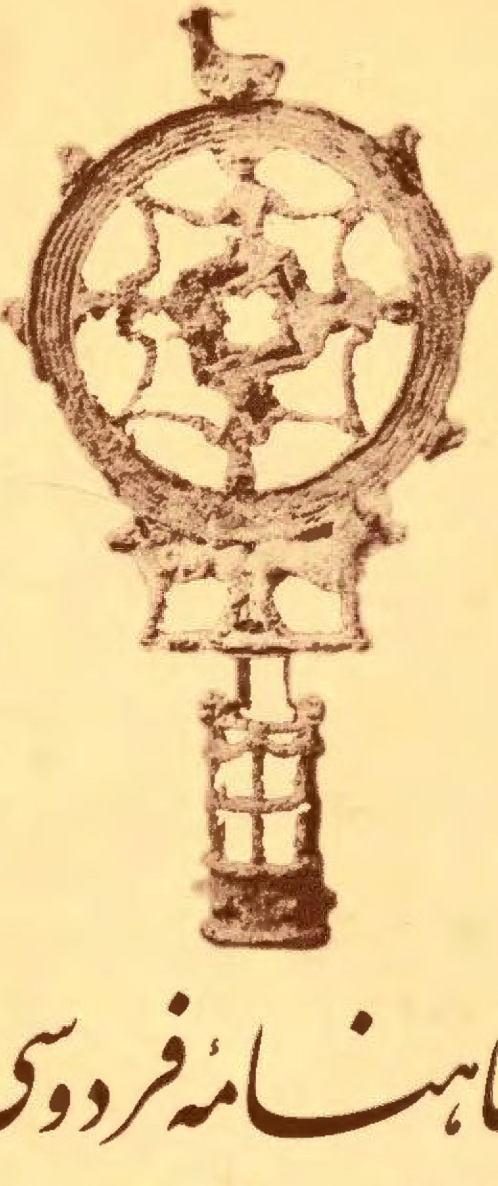

شاهنامهٔ فردوسی

تصحیح انتقادی، مقدمهٔ تحلیلی، نکته‌های نویافته

مصطفی جیحونی

کتاب اوّل

پژوهش برگزیده‌ی سال هزار و سیصد و هفتاد و هشت

شاهنامهٔ فردوسی

مصطفی جیحونی

۱

۳/۰۰۰ ن م
۱/۳۳

شاهنامه پژوهی

بهای دوره ۳۰۰۰۰ تومان

به نام خداوند جان و خرد

به جوانان برومند ایرانی که در هر جای جهان باشند
به سرزمین پاک خود عشق می‌ورزند؛
و با یاد نیک از

ــ پدرم
که با گذشت بیش از پنجاه سال داستان‌هایی از شاهنامه را که برایم نقل می‌کرد
همیشه همنشین جان من است؛

ــ جناب آقای یدالله بهزاد کرمانشاهی
و
ــ شادروان مهندس احمد حامی،
استادان بزرگوارم
که مرا عشق ورزیدن به ایران و زبان فارسی آموختند؛

ــ همسرم
که با یاری و همدلی او این کار به‌سامان شد.

شاهنامهٔ فردوسی

تصحیح انتقادی، مقدمهٔ تحلیلی، نکته‌های نویافته

مصطفی جیحونی

فردوسی، ابوالقاسم، ۳۲۹ ـ ۴۱۶؟ ق.
[شاهنامه]
شاهنامهٔ فردوسی / مصحّح مصطفی سیفی‌کار جیحونی. ـ اصفهان: شاهنامه‌پژوهی، ۱۳۷۹.
۵ ج.
ISBN 964 - 92585 - 5 - 8 (دوره)
ISBN 964 - 92585 - 1 - 5 ج.۲ (کتاب اوّل)
فهرست‌نویسی بر اساس اطّلاعات فیپا.
۱ ـ شعر فارسی ـ قرن ۴ ق. الف. سیفی‌کار جیحونی، مصطفی، ۱۳۲۴ ـ مصحّح. ب. عنوان.
ج. عنوان: شاهنامه.
PIR ۴۴۹۰ ۸۱/۲۱ تا ۸
۱۳۷۹ ش ۴۷۳ ف
۱۳۷۹
کتابخانهٔ ملّی ایران ۲۱۶۳ ـ ۸۰م

کتاب اوّل

شاهنامهٔ فردوسی

تصحیح انتقادی، مقدّمهٔ تحلیلی، نکته‌های نویافته

مصطفی جیحونی

(زمان پژوهش: ۱۳۶۷ تا ۱۳۷۹)

چاپ دوم بهار ۱۳۸۰
شمارگان ۱۵۰۰ دوره
طرح و اجرا انتشارات شاهنامه پژوهی

گروه انتشارات شاهنامه پژوهی

مهندس مهرداد جیحونی، مهرناز جیحونی، مهندس هاله زندی،
مهندس سارا سیفی، سنا سیفی، مهندس عطا سیفی، ایمان شایگان‌نیا،
محبوبه شجاعی، گیتی صدقی، پروانه متّقی، شهلا مومبینی،
لیلا مومبینی، نسیم مومبینی، الهه وفائی
مدیر فنّی: مهندس مهیار جیحونی

با سپاس از استاد محمّد زهرایی و استاد هوشنگ نوروزی
و
با تشکّر از آقایان حشمت‌الله انتخابی، هوشنگ الله‌وردی، مجید شیرخانی، سیّد موسی سیفی
و کارکنان سازمان چاپ و انتشارات وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی

اصفهان، صندوق پستی: ۱۸۳۵ - ۸۱۴۶۵
پست الکترونیکی: info@Shahname-Pezhoohi.com

همه‌ی حقوق چاپ و نشر این اثر در انحصار انتشارات شاهنامه پژوهی است. هرگونه استفاده از متن، طرح و همه‌ی مختصّات هنری و فنّی خاصّ این اثر به طور مستقیم یا غیرمستقیم ممنوع است.

پدیدآورندگان

حروف‌چینی	شهلا مومبینی
نظارت بر حروف‌چینی	گیتی صدفی
همکاران	مهرداد جیحونی، مهیار جیحونی
قلم‌های استفاده شده	بدر، تیتر، زر، زرکردی، کامپیوست، کریم لوتوس، لوتوس کردی، میترا و یاقوت
نمونه‌خوانی	هاله زندی
همکاران	مهرداد جیحونی، سارا سیفی، سنا سیفی عطا سیفی، محبوبه شجاعی، پروانه متّقی لیلا مومبینی و نسیم مومبینی
مقابله با دستنویس	مهرداد جیحونی
همکاران	هاله زندی، سارا سیفی، عطا سیفی ایمان شایگان‌نیا، محبوبه شجاعی پروانه متّقی، لیلا مومبینی و نسیم مومبینی
ویراستاری و تهیّه‌ی متن آسان‌خوان	مصطفی جیحونی
پیراستن واژگان و ترکیب‌ها	مهیار جیحونی
همکاران	مهرناز جیحونی، ایمان شایگان‌نیا شهلا مومبینی و الهه وفائی
آرایش بیت‌ها	مهیار جیحونی
صفحه‌آرایی متن	هاله زندی
همکاران	هوشنگ الله‌وردی و مهیار جیحونی
مقابله‌ی صوتی ـ دیجیتالی	مصطفی جیحونی
همکاران	گیتی صدفی و الهه وفائی
مقابله‌ی نهایی	گیتی صدفی
همکاران	هوشنگ الله‌وردی، ایمان شایگان‌نیا شهلا مومبینی و الهه وفائی
ویراستاری بخش حماسه‌آفرینان	مهرناز جیحونی
همکار	هاله زندی
فهرست‌ها	هوشنگ الله‌وردی
همکاران	مهرناز جیحونی، مهیار جیحونی و الهه وفائی
صفحه‌آرایی کتابِ صفر و طراحی جلد و حاشیه	مهیار جیحونی
خوش‌نویسی	استاد عبّاس اخوین
مشاور فنّی	هوشنگ نوروزی
لیتوگرافی، چاپ و صحّافی	سازمان چاپ و انتشارات وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی

شاهنامهٔ فردوسی

عنوان	بیت	صفحه
دیباچه (۱)	۱	۱
ستایش خرد	۱۶	۲
آفریدن عالم	۳۴	۲
آفرینش مردم	۶۰	۴
آفرینش آفتاب و ماه	۷۴	۴
ستایش پیغمبر	۸۹	۵
فراهم آوردن شاهنامه	۱۱۳	۶
داستان ابومنصور دقیقی	۱۳۱	۷
داستان مهربانی دوست	۱۳۹	۷
داستان منصور بن ابومنصور	۱۴۹	۸
ستایش سلطان‌محمود	۱۶۴	۸
پادشاهی کیومرث (۲)	۲۱۳	۱۹
پادشاهی هوشنگ (۳)	۲۸۴	۲۵
[نهادن جشن سده]	۲۹۲	۲۵
پادشاهی طهمورث (۴)	۳۲۳	۲۹
پادشاهی جمشید (۵)	۳۶۹	۳۵
داستان مرداس پدر ضحّاک	۴۴۳	۳۸
پادشاهی ضحّاک تازی(۶)	۵۶۲	۴۷
خواب دیدن ضحاک	۶۰۳	۴۹
زادن آفریدون	۶۷۵	۵۲
داستان کاوه‌ی آهنگر با ضحّاک	۷۵۲	۵۵
رفتن فریدون به جنگ ضحّاک	۸۳۵	۵۸
رسیدن فریدون به کوشک ضحّاک	۸۹۴	۶۱

پادشاهی فریدون (۷)	۱۰۶۰	۷۱
آزمون کردن شاه آفریدون پسران را به ناشناس	۱۳۰۸	۸۱
بخش کردن فریدون جهان را	۱۳۵۷	۸۳
نامه فرستادن شاه آفریدون به سلم و تور	۱۵۲۰	۸۹
زادن منوچهر از مادر	۱۶۵۶	۹۵
رفتن منوچهر به جنگ سلم و تور	۱۸۴۸	۱۰۳
نامه‌ی منوچهر به نزدیک فریدون با سر تور	۱۹۶۲	۱۰۷
نامه فرستادن منوچهر نزد فریدون	۲۱۱۳	۱۱۴
پادشاهی منوچهر (۸)	۲۱۵۸	۱۱۹
داستان سام و زال و سیمرغ	۲۲۰۱	۱۲۱
خواب دیدن سام نریمان	۲۲۵۴	۱۲۳
داستان زال و رودابه	۲۴۲۷	۱۳۰
نامه‌ی زال به نزدیک سام	۲۷۷۸	۱۴۴
آگاه شدن منوچهر از حال زال و دختر مهراب	۳۰۰۲	۱۵۲
آمدن زال به نزد سام	۳۰۸۶	۱۵۶
نامه‌ی سام نزد شاه منوچهر	۳۱۳۹	۱۵۸
رسیدن زال به بارگاه منوچهر شاه	۳۳۴۳	۱۶۶
سخن پرسیدن موبدان از زال	۳۳۸۱	۱۶۷
زادن رستم زال از مادر	۳۵۹۹	۱۷۶
آمدن سام به دیدن رستم	۳۶۸۶	۱۸۰
کشتن رستم زال پیل سپید را	۳۷۴۵	۱۸۲
رفتن رستم به کوه سپند به خون خواستن نریمان	۳۷۸۷	۱۸۴
نامه نوشتن رستم به دستان سام	۳۸۶۲	۱۸۷
پاسخ نامه‌ی رستم از زال زر	۳۸۸۰	۱۸۸
اندرز کردن منوچهر نوذر را	۳۹۲۰	۱۸۹
پادشاهی نوذر (۹)	۳۹۵۴	۱۹۵
آگاهی یافتن پشنگ از مرگ منوچهر	۴۰۱۵	۱۹۷

آمدن افراسیاب به ایران‌زمین به جنگ نوذر	۴۰۶۶	۲۰۰
داستان شماساس	۴۳۰۶	۲۰۹
پادشاهی افراسیاب اندر ایران‌زمین	۴۴۰۵	۲۱۳
پادشاهی زوِ طهماسپ (۱۰)	۴۴۹۹	۲۲۱
پادشاهی کیقباد (۱۱)	۴۷۵۸	۲۳۵
پادشاهی کیکاووس		
داستان جنگ مازندران (۱۲)	۴۹۵۰	۲۴۹
آغاز داستان	۴۹۶۰	۲۴۹
رفتن کاووس به مازندران	۵۱۰۳	۲۵۵
پیغام کاووس نزد زال	۵۱۷۲	۲۵۸
هفت خان رستم زال	۵۲۲۳	۲۶۰
خان اول : رزم رخش رستم با شیر	۵۲۳۶	۲۶۱
خان دوم : [رهنمونی میش رستم را]	۵۲۴۷	۲۶۱
خان سوم : [جنگ رستم با اژدها]	۵۲۸۶	۲۶۳
خان چهارم : کشتن رستم زن جادو را	۵۳۳۷	۲۶۵
خان پنجم : [تیرگی و کشت‌زار]	۵۳۶۵	۲۶۶
خان ششم : کشتن رستم ارژنگ دیو را	۵۴۴۵	۲۶۹
خان هفتم : رزم رستم با دیو سپید	۵۴۹۸	۲۷۱
نامه‌ی کیکاووس به شاه مازندران	۵۵۶۶	۲۷۴
نامه بردن رستم به نزدیک شاه مازندران	۵۶۲۰	۲۷۶
رزم کیکاووس با شاه مازندران	۵۶۸۴	۲۷۹
داستان جنگ هاماوران (۱۳)	۵۸۴۰	۲۸۹
رفتن شاه کیکاووس بر آسمان	۶۲۰۴	۳۰۴
داستان رستم و هفت گردان (۱۴)	۶۲۹۰	۳۱۱
آغاز داستان	۶۲۹۷	۳۱۱
آگاهی یافتن افراسیاب از آمدن ایرانیان به شکارگاه	۶۳۳۲	۳۱۳

رزم پیلسم با ایرانیان	۶۴۰۴	۳۱۶
رزم الکوس با زواره	۶۴۴۶	۳۱۷
داستان رستم و سهراب (۱۵)	**۶۴۹۷**	**۳۲۳**
آغاز داستان	۶۵۰۲	۳۲۳
آمدن تهمینه دختر شاه سمنگان به بالین رستم	۶۵۴۳	۳۲۵
زادن سهراب از مادر	۶۵۸۶	۳۲۷
آمدن سهراب به ایران و رسیدن به دز سپید	۶۶۳۶	۳۲۹
نامه‌ی گژدهم به شاه کیکاووس	۶۷۵۰	۳۳۳
نامه‌ی کیکاووس به رستم زال	۶۷۹۴	۳۳۵
آمدن سهراب به لشکرگاه کاووس شاه	۷۱۱۲	۳۴۸
افگندن سهراب رستم را	۷۳۱۶	۳۵۶
افگندن رستم سهراب را	۷۳۵۴	۳۵۷
داستان سیاووش (۱۶)	**۷۵۱۷**	**۳۶۷**
آغاز داستان	۷۵۳۶	۳۶۸
زادن سیاووش	۷۵۸۰	۳۷۰
داستان عشق آوردن سوداوه بر سیاووش	۷۶۵۰	۳۷۲
گذشتن سیاوش بر آتش	۷۹۸۹	۳۸۶
آگاهی یافتن کاووس شاه از آمدن افراسیاب به ایران	۸۰۷۶	۳۸۹
نامه نبشتن سیاوش به نزدیک پدر	۸۱۶۸	۳۹۳
خواب دیدن افراسیاب	۸۲۱۷	۳۹۵
نامه نبشتن سیاوش به نزدیک کیکاووس	۸۴۱۲	۴۰۳
پاسخ نامه‌ی سیاوش از کیکاووس	۸۴۹۴	۴۰۶
رفتن زنگه‌ی شاوران نزد افراسیاب	۸۶۱۵	۴۱۱
پاسخ نامه‌ی افراسیاب به سیاوش	۸۶۶۵	۴۱۳
رفتن سیاوش از ایران‌زمین به ترکستان	۸۷۲۴	۴۱۵
گوی زدن سیاوش پیش افراسیاب	۸۸۳۰	۴۱۹
پیوند کردن سیاوش با افراسیاب	۹۰۱۵	۴۲۷

نامه‌ی افراسیاب به سیاوش	۹۱۴۸	۴۳۲
رفتن گرسیوز پیش سیاوش	۹۲۳۴	۴۳۵
هنر نمودن سیاوش پیش گرسیوز	۹۲۶۵	۴۳۷
فریفتن گرسیوز سیاوش را	۹۴۲۱	۴۴۳
نامه نوشتن سیاوش به افراسیاب	۹۵۳۰	۴۴۷
خواب دیدن سیاوش	۹۵۷۲	۴۴۹
رسیدن افراسیاب به سیاووش‌گرد	۹۶۳۵	۴۵۱
کشته شدن سیاوش	۹۷۴۵	۴۵۵
زادن کیخسرو	۹۸۵۰	۴۶۰
بردن پیران کیخسرو را به نزدیک افراسیاب	۹۹۵۰	۴۶۴
رفتن رستم و ایرانیان به کین خواستن سیاوش	۱۰۰۰۰	۴۶۷
آغاز داستان	۱۰۰۱۴	۴۶۷
آگاهی یافتن افراسیاب از کشتن سرخه	۱۰۱۹۳	۴۷۴
پادشاهی رستم به توران‌زمین	۱۰۳۲۳	۴۷۹
خواب دیدن گودرز سروش را	۱۰۴۳۲	۴۸۴
رفتن گیو به ترکستان به طلب شاه کیخسرو	۱۰۴۸۹	۴۸۷
آغاز داستان	۱۰۵۰۳	۴۸۷
بازیافتن گیو گودرز کیخسرو را	۱۰۵۲۳	۴۸۸
آگاهی یافتن پیران ویسه از گریختن کیخسرو	۱۰۶۵۳	۴۹۳
رفتن پیران در پی شاه کیخسرو و رزم	۱۰۷۰۶	۴۹۵
خبر یافتن افراسیاب از کار کیخسرو و گیو	۱۰۸۰۲	۴۹۹
رسیدن کیخسرو و مادرش و گیو به کنار جیحون	۱۰۸۴۹	۵۰۱
رسیدن گیو و کیخسرو به ایران‌زمین	۱۰۹۱۱	۵۰۴
رسیدن کیخسرو به نزدیک تخت کاووس	۱۰۹۵۱	۵۰۵
رفتن کیخسرو به دز بهمن	۱۱۰۷۸	۵۱۰

دیباچه

دیباچه

به نامِ خداوندِ جان و خرد — کزین برتر اندیشه برنگذرد
خداوندِ نام و خداوندِ جای — خداوندِ روزی‌دِه و رهنُمای
خداوندِ کیوان و گَردان سپهر — فروزنده‌یِ ماه و ناهید و مهر
ز نام و نشان و گُمان برتر است — نگارنده‌یِ برشده گوهر است
به بینندگان آفریننده را — نبینی مرنجان دو بیننده را
نه اندیشه یابد بدو نیز راه — که او برتر از نام و از جایگاه
سَخُن هرچه زین گوهران بُگذَرَد — نیابد بدو راه جان و خرد
خرد گر سَخُن برگزیند همی — همان را ستاید که بیند همی
سُتودن نداند کس او را چو هست — میان بندگی را ببایدْت بست
خرد را و جان را همی سنجد او — در اندیشه‌یِ سَخته کی گُنجد او؟
بدین آلتِ رای و جان و زبان — سُتود آفریننده را کی توان؟
به هستی‌ش باید که خَسْتو شَوی — ز گفتارِ بیکار یکْسو شَوی
پرستنده باشیّ و جوینده‌راه — به‌ژَرفی به فرمانْش کردن نگاه
ازین پرده برتر ترا کار نیست — ز هستی بر اندیشه دیدار نیست
توانا بُوَد هرکه دانا بُوَد — ز دانش دلِ پیر بُرنا بُوَد

ستایش خرد

کنون ای خردمند وصفِ خرد ‖ بدین جایگهْ گفتن اندرخَورَد
خرد بهتر از هرچه ایزدْت داد ‖ ستایش خرد را بِهْ از راهِ داد
خرد رهنُمای و خرد دلْگشای ‖ خرد دست گیرد به هردو سرای
ازو شادمانیّ و زویَت غمی‌ست ‖ وُ زویَت فزونیّ و هم زو کمی‌ست
خرد تیره و مردِ روشنْ‌روان ‖ نباشد همی شادمان یکْ‌زمان
چه گفت آن سَخُنْ‌گوی مرد از خرد ‖ که دانا ز گفتارِ او بر خَورَد
[کسی کُاو خرد را ندارد به پیش ‖ دلش گردد از کرده‌یِ خویش ریش]
هُشیوار دیوانه خوانَد وُرا ‖ همان خویش بیگانه داند وُرا
ازویی به هردو سرای ارجُمند ‖ گسسته خرد پای دارد به بند
خرد چشمِ جان است چون بنْگری ‖ تو بی چشم شادان جهان نسْپَری
نُخست آفرینش خرد را شناس ‖ نگهبانِ جان است و آنِ سه پاس
سه پاسِ تو گوش است و چشم و زبان ‖ که‌زین سه رسد نیک و بد بی‌گُمان
خرد را و جان را که داند سُتود؟ ‖ وُ گر من ستایم که یارَد شُنود؟
حکیما چو کس نیست گفتن چه سود؟ ‖ ازین‌پس بگو کآفرینش چه بود
تویی کرده‌یِ کردگارِ جهان ‖ ندانی همی آشْکار و نِهان
به گفتارِ دانندگان راه جوی ‖ به گیتی بپوی و به هرکس بگوی
ز هر دانشی چون سَخُن بشْنَوی ‖ زِ آموختن یکْ‌زمان نغْنَوی
چو دیدار یابی به شاخِ سَخُن ‖ بدانی که دانش نیاید به بُن

آفریدن عالم

از آغاز باید که دانی درست ‖ سرِ مایه‌یِ گوهران از نُخست؛
که یزدان ز ناچیز چیز آفرید ‖ بدان‌تا توانایی آرد پدید
وُ زو مایه‌یِ گوهر آمد چهار ‖ برآورده بی رنج و بی روزگار
یکی آتشِ برشده تابناک ‖ میان باد و آب از برِ تیره خاک

نُخستین که آتش ز جنبش دَمید ز گرمیش پس خشکی آمد پدید
وُ زان پس زِ آرام سردی نُمود ز سردی همان باز ترّی فزود
چو این چار گوهر به جای آمدند ز بهرِ سِپَنجی سرای آمدند
گهرها یک اندردگر ساخته ز هرگونه گردن برافراخته

پدید آمد این گنبدِ تیزرَو شگفتی نُماینده‌یِ نو به نو
در او ده‌ودو برج آمد پدید ببخشید داننده چونان سَزید
اَبَر ده‌ودو هفت شد کدخدای گرفتند هر یک سَزاوار جای
فلک‌ها یک اندردگر بسته شد بجنبید چون کار پیوسته شد
چو دریا و چون کوه و چون دشت و راغ زمین شد به‌کردارِ روشن چراغ
ببالید کوه آب‌ها بردَمید سرِ رُستنی سویِ بالا کَشید
زمین را بلندی نبُد جایگاه یکی مرکزی تیره بود و سیاه
ستاره به سر بر شگفتی نُمود به خاک اندرون روشنایی فزود
همی برشد ابر و فرود آمد آب همی گشت گِردِ زمین آفتاب
گیا رُست با چند گونه درخت به زیر اندرآمد سرانْشان ز بخت
ببالد ندارد جزاین نیروي نپوید چو پویندگان هر سوي

وُ زان پس چو جنبنده آمد پدید همه رُستنی زیرِ خویش آورید
سرش زیر نامد به‌سانِ درخت نگهْ کرد باید بدین کار سخت
خور و خواب و آرام جوید همی وُ زان زندگی کام جوید همی
نه گویا زبان و نه جویا خرد ز خاک و زِ خاشاک تن پرورَد
نداند بد و نیک و فرجامِ کار نخواهد ازو بندگی کردگار

چو دانا توانا بُد و دادگر ازیرا نکرد ایچ پَنهان هنر
چُنین است فرجامِ کارِ جهان نداند کسی آشکار و نهان

آفرینش مردم

چو زین بگْذری مردم آمد پدید   شد این بندها را سراسر کِلید
سرش راست برشد چو سروِ بلند   به گفتارِ خوب و خردکارْبند
پذیرنده‌یِ هوش و رای و خرد   مر او را دَد و دام فرمان بَرَد
ز راهِ خرد بنگری اندکی   که مردم به معنی چه باشد یکی
مگر مردمی خیره خوانی همی   جزاین را نشانی ندانی همی
ترا از دو گیتی برآورده‌اند   به چندین میانجی بپرورده‌اند
نُخستینِ فِکرَت پسینِ شُمار   تویی خویشتن را به بازی مدار
شنیدم ز گویا دگرگون ازین   چه دانیم رازِ جهانْ‌آفرین؟
نگهْ کن سرانجامِ خود را ببین   که کاری نیابی براو بر گزین
به رنج اندرآری تنت را رواست   که خود رنج بردن به دانش سَزاست
نگهْ کن بدین گنبدِ تیزگَرد   که درمان ازوی است و زوی است درد
نه گشتِ زمانه بفرسایدش   نه آن رنج و تیمار بگزایدش
نه از جنبش آرام گیرد همی   نه چون ما تباهی پذیرد همی
ازو دان فزونیّ و زو هم نِهار   بد ونیک نزدیکِ او آشکار

آفرینش آفتاب و ماه

ز یاقوتِ سرخ است چرخِ کبود   نه از آب و باد و نه از گَرد و دود
به چندین فروغ و به چندین چراغ   بیاراسته چون به نوروز باغ
روان اندرو گوهرِ دلْفروز   که‌زو روشنایی گرفته‌ست روز
که هر بامدادی چو زرّین سپر   ز مشرق برآرد فروزنده سر،
زمین پوشد از نور پیراهنا   شود تیره گیتی ازو روشنا
چو از مشرق او سوی مغرب کَشد   ز مشرق شبِ تیره سر برکَشد
نگیرند مر یکدگر را گذر   نباشد ازین یک روش زاشتر
چراغ است مر تیره شب را بَسیج   به بد تا توانی تو هرگز مپیچ

چو سی روز گَردش بپیمایدا   دو روز و دو شب روی ننمایدا
پدید آید آن‌گاه باریک و زرد   چو پشتِ کسی کُاو غمِ عشق خَورد
چو بیننده دیدارش از دور دید   هم اندرزمان زو شود ناپدید
دگر شب نُمایش کند بیش‌تر   ترا روشنایی دِهد بیش‌تر
به دو هفته گردد تمام و درست   بدان بازگردد که بود از نُخست
بُوَد هر شب آن‌گاه باریک‌تر   به خورشیدِ تابنده نزدیک‌تر
[بدین‌سان نِهادش خداوند داد   بُوَد تا بُوَد هم براین یک نِهاد]

ستایش پیغمبر

ترا دانش و دین رَهانَد درست   درِ رَستگاری ببایدْت جُست
دلت گر نخواهی که باشد نِژَند   نخواهی که دایم بُوی مُستمند،
چو خواهی که یابی ز هر بد رَها   سر اندرنیاری به دامِ بلا،
بُوی در دو گیتی ز بد رَستگار   نکوکار گردی برِ کردگار،
به گفتارِ پیغمبرت راه جوی   دل از تیرگی‌ها بدین آب شوی
چه گفت آن خداوندِ تنزیل و وَحی   خداوندِ امر و خداوندِ نَهْی؛
که من شهرِ علمم علیّ‌َم در است   درست این سَخُن قولِ پیغمبر است
گُواهی دِهم کِاین سَخُن رازِ اوست   توگویی دو گوشم بر آوازِ اوست

حکیم این جهان را چو دریا نِهاد   برانگیخته موج ازو تندْباد
چو هفتاد کَشتی براو ساخته   همه بادْبان‌ها برافراخته
یکی پهن کَشتی به‌سانِ عروس   بیاراسته همچو چشمِ خروس
محمّد بدو اندرون با علی   همان اهلِ بیتِ نبیّ و وصی
خردمند کز دور دریا بدید   کَرانه نه پیدا و بُن ناپدید،
بدانست کُاو موج خواهد زدن   کس از غرق بیرون نخواهد شدن
به دل گفت: اگر با نبیّ و وصی   شَوم غرقه دارم دو یارِ وَفی
همانا که باشد مرا دستگیر   خداوندِ تاج و لِوا و سَریر

خداوندِ جویِ می و اَنگبین ‌‌ ‌ همان چشمه‌یِ شیر و ماءِ مَعین
اگر چشم داری به دیگرسرای ‌‌ ‌ به‌نزدِ نبیّ و وصی گیر جای
گرَت زین بد آید گناهِ من است ‌‌ ‌ چُنین است و این دین و راهِ من است
براین زادم و هم براین بُگْذرم ‌‌ ‌ چُنان دان که خاکِ پیِ حیدرم
منم بنده‌یِ اهلِ بیتِ نبی ‌‌ ‌ ستاینده‌یِ خاکِ پایِ وصی
نگر تا به بازی نداری جهان ‌‌ ‌ نه برگردی از نیکْ‌پی همرهان
همه نیکیّت باید آغاز کرد ‌‌ ‌ چو با نیکْ‌نامان بُوی هم‌نَوَرد
ازین در سَخُن چند رانم همی ‌‌ ‌ همانش کَرانه ندانم همی

فراهم آوردن شاهنامه

سَخُن هرچه گویم همه گفته‌اند ‌‌ ‌ برِ باغِ دانش همه رُفته‌اند
اگر بر درختِ بَرومند جای ‌‌ ‌ نیابم که از برشدن نیست پای،
توانم مگر پایگهْ ساختن ‌‌ ‌ برِ شاخِ آن سروِ سایه‌فَگن
کسی کُاو شود زیرِ نخلِ بلند ‌‌ ‌ همان سایه زو بازدارد گزند
ازین نامورْنامه‌یِ شهرْیار ‌‌ ‌ بمانم به گیتی یکی یادگار
تو این را دروغ و فَسانه مدان ‌‌ ‌ به یک سان رَوِشْنِ زمانه مدان
ازو هرچه اندرخورَد با خرد ‌‌ ‌ دگر بر رهِ رمز معنی بَرَد
یکی نامه بود از گهِ باستان ‌‌ ‌ فراوان بدو اندرون داستان
پراگنده در دستِ هر موبَدی ‌‌ ‌ ازو بهره‌یی نزدِ هر بِخْردی
یکی پهلوان بود دهقانْ‌نژاد ‌‌ ‌ دلیر و بزرگ و خردمند و راد
پژوهنده‌یِ روزگارِ نُخست ‌‌ ‌ گذشته سَخُن‌ها همه بازجُست
ز هر کشوری موبَدی سالْخَورد ‌‌ ‌ بیاوَرْد کاین نامه را یاد کرد
بپرسیدشان از کَیانِ جهان ‌‌ ‌ ازان نامداران و فرّخ مِهان
که گیتی به آغاز چون داشتند؟ ‌‌ ‌ که ایدون به ما خوار بُگْذاشتند
چگونه سرآمد به نیکْ‌اختری ‌‌ ‌ برایشان بر آن روزِ کُنداوری؟
بگفتند پیشش یکایک مِهان ‌‌ ‌ سَخُن‌هایِ شاهان و گشتِ جهان

چو بشنید ازایشان سپهبَد سَخُن   یکی نامورنامه افگند بُن
چُنین یادگاری شد اندر جِهان   براو آفرین از کِهان و مِهان

داستان ابومنصور دقیقی

چو از دفتر این داستان‌ها بسی   همی خوانْد خواننده بر هرکسی،
جوانی بیامد گشاده‌زبان   سَخُن گفتنی خوب و طبعی روان
به شعر آرم این نامه را ـ گفت ـ من   ازو شادمان شد دلِ انجمن
جوانیش را خویِ بد یار بود   همه‌ساله با بد به پیکار بود
بدان خویِ بد جانِ شیرین بداد   نبود از جهان دلْش یک روز شاد
براو تاختن کرد ناگاه مرگ   نِهادش به سر بر یکی تیره ترگ
یکایک ازو بخت برگشته شد   به دستِ یکی بنده بر کُشته شد
برفت او و این نامه ناگفته ماند   چُنان بختِ بیدارِ او خفته ماند

داستان مهربانی دوست

دلِ روشنِ من چو بُگْذشت ازوی   سوی بختِ شاهِ جهان کرد روی؛
که این نامه را دست پیش آورم   به پیوندِگفتارِ خویش آورم
بپرسیدم از هرکسی بی‌شُمار   بترسیدم از گَردِشِ روزگار
مگر خود دِرنگم نباشد بسی   بباید سپردن به دیگر کسی
وُ دیگر که گنجم وفادار نیست   هم این رنج را کس خریدار نیست
به شهرم یکی مهرْبان دوست بود   توگفتی که با من به یک پوست بود
مرا گفت: خوب آمد این رایِ تو   به نیکی خُرامد همی پایِ تو
نبشته من این دفترِ پهلَوی   به پیشِ تو آرم نگر نغْنَوی
گشاده زبان و جوانیْت هست   سَخُن گفتنِ پهلَوانیْت هست
شو این نامه‌یِ خسروان بازگوی   بدین جوی نزدِ مِهان آب‌روی

داستان منصور بن ابومنصور

بدین نامه چون دست بردم فراز　　یکی مهتری بود گردنفراز
جوان بود و از گوهر پهلوان　　خردمند و بیدار و روشن‌روان
خداوند رای و خداوند شرم　　سَخُن گفتن خوب و آوای نرم
مرا گفت کز من چه باید همی؟　　که جانت سَخُن برگراید همی
به چیزی که باشد مرا دسترس　　ز گیتی نیازت نیاید به کس
همی داشتم چون یکی تازه سیب　　که از باد نامد به من بر نهیب
به کیوان رسیدم ز خاک نژند　　ازان نیک‌دل نامدار ارجمند
به چشمش همان خاک و هم سیم و زر　　کریمی بدو یافته زیب و فر
سراسر جهان پیش او خوار بود　　جوانمرد بود و وفادار بود
چُنان نامور گم شد از انجمن　　چو در باغ سرو سَهی از چمن
دریغ آن کمربند و آن گُرده‌گاه　　دریغ آن کَیی بُرز بالای شاه
نه زو زنده بینم نه مرده نشان　　به دست نهنگان مردم‌کُشان،
گرفتار و زو دل شده ناامید　　نَوان لرزلرزان به‌کردار بید
یکی پند آن شاه یاد آوریم　　ز کژّی روان سوی داد آوریم
مرا گفت کاین نامه شهریار　　گرت گفته آید به شاهان سپار

ستایش سلطان محمود

بدین نامه من دست بردم فراز　　به نام شهنشاه گردنفراز
خداوند تاج و خداوند تخت　　جهاندار و بیدار و پیروزبخت
جهان‌آفرین تا جهان آفرید　　چُنو شهریاری نیامد پدید
چو خورشید بر گاه بنمود تاج　　زمین شد به‌کردار تابنده عاج
ابوالقاسم آن شاه پیروزبخت　　نهاد از بر تاج خورشید تخت
ز خاور بیاراست تا باختر　　پدید آمد از فرّ او کان زر
مرا اختر خفته بیدار گشت　　به مغز اندر اندیشه بسیار گشت

بدانست کآمد زمانِ سَخُن / کنون نو شود روزگارِ کَهُن
بر اندیشه‌یِ شهریارِ زمین / بخفتم شبی لب پر از آفرین
چُنان دید روشن روانم به خواب / که رَخشنده شمعی برآمد زِ آب
همه رویِ گیتی شبِ لاژوَرد / ازان شمع گشتی چو یاقوتِ زرد
در و دشت برسانِ دیبا شدی / یکی تختِ پیروزه پیدا شدی
نشسته براو شهریاری چو ماه / یکی تاج بر سر به جایِ کلاه
رَده برکَشیده سپاهش دو میل / به دستِ چپش هفتصد ژَنده پیل
یکی پاک دَستور پیشش به‌پای / به داد و به دینِ شاه را رهنُمای
مرا خیره گشتی سر از فَرِّ شاه / وُ زان ژَنده پیلان و چندان سپاه
چو آن چهره‌یِ خسروی دیدمی / ازان نامداران بپرسیدمی؛
که این چرخ و ماه است یا تاج و گاه؟ / ستاره‌ست پیش اندرش یا سپاه؟
یکی گفت کِاین شاهِ روم است و هَند / ز قَنّوج تا پیشِ دریایِ سَند
که ایران و توران وُرا بنده‌اند / به رای و به فرمانِ او زنده‌اند
بیاراست رویِ زمین را به داد / بپردَخت ازان تاج بر سر نِهاد
جهاندار محمود شاهِ بزرگ / به آبشخور آرد همی میش و گرگ
ز کَشمیر تا پیشِ دریایِ چین / براو شهریاران کنند آفرین
چو کودک لب از شیرِ مادر بشُست / ز گهواره محمود گوید نُخست
تو نیز آفرین کن که گوینده‌ای / بدو نامِ جاوید جوینده‌ای
نپیچد کسی سر ز فرمانِ او / نیارد گذشتن ز پیمانِ او

چو بیدار گشتم بجَستم ز جای / چه مایه شبِ تیره بودم به‌پای
بر آن شهریار آفرین خواندم / نبودم دِرَم جان برافشاندم
به دل گفتم: این خواب را پاسخ است / که آوازِ او بر جهان فرّخ است
بر آن آفرین کُاو کند آفرین / بر آن بختِ بیدار و تاج و نگین
ز فَرّش جهان شد چو باغِ بَهار / هوا پر زِ ابر و زمین پر نگار
زِ ابر اندرآمد به‌هَنگام نم / جهان شد به‌کردارِ باغِ اِرَم
به ایران همه خوبی از دادِ اوست / کجا هست مردم همه یادِ اوست

به بزم اندرون آسمانِ سَخاست / به رزم اندرون تیزچنگ اژدهاست
به تن ژَنده پیل و به جان جبرَییل / به دست ابرِ بهمن به دل رودِ نیل
سرِ بختِ بدْخواه با خشمِ او / چو دینار شد خوار بر چشمِ او
نه کُنداوری گیرد از تاج و گنج / نه دل تیره دارد ز رزم و ز رنج
هر آن‌کس که دارد ز پروردگان / از آزاد و از نیک‌دل بَردگان،
شهنشاه را سربه‌سر دوستدار / به فرمانْش بسته کمر اُستُوار
نُخستین برادرْش کِهتر به سال / که در مردمی کس ندارد هَمال
به گیتی پرستنده‌ی فَرّ نَصر / زیَد شاد در سایه‌یِ پَرّ نَصر
کسی که‌ش پدر ناصِرُالدّین بُوَد / سرِ تختِ او تاجِ پروین بُوَد
خداوندِ مردیّ و رای و هنر / بدو شادمان مِهتران سربه‌سر
وُ دیگر دلاور سپهدارِ طوس / که در جنگ بر شیر دارد فُسوس
ببخشد دِرَم هرچه یابد ز دَهر / همی آفرین جوید از دَهر بهر
به یزدان بُوَد خلق را رهنُمای / سرِ شاه خواهد که باشد به‌جای
چهان بی سر و تاجِ خسرو مباد / چُنین هم بماناد جاوید و شاد
همیشه تنْ‌آباد با تاج و تخت / ز درد و غم آزاد و پیروزْبخت

کنون بازگردم به آغازِ کار / سویِ نامورْنامه‌یِ شهرْیار

شاهنامەی کهن

پادشاهان اساطیری

۱ کیومرث
۲ هوشنگ
۳ طهمورث
۴ جمشید
۵ ضحّاک
۶ فریدون
۷ منوچهر
۸ نوذر
۹ زوِ طهماسپ
۱۰ کیقباد
۱۱ کیکاووس
۱۲ کیخسرو

کیومرث

پادشاهی کیومرث

سَخُن‌گوی دهقان چه گوید نُخست که تاجِ بزرگی به گیتی که جُست؟
که بود آن‌که دَیهیم بر سر نِهاد؟ ندارد کس آن روزگاران به یاد
مگر کز پدر یاد دارد پُسر بگوید ترا یک‌به‌یک دربه‌در،
که نامِ بزرگی که آوَرْد پیش که‌را بود ازان برتران مایه بیش
پِژوهنده‌یِ نامه‌یِ باستان که از پهلوانان زند داستان،
چُنین گفت کآیینِ تخت و کلاه کَیومَرث آورْد و او بود شاه
که چون نو شد او بر جهان کدخدای نُخستین به کوه اندرون ساخت جای
سرِ تخت و بختش برآمد ز کوه پلنگینه پوشید خود با گروه
ازو اندرآمد همی پرورش که پوشیدنی نو بُد و نو خَورش
به گیتی درون سالِ سی شاه بود به خوبی چو خورشیدِ بر گاه بود
همی تافت زو فَرِّ شاهنشهی چو ماهِ دوهفته ز سروِ سَهی
دَد و دام و هر جانَوَر کِش بدید ز گیتی به‌نزدیکِ او آرَمید
دوتا می‌شدندی برِ تختِ او ازان برشده فَرّه و بختِ او
به رسمِ نَماز آمدندیش پیش ازان جایگهْ برگرفتند کیش

پُسر بُد مر او را یکی خوبْ‌روی
خردمند و همچون پدر نامجوی
سیامک بُدَش نام و فرخنده بود
کَیومَرث را دل بدو زنده بود
ز گیتی به دیدارِ او شاد بود
که پُس بارورْ شاخِ بنْیاد بود
به جانش بر از مهر گریان بُدی
ز بیمِ جداییْش بریان بُدی
برآمد براین کار یک روزگار
فروزنده شد دولتِ شهریار
به گیتی نبودش کسی دشمنا
مگر در نهان ریمَن آهِرمَنا

به رَشک اندر آهِرمَنِ بدْسگال
همی رای زد تا بیاگنْد یال
یکی بچّه بودش چو گرگِ سُتُرگ
دلاور شده با سپاهی بزرگ
جهان شد بر آن دیوْبچّه سیاه
ز بختِ سیامک چه از بختِ شاه
سپهْ کرد و نزدیکِ او راه جُست
همی تخت و دَیهیمِ کَی شاه جُست
همی گفت با هرکسی رازِ خویش
جهان کرد یکسر پر آوازِ خویش
کَیومَرث ازین خود کی آگاه بود
که تختِ مِهی را جز او شاه بود
یکایک بیامد خجسته سُروش
به‌سانِ پریی پلنگینه‌پوش
بگفتش به‌راز این سَخُن دربه‌در
که دشمن چه سازد همی با پدر

سَخُن چون به گوشِ سیامک رسید
ز کردارِ بدْخواه دیوِ پلید،
دلِ شاهْبچّه برآمد به جوش
سپاه انجمن کرد و بُگْشاد گوش
بپوشید تن را به چرمِ پلنگ
که جوشن نبُد خود نه آیینِ جنگ
پذیره شدش دیو را جنگْ‌جوی
سپهْ را چو روی اندرآمد به روی،
سیامک بیامد بَرهنه‌تنا
برآویخت با دیوِ آهِرمَنا
بزد چنگ وارونه دیوِ سیاه
دوتا اندرآوَرْد بالایِ شاه
فَکَنْد آن تنِ شاهْزاده به خاک
به چنگال کردش کمرگاه چاک
سیامک به دستِ خَزَورانِ دیو
تبهْ گشت و مانْد انجمن بی خَدیو

چو آگهْ شد از مرگِ فرزند شاه
ز تیمار گیتی براو شد سیاه
فرود آمد از تخت ویله‌کُنان
زنان بر سر و موی و رخ را کَنان

دو رخساره پر خون و دل سوکوار　　دُژَم کرده بر خویشتن روزگار
خروشی برآمد ز لشکر به‌زار　　کَشیدند صف بر درِ شهریار
همه جامه‌ها کرده پیروزه رنگ　　دو چشم ابر خونین دو رخ باذْرنگ
دَد و مرغ و نَخچیر گشته گروه　　برفتند ویله‌کُنان سوی کوه
برفتند با سوکواریّ و درد　　ز درگاهِ کَی شاه برخاست گَرد
نشستند سالی چُنین سوکوار　　پَیام آمد از داورِ کردگار
دُرود آوریدش خجسته سُروش　　که‌زین بیش مخروش و بازآر هوش
سپهْ ساز و برکَش به فرمانِ من　　برآور یکی گَرد ازان انجمن
ازان بدْکُنِش دیو روی زمین　　بپرداز و پردَخته کن دل ز کین

کَیِ نامور سر سوی آشمان　　برآوزد و بد خواست بر بدْگُمان
بدان برترین نام یزدانْش را　　بخواند و بپالود مژگانْش را
وُ زان پس به کینِ سیامک شتافت　　شب آرامش و روز خوردن نیافت

سیامک خجسته یکی پور داشت　　که نزدِ نیا جایِ دَستور داشت
گرانْمایه را نام هوشنگ بود　　تو گفتی همه هوش و فرهنگ بود
به‌نزدِ نیا یادگارِ پدر　　نیا پروریده مر او را به بر
نیایَش به جایِ پُسر داشتی　　جز او بر کسی چشم نگْماشتی
چو بنْهاد دل کینه و جنگ را　　بخواند آن گَرانْمایه هوشنگ را
همه گفتنی‌ها بدو بازگفت　　همه رازها برگشاد از نِهفت؛
که من لشکری کرد خواهم همی　　خروشی برآوزد خواهم همی
ترا بود باید همی پیشرو　　که من رفتنی‌اَم تو سالارِ نو
پریّ و پلنگ انجمن کرد و شیر　　ز دَرّندگان گرگ و ببرِ دِلیر
سپاهی دَد و دام و مرغ و پری　　سپهدار با کِبر و کُنداوری
پسِ پشتِ لشکر کَیومَرث شاه　　نَبیره به پیش اندرون با سپاه
بیامد سیهْ دیوِ بی ترس و باک　　همی بآشمان برپراکند خاک
ز هُرّای دَرّندگان چنگِ دیو　　شده سست و زِ خشمِ گیهانْ خَدیو

به هم درفُتادند هردو گروه　　شدند از دَد و دام دیوان سُتوه
بیازید هوشنگ چون شیر چنگ　　جهان کرد بر دیوِ نَشتوه تنگ
کَشیدش سراپای یکسر دَوال　　سپهبَد بُرید آن سرِ ناهَمال
به پای اندرافگنْد و بسْپَرْد خوار　　دَریده براو چرم و برگشته‌کار

چو آمد مر آن کینه را خواستار　　سرآمد کَیومَرث را روزگار
برفت و جهان مُردَری ماند ازوی　　نگر تا که‌را نزدِ او آبِ‌روی

جهانِ فریبنده و گِردگَرد　　رهِ سود بنمود و خود مایه خَورد
جهان سربسر چون فَسانه‌ست و بس　　نمانَد بد و نیک بر هیچ‌کس

هوشنگ

پادشاهی هوشنگ

چهاندار هوشنگِ با رای و داد　　به جای نیا تاج بر سر نهاد
بگشت از برش چرخ سالِ چهل　　پر از هوش مغز و پر از داد دل
چو بنشست بر جایگاهِ مِهی　　چُنین گفت بر تختِ شاهنشهی؛
که بر هفت کشور منم پادشا　　جِهاندار و پیروز و فرمان‌روا
به فرمانِ یزدانِ پیروزگر　　به داد و دِهِش تنگ بندم کمر
وُ زان پس جِهان یکسر آباد کرد　　همه رویِ گیتی پر از داد کرد
نُخستین یکی گوهر آمد به چنگ　　به آتش زِ آهن جدا کرد سنگ
سرِ مایه کرد آهنِ آب‌گون　　که زان سنگِ خارا کَشیدش بِرون

[نهادن جشن سده]

[یکی روز شاهِ جِهان سویِ کوه　　گذر کرد با چند کس هم‌گروه]
[پدید آمد از دور چیزی دَراز　　سیه‌رنگ و تیره‌تن و تیزتاز]
[دو چشم از بِرِ سر چو دو چشمه خون　　ز دودِ دهانش جِهان تیره‌گون]
[نگهْ کرد هوشنگِ با هوش و سنگ　　گرفتش یکی سنگ و شد تیزچنگ]

[به زورِ کَیانی رَهانید دست   جهانْ‌سوز مار از جهانْ‌جوی رَست]
[برآمد به سنگِ گران سنگِ خُرد   هم آن و هم این سنگ بشْکست گُرد]
[فروغی پدید آمد از هردو سنگ   دلِ سنگ گشت از فروغ آذرَنگ]
[نشد مار کُشته وُ لیکن ز راز   ازان طبعِ سنگ آتش آمد فراز]
[جهاندار پیشِ جهانْ‌آفرین   نیایش همی کرد و خوانْد آفرین]
[که او را فروغی چُنین هَدیه داد   همین آتش آن‌گاه قبله نِهاد]
[بگفتا: فروغی‌ست این ایزدی   پرستید باید اگر بِخْردی]
[شب آمد برافروخت آتش چو کوه   همان شاه در گِردِ او با گروه]
[یکی جشن کرد آن شب و باده خَورد   سَده نامِ آن جشنِ فرخنده کرد]
[ز هوشنگ مانْد این سَده یادگار   بسی باد چون او دگر شهریار]
[که ز آباد کردن جهان شاد کرد   جهانی به نیکی ازو یاد کرد]
چو بشْناخت آهنگری پیشه کرد   گُراز و تبر ارّه و تیشه کرد
چو این کرده شد چاره‌ی آب ساخت   ز دریای‌ها رودها برفراخت
به جوی و به رود آب را راه کرد   به فَرِّ کَیی رنج کوتاه کرد
چَراگاهِ مردم بدین برفزود   پراگنْد پس تخم و کِشت و دُرود
برنجید پس هرکسی نانِ خویش   بوَرزید و بشْناخت سامانِ خویش
بدان ایزدی جاه و فَرِّ کَیان   ز نَخچیر و گور و گوزنِ ژیان،
جدا کرد گاو و خر و گوسفند   به وَرز آورید آنچه بُد سودمند
بدیشان بوَرزید و زایشان چَرید   همی تاج را خویشتن پرورید
ز پویندگان هرچه مویش نکوست   بکُشت و به سرْشان برآهِخت پوست
چو روباه و قاقُم چو سَنجابِ نرم   چهارم سَمور است کِش موی گرم
برایْن‌گونه از چرمِ پویندگان   بپوشید بالایِ گویندگان
برنجید و گسترْد و خورد و سپرد   برفت و جز از نیکْ‌نامی نبرد
بسی رنج برد اندران روزگار   به افسون و اندیشه‌ی بی‌شُمار
چو پیش آمدش روزگارِ بِهی   ازو مُردَری مانْد گاهِ مِهی
زمانه ندادش زمانی درنگ   شد آن رنجِ هوشنگِ باهوش و سنگ
نپیوست خواهد جهان با تو مهر   نه نیز آشکارا نُمایدْت چهر

طهمورث

پادشاهی طهمورث

پُسر بُد مر او را یکی هوشمند / گرانْمایه طَهمورثِ دیوْبند
بیامد به تختِ پدر برنشست / کمر بر میان رسمِ او را ببست
همه موبَدان را ز لشکر بخواند / به خوبی چه مایه سَخُن‌ها براند
چُنین گفت کِامْروز تخت و کلاه / مرا زیبد و تاج و گنج و سپاه
جهان از بدی‌ها بشویَم به رای / پس آن‌گهْ کنم در کَیی گِرد پای
ز هر جای کوتهْ کنم دستِ دیو / که من بود خواهم جهان را خَدیو
هرآن چیز کَانْدر جهان سودمند / کنم آشکارا گشایم ز بند

پس از پشتِ میش و بره پشم و موی / بُرید و به رِشتن نِهادند روی
به کوشش ازو کرد پوشش به جای / به گستردنی بُد هم او رهنُمای
ز پویندگان هرچه بُد نیکْ‌رَو / خورش کردشان سبزه و کاه و جَو
رَمنده دَدان را همه بنگرید / سیهْ‌گوش و یوز از میان برگزید
به چاره بیاورْدش از دشت و کوه / به بند آمدند آن‌که بُد همْ‌گروه
ز مرغان هم آن را که بُد نیکْ‌ساز / چو باز و چو شاهین گردنْ‌فراز،
بیاورْد و آموختنْ‌شان گرفت / جهانی بدو مانده اندر شگفت

چو این کرده شد ماکیان و خروس / کجا برخروشد گهِ زخمِ کوس،
بیاورْد و یکسر به مردم کَشید / نِهفته همه سودمندی گزید
بفرمودِشان تا نوازند گرم / نخوانندِشان جز به آوازِ نرم
چُنین گفت کِاین را نُمایش کنید / جهانْآفرین را ستایش کنید
که او دادِمان بر دَده دستگاه / ستایش مر او را که بنْمود راه

مر او را یکی پاک دَستور بود / که رایش ز کردارِ بد دور بود
خَنیده به هر جای و شَهرَسْپ نام / نَزَد جز به نیکی به هر جای گام
همه روز بسته ز خوردن دو لب / به پیشِ جهاندار بر پای شب
سرِ مایه بُد اخترِ شاه را / درِ بسته بُد جانِ بدْخواه را
همه راهِ نیکی نُمودی به شاه / همه راستی خواستی پایگاه
چو آن شاه پالوده گشت از بدی / بتابید ازو فَرّه‌ی ایزدی
برفت اَهرِمَن را به افسون ببست / چو بر تیزرَو بارگی برنشست
زمان‌تازمان زینْش برساختی / همه گِردِ گیتی‌ش برتاختی
چو دیوان بدیدند کردارِ او / کَشیدند گردن ز گفتارِ او
شدند انجمن دیو بسیارْمَر / که پردَخته مانند ازو تاج و فَر

چو طَهمورث آگهْ شد از کارِشان / برآشفت و بشْکست بازارِشان
به فَرِّ جهاندار بستش میان / به گردن برآورْد گرزِ گران
همه نرّه دیوانِ افسونْگران / برفتند جادو سپاهی گران
دَمنده سیهْ دیوشان پیشرو / همه بآسْمان برکَشیدند غَو
جهاندار طَهمورثِ بآفرین / بیامد کمربسته‌ی رزم و کین
یکایک برآراست با دیو جنگ / نبُد جنگِشان را فراوان دِرنگ
ازایشان دو بهره به افسون ببست / دگرْشان به گرزِ گَران کرد پست
کَشیدندِشان خسته و بسته خوار / به جان خواستند آن‌زمان زینهار،
که ما را مکُش تا یکی نو هنر / بیاموزَنیمت که آید به بر
کَیِ ناموَر دادِشان زینهار / بدان‌تا نِهانی کنند آشکار

چو آزادِشان شد سر از بندِ او   بجُستند ناچار پیوندِ او
نبشتن به خسرو بیاموختند   دلش را چو خورشید بفْروختند
نبشته یکی نه که نزدیکِ سی   چه رومی چه تازیّ و چه پارسی
چه سُغدیّ و چینیّ و چه پهلَوی   نگاریدنِ آن‌کجا بشْنَوی
جهاندار سی سال ازین بیش‌تر   چه گونه پرون آوریدی هنر

برفت و سرآمد براو روزگار   همه رنجِ او ماند ازو یادگار

جهانا مپَرور چو خواهی دُرود   چو می بدْرَوی پروریدن چه سود؟

جمشید

[illegible]

پادشاهی جمشید

گَران‌مایه جمشید فرزندِ او | کمر بست یک دل پر از پندِ او
برآمد بر آن تختِ فرّخ پدر | به رسمِ کَیان بر سرش تاجِ زر
کمر بست با فَرِّ شاهنشهی | جهان گشت سرتاسر او را رَهی
زمانه برآسود از داوری | به‌فرمانِ او مرغ و دیو و پری
جهان را فزوده بدو آب‌روی | فروزان شده تختِ شاهی ازوی
منم ـ گفت ـ با فَرّه‌ی ایزدی | همَم شهریاریّ و هم موبَدی
بَدان را ز بد دست کوته کنم | روان را سوی روشنی ره کنم

نُخست آلتِ جنگ را دست برد | درِ نامِ جُستن به گُردان سپرد
به فَرِّ کَیی نرم کرد آهنا | چو خود و زِرِه کرد و چون جوشنا
چو خَفتان و تیغ و چو برگُستُوان | همه کرد پیدا به روشن‌روان
بدین اندرون سالِ پنجاه رنج | ببرد و ازین چند بنهاد گنج
دگر پنجه اندیشه‌ی جامه کرد | که پوشند هنگامِ ننگ و نبرد
ز کَتّان و ابریشم و موی و قَز | قَصَب کرد و پرمایه دیبا و خَز
بیاموختْشان رِشتن و تافتن | به تار اندرون پود را بافتن

چو شد بافته شُستن و دوختن گرفتند ازو یکسر آموختن
چو این کرده شد سازِ دیگر نهاد زمانه بدو شاد و او نیز شاد
ز هر انجمن پیشه‌ور گِرد کرد بدین اندرون پنجهی نیز خَورد
گروهی که آثوربان خوانیَش به رسمِ پرستندگان دانیَش
جدا کردِشان از میانِ گروه پرستنده را جایگهْ کرد کوه
[بدان تا پرستش بُوَد کارِشان نَوان پیشِ روشن جهاندارِشان]
صفی بر دگر دست بنْشاندند همی نام تِشْتاریان خواندند
کجا شیرْمردانِ جنگْ‌آورند فروزنده‌یِ لشکر و کشورند
که‌زایشان بُوَد تختِ شاهی به‌پای وُ زایشان بُوَد نامِ مردی به‌جای
نَسودی سه‌دیگر گُرُه را شناس کجا نیست از کس برایشان سپاس
بکارند و وَرزند و خود بدْرَوند به گاهِ خورش سرزنش نشْنوند
ز فرمان تن آزاد و خوارنده نوش از آوازِ پَیغاره آسوده گوش
تن آزاد و آباد گیتی بدوی برآسوده از داور و گفت‌وگوی
چه گفت آن سَخُنْ‌گویِ آزادْمرد که آزاد را کاهِلی بنده کرد
چهارم که خوانند اَهْتوخوشی همان دستْ‌وَرزانِ با سرکَشی
کجا کارِشان همگِنان پیشه بود روانْشان همیشه پراندیشه بود
بدین اندرون سالِ پنجاه نیز بخورْد و بوَرزید و بخشید چیز
ازین هریکی را یکی پایگاه سَزاوار بُگْزید و بنْمود راه
که تا هرکس اندازه‌یِ خویش را ببیند بداند کم‌وبیش را

بفرمود پس دیوِ ناپاک را به آب اندرآمیختن خاک را
هرآنچ از گِل آمد چو بشْناختند سَبک خشت را کالبَد ساختند
به سنگ و به گچ دیو دیوار کرد نُخست از برش هَندَسی کار کرد
چو گرمابه و کاخ‌هایِ بلند چو ایوان که باشد پناه از گزند
ز خارا گهر جُست یک روزگار همی کرد ازو روشنی خواستار
به چنگ آمدش چند گونه گهر چو یاقوت و بیجاده و سیم و زر
ز خارا به افسون برون آورید شد آراسته بندها را کِلید

[دگر بوی‌های خوش آوزد باز که دارند مردم به بویش نیاز]
چو بان و چو کافور و چون مُشکِ ناب چو عود و چو عنبر چو روشن گلاب
پزشکیّ و درمانِ هر دردمند درِ تندرستیّ و راهِ گزند
هم آن رازها نیز کرد آشکار جهان را نیامد چُنو خواستار
گذر کرد ازان پس به کَشتی بر آب ز کشور به کشور گرفتی شتاب
چُنین سالِ پنجهْ برنجید نیز ندید از هنر بر خرد بسته چیز

همه کردنی‌ها چو آمد به جای ز جای مِهی برتر آوژد پای
به فَرّ کَیانی یکی تخت ساخت چه مایه بدو گوهر اندرنشاخت
که چون خواستی دیو برداشتی ز هامون به گردون برافراشتی
چو خورشیدِ تابان میانِ هوا نشسته براو شاهِ فرمانْ‌روا
جهان انجمن شد بر آن تختِ او شگفتی فرومانده از بختِ او
به جمشید بر گوهر افشاندند مر آن روز را روزِ نو خواندند
سرِ سالِ نو هُرمَزِ فَورَدین برآسوده از رنج تن دل ز کین،
بزرگان به شادی بیاراستند می و جام و رامشگران خواستند
چُنین جشنِ فرّخ ازان روزگار به ما ماند ازان خسروان یادگار

چُنین سالِ سیصد همی رفت کار ندیدند مرگ اندران روزگار
ز رنج و زِ بدْشان نبود آگهی میان بسته دیوان به‌سانِ رَهی
به فرمانِ مردم نِهاده دو گوش ز رامش جهان پر زِ آوایِ نوش
چُنین تا برآمد براین روزگار ندیدند جز خوبی از کردگار
جهان سر به‌سر گشت او را رَهی نشسته جهاندار با فَرّهی
یکایک به تختِ مِهی بنگرید به گیتی جز از خویشتن را ندید
ازان عُجْب بر شاهِ یزدانْ‌شناس ز یزدان بپیچید و شد ناسپاس
گَرانْ‌مایگان را ز لشکر بخواند چه مایه سَخُن پیشِ ایشان براند
چُنین گفت با سالْ‌خورده مِهان که جز خویشتن را ندانم جهان
هنر در جهان از من آمد پدید چو من نامور تختِ شاهی ندید

جهـان را بـه خوبـی مـن آراسـتم ... چُنان اسـت گیـتی که من خواسـتم
خور و خواب و آرامِتان از من است ... همان کوشـش و کامِتان از من است
بـزرگیّ و دَیـهیـمِ شـاهی مراسـت ... که گوید که جز من کسی پادشاست؟
همه موبَـدان سـر فَگَـنـده نـگـون ... چرا کـس نیارسـت گفتن نـه چون
چو ایـن گفتـه شـد فرِّ یزدان ازوی ... بگشت و جهان شد پر از گفت‌وگوی
هنـر چون نـپـیـوسـت بـا کـردگار ... شـکسـت اندرآوَرْد و برگشـت کار
چه گفت آن سَخُنْ‌گوی با فرّ و هوش ... که خسـرو شَـوی بندگی را بکوش
به یزدان هر آن‌کس که شـد ناسپاس ... بـه دلْـش اندرآید ز هرسـو هَراس
به جمشـید بر تیره‌گون گشـت روز ... همی کاسـت آن فَـرِّ گـیـتـی‌فـروز

داستان مرداس پدر ضحّاک

یـکـی مـرد بـود انـدران روزگـار ... ز دشــتِ ســواران نـیـزه‌گـزار
گَرانْ‌مایـه‌یی بـود و هم نـیـکْ‌مرد ... ز تـرسِ جـهـانـدار بـا بـادِ سـرد
کـه مِرداس نـامِ گَـرانْ‌مـایـه بـود ... بـه داد و دِهـش بـرتـرین پایه بـود
مـر او را ز دوشـیـدنـی چـارپـای ... ز هر یـک هزار آمدنـدی بـه جای
همان گـاوِ دوشـا بـه‌فـرمـانْ‌بـری ... همان تـازی اسـپِ گزیـده‌یْ مَری
بـز و اُشـتـر و مـیـش را هم‌چُنین ... بـه دوشـنـدگان داده بُـد پـاکْ‌دین
به شیر آن کسـی را که بـودی نیاز ... بـدان خواسـتـه دسـت بـردی فراز

پُـسـر بُـد مر ایـن پـاکْ‌دل را یکی ... کـه‌ش از مهر بـهـره نـبـود انـدکی
جـهـانْ‌جـوی را نـام ضحّاک بـود ... دلـیـر و سَبکسـار و نـاپـاک بـود
کجا بـیـوَراسـپش همی خوانـدنـد ... چُنـیـن نـام بـر پـهـلَـوی رانـدنـد
کـجا بـیـوَر از پـهـلَـوانـی شُـمـار ... بُــوَد بـر زبـانِ دَری ده‌هــزار
زِ اسـپـانِ تـازی بـه زرّین سِـتـام ... وُرا بـود بـیـوَر کـه بـردنـد نـام
شـب و روز بـودی دو بهره بـه زین ... ز راهِ بـزرگـی نـه از راهِ کـیـن

چُنان بُد که ابلیس روزی پَگاه / بیامد به‌سانِ یکی نیک‌خواه
دلِ مهتر از راهِ نیکی ببرد / جوان گوش گفتارِ او را سپرد
بدو گفت: پیمانْت خواهم نُخست / پس آن‌گهْ سَخُن برگشایم درست
جوان نیک‌دل گشت و فرمانْش کرد / چُنان‌چون بفرمود سوگند خَورد؛
که رازِ تو با کس نگویم ز بُن / ز تو بشْنَوم هرچه گویی سَخُن
بدو گفت: جز تو یکی کدخدای / چه باید همی با تو اندر سرای؟
چه باید پدر که‌ش پُسر چون تو بود؟ / یکی پندت از من ببایدْ شُنود
زمانه براین خواجه‌یِ سالْ‌خَورد / همی دیر مانَد تو اندرنَورد
بگیر این سرِ مایه‌ور گاهِ او / ترا زیبد اندر جِهان جاهِ او
گر این گفته‌یِ من تو آری به جای / جِهان را تو باشی یکی کدخدای
چو ضحّاک بشْنید و اندیشه کرد / ز خونِ پدر شد دلش پر ز درد
به ابلیس گفت: این سَزاوار نیست / دگر گوی کِاین ازدرِ کار نیست
بدو گفت: گر بُگْذری زین سُخَن / بتابی ز سوگند و پیمانِ من،
بمانَد به گردنْت سوگند و بند / شَوی خوار و مانَد پدرُت ارجُمند
سرِ مردِ تازی به دام آورید / چُنان شد که فرمانِ او برگزید
بپرسید کِاین چاره با من بگوی / چه روی است این را بَهانه مجوی
بدو گفت: من چاره سازم ترا / به خورشید سر برفرازم ترا

مر آن پادشا را در اندرْسرای / یکی بوستان بُد گَرانْ‌مایه جای
گَرانْ‌مایه شبگیر برخاستی / ز بهرِ پرستش بیاراستی
سر و تن بشُستی نِهفته به باغ / پرستنده با او نبردی چراغ
بیاوژد وارونه ابلیس بند / یکی ژَرف چاهی به ره بر بکَند
سرِ تازیان مِهترِ نامجوی / شب آمد سویِ باغ بنْهاد روی
چو آمد به‌نزدیکِ آن ژَرف چاه / یکایک نگون شد سرِ بختِ شاه
به چاه اندرافتاد و بشْکست پست / شد آن نیک‌دل مردِ یزدانْ‌پرست
پس ابلیسِ وارونه آن ژَرف چاه / به خاک اندرآگَند و بسْتُرْد راه

به هر نیک و بد شاهِ آزادمرد | به فرزند بر نازده بادِ سرد
همی پروریدش به ناز و به رنج | بدو بود شاد و بدو داد گنج
چُنان بدگهر شوخ فرزندِ او | نجُست از رهِ شرم پیوندِ او
به خونِ پدر گشت همداستان | ز دانا شنیدم من این داستان؛
که فرزندِ بد گر شود نرّه شیر | به خونِ پدر هم نباشد دِلیر
مگر در نهانش سَخُن دیگر است | پژوهنده را راز با مادر است

سَبُک‌مایه ضحّاکِ بیدادگر | بدین چاره بگرفت جایِ پدر
به سر برنهاد افسرِ تازیان | برایشان ببخشید سود و زیان

چو ابلیس پیوسته دید آن سَخُن | یکی بندِ بد را نو افگند بُن
بدو گفت: گر سویِ من تافتی | ز گیتی همه کامِ دل یافتی
اگر هم‌چُنین نیز پیمان کنی | نپیچی ز گفتار و فرمان کنی،
جهان سربسر پادشاهی تراست | دَد و مردم و مرغ و ماهی تراست
چو این کرده شد سازِ دیگر گرفت | یکی چاره کرد از شگِفتی شگِفت

جوانی برآراست از خویشتن | سَخُن‌گوی و بینادل و پاک‌تن
همیدون به ضحّاک بنهاد روی | نبودش بجز آفرین گفت‌وگوی
بدو گفت: اگر شاه را درخَورم | یکی نامور نَغز خوالیگرم
چو بشنید ضحّاک بنواختش | ز بهرِ خورش پایگه ساختش
کِلیدِ خورش‌خانه‌یِ پادشا | بدو داد دَستورِ فرمان‌روا
فراوان نبود آن زمان پرورش | که کمتر بُد از خوردنی‌ها خَورش
ز هر گوشت از مرغ و از چارپای | خورشگر بیاورد یک‌یک به جای
به خونش بپرورد برسانِ شیر | بدان‌تا کند پادشا را دِلیر
سَخُن هرچه گویدش فرمان کند | به فرمانِ او دل گروگان کند
خورش زرده‌یِ خایه دادش نُخست | بدان داشتش یک‌زمان تندرست
بخورد و براو آفرین کرد سخت | مزه یافت خواندش وُرا نیک‌بخت

چُنین گفت ابلیسِ نیرنگ‌ساز / که شادان زی ای شاهِ گردنفراز
که فردات زان‌گونه سازم خَورش / که‌زو باشدت سربسر پرورش
برفت و همه شب سِگالِش گرفت / که فردا ز خوردن چه سازد شگِفت

[دگر روز چون گنبدِ لاجوَرد / برآوَرْد و بنْمود یاقوتِ زرد]،
خورش‌ها ز کبک و تَذَروِ سپید / بسازید و آمد دلی پرامید
شهِ تازیان چون به نان دست برد / سرِ کم‌خرد مهرِ اوِ را سپرد
سه‌دیگر به مرغ و کباب و بره / بیاراست خوان از خورش یکسره
به روزِ چهارم چو بنْهاد خوان / خورش ساخت از پشتِ گاوِ جوان
بدو اندرون زعفران و گلاب / همان سال‌خورده می و مُشکِ ناب
چو ضحّاک دست اندرآوَرْد و خَورد / شگِفت آمدش زان هُشیوار مرد
بدو گفت: بنْگر که از آرزوی / چه خواهی بگو با من ای نیک‌خوی
خورشگر بدو گفت کای پادشا / همیشه بزی شاد و فرمان‌روا
مرا دل سراسر پر از مهرِ توست / همه توشه‌ی جانم از چهرِ توست
یکی حاجت‌ستم به‌نزدیکِ شاه / ـ وُ گرچه مرا نیست این پایگاه ـ
که فرمان دهد تا سرِ کِتفِ اوی / ببوسم بدو برنهم چشم و روی
چو ضحّاک بشْنید گفتارِ او / نهانی ندانست بازارِ او
بدو گفت: دادم من این کامِ تو / بلندی بگیرد ازین نامِ تو
بفرمود تا دیو چون جفتِ او / همی بوسه داد از برِ سُفتِ او
ببوسید و شد در زمین ناپدید / کس اندر جهان این شگِفتی ندید

دو مارِ سیهْ از دو کِتفش برُست / غمی گشت و از هر سوی چاره جُست
سرانجام بُبْرید هردو ز کِفت / سَزد گر بمانی بدین در شگِفت
چو شاخِ درخت آن دو مارِ سیاه / برآمد دگرباره از کِتفِ شاه
پزشکانِ فرزانه گِرد آمدند / همه یک‌به‌یک داستان‌ها زدند
ز هرگونه نیرنگ‌ها ساختند / مر آن درد را چاره نشْناختند
به‌سانِ پزشکی پس ابلیس تَفت / به فرزانگی نزدِ ضحّاک رفت

بدو گفت کاین

بدو گفت کاین بودنی کار بود / بمان تا چه گردد نباید دُرود
خورش ساز و آرامِ‌شان دِهْ به خَورد / نباید جزاین چاره‌یی تیز کرد
بجز مغزِ مردم مدِهْشان خَورش / مگر خود بمیرند ازین پرورش
نگر نرّه دیو اندرین جُست‌وجوی / چه جُست و چه دید اندرین گفت‌وگوی؛
مگر تا یکی چاره سازد نِهان / که پردَخته گردد ز مردم جِهان

ازان‌پس برآمد زِ ایران خروش / پدید آمد از هر سوی جنگ و جوش
سیهْ گشت رَخشنده روزِ سپید / گسستند پیوند از جمّشید
براو تیره شد فَرّه‌یِ ایزدی / به کژّی گِرایید و ناپِخْردی
پدید آمد از هر سوی خسروی / یکی نامجویی به هر پهلَوی
سپهْ‌کرده و جنگ را ساخته / دل از مهرِ جمشید پرداخته
یکایک زِ ایران بیامد سپاه / سویِ تازیان برگرفتند راه
شُنودند کآن‌جا یکی مِهتر است / پر از هول شاه اَژدهاپیکر است
سوارانِ ایران همه شاهْ‌جوی / نِهادند یکسر به ضحّاک روی
به شاهی براو آفرین خواندند / وُرا شاهِ ایرانْ‌زمین خواندند
مر آن اَژدهافَش بیامد چو باد / به ایرانْ‌زمین تاج بر سر نِهاد
از ایران و از تازیان لشکری / گزین کرد گُردانِ هر کشوری
سویِ تختِ جمشید بنْهاد روی / چو انگشتری کرد گیتی بروی
چو جمشید را بخت شد کُندْرَو / به تنگ اندرآمد جهاندارِ نو،
برفت و بدو داد تخت و کلاه / بزرگیّ و دَیهیم و گنج و سپاه

چو صد سالش اندر جهان کس ندید / براو نامِ شاهیّ و او ناپدید
صدم سال روزی به دریای چین / پدید آمد آن شاهِ ناپاکْ‌دین
نِهان گشته بود از بدِ اَژدها / نیامد به فرجام هم زو رَها
چو ضحّاکش آوَرْد ناگهْ به چنگ / یکایک ندادش زمانی دِرنگ
به ارّه‌ش سراسر به دو نیم کرد / جِهان را ازو پاک بی‌بیم کرد

شـد آن تختِ شـاهیّ و آن دستگاه — زمـانـه رُبـودش چو بـیـجـاده کاه
ازو بیش بر تختِ شـاهی که بـود؟ — بـر آن رنج بردن چه آمدْش سـود؟
گـذشـتـه بـراو سـالـیـان هفتـصد — پـدیـد آوریـده هـمـه نیـک و بـد

چـه بـایـد هـمـی زنـدگانـی دَراز؟ — چـو گیـتی نخواهـد گشـادنْت راز
همی پروراندْت بـا شـهد و نـوش — جز آوای نـرمت نـیـارد بـه گـوش
یـکایک چو گویی که گسـتـرْد مهر — نخواهـد نُـمودن بـه بـد نـیـز چهر،
بـدو شـاد بـاشـیّ و نـازی بـدوی — همان رازِ دل را گـشـایـی بـدوی،
یـکـی نَـغـز بـازی بِـرون آورَد — بـه دلْـت انـدر از درد خـون آورَد

ضحّاک

پادشاهی ضحّاک تازی

چو ضحّاک شد بر جهان شهریار بر او سالیان انجمن شد هزار
سراسر زمانه بدو گشت باز برآمد براین روزگاری دَراز
نِهان گشت کردارِ فرزانگان پراگنده شد کامِ دیوانگان
هنر خوار شد جادوی ارجُمند نِهان راستی آشکارا گزند
شده بر بدی دستِ دیوان دَراز به نیکی نرفتی سَخُن جز به راز
دو پاکیزه از خانه‌ی جمّشید بِرون آوریدند لرزان چو بید
که جمشید را هردو خواهر بُدند سرِ بانوان را چو افسر بُدند
ز پوشیده‌رویان یکی شهرناز دگر پاک‌دامن به نام اَرنَواز
به ایوانِ ضحّاک بردندِشان بدان اَژدهافَش سپردندِشان
بپروردِشان از رهِ جادوی بیاموختْشان کژّی و بدْخوی
ندانست خود جز بد آموختن جز از کُشتن و غارت و سوختن

چُنان بُد که هر شب دو مردِ جوان چه کِهتر چه از تُخمه‌ی پهلَوان
بکُشتیّ و مغزش بپرداختی مر آن اَژدها را خورش ساختی
خورشگر ببردی به ایوانِ او همی ساختی راهِ درمانِ او

دو پاکیزه از کشورِ پادشا   دو مردِ گران‌مایه‌ی پارسا،
یکی نامش اَرمایلِ پاک‌دین   دگر نام گَرمایلِ پیش‌بین
چُنان بُد که بودند روزی به‌هم   سَخُن رفت هرگونه از بیش‌وکم
ز بیدادگر شاه و زِ لشکرش   وُ زان رسم‌های بد اندرخَورَش
یکی گفت: ما را به خوالیگری   بباید برِ شاه رفت آوری
وُ زان‌پس یکی چاره‌یی ساختن   ز هرگونه اندیشه انداختن
مگر زین دو تن را که ریزند خون   یکی را توان آوریدن بِرون

برفتند و خوالیگری ساختند   خورش‌ها بی‌اندازه بشْناختند
خورِشْ‌خانه‌ی پادشاهِ جهان   گرفت این دو بیدارْدل در نِهان
چو آمد به هَنگامِ خون ریختن   ز شیرین روان اندرآویختن،
ازان روزبانانِ مردمْ‌کُشان   گرفته دو مردِ جوان را کَشان،
زنان پیشِ خوالیگران تاختند   ز بالا به روی اندرانداختند
پر از درد خوالیگران را جگر   پر از خون دو دیده پر از کینه سر
همی بنْگرید این بدان آن بدین   ز کردارِ بیدادِ شاهِ زمین
ازان دو یکی را بپرداختند   جز این چاره‌یی نیز نشْناختند
بِرون کرد مغزِ سرِ گوسفند   بیامیخت با مغزِ آن ارجُمند
یکی را به جان داد زِنهار و گفت: نگر تا نَیازی سر اندر نِهفت
نگر تا نباشی به آباد شهر   ترا از جهان دشت و کوه است بهر
به جایِ سرش زان سرِ بی‌بَها   خورش ساختند از پیِ اژدها
ازین‌گونه هر ماهیان سی جوان   ازایشان همی یافتندی روان
چو گِرد آمدی مرد ازایشان دُویست   بر آن‌سان که نشْناختندی که کیست،
خورشگر بدیشان بُزی چند و میش   سپردیّ و صحرا نِهادیْش پیش
کنون کُرد ازان تُخمه دارد نژاد   که‌ز آباد ناید به دل برْش یاد

پس آیینِ ضحّاکِ وارونه‌خوی   چُنان بُد که چون می‌بُدش آرزوی،
ز مردانِ جنگی یکی خواستی   بکُشتی که با دیو برخاستی

کجا نامور دختری خوب‌روی   به پرده درون بود بی گفت‌وگوی،
پرستنده کردیْش در پیش خویش   نه رسم کیان بُد نه آیین کیش

خواب دیدن ضحّاک

چو از روزگارش چهل سال ماند   نگر تا به سر بر‌ش یزدان چه راند؛
در ایوان شاهی شبی دیرْیاز   به خواب اندرون بود با اَرنَواز
چُنان دید کز کاخ شاهنشهان   سه جنگی پدید آمدی ناگهان
دو مِهتر یکی کِهتر اندر میان   به بالای سرو و به فَرّ کَیان
کمر بستن و رفتن شاهْوار   به چنگ اندرون گُرزه‌ی گاوْسار
هُوَیدا بدو فَرّه‌ی ایزدی   سِرِشته چهانبانش از بِخْردی
دَمان پیش ضحّاک رفتی به جنگ   زدی بر سرش گُرزه‌ی گاوْرنگ
یکایک همین گُرد کِهتر به سال   ز سر تا به پایش کَشیدی دَوال
بدان زِهْ دو دستش ببستی چو سنگ   نِهادی به گردن برش پالْهَنگ
بدین خواری و زاری و گُرم و درد   پراگنده بر تارَکش خاک‌وگَرد،
همی تاختی تا دُماوند کوه   کَشان و دوان از پس اندر گروه
بپیچید ضحّاکِ بیدادگر   بدَرّیدش از هول گفتی جگر
یکی بانگ برزد به خواب اندرون   که لرزان شد آن خانه‌ی نَه‌سُتون

بجَستند خورشیدْرویان ز جای   ازان غُلغُل نامور کدخدای
چُنین گفت ضحّاک را اَرنَواز   که شاها چه بودت نگویی به راز؟
چه بودت که ایدون بترسیده‌ای؟   که بر جای چون بید لرزیده‌ای
که خفته به آرام در خان خویش   بدین‌سان بترسیدی از جان خویش؟
زمین هفت کشور به فرمان توست   دَد و دیو و مردم نگهبان توست
به خورشیدْرویان چهاندار گفت   که این خواب را باز باید نِهفت
اگر از من این داستان بشْنَوید   شودْتان دل از جان من نااُمید
به شاهِ چهان گفت پس اَرنَواز   که بر ما ببباید گشادنْت راز

توانیم کردن مگر چاره‌یی   که بی چاره‌یی نیست پَتیاره‌یی
همه کارهایِ جهان را در است   مگر مرگ را کآن دری دیگر است
سپهبَد گشاد آن نهان از نهفت   همه خواب یک‌یک بدیشان بگفت
چُنین گفت با نامور ماه‌روی   که مگذار این را رهِ چاره جوی
نگینِ زمانه سرِ تختِ توست   جهان روشن از نامور بختِ توست
تو داری جهان زیرِ انگشتری   دَد و مردم و مرغ و دیو و پری
ز هر کشوری گِرد کن مِهتران   زِ اخترشناسان و افسون‌گران
سَخُن سربسر موبَدان را بگوی   پژوهش کن و راستی بازجوی
ممان کز تو مانَد نهان هیچ چیز   بِدان و بپرس از همه کس به‌نیز
نگهْ کن که هوشِ تو بر دستِ کیست   ز مردم‌شُمار ار ز دیو و پریست
چو دانسته شد چاره ساز آن زمان   به‌خیره مترس از بدِ بدگُمان
شهِ برمَنِش را خوش آمد سَخُن   که آن سروِ پروین‌رخ افگند بُن

جهان از شبِ تیره چون پَرّ زاغ   همان‌گهْ سر از کوه برزد چراغ
تو گفتی که بر گنبدِ لاژوَرد   بگسترْد خورشید یاقوتِ زرد
سپهبَد هر آن‌جا که بُد موبَدی   سَخُن‌دان و بیدار‌دل بِخِردی،
ز کشور به‌نزدیکِ خویش آورید   بگفت آن جگرخسته خوابی که دید
نپوشید بر مردِ دانا سَخُن   مگر نو کند چاره مردِ کَهُن
نهانی سَخُن کردشان خواستار   ز نیک و بد و گَردشِ روزگار؛
که بر من زمانه کی آید به سر؟   که‌را باشد این تاج و تخت و کمر؟
کنون راز بر من بباید گشاد   وُ گر سر به خواری بباید نهاد
لبِ موبَدان خشک و رخساره تر   زبان پر ز گفتار با یکدگر
که گر بودنی بازگوییم راست   به جان است پیکار و جان بی‌بهاست
وُ گر نشنَود بودنی‌ها درست   بباید هم‌اکنون ز جان دست شُست

سه روز اندرین کار شد روزگار   سَخُن کس نیارست کرد آشکار
به روزِ چهارم برآشفت شاه   بر آن موبَدانِ نماینده‌راه

که گر زنده‌تان دار باید بسود   وُ گر بودنی‌ها بباید نُمود
همه موبَدان سر فَگنده نگون   پر از هول دل دیدگان پر ز خون
ازان نامدارانِ بسیارْهوش   یکی بود بینادل و تیزْگوش
خردمند و بیدار و زیرک به نام   که‌زان موبَدان او زدی پیش گام
دلش تنگ برگشت و ناباک شد   گشاده‌زبان پیشِ ضحّاک شد
بدو گفت: پردَخته کن سر ز باد   که جز مرگ را کس ز مادر نزاد
جهاندار پیش از تو بسیار بود   که تختِ مِهی را سَزاوار بود
فراوان غم و شادمانی شُمُرد   برفت و جهان دیگری را سپرد
اگر بارهٔ آهنینی به‌پای   سپهرت بساید نمانی به‌جای
کسی را بُوَد زین سپس تختِ تو   به خاک اندرآرد سرِ بختِ تو،
کجا نامِ او آفریدون بُوَد   زمین را سپهرِ همایون بُوَد
هنوز آن سپهبَد ز مادر نزاد   نیامد گهِ پرسش و سرد باد
چُنو زاید از مادرِ پرهنر   به‌سانِ درختی شود بارور
به مردی رسد برکَشد سر به ماه   کمر جوید و تاج و تخت و کلاه
به بالا شود چون یکی سروِ بُرز   به گردن برآرد ز پولاد گرز
زند بر سرت گُرزهٔ گاوْسار   بگیردْت زار و ببنددْت خوار
بدو گفت ضحّاکِ ناپاکْ‌دین: چرا بنددم از منَش چیست کین؟
دلاور بدو گفت: اگر بِخْردی   کسی بی بَهانه نسازد بدی
برآید به دستِ تو هوشِ پدرْش   ازان درد گردد پر از کینه سرْش
یکی گاوِ بَرمایه خواهد بُدَن   جهانْجوی را دایه خواهد بُدَن
تبهْ گردد آن هم به دستِ تو بر   بدین کین کَشد گُرزهٔ گاوْسر
چو بشْنید ضحّاک بُگْشاد گوش   ز تخت اندرافتاد و زو رفت هوش
گرانْ‌مایه از پیشِ تختِ بلند   بتابید روی از نِهیبِ گزند
چو آمد دلِ تاجوَر بازِ جای   به تختِ کَیان اندرآوَرْد پای

نشانِ فریدون به گِردِ جهان   همی بازجُست آشکارونهان
نه آرام بودش نه خواب و نه خَورد   شده روزِ روشن براو لاژوَرد

برآمد بر این

برآمد براین روزگاری دَراز — کَشید اَژدهافَش به تنگی فراز
خجسته فِریدون ز مادر بزاد — جهان را یکی دیگر آمد نِهاد
ببالید برسانِ سروِ سَهی — همی تافت زو فَرِّ شاهنشهی
جهانْجوی با فَرِّ جمشید بود — به‌کردارِ تابنده خورشید بود
جهان را چو باران به بایستگی — روان را چو دانش به شایستگی
به سر بر همی گشت گَردان سپهر — شده رام با آفریدون به‌مهر

همان گاو که‌ش نام بَرمایه بود — ز گاوان وُرا برترین پایه بود،
ز مادر جدا شد چو طاووس نر — به هر موی بر تازه رنگی دگر
شده انجمن بر سرش بِخْردان — ستاره‌شناسان و هم موبَدان
که کس در جهان گاو چونان ندید — نه از پیرْسر کارْدانان شنید

زمین کرده ضحّاک پر گفت‌وگوی — به گِردِ جهان هم بدین جُست‌وجوی
فِریدون که بودش پدر آبْتین — شده تنگ بر آبْتین بر زمین
گریزان و زِ خویشتن گشته سیر — برآویخت ناگاه در دامِ شیر
ازان روزبانانِ ناپاک مرد — تنی چند روزی بدو بازخَورد
گرفتند و بردند بسته چو یوز — براو بر سرآوَرْد ضحّاک روز

خردمند مامِ فِریدون چو دید — که بر جفتِ او بر چُنان بد رسید،
ـ فَرانَک بُدَش نام و فرخنده بود — به مهرِ فِریدون دل آگنده بود ـ
پر از داغ دل خسته‌ی روزگار — همی رفت پویان بدان مَرغْزار،
کجا نامْوَر گاوِ بَرمایه بود — که نابَسته بر تَنْش پیرایه بود
به پیشِ نگهبانِ آن مَرغْزار — خروشید و بارید خون بر کنار
بدو گفت کِاین کودکِ شیرْخوار — ز من روزگاری به زِنهار دار
پدروارش از مادر اندرپذیر — وُ زین گاوِ نَغزش بپرور به شیر

وُ گر پاره خواهی روانم تراست گروگان کنم جان بدانچه‌ت هواست
پرستنده‌ی بیشه و گاوِ نغز چُنین داد پاسخ بدان پاکْ‌مغز؛
که چون بنده در پیشِ فرزندِ تو بباشم پذیرنده‌ی پندِ تو
سه سالش پدرْوار ازان گاو شیر همی داد هُشیارِ زنهارْگیر

نشد سیر ضحّاک ازان جُست‌وجوی شد از گاو گیتی پر از گفت‌وگوی
دوان مادر آمد سویِ مَرغزار چُنین گفت با مردِ زِنهارْدار؛
که اندیشه‌یی در دلم ایزدی فراز آمده‌ست از رهِ بِخْردی
همی کرد باید که‌زان چاره نیست که فرزند و شیرین روانم یکیست
ببُرّم پی از خاکِ جادوستان شَوم با پُسر سویِ هندوستان
شَوم ناپدید از میانِ گروه برم خوبْ‌رخ را به البرز کوه
چو گفت این سَخُن خوبْ‌رخ را ببرد ز بس داغِ او خونِ دل می‌فَسُرد

بیاورْد فرزند را چون نَوَند چو مرغان بر آن تیغِ کوهِ بلند
یکی مردِ دینی بر آن کوه بود که از کارِ گیتی بی‌اندوه بود
فَرانَک بدو گفت کَای پاکْ‌دین منم سوکواری از ایرانْ‌زمین
بِدان کَاین گَرانْ‌مایه فرزندِ من همی بود خواهد سرِ انجمن
ببُرّد سر و تاجِ ضحّاک را سپارَد کمربندِ او خاک را
ترا بود باید نگهبانِ او پدرْوار لرزنده بر جانِ او
پذیرُفت فرزندِ او نیک‌مرد نیاورْد هرگز بدو بادِ سرد

خبر شد به ضحّاکِ بدْروزگار ازان گاوِ بَرمایه و مَرغْزار
بیامد ازان کینه چون پیلِ مست مر آن گاوِ بَرمایه را کرد پست
همه هرچه دید اندرو چارپای بیفگنْد و زایشان بپرداخت جای
سَبک سویِ خانِ فِریدون شتافت فراوان پژوهید و کس را نیافت
به ایوانِ او آتش اندرفگنْد ز پای اندرآورْد کاخِ بلند

چو بُگْذشت بر آفْریدون دو هشت   زِ البرز کوه اندرآمد به دشت
برِ مادر آمد پژوهید و گفت   که بُگْشای بر من نِهان از نِهفت
بگو مر مرا تا که بودم پدر؟   کی‌َم من به تخم از کدامین گهر؟
چه گویم کی‌َم بر سرِ انجمن؟   یکی دانشی داستانم بزن
فَرانَک بدو گفت کَای نامجوی   بگویم ترا هرچه گفتی بگوی
تو بشْناس کز مرزِ ایرانْ‌زمین   یکی مرد بُد نامِ او آبْتین
ز تخمِ کَیان بود و بیدار بود   خردمند و گُرد و بی‌آزار بود
ز طَهمورثِ گُرد بودش نژاد   پدر بر پدر بر همی داشت یاد
پدر بُد ترا مر مرا نیک شوی   نبُد روز روشن مرا جز بدوی
چُنان بُد که ضحّاکِ جادوپرست   از ایران به جانِ تو یازید دست
ازو من نِهانت همی داشتم   چه مایه به بد روز بُگْذاشتم
پدرْت آن گرانْ‌مایه مردِ جوان   فِدا کرد پیشِ تو روشن روان
سرانجام رفتم سویِ بیشه‌یی   که کس را نه زان بیشه اندیشه‌یی
یکی گاو دیدم چو خرّم بَهار   سراپای بیرنگ و رنگ و نگار
نگهبانِ او پای کرده به کَش   نشسته به پیش اندرون شاهْ‌فَش
بدو دادمت روزگاری دَراز   همی پروریدت به بر بر به ناز
ز پستانِ آن گاوِ طاووس رنگ   برافراختی چون دلاور پلنگ
سرانجام ازان گاو و آن مَرغْزار   یکایک خبر شد سویِ شهریار
ز بیشه ببردم ترا ناگهان   گریزنده زَایوان و از خان‌ومان
بیامد بکُشت آن گَرانْ‌مایه را   چُنان بی‌زبان مهرْبان دایه را
وُ زَایوانِ ما تا به خورشید خاک   برآوژد و کرد آن بلندی مَغاک
فِریدون چو بشْنید بُگْشاد گوش   ز گفتارِ مادر برآمد به جوش
دلش گشت پر درد و سر پر ز کین   به ابرو ز خشم اندرآوژد چین
چُنین داد پاسخ به مادر که شیر   نگردد مگر بآزْمایش دِلیر
کنون کردنی کرد جادوپرست   مرا برد باید به شمشیر دست
بپویم به فرمانِ یزدانِ پاک   برآرم زِ ایوانِ ضحّاک خاک

بدو گفت مادر که این رای نیست … ترا با جهان سر به‌سر پای نیست
جِهاندار ضحّاکِ با تاج و گاه … میان بسته فرمانِ او را سپاه
چو خواهد ز هر کشوری صدهزار … کمربسته او را کند کارزار
جزاین است آیین و پیوندِ کین … جهان را به چشمِ جوانی مبین
که هر کُاو نَبیدِ جوانی چشید … به گیتی جز از خویشتن را ندید،
بدان مستی اندر دِهد سر به باد … ترا روز جز شاد و خرّم مباد

داستان کاوه‌ی آهنگر با ضحّاک

چُنان بُد که ضحّاک را روز و شب … به نامِ فِریدون گشادی دو لب
بر آن بُرز بالا ز بیمِ نِشیب … شده زآفریدون دلش پرنِهیب
چُنان بُد که یک روز بر تختِ عاج … نِهاده به سر بر ز پیروزه تاج،
ز هر کشوری مِهتران را بخواست … که در پادشاهی کند پشت راست
ازان پس چُنین گفت با موبَدان … که ای پرهنر باگهر بِخْردان
مرا در نِهانی یکی دشمن است … که بر بِخْردان این سَخُن روشن است
ندارم همی دشمنِ خُرد خوار … بترسم همی از بدِ روزگار
همی زین فزون بایدم لشکری … هم از مردم و هم ز دیو و پری
یکی لشکری خواهم انگیختن … اَبا دیو مردم برآمیختن
ببایدبدین بود همداستان … که من ناشَکیبم بدین داستان
یکی مَحضر اکنون ببایدنوشت … که جز تخمِ نیکی سپهبَد نکِشت
نگوید سَخُن جز همه راستی … نخواهد به داد اندرون کاستی

ز بیمِ سپهبَد همه راستان … بدان کار گشتند همداستان
بدان مَحضرِ اَژدها ناگُزیر … گُواهی نوشتند بُرنا و پیر
هم‌آن‌گهْ یکایک ز درگاهِ شاه … برآمد خروشیدنِ دادْخواه
ستم‌ْدیده را پیشِ او خواندند … برِ نامدارانْش بنشاندند
بدو گفت مِهتر به رویِ دُژَم … که برگوی تا از که دیدی سِتم؟

خروشید و زد دست بر سر ز شاه　　که شاها منم کاوه‌ی دادخواه
یکی بی‌زیان مردِ آهنگرم　　ز شاه آتش آید همی بر سرم
تو شاهیّ و گر اژدهاپیکری　　بباید زد این داستان آوری؛
اگر هفت کشور به شاهی تراست　　چرا رنج و سختی همه بهرِ ماست؟
شُمارِیْت با من بباید گرفت　　بدان‌تا جهان مانَد اندر شگفت
مگر کز شُمارِ تو آید پدید　　که نوبت ز گیتی به من چون رسید؟
که مارانْت را مغزِ فرزندِ من　　همی داد باید ز هر انجمن

سپهبَد به گفتارِ او بنگرید　　شگفت آمدش کآن سَخُن‌ها شنید
بدو بازدادند فرزندِ او　　به‌خوبی بجُستند پیوندِ او
بفرمود مر کاوه را پادشا　　که باشد بدان مَحضر اندر گُوا
چو برخوانْد کاوه همه مَحضرش　　شبک سوی پیرانِ آن کشورش،
خروشید کَای پایْمردانِ دیو　　بریده دل از ترسِ گیهانْ‌خَدیو
همه سوی دوزخ نِهادید روی　　سپردید دل را به گفتارِ اوی
نباشم بدین مَحضر اندر گُوا　　نه هرگز براندیشم از پادشا
خروشید و برجَست لرزان ز جای　　بدَرّید و بسْپَرْد مَحضر به پای
گَرانْ‌مایه فرزندِ او پیشِ اوی　　زِ ایوان برون شد خروشان به کوی

مِهان شاه را خواندند آفرین　　که ای نامَوَر شهریارِ زمین
ز چرخِ فلک بر سرت بادِ سرد　　نیارد گذشتن به روزِ نبرد
چرا پیشِ تو کاوه‌ی خام‌گوی　　به‌سانِ هَمالان کند سرخ روی؟
همه مَحضرِ ما به پیمانِ تو　　بدَرّد بپیچد ز فرمانِ تو؟
کَیِ نامَوَر پاسخ آورْد زود　　که از من شگفتی بباید شُنود
که چون کاوه آمد ز درگَهْ پدید　　دو گوشِ من آوازِ او را شنید،
میانِ من و او زِ ایوان درست　　توگفتی یکی کوهِ آهن بِرُست
همیدون چو او زد به سر بر دو دست　　شگفتی مرا در دل آمد شکست
ندانم چه شاید بُدَن زین سپس　　که رازِ سپهری ندانست کس

چو کاوه برون شد ز درگاهِ شاه / براو انجمن گشت بازارگاه
همی برخروشید و فریاد خوانْد / جهان را سراسر سویِ داد خوانْد
ازان چرم کآهنگران پشتِ پای / بپوشند هَنگامِ زخمِ دَرای،
همان کاوه آن بر سرِ نیزه کرد / هم‌آن‌گهْ ز بازار برخاست گَرد
خروشان همی رفت نیزه به دست / که ای نامدارانِ یزدانْ‌پرست
کسی کُاو هوایِ فِریدون کند / سر از بندِ ضحّاک بیرون کند
بپویید کِاین مِهتر آهرمَن است / جهانْ‌آفرین را به دل دشمن است
همی رفت پیش اندرون مردِ گُرد / سپاهی براو انجمن شد نه خُرد
بدانست خود کآفْریدون کجاست / سر اندرکَشید و همی رفت راست
بیامد به درگاهِ سالارِ نو / بدیدندش از دور و برخاست غَو
چو آن پوست بر نیزه بر دید کَی / به نیکی یکی اختر افکنْد پی
بیاراست آن را به دیبایِ روم / ز گوهر براو پیکر و زَرّه بوم
بزد بر سرِ خویش چون گِردْماه / یکی فالِ فرّخ پی افکنْد شاه
فروهِشت ازو سرخ و زرد و بنفش / همی خوانْدش کاویانی دِرفش
ازان‌پس هر آن‌کس که بگْرفت گاه / به شاهی به سر برنهادی کلاه،
بر آن بی‌بَها چرمِ آهنگران / برآویختی نو به‌نو گوهران
ز دیبایِ پرمایه و پرنیان / بر آن‌گونه شد اخترِ کاویان،
که اندر شبِ تیره خورشید بود / جهان را ازو دل پرامّید بود

بگشت اندرین نیز چندی جهان / همی بودنی داشت اندر نِهان
فِریدون چو گیتی بر آن‌گونه دید / جهان پیشِ ضحّاکِ وارونه دید،
سویِ مادر آمد کمر بر میان / به سر برنهاده کلاهِ کَیان؛
که من رفتنی‌ّام سویِ کارزار / ترا جز نیایش مباد ایچ کار
ز گیتی جهانْ‌آفرین را پرست / بدو زن به هر نیک و بد پاک دست
فروریخت آب از مژه مادرش / همی خوانْد با خونِ دل داورش
به یزدان همی گفت: زِنهارِ من / سپردم ترا ای جهاندارِ من
بگردان ز جانش نِهیبِ بَدان / بپرداز گیتی ز ناپِخْردان

فِریدون سَبک سازِ رفتن گرفت — سَخُن را ز هرکس نِهفتن گرفت
برادر دو بودش دو فرّخ هَمال — ازو هردو آزاده مِهتر به سال
یکی بود ازایشان کَیانوش نام — دگر نام بَرمایه‌یِ شادکام
فِریدون بدیشان سَخُن برگشاد — که خرّم زیید ای دِلیران و شاد
که گردون نگردد بجز بر بِهی — به ما بازگردد کلاهِ مِهی
بیارید داننده آهنگران — یکی گرز فرمود باید گَران
چو بُگشاد لب هردو بشْناختند — به بازارِ آهنگران تاختند
هرآن‌کس که‌زان پیشه بُد نامجوی — به سویِ فِریدون نِهادند روی
جِهانْ‌جوی پرگار بگْرفت زود — وُ زان گرز پیکر بدیشان نُمود
نگاری نگارید بر خاکِ پیش — همیدون به‌سانِ سرِ گاوْمیش
بدان دست بردند آهنگران — چو شد ساخته کارِ گرزِ گَران،
به پیشِ جِهانْجوی بردند گرز — فروزان به‌کردارِ خورشیدِ بُرز
پسند آمدش کارِ پولادگر — ببخشیدِشان جامه و سیم و زر
بسی کردِشان نیز فرّخ امید — بسی دادِشان مِهتری را نُوید؛
که گر اَژدها را کنم زیرِ خاک — بشویَم شما را سر از گَرد پاک

رفتن فریدون به جنگ ضحّاک

فِریدون به خورشید بر برد سر — کمر تنگ بستش به کینِ پدر
برون رفت خرّم به خرداد روز — به نیک اختر و فالِ گیتی‌فروز
سپاه انجمن شد به درگاهِ او — به ابر اندرآمد سرِ گاهِ او
به پیلانِ گردونْ‌کَش و گاوْمیش — سپهْ را همی توشه بردند پیش
کَیانوش و بَرمایه بر دستِ شاه — چو کِهتر برادر وُرا نیکْ‌خواه
همی رفت منزل به منزل چو باد — سری پر ز کینه دلی پر ز داد

رسیدند ـ بر تازیانِ نَوَند ـ — به جایی که یزدانْ‌پرستان بُوَند
پس آمد بدان جایِ نیکان فرود — فرستاد نزدیکِ ایشان دُرود

چو شب تیره برگشت ازان جایگاه / خُرامان بیامد یکی نیکْ‌خواه
فروهِشته از مُشک تا پای موی / به‌کردارِ حورِ بهشتی‌ش روی
سوی مِهتر آمد به‌سانِ پری / نِهانی بیامُختش افسونْ‌گری
که تا بندها را بداند کِلید / گشاده به افسون کند ناپدید
فِریدون بدانست کآن ایزدی‌ست / نه از راهِ بیکار و دستِ بدی‌ست
شد از شادمانی رخَش ارغوان / که تن را جوان دید و دولت جوان
خورش‌ها بیاراست خوالیگرش / یکی پاک خوان ازدرِ مِهترش
چو شد نوش خورده شتاب آمدش / گَران شد سرش رایِ خواب آمدش

چو آن ایزدی رفتنِ کارِ او / بدیدند و آن بختِ بیدارِ او،
برادرْش هردو به‌پا خاستند / تبهْ کردنش را بیاراستند
به پایانِ کُهْ شاه خفته به‌ناز / شده یکْ‌زمان از شبِ دیرْیاز
یکی سنگ بود از برِ بُرز کوه / برادرْش هردو نِهان از گروه،
به کُهْ برشدند آن دو بیدادگر / وُ زایشان نبُد هیچ‌کس را خبر
ازان کوه بالا بکَندند سنگ / بدان‌تا بکوبد سرش بی‌دِرنگ
ز خارا بکَندند سنگی گَران / ندیده مر آن کارِ بد را کَران
وُ زان کوه غلتان فروگاشتند / مر آن خفته را کُشته پنداشتند
بهٔ فرمانِ یزدان سرِ خفته مرد / خروشیدنِ سنگ بیدار کرد
به افسون هم آن سنگ بر جایِ خویش / ببست و نجنبید آن سنگ بیش
هم‌آن‌گهْ کمر بست و اندرکَشید / نکرد آن سَخُن را برایشان پدید
به اَروَند رود اندرآورْد روی / چُنان‌چون بُوَد مردِ دَیهیمْ‌جوی
اگر پهلَوانی ندانی زبان / به تازی تو اَروَند را دِجله خوان
دگر منزل آن شاهِ آزادْمرد / لبِ دِجله و شهرِ بغداد کرد

چو آمد به‌نزدیکِ اَروَند رود / فرستاد زی رودْبانان دُرود
بدان رودْبان گفت پیروز شاه / که کَشتی برافگن هم‌اکنون به راه
مرا با سپاهم بدان سو رسان / از اینها کسی را بدین سو ممان

نیاوَرْد کَشتی نگهبانِ رود … نیامد به گُفتِ فِریدون فرود
چُنین داد پاسخ که شاهِ جهان … چُنین گفت با من سَخُن در نِهان:
که مگْذار یک پشّه را تا نُخست … جَوازی نیابی به مُهرم درست
فِریدون چو بشْنید شد خشمناک … ازان ژَرف دریا نیامدْش باک
به‌تندی میانِ کَیانی ببست … بر آن باره‌یِ تیزتَک برنشست
سرش تیز شد کینه و جنگ را … به آب اندرافگنْد گلرنگ را
ببستند یارانْش یکسر کمر … همیدون به دریا نِهادند سر
بر آن بادْپایانِ باآفرین … به آب اندرون غرقه کردند زین
سرِ سرکَشان اندرآمد به خواب … ز تازیدنِ بادْپایان بر آب
به آب اندرون تن برآوَرْد و یال … چو اندر شبِ تیره بازی خَیال
به خشکی کَشیدند سر کینه‌جوی … به "بیتُ‌المقدّس" نِهادند روی
چو بر پهلَوانی زبان راندند … همی "کَنگْ‌دِژهوخت"ش خواندند
به تازی کنون "خانه‌یِ پاک" خوان … برآورده ایوانِ ضحّاک دان
چو از دشت نزدیکِ شهر آمدند … ـ که‌زان شهر جوینده‌بهر آمدند ـ
ز یک میل کرد آفْریدون نگاه … یکی کاخ دید اندران شهرِ شاه
که ایوانْش برتر ز کیوان نُمود … تو گفتی ستاره بخواهد بِسود
فروزنده چون مشتری بر سپهر … همه جایِ شادیّ و آرام و مهر
بدانست کآن خانه‌یِ اَژدهاست … که جایِ بزرگیّ و جایِ بَهاست
به یارانْش گفت: آن‌که بر تیره خاک … برآرد چُنین بُرز جای از مَغاک،
بترسم همی زان که با او جهان … مگر راز دارد یکی در نِهان
همان بِهْ که ما را بدین جایِ جنگ … شتابیدن آید به روزِ دِرنگ
بگفت و به گرزِ گران دست برد … عِنانِ باره‌یِ تیزتَک را سپرد
تو گفتی یکی آتش‌ستی درست … که پیشِ نگهبانِ ایوان بِرُست
گَران گرز برداشت از پیشِ زین … تو گفتی همی برنَوَردد زمین
کس از روزبانان به در بر نماند … فِریدون جهانْ‌آفرین را بخواند
به‌اسپ اندرآمد به کاخِ بزرگ … جهان ناسِپَرده جوانِ سُتُرگ

طلسمی که ضحّاک سازیده بود / سرش بآسمان برفرازیده بود،
فریدون ز بالا فرود آورید / که آن جز به نامِ جهاندار دید
وُ زان جادوان کاَنْدر ایوان بُدند / همه نامور نرّه دیوان بُدند،
سرانْشان به گرزِ گران کرد پست / نشست از برِ گاهِ جادوپرست
نهاد از برِ تختِ ضحّاک پای / کلاهِ کَیی جُست و بگْرفت جای
برون آورید از شبستانِ اوی / بتانِ سیهْموی خورشیدْروی
بفرمود شُستن سرانْشان نُخست / روانْشان ازان تیرگی‌ها بشُست
رهِ داورِ پاک بنْمودشان / زِ آلودگی پس بپالودشان
که پروردهٔ بتْ‌پرستان بُدند / سراسیمه برسانِ مستان بُدند
پس آن خواهرانِ جهاندار جَم / به نرگس گلِ سرخ دادند نم
گشادند بر آفریدون سَخُن / که نو باش تا هست گیتی کهُن
چه اختر بُد این از تو ای نیکْ‌بخت؟ / چه باری ز شاخِ کدامین درخت؟
که ایدون به بالینِ شیر آمدی / ـ ستمگاره مردِ دلیر ـ آمدی
چه مایه جهان گشت بر ما به بد / ز کردارِ این جادویِ کمْ‌خرد
چه مایه کَشیدیم رنج و بلا / ازین اَهرمَنْ‌کیش نراژدها
ندیدیم کس کاین چُنین زَهره داشت / بدین پایگهْ از هنر بهره داشت،
کِه‌ش اندیشهٔ گاهِ او آمدی / وُ گرْش آرزو جاهِ او آمدی
چُنین داد پاسخ فریدون که تخت / نمانَد به کس جاودانه نه بخت
منم پورِ آن نیکْ‌دل آبتین / که بگْرفت ضحّاک از ایرانْ‌زمین
بکُشتش به زاریّ و من کینه‌جوی / نهادم سویِ تختِ ضحّاک روی
همان گاوِ بَرمایه کِه‌م دایه بود / ز پیکر تنش همچو پیرایه بود
ز خونِ چُنان بی‌زبان چارپای / چه آید بر آن مردِ ناپاکْ‌رای
کمر بسته‌ام لاجَرَم جنگْ‌جوی / زِ ایران به کین اندرآورده روی
سرش را بدین گرزهٔ گاوْچهر / بکوبم نه بخشایش آرم نه مهر
چو بشْنید ازو این سَخُن اَرنَواز / گشاده شدش بر دلِ پاک راز

بدو گفت

بدو گفت: شاه آفریدون توی — که ویران کنی تُنبُل و جادوی؟
کجا هوشِ ضحّاک بر دستِ توست — گشادِ جهان بر کمربستِ توست
ز تخمِ کَیان ما دو پوشیده پاک — شده رام با او ز بیمِ هَلاک
همی جفتِ‌مان خوانْد و جفتِ مار — چگونه توان بودن ای شهریار؟
فِریدون چُنین پاسخ آورد باز — که گر چرخ دادم دهد از فراز،
بِبُرّم پیِ اژدها را ز خاک — بشویَم جهان را ز ناپاک پاک
ببایَد شما را کنون گفت راست — که آن بی‌بَها اژدهافَش کجاست
براو خوبْ‌رویان گشادند راز — مگر کاژْدَها را سر آید به گاز
بگفتند کُاو سوی هندوستان — بشد تا کَنَد بندِ جادوستان
بِبُرّد سرِ بی‌گناهان هزار — هَراسان شده‌ست از بدِ روزگار
کجا گفته بودش یکی پیش‌بین — که پردَخته کی گردد از تو زمین
که آید که گیرد سرِ تختِ تو — چگونه فرو پژمُرَد بختِ تو
دلش زان زده فال پر آتش است — همه زندگانی براو ناخَوش است
همی خونِ دام و دَد و مرد و زن — بریزد کند در یکی آبْزن
مگر کُاو سر و تن بشویَد به خون — شود فالِ اخترْشناسان نگون
همان نیز زان مارها بر دو کِفت — به رنجِ دَراز است مانده شگِفت
ازین کشور آید به دیگر شود — ز رنجِ دو مارِ سیهْ نغْنَود
بیامد کنون گاهِ بازآمدنْش — که جایی نباشد فراوان بُدَنْش
گشاد آن نگارِ جگرْخسته راز — نهاده بدو گوش گردنفراز

چو کشور ز ضحّاک بودی تهی — یکی مایه‌ور بُد به‌سانِ رَهی
که او داشتی گنج و تخت و سرای — شگِفتی به دلسوزگی کدخدای
وُرا کُندرَو خواندندی به نام — به کُندی زدی پیشِ بیداد گام
به کاخ اندرآمد دوان کُندرَو — در ایوان یکی تاجوَر دید نو
نشسته به‌آرام در پیشگاه — چو سروِ بلند از برش گِردْ ماه
ز یک دست سروِ سَهی شهرناز — به دستِ دگر ماهْروی اَرنَواز
همه شهر یکسر پر از لشکرش — کمربستگان صف زده بر درش

نه آسیمه گشت و نه پرسید راز — نیایشْ‌کُنان رفت و بردش نَماز
براو آفرین کرد کَای شهریار — همیشه بِزی تا بُوَد روزگار
خجسته نشستِ تو با فَرّهی — که هستی سَزاوارِ شاهنشهی
جهان هفت کشور ترا بنده باد — سرت برتر از ابرِ بارنده باد
فِریدونْش فرمود تا رفت پیش — بکرد آشکارا همه رازِ خویش
بفرمود شاهِ دلاور بدوی — که رَو آلتِ تختِ شاهی بجوی
نَبید آر و رامشگران را بخوان — بپیمای جام و بیارای خوان
کسی کُاو به رامش سَزای من است — به دانش همان دلْ‌زُدای من است،
بیار انجمن کن برِ تختِ من — چُنان‌چون سَزد درخورِ بختِ من
چو بشْنید ازو این سَخُن کدخدای — بکرد آنچه گفتش بدو رهنُمای
میِ روشن آوَرْد و رامشگران — همان درخورش باگهر مِهتران
فِریدون غم افگنْد و رامش گزید — شبی کرد جشنی چُنان‌چون سَزید

چو شد رام گیتی دوان گَندَرَو — بِرون آمد از پیشِ سالارِ نو
نشست از برِ بارهٔ راهجوی — سوی شاه ضحّاک بنْهاد روی
بیامد چو پیشِ سپهبَد رسید — سراسر بگفت آنچه دید و شنید
بدو گفت کَای شاهِ گردنکَشان — ز برگشتنِ کارت آمد نِشان
سه مردِ سرافراز با لشکری — فراز آمدند از دگر کشوری
ازان سه یکی کِهتر اندر میان — به بالایِ سرو و به چهرِ کَیان
به سال است کِهتر فزونیْش بیش — ازان مِهتران او نِهد پای پیش
یکی گرز دارد چو یک لَخت کوه — همی تابد اندر میانِ گروه
به‌اسپ اندرآمد به ایوانِ شاه — دو پرمایه با او همیدون به راه
بیامد به تختِ کَیی برنشست — همه بند و نیرنگِ تو کرد پست
هر آن‌کس که بود اندر ایوانِ تو — ز مردانِ مرد و زِ دیوانِ تو،
سر از بار یکسر فروریختْ‌شان — همه مغز با خون برآمیختْ‌شان
بدو گفت ضحّاک: شاید بُدَن — که مهمان بُوَد شاد باید بُدَن
چُنین داد پاسخ وُرا پیشکار — که مهمان که با گُرزهٔ گاوْسار،

به مردی نشینند به آرامِ تو ز تاج و کمر بشْتُرَد نامِ تو،
به آیینِ خویش آورَد ناسپاس چُنین گر تو مهمان شناسی شناس
بدو گفت ضحّاک: چندین منال که مهمانِ گستاخ بهتر به فال
چُنین داد پاسخ بدو کُندَرَو که آری شنیدم تو پاسخ شِنو
گر این نامور هست مهمانِ تو چه کار استَش اندر شبستانِ تو؟
که با خواهرانِ جِهاندار جَم نشینند زند رای بر بیش‌وکم
به یک دست گیرد رخِ شهرناز به دیگر عقیقین لبِ اَرنَواز
شبِ تیره‌گون خود بَتر زین کند به زیرِ سر از مُشک بالین کند
چه مُشک آن دو گیسوی دو ماهِ تو که بودند همواره دلخواهِ تو
برآشفت ضحّاک برسانِ کَرگ شنید آن سخُن کآرزو کرد مرگ
به دشنامِ زشت و به آوایِ سخت شگفتی بشورید با شوربخت
بدو گفت: هرگز تو در خانِ من ازین‌پس نباشی نگهبانِ من
چُنین داد پاسخ وُرا پیشکار که ایدون گُمانَم من ای شهریار،
که زان تخت هرگز نیابی تو بهر به من چون دِهی کدخدایِیّ شهر؟
چو بی بهره باشی ز گاهِ مِهی مرا کارِ سازندگی چون دِهی؟
چرا تو نسازی همی کارِ خویش؟ که هرگز نیامدْت ازین کار پیش
ز تاجِ بزرگی چو موی از خمیر بِرون آمدی مِهترا چاره گیر

جِهاندار ضحّاک ازان گفت‌وگوی به جوش آمد و زود بنْهاد روی
بفرمود تا برنهادند زین بر آن باذپایانِ باریک‌بین
بیامد دَمان با سپاهی گَران همه نرّه دیوانِ جنگ‌آوران
ز بی‌راه مر کاخ را بام و در گرفت و به کین اندرآوَرْد سر
سپاهِ فِریدون چو آگهْ شدند همه سوی آن راهِ بی‌ره شدند
زِ اسپانِ جنگی فروریختند در آن جایِ تنگی برآویختند
همه بام و در مردمِ شهر بود کسی کِه‌ش ز جنگ‌آوری بهر بود،
همه در هوایِ فِریدون بُدند که از دردِ ضحّاک پرخون بُدند
ز دیوارها خشت و از بام سنگ به کوی اندرون تیغ و تیرِ خَدَنگ

بباریدِ ژاله ز ابرِ سیاه　　پی‌پی را نبُد بر زمین جایگاه
به شهر اندرون هرکه بُرنا بُدند　　چه پیران که در جنگ دانا بُدند،
سوی لشکرِ آفریدون شدند　　ز نیرنگِ ضحّاک بیرون شدند
خروشی برآمد ز آتشکده،　　که بر تخت اگر شاه باشد ددَه،
همه پیر و بُرناش فرمان بَریم　　یکایک ز گفتارِ او نگْذریم
نخواهیم بر گاه ضحّاک را　　مر آن اژدهاخیمِ ناپاک را
سپاهیّ و شهری به‌کردارِ کوه　　سراسر به جنگ اندرون همْ‌گروه
ازان شهرِ روشن یکی تیره گَرد　　برآمد که خورشید شد لاژوَرد
پس آن‌گاه ضحّاک شد چاره‌جوی　　ز لشکر سوی خانه بنْهاد روی
به آهن سراسر بپوشید تن　　بدان تا نداند کسَش زانْجمن
به چنگ اندرون شست بازی کمند　　برآمد یکایک به کاخِ بلند
بدید آن سیهْ نرگسِ شهرناز　　پر از جادوي با فِریدون به راز
دو رخساره روز و دو زلفش چو شب　　گشاده به نِفرینِ ضحّاک لب
بدانست کآن کار هست ایزدی　　رَهایی نیابد ز دستِ بدی
به مغز اندرش آتشِ رَشک خاست　　به ایوان کمند اندرافگنْد راست
نه از تخت یاد و نه جان ارجُمند　　فرود آمد از بامِ کاخِ بلند
به چنگ اندرش آبْ‌گون دَشنه بود　　به خونِ پری‌چهرگان تشنه بود
همان تیز خنجر کَشید از نیام　　نه بُگْشاد راز و نه برگفت نام
ز بالا چو پی بر زمین برنهاد　　بیامد فِریدون به‌کردارِ باد
بدان گُرزه‌ی گاوْسر دست برد　　بزد بر سرش تَرگ بشکست خُرد
بیامد سُروشِ خجسته دَمان　　مزن ـ گفت ـ کُاو را نیامد زمان
همیدون شکسته ببندش چو سنگ　　ببر تا دو کوه آیدت پیش تنگ
به کوه اندرون بِهْ بُوَد بندِ او　　نیاید برش خویش و پیوندِ او
فِریدون چو بشْنید ناسود دیر　　کمندی بیاراست از چرمِ شیر
به بندی ببستش دو دست و میان　　که نگْشاید آن زَنده پیلِ ژیان
نشست از برِ تختِ زرّینِ او　　بیَفگنْد ناخوب آیینِ او
بفرمود کردن به در بر خروش　　که هرکس که دارید بیدار هوش،

نباید که باشید

نباید که باشید با سازِ جنگ   نه زین باره جوید کسی نام و ننگ
سپاهی نباید که با پیشه‌ور   به یک روی جویند هردو هنر
یکی کارْوَرز و یکی گرزْدار   سَزاوارِ هرکس پدید است کار
چو این کارِ آن جوید آن کارِ این   سراسر پرآشوب گردد زمین
به بند اندر است آن‌که ناپاک بود   جهان را ز کردارِ او پاک بود
شما دیر مانید و خرّم بُوید   به رامش سوی ورزشِ خود شَوید
شنیدند مردم سَخُن‌های شاه   ازان پرهنر مردِ بادستگاه
وُ زان‌پس همه نامدارانِ شهر   کسی کِش بُد از تاج و زِ گنج بهر،
برفتند با رامش و خواسته   همه دل به فرمانش آراسته
فریدونِ فرزانه بنْواختْشان   براندازه بر پایگهْ ساختْشان
همی پندِشان داد و کرد آفرین   همی یاد کرد از جهانْ‌آفرین
همی گفت کاین جایگاهِ من است   به فالِ اخترِ بوم‌تان روشن است
که یزدانِ پاک از میانِ گروه   برانگیخت ما را زِ البرز کوه
بدان‌تا جهان از بدِ اژدها   به فرمانِ گرزِ من آید رَها
چو بخشایش آوَرْد نیکی‌دِهِش   به نیکی بباید سپَردن رَهِش
منم کدخدایِ جهان سربسر   نشاید نشستن به یک جای بر
وُ گرنه من ایدر همی بودمی   بسی با شما سال پیمودمی
مِهان پیشِ او خاک دادند بوس   ز درگاه برخاست آوایِ کوس
همه شهر دیده به درگاه بر   خروشان بر آن روزِ کوتاه بر
که تا اژدها را بِرون آورید   به بندِ کمندی چُنان‌چون سَزید

دُمادُم بِرون رفت لشکر ز شهر   وُ زان شاه نایافته شهر بهر
ببردند ضحّاک را بسته خوار   به پشتِ هَیونی برافگنده زار
همی رانْد ازین‌گونه تا شیرخوان   جهان را چو این بشْنَوی پیر خوان
بسا روزگارا که بر کوه و دشت   گذشته‌ست و بسیار خواهد گذشت
بر آن‌گونه ضحّاک را بسته سخت   سوی شیرخوان برد بیدارْبخت
همی رانْد او را به کوه اندرون   همی خواست کآرد سرش را نگون

بیامد هم‌آن‌گهْ خجسته سُروش　　به‌خوبی یکی راز گفتش به گوش؛
که این بسته را تا دُماوند کوه　　ببَر هم‌چُنین تازَنان بی گروه
بیاورْد ضحّاک را چون نَوَند　　به کوهِ دُماوند کردش به بند
ز سر تا به پایش زِهی برکَشید　　سراسر یکی چرم ازو درکَشید
بدان زِهْ سر و دست و پایش ببست　　همه بندِ گردنْش بر هم شکست
چو بندی بر آن بند بفْزود نیز　　نبود از بدِ بخت مانیده چیز
به کوه اندرون تنگ جایش گزید　　نگهْ کرد غاری بُنَش ناپدید
بیاورْد مسمارهایِ گران　　به جایی که مغزش نبود اندران،
فروبرد و بستش بدان کوه باز　　بدان‌تا بمانَد به سختی دَراز
بمانْد او براین‌گونه آویخته　　وُ زو خونِ دل بر زمین ریخته

فریدون

پادشاهی فریدون

بیا تا جِهان را به بد نسْپَریم		به کوشش همه دستِ نیکی بَریم
نباشد همی نیک و بد پایدار		همان بِهْ که نیکی بُوَد یادگار
همان گنجِ دینار و کاخِ بلند		نخواهد بُدَن مر ترا سودمند
سَخُن مانَد از تو همی یادگار		سَخُن را چُنین خوارْمایه مدار
سَخُن را سَخُنْدان ز گوهر گزید		ز گوهر وُرا پایه برتر سَزید
تو ای آن‌که گیتی بجویی همی		چُنان کن که بر داد پویی همی
فِریدونِ فرّخ فرشته نبود		ز مُشک و زِ عنبر سِرِشته نبود
به داد و دِهِش یافت آن نیکوي		تو داد و دِهِش کن فِریدون توي
فِریدون ز کاری که کرد ایزدی		نُخستین جِهان را بشُست از بدی
یکی پیش‌تر بندِ ضحّاک بود		که بیدادگر بود و ناپاک بود
وُ دیگر که گیتی ز نابِخْردان		بپردَخت و بشْتد ز دستِ بدان
سه‌دیگر که کینِ پدر باز خواست		جِهان ویژه بر خویشتن کرد راست

جِهانا چه بدْمهر و بدْگوهری		که خود پرورانیّ و خود بشْکَری
نگهْ کن کجا آفریدونِ گُرد		که از شاه ضحّاک شاهی ببرد،

ببُد در جهان پانصد سال شاه / به‌آخر بشد ماند ازو جایگاه
جهانِ جَهان دیگری را سپرد / بجز درد و اندوه چیزی نبرد
چُنین‌یم این‌جا کِهْ و مِهْ همه / تو خواهی شُبان باش خواهی رَمه

فِریدون چو شد بر جهان کامگار / ندانست جز خویشتن شهریار
به رسمِ کَیان گاه و تختِ مِهی / بیاراست با تاجِ شاهنشهی
به روزِ خجسته سرِ مهر ماه / به سر برنهاد آن کَیانی کلاه
زمانه بی‌اندوه گشت از بدی / گرفتند هرکس رهِ بِخْردی
دل از داوری‌ها بپرداختند / به‌آیین یکی جشنِ نو ساختند
نشستند فرزانگان شادکام / گرفتند هریک ز یاقوت جام
میِ روشن و چهره‌یِ شاهِ نو / جهان نو ز داد و سرِ ماهِ نو
بفرمود تا آتش افروختند / همه عنبر و زعفران سوختند
پرستیدنِ مِهرگان دینِ اوست / تنْ‌آسانی و خوردن آیینِ اوست
اگر یادگار است ازو ماهِ مهر / بکوش و به رنج ایچ مَنْمای چهر
وُرا بُد جهان سالیان پانصد / نیَفگنْد یک روز بنْیادِ بد
جهان چون براو بر نمانْد ای پُسر / تو نیز آز مپْرست و اندُه مخَور
نپاید چُنین دان جهان بر کسی / در او شادکامی نبینی بسی

فَرانَک نه آگاه بُد زین نِهان / که فرزندِ او شاه شد بر جهان
ز ضحّاک شد تختِ شاهی تَهی / سرآمد براو روزگارِ بِهی
پس آگاهی آمد ز فرّخ پُسر / به مادر که فرزند شد تاجوَر
نیایشْ‌کُنان شد سر و تن بشُست / به پیشِ جهانْ‌داور آمد نُخست
نِهاده سرش پست بر خاک بر / همی خوانْد نِفرین به ضحّاک بر
همی آفرین کرد بر کردگار / بر آن شادمان گردشِ روزگار
ازان‌پس هر آن‌کس که بودش نیاز / همی داشت روزِ بدِ خویش راز،
نِهانش برافزود و کس را نگفت / همان رازِ او داشت اندر نِهفت
یکی هفته زین‌گونه بخشید چیز / چُنان شد که درویش نشْناخت نیز

دگر هفته مر بزم را ساز کرد سرِ بَدره‌های دِرَم باز کرد
بیاراست چون بوستان خانِ خویش مِهان را همه کرد مهمانِ خویش
وُ زان‌پس همه گنجِ آراسته فراز آوریده نِهان خواسته،
همان گنج‌ها را گشادن گرفت نِهاده همه رایِ دادن گرفت
گشادن درِ گنج را گاه دید دِرَم خوار شد چون پُسر شاه دید
همان جامه و گوهرِ شاهوار همان اسپِ تازی به زرّین عِذار
همان جوشن و خود و ژوپین و تیغ کلاه و کمر هم نبودش دِریغ
همه خواسته بر شتر بار کرد دلِ پاکِ سویِ جهاندار کرد
فرستاد نزدیکِ فرزند چیز زبانی پر از آفرین داشت نیز
چو آن خواسته دید شاهِ زمین بپَذرُفت و بر مام کرد آفرین
بزرگانِ لشکر چو بشْناختند برِ شهریارِ زمین تاختند؛
که ای شاهِ پیروزِ یزدانْ‌شناس ستایش مر او را و زویَت سپاس
چُنین روز روزت فزون باد بخت بدْاندیشگان را نگون باد بخت
ترا باد پیروزی از آسمان مبادی بجز راد و نیکی‌گُمان
وُ زان‌پس جِهانْ‌دیدگان سویِ شاه ز هر گوشه‌یی برگرفتند راه
همه زرّ و گوهر برآمیختند به تختِ سپهبَد فروریختند
همان مِهتران از همه کشورش بدان خرّمی صفْ‌زده بر درش،
ز یزدان همی خواستند آفرین بر آن تخت و تاج و کلاه و نگین؛
که جاوید بادا چُنین شهریار بَرومند بادا چُنین روزگار

وُ زان‌پس فِریدون به گِردِ جهان بگردید و دید آشْکار و نِهان
هر آن چیز کز راهِ بیداد دید هر آن بوم و بر کآن نه آباد دید،
به نیکی ببست از همه دستِ بد چُنان کز رهِ هوشْیاران سَزد
بیاراست گیتی به‌سانِ بهشت به جایِ گیا سرو و گلبُن بکِشت
از آمل گذر سویِ تَمّیشه کرد نشست اندران نامْوَر بیشه کرد
کجا "وَرْچهارْگوش" خوانی همی جز این نیز نامش ندانی همی

ز سالش چو یک پنجهْ اندرکَشید ... سه فرزندش آمد گرامی پدید
به بختِ جهاندار هرسه پُسر ... سه خسرونژاد ازدرِ تاجِ زر
به بالا چو سرو و به رخ چون بَهار ... به هر چیز مانندهیِ شهریار
ازین سه دو پاکیزه از شهرناز ... یکی کِهتر از خوبْ‌چهر اَرنَواز
پدر نوز ناکرده از ناز نام ... همی پیشِ پیلان نِهادند گام

فِریدون ازان نامدارانِ خویش ... یکی را گرانْ‌مایه‌تر خوانْد پیش
کجا نامِ او جَندَلِ راهبر ... به هر کار دلسوز بر شاه بر
بدو گفت: برگرد گِردِ جهان ... سه دختر گزین از نژادِ مِهان
سه خواهر ز یک مادر و یک پدر ... پری‌چهره و پاک و خسروگهر
به‌خوبی سَزایِ سه فرزندِ من ... چُنان‌چون بشایند پیوندِ من
به بالا و دیدار هرسه یکی ... که این را ندانند از آن اندکی
پدر نام ناکرده از نازشان ... بدان‌تا نخوانند بآوازشان
چو بشْنید جَندَل ز خسرو سَخُن ... یکی رایِ پاکیزه افگنْد بُن
که بیداردل بود و پاکیزه‌مغز ... زبان چرب و شایسته‌یِ کارِ نَغز

ز پیشِ سپهبَد بِرون شد به راه ... اَبا چند تن مر وُرا نیکْ‌خواه
یکایک زِ ایران سر اندرکَشید ... پژوهید و هرگونه گفت و شنید
به هر کشوری کز جِهان مِهتری ... به پرده درون داشتی دختری،
نِهفته بجُستی همه رازِشان ... شنیدی همه نام و آوازشان
ز دهقانِ پرمایه کس را ندید ... که پیوسته‌یِ آفْریدون سَزید
خردمند و روشنْ‌دل و پاکْ‌تن ... بیامد برِ سرو شاهِ یمن
نشان یافت جَندَل مر او را درست ... سه دختر چُنان‌چون فِریدون بجُست
خُرامان بیامد به‌نزدیکِ سرو ... چُنان‌چون به پیشِ گل اندر تَذَرو
زمین را ببوسید و چربی نُمود ... بر آن کِهتری آفرین برفزود؛
که جاوید بادا سرافراز شاه ... همیشه فروزنده‌یِ تاج و گاه
به جَندَل چُنین گفت شاهِ یمن ... که بی آفرینت مبادا دهن

چه پیغام داری چه فرمان دِهی؟ — فرستاده‌ای یا گرامی مِهی؟
بدو گفت جَندَل که خرّم بَدی — همیشه ز تو دور دستِ بدی
از ایران یکی کِهترم چون شَمَن — پَیام آوریده به شاهِ یمن
دُرودِ فریدونِ فرّخ دِهم — سَخُن هرچه پرسی تو پاسخ دِهم
ترا آفرین از فریدونِ گُرد — بزرگ آن کسی کُاو ندارَدْش خُرد
مرا گفت: شاهِ یمن را بگوی — که بر گاه تا مُشک بوید ببوی
همیشه تن آزاد بادت ز رنج — پراگنده رنج و پُرآگنده گنج
بدان ای سرِ مایه‌یِ تازیان — که‌زَاخْتر بَدی جاودان بی‌زیان
که شیرین‌تر از جان و فرزند و چیز — همانا که چیزی نباشد به‌نیز
پسندیده‌تر کس ز فرزند نیست — چو پیوندِ فرزند پیوند نیست
به سه دیده اندر جهان گر کس است — سه فرزند ما را سه دیده بس است
گرامی‌تر از دیده آن را شناس — که دیده به دیدنْش دارد سپاس
چه گفت آن خردمندِ پاکیزه‌مغز — کجا داستان زد به پیوندِ نَغز؛
که پیوندِ کس را نیاراستم — مگر کَه‌ش بِهْ از خویشتن خواستم
خردْیافته مردِ نیکی‌سِگال — همی دوستی را بجوید هَمال
چو خرّم به مردم بُوَد روزگار — نه نیکو بُوَد بی سپهْ شهریار
هَمَم پادشاهیّ آباد هست — همَم گنج و مردان و نیرویِ دست
سپاسَم ز یزدان که او داد دست — مرا بر چُنین دستگاه و نشست
ز هرگونه چون بنْگرم روزگار — مرا هست خود بخت آموزْگار
سه فرزند شایسته‌یِ تاج و گاه — اگر ـ داستان را ـ بُوَد گاهِ ماه،
مرا داد دادارِ فریادْبخش — بدیشان شب و روزِ من هست کَش
ز هر کام و هر خواسته بی‌نیاز — به هر آرزو دست گشته دَراز
مر این سه گرانْمایه را در نِهفت — ببایَد همی شاهْزاده سه جفت
ز کارْآگهان آگهی یافتم — ـ بدین آگهی تیز بشْتافتم ـ
کجا از پسِ پرده پوشیده‌روی — سه پاکیزه داری تو ای نامجوی
مر آن هرسه را نوز ناکرده نام — چو بشْنیدم این شد دلم شادکام
که ما نیز نامِ سه فرّخ‌نژاد — چو اندرخور آید نکردیم یاد

کنون این گرامی دو گونه گهر　　بباید برآمیخت با یکدگر
سه پوشیده‌رخ را سه دَیهیم‌جوی　　سَزا را سَزا کار بی گفت‌وگوی
فِریدون پَیامم بدین‌گونه داد　　تو پاسخ گزار آنچه آیدْت یاد

پَیامش چو بشْنید شاهِ یمن　　بپژمرد چون زآبِ کَنده سَمَن
همی‌گفت: اگر پیشِ بالینِ من　　نبینند سه ماه این جهانْ‌بینِ من،
مرا روزِ روشن بُوَد تاره شب　　نباید گشادن به پاسخ دو لب
سَزاینده را گفت کَای نامجوی　　زمان باید اندر چُنین گفت‌وگوی
شتابت نباید به پاسخ کنون　　مرا چند راز است با رهنُمون

فرستاده را زود جایی گزید　　پس آن‌گهْ به کار اندرون بنْگرید
بیامد درِ بار دادن ببست　　به انبوهِ اندیشگان درنشست

فراوان کس از دشتِ نیزه‌وَران　　برِ خویش خوانْد آزْموده سران
نِهفته برون آورید از نِهفت　　همه رازها پیشِ ایشان بگفت؛
که ما را به گیتی ز پیوندِ خویش　　سه شمع است روشن به دیدار بیش
فِریدون فرستاد زی من پَیام　　بگسترْد پیشم یکی خوب دام
همی کرد خواهد ز چشمم جدا　　یکی رای خواهم زدن با شما
فرستاده گوید: چُنین گفت شاه　　که ما را سه شاه است با تاج و گاه
گِراینده هرسه به پیوندِ من　　به سه روی‌پوشیده فرزندِ من
اگر گویم آریّ و دل زان تَهی　　دروغم نه اندرخورَد با مِهی
وُ گر آرزوها سپارم بدوی　　شود دل پر آتش پر از آب روی
وُ گر سر بپیچم ز فرمانِ او　　به یکْ‌سو گِرایم ز پیمانِ او،
کسی کُاو بُوَد شهریارِ زمین　　نه بازی‌ست با او سِگالید کین
شنیده‌ستم از مردمِ راهجوی　　که ضحّاک را زو چه آمد به روی
ازین در سَخُن هرچه‌تان هست یاد　　سراسر به من بر بباید گشاد

جهان‌آزموده دلاور سران / گشادند یک‌یک به پاسخ زبان؛
که ما همگنان این نبینیم رای / که هر باد را تو بجنبی ز جای
اگر شد فریدون جهان‌شهریار / نه ما بندگانیم با گوشوار
سخن گفتن و بخشش آیین ماست / عنان و سنان تافتن دین ماست
به خنجر زمین را میستان کنیم / به نیزه هوا را نیستان کنیم
سه فرزند اگر بر تو هست ارجمند / سر بدره بگشای و لب را ببند
وُ گر چاره بی‌پاره خواهی همی / بترسی ازین پادشاهی همی،
ازو آرزوهای پرمایه جوی / که کردار آن را نبینند روی
چو بشنید ازان کاردانان سخن / نه سر دید آن را به گیتی نه بن

فرستاده‌ی شاه را پیش خواند / فراوان سخن‌ها به‌خوبی براند؛
که من شهریار ترا کهترم / به هرچ او بفرمود فرمان برم
بگویش که گرچه تو هستی بلند / سه فرزند تو بر تو بر ارجمند،
پسر خود گرامی بود شاه را / به‌ویژه که زیبا بود گاه را
سخن هرچه گفتی پذیرم همی / ز دختر من اندازه گیرم همی
اگر پادشا دیده خواهد ز من / وُ گر دشت گردان و تخت یمن،
مرا خوارتر چون سه فرزند خویش / نبینم به هنگام بایست پیش
اگر شاه را این‌چنین است کام / نشاید زدن جز به فرمانْش گام
به فرمان شاه این سه فرزند من / برون آن‌گهْ آید ز دربند من،
کجا من ببینم سه شاه ترا / فروزنده‌ی تاج و گاه ترا
به‌شادی بیایند نزدیک من / شود روشن این شهر تاریک من
شود شادمان دل به دیدارشان / ببینم روان‌های بیدارشان
ببینم که‌شان دل پر از داد هست / به زنهارشان دست گیرم به دست
پس آن‌گهْ سه روشن جهان‌بین خویش / سپارم بدیشان به آیین خویش
چو آید به دیدار ایشان نیاز / فرستم شبک‌شان بر شاه باز
سراینده جندل چو پاسخ شنید / ببوسید تختش چنان‌چون سزید

پر از آفرین لب زِ ایوانِ اوی   سوی شهریارِ جهان کرد روی
بیامد چو نزدِ فریدون رسید   بگفت آن‌کجا گفت و پاسخ شنید

سه فرزند را خوانْد شاهِ جهان   نِهفته برون آورید از نِهان
ازان رفتنِ جَندَل و رایِ خویش   سَخُن‌ها همه پاک بنْهاد پیش
چُنین گفت کاین شهریارِ یمن   سرِ انجمن سروِ سایه‌فَکَن،
چو ناسُفته گوهر سه دخترش بود   نبودش پُسر دختر افسرش بود
سُروش ار بیابد چو ایشان عروس   دِهد پیشِ هر یک مگر خاک بوس
ز بهرِ شما از پدر خواستم   سَخُن‌هایِ بایسته آراستم
کنونْ‌تان بباید برِ او شدن   به هر بیش‌وکم رایِ فرّخ زدن
سَراینده باشید و بسیارْهوش   به گفتارِ او برنهاده دو گوش
به‌خوبی سَخُن‌هاش پاسخ دِهید   چو پرسد سَخُن رایِ فرّخ نِهید
ازیرا که پرورده‌یِ پادشا   نباید که باشد مگر پارسا
سَخُنْ‌گوی و روشنْ‌دل و پاکْ‌دین   به کاری که پیش آیدش پیشْ‌بین
زبان راستی را بیاراسته   خرد داشته گنجِ پر خواسته
شما هرچه گویم ز من بشنَوید   اگر کار بندید خرّم شَوید
یکی ژَرفْ‌بین است شاهِ یمن   که چون او نباشد به هر انجمن
نباید که یابد شما را زَبون   به کار آورَد مردِ دانا فُسون
به روزِ نُخستین یکی بزمگاه   بسازد شما را دِهد پیشگاه
سه خورشیدْرخ را چو باغِ بَهار   بیارد پر از بوی و رنگ و نگار
نشانَد بر آن تختِ شاهنشهی   سه خورشیدْرخ را چو سروِ سَهی
به بالا و دیدار هرسه یکی   کِهْ از مِهْ ندانند باز اندکی
ازان هرسه کِهتر بُوَد پیشرو   مِهین بازپس در میانِ ماهِ نو
نشینند کِهین نزدِ مِهتر پُسر   مِهین ماه نزدِ کِهین تاجوَر
میانه نشینند هم اندر میان   پس آن‌گهْ پدر برگشاید زبان
بپرسد شما را که‌زین سه هَمال   کدامین شناسید مِهتر به سال؟
میانه کدام است و کِهتر کدام؟   بباید براین‌گونه‌تان برد نام؛

بگویید کآن برترین کِهتر است   مِهین را نشستن نه اندرخَور است
میانه خود اندر میان است راست   برآمد ترا کار و پیکار کاست
براین‌گونه رانید یکسر سَخُن   ز خورشیدْرویانِ چون سروْبُن

گرانْمایه و پاک هرسه پُسر   نهاده همه دل به گُفتِ پدر،
ز پیشِ فِریدون بِرون آمدند   پر از دانش و پرفُسون آمدند
بجز رای و دانش چه اندرخَورَد؟   پُسر را که چونان پدر پرورَد
برفتند و هرسه برآراستند   اَبا خویشتن موبَدان خواستند
کَشیدند با لشکری چون سپهر   همه نامدارانِ خورشیدْچهر

چو از آمدنْشان شد آگاه سرو   بیاراست لشکر چو پَرِّ تَذَرو
فرستادِشان لشکری گَشْن پیش   چه بیگانه فرزانگان و چه خویش
شدند این سه پرمایه اندر یمن   بِرون آمدند از یمن مرد و زن
همه گوهر و زعفران ریختند   همه مُشک با می برآمیختند
همه یالِ اسپان پر از مُشک و می   پراگنده دینار در زیرِ پی
یکی کاخ آراسته چون بهشت   همه سیم و زر اندرافگنده خشت
به دیبایِ رومی بیاراسته   چه مایه بدو اندرون خواسته
فرود آورید اندران کاخِ‌شان   چو شب روز شد کرد گُستاخ‌شان
سه دختر چُنان‌چون فِریدون بگفت   سپهبَد بِرون آورید از نِهفت
به دیدار هرسه چو تابنده ماه   نشایست کردن بدیشان نگاه
نشستند هرسه بدان هم‌نشان   که گفتش فِریدون به گردنکَشان
ازین سه گرانْمایه پرسید مِهْ   که زین سه ستاره کدام است کِهْ؟
میانه کدام است و مِهتر کدام؟   مباشید ازین گفته در کار خام
بگفتند ازان‌گونه کآموختند   سَبک چشمِ نیرنگ بردوختند
بدانست شاهِ گرانْمایه زود   که زآمیختن رنگ نایدْش سود
چُنین گفت کآری همین است زِهْ   مِهین را به مِهْ داد و کِهْ را به کِهْ
بدان‌گهْ که پیوسته شد کارِشان   به هم درکَشیدند بازارِشان

سه افسرْوَر از پیشِ سه تاجوَر رخانْشان پر از خَوی ز شرمِ پدر،
سویِ خانه رفتند پر ناز و شرم پر از رنگ رخ لب پر آوایِ نرم
بدانگهْ که می چیره شد بر خرد کجا خواب و آسایش اندرخَورَد،
سَبک بر سرِ آبگیرِ گلاب بفرمودشان ساختن جایِ خواب
به پالیز زیرِ گلْافشان درخت بخفت این سه آزادهیِ نیکْبخت
سرِ تازیان شاهِ افسونْگران یکی چاره اندیشه کرد اندران
برون آمد از گلشنِ خسروی بیاراست آرایشِ جادوی
برآورْد سرما و بادِ دَمان بدان تا سرآید برایشان زمان
چُنان شد که بفْسُرْد هامون و راغ به سر بر نیارست پرّید زاغ
سه فرزندِ شاه آن سه افسونْگشای بجَستند ازان سخت سرما ز جای
بدان ایزدی فَرّ و فرزانگی به افسونِ شاهان و مردانگی،
بر آن بندِ جادو ببستند راه نکرد ایچ سرما بدیشان نگاه

چو خورشید برزد سر از تیره کوه بیامد سَبک مردِ افسونْپژوه،
بهنزدِ سه دامادِ آزادمرد که بیند رخانْشان شده لاژوَرد
فَسُرده ز سرما و برگشتهکار بمانده سه دختر بدو یادگار
چُنین خواست کردن بدیشان نگاه نه برآرزو گشت خورشید و ماه
سه آزاده را دید چون ماهِ نو نشسته بر آن خسروی گاهِ نو
بدانست کَافْسون نیاید به کار نباید بدین بُرد خود روزگار

نشستنگهی ساخت شاهِ یمن اَبا نامدارانِ آن انجمن
درِ گنجهایِ کَهُن کرد باز گشاد آنچه یکْچندگهْ بود راز
سه خورشیدْرخ را چو باغِ بهشت که موبَد چو ایشان صَنوبر نکِشت،
اَبا تاج و با گنجِ نادیده رنج مگر زلفِشان دیده رنجِ شِکَنج،
بیاورْد هرسه بدیشان سپرد که سه ماهِ نو بود و سه شاهِ کُرد
ز کینه به دل گفت شاهِ یمن که بد زآفْریدون نیامد به من
بُد از من که هرگز مبادم میان که ماده شد از نرّ و تخمِ کَیان

به‌اختر کس آن دان که دخترش نیست / چو دختر بُوَد روشن اخترش نیست
به پیشِ همه موبَدان سرو گفت / که زیبا بُوَد ماه را شاه جفت
بدانید کاین سه جهانْ‌بینِ من / سپردم بدیشان به آیینِ من
بدان‌تا چو دیده بدارندِشان / چو جان پیشِ دل برنگارندِشان
خروشید و بارِ غریبان ببست / اَبَر پشتِ شَرزه هَیونانِ مست
ز گوهر یمن گشت افروخته / عَماری یک‌اندردگر دوخته
چو فرزند را باشد آیین و فَر / گرامی به دل بر چه ماده چه نر
به سویِ فریدون نهادند روی / جوانانِ بینادلِ چاره‌جوی

آزمون کردن شاه آفریدون پسران را به ناشناس

چو از بازگردیدنِ آن سه شاه / شد آگهْ فریدون بیامد به راه
ز دلْشان همی خواست کآگهْ شود / ز بدها گُمانیش کوتهْ شود
بیامد به‌سانِ یکی اژدها / که‌زو شیر گفتی نیابد رَها
خروشان و جوشان به راه اندرون / همی از دهانْش آتش آمد برون
چو هرسه پُسر را به‌نزدیک دید / به گَرد اندرون روز تاریک دید،
برانگیخت گَرد و برآورْد جوش / جهان شد زِ آوازِ او پرخروش
بیامد دَمان سویِ مِهتر پُسر / که او بود پرمایه و تاجوَر
پُسر گفت: با اژدها رویِ جنگ / نبینند خردْیافته مردِ سنگ
سَبُک پشت بنمود و بُگْریخت زوی / پدر زی برادرْش بنهاد روی
میانه برادر چو او را بدید / کمان را به زهْ کرد و اندرکَشید
مرا ـ گفت ـ اگر کارزار است کار / چه شیرِ دَمنده چه جنگی سوار
چو کِهتر پُسر نزدِ ایشان رسید / خروشید کآن اژدها را بدید
بدو گفت کز پیشِ ما دور شو / نهنگی تو بر راهِ شیران مرو
گرَت نامِ شاه آفریدون به گوش / رسیده‌ست هرگز بدین‌سان مکوش
که فرزندِ اوییم هرسه پُسر / همه گرزْدارانِ پرخاشخر
گر از راهِ بی‌راه یکْسو شَوی / وُ گر برنهمت افسرِ بدْخوی

فریدونِ فرّخ چو بشْنید و دید   هنرها بدانست و شد ناپدید
برفت و بیامد به دروازه پیش   چُنان‌چون سَزا بُد به آیینِ خویش
اَبا کوس و با نای و پیلانِ مست   همان گُرزه‌یِ گاوْپیکر به دست
بزرگانِ لشکر پسِ پشتِ او   جهان آمده پاک در مشتِ او
چو دیدند پرمایگان رویِ شاه   پیاده دوان برگرفتند راه
برفتند و بر خاک دادند بوس   فرومانده بر جای پیلانِ کوس
پدر دست بگْرفت و بنْواختْ‌شان   براندازه بر پایه‌ها ساختْ‌شان

چو آمد به کاخِ گرانْمایه باز   به پیشِ جهانْداور آمد به راز
همی آفرین کرد بر کردگار   که‌زو دید نیک و بدِ روزگار
چو زان‌پس جهانْدیدگان را بخواند   به تختِ گرانْمایگی برنشاند
چُنین گفت کآن اَژدهایِ دُژَم   کجا خواست گیتی بسوزد به دَم،
پدر بُد که جُست از شما مردمی   چو بشْناخت برگشت با خرّمی
کنون نامِ‌تان ساخته‌ستیم نغز   چُنان‌چون بباید به پاکیزه مغز
تویی مِهترین سَلم نامِ تو باد   به گیتی پراگنده کامِ تو باد
که جُستی سلامت ز چنگِ نهنگ   به گاهِ گریزش نکردی دِرنگ
دلاور که نندیشد از پیل و شیر   تو دیوانه خوانش مخوانش دِلیر
میانه که‌زآغاز تندی نُمود   از آتش مر او را دِلیری فزود،
وُرا تور خوانیم شیرِ دِلیر   کجا زَنده پیلش نیارد به زیر
هنر خود دِلیری‌ست بر جایگاه   که بدْدل نباشد سَزاوارِ گاه
دگر کِهتر آن مردِ با سنگ و چنگ   که هم با شتاب است و هم بادِرنگ
ز خاک و زِ آتش میانه گزید   چُنان کز رهِ هوشیاری سَزید
دِلیر و جوان و هُشیوار بود   به گیتی جز او را نباید سُتود
کنون ایرج اندرخورَد نامِ او   درِ مِهتری باد فرجامِ او
بدان کُاو به آغاز تندی نُمود   به گاهِ درشتی دِلیری فزود
به نامِ پری‌چهرگانِ عرب   کنون برگشایم به شادی دو لب
زنِ سَلم را نام کرد آرزوی   زنِ تور را نام آزاده‌خوی

زنِ ایرجِ نیکْ‌پی را سَهی کجا بُد به خوبی سُهیلش رَهی
پس از اخترِ گِردْگَردان سپهر که اخترْشناسان نُمودند چهر،
نِبشته بیاوَرْد و بنْهاد پیش بدید اخترِ نامدارانِ خویش
به سَلم اندرون جُست زَاخْتر نشان سبب مشتری بود و طالِع کمان
دگر طالِعِ تورِ فرخنده شیر خداوند خورشیدِ سَعدِ دِلیر
چو کرد اخترِ فرّخ ایرج نگاه کَشَف طالِع آمد خداوند ماه
زِ اختر برایشان نشانی نُمود که آشوبش و جنگ بایِست بود

بخش کردن فریدون جهان را

نِهفته چو بیرون کَشید از نِهان به سه بخش کرد آفریدون جهان
یکی روم و خاور دگر ترک و چین سیوم دشتِ گُردان و ایرانْ‌زمین
نُخستین به سَلم اندرون بنْگرید همه روم و خاور مر او را سَزید
بفرمود تا لشکری برگزید گُرازان سوی خاور اندرکَشید
به تختِ کَیان اندرآوَرْد پای همی خواندندیش خاورْخدای
دگر تور را داد تورانْ‌زمین وُرا کرد سالارِ ترکان و چین
یکی لشکری نامزد کرد شاه کَشید آنگهی تور لشکر به راه
بیامد به تختِ کَیی برنشست کمر بر میان بست و بُگْشاد دست
بزرگان براو گوهر افشاندند همه پاک تورانْ‌شَهَش خواندند
ازین دو نیابت به ایرج رسید مر او را پدر شهرِ ایران گزید
هم ایران و هم دشتِ نیزه‌وَران هم آن تختِ شاهیّ و تاجِ سران،
بدو داد کُاو را سَزا بود تاج هم آن تیغ و مُهر و هم آن تختِ عاج
نشستند هرسه به آرام شاد چُنان مرزْبانانِ فرّخْ‌نژاد

برآمد براین روزگاری دَراز زمانه به دل در همی داشت راز
فِریدونِ فرزانه شد سالْ‌خَورد به باغِ بَهار اندرآوَرْد گَرد
براین‌گونه گردد سراسر سَخُن شود سست نیرو چو گردد کَهُن

چو آمد به کار اندرون تیرگی ‌ ‌ ‌ گرفتند پرمایگان خیرگی
بجنبید مر سلم را دل ز جای ‌ ‌ ‌ دگرگونه‌تر شد به آیین و رای
دلش گشت غرقه به آز اندرون ‌ ‌ ‌ به اندیشه بنْشست با رهنُمون
نبودش پسندیده بخشِ پدر ‌ ‌ ‌ که دادش به کِهتر پُسر تختِ زر
به دل پر ز کین شد به رخ پر ز چین ‌ ‌ ‌ فِرِسته فرستاد زی شاهِ چین
بگفت آنچه اندر دل اندیشه بود ‌ ‌ ‌ فرستاده‌یی را برافگنْد زود

فرستاد نزدِ برادر پَیام ‌ ‌ ‌ که جاوید زی خرّم و شادکام
بدان ای شهنشاهِ ترکان و چین ‌ ‌ ‌ گسسته دلِ روشن از بِهْ‌گُزین
ز پیلِ دَمان کرده گوشَش پسند ‌ ‌ ‌ مَنِش پست و بالا چو سروِ بلند
به بیدار دل بنْگر این داستان ‌ ‌ ‌ که‌زین‌گونه نشْنیدی از باستان
سه فرزند بودیم زیبایِ تخت ‌ ‌ ‌ یکی کِهتر از ما بِهْ آمد به بخت
اگر مِهترم من به سال و خرد ‌ ‌ ‌ زمانه به مهرِ من اندرخَورَد
گذشته ز من تاج و تخت و کلاه ‌ ‌ ‌ نزیبد مگر بر تو ای پادشاه
چو ایران و دشتِ یلان و یمن ‌ ‌ ‌ به ایرج دِهد روم و خاور به من
سپارَد ترا مرزِ ترکان و چین ‌ ‌ ‌ کِهْ از تو سپهدارِ ایرانْ‌زمین
بدین بخشش اندر مرا پای نیست ‌ ‌ ‌ به مغزِ پدر اندرون رای نیست
سَزد گر بمانیم هردو دُژَم ‌ ‌ ‌ که‌زین‌سان پدر کرد بر ما سِتم

هَیونِ فرستاده بُگْذارْد پای ‌ ‌ ‌ بیامد ز نزدیکِ خاورْخدای
بیامد به‌زودی به تورانْ‌زمین ‌ ‌ ‌ به‌نزدِ سپهدارِ ترکان و چین
به‌خوبی شنیده همه یاد کرد ‌ ‌ ‌ سرِ تورِ بی‌مغز پر باد کرد
چو این راز بشْنید تورِ دِلیر ‌ ‌ ‌ برآشفت ناگاه چون نرّه شیر
چُنین داد پاسخ که با شهریار ‌ ‌ ‌ بگوی این سَخُن هم‌چُنین یاد دار؛
که ما را به گاهِ جوانی پدر ‌ ‌ ‌ براین‌گونه بفْریفت ای دادگر
درختی‌ست این خود نشانده به دست ‌ ‌ ‌ کجا آبِ او خون و بارَش کَبَست
ترا با من اکنون بدین گفت‌وگوی ‌ ‌ ‌ ببایَد به روی اندرآورْد روی

زدن رای هُشیار و کردن نگاه   هَیون برفگندن به‌نزدیکِ شاه
زبان‌آوری چرب‌گوی از میان   فرستاد باید به شاهِ جهان
به جای زَبونیّ و جای فِریب   نباید که بیند دلاور شَکیب
نشاید دِرنگ اندرین کار هیچ   که خام آید آسایش اندر بَسیج
فرستاده چون پاسخ آورد باز   بَرهنه شد از روی پوشیده راز
برفت این برادر ز روم آن ز چین   به زهر اندرآمیخته انگبین
رسیدند پس یک‌به‌دیگر فراز   سَخُن راندند آشکارا و راز

گزیدند پس موبَدی تیزْویر   سَخُن‌گوی و بینادل و یادْگیر
ز بیگانه پردَخته کردند جای   سِگالِش گرفتند هرگونه رای
سَخُن سَلم پیوند کرد از نُخست   ز شرمِ پدر دیدگان را بشُست
فرستاده را گفت: ره برنَوَرد   نباید که یابد ترا باد و گَرد
چو آیی به کاخِ فِریدون فرود   نُخستین ز هردو پُسر دِهْ دُرود
پس آن‌گهْ بگویش که ترسِ خدای   بباید که باشد به هردو سرای
جوان را بُوَد روزِ پیری امید   نگردد سیهْ مویِ گشته سپید
چه سازی دِرنگ اندرین جایِ تنگ؟   که شد تنگ بر تو سرایِ دِرنگ
جهان مر ترا داد یزدانِ پاک   ز تابنده خورشید تا تیره خاک
همی بآرِزو خواستی رسم و راه   نکردی به فرمانِ یزدان نگاه
نجُستی بجز کژّی و کاستی   نکردی به بخشش درون راستی
سه فرزند بودت خردمند و گُرد   بزرگ آمده نیز پیدا ز خُرد
ندیدی هنر با یکی بیش‌تر   کجا دیگری زو فروبرد سر
یکی را دَمِ اَژدها ساختی   یکی را به ابر اندر افراختی
یکی تاج بر سر به بالینِ تو   بدو شاد گشته جهان‌بینِ تو
نه ما زو به مام و پدر کمتریم   نه بر تختِ شاهی نه اندرخَوریم
اَیا دادگر شهریارِ زمین   برایِن داد هرگز مباد آفرین
اگر تاج ازان تارَکِ بی‌بَها   شود دور و یابد جهان زو رَها،
سپاری بدو کشوری از جهان   نشیند چو ما از تو خسته‌نهان،

وُ گرنه سوارانِ ترکان و چین هم از روم گُردانِ جوینده کین،
فراز آورم لشکری گرزْدار زِ ایران و ایرج برآرم دَمار

چو بشْنید موبَد پَیام درشت زمین را ببوسید و بنْمود پشت
بدان‌سان به زین اندرآورْد پای که از باد آتش بجنبد ز جای
به درگاهِ شاه آفریدون رسید برآورده‌یی دید سر ناپدید
به ابر اندرآورده بالایِ او زمین کوه تا کوه پهنایِ او
نشسته به در بر گَرانْ‌سایگان به پرده درون جایِ پرمایگان
به یک دست بربسته شیر و پلنگ به دستِ دگر زَنده پیلانِ جنگ
ز چندان گَرانْ‌مایه گُردِ دِلیر خروشی برآمد چو آوایِ شیر
سپهری‌ست پنداشت ایوان به‌جای پری لشکری گِردَش اندر به‌پای
برفتند بیدار کارْآگهان بگفتند با شهریارِ جهان؛
که آمد فرستاده‌یی نزدِ شاه یکی برمَنِش مردِ بادستگاه

بفرمود تا پرده برداشتند بر اسپش ز درگاه بُگْذاشتند
چو چشمش به رویِ فِریدون رسید همه دیده و دل پر از شاه دید
به بالایِ سرو و چو خورشید روی چو کافور گِردِ گُلِ سرخ موی
دو لب پر ز خنده دو رخ پر ز شرم کَیانی زبان پر ز گفتارِ نرم
فرستاده چون دید سَجده نُمود زمین را سراسر به بوسه بَسود
نشاندش هم‌آن‌گهْ فِریدون ز پای سَزاوار دادش یکی خوب جای
بپرسیدش از دو گرامی نُخست که هستند شادانْ‌دل و تندرست؟
دگر گفت کز راهِ دور و دَراز شدی رنجه اندر نِشیب و فراز
فرستاده گفت: ای گَرانْ‌مایه شاه که بی تو مبیناد کس پیشگاه
ز هرکس که پرسی به کامِ توانَد همه پاک زنده به نامِ توانَد
منم بنده‌یی شاه را ناسَزا چُنین بر تنِ خویش ناپادشا
پَیامی درشت آوریده به شاه فرستنده پرخشم و من بی‌گناه
بگویم چو فرمایدم شهریار پَیامِ جوانانِ ناهوشیار

بفرمود پس تا زبان برگشاد   شنیده سَخُن سربسر کرد یاد
فِریدون بدو پهن بُگْشاد گوش   چو بشْنید مغزش برآمد به جوش
فرستاده را گفت کَای هوشیار   نباید ترا پوزش اکنون به کار
که من چشم خود هم چُنین داشتم   همی بر دلِ خویش بُگْماشتم
بگو آن دو ناباکِ بیهوده را   دو آهِرمَنِ مغزْپالوده را،
اَنوشه که کردید گوهر پدید   دُرود از شما خود بدین‌سان سَزید
ز پندِ من ار مغزِتان شد تهی   همان از خردْتان نبود آگهی؟
نه دارید شرم و نه ترس از خدای   شما را همانا همین است رای؟
مرا پیش‌تر قیرْگون بود موی   چو سروِ سَهی قدّ و چون ماه روی
سپهری که پشتِ مرا کرد کوز   نشد پست گَردان به‌جای است نوز
خَمانَد شما را همان روزگار   نمانَد خَمانیده هم پایدار
بدان برترین نامِ یزدانِ پاک   به رَخشنده خورشید و اَرْمیده خاک،
به تخت و کلاه و به خورشید و ماه   که من بد نکردم شما را نگاه
یکی انجمن کردم از بِخْردان   ستاره‌شناسان و هم موبَدان
بسی روزگاران بشد اندرین   نکردیم بر باد بخشش زمین
همه راستی خواستم زین سَخُن   به کژّی نه سر بود پیدا نه بُن
همه ترسِ یزدان بُد اندر نِهان   همه راستی خواستم در جِهان
چو آباد دادند گیتی به من   نجُستم پراگندنِ انجمن
مگر هم‌چُنان ـ گفتم ـ آباد تخت   سپارم به سه دیده‌ی نیکْ‌بخت
شما را کنون گر دل از راهِ من   به کژّی و تاری کَشید اَهرِمَن،
بترسید تا کردگارِ بلند   چُنین از شما کرد خواهد پسند؟
یکی داستان گویم ار بشْنَوید   همان بر که کارید خود بدْرَوید
چُنین گفت با ما سَخُن رهنُمای: جزاین است جاوید ما را سرای
به تختِ خرد برنشست ٭آزِتان   چرا شد چُنین دیو اَنبازِتان؟
بترسم که در چنگِ این اَژدها   روان یابد از کالبَدْتان رَها
مرا خود ز گیتی گهِ رفتن است   نه هَنگامِ تیزیّ و آشفتن است
وُلیکن چُنین گوید آن سالْخَورد   که بودش سه فرزندِ آزادْمرد؛

که چون آز گردد ز دل‌ها تهی   همان خاک و آن تاجِ شاهنشهی
کسی کُاو برادر فروشد به خاک   سَزد گر نخوانندش از آبِ پاک
جهان چون شما دید و بیند بسی   نخواهد شدن رام با هرکسی
کنون هرچه دانید کز کردگار   بُوَد رَستگاری به روزِ شُمار،
بجویید و آن توشه‌ی رهْ کنید   بکوشید تا رنج کوتهْ کنید

فرستاده بشْنید گفتارِ اوی   زمین را ببوسید و برگاشت روی
ز پیشِ فریدون چُنان بازگشت   که گفتی که با باد اَنباز گشت

فرستاده‌یِ سَلم چون گشت باز   شهنشاه بنْشست و بُگْشاد راز
گرامی جهانْجوی را پیش خوانْد   همه گفتنی پیشِ او بازرانْد
وُرا گفت کآن دو پُسر جنگْ‌جوی   ز خاور سوی ِ ما نِهادند روی
زِ اختر چُنین استِ‌شان بهره خَود   که باشند شادان به کردارِ بد
دگرْشان ز دو کشور آبِشخَور است   که آن بوم‌ها را درشتی بر است
برادرْت چندان برادر بُوَد   کجا مر ترا بر سر افسر بُوَد
چو پژمرده شد رویِ رنگینِ تو   نگردد دگر گِردِ بالینِ تو
تو گر پیشِ شمشیر مهر آوری   سرت گردد آسوده از داوری
دو فرزندِ من کز دو گوشه‌یْ جهان   بدین‌سان گشادند بر من زبان،
گرَت سر به‌کار است بِسیچ کار   درِ گنج بُگْشای و بربند بار
تو گر چاشت را دست یازی به جام   وُ گرنه خورند ای پُسر بر تو شام
نباید ز گیتی ترا یار جُست   بی‌آزاری و راستی یارِ توست

نگهْ کرد پس ایرجِ نامور   بدان مهرُبان پاک فرّخ پدر
چُنین داد پاسخ که ای شهریار   نگهْ‌کن بدین گردِشِ روزگار
که چون باد بر ما همی بُگْذرَد   خردمند مردم چرا غم خَورَد؟
همی پژمرانَد گل و ارغوان   کند تیره دیدارِ روشنْ‌روان
به آغاز گنج است و فرجام رنج   پس از رنج رفتن ز جایِ سِپَنج

چو بستر ز خاک است و بالین ز خشت   درختی چرا باید امروز کِشت،
که هرچند چرخ از برش بُگذرَد   تنش خون خورَد بار کین آورَد؟
خداوندِ شمشیر و گاه و نگین   چو ما دید و بسیار بیند زمین
ازان تاجوَر نامدارانِ پیش   ندیدند کین اندر آیینِ خویش
چو دَستور باشد مرا شهریار   به بد نگُذرانم همی روزگار
نباید مرا تاج و تخت و کلاه   شَوم پیشِ ایشان دوان بی سپاه
[بگویم که از شهریارِ زمین   مدارید خشم و مجویید کین]
به گیتی مدارید چندین امید   نگر تا چه بد کرد با جمّشید
به فرجام هم شد ز گیتی به‌در   بماندْش همان تاج و تخت و کمر
مرا با شما هم به فرجامِ کار   بباید چشیدن بدِ روزگار
دلِ کینه‌ورشان به دین آورم   سَزاوارتر زان که کین آورم

بدو گفت شاه: ای خردمند پور   برادر همی رزم جوید تو سور
مرا این سَخُن یاد باید گرفت   ز مَهْ روشنایی نباشد شگِفت
ز تو پرخرد پاسخ ایدون سَزید   دلت مهر و پیوندِ ایشان گزید
وُ لیکِن چو جانی شود بی‌بَها   نِهد پرخرد در دَمِ اَژدها،
چه پیش آیدش جز گَزاینده زهر؟   کَه‌ش از آفرینش چُنین است بهر
ترا ای پُسر گر چُنین است رای   بیآرای کار و بپرداز جای
پرستنده چند از میانِ سپاه   بفرمای کآیند با تو به راه
ز دردِ دل اکنون یکی نامه من   نویسم فرستم بدان انجمن
مگر باز بینم تنِ تو درست   که روشن روانم به دیدارِ توست

نامه فرستادن شاه آفریدون به سلم و تور

یکی نامه بنْوشت شاهِ زمین   به خاورْخدای و به سالارِ چین
سرِ نامه کرد آفرینِ خدای   کجا بود و باشد همیشه به‌جای
چُنین گفت کِاین نامه‌یِ پندْمند   به‌نزدِ دو خورشیدِ گشته بلند

دو سنگی دو جنگی دو شاهِ زمین　　میانِ کَیان چون دُرَخشان نگین
ازان کُاو ز هرگونه دیده جهان　　شده آشکارا براو بر نِهان
گزارنده‌یِ تیغ و گرزِ گران　　فروزنده‌یِ نامدار افسران
نُماینده‌یِ شب به روزِ سپید　　گشاینده‌یِ گنج پیشِ امید
همه رنج‌ها گشته آسان بروی　　بدو روشنی اندرآورده روی
نخواهم همی خویشتن را کلاه　　نه آگنده گنج و نه تاج و نه گاه
سه فرزند را خواهم آرام و ناز　　ازان‌پس که بردیم رنجِ دَراز
برادر که‌زو بودتان دل به‌درد　　ـ وُ گرچند هرگز نَزَد بادِ سرد ـ
دوان آمد از بهرِ آزارِتان　　همان آرزومندِ دیدارِتان
بیَفگند شاهی شما را گزید　　چُنان کز رهِ نامداران سَزید
ز تخت اندرآمد به زین برنشست　　برفت و میان بندگی را ببست
بدان کُاو به سال از شما کِهتر است　　نوازیدنِ مِهتر اندرخَور است
گرامیش دارید و نوشه خَورید　　چو پرورده شد تن روان پرورید
چو از بودنش بُگْذرَد روزِ چند　　فرستید بازِ منَش ارجُمند
نِهادند بر نامه بر مُهرِ شاه　　بر ایوان بر ایرج گزین کرد راه
بشد با تنی چند بُرنا و پیر　　چُنان‌چون بُوَد راه را ناگُزیر

چو تنگ اندرآمد به نزدیکِ شان　　نبود آگَهْ از جانِ تاریکِ شان
پذیره شدندش به آیینِ خویش　　سپهْ سربه‌سر بازبُردند پیش
چو دیدند رویِ برادر به‌مهر　　یکی تازه‌تر برگشادند چهر
دو پرخاشجو با یکی نیکْ‌خوی　　گرفتند پرسش نه بر آرزوی
دو دل پر ز کینه یکی دل به‌جای　　برفتند هرسه به پرده‌سرای
به ایرج نگَهْ کرد یکسر سپاه　　که او بُد سَزاوارِ تخت و کلاه
بی‌آرام‌شان شد دل از مهرِ او　　دل از مهر و دیده پر از چهرِ او
سپاهِ پراگنده شد جفتْ‌جفت　　همه نامِ ایرج بُد اندر نِهفت:
که هست این سَزاوارِ شاهنشهی　　جز این را نزیبد کلاهِ مِهی
به لشکر نگَهْ کرد سَلم از کَران　　سرش گشت از کارِ لشکر گَران

به لشکرگهْ آمد دلی پر ز کین   جگر پر ز خون ابروان پر ز چین
سراپرده پرداخت از انجمن   خود و تور بنْشست با رای‌زن
سَخُن شد پژوهیده از هر دری   ز شاهیّ و از تاجِ هر کشوری
به تور از میانِ سَخُن سَلم گفت   که یکْ‌یک سپاه از چه گشتند جفت؟
سپاهِ دو شاه از پذیره شدن   دگر بود و دیگر به بازآمدن
به هَنگامه‌یِ بازگشتن ز راه   نکردی همانا به لشکر نگاه؟
که چندان کجا راه بُگْذاشتند   یکی چشم از ایرج نه‌برداشتند
از ایران دلِ ما همی تیره بود   بر اندیشه اندیشگان برفزود
سپاهِ دو کشور چو کردم نگاه   ازین‌پس جز او را نخوانند شاه
اگر بیخِ او نگْسِلانی ز جای   ز تختِ بلندت کَشد زیرِ پای
بر این‌گونه از جای برخاستند   همه شب همی چاره آراستند

چو برداشت پرده ز پیش آفتاب   سِپیده برآمد بپالود خواب،
دو بیهوده را دل بدان کار گرم   که دیده بشویند هردو ز شرم
برفتند با شمعْ‌یازان ز جای   نِهادند سر سویِ پرده‌سرای
چو از پرده ایرج به ره بنْگرید   پر از مهر دل سویِ ایشان دوید
برفتند با او به خیمه درون   سَخُن بیش‌تر بر چرا رفت و چون
بدو گفت تور: ار تو از ما کِهی   چرا برنِهادی کلاهِ مِهی؟
ترا باید ایران و تختِ کَیان؟   مرا بر درِ ترک بسته میان؟
برادر که مِهتر به خاور به‌رنج؟   به سر بر ترا افسر و زیر گنج؟
چُنین بخشِشی کآن جِهانْ‌جوی کرد   همه نزدِ کِهتر پُسر روی کرد
نه تاجِ کَیان مانم اکنون نه گاه   نه نامِ بزرگی نه ایران نه شاه

چو از تور بشْنید ایرج سَخُن   یکی پاک‌تر پاسخ افکنْد بُن
بدو گفت کای مِهترِ کامجوی   اگر کامِ دل خواهی آرام جوی
من ایران نخواهم نه خاور نه چین   نه شاهی نه گسترده رویِ زمین
بزرگی که فرجامِ او تیرگی‌ست   بر آن مِهتری بر بباید گریست

سپهرِ بلند ار کَشد زینِ تو   سرانجام خشت است بالینِ تو
مرا تختِ ایران اگر بود زیر   کنون گشتم از تاج و از تخت سیر
سپردم شما را کلاه و نگین   ازین روی با من مدارید کین
مرا با شما نیست جنگ و نبرد   روان را نباید براین رنجه کرد
زمانه نخواهم به آزارِتان   وُ گر دور مانم ز دیدارِتان
جز از کِهتری نیست آیینِ من   مباد آز و گردنکَشی دینِ من
چو بشْنید تور از برادر چُنین   به ابرو ز خشم اندرآورْد چین
نیامدْش گفتارِ ایرج پسند   نبُد راستی نزدِ او ارجُمند
به کرسی به‌خشم اندرآورْد پای   همی گفت و برجَست هَزمان ز جای
یکایک برآمد ز جایِ نشست   گرفت آن گَران کرسیِ زر به دست
بزد بر سرِ خسروِ تاجدار   ازو خواست ایرج به جان زینهار
نیایدْت ـ گفت ـ ایچ ترس از خدای؟   نه شرم از پدر پس همین است رای؟
مکُش مر مرا کِه‌ت سرانجامِ کار   بپیچانَد از خونِ من کردگار
مکن خویشتن را ز مردمْ‌کُشان   که‌زین‌پس نیابی ز من خود نِشان
بَسَنده کنم زین جهان گوشه‌یی   به کوشش فراز آورم توشه‌یی
به خونِ برادر چه بندی کمر؟   چه سوزی دلِ پیرْگشته پدر؟
جهان خواستی یافتی خون مریز   مکن با جهاندار یزدان ستیز
سَخُن چند بشْنید پاسخ نداد   همان گفتن آمد همان سرد باد
یکی خنجر از موزه بیرون کَشید   سراپایِ او چادرِ خون کَشید
بدان تیز زهرآبْ‌گون خنجرش   همی کرد چاک آن کَیانی برش
فرود آمد از پای سروِ سَهی   گسست آن کمرگاهِ شاهنشهی
دوان خون ازان چهره‌یِ ارغوان   شد آن ناموَر شهریارِ جوان

جهانا بپروردیَ‌ش در کنار   وُ زان‌پس ندادی به جان زینهار
نهانی ندانم ترا دوست کیست   براین آشکارت بباید گریست
تو نیز ای به‌خیره خَرِفْ‌گشته مرد   ز بهرِ جهان دل پر از داغ و درد
چو شاهان کُشی بی‌گنهْ خیره‌خیر   ازین دو سِتمگاره اندازه گیر

سرِ تاجوَر زان تنِ پیلْوار ••• به خنجر جدا کرد و برگشت کار
بیاگنْد مغزش به مُشک و عبیر ••• فرستاد نزدِ جهانْبخشِ پیر
چُنین گفت کِاینَت سرِ آن نیاز ••• که تاجِ نیاکان بدو گشت باز
کنون خواه تاجش دِهْ و خواه تخت ••• شد آن شاخْگستر نیازی درخت
برفتند باز آن دو بیدادِ شوم ••• یکی سوی چین و یکی سویِ روم

فِریدون نِهاده دو دیده به راه ••• سپاه و کلاه آرزومندِ شاه
چو هَنگامِ برگشتنِ شاه بود ••• پدر زان سَخُن خود کی آگاه بود؟
همی شاه را تختِ پیروزه ساخت ••• همی تاج را گوهر اندرنِشاخت
پذیره شدن را بیاراستند ••• می و رود و رامشگران خواستند
تَبیره ببردند و پیل از درش ••• ببستند آذین همه کشورش
بدین اندرون بود شاه و سپاه ••• یکی گَردِ تیره برآمد ز راه
هَیونی پرون آمد از تیره گَرد ••• نشسته براو سوکواری به‌درد
خروشی به‌زار و دلی سوکوار ••• یکی زَرّه تابوتش اندر کنار
به تابوتِ زر اندرون پرنیان ••• نِهاده سرِ ایرج اندر میان
اَبا ناله و آه و با رویِ زرد ••• به پیشِ فِریدون شد آن شوخ مرد
ز تابوتِ زر تخته برداشتند ••• که گفتارِ او خیره پنداشتند
ز تابوت چون پرنیان برکَشید ••• سرِ ایرج آمد بریده پدید
بیُفتاد زَاسپ آفْریدون به خاک ••• سپهْ سر به‌سر جامه کردند چاک
سیهْ شد رخ و دیدگان شد سپید ••• که دیدن دگرگونه بودش امید

چو خسرو بر آن‌گونه آمد ز راه ••• چُنین بازگشت از پذیره سپاه؛
دَریده دِرفش و نگونسار کوس ••• رخ نامداران به رنگ آبنوس
تَبیره سیهْ کرده و رویِ پیل ••• پراگنده بر تازی اسپانْش نیل
پیاده سپهبَد پیاده سپاه ••• پر از خاک سر برگرفتند راه
خروشیدنِ پهلوانان به‌درد ••• کَنان گوشتِ بازو بر آن زادْمرد

بر این گونه گردد

برین‌گونه گردد همی این سپهر بخواهد رُبودن چو بنْمود چهر
مبَر خود به مهرِ زمانه گُمان نه نیکو بُوَد راستی در کَمان
چو دشمنْش گیری نُمایدْت مهر وُ گر دوست خوانی نبینی‌ش چهر
یکی پند گویم ترا من درست دل از مهرِ گیتی ببایدْت شُست

سپهْ داغْ‌دل شاه با های‌وهوی سوی باغِ ایرج نِهادند روی
به روزی کجا جشنِ شاهان بُدی وُ زان پیش‌تر بزمگاهان بُدی
فِریدون سرِ شاه پورِ جوان بیامد به بر درگرفته نَوان
بدان تختِ شاهنشهی بنگرید سرِ شاه را نَزدِ تاج دید
سرِ حوضِ شاهان و سروِ سَهی درختِ گلْ‌افشان و بید و بهی
تَهی دید از آزادگان جشنگاه به کیوان برآورْد گَردِ سیاه
همی سوخت باغ و همی خَست روی همی ریخت اشک و همی کَند موی
میان را به زُنّارِ خونین ببست فَکَند آتش اندر سرای نشست
گلِستانْش برکَند و سروان بسوخت به یکبارگی چشمِ شادی بدوخت
نِهاده سرِ ایرج اندر کنار سرِ خویش کرده سوی کردگار
همی گفت کَای داورِ دادگر بدین بی‌گنهْ کُشته اندرنگر
به خنجر سرش کَنده در پیشِ من تنش خورده شیرانِ آن انجمن
دلِ هردو بیداد ازان‌سان بسوز که هرگز نبینند جز تیره روز
به داغی جگرْشان کنی آژده که بخشایش آرد برایشان دَده
همی خواهم ای روشنِ کردگار که چندان زمان یابم از روزگار،
که از تخمِ ایرج یکی ناموَر بیاید براین کین ببندد کمر
چو دیدم چُنین زان سپس شایدم کجا خاک بالا بپیمایدم

براین‌گونه بگْریست چندان به‌زار همی تا گیا رُستش اندر کنار
زمین بستر و خاک بالینِ او شده تیره روشن جِهانْ‌بینِ او
درِ بار بسته گشاده زبان همی‌گفت: زار ای نَبَرده جوان
کس از تاجداران بدین‌سان نمرد که تو مُردی ای نامبُردار گُرد

سرت را بریده به‌زار آهرمَن   تنت را شده کامِ شیران کفن
خروشِ مُغانیّ و چشمِ پرآب   ز هر دام و دَد برده آرام و خواب
سراسر همه کشورش مرد و زن   به هر جای کرده یکی انجمن
همه دیده پرآب و دل پر ز خون   نشسته به تیمار و گُرم اندرون
همه جامه کرده کبود و سیاه   نشسته به‌اندوه بر سوکِ شاه
سیه‌پوش گیتی همه مرد و زن   همان شاهِ فرزانه و رای‌زن
چه مایه چُنین روز بُگذاشتند   همه زندگی مرگ پنداشتند

زادن منوچهر از مادر

برآمد برایـن نیز یک‌چندگاه   شبستانِ ایرج نگه کرد شاه
یکی خوب‌چهره پرستنده دید   کجا نامِ او بود ماه‌آفرید
که ایرج براو مهر بسیار داشت   قضا را کنیزک ازو بار داشت
پری‌چهره را بچّه بُد در نِهان   ازان شاد شد شهریارِ جهان
ازان خوب‌رخ شد دلش پرامید   به کینِ پُسر داد دل را نُوید

چو هَنگامه‌یِ زادن آمد پدید   یکی دختر آمد ز ماه‌آفرید
جِهانی گرفتند پروردنش   برآمد به ناز و بزرگی تنش
مر آن ماه‌رخ را ز سر تا به پای   توگفتی مگر ایرج‌َستی به‌جای

چو برجَست و آمدْش هَنگامِ شوی   چو پروین شدش روی و چون قیر موی،
نیا نامزد کرد شویَش پَشَنگ   بدو داد و چندی برآمد دِرنگ
یکی پور زاد آن هنرمند ماه   چگونه سَزاوارِ تخت و کلاه
چو از مادرِ مهرْبان شد جدا   شَبک تاختندش به‌نزدِ نیا
بَرَنده بدو گفت کَای تاجوَر   یکی شاد کن دل به ایرج نگر
جِهانْبخش را لب پر از خنده شد   توگفتی مگر ایرجَش زنده شد
نِهاد آن گرانْمایه را بر کنار   نیایش همی کرد با کردگار

همی گفت کاین روز فرخنده باد / دلِ بدْسگالانِ ما کَنده باد
همان کز جهانْ‌آفرین کرد یاد / ببخشود و دیده بدو بازداد
فریدون چو روشن جهان را بدید / به چهرِ وی اندر سَبک بنگرید
چُنین گفت کز پاک مام و پدر / یکی شاخِ شایسته آمد به بر
میِ روشن آمد ز پرمایه جام / مَناچهره دارد منوچهر نام
چُنان پروریدش که بادِ هوا / براو برگذشتن ندیدی روا
پرستنده‌یی که‌ش به بر داشتی / زمین را به پی هیچ نگْذاشتی
به پای اندرش مُشکِ سارا بُدی / روان بر سرش چترِ دیبا بُدی

چُنین تا برآمد براو سالیان / نیامدْش زاختر زمانی زیان
هنرها که بُد پادشا را به کار / بیاموختش نامور شهریار
چو چشم و دلِ پادشا باز شد / سپهْ نیز با او همْ‌آواز شد
نیا تختِ زرّین و گرزِ گران / بدو داد و پیروزه تاجِ سران
کلیدِ درِ گنج‌هایِ کَهُن / بدو داد جمله ز سر تا به بُن
سراپرده‌یِ دیبه‌یِ رنگْ‌رنگ / بدو اندرون خیمه‌هایِ پلنگ
چه اسپانِ تازی به زرّین ستام / چه شمشیرِ هندی به زرّین نیام
چه از جوشن و تَرگ و رومی زرهْ / گشادند مر بندها را گرهْ
کمان‌هایِ چاچیّ و تیرِ خَدَنگ / سپرهایِ چینیّ و ژوپینِ جنگ
براین‌گونه آراسته گنج‌ها / کَشیده به گِردآمده رنج‌ها،
سراسر سَزایِ منوچهر دید / دلِ خویش را زو پر از مهر دید
کلیدِ درِ گنج آراسته / به گنجورِ او داد با خواسته
همه پهلوانانِ لشکرْش را / همه نامدارانِ کشورْش را،
بفرمود تا پیشِ او آمدند / همه با دلِ کینه‌جو آمدند
به شاهی براو آفرین خواندند / زَبرجد به تاجش برافشاندند
چو جشنی بُد این روزگارِ بزرگ / شده در جهان میش پیدا ز گرگ
سپهدار چون قارَنِ کاویان / سپهْ‌کَش چو شیروی و چون آندیان
چو شد ساخته کارِ لشکر همه / برآمد سرِ شهریار از رَمه

به سَلم و به تور آمد این آگهی   که شد روشن آن تختِ شاهنشهی
چو آگهْ شدند آن دو بیدادگر   ز حالِ منوچهر و کارِ پدر،
دلِ هردو بیداد شد پرنهیب   که اختر همی رفت سوی نشیب
نشستند هردو در اندیشگان   شده تیره روزِ جفاپیشگان
یکایک بر آن رایِ‌شان شد درست   که‌زان رویِ‌شان چاره بایست جُست؛
که سویِ فریدون فرستند کس   به پوزش کجا چاره این بود و بس
بجُستند ازان انجمن هردُوان   یکی پاکْ‌دل مردِ چیره‌زبان
بدان مردِ با هوش و با رای و شرم   بگفتند با لابه بسیار گرم
درِ گنجِ خاور گشادند باز   بدیدند هولِ نشیب از فراز
ز گنجِ گهر تاجِ زر خواستند   همه پشتِ پیلان بیاراستند
به گردونه‌ها بر چو مُشک و عبیر   چو دیبا و دینار و خَزّ و حریر
اَبا پیلِ گردونْ‌کَش و رنگ و بوی   ز خاور به ایران نِهادند روی
هر آن‌کس که بُد بر درِ شهریار   یکایک فرستادِشان یادگار
چو پردَخته شدْشان دل از خواسته   فرستاده آمد برآراسته

چو دادند نزدِ فریدون پیام   نُخست از جهاندار بردند نام؛
که جاوید باد آفریدونِ گُرد   که فَرِّ کَیی ایزد او را سپرد
سرش سبز باد و تنش ارجُمند   مَنِش برگذشته ز چرخِ بلند
بدان کآن دو بدْخواهِ بیدادگر   پر از آب دیده ز شرمِ پدر
پشیمان شده داغْ‌دل پرگناه   همی سویِ پوزش نیابند راه
پَیامی گزارم ز هردو رَهی   بدین بُرز درگاهِ شاهنشهی
ازیرا که خود چشمِ ایشان نبود   که گفتارِشان کس تواند شُنود
چه گفتند دانندگانِ خرد   که هرکس که بد کرد کیفر بَرَد
بمانَد به تیمار و دل پر ز درد   چو ما مانده‌ایم ای شهِ رادْمرد
نبشته چُنین بودمان از بُوش   به رسمِ بُوش اندرآمد روش
هِزَبرِ جهانْ‌سوز و نراژدها   ز دامِ قضا هم نیابد رَها
وُ دیگر که فرمانِ ناپاک دیو   بپُرد ز دل ترسِ گیهانْ‌خدیو

به ما بر چُنان

به ما بر چُنان چیره شد رایِ او   که مغزِ دو فرزانه شد جایِ او
همی چشم داریم ازان تاجوَر   که بخشایش آرد به ما بر مگر
اگرچه بزرگ است ما را گناه   به بی‌دانشی برنهد پیشگاه
وُ دیگر بَهانه سپهرِ بلند   که گاهی پناه است و گاهی گزند
سیوم دیو کاَندر میان چون نَوَند   میان بسته دارد ز بهرِ گزند
اگر پادشا را سر از کینِ ما   شود پاک روشن شود دینِ ما
منوچهر را با سپاهی گَران   فرستد به‌نزدیکِ خواهشگران
بدان‌تا چو بنده به پیشش به‌پای   بباشیم جاوید و این است رای
مگر کآن درختی که‌زین کین بُرُست   به آبِ دو دیده توانیم شُست
بپوییم تا آب و رنجَش دِهیم   چو تازه شود تاج و گنجش دِهیم

فرستاده آمد دلی پر سَخُن   سَخُن را نه سر بود پیدا نه بُن
اَبا پیل و با گنج و با خواسته   به درگاهِ شاه آمد آراسته
به شاه آفْریدون رسید آگهی   بفرمود تا تختِ شاهنشهی،
به دیبای رومی بیاراستند   کلاهِ کَیانی بپیراستند
نشست از برِ تختِ پیروزه شاه   چو سروِ سَهی از برش گِردْماه
اَبا تاج و با طَوق و با گوشوار   چُنان‌چون بُوَد درخورِ شهریار
خجسته منوچهر بر دستِ شاه   نشسته نِهاده به سر بر کلاه
دورویه بزرگان کَشیده رَده   سراپای یکسر به زر آژده
به زرّین عمود و به زرّین کمر   زمین کرده خورشیدْگون سربسر
به یک دست بربسته شیر و پلنگ   به دستِ دگر زَنده پیلانِ جنگ

بِرون آمد از کاخ شاپورِ گُرد   فرستاده‌یِ سَلم را پیش برد
فرستاده چون دید درگاهِ شاه   پیاده دوان اندرآمد ز راه
چو نزدیکِ شاه آفْریدون رسید   سرِ تخت و تاجِ بلندش بدید،
ز بالا فروبرد سر پیشِ اوی   همی بر زمین بر بمالید روی
گرانْمایه شاهِ جهانْکدخدای   به کرسیِّ زرّینْش بر کرد جای

فرستاده بر شاه کرد آفرین / که ای نازشِ تاج و تخت و نگین
زمین گلشن از پایه‌یِ تختِ توست / زمان روشن از مایه‌یِ بختِ توست
همه بنده‌یِ خاکِ پایِ تواایم / همه پاک زنده به رایِ تواایم
چو بر آفرین شاه بُگْشاد چهر / فرستاده پیشش بگسترْد مهر
پَیامِ دو خونی به گفتن گرفت / همه راستی‌ها نِهفتن گرفت
گشاده زبان مردِ بسیارْهوش / بدو داده شاهِ جهاندار گوش
ز کردارِ بد پوزش آراستن / منوچهر را نزدِ خود خواستن
میان بستن او را به سانِ رَهی / سپردن بدو تاج و تختِ مِهی
خریدن ازو باز خونِ پدر / به دینار و دیبا و تاج و کمر
فرستاده گفت و سپهبَد شنید / مر آن بند را پاسخ آمد کِلید

چو بشْنید شاهِ جهانْ‌کدخدای / پَیامِ دو فرزندِ ناپاکْ‌رای،
یکایک به مردِ گرانْ‌مایه گفت / که خورشید را چون توانی نِهفت؟
نِهانِ دلِ آن دو مردِ پلید / ز خورشید روشن‌تر آمد پدید
شنیدم همه هرچه گفتی سَخُن / نگهْ کن که پاسخ چه یابی ز بُن
بگو آن دو بی‌شرمِ ناپاک را / دو بیداد و بدْمهر و ناپاک را،
که گفتارِ خیره نیَرزد به چیز / ازین در سَخُن چند رانیم نیز؟
اگر بر منوچهرتان مهر خاست / تنِ ایرجِ نامورْتان کجاست؟
که کامِ دَد و دام بودش نِهفت / سرش را یکی تنگ تابوت جفت
کنون چون زِ ایرج بپرداختید / به کینِ منوچهر برساختید
نبینید رویش مگر با سپاه / ز پولاد بر سر نِهاده کلاه
اَبا گرز و با کاویانی درفش / زمین کرده از سُمِّ اسپان بنفش
سپهدار چون قارَنِ رزمْ‌خواه / چو شاپورِ نَشْتوه پشتِ سپاه
به یک دست شیدوشِ جنگی به‌پای / چو شیرویِ شیرْاَوژَنِ رهنُمای
چو سامِ نَریمان و سروِ یمن / به پیشِ سپاه اندرون رای‌زن
درختی که از کینِ ایرج بِرُست / به خون بار و برگش بخواهیم شُست
ازان تا کنون کینِ او کس نخواست / که پشتِ زمانه ندیدیم راست

نه خوب آمدی با دو فرزندِ خویش — که من جنگ را کردمی دست پیش
کنون زان درختی که دشمن بکَند — بَرومند شاخی برآمد بلند
بیاید کنون چون هِزَبرِ ژیان — به کینِ پدر تنگ بسته میان
اَبا نامدارانِ لشکر به‌هم — چو سامِ نَریمان و گَرشاسپِ جَم
سپاهی که از کوه تا کوه جای — بگیرند و کوبند گیتی به پای
وُ دیگر که گفتند باید که شاه — ز کین دل بشویَد ببخشد گناه
که بر ما چُنین گشت گَردان سپهر — خرد خیره شد تیره شد جایِ مهر
شنیدم همه پوزشِ ناپکار — چه گفت آن جهانْ‌جویِ نابُردبار؛
که هرکس که تخمِ جفا را بکِشت — نه خوش روز بیند نه خرّم بهشت
گر آمرزش آید ز یزدانِ پاک — شما را ز خونِ برادر چه باک؟
هر آن‌کس که دارد روانش خرد — گناه آن سِگالد که پوزش بَرَد
ز روشن جهاندارِتان نیست شرم؟ — سیهْ دل زبان پر ز گفتارِ گرم؟
مکافاتِ این بد به هردو جهان — بیابید و این هم نمانَد نِهان
سه‌دیگر فرستادنِ تختِ عاج — برین زَنده پیلان و پیروزه تاج
بدین بَدره‌های گهر گونه‌گون — نجوییم کین و نشوییم خون
سرِ تاجداری فروشم به زر؟ — که مه تخت بادا مه تاج و مه فَر
سرِ بی‌بَها را ستانَد بَها — مگر ناسَزا بچّه‌یِ اَژدها؟
که گوید که جانِ گرامی پُسر — بَهایی کند پیرْگشته پدر؟
بدین خواسته نیست ما را نیاز — سَخُن چند گوییم چندین دَراز؟
پدر تا بُوَد زنده با پیرْسر — ازین کین نخواهد گشادن کمر
پَیامت شنیدم تو پاسخ شِنو — یکایک بگوی و به‌زودی برو

فرستاده آن هول گفتار دید — نشستِ منوچهرِ سالار دید،
بپژمرد و برخاست لرزان ز جای — هم‌آن‌گهْ به زین اندرآورْد پای
همه بودنی‌ها به روشنْ‌روان — بدید آن گرانْ‌مایه مردِ جوان؛
که با تور و با سَلم گردان سپهر — نه بس دیر چین اندرآرد به چهر

بیامد به‌کردارِ بادِ دَمان / سری پر ز پاسخ دلی پر گُمان
به دیدار چون خاور آمد پدید / به هامون کَشیده سراپرده دید
بیامد به بالانِ پرده‌سرای / به پرده درون بود خاورْخدای
یکی خیمه‌ی پرنیان ساخته / سَتاره زده جای پرداخته
دو شاهِ دو کشور نشسته به راز / بگفتند کآمد فرستاده باز
بیامد هم‌آن‌گاه سالارِ بار / فرستاده را برد زی شهریار

نشستنگهی نو بیاراستند / ز شاهِ نوآیین خبر خواستند
بجُستند هرگونه‌یی آگهی / ز دَیهیم و زِ تختِ شاهنشهی
ز شاه آفریدون و زِ لشکرش / ز گُردانِ جنگیّ و زِ کشورش
وُ دیگر ز کردارِ گَردان سپهر / که دارد همی با منوچهر مهر؟
بزرگان کدامند و دَستور کیست؟ / چه مایه‌ستِ‌شان گنج و گنجور کیست؟
عِنانْ‌دار چندند و سالار که؟ / ز جنگْ‌آوران نامبُردار که؟

فرستاده گفت: آن‌که روشن بَهار / ندیده‌ست بیند درِ شهریار
بَهاری‌ست خرّم در اندر بهشت / همه خاک عنبر همه زَرّه خشت
سپهرِ بَرین کاخ و میدانِ اوست / بهشتِ بَرین رویِ خندانِ اوست
به بالایِ ایوانِ او راغ نیست / به پهنایِ میدانِ او باغ نیست
چو رفتم به‌نزدیکِ ایوان فراز / سرش با ستاره همی گفت راز
به یک دست پیل و به یک دست شیر / جهان را به بخت اندرآورده زیر
اَبَر پشتِ پیلانْش بر تختِ زر / ز گوهر همه طَوقِ شیرانِ نر
تَبیره‌زنان پیشِ پیلان به‌پای / ز هرسو خروشیدنِ کَرّه‌نای
توگفتی که میدان بجوشد همی / زمین بآسمان برخروشد همی
خُرامان شدم پیشِ آن ارجُمند / یکی تختِ پیروزه دیدم بلند
نشسته براو شهریاری چو ماه / ز یاقوتِ رَخشان به سر بر کلاه
چو کافور موی و چو گلبرگ روی / دل آزرمْ‌جوی و زبان چربْ‌گوی
جهان را ازو دل به ترس و امید / توگفتی مگر زنده شد جمّشید

منوچهر چون زادْ سروِ بلند — به‌کردارِ طَهمورثِ دیوْبند،
نشسته برِ شاه بر دستِ راست — تو گفتی زبان و دلِ پادشاست
به پیش اندرون قارَنِ رزمْ‌زن — به دستِ چپش سرو شاهِ یمن
چو شاهِ یمن سرو دَستورِشان — چو پیروز گَرشاسپ گنجورِشان
شُمارِ درِ گنج‌ها ناپدید — کس اندر جهان آن بزرگی ندید
همه گِردِ ایوان دو رویه سپاه — به زرّین عمود و به زرّین کلاه
سپهدار چون قارَنِ کاویان — به پیشِ سپاه اندرون اَندیان
مبارز چو شیرویِ دَرّنده شیر — چو شاپورِ یل زَنده پیلِ دِلیر
چو او بست بر کوهه‌یِ پیل کوس — هوا گردد از گَرد چون آبنوس
گر آیند زی ما به جنگ آن گروه — شود کوه هامون و هامون چو کوه
همه دل پر از کین و پر چین بَروی — بجز جنگ‌شان نیست چیز آرزوی

برایشان همه برشُمَرد آنچه دید — سَخُن نیز کز آفریدون شنید
دو مردِ جفاپیشه را دل ز درد — بپیچید و شد رویِ‌شان لاژوَرد
نشستند و جُستند هرگونه رای — سَخُن را نه سر بود پیدا نه پای
به سَلمِ بزرگ آنگهی تور گفت — که آرام و شادی بباید نِهفت
نباید که آن بچّه‌یِ نرّه شیر — شود تیزْدندان و گردد دِلیر
چُنان نامور بی‌هنر چون بُوَد؟ — که‌ش آموزگار آفریدون بُوَد
نَبیره چو شد رای‌زن با نیا — ازان جایگهْ بردَمد کیمیا
بباید پَسیچید ما را به جنگ — شتاب آوریدن به جایِ دِرنگ

ز لشکر سواران برون تاختند — ز چین و زِ خاور سپهْ ساختند
فُتاد اندران بوم و بر گفت و گوی — جهانی بدیشان نِهادند روی
سپاهی که آن را کَرانه نبود — بد آن بُد که دولت جوانه نبود
ز خاور دو لشکر به ایران کَشید — به خَفتان و خود اندرون ناپدید
اَبا زَنده پیلان و با خواسته — دو خونی به کینه دلْ‌آراسته

سپهْ چون به‌نزدیکِ ایران کَشید — هم‌آن‌گهْ خبر بآفریدون رسید
بفرمود پس تا منوچهر شاه — ز پهلَو به هامون گذارَد سپاه
یکی داستان زد جهان‌ْدیده کَی — که مردِ جوان چون بُوَد نیکْ‌پی،
به دام آیدش ناسِگالیده میش — پلنگ از پسِ پشت و صیّاد پیش
شَکیبایی و هوش و رای و خرد — هِزَبر از بیابان به دام آورَد
وُ دیگر ز بد مردمِ بدْکُنِش — به‌فرجام روزی بپیچد تنِش
به پادافرَهْ آن‌گهْ شتابیدمی — که تَفسیده آهن بتابیدمی
منوچهر گفت: ای سَزاوار شاه — کی آید کسی پیشِ تو کینه‌خواه؟
مگر بد سِگالد براو روزگار — به جان و تنِ خود خورَد زینهار
من اینک میان را به رومی زِرِهْ — ببندم که نگْشایم از بُنِ گِرِهْ
به کین جُستن از دشتِ آوردگاه — برآرم به خورشید گَردِ سیاه
ازان انجمن کس ندارم به مرد — کجا جُست یارند با من نبرد

بفرمود تا قارَنِ رزمجوی — ز پهلَو به دشت اندرآورْد روی
سراپرده‌یِ شاه بیرون کَشید — دِرفشِ همایون به هامون کَشید
همی رفت لشکر گروهاگروه — چو دریا بجوشید هامون و کوه
چُنان تیره شد روزِ روشن ز گَرد — تو گفتی که خورشید شد لاژَوَرد
ز کشور برآمد سراسر خروش — همی کَرّه شد مردمِ تیزْگوش
خروشیدنِ تازی اسپان ز دشت — ز بانگِ تَبیره همی برگذشت
ز لشکرگهِ پهلَوان تا دو میل — کَشیده دورویه رَده زَنده پیل
ازان شست بر پشتِ‌شان تختِ زر — به زر اندرون چند گونه گهر
چو سیصد بُنه برنهادند بار — چو سیصد همان ازدرِ کارزار
همه زیرِ برگُستُوان اندرون — نبُدْشان جز از چشم زآهن برون
سراپرده‌یِ شاه بیرون زدند — ز تَمّیشه لشکر به هامون زدند
سپهدار چون قارَنِ کینه‌دار — سواران جنگی چو سیصدهزار

همه نامدارانِ جوشنْوران　　برفتند با گرزهایِ گَران
دِلیران یکایک چو شیرِ ژیان　　همه بسته بر کینِ ایرج میان
به پیش اندرون کاویانی دِرفش　　به چنگ اندرون تیغ‌هایِ بنفش
منوچهر با قارَنِ پیلْتن　　بِرون آمد از بیشه‌یِ نارَوَن
بیامد به پیشِ سپهْ برگذشت　　بیاراست لشکر بر آن پهن دشت
چپِ لشکرش را به گَرشاسپ داد　　اَبَر مَیمَنه سامِ یل با قُباد
رَده برکَشیده ز هرسو سپاه　　منوچهر با سرو در قلبگاه
همی تافت چون مَهْ میانِ گروه　　وُ گر مهر کَاوَّل برآید ز کوه
سپهْکَش چو قارَن مبارز چو سام　　سپهْ برکَشیده حُسام از نیام
طَلایه به پیش اندرون چون قُباد　　کمینْور چو گُردِ تَلیمانْنژاد
یکی لشکر آراسته چون عروس　　به شیرانِ جنگیّ و آوایِ کوس

به تور و به سَلم آگهی تاختند　　که ایرانیان جنگ را ساختند
ز بیشه به هامون کَشیدند صف　　ز خونِ جگر بر لب آورده کف

دو خونی همان با سپاهی گَران　　برفتند آگنده از کین سران
کَشیدند لشکر به دشتِ نبرد　　اَلانان و دریا پسِ پشت کرد
یکایک طَلایه بِرون شد قُباد　　چو تور آگهی یافت آمد چو باد
بدو گفت: نزدِ منوچهر شو　　بگویش که ای بی‌پدر شاهِ نو
اگر دختر آمد زِ ایرج نژاد　　ترا تیغ و گوپال و جوشن که داد؟
بدو گفت: آری گزارم پَیام　　بدین‌سان که گفتیّ و بردی تو نام
وُ لیکن گر اندیشه گردد دَراز　　خرد با دلِ تو نشیند به راز،
بدانی که کارت هول است پیش　　بپیچی ازین خام گفتارِ خویش
اگر بر شما دام و دَد روز و شب　　همی گِریَدی نیستی بس عجب
که از بیشه‌یِ نارَوَن تا به چین　　سوارانِ جنگند و مردانِ کین
دُرَفشیدنِ تیغ‌هایِ بنفش　　چو بینید با کاویانی دِرفش،
بدَرّد دل و مغزِتان از نِهیب　　بلندی ندانید باز از نِشیب

قُباد آمد آن‌گهْ به‌نزدیکِ شاه بگفت آنچه بشنید ازان رزمْ‌خواه
منوچهر خندید و گفت آنگهی که چونین نگوید مگر ابلهی
سپاس از جهاندارِ هردو جهان شناسنده‌ی آشکاروِنهان،
که داند که ایرج نیای من است فِریدونِ فرّخ گُوای مَن است
کنون چون به جنگ اندرآریم سر شود آشکارا نژاد و گهر
به زورِ خداوندِ خورشید و ماه که چندان نمانم وُرا دستگاه،
که بر هم زند چشم زیروزَبر بریده به لشکر نُمایمش سر
بخواهم ازو کینِ فرّخ پدر کنم پادشاهیش زیروزَبر
بفرمود تا خوان بیاراستند نشستنگهِ رود و می خواستند

بدان‌گهْ که روشن جهان تیره گشت طَلایه پراگنْد بر گِردِ دشت
به پیشِ سپهْ قارَنِ رزمْ‌زن اَبا رای‌زن سرو شاهِ یمن
خروشی برآمد ز پیشِ سپاه که ای نامداران و شیرانِ شاه
بکوشید کِاین جنگِ آهرمَن است همان دردِ کین است و خون جُستن است
میان بسته دارید و بیدار بید همه در پناهِ جهاندار بید
کسی کُاو شود کُشته زین رزمگاه بهشتی بُوَد شُسته پاک از گناه
هرآن‌کس که از لشکرِ چین و روم بریزند خون و بگیرند بوم،
همه نیکْ‌نامیش تا جاوِدان بمانَد بدو فَرّه‌یِ موبَدان
هم از شاه یابید دَیهیم و تخت ز سالار زور و زِ دادار بخت
چو پیدا شود پاک روزِ سپید دو بهره بپیمایید از چرخ شید،
ببندید یکسر میانِ یلی اَبا گرز و با خنجرِ کابلی
بدارید یکسر همه جایِ خویش یکی از دگر پای مَنْهید پیش

سرانِ سپهْ مِهترانِ دِلیر کَشیدند صف پیشِ سالارِ شیر
به آواز گفتند: ما بنده‌ایم خود اندر جهان شاه را زنده‌ایم
چو فرمان دِهد ما همیدون کنیم زمین را ز خون رودِ جیحون کنیم
سویِ خیمه‌یِ خویش بازآمدند همه با سری کینه‌ساز آمدند

سپیده چو از تیره شب بردَمید   میانِ شبِ تیره اندرچَمید،
منوچهر برخاست از قلبگاه   اَبا جوشن و تیغ و رومی کلاه
سپهْ یکسره نعره برداشتند   سِنانها به ابر اندر افراشتند
پر از خشم سر ابروان پر ز چین   همی برنَوَشتند رویِ زمین
چپ و راست و قلب و جَناحِ سپاه   چو بایست لشکر بیاراست شاه
زمین شد به‌کردارِ کَشتی بر آب   توگفتی سویِ غرق دارد شتاب
بزد مُهره بر کوههٔ زنده پیل   زمین جنبْ‌جنبان چو دریای نیل
همان پیشِ پیلانْ تَبیره‌زنان   خروشان و جوشان و پیلان دَمان
یکی بزمگاه است گفتی به‌جای   ز شیپور و نالیدنِ کَرّه‌نای
برفتند از جای یکسر چو کوه   "دِهادِهْ" برآمد ز هردو گروه
بیابان چو دریایِ خون شد درست   توگفتی که رویِ زمین لاله رُست
پیِ زَنده پیلان به خون اندرون   چُنان‌چون ز بیجاده باشد سُتون
همه چیرگی با منوچهر بود   که‌زو مغزِ گیتی پر از مهر بود
چُنین تا شبِ تیره سر درکَشید   دُرَخشنده خورشید شد ناپدید

زمانه به یکْ‌سان ندارد دِرنگ   گهی شهد و نوش است و گاهی شَرَنگ
دلِ سَلم و تور آمد از غم به جوش   به راهِ شبیخون نِهادند گوش
چو شب روز شد کس نیامد به جنگ   دو جنگی گرفتند سازِ دِرنگ

چو از روزِ رَخشنده نیمی برفت   دلِ هردو جنگی ز کینه بتَفت
به تدبیر یک‌بادگر ساختند   همه رایِ بیهوده انداختند؛
که چون شب شود ما شبیخون کنیم   همه دشت و هامون پر از خون کنیم

چو کارْآگهان آگهی یافتند   دوان زی منوچهر بشْتافتند
رسیدند پیشِ منوچهر شاه   بگفتند تا برنشانَد سپاه
منوچهر بشْنید و بُگْشاد گوش   سویِ چاره شد مردِ بسیارْهوش
سپهْ را سراسر به قارَن سپرد   کمینْ‌گاه بُگْزید سالارِ گُرد

ببرد از سران نامور سی‌هزار   دلیران و گُردانِ خنجرگزار
کمین‌گاه را جای شایسته دید   سوارانْش جنگیّ و بایسته دید

چو شب تیره شد تور با صدهزار   بیامد کمربسته‌ی کارزار
شبیخون سگالیده و ساخته   سنان‌ها به ابر اندر افراخته
چو آمد سپهْ دید بر جایِ خویش   درفشِ فروزنده برپای پیش،
جز از جنگ و پیکار چاره ندید   خروش از میانِ سپهْ برکَشید
ز گَردِ سواران هوا بست میغ   چو برقِ دُرَخشنده پولادِ تیغ
هوا را توگفتی همی برفُروخت   چو الماس رویِ زمین را بسوخت
به مغز اندرون بانگِ پولاد خاست   به ابر اندرون آتش و باد خاست
برآورْد شاه از کمین‌گاه سر   نبُد تور را از دورویه گذر
عِنان را بپیچید و برگاشت روی   برآمد ز لشکر یکی های‌وهوی
دَمان از پسِ او منوچهر شاه   رسید اندران نامور کینه‌خواه
یکی نیزه انداخت بر پشتِ او   نگونسار شد خنجر از مشتِ او
ز زین برگرفتش به‌کردارِ باد   بزد بر زمین دادِ مردی بداد
سرش را هم آن‌گهْ ز تن باز کرد   دَد و دام را از تنش ساز کرد
بیامد به لشکرگهِ خویش باز   به دیدارِ آن لشکرِ سرفراز

نامه‌ی منوچهر به نزدیک فریدون با سر تور

به شاه آفریدون یکی نامه کرد   ز مُشک و زِ عنبر سرِ خامه کرد
نُخست از جهان‌آفرین کرد یاد   خداوندِ خوبیّ و پاکیّ و داد
سپاس از جهاندارِ فریادْرس   نگیرد به سختی جز او دست کس
دگر آفرین بر فریدونِ بُرز   خداوندِ تاج و خداوندِ گرز
همش داد و هم دین و هم فَرّهی   همش تاج و هم تختِ شاهنشهی
همه راستی راست از بختِ اوست   همه فَرّ و زیبایی از تختِ اوست
رسیدم به‌خوبی به تورانْ‌زمین   سپهْ برکَشیدیم و جُستیم کین

سه جنگِ گَران کرده شد در سه روز	چه در شب چه در هورِ گیتی‌فروز
ازایشان شبیخون و از ما کمین	کَشیدیم و جُستیم هرگونه کین
شنیدم که سازِ شبیخون گرفت	ز بیچارگی بند و افسون گرفت،
کمین ساختم در پسِ پشتِ او	نماندم بجز باد در مشتِ او
یکایک چو از جنگ برگاشت روی	پی اندرگرفتم رسیدم بدوی
به خَفتانْش بر نیزه بُگْذاشتم	به نیرو من از زینْش برداشتم
بیَنداختم چون یکی اَژدها	بُریدم سرش از تنِ بی‌بَها
چُنان‌چون سرِ ایرجِ شهریار	به تابوتِ زر اندرافگنده خوار،
فرستادم اینَک به‌نزدِ نیا	بسازم کنون سَلم را کیمیا

به نامه درون این سَخُن کرد یاد	هَیونی برافگنْد بر سانِ باد
فرستاده آمد رخی پر ز شرم	دو چشم از فِریدون پر از آبِ گرم،
که چون بُرد خواهد سرِ شاهِ چین	بریده برِ شاهِ ایرانْ‌زمین
که فرزند اگر سر بپیچد ز دین	پدر را بدو مهر افزون ز کین
گنهْ بس گَران بود پوزش نبُرد	وُ دیگر که کین‌خواه نو بود و گُرد

بیامد فرستاده‌یِ شوخْ‌روی	سرِ تور بنْهاد در پیشِ اوی
فِریدونِ کَی بر منوچهر بر	همی آفرین خواست از دادگر

به سَلم آگهی رفت ازین رزمگاه	وُ زان تیرگی کاندرآمد به ماه
پسِ پشتش‌اندر یکی حِصن بود	برآورده سر تا به چرخِ کبود
چُنان ساخت کآید بدان حِصن باز	گذارَد زمانی نِشیب و فراز
هم این یک سَخُن قارَن اندیشه کرد	که برگاشتش سَلم روی از نبرد،
اَلانان دِزش باشد آرامگاه	سَزد گر براو بر بگیریم راه
که گر حِصنِ دریا بُوَد جایِ او	کسی نگْسِلانَد ز بُنِ پایِ او
یکی حِصن دارد سر اندر سَحاب	به چاره برآورده از قعرِ آب
نِهاده ز هر چیز گنجی به جای	فَگَننده براو سایه پَرِّ هُمای

مرا رفت باید بدین چاره زود   رکاب و عِنان را بباید بَسود
[دَمان شد به‌نزدِ منوچهر شاه   بدو گفت کای نامور پیشگاه]
اگر شاه بیند ز جنگ‌آوران   به کِهتر سپارَد سپاهی گران
درِ چاره‌یِ او بگیرم به دست   که هم راهِ جنگ است و هم راهِ جَست
بباید درفشِ همایونِ شاه   هم انگشترِ تور با من به راه
بخواهم کنون چاره‌یی ساختن   سپهْ را به حِصن اندرانداختن
من و گُرد گرشاسپ و این تیره شب   بر این راز بر هیچ مگْشای لب

چو رویِ هوا گشت چون آبنوس   نِهادند بر کوهه‌یِ پیل کوس
همه نامدارانِ پرخاشجوی   ز خشکی به دریا نِهادند روی
سپهْ را به شیروی بسْپُرد و گفت   که من خویشتن را بخواهم نِهفت
شَوم سویِ دِزْبان به پیغمبری   نُمایم بدو مُهرِ انگشتری
چو در دِز شَوم برفرازم دِرفش   دُرَفشان کنم تیغ‌هایِ بنفش،
شما روی یکسر سویِ دِز نِهید   چو پیش اندرآید دَمید و دِهید

سپهْ را به‌نزدیکیِ دِز بمانْد   به شیرویِ شیراَوْژَن و خود براند
بیامد چو نزدیکیِ دِز رسید   سَخُن گفت و دِزْدار مُهرش بدید
چُنین گفت کز نزدِ تور آمدم   تفرمود تا یکْ‌زمان دَم زدم
مرا گفت: رَو پیشِ دِزْبان بگوی   که روز و شب آرام و خوشّی مجوی
تو با او به نیک و به بد یار باش   نگهبانِ دِز باش و بیدار باش
گر ایدر دِرفشِ منوچهر شاه   سویِ دِز فرستد همی با سپاه،
شما یار باشید و نیرو کُنید   مگر کآن سپاهِ وُرا بشکَنید
چو دِزْبان چُنین گفته‌ها را شنید   همان مُهرِ انگشتری را بدید،
هم‌آن‌گهْ درِ دِز گشادند باز   بدید آشکارا ندانست راز

نگر تا سَخُن‌گوی دهقان چه گفت   ـ که رازِ دل از کودکِ خود نِهفت ـ:
مرا و ترا بندگی پیشه باد   اَبا پیشه‌مان نیز اندیشه باد

به نیک و به بد هرچه شاید بُدَن / بباید همه داستان‌ها زدن
چو دِژدار با قارَنِ رزمجوی / یکایک به روی اندرآورْد روی،
به بیگانه بر مُهرِ خویشی نِهاد / بداد از گِزافه سر و دِز به باد

چو شب روز شد قارَنِ رزمْ‌خواه / دِرفشی برافراخت چون گِردْ ماه
خروشید و بنْمود یکْ‌یک نِشان / به شیروی و گُردانِ گردنکَشان
چو شیروی دید آن دِرفشِ کَیی / به دِز روی بنْهاد مردِ پَیی
درِ حِصن بگْرفت و اندرنهاد / سران را ز خون بر سر افسر نِهاد
به یک دست قارَن به یک دست شیر / به سر بر ز تیغ آتش و آب زیر
چو خورشید بر تیغِ گنبد رسید / نه آیینِ دِز بُد نه دِزْبان پدید
نه دِز بود گفتی نه کَشتی بر آب / یکی دود دیدی سر اندر سَحاب
دُرَخشیدنِ آتش و باد خاست / خروشِ سواران و فریاد خاست
چو خورشیدِ تابان ز بالا بگشت / همان دِز نُمود و همان پهن دشت
بکُشتند ازایشان ده‌ودوهزار / همی دودِ آتش برآمد چو قار
همه روی دریا شده قیرْگون / همه رویِ صحرا شده جویِ خون

ازان جایگهْ قارَنِ رزمْ‌خواه / بیامد به‌نزدِ منوچهر شاه
به شاهِ نوآیین بگفت آنچه کرد / وُ زان گردشِ روزگارِ نبرد
براو بر منوچهر کرد آفرین / که بی تو مباد اسپ و گوپال و زین
تو زایدر برفتی بیامد سپاه / نوآیین یکی نامور کینه‌خواه
نَبیره‌یْ سپهدار ضحّاک بود / شنیدم که کاکویِ ناپاک بود
یکی تاختن کرد با صدهزار / سوارانِ گردنکَشِ نامدار
بکُشت از دِلیرانِ ما چند مرد / که بودند شیرانِ روزِ نبرد
کنون سَلم را رای جنگ آمده‌ست / که یارش ز «دِژهوختْ‌کَنگ» آمده‌ست
یکی دیوِ جنگیش گویند هست / کند رزم ناپاک و با زورِ دست
هنوز اندر آورد نپْسودمش / به گرزِ دِلیران نپیمودمش
چو این بار کآید سوی ما به جنگ / یکی برگِرایم ببینمْش سنگ

بدو گفت قارَن که ای شهریار / که آید به پیشِ تو در کارزار؟
اگر همْ‌نبردِ تو باشد پلنگ / بدَرّد بر او پوست از یادِ جنگ
کدام است کاکوی و کاکوی چیست؟ / همْ‌آوردِ تو در جهان مرد کیست؟
من اکنون به هوشِ دل و پاک مغز / یکی چاره سازم بدین کار نَغز
که زین پس سوی ما ز "دِژْهوخت‌کَنگ" / چو کاکوی مانَنده ناید به جنگ
چُنین داد پاسخ بدو شهریار / که دل را بدین کار رنجه مدار
تو خود رنجه گشتی بدین تاختن / سپهْ بردن و کینه را ساختن
کنون گاهِ رزمِ من آمد فراز / تو دَم برزن ای گُردِ گردنفراز

بگفتند و آوایِ شیپور و نای / برآمد ز دِهلیزِ پرده‌سرای
ز جوشِ سواران و آوایِ کوس / زمین قیرگون شد هوا آبنوس
توگفتی که الماس جان داردی / همان گرز و نیزه زبان داردی
"دِهادِهْ" خروش آمد و "داروگیر" / هوا دامِ کرگس شد از پَرّ تیر
فَشُرده ز خون پنجه بر دستِ تیغ / چکان قطره‌یِ خون ز تاریک میغ
توگفتی زمین موج خواهد زدن / وُ زان موج بر اوج خواهد زدن
برآمیخته یک‌به‌دیگر سپاه / جهان گشت چون رویِ زنگی سیاه

هم‌آن‌گهْ دَمان گُرد کاکویِ شیر / به پیشِ سپاه اندرآمد دِلیر
چو شاهِ منوچهر او را بدید / به‌کردارِ ببرِ دَمان بردَمید
برون رفت کاکوی و برزد غِریو / برآویخت با شاه چون نرّه دیو
توگفتی دو پیلند هردو ژیان / گشاده بر و دست و بسته میان
یکی نیزه زد بر کمرگاهِ شاه / بجنبید بر سرِش رومی کلاه
زرِهْ بر کمرْبندِ او بردَرید / از آهن کمرگاهش آمد پدید
یکی تیغ زد شاه بر گردنش / همه چاک شد جوشن اندر تنش
دو خونی براین‌گونه تا نیمْ‌روز / که برگشته شد هورِ گیتی‌فروز،
همی چون پلنگان برآویختند / همی خاک با خون برآمیختند

چو خورشیدِ گَردان ز گنبد بگشت — به خون غرقه شد کوه و صحرا و دشت،
دلِ شاه در جنگ برگشت تنگ — بیَفشارْد ران و بیازید چنگ
کمربندِ کاکوی بگْرفت خوار — ز زین برگرفت آن تنِ پیلْوار
بیَنداخت خسته بر آن گرم خاک — به شمشیر کردش بر و سینه چاک
شد آن مردِ تازی ز تیزی به باد — جز آن روزِ بد را ز مادر نزاد
چُنو کُشته شد پشتِ خاورخدای — شکسته شد و دیگر آمدْش رای

تَهی شد ز کینه سرِ کینه‌دار — گریزان همی رفت سوی حِصار
پس اندر سپاهِ منوچهر شاه — دَمان و دَنان برگرفتند راه
چُنان شد ز بس کُشته و خسته دشت — که پوینده را راه دشوار گشت
پر از خشم و پر کینه سالارِ نو — نشست از برِ چَرمه‌ی تیزرَو
بیَفگنْد برگُستُوان و بتاخت — به گَردِ سپهْ چَرمه اندرنشاخت
رسید آنگهی تنگ در شاهِ روم — خروشید کَای مردِ بیدادِ شوم
بکُشتی برادر ز بهرِ کلاه — کُلَهْ یافتی چند پویی به راه؟
کنون تاجت آوردم ای شاه و تخت — به بار آمد آن خسروانی درخت
ز تاجِ بزرگی گریزان مشو — فِریدونْت گاهی بیاراست نو
درختی که پروردی آمد به بار — بیابی هم‌اکنون برش در کنار
اگر بار خار است خود کِشته‌ای — وُ گر پرنیان است خود رِشته‌ای
همی تاخت اسپ اندرین گفت‌وگوی — یکایک به تنگی رسید اندروی
یکی تیغ زد زود بر گردنش — به دو نیمه شد خسروانی تنش
بفرمود تا سرْش برداشتند — به نیزه به ابر اندر افراشتند
بماندند لشکر شگِفت اندروی — ازان زور و آن بازوی جنگجوی

همه لشکرِ سَلم همچون رَمه — که بپْراگنَند روزگارِ دَمه،
برفتند یکسر گروهاگروه — پراگنده در دشت و در غار و کوه
یکی پرخرد مردِ پاکیزه‌مغز — که بودش زبان پر ز گفتارِ نَغز،
بگفتند تا زی منوچهر شاه — شود گرم و باشد زبانِ سپاه

بگوید که گفتند: ما کِهتریم — زمین جز به فرمانِ او نسپَریم
گروهی خداوند بر چارپای — گروهی خداوندِ کِشت و سرای
سپاهی بدین رزمگاه آمدیم — نه برآرزو کینه‌خواه آمدیم
کنون سربه‌سر شاه را بنده‌ایم — دل و جان به مهرِ وی آگنده‌ایم
گرَش رای جنگ است و خون ریختن — نداریم نیرویِ آویختن
سران یکسره پیشِ شاه آوریم — برِ او تنِ بی‌گناه آوریم
برانَد هر آن کام کُاو را هواست — براین بی‌گنهْ جانِ ما پادشاست

بگفت این سَخُن مردِ بسیارهوش — سپهدار خیره بدو داد گوش
چُنین داد پاسخ که من کامِ خویش — به خاک افگنم برکَشم نامِ خویش
هر آن چیز کآن نَز رهِ ایزدی‌ست — از آهِرمَنی گر ز دستِ بدی‌ست،
سراسر ز دیدارِ من دور باد — بدی را تنِ دیو رنجور باد
شما گر همه کینه‌دارِ منید — وُ گر دوستدارید و یارِ منید،
چو پیروزگر دادمان دستگاه — گنهْ‌کار شد رَسته با بی‌گناه
کنون روزِ داد است بیداد شد — سران را سر از کُشتن آزاد شد
همه مهر جویید و افسون کنید — ز تن آلتِ جنگ بیرون کنید
خروشی برآمد ز پرده‌سرای — که ای پهلوانانِ فرخنده‌رای
ازین‌پس به‌خیره مریزید خون — که بختِ جفاپیشگان شد نگون

ازان‌پس همه جنگجویانِ کین — یکایک نِهادند سر بر زمین
همه آلتِ لشکر و سازِ جنگ — ببردند نزدیکِ پورِ پَشَنگ
ببردند پیشش گروهاگروه — یکی توده کردند برسانِ کوه
چه از جوشن و تَرگ و برگُستُوان — چه گوپال و چه خنجرِ هَندوان
سپهبَد منوچهر بنْواختْشان — براندازه بر پایگهْ ساختْشان

فرستاده‌یی را برافگند گُرد — سرِ شاهِ خاور مر او را سپرد
یکی نامه بنوشت نزدِ نیا — پر از جنگ و پر چاره و کیمیا
نُخست آفرین کرد بر کردگار — دگر یاد کرد از شهِ نامدار؛
سپاس از جهاندارِ پیروزگر — که‌زوی است نیرو و هم زو هنر
همه نیکوي زیرِ فرمانِ اوست — همه دردها زیرِ درمانِ اوست
کنون بر فریدون ازو آفرین — خردمند و بیدار شاهِ زمین
گشاینده‌یِ بندهایِ بدی — همَش رای و هم فَرّه‌یِ ایزدی
به نیرویِ شاه آن دو بیدادگر — که بودند خونی ز خونِ پدر،
سران‌شان بُریدم به شمشیرِ کین — به پولاد شُستیم رویِ زمین
من اینک پسِ نامه بر سانِ باد — بیایم کنم هرچه رفته‌ست یاد

سویِ دز فرستاد شیروی را — جهان‌دیده مردِ جهان‌جوی را
بفرمود کآن خواسته برگرای — نگهْ کن همه هرچه یابی به‌جای،
به پیلانِ گردون‌کَش آن خواسته — به درگاهِ شاه آور آراسته
بفرمود تا کوسِ روییین و نای — برآمد ز دِهلیزِ پرده‌سرای
سپهْ را ز دریا به هامون کَشید — ز چین دِز سویِ آفریدون کَشید
چو آمد به‌نزدیکیِ تَمّیشه باز — نیا را به دیدارِ او بُد نیاز
برآمد ز در نالهٔ کَرّه‌نای — سراسر بجنبید لشکر ز جای
همه پشتِ پیلان به پیروزه تخت — بیاراست سالارِ پیروزبخت
چه با مَهدِ زرّین به دیبایِ چین — به گوهر بیاراسته همچُنین
چه با گونه‌گونه دُرَفشان دِرفش — جهانی شده سرخ و زرد و بنفش
ز دریایِ گیلان چو ابرِ سیاه — دُمادُم به ساری رسیده سپاه
به زرّین سِتام و به زرّین کمر — به سیمین رِکاب و به زرّین سپر
اَبا گنج و پیلان و با خواسته — پذیره شدن را بیاراسته
همه گیله مردان چو شیرِ یَله — اَبا طَوقِ زرّین و مُشکین گُله

پسِ پشتِ شاه اندر ایرانیان　　دلیران و هریک چو شیرِ ژیان
به پیشِ سپاه اندرون پیل و شیر　　پسِ زنده پیلان یلانِ دلیر
درفشِ فریدون چو آمد پدید　　سپاهِ منوچهر صف برکشید
پیاده شد از اسپ سالارِ نو　　درختِ نوآیین پر از بارِ نو
زمین را ببوسید و کرد آفرین　　بر آن تاج و تخت و کلاه و نگین
فریدونش فرمود تا برنشست　　بپرسید و بسترد رویش به دست
پس آن‌گه سوی آسمان کرد روی　　که ای دادگر داورِ راستگوی
تو گفتی که من دادگر داورم　　به سختی ستم‌دیده را یاورم
همم داد دادیّ و هم داوری　　همم تاج دادی هم انگشتری

بفرمود پس تا منوچهر شاه　　نشست از برِ تختِ زر با کلاه
سپهدار شیروی با خواسته　　به درگاهِ شاه آمد آراسته
بفرمود پس تا منوچهر شاه　　ببخشید یکسر همه بر سپاه

چو این کرده شد روز برگشت و بخت　　بپژمرد برگِ کیانی درخت
فریدون شد و نامِ او ماند باز　　برآمد براین روزگارِ دراز
همه نیک‌نامی بِهْ و راستی　　که کرد ای پسر سود در کاستی؟

منوچهر بنهاد تاجِ کیان　　به زنّارِ خونین ببستش میان
بر آیینِ شاهان یکی دخمه کرد　　چه از زرِّ سرخ و چه از لاژورد
نهادند زیر اندرش تختِ عاج　　بیاویختند از برِ عاج تاج
به پدرود کردنش رفتند پیش　　چنان‌چون بوَد رسمِ آیین و کیش
درِ دخمه بستند بر شهریار　　شد آن ارجمند از جهان زار و خوار

جهانا سراسر فسوسیّ و باد　　به تو نیست مردِ خردمند شاد

منوچهر

پادشاهی منوچهر

منوچهر یک هفته با درد بود دو چشمش پر آب و رخَش زرد بود
به هشتم بیامد منوچهر شاه به سر برنهاد آن کَیانی کلاه
همه جادوی‌ها به افسون ببست براو سالیان انجمن شد دو شست
همه پهلوانانِ رویِ زمین براو یکسره خواندند آفرین
چو دَیهیمِ شاهی به سر برنهاد جهان را سراسر همه مژده داد،
به داد و دَهِشْن و به مردانگی به نیکیّ و پاکیّ و فرزانگی
چُنین گفت پس راد پیروز شاه که یزدان مرا داد این تاج و گاه
منم ـ گفت ـ بر تخت گَردان سپهر همَم خشم و جنگ است و هم داد و مهر
زمین بنده و چرخ یارِ من است سرِ تاجداران شکارِ من است
همَم دین و هم فَرّهٔ ایزدی‌ست همَم بختِ نیکیّ و هم بِخْردی‌ست
شبِ تار جویندهٔ کین منم همان آتشِ تیزِ بُرزین منم
خداوندِ شمشیر و زرّینه کفش فرازندهٔ کاویانی دِرفش
فروزندهٔ میغ و بُرّنده تیغ به کین اندرون جان ندارم دِریغ
که برتر ز دریا دو دستِ من است دَمِ آتش از برنشستِ من است
بَدان را ز بد دست کوته کنم زمین را به کین رنگِ دیبه کنم

گِراینده گرز و نُماینده تاج   فزاینده‌یِ داد بر تختِ عاج
اَبا این هنرها یکی بنده‌ام   جهان‌آفرین را ستاینده‌ام
به راهِ فِریدونِ فرّخ رَویم   نیامان کَهُن بود گر ما نویم
همه دست بر رویِ گریان زنیم   همه داستان‌ها ز یزدان زنیم
که زو تاج و تخت است و زویَم سپاه   وُ زویَم سپاس و بدویَم پناه
هرآن‌کس که در هفت کشور زمین   بگردد ز راه و بتابد ز دین،
نُماینده‌یِ رنج درویش را   زَبون داشتن مردمِ خویش را،
برافراختن سر ز بیشیّ و گنج   به درویش مردم نُماینده‌رنج،
همه نزدِ من سر به سر کافرند   وُ زآهرمَنِ بدْکُنِش بَتّرند
هرآن دینْوَر کُاو براین دین بُوَد   ز یزدان و از منْش نِفرین بُوَد
وُ زان‌پس به شمشیر یازیم دست   کنم سربسر کشور و مرز پست

همه پهلوانانِ رویِ زمین   منوچهر را خواندند آفرین؛
که فرّخ نیایِ تو ای نیکْ‌خواه   ترا داد شاهیّ و تخت و کلاه
ترا باد جاوید تختِ رَدان   همان تاج و هم فَرّه‌یِ موبَدان
دلِ ما یکایک به فرمانِ توست   همه جانِ ما زیرِ پیمانِ توست
جِهانْ‌پهلوان سام بر پای خاست   چُنین گفت کَای خسروِ داد و راست
ز شاهان مرا دیده بر دیدن است   ز تو داد و زِ ما پسندیدن است
پدر بر پدر شاهِ ایران تویی   گزینِ سواران و شیران تویی
ترا پاک یزدان نگهدار باد   دلت شادمان بخت بیدار باد
تو از باستان یادگارِ منی   به تختِ کَیی بر بَهارِ منی
به رزم اندرون شیرِ پاینده‌ای   به بزم اندرون شیدِ تابنده‌ای
زمین و زمان خاکِ پایِ تو باد   همان تختِ پیروزه جایِ تو باد
چو شُستی به شمشیرِ هَندی زمین   به‌آرام بِنْشین و رامش گزین
ازین‌پس همه نوبتِ ماست رزم   ترا جای تخت است و بِگْماز و بزم
مرا پهلوانی نیایِ تو داد   دلم را خرد هوش و رایِ تو داد
براو کرد نیز آفرین شهریار   بسی دادش از هَدیه‌یِ شاهوار

پس از پیشِ تختش گُرازید سام
پسش پهلوانان نِهادند گام
خُرامید و شد سویِ آرامگاه
همی گشت گیتی به آیین و راه

داستان سام و زال و سیمرغ

کنون پرشگفتی یکی داستان
بپیوندم از گفته‌یِ باستان
نگهْ کن که مر سام را روزگار
چه بازی نُمود ای پُسر گوش دار
نبود ایچ فرزند مر سام را
دلش بود جوینده‌یِ کام را
نگاری بُد اندر شبستانِ اوی
ز گلبرگ رخ داشت و زِ مُشک موی
ازان ماهش امّیدِ فرزند بود
که خورشیدْچهر و بَرومند بود
ز سامِ نَریمان همو بار داشت
ز بارِ گران تنْش آزار داشت
ز مادر جدا شد بدان چند روز
نگاری چو خورشیدِ گیتی‌فروز
به چهره نکو بود برسانِ شید
وُ لیکن همه موی بودش سِپید
پُسر چون ز مادر بر آن‌گونه زاد
نکردند یک هفته بر سام یاد
شبستانِ آن ناموَر پهلوان
همه پیشِ آن خُرد کودک نَوان
کسی سامِ یل را نیارست گفت
که فرزندِ پیر آمد از خوب جفت
یکی دایه بودش به‌کردارِ شیر
برِ پهلوان اندرآمد دِلیر
چو آمد برِ پهلوان مژده داد
زبان برگشاد آفرین کرد یاد؛
که بر سامِ یل روز فرخنده باد
دلِ بدْسِگالانِ او کَنده باد
پسِ پرده‌یِ تو در ای نامجوی
یکی پاک پور آمد از ماهْ‌روی
تنش نقره‌یِ سیم و رخ چون بهشت
براو بر نبینی یک اندام زشت
از آهو همان کِش سِپید است موی
چُنین بود بخشِ تو ای نامجوی

فرود آمد از تخت سامِ سوار
به پرده درآمد سویِ نوبهار
چو فرزند را دید مویش سِپید
ببود از جهان سربسر نااُمید
سویِ آسْمان سر برآوَرْد راست
ز دادار آن‌گاه فریاد خواست؛
که ای برتر از کژّی و کاستی
بِهی زان فزاید که تو خواستی

اگر من گناهی گران کرده‌ام / وُ گر کیشِ آهرمَن آورده‌ام،
به پوزش مگر کردگارِ جهان / به من بر ببخشاید اندر نِهان
بپیچد همی تیره جانم ز شرم / بجوشد همی در دلم خونِ گرم،
ازین بچّه چون بچّه‌یِ آهرمَن / سیهْ‌پیکر و مویِ سر چون سَمَن
چو آیند و پرسند گردنکَشان / چه گویم ازین بچّه‌یِ بدْنِشان؟
چه گویم که این بچّه‌یِ دیو چیست؟ / پلنگ و دو رنگ است یا بَربَریست؟
ازین ننگ بُگْذارم ایرانْ‌زمین / نخوانم براین بوم‌وبر آفرین

بفرمود پس تاش برداشتند / ازان بوم‌وبر دور بُگْذاشتند
به جایی که سیمرغ را خانه بود / بدان خانه آن خُرد بیگانه بود
نِهادند بر کوه و گشتند باز / برآمد براین روزگاری دَراز
چُنان پهلوانْ‌زاده‌یِ بی‌گناه / ندانست رنگِ سپید از سیاه
پدر مهر و پیوند بفْگنْد خوار / جفا کرد با کودکِ شیرْخوار

یکی داستان زد براین شیرِ پیر / کجا بچّه را کرده بُد سیرْشیر؛
که گر من ترا خونِ دل دادمی / سپاس ایچ بر سرْت ننْهادمی
که تو خود مرا ویژه خونِ دلی / دلم بُگْسِلد گر ز من بُگْسِلی

چو سیمرغ را بچّه شد گُرسَنه / به پرواز برشد دَمان از بُنه
یکی شیرْخواره خروشنده دید / زمین را چو دریایِ جوشنده دید
ز خاراش گهواره و دایه خاک / تن از جامه دور و لب از شیر پاک
به گِرد اندرش تیره خاکِ نِژَند / به سر برْش خورشید گشته بلند
پلنگش بُدی کاشکی مام و باب / مگر سایه‌یی یافتی زآفتاب

فرود آمد از ابر سیمرغ و چنگ / بزد برگرفتش ازان گرم سنگ
ببردش دَمان تا به البرز کوه / که بودش بر آن جا کُنام و کُروه
سویِ بچّگان برد تا بشْکَرَند / بدان ناله‌یِ زارِ او ننْگرند

ببخشود یزدانِ نیکی‌دِهش		همه بودنی داشت اندر بُوِش
نگهْ کرد سیمرغ با بچّگان		بدان خُردِ خون از دو دیده چکان
شگفتی بدو برفگندند مهر		بماندند خیره در آن خوبْ‌چهر
شکاری که نازک‌تر آن برگزید		که بی شیر مهمان همی خون مَزید
براین‌گونه تا روزگاری دَراز		برآورْد و دارنده بُگْشاد راز
چو آن کودکِ خُرد پرمایه گشت		بر آن کوه بر کاروان‌ها گذشت
یکی مرد شد چون یکی زادْسرو		برش کوهِ سیم و میانش چو غَرو
نشانش پراگنده شد در جهان		بدو نیک هرگز نمانَد نِهان
به سامِ نَریمان رسید آگهی		ازان نیکْ‌پی پورِ بافَرّهی

خواب دیدن سام نریمان

شبی از شبان داغْ‌دل خفته بود		ز کارِ زمانه برآشفته بود
چُنان دید کز کشورِ هَندوان		یکی مرد بر تازی اسپی دوان،
وُرا مژده دادی به فرزندِ او		بر آن بُرز شاخِ بَرومندِ او
چو بیدار شد موبَدان را بخواند		وُ زین در سَخُن چند گونه براند
بدیشان بگفت آنچه در خواب دید		جز آن هرچه از کاردانان شنید
چه گویید ـ گفت ـ اندرین داستان؟		خردْتان براین هست همداستان؟

هر آن‌کس که بودند پیر و جوان		زبان برگشادند بر پهلوان؛
که بر سنگ و بر خاک شیر و پلنگ		چه ماهی به آب اندرون با نهنگ،
همه بچّه را پرورانند‌ه‌اند		ستایش به یزدان رسانند‌ه‌اند
تو پیمانِ نیکی‌دِهش بشکنی		چُنان بی‌گنهْ بچّه را بفْگنی
به یزدان کنون سویِ پوزش گِرای		که اوی است بر نیکوي رهنُمای

چو شب تیره شد رایِ خواب آمدش		از اندیشه‌یِ دل شتاب آمدش
چُنان دید در خواب کز کوهِ هَند		دِرفشی برافراختندی بلند

غلامی پدید آمدی خوب‌روی   سپاهی گران از پسِ پشتِ اوی
به دستِ چپش بر یکی موبَدی   سوی راستش ناموَر بِخْردی
یکی پیشِ سام آمدی زان دو مرد   زبان برگشادی به گفتارِ سرد؛
که ای مردِ ناپاکِ ناپاک‌رای   دل و دیده شُسته ز شرمِ خدای
ترا دایه گر مرغ شاید همی   پس این پهلوانی چه باید همی؟
گر آهوست بر مرد موی سپید   ترا ریش و سر گشت چون خِنگ بید
پس از آفریننده بیزار شو   که در تنْت هر روز رنگی‌ست نو
پُسر گر به‌نزدِ پدر بود خوار   کنون هست پرورده‌ی کردگار
که‌زو مهربان‌تر وُرا دایه نیست   ترا خود به مهر اندرون مایه نیست
به خواب اندرون برخروشید سام   چو شیرِ ژیان کَاندرآید به دام

چو بیدار شد بِخْردان را بخواند   سراسر سپهْ را همه برنشاند
بیامد دَمان سوی آن کوهسار   که افگندگان را کند خواستار
سر اندر ثریّا یکی کوه دید   که گفتی ستاره بخواهد کَشید
نِشیمی ازو برکَشیده بلند   که ناید ز کیوان براو بر گزند
فروبرده از شیز و صندل عمود   یک‌اندردگر بافته چوبِ عود
بدان سنگِ خارا نگهْ کرد سام   بدان هَیبتِ مرغ و هولِ کُنام
یکی کاخ بُد تارَک اندر سِماک   نه از دستْ‌رنج و نه از سنگ و خاک
بر آن آفریننده کرد آفرین   ـ بمالید رخسارگان بر زمین ـ
که‌زان‌سان در و کوه و مرغ آفرید   ز خارا سر اندر ثریّا کَشید
بدانست کُاو دادگر داور است   توانا و از برتران برتر است
رهِ برشدن جُست و کی بود راه   دَد و دام را بر چُنان جایگاه؟

همی گفت کَای برتر از جایگاه   ز روشن مکان و زِ خورشید و ماه
گر این کودک از پاک پشتِ من است   نه از تخمِ بدْگوهر آهِرمَن است،
ازین برشدن بنده را دست گیر   مر آن بی‌گنهْ را تو کن دلْ‌پذیر

چُنین گفت سیمرغ با پورِ سام   که ای دیده رنجِ نِشیم و کُنام
پدر سامِ یلِ پهلوانِ جهان   سرافرازتر کس میانِ مِهان،
بدین کوه فرزندْجوی آمده‌ست   ترا نزدِ او آب‌روی آمده‌ست
روا باشد اکنون که بردارمت   بی‌آزار نزدیکِ او آرمت

به سیمرغ بنگر که دستان چه گفت   که سیر آمده‌ستی همانا ز جفت؟
نِشیمِ تو فرخنده گاهِ من است   دو پَرِّ تو فَرِّ کلاهِ من است
چُنین داد پاسخ که گر تخت و گاه   ببینیّ و رسمِ کَیانی کلاه،
مگر کِاین نِشیمت نیاید به کار   یکی آزمایش کن از روزگار
اَبا خویشتن بر یکی پَرِّ من   همیشه همی باش در فَرِّ من
که در زیرِ پَرّت بپروردەام   اَبا بچّگانت برآوردەام
گَرَت هیچ سختی به روی آورند   گر از نیک و بد گفت‌وگوی آورند،
بر آتش برافگن یکی پَرِّ من   ببینی هم اندرزمان فَرِّ من
هم‌آن‌گهْ بیایم چو ابرِ سیاه   بی‌آزارت آرم بدین جایگاه

دلش کرد پَدرام و برداشتش   گُرازان به ابر اندر افراشتش
ز پروازش آوَرْد نزدِ پدر   رسیده به زیرِ برش مویِ سر
تنش پیلْوار و رخَش چون بَهار   پدر چون بدیدش بنالید زار
فروبرد سر پیشِ سیمرغ زود   نیایش همی بآفرین برفزود
سراپایِ کودک همه بنْگرید   همی تاج و تختِ کَیی را سَزید
بر و بازویِ شیر و خورشیدْروی   دلِ پهلَوان دستِ شمشیرْجوی
سیهْ مژّه و دیده‌ها قیرْگون   چو بُسَّد لب و رخ به‌مانندِ خون
دلِ سام شد چون بهشتِ بَرین   بر آن پاک فرزند کرد آفرین
تنش را یکی پهلَوانی قبای   بپوشید و زِ کوه بُگْذارْد پای
فرود آمد از کوه و بالای خواست   همان جامه‌یِ خسروآرای خواست
سپهْ یکسره پیشِ سام آمدند   گشاده‌دل و شادکام آمدند
تَبیره‌زنان پیش بردند پیل   برآمد یکی گَرد مانندِ نیل

خروشیدنِ کوس با کَرّه‌نای   همان زنگِ زرّین و هَندی دَرای
سواران همه نعره برداشتند   بدان خرّمی راه بُگْذاشتند
به شادی به شهر اندرون آمدند   اَبا پهلوانی فزون آمدند

یکایک به شاه آمد این آگهی   که سام آمد از کوه با فَرّهی
بدان آگهی شد منوچهر شاد   بسی از جهان‌آفرین کرد یاد
بفرمود تا نَوذرِ نامدار   شود تازَنان پیشِ سامِ سوار
کند آفرینِ کَیانی بروی   بدان شادمانی که بُگْشاد روی
بفرمایدش تا سویِ شهریار   شود تا سَخُن‌ها کند خواشتار
ببیند یکی رویِ دستانِ سام   که بُد پرورانیده اندر کُنام
وُ زان‌جا سویِ زاولستان شود   بر آیینِ خسروپرستان شود

چو نَوذر برِ سامِ نَیرَم رسید   یکی نوجوان پهلوان را بدید
فرود آمد از اسپ سامِ سوار   گرفتند مر یکدگر را کنار
ز شاه و زِ گُردان بپرسید سام   ازایشان بدو داد نَوذر پَیام
چو بشْنید پیغامِ شاهِ بزرگ   زمین را ببوسید سامِ سُتُرگ
دوان سویِ درگاه بنْهاد روی   چُنان کِش بفرمود دَیهیم‌جوی
چو آمد به‌نزدیکیِ شهرِ شاه   سپهبَد پذیره شدش با سپاه
دِرفشِ منوچهر چون دید سام   پیاده شد از اسپ و بُگْذارْد گام
منوچهر فرمود تا برنشست   مر آن پاکْ‌دل گُردِ خسروپرست
سویِ تختِ ایران نِهادند روی   چه دَیهیم‌دار و چه دَیهیم‌جوی
منوچهر بر گاه بنْشست شاد   کلاهِ بزرگی به سر برنِهاد
به یک دست قارَن به یک دست سام   نشستند روشنْ‌دل و شادکام
پس آراسته زال را پیشِ شاه   ـ به زرّین عمود و به زرّین کلاه ـ
گُرازان بیاورْد سالارِ بار   شگفتی بمانْد اندرو شهریار
بدان بُرز بالا و آن خوب چهر   توگفتی که آرامِ جان است و مهر
چُنین گفت مر سام را شهریار   که از من تو این را به زِنهار دار

بـه‌خیـره میـازارش از هیـچ روی　　　بـه کس شـادمانـه مشـو جز بدوی
کـه فَـرِّ کَـیـان دارد و چنـگِ شـیـر　　　دلِ هـوشـمـنـدان و آهـنـگِ شـیـر

پـس از کارِ سـیمرغ و کـوهِ بـلـنـد　　　وُ زان تا چرا خوار گشـت ارجُمند،
یـکایـک همه سـام بـا او بـگـفـت　　　ز خورد و زِ خفـت و زِ جای نِـهفت
وُ زَافـگـنـدنِ زال بُـگـشـاد راز　　　که چون گشـت بر سـر سپهر از فراز
سـرانجام گیـتی ز سـیمـرغ و زال　　　پر از داسـتان شـد بـه‌بسـیار سـال

بـفـرمـود پـس شـاه تـا مـوبَـدان　　　سـتاره‌شـنـاسـان و هـم بِـخْـردان،
بـجـویـنـد تـا اخـتـرِ زال چیسـت؟　　　بر آن اختر از بخت سـالار کیسـت؟
چو گیـرد بـلـنـدی چه خواهد بُـدَن؟　　　هـمان داسـتـان از چه خواهد زدن؟
سـتاره‌شـنـاسـان هـم انـدرزمـان　　　زِ اخـتـر گرفتـنـد یکْ‌یک نـشـان
بـگـفـتـنـد بـا شـاهِ دَیـهـیـمْ‌دار　　　کـه شـادان بِـزی تـا بُـوَد روزگـار
کـه او پـهـلـوانـی بُـوَد نـامـدار　　　سـرافراز و هُشـیار و گُـرد و سـوار
چو بشْنید شـاه این سَخُن شـاد شـد　　　دلِ پـهـلـوان از غـم آزاد شـد
یکـی خِلعتـی سـاخت شـاهِ زمیـن　　　کـه کـردنـد هرکـس بـراو آفریـن
زِ اسـپـانِ تـازی بـه زرّین سِـتـام　　　ز شـمـشـیـرِ هَـنـدی بـه زرّیـن نیام
ز دیـبـا و خَـزّ و زِ یـاقـوت و زر　　　ز گـسـتـردنـی‌هـایِ بـسـیـارْمَـر
غـلامـانِ رومـی بـه دیـبـایِ روم　　　همه پـیـکـر از گـوهـر و زَرّه بـوم
زَبـرجـد طَبَـق‌هـا و پـیـروزه جام　　　چه از زرِّ سـرخ و چه از سـیمِ خام
پـر از مُشـک و کافور و پر زعفران　　　هـمـه پـیش بـردنـد فـرمانْ‌بـران
همان جوشـن و تَرگ و برگُسـتُوان　　　هـمـان نـیـزه و تـیـر و گـرزِ گَـران
هـمـان تـخـتِ پـیـروزه و تـاجِ زر　　　همان مُـهـرِ یـاقـوت و زرّیـن کمر
وُ زان‌پس منـوچهر عهدی نِبشـت　　　سـراسـر سـتایش به‌سـانِ بهشـت
هـمـه کابـل و دَنـبَـر و مای و هَنـد　　　ز دریایِ چین تـا بـه دریایِ سَـنـد
ز زاولْسـتان تا بـدان رویِ بُـسـت　　　بـه نُـوّی نِـبشـتـنـد عهدی درسـت
چو ایـن عهد و خِلعت بیاراسـتـنـد　　　پس اسـپِ جِهانْ‌پهلوان خواسـتند

چو این کرده شد سام بر پای خاست ‌ ‌ ‌ که ای مهرْبان مِهترِ داد و راست
ز ماهی بر اندیش تا چرخِ ماه ‌ ‌ ‌ چو تو شاه ننْهاد بر سر کلاه
به مهر و به داد و به خوی و خرد ‌ ‌ ‌ زمانه همی از تو رامش بَرَد
همه گنجِ گیتی به چشمِ تو خوار ‌ ‌ ‌ مبادا ز تو نامِ تو یادگار
فرود آمد و تخت را داد بوس ‌ ‌ ‌ ببستت از برِ کوههءِ پیل کوس
سویِ زاولستان نِهادند روی ‌ ‌ ‌ نَظاره برایشان همه شهر و کوی
چو آمد به نزدیکیِ نیمروز ‌ ‌ ‌ خبر شد ز سالارِ گیتی‌فروز
بیاراسته سیستان چون بهشت ‌ ‌ ‌ گِلش مُشکِ سارا شد و زَرّه خشت
به سر مُشک و دینار بر ریختند ‌ ‌ ‌ زَبر زعفران و دِرَم بیختند
یکی شادمانی بُد اندر جهان ‌ ‌ ‌ سراسر میانِ کِهان و مِهان
هر آن‌جا که بُد مِهتری نامجوی ‌ ‌ ‌ ز گیتی سویِ سام بنْهاد روی؛
که فرخنده بادا پیِ این جوان ‌ ‌ ‌ بر این پاکْ‌دل ناموَر پهلوان
چو بر پهلوان آفرین خواندند ‌ ‌ ‌ اَبَر زالِ زر زر برافشاندند
نشست آنگهی سام با زیب و جام ‌ ‌ ‌ همی داد چیز و همی رانْد کام
کسی کُاو به خِلعت سَزاوار بود ‌ ‌ ‌ خردمند بود و جهاندار بود،
بر اندازه‌شان خِلعت آراستند ‌ ‌ ‌ همه پایه‌یِ برتری خواستند

چهانْ‌دیدگان را ز کشور بخوانْد ‌ ‌ ‌ سَخُن‌هایِ بایسته چندی برانْد
چُنین گفت با نامور بِخْردان ‌ ‌ ‌ که ای پاک و هُشیارْدل موبَدان
چُنین است فرمانِ هُشیار شاه ‌ ‌ ‌ که لشکر همی رانْد باید به راه
سویِ کَرگساران و مازندران ‌ ‌ ‌ همی رانْد خواهم سپاهی گَران
بمانَم به‌نزدِ شما این پُسر ‌ ‌ ‌ که همتایِ جان است و خونِ جگر
دل و جانم ایدر بمانَد همی ‌ ‌ ‌ مژه خونِ دل برفَشانَد همی
به گاهِ جوانیّ و کُنداوری ‌ ‌ ‌ یکی بیهُده ساختم داوری
پُسر داد یزدان بیَنداختم ‌ ‌ ‌ ز بی‌دانشی اَرج نشناختم
گَرانْ‌مایه سیمرغ برداشتش ‌ ‌ ‌ همان آفریننده بُگْماشتش
بپروَرْد تا شد چو سروِ بلند ‌ ‌ ‌ مرا خوار بُد مرغ را ارجُمند

چو هَنگامِ بخشایش آمد فراز / چهاندار یزدان به من داد باز
بدانید کاین زینهارِ من است / به‌نزدِ شما یادگارِ من است
گرامیش دارید و پندش دهید / همه راه و رای بلندش دهید

سوی زال کرد آنگهی سام روی / که داد و دِهِش گیر و فرجام جوی
چُنان دان که زاولْستان خانِ توست / جهان سربسر زیرِ فرمانِ توست
ترا خان‌ومان باید آبادتر / دلِ دوستداران به تو شادتر
کلیدِ درِ گنج‌ها پیشِ توست / دلم شاد و غمگین به کم‌بیشِ توست
به سام آنگهی گفت زالِ جوان / که چون زیست خواهم من ایدر نَوان؟
جدا پیش‌تر زین کجا داشتی / مدارم که آمد گهِ آشتی
کسی کُاو ز مادر گنه‌کار زاد / من آنم سَزد گر بمانم ز داد
گهی زیرِ چنگالِ مرغ اندرون / چَمیدن به خاک و چَریدن ز خون
کنون دور ماندم ز پروردگار / چُنین پرورانَد همی کردگار
ز گل بهره‌ی من بجز خار نیست / بدین با جهاندار پیکار نیست
بدو گفت: پرداختن دل سَزاست / بپرداز و برگوی هرچه‌ت هواست
ستاره‌شُمَر مردِ اخترگرای / چُنین زد ترا زاخترِ نیک رای؛
که ایدر ترا باشد آرامگاه / هم ایدر سپاه و هم ایدر کلاه
گذر نیست بر حکمِ گَردان سپهر / هم ایدر بگسترْد بایدْت مهر
کنون گِردِ خویش اندرآور گروه / سواران و مردانِ دانشْ‌پژوه
بیاموز و بشْنو ز هر دانشی / که یابی ز هر دانشی رامشی
ز خورد و زِ بخشش میاسای هیچ / همه دانش و داد دادن بَسیچ

بگفت این و برخاست آوای کوس / هوا قیرگون شد زمین آبنوس
خروشیدنِ زنگ و هَندی دَرای / برآمد ز دِهلیزِ پرده‌سرای
سپهبَد سوی جنگ بنْهاد روی / یکی ساخته لشکری جنگجوی
بشد زال با او دو منزل به راه / بدان‌تا پدر چون گذارَد سپاه
پدر زال را تنگ در بر گرفت / شگفتی خروشیدن اندرگرفت

بفرمود تا

بفرمود تا بازگردد ز راه / شود شاددل سوی تخت و کلاه
بیامد پراندیشه دستانِ سام / که تا چون زیَد تا بُوَد نیک‌نام
نشست از برِ ناموَر تختِ عاج / به سر برنهاد آن فروزنده تاج
آبا یاره و گُرزه‌ی گاوْسر / آبا طَوقِ زرّین و زرّین کمر
ز هر کشوری موبَدان را بخوانْد / پژوهید هر دین و هر چیز رانْد
ستاره‌شناسان و دین‌آوران / سوارانِ جنگیّ و کین‌آوران،
شب و روز بودند با او به‌هم / زدندی همی رای بر بیش‌وکم
چُنان گشت زال از بس آموختن / که گفتی ستاره‌ست از افروختن
به رای و به دانش به جایی رسید / که چون خویشتن در جهان کس ندید
چُنین هم همی گشت گَردان سپهر / اَبَر سام و بر زال گسترده مهر

داستان زال و رودابه

چُنان بُد که روزی چُنان کرد رای / که در پادشاهی بجنبد ز جای
برون رفت با ویژه گُردانِ خویش / که با او یکی بودشان رای و کیش
سویِ کشورِ هَندوان کرد رای / درِ کابل و شهرِ کَشمیر و مای
به هر جایگاهی بیاراستی / می و رود و رامشگران خواستی
گشاده درِ گنج و افگنده رنج / بر آیین و رسمِ سرایِ سپَنج
ز زاول به کابل رسید آن‌زمان / گُرازان و خندان و دل‌شادمان

یکی پادشا بود مِهراب نام / زَبردست و باگنج و گسترده‌کام
به بالا به‌کردارِ آزادْسرو / به رخ چون بَهار و به رفتن تَذَرو
دلِ بِخْردان داشت و مغزِ رَدان / دو کِتفِ یلان و هُشِ موبَدان
چو آگهْ شد از کارِ دستانِ سام / ز کابل بیامد به هَنگامِ بام
آبا گنج و اسپانِ آراسته / غلامان و هرگونه‌یی خواسته
ز دینار و یاقوت و مُشک و عبیر / ز دیبایِ زربَفت و خزّ و حریر
یکی تاج پر گوهرِ شاهوار / یکی طَوقِ زرّین زَبرجدْنگار

چو آمد به دستانِ سام آگهی   که مِهراب آمد بدین فَرّهی،
پذیره شدش زال و بنْواختش   به‌آیین یکی پایگهْ ساختش
سوی تختِ پیروزه باز آمدند   گشاده‌دل و بزمْ‌ساز آمدند
یکی پهلَوانی نِهادند خوان   که بنْشست بر خوانِ او فرّخان
گسارنده‌ی می می آوَرْد و جام   نگهْ کرد مِهراب را پورِ سام
خوش آمد همانا‌ش دیدارِ او   دلش تیزتر گشت بر کارِ او
چو مِهراب برخاست از خوانِ زال   نگهْ کرد زال اندران بُرز و یال،
چُنین گفت با مِهتران زالِ زر   که زیبنده‌تر زین که بندد کمر؟
یکی نامدار از میانِ مِهان   چُنین گفت کای پهلوانِ جهان
پسِ پرده‌ی او یکی دختر است   که رویش ز خورشید روشن‌تر است
ز سر تا به پایش به‌کردارِ عاج   به رخ چون بهشت و به بالا چو ساج
بر آن سُفتِ سیمینْش مُشکین کمند   سرش گشته چون حلقه‌ی پای‌بند
رخانش چو گلنار و لب ناژدان   ز سیمین برش رُسته دو نار دان
دو چشمش به سانِ دو نرگس به باغ   مژه تیرگی برده از پَرِّ زاغ
دو ابرو به‌سانِ کمانِ طِراز   براو توز پوشیده از مُشک و ناز
بهشتی‌ست سرتاسر آراسته   پر آرایش و دانش و خواسته

برآوَرْد مر زال را دل به جوش   چُنان شد که‌زو رفت آرام و هوش
شب آمد پراندیشه بنْشست زال   به نادیده برگشت بی خورد و هال

چو زد بر سرِ کوه بر تیغ شید   چو یاقوت شد روی گیتی سپید،
درِ بار بُگْشاد دستانِ سام   برفتند گُردان همه شادکام
درِ پهلوان را بیاراستند   چو بالای پرمایگان خواستند
برون رفت مِهرابِ کابلْ‌خدای   سوی خانه‌ی زالِ زابلْ‌خدای
چو آمد به نزدیکی بارگاه   خروش آمد از در که «بُگْشای راه»
برِ پهلوان اندرون رفت گَو   به‌سانِ درختی پر از بارِ نو
دلِ زال شد شاد و بنْواختش   ازان انجمن سر برافراختش

بپرسید کز من چه خواهی بخواه / ز تخت و ز مُهر و ز تیغ و کلاه
بدو گفت مِهراب کَای پادشا / سرافراز و پیروز و فرمان‌روا
مرا آرزو در زمانه یکیست / که آن آرزو بر تو دشوار نیست؛
که آیی به‌شادی سوی خانِ من / چو خورشید روشن کنی جانِ من
چُنین داد پاسخ که این رای نیست / به خانِ تو اندر مرا جای نیست
نباشد بدین سام همداستان / همان شاه چون بشْنَود داستان،
که ما می گساریم و مستان شَویم / سوی خانه‌ی بت‌پرستان شَویم
جزاین هرچه گویی تو پاسخ دِهم / به دیدارِ تو رایِ فرّخ نِهم
چو بشْنید مِهراب کرد آفرین / به دل زال را خواند ناپاک‌دین
خُرامان برفت از برِ تختِ او / همی آفرین خواند بر بختِ او
چو دستانِ سام از پسش بنْگرید / سُتودش فراوان چُنان‌چون سَزید
ازان کُاو نه هم‌دین و همراه بود / زبان از سُتودنْش کوتاه بود
بر او هیچ‌کس چشم نگْماشتند / مر او را ز دیوانگان داشتند
چو روشن دلِ پهلوان را بر اوی / چُنان گرم دیدند و با گفت‌وگوی،
مر او را سُتودند یک‌یک مِهان / هم آن کز پسِ پرده بودش نِهان
ز بالا و دیدار و آهستگی / ز بایستگی هم ز شایستگی
دلِ زال یکباره دیوانه گشت / خرد دور شد عشق فرزانه گشت
سپهدارِ تازی سرِ راستان / بگوید براین بر یکی داستان؛
که تازنده‌ام چَرمه جفتِ من است / خمِ چرخِ گَردان نِهفتِ من است
عروسم نباید که رعنا شَوم / به‌نزدِ خردمند کانا شَوم
از اندیشگانِ زال شد خسته‌دل / بر آن کار بنْهاد پیوسته دل
همی بود پیچان‌دل از گفت‌وگوی / مگر تیره گرددْش ازین آبِ روی
همی گشت یک‌چند بر سر سپهر / دلِ زالِ زر تا سر آگنْد مهر

چُنان بُد که مِهراب روزی پَگاه / برفت و بیامد ازان بارگاه
گذر کرد سوی شبستانِ خویش / همی گشت بر گِردِ بُستانِ خویش
دو خورشید بود اندر ایوانِ اوی / چو سیندُخت و رودابه‌ی ماه‌روی

بیاراسته همچو باغِ بَهار   سراپای پر بوی و رنگ و نگار
شگفتی به رودابه اندر بماند   همی نامِ یزدان براو بر بخواند
یکی سرو دید از برش گِردْماه   نِهاده ز عنبر به سر بر کلاه
به دیبا و گوهر بیاراسته   به‌سانِ بهشتی پر از خواسته
بپرسید سیندُخت مِهراب را   ز خوشّاب بُگْشاد عُنّاب را؛
که چون رفتی امروز و چون آمدی؟   که کوتاه باد از تو دستِ بدی
چه مرد است این پیرْسر پورِ سام؟   همی تخت یاد آیدش یا کُنام؟
خویِ مردمی هیچ دارد همی؟   پیِ نامداران سپارَد همی؟
چُنین داد مِهراب پاسخ بدوی   که ای سروِ سیمین‌برِ ماه‌روی
به گیتی در از پهلوانانِ گُرد   پیِ زالِ زر کس نیارد سپرد
چو دست و عِنانش بر ایوان نگار   نبینی تنه بر زین چُنو یکْ‌سوار
دلِ شیرِ نر دارد و زورِ پیل   دو دستش به‌کردارِ دریایِ نیل
چو بر گاه باشد دُرافشان بُوَد   چو در جنگ باشد سرافشان بُوَد
رخَش پژمراننده‌یِ ارغوان   جوانْ‌سال و بیدار و دولت جوان
به کین اندرون چون نهنگِ بلاست   به زین اندرون تیزْچنگ اَژدهاست
نشاننده‌یِ خاک در کین به خون   فَشاننده‌یِ خنجرِ آبْ‌گون
از آهو همان که‌ش سپید است موی   بگوید سَخُن مردمِ عیبْ‌جوی
سِپیدیِّ مویش بزیبد همی   توگویی که دل‌ها فِریبد همی
چو بشْنید رودابه آن گفت‌وگوی   برافروخت و گلنارْگون کرد روی
دلش گشت پر آتش از مهرِ زال   ازو دور شد خورد و آرام و هال
چو بگْرفت جایِ خردْش آرزوی   دگر شد به رای و به آیین و خوی

وُرا پنج ترکِ پرستنده بود   پرستنده و مهرْبان بنده بود
بدان بندگانِ خردمند گفت   که بُگْشاد خواهم نِهان از نِهفت
شما یک‌به‌یک رازْدارِ منید   پرستنده و غمگسارِ منید
بدانید هر پنج و آگهْ بُوید   همه‌ساله با بخت همره بُوید
که من عاشقم همچو بحرِ دَمان   ازو برشده موج تا آسمان

پر از پورِ سام است روشن دلم	به خواب اندر اندیشه زو نگسلم
همه خانه‌یِ شرم پر مهرِ اوست	شب و روزم اندیشه‌یِ چهرِ اوست
کنون این سَخُن را چه درمان کنید؟	چه گویید و با من چه پیمان کنید؟
یکی چاره باید کنون ساختن	دل و جانم از رنج پرداختن

پرستندگان را شگفت آمد آن	که بیکاری آمد ز دختِ رَدان
همه پاسخش را بیاراستند	چو آهِرمَن از جای برخاستند؛
که ای افسرِ بانوانِ جهان	سرافراز بر دخترانِ مِهان
سُتوده ز هندوستان تا به چین	میانِ بتان در چو روشن نگین
به بالایِ تو بر چمن سرو نیست	چو رخسارِ تو تابشِ پَرْو نیست
نگارِ رخِ تو ز قَنّوج رای	فرستند همی سویِ خاورْخدای
ترا خود به دیده درون شرم نیست؟	پدر را به‌نزدِ تو آزرم نیست؟
که آن را که بندازد از بر پدر	تو خواهی که گیری مر او را به بر
که پرورده‌یِ مرغ باشد به کوه	نشانی شده در میانِ گروه
کس از مادران پیر هرگز نزاد	نه زان کس که زاید بیاید نژاد
چُنین سرخ دو بُسَّدِ شیرْبوی	شگفتی بُوَد گر شود پیرْجوی
جهانی سراسر پر از مهرِ توست	بر ایوان‌ها صورتِ چهرِ توست
ترا با چُنین روی و بالای و موی	ز چرخِ چهارم خَور آیدْت شوی

چو رودابه گفتارِ ایشان شنید	چو از باد آتش دلش بردَمید
برایشان یکی بانگ برزد به‌خشم	بتابید روی و بخوابید چشم
وُ زان پس به‌خشم و به رویِ دُژَم	به ابرو ز خشم اندرآورده خم،
چُنین گفت کاین خام گفتارِتان	شنیدن نیرزد ز پیکارِتان
نه فَغفور خواهم نه قیصر نه چین	نه از تاجدارانِ ایرانْ‌زمین
به‌بالایِ من پورِ سام است زال	اَبا بازویِ شیر و با بُرز و یال
گرَش پیر خوانی همی یا جوان	مرا او به جایِ تن است و روان
پرستنده آگهْ شد از رازِ او	چو بشْنید دل‌خسته آوازِ او

به آواز گفتند: ما بنده‌ایم / به‌دل مهربان و پرستنده‌ایم
نگهٔ کن کنون تا چه فرمان دِهی / نیاید ز فرمانِ تو جز بِهی
چو ما صدهزاران فِدایِ تو باد / خرد زآفرینش رِدایِ تو باد
سیهٔ نرگسانت پر از شرم باد / رخانت پر از رنگ و آزرم باد
اگر جادوي باید آموختن / به بند و فُسون چشم‌ها دوختن،
بپرّیم با مرغ و جادو شَویم / بپوییم و در چاره آهو شَویم
مگر شاه را نزدِ ماه آوریم / به‌نزدیکِ او پایگاه آوریم
لبِ سرخ رودابه پر خنده کرد / رخانِ مُعَصفَر سوی بنده کرد
پرستندگان را چُنین گفت ماه / که این است روی و هم این است راه
که این گفته را گر شَوی کارْبند / درختی بَرومند کاری بلند،
که هر روز یاقوت بار آورَد / برش نازِتان در کنار آورَد

پرستنده برخاست از پیشِ اوی / بدان چاره بیچاره بنْهاد روی
برفتند هر پنج تا رودبار / ز هر بوی و رنگی چو خرّم بَهار
مَهِ فَورَدین و سرِ سال بود / لبِ رود لشکرگهِ زال بود
همی گل بچیدند از رودبار / رخان چون گلِستان و گل در کنار
نگهٔ کرد دستان ز تختِ بلند / بپرسید کِاین گلْ‌پرستان که‌اند؟
چُنین گفت گوینده با پهلوان / که از کاخِ مِهرابِ روشنْ‌روان،
پرستندگان را سوی گلِستان / فرستد همی ماهِ کابلِستان
به‌نزدِ پری‌چهرگان رفت زال / کمان خواست از ترک و بفْراخت یال
پیاده همی شد ز بهرِ شکار / خَشَنْسار دید اندران رودبار
کمان ترکِ گلرخ به زِهْ برنِهاد / به دستِ جهانْ‌پهلوان درنِهاد
نگهْ کرد تا مرغ برخاست ز آب / یکی تیر بنْداخت اندر شتاب
ز پروازش آورْد گردان فرود / چکان خون و وَشّی شده آبِ رود
به ترک آنگهی گفت: زان سو گذر / بیاور تو آن مرغِ افگنده سر
به کَشتی گذر کرد ترکِ سُتُرگ / خُرامید نزدِ پرستنده ترک
پرستنده با ریدَکِ پهلوان / سَخُن گفت و بُگْشاد شیرین زبان؛

که این شیرْبازو گَوِ پیلْتن ... چه مرد است و شاهِ کدام انجمن؟
که بُگْشاد زین‌گونه تیر از کَمان ... چه سنجد به پیش اندرش بدْگُمان؟
ندیدیم زیبنده‌تر زین سوار ... به تیر و کمان بر چُنین کامگار
پری‌روی دندان به لب برنهاد ... مکن ـ گفت ـ زین‌گونه از شاه یاد
شهِ نیمروز است فرزندِ سام ... که دستانْش خوانند شاهان به نام
به گِردِ جهان گر بگردد سوار ... ازین‌سان نبینند یکی نامدار
پرستنده با کودکِ ماهْروی ... بخندید و گفتش که چندین مگوی
که ماهی‌ست مِهراب را در سرای ... به یک سر ز شاه تو برتر به‌پای
به بالای ساج است و همْ‌رنگِ عاج ... یکی ایزدی بر سر از مُشک تاج
دو نرگس دُژَم و دو ابرو به‌خَم ... سُتونِ دو ابرو چو تیغِ دِرَم
دهانش به تنگی دلِ مُستمند ... سرِ زلف چون حلقه‌یِ پای‌بند
دو جادوش پر خواب و پر آب روی ... پر از لاله رخسار و پر مُشک موی
نفس را مگر بر لبش راه نیست ... چُنو در جهان نیز یک ماه نیست
بدین چاره تا آن لبِ لعلْ‌فام ... کند آشنا با لبِ پورِ سام
چُنین گفت با بندگان خوبْ‌چهر ... که با ماه خوب است رَخشنده مهر
وُ لیکن به گفتن مرا روی نیست ... بُوَد کآب را ره بدین جوی نیست
دلاور که پرهیز جوید ز جفت ... نیاید به آسانی اندر نهفت
بدان‌تاش دختر نباشد ز بُن ... نباید شنیدنْش تنگی سَخُن
چُنین گفت مر جفت را بازِ نر ... چو بر خایه بنْشست و گسترْد پَر؛
که زین خایه گر مایه بیرون کنیم ... ز پشتِ پدر خایه بیرون کنیم

ازایشان چو برگشت خندان غلام ... بپرسید ازو نامْوَر پورِ سام؛
که با تو چه گفت آن‌که خندان شدی ... شِکُفته رخ و سیمْ‌دندان شدی؟
بگفت آنچه بشْنید با پهلوان ... ز شادی دلِ پهلوان شد جوان
چُنین گفت با ریدَکِ ماهْروی ... که رَو مر پرستندگان را بگوی،
که از گُلِستان یکْ‌زمان مگْذرید ... مگر با گل از باغ گوهر بَرید
دِرَم خواست و دینار و گوهر ز گنج ... گرانْ‌مایه دیبای زربَفت پنج

بفرمود کاین نزدِ ایشان برید | کسی را مگویید و پنهان برید
نباید شدنْشان سوی کاخ باز | بدان‌تا پیامی فرستم به‌راز
برفتند زی ماه‌رخسار پنج | أیا گرم گفتار و دینارِ گنج
بدیشان سپردند گنجی گهر | پیامِ جهان‌پهلوان زالِ زر
پرستنده با ماه‌دیدار گفت | که هرگز نمانَد سخُن در نهفت
مگر آن‌که باشد میانِ دو تن | سه تن نانهان است و چار انجمن
بگو ای خردمندِ پاکیزه‌رای | سخُن گر به‌راز است با ما سرای
پرستنده گفتند یک‌بادگر | که آمد به دام اندرون شیرِ نر
کنون کامِ رودابه و کامِ زال | به جای آمد و این بُوَد خوب فال

بیامد سیه‌چشم گنجورِ شاه | که بود اندران کار دَستورِ شاه
سخُن هرچه بشْنید ازان دل‌نواز | همی گفت پیشِ سپهبَد به‌راز
سپهبَد خُرامید تا گلْستان | بر امّیدِ خورشیدِ کابلْستان
پری‌روی گلرخ بتانِ طِراز | برفتند و بردند پیشش نَماز
سپهبَد بپرسید زایشان سخُن | ز بالا و دیدارِ آن سروْبُن
ز گفتار و دیدار و رای و خرد | بدان‌تا به خویِ وی اندرخَورَد؟
بگویید با من یکایک سخُن | به کژّی نگر نفْگنید ایچ بُن
اگر راستی‌تان بُوَد گفت‌وگوی | به‌نزدیکِ من‌تان بُوَد آب‌روی
وُ گر هیچ کژّی گُمانی برم | به زیرِ پیِ پیل‌تان بشْپَرم
رخِ لاله‌رخ گشت چون سَندَروس | به پیشِ سپهبَد زمین داد بوس
چُنین گفت کز مادر اندر جهان | نزاید کس اندر میانِ مِهان،
به دیدارِ سام و به بالای او | به پاکیْ دل و دانش و رایِ او
دگر چون تو ای پهلوانِ دلیر | بدین بُرز بالا و بازوی شیر
همی می چکد گویی از روی تو | عبیر است گویی مگر موی تو
سه دیگر چو رودابه‌ی ماه‌روی | یکی سروِ سیم است با رنگ و بوی
ز سر تا به پایش گل است و سَمَن | به سروِ سَهی بر سُهیلِ یمن
ازان گنبدِ سیم سر بر زمین | فروهِشته بر گل کمند از کمین

به مُشک و به عنبر سرش تافته   به یاقوت و زُمُرد بُنَش بافته
سرِ زلفِ جعدش چو مُشکین زِرِهْ   فگنده‌ست گویی گِرِهْ بر گِرِهْ
ده انگشت برسانِ سیمین قلم   براو کرده از غالیه صد رقم
بتْ‌آرای چون او نبیند به چین   براو ماه و پروین کنند آفرین
سپهبَد پرستنده را گفت گرم   سَخُن‌های شیرین به آوای نرم؛
که اکنون چه چاره‌ست با من بگوی   یکی راه جُستن به‌نزدیکِ اوی
که ما را دل و جان پر از مهرِ اوست   همه آرزو دیدنِ چهرِ اوست
پرستنده گفتا: چو فرمان دِهی   گذاریم تا کاخِ سروِ سَهی
ز فرخنده رایِ جهانْ‌پهلوان   ز دیدار و گفتارِ روشنْ‌روان،
فزاییم و گوییم هرگونه‌یی   میان اندرون نیست وارونه‌یی
سرِ مُشکْ‌بویش به دام آوریم   لبش زی لبِ پورِ سام آوریم
خُرامد مگر پهلوان با کمند   به‌نزدیکِ دیوارِ کاخِ بلند
کند حلقه در گردنِ کُنگُره   شود شیر شاد از شکارِ بَره

برفتند خوبان و برگشت زال   دلش گشت با کام و شادی هَمال

رسیدند خوبان به درگاهِ کاخ   به دست اندرون هر یک از گل دو شاخ
نگهْ کرد دربان برآراست جنگ   زبان کرد گستاخ و دل کرد تنگ؛
که بیگهْ ز درگاه بیرون شَوید   شگفت آیدم تا شما چون شَوید؟
بتان پاسخش را بیاراستند   به تنگی‌دل از جای برخاستند؛
که امروز روزِ دگرگونه نیست   به راهِ گلان دیوِ وارونه نیست
بَهار آمد از گلْستان گل چنیم   ز رویِ زمین شاخِ سُنبل چنیم
نگهبانِ در گفت کِامروز کار   نباید گرفتن بدان همْ‌شُمار،
که زالِ سپهبَد به کابل نبود   سراپرده‌ی شاهِ زابل نبود
نبینید کز کاخ کابلْ‌خدای   به زین اندرآرد به شبگیر پای؟
اگرتان ببیند چُنین گل به دست   کند بر زمینْ‌تان همان‌گاه پست

شدند اندر ایوان بتانِ طِراز   نشستند و با ماه گفتند راز
نهادند دیبا و گوهر به پیش   بپرسید رودابه از کمّ و بیش؛
که چون بودتان کار با پورِ سام؟   به دیدن بِهْ است ار به آواز و نام؟
پری‌چهره هر پنج بشْتافتند   چو با ماه جای سَخُن یافتند؛
که مردی‌ست برسانِ سروِ سَهی   همَش زیب و هم فَرّ شاهنشهی
همَش رنگ و بوی و همَش فَرّ و شاخ   سواری میانْ‌لاغر و برْفراخ
دو چشمش چو دو نرگسِ قیرْگون   لبانش چو بُسَّد رخانش چو خون
کف و ساعِدش چون کفِ شیرِ نر   هَیونْ‌ران و موبَدْدل و شاهْ‌فَر
سراسر سپید است مویش به رنگ   از آهو همین است و این نیست ننگ
سرِ جعدِ آن پهلوانِ جهان   چو سیمین زِرِهْ بر گل و ارغوان
که گویی همی خود چُنان بایدی   وُ گر نیستی مهر نفْزایدی
به دیدارِ تو داده‌ایمش نُوید   ز ما بازگشته‌ست دل پرامید
کنون چاره‌یِ کارِ مهمان بساز   بفرمای تا بر چه گردیم باز
چُنین گفت با بندگان سروْبُن   که دیگر شده‌ستی به رای و سَخُن
همان زال کُاو مرغْ پرورده بود   چُنان پیرْسر بود و پژمرده بود،
به دیدار شد چون گل و ارغوان   سَهی قدّ و زیبا رخ و پهلوان
رخِ من به پیشش بیاراستی   به گفتار و زان‌پس بَها خواستی
همی‌گفت و لب را پر از خنده داشت   رخان همچو گلنارِ آگنده داشت
پرستنده با بانویِ ماهْ‌روی   چُنین گفت کَاکْنون رهِ چاره جوی
که یزدان هر آنچه‌ت هوا بود داد   سرانجامِ این کار فرخنده باد
یکی خانه بودش چو خرّم بهار   ز چهرِ بزرگان براو بر نگار
به دیبای چینی بیاراستند   طَبَق‌هایِ زرّین بپیراستند
عقیق و زُمُرّد براو ریختند   می و مُشک و عنبر برآمیختند
بنفشه گل و نرگس و ارغوان   سَمَن شاخ و سُنبل به دیگر کَران
همه زرّ و پیروزه بُد جامِشان   به روشن گلاب اندر آرامِشان
ازان خانه‌یِ دختِ خورشیدْروی   برآمد همی تا به خورشید بوی

چو خورشیدِ تابنده شد ناپدید درِ حجره بستند و گم شد کِلید
پرستنده شد سوی دستانِ سام که شد ساخته کار بُگْذار گام
سپهبَد سوی کاخ بنْهاد روی چُنان‌چون بُوَد مردمِ جفت‌ْجوی
برآمد سیهْ‌چشم گلرخ به بام چو سروِ سَهی بر سرش ماهِ تام
چو از دور دستانِ سامِ سوار پدید آمد آن دخترِ نامدار،
دو بیجاده بُگْشاد و آواز داد که شاد آمدی ای جوانمرد شاد
دُرودِ جهان‌ْآفرین بر تو باد خمِ چرخِ گَردان زمین [بر] تو باد
پیاده بدین‌سان ز پرده‌سرای برنجیدت این خسروانی دو پای
سپهبَد که‌زان گونه آوا شنید نگهْ کرد خورشیدْرخ را بدید
شده بام ازان گوهرِ تابناک به جایِ گلِ سرخ یاقوت خاک
چُنین داد پاسخ که ای ماهْ‌چهر دُرودت ز من آفرین از سپهر
چه مایه شبان دیده اندر سِماک خروشان بُدَم پیشِ یزدانِ پاک
همی خواستم تا خدایِ جهان نُماید مرا رویت اندر نِهان
کنون شاد گشتم به آوازِ تو بدین خوب گفتارِ با نازِ تو
یکی چاره‌یِ راهِ دیدار جوی چه پرسی تو بر باره و من به کوی؟
پری‌روی گفتِ سپهبَد شُنود ز سر شَعرِ گلنار بُگْشاد زود
کمندی گشاد او ز سروِ بلند که از مُشک ازان‌سان نپیچد کمند
خم اندر خم و مار بر مار بر بر آن غبغبش نار بر نار بر
بدو گفت: برباز و برکَش میان برِ شیرِ بُگْشای و چنگِ کَیان
بگیر این سیهْ گیسو از یک سوَم ز بهرِ تو باید همی گیسوَم
نگهْ کرد زال اندران ماهْ‌روی شگفتی بمانْد اندران روی و موی
چُنین داد پاسخ که این نیست داد چُنین روز خورشید روشن مباد،
که من دست را خیره در جان زنم براین خسته دل تیز پیکان زنم
کمند از رَهی بستد و داد خم بیَفگنْد خوار و نَزَد نیز دَم
به حلقه درآمد سرِ کُنگُره برآمد ز بُن تا به سر یکسره
چو بر بامِ آن باره‌یِ شست باز برآمد پری‌روی بردش نَماز
گرفت آن زمان دستِ دستان به دست برفتند هردو به کردارِ مست

فـرود آمـد از بـامِ کـاخِ بـلـنـد — به دسـت اندرون دسـتِ شـاخِ بلند
سـویِ خـانـه‌یِ زرّنـگار آمـدنـد — بـدان مـجلـسِ شـاهـوار آمـدنـد
بـهـشـتـی بُـد آراسـتـه پـر ز نـور — پرسـتـنـده بر پای و در پیـش حور
شـگـفـت انـدرو مانـده بُـد زالِ زر — بـر آن روی و آن موی و بـالا و فَـر
اَبـا یـاره و طَـوق و بـا گـوشـوار — ز دیـنـار و گـوهـر چو بـاغِ بَـهـار
دو رخـسـاره چون لاله انـدر سَـمَن — سـرِ جعدِ زلفـش شِکَن بـر شِکَن
هـمـان زال بـا فَـرِّ شـاهـنـشـهـی — نـشـسـتـه بـرِ مـاه بـا فَـرّهـی
حَمایِـل یکـی دَشـنـه انـدر بـرش — ز یاقوتِ رَخشـان سـر و افسـرش
همی بـود بـوس و کـنـار و نَـبـیـد — مگر شـیر کُاو گـور را نـشْـکَـریـد
سـپـهـبَـد چُـنین گـفـت با ماه‌روی — که ای سـروِ سیمینِ پر رنگ و بوی
منـوچهر چون بـشْـنَـود داسـتـان — نـبـاشـد بـدیـن کار همـداسـتـان
هـمـان سـامِ نَـیـرَم بـرآرد خروش — کف انـدازد و بـر من آیـد بـه جوش
وُ لیکِن سـرِ مایه جان است و تـن — هـمـه خوار گیـرم بـپـوشـم کـفـن
پـذیـرفـتـم از دادگـر داورم — کـه هـرگـز ز پـیـمـانِ تـو نـگْـذرم
شَـوم پیـشِ یـزدان نـیـایـش کنـم — چـو ایـزدْپـرسـتـان سـتـایـش کنـم
مگـر کُـاو دلِ سـام و شـاهِ زمـیـن — بـشـویَد ز خشـم و زِ پیکار و کیـن
جِهانْ‌آفریـن بـشْـنَـود گـفـتِ من — مگـر کآشْـکارا شَـوی جـفـتِ من
بـدو گفت رودابـه: مـن هم چُـنـین — پـذیـرفتـم از داورِ کیـش و دیـن،
کـه بـر من نـبـاشـد کسـی پـادشـا — ـ چِهـانْ‌آفـریـن بـر زبـانـم گُـوا ـ
جـز از پـهـلـوانِ جِـهـان زالِ زر — که با تخت و تاج است و با زیب و فَر

همی مهرشـان هرزمان بیش بـود — خـرد دور بُـد آرزو پـیـش بـود
چُـنین تـا سـپـیـده بـرآمـد ز جای — تَـبـیـره بـرآمـد ز پـرده‌سـرای
پـس آن مـاه را شـاه پَـدرود کـرد — بـرِ خویـش تـار و بـرش پـود کرد
سـرِ مژّه کـردنـد هـردو پـر آب — زبـان بـرگـشـادنـد بـر آفـتـاب
ز بـالا کـمـنـد انـدرافـگـنْـد زال — فـرود آمـد از کـاخِ فرّخ هَـمـال
بیامد هم‌آن‌گـهْ بـه جایِ نشـسـت — ز می مانده مخمور و زِ بوسـه مست

چو خورشیدِ تابان برآمد ز کوه   برفتند گُردان همه هم‌گروه
بدیدند مر پهلوان را به گاه   وُ زان جایگهْ برگرفتند راه
سپهبَد فرستاد خواننده را   که خوانَد بزرگانِ داننده را
چو دَستورِ فرزانه با موبَدان   سرافراز گُردان و فرّخ رَدان،
به شادی برِ پهلوان آمدند   خردمند و روشنْ‌روان آمدند
زبان تیز بُگشاد دستانِ سام   لبی پر ز خنده دلی شادکام
نُخست آفرین بر جهاندار کرد   دلِ موبَد از خواب بیدار کرد
چُنین گفت کز داورِ داد و پاک   دلِ ما پر امّید و ترس است و باک
به بخشایش امّید و ترس از گناه   به فرمان‌ها ژَرف کردن نگاه
سُتودن مر او را چُنان‌چون توان   شب و روز بودن به پیشش نَوان
خداوندِ گردنده خورشید و ماه   روان را به نیکی نُماینده راه
بدوی است گیهانِ خرّم به‌پای   همو داد و داور به هردو سرای
بَهار آرد و تیر ماه و خزان   برآرد بر از میوه‌دار و رَزان
جوان داردش گاه با رنگ و بوی   گهش پیر بیتی دُژَم کرده روی
ز فرمان و رایش کسی نگْذرَد   پیِ مور بی او زمین نسپَرَد
بدان‌گهْ که لوح آفرید و قلم   بزد بر همه بودنی‌ها رقم،
جهان را فزایش ز جفت آفرید   که از یک فزونی نیامد پدید
ز چرخِ بلند اندرآری سَخُن   سراسر هم این است گیتی ز بُن
زمانه به مردم شد آراسته   وُ زو اَرج گیرد همی خواسته
اگر نیستی جفت اندر جِهان   بماندی توانایی اندر نِهان
وُ دیگر که مایه ز دینِ خدای   ندیدیم مردِ جوان را به جای
به‌ویژه که باشد ز تخمِ بزرگ   چو بی جفت باشد بماند سُتُرگ
چه نیکوتر از پهلوانِ جوان   که گردد ز فرزند روشنْ‌روان
چو هَنگامِ رفتن فراز آیدش   به فرزند نو روز بازآیدش
به گیتی بمانَد به فرزند نام   که این پورِ زال است و آن پورِ سام
بدو گردد آراسته تاج و تخت   ازو رفته نام و بدین مانده بخت
کنون این همه داستانِ من است   گل و نرگس و بوستانِ من است

گزیـد ایـن دلـم دختِ مِـهـراب را　　ز دیـده بـبـسـتـم رهِ خـواب را
که از من رَمیـده‌سـت صبـر و خـرد　　بـگـویـیـد کاین را چه درمان بَـرَد؟
نگفتـم من ایـن تا نگشـتـم غـمـی　　بـه مـغـز و خرد درنـیـامـد کـمـی
همه کاخِ مِـهـراب مـهـرِ من اسـت　　زمینش چو گَردان سـپهرِ من اسـت
دلم گشـت با دختِ سـینـدُخت رام　　چه گوییـد باشـد بدیـن رام سـام؟
شـود نـیـز گویـی منـوچهر شـاه؟　　جـوانـی گُـمـانـی بَـرَد یـا گـنـاه؟
چه مِهتر چه کِهتر چو شد جفتْ‌جوی　　سـویِ دین و آیین نِهاده‌سیت روی
بدین در خردمنـد را جنگ نیـسـت　　که هم راهِ دین است و هم ننگ نیـست
چه گوید کنـون موبَـدِ پیـشْ‌بیـن؟　　چه راننـد فـرزانـگان انـدریـن؟

ببـسـتـنـد لـب مـوبَـدان و رَدان　　سَـخُن بـسـتـه شـد بـر لبِ بِخْردان
کـه ضـحّـاک مِـهـراب را بُـد نـیـا　　دلِ شـاه ازایـشـان پـر از کـیـمـیـا
گشـاده سَـخُن کس نیارِسـت گفت　　که نشْنیـد کس نوش بـا زهر جفت
چو نشْـنید ازایشان سـپهبَد سَـخُن　　بـجوشـیـد و رایِ نـو افگـنْـد بُـن؛
که دانم که‌زین چون پژوهش کنـید　　بـدیـن رای بـر من نکوهـش کـنـید
وُ لیـکِن هرآن کُاو بُـوَد بـرمَـنِـش　　ببـایـد شـنیدن بـسـی سـرزنـش
مرا گـر بـرایـن ره نُـمایـش کنـید　　وُ زیـن بـنـد راهِ گشـایـش کنـید،
بـه جایِ شـما آن کـنـم در جـهـان　　کـه با کِـهتـران کس نکرد از مِـهـان،
ز خـوبـیّ و زِ نـیـکـی و راسـتـی　　ز بـد نـاورم بـر شـمـا کـاسـتـی

هـمـه مـوبَـدان پاسـخ آراسـتـنـد　　هـمـه کـام و آرامِ او خـواسـتـنـد؛
که ما مـر تـرا یک‌بـه‌یک بـنـده‌ایم　　نـه از بـس شـگِفتی سـر افگـنـده‌ایم
که بـوده‌سـت ازین کمتر و بیش‌تر　　بـه زن پـادشـا را نـکـاهـد هـنـر
آبا آن‌که مِهراب ازین پایه نیـسـت　　بزرگ است و گُرد و سَبکْ‌مایه نیست
همان است کز گـوهـرِ اَژدهاسـت　　وُ گـرچـنـد بـر تازیان پادشـاسـت
اگـر شـاه را بـد نـگـردد گُـمـان　　نـبـاشـد ازو نـنـگ بـر دودمـان
یکـی نـامـه بـایـد سـویِ پـهلوان　　چُنان‌چون تو دانی به روشن روان

ترا خود خرد زانِ ما بیش‌تر / روان و گُمانت به‌اندیش‌تر
مگر گُاو یکی نامه نزدیکِ شاه / فرستد کند رایِ او را نگاه
منوچهر هم رایِ سامِ سوار / نه بردارد از ره بدین مایه کار

نامه‌ی زال به نزدیک سام

سپهبَد نویسنده را پیش خوانْد / دل آگنده بودش همه برفَشانْد
یکی نامه فرمود نزدیکِ سام / سراسر نُوید و دُرود و خُرام
ز خطِّ نُخست آفرین گسترید / بر آن دادگر کآفرین آفرید
ازوی است شادیّ و زوی است زور / خداوندِ کیوان و ناهید و هور
خداوندِ هست و خداوندِ نیست / همه بندگانیم و ایزد یکیست
ازو باد بر سامِ نَیرَم دُرود / خداوندِ گوپال و شمشیر و خود
چَمانندهٔ دیزه هَنگامِ گَرد / چَرانندهٔ کرگس اندر نبرد
فزایندهٔ بادِ آوردگاه / فَشانندهٔ خون از ابرِ سیاه
گِرایندهٔ تاج و زرّین کمر / نشانندهٔ شاه بر تختِ زر
به مردی هنر در هنر ساخته / خرد از هنرها برافراخته
من او را به‌سانِ یکی بنده‌ام / به مِهرش روان و دل آگنده‌ام
ز مادر بزادم بدان‌سان که دید / ز گردون به من بر سِتم‌ها رسید
پدر بود در ناز و خَزّ و پَرَند / مرا برده سیمرغ بر کوهِ هَند
نیازم بدان کُاو شکار آورَد / اَبا بچّگان در شُمار آورَد
همی پوستِ از باد بر من بسوخت / زمان تا زمان خاک چشمم بدوخت
همی خواندندی مرا پورِ سام / به اَورَنگ بر سام و من در کُنام
چو یزدان چُنین رانْد اندر بُوش / بر آن بود چرخِ روان را روش
کس از دادِ یزدان نیابد گُریغ / اگرچه بپرّد برآید به میغ
سِنان گر به دندان بخاید دِلیر / بدَرّد از آوازِ او چرمِ شیر،
گرفتارِ فرمانِ یزدان بُوَد / وُ گرچند دندانْش سِندان بُوَد
یکی کار پیش آمدم دلْ‌شکن / که نتْوان سُتودنْش بر انجمن

پدر گر دِلیر است و نر اژدهاست	اگر بشنَود رازِ کِهتر رواست
من از دختِ مِهراب گریان شدم	چو بر آتشِ تیز بریان شدم
ستاره شبِ تیره یارِ من است	من آنم که دریا کنارِ من است
به رنجی رسیده‌ستم از خویشتن	که بر من بگِرید همی انجمن
اگرچه دلم دید چندین سِتم	نخواهم زدن جز به فرمانْت دَم
چه فرماید اکنون جِهانْ‌پهلوان؟	گشایم ازین رنج و سختی روان؟
سپهبَد شنید آن که موبَد بگفت	که گوهر گشاده کنید از نِهفت،
ز پیمان نگردد سپهبَد به‌در	بدین کار دَستور باشد مگر،
که من دختِ مِهراب را جفتِ خویش	کنم راستی را به آیین و کیش
به پیمان چُنین رفت پیشِ گروه	چو بازآوریدم زِ البرز کوه،
که هیچ آرزو بر دلت نگْسِلم	کنون اندرین است بسته دلم

سواری به‌کردارِ آذرگُشَسپ	ز کابل سویِ سام شد بر سه اسپ
بفرمود و گفت: ار بمانَد یکی	نباید ترا دَم زدن اندکی
به دیگر سَبُک اندرآی و برو	براین‌سان همی تاز تا پیشِ گَو
فرستاده از پیشِ او باد گشت	به زیر اندرش چَرمه پولاد گشت
چو نزدیکیِ کَرگساران رسید	یکایک ز دورش سپهبَد بدید
همی گشت گِردِ یکی کوهسار	چَمانَنده یوز و رَمنده شکار
چُنین گفت با غمگسارانِ خویش	بدان کاردیده سوارانِ خویش؛
که آمد سواری دَمان کابلی	چَمان چَرمه‌یی زیرِ او زابلی
فرستاده‌یِ زال باشد درست	ازو آگهی جُست باید نُخست
ز دستان و ایران و از شهریار	همه کرد باید سَخُن خواستار
هم اندرزمان پیشِ او شد سوار	به دست اندرون نامه‌یِ نامدار
فرود آمد و خاک را بوسه داد	بسی از جهانْ‌آفرین کرد یاد
بپرسید و بشتد ازو نامه سام	فرستاده گفت آنچه بود از پَیام
سپهدار بُگْشاد از نامه بند	فرود آمد از تیغِ کوهِ بلند
سَخُن‌هایِ دستان سراسر بخواند	بپژمرد بر جای و خیره بماند

پسندش نیامد چُنان آرزوی   دگرگونه بایستش او را به خوی
چُنین داد پاسخ که آمد پدید   سَخُن هرچه از گوهرِ بد سَزید
چو مرغِ ژیان باشد آموزگار   چُنین کامِ دل جوید از روزگار
ز نَخچیر کآمد سوی خانه باز   به دلْش اندر اندیشه آمد دَراز
همی‌گفت: اگر گویم این نیست رای   مکن داوری سوی دانش گِرای،
سوی شهریار آن سرِ انجمن   شَوم خام‌گفتار و پیمان‌شکن
وُگر گویم آریّ و کامت رواست   بپرداز دل را بدانچه‌ت هواست،
ازین مرغْ پرورده وآن دیوْزاد   چه گویم چه گونه برآید نژاد
سرش گشت از اندیشه‌ی دل گَران   بخفت و برآسوده گشت اندران
سَخُن هرچه بر بنده دشوارتر   دلش خسته‌تر زان و تن زارتر
گشاده‌تر آن باشد اندر نِهان   چو فرمان دِهد کردگارِ جهان

چو برخاست از خواب با موبَدان   یکی انجمن ساخت با بِخْردان
گشاد آن سَخُن بر ستاره شُمَر   که فرجامِ این بر چه باشد گذر؟
دو گوهر چو آب و چو آتش به هم   برآمیختن باشد از بُن سِتم
همانا که باشد به روزِ شُمار   فِریدون و ضحّاک را کارزار
از اختر بجویید و پاسخ دِهید   سرِ خامه بر بخشِ فرّخ نِهید
ستاره‌شناسان به روزِ دَراز   همی زآسمان بازجُستند راز
بدیدند و با خنده پیش آمدند   که دو دشمن از بخش خویش آمدند
به سامِ نَریمان ستاره‌شُمَر   چُنین گفت کای گُردِ زرّین‌کمر
ترا مژده از دختِ مِهراب و زال   که گردند هردو به شادی هَمال،
ازین دو هنرمند پیلی ژیان   بیاید ببندد به مردی میان
جهانی به پای اندرآرد به تیغ   نِهد تختِ شاه از برِ پشتِ میغ
بِبُرّد پیِ بدْسگالان ز خاک   به رویِ زمین بر نمانَد مَغاک
نه سَکسار مانَد نه مازندران   زمین را بشویَد به گرزِ گَران
به خواب اندرآرد سرِ دردمند   ببندد درِ جنگ و راهِ گزند
بدو باشد ایرانیان را امید   ازو پهلَوان را خُرام و نُوید

بی ِ باره‌یی گاو چَمانَد به جنگ　　بمالد بر او روی جنگی پلنگ
خُنُک پادشاهی که هَنگامِ او　　زمانه به شاهی بَرَد نامِ او
چو بشنید گفتارِ اخترشناس　　بخندید و پَذرُفت از ایشان سپاس
ببخشیدشان بی‌کَران زرّ و سیم　　چو آرامش آمد به هَنگامِ بیم

فرستاده‌یِ زال را پیش خوانْد　　ز هرگونه با او سَخُن‌ها براند
بگفتش که با او به‌خوبی بگوی　　که این آرزو را نبُد هیچ روی
وُ لیکِن چو پیمان چُنین بُد نُخست　　بَهانه نشاید به بیداد جُست
من اینَک به شبگیر ازین رزمگاه　　سویِ شهرِ ایران گذارم سپاه
فرستاده را داد چندی دِرَم　　بدو گفت: خیره مزن هیچ دَم
ببستند ازان کَرگساران هزار　　پیاده به‌خواری کَشیدند زار
دو بهره چو از تیره شب درگذشت　　خروشِ سواران برآمد ز دشت
همان ناله‌یِ کوس با کَرّه‌نای　　برآمد ز دِهلیزِ پرده‌سرای
سپهبَد سویِ شهرِ ایران کَشید　　سپهْ را به‌نزدِ دِلیران کَشید

فرستاده آمد دوان سویِ زال　　اَبا بختِ پیروز و فرخنده فال
گرفت آفرین زال بر کردگار　　بر آن بخشش و شادمان روزگار
دِرَم داد و دینار درویش را　　نوازنده شد مردمِ خویش را

میانِ سپهدار با سروْبُن　　زنی بود گوینده شیرینْ‌سَخُن
پَیام آوریدی سویِ پهلوان　　هم از پهلوان سویِ سروِ روان
سپهدار دستان مر او را بخواند　　سَخُن هرچه بشنید با او براند
بدو گفت: نزدیکِ رودابه رَو　　بگویش که ای نیکْ‌دل ماهِ نو
سَخُن چون ز تنگی به سختی رسید　　فراخیش را زود بینی کِلید
فرستاده بازآمد از پیشِ سام　　اَبا شادمانیّ و فرّخ پَیام
بسی گفت و جوشید و زد داستان　　سرانجام هم گشت همداستان
سَبُک پاسخِ نامه زن را سپرد　　زن از پیشِ او بازگشت و ببرد

به‌نزدیکِ رودابه آمد چو باد ... بدین شادمانی وُرا مژده داد
پری‌روی بر زن دِرَم برفشانْد ... به کرسیِّ زرّپیکرش برنشانْد
یکی شاره سرْبند پیش آورید ... شده تاروپود اندرو ناپدید
همه پیکرش سرخ یاقوت و زر ... شده زر همه ناپدید از گهر
یکی جفت پرمایه انگشتری ... فروزنده چون بر فلک مشتری
فرستاد نزدیکِ دستانِ سام ... بسی داد با آن دُرود و پَیام
زن از حجره آن‌گهْ به ایوان رسید ... نگهْ کرد سینْدُخت او را بدید
زن از بیم برگشت چون سَندَروس ... بترسید و روی زمین داد بوس
پراندیشه شد جانِ سیندُخت ازوی ... به آواز گفت: از کجایی بگوی
زمان‌تازمان پیشِ من بُگْذری ... به حجره درآیی به من ننْگری
دلِ روشنم بر تو شد بدْگُمان ... بگویی مرا تا زهی گر کَمان؟
بدو گفت زن: من یکی چاره‌جوی ... همی نان فراز آرم از چند روی
بدین حجره رودابه پیرایه خواست ... همان گوهرانِ گرانْ‌مایه خواست
بیاوردمش افسری زرّنگار ... یکی حلقه پر گوهرِ شاهوار
بدو گفت سیندُخت: بنمایی‌َم ... دلِ بسته زاندیشه بُگْشایی‌َم
سپردم به رودابه ـ گفت ـ این دو چیز ... فزون خواست اکنون بیارمُش نیز
بَها ـ گفت ـ بُگْذار بر چشمِ من ... یکی آب برزن برین خشمِ من
دِرَم ـ گفت ـ فردا دِهد ماهْ‌روی ... بَها تا نیابم تو از من مجوی
همی کژّه دانست گفتارِ او ... بیاراست دل را به پیکارِ او
بیامد بجُستش بر و آستی ... همی جُست ازو کژّی و کاستی
چو آن جامه‌های گرانْ‌مایه دید ... هم از دستِ رودابه پیرایه دید،
به خشم اندرون شد ازان زن غمی ... به‌خواری کَشیدش به روی زَمی
درِ کاخ بر خویشتن بر ببست ... از اندیشگان شد به‌کردارِ مست
بفرمود تا دخترش رفت پیش ... همی دست برزد به رخسارِ خویش
دو گل را به دو نرگسِ خوابْ‌دار ... همی شُست تا شد گلان آبْ‌دار
به رودابه گفت: ای سرافراز ماه ... گزین کردی از نازِ بر گاه چاه
چه مانْد از نکو داشتن در جهان ... که ننْمودمت آشکارونهان؟

ستمگر چرا گشتی ای ماه‌روی؟ / همه رازها پیشِ مادر بگوی،
که این زن ز پیشِ که آید همی؟ / به‌نزدت ز بهرِ چه آید همی؟
سَخُن بر چه سان است و این مرد کیست / که زیبای سربند و انگشتریست
ز گنجِ بزرگ افسرِ تازیان / به ما مانْد بسیار سود و زیان
بدین نامِ بد داد خواهی به باد / چو من زاده‌ام دخت هرگز مباد
زمین دید رودابه و پشتِ پای / فروماند از شرمِ مادر به‌جای
فرو ریخت از دیدگان آبِ مهر / به خونِ دو نرگس بیاراست چهر
به مادر چُنین گفت کای پرخرد / همی مهر جانِ مرا بشکرد
مرا مامِ فرّخ نزادی ز بُن / نرفتی ز من نیک یا بد سَخُن
سپهدار دستان به کابل بمانْد / چُنین مهرِ اویم بر آتش نشانْد
چُنان تنگ شد بر دلم بر جهان / که گریان شدم آشکار و نِهان
نخواهم بُدَن زنده بی رویِ او / جهانم نیرزد به یک مویِ او
بِدان کُاو مرا دید و با من نشست / به پیمان گرفتیم دستش به دست
فرستاده شد نزدِ سامِ بزرگ / فرستاد پاسخ به زالِ سُتُرگ
زمانی بپیچید و دَستور بود / سَخُن‌های بایسته گفت و شُنود
فرستاده را داد بسیار چیز / شنیدم همه پاسخِ سام نیز
به دستِ همین زن که کَندیش موی / زدی بر زمین و کَشیدی به روی
فرستاده آرندهٔ نامه بود / مرا پاسخِ نامه این جامه بود
فروماند سیندُخت ازان گفت‌وگوی / پسند آمدش زال را جفتِ اوی
چُنین داد پاسخ که این خُرد نیست / چو دستان ز پرمایگان گُرد نیست
بزرگ است و پورِ جهان‌پهلوان / هَمَش نام و هم رایِ روشن‌روان
هنرها همه هست و آهو یکی / که گردد هنر پیشِ او اندکی
شود شاهِ گیتی بدین خشمناک / ز کابل برآرد به خورشید خاک
نخواهد که از تخمِ ما بر زمین / کسی پای خوار اندرآرد به زین
رَها کرد زن را و بنْواختش / چُنان کرد پیدا که نشْناختش
چُنان دید دخترش را در نِهان / کجا نشْنَود پندِ کس در جهان
بیامد ز تیمار تنها بخفت / همی پوست بر تنْش گفتی بکَفت

بیامد ز درگاه مِهراب شاد　　که زو کرده بُد زال بسیار یاد
گران‌مایه سیندُخت را خفته دید　　رخَش پژمریده دل آشفته دید
بپرسید و گفتا: چه بودت بگوی　　چرا پژمریدت چو گلبرگ روی؟
چُنین داد پاسخ به مِهراب باز　　که اندیشه اندر دلم شد دَراز
ازین کاخِ آباد و این خواسته　　وُ زین تازی اسپانِ آراسته
وُ زین ریدَکانِ سپهبَدْپرست　　وُ زین باغ و این خسروانی نشست
وُ زین چهره و سرو بالایِ ما　　وُ زین نام و این دانش و رایِ ما
بدین آبْداریّ و این راستی　　زمان تا زمان آیدش کاستی
به‌ناکام باید به دشمن سپرد　　همه رنجِ ما باد باید شُمُرد
یکی تنگ تابوت ازین بهرِ ماست　　درختی که تِریاکِ او زهرِ ماست
بکِشتیم و دادیم آبش به رنج　　بیاویختیم از برش تاج و گنج
چو برشد به خورشید و شد سایه‌دار　　به خاک اندرآمد سرِ مایه‌دار
بر این است انجام و فرجامِ ما　　ندانم کجا باشد آرامِ ما
به سیندُخت مِهراب گفت: این سَخُن　　نو آوردی و نو نگردد کَهُن
سرایِ سِپَنجی بدین‌سان بُوَد　　خردْیافته زو هَراسان بُوَد
یکی اندرآید دگر بُگْذرَد　　گذر نی که چرخش همی بشْپَرَد
به تنگی‌دل و غم نگردد دگر　　بدین نیست پیکار با دادگر
بدو گفت سیندُخت کاین داستان　　به رویِ دگر برنِهد باستان
خردْیافته موبَدِ نیکْ‌بخت　　به فرزند زد داستانِ درخت
زدم داستان تا ز راهِ خرد　　سپهبَد به گفتارِ من بنگرد
فروبرد و سروِ سَهی داد خم　　به نرگس گلِ سرخ را داد نم
که گردون به سر بر چُنان نگْذرَد　　که ما را همی باید ای پرخرد
چُنان دان که رودابه را پورِ سام　　نِهانی نِهاده‌ست هرگونه دام
ببرده‌ست روشن دلِ او ز راه　　یکی چاره‌مان کرد باید نگاه
بسی دادمش پند و سودش نکرد　　دلش خیره بینم همی روی زرد

چو بشْنید مِهراب بر پای جَست　　نهاد از برِ دستِ شمشیر دست
تنش گشت لرزان و رخ لاژوَرد　　پر از خون جگر لب پر از بادِ سرد
همی گفت: رودابه را رودِ خون　　به روی زمین بر کنم هم کنون
چو آن دید سیندُخت بر پای جَست　　کمر کرد بر گُرده‌گاهش دو دست
چُنین گفت کز کِهتر اکنون یکی　　سَخُن بشْنو و گوش دار اندکی
وُ زان پس همان کن که رای آیدت　　روان و خرد رهنُمای آیدت
بپیچید و بنْداخت او را به دست　　خروشی برآورْد چون پیلِ مست
مرا ـ گفت ـ چون دختر آمد پدید　　ببایستش اندرزمان سر بُرید
نکُشتم نرفتم به راهِ نیا　　کنون ساخت بر من چُنین کیمیا
پُسر کُاو ز راهِ پدر بُگْذرَد　　دِلیرش ز پشتِ پدر نشْمَرَد
یکی داستان زد براین بر پلنگ　　بدان‌گهْ که در جنگ شد تیزْچنگ:
نشانِ پدر باید اندر پُسر　　روا باشد ار کمتر آید هنر
همَم بیمِ جان است و هم جایِ تنگ　　چرا بازداری سرم را ز جنگ؟
اگر سامِ یل با منوچهر شاه　　بیابند بر ما یکی دستگاه،
ز کابل برآید به خورشید دود　　نه آباد مانَد نه کِشت و دُرود
چُنین گفت سیندُخت با مرزبان　　که‌زین در مگردان به‌خیره زبان
که‌زین آگهی یافت سامِ سوار　　به دل ترس و تیمار و سختی مدار
وی از کَرگساران بدین گشت باز　　گشاده شده‌ست این سَخُن نیست راز
چُنین گفت مِهراب کَای ماهْروی　　سَخُن هیچ با من به کژّی مگوی
چُنین خود کی اندرخورَد با خرد　　که مر خاک را باد فرمان بَرَد
مرا دل بدین نیستی دردمند　　اگر ایمنی یابمی از گزند
که باشد که پیوندِ سامِ سوار　　نخواهد زِ اهواز تا قَندهار؟
بدو گفت سیندُخت کَای سرفراز　　به گفتارِ کژّی مبادم نیاز
گزندِ تو پیدا گزندِ من است　　دلِ دردمندِ تو بندِ من است
چُنین است و این نزدِ من شد درست　　همین بُد گُمانی مرا از نُخست
اگر باشد این نیست کاری شگفت　　که چندین بد اندیشه باید گرفت
فِریدون به سروِ یمن گشت شاه　　جِهانْجوی دستان هم این دید راه

هر آن‌گهْ که بیگانه شد خویشِ تو ‎ ‎ شود تیره رایِ بدْاندیشِ تو
به سیندُخت فرمود پس نامدار ‎ ‎ که رودابه را خیز پیشِ من آر
بترسید سیندُخت ازان تیز مرد ‎ ‎ که او را ز درد اندرآرد به گَرد
بدو گفت: پیمانْت خواهم نُخست ‎ ‎ که او را سپاری به من تندرست
زبان داد سیندُخت را نامجوی ‎ ‎ که رودابه را بد نیارد به روی
چو بشْنید سیندُخت سر پیشِ اوی ‎ ‎ فروبرد و بر خاک بنْهاد روی
برِ دختر آمد پر از خنده لب ‎ ‎ گشاده رخِ روزْگون زیرِ شب
همی مژده دادش که جنگی پلنگ ‎ ‎ ز گورِ ژیان کرده کوتاه چنگ
کنون زود پیرایه بُگْشای و رَو ‎ ‎ به پیشِ پدر شو به زاری پِنَو
بدو گفت رودابه: پیرایه چیست؟ ‎ ‎ به جایِ سرِ مایه بی مایه چیست؟
روانِ مرا پورِ سام است جفت ‎ ‎ چرا آشکارا بباید نهفت؟
به پیشِ پدر شد چو خورشیدِ شرق ‎ ‎ به یاقوت و زر اندرون گشته غرق
بهشتی بُد آراسته پر نگار ‎ ‎ چو خورشیدِ تابان به خرّم بَهار
پدر چون وُرا دید خیره بماند ‎ ‎ جهانْ‌آفرین را نهانی بخواند
بدو گفت کَای شُسته مغز از خرد ‎ ‎ ز بزگوهران این کی اندرخَوَرَد؟
که تا اَهرِمَن جفت گیرد پری ‎ ‎ که مه تاج بادت مه انگشتری
چو بشْنید رودابه آن گفت‌وگوی ‎ ‎ دُژَم گشت و چون زعفران کرد روی
سیهْ مژّه بر نرگسانِ دُژَم ‎ ‎ فروخوابَنید و نَزَد هیچ دَم
پدر دل پر از خشم و سر پر ز جنگ ‎ ‎ همی رفت غُرّان به سانِ پلنگ
سویِ خانه شد دخترِ دلْ‌شده ‎ ‎ رخانِ مُعَصفَر به زر آژده
به یزدان گرفتند هردو پناه ‎ ‎ هم این دلْ‌شده ماه و هم پیشگاه

آگاه شدن منوچهر از حال زال و دختر مهراب

پس آگاهی آمد به شاهِ بزرگ ‎ ‎ ز مِهراب و دستانِ سامِ سُتُرگ
ز پیوندِ مِهراب و زِ مهرِ زال ‎ ‎ وُ زان ناهَمالانِ گشته هَمال
سَخُن رفت هرگونه با موبَدان ‎ ‎ به پیشِ سرافراز شاهِ رَدان

چُنین گفت با بِخْردان شهریار / که بر ما شود زین دُژَم روزگار
فِریدون ز ضحّاک گیتی بشُست / بترسم که آید ازان تخم رُست
چو ایران ز چنگالِ شیر و پلنگ / برون آوریدم به رای و به جنگ،
نباید که برخیره از عشقِ زال / هَمالِ سرافگنده گردد هَمال
چو از دختِ مِهراب و زِ پورِ سام / برآید یکی تیغ تیز از نیام،
به یک سو نه از گوهرِ ما بُوَد / چو تِریاکِ با زهر همتا بُوَد
اگر تاب گیرد سوی مادرش / ز گفتِ بد آگنده گردد سرش،
کند شهرِ ایران پر آشوب و رنج / بدو بازگردد مگر تاج و گنج
همه موبَدان آفرین خواندند / وُرا خسروِ پاکْ‌دین خواندند
بگفتند کز ما تو داناتری / به بایستها بر تواناتری
همان کن کجا با خرد درخَورَد / دلِ اژدها را خرد بشکَرَد
بفرمود تا نَوذر آمد به پیش / اَبا ویژگان و بزرگانِ خویش
بدو گفت: رَو پیشِ سامِ سوار / بپرسَش که چون آمد از کارزار؟
چو دیدی بگویش که زین سو گِرای / ز نزدیکِ ما کن سویِ خانه رای

چو زین کار سامِ یل آگاه شد / پذیره سویِ پورِ کَی شاه شد
همه نامداران پذیره شدند / اَبا ژَنده پیل و تَبیره شدند
رسیدند پس پیشِ سامِ سوار / بزرگان و کَی نَوذرِ نامدار
پَیامِ پدر شاه نَوذر بداد / به دیدارِ او سامِ یل گشت شاد
چُنین داد پاسخ که فرمان کنم / ز دیدارِ او رامشِ جان کنم
نِهادند خوان و گرفتند جام / نُخست از منوچهر بردند نام
به شادی سرآمد شبِ دیرْیاز / چو خورشیدِ رَخشنده بُگْشاد راز،
خروشِ تَبیره برآمد ز در / هَیونِ دلاور برآوَرْد پَر
سویِ بارگاهِ منوچهر شاه / به فرمانِ او برگرفتند راه

منوچهر چون یافت زو آگهی / بیاراست دَیهیمِ شاهنشهی
ز ساریّ و آمل برآمد خروش / چو دریایِ سبز اندرآمد به جوش

ببستند آیین و ژوپین‌وران / برفتند با خشت‌های گران
سپاهی که از کوه تا کوه مرد / سپر در سپر بافته سرخ و زرد
آبا کوس و با نایِ رویین و سَنج / آبا تازی اسپان و پیلان و گنج
ازین‌گونه لشکر پذیره شدند / بسی با درفش و تَبیره شدند

چو آمد به نزدیکیِ بارگاه / پیاده شد و راه بُگْشاد شاه
چو شاهِ جهاندار بُگْشاد روی / زمین را ببوسید و شد پیشِ اوی
منوچهر برخاست از تختِ عاج / ز یاقوتِ رَخشنده بر سرْش تاج
برِ خویش بر تخت بِنْشاختش / چُنان‌چون سَزا بود بِنْواختش
وُ زان کَرگساران جنگ‌آوران / وُ زان نرّه دیوانِ مازندران،
بپرسید و بسیار تیمار خَورد / سپهبَد سَخُن یک‌به‌یک یاد کرد؛
کَانوشه زی ای شاه تا جاوِدان / ز جانِ تو کوتهْ بدِ بدْگُمان
برفتم بدان شهرِ دیوانِ نر / نه دیوان که شیرانِ جنگی به بر
که از تازی اسپان تَگْ‌آورترند / ز گُردانِ ایران رگْ‌آورترند
سپاهی که سَکسار خوانندِشان / پلنگانِ جنگی گُمانندِشان
ز من چون بدیشان رسید آگهی / از آوازِ من مغزشان شد تَهی
به شهر اندرون نعره برداشتند / وُ زان‌پس همه شهر بُگْذاشتند
همه پیشِ من جنگْ‌جوی آمدند / چُنان خیره و پویْ‌پوی آمدند
سپهْ جنبْ‌جنبان شد و روز تار / پس اندر فراز آمد و پیش غار
نَبیره‌یْ جِهاندار سَلمِ سُتُرگ / به پیشِ سپاه اندرآمد چو گرگ
جِهانْ‌جوی را نام کاکوی بود / یکی سروْبالایِ بدْروی بود
سپاهش به‌کردارِ مور و ملخ / نبُد دشت پیدا نه کوه و نه شَخ
چو برخاست زان لشکرِ گَشْن گَرد / رخِ نامدارانِ ما گشت زرد
من آن گرزِ یکْ‌زخم برداشتم / سپهْ را هم آن‌جای بُگْذاشتم
خروشی خروشیدم از پشتِ زین / که چون آسیا شد برایشان زمین
دل آمد سپهْ را همه بازْ جای / سراسر سویِ رزم کردند رای
چو بشْنید کاکوی آوازِ من / چُنان زخمِ گوپالِ سرْبازِ من،

بیامد به‌نزدیکِ من جنگ‌ساز   چو پیلِ ژیان با کمندِ دَراز
مرا خواست کآرد به خمّ کمند   چو دیدم خمیدم ز راهِ گزند
کمانِ کَیانی گرفتم به چنگ   به پیکانِ پولاد و تیرِ خَدَنگ
ـ عقابِ تگ‌آور برانگیختم ـ   چو آتش براو بر همی ریختم
گُمانم چُنان بُد به سِندان سرش   که شد دوخته مغز با مِغفَرش
نگهْ کردم از گَرد چون پیلِ مست   برآمد یکی تیغِ هَندی به دست
چُنان آمدم شهریارا گُمان   که‌زو کوه زِنهار خواهد به جان
وی اندر شتاب و من اندر دِرنگ   همی جُستمش تا کی آید به چنگ
چو آمد به نزدیکیِ من فراز   من از چَرمه چنگال کردم دَراز
گرفتم کمرْبندِ مردِ دِلیر   ز زین برگسستم به‌کردارِ شیر
زدم بر زمین بر چو پیلِ ژیان   بدین آهنین دست و گُردی میان
چو افگنده شد شاه زین‌گونه خوار   سپهْ روی برگاشت از کارزار
نِشیب و فراز و بیابان و کوه   به هرسو شده مردمان همْ‌گروه
سوار و پیاده ده‌ودوهزار   فَگنده پدید آمد اندر شُمار
سپاهیّ و شهریّ و جنگی سوار   همانا که بودند سیصدهزار
چه سنجد بدْاندیش با بختِ تو؟   به پیشِ پرستنده‌یِ تختِ تو؟

چو بشنید گفتارِ سالار شاه   برافراخت بر ماه فرّخ کلاه
می و مجلس آراست و شد شادمان   جهان پاک دید از بدِ بدْگُمان
به بِگْماز کردند کوتاه شب   به یادِ سپهبَد گشادند لب

چو شب روز شد پرده‌یِ بارگاه   گشادند و دادند زی شاه راه
بیامد سپهدار سامِ سُتُرگ   به‌نزدِ منوچهر شاهِ بزرگ
چُنین گفت با سام شاهِ جهان   که‌زایدر برو با گزیده مِهان
به هندوستان آتش اندرفروز   همه کاخِ مِهراب و کابل بسوز
نباید که او یابد از بد رَها   که او ماند از تُخمه‌یِ اژدها
زمان‌تازمان زو برآید خروش   شود رام گیتی پر از جنگ و جوش

هرآن کس که

هر آن‌کس که پیوسته‌ی او بُوَند — بزرگان که دربسته‌ی او بُوَند،
سر از تن جدا کن زمین را بشوی — ز پیوندِ ضحّاک و خویشانِ اوی
چُنین داد پاسخ که ایدون کنم — که کین از دلِ شاه بیرون کنم
ببوسید تخت و بمالید روی — بر آن نامور مُهر و انگشتِ اوی
سوی خانه بنهاد سر با سپاه — بر آن بادپایانِ جوینده‌راه

آمدن زال به نزد سام

به مِهراب و دستان رسید این سَخُن — که شاه و سپهبَد فکندند بُن
خروشان ز کابل همی رفت زال — فروهِشته لَفْج و برآورده یال
همی‌گفت: اگر اژدهای دُژَم — بیاید که گیتی بسوزد به دَم،
چو کابلْستان را بخواهد پَسود — نُخستین سرِ من ببایَد دُرود
به پیشِ پدر شد پر از خون جگر — پر اندیشه دل پر ز گفتار سر

چو آگاهی آمد به سامِ دلیر — که آمد ز ره بچّه‌ی نرّه شیر،
همه لشکر از جای برخاستند — درفشِ فریدون بیاراستند
پذیره شدن را چَبیره شدند — سپاه و سپهبَد پذیره شدند
همه پشتِ پیلان به رنگین درفش — بیاراسته سرخ و زرد و بنفش
چو دستان پدید آمد از دور سام — برانگیخت بالای زرّین ستام
چو روی پدر دید دستانِ سام — پیاده شد از اسپ و بُگْذارْد گام
بزرگان پیاده شدند از دو روی — چه سالارْخواه و چه سالارْجوی
زمین را ببوسید زالِ دلیر — سَخُن گفت با او پدر نیز دیر
نشست از برِ تازی اسپی سَمَند — چو زرّین دُرَخشنده کوهی بلند
بزرگان همه پیشِ اوی آمدند — به تیمار و با گفت‌وگوی آمدند؛
که آزَرده گشته‌ست بر تو پدر — یکی پوزش آور مکش هیچ سر
چُنین داد پاسخ که زین باک نیست — مرا نیز بر جای خون خاک نیست
پدر گر به مغز اندرآرد خرد — همانا سَخُن بر سَخُن نگْذرَد

وُ گر برگشاید زبان را به خشم من از شرمش آب اندرآرم به چشم
چُنین تا به درگاهِ سام آمدند گشاده‌دل و شادکام آمدند
فرود آمد از اسپ سامِ سوار هم اندرزمان زال را داد بار
چو زال اندرآمد به پیشِ پدر زمین را ببوسید و گسترْد بر
یکی آفرین کرد بر سامِ گُرد وُ زآبِ دو نرگس همی گل سِتُرد:
که بیدارْدل پهلوان شاد باد روانش گراینده‌یِ داد باد
ز تیغِ تو الماس بریان شود زمین روزِ جنگ از تو گریان شود
کجا دیزه‌یِ تو چَمد روزِ جنگ شتاب آید اندر سپاهِ دِرنگ
سپهری کجا بادِ گرزِ تو دید همانا ستاره نیارد کَشید
زمین نشْپَرَد شیر با دادِ تو روان و خرد گشته بنْیادِ تو
همه مردم از دادِ تو شادمان ز تو داد یابد زمین و زمان
مگر من که از داد بی بهره‌ام وُ گرچه به پیوندِ تو شُهره‌ام
یکی مرغْ پرورده‌ام خاکْ‌خَورد ز گیتی مرا نیست با کس نبرد
ندانم همی خویشتن را گناه که بر من کسی را بدان هست راه
مگر آن‌که سامِ یلْ‌ستم پدر دگر هست با این نژادم هنر
ز مادر بزادم بیَنداختی به کوه اندرم جایگهْ ساختی
فَگندی به تیمار زاینده را به آتش سپردی فزاینده را
ترا با جهانْ‌آفرین است جنگ که از چه سیاه و سپید است رنگ
کنون کِه‌م جهانْ‌آفرین پرورید به چشمِ خدایی به من بنْگرید،
هنر هست و مردیّ و تیغِ یلی یکی یار چون مِهترِ کابلی
اَبا گنج و با تخت و گرزِ گران اَبا رای و با داد و تاجِ سران
نشستم به کابل به فرمانِ تو نگهْ داشتم راه و پیمانِ تو
که گر کینه جویی به کار آرمَت درختی که کِشتی به بار آرمَت
ز مازندران هَدیه این ساختی هم از کَرگساران بدین تاختی،
که ویران کنی خانِ آبادِ من چُنین داد خواهی همی دادِ من؟
من اینَک به پیشِ تو اِستاده‌ام تنِ بنده خشمِ ترا داده‌ام
به ارّه میانم به دو نیم کن ز کابل مپیمای با من سَخُن

سپهبد چو بشنید گفتارِ زال — برافراخت گوش و فروبرد یال
بدو گفت: آری همین است راست — زبانِ تو بر راستی برگُواست
همه کارِ من با تو بیداد بود — دلِ دشمنان بر تو بر شاد بود
ز من آرزو خود همین خواستی — به تنگی‌دل از جای برخاستی
مشو تیز تا چاره‌یِ کارِ تو — بسازم کنون تیز بازارِ تو
یکی نامه فرمایم اکنون به شاه — فرستم به دستِ تو ای نیک‌خواه
سَخُن هرچه باید به یاد آورم — روان و دلش سوی داد آورم
اگر یار باشد جهاندارِ ما — به کامِ تو گردد همه کارِ ما

نامه‌ی سام نزد شاه منوچهر

نویسنده را پیش بنشاندند — ز هر در سَخُن‌ها همی راندند
سرِ نامه کرد آفرینِ خدای — کجا هست و باشد همیشه به‌جای
ازوی است نیک و بد و هست و نیست — همه بندگانیم و ایزد یکیست
هر آن چیز کُاو ساخت اندر بُوش — بر آن است چرخِ روان را روش
خداوندِ کیوان و خورشید و ماه — وُ زو آفرین بر منوچهر شاه
به رزم اندرون زهرِ تِریاک‌سوز — به بزم اندرون ماهِ گیتی‌فروز
گِراینده‌گرز و گشاینده شهر — ز شادی به هرکس رساننده بهر
کَشنده دِرفشِ فِریدون به جنگ — کُشنده سرافراز جنگی پلنگ
ز بادِ عمودِ تو کوهِ بلند — شود خاکِ نعلِ سرافشان سَمَند
همان از دلِ پاک و پاکیزه کیش — به آبشخور آری همی گرگ و میش
یکی بنده‌ام من رسیده به جای — به مردی به شست اندرآورده پای
همی گَردِ کافور گیرد سرم — چُنین داد خورشید و ماه افسرم
ببستم میان را یکی بنده‌وار — اَبا جادوان ساختم کارزار
عِنان‌پیچ و اسپ‌افگن و گرزدار — چو من کس ندیدی به گیتی سوار
بشد آبِ گُردانِ مازندران — چو من دست بردم به گرزِ گَران
ز من گر نبودی به گیتی نِشان — برآورده گردن ز گردنکَشان

چُنـان اژدها کُاو بـه رودِ کَشَف   بِرون آمد و کرد گیتی چو کف
زمیـن شهـر تـا شهـر پهنایِ او   همـان کـوه تـا کـوه بـالایِ او
جهـان را ازو بـود دل پرهَراس   همی داشتندی شب و روز پـاس
هـوا پـاک دیـدم ز پرّنـدگـان   همـان رویِ گیـتـی ز دَرّنـدگـان
ز تَفّش همی پَرّ کرگس بسوخت   زمین زیرِ زهرش همی برفُروخت
نهنگِ دُژَم برکَشیـدی زِ آب   همـان از هـوا تیزْپرّان عـقاب
زمیـن گشت بی مردم و چارپـای   همه یکسـر او را سپـردنـد جـای
چو دیدم که انـدر جهان کس نبـود   که با او همی دست یارِست سود،
بـه زورِ جهـانـدار یـزدانِ پـاک   بیَفگندم از دل همه تـرس و بـاک
میـان را ببستـم بـه نـامِ بلـنـد   نشستـم بـر آن پیلْ‌پیکر سَمَند
بـه زیـن انـدرون گُـرزه‌یِ گاوْسـر   بـه بـازو کمان و بـه گـردن سپـر
بـرفـتـم بـه‌سانِ نهـنـگِ دُژَم   مـرا تیـز چنـگ و وُرا تیـز دَم
مـرا کـرد پَدرود هـر کُاو شـنـیـد   کـه بـر اژدها گـرز خواهم کَشید
ز سـر تـا بـه دُمّش چو کـوهِ بلـنـد   کَشان مویِ سر بر زمین چون کمند
زبـانش بـه‌سانِ درختـی سیـاه   زَفَـر بـاز کـرده فَـگـنـده بـه راه
چو دو آبگیرش پر از خون دو چشم   مـرا دیـد غُرّیـد و آمـد بـه‌خشـم
گُمانـی چُنـان بـودم ای شهـریار   کـه دارد مـرا آتـش انـدر کـنـار
جهان پیشِ چشمم چو دریا نُمود   بـه ابـرِ سیـهْ بـرشـده تـیـره دود
ز بـانگـش بلـرزیـد رویِ زمیـن   ز زهرش زمین شد چو دریایِ چین
بـراو بـرزدم بانگ بـر سـانِ شیـر   چُنـان‌چـون بُـوَد کارِ مـردِ دِلیـر
یکـی تیـرِ الماس پیکان خَدَنـگ   بـه چرخ انـدرون رانْدم بـی‌دِرنگ
چو شـد دوختـه یک کنارِ دهانْش   بمانْد از شگفتی بـه بیرون زبانْش
هم انـدرزمان دیـگـری هم‌چُنـان   زدم بـر دهـانـش بپیـچیـد ازان
سـه‌دیگـر زدم بـر میـانِ زَفَرْش   برآمد همی جوشِ خون از جگرْش
چو تـنـگ انـدرآوزد با من زمیـن   بـرآهختـم ایـن گاوْسـر گرزِ کیـن
بـه نیـرویِ یـزدانِ گیـهانْ‌خـدای   بـرانگیـختـم پیـلْ‌تـن را ز جـای
زدم بـر سـرش گُـرزه‌یِ گاوْچـهـر   بـراو کـوه بـاریـد گـفتـی سپـهـر

شکستم سرش چون سرِ ژنده پیل ... فروریخت زو زهر چون رودِ نیل
به زخمی چُنان شد که دیگر نخاست ... ز مغزش زمین گشت با کوه راست
کَشَف رود پر خون و زرداب گشت ... زمین جایِ آرامش و خواب گشت
همه کوهساران پر از مرد و زن ... همی آفرین خواندندی به من
جهانی بر آن جنگ نَظّاره بود ... که آن اژدها زشت پَتیاره بود
مرا سامِ یکْ‌زخم ازان خواندند ... جهان زرّ و گوهر برافشاندند
ازو بازگشتم تنِ روشنم ... بَرهنه شد از نامَوَر جوشنم
فروریخت از باره برگُستُوان ... وُ زین هست هرچند رانم زبان
بر آن بوم تا سالیان بر نبود ... جز از سوخته خار و خاور نبود
چُن این و جزاین هرچه بودیم رای ... سران را سر آوردمی زیرِ پای
کجا من چَمانیدمی چارپای ... بپرداختی شیرِ دَرّنده جای
کنون چند سال است تا پشتِ زین ... مرا تختگاه است و اسپم زمین
همه کَرگساران و مازندران ... براو راست کردم به گرزِ گران
نکردم زمانی بروبوم یاد ... ترا خواستم راد و پیروز و شاد
کنون این برافراخته یالِ من ... همان زخمِ کوبنده گوپالِ من،
بدان هم که بودی نمانَد همی ... بر و گُرده‌گاهم چَمانَد همی
کمندی بیَنداخت از دست شست ... زمانه مرا باشْگونه ببست
سپردیم نوبت کنون زال را ... که شاید کمربند و گوپال را
یکی آرزو دارد اندر نِهان ... بیاید بخواهد ز شاهِ جهان
یکی آرزو کآن به یزدان نکوست ... کجا نیکوي زیرِ فرمانِ اوست
نکردیم بی رایِ شاهِ بزرگ ... که بنده نباید که باشد سُتُرگ
همانا که با زال پیمانِ من ... شنیده‌ست شاهِ جهانبانِ من؛
که از رایِ او سر نپیچیم هیچ ... در این روزها کرد زی ما بَسیج
به پیشِ من آمد پر از خون رخان ... همی چاکْ‌چاک آمدش ژاشتخوان
مرا ـ گفت ـ بر دارِ آمل کنی ... سزاتر که آهنگِ کابل کنی
چو پروردهٔ مرغ باشد به کوه ... فگنده به‌دور از میانِ گروه،
چُنان ماه بیند به کابلستان ... چو سروِ سَهی بر سرش گلْستان،

چو دیوانه گردد نباشد شگفت ازو شاه را کین نباید گرفت
کنون رنجِ مهرش به جایی رسید که بخشایش آرد هر آن کهش بدید
ز بس دردِ کاو دید بر بی‌گناه چُنان رفت پیمان که بشْنید شاه
گُسی کردمش با دلی مُستمند چو آید به‌نزدیکِ تختِ بلند،
همان کن که با مِهتری درخَوَرَد ترا خود نیاموخت باید خرد
چو نامه نوشتند و شد رای راست سِتَد زود دستان و بر پای خاست
بیامد به زین اندرآوَرْد پای برآمد خروشیدنِ کَرّه‌نای

چو در کابل این داستان فاش گشت سرِ مرزْبان پر ز پرخاش گشت
برآشفت و سیندُخت را پیش خواند همه خشمِ رودابه بر وی براند
چُنین گفت کاکْنون جزاین رای نیست ـ که با شاهِ گیتی مرا پای نیست ـ
که آرمْت با دختِ ناپاکْ‌تن کُشم زارتان بر سرِ انجمن
مگر شاهِ ایران ازین خشم و کین برآساید و رام گردد زمین
چو بشْنید سیندُخت بنْشست پست دلِ چاره‌جوی اندر اندیشه بست
یکی چاره آورْد از دل به جای که بُد ژرفْ‌بین و فزاینده‌رای
وُ زان پس دوان دست کرده به کَش بیامد برِ شاهِ خورشیدْفَش
بدو گفت: بشْنو ز من یک سَخُن چو دیگریکی کامت آید بکُن
ترا خواسته گر ز بهرِ تن است ببخش و بِدان کِاین شب آبستن است
اگرچند باشد شبِ دیرْیاز براو تیرگی هم نمانَد دَراز
شود روز چون چشمه رَخشان شود جهان چون نگینِ بَدَخشان شود
بدو گفت مِهراب کز باستان مزن در میانِ یلان داستان
بگوی آنچه دانیّ و جان را بکوش وُ گر چادرِ خون به تن بر بپوش
بدو گفت سیندُخت کَای سرفراز بُوَد کِه‌ت به خونم نیاید نیاز
مرا رفت باید همی پیشِ سام کَشیدن مر این تیغ را از نیام
بگویم بدو آنچه گفتن سَزد خرد خام گفتارها را پزد
ز من رنجِ جان و زِ تو خواسته سپردن به من گنجِ آراسته
بدو گفت مِهراب کِاینَک کِلید غمِ گنج هرگز نباید کَشید

پرستنده و اسپ و تخت و کلاه ‌ ‌ ‌ بیارای و با خویشتن بر به راه
مگر شهرِ کابل نسوزد به ما ‌ ‌ ‌ چو پژمرده شد برفُروزد به ما
چُنین گفت سیندُخت کای نامدار ‌ ‌ ‌ به جایِ روان خواسته خوار دار
نباید که چون من شَوم چاره‌جوی ‌ ‌ ‌ تو رودابه را سختی آری به روی
مرا در جهان اندُهِ جانِ اوست ‌ ‌ ‌ کنون با توأم روزِ پیمانِ اوست
یکی سخت پیمان بِبَد زو نُخست ‌ ‌ ‌ پس آن‌گهْ به‌جَلدی رهِ چاره جُست

بیاراست تن را به دیبای زر ‌ ‌ ‌ به دُرّ و به یاقوتِ پرمایه سر
پس از گنجِ زرّش ز بهرِ نِثار ‌ ‌ ‌ بِرون ریخت دینار چون سی‌هزار
ده اسپِ گَرانْ‌مایه با سازِ زر ‌ ‌ ‌ پرستنده پنجهْ به زرّین کمر
به سیمین سِتام آوریدند سی ‌ ‌ ‌ زِ اسپانِ تازیّ و از پارسی
اَبا طَوقِ زرّین پرستنده شست ‌ ‌ ‌ یکی جام مر هریکی را به دست
پر از مُشک و کافور و یاقوت و زر ‌ ‌ ‌ یکی پر ز گوهر یکی پر شَکر
چهل رَزْمه دیبای پیکر به‌زر ‌ ‌ ‌ طِرازش همه گونه‌گونه گهر
به زرّینه قبضه دوصد تیغِ هَند ‌ ‌ ‌ جز آن سی به زهرآبْ‌داده پَرَند
صد اُشتر همه ماده‌ی سرخ موی ‌ ‌ ‌ صد اَستَر همه بارکَش راهجوی
یکی تاج پر گوهرِ شاهوار ‌ ‌ ‌ آبا طَوق و با یاره و گوشوار
به‌سانِ سپهری یکی تختِ زر ‌ ‌ ‌ براو بافته چند گونه گهر
وُ زان زَنده پیلانِ هَندی چهار ‌ ‌ ‌ همه جامه و فرش کردند بار

چو شد ساخته کار خود برنشست ‌ ‌ ‌ چو گُردی به مردی میان را ببست
یکی تَرگِ رومی به سر برنهاد ‌ ‌ ‌ یکی باره زیر اندرش همچو باد
بیامد گُرازان به درگاهِ سام ‌ ‌ ‌ نه آواز داد و نه برگفت نام
به کارْآگهان گفت تا ناگَهان ‌ ‌ ‌ بگویند با سرفرازِ جهان،
که آمد فرستاده‌یی کابلی ‌ ‌ ‌ به‌نزدِ سپهبَد یلِ زابلی
ز مِهرابِ گُرد آوریده پَیام ‌ ‌ ‌ به‌نزدِ سپهبَد جهانگیر سام
بیامد برِ سامِ یل پرده‌دار ‌ ‌ ‌ بگفت و بفرمود تا داد بار

فرود آمد از اسپ سیندُخت و رفت	به پیشِ سپهبَد خُرامید و تَفت،
زمین را ببوسید و کرد آفرین	اَبَر شاه و بر پهلوانِ زمین
نِثار و پرستنده و اسپ و پیل	رَده برکَشیده ز در تا دو میل
یکایک همه پیشِ سام آورید	سرِ پهلوان خیره شد کآن بدید
پراندیشه بنشست برسانِ مست	به کَش کرده دست و سر افگنده پست
که جایی کجا مایه چندین بُوَد	فرستادنِ زن چه آیین بُوَد؟
گر این خواسته زو پذیرم همه	ز من گردد آزَرده شاهِ رَمه
وُ گر بازگردانم از پیش زال	برآرد بهکَردارِ سیمرغ بال
[برآورْد سر گفت کِاین خواسته	غلامان و پیلانِ آراسته]،
شَوید و به گنجورِ دستان دِهید	به نامِ مَهِ کابلستان دِهید
پریروی سیندُخت بر پیشِ سام	زبان کرد گویا و دل شادکام
چو آن هَدیهها را پذیرفته دید	رسیده پِهیّ و بدی رفته دید،
سه بتْ‌روی با او بهیکجا بُدند	شَمَنْ‌پیکر و سروْبالا بُدند
گرفته یکی جام هریک به دست	بفرمود کآمد به جایِ نشست
به پیشِ سپهبَد فروریختند	همه یکْ‌بهدیگر برآمیختند
چو با پهلوان کار برساختند	ز بیگانه خانه بپرداختند
چُنین گفت سیندُخت با پهلوان	که با رایِ تو پیر گردد جوان
بزرگان ز تو دانش آموختند	به تو تیرگیها برافروختند
به مهرِ تو شد بسته دستِ بدی	به گرزت گشاده رَهِ ایزدی
گنهْ‌کار گر بود مِهراب بود	ز خونِ دلش دیده سیراب بود
سرِ بیگناهانِ کابل چه کرد؟	کجا اندرآورْد باید به گَرد
پرستندهیِ خاکِ پایِ توانَد	همه شهر زنده به رایِ توانَد
ازان ترس کُاو هوش و زور آفرید	دُرَخشنده ناهید و هور آفرید
نباید چُنین کارش از تو پسند	میان را به خون ریختن درمبند
بدو سامِ یل گفت: با من بگوی	هرآنچهت بپرسم بَهانه مجوی
تو مِهرابْ را کِهتری گر هَمال؟	مر آن دختِ او را کجا دید زال؟
به روی و به موی و به خوی و خرد	به من گوی تا با که اندرخورَد

ز بالا و دیدار و

ز بالا و دیدار و فرهنگِ اوی / بر آن‌سان که دیدی یکایک بگوی
بدو گفت سیندُخت کَای پهلوان / سرِ پهلوانان و پشتِ گوان
یکی سخت پیمانْت خواهم نُخست / که لرزان شود زو بر و بوم و رُست
که از تو نیاید به جانم گزند / نه آن کس که بر من بُوَد ارجُمند
مرا کاخ و ایوانِ آباد هست / همان گنج و خویشان و بنْیاد هست
چو ایمِن شَوم هرچه گفتی بگوی / بگویم بجویم بدین آبِ روی
نِهفته همه گنجِ کابلْسِتان / بکوشم رسانم به زابلْسِتان
گرفت آن زمان سام دستَش به دست / وُرا نیک بنْواخت و پیمان ببست
چو بشْنید سیندُخت سوگَندِ او / همان راست گفتار و پیوندِ او،
زمین را ببوسید و بر پای خاست / بگفت آنچه اندر نِهان بود راست؛
که من خویشِ ضحّاکم ای پهلوان / زنِ گُرد مِهرابِ روشنْ‌روان
همان مامِ رودابه‌یِ ماهْ‌روی / که دستان همی جان فَشانَد بروی
همه دودمانِ پیشِ یزدانِ پاک / شبِ تیره تا برکَشد روز چاک،
همی بر تو بر خوانْدیم آفرین / همان بر جِهاندار شاهِ زمین
کنون آمدم تا هوایِ تو چیست؟ / ز کابل ترا دشمن و دوست کیست؟
اگر ما گنهْ‌کار و بدْگوهریم / بدین پادشاهی نه اندرخَوریم،
من اینَک به پیشِ توام مُستمند / بکُش کُشتنی را و بندی ببند
دلِ بی‌گناهانِ کابل مسوز / کجا تیره روز اندرآید به روز
سَخُن‌ها چو بشْنید ازو پهلوان / زنی دید بارای و روشنْ‌روان
به رخ چون بَهار و به بالا چو سرو / میانش چو غَرو و به رفتن تَذَرو
چُنین داد پاسخ که پیمانِ من / درست است اگر بُگْسِلد جانِ من
تو با کابل و هرکه پیوندِ توست / بمانید شادانْ‌دل و تندرست
بدین نیز همداستانم که زال / ز گیتی چو رودابه خواهد هَمال
شما گرچه از گوهری دیگرید / همان تاج و اَورَنگ را درخَورید
چُنین است گیتیّ و زین ننگ نیست / آبا کردگارِ جهان جنگ نیست
یکی بر فراز و یکی در نِشیب / یکی با فزونی یکی با نِهیب
یکی از فزایش دلْ‌آراسته / ز کمّی دلِ دیگری کاسته

یکی نامه با لابه و دردمند   نوشتم به‌نزدیکِ شاهِ بلند
به‌نزدِ منوچهر شد زالِ زر   چُنان شد که گفتی برآورْد پَر
به زین اندرآمد که زین را ندید   همان نعلِ اسپش زمین را ندید
بدین زال را شاه پاسخ دِهد   چو خندان شود رایِ فرّخ نِهد
که پرورده‌یِ مرغ بی‌دل شده‌ست   از آبِ مژه پای در گِل شده‌ست
عروس ار به مهر اندرون همچو اوست   سَزد گر برآیند هردو ز پوست
یکی رویِ آن بچّه‌یِ اَژدها   مرا نیز بنْمای و بِسْتان بَها
بدو گفت سینْدُخت: اگر پهلوان   کند بنده را شاد و روشنْ روان،
چَمانَد به کاخِ من اندر سَمَند   سرم برشود بآسْمانِ بلند
به کابل چُنو شهریار آوریم   همه پیشِ او جان نِثار آوریم
لبِ سام سینْدُخت پر خنده دید   همه بیخِ کین از دلش کَنده دید،
نَوَندی دلاور به‌کردارِ باد   برافکَنْد و مِهراب را مژده داد؛
که زَانْدیشه‌یِ بد مکن یاد هیچ   دلت شاد کن کارِ مهمان بِسیچ
من اینَک پسِ نامه اندر دَمان   بیایم نجویم به ره بر زمان

دُوَم روز چون چشمه‌یِ آفتاب   بجنبید و بیدار شد سر ز خواب،
گَرانْ‌مایه سینْدُخت بنْهاد روی   به درگاهِ سالارِ دَیهیم‌جوی
"رَوارَو" برآمد ز درگاهِ سام   مِهِ بانوان خواندندش به نام
بیامد برِ سام و بردش نَماز   سَخُن گفت با او زمانی دَراز
به دَستوریِ بازگشتن به جای   شدن شادمان پیشِ کابلْ‌خدای
دگر ساختن کارِ مهمانِ نو   نُمودن به داماد پیمانِ نو
وُرا سامِ یل گفت: برگرد و رَو   بگو آنچه دیدی به مِهرابِ گَو
سَزاوارِ او خِلعت آراستند   ز گنج آنچه پرمایه‌تر خواستند
به کابل دگر سام را هرچه بود   ز کاخ و ز باغ و زِ کِشت و دُرود،
دگر چارپایانِ دوشیدنی   ز گستردنی هم ز پوشیدنی،
به سینْدُخت بخشید و دستش به دست   گرفت و یکی نیز پیمان ببست
پذیرفت مر دخت او زال را   به زین اندرافگَنْد گوپال را

سرافراز گردی و

سرافراز گُردیّ و مردی دُویست — بدو داد و گفتش که ایدر مَایست
به کابل بباش و به‌شادی بمان — ازین‌پس مترس از بدِ بدْگُمان
شِکُفته شد آن روی پژمرده ماه — به نیکْ‌اختری برگرفتند راه

رسیدن زال به بارگاه منوچهر شاه

پس آگاهی آمد سوی شهریار — که آمد ز ره زالِ سامِ سوار
پذیره شدندش همه سرکَشان — که بودند در پادشاهی نِشان
چو آمد به نزدیکیِ بارگاه — سَبک نزدِ شاهش گشادند راه
چو نزدیکِ شاه اندرآمد زمین — ببوسید و بر شاه کرد آفرین
زمانی همی داشت بر خاک روی — بدو داد دل شاهِ آزرمْ‌جوی
بفرمود تا رویش از خاکِ خشک — سِتُردند و بر وی پراگنْد مُشک
بیامد برِ تختِ شاه ارجُمند — بپرسید ازو شهریارِ بلند؛
که چون بودی ای پهلَو زادْمرد — بدین راهِ دشوار با باد و گَرد؟
به فَرّ تو ـ گفتا ـ همه بهتری‌ست — اَبا تو همه رنج رامشگری‌ست
ازو بستد آن نامه‌ی پهلوان — بخندید و شد شاد و روشنْ‌روان
چو برخوانْد پاسخ چُنین داد باز — که رنجم فزودی به دل بر دَراز
وُ لیکنْ بدین نامه‌ی دلْ‌پذیر — که بنوشت با دردِ دل سامِ پیر،
اگرچه مرا هست ازین دل دُژَم — بر آنم که نندیشم از بیش‌وکم
بسازم برآرم همه کامِ تو — گر این است فرجام و آرامِ تو

ببردند خوالیگران خوانِ زر — شهنشاه بنْشست با زالِ زر
بفرمود تا نامداران همه — نشستند بر خوانِ شاهِ رَمه
چو از خوانِ خسرو بپرداختند — به تختِ دگر جایِ می ساختند
چو می خورده شد ناموَر پورِ سام — نشست از برِ اسپِ زرّین سِتام
برفت و بپیمود بالایِ شب — پر اندیشه دل پر ز گفتار لب

بیامد به شبگیر بسته‌کمر | به پیشِ منوچهرِ پیروزگر
براو آفرین کرد شاهِ جهان | چو برگشت بشْنودش اندر نِهان
بفرمود تا موبَدان و رَدان | ستاره‌شناسان و هم بِخْردان،
کنند انجمن پیشِ تختِ بلند | ز کارِ سپهری پِژوهش کنند
برفتند و بردند رنجِ دَراز | که تا از ستاره چه یابند راز
سه روز اندران کارِشان شد دِرنگ | برفتند با زیجِ رومی به چنگ
زبان برگشادند با شهریار | که کردیم با چرخِ گَردان شُمار
چُنین آمد از دادِ اختر پدید | که این آبِ رَوشن بخواهد دوید
ازین دختِ مِهراب و زِ پورِ سام | گَوی برمَنِش زاید و نیکْ‌نام
بُوَد زندگانیش بسیارْمَر | همَش زور باشد همَش هوش و فَر
همَش بُرز باشد همَش شاخ و یال | به رزم و به بزمش نباشد هَمال
کجا بارهٔ او کند موی تر | شود خشک همْ‌رزمِ او را جگر
عقاب از برِ تَرگِ او نگْذرَد | سرانِ جهان را به کس نشْمَرَد
یکی بُرزْبالا بُوَد فَرّه‌مند | همه شیر گیرد به خَمّ کمند
بر آتش یکی گور بریان کند | هوا را به شمشیر گریان کند
کمرْبستهٔ شهریاران بُوَد | به ایران پناهِ سواران بُوَد
چُنین گفت پس شاهِ گردنفراز | که‌زین هرچه گفتید دارید راز

بخوانْد آن‌زمان زال را شهریار | که زو خواست کردن سَخُن خواسْتار
بدان‌تا بپرسند ازو چند چیز | نِهفته سَخُن‌هایِ در پرده نیز

سخن پرسیدن موبدان از زال

نشستند بیدارْدل بِخْردان | همان زال با نامْوَر موبَدان
بپرسید مر زال را موبَدی | ازین تیزْهُش راهْ‌بین بِخْردی
که از ده‌ودو تای سروِ سَهی | که رُسته‌ست شاداب با فَرّهی
ازان هریکی برزده شاخ سی | نگردد کم‌وبیش در پارسی

دگر موبَدی گفت

دگر موبَدی گفت کای سرفراز — دو اسپِ گرانْمایه و تیزْتاز
یکی زو به‌کردارِ دریایِ قار — یکی چون بلورِ سپید آبْ‌دار
به رنج‌َند و هردو شتابنده‌اند — همان یکدگر را نیابنده‌اند
سه‌دیگر چُنین گفت کآن سی سوار — کجا بُگْذرانند بر شهریار
یکی کم شود باز چون بشْمَری — همان سی بُوَد باز چون بنْگری
چهارم چُنین گفت کآن مَرغْزار — که بینی پر از سبزه و پر نگار
یکی مرد با تیز داسی بزرگ — سوی مَرغْزار اندرآید سُتُرگ
همی بدْرَود آن گیا خشک و تر — نه بردارد او هیچ ازان کار سر
دگر گفت کآن برکَشیده دو سرو — ز دریایِ باموج برسانِ غَرو
یکی مرغ دارد برایشان کُنام — نِشیمش به بامین بُوَد گهْ به شام
ازین چون بپرّد شود برگ خشک — بر آن برنشیند دِهد بویِ مُشک
ازین دو همیشه یکی آبْ‌دار — یکی پژمریده شده سوکوار
بپرسید دیگر که بر کوهسار — یکی شارْستان یافتم اُستُوار
خُرامند مردم ازان شارْستان — گرفتند هامون یکی خارْستان
بِناها کَشیدند سر تا به ماه — پرستنده گشتند و هم پیشگاه
وُ زان شارْستانْ‌شان به دل نگْذرَد — کس از یاد کردن سَخُن نشْمَرَد
یکی بومَهین خیزد از ناگهان — بروبومِ‌شان پاک گردد نِهان
بدان شارْستانْ‌شان نیاز آورَد — هم اندیشگانِ دَراز آورَد

به پرده در است این سَخُن‌ها بجوی — به پیشِ رَدان آشکارا بگوی
گر این رازها آشکارا کنی — ز خاکِ سیهْ مُشکِ سارا کنی

زمانی براندیشه شد زالِ زر — برآورْد یال و بگستَرْد بر
وُ زان‌پس به پاسخ زبان برگشاد — همه پرسشِ موبَدان کرد یاد
نُخست از ده‌ودو درختِ بلند — که هریک همی شاخ سی برکَشند
به سالی ده‌ودو بُوَد ماهِ نو — چو شاهِ نوآیین اَبَر گاهِ نو
به سی روز مَهْ را سرآید شُمار — بدین‌سان بُوَد گَردِشِ روزگار

دگر آن‌که از اسپ دادی نشان / به پیشِ شهنشاهِ گردنکَشان
دوان هردُوان از پسِ یکدگر / که تا این بیابد مر آن را مگر
نیابند اگرچه شتابند همی / رخ از یکدگر برنتابند همی
تو این داستان را شب و روز دان / همان شید را گیتی‌افروز دان
که چون سر ز برجِ بره برزند / وُ گر گاو را پنجه بر سر زند،
جهان زو شود همچو دریای زرد / بپوشندشان چادرِ لاژوَرد
شب و روز باشد بدین‌سان درست / که یکدیگران را بخواهند جُست
سه‌دیگر که گفتی ازان سی سوار / کجا برگذشتند بر شهریار
ازان سی سواران یکی کم شود / به گاهِ شُمَردن همان سی بُوَد
شُمارِ مَهِ نو بدین‌گونه دان / چُنین کرد پیدا خدای جهان
نگفتی سَخُن جز ز نُقصانِ ماه / که یک شب کم آید همی گاه‌گاه
کنون از نیام این سَخُن برکَشیم / دو بُن‌سرو کآن مرغ دارد نشیم
ز برجِ بره تا ترازو جهان / همه تیرگی دارد اندر نهان
چو روی از ترازو به گزدم نهاد / جهان را دگرگونه گردد نهاد
چُنین تا ز گَردِش به ماهی شود / پر از تیرگیّ و سیاهی شود
دو سرو آن دو بازوی چرخِ بلند / که زو نیمه شاداب و نیمی نژند
براو مرغِ پرّان چو خورشید دان / جهان را ازو بیم و امّید دان
دگر شارْشتان بر سرِ کوهسار / سرای درنگ است و جای قرار
همین خارْشتان چون سرای سپَنج / که زو ناز و گنج است و هم درد و رنج
همی دَم زدن برتو بر بشْمَرَد / همو برفرازد همو بشْکَرَد
برآید یکی باد با زَلزَله / ز گیتی برآید خروش و خَله
همه رنجِ ما مانده با خارْشتان / گذر کرد باید سوی شارْشتان
کسی دیگر از رنجِ ما بر خورَد / نپاید بدو نیز هم بُگذرَد
چُنین رفت از آغاز یکسر سَخُن / همین باشد و نو نگردد کَهُن
اگر توشه‌مان نیک‌نامی بُوَد / روان‌ها بدان سر گرامی بُوَد
وُ گر آز وَرزیم و پیچان شَویم / پدید آید آن‌گهْ که بی‌جان شَویم
گر ایوانِ ما سر به کیوان بر است / ازو بهره‌یِ ما یکی چادَر است،

که بر روی پوشند و

که بر روی پوشند و بر سرْش خاک   همه جایِ بیم است و تیمار و باک
بیابان و آن مرد با تیز داس   کجا خشک و تر زو دل اندر هَراس
تر و خشک یک‌سان همی بدْرَود   وُ گر لابه سازی سَخُن نشنَود
دِروگر زمان است و ما چون گیا   همانش نَبیره همانش نیا
به پیر و جوان یک‌به‌یک ننگرد   شکاری که پیش آیدش بشْکَرَد
جِهان را چُنین است ساز و نِهاد   که جز مرگ را کس ز مادر نزاد
ازین در درآید بدان بُگْذرَد   زمانه براو دَم همی بشْمَرَد

چو زال این سَخُن‌ها بکرد آشکار   ازو شادمان شد دلِ شهریار
به شادی یکی انجمن برشِکُفت   شهنشاهِ گیتی "زِهازِهْ" بگفت
یکی جشنگاهی بیاراست شاه   چُنان‌چون شبِ چارده چرخِ ماه
کَشیدند می تا جِهان تیره گشت   سرِ میگساران ز می خیره گشت
خروشیدنِ مردْبالایْ‌خواه   یکایک برآمد ز درگاهِ شاه
برفتند گُردان همه شاد و مست   گرفته یکی دستِ دیگر به دست

چو برزد زبانه ز کوه آفتاب   سرِ نامداران برآمد ز خواب،
بیامد کمربسته زالِ دلیر   به پیشِ شهنشاه چون نرّه شیر
به دَستوریِ بازگشتن ز در   شدن نزدِ سالار فرّخ پدر
به شاهِ جِهان گفت کَای نیکْ‌خوی   مرا چهرِ سام آمده‌ست آرزوی
ببوسیدم این پایه‌یِ تختِ عاج   دلم گشت روشن بدین بُرز و تاج
بدو گفت شاه: ای جوانمرد گُرد   یک امروز نیزت بباید سپرد
ترا یوبه‌یِ دختِ مِهراب خاست   دلت را هُشِ سامِ زابل کجاست؟
بفرمود تا سَنج و هَندی دَرای   به میدان گذارند با کَرّه‌نای
اَبا نیزه و گرز و تیر و کمان   برفتند گُردان همه شادمان
کمان‌ها گرفتند و تیرِ خَدَنگ   نِهادند بُرجاس چون روزِ جنگ
بپیچید هریک به چیزی عِنان   به گرز و به تیغ و به تیر و سِنان
درختی گُشَن بُد به میدانِ شاه   گذشته براو سال بسیار و ماه

کمان را بمالید دستانِ سام — برانگیخت اسپ و برآورْد نام
بزد بر میانِ درختِ شهی — گذاره شد آن تیرِ شاهنشهی
هم اندر تَگِ اسپ یک چوبه تیر — بیَنداخت و بُگْذاشت بر نَردِ شیر
سپر برگرفتند ژوپینْوران — بگشتند با خشت‌های گَران
سپر خواست از ریدَکِ ترک زال — برانگیخت اسپ و برآورْد یال
کمان را بیَنداخت و ژوپین گرفت — به ژوپین به کارِ نوآیین گرفت
بزد خشت بر سه سپر گیلْوار — گشاده به دیگر سو افگنْد خوار
به گردنکَشان گفت شاهِ جهان — که با او که جوید نبرد از مِهان؟
یکی برگِراییدش اندر نبرد — که از تیر و ژوپین برآورْد گَرد
همه برکَشیدند گُردان سِلیح — به دل خشمناک و زبان پر مِزیح
به آورد رفتند پیچان عِنان — اَبا نیزه و آبْداده سِنان
چُنان شد که مرد اندرآمد به مرد — برانگیخت زال اسپ و برخاست گَرد
نگهْ کرد تا کیست زایشان سوار — عِنانْ‌پیچ و گردنکَش و نامدار
ز گَرد اندرآمد به‌سانِ نهنگ — گرفتش کمرْبندِ او را به چنگ
چُنان خوارش از پشتِ زین برگرفت — که شاه و سپهْ ماند ازو در شگِفت
به‌آواز گفتند گردنکَشان — که مردم نبینند کسی زین نِشان
هر آن‌کس که با او بجوید نبرد — کند جامه مادر براو لاژْوَرد
ز شیران نزاید چُنین نیز گُرد — چه گُرد از نهنگانْش باید شُمُرد
خُنُک سامِ یل که‌ش چُنین یادگار — بمانَد به گیتی دِلیر و سوار
براو آفرین کرد شاهِ بزرگ — همان نامور مِهترانِ سُتُرگ

بزرگان سوی کاخِ شاه آمدند — کمرْبسته و باکلاه آمدند
یکی خِلعت آراست شاهِ جهان — که گشتند ازان خیره یکسر مِهان
چه از تاجِ پرمایه و تختِ زر — چه از یاره و طَوق و زرّین کمر
همان جامه‌های گَرانْمایه نیز — پرستنده و اسپ و هرگونه چیز
به زالِ سپهبَد سپرد آن زمان — همه چیزها از کَران تا کَران

پس آن نامه‌ی سام پاسخ نوشت / شگفتی سَخُن‌های فرّخ نوشت؛
که ای نامور پهلوانِ دلیر / به هر کار پیروز برسانِ شیر
نبیند چو تو تیز گردان سپهر / به رزم و به بزم و به رای و به چهر
همان پورِ فرخنده زالِ سوار / که‌زو مانَد اندر جهان یادگار،
رسید و بدانستم از کامِ او / همان خواهش و رای و آرامِ او
برآمد هر آنچْ آن ترا کام بود / همان زال را رای و آرام بود
همه آرزوها سپردم بدوی / بسی روزِ فرّخ شُمُردم بدوی
ز شیری که باشد شکارش پلنگ / چه آید جز از شیرِ شَرزه به چنگ؟
گُسی کردمش با دلی شادمان / که‌زو دور بادا بدِ بدْگُمان

بِرون رفت با فرّخی زالِ زر / ز گُردانِ لشکر برآورده سر
نَوَندی برافگنْد نزدیکِ سام / که برگشتم از شاه دلْشادکام
اَبا خِلعتِ خسروانیّ و تاج / همان یاره و طَوق و هم تختِ عاج
چُنان شاد شد زان سَخُن پهلوان / که با پیرْسر شد به نُوّی جوان
سواری به کابل برافگنْد زود / به مِهراب گفت آن‌کجا رفته بود
نوازیدنِ شهریارِ جهان / وُ زان شادمانی که رفت از مِهان
من اینَک چو دستان برِ من رسد / گذاریم هردو چُنان‌چون سَزد

فرستاده تازان به کابل رسید / خروشی برآمد چُنان‌چون سَزید
چُنان شاد شد شاهِ کابلْستان / ز پیوندِ خورشیدِ زابلْستان،
که گفتی همی جان برافشاندند / ز هر جای رامشگران خواندند
چو مِهراب شد شاد و روشنْ‌روان / لبش گشت خندان و دل شادمان،
گَرانْ‌مایه سیندُخت را پیش خواند / بسی خوب گفتار با او براند
بدو گفت کَای جفتِ فرخنده‌رای / بیَفروخت از رایت این تیره جای
به شاخی زدی دست کَانْدر زمین / براو شهریاران کنند آفرین
چُنان هم کجا ساختی از نُخست / ببایَد مر این را سرانجام جُست
همه گنج پیشِ تو آراسته‌ست / اگر تختِ عاج است اگر خواسته‌ست

چو بشْنید سینْدُخت ازو گشت باز   برِ دختر آمد سَراینده‌راز
همی مژده دادش به دیدارِ زال   که تو یافتی چون که باید هَمال
زن و مرد را از بلندی مَنِش   سَزد گر فرازد سر از سرزنش
سوی کامِ دل تیز بشْتافتی   کنون هرچه جُستی همه یافتی
بدو گفت رودابه: ای شاه زن   سَزای ستایش به هر انجمن
من از خاکِ پایِ تو بالین کنم   ز فرمانت آرایشِ دین کنم
ز تو چشمِ آهِرمَنان دور باد   دل و جانِ تو خانه‌یِ سور باد
چو بشْنید سینْدُخت گفتارِ اوی   به آرایشِ خانه بنْهاد روی
بیاراست ایوان‌ها چون بهشت   گلاب و می و مُشک و عنبر سِرِشت
بِساطی بیَفگنْد پیکر به‌زر   زَبرجد براو بافته سربسر
دگر پیکرش دُرِّ خوشّاب بود   که هر دانه‌یی قطره‌یِ آب بود
یک ایوان همه تختِ زرّین نِهاد   به آیین و آرایشِ چین نِهاد
همه پیکرش گوهر آگنده بود   میانِ گهر نقش‌ها کَنده بود
ز یاقوت مر تخت را پایه بود   که تختِ کَیان بود و پرمایه بود
یک ایوان همه جامه‌یِ رود و می   بیاورده از پارس و اهواز و ری
بیاراست رودابه را چون بهشت   به خورشید بر جادوی‌ها نوشت
نشست اندران خانه‌یِ زرنگار   کسی را برِ او ندادند بار
همه کابلستان شد آراسته   پر از رنگ و بوی و پر از خواسته
همه پشتِ پیلان بیاراستند   به دیبایِ رومیّ و می خواستند
نشستند بر پیل رامشگران   نِهادند بر سر ز زر افسران
کجا برفَشانند مُشک و عبیر   همی گسترانند خَزّ و حریر
فَشانند بر سر همی مُشک و زر   کنند از گلاب و زِ می خاک تر

همی رانْد دستان گرفته شتاب   چو پرّنده مرغ و چو کَشتی بر آب
کسی را نبُد زآمدنْش آگهی   پذیره نرفتند با فرّهی
خروشی برآمد ز پرده‌سرای   که آمد ز ره زالِ فرخنده‌رای
پذیره شدش سامِ یل شادمان   همی داشت اندر برش یکْ‌زمان

چو شد زو رَها زال بوسید خاک — بگفت آن‌کجا دید و بشنید پاک
نشست از بر تختِ پرمایه سام — اَبا زال خرّم‌دل و شادکام
سَخُن‌های سیندُخت گفتن گرفت — لبش گشت خندان نِهفتن گرفت
چُنین گفت کآمد ز کابل پَیام — پَیَمبر زنی بود سیندُخت نام
ز من خواست پیمان و دادم زبان — که هرگز نباشم بدو بدْگُمان
ز هر چیز کز من به‌خوبی بخواست — سَخُن‌ها بر آن برنهادیم راست
نُخست آن‌که با ماهِ کابلْستان — شود جفت خورشیدِ زابلْستان
دگر آن‌که زی او به مهمان شَویم — بر آن دردها پاک درمان شَویم
فرستاده‌یی آمد از نزدِ او — که شد ساخته کارِ فرزندِ او
کنون چیست پاسخ فرستاده را؟ — چه گوییم مِهرابِ آزاده را؟
ز شادی چُنان شد دلِ زالِ سام — که رنگش سراپای شد لعلْ‌فام
چُنین داد پاسخ که ای پهلوان — گر ایدون که بینی به روشنْ‌روان،
سپهْ رانی و ما به کابل شَویم — بگوییم و زین در سَخُن بشْنَویم
به دستان نگهْ کرد فرخنده سام — بدانست کُاو را ازین چیست کام
سَخُن هرچه از دختِ مِهراب نیست — به‌نزدیکِ زال آن جز از خواب نیست

بفرمود تا زنگ و هَندی دَرای — زدند و گشادند پرده‌سرای
هَیونی برافکنْد و گُردی دِلیر — بدان‌تا شود نزدِ مِهرابِ شیر
بگوید که آمد سپهبَد ز راه — اَبا زال و پیلان و چندی سپاه

بزد نایِ مِهراب و بربست کوس — بیاراست لشکر چو چشمِ خروس
اَبا زَنده پیلان و رامشگران — زمین شد بهشت از کَران تا کَران
ز بس گونه‌گون پرنیانی دِرفش — چه سرخ و سپید و چه زرد و بنفش،
چه آوایِ نای و چه آوایِ چنگ — خروشیدنِ بوق و آوایِ زنگ،
تو گفتی مگر روزِ انجامِش است — یکی رَستَخیز است یا رامش است
همی رفت ازین‌گونه تا پیشِ سام — فرود آمد از اسپ و بُگْذارْد گام
گرفتش جهانْ‌پهلوان در کنار — بپرسیدش از گَردشِ روزگار

شهِ کابلستان گرفت آفرین — اَبَر سام و بر زالِ زر همچُنین
نشست از برِ باره‌ی تیزْرَو — چو از کوه سر برکَشد ماهِ نو
یکی تاجِ زرّین نگارَش گهر — نِهاد از برِ تارَکِ زالِ زر
به کابل رسیدند خندان و شاد — سَخُن‌هایِ دیرینه کردند یاد
همه شهر زآوایِ هَندی دَرای — ز نالیدنِ بربَط و چنگ و نای،
توگفتی دَد و دام رامشگر است — زمانه بر آرایشی دیگر است
بُش و یالِ اسپان کَران تا کَران — براندوده مُشک و می و زعفران

بِرون رفت سیندُخت با بندگان — میانْ‌بسته سیصد پرستندگان
مر آن هریکی را یکی جامِ زر — به دست اندرون پر ز مُشک و گهر
همه سام را آفرین خواندند — پس آن جامِ گوهر برافشاندند
بدان جشن هرکس که آمد فراز — شد از خواسته یک‌به‌یک بی‌نیاز
بخندید و سیندُخت را سام گفت — که رودابه را چند خواهی نِهفت؟
بدو گفت سیندُخت: هَدیه کجاست؟ — اگر دیدنِ آفتابت هواست
چُنین داد پاسخ به سیندُخت سام — که از من بخواه آنچه آیدْت کام
برفتند تا خانه‌یِ زرنگار — کجا اندرو بود خرّم بَهار
نگَهْ کرد سام اندران ماهْ‌روی — یکایک شگفتی بمانْد اندروی
ندانست کِه‌ش چون ستاید همی — براو چشم را چون گشاید همی
بفرمود تا رفت مِهراب پیش — ببستند بندی بر آیینِ کیش
به یک تختِ‌شان شاد بنْشاندند — عقیق و زَبرجد برافشاندند
سرِ ماه با افسرِ نامدار — سرِ شاه با تاجِ گوهرْنگار
بیاوَرْد پس دفترِ خواسته — همه نُسخَتِ گَنج آراسته
براو خوانْد از گنج‌ها هرچه بود — که گوش آن نیارست گفتی شُنود
برفتند ازان‌جا به جایِ نشست — ببودند یک هفته با می به دست
وُ زَایوان سویِ کاخ رفتند باز — سه هفته به شادی گرفتند ساز
بزرگانِ کشورْش با دستْ‌بند — کَشیدند بر پیشِ گاهِ بلند

سرِ ماه سامِ نَریمان برفت   سوی سیستان روی بنْهاد تَفت
اَبا زال و با لشکر و پیل و کوس   زمانه رکابِ وُرا داد بوس
عَماریّ و بالای و هَودَج بساخت   یکی مَهد تا ماه را درنشاخت
چو سیندُخت و مِهراب و پیوندِ خویش   سوی سیستان ره گرفتند پیش،
برفتند شادانْ‌دل و خوشْ‌مَنِش   پر از آفرین لب ز نیکی‌دِهِش
رسیدند پیروز در نیمروز   چُنان شاد و خندان و گیتی‌فروز
سپرد آن‌زمان پادشاهی به زال   برون بُرد لشکر به فرخنده فال
سوی کَرگساران شد و باختر   دِرفشِ خجسته برافراخت سر
شَوم ـ گفت ـ کآن پادشاهی مراست   دل و دیده با ما ندارند راست
بترسم زِ آشوبِ بدْگوهران   به‌ویژه ز گُردانِ مازندران
بشد سامِ یکْ‌زخم و بنْشست زال   می و مجلس آراست و بفْراخت یال

زادن رستم زال از مادر

بسی برنیامد براین روزگار   که آزاده سرو اندرآمد به بار
بَهارِ دلْ‌افروز پژمرده شد   دلش را غم و رنج بشپُرده شد
شکم گشت فَربیّ و تن شد گران   شد آن ارغوانی رخَش زعفران
بدو گفت مادر که ای جانِ مام   چه بودت که گشتی چُنین زردْفام؟
چُنین داد پاسخ که من روز و شب   همی برگشایم به فریاد لب
همانا زمان آمده‌ستَم فراز   وُ زین بار بردن نیابم جَواز
توگویی به سنگ‌ستم آگنده پوست   وُ گر آهن است آن‌که نیز اندروست
چُنین تا گهِ زادن آمد فراز   به خواب و به آرام بودش نیاز
چُنان بُد که یک روز زو رفت هوش   زِ ایوانِ دستان برآمد خروش
خروشید سیندُخت و بِشْخود روی   بکَند آن سیهْ گیسویِ مُشکْ‌بوی
یکایک به دستان رسید آگهی   که پژمرده شد برگِ سروِ سَهی
به بالینِ رودابه شد زالِ زر   پر از آب رخسار و خسته‌جگر
همان پَرِّ سیمرغش آمد به یاد   بخندید و سیندُخت را مژده داد

یکی مِجمَر آورْد و آتش فروخت — وُ زان پَرِّ سیمرغ لَختی بسوخت
هم اندرزمان تیره‌گون شد هوا — پدید آمد آن مرغِ فرمانْ‌روا
چو ابری که بارانْش مرجان بُوَد — چه مرجان که آرایشِ جان بُوَد
سُتودش فراوان و بردش نَماز — براو کرد زال آفرینِ دَراز
چُنین گفت با زال کاین غم چراست؟ — به چشمِ هِژَبر اندرون نم چراست؟
که زین سروِ سیمینْ‌برِ ماه‌روی — یکی نرّه شیر آید و نامجوی،
که خاکِ پیِ او ببوسد هِژَبر — نیارد گذشتن به سر برْش ابر
از آوازِ او چرمِ جنگی پلنگ — شود چاکْ‌چاک و بخاید دو چنگ
هر آن گُرد کآوازِ گوپالِ او — ببینند بر و بازو و یالِ او،
از آوازِ او اندرآید ز پای — دلِ مردِ جنگی برآید ز جای
به جایِ خرد سامِ سنگی بُوَد — به خشم اندرون شیرِ جنگی بُوَد
به بالایِ سرو و به نیرویِ پیل — به آورد خشت افگنَد بر دو میل
نیاید به گیتی ز راهِ زِهش — به فرمانِ دارایِ نیکی‌دِهش
بیاور یکی خنجرِ آبْ‌گون — یکی مردِ بینادلِ پرفُسون
نُخستین به می ماه را مست کن — ز دل بیم و اندیشه را پست کن
تو بنْگر که بینادل افسون کند — به صندوق تا شیر بیرون کند
بکافد تَهیگاهِ سروِ سَهی — نباشد مر او را ز درد آگهی
وُ زان پس بدوز آن‌کجا کرد چاک — ز دل دور کن ترس و تیمار و باک
گیایی که گویمْت با شیر و مُشک — بکوب و بکُن هرسه در سایه خشک
بسای و بیالای بر خستگی‌ش — ببینی همان روز پیوستگی‌ش
براو مال ازان پس یکی پَرِّ من — خجسته بُوَد سایه‌ی فَرِّ من
ترا زین سَخُن شاد باید بُدَن — به پیشِ جهاندار باید شدن
که او دادت این خسروانی درخت — که هر روز نو بشْکُفانَدْش بخت
بدین کار دل هیچ غمگین مدار — که شاخ بَرومندت آمد به بار
بگفت و یکی پَر ز بازو بکَند — فَگنْد و به پرواز برشد بلند
بشد زال و آن پَرِّ او برگرفت — برفت و بکرد آنچه گفت ای شگفت

بدان کار نَظّاره شد یک جهان   همه دیده پر خون و خسته روان
فروریخت سیندُخت از مژّه خون   که کودک ز پهلو کی آید برون؟

بیامد یکی موبَدی چرب‌دست   مر آن ماه‌رخ را به می کرد مست
بکافید بی رنج پهلوی ماه   بتابید مر بچّه را سر ز راه
چُنان بی گزندش برون آورید   که کس در جهان آن شگفتی ندید
یکی بچّه بُد چون گوی شیرفَش   به بالا بلند و به دیدار کَش
شگفت اندرو مانده بُد مرد و زن   که نشنید کس بچّه‌ی پیل‌تن
همان درزگاهش فرودوختند   به دارو همه درز بشپوختند
شبانروز مادر ز می خفته بود   ز می خفته و هوش ازو رفته بود
چو از خواب بیدار شد سروبُن   به سیندُخت بُگشاد لب بر سَخُن
براو دُرّ و گوهر برافشاندند   اَبَر کردگار آفرین خواندند
مر آن بچّه را پیش او تاختند   به‌سانِ سپهری برافراختند
بخندید ازان بچّه سروِ سَهی   بدید اندرو فَرّ شاهنشهی
[برستم ـ بگفتا ـ غم آمد به‌سر   نهادند رستمْش نامِ پُسر]
یکی کودکی دوختند از حریر   به بالای آن شیرِ ناخورده شیر
درونِ وی آگنده موی سَمور   به رخ بر نگاریده ناهید و هور
به بازوش بر اژدهای دلیر   به چنگ اندرش داده چنگالِ شیر
به زیرِ کَش اندر نگارِ سِنان   به یک دست گوپال و دیگر عِنان
نشاندندش آن‌گَهْ بر اسپِ سَمَند   به گِرد اندرش چاکَران نیز چند
هَیونِ تَگ‌آور برانگیختند   به فرمان‌بران بر دِرَم ریختند

مر آن صورتِ رستمِ گرزدار   ببردند نزدیکِ سامِ سوار
یکی جشن کردند در گلستان   ز زاولستان تا به کابلستان
همه دشت پر باده و نای بود   به هر کُنج صد مجلس‌آرای بود
به زاولستان از کَران تا کَران   نشسته به هر جای رامشگران
نبُد کهتر از مهتران بر فرود   نشسته چُنان‌چون بُوَد تار و پود

پس آن پیکرِ رستمِ شیرخوار   ببردند نزدیکِ سامِ سوار
اَبَر سامِ یل موی بر پای خاست   مرا مانَد این پرنیان ـ گفت ـ راست
اگر نیم ازین پیکر آید تنش   سرش ابر ساید زمین دامنش
وُ زان پس فرستاده را پیش خواست   دِرَم ریخت تا بر سرش گشت راست
به شادی برآمد ز درگاه کوس   بیاراست میدان چو چشمِ خروس
می آورْد و رامشگران را بخوانْد   به خواهندگان بر دِرَم برفَشانْد
بیاراست جشنی که خورشید و ماه   نَظاره شدند اندران بزمگاه

پس آن نامه‌ی زال پاسخ نبشت   بیاراست چون مَرغْزارِ بهشت
نُخست آفرین کرد بر کردگار   بر آن شادمان گَردِشِ روزگار
سُتودن گرفت آنگهی زال را   خداوندِ شمشیر و گوپال را
پس آمد بدان پیکرِ پرنیان   که یالِ یلان داشت و فَرِّ کَیان
بفرمود کایِن را چُنان ارجُمند   بدارید کز دَم نیابد گزند
نیایش همی کردم اندر نِهان   همی جُستم از کردگارِ جهان،
که زنده ببیند جهانْبینِ من   ز تخمِ تو گُردی به آیینِ من
کنون شد مرا و ترا پشت راست   نباید جز از زندگانیش خواست

فرستاده آمد چو بادِ دَمان   برِ زال روشنْ‌دل و شادمان
چو بشْنید زال این سَخُن‌های نَغز   به روشن روان اندرآورْد مغز
به شادیْش بر شادمانی فزود   برافراخت گردن به چرخِ کبود
همی گشت ازین‌گونه بر سر چِهان   بَرهنه شد آن روزگارِ نِهان

به رستم همی داد ده دایه شیر   که نیرویِ مرد است و سرمایه شیر
چو رستم بپیمود بالایِ هشت   به سانِ یکی سروِ آزاد گشت
چُنان شد که رَخشان ستاره بُوَد   جِهان بر ستاره نَظاره بُوَد
تو گفتی که سامِ یل‌َستی به جای   به بالا و دیدار و فرهنگ و رای

چو آگاهی آمد به سامِ دلیر   که شد پورِ دستان همانندِ شیر،
کس اندر جهان کودکِ نارَسید   بدان شیرْمردیّ و گُردی ندید،
بجنبید مر سام را دل ز جای   به دیدارِ آن کودک آمدْش رای
سپهْ را به سالارِ لشکر سپرد   برفت و جهانْدیدگان را ببرد
چو مهرش سوی پورِ دستان کَشید   سپهْ را سوی زاولسْتان کَشید
چو زال آگهی یافت بربست کوس   ز لشکر زمین گشت چون آبنوس
خود و گُرد مِهرابِ کابلْخدای   پذیره شدن را نِهادند رای
بزد مُهره در جام و برخاست غَو   برآمد ز هردو سپهْ "دار و رَو"
یکی لشکر از کوه تا کوه مرد   زمین قیرْگون و هوا لاژوَرد
خروشیدنِ تازی اسپان و پیل   همی رفت آواز تا چند میل
یکی زَنده پیلی بیاراستند   براو تختِ زرّین بپیراستند
نشست از برِ تخت بر پورِ زال   اَبا قدِّ چون سرو و با کِتف و یال
به سر برْش تاج و کمر بر میان   سپر پیش و در دست گرزِ گران
چو از دور سامِ یل آمد پدید   سپهْ بر دورویه رَده برکَشید
فرود آمد از اسپ مِهراب و زال   بزرگان که بودند بسیارْسال،
یکایک نِهادند سر بر زمین   اَبَر سامِ یل خواندند آفرین
چو گل چهرهٔ سامِ یل بشْکُفید   چو بر پیل بر بچّهٔ شیر دید
چُنان همْش بر پیل پیش آورید   نگهْ کرد تا تاج و تختش بدید،
یکی آفرین کرد سامِ دلیر   که تَهْما هِژَبرا پِزی شاد و دیر
ببوسید رستمْش تخت ای شگِفت   نیا را یکی نو ستایش گرفت؛
که ای پهلوانِ جهان شاد باش   چو شاخِ توأم من تو بنْیاد باش
یکی بندهام نامور سام را   نشایم خور و خواب و آرام را
همه پشتِ زین خواهم و دِرع و خود   همه تیر و ناوَک فرستم دُرود
به چهرِ تو مانَد همی چهرهام   چُن آنِ تو باشد مگر زَهرهام
وُ زان پس فرود آمد از پیلِ مست   سپهدار بگْرفت دستش به دست

همی بر سر و چشمِ او داد بوس فروماند بر جای پیلان و کوس
به گورابه اندر نهادند روی همه راه شادان و با گفت‌وگوی
همه کاخ‌ها تختِ زرّین نهاد نشستند و خوردند و بودند شاد

برآمد برین بر یکی ماهیان به رنجی نبستند هرگز میان
بخوردند باده به آوایِ رود همی گفت هر یک به نوبت سُرود
به یک گوشه‌یِ تخت دستان نشست دگر گوشه رستم عمودی به دست
به پیش اندرون سامِ گیهان‌گشای فروهِشته از تاج فَرِّ هُمای
ز رستم همی در شگِفتی بماند براو هرزمان نامِ یزدان بخواند
به زال آنگهی گفت: تا صد نژاد بپرسی ندارد کس این را به یاد،
که کودک ز پهلو برون آورند بدین نیکوی چاره چون آورند؟
به سیمرغ بادا هزار آفرین زِ ایزد که او ره نُمود اندرین
بدین خوب‌رویّ و این فَرّ و یال ندارد کس از پهلوانان هَمال
بدین شادمانی کنون می خَوریم به می جانِ اندوه را بشکَریم
که گیتی سپَنج است پر آی و رو کَهُن شد یکی دیگر آرند نو

به می دست بردند و مستان شدند ز رستم سوی یادِ دستان شدند
همی خورد مِهراب چندان نَبید که چون خویشتن کس به گیتی ندید
همی گفت: نَندیشم از زالِ زر نه از سام و نَز شاهِ با تاج و فَر
من و رستم و اسپِ شَبدیز و تیغ نیارد براو سایه گسترْد میغ
کُنم زنده آیینِ ضحّاک را به می مُشکِ سارا کنم خاک را
پر از خنده گشته لبِ زال و سام ز گفتارِ مِهراب دل‌شادکام
سرِ ماهِ نو هُرمَزِ مهر ماه بر آن تختِ فرخنده بُگْزید راه
چُنین گفت مر زال را کَای پُسر نگر تا نباشی بجز دادگر
به فرمانِ شاهان دل‌آراسته خرد را گزین کرده بر خواسته
همه ساله بربسته دست از بدی همه روز جُسته رهِ ایزدی
چُنان دان که بر کس نمانَد جهان یکی بایدت آشکار و نهان

بر این پندِ من

بـراین پنـدِ من باش و مگْذر ازیـن   بـجـز بـر رهِ راسـت مسْپَر زمیـن
کـه‌من در دل ایـدون گُـمانـم همی   کـه آمـد بـه‌تـنـگـی زمانـم هـمـی
دو فـرزنـد را کـرد پَدرود و گـفت   کـه ایـن پـنـدها را نـبـایـد نِـهفـت

بـرآمــد ز درگـاه زخـمِ دَرای   ز پـیـلان خـروشـیـدنِ کَرّه‌نـای
سـپـهبَد سـوی بـاختـر کـرد روی   زبـان گـرمْ‌گـوی و دل آزرمْ‌جوی
بـرفـتـنـد بـا او دو فـرزنــدِ او   پـر از آب رخ دل پـر از پـنـدِ او
دو منـزل بـرفتـنـد و گشتنـد بـاز   کَـشـیـد آن سـپـهـبَد بـه راهِ دَراز
وُ زان روی زالِ سـپـهـبَد ز راه   سـوی سـیـسـتـان بازبُـرد آن سـپاه
شـب وروز بـا رسـتـمِ شـیـرْمـرد   همی کـرد شـادیّ و هم بـاده خَورد

کشتن رستم زال پیل سپید را

چُنان بُـد کـه یک روز با دوسـتـان   هـمـی بـاده خوردنـد در بـوسـتـان
خروشـنـده گشـتـه دلِ زیـر و بَم   شـده شـادمـان نـامـداران بـه‌هـم
مـیِ لـعلْ‌گـون را بـه جـامِ بـلـور   بـخوردنـد تـا در سـر افـتـاد شـور
چُـنـیـن گـفـت فـرزنـد را زالِ زر   کـه ای نامـوَر پـورِ خورشـیـدْفَـر
دِلـیـرانْـت را خِلعت و پـاره سـاز   کسـی را کـه بـاشـنـد گـردنـفـراز
بـبـخشـید رسـتـم بـسـی خواسـتـه   ز خـوبـان و اسـپـانِ آراسـتـه
وُ زان‌پـس پـراگـنـده شـد انـجمن   بـسـی خواسـتـه یافتـه تـن بـه تـن
سـپهبَد به سـوی شبسـتـانِ خویش   بیامد بر آن‌سـان که بُد رسم و کیش
تَـهَمتـن همیدون سـرش پر شـتاب   بیـامـد گُرازان سـوی جامه‌خواب
بخفت و بـه خواب اندرآمد سـرش   بـرآمـد خـروشـیـدنـی از درش؛
کـه پـیـلِ سِـپـیـدِ سـپهبَد ز بـنـد   رَها گـشـت و آمد بـه مردم گـزنـد
وُ زو کوی و بَرزن به جوش آمده‌ست   ز مستی چُنین سختْ‌کوش آمده‌ست
تَـهَمتـن ز خواب اندرآمـد چو بـاد   ز مـردم بـپـرسـیـد و کـردنـد یـاد
چو زان‌گونه گفتارش آمد بـه گوش   دِلیـریّ و گُـردی بـراو کـرد جوش

دوان رفت و گرزِ نیا برگرفت / بِرون آمد و راه اندرگرفت
کسانی که بودند بر درگَهش / همی بسته کردند بر وی رهش
که از بیمِ اِسپَهبَدِ نامور / چگونه گشاییم پیشِ تو در؟
شبِ تیره و پیل جَسته ز بند / تو بیرون شوی کی بُوَد این پسند؟
تَهمتن شد آشفته از گفتنش / یکی مشت زد بر سر و گردنش
بر آن‌سان که شد سرْش مانندِ گوی / سوی دیگران اندرآوَرْد روی
رَمیدند ازان پهلَوِ نامور / دلاور بیامد به نزدیکِ در
بزد گرز و بشْکست زنجیر و بند / چُنین زخم ازان نامور بُد پسند
بِرون آمد از در به‌کردارِ باد / به دست اندرش گرز و سر پر ز باد
همی رفت یازان سوی ژَنده پیل / خروشنده مانندِ دریای نیل
نگهْ کرد کوهی خروشنده دید / زمین زیرِ او پاک جوشنده دید
تَهمتن یکی نعره زد همچو شیر / نترسید و آمد برِ او دلیر
چو پیلِ دَمنده مر او را بدید / به‌کردارِ کوهی برِ او دوید
برآوَرْد خرطوم پیلِ ژیان / بدان‌تا به پهلَو رسانَد زیان
تَهمتن یکی گرز زد بر سرش / که خم گشت بالای کُهْ‌پیکرش
بلرزید بر خود کُهِ بیستون / به زخمی بیُفتاد خوار و زَبون
بیُفتاد پیلِ دَمنده ز پای / تَهمتن بیامد سَبک بازِ جای
به زال آگهی شد که رستم چه کرد / ز پیلِ دَمنده برآوَرْد گَرد
به یک گرز بشْکست گردنْش را / به خاک اندرافگنْد مر تنْش را

سپهبَد چو بشْنید زایشان سَخُن / که چون بود زآغاز کردار و بُن،
بگفتا: دریغا چُنان ژَنده پیل / که بودی خروشان چو دریای نیل
بسا رزمگاها که آن پیلِ مست / به حمله همه پاک بر هم شکست
اگرچند در رزم پیروزگر / بُدی بِهْ ازو رستمِ نامور
بفرمود تا رستم آمد برش / ببوسید با دست یال و برش
بدو گفت کای بچّه‌ی نرّه شیر / برآورده چنگال و گشته دلیر
بدین کودکی نیست همتای تو / به فَرّ و به مردیّ و بالای تو

کنون پیش‌تر زان که آوازِ تو — برآید وُ زان بُگسلد سازِ تو،
به خونِ نَریمان میان را ببند — برو تازنان تا به کوهِ سِپند

رفتن رستم به کوه سپند به خون خواستن نریمان

یکی کوه بینی سر اندر سَحاب — که بر وی نپرّید پرّان عقاب
چهار است فرسنگ بالایِ کوه — پر از سبزه و آب و دور از گروه
همیدون چهار است پهناش بر — بسی اندرو مردم و جانوَر
درختانِ بسیار با کِشت و وَرز — کسی خود ندیده‌ست ازان‌گونه مرز
ز هر پیشه‌کار و زِ هر میوه‌دار — در او آفریده‌ست پروردگار
یکی راه بر وی دِزی ساخته — به‌سانِ سپهری برافراخته
نَریمان که گوی از دلیران ببرد — به فرمانِ شاه آفریدونِ گُرد،
به سوی حِصارِ دِز آورْد رای — وُ زان رای ازو گشت پردَخته جای
شب و روز بودیْ به رزم اندرون — همیدون گهی چاره گاهی فُسون
سرانجام سنگی بیَنداختند — جهان را ز پهلَو بپرداختند
سپهْ بی سپهدار گشتند باز — هَزیمت برِ شاهِ گردنفراز
چو آگاهی آمد به سامِ دلیر — که شیرِ دلاور شد از بیشه سیر،
خروشید بسیار و زاری نُمود — همی هرزمان ناله‌یی برفزود
یکی هفته بودند با سوک و درد — سرِ هفته پهلَو سپهْ گِرد کرد
به سوی حِصارِ دِز اندرکَشید — بیابان سراسر سپهْ گسترید
نشست اندر آن جا بسی سال و ماه — سویِ باره‌یِ دِز ندانست راه
ز دروازه‌یِ دِز یکی تن برون — نه آمد همیدون نه رفت اندرون
که حاجت نبُدْشان به یک پَرّ کاه — اگرچند در بسته بُد سال و ماه
سرانجام نومید برگشت سام — ز خونِ پدر نارَسیده به کام
کنون ای پُسر گاهِ آن است چون — که سازم یکی چاره‌یی پرفُسون
رَوی شاذْدل با یکی کاژْوان — بدان‌سان که نشْناسدت ساژْوان
تنِ خود به کوهِ سِپند افگنی — بُن و بیخِ آن بدْرگان برکَنی

که اکنون نداند کسی نامِ تو   ز رفتن برآید مگر کامِ تو
بدو گفت رستم که فرمان کنم   مر این درد را زود درمان کنم
بدو گفت زال: ای پُسر گوش گیر   سَخُن هرچه گویم همه در پذیر
برآرای تن چون تنِ سارْوان   شتر خواه از دشت یک کارْوان
به بارِ شتر در نمک دار و بس   چُنان رَو که نشْناسدت هیچ‌کس
که بارِ نمک هست آن‌جا عزیز   به قیمت ازان بِهْ ندارند چیز
چو باشد حِصاری گَران بر درِش   بُوَد بی نمکْشان خورِ و پرورش

[چو بشْنید رستم برآراست کار   چُنان‌چون بُوَد درخورِ کارزار]
به بارِ نمک در نِهان کرد گرز   برافراخته پهلَوی یال و بُرز
ز خویشان تنی چند با خود ببرد   کسانی که بودند هُشیار و گُرد
به بارِ شتر در سِلیحِ گَوان   نِهان کرد آن ناموَر پهلوان
لب از چارهٔ خویش در خندْخند   چُنین تا به نزدیکِ کوهِ سپند،
رسید و ز کُهْ دیده‌بانش بدید   به‌نزدیکِ سالارِ مِهتر دوید
بدو گفت کآمد یکی کارْوان   به نزدیکِ دِز با بسی سارْوان
گُمانَم که باشد نمک بارِشان   اگر بررَسد مِهتر از کارِشان
فرستاد مِهتر یکی را دوان   به‌نزدیکیِ مِهترِ کارْوان
بدو گفت: بنْگر که تا چیست بار   بیا و مرا آگهی دِهْ ز کار

فرود آمد از دِز فرستاده مرد   برِ رستم آمد به‌کردارِ گَرد
بدو گفت کَای مِهترِ کارْوان   مرا آگهی دِهْ ز بارِ نِهان
بدان‌تا به‌نزدیکِ مِهتر شَوم   بگویم چُنان‌چون ز تو بشْنَوم
به پاسخ چُنین گفت رستم بدوی   که رَو نزدِ آن مِهترِ نامجوی
چُنین گویش از گُفتِ ما یک‌به‌یک   که در بارِشان هست یکسر نمک
فرستاده برگشت و آمد فراز   به‌نزدیکِ آن مِهترِ سرفراز
یکی کارْوان است ـ گفتا ـ تمام   نمک بارِشان است ای نیکْ‌نام
چو بشْنید مِهتر برآمد ز جای   لبش گشت خندان و شادی‌فزای

بفرمود تا در گشادند باز — بدان‌تا شود کاژوان بر فراز
چو آگاه شد رستمِ جنگجوی — ز پستی به بالا نِهادند روی
چو آمد به نزدیکِ دروازه تنگ — پذیره شدندش همه بی‌دِرنگ

چو رستم به‌نزدیکِ مِهتر رسید — زمین بوس کرد آفرین گسترید
ز بارِ نمک برد پیشش بسی — همی آفرین خواندند هرکسی
بدو گفت مِهتر که جاوید باش — چو تابنده ماه و چو خورشید باش
درآمد به بازار مردِ جوان — بیاوژد با خویشتن کاژوان
ز هرسو براو گِرد شد انجمن — چه از کودکِ خُرد و چه مرد و زن
یکی داد جامه یکی زرّ و سیم — خریدند و بردند بی ترس و بیم

چو شب تیره شد رستمِ تیزْچنگ — برآراست با نامدارانِ جنگ
سوی مِهترِ باره آوژد روی — پسِ او دِلیرانِ پرخاشجوی
چو آگاه شد کوتْوالِ حِصار — برآویخت با رستمِ نامدار
تَهَمتن یکی گرز زد بر سرش — که زیرِ زمین شد سر و مِغفَرش
همه مردمِ دِز خبر یافتند — سوی رزمِ بدْخواه بشْتافتند
شبِ تیره و تیغ رَخشان شده — زمین همچو لعلِ بَدَخشان شده
ز بس "داروگیر" و زِ بس موجِ خون — توگفتی شفق زآشمان شد نگون
تَهَمتن به گرز و به تیغ و کمند — سرانِ دِلیران سراسر بکَند

چو خورشید از پرده بالا گرفت — جهان از ثَریٰ تا ثریّا گرفت،
به دِز در یکی تن نبُد زان گروه — چه کُشته چه از رزم گشته سُتوه
دِلیران به هر گوشه بشْتافتند — بکُشتند مر هرکه را یافتند
تَهَمتن یکی خانه از خاره سنگ — برآورده دید اندران جایِ تنگ
یکی در زِ آهن براو ساخته — مهندس بر آن‌گونه پرداخته
بزد گرز و افگند در را ز جای — پس آن‌گهْ سوی خانه بُگْذاژد پای
یکی گنبد از ماه بفْراشته — به دینار سرتاسر انباشته

فروماند رستم چو زان‌گونه دید ... ز راهِ شگفتی لب اندرگزید
چُنین گفت با نامور سرکَشان ... که زین‌گونه هرگز که دارد نشان؟
همانا به کان اندرون زر نماند ... به دریا درون نیز گوهر نماند
که زین‌سان همی زر برآورده‌اند ... در این جایگهْ در بگسترده‌اند

نامه نوشتن رستم به دستان سام

یکی نامه بنْوشت نزدِ پدر ... ز کار و زِ کردارِ خود دربه‌در
نُخست آفرین بر خداوندِ هور ... خداوندِ مار و خداوندِ مور
خداوندِ بهرام و ناهید و مهر ... خداوندِ این برکَشیده سپهر
ازو آفرین بر سپهدار زال ... یلِ زابلی مِهترِ بی‌هَمال
پناهِ گَوان پشتِ ایرانیان ... فروزنده‌یِ اخترِ کاویان
نشاننده‌یِ شاه بر تخت و گاه ... روان گشته فرمانْش چون هور و ماه
به فرمان رسیدم به کوهِ سِپند ... چه کوهی به‌سانِ سپهرِ بلند
به پایانِ آن کُهْ فرود آمدم ... هم‌آن‌گهْ ز مِهتر دُرود آمدم
به فرمانِ مِهتر برآراستم ... برآمد بر آن‌سان که من خواستم
شبِ تیره با نامدارانِ جنگ ... به دِز در یکی را ندادم دِرنگ
چه کُشته چه خسته چه بُگْریخته ... ز تن سازِ کینه فروریخته
همانا ز خروار پانصدهزار ... بُوَد نقره‌یِ ناب و زرِّ عیار
ز پوشیدنیّ و زِ گستردنی ... ز هر چیز کآن باشد آوردنی
همانا ندارد شُمارَش کسی ... ز ماه و زِ روز ار شُمارَد بسی
کنون تا چه فرمان دِهد پهلوان ... که فرخنده‌تن باد و روشنْ‌روان

فرستاده آمد چو بادِ دَمان ... رسانید نامه برِ پهلوان
چو برخواند نامه سپهدار گفت ... که با نامور آفرین باد جفت
ز شادی چُنان شد دلِ پهلوان ... توگفتی که خواهد شد از سر جوان

یکی پاسخِ نامه افگنْد بُن   بگفته در او در فراوان سَخُن
سرِ نامه بود آفرینِ خدای   دگر گفت کآن نامه‌یِ دلْگشای،
به پیروزی و خرّمی خوانْدم   ز شادی براو جان برافشانْدم
ز تو پورِ شایسته زین‌سان نبرد   سَزد زان که هستی هُشیوار مرد
روانِ نَریمان برافروختی   چو دشمنْش را جان و تن سوختی
چو نامه بخوانی سَبک برنشین   که بی رویِ تو هستم اندوهگین
زِ اُشتر همانا هزاران‌هزار   به‌نزدت فرستادم از بهرِ بار
شتر بار کن زآنچه باشد گزین   پس آن‌گهْ به دِز درزَن آتش ز کین

چو نامه به‌نزدِ تَهَمتن رسید   فروخوانْد و زو شادمانی گزید
ز هر چیز کآن بود شایسته‌تر   ز مُهر و زِ تیغ و کلاه و کمر،
هم از لُؤلُؤ و گوهرِ شاهوار   هم از دیبه‌یِ چین سراسر نگار،
گزید و فرستاد زی پهلوان   همی شد به راه اندرون کاژوان
به کوهِ سِپند آتش اندرفَگَنْد   که دودش برآمد به چرخِ بلند
وُ زان‌جای برگشت دلْشادمان   نِهاده سرِ خویش زی پهلوان

چو آگاه شد پهلَوِ نیمروز   که آمد سپهدارِ گیتی‌فروز،
پذیره شدن را چو برخاستند   همه کوی و بَرزن بیاراستند
برآمد خروشیدنِ کَرّه‌نای   همان سَنج با بوق و هَندی دَرای
همی شد به راه اندرون زالِ زر   شتابان به دیدارِ فرّخ پُسر
تَهَمتن چو رویِ سپهبَد بدید   فرود آمد و آفرین گسترید
سپهدار فرزند را در کنار   گرفت و بفرمود کردن نِثار
وُ زان‌جا به ایوانِ دستانِ سام   بیامد سپهدارِ جوینده‌کام
به‌نزدیکِ رودابه آمد پُسر   به خدمت نِهاد از برِ خاک سر
ببوسید مادر دو یال و برش   همی آفرین خوانْد بر پیکرش

به مژده به‌نزدیکِ سامِ سوار	فرستاد نامه یلِ نامدار
به نامه درون سربسر نیک و بد	نُموده بدان پهلَوِ پرخرد
همی داد با نامه هَدیه بَسی	به‌نزدِ سپهدار کردش گُسی
چو نامه برِ سامِ نَیرَم رسید	ز شادی رخَش همچو گل بشکُفید
بیاراست بزمی چو خرّم بَهار	ز بس شادمانی گَوِ نامدار
فرستاده را خِلعت و پاره داد	ز رستم همی داستان کرد یاد
نوشت آنگهی پاسخِ نامه باز	به‌نزدیکِ فرزندِ گردنفراز
به نامه درون گفت کز نرّه شیر	نباشد شگِفتی که باشد دِلیر
همان بچّه‌ی شیرِ ناخورده شیر	ستانَد یکی موبَدی تیزْویر،
[مر او را درآرد میانِ گروه	چو دندان برآرد شود زو سُتوه]
[اَبی آن‌که دیده‌ست پستانِ مام	به خویِ پدر بازگردد تمام]
عجب نیست از رستمِ نامَوَر	که دارد دِلیری چو دستانِ پدر
که هَنگامِ گُردیّ و کُنداوری	ازو شیر خواهد همی یاوری
چو نامه به مُهر اندرآوَرْد گُرد	فرستاده را خوانْد و او را سپرد
فرستاده آمد برِ زالِ زر	اَبا خِلعت و نامه‌ی نامَوَر
وُ زو شادمان شد دلِ پهلوان	ز کردارِ آن نورَسیده جوان
جهان زو پرامّید شد یکسره	ز رویِ زمین تا به برجِ بره

اندرز کردن منوچهر نوذر را

منوچهر را سال شد بر دو شست	ز گیتی همی بارِ رفتن ببست
ستاره‌شناسان برِ او شدند	همی زآسمان داستان‌ها زدند
ندیدند روزش کَشیدن دَراز	ز گیتی همی گشت بایست باز
بدادند ازان روزِ تلخ آگهی	که شد تیره آن تختِ شاهنشهی
گهِ رفتن آمد به دیگرسرای	مگر نزدِ یزدان بِهْ آیدْت جای
نگر تا چه باید کنون ساختن	نباید که مرگ آورَد تاختن
سَخُن چون ز داننده بشْنید شاه	به رسمِ دگرگون بیاراست گاه

همه موبَدان و

همه موبدان و رَدان را بخوانْد   همه رازِ دل پیشِ ایشان برانْد
بفرمود تا نَوذر آمدْش پیش   وُرا پندها داد زانْدازه بیش؛
که این تختِ شاهی فُسوس است و باد   براو جاوِدان دل نباید نِهاد
مرا بر صدوبیست شد سالیان   به رنج و به سختی ببستم میان
بسی شادی و کامِ دل رانْدم   به رزم اندرون دشمنان مانْدم
به فَرّ فِریدون ببستم میان   به پندش مرا سود شد هر زیان
بجُستم ز سَلم و زِ تورِ سُتُرگ   همان کینِ ایرج نیایِ بزرگ
جِهان ویژه کردم ز پَتْیاره‌ها   بسی شهر کردم بسی باره‌ها
چُنانم که گویی ندیدم جِهان   شُمارِ گذشته شد اندر نِهان
نیَرزد همی زندگانیْش مرگ   درختی که زهر آورَد بار و برگ
ازان پس که بردم بسی درد و رنج   سپردم ترا تختِ شاهیّ و گنج
چُنان‌چون فِریدون مرا داده بود   ترا دادم این تاجِ شاهْ‌آزْمود
چُنان دان که خوردیّ و بر تو گذشت   به خوش‌تر زمان باز بایدْت گشت
نشانی که مانَد همی از تو باز   برآید براو روزگارِ دَراز،
نباید که باشد جز از آفرین   که پاکی نژاد آورَد پاک دین
نگر تا نتابی ز دینِ خدای   که دینِ خدای آورَد پاک رای
تو مگْذار هرگز رهِ ایزدی   که نیکی ازوی است و هم زو بدی
وُ زان‌پس بیاید ز ترکان سپاه   نِهد از برِ تختِ ایران کلاه
ترا کارهایِ درشت است پیش   گهی گرگ باید بُدَن گاه میش
[گزندِ تو آید ز پورِ پَشَنگ   ز توران شود کارها بر تو تنگ]
[بجوی ای پُسر چون رسد داوری   ز سام و زِ زال آنگهی یاوری]
[وُ زین نو درختی که از پشتِ زال   برآمد کنون برکَشد شاخ و یال]،
[ازو شهرِ توران شود بی‌هنر   به کینِ تو آید همان کینه‌ور]
بگفت و فرود آمد آبش به روی   همی زار بگْریست نَوذر بروی
بی آن کِه‌ش بُدی هیچ بیماری‌یی   نه از دردها هیچ آزاری‌یی،
دو چشمِ کَیانی به هم برنِهاد   بپژمرد و برزد یکی سرد باد
شد آن نامور پرهنر شهریار   به گیتی سَخُن مانْد ازو یادگار

نوذر

پادشاهی نوذر

چو سوکِ پدر شاه نَوذر بداشت　　ز کیوان کلاهِ کَیی برفراشت
به تختِ منوچهر بر بار داد　　بخوانْد انجمن را و دینار داد
براین برنیامد بسی روزگار　　که بیدادگر شد سرِ شهریار
ز گیتی برآمد ز هر جای غَو　　جهان را کَهُن شد سر از شاهِ نو
چو او رسم‌های پدر درنَوَشت　　آبا موبَدان و رَدان تیز گشت
همه مردمی نزدِ او خوار شد　　دلش بنده‌یِ گنج و دینار شد
کَدیور یکایک سپاهی شدند　　دِلیران سَزاوارِ شاهی شدند
چو از رویِ کشور برآمد خروش　　جهانی سراسر برآمد به جوش،
بترسید بیدادگر شهریار　　فرستاد کس نزدِ سامِ سوار
به سَکسار و مازندران بود سام　　فرستاد نَوذر برِ او پَیام

یکی نامه با لابه و دردمند　　نبشتند ازان شهریارِ بلند
نبشت و فرستاد نزدیکِ سام　　نُخست از جهان‌آفرین برد نام
خداوندِ کیوان و بهرام و هور　　که هست آفریننده‌یِ پیل و مور
نه دشواری از چیزِ برترمَنِش　　نه آسانی از اندک اندر بُوِش

همه با توانایی او یکی‌ست / اگر هست بسیار و گر اندکی‌ست
کنون از خداوندِ خورشید و ماه / ثنا بر روانِ منوچهر شاه
آبَر سامِ یل باد چندان دُرود / که آید همی زابر باران فرود
مر آن پهلوانِ جهان‌دیده را / سَرافراز گُردِ پسندیده را
شناسد مگر پهلوانِ جهان / سَخُن‌ها هم از آشکار و نِهان؛
که تا شاه مژگان به هم برنهاد / ز سامِ نَریمان همی کرد یاد
هم ایدر مرا پشت‌گرمی بدوست / که هم پهلوان است و هم شاه‌دوست
نگهبانِ کشور به هَنگامِ شاه / وُ زو گشت رَخشنده فرّخ کلاه
کنون پادشاهی پر آشوب گشت / سَخُن‌ها زِ اندازه اندرگذشت
اگر برنگیرد وی آن گرزِ کین / ازین تخت پردَخته مانَد زمین

چو نامه برِ سامِ نَیرَم رسید / یکی بادِ سرد از جگر برکَشید
به شبگیر هَنگامِ بانگِ خروس / برآمد خروشیدنِ بوق و کوس
یکی لشکری راند از کَرگسار / که دریای سبز اندرو گشت خوار
چو نزدیکِ ایران رسید آن سپاه / پذیره شدندش بزرگان به راه
پیاده همه پیشِ سامِ دِلیر / برفتند و گفتند هرگونه دیر
ز بیدادیِ نوذرِ تاجوَر / که برخیره گم کرد راهِ پدر
جهان گشت ویران ز کردارِ او / غُنوده شد آن بختِ بیدارِ او
بگردد همی از رهِ بِخْردی / ازو دور شد فَرّه‌یِ ایزدی
چه باشد اگر سامِ یل پهلوان / نشیند براین تخت روشن‌روان؟
جهان گردد آباد از دادِ او / براو راست ایران و بنیادِ او
همه بنده باشیم و فرمان کنیم / روان‌ها به مهرش گروگان کنیم
بدیشان چُنین گفت سامِ سوار / که این کی پسندد ز من کردگار،
که چون نوذری از نژادِ کَیان / به تختِ کَیی بر کمر بر میان،
به شاهی مرا تاج باید بسود؟ / مُحال است و این کس نیارد شُنود
خود این گفت یارَد کس اندر جهان؟ / چُنین زَهره دارد کس اندر نِهان؟
اگر دختری از منوچهر شاه / براین تختِ زرّین شدی با کلاه،

نبودی جز از خاک بالینِ من   بدو شاد گشتی جهان‌بینِ من
دلش گر ز راهِ پدر گشت باز   براین برنیامد زمانی دراز
هنوز آهنی نیست زنگارخَورد   که رَخشنده دشوار شایدْش کرد
من آن ایزدی فَرّه بازآورم   جهان را به مهرش نیاز آورم
شما بر گذشته پشیمان شوید   به نُوّی ز سر بازِ پیمان شوید
گر آمرزشِ کردگارِ سپهر   نیابید و زِ نَوذرِ شاه مهر،
بدین گیتی اندر بُوَد خشمِ شاه   به برگشتن آتش بُوَد جایگاه
بزرگان ز گفته پشیمان شدند   یکایک ز سر بازِ پیمان شدند

چو آمد به درگاه سامِ سوار   پذیره شدش نَوذرِ شهریار
به فرّخ پیِ نامورْ پهلوان   جهان سربسر شد به نُوّی جوان
به پوزش مِهان پیشِ نَوذر شدند   به جان و به دل ویژه کِهتر شدند
برافروخت نَوذر ز تختِ مِهی   نشست اندر آرام با فَرّهی
جهانْ‌پهلوان پیشِ نَوذر به‌پای   پرستنده او بود و هم رهنُمای
به نَوذر درِ پندها برگشاد   سَخُن‌هایِ نیکو همی کرد یاد
ز گُرد آفریدون و هوشنگ شاه   همان از منوچهرِ زیبایِ گاه
که گیتی به داد و دِهش داشتند   به بیداد بر چشم نگْماشتند
دلِ او ز کژّی به راه آورید   چُنان کرد نَوذر که او رای دید
دلِ مِهتران را براو نرم کرد   همه داد و بنیادِ آزرم کرد
چو گفته شد از گفتنی‌ها همه   به گردنکَشان و به شاهِ رَمه،
برون رفت با خِلعتِ نَوذری   چه تخت و چه تاج و چه انگشتری
غلامان و اسپانِ زرّین ستام   پر از گوهرِ سرخ زرّین سه جام

آگاهی یافتن پشنگ از مرگ منوچهر

براین نیز بُگْذشت چندی سپهر   نه با نَوذر آرام بودش نه مهر
پس آن‌گهْ ز مرگِ منوچهر شاه   بشد آگهی تا به توران سپاه

ز نارفتنِ کارِ نَوذر همان یکایک بگفتند با بدْگُمان
چو بشنید سالارِ ترکان پَشَنگ چُنان خواست کآید به ایران به جنگ
یکی یاد کرد از پدر زادشَم هم از تور برزد یکی تیز دَم
ز کارِ منوچهر و زِ لشکرش ز گُردان و سالار و زِ کشورش
همه نامدارانِ کشورش را بخواند و بزرگانِ لشکرش را
چو اَغْواست و گَرسیوَز و بارْمان چو کَلْبادِ جنگی هِزَبرِ دَمان
سپهبَدْش چون ویسه‌یِ تیزْچنگ که سالار بُد بر سپاهِ پَشَنگ
جهانْ پهلوان پورش افراسیاب بخواندش دِرنگیّ و آمد شتاب
سَخُن راند از تور و زِ سَلم گفت که کین زیرِ دامن نشاید نِهفت
کسی را کجا مغز خوشیده نیست براو بر چُنین کار پوشیده نیست،
که با ما چه کردند ایرانیان بدی را ببستند یکْ‌یک میان
کنون روزِ تیزیّ و کین جُستن است رخ از خونِ دیده گِهِ شُستن است

ز گُفتِ پدر مغزِ افراسیاب برآمد زِ آرام و زِ خورد و خواب
به پیشِ پدر شد گشاده زبان دل آگنده از کین کمر بر میان؛
که شایسته‌یِ جنگِ شیران منم هم‌آوردِ سالارِ ایران منم
اگر زادشَم تیغ برداشتی جهانی به گَرشاسْپ نگْذاشتی
میان را ببستی به کینْ‌آوری به ایران نکردی مگر سروَری
کنون هرچه مانیده بود از نیا ز کین جُستن و جنگ و از کیمیا،
گشادنْش بر تیغِ تیزِ من است گِهِ شورش و رَستَخیزِ من است
به مغزِ پَشَنگ اندرآمد شتاب چو دید آن سَهی قدِّ افراسیاب
بر و بازویِ شیر و هم زورِ پیل وُ زو سایه گسترده بر چند میل
زبانش به‌کردارِ بُرّنده تیغ چو دریا دل و کف چو بارنده میغ
بفرمود تا برکَشد تیغِ جنگ به ایران شود با سپاهِ پَشَنگ
سپهبَد چو شایسته بیند پُسر سَزد گر برآرد به خورشید سر
پس از مرگ باشد سرِ او به‌جای ازیرا پُسر نام زد رهنُمای

ز پیشِ پَشَنگ آمد افراسیاب سری پر ز کینه دلی پر شتاب
چو شد ساخته کارِ جنگ‌آزمای به کاخ آمد اَغریرَثِ رهنُمای
به پیشِ پدر شد پراندیشه دل که اندیشه دارد مرا بیشه دل
چُنین گفت کَای کارْدیده پدر ز ترکان به مردی برآورده سر
منوچهر از ایران اگر کم شده‌ست سپهدار چون سامِ نَیرَم شده‌ست
چو گَرشاسپ و چون قارَنِ رزم‌زن جزاین نامدارانِ آن انجمن
تو دانی که بر سَلم و تورِ سُتُرگ چه آمد ازان تیغ‌زن پیر گرگ
نیا زادشَم شاهِ توران سپاه که تَرگش همی سود بر چرخ ماه،
ازین در سَخُن هیچ‌گونه نراند به آرام بر نامه‌ی کین نخواند
اگر ما نشوریم بهتر بُوَد که زین جنبش آشوبِ کشور بُوَد

پُسر را چُنین داد پاسخ پَشَنگ که افراسیاب آن دلاور نهنگ،
یکی نرّه شیر است روزِ شکار یکی پیلِ جنگی گهِ کارزار
ترا نیز با او بباید شدن به هر بیش‌وکم رایِ فرّخ زدن
نَبیره که کینِ نیا را نجُست سَزد گر نباشد نژادش درست
چو از دامنِ ابر چین کم شود بیابان ز باران پر از نم شود،
چَراگاهِ اسپان شود کوه و دشت گیاها ز یالِ یلان برگذشت،
جهان سربسر سبز گردد ز خِوید به هامون سراپرده باید کشید
دلِ شاد بر سبزه و گل بَرید سپهْ را همه سوی آمل بَرید
دَهَستان و گرگان همه زیرِ نعل بکوبید و ز خون کنید آب لعل
منوچهر ازان جایگهْ جنگْ‌جوی به کینه سوی تور بنْهاد روی
بکوشید با قارَنِ رزم‌زن دگر گُرد گَرشاسپ زان انجمن
مگر دست یابید بر دشتِ کین برین دو سرافرازِ ایران‌زمین
روانِ نیاکانِ ما خَوش کنید دلِ بدْسِگالان پر آتش کنید
چُنین گفت با نامور نامجوی که من خون به کین اندرآرم به جوی

چو دشت از

چو دشت از گیا گشت چون پرنیان — ببستند گُردانِ ترکان میان
سپاهی بیامد ز ترکان و چین — هم از گرزْداران خاور زمین،
که آن را میان و کَرانه نبود — همان بختِ نَوذر جوانه نبود
چو لشکر به نزدیکِ جیحون رسید — خبر نزدِ پورِ فِریدون رسید،
سپاهِ جِهاندار بیرون شدند — ز کاخِ همایون به هامون شدند
به راهِ دَهَستان نِهادند روی — سپهدارِشان قارَنِ رزمجوی
شهنشاه نَوذر پسِ پشتِ اوی — جهانی سراسر پر از گفت‌وگوی
چو لشکر به پیشِ دَهَستان رسید — چُنان شد که خورشید شد ناپدید
سراپرده‌یِ نَوذرِ شهریار — کَشیدند بر دشتِ پیشِ حِصار
خود اندر دَهَستان بیاراست جنگ — براین برنیامد فراوان دِرنگ،
که افراسیاب اندر ایرانْ‌زمین — دو سالار کرد از بزرگان گزین
شَماساس و دیگر خَزَوران گُرد — ز لشکر سواران بدیشان سپرد
ز جنگْ‌آوران مرد چون سی‌هزار — برفتند شایسته‌یِ کارزار
سویِ زاولستان نِهادند روی — ز کینه به دستان نِهادند روی
خبر بُد که سامِ نَریمان بمرد — همی دخمه سازد وُرا زالِ گُرد
ازان سخت شادان شد افراسیاب — بدید آن‌که بخت اندرآمد به خواب
بیامد چو پیشِ دَهَستان رسید — برابر سراپرده‌یی برکَشید
سپهْ را که دانست کردن شُمار؟ — تو شو چارصد بار بشْمَر هزار
بجوشید گفتی همی ریگ و شَخ — بیابان سراسر چو مور و ملخ
اَبا شاه نَوذر صدوچل‌هزار — همانا که بودند جنگی سوار
به لشکر نگهْ کرد افراسیاب — هَیونی برافگنْد هَنگامِ خواب
یکی نامه بنْوشت سویِ پَشَنگ — که جُستیم گیتیّ و آمد به چنگ
همه لشکرِ نَوذر ار بشْمَریم — شکارند چونان کجا بشْکَریم
دگر سام رفت از پسِ شهریار — همانا نیاید بدین کارزار
سُتودان همی سازدش زالِ زر — ندارد همی جنگ را پای‌ و پَر

همانا شَماساس در نیمروز   نشسته‌ست با تاجِ گیتی‌فروز
به هر کار هَنگام جُستن نکوست   زدن رای با مردِ هُشیار و دوست
چو کاهِل شود مرد هَنگامِ کار   ازان پس نیابد چُنان روزگار
هَیونِ تَگ‌آور برآوزد پَر   بشد نزدِ سالارِ خورشیدفَر

سپیده چو از کوه سر برکَشید   طَلایه به پیشِ دَهَستان رسید
یکی ترک بُد نامِ او بارْمان   همی خفته را گفت بیدار مان
میانِ دو لشکر دو فرسنگ بود   همه ساز و آرایشِ جنگ بود
بیامد سپهْ را همه بنگرید   سراپرده‌یِ شاه نَوذر بدید
بشد نزدِ سالارِ توران سپاه   نشان داد ازان لشکر و بارگاه
وُ زان پس به سالارِ بیدار گفت   که ما را هنر چند باید نِهفت؟
به دَستوریِ شاه من شیرْوار   بجویم ازان انجمن کارزار
ببینند پیدا ز من دستبُرد   جز از من کسی را نخوانند گُرد
چُنین گفت اَغریرَثِ هوشمند   که گر بارْمان را رسد زین گزند،
دلِ مرزْبانان شکسته شود   برین انجمن کار بسته شود
یکی مردِ بی‌نام باید گزید   که انگشت ازان پس نباید گَزید
پر آژَنگ شد رویِ پورِ پَشَنگ   ز گفتارِ اَغریرَث آمدْش تنگ
به رویِ دُژَم گفت با بارْمان   که جوشن بپوش و به زِهْ کن کمان
تو باشی بر آن انجمن سرفراز   به انگشت و دندان نباید نیاز

بشد بارْمان تا به دشتِ نبرد   سوی قارَنِ کاوه آواز کرد؛
که زین لشکرِ نَوذرِ نامدار   که داری که با من کند کارزار؟
نگهْ کرد قارَن به مردانِ مرد   ازان انجمن تا که جوید نبرد
کس از نامدارانْش پاسخ نداد   مگر پیرْگشته دلاور قُباد
دُژَم گشت سالارِ بسیارْهوش   ز گُفتِ برادر برآمد به جوش
ز خشمش سِرِشک اندرآمد به چشم   ازان لشکرِ گُشْن بُد جایِ خشم
که چندان جوان مردمِ جنگجوی   یکی پیر جوید همی جنگِ اوی

دلِ قارَن آزَرده گشت از قُباد / میانِ دلیران زبان برگشاد؛
که سالِ تو اکنون به جایی رسید / که از جنگ دستت بباید کَشید
یکی مردِ آسوده چون بارْمان / جوان و گشاده‌دل و شادمان
سواری که دارد دلِ شیرِ نر / همی برفرازد به خورشید سر
تویی مایه‌ور کدخدایِ سپاه / همی بر تو گردد همه رایِ شاه
به خون گر شود لعل ریشِ سپید / شوند این دِلیران همه نااُمید
شکست اندرآید بدین رزمگاه / پر از درد گردد دلِ نیکْ‌خواه

نگهْ کن که با قارَنِ رزمْ‌زن / چه گوید قُباد اندران انجمن
چُنین داد پاسخ مر او را قُباد / که این چرخِ گَردان مرا داد داد
بِدان ای برادر که تن مرگ راست / سرِ رزمْ‌زن سودنِ تَرگ راست
ز گاهِ خجسته منوچهر باز / از امروز بودم تن اندر گُداز
کسی زنده بر آسْمان نگْذرَد / شکار است و مرگش همی بشْکَرَد
یکی را برآرد به شمشیر هوش / بدان‌گهْ که آید دو لشکر به جوش
تنش کرگس و شیرِ دَرّنده راست / سرش نیزه و تیغِ بُرّنده راست
یکی را به بستر برآید زمان / همی رفت باید ز بُن بی‌گُمان
اگر من رَوم زین جهانِ فراخ / برادر به‌جای است با بُرز و شاخ
یکی دخمه‌یِ پهلوانی کند / پس از رفتنم مهرْبانی کند
سرم را به کافور و مُشک و گلاب / تنم را بدان جایِ جاوید خواب،
سپار ای برادر تو پَدرود باش / همیشه جهان تار و تو پود باش

بگفت این و بگْرفت نیزه به دست / به آوردگهْ رفت چون پیلِ مست
چُنین گفت با رزمْ‌زن بارْمان / که آورْد پیشم سرت را زمان
بیایست ماندن که خود روزگار / همی کرد با جانِ تو کارزار
چُنین گفت مر بارْمان را قُباد / که یکْ‌چند گیتی مرا داد داد
به جایی توان مُرد کآید زمان / نپاید زمان یکْ‌زمان بی‌گُمان
بگفت و برانگیخت شَبدیز را / نداد آرَمیدن دلِ تیز را

ز شبگیر تا سایه گسترد هور   همی این بر آن آن بر این کرد زور
به فرجام پیروز شد بارمان   به میدانِ جنگ اندرآمد دَمان
یکی خشت زد بر سُرینِ قُباد   که بندِ کمرگاهِ او برگشاد
زِ اسپ اندرآمد نگونسار سر   شد آن شیردل پیر سالار سر
بشد بارمان نزدِ افراسیاب   شِکُفته دو رخسار با جاه و آب
یکی خِلعتش داد کَاندر جهان   کس از کِهتران نستد آن از مِهان
چو او کُشته شد قارَنِ رزمجوی   سپهْ را بیاورد و بنْهاد روی
دو لشکر به‌کردارِ دریای چین   توگفتی که شد جنبْ‌جنبان زمین
از آوازِ اسپان و گَردِ سپاه   نه خورشید تابید روشن نه ماه
دُرَخشیدنِ تیغِ الماس‌گون   شده لعل و آهاژداده به خون،
به گَرد اندرون همچو ابری پرآب   که شَنگَرف بارد براو آفتاب
پر از ناله‌ی کوس شد مغزِ میغ   پر از آبِ شَنگَرف شد جانِ تیغ
به هرسو که قارَن برافکَنْد اسپ   همی تافت آهن چو آذرگُشَسپ
توگفتی که الماس مرجان فَشانْد   چه مرجان که در کین همی جان فَشانْد
ز قارَن چو افراسیاب آن بدید   بزد اسپ و لشکر سوی او کَشید
یکی رزم تا شب برآمد ز کوه   بکردند و نامد دل از کین سُتوه

چو شب تیره شد قارَنِ رزمْ‌خواه   بیاورد سوی دَهَستان سپاه
برِ نَوذر آمد به پرده‌سرای   ز خونِ برادر شده دل ز جای
وُرا دید نَوذر فروریخت آب   ازان دیده‌ی سیر نادیده خواب
چُنین گفت کز مرگِ سامِ سوار   ندیدم روان را چُنین سوگوار
چو خورشید بادا روانِ قُباد   ترا زین جهان جاودان بهره باد
که زین رزم و زِ مرگِ مان چاره نیست   زَمی را جز از گور گهواره نیست
چُنین گفت قارَن که تا زاده‌ام   تنِ پرهنر مرگ را داده‌ام
فِریدون نِهاد این کُلَهْ بر سرم   که بر کینِ ایرج زمین بسْپَرم
هنوز آن کمرْبند نگْشاده‌ام   همان تیغِ پولاد ننْهاده‌ام
برادر شد آن مردِ سنگ و خرد   سرانجامِ من هم براین بُگْذرَد

اَنوشه بَدی تو که امروز جنگ به جنگ اندرآورْد پورِ پَشَنگ
چو از لشکرش گشت لَختی تباه از آسودگان خواست چندی سپاه
مرا دید با گُرزه‌یِ گاوْروی بیامد به‌نزدیکِ من جنگْ‌جوی
به رویش بر آن‌گونه اندرشدم که با دیدگانش برابر شدم
یکی جادوی ساخت با من به جنگ که با چشمِ روشن نمانْد آب ورنگ
شب آمد جِهان سربسر تیره گشت مرا بازو از کوفتن خیره گشت
توگفتی زمانه سرآید همی هوا زیرِ خاک اندرآید همی
ببایست برگشتن از رزمگاه که گَردِ سپهْ بود و شب شد سیاه

برآسود پس لشکر از هردو روی برفتند روزِ دُوَم جنگْ‌جوی
رَده برکَشیدند ایرانیان چُنان‌چون بُوَد سازِ جنگِ کَیان
چو افراسیاب آن سپهْ را بدید بزد کوسِ رویین و صف برکَشید
چُنان شد ز گَردِ سواران جِهان که خورشید گفتی شد اندر نِهان
"دِهادِهْ" برآمد ز هردو گروه بیابان نبُد هیچ پیدا ز کوه
بر آن‌سان سپهْ بر هم آویختند چو رودِ روان خون همی ریختند
به هرسو که قارَن شدی رزمْ‌خواه فروریختی خون ز گَردِ سیاه
کجا خاستی گَردِ افراسیاب همه خون شدی دشت چون رودِ آب
سرانجام نَوذر ز قلبِ سپاه بیامد به‌نزدیکِ او رزمْ‌خواه
چُنان نیزه بر نیزه آویختند سِنان یک‌به‌دیگر برآمیختند،
که بر هم نپیچد بر آن‌گونه مار شهان را چُنین کی بُوَد کارزار؟
چُنین تا شبِ تیره آمد به تنگ براو چیره شد دستِ پورِ پَشَنگ
از ایران سپهْ بیش‌تر خسته شد وُ زان روی بیکار پیوسته شد

به بیچارگی روی برگاشتند به هامون بر افگنده بُگْذاشتند
دلِ نَوذر از غم پر از درد بود که تاجش زِ اختر پر از گَرد بود
چو از دشت بِنْشست آوایِ کوس بفرمود تا پیشِ او رفت طوس
بشد طوس و گُستَهْم با او به‌هم لبان پر ز باد و روان پر ز غم

بگفت آن که در دل مرا درد چیست / همی گفت چندیّ و چندی گریست
از اندرزِ فرّخ پدر یاد کرد / پر از خون جگر لب پر از بادِ سرد
کجا گفته بودش که از ترک و چین / سپاهی بیاید به ایرانْ‌زمین
ازایشان ترا دل شود دردمند / بسی بر سپاهِ تو آید گزند
ز گفتارِ شاه آمد اکنون نشان / فراز آمد آن روزِ گردنکَشان
کس از نامه‌یِ نامداران نخوانْد / که چندین سپهْ کس ز ترکان براند
شما را سویِ پارس باید شدن / شبستان بیاوردن و آمدن
وُ زان‌جا کَشیدن سویِ زاوه کوه / بر آن کوهِ البرز بردن گروه
از ایدر به راهِ سپاهان رَوید / وُ زین لشکرِ خویش پَنهان رَوید
ز کارِ شما دلْشکسته شوند / بدین خستگی نیز خسته شوند
ز تخمِ فِریدون مگر یک دو تن / بَرَد جان ازین بی‌شُمار انجمن
ندانم که دیدار باشد جزاین / یک امشب بکوشیم دستِ پسین
شب و روز دارید کارْآگهان / بجویید هُشیار کارِ جهان
ازین لشکر ار بد دِهند آگهی / شود تیره این فَرِّ شاهنشهی،
شما دل مدارید بس مُستمند / که تا بُد چُنین بود چرخِ بلند
یکی را به جنگ اندر آید زمان / یکی با کلاهِ مِهی شادمان
تنِ کُشته با مرده یکْسان شود / طَپَد یکْ‌زمان بازش آسان شود
گرفت آن دو فرزند را در کنار / فروریخت آب از مژه شهریار
بشد طوس و گُستَهْم با او به‌هم / رخانْشان پرآب و روانْشان دُژَم

وُ زان‌پس بیاسود لشکر دو روز / سه‌دیگر چو بفْروخت گیتی‌فروز،
نبُد شاه را روزگارِ نبرد / به بیچارگی جنگ بایست کرد
اَبا لشکرِ نَوذر افراسیاب / چو دریایِ جوشان بُد و رودِ آب
خروشیدن آمد ز پرده‌سرای / اَبا ناله‌یِ بوق و هَندی دَرای
تَبیره برآمد ز درگاهِ شاه / نِهادند بر سر زِ آهن کلاه
به پرده‌سرایِ رَد افراسیاب / کسی را سر اندرنیامد به خواب
همه شب همی لشکر آراستند / همی تیغ و ژوپین بپیراستند

زمین کوه تا کوه جوشن‌وران   برفتند با گرزهای گران
نبُد کوه پیدا نه ریگ و نه شَخ   ز دریا به دریا کَشیدند نخ
بیاراست قارَن به قلب اندرون   که با شاه باشد سپهْ را سُتون
چپِ شاه گُردِ تَلیمان بخاست   چو شاپورِ نَشتوه بر دستِ راست
ز شبگیر تا خَور ز گردون بگشت   نبُد کوه پیدا نه دریا نه دشت
دلِ تیغ گفتی بنالد همی   زمین زیرِ اسپان بنالد همی
چو شد نیزه‌ها بر زمین سایه‌دار   شکست اندرآمد سوی مایه‌دار
چو آمد به بخت اندرون تیرگی   گرفتند ترکان براو چیرگی
بر آن سو که شاپورِ نَشتوه بود   پراگنده شد هرچه انبوه بود
همی بود شاپور تا کُشته شد   سرِ بختِ ایرانیان گشته شد
زِ انبوهِ ترکانِ پرخاشجوی   به سوی دَهَستان نِهادند روی
دَهَستان گرفتند زایشان حِصار   به سَنبار در بُد سپهْ را گذار
شب و روز بُد بر گذرهاش جنگ   برآمد براین نیز چندی دِرنگ

چو نَوذر فروهشت پی در حِصار   براو بسته شد راهِ جنگ اُستُوار
سواران بیاراست افراسیاب   گرفتش ز جنگِ دِرنگی شتاب
یکی نامور ترک را کرد یاد   سپهبَد کَروخانِ ویسه‌نژاد
سوی پارس فرمود تا برکَشید   به راهِ بیابان سر اندرکَشید
که‌زان سو بُد ایرانیان را بُنه   بجوید بُنه مردمِ بدْتنه
چو قارَن شُنود آن‌که افراسیاب   گُسی کرد لشکر به هَنگامِ خواب،
شد از رَشکِ جوشان و دل کرد تنگ   برِ نَوذر آمد به‌سانِ پلنگ؛
که توران شهْ آن ناجوانمرد مرد   نگهْ کن که با شاهِ ایران چه کرد
سوی رویپوشیدگانِ سپاه   سپاهی فرستاد بی‌مَر به راه
شبستانِ ما گر به دست آورند   براین نامداران شکست آورند
به تنگ اندرون سر شود ناپدید   به دُمِّ کَروخان بباید کَشید
ترا خوردنی هست و آبِ روان   سپاهی به‌مهر از برِ تو توان
همی باش و دل را مکن هیچ بد   که از شهریاران دِلیری سَزد

بدو گفت نَوذر که این رای نیست / سپهْ را چو تو لشکرْآرای نیست
ز بهرِ بُنه رفت گُستَهَم و طوس / بدان‌گهْ که برخاست آوایِ کوس
بدین زودی اندر شبستان رسد / کند سازِ ایشان چُنان‌چون سَزد
نشستند بر خوان و می خواستند / زمانی دل از غم بپیراستند
پس آن‌گهْ سویِ خانِ قارَن شدند / همه دیده چون ابرِ بهمن شدند
سَخُن را فَکَندند هرگونه بُن / بر آن برنهادند یکسر سَخُن،
که ما را سویِ پارس باید کَشید / نباید براین رای هیچ آرَمید
چو پوشیده‌رویانِ ایران سپاه / اسیران شوند از بدِ کینه‌خواه،
که گیرد بدین دشت نیزه به دست؟ / که‌را باشد آرام و جایِ نشست؟

چو شیدوش و کَشواد و قارَن به‌هم / زدند اندرین رای بر بیش‌وکم
چو نیمی گذشت از شبِ دیرْیاز / دِلیران به رفتن گرفتند ساز
بدین روی دِژْدار بُد گَژْدَهَم / دِلیرانِ بیدار با او به‌هم
وُ زان رویِ دِز بارْمان با سپاه / اَبا پیل و گُردان نشسته به راه
که‌زو قارَنِ رزمْ‌زن خسته بود / به خونِ برادر کمر بسته بود
برآویخت چون شیر با بارْمان / سویِ چاره جُستن ندادش زمان
یکی نیزه زد بر کمرْبندِ او / که بُگْسست پهنایِ پیوندِ او
سپهْ یک‌به‌یک دلْشکسته شدند / همه یک ز دیگر گسسته شدند
سپهبَد سویِ پارس بنْهاد روی / اَبا نامورّ لشکری جنگ‌جوی

چو بشْنید نَوذر که قارَن برفت / دَمان از پیَش روی بنْهاد و تَفت،
همی تاخت کز روزِ بد بُگْذرَد / سپهرش مگر زیرِ پی نسْپَرَد
چو افراسیاب آگهی یافت زوی / که سویِ بیابان نِهاده‌ست روی،
سپاه انجمن کرد و پویان برفت / چو شیر از پسَش روی بنْهاد تَفت
چو تنگ اندرآمد برِ شهریار / همَش تاختن دید و هم کارزار
بدان‌سان که آمد همی جُست راه / که تا بر سر آرد سرِ بی‌کلاه
شبِ تیره تا شد بلند آفتاب / همی گشت با نَوذر افراسیاب

ز گردِ سواران جهان تار شد   سرانجام نوذر گرفتار شد
خود و نامداران هزار و دُویست   توگفتی که‌شان بر زمین جای نیست
بسی راه جُستند و بُگریختند   به دامِ بلا برنیاویختند
چُنان لشکری را گرفته به‌بند   بیاورْد با شهریارِ بلند

اگر با تو گردون نشیند به راز   هم از گَردشِ او نیابی جَواز
همو تاج و تخت و بلندی دِهد   همو تیرگیّ و نِژَندی دِهد
به دشمن همی مانَد و هم به دوست   گهی مغز یابی ازو گاه پوست
سرت گر بَساید به ابرِ سیاه   سرانجام خاک است ازو جایگاه

وُ زان‌پس بفرمود افراسیاب   که از غار و کوه و بیابان و آب،
بجویند تا قارَنِ رزمْ‌زن   رَهایی نیابد ازین انجمن
چو بشْنید کُاو پیش ازان رَفته بود   ز کارِ شبستان برآشُفته بود،
چُنین گفت با ویسه‌یِ نامور   که دل سخت گردان به مرگِ پُسر
که چون قارَنِ کاوه جنگ آوَرَد   پلنگ از شتابَش دِرنگ آورَد
ترا رفت باید به بسته‌کمر   یکی لشکری ساخته پرهنر

بشد ویسه سالارِ توران سپاه   اَبا لشکری نامور کینه‌خواه
ازان پیش‌تر تا به قارَن رسید   گرامیش را کُشته افگنده دید
دِلیران و گُردانِ توران سپاه   بسی نیز با او فَگنده به راه
دَریده دِرفش و نگونسار کوس   چو لاله کفن روی چون سَندَروس
ز ویسه به قارَن رسید آگهی   که آمد به پیروزی و فَرّهی
شُتورانِ تازی سویِ نیمروز   گُسی کرد و خود رفت گیتی‌فروز
ز دردِ پُسر ویسه‌یِ جنگجوی   سویِ پارس چون باد بنْهاد روی
چو از پارس قارَن به هامون کَشید   ز دستِ چپش لشکر آمد پدید
ز گرد اندرآمد دِرفشِ سیاه   سپهدارِ ترکان به پیشِ سپاه
رَده برکَشیدند بر هردو روی   برفتند گُردانِ پرخاشجوی

ز قلبِ سپهْ ویسه آواز داد   که شد تاج و تختِ بزرگی به باد
ز قَنّوج تا مرزِ کابلْستان   همان تا درِ بُست و زابلْستان،
همه سربسر پاک در چنگِ ماست   بر ایوان‌ها نقشِ بیرنگِ ماست
کجا یافت خواهی تو آرامگاه؟   ازان‌پس کجا شد گرفتار شاه
چُنین داد پاسخ که من قارَنم   گلیم اندر آبِ روان افگنم
نه از بیم رفتم نه از گفت‌وگوی   به پیشِ پُسرْت آمدم جنگْ‌جوی
چو از کینِ او دل بپرداختم   کنون کین و جنگِ ترا ساختم

برآمد چپ و راست گَردِ سپاه   نه رویِ هوا ماند روشن نه ماه
سپهْ یک‌به‌دیگر برآویختند   چو رودِ روان خون همی ریختند
برِ ویسه شد قارَنِ رزمجوی   ازو ویسه در جنگ برگاشت روی
فراوان ز جنگْ‌آوران کُشته شد   به آورد چون ویسه برگشته شد
چو بر ویسه آمد زِ اختر شِکَن   نرفت از پسش قارَنِ رزمْ‌زن
بشد ویسه تا پیشِ افراسیاب   ز دردِ پُسر مژّه کرده پرآب

داستان شماساس

دُ دیگر که از شهرِ اِرمان شدند   به کینه سویِ زابلِستان شدند،
شَماساس کز پیشِ جیحون برفت   سویِ سیستان روی بنْهاد تَفت،
خَزَوران اَبا تیغْ‌زن سی‌هزار   ز ترکانِ بزرگانِ خنجرْگزار،
برفتند بیدار تا هیرمند   اَبا تیغ و با گرز و بختِ بلند
ز بهرِ پدر زال با سوک و درد   به گورابه اندر همی دخمه کرد
به شهر اندرون گُرد مِهراب بود   که روشنْ‌روان بود و بی‌خواب بود
فرستاده‌یی آمد از نزدِ اوی   به سویِ شَماساس بنْهاد روی
به پیشِ سراپرده آمد فرود   ز مِهراب دادش فراوان دُرود؛
که بیدارْدل شاهِ توران سپاه   بماناد تا جاوِدان با کلاه
ز ضحّاکِ تازی‌ست ما را نژاد   بدین پادشاهی نی‌َم سخت شاد

به پیوستگی جان خریدم همی … جز آن نیز چاره ندیدم همی
کنون این سرای و نشستِ من است … همه زاولستان به دستِ من است
از ایدر چو دستان بشد سوکوار … ز بهرِ سُتودانِ سامِ سوار،
دلم شادمان شد ز تیمارِ اوی … بر آنم که هرگز نبینمْش روی
زمان خواهم از نامور پهلوان … بدان‌تا فرستم هَیونی دوان
یکی مردِ بینادلِ پرشتاب … فرستم به‌نزدیکِ افراسیاب
مگر کز نهانِ من آگهْ شود … سَخُن‌های گوینده کوتهْ شود
نِثاری فرستم چُنان‌چون سَزاست … جزاین نیز هرچْ ازدرِ پادشاست
گر ایدون که گوید به‌نزدِ من آی … جز از پیشِ تختش نباشم به‌پای
همه پادشاهی سپارم بدوی … همیشه دل آزمیده دارم بدوی
تنِ پهلوان را ندارم به رنج … فرستمْش هرگونه آگنده گنج

ازین سو دلِ پهلوان را ببست … وُ زان در سویِ چاره یازید دست
نَوَندی برافگنْد نزدیکِ زال … ـ که پرّنده شو باز کن پَرّ و بال ـ
به دستان بگو آنچه دیدی ز کار … بگویش که از آمدن سر مخار
که دو پهلوان آمد ایدر به جنگ … ز ترکان سپاهی چو دشتی پلنگ
چو لشکر کَشیدند بر هیرمند … به دینارِشان پای کردم به بند
گر از آمدن دَم زنی یکْ‌زمان … برآید همه کامه‌یِ بدْگُمان

فرستاده نزدیکِ دستان رسید … به‌کردارِ آتش دلش بردَمید
سویِ گُرد مِهراب بنْهاد روی … همی تاخت با لشکری جنگجوی
چو مِهراب را پای برجای دید … به سرْش اندرون دانش و رای دید،
به دل گفت کَاکُنون ز لشکر چه باک؟ … چه پیشم خَزَوران چه یک مشت خاک
به مِهراب گفت: ای هُشیوار مرد … پسندیده اندر همه کارکرد
کنون من شَوم در شبِ تیره‌گون … یکی دست یازم برایشان به خون
شوند آگهْ از من که بازآمدم … دل‌آگنده و کینه‌ساز آمدم

کمانی به بازو درافگند سخت / یکی تیر برسانِ نَردِ درخت
نگهْ کرد تا جای گُردان کجاست / خَدَنگش به چرخ اندرون راند راست
بیَنداخت سه جای سه چوبه تیر / برآمد خروشیدنِ "داروگیر"
چو شب روز گشت انجمن شد سپاه / بدان تیر کردند هرکس نگاه
بگفتند کاین تیر زال است و بس / نراند چُنین در کمان تیر کس
شَماساس گفت: ار خَزَوران به‌نیز / نکردی چُنین نرم گردن به چیز،
نه مِهراب ماندی نه لشکر نه گنج / نه از زال بودی بدین روز رنج
خَزَوران چُنین گفت کاین یک تن است / نه آهِرمَن است و نه از آهن است
تو از جنگِ او دل مدار ایچ تنگ / هر آن‌گهْ که آرم من او را به چنگ

چو خورشیدِ تابان ز بالا بگشت / خروشِ تَبیره برآمد ز دشت
به شهر اندرون کوس با کَرّه‌نای / خروشیدنِ زنگ و هَندی دَرای،
برآمد سپهْ را به هامون کَشید / سراپرده و پیل بیرون کَشید
سپاه اندرآورْد پیشِ سپاه / شد از گَرد هامون چو کوهِ سیاه
خَزَوران دَمان با عمود و سپر / یکی تاختن کرد بر زالِ زر
عمودی بزد بر برِ روشَنَش / گسسته شد آن ناموَر جوشَنَش
چو شد تافته شاهِ زابلُستان / برفتند گُردانِ کابلُستان

یکی کَبر پوشید زالِ دِلیر / به جنگ اندرآمد به‌کردارِ شیر
به دست اندرون داشت گرزِ پدر / سرش گشته پر خشم و پر خون جگر
بزد بر سرش گُرزه‌ی گاوْرنگ / زمین شد ز خون همچو پشتِ پلنگ
بیَفگند و بسْپَرْد و زو درگذشت / ز پیشِ سپاه اندرآمد به دشت
شَماساس را خواست کآید پرون / نیامد پرون که‌ش بخوشید خون
به گَرد اندرون یافت کَلباد را / به گردن برآورْد پولاد را
چو شمشیرزن گرزِ دستان بدید / همی کرد ازو خویشتن ناپدید
کمان را به زهْ کرد زالِ سوار / خَدَنگی بدو اندرون راند خوار
بزد بر کمربندِ کَلباد بر / بر آن بندِ زنجیرِ پولاد بر

میانش آبا کوههٔ زین بدوخت   سپهْ را به کَلباد بر دل بسوخت
چو این دو سر افگنده شد در نبرد   شَماساس شد بدْدل و روی‌زرد
شَماساس و آن لشکرِ رزمْ‌ساز   پراگنده از رزم گشتند باز
پس اندر دلیرانِ زابلْستان   برفتند با شاهِ کابلْستان
چُنان شد ز بس کُشته آوردگاه   که گفتی جهان تنگ شد بر سپاه
سوی شاهِ ترکان نِهادند سر   گشاده‌سِلیح و گسسته‌کمر
شَماساس چون در بیابان رسید   ز ره قارَنِ کاوه آمد پدید
ـ که از لشکرِ ویسه برگشته بود   به‌خواری گرامیْش را کُشته بود ـ
به هم بازخوردند هردو سپاه   شَماساس با قارَنِ کینه‌خواه
بدانست قارَن که ایشان کی‌َند   ز زاولْستان تافته بر چی‌َند
بزد نایِ رویین و بگْرفت راه   به پیشِ سپاه اندرآمد سپاه
ازان لشکرِ خسته‌وبسته مرد   به خورشیدِ تابان برآورْد گَرد
گریزان شَماساس با چند مرد   برفتند ازان تیره گَردِ نبرد

سوی شاهِ ترکان رسید آگهی   که‌زان نامداران جهان شد تَهی
دلش گشت پر آتش از درد و غم   دو رخ را به خونِ جگر داد نم
برآشفت و گفتا که نَوذر کجاست؟   که‌زو ویسه خواهد همی کینه خواست
سپهدار نَوذر چو آگاه شد   بدانست که‌ش روز کوتاه شد
سپاهی پر از غُلغُل و گفت‌وگوی   سوی شاه نَوذر نِهادند روی
ببستند بازوش با بند تنگ   کَشیدندش از جای پیشِ نهنگ
به دشت آوریدندش از خیمه خوار   بَرهنه سر و پای و برگشته‌کار
چو از دور دیدش زبان برگشاد   ز کینِ نیاکان همی کرد یاد
ز تور و زِ سَلم اندرآمد نُخست   دل و دیده از شرمِ شاهان بشُست
بدو ـ گفت ـ هر بد که آید سَزاست   بگفت و برآشفت و شمشیر خواست
بزد گردنِ نَوذرِ تاجدار   تنش را به خاک اندرافگنْد خوار
شد آن یادگارِ منوچهر شاه   تَهی ماند ایران ز تخت و کلاه

آیا دانشی مردِ بسیارْهوش — همه چادرِ آزْمندی مپوش
که تخت و کُلهْ چون تو بسیار دید — چُنین داستان چند خواهی شنید؟
رسیدی به جایی که بشْتافتی — سرآمد که‌زو آرزو یافتی
چه جویی ازین تیره خاکِ نِژَند؟ — که هم بازگردانَدت مُستمند
اگر چرخِ گَردان کَشد زینِ تو — سرانجام خشت است بالینِ تو

پس آن بستگان را کَشیدند خوار — به جان خواستند آنگهی زینهار
چو اَغریرَثِ پرهنر آن بدید — دلِ او به بَر دَر چو آتش دَمید
بیامد خروشان به خواهشگری — بیاراست با نامور داوری؛
که چندین سرافراز گُرد و سوار — نه با تَرگ و جوشن نه در کارزار،
گرفتار کُشتن نه والا بُوَد — نِشیب است جایی که بالا بُوَد
سَزد گر نیاید به جانْشان گزند — سپاری همیدون به منْشان به‌بند
برایشان یکی غار زندان کُنم — نگهدارِشان هوشمندان کُنم
بمان تا به زاری برآرند هوش — تو از خون بکَش دست و چندین مکوش

ببخشید جانْشان به گفتارِ او — چو بشْنید بادرد پیکارِ او
بفرمودِشان تا به ساری بَرَند — به غُلّ و به مِسمار و زاری بَرَند

پادشاهی افراسیاب اندر ایران‌زمین

ز پیشِ دَهَستان سویِ ری کَشید — زِ اسپان به رنج و به تَگ خَوی کَشید
کلاهِ کَیانی به سر برنهاد — به دینار دادن در اندرگشاد

به گُستَهْم و طوس آمد این آگهی — که شد تیره آن فَرِّ شاهنشهی
به شمشیرِ تیز آن سرِ تاجدار — به زاری بریدند و برگشت کار
بکَندند موی و شَخودند روی — از ایران برآمد یکی های‌وهوی
سرِ سرکَشان گشت پر گَرد و خاک — همه دیده پر خون همه جامه چاک

سوی زاولستان نهادند روی   زبان شاه‌گوی و روان شاه‌جوی
سوی زال رفتند با سوک و درد   رخان پر ز خون و سران پر ز گرد
که زارا دلیرا شها نوذرا   گوا تاجدارا مها داورا
نگهبانِ ایران و شاهِ جهان   سرِ تاجداران و پشتِ مهان
سرت افسر از خاک جوید همی   زمین خونِ شاهان ببوید همی
گیاهی که روید بدان بوم‌وبر   نگون دارد از شرمِ خورشید سر
همی داد خواهیم و زاری کنیم   به خونِ پدر سوکواری کنیم
نشانِ فریدون بدو زنده بود   زمین نعلِ اسپِ وُرا بنده بود
به زاریّ و خواری سرش را ز تن   بریدند با نامدار انجمن
همه تیغِ زهرآب‌گون برکَشید   به کین جُستن آیید و دشمن کُشید
همانا بدین سوکِ ما بر سپهر   ز دیده فروباردی خون ز مهر
شما نیز دیده پر از خون کنید   همه جامه‌ی ناز بیرون کنید
که با کینِ شاهان نشاید که چشم   تباشد پر از آب و دل پر ز خشم

همه انجمن زار و گریان شدند   چو بر آتشِ تیز بریان شدند
زبان داد دستان که تا رَستخیز   نبینند نیامِ مرا تیغِ تیز
چَمان چَرمه در زیر تختِ من است   سِنان‌دار نیزه درختِ من است
رِکاب است پایِ مرا جایگاه   یکی تَرگِ تیره سرم را کلاه
بر این کینه آرامش و خواب نیست   همانندِ اشکم به جوی آب نیست
روانِ چُنان شهریارِ جهان   دُرَخشنده بادا میانِ مهان
شما را به دادِ جهان‌آفرین   دل آرْمیده بادا به آیین و دین
ز مادر همه مرگ را زاده‌ایم   بر آنیم و گردن وُرا داده‌ایم

چو گُردان سوی کینه بشتافتند   به ساری سران آگهی یافتند
ازایشان بشد خورد و آرام و خواب   پر از ترس گشتند از افراسیاب
ازایشان به اَغریرَث آمد پیام   که ای برمَنِش مِهترِ نیک‌نام
به گیتی ز گفتارِ تو زنده‌ایم   همه یک‌به‌یک مر ترا بنده‌ایم

تو دانی که دستان به زاولِستان   به‌جای است با شاهِ کاولِستان
چو بُرزین و چون قارَنِ رزم‌زن   چو خَرّاد و کَشوادِ لشکرشکن
یلانند با چنگ‌هایِ دَراز   ندارند از ایران چُنین دست باز
چو تابند گُردان ازین سو عِنان   به چشم اندرآرند نوکِ سِنان،
ازان تیز گردد رَد افراسیاب   دلش گردد از بستگان پر شتاب
سرِ یک رَمه مردمِ بی‌گناه   به خاک اندرآرد ز بهرِ کلاه
اگر بینند اَغریرَثِ هوشمند   مر این بستگان را گشاید ز بند
پراگنده گردیم گِردِ جهان   زبان برگشاییم پیشِ مِهان
به پیشِ بزرگان ستایش کنیم   همان پیشِ یزدان نیایش کنیم
چُنین گفت اَغریرَثِ پرخرد   که زین‌گونه چاره نه اندرخَورَد
ز من آشکارا شود دشمنی   بجوشد سرِ مردِ آهِرمَنی
یکی چاره سازم دگرگونه زین   که با من نگردد برادر به‌کین
گر ایدون که دستان شود تیزچنگ   یکی لشکر آرد برِ ما به جنگ،
چو آرد به نزدیکِ ساری رَمه   بدیشان سپارم شما را همه
بپردازم آمل نیایم به جنگ   سرم را ز نام اندرآرم به ننگ

بزرگانِ ایران ز گفتارِ اوی   به رویِ زمین برنهادند روی
چو از آفرینَش بپرداختند   نَوَندی ز ساری برون تاختند
بپویید نزدیکِ دستانِ سام   بیاورْد ازان نامداران پَیام؛
که بخشود بر ما جهاندارِ ما   شد اَغریرَثِ پرخرد یارِ ما
یکی سخت پیمان فگندیم بُن   بر آن برنهادیم یکسر سَخُن،
که زایران چو دستانِ آزادمرد   بیاید نجویند با وی نبرد
گران‌مایه اَغریرَثِ نیک‌پی   زِ آمل گذارَد سپهْ را به ری
مگر زنده از چنگِ این اژدها   تنِ یک جهان مردم آید رَها

چو پوینده در زاولشتان رسید   سَراینده در پیشِ دستان رسید،
بزرگان و جنگ‌آوران را بخواند   پَیامِ یلان پیشِ ایشان براند

وُ زان پس چُنین گفت کَای سروَران — پـلـنگانِ جـنگـیّ و نـامْ‌آوران
کـدام است گُـردی کَـنـارَنـگْ‌دل؟ — بـه مردی سـیهْ کرده در جنگ دل،
خریـدارِ این جنگ و این تاختـن؟ — بـه خورشـیـد گردن بـرافراختـن؟
بـه بـر زد بر آن کار کَشـواد دسـت — منم ـ گفت ـ یازان بدین کار شَسـت
بـراو آفـریـن کـرد فـرخـنـده زال — کـه خـرّم بِـزی تا بُـوَد ماه و سـال

سپـاهـی ز گُـردانِ پـرخاشـجوی — ز زابـل بـه آمـل نِـهـادنـد روی
چو از پیـشِ دستان بِرون شـد سپاه — خبـر شـد بـه اَغـریـرَثِ نیکْ‌خواه
همه بـسـتگان را بـه سـاری بمانْـد — بـزد نـایِ رویـیـن و لشکر بـرانْـد
چو کَشـوادِ فرّخ بـه سـاری رسید — پـدیـد آمـد آن بـنـدها را کِـلـیـد
یکی اسـپ مر هریکی را بسـاخت — ز سـاری سـویِ زاولسْـتان بتاخت
چو آمد بـه دسـتـانِ سـام آگـهـی — کـه برگـشـت کَشـواد بـا فَـرّهـی،
یکـی گنـجِ ویـژه بـه درویـش داد — سَـرایـنـده را جامـه‌یِ خویـش داد
چو کَشـواد نـزدیـکِ زاول رسـیـد — پذیره شـدش زالِ زر چون سَـزیـد
بر آن بستگان زار بگْریسـت دیـر — کجا بسـته بـودنـد در چنگِ شیـر
پـس از نـاموَر نَـوذرِ شهـریـار — به سـر خاک برکرد و بگْریسـت زار
بـه شهـر انـدرآوردشـان ارجُمنـد — بـیـاراسـت ایـوان‌هـایِ بـلـنـد
چُـنـان هم کـه هَـنـگامِ نَـوذر بُـدنـد — که با تاج و با تخت و افسر بُـدنـد،
بیـاراسـت دسـتان هم آن دسـتگاه — شـد از خواسـتـه بی‌نیـاز آن سـپاه

چـو اَغـریـرَث آمـد زِ آمل بـه ری — وُ زان کارهـا آگـهـی یـافـت کَـی،
بدو گفت کِاین چیسـت کَانگیختی؟ — کـه بـا شـهـد حَنظَل بـرآمیـختـی
بـفـرمودمت کِایـن بَـدان را بکُـش — که جایِ خرد نیـسـت و هَنگامِ هُش
به‌دانـش نـبـایـد سـرِ جـنگجوی — نبـایـد بـه جنـگ اندرون آبِ‌روی
سـرِ مـردِ جـنـگـی خـرد نـشـپَـرَد — کـه هرگز نـیـامیـخت کیـن با خـرد
چُـنـیـن داد پـاسـخ بـه افراسـیاب — که لَختـی بـبـایـد همان شـرم و آب
هر آن‌گـهْ کـه‌ت آیـد بـه بـد دسـترس — ز یـزدان بتـرس و مکن بـد بـه کـس

که تاج و کمر چون تو بیند بسی نخواهد شدن رام با هر کسی
یکی پر ز دانش یکی بی‌خرد خرد با سرِ دیو کی درخَورَد؟
سپهبَد برآشفت چون پیلِ مست به پاسخ به شمشیر یازید دست
میانِ برادر به دو نیم کرد چُنان بی‌وفا ناهُشیوار مرد

چو از کارِ اَغریرَثِ نامدار خبر شد به‌نزدیکِ زالِ سوار
چُنین گفت کاکنون سرِ بختِ او شود تار و ویران شود تختِ او
بزد نایِ رویین و بربست کوس بیاراست لشکر چو چشمِ خروس
سپهبَد سویِ پارس بنْهاد روی همی رفت پرخشم و دل کینه‌جوی
ز دریا به دریا همه مرد بود رخِ ماه و خورشید پرگَرد بود
چو بشْنید افراسیاب این سَخُن که دستانِ جنگی چه افگنْد بُن،
بیاورْد لشکر سویِ خوارِ ری بیاراست جنگ و بیَفشارْد پی
طَلایه شب و روز در جنگ بود توگفتی که گیتی براو تنگ بود
مبارز بسی کُشته شد بر دو روی همه نامدارانِ پرخاشجوی

زوِ طهماسپ

پادشاهی زوِ طهماسپ

شبی زال بنْشست هَنگامِ خواب　　سَخُن گفت بسیار زَافْراسیاب
هم از رزمْزن نامدارانِ خویش　　وُ زان پهلوانان و یارانِ خویش ۲۵۰۱
همی گفت: هرچند کز پهلَوان　　بُوَد بخت بیدار و روشن روان،
بباید یکی شاهِ خسرونژاد　　که دارد گذشته سَخُن‌ها به یاد
به‌کردارِ کَشتی‌ست کارِ سپاه　　همَش باد و هم بادْبان تختِ شاه
اگر داردی طوس و گُستَهْم فَر　　سپاه است و گُردانِ بسیارْمَر،
نزیبد برایشان همی تاج و تخت　　بباید یکی شاهِ بیدارْبخت، ۲۵۰۵
که باشد براو فَرّه‌یِ ایزدی　　بتابد ز دَیهیمِ او بِخْردی

ز تخمِ فِریدون بجُستند چند　　یکی شاه زیبایِ تختِ بلند
ندیدند جز پورِ طَهماسْپ زَو　　که زورِ کَیان داشت و فرهنگِ گَو
بشد قارَن و موبَد و مرزْبان　　سپاهی ز بامین و زِ گُرزْبان
یکی مژده بردند نزدیکِ زَو　　که تاجِ فِریدون به تو گشت نو ۲۵۱۰
سپهدار دستان و یکسر سپاه　　ترا خواستند ای سَزاوارِ گاه
بپَذرُفت شاهیّ و برخاست زَو　　بیامد نشست از برِ گاهِ نو

به شاهی براو آفرین خوانْد زال نشست از برِ تخت زَو پنج سال
کَهُن بود بر سالِ هشتاد مرد به داد و به خوبی جهان تازه کرد
سپهْ را ز کارِ بدی باز داشت که با پاک یزدان یکی راز داشت
گرفتن نیارِست و کُشتن کسی وُ زان‌پس ندیدند کُشته بسی
همان بُد که تنگی بُد اندر جهان شده خشک خاک و گیا را دهان
نیامد همی زآشمان هیچ نم همی برکَشیدند نان با دِرَم

دو لشکر بر آن‌گونه تا هشت ماه به روی اندرآورده رویِ سپاه،
نکردند یک روز جنگی گَران نه روزِ یلان بود و رزمِ سران
ز تنگی چُنان شد که چاره نماند ز لشکر همی بود و تاره نماند
سَخُن رفتِ‌شان یک‌به‌یک هم‌زبان که از ماست بر ما بدِ آشمان
ز هردو سپهْ خاست فریاد و غَو فرستاده آمد به‌نزدیکِ زَو؛
که گر بهره‌مان زین سرای سِپَنج نیاید بجز درد و اندوه و رنج،
بیا تا ببخشیم رویِ زمین سَراییم یک بر دگر آفرین
سرِ نامداران تَهی شد ز جنگ ز تنگی نبُد روزگارِ دِرنگ
بر آن برنِهادند هردو سَخُن که در دل ندارند کینِ کَهُن
ببخشند گیتی به رسم و به داد ز کارِ گذشته نیارند یاد
ز رودابَد و شیر تا مرزِ تور ازان بخشِ گیتی ز نزدیک و دور،
رَوارَو چُنین تا به چین و خُتَن سپردند شاهی بدان انجمن
ز مرزی کجا رسمِ خَرگاه بود زَو و زال را دست کوتاه بود
وُ زین روی ترکان نجویند راه چُنین بخش کردند تخت و کلاه

سوی پارس لشکر برون رانْد زَو کَهُن بود لیکن جهان کرد نو
سوی زابلستان بشد زالِ زر جهانی گرفتند هریک به بر
پر از غُلغُل و رعد شد کوهسار زمین شد پر از رنگ و بوی و نگار
جهان چون عروسی رسیده جوان پر از چشمه و باغ و آبِ روان
چو مردم ندارد نِهادِ پلنگ نگردد زمانه براو تار و تنگ

مِهان را همه انجمن کرد زَو / به دادار بر آفرین خوانْد نو
فراخی که آمد ز تنگی پدید / جهانْ‌آفرین داشت آن را کِلید
به هرسو یکی جشنگهْ ساختند / دل از کین و نِفْرین بپرداختند
چُنین تا برآمد براین سالِ پنج / نبودند آگهْ کس از درد و رنج

زمانه همانا شد از داد سیر / جهان خواست کآید به چنگالِ شیر
چو سال اندرآمد به هشتادوشَش / بپژمرد سالارِ خورشیدْفَش
ببُد بختِ ایرانیان کُندرَو / شد آن دادگستر بی‌آزار زَو

چو آمد ز خوارِ ری افراسیاب / ببخشید گیتیّ و بُگْذاشت آب،
نیاوَرْد یک تن دُرودِ پَشَنگ / سرش پر ز کین بود و دل پر ز جنگ
دلش خود ز تخت و کُلهْ گشته بود / به تیمارِ اَغریرَث آغشته بود
بدو روی ننْمود هرگز پَشَنگ / شد آن تیغِ روشن پر از تیره زنگ
فرستاده رفتی به‌نزدیکِ اوی / بدو سال و مَهْ هیچ ننْمود روی
همی گفت: اگر بخت را سر بُدی / چو اَغریرَثش یار درخَور بُدی
تو خونِ برادر بریزی همی / ز پرورده‌مرغی گریزی همی
ترا سوی دشمن فرستم به جنگ / همی بر برادر کنی روز تنگ
مرا با تو تا جاوِدان کار نیست / به نزدِ منَت راهِ دیدار نیست

چُنین تا برآمد براین روزگار / درختِ بلا حَنظَل آورْد بار
به ترکان خبر شد که زَو درگذشت / بر آن‌سان که بُد تخت بیکار گشت
پر آواز شد گوش ازین آگهی / که بیکار شد تختِ شاهنشهی
پَیامی بیامد به‌کردارِ سنگ / به افراسیاب از دلاور پَشَنگ
که بُگْذار جیحون و برکَش سپاه / ممان تا کسی برنشیند به گاه

یکی لشکری ساخت افراسیاب / ز دشتِ سَپیجاب تا رودِ آب
که گفتی زمین شد سپهرِ روان / همی بارد از تیغِ هَندی روان

یکایک به ایران رسید آگهی   که آمد خریدارِ تختِ مِهی
سویِ زاولستان نِهادند روی   جهان شد سراسر پر از گفت‌وگوی
بگفتند با زال چندی درشت   که گیتی بس آسان گرفتی به مشت
پس از سام تا تو شدی پهلوان   نبودیم یک روز روشن‌روان
سپاهی ز جیحون بدین سو کَشید   که شد آفتاب از جهان ناپدید
اگر چاره داری مر این را بساز   که آمد سپهبَد به تنگی فراز

چُنین گفت با مِهتران زالِ زر   که تا من ببستم به مردی کمر،
سواری چو من پای در زین نگاشت   کسی تیغ و گرزِ مرا برنداشت
به جایی که من پای بفْشارْدم   عِنانِ سواران شدی پاردم
شب و روز در جنگ یک‌سان بُدم   ز پیری همه‌ساله ترسان بُدم
کنون چَنبری گشت پشتِ یلی   نتابم همی خنجرِ کابلی
کنون گشت رستم چو سروِ سَهی   براو بر بَرازد کلاهِ مِهی
یکی اسپِ جنگیْش باید همی   که‌زین تازی اسپان نشاید همی
بجویم یکی باره‌یِ پیل‌تن   بخواهم ز هرسو که هست انجمن
بخوانم به رستم بر این داستان   که هستی براین کار همداستان،
که بر کینه‌یِ تُخمه‌یِ زادشَم   ببندی میان و نباشی دُژَم؟

همه شهرِ ایران ز گفتارِ اوی   ببودند شادان‌دل و تازه‌روی
ز هرسو هَیونی تَگ‌آور بتاخت   سِلیحِ سوارانِ جنگی بساخت
به رستم چُنین گفت کَای پیلتن   به بالا سرت برتر از انجمن
یکی کار پیش است و رنجی دَراز   که زو بُگْسِلد خواب و آرام و ناز
ترا نوز پورا گهِ رزم نیست   چه سازم که هَنگامه‌یِ بزم نیست
هنوز از لبت شیر بوید همی   دلت ناز و شادی بجوید همی
چگونه فرستم به دشتِ نبرد   ترا پیشِ شیرانِ پر کین و درد؟
چه گویی چه سازم چه پاسخ دِهی؟   که جفتِ تو بادا بِهیّ و مِهی
چُنین پاسخ آورْد رستم بدوی   که ای نامْوَر مِهترِ نامجوی

همانا فراموش کردی ز من   دلیری نُمودن به هر انجمن؟
ز کوهِ سپند و زِ پیلِ ژیان   گُمانَم که آگاه بُد پهلوان
بدو گفت زال: ای دلیرِ جوان   سرِ نامداران و پشتِ گَوان
ز کوهِ سپند و زِ پیلِ سپید   فزودیّ و دادی دلم را نُوید
همانا که آن رزم آسان بُدی   دلم زان سَخُن کی هَراسان بُدی؟
وُ لیکن ز کردارِ افراسیاب   شبِ تیره من سر نیارم به خواب
ترا گاهِ بزم است و آوایِ رود   کَشیدن می و پهلَوانی سُرود
چُنین گفت رستم به دستانِ سام   که من نیستم مردِ آرام و جام
چُنین یال و این چنگ‌هایِ دَراز   نه والا بُوَد پروریدن به ناز
اگر دشتِ کین آید و جنگِ سخت   بُوَد یارِ یزدان و پیروز بخت،
ببینی که در جنگ من چون شَوم   چو اندر صفِ ریزشِ خون شَوم،
یکی ابر دارم به چنگ اندرون   که همْرنگِ آب است و بارانْش خون
همی آتش افروزد از گوهرش   همی مغزِ پیلان بَساوَد سرش
هر آن‌گهْ که جوشن به بر درکَشم   زمانه برآرد سر از تَرکَشم
هر آن باره کُاو زخمِ گوپالِ من   ببینند بر و بازو و یالِ من،
نترسد ز عَرّاده و مَنجَنیق   نگهبان نباید وُرا جاثَلیق
چو من پیش دارم سِنانم به چنگ   بپرّد ز خونِ دلِ پیل رنگ
یکی باره باید چو پیلی بلند   چُنان‌چون من آرم به خمّ کمند
یکی گرز خواهم چو یک لَخت کوه   گر آیند پیشم ز توران گروه،
شکسته کنم من بدو پشتِ پیل   ز خون رود رانم چو دریایِ نیل
که رویِ زمین را کنم بی سپاه   که خون بارد ابر اندر آوردگاه

چُنان شد ز گفتارِ او پهلوان   که گفتی برافشانْد خواهد روان
گَله هرچه بودش به زابلْستان   بیاوَرْد لَختی ز کابلْستان
همه پیشِ رستم همی راندند   بر او داغِ شاهان همی خواندند
هر اسپی که رستم کَشیدیْش پیش   به پشتَش برافشارْدی دستِ خویش،
ز نیرویِ او پشت کردی به‌خَم   نِهادی به رویِ زمین بر شکم

چُنین تا

چُنین تا ز کابل بیامد زَرَنگ / فَسیله همی تاخت از رنگْ رنگ
یکی مادیان تیز بُگْذشت خِنگ / برش چون برِ شیر و کوتاه لِنگ
دو گوشش چو دو خنجرِ آبْدار / بر و یال فَربهْ میانش نِزار
یکی کُرّه از پس به بالای او / سُرین و برش هم به پهنای او
سیهْ‌چشم و افراشته گاوْدُم / سیهْ‌خایه و تند و پولادْسُم
تنش پر نگار از کَران تا کَران / چو داغِ گلِ سرخ بر زعفران
همی رَخش خوانیم و بوراَبرَش است / به خو آتشیّ و به رنگ آتش است
چو رستم بدان مادیان بنگرید / مر آن کُرّه‌ی پیلْ‌تن را بدید،
کمندِ کَیانی همی داد خم / که آن کُرّه را بازگیرد ز رَم
به رستم چُنین گفت چوپانِ پیر / که ای مِهتر اسپِ کسان را مگیر
بپرسید رستم که این اسپ کیست؟ / که از داغ دو رویِ رانش تهیست
چُنین داد پاسخ که داغش مجوی / که زین هست هرگونه‌یی گفت‌وگوی
خداوندِ این را ندانیم کس / همی رَخشِ رستمْش خوانیم و بس
سه سال است تا این به زین آمده‌ست / به چشمِ بزرگان گزین آمده‌ست
چو مادرْش بیند کمندِ سوار / چو شیر اندرآید کند کارزار
بیَنداخت رستم کَیانی کمند / سرِ اَبرَش آوَرْد ناگهْ به بند
بیامد چو شیرِ ژیان مادرش / همی خواست کَندن به دندان سرش
بغرّید رستم چو شیرِ ژیان / از آوازِ او خیره شد مادیان
بیُفتاد و برخاست و برگشت ازوی / به سوی گَله تیز بنْهاد روی
بیَفشارْد رانِ رستمِ زورمند / براو تنگ‌تر کرد خَمّ کمند
بیازید چنگالِ گُردان به زور / بیَفشارْد انگشت بر پشتِ بور
نکرد ایچ پشت از فَشَردن تَهی / تو گفتی ندارد همی آگهی
به دل گفت کاین برنشستِ من است / کنون کار کردن به دستِ من است
کَشد جوشن و خود و گوپالِ من / تنِ پیلْ‌وار و بر و یالِ من
ز چوپان بپرسید کاین اژدها / به چند است و این را که خواهد بَها؟
چُنین داد پاسخ که گر رُستمی / براو راست کن رویِ ایرانْ‌زمی
مر این را بر و بومِ ایران بَهاست / بر این بر تو خواهی جِهان کرد راست

لبِ رستم از خنده شد چون بُسَد — همی گفت: نیکی ز یزدان سَزد
به زین اندرآورْد گلرنگ را — سرش تیز شد کینه و جنگ را
گشاده زَنَخ کردش و تیزْتگ — بدیدش که دارد دل و تاو و رگ
چُنان گشت اَبرَش که هر شب سپند — همی سوختندش ز بیمِ گزند
چپ و راست گفتی که جادو شده‌ست — به آورد تازنده آهو شده‌ست
سُرینْ نرم و شیزْ آوَژَن و دستکَش — زَنَخ گِرد و کَفکْ افگن و گامْ‌خَوش
دلِ زالِ زر شد چو خرّم بَهار — ز رَخشِ نوآیین و فرّخ سوار
درِ گنج بُگشاد و دینار داد — از امروز و فردا نیامدْش یاد

بزد مُهره در جام بر پشتِ پیل — ازو برشد آواز تا چند میل
خروشیدنِ کوس با کَرّه‌نای — همان زَنده پیلان و هَندی دَرای
برآمد ز زاولْستان رَستخیز — زمین خفته را بانگ برزد که خیز
به پیش اندرون رستمِ پهلوان — پسِ پشتِ او سالْ‌خورده گَوان
چُنان شد ز لشکر در و دشت و راغ — که بر سر نیارست پرّید زاغ
تَبیره زدندی همی شست جای — جهان را نه سر بود پیدا نه پای
به هَنگامِ بِشْکوفه و گلْستان — بیاورْد لشکر ز زابلْستان

ز زال آگهی یافت افراسیاب — برآمد زِ آرام و زِ خورد و خواب
بیاورْد لشکر سوی رودِ ری — بدان مَرغْزاری که بُد آب و نی
وُ زایران بیامد دُمادُم سپاه — ز راهِ بیابان سوی رزمگاه
ز لشکر به لشکر دو فرسنگ ماند — سپهبَد جهانْ‌دیدگان را بخواند
بدیشان چُنین گفت کای بِخْردان — جهانْ‌دیده و کارْکرده رَدان
هم ایدر همین لشکر آراستیم — بسی سروَریّ و مِهی خواستیم
پراگنده شد رای بی تختِ شاه — همه کار بی روی و بی سر سپاه
چو بر تخت بنْشست فرخنده زَو — ز گیتی یکی آفرین خاست نو
شهی باید اکنون ز تخمِ کَیان — به تختِ کَیی بر کمر بر میان
نشان داد موبَد به ما فرّخان — یکی شاهِ با فَرّ و بختِ جوان

ز تخمِ فریدونِ یلِ کَیقُباد   که با فَرّ و بُرز است و با رای و داد
به رستم چُنین گفت فرخنده زال   که برگیر گوپال و بفراز یال
برو تازَنان تا به البرز کوه   گزین کن یکی لشکری همْ‌گروه
اَبَر کَیقُباد آفرین کن یکی   مکن پیشِ او بر درنگ اندکی
به دو هفته باید که ایدر بُوی   گهْ و بیگهْ از تاختن نغْنَوی
بگویی که لشکر ترا خواستند   همان تختِ شاهی بیاراستند
که درخوردِ تاجِ کَیان جز تو کس   نبینم ز شاهانِ فریادْرس
تَهَمتن زمین را به مژگان برُفت   چو زالِ زر این داستان‌ها بگفت

ز ترکان طَلایه بسی بُد به راه   رسید اندر ایشان یلِ صفْ‌پناه
برآویخت با نامدارانِ جنگ   یکی گُرزه‌یِ گاوْپیکر به چنگ
دِلیرانِ توران برآویختند   سرانجام از رزم بُگْریختند
نِهادند سر سوی افراسیاب   همه دل پر از خون و دیده پرآب
بگفتند وی را همه بیش‌وکم   سپهبد شد از کارِ ایشان دُژَم
بفرمود تا نزدِ او شد قُلون   ز ترکان دِلیری گَوی پرفُسون
بدو گفت: بُگْزین ز لشکر سوار   وُ زایدر برو تا درِ کوهسار
دِلیر و خردمند و هُشیار باش   به پاس اندرون سخت بیدار باش
که ایرانیان مردمی ریمَنند   همی ناگَهان بر طَلایه زنند
بِرون آمد از نزدِ خسرو قُلون   به پیش اندرون مردمِ رهنُمون
سرِ راه بر نامداران ببست   به مردانِ جنگیّ و پیلانِ مست

وُ زان روی رستم دِلیر و گزین   بپیمود زی شاهِ ایرانْ‌زمین
یکی میل ره تا به البرز کوه   یکی جایگهْ دید بس باشُکوه
درختانِ بسیار و آبِ روان   نشستنگهِ مردمِ نوجوان
یکی تخت بنْهاده نزدیکِ آب   براو ریخته مُشکِ ناب و گلاب
جوانی به‌کردارِ تابنده ماه   نشسته بر آن تخت بر سایه‌گاه
رَده برکَشیده بسی پهلوان   به رسمِ بزرگان کمر بر میان

بیاراسته مجلسی شاهوار / به‌سانِ بهشتی به رنگ و نگار
چو دیدند مر پهلوان را به راه / پذیره شدندش ازان سایه‌گاه:
که ما میزبانیم و مهمانِ ما / فرود آی ایدر به فرمانِ ما
بدان‌تا همه دستِ شادی بَریم / به یادِ رخِ نامور می خَوریم
تَهَمتن بدیشان چُنین گفت باز / که ای نامدارانِ گردنفراز
نباید به بالین سر و دستِ ناز / که پیش است بسیار رنجِ دَراز
سرِ تختِ ایران اَبی شهریار / مرا باده خوردن نباید به کار
نشانی دِهیدم سوی کَیقُباد / کسی کز شما دارد او را به یاد
سرِ آن دِلیران زبان برگشاد / که دارم نشانی من از کَیقُباد
گر آیی فرود و خوری نانِ ما / بپیروزی از رویِ خود جانِ ما،
بگوییم ترا من نشانِ قُباد / که او را چگونه‌ست رسم و نِهاد
تَهَمتن ز رَخش اندرآمد چو باد / چو بشْنید از وی نشانِ قُباد
بیامد دَمان تا لبِ رودبار / نشستند در زیرِ آن سایه‌دار
جوان از برِ تختِ خود برنشست / گرفته یکی دستِ رستم به دست
به دستِ دگر جام پر باده کرد / وُ زو یادِ مردانِ آزاده کرد
دگر جام بر دستِ رستم سپرد / بدو گفت کَای نامبُردار و گُرد
بپرسیدی از من نشانِ قُباد / تو این نام را از که داری به یاد؟
بدو گفت رستم که از پهلَوان / پَیام آوریدم به روشنْ‌روان
سرِ تختِ ایران بیاراستند / بزرگان به شاهی وُرا خواستند
پدرم آن گزینِ یلان سربه‌سر / که خوانند او را همی زالِ زر،
مرا گفت: رَو تا به البرز کوه / قُبادِ دلاور ببین با گروه
به شاهی براو آفرین کن یکی / نباید که سازی دِرنگ اندکی
بگویش که گُردان ترا خواستند / به شادی جهانی بیاراستند
نشان ار توانیّ و دانی مرا / دِهیّ و به شاهی رسانی وَرا
ز گفتارِ رستم دِلیر و جوان / بخندید و گفتش که ای پهلوان
ز تخمِ فِریدون منم کَیقُباد / پدر بر پدر نام دارم به یاد
چو بشْنید رستم فروبرد سر / به خدمت فرود آمد از تختِ زر؛

که ای خسروِ خسروانِ جهان — پناهِ بزرگان و پشتِ مِهان
سرِ تختِ ایران به کامِ تو باد — تنِ زَنده پیلان به دامِ تو باد
نشستِ تو بر تختِ شاهنشهی — همَت سرکَشی باد و هم فَرّهی
دُرودی رسانم به شاهِ جهان — ز زالِ گزین آن یلِ پهلوان
اگر شاه فرمان دِهد بنده را — گشاید ز بند این دو گوینده را
قُبادِ دلاور برآمد ز جای — ز گفتارِ رستم دل و هوش و رای
تَهَمتن هم آن‌گهْ زبان برگشاد — پَیامِ سپهدارِ ایران بداد
سَخُن چون به گوشِ سپهبَد رسید — ز شادی دل اندر برش برطپید
بیازید جامی لبالب نَبید — به یادِ تَهَمتن به دَم درکَشید
تَهَمتن همیدون یکی جامِ می — بخورْد آفرین کرد بر جانِ کَی
برآمد خروش از دلِ زیر و بَم — فراوان شده شادی اندوه کم

شهنشه چُنین گفت با پهلوان — که خوابی بدیدم به روشن‌روان؛
که از سویِ ایران دو بازِ سپید — یکی تاجِ رَخشان به‌کردارِ شید
خُرامان و نازان شدندی برم — نِهادند آن تاج را بر سرم
چو بیدار گشتم شدم پرامید — ازان تاجِ رَخشان و بازِ سپید
بیاراستم مجلسی شاهوار — براین‌سان که بینی بدین مَرغْزار
تَهَمتن مرا شد چو بازِ سپید — ز تاجِ بزرگان رسیدم نُوید
تَهَمتن چو بشْنید از خوابِ شاه — ز باز و زِ تاجِ فروزان چو ماه،
چُنین گفت با شاهِ کُنداوران: — نشان است خوابت ز پیغمبران
کنون خیز تا سویِ ایران شَویم — به یاری به‌نزدِ دِلیران شَویم

قُباد اندرآمد چو آتش ز جای — به بورِ نبرد اندرآورْد پای
کمر بر میان بست رستم چو باد — بیامد گُرازان آبا کَیقُباد
شب و روز از تاختن نغْنَوید — چُنین تا به نزدِ طَلایه رسید
قُلونِ دلاور شد آگهْ ز کار — چو آتش بیامد سویِ کارزار
شهنشاهِ ایران چو زان‌گونه دید — برابر همی خواست صف برکَشید

تَهمتن بدو گفت کای شهریار   ترا رزم جُستن نیاید به کار
من و رَخش و گوپال و برگُستوان   همانا ندارند با من توان
بگفت این و از جای برکرد رَخش   به زخمی سواری همی کرد پخش
قُلون دید دیوی بجَسته ز بند   به دست اندرون گرز و بر زین کمند
براو حمله آورد مانندِ باد   بزد نیزه و بندِ جوشن گشاد
تَهمتن بزد دست و نیزه گرفت   قُلون از دِلیریش مانده شگِفت
ستَد نیزه از دستِ او نامدار   بغرّید چون تُندَر از کوهسار
بزد نیزه و برگرفتش ز زین   نهاد آن بُنِ نیزه را بر زمین
قُلون گشت چون مرغِ بر بابْزن   بدیدند لشکر همه تن به تن
هَزیمت شد از وی سپاهِ قُلون   به‌یکبارگی بختِ بد را زَبون
تَهمتن بگشت از طَلایه سوار   بیامد شتابان سوی کوهسار
کجا بُد علفْزار و آبِ روان   فرود آمد آن جایگهْ پهلوان
چُنین تا شبِ تیره آمد فراز   تَهمتن همی داد هرگونه ساز
از آرایشِ جامه‌یِ پهلَوی   هم آن تاج و آن یاره‌یِ خسروی
چو شب تیره شد پهلَوِ پیشْ‌بین   برآراست با شاهِ ایرانْ‌زمین
به‌نزدیکِ زال آوریدش به شب   به آمدْشُدن هیچ نگْشاد لب
نشستند یک هفته با رای‌زن   شدند اندران موبَدان انجمن

کیقباد

پادشاهی کیقباد

به هشتم بیاراستند تختِ عاج — برآویختند از برِ عاج تاج
به شاهی نشست از برش کَیقُباد — همان تاجِ گوهر به سر برنهاد
همه نامداران شدند انجمن — چو دستان و چون قارَنِ رزم‌زن
چو کَشواد و خَرّاد و بُرزینِ گَو — فَشاندند گوهر بر آن تاجِ نو
قُباد از بزرگان سَخُن بررَسید — زِ افراسیاب و سپهٔ را بدید

دگر روز برداشت لشکر ز جای — خروشیدن آمد ز پرده‌سرای
بپوشید رستم سِلیحِ نبرد — چو پیلِ ژیان شد که برخاست گَرد
رَده برکَشیدند ایرانیان — ببستند خون ریختن را میان
به یک دست مِهرابِ کابلْ‌خدای — دگر دست گَژدَهُم جنگی به‌پای
به قلب اندرون قارَنِ رزم‌زن — اَبا گُرد کَشوادِ لشکرْشکن
پسِ پشتِ‌شان زال با کَیقُباد — به یک دست آتش به یک دست باد
به پیش اندرون کاویانی دِرفش — جهان زو شده سرخ و زرد و بنفش
ز لشکر چو کَشتی سراسر زمین — کجا موج خیزد ز دریای چین
سپر در سپر بافته دشت و راغ — دُرَفشیدنِ تیغ‌ها چون چراغ

جهان سربسر گشته دریایِ قار ... برافروخته شمع ازو صدهزار
ز نالیدنِ بوق و بانگِ سپاه ... تو گفتی که خورشید گم کرد راه
سَبُک قارَنِ رزمْ‌زن کآن بدید ... چو رعد از میان نعره‌یی برکَشید
میانِ سپاه اندرآمد دلیر ... سپهدار قارَن به‌کردارِ شیر
گهی سویِ چپّ و گهی سویِ راست ... بر آن‌گونه از هر سوي کینه خواست

چو رستم بدید آن‌که قارَن چه کرد ... چگونه بُوَد سازِ ننگ و نبرد،
به پیشِ پدر شد بپرسید ازوی ... که با من جهانْ‌پهلوانا بگوی،
که افراسیاب آن بدْاندیش مرد ... کجا جای گیرد به روزِ نبرد؟
چه پوشد کجا برفرازد دِرفش؟ ... که پیداست تابان دِرفشِ بنفش
من امروز بندِ کمرگاهِ اوی ... بگیرم کَشانش بیارم به روی
بدو گفت زال: ای پُسر گوش دار ... یک امروز با خویشتن هوش دار
که آن ترک در جنگ نر اژدهاست ... دُژآهنگ و در کینه ابرِ بلاست
دِرفشش سیاه است و خَفتان سیاه ... زِ آهنْش ساعِد زِ آهن کلاه
همه رویِ آهن گرفته به زر ... دِرفشِ سیهْ بسته بر خود بر
ازو خویشتن را نگهْ دار سخت ... که مردی دلیر است و پیروزْبخت
بدو گفت رستم که ای پهلوان ... تو از من مدار ایچ رنجه روان
جهانْ‌آفریننده یارِ من است ... دل و تیغ و بازو حِصارِ من است
برانگیخت آن رَخشِ رویینه‌سُم ... برآمد خروشیدنِ گاوْدُم
چو افراسیابش به هامون بدید ... بماند اندران کودکِ نارَسید
ز گُردان بپرسید کِاین اژدها ... بدین‌گونه از بند گشته رَها،
کدام است کِاین را ندانم به نام ... یکی گفت کِاین پورِ دستانِ سام
نبینی که با گرزِ سام آمده‌ست؟ ... جوان است و جویایِ نام آمده‌ست
به پیشِ سپاه آمد افراسیاب ... چو کَشتی که موجش برآرد زِ آب
چو رستم وُرا دید بفشارْد ران ... به گردن برآورْد گرزِ گَران
چو تنگ اندرآورْد با او زمین ... فروکرد گرزِ گَران را به زین
به بندِ کمرْش اندرآورْد چنگ ... جدا کردش از پشتِ زینِ پلنگ

همی خواست بردنْش پیشِ قُباد دِهد روزِ جنگِ نُخستینْش داد
ز هَنگِ سپهدار و چنگِ سوار نیامد دَوالِ کمر پایدار
گسست و به خاک اندرآمد سرش سواران گرفتند گِرد اندرش
سپهبَد چو از چنگِ رستم بجَست بخایید رستم همی پشتِ دست
چرا ـ گفت ـ نگْرفتمش زیرِ کَش؟ همی بر کمر ساختم بندْکَش
چو آوایِ زنگ آمد از پشتِ پیل خروشیدنِ کوس بر چند میل،
یکی مژده بردند نزدیکِ شاه که رستم بدَرّید قلبِ سپاه
چُنان تا برِ شاهِ ترکان رسید دِرفشِ سپهدار شد ناپدید
گرفتش کمرْبند و بفْگَند خوار خروشی ز ترکان برآمد به‌زار
ز جای اندرآمد چو آتش قُباد بجنبید لشکر چو دریا ز باد
برآمد خروشیدنِ "دار و کوب" دُرَخشیدنِ خنجر و زخمِ چوب
بر آن تَرگِ زرّین و زرّین سپر غمی شد سر از چاکْ‌چاکِ تبر
توگفتی که ابری برآمد ز کَنج ز شَنگَرف بیرنگ زد بر تُرَنج
ز گَردِ سواران در آن پهن دشت زمین شَش شد و آسْمان گشت هشت
هزاروصدوشست گُردِ دِلیر به یک زخم شد کُشته چون نرّه شیر

برفتند ترکان ز پیشِ مُغان کَشیدند لشکر سوی دامغان
وُ زان‌جا به جیحون نِهادند روی خَلیده‌دل و با غم و گفت‌وگوی
شکسته سِلیح و گسسته کمر نه بوق و نه کوس و نه پای و نه پَر

برفت از لبِ رود نزدِ پَشَنگ زبان پر ز گفتار و کوتاه چنگ
بدو گفت کَای نامبُردار شاه ترا بود ازین کینه جُستن گناه
یکی آن‌که پیمان شکستن ز شاه بزرگانِ پیشین ندیدند راه
نه از تخمِ ایرج زمین پاک شد نه زهرِ گَزاینده تِریاک شد
یکی کم شود دیگر آید به جای جهان را نمانند بی کدخدای
قُباد آمد و تاج بر سر نِهاد به کینه یکی نو در اندرگشاد
سواری پدید آمد از تخمِ سام که دستانْش رستم نِهاده‌ست نام

بیامد به‌سانِ نهنگِ دُژَم / که گفتی زمین را بسوزد به دَم
همی تاخت اندر فرازونِشیب / همی زد به گرز و به تیغ و رِکیب
ز گرزش هوا شد پر از چاکْ‌چاک / نیَرزید جانم به یک مشت خاک
همه لشکرِ ما به هم بردَرید / کس اندر جهان آن شگفتی ندید
درفشِ مرا دید بر یک کَران / به زین اندرافگند گرزِ گران
چُنان برگرفتم ز زینِ پلنگ / که گفتی ندارم به یک پشّه سنگ
کمرْبند بُگْسست و بندِ قبای / ز چنگش فُتادم نگون زیرِ پای
بدان زور هرگز نباشد هِزَبر / دو پایش به خاک اندر و سر به ابر
سوارانِ جنگی همه همْ‌گروه / کَشیدندم از چنگِ آن لَختِ کوه
تو دانی که شاهی دل و چنگِ من / به جنگ اندرون زور و آهنگِ من
به دستِ وی اندر یکی پشّه‌ام / وُ زان آفرینش پراندیشه‌ام
یکی پیلْ‌تن دیدم و شیرْچنگ / نه هوش و نه دانش نه رای و دِرنگ
عِنان را سپرده بدان کَرگِ مست / همَش کوه و هم غار و هم راهِ پست
همانا که گوپال سیصدهزار / زدندش بر آن تارَکِ نامدار
توگفتی که از آهَنش کرده‌اند / ز سنگ و زِ رویش برآورده‌اند
چه دریاش پیش و چه بیرِ بَیان / چه دَرّنده شیر و چه پیلِ ژیان
همی تاخت یکْ‌سان چو روزِ شکار / به بازی همی آمدش کارزار
چُنو گر بُدی سام را دستبُرد / ز ترکان نماندی سرافراز گُرد
جز از آشتی جُستنت رای نیست / که با او سپاهِ ترا پای نیست
زمینی کجا آفریدونِ گُرد / بدان‌گهْ به تورِ دلاور سپرد،
به من داده بودند و بخشیده راست / ترا کینِ پیشین نبایست خواست
تو دانی که دیدن نه چون آگهی‌ست / میانِ شنیدن همیشه تَهی‌ست
ترا جنگِ ایران چو بازی نُمود / ز بازی سپهْ را دَرازی فزود
نگر تا چه مایه سِتامِ به‌زر / همان تَرگِ زرّین و زرّین سپر،
همان تازی اسپان به زرّین لُگام / همان تیغِ هندی به زرّین نیام،
ازین بیش‌تر نامدارانِ گُرد / قُباد اندرآمد به خواری ببرد
بَتر زین همه نام‌ونَنگ و شکست / شکستی که هرگز نشایدْش بست

گر از من سرِ ناموَر گشته شد / که آغریرَثِ پرخرد کُشته شد،
جوانی بُد و تنگیِ روزگار / من امروز را دی گرفتم شُمار
به پیش آمدندم همه سرکَشان / پس پشتِ هریک درفشی کَشان
بسی یاد دادندم از روزگار / دَمان از پس و من دوان خوارْخوار
کنون از گذشته مکن هیچ یاد / سوی آشتی یاز با کَیقُباد
گرَت دیگر آید یکی آرزوی / به گرد اندرآید سپهْ چار سوی
به یک دست رستم که تابنده هور / گهِ رزم با او نتابد به زور
به رویِ دگر قارَنِ رزمْ‌زن / که چشمش ندیده‌ست هرگز شِکَن
سه‌دیگر چو کَشوادِ زرّین‌ْکلاه / که آمد به آمل ببرد آن سپاه
چهارم چو مِهرابِ کابلْ‌خدای / که سالارِ شاه است و زابلْ‌خدای

سپهدارِ ترکان دو دیده پرآب / شگفتی فروماند زَافراسیاب
یکی مردِ با هوشِ دل برگزید / فِرسته به ایران چُنان‌چون سَزید
دبیرِ نویسنده را گفت شاه / که پیش آر قِرطاس و مُشکِ سیاه
یکی نامه بنْوشت اَرژنگْ‌وار / براو کرده صد گونه رنگ و نگار؛
به نامِ خداوندِ خورشید و ماه / که او داد بر آفرین دستگاه
وُ زو بر روانِ فِریدون دُرود / که‌زو دارد این تخمِ ما تار و پود
گر از تور بر ایرجِ نیکْ‌بخت / بد آمد پدید از پیِ تاج و تخت،
بر آن بر همی رانْد باید سَخُن / نباید که پرخاش مانَد به بُن
گر این کینه از ایرج آمد پدید / منوچهر سرتاسر آن کین کَشید
بر آن هم که کرد آفریدون نُخست / کجا راستی را به بخشش بجُست،
سَزد گر برانیم دل هم بَران / نگردیم از آیین و راهِ سَران
ز خرگاه تا ماوَراالنّهر در / که جیحون میانجی‌ست اندر گذر،
بروبومِ ما بود هَنگامِ شاه / نکردی براین مرز ایرج نگاه
همان بخشِ ایرج زِ ایرانْ‌زمین / بداد آفریدون و کرد آفرین
ازان گر بگردیم و جنگ آوریم / چهان بر دلِ خویش تنگ آوریم
بُوَد زخمِ شمشیر و خشمِ خدای / نیابیم بهره ز هردو سرای

وُ گر هم چُنان چون فریدونِ گُرد / به تور و به سَلم و به ایرج سپرد،
ببخشیم و زان پس نجوییم کین / که چندین بلا خود نیَرزد زمین
سرِ زنده از سال چون برف گشت / ز خونِ کَیان خاک شَنگَرف گشت
سرانجام هم جز به بالای خویش / نیابد کسی بهره از جایِ خویش
بمانیم با آن رَشی پنج خاک / سراپای کرباس و جایِ مَغاک
دگر آزمندی‌ست اندوه و رنج / شدن تنگ‌دل در سرایِ سپنج
مگر رام گردد براین کَیقُباد / سرِ مردِ بِخْرد نگردد ز داد
کس از ما نبینند جیحون به خواب / وُ زایران نیایند ازین رویِ آب
مگر با دُرود و سلام و پَیام / دو کشور شود زین سَخُن شادکام

چو نامه به مُهر اندرآورْد شاه / فرستاد نزدیکِ ایران سپاه
ببردند نامه برِ کَیقُباد / سَخُن نیز ازین‌گونه کردند یاد
چُنین داد پاسخ که دانی درست / که از ما نبُد پیشدستی نُخست
ز تور اندرآمد نُخستین سِتم / که شاهی چو ایرج شد از تخت کم
بدین روزگار اندر افراسیاب / بیامد به تیزیّ و بُگْذاشت آب
شنیدی که با شاه نَوذر چه کرد / دلِ دام و دَد شد پر از داغ و درد
ز کینه به اَغریرَثِ پرخرد / نه آن کرد کز مردمی درخَورَد
ز کردارِ بد گر پشیمان شَوی / به نُوّی ز سر بازِ پیمان شَوی،
مرا نیست از کینه و آز رنج / پَسیچیده‌ام در سرایِ سپنج
شما را سپردم ازان رویِ آب / مگر یابد آرامش افراسیاب

به نُوّی یکی باز پیمان نبشت / به باغ بزرگی درختی بکِشت
فرستاده آمد به‌سانِ پلنگ / رسانید نامه به نزدِ پَشَنگ
بُنه برنهاد و سپهْ را برانْد / همی گَرد بر آسمان برفَشانْد
ز جیحون گذر کرد مانندِ باد / وُ زان آگهی شد برِ کَیقُباد
بدان گشت شادان دلِ شهریار / که دشمن شد از پیش بی کارزار
بدو گفت رستم که ای شهریار / مجوی آشتی در گهِ کارزار

نبُد پیش‌تر آشتی را نِشان   بدین روز گرزِ من آوردِشان
چُنین گفت با نامور کَیقُباد   که چیزی ندیدم نکوتر ز داد
نَبیره‌یْ فریدونِ فرّخ پَشَنگ   به سیری همی سر بپیچد ز جنگ،
سَزد گر هر آن‌کس که دارد خرد   به کژّی و ناراستی ننگرد
ز زاولِستان تا به دریای سَند   نوشتیم عهدی ترا بر پَرَند
تو شو تخت با افسرِ نیمروز   بدار و همی باش گیتی‌فروز
وُ زین روی کابل به مِهراب دِهْ   سراسر سِنانت به زهر آب دِهْ
کجا پادشاهی‌ست بی جنگ نیست   وُ گرچند روی زمین تنگ نیست
سرش را بیاراست از تاجِ زر   همان گُرده‌گاهش به زرّین کمر
ز یک روی گیتی مر او را سپرد   ببوسید روی زمین مردِ گُرد
وُ زان پس چُنین گفت فرّخ قُباد   که بی زال تختِ بزرگی مباد
به یک موی دستان نیرزد چهان   که او ماندِمان یادگار از مِهان
یکی جامه‌یِ شهریاران به‌زر   ز یاقوت و پیروزه تاج و کمر
نِهادند مَهد از برِ پنج پیل   ز پیروزه رَخشان به‌کردارِ نیل
بگسترْد زربَفت بر مَهد بر   یکی گنج که‌ش کس ندانست مَر
فرستاد نزدیکِ دستانِ سام   که خِلعت مرا زین فزون بود کام
اگر باشدم زندگانی دَراز   ترا دارم اندر جهان بی‌نیاز
همان قارَنِ نیو و کَشواد را   چو بُرزین و خَرّادِ پولاد را،
برافگنْد خِلعت چُنان‌چون سَزید   کسی را که خِلعت سَزاوار دید
دِرَم داد و دینار و تیغ و سپر   که‌را بود درخور کلاه و کمر

وُ زان‌جا سوی پارس اندرکَشید   که در پارس بُد گنج‌ها را کِلید
نشستنگهْ آن‌گهْ به اِصطَخر بود   کَیان را بدان جایگَهْ فخر بود
جهانی سوی او نِهادند روی   که او بود سالارِ دَیهیم‌جوی
به تختِ کَیان اندرآورْد پای   به داد و به آیین و فرخنده رای
چُنین گفت با نامور مِهتران   که گیتی مرا از کَران تا کَران
اگر پیل با پشّه کین آورَد   همه رَخنه در داد و دین آورَد

نخواهم به گیتی جز از راستی	که خشمِ خدا آورَد کاستی
تنْ آسانی از درد و رنجِ من است	کجا خاک و آب است گنجِ من است
سپاهیّ و شهری مرا یک سرند	همه پادشاهی مرا لشکرند
همه در پناهِ جهاندار بید	خردمند بید و بی‌آزار بید
هر آن‌کس که دارد خورید و دِهید	سپاسی ز خوردن به من برنهید
هر آن‌کس کجا بازمانَد ز خَورد	ندارد همی توشه از کارْکرد،
چَراگاهِشان بارگاهِ من است	هر آن‌کس که آید سپاهِ من است
وُ زان رفته نامْ‌آوران یاد کرد	به داد و دِهِش گیتی آباد کرد
بر این‌گونه صد سال شادان بزیست	نگر تا چُنین در جهان شاه کیست

پُسر بُد مر او را خردمند چار	که بودند ازو در جهان یادگار
نُخستین چو کاووسِ باآفرین	کَی آرش دُوَم بُد دگر کَی پَشین
چهارم کَی آرْشَش وُرا بود نام	سِپَردند گیتی به آرام و کام
چو صد سال بُگْذشت با تاج و تخت	سرانجام تاب اندرآمد به بخت
چو دانست کآمد به‌نزدیک مرگ	بپژمرد خواهد همی سبز برگ،
سرِ ماه کاووسْ‌کَی را بخوانْد	ز داد و دِهِش چند با او براند
بدو گفت: ما برنهادیم رَخت	تو بسْپار تابوت و بردار تخت
چو تختی که بی آگهی بُگْذرَد	پرستنده‌یِ او ندارد خرد
چُنانم که گویی زِ البرز کوه	کنون آمدم شادمان با گروه
تو گر دادگر باشی و پاکْ‌دین	ز هرکس نیابی جز از آفرین
وُ گر آز گیرد سرت را به دام	برآری یکی تیره تیغ از نیام
بگفت این و شد زین جهانِ فراخ	گزین کرد صندوق بر جایِ کاخ

جهان را چُنین است ساز و نِهاد	یکی نزدِ او نَوذر و کَیقُباد
به سر شد کنون قصّه‌یِ کَیقُباد	ز کاووس باید سَخُن کرد یاد

کیکاووس

۱ جنگ مازندران

۲ جنگ هاماوران

۳ رستم و هفت‌گردان

۴ رستم و سهراب

۵ داستان سیاووش

جنگ مازندران

داستان جنگ مازندران

درختِ بَرومند چون شد بلند — گر آید ز گردون براو بر گزند،

شود برگ پژمرده و بیخ سست — سرش سوی پستی گراید نُخست

چو از جایگهْ بُگْسِلد پایِ خویش — به شاخِ نو آیین دِهد جایِ خویش

مر او را سپارَد گل و برگ و باغ — بَهاری به‌کردارِ روشن چراغ

اگر شاخِ بد خیزد از بیخِ نیک — تو با بیخ تندی میاغاز ویک

پدر چون به فرزند مانَد جهان — کند آشکارا براو بر نِهان

گر او بفْگنَد فَرّ و نامِ پدر — تو بیگانه خوانش مخوانش پُسر

که‌را گم شود راهِ آموزْگار — سَزد گر جفا بیند از روزگار

چُنین است رسمِ سرای کَهُن — سرش هیچ پیدا نبینی ز بُن

چو رسمِ بدش بازدانَد کسی — نخواهد که مانَد بدو در بسی

آغاز داستان

چو کاووس بگْرفت گاهِ پدر — مر او را جِهان بنده شد سر به سر

ز هرگونه‌یی گنج آگنده دید — جِهان سر به سر پیشِ خود بنده دید

همان تخت و هم طَوق و هم گوشوار
همان تاجِ زرّین زَبرجدْنگار

همان تازی اسپانِ آگنده‌یال
به گیتی ندانست خود را هَمال

چُنان بُد که در گلشنِ زرنگار
همی خورد روزی میِ خوشگُوار

یکی تختِ زرّین بلورینْش پای
نشسته براو بر جهانْ‌کدخدای

اَبا پهلوانانِ ایران به‌هم
همی رای زد شاه بر بیش‌وکم

چو رامشگری دیو زی پرده‌دار
بیامد که خواهد برِ شاه بار

چُنین گفت کز شهرِ مازندران
یکی خوشْ‌نوازم ز رامشگران

اگر درخورم بندگی شاه را
گشاید برِ تختِ او راه را

برفت از درِ پرده سالارِ بار
خُرامان بیامد برِ شهریار

بگفتش که رامشگری بر در است
اَبا بربَط و نَغز رامشگر است

بفرمود تا پیشِ او خواندند
برِ رودْسازانْش بنْشاندند

به بربَط چو بایست برساخت رود
برآورْد مازندرانی سُرود:

که مازندران شاه را یاد باد
همیشه بروبومش آباد باد

که در بوستانش همیشه گل است
به کوه اندرش لاله و سُنبل است

هوا خوشگُوار و زمین پرنگار
نه گرم و نه سرد و همیشه بَهار

نوازنده بلبل به باغ اندرون
گُرازنده آهو به راغ اندرون،

همیشه نیاساید از خُفت‌وخوی
همه ساله هر جای رنگ است و بوی

گلاب است گویی به جویش روان
همی شاد گردد ز بویش روان

دَی و بهمن و آذر و فَروَردین
همیشه پر از لاله بینی زمین

همه‌ساله خندان لبِ جویبار
همه‌ساله بازِ شکاری به‌کار

سراسر همه کشور آراسته
ز دیبا و دینار و زِ خواسته

بتانِ پرستنده با تاجِ زر
همه نامداران به زرّین کمر

چو کاووس بشْنید ازو این سَخُن
یکی تازه اندیشه افکَنْد بُن

دلِ رزمجویش ببست اندران
که لشکر کَشد سوی مازندران

چُنین گفت با سرفرازانِ رزم
که ما سر نِهادیم یکسر به بزم

اگر کاهِلی پیشه گیرد دِلیر
نگردد از آسایش و گاه سیر

من از جَمّ و ضحّاک و از کَیقُباد — فزونم به فَرّ و به بخت و به داد
فزون بایدم زانِ ایشان هنر — جهانْجوی باید سرِ تاجوَر
سَخُن چون به گوشِ بزرگان رسید — ازایشان کس آن رای فرّخ ندید
همه زرد گشتند و پر چین بَروی — کسی جنگِ دیوان نکرد آرزوی
کسی راست پاسخ نیارست کرد — نِهانی روانْشان پر از بادِ سرد
چو طوس و چو گودرزِ کَشواد و گیو — چو خَرّاد و گرگین و بهرامِ نیو،
به آواز گفتند: ما کِهتریم — زمین جز به فرمانِ تو نسْپَریم

وُ زان پس یکی انجمن ساختند — ز گفتارِ او دل بپرداختند
نشستند و گفتند یک بادگر — که از بخت ما را چه آمد به سر
اگر شهریار این سَخُن‌ها که گفت — به می خوردن اندر نخواهد نِهفت،
ز ما و ز ایران برآمد هَلاک — نماند بر این بوم و بر آب و خاک
که جمشید با تاج و انگشتری — به فرمانِ او مرغ و دیو و پری،
ز مازندران یاد هرگز نکرد — نجُست از دِلیرانِ دیوان نبرد
فِریدونِ پردانشِ پرفُسون — هم این را روانش نبُد رهنُمون
اگر شایدی بردن این بد به سر — به مردیّ و گنج و به نام و هنر،
منوچهر کردی بدین پیش دست — نکردی مر این بر دلِ خویش پست
یکی چاره باید نُمودن بر این — که این بد بگردد ز ایرانْ‌زمین
چُنین گفت پس طوس با مِهتران — که ای رزمْ‌دیده دلاور سران
مر این بند را چاره اکنون یکیست — بسازیم و این کار دشوار نیست
هَیونی تَگْ‌آور برِ زالِ سام — بباید فرستاد و دادن پَیام
که گر سر به گِل داری اکنون مشوی — یکی تیز کن مغز و بنْمای روی
مگر کاو گشاید لبِ پندْمند — سَخُن بر دلِ شهریارِ بلند
بگوید که این اَهرمَن داد یاد — درِ دیو هرگز نباید گشاد
مگر زالش آرد ازین گفته باز — وُ گرنه سرآمد نِشیب از فراز
سَخُن‌ها ز هرگونه برساختند — هَیونی تَگْ‌آور برون تاختند

رَونده همی تاخت تا نیمروز / چو آمد برِ زالِ گیتی‌فروز،
چُنین داشت از نامداران پَیام / که ای نامْوَر باگهر پورِ سام
یکی کار پیش آمد اکنون شگفت / که از یادش اندازه نتْوان گرفت
بدین کار اگر تو نبندی کمر / نه تن مانَد ایدر نه بوم و نه بر
یکی شاه را بر دل اندیشه خاست / بپیچیدش آهِرمَن از راهِ راست
به رنجِ نیاکانش از باستان / نخواهد همی بود همداستان
همی گنجِ بی‌رنج بگْزایدش / همی گاهِ مازندران بایدش
اگر هیچ سر خاری از آمدن / سپهبَد همی زود خواهد شدن
همه رنجِ تو داد خواهد به باد / که بردی زِ آغاز با کَیقُباد
تو با رستمِ شیر ناخورده سیر / میان را ببستی چو شیرِ دِلیر
کنون آن همه باد شد پیشِ او / بپیچید جانِ بدْاندیشِ او

چو بشْنید دستان بپیچید سخت / تنش گشت لرزان به‌سانِ درخت
همی گفت: کاووسِ خودْکامه مرد / نه گرم آزْموده ز گیتی نه سرد،
که مانده‌ست کز تیغِ او در جهان / نلرزید یکسر کِهان و مِهان؟
کسی کُاو بُوَد در جهان پیشگاه / بر او نگْذرَد سال و خورشید و ماه،
نباشد شگفت ار به من نگْرَود / شَوم خسته گر پندِ من نشْنَوَد
وَر این رنج آسان کنم بر دلم / از اندیشه‌یِ شاه دل بُگْسِلم،
نه از من پسندد جهانْ‌آفرین / نه شاه و نه گُردانِ ایرانْ‌زمین
شَوم گویمش هرچه باید ز پند / ز من گر پذیرد بُوَد سودمند
وُ گر تیز گردد گشاده‌ست راه / تَهَمتن هم ایدر بُوَد با سپاه

پراندیشه بود آن شبِ دیرْیاز / چو خورشید بنْمود تاج از فراز،
کمر بست و بنْهاد سر سویِ شاه / بزرگان برفتند با او به راه
خبر شد به طوس و به گودرز و گیو / به رُهّام و گرگین و گُردانِ نیو؛
که دستان به‌نزدیکِ ایران رسید / درفشِ همایونش آمد پدید
پذیره شدندش سرانِ سپاه / سری کُاو کَشد پهلوانی کلاه

چو دستانِ سام اندرآمد به تنگ   پذیره شدندش همه بی‌دِرنگ
براو سرکَشان آفرین خواندند   سویِ شاه با او همی راندند
بدو گفت طوس: ای گَوِ سرفراز   کَشیدی چُنین رنجِ راهِ دَراز
ز بهرِ بزرگانِ ایرانْ‌زمین   بر آرامش این رنج کردی گزین
همه سربه‌سر نیکْ‌خواهِ تواییم   شُتوده به فَرِّ کلاهِ تواییم
اَبا نامداران چُنین گفت زال   که هرکس که او را نفرسود سال،
همه پندِ پیرانش آید به یاد   ازان‌پس دِهد چرخِ گَردانْش داد
نشاید که گیریم ازو پند باز   که از پندِ ما نیست او بی‌نیاز
ز پند و خرد گر بگردد سرش   پشیمانی آید ز گیتی برش
به آواز گفتند: ما با توییم   ز تو بُگْذرَد پندِ کس نشْنَویم
همه یکسره نزدِ شاه آمدند   برِ نامْوَر تختگاه آمدند

همی رفت پیش اندرون زالِ زر   پسِ او بزرگانِ زرّینْ‌کمر
چو کاووس را دید دستانِ سام   نشسته به اَورَنگ بر شادکام،
به کَش کرده دست و سر افگنده پست   همی رفت تا جایگاهِ نشست
چُنین گفت کَای کدخدایِ جهان   سرافراز بر مِهتران و مِهان
چو تو تخت نشْنید و افسر ندید   نه چون بختِ تو چرخِ گَردان شنید
همه‌ساله پیروز بادیّ و شاد   سرت پر ز دانش دلت پر ز داد
شهِ نامبُردار بنْواختش   برِ خویش بر تخت بنْشاختش
بپرسیدش از رنجِ راهِ دَراز   ز گُردان و زِ رستمِ سرفراز
چُنین گفت مر شاه را زالِ زر   کَانوشه بَدی شاهِ پیروزگر
همه شاد و روشن به بختِ تواَند   برافراخته سر به تختِ تواَند
ازان‌پس یکی داستان کرد یاد   سَخُن‌هایِ شایسته را در گشاد؛
که بر سر مرا روز چندی گذشت   سپهر از برِ خاکِ تیره بگشت
منوچهر شد زین جهانِ فراخ   وُ زو مانْد ایدر بسی گنج و کاخ
همان زَو اَبا نَوذر و کَیقُباد   چه مایه بزرگان که داریم یاد،
اَبا لشکرِ گُشن و گرزِ گران   نکردند آهنگِ مازندران

که آن خانه‌ی

که آن خانه‌یِ دیوِ افسون‌ْگر است   طلسم است و زِ بندِ جادو در است
مر آن را به شمشیر نتْوان شکست   به گنج و به دانش نیاید به دست
همایون ندارد کس آن‌جا شدن   وُ زایدر کنون رایِ رفتن زدن
سپهْ را بدان سو نباید کَشید   ز شاهان کس این رای هرگز ندید
گر این نامداران ترا کِهترند   چُنین بنده‌یِ دادگر داورند،
تو از خونِ چندین سرِ نامدار   ز بهرِ فزونی درختی مکار،
که بار و بلندیْش نِفرین بُوَد   نه آیینِ شاهانِ پیشین بُوَد

چُنین پاسخ آورْد کاووس باز   که‌زَاندیشه‌یِ تو نی‌َم بی‌نیاز
وُ لیکن مرا از فِریدون و جَم   فزون است مردیّ و فَرّ و دِرَم
همان از منوچهر و زِ کَیقُباد   که مازندران را نکردند یاد،
سپاه و دل و گنج افزون‌تر است   چِهان زیرِ شمشیرِ تیز اندر است
چو برداشتی شد گشاده چِهان   به آهن چه داریم گیتی نِهان؟
شَومْ‌شان یکایک به راه آورم   گر آیینِ شمشیر و گاه آورم
اگر کس نمانم به مازندران   وُ گر برنِهم ساووباژِ گران
چُنان زار و خوارند بر چشمِ من   چه جادو چه دیوانِ آن انجمن
به گوشِ تو آید خود این آگهی   که‌زایشان شود رویِ گیتی تَهی
تو با رستم ایدر جهاندار باش   نگهبانِ ایران و بیدار باش
جِهان‌ْآفریننده یارِ من است   سرِ نرّه دیوان شکارِ من است
گر ایدون که یارم نباشی به جنگ   مفرمای ما را بدین در دِرنگ

چو از شاه بشْنید زال این سَخُن   ندید ایچ پیدا سرش را ز بُن
بدو گفت: شاهیّ و ما بنده‌ایم   به دلسوزگی با تو گوینده‌ایم
اگر داد گویی همی یا سِتم   به رایِ تو باید زدن گام و دَم
از اندیشه من دل بپرداختم   سَخُن آنچه دانستم انداختم
نه مرگ از تنِ خویش بتْوان سِپوخت   نه چشمِ جِهان کس به سوزن بدوخت
به پرهیز هم کس نرَست از نیاز   جِهانْ‌جوی ازین سه نیابد جَواز

رَوِشَنِ جهان بر تو فرخنده باد — مبادا که پندِ من آیدْت یاد
پشیمان مبادی ز کردارِ خویش — به تو باد روشن دل و دین و کیش

سَبک شاه را زال پدرود کرد — دل از رفتنِ او پر از دود کرد
برون آمد از پیشِ کاووس شاه — شده تیره بر چشمِ او هور و ماه
برفتند با او بزرگانِ نیو — چو طوس و چو گودرز و بهرام و گیو
به زال آنگهی گیو گفت: از خدای — همی خواهم آن کُاو بُوَد رهنُمای،
به جایی که کاووس را دسترس — نباشد ندارم من او را به کس
ز تو دور باد آز و خشم و نیاز — مبادا به تو دستِ دشمن دَراز
به هر سو که آییم و بیم و رَویم — جز از آفرینت سَخُن نشْنویم
پس از کردگارِ جهانْ آفرین — به تو دارد امّید ایرانْ زمین
ز بهرِ گَوان رنج برداشتی — چُنین راهِ دشوار بُگْذاشتی
پس آن گهْ گرفتندش اندر کنار — رهِ سیستان را برآراست کار

چو زالِ سپهبَد ز پهلَو برفت — دُمادُم سپهْ روی بنْهاد تَفت
به طوس و به گودرز فرمود شاه — کَشیدن بُنه سر نِهادن به راه

رفتن کاووس به مازندران

چو شب روز شد شاه و جنگْ آوران — نِهادند سر سوی مازندران
به میلاد بسْپُرْد ایرانْ زمین — کِلیدِ درِ گنجِ تاج و نگین
بدو گفت: اگر دشمن آید پدید — ترا تیغِ کینه ببایَد کَشید
ز هر بد به زال و به رستم پناه — که پشتِ سپاهند و زیبایِ گاه
دگر روز برخاست آوایِ کوس — سپهْ را همی رانْد گودرز و طوس
همی رفت کاووسِ لشکرْفروز — بزد گاه بر پیشِ کوهِ اَسپْروز
به جایی که پَنهان شود آفتاب — بدان جایگهْ ساخت آرام و خواب
کجا جایِ دیوانِ دُژخیم بود — بدان جایگهْ پیل را بیم بود

بگستزد زربَفت بر میش‌سار / هوا پر ز بوی مِی خوشگُوار
همه پهلوانانِ فرخنده‌پی / نشسته بر تختِ کاووس‌کَی
همه شب می و مجلس آراستند / به شبگیر کز خواب برخاستند،
پُرآگنده نزدیکِ شاه آمدند / کمربسته و باکلاه آمدند
بفرمود پس گیو را شهریار / دوباره ز لشکر گزیدن هزار
کسی کُاو گِراید به گرزِ گَران / گشاینده‌یِ شهرِ مازندران
هر آن‌کس که بینی ز پیر و جوان / تنی کن که او را نباشد روان
وُ زو هرچه آباد بینی بسوز / شب آور هر آن‌جا که باشی به روز
چُنین تا به دیوان رسد آگهی / جهان کن سراسر ز جادو تَهی
کمر بست و رفت از درِ شاه گیو / ز لشکر گزین کرد گُردانِ نیو
بشد تا درِ شهرِ مازندران / ببارید شمشیر و گرزِ گَران
زن و کودک و مردِ با دستْوار / نیافت از سرِ تیغِ او زینهار
همی سوخت و غارت همی کرد شهر / بیالود بر جایِ تِریاک زهر
یکی چون بهشتِ بَرین شهر دید / که از خرّمی نزدِ او بهر دید
به هر بَرزنی بر فزون از هزار / پرستار با طَوق و با گوشوار
پرستنده زین بیش‌تر با کلاه / به چهره به‌کردارِ تابنده ماه
به هر جای گنجی پُرآگنده زر / به یک جای دینار و دیگر گهر
بی‌اندازه گِرد اندرش چارپای / بهشت است گفتی همیدون به‌جای
به کاووس بردند ازان آگهی / ازان خرّمی جای و آن فَرّهی
همی گفت: خرّم زیاد آن‌که گفت / که مازندران را بهشت است جفت
همه شهر گویی مگر بت‌پرست / ز دیبایِ چین بر گل آذین ببست
بتان پاک حورند گویی درست / به گلنارشان روی رِضوان بشُست
چو یک هفته بُگْذشت ایرانیان / ز غارت گشادند یکسر میان

خبر شد سویِ شاهِ مازندران / دلش گشت پردرد و سر شد گَران
ز دیوان به پیش اندرون سَنجه بود / که جان و تنش زان سَخُن رنجه بود
بدو گفت: رَو نزدِ دیوِ سپید / ـ چُنان رَو که بر چرخِ گردنده شید ـ

بگـویـش کـه آمـد بـه مـازنـدران   بـه غارت از ایـران سـپاهی گَـران
جهانْجوی کاووسِ شـان پیـشـرو   یکـی لشـکری جنـگْسـازانِ نـو
کـنـون گـر نباشـی تـو فریـادْرس   نـبـیـنـی بـه مازنـدران نـیـز کس
چو بشْنید پیغام سَنجه برفت   اَبـا نـامـه‌یِ شـاه و پیـغـام تَـفـت
چو آمد به‌نزدیکِ آن سرفراز   بگفت آنچه بشْنید ازان رزمْساز
چُنین پاسخش داد دیوِ سپید   که از روزگاران مشو نااُمید
بیایم کنون با سپاهی گَران   بِبُرّم پیِ او ز مازندران
شب آمد یکی ابر شد با سپاه   جهان کرد چون رویِ زنگی سیاه
چو دریایِ قار است گفتی جهان   همه روشنایی‌ش گشته نِهان
یکی خیمه زد بر سر از دود و قیر   سیهْ شد جهان چشم‌ها خیره‌خیر
چو بُگْذشت شب روز نزدیک شد   جهانْجوی را چشم تاریک شد
ز لشکر دو بهره شده تیره‌چشم   سرِ نامداران ازو پر ز خشم
وُ زایشان فراوان تبهْ کرد نیز   نبود از بدِ بخت مانیده چیز
چو تاریک شد چشمِ کاووس شاه   بد آمد ز کردارِ او بر سپاه
همه گنج تاراج و لشکر اسیر   جوان دولت و بخت برگشته پیر
همان داستان یاد باید گرفت   که خیره بمانَد شگفت از شگفت
سپهبَد چُنین گفت چون دید رنج   که دَستورِ بیدار بهتر ز گنج

به‌سختی چو یک هفته اندرکَشید   به دیده زِ ایرانیان کس ندید
به هشتم بغرّید دیوِ سپید   که ای شاهِ بی‌بر به‌کردارِ بید
همی برتری را بیاراستی   چَراگاهِ مازندران خواستی
همی نیرویِ خویش را پیلِ مست   بدارد نگردد ازو مور پست
چو با تاج و با تخت نشْکیفتی   خرد را بدین‌گونه بفْریفتی
کنون آنچه اندرخورِ کارِ توست   دلت یافت آن آرزوها که جُست
ازان نرّه دیوانِ خنجرگزار   گزین کرد جنگی ده‌ودوهزار
به ایرانیان بر نگهدار کرد   سرِ سرکَشان پر ز تیمار کرد
سران را همه بندها ساختند   چو از بند و بستن بپرداختند،

خورش دادشان لَختَکی از سَبوس   بدان تا گذارند روزی بَیوس
وُ زان پس همه گنج شاه و سپاه   چه از تاج یاقوت و پیروزه گاه،
سپرد آنچه دید از کَران تا کَران   به اَرژنگ سالارِ مازندران
برِ شاه بر ـ گفت ـ و او را بگوی   که زآهِرمَن اکنون بَهانه مجوی
همه پهلوانانِ ایران و شاه   نه خورشید بینند روشن نه ماه
به کُشتن نکردم براو بر نِهیب   بدان تا بداند فراز از نِشیب
به زاریّ و سختی برآیدْش هوش   کسی نیز ننْهد بدین کار گوش
چو اَرژنگ بشْنید گفتارِ اوی   به مازندران شاه بنْهاد روی
همی رفت با لشکر و خواسته   اسیران و اسپانِ آراسته

پیغام کاووس نزد زال

وُ زان پس جهانْجویِ خسته‌جگر   برون کرد گُردی چو مرغی به‌پَر
سویِ زاولستان فرستاد زود   به‌نزدیکِ دستان و رستم چو دود
بگفتش که بر من چه آمد ز بخت   به گَرد اندرآمد سرِ تاج و تخت
هم از گنج و آن لشکرِ نامدار   ـ بیاراسته چون گل اندر بَهار ـ
همه چرخِ گَردان به دیوان سپرد   تو گویی که باد اندرآمد ببرد
کنون چشم شد تیره و تیره بخت   نگونسار گشته سرِ تاج و تخت
جگرخسته در دستِ آهِرمَنم   همی بُگْسِلد زار جان از تنم
چو از پندهایِ تو یاد آورم   همی از جگر سرد باد آورم
نرفتم به گفتارِ تو هوشمند   ز کمّیْ خرد بر من آمد گزند
اگر تو نبندی بدین بد میان   همه سود را مایه باشد زیان

چو پوینده نزدیکِ دستان رسید   بگفت آنچه دانست و دید و شنید
چو بشْنید بر تن بدَرّید پوست   ز دشمن نهان داشت این هم ز دوست
به روشن دل از دور بدها بدید   که زین بر زمانه چه خواهد رسید
به رستم چُنین گفت دستانِ سام   که شمشیر کوتهْ شد اندر نیام

نشاید که زین پس چَمیم و چَریم — وُ گر تخت را خویشتن پروریم
که شاهِ جهان در دَمِ اژدهاست — بر ایرانیان بر چه مایه بلاست
کنون کرد باید ترا رَخش زین — بخواهی به تیغِ جهانْ‌بخش کین
همانا که از بهرِ این روزگار — ترا پروراند پروردگار
نشاید بدین کارِ آهرمَنی — که آسایش آریّ و گر دَم زنی
برت را به ببرِ بَیان سخت کن — سر از خواب و اندیشه پردَخت کن
هر آن تن که چشمش سِنانِ تو دید — که گوید که او را روان آرمید؟
اگر جنگِ دریا کنی خون شود — از آوازِ تو کوه هامون شود
نباید که اَرژنگ و دیوِ سپید — به جان از تو دارند هرگز امید
همان گردنِ شاهِ مازندران — همه خُرد بشْکن به گرزِ گران
چُنین گفت رستم به پاسخ که راه — دَراز است من چون شَوم کینه‌خواه؟
ازین پادشاهی بدان ـ گفت زال ـ — دو راه است هردو به رنج و وَبال
یکی دیرْیاز آن که کاووس رفت — دگر کوه و بالا و منزل دو هفت
پر از دیو و شیر است و پر تیرگی — بمانَد بدو چشمت از خیرگی
تو کوتاه بُگْزین شگفتی ببین — که یارِ تو باشد جهانْ‌آفرین
اگرچه به رنج است هم بُگْذرَد — پیِ رَخشِ فرّخ وُرا بشْپَرَد
شبِ تیره تا برکَشد روز چاک — نیایش کنم پیشِ یزدانِ پاک
مگر باز بینم بر و یالِ تو — هم آن پهلَوی چنگ و گوپالِ تو
وُ گر هوشِ تو نیز بر دستِ دیو — نِهاده‌ست یزدانِ گیهانْ‌خَدیو،
تواند کسی این سَخُن باز داشت؟ — چُنان کُاو گذارَد بباید گذاشت
نخواهد همی ماند ایدر کسی — بخوانند اگرچه بمانَد بسی
کسی کُاو جهان را به نامِ بلند — بکوبد به رفتن نباشد نِژَند
چُنین گفت رستم به فرّخ پدر — که من بسته دارم به فرمان کمر
وُ لیکن به دوزخ چَمیدن به پای — بزرگانِ پیشین ندیدند رای
همان از تنِ خویش نابوده سیر — نیاید کسی پیشِ دَرّنده شیر
کنون من کمرْبسته و رفته گیر — نخواهم جز از دادگر دستگیر
تن و جان فِدایِ سپهبَد کُنم — طلسم و دلِ جادوان بشْکنم

هر آن‌کس که زنده‌ست از ایرانیان   بیارم ببندم کمر بر میان
نه آرژنگ مانم نه دیوِ سپید   نه سَنجه نه کولادِ غُندی نه بید
به نامِ جهان‌آفرین یک‌خدای   که رستم نگردانَد از رَخش پای،
مگر دستِ اَرژنگ بسته چو سنگ   فَگنده به گردن برش پالَهَنگ
سر و مغزِ کولاد در زیرِ پای   پیِ رَخش برده زمین را ز جای
بپوشید ببر و برآورْد یال   براو آفرین خوانْد بسیار زال
چو رستم به رَخش اندرآورْد پای   رخَش رنگ بر جای و دل هم به‌جای
به پَدرود کردنْش رفتند پیش   که دانست که‌ش باز بینند بیش؟
زمانه بدین‌سان همی بُگْذرَد   دَمش مردِ دانا همی بشْمَرَد
هر آن روزِ بد کز تو اندرگذشت   بر آنی که زو گیتی آباد گشت

هفت خان رستم زال

بِرون رفت آن پهلَو از نیمروز   ز پیشِ پدر گُردِ گیتی‌فروز
دو روزه به یک روز بُگْذاشتی   شبِ تیره را روز پنداشتی
بدین‌سان همی رَخش بُبْرید راه   به تابنده روز و شبانِ سیاه
تنش چون خورش جُست آمد به شور   یکی دشت پیش آمدش پر ز گور
یکی رَخش را تیز بنْمود ران   تَگِ گور شد با تَگِ او گران
کمند و پیِ رَخش و رستم سوار   نیابد ازو دام و دَد زینهار
کمندِ کَیانی بیَنداخت شیر   به حلقه درآورْد گورِ دِلیر
ز پیکانِ تیر آتشی برفُروخت   بدو خار و خاشاک و هیزم بسوخت
بر آن آتشِ تیز بریانْش کرد   ازان پس که بی پوست و بی جانْش کرد
بخورْد و بیَنداخت زو استخوان   همین بود دیگ و همین بود خوان
لُگام از سرِ رَخش برداشت خوار   چَرا دید و بُگْذاشت در مَرغزار
برِ نَیستان بسترِ خواب ساخت   درِ بیم را جایِ ایمن شناخت
در آن نَیستان بیشه‌یِ شیر بود   که پیلی نیارِست ازان نی دُرود

خان اوّل : رزم رخش رستم با شیر

چو یک پاس بُگْذشت دَرّنده شیر — به سوی کُنامِ خود آمد دِلیر
برِ نی یکی پیل را خفته دید — برِ او یکی اسپِ آشفته دید
نُخست اسپ را ـ گفت ـ باید شکست — چو خواهم سوارم خود آید به دست
سوی رَخشِ رَخشان برآمد دَمان — چو آتش بجوشید رَخش آن‌زمان
دو دست اندرآورْد و زد بر سرش — همان تیز دندان به پشت اندرش
همی زدْش بر خاک تا پاره کرد — دَدی را بدان چاره بیچاره کرد
چو بیدار شد رستمِ تیزْچنگ — جهان دید بر شیر تاریک و تنگ
چُنین گفت با رَخش کَای هوشیار — که گفتت که با شیر کن کارزار؟
اگر تو شدی کُشته در چنگِ اوی — من این ببر و این مِغفَرِ جنگجوی،
چگونه کَشیدی به مازندران — کمندِ کَیانیّ و گرزِ گَران؟
سرم گر ز خوابِ خوش آگهْ شدی — ترا جنگ با شیر کوتهْ شدی

خان دوم: [رهنمونی میش رستم را]

چو خورشید برزد سر از تیره کوه — تَهمتن ز خوابِ خوش آمد سُتوه
تنِ رَخش بشسْتُرْد و زین برنهاد — ز یزدانِ نیکی‌دِهش کرد یاد
یکی راه پیش آمدش ناگُزیر — همی رفت بایست بر خیره‌خیر
پیِ رَخش و گویا زبانِ سوار — ز گرما و ز تشنگی شد ز کار
پیاده شد از اسپ و ژوپین به دست — همی رفت حیران به‌کردارِ مست
همی جُست برْ چاره جُستن رهی — سوی آسمان کرد روی آنگهی
چُنین گفت کَای داورِ دادگر — همه رنج و سختی تو آری به سر
گر ایدون که خشنودی از رنج من — بدان گیتی آگنده شد گنجِ من
بپویم همی تا مگر کردگار — دِهد شاه کاووس را زینهار
هم ایرانیان را ز چنگالِ دیو — رَهانم به فرمانِ گیهانْ‌خَدیو
گنهْ‌کار و افگندگانِ توأند — پرستنده و بندگانِ توأند

تنِ پیل‌وارش

تـنِ پیـلْ‌وارش چُنـان تَـفتـه شـد	که از تشـنگی سـست و آشُفته شـد
بیُـفتـاد رسـتـم بـر آن گـرم خاک	زبان گشـته از تشـنگی چاکْ‌چاک
هم‌آن‌گهْ یکـی میـشِ نیـکو سُـرین	بپیـمـود پیـشِ تَـهَـمتـن زمـیـن
ازان رفتنِ میشَـش اندیشـه خاست	به دل گفت کآبشـخورِ این کجاست
هـمـانـا کـه بـخشـایـشِ کـردگار	فـراز آمده‌سـت انـدریـن روزگار
بیَـفشارْد شـمشیر بر دستِ راسـت	بـه زورِ جهانـدار بـرپای خاسـت

بشـد بـر پیِ میش تیـغی بـه چنـگ	گـرفتـه بـه دسـتِ دگـر پـالَـهَنـگ
بـه ره بـر یکی چشـمه آمد پـدیـد	چو میـشِ سُـرو‌آور آن‌جا رسـید،
تَـهَمتـن سـویِ آسْـمان کـرد روی	چُنـین گفت کَای داورِ راسـتـگوی
هرآن‌کس که از دادگر یـکْ‌خدای	بپیـچـد نـیـارد خرد را بـه جـای
مر این چشمه آبشخورِ میش نیست	همان غُرمِ دشتی مرا خویش نیست
بـه جایی که تنـگ اندرآیـد سَـخُن	پنـاهـت بـجـز پـاک یـزدان مکـن
بـر آن غُـرم بـر آفریـن کـرد چنـد	کـه از چـرخِ گَـردان مبادت گـزنـد
گیـا بـر در و دشـتِ تـو سبـز بـاد	مـبـادا ز تـو بـر دلِ یـوز یـاد
تـرا هرکـه یـازد بـه تیـر و کَـمان	شـکسـتـه‌کمان بـاد و تـیـره‌گُمان
کـه زنـده شد از تـو گَـوِ پـیلتـن	وُ گرنـه پـراندیـشـه بـود از کـفـن
کـه در سیـنـه‌یِ اژدهـایِ بـزرگ	نگُـنجد بـمانَـد بـه چنـگالِ گـرگ
شـده پـاره‌پـاره کَـنـان و کَـشـان	ز رسـتم بـه دشـمن رسـیده نِشـان
زَوانـش چو پردَخته شـد زآفرین	ز رَخشِ تَـگْ‌آور جـدا کـرد زیـن
همه تن بشُـسـتَش بدان آبِ پاک	بـه‌کـردارِ خورشـید شد تابنـاک

چو سیراب شـد سـازِ نَخچیر کرد	کمر بسـت و تَـرکَش پر از تیـر کرد
بـیَـفگَـنْـد گوری چو پـیـلِ ژیـان	جدا کـرد ازو چرم و پـای و مـیـان
چو خورشـید تیز آتشی برفُروخت	برآوژْد از آب اندر آتش بسـوخت
بپردَخت از آتش بـه خوردن گرفت	به چنگ استخوانش سِتُردن گرفت
سـویِ چشمه‌یِ روشـن آمد بر آب	چو سـیراب شـد کرد آهنگِ خواب

تَهَمتن به رَخشِ سَراینده گفت / که با کس مکوش و مشو نیز جفت
اگر دشمن آید سوی من بپوی / تو با دیو و شیران مشو جنگْ‌جوی
بخفت و برآسود و نگْشاد لب / چَمان و چَران رَخش تا نیمْ‌شب

خان سیوم: [جنگ رستم با اژدها]

ز دشت اندرآمد یکی اژدها / که زو پیل گفتی نیابد رَها
بدان جایگهْ بودش آرامگاه / نکردی ز بیمش براو دیو راه
بیامد جهانْ‌جوی را خفته دید / برِ او یکی اسپ آشفته دید
پراندیشه شد تا چه آمد پدید؟ / که یارَد بدین جایگهْ آرَمید؟
ـ نیارِست کردن کس آن‌جا گذر / ز دیوان و پیلان و شیرانِ نر ـ
ـ همان نیز کآمد نیابد رَها / ز چنگِ بدْاندیش نراژدها ـ
سوی رَخشِ رَخشنده بنْهاد روی / دوان اسپ شد سوی دَیهیمْ‌جوی
تَهَمتن چو از خواب بیدار شد / سرِ پرخرد پر ز پیکار شد
به گِردِ بیابان همی بنْگرید / شد آن اژدهایِ دُژَم ناپدید
آبا رَخش برخیره پیکار کرد / بدان کُاو سرِ خفته بیدار کرد
دگرباره چون شد به خواب اندرون / ز تاریکی آن اژدها شد برون
به بالینِ رستم تَگ آورْد رَخش / همی کَند خاک و همی کرد پخش
دگرباره بیدار شد خفته مرد / برآشفت و رخسارگان کرد زرد
بیابان همه سربسر بنْگرید / بجز تیرگیْ شب به دیده ندید
بدان مهرْبان رَخشِ بیدار گفت / که تاریکیِ شب بخواهی نِهفت؟
سرم را همی بازداری ز خواب / به بیداریِ من گرفتی شتاب
گر این بار سازی چُنین رَستَخیز / پیَت را ببُرّم به شمشیرِ تیز
پیاده شَوم سوی مازندران / کَشم ببر و شمشیر و گرزِ گَران
سیوم ره به خواب اندرآمد سرش / ز ببرِبَیان داشت پوشش برش
بغرّید باز اژدهایِ دُژَم / همی آتش افروخت گفتی به دَم
چَراگاه بُگْذاشت رَخش آن‌زمان / نیارِست رفتن برِ پهلوان

دلش زان شگفتی به دو نیم بود / که‌ش از رستم و اژدها بیم بود
هم از بهرِ رستم دلش نارَمید / چو بادِ دَمان نزدِ رستم دوید
خروشید و جوشید و برکَنْد خاک / ز نعلش زمین شد همه چاکْ‌چاک
چو بیدار شد رستم از خوابِ خَوش / برآشفت با باره‌ی دستکَش
چُنان ساخت روشن جهانْ‌آفرین / که پَنهان نکرد اژدها را زمین
بدان تیرگی رستم او را بدید / سَبک تیغِ تیز از میان برکَشید
بغرّید برسانِ ابرِ بَهار / زمین کرد پر آتشِ کارزار
بدان اژدها گفت: برگوی نام / که زین پس نبینی تو گیتی به‌کام
نباید که بی نام بر دستِ من / روانت برآید ز تاریک تن
چُنین گفت دُژخیم نر اژدها / که از چنگِ من کس نیابد رَها
صد اندر صد این دشت جایِ من است / بلند آسمانش هوایِ من است
نیارد به سر بر پریدن عقاب / ستاره نبیند زمینش به خواب
بدو اژدها گفت: نامِ تو چیست؟ / که زاینده را بر تو باید گریست
چُنین داد پاسخ که من رستمم / ز دستان و از سام و از نیرَمم
[به‌تنها یکی کینه‌ور لشکرم / به رَخشِ دلاور زمین بشپَرم]
برآویخت با او به جنگ اژدها / نیامد به‌فرجام هم زو رَها
چو زورِ تنِ اژدها دید رَخش / که‌زان‌سان برآویخت با تاجْ‌بخش،
بمالید گوش اندرآمد شگفت / بکَند اژدها را به دندان دو کِفت
بدَرّید چرمش به دندان چو شیر / براو خیره شد پهلوانِ دلیر
بزد تیغ و بنْداخت از تن سرش / فروریخت چون رود خون از برش
زمین شد به زیرِ تنش ناپدید / یکی چشمه‌ی خون ازو بردَمید
چو رستم بدان اژدهای دُژَم / نگهْ کرد برزد یکی تیز دَم
بیابان همه زیرِ او بود پاک / روان خونِ گرم از برِ تیره خاک
تَهَمتن ازو در شگفتی بماند / همی پهلَوی نامِ یزدان بخواند
به آب اندرآمد سر و تن بشُست / جهان جز به زورِ جهانبان نجُست
به یزدان چُنین گفت کَای دادگر / تو دادی مرا دانش و زور و فَر،
که در پیشِ من دیو و هم شیر و پیل / بیابانِ بی‌آب و دریای نیل،

بدْاندیش بسیار و گر اندکی‌ست   چو خشم آورم پیشِ چشمم یکی‌ست
چو از آفرین گشت پرداخته   بیاورْد گلرنگ را ساخته
نشست از برِ زین و ره برگرفت   خمِ منزلِ جادو اندرگرفت

خان چهارم: کشتن رستم زن جادو را

همی رانْد پویان به راهِ دَراز   چو خورشیدِ تابان بگشتِ از فراز،
درخت و گیا دید و آبِ روان   چُنان‌چون بُوَد جایِ مردِ جوان
چو چشمِ تَذَروان یکی چشمه دید   یکی جامِ زرّین بدو در نَبید
یکی مرغِ بریان و نان از برش   نمکدان و ریچار گِرد اندرش
خورِ جادوان بُد چو رستم رسید   از آوازِ او دیو شد ناپدید
فرود آمد از اسپ و زین برگرفت   به مرغ و به نان اندرآمد شگفت
نشست از برِ چشمه فرخنده‌پی   یکی جامِ زر یافت پر کرده می
اَبا می یکی نَغز طَنبور یافت   بیابان چُنان خانه‌ی سور یافت
تَهَمتن مر آن را به بر برگرفت   بزد رود و گفتارها درگرفت؛
که آواره و بدْنِشان رستم است   که از روزِ شادیْش بهره کم است
همه جایِ جنگ است میدانِ او   بیابان و کوه است بُستانِ او
همه جنگ با شیر و نراَژدها   ز دیو و بیابان نیابد رَها
می و جام و بویا گل و میگسار   نکرده‌ست بخشش وُرا کردگار
همیشه به جنگِ نهنگ اندر است   وُ گر با پلنگان به جنگ اندر است

به گوشِ زنِ جادو آمد سُرود   همان ناله‌ی رستم و زخمِ رود
بیاراست رخ را به‌سانِ بَهار   وُ گرچند زیبا نبودش نگار
برِ رستم آمد پر از رنگ و بوی   بپرسید و بنْشست نزدیکِ اوی
تَهَمتن به یزدان نیایش گرفت   اَبَر آفرین‌ها فزایش گرفت
که در دشتِ مازندران یافت خوان   می و جام با میگسارِ جوان
ندانست کُاو جادویِ ریمَن است   نِهفته به رنگ اندر آهریمَن است

یکی طاس می

یکی طاسِ مِی بر کفش برنهاد   ز دادارِ نیکی‌دهش کرد یاد
چو آواز داد از خداوندِ مهر   دگرگونه‌تر گشت جادو به چهر
روانش گُمانِ نیایش نداشت   زبانش توانِ ستایش نداشت
سیهْ گشت چون نامِ یزدان شنید   تَهَمتن سَبُک چون بدو بنْگرید،
بینداخت از باد خمّ کمند   سرِ جادو آورْد ناگهْ به بند
بپرسید و گفتش: چه چیزی بگوی؟   بدان‌گونه که‌ت هست بنْمای روی
یکی گَنده پیری شد اندر کمند   سراسر پر از رنگ و نیرنگ و بند
میانش به خنجر به دو نیم کرد   دلِ جادوان زو پر از بیم کرد

خان پنجم: [تیرگی و کشت‌زار]

وُ زان‌جا سوی راه بنْهاد روی   چُنان‌چون بُوَد مردمِ راه‌جوی
همی رفت پویان به جایی رسید   که اندر جهان روشنایی ندید
شبِ تیره چون رویِ زنگی سیاه   ستاره نه پیدا نه خورشید و ماه
تو خورشید گفتی به بند اندر است   ستاره به خمّ کمند اندر است
عِنان رَخش را داد و بنْهاد روی   نه افراز دید از سیاهی نه جوی
وُ زان‌جا سوی روشنایی رسید   زمین پرنیان دید یکسر ز خِوید
جهانی ز پیری شده نوجوان   همه سبزه و آب‌هایِ روان
همه جامه بر برْش چون آب بود   نیازش به آسایش و خواب بود
برون کرد ببرِ بَیان از برش   به خَوی اندرون غرقه بُد مِغفَرش
بگسترْد هردو برِ آفتاب   به خواب و به آسایش آمد شتاب
لُگام از سرِ رَخش برداشت خوار   رَها کرد بر خِوید در کِشتْ‌زار
بپوشید چون خشک شد خود و ببر   گیا کرد بستر به‌سانِ هِژَبر
چو در سبزه دید اسپ را دشتْوان   گشاده‌زبان سویِ او شد دوان
سویِ رستم و رَخش بنْهاد روی   یکی چوب زد گرم بر پایِ اوی
چو از خواب بیدار شد پیلتن   بدو دشتْوان گفت کَای اَهرِمَن
چرا اسپ بر خِوید بُگْذاشتی؟   برِ رنجِ نابُرده برداشتی؟

ز گفتارِ او تیز شد مردِ هوش   بجَست و گرفتش یکایک دو گوش
بیَفشَرد و برکَند هردو ز بُن   نگفت از بد و نیک با او سَخُن
سَبک دشتْوان گوش‌ها برگرفت   غریوان و مانده ز رستم شگِفت
بدان مرز اُولاد بُد پهلوان   یکی نامجویی دِلیر و جوان
شد آن دشتْوان پیشِ او با خروش   پر از خون به دستَش گرفته دو گوش
بدو گفت: مردی چو دیوی سیاه   پلنگینه جوشن زِ آهن کلاه،
همه دشت سرتاسر آهِرمَن است   وُ گر اَژدها خفته در جوشن است
برفتم که اسپش برانم ز کِشت   مرا خود به اسپ و به کِشته نَهِشت
مرا دید برجَست و یافه نگفت   دو گوشم بکَند و هم آن‌جا بخفت
همی گشت اُولاد در مَرغزار   اَبا نامداران ز بهرِ شکار
چو از دشتْوان آن شگِفتی شنید   به نَخچیرگهْ در پیِ شیر دید،
عِنان را بتابید با سرکَشان   بر آن سو که بود از تَهَمتن نِشان
چو آمد به تنگ اندرون جنگْ‌جوی   تَهَمتن سوی رَخش بنْهاد روی
نشست از برِ رَخش و رَخشنده تیغ   کَشید و بیامد چو غُرّنده میغ
بدو گفت اُولاد: نامِ تو چیست؟   چه مردیّ و شاه و پناهِ تو کیست؟
نبایست کردن براین ره گذر   رهِ نرّه شیرانِ پرخاشخر
چُنین گفت رستم که نامِ من ابر   اگر ابر کوشد به جنگِ هِزَبر،
همه نیزه و تیغ بار آورَد   سران را سر اندر کنار آورَد
به گوشِ تو گر نامِ من بُگْذرَد   دَمِ جان و خونِ دلت بفْسُرَد
نیامد به گوشَت به هر انجمن   کمان و کمندِ گَوِ پیلتن؟
هر آن مام کُاو چون تو زاید پُسر   کفنْ‌دوز خوانیمش ار مویه‌گر
تو با این سپهْ نزدِ من رانده‌ای   همی گَوز بر گنبد افشانده‌ای

نهنگِ بلا برکَشید از نیام   بیاویخت از پیشِ زین خمّ خام
به یک زخم دو دو سر افگنْد خوار   به یک ره بدان تیغِ جوشنْ‌گذار
چو شیر اندرآمد میانِ بره   همه رزمگهْ شد ز کُشته خَره
در و دشت شد پر ز گَردِ سوار   پراگنده گشتند در کوه و غار

همی گشت رستم چو شیرِ دُژَم / کمندی به بازو درون شست خم
به اُولاد چون رَخش نزدیک شد / به‌کردارِ شب روز تاریک شد
بیَفگَنْد رستم کمندِ دَراز / به خم اندرآمد سرِ سرفراز
از اسپ اندرآمد دو دستش ببست / به پیش اندرافگَنْد و خود برنشست
بدو گفت: اگر راست گویی سَخُن / ز کژّی نه سر یابم از تو نه بُن،
نُمایی مرا جایِ دیوِ سپید / همان جایِ کولادِ غُندیّ و بید،
به جایی که بسته‌ست کاووس‌کَی / کسی کایِن بدی‌ها فَگنده‌ست پی،
نُماییّ و پیدا کنی راستی / نیاری به کار اندرون کاستی،
من این پادشاهی به گرزِ گران / بگردانم از شاهِ مازندران
تو باشی براین بوم‌وبر شهریار / گر ایدون که کژّی نیاری به کار

بدو گفت اُولاد: دل را زِ خشم / بپرداز و بُگْشای یکْ‌پاره چشم
تنِ من مپرداز خیره ز جان / بیابی ز من هرچه خواهی نشان
ترا خانه‌یِ بید و دیوِ سپید / نُمایم همان هرچه داری امید
به جایی که بسته‌ست کاووس شاه / نُمایم ترا یک‌به‌یک شهر و راه
از ایدر به نزدیکِ کاووس‌کَی / صد افگنده بخشیده فرسنگ پی
وُ زان‌جا سوی دیو فرسنگِ صد / بیاید یکی راهِ دشوار و بد
میانِ دوصد چاهساری شگفت / به پیمانه‌ش اندازه نتْوان گرفت
میانِ دو کوه است آن هول جای / نپرّد بر آن تیغ پرّان هُمای
ز دیوانِ جنگی ده‌ودو هزار / به شب پاسبانند بر چاهسار
چو کولادِ غُندی سپهدارِ او / چو بید و چو سَنجه نگهدارِ او
یکی کوه یابی مر او را به تن / بر و کِتف و یالش بُوَد ده رَسَن
ترا با چُنین یال و دست و عِنان / گزاریدنِ گرز و تیغ و سِنان،
چُنین بُرز بالا و این کارکرد / نه خوب است با دیو جُستن نبرد
وُ زو بُگْذری سنگلاخ است و دشت / که آهو بر آن ره نیارد گذشت
چو زو بُگْذری رودِ آب است پیش / که پهنایِ او بر دو فرسنگ بیش
کَنارَنگ دیوی نگهبانِ او / همه نرّه دیوان به‌فرمانِ او

وُ زان رویِ بُزگوش تا نرم‌پای ‌ ‌ ‌ ‌ چو فرسنگِ سیصد کَشیده سرای
ز بُزگوش تا شاهِ مازندران ‌ ‌ ‌ ‌ رهی زشت و فرسنگ‌هایِ گران
پراگنده در پادشاهی سوار ‌ ‌ ‌ ‌ همانا که هستش هزاران‌هزار
چُنان لشکری با سِلیح و دِرَم ‌ ‌ ‌ ‌ نبینی ازایشان یکی را دُژَم
ز پیلانِ جنگی هزارودُویست ‌ ‌ ‌ ‌ که‌زایشان به شهر اندرون جای نیست
نتابی تو تنها وُ گر زآهنی ‌ ‌ ‌ ‌ بسایدْت سَوهانِ آهِرمَنی
بخندید رستم ز گفتارِ اوی ‌ ‌ ‌ ‌ بدو گفت: اگر با منی راهجوی،
ببینی که‌زین یک تنِ پیل‌تن ‌ ‌ ‌ ‌ چه آید بر آن نامدار انجمن،
به نیرویِ یزدانِ پیروزگر ‌ ‌ ‌ ‌ به بخت و به شمشیرِ تیز و هنر
چو بینند پای و پَر و یالِ من ‌ ‌ ‌ ‌ به جنگ اندرون زخمِ گوپالِ من،
بدَرّد پی و پوستْ‌شان از نهیب ‌ ‌ ‌ ‌ عِنان را ندانند باز از رِکیب
ازان سو کجا هست کاووس‌کَی ‌ ‌ ‌ ‌ مرا راه بنْمای و بردار پی

خان ششم: کشتن رستم ارژنگ دیو را

نیاسود تیره شب و پاک روز ‌ ‌ ‌ ‌ همی راند تا پیشِ کوه‌اَسپُروز
بدان‌جا که کاووس لشکر کَشید ‌ ‌ ‌ ‌ ز دیو و زِ جادو بدو بد رسید
چو یک نیمه بُگْذشت از تیره شب ‌ ‌ ‌ ‌ خروش آمد از دشت و بانگِ جَلَب
به مازندران آتش افروختند ‌ ‌ ‌ ‌ به هر جای شمعی همی سوختند
تَهَمتن به اُولاد گفت: این کجاست ‌ ‌ ‌ ‌ که آتش برآمد چپ و دستِ راست؟
درِ شهرِ مازندران است ـ گفت ـ ‌ ‌ ‌ ‌ که از شب دو بهره نیارند خفت
سپهبَد چو کولاد و اَرژنگ و بید ‌ ‌ ‌ ‌ همه پهلوانانِ دیوِ سپید
درختی که دارد سر اندر سَحاب ‌ ‌ ‌ ‌ سَتاره زده برکَشیده طِناب
بدان جایگهْ باشد اَرژنگِ دیو ‌ ‌ ‌ ‌ که هَزمان برآید خروش و غِریو

بخفت آن‌زمان رستمِ جنگجوی ‌ ‌ ‌ ‌ چو خورشیدِ تابنده بنْمود روی،
بپیچید اُولاد را بر درخت ‌ ‌ ‌ ‌ به خمّ کمندش فروبست سخت

به زین اندرافگند گرزِ نیا — همی رفت یک دل پر از کیمیا
یکی مِغفَرِ خسروی بر سرش — خَویْ‌آلوده ببرِبَیان در برش
به اَرژنگِ سالار بنْهاد روی — چو آمد برِ لشکرِ نامجوی،
یکی نعره زد در میانِ گروه — توگفتی بدَرّید دریا و کوه
برون جَست از خیمه اَرژنگِ دیو — چو آمد به گوشَش خروش و غِریو
چو رستم بدیدش برانگیخت اسپ — بیامد برِ وی چو آذرگُشَسپ
سر و گوش بگْرفت و یالش دِلیر — سر از تن بکَندش به‌کردارِ شیر
پر از خون سرِ دیو کَنده ز تن — بیَنداخت زان سو که بود انجمن
چو دیوان بدیدند گوپالِ او — بدَرّیدشان دل ز چنگالِ او
نکردند یاد از بر و بوم و رُست — پدر بر پُسر بر همی راه جُست
برآهیخت شمشیرِ کین پیلتن — بپرداخت یکْ‌پاره زان انجمن
چو برگشت خورشیدِ گیتی‌فروز — بیامد دَمان تا به کوه‌اَسپْروز
از اُولاد بُگْشاد خمّ کمند — نشستند زیرِ درختی بلند
تَهَمتن زِ اُولاد پرسید راه — به شهری کجا بود کاووس شاه
چو بشْنید ازو تیز بنْهاد روی — پیاده دوان پیشِ او راهجوی
چو آمد به شهر اندرون تاجْ‌بخش — خروشی برآورْد چون رعد رَخش
به ایرانیان گفت پس شهریار — که بر ما سرآمد بدِ روزگار
خروشیدنِ رَخشم آمد به گوش — روان و دلم تازه شد زان خروش
بیامد هم اندرزمان پیشِ اوی — یلِ دانشْ‌افروزِ پرخاشجوی
به‌نزدیکِ کاووس شد پیلتن — همه نامداران شدند انجمن
غِریوید بسیار و بردش نَماز — بپرسیدش از رنج‌هایِ دَراز
گرفتش به آغوش کاووس شاه — ز زالش بپرسید و زِ رنجِ راه
بدو گفت: پَنهان ازین جادوان — همی رَخش را کرد باید روان
چو آید به دیوِ سپید آگهی — که زَارْژنگ شد رویِ گیتی تهی،
همه رنج‌هایِ تو بی‌بر شود — ز دیوان جهان پر ز لشکر شود
تو اکنون رهِ خانه‌یِ دیو گیر — به رنج اندرآور تن و تیغ و تیر
مگر یار باشدْت یزدانِ پاک — سرِ جادوان اندرآری به خاک

گذر کرد باید اَبَر هفت کوه ز دیوان به هر جای کرده گُروه
یکی غار پیش آیدت هولناک چُنان چون شنیدم پر از ترس و باک
گذارش پر از نرّه دیوانِ جنگ همه رزم را ساخته چون پلنگ
به غار اندرون جایِ دیوِ سپید که زوی‌اند لشکر به بیم و امید
توانی مگر کردن او را تباه که اوی است سالار و پشتِ سپاه
سپهْ را ز غم چشم‌ها تیره شد مرا چشم در تیرگی خیره شد
پزشکان به درمانْش کردند امید به خونِ دل و مغزِ دیوِ سپید
چُنین گفت فرزانه مردِ پزشک که چون خونِ او را به‌سانِ سِرشک،
چکانی سه قطره به چشم اندرون شود تیرگی پاک با خون برون

گَوِ پیلتن جنگ را ساز کرد ازان جایگهْ رفتن آغاز کرد
به ایرانیان گفت: بیدار بید که من کردم آهنگِ دیوِ سپید
یکی پیلِ جنگیّ و چاره‌گر است فراوان به گِرد اندرش لشکر است
گر ایدون که پشتِ من آرد به خَم شما دیر مانید خوار و دُژَم
وُ گر یار باشد خداوندِ هور دِهد مر مرا اخترِ نیک زور،
همه بوم‌وبر بازیابید و تخت به بار آید آن خسروانی درخت

خان هفتم: رزم رستم با دیو سپید

وُ زان جایگهْ تنگ بسته کمر بیامد پر از کینه و جنگ سر
چو رَخش اندرآمد بدان هفت کوه بدان نرّه دیوانِ گشته گروه،
به نزدیکیِ غارِ بی‌بُن رسید به گِرد اندرون لشکرِ دیو دید
به اُولاد گفت: آنچه پرسیدمت همه بر رهِ راستی دیدمت
کنون چون گهِ رفتن آمد فراز مرا راه بنْمای و بُگْشای راز
بدو گفت اُولاد: چون آفتاب شود گرم دیو اندرآید به خواب
ز دیوان نبینی نشسته یکی جز از جادوان پاسبان اندکی
بدان‌گهْ تو پیروز گردی مگر اگر یار باشدْت پیروزگر

نکرد ایچ رستم به رفتن شتاب / بدان‌تا برآمد بلند آفتاب
سراپایِ اُولاد بر هم ببست / به خمّ کمند آنگهی برنشست
برآهخت جنگی نهنگ از نیام / بغرّید چون رعد و برگفت نام
میانِ سپاه اندرآمد چو گرد / سر از تن به خنجر همی دور کرد
نه اِستاد کس پیشِ او در به جنگ / نجُستند با او یکی نام‌وننگ
وُ زان جایگهْ سوی دیوِ سپید / بیامد به‌کردارِ تابنده شید
به‌کردارِ دوزخ یکی غار دید / تنِ دیو ازان تیرگی ناپدید
زمانی همی بود در چنگ تیغ / نبُد جایِ دیدار و راهِ گُریغ
چو مژگان بمالید و دیده بشُست / در آن غارِ تاریک لَختی بجُست
به تاریکی اندر یکی کوه دید / سراسر شده غار ازو ناپدید
به رنگِ شَبه روی و چون شیر موی / جهان پر ز بالا و پهنایِ اوی
سوی رستم آمد چو کوهی سیاه / از آهنْش ساعِد از آهن کلاه
ازو شد دلِ پیلتن پرنهیب / بترسید کآمد به تنگی نِشیب
برآشفت برسانِ پیلِ ژیان / یکی تیغِ تیزش بزد بر میان
ز نیرویِ رستم ز بالایِ او / بیَنداخت یک ران و یک پایِ او
بریده برآویخت با او به هم / چو پیلِ سرافراز و شیرِ دُژَم
همی پوست کَند این ازان آن از این / همی گِل شد از خون سراسر زمین
به دل گفت رستم که امروز جان / بمانَد به من زنده‌ام جاوِدان
همیدون به دل گفت دیوِ سپید / که از جانِ شیرین شدم نااُمید
گر ایدون که از چنگِ این اَژدها / بریده پی و پوست یابم رَها،
نه کِهتر نه برترمَنِش مِهتران / نبینند نیزم به مازندران
همی گفت ازین‌گونه دیوِ سپید / همی داد دل را بدین‌سان نُوید
تَهَمتن به نیرویِ جانْ‌آفرین / بکوشید بسیار با درد و کین
بزد دست و برداشتش نرّه شیر / به گردن برآورْد و افگنْد زیر
فروبرد خنجر دلش بردَرید / جگرْش از تنِ تیره بیرون کَشید
همه غار یکسر تنِ کُشته بود / جهان همچو دریایِ خون گشته بود

بیامد زِ اُولاد بُگْشاد بند / به قِتراک بربست پیچان کمند
به اُولاد داد آن کَشیده جگر / سوی شاه کاووس بنْهاد سر
بدو گفت اُولاد کَای نرّه شیر / جهان را به تیغ آوریدی به زیر
نشان‌های بندِ تو دارد تنم / به زیرِ کمندِ تو بُد گردنم
به چیزی که دادی دلم را امید / همی بازخواهد امیدم نُوید
به پیمان شکستن نه اندرخَوری / که شیرِ ژیانیّ و کَی‌مَنظری
بدو گفت رستم که مازندران / سپارم ترا از کَران تا کَران
ترا زین سپس بی‌نیازی دِهم / به مازندران سرفرازی دِهم
یکی کار پیش است و رنجِ دَراز / که هم با نِشیب است و هم با فراز
همی شاهِ مازندران را ز گاه / بباید رُبودن فَگندن به چاه
سرِ دیو و جادو هزاران‌هزار / بیَفگنْد باید به خنجر به‌زار
ازان‌پس مگر خاک را بشْپَرم / وُ گرنه ز پیمانِ تو نگْذرم

رسید آنگهی نزدِ کاووسْ‌کَی / یلِ پهلَوافروزِ فرخنده‌پی
چُنین گفت کَای شاهِ دانشْ‌پذیر / به مرگِ بدْاندیش رامش پذیر
دَریدم جگرگاهِ دیوِ سپید / ندارد بدو شاه ازین‌پس امید
ز پهلوش بیرون کَشیدم جگر / چه فرمان دِهد شاهِ پیروزگر؟
براو آفرین کرد کاووس شاه / که بی تو مبادا نگین و کلاه
بر آن مام کُاو چون تو فرزند زاد / نشاید جز از آفرین کرد یاد
مرا بخت ازین هردو فرّخ‌تر است / که پیلِ هِژَبرْافگنم کِهتر است

به چشمش چو اندرکَشیدند خون / شد آن دیده‌ی تیره خورشیدْگون
نِهادند زیر اندرش تختِ عاج / بیاویختند از برِ عاج تاج
نشست از برِ تختِ مازندران / اَبا رستم و نامورِ مِهتران
چو طوس و فریبرز و گودرز و گیو / چو رُهّام و گرگین و بهرامِ نیو
براین‌گونه یک هفته با رود و می / همی رامش آراست کاووسْ‌کَی
به هشتم نشستند بر زین همه / جهانْجوی و گردنکَشان و رَمه

همه برکَشیدند گرزِ گَران   پراگنده در شهرِ مازندران
برفتند یکسر به فرمانِ کَی   چو آتش که برخیزد از خشک نی،
ز شمشیرِ تیز آتش افروختند   همه شهر یکسر همی سوختند
به لشکر چُنین گفت کاووس شاه   که اکنون مکافاتِ کرده گناه،
چُنان‌چون سَزا بُد بدیشان رسید   ز کُشتن کنون دست باید کَشید
بباید یکی مردِ باهوش و سنگ   کجا بازداند شتاب از دِرنگ
شود نزدِ سالارِ مازندران   کند دلْش بیدار و مغزش گَران
بدان کار خشنود شد پورِ زال   بزرگان که بودند با او هَمال
فرستادنِ نامه نزدیکِ او   برافروختن جانِ تاریکِ او

نامه‌ی کیکاووس به شاه مازندران

یکی نامه‌یی بر حریرِ سپید   بدو اندرون چند بیم و امید،
دبیرِ خردمند بنْوشت و خوب   پدید آورید اندرو زشت و خوب
نُخست آفرین کرد بر دادگر   که‌زو دید پیدا به گیتی هنر
خرد داد و گَردان سپهر آفرید   درشتیّ و تندیّ و مهر آفرید
به نیک و به بد دادِمان دستگاه   خداوندِ گردنده خورشید و ماه
اگر دادگر باشی و پاکْ‌دین   ز هرکس نیابی بجز آفرین
وُ گر بدْنِشان باشی و بدْکُنِش   ز چرخِ بلند آیدت سرزنش
جهاندار اگر دادگر باشدی   ز فرمانِ او کی گذر باشدی؟
سَزایِ تو دیدی که یزدان چه کرد   ز دیو و زِ جادو برآورْد گَرد
کنون گر شوی آگهْ از روزگار   روان و خرد بادت آموزْگار
هم آن‌جا بمان تاجِ مازندران   بدین بارگاه آی چون کِهتران
که با جنگِ رستم نداری تو تاو   بدِه زود بر کامِ ما بازوساو
اگر گاهِ مازندران بایدت   مگر زین نشان راه بُگْشایدت
وُ گرنه چو اَرژنگ و دیوِ سپید   دلت کرد باید ز جان ناامید

بخوانْد آن‌زمان شاه فرهاد را گزارنده‌یِ تیغِ پولاد را
بدو گفت کاین نامه‌یِ پندْمند ببر سویِ آن دیوِ جَسته ز بند
چو از شاه بشْنید فرهادِ گُرد زمین را ببوسید و نامه ببرد
به شهری کجا کَرگساران بُدند دِلیران و خنجرْگزاران بُدند،
هم آن کس که بودند پای از دَوال لقبْ‌شان چُنین بود بسیار سال،
بدان شهر بُد شاهِ مازندران هم آن‌جا دِلیران و کُنداوران
چو بشْنید کز نزدِ کاووس شاه فرستاده‌یی باهُش آمد ز راه،
پذیره شدن را سپاهی گَران دِلیران و شیرانِ مازندران،
ز لشکر یکایک همه برگزید ازایشان هنر خواست کآید پدید
چُنین گفت کامروز مردانگی جدا کرد نتْوان ز دیوانگی
همه راه و رسمِ پلنگ آورید سرِ هوشمندان به چنگ آورید
پذیره شدندش پر از چین بَروی سَخُنْ‌شان نرفت ایچ بر آرزوی
یکی دست بگْرفت و بفْشارْدش پی و استخوان‌ها بیازارْدش
نگشت ایچ فرهاد را روی زرد نیامد براو رنگ پیدا ز درد
ببردند فرهاد را نزدِ شاه ز کاووس پرسید و زِ رنجِ راه
پس آن نامه بنْهاد پیشِ دبیر می و مُشک بُد تاخته بر حریر
چو آگهْ شد از رستم و کارِ دیو پر از خون شدش چشم و دل پر غِریو
به دل گفت: پنهان شود آفتاب شب آید بُوَد گاهِ آرام و خواب،
ز رستم نخواهد جهان آرَمید نخواهد شدن نامِ او ناپدید
غمی شد زِ اَرژنگ و دیوِ سپید که شد کُشته کولادِ غُندیّ و بید
چو آن نامه‌یِ شاه یکسر بخوانْد دو دیده به خونِ دل اندرنشانْد

فرستاد پاسخ به کاووسْ‌کَی که بی آبِ دریا بُوَد تیره می
مرا پایگهْ زانِ تو برتر است هزاران‌هزارم فزون لشکر است
به هرسو که بنْهند بر جنگ روی نمانَد به سنگ اندرون رنگ و بوی
بیارم کنون لشکری شیرْفَش برآرم شما را سر از خوابِ خَوش
ز پیلانِ جنگی هزارودُویست که بر بارگاهِ تو یک پیل نیست

از ایران برآرم یکی تیره خاک … بلندی ندانند باز از مَغاک
چو بشْنید فرهاد ازو داوری … بلندیّ و تندیّ و کُنداوری،
بکوشید تا پاسخِ نامه یافت … عِنان سوی سالارِ ایران بتافت

بیامد بگفت آنچه دید و شنید … همه پرده‌ی رازها بردَرید
چُنین گفت کُاو ز آشمان برتر است … نه رایِ بلندش به دین اندر است
ز گفتارِ من سر بپیچید نیز … جهان پیشِ چشمش نیَرزد به چیز
جهاندار مر پهلوان را بخوانْد … همه گُفتِ فرهاد با او براند
چُنین گفت کاووس با پیلتن … که زین ننگ بُگْذارم این انجمن
چو بشْنید رستم چُنین گفت باز … به پیشِ جهاندارِ کِهترنواز:
مرا برد باید بَرِ او پَیام … سَخُن برگشایم چو تیغ از نیام
یکی نامه باید چو بُرّنده تیغ … پَیامی به‌کردارِ غُرّنده میغ
شَوم چون فرستاده‌یی نزدِ اوی … به گفتار خون اندرآرم به جوی
به پاسخ چُنین گفت کاووس شاه … که از تو فروزد نگین و کلاه
پَیَمبر تویی هم تو پیلِ دِلیر … به هر کینه‌گهْ بر سرافراز شیر

نامه بردن رستم به نزدیک شاه مازندران

بفرمود تا رفت پیشش دبیر … سرِ نامه را کرد پیکانِ تیر
چُنین گفت کِاین گفتنِ ناپکار … نه خوب آید از مردمِ هوشیار
اگر سر کنی زین فزونی تَهی … به فرمان گِرایی به‌سانِ رَهی
وُ گرنه به جنگِ تو لشکر کَشم … ز دریا به دریا سپهْ برکَشم
روانِ بدْاندیشِ دیوِ سپید … دِهد کرگسان را به مغزت نُوید

چو نامه به مُهر اندرآورْد شاه … جهانْجوی رستم بپیمود راه
به زین اندرافگنْد گرزِ گَران … چو آمد به نزدیکِ مازندران،
به شاه آگهی شد که کاووسْ کَی … فرستادنِ نامه افگنْد پی

فرستاده‌یی چون هِزَبرِ دُژَم ‌‌ ‌ کمندی به فِتراک بر شست خم
به زیر اندرون باره‌یی گام‌زن ‌‌ ‌ یکی زَنده پیل است گویی به تن
چو بشنید سالارِ مازندران ‌‌ ‌ ز گُردان گزین کرد چندی سران
بفرمودشان تا چَپیره شدند ‌‌ ‌ هِزَبرِ ژیان را پذیره شدند

چو چشمِ تَهَمتن بدیشان رسید ‌‌ ‌ به ره بر درختی گُشَنْ‌شاخ دید
بکَند و چو ژوپین به کف برگرفت ‌‌ ‌ بماندند لشکر همه زو شگِفت
بیَنداخت چون نزدِ ایشان رسید ‌‌ ‌ فراوان بپرسید و گفت و شنید
یکی دست بگْرفت و بفْشارْدش ‌‌ ‌ همی آزْمون را بیازارْدش
بخندید ازو رستمِ پیل‌تن ‌‌ ‌ شده خیره زو چشمِ آن انجمن
بدان خنده اندر بیَفشارْد چنگ ‌‌ ‌ ببردش رگ از دست و زِ روی رنگ
بشد هوش ازان مردِ زورْآزْمای ‌‌ ‌ ز بالای اسپ اندرآمد به پای
یکی شد برِ شاهِ مازندران ‌‌ ‌ بگفت آنچه دید از کَران تا کَران
سواری که نامش کَلاهور بود ‌‌ ‌ ـ که مازندران زو پر از شور بود ـ
ـ به سانِ پلنگِ ژیان بُد به خوی ‌‌ ‌ نکردی بجز جنگ هیچ آرزوی ـ
پذیره شدن را فراپیش خوانْد ‌‌ ‌ به مردیْش بر چرخِ گَردان نشانْد
بدو گفت: پیشِ فرستاده شو ‌‌ ‌ هنرها پدیدار کن نو به نو
چُنان کن که گردد رخَش پر ز شرم ‌‌ ‌ به چشم اندرآرد ز شرم آبِ گرم
بیامد کَلاهور چون نرّه شیر ‌‌ ‌ به پیشِ جهانْجوی مردِ دِلیر
بپرسید پرسیدنی چون پلنگ ‌‌ ‌ دُژَمْ‌روی زان‌پس بدو داد چنگ
بیَفشارْد چنگِ سرافراز پیل ‌‌ ‌ شد از درد دستش به‌کردارِ نیل
نپیچید و اندیشه زو دور داشت ‌‌ ‌ به مردی ز خورشید منشور داشت
بیَفشارْد چنگِ کَلاهور سخت ‌‌ ‌ فروریخت ناخن چو برگِ درخت

کَلاهور با دستِ آویخته ‌‌ ‌ پی و پوست و ناخن فروریخته،
بیاوَرْد و بنْمود و با شاه گفت ‌‌ ‌ ـ که بر خویشتن درد نتْوان نهفت ـ
ترا آشتی بهتر آید ز جنگ ‌‌ ‌ فراخی مکن بر دلِ خویش تنگ

ترا با چُنین پهلوان تاو نیست　　اگر رام گردد بِهْ از ساو نیست
پذیریم و در شهرِ مازندران　　ببخشیم بر کِهتر و مِهتران
چُنین رنجِ دشوار آسان کنیم　　بِهْ آید که جان را هَراسان کنیم

تَهَمتن بیامد هم اندرزمان　　برِ شاه برسانِ شیرِ ژیان
چو مازندران شاه او را بدید　　نوازید و بنْشاندْش چون سَزید
نگهْ کرد و بنْشاند اندرخَوَرَش　　ز کاووس پرسید و زِ لشکرش
سَخُن راند از رنجِ راهِ دَراز　　که چون راندهای در نِشیب و فراز؟
وُ زان پس بدو گفت: رستم تويي　　که داری بر و بازوی پهلَوی؟
چُنین داد پاسخ که من چاکَرم　　اگر چاکَری را خود اندرخَورم
کجا او بُوَد من نیایم به کار　　که او پهلوان است و گُرد و سوار
بدو داد پس ناموَر نامه را　　پَیامِ جهاندارِ خودکامه را
بگفت: آن که شمشیر بار آوَرَد　　سرِ سرکَشان در کنار آوَرَد
چو پیغام بشْنید و نامه بخواند　　دُژَم گشت و اندر شگفتی بماند
به رستم چُنین گفت کاین جُست‌وجوی　　چه باید همی خیره وین گفت‌وگوی؟
بگویش که سالارِ ایران تویی　　اگرچه دل و چنگِ شیران تویی،
منم شاهِ مازندران با سپاه　　بر اَورَنگِ زرّین و بر سر کلاه
مرا بیهُده خواندن پیشِ خویش　　نه رسمِ کَیان است و آیینِ کیش
براندیش و تختِ بزرگان مجوی　　که زین برتری خواری آید به روی
سویِ گاهِ ایران بپیچان عِنان　　وُ گرنه زمانت سرآرد سِنان
که گر با سپهْ من بجنبم ز جای　　تو پیدا نبینی سرت را ز پای
تو افتادهای بی‌گُمان در گُمان　　رهِ تیر گیر و بیَفگن کَمان
چو من تنگ روی اندرآرم به روی　　سزآید ترا این همه گفت‌وگوی

نگهْ کرد رستم به روشن‌روان　　به شاه و سپاه و رَد و پهلوان
نیامدْش بامغز گفتارِ او　　سرش تیزتر شد به پیکارِ او
تَهَمتن چو برخاست کآید به راه　　بفرمود تا خِلعت آرند شاه

نپذرُفت ازو جامه و اسپ و زر — که تنگ آمدش زان کلاه و کمر
برون آمد از شهرِ مازندران — سرش گشته بُد زان سَخُن‌ها گَران
چو آمد به نزدیکِ شاه اندرون — دلِ کینه‌دارش پر از جوشِ خون
ز مازندران هرچه دید و شنید — همه کرد بر شاهِ ایران پدید
وُ زان پس بدو گفت: مَندیش هیچ — دِلیری کن و رزمِ دیوان بِسیچ
سواران و گُردانِ آن انجمن — چُنان دان که خوارند بر چشمِ من

رزم کیکاووس با شاه مازندران

چو رستم ز مازندران گشت باز — شهِ جادوان رزم را کرد ساز
سراپرده از شهر بیرون کَشید — سپهْ را همه سوی هامون کَشید
سپاهی که خورشید شد ناپدید — چو گَردِ سیاه از میان بردَمید،
نه دریا پدید و نه هامون و کوه — زمین آمد از پایِ پیلان سُتوه
همی رانْد لشکر بدان‌سان دَمان — نجُست ایچ هَنگامِ رفتن زمان

چو آگاهی آمد به کاووس شاه — که تنگ اندرآمد ز دیوان سپاه،
بفرمود تا رستمِ زالِ زر — نُخستین بدان کینه بندد کمر
به طوس و به گودرزِ کَشوادگان — به گیو و به گرگین و آزادگان،
بفرمود تا لشکر آراستند — سِنان و سپرها بپیراستند
سراپرده‌یِ شهریار و سران — کَشیدند بر دشتِ مازندران
اَبَر مَیمَنه طوسِ نَوذر به‌پای — دلِ کوه پر ناله‌یِ کَرّه‌نای
چو گودرزِ کَشواد بر مَیسَره — شده کوهِ آهن زمین یکسره
سپهدار کاووس در قلبگاه — ز هرسو رَده برکَشیده سپاه
به پیشِ سپاه اندرون پیلتن — که در جنگ هرگز ندیدی شِکَن

یکی نامداری ز مازندران — به گردن برآورده گرزِ گران،
ـ که جویان بُدَش نام و جوینده بود — گِراینده‌یِ گرز و گوینده بود ـ

به دَستوریِ شاهِ دیوان برفت ... به پیشِ سپهدار کاووس تَفت
همی جوشن اندر تنش برفُروخت ... همی تَفِّ تیغش زمین را بسوخت
بیامد به ایران سپهْ برگذشت ... بتوفید از آوازِ او کوه و دشت
همی گفت: با من که جوید نبرد؟ ... کسی کُاو برانگیزد از آب گَرد؟
نشد هیچ‌کس پیشِ جویان بِرون؟ ... نه رگْ‌شان بجنبید در تن نه خون
به آواز گفت آن‌زمان شهریار: ... چه بود ای دِلیران و مردانِ کار؟
که‌زین دیوِتان سر چُنین خیره شد ... وُ زآوازِ او رویِ‌تان تیره شد؟
ندادند پاسخ دِلیرانِ شاه ... ز جویان بپژمرد گفتی سپاه
یکی برگِراییده رستم عِنان ... برِ شاه شد با زُدوده سِنان؛
که دَستور باشد مرا شهریار ... شدن پیشِ این دیوِ ناسازْگار
بدو گفت کاووس کِاین کارِ توست ... از ایران نخواهد کس این جنگ جُست
برانگیخت رَخشِ دلاور ز جای ... به چنگ اندرون نیزه‌ی سرگِرای
به آوردگهْ رفت چون پیلِ مست ... یکی پیل زیر اژدهایی به‌دست
عِنان را بپیچید و برخاست گَرد ... ز بانگش بلرزید دشتِ نبرد
به جویان چُنین گفت کَای بدْنشان ... بیَفگنده نامت ز گردنکَشان
کنون بر تو بر جایِ بخشایش است ... نه هَنگامِ آورد و آرایش است
بگِرید ترا آن که زاینده بود ... فزاینده بود و گَزاینده بود
بدو گفت جویان که ایمن مشو ... ز جویان و از خنجرِ سزْدِرو
که اکنون به دردِ جگر مادرت ... بگِرید براین جوشن و مِغفَرت
چو آوازِ جویان به رستم رسید ... خروشی چو شیرِ ژیان برکَشید
پسِ پشتِ او اندرآمد چو گَرد ... سِنان بر کمرْبندِ او راست کرد
بزد نیزه بر بندِ دِرع و زِرِهْ ... زِرِهْ را نمانْد ایچ بند و گِرِهْ
ز زینش جدا کرد و برداشتش ... چو بر بابْزن مرغ برگاشتش
بیَنداخت از پشتِ اسپش به خاک ... دهان پر ز خون و زِرِهْ چاکْ‌چاک
دِلیران و گُردانِ مازندران ... به‌خیره فروماندند اندران
سپهْ شد شکسته‌دل و زردْروی ... برآمد ز آوردگهْ گفت‌وگوی
بفرمود سالارِ مازندران ... به یکسر سپاه از کَران تا کَران،

که یکسر بتازید و جنگ آورید   همه راه و رسمِ پلنگ آورید
برآمد ز هردو سپهْ بوق وکوس   هوا نیلگون شد زمین آبنوس
چو برقِ دُرَخشنده از تیره میغ   همی آتش افروخت از گرز و تیغ
هوا گشت سرخ و سیاه و بنفش   ز بس نیزه و گونه‌گونه دِرفش
زمین شد به‌کردارِ دریای قیر   همی موجش از خنجر و گرز و تیر
دوان بادْپایان چو کَشتی بر آب   سوی غرق دارند گفتی شتاب
همی گرز بارید بر خود و تَرگ   چو بادِ خزان باره از بید برگ

به یک هفته دو لشکرِ نامجوی   به روی اندرآورده بودند روی
به هشتم جهاندار کاووس شاه   ز سر برگرفت آن کَیانی کلاه
به پیشِ جهاندار گیهانْ‌خدای   بیامد همی بود گریان به‌پای
وُ زان‌پس بمالید بر خاک روی   چُنین گفت کَای داورِ راستگوی
تویی آفریننده‌یِ داد و پاک   براین نرّه دیوانِ بی ترس و باک،
مرا دِهْ تو پیروزی و فَرّهی   به من تازه کن تختِ شاهنشهی
بپوشید ازان‌پس به مِغفَر سرش   بیامد برِ نامور لشکرش
خروش آمد و ناله‌یِ کَرّه‌نای   بجنبید چون کوه لشکر ز جای
سپهبَد بفرمود تا گیو و طوس   به پشتِ سپاه اندرآرند کوس
چو گودرز با زَنگه‌یِ شاوَران   چو رُهّام و گرگین و جنگاوران
گُرازه همی شد به‌سانِ گُراز   دِرفشی برافراخته هفت باز
چو فرهاد و خَرّاد و بُرزینِ گَو   برفتند با نامدارانِ نو
تَهَمتن به قلب اندرآمد نُخست   زمین را به خونِ دِلیران بشُست
چو گودرزِ کَشواد بر مَیمَنه   سِلیح و سپهْ بُرد و کوس و بُنه
ازین مَیمَنه تا بدان مَیسَره   بشد گیو چون گرگ پیشِ بره
ز شبگیر تا تیره شد آفتاب   همی خون به جوی اندرآمد چو آب
ز چهره بشد شرم و آیینِ مهر   همی گرز بارید گفتی سپهر
ز کُشته به هر جای بر توده گشت   گیاها به مغزِ سر آلوده گشت
چو رعدِ خروشان شده بوق وکوس   خَور اندر پسِ پرده‌یِ آبنوس

ازان سو که بُد شاهِ مازندران بشد پیلتن با سپاهی گَران
زمانی نکرد او یَله جای خویش بیَفشارْد بر کینه‌گهْ پای خویش
خود و دیو و پیلانِ پرخاشجوی به روی اندرآورده بودند روی
جهانْجوی کرد از جهاندار یاد سِنانْدار نیزه به دارنده داد
برآهیخت گرز و برانگیخت جوش هوا گشت از آوازِ او پرخروش
ـ از آوازِ آن گُردِ سالارکُش نه با پیل جان و نه با دیو هُش ـ
فَگنده همه دشت خرطومِ پیل همی کُشته دیدند بر چند میل
ازان‌پس تَهَمتن یکی نیزه خواست سویِ شاهِ مازندران تاخت راست
یکی نیزه زد بر کمربندِ او ز کَبر اندرآمد به پیوندِ او
شد از جادوي تنْش یک لَخت کوه از ایران براو بر نَظاره گروه
تَهَمتن فروماند اندر شگفت سِنانْدار نیزه به گردن گرفت
رسید اندرو نیز کاووس شاه اَبا پیل و کوس و دِرفش و سپاه
به رستم چُنین گفت کَای سرفراز چه بودت که ایدر بماندی دَراز؟
بدو گفت رستم که چون رزم سخت ببود و بیَفروخت پیروز بخت،
به رَخشِ دلاور سپردم عِنان زدم بر کمربندِ جادو سِنان
گُمانم چُنان بُد که از دلْش خون کنون آید از کوهه‌یِ زین برون
براین‌گونه خارا یکی کوه گشت ز جنگ و زِ مردی بی‌اندوه گشت
به لشکرگهش برد باید کنون مگر آید از سنگِ خارا برون

ز لشکر هر آن‌کس که بُد زورمند پَسودند چنگ آزْمودند بند
نه برخاست از جای سنگِ گَران میان اندرون شاهِ مازندران
گَوِ پیلتن کرد چنگال باز بدان آزْمایش نبودش نیاز
بر آن‌گونه آن سنگ را برگرفت که‌زو ماند لشکر سراسر شگفت
پیاده همی رفت بر کِتف کوه خروشان پسِ پشتِ او در گروه
اَبَر کردگار آفرین خواندند براو زرّ و گوهر برافشاندند
به پیشِ سراپرده‌یِ شاه برد بیَفگند و ایرانیان را سپرد
بدو گفت: ار ایدون که پیدا شوی بگردی ازین تُنبُل و جادوي،

وُ گرنه به گرز و به تیغ و تبر		بِبُرّم همه سنگ را سربسر
چو بشْنید شد چون یکی پاره ابر		به سر بزْش پولاد و بر تنْش کَبر
تَهَمتن گرفت آن‌زمان دستِ اوی		بخندید و زی شاه بنْهاد روی
چُنین گفت کآوردم آن لَختِ کوه		ز بیمِ تبر شد به چنگم سُتوه
به رویش نگهْ کرد کاووس شاه		ندیدش سَزاوارِ تخت و کلاه
وُ زان رنج‌هایِ کَهُن یاد کرد		دلش خسته شد سر پر از باد کرد
به دُژخیم فرمود تا تیغِ تیز		بگیرد کند تنْش را ریزْریز
به لشکرگهش کس فرستاد زود		بفرمود تا خواسته هرچه بود،
ز گنج و زِ تخت و ز دُرّ و گهر		زِ اسپ و سِلیح و کلاه و کمر،
نِهادند هر جای چون کوهْکوه		برفتند لشکر همه همْگروه
سَزاوارِ هرکس ببخشید گنج		به‌ویژه کسی که‌ش فزون بود رنج
ز دیوان هر آن‌کس که بُد ناسِپاس		وُ زایشان دلِ انجمن پرهَراس،
بفرمودشان تا بریدند سر		فَگندند جایی که بُد رهگذر
وُ زان‌پس بیامد به جایِ نَماز		همی گفت با داورِ پاک راز
به یک هفته بر پیشِ یزدانِ پاک		همی با نیایش بپیمود خاک
به هشتم درِ گنج‌ها کرد باز		ببخشید بر هرکه بودش نیاز
همی گشت یک هفته زین‌گونه نیز		ببخشید آن را که بایست چیز
سیوم هفته چون کارها گشت راست		می و جامِ یاقوت و میخواره خواست
به یک هفته با ویژگان می به چنگ		به مازندران کرد ازان‌پس دِرنگ
تَهَمتن چُنین گفت با شهریار		که هرگونه‌یی مردم آید به کار
مرا این هنرها زِ اُولاد خاست		که بر هر سوي راه بنْمود راست
به مازندران دارد اکنون امید		چُنین دادمش راستی را نُوید
کنون خِلعتِ شاه باید نُخست		یکی عهد و مُهری براو بر درست؛
که تا زنده باشد به مازندران		پرستش کنندش همه مِهتران
چو بشْنید گفتارِ خسروپرست		به بر زد جِهاندارِ بیدار دست
ز مازندران مِهتران را بخواند		از اُولاد چندی سَخُن‌ها براند
سپرد آن‌زمان تختِ شاهی بدوی		وُ زان‌جا سوی پارس بنْهاد روی

چو کاووس در شهرِ ایران رسید
ز گردِ سپهْ شد هوا ناپدید

برآمد همی تا به خورشید جوش
زن و مرد شد پیشِ او با خروش

همه شهرِ ایران بیاراستند
می و رود و رامشگران خواستند

جهان سربسر نو شد از شاهِ نو
از ایران برآمد یکی ماهِ نو

چو بر تخت بنْشست پیروز و شاد
درِ گنج‌هایِ کَهُن برگشاد

ز هر جای روزی‌دِهان را بخوانْد
به دیوانِ دینار دادن نشانْد

برآمد خروش از درِ پیلتن
بزرگانِ لشکر شدند انجمن

همه شادمان نزدِ شاه آمدند
بدان نامور پیشگاه آمدند

تَهَمتن بیامد به سر بر کلاه
نشست از برِ تخت نزدیکِ شاه

سزاوارِ او شهریارِ زمین
یکی خِلعت آراست باآفرین

یکی تختِ پیروزه‌یِ میش‌سار
یکی خسروی تاجِ گوهرْنگار

یکی دست زربَفتِ شاهنشهی
اَبا یاره و طَوق با فَرّهی

صد از ماهْرویانِ زرّینْ‌کمر
صد از مُشکْ‌مویانِ با زیب وفَر

صد از اسپِ تازی به زرّین سِتام
صد اُشتر سیهْ‌مویِ زرّینْ‌لُگام

همه بارِشان دیبه‌یِ خسروی
ز چینیّ و رومیّ و از پهلَوی

ببردند صد بَدره دینار نیز
ز رنگ و ز بوی و ز هرگونه چیز

ز یاقوت جامی پر از مُشکِ ناب
ز پیروزه دیگریکی پر گلاب

نبشته یکی نامه‌یی بر حریر
ز مُشک و ز عنبر ز عود و عبیر

سپرد آن به سالارِ گیتی‌فروز
به نُوِی همه کشورِ نیمروز

چُنان کز پسِ عهدِ کاووس شاه
نباشد بر آن تخت کس را کلاه،

مگر نامور رستمِ زال را
خداوندِ شمشیر و گوپال را

وُ زان پس براو آفرین کرد شاه
که بی تو مبادا نگین و کلاه

دلِ تاجداران به تو گرم باد
روانت پر از شرم و آزرم باد

فرو بود رستم ببوسید تخت
بَسیچِ گذر کرد و بربست رَخت

خروشِ تَبیره برآمد ز شهر
ز شادی به هرکس رسانید بهر

ببستند آذین و بانگِ دَرای
به گوش آمد و ناله‌یِ کَرّه‌نای

بشد رستمِ زال و بنْشست شاه ... چهان کرد روشن به آیین و راه
بزد گردنِ غم به شمشیرِ داد ... نیامد همی بر دل از مرگ یاد
زمین گشت پر سبزه و آب و نم ... بیاراست گیتی چو باغِ اِرَم
توانگر شد از داد و زِ ایمنی ... ز بد بسته شد دستِ آهِرَمَنی

به گیتی خبر شد که کاووس شاه ... ز مازندران بستد آن تاج و گاه
بماندند یکسر همه زین شگفت ... که کاووس شاه آن بزرگی گرفت
همه پاک با هَدیه و با نِثار ... کَشیدند صف بر درِ شهریار
جهان چون بهشتی شد آراسته ... پر از داد و آگنده از خواسته

جنگ هاماوران

داستان جنگ هاماوران

وُ زان‌پس چُنین کرد کاووس رای　　　که در پادشاهی بجنبد ز جای
از ایران بشد تا به توران و چین　　　گذر کرد ازان‌پس به مُکرانْ‌زمین
ز مُکران بشد تا به آبِ زِرِهْ　　　میان‌ها ندید ایچ رنج از گِرِهْ
پذیرفت هر مِهتری باژوساو　　　نکرد آزْمون گاو با شیر تاو
چُنین هم گُرازان به بَربَر شدند　　　چهانْ‌جوی با تخت و افسر شدند
شهِ بربرِستان بیاراست جنگ　　　زمانه دگرگونه‌تر شد به رنگ
سپاهی بیامد ز بَربَر به رزم　　　که برخاست از لشکرِ شاه بزم
هوا گفتی از نیزه چون بیشه شد　　　خَور از گَردِ اسپان پراندیشه شد
ز گَردِ سپهْ پیل شد ناپدید　　　کس از خاک دست و عِنان را ندید
به زخم اندرآمد همی فوجْ‌فوج　　　بدان‌سان که برخیزد از آب موج
چو گودرز گیتی بر آن‌گونه دید　　　عمودِ گران از میان برکَشید
بزد اسپ با نامداران هزار　　　اَبا نیزه و تیرِ جوشنْ‌گذار
برآویخت و بدْرید قلبِ سپاه　　　دَمان از پس اندر همی رفت شاه
توگفتی ز بَربَر سواری نماند　　　به گَرد اندرون نیزه‌داری نماند
به شهر اندرون هرکه بُد سالْ‌خَورد　　　چو برگشته دیدند بادِ نبرد،

همه پیش

همه پیشِ کاووس شاه آمدند   جگرخسته و پرگناه آمدند؛
که ما شاه را چاکر و بنده‌ایم   همه باژ را گردن افگنده‌ایم
به جایِ دِرَم زرّ و گوهر دهیم   سپاسی ز گنجور بر سر نهیم
ببخشود کاووس و بنْواختْ‌شان   یکی راه و آیینِ نو ساختْ‌شان
وُ زان جایگهْ بانگِ سَنج و دَرای   برآمد اَبا ناله‌یِ کَرّه‌نای

بتوفید گیتی چو لشکر براند   به روز اندرون روشنایی نماند
چو آمد برِ شهرِ مُکران گذر   سوی کوهِ قاف آمد و باختر
چو آگاهی آمد بدیشان ز شاه   نیایشْ‌کُنان برگرفتند راه
پذیره شدندش همه مِهتران   به سر برنهادند باژِ گران
چو فرمان گزیدند بگْرفت راه   بی‌آزار رفتند شاه و سپاه
سپهْ را سویِ زابلستان کَشید   به مهمانیِ پورِ دستان کَشید
ببُد شاه یک ماه در نیمروز   گهی رود و می خواست گهْ باز و یوز

براین برنیامد بسی روزگار   که بر گوشه‌یِ گلْستان رُست خار
خَور از آزْمایش نیابد جَواز   نشیب آیدش چون شود بر فراز
چو شد کارِ گیتی بدان راستی   پدید آمد از تازیان کاستی
یکی باگهر مردِ با گنج و نام   دِرفشی برافراخت از مصر و شام
ز کاووسْ‌کَی روی برگاشتند   درِ کِهتری خوار بُگْذاشتند
چو آمد به شاهِ جهان آگهی   که اَنباز دارد به شاهنشهی،
بزد کوس و برداشت از نیمروز   سپهْ شادْدل شاه گیتی‌فروز
همه بر سپرها نوشتند نام   بجوشید شمشیرها در نیام
سپهْ را ز هامون به دریا کَشید   بدان سو کجا دشمن آمد پدید
بی‌اندازه کَشتیّ و زورق بساخت   برآشفت و بر آب لشکر بتاخت
همانا که فرسنگ بودی هزار   اگر پای با راه کردی شُمار
همی رانْد تا در میانِ سه شهر   ز گیتی براین‌گونه جویند بهر
به دستِ چپش مصر و بَربَر به راست   زِرِهْ در میانه بر آن سو که خواست

به پیش اندرون شهرِ هاماوران / به هر کشوری در سپاهی گران
خبر شد بدیشان که کاووس شاه / برآمد زِ آبِ زرهْ با سپاه
همْ‌آواز گشتند یک بادگر / سپهْ را سوی بَربَر آمد گذر
ز هر جای چندان یلِ تیغْ‌زن / به بربرْستان در شدند انجمن
سپاهی که دریا و صحرا و کوه / شد از نعلِ اسپانِ ایشان سُتوه
نه بُد شیرِ دَرّنده را خوابگاه / نه گورِ ژیان یافت بر دشت راه
پلنگ از برِ سنگ و ماهی در آب / همان در هوا مرغ و پرّان عقاب،
همی راه جُستند و کی بود راه / دَد و دام را بر چُنان رزمگاه

چو کاووس لشکر به خشکی کَشید / کس اندر جهان کوه و صحرا ندید
جهان گفتی از تیغ و از جوشن است / ستاره ز نوکِ سِنان روشن است
ز بس خودِ زرّین و زرّین سپر / به گردن برآورده رَخشان تبر،
توگفتی زمین گشت زرّ روان / همی بارد از تیغِ هَندی روان
ز مِغفَر هوا گشت چون سَندَروس / زمین سربسر تیره چون آبنوس
بدَرّید کوه از دَمِ گاوْدُم / زمین آمد از سُمّ اسپان به جُم
ز بانگِ تَبیره به بربرْستان / توگفتی زمین گشت لشکرْستان
برآمد زِ ایران سپهْ بوق وکوس / برون رفت گرگین و فرهاد و طوس
وُ زان سو که گودرزِ کَشواد بود / چو گیو و چو شیدوش و میلاد بود،
فَگندند بر یالِ اسپان عِنان / به زهر آب دادند نوکِ سِنان
چو بر کوهه‌یِ زین نِهادند سر / خروش آمد و چاکْ‌چاکِ تبر
توگفتی همی سنگ و آهن کَنند / وُ گر آسمان بر زمین برزنند
بجنبید کاووس در قلبگاه / سپاه اندرآمد به پیشِ سپاه
جهان گشت تاری سراسر ز گَرد / بباریدِ شَنگَرف بر لاژوَرد
توگفتی هوا ژاله بارد همی / به سنگ اندرون لاله کارد همی
ز چشمِ سِنان آتش آمد برون / زمین شد به‌کردارِ دریایِ خون
سه لشکر چُنان شد از ایرانیان / که سر بازنشْناختند از میان
نُخستین سپهدارِ هاماوران / بیَفگند شمشیر و گرزِ گران

غمی گشت و از شاه زِنهار خواست   بدانست کآن روزگارِ بلاست
به پیمان که از شهرِ هاماوران   سپهبَد دِهد ساووباژِ گَران
از اسپ و سِلیح و زِ تخت و کلاه   فرستد به‌نزدیکِ کاووس شاه
چو این داده باشد ازو بُگذرَد   سپاهش بروبومِ او نسْپَرَد
ز گوینده بشْنید کاووسْ‌کَی   براین گفته‌ها پاسخ افگَنْد پی؛
که یکسر همه در پناهِ منید   پرستنده‌یِ تاج و گاهِ منید

وُ زان‌پس به کاووس گوینده گفت   که او دختری دارد اندر نهفت،
که از سرو بالاش زیباتر است   ز مُشکِ سیهْ بر سرش افسر است
به بالا بلند و به گیسو کمند   زبانش چو خنجر لبانش چو قند
بهشتی‌ست آراسته پر نگار   چو خورشیدِ تابان به خرّم بَهار
نشاید که باشد جز از جفتِ شاه   چه نیکو بُوَد شاه را جفت ماه
بجنبید کاووس را دل ز جای   چُنین داد پاسخ که این است رای
گزین کرد شاه از میانِ گروه   یکی مردِ بیدارِ دانشْ‌پژوه
گَرانْ‌مایه و گُرد و مغزش گران   بفرمود تا شد به هاماوران
چُنین گفت کُاو را به من تازه کن   بیارای مغزش به شیرین سَخُن
بگویش که پیوندِ ما در جِهان   بجویند کارْآزموده مِهان
که خورشید روشن ز تاجِ من است   زمین پایه‌یِ تختِ عاجِ من است
هر آن‌کس که در سایه‌یِ من پناه   نیابد ازو گم شود پایگاه
کنون با تو پیوند جویم همی   رخِ آشتی را بشویَم همی
پسِ پرده‌یِ تو یکی دختر است   شنیدم که تختِ مرا درخَور است
که پاکیزه تخم است و پاکیزه تن   شُنوده به هر شهر و هر انجمن
چو داماد یابی چو پورِ قُباد   چُنان دان که خورشید دادِ تو داد

بشد مردِ بیدارِ روشنْ‌روان   به‌نزدیکِ سالارِ هاماوران
زبان کرد گویا وُ دل کرد گرم   بیاراست لب را به گفتارِ نرم
ز کاووس دادش دُرود و سلام   وُ زان‌پس بگفت آنچه بودش پَیام

چـو بـشـنـيـد ازو شـاهِ هاماوران — دلش گشـت پردرد و سر شـد گران

همی گفت: هرچـنـد کُاو پادشاسـت — جِهاندار و پیروز و فرمانْ رواسـت،

مرا در جِهان این یکی دختـر اسـت — که از جانِ شـیرین گرامی‌تر اسـت

فرسـتـاده را گـر کنـم سـرد و خوار — نـدارم پـی و مـایـه‌یِ کـارزار

همان بِـهْ که ایـن درد را نیـز چشـم — بخوابیـم و بـر دل بپوشـیم خشـم

چُنـین گـفت بـا مردِ شیرین‌سَخُن — که سـر نیسـت این آرزو را نه بُـن

همی خواهد از من گـرامی دو چیـز — کـه آن را سـه‌دیگر ندانـیـم نـیـز

مـرا پـشـتْ‌گرمی بُـد از خواسـتـه — بـه فـرزنـد بـودم دلْ‌آراسـتـه

بـه من زین سـپس جان نمانَد همی — ز مـن شـاهِ ایـران سـتـانَـد هـمـی

سـپارم کنون هرچه خواهد بـدوی — نـتـابـم سـر از رای و فـرمانِ اوی

غمی گشت و سوداوه را پیش خواند — ز کاووس چـنـدی سَـخُن‌ها بـرانـد

بـدو گـفـت کـز مـهـتـرِ سـرفـراز — که هسـت از مِـهیّ و بِـهی بی‌نیـاز،

فرسـتـاده‌یی چربْ‌گـوی آمدسـت — یکی نامه بر خواشـتاری بـه دسـت

همی خواهد از مـن کـه بـی کامِ من — بـبُـرَّد ز دل خـواب و آرامِ مـن

چه گویی کنون و هوایِ تو چیسـت؟ — بدین کار بیدار رایِ تـو چیسـت؟

بدو گفت سوداوه: زین چاره نیست — ازو بـهـتـر امروز غمخواره نیسـت

کـسـی کُاو بُـوَد شهـریارِ جِـهـان — بـروبـوم خواهـد همی از مِـهـان،

ز پـیـونـد بـا او چـرایـی دُژَم؟ — کسـی نـشْـمَـرَد شـادمانـی بـه غم

بـدانـسـت سـالارِ هـامـاوران — کـه سـوداوه را آن نـیـامـد گـران

فرسـتـاده‌یِ شـاه را پیـش خوانـد — وُ زان نامدارانْـش بـرتـر نـشـانْـد

بیـسـتـنـد بـنـدی بـر آییـنِ خویش — بدان‌سان که بود آن زمان دین و کیش

بـه یـک هفـتـه سـالارِ هامـاوران — هـمـی سـاخت آن کار با مِـهـتـران

بـیـاورْد پـس خـسـروِ خـسـتـه‌دل — پـرسـتـنـده سـیـصـد عَماری چهل

هزار اَسـتَـر و اسـپ و اُشـتـر هزار — ز دیـبـا و دیـنـار کـردنـد بـار

عَـمـاری بـه مـاهِ نـو آراسـتـه — پـسِ پشـتِ وی انـدرون خواسـتـه

یکی لشکر آراسته چون بهشت / توگفتی که روی زمین لاله کِشت
چو آمد به‌نزدیکِ کاووس شاه / دلارام با زیب و با فَرّ و جاه،
ز هَودَج برون آمد آن ماهِ نو / چو آراسته شاه بر گاهِ نو
[به رخساره بر کرده از گل نگار / فروهِشته از غالیه گوشوار]
دو یاقوت خندان دو نرگس دُژَم / سُتونِ دو ابرو چو سیمین قلم
نگهْ کرد کاووس و خیره بماند / به سوداوه بر نامِ یزدان بخواند
یکی انجمن ساخت از بِخْردان / ز بیدارْدل پیرْسر موبَدان
سَزا دید سوداوه را جفتِ خویش / ازو رای بشتد به آیین و کیش

غمی شد دلِ شاهِ هاماوران / ز هرگونه‌یی چاره جُست اندران
چو یک هفته بُگْذشت هشتم پَگاه / فرستاده آمد به‌نزدیکِ شاه؛
که گر شاه بیند به مهمانِ خویش / بیاید خُرامان به ایوانِ خویش
شود شهرِ هاماوران ارجُمند / چو بینند رَخشنده گاهِ بلند
بدین‌گونه با او همی چاره جُست / نِهان بندِ او بود رایش درست
مگر شهر و دختر بمانَد بدوی / نباشدْش بر سر یکی بازْجوی
بدانست سوداوه رایِ پدر / که با سور پرخاش دارد به سر
به کاووس‌کَی گفت کاین رای نیست / ترا خود به هاماوران جای نیست
نباید که با سور جنگ آورند / ترا بی بَهانه به چنگ آورند
ز بهرِ من است این همه گفت‌وگوی / ترا زین شدن اندُه آید به روی

ز سوداوه گفتار باور نکرد / نیامدْش زایشان کسی را به مرد
بشد با دِلیران و کُنداوران / به مهمانیِ شاهِ هاماوران
یکی شهر بُد شاه را شاهه نام / همه ازدرِ جشن و سور و خُرام
بدان شهر بودش سرای و نشست / همه شهر سرتاسر آیین ببست
چو در شاهه شد شاهِ گردنفراز / همه شهر بردند پیشش نَماز
همه گوهر و زعفران ریختند / به دینار عنبر برآمیختند
به شهر اندر آوای رود و سُرود / به هم برکَشیدند چون تار و پود

چو دیدش سپهدارِ هاماوران / پیاده شدش پیش با مِهتران
[ز ایوانِ سالار تا پیشِ در / همه دُرّ و یاقوت بارید و زر]
به زرّین طَبَق‌ها فرو ریختند / به سر مُشک و عنبر همی بیختند
به کاخ اندرون تختِ زرّین نِهاد / نشست از برِ تخت کاووس شاد
همی بود یک هفته با می به دست / خوش و خرّم آمد به جایِ نشست
شب و روز بر پیش چون کِهتران / میان بسته بُد شاهِ هاماوران
گشادند گُردانِ لشکر میان / پرستنده بر پیشِ ایرانیان
بر این‌گونه تا یکسر ایمن شدند / ز چون و چرا و نِهیب و گزند
همه کُفته بودند و آراسته / سِگالیده وَز جای برخاسته
چو بَربَر ازین‌گونه آگَهْ شدند / سِگالِش چُنین بود و همره شدند
شبی بانگِ بوق آمد و تاختن / کسی را نبُد آرزو ساختن
ز بربرْسِتان چون بیامد سپاه / به هاماوران شادْدل گشت شاه
گرفتند ناگاه کاووس را / چو گودرز و چون گیو و چون طوس را

چه گوید در این مردمِ پیشْ‌بین؟ / چه دانی تو ای کاردان اندر این؟
چو پیوسته‌یِ خون نباشد کسی / نباید براو بودن ایمن بسی
[بُوَد نیز پیوسته‌یِ خون که مهر / بِبُرّد ز تو تا بگرددْت چهر]
چو مهرِ کسی را بخواهی پَسود / بباید به سود و زیان آزمود
پُسر گر به جاه از تو برتر شود / هم از رَشک مهرِ تو لاغر شود
چُنین است گیهانِ ناپاکْ‌رای / به هر باد خیره بجنبد ز جای

چو کاووس بر خیرگی بسته شد / به هاماوران رای پیوسته شد
یکی کوه بودش سر اندر سَحاب / برآورده‌یِ ایزد از قعرِ آب
یکی دِز برآورده از کوهسار / تو گفتی سپهر استَش اندر کنار
بدان دِز فرستاد کاووس را / همان گیو و گودرز و هم طوس را
همان مِهترانِ دگر را به بند / اَبا شاه کاووس در دِز فَگَنْد
ز گُردان نگهبانِ دِز صدهزار / همه نامدارانِ خنجرگزار

سراپرده‌یِ او به تاراج داد به پرمایگان بَدره و تاج داد
برفتند پوشیده‌رویان دو خیل عَماری یکی در میانش جُلیل
که سوداوه را بازِ جای آورند سراپرده را زیرِ پای آورند
چو سوداوه پوشیدگان را بدید به تن جامه‌یِ خسروی بردَرید
به مُشکین کمند اندرآویخت چنگ به فُندُق گلان را به خون داد رنگ
بدیشان چُنین گفت کاین کارْکرد سُتوده ندارند مردانِ مرد
چرا روزِ جنگش نکردند بند؟ که جامه‌ش زِرِهْ بود و تختش سَمَند
سپهدار گودرز و چون گیو و طوس بدَرّید دلْتان زِ آوایِ کوس
همی تختِ زرّین کمین‌گهْ کنید ز پیوستگی دست کوتهْ کنید
فرستادگان را سگان کرد نام همی ریخت خونابه بر گل مُدام
جدایی نخواهم ز کاووس ـ گفت ـ وُ گرچه لَحَد باشد او را نِهفت
چو کاووس را بند باید کَشید مرا بی گنهْ سر بباید بُرید
بگفتند گفتارِ او با پدر پر از کین شدش سر پر از خون جگر
به حِصنش فرستاد نزدیکِ شوی جگرْخسته از غم به خون شُسته روی
نشستَش به یک خانه با شهریار پرستنده او بود و هم غمگسار
چو بسته شد آن شاهِ دَیهیم‌جوی سپاهش به ایران نِهادند روی

پراگنده شد در جهان آگهی که کم شد ز پالیز سروِ سَهی
چو بر تختِ زرّین ندیدند شاه به جُستن گرفتند هرکس کلاه
ز ترکان و زِ دشتِ نیزه‌وَران ز هرسو بیامد سپاهی گَران
گَران لشکری ساخت افراسیاب برآمد سر از خورد و آرام و خواب
برآشفت افراسیاب از میان برآویخت با لشکرِ تازیان
به جنگ اندرون بود لشکر سه ماه بدادند سرها ز بهرِ کلاه
از ایران برآمد ز هرسو خروش شد آن رام گیتی پر از جنگ و جوش
چُنین است رسمِ سرای سِپَنج گهی ناز و نوش و گهی درد و رنج
سرانجام نیک و بدش بُگْذرَد شکار است مرگش همی بشکَرَد

شکست آمد از ترک بر تازیان   ز بهرِ فزونی سرآمد زیان
سپاه اندر ایران پراگنده شد   زن و مرد و کودک همه بنده شد
همه درگرفتند زایران پناه   بر ایرانیان گشت گیتی سیاه
دو بهره سوی زاولستان شدند   به خواهش برِ پورِ دستان شدند؛
که ما را ز بدها تو باشی پناه   چو کم شد سرِ تاجِ کاووس شاه
دریغ است ایران که ویران شود   کُنامِ پلنگان و شیران شود
همه جایِ جنگی سواران بُدی   نشستنگهِ شهریاران بُدی
کنون جایِ سختیّ و جایِ بلاست   نشستنگهِ تیزْچنگ اژدهاست
کسی کز پلنگان نخورده‌ست شیر   بدین رنج ما را بُوَد دستگیر
ببارید رستم ز چشم آبِ زرد   دلش گشت پر خون و جان پر ز درد
چُنین داد پاسخ که من با سپاه   میان بسته‌ام جنگ را کینه‌خواه
چو یابم ز کاووس شاه آگهی   کنم شهرِ ایران ز ترکان تُهی

پس آگاهی آمد ز کاووس شاه   ز بند و کمین‌گاه و کارِ سپاه
سپهْ را یکایک ز کابل بخوانْد   میان بست بر جنگ و لشکر براند
یکی مردِ بیدارِ جوینده‌راه   فرستاد نزدیکِ کاووس شاه
همان نزدِ سالارِ هاماوران   بشد نامداری ز کُنداوران
یکی نامه بنْوشت با گیر و دار   پر از گرز و شمشیر و پر کارزار؛
که بر شاهِ ایران کمین ساختی   به پیوستگی در بد انداختی
نه مردی بُوَد چاره جُستن به جنگ   نه رفتن به رسمِ دلاور پلنگ
که در بزم هرگز نسازد کمین   اگرچند باشد دلش پر ز کین
اگر شاه کاووس یابد رَها   تو رَستی ز چنگ و دَمِ اژدها،
وُ گرنه بیارای جنگِ مرا   به گردن بپیمای هَنگِ مرا

چو پیغام بشْنید و نامه بخوانْد   ز گفتارِ وی در شگفتی بمانْد
چُنین داد پاسخ که کاووس‌کَی   به هامون دگر نسْپَرَد نیز پی
تو هرگهْ که آیی به بربرْستان   نبینی مگر تیغ و گرزِ گران

هم این بند و

هم این بند و زندانت آراسته‌ست   اگر رایت این آرزو خواسته‌ست
بیایم به جنگِ تو من با سپاه   براین‌گونه جوییم آیین و راه

چو بشْنید پاسخ گَوِ پیلتن   دِلیرانِ لشکر شدند انجمن
سویِ راه دریا بیامد به جنگ   چو بر خشک بر بود ره با دِرنگ
به کَشتیّ و زورق سپاهی گَران   بشد تا سرِ مرزِ هاماوران
به تاراج و کُشتن نِهادند روی   ز خون رویِ کشور شده جویْ‌جوی
برآشفت و زان مرز برشد خروش   جهان آمد از غارت و خون به جوش
ببایست ناکام آمد به جنگ   نبُد روزگارِ فُسون و دِرنگ
چو بیرون شد از شهرِ خود با سپاه   براو روزِ رَخشان شب آمد سیاه
چپ و راست لشکر بیاراستند   به جنگ اندرون ناموَر خواستند
گَوِ پیلتن گفت: جنگی منم   به آوردگهْ بر دِرنگی منم
برآورْد گرزِ دِلیران به دوش   برانگیخت رَخش و برآمد خروش
چو دیدند لشکر بر و یالِ او   به چنگ اندرون گرز و گوپالِ او،
تو گفتی که دلْشان برآمد ز تن   ز هولش پراگنده شد انجمن
همان شاه با ناموَر سرکَشان   ز رستم چو دیدند یکْ‌یک نِشان،
گریزان بیامد به هاماوران   ز پیشِ تَهَمتن سپاهی گَران
چو بنْشست سالار با رای‌زن   دو مردِ جوان خواست از انجمن
بدان‌تا فرستد هم اندرزمان   به مصر و به بَربَر چو بادِ دَمان
یکی نامه هریک به چنگ اندرون   نبشته به دردِ دل از آبِ خون؛
که زین پادشاهی بدان نیست دور   به‌هم بود نیک‌وبد و جنگ و سور
گر ایدون که باشید با من یکی   ز رستم نترسم به جنگ اندکی
وُ گرنه بدان پادشاهی رسد   دَراز است بر هر سوی دستِ بد
چو نامه به‌نزدیکِ ایشان رسید   که رستم بدان دشت لشکر کَشید،
همه دل پر از بیم برخاستند   سپاهی ز کشور بیاراستند
نِهادند سر سویِ هاماوران   زمین کوه گشت از کَران تا کَران
سپهْ کوه تا کوه صف برکَشید   پیِ مور شد بر زمین ناپدید

چو رستم چُنان دید نزدیکِ شاه   نِهانی برافگنْد گُردی به راه؛
که شاهِ سه کشور برآراستند   براین‌گونه از جای برخاستند
اگر جنگ را من بجنبم ز جای   ندانند سر را بدین کین ز پای
نباید که‌زین کین به تو بد رسد   که کارِ بد از مردمِ بد سَزد
مرا تختِ بَربَر نیاید به کار   اگر بد رسد بر تنِ شهریار
فرستاده بشْنید و آمد ز راه   نِهانی به‌نزدیکِ کاووس شاه
پَیامِ تَهَمتن همه بازرانْد   چو بشْنید کاووس خیره بمانْد

چُنین داد پاسخ که منْدیش ازین   نه گسترده از بهرِ من شد زمین
چُنین بود تا بود گَردان سپهر   که با نوش زهر است و با جَور مهر
وُ دیگر که دارنده یارِ من است   بزرگیّ و مهرش حِصارِ من است
تو رَخشِ دُرَخشنده را دِهْ عِنان   بیارای گوشَش به نوکِ سِنان
ازایشان یکی زنده اندر جهان   ممان آشکارا نه اندر نِهان
فرستاده پاسخ بیاوَرْد زود   برِ رستمِ زالِ زر شد چو دود
تَهَمتن چو بشْنید گفتارِ اوی   بَسیچید و زی جنگ بنْهاد روی

دگر روز لشکر بیاراستند   دِرفش از دو رویه بپیراستند
به هاماوران بود صد زَنده پیل   یکی لشکری ساخته بر دو میل
توگفتی جِهان سربسر آهن است   وُ گر کوهِ البرز در جوشن است
پسِ پشتِ پیلان دُرَفشان دِرفش   به گَرد اندرون سرخ و زرد و بنفش
از آوایِ گُردان بتوفید کوه   زمین آمد از نعلِ اسپان سُتوه
بدَرّید چنگ و دلِ شیرِ نر   عقابِ دلاور بیَفگنْد پَر
همان ابر بُگْداخت اندر هوا   برابر که دید ایستادن روا؟
سپهبَد چو لشکر به هامون کَشید   سپاهِ سه شاهِ سه کشور بدید،
چُنین گفت با لشکرِ سرفراز   که از تیر مژگان مدارید باز
بُش و یال بینید و دیگر عِنان   دو دیده نِهاده به نوکِ سِنان
اگر صدهزارند و ما صد سوار   فزونیّ لشکر نیاید به کار

برآمد دُرَخشیدنِ تیغ و خشت — توگفتی هوا بر زمین لاله کِشت
ز خون دشت گفتی مَیستان شده‌ست — ز نیزه هوا چون نَیستان شده‌ست
بریده ز هرسو سرِ تَرگْ‌دار — پراگنده خَفتان همه دشت و غار
تَهمتن مر آن رَخش را تیز کرد — ز خونِ فرومایه پرهیز کرد
همی تاخت اندر پیِ شاهِ شام — بیَنداخت از باد خمّیده خام
چُنانش به حلقه‌اندر آوَرْد گُرد — توگفتی خم اندر میانش فَشُرد
ز زین برگرفتش به‌کردارِ گوی — چو چَوگان به زخم اندرآمد بدوی
بیَفگنْد و بهرام دستش ببست — گرفتار شد نامبُردارِ شست
ز خون خاک دریا شد و دشت کوه — ز بس کُشته افگنده از هر گروه
شهِ بربرِستان به چنگِ گُراز — گرفتار شد با چهل رزمْ‌ساز
ز کُشته زمین گشت با کوه راست — ز هاماوران شاه زِنهار خواست
به پیمان که کاووس را با سران — برِ رستم آرد به هاماوران
سراپرده و گنج و تاج و گهر — پرستنده و تخت و زرّین کمر
براین برنِهادند و برساختند — سه کشور سراسر بپرداختند
فرستاد و مر شاه را آورید — بدو داد گاهش چُنان‌چون سَزید

چو از دِز رَها کرد کاووس را — همان گیو و گودرز و هم طوس را،
سِلیحِ سه کشور سه گنجِ سه شاه — سراپرده و لشکر و تاج و گاه،
سپهبَد جزاین خواسته هرچه دید — به گنجِ سپهدارِ ایران کَشید
بیاراست کاووسِ خورشیدْفَر — به دیبایِ رومی یکی مَهدِ زر
ز پیروزه پیکر ز یاقوت گاه — گهر بافته بر جُلیلِ سیاه
یکی اسپ رهوار زیر اندرش — لُگامی به زر آژده بر سرش
همه چوبِ بالایش از عودِ تر — براو بافته چند گونه گهر
به سوداوه فرمود کانْدرنشین — نشست و به خورشید کرد آفرین

به لشکرگهْ آوَرْد لشکر ز شهر — ز گیتی براین‌گونه جویند بهر
سپاهش فزون شد ز سیصدهزار — زِرِهْ‌دار و برگُستُوانْ‌وَر سوار

براو انجمن شد ز بَربَر سوار / ز مصر و زِ هاماوران صدهزار
بیامد گَران لشکری بَربَری / سوارانِ جنگْ‌آورِ لشکری

فرستاده شد نزدِ قیصر ز شاه / سواری که اندرنَوردید راه
بفرمود کز نامدارانِ روم / کسی کُاو بنازد بدان مرز و بوم،
جهانْدیده باید عِنانْدار و بس / سِنان و سپر بایدش یار و بس
که آیند ایدر همه ساخته / سِنان‌ها به پروین برافراخته
چُنین لشکری باید از مرزِ روم / که آیند با من به آبادْبوم

پس آگاهی آمد ز هاماوران / به دشتِ سوارانِ نیزه‌وَران؛
که رستم به مصر و به بَربَر چه کرد / بدان شهریاران به روزِ نبرد
دِلیری بجُستند گُرد و سوار / عِنانْپیچ و مردْافگن و نیزه‌دار
نبشتند نامه یکی مردْوار / سَخُن‌های شایسته‌یِ آبْدار؛
که ما شاه را بنده و چاکَریم / زمین جز به فرمانِ او نسپَریم
چو از کَرگساران بیامد سپاه / که جویند گاهِ سرافراز شاه،
دلِ ما شد از کارِ ایشان به‌درد / که دلْشان چُنین بد چرا یاد کرد
همی تاجِ او خواست افراسیاب / ز راهِ خرد سرْش گشته به‌تاب
برفتیم با نیزه‌هایِ دَراز / براو تلخ کردیم آرام و ناز
ازایشان و از ما بسی کُشته شد / زمانه به هر نیک و بد گَشته شد
کنون کآمد از کارِ او آگهی / که تازه شد آن تختِ شاهنشهی،
همه نامدارانِ شمشیرْزن / براین کینه‌گهْ بر شدیم انجمن
چو شهْ برگِراید ز بَربَر عِنان / به گردن برآریم یکسر سِنان
زمین کوه تا کوه پر خون کنیم / ز دشمن بیابان چو جیحون کنیم

فرستاده تازی برافگنْد و رفت / به بربرْستان روی بنْهاد تَفت
چو نامه برِ شاهِ ایران رسید / بر آن‌گونه گفتارِ بایسته دید،
ازایشان پسند آمدش کارْکرد / به افراسیاب آن‌زمان نامه کرد؛

که ایران بپرداز و بیشی مجوی / سرِ ما شد از تو پر از گفت‌وگوی
ترا شهرِ توران بَسَنده‌ست خَود / به‌خیره همی دست یازی به بد
فزونی مجوی ار شدی بی‌نیاز / که درد آردت پیش رنجِ دَراز
ترا کِهتری کار بستن نکوست / نگهْ داشتن بر تنِ خویش پوست
ندانی که ایران نشستِ من است؟ / جهان سربه‌سر زیرْدستِ من است؟
پلنگِ ژیان گرچه باشد دِلیر / نیارد شدن پیشِ چنگالِ شیر

چو آگاهی آمد به افراسیاب / سرش پر ز کین گشت و دل پر شتاب
فرستاد پاسخ که این گفت‌وگوی / نزیبد جز از مردمِ زشتْ‌خوی
ترا گر سرا بودی ایران همان / نیازت نبودی به مازندران
چُنان دان که ایران و توران مراست / بباید شنیدن سَخُن‌های راست
که تورِ فِریدون نیایِ من است / همه شهرِ ایران سرایِ من است
وُ دیگر به بازویِ شمشیرْزن / تَهی کردم از تازیان انجمن
به شمشیر بشتانم از کوه تیغ / عقاب اندرآرم ز تاریک میغ
کنون آمدم جنگ را ساخته / دِرفشِ دُرَفشان برافراخته
فرستاده برگشت مانندِ باد / سَخُن‌ها به کاووسِ کَی کرد یاد

چو بشنید کاووس گفتارِ او / بیاراست لشکر به پیکارِ او
ز بَربَر بیامد سویِ خوزیان / یکی لشکری بی کَران و میان
به جنگش بیاراست افراسیاب / به گردون همی خاک برزد ز آب
جهان پر شد از ناله‌ی بوق‌وکوس / زمین آهنین شد هوا آبنوس
ز زخمِ تبرْزین و از بس تَرَنگ / همی موجِ خون خاست از دشتِ جنگ
سرِ بختِ گُردانِ افراسیاب / بر آن رزمگاه اندرآمد به خواب
دو بهره ز توران سپهْ کُشته شد / سرِ سرکَشان پاک برگشته شد
بشد تیز با لشکرِ خوزیان / بدان سود جُستن سرآمد زیان
رَوِشنِ زمانه بر آن‌گونه دید / ز خوزان سویِ شهرِ توران کَشید
دلش خسته و کُشته لشکر دو بهر / همی نوش جُست از جهان یافت زهر

بیامد سوی پارس کاووس کَی — جهانی به شادی نو افگنْد پی
بیاراست تخت و بگسترْد داد — به شادیّ و خوردن در اندرگشاد
فرستاد هرسو یکی پهلوان — جهاندار و بیدار و روشنْ‌روان
به مرْو و نِشابور و بَلخ و هَری — فرستاد بر هر سوی لشکری
جهانی پر از داد شد یکسره — همی روی برتافت گرگ از بره
ز بس گنج و بس شادی و فرّهی — پریّ و دَد و دیو گشتش رَهی
مِهان پیشِ کاووس کِهتر شدند — همه تاجدارانْش لشکر شدند
جهانْ‌پهلوانی به رستم سپرد — همه روزگارِ بِهی زو شُمُرد

یکی جای کرد اندر البرز کوه — که دیو اندران رنج‌ها شد سُتوه
بفرمود تا سنگِ خارا کَنند — دو خانه بدو هر یکی ده کمند
بیاراست آخُر به سنگ اندرون — ز پولاد میخ و زِ خارا سُتون
ببستند اسپانِ جنگی بدوی — هم اَستَر عَماری‌کَشِ راهجوی
دو خانه دگر ز آبگینه بساخت — زَبرجد به هر جایش اندرنِشاخت
در او ساخت جایِ خُرام و خَورش — ـ که تن یابد از خوردنی پرورش ـ
دو خانه ز بهرِ سِلیحِ نبرد — بفرمود کز نقره‌یِ خام کرد
یکی کاخِ زرّین ز بهرِ نشست — برآورْد و بالاش داده دو شست
بر ایوانْش یاقوت برده به کار — ز پیروزه کرده براو بر نگار
چُنان جایگهْ ساخت بر خطِّ راست — که روزش نه افزود هرگز نه کاست
نبودی تَموز ایچ پیدا ز دَی — هوا عنبرین بود بارانْش مَی
همه‌ساله روشن بَهاران بُدی — گُلش چون رخِ غمگساران بُدی

ز درد و غم و رنجِ دل دور بود — بدی را تنِ دیو رنجور بود
به خواب اندرآمد سرِ روزگار — ز خوبیّ و از دادِ آموزْگار
به رنجَش گرفتار دیوان بُدند — ز پادافْرَهِ او غریوان بُدند

رفتن شاه کیکاووس بر آسمان

چُنان بُد که ابلیس روزی پَگاه — یکی انجمن کرد پَنهان ز شاه
به دیوان چُنین گفت کِامُروز کار — به رنج و به سختی‌ست با شهریار
یکی دیو باید کنون نَغزْدست — که داند ز هرگونه رای و نشست
شود جانِ کاووس بی‌ره کند — به دیوان بر این رنج کوتهْ کند
بگردانَدش سر ز یزدانِ پاک — فَشانَد بر آن فَرِّ زیباش خاک
شنیدند و بر دل گرفتند یاد — کس از بیمِ کاووس پاسخ نداد
یکی دیوِ دُژخیم برپای خاست — چُنین گفت کِاین چربْ‌دستی مراست
غلامی بیاراست از خویشتن — سَخُن‌گوی و شایسته‌یِ انجمن
همی بود تا یک زمان شهریار — ز پهلو بِرون شد ز بهرِ شکار
بیامد به پیشش زمین بوس داد — یکی دسته‌یِ گل به کاووس داد
چُنین گفت کِاین فَرِّ زیبایِ تو — همی چرخِ گَردان سَزد جایِ تو
به کامِ تو شد رویِ گیتی همه — شُبانیّ و گردنکَشان چون رَمه
یکی کار مانده‌ست کَانْدر جهان — نشانِ تو هرگز نگردد نِهان
چه دارد همی آفتاب از تو راز؟ — که چون گردد اندر نِشیب و فراز؟
چگونه‌ست ماه و شب و روز چیست؟ — براین گَردِشِ چرخ سالار کیست؟

دلِ شاه ازان دیو بی‌راه شد — روانش زِ اندیشه کوتاه شد
گُمانش چُنان شد که گَردان سپهر — ز گیتی مر او را نُموده‌ست چهر
ندانست کِاین چرخ را مایه نیست — ستاره فراوان و ایزد یکیست
همه زیرِ فرمانْش بیچاره‌اند — که با شورش و جنگ و پَتْیاره‌اند
جهانْ‌آفرین بی‌نیاز است ازین — ز بهرِ تو باید سپهر و زمین
پُراندیشه شد جانِ آن پادشا — که تا چون شود بی پَر اندر هوا
ز دانندگان پس بپرسید شاه — که زین خاک چند است تا چرخِ ماه؟
ستاره‌شُمَر گفت و خسرو شنید — یکی کژّه ناخوب چاره گزید
بفرمود پس تا به هَنگامِ خواب — برفتند سویِ نِشیمِ عقاب

ازان بچّه بسیار برداشتند / به هر خانه‌یی بر دو بُگذاشتند
همی پروراییدشان سال و ماه / به مرغ و به گوشتِ بره چند گاه
چو نیرو گرفتند هریک چو شیر / بدان‌سان که غُرم آوریدند زیر،
ز عودِ قُماری یکی تخت کرد / سرِ تخته‌ها را به زر سخت کرد
به پهلوش بر نیزه‌های دَراز / ببست و بر آن‌گونه بر کرد ساز
بیاویخت بر نیزه رانِ بره / ببست اندر اندیشه دل یکسره
وُ زان‌پس عقابِ دلاور چهار / بیاوَرْد و بر تخت‌بست اُستُوار
نشست از برِ تخت کاووس شاه / که آهِرمَنش برده بُد دل ز راه
چو شد گُرسَنه تیزْپرّان عقاب / سوی گوشت کردند هریک شتاب
ز روی زمین تخت برداشتند / ز هامون به ابر اندر افراشتند
پریدند بسیار و ماندند باز / چُنین باشد آن کس که گیردْش آز
چو با مرغ پرّنده نیرو نماند / غمی گشت و پَرها به خَوی درنشاند
نگونسار گشتند زآبرِ سیاه / کَشان از هوا بر زمین تختِ شاه
سوی بیشه‌ی شیرچین آمدند / به آمل به روی زمین آمدند
نکردش تباه از شگفتی جهان / همی بودنی داشت اندر نهان
سیاوُش ازو خواست کآید پدید / ببایست لَختی چَمید و چَرید
به جایِ بزرگیّ و تختِ نشست / پشیمانی و درد بودش به دست
بمانده به بیشه درون زار و خوار / نیایش همی کرد با کردگار
همی کرد پوزش ز کرده گناه / مر او را همی جُست هرسو سپاه

خبر یافت زو رستم و گیو و طوس / برفتند با لشکرِ گُشْن و کوس
به رستم چُنین گفت گودرزِ پیر / که تا کرد مادر مرا سیرْشیر،
همی بینم اندر جهان تاج و تخت / کَیان و بزرگانِ بیدارْبخت
چو کاووس نشْنیدم اندر جهان / ندیدم کسی از کِهان و مِهان
خرد نیست او را نه دانش نه رای / نه هوشَش به‌جای است و نه دل به‌جای
رسیدند پس پهلوانان بدوی / نکوهِشْ‌کُنان تیز و پرخاشجوی
بدو گفت گودرز: بیمارْشتان / ترا جای زیباتر از شارْشتان

به دشمن دِهی هر زمان جایِ خویش / نگویی به کس بیهُده رایِ خویش
سه بارت چُنین رنج و سختی فُتاد / سرت زآزْمایش نگشت اوستاد
کَشیدی سپهْ را به مازندران / نگر تا چه سختی رسید اندران
دگرباره مهمانِ دشمن شدی / صَنم بودی او را بَرَهمن شدی
به گیتی جز از پاک یزدان نماند / که منشورِ تیغِ ترا برنخواند
به جنگِ زمین سربسر تاختی / کنون بآسْمان نیز پرداختی
نگهْ کن که تا چند گونه بلا / به پیش آمد و یافتی زو رَها
پس از تو بدین داستانی کنند / که شاهی برآمد به چرخِ بلند،
که تا ماه و خورشید را بنْگرد / ستاره همه یک‌به‌یک بشْمَرَد
همان کن که بیدار شاهان کنند / ستاینده و نیکْ‌خواهان کنند
جز از بندگی پیشِ یزدان مجوی / مزن دست در نیک و بد جز بدوی
چُنین داد پاسخ که از راستی / نیاید به کار اندرون کاستی
همه داد گفتیّ و بیداد نیست / ز قامِ تو جانِ من آزاد نیست

فروماند کاووس و تَشویر خَورد / ازان نامداران و مردانِ مرد
پَسیچید و اندر عَماری نشست / پشیمانی و درد بودش به دست
چو آمد بر تخت و گاهِ بلند / دلش زان چُنان کار مانده نِژَند،
چهل روز بر پیشِ یزدان به‌پای / بپیمود خاک و بپرداخت جای
همی ریخت از دیدگان آبِ زرد / همی از جهانْ‌آفرین یاد کرد
ز شرم از درِ کاخ بیرون نرفت / همی پوست بر تنْش گفتی بکَفت
همی ریخت از دیده پالوده خون / همی خواست آمرزش از رهنُمون
ز شرمِ دلیران مَنِش کرد پست / خُرام و درِ بار دادن ببست
پشیمان شد و درد بُگْزید و رنج / نِهاده ببخشید بسیار گنج
همی رخ بمالید بر گرم خاک / نیایشْ‌کُنان پیشِ یزدانِ پاک
چو بُگْذاشت یکْ‌چند گریان چُنین / ببخشود بر وی جهانْ‌آفرین

پُراگنده آمد ز هرسو سپاه | به نزدیکِ درگاهِ کاووس شاه
برافروخت زآمرزشِ دادگر | بدانست کز رنج‌ها یافت بر
نشست از برِ تختِ زر با کلاه | یکی گنج بُگشاد در بر سپاه
یکی کارِ نو ساخت اندر جهان | که تابنده شد بر کِهان و مِهان
جهان گفتی از داد دیبا شده‌ست | همان شاهِ بر گاه زیبا شده‌ست
ز هر کشوری نامورَ مِهتری | که بر سر نِهادی بلند افسری،
به درگاهِ کاووس شاه آمدند | وُ زان سر کَشیدن به راه آمدند
زمانه چُنان شد که بود از نُخست | به آبِ وفا رویِ خسرو بشُست
همه مِهتران کِهترِ او شدند | پرستنده و چاکرِ او شدند
نشست از برِ تختِ گوهرْنگار | اَبا تاج و با گُرزه‌یِ گاوْسار

بدین داستان گفتم آن کهم شُنود | چُنین رسم هرگز کسی را نبود
کجا پادشا دادگر بود و بس | نیازش نیاید به فریادْرس

رستم و هفت‌گردان

داستان رستم و هفت گردان

چه گفت آن سَراینده مردِ دِلیر	ـ که ناگهْ برآویخت با نرّه شیر ـ
که گر نامِ مردی بجویی همی	رخِ تیغِ هَندی بشویی همی،
ز بدها نبایدْت پرهیز کرد	که پیش آیدت روزِ ننگ و نبرد
زمانه چو آمد به تنگی فراز	هم از تو نگردد به پرهیز باز
چو همره کنی جنگ را با خرد	دِلیرت ز جنگْ‌آوران نشْمَرَد
خرد را و دین را رهی دیگر است	سَخُن‌هایِ نیکو به پند اندر است
کنون از رهِ رستمِ جنگجوی	یکی داستان است با رنگ و بوی

آغاز داستان

شنیدم که روزی گَوِ پیلتن	یکی سور کرد ازدرِ انجمن
به جایی کجا نامِ او بُد نَوَند	بدو اندرون کاخ‌هایِ بلند
کجا آذرِ تیزِ بُرزین کنون	بدان جا فروزد همی رهنُمون
بزرگانِ ایران بدان بزمگاه	شدند انجمن نامور یک سپاه
چو طوس و چو گودرزِ کَشوادگان	چو بهرام و چون گیوِ آزادگان

چو گرگین و چون زَنگه‌یِ شاوَران چـو گُستَهْم و خَرّادِ جنگاوران
چو بُرزینِ گردنکَشِ تیغْ‌زن گُرازه کجا بُد سرِ انجمن
اَبا هریک از مِهتران مردِ چند یکی لشکری نامدار ارجُمند
نیاسود لشکر زمانی ز کار ز چوگان و تیر و نَبید و شکار

به مستی چُنین گفت یک روز گیو به رستم که ای نامبُردار نیو
گر ایدون که رایِ شکار آیدت چو یوزِ دونده به کار آیدت،
به نَخچیرگاهِ رَد افراسیاب بپوشیم تابان رخِ آفتاب،
ز گَردِ سواران و زِ یوز و باز فرازیدنِ نیزه‌هایِ دَراز
به گورِ تَگْ‌آور کمند افگنیم به شمشیر بر شیر بند افگنیم
به ژوپین گُراز و تَذَروان به باز بگیریم و آرامِ روزِ دَراز
بر آن دشتِ توران شکاری کنیم که اندر جِهان یادگاری کنیم
بدو گفت رستم که بی کامِ تو مبادا گذر تا سرانجامِ تو
سحرگهْ بدان دشتِ توران شَویم ز نَخچیر و زِ تاختن نغْنَویم

ببودند یکسر براین هم‌سَخُن کسی رایِ دیگر نیَفگنْد بُن
سحرگهْ که از خواب برخاستند بر آن آرزو رفتن آراستند
برفتند با یوزْبازان و فَهْد گُرازنده و شاد تا رودِ شهد
به نَخچیرگاهِ رَد افراسیاب به یک دست روداَبَد و رودِ آب
دگر سو سَرَخس و بیابانْش پیش گَله گشته بر دشت آهو و میش
همه دشت پُر خرگهْ و خیمه بود از انبوهِ آهو سراسیمه بود
ز دَرّنده شیران زمین شد تَهی به پرّنده مرغان رسید آگهی
تَلی هر سوی مرغ و نَخچیر بود اگر کُشته گر خسته‌یِ تیر بود
ز خنده نیاسود لب یکْ‌زمان ببودند روشنْ‌دل و شادمان
به یک هفته زین‌گونه با می به دست گهی تاختن گهْ نَشاط و نشست
به هشتم تَهَمتن بیامد پَگاه یکی رایِ شایسته زد با سپاه؛
که از ما به افراسیاب این زمان همانا رسید آگهی بی‌گُمان

ببـاید طَلایه به ره بر یکی   که چون آگهی یابد او اندکی،
یکی چاره سازد بیاید به جنگ   کند دشتِ نَخچیر بر یوز تنگ
گُرازه به زهْ برنهاده کمان   بیامد بر آن کار بسته‌میان
سپهْ را که چون او نگهدار بود   همه چاره‌ی دشمنان خوار بود
به نَخچیر و خوردن نهادند روی   نکردند کس یادِ پرخاشجوی

آگاهی یافتن افراسیاب از آمدن ایرانیان به شکارگاه

پس آگاهی آمد به افراسیاب   ازایشان شبِ تیره هَنگامِ خواب
ز لشکر جهانْدیدگان را بخوانْد   ز رستم بسی داستان‌ها برانْد
وُ زان هفت گُردِ سوارِ دلیر   که بودند هریک به‌کردارِ شیر؛
که ما را بباید کنون ساختن   به ناگاه بردن یکی تاختن
گر این هفت یل را به چنگ آوریم   جهان پیشِ کاووس تنگ آوریم
به کردارِ نَخچیر باید شدن   به ناگاه لشکر برایشان زدن
گزین کرد شمشیرزن سی‌هزار   همه جنگجوی ازدرِ کارزار
چُنین گفت با نامدارانِ جنگ   که ما را کنون نیست جایِ دِرنگ
به راهِ بیابان بِرون تاختند   همه جنگ را گردن افراختند
ز هرسو فرستاد بی‌مَر سپاه   بدان سرکَشان تا بگیرند راه
گُرازه چو گَردِ سپهْ را بدید   بیامد سپهْ را همه بنْگرید
بدید آن‌که شد رویِ گیتی سیاه   دِرفشِ سپهدارِ توران سپاه
هم‌آن‌گهْ چو بادِ دَمان گشت باز   توگفتی به زخم اندرآمد گُراز
چو آمد شتابان به نَخچیرگاه   تَهَمتن همی خورد می با سپاه
چُنین گفت با رستمِ شیرمرد   که برخیز و از خرّمی بازگرد
که چندان سپاه است کَانْدازه نیست   ز لشکر بلندیّ و هامون یکیست
دِرفشِ جفاپیشه افراسیاب   همی تابد از گَرد چون آفتاب
چو بشْنید رستم بخندید سخت   بدو گفت: با ماست پیروز بخت
تو از شاهِ ترکان چه ترسی چُنین؟   ز گَردِ سوارانِ تورانْ‌زمین؟

سپاهش فزون نیست از صدهزار / عِنانْ‌پیچ و برگُستُوانْ‌وَر سوار
براین دشتِ کین بر گر از ما یکی‌ست / همه شهرِ توران به جنگ اندکی‌ست
شده هفت گُردِ سوار انجمن / چُنین نامدارانِ شمشیرزن
یکی باشد از ما و زایشان هزار / سپهْ چند باید ز ترکان شُمار؟
براین دشت اگر ویژه تنها منم / که بر پشتِ گلرنگ در جوشنم،
چُنین کینه‌گاهی بباید مرا / ز توران سپاهی نباید مرا
تو ای میگسار از میِ بابُلی / بپیمای تا سر یکی بُلبُلی
به کف برنهاد آن دُرَخشنده جام / نُخستین ز کاووسْ‌کَی برد نام؛
که شاهِ زمانه مرا یاد باد / بگفت و بخورْد و زمین بوسه داد
به کف برنهاد و زمین داد بوس / چُنین گفت کاین باده بر یادِ طوس
سرانِ جهاندار برخاستند / آبا پهلوان خواهش آراستند؛
که ما را بدین جامِ می رای نیست / به می با تو ابلیس را پای نیست
می و گرزِ یکْ‌زخم و میدانِ جنگ / جز از تو کسی را نیامد به چنگ
میِ بابُلی سرخ در جامِ زرد / تَهَمتن به رویِ زَواره بخَورد
زَواره چو بُلبُل به کف برنهاد / همان از شهِ نامْوَر کرد یاد
بخورْد و ببوسید رویِ زمین / تَهَمتن براو بر گرفت آفرین
که جامِ برادر برادر خَورَد / هُژیر آن‌که او جامِ می بشکَرَد

چُنین گفت پس گیو با پهلوان / که ای نازشِ شهریار و گَوان
شَوم ره بگیرم به افراسیاب / نمانم که آید بدین رویِ آب
سرِ پل بگیرم بر آن بدْگُمان / بدارمْش ازان سویِ پل یکْ‌زمان
بدان تا بپوشند گُردان سِلیح / که بر ما سرآمد فُسوس و مِزیح
بشد تازَنان تا سرِ پل دَمان / به زِهْ برنهاده دو زاغِ کمان
چُنین تا به نزدیکیِ پل رسید / چو آمد دِرفشِ جفاپیشه دید،
که بُگْذشته بود او ازین رویِ آب / به پیشِ سپاه اندر افراسیاب
تَهَمتن بپوشید ببرِ بَیان / نشست از برِ زَنده پیلِ ژیان
چو در جوشن افراسیابش بدید / توگفتی که هوش از دلش برپرید

ز چنگ و بر و بازو و یالِ او   به گردن برآورده گوپالِ او
چو طوس و چو گودرزِ نیزه‌گزار   چو گرگین و چون گیو گُردِ سوار
چو بهرام و چون زَنگه‌یِ شاوَران   چو فرهاد و بُرزینِ جنگاوران
چُنین لشکری سرفرازانِ جنگ   همه نیزه و تیغِ هَندی به چنگ
همه یکسر از جای برخاستند   به‌سانِ پلنگان بیاراستند
بدان‌گونه شد گیو در کارزار   چو شیری که کم کرده باشد شکار
پس و پیش هرسو همی کوفت گرز   دوتا کرد بسیار بالای بُرز
رَمیدند ازو رزمْ‌سازانِ چین   بشد خیره سالارِ تورانْ‌زمین
ز رستم بترسید افراسیاب   نکرد ایچ بر جنگ جُستن شتاب
پسِ لشکر اندر همی رانْد نرم   یلان را ز لشکر همی خوانْد گرم
ز توران فراوان سران کُشته شد   سرِ بختِ گردنکَشان گَشته شد
چو شد تیره دیدارِ توران سپاه   به گردون برافراخت رستم کلاه
ز پیران بپرسید افراسیاب   که‌این دشتِ رزم‌است گر جایِ خواب؟
گهِ جنگ جُستن دِلیران بُدیم   سِگالِش گرفتیم و شیران بُدیم
کنون دشت روباه بینم همی   ز رزم آز کوتاه بینم همی
ز شیرانِ توران خَنیده تویی   جهانْ‌جوی و هم رزمْ‌دیده تویی
عِنان را به‌تندی یکی برگِرای   برو زود زایشان بپرداز جای
چو پیروزگر باشی ایران تراست   تنِ پیل و چنگالِ شیران تراست
چو پیران زِ افراسیاب این شنید   چو از باد آتش دلش بردَمید
بَسیچید با نامور ده‌هزار   ز ترکان دِلیرانِ خنجرْگزار
چو آتش بیامد برِ پیلتن   که‌زو بود نیروی جنگ و شِکَن
تَهَمتن به لب‌ها برآورْد کف   توگفتی که بشْتد ز خورشید تَف
برانگیخت اسپ و برآمد خروش   بر آن‌سان که دریا برآید به جوش
سپر بر سر و تیغِ هَندی به مشت   ازان نامداران دو بهره بکُشت
نگهْ کرد افراسیاب از کَران   چُنین گفت با نامور مِهتران؛
که گر تا شب این جنگ هم زین نشان   میانِ دِلیران و گردنکَشان،
بمانَد نمانَد سواری به‌جای   نبایست کردن بدین رزم رای

دِلیری که بُد پیلسَم نامِ اوی / گَوی کَی‌نژادی یلی نامجوی،
بیامد به‌نزدیکِ افراسیاب / سرش پر ز جنگ و دلش پر شتاب
چُنین گفت با شاهِ ترکان که من / همی سر فرازم به هر انجمن
چه خاک است پیشم چه طوسِ دلیر / چه گیو و چه گُستَهْم و رُهّامِ شیر
چه بهرام و چه زَنگه‌یِ شاوَران / گُرازه که هست او ز جنگاوران
اگر شاه فرمان دِهد همچو شیر / میانِ یلان اندرآیم دِلیر
کنم افسرِ نامداران به‌گَرد / سرانْشان بِبُرّم به تیغِ نبرد
بدو گفت شاه: ای دِلیر و جوان / سرِ نامداران و پشتِ گَوان
بدین رزم فرخنده بادت شدن / به پیروزی و کام بازآمدن
چو بشْنید گفتارِ او پیلسَم / بغرّید مانندِ رویینه‌خُم
سوی قلبِ ایران سپهْ شد چو گَرد / ز پرخاش برخاست گَردِ نبرد
ز باد اندرآمد به گرگین رسید / خروشی چو شیرِ ژیان برکَشید
یکی تیغ زد بر سرِ اسپِ اوی / تَگْ‌آور درآمد ز بالا به روی
چو آن دید گُستَهْمِ رزمْ‌آزمای / به‌کردارِ آتش برآمد ز جای
به‌تندی بیامد برِ پیلسَم / خروشید مانندِ رویینه‌خُم
یکی نیزه زد بر کمرْبندِ او / که نیزه شکست و نشد بندِ او
یلِ نامور ترکِ پیروزگر / بدید آن‌که نیزه نبُد کارگر،
یکی تیغ زد بر سرِ تَرگِ اوی / رُبودش ز سر تَرگ مانندِ گوی
چو از مَیمَنه زَنگه‌یِ شاوَران / بدید آن دل و زورِ کُنداوران،
به یاری بیامد برِ گُستَهَم / وُرا دید زان‌گونه گشته دُژَم،
بَرهنه سرش نیزه بشْکسته خوار / فرومانده بیچاره در کارزار،
یکی حمله آورْد بر پیلسَم / چو پیلِ سرافراز و شیرِ دُژَم
بپَذرُفت حمله دلاور نهنگ / درآمد بدو تیغِ هَندی به چنگ
بزد تیغ و برگُستُوان کرد چاک / سرِ بارگی اندرآمد به خاک
دلاور بیُفتاد و دامنْ‌زِرِهْ / برآوَرْد و زد بر کمر بر گِرِهْ

ز قلبِ سپهْ گیو چون بنْگرید چهان پیشِ چشمِ یلان تیره دید
بغرّید چون رعد در کوهسار وُ یا شیرِ دَرّنده در کارزار
به یاری بیامد بر هرسه یار برآویخت با پیلسَم هر چهار
دلاور نشد هیچ گونه ز رنگ میانِ دِلیران درآمد به جنگ
گهی تیغ زد گاه گرزِ گَران چُنین تا فروماند دستِ سران
چو پیران ز قلبِ سپهْ بنْگرید برادرْش را با دِلیران بدید،
برانگیخت باره دَمان و دَنان خروشان و جوشان و نعره‌زنان
چُنین گفت با گیو کای نامدار شما را هنر نیست در کارزار
که زین‌گونه جوقی به‌کردارِ شیر به جنگ اندرآیند با یک دِلیر
بگفت این و بر سرکَشان حمله کرد ز لشکر برآمد یکی "دار و بَرد"
وُ زان روی رستم به‌کردارِ باد به پیلانِ توران سپهْ درفُتاد
به تیغ و به گوپال و گرزِ گَران بیَفگَنْد توران سپهْ را سران
گریزنده شد پیلسَم زاژدَها بدانست کز وی نیابد رَها

چو افراسیاب این شگِفتی بدید که از رزمگهْ ترک شد ناپدید،
بپرسید کَاَلْکوسِ جنگی کجاست که چندین همی رزمِ شیران بخواست؟
به مستی همه گیو را خواستی همه جنگ با رستم آراستی
همیشه زِ ایران بُدی یادِ او کجا شد چُنان آتش و بادِ او؟

رزم الکوس با زواره

به اَلکوس رفت آگهی زین سَخُن که سالارِ توران چه افگنْد بُن
برانگیخت اَلکوس شبرنگ را به خون شُسته بُد بی‌گُمان چنگ را
بِرون رفت با او ز لشکر سوار ز مردانِ جنگی فزون از هزار
همه با سِنانِ سرافشان شدند چو ناهید و هُرمَز دُرَفشان شدند
زَواره پدیدار بُد جنگْ‌جوی بدو تیز اَلکوس بنْهاد روی
گُمانی چُنان برد کاو رستم است بدانست کز تُخمه‌ی نیرَم است

زَواره برآویخت با او به هم   چو پیلِ سرافراز و شیرِ دُژَم
سِنانْدار نیزه به دو نیم گشت   زَواره زِ اَلکوس پر بیم گشت
بزد دست و تیغ از میان برکَشید   ز گردِ سران شد جهان ناپدید
به کین اندرون تیغ بر هم شکست   سویِ گرز بردند چون باد دست
بیَنداخت اَلکوس گرزی چو کوه   که از بیمِ او شد زَواره سُتوه
به زین اندر از زخم بی‌توش گشت   زِ اسپ اندرافتاد و بیهوش گشت
فرود آمد اَلکوس تنگ از برش   همی خواست از تن بریدن سرش
چو رستم برادر بدان‌گونه دید   به‌کردارِ آتش سویِ او دوید
به اَلکوس برزد یکی بانگِ تند   کجا دست شد سست و شمشیر کُند
چو اَلکوس آوایِ رستم شنید   دلش گفتی از پوست آمد پدید
به زین اندرآمد به‌کردارِ باد   ز مردی به دل بر نیامدْش یاد
بدو گفت رستم که چنگالِ شیر   نپیموده‌ای زان شده‌ستی دِلیر
زَواره به‌درد از برِ زین نشست   پر از خون تن و تیغ مانده به دست
برآویخت اَلکوس با پیلتن   بپوشید بر زینِ توزی کفن
یکی نیزه زد بر کمرْبندِ او   ز دامن نشد دور پیوندِ او
تَهَمتن یکی نیزه زد بر برش   به خونِ جگر غرقه شد مِغفَرش
به نیزه همیدون ز زین برگرفت   دو لشکر بدو مانده اندر شگِفت
زدش بر زمین همچو یک لَخت کوه   پر از بیم شد جانِ توران گروه
براین همْنشان هفت گُردِ دِلیر   کَشیدند شمشیر برسانِ شیر
پسِ پشتِ ایشان دلاور سران   نِهادند بر کِتف گرزِ گَران
چُنان برگرفتند لشکر ز جای   که پیدا نیامد همی سر ز پای
بکُشتند چندان ز جنگْ‌آوران   که شد خاک لعل از کَران تا کَران
فَگنده چو پیلان به هر جای بر   چه با تن چه از تن جدا کرده سر
به آوردگهْ جایِ گشتن نبود   سپهْ را رهِ برگذشتن نبود

تَهَمتن برانگیخت رَخش از شتاب   پسِ پشتِ جنگْ‌آور افراسیاب
چُنین گفت با رَخش کَای نیک یار   مکن سستی اندر تَنگِ کارزار

که من شاه را بر تو بی‌جان کنم / به خون سنگ را رنگِ مرجان کنم
چُنان گرم شد رَخشِ آتش‌گهر / که گفتی برآمد ز پهلوش پَر
ز فِتراک بُگشاد رستم کمند / همی خواست کآرد میانش به بند
به تَرگ اندرافتاد خمّ دَوال / سپهدارِ ترکان بدزدید یال
وُ دیگر که زیر اندرش بادْپای / به‌کردارِ آتش برآمد ز جای
بجَست از کمندِ گَوِ پیلتن / دهن خشک و زِ رنج پر آب تن
ز لشکر هر آن‌کس که بُد جنگ‌ساز / دو بهره نیامد به خرگاه باز
اگر کُشته بودند اگر خسته‌تن / گرفتار در دستِ آن انجمن

ز پرمایه اسپان به زرّین ستام / ز تَرگ و زِ شمشیرِ زرّین نیام
جزاین هرچه پرمایه‌تر بود نیز / به ایرانیان مانْد بسیار چیز
میان بازنَگْشاد کس کُشته را / نجُستند مردانِ برگَشته را
بدان دشتِ نَخچیر بازآمدند / ز هر نیکوی بی‌نیاز آمدند
نبِشتند نامه به کاووس شاه / ز پیکار و زِ دشتِ نَخچیرگاه
وُ زان کز دِلیران نشد کُشته کس / زَواره زِ اسپ اندرافتاد و بس

بدان دشتِ فرخنده بر پهلوان / دو هفته همی بود روشن‌روان
سیوم را به درگاهِ شاه آمدند / به دیدارِ فرّخ‌کلاه آمدند

چُنین است رسمِ سرایِ سپَنج / یکی زو تن‌آسان و دیگر به‌رنج
بر این و بر آن روز هم بُگْذرَد / خردمند مردم چرا غم خَورَد؟
سَخُن‌ها براین داستان شد به بُن / چُنان کَاندرآمد ز بالا سَخُن

رستم و سهراب

داستان رستم و سهراب

اگر تندْبادی برآید ز کُنج　　به خاک افگنَد نارَسیده تُرَنج،
سِتمگاره خوانیمش ار دادگر؟　　هنرمند دانیمش ار بی‌هنر؟
اگر مرگ داد است بیداد چیست؟　　ز داد این همه بانگ و فریاد چیست؟
ازین راز جانِ تو آگاه نیست　　بدین پرده اندر ترا راه نیست
همه تا درِ آز رفته فراز　　به کس بر نشد این درِ راز باز

آغاز داستان

ز گفتارِ دهقان یکی داستان　　بپیوندم از گفته‌یِ باستان
ز موبَد براین‌گونه بر داشت یاد　　که یک روز رستم هم از بامداد،
غمی بُد دلش سازِ نَخچیر کرد　　کمر بست و تَرکَش پر از تیر کرد
چو نزدیکیِ مرزِ توران رسید　　بیابان سراسر پر از گور دید
برافروخت چون گل رخِ تاجْبخش　　بخندید و زِ جای برکَند رَخش
به تیر و کمان و به گرز و کمند　　بیَفگنْد بر دشت نَخچیرِ چند
ز خاشاک و زِ خار و شاخِ درخت　　یکی آتشی برفروزید سخت

چو آتش پُراگنده شد پیلتن   درختی بجُست ازدرِ بابْزن
یکی نرّه گوری بزد بر درخت   که در چنگِ او پَرِّ مرغی نَسَخت
چو بریان شد از هم بکَند و بخَورد   ز مغز استخوانش برآورْد گَرد
بخفت و برآسود از روزگار   چَمان و چَران رَخش در مَرغزار
سوارانِ ترکان تنی هفت و هشت   بر آن دشتِ نَخچیرگهْ برگذشت
پیِ اسپ دیدند در مَرغزار   بگشتند گِردِ لبِ جویبار
چو بر دشت مر رَخش را یافتند   سوی بند کردنْش بشْتافتند
گرفتند و بردند پویان به شهر   همی هریک از رَخش جُستند بهر

چو بیدار شد رستم از خوابِ خَوش   به کار آمدش بارهٔ دستکَش
غمی گشت چون بارگی را نیافت   سرآسیمه سوی سَمَنگان شتافت

چو نزدیکِ شهرِ سَمَنگان رسید   خبر زو به شیر و پلنگان رسید؛
که آمد پیاده گَوِ تاجْبخش   به نَخچیرگهْ زو رَمیده‌ست رَخش
پذیره شدندش بزرگان و شاه   کسی کُاو به سر برنهادی کلاه
همی گفت هرکس که این رستم است   وُ گر آفتابِ سپیده‌دم است؟
بدو گفت شاهِ سَمَنگان: چه بود؟   که یارست با تو نبرد آزْمود؟
بدین شهر ما نیکْ‌خواهِ تواییم   سُتوده به فرمان و راهِ تواییم
تن و خواسته زیرِ فرمانِ توست   سرِ ارجُمندان و جان آنِ توست
چو رستم به گفتارِ او بنْگرید   ز بدها گُمانیْش کوتاه دید
بدو گفت: رَخشم بدین مَرغزار   ز من دور شد بی لُگام و فَسار
کنون تا سَمَنگان نشانِ پی است   وُ زان سو همه جویبار و نی است
مرا باشد ار بازجویی سپاس   بیابی تو پاداشِ نیکی‌شناس
وَر ایدون که مانَد ز من ناپدید   سران را بسی سر بباید بُرید
بدو گفت شاه: ای سرافراز مرد   نیارد کسی با تو این کار کرد
تو مهمانِ ما باش و تندی مکن   به کامِ تو گردد سراسر سَخُن
یک امشب به می شاد داریم دل   وُ زَاندیشه آزاد داریم دل

پیِ رَخش هرگز نمانَد نِهان ‌‌‌‌ ‌ چُنان بارهٔ نامدارِ جهان
تَهَمتن ز گفتارِ او شاد شد ‌ ‌ روانش ز اندیشه آزاد شد
سَزا دید رفتن سویِ خانِ او ‌ ‌ شد از مژده دلْشاد مهمانِ او
سپهبَد بدو داد در کاخ جای ‌ ‌ همی بود بر پیشِ او بر به‌پای
ز شهر و زِ لشکر مِهان را بخوانْد ‌ ‌ سَزاوار با او به شادی نشانْد
ـ گسارندهٔ باده و رودْساز ‌ ‌ سیه‌چشم و گلرخ بتانِ طِراز ـ
نشستند با رودْسازان به‌هم ‌ ‌ بدان‌تا تَهَمتن نباشد دُژَم
چو شد مست و هَنگامِ خواب آمدش ‌ ‌ همی از نشستن شتاب آمدش،
سَزاوارِ او جایِ آرام و خواب ‌ ‌ بیاراست و بنْهاد مُشک و گلاب

آمدن تهمینه دختر شاه سمنگان به بالین رستم

چو یک بهره از تیره شب درگذشت ‌ ‌ شباهنگ بر چرخِ گَردان بگشت،
سَخُن گفتن آمد نِهفته به‌راز ‌ ‌ درِ خوابگهْ نرم کردند باز
یکی بنده شمعی مُعَنبر به دست ‌ ‌ خُرامان بیامد به بالینِ مست
پسِ بَرده اندر یکی ماهْروی ‌ ‌ چو خورشیدِ تابان پر از رنگ و بوی
دو ابرو کمان و دو گیسو کمند ‌ ‌ به بالا به‌کردارِ سروِ بلند
روانش خرد بود و تن جانِ پاک ‌ ‌ تو گفتی که بهره ندارد ز خاک
ازو رستمِ شیرْدل خیره ماند ‌ ‌ براو بر جهانْ‌آفرین را بخوانْد
بپرسید ازو گفت: نامِ تو چیست؟ ‌ ‌ چه جویی شبِ تیره کامِ تو چیست؟
چُنین داد پاسخ که تَهمینه‌ام ‌ ‌ تو گویی که از غم به دو نیمه‌ام
یکی دختِ شاهِ سَمَنگان منم ‌ ‌ پزشکِ هِزَبر و پلنگان منم
به گیتی ز خوبان مرا جفت نیست ‌ ‌ چو من زیرِ چرخِ بلند اندکیست
کس از پرده بیرون ندیدی مرا ‌ ‌ نه هرگز کس آوا شنیدی مرا
به‌کردارِ افسانه از هرکسی ‌ ‌ شنیدم همی داستانت بسی؛
که از دیو و شیر و نهنگ و پلنگ ‌ ‌ نترسیّ و هستی چُنین تیزْچنگ
شبِ تیره تنها به توران شَوی ‌ ‌ بگردی بر آن مرز و هم بغْنَوی

به‌تنها یکی گور بریان کنی / هوا را به شمشیر گریان کنی
هرآن‌گهْ که گرزِ تو بیند به چنگ / بدَرّد دلِ شیر و چنگِ پلنگ
بَرهنه چو تیغِ تو بیند عقاب / نیارد به نَخچیر کردن شتاب
نشانِ کمندِ تو دارد هِزَبر / ز بیمِ سِنانِ تو خون بارد ابر
چو این داستان‌ها شنیدم ز تو / بسی لب به دندان گَزیدم ز تو
بجُستم همی کِتف و یال و برت / بدین شهر کرد ایزد آبشخَورت
ترایَم کنون گر بخواهی مرا / نبیند جزاین مرغ و ماهی مرا
یکی آن‌که بر تو چُنین گشته‌ام / خرد را ز بهرِ هوا کُشته‌ام
وُ دیگر که از تو مگر کردگار / نشانَد یکی پورم اندر کنار
مگر چون تو باشد به مردیّ و زور / سپهرش دِهد بهرِ کیوان و هور
سه‌دیگر که اسپت به‌جای آورم / سَمَنگان همه زیرِ پای آورم
چو رستم بدان‌سان پری‌چهره دید / ز هر دانشی نزدِ او بهره دید،
وُ دیگر که از رَخش داد آگهی / ندید ایچ فرجام جز فَرّهی
به خشنودی و رای و فرمانِ او / به‌خوبی بیاراست پیمانِ او
چو اَنبازِ او گشت با او به راز / ببود آن شبِ تیره‌یِ دیرْیاز

چو خورشیدِ تابان ز چرخِ بلند / همی خواست افگنْد رَخشان کمند،
به بازویِ رستم یکی مُهره بود / که آن مُهره اندر جهان شُهره بود
بدو داد و گفتش که این را بدار / اگر دختر آرد ترا روزگار،
بگیر و به گیسویِ او بر بدوز / به نیک اختر و فالِ گیتی‌فروز
وَر ایدون که آید زِ اختر پُسر / ببندش به بازو نشانِ پدر
به بالایِ سامِ نَریمان بُوَد / به مردیّ و خویِ کریمان بُوَد
فرود آرد از ابر پرّان عقاب / نتابد به تندی براو آفتاب
همی بود آن شب برِ ماهْ‌روی / همی گفت از هر سَخُن پیشِ اوی

چو خورشیدِ رَخشنده شد بر سپهر / بیاراست رویِ زمین را به مهر،
برِ رستم آمد گرانْ‌مایه شاه / بپرسیدش از خواب و آرامگاه

چو این گفته شد مژده دادش به رَخش   بدو شادمان شد دلِ تاجْ‌بخش
بیامد بمالید و زین برنهاد   شد از رَخش رَخشان و از شاه شاد
بیامد سوی شهرِ ایران چو باد   وُ زین داستان کرد بسیار یاد

زادن سهراب از مادر

چو نُه ماه بُگْذشت بر دختِ شاه   یکی پورش آمد چو تابنده ماه
تو گفتی گَوِ پیلْ‌تن رستم است   وُ گر سامِ شیر است و گر نَیرَم است
چو خندان شد و چهره شاداب کرد   وُرا نام تَهْمینه سهراب کرد
چو یک ماه شد همچو یک سال بود   برش چون برِ رستمِ زال بود
چو سه سال شد زخمِ چَوگان گرفت   به پنجم دلِ تیر و پیکان گرفت
چو ده سال شد زان زمین کس نبود   که یارست با او نبرد آزْمود
برِ مادر آمد بپرسید ازوی   بدو گفت گُستاخ: با من بگوی،
که من چون ز همشیرگان برترم؟   همی بآسْمان اندرآید سرم
ز تخمِ کی‌َم وَز کدامین گهر؟   چه گویم چو پرسد کسی از پدر؟
گر این پرسش از من بماند نهان   نمانم ترا زنده اندر جهان

بدو گفت مادر که بشْنو سَخُن   بدین شادمان باش و تندی مکن
تو پورِ گَوِ پیلْ‌تن رُستمی   ز دستانِ سامیّ و زِ نَیرَمی
ازیرا سرت زآسْمان برتر است   که تخمِ تو زان نامور گوهر است
جهانْ‌آفرین تا جهان آفرید   سواری چو رستم نیامد پدید
چو سامِ نَریمان به گیتی نبود   سرش را نیارست گردون پَسود

چُنین گفت سهراب کاَنْدر جهان   کسی این سَخُن را ندارد نِهان
بزرگانِ جنگْ‌آور از باستان   ز رستم زنند این زمان داستان
نَبَرده نژادی که چونین بُوَد   نِهان کردن از من چه آیین بُوَد؟
کنون من ز ترکانِ جنگْ‌آوران   فراز آورم لشکری بی‌کَران

برانگیزم از

برانگیزم از گاه کاووس را   ز ایران بِبُرّم پیِ طوس را
به رستم دِهم تاج و تخت و کلاه   نشانمش بر گاهِ کاووس شاه
از ایران به توران شَوم جنگْ‌جوی   اَبا شاه روی اندرآرم به روی
بگیرم سرِ تختِ افراسیاب   سرِ نیزه بُگْذارم از آفتاب
چو رستم پدر باشد و من پُسر   نباید به گیتی کسی تاجوَر
چو روشن بُوَد رویِ خورشید و ماه   ستاره چرا برفرازد کلاه؟

ز هرسو سپهْ شد براو انجمن   که هم باگهر بود و هم تیغْ‌زن

خبر شد به‌نزدیکِ افراسیاب   که افگند سهراب کَشتی بر آب
هنوز از دهن بویِ شیر آیدش   همی رایْ شمشیر و تیر آیدش
زمین را به خنجر بشویَد همی   کنون رزمِ کاووس جوید همی
سپاه انجمن شد براو بر بسی   نیاید همی یادش از هرکسی
سَخُن بِاین دَرازی نباید کَشید   هِزَبرِ نر آمد ز گوهر پدید

چو افراسیاب آن سَخُن‌ها شُنود   خوش آمدْش خندید و شادی نُمود
ز لشکر گزید از دلاور سران   کسی کُاو گِراید به گرزِ گران
ده‌ودوهزار از دِلیرانِ گُرد   چو هومان و مر بازمان را سپرد
به گُردانِ لشکر سپهدار گفت   که این راز باید که مانَد نِهفت
پدر را نباید که داند پُسر   که بندد دل و جان به مهرِ پدر
چو روی اندرآرند هردو به روی   تَهَمتن بُوَد بی‌گُمان جنگْ‌جوی
مگر کآن دلاور گَوِ سالْ‌خَورد   شود کُشته بر دستِ این شیرْمرد
چو بی رستم ایران به چنگ آوریم   جهان پیشِ کاووس تنگ آوریم
وُ زان‌پس بسازیم سهراب را   ببندیم یک شب براو خواب را

برفتند بیدار دو پهلوان   به‌نزدیکِ سهرابِ روشنْ‌روان
به پیش اندرون هَدیه‌یِ شهریار   ده اسپ و ده اَستَر به‌زین و به‌بار

ز پیروزه تخت و ز بیجاده تاج   سرِ تاج زر پایه‌یِ تخت عاج
یکی نامه با لابه و دلْ‌پسند   نبشته به‌نزدیکِ آن ارجُمند؛
که گر تختِ ایران به جنگ آوری   زمانه برآساید از داوری
ازین مرز تا آن بسی راه نیست   سَمَنگان و ایران و توران یکیست
فرستمْت چندان که خواهی سپاه   تو بر تخت بنْشین و برنِهْ کلاه
به توران چو هومان و چون بارْمان   دِلیر و سپهبَد نبُد بی‌گُمان
فرستادم اینَک به مهمانِ تو   که باشند هردو به فرمانِ تو
اگر جنگ جویی تو جنگ آورند   جِهان بر بدْاندیش تنگ آورند

آمدن سهراب به ایران و رسیدن به دز سپید

چو این نامه و خِلعتِ شهریار   ببردند با ساز چندین سوار،
بیامد به سهراب ازایشان خبر   پذیره شدن را ببستش کمر
بشد تا به‌نزدیکِ هومان چو باد   سپهْ دید چندان دلش گشت شاد
چو هومان وُرا دید با یال و کِفت   فرومانْد هومان ازو در شگِفت
بدو داد پس نامه‌یِ شهریار   اَبا هَدیه و اسپ و اَستَر به‌بار
جِهانْ‌جوی چون نامه‌یِ شاه خوانْد   ازان جایگَهْ تیز لشکر برانْد
کسی را نبُد پای با او به جنگ   اگر شیر پیش آمدی گر پلنگ

دِزی بود کِه‌ش خواندندی سپید   بدان دِز بُد ایرانیان را امید
جِهانْ‌دیده گَژدَهْم بُد کوتْوال   که او را نبود از دِلیری هَمال
یکی خواهرش بود گُرد و سوار   بدْاندیش و گردنکَش و نامدار
زنی بود برسانِ گُردی سوار   همیشه به جنگ اندرون نامدار
کجا نامِ او بود گُردآفرید   زمانه ز مادر چُنو ناورید
هُجیرش سپهدار و داماد بود   نژادش ز فرخنده کَشواد بود
چو سهراب نزدیکیِ دِز رسید   هُجیرِ دلاور سپهْ را بدید،
نشست از برِ بادْپایی چو گَرد   ز دِز رفت پویان به دشتِ نبرد

چو سهرابِ جنگ‌آور او را بدید   برآشفت و شمشیرِ کین برکَشید
ز لشکر برون تاخت برسانِ شیر   به پیشِ هُجیر اندرآمد دِلیر
چُنین گفت با رزم‌دیده هُجیر   که تنها به جنگ آمدی خیره‌خیر
چه مردیّ و نام و نژادِ تو چیست؟   که زاینده را بر تو باید گریست
هُجیرش چُنین داد پاسخ که بس   به ترکی نباید مرا یار کس
هُجیرِ دِلیرِ سپهبَد منم   هم‌اکنون سرت را ز تن برکَنم
فرستم به‌نزدیکِ شاهِ جهان   تنت را کند کرگس اندر نِهان
بخندید سهراب کِاین گفت‌وگوی   به گوش آمدش تیز بنْهاد روی
چُنان نیزه بر نیزه بر ساختند   که از یکدگر بازنشْناختند
یکی نیزه زد بر میانش هُجیر   نیامد سِنان اندرو جای‌گیر
سِنان بازپس کرد سهرابِ شیر   بُنِ نیزه زد بر میانِ دِلیر
ز زین برگرفتش به‌کردارِ باد   نیامد همی زو به دلْش ایچ یاد
زِ اسپ اندرآمد نشست از برش   همی خواست از تن بریدن سرش
بپیچید و برگشت بر دستِ راست   غمی شد ز سهراب زِنهار خواست
رَها کرد ازو جنگ و زِنهار داد   چو خشنود شد پند بسیار داد
ببستش به بند آنگهی جنگجوی   به‌نزدیکِ هومان فرستاد اوی
به دِز در چو آگهْ شدند از هُجیر   که او را گرفتند و بردند اسیر،
خروش آمد و ناله‌ی مرد و زن   که کم شد هُجیر اندران انجمن

چو آگاه شد خواهرِ گَژدَهَم   که سالارِ آن انجمن گشت کم،
چُنان ننگش آمد ز کارِ هُجیر   که شد لاله رنگش به‌کردارِ قیر
بپوشید دِرعِ سوارانِ جنگ   نبود اندران کار جای درنگ
نِهان کرد گیسو به زیرِ زِرهْ   بزد بر سرِ تَرگِ رومی گِرهْ
فرود آمد از دِز به‌کردارِ شیر   کمر بر میان بادْپایی به زیر
به پیشِ سپاه اندرآمد چو گرد   چو رعدِ خروشان یکی ویله کرد:
که گُردان کدامند و جنگ‌آوران؟   دِلیران و کارْآزموده سران؟
چو سهرابِ شیراَوژَن او را بدید   بخندید و لب را به دندان گزید

چُنین گفت کآمد دگر باره گور   به دامِ خداوندِ شمشیر و زور
بپوشید خَفتان و بر سر نِهاد   یکی تَرگِ رومی به‌کردارِ باد،
بیامد دَمان پیشِ گُردآفرید   چو دختِ کمندْافگن او را بدید،
کمان را به زِهْ کرد و بُگشاد بر   نبُد مرغ را پیشِ تیرش گذر
به سهراب بر تیرْباران گرفت   چپ و راست جنگِ سواران گرفت
نگهْ کرد سهراب و آمدْش ننگ   برآشفت و تیز اندرآمد به جنگ
سپر بر سر آورْد و بنْهاد روی   به‌نزدیکِ آن دخترِ جنگْ‌جوی
چو سهراب را دید گُردآفرید   که برسانِ آتش همی بردَمید،
کمان را به‌زِهْ بر به بازو فگنْد   سَمَندش برآمد به ابرِ بلند
سرِ نیزه را سویِ سهراب کرد   عِنان و سِنان را پر از تاب کرد
برآشفت سهراب و شد چون پلنگ   کجا حمله آرد به هَنگامِ جنگ
عِنان برگِرایید و برگاشت اسپ   بیامد به‌کردارِ آذرگُشَسپ
[زُدوده سِنان آنگهی دررُبود   درآمد بدو هم به‌کردارِ دود]
بزد بر کمرْبندِ گُردآفرید   زِرِهْ بر تنش سربسر بردَرید
ز زین برگرفتش به‌کردارِ گوی   چو چَوگان به زخم اندرآید بدوی
چو بر زین بپیچید گُردآفرید   یکی تیغِ تیز از میان برکَشید
بزد نیزه‌یِ او به دو نیم کرد   نشست از برِ اسپ و برخاست گَرد
به آورد با او بَسَنده نبود   بپیچید ازو روی و برگاشت زود
سپهبَد عِنان اَژدها را سپرد   به خشم از جهان روشنایی ببرد
چو آمد خروشان به تنگ اندرش   بجنبید و برداشت خود از سرش
رَها شد ز بندِ زِرِهْ مویِ او   دُرَفشان چو خورشید شد رویِ او
بدانست سهراب کُاو دختر است   سر و مویِ او ازدرِ افسر است
شگِفت آمدش گفت: زایران سپاه   چُنین دختر آید به آوردگاه،
سوارانِ جنگی به روزِ نبرد   همانا به ابر اندرآرند گَرد
ز فِتراکْ بُگشاد پیچان کمند   بیَنداخت و آمد میانش به بند
بدو گفت کز من رَهایی مجوی   چرا جنگ جویی تو ای ماهْ‌روی؟
نیامد به دامم به‌سانِ تو گور   ز چنگم رَهایی نیابی مشور

بدانست کآویخت گُردآفرید ‏ مر آن را جز از چاره درمان ندید
بدو روی بنْمود و گفت: ای دلیر ‏ میانِ دلیران به‌کردارِ شیر
دو لشکر نَظاره براین جنگِ ما ‏ براین گرز و شمشیر و آهنگِ ما
کنون من گشادم چُنین روی و موی ‏ سپاه از تو گردد پر از گفت وگوی؛
که با دختری او به دشتِ نبرد ‏ بدین‌سان به ابر اندرآورْد گَرد
نهانی بسازیم بهتر بُوَد ‏ خرد داشتن کارِ مِهتر بُوَد
ز بهرِ من آهو ز هرسو مخواه ‏ میانِ دو صف برکَشیده سپاه
کنون لشکر و دِز به فرمانِ توست ‏ نباید براین آشتی جنگ جُست
دِز و گنج و دِزْبان سراسر تراست ‏ چو آیی بر آن ساز دل که‌ت هواست
چو رخساره بنْمود سهراب را ‏ ز خوشّاب بُگْشاد عُنّاب را،
یکی بوستان بُد در اندر بهشت ‏ به بالایِ او سرو دهقان نکِشت
دو چشمش گوزن و دو ابرو کمان ‏ توگفتی همی بشْکُفد هرزمان
ز گفتارِ او مبتلا شد دلش ‏ برافروخت و گنجِ بلا شد دلش
بدو گفت: ازین گفته اکنون مگرد ‏ که دیدی مرا روزگارِ نبرد
بدین بارهٔ دِز دل اندرمبند ‏ که این نیست برتر ز چرخِ بلند
به پای آورَد زخمِ گوپالِ من ‏ نرانَد کسی نیزه بر یالِ من

عِنان را بپیچید گُردآفرید ‏ سَمَندِ سرافراز بر دِز کَشید
همی رفت و سهراب با او به‌هم ‏ بیامد به درگاهِ دِز گَژدَهَم
درِ دِز چو بُگْشاد گُردآفرید ‏ تنِ خسته‌وبسته در دِز کَشید
درِ دِز ببستند و غمگین شدند ‏ پر از غم دل و دیده خونین شدند
ز آزارِ گُردآفرید و هُجیر ‏ پر از درد بودند بُرنا و پیر
چُنین گفت گَژدَهْم کای شیرزن ‏ پر از غم بُد از تو دلِ انجمن
که هم رزم جُستی هم افسون و رنگ ‏ نیامد ز کارِ تو بر دوده ننگ
بخندید بسیار گُردآفرید ‏ به باره برآمد سپهْ بنْگرید
چو سهراب را دید بر پشتِ زین ‏ چُنین گفت کای شاهِ ترکان و چین
چرا رنجه گشتی کنون بازگرد ‏ هم از آمدن هم ز دشتِ نبرد

همانا که تو خود ز ترکان نه‌ای / که جز بآفرینِ بزرگان نه‌ای
بدین زور و بالا و این کِتف و یال / نداری کس از پهلوانان هَمال
بدو گفت سهراب کَای خوبْ‌چهر / به تاج و به تخت و به ماه و به مهر،
که این باره با خاک پست آورم / ترا ای سِتمگر به دست آورم
چو بیچاره گردیّ و پیچان شَوی / ز گفتارِ هَرزه پشیمان شَوی
[کجا رفت پیمان که کردی پدید؟ / چو بشْنید گفتارِ گُردآفرید]،
بخندید و او را به افسوس گفت / که ترکان ز ایران نیابند جفت
چُنین بود و روزی نبودت ز من / بدین درد غمگین مکن خویشتن
ز من پند بپْذیر و شو بازگرد / وُ گرنه برآید ز لشکرْت گَرد
که این آگهی گر شود نزدِ شاه / که آورْد گُردی ز توران سپاه،
شهنشاه و رستم بجنبد ز جای / همان با تَهَمتن ندارید پای
نمانَد یکی زنده از لشکرت / ندانم چه آید ز بد بر سرت
دِریغ آیدم کِاین‌چُنین یال و سُفت / همی از پلنگان بیابد نِهفت
ترا بهتر آید که فرمان کنی / رخِ نامور سوی توران کنی
نباشی بس ایمن به بازوی خویش / خورَد گاوِ نادان ز پهلویِ خویش
چو بشْنید سهراب ننگ آمدش / که آسان همی دِز به چنگ آمدش
به زیرِ دِز اندر یکی جای بود / کجا دِز بدان جای بر پای بود
به تاراج داد آن همه بوم و رُست / به یکبارگی دست بد را بشُست
چُنین گفت کِامْروز بیگاه گشت / ز پیکارِمان دست کوتاه گشت
برآرم به شبگیر ازین باره گَرد / ببینند آسیبِ روزِ نبرد

نامه‌ی گژدهم به شاه کیکاووس

چو برگشت سهراب گَژدَهُمِ پیر / بیاورْد و بنْشاند مردی دبیر
یکی نامه بنْوشت نزدیکِ شاه / برافکنْد پوینده گُردی به راه
نُخست آفرین کرد بر کردگار / نُمود آنگهی گَردِشِ روزگار؛
که آمد برِ ما سپاهی گران / همه رزمجویان و کُنداوران

یکی پهلوانی به پیش اندرون   که سالش دو هفته نباشد فزون
به بالا ز سروِ سَهی برتر است   چو خورشیدِ تابان به دو پیکر است
برش چون برِ پیل و بالاش بُرز   ندیدیم هرگز چُنان دست و گرز
چو شمشیرِ هَندی به چنگ آیدش   ز دریا و از کوه ننگ آیدش
چو آوازِ او رعدِ غُرّنده نیست   چو چنگالِ او تیغِ بُرّنده نیست
هُجیرِ دلاور میان را ببست   یکی باره‌یِ تیزتَگ برنشست
بشد پیشِ سهراب رزمْ‌آزمای   بر اسپش ندیدم فزون زان به‌پای،
که بر هم زند مژّه را جنگجوی   گر آید ز بینی سوی مغز بوی،
که سهرابش از پشتِ زین برگرفت   برش مانْد زان بازو اندر شگِفت
درست است و اکنون به زِنهارِ اوست   پراندیشه جان از پیِ کارِ اوست
سوارانِ ترکان بسی دیده‌ام   عِنانْ‌پیچ ازین‌گونه نشْنیده‌ام
مبادا که او در میانِ دو صف   یکی مردِ جنگ‌آور آرد به کف
بر آن کوه بخشایش آرد زمین   که او اسپ تازد بر او روزِ کین
عِنانْ‌دار چون او ندیده‌ست کس   توگویی که سامِ سوار است و بس
اگر دَم زند شهریار اندرین   نرانَد سپاه و نسازد کمین،
از ایران همه فَرّهی رَفته گیر   جهان از سرِ تیغش آشُفته گیر
اگر خود شَکیبیم یکْ‌چند نیز   نکوشیم و دیگر نگوییم چیز،
دِز و باره گیرد که خود زور هست   نگیرد کسی دستِ او را به دست
که این باره را نیست پایابِ او   دِرنگی شود شیر زِاشتابِ او
بر آنیم کامْشب بُنه برنهیم   همه گوش را سوی لشکر نِهیم

چو نامه به مُهر اندرآمد به شب   فرستاده برجَست و نگْشاد لب
به زیرِ دِز اندر یکی راه بود   که زان راه دشمن نه آگاه بود
هم آن شب ازان راهِ دِز گژدَهَم   بِرون شد همه دوده با او به‌هم

چو خورشید برزد سر از تیره کوه   میان را ببستند توران گروه
سپهدار سهراب نیزه به دست   یکی بارکَش باره‌یی برنشست

بیامد درِ دِز گشادند باز / ندیدند در دِز یکی رزم‌ساز
به شب رفته بودند با گژدَهَم / سواران و گُردان همه بیش‌وکم
کسانی که بودند مانده به جای / زن و کودکِ خُرد و زِ کدخدای،
به فرمان همه پیشِ او آمدند / به جان هرکسی چاره‌جو آمدند

چو نامه به‌نزدیکِ خسرو رسید / غمی شد دلش کآن سَخُن‌ها شنید
گَرانْ‌مایگان را ز لشکر بخوانْد / وُ زین داستان چند گونه براند
نشستند با شاهِ ایران به‌هم / بزرگانِ لشکر همه بیش‌وکم
چو طوس و چو گودرزِ کَشواد و گیو / چو گرگین و فرهاد و بهرامِ نیو
سپهدار نامه برایشان بخوانْد / غمی گشت ازان کار و خیره بمانْد
چُنین گفت با پهلوانان به راز / که این کار گردد به ما بر دَراز
بدین‌سان که گَژدَهْم گوید همی / از اندیشه دل را بشویَد همی
چه سازیم و درمانِ این کار چیست؟ / از ایران همْ‌آوردِ این مرد کیست؟
بر آن برنهادند یکسر که گیو / به زابل شود نزدِ سالارِ نیو
[به رستم رسانَد ازین آگهی / که پر بیم شد تختِ شاهنشهی]
[مر او را بخوانَد بدین رزمگاه / که اوی است ایرانیان را پناه]

نامه‌ی کیکاووس به رستم زال

نشست آنگهی رای‌زن با دبیر / که کاری گَزاینده بُد ناگُزیر
یکی نامه فرمود پس شهریار / نبشتن برِ رستمِ نامدار
نُخست آفرین کرد بر پهلوان / که بیدارْدل باش و روشنْ‌روان
[دل و پشتِ ایران و توران تویی / به چنگال و نیروی شیران تویی]
[گشاینده‌ی بندِ هاماوران / ستاننده‌ی مرزِ مازندران]
[ز گرزِ تو خورشید بریان شود / ز تیغِ تو ناهید گریان شود]
[چو گَردِ پیِ رَخشِ تو نیل نیست / همْ‌آوردِ تو در جهان پیل نیست]
[کمندِ تو بر شیر بند افگنَد / سِنانِ تو کوهی ز بُن برکَنَد]

[تویی از همه بد به ایران پناه ز تو برفرازند گُردان کلاه]
[گزاینده کاری بد آمد به پیش که زَانْدیشه‌یِ آن دلم گشت ریش]
چُنین باد کانْدر جهان جز تو کس نباشد به هر کار فریادْرس
نشستند گُردان به پیشم به‌هم چو برخواندم این نامه‌یِ گَژدَهَم،
چُنین رای دیدند گُردانِ نیو که نزدِ تو آرد گرانْمایه گیو
چو نامه بخوانی به روز و به شب مکن ـ داستان را ـ گشاده دو لب،
مگر با سوارانِ بسیارهوش ز زابل برانی برآری خروش
براین‌سان که گَژدَهَم ازو یاد کرد جز از تو نباشد وُرا همْ‌نبرد

به گیو آنگهی گفت: برسانِ دود عِنانِ تگْ‌آور بباید پَسود
نباید که نزدیکِ رستم شوی به زاول بمانیّ و گر بغْنَوی
اگر شب رسی روز را بازگرد بگویش که تنگ اندرآمد نبرد

ازو نامه بستد به‌کردارِ آب برفت و نجُست ایچ آرام و خواب
چو نزدیکیِ زابلستان رسید خروشِ طَلایه به دستان رسید،
تَهمتن پذیره شدش با سپاه نِهادند بر سر بزرگان کلاه
پیاده شدش گیو و گُردان به‌هم هر آن‌کس که بر زین بُد از بیش‌وکم
زِ اسپ اندرآمد گَوِ نامدار از ایران بپرسید و از شهریار
ز ره سویِ ایوانِ رستم شدند ببودند و یکْ‌پاره دَم برزدند
بگفت آنچه بشْنید و نامه بداد ز سهراب چندی سَخُن کرد یاد
تَهمتن چو بشْنید و نامه بخواند بخندید ازان کار و خیره بماند
که مانندهٔ‌یِ سامِ گُرد از مِهان سواری پدید آمد اندر جهان
از آزادگان این نباشد شگفت ز ترکان چُنین یاد نتْوان گرفت
من از دختِ شاهِ سَمَنگان یکی پُسر دارم و باشد او کودکی
هنوز آن گرامی نداند که جنگ همی کرد باید که نام‌وننگ
فرستاده‌ام زرّ و گوهر بسی سویِ مادرِ او به دستِ کسی
چُنین پاسخ آمد که آن ارجُمند بسی برنیاید که گردد بلند

همی مـی خورَد بـا لـبِ شـیرْبـوی — شـود بـی‌گُمان زود پـرخاشـجوی
بـبـاشـیـم یک روز و دَم بـرزنـیم — یکی بـر لـبِ خشـک نـم بـرزنـیم
وُ زان‌پـس گِرایـیـم نـزدیکِ شـاه — بـه گُـردانِ ایـران نُـمـایـیـم راه
مگر بختِ رَخشـنده بیـدار نیسـت — وُ گرنه چُنین کار دشـوار نیسـت
چو دریـا بـه مـوج اندرآید ز جای — نـدارد دَمِ آتـشِ تـیـز پـای
دِرفـشِ مـرا چون بـبـیـنـد ز دور — دلـش مـاتـم آرد بـه هَـنگامِ سـور
چـو مانـنـده‌یِ سـامِ جنـگـی بُـوَد — دِلـیـر و هُشـیـوار و سـنگـی بُـوَد
بـدیـن تیـزی اندرنیاید بـه جنـگ — نـبـایـد گرفتـن چُـنـین کار تـنـگ
به می دسـت بردند و مسـتان شـدند — ز یـادِ سـپـهبَـد بـه دسـتان شـدند
دگـر روز شـبـگـیـر هـم بـر خُمار — بـیـامـد تَـهَـمـتـن بـرآراسـت کـار
ز مسـتـی هم آن روز بازایسـتـاد — دُوَم روز رفـتـن نـیـامـدْش یـاد
سـه‌دیـگـر سـحرگـهْ بـیـاوَرْد می — نـیـامـد وُرا یـاد کـاووسْ‌کَـی
بـه روزِ چهـارم بـرآراسـت گـیـو — چُـنـین گـفت بـا گُـرد سـالارِ نـیـو؛
که کاووس تند است و هُشیار نیست — هم این داستان بر دلش خوار نیست
غمی بـود ازین کار و دل پر شـتاب — شده دور ازو خورد و آرام و خواب
بـه زابـلْـسِـتان گـر دِرنـگ آوریـم — زَمی بـازِ پـیـکار و جنـگ آوریـم
بـدو گفت رسـتم که منْدیش ازیـن — که بـا ما نـشـورَد کس انـدر زمیـن

بـفـرمود تا رَخش را زیـن کـنـنـد — دَم انـدر دَمِ نـایِ رویـیـن کـنـنـد
سـوارانِ زابـل شـنـیـدنـد نـای — برفتـنـد با تَـرگ و جوشـن ز جای

گُـرازان بـه درگـاهِ شـاه آمـدنـد — گـشـاده‌دل و نـیـکْ‌خواه آمـدنـد
چو رفتـنـد و بـردنـد پـیـشَـش نَـماز — بـرآشـفت و پاسـخ نـداد ایـچ بـاز
یکی بانگ برزد بـه گیـو از نُخسـت — پس آن‌گاه شرم از دو دیده بشُست؛
کـه رستم کـه باشـد کـه فرمانِ من — کنـد سـسـت و پیـچد ز پیمانِ من؟
بـگـیـرش بـبَـر زنـده بـر دار کـن — وُ زو نـیـز بـا مـن مگـردان سَـخُـن
ز گـفـتـارِ او گـیـو را دل بـخَـسـت — که بردی به رستم بر آن‌گونه دست؟

برآشفت با گیو و با پیلتن   فروماند خیره همه انجمن
بفرمود پس طوس را شهریار   که رَو هردو را زنده برکُن به دار
خود از جای برخاست کاووس‌کَی   برافروخت برسانِ آتش ز نی
بشد طوس و دستِ تَهَمتن گرفت   ـ بدو مانده پرخاشجویان شگِفت ـ
که از پیشِ کاووس بیرون بَرَد   مگر کَاندر آن تیزی افسون بَرَد
تَهَمتن برآشفت با شهریار   که چندین مدار آتش اندر کنار
همه کارت از یکدگر بَتَّر است   ترا شهریاری نه اندرخَور است
تو سهراب را زنده بر دار کُن   برآشوب و بدْخواه را خوار کُن
بزد تند یک دست بر دستِ طوس   توگفتی ز پیلِ ژیان یافت کوس
ز بالا نگون اندرآمد به سر   براو کرد رستم به‌تندی گذر
به‌در شد به‌خشم اندرآمد به رَخش   منم ـ گفت ـ شیرْاَوْژَنِ تاجْ‌بخش
چه خشم آورَد شاه کاووس کیست؟   چرا دست یازد به من طوس کیست؟
زمین بنده و رَخش گاهِ من است   نگین گرز و مِغفَر کلاهِ من است
شبِ تیره از تیغ رَخشان کنم   به آوردگهْ بر سرافَشان کنم
سرِ نیزه و تیغ یارِ منند   دو بازو و دل شهریارِ منند
که آزادْزادم نه من بنده‌ام   یکی بنده‌یِ آفریننده‌ام
به ایرانیان گفت: سهرابِ گُرد   بیاید نه مانَد بزرگ و نه خُرد
شما هرکسی چاره‌یِ جان کنید   خرد را بدین کار پیچان کنید
به ایران نبینید ازین‌پس مرا   شما را زمین پَرِّ کرگس مرا
غمی شد دلِ نامداران همه   که رستم شُبان بود و ایشان رَمه
به گودرز گفتند کِاین کارِ توست   شکسته به دستِ تو گردد درست
سپهبد جز از تو سَخُن نشنَود   همی بخَتِ ما زین سَخُن بغْنَود
به‌نزدیکِ این شاهِ دیوانه شو   وُ زین در سَخُن یاد کن نو به‌نو
سَخُن‌هایِ چرب و دَراز آوری   مگر بختِ گمْ‌بوده بازآوری

سپهدار گودرزِ کَشوادْ رفت   به‌نزدیکِ خسرو خُرامید تَفت
به کاووس‌کَی گفت: رستم چه کرد؟   که زایران برآوردی امروز گَرد؟

چو او رفت و آمد سپاهی بزرگ　　یکی پهلوانی به‌کردارِ گرگ،
که داری که با او به دشتِ نبرد　　شود برفشانَد براو تیره گَرد؟
یلانِ ترا سر به‌سر گَرْدَهَم　　شنیده‌ست و دیده‌ست از بیش‌وکم
همی گوید: آن روز هرگز مباد　　که با او سواری کند رزم یاد
کسی را که جنگی چو رستم بُوَد　　بیازارَد او را خرد کم بُوَد
چو بشْنید گفتارِ گودرز شاه　　بدانست کُاو دارد آیین و راه
پشیمان بشد زان کجا گفته بود　　به بیهودگی مغزش آشفته بود
به گودرز گفت: این سَخُن درخَور است　　لبِ پیر با پند نیکوتر است
خردمند باید دلِ پادشا　　که تیزیّ و تندی نیارد بَها
شما را بباید پسِ او شدن　　به خوبی بسی داستان‌ها زدن
سرش کردن از تیزیِ من تَهی　　نُمودن بدو روزگارِ بِهی

چو گودرز برخاست از پیشِ اوی　　پسِ پهلوان تیز بنْهاد روی
برفتند با او سرانِ سپاه　　پسِ رستم اندرگرفتند راه
چو دیدند گَردِ گَوِ پیلتن　　همه نامداران شدند انجمن
ستایش گرفتند بر پهلوان　　که جاوید بادیّ و روشنْ‌روان
جهان سربسر زیرِ پایِ تو باد　　همیشه سرِ تخت جایِ تو باد
تو دانی که کاووس را مغز نیست　　به تندی سَخُن گفتنش نَغز نیست
بجوشد هم‌آن‌گهْ پشیمان شود　　به‌خوبی ز سر بازِ پیمان شود
تَهَمتن گر آزَرده گردد ز شاه　　هم ایرانیان را نباشد گناه
هم او زان سَخُن‌ها پشیمان شدست　　ز تندی بخاید همی پشتِ دست
تَهَمتن چُنین پاسخ آورْد باز　　که هستم ز کاووس‌کَی بی‌نیاز
مرا تخت زین باشد و تاج تَرگ　　قبا جوشن و دل نِهاده به مرگ
چرا دارم از خشمِ کاووس باک؟　　چه کاووس پیشم چه یک مشت خاک
سرم کرد سیر و دلم کرد بس　　جز از پاک یزدان نترسم ز کس
ز گفتار چون سیر گشت انجمن　　چُنین گفت گودرز با پیلتن؛
که شهر و دلیرانِ لشکر گمان　　به دیگر سَخُن‌ها بَرَند این زمان؛

"که زین تُرک ترسیده شد سرفراز" همی رفت ازین‌گونه چندی به راز
که "چونان که گُژدَهْم داد آگهی همه بوم و بر کرد باید تَهی
چو رستم همی زو بترسد به جنگ مرا و ترا نیست جایِ دِرنگ"
از آشفتنِ شاه و پیکارِ اوی ندیدم به درگاه بر گفت‌وگوی
ز سهرابِ یل رفت یکسر سَخُن چُنین پشت بر شاهِ ایران مکن
چُنین برشده نامت اندر جهان بدین بازگشتن مگردان نِهان
وُ دیگر که تنگ اندرآمد سپاه مکن تیره برخیره این تاج و گاه
به رستم بر این داستان‌ها بخوانْد تَهَمتن چو بشْنید خیره بمانْد
بدو گفت: اگر بیم دارد دلم نخواهم که باشد ز تن بُگْسِلم
ازان ننگ برگشت و آمد به راه خُرامان بشد پیشِ کاووس شاه
چو درشد ز در شاه برپای خاست بسی پوزش اندر گذشته بخواست؛
که تندی مرا گوهر است و سِرِشت چُنان رُست باید که یزدان بکِشت
وُ زین ناسِگالیده بدْخواهِ نو دلم گشت باریک چون ماهِ نو
بدین چاره جُستن ترا خواستم چو دیر آمدی تندی آراستم
بدو گفت رستم که گیهان تراست همه کِهترانیم و فرمان تراست
کنون آمدم تا چه فرمان دِهی روانت ز دانش مبادا تَهی
بدو گفت کاووس کامْروز بزم گزینیم و فردا بسازیم رزم

بیاراست رامشگهی شاهوار شد ایوان به‌کردارِ خرّم بَهار،
زِ آوازِ ابریشم و بانگِ نای سَمَنْ‌عارِضان پیشِ خسرو به‌پای
همی باده خوردند تا نیمْ‌شب ز خُنیاگران برگشاده دو لب

دگر روز فرمود تا گیو و طوس ببستند شبگیر بر پیل کوس
درِ گنج بُگْشاد و روزی بداد سپهْ برنشانْد و بُنه برنهاد
سپرْدار و جوشنْوران صدهزار شُمَرده به لشکرگهْ آمد سوار
یکی لشکر آمد ز پهلو به دشت که از گَردِ اسپان هوا تیره گشت
سراپرده و خیمه زد بر دو میل بپوشید گیتی به نعل و به پیل

هوا نیلگون شد زمین آبنوس — بجوشید دریا زِ آوازِ کوس
همی رفت منزل به منزل جهان — شده چون شب و روز گشته نِهان
دُرَخشیدنِ خشت و ژوپین ز گَرد — چو آتش پسِ پردهٔ لاژوَرد
[ز بس گونه‌گونه سِنان و دِرفش — سپرهای زرّین و زرّینه کفش]،
[توگفتی که ابری به رنگ آبنوس — برآمد ببارید زو سَندَروس]
جِهان را شب وروز پیدا نبود — توگفتی سپهر و ثریّا نبود
ازین‌سان بشد تا درِ دِز رسید — شده خاک و سنگ از جِهان ناپدید
خروشی بلند آمد از دیده‌گاه — به سهراب بنْمود کآمد سپاه
چو سهراب ازان دیده آوا شنید — به باره برآمد سپهْ بنْگرید
به انگشت لشکر به هومان نُمود — سپاهی که آن را کَرانه نبود
چو هومان ز دور آن سپهْ را بدید — دلش گشت پر بیم و دَم درکَشید
به هومان چُنین گفت سهرابِ گُرد — که اندیشه از دل بباید سِتُرد
نبینی تو زین لشکرِ بی‌کَران — یکی مردِ جنگیّ و گرزِ گران،
که پیشِ من آید به آوردگاه — گر ایدون که یاری دِهد هور و ماه
سِلیح است بسیار و مردم بسی — سرافرازِ نامی نبینم کسی
کنون من به بختِ رَد افراسیاب — کنم دشت را همچو دریایِ آب
به تنگی نداد ایچ سهراب دل — فرود آمد از باره شادابْ‌دل
یکی جامِ می خواست از میگسار — نکرد ایچ رنجه دل از کارزار

وُ زان سو سراپردهٔ شهریار — کَشیدند بر دشتِ پیشِ حِصار
ز بس خیمه و مرد و پرده‌سرای — نمانْد ایچ بر دشت و بر کوه جای

چو خورشید گشت از جهان ناپدید — شبِ تیره بر دشت لشکر کَشید،
تَهَمتن بیامد به‌نزدیکِ شاه — میانْ‌بستهٔ جنگ و دل کینه‌خواه؛
که دَستور باشد مرا تاجوَر — از ایدر شَوم بی کُلاه و کمر
ببینم که این نو جهاندار کیست — بزرگان کدامند و سالار کیست
بدو گفت کاووس کِاین کارِ توست — که بیدارْدل بادی و تندرست

تَهمتن یکی جامه‌ی تُرکْ‌وار / بپوشید و آمد دوان تا حِصار
بیامد چو نزدیکیِ دِز رسید / خروشیدنِ نوشِ ترکان شنید
بر آن دِز فرارفت مردِ دِلیر / چُنان‌چون سوی آهوان نرّه شیر
چو سهراب را دید بر تختِ بزم / نشسته به یک دستِ او زَندَرزم،
به دیگر چو هومان سوارِ دِلیر / دگر بارْمان نامبُردار شیر،
توگفتی همه تخت سهراب بود / به‌سانِ یکی سروِ شاداب بود
دو بازو به‌کردارِ رانِ هَیون / برش چون برِ پیل و چهره چو خون
ز ترکان به گِرد اندرش صد دِلیر / جوان و سرافراز چون نرّه شیر
پرستار پنجاه با دستْ‌بند / به پیشِ دلْ‌افروز تختِ بلند،
همی یک‌به‌یک خواندند آفرین / بر آن بُرز بالا و تاج و نگین
همی بود رستم هم آن‌جا ز دور / نشست و نگهْ کرد مردانِ سور
به شایسته کاری برون رفت زَند / گوی دید برسانِ سروِ بلند
بدان لشکر اندر چُنو کس نبود / پَسودش به تندیّ و پرسید زود
چه مردی ـ بدو گفت ـ با من بگوی / سوی روشنی آی و بنْمای روی
تَهمتن یکی مشت بر گردنش / بزد تیز و برشد روان از تنش
بدان جایگهْ خشک شد زَندَرزم / برآمد ز رزم و سرآمدْش بزم
زمانی همی بود سهراب دیر / نیامد به‌نزدیکِ او زَندِ شیر
بپرسید سهراب تا زَندَرزم / کجا شد که جایش تَهی شد به بزم؟

برفتند و دیدندش افگنده خوار / برآسوده از بزم و زِ کارزار
خروشان ازان درد بازآمدند / شگفتی فرومانده از کارِ زَند
به سهراب گفتند: شد زَندَرزم / سرآمد براو روزِ پیکار و بزم
چو بشْنید سهراب برجَست زود / بیامد برِ زَند برسانِ دود
شگفت آمدش سخت و خیره بمانْد / دِلیران و گردنکَشان را بخوانْد
چُنین گفت کِامشب نباید غُنود / همه شب همی نیزه باید پَسود
که گرگ اندرآمد میانِ رَمه / سگ و مرد را آزْمودش همه
اگر یار باشد جهانْ‌آفرین / چو نعلِ سَمَندم پَسایَد زمین،

ز فِتراکِ زین برگشایم کمند   بخواهم از ایرانیان کین زَند
بیامد نشست از برِ گاهِ خویش   گرانْمایگان را همه خوانْد پیش؛
که گر کم شد از تختِ من زَندرزم   نیامد همی سیر جانم ز بزم

چو برگشت رستم برِ شهریار   از ایران سپهْ گیو بُد پاسدار
به ره بر گَوِ پیلتن را بدید   بزد دست و تیغ از میان برکَشید
یکی برخروشید چون پیلِ مست   سپر بر سر آورْد و بنْمود دست
بدانست رستم که‌زایران سپاه   به شب گیو باشد طَلایه به راه
بخندید و زان‌پس فَغان برکَشید   طَلایه چو آوازِ رستم شنید،
پیاده بیامد به‌نزدیکِ اوی   چُنین گفت کَای مِهترِ جنگجوی
پیاده کجا بوده‌ای تیره شب؟   تَهَمتن به گفتار بُگْشاد لب
بگفتش به گیو آن‌کجا کرده بود   چُنان شیرْمردی که آزَرده بود
وُ زان جایگهْ رفت نزدیکِ شاه   ز ترکان سَخُن گفت و زِ بزمگاه
ز سهراب و زِ بُرز بالایِ او   ز بازو و کِتف و بَروپایِ او؛
که هرگز ز ترکان چُنین کس نخاست   به‌کردارِ سرو است بالاش راست
به توران و ایران نمانَد به کس   توگویی که سامِ سوار است و بس
وُ زان مشتِ بر گردنِ زَندرزم   که‌زان‌پس نیاید به رزم و به بزم،
بگفتند و پس رود و می خواستند   همه شب همی لشکر آراستند

چو افگنْد خَور سویِ بالا کمند   زبانه برآمد به چرخِ بلند،
بپوشید سهراب خَفتانِ جنگ   نشست از برِ چَرمه‌یِ سنگ رنگ
یکی تیغِ هَندی بُد اندر برش   یکی مِغفَرِ خسروی بر سرش
کمندی به فِتراک بر شست خم   خم اندر خم و روی کرده دُژَم
بیامد یکی بُرز بالا گزید   به جایی که ایران سپهْ را بدید
بفرمود تا رفت پیشش هُجیر   بدو گفت: کژّی نباید ز تیر
نشانه نباید که خم آورَد   سر افشان شود زخم کم آورَد
به هر کار در پیشه کن راستی   چو خواهی که نگْزایدت کاستی

سَخُن هرچه پرسم همه راست گوی   به کژّی مکن رای و چاره مجوی
چو خواهی که یابی رَهایی ز من   سرافراز باشی به هر انجمن،
از ایران هرآنچه‌ت بپرسم بگوی   متاب از رهِ راستی هیچ روی
سپارم به تو گنجِ آراسته   بیابی بسی خِلعت و خواسته
وَر ایدون که کژّی بُوَد رایِ تو   همین بند و زندان بُوَد جایِ تو
هُجیرش چُنین داد پاسخ که شاه   سَخُن هرچه پرسد زِ ایران سپاه،
بگویم همه هرچه دانم بدوی   به کژّی چرا بایدم گفت‌وگوی؟
نبینی جز از راستی پیشه‌ام   به کژّی نتابد خود اندیشه‌ام
بدو گفت کز تو بپرسم همه   ز گردنکَشان و زِ شاهِ رَمه
همه نامدارانِ آن مرز را   چو طوس و چو گیو و چو گودرز را،
ز بهرام و زِ رستمِ نامدار   ز هرکه‌ت بپرسم به من برشُمار
سراپرده‌یِ دیبه‌یِ رنگ‌رنگ   بدو اندرون خیمه‌هایِ پلنگ،
به پیش اندرون بسته صد زَنده پیل   یکی مَهدِ پیروزه برسانِ نیل،
یکی بُرز خورشیدْپیکر دِرفش   سرش ماهِ زرّین غِلافش بنفش،
به قلبِ سپاه اندرون جایِ کیست؟   ز گُردانِ ایران وُرا نام چیست؟
بدو گفت کآن شاهِ ایران بُوَد   به درگاهِ او پیل و شیران بُوَد
وُ زان پس بدو گفت: بر مَیمَنه   سوار است بسیار و پیل و بُنه،
سراپرده‌یی نو کَشیده سیاه   زَده گِردَش اندر ز هرسو سپاه،
به گِرد اندرش خیمه زَاندازه بیش   پسِ پشت پیلان و بالای پیش،
زده پیشِ او پیلْپیکر دِرفش   به در بر سوارانِ زرّینه‌کفش
چُنین گفت کآن طوسِ نوذر بُوَد   دِرفشش کجا پیلْپیکر بُوَد
بپرسید کآن سرخ پرده‌سرای   سواران بسی گِردَش اندر به‌پای،
یکی شیرْپیکر دِرفشی به‌زر   دُرَفشان یکی در میانش گهر،
پسِ پشتش اندر سپاهی گران   همه نیزه‌داران و جوشنْوران
چُنین گفت کآن فَرِّ آزادگان   سپهدار گودرزِ کَشوادگان
بپرسید کآن سبز پرده‌سرای   یکی لشکری گَشن پیشش به‌پای،
یکی تختِ پرمایه اندر میان   زده پیشِ او اخترِ کاویان،

[براو بر نشسته یکی پهلوان / اَبا فَرّ و با شُفت و یالِ گَوان]،
ز هرکس که بر پای پیشَش بر است / نشسته به یک بَش سرش برتر است،
یکی باره پیشش به بالایِ او / کمندی فروهِشته تا پایِ او،
براو هرزمان برخروشد همی / توگویی که در زین بجوشد همی،
بسی پیلِ برگُستُوانْ‌دار پیش / همی جوشد آن مرد بر جایِ خویش،
نه مرد است از ایران به بالایِ او / نه بینم همی اسپ همتایِ او،
دِرفشش به دید اَژدها پیکر است / بر آن نیزه بر شیرِ زرّین سر است
چُنین گفت کز چین یکی نامدار / به نُوّی بیامد برِ شهریار
بپرسید نامش ز فرّخ هُجیر / بدو گفت: نامش ندارم به ویر
بدین دِز بُدَم من بدان روزگار / کجا او بیامد برِ شهریار
غمی گشت سهراب را دل ازان / که جایی ز رستم نیامد نشان
نشان داده بود از پدر مادرش / همی دید و دیده نبُد باورش
همی نام جُست از زبانِ هُجیر / مگر کآن سَخُن‌ها شود دلْ‌پذیر
نبشته به سر بر دگرگونه بود / ز فرمان نه کاهد نه خواهد فزود
ازان‌پس بپرسید از مِهتران / کَشیده سراپرده‌یی بر کَران،
سوارانِ بسیار و پیلان به‌پای / برآید همی ناله‌یِ کَرّه‌نای،
یکی گرگْ‌پیکر دِرفش از برش / برآورده از پرده زرّین سرش
بدو گفت کآن پورِ گودرز گیو / که خوانند گُردان وُرا گیوِ نیو
ز گودرزیان مِهتر و بهتر است / به ایرانیان بر دو بهره سر است
بدو گفت: ازان سو که تابنده شید / برآید یکی پرده بینم سپید،
ز دیبایِ رومیّ و پیشش سوار / رَده برکَشیده فزون از هزار،
پیاده سپرْدار و نیزه‌وَران / شده انجمن لشکری بی‌کَران،
نشسته سپهدار بر تختِ عاج / نِهاده برِ عاج کرسیّ ساج،
ز هَودَج فروهِشته دیبا جُلیل / غلام ایستاده رَده خیلْ‌خیل،
برِ خیمه نزدیکِ پرده‌سرای / یکی ماهْ‌پیکر دِرفشی به‌پای
چُنین گفت کُاو را فریبرز خوان / که فرزندِ شاه است و تاجِ گَوان
بپرسید کآن زرد پرده‌سرای / به دِهلیز چندی پیاده به‌پای،

به گِرد اندرش سرخ و زرد و بنفش / ز هرگونه‌یی برکَشیده دِرفش،
دِرفشی سپید است پیکرْ گُراز / سرش ماهِ زرّین و بالا دَراز
چُنین گفت کُاو را گُرازه‌ست نام / که در جنگِ شیران ندارد لُگام
هُشیوار و از تُخمه‌یِ گیوَگان / که از درد و سختی نگردد ژَکان
نشانِ پدر جُست و با او نگفت / همی داشت آن راستی در نِهفت

تو گیتی چه سازی که خود ساخته‌ست / جهاندار ازین کار پرداخته‌ست
زمانه نِبشته دگرگونه داشت / چُنان کُاو گذارَد بباید گذاشت

دگرباره پرسید ازان سرفراز / ازان کش به دیدارِ او بُد نیاز
ازان پرده‌یِ سبز و مردِ بلند / وُ زان اسپ و آن تابْ‌داده کمند
ازان‌پس هُجیرِ سپهبَدْش گفت / که از تو سَخُن را چه باید نِهفت؟
گر از نامِ چینی بمانم همی / ازان است کُاو را ندانم همی
بدو گفت سهراب کِاین نیست داد / ز رستم نکردی سَخُن هیچ یاد
کسی کُاو بُوَد پهلوانِ جهان / میانِ سپهْ در نمانَد نِهان
تو گفتی که بر لشکر او مِهتر است / نگهبانِ هر مرز و هر کشور است
چُنین داد پاسخ مر او را هُجیر / که شاید بُدَن کآن گَوِ شیرْگیر،
کنون رفته باشد به زابلِستان / که هَنگامِ بزم است در گلْستان
بدو گفت سهراب کِاین خود مگوی / که دارد سپهبَد سویِ جنگ روی،
به رامش نشیند جهانْ‌پهلوان / برین بر بخندند پیر و جوان
مرا با تو امروز پیمان یکی‌ست / بگوییم و گفتارِ ما اندکی‌ست
اگر پهلوان را نُمایی به من / سرافراز باشی به هر انجمن
ترا بی‌نیازی دِهم در جهان / گشاده کنم گنج‌های نِهان
وَر ایدون که این راز داری ز من / گشاده بپوشی به من بر سُخَن،
سرت را نخواهد همی تن به جای / نگر تا کدامین بِهْ آیدْت رای
نبینی که موبَد به خسرو چه گفت / بدان‌گهْ که بُگْشاد راز از نِهفت؛
سَخُن ـ گفت ـ ناگفته چون گوهر است / کجا ناپَسوده به سنگ اندر است

چو از بند و پیوند یابد رَها   دُرَخشنده مُهری بُوَد بی‌بَها
چُنین داد پاسخ هُجیرش که شاه   چو سیر آید از مُهر و زِ تاج و گاه،
نبردِ کسی جوید اندر جهان   که از ابر پیل آورَد در نِهان
کسی را که رستم بُوَد هم‌نبرد   سرش ز آشمان اندرآید به گَرد
هم‌آوردِ او بر زمین پیل نیست   چو گَردِ پیِ رَخشِ او نیل نیست
تنش زور دارد به صد زورمند   سرش برتر است از درختِ بلند
چُنو خشم گیرد به روزِ نبرد   چه هم‌رزمِ او زَنده پیل و چه مرد
نخواهم که با او به صحرا بُوَد   هم‌آورد اگر کوهِ خارا بُوَد
بدو گفت سهراب: از آزادگان   سیهْ‌بخت گودرزِ کَشوادگان،
کجا چون تو را خوانْد باید پُسر   بدین زور و این دانش و این هنر
تو مردانِ جنگی کجا دیده‌ای؟   که بانگِ پیِ اسپ نشْنیده‌ای
که چندین ز رستم سَخُن بایدت   زبان بر سُتودنْش بُگْشایدت
از آتش ترا بیم چندان بُوَد   که دریا به آرام خندان بُوَد
چو دریایِ سبز اندرآید ز جای   ندارد دَمِ آتشِ تیز پای
سرِ تیرگی اندرآید به خواب   چو تیغ از میان برکَشد آفتاب

به دل گفت پس کارْدیده هُجیر   که گر من نشانِ گَوِ شیرْگیر،
بگویم بدین ترکِ با زورِ دست   ـ چُنین یال و این خسروانی نشست ـ
ز لشکر کند جنگِ او زَانْجمن   برانگیزد این باره‌یِ پیل‌تن
بدین‌گونه کِتف و بر و یالِ او   شود کُشته رستم به چنگالِ او
از ایران نباشد کسی کینه‌خواه   بگیرد سرِ تختِ کاووس شاه
چُنین گفت موبَد که مردن به نام   بِهْ از زنده دشمن بدو شادکام
اگر من شَوم کُشته بر دستِ اوی   نگردد سیهْ روز چون آبِ جوی
چو گودرز و هفتاد پورِ گزین   همه پهلوانانِ باآفرین،
نباشد به ایران تنِ من مباد   چُنین دارم از موبَدِ پاک یاد،
که چون برکَنند از چمن بیخِ سرو   سَزد گر گیا را نبوید تَذَرو

به سهراب گفت: این چه آشفتن است؟   همه با من از رستمت گفتن است
همی پیلتن را بخواهی شکست؟   همانا که آسان نیاید به دست
نباید ترا جُست با او نبرد   برآرد به آوردگاه از تو گَرد

آمدن سهراب به لشکرگاه کاووس شاه

چو بشْنید ازو گفته‌های درشت   نِهان کرد ازو روی و بنْمود پشت
بپوشید خَفتان و بر سر نِهاد   یکی تَرگِ چینی به‌کردارِ باد
ز تندی به جوش آمدش خون به رگ   نشست از برِ باره‌ی تیزْتَگ
خروشید و بگْرفت نیزه به دست   به آوردگهْ رفت چون پیلِ مست
کس از نامدارانِ ایران سپاه   نیارست کردن بدو در نگاه
ز پای و رِکیب و زِ دست و عِنان   ز بازوی و زِ آبْ‌داده سِنان
وُ زان‌پس دِلیران شدند انجمن   بگفتند کاینَت گوِ پیلتن
نشاید نگهْ کردن آسان بدوی   که یارَد شدن پیشِ او جنگْ‌جوی؟

ازان‌پس خروشید سهرابِ گُرد   همی شاه کاووس را برشُمرد
چُنین گفت کَای شاهِ آزادْمرد   چگونه‌ست کارت به دشتِ نبرد؟
چرا کرده‌ای نام کاووس‌کَی؟   که نه جنگ را پای داری نه پی
تنت را براین نیزه بریان کنم   ستاره بدین کار گریان کنم
یکی سخت سوگند خوردم به بزم   بدان شب کجا کُشته شد زَندَرزم؛
که ز ایران نمانم یکی نیزه‌دار   کنم زنده کاووس‌کَی را به دار
که داری از ایرانیان تیزْچنگ   که پیشِ من آید بدین دشتِ جنگ؟
بگفت و همی بود جوشان بسی   از ایران ندادند پاسخ کسی
وُ زان‌پس دَمان شد به پرده‌سرای   به نیزه درآوژد بالا ز جای
خم آوژد پشت و سِنانِ سِتیخ   بزد تند و برکَند هفتاد میخ
سراپرده یک بهره آمد به پای   ز هرسو برآمد دَمِ کَرّه‌نای
رَمید آن دلاور سپاهِ دلیر   به‌کردارِ گوران ز چنگالِ شیر

غمی گشت کاووس و آواز داد   که ای نامداران فرّخ‌نژاد
یکی نزدِ رستم بَرید آگهی   که زین ترک شد مغزِ گُردان تَهی
ندارم سواری وُرا هم‌نبرد   از ایران نیارد کس این کار کرد

بشد طوس و پیغامِ کاووس بُرد   شنیده سَخُن پیشِ او برشُمُرد
بدو گفت رستم که هر شهریار   که کردی مرا ناگَهان خواستار،
گهی جنگ بودی گهی سازِ بزم   ندیدم ز کاووس جز رنجِ رزم
بفرمود تا رَخش را زین کنند   سواران بَروها پر از چین کنند
ز خیمه نگهْ کرد رستم به دشت   ز ره گیو را دید کَانْدرگُذشت
نِهاد از برِ رَخشِ رَخشنده زین   همی گفت گرگین که بشْتاب هین!
همی بست بر باره رُهّام تنگ   به برگُستُوان بر زده طوس چنگ
همی این بدان آن بدین گفت: "زود"   تَهَمتن چو از خیمه آوا شُنود،
به دل گفت کِاین کارِ آهِرمَن است   نه این رَستَخیز از پیِ یک تن است
بزد دست و پوشید ببرِ بَیان   ببست آن کَیانی کمر بر میان
نشست از برِ رَخش و بگْرفت راه   زَواره نگهبانِ گاه و سپاه
بدو گفت: از ایدر مرو پیش‌تر   به من دار گوش از یلان بیش‌تر
دِرفشش ببردند با او به‌هم   همی رفت پرخاشجوی و دُژَم
چو سهراب را دید با یال و شاخ   برش چون برِ سامِ جنگی فراخ،
بدو گفت: از ایدر به‌یکْ‌سو شَویم   به آوردگاهی بی‌آهو شَویم
بمالید سهراب کف را به کف   به آوردگهْ رفت از پیشِ صف
به رستم چُنین گفت کَانْدرگُذشت   ز من جنگ و پیکار سویِ تو گشت
از ایران نخواهی دگر یار کس   چو من با تو باشم به آورد بس
به آوردگهْ بر ترا جای نیست   ترا خود به یک مشتِ من پای نیست
به بالا بلندیّ و با کِتف و یال   سِتم یافت یالت ز بسیار سال
نگهْ کرد رستم بدان سرفراز   بدان کِتف و یال و رِکیبِ دَراز،
بدو گفت: نرم ای جوانمرد نرم   زمین سرد و خشک و سَخُن چرب و گرم
به پیری بسی دیدم آوردگاه   بسی بر زمین پست کردم سپاه

تبهْ شد بسی دیو در چنگِ من ندیدم بدان سو که بودم شِکَن
نگهْ کن مرا تا ببینی به جنگ اگر زنده مانی مترس از نهنگ
مرا دید در جنگِ دریا و کوه که با نامدارانِ توران گروه،
چه کردم ستاره گُوایِ من است به مردی جهان زیرِ پایِ من است
چو آمد ز رستم چُنین گفت‌وگوی بجنبید سهراب را دل بدوی
بدو گفت کز تو بپرسم سَخُن همه راستی باید افگنْد بُن
من ایدون گُمانَم که تو رُستمی گر از تُخمه‌یِ ناموَر نیرَمی
چُنین داد پاسخ که رستم نی‌َم هم از تُخمه‌یِ سامِ نَیرَم نی‌َم
که او پهلوان است و من کِهترم نه با تخت و گاهم نه با افسرم

از امّید سهراب شد ناامید براو تیره شد رویِ روزِ سپید
به آوردگهْ رفت نیزه به کِفت همی مانْد از گفتِ مادر شگِفت
یکی تنگ میدان فروساختند به کوتاه نیزه همی باختند
نمانْد ایچ با نیزه بند و سِنان به چپ بازبُردند هردو عِنان
به شمشیرِ هَندی برآویختند همی زآهن آتش فروریختند
به زخم اندرون تیغ شد ریزْریز چه زخمی که پیدا کند رَستَخیز
گرفتند ازان‌پس عمودِ گَران غمی گشت بازویِ کُنداوران
ز نیرو عمود اندرآوَرْد خم دَمان بادْپایان و گُردان دُژَم
زِ اسپان فروریخت برگُستُوان زِرِهْ پاره شد بر میانِ گَوان
فروماند اسپ و دلاور سوار یکی را نبُد چنگ و بازو به‌کار
تن از خَویَ پرآب و همه کام خاک زبان گشته از تشنگی چاکْ‌چاک
یک از دیگران ایستادند دور پر از رنج باب و پر از درد پور

جهانا شگِفتی ز کردارِ توست هم از تو شکسته هم از تو درست
ازان دو یکی را نجنبید مهر خرد دور بُد مهر ننْمود چهر
همی بچّه را بازداند سُتور چه ماهی به دریا چه در دشت گور
نداند همی مردم از رنجِ آز یکی دشمنی را ز فرزند باز

همی‌گفت رستم که هرگز نهنگ ... ندیدم که آید بدین‌سان به جنگ
مرا خوار شد رزمِ دیوِ سپید ... ز مردی شد امروز دل نااُمید
جوانی چُنین ناسِپَرده جهان ... نه گُردی نه نامْ‌آوری از مِهان،
به سیری رسانیدم از روزگار ... دو لشکر نَظاره براین کارزار
چو آسوده شد بازویِ هردو مرد ... زِ آورد و زِ رنجِ ننگ‌ونبرد،
به زِهْ برنهادند هردو کمان ... جوان و گَوِ سالْ‌خورده همان
زِرِهْ بود و خَفتان و ببرِ بَیان ... ز کِلک و زِ پیکانْش نامد زیان
غمی شد دلِ هردو از یکدگر ... گرفتند هردو دَوالِ کمر
تَهَمتن که گر دست بردی به سنگ ... بکَندی ز کوهِ سیهْ روزِ جنگ،
کمرْبندِ سهراب را چاره کرد ... که در زین بجنبانَد اندر نبرد
میانِ جوان را نبود آگهی ... بماند از هنر دستِ رستم تَهی
دو شیرْاَوْژَن از جنگ سیر آمدند ... همی خسته‌وکُشته دیر آمدند
دگرباره سهراب گرزِ گران ... ز زین برکَشید و بیَفشارْد ران
بزد گرز و آورْد کِتفش به درد ... بپیچید و درد از دِلیری بخَورد
بخندید سهراب و گفت: ای سوار ... به زخمِ دِلیران نه‌ای پایدار
به رزم اندرون رَخش گویی خر است ... دو دستِ سوار از همه بَتَّر است
اگرچه گَوی سروْبالا بُوَد ... جوانی کند پیر کانا بُوَد
به مُستی رسید این ازان آن ازین ... چُنان تنگ شد بر دِلیران زمین،
که از یکدگر روی برگاشتند ... دِل و جان به اندوه بُگْذاشتند
تَهَمتن به توران سپهْ شد به جنگ ... بدان‌سان که نَخچیر بیند پلنگ
عِنان را بپیچید سهرابِ گُرد ... به ایرانیان بر یکی حمله بُرد
میانِ سپاه اندرآمد چو گرگ ... پراگنده گشت آن سپاهِ بزرگ
دلِ رستم اندیشه‌یی کرد بد ... که کاووس را بی‌گُمان بد رسد،
ازین پرهنر ترکِ نوخاسته ... به خَفتان بر و بازو آراسته
به لشکرگهِ خویش تازید زود ... که اندیشه‌یِ دل بر آن‌گونه بود
میانِ سپهْ دید سهراب را ... زَمی لعل کرده به خوناب را
سرِ نیزه پر خون و خَفتان و دست ... توگفتی ز نَخچیر گشته‌ست مست

غمی گشت رستم چو او را بدید   خروشی چو شیرِ ژیان برکَشید
بدو گفت کَای ترکِ خونخواره مرد   از ایران سپهْ جنگ با تو که کرد؟
چرا دست یازی به سویِ همه؟   چو گرگ آمدی در میانِ رَمه؟
بدو گفت سهراب: توران سپاه   ازین رزم بودند هم بی‌گناه
تو آهنگ کردی بدیشان نُخست   کسی با تو پیکار و کینه نجُست
بدو گفت رستم که شد تیره روز   چو پیدا کند تیغ گیتی‌فروز،
براین دشت هم دار و هم مِنبر است   که روشن جِهان زیرِ تیغ اندر است
گر ایدون که شمشیر با بویِ شیر   چُنین آشنا شد تو هرگز ممیر
بگردیم شبگیر با تیغِ کین   تو رَو تا چه خواهد جِهانْ‌آفرین

برفتند و رویِ هوا تیره گشت   ز سهراب گردون همی خیره گشت
توگفتی ز جنگش سرِشت آشمان   نیاساید از تاختن یکْ‌زمان
وُ گر باره زیر اندرش زآهن است   شگِفتی‌روان است و رویینْ‌تن است
شبِ تیره آمد سویِ لشکرش   میان سوده از چنگ و زآهن برش
به هومان چُنین گفت کِامْروز هور   برآمد جهان کرد پر جنگ و شور
شما را چه کرد آن سوارِ دلیر؟   که یالِ یلان داشت و آهنگِ شیر
بدو گفت هومان که فرمانِ شاه   چُنان بُد که‌زایدر نجنبد سپاه
همه کارِ ما سخت ناساز بود   به آورد گشتن چه آغاز بود؟
بیامد یکی مردِ پرخاشجوی   بدین لشکرِ گَشْن بنْهاد روی
توگفتی ز مستی کنون خاسته‌ست   وُ گر جنگ با یک تن آراسته‌ست
چُنین گفت سهراب کُاو زین سپاه   نکرد از دلیران کسی را تباه
از ایرانیان من بسی کُشته‌ام   زمین را به خون و گِل آغشته‌ام
کنون خوان و می باید آراستن   بباید به می غم ز دل کاستن

وُ زان روی رستم سپهْ را بدید   سَخُن رانْد با گیو و گفت و شنید؛
که امروز سهرابِ جنگْ‌آزمای   چگونه به جنگ اندرآورْد پای؟
چُنین گفت با رستمِ گُرد گیو   که‌زان گونه هرگز ندیدیم نیو

بیامد دَمان تا به قلبِ سپاه — ز لشکر برِ طوس شد کینه‌خواه
که او بود بر زین و نیزه به دست — چو گرگین فرود آمد او برنشست
بیامد چو با نیزه او را بدید — به‌کردارِ شیرِ ژیان بردَمید
عمودی خمیده بزد بر برش — ز نیرو بیُفتاد تَرگ از سرش
نتابید با او بتابید روی — شدند از دِلیران بسی جنگ‌جوی
ز گُردان کسی مایه‌یِ او نداشت — جز از پیلتن پایه‌یِ او نداشت
هم آیینِ پیشین نگهْ داشتیم — سپاهی براو ساده بُگْماشتیم
سواری نشد پیشِ او یکْ‌تنه — همی تاخت از قلب تا مَیمَنه

غمی گشت رستم ز گفتارِ اوی — سویِ شاه کاووس بنْهاد روی
چو کاووس‌ْکَی پهلوان را بدید — برِ خویش نزدیک جایش گزید
ز سهراب رستم زبان برگشاد — ز بالا و زورش همی کرد یاد:
که کس در جهان کودکِ نارَسید — بدین شیرْمردیّ و گُردی ندید
به بالا ستاره پَساید همی — تنش را زمین برگِراید همی
دو بازو و رانش ز رانِ هَیون — همانا که دارد سِتَبری فزون
به گرز و به تیغ و به تیر و کمند — ز هرگونه‌یی آزمودیم بند
سرانجام گفتم که من پیش ازین — بسی گُرد را برگرفتم ز زین
گرفتم دَوالِ کمرْبندِ او — بیَفشارْدم سخت پیوندِ او
همی خواستم کِش ز زین برکَنم — چو دیگر کسانش به خاک افگنم
گر از باد جنبان شود کوهِ خار — بجنبید بر زین بر آن نامدار
چو فردا بیاید به دشتِ نبرد — به کُشتی همی بایدم چاره کرد
بکوشم ندانم که پیروز کیست — ببینیم تا رایِ یزدان به چیست
که زوی است پیروزی و دستگاه — هم او آفریننده‌یِ هور و ماه
بدو گفت کاووس: یزدانِ پاک — دلِ بدْسِگالت کند چاکْ‌چاک
من امشب به‌پیشِ جهانْ‌آفرین — فراوان بمالم رخ اندر زمین
کند تازه این بار کامِ ترا — برآرد به خورشید نامِ ترا
بدو گفت رستم که با فَرِّ شاه — برآید همه کامه‌یِ نیکْ‌خواه

به لشکرگهِ خویش بِنْهاد روی — پراندیشه جان و سرش کینه‌جوی
زَواره بیامد خَلیده‌روان — که امروز چون رفت بر پهلوان؟
ازو خوردنی خواست رستم نُخست — پس آن‌گهْ زِ اندیشگان دل بشُست
چُنین رانْد پیشِ برادر سَخُن — که بیدارْدل باش و سستی مکن
به شبگیر چون من به آوردگاه — رَوم پیشِ آن ترکِ آوردْخواه،
همی باش بر پیشِ پرده‌سرای — چو خورشیدِ تابان برآید ز جای،
بیاور سپاه و دِرفشِ مرا — همان تخت و زرّینه کفشِ مرا
گر ایدون که پیروز باشم به جنگ — به آوردگهْ بر نسازم دِرنگ
وُ گر خود دگرگونه گردد سَخُن — تو زاری مساز و نِژَندی مکن
مباشید یک تن برایِن رزمگاه — مسازید جُستن سویِ رزم راه
یکایک سویِ زابلستان شَوید — از ایدر به‌نزدیکِ دستان شَوید
تو خُرسند گردان دلِ مادرم — چُنین رانْد گردنده چرخ از برم
بگویش که دل را در این غم مبند — که سودی ندارذت بودن نِژَند
کس اندر جهان جاوِدانه نمانْد — ز گردون مرا خود بَهانه نمانْد
بسی دیو و شیر و پلنگ و نهنگ — تبهْ شد به چنگم به هَنگامِ جنگ
بسی باره و دِز که کردیم پست — نیاورْد کس دستِ من زیرِ دست
درِ مرگ را آن بکوبد که پای — به اسپ اندرآرد بجنبد ز جای
اگر سال گشتی فزون از هزار — همین بود خواهد سرانجامِ کار
همه مرگ راییم پیر و جوان — به گیتی نمانَد کسی جاوِدان
چو خُرسند گردد به دستان بگوی — که از شاهِ گیتی مپرتاب روی
اگر جنگ سازد تو سستی مکن — چُنان رَو که او رانَد از بُن سَخُن
ز شب نیمه‌یی گُفتِ سهراب بود — دگر نیمه آرامش و خواب بود

وُ زان روی سهراب با انجمن — همی می گساریذ با روذْزن
به هومان چُنین گفت کِاین شیرْمرد — که با من همی گردد اندر نبرد،
ز بالایِ من نیست بالاش کم — به رزم اندرون دل ندارد دُژَم
بر و کِتف و یالش همانندِ من — توگویی که دانَنده برزد رَسَن

ز پـای و رِکیبش همی مهرِ من / بجنبد به شرم آوَرَد چهرِ من
نشان‌های مادر بیابم همی / به دل نیز لَختی بتابم همی
گُمانی برم من که او رستم است / که چون او نَبَرده به گیتی کم است
نباید که من با پدر جنگْ‌جوی / شَوم خیره روی اندرآرم به روی
بدو گفت هومان که در کارزار / رسیده‌ست رستم به من اَند بار
شنیدم که در جنگِ مازندران / چه کرد آن دلاور به گرزِ گران
بدین رَخش مانَد همی رَخشِ او / وُ لیکن ندارد پی و پخشِ او

چو خورشیدِ تابان بگسترْد پَر / سیهْ زاغِ پرّان فروبرد سر،
تَهَمتن بپوشید ببرِبَیان / نشست از برِ ژَنده پیلِ ژیان
بیامد بر آن دشتِ آوردگاه / نِهاده به سر بر ز آهن کلاه

بپوشید سهراب خَفتانِ رزم / سرش پر ز رزم و دلش پر ز بزم
بیامد خروشان بر آن دشتِ جنگ / به چنگ اندرون گُرزه‌یِ گاوْرنگ
ز رستم بپرسید خندان دو لب / ـ توگفتی که با او به‌هم بود شب ـ
که شب چون بُدی روز چون خاستی؟ / ز پیکار بر دل چه آراستی؟
ز تن دور کن ببر و شمشیرِ کین / بزن جنگ و بیداد را بر زمین
بیا تا نشینیم هردو به‌هم / به می تازه داریم رویِ دُژَم
به پیشِ جهاندار پیمان کنیم / دل از جنگ جُستن پشیمان کنیم
بمان تا کسی دیگر آید به رزم / تو با من بساز و بیارای بزم
دلِ من همی با تو مهر آوَرَد / همی آبِ شرمم به چهر آوَرَد
همانا که داری ز گُردان نژاد / کنی پیشِ من گوهرِ خویش یاد
بدو گفت رستم که ای نامجوی / نبودیم هرگز بدین گفت‌وگوی
ز کُشتی گرفتن سَخُن بود دوش / نگیرم فِریبِ تو زین در مکوش
نه من کودکم گر تو هستی جوان / به کُشتی کمر بسته‌ام بر میان
بکوشیم و فرجامِ کار آن بُوَد / که فرمان و رایِ جهانبان بُوَد
بسی گشته‌ام در فرازونشیب / نی‌َم مردِ دَستان و بند و فریب

بـدو گفت سـهراب کـز مـردِ پـیـر　　نباشـد سَـخُن زین نشـان دلْپذیـر
مـرا آرزو بُـد کـه در بِـسـترت　　بـرآیـد بـه‌هَـنـگام هوش از بـرت
کسی کز تـو مانَـد شُـتـودان کـنـد　　بـپـرّد روان تـن بـه زنـدان کـنـد
اگر هوشِ تـو زیـرِ دستِ من اسـت　　بـه فرمانِ یـزدان پَـسـاییـم دسـت

افکندن سهراب رستم را

از اسـپـانِ جنـگی فـرود آمـدنـد　　هُشیـوار بـا گَـبـر و خـود آمـدنـد
ببـسـتـنـد بـر سـنگ اسـپِ نـبـرد　　بـرفـتـنـد هـردو روان پـر ز گَـرد
چو شـیران بـه کُشـتی برآویختنـد　　ز تن‌ها خَوی و خون همی ریختنـد
بزد دسـت سـهراب چون پیلِ مست　　بـرآوَرْدش از جای و بنْهاد پسـت
ـ بـه‌کـردارِ شـیری که بـر گـورِ نـر　　زنـد چنگ و گور اندرآید بـه سـر ـ
نـشـسـت از بـرِ سینـه‌یِ پیلتـن　　پـر از خاک چنگال و روی و دهـن
یکـی خنـجرِ آبْ‌گـون بـرکَشـیـد　　همی خواسـت از تن سرش را بُرید
نـگـهْ کـرد رسـتـم بـه آواز گـفـت　　که ایـن راز بایـد گشـاد از نِـهفـت
دگـرگـونـه‌تـر بـاشـد آیـیـنِ مـا　　جزایـن بـاشـد آرایـشِ دیـنِ مـا
کسـی کُاو بـه کُشـتـی نـبـرد آورَد　　سـرِ مِهـتـری زیـرِ گَـرد آورَد،
نُخسـتین که پشـتش نِـهـد بر زمین　　نـبُـرّد سـرش گرچه باشـد بـه‌کیـن
اگـر بـارِ دیـگـرْش زیـر آورَد　　زِ افـگـنـدنـش نـامِ شـیـر آورَد،
روا بـاشـد ار سـر کـنـد زو جـدا　　بدیـن‌گونـه بـر بـاشـد آیـیـنِ مـا

بـدیـن چـاره از چنـگِ آن اَژدهـا　　همی خواسـت کآیـد ز کُشـتن رَها
دِلـیـرِ جوان سـر بـه گـفتـارِ پـیـر　　بـداد و بـبـود این سَـخُن دلْپذیـر
رَها کرد ازو دسـت و آمد به دشـت　　به دشتی که بر پیشـش آهو گذشـت
همی کـرد نَـخچیـر و یادش نـبـود　　ازان کـس کـه بـا او نـبـرد آزْمـود
همی دیر شـد تا که هومان چو گَـرد　　بیـامـد بـپـرسـیـد ازو وَز نـبـرد
بـه هومان بگفت آن‌کجا رفتـه بـود　　سَـخُن هرچه رستم بدو گفتـه بـود

بدو گفت هومانِ گُرد: ای جوان — به سیری رسیدی همانا ز جان
دریغ این بر و بُرز بالای تو — رکیبِ دَراز و پَروپای تو
هِزَبری که آورده بودی به دام — رَها کردی از دام و شد کار خام
نگهْ کن که زین بیهُده کارزکرد — چه آرد به پیشت به دیگر نبرد
بگفت و دل از جانِ او برگرفت — براند و همی ماند ازو در شگفت
به لشکرگهِ خویش بنْهاد روی — به‌خشم و پر از غم دل از کارِ اوی
یکی داستان زد برین شهریار — که دشمن مدار ار چه خُرد است خوار

چو رستم ز چنگِ وی آزاد گشت — به‌سانِ یکی تیغِ پولاد گشت
خُرامان بشد سوی آبِ روان — چُنان‌چون شده بازیابد روان
بخورْد آب و روی و سر و تن بشُست — به پیشِ جهانْ‌آفرین شد نُخست
همی خواست پیروزی و دستگاه — نبود آگهْ از بخششِ هور و ماه
که چون رفت خواهد سپهر از برش — بخواهد رُبودن کلاه از سرش
وُ زان آب چون شد به جای نبرد — پراندیشه بودش دل و روی زرد
همی تاخت سهراب چون پیلِ مست — کمندی به بازو کمانی به دست
گُرازان و بر گور نعره‌زنان — سمندش جَهان و جهان را کَنان
غمی گشت و زو ماند اندر شگفت — ز پیکارش اندازه‌ها برگرفت
چو سهراب بازآمد او را بدید — ز بادِ جوانی دلش بردمید
چُنین گفت کای رَسته از چنگِ شیر — جدا ماندی از زخمِ شیرِ دلیر

افگندن رستم سهراب را

دگرباره اسپان ببستند سخت — به سر بر همی گشت بدْخواه بخت
به کُشتی گرفتن نِهادند سر — گرفتند هردو دَوالِ کمر
هر آن‌گهْ که خشم آورَد بختِ شوم — کند سنگِ خارا به‌کردارِ موم
سرافراز سهرابِ با زورِ دست — توگفتی سپهرِ بلندش ببست
غمی گشت رستم بیازید چنگ — گرفتش بر و یالِ جنگی پلنگ

خم آورد پشتِ دلیرِ جوان — زمانه بیامد نبودش توان
زدش بر زمین بر به‌کردارِ شیر — بدانست کُاو هم نمانَد به زیر
سَبک تیغِ تیز از میان برکَشید — برِ شیرِ بیدارْدل بردَرید
بپیچید ازان‌پس یکی آه کرد — ز نیک و بد اندیشه کوتاه کرد
بدو گفت کِاین بر من از من رسید — زمانه به دستِ تو دادم کِلید
تو زین بی‌گناهی که این کوژْپشت — مرا برکَشید و به‌زودی بکُشت
به بازی به کوی‌اند همسالِ من — به ابر اندرآمد چُنین یالِ من
نشان داد مادر مرا از پدر — ز مهر اندرآمد روانم به سر
همی جُستمش تا ببینمْش روی — چُنین جان بدادم به دیدارِ اوی
کنون گر تو در آب ماهی شَوی — وُ گر چون شب اندر سیاهی شَوی،
وُ گر چون ستاره شَوی بر سپهر — ببُرّی ز رویِ زمین پاک مهر،
بخواهد هم از تو پدر کینِ من — چو بیند که خاک است بالینِ من
ازین نامدارانِ گردنکَشان — کسی هم بَرَد سویِ رستم نِشان،
که سهراب کُشته‌ست و افگنده خوار — تُرا خواست کردن همی خواستار

چو بشْنید رستم سرش خیره گشت — جهان پیشِ چشم اندرش تیره گشت
بپرسید ازان‌پس که آمد به هوش — بدو گفت با ناله و با خروش؛
که اکنون چه داری ز رستم نِشان؟ — که کم باد نامش ز گردنکَشان
بدو گفت: ار ایدون که رستم تویی — بکُشتی مرا خیره از بدْخویی
ز هرگونه‌یی بودمت رهنُمای — نجنبید یکْ‌پاره مهرت ز جای
کنون بند بُگْشای از جوشنم — بَرهنه نگهْ کن تنِ روشنم
چو برخاست آوایِ کوس از درم — بیامد پر از خون دو رخ مادرم
همی جانش از رفتنِ من بخَست — یکی مُهره بر بازویِ من ببست
مرا گفت کِاین از پدر یادگار — بدار و ببین تا کی آید به کار
کنون کارگر شد که بیکار گشت — پُسر پیشِ چشمِ پدر خوار گشت
چو بُگْشاد خَفتان و آن مُهره دید — همه جامه‌یِ پهلَوی بردَرید
همی گفت کَای کُشته بر دستِ من — دِلیر و سُتوده به هر انجمن

همی ریخت خون و همی کَند موی سرش پر ز خاک و پر از آب روی
بدو گفت سهراب کِاین بَتّریست به آبِ دو دیده نباید گریست
ازین خویشتن کُشتن اکنون چه سود؟ چُنین رفت و این بودنی کار بود

چو خورشیدِ تابان ز گنبد بگشت تَهَمتن نیامد به لشکر ز دشت
ز لشکر بیامد هُشیوارِ بیست که تا اندر آوردگهْ کار چیست
دو اسپ اندران دشت بر پای بود پر از گَرد و رستم دگر جای بود
گَوِ پیلتن را چو بر پشتِ زین ندیدند گُردان بر آن دشتِ کین،
چُنان شد گُمانْشان که او کُشته شد سرِ نامداران همه گشته شد
به کاووسْ‌کَی تاختند آگهی که تختِ مِهی شد ز رستم تُهی
ز لشکر برآمد سراسر خروش برآمد زمانه یکایک به جوش
بفرمود کاووس تا بوق و کوس دَمیدند و آمد سپهدار طوس
ازان پس به لشکر چُنین گفت شاه که زایدر هَیونی سوی رزمگاه،
بتازید تا کارِ سهراب چیست که بر شهرِ ایران بباید گریست
اگر کُشته شد رستم از جنگِ او از ایران که یارَد شدن تنگِ او؟
به‌انبوه زخمی بباید زدن برین رزمگهْ بر نشاید بُدَن

چو آشوب برخاست از انجمن چُنین گفت سهراب با پیلتن:
که اکنون که روزِ من اندرگذشت همه کارِ ترکان دگرگونه گشت
همه مهرْبانی بدان کن که شاه سوی جنگِ ترکان نرانَد سپاه
که ایشان ز بهرِ مرا جنگْ‌جوی سوی مرزِ ایران نِهادند روی
بسی روز را داده بودم نُوید بسی کرده بودم ز هر در امید
نباید که بینند رنجی به راه مکن جز به نیکی بدیشان نگاه

نشست از برِ رَخش رستم چو گَرد پر از خون رخ و لب پر از بادِ سرد
بیامد به پیشِ سپهْ با خروش دل از کردهٔ خویش با درد و جوش
چو دیدند ایرانیان رویِ اوی همه برنهادند بر خاک روی

ستایش گرفتند بر کردگار   که او زنده باز آمد از کارزار
چو زان‌گونه دیدند پر خاک سر   دَریده بر او جامه و خسته بر،
به پرسش گرفتند کِاین کار چیست؟   ترا دل بر این‌گونه از بهرِ کیست؟
بگفت آن شگفتی که خود کرده بود   گرامی‌ترِ خود بیازرده بود
همه برگرفتند با او خروش   دل‌آزرده گشتند پر درد و جوش
چُنین گفت با سرفرازان که من   نه دل دارم امروز گویی نه تن
شما جنگِ ترکان مجویید کس   همین بد که من کردم امروز بس
زَواره بیامد برِ پیلتن   دَریده همه جامه بر خویشتن
فرستاد نزدیکِ هومان پَیام   که شمشیرِ کین مانْد اندر نیام
نگهبانِ آن لشکر اکنون توی   نگهْ کن بدیشان نگر نغْنَوی
[تو با او برو تا لبِ رودِ آب   مکن بر کسی بر به رفتن شتاب]

چو برگشت ازان جایگهْ پهلوان   بیامد برِ پور خسته‌روان
بزرگان برفتند با او به‌هم   چو طوس و چو گودرز و چون گُستهَم
همه لشکر از بهرِ آن ارجُمند   زبان برگشادند یکسر به پند؛
که درمانِ این کار یزدان کند   مگر کِاین سَخُن بر تو آسان کند
یکی دَشنه بگْرفت رستم به دست   که از تن بُبُرّد سرِ خویش پست
بزرگان بدو اندرآویختند   ز مژگان همی خون فروریختند
بدو گفت گودرز کاکْنون چه سود؟   که از رویِ گیتی برآری تو دود
تو بر خویشتن گر کنی صد گزند   چه آسانی آید بدین ارجُمند؟
اگر مانده باشد مر او را زمان   بمانَد تو بی رنج با او بمان
وُ گر زین جهان این جوان رفتنی‌ست   به گیتی نگهْ کن که جاوید کیست؟
شکاریم یکسر همه پیشِ مرگ   سرِ زیرِ تاج و سرِ زیرِ تَرگ

به گودرز گفت آن‌زمان پهلوان   که‌زایدر برو زود روشن‌روان
پَیامی ز من سویِ کاووس بر   بگویش که ما را چه آمد به سر
به دَشنه جگرگاهِ پورِ دِلیر   دَریدم که رستم مماناد دیر

گرت هیچ یاد است کردارِ من   یکی رنجه کن دل به تیمارِ من
ازان نوشدارو که در گنجِ توست   کجا خستگان را کند تندرست،
به‌نزدیکِ من با یکی جامِ می   سزد گر فرستی هم‌اکنون به پی
مگر کاو به بختِ تو بهتر شود   چو من پیشِ تختِ تو کِهتر شود

بیامد سپهبد به‌کردارِ باد   به کاووس یکسر پیامش بداد
بدو گفت کاووس کز انجمن   اگر زنده مانَد چُنان پیل‌تن،
شود پشتِ رستم به‌نیروتَرا   هَلاک آورَد بی گمانی مرا
اگر یک زمان زو به من بد رسد   نسازیم پاداشِ او جز به بد
کجا گُنجد او در جهانِ فراخ؟   بدان فَرّ و آن بُرز و آن یال و شاخ
شنیدی که او گفت: کاووس کیست؟   گر او شهریار است پس طوس کیست؟
کجا باشد او پیشِ تختم به‌پای؟   کجا راند او زیرِ فَرِّ هُمای؟

چو بشْنید گودرز برگشت زود   برِ رستم آمد به‌کردارِ دود
بدو گفت: خوی بدِ شهریار   درختی‌ست جنگی همیشه به‌بار
ترا رفت باید به‌نزدیکِ او   دُرَفشان کنی جانِ تاریکِ او
بفرمود رستم که تا پیشکار   یکی جامه افگند بر جویبار
جوان را بر آن جامه‌ی زرنگار   بخوابید و آمد سوی شهریار
گَوِ پیلتن سر سوی راه کرد   کس آمد پسش زود و آگاه کرد؛
که سهراب شد زین جهانِ فراخ   همی از تو تابوت خواهد نه کاخ
پدر جُست و برزد یکی سرد باد   بنالید و مژگان به هم برنهاد

پیاده شد از اسپ رستم چو باد   به جای کُلَهْ خاک بر سر نهاد
همی گفت: زار ای نَبَرده جوان   سرافراز و از تُخمه‌ی پهلَوان
نبیند چو تو نیز خورشید و ماه   نه خود و نه جوشن نه تخت و کلاه
که‌را آمد این پیش کآمد مرا؟   بکُشتم جوانی به پیران‌سرا،
نبیره‌یْ جهاندار سامِ سوار   سوی مادر از تُخمه‌ی نامدار

بریدن دو دستم سزاوار هست — جز از خاکِ تیره مبادم نشست
چه گویم چو آگهْ شود مادرش؟ — چگونه فرستم کسی را برش؟
چه گویم چرا کُشتمش بی‌گناه؟ — چرا روز کردم براو بر سیاه؟
پدرْش آن گرانْ‌مایه‌یِ پهلوان — چه گوید بدان پاک دختِ جوان؟
براین تُخمه‌یِ سام نِفرین کنند — همه نامِ من پیرِ بی‌دین کنند
که دانست کِاین کودکِ ارجُمند — بدین سال گردد چو سروِ بلند؟
به جنگ آیدش رای و سازد سپاه — به من بر کند روزِ روشن سیاه
بفرمود تا دیبه‌یِ خسروان — کَشیدند بر رویِ پورِ جوان
همی آرزو گاهِ شهر آمدش — یکی تنگ تابوت بهر آمدش
ازان دشت بردند تابوتِ اوی — سویِ خیمه‌یِ خویش بنْهاد روی
به پرده‌سرای آتش اندرزدند — همه لشکرش خاک بر سر زدند
همان خیمه‌یِ دیبه‌یِ هفتْ‌رنگ — همان تخت و پرمایه زینِ پلنگ،
بر آتش نِهادند و برخاست غَو — همی گفت: زار ای جهاندارِ نو
همی ریخت خون و به سر کرد خاک — همه جامه‌یِ پهلَوی کرد چاک
همه پهلوانان و کاووس شاه — نشستند بر خاک با او به راه
زبانِ بزرگان پر از پند بود — تَهَمتن ز درد ازدرِ بند بود

چُنین است کردارِ چرخِ بلند — به دستی کلاه و به دیگر کمند
چو شادان نشیند کسی با کلاه — به خمِّ کمندش رُباید ز گاه
چرا مهر باید همی بر جهان؟ — بباید خُرامید با همرهان
چو اندیشه‌یِ گنج گردد دَراز — همی گشت باید سویِ خاک باز
اگر هست ازین چرخ را آگهی — همانا که گشته‌ست مغزش تَهی
چُنان دان که زین گَردِش آگاه نیست — به چون و چرا سویِ او راه نیست
بدین رفتن اکنون بباید گریست — ندانم که کارش به فرجام چیست

به رستم چُنین گفت کاووس‌کَی — که از کوهِ البرز تا برگِ نی،
همی بُرد خواهد به گَردِش سپهر — نباید فگندن براین خاک مهر

یکی زود سازد یکی دیرتر / سرانجام بر مرگ باشد گذر
تو دل را بدین رفته خُرسند کن / همه گوش سوی خردمند کن
اگر آسمان بر زمین برزَنی / به تیزی تو از خاک آتش کُنی،
نیاری هم آن رفته را بازِ جای / روانش کَهُن شد به دیگرسرای
من از دور دیدم بر و یالِ او / چُنان بُرز بالا و گوپالِ او
زمانه برانگیختش با سپاه / که ایدر به دستِ تو گردد تباه
چه سازیّ و درمانِ این کار چیست؟ / براین رفته تا چند خواهی گریست؟
بدو گفت رستم که او خود گذشت / نشسته‌ست هومان براین پهن دشت
ز توران سران‌َند و بهری ز چین / ازایشان به دل در مدار ایچ کین
زَواره گذارَد سپهْ را به راه / به نیروی یزدان و فرمانِ شاه
بدو گفت شاه: ای گَوِ نامجوی / ترا زین نشان اندُه آمد به روی،
گر ایشان به من چند بد کرده‌اند / وُ گر دود از ایران برآورده‌اند،
دلِ من ز دردِ تو شد پر ز درد / نخواهم ازایشان همی یاد کرد
وُ زان جایگهْ شاه لشکر براند / به ایران خُرامید و رستم بماند،
بدان‌تا زَواره بیاید ز راه / بدو آگهی آورَد زان سپاه

پس آن‌گهْ سوی زاولستان کَشید / چو آگاهیِ او به دستان رسید،
همه سیستان پیشباز آمدند / به درد و به رنجِ دَراز آمدند
چو تابوت را دید دستانِ سام / فرود آمد از اسپِ زرّینْ‌لُگام
تَهَمتن پیاده همی رفت پیش / دَریده همه جامه دل کرده ریش
گشادند گُردان سراسر کمر / همه پیشِ تابوت بر خاک سر

چو آمد تَهَمتن به ایوانِ خویش / خروشید و تابوت بنْهاد پیش
ازو میخ برکَنْد و بُگْشاد سر / کفن زو جدا کرد پیشِ پدر
تنش را بدان نامداران نُمود / توگفتی که از چرخ برخاست دود
مِهانِ جهان جامه کردند چاک / به ابر اندرآمد سرِ گَرد و خاک
همه کاخ تابوت بُد سربسر / غُنوده به صندوق در شیرِ نر

توگفتی که سام است با یال و سُفت — غمی شد ز جنگ اندرآمد بخفت
بپوشید بازش به دیبای زرد — سرِ تنگ تابوت را سخت کرد
همی گفت: اگر دخمه زرّین کنم — ز مُشکِ سیهْ گِردَش آگین کنم،
چو من رفته باشم نمانَد بهجای — وُ گرنه مرا خود جزاین نیست رای
یکی دخمه کردش ز سُمِّ سُتور — جهانی ز زاری همی گشت کور

چُنین گفت بهرامِ نیکوسَخُن — که با مردگان آشنایی مکن
نه ایدر همی مانْد خواهی دَراز — بَسیچیده باش و دِرنگی مساز
به تو داد یک روز نوبت پدر — سَزد کز تو نوبت رسد بر پُسر
چُنین است و رازش نیاید پدید — نیابی بهخیره چه جویی کِلید؟

یکی داستان است پرآبِ چشم — دلِ نازک از رستم آید به خشم

سیاووش

داستان سیاووش

کنون ای سَخُن‌گوی بیدارمغز   یکی داستانی بیارای نَغز
سَخُن چون برابر شود با خرد   روانِ سَراینده رامش بَرَد
کسی را که اندیشه ناخَوش بُوَد   بدان ناخوشی‌رای او کَش بُوَد،
همی خویشتن را چَلیپا کند   به پیشِ خردمند رسوا کند
وُ لیکن نبیند کس آهویِ خویش   ترا روشن آید همی خویِ خویش
اگر داد باید که آید به جای   بیارای و زان‌پس به دانا نُمای
چو دانا پسندد پسندیده گشت   به جویِ تو در آب چون دیده گشت
[ز گفتارِ دهقان کنون داستان   تو برخوان و برگوی با راستان]
کَهُن گشته این داستان‌ها ز من   همی نو شود بر سرِ انجمن
اگر زندگانی بُوَد دیریاز   برایین دینِ خرّم بمانم دَراز،
یکی میوه‌داری بمانَد ز من   که نازد همی بارِ او بر چمن
ازان‌پس که بنْمود پنجاه‌وهشت   به سر بر فراوان شگفتی گذشت
همی آز کمتر نگردد به سال   همی روز جوید به تقویم و فال
چه گفت اندرین موبَدِ پیشرو   که هرگز نگردد کَهُن‌گشته نو؛
تو چندان که مانی سَخُن‌گوی باش   خردمند باش و جهانْ‌جوی باش

چو رفتی سروکار با ایزد است   اگر نیک باشدْت جای ار بد است
نگر تا چه کاری همان بدْرَوی   سَخُن هرچه گویی همان بشْنَوی
درشتی ز کس نشْنَود نرم‌گوی   بجز نیکوی در زمانه مجوی
به گفتارِ دهقان کنون بازگرد   نگر تا چه گوید سراینده مرد

آغاز داستان

چُنین گفت موبَد که یک روز طوس   بدان‌گهْ که خیزد خروشِ خروس،
خود و گیوِ گودرز و چندی سوار   برفتند شاد از درِ شهریار
به نَخچیرِ گوران به دشتِ دَغوی   اَبا باز و یوزانِ نَخچیرْجوی
فراوان گرفتند و انداختند   علف‌ها چهل روزه را ساختند
بدان جایگهْ ترک نزدیک بود   زمینش ز خرگاه تاریک بود
یکی بیشه پیش اندرآمد ز دور   به نزدیکِ مرزِ سوارانِ تور
همی رانْد در پیش با طوس گیو   پس اندر پرستنده‌یی چند نیو
به بیشه یکی خوبْ‌رخ یافتند   پر از خنده لب هردو بشْتافتند
به دیدارِ او در زمانه نبود   ز خوبی بر او بر بَهانه نبود
بدو گفت گیو: ای فریبنده ماه   ترا سویِ این بیشه چون بود راه؟
چُنین داد پاسخ که ما را پدر   بزد دوش و بُگْذاشتم بوم و بر
شبِ تیره مست آمد از دشتِ سور   همان چون مرا دید جوشان ز دور،
یکی خنجرِ آبْ‌گون برکَشید   همی خواست از تن سرم را بُرید
بپرسید ازو پهلوان از نژاد   براو سربسر سروْبُن کرد یاد
بدو گفت: من خویشِ گَرسیوَزم   به شاه آفریدون کَشد پَروَزم
پیاده ـ بدو گفت ـ چون آمدی؟   که بی باره و رهنُمون آمدی
چُنین داد پاسخ که اسپم بماند   ز سستی مرا بر زمین برنشاند
بی‌اندازه زرّ و گهر داشتم   به سر بر یکی تاجِ زر داشتم
بدان رویِ بالا ز من بستدند   نیامِ یکی تیغ بر من زدند
چو هُشیار گردد پدر بی‌گُمان   سواران فرستد پسِ من دَمان

بیاید همی تازیان مادرم	نخواهد که زین بوم و بر بگذرم
دلِ پهلوانان بدو نرم گشت	سرِ طوسِ نوذر بی‌آزرم گشت
شهِ نوذری گفت: من یافتم	ازیرا چنین تیز بشتافتم
بدو گفت گیو: ای سپهدارِ شاه	نه با من برابر بُدی بی سپاه؟
[همان طوسِ نوذر بدان بشتهید	کجا پیش اسپِ من این‌جا رسید]
بدو گیو گفت: این سَخُن خود مگوی	که من تاختم پیش نخچیرجوی
[ز بهرِ پرستنده‌یی گرم‌گوی	نگردد جوانمرد پرخاشجوی]
سَخُن‌شان ز تندی به جایی رسید	که این ماه را سر بباید بُرید
میان‌شان چو این داوری شد دراز	میانجی بیامد یکی سرفراز:
که این را برِ شاهِ ایران بَرید	بدان کاو دهد هردو فرمان بَرید
نگشتند هردو ز گفتارِ اوی	برِ شاهِ ایران نهادند روی

چو کاووس رویِ کنیزک بدید	بخندید و لب را به دندان گزید
به هردو سپهبد چنین گفت شاه	که کوتاه شد بر شما رنجِ راه
برین داستان بگذرانیم روز	که خورشید گیرند گُردان به یوز
گوزن است اگر آهویِ دلبر است	شکاری چنین ازدرِ مهتر است
بدو گفت خسرو: نژادِ تو چیست؟	که چهرت همانندِ چهرِ پریست
بگفتا که از مامِ خاتونی‌ام	ز سویِ پدر آفریدونی‌ام
نیایم سپهدار گرسیوز است	بدان مرزِ خرگاه او پَروَز است
بدو گفت کاین روی و موی و نژاد	همی خواستی داد هرسه به باد
به مُشکویِ زرّینِ من بایدت	سرِ ماه‌رویان کنم شایدت
چنین داد پاسخ که دیدم ترا	ز گردنکشان برگزیدم ترا

بت اندر شبستان فرستاد شاه	بفرمود تا برنشیند به گاه
بیاراستندش به دیبایِ زرد	به یاقوت و پیروزه و لاجورد
دگر ایزدی هرچه بایست بود	یکی سرخ یاقوت بُد ناپَسود

بسی برنیامد براین روزگار — که رنگ اندرآمد به خرّم بهار
جدا گشت ازو کودکی چون پری — به چهره به‌سانِ بتِ آزری
بگفتند با شاه کاووس‌کَی — که بر خوردی از ماهِ فرخنده‌پی
یکی بچّه‌یِ فرّخ آمد پدید — کنون تخت بر ابر باید کَشید
جهان گشت ازان خُرد پر گفت‌وگوی — که زان گونه نشْنید کس روی و موی
جهاندار نامش سیاوَخش کرد — براو چرخِ گردنده را بخش کرد
ازان کُاو شُمارِ سپهرِ بلند — بدانست و نیک و بد و چون و چند،
ستاره بر آن کودک آشفته دید — غمی گشت چون بختِ او خفته دید
بدید از بدونیک آزارِ او — به یزدان پناهید از کارِ او

چُنین تا برآمد براین روزگار — تَهَمتن بیامد برِ شهریار
چُنین گفت کاین کودکِ شیرْفَش — مرا پرورانید باید به کَش
چو دارندگانِ ترا مایه نیست — مر او را به گیتی چو من دایه نیست
بسی مِهتر اندیشه کرد اندران — نیامد همی بر دلش بر گَران
به رستم سپردش دل و دیده را — جهانْجوی و گُردِ پسندیده را
تَهَمتن ببردش به زابلْستان — نشستنگهش ساخت در گلْستان
سواریّ و تیر و کمان و کمند — عِنان و رِکیب و چه و چون و چند
نشستنگهِ مجلس و میگسار — همان باز و شاهین و یوزِ شکار
ز داد و زِ بیدادِ تخت و کلاه — سَخُن گفتنِ رزم و راندن سپاه
هنرها بیاموختش سربسر — بسی رنج برداشت و آمد به بر
سیاوُش چُنان شد که اندر جهان — همانندِ او کس نبود از مِهان
چو یکْ‌چند بُگْذشت و گشت او بلند — سویِ گردنِ شیر شد با کمند
چُنین گفت با رستمِ سرفراز — که آمد به دیدارِ شاهم نیاز
بسی رنج بردیّ و دل سوختی — هنرهایِ شاهانم آموختی
پدر باید اکنون که بیند ز من — هنرها و آموزشِ پیلتن

گوِ شیردل کارِ او را بساخت   فرستادگان را ز هرسو بتاخت
زِ اسپ و پرستنده و سیم و زر   ز مُهر و زِ تخت و کلاه و کمر
ز پوشیدنی هم ز گستردنی   ز هرسو بیاورْد آوردنی
ازین هرچه در گنجِ رستم نبود   ز گیتی فرستاد و آورْد زود
گُسی کرد ازان‌گونه او را به راه   که شد بر سیاوُش نَظاره سپاه
تَهَمتن همی رفت با او به‌هم   بدان‌تا نباشد سپهبَد دُژَم
جهانی به آیین بیاراستند   چو خشنودیِ نامور خواستند
همی زرّ و عنبر برآمیختند   ز گنبد به سر بر همی ریختند
جهان گشت پر شادی و خواسته   در و بامِ هر بَرزن آراسته
به زیرِ پیِ تازی اسپان دِرَم   به ایران نبودند یک تن دُژَم
همه یالِ اسپ از کَران تا کَران   براندوده مُشک و می و زعفران

چو آمد به کاووس شاه آگهی   که آمد سیاوَخش با فَرّهی،
بفرمود تا با سپهْ گیو و طوس   برفتند با شادی و پیل و کوس
همه نامداران شدند انجمن   به یک دست طوس و دگر پیلتن
خُرامان برِ شهریار آمدند   که با نو درختی به‌بار آمدند
چو آمد برِ کاخِ کاووس شاه   خروش آمد و برگشادند راه
پرستار با مِجمَر و بویِ خَوش   نَظاره براو دست کرده به کَش
به هر کُنج در سیصد اِستاده بود   میان در سیاووشِ آزاده بود
بسی زرّ و گوهر برافشاندند   سراسر همه آفرین خواندند
چو کاووس را دید بر تختِ عاج   ز یاقوتِ رَخشنده بر سرْش تاج،
نُخست آفرین کرد و بردش نَماز   زمانی همی گفت با خاک راز
وُ زان‌پس بیامد برِ شهریار   سپهبَد گرفتش سر اندر کنار
ز رستم بپرسید و بنْواختش   بر آن تختِ پیروزه بنْشاختش
شگفتی ز دیدارِ او خیره ماند   براو بر همی نامِ یزدان بخواند
بدان بُرز بالا و آن فَرّ او   بسی دیدنی دید در بَرّ او
بدان اندکی سال و چندان خرد   که گفتی روانش خرد پرورَد

بسی آفرین

بسی آفرین بر جهان‌آفرین — بخواند و بمالید رخ بر زمین
همی گفت کای کردگارِ سپهر — خداوندِ هوش و خداوندِ مهر
همه نیکوی‌ها به گیتی ز توست — نیایش ز فرزند گیرم نُخست
بزرگانِ ایران همه با نِثار — برفتند شادان برِ شهریار
ز فَرِّ سیاوُش فروماندند — به دادار بر آفرین خواندند
بفرمود تا پیشش ایرانیان — ببستند گُردانِ لشکر میان
به کاخ و به باغ و به میدانِ اوی — جهانی به شادی نِهادند روی
به هر جای جشنی بیاراستند — می و رود و رامشگران خواستند
یکی سور فرمود کاندر جهان — کسی پیش ازان خود نکرد از مِهان

به یک هفته زان‌گونه بودند شاد — به هشتم درِ گنج‌ها برگشاد
ز هر چیز گنجی بفرمود شاه — ز مُهر و ز تیغ و ز تخت و کلاه
از اسپانِ تازی به زینِ پلنگ — ز برگُستُوان و ز خَفتانِ جنگ
ز دینار و ز بَدره‌هایِ دِرَم — ز دیبا و ز گوهر و بیش‌وکم
جز افسر که هَنگامِ افسر نبود — بدان کودکی تاج درخَور نبود
سیاووش را داد و کردش امید — ز خوبی بدادش فراوان نُوید
چُنین هفت سالش همی آزْمود — به هر کار جز پاکْ‌زاده نبود
به هشتم بفرمود تا تاجِ زر — زمینِ خراسان و زرّین کمر،
نبشتند منشور بر پرنیان — به رسمِ بزرگان و فَرِّ کَیان
زمینِ کَوَرْشتان وُرا داد شاه — که بود او سَزایِ بزرگیّ و گاه
چُنین خواندندش همی پیش‌تر — که خوانی وُرا ماوَراالنّهر در

داستان عشق آوردن سوداوه بر سیاووش

چو سوداوه رویِ سیاوُش بدید — پراندیشه گشت و دلش بردَمید
چُنان شد که گفتی طِرازی نخ است — وُ گر پیشِ آتش نِهاده یخ است
کسی را فرستاد نزدیکِ اوی — که پَنهان سیاووشِ رَد را بگوی،

که اندر شبستانِ شاهِ جهان   نباشد شگفت ار شَوی ناگهان
بدو گفت: مردِ شبستان نی‌ام   مجویم که با بند و دَستان نی‌ام
دگر روز شبگیر سوداوه رفت   برِ شاهِ ایران خُرامید تَفت
بدو گفت کای شهریارِ سپاه   که چون تو ندیده‌ست خورشید و ماه
نه اندر زمین کس چو فرزندِ تو   جهان شاد بادا به پیوندِ تو
فرستَش به سویِ شبستانِ خویش   برِ خواهران و فَغِستانِ خویش
همه رویِ‌پوشیدگان را ز مهر   پر از خونِ دل است و پر از آبِ چهر
نَمازش بَریم و نِثار آوریم   درختِ پرستش به بار آوریم
بدو گفت شاه: این سَخُن درخَور است   براو بر ترا مهرِ صد مادر است
سپهبَد سیاووش را خوانْد و گفت   که خونِ دل و مهر نتْوان نِهفت
پسِ پرده‌یِ من ترا خواهر است   وُ سوداوه چون مهرْبان مادر است
ترا پاک یزدان چُنان آفرید   که مهر آورَد بر تو هرکه‌ت بدید
به‌ویژه که پیوسته‌یِ خون بُوَد   چو از دور بینند ترا چون بُوَد؟
پسِ پرده پوشیدگان را ببین   زمانی بمان تا کنند آفرین
سیاوُش چو بشْنید گفتارِ شاه   همی کرد خیره بدو در نگاه
زمانی همی با دل اندیشه کرد   بکوشید تا دل بشویَد ز گَرد
گُمانی چُنان بُرد کاو را پدر   پژوهد همی تا چه دارد به سر
که بسیارْدان است و چیره‌زبان   هُشیوار و بینادل و بدْگُمان
اگر من شَوم در شبستانِ اوی   ز سوداوه یابم بسی گفت‌وگوی
سیاوُش چُنین داد پاسخ که شاه   مرا داد فرمان و تخت و کلاه
که زان جایگهْ آفتابِ بلند   برآید کند خاک را ارجُمند،
چو تو شاه ننْهاد بر سر کلاه   به خوبیّ و دانش به آیین و راه
مرا موبَدان ساز با بِخْردان   بزرگان و کارْآزموده رَدان
دگر نیزه و گرز و تیر و کَمان   که چون پیچم اندر صفِ بدْگُمان
دگر تختِ شاهان و آیینِ بار   دگر بزم و رود و می و میگسار
چه آموزم اندر شبستانِ شاه؟   به دانش زنان کی نُمایند راه؟
گر ایدون که فرمانِ شاه این بُوَد   وُرا پیشِ من رفتن آیین بُوَد

بدو گفت شاه: ای پُسر شاد باش   همیشه خرد را تو بنیاد باش
سَخُن کم شنیدم بدین نیکوي   فزاید همی مغز کِاین بشْنَوی
مدار ایچ اندیشه‌یِ بد به دل   همه شادی آرای و غم برگسِل
[ببین پردگی کودکان را یکی   مگر شادمانه شوند اندکی]
پسِ پرده اندر ترا خواهر است   پر از مهر و سوداوه چون مادر است
سیاوُش چُنین گفت کز بامداد   بیایم کنم هرچه او کرد یاد

یکی مرد بُد نامِ او هَرزَبَد   زُدوده دل و مغز و جانش ز بد
که بتخانه را هیچ نگْذاشتی   کِلیدِ درِ پرده او داشتی
سپهدارِ ایران به فرزانه گفت   که چون برکَشد تیغ هور از نِهفت،
به پیشِ سیاوُش همی رَو به‌هوش   نگر تا چه فرماید آن دار گوش
به سوداوه فرمای تا پیشِ اوی   نِثار آوَرَد گوهر و مُشک و بوی
پرستندگان نیز با خواهران   زَبرجد فَشانند با زعفران

چو خورشید سر برزد از کوهسار   سیاوُش بیامد برِ شهریار
براو آفرین کرد و بردش نَماز   سَخُن گفت با او سپهبَد به راز
چو پردَخته شد هَرزَبَد را بخوانْد   سَخُن‌هایِ بایسته چندی براند
سیاووش را گفت: با او برو   بیارای دل‌ها به دیدارِ نو
برفتند هردو به‌یکجا به‌هم   روان شادمان و تُهی دل ز غم
چو برداشت پرده ز درِ هَرزَبَد   سیاوُش همی بود لرزان ز بد
شبستان همه پیشباز آمدند   پر از شادی و بزمْ‌ساز آمدند
همه جام بود از کَران تا کَران   پر از مُشک و دینار و پر زعفران
دِرَم زیرِ پایش همی ریختند   عقیق و زَبرجد برآمیختند
زمین بود در زیرِ دیبایِ چین   پر از دُرِّ خوشّاب رویِ زمین
می و رود و آوایِ رامشگران   همه بر سران افسرانِ گَران
شبستان بهشتی بُد آراسته   پر از خوبْ‌رویان و پر خواسته
سیاوُش چو پیشانِ ایوان رسید   یکی تختِ زرّین دُرَخشنده دید

براو بر ز پیروزه کرده نگار / به دیبا بیاراسته شاهوار
بر آن تخت سوداوه‌ی ماه‌روی / به‌سانِ بهشتی پر از رنگ و بوی،
نشسته چو تابان سُهیلِ یمن / سرِ جعدِ زلفش سراسر شِکَن
یکی تاج بر سر نِهاده بلند / فروهِشته تا پای مُشکین کمند
پرستار نعلینِ زرّین به دست / به پای ایستاده سر افگنده پست
سیاوُش چو از پیشِ پرده برفت / فرود آمد از تخت سوداوه تَفت
بیامد خُرامان و بردش نَماز / به بر درگرفتش زمانی دَراز
همی چشم و رویش ببوسید دیر / نیامد ز دیدارِ آن شاه سیر
همی گفت: صد ره ز یزدان سپاس / نیایش کنم روز و شب بر سه پاس
که کس را به‌سانِ تو فرزند نیست / همان شاه را نیز پیوند نیست
سیاوُش بدانست کآن مهر چیست / چُنان دوستی نَز رهِ ایزدیست
به‌نزدیکِ خواهر خُرامید زود / که آن جایگهْ کار ناساز بود
براو خواهران آفرین خواندند / به کرسیِّ زرّینْش بنْشاندند
چو با خواهران بُد زمانی دَراز / خُرامان بیامد سویِ تخت باز
شبستان همه شد پر از گفت‌وگوی / که اینَت سر و تاجِ فرهنگْ‌جوی
تو گویی به مردم نمانَد همی / روانش خرد برفَشانَد همی

سیاوُش به پیشِ پدر شد بگفت / که دیدم به پرده‌سرایِ نِهفت
همه نیکوي در جهان بهرِ توست / ز یزدان بَهانه نبایدْت جُست
ز جَمّ و فِریدون و هوشنگ شاه / فزونی به گنج و به شمشیر و گاه
ز گفتارِ او شاد شد شهریار / بیاراست ایوان چو خرّم بهار
می و بربَط و نای برساختند / دل از بودنی‌ها بپرداختند
چو شب گشت پیدا و شد روز تار / شد اندر شبستان شهِ نامدار
پژوهید و سوداوه را شاه گفت / که این رازت از من نباید نِهفت
ز فرهنگ و رایِ سیاوُش بگوی / ز بالا و دیدار و گفتارِ اوی
پسندِ تو آمد خردمند هست؟ / از آوازِهٔ گر ز دیدن بِهَست؟
بدو گفت سوداوه: همتایِ شاه / ندیده‌ست بر گاه خورشید و ماه

چو فرزندِ تو کیست اندر جهان؟   چرا گفت باید سخُن در نهان؟
بدو گفت شاه: ار به مردی رسد   نباید که بیند وُرا چشمِ بد
بدو گفت سوداوه: گر گفتِ من   پذیرد شود رایِ او جفتِ من،
هم از تخمِ خویشش یکی زن دِهم   نه از نامدارانِ بَرزن دِهم
که فرزند باشد وُرا در جهان   به دیدارِ او در میانِ مِهان
مرا دخترانند مانندِ تو   ز تخمِ تو و پاک پیوندِ تو
گر از تخمِ کَی آرش و کَی پَشین   بخواهد ز شادی کنند آفرین
بدو گفت کِاین خود به کامِ من است   بزرگی به فرجامِ نامِ من است

سیاوُش به شبگیر شد نزدِ شاه   همی آفرین خوانْد بر تاج و گاه
پدر با پُسر راز گفتن گرفت   ز بیگانه مردم نِهفتن گرفت
همی گفت کز کردگارِ جهان   یکی آرزو دارم اندر نِهان؛
که مانَد ز تو نامِ تو یادگار   ز پشتِ تو آید یکی شهریار
چُنان کز تو من گشته‌ام تازه‌روی   تو دل برگشایی به دیدارِ اوی
چُنین آمد از اخترِ بِخْردان   ز گُفتِ ستاره‌شُمَر موبَدان؛
که از پشتِ تو شهریاری بُوَد   که اندر جهان یادگاری بُوَد
کنون از بزرگان یکی برگزین   نگهْ کن پسِ پرده‌یِ کَی پَشین
به خانِ کَی آرش همان نیز هست   ز هرسو بیارای و بِپْساو دست
بدو گفت: من شاه را بنده‌ام   به فرمان و رایش سر افگنده‌ام
هر آن‌کس که او برگزیند رواست   جهاندار بر بندگان پادشاست
نباید که سوداوه این بشْنَود   دگرگونه گوید بدین نگْرَود
به سوداوه زین‌گونه گفتار نیست   مرا در شبستانِ او کار نیست
ز گفتِ سیاوُش بخندید شاه   نه آگاه بُد زآبِ در زیرِ کاه
گزینِ تو باید ـ بدو گفت ـ زن   ازو هیچ مَندیش و زِ انجمن
که گفتارِ او مهرْبانی بُوَد   به جانِ تو بر پاسبانی بُوَد
سیاوُش ز گفتارِ او شاد شد   نِهانش زِ اندیشه آزاد شد
به شاهِ جهان بر ستایش گرفت   نَوان پیشِ تختش نیایش گرفت

نهانی ز سوداوه‌ی چاره‌گر همی بود پیچان و خسته‌جگر
بدانست کآن نیز گفتارِ اوست همی زو بدرّید بر تنْش پوست

بدین داستان نیز شب برگذشت سپهر از برِ گوی تیره بگشت
نشست از برِ تخت سوداوه شاد ز یاقوت و زر افسری برنهاد
همه دختران را برِ خویش خوانْد بیاراست و بر تختِ زرّین نشاند
چُنین گفت با هَرزَبَد ماه‌روی که زایدر برو با سیاوُش بگوی،
که باید که رنجه کنی پای خویش نُمایی مرا سرو بالای خویش

خُرامان بیامد سیاوُش برش بدید آن نشست و سر و افسرش
به پیشش بتانِ نوآیین به‌پای توگفتی بهشت است کاخ و سرای
فرود آمد از تخت و شد پیشِ اوی به گوهر بیاراسته روی و موی
سیاووش بر تختِ زرّین نشست به پیشَش به کَش کرده سوداوه دست
بتان را به شاهِ نوآیین نُمود که بودند چون گوهرِ ناپَسود
بدو گفت: بنْگر بدین تخت و گاه پرستنده چندین به زرّین کلاه
همه نارَسیده بتانِ طِراز که بسرِشتِ‌شان ایزد از شرم و ناز
کسی کت خوش آید ازایشان بگوی نگهْ کن به بالا و دیدارِ اوی
سیاووش چشم اندکی برگُماشت ازایشان یکی چشم ازو برنداشت
همی این بدان آن بدین بنْگرید به دل فتنه شد هرکه رویش بدید
همه یک‌به‌دیگر بگفتند: ماه نیارد بدین شاه کردن نگاه
برفتند هریک سوی تختِ خویش زَکان و شُمارنده بر بختِ خویش
چو ایشان برفتند سوداوه گفت که چندین چه داری سَخُن در نِهفت؟
نگویی مرا تا نژادِ تو چیست؟ که بر چهرِ تو فَرِّ چهرِ پریست
هرآن‌کس که از دور بیند ترا شود بیهُش و برگزینند ترا
ازین خوب‌رویان به چشمِ خرد نگهْ کن که با تو که اندرخَورَد
سیاوُش فروماند و پاسخ نداد چُنین آمدش بر دلِ پاک یاد؛
که گر بر دلِ پاک شیون کنم بِهْ آید که از دشمنان زن کنم

شنیده‌ستم از

شنیده‌ستم از نامور مهتران … همه داستان‌های هاماوران؛
که از پیش با شاهِ ایران چه کرد … ز گُردانِ ایران برآورد گَرد
پر از بند سوداوه کاو دختِ اوست … نخواهد هم این دوده را مغز و پوست
سیاوُش به پاسخ چو نگْشاد لب … پری‌چهره برداشت از رخ قَصَب
بدو گفت: خورشید با ماهِ نو … گر ایدون که بینند بر گاهِ نو،
نباشد شگفت ار شود ماه خوار … تو خورشید داری خود اندر کنار
کسی کُاو چو من دید بر تختِ عاج … ز یاقوت و پیروزه بر سرْش تاج،
نباشد شگفت ار به مَهْ ننْگرد … کسی را به خوبی به کس نشْمَرَد
اگر با من اکنون تو پیمان کنی … نپیچیّ و اندیشه آسان کنی،
یکی دختری نارَسیده به جای … کنم چون پرستار پیشت به‌پای
به سوگند پیمان کن اکنون یکی … ز گفتارِ من سر مپیچ اندکی
چو بیرون شود زین جهان شهریار … تو خواهی بُدَن زو مرا یادگار
نمانی که آید به من بر گزند … بداری مرا همچو او ارجُمند
من اینَک به پیشِ تو اِستاده‌ام … تن و جانِ روشن ترا داده‌ام
ز من هرچه خواهی همه کامِ تو … برآرم نپیچم سر از دامِ تو
سرش تنگ بگْرفت و یک بوسه چاک … بداد و نبود آگهْ از شرم و باک
رخانِ سیاوُش چو گل شد ز شرم … بیاراست مژگان به خونابِ گرم
چُنین گفت با دل که از کارِ دیو … مرا دور داراد گیهانْ‌خَدیو
نه من با پدر بی‌وفایی کنم … نه با اَهرِمَن آشنایی کنم
وُ گر سرد گویم بدین شوخْ‌چشم … بجوشد دلش گرم گردد ز خشم
یکی جادوی سازد اندر نهان … بدو بگْرَود شهریارِ جهان
همان بِهْ که با او به آوازِ نرم … سَخُن گویم و دارمش چرب و گرم
سیاوُش ازان پس به سوداوه گفت … که اندر جهان خود ترا نیست جفت
نمانی مگر نیمه‌یِ ماه را … نشایی به گیتی بجز شاه را
کنون دخترت بس که باشد مرا … نشاید جز او کس که باشد مرا
بر این باش و با شاهِ ایران بگوی … نگهْ کن که پاسخ چه یابی ازوی
بخواهم من او را و پیمان کنم … زَوان را به نزدت گروگان کنم،

که تا او نگردد به بالای من / نیاید به دیگر کسی رای من
سرِ بانوانیّ و هم مِهتری / من ایدون گُمانَم که تو مادری
وُ دیگر که پرسیدی از چهرِ من / بیامیخت با جانِ تو مهرِ من
مرا آفریننده از فَرّ خویش / چُنین آفرید ای نگارین ز پیش
تو این راز مگْشای و با کس مگوی / مرا جز نِهفتن همان نیست روی

چو کاووسْ‌کَی در شبستان رسید / نگهْ کرد سوداوه او را بدید،
برِ شاه شد زان سَخُن مژده داد / ز کارِ سیاوُش بسی کرد یاد؛
که آمد نگهْ کرد ایوان همه / بتانِ سیهْ‌چشم کردم رَمه
چُنان بود ایوان ز بس خوبْ‌چهر / که گفتی همی بارد از ماه مهر
جز از دخترِ من پسندش نبود / ز خوبان کسی ارجُمندش نبود
چُنان شاد شد زان سَخُن شهریار / که ماه آمدش گفتی اندر کنار
درِ گنج بُگْشاد و چندی گهر / چه دیبایِ زربَفت و زرّین کمر
همان یاره و تاج و انگشتری / همان تخت و هم طَوقِ کُنداوری
ز هر چیز گنجی بُد آراسته / جهانی سراسر پر از خواسته
نگهْ کرد سوداوه خیره بماند / به اندیشه افسون فراوان بخواند؛
که گر او نیاید به فرمانِ من / روا دارم ار بُگْسِلد جانِ من
بد و نیک هر چاره کَاندر جهان / کنند آشکارا و اندر نِهان،
بسازم گر او سر بپیچد ز من / کنم زو فَغان بر سرِ انجمن

نشست از برِ تخت با گوشوار / به سر برنهاد افسرِ پرنگار
سیاووش را در برِ خویش خواند / ز هرگونه با او سَخُن‌ها براند
بدو گفت: گنجی بیاراست شاه / که زان‌سان ندیده‌ست کس تاج و گاه
ز هر چیز چندان که اندازه نیست / اگر برنِهی پیل باید دُویست
به تو داد خواهد همی دخترم / نگهْ کن به روی و سر و افسرم
بَهانه چه داری که از مهرِ من / بپیچی ز بالا و از چهرِ من؟
که تا من ترا دیده‌ام بَرده‌ام / خروشان و جوشان و آزرده‌ام

همی روزِ روشن نبینم ز درد | بر آنم که خورشید شد لاجَوَرد
کنون هفت سال است تا مهرِ من | همی خون چَکانَد بدین چهرِ من
یکی شاد کن در نِهانی مرا | ببخشای روزِ جوانی مرا
فزون زان که دادت جهاندار شاه | بیارایمت یاره و تاج و گاه
وُ گر سر بپیچی ز فرمانِ من | نیاید دلت سوی پیمانِ من،
کنم بر تو این پادشاهی تباه | شود تیره روی تو بر چشمِ شاه
سیاوُش بدو گفت: هرگز مباد | که از بهرِ دل من دِهم دین به باد
چُنین با پدر بی‌وفایی کنم | ز مردیّ و دانش جدایی کنم
تو بانوی شاهیّ و خورشیدِ گاه | سَزد کز تو ناید بدین‌سان گناه
ازان تخت برخاست با خشم و جنگ | بدو اندرآویخت سوداوه چنگ
بدو گفت: من رازِ دل پیشِ تو | بگفتم نهانِ بدْاندیشِ تو
مرا خیره خواهی که رسوا کنی | به پیشِ خردمند رعنا کنی
بزد دست و جامه بدَرّید پاک | به ناخن دو رخ را همی کرد چاک
برآمد خروش از شبستانِ اوی | فَغانش زِ ایوان برآمد به کوی
یکی غُلغُل از کاخ و ایوان بخاست | که گفتی دَمِ رَستَخیز است راست

به گوشِ سپهبَد رسید آگهی | فرود آمد از تختِ شاهنشهی
پراندیشه از تختِ زرّین برفت | به سوی شبستان خُرامید تَفت
بیامد چو سوداوه را دید روی | خراشیده و کاخ پر گفت‌وگوی،
ز هرکس بپرسید و شد تنگْ‌دل | ندانست کردارِ آن سنگْ‌دل
خروشید سوداوه در پیشِ اوی | همی ریخت آب و همی کَند موی
چُنین گفت کآمد سیاوُش به تخت | بیاراست چنگ و برآویخت سخت
که جز تو نخواهم کسی را ز بُن | جز اینَت همی رانْد باید سَخُن
که از توست جان و دلم پر ز مهر | چه پرهیزی از من تو ای خوب‌چهر؟
بیَنداخت افسر ز مُشکین سرم | چُنین چاک شد جامه اندر برم
پراندیشه شد زان سَخُن شهریار | سَخُن کرد هرگونه‌یی خواستار
به دل گفت: ار این راست گوید همی | ازین روی زشتی نجوید همی،

سیاووش را سر بباید بُرید / بدین‌سان بُوَد بندِ بد را کِلید
خردمند مردم چه گوید کنون؟ / خَویِ شرم ازین داستان گشت خون

کسانی که اندر شبستان بُدند / هُشیوار و مهترپرستان بُدند،
گُسی کرد و بر گاه تنها بماند / سیاووش و سوداوه را پیش خواند
به هوش و خرد با سیاووش گفت / که این راز بر من نشاید نِهفت
نکردی تو این بد که من کرده‌ام / ز گفتارِ بیهوده آزَرده‌ام
چرا خواندم در شبستان ترا؟ / کنون غم مرا بند و دَستان ترا
همه راستی جوی و با من بگوی / سَخُن بر چه‌سان رفت بنمای روی
سیاوُش بگفت آن‌کجا رَفته بود / وُ زان در که سوداوه آشُفته بود
چُنین گفت سوداوه کاین نیست راست / که او از بتان جز تنِ من نخواست
بگفتم همه هرچه شاهِ جهان / بدو داد خواست آشکار و نهان
ز فرزند و زِ تاج و زِ خواسته / ز دینار و زِ گنجِ آراسته
بگفتم که چندین براین سر نِهم / همه نیکوي‌ها به دختر دِهم
مرا ـ گفت ـ با خواسته کار نیست / به دختر مرا راهِ دیدار نیست
ترا بایدم زین میان ـ گفت ـ و بس / نه گنجم به کار است بی تو نه کس
مرا خواست کآرد به کاری به چنگ / دو دست اندرآورْد چون سنگ تنگ
نکردمْش فرمان همه مویِ من / بکَند و خراشیده شد رویِ من
یکی کودکی دارم اندر نِهان / ز پشتِ تو ای شهریارِ جهان
ز بس رنج کُشتنْش نزدیک بود / جهان پیشِ من تنگ و تاریک بود
چُنین گفت با خویشتن شهریار / که گفتارِ هردو نیاید به کار
براین کار بر نیست جایِ شتاب / که تنگیْ دل آرد خرد را به خواب
نگهْ کرد باید بدین در نُخست / گُوایی دِهد دل چو گردد درست
ببینم که زین دو گنهْ‌کار کیست / به پادافَرَهِ بد سَزاوار کیست
بدان بازجُستن همی چاره جُست / ببویید دستِ سیاوُش نُخست
بر و بازو و سرو بالایِ او / سراسر ببویید هر جایِ او
ز سوداوه بویِ می و مُشکِ ناب / همی یافتِ کاووس و بویِ گلاب

نـدیـد از سـیاوُش بدان‌گونه بـوی / نـشـانِ بَـسـودن نـبـود انـدروی
غمی گشـت و سوداوه را خوار کرد / دلِ خـویـش ازو پـر زِ آزار کـرد
به دل گفت کِاین را به شـمشیرِ تیز / بـبـایـد کـنـون کردنـش ریـزْریـز
ز هاماوران زان‌پـس اندیشـه کـرد / کـه آشـوب خـیـزد زِ آزار و درد
وُ دیگر بـدان‌گـهْ کـه در بـنـد بـود / بـرِ او نـه خویش و نـه پیونـد بـود،
پـرسـتـار سـوداوه بُـد روز و شـب / نپیچـیـد ازان رنـج و نـگْشـاد لـب
سه‌دیگر که یک دل پر از مهر داشت / بـبایِـسـت ازو هر بـد اندرگذاشـت
چهارم کـه‌زو کودکان داشـت خُرد / بـه چـاره غمِ خُـرد نـتْـوان سِـتُـرد
سـیـاوُش ازان کـار بُـد بـی‌گـنـاه / خـردمـنـدیِ او بـدانـسـت شـاه
بدو گفت: ازین خود میَندیش هیچ / هُشیواری و رای و دانـش بَسـیچ
مکن یاد ازیـن نیـز و با کس مگوی / نبـاید که گیـرد سَـخُن رنگ و بـوی

چو دانست سوداوه کُاو گشت خوار / نـیـاویـخت انـدر دلِ شـهـریـار،
یکی چاره جُست اندران کار زَشت / ز کینـه درختـی بـه نُـوّی بـکِشـت
زنـی بـود بـا او بـه پـرده درون / پر از جادوي بـود و رنگ و فُسـون
گَران بـود و اندر شـکم بچّه داشـت / همی از گَرانی بـه سـختی گذاشـت
بدو راز بُگْشـاد و زو چاره جُسـت / که‌زآغاز پیمانْت خواهم نُخسـت
چـو پیمان سِـتَـد زرِّ بـسـیـار داد / سَخُن ـ گفت ـ ازین در مکن هیچ یاد
یـکـی داروي سـاز کِایـن بـفگنـی / تَـهـی مانـی و رازِ مـن نـشْـکـنـی
مگر کِاین چُنین بند و چندین دروغ / بـدیـن بـچّـگانِ تـو گـیـرد فـروغ
به کاووس گویم که این از من است / چُنین کُشته بر دسـتِ آهرِمَن اسـت
مگر کِاین شـود بر سـیاوُش درست / کنون چاره‌یِ این ببـایدْت جُسـت
گر این نـشْـنَـوی آبِ من نـزدِ شـاه / شـود تـیـره و دور مـانـم ز گـاه
بـدو گـفـت زن: مـن تـرا بـنـده‌ام / بـه فرمان و رایـت سـر افگـنـده‌ام

چو شب تیره شد داروي خورد زن / بـیُـفـتـاد ازو بـچّـه‌یِ اَهـرِمَـن
دو بـچّه چُـنـان‌چون بُـوَد دیـوْزاد / چـگـونـه بُـوَد بـچّـه جـادونـژاد

یکی طشتِ زرّین بیارید پیش
بگفت آن سَخُن با پرستارِ خویش

نِهاد اندرو بچّه‌یِ آهرمَن
خروشید و بفگنْد بر جامه تن

نِهان کرد زن را و او خود بخفت
فَغانش برآمد ز کاخِ نِهفت

به ایوان پرستار چندان که بود
به‌نزدیکِ سوداوه رفتند زود

دو کودک بدیدند مرده به طشت
از ایوان به کیوان فَغان برگذشت

چو بشْنید کاووس از ایوان خروش
بلرزید در خواب و بُگشاد گوش

بپرسید و گفتند با شهریار
که چون گشت بر خوب‌رخ روزگار

غمی گشت و آن شب نَزَد هیچ دَم
به شبگیر برخاست و آمد دُژَم

بر آن‌گونه سوداوه را خفته دید
شبستان سراسر برآشفته دید

دو کودک بر آن‌گونه با طشتِ زر
فَگنده به خواریّ و خسته‌جگر

بباریدِ سوداوه از دیده آب
بدو گفت: روشن ببین آفتاب

همی گفتمت کُاو چه کرد از بدی
به گفتارِ او خیره ایمِن شدی

دلِ شاه کاووس شد بدْگُمان
برفت و پراندیشه شد یکْ‌زمان

همی‌گفت کِاین را چه درمان کنم؟
نشاید که این بر دل آسان کنم

ازان‌پس نگهْ کرد کاووس شاه
کسی را که کردی به اختر نگاه،

بجُست و زِ هرسو بِرِ خویش خوانْد
بپرسید و بر تختِ زرّین نشانْد

ز سوداوه و رزمِ هاماوران
سَخُن گفت هرگونه با مِهتران

بدان‌تا شوند آگهْ از کارِ او
به دانش بدانند کردارِ او

وُ زان کودکان نیز بسیار گفت
نِهفته برون آورید از نِهفت

همه زیج و صُلّاب برداشتند
بر آن کار یک هفته بُگْذاشتند

سرانجام گفتند کِاین کی بُوَد؟
به جامی که زهر افگنی می بُوَد؟

دو کودک ز پشتِ کسی دیگرند
نه از پشتِ شاه و نه زین مادرند

گر از گوهرِ شهریاران بُدی
ازین زیج‌ها جُستن آسان بُدی

نشانِ بدْاندیش ناپاک زن
بگفتند با شاه در انجمن

نِهان داشت کاووس و با کس نگفت
همی داشت پوشیده اندر نِهفت

براین کار بُگْذشت یک هفته نیز / ز جادو جهان را پُر آمد قَفیز
بنالید سوداوه و داد خواست / ز شاهِ جهاندار فریاد خواست
همی گفت: همداستانم ز شاه / به زخم و به افگندن از تخت و گاه
ز فرزند کُشتن بپیچد دلم / زمان تا زمان سر ز تن بُگْسِلم
بدو گفت شاه: ای زن آرام گیر / همه منگرِ امروز فرجام گیر
همه روزبانانِ درگاهِ شاه / بفرمود تا برگرفتند راه
همه شهر و بَرزن به پای آورند / زنِ بدْکُنِش را به جای آورند
به نزدیکی اندر نشان یافتند / جهانْدیدگان تیز بشْتافتند
کَشیدند بدبخت زن را به راه / به خواری ببردند نزدیکِ شاه
به خوشّی بپرسید و کردش امید / بسی روز را نیز دادش نُوید
وُ زان پس به خواریّ و زخم و به بند / بپردَخت ازو شهریارِ بلند
نبُد هیچ خَشتو بدان داستان / نبُد شاهِ پرمایه همداستان
بفرمود کز پیش بیرون بَرید / بسی چاره جویید و افسون بَرید
چو خَشتو نیامد میانش به اَر / ببُرّید و این دانم آیین و فَر
ببردند زن را ز درگاهِ شاه / ز شمشیر گفتند و زِ دار و چاه
چُنین گفت جادو که من بی گناه / چه گویم بدین نامور پیشگاه؟
بگفتند با شاه کاین زن چه گفت / جهانْآفرین داند اندر نهفت
به سوداوه فرمود تا رفت پیش / ستاره شُمَر گفت گفتارِ خویش؛
که این هردو کودک ز جادو زنَند / به دیدار و زِ پشتِ آهِرمَنَند
چُنین پاسخ آورْد سوداوه باز / که نزدیکِ ایشان جز این است راز
فزون استْشان زین سَخُن در نهفت / ز بهرِ سیاوُش نیارند گفت
ز بیمِ سپهبَد گوِ پیلتن / بلرزد همی شیر بر انجمن
کجا زور دارد به هشتاد پیل / ببندد چو خواهد رهِ آبِ نیل
همان لشکرِ نامور صدهزار / گریزند ازو در صفِ کارزار
مرا نیز پایابِ او چون بُوَد؟ / مگر دیده همواره پرخون بُوَد
جز آن کُاو بفرماید اخترشناس / چه گوید سَخُن وَز که دارد سپاس؟
ترا گر غمِ خُرد فرزند نیست / مرا هم فزون از تو پیوند نیست

سَخُن گر گرفتی چُنین سرسری ... بدان گیتی افگندم این داوری
ز دیده فزون زان ببارید آب ... که بردارد از رودِ نیل آفتاب
سپهبَد ز گفتارِ او شد دُژَم ... همی زار بگْریست با او به هم
گُسی کرد سوداوه را خسته دل ... بر آن کار بنْهاد پیوسته دل
چُنین گفت کاَنْدر نهان این سَخُن ... پژوهیم تا بر چه آید به بُن

ز پهلَو همه موبَدان را بخوانْد ... ز سوداوه چندی سَخُن‌ها براند
چُنین گفت موبَد به شاهِ جهان ... که دردِ سپهبَد نمانَد نِهان
چو خواهی که پیدا کنی گفت وگوی ... ببایَد زدن سنگ را بر سَبوی
که هرچند فرزند هست ارجُمند ... دلِ شاه از اندیشه یابد گزند
وُ زین دخترِ شاهِ هاماوران ... پراندیشه گشتی به دیگر کَران
ز هردو سَخُن چون بدین‌گونه گشت ... بر آتش یکی را بباید گذشت
چُنین است فرمانِ چرخِ بلند ... که بر بی‌گناهان نیاید گزند
جهاندار سوداوه را پیش خوانْد ... همی با سیاوُش به گفتن نشانْد
سرانجام گفت: ایمِن از هردُوان ... نگردد مرا دل نه روشن روان
مگر کآتشِ تیز پیدا کند ... گنهْ‌کرده را زود رسوا کند
چُنین پاسخ آورْد سوداوه پیش ... که من راست گویم به گفتارِ خویش
فَگنده دو کودک نُمودم به شاه ... ازین بیش‌تر کس نبیند گناه
سیاووش را کرد باید درست ... که این بد نکرد و تباهی نجُست
سیاووش را گفت شاهِ زمین ... که رایت چه بیند کنون اندرین؟
سیاوُش چُنین گفت با شهریار ... که دوزخ مرا زین سَخُن گشت خوار
اگر کوهِ آتش بُوَد بسپَرم ... ازین ننگ خوار است اگر بُگْذرم
پراندیشه شد جانِ کاووسِ کَی ... ز فرزند و سوداوه‌یِ شومْ پی؛
که زین دو یکی گر شود نابکار ... ازان پس که خوانَد مرا شهریار؟
چو فرزند و زن باشد و جوشِ مغز ... که را پیش بیرون شود کارِ نَغز؟
همان بِهْ که زین زشت گفتار دل ... بشویَم کنم چاره‌یی دلْ‌گسل
چه گفت آن سپهدارِ نیکوسَخُن ... که با بدْدلی شهریاری مکن

گذشتن سیاوش بر آتش

به دَستور فرمود: تا سارْوان هَیون آرد از دشت صد کارْوان
هَیونان به هیزم کَشیدن شدند همه شهرِ ایران به دیدن شدند
به صد کارْوان اُشترِ سرخ موی همی هیزم آورْد پرخاشجوی
نِهادند هیزم دو کوهِ بلند شُمارَش گذر کرد بر چون و چند
ز دور از دو فرسنگ هرکس بدید چُنین جُست باید بلا را کِلید
همی خواست دیدن درِ راستی ـ ز کارِ زن آید همه کاستی
چو این داستان سربسر بشْنَوی بِهْ آید ترا گر به زن نگْرَوی ـ
نِهادند بر دشت هیزم دو کوه جِهانی نَظاره شده همْگروه
گذر بود چندان که جنگی سوار میانه برفتی به تنگی چهار
بدان‌گاه سوگندِ پرمایه شاه چُنین بود آیین و این بود راه
وُ زان پس به موبَد بفرمود شاه که بر چوب ریزند نَفطِ سیاه
بیامد دوصد مردِ آتش‌فروز دَمیدند گفتی شب آمد به روز
نُخستین دَمیدن سیهْ شد ز دود زبانه برآمد پس از دود زود
زمین گشت روشن‌تر از آسْمان جِهانی خروشان و آتش دَمان
سیاوُش بیامد به پیشِ پدر یکی خودِ زرّین نِهاده به سر
سراسر همه دشت بریان شدند بر آن چهرِ خندانْش گریان شدند
هُشیوار و با جامه‌هایِ سپید لبی پر ز خنده دلی پر امید
یکی تازی‌یی برنشسته سیاه همی گَردِ نعلش برآمد به ماه
پراگنده کافور بر خویشتن چُنان چون بُوَد رسم و سازِ کفن
بدان‌گهْ که شد پیشِ کاووس باز فرود آمد از اسپ و بردش نَماز
رخِ شاه کاووس پر شرم دید سَخُن گفتنش با پُسر نرم دید
سیاوُش بدو گفت: اندُه مدار که زین‌سان بُوَد گَردِشِ روزگار
سری پر ز شرم و بَهایی مراست اگر بی‌گناهم رَهایی مراست
وَر ایدون که زین کار هستم گناه جِهان‌آفرینم ندارد نگاه
به نیروی یزدانِ نیکی‌دِهش ازین کوهِ آتش نیابم تَپش

خروشی برآمد ز دشت و ز شهر — غم آمد جهان را ازان کار بهر
چو از دشت سوداوه آوا شنید — برآمد به ایوان و آتش بدید،
همی خواست کاو را بد آید به روی — همی بود جوشان پر از گفت‌وگوی
جهانی نهاده به کاووس چشم — زبان پر ز دشنام و دل پر ز خشم
سیاوُش سیهٔ را به‌تندی بتاخت — نشد تنگ‌دل جنگِ آتش بساخت
ز هرسو زبانه همی برکشید — کسی خود و اسپِ سیاوُش ندید
یکی دشت با دیدگان پر ز خون — که تا او ز آتش کی آید برون
چو او را بدیدند برخاست غَو — که آمد ز آتش برون شاهِ نو
اگر آب بودی مگر تر شدی — ز تریّ همه جامه بی‌بر شدی
چُنان آمد اسپ و قبایِ سوار — که گفتی سَمَن داشت اندر کنار
چو بخشایشِ پاک یزدان بُوَد — دَمِ آتش و آب یکسان بُوَد
چو از کوهِ آتش به هامون گذشت — خروشیدن آمد ز شهر و ز دشت
سواران ز لشکر برانگیختند — همه دشت پیشش دِرَم ریختند
یکی شادمانی بُد اندر جهان — میانِ کِهان و میانِ مِهان
همی داد مژده یکی را دگر — که بخشود بر بی‌گنهٔ دادگر
همی کَند سوداوه از خشم موی — همی ریخت آب و همی خَست روی
چو پیشِ پدر شد سیاووشِ پاک — نه دود و نه آتش نه گَرد و نه خاک،
فرود آمد از اسپ کاووس شاه — پیاده سپهبَد پیاده سپاه
سیاووش را تنگ در بر گرفت — ز کردارِ بد پوزش اندرگرفت
سیاوُش به پیشِ جهاندارِ پاک — بیامد بمالید رخ را به خاک
که از تَفِّ آن کوهِ آتش برَست — همه کامهٔ دشمنان گشت پست
بدو گفت شاه: ای دلیر و جوان — که پاکیزه‌تخمیّ و روشن‌روان
چُنانی که از مادرِ پارسا — بزاید شود بر جهان پادشا
به ایوان خُرامید و بنشست شاد — کلاهِ کَیانی به سر برنهاد
می آورد و رامشگران را بخواند — همه کام‌ها با سیاوُش براند
سه روز اندران کار می درکَشید — نبُد بر درِ گنج بند و کِلید

چهارم به تختِ مِهی برنشست / یکی گُرزه‌یِ گاوْپیکر به دست
برآشفت و سوداوه را پیش خوانْد / گذشته سَخُن‌ها براو بر برانْد؛
که بی‌شرمی و بد بسی کرده‌ای / فراوان دلِ من بیازَرده‌ای
چه بازی نُمودی به فرجامِ کار / که بر جانِ فرزندِ من زینهار،
بخوردیّ و در آتش انداختی؟ / براین‌گونه بر جادوي ساختی؟
نباید ترا پوزش اکنون به کار / بپرداز جای و بیارای کار
نشاید که باشی تو اندر زمین / جز آویختن نیست پاداشِ این
بدو گفت: اگر سر ببایَد بُرید / مکافاتِ این بد که بر من رسید،
بفرمای و من دل نِهادم براین / نخواهم که داری دل از من به کین
سیاوُش سَخُن راست گوید همی / دلِ شاه از آتش بشویَد همی
همه جادوي زال کرد اندرین / نبود آتشِ تیز با او به کین
بدو گفت: نیرنگ داری هنوز / نگردد همی پشتِ شوخیْت کوز
به ایرانیان گفت شاهِ جهان / که این بد که این ساخت اندر نِهان،
چه سازم چه باشد مکافاتِ این؟ / همه شاه را خواندند آفرین؛
که پاداشِ این آن‌که بی‌جان شود / ز بد کردنِ خویش پیچان شود
به دُژخیم فرمود کِاین را به کوی / ز دار اندرآویز و برتاب روی
چو سوداوه را روی برگاشتند / شبستان همه بانگ برداشتند
دلِ شاه کاووس پردرد شد / نِهان داشت رنگِ رخَش زرد شد
سیاوُش چُنین گفت با شهریار / که دل را بدین کار رنجه مدار
به من بخش سوداوه را زین گناه / پذیرد مگر پند و آید به راه
همی‌گفت با دل که بر دستِ شاه / گر ایدون که سوداوه گردد تباه،
به فرجامِ کار او پشیمان شود / ز من بیند آن غم چو پیچان شود
بَهانه همی جُست ازان کار شاه / بدان‌تا ببخشد گذشته گناه
سیاووش را گفت: بخشیدمش / ازان پس که خون ریختن دیدمش
سیاوُش ببوسید تختِ پدر / وُ زان تخت برخاست و آمد به‌در
شبستان همه پیشِ سوداوه باز / دویدند و بردند او را نَماز

بر این نیز بُگْذشت یک روزگار / بر او گرم‌تر شد دلِ شهریار
چُنان شد دلش باز پر مهرِ او / که دیده نه برداشت از چهرِ او
دگرباره با شهریارِ جهان / همی جادوی ساخت اندر نِهان
بدان تا شود با سیاووش بد / بدان‌سان که از گوهرِ او سَزد
ز گفتارِ او شاه شد بدْگُمان / نکرد ایچ بر کس پدید آن‌زمان

به جامی که زهر آگنَد روزگار / ازو نوش خیره مکن خواستار
تو با آفرینش بَسَنده نه‌ای / مشو تیز اگر پرورنده نه‌ای
چُنین است کردارِ گَردان سپهر / نخواهد گشادن همی بر تو چهر
بر این داستان زد یکی رهنُمون / که مهری فزون نیست از مهرِ خون
چو فرزندِ شایسته آمد پدید / ز مهرِ زنان دل ببایَد بُرید

آگاهی یافتن کاووس شاه از آمدن افراسیاب به ایران

به مهر اندرون بود شاهِ جهان / که بشْنید گفتارِ کارْآگَهان؛
که افراسیاب آمد و صدهزار / گزیده ز ترکان شُتَرده سوار
دلِ شاه کاووس ازان تنگ شد / که از بزم رایش سوی جنگ شد
یکی انجمن کرد از ایرانیان / کسی را که بُد نیکْ‌خواهِ کَیان
بدیشان چُنین گفت کَافْراسیاب / ز باد و زِ آتش ز خاک و زِ آب،
همانا که یزدان نکردش سِرِشت / مگر خود سپهرش دگرگونه کِشت
که چندین به سوگند پیمان کند / به خوبی زبان را گروگان کند
چو گِرد آورَد مردمِ جنگجوی / بتابد ز پیمان و سوگند روی
جز از من نباید شدن کینه‌خواه / کنم روزِ روشن بر او بر سیاه
مگر کم کنم نامِ او از جهان / وُ گرنه چو تیر از کمان ناگَهان،
سپهْ سازد و سازِ ایران کند / بسی زین بروبوم ویران کند
بدو گفت موبَد: چه باید سپاه؟ / چو خود رفت باید به آوردگاه؟
چرا خواسته داد باید به باد؟ / درِ گنج چندین چه باید گشاد؟

دو بار این سرِ نامور گاهِ خویش   سپردی ز تیزی به بدْخواهِ خویش
کنون پهلوانی نگهْ کن گزین   سزاوارِ جنگ و سزاوارِ کین
چُنین داد پاسخ بدیشان که من   نبینم کسی را بدین انجمن،
که دارد پی و تابِ افراسیاب   مرا رفت باید چو کَشتی بر آب
شما بازگردید تا من کنون   بپیچم یکی دل برین رهنُمون

سیاوُش ازان دل پراندیشه کرد   روان را از اندیشه چون بیشه کرد
به دل گفت: من سازم این رزمگاه   به خوبی بگویم بخواهم ز شاه
مگر کم رَهایی دِهد دادگر   ز سوداوه و گفت‌وگویِ پدر
وُ دیگر که زین کار نام آورم   چُنین لشکری را به دام آورم
بشد با کمر پیشِ کاووس شاه   بدو گفت: من دارم این پایگاه،
که با شاهِ توران بجویم نبرد   سرِ سروَران اندرآرم به گَرد

چُنین بود رایِ جهانْ‌آفرین   که او جان سپارَد به تورانْ‌زمین
به رای و به اندیشه‌یِ ناپکار   کجا بازگردد بدِ روزگار؟

بدین کار همداستان شد پدر   که بندد برین کین سیاوُش کمر
ازو شادمان گشت و بنْواختش   به نُوّی یکی پایگهْ ساختش
بدو گفت: گنج گهر پیشِ توست   توگویی سپهْ سربه‌سر خویشِ توست،
ز گفتار و کردار و از آفرین   که خوانند بر تو به ایرانْ‌زمین

گَوِ پیلتن را برِ خویش خوانْد   بسی داستان‌هایِ نیکو براند
بدو گفت: همزورِ تو پیل نیست   همانندهٔ دستِ تو نیل نیست
ز گیتی هنرمند و خامُش تویی   که پروردگارِ سیاوُش تویی
چو آهن ببندد به کان در گهر   گشاده شود چون تو بستی کمر
سیاوُش بیامد کمر بر میان   سخُن گفت با من چو شیرِ ژیان
بخواهد همی جنگِ افراسیاب   تو با او برو روی ازو برمتاب

چو بیدار باشی تو خواب آیدم		چو آرام یابی شتاب آیدم
جهان ایمن از تیز شمشیرِ توست		سرِ ماه با چرخ در زیرِ توست
تَهمتن بدو گفت: من بنده‌ام		سَخُن هرچه گویی سَراینده‌ام
سیاوُش پناه و روانِ من است		سر و تاجِ او آسمانِ من است
چو بشنید ازو آفرین کرد و گفت		که با جانِ پاکت خرد باد جفت

برآمد خروشیدنِ نای و کوس		بیامد سپهبَد سرافراز طوس
به درگاه بر انجمن شد سپاه		درِ گنجِ دینار بُگشاد شاه
ز شمشیر و گرز و کلاه و کمر		همان خود و دِرع و سِنان و سپر
به گنجی که بُد جامه‌یِ نابُرید		فرستاد نزدِ سیاوُش کِلید
که بر جان و بر خواسته کدخدای		تویی ساز کن تا چه آیدْت رای
گزین کرد ازان نامداران سوار		دِلیرانِ جنگی ده‌ودوهزار
هم از پهلَوِ پارس و کوچ و بَلوچ		ز گیلانِ جنگیّ و دشتِ سُروچ
سپرْوَر پیاده ده‌ودوهزار		گزین کرد شاه ازدرِ کارزار
از ایران هر آن‌کس که گوزاده بود		دِلیر و خردمند و آزاده بود،
به بالا و سالِ سیاوُش بُدند		خردمند و بیدار و خامُش بُدند،
ز گُردانِ جنگیّ و ناماوران		چو بهرام و چون زَنگه‌یِ شاوَران،
همان پنج موبَد زِ ایرانیان		برافراختند اخترِ کاویان
بفرمود تا جمله بیرون شدند		ز پهلَو سوی دشت و هامون شدند
توگفتی که اندر زمین جای نیست		که بر خاکِ او نعل را پای نیست
سر اندر سپهر اخترِ کاویان		چو ماهِ دُرَخشنده اندر میان
ز پهلَو برون رفت کاووس شاه		یکی تیز برگشت گِردِ سپاه
یکی آفرین کرد پرمایه کَی		که ای نامدارانِ فرخنده‌پی
مبادا جز از بخت همراهِتان		شده تیره دیدارِ بدْخواهِتان
به نیک اختر و تندرستی شدن		به پیروزی و شاد بازآمدن
وُ زان جایگهْ کوس بر پیل بست		به گُردان بفرمود و خود برنشست
دو دیده پر از آب کاووس شاه		همی بود یک روز با او به راه

سرانجام سر

سرانجام مر یکدگر را کنار   گرفتند هردو چو ابرِ بَهار،
ز دیده همی خون فروریختند   به زاری خروشی برانگیختند
گُواهی همی داد دل در شدن   که دیدار ازان‌پس نخواهد بُدَن

چُنین است کردارِ گردنده دَهر   گهی نوش بار آورَد گاه زهر

سوی گاه بنهاد کاووس روی   سیاوُش آبا لشکرِ جنگْ‌جوی،
سپهْ را سوی زاولسْتان کَشید   آبا پیلتن سوی دستان کَشید
همی بود یکْ‌چند با رود و می   به‌نزدیکِ دستانِ فرخنده‌پی
گهی با تَهَمتن بُدی می به دست   گهی با زَواره گزیدی نشست
گهی شاد بر تختِ دستان بُدی   گهی در شکارِ نَیستان بُدی
چو یک ماه بُگْذشت لشکر براند   گَوِ پیلتن رفت و دستان بماند
ز زابل هم از کابل و هَندوان   سپاهی برفتند با پهلوان
ز هرسو که بُد نامور لشکری   بخواند و بیامد به شهرِ هَری
وُ زایشان فراوان پیاده ببرد   به ره زَنگه‌یِ شاوَران را سپرد
سوی طالقان آمد و مروُرود   سپهرش همی داد گفتی دُرود
وُ زان‌پس بیامد به نزدیکِ بَلخ   نیازَرد کس را به گفتارِ تلخ
وُ زان روی گرسیوَز و بارْمان   کَشیدند لشکر چو بادِ دَمان
سِپَهرَم بُد و بارْمان پیشرو   خبر شد بدیشان ز سالارِ نو؛
که آمد سپاهیّ و شاهی جوان   از ایران گَوِ پیلتن پهلوان
هَیونی به‌نزدیکِ افراسیاب   برافگَنْد برسانِ کَشتی بر آب؛
که آمد زِ ایران سپاهی گَران   سپهبَد سیاووش و با او سران
سپهْ‌کَش چو رستم گَوِ پیلْتن   به یک دست خنجر به دیگر کفن
تو لشکر بیارای و چندان مپای   که از باد کَشتی بجنبد ز جای
برانگیخت برسانِ آتش هَیون   که زین‌سان سَخُن داشت از رهنُمون
سیاوُش ازین سو به پاسخ نماند   سوی بَلخ چون باد لشکر براند
چو تنگ اندرآمد زِ ایران سپاه   نشایست کردن به پاسخ نگاه

نگه کرد گرسیوزِ جنگجوی — جز از جنگ جُستن ندید ایچ روی
چو ایران سپاه اندرآمد به تنگ — به دروازه‌یِ بَلخ برساخت جنگ
دو جنگِ گَران کرده شد در دو روز — بیامد سیاووشِ لشکرفروز
پیاده فرستاد بر هر دری — به بَلخ اندرآمد گُران لشکری
گریزان سِپَهرَم بدان رویِ آب — بشد با سپهْ نزدِ افراسیاب

نامه نبشتن سیاوش به نزدیک پدر

سیاووش در بَلخ شد با سپاه — یکی نامه فرمود نزدیکِ شاه
نوشتن به مُشک و گلاب و عبیر — چُنان‌چون سزاوار بُد بر حریر
نُخست آفرین کرد بر کردگار — که‌زو گشت پیروز و بِهْ‌روزگار
خداوندِ خورشید و گردنده ماه — فرازنده‌یِ تاج و تخت و کلاه
کسی را که خواهد برآرد بلند — یکی را کند سوکوار و نِژَند
چرا نه به فرمانش اندر نه چون — خرد کرد باید بدین رهنُمون
ازان دادگر کُاو جهان آفرید — اَبا آشکارا نِهان آفرید،
همی آفرین باد بر شهریار — همه نیکوی باد فرجامِ کار
به بَلخ آمدم شاد و پیروزْبخت — به فَرِّ جهاندارِ با تاج و تخت
سه روز اندرین جنگ شد روزگار — چهارم ببخشود پروردگار
سِپَهرَم به تِرمِذ شد و بارْمان — به‌کردارِ ناوَک بجَست از کمان
کنون تا به جیحون سپاهِ من است — جهان زیرِ فَرِّ کلاهِ من است
به سُغد است با لشکر افراسیاب — سپاه و سپهبَد بدان رویِ آب
گر ایدون که فرمان دِهد شهریار — سپهْ بُگْذرانم کنم کارزار

چو نامه برِ شاهِ ایران رسید — سرِ تاج و تختش به کیوان رسید
به یزدان پناهید و زو جُست بخت — بدان‌تا به بار آید آن نو درخت
به شادی یکی نامه پاسخ نوشت — چو روشن بَهار و چو خرّم بهشت؛
که از آفریننده‌یِ هور و ماه — جهاندار و بخشنده‌یِ تاج و گاه،

ترا جاوِدان شادمان باد دل / ز درد و بلا گشته آزاد دل
همیشه به پیروزی و فَرّهی / کلاهِ بزرگیّ و تاجِ مِهی
سپهْ بردی و جنگ را خواستی / که بخت و هنر داری و راستی
همی از لبت شیر بوید هنوز / که زد بر کمانِ تو از جنگ توز
همیشه هنرمند بادا تنت / رسیده به کامِ دلِ روشنت
ازان‌پس که پیروز گشتی به جنگ / به کار اندرون کرد باید دِرنگ
نباید پراگنده کردن سپاه / بپیمای روز و بیارای گاه
که آن ترک بدْپیشه و ریمَن است / که هم بدْنژاد است و هم بدْتن است
همان باکلاه است و بادستگاه / همی سر برآرد ز تابنده ماه
مکن هیچ بر جنگ جُستن شتاب / به جنگِ تو آید خود افراسیاب
گر ایدون که زین رویِ جیحون کَشد / همی دامنِ خویش در خون کَشد

نِهاد از برِ نامه برِ مُهرِ خویش / هم‌آن‌گهْ فرستاده را خوانْد پیش
بدو داد و فرمود تا گشت باز / همی تاخت اندر نِشیب و فراز
فرستاده نزدِ سیاوُش رسید / چو آن نامه‌یِ شاهِ ایران بدید،
زمین را ببوسید و دل شاد کرد / ز هر غم دلِ پاک آزاد کرد
ازان نامه‌یِ شاه چون گشت شاد / بخندید و نامه به سر برنهاد
نگهْ داشت بیدار فرمانِ او / نپیچید دل را ز پیمانِ او

وُ زان‌پس چو گَرسیوَزِ شیرْمرد / بیامد برِ شاهِ توران چو گَرد،
بگفت آن سَخُن‌هایِ ناپاک و تلخ / که آمد سپهبَد سیاوُش به بَلخ
سپهْ‌کَش چو رستم سپاهی گَران / بسی نامدارانِ جنگْ‌آوران
به هریک ز ما بود پنجاه بیش / سرافراز با گُرزه‌یِ گاوْمیش
پیاده به‌کردارِ آتش بُدند / سپرْدار با تیر و تَرکَش بُدند
نپرّد به‌کردارِ ایشان عقاب / یکی را سر اندرنیامد به خواب
سه روز و سه شب بود هم زین نِشان / غمی شد سر و اسپِ گردنکَشان
ازایشان کسی را که خواب آمدی / ز جنگش بدان‌گهْ شتاب آمدی،

برفتیّ و آسوده برخاستی — به نُوّی یکی جنگ آراستی
برآشفت چون آتش افراسیاب — که چندین چه گویی زِ آرام و خواب؟
به گَرسیوَز اندر چُنان بنْگرید — که گفتی میانش بخواهد بُرید
یکی بانگ برزد براندْش ز پیش — کجا خواست راندن براو خشمِ خویش
بفرمود کز نامداران هزار — بخوانید و زِ بزم سازید کار
سراسر همه دشت آیین نِهید — به سُغد اندر آرایشِ چین نِهید

خواب دیدن افراسیاب

بدین سان به شادی گذر کرد روز — چو از چشم شد دور گیتی‌فروز،
به خواب و به آرامش آمد شتاب — بغلتید بر جامه افراسیاب
چو یک پاس بُگْذشت از تیره شب — چُنان چون کسی راز گوید به تب،
خروشی برآمد زِ افراسیاب — بلرزید برجایِ آرام و خواب
پرستندگان تیز برخاستند — خروشیدن و غُلغُل آراستند
چو آمد به گَرسیوَز آن آگهی — که شد تیره دَیهیمِ شاهنشهی،
به‌تیزی بیامد به‌نزدیکِ شاه — وُرا دید بر خاک خفته به راه
به بر درگرفتش بپرسید ازوی — که این داستان با برادر بگوی
چُنین داد پاسخ که پرسش مکن — مگو این زمان هیچ با من سَخُن
بدان‌تا خرد بازیابم یکی — به بر گیر و سختم بدار اندکی
زمانی برآمد چو آمد به هوش — جهان دید با ناله و با خروش
نِهادند شمع و برآمد به تخت — همی بود لرزان چو شاخِ درخت
بپرسید گَرسیوَزِ نامجوی — که بُگْشای لب وین شگِفتی بگوی
چُنین گفت پرمایه افراسیاب — که هرگز کسی این نبیند به خواب،
کجا چون شبِ تیره من دیده‌ام — ز پیر و جوان نیز نشْنیده‌ام
بیابان پر از مار دیدم به خواب — جهان پر ز گَرد آسْمان پر عقاب
زمین خشک شَخّی که گفتی سپهر — بدو تا جهان بود ننْمود چهر
سراپرده‌یِ من زده بر کَران — به گِردَش سپاهی ز کُنداوران

یکی باد برخاستی پر ز گرد / دِرفشِ مرا سرنگونسار کرد
برفتی ز هرسو یکی جویِ خون / سراپرده و خیمه گشتی نگون
وُ زین لشکرِ من فزون از هزار / بریده سران و تن افگنده خوار
سپاهی زِ ایران چو بادِ دَمان / چه نیزه به دست و چه تیر و کمان
همه نیزه‌هاشان سر آورده بار / وُ زان هر سواری سری در کنار
برِ تختِ من تاختندی سوار / سیه‌پوش و نیزه‌وَران صدهزار
برانگیختندم ز جایِ نشست / مرا تاختندی همی بسته دست
نگهْ کردمی نیک هرسو بسی / ز پیوسته پیشم نبودی کسی
مرا پیشِ کاووس بردی دوان / یکی بادْسر نامور پهلوان
یکی تخت بودی چو تابنده ماه / نشسته براو گُرد کاووس شاه
دو هفته نبودی وُرا سال بیش / چو دیدی مرا بسته در پیشِ خویش،
دَمیدی به‌کردارِ غُرّنده میغ / میانم به دو نیم کردی به تیغ
خروشیدمی من فراوان ز درد / مرا ناله و درد بیدار کرد
بدو گفت گَرسیوَز: این خوابِ شاه / نباشد جز از کامه‌یِ نیکْ‌خواه
همه کامِ دل باشد و تاج و تخت / نگون گشته بر بدْسِگالِ تو بخت
گزارنده‌یِ خواب باید کسی / که از دانش اندازه دارد بسی
بخوانیم بیدارْدل موبَدان / از اخترشناسان و از بِخْردان

هر آن‌کس که‌زین دانش آگاه بود / پراگنده گر بر درِ شاه بود،
شدند انجمن بر درِ شهریار / بدان تا چرا کردشان خواستار
بخوانْد و سَزاوار بنْشاندْ پیش / سَخُن راند با هر یک از کمّ و بیش
چُنین گفت با نامور موبَدان / که ای پاکْ‌دل نیکْ‌پی بِخْردان
گر این خواب و گفتار من در جهان / ز کس بشْنَوم آشکار و نِهان،
یکی را نمانم سر و تن به‌هم / اگر زین سَخُن بر لب آرند دَم
ببخشیدِشان بی‌کَران زرّ و سیم / بدان تا نباشد کسی زو به بیم
وُ زان پس بگفت آنچه در خواب دید / چو موبَد ز شاه آن سَخُن‌ها شنید،
بترسید و زِ شاه زِنهار خواست / که این خواب را کی توان گفت راست؟

مگر شاه با بنده پیمان کند   زَوان را به پاسخ گروگان کند،
که زین در سَخُن هرچه داریم یاد   گشاییم بر شاه و یابیم داد
به زِنهار دادن زبان داد شاه   که زان بد ازایشان نبیند گناه
زبانْ‌آوری بود بسیارْمغز   کجا برگشادی سَخُن‌های نَغز
چُنین گفت کز خوابِ شاهِ جهان   کنم آشکارا براو بر نهان
به بیداری اکنون سپاهی گران   از ایران بیاید دلاور سران
یکی شاهْزاده به پیش اندرون   جهانْ‌دیده با او بسی رهنُمون
بر آن طالِعش بر گُسی کرد شاه   که این بوم گردد به ما بر تباه
اگر با سیاوُش کند شاه جنگ   چو دیبهْ شود روی گیتی به رنگ
ز ترکان نماند کسی پارسا   غمی گردد از جنگِ او پادشا
وُ گر او شود کُشته بر دستِ شاه   به توران نماند سرِ تاج و گاه
سراسر پر آشوب گردد زمین   ز بهرِ سیاوُش به جنگ و به کین

بدان‌گاه یاد آیدت راستی   که ویران شود کشور از کاستی
جهاندار گر مرغ گردد به‌پَر   براین چرخِ گَردان نیابد گذر
براین‌سان گذر کرد خواهد سپهر   گهی پر ز خشم و گهی پر ز مهر

غمی شد چو بشنید افراسیاب   نکرد ایچ بر جنگ جُستن شتاب
به گَرسیوَز آن رازها برگشاد   نِهفته سَخُن‌ها بسی کرد یاد؛
که گر من به جنگِ سیاوُش سپاه   نرانم نیاید کسی کینه‌خواه،
نه او کُشته آید به جنگ و نه من   برآساید از گفت‌وگوی انجمن
نه کاووس خواهد ز من نیز کین   نه آشوب گیرد سراسر زمین
به جایِ جهان جُستن و کارزار   میادم جز از آشتی هیچ کار
فرستم به‌نزدیکِ او سیم و زر   همان تاج و تخت و فراوان گهر
منوچهر گیتی ببخشید راست   هم او بهره‌یِ خویشتن کم نخواست
ازان نیز کوتهْ کنم دستِ خویش   زمینی که بخشیده بودند پیش
مگر کِاین بلاها ز من بُگذرَد   که ترسم روانم فرو پژمُرَد

چو چشمِ زمانه بدوزم به گنج   سَزد گر سپهرم نخواهد به‌رنج
نخواهم زمانه جز آن کُاو نوشت   چُنان رُست باید که گردون بکِشت

چو بُگْذشت نیمی ز گردان سپهر   دُرَخشنده خورشید بنْمود چهر،
بزرگان به درگاهِ شاه آمدند   پرستنده و با کلاه آمدند
یکی انجمن ساخت با بِخْردان   هُشیوار و کارْآزموده رَدان
بدیشان چُنین گفت کز روزگار   نبینم همی بر جز از کارزار
بسا نامداران که بر دستِ من   تبهْ شد به جنگ اندرون انجمن
بسی شارْسْتان گشت بیمارْستان   بسی بوستان نیز شد خارْستان
بسا باغ کآن رزمگاهِ من است   به هرسو نشانِ سپاهِ من است
ز بیدادیِ شهریارِ جهان   همه نیکوی‌ها شود در نِهان
نزاید به‌هَنگام بر دشت گور   شود بچّه‌یِ باز را دیده کور
ببُرّد ز پستانِ نَخچیر شیر   شود آب در چشمه‌یِ خویش قیر
شود در جهان چشمه‌یِ آب خشک   نگیرد به نافه درون بوی مُشک
ز کژّی گریزان شود راستی   پدید آید از هر سوی کاستی
مرا سیر شد دل ز جنگ و بدی   همی جُست خواهم رهِ ایزدی
کنون دانش و داد بازآوریم   به جایِ غم و رنج ناز آوریم
برآساید از ما زمانی جهان   نباید که مرگ آید از ناگَهان
دو بهر از جهان زیرِ پایِ من است   که ایران و توران سرایِ من است
نگهْ کن که چندین ز کُنداوران   بیارند هر سال بازِ گران
گر ایدون که باشید همداستان   فرستم به رستم یکی داستان
درِ آشتی با سیاووش نیز   بجویم فرستم بی‌اندازه چیز
سران یک‌به‌یک پاسخ آراستند   همه خوبی و راستی خواستند؛
که تو شهریاریّ و ما چون رَهی   بر آن دل نِهاده که فرمان دِهی
همه بازگشتند سر پر ز داد   نیامد کسی را غم و رنج یاد

به گرسیوز آن‌گهْ چُنین گفت شاه — که بپسیچ کار و بپیمای راه
به‌زودی بساز و سَخُن را مَایست — ز لشکر گزین کن سواری دُویست
به‌نزدِ سیاووش بر خواسته — ز هر چیز گنجی بیاراسته
زِ اسپانِ تازی به زرّین سِتام — ز شمشیرِ هَندی به زرّین نیام
یکی تاج پر گوهرِ شاهوار — ز گستردنی صد شتروار بار
غلام و کنیزک ببَر هم دُویست — بگویش که با تو مرا جنگ نیست
بپرسَش فراوان و او را بگوی — که ما سویِ ایران نکردیم روی
زمین تا لبِ رودِ جیحون مراست — به سُغدیم و این پادشاهی جداست
همان است کز تور و سَلمِ دِلیر — زَبر شد جِهان آن‌کجا بود زیر
از ایرج که بر بی‌گنهْ کُشته شد — ز مغزِ بزرگان خرد گَشته شد
ز توران به ایران جدایی نبود — که با کین و جنگ آشنایی نبود
ز یزدان بر آن‌گونه دارم امید — که آید دُرود و خُرام و نُوید
برانگیخت از شهرِ ایران ترا — که پرمهر دید از دِلیران ترا
به بختِ تو آرام گیرد جهان — شود جنگ و ناخوبی اندر نِهان
چو گرسیوز آید به‌نزدیکِ تو — بیاراید آن رایِ تاریکِ تو
چُنان‌چون به گاوِ فِریدونِ گُرد — که گیتی به بخشش به گُردان سپرد،
ببخشیم و آن رای بازآوریم — ز جنگ و زِ کین پای بازآوریم
تو شاهیّ و با شاهِ ایران بگوی — مگر نرم گردد سرِ جنگْ‌جوی
سَخُن‌ها همی گوی با پیلتن — به چربی بسی داستان‌ها بزن
بر این همْ‌نشان نزدِ رستم پَیام — پرستنده و اسپِ زرّین سِتام،
به‌نزدیکِ او هم چُنین خواسته — ببَر تا شود کار پیراسته
جز از تختِ زرّین که او شاه نیست — تنِ پهلَوان ازدرِ گاه نیست

بیاوردْ گرسیوز آن خواسته — که رویِ زمین زو شد آراسته
دَمان تا لبِ رودِ جیحون رسید — ز گُردان فرستاده‌یی برگزید
بدان‌تا رسانَد به شاه آگهی — که گرسیوز آمد بدان فَرّهی
به کَشتی به یک روز بُگْذاشت آب — بیامد سویِ بَلخ دل پر شتاب

فرستاده آمد

فرستاده آمد به درگاه شاه — بگفتش که گرسیوز آمد ز راه
سیاوش گو پیلتن را بخواند — وُ زین داستان چند گونه براند

چو گرسیوز آمد به درگاه شاه — بفرمود تا برگشادند راه
سیاوش ورا دید بر پای خاست — بخندید بسیار و پوزش بخواست
ببوسید گرسیوز از دور خاک — رخش پر ز شرم و دلش پر ز باک
سیاووش بنشاندش زیر تخت — ز افراسیابش بپرسید سخت
چو بنشست گرسیوز از گاه نو — بدید آن سر و افسر شاه نو،
به رستم چنین گفت کافراسیاب — چو از تو خبر یافت اندر شتاب،
یکی یادگاری به‌نزدیک شاه — فرستاده کرده‌ست با من به راه
بفرمود تا هدیه برداشتند — به چشم سیاووش بگذاشتند
ز دروازه‌ی شهر تا بارگاه — درم بود و اسپ و غلام چو ماه
کس اندازه نشناخت آن را که چند — ز دینار و ز تاج و تخت بلند
غلامان همه با کلاه و کمر — پرستنده با یاره و طوق زر
پسند آمدش سخت و بگشاد روی — نگه کرد و بشنید پیغام اوی
تهمتن بدو گفت: یک هفته شاد — بباشیم تا پاسخ آریم یاد
بدین خواهش اندیشه باید بسی — همان نیز پرسیدن از هرکسی
چو بشنید گرسیوز پیش‌بین — زمین را ببوسید و کرد آفرین
یکی خانه او را بیاراستند — به دیبا و خوالیگران خواستند

نشستند بیدار هردو به‌هم — سگالش گرفتند بر بیش‌وکم
ازان کار شد پیلتن بدگمان — که‌زان گونه گرسیوز آمد دمان
طلایه ز هرسو برون تاختند — چنان‌چون ببایست برساختند
سیاوش ز رستم بپرسید و گفت — که این راز بیرون کشیم از نهفت
که این آشتی جستن از بهر چیست — نگه کن که تریاک این زهر چیست
ز پیوسته‌ی خون به نزدیک اوی — ببین تا کدامند صد نامجوی،
گروگان فرستد به‌نزدیک ما — کند روشن این رای تاریک ما

نباید که از ما غمی شد ز بیم / همی طبل سازد به زیرِ گلیم
چو این کرده باشیم نزدیکِ شاه / فرستاد باید یکی نیکْ‌خواه
بَرَد زین سَخُن نزدِ او آگهی / مگر مغز گردانَد از کین تَهی
چُنین گفت رستم که این است رای / جزاین روی پیمان نباید به جای

به شبگیر گَرسیوَز آمد به در / چُنان‌چون بُوَد با کلاه و کمر
بیامد به پیشِ سیاوُش زمین / ببوسید و بر شاه کرد آفرین
سیاوُش بدو گفت کز کارِ تو / پراندیشه بودم ز گفتارِ تو
کنون رایِ هردو بر آن شد درست / که از کینه دل را بخواهیم شُست
تو پاسخ فرستی به افراسیاب / که از کین اگر شد سرت پرشتاب،
کسی کُاو ببینند سرانجامِ بد / ز کردارِ بد بازگشتن سَزد
دلی کز خرد گردد آراسته / یکی گنج باشد پر از خواسته
اگر زیرِ نوش اندرون زهر نیست / دلت را ز رنج و زیان بهر نیست،
چو پیمان همی کرد خواهی درست / تنی صد که پیوسته‌یِ خونِ توست،
ز گُردان که رستم بداند همی / کجا نامِ‌شان بر تو خوانَد همی،
برِ من فرستی به رسمِ نَوا / که باشد به گفتارِ تو برگُوا
وُ دیگر زِ ایرانْ‌زمین هرچه هست / که آن شهرها را تو داری به دست،
بپردازی و خود به توران شَوی / زمانی ز جنگ و زِ کین بغْنَوی
نباشد جز از راستی در میان / به کینه نبندم کمر بر میان
فرستم یکی نامه نزدیکِ شاه / مگر بآشْتی بازخوانَد سپاه

برافگنْد گَرسیوَز اندرزمان / سواری به‌کردارِ بادِ دَمان
بدو گفت: خیره مَنِهْ سر به خواب / برو تازَنان نزدِ افراسیاب
بگویش که من تیز بشْتافتم / همی هرچه جُستم همه یافتم
گروگان همی خواهد از شهریار / چو خواهی که برگردد از کارزار

فرستاده آمد بدادش پَیام   ز شاه و زِ گَرسیوَزِ نیک‌نام
چو گُفتِ فرستاده بشْنید شاه   فراوان بپیچید و گم کرد راه
همی‌گفت: صد تن ز خویشانِ من   گر ایدون که کم گردد از انجمن،
شکست اندرآید بدین بارگاه   نمانَد برِ من کسی نیک‌خواه
وُ گر گویم از من گروگان مجوی   دروغ آیدش سربسر گفت‌وگوی
فرستاد باید برِ او نَوا   اگر بی گروگان ندارد روا
مگر کاین بلاها ز من بگْذرَد   خردمند باشم بِهْ از بی‌خرد

بر آن‌سان که رستم همی نام بُرد   ز خویشانِ نزدیک صد برشُمُرد
برِ شاهِ ایران فرستادِشان   بسی خِلعت و نیکوی دادِشان
بفرمود تا کوس با کَرّه‌نای   زدند و فروهشت پرده‌سرای
بُخارا و سُغد و سمرقند و چاچ   سَپیجاب و آن کشور و تختِ عاج،
تَهی کرد و شد با سپهْ سوی کَنگ   بَهانه نجُست و فِریب و دِرنگ

چو از رفتنش رستم آگاه شد   روانش زِ اندیشه کوتاه شد
به‌نزدِ سیاوُش بیامد چو گَرد   شنیده سَخُن‌ها همه یاد کرد
بدو گفت: چون کارها گشت راست   چو گَرسیوَز ار بازگردد رواست
بفرمود تا خِلعت آراستند   سِلیح و کلاه و کمر خواستند
یکی اسپِ تازی به زرّین سِتام   یکی تیغِ هَندی به زرّین نیام
چو گَرسیوَز آن خِلعتِ شاه دید   توگفتی مگر بر زمین ماه دید
بشد با زبانی پر از آفرین   توگفتی همی برنَوَردد زمین

سیاوُش نشست از برِ تختِ عاج   بیاویخته بر سرِ عاج تاج
همی رای زد با یکی چرب‌گوی   کسی کُاو سَخُن را دِهد رنگ و بوی
ز لشکر همی جُست گُردی سوار   که با او بسازد دَمِ شهریار
چُنین گفت با او گوِ پیلتن   که زین در که یازَد گشادن سُخَن؟
همان است کاووس کز پیش بود   ز تندی نه کاهد نه خواهد فزود

مگر من شَوم نزدِ شاهِ جهان	کنم آشکارا براو بر نِهان
بِبُرّم زمین گر تو فرمان دِهی	ز رفتن نبینم همی جز بِهی
سیاوُش ز گفتارِ او شاد گشت	حدیثِ فرستادگان باد گشت
سپهدار بنْشست و رستم به‌هم	سَخُن رفت هرگونه از بیش‌وکم

نامه نبشتن سیاوش به نزدیک کیکاووس

بفرمود تا رفت پیشش دبیر	نبشتن یکی نامه‌یی بر حریر
نُخست آفرین کرد بر دادگر	که‌زو دید نیرو و فَرّ و هنر
خداوندِ هوش و زبان و توان	خرد پرورانَد همی با روان
گذر نیست کس را ز فرمانِ او	کسی کُاو نگردد ز پیمانِ او،
ز گیتی نبینند جز از راستی	بدو باشد افزونی و کاستی
همو آفریننده‌یِ هور و ماه	فرازنده‌یِ تاج و تخت و کلاه
ازو باد بر شهریار آفرین	جهاندار و زِ نامداران گزین
رسیده به هر نیک و بد رایِ او	سُتونِ خرد گشته بالایِ او
رسیدم به بَلخ و به خرّم بِهار	همه شادمان بودم از روزگار
ز من چون خبر یافت افراسیاب	سیهْ شد به جام اندرش روشن آب
بدانست که‌ش کار دشوار گشت	جهان تیره شد بختِ او خوار گشت
بیامد برادرْش با خواسته	بسی خوبْ‌رویانِ آراسته
که زِنهار خواهد ز شاهِ جهان	سپارَد بدو تاج و تختِ مِهان
بَسَنده کند زین جهان مرزِ خویش	بداند همی پایه و اَرزِ خویش
از ایرانْ‌زمین نسْپَرَد تیره خاک	بشویَد دل از کینه و جنگ پاک
ز خویشان فرستاد صد نزدِ من	بدین خواهش آمد گُوِ پیلتن
گر او را ببخشد ز مهرش سزاست	که بر مهرِ او چهرِ او برگُواست
چو بنْوشت نامه یلِ جنگجوی	سویِ شاه کاووس بنْهاد روی

وُ زان روی گَرسیوَزِ نیک‌خواه / بیامد برِ شاهِ توران سپاه
همه داستانِ سیاوُش بگفت / که او را ز شاهان کسی نیست جفت
ز خوبیِّ دیدار و کردارِ او / ز هوش و دل و شرم و گفتارِ او
دِلیر و سَخُن‌گوی و گُرد و سوار / تو گویی خرد دارد اندر کنار
بخندید و با او چُنین گفت شاه / که چاره بِهْ از جنگ ای نیک‌خواه
دلم گشت ازان خوابِ بد پرنهیب / ز بالا بدیدم نشانِ نِشیب
پر از درد گشتم سوی چاره باز / بدان تا نبینم نِشیب از فراز
به گنج و دِرَم چاره آراستم / کنون شد بر آن‌سان که من خواستم

وُ زان روی چون رستمِ شیرمرد / بیامد برِ شاهِ ایران چو گَرد،
به پیش اندرآمد به کَش کرده دست / برآمد سپهبَد ز جایِ نشست
بپرسید و بگْرفتش اندر کنار / ز فرزند و زِ گَردِشِ روزگار
ز گُردان و زِ رزم و کارِ سپاه / وُ زان تا چرا بازگشت او ز راه
نُخست از سیاوُش زبان برگشاد / سُتودش فراوان و نامه بداد
چو نامه براو خوانْد فرّخ دبیر / رخِ شهریارِ جهان شد چو قیر
به رستم چُنین گفت: گیرم که اوی / جوان است و بد نارَسیده به روی
چو تو نیست اندر جهان سربسر / به جنگ از تو جویند شیران هنر
ندیدی بدی‌هایِ افراسیاب / که گم شد ز ما خورد و آرام و خواب؟
مرا رفت بایست کردم دِرنگ / مرا بود با او سری پر ز جنگ
نرفتم که گفتند: از ایدر مرو / بمان تا بپیچد جهاندارِ نو
چو پادافَرَهِ ایزدی خواست بود / مکافاتِ بدها بدی خواست بود،
شما را بدان مُردَری خواسته / براین‌گونه بر شد دل آراسته
ـ که او بسْتد از هرکسی بی گناه ـ / بدین‌سان بپیچید سرْتان ز راه،
به صد ترکِ بیچاره‌ی بدْنژاد / که نامِ پدرْشان ندارند یاد
کنون از گروگان کی اندیشد اوی؟ / همان پیشِ چشمش همان آبِ جوی
شما گر خرد را نبستید کار / نه من سیرم از جنگ و از کارزار
به‌نزدِ سیاوُش فرستم کنون / یکی مردِ پردانش و پرفُسون

بفرمایمش کآتشی کن بلند / به بندِ گران پای ترکان ببند
بر آتش بنِهْ خواسته هرچه هست / نگر تا نیازی به یک چیز دست
پس آن بستگان را برِ من فرست / که من سر بخواهم ز تنْ‌شان گسست
تو با لشکرِ خویش سر پر ز جنگ / برو تا به درگاهِ او بی‌دِرنگ
همه دست بُگْشای تا یکسره / چو گرگ اندرآیند پیشِ بره
چو تو ساز گیری بد آموختن / سپاهت کند غارت و سوختن،
بیاید به جنگِ تو افراسیاب / چو گردد براو ناخوش آرام و خواب
تَهَمتن بدو گفت کای شهریار / دلت را بدین کار غمگین مدار
سَخُن بشْنو از من تو ای شهْ نُخست / پس آن‌گهْ جهان زیرِ فرمانِ توست
تو گفتی که بر جنگِ افراسیاب / مران تیز لشکر بدان رویِ آب
بمانید تا او بیاید به جنگ / که او خود شتاب آورَد بی‌دِرنگ
ببودیم یکْ‌چند در جنگ سست / درِ آشتی او گشاد از نُخست
کسی کآشتی جوید و سور و بزم / نه نیکو بُوَد پیش رفتن به رزم
وُ دیگر که پیمان شکستن ز شاه / نباشد پسندیده‌یِ نیکْ‌خواه
سیاوُش چو پیروز بودی به جنگ / برفتی به‌سانِ دلاور پلنگ،
چه جُستی جز از تخت و تاج و نگین؟ / تنْ‌آسانی و گنجِ ایرانْ‌زمین؟
همه یافتی جنگ خیره مجوی / دلِ روشنت بآبِ تیره مشوی
گر افراسیاب این سَخُن‌ها که گفت / به پیمان شکستن بخواهد نِهفت،
هم از جنگ جُستن نگشتیم سیر / به‌جای است شمشیر و چنگالِ شیر
ز فرزند پیمان شکستن مخواه / دروغ ایچ کی درخورَد با کلاه
نِهانی چرا گفت باید سَخُن / سیاوُش ز پیمان نگردد ز بُن
وُ زین کار کَانْدیشه کرده‌ست شاه / برآشوبد این نامور پیشگاه
چو کاووس بشْنید شد پر ز خشم / برآشفت ازان کار و بُگْشاد چشم
به رستم چُنین گفت شاهِ جهان / که ایدون نماند سَخُن در نِهان؛
که این در سرِ او تو افگنده‌ای / چُنین بیخِ کین از دلش کَنده‌ای
تنْ‌آسانیِ خویش جُستی ازین / نه افروزشِ تاج و تخت و نگین
تو ایدر بمان تا سپهدار طوس / ببندد براین کار بر پیل کوس

من اکنون هَیونی فرستم به بَلخ   یکی نامه‌یی با سَخُن‌هایِ تلخ
سیاوُش اگر سر ز پیمانِ من   بپیچد نیاید به فرمانِ من،
به طوسِ سپهبَد سپارَد سپاه   خود و ویژگان بازگردد به راه
ببیند ز من هرچه اندرخَور است   گر او را چُنین داوری در سر است
غمی گشت رستم به آواز گفت   که گردون سرِ من نیارد نِهفت
اگر طوس جنگی‌تر از رستم است   چُنان دان که رستم ز گیتی کم است
بگفت این و بیرون شد از پیشِ اوی   پر از خشم و کین و پر آژَنگ روی
هم اندرزمان طوس را خوانْد شاه   بفرمود لشکر کَشیدن به راه
چو بیرون شد از پیشِ کاووس طوس   بفرمود تا لشکر و بوق وکوس،
بسازند و آرایشِ رهْ کنند   وُ زآرامگهْ رای کوتهْ کنند
هَیونی بیاراست کاووس شاه   بفرمود تا بازگردد به راه

پاسخ نامه‌ی سیاوش از کیکاووس

نویسنده‌یِ نامه را پیش خوانْد   برِ تختِ خویشش به کرسی نشانْد
یکی نامه فرمود پر خشم و جنگ   زبان تیز و رخساره چون بادْرنگ
نُخست آفرین کرد بر کردگار   خداوندِ آرامش و کارزار
خداوندِ کیوان و بهرام و ماه   خداوندِ نیک و بد و فَرّ و جاه
به فرمانِ اوی است گَردان سپهر   ازو بازگسترده هر جای مهر
ترا ای جوان تندرستیّ و بخت   همیشه بماناد با تاج وَ تخت
اگر بر دلت رایِ من تیره گشت   ز خوابِ جوانی سرت خیره گشت
شنیدی که دشمن به ایران چه کرد   چو پیروز شد روزگارِ نبرد
کنون خیره آزرمِ دشمن مجوی   برایِن بارگهْ بر مریز آبِ روی
مَنِهْ با جوانی سر اندر فِریب   گر از چرخِ گَردان نخواهی نِهیب
ترا گر فِریبد نباشد شگِفت   مرا از خود اندازه باید گرفت
که من زان فِریبنده گفتارِ او   بسی بازگشتم ز پیکارِ او
نرفت ایچ با من سَخُن زآشتی   ز فرمانِ من روی برگاشتی

تو با خوب‌رویان برآمیختی   به شادیّ و از جنگ بُگریختی
همان رستم از گنج آراسته   نخواهد شدن سیر و از خواسته
وُ زان مُردَری تاجِ شاهنشهی   ترا شد سر از جنگ جُستن تَهی
درِ بی‌نیازی به شمشیر جوی   به کشور بُوَد شاه را آبِ روی
چو طوسِ سپهبَد رسد پیشِ تو   بسازد چو باید کم‌وبیشِ تو
گروگان که داری به بندِ گَران   هم اندرزمان بار کن بر خران
ازین آشتی رازِ چرخِ بلند   چُنان است کآید به جانتْ گزند
به ایران رسد زان بدی آگهی   برآشوبد این روزگارِ بِهی
تو شو کین و آویختن را بساز   ازین در سَخُن‌ها مگردان دَراز
چو تو سازِ جنگ و شبیخون کنی   ز خاکِ سیهْ رودِ جیحون کنی،
سپهبَد سر اندرنیارد به خواب   بیاید به جنگِ تو افراسیاب
وُ گر مهر داری بر آن اَهرمَن   نخواهی که خوانَدْت پیمانْ‌شکن،
سپهْ طوس را دِهْ تو خود بازگرد   نه‌ای مردِ پرخاش و تنگ‌ونبرد

نِهادند بر نامه بر مُهرِ شاه   هَیون بَر برآوزد و بُبْرید راه
چو نامه به‌نزدِ سیاوُش رسید   بر آن‌گونه ناخوب گفتار دید،
فرستاده را خوانْد و پرسید و جُست   ازو کرد یکسر سَخُن‌ها درست
بگفت آنچه با پیلتن رَفته بود   ز طوس و زِ کاووس کآشُفته بود
سیاوُش چو بشْنید گفتارِ او   ز رستم غمی گشت و از کارِ او
ز کارِ پدر دل پراندیشه کرد   ز ترکان و زِ روزگارِ نبرد
همی‌گفت: صد مردِ گُرد و سوار   ز خویشانِ شاهی چُنین نامدار،
همه نیکْ‌خواه و همه بی‌گناه   اگرْشان فرستم به‌نزدیکِ شاه،
نه پرسد نه اندیشد از کارِشان   هم‌آن‌گهْ کند زنده بر دارِشان
به‌نزدیکِ یزدان چه پوزش برم؟   بد آمد ز کارِ جهان بر سرم
وَر ایدون که جنگ آورم بی گناه   اَبَر خیره با شاهِ توران سپاه،
جهاندار نپسندد این بد ز من   گشایند بر من زبان انجمن
وُ گر بازگردم به درگاهِ شاه   به طوسِ سپهبَد سپارم سپاه،

ازو نیز هم

ازو نیز هم بر تنم بد رسد　　چپ و راست بد بینم و پیش بد
نیاید ز سوداوه خود جز بدی　　ندانم چه خواهد رسید ایزدی
دو تن را ز لشکر ز کُنداوران　　چو بهرام و چون زَنگه‌یِ شاوَران،
بدان رازِشان خواند نزدیکِ خویش　　بپرداخت ایوان و بنْشاند پیش
که رازش به‌هم بود با هردو تن　　ازان پس که رستم شد از انجمن
بدیشان چُنین گفت کز بختِ بد　　فراوان همی بر تنم بد رسد
بدان مهرْبانی دلِ شهریار　　به‌سانِ درختی پر از رنگ و بار،
چو سوداوه او را فِریبنده گشت　　تو گفتی که زهرِ گزاینده گشت
شبستانِ او گشت زندانِ من　　غمی شد دل و بختِ خندانِ من
چُنین رفت بر سر مرا روزگار　　که با مهرِ او آتش آوژد بار
گزیدم بر آن شورْبختیم جنگ　　مگر دور مانم ز چنگِ نهنگ
به بَلخ اندرون بود چندان سپاه　　سپهبَد چو گَرسیوَزِ کینه‌خواه
نشسته به سُغد اندرون شهریار　　پر از کینه با تیغْ‌زن صدهزار
برفتیم برسانِ بادِ دَمان　　نجُستیم در جنگِ ایشان زمان
چو کشور سراسر بپرداختند　　گروگان و آن هَدیه‌ها ساختند،
همه موبَدان آن نُمودند راه　　که ما بازگردیم ازین رزمگاه
پسندش نیامد همی کارِ من　　بکوشد به رنج و به آزارِ من
به‌خیره همی جنگ فرمایدم　　بترسم که سوگند بگْزایدم
وُرا گر ز بهرِ فزونی‌ست جنگ　　چو گنج آمد و کشور آمد به چنگ،
چه باید همی خیره خون ریختن؟　　چُنین دل به کین اندرآویختن؟
همی سر ز یزدان بباید کَشید　　فراوان نکوهش بباید شنید
دو گیتی همی بُرد خواهد ز من　　بمانم به کام دلِ آهرِمَن
نزادی مرا کاشکی مادرم　　وُ گر زاد مرگ آمدی بر سرم
که چندین بلاها بباید کَشید　　ز گیتی همه زهر باید چشید
بدین‌گونه پیمان که من کرده‌ام　　به یزدان و سوگندها خَورده‌ام،
اگر سر بگردانم از راستی　　فراز آید از هر سوی کاستی
پراگنده شد در جهان این سَخُن　　که با شاهِ توران فَگندیم بُن

زبان برگشایند هرکس به بد   به هر جای بر من چُنان‌چون سَزد
به کین بازگشتن بریدن ز دین   کَشیدن سر از آسْمان و زمین
چُنین کی پسندد ز من کردگار؟   کجا بر دِهد گردِشِ روزگار؟
شَوم کشوری جویم اندر جِهان   که نامم ز کاووس گردد نِهان
رَوِشنِ زمانه بر آن‌سان بُوَد   که فرمانِ دادارِ گیهان بُوَد

سری که‌ش نباشد ز مغز آگهی   نه از بَتّری بازداند بِهی
قُباد آمد و رفت و گیتی سپرد   وُرا نیز هم رفته باید شُمُرد

تو ای نامور زَنگه‌یِ شاوَران   بیارای تن را به رنجِ گران
برو تا به درگاهِ افراسیاب   دِرنگی مباش و مِنِهْ سر به خواب
گروگان و این خواسته هرچه هست   ز دینار و زِ تاج و تختِ نشست،
چُنین هم همه باز بر پیشِ اوی   بگویش که ما را چه آمد به روی
بفرمود بهرامِ گودرز را   که این نامور لشکر و مرز را،
سپردم ترا جمله با پیل و کوس   بمان تا بیاید سپهدار طوس
بدو دِهْ تو این لشکر و خواسته   همه کارها یکسر آراسته
یکایک براو برشُمَر هرچه هست   ز گنج و زِ تاج و زِ تختِ نشست
چو بهرام بشْنید گفتارِ او   دلش گشت پیچان ز تیمارِ او
ببارید خون زَنگه‌یِ شاوَران   بنِفرید بر بومِ هاماوران
پر از غم نشستند هردو به‌هم   روانْشان ز گفتارِ او شد دُژَم
بدو گفت بهرام کِاین رای نیست   ترا بی پدر در جِهان جای نیست
یکی نامه بنْویس نزدیکِ شاه   دگرباره زو پیلتن را بخواه
اگر جنگ فرمان دِهد جنگ ساز   سَخُن کوتهْ است ار نگردد دَراز
[گر آرام گیری سَخُن تنگ نیست   ترا پوزش اندر پدر ننگ نیست]
تَوا گر فرستی به‌نزدیکِ او   بخندد دل و جانِ تاریکِ او
دلت گر چُنین رنجه گشت از نَوا   رَها کن نه بر تو چَک است و گُوا
به نامه جز از جنگ فرمانْش نیست   نرفته‌ست کاری که درمانْش نیست

به فرمانِ کاووس جنگ آوریم جهان بر بدْاندیش تنگ آوریم
مکن خیره اندیشه بر دل دَراز سرِ او به چربی به دام آر باز
مگردان به ما بر دُژَم روزگار چو آمد درختِ بزرگی به بار
پر از خون مکن دیده‌ی تاج و تخت مخوشان تنِ خسروانی درخت
نپَذرُفت زان دو خردمند پند دگرگونه بُد رازِ چرخِ بلند
چُنین داد پاسخ که فرمانِ شاه بر آنم که برتر ز خورشید و ماه
وُ لیکن به فرمانِ یزدان دِلیر نباشد کِهْ و مِهْ نه پیل و نه شیر
کسی کُاو ز فرمانِ یزدان بتافت سراسیمه شد خویشتن را نیافت
همی دست یازید باید به خون به کینِ دو کشور بُدَن رهنُمون
وُ زان پس که داند که زین کارزار که‌را برکَشد گَردِشِ روزگار؟
ز بهرِ نَوا هم بیازارَد او سَخُن‌هایِ دیرینه یاد آرد او
وُ گر بازگردم ازین رزمگاه شَوم کار ناکرده نزدیکِ شاه،
همان خشم و پیکار بار آورَد سِرِشکِ غم اندر کنار آورَد
اگر تیره‌تان شد دل از کارِ من بپیچید سرْتان ز گفتارِ من،
فرستاده خود باشم و رهنُمای بمانم براین دشت پرده‌سرای
سیاوُش چو پاسخ چُنین داد باز بپژمرد جانِ دو گردنفراز
ز بیمِ جداییش گریان شدند چو بر آتشِ تیز بریان شدند
همی دید چشم و دلِ روزگار که اندر نِهان چیست با شهریار
نخواهد بُدَن نیز دیدارِ او ازان چشم گریان شد از کارِ او
چُنین گفت زَنگه که ما بنده‌ایم به مهرِ سپهبَد دل آگنده‌ایم
فِدایِ تو بادا تن و جانِ ما چُنین باد تا مرگ پیمانِ ما
چو پاسخ چُنین یافت از نیکْخواه چُنین گفت با زَنگه بیدار شاه؛
که رَو شاهِ توران سپهْ را بگوی که‌زین کار ما را چه آمد به روی
ازین آشتی جنگ بهرِ من است همه نوشِ تو درد و زهرِ من است
ز پیمانِ تو سر نگردد تَهی وُ گر دور مانم ز تختِ مِهی
جهاندار یزدان پناهِ من است زمین تخت و گردون کلاهِ من است
وُ دیگر که برخیره ناکرده کار نشایست رفتن برِ شهریار

یکی راه بُگْشای تا بُگْذرم   به جایی که کرد ایزد آبشخَورم
یکی کشوری جویم اندر جهان   که نامم ز کاووس مانَد نِهان
ز خویِ بدِ او سَخُن نشنَوم   ز پیکارِ او یکْ‌زمان بغْنَوم

رفتن زنگه‌ی شاوران نزد افراسیاب

بشد زَنگه با ناموَر صد سوار   گروگان ببرد از درِ شهریار
چو در شهرِ سالارِ ترکان رسید   خروش آمد و دیده‌بانش بدید،
پذیره شدش نامداری بزرگ   کجا نامِ او بود جنگی طُوُرگ
چو زَنگه بیامد به‌نزدیکِ شاه   سپهدار برخاست از پیشگاه
گرفتش به بر تنگ و بنْواختش   گرامی برِ خویش بنْشاختش
چو بنْشست با شاه و نامه بداد   سراسر سَخُن‌ها براو کرد یاد
بپیچید ازان نامه افراسیاب   دلش گشت پردرد و سر پر ز تاب
بفرمود تا جایگَهْ ساختند   وُرا چون سَزا بود بنْشاختند

چو پیران بیامد تَهی کرد جای   سَخُن رانْد با ناموَر کدخدای
ز کاووس و زِ خام گفتارِ او   ز خویِ بد و رایِ پیکارِ او
همی گفت و رخساره کرده دُژَم   ز کارِ سیاوُش دلش پر ز غم
فرستادنِ زَنگه‌یِ شاوَران   همه یاد کرد از کَران تا کَران
بپرسید کِاین را چه درمان کنیم؟   وُ زین راه جُستن چه پیمان کنیم؟
بدو گفت پیران که ای شهریار   اَنوشه بَدی تا بُوَد روزگار
تو از ما به هر کار داناتری   به بایسته‌ها بر تواناتری
گُمان و دل و دانش و رایِ من   چُنین است و باشد بدین پایِ من،
که هرکس که بر نیکوي در جهان   توانا بُوَد آشکار و نِهان،
ازین شاهْزاده نگیرند باز   ز گنج و زِ رنج آنچه آید فراز
من ایدون شنیدم که اندر جهان   کسی نیست مانندِ او از مِهان،
به بالا و دیدار و آهستگی   به فرهنگ و رای و به شایستگی

هنر با خرد نیز بیش از نژاد / ز مادر چُنو شاهْزاده نزاد
به دیدن کنون از شنیدن بِهَست / گرانْمایه و شاهْزاد و مِهَست
وُ گر خود جزاینش نبودی هنر / که از خونِ صد نامور با پدر،
برآشفت و بُگْذاشت تخت و کلاه / همی از تو جوید بدین‌گونه راه،
نه نیکو نُماید ز راهِ خرد / که‌زین کشور آن نامور بُگْذرَد
وُ دیگر که کاووس شد پیرْسر / ز تخت آمدش روزگارِ گذر
سیاوُش جوان است و بافَرّهی / بدو مانَد آیینِ تختِ مِهی
ترا سرزنش باشد از مِهتران / سرِ او همان از تو گردد گَران
اگر شاه بیند به رایِ بلند / نویسد یکی نامه‌یِ پندْمند
چُنان‌چون نوازند فرزند را / نوازد جوانِ خردمند را
یکی جای سازد بدین کشورش / بدارد سَزاوار اندرخَورَش
ز پرده دِهد دختری را بدوی / بداردْش با ناز و با آبِ‌روی
مگر کُاو بمانَد به‌نزدیکِ شاه / کند کشور و بومت آرامگاه
وُ گر بازگردد سویِ شهریار / ترا بهتری باشد از روزگار
سپاسی بُوَد نزدِ شاهِ زمین / بزرگانِ گیتی کنند آفرین
برآساید از کین دو کشور مگر / اگر آردش نزدِ ما دادگر
ز دادِ جهانْ‌آفرین این سَزاست / که گردد زمانه بدین جنگ راست
چو سالار گفتارِ پیران شنید / چُنان هم همه بودنی‌ها بدید،
پس اندیشه کرد اندران یکْ‌زمان / همی داشت بر نیک و بر بد گُمان
چُنین داد پاسخ به پیرانِ پیر / که هست این سَخُن‌ها همه دلْ‌پذیر
ز کارْآزموده گزیده مِهان / همانندِ تو نیست اندر جهان
وُ لیکن شنیدم یکی داستان / که باشد بدان رای همداستان؛
که چون بچّه‌یِ شیرِ نر پروری / چو دندان کند تیز کیفر بَری
چو با زور و با چنگ برخیزد او / به پروردگار اندرآویزد او
بدو گفت پیران که اندر خرد / یکی شاهِ کُنداوران بنگرد
کسی کز پدر کژّی و خویِ بد / نگیرد ازو بدْخوی کی سَزد؟
نبینی که کاووس دیرینه گشت؟ / چو دیرینه گشت او بباید گذشت

سیاوُش بگیرد جهانِ فراخ   بسی گنجِ بی‌رنج و ایوان و کاخ
دو کشور ترا باشد و تاج و تخت   چُنین خود که یابد مگر نیکْ‌بخت؟
چو بشْنید افراسیاب این سَخُن   یکی رایِ بادانش افگنْد بُن

پاسخ نامه‌ی افراسیاب به سیاوش

دبیرِ جهانْ‌دیده را پیش خوانْد   زبان برگشاد و سَخُن برفَشانْد
نُخستین که بر نامه بنْهاد دست   به عنبر سرِ خامه را کرد پست،
جِهانْ‌آفرین را ستایش گرفت   بزرگیّ و دانش نُمایش گرفت
کجا برتر است از مکان و زمان   بدو کی رسد بندگان را گُمان؟
خداوندِ جان است و آنِ خرد   خردمند را دادِ او پرورَد
ازو باد بر شاهْ‌زاده دُرود   خداوندِ گوپال و شمشیر و خود
خداوندِ شرم و خداوندِ پاک   ز بیداد و کژّی دل و دست پاک
شنیدم پَیام از کَران تا کَران   ز بیدارْدل زَنگه‌یِ شاوَران
غمی شد دلم زان که شاهِ جِهان   چُنین تیز شد با تو اندر نِهان
وُ لیکن ز گیتی جز از تاج و تخت   چه جوید خردمندِ بیدارْبخت؟
ترا این همه ایدر آراسته‌ست   اگر شهریاریّ و گر خواسته‌ست
همه شهرِ توران بَرَندت نَماز   مرا خود به مهرِ تو باشد نیاز
تو فرزند باشیّ و من چون پدر   پدر پیشِ فرزند بسته‌کمر
چُنان دان که کاووس بر تو به‌مهر   بر آن‌گونه یک روز نگْشاد چهر،
کجا من گشایم درِ گنج و دست   سپارم به تو تاج و تختِ نشست
بدارمْت بی‌رنج فرزندْوار   به گیتی تو مانی ز من یادگار
چو از کشورم بُگْذری در جهان   نکوهش کنندم کِهان و مِهان
وُ زین روی دشوار یابی گذر   مگر ایزدی باشد آیین و فَر
بدین راه پیدا نبینی زمین   گذر کرد باید به دریایِ چین
ازین کرد یزدان ترا بی‌نیاز   هم ایدر بباش و به‌خوبی بناز
سپاه و در و گنج و شهر آنِ توست   به رفتن بَهانه نبایدْت جُست

چو رای آیدت آشتی با پدر / سپارم ترا تاج و زرّین کمر
که زایدر به ایران شَوی با سپاه / نبندم به دلسوزگی بر تو راه
نمانَد ترا با پدر جنگ دیر / کَهُن شد مگر گردد از جنگ سیر
گر آتش ببیند پیِ شست و پنج / رسد آتش از بادِ پیری به رنج
ترا باشد ایران و گنج و سپاه / ز کشور به کشور بپویی به راه
پذیرفتم از پاک یزدان که من / بکوشم به خوبی به جان و به تن
نفرمایم و خود نسازم به بد / به اندیشه دل را نَیازم به بد

چو نامه به مُهر اندرآوَرْد شاه / بفرمود تا زَنگه‌یِ نیکْ‌خواه،
به‌زودی به رفتن ببندد کمر / بسی خِلعت آراست با سیم و زر
یکی اسپ و زرّین سِتامی گَران / بیامد دَمان زَنگه‌یِ شاوَران
چو نزدیکِ تختِ سیاوُش رسید / بگفت آنچه پرسید و دید و شنید
سیاوُش به یک روی ازان شاد گشت / به یک روی پر درد و فریاد گشت
که دشمن همی دوست بایست کرد / زِ آتش کجا بردَمد بادِ سرد؟
یکی نامه بنْوشت نزدِ پدر / همه یاد کرد اندرو دربه‌در؛
که من با جوانی خرد یافتم / به هر نیک و بد تیز بشْتافتم
ازان آتشِ مغزِ شاهِ جهان / دلِ من برافروخت اندر نِهان
شبستانِ او دردِ من شد نُخست / ز خونِ دلم رخ ببایست شُست
ببایست بر کوهِ آتش گذشت / مرا زار بگْریست آهو به دشت
ازان ننگ و خواری به جنگ آمدم / خُرامان به چنگِ نهنگ آمدم
دو کشور بدان آشتی شاد گشت / دلِ شاه چون تیغِ پولاد گشت
نیاید همی هیچ کارش پسند / گشادن همان و همان بود بند
چو چشمش ز دیدارِ من گشت سیر / برِ سیرْبوده نباشیم دیر
ز شادی مبادا دلِ او رَها / شدم من ز غم در دَمِ اژدها
ندانم که زین کار گردان سپهر / چه دارد به راز اندر از کین و مهر
وُ زان‌پس بفرمود بهرام را / که اندر جهان تازه کن نام را
سپردم ترا تاج و پرده‌سرای / همان گنجِ آگنده و تخت و جای

درفش و سواران و پیلانِ کوس *** چو ایدر بیاید سپهدار طوس،
چُنین هم پذیرفته او را سپار *** تو بیدارْدل باش و بِهْروزگار
ز لشکر گزین کرد سیصد سوار *** همه گُرد و شایسته‌یِ کارزار
دِرَم نیز چندان که بودش به کار *** ز دینار و زِ گوهرِ شاهوار،
صد اسپِ گزیده به زرّین سِتام *** پرستار و زرّین‌ْکمر صد غلام،
بفرمود تا پیشِ او آورند *** سِلیح و سِتام و کمر بشْمَرَند
وُ زان پس گَرانْمایگان را بخوانْد *** سَخُن‌هایِ بایسته چندی برانْد
چُنین گفت کز نزدِ افراسیاب *** گذشته‌ست پیران بدین رویِ آب
یکی رازْپیغام دارد به من *** که ایمن بدوی است ازان انجمن
همی سازم اکنون پذیره شدن *** شما را هم ایدر بباید بُدَن
همه سویِ بهرام دارید روی *** مپیچید دل‌ها ز گفتارِ اوی
همه بوسه دادند گُردان زمین *** به پیشِ سیاووشِ باآفرین

رفتن سیاوش از ایران‌زمین به ترکستان

چو خورشیدِ تابنده بنْمود پشت *** هوا شد سیاه و زمین شد درشت،
سیاووش لشکر به جیحون کَشید *** از آبِ دو دیده رخَش ناپدید
چو آمد به تِرمِذ درون بام و کوی *** به‌سانِ بَهاران بُد از رنگ و بوی
چُنان هم همه شهرها تا به چاج *** توگفتی عروسی‌ست با طَوق و تاج
به هر منزلی ساخته خَوردنی *** خورش‌ها و گسترده گستردنی
چُنین تا به قَجغارباشی برانْد *** فرود آمد آن‌جا و چندی بمانْد
چو آگاهی آمد پذیره شدند *** همه سرکَشان با تَبیره شدند
ز خویشان گزین کرد پیران هزار *** پذیره شدن را همه با نِثار
بیاراستش چار پیلِ سپید *** سپهْ را همی داد یکسر نُوید
یکی برنهاده ز پیروزه تخت *** دُرَفشان درفشی به‌سانِ درخت
به زر بافته پرنیانی دِرفش *** سرش ماهِ زرّین و بومش بنفش
اَبا تختِ زرّین سه پیلِ دگر *** به دیبا بیاراسته سربسر

صد اسپِ گرانْمایه با زینِ زر / به زر اندرون چند گونه گهر
سپاهی بر آن‌سان که گفتی سپهر / بیاراست رویِ زمین را به مهر

سیاوُش چو بشْنید کآمد سپاه / پذیره شدن را بیاراست شاه
درفشِ سپهدار پیران بدید / خروشیدنِ پیل و اسپان شنید،
بشد تیز و بگْرفتش اندر کنار / بپرسیدش از نامورَ شهریار
بدو گفت کَای پهلوانِ سپاه / چرا رنجه کردی روان را به راه؟
همه بر دل اندیشه این بُد نُخست / که بیند دو چشمم ترا تندرست
ببوسید پیران سر و پایِ او / همان خوب چهرِ دلارایِ او
همی گفت با کردگارِ جهان / که ای داورِ آشکار و نهان
مرا گر به خواب این نُمودی روان / همانا سرِ پیر گشتی جوان
چو دیدم ترا روشن و تندرست / نیایش کنم پیشِ یزدان نُخست
ترا چون پدر باشد افراسیاب / همه بنده باشند ازین رویِ آب
مرا نیز پیوسته بیش از هزار / پرستندگانند با گوشوار
تو بی کامِ دل هیچ دَم برمزن / ترا بنده باشد چه مرد و چه زن
مرا گر پذیری تو با پیرْسر / ز بهرِ پرستش ببندم کمر

برفتند هردو به شادی به‌هم / سَخُن یاد کردند بر بیش‌وکم
همه شهر از آوازِ چنگ و رَباب / همی خفته را سر برآمد ز خواب
همه خاک مُشکینِ شد از مُشک و زر / همی اسپِ تازی برآورْد پَر
سیاوُش چو آن دید آب از دو چشم / بیارید و زَانْدیشه آمد به خشم
که یاد آمدش بومِ زاولِستان / بیاراسته تا به کاولِستان
که آمد به مهمانیِ پیلتن / شده نامداران همه انجمن
همان شهرِ ایرانش آمد به یاد / همی برکَشید از جگر سرد باد
ز پیران بپوشید و بپیچید روی / سپهبَد بدید آن غم و دردِ اوی،
بدانست کُاو را چه آمد به یاد / غمی گشت و دندان به لب برنهاد
به قَجغارباشی فرود آمدند / نشستند و یکْ‌پاره دَم برزدند

نگهْ کرد پیران به دیدارِ او / نشست و بر و یال و گفتارِ او،
بدو در دو چشمش همی خیره مانْد / همی هرزمان نامِ یزدان بخوانْد
چُنین گفت کَای نامور شهریار / ز شاهانِ گیتی تویی یادگار
سه چیز است بر تو که اندر جهان / کسی را نباشد ز تخمِ مِهان
یکی آن‌که از تُخمه‌یِ کَیقُباد / همی از تو گیرند گوییِ نژاد
وُ دیگر زبانی بدین راستی / به گفتارِ نیکو بیاراستی
سه دیگر که گویی که از چهرِ تو / ببارد همی بر زمین مهرِ تو
چُنین داد پاسخ سیاوُش بدوی / که ای پیرِ پاکیزه‌یِ راستگوی
خَنیده به گیتی به مهر و وفا / از آهرمَنی دور و دور از جفا
گر ایدون که با من تو پیمان کنی / شناسم که پیمانِ من نشْکنی
گر از بودن ایدر مرا نیکویست / براین کرده‌یِ خود نباید گریست
وُ گر نیست فرمای تا بُگْذَرم / نُمایی رهِ کشوری دیگرم
بدو گفت پیران که منْدیش ازین / چو اندرگذشتی زِ ایرانْ‌زمین،
مگردان دل از مهرِ افراسیاب / مکن هیچ‌گونه به رفتن شتاب
پراگنده نامش به گیتی بدی‌ست / وُ لیکِن جز آن است مرد ایزدی‌ست
خرد دارد و هوش و رایِ بلند / به‌خیره نَیازد به راهِ گزند
مرا نیز خویشی‌ست با او به خون / همَش پهلوانم همَش رهنُمون
همانا برایِن بوم‌وبر صدهزار / به فرمانِ من بیش باشد سوار
ده‌ودو هزار آن‌که خویشِ منند / چو خواهم شب‌وروز پیشِ منند
همَم بوم‌وبر هست و هم گوسفند / هم اسپ و سِلیح و کمان و کمند
نِهفته جزاین نیز هستم بسی / مرا بی‌نیازی‌ست از هرکسی
فِدایِ تو بادا همه هرچه هست / گر ایدر کنی تو به‌شادی نشست
پذیرفتم از پاک یزدان ترا / به رای و دلِ هوشمندان ترا؛
که بر تو نیاید ز بدها گزند / نداند کسی رازِ چرخِ بلند
مگر کز تو آشوب خیزد به شهر / بیامیزی از دور تِریاک و زهر
سیاوُش بدان گفته‌ها رام گشت / برافروخت و اندرخورِ جام گشت

به خوردن نشستند

به خوردن نشستند یک با دگر … سیاوُش پُسر گشت و پیران پدر
برفتند با خنده و شادمان … به ره بر نجُستند جایی زمان

چُنین تا رسیدند در شهرِ کَنگ … که‌زان بود خرّم سرای دِرنگ
پیاده به کوی آمد افراسیاب … از ایوان میانْ‌بسته و پرشتاب
سیاوُش چو او را پیاده بدید … فرود آمد از اسپ و پیشّش دوید
گرفتند مر یکدگر را به بر … بسی بوسه دادند بر چشم و سر
ازان‌پس چُنین گفت افراسیاب … که بد در جهان اندرآمد به خواب
ازین‌پس نه آشوب خیزد نه جنگ … به آبشخور آیند میش و پلنگ
برآشفت گیتی ز تورِ دلیر … کنون رویِ کشور شد از جنگ سیر
دو کشور همه‌ساله پرشور بود … جهان را دل از آشتی کور بود
به تو رام گردد زمانه کنون … برآساید از جنگ و زِ جوشِ خون
کنون شهرِ توران ترا بنده‌اند … همه دل به مهرِ تو آگنده‌اند
مرا چیز با جان همه پیشِ توست … سپهبَد به جان و به تن خویشِ توست
همه شادْدل بادی و تندرست … همه گنجِ بی‌رنج در پیشِ توست
پدروار پیشِ تو مهر آورم … همیشه پر از خنده چهر آورم
سیاوُش براو آفرین کرد سخت … که از گوهرِ تو مگرداد بخت
سپاس از خدایِ جهانْ‌آفرین … که‌زوی است آرام و پرخاش و کین
سپهدار دستِ سیاوُش به دست … بیامد به تختِ مِهی برنشست
به رویِ سیاوُش نگهْ کرد و گفت … که این را به گیتی ندانیم جفت
نه زین‌گونه مردم بُوَد در جهان … چُنین روی و بالا و فَرِّ مِهان
وُ زان‌پس به پیران چُنین گفت رَد … که کاووس تیز است و اندکْ‌خرد
که بشْکیبد از رویِ چونین پُسر … چُنین بُرز بالا و چندین هنر
مرا دیده در خوب دیدارِ او … بمانْد و دلم خیره در کارِ او؛
که فرزند باشد کسی را چُنین … دو دیده بگردانَد اندر زمین

از ایوان‌ها پس یکی برگزید همه کاخ زربَفت‌ها گسترید
یکی تختِ زرّین نِهادند پیش همه پایه‌ها چون سرِ گاوْمیش
به دیبای چینی بیاراستند فراوان پرستندگان خواستند
بفرمود پس تا رَوَد سوی کاخ بباشد به کام و نشیند فراخ
سیاوُش چو در پیشِ ایوان رسید سرِ طاقِ ایوان به کیوان رسید
بیامد بر آن تختِ زر برنشست هُشیوار جان اندر اندیشه بست
چو خوانِ سپهبَد بیاراستند کس آمد سیاووش را خواستند
ز هرگونه‌یی رفت بر خوان سَخُن همه شادمانی فَگندند بُن
چو از خوانِ سالار برخاستند نشستنگهِ می بیاراستند
برفتند با رود رامشگران به باده نشستند یکسر سران
بدو داد جان و دل افراسیاب همی بی سیاوُش نیامدْش خواب
همی خورد می تا جهان تیره شد سرِ میگساران ز می خیره شد
سیاوُش به ایوان خُرامید شاد به مستی زِ ایران نیامدْش یاد
چُنین گفت با شیده افراسیاب که چون سر برآرد سیاوُش ز خواب،
تو با پهلوانان و خویشانِ من کسی کُاو بُوَد مِهترِ انجمن،
به شبگیر با هَدیه و با غلام گِرانْ‌مایه اسپان به زرّین سِتام،
ز لشکر همی هرکسی با نِثار ز دینار و زِ گوهرِ شاهوار،
براین‌گونه پیشِ سیاوُش رَوید هُشیوار و بیدار و خامُش رَوید
فراوان سپهبَد فرستاد چیز بدین‌گونه یک هفته بُگذشت نیز

گوی زدن سیاوش پیش افراسیاب

شبی با سیاوُش چُنین گفت شاه که فردا بسازیم هردو پَگاه،
که با گوی و چَوگان به میدان شَویم زمانی بتازیم و خندان شَویم
ز هرکس شنیدم که چَوگانِ تو نبینند گُردان به میدانِ تو
تو فرزندِ مایی و زیبای گاه تو تاجِ کَیانیّ و پشتِ سپاه
بدو گفت: شاها اَنوشه بَدی روان را به دیدار توشه بَدی

همی از تو جویند شاهان هنر / که یابد به هر کار بر تو گذر؟
مرا روز روشن به دیدارِ توست / همی از تو خواهم بد و نیک جُست

به شبگیر ترکان به میدان شدند / گُرازان و تازان و خندان شدند
چُنین گفت پس شاهِ توران بدوی / که یاران گزینیم در زخمِ گوی
تو باشی بدان روی و زین روی من / به دو نیمه هم زین نشان انجمن
سیاوُش بدو گفت کَای شهریار / کجا باشدم دست و چَوگان به‌کار؟
برابر نیارم زدن با تو گوی / به میدان همْ‌آوردِ دیگر بجوی
چو هستم سَزاوار یارِ تواَم / بر این پهن میدان سوارِ تواَم
سپهبَد ز گفتارِ او شاد شد / سَخُن گفتنِ هرکسی باد شد
به جان و سرِ شاه کاووس ـ گفت ـ / که با من تو باشی همْ‌آورد و جفت
هنر کن به پیشِ سواران پدید / بدان‌تا نگویند کُاو بد گزید
کنند آفرین بر تو مردانِ من / شِکُفته شود روی خندانِ من
سیاوُش بدو گفت: فرمان تراست / سواران و میدان و چَوگان تراست
سپهبَد گزین کرد کَلباد را / چو گَرسیوَز و جَهْنِ پولاد را
چو پیران و نَستیهَن جنگجوی / چو هومان که برداشتی زآب گوی
به‌نزدِ سیاوُش فرستاد یار / چو رویین و چون شیده‌ی نامدار
دگر اَندریمان سوارِ دلیر / چو اَخْواستِ مردْافگنِ نرّه شیر
سیاوُش چُنین گفت کَای نامجوی / ازایشان که یارَد شدن پیشِ گوی؟
همه یارِ شاهند و تنها منم / نگهبانِ چَوگان و یکتا منم
گر ایدون که فرمان دِهد شهریار / بیارم از ایران به میدان سوار
مرا یار باشند بر زخمِ گوی / بر آن‌سان که آیین بُوَد بر دو روی
سپهبَد چو بشْنید ازو داستان / بدان داستان گشت همداستان
سیاوُش از ایرانیان هفت مرد / گزین کرد شایسته‌ی کارْکرد
خروشِ تَبیره ز میدان بخاست / همی خاک با آسمان گشت راست
از آوایِ صَنج و دَمِ کَرّه‌نای / توگفتی بجنبید میدان ز جای
سپهدار گویی ز بالا بزد / به ابر اندرآمد چُنان‌چون سَزد

سیاوُش برانگیخت اسپِ نبرد / چو گوی اندرآمد نَهِشتش به گَرد
بزد همچُنان چون به میدان رسید / بدان‌سان که از چشم شد ناپدید
بفرمود پس شهریارِ بلند / که گویی به‌نزدِ سیاوُش بَرَند
سیاوُش بر آن گوی بر داد بوس / برآمد خروشیدنِ نای و کوس
سیاوُش به اسپی دگر برنشست / بیَنداخت آن گوی لَختی به دست
وُ زان‌پس به چوگان براو کار کرد / چُنان شد که با ماه دیدار کرد
ز چوگانِ او گوی شد ناپدید / تو گفتی سپهرش همی برکشید
ازان گوی خندان شد افراسیاب / سرِ نامداران برآمد ز خواب
به آواز گفتند: هرگز سوار / ندیدیم بر زین چُنین نامدار
کَیِ ناموَر گفت: ازین‌سان بُوَد / هر آن‌کس که با فَرِّ یزدان بُوَد
ز خوبیّ و دیدار و فَرّ و هنر / بر آنم که دیدنْش بِهْ از خبر

ز میدان به یک سو نِهادند گاه / بیامد نشست از برِ گاه شاه
سیاووش بنْشست با او به تخت / به دیدارِ او شاد شد شاه سخت
به لشکر چُنین گفت پس نامجوی / که میدان شما را و چوگان و گوی
همی ساختند آن دو لشکر نبرد / برآمد همی تا به خورشید گَرد
چو ترکان به تندی بیاراستند / همی بردنِ گوی را خواستند،
[رُبودند ایرانیان گوی پیش / بماندند ترکان ز کردارِ خویش]
سیاوُش غمی گشت از ایرانیان / سَخُن گفت بر پهلَوانی زبان؛
که میدانِ بازی‌ست یا کارزار؟ / بدین گَردِش و پیچش و کار و بار؟
چو میدان سرآید بتابید روی / بدیشان سپارید یک بار گوی
سواران عِنان‌ها کَشیدند نرم / نکردند زان‌پس کسی اسپ گرم
یکی گوی ترکان بیَنداختند / به‌کردارِ آتش همی تاختند
سپهبَد چو آوازِ ترکان شُنود / بدانست کآن پهلَوانی چه بود
چُنین گفت پس شاهِ توران سپاه / که گفته‌ست با من یکی نیکْ‌خواه،
که او را به گیتی کسی نیست جفت / به تیر و کمان چون گشاید دو سُفت
سیاوُش چو گفتارِ مِهتر شنید / ز تَرکَش کمانِ کَیی برکشید

سپهبَد کمان خواست تا بنْگرد یکی برگِراید که فرمان بَرَد
کمان را نگهْ کرد و خیره بماند بسی آفرینِ کَیانی بخوانْد
به گَرسیوَزِ تیغْ‌زن داد مِهْ که خانه بمال و درآور به زهْ
بکوشید تا بر زهْ آرد کَمان نیامد به ره خیره شد بدْگُمان
ازو شاه بستد به‌زانو نشست بمالید خانه‌یْ کمان را به دست
به زهْ کرد و خندان چُنین گفت شاه که اینَت کمانی چو باید به‌راه
مرا نیز گاهِ جوانی کمان چُنین بود و اکنون دگر شد زمان
به توران و ایران کس این را به چنگ نیارد گرفتن به هَنگامِ جنگ
بر و یال و کِتفِ سیاوُش جُزین نخواهد کمان نیز بر پشتِ زین
نشانه نِهادند بر اَسپْریس سیاوُش نکرد ایچ با کس مِکیس
نشست از برِ بادْپایی چو دیو بیَفشارْد ران و برآمد غِریو
یکی تیر زد بر میانِ نِشان نِهاده بدو چشم گردنکَشان
خَدَنگی دگرباره با چار پَر بیَنداخت از باد و بُگْشاد بر
نشانه دو باره به یک تاختن مُغَربَل بکرد اندر انداختن
عِنان را بپیچید بر دستِ راست بزد بارِ دیگر بر آن سو که خواست
کمان را به‌زِهْ بر به بازو فَگَنْد بیامد برِ شهریارِ بلند
فرود آمد و شاه بر پای خاست براو آفرین زآفریننده خواست
وُ زان جایگهْ سویِ کاخِ بلند برفتند شادانْ‌دل و ارجُمند

نشستند و خوان و می آراستند کسی کاو سَزا بود بنْشاستند
می‌یی چند خوردند و گشتند شاد به نامِ سیاوُش گرفتند یاد
به خوان بر یکی خِلعت آراست شاه زِ اسپ و سِتام و زِ تخت و کلاه
همان جامه‌یِ دست و هم نابُرید که اندر جهان پیش ازان کس ندید
ز دینار و زِ بَدره‌هایِ دِرَم ز یاقوت و پیروزه و بیش‌وکم
پرستارِ بسیار و چندی غلام یکی پر ز یاقوت رَخشنده جام
بفرمود تا خواسته بشْمَرَند همه سویِ کاخِ سیاوُش بَرَند
ز هرکه‌ش به تورانْ‌زمین خویش بود وُرا مهرْبانی براو بیش بود

به خویشان چُنین گفت کاو را همه   شما خیل باشید همچون رَمه
بدان شاه‌زاده چُنین گفت شاه   که یک روز با من به نَخچیرگاه،
گرایی که دل شاد و خرّم کنیم   روان را به نَخچیر بی‌غم کنیم
بدو گفت: هرگهْ که رای آیدت   بر آن سو که دل رهنُمای آیدت

برفتند روزی به نَخچیرگاه   همی رفت با یوز و با باز شاه
سپاهی ز هرگونه با او برفت   از ایران و توران به نَخچیر تَفت
سیاوُش به دشت اندرون گور دید   چو باد از میانِ سپهْ بردَمید
سَبک شد عِنان و گَران شد رِکیب   همی تاخت اندر فراز و نِشیب
یکی را به شمشیر زد به دو نیم   دو دستش ترازو بُد و گور سیم
به یک جَو ز یک سو گَران‌تر نبود   نَظاره شد آن لشکرِ شاه زود
بگفتند یکسر همه انجمن   که اینَت سرافراز و شمشیرْزن
به‌آواز گفتند یک‌بادگر   که ما را بد آمد زِ ایران به سر
سرِ سروَران اندرآمد به ننگ   سَزد گر بسازیم با شاه جنگ
سیاوُش همیدون به نَخچیرِ گور   همی تاخت و افگنْد در دشت شور
به غار و به کوه و به هامون بتاخت   به شمشیر و تیر و به نیزه بیاخت
به هر جایگهْ بر یکی توده کرد   سپهْ را ز نَخچیر آسوده کرد

وُ زان جایگهْ سویِ ایوانِ شاه   همه شادْدل برگرفتند راه
سپهبَد چه شادان چه بودی دُژَم   بجز با سیاوُش نبودی به‌هم
[از جَهْن و زِ گَرسیوَز و هرکه بود   به کس راز نگْشاد و شادان نبود]
[مگر با سیاوُش بُدی روز و شب   ازو برگشادی به خنده دو لب]
براین‌گونه یک سال بُگْذاشتند   غم و شادمانی به‌هم داشتند

سیاوُش یکی روز و پیران به‌هم   نشستند و گفتند هر بیش‌وکم
بدو گفت پیران که زین بوم‌وبر   چُنانی که باشد کسی بر گذر
بدین مهرْبانی که بر توست شاه   به نامِ تو خُسپد به آرامگاه

چُنان دان که خرّم بَهارش تویی   نگارَش تویی غمگسارش تویی
بزرگیّ و فرزندِ کاووس شاه   سر از بس هنرها رسیده به ماه
پدر پیرسر شد تو بُرنا دلی   نگر سر ز تاجِ کَیی نگْسِلی
به ایران و توران تویی شهریار   ز شاهان یکی پرهنر یادگار
بِنِهْ دل براین بوم و جایی بساز   چُنانچون بُوَد درخورِ کام و ناز
نبینمْت پیوسته‌یِ خون کسی   کجا داردی مهر بر تو بسی
برادر نداری نه خواهر نه زن   چو شاخِ گلی بر کنارِ چمن
یکی زن نگهْ کن سَزاوارِ خویش   از ایران مَنِهْ درد و تیمار پیش
پس از مرگِ کاووس ایران تراست   همان تاج و تختِ دِلیران تراست
پسِ پرده‌یِ شهریارِ جهان   سه ماه است با زیور اندر نِهان
که گر ماهِشان دیده بودی به راه   ازایشان نه برداشتی دیده ماه
سه اندر شبستانِ گَرسیوَزند   که از مام و از باب با پَروَزند
نَبیره‌یْ فِریدون و فرزندِ شاه   که هم جاه دارند و هم تاج و گاه
پسِ پرده‌یِ من چهارند خُرد   چو باید ترا بنده باید شُمُرد
وُ لیکِن ترا آن سَزاوارتر   که از دامنِ شاه جویی گهر
فریگیس مِهتر ز خوبانِ اوی   نبینی به گیتی چُنان روی و موی
به بالا ز سروِ سَهی برتر است   ز مُشکِ سیهْ بر سرش افسر است
هنرها و دانش زِ اندازه بیش   خرد را پرستار دارد به پیش
از افراسیاب ار بخواهی رواست   چُنو بت به کَشمیر و کابل کجاست؟
شود ماهِ پرمایه پیوندِ تو   دُرَفشان شود فَرّ و اَورَندِ تو
چو فرمان دِهی من بگویم بدوی   بجویم بدین نزدِ او آبِ‌روی
سیاوُش به پیران نگهْ کرد و گفت   که فرمانِ یزدان نشاید نِهفت
اگر آسْمانی چُنین است رای   مرا با سپهر از بُنه نیست پای
اگر من به ایران نخواهم رسید   نخواهم همی رویِ کاووس دید،
چو دستان که پروردگارِ من است   تَهَمتن که روشن بَهارِ من است،
چو بهرام و چون زَنگه‌یِ شاوَران   جزاین نامداران و کُنداوران
چو از رویِ ایشان بباید بُرید   به توران همی خانه باید گزید،

پدر باش و این کدخدایی بساز / مگو این سَخُن با زمین جز به راز
همی گفت و مژگان پر از آب کرد / همی برزد اندر میان بادِ سرد
بدو گفت پیران که با روزگار / نسازد خردْیافته کارزار
نیابی گذر تو ز گَردان سپهر / که‌زوی است پرخاش و آرام و مهر
به ایران اگر دوستان داشتی / به یزدان سپردیّ و بُگْذاشتی
نشست و نشانت کنون ایدر است / سرِ تختِ ایران به دست اندر است
بگفت این و برخاست از پیشِ او / چو آگاه گشت از کم‌وبیشِ او

به شادی بشد تا به درگاهِ شاه / فرود آمد و برگشادند راه
همی بود بر پیشِ او یک‌ْزمان / بدو گفت سالارِ نیکی‌گُمان؛
که چندین چه باشی به پیشم به‌پای؟ / چه خواهی ز گیتی چه آیدْت رای؟
سپاه و در و گنج من پیشِ توست / مرا سودمندی به کم‌ْبیشِ توست
کسی کُاو به زندان و بندِ من است / گشادنْش درد و گزندِ من است،
ز خشم و زِ بندِ من آزاد گشت / ز بهرِ تو پیکارِ او باد گشت
ز بسیار و اندک چه باید بخواه / ز تیغ و زِ مُهر و زِ تخت و کلاه
خردمند پاسخ چُنین داد باز / که از تو مبادا جهان بی‌نیاز
مرا خواسته هست و گنج و سپاه / به بختِ تو هم تیغ و هم تاج و گاه
ز نزدِ سیاوُش پَیامی دَراز / رسانم به گوشِ سپهبَد به راز
مرا گفت: با شاهِ توران بگوی / که من شادْدل گشتم و نامجوی
بپروردی‌َم چون پدر در کنار / همه شادی آورْد بختِ تو بار
کنون هم‌چُنین کدخدایی بساز / به نیک و بد از تو نی‌َم بی‌نیاز
پسِ پرده‌یِ تو یکی دختر است / که ایوان و تختِ مرا درخَور است
فریگیس خوانَد همی مادرش / شَوم شاد اگر باشم اندرخَورَش
پراندیشه شد جانِ افراسیاب / چُنین گفت با دیده کرده پرآب؛
که من رانده‌ام پیش ازین داستان / نبودی بر آن گفته همداستان
چُنین گفت با من یکی هوشمند / که جانش خرد بود و رایش بلند؛
که ای دایه‌یِ بچّه‌یِ شیرِ نر / چه رنجی که هم جان نیاری به سر

بکوشیّ و او را کنی پرهنر   تو بی‌بر شَوی چون وی آید به بر
نُخستین که آیدْش نیروی جنگ   سرِ پرورانندہ گیرد به چنگ
وُ دیگر کجا پیش ازین موبَدان   رَدان و ستاره‌شُمَر بِخْردان،
شُمارِ ستاره به پیشِ پدر   همی راندندی همه دربه‌در؛
که‌زین دو نژاده یکی شهریار   بیاید بگیرد جهان در کنار
به توران نمانَد بر و بوم و رُست   کلاهِ من اندازه گیرد نُخست
کُنون باورم شد که او این بگفت   که گردونِ گردان چه دارد نهفت
چرا کِشت باید درختی به دست؟   که بارَش بُوَد زهر و بیخش کَبَست
ز کاووس و زِ تخمِ افراسیاب   چو آتش بُوَد تیز یا موجِ آب
ندانم به توران گِراید به مهر؟   وُ گر سوی ایران کند پاک چهر؟
چرا بر گُمان زهر باید چشید؟   دُمِ مار خیره نباید گَزید
بدو گفت پیران که ای شهریار   دلت را بدین کار غمگین مدار
کسی کز نژادِ سیاوُش بُوَد   خردمند و بیدار و خامُش بُوَد
به گفتِ ستاره‌شُمَر مگْرَو ایچ   خرد گیر و کارِ سیاوُش پَسیچ
که‌زین دو نژاده یکی نامور   بیاید برآرد به خورشید سر
به ایران و توران بُوَد شهریار   دو کشور برآساید از کارزار
ز تخمِ فریدون و زِ کَیقُباد   فروزنده‌تر زین نباشد نژاد
وُ گر زین نشان راز دارد سپهر   نیَفزایدش هم به اندیشه مهر
بخواهد بُدَن بی‌گُمان بودنی   نکاهد به پرهیز افزودنی
نگهْ کن که این کار فرّخ بُوَد   ز بخت آنچه پرسند پاسخ بُوَد
به پیران چُنین گفت پس شهریار   که رایِ تو بر بد نیاید به کار
به فرمان و رایِ تو کردم سَخُن   تو شو هرچه باید به‌خوبی بکُن
دوتا گشت پیران و بردش نَماز   بسی آفرین کرد و برگشت باز
به‌نزدِ سیاوُش خُرامید زود   براو برشُمَرد آن‌کجا رفته بود
نشستند شادانْ‌دل آن شب به‌هم   به باده بشُستند جان را ز غم

چو خورشید از چرخِ گردنده سر — برآورْد برسانِ زرّین سپر،
سپهدار پیران میان را ببست — یکی باره‌یِ تیزْرَو برنشست
به کاخِ سیاووش بنْهاد روی — بسی آفرین خوانْد بر فَرّ اوی
چُنین گفت کِامْروز برساز کار — به مهمانیِ دخترِ شهریار
چو فرمان دِهی من سَزاوارِ او — میان را ببندم پیِ کارِ او
سیاووش را دل پر آزرم بود — ز پیران رخانش پر از شرم بود
بدو گفت: رَو هرچه باید بساز — تو دانی که از تو مرا نیست راز
چو بشْنید پیران سویِ خانه رفت — دل و جان ببست اندران کار تَفت
درِ خانه‌یِ جامه‌یِ نابُرید — به گُلشهر بسْپُرْد پیران کِلید
کجا بود کدبانویِ پهلوان — سُتوده زنی بود روشنْ‌روان
به گنج اندرون آنچه بُد نامدار — گزیده ز زربَفتِ چینی هزار
زَبرجد طَبَق‌ها و پیروزه جام — پر از نافه‌یِ مُشک و پر عودِ خام
دو افسر پر از گوهرِ شاهوار — دو یاره یکی طَوق و دو گوشوار
ز گستردنی‌ها شتروار شست — ز زربَفت پوشیدنی‌ها سه دست
همه پیکرش سرخ کرده به زر — براو بافته چند گونه گهر
ز سیمین و زرّین شتروار سی — طَبَق‌ها و از جامه‌یِ پارسی
یکی تختِ زرّین و کرسی چهار — سه نعلینِ زرّین زَبرجدْنگار
پرستنده سیصد به زرّین کلاه — ز خویشانِ نزدیک صد نیکْ‌خواه
پرستار با جامِ زرّین دُویست — توگفتی به ایوان درون جای نیست
همان صد طَبَق مُشک و صد زعفران — همی رفت گُلشهر با خواهران
به زرّین عَماریّ و دیبا جُلیل — برفتند با خواسته خیلْ‌خیل
بیاوَرْد بانو ز بهرِ نِثار — ز دینار با خویشتن ده‌هزار
به‌نزدِ فریگیس بردند چیز — زَوانْ‌شان پر از آفرین بود نیز
زمین را ببوسید گُلشهر و گفت — که خورشید را گشت ناهید جفت
هم امشب بباید شدن نزدِ شاه — بیاراستن گاهِ او را به ماه

بیامد فریگیس چون ماهِ نو / بهنزدیکِ آن تاجوَر شاهِ نو
به یک هفته مرغان و ماهی نخفت / نیامد سرِ یک تن اندر نِهفت
زمین باغ گشت از کَران تا کَران / ز شادیّ و آوایِ رامشگران
بدین کار بُگْذشت یک هفته نیز / سپهبَد بیاراست بسیار چیز
زِ اسپانِ تازیّ و زِ گوسفند / همان جوشن و خود و تیغ و کمند
ز دینار و زِ بَدرههایِ دِرَم / ز پوشیدنیها و از بیش وکم
وُ زین مرز تا پیشِ دریایِ چین / همی نام بردند شهر و زمین
به فرسنگ صد بود بالایِ او / نشایست پیمود پهنایِ او
نوشتند منشور بر پرنیان / همه پادشاهی به رسمِ کَیان
به خانِ سیاوُش فرستاد شاه / اَبا تختِ زرّین و زرّین کلاه

وُ زان پس بیاراست میدانِ سور / هر آنکس که رفتی ز نزدیک و دور،
می و خوان و خوالیگران یافتی / بخوردیّ و هرچند برتافتی،
ببردیّ و رفتی سویِ خانِ خویش / بُدی شاد یک هفته مهمانِ خویش
درِ بسته زندانها برگشاد / ازو شادمان بخت و او نیز شاد
به هشتم سیاوُش بیامد پگاه / اَبا گُرد پیران بهنزدیکِ شاه
گرفتند هردو براو آفرین / که ای نامور شهریارِ زمین
همیشه ترا جاوِدان باد روز / به شادیّ و بدْخواه را پشت کوز
وُ زان جایگهْ بازگشتند شاد / بسی از جهاندار کردند یاد

چُنین نیز یک سال گردان سپهر / همی گشت بیدار بر داد و مهر
فرستاده آمد ز نزدیکِ شاه / بهنزدِ سیاوُش یکی نیکْخواه؛
که پرسد همی شاه را شهریار / همی گوید: ای مِهترِ نامدار
بُوَد کهت ز من دل بگیرد همی / وُ زین برنشستن گُزیرد همی
از ایدر ترا دادهام تا به چین / یکی گِرد برگرد و بنْگر زمین
به شهری که آرام و رای آیدت / همه آرزوها به جای آیدت،
به شادی بباش و به نیکی بمان / ز خوبی مپرداز دل یکْزمان

سیاوُش ز گفتارِ او گشت شاد بزد نای و کوس و بُنه برنهاد
سِلیح و سپاه و نگین و کلاه ببردند با گنج با او به راه
فراوان عَماری بیاراستند پسِ پرده خوبان بپیراستند
فریگیس را در عَماری نشانْد بُنه برنهاد و سپهْ را براند
ازو بازگشت پیرانِ گُرد به‌شادی همه راه با او سپرد
به‌شادی برفتند سوی خُتَن همه نامداران شدند انجمن
که سالار پیران ازان شهر بود که از بد گُمانیش بی بهر بود
همی بود یک ماه مهمانِ او بدان سو چُنین بود پیمانِ او
ز خوردن نیاسود یک روز شاه گهی رود و می گاه نَخچیرگاه
سرِ ماه برخاست آوایِ کوس بدان‌گهْ که خیزد خروشِ خروس،
بیامد سوی پادشاهیِّ خویش سپاه از پسِ پشت و پیران ز پیش
بدان مرز و بوم اندر آگهْ شدند بزرگان به راهِ شهنشه شدند
به شادیْ‌دل از جای برخاستند جهانی به آیین بیاراستند
ازان پادشاهی خروشی بخاست توگفتی زمین گشت با چرخ راست
ز بس رامش و نالهٔ کَرّه‌نای توگفتی بجنبد همی دل ز جای

به جایی رسیدند کآباد بود یکی خوب فرخنده بنْیاد بود
به یک روی دریا به یک روی راه به یک روی بر کوه و نَخچیرگاه
درختانِ بسیار و آبِ روان همی شد دلِ سالْخورده جوان
سیاوُش به پیران سَخُن برگشاد که اینَت بروبومِ فرّخ نهاد
بسازم من ایدر یکی خوب جای که باشد به شادی مرا رهنُمای
برآرم یکی شارُستانِ فراخ فراوان بدو اندر ایوان و کاخ
نشستنگهی برفرازم به ماه چُنان‌چون بُوَد درخورِ تاج و گاه
بدو گفت پیران که ای خوبْ‌رای بر آن رَو که اندیشه آرد به جای
چو فرمان دِهی زان نشان کت هواست برآرم یکی جای با ماه راست
نخواهم که باشد مرا بوم و گنج زمان‌وزمین از تو دارم سپَنج
سیاوُش بدو گفت کای بختْ‌یار درختِ بزرگی تو آری به بار

مرا گنج و خوبی همه زانِ توست   به هر جای رنجِ تو بینم نُخست
یکی شهر سازم بدین جای من   که خیره بمانَد در او انجمن

ازان بومِ خرّم چو گشتند باز   سیاوُش همی بود با دل به راز
عِنانِ تَگْ‌آور همی داشت نرم   همی ریخت از دیدگان آبِ گرم
بدو گفت پیران که ای شهریار   چه بودت که گشتی چُنین سوکوار؟
چُنین داد پاسخ که چرخِ بلند   دلم کرد پردرد و جانم نِژَند
که هرچند گِرد آورم خواسته   هم از گنج و هم کاخِ آراسته،
به فرجام یکسر به دشمن رسد   بدی بد بُوَد مرگ بر تن رسد
چو خرّم شود جایِ آراسته   پدید آید از هر سوي خواسته،
نپاید مرا شاد بودن بسی   نشیند براین جای دیگر کسی
نه من شاد باشم نه فرزندِ من   نه پرمایه گُردی ز پیوندِ من
نباشد مرا زندگانی دَراز   ز کاخ و زِ ایوان شَوم بی‌نیاز
شود تختِ من گاهِ افراسیاب   کند بی گنهْ مرگ بر من شتاب
چُنین است رایِ سپهرِ بلند   گهی شاد دارد گهی مُستمند
بدو گفت پیران که ای سرفراز   مکن خیره اندیشه بر دل دَراز
که افراسیاب از بلا پشتِ توست   به شاهی نگین اندر انگشتِ توست
مرا نیز تا جان بُوَد در تنم   بکوشم که پیمانِ تو نشْکَنم
نمانم که بادی به تو بُگْذرَد   وُ گر موی بر تو هوا بشْمَرَد
سیاوُش بدو گفت کَای نیک‌نام   نبینم جز از نیکْ‌نامیت کام
همه رازِ من آشکارایِ توست   که بیدارْدل بادی و تندرست
من آگاهی از فَرِّ یزدان دِهم   هم از رازِ چرخِ بلند آگهم
بگویم ترا بودنی‌ها درست   از ایوان و کاخ اندرآیم نُخست
بدان تا نگویی چو بینی جهان   که این بر سیاوُش چرا شد نِهان
تو ای گُرد پیرانِ بسیارْهوش   بدین گفته‌ها پهن بُگْشای گوش
فراوان بدین نگْذرَد روزگار   که بر دستِ بیدارْدل شهریار،
شَوم زار کُشته اَبَر بی‌گناه   کسی دیگر آراید این تاج و گاه

تو پیمان همی داری و رای راست / وُ لیکن فلک را جز این است خواست
ز گفتارِ بدْگوی و زِ بختِ بد / چُنین بی گنهْ بر سرم بد رسد
برآشوبد ایران و توران به‌هم / ز کینه شود زندگانی دُژَم
پر از رنج گردد سراسر زمین / زمانه شود پر ز شمشیرِ کین
بسی سرخ و زرد و سیاه و بنفش / از ایران به توران ببینی دِرفش
بسی غارت و بردنِ خواسته / پراگندنِ گنجِ آراسته
بسا کشورا کآن به پایِ سُتور / بکوبند و گردد به جویِ آب شور
از ایران و توران برآید خروش / جهانی ز خونِ من آید به جوش
جهاندار بر چرخ چونین نبشت / به فرمانِ او بر دِهد هرچه کِشت
سپهدارِ ترکان ز کردارِ خویش / پشیمان شود هم ز گفتارِ خویش
پشیمانی آن‌گهْ ندارَدْش سود / که برخیزد از بومِ آباد دود
چو بشْنید پیران و اندیشه کرد / ز گفتارِ او شد دلش پر ز درد
همی‌گفت کز من بد آمد به من / گر او راست گوید همی این سُخَن
من او را کَشیدم به توران‌ْزمین / پراگندم اندر جهان تخمِ کین
شُمَردم همه بادِ گفتارِ شاه / چُنین هم همی گفت با من به گاه
وُ زان پس چُنین گفت با دل به مهر / که از جنبش و رازِ گَردان سپهر،
چه داند بدو رازها کی گشاد؟ / همانا زِ ایرانَش آمد به یاد
ز کاووس و زِ تختِ شاهنشهی / به یاد آمدش روزگارِ مِهی
دلِ خویش ازان گفته خُرسند کرد / نه آهنگِ رایِ خردمند کرد
همه راه ازین‌گونه بُد گفت‌وگوی / دل از بودنی‌ها پر از جُست‌وجوی
چو از پشتِ اسپان فرود آمدند / ز گفتار یکْ‌پاره دَم برزدند
یکی خوانِ زرّین بیاراستند / می و رود و رامشگران خواستند
ببودند یک هفته زین‌گونه شاد / ز شاهانِ گیتی گرفتند یاد
به هشتم یکی نامه آمد ز شاه / به‌نزدیکِ سالارِ توران سپاه؛
که زان‌جا برو تا به دریایِ چین / سپاهی ز جنگْ‌آوران برگزین
همی رَو چُنین تا سرِ مرزِ هَند / وُ زان‌جا گذر کن به دریایِ سَند
همه باژِ کشور سراسر بخواه / بگستر به مرزِ خَزَر در سپاه

برآمد خروش از درِ پهلوان   ز بانگِ تبیره زمین شد نَوان
ز هرسو سپاه انجمن شد براوی   یکی لشکری گُشْنِ پرخاشجوی
به‌نزدِ سیاوُش بسی خواسته   ز دینار و اسپانِ آراسته،
به هَنگامِ پَدرود کردن بماند   به فرمان برفت و سپهْ را براند

نامه‌ی افراسیاب به سیاوش

هَیونی ز نزدیکِ افراسیاب   چو آتش بیامد به هَنگامِ خواب
یکی نامه سوی سیاوُش به‌مهر   نوشته به‌کردارِ روشن سپهر؛
که تا تو برفتی نی‌َم شادمان   از اندیشه بی‌غم نی‌َم یکْ‌زمان
وُ لیکن من اندرخورِ رایِ تو   به توران بجُستم همی جایِ تو
گر آن‌جا که بودی خوش و خرّم است   چُنان‌چون بباید دلت بی‌غم است،
بدان پادشاهی کنون بازگرد   سرِ بدْسگال اندرآور به گرد

سیاوُش سپهْ برگرفت و برفت   بدان سو که فرمود سالار تَفت
صد اُشتر ز گنجِ دِرَم بار کرد   چهل را همه بار دینار کرد
هزار اُشترِ بُختیِ سرخْ‌موی   بُنه برنهادند با رنگ و بوی
از ایران و توران گزیده سوار   برفتند شمشیرْزن ده‌هزار
به پیشِ سپاه اندرون خواسته   عَماریّ و خوبانِ آراسته
ز یاقوت و پیروزه‌یِ شاهوار   چه از طَوق و تاج و چه از گوشوار
چه عنبر چه عود و چه مُشک و عبیر   چه دیبا و چه تخته‌هایِ حریر
ز مصریّ و چینیّ و زِ پارسی   همی رفت با او شتروارِ سی
چو آمد بدان شارِستان دست یاخت   دو فرسنگ بالا و پهنا بساخت
از ایوان ُو میدان و کاخِ بلند   ز پالیز و زِ گلشنِ ارجُمند،
بیاراست شهری به‌سانِ بهشت   به هامون گل و سُنبل و لاله کِشت
بر ایوان نگارید چندی نگار   ز شاهان و زِ بزم و زِ کارزار
نگارِ سر و تاجِ کاووس شاه   نِبشتند با یاره و گرز و گاه

بَرِ تختِ او رستمِ پیل‌تن   همان زال و گودرز و آن انجمن
ز دیگر سو افراسیاب و سپاه   چو پیران و گرسیوَزِ کینه‌خواه
به ایران و توران شد آن شارستان   میانِ بزرگان یکی داستان
به هر گوشه‌یی گنبدی ساخته   سرش را به ابر اندر افراخته
نشسته سراینده رامشگران   سر اندر ستاره سرایِ سران
سیاووش‌گِردش نِهادند نام   همه شهر ازان شارستان شادکام
چو پیران بیامد ز هَند و زِ چین   سَخُن رفت ازان شهرِ باآفرین
از ایوان و کاخ و زِ پالیز و باغ   ز کوه و زِ دشت و زِ رود و زِ راغ
شتاب آمدش تا ببیند که شاه   چه کرد اندران نامور جایگاه
هر آن‌کس که او ازدرِ کار بود   بدان بوم با او سزاوار بود،
هزار از خردمند مردانِ گُرد   چو هَنگامه‌یِ رفتن آمد ببرد

چو آمد به نزدیکِ آن جایگاه   سیاوُش پذیره شدش با سپاه
چو پیران به‌نزدِ سیاوُش رسید   پیاده شد از دور کُاو را بدید
سیاوُش فرود آمد از نیل‌رنگ   مر او را گرفت اندر آغوش تنگ
بگشتند بر گِردِ آن شارستان   که بُد پیش ازان سربسر خارِستان
سراسر همه کاخ و میدان و باغ   همی تافت هرسو چو روشن چراغ
سپهدار پیران ز هرسو براند   بسی آفرین بر سیاوُش بخواند
بدو گفت: گر فَرّ و بُرزِ کَیان   نبودیت با دانش اندر میان،
کی آغاز کردی بدین‌گونه جای؟   کجا آمدی جای ازین‌سان به پای؟
بماناد تا رَستخیز این نِشان   میانِ دِلیران و گردنکَشان
پُسر بر پُسر هم‌چُنین شاد باد   جِهاندار و پیروز و فرّخ‌نژاد
چو یک بهر ازان شهرِ خرّم بدید   به ایوان و باغِ سیاوُش رسید

به کاخِ فریگیس بنْهاد روی   چُنان شاد و پیروز و دَیهیم‌جوی
پذیره شدش دخترِ شهریار   بپرسید و دینار کردش نِثار
چو بر تخت بنْشست و آن جای دید   پرستنده بسیار برپای دید،

بدان نیز چندی ستایش گرفت — جهان‌آفرین را نیایش گرفت
وُ زان پس به خوردن گرفتند کار — می و خوان و خوالیگر و میگسار
ببودند یک هفته با می به دست — گهی خرّم و شادْدل گاه مست
به هشتم رهْآورد پیش آورید — همان هَدیه‌یِ شارْستان چون سَزید
ز یاقوت و زِ گوهرِ شاهوار — ز دینار و زِ تاجِ گوهرْنگار
ز دیبا و اسپان به زینِ پلنگ — به زرّین سِتام و جُنایِ خَدَنگ
فریگیس را افسر و گوشوار — همان یاره و طَوقِ گوهرْنگار،
بداد و بیامد به سویِ خُتَن — همی رای زد شاد با انجمن

چو آمد به شادی به ایوانِ خویش — به دیدار شد در شبستانِ خویش،
به گُلشهر گفت: آن‌که خرّم بهشت — ندید و نداند که رِضوان چه کِشت،
چو خورشیدِ بر گاه فرّخ سُروش — نشسته به‌آیین و با فَرّ و هوش،
به رامش بپیمای لَختی زمین — برو شارْستانِ سیاوُش ببین
خداوندِ آن شهر نیکوتر است — توگویی فروزنده‌یِ خاور است

وُ زان جایگهْ نزدِ افراسیاب — همی رفت برسانِ کَشتی بر آب
بیامد بگفت آن‌کجا کرده بود — همان باژِ کشور که آورده بود
وُ زان‌جا به کارِ سیاوُش رسید — سراسر همه یاد کرد آنچه دید
ز کارِ سیاوُش بپرسید شاه — وُ زان شهر و آن کشور و جایگاه
بدو گفت پیران که خرّم بهشت — کسی کُاو ببیند به اردیبهشت،
همانا نداند ازان شهر باز — نه خورشید ازان مِهترِ سرفراز
یکی شهر دیدم که اندر زمین — نبیند دگر کس به توران و چین
ز بس باغ و میدان و آبِ روان — برآمیخت گفتی خرد با روان
چو کاخِ فریگیس دیدم ز دور — چو گنجِ گهر بُد به میدانِ سور
بدان زیب و آیین که دامادِ توست — ز خوبی به کامِ دلِ شادِ توست
گِله کرد باید ز گیتی یَله — ترا چون بشاید ز گیتی گِله؟
گر ایدون که آید ز مینو سُروش — نباشد بدان فَرّ و اَورَنگ و هوش

وُ دیگر دو کشور ز جنگ و زِ جوش   برآسود و چون بیهُش آمد به هوش
بماناد بر ما چُنین جاوِدان   دلِ هوشمندان و رایِ رَدان
ز گفتارِ او شاد شد شهریار   که شاخِ بَرومندش آمد به بار

به گَرسیوَز این داستان‌ها بگفت   نِهفته همه برگشاد از نِهفت
بدو گفت: رَو تا سیاووش‌گِرد   ببین تا چه جای است برگرد گِرد
سیاوُش به تورانْ‌زمین دل نِهاد   از ایران نگیرد همی نیز یاد
چُنو کرد پَدرود تخت و کلاه   چو گودرز و بهرام و کاووس شاه،
بدان خرّمی بر یکی خارْشتان   همی بوم و بر سازد و شارْشتان
فریگیس را کاخ‌هایِ بلند   برآورْد و دارد همی ارجُمند
چو بینی‌ش چربی فراوان بگوی   به چشمِ بزرگی نگهْ کن بدوی
چو نَخچیر و می باشد و دشت و کوه   نشیند به پیشت از ایران گروه،
بدان‌گهْ که یادِ من آید به دست   چو خوردی به شادی بباید نشست
یکی هَدیه آرای بسیارْمَر   ز دینار و اسپ و زِ تاج و کمر
همان گوهر و تخت و دیبایِ چین   همان یاره و گرز و تیغ و نگین
ز گستردنی‌ها و از بوی و رنگ   ببین تا ز گنجت چه آید به چنگ
فریگیس را هَدیه بر هم‌چُنین   برو با زبانی پر از آفرین
اگر آبْ‌دندان بُوَد میزبان   بدان شهرِ خرّم دو هفته بمان

رفتن گرسیوز پیش سیاوش

نگهْ کرد گَرسیوَزِ نامدار   سوارانِ ترکان گزیده هزار،
خَنیده سپاه اندرآورْد گِرد   بشد شادمان تا سیاووش‌گِرد
سیاوُش چو بشْنید بشْپَرْد راه   پذیره شدش تازَنان با سپاه
گرفتند مر یکدگر را کنار   سیاوُش بپرسید از شهریار
به ایوان کَشیدند ازان جایگاه   سیاوُش بیاراست جایِ سپاه

دگر روز گَرسیوَز آمد پَگاه   بیاورْد با هَدیه پیغامِ شاه
سیاوُش بدان خِلعتِ شهریار   نگهْ کرد و شد چون گل اندر بَهار
نشست از برِ بارهٔ گامْ‌زن   سوارانِ ترکان شدند انجمن
همه شهر و بَرزن یکایک بدوی   نُمود و سوی کاخ بنْهاد روی
فریگیس را دید بر تختِ عاج   نِهاده به سر بر ز پیروزه تاج
پرستار چندان به زرّین کلاه   فریگیس با تاج در پیشگاه
فرود آمد از تخت و کردش نِثار   بپرسیدش از شهر و از شهریار
دل و مغزِ گَرسیوَز آمد به جوش   دگرگونه‌تر شد به آیین و هوش
به دل گفت: سالی چُنین بُگْذرَد   سیاوُش کسی را به کس نشْمَرَد
همَش پادشاهی‌ست و هم تاج و گاه   همَش گنج و هم بوم و بر هم سپاه
نِهانِ دلِ خویش پیدا نکرد   همی بود پیچان و رخساره زرد
بدو گفت: بر خوردی از رنجِ خویش   همه‌ساله شادانْ‌دل از گنجِ خویش
نِهادند در کاخ زرّین دو تخت   نشستند شادانْ‌دل و نیکْ‌بخت
نوازنده‌یِ رود با میگسار   بیامد برِ تختِ گوهرْنگار
ز نالیدنِ چنگ و رود و سُرود   به شادی همی داد دل را دُرود

چو خورشیدِ تابنده بُگْشاد راز   به هر جای بنْمود چهر از فراز،
سیاوُش زِ ایوان به میدان گذشت   به بازی همی گِردِ میدان بگشت
چو گَرسیوَز آمد بیَنداخت گوی   سپهبَد سوی گوی بنْهاد روی
چُنو گوی در زخمِ چوگان گرفت   همْ‌آوردِ او خاکِ میدان گرفت
ز چوگانِ او گوی شد ناپدید   توگفتی سپهرش همی برکَشید
بفرمود تا تختِ زرّین نِهند   به میدان و بُرجاسِ ژوپین نِهند
سواران به میدان به‌کردارِ گَرد   به ژوپین گرفتند ننگ و نبرد
دو مِهتر نشستند بر تختِ زر   بدان‌تا که‌را برفُروزد هنر
بدو گفت گَرسیوَز: ای شهریار   هنرمند و زِ خسروان یادگار
هنر بر گهر نیز کرده گذر   سَزد گر نُمایی به ترکان هنر
به نوکِ سِنان و به تیر و کمان   زمین آورَد تیرگی یکْ‌زمان

به بـر زد سـیاوُش بدان کار دست　　به زیـن اندرآمد ز تـختِ نشسـت
زِرِهْ را بـه هم بـر ببـستند پـنج　　که از یک زِرِهْ تن رسیدی به رنـج
نِـهادنـد بـر خـطِّ آوردگـاه　　نَظاره بـراو بـر ز هـرسـو سـپـاه
سـیاوُش یکـی نـیزه‌یِ شـاهوار　　کـجـا داشـتی از پـدر یـادگـار،
کـه در جنـگِ مازنـدران داشـتی　　بـه نَـخچیر بـر شـیر بُگْـذاشـتی
بـه آوردگـهْ رفـت نیـزه بـه دسـت　　عِنان را بپـیچیـد چون پیـلِ مسـت
بـزد نـیزه و بـرگـرفـت آن زِرِهْ　　زِرِهْ را نـمـانْـد ایـچ بـند و گِـرِهْ
از آورد نـیـزه بـرآوَرْد راسـت　　زِرِهْ را بیَنداخت زان سو که خواست
سـوارانِ گَـرسـیـوَزِ جـنـگْـسـاز　　بـرفـتـنـد بـا نـیـزه‌هـایِ دَراز
فـراوان بـگـشـتـنـد گِـردِ زِرِهْ　　ز مـیـدان نـه بـرشـد زِرِهْ یک گِـرِهْ
سـیاوُش سپر خواسـت گیلی چهار　　دو چـوبـیـن و دو زآهـنِ آبْ‌دار
کمان خواسـت با تیـرهایِ خَدَنگ　　شَش اندر میان زد سه چوبه به چنگ
یکی در کمان رانْـد و بـفْشـارْد ران　　نَـظاره بـه گِـردَش سـپـاهی گـران
بـر آن چار چوبـین و زآهن سپـر　　گـذر کـرد پـیـکـانِ آن نـامـوَر
بـزد هم بـر آن‌گونه ده چوبـه تـیـر　　بـراو آفـریـن کـرد بُـرنـا و پـیـر
ازان ده یـکـی در گـذاره نـمـانْـد　　همی هرکسـی نامِ یـزدان بـخوانْـد
بـدو گفت گَرسـیـوَز: ای شـهـریار　　بـه ایران و توران تـرا نیـسـت یار
بـیـا تـا مـن و تـو بـه آوردگـاه　　بتـازیـم هـردو بـه پـیـشِ سـپـاه
بـگـیـریـم هـردو دَوالِ کـمـر　　بـه‌کـردارِ جنـگـی دو پـرخاشـخر
ز تـرکان مـرا نیـسـت همتـا کسـی　　چـو اسـپـم نبـینـی زِ اسپان بسـی
بـه میدان کسـی نیسـت همتایِ تـو　　هـمْ‌آوردِ تـو گـر بـه بـالایِ تـو
گر ایدون که بردارم از پشـتِ زیـن　　تـرا نـاگـهان بـرزنـم بـر زمـیـن،
چُـنـان دان کـه از تـو دلاورتـرم　　بـه اسـپ و بـه مردی ز تـو بـرتـرم
وُ گـر تـو مـرا بـرنِـهی بـر زمیـن　　نگردم بـه جایـی کـه جوینـد کیـن
سیاوُش بدو گفت کاین خود مگوی　　که تـو مِهتری شیر و پرخاشـجوی

همان /سپ تو

همان اسپِ تو شاهِ اسپِ من است / کلاهِ تو آذرگُشَسپِ من است
جز از خود ز ترکان یکی برگزین / که با من بگردد نه بر راهِ کین
بدو گفت گَرسیوَز: ای نامجوی / ز بازی نشانی نیاید به روی
سیاوُش بدو گفت کاین رای نیست / نبردِ برادر کنی جای نیست
نبردِ دو تن جنگ و میدان بُوَد / پر از خشم دل چهره خندان بُوَد
ز گیتی برادر تویی شاه را / همی زیرِ نعل آوری ماه را
کنم هرچه گویی به فرمانِ تو / براین بشْکنم رای و پیمانِ تو
ز یاران یکی شیرِ جنگی بخوان / براین تیزتَگ بارگی برنشان
گر ایدون که رایت نبردِ من است / سرِ سرکَشان زیرِ گَردِ من است
بخندید گَرسیوَزِ نامجوی / همانا خوش آمدْش گفتارِ اوی
به ترکان چُنین گفت کای سرکَشان / که خواهد که گردد به گیتی نِشان؟
یکی با سیاوُش نبرد آوَرَد؟ / سرِ سرکَشان زیرِ گَرد آوَرَد؟
نیوشنده بودند لب با گِرِهْ / به پاسخ بیامد گُرُویِ زِرِهْ
منم ـ گفت ـ شایستهٔ کارکرد / اگر نیست او را کسی همْ‌نبرد
سیاوُش ز گفتِ گُرُویِ زِرِهْ / بَرو کرد پر چین و جان پر گِرِهْ
بدو گفت گَرسیوَز: ای شهریار / ز گُردانِ لشکر وُرا نیست یار
سیاوُش بدو گفت کز تو گذشت / نبردِ دلیران مرا خوار گشت
ازایشان دو یل باید آراسته / به میدان نبردِ مرا خواسته
یکی نامور بود نامش دَمور / که همتا نبودش به ترکان به زور
[بیامد بر آن کار بسته میان / به‌نزدِ جهانْجوی شاهِ کَیان]
برفتند پیچان دَمور و گُرُوی / سیاوُش به آورد بنْهاد روی
به بندِ میانِ گُرُویِ زِرِهْ / فروبرد چنگال و برزد گِرِهْ
ز زین برگرفتش به میدان فَگنْد / نیازش نیامد به گرز و کمند
وُ زان‌پس بپیچید سویِ دَمور / گرفتش سر و گردنِ او به زور
چُنان خوارش از پشتِ زین برگرفت / که گُردان بماندند زو در شگفت
چُنان پیشِ گَرسیوَز آورْد خَوش / که گفتی یکی مور دارد به کَش
فرود آمد از اسپ و بُگْشاد دست / پر از خنده بر تختِ زرّین نشست

برآشفت گَرسیوَز از کارِ اوی   پر از غم شدش دل پر از رنگ روی
وُ زان تختِ زرّین به ایوان شدند   به‌کردارِ گُردانِ ایران شدند
نشستند یک هفته با نای و رود   می آورْد و رامشگران و سُرود

به هشتم به رفتن گرفتند ساز   بزرگان و گَرسیوَزِ سرفراز
یکی نامه بنْوشت نزدیکِ شاه   پر از لابه و پرسشِ نیکْ‌خواه
وُ زان پس مر او را بسی هَدیه داد   برفتند ازان شهرِ آباد شاد
به رهْشان سَخُن رفت یک‌بادگر   ازان پرهنر شاه و آن بوم‌وبر
چُنین گفت گَرسیوَزِ کینه‌جوی   که ما را زِ ایران بد آمد به روی
یکی مرد را شاه زایران بخوانْد   که از تنگ ما را به خَوی درنشانْد
دو شیرِ ژیان چون دَمور و گُرُوی   که بودند گُردانِ پرخاشجوی،
چُنین زار وْ بیکار گشتند و خوار   به چنگالِ ناپاکْ‌دل یک سوار
سرانجام ازین بُگْذرانْد سَخُن   نه سر بینم این کارِ او را نه بُن
چُنین تا به درگاهِ افراسیاب   نرفت اندران جوی جز تیره آب

چو نزدیکِ سالارِ توران سپاه   رسیدند و پرسید هرگونه شاه،
فراوان سَخُن گفت و نامه بداد   بخوانْد و بخندید و زو گشت شاد
نگهْ کرد گَرسیوَزِ کینه‌دار   بدان تازه رخسارهٔ شهریار،
همی بود یک دل پر از کین و درد   بدان‌گهْ که خورشید شد لاژَوَرد،
همه شب بپیچید تا روز پاک   چو شب جامهٔ قیرْگون کرد چاک،
سرِ مردِ کین اندرآمد ز خواب   بیامد به‌نزدیکِ افراسیاب

ز بیگانه پردَخته کردند جای   نشستند و جُستند هرگونه رای
بدو گفت گَرسیوَز: ای شهریار   سیاوُش دگر دارد آیین و کار
فرستاده آمد ز کاووس شاه   نِهانی به‌نزدیکِ او چند راه
ز روم و زِ چین نیزش آمد پَیام   همی یادِ کاووس گیرد به جام
براو انجمن شد فراوان سپاه   بپیچد ازو یکْ‌زمان جانِ شاه

اگر تور را

اگر تور را دل نگشتی دُژَم / ز گیتی به ایرج نکردی سِتم
دو کشور یکی آتش و دیگر آب / به دل یک ز دیگر گرفته شتاب
تو خواهی که‌شان خیره جفت آوری / همی باد را در نِهفت آوری
اگر کردمی بر تو این بد نِهان / مرا زشتْ‌نامی بُدی در جِهان
دلِ شاه ازان کار شد دردمند / پر از غم شد از روزگارِ گزند
بدو گفت: بر من ترا مِهرِ خون / بجنبید و شد مر ترا رهنُمون
سه روز اندرین کار رای آوریم / سَخُن‌هایِ بهتر به جای آوریم
چو این رای گردد خرد را درست / بگوییم که درمان چه بایدْت جُست

چهارم چو گرسیوَز آمد به در / کُلَهْ بر سر و تنگ بسته کمر،
سپهدارِ توران وُرا پیش خوانْد / ز کارِ سیاوُش فراوان براند
بدو گفت کای یادگارِ پَشَنگ / چه دارم به گیتی جز از تو به چنگ؟
همه رازها بر تو باید گشاد / به‌ژَرفی ببین تا چه آیدْت یاد
ازان خوابِ بد چون دلم شد غمی / به مغز اندر آوَرْد لَختی کمی
نبستم به جنگِ سیاوُش میان / نیامد ازو نیز ما را زیان
چو او تختِ پرمایه پَدرود کرد / خرد تار کرد و مرا پود کرد،
ز فرمانِ من یکْ‌زمان سر نتافت / چو از من چُنان نیکوی‌ها بیافت
سپردم بدو کشور و گنجِ خویش / نکردیم یاد از غم و رنجِ خویش
به خون نیز پیوستگی ساختم / دل از کینِ ایران بپرداختم
بپیچیدم از گنج و فرزند روی / گرامی دو دیده سپردم بدوی
پس از نیکوی‌ها و هرگونه رنج / فِدی کردنِ کشور و تاج و گنج،
گر ایدون که من بد سِگالم بدوی / ز گیتی برآید یکی گفت‌وگوی
براو بر بَهانه ندارم به بد / گر از من بدو اندکی بد رسد،
زبان برگشایند بر من مِهان / دِرفشی شَوم در میانِ جِهان
نباشد پسندِ جهانْ‌آفرین / نه نیز از بزرگانِ روی زمین
ز دَد تیزْدندان‌تر از شیر نیست / که اندر دلش بیمِ شمشیر نیست
اگر بچّه‌یِ او شود دردمند / کند مَرغزاری پناه از گزند،

اگر ما بشوریم بر بی‌گناه — پسندد چُنین داورِ هور و ماه؟
ندانم جز آن که‌ش بخوانم به در — وُ زایدر فرستمْش نزدِ پدر
اگر گاه جوید گر انگشتری — ازین بوم‌وبر بُگسِلد داوری
بدو گفت گَرسیوَز: ای شهریار — مگیر این چُنین کارِ پرمایه خوار
از ایدر گر او سوی ایران شود — بروبومِ ما پاک ویران شود
هر آن‌گهْ که بیگانه شد خویشِ تو — بدانست رازِ کم‌وبیشِ تو،
چو جویی دگر زو تو بیگانگی — کنی رهنُمونی به دیوانگی
یکی دشمنی باشد اندوخته — نمک را مپَرْگن تو بر سوخته
براین داستان زد یکی رهنُمون — که بادی که از خانه آید برون،
[ندانی تو بستن براو رهگذار — وُ گر بُگْذری نگْذرَد روزگار]
[سیاووش داند همه کارِ تو — هم از کارِ تو هم ز گفتارِ تو]
[نبینی تو زو جز همه درد و رنج — پراگندنِ دوده و نام و گنج]
ندانی که پروردگارِ پلنگ — نبیند ز پرورده جز درد و جنگ؟
چو افراسیاب این سَخُن بازجُست — همه گفتِ گَرسیوَز آمد درست
پشیمان شد از رای و کردارِ خویش — همی تیره دانست بازارِ خویش
چُنین داد پاسخ که من زین سَخُن — نه سر نیک بینم بلا را نه بُن
بباشیم تا رازِ گَردان سپهر — چگونه گشاید بدین کار چهر
به هر کار بهتر دِرنگ از شتاب — بمان تا برآید بلند آفتاب
ببینم که رایِ جهاندار چیست — رخِ شمعِ چرخِ روان سوی کیست
اگر سوی درگاه خوانمْش باز — بجویم سَخُن تا چه دارد به راز
نگهبانِ او من بَسَم بی‌گُمان — همی بنگرم تا چه گردد زمان
چو زو کژّی‌یی آشکارا شود — به ناچار دل بی‌مُدارا شود
ازان‌پس نکوهش نیابم ز کس — مکافاتِ بد جز بدی نیست بس
چُنین گفت گَرسیوَزِ کینه‌جوی — که ای شاهِ بینادلِ راستگوی
سیاوُش بدان آلت و فَرّ و بُرز — بدان ایزدی شاخ و آن تیغ و گرز،
بیاید به درگاهِ تو با سپاه — شود بر تو بر تیره خورشید و ماه
سیاوُش نه آن است که‌ش دید شاه — همی ز آشمان برگذارَد کلاه

فریگیس را هم ندانی تو باز   توگویی شده‌ست از جهان بی‌نیاز
سپاهت بدو بازگردد همه   بترسم که مانَد شُبان بی رَمه
سپاهی که شاهی ببینند چُنوی   بدان بخشش و رای و آن ماه روی،
نخواهد ازان‌پس به شاهی ترا   حَمَل گردد او را و ماهی ترا
وُ دیگر که از شهرِ آبادِ او   چُنان بومِ فرخنده بنیادِ او،
تو خوانی که ایدر مرا بنده باش   به خواری به مهرِ من آگنده باش
ندیده‌ست کس جفت با پیل شیر   نه آتش دَمان از بر و آب زیر
اگر بچّه‌ی شیرِ ناخورده شیر   بپوشد کسی در میانِ حریر،
به گوهر شود باز چون شد بزرگ   نترسد زِ آهنگِ پیلِ سُتُرگ
پس افراسیاب اندران بسته شد   غمی گشت و اندیشه پیوسته شد
همی از شتابش بهْ آمد درنگ   که پیروز باشد خداوندِ سنگ
سُتوده نباشد سرِ بادْسار   بدین داستان زد یکی هوشْیار؛
که گر باد خیره نجَستی ز جای   مگر یافتی چهره و پَرّ و پای
سَبکسار مردم نه والا بُوَد   وُ گرچه گَوی سروْبالا بُوَد
برفتند پیچان و لب پر سَخُن   پر از کین دل از روزگارِ کَهُن

برِ شاه رفتی زمان‌تازمان   بدْاندیش گَرسیوَزِ بدْگُمان
ز هرگونه رنگ اندرآمیختی   دلِ شاهِ توران برانگیختی
چُنین تا برآمد براین روزگار   پر از درد و کین شد دلِ شهریار

سپهبَد چُنین دید یک روز رای   که پردَخته مانَد ز بیگانه جای
به گَرسیوَز این داستان برگشاد   ز کارِ سیاوُش همی کرد یاد
بدو گفت: زایدر ببایَد شدن   برِ او فراوان نبایَد بُدَن
بپرسیّ و گویی که زان جشنگاه   نخواهی همی کرد کس را نگاه؟
به مهرت همی دل بجنبد ز جای   یکی با فریگیس خیز ایدر آی
نیاز است ما را به دیدارِ تو   بدان پرهنر جانِ بیدارِ تو
براین کوهِ ما نیز نخچیر هست   به جامِ زَبرجد می و شیر هست

گذاریم یک‌چند و باشیم شاد   چو آیدْت ازان شهرِ آباد یاد،
به رامش بباش و به شادی خُرام   می و جام با من چرا شد حرام؟

فریفتن گرسیوز سیاوش را

برآراست گَرسیوَزِ دام‌ساز   دلی پر ز کینه سری پر ز راز
چو نزدیکِ شهرِ سیاوُش رسید   ز لشکر زبان‌آوری برگزید
بدو گفت: رَو با سیاوُش بگوی   که ای نامورزاده‌ی نامجوی
به جان و سرِ شاهِ توران سپاه   به تخت و سر و تاجِ کاووس شاه،
که از بهرِ من برنخیزی ز گاه   نه پیشِ من آیی پذیره به راه
که تو زان فزونی به فرهنگ و بخت   به فَرّ و نژاد و به تاج و به تخت،
که هر باد را بست باید میان   تهی کردن آن جایگاهِ کَیان
فرستاده نزدِ سیاوُش رسید   زمین را ببوسید کُو را سَزید
چو پیغامِ گَرسیوَز او را بگفت   سیاوُش غمی گشت و اندرنهفت
پر اندیشه بنْشست بیدار دیر   همی‌گفت: رازی‌ست این را به زیر

چو گَرسیوَز آمد به درگاهِ اوی   پیاده بیامد ز ایوان به کوی
بپرسیدش از راه و از کارِ شاه   ز رسمِ سپاه و ز تخت و کلاه
پَیامِ سپهدارِ توران بداد   سیاوُش ز پیغامِ او گشت شاد
چُنین داد پاسخ که با یادِ اوی   نگردانم از تیغِ پولاد روی
من اینَک به رفتن کمر بسته‌ام   عِنان با عِنانِ تو پیوسته‌ام
سه روز اندرین گلشنِ زرنگار   بباشیم و ز باده سازیم کار
که گیتی سِپَنج است پر درد و رنج   بد آن را که با غم زیَد در سِپَنج
چو بشْنید گفتِ خردمند شاه   بپیچید گَرسیوَزِ کینه‌خواه
به دل گفت: ار ایدون که با من به راه   سیاوُش بیاید به‌نزدیکِ شاه،
بدین شیرمردیّ و چندین خرد   گُمانِ مرا زیرِ پی بسپَرَد
سَخُن گفتنِ من شود بی‌فروغ   شود پیشِ او چاره‌ی من دروغ

یکی چاره باید کنون ساختن دلش را به راهِ بد انداختن
زمانی همی بود و خامُش بمانْد دو چشمش به روی سیاوُش بمانْد
فرو ریخت از دیدگان آبِ زرد به آبِ دو دیده همی چاره کرد
سیاوُش وُرا دید پر آب چهر به سانِ کسی کُاو بپیچد ز مهر،
بدو گفت نرم: ای برادر چه بود؟ غمی هست کآن را بشاید شُنود؟
گر از شاهِ توران شده‌ستی دُژَم به دیده در آوردی از درد نم،
من اینَک همی با تو آیم به راه کنم جنگ با شاهِ توران سپاه
بدان‌تا ز بهرِ چه آزاردت چرا کِهتر از خویشتن داردت
وُ گر دشمنی آمده‌ستت پدید که تیمار و رنجَش بباید کَشید،
من اینَک به هر کار یارِ تواَم چو جنگ آوری مایه‌دارِ تواَم
وَر ایدون که نزدیکِ افراسیاب ترا تیره گشته‌ست برخیره آب،
به گفتارِ مردِ دروغ‌آزمای کسی برتر از تو گرفته‌ست جای،
همه رازِ این کار با من بگوی که تا باشمَت زین غمان چاره‌جوی
بدو گفت گَرسیوَز: ای نامدار مرا این سَخُن نیست با شهریار
نه از دشمنی آمده‌ستَم به رنج که از چاره دورم به مردیّ و گنج
ز گوهر مرا در دل اندیشه خاست که یاد آمدم آن سَخُن‌های راست
نُخستین ز تور اندرآمد بدی که برخاست زو فَرّه‌یِ ایزدی
شنیدی که با ایرجِ کم‌سَخُن به آغازِ کینه چه افگنْد بُن
وُ زان جایگَهْ تا به افراسیاب شده‌ست آتش ایران و توران چو آب
به یک جای هرگز نیامیختند ز پند و خرد هردو بُگْریختند
سپهدارِ توران ازان بَتّر است کنون گاوِ پیسه به چرم اندر است
ندانی تو خویِ بدش بی‌گُمان بمان تا بیاید بدی را زمان
نُخستین زِ اَغریرَث اندازه گیر که بر دستِ او کُشته شد خیره خیر
برادر بُد از کالبَد هم ز پشت چُنان پرخرد بی‌گُنَهْ را بکُشت
وُ زان پس بسی نامور بی گناه شده‌ستند بر دستِ او بر تباه
مرا زین سَخُن ویژه اندوهِ توست که بیداردل بادی و تندرست
تو تا آمده‌ستی بدین بوم و بر کسی را نیامد ز تو بد به سر

همه مردمی جُستی و راستی ... جهان را به دانش بیاراستی
کنون خیره آهِرمَنِ دل‌گسِل ... وُرا از تو کرده‌ست آزَرده‌دل
دلی دارد از تو پر از درد و کین ... ندانم چه خواهد جهان‌آفرین
تو دانی که من دوستدارِ توام ... به هر نیک‌وبد ویژه یارِ توام
نباید که فردا گُمانی بَری ... که من بودم آگاه زین داوری
سیاوُش بدو گفت: مندیش ازین ... که یار است با من جهان‌آفرین
سپهبَد جز این کرد ما را امید ... که بر من شب آرد به روزِ سپید
گر آزار بودیش در دل ز من ... سرم برنیَفراختی زَانجمن
ندادی به من کشور و تاج و گاه ... بروبوم و فرزند و گنج و سپاه
کنون با تو آیم به درگاهِ او ... دُرَخشان کنم تیره‌گون ماهِ او
هرآن‌جا که روشن شود راستی ... فروغِ دروغ آورَد کاستی
نُمایم دلم را به افراسیاب ... دُرَخشان‌تر از بر سپهر آفتاب
تو دل را بجز شادمانه مدار ... روان را به بد در گُمانه مدار
کسی کُاو دَمِ اژدها بشْپَرَد ... ز رایِ جهان‌آفرین نگْذرَد
بدو گفت گَرسیوَز: ای مهرْبان ... تو او را بدان‌سان که دیدی مدان
وُ دیگر به جایی که گردان سپهر ... شود تند و چین اندرآرد به چهر،
خردمند را کرد باید فُسون ... که از چَنبرِ او سر آرد برون
بدین دانش و این دلِ هوشمند ... بدین بُرز بالا و رایِ بلند،
ندانی همی چاره از مهر باز ... نباید که بختِ بد آید فراز
همه مر ترا بند و تُنبُل فروخت ... به اَروَند چشمِ خرد را بدوخت
نُخست آن‌که داماد کردت به دام ... به‌خیره شدی زان سَخُن شادکام
وُ دیگر که‌ت از خویشتن دور کرد ... به رویِ بزرگان یکی سور کرد
بدان‌تا تو گُستاخ باشی بدوی ... فرومانَد اندر جهان گفت‌وگوی
ترا هم زِ اَغریرَثِ هوشمند ... فزون نیست خویشیّ و پیوند و بند
میانش به خنجر به دو نیم کرد ... سپهْ را به کردارِ بد بیم کرد
نهانش ببین آشکارا کنون ... چُنین دان و ایمن مشو زو به خون
مرا هرچه اندر دل اندیشه بود ... خرد بود و زِ هر دری پیشه بود،

همان آزمایش بُد از روزگار ازین کینه‌ور تیزدل شهریار،
همه پیشِ تو یک‌به‌یک راندم چو خورشیدِ تابنده برخواندم
به ایران پدر را بینداختی به توران‌زمین جایگهْ ساختی
چُنین دل بدادی به گفتارِ او بگشتی همی گِردِ تیمارِ او
درختی بُد این برنشانده به دست کجا بارِ او زهر و بیخش کَبَست
همی گفت و مژگان پر از آبِ زرد پر افسون دل و لب پر از بادِ سرد
سیاوُش نگهْ کرد خیره بدوی ز دیده نِهاده به رخ بر دو جوی
چو یاد آمدش روزگارِ گزند که‌زو بُگسِلد مهر چرخِ بلند،
نمانَد براو بر بسی روزگار به روزِ جوانی سرآیدْش کار،
دلش گشت پردرد و رخساره زرد پر از غم روان لب پر از بادِ سرد
بدو گفت: هرچون همی بنْگرم به پادافرَهِ بد نه اندرخَورم
ز گفتار و کردار بر پیش و پس ز من هیچ ناخوب نشْنید کس
چو گُستاخ شد دست با گنجِ او بپیچد همانا تن از رنجِ او
اگرچه بد آید همی بر سرم هم از رای و فرمانِ او نگْذرم
بیایم کنون با تو من بی سپاه ببینم که از چیست آزارِ شاه
بدو گفت گَرسیوَز: ای نامجوی ترا آمدن پیشِ او نیست روی
به پا اندر آتش نشاید شدن نه بر موجِ دریا بر ایمِن بُدَن
همی خیره بر بد شتاب آوری سرِ بختِ خندان به خواب آوری
ترا من همانا بسَم پایمرد بر آتش یکی برزنم آبِ سرد
یکی پاسخِ نامه باید نوشت پدیدار کردن همه خوب و زشت
ز کین گر ببینم سرِ او تهی دُرَخشان شود روزگارِ بِهی،
سواری فرستم به‌نزدیکِ تو دُرَخشان کنم رایِ تاریکِ تو
امیدَستم از کردگارِ جهان شناسنده‌یِ آشکار و نهان،
که او بازگردد سویِ راستی شود دور ازو کژّی و کاستی
وُ گر بینم اندر سرش هیچ تاب هَیونی فرستم هم اندر شتاب
تو زان‌سان که باید به‌زودی بساز مکن کار بر خویشتن بر دَراز
نه دور است از ایدر به هر کشوری به هر نامداریّ و هر مِهتری

صدوبیست فرسنگ زایدر به چین   همان سیصدوچل به ایرانْ‌زمین
ازین سو همه دوستْدارِ تواَند   پرستنده و غمگسارِ تواَند
وُ زان سو پدر آرزومندِ توست   جهان بنده و شهر پیوندِ توست
به هرسو یکی نامه‌یی کن دَراز   پَسیچیده باش و دِرنگی مساز
سیاوُش به گفتارِ او بگْرَوید   چُنان جانِ بیدارِ او بغْنَوید
بدو گفت: ازان در که رانی سَخُن   ز گفتار و رایت نگردم ز بُن
تو خواهشگری کن مرا زو بخواه   همه راستی جوی و بنْمای راه

نامه نوشتن سیاوش به افراسیاب

دبیرِ پژوهنده را پیش خوانْد   سَخُن‌هایِ آگنده را برفَشانْد
نُخست آفریننده را یاد کرد   ز وامِ خرد جانش آزاد کرد
ازان‌پس خرد را ستایش گرفت   اَبَر شاهِ توران نیایش گرفت؛
که ای شاهِ پیروز و بِهْ‌روزگار   زمانه مبادا ز تو یادگار
مرا خواستی شاد گشتم بدان   که بادا نشستِ تو با موبَدان
وُ دیگر فریگیس را خواستی   به مهر و وفا دل بیاراستی
فریگیس نالنده بود این زمان   به لب ناچَران و به تن ناچَمان
بخفت و مرا پیش بالین ببست   میانِ دو گیتی‌ش بینم نشست
مرا دل پر از رای و دیدارِ توست   که کشور پر از گنج و کردارِ توست
ز نالندگی چون سَبک‌تر شود   فِدایِ تنِ شاهِ کشور شود
بَهانه مرا نیز آزارِ اوست   نِهانم پر از درد و تیمارِ اوست

چو نامه به مُهر اندرآمد بداد   به‌زودی به گَرسیوَزِ بدْنژاد
دلاور سه اسپِ تگْ‌آور بخواست   همی تاخت یکسر شب‌وروز راست
چهارم بیامد به درگاهِ شاه   پر از بد روان و زبان پرگناه
فراوان بپرسیدش افراسیاب   چو دیدش پر از رنج و سر پر شتاب،
چرا با شتاب آمدی ـ گفت شاه ـ؟   چگونه سِپَردی چُنین زود راه؟

وُرا گفت: چون تیره شد رویِ کار — نشاید شُمَردن به بد روزگار
سیاوُش نکرد ایچ بر کس نگاه — پذیره نیامد مرا خود به راه
سَخُن نیز نشْنید و نامه نخوانْد — مرا پیشِ تختش به‌زانو نشانْد
از ایران بدو نامه پیوسته شد — به ما بر درِ شهرِ او بسته شد
سپاهی ز روم و سپاهی ز چین — همی هرزمان برخروشد زمین
تو در کارِ او گر درنگ آوری — مگر باد ازان‌پس به چنگ آوری
اگر دیر گیری تو جنگ آوَرَد — دو کشور به مردی به چنگ آوَرَد
وُ گر سوی ایران برانَد سپاه — که یارَد شدن پیشِ او کینه‌خواه؟
ترا کردم آگهْ ز دیدارِ خویش — ازین‌پس بپیچی ز کردارِ خویش
چو بشْنید افراسیاب این سَخُن — براو تازه شد روزگارِ کَهُن
به گَرسیوَز از خشم پاسخ نداد — دلش گشت پر ز آتش و سر چو باد
بفرمود تا برکَشیدند نای — همان صَنج و شیپور و هَندی دَرای
بِرون آمد از کَنگِ خندان بهشت — درختی ز کینه به نُوّی بکِشت

بدان‌گهْ که گَرسیوَزِ پرفِریب — گَران کرد بر زین دَوالِ رِکیب،
سیاوُش به پرده درآمد به‌درد — تنش لرزْلرزان و رخساره زرد
فریگیس گفت: ای گَوِ شیرْچنگ — چه بودت که دیگر شده‌ستی به رنگ؟
چُنین داد پاسخ که ای خوبْ‌روی — به تورانْ‌زمین شد مرا آب‌روی
بدین‌سان که گفتارِ گَرسیوَز است — ز پرگار بهره مرا مرکز است
فریگیس بگْرفت گیسو به دست — گل و ارغوان را به فُندُق بخَست
همی‌کَند موی و همی ریخت آب — ز گفتار و کردارِ افراسیاب
بدو گفت کَای شاهِ گردن‌فراز — چه سازی کنون زود بُگْشای راز
پدر خود دلی دارد از تو به‌درد — از ایران نیاری سَخُن یاد کرد
سوی روم ره با درنگ آیدت — نپویی سوی چین که ننگ آیدت
ز گیتی که‌را گیری اکنون پناه؟ — پناهت خداوندِ خورشید و ماه
سِتم باد بر جانِ او ماه و سال — کجا بر تنِ تو شود بدْسِگال
همی گفت: گَرسیوَز اکنون ز راه — بیاید همانا ز نزدیکِ شاه

چهارم شب اندر برِ ماه‌روی　　به خواب اندرون بود با رنگ و بوی
بلرزید و ز خواب خیره بجَست　　خروشی برآورْد چون پیلِ مست
همی داشت اندر برش خوبْ‌چهر　　بدو گفت: شاها چه بودت به‌مهر
خروشید و شمعی برافروختند　　برش عود و عنبر همی سوختند
بپرسید ازو دختِ افراسیاب　　که فرزانه شاها چه دیدی به خواب؟
سیاوُش بدو گفت کز خوابِ من　　لبت هیچ مگْشای بر انجمن
چُنان دیدم ای سروِ سیمین به خواب　　که بودی یکی بی‌کَران رودِ آب
یکی کوهِ آتش به دیگر کَران　　گرفته لبِ آب نیزه‌وَران
ز یک سو شدی آتشِ تیز گِرد　　برافروختی زو سیاووش‌گِرد
ز یک دست آتش ز یک دست آب　　به پیش اندرون پیل و افراسیاب
بدیدی مرا روی کرده دُژَم　　دَمیدی بر آن آتشِ تیز دَم
فریگیس گفت: این جز از نیکوی　　نباشد یک امشب مگر بغْنَوی
به گَرسیوَز آید همی بختِ شوم　　شود کُشته بر دستِ سالارِ روم

سیاوُش سپهْ را سراسر بخوانْد　　به درگاهِ ایوان زمانی بمانْد
بَسیچید و بنْشست خنجر به چنگ　　طَلایه فرستاد بر سوی کَنگ
دو بهره چو از تیره شب درگذشت　　سوارِ طَلایه بیامد ز دشت؛
که افراسیاب و فراوان سپاه　　پدید آمد از دور تازان به راه
ز نزدیکِ گَرسیوَز آمد نَوَند　　که بر چاره‌یِ جان میان را ببند
نیامد ز گفتارِ من هیچ سود　　از آتش ندیدم جز از تیره دود
نگر تا چه باید کنون ساختن　　سپهْ را کجا باید انداختن
سیاوُش ندانست بازارِ او　　همی راست دانست گفتارِ او
فریگیس گفت: ای خردمند شاه　　مکن هیچ‌گونه به ما در نگاه
یکی باره‌یِ گام‌زن برنشین　　مباش ایچ ایمن به توران‌زمین
ترا زنده خواهم که مانی به‌جای　　سرِ خویش گیر و کسی را مپای

سیاوُش بدو گفت کآن خوابِ من ‌‌ ‌‌ ‌‌ به جای آمد و تیره شد آبِ من
مرا زندگانی سرآید همی ‌‌ ‌‌ ‌‌ غمِ روزِ تلخ اندرآید همی
چُنین است کارِ سپهرِ بلند ‌‌ ‌‌ ‌‌ گهی شاد دارد گهی مُستمند
گر ایوانِ من سر به کیوان کَشید ‌‌ ‌‌ ‌‌ همان زهرِ گیتی بباید چشید
اگر سال گردد هزار ودُویست ‌‌ ‌‌ ‌‌ بجز خاکِ تیره مرا جای نیست
ز شب روشنایی نجوید کسی ‌‌ ‌‌ ‌‌ کجا بهره دارد ز دانش بسی
ترا پنج ماه است زآبستنی ‌‌ ‌‌ ‌‌ ازین نامور گر بُوَد رَستنی،
درختِ تو آن‌گهْ که بار آورَد ‌‌ ‌‌ ‌‌ یکی نامور شهریار آورَد
سرافراز کیخسروش نام کن ‌‌ ‌‌ ‌‌ به غم خوردنِ او دل آرام کن
ز خورشیدِ تابنده تا تیره خاک ‌‌ ‌‌ ‌‌ گذر نیست از دادِ یزدانِ پاک
نِهالی مرا خاکِ توران بُوَد ‌‌ ‌‌ ‌‌ که گوید که جانم به ایران بُوَد؟
چُنین گردد این گنبدِ تیزرَو ‌‌ ‌‌ ‌‌ سرای کَهُن را نخوانند نو
ازین‌پس به فرمانِ افراسیاب ‌‌ ‌‌ ‌‌ مرا تیره بخت اندرآید به خواب
بِبُرّند بر بی‌گنهْ بر سرم ‌‌ ‌‌ ‌‌ ز خونِ جگر برنهند افسرم
نه تابوت یابم نه گور و کفن ‌‌ ‌‌ ‌‌ نه بر من بگرید کسی زَانجمن
بمانم به‌سانِ غریبان به خاک ‌‌ ‌‌ ‌‌ سرم گردد از تن به شمشیر چاک
به خواری ترا روزبانانِ شاه ‌‌ ‌‌ ‌‌ سر و تن بَرهنه بَرَندت به راه
بیاید سپهدار پیران به در ‌‌ ‌‌ ‌‌ به خواهش بخواهد ترا از پدر
به جان بی‌گنهْ خواهدت زینهار ‌‌ ‌‌ ‌‌ به ایوانِ خویشت بَرَد زار و خوار
از ایران بیاید یکی چاره‌گر ‌‌ ‌‌ ‌‌ به فرمانِ دادار بسته کمر
از ایدر ترا با پُسر ناگهان ‌‌ ‌‌ ‌‌ سوی رودِ جیحون بَرَد در نِهان
نشانند بر تختِ شاهی وُرا ‌‌ ‌‌ ‌‌ به‌فرمان بُوَد مرغ و ماهی وُرا
از ایران یکی لشکر آرد به کین ‌‌ ‌‌ ‌‌ پرآشوب گردد سراسر زمین
براین‌گونه خواهد گذشتن سپهر ‌‌ ‌‌ ‌‌ نخواهد شدن رام با کس به‌مهر
بسا لشکرا کز پیِ کینِ من ‌‌ ‌‌ ‌‌ بپوشند جوشن بر آیینِ من
ز گیتی برآید سراسر خروش ‌‌ ‌‌ ‌‌ زمانه ز کیخسرو آید به جوش
پیِ رَخش رویِ زمین بسپَرَد ‌‌ ‌‌ ‌‌ ز توران کسی را به کس نشْمَرَد

به کینِ من امروز تا رَستخیز نبینی جز از گرز و شمشیرِ تیز
فریگیس را کرد پدرود و گفت که من رفتنی گشتم ای نیک جفت
براین گفته‌ها بر تو دل سخت کن تن از ناز و آرام پردَخت کن
سیاوُش چو با جفت غم‌ها بگفت خروشان بدو اندرآویخت جفت
رخَش پر ز خونِ دل و دیده گشت سوی آخُرِ تازی اسپان گذشت

بیاورد شبرنگِ بهزاد را که دریافتی روزِ کین باد را
خروشان سرش را به بر درگرفت لُگام و فَسارش ز سر برگرفت
به گوش اندرش گفت رازی دَراز که بیدارْدل باش و با کس مساز
چو کیخسرو آید به کین خواستن عِنانش ترا باید آراستن
از آخُر ببُر دل به یکبارگی که او را تو باشی به کین بارگی
دگر مَرکبان را همه کرد پی برافروخت برسانِ آتش ز نی
خود و سرکَشان سوی ایران کَشید رخ از خونِ دیده شده ناپدید

رسیدن افراسیاب به سیاووش‌گرد

چو یک نیم فرسنگ بُبْرید راه رسید اندرو شاهِ توران سپاه
سپهْ دید با خود و تیغ و زرهْ سیاوُش زده بر زرهْ بر گرهْ
به دل گفت: گَرسیوَز این راست گفت سَخُن زین نشان کی بُوَد در نِهفت؟
سیاوُش بپرسید ش از بیمِ جان مگر گُفتِ بدْخواه گردد نهان
همی بنْگرید این بدان آن بدین که کینه نبُدْشان به دل پیش ازین
ز بیمِ سیاوُش سوارانِ جنگ گرفتند آرام و هوش و درنگ
چُنین گفت زان‌پس به افراسیاب که ای پرهنر شاهِ با جاه و آب
چرا جنگْجوی آمدی با سپاه؟ چرا کُشت خواهی مرا بی گناه؟
سپاهِ دو کشور پر از کین کنی زمان‌وزمین پر ز نِفرین کنی
چُنین گفت گَرسیوَزِ کمْ‌خرد که‌زین‌سان سَخُن خود کی اندرخَوَرَد؟
گر ایدر چُنین بی‌گناه آمدی چرا با زرهْ نزدِ شاه آمدی؟

پذیره شدن زین نشان راه نیست / سنان و سپر هَدیه‌یِ شاه نیست
چو گفتارِ گَرسیوَز افراسیاب / شنید و برآمد بلند آفتاب،
به ترکان بفرمود کانْدرِدهید / براین دشت کَشتی به خون برنهید
از ایران سپهْ بود مردی هزار / همه نامدار از درِ کارزار
رَده برکَشیدند ایرانیان / ببستند خون ریختن را میان
همه با سیاوُش گرفتند جنگ / ندیدند جایِ فُسوس و دِرنگ
کنون خیره ـ گفتند ـ ما را کُشند / نباید که بر خاک تنها کَشند
بمان تا زِ ایرانیان دستبُرد / ببینند و مشْمَر چُنین کار خُرد
سیاوُش چُنین گفت کاین رای نیست / همان جنگ را مایه و پای نیست
مرا چرخِ گَردان اگر بی‌گناه / به دستِ بَدان کرد خواهد تباه،
به مردی کنون زور و آهنگ نیست / که با کردگارِ جهان جنگ نیست
چه گفت آن خردمندِ بسیارْهوش / که با اخترِ بد به مردی مکوش
[همه کُشته گشتند و برگشت کار / سرآمد برایشان بر آن روزگار]
به تیر و به نیزه بِبُد خسته شاه / نگون اندرآمد ز پشتِ سیاه
همی گشت بر خاک نیزه به دست / گُرُویِ زِرِهْ دستِ او را ببست
نِهادند بر گردنش پالَهَنگ / دو دست از پسِ پشت بسته چو سنگ
دوان خون بر آن چهره‌یِ ارغوان / چُنان روز نادیده چشمِ جوان
همی تاختندش پیاده کَشان / چُنان روزبانانِ مردمْکُشان
برفتند سویِ سیاووش‌گِرد / پسِ پشت و پیشَش سپهْ بود گِرد
چُنین گفت سالارِ توران سپاه / که اندرکَشیدش به یکْ‌سو ز راه
کنیدش به خنجر سر از تن جدا / به شَخّی که هرگز نرویَد گیا
بریزید خونش بر آن گرم خاک / ممانید دیر و مدارید باک
چُنین گفت با شاه یکسر سپاه / که زو شهریارا چه دیدی گناه؟
چرا کُشت خواهی کسی را که تاج / بگرید براو زار با تختِ عاج؟
به هَنگامِ شادی درختی مکار / که زهر آورَد بارِ او روزگار
همی بود گَرسیوَزِ بدْنِشان / ز بیهودگی یارِ مردمْکُشان
که خونِ سیاوُش بریزد به درد / که زو داشت در دل به روزِ نبرد

ز پیران یکی بود کِهتر به سال / برادر بُد او را و فرّخ هَمال
کجا پیلسَم بود نامِ جوان / گوی پرهنر بود و روشنْ‌روان
چُنین گفت مر شاه را پیلسَم / که این شاخ را بار درد است و غم
ز دانا شنیدم یکی داستان / خرد شد بر آن نیز همداستان؛
که آهسته‌دل کم پشیمان شود / هم آشفته را هوش درمان شود
شتاب و بدی کارِ آهرِمَن است / پشیمانیِ جان و رنجِ تن است
سری را که باشی براو پادشا / به‌تیزی بریدن نبینم روا
به بندش همی دار تا روزگار / براین بر ترا باشد آموزگار
چو بادِ خرد بر دلت بروَزَد / ازان‌پس وُرا سر بریدن سَزد
مفرمای و اکنون تو تیزی مکن / که تیزی پشیمانی آرد به بُن
سری را کجا تاج باشد کلاه / نشاید بُرید ای خردمند شاه
چه بُرّی سری را همی بی گناه؟ / که کاووس و رستم بُوَد کینه‌خواه؟
پدر شاه و رستمْش پروردگار / بپیچی به‌فرجام ازین روزگار
چو گودرز و گرگین و فرهاد و طوس / ببندند بر کوهه‌یِ پیل کوس
دَمنده سپهبَد گوِ پیلتن / که خوار است بر چشمِ او انجمن
فریبرزِ کاووس دَرّنده شیر / که هرگز ندیدش کس از جنگ سیر
براین کین ببندند یکسر کمر / در و دشت گردد پر از کینه‌ور
نه من پای دارم نه پیوندِ من / نه گُردی ز گُردانِ این انجمن
همانا که پیران بیاید پگاه / ازو بشْنَود داستان نیز شاه
مگر خود نیازت نیاید بدین / مگستر یکی تا جهان است کین
بدو گفت گَرسیوَز: ای هوشمند / به گُفتِ جوانان هوا را مبند
از ایرانیان دشت پر کرگس است / گر از کین بترسی ترا این بس است
همین بد که کردی ترا خود نه بس؟ / که خیره همی بشْنَوی رای کس
سیاوُش چو بخْروشد از روم و چین / پر از گرز و شمشیر بینی زمین
سِپَردی دُم مار و خَستی سرش / بپوشید خواهی به دیبا برش؟
گر ایدون که او را به جان زینهار / دِهی من نباشم بر شهریار
به بیغوله‌یی خیزم از بیمِ جان / مگر خود به‌زودی سرآید زمان

برفتند پیچان

برفتند پیچان دَمور و گُرُوی	بر شاهِ توران پر از رنگ و بوی؛
که چندین به خونِ سیاوُش مپیچ	که آرام خوار آید اندر پَسیچ
به گفتارِ گرسیوَزِ رهنُمای	بیارای و بردار دشمن ز جای
زدی دام و دشمن گرفتی بدوی	مکَش دست و خیره مبرتاب روی
سر این است از ایران که داری به دست	دلِ بدْسِگالان بباید شکست
سپاهی بدین‌گونه کردی تباه	نگر تا چگونه بُوَد با تو شاه
اگر خود نیازَردی‌ای از نُخست	به آب این گنهْ را توانست شُست
کنون آن بِهْ آید که اندر جهان	نباشد پدید آشکار و نِهان
بدیشان چُنین پاسخ آورد شاه	که زو من ندیدم به دیده گناه
وُ لیکن ز گُفتِ ستاره‌شُمَر	به‌فرجام ازو سختی آید به سر
گر ایدون که خونش بریزم به کین	یکی گرد خیزد زِ ایرانْ‌زمین
به توران گزندِ مرا آمده‌ست	غم و درد و بندِ مرا آمده‌ست
رَها کردنش بَتّر از کُشتن است	همان کُشتنَش درد و رنجِ من است
خردمند گر مردمِ بدْگُمان	نداند کسی چاره‌ی آسمان

فریگیس بشنید رخ را بخَست	میان را به زُنّارِ خونین ببست
پیاده بیامد به‌نزدیکِ شاه	به خون رنگ داده دو رخساره ماه
به پیشِ پدر شد پر از درد و باک	خروشان به سر برپراگنْد خاک
بدو گفت کَای پرهنر شهریار	چرا کرد خواهی مرا خاکسار؟
دلت را چرا بستی اندر فِریب؟	همی از بلندی نبینی نِشیب؟
سرِ تاجداری مبُر بی گناه	که نپسندد این داورِ هور و ماه
سیاوُش که بُگْذاشت ایرانْ‌زمین	همی از جهان بر تو کرد آفرین
بیازَرد از بهرِ تو شاه را	چُنان افسر و تخت و آن گاه را
بیامد ترا کرد پشت و پناه	کنون زو چه دیدی که بردت ز راه؟
سرِ تاجداران نبُرّد کسی	که با تاج و بر تخت مانَد بسی
مکن بی گنهْ بر تنِ من سِتم	که گیتی سِپَنج است بر باد و دَم
یکی را به چاه افگنَد بی گناه	یکی با کُلَهْ برنشانَد به گاه

سرانجام هردو به خاک اندرند　　ز اختر به چنگِ مَغاک اندرند
به گفتارِ گَرسیوَزِ بدْنِهان　　دِرفشی مکن خویشتن در جهان
شنیدی که از آفریدونِ گُرد　　ستمگاره ضحّاکِ تازی چه بُرد
همان از منوچهر شاهِ بزرگ　　چه آمد به سَلم و به تورِ سُتُرگ
کنون زنده بر گاه کاووس شاه　　چو دستان و چون رستمِ کینه‌خواه
جهان از تَهَمتن بلرزد همی　　که توران به جنگش نیَرزد همی
چو گودرز کز گرزِ او روزِ جنگ　　بدَرّد دلِ شیر و چنگِ پلنگ
چو بهرام و چون زَنگه‌یِ شاوَران　　که تندیشد از گرزِ کُنداوران
درختی نشانی همی در زمین　　کجا برگ خون آورَد بار کین
به کینِ سیاوُش سیهْ پوشد آب　　کند ماه نِفرین بر افراسیاب
ستمگاره‌ای بر تنِ خویشتن　　بسی یادت آید ز گفتارِ من
نه اندر شکاری که گور افگنی　　وُ گر آهوان را به شور افگنی
همی شهریاری رُبایی ز گاه　　که نِفرین کند بر تو تخت و کلاه
مدِهْ شهرِ توران به‌خیره به باد　　نباید که روزِ بد آیدْت یاد
بگفت این و رویِ سیاوُش بدید　　دو رخ را بکَند و فَغان برکَشید
دلِ شاهِ توران براو بر بسوخت　　همی خیره چشمِ خرد را بدوخت
بدو گفت: برگرد و ایدر مپای　　چه دانی که‌زین بد مرا چیست رای
به کاخِ بلندش یکی خانه بود　　فریگیس ازان خانه بیگانه بود
بدان تیرگیش اندرانداختند　　درِ خانه را بند برساختند

کشته شدن سیاوش

بفرمود پس تا سیاووش را　　مر آن شاهِ بی‌کین و خاموش را،
که این را به جایی بَریدش که کس　　نباشد وُرا یار و فریادْرس
سرِ دشمنِ من ز تن دور کن　　تنش کرگسان را یکی سور کن
نباید که خونِ سیاوُش زمین　　ببوید بروید گیا روزِ کین
تگَهْ کرد گَرسیوَز اندر گُروی　　گُرُویِ ستمگر بپیچید روی

بیامد چو پیشِ سیاوُش رسید ‌ ‌ ‌ جوانمردی و شرم شد ناپدید
بزد دست و آن موی شاهان گرفت ‌ ‌ ‌ به خواری کَشیدش به روی ای شگفت
سیاوُش بنالید با کردگار ‌ ‌ ‌ که ای برتر از گردشِ روزگار
یکی شاخ پیدا کن از تخمِ من ‌ ‌ ‌ چو خورشیدِ تابنده بر انجمن،
که خواهد ازین دشمنان کینِ من ‌ ‌ ‌ کند تازه در کشور آیینِ من
همی شد پسِ پشتِ او پیلسَم ‌ ‌ ‌ دو دیده پر از خون و دل پر ز غم
سیاوُش بدو گفت: پَدرود باش ‌ ‌ ‌ زمین تار و تو جاوِدان پود باش
دُرودی ز من سوی پیران رسان ‌ ‌ ‌ بگویش که گیتی دگر شد به سان
به پیران نه زین‌گونه بودم امید ‌ ‌ ‌ همی پندِ او باد بُد من چو بید
مرا گفته بود او که با صدهزار ‌ ‌ ‌ زِرِه‌دار و برگُستُوان‌وَر سوار،
چو برگرددت روز یارِ تواَم ‌ ‌ ‌ به گاهِ چَرا مَرغزارِ تواَم
کنون پیشِ گَرسیوَز اندر دوان ‌ ‌ ‌ پیاده چُنین خوار و تیره‌روان
نبینم همی یار با خود کسی ‌ ‌ ‌ که بخُروشدی زار بر من بسی

چو از شهر و زِ لشکر اندرگذشت ‌ ‌ ‌ کَشانش ببردند هردو به دشت
ز گَرسیوَز آن خنجرِ آبْ‌گون ‌ ‌ ‌ گُرُویِ زِرِهْ بستد از بهرِ خون
پیاده همی بُرد مویش کَشان ‌ ‌ ‌ چو آمد بدان جایگاهِ نِشان،
بیَفگَنْد پیلِ ژیان را به خاک ‌ ‌ ‌ نه شرم آمدش زان سپهبَد نه باک
یکی طشت بنْهاد زرّین برش ‌ ‌ ‌ جدا کرد ازان سروِ سیمین سرش
به جایی که فرموده بُد طشتِ خون ‌ ‌ ‌ گُرُویِ زِرِهْ برد و کردش نگون
یکی باد با تیره گَردی سیاه ‌ ‌ ‌ برآمد بپوشید خورشید و ماه
کسی یکدگر را ندیدند روی ‌ ‌ ‌ گرفتند نِفرین همه بر گُرُوی

چو از سروْبُن دور گشت آفتاب ‌ ‌ ‌ سرِ شهریار اندرآمد به خواب
چه خوابی که چندین زمان برگذشت ‌ ‌ ‌ نجنبید و بیدار هرگز نگشت
چو از شاه شد گاه و میدان تَهی ‌ ‌ ‌ مه خورشید بادا مه سروِ سَهی

چپ و راست هرسو بتابم همی   سر و پای گیتی نیابم همی
یکی بد کند نیک پیش آیدش   جهان بنده و بخت خویش آیدش
یکی جز به نیکی جهان نسپَرَد   همی از نژندی فرو پژمُرَد
مدار ایچ تیمار با او به‌هم   به گیتی مکن جان و دل را دُژَم

ز خانِ سیاوُش برآمد خروش   جهانی ز گرسیوَز آمد به جوش
همه بندگان موی کردند باز   فریگیس مُشکین کمندِ دَراز،
بُرید و میان را به گیسو ببست   به فُندُق گل و ارغوان را بخَست
سرِ ماه‌رویان گسسته‌کمند   خراشیده‌روی و بمانده نژند،
به آواز بر جانِ افراسیاب   بنفرید با نرگس و گل پر آب
خروشش به گوشِ سپهبَد رسید   چو آن ناله‌ی زار و نفرین شنید،
به گرسیوَزِ بدْنِشان شاه گفت   که او را به کوی آورید از نهفت
ز پرده به درگهْ بَریدش کَشان   برِ روزبانانِ مردمْ‌کُشان
بدان‌تا بگیرند مویِ سرش   بدَرّند بر تن همه چادَرش
زنندش همی چوب تا تخمِ کین   بریزد براین بومِ تورانْ‌زمین
نخواهم ز بیخِ سیاوُش درخت   نه شاخ و نه برگ و نه تاج و نه تخت
همه نامدارانِ آن انجمن   گرفتند نِفرین براو تن به تن
که از شاه و دَستور و زِ لشکری   ازین‌گونه نشْنید کس داوری

بیامد پر از خون دو رخ پیلسَم   روان پر ز داغ و رخان پر ز نم،
به‌نزدیکِ لَهّاک و فرشیدوَرد   سراسر سَخُن‌ها همه یاد کرد؛
که دوزخ بِهْ از تختِ افراسیاب   نشاید بدین کشور آرام و خواب
بتازیم و نزدیکِ پیران شَویم   به تیمار و دردِ اسیران شَویم
سه اسپِ گَرانْ‌مایه کردند زین   همی برنَوَشتند رویِ زمین
به پیران رسیدند هرسه سوار   رخان پر ز خون و روان پر ز خار
براو برشُمَردند یکسر سَخُن   که بخت از بدی‌ها چه افگَنْد بُن
یکی زاری‌یی خاست کَانْدر جهان   نبینند کسی از کِهان و مِهان

سیاووش را دست بسته چو سنگ   فگنده به گردن برش پالَهَنگ،
به دشتش کَشیدند پر آب روی   همی شد پیاده به پیشَش گُرُوی
تنِ پیلْوارش بر آن خاکِ گرم   فَگندند و شُستند رخ را ز شرم
یکی طشت بنْهاد پیشش گُرُوی   بپیچید چون گوسفندانْش روی
بُرید آن سرِ تاجدارش ز تن   فَگندش چو سروِ سَهی بر چمن
همه شهر پر زاری و ناله گشت   به چشم اندرون آب چون ژاله گشت
چو پیران به گفتار بنْهاد گوش   ز تخت اندرافتاد و زو رفت هوش
همه جامه را بر برش کرد چاک   همی کَند موی و همی ریخت خاک
بدو پیلسَم گفت: بشْتاب زود   که دردی براین درد خواهد فزود
فریگیس را نیز خواهند کُشت   مکن هیچ‌گونه براین کار پشت
به درگاه بردند مویش کَشان   برِ روزبانانِ مردمْکُشان

زِ آخُر بیاورْد پس پهلوان   ده اسپِ سوارْآزْموده جوان
خود و گُرد رویین و فرشیدوَرد   برآورْد ازان راه ناگاه گَرد
به دو روز و دو شب به درگهْ رسید   درِ ناموَر پر جفاپیشه دید
فریگیس را دید چون بیهُشان   گرفته وُرا روزبانان کَشان
به چنگالِ هریک یکی تیغِ تیز   ز درگاه برخاسته رَستَخیز
همه دل پر از درد و دیده پر آب   ز کردارِ بدْگوهر افراسیاب
که این هول کاری‌ست با درد و بیم   که اکنون فریگیس را به دو نیم،
زنند و شود پادشاهی تباه   مر او را نخوانَد کسی نیز شاه
هم‌آن‌گاه پیران بیامد چو باد   کسی که‌ش خرد بود گشتند شاد
چو چشمِ گرامی به پیران رسید   شد از خونِ دیده رخَش ناپدید
بدو گفت: با من چه بد ساختی   چرا زنده‌ام بآتش انداختی؟
زِ اسپ اندرافتاد پیران به خاک   همه جامه‌ی پهلوی کرد چاک
بفرمود تا روزبانانِ در   ز فرمان زمانی بتابند سر

بیامد دمان پیشِ افراسیاب دل از درد خسته دو دیده پرآب
بدو گفت: شاها اَنوشه بَدی روان را به دیدار توشه بَدی
چه آمد ز بد بر تو ای نیک‌خوی؟ که آوردت این روزِ بد آرزوی؟
چرا بر دلت چیره شد خیره دیو؟ ببرد از رخَت شرمِ گیهان‌خَدیو؟
بکُشتی سیاووش را بی گناه به خاک اندرانداختی نام و جاه
به ایران رسد زین بدی آگهی بگریند بر تختِ شاهنشهی
بسا تاجدارانِ ایران‌زمین که با لشکر آیند پر درد و کین
جهان آرَمیده ز دستِ بدی شده آشکارا رهِ ایزدی
فِریبنده دیوی ز دوزخ بجَست بیامد دلِ شاهِ توران بخَست
بر آن اَهرِمَن نیز نِفرین سَزد که پیچید رایت سوی راهِ بد
پشیمان شَوی زین به روزِ دَراز بپیچی زمانی به گُرم و گُداز
ندانم که این گفتنِ بد ز کیست وُ زین آفریننده را رای چیست
کنون زو گذشتی به فرزندِ خویش رسیدی به بیچاره پیوندِ خویش
چو دیوانه از جای برخاستی چُنین خیره بد را بیاراستی
نجوید همانا فریگیس بخت نه اَورَنگِ شاهی نه تاج و نه تخت
به فرزند با کودکی در نِهان دِرفشی مکن خویشتن در جِهان
که تا زنده‌ای بر تو نِفرین بُوَد پس از زندگی دوزخ آیین بُوَد
اگر شاه روشن کند جانِ من فرستد وُرا سویِ ایوانِ من
گر ایدون که اندیشه زین کودک است همانا که این درد و رنج اندک است
بمان تا جدا گردد از کالبَد به پیشِ تو آرم بدو ساز بد
بدو گفت: زین‌سان که گفتی بساز مرا کردی از خونِ او بی‌نیاز
سپهدار پیران بدان شاد گشت از اندیشه و از غم آزاد گشت
بیامد به درگاه و او را ببرد بسی نیز بر روزبانان شُمُرد
بی‌آزار بردش به سویِ خُتَن خروشان همه درگهْ و انجمن
چو آمد به ایوان به گُلشهر گفت که این خوبْ‌رخ را بباید نِهفت
تو بر پیشِ این ناموَر زینهار بباش و بدارش پرستارْوار
براین نیز بُگْذشت یکْ‌چند روز گَران شد فریگیسِ گیتی‌فروز

شبی قیرگون ماه پَنهان شده / به خواب اندرون مرغ و دام و دَده،
چُنان دید سالار پیران به خواب / که شمعی برافروختی ز آفتاب
سیاوُش برِ شمع تیغی به دست / به آواز گفتی نشاید نشست
ازین خوابِ نوشین سر آزاد کن / ز فرجامِ گیتی یکی یاد کن
که روزِ نوآیین و جشنی نو است / شبِ سورِ آزاده کیخسرو است
سپهبَد بلرزید در خوابِ خَوش / بجنبید گُلشهرِ خورشیدْفَش
بدو گفت پیران که برخیز و رَو / خردمند پیشِ فریگیس شو
سیاووش را دیدم اکنون به خواب / دُرَخشان‌تر از بر سپهر آفتاب
که گفتی مرا: چند خُسپی مپای / به جشنِ جهاندار کیخسرو آی

همی رفت گُلشهر تا پیشِ ماه / جدا گشته بود از برِ ماه شاه
بدید و به شادی شَبک بازگشت / هم‌آن‌گاه گیتی پر آواز گشت
بیامد به شادی به پیران بگفت / که اینَت به‌آیین خَور و ماه جفت
یکی اندرآی و شگفتی ببین / بزرگیّ و رایِ جهانْآفرین
توگویی نشاید مگر تاج را / وُ گر جوشن و تَرگ و تاراج را
سپهبَد بیامد برِ شهریار / بدید و بخندید و کردش نِثار
بدان بُرز بالا و آن شاخ و یال / توگفتی براو بر گذشته‌ست سال
ز بهرِ سیاوُش دو دیده پرآب / همی کرد نِفرین بر افراسیاب
چُنین گفت با نامدار انجمن / که گر بُگْسِلد زین سَخُن جانِ من،
نمانم که یازد بدین شاه چنگ / مرا گر سپارَد به چنگِ نهنگ

بدان‌گهْ که بنْمود خورشید تیغ / به خواب اندرآمد سرِ تیره میغ،
چو بیدار شد پهلوانِ سپاه / دَمان اندرآمد به‌نزدیکِ شاه
همی بود تا جای پردَخت شد / به‌نزدیکِ آن نامور تخت شد
بدو گفت: خورشیدْفَش مِهترا / جِهاندار و بیدار و افسونْگرا

به در بر یکی بنده افزود دوش / که گفتی وُرا مایه داده‌ست هوش
نمانَد ز خوبی به گیتی به کس / تو گویی که بر گاه شاه است و بس
اگر تور را روز بازآمدی / به دیدارِ چهرش نیاز آمدی
فریدونِ گُرد است گویی به‌جای / به فَرّ و به چهر و به دست و به پای
بر ایوان چُنو کس نبیند نگار / بدو تازه شد فَرّه‌یِ شهریار
از اندیشه‌یِ بد بپرداز دل / برافروز تاج و برافراز دل
چُنان کرد روشن جهان‌آفرین / که زو دور شد جنگ و بیداد و کین
روانش ز خونِ سیاوُش به‌درد / برآورْد بر لب یکی بادِ سرد
پشیمان بشد زان‌کجا کرده بود / به گفتارِ بیهوده آزَرده بود
بدو گفت: من زین نوآمد بسی / سَخُن‌ها شنیده‌ستم از هرکسی
پر آشوب و جنگ است زو روزگار / همه یاد دارم زِ آموزگار؛
که از تُخمه‌یِ تور و زِ کَیقُباد / یکی شاه سر برزند بانژاد
جهان را به مهرِ وی آید نیاز / همه شهرِ توران بَرَندش نَماز
کنون بودنی هرچه بایست بود / ندارد غم و درد و اندیشه سود
مداریدش اندر میانِ گروه / به‌نزدِ شُبانان فرستش به کوه
بدان تا نداند که من خود کی‌َم / بدیشان سپرده ز بهرِ چی‌َم
نیاموزد از کس خرد گر نژاد / ز کارِ گذشته نیایدْش یاد

بگفت آنچه یاد آمدش زین سَخُن / همی نو شُمَرد این سرایِ کَهُن
چه سازی که چاره به دستِ تو نیست / دَراز است و در دامِ شَستِ تو نیست
گر ایدون که بد بینی از روزگار / به نیکی هم او باشد آموزگار

بیامد به‌در پهلوان شادمان / همه نیک بودش روان و گُمان
جهان‌آفرین را نیایش گرفت / به شاهِ جهان بر ستایش گرفت
پراندیشه بُد تا به ایوان رسید / که تا بر ز رنجش چه آید پدید
شُبانانِ کوهِ قُلا را بخوانْد / وُ زان خُرد چندی سَخُن‌ها براند؛
که این را بدارید چون جانِ پاک / نباید که بینند وُرا باد و خاک

نباید که تنگ آیدش روزگار — اگر دیده و دل کند خواستار
شُبان را ببخشید بسیار چیز — یکی دایه با او فرستاد نیز

براین نیز بُگْذشت چندی سپهر — به خسرو بر از مهر بُگْشاد چهر
چو شد هفت ساله گَوِ سرفراز — هنر با نژادش همی گفت راز
ز چوبی کمان کرد و زِ روده زِهْ — ز هرسو برافگند زِهْ را گِرِهْ
اَبی پَرّ و پیکان یکی تیر کرد — به دشت اندر آهنگِ نَخچیر کرد
چو ده ساله شد گشت گُردی سُتُرگ — به زخمِ گُراز آمد و زخمِ گرگ
وُ زان جایگهْ شد به شیر و پلنگ — همان چوبِ خمّیده بُد سازِ جنگ
چُنین تا برآمد براین روزگار — نیامد به فرمانِ آموزگار

شُبان اندرآمد ز کوه و زِ دشت — بنالید و نزدیکِ پیران گذشت؛
که من زین سرافراز شیرِ یَله — سوی پهلوان آمدم با گِله
همی کرد نَخچیرِ آهو نُخست — برِ شیر و چنگِ پلنگان نجُست
کنون نزدِ او جنگِ شیرِ دَمان — همان است و نَخچیرِ آهو همان
نباید که آید براو بر گزند — بیاویزدم پهلوانِ بلند
چو بشْنید پیران بخندید و گفت: — نمانَد نژاد و هنر در نِهفت

نشست از برِ بارهٔ دستکَش — بیامد برِ شیرِ خورشیدْفَش
بفرمود تا پیشِ او شد جوان — نگهْ کرد بالایِ او پهلوان،
پَر افگند سالار بر شیرِ زاد — بیامد اَبَر دستِ او بوسه داد
نگهْ کرد پیران بدان فَرّ و چهر — رخَش گشت پر آب و دل پر ز مهر
به بر درگرفتش زمانی دَراز — همی‌گفت با داورِ پاک راز
بدو گفت کیخسروِ پاکْ‌دین: — به تو باد رَخشنده تورانْ‌زمین
ازیرا کسی که‌ت نداند همی — جز از مِهرْبانت نخوانَد همی
شُبانْ‌زاده‌یی را چُنین در کنار — بگیریّ و از کس نیایدْت عار
خردمند را دل براو بر بسوخت — به‌کردارِ آتش رخَش برفُروخت

بدو گفت کَای یادگارِ مِهان   پسندیده و ناسِپَرده جِهان
شُبان نیست از گوهرِ تو کسی   وُ زین داستان هست با من بسی
ز بهرِ جوان اسپ و بالای خواست   همان جامه‌ی خسروآرای خواست

به ایوان خُرامید با او به‌هم   روانش ز بهرِ سیاوُش دُژَم
همی پرورانیدش اندر کنار   بدو شادمان بود و بِه‌روزگار
بدین نیز بُگْذشت چندی سپهر   به مغز اندرون داشت با شاه مهر

شبِ تیره هَنگامِ آرام و خواب   کس آمد ز نزدیکِ افراسیاب
بدان تیرگی پهلوان را بخوانْد   گذشته سَخُن‌ها فراوان براند؛
که‌زَاندیشه‌ی بد همه شب دلم   بپیچید و ز غم همی بُگْسِلم
ازین کودکی کز سیاوُش رسید   توگفتی مرا روز شد ناپدید
نَبیره‌یْ فِریدون شُبان پرورَد   ز رایِ خرد این کی اندرخَورَد؟
ازو گر نبشته به من بر بدی‌ست   نگردد به پرهیز کآن ایزدی‌ست
چو کارِ گذشته نیارد به یاد   زیَد شاد و ما نیز باشیم شاد
وُ گر هیچ خویِ بد آرد پدید   به‌سانِ پدر سر ببایَد بُرید
بدو گفت پیران که ای شهریار   ترا خود نباید کس آموزگار
یکی کودکی خُرد چون بیهُشان   ز کارِ گذشته چه دارد نِشان؟
تو خود این میَندیش و بد را مکوش   چه گفت آن خردمندِ بسیارْهوش؛
که پروردگار از پدر برتر است   اگر زاده را مهر بر مادر است
نُخستین به پیمان مرا شاد کن   ز سوگندِ شاهان یکی یاد کن
فِریدون به ماه و به تخت و کلاه   همی داشتی راستی را نگاه
همان تور که‌ش تخت و اَورَند بود   به دادارِ گیهانْش سوگند بود
نیا زادشَم را به دَیهیم و زور   به دادارِ بهرام و کیوان و هور
ز پیران چو بشْنید افراسیاب   سرِ مردِ جنگی درآمد به خواب
یکی سخت سوگندِ شاهانه خَورد   به روزِ سِپید و شبِ لاژوَرد،
بدان دادگر کِاین جِهان آفرید   سپهر و دَد و دام و جان آفرید،

که ناید براین

کـه ناید بـرایـن کودک از من سِتم　　نـه هـرگـز بـراو بـرزنـم تـیـز دَم
زمیـن را بـبـوسـیـد پـیـران و گـفـت　　که ای دادگر شـاهِ بـی یار و جفـت
[براین بنـد و سـوگنـدِ تـو ایـمِنـم　　کـنـون یـافـت آرام جـان و تـنـم]

بردن پیران کیخسرو را به نزدیک افراسیاب

بـه‌نـزدیـکِ کیـخـسـرو آمد دَمـان　　رخـی ارغـوان و دلـی شـادمـان
بـدو گـفـت کـز دل خـرد دور کـن　　چو رزم آورَد پاسـخش سـور کـن
مـرو پیـشِ او جـز بـه بیـگانـگـی　　مگـردان زبـان جز بـه دیـوانـگـی
مـگـرد ایـچ‌گـونـه بـه گِـردِ خـرد　　یـک امـروز بـر تـو مگـر بُـگْـذرَد
بـه سـر بـرنِـهـادش کـلاهِ کَـیـان　　ببـسـتش کَیـانـی کـمـر بـر میـان
یکی بارهٔیِ گامْ‌زن خواسـت نَـغـز　　بـراو برنشـسـت آن گـوِ پاکْ‌مـغـز

بیـامـد بـه درگـاهِ افـراسـیـاب　　جـهـانـی بـراو دیـده کرده پـرآب
"رَوارَو" بـرآمـد کـه بُگْـشـای راه　　کـه آمـد نـوآیـیـن یکـی پـیـشـگاه
همی رفت پیـش اندرون شـاهِ گُـرد　　سـپـهـدار پـیـران وُرا پـیـش بـرد
بیـامـد بـه‌نـزدیـکِ افـراسـیـاب　　نـیـا را رخ از شـرمِ او شـد پـرآب
بـر آن خسـروی یال و آن چنگِ او　　بـدان رفتـن و شـاخ و اَورَنـگِ او
زمـانـی نـگـهْ کـرد و او را بـدیـد　　همی گشـتِ رنگِ رخَـش ناپـدیـد
تـنِ پـهلوان گشـت لرزان چو بیـد　　ز جانِ جوان پاک بُگْـسـسـت امیـد
زمانـی چُـنـان بـود بُگْشـاد چـهـر　　زمـانـه بـه دلْـش انـدرآوَرْد مـهـر
بـدو گفت کَای نـورَسـیـده شُـبـان　　چه آگاهی اسـتَت ز روزوشَـبـان؟
بـرِ گوسـفـنـدان چه کـردی همـی؟　　زمیـن را چگـونـه سِـپَـردی همی؟
چُنین داد پاسخ که نَخچیر نیسـت　　مرا خود کمان و زِهْ و تـیـر نیـسـت
بپرسـیـد بـازش زِ آمـوزْگـار　　ز نـیـک وبـد و گَـردِشِ روزگـار
بـدو گـفـت: جایی که باشـد پلنـگ　　بـدَرّد دلِ مـردمِ تـیـزْچـنـگ
سـه دیگر بپـرسـیـدش از مام و باب　　زِ ایوان و زِ شهر و زِ خورد و خواب

چنین داد پاسخ که دَرّنده شیر　　نیارد سگِ کارزاری به زیر
بخندید خسرو ز گفتارِ اوی　　سوی پهلوانِ سپهْ کرد روی
بدو گفت کاین دل ندارد به‌جای　　ز سر پرسمش پاسخ آرد ز پای
نیاید همانا بد و نیک ازوی　　نه زین‌سان بُوَد مردمِ کینه‌جوی
شو این را به‌خوبی به مادر سپار　　به دستِ یکی مردِ پرهیزگار
گُسی کن به سوی سیاووش‌گِرد　　مگردان بدآموز را هیچ گِرد
بدِه هرچه باید ز گنجِ دِرَم　　زِ اسپ و پرستنده و بیش‌وکم

سپهبد براو کرد لَختی شتاب　　برون آمد از پیشِ افراسیاب
به ایوانِ خویش آمد افروخته　　خُرامان و چشمِ بدی دوخته
همی‌گفت کز دادگر کردگار　　درختی نو آمد جهان را به بار
درِ گنج‌های کَهُن باز کرد　　ز هرگونه‌یی شاه را ساز کرد
ز دینار و دیبا و تیغ و گهر　　زِ اسپ و سِلیح و کلاه و کمر
هم از تخت و زِ بَدره‌های دِرَم　　ز گستردنی‌ها و زِ بیش‌وکم
همه پیشِ کیخسرو آورْد زود　　به داد و دَهِشْن آفرین برفزود
گُسی کردشان سوی آن شارْشتان　　کجا گشته بُد باز چون خارْشتان

فریکیس و کیخسرو آن‌جا رسید　　بسی مردم آمد ز هرسو پدید
به دیده سِپَردند یک‌یک زمین　　زبانِ دَد و دام پر آفرین
همی گفت هرکس که بودش هنر:　　سپاس از جهان‌داورِ دادگر،
که‌زان بیخ برکَنده فرّخ درخت　　ازین‌گونه شاخی برآورْد سخت
ز شاهِ جهان چشمِ بد دور باد　　روانِ سیاوُش پر از نور باد
همه خاکِ آن شارْشتان شاد گشت　　گیا بر چمن سروِ آزاد گشت
ز خاکی که خونِ سیاوُش بخَورد　　به ابر اندرآمد یکی شیر نَرد
نگاریده بر برگ‌ها چهرِ او　　همی بوی مُشک آمد از مهرِ او
به دی مَهْ به‌سانِ بَهاران بُدی　　پرستشگهِ سوکواران بُدی

چنین است

چُنین است کردارِ این گَنده پیر ستانَد ز فرزند پستانِ شیر
چو پیوسته شد مهرِ دل بر جهان به خاک اندرآرد سرش ناگهان
تو از وی بجز شادمانی مجوی به باغِ جهان برگِ اندُه مبوی
اگر تاج داری وُ گر دستِ تنگ نبینی همی روزگارِ دِرنگ
مرنجان روان کاین سرایِ تو نیست بجز تنگ تابوت جایِ تو نیست
نِهادن چه باید به خوردن نشین بر امّیدِ گنجِ جهان‌آفرین

چو آمد به نزدیکِ سر تیغ شست   مدهْ می که از سال شد مرد مست
به جایِ عِنانم عصا داد سال   پراگنده شد مال و برگشت حال
همان دیده‌بان بر سرِ کوهسار   نبیند همی لشکرِ شهریار
کَشیدن ز دشمن نداند عِنان   مگر پیشِ مژگانش آید سِنان
گِراینده‌یِ تیزْپایِ نَوَند   همان شستِ بدْخواه کردش به بند
همان گوش از آواز برگشت سیر   همَش لَحنِ بلبل هم آوایِ شیر
چو برداشتم جامِ پنجاه‌وهشت   نگیرم بجز یادِ تابوت و دشت
دریغ آن گل و مُشک و خوشّابِ سی   همان تیغِ بُرّنده‌یِ پارسی
نگردد همی گِردِ نسرین تَذَرو   گلِ ناروَن خواهد و شاخِ سرو
همی خواهم از روشنِ کردگار   که چندان زمان یابم از روزگار،
که‌زین نامورْنامه‌یِ باستان   بمانم به گیتی یکی داستان،
که هرکس که اندر سَخُن داد داد   ز من جز به نیکی نگیرند یاد
بدان گیتی‌َم نیز خواهشگر است   که با تیغِ تیز است و با مِنبر است
به گفتارِ دهقان کنون بازگرد   نگر تا چه گوید سَراینده مرد

آغاز داستان

چو آگاهی آمد به کاووس شاه   که شد روزگارِ سیاوُش تباه
به‌کردارِ مرغان سرش را ز تن   جدا کرد سالارِ آن انجمن
اَبَر بی‌گناهی‌ش نَخچیر زار   گرفتند شیون به هر کوهسار
بنالد همی بلبل از شاخِ سرو   چه دُرّاج زیرِ گلان با تَذَرو
همه شهرِ توران پر از داغ و درد   به بیشه درون برگِ گلنار زرد
بریدند سر زان تنِ شاهْوار   نه فریادْرس بود و نه خواشتار
چو این گفته بشْنید کاووس شاه   سرِ نامدارش نگون شد ز گاه
همه جامه بدْرید و رخ را بکَند   به خاک اندرآمد ز تختِ بلند

برفتند با مویه ایرانیان / بدان سوک بسته به زاری میان
همه دیده پر خون و رخساره زرد / زبان از سیاوُش پر از یادکرد
چو طوس و چو گودرز و گیوِ دلیر / چو شاپور و بهرام و فرهادِ شیر
همه جامه کرده کبود و سیاه / همه خاک بر سر به جایِ کلاه

پس آگاهی آمد سویِ نیمروز / به‌نزدیکِ سالارِ گیتی‌فروز؛
که از شهرِ ایران برآمد خروش / همی خاکِ تیره برآمد به جوش
پراگنْد کاووس بر تاج خاک / همه جامه‌یِ خسروی کرد چاک
تَهَمتن چو بشْنید زو رفت هوش / ز زاول به زاری برآمد خروش
به چنگال رخساره بِشْخود زال / همی ریخت خاک از برِ شاخ و یال
چو یک هفته با سوک بود و دُژَم / به هشتم برآمد ز شیپور دَم

سپهْ سر به‌سر بر درِ پیلتن / ز کَشمیر و کابل شدند انجمن
به درگاهِ کاووس بنْهاد روی / دو دیده پر از خون و دل کینه‌جوی
چو نزدیکیِ شهرِ ایران رسید / همه جامه‌یِ پهلَوی بردَرید
به دادارِ دارنده سوگند خَورد / که هرگز تنم بی سِلیحِ نبرد،
نباشد نه رخ را بشویَم ز خاک / همه بر تنِ غم بُوَد سوک پاک
کُلَهْ تَرگ و شمشیر جامِ من است / به بازو خمِ خامْ دامِ من است

چو آمد برِ تختِ کاووس‌کَی / سرش بود پر خاک و پر خاک پی
بدو گفت: خویِ بد ای شهریار / پراگندی و تخمت آمد به بار
ترا مهرِ سوداوه و بدْخوی / ز سر برگرفت افسرِ خسروی
کنون آشکارا ببینی همی / که بر موجِ دریا نشینی همی
از اندیشه‌یِ خُردِ شاهِ سُتُرگ / بیامد به ما بر زیانی بزرگ
کسی کُاو بُوَد مهترِ انجمن / کفن بهتر او را ز فرمانِ زن
سیاوُش ز گفتارِ زن شد به باد / خجسته زنی کُاو ز مادر نزاد
[ز شاهان کسی چون سیاوُش نبود / چُنو راد و آزاد و خامُش نبود]

دریغ آن بر و بُرز بالای او   رکیب و خم خسروی پای او
دریغ آن گَوِ نامبُرده سوار   که چون او نبیند دگر روزگار
چو در بزم بودی بَهاران بُدی   به رزم افسرِ نامداران بُدی
کنون من دل و مغز تا زنده‌ام   بدین کینه زآتش پُرآگنده‌ام
همی جنگ با چشمِ گریان کنم   جهان چون دلِ خویش بریان کنم
نگهٔ کرد کاووس در چهرِ او   چُنان اشکِ خونین و آن مهرِ او،
نداد ایچ پاسخ مر او را ز شرم   فروریخت از دیدگان آبِ گرم

تَهَمتن برفت از برِ تختِ اوی   سوی خانِ سوداوه بنْهاد روی
ز پرده به گیسوش بیرون کَشید   ز تختِ بزرگیش در خون کَشید
به خنجر به دو نیم کردش به راه   نجنبید بر جای کاووس شاه
بیامد به درگاه با سوک و درد   پر از خون دو دیده دو رخساره زرد
همه شهرِ ایران به‌ماتم شدند   پر از درد نزدیکِ رستم شدند
به یک هفته با سوک و با آبِ چشم   به درگاه بنْشست پر درد و خشم
به هشتم بزد نایِ رویین و کوس   بیامد به درگاه گودرز و طوس
چو فرهاد و شیدوش و گرگین و گیو   چو بهرام و شاپور و خَرّادِ نیو
فریبرزِ کاووس و زُهّامِ شیر   گُرازه که بود اژدهایِ دلیر
بدیشان چُنین گفت رستم که من   براین کین نِهادم دل و جان و تن
که اندر جهان چون سیاوُش سوار   نبندد کمر نیز یک نامدار
چُنین کار یکسر مدارید خُرد   که این کینه را خُرد نتْوان شُمُرد
ز دل‌ها همه ترس بیرون کنید   زمین را ز خون رودِ جیحون کنید
به یزدان که تا در جهان زنده‌ام   به کینِ سیاوُش دل آگنده‌ام
بر آن طشتِ زرّین کجا خونِ اوی   فروریخت ناکارْدیده گُرُوی،
بمالید خواهم همی روی و چشم   مگر بر دلم کم شود درد و خشم
وُ گر هم چُنانم بَرَد بسته چنگ   نِهاده به گردن یکی پالَهَنگ،
به خاک افگنَد خوار چون گوسفند   دو دستم ببندد به خمّ کمند،
وُ گرنه من و گرز و شمشیرِ تیز   برانگیزم اندر جهان رَستخیز

نبیند دو چشمم

نبینند دو چشم مگر گَردِ رزم / حرام است بر جانِ من جامِ بزم
به درگاه هر پهلوانی که بود / چو زان‌گونه آوازِ رستم شُنود،
همه برگرفتند یکسر خروش / توگفتی که میدان برآمد به جوش
از ایران یکی بانگ برشد به ابر / توگفتی زمین شد کُنامِ هِزَبر
بزد مُهره بر پشتِ پیلان به جام / سپهْ تیغِ کین برکَشید از نیام
برآمد خروشیدنِ گاوْدُم / دَمِ نایِ رویین و رویینه خُم
جهان پر شد از کینِ افراسیاب / به دریا توگفتی به جوش آمد آب
نبُد جای پوینده را بر زمین / ز نیزه هوا مانْد اندر کمین
ستاره به جنگ اندرآمد نُخست / زمان‌وزمین دست خون را بشُست
ببستند گُردانِ ایران میان / به پیش اندرون اخترِ کاویان
گزین کرد پس رستمِ زابلی / ز گُردانِ شمشیرزن کابلی،
زِ ایران و زِ بیشه‌یِ نارَوَن / ده‌ودوهزار از یلان انجمن
سپهْ را فرامرز بُد پیشرو / که فرزندِ گو بود و سالارِ نو

همی رفت تا مرزِ توران رسید / ز دشمن کسی را به ره بر ندید
ورازاد شاهِ سَپیجاب بود / میانِ گَوان دُرِّ خوشّاب بود
چو آمد به گوش اندرش کَرّه‌نای / دَمِ بوق و آوایِ هَندی دَرای،
بزد کوس و لشکر برون آورید / ز هامون به دریایِ خون آورید
سپهْ بود شمشیرزن سی‌هزار / همه رزمجوی ازدرِ کارزار
ورازاد از قلبِ لشکر برفت / بیامد به‌نزدِ فرامرز تَفت
بپرسید و گفتش: چه مردی بگوی / چرا کرده‌ای سوی این مرز روی؟
همانا به فرمانِ شاه آمدی؟ / گر از پهلوانِ سپاه آمدی؟
چه داری زِ افراسیاب آگهی؟ / زِ اَورَنگ و زِ تاج و تختِ مِهی؟
سَزد گر بگویی مرا نامِ خویش / بجویی ازین کار فرجامِ خویش
نباید که بی‌نام بر دستِ من / روانت برآید ز تاریک تن
فرامرز گفت: ای گوِ شوربخت / منم بارِ آن پهلوانی درخت،
که از نامِ او شیر پیچان شود / چو خشم آورَد پیل بی‌جان شود

مرا با تو بدْگوهرِ دیوْزاد ... چرا کرد باید همی نام یاد؟
گَوِ پیلتن با سپاه از پس است ... که اندر جهان کینه‌خواه او بس است
به کینِ سیاوُش کمر بر میان ... ببست و بیامد چو شیرِ ژیان
برآرد ازین مرزِ بی‌آرز دود ... هوا گَردِ او را نیارد پَسود
ورازاد بشْنید گفتارِ او ... همی خوار دانست پیکارِ او
به لشکر بفرمود کاَندردِهید ... کمان‌ها سراسر به زِهْ برنِهید
رَده برکَشید از دورویه سپاه ... به سر برنِهادند زآهن کلاه
ز هرسو برآمد ز گُردان خروش ... همی کر شد از ناله‌یِ کوس گوش
چو آوایِ کوس آمد و کَرّه‌نای ... فرامرز را دل برآمد ز جای
به یک حمله اندر ز گُردان هزار ... بیَفگنْد و برگشت از کارزار
دگر برگرفتش هزارودُویست ... ورازاد را گفت لشکر: مَایست
که این روز پاداَفرَهِ ایزدی‌ست ... مکافاتِ بد را ز یزدان بدی‌ست
چُنین لشکری کُشْن و چندین سوار ... سراسیمه شد از یکی نامدار
همی شد فرامرز نیزه به دست ... ورازاد را پای یزدان ببست
درفشِ سپهدارِ ترکان بدید ... خروش از میانِ سپهْ برکَشید
برانگیخت از جای شبرنگ را ... بیَفشارْد بر نیزه بر چنگ را
یکی نیزه زد بر کمرْبندِ او ... که بُگْسست زیرِ زِرِهْ بندِ او
چُنان برگرفتش ز زینِ خَدَنگ ... که گفتی یکی پشّه دارد به چنگ
بیَفگنْد بر خاک و آمد فرود ... سیاووش را داد چندی دُرود
سرِ ناموَر دور کرد از تنش ... به خون در بیالود پیراهنش
چُنین گفت کِاینَت سرِ کین نُخست ... پراگنده شد تخمِ پرخاش و رُست
همه بوم و بر آتش اندرفَگنْد ... همی دود برشد به چرخِ بلند

یکی نامه بنْوشت نزدِ پدر ... ز کارِ ورازادِ پرخاشخر؛
که اندرگشادم درِ کین و جنگ ... وُرا برگرفتم ز زینِ خَدَنگ
به کینِ سیاوُش بُریدم سرش ... براَفروختم آتش از کشورش

تُو زان سو نُوندی

وُ زان سو نَوَندی بیامد ز راه — به‌نزدیکِ سالارِ توران سپاه؛
که آمد به کین رستمِ پیل‌تن — زِ ایران بزرگان شدند انجمن
ورازاد را سر بریدند زار — برانگیخت از مرزِ توران دَمار
سپهْ را سراسر به هم برزدند — به بوم و به بر آتش اندرزدند
چو بشنید افراسیاب این سَخُن — غمی گشت ازان گفته‌های کَهُن،
که بشنیده بود از لبِ بِخْردان — زِ اخترشناسان و زِ موبَدان
ز کشور سراسر مِهان را بخوانْد — دِرَم داد و روزی‌دِهان را بخوانْد
نمانْد ایچ بر دشت زَاشپان یَله — بیاورْد چوپان به میدان گَله
درِ گنجِ گوپال و برگُستُوان — همان تیغ و تیر و کمانِ گَوان،
همان گنجِ دینار و زرّ و گهر — همان افسر و طَوق و زرّین کمر،
ز دَستورِ گنجور بشتد کِلید — همه کاخ و میدان دِرَم گسترید
چو لشکر سراسر شد آراسته — برایشان پراگنده شد خواسته،
بزد کوسِ رویین و هَندی دَرای — سواران سوی رزم کردند رای
سپهبَد چو از کَنگ بیرون کَشید — سپهْ را ز تنگی به هامون کَشید
ز کُنداوران سُرخه را پیش خوانْد — ز رستم فراوان سَخُن‌ها براند
بدو گفت: شمشیرزن ده‌هزار — ببَر نامدار از درِ کارزار
نگهْ دار جان از بدِ پورِ زال — به رزمت نباشد جز او کس هَمال
تو فرزندی و نیک‌خواهِ منی — سُتونِ سپاهیّ و ماهِ منی
چو بیدارْدل باشی و راهجوی — که یارَد نِهادن به رویِ تو روی؟
کنون پیشرو باش و بیدار باش — سپهْ را ز دشمن نگهدار باش

ز پیشِ پدر سُرخه بیرون کَشید — دِرفش و سپهْ را به هامون کَشید
طَلایه چو گَردِ سپهْ دید تَفت — بپیچید و سوی فرامرز رفت
از ایران سپهْ برشد آوای کوس — ز گَردِ سپهْ شد جهان آبنوس
ز جوشِ سواران و گَردِ سپاه — چو شب گشت گیتی نِهان گشته ماه
دُرَخشیدنِ تیغِ الماس‌گون — سِنان‌های آهارْداده به خون
توگفتی که برشد ز گیتی بُخار — برافروختند آتشِ کارزار

ز کُشته فَگَنده به هر سو سران ... زمین کوه گشت از کَران تا کَران
چو سُرخه بر آن‌گونه پیکار دید ... درفشِ فرامرزِ سالار دید،
عِنان را به بورِ سرافراز داد ... به نیزه درآمد کمان بازداد
فرامرز بگْذاشت قلبِ سپاه ... برِ سُرخه با نیزه شد کینه‌خواه
یکی نیزه زد همچو آذرگُشَسپ ... ز کوهه ببردش سوی یالِ اسپ
ز ترکان به یاریّ اوی آمدند ... پر از کین و پرخاشجوی آمدند
از آشوبِ ترکان و زِ رزمِ سخت ... فرامرز را نیزه شد لَخت‌لَخت
بدانست سُرخه که پایابِ اوی ... ندارد غمی گشت و برگاشت روی
پس اندر فرامرز چون پیلِ مست ... همی تاخت با تیغِ هَندی به دست
سوارانِ ایران به‌کردارِ دیو ... دَمان از پسش برکَشیده غِریو
فرامرز چون سُرخه را یافت چنگ ... بیازید زان‌سان که یازد پلنگ
گرفتش کمرْبند و از پشتِ زین ... برآوَرْد و زد ناگَهان بر زمین
پیاده به پیش اندرافگنْد خوار ... به لشکرگهْ آوَرْدش از کارزار
درفشِ تَهَمتن همان‌گهْ ز راه ... پدید آمد و گردِ پیل و سپاه
فرامرز پیشِ پدر شد چو گَرد ... به پیروزی از روزگارِ نبرد
به پیش اندرون سُرخه را بسته دست ... بکرده ورازاد را یال پست
همه غار و هامون پر از کُشته بود ... سرِ دشمن از جنگ برگَشته بود
سپاه آفرین خوانْد بر پهلوان ... بر آن نامبُردار پورِ جوان
تَهَمتن براو آفرین کرد نیز ... به درویش بخشید بسیار چیز
یکی داستان زد براو پیلتن ... که هرکس که سر برکَشد زَانْجمن،
هنر باید و گوهرِ نامدار ... خرد یار و فرهنگش آموزْگار
چو این چار گوهر به جای آورَد ... دلاور شود پَرّ و پای آورَد
از آتش نبینی جز افروختن ... جهانی چو پیش آیدش سوختن
فرامرز نشْگفت اگر سرکَش است ... که پولاد را دل پر از آتش است
چو آورد با سنگِ خارا کند ... ز دل رازِ خویش آشکارا کند
به سُرخه نگهْ کرد پس پیلتن ... یکی سروِ آزاده بُد بر چمن
برش چون برِ شیر و رخ چون بَهار ... ز مُشکِ سیهْ کرده بر گل نگار

بفرمود پس

بفرمود پس تا بَرَندش به دشت   اَبا خنجر و روزبانان و طشت
ببندند دستش به خَمِّ کمند   بخوابند بر خاک چون گوسفند
به سانِ سیاوُش سرش را ز تن   بِبُرّند و کرگس بپوشد کفن
چو بشْنید طوسِ سپهبَد برفت   به خون ریختن روی بنْهاد تَفت
بدو سُرخه گفت: ای سرافراز شاه   چه ریزی همی خونِ من بی گناه؟
سیاوُش مرا بود همسال و دوست   روانم پر از درد و اندوهِ اوست
مرا دیده پر آب بُد روزوشب   همیشه به نِفرین گشاده دو لب،
بر آن کس که آن طشت و خنجر گرفت   بر آن کس که آن شاه را سر گرفت
دلِ طوس بخشایش آورد سخت   بر آن نامبُردارِ گمْ‌بوده بخت
برِ رستم آمد بگفت این سَخُن   که پورِ سپهدار افگنْد بُن
چُنین گفت رستم که گر شهریار   چُنان داغْ‌دل شاید و سوکوار،
همیشه دل و جانِ افراسیاب   پر از درد باد و دو دیده پر آب
همان طشت و خنجر زَواره ببرد   جوان را بدان روزبانان سپرد
سرش را به خنجر بِبُرّید زار   زمانی خروشید و برگشت کار
بریده سر و تنْش بر دار کرد   دو پایش زَبر سر نگونسار کرد
بر آن کُشته از کین برافشانْد خاک   تنش را به خنجر بکردند چاک

جهانا چه خواهی ز پروردگان؟   چه پروردگان داغْ‌دل بَردگان

آگاهی یافتن افراسیاب از کشتن سرخه

چو لشکر بیامد ز دشتِ نبرد   تنان پر ز خون و سران پر ز گَرد،
[خبر شد ز ترکان به افراسیاب   که بیدار بخت اندرآمد به خواب]
همان سُرخه‌یِ ناموَر کُشته شد   چُنان دولتِ تیز برگَشته شد
بریده سرش را نگونسار کرد   تنش را به خون غرقه بر دار کرد
همه شهرِ ایران کمرْبسته‌اند   ز خونِ سیاوُش جگرْخسته‌اند
نگون شد سر و تاجِ افراسیاب   همی کَند موی و همی ریخت آب

خروشان به سر برپراگند خاک / همه جامه‌ی خسروی کرد چاک
چُنین گفت با لشکر افراسیاب / که ما را برآمد سر از خورد و خواب
همه کینه را چشم روشن کنید / نهالی ز خَفتان و جوشن کنید
چو برخیزد آوایِ کوس از دو روی / نجوید زمان مردِ پرخاشجوی
همه رزم را دل پر از کین کنید / تنِ دشمنان جایِ ژوپین کنید

خروش آمد و ناله‌ی کَرّه‌نای / دَمِ نایِ رویین و هَندی دَرای
زمین آمد از نعلِ اسپان به جوش / به ابر اندرآمد ز گُردان خروش
چو برخاست از دشت گردِ سپاه / کس آمد برِ رستم از دیده‌گاه؛
که از تیغِ ترکان هوا شد بنفش / برفتند با کاویانی دِرفش
برآمد خروشِ سپاه از دو روی / چهان شد پر از مردمِ جنگْ‌جوی
توگفتی نه شب بود پیدا نه روز / نِهان گشت خورشیدِ گیتی‌فروز
خَور و ماه گفتی به رنگ اندر است / ستاره به چنگِ نهنگ اندر است
سپهدارِ توران برآراست جنگ / گرفتند گوپال و ژوپین به چنگ
بیامد سویِ مَیمَنه بارمان / سپاهی ز ترکان دَنان و دَمان
سویِ مَیسَره کُهرَمِ تیغْ‌زن / به قلب اندرون شاه با انجمن
وُ زین روی رستم سپهْ برکَشید / هوا شد ز تیغِ یلان ناپدید
بیاراست بر مَیمَنه گیو و طوس / سوارانِ بیدار با پیل و کوس
چو گودرزِ کَشواد بر مَیسَره / هُجیر و گرانْ‌مایگان یکسره
شد از سُمّ اسپان زمین سنگ رنگ / ز نیزه هوا همچو پشتِ پلنگ
توگفتی چهان کوهِ آهن شده‌ست / سرِ کوه پر ترگ و جوشن شده‌ست
به ابر اندرآمد سِنان و دِرفش / دُرَفشیدنِ تیغ‌هایِ بنفش
بیامد به قلبِ سپهْ پیلسَم / دلی پر ز کین چهره کرده دُژَم
چُنین گفت با شاهِ توران سپاه / که ای پرخرد نامبُردار شاه
گر ایدون که از من نداری دِریغ / یکی باره و جوشن و گرز و تیغ،
اَبا رستم امروز جنگ آورم / همه نامِ او زیرِ ننگ آورم
به پیشِ تو آرم سر و رَخشِ او / همان گرز و تیغِ جهانْ‌بخشِ او

ازو شاد شد جانِ افراسیاب / سرِ نیزه بُگْذاشت از آفتاب
بدو گفت کای نامبُردار شیر / همانا که پیلت نیارد به زیر
اگر پیلتن را به چنگ آوری / زمانه برآساید از داوری
به توران چو تو کس نباشد به جاه / به تخت و به مُهر و به تیغ و کلاه
به گردان سپهر اندرآری سرم / سپارم ترا دختر و افسرم
از ایران و توران دو بهر آنِ توست / همان گوهر و گنجِ شهر آنِ توست
چو بشْنید پیران غمی گشت سخت / بیامد برِ شاهِ خورشیدْبخت
بدو گفت کِاین مردِ بُرنا و تیز / همی با تنِ خویش دارد ستیز
همی در گُمان افتد از نامِ خویش / نبیند همی راه و فرجامِ خویش
گر او با تَهَمتن نبرد آورَد / سرِ خویش را زیرِ گَرد آورَد
شکسته شود دل سپهْ را به جنگ / بُوَد این سَخُن نیز بر شاه ننگ
برادر تو دانی که کِهتر بُوَد / فزون‌تر بر او مهرِ مِهتر بُوَد
به پیران چُنین گفت پس پیلسَم / که زین پهلوان دل ندارم دُژَم
اگر من کنم جنگِ جنگی نهنگ / نیارم به بختِ تو بر شاه ننگ
به پیشِ تو با نامور چار گُرد / به پرخاش دیدی ز من دستبُرد
همانا کنون زورم افزون‌تر است / شکستن دلِ من نه اندرخَور است
برآید به دستِ من این کارْکرد / به گَردِ درِ اخترِ بد مگرد
چو بشْنید زو این سَخُن شهریار / یکی اسپ شایسته‌یِ کارزار،
بدو داد با تیغ و برگُستُوان / همان نیزه و دِرع و خودِ گَوان
بیاراست آن جنگ را پیلسَم / همی رانْد چون شیر با باد و دَم
به ایرانیان گفت: رستم کجاست؟ / که گوید که او روزِ جنگ اژدهاست
چو بشْنید گیو این سَخُن بردَمید / بزد دست و تیغ از میان برکَشید
بدو گفت: رستم به یک ترک جنگ / نسازد همانا که آیدْش ننگ
برآویختند آن دو جنگی به هم / دَمان گیوِ گودرز با پیلسَم
یکی نیزه زد گیو را کز نهیب / برون آمدش هردو پای از رِکیب
فرامرز چون دید یار آمدش / همی یارِ جنگی به کار آمدش
یکی تیغ بر نیزه‌یِ پیلسَم / بزد نیزه از تیغِ او شد قلم

دگر باره زد بر سرِ تَرگِ اوی — شکسته شد آن تیغِ پرخاشجوی
[همی گشت با آن دو یل پیلسَم — به میدان به‌کردارِ شیرِ دُژَم]
چو رستم ز قلبِ سپهْ بنگرید — دو گُردِ دلیرِ گرانْ‌مایه دید،
برآویخته با یکی شیرْمرد — به ابر اندرآورده از باد گَرد،
بدانست رستم که جز پیلسَم — ز ترکان ندارد کس آن زور و دَم
وُ دیگر که از پیرْسر موبَدان — زِ اخترْشناسان و از بِخْردان،
زِ اختر بد و نیک بشْنوده بود — جهان را چپ و راست پیموده بود،
که گر پیلسَم از بدِ روزگار — گذر یابد از پندِ آموزگار،
نَبَرده چُنو در جهان سربسر — به ایران و توران نبندد کمر
همانا که او را زمان آمده‌ست — که ایدر به جنگم دَمان آمده‌ست
به لشکر چُنین گفت کز جایِ خویش — میارید کس پیش‌تر پایِ خویش
شَوم برگرایم تنِ پیلسَم — ببینم که دارد پی و شاخ و دَم
یکی نیزه‌یِ بارکَش برگرفت — بیَفشارْد ران تَرگ بر سر گرفت
گَران شد رِکیب و سَبک شد عِنان — به چشم اندرآورْد رَخشان سِنان
غمی گشت و بر لب برآورْد کف — همی تاخت از قلب تا پیشِ صف
چُنین گفت کَای نامور پیلسَم — مرا خواستی تا بسوزی به دَم
یکی نیزه زد بر کمرگاهِ اوی — ز زین برگرفتش به‌کردارِ گوی
همی تاخت تا قلبِ توران سپاه — بیَنداختش خوار در قلبگاه
چُنین گفت کِاین را به دیبایِ زرد — بپوشید کز گَرد شد لاژوَرد
عِنان را بپیچید زان جایگاه — بیامد دَمان تا به قلبِ سپاه
بباریدِ پیران ز مژگان سِرشک — تنِ پیلسَم دور دید از پزشک
دلِ لشکر و شاهِ توران سپاه — شکسته شد و تیره شد رزمگاه
خروش آمد از لشکر از هردو روی — "دِه و دارِ" گُردانِ پرخاشجوی
خروشیدنِ کوس بر پشتِ پیل — ز هرسو همی رفت تا چند میل
زمین شد ز نعلِ سُتوران سُتوه — همه کوه دریا شد و دشت کوه
ز بس نعره و ناله‌یِ کَرّه‌نای — همی آسمان اندرآمد ز جای
همی سنگ مرجان شد و خاک خون — بسی سروَران را سران شد نگون

بکُشتند چندان ز هردو گروه / که شد خاک دریا و هامون چو کوه
توگفتی همی خون خروشد سپهر / پدر را نبُد بر پُسر جایِ مهر
یکی باد برخاست از رزمگاه / هوا را بپوشید گَردِ سیاه
دو لشکر به هامون همی تاختند / یک از دیگران بازنشْناختند
جهان چون شبِ تیره تاریک شد / همانا به شب روز نزدیک شد
چُنین گفت با لشکر افراسیاب / که بیدار بخت اندرآمد به خواب
اگر سستی آرید یک تن به جنگ / نمانَد مرا روزگارِ دِرنگ
برایشان ز هرسو کمین آورید / به نیزه خَور اندر زمین آورید
بیامد خود از قلبِ توران سپاه / برِ طوس شد داغْدل کینه‌خواه
از ایران فراوان سپهْ را بکُشت / غمی شد دلِ طوس و بنْمود پشت
برِ رستم آمد یکی چاره‌جوی / که امروز ازین کار شد رنگ و بوی
همه مَیمَنه شد چو دریایِ خون / دِرفشِ سپهدارِ ایران نگون
بیامد ز قلبِ سپهْ پیلتن / پسِ او فرامرز با انجمن
سپهْدار بسیار در پیش بود / که دلْشان ز رستم بدْاندیش بود
همه خویش و پیوندِ افراسیاب / همه دل پر از کین و سر پر شتاب
تَهَمتن فراوان ازایشان بکُشت / فرامرز و طوس اندرآمد به پشت
چو افراسیاب آن دِرفشِ بنفش / نگَهْ کرد با کاویانی دِرفش،
بدانست کآن پیلْتن رستم است / سرافراز و از تُخمه‌یِ نَیرَم است
برآشفت برسانِ جنگی پلنگ / بیَفشارْد ران پیشِ او شد به جنگ
چو رستم دِرفشِ سیهْ را بدید / به‌کردارِ شیرِ ژیان بردَمید
به جوش آمد آن نامبُردار گُرد / عِنانِ باره‌یِ تیزْتَگ را سپرد
برآویخت با سرکَش افراسیاب / ز پیکار خون رفت چون رودِ آب
یکی نیزه سالارِ توران سپاه / بزد بر برِ رستمِ کینه‌خواه
سِنان اندرآمد به بندِ کمر / به ببرِ بَیان بر نبُد کارگر
تَهَمتن به کین اندرآورْد روی / یکی نیزه زد بر سرِ اسپِ اوی
تَگ‌آور ز درد اندرآمد به سر / بیُفتاد زو شاهِ پرخاشخر
همی جُست رستم کمرگاهِ او / که از رنج کوته کند راهِ او

نگهٔ کرد هومان بدید از کَران		به گردن برآورْد گرزِ گران
بزد بر سرِ شانه‌یِ پیلتن		به لشکر خروش آمد از انجمن
سپهدارِ ترکان نشد زیرْدست		یکی باره‌یِ تیزْتگ برنشست
چو از جنگِ رستم بپیچید روی		گریزان همی رفت پرخاشجوی
به ابر اندرآمد خروشِ سران		گِرایـیدنِ گرزهایِ گران
سراسر سپهْ نعره برداشتند		سِنان‌ها به ابر اندر افراشتند
زمین سربسر کُشته و خَسته بود		وُ گر لاله بر زعفران رُسته بود
سِپَردند اسپان همی خون به نعل		شده پایِ پیل از دلِ کُشته لعل
هَزیمت گرفتند ترکان چو باد		که رستم ز بازو همی داد داد
سه فرسنگ چون اَژدهایِ دَمان		همی شد تَهَمتن پسِ بدْگُمان
وُ زان جایگهْ پیلتن بازگشت		چو با دشمنش چرخ بدْساز گشت
ز رستم بپرسید پرمایه طوس		که چون یافت شیر از یکی گور کوس؟
بدو گفت رستم که گرزِ گَران		چو یاد آرد از یالِ کُنداوران،
دلِ سنگ و سِندان نمانَد درست		بر و یالِ کوبنده باید نُخست
عمودی که کوبنده هومان بُوَد		تو آهن مخوانش که موم آن بُوَد
به لشکرگهِ خویش گشتند باز		سپهْ یکسر از خواسته بی‌نیاز
همه دشت پر آهن و سیم و زر		سِنان و سِتام و کلاه و کمر

پادشاهی رستم به توران‌زمین

چو خورشید برزد سر از کوهسار		بگسترْد یاقوت بر دشتِ قار،
خروش آمد و ناله‌یِ کَرّه‌نای		تَهَمتن برانگیخت لشکر ز جای
نِهادند سر سویِ افراسیاب		همه رخ ز کینِ سیاوُش پرآب
چو بشْنید کآمد زِ ایران سپاه		تَهَمتن به پیش اندرون کینه‌خواه،
بیاورْد لشکر به دریایِ چین		براو تنگ شد پهنِ رویِ زمین
تَهَمتن نشست از برِ تختِ او		به خاک اندرآمد سرِ بختِ او

یکی داستانی بگفت از نُخست　　که پرمایه آن کس که دشمن نجُست
چو بدْخواه پیش آیدت کُشته بِهْ　　گر آواره از جنگ برگشته بِهْ

از ایوان همه گنجِ او بازجُست　　بگفتند با او یکایک درست
غلامان و اسپ و پرستندگان　　همان مایه‌ور خوبْ‌رخ بندگان،
درِ گنجِ دینار و پرمایه تاج　　همان جامه‌یِ دیبه و تختِ عاج،
یکایک ز هرسو به چنگ آمدش　　بسی گوهر از گنجِ کَنگ آمدش
سپهْ سربه‌سر زو توانگر شدند　　چه با یاره و طَوق و افسر شدند
یکی طوس را داد ازان تختِ عاج　　همان یاره و طَوق و منشورِ چاج
بدو گفت: هرکس که تاب آورَد　　وُ گر رسمِ افراسیاب آورَد،
هم‌آن‌گهْ سرش را ز تن دور کن　　وُ زو کرگسان را یکی سور کن
کسی کُاو خرد جوید و ایمنی　　نیازد سویِ کیشِ آهرمَنی،
چو فرزند باید که داری به ناز　　ز رنج ایمن از خواسته بی‌نیاز
تو بی‌رنج را رنج منْمای هیچ　　همه مردی و داد دادن بسیچ
که گیتی سِپَنج است و جاوید نیست　　فَری برتر از فَرّ جمشید نیست
سپهرِ بلندش به پای آورید　　جهان را جز او کدخدای آورید
یکی تاج پر گوهرِ شاهوار　　یکی تخت با طَوق و با گوشوار
سَپیجاب در را به گودرز داد　　بسی پند و منشورِ آن مرز داد
سُتودش فراوان و کرد آفرین　　که چون تو کسی نیست اندر زمین
بزرگیّ و فرّ و بلندیّ و داد　　همان بزم و رزم از تو داریم یاد
ترا با هنر گوهر است و خرد　　روانت همی از تو رامش بَرَد
روا باشد ار پندِ من بشْنَوی　　که آموزگارِ بزرگان توی
سَپیجاب تا آبِ گل‌زَرّیون　　ز فرمانِ تو کس نیاید برون
فریبرزِ کاووس را تاجِ زر　　فرستاد و دینار و چندی گهر
بدو گفت: سالار و مهتر تویی　　سیاووشِ رَد را برادر تویی
میان را به کینِ برادر ببند　　ز فِتراک مگْشای پیچان کمند
میاسای از کینِ افراسیاب　　ز تن دور کن خورد و آرام و خواب

بـه ماچیـن و چیـن آمد ایـن آگهی   که بنْـشـسـت رسـتم به شـاهنشـهی
همـه هَدیـه‌ها سـاخـتـنـد و نِـثـار   ز دیـنـار و زِ گـوهـرِ شـاهـوار
تَـهَـمتـن بـه جان داد زِنـهارِشـان   بـدیـد آن روان‌هـایِ بـیـدارِشـان
وُ زان پس بـه نَخچیر و با یـوز و باز   بـرآمـد بـر ایـن روزگـاری دَراز

چُنان بُـد کـه روزی زَواره بـرفـت   بـه نَـخچیـرِ گـوران خُرامیـد تَـفت
یکـی تـرک تـا باشـدش رهنُـمای   بـه پیـش اندر افگنْـد و آمد ز جای
یکی بیـشـه دید اندران پهن دشـت   که گفتـی بـراو بـر نشـاید گذشـت
ز بـس بوی و بس رنگ و آبِ روان   همـی نـو شـد از بـاد گـفتـی روان
پس آن تـرک خیـره زبان برگشـاد   بـه پیـشِ زَواره هـمـی کـرد یـاد؛
کـه نَـخچیـرگاهِ سیـاوُش بُـد ایـن   براین بـود مهرش بـه تورانْ‌زمیـن
بـدیـن جایگـهْ شـاد و خرّم بُـدی   جز ایـدر هـمـه جای با غم بُـدی
زَواره چو بشْـنیـد ازو ایـن سَـخُن   بـراو تـازه شـد روزگـارِ کَـهُـن
چو گفتـارِ آن تُرکش آمد بـه گوش   زِ اسـپ اندرافتـاد و زو رفت هوش
یکی باز بـودش بـه دسـت اندرون   رَها کرد و مژگان شـدش پر ز خون
رسـیـدنـد یـاران و لشـکر بـدوی   غـمـی یافتـنـدش پـر از آب روی
گـرفتـنـد نِـفریـن بـر آن رهنُـمای   بـه زخمش فَگنـدنـد هریک ز پای
زَواره یکی سـخـت سـوگـنـد خَورد   ـ فروریخت آب از دو دیده به‌درد ـ
که زین پس نه نَخچیر جویم نه خواب   نـه پـردازم از کـیـنِ افـراسـیـاب
نـه مانـم کـه رستم برآسـاید ایـچ   همـی کینـه را کرد بـایـد بَـسیـچ

همان‌گـهْ چو نـزدِ تَـهَمتـن رسـیـد   خروشـیـد چون رویِ او را بـدیـد
بـدو گفت کِایـدر بـه کیـن آمدیم؟   وُ گـر لـب پـر از آفریـن آمـدیـم؟
چـو یـزدانِ نیـکـی‌دِهِش زور داد   از اخـتـر تـرا گـردِشِ هـور داد،
چرا بـایـد این کشـور آبـاد مانْـد؟   یکی را بـراین بوم و بر شـاد مانْد؟
فـرامُـش مکـن کیـنِ آن شـهـریار   کـه چون او نـبـیـنـد دگـر روزگار

برانگیخت

برانگیخت آزمیده دل را ز جای — تهمتن همان کرد کاو دید رای
همان غارت و کشتن اندرگرفت — همه بوم و بر دست بر سر گرفت
ز توران‌زمین تا به سقلاب و روم — نماندند یک مرزِ آبادبوم
همه سر بریدند بُرنا و پیر — زن و کودکِ خُرد کردند اسیر
براین‌گونه فرسنگ بیش از هزار — ز کشور برآمد سراسر دَمار
هر آن‌کس که بُد مهتری با گهر — همه پیش رفتند پر خاک سر؛
که بیزار گشتیم زَافراسیاب — نخواهیم دیدارِ او را به خواب
ازان خون که او ریخت بر بی گناه — کسی را نبود اندران روی و راه
کنون انجمن گر پراگنده‌ایم — همه سربه‌سر پیشِ تو بنده‌ایم
چو چیره شدی بی گنهْ خون مریز — مکن جنگِ گردونِ گردنده تیز
نداند کسی کآن سپهبَد کجاست — به ابر است گر در دَمِ اژدهاست
چو بشنید گفتارِ آن انجمن — بپیچید بینادلِ پیلْ‌تن
سویِ مرزِ قَجغارباشی براند — سرانِ سپهْ را سراسر بخواند
شدند انجمن پیشِ او بِخْردان — بزرگان و کارْآزموده رَدان؛
که کاووس بی فَرّ و بی پَرّ و پای — نشسته‌ست بر تخت بی رهنُمای
گر افراسیاب از رهی بی‌درنگ — به ایران یکی لشکر آرد به جنگ،
بیابد بر آن پیر کاووس دست — شود کام و آرامِ ما پاک پست
یکایک همه قامِ کین توختیم — همه شهرِ آبادِ او سوختیم
کنون نزدِ آن پیر خسرو شَویم — چو رزم اندرآید همه نو شَویم
کجا سالیانِ اندرآمد به شَش — که نگْذشت بر ما یکی روزِ خَوش
به ایران پرستنده و تخت و گاه — هم آن‌جا نگین و هم آن‌جا کلاه
چُنین بَرده گشتیم بر خواسته — دل آراسته شد روان کاسته
چو دل برنهی بر سرایِ کَهُن — کند ناز و بر تو بپوشد سَخُن
تَهَمتن بر آن گشت همداستان — که فرخنده موبَد زد این داستان
چُنین گفت خرّمْ‌دلِ رهنُمای — که خوشّی گزین زین سِپَنجی سرای
بنوش و بناز و بپوش و بخَور — ترا بهره این است زین رهگذر
سویِ آز منگر که او دشمن است — دلش بَرده‌یِ جانِ آهرمَن است

نگهْ کن که در خاک جفتِ تو کیست / بر این خواسته چند خواهی گریست؟
تَهمتن چو بشْنید شرم آمدش / به رفتن یکی رایِ گرم آمدش
نگهْ کرد اسپان به هرسو گَله / که بودند بر دشتِ توران یَله
غلام و پرستندگان ده‌هزار / بیاورْد شایسته‌یِ شهریار
همان نافه‌یِ مُشک و مویِ سَمور / ز کَرکِ سپید و زِ کیمالِ بور
به موی و به بوی و به دیبا و زر / شد آراسته پشتِ پیلانِ نر
ز گستردنی‌ها و از بیش‌وکم / ز پوشیدنی‌ها و گنجِ دِرَم
ز گنج و سِلیح و زِ تاج و زِ تخت / به ایران کَشیدند و بربست رَخت
ز توران سویِ زاولستان کَشید / به‌نزدیکِ فرخنده دستان کَشید
سویِ پارس شد طوس و گودرز و گیو / چُنان لشکری نامبُردار نیو،
نِهادند سر سویِ شاهِ جهان / چُنین نامداران و فرّخ مِهان

وُ زان‌پس چو بشْنید افراسیاب / که بُگْذشت رستم بر آن رویِ آب،
شد از باختر سویِ دریایِ کَنگ / دلی پر ز کینه سری پر ز جنگ
همه بوم زیروزَبر کرده دید / مِهان کُشته و کِهتران بَرده دید
نه اسپ و نه گنج و نه تاج و نه تخت / نه شاداب بر شاخ برگِ درخت
جهانی به آتش برافروخته / همه کاخ‌ها کَنده و سوخته
ز دیده ببارید خونابه شاه / چُنین گفت با مِهترانِ سپاه:
که هرکس که این بد فرامُش کند / همی جانِ بیدار بیهُش کند
همه یک‌به‌یک دل پر از کین کنید / سپر بِستر و تَرگ بالین کنید
به ایرانْ‌زمین رزم و کین آوریم / نه جنگ آسْمان بر زمین آوریم
به یک رزم اگر بادِ ایشان بجَست / نباید چُنین کردن اندیشه پست
ز هرسو سِلیح و سپاه آوریم / به نُوّی یکی تازه راه آوریم
برآراست بر هر سوي تاختن / ندید ایچ هَنگامِ پرداختن
همی سوخت آباد بوم و درخت / به ایرانیان بر شد آن کار سخت
ز باران هوا خشک شد هفت سال / دگرگونه شد بخت و برگشت حال
شد از رنج و تنگی جهان پر نیاز / برآمد بر این روزگاری دَراز

خواب دیدن گودرز سروش را

چُنان دید گودرز یک شب به خواب / که ابری برآمد زِ ایران پرآب
بر آن ابرِ باران خجسته سُروش / به گودرز گفتی که بُگْشای گوش
ز تنگی چو خواهی که یابی رَها / وُ زین نامورّ ترکِ نراَژدها،
به توران یکی نامداری نو است / کجا نامِ آن شاه کیخسرو است
ز پشتِ سیاوُش یکی شهریار / هنرمند و از گوهرِ نامدار
ازین تُخمه از گوهرِ کَیقُباد / ز مادر سویِ تور دارد نژاد
چو آید به ایران پیِ فرّخش / ز چرخ آنچه پرسد دِهد پاسخش
میان را ببندد به کینِ پدر / کند کشورِ تور زیروزَبر
به دریایِ قُلزُم به جوش آرد آب / نخارد سر از کینِ افراسیاب
همه ساله در جوشنِ کین بُوَد / شب و روز در جنگ بر زین بُوَد
ز گُردانِ ایران و گردنکَشان / نیابد جز از گیو ازو کس نِشان
چُنین است فرمانِ گَردان سپهر / بدو دارد از داد گسترده مهر

چو از خواب گودرز بیدار شد / نیایشْکُنان پیشِ دادار شد
بمالید بر خاک ریشِ سپید / ز شاهِ جِهان شد دلش پرامید

چو خورشید پیدا شد از پشتِ زاغ / برآمد به‌کردارِ زرّین جُناغ،
سپهبَد نشست از برِ تختِ عاج / بیاراست ایوان به کرسیِّ ساج
پراندیشه دل گیو را پیش خوانْد / وُ زان خواب چندی سَخُن‌ها براند
بدو گفت: فرّخ پِی و روزِ تو / همان اخترِ گیتی‌افروزِ تو
تو تا زادی از مادرِ باآفرین / پر از آفرین شد سراسر زمین
به فرمانِ یزدان خجسته سُروش / مرا روی بنْمود در خواب دوش
نشسته بر ابری پر از باد و نم / بشُستی جهان را سراسر ز غم
مرا دید گفت این همه غم چراست / جهانی پر از کین و بی نم چراست
ازیرا که بی فَرّ و بُرز است شاه / ندارد همی راهِ شاهان نگاه

چو کیخسرو آید به ایران‌زمین		سوی دشمنان افگند رنج و کین
نبینند کس او را ز گُردانِ نیو		مگر نامور پورِ گودرز گیو
چُنین کرد بخشش سپهرِ بلند		که از تو گشاید غم و رنج و بند
همی نام جُستی میانِ دو صف		کنون نامِ جاویدت آمد به کف
که تا در جهان مردم است و سَخُن		چُنین نام هرگز نگردد کَهُن
زمین را همانا سپهرِ بلند		به دستِ تو خواهد گشادن ز بند
به رنج است گنج و به نام است رنج		همانا که نامت بِهْ آید ز گنج
اگر جاودانه نمانی به جای		همان نام بِهْ زین سِپَنجی سرای
جهان را یکی شهریار آوری		درختِ وفا را به بار آوری
بدو گفت گیو: ای پدر بنده‌ام		بکوشم به رایِ تو تا زنده‌ام
خریدارم این را گر آید به جای		به فرخنده نام و پیِ رهنُمای
به ایوان شد و سازِ رفتن گرفت		ز خوابِ پدر مانده اندر شگِفت

چو خورشیدِ رَخشنده آمد پدید		زمین شد به‌سانِ گلِ شَنبَلید،
بیامد کمربسته گیوِ دلیر		یکی بارکَش بادپایی به زیر
به گودرز گفت: ای جهان‌پهلوان		دلیر و سرافراز و روشن‌روان
کمندیّ و اسپی مرا یار بس		نشاید کَشیدن بدان مرز کس
چو مردم برم خواستار آیدم		وُ زان‌پس مگر کارزار آیدم
مرا دشت و کوه است یک‌چند جای		مگر پیشم آید یکی رهنُمای
به پیروز بختِ جهان‌پهلوان		نیابم جز از شاد و روشن‌روان
تو پَدرود باش و مرا یاد دار		روان را ز دردِ من آزاد دار
ندانم که دیدار باشد جزاین		که داند چُنین جز جهان‌آفرین؟
چو شویی ز بهرِ پرستش رخان		به من بر جهان‌آفرین را بخوان
مگر باشدم یاور و رهنُمای		به‌نزدیکِ آن نامور کدخدای

به فرمان بیاراست و آمد برون — پدر دل پر از درد و رخ پر ز خون
پدر پیرسر بود و بُرنا دلیر — دهن جنگ را باز کرده چو شیر
ندانست گُاو باز بیند پُسر — ز رفتن دلش بود زیروزَبر

بسا رنج‌ها کز جهان دیده‌اند — ز بهرِ بزرگی پسندیده‌اند
سرانجام بستر جز از خاک نیست — ازو بهره زهر است و تریاک نیست
چو دانی که ایدر نمانی دَراز — به تارَک چرا برنهی تاج آز؟
همان آز را زیرِ خاک آوری — سرش را سر اندر مَغاک آوری
ترا زین جهان شادمانی بس است — کجا رنجِ تو بهرِ دیگر کس است
تو رنجیّ و آسان دگر کس خَورَد — سویِ گور و تابوتِ تو ننگرد
براو نیز شادی سرآید همی — سرش زیرِ گَرد اندرآید همی
ز روزِ گذر کردن اندیشه کن — پرستیدنِ دادگر پیشه کن

کنون ای خردمندِ پاکیزه‌دل ... مشو در گُمان پای برکَش ز گِل
ترا کردگار است پروردگار ... تویی بنده و کرده‌یِ کردگار
چو گردون به اندیشه زیر آوری ... ز هستی مکن پرسش و داوری
نشاید خور و خواب و با آن نشست ... که خَشتو نباشد به یزدان که هست
دلش کور باشد سرش بی خرد ... خردمندش از مردمان نشْمَرَد
ز هستی نشان است بر آب و خاک ... ز دانش مَنِش را مکن در مَغاک
توانا و دانا و دارنده اوست ... خرد را و جان را نگارنده اوست
چو سالارِ ترکان به دل گفت: من ... به بیشی برآرم سر از انجمن،
چُنان شاهْزاده‌یْ جوان را بکُشت ... ندانست جز گنج و شمشیر پشت،
هم از پشتِ او روشنِ کردگار ... درختی برآورْد یازان به‌بار،
که با او بگفت: آن‌که جز تو کس است ... که اندر جهان کردگار او بس است
خداوندِ کیوان و خورشید و ماه ... که‌زوی است پیروزی و دستگاه
خداوندِ هستیّ و هم راستی ... وُ گر نیستی خواهد و کاستی،
جز از رای و فرمانِ او راه نیست ... خَور و ماه ازین دانش آگاه نیست

آغاز داستان

به فرمانِ او گیو بسته‌میان ... بیامد به‌کردارِ شیرِ ژیان
همی تاخت تا مرزِ توران رسید ... هرآن‌کس که در راه تنها بدید،
زبان را به ترکی بیاراستی ... ز کیخسرو از وی نشان خواستی
چو گفتی ندارم ز شاه آگهی ... تنش را ز جان زود کردی تَهی
به خَمّ کمندش بیاویختی ... سَبُک از برش خاک برریختی
بدان‌تا نداند کسی رازِ او ... همان نشْنَود نام و آوازِ او
یکی را همی برد با خویشتن ... وُرا رهنُمون بود زان انجمن
همی رفت بیدار با او به راه ... براو راز نگْشاد تا چند گاه

بدو گفت روزی که اندر جهان — سخن پرسم از تو یکی در نهان
گر ایدون که یابم ز تو راستی — بشویی به دانش دل از کاستی،
ببخشم ترا هرچه خواهی ز من — ندارم دریغ از تو پرمایه تن
چنین داد پاسخ که دانش بس است — وُ لیکن پراگنده با هرکس است
گر ایدون که پرسیم و هست آگهی — ز پاسخ نیابی زبانم تهی
بدو گفت: کیخسرو اکنون کجاست؟ — بباید به من بر گشادنْت راست
چنین داد پاسخ که نشنیده‌ام — چنین نام هرگز نپرسیده‌ام
چو پاسخ چنین یافت از رهنمون — بزد تیغ و انداختش سرنگون
به توران همی رفت چون بیهُشان — مگر یابد از شاه جایی نشان

چنین تا برآمد براین هفت سال — میان سوده از تیغ و بندِ دَوال
خورش گور و پوشش هم از چرمِ گور — گیا خوردنِ باره و آبِ شور
همی گشت گِردِ بیابان و کوه — به رنج و به سختیّ و دور از گروه

بازیافتن گیوگودرز کیخسرو را

چنان بُد که روزی پراندیشه بود — به پیشِ یکی نامَور بیشه بود
بدان مَرغزار اندرآمد دژَم — جهان خرّم و مرد را دل به‌غم
زمین سبز و چشمه پر از آب دید — همی جایِ آرامش و خواب دید
فرود آمد و اسپ را درگذاشت — بخفت و همی دل پراندیشه داشت
همی‌گفت: مانا که دیوِ پلید — برِ پهلوان بُد که آن خواب دید
ز کیخسرو ایدر نبینم نشان — چه دارم همی خویشتن را کَشان؟
کنون گر به رزمند یارانِ من — به بزم اندرون غمگسارانِ من
یکی نامجوی و دگر شاذْروز — مرا بخت بر گنبد افشانْد گوز
همی برفَشانم به‌خیره زمان — خمیده روانم چو خمّ کمان
همانا که خسرو ز مادر نزاد — وُ گر زاد دادش زمانه به باد
ز جُستن مرا رنج و سختی‌ست بهر — اَنوشه کسی کُاو بمیرد به زهر

سرش پر ز غم گِردِ آن مَرغزار   همی گشت شهْ را کُنان خواستار
یکی چشمه‌یی دید تابان ز دور   یکی سروْبالا دلارام پور،
یکی جامِ پر می گرفته به چنگ   به سر برزده دسته‌یی بوی و رنگ
ز بالایِ او فَرّه‌یِ ایزدی   پدید آمد و رایتِ بِخْردی
توگفتی که با طَوق بر تختِ عاج   نشسته‌ست بر سر ز بیجاده تاج
همی بویِ مهر آمد از رویِ او   همی زیبِ تاج آمد از مویِ او
به دل گفت گیو: این بجز شاه نیست   چُنین چهره جز درخورِ گاه نیست
پیاده بدو تیز بنْهاد روی   چو تنگ اندرآمد گَوِ شاهْجوی،
گِرهْ سست شد بر درِ رنجِ او   پدید آمد آن نامور گنجِ او

چو کیخسرو از چشمه او را بدید   بخندید و شادان دلش بردَمید
به دل گفت کاین گُرد جز گیو نیست   بدین مرز خود زین نشان نیو نیست
مرا کرد خواهد همی خواستار   به ایران بَرَد تا کنند شهریار
بدو گفت گیو: ای گَوِ سرفراز   خرد را به نامِ تو آمد نیاز
بر آنم که پورِ سیاوُش توي   ز تخمِ کَیانیّ و کیخسروی
چُنین داد پاسخ وُرا شهریار   که تو گیوِ گودرزی ای نامدار؟
بدو گفت گیو: ای سرِ راستان   ز گودرز با تو که زد داستان؟
ز کَشواد و گیوت که داد آگهی؟   که با خرّمی بادی و فَرّهی
بدو گفت کیخسرو: ای شیرْمرد   مرا مادر این از پدر یاد کرد
ـ که از فَرّ یزدان گشادی سَخُن ـ   بدان‌گهْ که اندرزش آمد به بُن،
همی گفت با نامور مادرم   که ایدر چه آید ز بد بر سرم
سرانجام کیخسرو آید پدید   به جای آورَد بندها را کِلید
بدان‌گهْ که گردد جهاندار نیو   زِ ایران بیاید سرافراز گیو
مر او را سویِ تختِ ایران بَرَد   برِ نامداران و شیران بَرَد
جهان را به مردی به پای آورَد   همان کینِ ما را به جای آورَد
بدو گفت گیو: ای سرِ سرکَشان   ز فَرّ بزرگی چه داری نِشان؟
نشانِ سیاوُش پدیدار بود   چو بر گُلْستان نقطه‌یِ قار بود

تو بُگشای و بنْمای بازو به من / نشانِ تو پیداست بر انجمن
بَرهنه تنِ خویش بنْمود شاه / نگهْ کرد گیو آن نشانِ سیاه
که میراث بود از گهِ کَیقُباد / درستی بدان بُد کَیان را نژاد
چو گیو آن نشان دید بردش نَماز / همی ریخت آب و همی گفت راز
گرفتش به بر شهریارِ زمین / ز شادی براو بر گرفت آفرین
از ایران بپرسید و زِ تخت و گاه / ز گودرز و زِ رستمِ نیکْ‌خواه
بدو گفت گیو: ای جهاندار کَی / سرافراز و بیدار و فرخنده‌پی
جهاندارِ دارنده‌یِ خوب و زشت / مرا گر نُمودی سراسر بهشت،
همان هفت کشور به شاهنشهی / نِهادِ بزرگیّ و تاجِ مِهی،
نبودی دلِ من بدین خرّمی / که رویِ تو دیدم به توران‌زَمی
که داند به گیتی که من زنده‌ام؟ / به خاکم وُ گر بآتش افگنده‌ام؟
سپاس از جهاندار کاین رنجِ سخت / به شادیّ و خوبی سرآورْد بخت

برفتند ازان بیشه هردو به راه / به ره بر بپرسید از گیو شاه
وُ زان هفت‌ساله غم و دردِ او / ز گستردن و خواب و زِ خوَردِ او
همی گفت با شاه یکسر سَخُن / که دادارِ گیتی چه افگنْد بُن
همان خوابِ گودرز و رنجِ دَراز / خور و پوشش و درد و آرام و ناز
ز کاووس که‌ش سال بفْگنْد فَر / ز دردِ پُسر گشت بی پای و پَر
زِ ایران پراگنده شد رنگ و بوی / سراسر به ویرانی آورْد روی
دلِ خسرو از درد و رنجَش بسوخت / به‌کردارِ آتش رخَش برفُروخت
بدو گفت کاکْنون ز رنجِ دَراز / ترا بر دِهد بخت آرام و ناز
مرا چون پدر باش و با کس مگوی / ببین تا زمانه چه آرد به روی
شهنشه نشست از برِ اسپِ گیو / پیاده همی رفت بر پیش نیو
یکی تیغِ هَندی گرفته به چنگ / هر آن‌کس که پیش آمدی بی‌دِرنگ،
زدی گیوِ بیدارْدل گردنش / به زیرِ گِل و خاک کردی تنش

برفتند سوی سیاووش‌گرد   چو آمد دو تن را دل و هوش گِرد،
فریگیس را نیز کردند یار   نِهانی بر آن برنهادند کار،
که هرسه به راه اندرآرند روی   نِهان از دِلیرانِ پرخاشجوی
فریگیس گفت: ار دِرنگ آوریم   جهان بر دلِ خویش تنگ آوریم
ازین آگهی یابد افراسیاب   نسازد به خورد و نَیازد به خواب
بیاید به‌کردارِ دیوِ سپید   دل از جانِ شیرین شود نااُمید
یکی را ز ما زنده اندر جهان   نبینند کسی آشکار و نِهان
جِهان پر ز بدْخواه و پر دشمن است   همه مرزها جایِ آهِرمَن است
اگر آگهی یابد آن مردِ شوم   برانگیزد آتش زِ آبادْبوم
یکی مَرغْزار است زایدر نه دور   به‌یکْسو ز راهِ سوارانِ تور
تو با گیو و زین و لُگامِ سیاه   برو سویِ آن مَرغْزاران پَگاه
به بالا برآیی یکی مَرغْزار   ببینی به‌کردارِ خرّم بَهار
یکی جویبار است و آبِ روان   ز دیدارِ او تازه گردد روان
چو خورشید بر تیغِ گنبد شود   گهِ خواب و خوردِ سپهبَد شود،
گَله هرچه هست اندران مَرغْزار   به آبشخور آید سویِ جویبار
به بهزاد بنمای زین و لُگام   چُنو رام گردد تو بردار گام
چو آیی برش تنگ بُگْشای چهر   بیارای و بپْسای رویش به‌مهر
سیاوُش چو گشت از جهان نااُمید   بر او تیره شد رویِ روزِ سپید،
چُنین گفت شبرنگِ بهزاد را   که فرمان مبَر زین سپس باد را
همی باش بر کوه و در مَرغْزار   چو کیخسرو آید ترا خواستار،
وُرا بارگی باش و گیتی بکوب   ز دشمن زمین را به نعلت بروب

نشست از برِ اسپ سالارِ نیو   پیاده همی رفت بر پیش گیو
بدان تند بالا نِهادند روی   چُنان‌چون بُوَد مردمِ چاره‌جوی
فَسیله چو آمد به تنگی فراز   بخوردند سیر آب و گشتند باز،
نگهْ کرد بهزاد و کَی را بدید   یکی بادِ سرد از جگر برکَشید
بدید آن نشستِ سیاوُش پلنگ   رِکیبِ دَراز و جُنایِ خَدَنگ،

همی داشت بر آبخور پای خویش / ازان‌جا که بُد دست ننهاد پیش
چو کیخسرو او را به‌آرام یافت / بپویید و با زین سوی او شتافت
بمالید بر چشم او دست و روی / بر و یال بپسود و بشخود موی
لُگامش به سر کرد و زین برنهاد / همی از پدر کرد با درد یاد
چو بنشست بر زین و بفشارْد ران / برآمد ز جای آن هَیون گران
به‌کردار باد هوا بردمید / بپرّید و ز گیو شد ناپدید
غمی شد دل گیو و خیره بماند / بدان خیرگی نام یزدان بخواند
همی‌گفت کآهرمَن چاره‌جوی / یکی بارگی گشت و بنمود روی
کنون جان خسرو شد و رنج من / همین رنج بُد در جهان گنج من
چو یک نیمه بُبْرید زان کوه شاه / گران کرد باز آن عِنان سیاه
همی بود تا پیش او رفت گیو / چُنین گفت بیدارْدل شاه نیو؛
که شاید که اندیشه‌ی پهلوان / کنم آشکارا به روشنْ‌روان
بدو گفت گیو: ای شهِ سرفراز / سزد کآشکارا بُوَد بر تو راز
تو از ایزدی فَرّ و بُرز کَیان / به موی اندرآیی ببینی میان
بدو گفت: زین اسپ فرّخْ‌نژاد / یکی بر دل اندیشه آمدْت یاد
چُنین بود اندیشه‌ی پهلوان / که آهرمَن آمد برِ این جوان
کنون رفت و رنج مرا باد کرد / دل شادِ من سخت ناشاد کرد
ز اسپ اندرآمد جهانْ‌دیده گیو / همی آفرین خواند بر شاهِ نیو؛
که روزوشبان بر تو فرخنده باد / دل بدْسگالان تو کَنده باد
که با بُرز و اورَنْدی و رای و فَر / ترا داد داور هنر با گهر

ز بالا به ایوان نهادند روی / پراندیشه مغز و روان راهْ‌جوی
چو نزد فریگیس رفتند باز / سَخُن رفت چندی ز راهِ دَراز
بدان‌تا نهانی بُوَد کارشان / نباشد کس آگهْ ز بازارشان
فریگیس چون روی بهزاد دید / شد از آب دیده رخَش ناپدید
دو رخ را به یال و برش برنهاد / ز دردِ سیاوُش بسی کرد یاد
چو آبِ دو دیده پراگنده کرد / سَبک سر سوی گنج آگنده کرد

به ایوان یکی گنج بودش نهان   نبُد زان کسی آگهْ اندر جهان
یکی گنجِ آگنده دینار بود   گهر بود و یاقوت بسیار بود
همان گنجِ گوپال و برگُستُوان   همان خنجر و تیغ و گرزِ گَوان
درِ گنج بُگشاد پیشِ پسر   پر از خون رخ از درد خسته‌جگر
چُنین گفت با گیو کای برده رنج   ببین تا ز گوهر چه خواهی ز گنج
ز دینار و زِ گوهرِ شاهوار   ز یاقوت و زِ تاجِ گوهرنگار
ببوسید پیشش زمین پهلوان   بدو گفت کای مِهترِ بانوان
همه پاسبانیم و گنج آنِ توست   فِدی کردنِ جان و رنج آنِ توست
زمین از تو گردد بَهارِ بهشت   سپهر از تو رانَد همی خوب و زشت
جهان پیشِ فرزندِ تو بنده باد   سرِ بدسِگالانش افگنده باد
چو افتاد بر خواسته چشمِ گیو   گزین کرد دِرعِ سیاووشِ نیو
ز گوهر که پرمایه‌تر یافتند   ببردند چندان که برتافتند
همان تَرگ و پرمایه برگُستُوان   سِلیحی که بود ازدرِ پهلَوان
درِ گنج را شاه کرد اُستُوار   به راهِ بیابان برآراست کار
چو این کرده شد برنهادند زین   بر آن بادپایانِ باآفرین
فریگیس تَرگی به سر برنِهاد   برفتند هرسه به‌کردارِ باد
سران سویِ ایران نِهادند گرم   نِهانی چُنان‌چون بُوَد نرم‌نرم

آگاهی یافتن پیران ویسه از گریختن کیخسرو

بشد شهر یکسر پر از گفت‌وگوی   که خسرو به ایران نِهاده‌ست روی
نماند این سَخُن یک‌زمان در نِهفت   کس آمد به‌نزدیکِ پیران بگفت؛
که آمد زِ ایران سرافراز گیو   به‌نزدیکِ بیدارْدل شاهِ نیو
سویِ شهرِ ایران نِهادند روی   فریگیس و شاه و گَوِ جنگجوی
چو بشْنید پیران غمی گشت سخت   بلرزید برسانِ برگِ درخت
ز گُردان گزین کرد کَلباد را   چو نَستیهَنِ گُردِ پولاد را
بفرمود تا ترک سیصد سوار   برفتند گُرد ازدرِ کارزار

سرِ گیو بر نیزه سازید ـ گفت ـ / فریگیس را خاک باید نهفت
ببندید کیخسروِ شوم را / بداختر پیِ او بروبوم را
سپاهی بر این‌گونه گُرد و جوان / برفتند و بیدار دو پهلوان

فریگیس با رنج‌دیده پُسر / به خواب اندرآورده بودند سر
ز پیمودنِ راه و رنجِ شبان / جهان‌جوی را گیو بُد پاشبان
دو تن خفته و گیو با رنج و خشم / به راهِ سواران نهاده دو چشم
به برگُستُوان اندرون اسپِ گیو / چُنان‌چون بُوَد سازِ مردانِ نیو
زرهْ در بر و بر سرش بود تَرگ / دل اَرغَنده و تن نهاده به مرگ
چو از دور گَردِ سپهْ را بدید / بزد دست و تیغ از میان برکَشید
خروشی برآورد برسانِ ابر / که تاریک شد مغز و جانِ هِزَبر
میانِ سواران درآمد چو گَرد / ز پرخاشِ او خاک شد لاجَوَرد
زمانی به خنجر زمانی به گرز / همی ریخت آهن ز بالای بُرز
ازان زخمِ گوپالِ گیوِ دلیر / سران را همه سر شد از جنگ سیر
ازان‌پس گرفتندش اندر میان / چُنان لشکری همچو شیرِ ژیان
ز نیزه نَیستان شد آوردگاه / بپوشید دیدارِ خورشید و ماه
غمی شد دلِ شیر در نَیستان / ز خون نَیستان کرد چون مَیستان
ازایشان فراوان بیفگند گیو / ستوه آمدند آن سواران ز نیو
به نَستیهَنِ گُرد کَلباد گفت / که این کوهِ خار است گر یال و سُفت؟
همه خسته‌وبسته‌ـ گشتند باز / به‌نزدیکِ پیرانِ گردنفراز

همه غار و هامون پر از کُشته بود / ز خون خاک چون ارغوان گشته بود
به‌نزدیکِ کیخسرو آمد دلیر / پر از خون بر و چنگ برسانِ شیر
بدو گفت کای شاه دل شاد دار / خرد یار دار و تن آزاد دار
یکی لشکر آمد برِ ما به جنگ / چو کَلباد و نَستیهَنِ تیزچنگ
چُنان بازگشتند هرکس که زیست / که بر یال و برشان بباید گریست
گذشته ز رستم به ایران سوار / ندانم که با من کند کارزار

ازو شاد شد خسروِ پاکْ‌دین / سُتودش فراوان و کرد آفرین
بخوردند چیزی کجا یافتند / سوی راهِ بی‌راه بشْتافتند

چو ترکان به‌نزدیکِ پیران شدند / چُنان خسته و زار و گریان شدند،
برآشفت پیران به کَلباد گفت / که چونین شگِفتی نشاید نِهفت
چه کردید با گیو و خسرو کجاست؟ / سَخُن بر چه‌سان است برگوی راست
بدو گفت کَلباد کَای پهلوان / به پیشِ تو گر برگشایم زبان،
که گیوِ دلاور به گُردان چه کرد / دلت سیر گردد ز دشتِ نبرد
فراوان به لشکر مرا دیده‌ای / نبردِ مرا هم پسندیده‌ای
همانا که گوپال بیش از هزار / گرفتی ز دستِ من آن نامدار
سرش ویژه گفتی که سِندان شده‌ست / بر و ساعِدش پیل دندان شده‌ست
من آوردِ رستم بسی دیده‌ام / ز جنگْ‌آوران نیز بشْنیده‌ام
به زخمش ندیدم چُنین پایدار / نه در پیچش و گَردِشِ کارزار
همی هرزمان تیز و جوشان بُدی / به نُوّی چو پیلِ خروشان بُدی
برآشفت پیران بدو گفت: بس / که ننگ است ازین یاد کردن به کس
نه از یک سوار است چندین سَخُن؟ / تو آهنگِ آوردِ مردان مکن
تو رفتیّ و نَشتیهَنِ نامور / سپاهی به‌کردارِ شیرانِ نر
کنون گیو را ساختی پیلِ مست / میانِ یلان گشت نامِ تو پست
چو زین یابد افراسیاب آگهی / بیَندازد آن تاجِ شاهنشهی
که دو پهلوانِ دِلیر و سوار / چُنین لشکری ازدرِ کارزار،
ز پیشِ سواری نُمودند پشت / بسی از دِلیرانِ توران بکُشت
گُوازه بسی باشدت با فُسوس / نه مردِ نبردیّ و گوپال و کوس

رفتن پیران در پی شاه کیخسرو و رزم

سواران گزین کرد پیران هزار / همه جنگجوی و همه نامدار
بدیشان چُنین گفت پیران که زود / عِنانِ تَگْ‌آور بباید پَسود

شب و روز رفتن چو شیرِ ژیان   نباید گشادن به ره بر میان
که گر گیو و خسرو به ایران شوند   زنان اندر ایران چو شیران شوند
نماند براین بوم و بر خاک و آب   وُ زین داغ‌دل گردد افراسیاب
به گفتارِ او سر برافراختند   شب و روز یکسر همی تاختند

چُنین تا بیامد یکی ژرف رود   سپهْ شد پُرآگنده چون تار و پود
مَغی ژَرف و پهناش کوتاه بود   بدو رفتنِ گیو بی‌راه بود
به دیگر کَران خفته بُد گیو و شاه   نشسته فریگیس بر پاسگاه
فریگیس زان جایگهْ بنْگرید   درفشِ سپهدارِ توران بدید،
دوان شد برِ گیو و آگاه کرد   بر آن خفتگان خواب کوتاه کرد
بدو گفت کای مردِ بارنج خیز   که آمد ترا روزگارِ گریز
ترا گر بیابند بی‌جان کنند   دلِ ما ز دردِ تو پیچان کنند
مرا با پُسر دیده گردد پرآب   بَرَد بسته نزدیکِ افراسیاب
وُ زان پس ندانم چه آید گزند   نداند کسی رازِ چرخِ بلند
بدو گفت گیو: ای سرِ بانوان   چرا رنجه کردی بدین‌سان روان؟
تو با شاه برشو به بالایِ تند   ز پیران و لشکر مشو هیچ کُند
جهاندارِ پیروز یارِ من است   سرِ اختر اندر کنارِ من است
بدو گفت کیخسرو: ای رزم‌ساز   کنون کارِ من بر تو بر شد دَراز
ز دامِ بلا یافتم من رَها   تو چندین مشو در دَمِ اژدها
به هامون مرا رفت باید کنون   فَشاندن به شمشیر بر شید خون
بدو گفت گیو: ای شهِ سرفراز   جهان را به تاجِ تو آمد نیاز
پدر پهلوان است و من پهلوان   به شاهی نپیچیم جان و روان
برادر مرا هست هفتاد و هشت   جهان شد چو نامِ تو اندرگذشت
بسی پهلوان است و شاه اندکی   چه اندک که پیدا نبینم یکی
اگر من شَوم کُشته دیگر بُوَد   سرِ تاجوَر باشد افسر بُوَد
اگر تو شَوی ـ دور از ایدر ـ تباه   نبینم کسی ازدرِ تاج و گاه
شود رنجِ من ـ هفت ساله ـ به باد   دگر آن‌که ننگ آورم بر نژاد

تو بالا گزین و سپهْ را ببین | مرا یار باشد جهان‌آفرین
بپوشید دِرع و بیامد چو شیر | همان باره‌یِ دستکَش را به زیر
ازین سو سپهدار و زان سو سپاه | میانجی شده رود و بربسته راه
چو رعدِ بَهاران بغرّید گیو | ز سالارِ لشکر همی جُست نیو
برآشفت پیران و دشنام داد | بدو گفت کَای بدْتنِ بدْنژاد
چو تنها بدین رزمگاه آمدی | دلاور به پیشِ سپاه آمدی،
کنون خوردنت نوکِ ژوپین بُوَد | برت را کفن چنگِ شاهین بُوَد
اگر کوهِ آهن بُوَد یک سوار | چو مور اندرآید به گِردَش هزار،
کنند آن زِرهْ بر تنش چاک‌چاک | چو مُردار گردد کَشندش به خاک
یکی داستان زد هِزَبرِ دَمان | که چون بر گوزنی سرآید زمان،
زمانه براو دَم همی بشْمَرَد | بیاید که بر شیرِ نر بُگْذرَد
زمان آوریدت کنون پیشِ من | همان پیشِ این نامدار انجمن
بدو گفت گیو: ای سپهدارِ شیر | سَزد گر به آب اندرآیی دِلیر
ببینی که زین پرهنر یک سوار | چه آید ترا بر سر ای نامدار
هزارید و من ناموَر یک دِلیر | سرِ سرکَشان اندرآرم به زیر
چو من گُرزه‌یِ سرگِرای آورم | سران را همه زیرِ پای آورم
چو بشْنید پیران برآورْد خشم | دلش گشت پر جوش و پر آب چشم
برانگیخت اسپ و بیَفشارْد ران | به گردن برآورْد گرزِ گران
چو کَشتی ز دشت اندرآمد به رود | همی داد نیکی‌دِهش را دُرود
نکرد ایچ گیو آزمون را شتاب | بدان‌تا سپهبَد برآمد زِ آب
ز بالا به پستی بپیچید گیو | گریزان همی شد ز سالارِ نیو
چو از آب و زِ لشکرش دور کرد | به زین اندرافگنْد گرزِ نبرد
همْ‌آورد با گیو نزدیک شد | جهان چون شبِ تیره تاریک شد
گریزان ازان پهلوانِ بلند | ز فِتراک بُگْشاد پیچان کمند
بپیچید گیوِ سرافراز یال | کمند اندرافگنْد و کردش دَوال
سرِ پهلوان اندرآمد به بند | ز زین برگرفتش به خمّ کمند
پیاده به پیش اندرافگنْد خوار | ببردش به‌دور از لبِ رودبار

بیَفگنْد بر خاک و دستش ببست ... سِلیحش بپوشید و خود برنشست
دِرفشش گرفته به چنگ اندرون ... بشد تا لبِ آبِ گل‌زَرّیون
چو ترکان دِرفشِ سپهدارِ خویش ... بدیدند رفتند ناچار پیش
خروش آمد و نالهٔ کَرّه‌نای ... دَمِ نایِ سَرغین و هَندی دَرای
چو آن دید گیو اندرآمد به آب ... چو کَشتی که از باد گیرد شتاب
برآورْد گرزِ گَران را به کِفت ... سپهْ مانْد از کارِ او در شگِفت
سَبک شد عِنان و گَران شد رِکیب ... سرِ سرکَشان خیره شد از نِهیب
[به شمشیر و با نیزهٔ سرگِرای ... همی کُشت از ایشان یلِ رهنُمای]
از افگنده شد رویِ هامون چو کوه ... ز یک تن شدند آن دِلیران سُتوه
قفایِ یلان سویِ او بُد همه ... چو شیر اندرآمد به پیشِ رَمه
چُنان خیره برگشت و بُگْذاشت آب ... که گفتی ندیده‌ست لشکر به خواب
دَمان تا به‌نزدیکِ پیران رسید ... همی خواست از تن سرش را بُرید
به خواری پیاده ببردش کَشان ... دوان و پر از درد چون بیهُشان
چُنین گفت کاین بدْدلِ بی‌وفا ... گرفتار شد در دَمِ اَژدها
سیاوُش به گفتارِ او سر بداد ... گر او باد شد این شود نیز باد
اَبَر شاه پیران گرفت آفرین ... خروشان ببوسید رویِ زمین
چُنین گفت کَای شاهِ دانشْ‌پژوه ... چو خورشیدِ تابان میانِ گروه
تو دانسته‌ای درد و تیمارِ من ... ز بهرِ تو با شاه پیکارِ من
سَزد گر من از چنگِ این اَژدها ... به فَرّ و به بختِ تو یابم رَها
به کیخسرو اندر نگَهْ کرد گیو ... بدان تا چه فرمان دِهد شاهِ نیو
فریگیس را دید دیده پرآب ... زبان پر ز نِفرینِ افراسیاب
به گیو آن‌زمان گفت کَای سرفراز ... کَشیدی بسی رنجِ راهِ دَراز
چُنان دان که این پیرْسر پهلوان ... خردمند و راد است و روشنْ‌روان
پس از دادگر داورِ رهنُمون ... بِدان کاو رَهانید ما را ز خون
ز بد مهرِ او پردهٔ جانِ ماست ... وُ زین کردهٔ خویش زِنهارِ ماست
بدو گفت گیو: ای سرِ بانوان ... اَنوشه روان باد شاهِ جوان
یکی سخت سوگند خوردم به ماه ... به تاج و به تختِ سرافراز شاه،

که گر دست یابم بر او روزِ کین / کنم ارغوانی ز خونش زمین
بدو گفت کیخسرو: ای شیرفَش / زبان را ز سوگندِ یزدان مکَش
کنون دل به سوگند گُستاخ کن / به خنجر وُرا گوش سوراخ کن
چو از خنجرت خون چکد بر زمین / هم از مهر یاد آیدت هم ز کین
بشد گیو و گوشَش به خنجر بسُفت / ز سوگند برتر درشتی نگفت
چُنین گفت پیران ازان‌پس به شاه / که اکنون بشد بی‌گُمان آن سپاه
بفرمای کَاسپم دِهد باز نیز / چُنان دان که بخشیده‌ای جان و چیز
بدو گفت گیو: ای دِلیرِ سپاه / چرا سست گشتی به آوردگاه؟
به سوگند یابی مگر باره باز / دو دستت ببندم به بندِ دَراز
که نگْشاید این بندِ من هیچ‌کس / گشاینده گُلشهر خواهیم و بس
کجا مِهترِ بانوانِ تو اوست / وُ زوی است پیدا ترا مغز و پوست
بدان گشت همداستان پهلوان / به سوگند بخْرید اسپ و روان
که نگْشاید آن بند را کس به راه / ز گُلشهر سازد وی آن دستگاه
بدو داد اسپ و دو دستش ببست / ازان‌پس بفرمود تا برنشست

خبر یافتن افراسیاب از کار کیخسرو و گیو

چو از لشکر آگهْ شد افراسیاب / بر او تیره شد تابشِ آفتاب
بزد کوس و بوق و سپهْ برنشانْد / زِ ایوان به‌کردارِ آتش برانْد
دو منزل یکی کرد و آمد دَمان / همی تاخت برسانِ تیر از کمان
بیاوژد لشکر بدان رزمگاه / که آوردِ کَلباد بُد با سپاه
همه مرز لشکر پراگنده دید / به هر جای بر مردم افگنده دید
بپرسید کِاین پهلوان با سپاه / کی آمد زِ ایران بدین رزمگاه؟
نبُرد آگهی کس به جنگْ‌آوران / که بُگْذشت زین‌سان سپاهی گَران؟
که برد آگهی نزدِ آن دیوْزاد؟ / ـ که کس را دل و مغزِ پیران مباد ـ
اگر خاک بودیش پروردگار / ندیدی دو چشمِ من این روزگار
سِپَهرَم بدو گفت کآسان بُدی / اگر دل ز لشکر هَراسان بُدی

یکی گیوِ گودرز بوده‌ست و بس ... سوار ایچ با او ندیدند کس
شُتوه آمد از جنگِ یک تن سپاه ... همی رفت گیو و فریگیس و شاه

سپهبَد چو گُفتِ سِپَهرَم شنید ... سپاهی ز پیش اندر آمد پدید
سپهدار پیران به پیش اندرون ... سر و روی و یالش همه پر ز خون
گُمان برد کُاو گیو را یافته‌ست ... به پیروزی از پیش بشْتافته‌ست
چو نزدیک‌تر شد نگهْ کرد شاه ... چُنان خسته بُد پهلوانِ سپاه
وُرا دید بسته به زین بر چو سنگ ... دو دست از پسِ پشت با پالَهَنگ
بپرسید و زو مانْد اندر شگِفت ... غمی گشت و اندیشه اندرگرفت
بدو گفت پیران که شیرِ ژیان ... نه دَرّنده گرگ و نه ببرِ بَیان،
نباشد چُنان در صفِ کارزار ... کجا گیو تنها بُد ای شهریار
بدان‌سان که او بردَمد روزِ جنگ ... ز بیمش به دریا بسوزد نهنگ
نُخست اندرآمد به گرزِ گَران ... همی کوفت چون پتکِ آهنگران
به اسپ و به گرز و به پای و رِکیب ... سوار از فراز اندرآمد به شیب
همانا که باران نبارد ز میغ ... فزون زان که بارید بر سرْش تیغ
چو اندر گلِستان به زین بر بخفت ... تو گفتی که گشته‌ست با کوه جفت
سرانجام برگشت یکسر سپاه ... جز از من نشد پیشِ او کینه‌خواه
گریزان ز من تابْ‌داده کمند ... بیَفگنْد و آمد سرِ من به بند
پراگنده شد دانش و هوشِ من ... به خاک اندرآمد سر و دوشِ من
زِ اسپ اندرآمد دو دستم ببست ... برافگنْد بر خاک و خود برنشست
به جان و سرِ شاه و خورشید و ماه ... به دادارِ خَرّاد و تخت و کلاه
مرا داد زین‌گونه سوگندِ سخت ... ـ بخوردم چو دیدم که برگشت بخت ـ
که کس را نگویی که بُگْشای دست ... رَوی هم‌چُنین تا به جایِ نشست
زمانی سر و یالم اندر کمند ... به دیگرزمان درد و سوگند و بند
ندانم چه راز است نزدِ سپهر ... بخواهد بریدن ز ما پاک مهر
چو بشْنید گفتارش افراسیاب ... به دیده ز خشم اندرآوزد آب
یکی بانگ برزد ز پیشش براند ... بپیچید پیران و خامُش بمانْد

وُ زان پس به مغز اندرافگند باد به دشنام و سوگند لب برگشاد؛
که گر گیو گودرز و آن دیوزاد شوند ابرِ غُرّنده گر تندباد،
فرود آورمْشان زِ ابرِ بلند ـ بزد دست و زِ گرز بُگْشاد بند ـ
میانْشان بِبُرّم به شمشیرِ تیز به ماهی دِهم تا کند ریزریز
چو کیخسرو ایران بجوید همی فریگیس باری چه پوید همی؟

خود و سرکَشان سوی جیحون کَشید همی دامن از خشم در خون کَشید
به هومان چُنین گفت کانْدرشتاب عِنان را مکَش تا لبِ رودِ آب
که چون گیو و خسرو ز جیحون گذشت همه رنج ما باد گردد به دشت
نشان آمد از گفتهٔ راستان که دانا بگفت از گهِ باستان؛
که از تُخمهٔ تور و زِ کَیقُباد یکی شاه خیزد ز هردو نژاد،
که توران‌زمین را کند خارْشتان نمانَد براین بوم وبر شارْشتان

رسیدن کیخسرو و مادرش و گیو به کنار جیحون

رسیدند پس گیو و خسرو به آب همی بودشان بر گذشتن شتاب
گرفتند پیکار با باژخواه که کَشتی کدام است بر باژگاه؟
نَوَندی کجا بادْبانش نو است نشستی که زیبای کیخسرو است
چُنین گفت با گیو پس باژخواه که آبِ روان را چه چاکَر چه شاه
همی گر گذر بایدت زآبِ رود فرستاد باید به کَشتی دُرود
بدو گفت گیو: آنچه خواهی بخواه گذر دِهْ که تنگ اندرآمد سپاه
نخواهم ز تو باژ ـ گفت ـ اندکی ازین چار چیزت بخواهم یکی
زِرِهْ خواهم از تو گر اسپِ سیاه پرستار و گر پورِ فرخنده ماه
بدو گفت گیو: ای گسسته خرد سَخُن زان نشان گو که اندرخَورَد
به هر باژ گر شاهِ شهری بُدی ترا زین جهان نیز بهری بُدی
وُ گر مادرِ شاه خواهی همی به باژ افسرِ ماه خواهی همی
سه دیگر چو شبرنگِ بهزاد را که کوتاه دارد به تَگ باد را

چهارم کـه جُستـی بـه‌خیـره زِرِهْ   کـه آن را نـدانـی گِـرِهْ تـا گِـرِهْ
نـگـردد چُـنـیـن آهـن از آب تـر   نـه آتـش بـراو بـر بُـوَد کـارگـر
نه نیـزه نه شـمشیرِ هَندی نه تیـر   همی بـاز خواهی بـدیـن آبـگـیـر
کـنـون آب مـا را و کَـشـتـی تـرا   بـدیـن مایـه شـاهی درشـتی تـرا
بـدو گفت گیـو: از تـو کیخسـروی   نـبـیـنـی ازیـن آب جـز نـیـکـوی
فِریـدون کـه بُگْذاشـت اَروَنـد رود   فـرسـتـاد تـخـتِ مِـهـی را دُرود
جـهـانـی سـراسـر شـد او را رَهـی   کـه بـا روشـنـی بـود و بـا فَـرّهـی
چه اندیشـی از شـاهِ ایران تـویی؟   پـنـاهِ دِلـیـران و شـیـران تـویـی؟
بـه بـد آب را کی بُـوَد بـر تـو راه؟   کـه بـا فَـرّ و بُـرزیّ و زیـبـایِ گاه
اگـر مـن شَـوم غرقـه گـر مـادرت   گَـرانـی نـبـایـد کـه گـیـرد سـرت
ز مـادر تـو بـودی مُـرادِ جِـهـان   که بیـکار بُـد تـخـتِ شـاهنـشـهان
مـرا نـیـز مـادر ز بـهـرِ تـو زاد   ازیـن کـار بـر دل مکـن هیـچ یـاد
کـه من بـی‌گُمانـم کـه افراسـیـاب   بـیـایـد دَمـان تـا لـبِ رودِ آب
مـرا بـرکَـشـد زنـده بـر دار خـوار   فریگیس را بـا تـو ای شـهـریار،
بـه آب افگنَـد ماهیـانْ‌تان خَورنـد   وُ گر زیـرِ نـعل اندرون بسْـپَـرنـد
بدو گفت کیخسرو: این است و بس   پـنـاهـم بـه یـزدانِ فـریـادْرس
فـرود آمـد از بـارهٔ راهـجـوی   بـنـالـیـد و بـر خاک بِنْـهاد روی
همی گفت: پشـت و پـنـاهـم تـویی   نُـمـایـنـدهٔ رای و راهـم تـویـی
درسـتـیّ و پستی مرا فَـرّ تـوسـت   روان و خرد مـایـهٔ پَـرّ تـوسـت
بـه آب انـدرون دلْ‌فـزایـم تـویـی   بـه خشـکی همان رهـنُـمایم تـویی
بـه آب انـدرافگنْـد خسـرو سـیـاه   چو کَشتی همـی رانْـد تـا بـاژگاه
پـسِ او فـریگیـس و گـیـوِ دِلـیـر   ـ نترسـد ز جیحون و ز آب شیر ـ
بـدان سـو گذشـتـند هرسـه درست   جهانْ‌جوی خسرو سر و تن بشُست
بـدان نَیْسِـتان در نـیـایش گـرفت   جِـهـانْ‌آفرین را سـتـایـش گـرفـت
چـو از رود کـردنـد هـرسـه گـذر   نـگـهـبـانِ کَـشـتـی شـد آسیمه‌سـر
به یاران چُنین گفت کِاینَت شـگِفت   که‌زین بـرتـر انـدازه نتْـوان گرفت
بَـهـاران و جـیـحـون و آبِ روان   سه جوشنْ‌ور و اسـپ و برگُستُوان،

بدین ژرف دریا چُنین بُگذرَد
خردمندش از مردمان نشمَرَد
پشیمان شد از خام گفتارِ خویش
تبهْ دید ازان کار بازارِ خویش
بیاراست کَشتی به چیزی که داشت
ز بادِ هوا بادْبان برگذاشت
به پوزش برفت از پسِ شهریار
چو آمد به نزدیکیِ رودبار،
همه هَدیه‌ها نزدِ شاه آورید
کمان و کمند و کلاه آورید
بدو گفت گیو: ای سگِ بی‌خرد
تو گفتی که این آب مردم خَورَد
چُنین مایه‌ور با گهر شهریار
همی از تو کَشتی کند خواشتار،
ندادی کنون هَدیه‌یِ تو مباد
بُوَد روز کِاین روزت آید به یاد
چُنان خوار برگشت ازو روذْبان
که جان را همی گفت پَدرود مان
چو آمد به‌نزدیکیِ باژگاه
همان‌گهْ ز توران بیامد سپاه

چو نزدیکِ رود آمد افراسیاب
ندید ایچ مردم نه کَشتی بر آب
یکی بانگ زد تند بر باژْخواه
که چون یافت این دیو بر آب راه؟
چُنین داد پاسخ که ای شهریار
پدر باژْبان بود و من باژْدار
نه دیدم نه هرگز شنیدم چُنین
که کردی کسی زآبِ جیحون زمین
بَهاران و این آب با موجِ تیز
چو اندرشوی نیست راهِ گریز
چُنان برگذشتند هرسه سوار
تو گفتی هوا داشتْشان در کنار
ازان‌پس بفرمود افراسیاب
که بشْتاب و کَشتی برافگن به آب
بدو گفت هومان که ای شهریار
براندیش و آتش مکن در کنار
تو با این سواران به ایران شَوی
همی در دَمِ گاوِ شیران شَوی
همانا که از گاه سیر آمدی
که ایدر به چنگالِ شیر آمدی
ازین روی تا چین و ماچین تراست
خَور و ماه و کیوان و پروین تراست
تو توران نگهْ دار و تختِ بلند
از ایران کنون نیست بیمِ گزند
پر از خون دل از رود گشتند باز
برآمد بر این روزگاری دَراز

رسیدن گیو و کیخسرو به ایران‌زمین

چو با گیو کیخسرو آمد به زَم — جهان چند ازو شاد و چندی دُژَم
نَوَندی ز هرسو برافگند گیو — یکی نامه از گیو و از شاهِ نیو؛
که آمد ز توران جهاندار شاد — سرِ تُخمه‌یِ نامور کیقُباد
فرستاده‌یی بخت‌یار و سوار — خردمند و بینادل و دوستدار،
گزین کرد ازان نامدارانِ زَم — بگفت آنچه پیش آمد از بیش‌وکم
بدو گفت: زایدر برو بِاصْفهان — برِ پیر گودرزِ کَشوادگان
بگویش که کیخسرو آمد به زَم — که بادی نجَست از برِ او دُژَم
یکی نامه نزدیکِ کاووس شاه — فرستاده برجَست و بگْرفت راه
هَیونانِ کَفک‌افگنِ بادپای — بجَستند برسانِ آتش ز جای
فرستاده‌یِ گیوِ روشن‌روان — نُخستین بیامد برِ پهلوان
پیامش همی گفت و نامه بداد — جهان‌پهلوان نامه بر سر نِهاد
ز بهرِ سیاوُش بَبارید آب — همی کرد نِفرین بر افراسیاب

فرستاده شد نزدِ کاووس‌کَی — ز یالِ هَیونان بپالود خَوی
چو آمد به نزدیکِ کاووس شاه — ز شادی خروش آمد از بارگاه
سپهبَد فرستاده را پیش خوانْد — بر آن نامه‌یِ گیو گوهر فَشانْد
خبر شد به گیتی که فرزندِ شاه — جهان‌جوی کیخسرو آمد ز راه
جهانی به شادی بیاراستند — به هر جای رامشگران خواستند
ازان‌پس ز کشور مِهانِ جهان — برفتند یکسر سویِ اصفهان

بیاراست گودرز کاخِ بلند — همه دیبه‌یِ خسروانی فَگنْد
یکی تخت بنْهاد پیکر به‌زر — به زر اندرون چند گونه گهر
یکی تاج با یاره و گوشوار — یکی طَوق پر گوهرِ شاهوار
به زرّ و به گوهر بیاراست گاه — چُنان‌چون بباید سَزاوارِ شاه
سراسر همه شهر آیین ببست — بیاراست میدان و جایِ نشست

مِهانِ سرافراز برخاستند   پذیره شدن را بیاراستند
برفتند هشتاد فرسنگ پیش   پذیره شدندش به آیینِ خویش

چو آمد پدیدار با شاه گیو   پیاده شدندش سوارانِ نیو
چو چشمِ سپهبد برآمد به شاه   همان گیو را دید با او به راه،
فروریخت از دیدگان آبِ زرد   ز دردِ سیاوُش بسی یاد کرد
سُتودش فراوان و کرد آفرین   چُنین گفت کَای شهریارِ زمین
ز تو چشمِ بدْخواهِ تو دور باد   روانِ سیاوُش پر از نور باد
تو بیدارْدل باش و پیروزْبخت   به جایِ تو کشور نخواهم نه تخت
جهاندار یزدان گُوایِ من است   که دیدارِ تو رهنُمایِ من است
سیاووش را زنده گر دیدمی   بدین‌گونه از دل نخندیدمی
بزرگانِ ایران همه پیشِ اوی   یکایک نِهادند بر خاک روی
وُ زان جایگهْ شاد گشتند باز   فروزنده شد بختِ گردنفراز
ببوسید چشم و سرِ گیو و گفت   که بیرون کَشیدی سپهر از نِهفت
گزارنده‌یِ خواب و جنگی تویی   گهِ چاره مردِ دِرنگی تویی
سویِ خانه‌یِ پهلوان آمدند   همه شاد و روشنْ‌روان آمدند
ببودند یک هفته با می به دست   بیاراسته بزمگاه و نشست
به هشتم سویِ شهرِ کاووس شاه   همه شادْدل برگرفتند راه

رسیدن کیخسرو به نزدیک تخت کاووس

چو کیخسرو آمد برِ شهریار   جهان گشت پر بوی و رنگ و نگار
به آیین جهانی شد آراسته   در و بام و دیوار پر خواسته
نشسته به هر جای رامشگران   گلاب و می و مُشک با زعفران
همه یالِ اسپان پر از مُشک و می   شَکَر با دِرَم ریخته زیرِ پی
چو کاووسْ‌کَی رویِ خسرو بدید   سِرِشکش ز مژگان به رخ برچَکید
فرود آمد از تخت و شد پیشِ اوی   بمالید بر چشمِ او چشم و روی

جوانِ جهان‌جوی بردش نَماز — گُرازان سوی تخت رفتند باز
فراوان ز ترکان بپرسید شاه — هم از تختِ سالارِ توران سپاه
چُنین داد پاسخ که آن کم‌خرد — به بد روی گیتی همی بسپَرَد
مرا چند بِپسود و چندی بگفت — خرد با هنر کردم اندر نِهفت
بترسیدم از کار و کردارِ او — بپیچیدم از رنج و تیمارِ او
اگر ویژه ابری شود دُرّه‌بار — کُشنده‌یْ پدر چون بُوَد دوستدار؟
نخوانَد مرا موبَد از آبِ پاک — که بپرستم او را پدر زیرِ خاک
کنون گیو چندی به سختی ببود — به توران مرا جُست و رنج آزْمود
اگر نیز رنجی نبودی جزاین — که با من بیامد ز توران‌زمین
سرافراز دو پهلوان با سپاه — پسِ ما بیامد چو آتش به راه
من آن دیدم از گیو کز پیلِ مست — نبیند به هندوستان بت‌پرست
گُمانی نبُردم که هرگز نهنگ — ز دریا بر آن‌سان برآید به جنگ
وُ زان پس که پیران بیامد چو شیر — میان‌بسته و بادْپایی به زیر،
به آب اندرآمد به‌سانِ نهنگ — که گفتی زمین را بسوزد به جنگ
بینداخت بر یال و تَرگش کمند — سرِ پهلوان اندرآمد به بند
به خواهشگری رفتم ای شهریار — وُ گرنه بکَندی سرش را ز بار
بدان کُاو ز دردِ پدر خسته بود — ز بد گفتنِ من زبان بسته بود
چُنین تا لبِ رودِ جیحون ز جنگ — نیاسود با گُرزه‌یِ گاوْرنگ
سرانجام بُگْذاشت جیحون به‌خشم — به آب و به کَشتی نیفگنْد چشم
کسی را که چون او بُوَد پهلوان — بُوَد جاوِدان شاد و روشن‌روان

یکی کاخِ کَشواد بُد در صِطَخر — که آزادگان را بدو بود فخر
چو از تختِ کاووس برخاستند — به ایوانِ نو رفتن آراستند
همی رفت گودرز با شهریار — چو آمد بدان گلشنِ زرنگار،
بر اَورَنگِ زرّینش بنْشاندند — به شاهی براو آفرین خواندند
ببستند گُردانِ ایران کمر — جز از طوسِ نوذر که پیچید سر
که او بود با کوس و زرّینه کفش — هم او را بُدی کاویانی دِرفش

ازان کار گودرز شد تیزمغز   برِ او پیامی فرستاد نَغز
پَیَمبر سرافراز گیوِ دلیر   که چنگِ یلان داشت و بازوی شیر
بدو گفت: با طوسِ نوذر بگوی   که هَنگامِ شادی بَهانه مجوی
بزرگان و شیرانِ ایران‌زمین   همه شاه را خواندند آفرین
چرا سر کَشی تو به فرمانِ دیو؟   نبینی همی فَرّ گیهان‌خَدیو؟
اگر تو بپیچی ز فرمانِ شاه   مرا با تو کین خیزد و رزمگاه
فرستاده گیو است و پیغامِ من   به دَستوریِ نامدار انجمن

ز پیشِ پدر گیو بنمود پشت   دلش پر ز گفتارهایِ درشت
بیامد به طوسِ سپهبَد بگفت   که این رای را با تو دیو است جفت
چو بشنید پاسخ چُنین داد طوس   که بر ما نه خوب است کردن فُسوس
به ایران پس از رستمِ پیل‌تن   سرافرازتر کس منم زانجمن
نَبیره‌یْ منوچهر شاهِ دلیر   که گیتی به تیغ اندرآورْد زیر
همان شیرِ پرخاشجویم به جنگ   بدَرّم دلِ پیل و چنگِ پلنگ
همی بی من آیین و رای آورید   جهان را به نو کدخدای آورید،
نباشم بدین کار همداستان   ز خسرو مزن پیشِ من داستان
جهاندار کز تخمِ افراسیاب   نشانیم بخت اندرآید به خواب
نخواهیم شاه از نژادِ پَشَنگ   فَسیله نه خرّم بُوَد با پلنگ
تو این رنج‌هایی که بردی بر است   که خسرو جوان است و کُنداور است
کسی کاو بُوَد شهریارِ زمین   هنر باید و گوهر و فَرّ و دین
فریبرز فرزندِ کاووس شاه   سَزاوارتر کس به تخت و کلاه
به هرسو ز دشمن ندارد نژاد   هَمَش فَرّ و بُرز است و هم نام و داد
دُژَم گیو برخاست از پیشِ او   که خام آمدش دانش و کیشِ او

بیامد به گودرزِ کَشواد گفت   که فَرّ و خرد نیست با طوس جفت
دو چشمش توگویی نبیند همی   فریبرز را برگزیند همی
برآشفت گودرز و گفت: از مِهان   همی طوس کم باید اندر جهان

نبیره پُسر

تَبیره پُسر داشت هفتادوهشت / بزد کوس و زَایوان به میدان گذشت
سواران جنگی ده‌ودو هزار / بِرون رفت برگُستُوانْ‌وَر سوار
وُ زان سو بیامد سپهدار طوس / ببستند بر کوهه‌یِ پیل کوس
ببستند گُردانِ ایران میان / به پیشِ سپاه اخترِ کاویان
چو گودرز را دید و چندان سپاه / که‌زو تیره شد رویِ خورشید و ماه،
یکی تخت بر کوهه‌یِ زَنده پیل / ز پیروزه تابان به‌کردارِ نیل،
جِهانْ‌جوی کیخسروِ تاجوَر / نشسته بر آن تخت و بسته کمر،
به گِرد اندرش زَنده پیلان دُویست / توگفتی به گیتی جز آن جای نیست،
همی تافت زان تخت خسرو چو ماه / ز یاقوتِ رَخشنده بر سر کلاه،
غمی شد دلِ طوس و اندیشه کرد / که امروز اگر من بسازم نبرد،
بسی کُشته آید ز هردو سپاه / زِ ایران نه برخیزد این کینه‌گاه
نباشد جز از کامِ افراسیاب / سرِ بختِ ترکان برآید ز خواب
بدیشان رسد تختِ شاهنشهی / سرآید همه روزگارِ بِهی
خردمند مردیّ و جوینده‌راه / فرستاد نزدیکِ کاووس شاه؛
که از ما یکی گر براین دشتِ جنگ / نِهد بر کمان پَرِّ تیرِ خَدَنگ،
یکی کینه خیزد که افراسیاب / همه شب همی آن ببیند به خواب
فرستاده از نزدِ کاووس شاه / بیامد بَرِ پهلوانِ سپاه
بدو گفت شاه: ای خردمند پیر / مَنِهْ زهرِ بُرّنده بر جامِ شیر
بنِهْ تیغ و بُگْشای زآهن میان / نباید که‌زین سود دارد زیان

بشد طوس و گودرز نزدیکِ شاه / زبان برگشادند در پیشگاه
چُنین گفت طوسِ سپهبَد به شاه / که گر شاه سیر آمد از تاج و گاه،
به فرزند باید که مانَد جهان / بزرگیّ و دَیهیم و تختِ مِهان
چو فرزند باشد نَبیره کلاه / چرا برنهد برنشیند به گاه؟
بدو گفت گودرز کای کمْ‌خرد / ترا بِخْرد از مردمان نشمَرَد
به گیتی کسی چون سیاوُش نبود / چُنو راد و آزاد و خامُش نبود
کنون این جِهانْ‌جوی فرزندِ اوست / هموی است گویی به چهر و به پوست

گر از تور دارد ز مادر نژاد   هم از تختِ شاهی نپیچد ز داد
به توران و ایران چُنو نیز کیست؟   چُنین خام گفتارت از بهرِ چیست؟
دو چشمت نبیند همی چهرِ او؟   چُنان بُرز بالا و آن مهرِ او؟
به جیحون گذر کرد و کَشتی نجُست   به فَرِّ کَیانیّ و رایِ درست
به سانِ فِریدون که اَرْوَند رود   گذشت و به کَشتی نیامد فرود،
ز مردیّ و زِ فَرّهٔ ایزدی   ازو دور شد چشم و دستِ بدی
تو نَوذَرنژادی نه بیگانه‌ای   پدر تیز بود و تو دیوانه‌ای
به کاووس گفت: ای جهاندار شاه   تو دل را مگردان زِ آیین و راه
دو فرزندِ پرمایه را پیش خوان   سَزاوارِ گاهند و هردو جوان
ببین تا ز هردو سَزاوار کیست   که با بُرز و با فَرّهٔ ایزدیست
بدو تاج بسپار و دل شاد دار   چو فرزند بینی همی شهریار
بدو گفت کاووس کِاین رای نیست   که فرزند هردو به دل بر یکیست
یکی را چو من کرده باشم گزین   دلِ دیگر از من شود پر ز کین
یکی چاره سازم که هردو ز من   نگیرند کین اندرین انجمن
دو فرزندِ ما را کنون بر دو خیل   ببایدْ شدن تا درِ اَردَبیل
به مرزی که آن‌جا دِژِ بهمن است   همه‌ساله پرخاشِ آهرِمَن است
به‌رنج است زآهرِمَن آتش‌پرست   نباشد بر آن مرز کس را نشست
ازایشان یکی کآن بگیرد به تیغ   ندارم ازو تختِ شاهی دریغ
چو بشْنید گودرز و طوس این سَخُن   که افگند سالارِ بیدار بُن،
بدین هردو گشتند همداستان   ندانست ازین بِهْ کسی داستان
برین هم‌سَخُن دل بیاراستند   ز پیشِ جهاندار برخاستند

چو خورشید برزد سر از برج شیر   سپهر اندرآوژد شب را به زیر،
فریبرز با طوس نَوذر دَمان   به‌نزدیکِ شاه آمدند آن‌زمان
چُنین گفت با شاهِ بیدار طوس   که من با سپهبد برم پیل و کوس
همان من کَشم کاویانی دِرفش   رخِ لعلِ دشمن کنم چون بنفش
کنون هم چُنین من ز درگاهِ شاه   بُنه برنهم برنشانم سپاه

پس اندر فریبرز و کوس و دِرفش / هوا کرده از سُمِّ اسپان بنفش
چو فرزند را فَرّ و بُرزِ کَیان / نباشد نَبیره ببندد میان
بدو گفت شاه: ار تو رائی ز پیش / زمانه نگردد زِ آیینِ خویش
به رایِ خداوندِ خورشید و ماه / توان ساخت پیروزی و دستگاه
فریبرز را گر چُنین است رای / تو لشکر بیارای و مَنْشین ز پای

بشد طوس با کاویانی دِرفش / به پای اندرون کرده زرّینه کفش
فریبرزِ کاووس در قلبگاه / به پیش اندرون طوس و پیل و سپاه
سپهْ چون به نزدیکیِ دِز رسید / زمین همچو آتش همی بردَمید
بشد طوس با لشکری جنگجوی / به‌تندی سوی دِز نِهادند روی
سِنان‌ها ز گرمی همی برفُروخت / میانِ زِرِهْ مردِ جنگی بسوخت
زمین سربسر گفتی از آتش است / هوا دامِ آهِرمَنِ سرکَش است
سرِ بارهٔیِ دِز بُد اندر هوا / ندیدند جنگِ هوا را روا
سپهبَد فریبرز را گفت: مرد / به چیزی خُرامد به دشتِ نبرد
به گرزِ گَران و به تیغ و کمند / بکوشد که آرد به چیزی گزند
به پیرامُنِ دِز یکی راه نیست / زِ آتش کسی را دل ای شاه نیست
میان زیرِ جوشن بسوزد همی / تنِ بارکَش برفُروزد همی
بگشتند یک هفته گِرد اندرش / به دیده ندیدند جایِ درش
به نومیدی از جنگ گشتند باز / نیامد بر از رنج و راهِ دَراز

رفتن کیخسرو به دز بهمن

چو آگاهی آمد به آزادگان / برِ پیر گودرزِ کَشوادگان،
که طوس و فریبرز گشتند باز / نبودند آن‌جا دگر رزمْ‌ساز،
بیاراست پیلان و برخاست غَو / بیامد سپاهِ جهاندارِ نو
یکی تختِ زرّین زَبرجدْنگار / نِهادند بر پیل و چندی سوار،
به گِرد اندرش با دِرفشِ بنفش / به پای اندرون کرده زرّینه کفش

چهانْجوی بر تختِ زرّین نشست   به سر برْش تاجیّ و گرزی به دست
دو یاره ز یاقوت و طَوقی به‌زر   به زر اندرون چند گونه گهر
[همی رفت لشکر گروهاگروه   که از سُمِّ اسپان زمین شد چو کوه]

چو نزدیکِ دِز شد همی برنشست   بپوشید دِرع و میان را ببست
نویسنده‌یی خواست بر پشتِ زین   یکی نامه فرمود باآفرین
ز عنبر نوشتند بر پهلَوی   چُنانچون بُوَد نامه‌یِ خسروی؛
که این نامه از بنده‌یِ کردگار   چهانْجوی کیخسروِ نامدار
که از بندِ آهرمَنِ بد بجَست   به یزدان زد از هر بدی پاک دست
که اوی است جاویدِ برتر خدای   خداوندِ نیکی‌دِه و رهنُمای
خداوندِ کیوان و بهرام و هور   خداوندِ فَرّ و خداوندِ زور
مرا داد اَورَند و فَرِّ کَیان   تنِ پیل و چنگالِ شیرِ ژیان
چهانی سراسر به شاهی مراست   درِ گاو تا پشتِ ماهی مراست
گر این دِز برو بومِ آهرمَن است   چهانْآفرین را به دل دشمن است،
به فَرّ و به فرمانِ یزدانِ پاک   سرش را زِ ابر اندرآرم به خاک
وُ گر جادوان راست این دستگاه   مرا خود به جادو نباید سپاه
چو خمّ دَوالِ کمند آورم   سرِ جادوان را به بند آورم
وُ گر خود خجسته سُروش ایدر است   به فرمانِ یزدان یکی لشکر است،
همان من نه از دستِ آهرمَنم   که از فَرّ و بُرز است جان و تنم
به فرمانِ یزدان کنید این تهی   که این است پیمانِ شاهنشهی
یکی نامه بگْرفت خسرو به دست   همان نامه را بر سرِ نیزه بست
به سانِ دِرفشی برآوَرْد راست   به گیتی جز از فَرّ یزدان نخواست
بفرمود تا گیو با نیزه تَفت   به نزدیکِ آن برشده باره رفت
بدو گفت کِاین نامه‌یِ پندْمند   ببَر سوی دیوارِ حِصنِ بلند
بنِهْ نامه و نامِ یزدان بخوان   بگردان عِنان تیز و لَختی ممان
بشد گیو نیزه گرفته به دست   پر از آفرین جانِ یزدانْپرست
چو نامه به دیوارِ دِز برنهاد   پَیامِ چهانْجوی خسرو بداد

ز دادارِ نیکی‌دِهِش یاد کرد / پس آن چَرمه‌ی تیزْرَو باد کرد
شد آن نامه‌ی نامور ناپدید / خروش آمد و خاکِ دِز بردَمید
هم‌آن‌گهْ به فرمانِ یزدانِ پاک / ازان باره‌ی دِز برآمد تَراک
تو گفتی که رعد است وقتِ بَهار / خروش آمد از دشت و زِ کوهسار
جهان گشت چون رویِ زنگی سیاه / چه از باره‌ی دِز چه گَردِ سپاه
تو گفتی برآمد یکی تیره ابر / هوا شد به‌کردارِ کامِ هِزَبر
برانگیخت کیخسرو اسپِ سیاه / چُنین گفت با پهلوانِ سپاه:
که بر دِز یکی تیرْباران کنید / هوا را چو ابرِ بَهاران کنید
برآمد یکی میغ بارَش تَگرگ / تَگرگی که بر دارد از ابرِ مرگ
ز دیوان بسی شد به پیکان هَلاک / بسی زَهره کَفته فُتاده به خاک
وُ زان‌پس یکی روشنی بردَمید / شد آن تیرگی سربسر ناپدید
جهان شد به‌کردارِ تابنده ماه / به نامِ جهاندار و زِ فَرِّ شاه
برآمد یکی بادِ باآفرین / هوا گشت خندان و رویِ زمین
برفتند دیوان به فرمانِ شاه / درِ دِز پدید آمد از جایگاه
به دِز درشد آن شاهِ آزادگان / اَبا پیر گودرزِ کَشوادگان
یکی شهر دید اندران دِز فراخ / پر از باغ و میدان و ایوان و کاخ
بدان جای کآن روشنی بردَمید / سرِ باره‌ی دِز بشد ناپدید
بفرمود خسرو بدان جایگاه / یکی گنبدی تا به ابرِ سیاه
دَرازا و پهنایِ او ده کمند / به گِرد اندرش طاق‌هایِ بلند
ز بیرون چو نیمی تَگِ تازی اسپ / برآورْد و بنْهاد آذرگُشَسپ
نشستند گِرد اندرش موبَدان / ستاره‌شناسان و هم بِخْردان
در آن شارِسْتان کرد چندان دِرنگ / که آتشکده گشت با بوی و رنگ
چو یک سال بُگْذشت لشکر براند / بُنه برنهاد و سپهْ برنشاند

چو آگاهی آمد به ایران ز شاه / ازان ایزدی فَرّ و آن دستگاه،
جهانی فروماند اندر شگِفت / که کیخسرو آن فَرّ و بالا گرفت
همه مِهتران یک‌به‌یک با نِثار / برفتند شادان برِ شهریار

فریبرز پیش آمدش با گروه — از ایران سپاهی به‌کردارِ کوه
چو دیدش فرود آمد از تختِ زر — ببوسید رویِ برادرْپدر
بر آن تختِ پیروزه بنْشاندش — چو بنْشست شاه آفرین خوانْدش
همان طوس با کاویانی درفش — همی رفت با کوس و زرّینه کفش
بیاوژد و پیشِ جهاندار برد — زمین را ببوسید و او را سپرد
بدو گفت کاین کوس و زرّینه کفش — به نیکْ‌اختری کاویانی درفش،
ز لشکر ببین تا سَزاوار کیست — یکی پهلوان ازدرِ کار کیست
ز گفتارها پوزش آوژد پیش — بپیچید زان بیهُده رایِ خویش
جهاندارِ پیروز بنْواختش — بخندید و بر تخت بنْشاختش
بدو گفت کاین کاویانی درفش — هم این پهلوانیّ و زرّینه کفش،
نبینم سَزای کسی در سپاه — ترا زیبد این کار و این دستگاه
ترا پوزش اکنون نباید به کار — نه بیگانه‌یی خواستی شهریار

سوی پهلَو پارس بنْهاد روی — جوان بود و بیدار و دَیهیمْ‌جوی
چو زو آگهی یافت کاووسْ‌کَی — که آمد ز ره پورِ فرخنده‌پی،
پذیره شدش با رخی ارغوان — ز شادی دلِ پیر گشته جوان
چو از دور خسرو نیا را بدید — بخندید و شادان دلش بردَمید
پیاده شد و برد پیشش نَماز — به دیدارِ او بُد نیا را نیاز
بخندید و او را به بر درگرفت — ستایش سَزاوارِ او برگرفت
چو پیروز برگشت شیر از نبرد — دل و دیده‌یِ دشمنان تیره کرد

وُ زان‌جا سوی کاخ رفتند باز — به تختِ جهاندارِ دَیهیمْ‌ساز
چو کاووس بر تختِ زرّین نشست — گرفت آن‌زمان دستِ خسرو به دست
بیاوژد و بنْشانْد بر جایِ خویش — ز گنجور تاجِ کَیان خواست پیش
ببوسید و بر سرْش بنْهاد تاج — به کرسی شد از نامورّ تختِ عاج
ز گنجش زَبرجد نِثار آورید — بسی گوهرِ شاهوار آورید
بسی آفرین بر سیاوُش بخوانْد — که خسرو به چهره جز او را نمانْد

ز پهلَو برفتند

ز پهلو برفتند پرمایگان		سپهبد سران و گران‌سایگان
به شاهی براو آفرین خواندند		همه زرّ و گوهر برافشاندند

جهان را چُنین است ساز و نِهاد		ز یک دست بستد به دیگر بداد
به دردیم ازین رفتن اندر فریب		زمانی فراز و زمانی نِشیب
اگر دل توان داشتن شادمان		به شادی چرا نگذرانی زمان؟
به خوردن بیارای و بیشی ببخش		مکن روز را بر دلِ خویش دَخش
ترا داد فرزند را هم دِهد		درختی که از بیخِ تو برجَهد
نبینی که گنجش پر از خواسته‌ست؟		جهانی به خوبی بیاراسته‌ست؟
کمی نیست در بخششِ دادگر		فزونی به خورد است اندُه مخَور

Ferdowsī's Shāh-nāme

The Book of Kings

Critical Edition and Introduction
by
Mostafâ Jeihooni
(M. S. J.)
Vol. 1

Publisher: **Shahname Pezhoohi**
Pirinted in: Lithography, Printing & Binding Organization
First Edition: 2001
© All rights reserved.

Address: P.O. Box: 81465-1835, Esfahan-Iran.
info@Shahname-pezhoohi.com

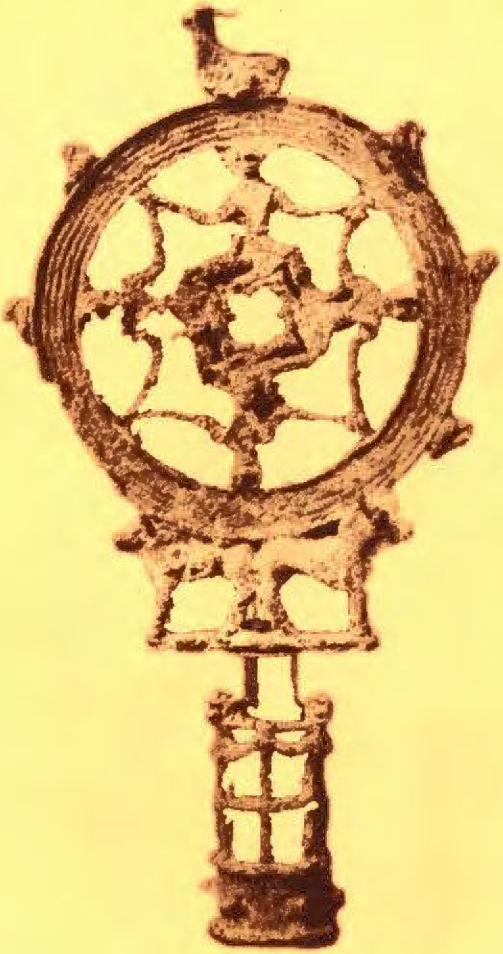

شاهنامهٔ فردوسی

تصحیح انتقادی، مقدمهٔ تحلیلی، نکته‌های نویافته

مصطفی جیحونی

کتاب دوم

شاهنامه فردوسی

مصطفی جیحونی

۲

۳/۰۰۰ ن م
۲/۳۳

شاهنامه پژوهی

به نام خداوند جان و خرد

به جوانان برومند ایرانی که در هر جای جهان باشند
به سرزمین پاک خود عشق می‌ورزند؛
و با یاد نیک از

— پدرم
که با گذشت بیش از پنجاه سال داستان‌هایی از شاهنامه را که برایم نقل می‌کرد
همیشه همنشین جان من است؛

— جناب آقای یدالله بهزاد کرمانشاهی
و
— شادروان مهندس احمد حامی،
استادان بزرگوارم
که مرا عشق ورزیدن به ایران و زبان فارسی آموختند؛

— همسرم
که با یاری و همدلی او این کار به‌سامان شد.

شاهنامهٔ فردوسی

تصحیح انتقادی، مقدمهٔ تحلیلی، نکته‌های نویافته

مُصطفی جیحونی

فردوسی، ابوالقاسم. ۳۲۹ ـ ۴۱۶؟ ق.

[شاهنامه]

شاهنامهٔ فردوسی / مصحّح مصطفی سیفی‌کار جیحونی. ـ اصفهان: شاهنامه‌پژوهی، ۱۳۷۹.

۵ ج.

(دوره) ISBN 964 - 92585 - 5 - 8

ج.۳ (کتاب دوم) ISBN 964 - 92585 - 2 - 3

فهرست‌نویسی بر اساس اطّلاعات فیپا.

۱ ـ شعر فارسی ـ قرن ۴ ق. الف. سیفی‌کار جیحونی، مصطفی، ۱۳۲۴ ـ مصحّح. ب. عنوان.

ج. عنوان: شاهنامه.

PIR ۴۴۹۰ ۸ فا ۱/۲۱

۱۳۷۹ ش ۴۷۳ ف

۱۳۷۹

کتابخانهٔ ملّی ایران ۲۱۶۳ ـ ۸۰ م

کتاب دوم

شاهنامهٔ فردوسی

تصحیح انتقادی، مقدّمهٔ تحلیلی، نکته‌های نویافته

مصطفی جیحونی

(زمان پژوهش: ۱۳۶۷ تا ۱۳۷۹)

چاپ دوم بهار ۱۳۸۰

شمارگان ۱۵۰۰ دوره

طرح و اجرا انتشارات شاهنامه پژوهی

گروه انتشارات شاهنامه پژوهی

مهندس مهرداد جیحونی، مهرناز جیحونی، مهندس هاله زندی،
مهندس سارا سیفی، سنا سیفی، مهندس عطا سیفی، ایمان شایگان‌نیا،
محبوبه شجاعی، گیتی صدفی، پروانه متّقی، شهلا مرمبینی،
لیلا مرمبینی، نسیم مومبینی، الهه وفائی

مدیر فنّی: مهندس مهیار جیحونی

با سپاس از استاد محمّد زهرایی و استاد هوشنگ نوروزی
و
با تشکّر از آقایان حشمت‌الله انتخابی، هوشنگ الله‌وردی، مجید شیرخانی، سیّد موسی سیفی
و کارکنان سازمان چاپ و انتشارات وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی

اصفهان، صندوق پستی: ۱۸۳۵ - ۸۱۴۶۵
پست الکترونیکی: info@Shahname-Pezhoohi.com

همه‌ی حقوق چاپ و نشر این اثر در انحصار انتشارات شاهنامه پژوهی است. هرگونه استفاده از متن، طرح و همه‌ی مختصّات هنری و فنّی خاصّ این اثر به طور مستقیم یا غیرمستقیم ممنوع است.

پدیدآورندگان

حروف‌چینی	شهلا مومبینی
نظارت بر حروف‌چینی	گیتی صدفی
همکاران	مهرداد جیحونی، مهیار جیحونی
قلم‌های استفاده شده	بدر، تیتر، زر، زرکردی، کامپیوست، کریم لوتوس، لوتوس کردی، میترا و یاقوت
نمونه‌خوانی	هاله زندی
همکاران	مهرداد جیحونی، سارا سیفی، سنا سیفی عطا سیفی، محبوبه شجاعی، پروانه متّقی لیلا مومبینی و نسیم مومبینی
مقابله با دستنویس	مهرداد جیحونی
همکاران	هاله زندی، سارا سیفی، عطا سیفی ایمان شایگان‌نیا، محبوبه شجاعی پروانه متّقی، لیلا مومبینی و نسیم مومبینی
ویراستاری و تهیّه‌ی متن آسان‌خوان	مصطفی جیحونی
پیراستن واژگان و ترکیب‌ها	مهیار جیحونی
همکاران	مهرناز جیحونی، ایمان شایگان‌نیا شهلا مومبینی و الهه وفائی
آرایش بیت‌ها	مهیار جیحونی
صفحه‌آرایی متن	هاله زندی
همکاران	هوشنگ الله‌وردی و مهیار جیحونی
مقابله‌ی صوتی ـ دیجیتالی	مصطفی جیحونی
همکاران	گیتی صدفی و الهه وفائی
مقابله‌ی نهایی	گیتی صدفی
همکاران	هوشنگ الله‌وردی، ایمان شایگان‌نیا شهلا مومبینی و الهه وفائی
ویراستاری بخش حماسه‌آفرینان	مهرناز جیحونی
همکار	هاله زندی
فهرست‌ها	هوشنگ الله‌وردی
همکاران	مهرناز جیحونی، مهیار جیحونی و الهه وفائی
صفحه‌آرایی کتابِ صفر و طراحی جلد و حاشیه	مهیار جیحونی
خوش‌نویسی	استاد عبّاس اخوین
مشاور فنّی	هوشنگ نوروزی

لیتوگرافی، چاپ و صحّافی	سازمان چاپ و انتشارات وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی

عنوان	بیت	صفحه
کیخسرو		
آغاز کار کیخسرو (۱۷)	۱۱۱۶۹	۵۲۵
داستان فرودِ سیاوش (۱۸)	۱۱۵۳۵	۵۴۳
آغاز داستان	۱۱۵۴۴	۵۴۳
آگاهی یافتن فرود از آمدن لشکر ایرانیان	۱۱۵۹۳	۵۴۵
رزم فرود با ریونیز	۱۱۷۸۱	۵۵۳
رزم فرود با زرسپ	۱۱۷۹۹	۵۵۴
رزم فرود با طوس	۱۱۸۱۴	۵۵۴
رزم فرود با گیو	۱۱۸۶۲	۵۵۶
رزم فرود با بیژن	۱۱۹۲۵	۵۵۹
خواب دیدن جریره مادر فرود	۱۱۹۵۷	۵۶۰
رزم فرود با ایرانیان و کشته شدن فرود	۱۱۹۷۵	۵۶۱
جنگ کاسه‌رود و داستان بهرام گودرز (۱۹)	۱۲۰۵۵	۵۶۷
رزم بیژن با پلاشان	۱۲۰۵۵	۵۶۷
آگاهی یافتن افراسیاب از آمدن طوس	۱۲۱۰۷	۵۶۹
شبیخون آوردن پیران ویسه بر سر طوس و گودرز	۱۲۲۷۳	۵۷۶
نامه نبشتن شاه کیخسرو به فریبرز کاووس و گودرز و گیو	۱۲۳۳۸	۵۷۸
نشستن فریبرز کاووس به جای طوس نوذر	۱۲۳۹۷	۵۸۱
رزم پشن و لاون	۱۲۴۳۱	۵۸۲
داستان بهرام گودرز	۱۲۵۵۴	۵۸۷
رفتن گیو و بیژن پس بهرام گودرز	۱۲۶۶۶	۵۹۱
گریختن لشکر ایرانیان از پیش پیران ویسه	۱۲۷۲۵	۵۹۴

داستان کاموس کشانی (۲۰)	۱۲۷۶۸	۵۹۹
آغاز داستان	۱۲۷۸۴	۶۰۰
رفتن طوس و گودرز به جنگ پیران	۱۲۸۷۹	۶۰۴
آمدن پیران ویسه به نزدیک هومان به کوه هماون	۱۳۲۸۶	۶۱۹
آگاهی یافتن شاه کیخسرو از طوس و گودرز	۱۳۳۸۵	۶۲۳
خواب دیدن طوس نوذر سیاوش را	۱۳۴۵۰	۶۲۶
آگاه شدن طوس از آمدن لشکر ایرانیان	۱۳۶۵۷	۶۳۴
رسیدن فریبرز کاووس به کوه هماون	۱۳۷۱۶	۶۳۶
راست کردن خاقان چین و پیران و کاموس لشکر توران را	۱۳۹۷۱	۶۴۶
آمدن اشکبوس به میدان	۱۴۰۱۳	۶۴۸
رزم رستم زال با کاموس	۱۴۱۵۶	۶۵۳
رزم چنگش با رستم زال	۱۴۲۵۱	۶۵۷
رفتن هومان ویسه به ناشناخت به نزدیک رستم	۱۴۲۸۰	۶۵۸
آمدن پیران ویسه به مصافگاه به نزدیک رستم	۱۴۳۸۸	۶۶۳
آمدن شنگل به مصافگاه و رزم رستم خواستن	۱۴۷۲۷	۶۷۶
کشته شدن ساوه بر دست رستم زال	۱۴۷۷۷	۶۷۸
کشته شدن گهار گهانی بر دست رستم	۱۴۷۹۰	۶۷۸
پیغام فرستادن خاقان چین به رستم	۱۴۸۶۲	۶۸۱
گرفتن رستم خاقان چین را به کمند	۱۴۸۸۵	۶۸۲
هزیمت شدن لشکر ترکان از پیش رستم	۱۴۸۹۴	۶۸۲
نامه‌ی رستم زال به شاه کیخسرو	۱۵۰۰۸	۶۸۷
پاسخ نامه‌ی شاه کیخسرو	۱۵۰۶۷	۶۸۹
آگاهی یافتن افراسیاب از شکستن لشکر	۱۵۰۹۵	۶۹۰
رسیدن رستم بدان دژ که مردم خوردندی	۱۵۱۳۸	۶۹۲
آمدن شیده پسر افراسیاب به طلب پولادوند	۱۵۳۴۲	۷۰۰
رزم رستم با پولادوند	۱۵۳۷۶	۷۰۲
گریختن افراسیاب از پیش رستم	۱۵۵۰۸	۷۰۷
بازگشتن رستم و پهلوانان ایران از ترکستان	۱۵۵۳۱	۷۰۸

داستان اکوان دیو (۲۱)	۱۵۵۸۷	۷۱۳
آغاز داستان	۱۵۶۰۶	۷۱۴
آگاه شدن افراسیاب و رفتن از پس رستم	۱۵۶۹۳	۷۱۷
داستان بیژن و منیژه (۲۲)	۱۵۷۷۶	۷۲۳
آغاز داستان	۱۵۸۱۳	۷۲۴
رزم بیژن با گرازان	۱۵۸۹۴	۷۲۸
آمدن بیژن برابر خیمه‌ی منیژه	۱۵۹۵۱	۷۳۰
آگاهی یافتن افراسیاب از کار منیژه و بیژن	۱۶۰۱۶	۷۳۲
آوردن گرسیوز بیژن را بسته نزدیک افراسیاب	۱۶۰۶۲	۷۳۴
آمدن پیران ویسه به نزدیک افراسیاب	۱۶۱۰۷	۷۳۶
بازگشتن گرگین میلاد بی بیژن به ایران	۱۶۱۹۴	۷۴۰
نگاه کردن کیخسرو در جام گیتی‌نمای	۱۶۳۴۴	۷۴۶
نامه نوشتن کیخسرو به رستم زال	۱۶۳۶۹	۷۴۷
بیرون آمدن رستم از زاولستان با گیو	۱۶۴۸۲	۷۵۱
فرستادن گرگین میلاد پیغام پیش رستم به خواهشگری	۱۶۵۷۵	۷۵۵
رفتن رستم زال به ترکستان به شکل بازرگانان	۱۶۶۴۴	۷۵۷
آمدن منیژه دختر افراسیاب به نزدیک رستم	۱۶۶۹۱	۷۵۹
رفتن رستم با هفت گرد به سر چاه بیژن	۱۶۸۲۴	۷۶۴
رزم رستم زال با افراسیاب	۱۶۸۷۲	۷۶۶
داستان دوازده رخ (۲۳)	۱۷۰۵۸	۷۷۷
آغاز داستان	۱۷۰۷۵	۷۷۸
آگاهی یافتن کیخسرو از آمدن سپاه افراسیاب	۱۷۱۱۸	۷۷۹
رسیدن گودرز به کنار زیبد و فرستادن گیو را به رسولی	۱۷۲۰۳	۷۸۳
بازگشتن گیو از پیش پیران ویسه	۱۷۳۰۵	۷۸۷
لشکر آراستن گودرز و پیران	۱۷۳۵۴	۷۸۹
آمدن بیژن به نزدیک پدر و جنگ ترکان خواستن	۱۷۴۱۵	۷۹۱

رفتن هومان به نزدیک پیران و جنگ ایرانیان خواستن	۱۷۴۵۸	۷۹۳
رفتن هومان به جنگ ایرانیان	۱۷۴۹۸	۷۹۵
خبر یافتن بیژن از آمدن هومان به جنگ	۱۷۶۴۸	۸۰۰
آمدن بیژن به نزدیک گودرز و خواستن جنگ هومان ازو	۱۷۶۷۲	۸۰۱
رفتن بیژن گیو از پی هومان ویسه و رزم خواستن	۱۷۷۶۲	۸۰۵
رزم بیژن گیو با هومان ویسه	۱۷۷۸۸	۸۰۶
کشته شدن هومان ویسه به دست بیژن گیو	۱۷۸۵۱	۸۰۹
شبیخون کردن نستیهن وکشته شدن بر دست بیژن گیو	۱۷۹۱۹	۸۱۱
آگه شدن پیران ازکشته شدن نستیهن	۱۷۹۴۹	۸۱۳
نامه فرستادن گودرز به نزدیک شاه کیخسرو	۱۷۹۷۵	۸۱۴
پاسخ نامه‌ی گودرز از شاه کیخسرو	۱۸۰۳۴	۸۱۶
نامه نوشتن پیران ویسه به گودرز	۱۸۱۴۴	۸۲۱
پاسخ نامه‌ی پیران ویسه از گودرز	۱۸۲۴۸	۸۲۵
پیغام فرستادن پیران ویسه به شاه افراسیاب	۱۸۳۹۵	۸۳۰
پاسخ دادن افراسیاب پیغام پیران ویسه را	۱۸۴۴۴	۸۳۲
رزم انبوه گودرز و پیران با یکدیگر	۱۸۵۰۹	۸۳۵
ساز کردن رزم یازده رخ	۱۸۷۹۶	۸۴۶
نامزد کردن گردان توران و ایران به هم	۱۸۸۳۳	۸۴۷
نبرد فریبرز کاووس با کلباد ویسه وکشتن او	۱۸۸۷۲	۸۴۹
گرفتار شدن گروی زره بر دست گیو	۱۸۸۸۰	۸۴۹
جنگ گرازه با سیامک وکشته شدن سیامک	۱۸۸۹۵	۸۵۰
جنگ فروهل با زنگله وکشته شدن زنگله	۱۸۹۰۷	۸۵۰
نبرد رهام گودرز با بارمان وکشته شدن بارمان	۱۸۹۱۹	۸۵۱
نبرد بیژن گیو با رویین وکشته شدن رویین	۱۸۹۳۵	۸۵۲
نبرد هجیر با سپهرم وکشته شدن سپهرم	۱۸۹۵۱	۸۵۲
جنگ زنگه‌ی شاوران و اخواست وکشته شدن اخواست	۱۸۹۶۴	۸۵۳
جنگ گرگین میلاد با اندریمان وکشته شدن اندریمان	۱۸۹۸۴	۸۵۴
جنگ برته با کهرم وکشته شدن کهرم	۱۸۹۹۷	۸۵۴

رزم گودرز با پیران	۱۹۰۱۲	۸۵۵
آگهی دادن دیده‌بان ایرانیان را از آمدن کیخسرو و لشکر	۱۹۰۹۹	۸۵۹
گریختن لهاک و فرشیدورد	۱۹۱۸۱	۸۶۲
رفتن بیژن گیو پس گستهم و رسیدن گستهم به لهاک و فرشیدورد	۱۹۲۸۱	۸۶۶
رسیدن بیژن گیو به بالین گستهم در آن مرغزار	۱۹۳۳۶	۸۶۸
رسیدن شاه کیخسرو به نزد ایرانیان	۱۹۳۸۹	۸۷۰
زنهار خواستن لشکر ترکان از شاه کیخسرو و نواختن ایشان را	۱۹۴۵۴	۸۷۳
رسیدن بیژن و گستهم به نزدیک کیخسرو	۱۹۴۹۳	۸۷۴
جنگ بزرگ کیخسرو با افراسیاب (۲۴)	۱۹۵۳۶	۸۷۹
ستایش سلطان محمود	۱۹۵۳۶	۸۷۹
آغاز داستان	۱۹۶۳۵	۸۸۳
خبر یافتن افراسیاب از کار پیران	۱۹۷۴۳	۸۸۷
آگهی یافتن کیخسرو از گذشتن افراسیاب از رود جیحون	۱۹۸۷۱	۸۹۲
آمدن شیده به نزدیک پدر و خواستن جنگ کیخسرو را	۱۹۹۰۰	۸۹۳
پیام آوردن شیده به شاه کیخسرو	۱۹۹۵۷	۸۹۵
پاسخ دادن کیخسرو پیغام افراسیاب را	۲۰۰۸۷	۹۰۰
رزم شیده با شاه کیخسرو	۲۰۱۲۲	۹۰۲
کشته شدن شیده بر دست شاه کیخسرو	۲۰۲۰۳	۹۰۵
آگاه شدن افراسیاب از کشته شدن شیده	۲۰۲۲۹	۹۰۶
رزم دوم شاه کیخسرو	۲۰۲۴۹	۹۰۷
هزیمت شدن افراسیاب از شاه کیخسرو	۲۰۳۶۸	۹۱۱
فتح‌نامه‌ی شاه کیخسرو به کیکاووس	۲۰۳۹۸	۹۱۳
آمدن کیخسرو از پی افراسیاب به توران	۲۰۴۳۹	۹۱۴
آگاهی یافتن افراسیاب از آمدن کیخسرو	۲۰۴۸۳	۹۱۶
رسیدن کیخسرو به کنگ بهشت	۲۰۶۲۳	۹۲۲
پیام آوردن جهن به کیخسرو	۲۰۶۶۴	۹۲۳
پاسخ دادن کیخسرو افراسیاب را بر دست جهن	۲۰۷۳۵	۹۲۶

رسیدن جهن پیش پدر	۲۰۸۰۱	۹۲۹
داستان کیخسرو با افراسیاب و گرفتار شدن جهن و گرسیوز	۲۰۸۰۶	۹۲۹
نامه‌ی شاه کیخسرو به کاووس شاه	۲۰۹۹۹	۹۳۶
خبر یافتن کیخسرو از افراسیاب	۲۱۰۲۱	۹۳۷
پیغام فرستادن افراسیاب به کیخسرو	۲۱۰۶۳	۹۳۹
پاسخ دادن کیخسرو پیغام افراسیاب را	۲۱۰۹۶	۹۴۰
شبیخون کردن افراسیاب به کیخسرو	۲۱۱۲۴	۹۴۱
فتح‌نامه‌ی کیخسرو به کاووس شاه	۲۱۲۷۶	۹۴۷
پاسخ نامه‌ی کیخسرو از کاووس شاه	۲۱۳۴۵	۹۵۰
رزم کیخسرو با شاه مکران و گذشتن بر آب زره	۲۱۴۳۷	۹۵۴
رسیدن کیخسرو به کنگ دز و گریختن افراسیاب	۲۱۵۳۱	۹۵۸
بازگشتن کیخسرو از کنگ دز	۲۱۵۷۳	۹۵۹
بازگشتن کیخسرو از ترکستان به ایران	۲۱۶۶۹	۹۶۳
گرفتار شدن افراسیاب بر دست هوم	۲۱۷۴۲	۹۶۶
کشتن کیخسرو افراسیاب را	۲۱۸۸۶	۹۷۲
سپری شدن روزگار کاووس شاه	۲۱۹۲۸	۹۷۴
خواهش کردن ایرانیان از کیخسرو	۲۲۰۰۳	۹۷۷
رفتن گیو به زابلستان به آگاه کردن زال و رستم	۲۲۰۶۸	۹۷۹
خواب دیدن شاه کیخسرو	۲۲۱۰۲	۹۸۱
پند دادن زال سام کیخسرو را	۲۲۲۰۲	۹۸۴
پوزش خواستن زال	۲۲۲۷۵	۹۸۷
بخش کردن گنج و ولایت‌ها به ایرانیان	۲۲۳۳۳	۹۹۰
ولیعهد کردن کیخسرو لهراسپ را	۲۲۴۲۹	۹۹۳
ناپیدا شدن کیخسرو از ایرانیان	۲۲۵۳۸	۹۹۸
عهد بستن لهراسپ با ایرانیان	۲۲۶۱۱	۱۰۰۱

کیخسرو

۱ آغاز کار کیخسرو
۲ داستان فرودِ سیاوش
۳ جنگ کاسه‌رود و داستان بهرامِ گودرز
۴ داستان کاموس کشانی
۵ رستم و اکوان دیو
۶ بیژن و منیژه
۷ دوازده رخ
۸ جنگ بزرگ کیخسرو با افراسیاب

آغاز کار کیخسرو

[illegible]

آغاز کار کیخسرو

به پالیز چون برکَشد سرو شاخ — سرِ شاخِ سبزش برآید ز کاخ،
به بالای او شاد باشد درخت — چو بینَدْش بینادل و نیکْ‌بخت،
سَزد گر گُمانی بَرَد بر سه چیز — که زین سه گذشتی چه چیز است نیز؟
هنر با نژاد است و با گوهر است — سه چیز است و هرسه به بند اندر است
هنر کی بُوَد تا نباشد گهر — نژاده بسی دیده‌ای بی‌هنر
گهر آن‌که از فَرِّ یزدان بُوَد — نیازد به بد دست و بد نشْنَود
نژاد آن که باشد ز تخمِ پدر — سَزد کآید از تخم پاکی به بر
هنر کُاو بیاموزی از هرکسی — بکوشیّ و پیچی ز رنجَش بسی
ازین هرسه گوهر بُوَد مایه‌دار — که زیبا بُوَد خِلعتِ کردگار
چو هرسه بیابی خرد بایدت — شناسنده‌یِ نیک و بد بایدت
چو این چار با یک تن آید به‌هم — برآساید از رنج و زِ درد و غم
مگر مرگ کز مرگ خود چاره نیست — وُ زین بَتَّر از بخت پَتْیاره نیست
جهانْ‌جوی ازین چار بُد بی‌نیاز — همَش بختِ سازنده بود از فراز
سَخُن راند گویا بر این داستان — دگر گوید از گفته‌یِ باستان؛

چو تاجِ بزرگی به سر برنهاد / ازو شاد شد تاج و او نیز شاد
به هر جای ویرانی آباد کرد / دلِ غمگِنان از غم آزاد کرد
از ابرِ بَهاران ببارید نم / ز رویِ زمین زنگ بزْدود و غم
جهان گشت پر چشمه و رودِ آب / سرِ غمگِنان اندرآمد به خواب
زمین چون بهشتی شد آراسته / زِ داد و زِ بخشش پر از خواسته
چو جَمّ و فِریدون بیاراست گاه / زِ جام و زِ رامش نیاسود شاه
جهان پر شد از خوبی و ایمِنی / ز بد بسته شد دستِ آهرِمَنی
فرستادگان آمد از هر سوی / ز هر نامداریّ و هر پهلَوی
پس آگاهی آمد سویِ نیمروز / به‌نزدِ سپهدارِ گیتی‌فروز
اَبا زالِ سامِ نَریمان به‌هم / بزرگانِ کابل همه بیش‌وکم
سپاهی که شد دشت چون آبنوس / بدَرّید هر گوش زآوایِ کوس
سویِ شهرِ ایران گرفتند راه / زَواره فرامرز و پیل و سپاه
به پیش اندرون زال با انجمن / دِرفشِ بنفش از پسِ پیلتن

پس آگاهی آمد برِ شهریار / که آمد ز ره پهلوانِ سوار
زَواره فرامرز و دستانِ سام / بزرگان که هستند با جاه و نام
دلِ شاه شد زان سخُن شادمان / سَراینده را گفت کآباد مان
که اوی است پروردگارِ پدر / وُ زوی است پیدا به گیتی هنر
بفرمود تا گیو و گودرز و طوس / برفتند با نایِ رویین و کوس
تَبیره برآمد ز درگاهِ شاه / همه برنهادند گُردان کلاه
یکی لشکر از جای برخاستند / پذیره شدن را بیاراستند
ز پهلَو به پهلَو پذیره شدند / همه با دِرفش و تَبیره شدند
برفتند پیشش به دوروزه راه / چُنین پهلوانان و چندین سپاه

دِرفشِ تَهَمتن چو آمد پدید / به خورشید گَردِ سپهْ بردَمید
خروش آمد و ناله‌یِ بوق وکوس / ز قلبِ سپهْ گیو و گودرز و طوس،
به پیشِ گَوِ پیلتن راندند / به شادی براو آفرین خواندند

گرفتند هرسه وُرا در کنار — بپرسید شیرآوژن از شهریار
ز رستم سوی زالِ سام آمدند — گشاده‌دل و شادکام آمدند
نهادند سوی فرامرز روی — گرفتند شادی به دیدارِ اوی
وُ زان جایگهْ سوی شاه آمدند — به دیدارِ فرّخ‌کلاه آمدند

چو خسرو گَوِ پیلتن را بدید — سِرشکش ز مژگان به رخ برچکید
فرود آمد از تخت و کرد آفرین — تَهَمتن ببوسید روی زمین
به رستم چُنین گفت کای پهلوان — همیشه بَدی شاد و روشن‌روان
که پروردگارِ سیاوُش تویی — به گیتی هنرمند و خامُش تویی
سرِ زال زان‌پس به بر درگرفت — ز بهرِ پدر دست بر سر گرفت
گَوان را به تختِ کَیان برنشاند — بر ایشان همی نامِ یزدان بخواند
نگهْ کرد رستم سر و پایِ او — نشست و سَخُن گفتن و رایِ او،
رخَش گشت پر خون و دل پر ز درد — ز کارِ سیاوُش بسی یاد کرد
به شاهِ جهان گفت کای شهریار — جهان را تویی از پدر یادگار
ندیدم من اندر جهان نامور — بدین فرّ و مانندگیّ پدر
وُ زان‌پس چو از تخت برخاستند — نهادند خوان و می آراستند
جهاندار تا نیمی از شب نخفت — گذشته سَخُن‌ها همه بازگفت

چو خورشید تیغ از میان برکَشید — شبِ تیره گشت از جهان ناپدید،
تَبیره برآمد ز درگاهِ شاه — به سر برنهادند گُردان کلاه
چو طوس و چو گودرز و گیوِ دلیر — چو گرگین و رُهّام و گُستَهَمِ شیر
گَران‌مایگان نزدِ شاه آمدند — بدان نامور بارگاه آمدند
به نَخچیر شد شهریارِ جوان — اَبا رستمِ نامور پهلوان
ز لشکر برفتند آزادگان — چو گیو و چو گودرزِ کَشوادگان
سپاهی که شد خیره خورشید و ماه — ز بس جوشن و تَرگ و تیغ و کلاه
همه بومِ ایران سراسر بگشت — به آباد و ویرانی اندرگذشت
هر آن بوم و بر کآن نه آباد بود — تبهْ بود و ویران ز بیداد بود،

درَم داد و آباد کردش ز گنج ... ز داد و زِ بخشش نیامدْش رنج
به هر شهر بنْشست و بنْهاد تخت ... چُنان‌چون بُوَد خسروِ نیکْ‌بخت،
همه بَدره و جامِ می خواستی ... به دینار گیتی بیاراستی
وُ زان‌جا سویِ شهرِ دیگر شدی ... همی با می و تخت و افسر شدی

چُنین تا درِ آذرآبادگان ... بشد با بزرگان و آزادگان
گهی باده خورد و گهی تاخت اسپ ... بیامد سویِ خانِ آذرگُشَسپ
جهانْ‌آفرین را ستایش گرفت ... به آتشکده در نیایش گرفت

بیامد خُرامان ازان جایگاه ... نهادند سر سویِ کاووس شاه
نشستند با او به‌هم شادمان ... نبودند جز شادمان یکْ‌زمان
چو پر شد سر از جامِ روشن گلاب ... به خواب و به آسایش آمد شتاب

چو روزِ دُرَخشان برآورْد چاک ... بگسترْد یاقوت بر تیره خاک،
جهاندار بنْشست و کاووس‌کَی ... دو شاهِ سرافراز و دو نیکْ‌پی
اَبا رستمِ گُرد و دستان به‌هم ... همی گفت کاووس هر بیش‌وکم
زِ افراسیاب اندرآمد نُخست ... دو رخ را به خونِ دو دیده بشُست
بگفت آن‌که او با سیاوُش چه کرد ... از ایران سراسر برآورْد گَرد
بسا پهلوانان که بی‌جان شدند ... زن و کودکِ خُرد پیچان شدند
بسی شهر بینی زِ ایران خراب ... تبهْ گشته از رنجِ افراسیاب
ترا ایزدی هرچه بایدْت هست ... ز بالا و از دانش و زورِ دست
ز فَرّه تمامیّ و نیکْ‌اختری ... ز شاهان به هر گوهری برتری
کنون از تو سوگند خواهم یکی ... نباید که پیچی ز داد اندکی؛
که پرکین کنی دل زِ افراسیاب ... دَمِ آتش اندرنیاری به آب
ز خویشیّ مادر بدو نگْرَوی ... نپیچیّ و گُفتِ کسی نشْنَوی
به گنج و فزونی نگیری فِریب ... به پیش ار فراز آیدت گر نشیب
به تاج و به تخت و نگین و کلاه ... به گفتار با او نگردی ز راه

بگویم که بنْیادِ سوگند چیست / خرد را و جانِ ترا بند چیست؛
بگویی به دادارِ خورشید و ماه / به تیغ و به مُهر و به تخت و کلاه،
به بُرز و به نیک اخترِ ایزدی / که هرگز نپیچی به سویِ بدی
میانجی نخواهی جز از تیغ و گرز / مَنِش بُرز داریّ و بالای بُرز
چو بشْنید ازو شهریارِ جوان / سوی آتش آوَرْد روی و روان
به دادارِ دارنده سوگند خَورد / به روزِ سپید و شبِ لاژوَرد،
به خورشید وْ ماه و به تخت و کلاه / به مُهر و به تیغ و به دَیهیمِ شاه،
که هرگز نه پیچم سویِ مهرِ او / نه بینم به خواب اندرون چهرِ او
یکی خطّ نوشتند بر پهلَوی / به مُشک از برِ دفترِ خسروی
گُوا بود دستان و رستم براین / بزرگانِ لشکر همه هم‌چُنین
به زِنهار در دستِ رستم نِهاد / چُنان خطّ و سوگند و آن رسم و داد
وُ زان پس همی خوان و می خواستند / دگرگونه مجلس بیاراستند
ببودند یک هفته با رود و می / بزرگان به ایوانِ کاووسْ کَی

جهاندار هشتم سر و تن بشُست / بیاسود و جایِ نیایش بجُست
به پیشِ خداوندِ گَردان سپهر / برفت آفرین را بگسترْد چهر
شبِ تیره تا برکَشید آفتاب / خروشان همی بود دیده پرآب
چُنین گفت کَای دادگر یکْ‌خدای / جهاندار و روزی‌دِه و رهنُمای
به روزِ جوانی تو کردی رَها / مرا بی سپاه از دَمِ اژدها
تو دانی که سالارِ توران سپاه / نه پرهیز داند نه ترس از گناه
به ویران و آباد نِفرینِ اوست / دلِ بی‌گناهان پر از کینِ اوست
به بیداد خونِ سیاوُش بریخت / براین مرز بارانِ آتش ببیخت
دلِ شهریاران پر از بیمِ اوست / بلا بر زمین تخت و دَیهیمِ اوست
به کینِ پدر بنده را دست گیر / ببخشای بر جانِ کاووسِ پیر
تو دانی که او را بدی گوهر است / همان بدْنژاد است و افسونْ‌گر است
فراوان بمالید رخ بر زمین / همی خوانْد بر کردگار آفرین

وُ زان جایگهْ شد سوی تخت باز ... بر پهلوانانِ گردنفراز
چُنین گفت کای نامدارانِ من ... جهانگیر و خنجرْگزارانِ من
بپیمودم این بومِ ایران بر اسپ ... ازین مرز تا خانِ آذرگُشَسپ
ندیدم کسی را که دلْشاد بود ... توانگر بُد و بومش آباد بود
همه خستگان‌اَند زافراسیاب ... همه دل پر از خون و دیده پر آب
نُخستین جگرْخسته از وی منم ... که پردرد ازوی است جان و تنم
دگر چون نیا شاهِ آزادْمرد ... که از دل همی برکَشد بادِ سرد
به ایران زن و مرد ازو باخروش ... ز بس کُشتن و غارت و جنگ و جوش
کنون گر همه ویژه یارِ منید ... به‌دل سربه‌سر دوستْدارِ منید،
به کینِ پدر بست خواهم میان ... بگردانم این بد زِ ایرانیان
اگر همگِنان رایِ جنگ آورید ... بکوشید و رسمِ پلنگ آورید،
مرا این سَخُن پیش بیرون شود ... ز جنگِ یلان کوه هامون شود
هر آن خون که آید به کین ریخته ... گنهْکار اوی است و آویخته
وُ گر کُشته آید کسی زین سپاه ... بهشتِ بلندش بُوَد جایگاه
چه گویید و این را چه پاسخ دِهید؟ ... همه یکسره رایِ فرّخ نِهید
بَدان‌اَند و بر بد شده پیشدست ... مکافاتِ بد را نشاید نشست
بزرگان به پاسخ بیاراستند ... به دردِ دل از جای برخاستند؛
که ای نامدارِ جهان شاد باش ... همیشه ز رنج و غم آزاد باش
تن و جانِ ما سربه‌سر پیشِ توست ... غم و شادمانی به کمْ‌بیشِ توست
ز مادر همه جنگ را زاده‌ایم ... همه بنده‌ایم ار چه آزاده‌ایم
چو پاسخ چُنین یافت از پیلتن ... ز گودرز و از طوس و از انجمن،
رخِ شاه شد چون گُل و ارغوان ... که دولت جوان بود و خسرو جوان
بر ایشان فراوان بخوانْد آفرین ... که آباد بادا به گُردان زمین

بگشت اندرین نیز گردان سپهر ... چو از خوشه بنْمود خورشید چهر،
ز پهلَو همه موبَدان را بخوانْد ... سَخُن‌هایِ بایسته چندی برانْد
دو هفته درِ بار دادن ببست ... به نُوّی یکی دفتر اندرشکست

بفرمود خسرو به روزی‌دِهان   که گویند نامِ کِهان و مِهان
سزاوار بنوشت نامِ گوان   چُنان‌چون بُوَد درخورِ پهلَوان
نُخستین ز خویشانِ کاووس‌کَی   صدوده سپهبَد فَگندند پی
فریبرزِ کاووس‌شان پیشرو   کجا بود پیوسته‌ی شاهِ نو
گزین کرد هشتاد تن نَوذری   همه گرزدار و همه لشکری
زَرَسپ سپهبَد نگهدارِشان   که بردی به هر کار تیمارِشان
که تاجِ کَیانَ بود و فرزندِ طوس   خداوندِ گوپال و شمشیر و کوس
سه‌دیگر چو گودرزِ کَشواد بود   که لشکر به رایِ وی آباد بود
نَبیره پُسر داشت هفتادوهشت   دِلیرانِ کوه و سوارانِ دشت
فروزنده‌یِ تاج و تختِ کَیان   فرازنده‌یِ اخترِ کاویان
چو شست‌وسه از تُخمه‌یِ گَژدَهَم   بزرگان و سالارِشان گُستَهَم
ز خویشانِ میلاد بُد صد سوار   چو گرگینِ پیروزگر مایه‌دار
ز تخمِ لَواده چو هشتادوپنج   سوارانِ رزم و نگهبانِ گنج
کجا بَرته بودی نگهدارِشان   به رزم اندرون دستْ‌بَردارِشان
چو سیّ‌وسه مِهتر ز تخمِ پَشَنگ   که رویین بُدی شاهِشان روزِ جنگ
به روزِ نبرد او بُدی پیشِ کوس   نگهبانِ گُردان و دامادِ طوس
ز خویشانِ شیروی هفتاد مرد   که بودند گُردانِ روزِ نبرد
بر ایشان نگهدار فرهاد بود   که در جنگ سِندانِ پولاد بود
ز تخمِ گُرازه صدوپنج گُرد   نگهبانِ ایشان هم او را شُمُرد
کَنارَنگ با پهلَوانِ گزین   رَدان و بزرگانِ باآفرین،
چُنان بُد که موبَد ندانست مَر   ز بس نامدارانِ با بُرز و فَر
نبشتند بر دفترِ شهریار   همه نامِشان تا کی آید به کار
بفرمود کز شهر بیرون شوند   ز پهلَو سویِ دشت و هامون شوند
سرِ ماه باید که از کَرّه‌نای   خروش آید و زخمِ هَندی دَرای
همه سر سویِ رزمِ توران نِهند   همه شادمانیّ و سوران نِهند
نِهادند سر پیشِ او بر زمین   همه یک‌به‌یک خواندند آفرین؛
که ما بندگانیم و شاهی تراست   درِ گاو تا پشتِ ماهی تراست

به جایی که بودند زَاسپان یَله
به لشکرگهْ آورد یکسر گَله

بفرمود کآن کُاو کمندْافگن است
به رزم اندرون گُرد و روییْن‌تن است،

به پیشِ فَسیله کمند افگنند
سرِ بادْپایان به بند افگنند

درِ گنجِ دینار بُگْشاد و گفت
که گنج از بزرگان نشاید نِهفت

گهِ بخشش و کینه‌یِ شهریار
شود گنجِ دینار بر چشم خوار

به مردان همی گنج و تخت آوریم
به خورشید بارِ درخت آوریم

چرا بُرد باید همی روزگار؟
که گنج از پیِ مردم آید به کار

بزرگانِ ایران ازان انجمن
نشسته به پیشش همه تن به تن

بیاورْد صد جامه دیبایِ روم
همه پیکر از گوهر و زرّه بوم

هم از خَزّ و مَنسوج و هم پرنیان
یکی جامِ پر گوهر اندر میان

نِهادند پیشِ سرافراز شاه
چُنین گفت شاهِ جهان با سپاه؛

که اینَت بَهایِ سرِ بی‌بَها
پَلاشانِ دُژخیمِ نرآژدها

کجا پهلوان خوانَد افراسیاب
به بیداریِ او شود سیرْخواب

سر و اسپ و تیغش بیارد چو گَرد
به لشکرگهِ ما به روزِ نبرد

سَبُک بیژنِ گیو بر پای جَست
میانِ کُشتنِ اژدها را ببست

همه جامه برداشت و آن جامِ زر
به جام اندرون نیز چندی گهر

بسی آفرین کرد بر شهریار
که بادی چُنین جاودان کامگار

وُ زان‌جا بیامد به جایِ نشست
گرفته چُنان جامِ گوهر به دست

به گنجور فرمود پس شهریار
که آرد دوصد جامه‌یِ زرْنگار

صد از خَزّ و دیبا و صد پرنیان
دو گلرخ به زُنّار بسته میان

چُنین گفت کِاین هَدیه آن را دِهم
وُ زان‌پس بسی نیز بر سر نِهم،

که تاجِ تَژاو آوَرَد پیشِ من
وُ گر پیشِ این نامدار انجمن

که افراسیابش به سر برنِهاد
وُرا خوانَد بیدار و فرّخْ‌نژاد

همان بیژنِ گیو برجَست باز
کجا بود در جنگ چنگش دَراز

بزد دست و آن هَدیه‌ها برگرفت
ازو ماند آن انجمن در شگفت

بسی آفرین کرد و بنْشست شاد
که گیتی به کیخسرو آباد باد

بفرمود تا باکمر ده غلام
ده اسپِ گزیده به زرّین لُگام،

ز پوشیده‌رویان ده آراسته   بیاورْد موبَد چُنین خواسته
چُنین گفت بیدار شاهِ رَمه   که اسپان و این خوبْ‌رویان همه،
کسی را که چون سر بپیچد تَژاو   سَزد گر ندارد درِ شیرْگاو
پرستنده‌یی دارد او روزِ جنگ   که‌زآوازِ او رام گردد پلنگ
به رخ چون بَهار و به بالا چو سرو   میانش چو غَرو و به رفتن تَذَرو
یکی ماهْ‌روی است نام اِسپِنوی   سَمَنْ‌پیکر و دلبر و مُشکْ‌بوی
نباید زدن چون بیابدْش تیغ   که از تیغ باشد چُنان رخ دِریغ
به خَمِّ کمند ار گرفته کمر   بر آن‌سان که آرد کسی را به بر
بزد دست بیژن بر آن هم به بر   بیامد برِ شاهِ پیروزگر
به شاهِ جِهان بر ستایش گرفت   جِهانْ‌آفرین را نیایش گرفت
ازو شاد شد شهریارِ بزرگ   چُنین گفت کَای نامدارِ سُتُرگ
چو تو پهلوان یارِ دشمن مباد   دُرَخشنده جانِ تو بی تن مباد
جِهاندار زان‌پس به گنجور گفت   که ده جامِ زرّین بیار از نِهفت
شَمامه نِهاده در آن جامِ زر   ده از نقره‌یِ خام تا سر گهر
پر از مُشک جامی ز یاقوتِ زرد   ز پیروزه دیگرْیکی لاژَوَرد
عقیق و زُمُرّد براو ریخته   به مُشک و گلاب اندرآمیخته
پرستنده‌یِ باکمر ده غلام   ده اسپِ گَرانْ‌مایه زرّینْ‌لُگام
چُنین گفت کِاین هَدیه آن را که تاو   بُوَد در تنش روزِ جنگِ تَژاو
سرش را بدین بارگاه آوَرَد   به پیشِ دلاور سپاه آوَرَد
به بر زد براین گیوِ گودرز دست   میان جنگِ آن پهلوان را ببست
گَرانْ‌مایه خوبان و آن خواسته   ببردند پیشِ وی آراسته
همی خوانْد بر شهریار آفرین   که بی تو مبادا کلاه و نگین
وُ زان‌پس به گنجور فرمود شاه   که ده خوانِ زرّین بنِهْ پیشِ گاه
براو ریز دینار و مُشک و گهر   یکی افسری خسروی با کمر
چُنین گفت کِاین هَدیه آن را که رنج   ندارد دِریغ از پیِ نام و گنج
از ایدر شود تا درِ کاسه‌رود   دِهد بر روانِ سیاوُش دُرود
ز هیزم یکی کوه بیند بلند   فزون است بالایِ او صد کمند

چُنان خواست کآن ره کسی نشپَرَد   از ایران به توران کسی نگْذرَد
دِلیری از ایران بباید شدن   همه کاسه‌رود آتش اندرزدن
بدان‌تا گر آن‌جا بُوَد رزمگاه   پس هیزم اندر نمانَد سپاه
همان گیو گفت: این شکارِ من است   برافروختن کوه کارِ من است
اگر لشکر آید نترسم ز رزم   به رزم اندرون کرگس آرم به بزم
همه خواسته گیو را داد شاه   بدو گفت کَای نامدارِ سپاه
اَبی تیغِ تو تاج روشن مباد   چُنین باد و بی بت بَرَهمن مباد
بفرمود صد دیبه‌یِ رنگْ‌رنگ   که گنجور پیش آورَد بی‌دِرنگ
هم از گنج صد دانه خوشّاب جُست   که آبِ فَسُرده‌ست گفتی درست
ز پرده پرستار پنج آورید   سرِ جعد از افسر شده ناپدید
چُنین گفت کاین هَدیه آن را سَزاست   که بر جانِ پاکش خرد پادشاست
دِلیر است و بینادل و چربْ‌گوی   نه‌برتابد از شیر در جنگ روی
پَیامی بَرَد نزدِ افراسیاب   ز بیمش نیارد به دیده در آب
ز گفتارِ او پاسخ آرد به من   که دانید ازین نامدار انجمن؟
بیازید گرگینِ میلاد دست   بدان راه رفتن میان را ببست
پرستار و آن جامه‌یِ زرْنگار   بیاورْد با گوهرِ شاهوار
اَبَر شهریار آفرین کرد و گفت   که با جانِ خسرو خرد باد جفت
چو رویِ زمین گشت چون پَرِّ زاغ   زِ افرازِ کوه اندرآمد چراغ،
سپهبَد بیامد به ایوانِ خویش   برفتند گُردان سویِ خانِ خویش
می و رود و رامشگران را بخوانْد   همه شب همی زرّ و گوهر فَشانْد

چو از روز شد کوه چون سَندَروس   به ابر اندرآمد خروشِ خروس،
تَهَمتن بیامد به‌نزدیکِ شاه   از ایران سَخُن رفت و زِ تاج و گاه
زَواره فرامرز با او به‌هم   همی رفت هرگونه از بیش‌وکم
چُنین گفت رستم به شاهِ زمین   که ای نامبُردارِ باآفرین
به زاولِستان در یکی شهر بود   که‌زان بوم‌وبر تور را بهر بود
منوچهر کرد آن ز ترکان تَهی   یکی خوب جای است بافَرّهی

چو کاووس شد بی‌دل و پیرسر — بیُفتاد ازو فَرّ و نام و گهر،
همی باژوساوش به توران بَرَند — سوی شاهِ ایران همی ننگرند
فراوان بدان مرز پیل است و گنج — تنِ بی‌گناهان ازایشان به‌رنج،
ز بس غارت و کُشتن و تاختن — سر از بادِ توران برافراختن
کنون شهریاری به ایران تراست — تنِ پیل و چنگالِ شیران تراست
یکی لشکری باید اکنون بزرگ — فرستاد با پهلوانی سُتُرگ
اگر باژ نزدیکِ شاه آورند — وُ گر سر بدین بارگاه آورند
چو آن مرز یکسر به دست آوریم — به توران‌زمین بر شکست آوریم
به رستم چُنین پاسخ آورْد شاه — که جاوید بادی که این است راه
ببین تا سپهْ چند باید به کار — تو بُگْزین ازین لشکرِ نامدار
زمینی که پیوسته‌ی مرزِ توست — بَهای زمین درخورِ اَرزِ توست
فرامرز را دِهْ سپاهی گَران — چُنان‌چون بباید ز جنگ‌آوران
گشاده شود کار بر دستِ او — به کامِ نهنگان رسد شَستِ او
رخِ پهلوان گشت ازان آب‌دار — بسی آفرین خوانْد بر شهریار
بفرمود خسرو به سالارِ بار — که خوان از خورشگر کند خواستار
می آورْد و رامشگران را بخوانْد — از آوازِ بلبل همی خیره مانْد

چو خورشیدِ تابان برآمد ز کوه — سَراینده آمد ز گفتن سُتوه،
تَبیره برآمد ز درگاهِ شاه — رَده برکَشیدند بر بارگاه
ببستند بر پیل رویینه خُم — برآمد خروشیدنِ گاوْدُم
نِهادند بر کوهه‌ی پیل تخت — به بار آمد آن خسروانی درخت
بیامد نشست از برِ پیل شاه — نِهاده به سر بر ز گوهر کلاه
یکی طَوق پر گوهرِ شاهوار — فروهِشته از تاج با گوشوار
بزد مُهره بر کوهه‌ی ژَنده پیل — زمین شد به‌کردارِ دریای نیل
ز تیغ و زِ گرز و زِ کوس و زِ گَرد — سپهْ شد زمین آسمان لاژَوَرد
تو گفتی به دام اندر است آفتاب — وُ گر گشت خمّ سپهر اندر آب
همی چشمِ روشن عِنان را ندید — سپهر و ستاره سِنان را ندید

ز دریای اَرْمیده برخاست موج   سپاه اندرآمد همی فوجْ‌فوج
سراپرده بردند زایوان به دشت   سپهر از خروشیدن آسیمه گشت
همی رفت شاه از برِ ژنده پیل   یکی تختِ پیروزه برسانِ نیل
همی زد میانِ سپهْ پیل گام   اَبا زنگِ زرّین و زرّین سِتام
یکی مُهره در جام بر دستِ شاه   به کیوان رسیده خروشِ سپاه
چو بر پشتِ پیل آن شهِ نامور   زدی مُهره در جام و بستی کمر،
نبودی به هر پادشاهی روا   نشستن مگر بر درِ پادشا
ازان نامور خسروِ سرکَشان   چُنین بود در پادشاهی نِشان
همی بود بر پیل در پهن دشت   بدان تا سپهْ پیشِ او برگذشت
نُخستین فریبرز بُد پیشرو   گذر کرد پیشِ جهاندارِ نو
اَبا تاج و با گرز و زرّینه کفش   پسِ پشت خورشیدْپیکر دِرفش
یکی باره‌یی برنشسته سَمَند   به فِتراک بر حلقه کرده کمند
همی رفت با باد و با بُرز و فَر   سپاهش همه غرقه در سیم و زر
براو آفرین کرد شاهِ جهان   که بیشی ترا باد و فَرِّ مِهان
به هر کار بختِ تو پیروز باد   همه روزگارِ تو نوروز باد
به رفتن جز از تندرستی مباد   به بازآمدن باد پیروز و شاد
پسِ شاه گودرزِ کَشواد بود   که با جوشن و گرزِ پولاد بود
دِرفش از پسِ پشتِ او شیر بود   که جنگش به گرز و به شمشیر بود
به چپ بر همی رفت رُهّامِ نیو   سوی راستش چون سرافراز گیو
پسِ پشت شیدوش بُد با دِرفش   زمین گشته از پیلْ‌پیکر بنفش
هزار از پسِ پشتِ آن سرفراز   عِنانْ‌دار با نیزه‌های دَراز
یکی گرگْ‌پیکر دِرفشی سیاه   پسِ پشتِ گیو اندرون با سپاه
دِرفشِ جهانْ‌جوی رُهّام ببر   برافراخته نیزه را سر به ابر
نَبیره پُسر داشت هفتادوهشت   ازایشان نبُد جای بر پهن دشت
پسِ هریک اندر دگرگون دِرفش   جهان گشته بُد سرخ و زرد و بنفش
توگفتی که گیتی همه زیرِ اوست   سرِ سروَران زیرِ شمشیرِ اوست
چو آمد به نزدیکیِ تختِ شاه   بسی آفرین خواند بر تاج و گاه

به گودرز بر شاه کرد آفرین / چه بر گیو و بر لشکرش هم‌چُنین
پسِ پشتِ گودرز گُستَهَم بود / که فرزندِ بیدار گَژدَهُم بود
همه نیزه بودی به چنگش به جنگ / کمان یارِ او بود و تیرِ خَدَنگ
ز بازوش پیکان به زندان بُدی / همه در دلِ سنگ و سِندان بُدی
اَبا لشکری گُشْن و آراسته / پر از گرز و شمشیر و پر خواسته
یکی ماهْ‌پیکر دِرفش از برش / به ابر اندرآورده تابان سرش
همی خوانْد بَر شهریار آفرین / ازو شاد شد شاهِ ایرانْ‌زمین
پسِ گُستَهَم اَشکَشِ تیزْکوش / که با زور و دل بود و با مغز و هوش
یکی گرزْدار از نژادِ هُمای / به راهی که جُستی‌ش بودی به‌پای
سپاهش ز گُردانِ کوچ و بَلوچ / سِگالیده جنگ و برآورده خوچ
کسی در جهان پشتِ ایشان ندید / بَرهنه یک انگشتِ ایشان ندید
دِرفشی برآورده پیکرْپلنگ / همی از دِرفشش ببارید جنگ
بسی آفرین کرد بر شهریار / بدان شادمان گَردِشِ روزگار
نگهْ کرد کیخسرو از پشتِ پیل / بدید آن سپهْ را رَده بر دو میل
پسند آمدش سخت و کرد آفرین / بر آن بختِ بیدار و فرّخ زمین
گزیده پس اندرْش فرهاد بود / که‌زو لشکرِ خسرو آباد بود
سپهْ را به‌کردارِ پروردگار / به هر جای بودی به هر کار یار
یکی پیکرْ آهو دِرفش از برش / بدان سایه‌یِ آهو اندر سرش
سپاهش همه تیغِ هَندی به دست / زِرِهْ سُغدی و زینِ ترکی نشست
چو دید آن نشست و سرِ گاوِ نو / بسی آفرین خوانْد بر شاهِ نو
گُرازه سرِ تُخمه‌یِ گیوَگان / همی رفت پرخاشجوی و ژَکان
دِرفشی همی برد پیکرْگُراز / سپاهی کمندْافگن و رزمْ‌ساز
سوارانِ جنگیّ و مردانِ دشت / بسی آفرین کرد و اندرگذشت
ازو شادمان شد که بودش پسند / به زین اندرون حلقه‌هایِ کمند
دَمان از پسش زَنگه‌یِ شاوَران / بشد با دلیران و کُنداوران
دِرفشی پسِ پشت پیکرْهُمای / سپاهی چو کوهِ رَونده ز جای
هر آن‌کس که از شهرِ بغداد بود / که با نیزه و تیغِ پولاد بود،

همه برگذشتند زیرِ هُمای / سپهبد همی داشت بر پیل جای
بسی زَنگه بر شاه کرد آفرین / بر آن بُرز بالا و تاج و نگین
ز پس‌تر نَبَرده فرامرز بود / که با فَرّ و با گرز و با آرز بود
اَبا پیل و کوس و سپاهی گران / همه جنگجویان و کُنداوران
ز کَشمیر و زِ کابل و نیمروز / همه سرفرازانِ گیتی‌فروز
دِرفشی چو آنِ دلاور پدر / که کس را نبودی ز رستم گذر
سرش هفت همچون سرِ اژدها / تو گفتی ز بند آمده‌ستی رَها
بیامد به‌سانِ درختی به‌بار / بسی آفرین کرد بر شهریار
دلِ شاه گشت از فرامرز شاد / همی کرد با او بسی پند یاد
بدو گفت: پرورده‌ی پیلتن / سرافراز باشد به هر انجمن
تو فرزندِ بیداردل رُستمی / ز دستانِ سامیّ و زِ نَیرَمی
کنون سربسر هَندوان مر تراست / ز قَنّوج تا مرزِ دستان تراست
گر ایدون که با تو نجویند جنگ / بر ایشان مکن کار تاریک و تنگ
به هر جایگهْ یارِ درویش باش / همه راد با مردمِ خویش باش
ببین نیک تا دوستدارِ تو کیست / خردمند و اندُهْ‌گسارِ تو کیست
به بخشش بیارای و فردا مگوی / که فردا مگر تنگی آرد به روی
ترا دادم این پادشاهی بدار / به هر جای خیره مکن کارزار
مشو در جوانی خریدارِ گنج / به بی‌رنج کس هیچ منُمای رنج
مجو ایمِنی در سرایِ فُسوس / که گهْ سَندَروس است و گهْ آبنوس
ز تو نام باید که مانَد بلند / نگر دل نداری به گیتی نِژَند
مرا و ترا روز هم بُگْذرَد / دَمت چرخِ گَردان همی بشمَرَد
دلت شادمان باید و تن درست / سه‌دیگر ببین تا چه بایدْت جُست
جهانْ‌آفرین از تو خشنود باد / دلِ بدْسِگالت پر از دود باد
چو بشنید پندِ جهاندارِ نو / پیاده شد از باره‌ی تیزرَو
زمین را ببوسید و بردش نَماز / بتابید سر سوی راهِ دَراز
بسی آفرین کرد بر شاهِ نو / که اندر فزون باش چون ماهِ نو
تَهمتن دو فرسنگ با او برفت / همی مغزش از رفتنِ او بتَفت

بیاموختش رزم و بزم و خرد   همی خواست کز روز رامش بَرَد
پر از درد ازان جایگهْ بازگشت   به سویِ سراپرده آمد ز دشت
سپهبَد فرود آمد از پیلِ مست   یکی بارهٔ تیزْتَگ برنشست

گُرازان بیامد به پرده‌سرای   سری پر ز رامش دلی پر ز رای
چو رستم بیامد بیاورْد می   به جامِ بزرگ اندر افگنْد پی
همی گفت: شادی ترا مایه بس   به فردا نگوید خردمند کس
کجا تور و سَلم و فِریدون کجاست   همه ناپدیدند با خاک راست
بپوییم و رنجیم و گنج آگنیم   به دل بر همه آرزو بشْکنیم
سرانجام ازو بهره خاک است و بس   رَهایی نیابد ازو هیچ‌کس
شبِ تیره سازیم با جامِ می   چو روشن شود بشْمَرَد روز پی،
بگوییم تا برکَشد نای طوس   تَبیره برآرند با بوق وکوس
ببینیم تا دستِ گردان سپهر   بدین جنگ سویِ که یازد به‌مهر
بکوشیم و زِ کوششِ ما چه سود   که‌ز آغاز بود آنچه بایست بود

فُرودِ سیاوش

داستان فُرودِ سیاوش

چهان‌جوی چون شد سرافراز و گُرد　　سپهْ را به دشمن نباید سپرد
سرشک اندرآید به مژگان ز رَشک　　سرشکی که درمان نداند پزشک
کسی کز نژادِ بزرگان بُوَد　　به بیشی بمانَد سُتُرگ آن بُوَد
چو بی کامِ دل بنده باید بُدَن　　به کامِ کسی داستان‌ها زدن،
سپهبَد چو خوانَد وُرا دوستدار　　نباشد خرد با دلش سازگار
گرَش زآرزو بازدارد سپهر　　همان آفرینَش نخوانَد به‌مهر،
وُرا هیچ خوبی نخواهد به دل　　شود آرزوهایِ او دل‌گسل
وُ دیگر که‌ش از بُن نباشد خرد　　خردمندش از مردمان نشمَرَد
چو این داستان سربسر بشنَوی　　بدانی سرِ مایه‌یِ بدْخوی

آغاز داستان

چو خورشید بنْمود بالایِ خویش　　نشست از برِ تند بالایِ خویش،
به زیر اندرآورْد برجِ بره　　چُنین تا زمین زرد شد یکسره،
تَبیره برآمد ز درگاهِ طوس　　همان نالهٔیِ بوق و آوایِ کوس

ز کشور برآمد سراسر خروش   زمین پر خروش و هوا پر ز جوش
از آوازِ اسپان و گَردِ سپاه   بشد قیرگون رویِ خورشید و ماه
ز چاکِ سَلیح و زِ آوایِ پیل   تو گفتی بیاگَنْد گیتی به نیل
هوا سرخ و زرد و کبود و بنفش   ز تابیدنِ کاویانی دِرفش
به گِردَش سوارانِ گودرزیان   میان اندرون اخترِ کاویان
سپهدار با افسر و گرز و نای   بیامد ز بالانِ پرده‌سرای
بشد طوس با کاویانی دِرفش   به پای اندرون کرده زرّینه کفش
یکی پیلْ‌پیکر دِرفش از برش   به ابر اندرآورده تابان سرش
بزرگان که با طَوق و افسر بُدند   جهانْ‌جوی و زِ تخمِ نَوذر بُدند،
برفتند یکسر چو کوهی سیاه   گُرازان و تازان به‌نزدیکِ شاه
چو لشکر همه نزدِ شاه آمدند   دَمان با دِرفش و کلاه آمدند،
بفرمود تا نامدارانِ گُرد   ز لشکر سپهبَد سویِ شاه بُرد
بدیشان چُنین گفت بیدار شاه   که طوسِ سپهبَد به پیشِ سپاه،
به‌پای است با اخترِ کاویان   به فرمانِ او بست باید میان
نیازَرد باید کسی را به راه   چُنین است آیینِ تخت و کلاه
کشاورز گر مردمِ پیشه‌ور   کسی کاو به لشکر نبندد کمر،
نباید که بر وی وَزَد بادِ سرد   مکوشید جز با کسی هم‌نبرد
نباید نُمودن به بی‌رنج رنج   که بر کس نمانَد سرایِ سِپَنج
گذر بر کَلات ایچ‌گونه مکن   که‌زان ره رَوی خام گردد سَخُن
روانِ سیاوُش چو خورشید باد   بدان گیتی‌َش جایِ امّید باد
پُسر هستش از دختِ پیران یکی   که پیدا نبود از پدر اندکی
برادر به من نیز مانَنده بود   جوان بود و همسال و فرخنده بود
کنون در کَلات است و با مادر است   جهاندار و با فَرّ و با لشکر است
نداند زِ ایران کسی را به نام   ازان سو ببایَد کَشیدن لُگام
سپهْ دارد و نامدارانِ جنگ   یکی کوه با راهِ دشوار و تنگ
همو مردِ جنگ است و گُرد و سوار   به گوهر بزرگ و به تن نامدار
به راهِ بیابان ببایَد شدن   نه نیکو بُوَد چنگِ شیر آژدن

چُنین گفت پس طوس با شهریار / که از رایِ تو نگْذرَد روزگار
به راهی رَوم کهم تو فرمان دِهی / نیاید ز فرمانِ تو جز بِهی

سپهبَد بشد تیز و برگشت شاه / سوی کاخ با رستم و با سپاه
یکی مجلس آراست با پیلتن / رَد و موبَد و خسروِ رای‌زن
فراوان سَخُن گفت زَافراسیاب / ز رنجِ تنِ خویش و زِ دردِ باب

وُ زان روی منزل به منزل سپاه / همی رفت و پیش اندر آمد دو راه:
ز یک سو بیابانِ بی آب و نم / کَلات از دگر سو و راهِ جَرَم
بماندند بر جای پیلان و کوس / بدان تا بیاید سپهدار طوس
کدامین پسند آیدش زین دو راه / به فرمان رَوَد هم بدان ره سپاه
چو آمد برِ سرکَشان طوس نرم / سَخُن گفت ازان راهِ بی‌آب و گرم
به گودرز گفت: این بیابانِ خشک / اگر گَرد عنبر دِهد خاک مُشک،
چو رانیم روزی به‌تندی دَراز / به آب و به آسایش آید نیاز
همان بِهْ که سوی کَلات و جَرَم / برانیم و منزل کنیم از مَیَم
چپ و راست آباد و آبِ روان / بیابان چه کوبیم و رنجِ روان؟
مرا بود روزی بدین ره گذر / چو گَژدَهُم پیشِ سپهْ راهبر
ندیدیم ازین راه رنجی دَراز / مگر بود لَختی نِشیب و فراز
همان بِهْ که لشکر بدین سو بَریم / بیابان و فرسنگ‌ها نشْمَریم
بدین گفته بودند همداستان / برین بر نَزَد نیز کس داستان
[براندند ازان راه پیلانِ کوس / به فرمان و رایِ سپهدار طوس]

آگاهی یافتن فرود از آمدن لشکر ایرانیان

پس آگاهی آمد به‌نزدِ فُرود / که شد رویِ خورشیدِ تابان کبود
ز نعلِ سُتوران و زِ پایِ پیل / زمین شد به‌کردارِ دریایِ نیل
چو بشْنید ناکاردیده جوان / دلش گشت پردرد و تیره روان

فُـرود از درِ دِز فـروهِـشـت بـنـد ‌ ‌ ‌ نـگـهْ کـرد لـشـکـر ز کـوهِ بـلـنـد
بـفـرمـود تـا هـرچه بـودش یَـلـه ‌ ‌ ‌ هَـیـونـان و زِ گـوسـفـنـدان گَـلـه،
فَسیلـه بـه بـنـد انـدرآرنـد نـیـز ‌ ‌ ‌ نمانْـد ایچ بـر کوه و بـر دشـت چیز
همـه سـوی ِ تـیـغِ سِـپـدکـوه بُـرد ‌ ‌ ‌ بـه بـنـد انـدرون سـوی ِ انـبـوه بُرد
وُ زان پـس بیـامـد درِ دِز بـبـسـت ‌ ‌ ‌ یکی بارهٔی ِ تیـزْتَـگ بـرنـشـسـت

چو بـرخاسـت آوای ِ کوس از جَرَم ‌ ‌ ‌ همان گـردِ چون آبـنـوس از مَیَـم،
ـ جَـریـره زنـی بـود مـامِ فُـرود ‌ ‌ ‌ ز بـهرِ سـیـاوُش دلـش پـر ز دود ـ
بـرِ مـادر آمـد فُـرودِ جـوان ‌ ‌ ‌ چُنـین گـفت کَای مامِ روشنْ‌روان
از ایران سـپاه آمـد و پیـل و کوس ‌ ‌ ‌ بـه پیشِ سپهْ در سـرافراز طوس
چه گویی چه بایـد کنـون سـاختن ‌ ‌ ‌ نـبـایـد کـه آرد یـکـی تـاخـتـن
جَریـره بـدو گـفـت کَای رزمْ‌سـاز ‌ ‌ ‌ بـدیـن روز هـرگـز مـبـادت نـیـاز
بـه ایـران بـرادرْت شـاهِ نـو اسـت ‌ ‌ ‌ جهاندار و بیـدار کیـخـسـرو اسـت
تـرا نـیـک دانـد بـه نـام و گـهـر ‌ ‌ ‌ ز همْ‌خون و زِ مُـهـرهٔی ِ یـک پـدر
بـدو داد پـیـران مـرا از نُـخـسـت ‌ ‌ ‌ وُ گرنـه ز تـرکان همی زن نجُست
نـژادِ تـو از مـادر و از پـدر ‌ ‌ ‌ هـمـه تـاجـدار و هـمـه نـامـوَر
بـرادرْت گـر کیـنـه جویـد هـمـی ‌ ‌ ‌ روانِ سـیـاوُش بـشـویَـد هـمـی،
تـرا بیـش بایـد بـه کیـن سـاخـتن ‌ ‌ ‌ کمـر بـر مـیـان بـسـتن و تـاخـتـن
گـر او کـیـنـه جویـد همی از نـیـا ‌ ‌ ‌ تـرا کـیـنـه زیـبـاتـر و کـیـمـیـا
بـرت را بـه خَفتـانِ رومی بپـوش ‌ ‌ ‌ برو دل پر از جوش و سر پر خروش
بـه پـیـشِ سـپـاهِ بـرادر بـرو ‌ ‌ ‌ تو کینْ‌خواهِ نـو باش و او شـاهِ نـو
که زیـبَد که زین غم بنـالد پـلـنـگ ‌ ‌ ‌ ز دریـا خروشـان بـرآیـد نـهنـگ
وُ گـر مـرغ بـا مـاهـیـان انـدر آب ‌ ‌ ‌ بخواننـد نِـفـریـن بـر افراسـیـاب
که اندر جهان چون سـیاوُش سـوار ‌ ‌ ‌ نـبـنـدد کمـر نـیـز یـک نـامـدار،
بـه گُـردیّ و مردیّ و بـخش و نـژاد ‌ ‌ ‌ به اَورَنگ و فرهنگ و سنگ و به داد
تـو پـورِ چُـنـان نـامـوَر مِـهـتـری ‌ ‌ ‌ ز تـخـمِ کَـیـانـیّ و کَـی‌مَـنـظری
کمـر بـسـت بـایـد بـه کـیـن پـدر ‌ ‌ ‌ بـه جـای آوریـدن نـژاد و گـهـر

به لشکر نگهْ کن که سالار کیست وُ زان مِهتران نامبُردار کیست
خُرام آر و گردنکَشان را بخوان می و خِلعت آرای و بالای و خوان
ز شمشیر و زِ تَرگ و برگُستُوان ز خَفتان و زِ خنجرِ هَندوان
زَ گیتی برادر ترا گنج بس ممان کین و آیین به بیگانه کس
سپهْ را تو باش این زمان پیشرو تویی کینه‌خواهِ جهاندارِ نو
چُنین گفت ازان پس به مادر فُرود که زایران سَخُن با که باید سُرود؟
که باید که باشد مرا پایُمرد؟ ازین سرفرازانِ روزِ نبرد
که زایشان ندانم کسی را به نام نیامد برِ من دُرود و پَیام
بدو گفت: زایدر برو با تُخوار مدار این سَخُن بر دلِ خویش خوار
که زایران کِهْ و مِهْ شناسد همه بگوید نشانِ شُبان و رَمه
ز بهرام و زِ زَنگه‌ی شاوَران نشان جو ز گُردانِ جنگاوران
همیشه سر و نامِ تو زنده باد روانِ سیاوُش فروزنده باد
ازین هردو هرگز نگشتی جدا کَنارَنگ بودند و او پادشا
نشان خواه ازین دو گَوِ سرفراز که زایشان مرا و ترا نیست راز
بدو گفت: رایِ تو ای شیرْزن دُرَفشان کند دوده و انجمن
یکی دیده‌بان آمد از دیده‌گاه سَخُن گفت با او زِ ایران سپاه:
که دشت و در و کوه پر لشکر است تو خورشید گویی به بند اندر است
ز دربندِ دِز تا درِ کوهِ کَنگ دِرفش و سپاه است و پیلانِ جنگ

برفتند پویان تُخوار و فُرود جوان را سرِ بخت پرگَرد بود
از افراز چون کَژّه گردد سپهر نه تندی به کار آید از بُن نه مهر
گزیدند تیغِ یکی بُرز کوه که دیدار بُد یکسر ایران گروه
جوان با تُخوارِ سَراینده گفت که هرچه‌ت بپرسم نباید نهفت
کَنارَنگ و زِ هرکه دارد دِرفش خداوندِ گوپال و زرّینه کفش،
چو بینی به من نامِ ایشان بگوی کسی را که دانی از ایران به روی
سواران رسیدند نزدیکِ کوه سپاه اندرآمد گروها گروه
ز بس تَرگِ زرّین و زرّین دِرفش ز گوپالِ زرّین و زرّینه کفش،

تو گفتی به کان اندرون زر نماند   برآمد یکی ابر و گوهر فشاند
سوار و پیاده به زرّین کمر   همه تیغ‌دار و همه نیزه‌وَر
ز بانگِ تبیره میانِ دو کوه   دلِ کرگس اندر هوا شد سُتوه
سپردار و شمشیرزن سی‌هزار   همی رفت گُرد ازدرِ کارزار
چُنین گفت کاکنون درفشِ مِهان   بگوی و مدار ایچ‌گونه نِهان
بدو گفت کآن پیل‌پیکر درفش   سواران و آن تیغ‌های بنفش،
پسِ پشتِ طوسِ سپهبد بُوَد   که در کینه پرخاشِ او بد بُوَد
درفشی پسِ پشتِ او دیگر است   چو خورشیدِ تابان به دو پیکر است
برادرْ پدرْت است با فرّ و کام   سپهبد فریبرزِ کاووس نام
پسش ماه‌پیکر درفشی بزرگ   دلیرانِ بسیار و گُردی سُتُرگ
وُرا نام گُستَهَمِ گژدَهَم خوان   که لرزان بُوَد پیل ازو زُاشتخوان
پسش کَرگ‌پیکر درفشی دراز   به گِرد اندرش لشکری رزم‌ساز
به زیر اندرش زَنگه‌ی شاوَران   دلیران و گُردانِ کُنداوران
درفشی پرستارپیکر چو ماه   تنش لعل و جعد از حریرِ سیاه
وُرا بیژنِ گیو رانَد همی   که خون بآسمان برفشانَد همی
درفشی کجا پیکرش تیره ببر   همی بشکَنَد زو میانِ هِزَبر
وُرا گُرد شیدوش دارد به‌پای   چو کوهی همی اندرآید ز جای
درفشِ گُرازه‌ست پیکرگُراز   که هَزمان سپهر اندرآرد به گاز
درفشی پسش پیکرش گاومیش   سپاه از پس و نیزه‌داران ز پیش
گزینِ همه شهره فرهاد راست   که گویی مگر با سپهر است راست
درفشی کجا پیکرش دیزه گرگ   نشانِ سپهدار گیوِ سُتُرگ

چو ایرانیان از برِ کوهسار   بدیدند جای فُرود و تُخوار،
برآشفت ازایشان سپهدار طوس   فروماند بر جای پیلان و کوس
چُنین گفت کز لشکرِ نامدار   سواری بباید کنون بی‌کیار
که جوشان شود زین میانِ گروه   بَرَد اسپ تا بر سرِ تیغِ کوه
ببیند که آن دو دلاور کی‌َند   بر آن کوه‌سر بر ز بهرِ چی‌َند

گر ایدون که از لشکرِ ما یکیست　　زند بر سرش تازیانه دُویست
وُ گر ترک باشند و پرخاشجوی　　ببندد کَشانش بیارد به روی
وُ گر کُشته آید سپارَد به خاک　　سَزد گر ندارد ازان بیم و باک
وَر ایدون که باشد ز کارْ آگهان　　که بشْمَرْد خواهد سپهْ را نِهان،
هم آن‌جا به دو نیم باید زدن　　فروهِشتن از کوه و بازآمدن
به سالار بهرامِ گودرز گفت　　که این کار بر ما نمانَد نِهفت
شَوم هرچه گفتی به جای آورم　　سرِ کوه یکسر به پای آورم
بزد اسپ و آمد ز پیشِ گروه　　پراندیشه بنْهاد سر سویِ کوه

چُنین گفت پس نامور با تُخوار　　که این کیست کآمد چُنین خوارْخوار؟
همانا نیَندیشد از ما همی　　به‌تندی برآید به بالا همی
یکی باره‌یی برنشسته سَتَند　　به فِتراک بر بسته دارد کمند
چُنین گفت پس رای‌زن با فُرود　　که این را به تندی نباید پَسود
به نام و نشانش ندانم همی　　ز گودرزیانش گُمانَم همی
چو خسرو ز توران به ایران رسید　　یکی مِغفَرِ شاه شد ناپدید
گُمانی همی آن برم بر سرش　　زرِهْ تا میان خسروانی برش
ز گودرز دارد همانا نژاد　　یکی لب به پرسش بباید گشاد

چو بهرام نزدیک‌تر شد به تیغ　　بغرّید برسانِ غُرّنده میغ
چه مردی ـ بدو گفت ـ بر کوهسار؟　　نبینی همی لشکرِ بی‌شُمار؟
همی نشْنَوی نالهٔ بوق وکوس؟　　نترسی ز سالارِ بیدار طوس؟
فُرودش چُنین پاسخ آوَرْد باز　　که تندی ندیدی تو تندی مساز
سَخُن گوی نرم ای جِهانْ‌دیده مرد　　میارای لب را به گفتارِ سرد
نه تو شیرِ جنگیّ و من گورِ دشت　　براین‌گونه بر ما نشاید گذشت
فزونی نداری تو چیزی ز من　　به گُردیّ و مردیّ و نیرویِ تن
سر و دست و پای و دل و مغز و هوش　　زبانِ سَراینده و چشم و گوش،
نگهْ کن به من تا مرا نیز هست　　اگر هست بیهوده منْمای دست

سَخُن پرسمت گر تو پاسخ دِهی شَوم شاد اگر رایِ فرّخ نِهی
بدو گفت بهرام: برگوی هین! تو بر آسمانیّ و من بر زمین
فُرود آن‌زمان گفت: سالار کیست؟ به رزم اندرون نامبُردار کیست؟
بدو گفت بهرام: سالار طوس که با اخترِ کاویان است و کوس
ز گُردان چو گودرز و چون گُرد گیو چو گرگین و شیدوش و فرهادِ نیو
چو گُستَهَم و چون زَنگه‌یِ شاوَران گُرازه سرِ مرزِ کُنداوران
بدو گفت کز چه ز بهرام نام نبردیّ و بُگذاشتی کار خام؟
ز گودرزیان ما بدوییم شاد چرا زو نکردی به لب هیچ یاد؟
بدو گفت بهرام کَای شیرمرد چُنین یادِ بهرام با تو که کرد؟
چُنین داد پاسخ مر او را فُرود که این داستان من ز مادر شُنود
مرا گفت: چون برتر آید سپاه پذیره شو و نامِ بهرام خواه
دگر نامداری ز کُنداوران کجا نامِ او زَنگه‌یِ شاوَران
که این‌تَد همشیرگانِ پدر سَزد گر نجویی بر ایشان گذر
بدو گفت بهرام کَای نیک‌بخت تویی بارِ آن خسروانی درخت؟
فُرودی تو ای شهریارِ جوان؟ که جاوید بادیّ و روشن‌روان
بدو گفت: آری فُرودم درست ازان سروِ افگنده شاخی بِرُست
بدو گفت بهرام: بنْمای تن بَرهنه نشانِ سیاوُش به من
به بهرام بنْمود بازو فُرود ز عنبر به گل بر یکی خال بود
که زان‌گونه پیکر به پرگارِ چین نداند نگارید کس بر زمین
بدانست کُاو از نژادِ قُباد ز تخمِ سیاووش دارد نژاد

براو آفرین کرد و بردش نَماز برآمد به بالایِ تند و دَراز
فرود آمد از اسپ شاهِ جوان نشست از برِ سنگ روشن‌روان
به بهرام گفت: ای سرافراز مرد جهاندار و بیدار شیرِ نبرد
دو چشمِ من ار زنده دیدی پدر همانا نگشتی ازین شادتر،
که دیدم ترا شاد و روشن‌روان هنرمند و بینادل و پهلوان
بدان آمده‌ستَم بدین تیغِ کوه که از نامدارانِ ایران گروه،

بپرسم ز گُردی که سالار کیست … به رزم اندرون نامبُردار کیست
یکی سور سازم چُنان‌چون توان … ببینم به شادی رخِ پهلَوان
زِ اسپ و زِ شمشیر و گرز و کمر … ببخشم ز هر چیز بسیارْمَر
وُ زان پس گُرازان به پیشِ سپاه … به توران شَوم داغْ‌دل کینه‌خواه
سَزاوارِ این جُستنِ کین منم … به جنگ آتشِ تیزِ بُرزین منم
سَزد گر بگویی تو با پهلوان … که آید بدین کوه روشنْ‌روان
بباشیم یک هفته ایدر به‌هم … سِگالیم هرگونه از بیش‌وکم
به هشتم چو برخیزد آوای کوس … به زین اندرآید سپهدار طوس،
میان را ببندم به کینِ پدر … یکی رزم سازم به دردِ جگر
که با شیر جنگ آشْنایی دِهد … ز بر پَرِّ کرگس گُوایی دِهد
که اندر جهان کینه را زین نِشان … نبندد میان کس ز گردنکَشان
بدو گفت بهرام کَای شهریار … جوان و هنرمند و گُرد و سوار
بگویم من این هرچه گفتی به طوس … به خواهش دِهم نیز بر دست بوس
وُ لیکن سپهبَد خردمند نیست … سر و مغزِ او ازدرِ پند نیست
هنر دارد و خواسته هم نژاد … نیارد همی بر دل از شاه یاد
بشوریَد با گیو و گودرز و شاه … ز بهرِ فریبرز و تخت و کلاه
همی گوید از تُخمه‌یِ نَوذرم … جهان را به شاهی خود اندرخَورم
سَزد گر بپیچد ز گفتارِ من … گِراید ز تندی به پیکارِ من
جز از من هرآن‌کس که آید برت … نباید که بیند سر و مِغفَرت
که خودْکامه مردی‌ست بی تار و پود … کسی دیگر آید نباشد دُرود
وُ دیگر که با ما دلش نیست راست … که شاهی همی با فریبرز خواست
مرا گفت: بنگر که بر کوه کیست … چو رفتی مپرسَش که از بهرِ چیست
به گرز و به خنجر سَخُن گوی و بس … چرا باشد این روز بر کوه کس؟
به مژده من آیم چو او گشت رام … ترا پیشِ لشکر برم شادکام
وُ گر جز ز من دیگر آید کسی … نباید براو بودن ایمِن بسی
نیاید برِ تو بجز یک سوار … چُنین است آیینِ این نامدار
چو آید ببین تا چه آیدْت رای … درِ دِژ بگیر و مپرداز جای

یکی گرزِ پیروزه دسته به‌زر　　فُرود آن‌زمان برکَشید از کمر
بدو داد و گفت: این ز من یادگار　　همی دار تا خود کی آید به کار
چو طوسِ سپهبَد پذیرد خُرام　　بباشیم روشن‌دل و شادکام
جزاین هَدیه‌ها باشد و اسپ و زین　　به‌زر افسر و خسروانی نگین

چو برگشت بهرام با طوس گفت　　که با جانِ پاکت خرد باد جفت
بِدان کآن فُرود است فرزندِ شاه　　سیاوُش کجا کُشته شد بی گناه
نُمود آن نشانی که اندر نژاد　　ز کاووس دارند و زِ کَیقُباد
چُنین داد پاسخ سِتمگاره طوس　　که من دارم این لشکر و بوق وکوس
ترا گفتم: او را به‌نزدِ من آر　　سَخُن هیچ‌گونه مکن خواستار
گر او شهریار است پس من کی‌َم؟　　بر آن دِز چه گوید ز بهرِ چی‌َم؟
نبینم ز خودکامه گودرزیان　　مگر آن‌که دارد سپهْ را زیان
بترسیدی از بی‌هنر یک سوار　　نه شیرِ ژیان بود بر کوهسار
سپهْ دید و برگشت سوی قِریب　　به‌خیره سِپَردی فرازونشیب
هم آن جایگهْ گفت با سرکَشان　　که ای نامدارانِ دشمن‌کُشان
یکی نامور خواهم و نامجوی　　که‌زایدر نِهد سوی آن ترک روی
سرش را به خنجر ببُرّد ز تن　　به پیشِ من آرد بدین انجمن
میان را ببست اندران ریونیز　　همی زان نَبَردش پُر آمد قَفیز
بدو گفت بهرام کَای پهلوان　　مکن هیچ برخیره تیره روان
ترا شاه کیخسرو اندرز کرد　　که گِردِ فُرودِ سیاوُش مگرد
بترس از خداوندِ خورشید و ماه　　دلت را به شرم آور از رویِ شاه
که گر یک سوار از میانِ سپاه　　شود نزدِ آن پرهنر پورِ شاه،
ز چنگش رَهایی نیابد به جان　　غم آری همی در دلِ شادمان
سپهبَد شد آشفته از گُفتِ او　　نبُد پندِ بهرامِ یل جفتِ او
بفرمود تا نامبُردارِ چند　　بتازند بر سویِ کوهِ بلند

ز گُردان فراوان برون تاختند / نبردِ وُرا گردن افراختند
بدیشان چُنین گفت بهرامِ گُرد / که این کار یکسر مدارید خُرد
بدان کوهْ‌سر خویشِ کیخسرو است / که یک مویِ او بِهْ ز صد پهلَو است
هر آن‌کس که رویِ سیاوُش بدید / نیارد ز دیدارِ او آرَمید
چو بهرام داد از فُرود این نِشان / ز ره بازگشتند گردنکَشان

رزم فرود با ریونیز

بیامد دگرباره دامادِ طوس / همی کرد گردون براو بر فُسوس
ز راهِ جَرَم بر سِپِدکوه شد / دلش پر جفا بود نَشتوه شد
چو از تیغِ بالا فُرودش بدید / ز تَرکَش کمانِ کَیان برکَشید
چُنین گفت با رزمْ‌دیده تُخوار / که طوس آن سَخُن‌ها گرفته‌ست خوار
که آمد سواریّ و بهرام نیست / مرا دل درشت است و پَدرام نیست
ببین تا مگر یادت آید که کیست / سراپای در آهن از بهرِ چیست
چُنین داد پاسخ مر او را تُخوار / که این ریونیز است گُرد و سوار
فریبنده و ریمَن و چاپلوس / جوان و دِلیر است و دامادِ طوس
چُنین گفت با مردِ بینا فُرود / که هَنگامِ جنگ این نباید شُنود
به تیر اسپ بی‌جان کنم گر سوار؟ / چه گویی تو ای کارْدیده تُخوار؟
بدو گفت: بر مرد بُگْشای بر / مگر طوس را زو بسوزد جگر
بداند که تو دل بیاراستی / که با او همی آشتی خواستی
چُنین با تو برخیره جنگ آورَد / همی بر برادرْت ننگ آورَد
چو با تیغ نزدیک شد ریونیز / به زِهْ برکَشید آن خَمانیده شیز
ز بالا خَدَنگی بزد بر سرش / که بردوخت با تَرگِ رومی برش
بیُفتاد و برگشت ازو اسپ تیز / به خاک اندرآمد سرِ ریونیز
به بالا چو طوس از مَیَم بنگرید / شد آن کوه بر چشمِ او ناپدید
چُنین داستان زد یکی پرخرد / که از خویِ بد کوه کیفر بَرَد

رزم فرود با زرسپ

چُنین گفت پس پهلوان با زَرَسپ — که بفروز دل را چو آذرگُشَسپ
سِلیحِ سوارانِ جنگی بپوش — به جان و تنِ خویشتن دار گوش
تو خواهی مگر کینِ آن نامدار — وُ گرنه نبینم کسی خواستار
زَرَسپ آمد و تَرگ بر سر نِهاد — دلی پر ز کینه سری پر ز باد
[خروشان به اسپ اندرآورد پای — به‌کردارِ آتش درآمد ز جای]
چُنین گفت شیرِ ژیان با تُخوار — که آمد دگرگون یکی نامدار
ببین تا شناسی که این مرد کیست؟ — یکی شهریار است گر لشکریست؟
چُنین گفت با شاهِ جنگی تُخوار — که آمد گهِ گَردِشِ کارزار
که این پورِ طوس است نامش زَرَسپ — که از پیلِ جنگی نگرداند اسپ
که جفت است با خواهرِ ریونیز — به کین آمده‌ست این جهان‌جوی نیز
چو بینند بر و بازو و مِغفَرت — خَدَنگی بباید گشاد از برت
بداند سپهدارِ دیوانه طوس — که ایدر نبودیم ما بر فُسوس
فُرودِ سپهبَد برانگیخت اسپ — یکی تیر زد بر میانِ زَرَسپ،
که با جوشن و زین تنش را بدوخت — روانش ز پیکانِ او برفُروخت
بیُفتاد و برگشت ازو بادْپای — همی شد دَمان و دَنان بازِ جای

رزم فرود با طوس

خروشی برآمد زِ ایران سپاه — همه برگرفتند گُردان کلاه
دلِ طوس پر خون و دیده پرآب — بپوشید جوشن هم اندر شتاب
ز گُردانِ جنگی بنالید سخت — بلرزید برسانِ برگِ درخت
نشست از برِ زین چو کوهی بزرگ — که بنْهند بر پشتِ پیلی سُتُرگ
عِنان را بپیچید سویِ فُرود — دلش پر ز کین و سرش پر ز دود
تُخوارِ سراینده گفت آن‌زمان — که آمد برِ کوه کوهی دَمان
سپهدار طوس است کآمد به جنگ — نتابی تو با کاژدیده نهنگ

برو تا درِ دِز ببندیم سخت / ببینیم تا چیست فرجامِ بخت
چو فرزند و دامادِ او را به رزم / تبهْ کردی اکنون میندیش بزم
فُرودِ جوان تیز شد با تُخوار / که چون رزم پیش آمد و کارزار،
چه طوس و چه شیر و چه پیلِ ژیان / چه جنگی نهنگ و چه ببرِ بَیان
به جنگ اندرون مرد را دل دِهند / نه بر آتشِ تیز بر گِل نِهند
چُنین گفت کاز آزموده تُخوار / که شاهان سَخُن را ندارند خوار
تو هم یک سواری اگر ز آهنی / همی کوهِ خارا ز بُن برکَنی،
از ایرانیان نامور سی‌هزار / به جنگِ تو آیند بر کوهسار
نه دِز مانَد ایدر نه سنگ و نه خاک / سراسر به پای اندرآرند پاک
به کینِ پدرْت اندرآید شکست / شکستی که هرگز نشایدْش بست

سَخُن هرچه از پیش بایست گفت / نگفت و همی داشت اندر نِهفت
ز بی‌مایه دَستورِ ناکارْدان / وُرا جنگ سود آمد و جان زیان
فُرودِ جوان را دِز آباد بود / به دِز در پرستنده هشتاد بود
همه باره پر ماه نَظّاره بود / ز دیبایِ چینی یکی باره بود
ازان بازگشتن فُرودِ جوان / ازایشان همی بود تیره‌روان
عِنان برگِرایید و بِفْشارْد ران / خَدَنگی نِهاده به دست و کمان
چُنین گفت با شاهْزاده تُخوار / که گر جُست خواهی همی کارزار،
نگر نامور طوس را نشکنی / ترا آن بِهْ آید که اسپ افگنی
وُ دیگر که باشد که او را زمان / نیاید به یک چوبه تیر از کمان
چو آید سپهبَد براین تیغِ کوه / بیاید پسش بی گُمانی گروه
ترا نیست در جنگ پایابِ او / ندیدی بَروهایِ پُرتابِ او؟
فُرود از تُخوار این سَخُن‌ها شنید / کمان را به زِهْ کرد و اندرکَشید
خَدَنگی بر اسپِ سپهبَد بزد / چُنان کز کمانِ سواران سَزد
نگون شد سرِ بارگی جان بداد / دلِ طوس پر کین و سر پر ز باد،
به لشکرگَهْ آمد به گردن سپر / پیاده پر از گَرد و آسیمه سر
گُوازه همی زد پسِ او فُرود / که این نامور پهلوان را چه بود،

که ایدون سُتوه آمد از یک سوار؟ / چگونه چَمد در صفِ کارزار؟
پرستندگان خنده برداشتند / همی نعره از ابر بُگذاشتند
که پیشِ جوانی یکی مردِ پیر / زِ افراز غلتان شد از بیمِ تیر

سپهبَد فرود آمد از کوهْسر / برفتند گُردان پر اندوه سر؛
که اکنون تو بازآمدی تندرست / به آبِ مژه رخ نبایست شُست
بپیچید ازان کار پرمایه گیو / که آمد پیاده سپهدارِ نیو
چُنین گفت کِاین را خود اندازه نیست / رخِ نامداران بدین تازه نیست
اگر شهریار است با گوشوار / چه گیرد چُنین لشکرِ گُشْن خوار؟
نشاید که باشیم همداستان / به هرگونه‌یی کُاو زند داستان
اگر طوس یک بار تیزی نُمود / زمانه پر آزار گشت از فُرود
همه جان فِدایِ سیاوُش کنیم / نباید که این بد فرامُش کنیم
زَرَسپِ گَرانْ‌مایه زو شد به باد / سوارِ سرافرازِ نَوذَرْنژاد
به خون است غرقه تنِ ریونیز / ازین بیش خواری چه بینیم نیز؟
گر او پورِ جَمّ است و مغزِ قُباد / یکی در به نادانی اندرگشاد
همی گفت و جوشن همی بست گرم / همی بر تنش بر بدَرّید چرم

رزم فرود با گیو

نشست از برِ اَژدهایِ دُژَم / خُرامان بیامد به راهِ جَرَم
فُرودِ سیاوُش چو او را بدید / یکی بادِ سرد از جگر برکَشید
همی گفت کِاین لشکرِ رزمْ‌ساز / ندانند راهِ نِشیب و فراز
همه یک ز دیگر دلاورترند / چو خورشیدِ تابان به دو پیکرند
وُ لیکِن خرد نیست با پهلوان / سرِ بی خرد چون تنِ بی روان
نباشند پیروز ترسم به کین / مگر خسرو آید به تورانْ‌زمین
به کینِ پدر پشتْ‌پشت آوریم / مگر دشمنان را به مشت آوریم
بگو کِاین سوارِ سرافراز کیست؟ / که بر دست و تیغش بباید گریست

نگهٔ کرد زَافرازِ بالا تُخوار
بهِ بی‌دانشی بر چمن کِشت خار
بدو گفت کِاین اَژدهای دُژَم
که مرغ از هوا اندرآرد به دَم
که دستِ نیایِ تو پیران ببست
دو لشکر ز توران به‌هم برشکست
بسی بی پدر کرد فرزندِ خُرد
بسی کوه و رود و بیابان سپرد
پدر نیز ازو شد بسی بی پُسر
به پی بشْپَرَد گردنِ شیرِ نر
به ایران برادرْت را او کَشید
به جیحون گذر کرد و کَشتی ندید
وُرا گیو خوانند پیل است و بس
گهِ رزم دریایِ نیل است و بس
چو بر زِهْ به شَست اندر آری گِرِهْ
خَدَنگت نیابد گذر بر زِرِهْ
سِلیحِ سیاووش پوشد به جنگ
نترسد ز پیکانِ تیرِ خَدَنگ
بکَش غرق و پیکان سویِ اسپ ران
مگر خسته گردد هَیونِ گَران
پیاده شود بازگردد مگر
کَشان چون سپهبَد به گردن سپر
کمان را به زِهْ کرد جنگی فُرود
سرِ خانه‌یِ چرخ بر کف پَسود
بزد تیر بر سینه‌یِ اسپِ گیو
فرود آمد از اسپ و برگشت نیو
ز بامِ سِپِدکوه خنده بخاست
همی مغزِ مرد از گُواژه بکاست

برفتند گُردان همه پیشِ گیو
که یزدان سپاس ای سپهدارِ نیو،
که اسپ است خسته تو خسته نه‌ای
توان شد دگر بار بسته نه‌ای
برِ گیو شد بیژنِ شیرْمرد
فراوان سَخُن‌ها بگفت از نبرد؛
که ای بابِ شیراُوژَنِ تیزْچنگ
کجا پیل با تو نتابد به جنگ
چرا دید پشتِ ترا یک سوار؟
که دستِ تو بودی دلِ کارزار
ز ترکی چُنین اسپِ خسته به دست
برفتی سراسیمه برسانِ مست
بدو گفت: چون خسته شد بارگی
بدو دادمی سر به‌یکبارگی
همی گفت گفتارهایِ درشت
چو بیژن چُنان دید بنْمود پشت
برآشفت گیو از گشادِ برش
یکی تازیانه بزد بر سرش
بدو گفت: نشْنیدی از رهنُمای؟
که با جنگ اندیشه باید به‌جای
نه تو مغز داری نه رای و خرد
مپرورد هر کُاو ترا پرورَد
دلِ بیژن آمد ز تندی به درد
به دادارِ دارنده سوگند خَورد،

که زین را

که زین را نگردانم از پشتِ اسپ		مگر کُشته آیم به کینِ زَرَسپ
وُ زان‌جا بیامد دلی پر ز غم		سری پر ز کینه برِ گُستَهَم
که زَاسپانِ تو باره‌یی دستکَش		کجا برخُرامد به افراز خَوش،
بدِه تا بپوشم سِلیحِ نبرد		یکی تا پدید آید از مرد مرد
یکی ترک رفته‌ست بر تیغِ کوه		بدین‌سان نَظاره براو بر گروه
بدو گفت گُستَهَم کِاین نیست روی		به‌خیره تو گِردِ بلاها مپوی
زَرَسپِ سپهدار و چون ریونیز		سپهبَد که گیتی ندارد به چیز،
پدرْت آن که پیلِ ژیان بشْکَرَد		به گردنده گردون همی ننْگرد،
ازو بازگشتند دل پر زِ درد		کس آورد با کوهِ خارا نکرد
مگر پَرِّ کرگس بُوَد یا هُمای		وُ گرنه بر آن دِز که پوید به پای؟
بدو گفت بیژن که مشْکن دلم		کنون یال و بازو ز هم بُگْسِلم
یکی سخت سوگند خوردم به ماه		به دادارِ گیهان و دَیهیمِ شاه،
که زین کوه من برنگردانم اسپ		زمانم سرآید مگر چون زَرَسپ
بدو گفت گُستَهَم کِاین راه نیست		خرد هیچ ازین تیزی آگاه نیست
جِهان پر فرازونِشیب است و دشت		گر ایدون که زایدر بباید گذشت،
مرا بارگی این که جوشن کَشد		دو مانده‌ست اگر او یکی را کُشد،
نیابم یکی نیز همتایِ او		به رنگ و تَگ و زور و بالایِ او
بدو گفت بیژن: به کینِ زَرَسپ		پیاده بپویم نخواهم خود اسپ
چُنین داد پاسخ بدو گُستَهَم		که مویی نخواهم ز فرقِ تو کم
مرا گر بُوَد بارگی صدهزار		همه دُم پر از گوهرِ شاهوار،
ندارم بدین از تو آن را دِریغ		نه گنج و نه جان و نه اسپ و نه تیغ
بفرمای تا زین بر آن کِه‌ت هواست		بسازند اگر کُشته آید رواست
یکی رَخش بودش به‌کردارِ گرگ		کَشیده‌زِهار و بلند و سُتُرگ
ز بهرِ جهان‌جوی مردِ جوان		براو برفَگندند برگُستُوان
دلِ گیو شد زان سَخُن پر ز دود		چو اندیشه کرد از گشادِ فُرود
فرستاد و گُستَهَم را پیش خوانْد		بسی داستانِ جوانی براند
فرستاد دِرعِ سیاوُش برش		همان خسروانی یکی مِغفَرش

بیاورد گُستَهْم درعِ نبرد   بپوشید بیژن به‌کردارِ گَرد
به سوی سپیدکوه بنهاد روی   چُنان‌چون بُوَد مردمِ جنگ‌جوی

رزم فرود با بیژن

چُنین گفت شاهِ جوان با تُخوار   که آمد به نُوّی یکی نامدار
نگهْ کن ببین تا وُرا نام چیست؟   براین مردِ جنگی که خواهد گریست؟
به خسرو تُخوارِ سَراینده گفت   که این را زِ ایران کسی نیست جفت
که فرزندِ گیو است مردی دلیر   به هر جنگ پیروز باشد چو شیر
ندارد جز او گیو فرزند نیز   گرامی‌تر استَش ز گنج و زِ چیز
تو اکنون سوی بارگی دار دست   دلِ شاهِ ایران نشاید شکست
وُ دیگر که دارد همی آن زرِهْ   کجا گیو زد بر میان بر گِرِهْ
براو تیر و ژوپین نیابد گذار   سَزد گر پیاده کند کارزار
تو با او بَسَنده نباشی به جنگ   نگهْ کن که الماس دارد به چنگ
بزد تیر بر اسپِ بیژن فُرود   توگفتی به اسپ اندرون جان نبود
بیُفتاد و بیژن جدا گشت ازوی   سوی تیغ با تیغ بنهاد روی
یکی نعره زد کَای سوارِ دلیر   بمان تا ببینی کنون رزمِ شیر
ندانی که بی اسپ مردانِ جنگ   بیایند با تیغِ هَندی به چنگ؟
ببینی مرا گر بمانی به جای   به پیکار ازان‌پس نیایدْت رای
چو بیژن همی برنگشت از فُرود   فُرود اندران کار تندی نُمود
یکی تیرِ دیگر بیَنداخت شیر   سپر بر سر آورْد مردِ دلیر
سپر بردَرید و زرِهْ را نیافت   ازو روی بیژن به پستی نتافت
ازان تند بالا چو بر سر کَشید   بزد دست و تیغ از میان برکَشید
فُرودِ گرانْ‌مایه زو بازگشت   همه باره‌ی دِز پر آواز گشت
دوان بیژن آمد پس پشتِ او   یکی تیغ بُد تیز در مشتِ او
به برگُستُوان برزد و کرد چاک   گرانْ‌مایه اسپ اندرآمد به خاک
به دربندِ حِصن اندرآمد فُرود   دلیران درِ دِز ببستند زود

ز باره فراوان

ز باره فراوان ببارید سنگ　　بدانست کآن نیست جای دِرنگ
خروشید بیژن که ای نامدار　　ز مردی پیاده دِلیر و سوار،
چُنین بازگشتیّ و شرمت نبود؟　　دِریغ آن دل و نامِ جنگی فُرود

بیامد برِ طوس زان رزمگاه　　چُنین گفت کَای پهلوانِ سپاه
سَزد گر به رزمِ چُنین یک سوار　　شود نامبُردار یک دشت خوار
اگر کوهِ خارا ز پیکانِ او　　شود آب و دریا بُوَد کانِ او،
سپهبَد نباید که دارد شگِفت　　ازین برتر اندازه نتْوان گرفت
سپهبَد به دارنده سوگند خَورد　　که زین دِز برآرم به خورشید گَرد
به کینِ زَرَسپِ گرامی سپاه　　برآرم بسازم یکی رزمگاه
تنِ ترکِ بدْخواه بی‌جان کنم　　ز خونش دلِ سنگ مرجان کنم

خواب دیدن جریره مادر فرود

چو خورشیدِ تابنده شد ناپدید　　شبِ تیره بر چرخ لشکر کَشید،
دِلیرانِ دِزْدار مردی هزار　　ز سوی کَلات اندرآمد سوار
درِ دِز ببستند ازین روی تنگ　　خروشِ جَرَس خاست و آوایِ زنگ
جَریره به پایِ گرامی بخفت　　شبِ تیره با درد و غم بود جفت
به خواب آتشی دید کز دِز بلند　　برافروختی پیشِ آن ارجُمند
سراسر سپِدکوه بفْروختی　　پرستنده و دِز همی سوختی
دلش گشت پردرد و بیدار شد　　روانش پر از درد و تیمار شد
به باره برآمد جهان بنْگرید　　همه کوه پر جوشن و نیزه دید
رخَش گشت پر خون و دل پر ز دود　　بیامد دوان تا به نزدِ فُرود
بدو گفت: بیدار گَرد ای پُسر　　که ما را بد آمد زِ اختر به سر
سراسر همه کوه پر دشمن است　　درِ دِز پر از نیزه و جوشن است
به مادر چُنین گفت جنگی فُرود　　که از غم چه داری دلت پر ز دود؟
مرا گر زمانه شده‌ست اِسپَری　　زمانه ز بخشش فزون نشْمَری

به روزِ جوانی پدر کُشته شد   مرا همچو او روز برگشته شد
به دستِ گُرُوی آمد او را زمان   سُوی جانِ من بیژن آمد دَمان
بکوشم نمیرم مگر غُرم‌وار   نخواهم ز ایرانیان زینهار
سپهْ را همه تَرگ و جوشن بداد   یکی تَرگِ رومی به سر برنهاد
میان زیرِ خَفتانِ رومی ببست   بیامد کمانی کَیانی به دست

رزم فرود با ایرانیان و کشته شدن فرود

چو خورشیدِ تابنده بنْمود چهر   خُرامان برآمد به خمِّ سپهر،
ز هرسو برآمد خروشِ سران   گِرایيدنِ گرزهایِ گران
غَوِ کوس با نالهٔ کَرّه‌نای   دَمِ نایِ سَرغین و هَندی دَرای
برون آمد از بارهٔ دِز فُرود   دلیرانِ ترکان هرآن‌کس که بود
ز گَردِ سواران و زِ گرز و تیر   سرِ کوه شد همچو دریایِ قیر
نبُد هیچ هامون و جایِ نبرد   همی کوه و سنگ اسپ را خیره کرد
ازین‌گونه تا گشت خورشید راست   سپاهِ فُرودِ دلاور بکاست
فرازونِشیب‌ش همه کُشته بود   سرِ بختِ مردِ جوان گَشته بود
بدو خیره ماندند ایرانیان   که چون او ندیدند شیرِ ژیان
ز ترکان نمانْد ایچ با او سوار   ندید ایچ تنها رخِ کارزار
عِنان را بپیچید و تنها برفت   ز بالا سوی دِز شتابید تَفت
چو رُهّام و بیژن کمین ساختند   فرازونِشیب‌ش همی تاختند
چو بیژن پدید آمد اندر نِشیب   سَبک شد عِنان و گَران شد رِکیب
فُرودِ جوان تَرگِ بیژن بدید   بزد دست و گرز از میان برکَشید
چو رُهّامِ گُرد اندرآمد به پشت   خروشان یکی تیغ هَندی به مشت،
بزد بر سرِ کِتفِ مردِ دِلیر   فرود آمد از دوش دستَش به زیر
چُنان که‌ش جدا گشت بازو ز دوش   همی تاخت اسپ و همی زد خروش
به دِز درشد و در ببستند زود   شد آن ناموَر شیرِ جنگی فُرود
بشد با پرستندگان مادرش   گرفتند پوشیدگان در برش

به زاری فَگندند بر تختِ عاج   نبُد شاه را روز و هَنگامِ تاج
همه غالیه جعد و مُشکین کمند   پرستنده و مادر از بُن بکَند
همی کَند جان آن گرامی فُرود   همه تخت موی و همه حِصن دود
چُنین گفت چون لب ز هم برگرفت   که این موی کَندن نباشد شگِفت
کنون اندرآیند ایرانیان   به تاراجِ دِز پاک بسته‌میان
پرستندگان را اسیران کنند   دِز و بارهٔ کوه ویران کنند
دلِ هرکه بر من بسوزد همی   ز جانم رخَش برفُروزد همی،
همه پاک بر باره باید شدن   تنِ خویشتن بر زمین برزدن
که تا بهرِ بیژن نپاید یکی   نمانم من ایدر مگر اندکی
که بُرّندهٔ پاک جانِ من اوست   به روزِ جوانی زمانِ من اوست
بگفت این و رخسارگان کرد زرد   برآمد روانش به تیمار و درد

به بازیگری مانَد این چرخِ مست   که بازی برآرد به هفتاد دست
زمانی به خنجر زمانی به تیغ   زمانی به باد و زمانی به میغ
زمانی به دستِ یکی ناسَزا   زمانی خود آرد ز سختی رَها
زمانی دِهد تخت و گنج و کلاه   زمانی غم و خواری و بند و چاه
همی خورد باید کسی را که هست   منم تنگ‌دل تا شدم تنگ‌دست
اگر خود نزادی خردمند مرد   ندیدی ز گیتی چُنین گرم و سرد
بزاد و به کوریّ و ناکام زیست   بر آن زیستن زار باید گریست
سرانجام خاک است بالینِ او   دِریغ آن دل و رای و آیینِ او

پرستندگان بر سرِ دِز شدند   همه خویشتن بر زمین برزدند
جَریره یکی آتشی برفُروخت   همه گنج‌ها را به آتش بسوخت
یکی تیغ بگْرفت ازان پس به دست   درِ خانهٔ تازی اسپان ببست
شکمْشان بدَرّید و بُبْرید پی   همی ریخت از رویِ او خون و خَوی
بیامد به بالینِ فرّخ فُرود   برِ جامهٔ او یکی دَشنه بود
دو رخ را به رویِ پُسر برنهاد   شکم بردَرید از برش جان بداد

درِ دِز بکَندند ایرانیان   به غارت ببستند یکسر میان
چو بهرام نزدیکِ آن باره شد   از اندوه یکسر دلش پاره شد
بیامد به‌نزدیکِ فرّخ فُرود   رخَش پر زِ آب و دلش پر ز دود
به ایرانیان گفت کِاین از پدر   بسی خوارتر مُرد و هم زارتر
کُشنده‌یْ سیاووش چاکَر نبود   به بالینْش بر کُشته مادر نبود
همه دِز سراسر برافروخته   همه خان‌ومان کَنده و سوخته
به ایرانیان گفت کز کردگار   بترسید و زِ گَردِشِ روزگار
به بد بس دَراز است دستِ سپهر   به بیدادگر بر نگردد به‌مهر
ز کیخسرو اکنون ندارید شرم؟   که چندان سَخُن گفت با طوس نرم
به کینِ سیاوُش فرستادِتان   بسی پند و اندرزها دادِتان
ز خونِ برادر چو آگهْ شود   همه شرم و آزرم کوتهْ شود
ز رُهّام و زِ بیژنِ تیزْمغز   نیاید به گیتی یکی کارِ نَغز
همان‌گهْ بیامد سپهدار طوس   به راهِ کَلات اندرآوژد کوس
چو گودرز و چون گیو و کُنداوران   ز گُردانِ ایران سپاهی گَران
سپهبَد به سوی سِپِدکوه شد   وُ زان‌جا به نزدیکِ انبوه شد
چو آمد به بالینِ آن کُشته زار   بر آن تخت با مادر افگنده خوار،
به یک دست بهرام پر آب چشم   نشسته به بالینِ او پر ز خشم
به دستِ دگر زَنگه‌یِ شاوَران   براو انجمن گشته کُنداوران
گَوی چون درختی بر آن تختِ عاج   به دیدار ماه و به بالای ساج
سیاووش بُد خفته بر تختِ زر   اَبا جوشن و تیغ و گرز و کمر
براو زار بگْریست گودرز و گیو   جزاین نامداران و گُردانِ نیو
رخِ طوس شد پر ز خونِ جگر   ز دردِ فُرود و زِ دردِ پُسر

ز تندی پشیمانی آیدْت بار   تو در بوستان تخمِ تندی مکار

چُنین گفت گودرز با طوس و گیو   همان نامداران و گُردانِ نیو؛
که تیزی نه کارِ سپهبَد بُوَد   سپهبَد که تیزی کند بد بُوَد

جوانی بدین‌سان ز تخمِ کَیان   بدین فَرّ و این بُرز و یال و میان،
بدادی به تیزیّ و تندی به باد   زَرَسپ آن سپهدارِ نَوذرْنژاد
ز تیزی گرفتار شد ریونیز   نبود از بدِ بخت مانیده چیز
هنر با خرد در دلِ مردِ تند   چو تیغی که گردد ز زَنگار کُند
بفرمود تا دخمه‌یی شاهوار   بکردند بر تیغِ آن کوهسار
نِهادند زیر اندرش تختِ زر   به دیبای زربَفت و زرّین کمر،
تنِ شاهْوارش بیاراستند   گل و مُشک و کافور و می خواستند
سرش را به کافور کردند خشک   تنش را به دِبْق و گلاب و به مُشک
نِهادند بر تخت و گشتند باز   شد آن شیرْدل مردِ با نام و ناز

چُنین است هرچند مانیم دیر   نه پیلِ سرافراز مانَد نه شیر
دلِ سنگ و سِندان بترسد ز مرگ   رَهایی نیابد ازو بار و برگ

داستان بهرامِ گودرز

جنگ کاسه‌رود و داستان بهرامِ گودرز

رزم بیژن با پلاشان

سه روزش دِرنگ آمد اندر جَرَم		چهارم برآمد ز شیپور دَم
سپهْ برگرفت و بزد نای و کوس		زمین کوه تا کوه گشت آبنوس
هرآن‌کس که دیدی ز توران سپاه		بکُشتی تنش را فگندی به راه
همه مرزها کرد بی تار و پود		همی رفت ازین‌گونه تا کاسه‌رود
بدان مرز لشکر فرود آورید		زمین گشت از خیمه‌ها ناپدید
خبر شد به توران که زایران سپاه		سویِ کاسه‌رود اندرآمد به راه
ز ترکان بیامد دلیری جوان		پَلاشانِ بیدارْدل پهلوان
بیامد که لشکر همه بنْگرد		دِرفش و سراپرده‌ها بشْمَرَد
به لشکرگهْ اندر یکی کوه بود		بلند و به یکْ سو ز انبوه بود
نشسته براو گیو و بیژن به‌هم		همی رفت هرگونه از بیش‌وکم
دِرفشِ پَلاشان ز توران سپاه		به دیدارِ ایشان برآمد ز راه
چو از دور گیوِ دلاور بدید		بزد دست و گرز از میان برکَشید
چُنین گفت کآمد پَلاشانِ شیر		یکی نامداری سوار و دِلیر
شَوم گر سرش را ببُرّم ز تن		گرَش بسته آرم بدین انجمن
بدو گفت بیژن که گر شهریار		مرا داد خِلعت بدین کارزار،

به فرمان مرا

به فرمان مرا بست باید کمر   به رزمِ پَلاشانِ پرخاشخر
به بیژن چُنین گفت گیوِ دلیر   که مشتاب در جنگِ این نرّه شیر
نباید که با او نتابی به جنگ   کنی روز بر من بدین جنگ تنگ
چو شیر است و هامون وُرا مَرغْزار   جز از مردِ جنگی نجوید شکار
بدو گفت بیژن: مرا زین سَخُن   به پیشِ جهاندار تنگی مکن
سِلیحِ سیاوُش مرا دِهْ به جنگ   پس آن‌گهْ نگهْ کن شکارِ پلنگ
بدو داد گیوِ دلیر آن زِرِهْ   همی بست بیژن زِرِهْ را گِرِهْ

یکی بارهٔ تیزْتَگ برنشست   به هامون خُرامید نیزه به دست
پَلاشان یکی آهو افگنده بود   کبابش بر آتش پراگنده بود
همی خورد و اسپَش چَران و چَمان   پَلاشان نشسته به بازو کمان
چو اسپش ز دور اسپِ بیژن بدید   خروشی برآوژد و اندردَمید
پَلاشان بدانست کآمد سوار   بیامد پَسیچیدهٔ کارزار
یکی بانگ برزد به بیژن بلند   منم ـ گفت ـ شیرْاَوْژَن و دیوْبند
بگو آشکارا که نامِ تو چیست؟   که اختر همی بر تو خواهد گریست
دلاور بدو گفت: من بیژنم   به جنگ اندرون گُردِ رویینْ‌تنم
نیا شیرِ جنگی پدر گیوِ گُرد   هم‌اکنون ببینی ز من دستبُرد
به روزِ بلا در دَمِ کارزار   تو بر کوه چون گرگِ مُردارْخوار،
همی دود و خاکستر و خون خَوری   گهْ آمد که لشکر به هامون بَری
پَلاشان به پاسخ نکرد ایچ رای   برانگیخت آن دیوِ جنگی ز جای
سواران به نیزه برآویختند   یکی گَردِ تیره برانگیختند
سِنان‌هایِ نیزه به‌هم برشکست   یلان سویِ شمشیر بردند دست
به زخم اندرون تیغ شد لَخت‌لَخت   ببودند لرزان چو شاخِ درخت
به آب اندرون غرقه شد بارگی   سرانْشان غمی شد به‌یکبارگی
عمودِ گَران برکَشیدند باز   دو شیرِ سرافراز دو رزمْساز
چُنین تا برآوژد بیژن خروش   عمودِ گَران برنهاده به دوش
بزد بر میانِ پَلاشانِ گُرد   همه مُهره‌یِ پشت بشْکست خُرد

ز بالایِ اسپ اندرآمد تنش ... نگون شد سر و مِغفَر و جوشنَش
فرود آمد از باره بیژن چو گَرد ... سرِ مردِ جنگی ز تن دور کرد
سِلیح و سر و اسپِ آن نامجوی ... بیاوَرْد و سویِ پدر کرد روی

دلِ گیو بُد زان سَخُن پر ز درد ... که چون گردد آن بادِ روزِ نبرد
خروشان و جوشان بدان دیده‌گاه ... که تا گُرد بیژن کی آید ز راه
همی آمد از راه پورِ جوان ... سر و جوشن و اسپِ آن پهلوان،
بیاوَرْد و بنْهاد پیشِ پدر ... بدو گفت: پیروز باش ای پُسر
برفتند با شادمانی ز جای ... نِهادند سر سویِ پرده‌سرای
بیاوَرْد پیشِ سپهبَد سرش ... همان اسپ و هم جوشن و مِغفَرش
چُنان شاد شد زان سَخُن پهلوان ... که گفتی برافشانْد خواهد روان
بدو گفت کِاین بود پشتِ سپاه ... سرِ نامداران و دَیهیمِ شاه

آگاهی یافتن افراسیاب از آمدن طوس

وُ زان‌پس خبر شد به افراسیاب ... که شد مرزِ توران چو دریایِ آب
سویِ کاسه‌رود اندرآمد سپاه ... زمین شد ز کینِ سیاوُش سیاه
سپهبَد به پیرانِ سالار گفت ... که خسرو سَخُن برگشاد از نِهفت
مگر کِاین سَخُن را پذیره شَویم ... همه با دِرفش و تَبیره شَویم
وُ گرنه زِ ایران بیاید سپاه ... نه خورشید بینیم روشن نه ماه
برو لشکر آور ز هرسو فراز ... سَخُن‌ها نباید که گردد دَراز

وُ زین سو برآمد یکی تندْباد ... که کس را زِ ایران نبُد رزم یاد
یکی ابرِ تند اندرآمد چو گَرد ... ز سرما همی لب به هم بر فَسَرد
سراپرده و خیمه‌ها گشت یخ ... کَشید از برِ کوه و در برف نخ
همه کشور از برف شد ناپدید ... به یک هفته کس رویِ هامون ندید
خور و خواب و آرامگَهْ تنگ شد ... تو گفتی که رویِ زمین سنگ شد

کسـی را نـبُـد یـاد روزِ نـبـرد	همی اسبِ جنگی بکُشت و بخَورد
تـبـهْ شـد بـسـی مردم و چارپـای	یکی را نـبُـد چنگ و بازو بـه‌جای

بـه هشـتـم بـرآمـد بـلـنـد آفـتـاب	جهان شد سراسر چو دریای آب
سپـهبَـد سـپـهْ را هـمـه گِـرد کـرد	سَخُن رفت چندی ز روزِ نبرد؛
کـه ایـدر سـپهْ شـد ز تنگی تـبـاه	سَزد گـر بـرانـیـم ازیـن رزمـگـاه
مـبـادا بـرایـن بـوم‌وبـرهـا دُرود	کَـلات و سِـپِـد کـوه تـا کاسـه رود
ز گُـردان سـرافـراز بـهـرام گـفـت	که ایـن از سـپـهبَـد نشـایـد نِـهفت
تـو ما را بـه گـفـتـار خامُش کـنـی	همـی رزمِ پـورِ سیـاوُش کـنـی
مکن کژ تو بـر خیره بـر کارِ راست	به یک جان نگهْ کن که چندین بکاست
هنوز از بـدی تـا چه آیـدْت پیـش	به چرم اندر است این زمان گاوْمیش
سپهبَـد چُنین گفت کآذرگُشَسپ	نـبُـد نـاموَرتـر ز جنـگـی زَرَسپ
بـه لشـکر نگهْ کن که چون ریونیـز	کـه بیـنی بـه مردیّ و دیـدار نیـز؟
نـه بـر بـی‌گُـنـهْ کُشـتـه آمـد فُـرود	نـبـشـتـه چُـنـین بـود بود آنـچه بود
مـرا جام ازو پـر مـی و شـیـر بـود	جوان را ز بـالا سَـخُـن تـیـر بـود
کـنـون از گـذشـتـه نـیـاریـم یـاد	بـه بیـداد شـد کُشـته او گـر بـه داد
چو خِلعت سِتَـد گیو و بیژن ز شـاه	کـه آن کـوهِ هیـزم بسـوزد بـه راه،
کنـون است هَـنگامِ آن سـوخـتـن	بـه آتـش سـپـهری بـرافـروخـتـن
گـشـاده شـود راهِ لـشـکـر مـگـر	ببـاشـد سـپـهْ را بـراو بـر گـذر
بدو گفت گیو: این سَخُن رنج نیست	وُ گر هست هم رنج بی گنج نیست
غمی گشـت بیژن بـدیـن داستان	نباشم بـدیـن ـ گفت ـ همداستان
مـرا بـا جوانـی نـبـایـد نشـسـت	بـه پیـری کمر بـر میـانِ تـو بـست
بـه رنج و بـه سـختـی بپـروردیَم	بـه گـفـتـار هـرگـز نـیـازَردیَم
مـرا بُـرد بـایـد بـدیـن کار دسـت	نشـایـد تو با رنج و من با نشسـت
بـدو گفت گیـو: آن‌که من ساختـم	بـدیـن کـار گـردن بـرافـراختـم،
کنـون ای پُـسـر گاهِ آرایش اسـت	نـه هَنگامِ پیریّ و بخشـایش اسـت
ازیـن رفـتـنِ مـن مـدار ایـچ غـم	کـه مـن کـوهِ خارا بـسـوزم بـه دَم

به‌سختی گذشت از درِ کاسه‌رود   چهان را یخ و برف بُد تار و پود
چو آمد بدان کوهِ هیزم فراز   ندانست بالا و پهناش باز
ز پیکانِ تیر آتشی برفُروخت   به کوه اندرافگنْد و هیزم بسوخت
زِ آتش سه هفته گذرْشان نبود   ز تَفِّ زبانه ز باد و زِ دود
چهارم سپهْ برگذشتن گرفت   همان آب آتش به کُشتن گرفت

سپهبَد چو لشکر براو گِرد شد   زِ آتش به راهِ گُروگِرد شد
سپاه اندرآمد چُنان‌چون سَزد   همه کوه و هامون سراپرده زد
چُنان‌چون ببایست برساختند   ز هرسو طَلایه برون تاختند
گُروگِرد بودی نشستِ تَژاو   سواری که بودیْش با شیر تاو
فَسیله بدان جایگهْ داشتی   چُنان کوه تا کوه بُگْذاشتی
خبر شد که آمد زِ ایران سپاه   گَله بُرد باید به‌یکْ‌سو ز راه
فرستاد گُردی هم اندر شتاب   به‌نزدیکِ چوپانِ افراسیاب
کبوده بُدَش نام و شایسته بود   به شایستگی نیز بایسته بود
بدو گفت: چون تیره گردد سپهر   تو زایدر برو هیچ منمای چهر
نگهْ کن که چند است زایران سپاه؟   ز گُردان که دارد دِرفش و کلاه؟
از ایدر بر ایشان شبیخون کنیم   همه کوه در جنگ هامون کنیم

کبوده بیامد چو گَردِ سیاه   شبِ تیره نزدیکِ ایران سپاه
طَلایه شبِ تیره بهرام بود   کمندش سرِ پیل را دام بود
برآورْد اسپِ کبوده خروش   ز لشکر برافراخت بهرام گوش
کمان را به زِهْ کرد و بفْشارْد ران   برآمد ز جای آن هَیونِ گَران
یکی تیر بُگْشاد و نگْشاد لب   کبوده نبود ایچ پیدا ز شب
بزد بر کمرْبندِ چوپانِ شاه   همی گشت رنگِ کبوده سیاه
زِ اسپ اندرافتاد و زِنهار خواست   بدو گفت بهرام: برگوی راست،
که ایدر فرستنده‌یِ تو که بود؟   که‌را خواستی زین دِلیران بِسود؟
به بهرام گفت: ار دِهی زینهار   بگویم ترا هرچه پرسی ز کار

تَژاو است شاها فرستنده‌ام — به‌نزدیکِ او من پرستنده‌ام
مکُش مر مرا تا نُمایمت راه — به جایی که او دارد آرامگاه
بدو گفت بهرام: با من تَژاو — چو با شیرِ دَرّنده پیکارِ گاو
سرش را به خنجر بِبُرّید پست — به فِتراکِ زینِ کَیانی ببست
به لشکرگهْ آورْد و بفْگنْد خوار — نه نامْ‌آوری بُد نه گُردی سوار

برآمد خروشِ خروس و چَکاو — کبوده نیامد به‌نزدِ تَژاو،
غمی شد دلِ مردِ پرخاشجوی — بدانست کُاو را بد آمد به روی
سپاهی که بودند با او بخوانْد — وُ زان جایگهْ تیز لشکر براند
چو خورشید برزد ز گردون دِرفش — دُمِ شب شد از خنجرِ او بنفش،
تَژاوِ سپهبَد بشد با سپاه — به ایران خروش آمد از دیده‌گاه؛
که آمد ز توران سپاهی به جنگ — سپهبَد نهنگی دِرفشی پلنگ
ز گردنکَشان پیشِ او رفت گیو — تنی چند با او ز گُردانِ نیو
برآشفت و نامش بپرسید ازوی — چُنین گفت کَای مردِ پرخاشجوی
بدین مایه مردم به جنگ آمدی — همانا به کامِ نهنگ آمدی
چُنین داد پاسخ تَژاوِ دلیر — که من زور و دل دارم و چنگِ شیر
نژادم به گوهر از ایران بُده‌ست — ز گُردان و زِ تخمِ شیران بُده‌ست
کنون مرزْبانم بدین جایگاه — نگینِ بزرگان و دامادِ شاه
بدو گفت گیو: این که گفتی مگوی — که تیره شود زین سَخُن آبِ روی
از ایران به توران که جوید نشست؟ — مگر خوردنش خون بُوَد یا کَبَست
اگر مرزْبانیّ و دامادِ شاه — چرا بیش‌تر زین نداری سپاه؟
بدین مایه لشکر تو تندی مجوی — به تیزی به پیشِ دِلیران مپوی
که این پرهنر نامدارِ دِلیر — سرِ مرزْبان اندرآرد به زیر
گر ایدون که فرمان کنی با سپاه — به ایران خُرامی به‌نزدیکِ شاه،
کنون پیشِ طوسِ سپهبَد شَوی — بگوییّ و گفتارِ او بشْنَوی،
ستانمْت زو خِلعت و خواسته — پرستنده و اسپِ آراسته
تَژاوِ فریبنده گفت: ای دِلیر — دِرفشِ مرا کس نیارد به زیر

مرا ایدر اکنون نگین است و گاه / پرستنده و گنج و تاج و سپاه
همان مرز و شاهی چو افراسیاب / کس این را ز ایران نبینند به خواب
پرستار و ز مادیانان گله / به دشتِ گُروگِرد کرده یَله
تو این اندکیْ لشکرِ من مبین / مرا جوی با گرز بر پشتِ زین
من امروز با این سپاه آن کنم / که زین آمدنْتان پشیمان کنم
چُنین گفت بیژن به فرّخ پدر / که ای نامور گُردِ پرخاشخر
سرافراز و بیدارْدل پهلوان / به پیری نه آنی که بودی جوان
ترا با تَژاو این همه پند چیست؟ / به ترکی چُنین مهر و پیوند چیست؟
همی گرز و خنجر بباید کَشید / دل و مغزِ ایشان بباید دَرید
برانگیخت اسپ و برآمد خروش / نِهادند گوپال و خنجر به دوش
یکی تیره گَرد از میان بردَمید / بدان‌سان که خورشید شد ناپدید
جهان شد چو آبانِ بهمن سیاه / ستاره ندیدند روشن نه ماه
به قلبِ سپاه اندرون گیوِ گُرد / همی از هوا روشنایی ببرد
به پیش اندرون بیژنِ تیزْچنگ / که هرگز نکردی به کاری دِرنگ
وُ زان روی با تاجِ بر سر تَژاو / که بودش با شیرِ دَرّنده تاو
یلانش چو اَرژنگ و مَردویِ شیر / که هرگز نبُدْشان دل از جنگ سیر
بسی برنیامد برین روزگار / که اَرژنگ سیر آمد از کارزار
سه بهره ز توران سپهْ کُشته شد / سرِ بختِ آن ترک برگَشته شد
همی شد گریزان تَژاوِ دلیر / پسش بیژنِ نامبُردار شیر
خروشان و جوشان و نیزه به دست / تو گفتی که غُرّنده شیر است مست
یکی نیزه زد بر میانِ تَژاو / نماند آن‌زمان با تَژاو ایچ تاو
گِراینده بُد بندِ رومی زِرِهْ / بجنبید و بُگْشاد بندِ گِرِهْ
بیَفگند نیزه بیازید چنگ / چو بر کوه بر غُرم یازد پلنگ
بر آن‌سان که شاهین رُباید چکاو / رُبود آن گرانْمایه تاجِ تَژاو،
که افراسیابش به سر برنهاد / نبودی جدا زو به خورد و به داد
چُنین تا درِ دِز همی تاخت اسپ / پس اندرش بیژن چو آذرگُشَسپ

چو نزدیکیِ دِز رسید اِسپنوی   بیامد خروشان پر از آب روی؛
که از کین چُنین پشت برگاشتی   بدین دِز مرا خوار بُگذاشتی
سَزد گر ز پس برنشانی مرا   بدین دِز به دشمن نمانی مرا
تَژاوِ سرافراز را دل بسوخت   به‌کردارِ آتش رخَش برفُروخت
فراز اِسپنوی و تَژاو از نِشیب   بدو داد در تاختن یک رِکیب
همان‌گهْ مر او را پس اندر نشاند   وُ زان جایگهْ اسپ را تیز راند
همی تاخت چون گَرد با اِسپنوی   سوی راهِ توران نِهادند روی
زمانی دوید اسپِ جنگی تَژاو   نماند ایچ با اسپ و با مرد تاو
تَژاو آن‌زمان با پرستنده گفت   که دشوار کار آمد ای نیک جفت
فروماند این اسپِ جنگی ز کار   ز پس بدْسِگال آمد و پیش غار
اگر ـ دور از ایدر ـ به بیژن رسیم   به کامِ بدْاندیش دشمن رسیم
ترا نیست دشمن به‌یکبارگی   بمان تا برانم من این بارگی
فرود آمد از اسپِ او اِسپنوی   تَژاو از غمِ او پر از آب روی
سَبکبار شد اسپ و تندی گرفت   پسش بیژنِ گیو کُندی گرفت
چو دید آن رخِ ماهْروی اِسپنوی   فروهِشته از مُشک تا پای موی،
پسِ پشتِ خویش اندرش جای کرد   سوی لشکرِ پهلوان رای کرد
به‌شادی بیامد به درگاهِ طوس   ز درگاه برخاست آوایِ کوس؛
که بیدارْدل شیرِ جنگی سوار   دَمان با شکار آمد از مَرغْزار
سپهدار و گُردانِ پرخاشجوی   به ویرانیِ دِز نِهادند روی
وُ زان‌پس برفتند سویِ گَله   که بودند بر دشتِ ترکان یَله
گرفتند هریک کمندی به چنگ   چُنان‌چون بُوَد سازِ مردانِ جنگ
به خم اندرآمد سرِ بارگی   بیاراست لشکر به‌یکبارگی

تَژاوِ غمی با دو دیده پرآب   بیامد به‌نزدیکِ افراسیاب
چُنین گفت کآمد سپهدار طوس   اَبا لشکری گَشن و پیلان کوس
پَلاشان و آن نامداران مرد   به خاک اندرآمد سرانْشان ز گَرد
همه مرز و بوم آتش اندرزدند   قَسیله سراسر به هم برزدند

چو بشنید افراسیاب این سَخُن   غمی گشت و پس چاره افگند بُن
به پیرانِ ویسه چُنین گفت شاه   که گفتم بیاور ز هرسو سپاه
دِرنگ آمدت کار با کاهِلی   ز پیری گرانیّ و گر بدْدلی
نه دِز مانْد اکنون نه اسپ و نه مرد   نشستن برآورْد ازین مرز گَرد
بسی خویش و پیوندِ ما بَرده گشت   بسی مردِ نیکْ اختر آزَرده گشت
کنون نیست امروز روزِ دِرنگ   جهان گشت بر مردِ بیدار تنگ

سپهدار پیران هم اندر شتاب   بِرون آمد از پیشِ افراسیاب
ز هر مرز مردانِ جنگی بخوانْد   سِلیح و دِرَم داد و لشکر براند
سوی مَیمَنه بازمان و تَژاو   سواران که دارند با شیر تاو
چو نَشتیهَن گُرد بر مَیسَره   کجا شیر بودی به چنگش بره
جهان شد پر از نالهٔ کَرّه‌نای   زِ آوازِ کوس و زِ زخمِ دَرای
هوا سربسر سرخ و زرد و بنفش   ز بس نیزه و گونه‌گونه دِرفش
سپاهی ز جنگْ‌آوران صدهزار   نِهاده همه سر سوی کارزار
ز دریا به دریا نبود ایچ راه   زِ اسپ و زِ پیل و هَیون و سپاه
همی رفت لشکر گروهاگروه   نبُد دشت پیدا نه دریا نه کوه
بفرمود پیران که بی‌ره رَوید   از ایدر سوی راهِ کوتهْ رَوید
نباید که یابند خود آگهی   ازین نامداران بافَرّهی
مگر ناگهان بر سرِ آن گروه   فرود آرم این گُشن لشکر چو کوه
برون کرد کاراگهان ناگهان   همی جُست بیدار کارِ جهان
به‌تندی به راه اندرآورْد روی   به سوی گُروگِرد و جایِ گُرُوی
میانِ سَرَخس است و باوَرْد و طوس   ز باوَرْد برخاست آوایِ کوس
بپیوست گفتارِ کاراگهان   به پیران بگفتند یکْ‌یک نِهان؛
که ایشان همه میگسارند و مست   شب و روز با جامِ پر می به دست
سواری طَلایه ندیدم به راه   نه اندیشه‌یِ رزمِ توران سپاه
چو بشْنید پیران یلان را بخوانْد   ز لشکر فراوان سَخُن‌ها براند؛
که در رزم ما را چُنین دستگاه   نبوده‌ست هرگز بر ایران سپاه

گزین کرد ازان لشکرِ نامدار   سوارانِ شمشیرزن سی‌هزار
برفتند نیمی گذشته ز شب   نه بانگِ تَبیره نه بوق و جَلَب
چو سالارِ بیدار لشکر براند   میانِ یلان هفت فرسنگ ماند
نُخستین رسیدند پیشِ گَله   کجا بود بر دشتِ توران یَله
گرفتند بسیار و کُشتند نیز   نبود از بدِ بخت مانیده چیز
گَله‌دار و چوپان بسی کُشته شد   سرِ بختِ ایرانیان گشته شد
وُ زان جایگهْ سویِ ایران سپاه   برفتند برسانِ گَردِ سیاه
همه مست بودند ایرانیان   گروهی نشسته گشاده میان
به خیمه درون گیو بیدار بود   سپهدار گودرز هُشیار بود
خروش آمد و بانگِ زخمِ تبر   سراسیمه شد گیوِ پرخاشخر
ستاده اَبَر پیشِ پرده‌سرای   یکی اسپِ برگُستُوان‌وَر به‌پای
ز خیمه بیامد سویِ کارزار   به رو بر بیُفتاد جنگی سوار
برآشفت با خویشتن چون پلنگ   ز شافیدنِ پای آمدْش ننگ
مرا ـ گفت ـ برخیره امشب چه بود؟   که مغزم ز بیکار شد پر ز دود
بیامد به اسپ اندرآورْد پای   به‌کردارِ باد اندرآمد ز جای
به پرده‌سرایِ سپهبَد رسید   ز گَردِ سپهْ آسْمان تیره دید
بدو گفت: برخیز کآمد سپاه   به خواب اندرند این دِلیرانِ شاه
وُ زان جایگهْ شد به‌نزدِ پدر   به جنگ اندرون گُرزهٔ گاوْسر
همی گشت بر گِردِ لشکر چو دود   برانگیخت آن را که هُشیار بود
یکی جنگ با بیژن افگنْد پی   که این دشتِ رزم است گر باغِ می؟
سپاه اندرآمد به گِردِ سپاه   یکی بانگ برخاست از رزمگاه
سراسیمه شد خفته از "داروگیر"   برآمد یکی ابر بارانْش تیر
به زیرِ سرِ مست بالینِ نرم   زَبَر تیغ و شمشیر و گوپالِ گرم
سپیده چو برزد سر از برجِ شیر   به لشکر نگهْ کرد گیوِ دِلیر
همه دشت از ایرانیان کُشته دید   سرِ بختِ بیدار برگشته دید

همی کرد گودرز هرسو نگاه / ز دشمن بیفزود هزمان سپاه
بدان اندکی برکشیدند نخ / سپاهی ز ترکان چو مور و ملخ
سپهبد نگه کرد و گُردان ندید / ز لشکر دلیران و مردان ندید
همه رزمگه سربسر کُشته بود / زمین سربسر خون‌ْگِل آغشته بود
دَریده درفش و نگون کرده کوس / رخِ زندگان تیره چون آبنوس
پُسر بی پدر بُد پدر بی پُسر / همه لشکرِ گَشن زیروزَبر
چُنین آمد این گنبدِ تیزگَرد / گهی شادمانی دِهد گاه درد

به بیچارگی روی برگاشتند / سراپرده و خیمه بُگذاشتند
نه کوس و نه لشکر نه بار و بُنه / همه مَیسَره خسته و مَیمَنه
ازین‌گونه لشکر سوی کاسه رود / برفتند بی مایه و تار و پود
سوارانِ ترکان پسِ پشتِ طوس / روان پر ز کین و زبان پرفُسوس
همی گرز بارید گفتی زِ ابر / پسِ پشت بر جوشن و خود و گَبر
نبُد کس به جنگ اندرون پایدار / همه کوه کردند گُردان حِصار
فرومانده اسپان و مردانِ جنگ / یکی را نبُد هوش و توش و نه هَنگ
سپاهی ازین‌گونه گشتند باز / شده مانده از رزم و راهِ دَراز
ز هامون سپهبد چو بر کوه شد / ز پیکارِ ترکان بی‌اندوه شد
فراوان کم آمد زِ ایرانیان / برآمد خروشی به‌درد از میان
همه خسته‌وکُشته بُد هرکه زیست / شد آن کُشته بر خسته باید گریست
نه تاج و نه تخت و نه پرده‌سرای / نه اسپ و نه مردانِ جنگی به‌جای
نه آباذبوم و نه پروردگار / نه آن خستگان را کسی خواستار
پدر بر پُسر چند گریان شده / وُ زان خستگان چند بریان شده

چُنین است رسمِ جهانِ جَهان / که کردارِ خویش از تو دارد نِهان
همی با تو در پرده بازی کند / ز بیرون ترا بی‌نیازی کند
به بندِ دَرازیم در چنگِ آز / ندانیم باز آشکارا ز راز
ز باد آمدی رفت خواهی به گَرد / چه دانی که با تو چه خواهند کرد

دو بهره زِ ایرانیان کُشته بود　　دگر خسته از جنگ برگَشته بود
سپهبَد ز پیکار دیوانه گشت　　دلش با خرد همچو بیگانه گشت
به لشکرگهْ اندر می و خوان و بزم　　سپاه آرزو کرد بر جایِ رزم
جهان‌دیده گودرز با پیرْسر　　نه پور و نَبیره نه بوم و نه بر
نه آن خستگان را خورش نه پزشک　　همه جایِ غم بود و خونین سِرشک
جهان‌دیدگان پیشِ اوی آمدند　　شکسته‌دل و راه‌جوی آمدند
یکی دیده‌بان بر سرِ کوه کرد　　کجا دیدگان سویِ انبوه کرد
طَلایه فرستاد بر هر سوی　　مگر یابد آن درد را داروی
یکی نامداری زِ ایرانیان　　بفرمود تا تنگ بندد میان
دِهد شاه را آگهی زین سَخُن　　که سالارِ لشکر چه افگنْد بُن
چه روزِ بد آمد به ایرانیان　　سران را ز بخشش سرآمد زیان

رَونده برِ شاه برد آگَهی　　که تیره شد آن روزگارِ بهی
چو شاهِ دِلیر این سَخُن‌ها شنید　　بجوشید و زِ غم دلش بردَمید
ز کارِ برادر پر از درد بود　　بر آن درد بر دردِ لشکر فزود
زبان کرد گویا به نِفرینِ طوس　　شبِ تیره تا گاهِ بانگِ خروس

نامه نبشتن شاه کیخسرو به فریبرز کاووس و گودرز و گیو

دبیرِ خردمند را پیش خوانْد　　دل آگنده بودش همه برفَشانْد
یکی نامه بنْوشت پر آبِ چشم　　ز بهرِ برادر پر از درد و خشم
به سویِ فریبرزِ کاووس شاه　　یکی سویِ پرمایگانِ سپاه
سرِ نامه بود از نُخست آفرین　　چُنان‌چون بُوَد رسمِ آیین و دین؛
به نامِ خداوندِ خورشید و ماه　　که او داد بر نیک و بد دستگاه
هم او کرد پیروز و هم او شکست　　به نیک و به بد زو رسد کام و دست
جِهان و مکان و زمان آفرید　　چه مور و چه کوهِ گَران آفرید
خرد داد و جان و تنِ زورمند　　بزرگیّ و دَیهیم و تختِ بلند

رَهایی نیابد سر از بندِ او ... یکی را بُوَد فرّ و اَورَندِ او
یکی را دگر شوربختی دِهد ... نیاز و غم و درد و سختی دِهد
ز رَخشنده خورشید تا تیره خاک ... همه داد بینم ز یزدانِ پاک
بشد طوس با کاویانی دِرفش ... ز لشکر چهل مردِ زرّینه‌کفش
به توران فرستادمش با سپاه ... برادر شد از کین نُخستین تباه
به ایران چُنو نیز مِهتر مباد ... وُ زین‌گونه سالارِ لشکر مباد
دِریغ آن برادر فُرودِ جوان ... سرِ نامداران و پشتِ گَوان
ز کینِ پدر زار و گریان بُدَم ... بر آن درد یکٔ‌چند بریان بُدَم
کنون بر برادر بباید گریست ... ندانم مرا دشمن و دوست کیست
مرو ـ گفتم او را ـ به راهِ جَرَم ... مزن بر کَلات و سپِدکوه دَم
بر آن ره فُرود است و با لشکر است ... همان کَی‌نژاد است و کُنداور است
نداند که این لشکر از بُن کی‌َند ... از ایران سپاهند گر خود چی‌َند
دِریغ آن چُنان گُردِ خسرونژاد ... که طوسِ فرومایه دادش به باد
اگر پیش ازین او سپهبَد بُده‌ست ... ز کاووس شاه اخترِ بد بُده‌ست
به رزم اندرون نیز خواب آیدش ... چو بی می نشیند شتاب آیدش
هنرها همه هست نزدیکِ او ... مبادا چُنان جانِ تاریکِ او
چو این نامه برخوانی اندر شتاب ... ز دل دور کن خورد و آرام و خواب
سَبک طوس را بازگردان به جای ... ز فرمان مگرد و مزن هیچ رای
سپهدار و سالارِ زرّینه‌کفش ... تو می‌باش با کاویانی دِرفش
سرافراز گودرز زان انجمن ... به هر کار باشد ترا رای‌زن
مکن هیچ بر جنگ جُستن شتاب ... ز می دور باش و میِ‌مای خواب
به‌تندی مجو ایچ رزم از نُخست ... همی باش تا خسته گردد درست
ترا پیشرو گیو باشد به جنگ ... که با فَرّ و بُرز است و چنگِ پلنگ
فراز آور از هر سوي سازِ رزم ... مبادا که آید ترا رایِ بزم
نِهادند بر نامه بر مُهرِ شاه ... فرستاده را گفت: برگیر راه
ز رفتن شب و روز ماسای هیچ ... به هر منزلی اسپِ دیگر بَسیچ

بیامد فرستاده هم زین نِشان   به نزدیکِ آن نامور سرکَشان
به‌نزدِ فریبرز شد نامدار   بداد آن‌زمان نامه‌یِ شهریار
فریبرز طوس و یلان را بخوانْد   ز کارِ گذشته فراوان براند
همان نامور گیو و گودرز را   سواران و گُردانِ آن مرز را
بخوانْد آن‌زمان نامه‌یِ شهریار   جهان را درختی نو آمد به بار
بزرگان و شیرانِ ایرانْ‌زمین   همه شاه را خواندند آفرین
بیاورْد طوس آن گرامی دِرفش   اَبا کوس و پیلان و زرّینه کفش
به‌نزدِ فریبرز بردند و گفت   که آمد سَزا را سَزاوار جفت
همه‌ساله بختِ تو پیروز باد   همه روزگارِ تو نوروز باد
برفت و ببرد آن‌که بُد نَوذری   سوارانِ جنگْ‌آور و لشکری

به‌نزدیکِ شاه آمد از دشتِ جنگ   به ره بر نکرد ایچ‌گونه دِرنگ
زمین را ببوسید در پیشِ شاه   نکرد ایچ خسرو بدو در نگاه
به دشنام بُگْشاد لب شهریار   بر آن انجمن طوس را کرد خوار
وُ زان‌پس بدو گفت کای بدْنِشان   که کم باد نامت ز گردنکَشان
نترسی همی از جهاندارِ پاک؟   ز گُردان نیاید ترا شرم و باک؟
بگفتم مرو سویِ راهِ جَرَم   برفتیّ و دادی مرا دل به غم
نُخستین به کینِ من آراستی   نژادِ سیاووش را کاستی
برادر سرافرازِ جنگی فُرود   که چون او کس اندر زمانه نبود
بکُشتی کسی را که در کارزار   چو تو لشکری خواستی روزِ کار
وُ زان‌پس که رفتی بدان رزمگاه   نبودت بجز رامش و بزم راه
ترا جایگهْ نیست در شارْستان   رَزه باید و بند و بیمارْستان
نژادِ منوچهر و ریشِ سپید   ترا داد بر زندگانی امید
وُ گرنه بفرمودمی تا سرت   بدْاندیشی کردی جدا از برت
برو جاوِدان خانه زندانِ توست   همان گوهرِ بد نگهبانِ توست
ز پیشش براند و بفرمود بند   به بند از دلش بیخِ شادی بکَند

فریبرز بنْهاد بر سر کلاه — که هم پهلوان بود و هم پورِ شاه
وُ زان‌پس بفرمود رُهّام را — که پیدا کند با گهر نام را
بدو گفت: رَو پیشِ پیران خُرام — ز من نزدِ آن پهلوان بر پَیام
بگویش که کردارِ گَردان سپهر — همیشه چُنین بود بر درد و مهر
یکی را برآرد به چرخِ بلند — یکی را کند خوار و زار و نِژَند
کسی کُاو بلا جُست گُرد آن بُوَد — شبیخون نه کردارِ مردان بود
شبیخون نسازند کُنداوران — کسی کُاو گِراید به گرزِ گَران
تو گر بادِرنگی دِرنگ آوریم — گرَت رای جنگ است جنگ آوریم
ز پیشِ فریبرز رُهّامِ گُرد — بِرون رفت و پیغام و نامه ببرد؛

بیامد طَلایه بدیدش به راه — بپرسیدش از نام و از جایگاه
بدو گفت: رُهّامِ جنگی منم — هنرمند و بیدار و سنگی منم
پَیامِ فریبرزِ کاووس شاه — به پیران رسانم بدین رزمگاه
ز پیشِ طَلایه سواری چو گَرد — بیامد سَخُن‌ها همه یاد کرد
که رُهّامِ گودرز زان رزمگاه — بیامد سوی پهلوانِ سپاه
بفرمود تا پیشِ اوی آورند — گشاده‌دل و تازه‌روی آورند

سَراینده رُهّام شد پیشِ او — به‌ترس از نِهانِ بدْاندیشِ او
چو پیران وُرا دید بنْواختش — بپرسید و بر تخت بنْشاختش
برآوژد رُهّام راز از نِهفت — پَیامِ فریبرز با او بگفت
چُنین گفت پیران به رُهّامِ گُرد — که این جنگ را خُرد نتْوان شُمُرد
شما را بُد این پیشدستی به جنگ — ندیدیم با طوس رای و دِرنگ
به مرز اندرآمد چو گرگِ سُتُرگ — همی کُشت بی‌باک خُرد و بزرگ
چه مایه بکُشت و چه مایه ببرد — بدونیکِ این مرز یکْسان شُمُرد
مکافاتِ این بد کنون یافتید — اگرچند ناگاه بشْتافتید

کنون گر تویی پهلوانِ سپاه   چُنان‌چون ترا باید از من بخواه
گر ایدون که یک ماه خواهی دِرنگ   ز لشکر نیاید سواری به جنگ
وُ گر جنگ جویی منم بی‌کیار   بیارای و برکَش صفِ کارزار
چو یک ماه بر آرزو بشْمَرید   که از مرزِ توران‌ْزمین بُگْذرید،
برانید لشکر سویِ مرزِ خویش   بدانید یکسر همه اَرزِ خویش،
وُ گرنه به جنگ اندرآرید چنگ   مخواهید زین‌پس زمان و دِرنگ
یکی خِلعت آراست رُهّام را   چُنان‌چون بُوَد درخورِ نام را

به‌نزدِ فریبرز رُهّامِ گُرد   بیاورْد نامه چُنان‌چون ببرد
فریبرز چون یافت روزِ دِرنگ   ز هرسو بیازید چون شیر چنگ
سرِ بَدره‌ها را گشادن گرفت   نِهاده همه رایِ دادن گرفت
کَشیدند و لشکر بیاراستند   ز هر چیز لَختی بپیراستند

رزم پشن و لاون

چو آمد سرِ ماه و هَنگامِ جنگ   ز پیمان نگشتند و از نام‌وننگ
خروشی برآمد ز هردو سپاه   برفتند یکسر سویِ رزمگاه
ز بس ناله‌یِ بوق و هَندی دَرای   همی آسمان اندرآمد ز جای
هم از یالِ اسپان و دست و عِنان   ز گوپال و تیغ و کمان و سِنان،
توگفتی جِهان دامِ نرّاژدهاست   وُ گر آسمان با زمین گشت راست
نبُد پشّه را روزگارِ گذر   ز بس گرز و تیغ و سِنان و سپر
سویِ مَیمَنه گیوِ گودرز بود   رَد و موبَد و مِهترِ مرز بود
سویِ مَیسَره اَشکَشِ تیزْچنگ   که دریایِ خون رانْد هَنگامِ جنگ
یلان با فریبرزِ کاووس شاه   دِرفش از پسِ پشت در قلبگاه
فریبرز با لشکرِ خویش گفت   که ما را هنرها شد اندر نِهفت
یک امروز چون شیر جنگ آوریم   جهان بر بدْاندیش تنگ آوریم
که زین ننگ تا جاودان بر سپاه   بخندد همی گرز و رومی کلاه

یکی تیرباران بکردند سخت   چو بادِ خزان بُگْذرَد بر درخت
توگفتی هوا پَرِّ کرگس شده‌ست   زمین از پیِ پیل پامَس شده‌ست
نبُد بر هوا مرغ را جایگاه   ز تیر و ز گرز و ز گَردِ سپاه
دُرَخشیدنِ تیغِ الماس‌گون   به‌کردارِ آتش به گَرد اندرون
توگفتی زمین رویِ زنگی شده‌ست   ستاره دلِ پیلِ جنگی شده‌ست
ز بس نیزه و گرز و شمشیرِ تیز   برآمد همی از جهان رَستَخیز
ز قلبِ سپهْ گیو شد پیشِ صف   خروشان و بر لب بر آورده کف
اَبا نامدارانِ گودرزیان   که‌زایشان بُدی راهِ سود و زیان
به تیغ و به نیزه برآویختند   همی زآهن آتش فروریختند
چو شد رزمِ گودرز و پیران درشت   چو نهصد تن از تخمِ پیران بکُشت
چو دیدند لَهّاک و فرشیدوَرد   که‌زان لشکرِ گُشْن برخاست گَرد،
یکی حمله بردند بر سویِ گیو   بر آن گرزْداران و شیرانِ نیو
بباریدِ تیر از کمانِ سران   بر آن نامدارانِ جوشنْوران
فَگندند ازان پس به بازو کمان   به شمشیر بردند دست آن‌زمان
چُنان شد که کس رویِ کشور ندید   ز بس کُشتگان شد زمین ناپدید
یکی پشت بر دیگری برنگاشت   بنَگْذاشت آن جایگهْ را که داشت
چُنین گفت هومان به فرشیدوَرد   که با قلبگهْ جُست باید نبرد
فریبرز باید که‌زان قلبگاه   گریزان بیاید ز پشتِ سپاه
پس آسان بُوَد جنگ با مَیمَنه   به جنگ آید آن رزمگاه و بُنه
برفتند پس تا به قلبِ سپاه   به جنگِ فریبرزِ کاووس شاه
ز هومان گریزان بشد پهلوان   شکست اندرآمد به رزمِ گَوان
بدادند گردنکَشان جایِ خویش   نبودند گُستاخ با رایِ خویش
یکایک به دشمن سپردند جای   ز گُردانِ ایران نبُد کس به‌پای
ندیدند بر جای کوس و دِرفش   ز پیکار شد دیده‌هاشان بنفش
دِلیران به دشمن نُمودند پشت   ازان کارزار اندُه آمد به مشت
نگون گشت کوس و دِرفش و سِنان   نبود ایچ پیدا رِکیب از عِنان
چو دشمن ز هرسو به‌انبوه شد   فریبرز بر دامنِ کوه شد

برفتند زایرانیان هرکه زیست — بر آن زندگانی بباید گریست
همی بود بر جای گودرز و گیو — ز لشکر بسی نامداران نیو
چو گودرزِ کَشواد بر قلبگاه — دِرفشِ فریبرزِ کاووس شاه،
ندید و یلانِ سپهْ را ندید — به‌کردارِ آتش دلش بردَمید
عِنان کرد پیچان به راهِ گریز — برآمد ز گودرزیان رَستخیز
بدو گفت گیو: ای سپهدارِ پیر — بسی دیده‌ای گرز و گوپال و تیر
اگر تو ز پیران بخواهی گریخت — بباید به سر بر مرا خاک ریخت
نمانَد کسی زنده اندر جهان — دِلیران و کارْآزموده مِهان
ز مردن مرا و ترا چاره نیست — دِرنگی‌تر از مرگ پَتیاره نیست
چو پیش آمد این روزگارِ درشت — ترا روی بینند بهتر که پشت
نپیچیم زین جایگهْ سر ز جنگ — نیاریم بر خاکِ کَشواد ننگ
ز دانا تو نشْنیدی آن داستان؟ — که برگوید از گفته‌ی باستان؛
که گر دو برادر نِهد پشتْ‌پشت — تنِ کوه را خاک مانَد به مشت
تو باشیّ و هفتاد جنگی پُسر — ز دوده بسی نیز شیرانِ نر
به خنجر دلِ دشمنان بشْکنیم — وُ گر کوه باشد ز بُن برکَنیم
چو گودرز بشْنید گفتارِ گیو — بدید آن سر و تَرگِ بیدار نیو،
پشیمان شد از دانش و رایِ خویش — بیَفشارْد بر جایگهْ پایِ خویش
گُرازه بِرون آمد و گُستَهَم — اَبا بَرته و زَنگه‌ی یل به‌هم
بخوردند سوگندهایِ گران — که پیمان شکستن نبود اندران؛
که‌زین رزمگهْ برنتابیم روی — گر از تیغ خون اندرآید به جوی
وُ زان جایگهْ ران بیَفشاردند — به رزم اندرون گرز بُگْزاردند
ز هرسو سپهْ بی‌کَران کُشته شد — زمانه همی بر بدی گَشته شد
به بیژن چُنین گفت گودرزِ پیر — که‌زایدر برو زود برسانِ تیر
به سویِ فریبرز برکَش میان — به پیشِ من آر اخترِ کاویان
مگر خود فریبرز با آن دِرفش — بیاید کند رویِ دشمن بنفش
چو بشْنید بیژن برانگیخت اسپ — بیامد به‌کردارِ آذرگُشَسپ،
به‌نزدِ فریبرز و با او بگفت — که ایدر چه داری سپهْ در نِهفت؟

اگر تو نیایی به من دهْ درفش　　سواران و این تیغ‌های بنفش
یکی بانگ برزد به بیژن که رَو　　تو در کار تندیّ و در جنگ نو
مرا شاه داد این درفش و سپاه　　هم این پهلوانیّ و تخت و کلاه
درفش ازدرِ بیژنِ گیو نیست　　نه اندر جهان سربسر نیو نیست؟
یکی تیغ بگْرفت بیژن بنفش　　بزد ناگهان بر میانِ درفش
به دو نیمه کرد اخترِ کاویان　　یکی نیمه برداشت گُرد از میان
بیامد که آرد به نزدِ سپاه　　چو ترکان بدیدند اختر به راه،
یکی شیرْدل لشکری جنگجوی　　همه سوی بیژن نهادند روی
کَشیدند گوپال و تیغِ بنفش　　به پیکارِ آن کاویانی درفش
چُنین گفت هومان که آن اختر است　　که نیروی ایران بدو اندر است
درفشِ بنفش ار به چنگ آوریم　　جهان پیشِ کاووس تنگ آوریم
کمان را به زهْ کرد بیژن چو گَرد　　بر ایشان یکی تیرْباران بکرد
سپهْ یکسر از تیرِ او دور شد　　همی گرگِ دَرّنده را سور شد
بگفتند با گیو و با گُستَهَم　　سواران که بودند با او به‌هم:
که‌مان رفت باید به توران سپاه　　رُبودن ازایشان همی تاج و گاه
ز گُردانِ ایران دلاور سران　　برفتند بسیار نیزه‌وَران
بکُشتند زایشان فراوان سوار　　بیامد ز ره بیژنِ نامدار
وُ زان جایگهْ تا به نزدِ سپاه　　گَرانْ‌مایگان برگرفتند راه
همی رفت بیژن چو شیرِ ژیان　　به دست اندرون اخترِ کاویان
سپاه اندرآمد به گِردِ درفش　　هوا شد ز گَردِ سواران بنفش
دگرباره از جای برخاستند　　بر آن دشت رزمی نو آراستند
به پیشِ سپهْ کُشته شد ریونیز　　که کاووس را بُد چو جانِ عزیز
یکی تاجوَر شاهِ کِهتر پُسر　　نیازِ فریبرز و جانِ پدر
سر و تاجِ او اندرآمد به خاک　　بسی نامور جامه کردند چاک
ازان‌پس خروشی برآورْد گیو　　که ای نامداران و گُردانِ نیو
چُنویی نبود اندرین رزمگاه　　جوان و سرافراز و فرزندِ شاه
نبیره‌یْ جهاندار کاووسِ پیر　　سه تن کُشته شد زار بر خیره‌خیر

فُرودِ سیاووش و چون ریونیز / به گیتی فزون زین شگفتی چه چیز؟
اگر تاجِ آن نورسیده جوان / به دشمن رسد شرم دارد روان
اگر من بجنبم ازین رزمگاه / شکست اندرآید به ایران سپاه
نباید که آن افسرِ شهریار / به ترکان رسد در صفِ کارزار
فزاید براین ننگ‌ها ننگ نیز / ازین افسر و کُشتنِ ریونیز
چُنان بُد که بشْنید آوازِ گیو / سپهبَد سرافرازْ پیرانِ نیو
برآمد به نُوّی یکی کارزار / ز لشکر بر آن افسرِ نامدار
فراوان ز هردو سپهْ کُشته شد / سرِ بختِ گردنکَشان گَشته شد
برآویخت چون شیرِ بهرامِ گُرد / به نیزه بر ایشان یکی حمله برد
به نوکِ سِنان تاج را برگرفت / دو لشکر بدو مانده اندر شگِفت
همی بود زان‌گونه تا تیره گشت / همی دیده از تیرگی خیره گشت
چُنین هر زمانی برآشوفتند / همی بر سرِ یکدگر کوفتند
ز گودرزیان هشت تن زنده بود / بر آن رزمگهْ دیگر افگنده بود
هم از تُخمه‌ی گیو چون بیست‌وپنج / که بودند زیبای دَیهیم و گنج
هم از تخمِ کاووس هشتاد مرد / سواران و شیرانِ روزِ نبرد
جز از ریونیز آن گَوِ تاجدار / سَزد گر نیاید یک اندر شُمار
چو سیصد تن از تخمِ افراسیاب / کجا بختِ‌شان اندرآمد به خواب
ز خویشانِ پیران چو نهصد سوار / کم آمد براین روز در کارزار
همان دستِ پیران بُد و روزِ او / ازان اخترِ گیتی‌افروزِ او
نبُد روزِ پیکارِ ایرانیان / ازان رزم جُستن سرآمد زیان
از آوردگهْ روی برگاشتند / تنِ کُشتگان خوار بُگْذاشتند
بدان‌گهْ کجا بخت برگشته شد / دَمان باره‌ی گُستَهَم کُشته شد
پیاده همی رفت نیزه به دست / اَبا جوشن و خود برسانِ مست
چو بیژن به گُستَهْم نزدیک شد / شب آمد همی روز تاریک شد
بدو گفت: هین برنشین از پسَم / گرامی‌تر از تو نباشد کسَم
نشستند هردو بر آن بارگی / چو خورشید شد تیره یکبارگی،
همه سویِ آن دامنِ کوهسار / گریزان برفتند برگشته‌کار

سواران ترکان همه شادْدل   ز رنج و ز غم گشته آزاد دل،
به لشکرگهِ خویش بازآمدند   گرازنده و بزمْساز آمدند
ز گُردانِ ایران برآمد خروش   همی کر شد از نالهٔ کوس گوش

داستان بهرام گودرز

دوان رفت بهرام پیشِ پدر   که ای پهلوانِ کَیان سر به سر
بدان‌گهْ که آن تاج برداشتم   به نیزه به ابر اندر افراشتم،
یکی تازیانه ز من گم شدست   چو گیرند بی‌مایه ترکان به دست،
به بهرام بر چند باشد فُسوس   جهان پیشِ چشمم شود آبنوس
نبشته بر آن چرم نامِ من است   سپهدار پیران بگیرد به دست
شَوم تیز تازانه بازآورم   اگرچند رنجِ دَراز آورم
مرا این بد از اختر آید همی   که نامم به خاک اندرآید همی
بدو گفت گودرزِ پیر: ای پُسر   همی بختِ خویش اندرآری به سر
ز بهرِ یکی چوبِ بسته دَوال   شَوی در دَمِ اخترِ شومْ‌فال
چُنین گفت بهرامِ جنگی که من   نی‌َم بهتر از دوده و انجمن
به جایی توان مُرد کآید زمان   به کژّی چرا بُرد باید گُمان؟
بدو گفت گیو: ای برادر مشو   فراوان مرا تازیانه‌ست نو
یکی شِفْشه‌یِ زر به سیم اندر است   دو شیبش ز خوشّاب و زِ گوهر است
فریگیس چون گنج بُگْشاد سر   مرا داد چندان سِلیح و کمر
من این دِرع و تازانه برداشتم   به توران دگر خوار بُگْذاشتم
یکی نیز بخشید کاووس شاه   ز زرّ و زِ گوهر چو تابنده ماه
دگر پنج دارم همه زرْنگار   براو بافته گوهرِ شاهوار
ترا بخشم این هفت زایدر مرو   یکی جنگِ خیره میارای نو
چُنین گفت با گیو بهرامِ گُرد   که این ننگ را خوار نتْوان شُمُرد
شما را ز رنگ و نگار است گُفت   مرا آن‌که شد نام با ننگ جفت
گر ایدون که تازانه بازآورم   وُ گر سر ز کوشش به گاز آورم

بر او رایِ یزدان

براو رای یزدان دگرگونه بود / همان گردشِ بخت وارونه بود
هرآن‌گهْ که بخت اندرآید به خواب / به گوشش بیاید سخن‌ها بر آب

بزد اسپ و آمد بر آن رزمگاه / دُرَخشان شده روی گیتی ز ماه
همی زار بگْریست بر کُشتگان / بر آن داغْ‌دل بختْ‌برگشتگان
تنِ ریونیز اندران خون و خاک / شده غرق و خَفتان براو چاکْ‌چاک
همی زار بگْریست بهرامِ شیر / که زار ای سوارِ جوانِ دلیر
چه تو کُشته اکنون چه یک مشت خاک / بزرگان به ایوان تو اندر مَغاک
به گِردِ برادر یکایک بگشت / که بودند افگنده بر پهن دشت
ازان نامداران یکی خسته بود / به شمشیر و زایشان به جان رَسته بود
همی بازدانست بهرام را / بنالید و پرسید ازو نام را
بدو گفت کَای شیر من زنده‌ام / برِ کُشتگان اندر افگنده‌ام
سه روز است تا نان و آب آرزوست / مرا بر یکی جامه خواب آرزوست
بشد تیز بهرام تا پیشِ او / به دل مهرْبان و به تن خویشِ او
براو گشت گریان و رخ را بخَست / بدَرّید پیراهن او را ببست
بدو گفت: مَنْدیش کِاین خستگی‌ست / تبهْ بودنِ این ز نابَستگی‌ست
چو بستم کنون سویِ مِهتر شَوی / وُ زین خستگی زود بهتر شَوی
یکی تازیانه بدین رزمگاه / ز من گم شده‌ست از پی تاجِ شاه
چو آن بازیابم بیایم برت / رسانم به‌زودی سویِ لشکرت
وُ زان‌جا سوی قلبِ لشکر شتافت / همی جُست تا تازیانه بیافت
میانِ تَلِ کُشتگان اندرون / براو ریخته خاک بسیار و خون
فرود آمد از اسپ و آن برگرفت / وُ زایشان خروشیدن اندرگرفت
خروشِ دَمِ مادیان یافت اسپ / بجوشید برسانِ آذرگُشَسپ
سویِ مادیان روی بنْهاد تَفت / غمی گشت بهرام و از پس برفت
همی شد دَمان تا رسید اندروی / ز تَرگ و زِ خَفتان پر از آب روی
چو بگْرفت هم درزمان برنشست / یکی تیغِ هَندی گرفته به دست
چو بفْشارْد ران هیچ نگْذارْد پی / سوار و تنِ باره پر خاک و خَوی

چُنـان تنـگ‌دل شـد بـه یکبـارگی　　　کـه شـمشـیـر زد بـر پـیِ بـارگـی
وُ زان جایـگـهْ تـا بـدیـن رزمگاه　　　پـیـاده بـپـیـمـود چـون بـاد راه
سـراسـر همه دشـت پر کُشته دیـد　　　زمین چون گل و ارغوان کِشته دیـد
همی گفت کاکْنون چه سازیم روی؟　　　براین دشـت بـی بارهٔ‌یِ راهجوی
ازو سـرکَـشـان آگـهـی یـافـتـنـد　　　سـواری صـد از قلب بشْـتافتـنـد،
کـه او را بـگـیـرنـد زان رزمـگـاه　　　بَـرَنـدش بـرِ پـهـلـوانِ سـپـاه
کـمـان را بـه زِهْ کرد بـهرامِ شیـر　　　بـبـاریـد تـیـر از کـمـانِ دِلـیـر
چـو تیـری یکـی در کمان رانْـدی　　　بـه پیـرامُـنش کس کجـا مانْـدی؟
ازایشان فراوان بخَسـت و بکُشـت　　　پـیـاده بیـازیـد و نـنْـمود پـشـت
سـواران همـه بازگـشـتـنـد ازوی　　　بـه نـزدیکِ پـیـران نِـهـادنـد روی
چو لشـکر ز بـهـرام شـد نـایـدیـد　　　ز هـر سـو بسـی تـیـر گِـرد آوریـد

چو لـشـکـر بـیـامـد بـرِ پـهلـوان　　　بـگـفـتـنـد بـا او سـراسـر گَـوان
فراوان سـخُن رفـت زان رزمْسـاز　　　ز پـیـکـارِ او آشـکـارا و راز
بـگـفـتـنـد کِایـنَـت هِـزَبـرِ دِلـیـر　　　پیـاده نگـردد خود از جنـگ سیر
بپرسـید پیران که این مرد کیسـت؟　　　ازان نـامـداران وُرا نـام چیسـت؟
یکی گفت: بـهرامِ شیـراَوْژَن اسـت　　　که لشکر سـراسـر بدو روشن است
به رویین چُنـین گفت پیران که خیز　　　کـه بـهرام را نیـسـت جایِ گـریـز
مگـر زنـده او را بـه چـنـگ آوری　　　زمـانـــه بـرآســایـد از داوری
ز لشـکر کـسـی را کـه بـایـد بـبَـر　　　کـه او نامـدار اسـت و پـرخاشـخر
چـو بشْـنـیـد رویـیـن بـیـامـد دَمان　　　نـبـودش بـس انـدیشـه از بـدْگُمان

بـرِ تـیـر بنْـشـسـت بـهـرامِ شـیـر　　　نِـهـاده سـپـر بـر سـر و چرخ زیـر
یکـی تیـرْباران بـر ایـشـان بکـرد　　　کـه شـد مـاهِ تابـنـده چـون لاژوَرد
چو روییـنِ پیـران ز تیرش بخَسـت　　　یلان را همه کُنـد شـد پای و دسـت

به مستی

به مُستی برِ پهلوان آمدند   پر از درد و تیره‌روان آمدند؛
که هرگز چُنین یک پیاده به جنگ   به دریا ندیدیم جنگی نهنگ
چو بشْنید پیران غمی گشت سخت   بلرزید برسانِ برگِ درخت

نشست از برِ باره‌یِ تندْیاز   همی رفت با او بسی رزمْ‌ساز
بیامد بدو گفت کَای نامدار   پیاده چرا ساختی کارزار؟
نه تو با سیاوُش به توران بُدی؟   همانا به پرخاش و سوران بُدی
مرا با تو نان و نمک خَوردن است   نشستن همان مهر پروردن است
نباید که با این نژاد و گهر   بدین شیرْمردیّ و چندین هنر،
ز بالا به خاک اندرآید سرت   بگرید ترا دوده و کشورت
بیا تا بسازیم سوگند و بند   به راهی که آید دلت را پسند
وُ زان‌پس یکی با تو خویشی کنیم   چو خویشی بُوَد رایِ بیشی کنیم
پیاده تو با لشکری نامدار   نتابی مخور بر تنت زینهار
بدو گفت بهرام کَای پهلوان   خردمند و بینا و روشنْ‌روان
مرا حاجت از تو یکی بارگی‌ست   وُ گرنه مرا جنگ یکبارگی‌ست
بدو گفت پیران که ای نامجوی   ندانی که این رای را نیست روی؟
ترا آن بِهْ آید که گفتم سَخُن   دِلیریّ و برخیره تندی مکن
ببین تا سوارانِ این انجمن   نِهند این چُنین ننگ بر خویشتن،
که چندین تن از تُخمه‌یِ مِهتران   ز دَیهیمْ‌داران و کُنداوران،
ز پیکارِ تو کُشته و خسته شد؟   چُنین رزم ناگاه پیوسته شد
که جوید گذر سویِ ایران کنون؟   مگر آن‌که خوشد وُرا مغز و خون

بگفت این و برگشت و شد بازِ جای   دلش پر ز مهر و سرش پر ز رای
برفت او و آمد ز لشکر تَژاو   سواری که بودیش با شیر تاو
ز پیران بپرسید و پیران بگفت   که بهرام را از یلان نیست جفت
به‌مهرش بدادم بسی پندِ خوب   نُمودم بدو راه و پیوندِ خوب
سَخُن را نبُد بر دلش هیچ راه   همی راه جوید به ایران سپاه

به پیران چُنین گفت جنگی تَژاو — که با مهر جانِ ترا نیست تاو
شوم گر پیاده به چنگ آرمَش — سر اندرزمان زیرِ سنگ آرمَش

چو بهرام را دید نیزه به دست — یکی برخروشید چون پیلِ مست
بدو گفت: ازین لشکرِ نامدار — پیاده یکی مرد و چندین سوار،
به ایران گُرازید خواهی همی؟ — سرت برفرازید خواهی همی؟
سران را سپَردی سر ایدر بمان — گهْ آمد که بر تو سرآید زمان
به یارانْش فرمود کَاندرنهید — به تیر و به ژوپین و خنجر دِهید
براو انجمن شد یکی لشکری — هرآن‌کس که بود از دِلیران سری
کمان را به زِهْ کرد بهرامِ گُرد — به تیر از هوا روشنایی ببرد
چو تیر اِسپَری شد سویِ نیزه گشت — چو دریایِ خون شد همه کوه و دشت
چو نیزه قلم شد به گرز و به تیغ — همی خون چَکانید بر تیره میغ
چو رزمش براین‌گونه پیوسته شد — به تیغش دلاور بسی خسته شد
چو بهرامِ یل گشت بی توش و تاو — پسِ پشتِ او اندرآمد تَژاو
یکی تیغ زد بر سرِ کِفتِ اوی — که شیر اندرآمد ز بالا به روی
جدا شد ز تن دستِ خنجرگزار — فروماند از رزم و برگشت کار
تَژاوِ ستمگاره را دل بسوخت — به‌کردارِ آتش رخَش برفُروخت
بپیچید ازو روی پر درد و شرم — به جوش آمدش در جگر خونِ گرم

رفتن گیو و بیژن پس بهرام گودرز

چو خورشیدِ تابنده بنْمود پشت — دلِ گیو گشت از برادر درشت
به بیژن چُنین گفت کَای رهنُمای — برادر نیامد همی بازِ جای
بباید شدن تا وُرا کار چیست — نباید که بر رفته باید گریست
دِلیران برفتند هردو چو گَرد — بدان جایِ پرخاش و جایِ نبرد
همی خسته و کُشته جُستند باز — به دیدارِ بهرامِ‌شان بُد نیاز
همه دشت پر خسته و کُشته بود — جهانی به خون اندرآغشته بود

دِلیران چو بهرام را یافتند   پر از آب و خون دیده بشْتافتند
به خاک و به خون اندرافگنده خوار   فُتاده ازو دست و برگشته‌کار
همی ریخت آب از برِ چهرِ او   پر از خون دو تن دیده از مهرِ او
چو باز آمدش هوش و بُگْشاد چشم   تنش پر ز خون و دلش پر ز خشم،
چُنین گفت با گیو کای نامجوی   مرا چون بپوشی به تابوت روی،
تو کینِ برادر بخواه از تَژاو   ندارد مگر گاو با شیر تاو
مرا دید پیرانِ ویسه نُخست   که با من بُدَش روزگاری درست
همه نامداران و گُردانِ چین   نجُستند با من از آغاز کین
تنِ من تَژاوِ جفاپیشه خَست   نکرد ایچ یاد از نژاد و نشست
چو بهرامِ گُرد این سَخُن یاد کرد   بباریدگیو از مژه آبِ زرد
به دادارِ دارنده سوگند خَورد   به روزِ سپید و شبِ لاژوَرد،
که جز تَرگِ رومی نبینند سرم   مگر کینِ بهرام بازآورم
پر از درد و پرکین به زین برنشست   یکی تیغِ هَندی گرفته به دست
بدان‌گهْ که شد روی ِ گیتی سیاه   تَژاوِ طَلایه بیامد به راه
چو از دور گیوِ دلیرش بدید   عِنان را بپیچید و دَم درکَشید
چو دانست کز لشکر اندرگذشت   ز گُردان و گردنکَشان دور گشت،
سوی ِ او بیَفگَنْد پیچان کمند   میانِ تَژاو اندرآمد به بند
به ران اندرآوَرْد و برگشت زود   بس آسانش از پشتِ زین دررُبود
به خاک اندرافگَنْد خوار و نِژَند   فرود آمد و دست کردش به بند
نشست از برِ اسپ و او را کَشان   پس اندر همی برد چون بیهُشان
چُنین گفت با او به خواهش تَژاو   که با من نمانْد ای دِلیر ایچ تاو
چه کردم که زین بی‌شُمار انجمن   شبِ تیره دوزخ نُمودی به من؟
بزد بر سرش تازیانه دُویست   بدو گفت کِاین جای ِ گفتار نیست
ندانی همی ای بدِ شوربخت   که در باغِ کین تازه کِشتی درخت،
که بالاش با چرخ همبَر بُوَد؟   تنش خون خورَد بارِ او سر بُوَد
شکارِ تو بهرام باید به جنگ؟   ببینی کنون زنده کامِ نهنگ
چُنین گفت با گیوِ جنگی تَژاو   که تو چون عقابیّ و من چون چَکاو

ز بهرام بر بد نبُردم گُمان   نه او را به دستِ من آمد زمان
که من چون رسیدم سوارانِ چین   وُرا کُشته بودند بر دشتِ کین
بر آن بُد که بهرام بی‌جان شده‌ست   ز دردش دلِ گیو پیچان شده‌ست
کَشانش بیاورْد گیوِ دلیر   به پیشِ جگرْخسته بهرامِ شیر
بدو گفت کِاینَت سرِ بی‌وفا   مکافات سازم جفا را جفا
سپاس از جهان‌آفرین کردگار   که چندان زمان دیدم از روزگار،
که تیره روانِ بدْاندیشِ تو   بپردازم اکنون ز تن پیشِ تو
همی کرد خواهش بر ایشان تَژاو   همی خواست از کُشتنِ خویش داو
همی گفت: ار ایدون که کارِ تو بود   سرِ من به خنجر دُرودن چه سود؟
یکی بنده باشم روانِ ترا   پرستش کنم گوزبانِ ترا
به گیو آنگهی گفت بهرامِ گُرد   که هر کُاو بزاید ببایدْش مرد
گر ایدون که‌زو بر تنم بد رسید   همان روزِ مرگش نباید چشید
سرِ پرگناهش روانْدادِ من   بمان تا کنند در جهان یادِ من
برادر چو بهرام را خسته دید   تَژاوِ جفاپیشه را بسته دید،
خروشید و بگْرفت ریشِ تَژاو   بُریدش سر از تن به‌سانِ چَکاو
خروشی برآورْد کَانْدر جهان   که دید این شگِفت آشکار و نِهان؟
که گر من کُشم یا کُشی پیشِ من   برادر بُوَد کُشته یا خویشِ من
بگفت این و بهرامِ یل جان بداد   جهان را چُنین است ساز و نِهاد

عِنانِ بزرگی هر آن‌کس که جُست   نُخستین بباید به خون دست شُست
اگر خود کُشد گر کُشندش به‌درد   به گِردِ جهان تا توانی مگرد
خروشان بر اسپ تَژاوش ببست   به بیژن سپرد آنگهی برنشست
بیاورْدش از جایگاهِ نبرد   به‌کردارِ ایران یکی دخمه کرد
بیاگنْد مغزش به مُشک و عبیر   تنش را بپوشید چینی حریر
بر آیینِ شاهانْش بر تختِ عاج   بخوابید و آویخت بر سرْش تاج
درِ دخمه کردند سرخ و کبود   تو گفتی که بهرام هرگز نبود
شد آن لشکرِ نامور سوکوار   ز بهرام و زِ گردشِ روزگار

گریختن لشکر ایرانیان از پیش پیران ویسه

چو برزد سر از کوه تابنده شید — برآمد سرِ تاجِ روزِ سپید،
سپاهِ پراگنده گِرد آمدند — همی هرکسی داستان‌ها زدند:
که چندین از ایرانیان کُشته شد — سرِ بختِ سالارِ ما گَشته شد
چُنین چیره شد دستِ ترکان به جنگ — سپهْ را کنون نیست جایِ دِرنگ
برِ شاه باید شدن بی‌گُمان — ببینیم تا بر چه گردد زمان
اگر شاه را دل پر از جنگ نیست — مرا و ترا جایِ آهنگ نیست
پُسر بی پدر شد پدر بی پُسر — بشد کُشته و زنده خسته‌جگر
اگر جنگ فرمان دِهد شهریار — بسازد یکی لشکرِ نامدار،
بیاییم و دل‌ها پر از کین و جنگ — کنیم این جِهان بر بدْاندیش تنگ
بر این رای ازان مرز گشتند باز — همه دیده پرخون و دل پرگُداز
برادر ز خونِ برادر به‌درد — زبانْشان ز خویشان پر از یادْکرد
برفتند یکسر سوی کاسه رود — رَوانْشان ازان کُشتگان پر دُرود
طَلایه بیامد به پیشِ سپاه — کسی را ندید اندر آوردگاه
به پیران فرستاد زود آگهی — که‌زایرانیان گشت گیتی تَهی

چو بشْنید پیران سَبک در نِهان — به هرسو پراگنْد کارْآگَهان
چو برگشتنِ سرکَشان شد درست — سپهبَد روان را زِ اندُه بشُست
بیامد به شبگیر خود با سپاه — همی گشت بر گِردِ آن رزمگاه
همه کوه و هامون همه دشت و غار — سراپرده و خیمه بُد بی‌شُمار
به لشکر ببخشید و خود برگرفت — ز کارِ جِهان مانده اندر شگِفت؛
که روزی فراز است و روزی نِشیب — گهی شاد دارد گهی با نِهیب
همان بِهْ که ما خام یا نیم‌سوز — همی بُگْذرانیم روزی به روز
بدان آگهی نزدِ افراسیاب — هَیونی برافگنْد هَنگامِ خواب

سپهبَد بدان آگهی شاد شد ز تیمار و دردش دل آزاد شد
همه لشکرش گشت روشنْ‌روان ببستند آذین رهِ پهلوان
همه بام و در جامه آویختند دِرَم بر سرِ او همی ریختند
چو آمد به نزدیکیِ شهرِ شاه سپهبَد پذیره شدش با سپاه
براو آفرین کرد بسیار و گفت که از پهلوانان ترا نیست جفت
دو هفته زِ ایوانِ افراسیاب همی برشد آوازِ چنگ و رَباب
سیوم هفته پیران چُنان کرد رای که با شادمانی شود بازِ جای
یکی خِلعت آراست افراسیاب که گر برشُمارمْت گیری شتاب
ز دینار و زِ گوهرِ شاهوار ز زرّین کمرهایِ گوهرنگار
زِ اسپانِ تازی به زرّین سِتام ز شمشیرِ هَندی به زرّین نیام
یکی تختِ پرمایه از عاج و ساج ز پیروزه مَهد و زِ بیجاده تاج
پرستارِ چینیّ و رومی غلام پر از مُشک و عنبر ز پیروزه جام
به‌نزدیکِ پیران فرستاد چیز وُ زان‌پس بسی پندها داد نیز:
که با موبَدان باش و بیدار باش سپهْ را ز دشمن نگهدار باش
نگهْ کن خردمند کازآگهان پراگنده بفْرست هرسو نِهان
که کیخسرو امروز با خواسته‌ست به داد و دِهِش گیتی آراسته‌ست
نژاد و بزرگیّ و تخت و کلاه چو شد گِرد ازین بیش چیزی مخواه
ز برگشته دشمن بس ایمِن مشو زمان‌تازمان آگهی خواه نو
به جایی که رستم بُوَد پهلوان تو ایمِن بخُسپی بپیچد روان
پذیرفت پیران همه پندِ او که سالارِ او بود و پیوندِ او
سپهدار پیران و آن انجمن نِهادند سر سوی راهِ خُتَن

داستان کاموسِ کشانی

داستان کاموسِ کشانی

به نامِ خداوندِ خورشید و ماه — که دل را به نامش خرد داد راه
خداوندِ هستیّ و هم راستی — نخواهد ز تو کژّی و کاستی
خداوندِ کیوان و بهرام و شید — ازویَم نُوید و بدویَم امید
سُتودن مر او را ندانم همی — از اندیشه جان برفَشانم همی
ازو گشت پیدا مکان وزمان — پیِ مور بر هستیِ او نِشان
ز گردنده خورشید تا تیره خاک — دگر باد و آتش همان آبِ پاک،
به هستیِّ یزدان گُوایی دِهند — روانِ ترا آشنایی دِهند
ز هرچ آفریده‌ست او بی‌نیاز — تو در پادشاهی‌ش گردن فراز
ز دَستور و گنجور و از تاج و تخت — ز کمّیّ و بیشیّ و از کام و بخت،
همه بی‌نیاز است و ما بنده‌ایم — به فرمان و رایش سر افکنده‌ایم
جز او را مدان کردگارِ بلند — که‌زو شادمانیّ و زو مُستمند
شب و روز و گَردان سپهر آفرید — خور و خواب و تندیّ و مهر آفرید

شگفتی به گیتی ز رستم بس است — که‌زو داستان بر دلِ هرکس است
سرِ مایه‌یِ مردی و جنگ ازوست — خردمندی و دانش و سنگ ازوست

به خشکی چو پیل و به دریا نهنگ خردمند و بینادل و مردِ سنگ
کنون رزمِ کاموس پیش آوریم ز دفتر به گفتارِ خویش آوریم

آغاز داستان

چو لشکر بیامد به راهِ جَرَم کَلات از بر و زیر آبِ مَیَم،
همی یاد کردند رزمِ فُرود پشیمانی و درد و تیمار بود
همه دل پر از درد از بیمِ شاه دو دیده پر از خون و تن پرگناه
چُنان شرمگِن نزدِ شاه آمدند جگرْخسته و پرگناه آمدند
برادرْش را کُشته بر بی‌گناه به دشمن سپرده نگین و کلاه
همه داغْدل دست کرده به کَش برفتند پیشش پرستارْفَش
بدیشان نگهْ کرد خسرو به خشم دلش پر ز درد و پر از خون دو چشم
به یزدان چُنین گفت کَای دادگر تو دادی مرا هوش و رای و هنر
همی شرم دارم من از تو کنون تو آگهْتری بی‌شک از چند و چون
وُ گرنه بفرمودمی تا هزار زدندی به میدانِ پیکار دار
تنِ طوس را دار بودی نشست هر آن‌کس که با او میان را ببست
ز کینِ پدر بودم اندر خروش دلی داشتم پر غم و درد و جوش
کنون کینه نو شد ز کینِ فُرود سرِ طوسِ نَوذر بباید دُرود
بگفتم که سوی کَلات و جَرَم مرو گر فَشانند بر سر دِرَم
که زان ره فُرود است و با مادر است سپهبَدْنژاد است و کُنداور است
دَمان طوسِ نامردِ ناهوشیار چرا برد لشکر به سوی حِصار؟
کنون لاجَرَم کردگارِ سپهر ز طوس و زِ لشکر ببُرّید مهر
بد آمد به گودرزیان بر ز طوس که نِفرین براو باد و بر پیل و کوس
همی خِلعت و پندها دادمش به جنگِ برادر فرستادمش
جهانگیر چون پورِ نَوذر مباد چُنو پهلوان پیشِ لشکر مباد
دریغ آن فُرودِ سیاوُش دریغ که با زور و دل بود و با گرز و تیغ
به سانِ پدر کُشته شد بی‌گناه به دستِ سپهدارِ من با سپاه

به گیتی نباشد کم از طوس کس   درست ازدرِ پای‌بند است و بس
نه در سرْش مغز و نه در تنْش رگ   چه طوسِ فرومایه پیشم چه سگ
ز خونِ برادر به کینِ پدر   همی بود پیچان و خسته‌جگر
سپهْ را همه خوار کرد و براند   ز مژگان همی خون به رخ برفشاند
درِ بار دادن بر ایشان ببست   روانش به مرگِ برادر بخَست

بزرگانِ ایران به ماتم شدند   دلیران به درگاهِ رستم شدند،
به پوزش که این بودنی کار بود   که‌را بود آهنگِ جنگِ فُرود؟
بدان‌گهْ کجا کُشته شد پورِ طوس   سرِ سرکَشان خیره گشت از فُسوس
همان نیز دامادِ او ریونیز   نبود از بدِ بخت مانیده چیز
که دانست تام و نژادِ فُرود؟   کجا شاه را دل بخواهد شخود
تو خواهشگری کن که بُرناست شاه   مگر سر بپیچد ز کینِ سپاه
نه فرزندِ کاووسْ‌کَی ریونیز   به جنگ اندرون کُشته شد زار نیز؟
که کِهتر پُسر بود و پرخاشجوی   نیازِ پدر خسروِ ماهْ‌روی
چُنین است انجام و فرجامِ جنگ   یکی تاج یابد یکی گورِ تنگ

چو شد روی گیتی ز خورشید زرد   به خم اندرآمد شبِ لاژوَرد،
تَهَمتن بیامد به‌نزدیکِ شاه   برآمد خروش از درِ بارگاه
چُنین گفت مر شاه را پیلتن   که بادا سرت برتر از انجمن
به خواهشگری آمدم نزدِ شاه   همان از پیِ طوس و بهرِ سپاه
چُنان دان که کس بی زمانه نمرد   ازین در سَخُن‌ها نباید شُمُرد
وُ دیگر ازان بدْگُمان شد سپاه   که فرّخ برادر نبُد نزدِ شاه
همان طوس تیز است و هُشیار نیست   وُ دیگر که جانِ پُسر خوار نیست
چو در پیشِ او کُشته شد ریونیز   زَرَسپ آن سوارِ سرافراز نیز،
گر او برفُروزد نباشد شگِفت   ازو شاه را کین نباید گرفت
بدو گفت خسرو که ای پهلوان   دلم پر ز تیمار شد زان جوان
کنون پندِ تو داروی جان بُوَد   وُ گرچه دل از درد پیچان بُوَد

ببخشید خسرو گناهِ سپاه گرانْ‌مایگان برگرفتند راه
به پوزش بیامد سپهدار طوس به پیشِ سپهبَد زمین داد بوس
همی آفرین خوانْد بر شهریار کَانوشه بَدی تا بُوَد روزگار
زمین بنده‌یِ تاج و تختِ تو باد فلک مایه‌یِ فَرّ و بختِ تو باد
منم دل پر از غم ز کردارِ خویش جگرْخسته از درد و تیمارِ خویش
همان نیز جانم پر از شرمِ شاه زبان پر ز پوزش روان پر گناه
ز پاکیزه جانِ فُرود و زَرَسپ همی برفُروزم چو آذرگُشَسپ
اگر من گنهْ‌کارم از انجمن همی پیچم از کرده‌یِ خویشتن
به‌ویژه ز بهرام و زِ ریونیز همی جانِ خویشم نباید به چیز
اگر شاه خشنود گردد ز من وُ زین نامور بی‌گناه انجمن،
شَوم کینِ این ننگ بازآورم سرانْشان به پست از فراز آورم
همه رنجِ لشکر به تن برنهم اگر جان ستانم وُ گر جان دِهم
ازین پس به تخت و کُلهْ ننگرم جز از تَرگِ رومی نبیند سرم
ز گفتارِ او شاد شد شهریار دلش تازه شد چون گل اندر بَهار
بسی رای زد با تَهمتن در آن چه با نامداران و کُنداوران

چو تاجِ خَورِ روشن آمد پدید سپیده ز خمّ کمان بردَمید،
سپهبَد بیامد به‌نزدیکِ شاه اَبا او بزرگانِ ایران سپاه
بدیشان چُنین گفت شاهِ جهان که هرگز پیِ کین نگردد نِهان
ز تور و زِ سَلم اندرآمد سَخُن ازان کینِ پیشین و روزِ کَهُن
چُنین ننگ بر شاهِ ایران نبود زمین پر ز خونِ دِلیران نبود
همه کوه از خونِ گودرزیان به زُنّارِ خونین ببندد میان
همان مرغ و ماهی بر ایشان به‌زار بگِرید به دریا و بر کوهسار
از ایران همه دشتِ تورانیان سر و دست و پای است و پشت و میان
شما را همه شادمانی‌ست رای به کینه نجنبد همی دل ز جای
دِلیران همه دست کرده به کَش به پیشِ جهاندارِ خورشیدْفَش،
همه همگِنان خاک دادند بوس چو رُهّام و گرگین و گودرز و طوس

چو خَرّاد با زَنگه‌ی شاوَران   دگر بیژنِ گیو و کُنداوران؛
که ای شاهِ نیکْ‌اخترِ شیرْدل   به دل برده از شیر و شمشیر دل
همه یک‌به‌یک پیشِ تو بنده‌ایم   ز تَشویرِ خسرو سر افگنده‌ایم
اگر جنگ فرمان دِهد شهریار   همه سر فَشانیم در کارزار
نبینند ز ما هیچ ماتیده شاه   مگر تیره گردد رخِ هور و ماه

سپهدار پس گیو را پیش خوانْد   به تختِ گَرانْ‌مایگان برنشانْد
فراوانْش بستود و بنْواختش   بسی خِلعت و نیکوی ساختش
بدو گفت کَانْدر جهان رنجِ من   تو بردیّ و بی‌بهری از گنجِ من
نباید که بی رایِ تو پیل و کوس   سویِ جنگ رانَد سپهدار طوس
به تندی مکن سهمگِن کار خُرد   که روشنْ‌روان باد بهرامِ گُرد
ز گفتارِ بدْگوی و زِ نام‌وننگ   جهان کرد بر خویشتن تار و تنگ
دِرَم داد و روزی‌دِهان را بخوانْد   بسی با سپهبَد سَخُن‌ها برانْد

چو خورشید برزد سِنان از نِشیب   شتاب آمد از رفتنِ بانِهیب،
سپهبَد بیامد به‌نزدیکِ شاه   اَبا گیوِ گودرز و چندی سپاه
زِ اختر یکی روزِ فرّخ بجُست   که بیرون شدن را کی آید درست
همی بود با کوس و پیلان به دشت   چُنین تا سپهبَد براو برگذشت
بدو داد شاه اخترِ کاویان   بدان‌سان که بودی به رسمِ کَیان
براو آفرین کرد و برشد خروش   جهان آمد از بانگِ اسپان به جوش
یکی ابر بست از پیِ گَردِ سُم   برآمد خروشیدنِ گاوْدُم
ز بس جوشن و کاویانی دِرفش   شده رویِ گیتی سراسر بنفش
تو خورشید گفتی به آب اندر است   سپهر و ستاره به خواب اندر است
نِهاد از برِ پیل پیروزه مَهد   همی رفت زین‌گونه تا رودِ شهد

رفتن طوس و گودرز به جنگ پیران

هَیونی به‌کردارِ بادِ دَمان / بشد نزدِ پیران هم اندرزمان؛
که من جنگ را گردنْ‌افراخته / سوی رودِ شهد آمدم ساخته
چو بشْنید پیران غمی گشت سخت / که بربست بایست ناکام رَخت
برون رفت با نامداران خویش / گزیده دلاور سواران خویش
که ایران سپهْ را ببیند که چیست / سرافراز چند است و با طوس کیست
رَده برکَشیدند زان سوی رود / فرستاد نزدِ سپهبَد دُرود
وُ زین روی لشکر بیاوُرْد طوس / درفشِ همایون و پیلان و کوس
سپهدار پیران یکی چربْ‌گوی / ز ترکان فرستاد نزدیکِ اوی
بگفت آن‌که من با فریگیس و شاه / چه کردم ز خوبی به هر جایگاه
ز دردِ سیاوُش خروشان بُدَم / چو بر آتشِ تیز جوشان بُدَم
کنون بارِ تریاک زهر آمده‌ست / مرا زو همه درد بهر آمده‌ست
دلِ طوس غمگین شد از کارِ او / بپیچید زان درد و پیکارِ او
چُنین داد پاسخ که از مهرِ تو / فراوان نشان است بر چهرِ تو
سر آزاد کن دور شو زین میان / ببند این درِ بیم و راهِ زیان
برِ شاهِ ایران شَوی با سپاه / مکافات یابی به نیکی ز شاه
به ایران ترا پهلوانی دِهد / همان افسرِ خسروانی دِهد
چو یاد آیدش خوب کردارِ تو / دلش رنجه گردد ز تیمارِ تو
همین گفت گودرز و گیو و سران / بزرگان و تیمارْکَش مِهتران
سَراینده‌یِ پاسخ آمد چو باد / به‌نزدیکِ پیرانِ ویسه‌نژاد
بگفت آنچه بشْنید با پهلوان / ز طوس و زِ گودرزِ روشنْ‌روان
چُنین داد پاسخ که من روز و شب / به یادِ سپهبَد گشایم دو لب
شَوم هرکه هستند پیوندِ من / خردمند کُاو بشْنَود پندِ من،
به ایران گذارم بروبوم و رَخت / سرِ ناموَر بهتر از تاج و تخت
وُ زین گفته‌ها بود مغزش تَهی / همی جُست نو روزگارِ بِهی
هَیونی برافگنْد هَنگامِ خواب / سَراینده نزدیکِ افراسیاب

که زایران سپاه آمد و پیل و کوس　　همان گیو و گودرز و رُهّام و طوس
فراوان فِریبش فرستاده‌ام　　ز هرگونه‌یی پندها داده‌ام
سپاهی ز جنگ‌آوران برگزین　　که بر زین شتابَش بیاید به کین
مگر تخمِ‌شان از بُنه برکَنیم　　به بار و به بیخ آتش اندرزنیم
وُ گرنه ز کینِ سیاوُش سپاه　　نیاساید از جنگ هرگز نه شاه

چو بشْنید افراسیاب این سَخُن　　سران را بخوانْد او سراسر ز بُن
بدیشان بگفت آن سَخُن‌ها که رفت　　که بر کین بیاید همی رفت تَفت
یکی لشکری ساخت افراسیاب　　که تاریک شد چشمه‌یِ آفتاب
دهُم روز لشکر به پیران رسید　　سپاهی که‌زو شد زمین ناپدید
چو لشکر بیاسود و روزی بداد　　سپهْ برگرفت و بُنه برنهاد
ز پیمان نکرد ایچ یاد و زِ عهد　　بیامد دَمان تا لبِ رودِ شهد

طَلایه بیامد به‌نزدیکِ طوس　　که بربند بر کوهه‌یِ پیل کوس
که پیران نداند سَخُن جز فِریب　　چو داند که تنگ اندرآمد نِشیب
دِرفشِ جفاپیشه آمد پدید　　سپهْ بر لبِ رود صف برکَشید
بیاراست لشکر سپهدار طوس　　به هامون کَشیدند پیلان و کوس
دو رویه سپاه اندرآمد چو کوه　　سوارانِ ترکان و ایران گروه
چُنان شد ز گَردِ سپاه آفتاب　　که آتش برآمد ز دریایِ آب
دُرَخشیدنِ تیغ و ژوپین و خشت　　تو گفتی شب اندر هوا لاله کِشت
ز بس تَرگِ زرّین و زرّین سپر　　ز جوشِ سوارانِ زرّین‌کمر،
برآمد یکی ابرِ چون آبنوس　　همی بوسه داد از برِ سَندَروس
سرِ سروَران زیرِ گرزِ گَران　　چو سِندان بُد و پتکِ آهنگران
ز خون رود گفتی مَیستان شده‌ست　　ز نیزه هوا چون نَیستان شده‌ست
بسی سر گرفتارِ دامِ کمند　　بسی خوار گشته تنِ ارجُمند
کفن جوشن و بِستر از خون و خاک　　تنِ نازْدیده به شمشیر چاک
زمین ارغوان و هوا آبنوس　　سپهر و ستاره پر آوایِ کوس

اگر تاج یابد جهان‌جوی مرد / وُ گر خاکِ آورد و خونِ نبرد،
به ناکام می‌رفت باید ز دَهر / چه زو بهره تِریاک یابی چه زهر
ندانم سرانجام و فرجام چیست / براین رفتن اکنون بباید گریست

یکی نامداری بُد اَرژنگ نام / به ابر اندرآورده از جنگ نام
برانگیخت از دشتِ آورد گَرد / از ایرانیان جُست تنگ‌ونبرد
چو از دور طوسِ سپهبَد بدید / بغرّید و تیغ از میان برکَشید
به پورِ زرِهْ گفت: نامِ تو چیست؟ / ز ترکانِ جنگی ترا یار کیست؟
بدو گفت: اَرژنگِ جنگی منم / سرافراز شیرِ دِرنگی منم
کنون خاک را از تو جوشان کنم / به آوردگهْ بر سراَفشان کنم
چو گفتارِ پورِ زرِهْ شد به بُن / سپهدارِ ایران شنید آن سَخُن،
به پاسخ ندید ایچ رایِ دِرنگ / همان آبْ‌داری که بودش به چنگ،
بزد بر سر و تَرگِ آن نامدار / توگفتی تنش سر نیاوَرْد بار
برآمد زِ ایران سپهْ بوق‌وکوس / که پیروز بازآمد از رزم طوس
غمی گشت پیران و توران سپاه / ز گُردان تَهی مانْد آرامگاه
دِلیرانِ توران و کُنداوران / کَشیدند شمشیر و گرزِ گَران؛
که یکسر بکوشیم و جنگ آوریم / جهان بر دلِ طوس تنگ آوریم
چُنین گفت هومان که امروز جنگ / بسازید و دل را مدارید تنگ
گر ایدون که‌زایشان یکی نامور / ز لشکر برآرد به پیکار سر،
پذیره فرستیم گُردی دَمان / ببینیم تا بر چه گردد زمان
وُ زایشان به تیزی نجوییم جنگ / بباید یک امروز کردن دِرنگ
بدان‌گهْ که لشکر بجنبد زِ جای / تَبیره برآید ز پرده‌سرای،
همه یکسره گرزها برکَشیم / یکی از لبِ رود برتر کَشیم
به‌انبوه رزمی بسازیم سخت / اگر یار باشد جهاندار و بخت
به اسپِ عقاب اندرآوَرْد پای / برانگیخت آن بارکَش را ز جای
توگفتی یکی باره‌یِ آهن است / وُ گر کوهِ البرز در جوشن است
به پیشِ سپاه اندرآمد به جنگ / یکی خشتِ رَخشان گرفته به چنگ

بجنبید طوسِ سپهبَد ز جای   جهان پر شد از نالهٔ کَرّه‌نای
چُنین گفت کز ویسهٔ شوربخت   ز پالیزِ کین کی برآید درخت؟
نُمودم به اَرژنگ یک دستبُرد   که بود از شما نامبُردار گُرد
تو اکنون همانا به کین آمدی   که با خشت بر پشتِ زین آمدی
به جان و سرِ شاهِ ایران سپاه   که بی جوشن و گرز و رومی کلاه،
به جنگِ تو آیم به‌سان پلنگ   که از کوه یازد به نَخچیر چنگ
ببینی تو پیکارِ مردانِ مرد   چو آورد گیرم به دشتِ نبرد
چُنین پاسخ آورْد هومان بدوی   که بیشی نه خوب است بیشی مگوی
گر ایدون که بیچاره‌یی را زمان   به دستِ تو آمد مشو در گُمان
به جنگِ من اَرژنگ روزِ نبرد   کجا داشتی خویشتن را به مرد؟
دلیرانِ لشکر ندارند شرم؟   نجوشد یکی را به رگ خونِ گرم؟
که پیکارْگرْشان سپهبَد شده‌ست   به رزم اندرون دستِ‌شان بد شده‌ست
کجا بیژنِ گیو و آزادگان؟   جهانگیر گودرزِ کَشوادگان
تو گر پهلوانی ز قلبِ سپاه   چرا آمده‌ستی بدین رزمگاه؟
خردمند بیگانه خوانَد ترا   هُشیوار دیوانه خوانَد ترا
تو شو اخترِ کاویان را بدار   سپهبَد نیاید سوی کارزار
نگهْ کن که خِلعت که را داد شاه؟   ز گُردان که جوید نگین و کلاه؟
بفرمای تا جنگِ شیر آورند   زَبردست را دست زیر آورند
اگر تو شَوی کُشته بر دستِ من   بد آید بدین نامدار انجمن
سپاهِ تو بی یار و بی‌جان شوند   اگر زنده مانند پیچان شوند
وُ دیگر بگویم یکی گُفتِ راست   روان و دلم بر زبانم گُواست؛
که پر درد باشم ز مردانِ مرد   که پیشِ من آیند روزِ نبرد
پس از رستمِ زالِ سامِ سوار   ندیدم چو تو نیز یک نامدار
پدر بر پدر نامبُردار و شاه   چو تو جنگ جویی چه باید سپاه؟
تو شو تا ز لشکر یکی نامجوی   بیاید به روی اندرآریم روی
بدو گفت طوس: ای سرافراز مرد   سپهبَد منم هم سوارِ نبرد
تو هم نامداری ز توران سپاه   چرا رای کردی به آوردگاه؟

دلت گر پذیرد یکی پندِ من / بجویی بر این پند پیوندِ من
که زین کینه تا زنده مانَد یکی / نیاسود خواهد سپاه اندکی
تو با خویش و پیوند و چندین سوار / همه پهلوان و همه نامدار،
به‌خیره مدِهْ خویشتن را به باد / نباید که پندِ من آیدْت یاد
سَزاوارِ کُشتن هر آن‌کس که هست / بمان تا بیازند بر کینه دست
که زین کینه مردِ گنهْکار هیچ / رَهایی نیابد خرد را بَسیج
مرا شاهِ ایران چُنین داد پند / که پیران نباید که یابد گزند
که او ویژه پروردگارِ من است / جهانْ‌دیده و دوستْدارِ من است
به بیداد بر خیره با او مکوش / نگهْ کن که دارد به پندِ تو گوش؟
چُنین گفت هومان که بیداد و داد / که فرمان دِهد شاهِ فرّخْ‌نژاد،
بر آن رفت باید به بیچارگی / سپردن بدو دل به‌یکبارگی
همان جنگِ پیران نه بر آرزوست / که او راد و آزاده و نیکْ‌خوست
بدین گفت‌وگوی اندرون بود طوس / که شد گیو را روی چون سَندَروس
ز لشکر بیامد به‌کردارِ باد / چُنین گفت کای طوسِ فرّخْ‌نژاد
فریبنده ترکی میانِ دو صف / بیامد دَمان بر لب آورده کف
کنون با تو چندین چه گوید به راز؟ / میانِ دو صف گفت‌وگویِ دَراز
سَخُن جز به شمشیر با او مگوی / مجوی از درِ آشتی هیچ روی
چو بشْنید هومان برآشفت سخت / چُنین گفت با گیوِ بیدارْبخت؛
که ای گمْ‌شده بختِ آزادگان / که کم باد گودرزِ کَشوادگان
به لاوَن مرا دیده‌ای روزِ جنگ / به آورد با تیغِ هَندی به چنگ
کس از تخمِ کَشوادِ جنگی نمانْد / که منشورِ تیغِ مرا برنخوانْد
ترا بخت چون رویِ آهِرمَن است / به خانِ تو تا جاوِدان شیون است
اگر من شَوم کُشته بر دستِ طوس / نه برخیزد آیینِ گوپال و کوس
به‌جای است پیران و افراسیاب / همه خون بخواهد شدن رودِ آب
تو اکنون به مرگِ برادر گِری / چه با طوسِ جنگی کنی داوری؟
بدو گفت طوس: این چه آشفتن است؟ / بر این دشت پیکارِ تو با من است
بیا تا بگردیم و کین آوریم / به جنگ ابروان پر ز چین آوریم

بدو گفت هومان که داد است مرگ	سرِ زیرِ تاج و سرِ زیرِ تَرگ
اگر مرگ باشد مرا بی‌گُمان	بهْ آوردگهْ بِهْ که آید زمان،
به دستِ سواری که دارد هنر	سپهبَدْسر و گُرد و پرخاشخر
گرفتند هردو عمودِ گَران	همی حمله برد آن براین این بَران
زمین گشت گَردان و شد روز تار	یکی ابر بست از برِ کارزار
توگفتی شب آمد بر ایشان به روز	نِهان گشت خورشیدِ گیتی‌فروز
ازان چاکْ‌چاکِ عمودِ گَران	سرانْ‌شان چو سِندانِ آهنگران
به ابر اندرون بانگِ پولاد خاست	به دریایِ شهد اندرون باد خاست
خم آوْرد رویین عمودِ گَران	شد آهن به‌کردارِ چاچی کمان
توگفتی که سنگ است سر زیرِ تَرگ	سیهْ شد ز خشمِ یلان رویِ مرگ
گرفتند شمشیرِ هَندی به چنگ	فروریخت آتش ز پولاد و سنگ
ز نیرویِ گردنکَشان تیغِ تیز	خم آوْرد و در زخم شد ریزْریز
همه کام پر خاک و پر خاک سر	گرفتند هردو دَوالِ کمر
ز نیرویِ گُردان گَران بُد رِکیب	یکی را نیامد سر اندر نِشیب
کمرْبند بُگْسست و هومان بجَست	یکی اسپِ آسوده‌تر برنشست
سپهبَد سویِ تَرکَش آوْرد چنگ	کمان را به زِهْ کرد و تیرِ خَدَنگ
بر آن نامور تیرْباران گرفت	چپ و راست جنگِ سواران گرفت
ز پولادِ پیکان و پَرِّ عقاب	سپر کرد بر پیشِ روی آفتاب
جهان چون ز شب رفته دو پاس گشت	توگفتی که کشور پر الماس گشت
ز تیرِ خَدَنگ اسپِ هومان بخَست	تنِ بارگی گشت با خاک پست
سپر بر سر آوْرد و بنْمود روی	نگهْ داشت جنگی سر از تیرِ اوی
چو او را پیاده بر آن رزمگاه	بدیدند گُردانِ توران سپاه،
که پردَخت مانَد همی جایِ او	ببردند پرمایه بالایِ او
چو هومان بر آن زینِ توزی نشست	یکی تیغِ هَندی گرفته به دست،
همه نامدارانِ پرخاشجوی	یکایک بدو در نِهادند روی؛
که شد روز تاریک و بیگاه گشت	ز جنگِ یلان دست کوتاه گشت
ز تو چشمِ گردنکَشان دور باد	وُ زین رزم فرجامِ تو سور باد

بپیچید هومانِ جنگی عِنان ‌‌‌‌‌ سپهبَد بدو راست کرده سِنان
به‌نزدیکِ پیران شد از رزمگاه ‌‌‌‌‌ خروشی برآمد ز توران سپاه؛
که چون بود کارِ تو ای رزمجوی؟ ‌‌‌‌‌ چو با طوس روی اندرآمد به روی
همه پاک ما دل پر از خون بُدیم ‌‌‌‌‌ جز ایزد نداند که ما چون بُدیم
به لشکر چُنین گفت هومانِ شیر ‌‌‌‌‌ که ای رزم‌دیده سرانِ دلیر
چو روشن شود تیره شب روزِ ماست ‌‌‌‌‌ که اختر به نیکی دل‌افروزِ ماست
شما را همه شادکامی بُوَد ‌‌‌‌‌ مرا اختر و نیک‌نامی بُوَد
ز لشکر همی برخروشید طوس ‌‌‌‌‌ شبِ تیره تا گاوِ بانگِ خروس
همی گفت: هومان چه مردِ من است؟ ‌‌‌‌‌ که پیلِ ژیان هم‌نبردِ من است

چو چرخِ بلند از شَبَه تاج کرد ‌‌‌‌‌ شَمامه پراگنْد بر لاژوَرد،
طَلایه ز هرسو برون تاختند ‌‌‌‌‌ به هر پرده‌یی پاسبان ساختند

چو برزد سر از برجِ خرچنگ شید ‌‌‌‌‌ جهان گشت چون رویِ رومی سپید،
تَبیره برآمد ز هردو سرای ‌‌‌‌‌ جهان شد پر از ناله‌یِ کَرّه‌نای
هوا تیره گشت از فروغِ درفش ‌‌‌‌‌ طَبَرخون و شب‌گون و زرد و بنفش
کَشیده همه تیغ و گرز و سِنان ‌‌‌‌‌ همه جنگ را گِردکرده عِنان
توگفتی سپهر و زمان و زمین ‌‌‌‌‌ بپوشد همی چادَرِ آهنین
به پرده درون شد خَورِ تابناک ‌‌‌‌‌ ز جوشِ سواران و ز گَرد و خاک
ز هُرّایِ اسپان و آوایِ کوس ‌‌‌‌‌ همی آسْمان بر زمین داد بوس
سپهدار هومان دَمان پیشِ صف ‌‌‌‌‌ یکی خشتِ رَخشان گرفته به کف
همی گفت: چون من برآیم به جوش ‌‌‌‌‌ برانگیزم اسپ و برآرم خروش،
شما یک‌به‌یک تیغ‌ها برکَشید ‌‌‌‌‌ سپرهایِ چینی به سر درکَشید
مبینید جز یالِ اسپ و عِنان ‌‌‌‌‌ نشاید کمان و نباید سِنان
عِنان پاک بر یالِ اسپان نِهید ‌‌‌‌‌ بر آن‌سان که آید خورید و دِهید
به پیران چُنین گفت کَای پهلوان ‌‌‌‌‌ تو بُگْشای بندِ سِلیحِ گَوان
اَبا گنجِ دینار جفتی مکن ‌‌‌‌‌ ز بهرِ سِلیح ایچ زُفتی مکن

که امروز گردیم پیروزگر / بیابد دل از اخترِ نیک بر
وُ زین روی لشکر سپهدار طوس / بیاراست برسانِ چشمِ خروس
براو بر یلان آفرین خواندند / وُرا پهلوانِ زمین خواندند
که پیروزگر بود روزِ نبرد / به مردی ز هومان برآورْد گرد
سپهبَد به گودرزِ کَشواد گفت / که این راز بر کس نباید نِهفت؛
اگر لشکرِ ما پذیره شوند / سوارانِ بدْخواه چیره شوند
همه دست یکسر به یزدان زنیم / منی از تنِ خویشتن بفگنیم
مگر دست گیرد جهاندارِ ما / وُ گرنه بد است اخترِ کارِ ما
کنون نامدارانِ زرّینه‌کفش / بباشید با کاویانی دِرفش
ازین کوهْ‌پایه مجنبید هیچ / نه روزِ نبرد است و گاهِ بَسیج
همانا که از ما به هریک دُویست / فزون است بدْخواه اگر بیش نیست
بدو گفت گودرز: اگر کردگار / بگرداند از ما بدِ روزگار،
به بیشیّ و کمّی نباشد سَخُن / دل و مغزِ ایرانیان بد مکن
اگر بد بُوَد بخششِ آسمان / به پرهیز و پیشی نگردد زمان
تو لشکر بیارای و زِ بودنی / روان را مکن هیچ بِشْخودنی
بیاراست لشکر سپهدار طوس / به پیلانِ جنگیّ و مردان و کوس
پیاده سوی کوه شد با بُنه / سپهدار گودرز بر مَیمَنه
رَده برکَشیده همه یکسره / چو رُهّامِ گودرز بر مَیسَره
ز نالیدنِ کوس با کَرّه‌نای / همی آسمان اندرآمد ز جای
دلِ چرخِ گَردان همی چاک شد / همه کامِ خورشید پر خاک شد
چُنان شد که کس رویِ هامون ندید / ز بس گَرد کز رزمگهْ بردَمید
ببارید الماس از تیره میغ / همی آتش افروخت از گرز و تیغ
سِنان‌هایِ رَخشان و تیغِ سران / دِرفش از بر و زیر گرزِ گران
هوا گفتی از گَرد و از آهن است / زمین یکسر از نعل در جوشن است
چو دریایِ خون شد همه دشت و راغ / جهان چون شب و تیغ‌ها چون چراغ
ز بس ناله‌یِ کوس و زِ کَرّه‌نای / همی سر ندانست گیتی ز پای
سپهبَد به گودرز گفت آن زمان / که تاریک شد گَردِشِ آسمان

مرا گفته بود

مرا گفته بود این ستاره‌شناس که امروز تا شب گذشته سه پاس،
ز شمشیرِ گُردان چو ابرِ سیاه همی خون فَشانَد بر آوردگاه
سرانجام ترسم که پیروزگر نباشد جز از دشمنِ کینه‌ور
چو شیدوش و رُهّام و گُستَهم و گیو زرِه‌دار بُرزین و خَرّادِ نیو،
ز صف در میانِ سپاه آمدند جگرخسته و کینه‌خواه آمدند
به ابر اندرآمد ز هرسو غِریو به‌سانِ شبِ تار و انبوهِ دیو
وُ زان روی هومان به‌کردارِ کوه بیاوَرْد لشکر همه هم‌گروه
ازان‌پس گُزیدند مردانِ مرد که بر دشت سازند جایِ نبرد
گُرازه سرِ گیوَگان با تَهِل دو گُردِ گرانْ‌مایه‌یِ شیرْدل
چو رُهّامِ گودرز و فرشیدوَرد چو شیدوش و لَهّاک شد هم‌نبرد
اَبا بیژنِ گیو کَلباد را که بر هم زنند آتش و باد را
اَبا شِطرُخِ نامور گیو را دو گُردِ گرانْ‌مایه‌یِ نیو را
چو گودرز و پیران و هومان و طوس نبُد هیچ پیدا دِرنگ و فُسوس
چُنین گفت هومان که امروز کار نباید که چون دی بُوَد کارزار
تَهی کرد باید ازایشان زمین نباید که آیند زین‌پس به کین
به پیش اندرآمد سپهدار طوس پیاده بیاوَرْد و پیلان و کوس
صفی برکَشیدند پیشِ سوار سپرْدار و ژوپینْ‌ور و نیزه‌دار
مجنبید ـ گفت ـ ایچ از جایِ خویش سپر با سِنان اندرآرید پیش
ببینیم تا این نَبَرده سران چگونه گزارند گرزِ گران

ز ترکان یکی بود بازور نام به افسون به هر جای گسترده‌کام
بیاموخته کژّی و جادوی بدانسته چینیّ و هم پهلَوی
چُنین گفت پیران به افسونْ‌پژوه که زایدر برو تا سرِ تیغِ کوه
یکی برف و سرما و بادِ دَمان بر ایشان برآور هم اندرزمان
هوا تیره‌گون بود از تیره ماه همی گشت بر کوه ابرِ سیاه
چو بازور در کوه شد درزمان برآمد یکی برف و بادِ دَمان
همه دستِ نیزه‌گزاران ز کار فروماند از برف در کارزار

ازان رَستَخیز و دَمِ زَمهَریر   خروشِ یلان بود و بارانِ تیر
بفرمود پیران که یکسر سپاه   یکی حمله سازند ازین رزمگاه
چو بر نیزه بر دستهاشان فَسُرد   ز هر سو سپاه اندرآرند گُرد
وُ زان پس برآورْد هومان غِریو   یکی حمله آورْد برسانِ دیو
بکُشتند چندان زِ ایران سپاه   که دریای خون گشت آوردگاه
در و دشت گشته پر از برف و خون   سوارانِ ایران فَگنده نگون
ز کُشته نبُد جایِ گشتن به جنگ   ز برف و زِ افگنده شد جای تنگ
سیهْ گشت بر دستِ شمشیر دست   به روی اندرافتاده برسانِ مست
نبُد جایِ گَردِش بدان رزمگاه   شده دستِ لشکر ز سرما تباه
سپهدار و گردنکَشان آنزمان   گرفتند زاری سویِ آشمان؛
که ای برتر از دانش و هوش و رای   نه در جای و بر جای و نه زیرِ جای
همه بندهیِ پرگناهِ تواییم   به بیچارگی دادْخواهِ تواییم
زِ افسون و زِ جادوي برتری   جِهاندار و بر داوران داوری
تو باشی به بیچارگی دستگیر   تواناتر از آتش و زَمهَریر
ازین سخت سرما تو فریاد رس   نداریم فریادْرس جز تو کس
بیامد یکی مردِ دانشْپژوه   به رُهّام بنْمود آن تیغِ کوه
کجا جایِ بازورِ نَشتوه بود   به افسون و تُنبُل بر آن کوه بود
بجنبید رُهّام زان رزمگاه   بِرون تاخت اسپ از میانِ سپاه
زِرِهْدامنش را بزد بر کمر   پیاده برآمد بر آن کوهْسر
چو جادو بدیدش بیامد به جنگ   عمودی ز پولادِ چینی به چنگ
چو رُهّام نزدیکِ جادو رسید   سَبک تیغِ تیز از میان برکَشید
بیَفگنْد دستش به شمشیرِ تیز   یکی باد برخاست چون رَستَخیز
ز رویِ هوا ابرِ تیره ببرد   فرود آمد از کوه رُهّامِ گُرد
یکی دستِ بازورِ جادو به دست   به هامون شد و بارگی برنشست
هوا گشت زانسان که از پیش بود   فروزنده خورشید و گردون کبود
پدر را بگفت آنکه جادو چه کرد   چه آورْد بر ما به روزِ نبرد
بدیدند ازانپس دِلیرانِ شاه   چو دریای خون گشته آوردگاه

همه دشت یکسر از ایرانیان / تنِ بی سران بود و سر بی میان
چُنین گفت گودرز ازان پس به طوس / که نه پیل باید نه آوایِ کوس
همه یکسره تیغ‌ها برکَشیم / برآریم جوش ار کُشند ار کُشیم
همانا که ما را سرآمد زمان / نه روزِ نبرد است و تیر و کمان
بدو گفت طوس: ای جهان‌دیده پیر / هوا گشت پاک از دَمِ زَمهَریر
چرا سر همی داد باید به باد؟ / چو فریادرس فَرّه و زور داد
مکن پیشدستی تو در جنگِ ما / کنند این دِلیران خود آهنگِ ما
ز بهرِ زمانه پذیره مشو / به‌نزدیکِ بدخواه خیره مشو
تو در قلب با کاویانی دِرفش / همی دار در چنگ تیغِ بنفش
سوی مَیمَنه گیو و بیژن به‌هم / نگهبان اَبَر مَیسَره گُستَهَم
چو رُهّام و شیدوش بر پیشِ صف / گُرازه به کین بر لب آورده کف
شَوم برکَشم گرزِ کین از میان / کنم تن فِدی پیشِ ایرانیان
ازین رزمگه برنگردانم اسپ / مگر خاک جایم بُوَد چون زَرَسپ
اگر من شَوم کُشته زین رزمگاه / تو برکَش سوی شاهِ ایران سپاه
مرا مرگ نامی‌تر از سرزنش / به هر جای پَیغاره‌ی بدکُنِش

چُنین است گیتی پر آزار و درد / ازو تا توان گِردِ بیشی مگرد
فزونیش یک روز بگْزایدت / به بودن زمانی نیَفزایدت

دگرباره برشد دَمِ کَرّه‌نای / خروشیدنِ زنگ و هَندی دَرای
ز بانگِ سوارانِ پرخاشخر / دُرَخشیدنِ تیغ و زخمِ تبر،
ز پیکان و زِ گرز و ژوپین و تیر / زمین شد به‌کردارِ دریای قیر
همه دشت بی تن سر و یال بود / همه گوش پر زخمِ گوپال بود
چو شد رزمِ ترکان براین‌گونه سخت / ندیدند ایرانیان روی بخت
همی تیره شد روز و اختر درشت / دِلیران به دشمن نُمودند پشت
چو طوس و چو گودرز و گیوِ دِلیر / چو شیدوش و بیژن چو رُهّامِ شیر،
همه برنهادند جان را به کف / همی رزم جُستند بر پیشِ صف

هر آن‌کس که با طوس در جنگ بود / همه نامدار و کُنارَنگ بود،
به پیش اندرون خون همی ریختند / یلان از پسِ پشت بُگریختند
یکی موبَدی طوسِ یل را بخواند / پسِ پشتِ تو ـ گفت ـ جنگی نماند
نباید که‌ت اندر میان آورند / سپهٔ را سپهبَد زیان آورند
به گیوِ دلیر آن‌زمان طوس گفت / که با مغزِ لشکر خرد نیست جفت
که ما را بدین‌گونه بُگذاشتند / به سیری چُنین روی برگاشتند
تو رَو بازگردان سپهٔ را ز راه / ز پَیغاره‌یِ دشمن و شرمِ شاه
بشد گیو و لشکر همه بازگشت / پر از کُشته دیدند هامون و دشت
سپهبَد چُنین گفت با مِهتران / که اینَت نَبَردیّ و جنگی سران
کنون چون رخِ روز شد تیره‌گون / همه رویِ کشور چو دریایِ خون،
یکی جایِ آرام باید گزید / اگر تیره شب خود توان آرَمید
مگر کُشته یابد به جایِ مَغاک / یکی بِستر از ریگ و چادَر ز خاک
همه بازگشتند یکسر ز جنگ / ز خویشان روان خسته و سر ز ننگ
سر از کوه برزد همان‌گاه ماه / چو بر تختِ پیروزه پیروز شاه

سپهدار پیران سپهٔ را بخواند / همی گفت: دشمن فراوان نماند
بدان‌گهٔ که دریایِ یاقوتِ زرد / زند موج بر کشورِ لاژوَرد،
کسی را که زنده‌ست بی‌جان کنیم / بر ایشان دلِ شاه پیچان کنیم
برفتند با شادمانی ز جای / نشستند بر پیشِ پرده‌سرای
همه شب زِ آوازِ چنگ و رَباب / سپهٔ را نیامد بر آن دشت خواب

وُ زین روی لشکر همه مُستمند / پدر بر پُسر سوکوار و نِژَند
همه دشت پر کُشته و خَسته بود / به خونِ بزرگان زمین شُسته بود
چپ و راستِ آوردگهٔ دست و پای / نِهادن ندانست کس پا ز جای
همه شب همی خسته برداشتند / چو بیگانه بُد خوار بُگذاشتند
برِ خسته آتش همی سوختند / گسسته ببستند و بردوختند
فراوان ز گودرزیان خسته بود / بسی کُشته بود و بسی بسته بود

چو بشْنید گودرز برزد خروش ... زمین آمد از بانگِ ایشان به جوش
همه مِهتران جامه کردند چاک ... به سر برپراگنْد گودرز خاک
همی گفت کَانْدر جِهان کس ندید ... به پیرانْ‌سر این بد که بر من رسید
چرا بایدم زنده با پیرْسر؟ ... به خاک اندر افگنده چندین پُسر
ازان روزگاری کجا زاده‌ام ... ز خَفتان میان هیچ نگْشاده‌ام
به فرجام چندین پُسر زَانْجمن ... ببینم چُنین کُشته در پیشِ من

ز گودرز چون آگهی شد به طوس ... مژه کرد پر خون و رخ سَندَروس
خروشی برآورْد آن‌گهْ به‌زار ... فراوان بِبارید خون بر کنار
همی گفت: اگر نَوذرِ پاکْ‌تن ... نکِشتی پی و بیخ من بر چمن،
نبودی مرا رنج و تیمار و درد ... غمِ کُشته و گُرمِ دشتِ نبرد
که تا من کمر بر میان بسته‌ام ... به دل خسته‌ام گر به جان رَسته‌ام
هم‌اکنون تنِ کُشتگان را به خاک ... بپوشید جایی که باشد مَغاک
سرانِ بریده سویِ تن بَرید ... بُنه سویِ کوهِ هَماوَن بَرید
برانیم لشکر همه همْ‌گروه ... سراپرده و خیمه بر سویِ کوه
هَیونی فرستیم نزدیکِ شاه ... دلش برفُروزد فرستد سپاه
بدین من سواری فرستاده‌ام ... وُرا پیش ازین آگهی داده‌ام
مگر رستمِ زال را با سپاه ... سویِ ما فرستد بدین رزمگاه
سپهْ برنشانْد و بُنه برنهاد ... وُ زان کُشتگان کرد بسیار یاد

بدین‌سان همی رفت روزوشبان ... پر از غم دل و ناچَریده لبان
همه دیده پر خون و دل پر ز داغ ... ز رنجِ روان گشته چون پَرِّ زاغ
چو نزدیکِ کوهِ هَماوَن رسید ... بر آن دامنِ کوه لشکر کَشید
چُنین گفت طوسِ سپهبَد به گیو ... که ای پرخرد نامبُردار نیو
سه روز است تا زین نشان تاختی ... به خواب و به خوردن نپرداختی
بناز و بیاسای و چیزی بخَور ... به آرامشِ جامه بنْمای سر
که من بی‌گُمانم که پیران به جنگ ... پسِ ما بیاید کنون بی‌دِرنگ

کسی را که آسوده‌تر زین گروه   به بیژن بمان و تو برشو به کوه
همه خستگان را سوی کُهْ کَشید   زِ آسودگان لشکری برگزید
چُنین گفت کِاین کوهْ‌سر خانِ ماست   بباید کنون خویشتن کرد راست
طَلایه ز کوه اندرآمد به دشت   بدان‌تا بر ایشان نشاید گذشت
خروشِ نگهبان و آوایِ زنگ   توگفتی به جوش آمد از کوه سنگ

همان‌گهْ برآمد ز چرخ آفتاب   جهان گشت برسانِ دریایِ آب
ز درگاهِ پیران برآمد خروش   چُنان شد که برخیزد از خاک جوش
به هومان چُنین گفت کَاکْنون به جنگ   همانا نباشد فراوان دِرنگ
سوارانِ ایران همه کُشته‌اند   وُ گر خسته از جنگ برگشته‌اند
بزد کوس و زِ دشت برخاست غَو   همی رفت پیشِ سپهْ پیشرو
رسیدند گُردان بدان رزمگاه   همه رزمگهْ خیمه بُد بی سپاه
بشد نزدِ پیران یکی مژده‌خواه   که کس نیست ایدر زِ ایران سپاه
به شادی برآمد ز لشکر خروش   به فرمانِ پیران نِهادند گوش
سپهبَد چُنین گفت با بِخْردان   که ای پرهنر نامور موبَدان
چه سازیم و این را چه آریم رای؟   که اکنون ز دشمن تهی ماند جای
سوارانِ لشکر ز پیر و جوان   همه تیز گشتند با پهلوان؛
که لشکر گریزان شد از پیشِ ما   شکست آمد اندر بدْاندیشِ ما
یکی رزمگاه است پر خون و خاک   ازایشان نه هَنگامِ ترس است و باک
بباید پیِ دشمن اندرگرفت   ز مولیِش سَزد گر بمانی شگِفت
گریزان چو باد اندرآید به آب   بِهْ آید ز مولیدن اندر شتاب
چُنین گفت پیران که هَنگامِ جنگ   شود سست پایِ شتاب از دِرنگ
سپاهی به‌کردارِ دریایِ آب   شده‌ست انجمن پیشِ افراسیاب
بمولیم تا آن سپاهِ گَران   بیایند گُردان و کُنداوران
ازان‌پس به ایران نماتیم کس   چُنین است رایِ خردمند و بس
بدو گفت هومان که ای پهلوان   مرنجان بدین کار چندین روان
سپاهی بدان جوش و آن زور و دَم   شده رویِ دریا ازایشان دُژَم،

کنون خیمه و گاه و پرده‌سرای / همه مانده بر جای و رفته ز جای،
چُنان دان که رفتن ز بیچارگی‌ست / نُمودن به ما پشت یکبارگی‌ست
بمولیم تا نزدِ خسرو شوند / به درگاهِ او لشکری نو شوند،
ز زابلِستان رستم آید به جنگ / زیانی بُوَد سهمگین زین دِرنگ
کنون ساختن باید و تاختن / فُسون‌ها و نیرنگ‌ها باختن
چو گودرز را با سپهدار طوس / دِرفشِ همایون و پیلان و کوس،
همه بی‌گُمانی به چنگ آوریم / ازان بِهْ که ایدر دِرنگ آوریم
چُنین داد پاسخ بدو پهلوان / که بیدارْدل باش و روشنْ‌روان
چُنان کن که نیک اختر و رایِ توست / که چرخِ فلک زیرِ بالایِ توست
پسِ لشکر اندرگرفتند راه / سپهدارِ پیران و توران سپاه
به لَهّاک فرمود کاکنون مَایست / برون کرد با او سواری دُویست
بدو گفت: مگْشای بند از میان / ببین تا کجایند ایرانیان

همی رفت لَهّاک برسانِ باد / ز خواب و زِ خوردن نکرد ایچ یاد
چو نیمی ز تیره شب اندرگذشت / طَلایه بدیدش به تاریک دشت،
خروش آمد از کوه و آوایِ زنگ / ندید ایچ لَهّاک جایِ دِرنگ
به‌نزدیکِ پیران بیامد ز راه / بدو آگهی داد زایران سپاه:
که ایشان به کوهِ هَماوَن برند / همه بسته بر پیش راهِ گزند
به هومان بفرمود پیران که زود / عِنان و رِکیبت بباید پَسود
ببَر چند باید ز لشکر سوار / ز گُردانِ گردنکَشِ نامدار
گر ایرانیان با دِرفش و سپاه / گرفتند کوهِ هَماوَن پناه،
ازین رزم رنج آید اکنون به روی / خرد تیز کن چارهٔ این بجوی
گر آن مُردَری کاویانی دِرفش / بیابی شود روزِ ایشان بنفش
اگر دست یابی به شمشیرِ تیز / دِرفش و همه نیزه کن ریزْریز
من اینک پس اندر چو بادِ دَمان / بیایم نسازم دِرنگ و زمان
گزین کرد هومان ز توران سوار / سپرْدار و شمشیرْزن سی‌هزار

چو خورشیدِ تابنده بنْمود تاج　　بگسترْد کافور بر تختِ ساج،
پدید آمد از دور گَردِ سپاه　　غَوِ دیده‌بان آمد از دیده‌گاه؛
که آمد ز ترکان سپاهی پدید　　به ابرِ سیهْ گَردشان برکشید
چو بشْنید جوشن بپوشید طوس　　برآمد دَمِ بوق و آوایِ کوس
سوارانِ ایران همه همْ‌گروه　　رَده برکَشیدند بر پیشِ کوه
چو هومان بدید آن سپاهِ گَران　　گِرایدنِ گرز و تیغِ سران،
چُنین گفت هومان به گودرز و طوس　　که زایران برفتید با پیل و کوس،
سویِ شهرِ توران به کین آختن　　بدان روی لشکر برون تاختن
کنون برگزیدی چو نَخچیر کوه　　شده‌ستی ز گُردانِ توران سُتوه
نیایدْت زین کارِ خود شرم و ننگ؟　　خور و خواب و آرام بر کوه و سنگ
چو فردا برآید ز کوه آفتاب　　کنم زین حِصارِ تو دریایِ آب
بدانی که این جایِ بیچارگی‌ست　　بر این کوهِ خارا بباید گریست
هَیونی به پیران فرستاد زود　　که اندیشه‌یِ ما دگرگونه بود
دگرگونه بود آن که انداختیم　　بر ایشان همی تاختن ساختیم
همه کوه یکسر سپاه است و کوس　　دِرفش از پسِ پشتِ گودرز و طوس
چُنان کن که چون بردَمد چاکِ روز　　پدید آید از چرخِ گیتی‌فروز،
تو ایدر بُوی ساخته با سپاه　　شده رویِ هامون ز لشکر سیاه
فرستاده نزدیکِ پیران رسید　　بجوشید چون گُفتِ هومان شنید
بیامد شبِ تیره هَنگامِ خواب　　همی رانْد لشکر به‌کردارِ آب

آمدن پیران ویسه به نزدیک هومان به کوه هماون

چو خورشید زان چادرِ قیرْگون　　غمی شد بدَرّید و آمد برون،
سپهبَد به کوهِ هَماوَن رسید　　ز گَردِ سپهْ شد زمین ناپدید
به هومان چُنین گفت کز رزمگاه　　مجنب و مجنبان زمانی سپاه
شَوم تا سپهدارِ ایرانیان　　چه دارد به‌پایِ اخترِ کاویان؟
به کوهِ هَماوَن که دادش نُوید؟　　بدین بودن اکنون چه دارد امید؟

بیامد به نزدیکِ ایران سپاه　　سری پر ز کینه دلی پر گناه
خروشید کَای نامبُردار طوس　　خداوندِ پیلان و گوپال و کوس
کنون ماهیان اندرآمد به پنج　　که تا تو همی رزم جویی به رنج
ز گودرزیان آن‌کجا مِهترند　　بدان رزمگهٔ بر همه بی‌سرند
تو چون غُرمِ رفته‌ستی اندر کمر　　پر از داوری دل پر از کینه سر
گریزان و لشکر پس اندر دَمان　　به دام اندرآیی همی بی‌گُمان
چُنین داد پاسخ سرافراز طوس　　که من بر دروغِ تو دارم فُسوس
پیِ کین تو افگندی اندر جهان　　ز بهرِ سیاوُش میانِ مِهان
براین‌گونه تا چند گویی دروغ؟　　دروغت برِ ما نگیرد فروغ
علف تنگ بود اندران رزمگاه　　ازان بر هَماوَن کَشیدم سپاه
کنون آگهی شد به شاهِ جهان　　بیاید زمان‌تازمان ناگهان
بزرگانِ لشکر شدند انجمن　　چو دستان و چون رستمِ پیل‌تن
چو جنبیدنِ شاه گردد درست　　نمانم به توران بر و بوم و رُست
کنون کآمدی کارِ مردان ببین　　نه گاهِ فریب است و روزِ کمین
چو بشْنید پیران ز هرسو سپاه　　فرستاد و بگْرفت بر کوه راه
بر ایشان چو راهِ علف تنگ شد　　سپهبد سویِ چاره‌ی جنگ شد
چُنین گفت هومان به پیرانِ گُرد　　که ما را پیِ کوه باید سپرد
یکی رزم سازیم کِایرانیان　　نبندند ازین‌پس به کینه میان
بدو گفت پیران که بر ماست باد　　نکرده‌ست با باد کس رزم یاد
به دستِ پیاده بپیچد سپر　　شود تیره دیدارِ پرخاشخر
چو راهِ علف تنگ شد بر سپاه　　کسی سنگِ خارا ندارد نگاه
همه لشکر آید به زِنهارِ ما　　ازین‌پس نجویند پیکارِ ما
بر ایشان کنون جایِ بخشایش است　　نه هَنگامِ پیکار و آرایش است

رسید این سِگالِش به گودرز و طوس　　سرِ سرکَشان خیره گشت از فُسوس
چُنین گفت با طوس گودرزِ پیر　　که ما را کنون جنگ شد ناگُزیر
سه روز ار بُوَد خوردنی بیش نیست　　ز یک سو گشاده رهی پیش نیست

نه خورد و نه چیز و نه بار و بُنه   چُنین چند باشد سپهٔ گُرسَنه؟
کنون چون شود روی خورشید زرد   پدید آید آن چادرِ لاژوَرد،
بباید گزیدن سوارانِ مرد   ز بالا شدن سوی دشتِ نبرد
به سانِ شبیخون یکی رزمِ سخت   بسازیم تا چون بُوَد یار بخت
اگر یک به یک تن به کُشتن دِهیم   وُ گر تاجِ گردنکَشان برنهیم
چُنین است فرجامِ آوردگاه   یکی خاک یابد یکی تاج و گاه
ز گودرز بشْنید طوس این سَخُن   سرش گشت پر درد و کینِ کَهُن
ز یک سوی لشکر به بیژن سپرد   دگر سو به شیدوش و خَرّادِ گُرد
دِرفشِ خجسته به گُستَهْم داد   بسی پند و اندرزها کرد یاد
خود و گیو و رُهّام و چندی سران   نِهادند بر یال گرزِ گران
به سویِ سپهدار پیران شدند   چو آتش به قلبِ سپهْ برزدند
چو دریای خون شد همه رزمگاه   خروشی برآمد بلند از سپاه
دِرفشِ سپهبَد به دو نیم شد   دلِ رزمجویان پر از بیم شد
چو بشْنید هومان خروشِ سپاه   نشست از برِ تازی اسپی سیاه
بیامد ز لشکر بسی کُشته دید   بسی بیهُش از رزم برگَشته دید
فروریخت از دیده خون بر برش   یکی بانگ زد تند بر لشکرش
چُنین گفت کایدر طَلایه نبود؟   شما را ز کین ایچ مایه نبود؟
به هر یک ازایشان ز ما سیصد است   به آوردگهْ خواب و خفتن بد است
هَلا تیغ و گوپال‌ها برکَشید   سپرهای چینی به سر درکَشید
ز هرسو بر ایشان بگیرید راه   کنون کز بره برکَشد تیغ ماه،
رَهایی نباید که یابند هیچ   بدین‌سان چه باید دِرنگ و پَسیچ؟
برآمد خروشیدنِ کَرّه‌نای   ز هرسو برفتند گُردان ز جای
گرفتندِشان یکسر اندر میان   سوارانِ ایران چو شیرِ ژیان
چُنان آتش افروخت از تَرگ و تیغ   که گفتی همی گرز بارد ز میغ
شبِ تار و شمشیر و گَردِ سپاه   ستاره نه پیدا نه تابنده ماه
ز جوشن توگفتی به بار اندرند   ز تاری به دریای قار اندرند
به لشکر چُنین گفت هومان که بس   ازین مِهتران مفْگنید ایچ کس

همه پیش من

همه پیشِ من دستگیر آورید / نباید که خسته به تیر آورید
چُنین گفت لشکر به بانگِ بلند / که اکنون به بیچارگی دستْ بند،
نِهیم ار به گرز و به زوبین دِهیم / سران را ز خون تاج بر سر نِهیم
چُنین گفت با گیو و رُهّام طوس / که شد جانِ ما بی‌گُمان بر فُسوس
مگر کردگارِ سپهرِ بلند / رَهانَد تن و جانِ ما زین گزند
وُ گرنه به پَرِّ عقاب اندریم / وُ گر زیرِ دریایِ آب اندریم
یکی حمله بردند هرسه به‌هم / چو برخیزد از جای شیرِ دُژَم
ندیدند کس یالِ اسپ و عِنان / ز تنگی به چشم اندرآمد سِنان
چُنین گفت هومان به آوازِ تیز / که نه جایِ جنگ است و جایِ گریز
برانگیخت از جایِ‌تان بختِ بد / که تا بر تنِ بدْکُنِش بد رسد
سه جنگْ‌آور و خوارْمایه سپاه / بماندند بِمْیانِ آن رزمگاه
فراوان ز رستم گرفتند یاد / که او داد هر جای در جنگ داد
ز شیدوش و زِ بیژن و گُستَهَم / بسی یاد کردند بر بیش‌وکم؛
که باری کسی را زِ ایران سپاه / بُدی یارمان اندرین رزمگاه
نه ایدر به پیکار و جنگ آمدیم / که خیره به کامِ نهنگ آمدیم
دِریغ آن در و گاهِ شاهِ جهان / که گیرند بی ما کنون ناگَهان
تَهَمتن به زاولْستان است و زال / شود شهرِ ایران کنون تال‌ومال

همی آمد آوازِ گوپال و کوس / به لشکر همی دیر شد گیو و طوس
چُنین گفت شیدوش و گُستَهَمِ شیر / که شد کارِ پیکارِ سالار دیر
به بیژن گُرازه همی گفت باز / که شد کارِ سالارِ لشکر دَراز
هوا قیرْگون و زمین آبنوس / همی آمد از دشت آوایِ طوس
برفتند گُردان بر آوایِ اوی / ز خون بود هر جای بر دشت جوی
ز گُردانِ نیو و زِ نیرویِ چنگ / توگفتی ز دریا برآمد نهنگ
ز گُردان نبُد نیزه‌وَر یک سوار / همه گرزْوَر بود و شمشیرْدار
چو دانست کآمد وُرا یار طوس / همی برخروشید برسانِ کوس
سَبک شد عِنان و گَران شد رِکیب / بلندی که دانست باز از نشیب؟

یکی رزم کردند تا چاکِ روز   چو پیدا شد از چرخ گیتی‌فروز،
سپهْ بازخواندند گُردان ز جنگ   کَشیدند لشکر سوی کوه و سنگ

به گُردان چُنین گفت سالار طوس   که از گَردِشِ هور تا زخمِ کوس،
سواری چُنین کز شما دیده‌ام   ز کُنداوران هیچ نشْنیده‌ام
چو نامه به‌نزدیکِ خسرو رسد   به دلْش اندرون آتشی نو رسد
به یاری بیاید گَوِ پیلتن   ز شیران یکی نامدار انجمن
به پیروزی و کام گردیم باز   به دیدارِ کیخسرو آید نیاز،
سَخُن هرچه رفت آشْکاروْنِهان   بگوییم به پیروز شاهِ جهان
به خوبیّ و خشنودیِ شهریار   بیابید یکسر بر از روزگار

چو لشکر به خیمه فرود آمدند   ز پیکار یکْ‌پاره دَم برزدند
طَلایه بِرون آمد از هردو روی   به دشت از دِلیرانِ پرخاشجوی

چو هومان رسید اندر آوردگاه   ز کُشته ندید ایچ بر دشت راه
به پیران چُنین گفت کِامْروز گَرد   نه بر آرِزو گشت گاهِ نبرد
چو آسوده گردند گُردانِ ما   سُتوده سواران و مردانِ ما،
یکی رزم سازم که خورشید و ماه   ندیده‌ست هرگز چُنان رزمگاه

آگاهی یافتن شاه کیخسرو از طوس و گودرز

وُ زان‌پس که آمد به خسرو خبر   که پیران شد از رزم پیروزگر،
سپهبَد به کوهِ هَماوَن کَشید   ز لشکر بسی گُرد شد ناپدید،
درِ کاخِ گودرزِ کَشوادگان   تَهی شد ز گُردان و آزادگان،
ستاره بر ایشان بنالد همی   به بالین‌ِشان خون بپالد همی،
ازایشان جهان پر ز خاک است و خون   بلند اخترِ طوس گشته نگون،
بفرمود تا رستمِ پیلْ‌تن   خُرامد به درگاه با انجمن

برفتند زایران همه بِخْردان   جهان‌دیده و نامور موبَدان
سرِ نامداران زبان برگشاد   ز پیکارِ لشکر بسی کرد یاد
به رستم چُنین گفت کَای سرفراز   بترسم که این دولتِ دیرْیاز،
همی سر گِراید به سوی نشیب   دلم شد ز کردارِ او پرنهیب
تویی پروراننده‌یِ تاج و تخت   فروغ از تو گیرد جهاندار و بخت
دلِ چرخ در نوکِ شمشیرِ توست   سپهر و زمان و زمین زیرِ توست
بکَندی دل و مغزِ دیوِ سپید   زمانه به مهرِ تو دارد امید
زمین گَردِ رَخشِ ترا چاکَر است   زمان بر تو چون مهرْبان مادر است
ز تیغِ تو خورشید بریان شود   ز گرزِ تو ناهید گریان شود
ز پَرّ و زِ پیکانِ کِلکِ تو شیر   به روزِ بلا گردد از جنگ سیر
تو تا برنهادی به مردی کلاه   نکرد ایچ دشمن به ایران نگاه
کنون طوس و گودرز و گیو و سران   فراوان ازین مرز کُنداوران،
همه دل پر از خون و دیده پر آب   گریزان ز گُردانِ افراسیاب
فراوان ز گودرزیان کُشته مرد   شده خاک بستر به دشتِ نبرد
هر آن‌کس که زایشان به جان رَسته‌اند   به کوهِ هَماوَن همه خسته‌اند
همه سر نهاده سوی آسمان   سوی کردگارِ مکان‌وزمان،
که ایدر بیاید گَوِ پیلتن   به نیرویِ یزدان و فرمانِ من
شبِ تیره کاین نامه برخوانْدم   بسی از جگر خون برافشانْدم
نگفتم سه روز این سَخُن را به کس   مگر پیشِ دادارِ فریادْرس
کنون کار زانْدازه اندرگذشت   دلم زین سَخُن پر ز تیمار گشت
امیدِ سپاه و سپهبَد به توست   که روشنْ‌روان بادی و تندرست
سرت سبز باد و دلت شادمان   تنِ زال دور از بدِ بدْگمان
ز من هرچه باید فزونی بخواه   زِ اسپ و سِلیح و زِ گنج و سپاه
برو با دلی شاد و رایی درست   نشاید گرفتن چُنین کار سست
به پاسخ چُنین گفت رستم به شاه   که بی تو مبادا نگین و کلاه
که با فَرّ و بُرزیّ و با رای و داد   ندارد چو تو شاه گردون به یاد
شنیده‌ست خسرو که تا کَیقُباد   کلاهِ بزرگی به سر برنهاد،

به ایران به کین من کمر بسته‌ام / به‌آرام یک روز ننشسته‌ام
بیابان و تاریکی و دیو و شیر / چه جادو زن و اژدهای دلیر
همان رزمِ دیوانِ مازندران / شبِ تیره و گُرزه‌هایِ گران
همان تشنگی‌ها و راهِ دراز / گزیدن درِ رنج بر جایِ ناز
چُنین رنج و سختی بسی دیده‌ام / که روزی ز شادی نپرسیده‌ام
تو شاهِ جهان هستی و من رَهی / میان بسته‌ام تا چه فرمان دِهی
ازان کُشتگان شاه بی‌درد باد / رخِ بدسگالانِ او زرد باد
شَوم با سپاهی کمر بر میان / ببندم برین کینِ ایرانیان
ز گودرزیان خود جگرخسته‌ام / کمر بر میان سوک را بسته‌ام
چو بشنید کیخسرو آوازِ اوی / به رخ برنهاد از دو دیده دو جوی
بدو گفت: بی تو نخواهم زمان / نه اورنگ و تاج و نه گرز و کمان
فلک زیرِ خمِّ کمندِ تو باد / سرِ تاجداران به بندِ تو باد
ز دینارِ گنج و ز تاج و گهر / کلاه و کمند و کمان و کمر،
بیاورد گنجورِ خسرو کلید / سرِ بدره‌هایِ درم بردرید
همه شاهِ ایران به رستم سپرد / چُنین گفت کای نامبُردار گُرد
جهان گنج و گنجور شمشیرِ توست / سرِ سروَرانِ جهان زیرِ توست
تو با گرزدارانِ زاولستان / دلیران و شیرانِ کابلستان،
همی رَو به‌کردارِ بادِ دمان / مجوی و مفرمای جُستن زمان
ز گُردانِ شمشیرزن صدهزار / ز لشکر گزین ازدرِ کارزار
فریبرزِ کاووس را دِهْ سپاه / که او پیشرو باشد و کینه‌خواه
تهمتن زمین را ببوسید و گفت / که با من عِنان و رکیب است جفت
سران را سر اندر شتاب آوریم / مبادا که آرام و خواب آوریم

سپه را درم دادن آغاز کرد / به دشت آمد و رزم را ساز کرد
فریبرز را گفت: برکَش پگاه / سپاه اندرآور به پیشِ سپاه
نباید که روزوشبان بغنوی / مگر نزدِ طوسِ سپهبد شَوی
بگویی که در جنگ تندی مکن / فریبِ زمان جوی و کُندی مکن

مـن اینَـک بـه‌کـردارِ بـادِ دَمـان … بـیـایـم نـجویـم بـه ره بـر زمـان
چو گـرگـیـنِ مـیـلادِ کارْآزمـای … سـپـهْ را زنـد بـر بـد و نـیـک رای

چو خورشـیدِ تابنـده بنْـمود چهر … به سـانِ بـتـی بـا دلی پـر ز مهـر،
بـرآمـد خـروشـیـدنِ کَـرّه‌نـای … تَـهَـمتـن بـیـاوژد لشـکـر ز جای
پراندیـشـه جانِ جِـهـانـدار شـاه … دو فـرسـنگ بـا او بـیـامـد بـه راه
دو منـزل همـی کـرد رسـتم یکـی … نـیـاسـود روزوشـبـان انـدکـی

خواب دیدن طوس نوذر سیاوش را

شـبـی داغْ‌دل پـر ز تـیـمار طـوس … بـه خواب اندرآمد گـهِ زخمِ کـوس
چُنان دید روشن روانش بـه خواب … که رَخشـنده شـمعی بـرآمـد زِ آب
بـرِ شـمعِ رَخشـان یکی تختِ عاج … سـیاوُش بـر آن تـخت با فَـرّ و تاج
لبـان پـر ز خنـده زبان چربْ‌گوی … سوی طوس کرد آن چو خورشید روی؛
کـه ایـرانـیـانِ را هـم ایـدر بـدار … کـه پـیـروز گَـردی تـو در کـارزار
بـه گودرزیان هـیـچ غمگیـن مشـو … کـه ایـدر یکـی گلْیِستان اسـت نـو
بـه زیـرِ گل انـدر همی مـی خَوریم … نـدانـم چُـنین باده تـا کـی خَوریم
ز خواب انـدرآمـد شـده شـادْدل … ز درد و غـمـان گـشـتـه آزاد دل
بـه گـودرز گفت: ای جِهانْ پـهلوان … یکی خواب دیدم بـه روشـنْ روان
نگـهْ کـن کـه رستم چـو بـادِ دَمان … بـیـایـد بـرِ مـا زمـان تـا زمـان
بـفـرمـود تـا بـرکَـشـیـدنـد نـای … بـجنـبیـد بـر کـوه لـشـکر ز جای
بـبـسـتـنـد گُـردانِ ایـران مـیـان … بـرافـراخـتـنـد اخـتـرِ کـاویـان
بـیـاوژد زان روی پـیـران سـپـاه … شـد از گَـرد خورشـیـدِ تابان سـیاه
از آوازِ گُــردان و بـارانِ تـیـر … همی چشمِ خورشید شـد خیره‌خیر
دو لشـکر بـه روی اندرآورده روی … ز گُردان نشد پیش کس جنگْ‌جوی
چُنین گفت هومان به پیران که جنگ … همی جُست باید چه سازی دِرنگ؟
نه لشکر به دشـتِ شکار اندر اسـت … تنِ اسـپ و ما زیـرِ بار انـدر اسـت

بدو گفت پیران که تیزی مکن / نه روزِ شتاب است و گاهِ سَخُن
سه تن دوش با خوارْمایه سپاه / برفتند بیگاه زین رزمگاه
چو شیرانِ ناهار و ما چون رَمه / که از کوهسار اندرآید دَمه
همه دشت پر جویِ خون یافتیم / سرِ نامداران نگون یافتیم
یکی کوه دارند خارا و خشک / همی خار بویند اسپان چو مُشک
بمان تا بر آن سنگ بریان شوند / چو بیچاره گردند گریان شوند
گشاده نباید که دارید راه / دورویه پس و پیشِ این رزمگاه
چو بی رنج دشمن به چنگ آیدت / چو بشْتابیَش کار تنگ آیدت
چرا جُست باید همی کارزار؟ / طَلایه براین دشت بس صد سوار
بباشیم تا دشمن از آب و نان / شود تنگ و زِنهار خواهد به جان
مگر خاک گر سنگِ خارا خَورند / چو روزی سرآید خورند و مُرَند
سویِ خیمه رفتند زان رزمگاه / طَلایه بیامد به پیشِ سپاه
گشادند گُردان سراسر کمر / به خواب و به خوردن نِهادند سر

به لشکرگهْ آمد سپهدار طوس / پر از خون دل و روی چون سَندَروس
به گودرز گفت: این سَخُن تیره گشت / سرِ بختِ ایرانیان خیره گشت
همه گِرد بر گِردِ ما لشکر است / خورِ بارگی خار گر خاور است
سپهْ را خورش بس فراوان نمانْد / جز از گرز و شمشیر درمان نمانْد
به شبگیر شمشیرها برکَشیم / همه دامنِ کوه لشکر کَشیم
اگر اخترِ نیک یاری دِهد / بر ایشان مرا کامگاری دِهد
وَر ایدون کجا داورِ آسمان / به شمشیر بر ما سرآرد زمان،
ز بخشِ جهانْ‌آفرین بیش‌وکم / نباشد مپیمای برخیره دَم
مرا مرگ خوش‌تر به نامِ بلند / ازین زیستن با هَراس و گزند
برین برنهادند یکسر سَخُن / که سالارِ نیکْ اختر افگنْد بُن

چو خورشید برزد ز خرچنگ چنگ / بدَرّید پیراهنِ مُشکْ‌رنگ،
به پیران فرستاده آمد ز شاه / که آمد ز هر جای بی‌مَر سپاه

سپاهی که دریایِ چین را ز گَرد — کند چون بیابان به روزِ نبرد
نُخستین سپهدار خاقانِ چین — که تختش همی برنتابد زمین
یکی مِهتر از ماوَراالنّهر در — که بُگذارَد از چرخِ گردنده سر
تنش زور دارد به صد نرّه شیر — سرِ زَنده پیل اندرآرد به زیر
به بالا چو سرو و به دیدار ماه — جهانگیر و نازان بدو تاج و گاه
سرِ سرفرازان و کاموس نام — برآرد ز گودرز و زِ طوس کام
ز مرزِ سَپیجاب تا دشتِ روم — سپاهی که بود اندر آبادْبوم،
[فرستادم اینک سوی کارزار — برآرند از طوس و خسرو دَمار]
چو بشْنید پیران به توران سپاه — چُنین گفت کَای سرفرازانِ شاه
بدین مژده‌یِ شاه پیر و جوان — همه شاد باشید و روشنْ‌روان
بباید کنون دل ز تیمار شُست — به ایران نمانم بر و بوم و رُست
سر از رنج و زِ دردِ کین خواستن — برآسود و زِ لشکر آراستن
به ایران و توران و بر خشک و آب — نبینید جز کامِ افراسیاب
ز لشکر برِ پهلوان پیشرو — به مژده بیامد همی نو به نو
بگفتند کَای ناموَر پهلوان — همیشه بِزی شاد و روشنْ‌روان
به دیدارِ شاهان دلت شاد دار — روانت زِ اندیشه آزاد دار
ز کَشمیر تا برتر از رودِ شهد — دِرفش و سپاه است و پیلان و مَهد
چو منشورِ جنگی که با تیغِ اوی — به خاک اندرآید سرِ جنگجوی
دلاور چو کاموسِ شمشیرْزن — که چشمش ندیده‌ست هرگز شِکَن
همه کارهایِ شِگَرف آورَد — چو خشم آورَد باد و برف آورَد
چو خشنود باشد بَهار آورَد — گل و سُنبلِ جویبار آورَد
ز سَقلاب چون کُندَرِ شیرْمرد — چو بَیوَردِ کاتی سپهرِ نبرد
چو سگسارِ غَرچه چو شَنگُل ز هَند — هوا پر دِرفش و زمین پر پَرَند
چَغانی چو فَرطوسِ لشکرْفروز — گُهارِ گُهانی گَوِ گُردْسوز
شَمیرانِ شِگنیّ و گُردویِ وَهر — پراگنده بر نیزه و تیغ زهر
تو اکنون سر افراز و رامش پذیر — که زین مژده بُرنا شود مردِ پیر

دل و جانِ پیران پر از خنده گشت   تو گفتی مگر مرده بُد زنده گشت
به هومان چُنین گفت پیران که من   پذیره شَوَم پیشِ این انجمن
که ایشان ز راهِ دَراز آمدند   پراندیشه و رزمْ‌ساز آمدند
ازین آمدن بی‌نیازند سخت   خداوندِ تاجند و زیبایِ تخت
ندارند سر کم زِ افراسیاب   که با تخت و گنجند و با جاه و آب
شَوم تا ببینم که چند و چی‌َند   سپهبَد کدامند و گُردان کی‌َند
کنم آفرین پیشِ خاقانِ چین   وُ گر پیشِ تختش ببوسم زمین
ببینم سرافراز کاموس را   برابر کنم شَنگُل و طوس را
چو بازآیم ایدر ببندم میان   برآرم دَم و دود زایرانیان
اگر خود ندارند پایابِ جنگ   بر ایشان کنم روز تاریک و تنگ
کسی را که هستند زایشان سران   کنم پای و گردن به بندِ گران
فرستم به‌نزدیکِ افراسیاب   نه آرام جویم براین بر نه خواب
ز لشکر هر آن‌کس که آید به دست   سرانْ‌شان بِبُرّم به شمشیر پست
بسوزم دِهم خاکِ ایشان به باد   نگیرم ازان بوم‌وبر نیز یاد
سه بهره ازان‌پس برانم سپاه   کنم روز بر شاهِ ایران سیاه
یکی بهره زایشان فرستم به بَلخ   به ایرانیان بر کنم روز تلخ
دگر بهره بر سویِ کابلْستان   به کابل کَشم خاکِ زابلْستان
سیوم بهره بر سویِ ایران برم   ز ترکان بزرگان و شیران برم
زن و کودکِ خُرد و پیر و جوان   نمانم که باشد تنی با روان
بروبومِ ایران نمانم به‌جای   که مه دست بادا ازایشان مه پای
بگفت این و دل پر ز کینه برفت   همی پوست بر تنْش گفتی بکَفت

به لشکر چُنین گفت هومانِ گُرد   که دل‌ها ز کینه نباید سِتُرد
دو روز این یکی رنج بر تن نِهیم   دو دیده به کوهِ هَماوَن نِهیم
نباید که ایشان شبی بی‌دِرنگ   گریزان برانند ازین کوهِ سنگ
کنون کوه و رود و در و دشت و راه   جهانی شود پر دِرفشِ سیاه

چو پیران به نزدیکِ ایشان رسید　　در و دشت از سُمِّ اسپان ندید
جهان پر سراپرده و خیمه بود　　زده سرخ و زرد و بنفش و کبود
ز دیبای چینیّ و از پرنیان　　دِرفشی ز هر پرده‌یی در میان
فروماند و زان کارش آمد شگفت　　بسی با دل اندیشه اندرگرفت:
که تا این بهشت است یا رزمگاه　　سپهرِ بَرین است گر تاج و گاه
بیامد به‌نزدیکِ خاقانِ چین　　پیاده ببوسید رویِ زمین
چو خاقان بدیدش به بر درگرفت　　بماند از بر و یالِ پیران شگفت
بپرسید بسیار و بنواختش　　برِ خویش نزدیک بنشاختش
بدو گفت: بَخ‌بَخ که با پهلوان　　نشستم چُنین شاد و روشن‌روان
بپرسید ازان‌پس که‌زایران سپاه　　که دارد نگین و دِرفش و کلاه؟
کدام است جنگیّ و گُردان کی‌َند؟　　نشسته براین کوه‌سر بر چی‌َند؟
چُنین داد پاسخ بدو پهلوان　　که بیداردل باش و روشن‌روان
دُرودِ جهان‌آفرین بر تو باد　　که کردی به پرسش دلِ بنده شاد
به بختِ تو شادانم و تندرست　　روانم همه خاکِ پایِ تو جُست
از ایرانیان هرچه پرسید شاه　　نه تخت و کلاه است و نه مُهر و گاه
بی‌اندازه پیکار جُستند و جنگ　　ندارند از جنگ جز خاره سنگ
چو بی‌کام و بی‌نام و بی‌تن شدند　　گریزان به کوهِ هَماوَن شدند
سپهدار طوس است مردی دِلیر　　به هامون نترسد ز پیکارِ شیر
بزرگان چو گودرزِ کَشوادگان　　چو گیو و چو رُهّام از آزادگان
به بختِ سرافراز خاقانِ چین　　سپهبَد نبیند سپه را جزاین
بدو گفت خاقان که نزدیکِ من　　بباش و بیاور یکی انجمن
یک امروز با کامِ دل می خَوریم　　غمِ روزِ ناآمده نشمَریم
بیاراست خیمه چو باغِ بَهار　　بهشت است گفتی به رنگ و نگار

چو بر گنبدِ چرخ رفت آفتاب　　دلِ طوس و گودرز شد پرشتاب:
که امروز ترکان چرا خامُشند؟　　به رایِ بَدند ار ز می بیهُشند؟
اگر مُستمندند اگر شادمان　　شدم در گُمان از بدِ بدگُمان

اگرشان به پیکار یار آمده‌ست / چُنان دان که بد روزگار آمده‌ست
تو ایران سپهْ را همه کُشته گیر / وُ گر زنده از جنگ برگشته گیر
مگر رستم آید بدین رزمگاه / وُ گرنه بد آمد به ما بر ز شاه
شُتودان نیابیم یکسر نه گور / بکوبندِمان سر به نعلِ سُتور
بدو گفت گیو: ای سپهدارِ شاه / چه بودت که اندیشه کردی تباه؟
از اندیشه‌یِ ما سَخُن دیگر است / ترا کردگارِ جهان یاور است
بسی تخمِ نیکی پراگنده‌ایم / جهانْ‌آفرین را پرستنده‌ایم
وُ دیگر به بختِ جهاندار شاه / خداوندِ شمشیر و تخت و کلاه،
ندارد جهانْ‌آفرین دست باز / که آید به بدْخواه ما را نیاز
چو رستم بیاید بدین رزمگاه / بدی‌ها سرآید همه بر سپاه
نباشد ز یزدان کسی ناأُمید / وُ گر شب شود رویِ روزِ سپید
به یک روز کز ما نجُستند جنگ / مکن دل زِ اندیشه برخیره تنگ
نبستند بر ما درِ آسمان / به پایان رسد هر بدِ بدْگُمان
اگر بخششِ کردگارِ بلند / چُنان است کآید به ما بر گزند،
به پرهیز و اندیشه‌یِ ناپکار / نه‌برگردد از ما بدِ روزگار
یکی کَنده سازیم پیشِ سپاه / چُنان‌چون بُوَد رسم و آیین و راه
همه تیغ‌ها جنگ را برکَشیم / به سه روزِ دیگر کُشند ار کُشیم
ببینیم تا چیست آغازِشان / بَرهنه شود بی‌گُمان رازِشان
از ایران بیاید همان آگهی / دُرَخشان شود شاخِ سروِ سَهی

سپهدار گودرز بر تیغِ کوه / برآمد برفت از میانِ گروه
چو خورشیدِ تابان ز گنبد بگشت / ز بالا همی سویِ خاور گذشت،
به زاریِ خروش آمد از دیده‌گاه / که شد کارِ گُردانِ ایران تباه
سویِ باختر گشت گیتی ز گَرد / سراسر به‌سانِ شبِ لاژَوَرد
شد از خاک خورشیدِ تابان بنفش / ز بس پیل و بر پشتِ پیلان دِرفش
غَوِ دیده بشْنید گودرز گفت / که جز خاکِ تیره نداریم جفت
رخَش گشت زَانْدوه برسانِ قیر / چُنان شد کجا خسته گردد به تیر

چُنین گفت کز اخترِ روزگار   مرا بهره کین آمد و کارزار
ز گیتی مرا شوربختی‌ست بهر   پراگنده بر جایِ تریاک زهر
نَبیره پُسر داشتم لشکری   شده نامبُردارِ هر کشوری
به کینِ سیاوُش همه کُشته شد   ز من بختِ بیدار برگشته شد
ازین زندگانی شدم نااُمید   سیهٔ شد مرا بخت و روزِ سپید
نزادی مرا کاشکی مادرم   نگشتی سپهرِ بلند از برم
چُنین گفت با دیده‌بان پهلوان   که ای مردِ بینا و روشن‌روان
نگهٔ کن به توران و ایران سپاه   که آرام دارند زآوردگاه؟
دِرفشِ سپهدارِ ایران کجاست؟   نگهٔ کن چپِ لشکر و دستِ راست
بدو دیده‌بان گفت کز هردو روی   نبینم همی جنبش و جُست‌وجوی
ز فرزند شد پهلوان پر ز درد   فروریخت از دیدگان آبِ زرد
بنالید و گفت: اسپ را زین کنید   که زین پس مرا خشت بالین کنید
شَوم پر کنم چشم و آغوش را   بگیرم به بر گیو و شیدوش را
همان بیژنِ گیو و رُهّام را   سوارانِ جنگیِّ خودکام را
به پَدرود کردن رخِ هرکسی   ببوسم ببارم ز مژگان بسی
نهادند زین بر سَمَندِ چَمان   خروش آمد از دیده هم درزمان؛
که ای پهلوانِ جهان شاد باش   ز تیمار و درد و غم آزاد باش
که از راهِ ایران یکی تیره گَرد   پدید آمد و روز شد لاژوَرد
فراوان دِرفش از میانِ سپاه   برآمد به‌کردارِ تابنده ماه
به پیش اندرون گرگ‌پیکر یکی   یکی ماه‌پیکر ز دور اندکی
دِرفشی به دید اژدها پیکرش   پدید آمد و شیرِ زرّین سرش
بدو گفت گودرز: اَنوشه بَدی   ز دیدارِ تو دور چشمِ بدی
چو گفتارهای تو آید به جای   براین بر که گفتی به پاکیزه رای،
ببخشمت چندان گران‌مایه چیز   که زان پس نباشد نیازت به‌نیز
وُ زان پس چو روزی به ایران شَویم   به‌نزدیکِ شاهِ دلیران شَویم،
ترا پیشِ تختش برم ناگَهان   سرت برفرازم به جاه از مِهان
ز بهرِ من اکنون ازین دیده‌گاه   برو سویِ سالارِ ایران سپاه

سَخُن هرچه دیدی بدیشان بگوی   شبک باش و از هرکسی پاره جوی
بدو دیده‌بان گفت کز دیده‌گاه   نشاید شدن پیشِ ایران سپاه
چو بینم که رویِ زمین تار گشت   براین دیده‌گهْ دیده بیکار گشت،
به‌کردارِ سیمرغ ازین دیده‌گاه   برم آگهی سویِ ایران سپاه
چُنین گفت با دیده‌بان پهلوان   که بیداردل باش و روشن‌روان
دگر باره بنگر ز کوهِ بلند   که ایشان به نزدیکِ ما کی رسند
چُنین داد پاسخ که فردا پگاه   به کوهِ هَماوَن رسد آن سپاه
چُنان شاد شد زان سَخُن پهلوان   که بی‌جان شده بازیابد روان

وُ زان رویِ پیران به‌کردارِ گَرد   همی رانْد لشکر به دشتِ نبرد
سواری به مژده بیامد ز پیش   بگفت آن‌کجا رفته بُد کمّ و بیش
چو بشْنید هومان بخندید و گفت   که شد بی‌گُمان بختِ بیدار جفت
خروشی به شادی ز توران سپاه   به ابر اندرآمد ازان رزمگاه

بزرگانِ ایران پر از داغ و درد   رخان زرد و لب‌ها شده لاژوَرد،
به اندرز کردن همه هم‌گروه   پراگنده گشتند بر گِردِ کوه
به هر جای کرده یکی انجمن   همی مویه کردند بر خویشتن؛
که زار این دِلیرانِ خسرونژاد   که زایشان به ایران نگیرند یاد
کفن‌ها کنون کامِ شیران بُوَد   زمین پر ز خونِ دِلیران بُوَد
سپهدار با بیژنِ گیو گفت   که برخیز و بُگْشای راز از نهفت
برو تا سرِ تیغِ کوهِ بلند   ببین تا که‌اند و چه و چون و چند
همی بر کدامین ره آید سپاه؟   که دارد سراپرده و تخت و گاه؟
بشد بیژنِ گیو تا تیغِ کوه   برآمد بی‌انبوه دور از گروه
ازان کوهْ‌سر کرد هرسو نگاه   دِرفشِ سواران و پیل و سپاه
بیامد به سویِ سپهبَد دوان   دل از غم پر از درد و خسته روان
بدو گفت: چندان سپاه است و پیل   که رویِ زمین گشت برسانِ نیل
دِرفش و سِنان را خود اندازه نیست   خَور از گَرد بر آسمان تازه نیست

اگر بشْمَری نیست انداز و مَر		همی از تَبیره شود گوش کر
سپهبَد چو بشْنید گفتارِ اوی		دلش گشت پر درد و پر آب روی
سرانِ سپهْ را همه گِرد کرد		بسی گُرم و تیمارِ لشکر بخَورد
چُنین گفت کز گَردشِ روزگار		نبینم همی جز غمِ کارزار
بسی گشتم اندر فرازونِشیب		نیامد به رویَم ازین‌سان نِهیب
کنون چاره‌یِ کار ایدر یکی‌ست		اگرچه سِلیح و سپاه اندکی‌ست
بسازیم و امشب شبیخون کنیم		زمین را ز خون همچو جیحون کنیم
اگر کُشته آییم در کارزار		سپهبَد بُوَد چون بُوَد شهریار
نگویند بی‌نام گُردی بمرد		مگر زیرِ خاکم نباید شُمُرد
بدین رام گشتند یکسر سپاه		هرآن‌کس که بود اندران رزمگاه

آگاه شدن طوس از آمدن لشکر ایرانیان

چو شد رویِ گیتی چو دریایِ قیر		نه ناهید پیدا نه بهرام و تیر،
بیامد دَمان دیده‌بان پیشِ طوس		دوان و شده روی چون سَندَروس
چُنین گفت کَای پهلوانِ سپاه		از ایران سپاه آمد از نزدِ شاه
سپهبَد بخندید با مِهتران		که ای نامدارانِ کُنداوران
چو یار آمد اکنون نجوییم جنگ		گهی باشتابیم و گهْ بادِرنگ
به نیرویِ یزدان گَوِ پیلتن		به یاری بیاید بدین انجمن
ازان دیده‌بان گشت روشنْ‌روان		همه پاره دادند پیر و جوان
طَلایه فرستاد بر دشتِ جنگ		خروش آمد از کوه و آوایِ زنگ

چو خورشید بر چرخ لشکر کَشید		شبِ تار تازنده شد ناپدید،
یکی انجمن کرد خاقانِ چین		به دیبا بیاراست رویِ زمین
به پیران چُنین گفت کِامْروز جنگ		بسازیم و روزی نباید دِرنگ
یکی با سرافراز گردنکَشان		خَنیده سوارانِ دشمنْ‌کُشان،
ببینیم کِایرانیان بر چی‌اَند		بدین رزمگاه اندرون تا کی‌اَند

چُنین گفت پیران که خاقانِ چین خردمند شاهی‌ست با آفرین
بر آن رفت باید که او را هواست که او بر سپهْ سر به سر پادشاست
خروشیدن آمد ز پرده‌سرای همان ناله‌ی کوس با کَرّه‌نای
ز پیلان نهادند بر پنج زین بیاراست دیگر به دیبای چین
زَبرجد نشانده به زین اندرون ز دیبای زربَفتِ پیروزه‌گون
به زرّین ستام و جُناغِ پلنگ به زرّین و سیمین جَرَس‌ها و زنگ
زِ افسر سرِ پیلبان پرنگار همه پاک با طَوق و با گوشوار
هوا شد ز بس پرنیانی دِرفش چو بازارِ چین سرخ و زرد و بنفش
سپاهی برفت اندران دشتِ رزم که زایشان همی آرزو خواست بزم
زمین شد به‌کردارِ چشمِ خروس ز بس رنگ و آرایشِ پیل و کوس
برفتند شاهان و لشکر ز جای هوا پر شد از ناله‌ی کَرّه‌نای
سِنان‌ها دُرَخشان و جوشان سپاه شده رویِ کشور ز لشکر سیاه
چو از دور طوسِ سپهبَد بدید سپاه آنچه بودش رَده برکَشید
ببستند گُردانِ ایران میان بیاورْد گیو اخترِ کاویان
از آوردگهْ تا سرِ تیغِ کوه سپهْ بود از ایران گروها گروه
چو کاموس و منشور و خاقانِ چین چو بَیوَرد و چون شَنگُلِ پیش‌بین،
نَظاره به کوهِ هَماوَن شدند نه بر آرزو پیشِ دشمن شدند
چو از دور خاقانِ چین بنگرید خروشِ سوارانِ ایران شنید،
پسند آمدش گفت: اینَت سپاه سوارانِ اسپ‌افگنِ رزم‌خواه
سپهدار پیران دگرگونه گفت هنرهایِ مردان نشاید نهفت
سپهبَد سرِ چاه پوشد به خار براو اسپ تازد به روزِ شکار،
ازان بِهْ که برخیره روزِ نبرد هنرهایِ دشمن کند زیرِ گَرد
ندیدم سوارانِ گردنکَشان به گُردیّ و مردانگی زین نِشان
وُرا گفت پیران که‌زَانْدک سپاه نگیرند یاد اندرین رزمگاه
به پیران چُنین گفت خاقانِ چین که اکنون چه سازیم بر دشتِ کین؟
بدو گفت پیران که راهی دَراز سپَردیّ و دیدی نشیب و فراز
بمان تا سه روز اندرین رزمگاه بباشیم و آسوده گردد سپاه

سپهْ را کنم

سپهْ را کنم زان سپس به دو نیم   سرآمد کنون روزِ پیکار و بیم

بباشیم شبگیر تا نیم‌روز   نَبَرده سوارانِ گیتی‌فروز،

به ژوپین و خنجر به گرز و کَمان   همی رزم جویند با بدْگُمان

دگر نیمه‌یِ روز دیگر گروه   بکوشند تا شب برآید ز کوه

شبِ تیره آسودگان را به جنگ   برم تا بر ایشان شود کار تنگ

نمانیم کآرام گیرند هیچ   سوارانِ من با سپاهِ بَسیچ

چُنین گفت کاموس کِاین رای نیست   بدین مولیش اندر مرا پای نیست

بدین مایه مردم بدین‌گونه جنگ   چرا باید و چیست چندین دِرنگ؟

بسازیم و یکباره جنگ آوریم   بر ایشان در و کوه تنگ آوریم

به ایران گذاریم زایدر سپاه   نه مانیم تخت و نه تاج و نه شاه

بروبومِ‌شان پاک ویران کنیم   نه جنگِ یلان جنگِ شیران کنیم

به بد روز چندین چه باید گذاشت؟   غم و درد و تیمارِ بیهوده داشت؟

یک امشب گشاده مدارید راه   که ایشان برانند ازین رزمگاه

چو بادِ سپیده‌دمان بردَمد   سپهْ جمله باید که اندرچَمد

تَلی کُشته بینی به بالایِ کوه   تو فردا ز گُردانِ ایران گروه

بدان‌سان که ایرانیان سربه‌سر   نبینند ازین‌پس مگر مویه‌گر

بدو گفت خاقان: جزاین راه نیست   به گیتی بِهْ از جنگِ کوتاه نیست

همه نامداران برایـن هم‌سُخُن   که کاموسِ شیراَوژَن افکند بُن،

برفتند و زِ جای برخاستند   همه شب همی لشکر آراستند

رسیدن فریبرز کاووس به کوه هماون

چو خورشید بر گنبدِ لاژوَرد   سراپرده‌یی زد ز دیبایِ زرد،

خروشی بلند آمد از دیده‌گاه   به گودرز کَای پهلوانِ سپاه

سپاه آمد و راه نزدیک شد   ز گَردِ سپهْ روز تاریک شد

بجنبید گودرز از جایِ خویش   بیاورْد پوینده بالایِ خویش

سویِ گَردِ تاریک بنْهاد روی   همی شد خَلیده‌دل و راه‌جوی

بیامد چو نزدیکِ ایشان رسید دِرفشِ فریبرزِ کاووس دید
که او بُد به ایران سپهْ پیشرو پسندیده و خویشِ سالارِ نو
پیاده شد از اسپ گودرزِ پیر همان لشکرافروزِ دانشْ‌پذیر
گرفتند مر یکدگر را کنار خروشی برآمد ز هردو به‌زار
فریبرز گفت: ای سپهدارِ پیر همیشه به جنگ اندری ناگُزیر
ز کینِ سیاوُش تو داری زیان دِریغ آن سوارانِ گودرزیان
ازایشان ترا مزد بسیار باد سرِ بختِ دشمن نگونسار باد
سپاس از خداوندِ خورشید و ماه که دیدم ترا زنده بر جایگاه
ازایشان بباریدگودرز خون که بودند کُشته به خاک اندرون
بدو گفت: بنْگر که از بختِ بد همی بر سرم هرزمان بد رسد
ازین جنگ پور و نَبیره نماند سپاه و دِرفش و تَبیره نماند
فرامُشت شد کارِ آن کارزار کنون است رزم و کنون است کار
سپاه است چندان براین دشت و راغ که رویِ زمین گشت چون پَرِّ زاغ
همه لشکرِ طوس با این سپاه چو تیره کَتان است با نورِ ماه
ز چین و زِ سَقلاب و زِ هَند و روم ز ویرانِ گیتیّ و آباد بوم،
همانا نمانده‌ست یک جانَوَر مگر بسته بر جنگِ ما بر کمر
کنون تا نگویی که رستم کجاست ز غم‌ها نگردد مرا پشت راست
فریبرز گفت: از پسِ من ز جای بیامد نبودش جز از رزم رای
شبِ تیره را تا سِپیده‌دمان بیاید نجوید به ره بر زمان
کنون من کجا گیرم آرامگاه؟ کجا رانم این خوارْمایه سپاه؟
بدو گفت گودرز: رستم چه گفت؟ که گفتارِ او را نشاید نهفت
فریبرز گفت: ای جهانْ‌دیده مرد تَهَمتن نفرمود ما را نبرد
بباشید ـ گفت ـ اندران رزمگاه نباید شدن پیشِ رویِ سپاه
بباید بدان رزمگاه آرَمید یکی تا دِرفشِ من آید پدید
برفت او و گودرز با او برفت به راهِ هَماوَن خُرامید تفت

چو لشکر پدید آمد از دیده‌گاه   بشد دیده‌بان پیشِ توران سپاه
که ز ایران یکی لشکر آمد به دشت   ازان روی سوی هَماوَن گذشت
سپهبد بشد پیشِ خاقانِ چین   که آمد سپاهی ز ایران‌زمین
ندانیم چند است و سالار کیست   چه سازیم و درمانِ این کار چیست؟
بدو گفت کاموسِ رزم‌آزمای: به جایی که مِهتر تو باشی به‌جای،
بزرگانِ درگاهِ افراسیاب   سپاهی به‌کردارِ دریای آب،
تو دانی چه کردی بدین پنج ماه   براین دشت با خوارمایه سپاه
کنون چون زمین سربسر لشکر است   چو خاقان و منشورِ کُنداور است،
بمان تا هنرها پدید آوریم   تو در بستی و ما کِلید آوریم
گر از کابل و زابل و مای و هَند   شود رویِ گیتی چو رومی پَرَند،
همانا به تنها تنِ من نی‌َند   نگویی که ایرانیان خود کی‌َند
تو ترسانی از رستمِ نامدار   نُخستین ازو من برآرم دَمار
گرَش یک زمان اندرآرم به دام   نمانم که مانَد به گیتی‌ش نام
تو از لشکرِ سیستان خسته‌ای   دلِ خویش در جنگِشان بسته‌ای
یکی بار دستِ من اندر نبرد   نگهٔ کن که برخیزد از دشت گَرد
بدانی که اندر جهان مرد کیست   دِلیران کدامند و پیکار چیست
بدو گفت پیران کَانوشه بَدی   همیشه ز تو دور دستِ بدی
به پیران چُنین گفت خاقانِ چین   که کاموس را راه دادی به کین،
به کردار پیش آورَد هرچه گفت   که با کوه یار است و با پیل جفت
از ایرانیان نیست چندین سَخُن   دلِ جنگجویان چُنین بد مکن
به ایران نمانیم یک سرفراز   برآریم گرد از نشیب و فراز
هر آن‌کس که هستند با جاه و آب   فرستیم نزدیکِ افراسیاب
همه پای کرده به بندِ گَران   وُ زایشان فراوان بریده سران
به ایران نمانیم برگِ درخت   نه گاه و نه شاه و نه تاج و نه تخت
بخندید پیران و کرد آفرین   بر آن نامداران و خاقانِ چین

به لشکرگهْ آمد شده شادمان برفتند گُردان هم اندرزمان
چو هومان و لَهّاک و فرشیدوَرد بزرگان و شیرانِ روزِ نبرد
بگفتند کآمد زِ ایران سپاه یکی پیشرو با دِرفشی سیاه
ز کارْآگهان نامداری دَمان برفت و بیامد هم اندرزمان
فریبرزِ کاووس گویند هست سواری سرافراز و خسروپرست
چو رستم نباشد ازو باک نیست دَمِ او برایِن زهر تِریاک نیست
اَبا آن‌که کاموس روزِ نبرد همی پیلتن را ندارد به مرد،
مبادا که او آید ایدر به جنگ وُ گرچند کاموس گردد نهنگ
نه رستم نه از سیستان لشکر است فریبرز را خاک خود ایدر است
چُنین گفت پیران که از تخت و گاه شدم سیر و بیزارم از هور و ماه،
که چون من شنیدم که‌زایران سپاه خُرامید و آمد بدین رزمگاه،
بشد جان و مغز و سرم پر ز درد برآمد یکی از دلم بادِ سرد
بدو گفت کَلباد کِاین درد چیست؟ چرا باید از طوس و رستم گریست؟
ز بس گرز و شمشیر و پیل و سپاه میان اندرون باد را نیست راه
چه ایرانیان پیشِ ما در چه خاک ز کیخسرو و طوس و رستم چه باک؟
پراگنده گشتند ازان جایگاه سوی خیمه‌یِ خویش جُستند راه

ازان‌پس چو آگاهی آمد به طوس که شد رویِ گیتی پر آوایِ کوس،
از ایران بیامد گَوِ پیلتن فریبرزِ کاووس و آن انجمن،
بفرمود تا برکَشیدند کوس ز گَردِ سپهْ کوه گشت آبنوس
ز کوهِ هَماوَن برآمد خروش زمین آمد از بانگِ اسپان به جوش
سپهبَد بر ایشان زبان برگشاد ز مازندران کرد بسیار یاد؛
که با دیو در جنگ رستم چه کرد بر ایشان چه آوَرْد روزِ نبرد
سپاه آفرین خواند بر پهلوان که بیدارْدل باش و روشنْ‌روان
بدین مژده گر دیده خواهی رواست که این مژده آرایشِ جانِ ماست
کنون چون تَهَمتن بیامد به جنگ ندارند پای این سپهْ با نهنگ
یکایک بر آن‌گونه رزمی کنیم که این ننگ از ایرانیان بِفْگنیم

دِرفشِ سرافراز خاقان و تاج   سپرهای زرّین و آن تختِ عاج،
همان افسرِ پیلبانان به‌زر   سِنان‌های زرّین و زرّین کمر،
همان زنگِ زرّین و زرّین جَرَس   که اندر جهان آن ندیده‌ست کس،
همان چتر کز دُمّ طاووسِ نر   براو بافته‌ستند چندان گهر،
جزاین نیز چندی به چنگ آوریم   چو جان را بکوشیم و جنگ آوریم
به لشکر چُنین گفت بیدار طوس   که هم باهَراسیم و هم بافُسوس
همه دامنِ کوه پر لشکر است   سرِ نامداران به بند اندر است
چو رستم بیاید نکوهش کند   مگر کِاین سَخُن را پژوهش کند
که چون مرغِ پَیخُسته بودم به دام   همه کار ناکام و پیکار خام
سپهبَد همان بود و لشکر همان   کسی را ندیدم ز گُردان دَمان
یکی حمله آریم چون شیرِ نر   شوند از بُنِ کُهْ مگر زاشتر
سپهْ گفت کِاین برتری خود مجوی   سَخُن زین نشان هیچ‌گونه مگوی
که‌زین کوه کس پیش‌تر نگْذرَد   مگر رستم این رزمگهْ بنْگرد
بباشیم بر پیشِ یزدان به‌پای   که اوی است بر نیکوی رهنُمای
به فرمانِ دارنده‌یِ هور و ماه   تَهمتن بیاید بدین رزمگاه
چه داری دُژَم اخترِ خویش را؟   دِرَم بخش و دینار درویش را
به شادی ز گُردانِ ایران گروه   خروشیدن آمد ز بالایِ کوه

چو خورشید زد پنجه بر پشتِ گاو   ز هامون برآمد خروشِ چکاو،
ز درگاهِ کاموس برخاست غَو   که او بود اسپْ‌افگن و پیشرو
سپاه انجمن کرد و جوشن بداد   دلش پر ز رزم و سرش پر ز باد
زِرِهْ بود بر تنْش پیراهنش   کُلَهْ تَرگ بود و قبا جوشنَش
ز گردنکَشان لشکری برگزید   ز دیبا و آهن شده ناپدید
ز دیده به دیده ز گَردِ سپاه   ز شمشیر و جوشن ندیدند راه
به ایران خروش آمد از دیده‌گاه   که‌زین روی تنگ اندرآمد سپاه
دِرفشِ سپهبَد گَوِ پیلتن   پدید آمد از دور با انجمن
وُ زان رویِ گیتی ز توران سپاه   هوا گشت برسانِ ابرِ سیاه

سپهبد سواری چو یک لَخت کوه / زمین گشته از نعلِ اسپش سُتوه
یکی گرز همچون سرِ گاوْمیش / سپاه از پس و نیزه‌داران ز پیش
همی جوشد آن گرز ازان یال و کِفت / سزد گر بمانی بدو در شگِفت
وُ زین رویِ ایران سپهدار طوس / به ابر اندرآورْد آوایِ کوس
خروشیدنِ دیده‌بان پهلوان / چو بشْنید شد شاد و روشنْ‌روان
ز نزدیکِ گودرزِ کَشواد تَفت / سواری به‌نزدِ فریبرز رفت؛
که توران سپهْ سویِ جنگ آمدند / رَده برکَشیدند و تنگ آمدند
تو آن کن که از گوهرِ تو سزاست / که تو مِهتریّ و پدر پادشاست
که گَردِ تَهَمتن برآمد ز راه / هم‌اکنون بیاید بدین رزمگاه
فریبرز با لشکری گُردِ نیو / بیامد بپیوست با طوس و گیو
برِ کوه لشکر بیاراستند / دِرفشِ خجسته بپیراستند
چو با مَیسَره راست شد مَیمَنه / همان ساقه و قلب و جایِ بُنه،
برآمد خروشیدنِ کَرّه‌نای / سپهْ چون سپهر اندرآمد ز جای
چو کاموس تنگ اندرآمد به جنگ / به هامون زمانی نبودش دِرنگ
سپهْ را به‌کردارِ دریایِ آب / که کَشتی درآید بدو در شتاب،
بیاورْد و پیشِ هَماوَن رسید / هوا نیلگون شد زمین ناپدید
چو نزدیک شد سر سویِ کوه کرد / پر از خنده رخ سویِ انبوه کرد؛
که این لشکری گُشْن و کُنداور است / نه پیران و هومان و آن لشکر است
که دارید از ایران سپهْ جنگجوی؟ / که با من به روی اندرآرند روی
ببینید بالایِ بُرزِ مرا / بر و بازو و تیغ و گرزِ مرا
چو بشْنید گیو این سَخُن بردَمید / برآشفت و تیغ از میان برکَشید
چو نزدیک‌تر شد به کاموس گفت / که این را مگر زَنده پیل است جفت
کمان برکَشید و به زهْ برنهاد / ز یزدانِ نیکی‌دِهش کرد یاد
به کاموس بر تیرْباران گرفت / کمان را چو ابرِ بَهاران گرفت
چو کاموس دست و گشادش بدید / به زیرِ سپر کرد سر ناپدید
به نیزه درآمد به‌کردارِ کَرگ / زمین پر ز گَرد و هوا پر ز مرگ
چو آمد به‌نزدیک بدْخواهِ او / یکی نیزه زد بر کمرگاهِ او

چو شد گیو جنبان به زین اندرون ازان آهنین نیزه‌ی آب‌گون،
سَبُک تیغ را برکشید از نیام خروشید و جوشید و برگفت نام
به پیشِ سوار اندرآمد دُژَم بزد تیغ و شد نیزه‌ی او قلم
ز قلبِ سپهْ طوس چون بنگرید غمی شد چو جنگِ دلیران بدید
بدانست کُاو مردِ کاموس نیست چُنو نیزه‌وَر نیز جز طوس نیست
خروشان بیامد ز قلبِ سپاه به یاری برِ گیو شد کینه‌خواه
عِنان را بپیچید کاموس تنگ میانِ دو گُرد اندرآمد به جنگ
بخَست اسپِ طوس و زِ تَگ بازماند سپهبَد براو نامِ یزدان بخوانْد
به نیزه پیاده به آوردگاه همی گشت با او به پیشِ سپاه
دو گُردِ گرانْ‌مایه و یک سوار کَشانی نشد سیر از کارزار
براین‌گونه تا تیره شد جایِ هور همی بود بر دشت هرگونه شور
چو شد دشت بر گونه‌ی آبنوس پراگنده گشتند کاموس و طوس
سویِ خیمه رفتند هردو گروه یکی سویِ دشت و دگر سویِ کوه
چو گردون تَهی شد ز خورشید و ماه طَلایه برون شد ز هردو سپاه
ازان دیده‌گهْ دیده بُگْشاد لب که دشتی پر از خاک و تاریک شب،
پر از گفت‌وگوی است هامون و راغ میانِ یلان نیز چندی چراغ
همانا که آمد گَوِ پیلتن دَمان و زِ زابل یکی انجمن
چو بشْنید گودرزِ کَشواد تَفت شبِ تیره از کوهِ خارا برفت
پدید آمد آن اَژدهافَش دِرفش شبِ تیره‌گون کرد گیتی بنفش
چو گودرز رویِ تَهَمتن بدید شد از آبِ دیده رخَش ناپدید
پیاده شد از اسپ و رستم همان پیاده بیامد چو بادِ دَمان
گرفتند مر یکدگر را کنار خروشی برآمد ز هردو به‌زار،
ازان نامدارانِ گودرزیان که‌زان سود جُستن سرآمد زیان
بدو گفت گودرز کَای پهلوان هُشیوار و جنگیّ و روشنْ‌روان
همی تاج و تخت از تو گیرد فروغ سَخُن هرچه گویی نباشد دروغ
تو ایرانیان را ز مام و پدر بِهی هم ز گنج و زِ تخت و کمر
چُنانیم بی تو که ماهی به خاک به ننگ اندرون سر تن اندر هَلاک

چو دیدم کنون خوب چهرِ ترا ... هم این پرسشِ گرم و مهرِ ترا،
مرا سوکِ آن ارجُمندان نماند ... به بختِ تو جز رویِ خندان نماند
بدو گفت رستم که دل شاد دار ... ز غم‌هایِ گیتی سر آزاد دار
که گیتی سراسر فریب است و رنج ... سرآید همی چون نُمایذْت گنج
یکی را به بِستر یکی را به جنگ ... یکی را به نام و یکی را به ننگ
همی رفت باید که زین چاره نیست ... مرا بَتَّر از مرگ پَتْیاره نیست
روانِ تو از درد بی‌درد باد ... همه رفتنِ ما به آورد یاد

ازان‌پس چو آگاه شد طوس و گیو ... زِ ایران نَبَرده سوارانِ نیو،
که رستم به کوهِ هَماوَن رسید ... مر او را جهان‌دیده گودرز دید،
برفتند چون باد گُردان ز-جای ... خروش آمد و ناله‌یِ کَرّه‌نای
چو آمد دِرفشِ تَهَمتن پدید ... شبِ تیره لشکر به رستم رسید
سپاه و سپهبَد پیاده شدند ... میانْ‌بسته و دلْ‌گشاده شدند
خروشی برآمد ز لشکر به‌درد ... ازان کُشتگان زیرِ خاکِ نبرد
دلِ رستم از دردِ ایشان بخَست ... به نُوّی به کینه میان را ببست
بنالید ازان‌پس ز دردِ سپاه ... چو آگهْ شد از کارِ آوردگاه
بسی پندها داد و گفت: ای سران ... به پیش آمد امروز رزمی گَران
چُنین است آغاز و فرجامِ جنگ ... یکی تاج یابد یکی گورِ تنگ
سراپرده زد گُردِ گیتی‌فروز ... پسِ پشتِ او لشکرِ نیمروز
به کوه اندرون خیمه‌ها ساختند ... دِرفشِ سپهبَد برافراختند
نشست از برِ تخت بر پیلتن ... بزرگانِ لشکر شدند انجمن
ز یک دست بنْشست گودرز و گیو ... به دستِ دگر طوس و گُردانِ نیو
فروزان یکی شمع بنْهاد پیش ... سَخُن رفت هرگونه از کمّ و بیش
ز کارِ بزرگان و جنگِ سپاه ... ز رَخشنده خورشید و گردنده ماه
فراوان ازان لشکرِ بی‌شُمار ... بگفتند با مِهترِ نامدار
ز کاموس و شَنگُل ز خاقانِ چین ... ز منشورِ جنگیّ و مردانِ کین
ز کاموس خود جایِ گفتار نیست ... که ما را بدو راهِ دیدار نیست

درختی‌ست بارش همه گرز و تیغ — نترسد اگر سنگ بارد ز میغ
ز پیلانِ جنگی ندارد گریز — سرش پر ز کین است و دل پر ستیز
ازین کوه تا پیشِ دریای شهد — درفش و سپاه است و پیلان و مَهد
اگر سوی ما پهلوانِ سپاه — نکردی گذر کار گشتی تباه
سپاس از خداوندِ پیروزگر — که آوردمان رنج و سختی به سر
ازان کُشتگان یکْزمان پهلوان — همی بود گریان و تیره‌روان
ازان پس چُنین گفت کز چرخِ ماه — برو تا سرِ تیره خاکِ سیاه،
نبینی مگر گُرم و تیمار و رنج — براین است رسمِ سرای سپنج
گِزافه‌ست کردارِ گردان سپهر — گهی زهر و جنگ است و گهْ نوش و مهر
اگر کُشته گر مرده هم بُگْذریم — سزد گر به چون و چرا ننگریم
چُنان رفت باید که آید زمان — مشو تیز با گردشِ آسمان
جهاندارِ پیروزگر یار باد — سرِ بختِ دشمن نگونسار باد
ازین پس همه کینه بازآوریم — جهان را به ایران نیاز آوریم
بزرگان براو خواندند آفرین — که بی تو مبادا زمان‌وزمین
همیشه بَدی نامبُردار و شاد — درِ شاهِ پیروز بی تو مباد

چو از کوه بفروخت گیتی‌فروز — دو زلفِ شبِ تیره بگْرفت روز،
ازان چادرِ قیر بیرون کَشید — به دندان لبِ ماه در خون کَشید،
تبیره برآمد ز هردو سرای — برفتند گُردانِ لشکر ز جای
سپهدار هومان به پیشِ سپاه — بیامد همی کرد هرسو نگاه
که ایرانیان را که یار آمده‌ست؟ — که خرگاه و خیمه به کار آمده‌ست
ز پیروزه دیبا سراپرده دید — فراوان به گِرد اندرش بَرده دید
درفش و سِنانِ سپهبَد به پیش — همان گَردِشِ اخترِ بد به پیش
سراپرده‌یی دید دیگر سیاه — درفشی دُرَفشان به‌کردارِ ماه
فریبرزِ کاووس با پیل و کوس — فراوان زده خیمه نزدیکِ طوس
بیامد پر از غم به پیران بگفت — که شد روز با رنجِ بسیار جفت
از ایران "دِه‌ودار" و بانگ و خروش — فراوان ز هر شب فزون بود دوش

به‌تنها برفتم ز خیمه پگاه / به لشکر به هر جای کردم نگاه
از ایران فراوان سپاه آمده‌ست / به‌یاری بدین رزمگاه آمده‌ست
ز دیبا یکی سبز پرده‌سرای / یکی اژدهافش درفشی به‌پای
سپاهی به گِرد اندرش زابلی / سپرْدار و با خنجرِ کابلی
گُمانَم که رستم ز نزدیکِ شاه / به یاری بیامد بدین رزمگاه
بدو گفت پیران که بد روزگار / اگر رستم آید بدین کارزار
نه کاموس مانَد نه خاقانِ چین / نه شَنگُل نه گُردانِ تورانْ‌زمین
همان‌گهْ ز لشکرگهْ اندرکَشید / بیامد سپهْ را همه بنْگرید
وُ زان‌جا دَمان سوی کاموس شد / به‌نزدیکِ منشور و فَرطوس شد؛
که شبگیر زایدر برفتم پگاه / بگشتم همه گِردِ ایران سپاه
به یاری فراوان سپاه آمده‌ست / بسی کینه‌ور رزمْ‌خواه آمده‌ست
گُمانَم که آن رستمِ پیلْ‌تن / که گفتم همی پیشِ این انجمن،
برفت از درِ شاهِ ایران سپاه / به یاری بیامد بدین رزمگاه
بدو گفت کاموس کَای پرخرد / دلت یکسر اندیشه‌ی بد بَرَد
چُنان دان که کیخسرو آمد به جنگ / مکن خیره دل را بدین کار تنگ
ز رستم چه رانی تو چندین سَخُن؟ / ز زاولْستان یاد هرگز مکن
دِرفشِ مرا گر ببینند به جنگ / به دریای چین برخروشد نهنگ
برو لشکر آرای و برکَش سپاه / دِرفش اندرآور به آوردگاه
چو من با سپاه اندرآیم به جنگ / نباید که باشد شما را دِرنگ
ببینی تو پیکارِ مردان کنون / شده دشت یکسر چو دریای خون
دلِ پهلوان زان سَخُن شاد گشت / زِ اندیشه‌ی رستم آزاد گشت
بیامد دلی شاد و رایی درست / روان را به آبِ دِلیری بشُست
سپهْ را همه تَرگ و جوشن بداد / همی کرد گفتارِ کاموس یاد
وُ زان جایگهْ پیشِ خاقانِ چین / بیامد ببوسید روی زمین
بدو گفت: شاها اَنوشه بَدی / خرد را به اندیشه توشه بَدی
بریدی یکی راهِ دشوار و دور / خریدی چُنین رنجِ ما را به سور
بدین‌سان به آزرمِ افراسیاب / گذشتی به کَشتی ز دریای آب

سپاه از تو دارد همی پشت راست　　چُنان کن که از گوهرِ تو سَزاست
بیارای پیلان به زنگ و دَرای　　جهان پر کن از نالهٔ کَرّه‌نای
من امروز جنگ آورم با سپاه　　تو با پیل و با کوس در قلبگاه،
نگهْ دار پشتِ سپاهِ مرا　　به ابر اندرآور کلاهِ مرا
چُنین گفت کاموسِ جنگی به من　　که تو پیشرو باش زین انجمن
بسی سخت سوگندهای دَراز　　بخورد و برآهیخت گرز از فراز؛
که امروز من جز بدین گرز جنگ　　نجویم وُ گر بارد از ابر سنگ
چو بشْنیدِ خاقان بزد کَرّه‌نای　　توگفتی که کوه اندرآمد ز جای
ز بانگِ تَبیره زمین و سپهر　　ببوسید کوه و بیَفگنْد مهر
بفرمود تا مَهد بر پشتِ پیل　　ببستند و شد رویِ گیتی چو نیل
بیامد گُرازان به قلبِ سپاه　　شد از گَرد خورشیدِ تابان سیاه
خروشیدنِ زنگ و هَندی دَرای　　همی دل برآورْد گفتی ز جای
ز بس تختِ پیروزه بر پشتِ پیل　　دُرَفشان به‌کردارِ دریای نیل،
به چشم اندرون روشنایی نماند　　همی با روان آشنایی نماند
پر از خاک شد چشم و کامِ سپهر　　توگفتی به قیر اندراندود چهر

راست کردن خاقان چین و پیران و کاموس لشکر توران را

چو خاقان بیامد به قلبِ سپاه　　به چرخ اندرون ماه گم کرد راه
ز کاموس چون کوه شد مَیمَنه　　کَشیدند بر سویِ هامون بُنه
سویِ مَیسَره نیز پیران برفت　　برادرْش هومان و کَلباد تَفت
چو رستم بدید آن‌که خاقان چه کرد　　بیاراست در قلب جایِ نبرد،
بفرمود تا طوس بربست کوس　　بیاراست لشکر چو چشمِ خروس
سپهبَد بزد نای و رویینه خُم　　خروش آمد و نالهٔ گاوْدُم
بیاراست گودرز بر مَیمَنه　　فرستاد بر کوهِ خارا بُنه
فریبرزِ کاووس بر مَیسَره　　جهان چون نَیستان شده یکسره
به قلب اندرون طوسِ نوذر به‌پای　　زمین شد پر از نالهٔ کَرّه‌نای

جهان شد به گَرد اندرون ناپدید / کسی از یلان خویشتن را ندید
چُنین گفت رستم که گَردان سپهر / ببینیم تا بر که گردد به‌مهر
چگونه بُوَد بخششِ آسمان / که‌را زین بزرگان سرآید زمان
دِرنگی نبودم به راه اندکی / دو منزل همی کرد رَخشم یکی
کنون سُمّ این بارگی کوفته‌ست / ز راهِ دَراز اندرآشوفته‌ست
نیارم براو کرد نیرو بسی / شدن جنگ‌جویان به پیشِ کسی
یک امروز در جنگ یاری کنید / براین دشمنان کامگاری کنید
بشد پیلتن تا سرِ تیغِ کوه / به دیدارِ خاقان و توران گروه
سپهْ دید چندان که دریای روم / ازایشان نُمودی چو یک مُهره موم
کَشانیّ و شِگنیّ و سَقلاب و هَند / چَغانیّ و چینیّ و وَهریّ و سَند
جهانی شده سرخ و زرد و سیاه / دگرگونه جوشن دگرگون کلاه
زبانی دگرگون به هر گوشه‌یی / دِرفشِ نوآیین و نو توشه‌یی
ز پیلان و آرایشِ تختِ عاج / همان یاره و افسر و طَوق و تاج،
جهان بود یکسر چو باغِ بهشت / به دیدارِ ایشان چه خوب و چه زشت
بر آن کوهْ‌سر ماند رستم شگِفت / به برگشتن اندیشه اندرگرفت؛
که تا چون نُماید به ما چرخ مهر / چه بازی کند پیرْگشته سپهر
فرود آمد از کوه و دل بد نکرد / گذر بر سپاه و سپهبَد نکرد
همی‌گفت: تا من کمر بسته‌ام / به یک جای یک سال ننشسته‌ام
فراوان سپهْ دیده‌ام پیش ازین / ندیدم که لشکر بُوَد بیش ازین
بفرمود تا برکَشیدند کوس / به جنگ اندرآمد سپهدار طوس
ازان کوهْ‌سر سوی هامون کَشید / همی نیزه از کینه در خون کَشید
همی نیمی از روز لشکر گذشت / کَشیدند صف بر دو فرسنگ دشت
ز گَردِ سپهْ روشنایی نماند / ز خورشید شب را جدایی نماند
ز پَرّ و زِ پیکان هوا تیره گشت / همی آفتاب اندران خیره گشت
خروشِ سواران و اسپان ز دشت / ز بهرام و کیوان همی برگذشت
ز جوشِ سواران و زخمِ تبر / همی سنگِ خارا برآوَرْد پَر
همه تیغ و ساعِد ز خون گشته لعل / خروشان شده خاک در زیرِ نعل

دلِ مردِ بدْدل گریزان ز تن / دلیران ز خَفتان بریده کفن
برفتند ازان‌جای شیرانِ نر / عقابِ دلاور برآورْد پَر
نماند ایچ با رویِ خورشید رنگ / به جوش آمده خاک بر کوهِ سنگ
به لشکر چُنین گفت کاموسِ گُرد / که گر آسْمان را بباید سپرد،
همه تیغ و گرز و کمند آورید / بدین رزمگاهِ بلند آورید
جهانْجوی را دل به جنگ اندر است / وُ گرنه سرش زیرِ سنگ اندر است

امدن اشکبوس به میدان

دلیری که بُد نامِ او اَشکَبوس / همی برخروشید برسانِ کوس
بیامد که جوید زِ ایران نبرد / سرِ همْ‌نبرد اندرآرد به گَرد
بشد تیز رُهّام با خود و گَبر / همی گَردِ رزم اندرآمد به ابر
برآویخت رُهّام با اَشکَبوس / برآمد ز هردو سپهْ بوق وکوس
بر آن نامور تیرباران گرفت / کمانش کمینِ سواران گرفت
جهانْجوی در زیرِ پولاد بود / به خَفتانْش بر تیر چون باد بود
نبُد کارگر تیر بر گَبرِ اوی / ازان تیزتر شد سرِ جنگجوی
به گرزِ گَران دست برد اَشکَبوس / زمین آهنین شد سپهر آبنوس
برآهیخت رُهّام گرزِ گَران / غمی شد ز پیکار دستِ سران
چو رُهّام گشت از کَشانی سُتوه / بپیچید زو روی و شد سویِ کوه
ز قلبِ سپاه اندرآشفت طوس / بزد اسپ کآید برِ اَشکَبوس
تَهمتن برآشفت و با طوس گفت / که رُهّام را جامِ باده‌ست جفت
به می در همی تیغْ‌بازی کند / میانِ یلان سرفرازی کند
چرا شد کنون روی چون سَندَروس؟ / سواری بُوَد کمتر از اَشکَبوس؟
تو قلبِ سپهْ را به‌آیین بدار / من اکنون پیاده کنم کارزار
کمان را به‌زِهْ بر به بازو فَگنْد / به بندِ کمر بر بزد تیرِ چند
خروشید کَای مردِ رزمْ‌آزمای / همْ‌آوردت آمد مشو بازِ جای
کَشانی بخندید و خیره بماند / عِنان را گَران کرد و او را بخواند

بدو گفت خندان که نامِ تو چیست؟ | تنِ بی‌سرت را که خواهد گریست؟
تَهَمتن چُنین داد پاسخ که نام | چه پرسی که هرگز نبینی تو کام
مرا مادرم نام مرگِ تو کرد | زمانه مرا پتکِ تَرگِ تو کرد
کَشانی بدو گفت: بی بارگی | به کُشتن دِهی سر به یکبارگی
تَهَمتن چُنین داد پاسخ بدوی | که ای بیهُده مردِ پرخاشجوی
پیاده ندیدی که جنگ آوَرَد؟ | سرِ سرکَشان زیرِ سنگ آورَد
به شهرِ تو شیر و نهنگ و پلنگ | سوار اندرآیند هرسه به جنگ؟
هم‌اکنون ترا ای نَبَرده سوار | پیاده بیاموزمت کارزار
پیاده مرا زان فرستاد طوس | که تا اسپ بستانم از اَشکَبوس
کَشانی پیاده شود همچو من | به دو روی خندان شوند انجمن
پیاده بِهْ از چون تو باشد سوار | بدین دست و این زور و این کارزار
کَشانی بدو گفت: با تو سِلیح | نبینم همی جز فُسوس و مِزیح
بدو گفت رستم که تیر و کمان | ببین تا هم‌اکنون سرآری زمان
چو نازِش به اسپِ گَرانْ‌مایه دید | کمان را بمالید و اندرکَشید
یکی تیر زد بر برِ اسپِ اوی | که اسپ اندرآمد ز بالا به روی
بخندید رستم به آواز گفت | که بنْشین به پیشِ گَرانْ‌مایه جفت
سَزد گر بداری سرش در کنار | زمانی برآسایی از کارزار
کمان را به زِهْ کرد پس اَشکَبوس | تنی لرزْلرزان و رخ سَندَروس
به رستم بر آن‌گهْ ببارید تیر | تَهَمتن بدو گفت: بر خیره‌خیر،
همی رنجه داری تنِ خویش را | دو بازو و جانِ بدْاندیش را
کمان را بمالید رستم به چنگ | به شَست اندرآورْد تیرِ خَدَنگ
بزد بر بر و سینه‌یِ اَشکَبوس | سپهر آن‌زمان دستِ او داد بوس
کَشانی هم اندرزمان جان بداد | چُنان شد که گفتی ز مادر نزاد
نَظاره بر ایشان دورویه سپاه | که دارند پیکارِ گُردان نگاه
نگهْ کرد کاموس و خاقانِ چین | بر آن بُرزِ بالا و آن زور و کین
چو برگشت رستم هم اندرزمان | سواری فرستاد خاقان دَمان
که‌زان نامور تیر بیرون کَشید | همه تیر تا پَرّه در خون کَشید

همه لشکر آن تیر بُگذاشتند　　سراسر همه نیزه پنداشتند
چو خاقان بدان پَرّ و پیکانِ تیر　　نگهْ کرد بُرنا دلش گشت پیر
به پیران چُنین گفت کاین مرد کیست؟　　ز گُردانِ ایران وُرا نام چیست؟
تو گفتی که لَختی فرومایه‌اند　　ز گردنکَشان کمترین پایه‌اند
کنون نیزه با تیرِ ایشان یکی‌ست　　دلِ شیر در جنگِشان اندکی‌ست
همی خوار کردی سراسر سَخُن　　جز آن بُد که گفتی ز سر تا به بُن
بدو گفت پیران که زایران سپاه　　کسی را ندانم بدین پایگاه،
کجا تیرِ او بُگذرَد بر درخت　　ندانم چه دارد به دل شور بخت
از ایرانیان گیو و طوس‌اَند مرد　　که با فَرّ و بُرزند روزِ نبرد
برادرِم هومان بسی پیشِ طوس　　جِهان کرد بر گونه‌ی آبنوس
به ایران ندانم که این مرد کیست　　بدین لشکر او را همْ‌آورد کیست
شَوم باز پرسم ز پرده‌سرای　　بیارند ناکام نامش به جای

بیامد پراندیشه و روی‌زرد　　بپرسید ازان نامدارانِ مرد
به پیران چُنین گفت هومانِ گُرد　　که دشمن ندارد خردمند خُرد
بزرگانِ ایران گشاده‌دلند　　توگویی که آهن همی بُگسِلند
کنون تا بیامد زِ ایران سپاه　　همی برخروشند زان رزمگاه
بدو گفت پیران که هرچند یار　　بیاید برِ طوس زایران سوار،
چو رستم نباشد مرا باک نیست　　ز گرگین و بیژن دلم چاک نیست
سپهْ را دو رزمِ گَران است پیش　　بجویند هرکس بدین نامِ خویش
وُ زان جایگهْ نزدِ کاموس رفت　　به‌نزدیکِ منشور و فَرطوس رفت
چُنین گفت کامْروز رزمی بزرگ　　برفت و پدید آمد از میش گرگ
ببینید تا چاره‌ی کار چیست؟　　بر آن خستگی‌ها بر آزار چیست؟
چُنین گفت کاموس کامْروز جنگ　　چُنان بُد که نام اندرآمد به ننگ
به رزم اندرون کُشته شد اَشکَبوس　　وُ زان شادمان شد دلِ گیو و طوس
دلم زان پیاده به دو نیم شد　　که زو لشکرِ ما پر از بیم شد
به بالایِ او بر زمین مرد نیست　　بدین لشکر او را همْ‌آورد نیست

کمانش تـو دیدیّ و تیر ایدر است به نیـرو ز پیـلِ ژیان بـرتـر اسـت
همانـا کـه آن سَـگـزیِ جنـگجوی که چندین همی برشُـمَـردی ازوی،
پـیـاده بـدیـن رزمگاه آمـده‌سـت بـه یاریِّ ایـران سـپـاه آمده‌سـت
بـدو گفت پیـران که او دیگر است سـواری سـرافراز و کُنـداور اسـت
بـتـرسـیـد پـس مـردِ بـیـدارْدل کـجـا بـسـتـه بـود انـدران کار دل
ز پیـران بپـرسـیـد کآن شـیـزمـرد چگونـه خُرامـد بـه دشـتِ نـبـرد؟
ز بازو و زورش چه داری نِـشـان؟ چه جویـد بـه آورد با سـرکَشـان؟
چگـونـه‌سـت مـردیّ و دیـدارِ او؟ چگـونـه شَـوم مـن بـه پیـکارِ او؟
گـر ایدون که اوی است کآمد ز راه مـرا رفـت بـایـد بـه آوردگـاه
بـدو گفت پیـران که این خود مباد کـه او ایـدر آیـد کـنـد رزم یـاد
یکـی مرد بیـنـی چو سـروِ سَـهـی بـه دیـدار بـازیـب و بـافَـرّهـی
بـسـا رزمـگاهـا کـه افـراسـیـاب ازو گشـت پیـچان و دیـده پـرآب
یکی رزمْسـاز اسـت خسروپرست نُخست او بَـرَد سوی شمشیر دست
بـه کیـنِ سیـاوُش کـنـد کـارزار کـجـا او بـپـروزدش انـدر کـنـار
ز مـردان کـنـنـد آزْمـایـش بـسـی سِـلـیـح وُرا بـرنـتـابـد کـسـی
نـه برگیـرد از جای گرزش نـهـنـگ اگر بـفـگَنَـد بـر زمیـن روزِ جنـگ
زِهی بـر کمانـش بـر از چرمِ شـیـر یکـی تـیـر پـیـکانِ او ده سِـتـیـر
بـه رزم انـدرآیـد بپـوشـد زِرِهْ یکـی جوشـن از بـر بـبـنـدد گِـرِهْ
یکـی جامـه دارد ز چـرمِ پـلـنـگ بپـوشـد زَبـر انـدرآیـد بـه جنـگ
هـمـی نـام بـبـربَـیـان خوانَـدش ز خَفتـان و جوشـن فزون دانـدش
نـه سـوزد در آتش نـه در آب تـر شـود چون بپـوشـد برآیـدْش پَـر
یکـی رَخش دارد بـه زیـر انـدرون کـه گویـی روان شـد کُـهِ بیـسـتون
همی آتش افروزد از خاک و سنگ نـیـارامـد از بانـگ هَنـگامِ جنـگ
اَبـا ایـن شـگِـفـتـی بـه روزِ نـبـرد سَـزد گـر نـداری تـو او را بـه مـرد
بدین شـاخ و این بازو و یال و کِفت هنـرمـنـد بـاشـی نـبـاشـد شـگِفت
چـو بشْـنـیـد کاموسِ بسیارْهوش به پیران سپرد آن زمان هوش و گوش
همـانـا خوش آمدْش گـفـتـارِ او بـرافـروخـت زان کـار بـازارِ او

به پیران چُنین گفت کَای پهلوان   تو بیدارْدل باش و روشنْ‌روان
ببین تا چه خواهی ز سوگندِ سخت   که خوردند شاهانِ بیدارْبخت
خورم من فزون زان کنون پیشِ تو   که روشن شود زان دل و کیشِ تو
که زین را نه‌بردارم از پشتِ بور   به نیروی یزدانِ کیوان و هور،
مگر بختِ تو شاد و روشن کنم   بر ایشان جهان چشمِ سوزن کنم
بسی آفرین خواند پیران براوی   که ای شاهِ بینادلِ راستگوی
به کامِ تو گردد همه کارِ ما   نمانده‌ست بسیار پیکارِ ما
وُ زان جایگهْ گِردِ لشکر بگشت   به هر پرده و خیمه‌یی برگذشت
بگفت این سَخُن پیشِ خاقانِ چین   همی گفت با هرکسی هم‌چُنین
ز خورشید چون شد هوا لعلْ‌فام   شبِ تیره بر چرخ بُگْذارْد گام،
دِلیرانِ لشکر شدند انجمن   که بودند دانا و شمشیرْزن
به خرگاهِ خاقانِ چین آمدند   همه دل پر از رزم و کین آمدند
چو کاموسِ اسپْ‌افگنِ شیرْمرد   چو منشورِ جنگی سپهرِ نبرد
شَمیرانِ شِگنیّ و شَنگُل ز هَند   ز سَقلاب چون کُندَر و شاهِ سَند
همی رای زد رزم را هرکسی   زِ ایران سَخُن گفت هرکس بسی
وُ زان پس بر آن رایِ‌شان شد درست   که یکسر به خون دست بایست شُست
برفتند هرکس به آرامِ خویش   به خیمه بخفتند با کامِ خویش

چو باریک و خمّیده شد پشتِ ماه   ز تاریک زلفِ شبانِ سیاه،
به‌نزدیکِ خورشید چون شد درست   برآمد به زرّآب رخ را بشُست
سپاهِ دو کشور برآمد به جوش   به چرخِ بلند اندرآمد خروش
چُنین گفت خاقان که امروز جنگ   نباید که چون دی بُوَد با دِرنگ
گُمان برد باید که پیران نبود   نه بی او نشاید نبرد آزْمود؟
همه همگِنان رزمْ‌ساز آمدیم   به یاری ز راهِ دَراز آمدیم
گر امروز چون دی دِرنگ آوریم   همه نام را زیرِ ننگ آوریم
وُ دیگر که فردا زِ افراسیاب   سپاس اندرآریم و گیریم خواب
یکی رزم باید همه هم‌گروه   شدن پیشِ لشکر به‌کردارِ کوه

ز ده کشور ایدر سرافراز هست   به خواب و به خوردن نشاید نشست
بزرگان ز هر جای برخاستند   به خاقانِ چین خواهش آراستند؛
که بر لشکر امروز فرمان تراست   همه کشورِ چین و توران تراست
یک امروز بنگر بدین رزمگاه   که شمشیر بارد ز ابرِ سیاه

وُ زین روی رستم به ایرانیان   چُنین گفت کاکنون سرآمد زیان
اگر کُشته شد زین سپاه اندکی   نشد بیش‌وکم از دوسیصد یکی
چُنین یکسره دل مدارید تنگ   نخواهم تنِ زنده بی نام‌وننگ
همه لشکرِ ترک از اَشکَبوس   برفتند رخساره چون سَندَروس
همه یکسره دل پر از کین کنید   سواران بَروها پر از چین کنید
که من رَخش را بستم امروز نعل   براو کرد خواهم برِ تیغ لعل
بسازید کامروز روزِ نو است   زمین سربسر گنجِ کیخسرو است
میان را ببندید کز کارزار   همه تاج یابید با گوشوار
ز من بَرده و هَدیه‌یِ زابلی   بیابید و هم شاره‌یِ کابلی
بزرگان براو خواندند آفرین   که از تو فروزد کلاه و نگین
بپوشید رستم سِلیحِ نبرد   به آوردگه رفت با داروبَرد
زِرِه زیر بُد جوشن اندر میان   وُ زان‌پس بپوشید ببرِ بَیان
گران‌مایه مِغفَر به سر برنهاد   همی کرد بدخواهَش از مرگ یاد
به نیروی یزدان میان را ببست   نشست از برِ رَخش چون پیلِ مست
ز بالایِ او آسمان خیره گشت   زمین از پیِ رَخشِ او تیره گشت

رزم رستم زال با کاموس

برآمد ز هردو سپه بوق وکوس   نماند ایچ راهِ فُسون و فُسوس
جهان لرزلرزان شد و دشت و کوه   زمین شد ز نعلِ سواران سُتوه
وُ زان روی کاموس بر مَیمَنه   پسِ پشتِ او ژَنده پیل و بُنه
اَبَر مَیسَره لشکرآرایِ هند   زِرِه‌دار و در چنگ هندی پَرَند

به قلب اندرون جای خاقان چین — شده آسمان تار و جنبان زمین
وُ زین سو فریبرز بر میسره — چو خورشید تابان ز برج بره
سوی میمنه پور کشواد بود — که گفتی همه زیر پولاد بود
به قلب اندرون طوس نوذر به‌پای — به پیش سپه کوس با کرّه‌نای
همی دود آتش برآمد ز آب — نبیند چُنین رزم جنگی به خواب
برآمد ز هر سوی لشکر خروش — همی پیل را زان بدرّید گوش
نُخستین که آمد میان دو صف — ز خون جگر بر لب آورده کف،
سپهبد سرافراز کاموس بود — که با لشکر و پیل و با کوس بود
همی برخروشید چون پیل مست — یکی گُرزهٔ گاوپیکر به دست؛
که آن جنگجوی پیاده کجاست؟ — که از نامداران همی رزم خواست
کنون گر بیاید به آوردگاه — تهی ماند از تیر او جایگاه
وُرا دیده بودند گُردان نیو — چو طوس سرافراز و رُهّام و گیو
کسی را نیامد همی رزم رای — ز گُردان ایران تهی ماند جای
که با او کسی را نبُد تاو جنگ — دلیران چو آهو و او چون پلنگ

یکی زابلی بود آلوای نام — سبک تیغ کین برکشید از نیام
بسی رنج بُرده به کار عنان — بیاموخته تیر و گرز و سنان
به رنج و به سختی جگر سوخته — ز رستم هنرها بیاموخته
بدو گفت رستم که بیدار باش — به آورد این ترک هُشیار باش
مشو غرق زآب هنرهای خویش — نگهٔ دار بر جایگهٔ پای خویش
چو قطره بر ژرف دریا بری — به دیوانگی ماند این داوری
چو آلوای آهنگ کاموس کرد — که جوید به آورد با او نبرد،
نهادند آوردگاهی بزرگ — کشانی بیامد به‌کردار گرگ
بزد نیزه و برگرفتش ز زین — بینداخت آسان به روی زمین
عنان را گران کرد و او را به نعل — همی کوفت تا خاک ازو گشت لعل

تَهَمتن ز آلوای شد دردمند — ز فِتراک بُگْشاد پیچان کمند
چو آهنگِ جنگِ سران داشتی — کمندیّ و گرزی گَران داشتی
بیامد بغرّید چون پیلِ مست — کمندی به بازو و گرزی به دست
بدو گفت کاموس: چندین مدَم — به نیرویِ این رشته‌یِ شست خم
چُنین پاسخ آورْد رستم که شیر — چو نَخچیر بیند بغرّد دِلیر
نُخستین بدین کین تو بستی کمر — زِ ایران تو کُشتی یکی نامور
همی رشته خوانی کمندِ مرا؟ — ببینی کنون تنگ و بندِ مرا
زمانه ترا از کَشانی براند — چو ایدر بُدَت خاک جایت نماند
برانگیخت کاموس اسپِ نبرد — همْ‌آورد را دید با داروبَرد
بیَنداخت تیغِ پَرَندآورش — همی خواست از تن بریدن سرش
سرِ تیغ بر گردنِ رَخش خَورد — ببُرّید برگُستُوانِ نبرد
نیامد تنِ رَخش را زان گزند — گوِ پیلتن حلقه کرد آن کمند
بیَنداخت و افگنْدش اندر میان — برانگیخت از جای پیلِ ژیان
به ران اندرآورْد و کردش دَوال — عقابی شده رَخش با پَرّ و بال
سوار از دِلیری بیَفشارْد ران — گَران شد رِکیب و سَبک شد عِنان
همی خواست کآن خمّ خامِ کمند — به نیرو ز هم بُگْسِلانَد ز بند
شد از هوش کاموس و نگْسست خام — گوِ پیلتن رَخش را کرد رام
عِنان را بپیچید و او را ز زین — نگون اندرآورْد و زد بر زمین
بیامد ببستش به خمّ کمند — بدو گفت کاکْنون شدی بی گزند
ز تو تُنبُل و جادوي دور گشت — روانت برِ دیو مُزدور گشت
دو دست از پسِ پشت بستش چو سنگ — به خمّ کمند اندرآورْد چنگ
بیامد خُرامان به ایران سپاه — به زیرِ کَش اندر تنِ کینه‌خواه
به گُردان چُنین گفت کاین رزمجوی — ز بس زور و کین اندرآمد به روی
چُنین است رسمِ سرایِ فریب — گهی در فراز و گهی در نشیب
به ایران همی شد که ویران کند — بروبومِ ما جایِ شیران کند
به زابلْستان و به کابلْستان — نه ایوان بُوَد نیز و نه گلْستان
نیَندازد از دست گوپال را — مگر کم کند رستمِ زال را

کفن شد کنون مِغفَر و جوشنَش — ز خاک افسر و گَرد پیراهنش
شما را به کُشتن چگونه‌ست رای؟ — که شد کارِ کاموسِ جنگی ز پای
بیَفگنْد بر خاک پیشِ سران — ز لشکر برفتند کُنداوران
تنش را به شمشیر کردند چاک — به خون غرقه شد زیرِ او سنگ و خاک
به مردی نباید شدن در گُمان — که بر تو دَراز است دستِ زمان

کَشانیّ و شِگنیّ و گُردانِ بَلخ — ز کاموس‌شان تیره شد روز و تلخ
همه یک‌به‌دیگر نِهادند روی — که این پرهنر مردِ پرخاشجوی،
چه مرد است و این مرد را نام چیست؟ — همْ‌آوردِ او در جهان مرد کیست؟
چُنین گفت پیران به هومانِ شیر — که امروز جانم شد از رزم سیر
دلیرانِ ما چون فرازند چنگ؟ — که شد کُشته کاموسِ جنگی به جنگ
به گیتی چُنو نامداری نبود — وُ زو پیل‌ْتن‌تر سواری نبود
چو کاموسِ گَو را به خمّ کمند — به آوردگهْ بر توان کرد بند،
سَزد گر سرِ پیل را روزِ کین — بگیرد برآرد زند بر زمین
سپهْ سربه‌سر پیشِ خاقان شدند — ز کاموس بادرد و گریان شدند؛
که آغاز و انجامِ این رزمگاه — شنیدیّ و دیدی به نزدِ سپاه
کنون چاره‌ی کارِ ما بازجوی — به تنها تنِ خویش و کس را مگوی
به لشکر نگهْ کن ز کارآگهان — کسی کُاو سَخُن بازجوید نِهان،
ببینند که این شیرْدل مرد کیست؟ — وُ زین لشکر او را همْ‌آورد کیست؟
وُ زان‌پس همه تن به کُشتن دِهیم — به آوردگهْ سر بدو برنهیم
به پیران چُنین گفت خاقانِ چین — که خود درد ازین است و تیمار ازین،
که تا کیست از لشکر این پرگزند — کجا شیر گیرد به خمّ کمند
اَیا آن‌که از مرگ خود چاره نیست — رهِ خواهش و پرسش و پاره نیست
ز مادر همه مرگ را زاده‌ایم — به ناکام گردن بدو داده‌ایم
کس از گَردشِ آسمان نگْذرَد — وُ گر بر زمین پیل را بشْکرَد
شما دل مدارید ازو مُستمند — کجا کُشته شد زیرِ خمّ کمند
مر آن را که کاموس ازو شد هَلاک — به بندِ کمند اندرآرم به خاک

همه شهرِ ایران کنم رودِ آب — به کامِ دلِ خسرو افراسیاب
ز لشکر بسی نامور گِرد کرد — ز خنجرگزاران و مردانِ مرد
چُنین گفت کاین مردِ جنگی به تیر — سوارِ کمنداَفگنِ گُردگیر،
نگهْ کرد باید که جایش کجاست — به گِردِ چپِ لشکر و دستِ راست
هم از شهر پرسید و هم نامِ او — وُ زان پس بسازیم فرجامِ او
سواری سرافرازِ خسروپرست — بیامد به بر زد براین کار دست
که چَنگِش بُدَش نام و جوینده بود — دلیر و به هر کار پوینده بود
به خاقان چُنین گفت کای سرفراز — جهان را به مهرِ تو آمد نیاز
گر او شیرِ نرّ است بی‌جان کنم — بدان‌گهْ که سر سویِ ایران کنم
به تنها تنِ خویش جنگ آورم — همه نامِ او زیرِ ننگ آورم
ازو کینِ کاموس جویم نُخست — پس از مرگ نامش بیارم درست
براو آفرین کرد خاقانِ چین — به پیشش ببوسید چَنگِش زمین
بدو گفت: ار این کینه بازآوری — سویِ من سرِ بی‌نیاز آوری
ببخشمْت چندان گهرها ز گنج — که‌زان پس نباید کَشیدنْت رنج

رزم چنگش با رستم زال

ازان دشت چَنگِش برانگیخت اسپ — همی رفت برسانِ آذرگُشَسپ
چو نزدیکِ ایرانیان شد به جنگ — ز تَرکَش برآورْد تیرِ خَدَنگ
چُنین گفت کاین جایِ جنگِ من است — سرِ نامداران به چنگِ من است
کجا رفت آن مردِ کاموس‌گیر؟ — که گاهی کمند افگَنَد گاه تیر
کنون گر بیاید به آوردگاه — تَهی مانَد از تیرِ او جایگاه
بجنبید با گرز رستم ز جای — هم آن‌گهْ به رَخش اندرآوَرْد پای
منم ـ گفت ـ شیراَوژَن و گُردگیر — که گاهی کمند افگنم گاه تیر
هم اکنون ترا همچو کاموسِ گُرد — به دیده همی خاک باید سِتُرد
بدو گفت چَنگِش که نامِ تو چیست؟ — نژادت کدام است و کامِ تو چیست؟
بدان‌تا بدانم که روزِ نبرد — که‌را ریختم خون چو برخاست گَرد

بدو گفت رستم که ای شوربخت / که هرگز مبادا گلِ آن درخت،
کجا چون تو در باغ بار آورَد / چُنین میوه اندر شُمار آورَد
سرِ نیزه و نامِ من مرگِ توست / تنت را بباید ز سر دست شُست
بیامد هم‌آن‌گاه چَنگِش چو باد / دو زاغِ کمان را به زهْ برنهاد
کمانِ جفاپیشه چون ابر بود / هم‌آورد با جوشن و کَبر بود
سپر بر سر آورْد رستم چو دید / که تیرش زرِهْ را بخواهد بُرید
بدو گفت: باش ای سوارِ دلیر / که اکنون سرت گردد از رزم سیر
نگهْ کرد چَنگِش بدان پیل‌تن / به بالایِ سروِ سَهی بر چمن،
بدان اسپ چون کوه در زیرِ کوه / نیامد همی از کَشیدن سُتوه،
به دل گفت چَنگِش که اکنون گریز / بِهْ از با تنِ خویش کردن ستیز
برانگیخت آن بارکَش را ز جای / سویِ لشکرِ خویشتن کرد رای
به‌کردارِ آتش دلاور سوار / برانگیخت رَخش از پسِ نامدار
همان‌گاه رستم رسید اندروی / همه دشت زایشان پر از گفت‌وگوی
دُمِ اسپِ ناباک چَنگِش گرفت / دو لشکر بدو مانده اندر شگِفت
زمانی همی داشت تا شد غمی / ز بالا بزد خویشتن بر زَمی
بیُفتاد ازو تَرگ و زِنهار خواست / تَهَمتن وُرا کرد با خاک راست
همان‌گاه کردش سر از تن جدا / همه کام و اندیشه شد بی نَوا
همه نامدارانِ ایران‌زمین / گرفتند بر پهلوان آفرین
همی گشت رستم میانِ دو صف / یکی خشتِ رَخشان گرفته به کف

رفتن هومان ویسه به ناشناخت به نزدیک رستم

وُ زان روی خاقان غمی گشت سخت / برآشفت با گَردشِ روز و بخت
به هومان چُنین گفت خاقانِ چین / که تنگ است بر ما زمان و زمین
مگر نامِ این ناموَر پهلوان / شَوی بازجویی چُنان‌چون توان
بدو گفت هومان که سِندان نی‌ام / به رزم اندرون پیل دندان نی‌ام
به گیتی چو کاموسِ جنگی نبود / چُنو رزم‌خواه و دِرنگی نبود

به خمّ کمندش گرفت این سوار		تو این گُرد را خوارمایه مدار
شَوم تا چه خواهد جهان‌آفرین		که پیروز گردد بر این دشتِ کین؟
به خیمه درآمد به‌کردارِ باد		یکی تَرگِ دیگر به سر برنهاد
درفشی دگر جُست و اسپی دگر		دگرگونه جوشن دگرگون سپر

بیامد چو نزدیکِ رستم رسید		همی بود تا شاخ و یالش بدید
به رستم چُنین گفت کای نامدار		کمندافگن و گُرد و جنگی سوار
به یزدان که بیزارم از تختِ شاه		اگر چون تو دیدم یکی رزم‌خواه
ز تو بُگذرَد زین سپاهِ بزرگ		نبینم همی نامداری سُتُرگ،
دلیری که چندین بجوید نبرد		برآرد همی از دلِ شیر گرد
ز شهر و نژاد و زِ آرامِ خویش		سَخُن گوی و از تُخمه و نامِ خویش
جز از تو کسی را زِ ایران سپاه		ندیدم که دارد دلِ رزمگاه
مرا مهربانی‌ست بر مردِ جنگ		به‌ویژه که دارد نِهادِ پلنگ
کنون گر بگویی مرا نامِ خویش		بر و بوم و پیوند و آرامِ خویش،
سپاسی بر این کار بر من نِهی		که زاندیشه گردد دلِ من تَهی
بدو گفت رستم که چندین سَخُن		که گفتیّ و افگندی از مهر بُن،
چرا تو نگویی مرا نامِ خویش؟		بر و کشور و بوم و آرامِ خویش
چرا آمده‌ستی به‌نزدیکِ من؟		به نرمیّ و چربیّ و چندین سُخَن
اگر آشتی جُست خواهی همی		بکوشی که زین کین بکاهی همی،
نگه کن که خونِ سیاوُش که ریخت؟		چُنین آتشِ کین به ما بر که بیخت؟
همان خونِ پرمایه گودرزیان		که بفزود چندین زیان بر زیان
گنهکارِ خونِ سرِ بی‌گناه		نگر تا که یابی ز توران سپاه
ز مردان و اسپانِ آراسته		که زایران بیاورْد با خواسته،
چو یکسر سویِ ما فرستید باز		من از جنگِ ترکان شَوم بی‌نیاز
ازان پس همه نیک‌خواهِ منید		سُتوده به آیین و راهِ منید
نسازیم کین و نجوییم نبرد		نیارم سرِ سرکَشان زیرِ گَرد
وُ زان پس بگویم به کیخسرو این		بشوییَم دل و مغزش از درد و کین

به تو برشُمارم کنون نامِ‌شان   که مه نامِ‌شان باد و مه کامِ‌شان
سرِ کین ز گَرسیوَز آمد نُخست   که دردِ دل و رنجِ ایران بجُست
کسی را که دانی تو از تخمِ کور   که برخیره این آب کردند شور
گُرُویِ زِرِهْ وآن‌که از وی بزاد   نژادی که هرگز مباد آن نژاد
سِتم بر سیاوُش ازایشان رسید   گُرُوی آمد این بندِ بد را کِلید
کسی کُاو دل و مغزِ افراسیاب   تبهْ کرد و خون خواست در جویِ آب
وُ دیگر کسی را که زایرانیان   نبُد کین و بست اندرین کین میان
بزرگان که از تُخمه‌یِ ویسه‌اند   دو روی‌َند و با هرکسی پیسه‌اند
چو هومان و لَهّاک و فرشیدوَرد   چو کَلباد و نَستیهَن آن شوخ مرد
اگر این که گفتم به جای آورید   سرِ کینه جُستن به پای آورید
ببندم درِ کینه بر کشورت   به جوشن نپوشید باید برت
وُ گر جز براین‌گونه باشد سَخُن   کنم تازه پیکار و کینِ کَهُن
که خوکرده‌یِ جنگِ توران منم   یکی نامداری زِ ایران منم
بسی سر جدا کرده دارم ز تن   که جز خاکِ تیره نبودش کفن
مرا آزمودی بدین رزمگاه   همین است رسم و همین است راه
ازین‌گونه هرگز نگفتم سَخُن   جز از کین نجُستم ز سر تا به بُن
کنون هرچه گفتم ترا گوش دار   سَخُن‌هایِ خوب اندر آغوش دار
چو بشْنید هومان بترسید سخت   بلرزید برسانِ برگِ درخت
که زان‌گونه گفتارِ رستم شنید   همه کینه از دوده‌یِ خویش دید
چُنین پاسخ آورْد هومان بدوی   که ای شیرْدل مردِ پرخاشجوی
بدین زور و این بُرز بالایِ تو   سرِ تختِ ایران سَزد جایِ تو
نباشی جز از پهلوانی بزرگ   وُ گر نامداری زِ ایران سُتُرگ
بپرسیدی از گوهر و نامِ من   به دل دیگر آمد ترا کامِ من
مرا کوه‌گوش است نام ای دِلیر   پدر بوشپاس است مردی چو شیر
من از وَهر با این سپاه آمدم   سپاسی بدین رزمگاه آمدم
ازان بازجویم همی نامِ تو   که پیدا کنم در جهان کامِ تو
کنون گر بگویی مرا نامِ خویش   شوم شادْدل سویِ آرامِ خویش

همه هرچه گفتی بدین رزمگاه یکایک بگویم به پیشِ سپاه
همان پیشِ منشور و خاقانِ چین بزرگان و گُردانِ توران‌زمین
بدو گفت رستم که نامم مجوی ز من هرچه دیدی بدیشان بگوی
ز پیران مرا دل بسوزد همی ز مهرش روان برفُروزد همی
ز خونِ سیاوُش جگرخسته اوست ز ترکان کنون راد و آهسته اوست
سوی من فرستش هم‌اکنون دَمان ببینیم تا بر چه گردد زمان
بدو گفت هومان که ای سرفراز به دیدارِ پیرانت آمد نیاز،
چه دانی تو پیران و کَلباد را؟ گُرویِ زِرِهْ را و پولاد را؟
بدو گفت: چندین چه پیچی سَخُن؟ سرِ آب را سوی بالا مکن
نبینی که پیکارِ چندین سپاه ز بهرِ وی است اندرین رزمگاه؟

بشد تیز هومان هم اندرزمان شده گونه از روی و آمد دَمان
به پیران چُنین گفت کای نیک‌بخت بد افتاد ما را ازین کار سخت؛
که این شیردل رستمِ زابلیست براین لشکر اکنون بباید گریست
که هرگز نتابند با او به جنگ به خشکی پلنگ و به دریا نهنگ
سَخُن گفت و بشْنید پاسخ بسی همی کرد یاد از بدِ هرکسی
نُخست ای برادر مرا نام برد ز کینِ سیاوُش بسی برشُمُرد
ز کارِ گذشته بسی کرد یاد ز پیران و گُردانِ ویسه‌نژاد
ز بهرام و زِ تخمِ گودرزیان ز هرکس که آمد بر ایشان زیان
بجز بر تو بر کس ندیدمْش مهر فراوان سَخُن گفت و نگْشاد چهر
ازین لشکر اکنون ترا خواسته‌ست ندانم که بر دل چه آراسته‌ست
برو تا ببینیش نیزه به دست تو گویی که بر کوه دارد نشست
اَبا جوشن و تَرگ و ببرِ بَیان به زیر اندرون زَنده پیلِ ژیان
ببینی که من زین نجُستم دروغ همی گیرد آتش ز تیغش فروغ
ترا تا نبینند نجنبد ز جای ز بهرِ تو مانده‌ست زان‌سان به‌پای
چو بینیش با وی سَخُن نرم گوی بَرهنه مکن تیغ و منْمای روی
چُنین گفت پیران که ای رزم‌ساز بترسم که روزِ بد آمد فراز

گر ایدون که این تیغْ‌زن رستم است   براین دشت ما را گهِ ماتم است
بر آتش بسوزد بر و بومِ ما   ندانم چه کرد اخترِ شومِ ما

بشد پیشِ خاقان پر از آب چشم   جگرْخسته و دل پر از درد و خشم
بدو گفت کَای شاه تیزی مکن   که اکنون دگر گشت ما را سَخُن
چو کاموسِ گو را سرآمد زمان   همان‌گهْ دلِ من ببرد این گُمان،
که این باره‌یِ آهنین رستم است   که خامِ کمندش خم اندر خم است
گر افراسیاب آید اکنون چو آب   نبینند جز سهمِ او را به خواب
ازو دیو سیر آید اندر نبرد   چه یک مرد پیشش چه یک دشت مرد
به زاولْستان چند پرمایه بود   سیاووش را آن زمان دایه بود
پدرْوار با درد جنگ آورَد   جِهان بر جِهاندار تنگ آورَد
مرا خواست زین بی‌کَران انجمن   ندانم چه خواهد ز من پیلتن
شَوم بنْگرم تا چه خواهد همی   که از غم روانم بکاهد همی
بدو گفت خاقان: برو پیشِ اوی   سَخُن چون بپرسد همه چرب گوی
اگر آشتی خواهد و دستگاه   چه باید براین دشت رنجِ سپاه؟
بسی هَدیه بپْذیر و پس بازگرد   سَزد گر نجوییم چندین نبرد
چو تن زیرِ چرمِ پلنگ اندر است   همانا که رایش به جنگ اندر است،
همه یکسره تیز جنگ آوریم   براو دشتِ پیکار تنگ آوریم
همه پشت را سویِ یزدان کنیم   به نیرویِ او رزمِ مردان کنیم
هم او را تن از آهن و روی نیست   جز از خون و زِ گوشت و زِ موی نیست
نه اندر هوا باشد او را نبرد   چه داری دلت را به تیمار و درد؟
چُنان دان که او سنگ و آهن خَورَد   همان تیر و ژوپین براو نگْذرَد
به یک مرد ازایشان ز ما سیصد است   براین رزمگهْ غم کَشیدن بد است
هم این زابلی نامبُردار مرد   ز پیلی فزون نیست گاوِ نبرد
یکی پیلْبازی نُمایم بدوی   که زان پس نیارد سوی جنگ روی

همی رفت پیران پر از درد و بیم　　دل از کارِ رستم شده به دو نیم
بیامد به نزدیکِ ایران سپاه　　خروشید کای مِهترِ رزم‌خواه
شنیدم که زین لشکرِ بی‌شُمار　　ز ترکان مرا کرده‌ای خواستار
خُرامیدم از پیشِ آن انجمن　　بدین انجمن تا چه خواهی ز من
بدو گفت رستم که نامِ تو چیست؟　　بدین آمدن رای و کامِ تو چیست؟
چُنین داد پاسخ که پیران منم　　سپهدارِ این شیرگیران منم
ز هومانِ ویسه مرا خواستی　　به خوبی زبان را بیاراستی
دلم تیز شد تا تو از مِهتران　　کدامی ز گُردانِ جنگ‌آوران
بدو گفت: من رستمِ زابلی　　زرِه‌دار با خنجرِ کابلی
چو بشْنید پیران ازان سرفراز　　فرود آمد از اسپ و بردش نَماز
بدو گفت رستم که ای پهلوان　　دُرودت ز خورشیدِ روشن‌روان
هم از مادرش دختِ افراسیاب　　که مهرِ تو بیند همیشه به خواب
بدو گفت پیران که ای پیلتن　　دُرودت زِ یزدان و زِ انجمن
ز نیکی‌دِهِش آفرینِ تو باد　　فلک را گذر بر نگینِ تو باد
ز یزدان سپاس و بدویَم پناه　　که دیدم ترا زنده بر جایگاه
زَواره فرامرز و زالِ سوار　　که او مانْد از خسروان یادگار،
درستند و شادان‌دل و سرفراز؟　　که زایشان مبادا جهان بی‌نیاز
بگویم ترا گر نداری گران　　گِله کردنِ کِهتر از مِهتران
بکِشتم درختی به باغ اندرون　　که بارش کَبَست آمد و برگ خون
به دیده همی آب دادم به رنج　　بدو بُد مرا زندگانیّ و گنج
مرا زو همه رنج بهر آمده‌ست　　که زو بارِ تِریاک زهر آمده‌ست
سیاوُش مرا چون پدر داشتی　　به پیشِ بدی‌ها سپر داشتی
بسا رنج و سختیّ و دردا که من　　کَشیدم ازان شاه و زان انجمن
گُوایِ من اندر جهان ایزد است　　گُوا خواستن دادگر را بد است؛
که اکنون برآمد بسی روزگار　　شنیدم بسی پندِ آموزگار

که شیون نه‌برخاست از خانِ من   همی آتش افروزد از جانِ من
همی خون خروشم به جایِ سرشک   همیشه گرفتارم اندر پزشک
ازین کار بهرِ من آمد گزند   نه بر آرزو گشت چرخِ بلند
ز تیره شب و دیده‌ام نیست شرم   که چندین خروشیده‌ام خونِ گرم
ز کارِ سیاوُش چو آگهٔ شدم   زِ نیک و زِ بد دست کوتهٔ شدم
میانِ دو کشور دو شاهِ بلند   چُنین خوارم و زار و دل مُستمند
فریگیس را من خریدم به جان   پدر بر سر آورده بودش زمان
به خانه نِهانش همی داشتم   براو پشت هرگز نه‌برگاشتم
به پاداش جان خواهد از من همی   سرِ بدْگُمان خواهد از من همی
پر از دردم ای پهلوان از دو روی   ز دو انجمن سر پر از گفت‌وگوی
نه راهِ گریز است زافراسیاب   نه جایِ دگر دارم آرام و خواب
همَم گنج و بوم است و هم چارپای   نبینم همی روی رفتن ز جای
پُسر هست و پوشیده‌رویان بسی   چُنین خسته‌وبسته‌ی هرکسی
اگر جنگ فرماید افراسیاب   نمانَد که چشم اندرآید به خواب
به ناکام لشکر بباید کَشید   نشاید ز فرمانِ او آرَمید
به من بر کنون جایِ بخشایش است   سپاه اندرآوردن آرایش است،
اگر نیستی بر دلم درد و غم   ازین تُخمه جز کُشتنِ پیلتَم
جز او نیز چندی دِلیر و جوان   که در جنگ سیر آمدند از روان
وُ زان پس مرا بیمِ جان است نیز   سَخُن چند گویم ز فرزند و چیز
به پیروزگر بر تو ای پهلوان   که از من نباشی خَلیده‌روان
به روشن روانِ سیاوُش که مرگ   مرا خوش‌تر از جوشن و تیغ و ترگ
گر ایدون که جنگی بُوَد همْگروه   تَلی کُشته بینی به بالایِ کوه
کَشانیّ و شِگنیّ و سَقلاب و هَند   ازین مرز تا پیشِ دریایِ سَند،
ز خونِ سیاوُش همه بی‌گناه   سپاسی کَشیده بدین رزمگاه
مرا آشتی بهتر آید که جنگ   نباید گرفتن چُنین کار تنگ
نگر تا چه بینی تو داناتری   به رزمِ دِلیران تواناتری
ز پیران چو بشنید رستم سَخُن   نه بر آرزو پاسخ افگند بُن

بدو گفت: تا من بدین کینه‌گاه / کمر بسته‌ام با دِلیرانِ شاه،
ندیده‌ستم از تو بجز راستی / ز ترکان همه راستی خواستی
پلنگ این شناسد که پیکار و جنگ / نه خوب است و داند همی کوه و سنگ
چو کینِ سرِ شهریاران بُوَد / سروکار با تیزباران بُوَد
کنون آشتی را دو راه ایدر است / نگر تا شما را چه اندرخَور است
یکی آن‌که هرکس که از خونِ شاه / بگسترْد برخیره این رزمگاه،
ببندی فرستی برِ شهریار / سَزد گر نفرماید این کارزار
گنه‌کارِ خونِ سرِ بی‌گناه / سَزد گر نباشد بدین رزمگاه
وُ دیگر که با من ببندی کمر / بیایی برِ شاهِ پیروزگر
ز چیزی که ایدر بمانی همی / مر آن را گرانْ‌مایه خوانی همی،
به جایِ یکی ده بیابی ز شاه / مکن یادِ بُنگاهِ توران سپاه
به دل گفت پیران که زُفت است کار / ز توران شدن پیشِ آن شهریار
دگر چون گنه‌کار خواهد همی / ز کینِ سیاوُش نکاهد همی
بزرگان و خویشانِ افراسیاب / که با گنج و تختند و با جاه و آب
ازین در کجا گفت یارم سَخُن / نه سر باشد این آرزو را نه بُن
چو هومان و لَهّاک و فرشیدوَرد / کجا هست گودرز ازایشان به‌درد
همه زین شُمارند و این روی نیست / مر این آب را در جهان جوی نیست
مرا چارهٔ خویش باید گرفت / رهِ جَست را پیش باید گرفت
بدو گفت پیران که ای پهلوان / همیشه جوان باش و روشنْ‌روان
شَوم بازگویم به گُردان همین / به منشور و شَنگُل به خاقانِ چین
هَیونی فرستم به افراسیاب / بگویم سرش را برآرم ز خواب

وُ زان‌جا بیامد به لشکر چو باد / کسی را که بودند ویسه‌نژاد،
یکی انجمن کرد و بُگْشاد راز / چُنین گفت کآمد نِشیب از فراز
بدانید کِاین شیرْدل رستم است / مر این رزمگاه ازدرِ ماتم است
بزرگان و شیرانِ زابلستان / همه نامدارانِ کابلستان
چُنو کینه‌کَش باشد و رهنُمای / سوارانِ گیتی ندارند پای

چو گودرزِ کَشواد و چون گیو و طوس   به ناکام رزمی بود با فُسوس
ز ترکان گنهْ‌کار جوید همی   دل از بی‌گناهان بشوید همی
که دانی که ایدر گنهْ‌کار نیست؟   دلِ شاه ازو پر ز تیمار نیست؟
نگهْ کن که این بوم ویران شود   به کامِ دلیرانِ ایران شود
نه پیر و جوان ماند ایدر نه شاه   نه گنج و سپاه و نه تخت و کلاه
همی گفتم این شومِ بیداد را   که چندین مدار آتش و باد را
که روزی شَوی ناگَهان سوخته   خرد سوخته چشمِ دل دوخته
نکرد آن جفاپیشه فرمانِ من   نه فرمانِ این نامدار انجمن
بکَند این گرانْ‌مایگان را ز جای   نَزَد با دلیری خردمند رای
ببینی که نه شاه ماند نه تاج   نه پیلانِ جنگی نه این تختِ عاج
بدین شادْدل شاهِ ایران بُوَد   غم و درد بهرِ دلیران بُوَد
دریغ این دلیران و چندین سپاه   که با فَرّ و بُرزند و با تاج و گاه
به تاراج بینی همه زین سپس   نه برگردد از رزمگهْ شاد کس
بکوبند ما را به نعلِ ستور   شود آبِ این بختِ بیدار شور
ز هومان دلِ من بسوزد همی   ز رویین روان برفُروزد همی
دلِ رستم آگنده از کینِ اوست   بَروهاش یکسر پر از چینِ اوست
پر از غم شَوم پیشِ خاقانِ چین   بگویم که ما را چه آمد ز کین

بیامد به‌نزدیکِ خاقان چو گَرد   پر از خون دل و روی پر آبِ زرد
سراپرده‌یِ او پر از ناله دید   ز خون کِشته بر زعفران لاله دید
ز خویشانِ کاموس چندی سپاه   به‌نزدیکِ خاقان شده دادْخواه
همی گفت هرکس که افراسیاب   ازین پس نبیند بزرگی به خواب
چرا کین پی افگَنْد کِه‌ش نیست مرد؟   که آورد سازد به روزِ نبرد
سپاهِ کَشانی سوی چین شَویم   همه دیده پر آب و با کین شَویم
زِ چین و زِ بَربَر سپاه آوریم   که کاموس را کینه‌خواه آوریم
ز بُزگوش و سَکسار و مازندران   کس آریم با گرزهایِ گَران
مگر سیستان را پر آتش کنیم   بر ایشان شب و روز ناخَوش کنیم

سرِ رستمِ زابلی را به دار / برآریم بر سوکِ آن نامدار
تنش را بسوزیم و خاکسترش / همی برفشانیم گِردِ درش
اگر کین همی جوید افراسیاب / نه آرام باید که یابد نه خواب
هم از دوده‌ی چَنگِش و اَشکَبوس / خروشیدنی بود چون زخمِ کوس
همی از پیِ دوده هرکس به‌درد / ببارید بر زعفران آبِ زرد
چو بشْنید پیران دلش خیره گشت / زِ آوازِ ایشان رخَش تیره گشت
به دل گفت کای زار و بیچارگان / پر از درد و تیمار غمخوارگان
ندارید ازین آگهی بی‌گُمان / که ایدر شما را سرآمد زمان
ز دریا نهنگی به جنگ آمده‌ست / که جوشنْش چرمِ پلنگ آمده‌ست
بیامد به خاقان چُنین گفت باز / که این رزمِ کوتاهِ ما شد دَراز
ازین نامدارانِ هر کشوری / ز هرسو که بُد نامْوَر مِهتری،
بیاورْد و این رنج‌ها شد به باد / کجا خیزد از کارِ بیداد داد؟
سرِ شاهِ کشور چُنین گشته شد / سیاووش بر دستِ او کُشته شد
به فرمانِ گَرسیوَزِ کم‌خرد / سرِ اَژدها را کسی نشْپَرَد
سیاوُش جهاندار و پرمایه بود / وُرا رستمِ زابلی دایه بود
هرآن‌گهْ که او جنگ و کین آورَد / همی آسمان بر زمین آورَد
نه چنگِ پلنگ و نه خرطومِ پیل / نه کوهِ بلند و نه دریایِ نیل،
بَسَنده‌ست با او به آوردگاه / چو آورد گیرد به پیشِ سپاه
یکی رَخش دارد به زیر اندرون / که کَشتی نخواهد به دریایِ خون
کنون روز خیره نباید شُمُرد / که دیدید هرکس ازو دستبُرد
یکی آتش آمد ز چرخِ کبود / دلِ ما شد از تَفِّ او پر ز دود
کنون سربه‌سر تیزْهُش بِخْردان / بخوانید با موبَدان و رَدان
ببینید تا چاره‌ی کار چیست؟ / برین رزمگهْ مردِ پیکار کیست؟
همی رای باید که گردد درست / از آغاز کینه نبایست جُست
مگر زین بلا سوی کشور شَویم / اگرچند با بختِ لاغر شَویم
ز پیران غمی گشت خاقانِ چین / بسی یاد کرد از جهان‌آفرین
بدو گفت: ما را کنون چیست روی؟ / چو آمد سپاهی چُنین جنگْ‌جوی

چُنین گفت شَنگُل که ای سرفراز | چه باید کَشیدن سَخُن‌ها دَراز؟
به یاریِّ افراسیاب آمدیم | ز دشت و زِ دریایِ آب آمدیم
بسی پاره و هَدیه‌ها یافتیم | ز هر کشوری تیز بشْتافتیم
به یک مردِ سَگزی که آمد به جنگ | چرا شد چُنین بر شما کار تنگ؟
ز یک مرد ننگ است گفتن سَخُن | دگرگونه‌تر باید افگند بُن
اگر گُرد کاموس را زو زمان | بیامد نباید شدن بدْگُمان
سِپیده‌دمان گرزها برکَشیم | وُ زین دشت یکسر سر اندرکَشیم
هوا را چو ابرِ بَهاران کنیم | بر ایشان یکی تیزباران کنیم
ز گَردِ سواران و زخمِ تبر | نباید که داند کس از پای سر
شما یکسره چشم بر من نِهید | چو من برخروشم دَمید و دِهید
همانا که جنگْ‌آوران صدهزار | فزون باشد از ما دِلیر و سوار
ز یک تن چُنین زار و پیچان شدیم | همه پاک ناکُشته بی‌جان شدیم
چو من پیشِ سَگزی شَوم هم‌نبرد | شما بآسْمان اندرآرید گَرد
نباید که یابند یک تن رَها | که بدْدل گهِ جنگ نارد بَها
چو بشْنید لشکر ز شَنگُل سَخُن | جوان شد دلِ مردِ گشته کَهُن
بدو گفت پیران کَانوشه بَدی | روان را به پیکار توشه بَدی
همه نامداران و خاقانِ چین | گرفتند بر شاهِ هَند آفرین

چو پیران بیامد به پرده‌سرای | برفتند پرمایه ترکان ز جای
چو هومان و نَستیهَن و بارْمان | که گهْ تیره بودند و گهْ شادمان
بپرسید هومان ز پیران سَخُن | که گفتارِتان بر چه آمد به بُن؟
همی آشتی را کند پایگاه؟ | وُ گر کینه جوید سپاه از سپاه؟
به هومان بگفت آنچه شَنگُل بگفت | سپهْ گشت با او به پیکار جفت
غمی گشت هومان ازان کار سخت | برآشفت با شَنگُلِ شورْبخت
به پیران چُنین گفت کز آسْمان | گذر نیست تا بر چه گردد زمان
بیامد به ره پیشِ گَلباد گفت | که شَنگُل مگر با خرد نیست جفت
بباید شدن یکْزمان زین میان | نگهْ کرد باید به سود و زیان

ببینی که زین لشکرِ بی‌کَران / جهانگیر و با گرزهای گَران،
دو بهره بُوَد زیرِ خاک اندرون / کفن جوشن و تَرگ شُسته به خون
بدو گفت کَلباد کای پاکْ‌تن / چُنین تا توان فالِ بد را مزن
تنِ خویش یکباره تنگی مکن / مگر کز گُمان دیگر آید سَخُن
ز ناآمده کار دل را به‌غم / سزد گر نداری نباشی دُژَم

وُ زین روی رستم یلان را بخوانْد / سَخُن‌های بایسته چندی برانْد
چو طوس و چو گودرز و رُهّام و گیو / فریبرز و گُستَهْم و خَرّادِ نیو
چو گرگینِ کارْآزموده سوار / چو بیژن فروزنده‌یِ کارزار
تَهَمتن چُنین گفت با بِخْردان / هُشیوار و بیدارْدل موبَدان:
کسی را که یزدان کند نیکْ‌بخت / سَزاوار باشد وُرا تاج و تخت،
جهانگیر و پیروز باشد به جنگ / نباید که بیند ز خود زورِ چنگ
ز یزدان بُوَد زور ما خود که‌ایم؟ / بر این تیره خاک اندرون بر چه‌ایم؟
بباید کَشیدن گُمان از بدی / رهِ ایزدی باید و بِخْردی
که گیتی نمانَد همی بر کسی / نباید بدو شاد بودن بسی
هنر مردمی باشد و راستی / ز کژّی بُوَد کمّی و کاستی
چو پیران بیامد برِ من دَمان / سَخُن گفت با داغِ دل یکْ‌زمان
که از نیکوی با سیاوُش چه کرد / چه آمد به رویش ز تیمار و درد
فریگیس و کیخسرو از اژدها / به گفتار و کردارِ او شد رَها
اَبا آن‌که اندر دلم شد درست / که پیران به کین کُشته آید نُخست،
برادرْش و فرزند در پیشِ او / بسی با گهر نامور خویشِ او،
اَبَر دستِ کیخسرو افراسیاب / شود کُشته این دیده‌ام من به خواب،
گنهْ‌کار یک تن نمانَد به‌جای / مگر کُشته افکنده در زیرِ پای،
وُ لیکِن نخواهم که بر دستِ من / شود کُشته این پیر با انجمن
که او را جز از راستی پیشه نیست / ز بد در دلش هیچ اندیشه نیست
گر ایدون که بازآرد این را که گفت / گناهِ گذشته بباید نهفت
گنهْ‌کار با خواسته هرچه بود / سپارَد به ما کین نباید فزود

ازان پس مرا

ازان‌پس مرا جایِ پیکار نیست   بِهْ از راستی در جهان کار نیست
وُ زین نامداران که با تخت و پیل   سپاهی بدین‌سان چو دریایِ نیل،
فرستند نزدیکِ ما تاج و گنج   ازایشان نباشیم ازان‌پس به رنج
نداریم گیتی به کُشتن نگاه   که نیکی‌دِهش را جزاین است راه
چهان پر ز گنج است و پر تاج و تخت   نباید همه بهرِ یک نیکْ‌بخت
چو بشْنید گودرز بر پای خاست   بدو گفت کَای مِهترِ داد و راست
سُتونِ سپاهیّ و زیبایِ گاه   فروزان به تو تاج و تخت و کلاه
سرِ مایه‌یِ توست روشن خرد   روانت همی از خرد بر خَوَرَد
ز جنگ آشتی بی‌گُمان بهتر است   نگَهْ کن که گاوت به چرم اندر است
بگویم یکی پیشِ تو داستان   کنون بشْنو از گفته‌یِ باستان؛
که از راستی جانِ بدْگوهران   گریزد چو گردون ز بارِ گَران
گر ایدون که بیچاره پیمان کند   بکوشد که آن راستی بشْکنَد
چو کژّ آفریدش جهانْ‌آفرین   تو مشْنو سَخُن زوی و کژّی ببین
نُخستین که ما رزمگَهْ ساختیم   سَخُن رفت زین کار و پرداختیم
ز پیران فرستاده آمد براین   که بیزارم از جنگ و زِ دشتِ کین
میان بسته‌ام بندگی شاه را   نخواهم بروبومِ خرگاه را
بسی پند و اندرز بشْنید و گفت   که‌زین‌پس نباشد مرا جنگ جفت
شَوم ـ گفت ـ بِپْسیچم این کار تَفت   به خویشان بگویم که ما را چه رفت
مرا تخت و گنج است و هم چارپای   بدیشان بمانم سَزاوار جای
چو گفت این بگفتیم کآری رواست   به توران ترا تخت و گنج و نَواست
یکی گوشه‌یی گیر تا نزدِ شاه   ز تو آشکارا نگردد گناه
بگفتیم و پیران براین بازگشت   شبِ تیره با دیو اَنباز گشت
هَیونی فرستاد نزدیکِ شاه   که لشکر بیارای کآمد سپاه
توگفتی که با او نرفت این سَخُن   نه سر بود ازان کار پیدا نه بُن
کنون با تو ای پهلوانِ سپاه   یکی دیگر افگنْد بازی به راه
جز از رنگ و چاره نداند همی   ز دانش سَخُن برفَشانَد همی
کنون از کمندِ تو ترسیده شد   روا بُد که ترسیده از دیده شد

همه پشتِ ایشان به کاموس بود / سپهبَد چو منشور و فَرطوس بود
سرِ بختِ کاموس برگشته دید / به خَمّ کمند اندرون کُشته دید
درِ آشتی کوبد اکنون همی / نیارد نشستن به هامون همی
چو داند که تنگ اندرآمد نِشیب / به کار آوَرَد بند و رنگ و فِریب
گنهْ‌کار با گنج و با خواسته / که گفته‌ست پیش آرم آراسته،
ببینی که چون بردَمد زخمِ کوس / به جنگ اندرآید سپهدار طوس،
سپهدار پیران بُوَد پیشرو / که جنگ آوَرَد هرزمان نو به نو
دروغ است یکسر همه گُفتِ او / نشاید جز از اَهرِمَن جفتِ او
اگر بشْنَوی سربسر پندِ من / نگهْ کن به بهرام فرزندِ من
سپهْ را بدان چاره اندرنواخت / ز گودرزیان گورْستانی بساخت،
که تا زنده‌ام خون سِرِشکِ من است / یکی تیغِ هَندی پزشکِ من است
چو بشْنید رستم به گودرز گفت / که گفتارِ تو با خرد باد جفت
چُنین است پیران و این راز نیست / که آن پیر با ما همْ‌آواز نیست
وُ لیکن من از خوب گفتارِ او / نجویم همی کین و پیکارِ او
نگهْ کن که با شاهِ ایران چه کرد / ز کارِ سیاوُش چه تیمار خَورد
گر از گفته‌یِ خویش بازآید او / به نزدیکِ ما رزمْ‌ساز آید او،
به فِتراک بربسته دارم کمند / کجا زَنده پیل اندرآرم به بند
ز نیکو گُمان اندرآیم نُخست / نباید مگر جنگ و پیکار جُست
چُنو بازگردد ز گفتارِ خویش / ببیند ز ما درد و تیمارِ خویش
براو آفرین کرد گودرز و طوس / که خورشید بر تو ندارد فُسوس
به‌نزدیکِ تو بند و رنگ و دروغ / سَخُن‌هایِ پیران نگیرد فروغ
مباد این جهان بی سر و تاجِ شاه / تو بادی همیشه وُرا پیشِ گاه
چُنین گفت رستم که شب تیره گشت / ز گفتارها مغزِ ما خیره گشت
بباشیم و تا نیمْ‌شب می خَوریم / دگر نیمه تیمارِ لشکر بَریم
ببینیم تا کردگارِ جهان / براین آشکارا چه دارد نِهان
به ایرانیان گفت کِاَمْشب به می / یکی اختری افگنم نیک پی؛
که فردا من آن گرزِ سامِ سوار / که کردی به مازندران کارزار،

به گردن برآرم

به گردن برآرم شَوم سوی جنگ   بدان‌گهٔ کجا پای دارد نهنگ؟
سراپرده و افسر و گنج و تاج   همان زَنده پیلان و هم تختِ عاج،
بیارم سپارم به ایرانیان   اگر تاختن را ببندم میان
برآمد خروشی ز جای نشست   ازان نامدارانِ خسروپرست
سوی خیمه‌ی خویش رفتند باز   به خواب و به آسایش آمد نیاز

چو خورشید بنمود زرّین کلاه   چو سیمین سپر دید رخسارِ ماه،
بترسید ماه از پیِ گفت‌وگوی   به خمّ اندرآمد بپوشید روی،
تَبیره برآمد ز درگاهِ طوس   شد از گَردِ اسپان زمین آبنوس
زمین نیلگون شد هوا پر ز گَرد   بپوشید رستم سِلیحِ نبرد
سوی مَیمَنه پورِ کَشواد بود   که با جوشن و گرزِ پولاد بود
فریبرز بر مَیسَره جای جُست   دلِ نامداران ز کینه بشُست
به قلب اندرون طوسِ نوذر به‌پای   نماند آن‌زمان بر زمین نیز جای
تَهَمتن بیامد به پیشِ سپاه   که دارد پیلان را زِ دشمن نگاه
وُ زان روی خاقان به قلب اندرون   ز پیلان زمین چون کُهِ بیستون
اَبَر مَیمَنه کُندَرِ شیرگیر   سواری دلاور به شمشیر و تیر
سوی مَیسَره جنگ‌دیده گَهار   زمین خفته در زیرِ نعلِ سوار
همی گشت پیران به پیشِ سپاه   بیامد برِ شَنگُلِ رزم‌خواه
بدو گفت کَای نامبُردارِ هَند   ز بَربَر به فرمانِ تو تا به سَند
مرا گفته بودی که فردا پَگاه   ز هرسو به جنگ اندرآرم سپاه
وُ زان‌پس ز رستم بجویم نبرد   سرش را زِ ابر اندرآرم به گَرد
بدو گفت شَنگُل: من از گُفتِ خویش   نگردم نبینی ز من کمّ و بیش
هم‌اکنون شَوم پیشِ این گُردگیر   تنش را مُغَربَل کنم من به تیر
ازو کینِ کاموس جویم به جنگ   به ایرانیان بر کنم کار تنگ
همان‌گهٔ سپهٔ را به سه بهر کرد   بزد کوس و زِ دشت برخاست گَرد
برفتند یک بهره با زَنده پیل   سپهٔ بود صف برکَشیده دو میل
سرِ پیلبان پر ز رنگ و نگار   همه پاک با افسر و گوشوار

بیاراسته گردن از طَوقِ زر / میان بند کرده به زرّین کمر
فروهشته از پیل دیبای چین / نِهاده براو تخت و مَهدِ زرین
برآمد دَم و نالهی کَرّهنای / برفتند پیلانِ جنگی ز جای
بیامد سوی مَیسَره سیهزار / سوارانِ گردنکَشِ نیزهدار
سوی مَیمَنه سیهزارِ دگر / کمان برگرفتند و چینی سپر
به قلب اندرون پیل و خاقانِ چین / همی برنَوَشتند روی زمین
همی گشت شَنگُل میانِ دو صف / یکی تیغِ هَندی گرفته به کف
یکی چترِ هَندی به سر بر بهپای / بسی مردم از دَنبَر و مَرغ و مای
پسِ پشت و دستِ چپ و دستِ راست / به جنگ اندرآورده زان سو که خواست
چو پیران چُنان دید دل شاد کرد / ز رزمِ تَهَمتن سر آزاد کرد
به هومان چُنین گفت کِامروز کار / به کامِ دلِ ما کند روزگار،
بدین ساز و چندین سوارِ دِلیر / سرافراز هریک بهکردارِ شیر
تو امروز پیشِ صف اندر مپای / یک امروز و فردا مکن رزم رای
پسِ پشتِ خاقانِ چینی بایست / که داند ترا با سواری دُویست؟
که گر زابلی با دِرفشِ سیاه / ببینند ترا کار گردد تباه
ببینیم تا چون بُوَد کارِ ما؟ / چه بازی کند بختِ بیدارِ ما؟

وُ زان جایگهْ شد بدان انجمن / به جایی که بُد سایهی پیلتن
فرود آمد و آفرین کرد چند / که زور از تو گیرد سپهرِ بلند
مبادا که روزِ تو گیرد نِشیب / مبادا که آید به رویت نِهیب
[دلِ شاهِ ایران به تو شاد باد / همه کارِ تو سربسر داد باد]
برفتم ز نزدِ تو ای پهلوان / پَیامت بدادم به پیر و جوان
بگفتم هنرهایِ تو هرچه بود / به گیتی ترا خود که یارَد سُتود؟
هم از آشتی راندم هم ز جنگ / سَخُن گفتم از هر دری بیدِرنگ
بهفرجام گفتند کِاین چون کنیم؟ / که از رایِ او کینه بیرون کنیم
توان داد گنج و زر و خواسته / ز ما هرچه او خواهد آراسته
نشاید گنهکار دادن بدوی / براندیش و این رازها بازجوی

گـنـهْ‌کار جـز خویـشِ افراسـیاب	کـه دانـی سَـخُن را مزن در شـتاب
ز ما هرکـه خواهد همـه مِـهتـرنـد	بـزرگـنـد و با تـخت و با افسـرنـد
سـپاهی بیامـد بدین‌سـان ز چیـن	ز سَـقلاب و خُتَّلان و توران‌ْزمیـن
کجا آشـتـی خواهـد افـراسـیـاب؟	که چندین سپاه آمد از خشک و آب
بـه پاسـخ نکوهـش بسـی یـافـتم	ازیـرا سـوی پـهـلـوان تـافـتـم
وُ زایشـان سپاهی چو دریای آب	گرفتـنـد بـر جنگ جُسـتن شـتاب
نبـردِ تـو خواهـد همـی شـاهِ هَـنـد	بـه تیـر و کمان و بـه هَندی پَـرَنـد
مرا ایـن درسـت اسـت کـز پیـلتـن	بـه‌فرجام گریـان شـونـد انـجمـن
چو بشـنید رسـتم برآشفت سـخت	به پیران چُنین گفت کَای شورْبخت
تو با این چُنـین بند و چندین فِریب	کـجا پـای داری بـه روزِ نِـهیـب؟
مـرا از دروغِ تـو شـاهِ جِـهـان	بـسـی یـاد کـرد آشـکـار و نِـهـان
بـدیـدم کـنـون دانـش و رایِ تـو	دروغ اسـت یکسـر سـراپـایِ تـو
بغلتـی همی خیره در خونِ خویش	بد است این و زین بَتَّر آیدْت پیـش
چُـنـیـن زنـدگـانـی نـیـارد بَـهـا	کـه بـاشـد سـر انـدر دَمِ اَژدهـا
مگر ـ گفتم ـ این خاکِ بیـدادِ شـوم	گـذاری بـیـایـی بـه آبـادْبـوم
ببـیـنـی مـگـر شـاهِ بـا داد و مـهـر	جـوان و نـوازنـده و خـوبْ‌چـهـر
تـرا پوشـش از خود و چرمِ پـلنگ	همی خوش‌تر آیـد ز دیبـایِ رنگ
نـدارد کـسـی بـا تـو ایـن داوری	ز تـخمِ پـراگنـده خود بـر خَـوری
بـدو گفت پیـران که ای نیـکْ‌بخت	بَـرومـنـد و شـاداب و زیبـا درخـت
سَـخُن‌ها که دانـد جز از تـو چُـنیـن	کـه از مِـهتـران بـر تـو باد آفریـن
مرا جان و دل زیـرِ فرمانِ تـوسـت	همیـشـه روانـم گـروگانِ تـوسـت
یک امشـب زنم رای با خویشـتـن	بـگـویـم سَـخُن نـیـز بـا انـجـمـن
وُ زان‌جا بـیـامـد بـه قـلـبِ سپاه	زبان پـر دروغ و روان کیـنـه‌خواه

چو برگشـت پیـران ز هردو گروه	زمیـن شـد بـه‌کردارِ جوشـنده کوه
چُـنیـن گـفت رسـتم بـه ایـرانیـان	کـه من جنگ را بـسـته دارم میـان
شما یک به‌یک سـر پر از کین کنـید	بَـروهایِ جنگی پـر از چیـن کنـیـد

که امروز رزمی بزرگ است پیش   پدید آید اندازه‌ی گرگ و میش
مرا گفته بود این ستاره شناس   ازین روز بودم دل اندر هَراس
که رزمی بُوَد در میانِ دو کوه   جهانی شوند اندران هم‌گروه
شوند انجمن کاردیده مِهان   بدان جنگ بی مرد گردد جهان
پیِ کین نهان گردد از رویِ بوم   شود گرزِ پولاد برسانِ موم
هر آن‌کس که آید برِ من به جنگ   شما دل مدارید ازان کار تنگ
دو دستش ببندم به خمّ کمند   اگر یار باشد سپهرِ بلند
شما سر به‌سر یک‌به‌یک هم‌گروه   مباشید ازان نامداران سُتوه
مرا گر به رزم اندر آید زمان   نمیرم به بزم اندرون بی‌گُمان
همی نام باید که مانَد دَراز   نمانی همی کار چندین مساز
دل اندر سرایِ سپَنجی مبند   که پرخون شَوی چون بیایدْت کَند
اگر یار باشد روان با خرد   به نیک و به بد روز را بشْمَرَد
خداوندِ تاج و خداوندِ گنج   نبندد دل اندر سرایِ سپَنج
چُنین داد پاسخ به رستم سپاه   که فرمانِ تو برتر از چرخِ ماه
چُنان رزم سازیم با تیغِ تیز   که مانَد ز ما نام تا رَستَخیز

ز دورویه تنگ اندرآمد سپاه   یکی ابر گفتی برآمد سیاه
که بارانِ او بود شمشیر و تیر   جهان شد به‌کردارِ دریایِ قیر
ز پیکانِ پولاد و پَرّ عقاب   سیهْ گشت رَخشان رخِ آفتاب
سِنان‌هایِ نیزه به گَرد اندرون   ستاره بیالود گفتی به خون
جَرَنگیدنِ گُرزه‌یِ گاوْچهر   تو گفتی همی سنگ بارد سپهر
به خون و به مغز اندرون خار و خاک   شده غرق و برگُستُوان چاکْ‌چاک
چُنین گفت گودرز با پیرْسر   که تا من به مردی ببستم کمر،
ندیدم که رزمی بُوَد زین نشان   نه هرگز شنیدم ز گردنکَشان،
که از کُشته گیتی بر این‌سان بُوَد   یکی خوار و دیگر تن‌آسان بُوَد

آمدن شنگل به مصافگاه و رزم رستم خواستن

بغرّید شَنگُل به پیشِ سپاه — منم ـ گفت ـ گُردْاَوْژَنِ رزمْ‌خواه
بگویید کآن مردِ سَگزی کجاست؟ — یکی کرد خواهم براو نیزه راست
چو آوازِ شَنگُل به رستم رسید — ز لشکر نگهْ کرد و او را بدید،
چُنین گفت کز کردگارِ جهان — نجُستم جزاین آشکار و نِهان،
که بیگانه‌یی زان بزرگ انجمن — دِلیری کند رزم جوید ز من
نه سَقلاب مانم ازایشان نه هَند — نه شمشیرِ هَندی نه چینی پَرَند
برِ شَنگُل آمد به آواز گفت — که ای بدْنژادِ فرومایه جفت
مرا نام رستم کند زالِ زر — تو سَگزی چرا خوانی ای بدْگهر؟
نگهْ کن که سَگزی کنون مرگِ توست — کفن بی‌گُمان جوشن و تَرگِ توست
همی گشت با او به آوردگاه — میانِ دو صف برکَشیده سپاه
یکی نیزه زد برگرفتش ز زین — نگونسار کرد و بزد بر زمین
براو بر گذر کرد و او را نخَست — به شمشیر برد آن‌زمان شیر دست
برفتند زان روی کُنداوران — به زهر آب داده پَرَندآوران
به جان شَنگُل از دستِ رستم بجَست — زِرِهْ بود و جوشن تنش را نخَست
چُنین گفت شَنگُل که این مرد نیست — کس او را به گیتی همْ‌آورد نیست
یکی ژَنده پیل است بر پشتِ کوه — مگر رزم سازند یکسر گروه
به‌تنها کسی رزم با اَژدها — نجوید چو جوید نیابد رَها
بدو گفت خاقان: ترا بامداد — دگر بود رای و دگر بود یاد
سپهْ را بفرمود تا همْ‌گروه — برانند یکسر به‌کردارِ کوه
سرافراز را در میان آورند — تنومند را جان زیان آورند
به شمشیر برد آن‌زمان شیر دست — چپِ لشکرِ چینیان برشکست
هر آن‌گهْ که خنجر برانداختی — همه ره تنِ بی سر انداختی
نه با جنگِ او کوه را پای بود — نه با خشمِ او پیل را جای بود
بدان‌سان گرفتند گِرد اندرش — که خورشید تاریک شد بر سرش
ز بس نیزه و خنجر و گرز و تیر — که شد ساخته بر یلِ شیرگیر،

گُمان برد کَانْدر نَیستان شده‌ست ز خون رویِ کشور مَیستان شده‌ست
به یک زخم ده نیزه کردی قلم خروشان و جوشان و دشمن دُژَم
دِلیرانِ ایران پسِ پشتِ اوی به کینه دلْ‌آگنده و جنگْ‌جوی
ز بس نیزه و گرز و گوپال و تیغ تو گفتی همی ژاله بارد ز میغ
ز کُشته همه دشتِ آوردگاه تن و دست و سر بود و تَرگ و کلاه
ز چینیّ و شِگنیّ و زِ هَندوی ز سَقلاب و وَهریّ و زِ پهلَوی،
سپهْ بود بر خاک و دریا و کوه ز یک مرد خَشتو شده همْ‌گروه؛
که با او به جنگ اندرون پای نیست چُنو در جهان لشکرْآرای نیست
کسی کُاو زند زین سَخُن داستان نباشد خردمند همداستان،
که پرخاشخر نامور صدهزار بَسَنده نبودند با یک سوار
ازین کین بد آمد به افراسیاب ز رستم کجا یابد آرام و خواب؟
چُنین گفت رستم به ایرانیان که‌زین جنگ ما را نیامد زیان
هم‌اکنون ز پیلان و آن خواسته هم آن تخت و آن تاجِ آراسته،
نباشد جز ایرانیان شاد کس پیِ رَخش و ایزد مرا یار بس
یکی را ز سَقلاب و شِگنان و چین نمانم که پی برنهد بر زمین
که امروز پیروزیِ روزِ ماست بلند آسمان لشکرْافروزِ ماست
گر ایدون که نیرو دِهد دادگر پدید آورَد رَخشِ رَخشان هنر،
براین دشت من گورْستانی کنم بَرومند را شورْستانی کنم
یکی از شما سویِ لشکر شَوید بکوشید و با باد همبَر شَوید
بگویید چون من بجنبم ز جای شما برفرازید صَنج و دَرای
زمین را سراسر کنید آبنوس به گَردِ سواران و آوایِ کوس
بکوبید گوپال و گرزِ گَران چو پولاد را پتکِ آهنگران
از انبوهِ ایشان مدارید باک ز دریا به ابر اندرآرید خاک
بدَرّید صف‌هایِ سَقلاب و چین نباید که بینند هوا را زمین
همه دیده بر مِغفَرِ من نِهید چو من برخروشم دَمید و دِهید

وَ زان جایگهْ

کشته شدن ساوه بر دست رستم زال

وُ زان جایگهْ رفت چون پیلِ مست ‌‌ یکی گُرزهٔ گاوْپیکر به دست
خروشان سوی مَیمَنه راه جُست ‌‌ ز لشکر سوی کُندَر آمد نُخست
همه مَیمَنه پاک بر هم دَرید ‌‌ بسی تَرگ و سر بُد که تن را ندید
یکی خویشِ کاموس بُد ساوه نام ‌‌ سرافراز و هر جای گسترده‌کام
بیامد به پیشِ تَهَمتن به جنگ ‌‌ یکی تیغِ هَندی گرفته به چنگ
بگردید دستِ چپ و دستِ راست ‌‌ ز رستم همی کینِ کاموس خواست
به رستم چُنین گفت کَای زَنده پیل ‌‌ ببینی کنون موجِ دریای نیل
بخواهم کنون کینِ کاموس خوار ‌‌ نبینی مگر زین سپس کارزار
چو گفتارِ ساوه به رستم رسید ‌‌ بزد دست و گرزِ گَران برکَشید
برآوژد و زد بر سر و مِغفَرش ‌‌ ندیده‌ست گفتی تنش را سرش
بیَفگنْد و رَخش از برِ او برانْد ‌‌ ز ساوه به گیتی نشانی نمانْد
دِرفشِ کَشانی نگونسار کرد ‌‌ وُ زو جانِ لشکر پر آزار کرد
نبُد نیز کس پیشِ او پایدار ‌‌ همه خار مغزِ سر آوژد بار

کشته شدن گهار گهانی بر دست رستم

وُ زان مَیمَنه شد سوی مَیسَره ‌‌ غمی گشت لشکر همه یکسره
گَهارِ گَهانی بدان جایگاه ‌‌ گَوِ شیرْدل با دِرفشی سیاه،
برآشفت چون تَرگِ رستم بدید ‌‌ خروشی چو شیرِ ژیان برکَشید
بدو گفت: من کینِ توران و چین ‌‌ ز سَگزی بخواهم براین دشتِ کین
برانگیخت اسپ از میانِ سپاه ‌‌ بیامد برِ پیلتن کینه‌خواه
ز نزدیک چون تَرگِ رستم بدید ‌‌ روانش توگفتی ز تن برپرید
به دل گفت: پیکار با زَنده پیل ‌‌ چو غوطه‌ست خوردن به دریای نیل
گریزی به‌هَنگام با سر به‌جای ‌‌ بِهْ از رزم جُستن به نام و به رای
گریزان بیامد سوی قلبگاه ‌‌ براو بر نَظاره ز هرسو سپاه

دِرفشِ تَهَمتن میانِ گروه — به‌سانِ درخت از برِ تیره کوه
همی تاخت رستم پسِ او چو گَرد — زمین لعل گشت و هوا لاژوَرد
یکی نیزه زد بر کمربندِ او — بدَرّید خَفتان و پیوندِ او
بیَنداختش همچو برگِ درخت — که بر شاخِ او برزند بادِ سخت
نگونسار کرد آن دِرفشِ کبود — توگفتی گَهارِ گَهانی نبود
بدیدند گُردان که رستم چه کرد — چپ و راست برخاست گَردِ نبرد،
دِرفشِ همایون ببردند و کوس — بیامد سرافراز گودرز و طوس
خروشی برآمد زِ ایران سپاه — چو پیروز شد گُردِ لشکرْپناه
بفرمود رستم که‌زایران سوار — برِ من فرستید صد نامدار
هم‌اکنون من آن پیل و آن تختِ عاج — هم آن یاره‌یِ زرّ و آن طَوق و تاج،
ستانم ز چین و به ایران دِهم — به پیروز شاهِ دلیران دِهم
از ایران بیامد دلاور هزار — زرِه‌دار با گُرزه‌یِ گاوْسار
چُنین گفت رستم به ایرانیان — که یکسر ببندید کین را میان
به جان و سرِ شاه و خورشید و ماه — به خاکِ سیاوُش به ایران سپاه،
که گر نامداری زِ ایرانْ‌زمین — هَزیمت پذیرد ز سالارِ چین،
نبیند مگر دار یا بند و چاه — به سر برنهاده ز کاغذ کلاه
بدانست لشکر که او شیرْخوست — به چنگش سُرینِ گوزن آرزوست
همه سویِ خاقان نِهادند روی — به نیزه شده هریکی جنگْ‌جوی
تَهَمتن به پیش اندرون حمله برد — عِنان را به رَخشِ تگْ‌آور سپرد
همی خون چکانید بر چرخ ماه — ستاره نَظاره بر آن رزمگاه
ز بس گَرد کز رزمگهْ بردَمید — چُنان شد که کس رویِ هامون ندید
ز بانگِ سواران و زخمِ سِنان — نبود ایچ پیدا رِکیب از عِنان
توگفتی که خورشید در پرده شد — زمین زیرِ نعل اندر آزَرده شد
هوا گشت چون رویِ زنگی سیاه — ز کُشته ندیدند بر دشت راه
همه دشت تن بود و خَفتان و خود — تنان را همی داد سرها دُرود
ز گَردِ سوار ابر پر باد شد — زمین پر زِ آوازِ پولاد شد
بسی نامدار از پیِ نام‌ونَنگ — بدادند برخیره سرها به جنگ

برآورْد رستم بر آن‌سان خروش / که گفتی برآمد زمانه به جوش
چُنین گفت کاین پیل و این تختِ عاج / هم این یاره و افسر و طَوق و تاج،
به ایران سَزاوارِ کیخسرو است / که او در جهان شهریارِ نو است
شما را چه کار است با تاجِ زر؟ / بدین زور و این کوشش و این هنر
همه دست‌ها سوی بند آورید / میان را به خَمِّ کمند آورید
فرستم به‌نزدیکِ شاهِ زمین / چه منشور و شَنگُل چه خاقانِ چین
شما را ز من زندگانی بس است / بدین رزمگهْ این گُمانی بس است
وُ گرنه من این خاکِ آوردگاه / به نعلِ سُتوران برآرم به ماه
به دشنام بُگْشاد خاقان زبان / بدو گفت کَای بدْتنِ بدْروان
به ایران و آن شاه و آن انجمن / همی زینهاریْت باید چو من؟
تو سَگزی که از هرکسی بَتّری / همی شاهِ چین بایدت لشکری؟
یکی تیرْباران بکردند سخت / چو بادِ خزان برجَهد بر درخت
هوا را بپوشید پَرِّ عقاب / نبیند چُنان رزم جنگی به خواب
چو گودرز بارانِ الماس دید / ز تیمارِ رستم دلش بردَمید
به رُهّام گفت: ای دِرنگی مَایست / برو با کمانْ‌ور سواری دُویست
کمان‌هایِ چاچیّ و تیرِ خَدَنگ / نگهْ دار پشتِ تَهمتن به جنگ
به گیو آنگهی گفت: برکَش سپاه / براین دشت ازین بیش دشمن مخواه
نه هَنگامِ آرام و آسایش است / نه نیز ازدرِ رای و آرایش است
بشو با دِلیران سوی دستِ راست / نگهْ کن که پیران و هومان کجاست
تَهمتن نگر پیشِ خاقانِ چین / همی آسمان برزند بر زمین
برآشفت رُهّام همچون پلنگ / بیامد به پشتِ تَهمتن به جنگ
چُنین گفت رستم به رُهّامِ شیر / که ترسم که رَخشم شد از کار سیر
چُنو سست گردد پیاده شَوم / به خون و خَوی آهارْداده شَوم
یکی لشکر است این چو مور و ملخ / تو با پیل و با پیلبانان مچَخ
همه پاک در پیشِ خسرو بَریم / ز شِگنان و چین هَدیه‌یِ نو بَریم
وُ زان جایگهْ برخروشید و گفت / که با روم و چین اَهرِمَن باد جفت
اَیا گمْ‌شده بخت بیچارگان / همه زار و بادرد غمخوارگان

شمـا را ز رسـتـم نـبـود آگـهـی؟ / وُ گـر مـغـزتان از خـرد بُـد تـهـی؟
کـه او اژدهـا را نـدارد بـه مـرد / هـمـی پـیـل جویـد بـه روزِ نـبـرد
شما را سر از رزمِ من سیر نیست / مرا هَدیه جز گرز و شمشیر نیست
ز فِتـراک بُگشـاد پـیـچـان کـمـنـد / خمِ خام در کوهـهٔ زیـن فَـگـنْـد
برانگیخت رَخش و برآمد خروش / هـمـی اژدهـا را بـدرّیـد گـوش
بـه هـر سـو کـه خام اندرانداختـی / زمـیـن از دِلـیـران بـپـرداخـتـی
هر آن‌گـهْ که او مِهتری را ز زیـن / رُبـودی بـه خمّ کـمـنـد از کـمیـن،
بدیـن رزمگـهْ بـر سـپـهـدار طوس / بـه ابـر انـدرافراختـی بـوق وکوس
ببـسـتـی از ایران کسی دسـتِ اوی / ز هامـون نِـهـادی سـوی کـوه روی

پیغام فرستادن خاقان چین به رستم

نـگـهْ کرد خاقان ازان پـشـتِ پیـل / زمـیـن دیـد بـرسـانِ دریـای نیـل
یکـی پیـل بـر پـشـتِ کوهی بلنـد / بـه چنگ اندر از چرمِ شـیران کمند
همـی کـرگـس آوژد زابـرِ سـیـاه / نَـظاره سـتاره بـر آن جنگ و مـاه
یکـی نامـداری ز لشـکر بجُسـت / کـه گـفـتـارِ ایـران بـدانـد درست
بـدو گفت: رَو پیـش ایـن شیرمرد / بگـویـش کـه تندی مکن در نـبـرد
چَغانـیّ و شِـگـنـیّ و چیـنیّ و وَهـر / ازیـن کیـنـه هرگـز نـدارنـد بـهـر
یکی شـاهِ خُتّـلان یکی شـاهِ چیـن / ز بـیـگـانـه مردم تـرا نیـسـت کیـن
یکـی شـهـریار اسـت افـراسـیاب / که آتـش همی بـد شـنـاسـد زِ آب
جهانـی بـدیـن‌گونـه کـرد انـجمن / بـد آوژد ازیـن رزم بـر خویـشـتن
کسـی نیـست بی آز و بی نام‌ونـنگ / همان آشـتـی بـهـتـر آیـد ز جـنـگ
فـرسـتـاده آمـد بـرِ پـیـلـتـن / زبـان پـر ز گفـتـار و دل پـرشِـکن
بـدو گـفـت کای مِـهتـرِ رزمجوی / چو رزمت سـرآمد کنون بزم جوی
نـداری هـمـانـا ز خاقـانِ چـیـن / ز کارِ گـذشـتـه بـه دل هـیـچ کـیـن
چُـنـو بـازگـردد تـو زو بـازگـرد / کـه اکـنـون سـپـهْ را سـرآمد نـبـرد
چو کاموس بر دستِ تو کُشـته شـد / سـرِ رزمجـویـان همـه گَـشـتـه شـد

چنین داد پاسخ

چُنین داد پاسخ که پیلان و تاج … به‌نزدیکِ من باید و تختِ عاج
به تاراجِ ایران نهاده‌ست روی … چه باید کنون لابه و گفت‌وگوی؟
چو داند که لشکر به جنگِ من است … شتابِ سپاه از درنگِ من است
فرستاده گفت: ای خداوندِ رَخش … به دشت آهوی ناگرفته مبخش
که داند که خود چون بُوَد روزگار؟ … که پیروز برگردد از کارزار؟
چو بشْنید رستم برانگیخت رَخش … منم ـ گفت ـ شیرْاَوژَنِ تاج‌بخش
تنی زورمند و به بازو کمند … چه روزِ فریب است و هَنگامِ بند؟
چه خاقانِ چینی کمندِ مرا … چه شیرِ ژیان دستْ‌بندِ مرا

گرفتن رستم خاقان چین را به کمند

بیَنداخت آن تابْ‌داده کمند … سرانِ سواران همی کرد بند
چو آمد به نزدیکِ پیلِ سپید … شد آن شاهِ چین از روان نااُمید
چو از دستِ رستم رَها شد کمند … سرِ شاهِ چین اندرآمد به بند
ز پیل اندرآوژد و زد بر زمین … ببستند بازویِ خاقانِ چین
پیاده همی رانْد تا رودِ شهد … نه پیل و نه تاج و نه تخت و نه مَهد

چُنین است رسمِ سرایِ فریب … گهی بر فراز و گهی بر نشیب
چُنین بود تا بود گَردان سپهر … گهی جنگ و زهر است و گهْ نوش و مهر

ازان‌پس به گرزِ گَران دست برد … بزرگش همان و همان بود خُرد
چُنان شد در و دشتِ آوردگاه … که شد تنگ بر مور و بر پشّه راه

هزیمت شدن لشکر ترکان از پیش رستم

برآمد یکی باد و ابری سیاه … بشد روشنایی ز خورشید و ماه
سر از پای دشمن ندانست باز … بیابان گرفتند و راهِ دَراز

نگهْ کرد پیران بدان کارزار — چُنان تیره برگشتنِ روزگار
به منشور و فَرطوس و خاقانِ چین — بدان نامداران و مردانِ کین
درفشِ بزرگان نگونسار دید — به خاک اندرون خستگان خوار دید
به نَشتیهَنِ گُرد و کَلباد گفت — که ژوپین و خنجر بباید نهفت
نگونسار کرد آن درفشِ سیاه — برفتند پویان به بی‌راه و راه
همه مَیمَنه گیو تاراج کرد — در و دشت چون پَرِّ دُرّاج کرد
بجُست از چپِ لشکر و دستِ راست — بدان تا بداند که پیران کجاست
چو او را ندیدند گشتند باز — دلیران سوی رستمِ سرفراز
تبهْ گشته اسپانِ جنگی ز کار — همه رِخْته‌وخسته‌ی کارزار
برفتند با کامِ دل سوی کوه — تَهمتن به پیش اندرون با گروه
همه تَرگ و جوشن به خون و به خاک — شده غرق و برگُستُوان چاکْ‌چاک
تن از جنگ خسته دل از رزم شاد — جهان را چُنین است ساز و نِهاد
پر از خون پَروپای و تیغ و رکیب — ز کُشته نه پیدا فراز از نشیب
سر و تن بشُستند و دل شُسته بود — که دشمن به بندِ گران بَسته بود
چُنین تا به شُستن نپرداختند — یک از دیگری بازنشناختند
چُنین گفت رستم به ایرانیان — که اکنون بباید گشادن میان
به پیشِ جهاندارِ پیروزگر — نه گوپال باید نه بندِ کمر
همه سر به خاکِ سیهْ برنهید — که زین پس همه تاج بر سر نهید
که زین نامداران یکی نیست کم — که اکنون شده‌ستی دلِ ما دُژَم
چو آگاهی آمد به شاهِ جهان — به من بازگفت این سَخُن در نِهان؛
که طوسِ سپهبَد به کوه آمده‌ست — ز پیران و هومان سُتوه آمده‌ست
ز بهرامِ گودرز و از ریونیز — دلم تیره برگشت بر سانِ شیز
از ایران همی تاختم تیزْچنگ — زمانی به جایی نکردم درنگ
چو چشمم برآمد به خاقانِ چین — بر آن نامداران و مردانِ کین،
به‌ویژه به کاموس و آن فَرّ و بُرز — چُنان یال و آن شاخ و آن دست و گرز،
به دل گفتم آمد زمانم به سر — که تا من ببستم به مردی کمر،
ازین بیش مردان و زین بیش ساز — ندیدم به جایی به سالِ دراز

رسیدم به دیوانِ مازندران / شبِ تیره و گُرزه‌هایِ گران
ز مردی نه پیچید هرگز دلم / نه گفتم که از آرزو بُگْسِلم
کنون گر همه پیشِ یزدانِ پاک / بغلتیم با درد یکْ‌یک به خاک،
سزاوار باشد که او داد زور / بلند اختر و بخشِ کیوان و هور
مبادا که این کار گیرد نِشیب / مبادا که آید به ما بر نِهیب
نگهْ کن که کارْآگهان ناگهان / بَرَند آگهی نزدِ شاهِ جهان،
بیاراید آن نامور بارگاه / به سر برنهد خسروانی کلاه
ببخشد به درویش بسیار چیز / که بر جانِ او آفرین باد نیز
کنون جامه‌یِ رزم بیرون کنید / به آسایش آرایش افزون کنید
غم و کامِ دل بی‌گُمان بُگْذرَد / زمانه دَمِ ما همی بشْمَرَد
همان بِهْ که ما جامِ می بشْکَریم / برین چرخِ نامهرْبان ننگریم
سپاس از جهاندارِ پیروزگر / که زوی است مردیّ و بخت و هنر
کنون می گساریم تا نیمْ‌شب / به یادِ بزرگان گشاییم لب
سَزد گر دل اندر سرایِ سِپَنج / نداریم چندین به‌درد و به‌رنج
بزرگان براو خواندند آفرین / که بی تو مبادا کلاه و نگین
کسی را که چون پیلتن کِهتر است / ز گردونِ گَردان سرش برتر است
پسندیده باد آن نژاد و گهر / هم آن بوم کُاو چون تو آرد به بر
تو دانی که با ما چه کردی به‌مهر / که از جانِ تو شاد بادا سپهر
همه کُشته بودیم و برگشته‌روز / به تو زنده گشتیم و گیتی‌فروز
بفرمود تا پیل با تختِ عاج / بیارند با طَوقِ زرّین و تاج
میِ خسروانی بیاوَرْد و جام / نُخستین ز شاهِ جهان برد نام
بزد کَرّه‌نای از برِ زَنده پیل / همی رفت آوازِشان بر دو میل
چو خرّم شد از می رخِ پهلوان / برفتند شادان و روشنْ‌روان
چو پیراهنِ شب بدَرّید ماه / نِهاد از برِ چرخِ پیروزه گاه،
طَلایه پراگند بر گِردِ دشت / چو زنگِ دِرِنگی شب اندرگذشت،
پدید آمد آن خنجرِ تابناک / به‌کردارِ یاقوت شد رویِ خاک،

تَبیره برآمد ز پرده‌سرای   برفتند گُردانِ لشکر ز جای
چُنین گفت رستم به گردنکَشان   که جایی نیامد ز پیران نِشان
ببایـد شدن سویِ آن رزمگاه   به هرسو فرستاد باید سپاه
شد از پیشِ او بیژنِ شیرمرد   به جایی کجا بود دشتِ نبرد
جِهان دید پر کُشته و خواسته   به هرسو نشستی بیاراسته
پراگنده کشور پر از خسته دید   به خاک اندر افگنده نابَسته دید
ندیدند زنده کسی را به‌جای   زمین بود و خرگاه و پرده‌سرای
به‌نزدیکِ رستم رسید آگهی   که شد رویِ کشور ز ترکان تَهی
ز ناپاکی و خوابِ ایرانیان   برآشفت رستم چو شیرِ ژیان
زبان را به دشنام بُگْشاد و گفت   که کس را خرد نیست با مغز جفت
بدین‌گونه دشمن میانِ دو کوه   سپهْ چون گریزد ز ما همْ‌گروه؟
طَلایه بگفتم که بیرون کنید   در و راغ چون دشت و هامون کنید
شما سر به آسایش و خوابگاه   سپردید و دشمن بَسیچید راه
تنْ‌آسان غم و رنج بار آورَد   چو رنج آوری گنج بار آورَد
چو گویم که روزی تنْ‌آسان شَوم   ز تیمارِ ایران هَراسان شَوم
ازین پس تو پیران و کَلباد را   چو هومان و رویین و پولاد را،
نگهْ کن براین دشت با لشکری   تو در جنگ رستم دگر کشوری
اگر تاو دارید جنگ آورید   مرا زین سپس کی به چنگ آورید؟
که پیروز برگشتم از کارزار   تبهْ شد همه گشته بر جای کار
برآشفت با طوس و شد چون پلنگ   که‌این جایِ خواب است گر دشتِ جنگ؟
طَلایه نگهْ کن که از خیلِ کیست؟   سرْآهنگِ آن دوده را نام چیست؟
چو مردِ طَلایه بیابی به چوب   هم اندرزمان دست و پایش بکوب
ازو چیز بشتان و پایش ببند   نگهْ کن یکی پشتِ پیلی بلند
بدین‌سان فرستَش به‌نزدیکِ شاه   مگر پخته گردد بدان بارگاه
ز دینار و زِ گوهر و تختِ عاج   ز دیبا و زِ افسر و گنج و تاج،
نگر تا که دارد زِ ایران سپاه   همه خواسته یکسره پیش خواه
ازین هَدیه‌یِ شاه باید نُخست   پس آن‌گهْ مرا و ترا بهره جُست

براین دشت بسیار شاهان بُدند   همه نامداران گیهان بُدند
ز چین و ز سَقلاب و ز هَند و وَهر   همه گنجْ‌داران گیرنده‌شهر
سپهبَد بیامد همه گِرد کرد   برفتند گُردان به دشتِ نبرد
کمرهای زرّین و بیجاده تاج   ز دیبای رومیّ و ز تختِ عاج،
ز تیر و کمان و ز برگُستُوان   ز گوپال و ز خنجرِ هَندوان،
یکی کوه شد در میانِ دو کوه   نَظاره شده گِردَش اندر گروه
کمانْ‌کَش سواری گشاده‌بری   به تن زورمندیّ و کُنداوری،
خَدَنگی بیَنداختی چار پَر   ازین سو بدان سو نکردی گذر
چو رستم نگهْ کرد خیره بماند   جهانْ‌آفرین را فراوان بخوانْد
چُنین گفت کاین روزِ ناپایدار   گهی بزم سازد گهی کارزار
همی گردد این خواسته زان بَرین   به‌نِفرین بُوَد گهْ گهی بآفرین
یکی گنج ازین‌سان همی پرورَد   یکی دیگر آید که‌زو بر خَورَد
بر آن بود کاموس و خاقانِ چین   که آتش برآرند زایرانْ‌زمین،
بدین زَنده پیلان و این خواسته   بدین لشکر و گنجِ آراسته
به گنج و به انبوه بودند شاد   زمانی ز یزدان نکردند یاد
که چرخ و زمان و سپهر آفرید   چو کیوان و ناهید و مهر آفرید
سپهْ بود و هم گنجِ آباد بود   سِگالِش همه کارِ بیداد بود
کنون این بزرگانِ هر کشوری   گزیده ز هر کشوری مِهتری،
بدین زَنده پیلان فرستم به شاه   همان تختِ زرّین و زرّین کلاه
همان خواسته بر هَیونانِ مست   فرستم سَزاوار چیزی که هست
وُ زایدر شَوم تازَنان تا به کَنگ   دِرنگی نه والا بُوَد مردِ سنگ
کسی کُاو گنهْ‌کار و خونی بُوَد   به کشور بمانی زَبونی بُوَد
زمین را به خنجر بشویَم ز کین   بَدان را نمانم همی بر زمین
بدو گفت گودرز کَای نیکْ‌رای   تو تا جای مانَد بمانی به‌جای

تَهَمتن فرستاده‌یی را بجُست   که با شاه گُستاخ باشد نُخست
فریبرزِ کاووس را برگزید   که با شاه نزدیکی او را سَزید

چُنین گفت کَای نیک‌پی نامدار   هم از تخمِ شاهیّ و هم شهریار
هنرمند و بادانش و بانژاد   تو شادان و این گوهران از تو شاد
یکی رنج برگیر و زایدر برو   ببَر نامه‌یِ من بر شاهِ نو
اَبا خویشتن بستگان را ببَر   هَیونان و این خواسته سربسر
همان افسر و یاره و طَوق و تاج   همان زَنده پیلان و هم تختِ عاج
فریبرز گفت: ای هِزَبرِ ژیان   منم راه را تنگ بسته میان

نامه‌ی رستم زال به شاه کیخسرو

دبیرِ جهان‌دیده را پیش خواند   سَخُن هرچه بایست با او براند
بفرمود تا نامه‌یِ خسروی   ز عنبر نوشتند بر پهلَوی
سرِ نامه کرد آفرینِ خدای   کجا هست و باشد همیشه به‌جای
برآرنده‌یِ ماه و کیوان و هور   نگارنده‌یِ فَرّ و دَیهیم و زور
سپهر و زمان و زمین آفرید   روان و خرد داد و دین آفرید
وُ زو آفرین باد بر شهریار   زمانه مماناد ازو یادگار
رسیدم به فرمان میانِ دو کوه   سپاهِ سه کشور شده هم‌گروه
همانا که شمشیرزن صدهزار   ز دشمن فزون بود در کارزار
کَشانیّ و شِگنیّ و چینیّ و هَند   سپاهی ز چین تا به دریایِ سَند
ز کَشمیر تا دامنِ کوهِ شهد   سراپرده و پیل دیدیم و مَهد
نترسیدم از دولتِ شهریار   که‌زین رزمگاه اندرآید نِهار
چهل روز بر هم همی جنگ بود   توگفتی بر ایشان جهان تنگ بود
همه شهریارانِ کشور بُدند   نه بر باد با بختِ لاغر بُدند
میانِ دو کوه از برِ راغ و دشت   زِ خون و زِ کُشته نشاید گذشت
همانا که فرسنگ باشد چهل   پُرآگنده از خون زمین بود گِل
سرانجام ازین دولتِ دیریاز   سَخُن گویم این نامه گردد دَراز
همه شهریاران که دارند بند   ز پیلان گرفتم به خمّ کمند
سویِ کَنگ دارم کنون رای و روی   مگر پیشِ گرزِ من آید گُرُوی

زبان‌ها پر از

زبان‌ها پر از آفرینِ تو باد / سرِ چرخِ گَردان زمینِ تو باد
چو نامه به مُهر اندرآمد بداد / به مِهتر فریبرزِ خسرونژاد

اَبا شاه و پیل و هَیونی هزار / ازان رزمگهْ برنهادند بار
فریبرزِ کاووس شادان برفت / به نزدیکِ خسرو بَسیچید تَفت
همی رفت با او گَوِ پیلتن / بزرگان و گُردانِ آن انجمن
به پَدرود کردن گرفتش کنار / بباریدآب از غمِ شهریار

وُ زان جایگهْ سویِ لشکر کَشید / چو جعدِ دو زلفِ شب آمد پدید،
نشستند با رامش و رود و می / یکی دست رود و دگر دست نی
برفتند ازان‌پس به آرامِ خویش / گرفته به بر هرکسی کامِ خویش

چو خورشید با رنگِ دیبای زرد / ستم کرد بر تودهٔ لاژوَرد،
همان‌گهْ ز دِهلیزِ پرده‌سرای / برآمد خروشیدنِ کَرّه‌نای
تَهَمتن میان تاختن را ببست / بر آن بارهٔ تیزتَگ برنشست
بفرمود تا توشه برداشتند / همی راهِ دشوار بُگذاشتند
بیابان گرفتند و راهِ دَراز / بیامد چُنان لشکری رزم‌ساز
چُنین گفت با طوس و گودرز و گیو / که ای نامداران و گُردانِ نیو
من این بار کَنگ اندرآرم به چنگ / بدْاندیشگان را شود کار تنگ
که دانست کاین چاره‌گر مردِ سَند / سپاه آرد از چین و سَقلاب و هَند؟
من او را چُنان پست و بیهُش کنم / تنش خاکِ گورِ سیاوُش کنم،
که از هَند و سَقلاب و شِگنان و چین / نخوانند ازین‌پس براو آفرین
بزد کوس و زِ دشت برخاست گَرد / هوا پر ز گَرد و زمین پر ز مرد
ازان نامدارانِ پرخاشجوی / به ابر اندرآمد همی گفت‌وگوی
دو منزل برفتند ازان رزمگاه / که از کُشته بُد رویِ گیتی سیاه
یکی بیشه دیدند و آمد فرود / سیهْ شد ز لشکر همه دشت و رود
هرآن چیز کآن ازدرِ شاه بود / فریبرز را دست کوتاه بود،

ببخشید یکسر همه بر سپاه　　نجنبید یک تن ازان جایگاه
همی بود با رامش و می به دست　　یکی شاد و خرّم یکی خفته مست
فرستاده آمد ز هر کشوری　　ز هر نامداریّ و هر مهتری
بسی هَدیه و ساز و چندی نِثار　　ببردند نزدیکِ آن نامدار

چو بُگْذشت ازین داستان روزِ چند　　ز گَردِش نیاسود چرخِ بلند
کس آمد برِ شاهِ ایران سپاه　　که آمد فریبرزِ کاووس شاه
پذیره شدش شاهِ کُنداوران　　اَبا بوق وکوس و سپاهی گَران
فریبرز نزدیکِ خسرو رسید　　زمین را ببوسید کُاو را بدید
نگهْ کرد خسرو بدان بستگان　　هَیونان و پیلان و آن خستگان
عِنان را بپیچید و آمد ز راه　　ز سر برگرفت آن کَیانی کلاه
فرود آمد و پیشِ یزدان به خاک　　بغلتید و گفت: ای جهاندارِ پاک
ستمگاره‌یی کرد بر من سِتم　　مرا بی پدر کرد با درد و غم
تو از درد و سختی رَهانیدی‌َم　　همی تاج را پرورانیدی‌َم
زمین و زمان پیشِ من بنده شد　　جهانی ز گنجِ من آگنده شد
سپاس از تو دارم نه از انجمن　　یکی جانِ رستم تو مشتان ز من
بزد اسپ و زان جایگهْ بازگشت　　بر آن پیل و آن بستگان برگذشت
بسی آفرین کرد بر پهلوان　　که او باد شادان و روشنْ‌روان

پاسخ نامه‌ی شاه کیخسرو

به ایوان شد و نامه پاسخ نوشت　　به باغِ بزرگی درختی بکِشت
نُخست آفرین کرد بر کردگار　　که‌زو دید نیک و بدِ روزگار
خداوندِ ناهید و گَردان سپهر　　که‌زوی است پرخاش و آرام و مهر
سپهری براین‌گونه برپای کرد　　شب و روز را گیتی‌آرای کرد
یکی را چُنین تیره‌بخت آفرید　　یکی را سَزاوارِ تخت آفرید
غم و شادمانی ز یزدان شناس　　که‌زوی است هرگونه بر ما سپاس

رسید آنچه گفتی بدین بارگاه   اسیران و پیلان و تخت و کلاه
ز دیبای چینیّ و ز تختِ عاج   ز اسپانِ تازیّ و زِ طَوق و تاج
هَیونانِ بسیار و افگندنی   ز پوشیدنی هم پُرآگندنی
همه آلت و سازِ سور است و بزم   به پیشِ تو زین‌سان که آید به رزم؟
مگر آن کسی که‌ش سر آید ز پیش   بدین‌گونه سیر آید از جانِ خویش
وُ زان رنج بردن ز توران سپاه   شب و روز بودن به آوردگاه،
ز کارت خبر بُد مرا روز و شب   گشاده نکردم به بیگانه لب
شب و روز بر پیشِ یزدانِ پاک   نَوان بودم و دل شده چاکْ‌چاک
کسی را که رستم بُوَد پهلوان   سَزد گر بمانَد همیشه جوان
پرستنده چون تو نیارد سپهر   ز تو بخت هرگز مبُرّاد مهر
نویسنده پردَخته شد زآفرین   نِهاد از برِ نامه خسرو نگین
بفرمود تا خِلعت آراستند   سِتام و کمرها بپیراستند
صد از جعدْمویانِ زرّین‌کمر   ده اسپِ گَرانْمایه با زینِ زر
صد اُشتر همه بار دیبای چین   صد اُشتر زِ افگندنی هم‌چُنین
ز یاقوتِ رَخشان دو انگشتری   ز خوشّاب دُر افسری برسری
ز پوشیدنِ شاه دستی به‌زر   همان یاره و طَوق و زرّین کمر
سران را همه هَدیه‌ها ساختند   یکی گنج زین‌سان بپرداختند
فریبرز را تاج و گرز و دِرفش   یکی تختِ زرّین و زرّینه کفش،
فرستاد و فرمود تا بازگشت   از ایران به سوی سپهبَد گذشت
چُنین گفت کز جنگِ افراسیاب   نه آرام باید نه خورد و نه خواب
مگر کآن سرِ شهریارِ گزند   به خَمِّ کمندِ تو آید به بند
فریبرز برگشت زان بارگاه   به کامِ دلِ شاهِ ایران سپاه

آگاهی یافتن افراسیاب از شکستن لشکر

پس آگاهی آمد به افراسیاب   که آتش برآمد ز دریای آب
ز کاموس و منشور و خاقانِ چین   شکستی نو آمد به تورانْ‌زمین

از ایران یکی لشکر آمد به جنگ / که شد چرخِ گردنده را راه تنگ
چهل روز یکْ‌سان همی جنگ بود / شب و روز گیتی به یک رنگ بود
ز گَردِ سواران نبود آفتاب / چو بیدار بخت اندرآمد به خواب،
سرانجام زان لشکرِ بی‌شُمار / سواری نمانْد ازدرِ کارزار
بزرگان و آن ناموَر مِهتران / ببستند یکسر به بندِ گَران
به خواری فَگندند بر پشتِ پیل / سپهْ بود گِردْآمده بر دو میل
وُ زین روی پیران به راهِ خُتَن / بشد با یکی نامدار انجمن
کَشانیّ و چینیّ و وَهری نمانْد / که منشورِ شمشیرِ رستم نخوانْد
وُ زین روی تنگ اندرآمد سپاه / به پیش اندرون رستمِ کینه‌خواه
چو افراسیاب این سَخُن‌ها شُنود / دلش گشت پر درد و سر پر ز دود
همه موبَدان و رَدان را بخوانْد / ز کارِ گذشته فراوان برانْد؛
که‌زایران یکی لشکری جنگْ‌جوی / بدان نامداران نِهادند روی
شکسته شده‌ست آن سپاهِ گَران / چُنان ساز و آن لشکرِ بی‌کَران
ز نیروی کاموس و خاقانِ چین / ببستند گفتی مرا بر زمین
سپاهی چُنان کُشته و خسته شد / دو بهره ز گردنکَشان بسته شد
به ایران کَشیدند بر پشتِ پیل / زمین پر ز خون بود تا چند میل
چه سازیم و این را چه درمان کنیم؟ / نشاید که این بر دل آسان کنیم
گر ایدون که رستم بُوَد پیشرو / نمانَد بر این بوم و بر خار و خَو
که من دستبُردِ وُرا دیده‌ام / ز کارْآگهان نیز بشْنیده‌ام؛
که او با بزرگانِ ایرانْ‌زمین / چه کرده‌ست از نیکویِ روزِ کین
چه کرده‌ست با شاهِ مازندران / ز گرزش چه آمد بر آن مِهتران
گَرانْ‌مایگان پاسخ آراستند / همه یکسر از جای برخاستند؛
که گر نامدارانِ سَقلاب و چین / به ایران همی رزم جُستند و کین،
نه از لشکرِ ما کسی کم شده‌ست / نه این کشور از خون دَمادَم شده‌ست
ز رستم چرا بیم داری همی؟ / چُنین کامِ دشمن بخاری همی؟
ز مادر همه جنگ را زاده‌ایم / میان تا ببستیم نگشاده‌ایم
اگر خاکِ ما را به پی بشپَرند / ازین کرده‌ی خویش کیفر بَرَند

بـه کیـن گر ببندیم زین پس میـان / نمانَـد کـسـی زنـده زایـرانـیـان
ز پـرمایـگان شـاه پـاسـخ شـنیـد / ز لـشـکـر زبـانْ‌آوری بـرگـزیـد
دِلـیـران و گردنکَشـان را بـخوانْـد / ز خواب و زِ آرام و خوردن بـمانْـد
درِ گـنـج بُـگْـشـاد و دیـنـار داد / روان را بـه خـونِ دل آهـار داد
چُـنـان شـد ز گُـردانِ جنگی زمیـن / کـه گفتـی سـپهـر اندرآمد بـه کیـن

چو این بندِ بـد را سـر آمد پـدیـد / فریـبـرز نـزدیـکِ رسـتـم رسـیـد
بـه دل شـاد بـا خِلعتِ شـهـریـار / بـدو انـدرون تـاجِ گـوهـرْنـگـار
ازان شـادمـان شـد گَـوِ پـیـلـتـن / بـزرگانِ لـشـکـر شـدنـد انـجـمـن
گـرفـتـنـد بـر پـهـلـوان آفـریـن / کـه آبـاد بـادا بـه رسـتـم زمـیـن
بـدو جـانِ شـاهِ جـهـان شـاد بـاد / بـروبـومِ ایـران بـس آبـاد بـاد
همـه مـر تـرا چـاکَـر و بـنـده‌ایـم / بـه فرمان و رایت سـر افگنـده‌ایـم
سـران خِـلعـتِ شـاه بـرداشـتـنـد / همـی نـعـره از ابـر بُـگْـذاشـتـنـد

وُ زان جایـگـهْ تـیـز لشـکر بـرانْـد / بیـامـد بـه سُـغد و دو هفتـه بمانْـد
بـه نَـخچیـرِ گور و بـه مـی دسـت برد / ازین‌گونـه یکْ‌چند خورد و شُـمُرد

رسیدن رستم بدان دز که مردم خوردندی

وُ زان جایـگـهْ لشـکر انـدرکَشـیـد / بـه یک منزلی بر یکی شـهـر دیـد،
کـجـا نـامِ آن شـهـر بـیـداد بـود / دِزی بـود و زِ مـردم آبـاد بـود
هـمـه خوردنـی‌شان ز مـردم بُـدی / پـری‌چهره‌یـی هرزمان گـم بُـدی
بـه خوانِ چُـنان شـهـریـارِ پـلیـد / نـبـودی جـز از کـودکِ نـارَسـیـد
پـرسـتـنـدگـانـی کـه نـیـکـو بُـدی / بـه دیـدار و بـالا بـی‌آهـو بُـدی،
ازو سـاختندی به خوان بر خَورش / بـدیـن‌گونـه بُـد شـاه را پـرورش
تَـهَـمـتـن بـفـرمـود تـا سـه‌هـزار / زِرِهْ‌دار و بـرگُـسـتُـوانْ‌وَر سـوار،
بـدان دِز فـرسـتـاد بـا گُـسـتَـهَـم / دو گُـردِ خـردمـنـد بـا او بـه‌هـم

مر این مرد را نام کافور بود   که او را بر آن شهر منشور بود
بپوشید کافور خَفتانِ جنگ   همه شهر با او به‌سانِ پلنگ،
کمندافگن و زورمندان بُدند   به رزم اندرون پیل دندان بُدند
چو گُستَهْم گیتی بر آن‌گونه دید   جهان در کفِ دیوِ وارونه دید،
بفرمود تا تیرباران کنند   بر ایشان کمینِ سواران کنند
چُنین گفت کافور با سرکَشان   که سِندان نگیرد ز پیکان نِشان
همه تیغ و گرز و کمند آورید   سرِ سرکَشان را به بند آورید
زمانی بر آن‌سان برآویختند   که آتش ز دریا برانگیختند
فراوان زِ ایرانیان کُشته شد   به سر بر سپهرِ بلا گَشته شد
به بیژن چُنین گفت گُستَهْم زود   که لَختی عِنانت بباید پَسود
به رستم بگویی که چندین مَایست   بجنبان عِنان با سواری دُویست
بشد بیژنِ گیو برسانِ باد   سَخُن بر تَهَمتن همه کرد یاد
گَران کرد رستم زمانی رِکیب   ندانست لشکر فراز از نِشیب
بدان‌سان بیامد بدان رزمگاه   که باد اندرآید ز کوهِ سیاه
فراوان زِ ایرانیان کُشته دید   بسی سرکَش از جنگ برگَشته دید
به کافور گفت: ای بدِ بدْهنر   کنون رزم و رنجِ تو آمد به سر
یکی حمله آوَرْد کافور سخت   بر آن باروَر خسروانی درخت
بیَنداخت تیغی به‌کردارِ تیر   که آید مگر بر یلِ شیرگیر
به پیش اندرآورْد رستم سپر   فروماند کافورِ پرخاشخر
عمودی بزد بر سرش پورِ زال   که بر هم شکستَش سر و تَرگ و یال
چُنین تا درِ دِز یکی حمله برد   بزرگان نبودند پیدا ز خُرد
درِ دِز ببستند و زِ باره تیز   برآمد خروشیدنِ رَستخیز
بگفتند کَای مردِ با زور و هوش   براین‌گونه پیلی پلنگینه‌پوش
پدر نامِ تو چون بزادی چه کرد؟   کمندافگنی گر سپهرِ نبرد،
دِریغ است رنج اندرین شارِسْتان   که داننده خوانَدْش پیکارِسْتان
چو تورِ فِریدون زِ ایران براند   ز هرگونه دانندگان را بخوانْد
یکی باره افگنْد زین‌گونه پی   ز سنگ و زِ خشت و زِ چوب و زِ نی

برآوژد ازین‌سان به افسون و رنج / بپالود رنج و تَهی کرد گنج
بسی رنج بردند مردانِ مرد / که زین باره‌یِ دِز برآرند گَرد
نبُد کس براین شارشتان پادشا / براین رنج بردن نیارد بَها
سِلیح است بسیار و هم خَوردنی / به زیر اندرون راهِ آوردنی
اگر سالیان رنج و رزم آوری / نباشد به دستت جز از داوری
نیاید براین باره بر مَنجَنیق / زِ افسونِ تور و دَمِ جاثَلیق
چو بشْنید رستم پراندیشه شد / دلش از غم و درد چون بیشه شد
یکی رزم بود آن نه بر آرِزوی / سپاه اندرآوژد بر چار سوی
به یک روی گودرز و یک روی طوس / پسِ پشتِ او پیل با بوق وکوس
به یک روی بر لشکرِ زابلی / زرِه‌دار با خنجرِ کابلی
چو آن دید رستم کمان برگرفت / همه دِز بدو مانده اندر شگِفت
هرآن‌کس که از باره سر برزدی / زمانه سرش را به هم درزدی
اَبا مغز پیکان همی راز گفت / به بدْسازگاری همی گشت جفت
بُنِ باره زان‌پس به کَندن گرفت / ز دیوار مردم فَگندن گرفت
سُتون‌ها نِهادند زیر اندرش / بپالود نَفطِ سیاه از برش
چو نیمی ز دیوارِ دِز کَنده شد / به چوب اندر آتش پراگنده شد،
فرود آمد آن باره‌یِ تور کرد / ز هرسو سپاه اندرآمد به گِرد
بفرمود رستم که جنگ آورید / کمان‌ها و تیرِ خَدَنگ آورید
گَوان از پیِ گنج و فرزندِ خویش / همان از پیِ بوم و پیوندِ خویش،
همه سر بدادند یکسر به باد / گرامی‌تر آن کُاو ز مادر نزاد
دِلیران پیاده شدند آن‌زمان / سپرهایِ چینیّ و تیر و کمان
برفتند با نیزه‌داران به‌هم / به پیش اندرون بیژن و گُستَهَم
دَمِ آتشِ تیز و بارانِ تیر / هَزیمت بُوَد زان سپس ناگُزیر
چو از باره‌یِ دِز به بیرون شدند / گریزان و گریان به هامون شدند
درِ دِز ببست آن‌زمان جنگجوی / به تاراج و کُشتن نِهادند روی
چه مایه بکُشتند و چندی اسیر / ببردند زان شهر بُرنا و پیر
بسی زرّ و سیم و گرانْ‌مایه چیز / شُتور و غلام و پرستار نیز

تَهَمتن بیامد سر و تن بشُست بهٔ پیشِ جهانْداور آمد نُخست
ز پیروز گشتن نیایش گرفت جهانْآفرین را ستایش گرفت
بزرگان به پیشِ جهانْآفرین نیایش گرفتند سر بر زمین
چو از پاک یزدان بپرداختند بر آن نامدار آفرین ساختند؛
که هرکس که چون تو نباشد به جنگ نشستن بهْ آیدْش از نام‌ونَنگ
تنِ پیل داریّ و چنگالِ شیر زمانی نباشی ز پیکار سیر
تَهَمتن چُنین گفت کاین زور و فَر یکی خِلعتی باشد از دادگر
شما سر به‌سر بهره دارید ازین نه جایِ گِله‌ست از جهانْآفرین
بفرمود تا گیو با ده‌هزار سپِرْدار و برگُستُوانْوَر سوار،
شود تازَنان تا به مرزِ خُتَن نماند که ترکان شوند انجمن

چو بنْمود شب جعدِ زلفِ سیاه از اندیشه خمّیده شد پشتِ ماه،
بشد گیو با آن سوارانِ جنگ سه روز اندران تاختن شد دِرنگ

بدان‌گهْ که خورشید بنْمود تاج برآمد نشست از برِ تختِ عاج،
ز توران بیامد سرافراز گیو گرفته بسی نامدارانِ نیو
بسی خوبْ‌چهره بتانِ طِراز گرانْمایه اسپان و هرگونه ساز
فرستاد یک بهره نزدیکِ شاه ببخشید دیگر همه بر سپاه
وُزان پس چو گودرز و چون طوس و گیو چو گُستَهَم و شیدوش و فرهادِ نیو،
اَبا بیژنِ گیو برخاستند یکی آفرینِ نو آراستند
چُنین گفت گودرز کای سرفراز جهان را به مهرِ تو آمد نیاز
نشاید که بی آفرینِ تو لب گشاییم ازین پس به روز و به شب
کسی کُاو بپیمود رویِ زمین جهان دید و آرام و پرخاش و کین،
به یک جای زین بیش لشکر ندید نه از موبَدِ سالْخورده شنید
ز شاهان و پیلان و زِ تختِ عاج ز مردان و اسپان و زِ گنج و تاج
ستاره بر آن دشت نَظّاره بود که این لشکر از جنگ بیچاره بود
بگشتیم گِردِ دِز ایدر بسی ندیدیم جز کینه‌ورْمان کسی

خروشان بُدیم از دَمِ اژدها / کمانِ تو آورْد ما را رَها
تویی پشتِ ایران و تاجِ سران / سرافراز و ما پیشِ تو کِهتران
مکافاتِ این کار یزدان کند / که چهرِ تو همواره خندان کند
به پاداشِ تو نیستْمان دسترس / زبان‌ها پر از آفرین است و بس
بزرگیْت هر روز بِافْزون‌تر است / هنرمند رَخشِ تو صد لشکر است
تَهَمتن بر ایشان گرفت آفرین / که آباد بادا به گُردان زمین
مرا پشت از آزادگان است راست / دلِ روشنم بر زبانم گُواست
وُ زان پس چُنین گفت کِایدر سه روز / بباشیم شادان و گیتی‌فروز
چهارم سوی جنگِ افراسیاب / برانیم و آتش برآریم از آب
همه نامداران به گفتارِ اوی / به بزم و به خوردن نِهادند روی

پس آگاهی آمد به افراسیاب / که بوم و برِ زادشَم شد خراب
دلش زان سَخُن پر ز تیمار شد / همه پرنیان بر تنش خار شد
به دل گفت: پیکارِ او کارِ کیست؟ / سپاه است بسیار و سالار کیست؟
گر آن رستم است آن که من دیده‌ام / بسی از نبردش بپیچیده‌ام
بپیچید و زان پس به‌آواز گفت / که با او که داریم در جنگ جفت؟
یکی کودکی بود بر سانِ نی / که من لشکر آورده بودم به ری
بیامد تنِ من ز زین برگرفت / دو لشکر بدو مانده اندر شگفت
چُنین گفت لشکر به افراسیاب / که چندین سر از جنگِ رستم متاب
تو آنی که از خاکِ آوردگاه / همی جوشِ خون اندرآری به ماه
سِلیح است بسیار و مردان و گنج / دل از کارِ رستم چه داری به‌رنج؟
ز جنگِ سواری تو غمگین مشو / نگهْ کن بدین نامدارانِ نو
چُنان دان که او یکسر از آهن است / اگرچه دِلیر است هم یک تن است
سَخُن‌هایِ کوتاه ازو شد دَراز / تو با لشکری چاره‌یِ او بساز
سرِ او زِ ابر اندرآور به خاک / ازان پس ز شاه و ز ایران چه باک؟
نه کیخسرو آباد مانَد نه تخت / نه آن بومِ ایران نه شاخِ درخت
نگهْ کن بدین لشکرِ نامدار / جوانان و شایسته‌یِ کارزار

ز بهرِ بر و بوم و پیوندِ خویش زن و کودکِ خُردِ فرزندِ خویش،
همه سر به سر تن به کُشتن دهیم ازان بِهْ که گیتی به دشمن دهیم
چو بشْنید افراسیاب این سَخُن فراموش کرد آن نبردِ کَهُن
بفرمود تا لشکر آراستند به کینِ نو از جای برخاستند
ز بومِ نیاکان و زِ شهرِ خویش یکی تازه اندیشه بنْهاد پیش
چُنین داد پاسخ که من سازِ جنگ به پیش آورم چون شود کار تنگ
نمانم که کیخسرو از بختِ خویش بُوَد شاد و پَدرام بر تختِ خویش
سرِ زابلی را به روزِ نبرد به چنگِ دَراز اندرآرم به گَرد
براو سرکَشان آفرین خواندند سرافراز را سویِ کین خواندند
سپهبَد بسی جنگ‌ها دیده بود ز هر کار بهری پسندیده بود
یکی شیرْدل بود قَرغار نام قفسْ دیده و جَسته چندی ز دام
ز بیگانگان جای پردَخته کرد به قَرغار گفت: ای گَرانْمایه مرد
هم‌اکنون برو سویِ ایران سپاه نگَهْ کن بدین رستمِ رزمْ‌خواه
سوارش نگَهْ کن که چند است و چون که دارد براین بوم و بر رهنُمون؟

چو قَرغار برگشت و آمد به راه به کارْآگهی شد به ایران سپاه،
غمی شد دلِ مردِ پرخاشجوی به بیگانگان ایچ ننْمود روی
فرستاد و فرزند را پیش خوانْد بسی رازِ بایسته با او برانْد
به شیده چُنین گفت کَای پرخرد سپاهِ تو تیمارِ تو کی خَورَد؟
چُنین دان که این لشکرِ بی‌شُمار که آمد براین مرز چندین هزار،
سپهدارشان رستمِ شیرْدل که از خاک سازد به شمشیر گِل
چو کاموس و منشور و خاقانِ چین گَهار و چو گُرگویِ باآفرین،
دگر کُندَر و شَنگُل آن شاهِ هَند سپاهی ز کَشمیر تا پیشِ سَند،
به نیرویِ این رستمِ شیرْگیر بکُشتند و بردند چندی اسیر
چهل روز با لشکر آویز بود گهی رزم و گَهْ بزم و پرهیز بود
سرانجام رستم به خمّ کمند ز پیل اندرآورْد و بنْهاد بند،
سواران و گُردانِ هر کشوری ز هر سو که بود از بزرگان سری

سلیح و هیونان و

سِلیح و هَیونان و پیلان و تاج / به ایران فرستاد با تختِ عاج
بدین کشور آمد کنون زین نشان / همان نامداران و گردنکَشان
من ایدر نمانم بسی گنج و تخت / که گَردان شده ست اندرین کار سخت
کنون هرچه گنج است و تاج و کمر / همان طَوقِ زرّین و زرّین سپر،
فرستم همه سوی الماس رود / نه هَنگامِ بار است و تاج و دُرود
هَراسانم از رستمِ تیزْچنگ / تنِ آسان که باشد به کامِ نهنگ؟
به مردم نمانَد به روزِ نبرد / نپیچد ز بیم و ننالد ز درد
ز نیزه نترسد نه از تیر و تیغ / وُ گر گرز بارد براو بر ز میغ
توگویی که از روی و از آهن است / نه مردمْ‌نژاد است کآهِرمَن است
سِلیح است چندان براو روزِ کین / که سیر آید از بار پشتِ زمین
زِرِهْ دارد و جوشن و خود و کَبر / بغرّد به‌کردارِ غُرّنده ابر
نه برتابد آهنگِ او ژَنده پیل / نه کَشتی سِلیحش به دریای نیل
یکی کوه زیرش به‌کردارِ باد / توگویی که از ابر دارد نژاد
تَگِ آهوان دارد و هولِ شیر / به ناورْد با شیر گردد دلیر
سخُن گوید ار زو کنی خواستار / به دریا چو کَشتی بُوَد روزِ کار
مرا با سوارش بسی بود جنگ / یکی جوشن استَش ز چرمِ پلنگ
سِلیحم نیامد براو کارگر / بسی آزمودم به گرز و تبر
کنون آزْمون را یکی کارزار / بسازیم تا چون بُوَد روزگار
گر ایدون که یزدان بُوَد یارْمند / بگردد به بایست چرخِ بلند،
نه آن شهر مانَد نه آن شهریار / سرآید مگر بر من این کارزار
وُ گر دستِ رستم بُوَد روزِ جنگ / نسازم من ایدر فراوان دِرنگ
شَوم تا بدان روی دریای چین / بدو مانم این مرزِ تورانْ‌زمین
بدو شیده گفت: ای خردمند شاه / اَنوشه بَدی تا بُوَد تاج و گاه
ترا فَرّ و بُرز است و مردانگی / نژاد و دل و بخت و فرزانگی
نباید ترا پندِ آموزگار / نگهْ کن بدین گردشِ روزگار
چو پیران و هومان و فرشیدوَرد / چو کَلباد و نَستیهَن شیرمرد،
شکسته سِلیح و گسسته دلند / ز بیم و زِ غم هر زمان بُگسِلند

تو بر بادِ این جنگ کَشتی مران   چو دانی که آمد سپاهی گران
ز شاهانِ گیتی گزیده تویی   جهانْدیده و کارْدیده تویی
به جان و سرِ شاهِ توران سپاه   به خورشید و ماه و به تخت و کلاه،
که از کارِ کاموس و خاقانِ چین   دلم گشت پر خون و سر پر ز کین

شبِ تیره بُگْشاد چشمِ دُژَم   ز غم پشتِ ماه اندرآمد به خم،
جهان گشت بر سانِ مُشکِ سیاه   چو فَرغار برگشت ز ایران سپاه،
بیامد به‌نزدیکِ افراسیاب   شبِ تیره هَنگامِ آرام و خواب
چُنین گفت کز بارگاهِ بلند   برفتم سوی رستمِ دیوْبند
سراپرده‌یی سبز دیدم بزرگ   سپاهی به‌کردارِ دَرّنده گرگ
یکی اَژدهافَش دِرفشی به‌پای   نه آرام دارد تو گفتی نه جای
سپهدار چون طوس و گودرز و گیو   فریبرز و شیدوش و گرگینِ نیو
طَلایه گُرازه‌ست با گُستَهَم   که با بیژنِ گیو باشد به‌هم

غمی شد ز گفتارِ فَرغار شاه   کس آمد برِ پهلوانِ سپاه
بیامد سپهدار پیران چو گرد   بزرگان و مردانِ روزِ نبرد
ز گفتارِ فَرغار چندی بگفت   که تا کیست با او به پیکار جفت
بدو گفت پیران که ما را ز جنگ   چه چاره‌ست و زِ جُستنِ نام‌وننگ؟
ز بهرِ بروبوم و فرزندِ خویش   بکوشیم و زِ بهرِ پیوندِ خویش
چو پاسخ چُنین یافت افراسیاب   گرفت اندران جنگ جُستن شتاب
به پیران بفرمود تا با سپاه   بیاید برِ رستمِ کینه‌خواه
ز پیشِ سپهدار بیرون شدند   همه رزم را سویِ هامون شدند
خروش آمد از دشت و آوایِ کوس   جهان شد ز گَردِ سپاه آبنوس
سپهْ بود چندان که گفتی جهان   همی گردد از گَردِ اسپان نِهان
تَبیره‌زنان نعره برداشتند   همی پیل بر پیل بُگْذاشتند
از ایوان به دشت آمد افراسیاب   همی کرد بر جنگ جُستن شتاب
به پیران بگفت آنچه بایست گفت   ز دشت اندرآمد به سوی نِهفت

ز بیگانه خانه بپرداختند ... پسندیده را پیش بنْشاختند
دبیرِ جهان‌دیده را خوانْد و گفت ... که رازِ بزرگان بباید نِهفت
یکی نامه نزدیکِ پولادوَند ... بیارای و زِ رای بُگْشای بند
بگویش که ما را چه آمد به سر ... ازین نامَوَر گُردِ پرخاشخر
اگر یارْمند است چرخِ بلند ... بیاید بدین مرز پولادوَند
بسی لشکر از مرزِ سَقلاب و چین ... نگونسار و ویران شدند اندرین
سپاه است برسانِ کوهِ روان ... سپهدارِشان رستمِ پهلوان
سپهبَد چو رستم سپهدار طوس ... به ابر اندرآورده آوایِ کوس
چو رستم به دستِ تو گردد تباه ... نیابد سپهر اندرین مرز راه
همه رنجِ این مرز ازوی است و بس ... تو باش اندرین کار فریادْرس
گر او را به دستِ تو آید زمان ... شود رام روی زمین بی‌گُمان
من از پادشاهیِّ آبادِ خویش ... نه برگیرم از رنج یک نیمه بیش
دگر نیمه دَیهیم و گنج آنِ توست ... که امروز پیکار و رنج آنِ توست

آمدن شیده پسر افراسیاب به طلب پولادوند

نِهادند بر نامه بر مُهرِ شاه ... چو برزد سر از برجِ خرچنگ ماه،
کمر بست شیده ز پیشِ پدر ... فرستاده او بود و تیمارْبَر
به‌کردارِ آتش ز بیمِ گزند ... بیامد به‌نزدیکِ پولادوَند
براو آفرین کرد و نامه بداد ... همه کارِ رستم براو کرد یاد
کَنارَنگ و جنگ‌آوران را بخوانْد ... ز هرگونه‌یی داستان‌ها براند
بدیشان بگفت آنچه در نامه بود ... جِهانگیر بُرنا و خودْکامه بود
بفرمود تا کوس بیرون بَرَند ... سراپرده‌یِ او به هامون بَرَند
سپاه انجمن شد به‌کردارِ دیو ... برآمد ز گُردانِ لشکر غِریو
دِرفش از پس و پیش پولادوَند ... سپرْدار با تَرکَش و با کمند
فرود آمد از کوه و بُگْذاشت آب ... بیامد به نزدیکِ افراسیاب

تَبیره برآمد ز درگاهِ شاه   پذیره شدندش یکایک سپاه
به بر درگرفتش جهان‌دیده مرد   ز کارِ گذشته بسی یاد کرد
بگفتش که تیمارِ ترکان ز کیست   سرانجام درمانِ این کار چیست
خُرامان به ایوانِ خسرو شدند   به رای و به اندیشه‌یِ نو شدند
سَخُن رانْد هرگونه افراسیاب   ز کارِ دِرنگ و زِ بهرِ شتاب
ز خونِ سیاوُش که بر دستِ اوی   چه آمد ز پرخاش و زِ گفت‌وگوی
ز خاقان و منشور و کاموسِ گُرد   گذشته سَخُن‌ها همه برشُمُرد
بگفت آن‌که این رنجم از یک تن است   که او را پلنگینه پیراهن است
نیاید سِلیحم براو کارگر   بر آن ببر و آن خود و چینی سپر
بیابان سِپَردیّ و راهِ دَراز   کنون چاره‌یِ کارِ او را بساز
پُراندیشه شد جانِ پولادوَند   که آن بند را چون شود کازْبند
چُنین داد پاسخ به افراسیاب   که در جنگ چندین نباید شتاب
گر آن است رستم که مازندران   تبهْ کرد و بشکست به گرزِ گران،
بدَرّید پهلویِ دیوِ سپید   جگرگاهِ کولادِ غُندیّ و بید،
مرا نیست پایاب با جنگِ او   نیارم به بد کردن آهنگِ او
تن و جانِ من پیشِ رایِ تو باد   همیشه خرد رهنُمایِ تو باد
من او را یکی چاره سازم به جنگ   به گِردَش بگردم به‌سانِ پلنگ
تو لشکر برآغال بر لشکرش   به‌انبوه تا خیره گردد سرش
مگر چاره سازم وُ گر نی به دست   بر و یالِ او را نشاید شکست

ازو شاد شد جانِ افراسیاب   میِ روشن آوَرْد و چنگ و رَباب
بدان‌گهْ که شد مستْ پولادوَند   چُنین گفت با او به بانگِ بلند؛
که من بر فِریدون و ضحّاک و جَم   خور و خواب و آرام کردم دُژَم
بَرَهمن بترسد زِ آوازِ من   وُ زین لشکرِ گردن‌افرازِ من
من این زابلی را به شمشیرِ تیز   بر آوردگهْ بر کنم ریزْریز

چو بنمود

چو بنمود خورشیدِ تابان دِرفش مُعصفر شد آن پرنیانِ بنفش،
تَبیره برآمد ز درگاهِ شاه به ابر اندرآمد خروشِ سپاه
به پیشِ سپهْ بود پولادوَند به تن زورمند و به بازو کمند
چو صف برکَشیدند هردو سپاه هوا شد بنفش و زمین شد سیاه
تَهَمتن بپوشید ببرِبَیان نشست از برِ ژنده پیلِ ژیان
برآشفت و بر مَیمَنه حمله برد ز ترکان بیَفگنْد بسیار گُرد
ازان پس غمی گشت پولادوَند ز فِتراک بُگْشاد پیچان کمند
برآویخت با طوس چون پیلِ مست کمندی به بازو عمودی به دست
کمرْبند بگْرفت و او را ز زین برآورْد و آسان بزد بر زمین
به پیکارِ او گیو چون بنْگرید سرِ طوسِ نَوذر نگونسار دید،
برانگیخت از جای شَبدیز را تن و جان بیاراست آویز را
برآویخت با دیو چون شیرِ نر زِرِهْدار با گُرزه‌ی گاوْسر
کمندی بیَنداخت پولادوَند سرِ گیوِ گُرد اندرآمد به بند
نگهْ کرد رُهّام و بیژن ز راه بدان زور و بالا و آن دستگاه،
برفتند تا دستِ پولادوَند ببندند هردو به خمّ کمند
بزد دست پولادِ بسیارْهوش برانگیخت اسپ و برآمد خروش
دو گُرد از دِلیرانِ پرمایه را سرافراز و شیر و گَرانْسایه را،
به خاک اندر افگنْد و بسْپَرْد خوار نَظاره بر آن دشت چندان سوار
بیامد برِ اخترِ کاویان به خنجر به دو نیم کردش میان
خروشی برآمد زِ ایران سپاه نماند ایچ گُرد اندر آوردگاه
فریبرز و گودرز و گردنکَشان چو دیدند ازان دیوِ جنگی نِشان،
بگفتند با رستمِ کینه‌خواه که پولادوَند اندرین رزمگاه،
به زین بر یکی نامداری نماند ز گُردانِ لشکر سواری نماند،
که نفْگنْد بر خاک پولادوَند به گرز و به خنجر به تیر و کمند
همه رزمگهْ سربسر ماتم است بدین کار فریادْرس رستم است

وُ زان پس خروشیدنِ ناله خاست ... ز قلب و چپ لشکر و دستِ راست
چو کم شد ز گودرز هردو پُسر ... بنالید با داورِ دادگر؛
که چندین نَبیره پُسر داشتم ... همی سر ز خورشید بُگذاشتم
به رزم اندرون پیشِ من کُشته شد ... چُنین اختر و روزِ من گَشته شد
جوانان و من زنده با پیرْسر ... مرا شرم باد از کلاه و کمر
چو بشْنید رستم دُژَم گشت سخت ... بلرزید برسانِ برگِ درخت
بیامد به نزدیکِ پولادوَند ... وُرا دید برسانِ کوهِ بلند
غمی گشت ازان چار گُردِ دِلیر ... چو گوران و دشمن به‌کردارِ شیر
سپهْ را همه پیش‌تر خسته دید ... وُ زان روی پرخاش پیوسته دید
به دل گفت کِاین روزِ ما تیره گشت ... سرِ نامدارانِ ما خیره گشت
همانا که برگشت پرگارِ ما ... غُنوده شد آن بختِ بیدارِ ما
بیَفشارْد ران رَخش را تیز کرد ... برآشفت و آهنگِ آویز کرد
بدو گفت کَای دیوِ ناسازگار ... ببینی کنون گَردِشِ روزگار
چو آوازِ رستم به گُردان رسید ... تَهَمتن یلان را پیاده بدید،
چُنین گفت با کردگارِ جهان ... که ای برتر از آشکار و نِهان
مرا چشم اگر تیره گشتی به جنگ ... بِهْ استی ز دیدارِ این روزِ تنگ
که زین‌سان برآمد زِ ایران غِریو ... ز پیران و هومان و زِ نرّه دیو
پیاده شده گیو و رُهّام و طوس ... چو بیژن که بر شیر کردی فُسوس
تبهْ گشته اسپِ بزرگان به تیر ... بدین‌سان برآویخته خیره‌خیر
بدو گفت پولادوَند: ای دِلیر ... جهانْدیده و نامبُردار شیر،
که بُگْریزد از پیشِ تو زَنده پیل ... ببینی کنون موجِ دریای نیل
نگهْ کن کنون آتشِ جنگِ من ... کمند و دل و زور و آهنگِ من
ازین پس نیابی ز شاهت نِشان ... نه از نامدارانِ گردنکَشان
نبینی زمین زین سپس جز به خواب ... سپارم سپاهت به افراسیاب
چُنین گفت رستم به پولادوَند ... که تا چند ازین بیم و تهدید و بند؟
ز جنگْ‌آوران تیزْگویا مباد ... چو باشد دِهد بی‌گُمان سر به باد
چو بشْنید پولادوَند این سَخُن ... به یاد آمدش گفته‌های کَهُن؛

که هرکار

که هر کاو به بیداد جوید نبرد   جگرخسته باز آید و روی‌زرد
گر از دشمنت بد رسد گر ز دوست   بد و نیک را داد دادن نکوست
همان رستم است این که مازندران   شبِ تیره بشتند به گرزِ گران
بدو گفت کای مردِ جنگ‌آزمای   چه باشیم برخیره چندین به‌پای؟
بگشتند و ز دشت برخاست گرد   دو پیلِ ژیان و دو شیرِ نبرد
برانگیخت آن باره پولادوند   بینداخت پس تاب‌داده کمند
بدزدید یال آن تبرده سوار   چو زین‌گونه پیوسته شد کارزار،
بزد تیغ و بندِ کمندش برید   به جای آمد آن بندِ بد را کلید
عمودی بزد بر سرش پیلتن   که بشنید آوازِ آن انجمن
چنان تیره شد چشمِ پولادوند   که دستش عنان را نبد کاربند
بپیچید از آورد بر دستِ راست   بدانست کآن روز روزِ بلاست
تهمتن بر آن بد که مغزِ سرش   ببینند پر از رنگ تیره برش
چو پولادوند از برِ زین بماند   تهمتن جهان‌آفرین را بخواند؛
که ای برتر از گردشِ روزگار   جهاندار و بینا و پروردگار
گر این گردشِ جنگِ من داد نیست   روانم بدان گیتی آباد نیست،
روا دارم از دستِ پولادوند   روانِ مرا برگشاید ز بند
ور افراسیاب است بیدادگر   تو مستان ز من دست و زور و هنر
که گر من شوم کشته بر دستِ اوی   به ایران نماند یکی جنگجوی
نه مردِ کشاورز و نه پیشه‌ور   نه خاک و نه کشور نه بوم و نه بر
به کشتی گرفتن نهادند روی   دو گردِ سرافراز و دو جنگجوی
به پیمان که از هردو روی سپاه   به یاری نیاید کسی کینه‌خواه
میانِ سپه نیم فرسنگ بود   ستاره نظاره بر آن جنگ بود،
که پولادوند و تهمتن به هم   برآویختند آن دو شیرِ دژم
همی دست سودند یک با دگر   گرفته دو جنگی دوالِ کمر
چو شیده بر و یالِ رستم بدید   یکی بادِ سرد از جگر برکشید
پدر را چنین گفت کاین زورمند   که خوانی همی رستمِ دیوبند،
هم‌اکنون بدین زور و این دستبرد   به خاک اندرآرد سرِ دیوِ گرد

نبینی ز گُردانِ ما جز گریز   مکن خیره با چرخِ گردان ستیز
چُنین گفت با شیده افراسیاب   که شد مغز من زین سَخُن پرشتاب
برو تا ببینی که پولادوَند   به کُشتی همی چون کند دستْ‌بند
چُنین گفت شیده که پیمانِ شاه   نه این بود با او به پیشِ سپاه
چو پیمانْ‌شکن باشی و تیره‌مغز   نیاید ز دستِ تو پیکارِ نَغز
تو این آبِ روشن مگردان سیاه   که عیب آورَد بر تو بر عیبْ‌خواه
به دشنام بُگشاد خسرو زبان   برآشفت و شد با پُسر بدْگُمان
بدو گفت: اگر دیو پولادوَند   ازین مردِ بدْخواه یابد گزند،
نمانَد برایِن رزمگهْ زنده کس   ترا از هنرها زبان است و بس
عِنان برگِراییِد و آمد چو شیر   به آوردگاهِ دو گُردِ دلیر
نگهْ کرد پیکارِ دو پیلِ مست   خروشان چو رعد و بَساویده دست
به پولاد گفت: ای سرافراز شیر   به کُشتی گر آری مر او را به زیر،
به خنجر جگرگاهِ او را بکاف   هنر باید از کار کردن نه لاف
نگهْ کرد گیو اندر افراسیاب   بدان خیره گفتار و چندان شتاب،
برانگیخت اسپ و بیامد دَمان   چو بشکست پیمان همی بدْگُمان
به رستم چُنین گفت کَای جنگجوی   چه فرمان دِهی کِهتران را بگوی
نگهْ کن به پیمانِ افراسیاب   چو جایِ بلا دید و جایِ شتاب،
بیامد همی دل برافروزدش   به کُشتی درون خنجر آموزدش
بدو گفت رستم که جنگی منم   به کُشتی گرفتن دِرنگی منم
شما را چرا بیم باید همی؟   چُنین دل به دو نیم باید همی؟
هم‌اکنون سرِ دیو پولادوَند   به خاک اندرآرم ز چرخِ بلند
اگر نیستْ‌تان جنگ را زورِ دست   دلِ من به‌خیره نباید شکست
گر ایدون که این جادویِ بی‌خرد   ز پیمانِ یزدان همی بُگْذرَد،
شما را ز پیمان شکستن چه باک؟   که او ریخت بر تارَکِ خویش خاک
وُ زان‌پس بیازید چون شیر چنگ   گرفت آن بر و یالِ جنگی نهنگ
به گردن برآورْد و زد بر زمین   همی خوانْد بر کردگار آفرین
خروشی برآمد زِ ایران سپاه   تَبیره‌زنان برگرفتند راه

به ابر اندرآمد

به ابر اندرآمد دَمِ کَرّه‌نای   خروشیدنِ صَنج و زخمِ دَرای
گُمان برد رستم که پولادوَند   ندارد به تن بر درست ایچ بند
به رَخشِ دلیر اندرآوژد پای   بماند آن تنِ اژدها را به‌جای
چو پیشِ صف آمد یلِ شیرگیر   نگهْ کرد پولاد برسانِ تیر،
گریزان بشد پیشِ افراسیاب   دلش پر ز خون و رخش پر ز آب
بخفت از برِ خاکِ تیره دَراز   زمانی بشد هوش زان رزمْساز
تَهَمتن چو پولاد را زنده دید   همه دشت لشکر پُراگنده دید،
دلش تنگ برگشت و لشکر براند   جهانْدیده گودرز را پیش خواند
بفرمود تا تیرْباران کنند   هوا را چو ابرِ بَهاران کنند
ز یک دست بیژن ز یک دست گیو   جهانْجوی رُهّام و گرگینِ نیو
توگفتی که آتش برافروختند   جهان را به خنجر همی سوختند
به لشکر چُنین گفت پولادوَند   که بی تخت و بی گنج و نامِ بلند،
چرا سر همی داد باید به باد؟   چرا کرد باید همی رزم یاد؟
سپهْ را به پیش اندرافگنْد و رفت   ز رستم همی بندِ جانش بکَفت
چُنین گفت پیران به افراسیاب   که شد رویِ کشور چو دریایِ آب
نگفتم که با رستمِ شومْدست   نشاید براین بوم ایمن نشست؟
ز خونِ جوانی که بُد زان گُزیر   بخَستی دلِ ما به پیکانِ تیر
چه باشی که با تو کس ایدر نماند   بشد دیو پولاد و لشکر براند
همانا که‌زایرانیان صدهزار   فزون است برگُستُوانْوَر سوار
به پیش اندرون رستمِ شیرگیر   زمین پر ز خون و هوا پر ز تیر
ز دریا و دشت و ز هامون و کوه   سپاه اندرآمد همه همْگروه
چو مردم نماند آزمودیم دیو   چُنین جنگ و پیکار و چندین غِریو
چو رستم بیاید ترا پای نیست   جز از رفتن از پیشِ او رای نیست
بباید شدن تا بدان رویِ چین   گر ایدون که گُنجی خود اندر زمین
سپهْ را چُنین صفْ‌کَشیده بمان   تو با ویژگان سویِ دریا بران
سپهبَد چُنان کرد کُاو راه دید   همی دست ازان رزم کوتاه دید

گریختن افراسیاب از پیش رستم

دِرفشش بماندند و او خود برفت / سوی چین و ماچین خُرامید تَفت
سپاه اندرآمد به پیشِ سپاه / زمین گشت برسانِ ابرِ سیاه
تَهمتن به آواز گفت آن‌زمان / که نیزه مدارید و تیر و کمان
بکوشید و شمشیر و گرز آورید / هنرها ز بالایِ بُرز آورید
پلنگ آن‌زمان پیچد از کینِ خویش / که نَخچیر بیند به بالینِ خویش
سپهْ سربه‌سر نعره برداشتند / همی نیزه بر کوه بُگْذاشتند
چُنان شد در و دشتِ آوردگاه / که از کُشته جایی ندیدند راه
برفتند یک بهره زِنهارْخواه / گریزان برفتند بهری به راه
شد از بی شُبانی رَمه تال‌ومال / همه دشت تن بود بی دست و یال
چُنین گفت رستم که کُشتن بس است / که زهرِ زمان بهرِ دیگر کس است
زمانی همی بار زهر آورَد / زمانی ز تِریاک بهر آورَد
همه جامه‌یِ رزم بیرون کنید / همه خوبْکاری به‌افزون کنید
چه بندی دل اندر سرایِ سِپَنج؟ / که دانا نداند یکی را ز پنج
زمانی چو آهرمَن آید به جنگ / زمانی عروسی پر از بوی و رنگ
بی‌آزاری و خامُشی برگزین / که گوید که نِفرین بِهْ از آفرین؟

بجُست اندران دشت چیزی که بود / زِ زرّین و زِ گوهرِ ناپَسود
فرستاد بهری به‌نزدیکِ شاه / غلامان و اسپان و تیغ و کلاه
وُ زان بهره‌یِ خویشتن برگرفت / همه افسر و مُشک و عنبر گرفت
ببخشید دیگر همه بر سپاه / ز چیزی که بود اندران رزمگاه
نشان خواست از شاهِ توران سپاه / ز هرسو بجُستند بی‌راه و راه
نشانی نیامد زِ افراسیاب / نه بر کوه و دریا نه بر خشک و آب
شتر یافت چندان و چندان گَله / که از بارگی شد سپهْ بی‌گِله
ز توران سپهْ برنهادند رَخت / سِلیحِ گِرانْ‌مایه و تاج و تخت

بازگشتن رستم و پهلوانان ایران از ترکستان

خروش آمد و نالهٔ گاوْدُم — جَرَس برکَشیدند و رویینه خُم
سوی شهرِ ایران نِهادند روی — سپاهی بر آن‌گونه با رنگ و بوی
چو آگاهی آمد ز رستم به شاه — خروش آمد از شهر و زِ بارگاه
از ایران تبیره برآمد به ابر — که آمد خداوندِ گوپال و ببر
یکی شادمانی بُد اندر جهان — خَنیده میانِ کِهان و مِهان
دلِ شاه شد چون بهشتِ بَرین — همی خوانْد بر کردگار آفرین
بفرمود تا پیل بردند پیش — بجنبید کیخسرو از جایِ خویش
جهانی به آیین شد آراسته — می و رود و رامشگر و خواسته
همه رویِ پیل از کَران تا کَران — پر از مُشک بود و می و زعفران
زِ افسر سرِ پیلبان پرنگار — ز گوش اندرآویخته گوشوار
به پی زعفران و دِرَم ریختند — زَبَر مُشک و عنبر همی بیختند
تَهَمتن چو تاجِ سرافراز دید — جهانی سراسر پر آواز دید،
فرود آمد و برد پیشش نَماز — بپرسید خسرو ز راهِ دَراز
گرفتش به آغوش در شاه تنگ — چُنین تا برآمد زمانی دِرنگ
بفرمود تا پیلتن برنشست — گرفته همه راه دستش به دست
همی گفت: چندین چرا مانْدی؟ — که بر ما همی آتش افشانْدی
چو طوس و فریبرز و گودرز و گیو — چو رُهّام و گرگین و گُردانِ نیو،
پسِ شاهِ ایران همی راندند — ز برْشان همی گوهر افشاندند

ز ره سوی ایوانِ شاه آمدند — بدان نامور بارگاه آمدند
نشست از برِ تختِ زر شهریار — به‌نزدیکِ او رستمِ نامدار
فریبرز و گودرز و رُهّام و گیو — نشستند با نامدارانِ نیو
سَخُن گفت کیخسرو از رزمگاه — وُ زان رنج و پیکارِ توران سپاه
بدو گفت گودرز کَای شهریار — سَخُن‌ها دَراز است زین کارزار
می و جام و آرام باید نُخست — پس آن‌گاه ازین کار پرسی درست

نِهادند خوان و بخندید شاه		که ناهار بودی همانا به راه
به خوان بر می آورْد و رامشگران		به پرسش گرفت از کَران تا کَران
زِ افراسیاب و زِ پولادوَند		ز کُشتیّ و زِ تابْ‌داده کمند
بدو گفت گودرز کای شهریار		ز مادر نزاید چو رستم سوار
اگر دیو پیش آید ار اژدها		ز چنگِ دَرازش نیابد رَها
هزار آفرین باد بر شهریار		به‌ویژه براین شیرْدل نامدار
بگفت آنچه کرد او به پولادوَند		ز کُشتیّ و نیرنگ و زِ رنگ و بند
زِ افگندنِ دیو و زِ کُشتنَش		همان جنگ و پیکار و کین جُستنَش
چو افتاد بر خاک زو رفت هوش		برآمد ز گُردانِ دیوان خروش
چو آمد به هوش آن سرافراز دیو		برآمد به‌ناگاه زو یک غِریو
هم‌آن‌گهْ درآمد به اسپ و برفت		همی بندِ جانش ز رستم بکَفت
چُنان شاد شد زان سَخُن تاجوَر		که گفتی زِ ایوان برآورْد سر
چُنین داد پاسخ که ای پهلوان		تویی پیر و بیدار و روشنْ‌روان
کسی که‌ش خرد باشد آموزگار		نگهْ داردش گردشِ روزگار
ازین پهلوان چشم بد دور باد		همه زندگانیش در سور باد
همی بود یک هفته با می به دست		ازو شادمان تاج و تخت و نشست
سَخُن‌هایِ رستم به نای و به رود		بگفتند بر پهلوانی سُرود
تَهمتن به یک ماه نزدیکِ شاه		همی بود با جام در پیشگاه
وُ زان‌پس چُنین گفت با شهریار		که ای پرهنر نامور تاجدار
جهاندار بادانش و نیکْ‌خوست		وُ لیکن مرا چهرِ زال آرزوست
درِ گنج بُگشاد شاهِ جهان		ز پرمایه چیزی که بودش نِهان،
ز یاقوت و زِ تاج و انگشتری		ز دینار و زِ جامه‌یِ بَربَری،
پرستار با افسر و گوشوار		همان جعدْمویانِ سیمینْ‌عِذار،
طَبَق‌هایِ زرّین پر از مُشک و عود		دو نعلینِ زرّین و زرّین عمود،
براو بافته گوهرِ شاهوار		چُنان‌چون بُوَد درخورِ شهریار،
به‌نزدِ تَهمتن فرستاد شاه		دو منزل همی رفت با او به راه
چو خسرو غمی شد ز راهِ دَراز		فرود آمد و برد رستم نَماز

وُرا کرد پَدرود و زایران برفت   سوی زابلستان خُرامید تَفت
سراسر جهان گشت بر شاه راست   همی گشت گیتی بر آن‌سان که خواست

سرآوردم این رزمِ کاموس نیز   دَراز است و نگْشاد ازو یک پَشیز
گر از داستان یک سَخُن کم بُدی   روانِ مرا جایِ ماتم بُدی
دلم شادمان شد ز پولادوَند   که بفْزود بر بندِ پولاد بند

رستم و اکوانِ دیو

داستان اکوانِ دیو

تو بر کردگارِ روان و خرد　　ستایش گزین تا چه اندرخَورَد
ببین ای خردمندِ روشن‌روان　　که چون باید او را سُتودن توان؟
همه دانشِ ما به بیچارگی‌ست　　به بیچارگان بر بباید گریست
تو خَستو شو آن را که هست و یکیست　　روان و خرد را جز این راه نیست
اَیا فلسفه‌دانِ بسیارگوی　　بپویم به راهی که گویی مپوی
ترا هرچه بر چشم برنگذرد　　نگُنجد همی در دلت با خرد
سَخُن هرچه بایستِ توحید نیست　　به ناگفتن و گفتنِ او یکیست
تو گر سَخته‌ای راه سنجیده گوی　　نیاید به بُن هرگز این گفت‌وگوی
به یک دَم زدن رَستی از جان و تن　　همی بس بزرگ آیدت خویشتن
همی بُگذرَد بر تو ایّامِ تو　　سَرایی جز این باشد آرامِ تو
نُخست از جهان‌آفرین یاد کن　　پرستش بر این یاد بنیاد کن
که زوی است گردونِ گَردان به پای　　هم اوی است بر نیک و بد رهنُمای
جهان پر شگفت است چون بنگری　　ندارد کسی آلتِ داوری
که جانت شگفت است و تن هم شگفت　　نُخست از خود اندازه باید گرفت
دگر آن‌که این گِردگَردان سپهر　　همی نو نُمایدت هر روز چهر

نباشی بدین گفته همداستان — که دهقان همی گوید از باستان
خردمند کاین داستان بشنود — به دانش گراید بدین نگرود
وُ لیکن چو معنی‌ش یاد آوری — شود رام و کوته کند داوری
تو بشنو ز گفتارِ دهقانِ پیر — گر ایدون که باشد سخن دل‌پذیر

آغاز داستان

سخن‌گوی دهقان چُنین کرد یاد — که یک روز کیخسرو از بامداد،
بیاراست گلشن به‌سانِ بهار — بزرگان نشستند با شهریار
چو گودرز و چون رستم و گُستهَم — چو بُرزینِ گَرشاسپ از تخمِ جَم
چو گیو و چو رُهّامِ کارْآزمای — چو گرگین و خَرّادِ فرخنده‌رای
چو از روز یک ساعت اندرگذشت — بیامد به درگاه چوپان ز دشت؛
که گوری پدید آمد اندر گله — چو شیری که از بند گردد یَله
همان رنگِ خورشید دارد درست — سپهرش به زرّآب گویی بشُست
یکی برکشیده خط از یالِ او — ز مُشکِ سیه تا به دنبالِ او
سمندی بلند است گویی به‌جای — به گِردیْ سُرین و به دست و به پای
یکی نرّه شیر است گویی دُژَم — همی بفْگَنَد یالِ اسپان ز هم
بدانست خسرو که آن نیست گور — که برنگْذرد گور زاشپی به زور
به رستم چُنین گفت کاین رنج نیز — به پیکار بر خویشتن سنج نیز
برو خویشتن را نگهْ دار ازوی — مگر باشد آهرمَنِ کینه‌جوی
چُنین گفت رستم که با بختِ تو — نترسد پرستنده‌ی تختِ تو
ز دیو و زِ شیر و زِ نراژدها — ز شمشیرِ تیزم نیاید رَها

بِرون شد به نَخچیر چون نرّه شیر — کمندی به دست اژدهایی به زیر
به دشتی کجا داشت چوپان گله — وُ زان سو گذر داشت گورِ یَله
سه روزش همی جُست در مَرغزار — همی کرد بر گِردِ اسپان شکار
چهارم بدیدش گُرازان به دشت — چو بادِ شِمالی براو برگذشت

دُرَخشنده زرّین یکی باره بود   به چرم اندرون زشت پَتیاره بود
برانگیخت رَخشِ دلاور ز جای   چو تنگ اندرآمد دگر شد به رای
چُنین گفت کاین را نباید فَکَند   بباید گرفتن به خمّ کمند
نشایدْش کردن به خنجر تباه   بدین‌سانْش زنده برم نزدِ شاه
بیَنداخت رستم کَیانی کمند   همی خواست کآرد سرش را به بند
چو گورِ دلاور کمندش بدید   شد از چشمِ او درزمان ناپدید
بدانست رستم که آن نیست گور   اَبا او کنون چاره باید نه زور
جز اکوانِ دیو این نشاید بُدَن   ببایستش از باد تیغی زدن
ز دانا شنیدم که این جایِ اوست   که گفتند بشْتانَد از گور پوست
به شمشیر باید کنون چاره کرد   دوانیدنِ خون بر آن چرمِ زرد
همان‌گهْ پدید آمد از دشت باز   سپهبَد برانگیخت آن تندْتاز
کمان را به زهْ کرد و از بادِ اسپ   بیَنداخت تیری چو آذرگُشَسپ
همان کُاو کمانِ کَیان درکَشید   دگر باره شد گور ازو ناپدید
همی تاخت اسپ اندران پهن دشت   چو سه روز و سه شب براو بر گذشت،
به آبش گرفت آرزو هم به نان   سر از خواب بر کوهه‌یِ زین زنان
چو بگْرفتش از آبِ روشن شتاب   به پیش آمدش چشمه‌یی چون گلاب
فرود آمد و رَخش را آب داد   هم از ماندگی چشم را خواب داد
ز زینِ کَیانی‌ش بُگْشاد تنگ   به بالین نِهاد آن جُناغِ خَدَنگ
چَراگاهِ رَخش آمد و جایِ خواب   نمدْزین برافگنْد بر پیشِ آب
بدان جایگهْ خفت و خوابش رُبود   که از رنج و زِ تاختن مانده بود
چو اکوانش از دور خفته بدید   یکی باد شد تا برِ او رسید
زمین گِرد بُبْرید و برداشتش   ز هامون به گردون برافراشتش
غمی گشت رستم چو بیدار شد   سرِ پرخرد پر ز پیکار شد
چو رستم بجنبید بر خویشتن   چُنین گفت اکوان که ای پیلتن
یکی آرزو کن که تا از هوا   کجات آید افگندن اکنون هوا؟
سویِ آبت اندازم ار سویِ کوه؟   کجا خواهی افتاد دور از گروه؟
چو رستم به گفتارِ او بنْگرید   هوا در کفِ دیوِ وارونه دید

گر اندازدم ـ گفت ـ بر کوهسار / تن و استخوانم نیاید به کار
به دریا بِهْ آید که اندازدم / کفن سینه‌یِ ماهیان سازدم
وُ گر گویم او را به دریا فکن / به کوه افگنَد بدْگهر اَهرمَن
همه واژگونه بُوَد کارِ دیو / که فریادْرس باد گیهانْ‌خَدیو
چُنین داد پاسخ که دانایِ چین / یکی داستانی زده‌ست اندرین:
که در آب هر کُاو برآوژد هوش / به مینو نبیند روانش سُروش
به زاری هم ایدر بمانَد به‌جای / خُرامش نیاید به دیگرسرای
به کوهم بیَنداز تا ببر و شیر / ببینند چنگالِ مردِ دِلیر
ز رستم چو بشْنید اکوانِ دیو / برآوژد بر سویِ دریا غِریو
به جایی بخواهم فَگندنْت ـ گفت ـ / که اندر دو گیتی نیابی نِهفت
به دریایِ ژَرف اندراَنداختش / کفن سینه‌یِ ماهیان ساختش
همان کز هوا سویِ دریا رسید / سَبک تیغِ تیز از میان برکَشید
نهنگان که کردند آهنگِ او / ببودند سرگشته از چنگِ او
به دستِ چپ و پای کرد آشناه / به دیگر ز دشمن همی جُست راه
به کارش نیامد زمانی دِرنگ / چُنین باشد آن کُاو بُوَد مردِ جنگ
اگر ماندی کس به مردی به‌پای / پیِ او زمانه نبُردی ز جای
وُ لیکن چُنین است گردنده دَهر / گهی نوش بار آورَد گاه زهر

ز دریا به مردی به یک سو کَشید / برآمد به هامون و خشکی بدید
ستایش گرفت آفریننده را / رَهاننده از بد تنِ بنده را
برآسود و بُگْشاد بندِ میان / برِ چشمه بنْهاد ببرِبَیان
کمند و سِلیحش چو بفْگنْد نم / زرِهْ را بپوشید شیرِ دُژَم
بدان چشمه آمد کجا خفته بود / بر آن دیوِ بدْگوهر آشفته بود
نبُد رَخشِ رَخشان بر آن مَرغْزار / جهانْجوی شد تند با روزگار
برآشفت و برداشت زین و لُگام / بشد بر پیِ رَخش تا گاهِ شام
پیاده همی رفت جویان شکار / به پیش اندرآمد یکی مَرغْزار
همه بیشه و آب‌هایِ روان / به هر جای دُرّاج و قُمری نَوان

گله‌دارِ اسپانِ افراسیاب   به بیشه درون سر نِهاده به خواب
دَمان رَخش با مادیانان چو دیو   میانِ گله برکشیده غریو
چو رستم بدیدش کیانی کمند   بیفگند و سرِش اندرآمد به بند
بمالیدش از گَرد و زین برنهاد   ز یزدانِ نیکی‌دِهش کرد یاد
لُگامش به سر برزد و برنشست   بر آن تیز شمشیر بنْهاد دست
گله آن‌کجا بود یکسر براند   به شمشیر بر نامِ یزدان بخواند
گله‌دار چون بانگِ اسپان شنید   سراسیمه از خواب سر برکَشید
سواران که بودند با او بخواند   بر اسپِ سرافرازِشان برنشاند
گرفتند هرکس کمند و کَمان   بدان تا که باشد چُنین بدْگُمان؟
که یارَد بدین مَرغْزار آمدن؟   به نزدیکِ چندین سوار آمدن
پس اندر سواران برفتند گرم   که بر پشتِ رستم بدَرّند چرم
چو رستم شتابندگان را بدید   شبک تیغِ تیز از میان برکَشید
بغرّید چون شیر و برگفت نام   که من رستمم پورِ دستانِ سام
به شمشیر ازایشان دو بهره بکُشت   چو چوپان چُنان دید بنْمود پشت
گریزان و رستم پس اندر دَمان   به بازو فگنده به‌زِهْ بر کمان

آگاه شدن افراسیاب و رفتن از پس رستم

چو باد از شگفتی هم اندر شتاب   به دیدارِ اسپ آمد افراسیاب
اَبا باده و رود و گُردان به‌هم   بدان تا کند بر دل اندیشه کم
به جایی که هر سال چوپان گله   بر آن دشت و آن آب کردی یَله
چو نزدیکِ آن مَرغْزاران رسید   زِ اسپان و چوپان نشانی ندید
یکایک خروشیدن آمد ز دشت   همه اسپ یک بر دگر برگذشت
ز خاکِ پیِ رَخش بر سرکَشان   پدید آمد از دور پیدا نِشان
چو چوپان برِ شاهِ توران رسید   بدو بازگفت آن شگفتی که دید؛
که تنها گله بُرد رستم ز دشت   ز ما کُشت بسیار و اندرگذشت
ز ترکان برآمد یکی گفت‌وگوی   که تنها به دشت آمد این کینه‌جوی

بیابد کشیدن

بباید کَشیدن یکایک سلیح — که این کار بر ما گذشت از مِزیح
چُنین زار گشتیم و خوار و زَبون — که یک تن سوی ما گِراید به خون
همی بُگذرانَد به‌یک‌تن گَله — نشاید چُنین کار کردن یَله
سپهدار با چار پیل و سپاه — پسِ رستم اندرگرفتند راه
چو گشتند نزدیک رستم کمان — ز بازو بِرون کرد و آمد دَمان
بر ایشان ببارید چون ژاله میغ — چه تیر از کمان و چه پولاد تیغ
چو افگنده شد شست گُردِ دِلیر — به گرز اندرآمد ز شمشیر شیر
ازایشان چهل مردِ دیگر بکُشت — غمی شد سپهدار و بنْمود پشت
ازو بشتد آن چار پیلِ سپید — شدند آن سپاه از جهان نااُمید
پسِ پشتِ‌شان رستمِ گرزدار — دو فرسنگ برسانِ ابرِ بَهار،
همی گرز بارید همچون تَگرگ — همی چاک‌چاک آمد از خود و تَرگ
چو برگشت برداشت پیل و رَمه — بُنه هرچه آمد به چنگش همه

چو آمد گُرازان بدان چشمه باز — دلش جنگ‌جویان به چنگِ دَراز،
دگرباره اکوان بدو بازخَورد — نگشتی ـ بدو گفت ـ سیر از نبرد؟
بِرَستی ز دریا و چنگِ نهنگ — به دشت آمدی باز پیچان به جنگ؟
تَهَمتن چو بشْنید گفتارِ دیو — برآورْد چون شیرِ جنگی غِریو
ز فِتراک بُگْشاد پیچان کمند — بیَفگَنْد و آمد میانش به بند
بپیچید بر زین و گرزِ گران — برآهیخت چون پتکِ آهنگران
بزد بر سرِ دیو چون پیلِ مست — سر و مغزش از گرزِ او گشت پست
فرود آمد و آبْ‌گون خنجرش — برآهِخت و بُبْرید جنگی سرش
همی خوانْد بر کردگار آفرین — که‌زو دید پیروزیِ روزِ کین

تو مر دیو را مردمِ بد شناس — کسی کُاو ندارد ز یزدان سپاس
هر آن کُاو گذشت از رهِ مردمی — ز دیوان شُمَر مشْمَرش زآدمی
خرد گر بدین گفته‌ها نگْرَود — مگر نیک مغزش همی بشْنَود
گوان پهلوانی بُوَد زورمند — به بازو سِتَبر و به بالا بلند

گَوان خوان و اکوانِ دیوش مخوان / نه بر پهلوانی بگردد زبان
چه گویی تو ای خواجه‌یِ سال‌خَورد؟ / چشیده ز گیتی بسی گرم و سرد
که داند که چندین نِشیب و فراز / به پیش آرد این روزگارِ دَراز؟
تَگِ روزگار از دَرازی که هست / همی بُگذرانَد سَخُن‌ها ز دست
که داند که زین گنبدِ تیزگَرد / در او سور چند است و چندی نبرد؟

چو بُبْرید رستم سرِ دیو پست / بر آن باره‌ی پیل‌پیکر نشست
به پیش اندر آوَرْد یکسر گَله / بُنه هرچه کردند ترکان یَله
همی رفت با پیل و با خواسته / وُ زو شد جهان یکسر آراسته
ز ره چون به شاه آمد این آگهی / که برگشت رستم بدان فَرّهی،
از ایدر میان را بدان کرد بند / کجا گور گیرد به خَمّ کمند،
کنون دیو و پیل آمده‌ستَش به چنگ / به خشکی پلنگ و به دریا نهنگ،
نیابد گذر شیر از تیغِ اوی / همان دیو و هم مردمِ کینه‌جوی،
پذیره شدن را بیاراست شاه / به سر برنهادند گُردان کلاه
دِرفشِ شهنشاه با کَرّه‌نای / ببردند با ژَنده پیل و دَرای
چو رستم دِرفشِ جهاندار شاه / نگهْ کرد کآمد پذیره به راه،
فرود آمد و خاک را داد بوس / خروشِ سپاه آمد و بوق و کوس
سرِ سرکَشان مِهترِ تاج‌بخش / بفرمود تا برنشینند به رَخش
وُ زان‌جا به ایوانِ شاه آمدند / گشاده‌دل و نیک‌خواه آمدند
به ایرانیان بر گَله بخش کرد / نشستِ تنِ خویشتن رَخش کرد
فرستاد پیلان برِ پیلِ شاه / که بر شیر پیلان بگیرند راه
به یک هفته ایوان بیاراستند / می و رود و رامشگران خواستند
به می رستم این داستان برگشاد / وُ زاکْوان همی کرد بر شاه یاد؛
که گوری ندیدم به خوبی چُنوی / بدان سرفرازیّ و آن رنگ و بوی
چو خنجر بدَرّید بر تنْش پوست / بر او بر نبخشود دشمن نه دوست
سرش چون سرِ پیل و مویش دَراز / دهان پر ز دندان‌های گُراز
دو چشمش کبود و لبانش سیاه / تنش را نشایست کردن نگاه

بدان زور و

بدان زور و آن تن نباشد هَیون   همه دشت ازو شد چو دریای خون
سرش کردم از تن به خنجر جدا   چو باران ازو خون شد اندر هوا
ازو ماند کیخسرو اندر شگِفت   چو بنْهاد جام آفرین برگرفت،
بر آن کاو چُنان پهلوان آفرید   کسی این شگِفتی به گیتی ندید،
که مردم بُوَد خود به کردارِ او   به مردیّ و بالا و دیدارِ او
همی گفت اگر کردگارِ سپهر   ندادی مرا بهره از داد و مهر،
نبودی به گیتی چُنین کِهترم   که هَزمان بدو دیو و پیل اِشکَرَم
دو هفته بر آن‌گونه بودند شاد   زِ اکوان و زِ بزم کردند یاد
سه‌دیگر تهمتن چُنین کرد رای   که پیروز و شادان شود بازِ جای
مرا یوبه‌یِ زالِ سام است ـ گفت ـ   چُنین آرزو را نشاید نِهفت
شَوم زود و آیم به درگاه باز   ببایدْ همی کینه را کرد ساز
که کینِ سیاوُش به اسپ و گَله   نشاید چُنین خوار کردن یَله
درِ گنج بُگْشاد شاهِ جهان   گرانْ‌مایه چیزی که بودش نِهان
بیاورْد ده جامِ گوهر ز گنج   به زر بافته جامه‌یِ شاه پنج،
غلامانِ رومی به زرّین کمر   پرستندگان نیز با طَوقِ زر،
ز گستردنی‌ها و از تختِ عاج   ز دیبا و دینار و پیروزه تاج،
به‌نزدیکِ رستم فرستاد شاه   که این هَدیه با خویشتن بر به راه
یک امروز با ما ببایدْ بُدَن   وُ زان پس همی رایِ رفتن زدن
ببود و بپیمود چندی نَبید   به شبگیر جز رایِ رفتن ندید
دو فرسنگ با او بشد شهریار   به پَدرود کردن گرفتش کنار
چو با راه رستم همْ‌آواز گشت   سپهدار ازان جایگهْ بازگشت
جِهان پاک بر مهرِ او گشت راست   همی داشت گیتی بر آن‌سان که خواست
بر این‌گونه گردد همی چرخِ پیر   گهی چون کمان است و گاهی چو تیر

بیژن و منیژه

داستان بیژن و منیژه

شبی چون شَبه روی شُسته به قیر — نه بهرام پیدا نه کیوان نه تیر
دگرگونه آرایشی کرد ماه — بسیچ گذر کرد بر پیشگاه
شده تیره اندر سرای درنگ — میان کرده باریک و دل کرده تنگ
ز تاجش سه بهره شده لاژورد — سپرده هوا را به زنگار و گرد
سپاه شب تیره بر دشت و راغ — یکی فرش گسترده از پرّ زاغ
چو پولاد زنگارخورده سپهر — توگفتی به قیر اندراندود چهر
نموده ز هرسو به چشم اهرمن — چو مار سیه باز کرده دهن
هرآنگه که برزد یکی باد سرد — چو زنگی برانگیخت ز انگشت گرد
چنان گشت باغ و لب جویبار — کجا موج خیزد ز دریای قار
فروماند گردون گردان به جای — شده سست خورشید را دست و پای
سپهر اندران چادر قیرگون — توگفتی شده‌ستی به خواب اندرون
جهان را دل از خویشتن پرهراس — جرس برکشیده نگهبان پاس
نه آوای مرغ و نه هرّای دد — زمانه زبان بسته از نیک و بد
نبد هیچ پیدا نشیب از فراز — دلم تنگ شد زان شب دیرباز
بدان تنگی اندر بجستم ز جای — یکی مهربان بودم اندر سرای

خروشیدم و خواستم زو چراغ		برفت آن بتِ مهربانم ز باغ
مرا گفت: شمعت چه باید همی؟		شبِ تیره خوابت نیاید همی؟
بدو گفتم: ای بت نیَ‌م مردِ خواب		یکی شمع پیش آر چون آفتاب
بنِهْ پیشم و بزم را ساز کن		به چنگ آر چنگ و می آغاز کن
بیاورْد شمع و بیامد به باغ		برافروخت رَخشنده شمع و چراغ
می آورْد و نار و تُرَنج و بهی		زُدوده یکی جامِ شاهنشهی
مرا گفت: برخیز و دل شاد دار		روان را ز درد و غم آزاد دار
نگر تا که دل را نداری تباه		زِ اندیشه و دادِ فریادْخواه
جهان چون گذاری همی بُگْذرَد		خردمند مردم چرا غم خَورَد؟
گهی می گسارید و گهْ چنگ ساخت		توگفتی که هاروت نیرنگ ساخت
دلم بر همه کام پیروز کرد		که بر من شبِ تیره نوروز کرد
بدان سروْبُن گفتم: ای ماهْروی		یکی داستان امشبم بازگوی،
که دل گیرد از مهرِ او فَرّ و مهر		بدو اندرون خیره مانَد سپهر
مرا مهربان یار بشْنو چه گفت		ازان پس که با کام گشتیم جفت:
بپیمای می تا یکی داستان		ز دفترْت برخوانم از باستان
پر از چاره و مهر و نیرنگ و جنگ		همان ازدرِ مردِ فرهنگ و سنگ
بگفتم: بیار ای بتِ خوبْ‌چهر		بخوان داستان و بیارای مهر
ز نیک و بدِ چرخِ ناسازگار		که آرد به مردم ز هرگونه کار
نگر تا نداری دلِ خویش تنگ		بتابی ازو چند جویی دِرنگ
نداند کسی راه و سامانِ او		نه پیدا بُوَد درد و درمانِ او
پس آن‌گهْ بگفت: ار زِ من بشْنَوی		به شعر آری از دفترِ پهلَوی
همَت گویم و هم پذیرم سپاس		کنون بشْنو ای یارِ نیکی‌شناس؛

آغاز داستان

چو کیخسرو آمد به کین خواستن		جِهان سازِ نو خواست آراستن،
ز تورانْ‌زمین کم شد آن تخت و گاه		برآمد به خورشید بر تاجِ شاه

بپیوست با شاهِ ایران سپهر　　بر آزادگان بر بگسترْد مهر
زمانه چُنان شد که بود از نُخست　　به آبِ وفا رویِ خسرو بشُست
به جویی که یک روز بُگذشت آب　　نسازد خردمند ازو جایِ خواب
چو بهری ز گیتی براو گشت راست　　که کینِ سیاوُش همی باز خواست،
به بِگْماز بنْشست یک روز شاد　　ز گُردانِ لشکر همی کرد یاد
به دیبا بیاراسته گاه شاه　　نِهاده به سر بر کَیانی کلاه
یکی جامِ یاقوت پر می به چنگ　　دل و گوش داده به آوایِ چنگ
به رامش نشسته بزرگان به‌هم　　فریبرزِ کاووس با گُستَهَم
چو گودرزِ کَشواد و فرهاد و گیو　　چو گرگینِ میلاد و شاپورِ نیو
شهِ نَوذران طوسِ لشکرْشکن　　چو رُهّام و چون بیژنِ رزمْ‌زن
همه بادهٔ خسروانی به دست　　همه پهلوانانِ خسروپرست
می اندر قدح چون عقیقِ یمن　　به پیش اندرون لاله و نسترن
پری‌چهرگان پیشِ خسرو به‌پای　　سرِ زلفِ‌شان بر سَمَن مُشکْ‌سای
همه بزمگهْ بوی و رنگ و نگار　　کمر بسته بر پیش سالارِ بار
ز پرده درآمد یکی پرده‌دار　　به‌نزدیکِ سالار شد هوشیار؛
که بر در به‌پای‌اَند اِرمانیان　　سرِ مرزِ توران و ایرانیان
همی راه جویند نزدیکِ شاه　　ز راهِ دَراز آمده دادْخواه
چو سالارِ هُشیار بشْنید رفت　　به‌نزدیکِ خسرو خُرامید تَفت
بگفت آنچه بشْنید و فرمان گزید　　به پیش اندر آوردِشان چون سَزید
به کَش کرده دست و زمین را به روی　　ستُردند زاری‌کُنان پیشِ اوی؛
که ای شاهِ پیروز جاوید زی　　که خود جاوِدان زندگی را سَزی
ز شهری به داد آمده‌ستیم دور　　که ایران ازین سوی و زان سوی تور
کجا خانِ اِرمانْش خوانند نام　　وُ زِ اِرْمانیان نزدِ خسرو پَیام؛
که نوشه زی ای شاه تا جاوِدان　　به هر کشوری دسترس بر بَدان
به هر هفت کشور تویی شهریار　　ز هر بد تو باشی به هر شهر یار
سرِ مرزِ توران درِ شهرِ ماست　　ازایشان به ما بر چه مایه بلاست
سویِ شهرِ ایران یکی بیشه بود　　که ما را بدان بیشه اندیشه بود

چه مایه بدو اندرون کِشتْزار   درختِ فراوان همه میوه‌دار
چَراگاهِ ما بود و فریادِ ما   اَیا شاهِ ایران بده دادِ ما
گُراز آمد اکنون فزون از شُمار   گرفت آن همه بیشه و مَرغزار
به دندان چو پیلان به تن همچو کوه   وُ زایشان شده شهرِ اِرمان سُتوه
هم از چارپای و هم از کِشتمند   ازایشان به ما بر چه مایه گزند
درختانِ کِشته نداریم یاد   به دندان به دو نیم کردند شاد
نیاید به دندانِ‌شان سنگ سخت   مگرْمان به‌یکباره برگشت بخت
چو بشْنید گفتارِ فریادْخواه   به دردِ دل اندر بپیچید شاه
بر ایشان ببخشود خسرو به‌درد   به گُردانِ گردنکَش آواز کرد:
که ای نامداران و گُردانِ من   که جوید همی نام بر انجمن؟
شود سوی این بیشه‌یِ خوکْ‌خَورد   به نامِ بزرگ و به ننگ‌ونبرد،
ببُرّد سرِ این گُرازان به تیغ   ندارم ازو گنجِ گوهر دِریغ
یکی خوانِ زرّین بفرمود شاه   که بنْهاد گنجور در پیشگاه
ز هرگونه گوهر براو ریختند   همه یک‌به‌دیگر برآمیختند
ده اسپ آوریدند زرّین‌لُگام   نِهاده براو داغ کاووس نام
به دیبایِ رومی بیاراستند   پس از انجمن ناموَر خواستند
چُنین گفت پس شهریارِ زمین   که ای نامدارانِ باآفرین
که خَرّد به آزرمِ من رنجِ خویش؟   وُ زان‌پس کند گنجِ من گنجِ خویش
کس از انجمن هیچ پاسخ نداد   مگر بیژنِ گیوِ فرّخْ‌نژاد
نِهاد از میانِ گَوان پیش پای   اَبَر شاه کرد آفرینِ خدای:
که خرّم به مینو بُوَد جانِ تو   به گیتی پراگنده فرمانِ تو
من آیم به فرمان بدین کار پیش   ز بهرِ تو دارم تن و جانِ خویش
چو بیژن چُنین گفت گیو از کَران   نگهْ کرد و آن کارش آمد گران
نُخست آفرین کرد مر شاه را   به بیژن نُمود آنگهی راه را
به فرزند گفت: این جوانی چراست؟   به نیروی خویش این گُمانی چراست؟
جوان گرچه دانا بُوَد باگهر   اَبی آزْمایش نگیرد هنر
بدونیک هرگونه باید کَشید   ز هر تلخ و شوری بباید چشید

به راهی که هرگز نرفتی مپوی   بَرِ شاه خیره مبَر آبِ روی
ز گُفتِ پدر پُس برآشفت سخت   جوان بود و هُشیار و پیروزبخت
چُنین گفت کای شاهِ پیروزگر   تو بر من به سستی گُمانی مبَر
تو این گفته‌هایِ من اندر پذیر   جوانم وُ لیکِن به اندیشه پیر
سرِ خوک را بُگْسِلانم ز تن   منم بیژنِ گیوِ لشکرْشکن
بدو گفت خسرو که ای پرهنر   همیشه به پیشِ بدی‌ها سپر
کسی را کجا چون تو کِهتر بُوَد   ز دشمن بترسد سَبکسر بُوَد
به گرگینِ میلاد گفت آنگهی   که بیژن به توران نداند رهی
تو با او برو تا سرِ آبْ بند   همَش راهبر باش هم یارْمند

ازان پس بَسیچید بیژن به راه   کمر بست و بنْهاد بر سر کلاه
بیاورْد گرگینِ میلاد را   همْ‌آوازِ ره را و فریاد را
برفت از درِ شاه با یوز و باز   به نَخچیر کردن به راهِ دَراز
همی رفت چون پیل کَفکْ‌افگنان   سرِ گور و آهو ز تن برکَنان
ز چنگالِ یوزان همه دشت غُرم   دَریده بر و دل پر از داغ و گُرم
همه گردنِ گور خمِّ کمند   چه بیژن چه طَهمورثِ دیوْبند
تَذَروان به چنگالِ باز اندرون   چَکان از هوا بر سَمَن برگ خون
بدین‌سان همی راه بُگْذاشتند   همه دشت را باغ پنداشتند
چو بیژن به بیشه برافگنْد چشم   بجوشید خونش به تن در ز خشم
گُرازان گُرازان نه آگاه ازین   که بیژن نِهاده‌ست بر بور زین
به گرگینِ میلاد گفت: اندرآی   وُ گرنه ز یک سو بپرداز جای
برو تا به نزدیکِ آن آبگیر   چو من با گُراز اندرآیم به تیر،
بدان‌گهْ که از بیشه خیزد خروش   تو بردار گرز و به جای آر هوش
به بیژن چُنین گفت گرگینِ گو   که پیمان نه این بود با شاهِ نو
تو برداشتی گوهر و سیم و زر   تو بستی مر این رزمگهْ را کمر
چو بیژن شنید این سَخُن خیره شد   همه چشمش از رویِ او تیره شد

رزم بیژن با گرازان

به بیشه درآمد به‌کردارِ شیر / کمان را به زِهْ کرد مردِ دلیر
چو ابرِ بَهاران بغرّید سخت / فروریخت پیکان چو برگِ درخت
برفت از پیِ خوک چون پیلِ مست / یکی خنجرِ آبْ‌داده به دست
همه جنگ را سویِ او تاختند / زمین را به دندان برانداختند
ز دندان همی آتش افروختند / توگفتی که گیتی همی سوختند
گُرازی بیامد چو آهِرمَنا / زرِهْ را بدَرّید بر بیژنا
چو سَوهانِ پولاد بر سنگِ سخت / همی سود دندانِ او بر درخت
برانگیختند آتشِ کارزار / برآمد یکی دود زان مَرغْزار
بزد خنجری بر میان بیژنش / به دو نیمه شد پیلْ‌پیکر تنش
چو روبهْ شدند آن دَدانِ دلیر / تن از تیغ پرخون دل از جنگ سیر
سرانْ‌شان به خنجر ببُرّید پست / به فِتراکِ شبرنگِ سرکَش ببست
که دندانِ‌شان نزد شاه آورَد / تنِ بی‌سرانْ‌شان به راه آورَد
به گُردانِ ایران نُماید هنر / ز پیلانِ جنگی جدا کرده سر
به گردون برافگنْد هر یک چو کوه / بشد گاوْمیش از کَشیدن سُتوه

بدْاندیش گرگینِ شوریده‌هُش / ز یک سو به بیشه درآمد خمُش
همه بیشه آمد به چشمش کبود / براو آفرین کرد و شادی نُمود
به دلْش اندر آمد ازان کار درد / ز بدْنامیِ خویش ترسید مرد
دلش را بپیچید آهِرمَنا / بد انداختن ساخت بر بیژنا
سِگالِش چُنین بُد نبشته جزاین / نکرد ایچ یاد از جهانْ‌آفرین
کسی کُاو به ره بر کَنَد ژَرف چاه / سَزد گر نهد در بُنِ چاه گاه
ز بهرِ فزونیّ و زِ بهرِ نام / به راهِ جوان بر بگسترْد دام
به بیژن چُنین گفت کَای پهلوان / دلِ کارزار و خرد را روان
برآمد ترا این‌چُنین کارِ چند / به نیرویِ یزدان و بختِ بلند
کنون گفتنی‌ها بگویم ترا / که من چندگهْ بوده‌ام ایدرا

چه با رستم و گیو و با گَژدَهَم — چه با طوسِ نوذر چه با گُستَهَم
چه مایه هنرها براین پهن دشت — که کردیم و گردون بر آن برگذشت
کجا نامِ ما زان برآمد بلند — به‌نزدیکِ خسرو شدیم ارجُمند
یکی جشنگاه است زایدر نه دور — به دوروزه راه اندرآید به تور
یکی دشت بینی همه سبز و زرد — که‌زو شاد گردد دلِ زادْمرد
همه بیشه و باغ و آبِ روان — یکی جایگهْ ازدرِ پهلَوان
زمین پرنیان و هوا مُشکْ‌بوی — گلاب است گویی مگر آبِ جوی
خم آورده از بار شاخِ سَمَن — صَنم گشته پالیز و گلبُن شَمَن
خُرامان به گِردِ گل اندر تَذَرو — خروشیدنِ بلبل از شاخِ سرو
ازین پس کنون تا نه بس روزگار — شود چون بهشت آن در و مَرغْزار
پری‌چهره بینی همه دشت و کوه — به هرسو نشسته به شادی گروه
منیژه کجا دختِ افراسیاب — دُرَخشان کند باغ چون آفتاب
ستاره سپهدار دختِ گزین — زند با کنیزانِ باآفرین
همه دختِ تورانِ پوشیده‌روی — همه سروْبالا همه مُشکْ‌موی
همه رخ پر از گل همه چشم خواب — همه لب پر از می به بویِ گلاب
اگر ما به نزدیکِ آن جشنگاه — شَویم و بتازیم یکْ‌روزه راه،
بگیریم ازایشان پری‌چهره چند — به‌نزدیکِ خسرو شَویم ارجُمند
چو گرگین چُنین گفت بیژن جوان — بجنبیدش آن گوهرِ پهلَوان
گهی نام جُست اندران گاه کام — جوان هم جوانْوار برداشت گام

برفتند هردو به راهِ دَراز — یکی آزْپیشه دگر کینه‌ساز
میانِ دو بیشه به یکْ‌روزه راه — فرود آمد آن گُردِ لشکرْپناه
بدان مَرغْزارانِ اِرمان دو روز — همی شاد بودند با باز و یوز
چو دانست گرگین که آمد عروس — همه دشت ازو شد چو چشمِ خروس،
به بیژن پس آن داستان برگشاد — وُ زان جشن و رامش همی کرد یاد
به گرگین چُنین گفت پس بیژنا — که من پیش‌تر سازم این رفتنا
شَوم بزمگهْ را ببینم ز دور — که توران همی چون پَسیچند سور

وُ زان جایگهْ پس بتابم عِنان / به گردن برآرم زُدوده سِنان
زنیم آنگهی رای هُشیارتر / شود دل ز دیدار بیدارتر
به گنجور گفت: آن کلاهِ به‌زر / که در بزمگهْ برنهادم به سر،
که روشن شدی زو همه بزمگاه / بیاور که ما را کنون است گاه
همان طَوقِ کیخسرو و گوشوار / همان یاره‌یِ گیو گوهرنگار
بپوشید رَخشنده رومی قبای / ز تاج اندرآویخت پَرِّ هُمای
نِهادند بر پشتِ شبرنگ زین / کمر خواست با پهلوانی نگین

آمدن بیژن برابر خیمه‌ی منیژه

بیامد به نزدیکِ آن بیشه شد / دلِ کامجویش پراندیشه شد
به زیرِ یکی سروْبُن شد بلند / که تا زآفتابش نباشد گزند
به نزدیکِ آن خیمه‌یِ خوبْ‌چهر / بیامد به دلْش اندرآویخت مهر
همه دشت زآوایِ رود و سُرود / روان را همی داد گفتی دُرود
منیژه چو از خیمه کردش نگاه / بدید آن سَهی قدِّ لشکرْپناه،
به رخسارگان چون سُهیلِ یمن / بنفشه گرفته دو برگِ سَمَن،
کلاهِ تَهَم پهلوان بر سرش / دُرَفشان ز دیبایِ رومی برش،
به پرده درون دختِ پوشیده‌روی / بجوشید مهرش دگر شد به خوی
فرستاد مر دایه را چون نَوَند / که رَو زیرِ آن شاخِ سروِ بلند
نگهْ کن که آن ماهْ‌دیدار کیست / سیاوُش مگر زنده شد گر پریست
بپرسَش که چون آمدی ایدرا؟ / نیایی بدین بزمگاه اندرا؟
پری‌زاده‌ای یا سیاوَخشیا؟ / که دل‌ها به مهرت همی بخشیا
وُ گر خاست اندر جهان رَستَخیز / که بفْروختی آتشِ مهر تیز؟
که من سالیان اندرین مَرغْزار / همی جشن سازم به هر نوبَهار
بدین جشنگهْ بر ندیدیم کس / ترا دیدم ای سروِ آزاد و بس
چو دایه برِ بیژن آمد فراز / براو آفرین کرد و بردش نَماز
پَیامِ منیژه به بیژن بگفت / همه رویِ بیژن چو گل برشِکُفت

چُنین گفت خودکامه بیژن بدوی　　که من ای فرستاده‌ی خوب‌روی
سیاوُش نی‌اَم نَز پری‌زادگان　　از ایرانم از شهرِ آزادگان
منم بیژنِ گیو زایران به جنگ　　به زخمِ گُراز آمدم تیزچنگ
سرانْ‌شان بریدم فَگندم به راه　　که دندان‌هاشان برم نزدِ شاه
چو زین جشنگاه آگهی یافتم　　سوی گیوِ گودرز نشتافتم
بدین بزمگاه آمده‌ستَم فراز　　بپیموده بسیار راهِ دَراز
مگر چهره‌ی دختِ افراسیاب　　نُماید مرا بختِ فرّخ به خواب
همی بینم این دشتِ آراسته　　چو بتخانه‌ی چین پر از خواسته
اگر نیک‌رایی کنی تاجِ زر　　ترا بخشم و گوشوار و کمر
مرا سوی آن خوب‌چهر آوری　　دلش با منِ ایدون به مهر آوری
چو بیژن چُنین گفت شد دایه باز　　به گوشِ منیژه سَرایید راز؛
که رویش چُنین است و بالا چُنین　　چُنین آفریدش جهان‌آفرین
فرستاد پاسخ هم اندرزمان　　که‌ت آمد به دست آنچه بردی گُمان
گر آیی خُرامان به‌نزدیکِ من　　بیَفروزی این جانِ تاریکِ من
نماند آن‌زمان هیچ جای سَخُن　　خُرامید ازان سایه‌ی سروبُن
سوی خیمه‌ی دختِ آزاده‌خوی　　پیاده همی گام زد باآرزوی
به پرده درآمد چو سروِ بلند　　میانش به زرّین کمر کرده بند
منیژه بیامد گرفتش به بر　　گشاد از میانش کَیانی کمر
بپرسیدش از راه و رنجِ دَراز　　که با تو که آمد به جنگِ گُراز؟
چرا این چُنین روی و بالای بُرز　　برنجانی ای خوب‌چهره به گرز؟
بشُستند پایش به مُشک و گلاب　　گرفتند ازان‌پس به خوردن شتاب
نهادند خوان و خورش گونه‌گون　　همی ساختند از گُمانی فزون
نشستنگهِ رود و می ساختند　　ز بیگانه خیمه بپرداختند
پرستندگان ایستاده به‌پای　　اَبا بربَط و چنگ و رامش‌سَرای
به دیبا زمین کرده طاووس رنگ　　ز دینار دیبا چو پشتِ پلنگ
چه از مُشک و عنبر چه یاقوت و زر　　سراپرده آراسته سربسر
میِ سالْ‌خورده به جامِ بلور　　برآورده با بیژنِ گیو شور

سه روز و سه شب شاد بوده به‌هم
گرفته براو خوابِ مستی سِتم

چو هَنگامِ رفتن فراز آمدش
به دیدارِ بیژن نیاز آمدش

بفرمود تا داروی هوش‌بر
پرستنده آمیخت با نوش بر

بدادند مر بیژنِ گیو را
مر آن نیک‌دل نامور نیو را

منیژه چو بیژن دُژَم‌روی ماند
پرستندگان را برِ خویش خوانْد

عَماری بِسیچید رفتن به راه
مر آن خفته را اندران جایگاه

ز یک سو نشستنگهِ کام را
دگر ساخته جایِ آرام را

بگستَرْد کافور بر جایِ خواب
همی ریخت بر چوبِ صندل گلاب

چو آمد به نزدیکِ شهر اندرا
بپوشید بر خفته بر چادَرا

نِهفته به کاخ اندرآمد به شب
به بیگانگان هیچ نگْشاد لب

چو بیدار شد بیژن و هوش یافت
نگارِ سَمن‌بر در آغوش یافت

به ایوانِ افراسیاب اندرا
اَبا ماه‌رویی به بالین برا

بپیچید بر خویشتن بیژنا
به یزدان بنالید زآهِرمَنا

چُنین گفت کای کردگار ار مرا
رَهایی نخواهد بُدَن زایدرا،

ز گرگین تو خواهی مگر کینِ من
براو بشْنَوی درد و نِفرینِ من

که او بُد بدین بد مرا رهنُمون
همی خوانْد بر من هزاران فُسون

منیژه بدو گفت: دل شاد دار
همه کارِ نابوده را باد دار

به مردان ز هرگونه کار آیدا
گهی بزم و گهْ کارزار آیدا

نِهادند هردو به خوردن سرا
که هم دار بُد پیش و هم مِنبرا

ز هر خرگهی گلرخی خواستند
به دیبایِ رومی بیاراستند

پری‌چهرگان رود برداشتند
به شادی همه روز بُگْذاشتند

آگاهی یافتن افراسیاب از کار منیژه و بیژن

چو بُگْذشت یکْ‌چندگاه این‌چُنین
پس آگاهی آمد به دربان ازین

نِهفته همه کارها بازجُست
به‌ژَرفی نگهْ کرد کار از نُخست

کسی کز گزافه سخن راندا / درختِ بلا را بجنباندا
نگهْ کرد کاو کیست و شهرش کجاست / بدین آمدن سوی توران چه خواست
بدانست و ترسان شد از جانِ خویش / شتابید نزدیکِ درمانِ خویش
جز آگاه کردن ندید ایچ رای / دوان از درِ پرده برداشت پای
بیامد برِ شاه توران بگفت / که دختت زِ ایران گزیده‌ست جفت
جهانْجوی کرد از جهاندار یاد / توگفتی که بید است هَنگامِ باد:
که‌را از پسِ پرده دختر بُوَد / اگر تاج دارد بدْاختر بُوَد
ز کارِ منیژه به‌خیره بماند / قَراخانِ بسیارْهُش را بخواند
بدو گفت: ازین کارِ ناپاک زن / هُشیوار با من یکی رای زن
چُنین داد پاسخ قَراخان به شاه / که در کار هُشیارتر کن نگاه
اگر هست خود جایِ گفتار نیست / وُ لیکن شنیدن چو دیدار نیست
به گَرسیوَز آن‌گاه گفتش به‌درد / پر از خون دل و دیده پر آبِ زرد:
زمانه چرا بندد این بندِ من؟ / غمِ شهرِ ایران و فرزندِ من
برو با سوارانِ هُشیارْسر / نگهْ دار مر کاخ را بام و در
نگر تا که بینی به کاخ اندرا / ببند و کَشانش بیار ایدرا

چو گَرسیوَز آمد به نزدیکِ در / از ایوان خروش آمد و نوش و خَور
غِریویدنِ چنگ و بانگِ رَباب / برآمد زِ ایوانِ افراسیاب
سواران در و بامِ آن کاخِ شاه / گرفتند و هرسو ببستند راه
چو گَرسیوَز آن کاخ در بسته دید / می و غُلغُلِ نوش پیوسته دید،
سواران گرفتند گِرد اندرش / چو سالار شد سوی بسته درش،
بزد دست و برکَند بندش ز جای / بجَست از در اندر میانِ سرای

بیامد به نزدیکِ آن خانه زود / کجا پیشگهْ مردِ بیگانه بود
ز در چون به بیژن برافگند چشم / بجوشید خونش به رگ بر ز خشم
در آن خانه سیصد پرستنده بود / همه با رَباب و نَبید و سُرود
بپیچید بر خویشتن بیژنا / که چون رزم سازم بَرهنه‌تنا؟

نه شبرنگ با من نه رهوار بور	همانا که برگشتم امروز هور
کجا گیو و گودرزِ کَشوادگان	که سر داد باید همی رایگان
ز گیتی نبینم همی یار کس	جز از ایزدم نیست فریادْرس
همیشه به یک ساقِ موزه درون	یکی خنجری داشتی آبْ‌گون
بزد دست و خنجر کَشید از نیام	درِ خانه بگْرفت و برگفت نام:
که من بیژنم پورِ کَشوادگان	سرِ پهلوانان و آزادگان
ندَرّد کسی پوست بر من مگر	همی سیری آید تنش را ز سر
وُ گر خیزد اندر جهان رَستَخیز	نبیند کسی پشتم اندر گریز
تو دانی نیاکان و شاهِ مرا	میانِ یلان پایگاهِ مرا
اگر جنگ سازید من جنگ را	همیشه بشویَم به خون چنگ را
ز تورانیان من بدین خنجرا	ببُرّم فراوان سران را سرا
گـرَم نزدِ سالارِ توران بری	به‌خوبی براو داستان آوری
تو خواهشگری کن مرا زو به خون	سَزد گر به نیکی بُوی رهنُمون
نکرد ایچ گرسیوَز آهنگِ او	چو دید آن‌چُنان تیزیِ چنگِ او
بدانست کُاو راست گوید همی	به خون ریختن دست شویَد همی
وفا کرد با او به سوگندها	به‌خوبی بدادش بسی پندها
به پیمان جدا کرد زو خنجرا	به چربی کَشیدش به بند اندرا

بیاورْد بسته به‌کردارِ یوز	چه سود از هنرها چو برگشت روز
چُنین است گردنده‌یِ کوژپشت	چو نرمَش پَسودی بیاید درشت

آوردن گرسیوز بیژن را بسته نزدیک افراسیاب

چو آمد به‌نزدیکِ شاه اندرا	گَوِ دستْ‌بسته بَرهنه‌سرا،
براو آفرین کرد کَای شهریار	گر از من کنی راستی خواستار،
نه من بآرزو جُستم این پیشگاه	نبود اندرین کار کس را گناه
از ایران به جنگِ گُراز آمدم	بدین بومِ توران فراز آمدم

ز بهرِ یکی بازِ گم‌بوده را / برانداختم میهن و دوده را
به زیرِ یکی سرو رفتم به خواب / که تا سایه دارد مرا زآفتاب
پری‌یی بیامد بگسترْد پَر / مرا اندرآوژد خفته به بر
از اسپم جدا کرد و شد تا به راه / که آمد همی لشکر و دختِ شاه
سواران پراگنده بر گِردِ دشت / چه مایه عَماری به من برگذشت
یکی چترِ هندی برآمد ز دور / ز هرسو گرفته سوارانِ تور
یکی کرده از عود مَهدی میان / کَشیده براو چادرِ پرنیان
بدو اندرون خفته بتْ‌پیکری / نِهاده به بالینْش بر افسری
پری یک‌به‌یک زآهرمن کرد یاد / میانِ سواران درآمد چو باد
مرا ناگهان در عَماری نشاند / بر آن خوبْ‌چهره فُسونی بخواند،
که تا اندر ایوان نیامد ز خواب / نجنبید و من چشم کرده پرآب
گناهی مرا اندرین بوده نیست / منیژه بدین کار آلوده نیست
پری بی‌گُمان بختِ برگشته بود / که بر من همی جادوی آزمود
چُنین داد پاسخ پس افراسیاب / که بختِ بدت کرد بر تو شتاب
تو آنی که‌زایران به تیغ و کمند / همی رزم جُستی به نامِ بلند
کنون چون زنان پیشِ من بسته‌دست / همی خواب گویی به‌کردارِ مست
به کارِ دروغ آزمودن همی / بخواهی سر از من رُبودن همی
بدو گفت بیژن که ای شهریار / سَخُن بشْنو از من یکی هوشیار
گُرازان به دندان و شیران به چنگ / توانند کردن به هر جای جنگ
یلان هم به شمشیر و تیر و کَمان / توانند کوشید با بدْگُمان
یکی دستْ‌بسته بَرهنه‌تنا / یکی را ز پولاد پیراهنا
چگونه چَخَد شیر بی چنگِ تیز / اگرچند باشد دلش پرستیز
اگر شاه خواهد که بیند ز من / دِلیری نُمودن بدین انجمن،
یکی اسپ فرمای و گرزی گَران / ز ترکان گزین کن هزار از سران
به آوردگهْ بر یکی زان هزار / اگر زنده مانم به مردم مدار
ز بیژن چو این گفته بشْنید چشم / براو برفگنْد و برآوژد خشم
به گرسیوَز اندر یکی بنْگرید / که‌زایران چه دیدیم و خواهیم دید؟

نبینی که این بدْکُنِش ریمَنا / فزونی سِگالد همی بر منا؟
بَسَنده نبودش همین بد که کرد / همی رزم جوید به ننگ و نبرد
بِبَر هم‌چُنین بند بر دست و پای / هم اندرزمان زو بپرداز جای
بفرمای داری زدن پیشِ در / که باشد ز هرسو براو بر گذر
نگون‌بخت را زنده بر دار کن / وُ زو نیز با من مگردان سَخُن
بدان‌تا زِ ایرانیان زین سپس / نیارد به توران نگهْ کرد کس

کَشیدندش از پیشِ افراسیاب / دل از درد خسته دو دیده پر آب
چو آمد به در بیژنِ خسته دل / ز خونِ مژه پای مانده به گِل،
همی‌گفت: اگر بر سرم کردگار / نِبشته‌ست مردن به بد روزگار،
ز دار و زِ کُشتن نپرسم همی / ز گُردانِ ایران بترسم همی
که نامرد خوانَد مرا دشمنم / ز ناخَسته بر دار کرده تنم
به پیشِ نیاکانِ پهلَومَنِش / پس از مرگ بر من بُوَد سرزنش
روانم بمانَد هم ایدر به‌پای / ز شرمِ پدر چون شود بازِ جای؟
ببخشود یزدان جوانیْش را / به هم برشکست آن گُمانیْش را

آمدن پیران ویسه به نزدیک افراسیاب

کَننده همی کَند جایِ درخت / پدید آمد از دور پیران ز بخت
چو پیرانِ ویسه بدان‌جا رسید / همه راه ترکِ کمرْبسته دید
یکی دار برپای کرده بلند / کمندی براو بسته چون پای‌بند
ز ترکان بپرسید کِاین دار چیست؟ / درِ شاه را ازدرِ دار کیست؟
بگفتند او را که این بیژن است / از ایران کجا شاه را دشمن است
بزد اسپ و آمد برِ بیژنا / جگرْخسته دیدش بَرهنه‌تنا
دو دست از پسِ پشت بسته چو سنگ / دهن خشک و رفته ز رخساره رنگ
بپرسید و گفتش که چون آمدی؟ / از ایران همانا به خون آمدی
همه داستان بیژن او را بگفت / چُنان‌چون رسیدش ز بدْخواه جفت

ببخشود پیرانِ ویسه بروی / فروریخت آب از دو دیده به روی
بفرمود تا یک زمانش به دار / نکردند و گفتا هم ایدر بدار
بدان تا ببینم یکی رویِ شاه / نُمایم بدو اخترِ نیکْ‌خواه
به کاخ اندرآمد پرستارفَش / برِ شاه با دست کرده به کَش
بیامد نَوان تا به نزدیکِ تخت / بر افراسیاب آفرین کرد سخت
همی بود بر پیشِ تختش به‌پای / چو دَستورِ پاکیزه و رهنُمای
سپهبَد بدانست کز آرزوی / به‌پای است پیرانِ آزاده‌خوی
بخندید و گفتش: چه خواهی بگوی / ترا بیش‌تر نزدِ من آبِ‌روی
اگر زَرّه خواهیّ و گر گوهرا / وُ گر پادشاهیّ هر کشورا،
ندارم دِریغ از تو من گنجِ خویش / چرا برگزینی همی رنجِ خویش؟
چو بشْنید پیرانِ خسروپرست / زمین را ببوسید و برپای جَست؛
که جاوید بادا ترا تخت جای / نیابد جز از تختِ تو بخت جای
ز شاهانِ گیتی ستایش تراست / ز خورشید برتر نُمایش تراست
مرا هرچه باید به بختِ تو هست / ز مردان و زِ گنج و نیرویِ دست
مرا این نیاز از پیِ خویش نیست / کس از کِهترانِ تو درویش نیست
بداند شهنشاهِ برترمَنِش / سُتوده به هر کار بی سرزنش،
که من شاه را پیش ازین چند بار / همی دادمی پند بر چند کار
به فرمانِ من هیچ نامد فراز / بدو داشتم کارها دست باز
مکُش گفتمت پورِ کاووس را / که دشمن کنی رستم و طوس را
که زایران به پیلان بکوبندِمان / ز هم بُگْسِلانند پیوندِمان
سیاوُش که بود از نژادِ کَیان / ز بهرِ تو بسته کمر بر میان
بکُشتی به‌خیره سیاووش را / به زهر اندرآمیختی نوش را
بدیدی بدی‌هایِ ایرانیان / که کردند با شهرِ تورانیان
ز توران دو بهره به پایِ سُتور / سپَردند و شد بخت را آب شور
هنوز آن سرِ تیغِ دستانِ سام / همانا نیاسود اندر نیام،
که رستم همی سر فَشانَد ازو / به خورشید بر خون چَکانَد ازو
به آرام بر کینه جویی همی / گلِ زهر خیره ببویی همی

اگر خون بیژن

اگر خونِ بیژن بریزی براین	ز توران برآید همان گَردِ کین
خردمند شاهیّ و ما کِهترا	تو چشمِ خرد باز کن بنْگرا
نگهْ کن ازان کین که گستردیا	آبا شاهِ ایران چه بر خَوردیا
هم آن را همی خواستار آوری	درختِ بلا را به بار آوری
چو کینه دو گردد نداریم پای	آبا پهلَوان و جهانْکدخدای
بِهْ از تو نداند کسی گیو را	نهنگِ دُژَم رستمِ نیو را
چو گودرزِ کَشوادِ پولادْچنگ	که آید ز بهرِ نَبیره به جنگ
چو برزد بر آن آتشِ تیز آب	چُنین داد پاسخ پس افراسیاب؛
که بیژن نبینی که با من چه کرد؟	به ایران و توران شدم رویزرد
نبینی که زین بدْهنر دخترم	چه رسوایی آمد به پیرانْسرم؟
همه نامِ پوشیدهرویانِ من	ز پرده بگستَرْد بر انجمن
که زین ننگ تا جاوِدان بر سرم	بخندد همه کشور و لشکرم
چُنو یابد از من رَهایی به جان	گشایند بر من ز هرسو زبان
به رسوایی اندر بمانم بهدرد	بپالایم از دیدگان آبِ زرد
دگر آفرین کرد پیران براوی	که ای شاهِ نیکْاخترِ راستگوی
چُنین است کجا شاه گوید همی	جز از نیکْنامی نجوید همی
وُ لیکِن بدین رایِ هُشیارِ من	یکی بنْگرد ژَرف سالارِ من
ببندد مر او را به بندِ گران	کجا دار و کُشتن گزینند بَران
ازو پند گیرند ایرانیان	نبندند ازینپس بدی را میان
هر آن کُاو به زندانِ تو بسته مانْد	ز دیوانها نامِ او کس نخوانْد
چُنان کرد سالار کُاو راه دید	دلش با زبان شاه یکتاه دید

ز دَستورِ پاکیزهیِ راهبر	دُرَفشان شود شاه بر گاه بر

به گَرسیوَز آنگهْ بفرمود شاه	که بندِ گَران ساز و تاریک چاه
دو دستَش به زنجیر و گردن به غُل	یکی بندِ رومی بهکردارِ پل،
به پیوند مِسمارهایِ گَران	ز سر تا به پایش ببند اندران

چو بستی نگون اندرافگن به چاه / چو بی‌بهره گردد ز خورشید و ماه،
ببر پیل و آن سنگِ اکوانِ دیو / که از ژرف دریای گیهان‌خدیو،
فگنده‌ست در بیشه‌ی چین‌ستان / بیاور ز بیژن بدان کین‌ستان
به پیلانِ گردون‌کش آن سنگ را / که پوشد سرِ چاهِ اَرژنگ را،
بیاور سرِ چاهِ او را بپوش / بدان‌تا به‌زاری برآیدْش هوش
وُ زان‌جا به ایوانِ آن بدْهنر / منیژه که‌زو ننگ یابد گهر،
برو با سواران و تاراج کن / نگون‌بخت را بی سر و تاج کن
بگو ای به‌نفرینِ شوریده‌بخت / که بر تو نزیبد همی تاج و تخت،
به ننگ از کَیان پست کردی سرم / به خاک اندرانداختی افسرم
بَرهنه کَشانش ببَر تا به چاه / که در چاه بین آن که دیدی به گاه
بَهارش تویی غمگسارش تویی / در این تنگ زندان زَوارش تویی
خُرامید گَرسیوَز از پیشِ او / بکردند کامِ بدْاندیشِ او

کَشان بیژنِ گیو از پیشِ دار / ببردند بسته بدان چاهسار
ز سر تا به پایش به آهن ببست / به رومی میان و به زنجیر دست
به پولاد خایِسکِ آهنگران / فروبرد مِسمارهایِ گران
نگونش به چاه اندرانداختند / سرِ چاه را سنگ برساختند

وُ زان‌جا به ایوانِ آن دخترش / بیاوَرْد گَرسیوَز آن لشکرش
همه گنج و گوهر به تاراج داد / ازین بَدره بشتد بدان تاج داد
منیژه بَرهنه به یک چادَرا / بَرهنه دو پای و گشاده‌سرا
کَشیدش دوان تا بدان چاهسار / دو دیده پر از خون و رخ جویبار
بدو گفت: اینَک ترا خان‌ومان / زَواری براین بسته تا جاوِدان

غِریوان همی گشت بر گِردِ دشت / چو یک روز و یک شب بر او بر گذشت،
خروشان بیامد به نزدیکِ چاه / یکی دست را اندرو کرد راه
چو از کوه خورشید سر برزدی / منیژه ز هر در همی نان چِدی

همی گرد کردی

همی گِرد کردی به روزِ دَراز   به سوراخِ چاه آوریدی فراز
به بیژن سپردیّ و بگْریستی   بدین شوربختی همی زیستی

بازگشتن گرگین میلاد بی بیژن به ایران

چو یک هفته گرگین به ره بر به‌پای   همی بود و بیژن نیامد به جای،
ز هر سوش پویان به جُستن گرفت   رخان را به خوناب شُستن گرفت
پشیمانی آمدْش زان کارِ خویش   که چون بد سِگالید بر یارِ خویش
بشد تازنان تا بدان جایگاه   کجا بیژنِ گیو گم کرد راه
همه بیشه بر گشت و کس را ندید   نه نیز اندرو بانگِ مرغان شنید
همی گشت بر گِردِ آن مَرغْزار   همی یار کرد اندرو خواستار
یکایک ز دور اسپِ بیژن بدید   که آمد ازان مَرغْزاران پدید
گسسته‌لُگام و نگون‌کرده زین   فرومانده بر جای اندوهگین
بدانست کُاو را تباه است کار   به ایران نیاید بدین روزگار
اگر دار دارد وُ گر چاه و بند   از افراسیاب آمده‌ستش گزند
کمند اندرافکنْد و برگاشت روی   ز کرده پشیمان و دل جفت‌جوی
ازان مَرغْزار اسپِ بیژن براند   به خیمه درآوَرْد و روزی بماند
پس آن‌گهْ سوی شهرِ ایران شتافت   شب و روز آرام و خوردن نیافت

چو آگاهی آمد ز گرگین به شاه   که بیژن نبوده‌ست با او به راه،
بگفت این سَخُن گیو را شهریار   بدان‌تا ز گرگین کند خواستار
پس آگاهی آمد همان‌گهْ به گیو   ز گم بودنِ رزم‌زَن پورِ نیو

ز خانه بیامد دوان تا به کوی   دل از درد خسته پر از آب روی
همی گفت: بیژن نیاید همی   به اِرمان ندانم چه پاید همی؟
بفرمود تا بورِ کَشواد را   کجا داشتی روزِ فریاد را،
شبک برنهادند زینِ خَدَنگ   گرفته به دل گیو کینِ پلنگ

هم‌آن‌گهْ بدو اندرآورْد پای / به‌کردارِ باد اندرآمد ز جای
پذیره شدش تا کند خواستار / که بیژن کجا مانْد و چون بود کار
همی‌گفت: گرگین بدو ناگَهان / همانا بدی ساخت اندر نِهان
شَوم گر بینمْش بی بیژنم / همان‌گهْ سرش را ز تن برکَنم
بیامد چو گرگین مر او را بدید / پیاده شد و پیشش اندر دوید
همی گشت غلتان به خاک اندرا / شَخوده رخان و بَرهنه سرا
بپرسید و گفت: ای گزینِ سپاه / نگهبانِ پهلَو سپهدارِ شاه
پذیره بدین راه چون آمدی؟ / که با دیدگان پر ز خون آمدی
مرا جانِ شیرین نباید همی / کنون خوارتر گر برآید همی
چو چشمم به رویِ تو آید ز شرم / بپالایم از دیدگان آبِ گرم
کنون هیچ مَندیش کُاو را به جان / نیامد گزند و بگویم نشان
چو اسپِ پُسر دید گرگین به دست / پر از خاک و آسیمه برسانِ مست،
چو گفتارِ گرگینْش آمد به گوش / زِ اسپ اندرافتاد و زو رفت هوش
به خاک اندرون شد سرش ناپدید / همه جامه‌یِ پهلَوی بردَرید
همی کَند مویِ سر و ریش پاک / خروشان به سر بر همی ریخت خاک
همی گفت کّای کردگارِ سپهر / تو گستردی اندر دلم هوش و مهر
چو از من جدا مانْد فرزندِ من / روا دارم ار بُگْسِلد بندِ من
روانم بدان جایِ نیکان بَری / ز دردِ دلِ من تو آگهْتری
مرا خود ز گیتی هم او بود و بس / چه اندُهْگسار و چه فریادْرس
کنون بختِ بد کردش از من جدا / چُنین مانْدم اندر دَمِ اژدها
ز گرگین هم‌آن‌گهْ سخُن بازجُست / که چون بود خود روزگار از نُخست؟
زمانه به‌جایش کسی برگزید؟ / وُ گر خود ز چشمِ تو شد ناپدید؟
ز بدها براو بر چه آمد بگوی / چه افگنْد بندِ سپهرش به روی؟
چه دیو آمدش پیش در مَرغْزار؟ / که او را تبهْ کرد و برگشت کار
تو این مُردَری اسپ چون یافتی؟ / ز بیژن کجا روی برتافتی؟
بدو گفت گرگین که بازآر هوش / سخُن بشنو و پهن بُگْشای گوش
که این کار چون بود و کردار چون / بدان بیشه با خوک پیکار چون

بِدان پهلوانا و آگاه باش / همیشه فروزنده‌یِ گاه باش
برفتیم از ایدر به جنگِ گُراز / رسیدیم نزدیکِ اِرمان فراز
یکی بیشه دیدیم کرده چو دست / درختان بریده چَراگاه پست
همه جای گشته کُنامِ گُراز / همه شهرِ اِرمان ازان در گُزاز
چو ما جنگ را نیزه برگاشتیم / به بیشه درون بانگ برداشتیم،
گُراز اندرآمد به‌کردارِ کوه / نه یکْ‌یک که هر جای گشته گروه
بکردیم جنگی به‌کردارِ شیر / بشد روز و نامد دل از جنگ سیر
چو پیلان به هم برفگندیم‌شان / به مِسمار دندان بکَندیم‌شان
وُ زان‌جا به ایران نِهادیم روی / همه راه شادان و نَخچیرْجوی
برآمد یکی گور ازان مَرغْزار / که‌زان خوب‌تر کس نبیند نگار
به‌کردارِ گلگونِ گودرز موی / چو خِنگِ شباهنگِ فرهاد روی
چو سیمش دو پا و چو پولاد سُم / چو شبرنگِ بیژن سر و گوش و دُم
به گردن چو شیر و به رفتن چو باد / تو گفتی که از رَخش دارد نژاد
برِ بیژن آمد چو پیلی بلند / به سرش اندرافگنْد بیژن کمند
فَگندن همان بود و رفتن همان / دوان گور و بیژن پس اندر دَمان
ز تازیدنِ گور و گَردِ سوار / برآمد یکی دود ازان مَرغزار
به‌کردارِ دریا زمین بردَمید / کمندْافگن و گور شد ناپدید
پی اندرگرفتم همه دشت و کوه / که از تاختن شد سَتَندم سُتوه
ز بیژن ندیدم به گیتی نِشان / جز این اسپ و زین از پس اندر کَشان
دلم شد پر آتش ز تیمارِ او / که چون بود با گور پیکارِ او
بماندم فراوان بر آن مَرغْزار / همی کردمش هر سوي خواستار
ازو بازگشتم چُنین ناامید / که گورِ ژیان بود دیوِ سپید
چو بشنید گیو این سَخُن هوشیار / بدانست کُاو را تباه است کار
ز گرگین سَخُن سربسر خیره دید / همی چشمش از رویِ او تیره دید
رخَش زرد از بیمِ سالارِ شاه / سَخُن لرزلرزان و دل پرگناه
چو فرزند را گیو گمْ‌بوده دید / سَخُن را بر آن‌گونه آلوده دید،
ببرد آهرِمَن گیو را دل ز جای / همی خواست کُاو را درآرد ز پای

بخواهد ازو کینِ پورِ گزین
وُ گرچند ننگ آید او را ازین
پس اندیشه کرد اندران بنگرید
نیامد همی روشنایی پدید
چه آید مرا ـ گفت ـ ازین کُشتنا؟
مگر کامِ بدگوهرِ آهرمنا
به بیژن چه سود آید از جانِ او؟
دگرگونه سازیم درمانِ او
بباشیم تا زین سَخُن نزدِ شاه
شود آشکارا ز گرگین گناه
ازو کین کَشیدن بسی کار نیست
سِنانِ مرا پیش دیوار نیست
به گرگین یکی بانگ برزد بلند
که ای بدکُنِش ریمَنِ پرگزند
تو بردی ز من شید و ماهِ مرا
گزینِ سوارانِ شاهِ مرا
فَگندی مرا در تگ و پویْ پوی
به گِردِ جهان اندرون چاره‌جوی
پس اکنون به دَستان و بند و فِریب
کجا یابی آرام و خواب و شَکیب؟
نباشد ترا بیش ازین دستگاه
کجا من ببینم یکی رویِ شاه
پس آن‌گهْ به خنجر ز تو کینِ خویش
بخواهم ز بهرِ جهان‌بینِ خویش

وُ زان‌جا بیامد به‌نزدیکِ شاه
دو دیده پر از خون و دل کینه‌خواه
براو آفرین کرد کای شهریار
همیشه جهان را به شادی گذار
اَنوشه جهاندارِ نیک‌اخترا
نبینی که بر سر چه آمد مرا؟
ز گیتی یکی پور بودم جوان
شب و روز بودم براو بر نَوان
به جانش بر از بیم گریان بُدم
ز دردِ جداییش بریان بُدم
کنون آمد ای شاه گرگین ز راه
زبان پر ز یاوه روان پر گناه
بد آگاهی آوَرْد از پورِ من
ازان نامورْ پاک دَستورِ من
یکی اسپ دیدم نگونسار زین
ز بیژن ندارد نشانی جُزین
اگر داد بیند بدین کارِ ما
یکی بنگرد ژَرف سالارِ ما
ز گرگین دِهد دادِ من شهریار
که زو گشتم اندر جهان خاکسار
غمی شد ز دردِ دلِ گیو شاه
برآشفت و بنهاد فرّخ کلاه
رخِ شاه بر گاه بی‌رنگ شد
ز تیمارِ بیژن دلش تنگ شد
به گیو آنگهی گفت: گرگین چه گفت؟
چه گوید کجا ماند آن نیک جفت؟
ز گفتارِ گرگین پس آن‌گاه گیو
سَخُن گفت با خسرو از پورِ نیو

چو از گیو بشنید خسرو سَخُن		بدو گفت: مَندیش و زاری مکن
که بیژن به‌جای است خُرسند باش		بر امّیدِ گم‌بوده فرزند باش
که ایدون شنیده‌ستم از موبَدان		ز بیدارْدل نامور بِخْردان،
که من با سوارانِ ایران به جنگ		سویِ شهرِ توران شَوم بی‌دِرنگ
به کینِ سیاوُش کَشم لشکرا		به پیلان سر آرم ازان کشورا
بدان جای با من بُوَد بیژنا		همی جنگ جوید چو آهِرمَنا
تو دل را بدین کار غمگین مدار		من این را همانا بسَم خواستار
بشد گیو یک دل پر اندوه و درد		دو دیده پر از آب و رخساره زرد

چو گرگین به درگاهِ خسرو رسید		ز گُردان درِ شاه پردَخته دید
ز تیمارِ بیژن همه پهلَوان		ز درگاه با گیو رفته نَوان
برفت از درِ کاخ تا پیشِ او		پر از شرم جانِ بدْاندیشِ او
چو در پیشِ کیخسرو آمد زمین		ببوسید و بر شاه کرد آفرین
چو الماس دندان‌هایِ گُراز		برِ تخت بنْهاد و بردش نَماز
به دندان‌ها چون نگهْ کرد شاه		بپرسید و گفتش که چون بود راه؟
کجا مانْد از تو جدا بیژنا؟		براو بر چه بد ساخت آهِرمَنا؟
چو خسرو چُنین گفت گرگین به‌جای		فرومانْد خیره همیدون به‌پای
زبان پر ز یافه روان پر گناه		رخان زرد و لرزان تن از بیمِ شاه
چو گفتارها یک به دیگر نمانْد		برآشفت و زِ پیشِ تختش برانْد
همَش خیره‌سر دید هم بدْگُمان		به دشنام بُگْشاد خسرو زبان
بدو گفت: نشْنیدی آن داستان؟		که دَستان زده‌ست از گهِ باستان؛
که گر شیر با کینِ گودرزیان		بَسیچد تنش را سر آید زیان
اگر نیستی از پیِ نامِ بد		وُ گر سویِ یزدان سرانجامِ بد،
بفرمودمی تا سرت را ز تن		بکَندی به‌کردارِ مرغ آهرِمَن

بفرمود خسرو به پولادگر		که بندِ گَران ساز و مِسمارِ سر
هم اندرزمان پای کردش به بند		که از بند گیرد بدْاندیش پند

به گیو آنگهی گفت: بازآر هوش		بجویش به هر جای و هرسو بکوش
من اکنون ز هرسو فراوان سپاه		فرستم بجویم به هر جایگاه،
ز بیژن مگر آگهی یابَما		بدین کار هُشیار بشتابما
وُ گر دیر یابیم ازو آگهی		تو جایِ خرد را مگردان تَهی
بمان تا بیاید مَهِ فَورَدین		که بفْزاید اندر جهان هور دین
بدان گَهْ که بر گل نشانَدْت باد		اَبَر سر همی گل فَشانَدْت باد،
زمین چادرِ سبز درپوشدا		هوا بر گلان زار بخْروشدا،
به هُرمَز شود پاک فرمانِ ما		پرستش که فرمود یزدانِ ما،
بخواهم من آن جامِ گیتی‌نُمای		شَوم پیشِ یزدان بباشم به‌پای
کجا هفت کشور بدو اندرا		ببینم بروبومِ هر کشورا
کنم آفرین بر نیاکانِ خویش		گزیده جهاندار و پاکانِ خویش
بگویم ترا هرکجا بیژن است		به جام اندرون این مرا روشن است
چو بشْنید گیو این سَخُن شاد شد		ز تیمارِ فرزند آزاد شد
بخندید و بر شاه کرد آفرین		که بی تو مبادا زمان وزمین
به کامِ تو بادا سپهرِ بلند		به جانِ تو هرگز مبادا گزند
ز نیکی‌دِهِش بر تو باد آفرین		که بر تو بَرازد کلاه و نگین

چو گیو از برِ گاهِ خسرو برفت		ز هرسو سواران فرستاد تَفت
به جُستن گرفتش به گِردِ جهان		که یابد مگر زو به جایی نشان
همه بومِ ایران و توران به پای		سِپَردند و نامد نشانش به جای

چو نوروزِ فرّخ فراز آمدش		بدان جامِ روشن نیاز آمدش
بیامد پر امّید دل پهلوان		ز بهرِ پُسر کوزْگشته تَوان
چو خسرو رخِ گیو پژمرده دید		دلش را به درد اندر آزَرده دید،
بیامد بپوشید رومی قبای		بدان تا بُوَد پیشِ یزدان به‌پای
خروشید پیشِ جهانْ‌آفرین		به رَخشنده بر چند کرد آفرین
ز فریادْرس زور و فریاد خواست		از آهِرمَنِ بدْکُنش داد خواست

نگاه‌کردن کیخسرو در جام گیتی‌نمای

خُرامان از آن‌جا بیامد به گاه / به سر برنهاد آن خجسته کلاه
یکی جام بر کف نهاده نَبید / بدو اندرون هفت کشور پدید
ز کار و نشانِ سپهرِ بلند / همه کرده پیدا چه و چون و چند
ز ماهی به جام اندرون تا بره / نگاریده پیکر همه یکسره
چو کیوان و بهرام و ناهید و شیر / چو خورشید و تیر از بر و ماه زیر
همه بودنی‌ها بدو اندرا / بدیدی جهاندارِ افسون‌گرا
نگهْ کرد و پس جام بنْهاد پیش / بدید اندرو بودنی‌ها ز بیش
به هر هفت کشور همی بنْگرید / ز بیژن به جایی نشانی ندید
سوی کشورِ کَرگساران رسید / به فرمانِ یزدان مر او را بدید
به چاهی ببسته به بندِ گَران / ز سختی همی مرگ جُست اندران
منیژه کجا بود دختِ کَیان / ز بهرِ زَوارش ببسته میان
سوی گیو کرد آنگهی روی شاه / بخندید و رَخشنده شد پیشگاه؛
که زنده‌ست بیژن دلت شاد دار / ز هر بد تنِ مهتر آزاد دار
نگر غم نداری به زندان و بند / ازان‌پس که بر جانْش نامد گزند
که بیژن به توران به بند اندر است / زَوارش یکی نامور دختر است
ز بس رنج و سختیّ و تیمارِ او / پر از درد گشتم من از کارِ او
بدان‌سان گذارَد همی روزگار / که هَزمان براو بر بگرید زَوار
ز پیوند و خویشان شده نااُمید / گذارنده برسانِ یک شاخِ بید
دو چشمش پر از خون و دل پر ز درد / زبانش ز خویشان پر از یادْکرد
چو ابرِ بَهاران به بارندگی / همی مرگ جوید بر آن زندگی
بدین چاره اکنون که جنبد ز جای؟ / که خیزد میان‌بسته این را به پای؟
که دارد بدین کار ما را وفا؟ / که آرد ز سختی مر او را رَها؟
نشاید جز از رستمِ تیزْچنگ / که از ژَرف دریا برآرد نهنگ
کمر بند و برکَش سوی نیمروز / شب از رفتنِ راه ماسای و روز
ببَر نامه‌ی من برِ رستما / مزن ـ داستان را ـ به ره بر دَما

نویسنده‌ی نامه را پیش خواند — وُ زین داستان چند با او براند
به رستم یکی نامه فرمود شاه — نوشتن ز مِهتر سوی نیک‌خواه؛
که ای پهلوان‌زاده‌ی پرهنر — ز گُردانِ لشکر برآورده سر
دلِ شهریاران و پشتِ کَیان — به فریادِ هرکس کمر بر میان
تویی از نیاکان مرا یادگار — همیشه کمربسته‌ی کارزار
ترا داد گردن به مردی پلنگ — به دریا ز بیمت خروشان نهنگ
جهان را ز دیوانِ مازندران — بشُستیّ و کَندی بَدان را سران
همه جادوان را ببستی به گرز — بیَفروختی تاجِ شاهان به بُرز
چه مایه سرِ تاجداران ز گاه — رُبودیّ و برکَندی از پیشگاه
بسا دشمنا کز تو بی‌جان شده‌ست — بسا بوم و بر کز تو ویران شده‌ست
سرِ پهلَوانیّ و لشکرپناه — به‌نزدیکِ شاهان ترا دستگاه
چه افراسیاب و چه شاهانِ چین — نبشته همه نامِ تو بر نگین
هر آن بند کز دستِ تو بسته شد — گشایندگان را جگر خسته شد
گشاینده‌ی بندِ بسته تویی — کَیان را سپهرِ خجسته تویی
ترا ایزد این زورِ پیلان که داد — دلِ شیر و فرهنگِ فرّخ نژاد،
بدان داد تا دستِ فریادخواه — بگیری برآری ز تاریک چاه
کنون این یکی کارِ بایسته پیش — فراز آمد و اینْت شایسته خویش
به تو دارد امّید گودرز و گیو — که هستی به هر کشور امروز نیو
شناسی به‌نزدیکِ من جاهِشان — زبان و دل و رایِ یکتاهِشان
سَزد گر تو این را نداری به رنج — بخواه آنچه باید ز مردان و گنج
که هرگز بدین دودمان غم نبود — فروزنده‌تر زین چُنان کَم شُنود
نبُد گیو را خود جز این پور کس — چه فرزند بودش چه فریادرس
فراوان به‌نزدِ منَش دستگاه — مرا و تبارِ مرا نیک‌خواه
به هر سو که جویمش یابم به‌جای — به هر نیک و بد پیشِ من بر به‌پای
چو این نامه‌ی من بخوانی مپای — سَبک باش و با گیو خیز ایدر آی

بدان‌تا بدین کار با ما به‌هم — زنی رای فرّخ به هر بیش‌وکم
ز مردان و ز گنج و ز خواسته — بیارم به پیش تو آراسته
به فرّخ پی و برشده نام تو — ز توران برآید همه کام تو
چُنان‌چون بباید بسازی نَوا — مگر بیژن از بند یابد رَها

چو بر نامه بنْهاد خسرو نگین — ستد گیو و بر شاه کرد آفرین
سواران دوده همه برنشاند — به یزدان پناهید و لشکر براند
چو نخچیر ازان‌جا که برداشتی — دو روزه به یک روز بگْذاشتی
بیابان گرفت و ره هیرمند — همی رفت پویان به‌سان نَوَند
به گورابه اندر نهادند روی — همی شد خَلیده‌دل و راه‌جوی
چو از دیده‌گهْ دیده‌بانش بدید — سوی زابلستان فغان برکشید:
که آمد سواری سوی هیرمند — سواران به گرد اندرش نیز چند
درفشی دُرَفشان پس پشت او — یکی کابلی تیغ در مشت او
عَو دیده بشْنید دستان سام — بفرمود بر چرمه کردن لُگام
بزد اسپ و آمد پذیره به راه — بدان‌تا نباشد یکی کینه‌خواه
ز ره گیو را دید پژمرده‌روی — همی آمد آسیمه و پویْ‌پوی
به دل گفت: کاری نو آمد به شاه — که گیو است از ایران فرسته به راه
چو نزدیک شد پهلوان سپاه — نیایشْ‌کُنان برگرفتند راه
بپرسید دستان ز ایرانیان — ز شاه و ز پیکار تورانیان
دُرود بزرگان به دستان بداد — ز شاه و ز گُردان فرّخْ‌نژاد
همه درد دل پیش دستان بخواند — غم پور گم‌بوده با او براند
همی گفت: رویَم نبینی به رنگ؟ — ز خون مژه پشت پایم پلنگ
وُ زان‌پس نشان تَهمتن بخواست — بپرسید و گفتش که رستم کجاست؟
بدو گفت: رستم به نخچیر گور — بیاید همانا که برگشت هور
شَوم ـ گفت ـ تا من ببینمش روی — ز خسرو یکی نامه دارم بدوی
بدو گفت دستان که زایدر مرو — که زود آید از دشت نخچیر گو
تو تا رستم آید به خانه بپای — یک امروز با ما به شادی گرای

چو گیو اندرآمد به ایوان ز راه	تهمتن بیامد ز نخچیرگاه
پذیره شدش گیو کآمد فراز	پیاده شد از اسپ و بردش نماز
پر از آرزو دل پر از رنگ روی	به رخ برنهاد از دو دیده دو جوی
چو رستم دلِ گیو را خسته دید	به آبِ مژه رویِ او شُسته دید،
به دل گفت: باری تباه است کار	به ایران و بر شاه بد روزگار
زِ اسپ اندرآمد گرفتش به بر	بپرسیدش از خسروِ تاجوَر
ز گودرز و زِ طوس و زِ گُستَهَم	ز گُردانِ لشکر همه بیش‌وکم
ز شاپور و فرهاد و زِ بیژنا	ز رُهّام و گرگین و زِ هر تنا
چو آوازِ بیژن رسیدش به گوش	برآمد به ناکام ازو یک خروش
به رستم چُنین گفت کای بآفرین	گزینِ همه خسروانِ زمین
چُنان شاد گشتم به دیدارِ تو	بدین پرسش و خوب گفتارِ تو
درستند این هرکه بردی تو نام	وُ زایشان سویِ تو دُرود و پَیام
نبینی که بر من به پیرانْ‌سرم	چه آمد ز بختِ بد اندرخَورم؟
چه چشمِ بد آمد به گودرزیان؟	که‌زان سودها مایه آمد زیان
ز گیتی مرا خود یکی پور بود	همَم پور و هم پاک دَستور بود
شد از چشمِ من در جهان ناپدید	بدین دودمان کس چُنین غم ندید
چُنینم که بینی به پشتِ سُتور	شب‌وروز تازان به تاریک و هور
ز بیژن شب‌وروز چون بیهُشان	به گیتی بجُستم ز هرکس نِشان
کنون شاه با جامِ گیتی‌نُمای	به پیشِ جهانْ‌آفرین شد به‌پای
چه مایه خروشید و کرد آفرین	به جشنِ کَیان هُرمَزِ فُورَدین
پس آمد زِ آتشکده تا به گاه	کمر بست و بنْهاد بر سر کلاه
همان جامِ رَخشنده بنْهاد پیش	به هر سو نگهْ کرد زَانْدازه بیش
به توران نشان داد ازو شهریار	به بندِ گران و به بد روزگار
چو در جامِ کیخسرو ایدون نُمود	سویِ پهلوانم دوانید زود
کنون آمدم با دلی پرامید	دو رخساره زرد و دو دیده سپید
ترا دیدم اندر جهان چاره‌گر	تو بندی به فریادِ هرکس کمر
همی گفت و مژگان پر از آبِ زرد	همی برکَشید از جگر بادِ سرد

وُ زان پس که

وُ زان پس که نامه به رستم بداد　　همه کارِ گرگین بدو کرد یاد
ازو نامه بشنید دو دیده پر آب　　همه دل پر از کینِ افراسیاب
پس از بهرِ بیژن خروشید زار　　فروریخت از دیده خون بر کنار
به گیو آنگهی گفت: مَندیش ازین　　که رستم نگرداند از رَخش زین،
مگر دستِ بیژن گرفته به دست　　همه بند و زندانِ او کرده پست
به نیروی یزدان و فرمانِ شاه　　ز توران بگردانم آن تاج و گاه

وُ زان جا به ایوانِ رستم شدند　　به ره بر همی رایِ رفتن زدند
چو آن نامه‌یِ شاه رستم بخواند　　ز گفتارِ خسرو به‌خیره بماند،
ز بس آفرینِ جهاندار شاه　　بدان نامه بر پهلوانِ سپاه
به گیو آنگهی گفت: بشناختم　　به فرمانِ او راه را ساختم
بدانستم این رنج و کردارِ تو　　کَشیدن به هر کار تیمارِ تو
چه مایه ترا نزدِ من دستگاه　　به هر کینه‌گاه اندرون کینه‌خواه
چه کینِ سیاوُش چه مازندران　　کمربسته در پیشِ جنگ‌آوران
بدین آمدن رنج برداشتی　　چُنین راهِ دشوار بُگذاشتی
به دیدارِ تو سخت شادان شدم　　وُ لیکن ز بیژن غریوان شدم
نبایستمی کاین چُنین سوکوار　　ترا دیدمی خسته‌یِ روزگار
من از بهرِ این نامه‌یِ شاه را　　به فرمان به سر بسپَرم راه را
ز بهرِ ترا خود جگرخسته‌ام　　بدین کارِ بیژن کمر بسته‌ام
بکوشم بدین کار گر جانِ من　　ز تن بُگسِلد پاک یزدانِ من
من از بهرِ بیژن ندارم به رنج　　فِدی کردنِ جان و مردان و گنج
به نیروی یزدان ببندم کمر　　به بختِ شهنشاهِ پیروزگر
بیارمش زان بند و تاریک چاه　　نشانمش با شاه در پیشگاه
سه روز اندرین خانِ من شاد باش　　ز رنج و زِ اندیشه آزاد باش
که این خانه زان خانه بخشیده نیست　　مرا با تو گنج و تن و جان یکیست
چهارم سویِ شهرِ ایران شَویم　　به‌نزدیکِ شاهِ دلیران شَویم
چو رستم چُنین گفت برجَست گیو　　ببوسید دست و سر و پایِ نیو

براو آفرین کرد کَای ناموَر　　به مردیّ و نیروی و بخت و هنر
بماناد بر تو چُنین جاوِدان　　دل وُ زورِ پیل و هُشِ موبَدان
ز هر نیکی‌یی بهره‌وَر بادیا　　چُنین کز دلم زنگ پِزْدادیا
چو رستم دلِ گیو پَدرام دید　　وُ زان بد به نیکی سرانجام دید،
به سالارِ خوان گفت: پیش آر خوان　　بزرگان و فرزانگان را بخوان
زَواره فرامرز و دستان و گیو　　نشستند بر خوانِ سالارِ نیو
بخوردند خوان و بپرداختند　　نشستنگهِ رود و می ساختند
نوازنده‌یِ رود با میگسار　　بیامد به ایوانِ گوهرْنگار
همه دست لعل از میِ لعلْ‌فام　　غِریونده چنگ و دُرَخشنده جام

بیرون آمدن رستم از زاولستان با گیو

به روزِ چهارم گرفتند ساز　　چو آمدْش هَنگامِ رفتن فراز،
بفرمود رستم که بندند بار　　سویِ شهرِ ایران پَسیچند کار
سوارانِ گردنکَش از کشورش　　همه راه را ساخته بر درش
بیامد به رَخش اندرآورْد پای　　کمر بست و پوشید رومی قبای
به زین اندرافگنْد گرزِ نیا　　پر از جنگ سر دل پر از کیمیا
به گردون برافراخته گوش رَخش　　ز خورشید برتر سرِ تاجْ‌بخش
خود و گیو با زابلی صد سوار　　ز لشکر گزید ازدرِ کارزار
که نابُردنی بود برگاشتند　　به زال و فرامرز بُگْذاشتند
سویِ شهرِ ایران نِهادند روی　　همه راه پویان و دل کینه‌جوی

چو رستم به نزدیکِ ایران رسید　　سرِ کاخِ کیخسرو آمد پدید،
یکی بادِ نوشین دُرودِ سپهر　　به رستم رسانید شادان به‌مهر
برِ رستم آمد همان‌گاه گیو　　که زایدر نباید شدن پیش نیو
شَوم ـ گفت ـ آگهْ کنم شاه را　　که پیمود رَخشِ تَهَم راه را
چو نزدیکِ کیخسرو آمد فراز　　سُتودش فراوان و بردش نَماز

پس از گیوِ گودرز پرسید شاه   که رستم کجا ماند و چون بود راه؟
بدو گفت گیو: ای شهِ نامدار   برآید به بختِ تو هرگونه کار
نتابید رستم ز فرمانِ تو   دلش بسته دیدم به پیمانِ تو
چو آن نامه‌ی شاه دادم بدوی   بمالید بر نامه بر چشم و روی
عِنان با عِنانِ من اندر ببست   چُنان‌چون بُوَد گُردِ خسروپرست
برفتم من از پیش تا با تو شاه   بگوییم که آمد تَهَمتن ز راه
به گیو آنگهی گفت: رستم کجاست؟   که پشتِ بزرگیّ و تخمِ وفاست
گرامیش کردن سَزاوار هست   که نیکی‌نُمای است و خسروپرست
بفرمود خسرو به فرزانگان   به خسرونژادان و مردانگان،
پذیره شدن پیشِ او با سپاه   که آمد به فرمانِ خسرو به راه
بگفتند گودرزِ کَشواد را   شهِ نَوذران طوس و فرهاد را
دو بهره ز گُردانِ گردنکَشان   چه از گرزداران مردم‌کُشان،
بر آیینِ کاووس برخاستند   پذیره شدن را بیاراستند
جهان شد ز گَردِ سواران بنفش   دُرَخشان سِنان و دُرَفشان دِرفش

چو نزدیکِ رستم فراز آمدند   پیاده به رسمِ نَماز آمدند
زِ اسپ اندرآمد جهان‌پهلوان   کجا پهلوانان به پیشش نَوان
بپرسید مر هریکی را ز شاه   ز گردنده خورشید و تابنده ماه
نشستند گُردان و رستم بر اسپ   به‌کردارِ رَخشنده آذرگُشَسپ

چو آمد برِ شاهِ کِهترنواز   نَوان پیشِ او رفت و بردش نَماز
ستایش‌کُنان پیشِ خسرو دوید   که مهر و ستایش مر او را سَزید
برآورْد سر آفرین کرد و گفت: مبادت جز از بختِ پیروز جفت
چو هُرمَزد بادت به دین پایگاه   چو بهمن نگهبانِ فرّخ کلاه
همه‌ساله اردیبهشتِ هُژیر   نگهبانِ تو با هُش و رایِ پیر
چو شهریورت باد پیروزگر   به نامِ بزرگیّ و فَرّ و هنر
سِفَندارمَذ پاسبانِ تو باد   خرد جانِ روشن روانِ تو باد

چو خردادت از یاوران بر دِهاد ز مرداد باش از بروبوم شاد
دَی و اورْمَزدت خجسته بُواد درِ هر بدی بر تو بسته بُواد
دَیَت آذرْافروز و فرخنده روز تو شادان و تاجِ تو گیتی‌فروز
چو این آفرین کرد رستم به‌پای بپرسید و کردش برِ خویش جای
بدو گفت خسرو: درست آمدی که از جانِ تو دور بادا بدی
تویی پهلوانِ کَیانِ جهان نِهان آشکار آشکارت نِهان
گزینِ کَیانیّ و پشتِ سپاه نگهدارِ ایران و لشکرْپناه
مرا شاد کردی به دیدارِ خویش بدین پرهنر جانِ بیدارِ خویش
زَواره فرامرز و دستانِ سام درستند ازایشان چه داری پَیام؟
فرو بود رستم ببوسید تخت که ای نامورَ شاهِ پیروزْبخت
به بختِ تو هرسه درستند و شاد اَنوشه کسی کِه‌ش کند شاه یاد
به سالارِ نوبت بفرمود شاه که گودرز و طوس و گَوان را بخواه
درِ باغ بُگْشاد سالارِ بار نشستنگهی ساختش شاهوار
بفرمود تا تاجِ زرّین و تخت نِهادند زیرِ گُلْافشان درخت
همه دیبه‌یِ خسروانی به باغ بگسترْد و شد گلْستان چون چراغ
درختی زدند از برِ گاهِ شاه کجا سایه گسترْد بر تاج و گاه
تنش سیم و شاخش ز یاقوت و زر براو گونه‌گون خوشه‌هایِ گهر
عقیق و زُمُرّد همه برگ و بار فروهِشته از شاخ چون گوشوار
همه بار زرّین تُرَنج و بهی میانِ تُرَنج و بهی بُد تهی
بدو اندرون مُشکِ سوده به می همه پیکرش سُفته برسانِ نی
که‌را شاه بر گاه بنْشانْدی براو باد ازان مُشک بفْشانْدی
همه میگساران به پیش اندرا همه بر سران افسر از گوهرا،
ز دیبایِ زربَفتِ چینی قبای همه پیشِ گاهِ سپهبَد به‌پای
همه طَوق بربسته و گوشوار بر ایشان همه جامه گوهرْنگار
همه رخ چو دیبایِ رومی به رنگ فروزنده عود و خروشنده چنگ
همه دل پر از شادی و می به دست رخان ارغوانیّ و نابوده مست
بفرمود تا رستم آمد به تخت نشست از برِ گاه زیرِ درخت

به رستم چُنین گفت پس شهریار — که ای نیک پیوندِ بِه‌روزگار
ز هر بد تویی پیشِ ایران سپر — همیشه چو سیمرغ گسترده پَر
چه در شهرِ ایران چه پیشِ کَیان — همه بر درِ رنج بندی میان
شناسی تو کردارِ گودرزیان — به آسانی و رنج و سود و زیان
میان بسته دارند پیشم به‌پای — همیشه به نیکی مرا رهنُمای
به تنها تنِ گیو کز انجمن — ز هر بد سپر بود در پیشِ من
چُنین غم بدین دوده نامد به‌نیز — غم از دردِ فرزند برتر چه چیز؟
بدین کار گر تو ببندی میان — پذیره نیایدْت شیرِ ژیان
کنون چاره‌ی کارِ بیژن بجوی — که او را ز توران بد آمد به روی
زِ اسپ و سِلیح و زِ مردان و گنج — ببَر هرچه باید مدار این به رنج
چو رستم ز کیخسرو ایدون شُنود — زمین را ببوسید و برجَست زود
براو آفرین کرد کَای نیکْ‌نام — چو خورشید هر جای گسترده کام
ز تو دور باد آز و خشم و نیاز — دلِ بدْسِگالت به گُرم و گُداز
تویی بر جهان شاه و سالار و کَی — کَیانِ جهان مر ترا خاکِ پی
که چون تو ندیده‌ست یک شاه گاه — نه تابنده خورشید و گردنده ماه
بَدان را ز نیکان تو کردی جدا — تو داری به افسون و بند اَژدها
بکَندم دلِ دیوِ مازندران — به فَرّ کَیانیّ و گرزِ گران
مرا مادر از بهرِ رنجِ تو زاد — تو باید که باشی به‌آرام و شاد
منم گوش داده به فرمانِ تو — نگردم به هر سان ز پیمانِ تو
دل و جان نهاده به سوی کلاه — بر آن ره روم کِه‌م بفرمود شاه
همان از پیِ گیو اگر بر سرم — هوا بارد آتش بدو ننْگرم
رسیده به مژگانم اندر سِنان — ز فرمانِ خسرو نتابم عِنان
برآرم به بختِ تو این کارکرد — سپهبَد نخواهم نه مردانِ مرد
کلیدِ چُنین بند باشد فریب — نه هَنگامِ گرز است و روزِ نهیب
چو رستم چُنین گفت گودرز و گیو — فریبرز و فرهاد و شاپورِ نیو،
بزرگانِ لشکر براو آفرین — همی خواندند از جهان‌آفرین
به می دست بردند با شهریار — گشاده به شادی درِ نوبهار

فرستادن گرگین میلاد پیغام پیش رستم به خواهشگری

چو گرگین نشانِ تَهَمتن شنید / بدانست کآمد غمش را کِلید
فرستاد نزدیکِ رستم پَیام / که ای تیغِ بخت و وفا را نیام
درختِ بزرگیّ و گنجِ وفا / درِ زادمردیّ و بندِ بلا
گرَت رنج ناید ز گفتارِ من / سَخُن گسترانم ز کردارِ من
یکی کژّه پرگارِ این کوژپشت / به‌خیره چراغِ دلم را بکُشت
به تاریکی اندر مرا ره نُمود / نبشته چُنین بود و بود آنچه بود
بر آتش نِهم خویشتن پیشِ شاه / گر آمرزش آرد مرا زین گناه
مگر بازگردد ز بد نامِ من / به پیران‌سر این بُد سرانجامِ من
مرا گر بخواهی ز شاهِ جوان / چو غُرمِ ژیان با تو آیم دوان
شَوم پیشِ بیژن بغلتم به خاک / مگر بازیابم من آن کیشِ پاک
چو پیغامِ گرگین به رستم رسید / یکی بادِ سرد از جگر برکَشید
بپیچید ازان دردِ پیغامِ او / غم آمدش ازان بیهُده کامِ او
فرستاده را گفت: رَو بازگرد / بگویش که ای خیره ناپاک مرد
تو نشْنیدی آن داستانِ پلنگ / بدان ژَرف دریا که زد با نهنگ؛
که گر بر خرد چیره گردد هوا / نیابد ز چنگِ هوا کس رَها
خردمند کآرد هوا را به زیر / بُوَد داستانش چو شیرِ دِلیر
نبایدش بردن به نَخچیر روی / نه نیز از دَدان رنجش آید بروی
تو دَستان نُمودی چو روباهِ پیر / ندیدی همی دامِ نَخچیرگیر
نشاید برایِن بیهُده کامِ تو / که من پیشِ خسرو برم نامِ تو
وُ لیکن چو اکنون به بیچارگی / فرومانده گشتی به یکبارگی،
ز خسرو بخواهم گناهِ ترا / بیَفروزم این تیره ماهِ ترا
اگر بیژن از بند یابد رَها / به فرمانِ دادارِ گیهان‌خدا،
رَها گشتی از بند و رَستی به جان / ز تو دور شد کینه‌یِ بدگُمان
وُ گر جز برایِن روی گردد سپهر / ز جان و تنِ خویش بردار مهر
نُخستین من آیم بدین کینه‌خواه / به نیرویِ یزدان و فرمانِ شاه

وُ گر من نیایم چو گودرز و گیو   بخواهد ز تو کینه‌ی پورِ نیو
برآمد برایـن کار یک روز و شب   وُ زین گفته بر شاه نگْشاد لب

دُوَم روز چون شاه بنْمود تاج   نشست از برِ سیمْگون تختِ عاج،
بیامد تَهَمتن بگستَرْد بر   به خواهش برِ شاهِ خورشیدْفَر
ز گرگین سَخُن گفت با شهریار   ازان گمْشده بخت و بدْروزگار
بدو گفت شاه: ای سپهدارِ من   همی بُگْسِلی بند و زنهارِ من،
که سوگند خوردم به تخت و کلاه   به دارای بهرام و خورشید و ماه،
که گرگین نبیند ز من جز بلا   مگر بیژن از بند یابد رَها
جزاین آرزو هرچه باید بخواه   ز تخت و زِ مُهر و زِ تیغ و کلاه
پس آن‌گهْ چُنین گفت رستم به شاه   که ای باگهر نامورَ پیشگاه
اگر بد سِگالید پیچد همی   فِدی کردنِ جان پَسیچد همی
گر آمرزشِ شاه نایدْش پیش   ببُرّدْش نام و ببُرّدْش کیش
هرآن‌کس که گردد ز راهِ خرد   سرانجام پیچد ز کردارِ خَود
سَزد گر کنی یاد کردارِ او   همیشه به هر کینه پیکارِ او
به پیشِ نیاکانْت بسته کمر   به هر کینه‌گهْ با یکی کینه‌ور
اگر شاه بیند به من بخشدش   مگر بخت یک لَخت بدْرخشدش
به رستمْش بخشید پیروز شاه   رَهانیدش از بند و تاریک چاه
ز رستم بپرسید پس شهریار   که چون رانْد خواهی بدین کینه کار؟
چه خواهی ز گنج و زِ لشکر بخواه   که باید که با تو بیاید به راه
بترسم ز بدْگوهر افراسیاب   که بر جانِ بیژن بگیرد شتاب
یکی بادْسار است و دیوِ نِژَند   بدو داده افسونِ اکوان و بند
بجُنبانَدش یکْزمان دل ز جای   بگردانَد آن تیغْزن را ز پای
چُنین گفت رستم به شاهِ جهان   که این کار بپْسیچم اندر نِهان
کِلیدِ چُنین بند باشد فریب   نباید برایـن کار کردن نِهیب
بدین کار باید کَشیدن عِنان   نه هَنگامِ گرز است و تیغ و سِنان
فراوان گهر باید و زرّ و سیم   به رفتن پرامّید و بودن به بیم

به‌کـردارِ بـازارگـانـان شـدن شَـکیـبـا فـزاوان بـه تـوران بُـدَن
ز گسـتـردنـی هم ز پـوشـیـدنـی ببـایـد بَـهـایـیّ و بـخـشـیـدنـی
چو بشْـنید خسـرو ز رستم سَـخُن بـفـرمـود تـا گـنـج‌هـایِ کَـهُـن،
همـه پـاک بُگْـشـاد گـنـجورِ شاه بـه دینـار و گـوهـر بیـاراسـت گاه
تَـهَمتن بـیـامـد همـه بـنْـگـریـد هر آنچه‌ش ببایست ازان برگزیـد
ازان صـد شـتـر بـار دیـنـار کـرد صـد اَسـتَـر ز گـنـجِ دِرَم بـار کـرد
بـفـرمـود رسـتـم بـه سـالارِ بـار کـه بُـگْـزیـن ز گُردانِ لشـکر هزار
ز مـردانِ گـردنـکَـشِ نـامـوَر ببـایـد تـنـی چـنـد بـسـتـه‌کـمـر
چو گرگین و چون زَنگه‌یِ شـاوَران دگـر گُـسـتَـهَـم شـیـرِ جنـگاوران
چـهـارم گُـرازه کـه رانَـد سـپـاه نـگـهـبـانِ گُـردان و تـخـت و کـلاه
چـو فـرهـاد و رُهّـام گُـردِ دِلـیـر چو اَشکَش کجا هست چون نرّه شیر
چُـنـین هـفـت یـل بـایـد آراسـتـه نگـهـبـانِ ایـن لشـکـر و خواسـتـه
همـه تـاج و زیـور بـیَـنـداخـتـنـد چُـنـان‌چون ببایـست برسـاخـتـنـد
[پـس آگاهی آمـد بـه گردنکَشـان بـدان گـرزْدارانِ دشـمنْ‌کُـشـان]
[بپرسید زَنگه که خسرو کجاسـت؟ چه آمد به رویش که ما را بخواست؟]
چو سـالارِ نـوبـت بـیـامـد بـه در بـه شـبـگیـر بـسـتـنـد گُردان کمـر
هـمـه نـیـزه‌دارانِ جـنـگْ‌آوران هـمـه مـرزْبـانـانِ نـامْ‌آوران
هـمـه نـیـزه و تـیـر بـارِ هَـیـون همه جنگ را دست شُـسته بـه خون

رفتن رستم زال به ترکستان به شکل بازرگانان

سپـیـده‌دمان گاهِ بـانـگِ خروس ببـسـتـنـد بـر کوهـه‌یِ پـیـل کوس
تَـهَـمـتـن بیـامـد چـو سـروِ بـلـند به چنگ اندرون گرز و بر زین کمند
سپاه از پسِ پشت و گُردان ز پیش نِـهاده بـه کف بـر همه جانِ خویش
بـرفـت از درِ شـاه بـا لـشـکـرش همی آفریـن خوانْـد بـر کشـورش
چو نـزدیـکـیِ مرزِ تـوران رسـیـد سـران را ز لشـکر همـه بـرگـزیـد
بـه لشـکر چُـنـین گفت پس پهلوان کـه ایـدر بـبـاشـیـد روشـنْ‌روان

مجنبید از ایدر مگر جانِ من … ز تن بُگسِلد پاک یزدانِ من
بَسیچیده باشید مر جنگ را … همه تیز کرده به خون چنگ را
سپهْ بر سرِ مرزِ ایران بماند … خود و سرکَشان سوی توران براند
همه جامه برسانِ بازاریان … بپوشید و بُگْشاد بند از میان
گشادند گُردان کمرهای سیم … بپوشیدشان جامه‌های گلیم
سوی شهرِ توران نهادند روی … یکی کاروانی پر از رنگ و بوی
گَرانْ‌مایه هفت اسپ با کاروان … یکی رَخش و دیگر نشستِ گَوان
صد اُشتر همه بارِ او گوهرا … صد اَستَر همه جامه‌ی لشکرا
ز بس هایْ وهوی و جَرَنگِ دَرای … به‌کردارِ طَهمورثی کَرّه‌نای،
همه دشت از آوازشان می‌خَنید … همی رفت تا شهرِ پیران رسید
نبُد پهلوانِ سواران به‌جای … بِبُد پیشِ میدانِ او بر به‌پای
چو پیرانِ ویسه ز نَخچیرگاه … بیامد تَهَمتن بدیدش به راه،
یکی جامِ زرّین پر از گوهرا … به دیبا بپوشید رستم سرا
دو اسپِ گَرانْ‌مایه با گوهرش … به دیبا بیاراست اندرخَورش
به فرمانْ‌بران داد و خود پیش رفت … به درگاهِ پیران خُرامید تَفت
براو آفرین کرد کَای نامور … به ایران و توران به بخت و هنر
چُنان کرد روشن جهاندار ساز … که پیران مر او را ندانست باز
بپرسید و گفت: از کجایی بگوی … چه مردیّ و چون آمدی پویْ‌پوی؟
بدو گفت رستم: ترا کِهترم … به شهرِ تو کرد ایزد آبشخورم
به بازارگانی زِ ایران به تور … بپیمودم این راهِ دشوار و دور
فروشنده‌ام هم خریدار نیز … چه دارم چه خَرّم ز هرگونه چیز
به مهرِ تو دادم روان را نُوید … چُنین چیره شد بر دلم بر امید
اگر پهلوان گیردم زیرِ پَر … خَرم چارپای و فروشم گهر
هم از دادِ تو کس نیازارَدم … هم از ابرِ مهرت گهر باردم
پس آن جامِ زرّین که‌زَاندازه بیش … در او بود گوهر نِهادش به پیش
گَرانْ‌مایه اسپانِ تازی‌نژاد … که بر موی‌شان گَرد ننشاند باد
بسی آفرین کرد و آن خواسته … بدو داد و شد کار آراسته

چو پیران بدان گوهران بنگرید که زان جامِ رَخشنده آمد پدید،
براو آفرین کرد و بنواختش بر آن تختِ پیروزه بنشاختش
که رَو شاد و ایمن به شهر اندرآی کنون نزدِ خویشت بسازیم جای
که زین خواسته بر تو تیمار نیست کسی را بدین با تو پیکار نیست
برو هرچه داری بَهایی بیار خریدار کن هر سوي خواستار
فرود آی در خانِ فرزندِ من چُنان باش با من که پیوندِ من
بدو گفت رستم که ای پهلوان هم ایدر بباشیم با کاژوان
که با من ز هرگونه مردم بُوَد نباید که زان گوهری گم بُوَد
بدو گفت: رَو باآرزو گیر جای کنم رهنُمایان به پیشت به‌پای
یکی خانه بُگْزید و برساخت کار به کلبه درون رخت بنْهاد و بار

خبر شد که‌زایران یکی کاژوان بیامد بَرِ نامورَ پهلوان
ز هرسو خریدار بنْهاد گوش چو آگاهی آمد ز گوهرفروش
خریدارِ دیبا و فرش و گهر به درگاهِ پیران نِهادند سر
چو خورشید گیتی بیاراستی بدان کلبه بازار برخاستی

آمدن منیژه دختر افراسیاب به نزدیک رستم

منیژه خبر یافت از کاژوان یکایک به شهر اندرآمد دوان
بَرهنه نَوان دختِ افراسیاب برِ رستم آمد دو دیده پر آب
براو آفرین کرد و پرسید و گفت ـ همی بآستین خونِ مژگان بِرُفت ـ
که بر خوردی از جان و از گنجِ خویش مبادت پشیمانی از رنجِ خویش
به کامِ تو بادا سپهرِ بلند ز چشمِ بَدانت مبادا گزند
هر امّیدِ دل را که بستی میان ز رنجی که بردی مبادت زیان
همیشه خرد بادت آموزگار خُنُک بومِ ایران و خوش روزگار
چه آگاهی استَت ز گُردان و شاه؟ از ایران و از پهلوانِ سپاه؟
نیامد به ایران ز بیژن خبر؟ نیایَش نخواهد بُدَن چاره‌گر؟

که چونان جوانی ز گودرزیان   همی بُگْسِلانَد به سختی میان
بسوده‌ست پایش به بندِ گران   دو دستش به مِسمارِ آهنگران
کَشیده به زنجیر و بسته به بند   همه چاه پر خونِ آن مُستمند
نیابم ز درویشیِ خویش خواب   ز نالیدنِ او دو چشمم پرآب
بترسید رستم ز گفتارِ اوی   یکی بانگ برزد برانْدش ز روی
بدو گفت کز پیشِ من دور شو   نه خسرو شناسم نه سالارِ نو
ندارم ز گودرز و گیو آگهی   که مغزم ز گفتار کردی تَهی
به رستم نگهْ کرد و بگْریست زار   ز خواری ببارید خون بر کنار
بدو گفت کای مِهترِ پرخرد   ز تو سرد گفتن نه اندرخورَد
سَخُن گر نگویی مرانم ز پیش   که من خود دلی دارم از درد ریش
چُنین باشد آیینِ ایران مگر   که درویش را کس نگوید خبر؟
بدو گفت رستم که ای زن چه بود؟   مگر اَهرِمَن رَستَخیزت نُمود؟
همی برنَوَشتی تو بازارِ من   بدان روی بُد با تو پیکارِ من
بدین تندی از من میازار بیش   که دل بسته بودم به بازارِ خویش
وُ دیگر به جایی که کیخسرو است   بدان شهر من خود ندارم نشست
ندانم ز بُن گیو و گودرز را   نه پیموده‌ام هرگز آن مرز را
بفرمود تا خوردنی هرچه بود   نِهادند در پیشِ درویش زود
یکایک سَخُن کرد ازو خواستار   که با تو چرا شد دُژَم روزگار؟
چه پرسی ز گُردان و از تختِ شاه؟   چه داری همی راهِ ایران نگاه؟
منیژه بدو گفت کز کارِ من   چه پرسی ز بد بخت و تیمارِ من؟
که زان چاهْ‌سر با دلی پر ز درد   دویدم به‌نزدِ تو ای زادْمرد
زدی بانگ بر من چو جنگاوران   نترسیدی از داورِ داوران
منیژه منم دختِ افراسیاب   بَرهنه ندیدی رخم آفتاب
کنون دیده پر خون و دل پر ز درد   ازین در بدان در دوان گِردْگَرد
همی نانِ کَشکین فراز آورم   چُنین رانْد یزدان قضا بر سرم
ازین زارتر چون بُوَد روزگار؟   سرآرد مگر بر من این کردگار
چو بیچاره بیژن بدان ژَرف چاه   نبیند شب و روز خورشید و ماه

به غُلّ و به مِسمار و بندِ گَران
همی مرگ خواهد ز یزدان بَران

مرا درد بر درد بفْزود زین
نم از دیدگانم بپالود زین

کنون گرْت باشد به ایران گذر
ز گودرزِ کَشواد یابی خبر،

به درگاهِ خسرو مگر گیو را
ببینیّ و گر رستمِ نیو را،

بگویی که بیژن به سختی در است
اگر دیر گیری شود کار پست

گَرَش دید خواهی میاسای دیر
که بر سرْش سنگ است و آهن به زیر

بدو گفت رستم که ای خوبْ‌چهر
که مهرت مبُرّاد از وی سپهر

چرا نزدِ بابِ تو خواهشگران
نیَنگیزی از هر سوی مِهتران؟

مگر بر تو بخشایش آرد پدر
بجوشدْش خون و بسوزد جگر

گر آزارِ بابت نبودی ز پیش
ترا دادمی چیز از اندازه بیش

به خوالیگرش گفت کز هر خَورش
که او را ببایید بیاور برش

یکی مرغِ بریان بفرمود گرم
نَوَشته بدو اندرون نانِ نرم

شَبک دستِ رستم به سانِ پری
بدو در نِهان کرد انگشتری

بدو داد و گفتش: بدان چاه بر
که بیچارگان را تویی راهبر

منیژه بیامد بدان چاه‌سر
دوان و خورش‌ها گرفته به بر

نَوَشته به دستار چیزی که برد
چُنان هم که بشتد به بیژن سپرد

نگهْ کرد بیژن به‌خیره بماند
ازان چاه خورشیدْرخ را بخواند؛

که ای مهرْبان از کجا یافتی
خورش‌ها که زین‌گونه بشْتافتی؟

بسا رنج و سختی که‌ت آمد به روی
ز بهرِ منی در جهان پویْ‌پوی

منیژه بدو گفت کز کاژوان
یکی مایه‌ور مردِ بازارگان،

از ایران به توران ز بهرِ دِرَم
کَشیده ز هرگونه بسیار غم

یکی مردِ پاکیزه با هوش و فَر
ز هرگونه با او فراوان گهر

گُشَن دستگاهی نِهاده فراخ
یکی کلبه سازیده بر پیشِ کاخ

به من داد زین‌گونه دستارِ خوان
که بر من جهانْ‌آفرین را بخوان

بدان چاه نزدیکِ آن بسته رَو
دگر گر بخواهد ببَر نو به نو

بگستَرْد بیژن پس آن نانِ پاک
پر امّید دل گاه با ترس و باک

چو دستِ خورش بُرد ازان داوری / بدید آن نهان‌کرده انگشتری
نگینش نگه کرد و نامش بخواند / ز شادی بخندید و خیره بماند
یکی مُهرِ پیروزه رستم براوی / نبشته به آهن به‌کردارِ موی
چو بارِ درختِ وفا را بدید / بدانست کآمد غمش را کلید
بخندید خندیدنی شاهوار / چُنان کآمد آواز بر چاهسار
منیژه چو بشْنید خندیدنش / ازان چاهِ تاریک بسته تنش،
شگفت آمدش داستانی بزد / که دیوانه خندد ز کردارِ خود
چگونه گشادی به خنده دو لب / که شب روز بینی همی روز شب؟
چه راز است پیش آر و با من بگوی / مگر بختِ نیکت نُموده‌ست روی؟
بدو گفت بیژن که زین کارِ سخت / بر اُومیدِ آنم که بُگْشاد بخت
کنون گر وفایِ مرا نشْکنی / چو با من به سوگند پیمان کنی،
بگویم سراسر ترا داستان / چو باشی به سوگند همداستان،
که گر لب بدوزی ز بهرِ گزند / زنان را زبان هم نمانَد به بند
منیژه خروشید و نالید سخت / که بر من چه آمد ز بدْخواه بخت
دریغ آن شده روزگارانِ من / دلِ خسته و چشمِ بارانِ من
بدادم به بیژن تن و خان‌ومان / کنون گشت بر من چُنین بدْگُمان
همان گنجِ دینار و تاجِ گهر / به تاراج دادم همه سربسر
پدر گشته بیزار و خویشان ز من / بَرهنه دوان بر سرِ انجمن
زِ امّیدِ بیژن شدم نااُمید / جهانم سیاه و دو دیده سپید
بپوشد همی راز بر من چُنین / تو داناتری ای جهانْ‌آفرین
بدو گفت بیژن: همه راست است / ز من کارِ تو جمله بر کاست است
چُنین گُفتم اکنون نبایست گفت / آیا مهرْبان یار و هُشیار جفت
سزد گر به هر کار پندم دهی / که مغزم به رنج اندرون شد تهی
تو بشْناس کاین مردِ گوهرْفروش / که خوالیگرش مر ترا داد نوش،
ز بهرِ من آمد به توران فراز / و گرنه نبودش به گوهر نیاز
ببخشود بر من جهانْ‌آفرین / ببینم مگر پهن رویِ زمین
رهانَد مرا زین غمانِ دراز / ترا زین تگاپوی و گُرم و گُداز

به‌نزدیکِ او شو بگویش نهان … که ای پهلوانِ کَیانِ جهان،
به دل مهرْبان و به تن چاره‌جوی … اگر تو خداوندِ رَخشی بگوی

منیژه بیامد به‌کردارِ باد … ز بیژن به رستم پَیامش بداد
چو بشْنید گفتارِ آن خوبْ‌روی … که‌زان راهِ دور آمده پویْ‌پوی،
بدانست رستم که بیژن سَخُن … گشاده‌ست بر لاله‌رخ سروْبُن
ببخشود و گفتش که ای خوبْ‌چهر … که یزدان ترا زو مبُرّاد مهر
بگویش که آری خداوندِ رَخش … ترا داد یزدانِ فریادْبخش
ز زاول به ایران زِ ایران به تور … ز بهرِ تو پیمودم این راهِ دور
چو با او بگویی سَخُن راز دار … شبِ تیره گوشَت به آواز دار
ز بیشه فراز آر هیزم به روز … شب آید یکی آتشی برفُروز
منیژه ز گفتارِ او شاد شد … دلش زَانْدُهان یکسر آزاد شد

بیامد دوان تا بدان چاهسار … که بودش به چاه اندرون غمگسار
بگفتش که دادم سراسر پَیام … بدان مردِ فرّخْ‌پیِ نیکْ‌نام
چُنین داد پاسخ که آنم درست … که بیژن به نام و نشانم بجُست
تو با داغِ دل چند پویی همی؟ … که رخ را به خوناب شویی همی
بگویش که ما را به‌سانِ پلنگ … بسود از پیِ تو کمرگاه و چنگ
کنون چون درست آمد از تو نِشان … ببینی سرِ تیغِ مردمْ‌کُشان
زمین را بدَرّانم اکنون به چنگ … به پروین براندازم آسوده سنگ
مرا گفت: چون تیره گردد هوا … شب از چنگِ خورشید یابد رَها،
به‌کردارِ کوه آتشی برفُروز … که دشت و سرِ چاه گردد چو روز
بدان‌تا ببینم سرِ چاه را … بدان روشنی بسْپَرم راه را
بفرمود بیژن که آتش فُروز … که رَستیم هردو ز تاریک روز
سویِ کردگارِ جهان کرد سر … که ای پاک بخشنده‌یِ دادگر
ز هر بد تو باشی مرا دستگیر … تو زن بر دل و جانِ بدْخواه تیر
بدِه دادِ من زان که بیداد کرد … تو دانی غمانِ من و داغ و درد

مگر باز بینم

مگر باز بینم بروبوم را / بمانم به سنگ اخترِ شوم را
تو ای دختِ رنجْ‌آزموده ز من / فِدی کرده جان و دل و چیز و تن
بدین رنج کز من تو برداشتی / زیانِ مرا سود پنداشتی
بدادی به من گنج و تاج و گهر / چهاندار خویشان و مام و پدر
اگر یابم از چنگِ این اَژدها / بدین روزگارِ جوانی رَها،
به‌کردارِ نیکانِ یزدانْ‌پرست / بپویم به پای و بیازم به دست
به‌سانِ پرستار پیشِ کَیان / به پاداشِ نیکیْت بندم میان

منیژه به هیزم شتابید سخت / چو مرغان برآمد به شاخِ درخت
به خورشید بر چشم و هیزم به بر / که تا کی برآرد شب از کوه سر

چو از چشم خورشید شد ناپدید / شبِ تیره بر کوه دامن کَشید،
بدان‌گهْ که آرام گیرد جهان / شود آشکارای گیتی نِهان،
که لشکر کَشد تیره شب پیشِ روز / بگردد سرِ هورِ گیتی‌فروز،
منیژه شَبک آتشی برفُروخت / که چشمِ شبِ قیرْگون را بسوخت
به دلْش اندرون بانگِ رویینه خُم / که آید ز ره رَخشِ پولادْسُم

تَهَمتن بپوشید رومی زِرِهْ / برافگند بندِ زِرِهْ را گِرِهْ
بشد پیشِ یزدانِ خورشید و ماه / بیامد بدو کرد پشت و پناه
همی گفت: چشمِ بَدان کور باد / بدین کارِ بیژن مرا زور باد
به گُردان بفرمود تا همچُنین / ببستند بر گُرده‌گهْ بندِ کین
بر اسپان نِهادند زینِ خَدَنگ / همه جنگ را تیز کردند چنگ

رفتن رستم با هفت گرد به سر چاه بیژن

تَهَمتن به رَخشنده بنْهاد روی / همی رفت پیش اندرون راهْ‌جوی
چو آمد بر سنگِ اکوان فراز / بدان چاهِ اندوه و گُرم و گُداز،

چُنین گفت با نامور هفت گُرد / که رویِ زمین را بباید سِتُرد
بباید شما را کنون ساختن / سرِ چاه از سنگ پرداختن
پیاده شدند آن سرانِ سپاه / که‌زان سنگ پردَخته مانند چاه
بِسودند با سنگ بسیار چنگ / شده مانده گُردان و آسوده سنگ
چو از نامداران بپالود خَوی / که سنگ از سرِ چاه ننْهاد پی،
زِ اسپ اندرآمد گوِ شیرِ نر / زِرِهْدامنش را بزد بر کمر
ز یزدانِ جانْ‌آفرین زور خواست / بزد دست و آن سنگ برداشت راست
بیَنداخت بر بیشه‌یِ شیرچین / بلرزید ازان سنگ رویِ زمین
ز بیژن بپرسید و نالید زار / که چون بود کارت به بد روزگار؟
ز گیتی همه نوش بودیْت بهر / ز دستش چرا بسْتدی جامِ زهر؟
بدو گفت بیژن ز تاریک چاه / که چون بود بر پهلوان رنجِ راه؟
مرا چون خروشِ تو آمد به گوش / همه زهرِ گیتی شدم پاک نوش
بدین‌سان که بینی مرا خان‌ومان / زِ آهن زمین و زِ سنگ آسْمان،
بکَندم دلم زین سرای سِپَنج / ز بس درد و سختیّ و اندوه و رنج
بدو گفت رستم که بر جانِ تو / ببخشود روشن جهانبانِ تو
کنون ای خردمندِ آزاده‌خوی / مرا ماند زی تو یکی آرزوی
به من بخش گرگینِ میلاد را / ز دل دور کن کین و بیداد را
بدو گفت بیژن که با یارِ من / چه دانی که چون بود پیکارِ من؟
چه دانی تو ای نیکْ‌دل شیرْمرد / که گرگینِ میلاد با من چه کرد؟
گر آید براو بر جهانْبینِ من / براو رَستخیز آید از کینِ من
بدو گفت رستم که گر بدْخوی / بسازیّ و گفتارِ من نشْنوی،
بمانم ترا بسته در چاه پای / به رَخش اندرآرم شَوم بازِ جای
چو گفتارِ رستم رسیدش به گوش / ازان تنگ زندان برآمد خروش
چُنین داد پاسخ که بد بختِ من / ز گُردان و زِ دوده و انجمن
ز گرگین بدین بد که بر من رسید / چُنین روز نیزم بباید کَشید
کَشیدیم و گشتیم خشنود ازوی / ز کینه دلِ من بیاسود ازوی
فروهِشت رستم به زندان کمند / برآوردش از چاه با پای‌بند

برهنه تن و

برهنه تن و موی و ناخن دراز   گدازیده از رنج و درد و نیاز
همه تن پر از خون و رخساره زرد   ازان بند و زنجیرِ زنگارخَورد
خروشید رستم چو او را بدید   همه تن در آهن شده ناپدید
بزد دست و بگسست زنجیر و بند   جدا کرد ازو حلقه‌یِ پای‌بند

سویِ خانه رفتند زان چاهسار   به یک دست بیژن به دیگر زوار
تهمتن بفرمود شستن سرش   یکی جامه پوشید نو بر برش
ازان‌پس چو گرگین به‌نزدیکِ اوی   بیامد بمالید بر خاک روی
ز کردارِ بد پوزش آورد پیش   بپیچید ازان خام گفتارِ خویش
دلِ بیژن از کینش آمد به راه   مکافات ناورد پیشِ گناه
شتر بار کردند و اسپان به‌زین   بپوشید رستم سلیحِ گزین
نشستند بر باره نام‌آوران   کشیدند شمشیر و گرزِ گران
گسی کرد بار و برآراست کار   چنان‌چون بوَد درخورِ کارزار
بشد با بنه آشکشِ تیزهوش   که دارد سپه را به هر جای گوش
به بیژن بفرمود رستم که شو   تو با آشکش و با منیژه برو
که ما امشب از کینِ افراسیاب   نه یابیم آرام و نه خورد و خواب
یکی کار سازم کنون بر درش   که فردا بخندد براو کشورش
بدو گفت بیژن: منم پیشرو   که از من همی کینه سازند نو
برفتند با رستم آن هفت گرد   بنه آشکشِ تیزهُش را سپرد
عنان‌ها فگندند بر پیشِ زین   کشیدند گردان همه تیغِ کین

رزم رستم زال با افراسیاب

بشد تا به درگاهِ افراسیاب   به هنگامِ سستیّ و آرام و خواب
برآمد خروشِ "دِه و دار و گیر"   دُرَفشیدنِ تیغ و بارانِ تیر
سران را بسی سر جدا شد ز تن   پر از خاک ریش و پر از خون دهن
ز دهلیزِ در رستم آواز داد   که خوابِ تو خوش باد و گُردانْت شاد

بخفتی تو بر گاه و بیژن به چاه / مگر باره دیدی ز آهن به راه
منم رستم زابلی پور زال / نه هَنگامِ خواب است و آرام و هال
شکستم در و بندِ زندانِ تو / که سنگِ گران بُد نگهبانِ تو
رَها شد سر و پایِ بیژن ز بند / به داماد بر کس نسازد گزند
ترا رزم و کینِ سیاوَخش بس / براین دشت گردیدنِ رَخش بس
همیدون برآورْد بیژن خروش / که ای ترکِ بدْگوهرِ تیره‌هوش
براندیش ازان تختِ فرخنده جای / مرا بسته بر پیش کرده به‌پای
همی رزم جُستی به‌سانِ پلنگ / مرا دست بسته به‌کردارِ سنگ
کنونم گشاده به هامون ببین / که با من نجوید ژیان شیر کین
بزد دست بر جامه افراسیاب / که جنگْ‌آوران را ببستند خواب؟
بفرمود زان‌پس که گیرند راه / بر آن نامدارانِ جوینده‌گاه
ز هرسو خروشِ تگاپوی خاست / ز خون ریختن بر درش جوی خاست
هرآن‌کس که آمد ز توران سپاه / زمانه تَهی مانْد ازو جایگاه
گرفتند بر کینه جُستن شتاب / ازان خانه بُگْریخت افراسیاب
به کاخ اندرآمد خداوندِ رَخش / همه جامه و فرشِ او کرد بخش
پری‌چهرگانِ سپهبَدْپرست / گرفته همه دستِ گُردان به دست
گرانْمایه اسپان و زینِ پلنگ / نشانده گهر در جُناغِ خَدَنگ
از ایوان برفتند و بستند بار / به توران نکردند بس روزگار
ز بهرِ بُنه تاخت اسپان به زور / بدان‌تا نخیزد ازان کار شور
چُنان رنجه بُد رستم از رنجِ راه / که بر سرْش بر درد بود از کلاه
سواران ز بس رنج و اسپان ز تگ / یکی را به تن در نجنبید رگ
به لشکر فرستاد رستم پَیام / که شمشیرِ کین برکَشید از نیام
که من بی‌گُمانم که‌زین‌پس به کین / سیهْ گردد از سُمّ اسپان زمین
گُشَن لشکری سازد افراسیاب / به نیزه بپوشد رخِ آفتاب
برفتند یکسر سوارانِ جنگ / همه رزم را تیز کردند چنگ
همه نیزه‌داران زُدوده سِنان / همه جنگ را گِرد کرده عِنان
نگهبانِ دیده برآمد ز دور / همی دید راهِ سوارانِ تور

منیژه نشسته به خیمه درون — پرستنده بر پیشِ او رهنُمون
یکی داستان زد تَهَمتن براوی — که گر می بریزد نریزدْش بوی
چُنین است رسمِ سرای سِپَنج — گهی ناز و نوش و گهی درد و رنج

چو خورشید سر برزد از کوهسار — سوارانِ ترکان ببستند بار
بتوفید شهر و برآمد خروش — توگفتی همی کر کند نعره گوش
به درگاهِ افراسیاب آمدند — کمرْبستگان بر درش صف زدند
همه یکسره جنگ را ساخته — دل از بوم و آرام پرداخته
بزرگانِ توران گشاده‌کمر — به پیشِ سپهدار پر خاک سر
همه جنگ را پاک بسته‌میان — همه دل پر از کینِ ایرانیان
که زاندازه بُگْذشت ما را سَخُن — چه افگنْد باید بدین کار بُن؟
که زین ننگ بر شاه و گردنکَشان — بمانَد ز کردارِ بیژن نشان
به ایران به مردان ندانندمان — زنانِ کمرْبسته خوانندمان
برآشفت مِهتر به‌سانِ پلنگ — ازان ننگ را ساز فرمود جنگ
به پیران بفرمود تا بست کوس — که بر ما زِ ایران همین بُد فُسوس
بزد نایِ رویین به درگاهِ شاه — بجوشید در شهرِ توران سپاه
یلان صف کَشیدند بر دژسرای — خروش آمد از بوق و هَندی دَرای
سپاهی ز توران بدان مرز رانْد — که رویِ زمین جز به دریا نمانْد

چو از دیده‌گهْ دیده‌بان بنْگرید — زمین را چو دریایِ جوشنده دید،
برِ رستم آمد که بِسیچ کار — که گیتی سیهْ شد ز گَردِ سوار
بدو گفت: ما زین نداریم باک — همی جنگ را برفَشانیم خاک
بُنه با منیژه گُسی کرد و بار — بپوشید خود جامه‌یِ کارزار
به بالا برآمد سپهْ را بدید — خروشی چو شیرِ ژیان برکَشید
یکی داستان زد سوارِ دلیر — که روبهْ چه سنجد به چنگالِ شیر؟
به گُردانِ جنگ‌آور آواز کرد — که پیش آمد آن روزگارِ نبرد
کجا تیغ و ژوپینِ آهن‌گذار — کجا نیزه و گُرزه‌یِ گاوْسار،

هنرها کنون کرد باید پدید / براین دشت بر کینه باید کَشید
برآمد خروشیدنِ کَرّه‌نای / تَهَمتن به رَخش اندرآورْد پای
ازان کوهْسر سوی هامون کَشید / چو لشکر به تنگ اندر آمد پدید،
کَشیدند لشکر بر آن پهن جای / به هرسو ببستند ز آهن سرای
بیاراست رستم یکی رزمگاه / که از گَردِ اسپان هوا شد سیاه
اَبَر مَیمَنه اَشکَش و گُستَهَم / سواران بسیار با او به‌هم
چو رُهّام و چون زَنگه بر مَیسَره / به خون داده مر چنگ را یکسره
خود و بیژنِ گیو در قلبگاه / نگهدارِ گُردان و پشتِ سپاه
پسِ پشتِ لشکر کُهِ بیستون / حِصاری زِ آهن به پیش اندرون
چو افراسیاب آن سپهْ را بدید / که سالارِشان رستم آمد پدید،
غمی گشت و پوشید خَفتانِ جنگ / سپهْ را بفرمود کردن دِرنگ
برابر به‌آیین صفی برکَشید / هوا نیلگون شد زمین ناپدید
چپِ لشکرش را به پیران سپرد / سوی راستش جایِ هومانِ گُرد
به گَرسیوَز و شیده قلبِ سپاه / سپرد و همی کرد هرسو نگاه
تَهَمتن همی گشت گِردِ سپاه / در آهن به‌کردارِ کوهی سیاه
فَغان کرد کَای ترکِ شوریده‌بخت / که ننگی تو بر لشکر و تاج و تخت
ترا چون سواران دلِ جنگ نیست / ز گُردانِ لشکر ترا ننگ نیست؟
که چندین به پیشِ من آیی به کین / به مردان و اسپان بپوشی زمین،
چو در جنگ لشکر شود تیزْچنگ / همی پشت بینم ترا سوی جنگ
ز دَستان تو نشْنیدی آن داستان / که دارد به یاد از گَهِ باستان:
که شیری نترسد ز یک دشت گور / ستاره نتابد چو تابنده هور
بدَرّد دل و گوشِ غُرمِ سُتُرگ / اگر بشْنَود نامِ چنگالِ گرگ
چو اندر هوا باز گستَرْد پَر / بترسد ز چنگالِ او کبکِ نر
نه روبهْ شود زآزْمودن دِلیر / نه گوران پَسایند چنگالِ شیر
چو تو کس سَبکسار خسرو مباد / چو باشد دِهد پادشاهی به باد
براین دشت و هامون تو از دستِ من / رَهایی نیابی به جان و به تن
چو این گفته بشْنید ترکِ دُژَم / بلرزید و برزد یکی تیز دَم

برآشفت گَای

برآشفت کَای نامدارانِ تور که این دشتِ جنگ است گر جایِ سور؟
چو گفتارِ سالارِشان شد به گوش ز گُردانِ لشکر برآمد خروش
چُنان تیره‌گون شد ز گَرد آفتاب که گفتی همی غرقه گردد در آب
ببستند بر پیل رویینه خُم دَمیدند شیپور با گاوْدُم
ز جوشن یکی باره‌یِ آهنین کَشیدند گُردان به رویِ زمین
بجوشید دشت و بتوفید کوه ز بانگِ سوارانِ هردو گروه
دُرَفشان به گَرد اندرون تیغِ تیز توگفتی برآمد همی رَستَخیز
همی گرزِ پولاد همچون تگرگ ببارید بر جوشن و خود و تَرگ
وُ زان رُستمی اَژدهافَش دِرفش شده رویِ خورشیدِ تابان بنفش
بپوشید رویِ هوا گَردِ پیل به خورشید گفتی براندود نیل
به هر سو که رستم برافگَنْد رَخش سران را سر از تن همی کرد بخش
به چنگ اندرون گُرزه‌یِ گاوْسار به سانِ هَیونی گسسته مَهار،
به قلب اندرآمد به‌کردارِ گرگ پراگنده کرد آن سپاهِ بزرگ
درآمد چو باد اَشکَش از دستِ راست ز گَرسیوَزِ تیغْ‌زن کینه خواست
چو گرگین و زُهّام و فرهادِ گُرد چپِ لشکرِ شاهِ توران ببرد
به قلب اندرون بیژنِ تیزْچنگ همی بزمگاه آمدش جایِ جنگ
سرانِ سواران چو برگِ درخت فروریخت از باد و برگشت بخت
همه رزمگهْ سربسر جویِ خون دِرفشِ سپهدارِ ترکان نگون
جهاندار چون بخت برگَشته دید دِلیرانِ توران همه کُشته دید،
بیَفکَنْد شمشیرِ هندی ز دست یکی اسپِ آسوده‌تر برنشست
خود و ویژگان سویِ توران شتافت که زایرانیان کام و کینه نیافت
برفت از پسش رستمِ گُردْگیر ببارید بر لشکرش گرز و تیر
دو فرسنگ چون اَژدهایِ دُژَم همی مردم آهِخت ازایشان به دَم
سوارانِ جنگی ز توران هزار گرفتند زنده پس از کارزار
به لشکرگهْ آمد ازان رزمگاه که بخشش کند خواسته بر سپاه
ببخشید و بنْهاد بر پیل بار به پیروزی آمد برِ شهریار

چو آگاهی آمد به شاهِ دلیر که از بیشه پیروز برگشت شیر،
چو بیژن شد از بند و زندان رَها ز بندِ بدْاندیش نراژدها،
سپاهی ز توران به هم برشکست همه کامه‌ی دشمنان کرد پست،
به شادی به پیشِ جهانْ‌آفرین بمالید روی و کُلهْ بر زمین
چو گودرز و گیو آگهی یافتند سوی شاهِ پیروز بشتافتند
برآمد خروش و بیامد سپاه تبیره‌زنان برگرفتند راه
دَمنده دَمان گاوْدُم بر درش برآمد خروشیدن از لشکرش
سیهْ کرده میدانش اسپان به سُم همه شهر آوای رویینه خُم
به یک دست بربسته شیر و پلنگ به زنجیر و دیگر سوارانِ جنگ
گُرازان سواران دَمان و دَنان به دندان زمین زَنده پیلان کَنان
به پیشِ سپاه اندرون بوق وکوس درفش از پسِ پشتِ گودرز و طوس
پذیره شدن پیشِ پهلَو سپاه بدین‌گونه فرمود بیدار شاه
برفتند لشکر گروها گروه زمین شد ز گُردان به‌کردارِ کوه
چو آمد پدیدار از انبوه نیو پیاده شد از اسپ گودرز و گیو
زِ اسپ اندرآمد جهانْ‌پهلوان به پرسیدنِ رنجْ‌دیده گَوان
براو آفرین کرد گودرز و گیو که ای نامبُردار سالارِ نیو
ترا جاودان باد یزدان پناه به کامِ تو گرداد خورشید و ماه
دلیر از تو گردد بهْ هر جای شیر سپهر از تو هرگز مگرداد سیر
همه بنده کردی تو این دوده را ز تو یافتم پورِ گمْ‌بوده را
ز درد و غمان رَستگانِ تواییم به ایران کمرْبستگانِ تواییم
بر اسپان نشستند یکْ‌یک مِهان گُرازان به نزدیکِ شاهِ جهان

چو نزدیکِ شهرِ جهاندار شاه فراز آمد آن گُردِ لشکرْپناه،
پذیره شدش نامدارِ جهان نگهدارِ ایران و شاهِ مِهان
چو رستم به فَرّ جهاندار شاه نگهْ کرد کآمد پذیره به راه،
پیاده شد و برد پیشش نَماز غمی گشته از رنج و راهِ دَراز
جهاندار خسرو گرفتش به بر که ای دستِ مردیّ و جانِ هنر

تهمتن سبک

تهمتن سبک دستِ بیژن گرفت — چُنان که‌ش ز شاه و پدر بپْذَرفت،
بیاوژد و بشپزد و بر پای خاست — چُنان بختِ خمّیده را کرد راست
ازان پس اسیرانِ توران هزار — بیاوژد بسته بر شهریار
براو آفرین کرد خسرو به‌مهر — که جاوید بادا به کامت سپهر
خُنُک زال که‌ش بُگْذرَد روزگار — بمانَد به گیتی ترا یادگار
خجسته بروبومِ زابل که شیر — همی پرورانَد گوانِ دلیر
خُنُک شهرِ ایران و فرّخ گَوان — که دارند چون تو یکی پهلوان
وُ زین هرسه برتر سر و بختِ من — که چون تو پرستد همی تختِ من
به خورشید مانَد همی کارِ تو — به گیتی پراگنده کردارِ تو
به گیو آنگهی گفت شاهِ جهان — که نیک است با کردگارت نِهان
که بر دستِ رستم جهان‌آفرین — به تو داد پیروز پورِ گزین
گرفت آفرین گیو بر شهریار — که شادان بَدی تا بُوَد روزگار
سرِ رستمت جاودان سبز باد — دلِ زالِ فرّخ بدو باد شاد
بفرمود خسرو که بنْهید خوان — بزرگانِ برترمَنِش را بخوان
چو از خوانِ سالار برخاستند — نشستنگهِ می بیاراستند
فروزنده‌یِ مجلس و میگسار — نوازنده‌یِ چنگ با پیشکار،
همه بر سرانِ افسرانِ گَران — به زر اندرون پیکر از گوهران
همه رخ چو دیبایِ رومی به رنگ — خروشان ز چنگِ پری‌زاده چنگ
طَبَق‌هایِ زرّین پر از مُشکِ ناب — به پیش اندرون آبگیرِ گلاب
همی تافت از فَرِّ شاهنشهی — چو ماهِ دوهفته ز سروِ سَهی
همه پهلوانانِ خسروپرست — برفتند زَایوانِ سالار مست

به شبگیر چون رستم آمد به در — گشاده‌دل و تنگ بسته کمر،
به دَستوریِ بازگشتن به جای — همی زد هُشیوار با شاه رای
یکی دست جامه بفرمود شاه — گهربافته با قبا و کلاه،
یکی جام پر گوهرِ شاهوار — صد اسپ و صد اَستَر به‌زین و به‌بار،
دو پنجهٔ پری‌رویِ بسته‌کمر — دو پنجهٔ پرستارِ با طَوقِ زر،

همه پیشِ شاهِ جهان‌کدخدای بیاوَرْد و کردند یکسر به‌پای
همه رستمِ زابلی را سپرد زمین را ببوسید و برجَست گُرد
به سر برنهاد آن کلاهِ کَیان ببست آن کَیانی کمر بر میان
اَبَر شاه کرد آفرین و برفت رهِ سیستان را بَسیچید تَفت
بزرگان که بودند با او به‌هم به رزم و به بزم و به شادیّ و غم،
بر اندازه‌شان یک‌به‌یک هَدیه داد از ایوانِ خسرو برفتند شاد
چو از کارِ گُردان بپرداخت شاه به‌آرام بنْشست بر پیشگاه
بفرمود تا بیژن آمدْش پیش سَخُن گفت زان رنج و تیمارِ خویش
ازان تنگ زندان و رنجِ زَوار فراوان سَخُن گفت با شهریار
وُ زان گردشِ روزگارانِ بد همه داستان پیشِ خسرو بزد
بپیچید و بخشایش آورْد سخت ز درد و غمِ دختِ گم‌بوده بخت
بفرمود صد جامه دیبای روم همه پیکرش گوهر و زَرّه بوم،
یکی تاج و ده بَدره دینار نیز پرستنده و فرش و هرگونه چیز،
به بیژن بفرمود کاین خواسته ببَر سوی ترکِ روان‌کاسته
به رنجَش مفرسای و سردش مگوی نگر تا چه آوردی او را به روی
تو با او جهان را به شادی گذار نگهْ کن بدین گردشِ روزگار
یکی را برآرد به چرخِ بلند ز تیمار و رنجَش کند بی‌گزند
وُ زان‌جاش گردان بَرَد سوی خاک همه جای ترس است و تیمار و باک
همان را که پروزد بر بر به ناز بیَفگند خیره به چاهِ نیاز
یکی را ز چاه آورَد سوی گاه نِهد بر سرش بر ز گوهر کلاه
جهان را ز کردارِ بد شرم نیست کسی را به‌نزدیکش آزرم نیست
همیشه به هر نیک‌وبد دست‌رس وُ لیکن نجوید خود آزرمِ کس
چُنین است کارِ سِپَنجی سرای بدونیک را او بُوَد رهنُمای

ز بهرِ دِرَم تا نباشی به‌درد بی‌آزار بهتر دلِ رادْمرد
بدین کارِ بیژن سَخُن ساختم به پیران و گودرز پرداختم

دوازده رخ

داستان دوازده رخ

جهان چون برآری برآید همی   بدونیک روزی سرآید همی
چو بستی کمر بر درِ راهِ آز   شود کارِ گیتیت یکسر دَراز
به یک روی جُستن بلندی سَزاست   اگر در میانِ دَمِ اژدهاست
وُ دیگر که گیتی ندارد دِرنگ   سرایِ سِپَنجی چه پهن و چه تنگ
پرستندهٔ آز و جویایِ کین   به گیتی ز کس نشْنَود آفرین
چو سروِ سَهی کوز گردد به باغ   براو بر شود تیره روشن چراغ
کند برگ پژمرده و بیخ سست   سرش سویِ پستی گراید نُخست
بروید ز خاک و شود بازِ خاک   همه جایِ ترس است و تیمار و باک
سرِ مایهٔ مردِ سنگ و خرد   ز گیتی بی‌آزاری اندرخَورَد
اگر خود بمانی به گیتی دَراز   ز رنجِ تن آید به رفتن نیاز
یکی ژَرف دریاست بُنْ ناپدید   درِ گنجِ رازش ندارد کلید
ازو چند یابی فزون بایدت   همان خورده یک روز بگْزایدت
سه چیزت بباید که‌زان چاره نیست   وُ زان بر سرت هیچ پَیغاره نیست
خوری گر بپوشیّ و گر گستری   سَزد گر به دیگر سَخُن ننگری
که‌زین سه گذشتی همه رنجِ آز   چه در آز پیچی چه اندر نیاز

چو دانی که

چو دانی که بر تو نمانَد جهان   چه پیچی تو از آز جان و روان؟
بخور آنچه داریّ و بیشی مجوی   که از آز کاهد همی آبِ روی

آغاز داستان

دلِ شاهِ ترکان چُنان کم شُنود   همیشه به‌رنج از پیِ آز بود
ازان‌پس که برگشت زان رزمگاه   که رستم براو کرد گیتی سیاه،
بشد تازَنان تا به خَلُّخ رسید   به تنگ از کَیان شد سرش ناپدید
به کاخ اندرآمد پر آزار دل   اَبا کارْدانانِ هُشیارْدل
چو پیران و گرسیوَزِ رهنُمون   قَراخان و چون شیده و گَرسیون
بر ایشان همه داستان برگشاد   گذشته سَخُن‌ها همه کرد یاد؛
که تا برنِهادم به شاهی کلاه   مرا گشت خورشید و تابنده ماه،
مرا بود بر مِهتران دسترس   عِنانِ مرا برنتابید کس
ز هَنگامِ رزمِ منوچهر باز   نبُد دستِ ایران به توران دَراز
شبیخون کند تا درِ خانِ من   از ایران بیازند بر جانِ من
دلاور شد آن مردمِ نادِلیر   گوزن اندرآمد به بالینِ شیر
براین کینه گر کار سازیم زود   وُ گرنه برآرند زین مرز دود
سَزد گر کنون گِردِ این کشورم   سراسر فرستادگان گسترم
ز ترکان و زِ چین هزاران هزار   کمربستگان ازدرِ کارزار،
بیاریم بر گِردِ ایران سپاه   بسازیم هرسو یکی رزمگاه
همه موبَدان رایِ هُشیارِ خویش   نِهادند با گُفتِ سالارِ خویش؛
که ما را ز جیحون بباید گذشت   زدن کوسِ خسرو بر آن پهن دشت
به آموی لشکرگهی ساختن   شب و روز ناسودن از تاختن
که آن جایِ جنگ است و خون ریختن   چه با گیو و با رستم آویختن
سرافراز گُردانِ گیرنده شهر   نهنگانِ جنگ آب داده به زهر
چو افراسیاب آن سَخُن‌ها شُنود   برافروخت از بخت و شادی نُمود
اَبَر پهلوانان و بر موبَدان   بکرد آفرینی به رسمِ رَدان

نویسنده‌یِ نامه را پیش خوانْد   سَخُن هرچه بایست با او برانْد
فرستادگان خواست از انجمن   به‌نزدیکِ فَغفور و شاهِ خُتَن
فرستاد نامه به هر کشوری   به هر نامداریّ و هر مِهتری
سپهْ خواست کَانْدیشه‌یِ جنگ داشت   ز بیژن بدان‌گونه دل تنگ داشت

دو هفته برآمد ز چین و خُتَن   ز هر کشوری شد سپاه انجمن
چو دریایِ جوشان زمین بردَمید   چُنان شد که کس روز روشن ندید
گله هرچه بودش زِ اسپان یَله   به شهر اندرآوَرْد یکسر گله
همان گنج‌ها کز گهِ تور باز   پدر بر پُسر بر همی داشت راز،
سرِ بَدره‌ها را گشادن گرفت   شب و روز دینار دادن گرفت
چو لشکر سراسر شد آراسته   بدان بی‌نیازی شد از خواسته،
ز گُردان گزین کرد پنجهْ‌هزار   همه رزمجویانِ سازنده‌کار
به شیده که بودش نَبَرده پُسر   ز شیرانِ جنگی برآورده سر،
چُنین گفت کاین لشکرِ رزمْ‌ساز   سپردم ترا راهِ خوارزم ساز
نگهبانِ آن مرزِ خوارزم باش   همیشه کمربسته‌یِ رزم باش
دگر پنجهْ از نامدارانِ چین   بفرمود تا کرد پیران گزین
بدو گفت: تا شهرِ ایران برو   ممان بخت و مه تختِ سالارِ نو
درِ آشتی هیچ‌گونه مجوی   سَخُن جز به جنگ و به کینه مگوی
کسی کُاو بَرَد آب و آتش به‌هم   اَبَر هردُوان کرده باشد سِتم
دو پرمایه بیدار دو پهلوان   یکی پیرِ باهوش و دیگر جوان،
برفتند با پندِ افراسیاب   به‌آرام پیر و جوان پرشتاب
اَبا تَرگِ زرّین و گوپال و تیغ   خروشان به‌کردارِ غُرّنده میغ

آگاهی یافتن کیخسرو از آمدن سپاه افراسیاب

پس آگاهی آمد به پیروز شاه   که آمد ز توران به ایران سپاه
جفاپیشه بدْگوهر افراسیاب   ز کینه نیابد شب آرام و خواب

برآورَد خواهد همی سر ز ننگ   ز هر سو فرستاد لشکر به جنگ
همی زهر ساید به نوکِ سِنان   که تابد مگر سوی ایران عِنان
سوارانِ جنگی چو سیصدهزار   به جیحون همی کرد خواهد گذار
سپاهی که هَنگامِ ننگ و نبرد   ز جیحون به گردون برآرند گَرد
دِلیران به درگاهِ افراسیاب   ز بانگِ تَبیره نیابند خواب
وُ زآوایِ شیپور و زخمِ دَرای   توگویی برآید همی دل ز جای
گر آید به ایران به جنگ آن سپاه   هِزَبرِ دلاور نیاید به راه
سرِ مرزِ توران به پیران سپرد   سپاهی فرستاد با او نه خُرد
سوی مرزِ خوارزم پنجه‌هزار   کمربسته رفت ازدرِ کارزار
سپهدارشان شیده‌ی شیرْدل   که زآتش ستانَد به شمشیر دل
سپاهی به‌کردارِ پیلانِ مست   که با جنگِ ایشان شود کوه پست
چو بشنید گفتارِ کارْآگهان   پراندیشه بنشست شاهِ جهان
به کارْآگهان گفت کای بِخْردان   من ایدون شنیده‌ستم از موبَدان؛
که چون ماهِ ترکان برآید بلند   ز خورشیدِ ایرانش آید گزند
سیهْ مار کُاو را سر آید به کوب   ز سوراخ پیچان شود سوی چوب
چو خسرو به بیداد کارد درخت   بگردد براو پادشاهیّ و بخت
همه موبَدان را برِ خویش خواند   شنیده سَخُن پیشِ ایشان براند
نشستند با شاهِ ایران به راز   بزرگانِ فرزانه و رزمْ‌ساز
چو دستان و رستم چو گودرز و گیو   چو شیدوش و فرهاد و رُهّامِ نیو
دگر بیژنِ گیو با گژدَهَم   چو گرگین و چون زنگه و گُستَهَم
جزاین نامدارانِ لشکر همه   که بودند شاهِ جهان را رَمه
اَبا پهلوانان چُنین گفت شاه   که ترکان همی رزم جویند و گاه
چو دشمن سپهْ کرد و شد تیزْچنگ   بباید پَسیچید ما را به جنگ
بفرمود تا بر درش گاوْدُم   دَمیدند و بستند رویینه خُم
از ایوان به میدان خُرامید شاه   بیاراستند از برِ پیل گاه
بزد مُهره در جام بر پشتِ پیل   زمین را توگفتی براندود نیل
هوا نیلگون شد زمین پیلْ‌رنگ   دِلیرانِ لشکر به‌سانِ پلنگ

به جنگ اندرون گرز و دل پر ز کین / ز گُردان چو دریایِ جوشان زمین
خروشی برآمد ز درگاهِ شاه / که ای پهلوانانِ ایران سپاه
کسی کُاو بَساید عِنان و رِکیب / نباید که یابد به خانه شَکیب
بفرمود کز روم و زِ هَندوان / سوارانِ جنگی گزیده گَوان،
دِلیرانِ گردنکَش از تازیان / بَسیچیده‌یِ جنگِ شیرِ ژیان،
کمربسته خواهند سیصدهزار / ز دشتِ سوارانِ نیزه‌گزار
هرآن کُاو چهل روزه را پیشِ شاه / نیاید نبینند به سر بر کلاه
پراگنْد بر گِردِ کشور سوار / فرستاده با نامه‌یِ شهریار

دو هفته برآمد به فرمانِ شاه / بجنبید در پادشاهی سپاه
ز لشکر همه کشور آمد به جوش / ز گیتی برآمد سراسر خروش
به شبگیر گاهِ خروشِ خروس / ز هر سوی برخاست آوایِ کوس
بزرگانِ هر کشوری با سپاه / کَشیدند صف پیشِ درگاهِ شاه
درِ گنج‌هایِ کَهُن باز کرد / سپهْ را دِرَم دادن آغاز کرد
همه لشکر از گنجِ دینارِ شاه / به سر برنهادند زرّین کلاه
به برگُستُوان و به جوشن چو کوه / شدند آهنین لشکری هم‌گروه
چو شد کارِ لشکر همه ساخته / وُ زایشان دلِ شاه پرداخته،
نُخستین ازان لشکرِ نامدار / سوارانِ شمشیرزن سی‌هزار،
گزین کرد خسرو به رستم سپرد / بدو گفت کَای نامبُردار گُرد
روِ سیستان گیر و برکَش پَگاه / به هندوستان اندرآور سپاه
ز غَزنین برو تا به رایِ بَرین / چو گردد ترا تاج و تخت و نگین،
چو آن پادشاهی شود یکسره / به آبشخور آید پلنگ و بره،
فرامرز را دِهْ کلاه و نگین / کسی کُاو بخواهد ز لشکر گزین
بزن کوسِ رویین و شیپور و نای / به کَشمیر و کابل فزون زین مپای
که ما را سر از جنگِ افراسیاب / نیابد همی خورد و آرام و خواب
اَلانان و غُز در به لُهراسپ داد / بدو گفت کَای گُردِ خسرونژاد
برو با سپاهی به‌کردارِ کوه / گزین کن ز گُردانِ لشکر گروه

سواران شایسته‌ی کارزار ‌‌ ‌‌ بِبَر تا برآری ز توران دَمار
به اَشکَش بفرمود تا سی‌هزار ‌‌ ‌‌ دَمنده هِژَبرانِ نیزه‌گزار،
بَرَد سوی خوارزم و کوسِ بزرگ ‌‌ ‌‌ سپاهی به‌کردارِ دَرّنده گرگ
زند بر درِ شهرِ خوارزم گاه ‌‌ ‌‌ اَبا شیده‌ی رزمْ‌زن کینه‌خواه
سپاهِ چهارم به گودرز داد ‌‌ ‌‌ چه مایه وُرا پند و اندرز داد؛
که رَو با بزرگانِ ایران به‌هم ‌‌ ‌‌ چو گرگین و چون زَنگه و گُستَهَم
زَواره فریبرز و فرهاد و گیو ‌‌ ‌‌ گُرازه سپهدار و رُهّامِ نیو
بفرمود بستن کمرْشان به جنگ ‌‌ ‌‌ سوی رزمِ توران شدن بی‌دِرنگ
سپهدار گودرزِ کَشوادگان ‌‌ ‌‌ همه پهلوانان و آزادگان،
نشستند بر زین به فرمانِ شاه ‌‌ ‌‌ سپهدار گودرز پیشِ سپاه
به گودرز فرمود پس شهریار: ‌‌ ‌‌ چو رفتی کمرْبسته‌ی کارزار،
نگر تا نَیازی به بیداد دست ‌‌ ‌‌ نگردانی ایوانِ آباد پست
کسی کُاو به جنگت نبندد میان ‌‌ ‌‌ چُنان ساز که‌ش از تو ناید زیان
که نپسندد از ما بدی دادگر ‌‌ ‌‌ سِپَنج است گیتیّ و ما بر گذر
چو لشکر سوی مرزِ توران بَری ‌‌ ‌‌ مکن تیز دل را به آتشْ‌سری
نگر تا نجوشی به‌کردارِ طوس ‌‌ ‌‌ نبندی به هر کار بر پیل کوس
جهانْ‌دیده‌یی سوی پیران فرست ‌‌ ‌‌ هُشیوار و زِ یادْگیران فرست
به پندِ فراوانْش بُگشای گوش ‌‌ ‌‌ براو چادرِ مهرْبانی بپوش
به هر کار با هرکسی داد کن ‌‌ ‌‌ ز یزدانِ نیکی‌دِهش یاد کن
چُنین گفت سالارِ لشکر به شاه ‌‌ ‌‌ که فرمانِ تو برتر از شید و ماه
بدان‌سان رَوم کَم تو فرمان دِهی ‌‌ ‌‌ تو شاهِ جهانداری و من رَهی
برآمد خروش از درِ پهلوان ‌‌ ‌‌ ز بانگِ تَبیره زمین شد نَوان
به لشکرگهْ آمد دُمادُم سپاه ‌‌ ‌‌ جهان شد ز گَردِ سواران سیاه
به پیشِ سپاه اندرون پیلِ شست ‌‌ ‌‌ جهان پست گشته ز پیلانِ مست
وُ زان زَنده پیلانِ جنگی چهار ‌‌ ‌‌ بیاراستند از درِ شهریار
نِهادند بر پشتِ‌شان تختِ زر ‌‌ ‌‌ نشستنگهِ شاهِ با تاج و فَر
به گودرز فرمود تا برنشست ‌‌ ‌‌ بر آن تختِ زر از برِ پیلِ مست

برانگیخت پیلان و برخاست گَرد — وُ زان گَرد نیک اختری یاد کرد؛
که از خانِ پیران برآریم دود — بر آن‌سان که گَردِ پیِ پیل بود
بی‌آزار لشکر به فرمانِ شاه — همی رفت منزل به منزل به راه

رسیدن گودرز به کنار زیبد و فرستادن گیو را به رسولی

چو گودرز نزدیکِ زیبَد رسید — سران را ز لشکر همه برگزید
هزار از دِلیرانِ نیزه‌گزار — ز گُردانِ لشکر گزیده سوار
از ایرانیان نامور ده سوار — سَخُن‌گوی و اندرخورِ کارزار
سپهدار پس گیو را پیش خواند — همه گفته‌یِ شاه با او براند
بدو گفت کَای پورِ سالار سر — برافراخته سر ز بسیار سر
گزین کردم اندرخورت لشکری — که شایَند سالارِ هر کشوری
بدان‌تا به‌نزدیکِ پیران شَوی — بگوییّ و گفتارِ او بشْنَوی
بگویی به پیران که من با سپاه — به زیبَد رسیدم به فرمانِ شاه
شناسی تو گفتار و کردارِ خویش — بی‌آزاری و رنج و تیمارِ خویش
همه شهرِ توران بدی را میان — ببستند با نامدارِ کَیان
فِریدونِ فرّخ که با داغ و درد — ز گیتی بشد دیده پر آبِ زرد،
پر از درد ایران پر از داغ شاه — که با سوکِ ایرج نتابید ماه
ز ترکان به‌تنها تو بر انجمن — ستایی به مهر و وفا خویشتن
دروغ است بر تو همین نامِ مهر — نبینم به دلْت اندر آرامِ مهر
همان است کآن شاهِ آزرم‌جوی — مرا گفت: با او همه نرم گوی
ازان کُاو به کارِ سیاووش رَد — نیَفگَنْد یک روز بنْیادِ بد
به‌نزدِ منَش دستگاه است نیز — ز خونِ پدر بی‌گناه است نیز
گناهی که تا این زمان کرده‌ای — ز شاهانِ گیتی که آزَرده‌ای،
همه شاه بُگْذارَد از تو همی — بدی نیکی اِنگارَد از تو همی
نباید که بر دستِ ما بر تباه — شَوی بر گذشته فراوان گناه
دگر کز پیِ جنگِ افراسیاب — زمانه همی بر تو گیرد شتاب

بزرگانِ ایران و فرزندِ من ... بخوانند بر تو همه پندِ من
سَخُن هرچه دانی بدیشان بگوی ... وُ زایشان همیدون سَخُن بازجوی
اگر راست باشد دلت با زبان ... گذشتی ز تیمار و رَستی به جان
بروبوم و خویشانت آباد گشت ... ز تیغِ منَت گردن آزاد گشت
وَر از تو پدیدار آید گناه ... نمانَد به تو مُهر و تخت و کلاه
نجوییم براین کینه آرام و خواب ... من و گرز و میدان و افراسیاب
که زو شاهِ ما را به کین خواستن ... نباید بسی لشکر آراستن
مگر پندِ من سربسر بشْنَوی ... به گفتارِ هُشیارِ من بگْرَوی
نُخستین کسی کُاو پی افگنْد کین ... به خون ریختن برنَوَشت آستین،
به خونِ سیاووش یازید دست ... جهانی به بیداد بر کرد پست،
به سانِ سگانش ازان انجمن ... ببندی فرستی به‌نزدیکِ من
بدان‌تا فرستم به‌نزدیکِ شاه ... چه‌شان سر ستانَد چه بخشد کلاه
تو نشنیدی آن داستانِ بزرگ ... که شیرِ ژیان آوَرَد پیشِ گرگ؛
که هر کُاو به خونِ کَیان دست آخت ... زمانه بجز خاک جایش نساخت
دگر هرچه از گنج نزدیکِ توست ... همه دشمنِ جانِ تاریکِ توست
زِ اسپانِ پرمایه و گوهران ... زِ دیبا و دینار و زِ افسران،
زِ شمشیر و زِ تَرگ و برگُستُوان ... ز خَفتان و زِ خنجرِ هَندوان،
همه آلتِ لشکر و سیم و زر ... فرستی به‌نزدیکِ ما سربسر
به بیداد کز مردمان بِستَدی ... فراز آوریدی ز راهِ بدی
بدان بازخَرّی مگر جانِ خویش ... ازین در کنی زود درمانِ خویش
چه اندرخورِ شهریار است ازان ... فرستم به‌نزدیکِ شاهِ جهان
ببخشیم دیگر همه بر سپاه ... به جایِ مکافاتِ کرده گناه
وُ دیگر که پورِ گزینِ ترا ... نگهبانِ گاه و نگینِ ترا،
برادرْت هردو سرانِ سپاه ... که هَزمان برآرند گردن به ماه،
چو هرسه بدین نامدار انجمن ... گروگان فرستی به‌نزدیکِ من
بدان‌تا شَوم ایمِن از کارِ تو ... بر آرد درختِ وفا بارِ تو
تو نیز آنگهی برگزینی دو راه ... یکی راه جویی به‌نزدیکِ شاه

آبا دودمان نزدِ خسرو شَوی   بدان سایه‌یِ مهرِ او بغنَوی
کنم با تو پیمان که خسرو ترا   به خورشیدِ تابان برآرد سرا
ز مهرِ دلِ او تو آگه‌تری   که‌زو هیچ ناید جز از بهتری
بشویی دل از مهرِ افراسیاب   نبینی شبِ تیره او را به خواب
گر از شاهِ ترکان بترسی ز بد   نخواهی که آیی به ایران سَزد
بپرداز توران و بنْشین به چاچ   ببَر تختِ ساج و برافراز تاج
ورَت سوی افراسیاب است رای   بکَش لشکر و جنگِ ما را مپای
که با آن که باید پَسیچیم جنگ   مرا زورِ شیر است و چنگِ پلنگ
به ترکان نمانم من از تخت بهر   کمانِ من ابر است و بارانْش زهر
که زین بُگذری گر به جنگت هواست   سوی شهریار و سپاهت وفاست،
پَسیچیده‌یِ جنگ خیز ایدر آی   گرَت هست با شیرِ دَرّنده پای
چو صف برکَشند از دو رویه سپاه   گنه‌کار پیدا شد از بی‌گناه
گر این گفته‌هایِ مرا نشنَوی   به فرجامِ کارت پشیمان شَوی
پشیمانی آن‌گهْ ندارَدْت سود   که تیغِ زمانه سرت را دُرود
بگفت این سَخُن پهلوان با پُسر   که برخوان به پیران همه دربه‌در

ز پیشِ پدر گیو شد تا به بَلخ   گرفته به یاد آن سَخُن‌هایِ تلخ
فرود آمد و کس فرستاد زود   بر آن‌سان که گودرز فرموده بود
همان شب سپاه اندرآوزد گِرد   برفت از درِ بَلخ تا ویسه‌گِرد
که پیران بدان شهر بُد با سپاه   که دَیهیمِ ایران همی جُست و گاه
فرستاده چون سوی پیران رسید   سپهدار پیران سپهْ را بدید،
بگفتند کآمد سوی بَلخ گیو   آبا ویژگانِ سپهدارِ نیو
چو بشْنید پیران برافراخت گوش   برآمد ز گُردانِ لشکر خروش
بزد نایِ رویین و بربست کوس   شد از سُمِّ اسپان زمین آبنوس
صدوده‌هزارش ز لشکر سوار   فراز آمد اندرخورِ کارزار
ازایشان دو بهره همان‌جا بماند   برفت و جهان‌دیدگان را بخواند

بیامد چو نزدیکِ جیحون رسید — به گِردِ لبِ آب لشکر کَشید
به جیحون بر از نیزه دیوار کرد — چو با گیوِ گودرز دیدار کرد
دو هفته شد اندر سَخُنْ‌شان دِرنگ — بدان‌تا نباشد به بیداد جنگ
ز هرگونه گفتند و پیران شنید — گنهْ‌کاری آمد ز ترکان پدید
بزرگانِ ایران زبان یافتند — بر ایشان به گفتار بشْتافتند
برافگنْد پیران هم اندر شتاب — تَوَندی به‌نزدیکِ افراسیاب؛
که گودرزِ کَشوادگان با سپاه — نِهاد از برِ تختِ ایران کلاه
فرستاده آمد به‌نزدیکِ من — گزین پورِ او مِهترِ انجمن
مرا گوش و دل سوی فرمانِ توست — به پیمان روانم گروگانِ توست

سَخُن چون به سالارِ ترکان رسید — سپاهی ز جنگ‌آوران برگزید
فرستاد نزدیکِ پیران سوار — ز گُردانِ شمشیرزن سی‌هزار
بدو گفت: بردار شمشیرِ کین — وُ زایشان بپرداز رویِ زمین
نه گودرز باید که مانَد نه گیو — نه فرهاد و گرگین نه رُهّام نیو
که بر ما سپاه آمد از چار سوی — همی تختِ توران کنند آرزوی
جفاپیشه گشتم ازین‌پس به جنگ — نجویم به خون ریختن بر دِرنگ
به رایِ هُشیوار و مردانِ مرد — برآرم ز کیخسرو این بار گَرد

چو پیران بدید آن سپاهِ بزرگ — به خون تشنه هریک به‌کردارِ گرگ،
برآشفت ازان‌پس که نیرو گرفت — هنرها بشُست از دل آهو گرفت
جفاپیشه گشت آن دلِ نیک‌خوی — پراندیشه شد رزم کرد آرزوی
به گیو آنگهی گفت: برخیز و رَو — سوی پهلوانِ سپهْ بازشو
بگویش که از من تو چیزی مجوی — که فرزانگان آن نبینند روی
یکی آن‌که از نامدارِ گَوان — گروگان همی خواهی این کی توان؟
وُ دیگر که گویی سِلیح و سپاه — گَرانْ‌مایه اسپان و تخت و کلاه،
برادر که روشن جهانِ من است — گزیده پُسر پهلوانِ من است،
همی گویی از خویشتن دور کن — ز بِخْرد چُنین خام باشد سَخُن

مرا مرگ بهتر ازان زندگی / که سالار باشم کنم بندگی
یکی داستان زد براین بر پلنگ / چو با شیرِ جنگ‌آورش خاست جنگ؛
به نام ار بریزی مرا ـ گفت ـ خون / بِهْ از زندگانی به ننگ اندرون
وُ دیگر که پیغامِ شاه آمده‌ست / به فرمانِ جنگم سپاه آمده‌ست

بازگشتن گیو از پیش پیران ویسه

چو پاسخ چُنین یافت برگشت گیو / اَبا لشکرِ نامبُردارِ نیو
سپهدار چون گیو برگشت ازوی / خروشان سوی جنگ بنْهاد روی
بیامد چو پیشِ کَنابَد رسید / بر آن دامنِ کوه لشکر کَشید
چو گیو اندرآمد به پیشِ پدر / همی گفت پاسخ همه دربه‌در
به گودرز گفت: اندرآور سپاه / به جایی که سازی همی رزمگاه
که او را همی آشتی رای نیست / به دلْش اندرون داد را جای نیست
ز هرگونه با او سَخُن رانْدم / همه هرچه گفتی براو خوانْدم
چو آمد پدیدار ازایشان گناه / هَیونی برافگنْد نزدیکِ شاه؛
که گودرز و گیو اندرآمد به جنگ / سپهْ باید ایدر مرا بی‌دِرنگ
سپاه آمد از نزدِ افراسیاب / چو ما بازگشتیم بُگْذاشت آب
کنون کینه را کوس بر پیل بست / همی جنگِ ما را کند پیش دست
چُنین گفت با گیو پس پهلوان / که پیران به سیری رسید از روان
همین داشتم چشم زان بدْنِهان / وُ لیکن به فرمانِ شاهِ جهان،
ببایست رفتن که چاره نبود / دلش را کنون شهریار آزْمود
یکی داستان گفته بودم به شاه / چو فرمود لشکر کَشیدن به راه؛
که دل را زِ مهرِ کسی برگسِل / کجا نیستش با زبان راست دل
همه مهرِ پیران به ترکان بر است / بشویَد همی شاه ازو پاک دست

چو پیران سپاه از کَنابَد برانْد / به روز اندرون روشنایی نمانْد
برفتند بسته کمرها به جنگ / همه نیزه و تیغِ هَندی به چنگ

چو دانست گودرز کآمد سپاه　　　بزد کوس و آمد ز زیبَد به راه
ز کوه اندرآمد به هامون گذشت　　　کَشیدند لشکر بر آن پهن دشت
به‌کردارِ کوه از دورویه سپاه　　　زِ آهن به سر برنهاده کلاه

برآمد خروشیدنِ کَرّه‌نای　　　بجنبید همی کوه گفتی ز جای
ز زیبَد همی تا کَنابَد سپاه　　　در و دشت ازایشان کبود و سیاه
ز گَردِ سپهْ روز روشن نماند　　　ز نیزه هوا جز به جوشن نماند
از آوازِ اسپان و گَردِ سپاه　　　بشد روشنایی ز خورشید و ماه
ستاره سِنان بود و خورشید تیغ　　　از آهن زمین بود و زِ گرز میغ
بتوفید از آوازِ گُردان زمین　　　ز تَرگ و سِنان آسْمان آهنین
چو گودرز توران سپهْ را بدید　　　که برسانِ دریا زمین بردَمید،
دِرفش از دِرفش و گروه از گروه　　　گسسته نشد شب برآمد ز کوه،
چو شب تیره شد پیل پیشِ سپاه　　　فراز آوریدند و بستند راه
برافروختند آتش از هردو روی　　　از آوازِ گُردانِ پرخاشجوی،
جهان سربسر گفتی آهِرمَن است　　　به دامن بر از آستی دشمن است
ز بانگِ تَبیره به سنگ اندرون　　　بدَرّید دل در شبِ قیرگون

سِپیده برآمد ز کوهِ سیاه　　　سپهدارِ ایران به پیشِ سپاه،
به آسوده اسپ اندرآوزْد پای　　　یلان را به هرسو همی ساخت جای
سپهْ را سوی مَیمَنه کوه بود　　　ز جنگِ دِلیران بی‌اندوه بود
سوی مَیسَره رود و آبِ روان　　　چُنان درخور آمد چو تن را روان
پیاده که اندرخورِ کارزار　　　بفرمود تا پیشِ رویِ سوار،
صفی برکَشیدند نیزه‌وَران　　　اَبا گرزْداران کُنداوران
همیدون پیاده بسی نیزه‌دار　　　اَبا تَرکَش و تیرِ جوشن‌گذار
کمان‌ها فَگَنده به بازو درون　　　همی از جگرْشان بجوشید خون
پسِ پشتِ ایشان سوارانِ جنگ　　　که‌زآتش به خنجر ببردند رنگ
پسِ پشتِ لشکر ز پیلان گروه　　　زمین از پیِ پیل گشته سُتوه

درفشِ خجسته میانِ سپاه / ز گوهر دُرَفشان به‌کردارِ ماه
ز پیلان زمین سربسر پیل‌گون / ز گَردِ سواران هوا نیلگون
دُرَفشیدنِ تیغ‌هایِ بنفش / ازان سایه‌یِ کاویانی دِرفش،
توگفتی که اندر شبِ تیره چهر / ستاره همی برفَشانَد سپهر
بیاراست لشکر به‌سانِ بهشت / به باغِ وفا سروِ کینه بکِشت

لشکر آراستن گودرز و پیران

فریبرز را داد پس مَیمَنه / پسِ پشتِ لشکر حِصار و بُنه
گُرازه سرِ تُخمه‌یِ گیوگان / زَواره نگهبانِ تختِ کَیان
به یاریْ فریبرز برخاستند / به یک روی لشکر بیاراستند
به رُهّام فرمود پس پهلوان / که ای تاج و تخت و خرد را روان
برو با سواران سویِ مَیسَره / نگهْ دار چنگالِ گرگ از بره
بیَفروز لشکرگهْ از فَرِّ خویش / سپهْ را همی دار در پَرِّ خویش
بدان آبْ‌گون خنجرِ نیوْسوز / چو شیرِ ژیان با یلان رزم توز
برفتند یارانْش با او به‌هم / ز گُردانِ لشکر یکی گُستَهَم
دگر گَژدَهَم رزم را ناگُزیر / فُروهِل که بُگْذارَد از سنگ تیر
بفرمود تا گیو با دوهزار / برفتند برگُستُوانْوَر سوار
سپرد آن‌زمان پشتِ لشکر بدوی / که بُد جایِ گُردانِ پرخاشجوی
برفتند با گیو جنگاوران / چو گرگین و چون زَنگه‌یِ شاوَران
دِرفشی فرستاد و سیصد سوار / نگهبانِ لشکر سویِ رودبار
همیدون فرستاد بر سویِ کوه / دِرفشیّ و سیصد ز گُردان گروه
یکی دیده‌بان بر سرِ کوهسار / نگهبانِ روز و ستاره‌شُمار
شب‌وروز گردن برافراخته / ازان دیده‌گهْ دیده‌بان ساخته
بجُستی همی تا ز توران سپاه / پیِ مور دیدی نِهاده به راه،
ز دیده خروشیدن آراستی / بگفتیّ و گودرز برخاستی
بدان‌سان بیاراست آن رزمگاه / که رزم آرزو کرد خورشید و ماه

چو سالار شایسته باشد به جنگ   نترسد سپاه از دلاور نهنگ
ازان پس بیامد به سالارگاه   که دارد سپهْ را ز دشمن نگاه
درفشِ دل‌افروز برپای کرد   یلان را به قلب اندرون جای کرد
سران را همه خواند نزدیکِ خویش   پسِ پشت شیدوش و فرهاد پیش
به دستِ چپش رزم‌دیده هُجیر   سویِ راست کَشماره‌یِ شیرْگیر
ببستند ز آهن به گِردَش سرای   پسِ پشت پیلانِ جنگی به‌پای
سپهدار گودرزشان در میان   درفش از برش سایه‌یِ کاویان
همی بشتند از ماه و خورشید نور   نگهْ کرد پیران به لشکر ز دور،
بدان ساز و آن لشکر آراستن   دل از زنگ و تیمار پیراستن،
در و دشت و کوه و بیابان سِنان   عِنان بافته سربسر در عِنان،
سپهدارِ ترکان غمی گشت سخت   برآشفت با تیره خورشیدِ بخت

ازان پس نگهْ کرد جایِ سپاه   نیامدْش بر آرزو رزمگاه
نه آوردگهْ دید و نه جایِ صف   همی برزد از خشم کف را به کف
بر آن‌سان که آمد ببایست ساخت   چو سویِ یلان جنگ بایست آخت
پس از نامداران و گُردانِ خویش   کسی کُاو کند جنگ را دست پیش،
وُ زان جنگ‌سازانِ افراسیاب   کسی که‌ش سر از کینه گیرد شتاب،
گزین کرد شمشیرزن سی‌هزار   که بودند شایسته‌یِ کارزار
به هومان سپرد آن‌زمان قلبگاه   سپاهی هِژَبرْاَوْژَن و رزمْ‌خواه
بخواند اَندریمان و اَخْواست را   نِهادِ چپِ لشکر و راست را
چپِ لشکرش را بدیشان سپرد   آبا سی‌هزار از دِلیرانِ گُرد
چو لَهّاکِ جنگیّ و فرشیدوَرد   آبا سی‌هزار از دِلیرانِ مرد،
گرفتند بر مَیمَنه جایگاه   جهان سربسر گشت ز آهن سیاه
چو زَنگاله‌یِ گُرد و کَلباد را   سِپَهرَم که بُد روزِ فریاد را،
برفتند با نیزه‌وَر ده‌هزار   به پشتِ سوارانِ خنجرگزار
برون رفت رویینِ رویینه‌تن   آبا ده‌هزار از یلانِ خُتَن
بدان‌تا در آن بیشه اندر چو شیر   کمین‌گهْ کنند با یلانِ دلیر

طَلایه فرستد به رود و به کوه / سپهدارِ ایران شود زو سُتوه
گر از رزمگهْ پی نَهد پیش‌تر / وُ گر جنبد از خویشتن بیش‌تر،
سپهدار رویین به‌کردارِ شیر / پسِ پشتِ او اندرآید دِلیر
همان دیده‌بان بر سرِ کوه کرد / که جنگِ سواران بی‌اندوه کرد
زِ ایرانیان گر سواری ز دور / عِنان تافتی سویِ پیکارِ تور،
نگهبانِ دیده گرفتی خروش / همه رزمگاه آمدی زو به جوش
دو لشکر به روی اندرآورده روی / همه نامدارانِ پرخاشجوی

چُنین ایستاده سه روز و سه شب / یکی را به گفتن نجنبید لب
همی‌گفت گودرز: گر پشتِ خویش / سپارم بدیشان نِهم پای پیش،
سپاه اندرآید پسِ پشتِ من / نمانَد جز از باد در مشتِ من
شب و روز بر پای پیشِ سپاه / همی جُست نیک اخترِ هور و ماه
که تا روزگاری که نیک اختر است / کدام است و جنبش که‌را بهتر است؟
کجا بردَمد بادِ روزِ نبرد؟ / که چشمِ سواران نپوشد به گَرد
بر ایشان بیابم مگر دستگاه / به‌کردارِ باد اندرآرم سپاه
نِهاده سپهدار پیران دو چشم / که گودرز را دل بجوشد ز خشم
کند پشت پردَخت و رانَد سپاه / کمین اندرآرد ز پشتش به راه

آمدن بیژن به نزدیک پدر و جنگ ترکان خواستن

به روزِ چهارم ز پشتِ سپاه / بشد بیژنِ گیو تا قلبگاه
به پیشِ پدر شد همه جامه چاک / همی بآسْمان برپراگنْد خاک
بدو گفت کَای بابِ کارْآزمای / چه داری چُنین خیره ما را به‌پای؟
به پنجم فراز آمد این روزگار / شب و روز آسایش آموزْگار
نه خورشید شمشیرِ گُردان بدید / نه گَردی به رویِ هوا بردَمید
سواران به خَفتان و خود اندرون / یکی را به رگ بر نجنبید خون
به ایران پس از رستمِ نامدار / نبودی چو گودرز دیگر سوار

چُنین تا بیامد ز جنگِ پَشَن ... ازان کُشتن و رزمگاهِ گَشَن،
به لاوَن که چندان پُسر کُشته دید ... سرِ بختِ ایرانیان گَشته دید،
جگرْخسته گشته‌ست و گمْ‌کرده راه ... نخواهد که بیند همی رزمگاه
به پیرانْش بر چشم باید فَگَنْد ... نِهاده‌ست سر سوی چرخِ بلند
سپهدار کُاو ناشُمَرده سپاه ... ستاره شُمارَد همی گِردِ ماه،
تو بشْناس کَانْدر تنش نیست خون ... شد از جنگِ جنگْ‌آوران او زَبون
شگِفت از جِهانْ‌دیده گودرز نیست ... که او را روان خود بدین مرز نیست
شگِفت از تو آید مرا ای پدر ... که شیرِ ژیان از تو جوید هنر
دو لشکر همی بر تو دارند چشم ... یکی تیز کن مغز و بفْروز خشم
کنون چون جِهان گرم و روشن هوا ... نگیرد همی رزمِ لشکر نَوا،
چو این روزگارِ خوشی بُگْذرَد ... چو پولاد روی زمین بفْشُرَد،
چو بر نیزه‌ها گردد افشُرده چنگ ... پس پشت تیغ آید و پیش سنگ،
که آید ز گُردان به پیشِ سپاه؟ ... که آورد گیرد بدین رزمگاه؟
وَر ایدون که ترسی همی از کمین ... ز جنگِ سواران و مردانِ کین،
به من داد باید سواری هزار ... گزینِ من اندرخورِ کارزار
برآریم گَرد از کمینْ‌گاهِشان ... سر افشان کنیم از برِ ماهِشان
ز گفتارِ بیژن بخندید گیو ... بسی آفرین کرد بر پورِ نیو
به دادار گفت: از تو دارم سپاس ... تو دادی مرا پورِ نیکی‌شناس
همَش زور دادی همَش فَرّ و دین ... شناسای هر کار و جویای کین
به من بازگشت این دلاور جوان ... چُنان‌چون بُوَد بچّه‌ی پهلوان
چُنین گفت مر جفت را نرّه شیر ... که فرزندِ ما گر نباشد دلیر،
ببُرّیم ازو مهر و پیوند پاک ... پدرْش آبِ دریا بُوَد مام خاک
وُ لیکِن تو ای پورِ چیره‌سَخُن ... زبان بر نیا بر گشاده مکن
که او کارْدیده‌ست و داناتر است ... برین لشکرِ ناموَر مِهتر است
کسی کُاو بُوَد سوده‌ی روزگار ... نباید به هر کارش آموزْگار
سوارانِ ما گر به بار اندرند ... نه ترکان به رنگ و نگار اندرند
همه شوزبختند و برگشته‌سر ... همه دیده پرخون و خسته‌جگر

همی خواهد این پیرِ کارْآزمای / کـه ترکان بـه جنگ اندرآرند پای
پسِ پشتِ‌شان دور مانَد ز کوه / بَرَد لشکرِ کینه‌ور هم‌گروه
ببینی تو گوپالِ گودرز را / که چون برنَوَردد همی مرز را
وُ دیگر که از اخترِ نیک و بد / همی گَردشِ چرخ را بشمَرَد
چو پیش آید آن روزگارِ بهی / کند رویِ گیتی ز ترکان تهی
چُنین گفت بیژن به فرّخ پدر / که ای پهلوانِ جهان سربسر
خجسته نیا را گر این است رای / سَزد گر نداریم رومی قبای
شَوم جوشن و خود بیرون کنم / به می رویِ پژمرده گلگون کنم
چو آیم جهانْ‌پهلوان را به کار / بیایم کمربسته‌یِ کارزار

رفتن هومان به نزدیک پیران و جنگ ایرانیان خواستن

وُ زان لشکرِ ترک هومان دلیر / به پیشِ برادر بیامد چو شیر؛
که ای پهلوانِ رَدِ افراسیاب / گرفت اندرین دشت ما را شتاب
به هفتم فراز آمد این روزگار / میانْ‌بسته‌یِ جنگ چندین سوار
از آهن میان سوده و دل ز کین / نهاده دو دیده به ایرانْ‌زمین
چه داری به روی اندرآورده روی؟ / چه اندیشه داری به دل در بگوی
گرَت رای جنگ است جنگ آزمای / وَرَت رای برگشتن ایدر مپای
که ننگ است ازین بر تو ای پهلوان / برین کار خندند پیر و جوان
همان لشکر است این که از ما به جنگ / برفتند و رفته ز روی آب و رنگ
که زایشان همه رزمگهْ کُشته بود / زمین سربسر رودِ خون گشته بود
نه زین نامداران سواری کم است / نه آن دوده را پهلوان رستم است
گرَت آرزو نیست خون ریختن / نخواهی همی لشکر انگیختن،
ز جنگْ‌آوران لشکری برگزین / به من دِهْ تو بنگر کنون رزم و کین
چو بشنید پیران ز هومان سخن / بدو گفت: مشتاب و تندی مکن
بدان ای برادر که این رزمْ‌خواه / که آمد چُنین پیشِ ما با سپاه،
گزینِ بزرگانِ کیخسرو است / سرِ نامدارانِ آن پهلو است

یکی آن‌که کیخسرو

یکی آن‌که کیخسرو از شاهِ من — بدو سر فرازد به هر انجمن
وُ دیگر که از پهلوانانِ شاه — ندانم چو گودرز کس را به جاه
به گردن‌فرازیّ و مردانگی — به رایِ هُشیوار و فرزانگی
سه‌دیگر که پر داغ دارد جگر — ازان کین و از دردِ چندان پُسر،
که از تن سران‌شان جدا مانده‌ایم — زمین را به خون گَرد بنشانده‌ایم
کنون تا به تنْش اندرون جان بُوَد — برین کینه چون مار پیچان بُوَد
چهارم که لشکر میانِ دو کوه — فرود آوریده‌ست و کرده گروه
ز هرسو که پویی بدو راه نیست — براندیش کِاین رنج کوتاه نیست
بکوشید باید بدان‌تا مگر — ازان کوه‌پایه برآرند سر
مگر مانده گردند و مستی کنند — به جنگ اندرون پیشدستی کنند
چو از کوه بیرون کَشد لشکرش — یکی تیرباران کنم بر سرش
چو دیوار گِرد اندرآریم‌شان — چو شیرِ ژیان در بر آریم‌شان
بر ایشان بگردد همه کامِ ما — برآید به خورشید بر نامِ ما
تو پشتِ سپاهیّ و سالارِ شاه — برآورده از چرخِ گردان کلاه
کسی کاو به نامِ بلندش نیاز — نباشد چه گردد همی گِردِ آز؟
وُ دیگر که از نامدارانِ جنگ — نیاید کسی پیشِ غُرّان پلنگ
ز گُردان کسی را که بی‌نام‌تر — ز جنگی سواران بی‌آرام‌تر،
ز لشکر فرستد به پیشت به کین — اگر برنَوَردی براو بر زمین،
ترا نام ازان برنیاید بلند — به ایران ز کُشتن‌ش ناید گزند
وُ گر بر تو بر دست یابد به خون — شوند این دلیرانِ ترکان زَبون
نگهْ کرد هومان به گفتارِ او — همی خیره دانست پیکارِ او
چُنین داد پاسخ که زایران سوار — نباشد که با من کند کارزار
ترا خود همین مهربانی‌ست خوی — مرا کارزار آمده‌ست آرزوی
وُ گر که‌ت به کین جُستن آهنگ نیست — به دلْت اندرون آتشِ جنگ نیست،
شَوم چرمه‌یِ گام‌زن زین کنم — سپیده‌دمان جُستنِ کین کنم

رفتن هومان به جنگ ایرانیان

نشست از برِ زین سپیده‌دمان / چو شیرِ ژیان با یکی ترجَمان
بیامد به نزدیکِ ایران سپاه / پر از جنگ دل سر پر از کینِ شاه
چو پیران بدانست کُاو شد به جنگ / براو بر جهان گشت زَانْدوه تنگ
بجوشیدش از دردِ هومان جگر / یکی داستان یاد کرد از پدر؛
که دانا به هر کار سازد دِرنگ / سر اندرنیارد به پرگارِ تنگ
سبکسار تندی نُماید نُخست / به فرجامِ کار انْدُه آرد درست
زبانی که اندر سرش مغز نیست / اگر دُرّه بارد همان نَغز نیست
چو هومان بدین رزم تندی نُمود / ندانم چه آرد به فرجام سود
جهانْداورش باد فریادْرس / جز اویش نبینم همی یار کس

چو هومانِ ویسه بدان رزمگاه / که گودرزِ کَشواد بُد با سپاه،
بیامد که جوید ز گُردان نبرد / نگهبانِ لشکر بدو بازخَورد
طَلایه بیامد برِ ترجَمان / سوارانِ ایران همه بدْگُمان
بپرسید کِاین مردِ پرخاشجوی / به‌خیره به دشت اندرآورده روی،
کجا رفت خواهد همی چون نَوَند؟ / به چنگ اندرون گرز و بر زین کمند
به ایرانیان گفت پس ترجَمان / که آمد گهِ گرز و تیر و کمان
که این شیرْدل نامبُردار مرد / همی با شما کرد خواهد نبرد،
سرِ ویسگان است هومان به نام / که تیغش دلِ شیر دارد نیام
چو دیدند ایرانیان گرزِ او / کمر بستن و خسروی بُرزِ او،
همه دستِ نیزه‌گزاران ز کار / فروماند از فَرِّ آن نامدار
همه یکسره بازگشتند ازوی / سوی ترجَمانش نهادند روی؛
که رَو پیشِ هومان به ترکی زبان / همه گفته‌یِ ما براو بر بخوان
که ما را به جنگِ تو آهنگ نیست / ز گودرز دَستوریِ جنگ نیست
اگر جنگ جویی گشاده‌ست راه / سوی نامَور پهلوانِ سپاه
ز سالار و گُردانِ گردنکَشان / به هومان بدادند یکْ‌یک نِشان؛

که گُردان کجایند و مِهتر کجاست　　که دارد چپِ لشکر و دستِ راست
وُ زان‌پس هَیونی تَگ‌آور دوان　　طَلایه برافگنند زی پهلوان؛
که هومان ازان رزمگهْ چون پلنگ　　سوی پهلوان آمد ایدر به جنگ
چو هومان ز پیشِ سواران برفت　　بیامد به‌نزدیکِ رُهّام تَفت
وُ زان‌جا خروشی برآورْد سخت　　که ای پورِ سالارِ بیدارْبخت
چپِ لشکر و چنگِ شیران تویی　　نگهبانِ سالارِ ایران تویی
بجنبان عِنان اندرین رزمگاه　　میانِ دو صف برکَشیده سپاه
به آورد با من بیایدْت گشت　　سوی رود خواهیّ و گر سوی دشت
وُ گر تو نیایی مگر گُستَهَم　　بیاید دَمان با فُروهِل به‌هم
که جوید نبَردم ز کُنداوران؟　　به تیغ و سِنان و به گرزِ گَران
هر آن‌کس که پیشِ من آید به کین　　زمانه براو برنَوَردد زمین
وُ گر تیغِ ما را ببینند به جنگ　　بدَرّد دلِ شیر و چرمِ پلنگ
چُنین داد رُهّام پاسخ بدوی　　که ای نامور گُردِ پرخاشجوی
ز ترکان ترا بِخْرد اِنگاشتم　　ازین‌سان که هستی نپنداشتم
که تنها بدین رزمگاه آمدی　　دلاور به پیشِ سپاه آمدی
بر آنی که اندر جهان تیغْ‌دار　　نبندد کمر چون تو دیگر سوار؟
یکی داستان از کَیان یاد کن　　ز قامِ خرد گردن آزاد کن؛
که هر کُاو به جنگ اندرآید نُخست　　رهِ بازگشتن نبایدْش جُست
ازین هرکه تو نام بردی به جنگ　　همه جنگ را تیز دارند چنگ
وُ لیکن چو فرمانِ سالارِ شاه　　نباشد نسازد کسی رزمگاه
اگر جنگِ گُردان بجویی همی　　سوی پهلوان چون نپویی همی؟
ز گودرز دَستوریِ جنگ خواه　　پس از ما به جنگ اندر آهنگ خواه
بدو گفت هومان که خیره مگوی　　بدین روی با من بَهانه مجوی
تو این رزم را جای میدان گزین　　نه مردِ سوارانی و دشتِ کین

وُ زان‌جا به قلبِ سپهْ برگذشت　　دَمان تا بدان رویِ لشکر گذشت
به‌نزدِ فریبرز با ترجَمان　　بیامد به‌کردارِ بادِ دَمان

یکی برخروشید کای بدْنِشان فروبرده گردن ز گردنکَشان
سواران و پیلان و زرّینه کفش ترا بود با کاویانی درفش
به ترکان سپردی به روزِ نبرد یلانت به ایران نخوانند مرد
چو سالار باشی شوی زیردست کمر بندگی را ببایدْت بست
سیاووشِ رَد را برادر تویی به گوهر ز سالار برتر تویی
تو باشی سَزاوارِ کین خواستن به کینه ترا باید آراستن
یکی با من اکنون به آوردگاه ببایدْت گشتن به پیشِ سپاه
به خورشیدِ تابان برآیدْت نام که پیشِ من اندر گذاری تو گام
وُ گر تو نیایی به جنگم رواست زَواره گُرازه نگر تا کجاست
کسی را ز گُردان به پیشِ من آر که باشد زِ ایرانیان نامدار
چُنین داد پاسخ فریبرز باز که با شیرِ دَرّنده کینه مساز
چُنین است فرجامِ روزِ نبرد یکی شاد و پیروز و دیگر به‌درد
به پیروزی اندر بترس از گزند که یکْسان نگردد سپهرِ بلند
دِرفش ار ز من شاه بسْتد رواست بدان داد پیلان و لشکر که خواست
به کینِ کَیان از پسِ کَیقُباد کسی کُاو کلاهِ مِهی برنهاد،
کمر بست تا گیتی آباد کرد سپهدار گودرزِ کَشواد کرد
همیشه به پیشِ کَیان کینه‌خواه پدر بر پدر نیو و سالارِ شاه
وُ دیگر که از گرزِ او بی‌گُمان سرآید به سالارتان بر زمان
سپهْ را بدوی است فرمانِ جنگ بدو بازگردد همه نام‌وننگ
اگر با توأم جنگ فرمان دِهد دلم پر ز درد است درمان دِهد
ببینی که من سر چگونه ز ننگ برآرم چو پای اندرآرم به جنگ
چُنین پاسخش داد هومان که بس به گفتار بینم ترا دسترس
بدین تیغ کَانْدر میان بسته‌ای گیا بُر که از جنگ خود رَسته‌ای
بدین گرز با چوب کن کارزار که بر تَرگ و جوشن نیاید به کار
وُ زان‌جا بدان خیرگی بازگشت که گفتی مگر شیرِ بدْساز گشت
کمربسته‌یِ کینِ آزادگان به‌نزدیکِ گودرزِ کَشوادگان

بیامد یکی بانگ برزد بلند / که ای برمَنِش مهترِ دیوْبند
شنیدم همه هرچه گفتی به شاه / وُ زان پس کَشیدی سپهْ را به راه
همان هَدیه‌یِ شاه و پیمانِ تو / به پیرانِ سالار و فرمانِ تو
فرستاده کآمد به توران سپاه / گزین پورِ تو گیوِ لشکرْپناه
وُ زان پس که سوگند خوردی به شاه / به خورشید و ماه و به تخت و کلاه،
که گر چشمِ من در گهِ کارزار / به پیران برافتد برآرم دَمار
چو شیرِ ژیان لشکر آراستی / همی بآرزو جنگِ ما خواستی
کنون از پسِ کوه چون مُستمند / نشستی به‌کردارِ غُرمِ نِژَند
چُنانی که نَخچیر از شَرزه شیر / گریزان و شیر از پس اندر دِلیر،
گزیند به بیشه درون جایِ تنگ / نجوید ز تیمارِ جان نام‌وننگ
یکی لشکرت را به هامون گذار / چه داری سپاه از پسِ کوهسار؟
چُنین بود پیمانْت با شهریار / که بر کینه‌گهْ کوه گیری حِصار؟
بدو گفت گودرز کَانْدیشه کن / که باشد سَزا با تو گفتن سَخُن
چو پاسخ نیابی کنون زَانْجمن / به بی‌دانشی برنهی آن به من
تو بشْناس کز شاه فرمانِ من / همین بود و سوگند و پیمانِ من
کنون آمدم با سپاهی گَران / از ایران گزیده دلاور سران
شما هم به‌کردارِ روباهِ پیر / به بیشه در از بیمِ نَخچیرگیر،
همی چاره سازید و دَستان و بند / گریزان ز گرز و سِنان و کمند
دِلیری مکن جنگِ ما را مخواه / که روباه با شیر ناید به راه
چو هومان ز گودرز پاسخ شنید / چو شیر اندران رزمگهْ بردَمید
به گودرز گفت: ار نیایی به جنگ / تو با من نه زان است کآیدْت ننگ
ازان پس که جنگِ پَشَن دیده‌ای / سر از رزمِ ترکان بپیچیده‌ای
به لاوَن به جنگ آزْمودی مرا / به آوردگهْ بر پَسودی مرا
ار ایدون که هست این که گویی همی / وُ زین کینه کردار جویی همی،
یکی برگزین از میانِ سپاه / که با من بگردد به آوردگاه
که من از فریبرز و رُهّام جنگ / بجُستم به‌سانِ دلاورِ پلنگ
بگشتم سراسر همه انجمن / نیامد ز گُردان کسی پیشِ من

به گودرز بُد بند و پیکارِشان / شنیدن نه‌آرزید گفتارِشان
تو آنی که گویی به روزِ نبرد / به خنجر کنم لاله بر کوه زرد
یکی با من اکنون بدین رزمگاه / بگرد و به گرزِ گَران کینه خواه
فراوان پُسر داری و نامور / همه بسته بر جنگِ ما بر کمر
یکی را فرستی برِ من به جنگ / اگر جنگ جویی چه جویی دِرنگ؟
پس اندیشه کرد اندران پهلوان / که پیشش که آید به جنگ از گَوان
گر از نامداران هِژَبری دَمان / فرستم به‌نزدیکِ این بدْگُمان،
شود کُشته هومان براین رزمگاه / ز ترکان نیاید کسی کینه‌خواه
دلِ پهلوانش بپیچد به درد / ازان‌پس به‌تندی نجوید نبرد
سپاهش به کوهِ کَنابَد شود / به جنگ اندرون دستِ ما بد شود
وَر از نامدارانِ این انجمن / یکی کم شود گم شود نامِ من
شکسته شود دل گَوان را به جنگ / نسازند زان‌پس به جایی دِرنگ
همان بِهْ که با او نسازیم کین / براو بر ببندیم راهِ کمین
مگر خیره گردند و جویند جنگ / سپاه اندرآرند زان جایِ تنگ
چُنین داد پاسخ به هومان که رَو / به گفتار تندیّ و در کار نو
چو در پیشِ من برگشادی زبان / بدانستم از آشکارت نِهان؛
که کس را ز ترکان نباشد خرد / که‌زَاندیشه‌یِ خویش رامش بَرَد
ندانی که شیرِ ژیان روزِ جنگ / نیالاید از بُن به روباه چنگ؟
وُ دیگر دو لشکر چُنین ساخته / همه باذْپایان سر افراخته،
به کینه دو تن پیش سازند جنگ / همه نامداران بخایند چنگ
سپهْ را همه پیش باید شدن / به‌انبوه زخمی بباید زدن
تو اکنون سویِ لشکرت بازشو / برافراز گردن به سالارِ نو
که‌زایرانیان چند جُستم نبرد / نَزَد پیشِ من کس جز از بادِ سرد
بدان رزمگهْ برشود نامِ تو / ز پیران برآید همه کامِ تو
بدو گفت هومان به بانگِ بلند / که بی کردنِ کار گفتار چند؟
یکی داستان زد جِهاندار شاه / به یاد آورم اندرین کینه‌گاه؛
که تختِ کَیان جُست خواهی مجوی / چو جویی زِ آتش مبرتاب روی

ترا آرزو جنگ و پیکار نیست   اگر گل چنی راه بی خار نیست
نداری ز ایران یکی شیرمرد   که با من کند پیشِ لشکر نبرد
به چاره همی بازگردانی‌َم   نگیرم فریبت مگر دانی‌َم
همه نامدارانِ پرخاشجوی   به گودرز گفتند کاین است روی،
که از ما یکی را به آوردگاه   فرستی به‌نزدیکِ او کینه‌خواه
چُنین گفت گودرز کامروز روی   ندارد شدن جنگ را پیشِ اوی

چو هومان ز گفتار برگشت سیر   برآشفت برسانِ شیرِ دلیر
بخندید و روی از سپهبَد بتافت   سوی روزبانانِ لشکر شتافت
کمان را به زِهْ کرد و زایشان چهار   بیَفگنْد زَاسپ اندران مَرغزار
چو آن روزبانانِ لشکر ز دور   بدیدند زخمِ سرافرازِ تور،
رهش بازدادند و بُگْریختند   به آورد با او نیاویختند
به بالا برآمد به‌کردارِ مست   خروشش همی کوه را کرد پست
همی نیزه برگاشت بر گِردِ سر   که هومانِ ویسه‌ست پیروزگر
خروشیدنِ نایِ رویین ز دشت   برآمد چو نیزه ز بالا بگشت
ز شادی دِلیرانِ توران سپاه   همی تَرگ سودند بر چرخِ ماه

چو هومان بیامد بدان چیرگی   بپیچید گودرز زان خیرگی
سپهبَد پر از شرم گشته دُژَم   گرفته براو خشم و تندی ستم
ز ننگ از دِلیران بیالود خَوی   سپهبَد یکی اختر افگنْد پی:
که‌زایشان بُد این پیشدستی به خون   بَدان‌َند و هم بر بدی رهنُمون
وُ زان‌پس به گردنکَشان بنْگرید   که تا جنگِ او را که آید پدید

خبر یافتن بیژن از آمدن هومان به جنگ

خبر شد به بیژن که هومان چو شیر   به پیشِ نیایِ تو آمد دِلیر
ز هرسو چپِ لشکر و دستِ راست   بیامد ز گردنکَشان کینه خواست

بفرمود تا برنهادند زین   بر آن پیل‌تن دیزه‌یِ دوزبین
بپوشید رومی زرهْ جنگ را   یکی تنگ بربست شبرنگ را
به پیشِ پدر شد پر از کیمیا   سَخُن گفت با او ز بهرِ نیا
چُنین گفت مر گیو را کای پدر   بگفتم ترا من همه دربه‌در،
که گودرز را هوش کمتر شده‌ست   به آیین نبینی که دیگر شده‌ست؟
دلش پرنهیب است و پر خون جگر   ز تیمار و زِ دردِ چندان پُسر،
که از تن سرانْ‌شان جدا کرده دید   بدان رزمگهْ جمله افگنده دید
نشان آن‌که ترکی بیامد دِلیر   میانِ دِلیران به‌کردارِ شیر
به پیشِ نیا رفت نیزه به دست   همی برخروشید برسانِ مست
چُنان بُد که‌زین لشکرِ نامدار   سواری نبود ازدرِ کارزار،
که او را به نیزه برافراختی   چو بر بابْزن مرغ برساختی
تو ای مهرْبان بابِ بسیارْهوش   دو کِتفم به دِرعِ سیاوُش بپوش
نشاید جز از من که با او نبرد   کنم تا برآرم ز مردیْش گَرد
بدو گفت گیو: ای پُسر هوش دار   به گفتارِ من سربسر گوش دار
ترا گفته بودم که تیزی مکن   ز گودرز بر بد مگردان سَخُن
که او کارْدیده‌ست و داناتر است   برایِن لشکرِ ناموَر مِهتر است
سوارانِ جنگیْش پیش اندرند   همه کینه‌یِ پیل را درخَورند
نفرمود با او کسی را نبرد   جوانی مگر مر ترا خیره کرد
که گردن بدین‌سان برافراختی   بدین آرزو پیشِ من تاختی
نی‌َم من بدین کار همداستان   مزن نیز پیشم چُنین داستان
بدو گفت بیژن که گر کامِ من   نجویی نخواهی مگر نامِ من
شَوم پیشِ سالار بسته‌کمر   زنم دست بر جنگِ هومان به بر

آمدن بیژن به نزدیک گودرز و خواستن جنگ هومان ازو

وُ زان‌جا بزد اسپ و برگاشت روی   به‌نزدیکِ گودرز شد پویْ‌پوی
ستایشْ‌کُنان پیشِ او شد به‌درد   همین داستان سربسر یاد کرد؛

که ای پهلوانِ جهاندار شاه / شناسای هر کار و زیبای گاه
شگفتی همی بینم از تو یکی / وُ گرچند هستم به هوش اندکی
که زین رزمگهْ بوستان ساختی / دل از کینِ ترکان بپرداختی
شگفتی‌تر آن کز میانِ سپاه / یکی ترکِ بدبختِ گم‌کرده راه،
بیامد که یزدانِ نیکی‌دِهِش / همی بد سِگالید با بدکُنِش
بیاوردش از پیشِ توران سپاه / بدان تا به دستِ تو گردد تباه
به دام آمده گرگ برگاشتی / ندانم که زین بد چه پنداشتی
بر آنی که گر خونِ او بی‌درنگ / بریزند پیران نیاید به جنگ
مپندار کُاو کینه پیش آورَد / سپهْ را براین دشت پیش آورَد
من اینک به خون چنگ را شُسته‌ام / همان جنگِ او را کمر بسته‌ام
چو دَستور باشد مرا پهلوان / شَوم پیشِ او چون هِزَبری دوان
بفرماید اکنون سپهبَد به گیو / مگر کآن سِلیحِ سیاووشِ نیو،
دِهد مر مرا خود و رومی زِرهْ / ز بندِ زِرهْ برگشاید گِرهْ
چو بشنید گودرز گفتارِ او / بدید آن دل و رایِ هُشیارِ او،
ز شادی براو آفرین کرد سخت / که از تو مگرداد جاوید بخت
تو تا برنشستی به زینِ پلنگ / نهنگ از دَم آسود و شیران ز چنگ
به هر کارزار اندرآیی دِلیر / به هر جنگ پیروز باشی چو شیر
نگهْ کن که با او به آوردگاه / توانی شدن زان‌پس آورد خواه
که هومان یکی بدْکُنِش ریمَن است / به آورد و جنگ او چو آهِرمَن است
جوانیّ و ناگشته بر سر سپهر / نداری همی بر تنِ خویش مهر
بمان تا یکی رزم‌دیده هِزَبر / فرستم به جنگش که بر سانِ ابر،
براو تیرْباران کند چون تَگرگ / به سر بر بدوزدْش پولاد تَرگ
بدو گفت بیژن که ای پهلوان / هنرمند باشد دِلیر و جوان
مرا گر ندیدی به رزمِ فُرود / ز سر باز باید کنون آزْمود
به جنگِ پَشَن برنَوَشتم زمین / نبیند کسی پشتِ من روزِ کین
مرا زندگانی نه اندرخَور است / گر از دیگرانم هنر کمتر است
وُ گر بازداری مرا زین سَخُن / بدان روی کآهنگِ هومان مکن،

بنالم من از پهلوان پیشِ شاه   نه خواهم کمر زان سپس نه کلاه
بخندید گودرز و زو شاد شد   به‌سانِ یکی سروِ آزاد شد
بدو گفت: نیک اختر و بختِ گیو   که فرزند بیند همی چون تو نیو
تو تا چنگ را باز کردی به جنگ   فروماند از جنگ چنگِ پلنگ
ترا دادم این رزمِ هومان کنون   مگر بختِ نیکت بُوَد رهنُمون
به نامِ جهاندار یزدانِ ما   به پیروزیِ شاه و گُردانِ ما،
گر این آهرمَن را به دستِ تو هوش   برآید به فرمانِ یزدان بکوش
بگویم کنون گیو را کآن زِرِهْ   که بیژن همی خواهد او را بدِه
گر ایدون که پیروز باشی بروی   ترا بیش‌تر نزدِ من آب‌روی
ز فرهاد و گیوت برآرم به جاه   به گنج و سپاه و به تخت و کلاه
بگفت این سَخُن با نَبیره نیا   نَبیره پر از بند و پر کیمیا
پیاده شد از اسپ و رویِ زمین   ببوسید و بر باب کرد آفرین
بخوانْد آن‌زمان گیو را پهلوان   سَخُن گفت با او ز بهرِ جوان
وُ زان خسروانی زِرِهْ یاد کرد   کجا خواست بیژن ز بهرِ نبرد
چُنین داد پاسخ پدر را پُسر   که ای پهلوانِ جهان سربسر
مرا هوش و جان و جهان این یکیست   به چشمم چُنین جانِ او خوار نیست
بدو گفت گودرز کای مهرْبان   جز این بُرد باید براو بر گُمان
که هرچند بیژن جوان است و نو   به هر کار دارد خرد پیشرو
وُ دیگر که این جایِ کین جُستن است   جهان را زِ آهرمَنان شُستن است
به کینِ سیاووش و فرمانِ شاه   نشاید به پیوند کردن نگاه
وُ گر بارد از میغ پولاد تیغ   نشاید که داریم ما جان دریغ
نشاید شکستن دلش را به جنگ   ببوسید باید بر او نام‌وننگ
که چون کاهِلی پیشه گیرد جوان   بمانَد تَنِشْ پست و تیره‌روان
چو پاسخ چُنین یافت چاره نبود   یکی با پُسر نیز بند آزمود
به گودرز گفت: ای جهانْ پهلوان   به جایی که پیکار خیزد به جان،
نه فرزند باید نه گنج و سپاه   نه آزرمِ سالار و فرمانِ شاه
مرا خود شب و روز کار است پیش   چرا داد باید،مرا جانِ خویش؟

اگر جنگ جوید سِلیحش کجاست؟ زرهْ دارد از من چه بایدْش خواست؟
چُنین گفت پیشِ پدر رزمْساز که ما را به دِرعِ تو ناید نیاز
بر آنی که اندر جهان سربسر به دِرعِ تو جویند مردان هنر؟
چو دِرعِ سیاوُش نباشد به جنگ نجویند گردنکَشان نام‌وننگ؟

برانگیخت اسپ از میانِ سپاه که آید ز لشکر به آوردگاه
چو از پیشِ گودرز شد ناپدید دلِ گیو زانْدوهِ او بردَمید
پشیمان شد از دردِ دل خون گریست نگر تا غم و مهرِ فرزند چیست
یکی بآسمان برفرازید سر پر از خون دل از درد خسته جگر
به دادار گفت: ار جهانْداوری یکی سویِ این خسته دل بنگری
نسوزی تو از جانِ بیژن دلم که زآبِ مژه تا دل اندر گِلم
به من باز بخشَش تو ای کردگار بگردان ز جانش بدِ روزگار
بیامد پراندیشه دل پهلوان پر از خون دل از بهرِ رفته جوان
به دل گفت: خیره بیازَردمش چرا خواسته پیش ناوردمش؟
گر او را ز هومان بد آید به سر چه باید مرا دِرع و تیغ و کمر؟
بمانم پر از درد و اندوه و خشم پر از آرزو دل پر از آب چشم

وُ زان‌جا دَمان هم به‌کردارِ گَرد به پیشِ پُسر شد به جایِ نبرد
بدو گفت: ما را چه داری به تنگ؟ همی تیزی آری به جایِ دِرنگ؟
سیهْ مار چندان دَمد روزِ جنگ که از ژَرف دریا برآید نهنگ
دُرَفشیدنِ ماه چندان بُوَد که خورشیدِ تابنده پَنهان بُوَد
کنون سویِ هومان شتابی همی ز فرمانِ من سر بتابی همی
چُنین برگزینی همی رایِ خویش ندانی که چون آیدت کار پیش
بدو گفت بیژن که ای نیو باب دلِ من ز کینِ سیاوُش متاب
که هومان نه از روی و زِ آهن است نه پیلِ ژیان و نه آهرمَن است
یکی مردِ جنگ است و من جنگجوی ازو برنتابم به بختِ تو روی
نبشته مگر بر سرم دیگر است زمانه به دستِ جهانْداور است

اگر بودنی بود دل را به غم / سَزد گر نداری نباشی دُژَم
چو بشْنید گفتارِ پورِ دلیر / میان‌بسته‌ی جنگ برسانِ شیر،
فرود آمد از دیزه‌ی راهجوی / سپر داد و دِرعِ سیاوُش بدوی
بدو گفت: گر کارزارت هواست / چُنین بر خرد کامِ تو پادشاست،
براین باره‌ی گام‌زن برنشین / که زیرِ تو اندرنَوردد زمین
سِلیحم همیدون به کار آیدت / چو با آهرِمَن کارزار آیدت
چو اسپِ پدر دید بر پای پیش / چو باد اندرآمد ز رهوارِ خویش
بر آن باره‌ی خسروی برنشست / کمر بست و بگْرفت گرزش به دست
یکی ترجَمان را ز لشکر بجُست / که گفتارِ ترکان بداند درست

رفتن بیژن گیو از پی هومان ویسه و رزم خواستن

بیامد به‌سانِ هِزَبرِ ژیان / به کینِ سیاووش بسته‌میان
چو بیژن به نزدیکِ هومان رسید / یکی آهنین کوه پوشیده دید
ز جوشن همه دشت روشن شده / یکی پیل در زیرِ جوشن شده
ازان‌پس بفرمود تا ترجَمان / یکی بانگ برزد بر آن بدْگُمان؛
که گر جنگ جویی یکی بازگرد / که بیژن همی با تو جوید نبرد
همی گوید ای رزم‌دیده سوار / چه پویانی اسپ اندرین مَرغْزار؟
که زَافراسیاب اندرآیدْت بد / ز توران‌زمین بر تو نفرین سَزد
به کینه پی افگندن و بدْخوی / ز ترکان گُنهْکارتر کس توی
عِنان بازکَش زین تَگْ‌آور هَیون / که‌ت اکنون ز کینه بجوشید خون
یکی برگزین جایگاهِ نبرد / به دشت و در و کوه با من بگرد
وُ گر در میانِ دورویه سپاه / بگردی به لاف از پیِ نام و جاه،
کجا دشمن و دوست بینند ترا / دل اکنون کجا برگزینند ترا
چو بشْنید هومان بخندید سخت / چُنین داد پاسخ که ای شوربخت
ز یزدان سپاس و بدویَم پناه / که‌ت آورْد پیشم بدین رزمگاه
به لشکر بر آن‌سان فرستمْت باز / که گیو از تو مانَد به گُرم و گُداز

سرت را ز تن دور مانم نه دیر / چُنان کز تبارت فراوان دِلیر
چه سود است کآمد به نزدیک شب / رَو اکنون به زِنهارِ تاریک شب
من اکنون یکی بازِ لشکر شَوم / به شبگیر نزدیکِ مِهتر شَوم
وُ زان‌جا دَمان گردنْ‌افراخته / بیایم نبردِ ترا ساخته
چُنین پاسخ آورْد بیژن که شو / پسَت باد و آهرمَنت پیشرو
همه دشمنان سر به‌سر کُشته باد / گر آواره از جنگ برگشته باد
چو فردا بیایی به آوردگاه / نبینند ترا نیز شاه و سپاه
سرت را چُنان دور مانم ز تن / که گِریند بر تو همه انجمن

وُ زان جایگهْ روی برگاشتند / به شب دشتِ پیکار بُگْذاشتند
به لشکرگهِ خویش بازآمدند / برِ پهلوانان فراز آمدند
همه شب به خواب اندر آسیبِ شیب / ز پیکارِشان دل شده ناشَکیب

رزم بیژن گیو با هومان ویسه

سپیده چو از کوهْ‌سر بردَمید / شد آن دامنِ تیره شب ناپدید،
بپوشید هومان سِلیحِ نبرد / سَخُن پیشِ پیران همه یاد کرد؛
که من بیژنِ گیو را خواستم / همه شب همی جنگش آراستم
یکی ترجَمان را ز لشکر بخوانْد / به گلگونِ بادْآورش برنشانْد
هم اندرزمان بیژن آمد دَمان / بَسیچیده‌ی جنگ با ترجَمان
به شیده‌ئ شباهنگ بربسته تنگ / چو جنگی پلنگی گُرازان به جنگ
زِرِهْ تیره کرده برِ پهلَوی / دُرَفشان سر از مِغفَرِ خسروی
به هومان چُنین گفت کَای بادْسار / ببردی ز من دوش سر یاد دار
امیدَستم امروز کِاین تیغِ من / سرت را چُنان بُگْسِلانَد ز تن،
که بر خاک خیزد ز خونِ تو گِل / یکی داستان اندرآری به دل؛
که با آهوان گفت غُرمِ ژیان / که گر دشت گردد همه پرنیان،
ز دامی که پایِ من آزاد گشت / نپویم بر آن سو ترا باد دشت

چُنین گفت هومان که امروز گیو بمانَد جگرخسته بر پورِ نیو
به چنگِ من ایدر به سانِ تَذَرو که بازش بَرَد بر سرِ شاخِ سرو،
خروشان و خون از دو دیده چَکان کَشانش به چنگال و خونش مَکان
به کوهِ کَنابَد کنی کارزار وُ گر سوی زیبَد برآرای کار
که فریادرس‌مان نباشد ز دور نه زایران کس آید به یاری نه تور
بدو گفت بیژن که تا کی سَخُن؟ کجا خواهی آهنگِ آورد کُن

برانگیختند اسپ و برخاست گَرد به زِهْ برنهاده کمانِ نبرد
دو خونی برافراخته سر به ماه چُنان کینه‌ور گشته از کینِ شاه
ز کوهِ کَنابَد بِرون تاختند سران سوی هامون برافراختند
برفتند چندان که اندر زَمی ندیدند جایی پیِ آدمی
نه بر آسمان کرگسان را گذر نه خاکش سِپَرده پیِ شیرِ نر
ز دو لشکران یار و فریادرس به پیرامُن اندر ندیدند کس
نِهادند پیمان که با ترجَمان نباشند در چیرگی بدگُمان
بدان تا بدونیک با شهریار بگویند ازین گردشِ روزگار؛
که کردار چون بود و پیکار چون چه زاری رسید اندران دستِ خون
بگفتند و زَاسپان فرود آمدند به بندِ زِرِهْ بر گِرِهْ برزدند
بر اسپانِ جنگی سوارانِ جنگ یکی برکَشیدند چون سنگ تنگ
چو بر بادپایان ببستند زین پر از خشم گُردان و دل پر ز کین،
کمان‌ها چو بایست برساختند به میدانِ تنگ اندرون تاختند
چپ و راست گَردان و پیچان عِنان همان نیزه و آب‌داده سِنان،
ز زور اندر آورد شد لَخت‌لَخت نگر تا که‌را روز برگشت و بخت
دهن‌شان همی از تَپش مانده باز به آب و به آسایش آمد نیاز

پس آسوده گشتند و دَم برزدند بر آن آتشِ تیز نم برزدند
سپر برگرفتند و شمشیرِ تیز برآمد خروشیدنِ رَستخیز
چو برقِ دُرَفشان که از تیره میغ همی آتش افروخت از هردو تیغ

ز آهن بر آن آهنِ آبْ‌دار — نیامد به زخم اندرون تابْ‌دار
به‌کردارِ آتش پَرَند آوران — فروریخت از دستِ کُنداوران
نبُد دسترسْ‌شان به خون ریختن — نشد سیر دلْ‌شان زِ آویختن
عمود از پسِ تیغ برداشتند — از اندازه پیکار بُگْذاشتند
ازان‌پس بر آن برنهادند کار — که زور آزْمایند در کارزار
بر آن‌گونه جُستند ننگ‌ونبرد — که از پشتِ زین اندرآرند مرد
کمربند گیرد که‌را زور بیش — رُباید زِ اسپ افکَنَد خوار پیش
ز نیروی گُردان دَوالِ رِکیب — گسست اندر آوردگاه از نِهیب
همیدون نگشتند زَاسپان جدا — نبودند یک بر دگر پادشا
پس از اسپ هردو فرود آمدند — ز پیکار یکْ‌پاره دَم برزدند
گرفته به دست اسپ‌شان ترجَمان — دو جنگی به‌کردارِ شیرِ دَمان

بدان ماندگی باز برخاستند — به کُشتی گرفتن بیاراستند
ز شبگیر تا سایه گسترْد شید — دو خونی ازین‌سان به بیم و امید،
همی رزم جُستند یک‌بادگر — یکی را ز کینه نه‌برگشت سر
دهن خشک و غرقه شده تن در آب — ازان رنج و تابیدنِ آفتاب
وُ زان‌جا به دَستوریِ یکدگر — برفتند پویان سوی آبخَور
بخورْد آب و برخاست بیژن به‌درد — ز دادارِ نیکی‌دِهِش یاد کرد
تن از درد لرزان چو از باد بید — دل از جانِ شیرین شده نااُمید
به یزدان چُنین گفت کَای کردگار — تو دانی نِهانِ من و آشْکار
اگر داد بینی همی جنگِ ما — براین کینه جُستن بر آهنگِ ما،
ز من مگْسِل امروز توشِ مرا — نگهْ‌دار بیدار هوشِ مرا
جگرْخسته هومان بیامد چو زاغ — سیهْ گشته از درد رخ چون چراغ
بدان خستگی بازِ جنگ آمدند — گُرازان به‌سانِ پلنگ آمدند
همی زور کرد این بر آن آن براین — گهْ این را بَسودی گهْ آن را زمین
ز بیژن فزون بود هومان به زور — هنر عیب گردد چو برگشت هور
ز هرگونه زور آزْمودند و بند — فراز آمد آن بندِ چرخِ بلند

بزد دست بیژن به‌سانِ پلنگ   ز سر تا به پایش بیازید چنگ
گرفتش به چپ گردن و راست ران   خم آورْد پشتِ هَیونِ گَران
برآوردش از جای و بنْهاد پست   سویِ خنجر آورْد چون باد دست
فروبرد و کردش سر از تن جدا   فَگندش به‌سانِ یکی اَژدها
بغلتید هومان به خاک اندرون   همه دشت شد سربسر جویِ خون
نگهْ کرد بیژن بدان پیلْ‌تن   فَگنده چو سروِ سَهی بر چمن،
شگفت آمدش سخت و برگشت ازوی   سویِ کردگارِ جهان کرد روی؛
که ای برتر از جایگاه و زمان   ز جانِ سَخُن‌گوی و روشن گُمان
تویی تو که جز تو جهاندار نیست   خرد را بدین کار پیکار نیست
مرا زین هنر سربسر بهره نیست   که با پیل کین جُستنم زَهره نیست
به کینِ سیاوُش بریدمْش سر   به هفتاد خونِ برادرْپدر
روانش روانِ وُرا بنده باد   به چنگالِ شیران تنش کَنده باد
سرش را به فِتراکِ شبرنگ بست   تنش را به خاک اندرافگنْد پست
گشاده‌سِلیح و گسسته‌کمر   تنش جایِ دیگر دگر جای سر

زمانه سراسر فِریب است و بس   به سختی نباشدْت فریادْرس
جهان را نُمایش چو کردار نیست   بدو دل سپردن سَزاوار نیست

چو شد کارِ هومانِ ویسه تباه   دوان ترجَمانانِ هردو سپاه،
ستایشْ‌کُنان پیشِ بیژن شدند   چو پیشِ بتِ چین بَرَهمن شدند
چو بیژن نگهْ کرد زان رزمگاه   نبودش گذر جز به توران سپاه
بترسید از انبوهِ مردمْ‌کُشان   که یابند ازین کارِ ایشان نِشان،
به جنگ اندرآیند برسانِ کوه   بَسنده نباشد مگر با گروه
برآهخت دِرعِ سیاوُش ز سر   به خَفتانِ هومان بپوشید بر
بر آن چَرمه‌یِ پیلْ‌پیکر نشست   دِرفشِ سرِ نامداران به دست

برفت و بر آن دشت کرد آفرین   بر آن بختِ بیدار و فرّخ زمین
بترسید ازو یارِ هومان چو دید   که بر مِهترِ او چُنان بد رسید
بدو گفت بیژن: مترس از گزند   که پیمان همان است نگْشاد بند
تو اکنون سوی لشکرِ خویش پوی   ز من هرچه دیدی بدیشان بگوی

بشد ترجَمان بیژن آمد دَمان   به کوهِ کُنابَد به‌زِهْ بر کمان
چو آن دیده‌بانانِ ترکان ز دور   دِرفش و نشانِ سپهدارِ تور،
بدیدند زان دیده برخاستند   به شادی خروشیدن آراستند
طَلایه هَیونی برافگنْد زود   به‌نزدیکِ پیران به‌کردارِ دود؛
که هومان به پیروزیِ شهریار   دوان آمد از مرکزِ کارزار
دِرفشِ سپهدارِ ایران نگون   تنش نیز در خاک غرقه به خون
همه لشکرش برگرفته خروش   به هومانِ نهاده سپهدار گوش

چو بیژن میانِ دورویه سپاه   رسید اندران سایه‌یِ تختِ شاه،
به توران رسید آن‌زمان ترجَمان   بگفت آنچه دید از بدِ بدگُمان
همان‌گهْ به پیران رسید آگهی   که شد تیره آن فَرِّ شاهنشهی
سَبُک بیژن اندر میانِ سپاه   نگونسار کرد آن دِرفشِ سیاه
چو آن دیده‌بانانِ ایران سپاه   نگون یافتند آن دِرفشِ سیاه،
سویِ پهلوان روی برگاشتند   وُ زان دیده‌گهْ نعره برداشتند
وُ زان‌جا هَیونی به‌سانِ نَوَند   طَلایه سویِ پهلوان برفگنْد؛
که بیژن به پیروزی آمد چو شیر   دِرفشِ سیهْ را سر آورده زیر

چو دیوانگان گیو گشته نَوان   به هرسو خروشان و هرسو دوان
همی آگهی جُست زان نیو پور   همی ماتم آوَرْد هَنگامِ سور
چو آگاهی آمد ز بیژن بدوی   دَمان سوی فرزند بنْهاد روی
چو چشمش به رویِ گرامی رسید   زِ اسپ اندرآمد چُنان‌چون سَزید
بغلتید و بنْهاد بر خاک سر   همی آفرین خوانْد بر دادگر

گرفتش به بر باز فرزند را   جوانِ دلیرِ خردمند را
وُ زان‌جا دَمان سویِ سالارِ شاه   ستایش‌کُنان برگرفتند راه
چو دیدند مر پهلوان را ز دور   نَبیره فرود آمد از اسپ و پور
پر از خون سِلیح و پر از خاک سر   سرِ گُرد هومان به فِتراک بر
به پیشِ نیا رفت بیژن چو دود   همه یاد کرد آن‌کجا رفته بود
سِلیح و سر و اسپِ هومانِ گُرد   به پیشِ سپهدار گودرز برد
ز بیژن چُنان شاد شد پهلوان   که گفتی برافشانْد خواهد روان
گرفت آفرین پس به دادار بر   بر آن اختر و بختِ بیدار بر
به گنجور فرمود پس پهلوان   که تاج آر با جامه‌یِ خسروان
گهرْبافته پیکر و بوم زر   دُرَفشان چو خورشید تاج و کمر
ده اسپ آوریدند زرّین‌لُگام   پری‌رویِ زرّین‌کمر ده غلام
بدو داد و گفت: از گهِ سامِ شیر   کسی ناورید اژدهایی به زیر
گشادی سپهْ را بدین جنگ دست   دلِ شاهِ ترکان به هم برشکست

وُ زانْدوه پیران برآورد خشم   دل از درد خسته پر از آب چشم
به نَستیهَن آن‌گهْ فرستاد کس   که ای نامـوَر گُردِ فریادْرس
سَزد گر کنی جنگ را تیز چنگ   به کینِ برادر نسازی دِرنگ
بر ایرانیان بر شبیخون کنی   زمین را ز خون رودِ جیحون کنی
بِبَر ده‌هزار آزموده سوار   میانْ‌بسته‌یِ کینه و کارزار
مگر کینِ هومان تو بازآوری   سرِ دشمنان را به گاز آوری
چو رفتی به نزدیکِ لشکر فراز   سپهْ را یکی سویِ هامون نواز
بدو گفت نَستیهَن: ایدون کنم   که از خون زمین رودِ جیحون کنم

شبیخون کردن نستیهن و کشته شدن بر دست بیژن گیو

دو بهره چو از تیره شب درگذشت   ز جوشِ سواران بجوشید دشت
گرفتند گُردان همه تاختن   بدان تاختن گردن افراختن

چو نَشتیهَن آن لشکرِ کینه‌خواه / بیاورْد نزدیکِ ایران سپاه،
سپیده‌دمان را بدان‌جا رسید / که از دیده‌گهْ دیده‌بانش بدید
چو کارْآگهان آگهی یافتند / سَبک سویِ گودرز بشْتافتند؛
که آمد سپاهی چو کوهِ روان / که گویی ندارند گویا زبان
بر آن‌سان که رسمِ شبیخون بُوَد / سپهدار داند که آن چون بُوَد
به لشکر بفرمود پس پهلوان / که بیدار باشید و روشنْ‌روان
بخوانْد آن‌زمان بیژنِ گیو را / همان تیغْ‌زن لشکرِ نیو را
بدو گفت: نیک اختر و کامِ تو / شکسته دلِ دشمن از نامِ تو
ببَر هرکه باید ز گُردانِ من / ازین نامداران و مردانِ من
پذیره شو این تاختن را چو شیر / سپهر اندرآور به مردی به زیر
گزین کرد بیژن ز لشکر سوار / دلیران و پرخاشجویان هزار

رسیدند پس یک‌به‌دیگر فراز / دو لشکر پر از کینه و رزمْ‌ساز
همه گرزها برکَشیدند پاک / یکی ابر بست از برِ تیره خاک
فرود آمد از ابر گَردی سیاه / بپوشید دیدارِ توران سپاه
سپهبَد چو آن گَردِ تیره بدید / که‌زو لشکرِ ترک شد ناپدید،
کمان‌ها بفرمود کردن به زِهْ / برآمد خروش از مِهان و زِ کِهْ
چو بیژن به نَشتیهَن اندر رسید / درفشِ سرِ ویسگان را بدید،
ـ هوا سربسر گشته زَنگارْگون / زمین شد به‌کردارِ دریایِ خون ـ
ـ ز ترکان دو بهره فُتاده نگون / به زیرِ پیِ اسپ غرقه به خون ـ
یکی تیر بر اسپِ نَشتیهَنا / رسید از گشادِ برِ بیژنا
ز درد اندرآمد تَگْ‌آور به روی / رسید اندرو بیژنِ رزمجوی
عمودی بزد بر سرِ تَرگْ‌دار / تهی ماند ازو مغز و برگشت کار
چُنین گفت بیژن به ایرانیان / که هر کُاو ببندد کمر بر میان،
بجز گرز و شمشیر گیرد به دست / کمان بر سرش بر کنم پاک پست
که ترکان به دیدن پری‌چهره‌اند / به جنگ از هنر پاک بی بهره‌اند
دلیری گرفتند کُنداوران / کَشیدند یکسر پَرَندآوران

چو پیلان همه دشت بر یکدگر فَگندند تن‌ها جدا کرده سر
ازان رزمگهْ تا به توران سپاه دَمان از پس اندرگرفتند راه

آگه شدن پیران از کشته شدن نستیهن

چو پیران ندید آن‌زمان با سپاه برادر براو گشت گیتی سیاه
به کاژآگهان گفت: زین رزمگاه هَیونی بتازد به آوردگاه
که آرد نشانی ز نَستیهَنم وُ گرنه دو دیده ز بُن برکَنم
هَیونی برون تاختند آن‌زمان برفت و بدید و بیامد دَمان؛
که نَستیهَن آنک بر آن رزمگاه اَبا نامدارانِ توران سپاه،
بریده سر افگنده برسانِ پیل تن از گرز خسته به‌کردارِ نیل
چو بشْنید پیران برآمد به جوش نماند آن‌زمان با سپهدار هوش
همی کَند موی و همی ریخت آب ازو دور شد خورد و آرام و خواب
بزد دست و بدْرید رومی قبای برآمد خروشیدنِ "های‌ْهای"
همی گفت کَای کردگارِ جهان همانا که با تو بد استم نِهان
که بُگْسستی از بازوان زورِ من چُنین تیره شد اختر و هورِ من
دریغ آن هِژَبرْافگنِ گُردْگیر جوانِ دلیر و سوارِ هُژیر
گرامی برادر جهانبانِ من سرِ ویسگان گُرد هومانِ من
چو نَستیهَن آن شیرِ شَرزه به جنگ که روباه بودی به جنگش پلنگ
که‌را یابم اکنون بدین رزمگاه؟ به جنگ اندرآوژد باید سپاه

بزد نایِ رویین و بربست کوس هوا نیلگون شد زمین آبنوس
ز کوهِ کَنابَد برون شد سپاه بشد روشنایی ز خورشید و ماه
سپهدارِ ایران بزد کَرّه‌نای سپاه اندرآوژد و بگْرفت جای
میانِ سپهْ کاویانی دِرفش به پیش اندرون تیغ‌هایِ بنفش
همه نامدارانِ پرخاشخر اَبا نیزه و گُرزه‌یِ گاوْسر
سپیده‌دمان اندرآمد سپاه به پیکار تا گشت گیتی سیاه

برفتند زان پس به بُنگاهِ خویش — به خیمه شد این آن به خرگاهِ خویش
سپهدارِ ایران به زیبَد رسید — از اندیشه کردن دلش بردَمید
همی گفت کِافروز رزمی گران — بکردیم و کُشتیم ازایشان سران
گُمانی برم من که پیران کنون — دوانَد سویِ شاهِ ترکان هَیون
وُ زو یار خواهد به جنگ و سپاه — رسانم کنون آگهی من به شاه

نامه فرستادن گودرز به نزدیک شاه کیخسرو

نویسنده‌یِ نامه را خوانْد و گفت: — برآوَرْد خواهم نِهان از نِهفت
اگر برگشایی تو لب را ز بند — زبان آوَرَد بر سرت بر گزند
یکی نامه فرمود نزدیکِ شاه — به آگاه کردن ز کارِ سپاه
به خسرو نُمود آن‌کجا رفته بود — سَخُن هرچه پیران بدو گفته بود
فرستادنِ گیو و پیوند و مهر — نُمودن بدو کارِ گَردان سپهر
ز پاسخ که آورده بُد گیو را — بزرگانِ فرزانه‌یِ نیو را
وُ زان لشکری کز پسش چون پلنگ — بیاوَرْد سویِ کَنابَد به جنگ
وُ زان پس کجا رزمگَهْ ساختند — وُ زان رزم دل‌ها بپرداختند
ز هومان و نَشتیهَنِ جنگْ‌جوی — سراسر همه یاد کرد اندر اوی
ز کردارِ بیژن که روزِ نبرد — بدان گرزْدارانِ توران چه کرد
سَخُن سربسر چون همه گفته بود — ز پیکار و جنگ آن‌کجا رفته بود،
بپردَخت زان پس به افراسیاب — که با لشکر آمد به نزدیکِ آب
گر او از لبِ رودِ جیحون سپاه — به ایران گذارَد بدین رزمگاه،
تو دانی که با او نداریم پای — اَیا فَرْخجسته جهانْ‌کدخدای
مگر خسرو آید به پشتِ سپاه — به سر برنهد بندگان را کلاه
وَر ایدون که پیران کند دست پیش — بخواهد سپَهْ یاور از شاهِ خویش،
به خسرو رسد زان سپس آگهی — که با او چه سازد به بختت رَهی
وُ دیگر که از رستمِ دیوْبند — ز لُهراسپ و زِ اَشکَشِ هوشمند،
ز کردارِ ایشان به کِهتر خبر — رسانَد مگر شاهِ پیروزگر

چو نامه بـه مُـهر اندرآورْد و بـند   بـفرمـود تـا بـر شُـتورِ نَـوَنـد،
نشـستنگـهِ خسـروی سـاختـند   فـراوان تَـگْ‌آور بِـرون تـاختـند
بـفرمود تا رفـت پیـشش هُجیـر   جوانـی بـه کـردار هُـشیـار پیـر
بگفت این سَـخُن سربسـر پـهلوان   بـه پـیـشِ هُـشیـوار پـورِ جـوان
چُـنیـن گفت کَای پـورِ هُشیارْدل   یـکـی تـیـز گـردان بـدیـن کار دل
اگـر مـر تـرا نـزدِ مـن دسـتـگـاه   همی جُـست بایـد کنون اسـت گاه
چو بشـتانی ایـن نامـه انـدرزمان   بـرو هـم بـه‌کـردارِ بـادِ دَمـان
شـب وروز ماسـای و سـر برمخار   ببَـر نـامـه‌یِ مـن بـرِ شـهـریـار
بـه پَـدرود کـردن گـرفتـش بـه بـر   بِـرون آمـد از پـیـشِ فـرّخ پـدر
ز لشکر ز خویشان دو تن را بخوانْد   شَـبُکْ‌شان بر اسـپِ تگْ‌آور نشانْد
بِـرون شـد ز پـرده‌سـرایِ پـدر   بـه هـر مـنـزلـی بـر هَـیـونـی دگـر
خور و خواب و آرامِ‌شان بر شُـتور   چه تاریکیِ شـب چه تابنـده هـور
بـر آن‌گونـه پویان بـه راه آمـدنـد   بـه یک هفتـه نزدیکِ شـاه آمـدنـد

چـو از راهِ ایـران بـیـامـد سـوار   کـس آمـد بـرِ خـسـروِ نـامـدار
پـذیـره فـرسـتـاد شَـمّـاخ را   چـه مـایـه دِلـیـرانِ گُـسـتـاخ را
بـپـرسـیـد چون دیـد رویِ هُجیـر   کـه ای پـهلوانْ‌زاده‌یِ شـیـرْگـیـر
دُرود اسـت بـاری کـه بـس ناگَهان   رسـیـدی بـه‌نـزدیکِ شـاهِ جهان؟
بـفـرمـود تـا پـرده بـرداشـتـنـد   بـه‌اسـپـش ز درگاه بُـگْـذاشـتـنـد
هُجیر اندرآمـد چو خسـرو بـدوی   نـگـهْ کـرد پیـشـش بـمالیـد روی
بـپـرسـیـد بسـیـار و بـنْـشـانْـدش   هزاران هُجیـر آفـریـن خوانْـدش
زِ گـودرز و زِ مِـهـتـرانِ سـپـاه   ز هریـک یـکایـک بپرسـید شـاه
دُرودِ بـزرگـان بـه خـسـرو بـداد   هـمـه کارِ لـشـکر بـراو کـرد یـاد
بـدو داد پـس نـامـه‌یِ پـهـلـوان   جـوانِ خـردمـنـدِ روشـنْ‌روان
نـویـسـنـده را پیـش بـنْـشـانـدنـد   بـفـرمـود تـا نـامـه بـرخوانـدنـد
چو برخوانْـد نامه بـه خسـرو دبیـر   ز یـاقـوتِ رَخشـان دهانِ هُجیـر،
بیاگنْـد و زان‌پـس بـه گنجور گفت   کـه دیـنـار و دیـبـا بـیـار از نِـهفت

بیاوژد بَدره چو فرمان شنید   همی ریخت تا شد سرش ناپدید
پس از دست زرّجامه‌ی شهریار   بیاوژد با تاجِ گوهرنگار
همیدون ببردند پیشِ هُجیر   اَبا زینِ زرّین ده اسپِ هُژیر
به یارانْش بر خِلعت افگنْد نیز   دِرَم داد و دینار و هرگونه چیز
ازان تخت با شاه برخاستند   نشستنگهِ می بیاراستند
هُجیر و بزرگانِ خسروپرست   گرفتند یکسر همه می به دست
نشستند یک روز و یک شب به‌هم   همی رای زد خسرو از بیش‌وکم

به شبگیر خسرو سر و تن بشُست   به پیشِ جهانْداور آمد نُخست
بپوشید نو جامه‌ی بندگی   دو دیده چو ابری به بارندگی
دوتایی شدش پشت و بنْهاد سر   همی آفرین خوانْد بر دادگر
ازو خواست پیروزی و فَرّهی   بدو جُست دَیهیم و تختِ مِهی
به یزدان بنالید زَافْراسیاب   به‌درد از دو دیده فروریخت آب
وُ زان‌جا بیامد چو سروِ سَهی   نشست از برِ گاهِ شاهنشهی

پاسخ نامه‌ی گودرز از شاه کیخسرو

دبیرِ خردمند را پیش خوانْد   سَخُن‌های بایسته با او برانْد
چو آن نامه را بازْپاسخ نوشت   پدید آورید اندرو خوب و زشت
نُخست آفرین کرد بر پهلوان   که جاوید بادیّ و روشنْ‌روان
خجسته سپهدارِ بسیارْهوش   همَت رای و دانش همَت جنگ و جوش
خداوندِ گوپال و تیغِ بنفش   فروزنده‌ی کاویانی دِرفش
سپاس از جهاندار یزدانِ ما   که پیروز بودند گُردانِ ما
زِ اختر ترا روشنایی نُمود   ز دشمن برآوژد ناگاه دود
نُخست آن‌که گفتی که مر گیو را   بزرگانِ فرزانه‌ی نیو را،
به‌نزدیکِ پیران فرستاده‌ام   چه مایه وُرا پندها داده‌ام
نپذرُفت ازان‌پس خود او پندِ من   نجُست اندرین کار پیوندِ من

سپهبد یکی داستان زد براین / چو دَستورِ پیشین برآورْد کین؛
که هر مِهتری کاو روان‌کاسته‌ست / ز نیکی پیچیدن آراسته‌ست
مرا زان سَخُن پیش بود آگهی / که پیران دل از کین ندارد تهی
وُ لیکِن ازان خوب کردارِ او / نجُستم همی ژَرف پیکارِ او
کنون آشکارا نُمود این سپهر / که پیران به توران گِراید به مهر
نبینند چهان جز به افراسیاب / دلش را تو از مهرِ او برمتاب
گر او بر خرد برگزینند هوا / به کوشش نرویَد ز خارا گیا
تو با دشمن ار خوب گفتی رواست / از آزادگان خوب گفتن سَزاست
وُ دیگر ز پیکارِ جنگ‌آوران / کجا یاد کردی به گرزِ گران
ز نیک اختر و گردِشِ هور و ماه / ز کوشش نُمودن بر آن رزمگاه
مرا این درست است کز کارْکرد / نمانی تو مانیده روزِ نبرد
تو زور و دِلیری ز یزدان شناس / ازو دار تا زنده باشی سپاس
سه‌دیگر که گفتی که افراسیاب / سپهْ را همی بُگذرانَد ز آب
ز پیران فرستاده شد نزدِ اوی / سپاهش به ایران نِهاده‌ست روی
همین است یکسر که گفتی سَخُن / کنون بازْپاسخ فَگندیم بُن
بِدان ای پراندیشه هُشیارِ من / به هر کار شایسته سالارِ من
که او بر لبِ رودِ جیحون دِرنگ / نه زان کرد کآید سوی ما به جنگ
که خاقان براو لشکر آرد ز چین / فراز آمدش از دورویه کمین
وُ دیگر که از لشکرانِ گران / پراگنده بر گِردِ توران سران،
چو لُهراسْپ و چون اَشکَشِ تیزْچنگ / چو رستم سپهبَد دَمنده نهنگ،
براو دشمن آمد ز هرسو پدید / ازان بر لبِ رود لشکر کَشید
چهارم سَخُن کآگهی خواستی / به مهرِ گَوان دل بیاراستی
بِدان ای سپهدار و آگاه باش / به هر کار با بخت همراه باش
که‌زان سو که شد رستمِ شیرْمرد / ز کَشمیر و کابل برآورْد گرد
وُ زان سو که شد اَشکَشِ تیزْهوش / برآمد ز خوارزم یکسر خروش
به رزم اندرون شیده برگشت ازوی / سوی شهرِ گُرگانج بنْهاد روی
وُ زان سو که لُهراسْپ شد با سپاه / همه مِهتران برگشادند راه

آلانان و غُز گشت پرداخته شد آن پادشاهی همه ساخته
گر افراسیاب اندرآید به راه ز جیحون بدین سو گذارَد سپاه،
بگیرند گُردان پسِ پشتِ او نمانَد بجز باد در مشتِ او
تو بشْناس کُاو شهرِ آبادِ خویش بروبوم و فرخنده بنْیادِ خویش،
به گفتارِ پیران نمانَد به جای به دشمن سپارَد نِهد پیش پای
نجنبانَد او ـ داستان را ـ دو لب که ناید خبر زو به من روز و شب
بر آن روز هرگز مبادا دُرود که او بُگذرانَد سپهْ را ز رود
به ما بر کند پیشدستی به جنگ نبیند کس این روزِ تاریک و تنگ
بفرمایم اکنون که بر پیل کوس ببندد دَمنده سپهدار طوس
دَهستان و گرگان و آن بوم‌وبر بگیرد برآرد به خورشید سر
من اندر پیِ طوس با پیل و گاه بیایم به یاری به پشتِ سپاه
تو از جنگِ پیران مبرتاب روی سپهْ را بیارای و پس کینه جوی
چو هومان و نَستیهَن از پشتِ او جدا مانْد شد باد در مشتِ او
گر از نامدارانِ ایران نبرد بخواهد بفرمای و زان برمگرد
چو پیران نبردِ تو جوید دِلیر مکن بدْدلی پیشِ او شو چو شیر
به پیکار مندیش زافْراسیاب به جای آر دل روی ازو برمتاب
چو آید به جنگ اندرون جنگجوی نباید که برتابی از جنگ روی
بر ایشان تو پیروز باشی به جنگ نگر دل نداری بدین کار تنگ
چُنین دارم اُومید از کردگار که پیروز باشی تو در کارزار
هم ایدون گُمانَم که چون من ز راه به پشتِ سپاه اندرآرم سپاه،
بر ایشان شما رانده باشید کام به خورشیدِ تابان برآورده نام
ز کاووس و زِ طوس نزدِ سپاه دُرودِ فراوان فرستاد شاه
بر آن نامه بنْهاد خسرو نگین فرستاده را داد و کرد آفرین

چو از پیشِ خسرو برون شد هُجیر سپهبَد همی رای زد با وزیر
ز بس مهرْبانی که بُد بر سپاه سراسر همه رزم بُد رایِ شاه
همی گفت: اگر لشکر افراسیاب بجنبانَد از جای و بُگذارَد آب،

سپاهِ مرا بُگْسِلانَد ز جای   مرا رفت باید هم این است رای
همان‌گَهْ شهِ نَوذران را بخوانْد   بفرمود تا تیز لشکر برانْد

به سوی دَهَستان سپهْ برکَشید   همه دشتِ خوارزم لشکر کَشید
نگهبانِ اَشکَش بُوَد روزِ جنگ   به جنگ اندرآید به‌سانِ پلنگ
تبیره برآمد ز درگاهِ طوس   خروشیدنِ نایِ رویین و کوس
سپاه و سپهبَد به رفتن گرفت   زمین سُمِّ اسپان نِهفتن گرفت
توگفتی که خورشیدِ گَردان به‌پای   بمانْد از نِهیبِ سواران به‌جای
دو هفته همی رفت زان‌سان سپاه   شده روشنایی ز خورشید و ماه
پراگنده بر گِردِ گیتی خبر   ز جنبیدنِ شاهِ پیروزگر
چو طوس از درِ شاهِ ایران برفت   سَبک شاه رفتن بَسیچید و تَفت،
اَبا ده‌هزار از گزیده سران   همه نامدارانِ کُنداوران،
به نزدیکِ گودرز بنْهاد روی   اَبا نامدارانِ پرخاشجوی
اَبا پیل و با کوس و با فَرّهی   اَبا تاج و با تختِ شاهنشهی

هُجیر آمد از پیشِ خسرو دَمان   گُرازان و خندان و دلْشادمان
اَبا خِلعت و خوبی و خرّمی   توگفتی همی برنَوَردد زَمی
چو آمد به نزدیکِ پرده‌سرای   برآمد خروشیدنِ کَرّه‌نای
پذیره شدندش سران سربه‌سر   زمین پر زِ آهن هوا پر ز زر
چو خیزد به چرخ اندرون داوری   ز ماه و زِ ناهید و زِ مشتری،
بیاراست لشکر چو چشمِ خروس   اَبا زنگِ زرّین و پیلان و کوس
چو آمد برِ نامور پهلوان   بگفت آنچه دید از شهِ خسروان
نوازیدنِ شاه و پیوندِ او   همی گفت از رادی و پندِ او؛
که چون بر سپهْ گسترید‌ه‌ست مهر   چگونه ز پیغام بُگْشاد چهر
پس آن نامه‌یِ شهریارِ جهان   به گودرز داد و دُرودِ مِهان
نوازیدنِ شاه بشْنید ازوی   بمالید بر نامه بر چشم و روی
چو بُگْشاد مُهرش به خواننده داد   سَخُن‌ها براو کرد خواننده یاد

سپهدار بر شاه کرد آفرین   به فرمان ببوسید روی ِ زمین
ببود آن شب و رای زد با پُسر   به شبگیر بنْشست و بُگْشاد در

همه نامداران ِ لشکر یَگاه   برفتند بر سر نِهاده کلاه
پس آن نامه‌ی ِ شاه فرّخ هُجیر   بیاوَرْد و بنْهاد پیش ِ دبیر
دبیر آن زمان پند و فرمان ِ شاه   ز نامه همی خوانْد پیش ِ سپاه
سپهدار روزی‌دِهان را بخوانْد   به دیوان ِ دینار دادن نشانْد
زِ اسپان گَله هرچه بودش به کوه   به لشکرگَهْ آوَرْد یکسر گروه
درِ گنج ِ دینار و تیغ و کمر   همان مایه‌ور جوشن و خودِ زر،
به روزی‌دِهان داد یکسر کِلید   چو آمد گَهِ نام جُستن پدید،
برافشانْد بر لشکر آن خواسته   سوار و پیاده شد آراسته
یکی لشکری گُشْن برسان ِ کوه   زمین از پی ِ بادْپایان سُتوه
دل ِ شیر ِ غُرّان ازایشان به‌بیم   همه غرقه در آهن و زرّ و سیم
بفرمودِشان جنگ را ساختن   دل و گوش دادن به کین آختن
برفتند پیش ِ سپهبَد گروه   بر انبوه لشکر به‌کردارِ کوه
بر ایشان نگَهْ کرد سالار مرد   زمین تیره دید آسمان لاژَوَرد
چُنین گفت کز گاهِ جَمّ بَترین   نیاراست کس رزمگاهی چُنین،
به اسپ و سِلیح و به سیم و به زر   به پیلان ِ جنگیّ و شیران ِ نر
اگر یار باشد جهانْ‌آفرین   نپیچم از ایدر عِنان تا به چین
چو بنْشست فرزانگان را بخوانْد   اَبا نامداران به رامش نشانْد
همی خورد شادی‌کُنان دل به‌جای   همی با یلان جنگ را کرد رای

به پیران رسید آگهی زین سَخُن   که سالارِ ایران چه افگنْد بُن
ازان آگهی شد دلش پرنهیب   سوی ِ چاره برگشت و بند و فِریب
ز دَستورِ فرخنده‌رای آنگهی   بجُست اندران کینه جُستن رهی

یکی نامه فرمود پس تا دبیر   نویسد سوی پهلوان دلْ‌پذیر
سرِ نامه کرد آفرینِ بزرگ   به یزدان پناهش ز دیوِ سُتُرگ
دگر گفت کز کردگارِ جهان   بخواهم همی آشکار و نهان،
مگر کز میانِ دورویه سپاه   جهاندار بردارد این کینه‌گاه
اگر تو که گودرزی آن خواستی   که گیتی به کینه بیاراستی،
برآمد ز کینه همه کامِ تو   چه گویی چه آید سرانجامِ تو؟
نگهْ کن که چندان دلیرانِ من   ز خویشانِ نزدیک و شیرانِ من،
تنِ بی‌سرانْ‌شان فَگَندی به خاک   ز یزدان نداری همی ترس و باک؟
ز مهر و خرد روی برتافتی   کنون آنچه جُستی همه یافتی
گهْ آمد که گردی ازین کینه سیر   به خون ریختن بر نباشی دلیر
نگهْ کن که زایران و توران سوار   چه مایه تبهْ شد بدین کارزار
گهْ آمد که بخشایش آید ترا   ز کین جُستن آسایش آید ترا
به کین جُستنِ مرده‌یی ناپدید   سرِ زندگان را چه باید بُرید؟
اگر بازناید شده روزگار   به گیتی درون تخمِ کینه مکار
روانت مرنجان و مگْداز تن   ز خون ریختن بازکَش خویشتن
پس از مرگ نفرین بُوَد بر کسی   که‌زو نامِ زشتی بمانَد بسی
هر آن‌گهْ که موی سیهْ شد سپید   به بودن نمانَد فراوان امید
بترسم که گر بارِ دیگر سپاه   به جنگ اندرآید بدین رزمگاه،
نبینی ز هردو سپهْ کس به‌پای   بپرّد روان کینه مانَد به‌جای
ازان پس که داند که پیروز کیست؟   نگونْ‌بخت گر گیتی‌افروز کیست؟
وَرایدون که پیکار و خون ریختن   بدین رزمگهْ با من آویختن،
که‌زین‌سان همی جنگِ شیران کنی   همی از پیِ شهرِ ایران کنی،
بگو تا من اکنون هم اندر شتاب   نَوَندی فرستم به افراسیاب
بدان تا بفرمایدم تا زمین   ببخشیم و پس درنَوَردیم کین
چُنان‌چون به گاهِ منوچهر شاه   به بخشش همی داشت گیتی نگاه

هرآن شهر کز مرزِ ایران تهی / بگو تا کنیمش ز ترکان تهی،
ز آباد و ویران و هر بوم‌وبر / که فرمود کیخسروِ دادگر
از ایران به کوه اندرآیم نُخست / درِ غَرچگان از برِ بومِ بُست،
دگر طالقان شهر تا فاریاب / همیدون درِ بَلخ تا اَندراب،
دگر پَنجهیر و درِ بامیان / سرِ مرزِ ایران و جایِ کَیان،
دگر گوزْگانانِ فرخنده جای / نِهاده‌ست نامش جهانْ‌کدخدای،
دگر مولیان تا درِ بَذْخْشان / همین است ازین پادشاهی نِشان،
فروتر دگر دشتِ آموی و زَم / که تا شهرِ خُتّلان درآید به رَم،
چو شِگنان و چون تِرمِذ و ویسه‌گِرد / بُخارا و شهری که هستش به گِرد،
همیدون برو تا درِ سُغد نیز / ازان پادشاهی نجوییم چیز
وُ زان سو که شد رستمِ نیوْسوز / سپارم بدو کشورِ نیمروز
ز کوه و زِ هامون بخوانم سپاه / سوی باختر برگشاییم راه
بپردازم این تا درِ هَندوان / نداریم تاریک ازین‌پس روان
ز کَشمیر و زِ کابل و قَندهار / رَوارَو سوی سَند هم زین شُمار
وُ زان سو که لُهراسپ شد جنگْ‌جوی / اَلانان و غُز در سپارم بدوی
ازین مرز پیوسته تا کوهِ قاف / به خسرو سپاریم بی جنگ و لاف
وُ زان سو که اَشکَش بشد هم‌چُنین / بپردازم اکنون سراسر زمین
وُ زان‌پس که این کرده باشم همه / ز هرسو برِ خویش خوانم رَمه
به سوگند پیمان کنم پیشِ تو / که‌زان‌پس نباشم بدْاندیشِ تو
بدانی که ما راستی خواستیم / به مهر و وفا دل بیاراستیم
سوی شاهِ ترکان فرستم خبر / که ما را ز کینه بپیچید سر
همیدون تو نزدیکِ خسرو به‌مهر / یکی نامه بنْویس و بنْمای چهر
چُنین از رهِ مهر پیکارِ من / ز خون ریختن با تو گفتارِ من
چو پیمان همه کرده باشیم راست / ز من خواسته هرچه خسرو بخواست،
فرستم همه سربسر نزدِ شاه / درِ کین ببندد مگر بر سپاه
وُ زان‌پس که این کرده باشیم نیز / گروگان فرستاده و داده چیز،
بپیوندم این مهر و آیینِ دین / بدوزم به دستِ وفا چشمِ کین

که بشکست هنگام شاه بزرگ ز بدگوهریْ تور و سلم سترگ
فریدون که از درد سرگشته شد کجا ایرج نامور کشته شد
ز من هرچه باید ز نیکی بخواه وُ زان پس براین نامه کن نزد شاه
نباید که زین خوب گفتار من به سستی گمانی برند انجمن
که من جز به مهر این نگویم همی سرانجام نیکی بجویم همی
مرا گنج و هم کام از آن تو بیش به مردانگی نام از آن تو بیش
وُ لیکن بدین کینه انگیختن به بیداد هر جای خون ریختن،
بسوزد همی بر سپهْ بر دلم بکوشم که کین از میان بگسلم
وُ دیگر که از کردگار جهان بترسم همی آشکار و نهان
که نپسندد از ما بدی کردگار گزافه نه بردارد این روزگار
اگر سر بپیچی ز گفتار من بجویی همی ژرف پیکار من،
گنه‌کار داری مرا بی‌گناه نخواهی به گفتار کردن نگاه،
کجا داد و بیداد نزدت یکیست جز از کینه گستردنت رای نیست،
گزین کن ز گردان ایران سران کسی کاو گراید به گرز گران
همیدون من از لشکر خویش مرد گزینم چو باید ز بهر نبرد
همه یک‌به‌دیگر فراز آوریم سران را ز سر سوی گاز آوریم
همیدون من و تو به آوردگاه بگردیم یک‌بادگر کینه‌خواه
مگر بی‌گناهان ز خون ریختن به آسایش آیند زآویختن
کسی کش گنه‌کار داری همی وُ زو بر دل آزار داری همی،
به پیش تو آرم به روز نبرد ببایدْت پیمان یکی نیز کرد:
که بر ما تو گر دست یابی به خون شود بخت گردان ترکان نگون،
نیازاری از بن سپاه مرا نسوزی بروبوم و گاه مرا
گذرشان دهی تا به توران شوند کمین را نسازی بر ایشان کمند
وُ گر من شوم بر تو پیروزگر دهد مر مرا اختر نیک بر،
نسازم به ایرانیان بر کمین نگیریم خشم و نجوییم کین
سوی شهر ایران دهم راهشان گذارم یکایک سوی شاهشان
ازایشان نگردد یکی کاسته شوند ایمن از جان و از خواسته

ور ایدون

وَر ایدون که زین‌سان نجویی نبرد   دگرگونه خواهی همی کارْکرد،
به‌انبوه جویی همی کارزار   سپهْ را سراسر به جنگ اندرآر
هر آن خون که آید به کین ریخته   تو باشی بدان گیتی آویخته
ببست از برِ نامه بر بند را   بخوانْد آن گرانْ‌مایه فرزند را
پُسر بُد مر او را سرِ انجمن   یکی نام رویینِ رویینه‌تن
بدو گفت: نزدیکِ گودرز شو   سَخُن گوی هُشیار و پاسخ شِنو

چو رویین برفت از درِ نامور   فرستاده با ده سوارِ دگر،
بیامد خردمندِ روشنْ‌روان   دَمان تا سراپرده‌ی پهلوان
چو رویینِ پیران به درگهْ رسید   سوی پهلوانِ سپهْ کس دوید
فرستاده را خوانْد پس پهلوان   دَمان از پسِ پرده آمد جوان
بیامد چو گودرز را دید دست   به کَش کرد و سر پیش بنْهاد پست
سپهدار برجَست و او را چو دود   به آغوش تنگ اندرآوَرْد زود
ز پیران بپرسید و زِ لشکرش   ز گُردان و زِ شاه و زِ کشورش
خردمند رویین پس آن نامه پیش   بیاوَرْد و بُگْزارد پیغامِ خویش
دبیر آمد و نامه برخوانْد زود   به گودرز گفت آنچه در نامه بود
چو نامه به گودرز برخواندند   همه نامداران فروماندند
ز بس چرب گفتار و زِ پندِ خوب   نُمودن بدو راه و پیوندِ خوب
خردمند پیران که در نامه یاد   چه آوَرْد و زِ پندِ نیکو چه داد
به رویین چُنین گفت پس پهلوان   که ای پورِ سالار و فرّخ جوان
تو مهمانِ ما بود باید نُخست   پس این پاسخِ نامه بایدْت جُست
سراپرده‌یی نو بپرداختند   نشستنگهِ خسروی ساختند
به دیبای رومی بیاراستند   خورش‌ها و رامشگران خواستند
به یک هفته گودرز با رود و می   همی نامه را پاسخ افگنْد پی
ز بالا چو خورشیدِ گیتی‌فروز   بگشتی سپهبَد گهِ نیمْ‌روز،
می و رود و مجلس بیاراستی   فرستاده را پیشِ خود خواستی

پاسخ نامه‌ی پیران ویسه از گودرز

چو یک هفته بُگْذشت هشتم پگاه — نویسنده را خوانْد سالارِ شاه
بفرمود تا نامه پاسخ نوشت — درختی ز کینه به نُوّی بکِشت
سرِ نامه کرد آفرینِ خدای — دگر پاسخ آورْد یکْ‌یک به جای؛
که برخوانْدم نامه را سربسر — شنیدیم گفتارِ تو دربه‌در
رسانید رویین برِ ما پَیام — یکایک همه هرچه بردی تو نام
وُ لیکن شگفت آیدم کارِ تو — همی زین چُنین چرب گفتارِ تو
دلت با زبان هیچ همسایه نیست — روانِ ترا از خرد مایه نیست
به هر جای چربی به کار آوری — چُنین بر سَخُن بر نگار آوری
کسی را که از بُن نباشد خرد — گُمان بر تو بر مهربانی بَرَد
چو شوره زمینی که از دور آب — نُماید چو تابد براو آفتاب
وُ لیکن نه گاهِ فریب است و بند — که هَنگامِ گرز است و تیغ و کمند
مرا با تو جز کین و پیکار نیست — گهِ پاسخ و روزِ گفتار نیست
نگر تا چه‌سان گردد اکنون سپهر — نه جایِ فریب است و پیوند و مهر
که‌را داد خواهد جهاندار زور؟ — که‌را بر دِهد بختِ پیروز هور؟
وُ لیکن بدین گفته پاسخ شِنو — خرد یار کن بخت را پیشرو
نُخست آن‌که گفتی که از مهر نیز — ز یزدان و زِ گَردِشِ رَستخیز،
نخواهم که آید مرا پیش جنگ — دلم گشت ازین کارِ بیداد تنگ
دلت با زبان آشْنایی نداشت — بدان‌گهْ که این گفته بر لب گذاشت
اگر داد بودی به دلْت اندرون — ترا پیشدستی نبودی به خون،
که زآغازِ کار اندرآمد نُخست — نبودی به خون ریختن هیچ سست
نُخستین که آمد به پیشِ تو گیو — زِ ایران هُشیوار مردانِ نیو،
بسازیده مر جنگ را لشکری — ز کشور دَمان تا دگر کشوری،
تو کردی همه جنگ را دست پیش — سپهْ را تو برکَندی از جایِ خویش
خرد ار پس آمد تو پیش آمدی — به فرجام آرام بیش آمدی
وُ لیکن سرِشتِ بد و خویِ بد — ترا نگْذرانَد به راهِ خرد

بدی خود بدان تُخمه در گوهر است — به بد کردن آن تُخمه اندرخَور است
شنیدی که بر ایرجِ نیکْ‌بخت — چه آمد ز تور از پیِ تاج و تخت
چو از تور و سَلم اندرآمد زمین — سراسر بگُسترْد بیداد و کین
فِریدون که از دردِ دل روز و شب — گشادی به نِفرینِ ایشان دو لب
به افراسیاب آمد آن مهرِ بد — ازان نامدارانِ اندکْ‌خرد
ز سر با منوچهر نو کین نِهاد — همیدون اَبا نوذر و کَیقُباد
به کاووسْ‌کَی کرد خود آنچه کرد — برآورْد از ایرانِ آباد گَرد
ازان پس به خونِ سیاووش باز — فکَنْد اینچُنین کینه‌یِ نو دَراز
نیامد بدان‌گهْ ترا داد یاد — که او بی گُنهْ جانِ شیرین بداد
چه مایه بزرگان که از تخت و گاه — از ایران شدند اندرین کین تباه
وُ دیگر که گفتی که با پیرْسر — به خون ریختن کس نبندد کمر
بِدان ای جهانْ‌دیده‌یِ پرفِریب — به هر کار دیده فراز و نِشیب،
که یزدان مرا زندگانی دَراز — بدان داد با بختِ گردنفراز،
که از شهرِ توران به روزِ نبرد — ز کینه برآرم به خورشید گَرد
بترسم همی زان که یزدانِ من — ز تن بُگْسِلانَد مگر جانِ من،
من این کینه را ناوریده به جای. — بر و بوم‌تان ناسِپَرده به پای
سه‌دیگر که گفتی ز یزدانِ پاک — نبینم به دلْت اندرون بیم و باک
ندانی که زین خیره خون ریختن — گرفتار گردد به فرجام تن؟
من اکنون بدین خوب گفتارِ تو — اگر بازگردم ز پیکارِ تو،
به هَنگامِ پرسش ز من کردگار — بپرسد ازین گَردِشِ روزگار؛
که سالاری و گنج و مردانگی — ترا دادم و زور و فرزانگی
به کینِ سیاوُش کمر بر میان — نبستی چرا پیشِ ایرانیان؟
به هفتاد خونِ گرامی پُسر — بپرسد ز من داورِ دادگر
به پاسخ به پیشِ جهانْ‌آفرین — چه گویم چرا بازگشتم ز کین؟
ز کارِ سیاوُش چهارم سَخُن — که افگندی ای پیر سالار بُن؛
که گفتی ز بهرِ تنی گشته خاک — نشاید ستَد زنده را جانِ پاک
تو بشناس کاین زشت کردارها — به دل در ز هرگونه آزارها،

که با شهرِ ایران شما کرده‌اید / چه مایه کَیان را بیازَرده‌اید،
چه پیمان شکستن چه کین ساختن / همیشه به سویِ بدی تاختن،
چو یاد آورم چون کنم آشتی؟ / که نیکی سراسر بدی کاشتی
به پنجم که گفتی که پیمان کنم / ز توران سران را گروگان کنم
به‌نزدیکِ خسرو فرستیم گنج / ببندیم بر خویشتن راهِ رنج
بدان ای نگهبانِ توران سپاه / که فرمان جزاین است ما را ز شاه
مرا جنگ فرمود و آویختن / به کینِ سیاوَخش خون ریختن
چو فرمانِ خسرو نیارم به جای / روان شرم دارد ز گیهان‌خدای
وَر اُومید داری که خسرو به‌مهر / گشاید براین گفته‌هایِ تو چهر،
گروگان و این خواسته هرچه هست / چو لَهّاک و رویینِ خسروپرست،
گُسی کن به‌زودی به‌نزدیکِ شاه / سویِ شهرِ ایران گشاده‌ست راه
ششم شهرِ ایران که کردی تو یاد / بروبومِ آباد و فرّخ نِهاد،
سپاریم گفتی به خسرو همه / برِ خویش خوانم یکایک رَمه
ترا کرد یزدان ازین بی‌نیاز / گر آگَهْ نه‌ای تا گشاییم راز؛
سویِ باختر تا به مرزِ خَزَر / همه گشت لُهراسپ را سربسر
سویِ نیمروز اندرون تا به سَند / چهان شد به‌کردارِ رومی پَرَند
تَهَم رستمِ نیو با تیغِ تیز / برآورْد ازایشان دَمِ رَستخیز
سرِ هَندوان با دِرفشِ سیاه / فرستاد رستم به‌نزدیکِ شاه
دَهَستان و خوارزم و آن بوم‌وبر / که ترکان برآورده بودند سر،
بیابان ازایشان بپرداختند / سویِ باختر تاختن ساختند
بباریدِ بر شیده آشکَش تگرگ / فراز آوریدش به‌نزدیک مرگ
اسیران و زِ خواسته چند چیز / فرستاد نزدیکِ خسرو به‌نیز
وُ زین سو من و تو به جنگ اندریم / بدین مرکزِ نام‌ونَنگ اندریم
به یک جنگ دیدی همه دستبُرد / ازین نامداران و مردانِ گُرد
وَر ایدون که روی اندرآری به روی / رَهانم ترا زین همه گفت‌وگوی
به نیرویِ یزدان و فرمانِ شاه / به خون غرقه گردانم این رزمگاه
تو ای نامورِ پهلوانِ سپاه / نگهْ کن بدین گَردشِ هور و ماه

که بندِ سپهری فراز آمده‌ست　　سرِ بختِ ترکان به گاز آمده‌ست
نگر تا ز کردارِ بد گوهرت　　چه آرد جهان‌آفرین بر سرت
زمانه ز بد دامن اندرکَشید　　مکافاتِ بد را بد آمد پدید
تو بِنْدیش هُشیار و بُگْشای گوش　　حدیث از خردمند مردم نیوش
بِدان کِاین‌چُنین لشکرِ نامدار　　سوارانِ شمشیرزن صدهزار،
همه نامجوی و همه کینه‌خواه　　به افسون نگردند ازین رزمگاه
زمانه برآمد به هفتم سَخُن　　فَگندن وفا را به سوگند بُن
به پیمان مرا با تو گفتار نیست　　خرد را روانت خریدار نیست
ازیرا که با هرکه پیمان کُنی　　وفا را به‌فرجام هم بشْکَنی
به سوگندِ تو شد سیاوُش به باد　　به گفتار کس بر تو ایمن مباد
نبودیْش فریادْرس روزِ درد　　چه مایه به سختی ترا یاد کرد
به هشتم که گفتی مرا تاج و تخت　　از آنِ تو بیش است و مردیّ و بخت
همیدون فزونم به مردان و گنج　　وُ لیکِن دلم را ز مهر است رنج
من ایدون گُمانم که تا این زمان　　به جنگ آزمودی مرا بی‌گُمان
گرَم بی‌هنر یافتی روزِ کین　　تو دانی کنون بازم از سر ببین
به فرجام گفتی ز مردانِ مرد　　تنی چند بُگْزین ز بهرِ نبرد
من از لشکرِ ترک هم زین نِشان　　بیارم سوارانِ مردمْکُشان
که از مهرْبانی که بر لشکرم　　نخواهم که بیداد کین گسترم
تو با مهرْبانی نِهی پای پیش　　که دانی نِهانِ دل و رایِ خویش
بیازارَد از من جهاندار شاه　　گر از یکدگر بُگْسِلانم سپاه
وُ دیگر که گفتی مبارز گزین　　که با من بگردد برین دشتِ کین
یکی لشکری پرگَنهْ پیشِ من　　پرآزار ازایشان دلِ انجمن
نباشد ز من شاه همداستان　　که‌زایشان بگردم بدین داستان
نُخستین به‌انبوه زخمی چو کوه　　بباید زدن سربه‌سر همْگروه
میانِ دو لشکر دو صف برکَشید　　گر ایدون که پیروزی آید پدید،
وُ گرنه همین نامدارانِ مرد　　بیاریم و سازیم جایِ نبرد
ازین گفته گر بُگْسِلی باز دل　　من از گفته‌یِ خود نی‌َم دل‌گُسِل

وَر ایدون که با من به آوردگاه بَسنده نخواهی بُدَن با سپاه،
سپهْ خواه و یاور ز سالارِ خویش به‌ژرفی نگهْ دار پیکارِ خویش
پُراگنده از لشکرت خستگان ز خویشانِ نزدیک و پیوستگان
بمان تا شوند از پزشکان درست زمان جُستن اکنون بدین کارِ توست
اگر خواهی از من زمان و دِرنگ وُ گر جنگ خواهی بیارای جنگ
بدان گفتم این تا به روزِ نبرد به ما بر بَهانه نبایدْت کرد؛
که ناگاه با ما به جنگ آمدی کمین کردی و بی‌دِرنگ آمدی
من این کین اگر تا به صد سالیان بخواهم همان است و اکنون همان
ازین کینه برگشتن امّید نیست شب و روز بی‌دیدگان را یکیست

چو آن پاسخ نامه گشت اِسپَری فرستاده آمد به‌سانِ پری
کمر بر میان بر شُتورِ نَوَند سواران به گِرد اندرش نیز چند
فرود آمد از باره رویینِ گُرد گَوان را همه پیشِ گودرز برد
سپهدار فرمود تا موبَدان ز لشکر همه نامور بِخْردان،
به‌زودی سوی پهلوان آمدند خردمند و روشنْ‌روان آمدند
پس آن پاسخ نامه پیشِ گَوان بفرمود برخواندن پهلوان
بزرگان که آن نامه‌ی دلْ‌پذیر شنیدند و گفتارِ فرّخ دبیر،
هُش و رایِ پیران تُنُک داشتند همه پندِ او را سَبُک داشتند
به گودرز بر آفرین خواندند وُرا پهلوانِ زمین خواندند
پس آن نامه را مُهر کرد و بداد به رویینِ پیرانِ ویسه‌نژاد
چو از پیشِ گودرز برخاستند بفرمود تا خِلعت آراستند
چه اسپانِ تازی به زرّین سِتام چه افسر چه شمشیرِ زرّین نیام
ببخشید یارانْش را سیم و زر که‌را درخور آمد کلاه و کمر
برفت از درِ پهلوان با سپاه سوی لشکرِ خویش بگْرفت راه

چو رویین به نزدیکِ پیران رسید به پیشِ پدر شد چُنان‌چون سَزید
به نزدیکِ تختش فروبرد سر جهانْ‌دیده پیران گرفتش به بر

چو بُگْزارْد پیغامِ سالارِ شاه — بگفت آنچه دید اندران رزمگاه
پس آن نامه برخوانْد پیشش دبیر — رخِ پهلوانِ سپهْ شد چو قیر
دلش گشت پردرد و جان پرنهیب — بدانست کآمد به تنگی نِشیب
شکیبایی و خامُشی برگزید — نکرد آن سَخُن بر سپهْ بر پدید
ازان‌پس چُنین گفت پیشِ سپاه — که گودرز را دل نیاید به راه
ازان خونِ هفتاد پورِ گزین — نیارامدش یکْ‌زمان دل ز کین
گر ایدون که او بر گذشته سَخُن — به نُوّی همی کینه سازد ز بُن،
چرا من به کینِ برادر کمر — نبندم بخارم براین کینه سر؟
بدان خونِ نهصد سرِ نامدار — که از تن جدا شد گهِ کارزار
که اندر بروبومِ ترکان دگر — سواری چو هومان نبندد کمر
چو نَشتیهَن آن سروِ سایه‌فگن — که شد ناگَهان ناپدید از چمن
بباید کنون بست ما را کمر — نمانیم بایرانیان بوم‌وبر
به نیرویِ یزدان و شمشیرِ تیز — برآریم ازان انجمن رَستخیز
زِ اسپان گَله هرچه شایسته بود — ز هرسو به لشکرگهْ آوَرْد زود
پیاده همه کرد یکسر سوار — دواسپه سوار ازدرِ کارزار
سرِ گنج‌هایِ کَهُن برگشاد — به دینار دادن دل اندرنهاد

پیغام فرستادن پیران ویسه به شاه افراسیاب

چو این کرده شد نزدِ افراسیاب — نَوَندی برافگَنْد هَنگامِ خواب
فرستاده‌یی با هُش و رایِ پیر — سَخُن‌گوی و گُرد و سوار و دبیر؛
که رَو شاهِ توران سپهْ را بگوی — که ای دادگر خسروِ نامجوی
که زان گهْ که چرخِ سپهرِ بلند — بگشت از برِ تیره خاکِ نِژَند،
چو تو شاه بر گاه ننْشست نیز — به کس نامِ شاهی نپیوست نیز
نه زیبا بُوَد جز تو مر تخت را — کلاه و کمر بستن و بخت را
ازان کس برآرد جهاندار گَرد — که پیشِ تو آید به روزِ نبرد
یکی بنده‌ام من گنهْ‌کارِ تو — کَشیده سر از رایِ بیدارِ تو

ز کیخسرو از من بیازرد شاه / جزاین خویشتن را ندانم گناه
که آن ایزدی بود و بود آنچه بود / نیاید ز گفتارِ بسیار سود
اگر شاه بیند مرا زین گناه / کند گردن آزاد و آرد به راه
رسانم من اکنون به شاه آگهی / که گردون چه آورْد پیشِ رَهی
کَشیدم به کوهِ کَنابَد سپاه / به ایرانیان بر ببستیم راه
وُ زان سو بیامد سپاهی گَران / سپهدار گودرز و با او سران
که‌زایران ز گاهِ منوچهر شاه / فزون زان نیامد به توران سپاه
به زیبَد یکی جایگهْ ساختند / سپهْ در برِ کوه بنْشاختند
سپهْ را سه روز و سه شب چون پلنگ / به روی اندرآورده بُد روی تنگ
نجُستیم رزم اندران کینه‌گاه / که آید مگر سویِ هامون سپاه
سپهدارِ ایران نیامد سُتوه / به هامون نیاورْد لشکر ز کوه
برادر جهاندار هومانِ من / به کینه بجوشید ازین انجمن
به ایران سپهْ شد که جوید نبرد / ندانم چه آمد بر آن شیرْمرد
بیامد به کین جُستنَش پورِ گیو / بگردید با گُرد هومانِ نیو
اَبَر دستِ چون بیژنی کُشته شد / سرِ من ز تیمارِ او گَشته شد
که دانست هرگز که سروِ بلند / به باغ از گیا یافت خواهد گزند؟
دلِ نامداران همه برشکست / همه شادمانی شد از درد پست
وُ دیگر چو نَستیهَنِ نامدار / اَبا ده‌هزار آزموده سوار،
برفت از برِ من سپیده‌دمان / بیامدْش بر دستِ بیژن زمان
من از دردِ دل برکَشیدم سپاه / غِریوان برفتم به آوردگاه
یکی رزم تا شب برآمد ز کوه / بکردیم یک‌بادگر همْگروه
چو نهصد شد از نامداران تباه / سر از تن بریده بر آن رزمگاه
دو بهره ز گُردانِ این انجمن / دل از درد خسته به شمشیر تن
به ما بر شده چیره ایرانیان / به کینه همه پاک بسته میان
بترسم همی زان‌که گَردان سپهر / بخواهد گسستن ز ما پاک مهر
وُ زان پس شنیدم یکی بد خبر / که‌زان نیز برگشتم آسیمه سر؛
که کیخسرو آید همی با سپاه / به پشتِ سپهبَد بدین رزمگاه

گر / بدون که

گر ایدون که گردد درست این خبر که خسرو کند سوی ما بر گذر،
جهاندار داند که من با سپاه نیارم شدن پیش او کینه‌خواه
مگر شاه با لشکر جنگ‌جوی نهد سوی ایران بدین کینه روی
بگرداند این بد ز تورانیان ببندد به کینه کمر بر میان
که گر جان ما را ز ایران سپاه بد آید نباشد کسی کینه‌خواه

فرستاده چون گفت پیران شنید به‌کردار باد دمان بردمید
نشست از بر بادپایی نوند به‌کردار آتش هیونی بلند
بشد تا به نزدیک افراسیاب نه دم زد به ره بر نه آرام و خواب
به‌نزدیک شاه اندرآمد چو باد ببوسید تخت و پیامش بداد
چو بشنید گفتار پیران به‌درد دلش گشت پر خون و رخساره زرد
شد از کار آن کشتگان خسته‌دل بر آن درد بنهاد پیوسته دل
وُ زان نیز کز دشمنان لشکرش گریزان و ویران شده کشورش
ز هرسو پلنگ اندرآورده چنگ براو بر جهان گشته از جنگ تنگ
چو گفتار پیران ازان‌سان شنید سپه را همه پای بر جای دید

پاسخ دادن افراسیاب پیغام پیران ویسه را

به شبگیر چون تاج بر سر نهاد همان‌گه فرستاده را در گشاد
بفرمود تا بازگردد به جای سوی نامور بنده‌ی کدخدای
چنین پاسخ آورد کاو را بگوی که ای مهربان نیک‌دل راستگوی
تو تا زادی از مادر پاک‌تن سرافراز بودی به هر انجمن
ترا بیش‌تر نزد من دستگاه تویی برتر از پهلوانان به جاه
همیشه یکی جوشنی پیش من سپر کرده جان و فدی کرده تن
همیدون به هر کار با گنج خویش گزیده ز بهر مرا رنج خویش
تو بردی ز چین تا به ایران سپاه تو کردی دل و بخت دشمن سیاه
ز تور و پشنگ ار درآید به‌مهر چو تو پهلوان نیز نارد سپهر

نبیند سپهْ چون تو سالار نیز　　نبندد کمر چون تو هُشیار نیز
نُخست آن‌که گفتی من از انجمن　　گنهْ‌کار دارم همی خویشتن،
که کیخسرو آمد ز تورانْ‌زمین　　به ایران و با ما بگسترْد کین
بدین من که شاهم نیازرده‌ام　　به دل هرگز این یاد ناورده‌ام
نباید که باشی بدین تنگْ‌دل　　ز تیمار گیرد ترا زنگ دل
که کیخسرو از من نگیرد فروغ　　نَبیره مخوانش که باشد دروغ
نباشم همیدون من او را نیا　　نجویم همی زین سَخُن کیمیا
بدین کارِ او کس گنهْ‌کار نیست　　مرا با جهاندار پیکار نیست
چُنین بود و این بودنی کار بود　　مرا از تو در دل چه آزار بود؟
وُ دیگر که گفتی ز کارِ سپاه　　ز گردیدنِ تیره خورشید و ماه
همیشه چُنین است کارِ نبرد　　ز هرسو همی گردد این تیره گَرد
گهی برکَشد تا به خورشید سر　　گهی اندرآرد ز خورشید بر
به یک سان نگردد سپهرِ بلند　　گهی شاد دارد گهی مُستمند
تو دل را بدین درد خسته مدار　　روان را بدین کار بسته مدار
سَخُن گفتنِ کُشتگان گشت خواب　　ز کینِ برادر تو سر برمتاب
دلی کُاو ز دردِ برادر شَخود　　عِلاجِ پزشکان ندارَدْش سود
سه‌دیگر که گفتی که خسرو ز گاه　　به جنگ اندرآید همی با سپاه
مبیناد چشمِ کس آن روزگار　　که او پیشدستی نُماید به کار
که من خود بر آنم که‌زایدر به‌گاه　　بدان سویِ جیحون گذارم سپاه
نه گودرز مانم نه خسرو نه طوس　　نه گاه و نه تاج و نه بوق و نه کوس
به ایران بر آن‌گونه رانم سپاه　　که‌زان‌پس نبیند کسی تاج و گاه
به کیخسرو از بُن نمانم جهان　　به سر بر فرود آرمش ناگهان
به خنجر بر آن‌سان بِبُرّم سرش　　که گِرید براو لشکر و کشورش
مگر کآسمانی دگرگونه کار　　فراز آید از گردشِ روزگار
ترا ای جهانْ‌دیده‌یِ سرفراز　　نکرده‌ست یزدان به چیزی نیاز
ز مردان و زِ گنج و نیرویِ دست　　همه ایزدی هرچه بایدْت هست
یکی نامورّ لشکری ده‌هزار　　دِلیر و خردمند و گُرد و سوار،

فرستادم اینک

فرستادم اینک به‌نزدیکِ تو — که روشن کند جانِ تاریکِ تو
از ایرانیان ده وُ زایشان یکی — به چشمِ یکی ده سوار اندکی
چو لشکر به‌نزدِ تو آید مپای — سر و تاجِ گودرز بُگْسِل ز جای
همان کوه کُاو کرده دارد حِصار — به اسپانِ جنگی به پای اندرآر
مکَش دست از ایشان به خون ریختن — تو پیروز باشی به آویختن

فرستاده بشْنید پیغامِ شاه — بیامد برِ پهلوانِ سپاه
به پیش اندرآمد به‌سانِ شَمَن — خمیده چو از باد شاخِ سَمَن
به پیران رسانید پیغامِ شاه — وُ زان نامدارانِ جنگی سپاه
چو بشْنید پیران سپهْ را بخواند — فرستاده چون این سَخُن بازراند،
سپهْ را سراسر همه داد دل — که از غم بباشید آزادْدل
نهانی روانش پر از درد بود — پر از خون دل و بخت پر گَرد بود
که از هر سوي لشکرِ شهریار — همه گاشته دید در کارزار
هم از شاهِ ایران دلش بود تنگ — بترسید کآید یکایک به جنگ
به یزدان چُنین گفت کای کردگار — چه مایه شگِفت اندرین روزگار
که‌را برکَشیدی تو افگنده نیست — جز از تو جهاندارِ دارنده نیست
به خسرو نگر تا جز از کردگار — که دانست کآید یکی شهریار؟
نگهْ کن بدین کارِ گردنده دَهر — هر آن را که از خویشتن کرد بهر،
برآرد گلِ تازه از خارِ خشک — شود خاک با بختِ بیدار مُشک
شگِفتی‌تر آن کز پیِ آز مرد — همیشه دلِ خویش دارد به‌درد
میانِ نیا و نَبیره دو شاه — ندانم چرا باید این کینه‌گاه؟
دو شاهِ دو کشور چُنین جنگْ‌جوی — دو لشکر به روی اندرآورده روی
چه گویی سرانجامِ این کارزار — که‌را برکَشد گَردشِ روزگار؟
پس آن‌گهْ به یزدان بنالید زار — که ای روشنِ دادگر کردگار
گر افراسیاب اندرین کینه‌گاه — آبا نامدارانِ توران سپاه،
بدین رزمگهْ کُشته خواهد شدن — سرِ بختِ ما گشته خواهد شدن،
چو کیخسرو آید زِ ایران به کین — بدو بازگردد سراسر زمین،

روا باشد ار خسته در جوشنم / برآرد روان کردگار از تنم
مبیناد هرگز جهان‌بینِ من / گرفته کسی راه و آیینِ من
که را گردشِ روز با کام نیست / وُرا مرگ با زندگانی یکیست

رزم انبوه گودرز و پیران با یکدیگر

دورویه ز لشکر برآمد خروش / زمین آمد از نعلِ اسپان به جوش
سپاه اندرآمد ز هرسو گروه / بپوشید جوشن همه دشت و کوه
دو سالار هردو به‌سانِ پلنگ / فراز آوریدند لشکر به جنگ
به‌کردارِ باران زِ ابرِ سیاه / بباریدِ تیر اندران رزمگاه
جهان چون شبِ بهمن از تیره میغ / چه ابری که بارانِ او تیر و تیغ
زمین آهنین کرده اسپان به نعل / بر و دستِ گُردان به خون گشته لعل
ز بس خسته تن کَاندر آن رزمگاه / بریده سرانْ‌شان فَگنده به راه،
بر آوردگهْ جایِ گشتن نماند / پیِ اسپ را برگذشتن نماند
زمین لاله‌گون شد هوا نیلگون / برآمد همی موجِ دریایِ خون
دو سالار گفتند: اگر هم‌چُنین / بداریم گُردان برایِن دشتِ کین،
شبِ تیره را کس نماند به‌جای / جز از چرخِ گَردان و گیهانْ‌خدای
چو پیران چُنان دید جایِ نبرد / به لَهّاک فرمود و فرشیدوَرد؛
که چندان کجا با شما لشکر است / کسی کُاو بدین رزمگهْ درخَور است،
سواران ببخشید تا بر سه روی / بُوَند اندرین رزمگهْ چاره‌جوی
وُ زایشان گروهی که بیدارتر / سپهْ را ز دشمن نگهدارتر،
بدیشان سپارید پشتِ سپاه / شما بر دورویه بگیرید راه
به لَهّاک فرمود تا سویِ کوه / بَرَد لشکرِ خویش را همْ‌گروه
همیدون سویِ رود فرشیدوَرد / رَود تا برآرد به خورشید گَرد
چو آن نامدارانِ توران سپاه / گسستند زان لشکرِ کینه‌خواه،
نَوَندی بیامد ز هرسو دوان / به آگاه کردن برِ پهلوان
سپهدار گودرز خود با سپاه / همی داشت هرسو ز دشمن نگاه

دورویه چو لَهّاک و فرشیدوَرد   ز راهِ کمین برگشادند گَرد،
سواران ایران برآویختند   همی خاک با خون برآمیختند
نگهْ کرد گودرز تا پشتِ اوی   که دارد ز گُردانِ پرخاشجوی
گرامی پُسر شیرِ شَرزه هُجیر   به پشتِ پدر بود با تیغ و تیر
بفرمود تا شد به پشتِ سپاه   برِ گیوِ گودرزِ لشکرپناه
بگوید که لشکر سویِ رود و کوه   به یاری فرستد گروها گروه
وُ دیگر بفرمود گفتن به گیو   که پشتِ سپهْ را یکی مردِ نیو،
گزیند سپارَد بدو جایِ خویش   وُ زان‌جا نهد پیش‌تر پایِ خویش
هُجیرِ خردمند بسته‌کمر   چو بشْنید گفتارِ فرّخ پدر،
بیامد به سویِ برادر دوان   بگفت آن‌کجا گفته بُد پهلوان
چو بشْنید گیو آن سَخُن بردَمید   ز لشکر یکی نامور برگزید
کجا نامِ او بود فرهادِ گُرد   بخوانْد و سپهْ یکسر او را سپرد
دوصد کارْدیده دلاور سرانْ   بفرمود تا زَنگه‌یِ شاوَران،
بَرَد تاختن سویِ فرشیدوَرد   برانگیزد از رود و از آب گَرد
ز گُردان دوصد با دِرفشی چو باد   همیدون به گرگینِ میلاد داد
بدو گفت: زایدر بگردان عِنان   اَبا گرز و با آبْ‌داده سِنان
برو سویِ لَهّاک ای نامجوی   ازان دشمنان خون درآور به جوی
وُ زان‌جا بیامد به‌نزدِ پدر   سوارِ سرافرازِ خورشیدْفَر
چو آمد به پیشِ پدر با سپاه   به سر برنهاده زِ آهن کلاه،
بدو گفت کَای شیرْدل پورِ من   سپهدارِ ایران و دَستورِ من
کنون رفت باید بدان رزمگاه   جِهان کرد باید بر ایشان سیاه
که پشتِ سپهْشان به هم برشکست   دلِ پهلوانان شد از درد پست
کنون شیرْمردی به کار آیدت   که با دشمنان کارزار آیدت
به تو دارد اُومید ایران سپاه   هنر کن پدید اندرین رزمگاه
ازایشان مپرهیز و تن پیش دار   که آمد گهِ کینه و کارزار
از ایدر برو تا به قلبِ سپاه   ز پیران بدان جایگهْ کینه خواه
که پشتِ همه شهرِ توران بدوست   چو رویِ تو بیند بدَرّدْش پوست

اگر دست یابی براو کار بود   جهاندار و نیک اخترت یار بود
بیاساید از رنج و سختی سپاه   شود شادمانه جهاندار شاه
شکسته شود پشتِ افراسیاب   پر از خون کند دل دو دیده پر آب
بگفت این سَخُن پهلوان با پُسر   پُسر جنگ را تنگ بسته کمر
سواران پس از مَیمَنه و مَیسَره   بفرمود خواندن همه یکسره
گُرازه بِرون آمد و گُستَهَم   هُجیرِ سپهدار و بیژن به‌هم
وُ زان‌جا سویِ قلبِ توران سپاه   گرانْ‌مایگان برگرفتند راه
به‌کردارِ کَرگان به روزِ شکار   بر آن بادْپایانِ هِخته‌زِهار،
میانِ سپاه اندرون تاختند   ز کینه همی دل بپرداختند
همه دشت برگُستُوانْ‌وَر سوار   پراگنده گشته گهِ کارزار
چه مایه فُتاده به پایِ سُتور   کفن جوشن و سینه‌یِ شیر گور
چو رویینِ پیران ز پشتِ سپاه   بدید آن تگاپوی و گَردِ سیاه،
بیامد به پشتِ سپاهِ بزرگ   آبا نامداران به‌کردارِ گرگ
برآویخت برسانِ شَرزه پلنگ   بکوشید و هم برنیامد به جنگ
بیَفگنْد شمشیرِ هندی ز مشت   به نومیدی از جنگ بنْمود پشت
سپهدار پیران و کس‌هایِ خویش   بمانْد آن‌زمان خیره بر جایِ خویش
چو گیو آنگهی رویِ پیران بدید   عِنان سویِ او جنگ را برکشید
ازان مِهتران پیشِ پیران چهار   به نیزه زِ اسپ اندرافگنْد خوار
به زِهْ کرد پیرانِ ویسه کَمان   همی تیر بارید بر بدْگُمان
سپر بر سر آورْد گیو سُتُرگ   به نیزه درآمد به‌کردارِ گرگ
چو آهنگِ پیرانِ سالار کرد   که با وی به نیزه بجوید نبرد،
فرومانْد اسپش همیدون به‌جای   از آن‌جا که بُد پیش ننْهاد پای
یکی تازیانه بر آن تیزْرَو   بزد خشم را نامبُردار گو
بجوشید و بُگْشاد لب را ز بند   به نِفرینِ دُژخیم دیوِ نِژَند
بیَفگنْد نیزه کمان برگرفت   یکی دَرقه‌یِ کَرگ بر سر گرفت
کمان را به زِهْ کرد و بُگْشاد بر   که با دستِ پیران بدوزد سپر
بزد بر سرش چار چوبه خَدَنگ   نبُد کارگر تیر بر کوهِ کَنگ

همیدون سه چوبه بر اسپِ سوار   بزد گیو پیکانِ آهن‌گذار
به‌نزدیکِ گیو آمد آن‌گهْ پُسر   که ای نامبُردار فرّخ پدر
من ایدون شنیده‌ستم از شهریار   که پیران فراوان کند کارزار
ز چنگِ بسی تیزْچنگ اژدها   مر او را بُوَد روزِ سختی رَها
سرانجام بر دستِ گودرز هوش   برآید تو ای باب چندین مکوش
پس اندررسیدند یارانِ گیو   پر از خشم و کینه سوارانِ نیو
چو پیران چُنان دید برگشت ازوی   سویِ لشکرِ خویش بنْهاد روی
خروشان پر از درد و رخساره زرد   به‌نزدیکِ لَهّاک و فرشیدوَرد،
بیامد که ای نامدارانِ من   دلیران و خنجرْگزارانِ من
شما را ز بهرِ چُنین روزگار   همی پرورانیدم اندر کنار
کنون چون به جنگ اندرآمد سپاه   جهان شد به ما بر ز دشمن سیاه،
نبینم کسی کز پیِ نام و ننگ   به پیشِ سپاه اندرآید به جنگ
چو آوازِ پیران بدیشان رسید   دلِ نامداران ز کین بردَمید
برفتند و گفتند: اگر جانِ پاک   نباشد به تن نیستْ‌مان بیم و باک
ببندیم دامن یک اندر دگر   نشاید گشادن برین کین کمر
سویِ گیو لَهّاک و فرشیدوَرد   برفتند و جُستند با او نبرد
برآمد برِ گیو لَهّاکِ نیو   یکی نیزه زد بر کمرگاهِ گیو
همی خواست کُاو را رُباید ز زین   نگونسار زاسپ افگَنَد بر زمین
به نیزه زرهْ بردَرید از نِهیب   نیامد برون پایِ گیو از رِکیب
بزد نیزه پس گیو بر اسپِ اوی   ز درد اندرآمد تَگْ‌آور به روی
پیاده شد از باره لَهّاکِ مرد   فراز آمد از دور فرشیدوَرد
اَبَر نیزه‌یِ گیو تیغی چو باد   بزد کرد نیزه به دو نیم شاد
چو گیو اندران زخمِ او بنگرید   عمودِ گران از میان برکَشید
بزد چون یکی تیزْدَم اژدها   که از دستِ او خنجر آمد رَها
سَبک دیگری زد به گردنْش بر   که آتش ببارید بر تنْش بر
بجوشید خون از دهان با جگرْش   تنش سست برگشت و شد خیره سرْش
چو گیو اندرین بود لَهّاک زود   نشست از برِ بادْپایی چو دود

آبا گرز و با نیزه برسانِ شیر — برِ گیو رفتند هردو دِلیر
چه مایه ز چنگِ دلاور سران — براو بر بباریدِ گرزِ گران
به زینِ خَدَنگ اندرون بُد سوار — سُتوهی نیامدْش از کارزار
چو دیدند لَهّاک و فرشیدوَرد — چُنان پایداری ازان شیرْمرد،
ز بس خشم گفتند یک‌بادگر — که ما را چه آمد زِ اختر به سر؟
براین زین همانا که پیل است و بس — ندَرّد براو پوست جز شیر کس
ز یارانْش گیو آنگهی نیزه خواست — همی گشت هرسو چپ و دستِ راست
بدیشان نِهاد از دورویه نِهیب — نیامد یکی را سر اندر نِشیب
به دل گفت: کاری نو آمد به روی — مرا زین دِلیرانِ پرخاشجوی
نه از شهرِ توران سران آمدند — که دیوانِ مازندران آمدند
سوی راستِ گیو اندرآمد چو گَرد — گُرازه به پرخاشِ فرشیدوَرد
ز پولاد در چنگ رومی سُتون — به زیر اندرون باره‌یی چون هَیون
گُرازه چو بُگْشاد از باد دست — به زین بر شد آن ترکِ بیدار پست
بزد نیزه‌یی بر کمربندِ او — زِرِهْ بود و نگْسست پیوندِ او
یکی تیغ در چنگ بیژن چو شیر — به پشتِ گُرازه درآمد دِلیر
بزد بر سرِ تَرگِ فرشیدوَرد — زمین را بدَرّید تَرگ از نبرد
همی کرد بر تارَکش دست راست — به اسپ اندرآمد نبود آنچه خواست
پسِ بیژن اندر دَمان گُستَهَم — آبا نامدارانِ ایران به‌هم،
به‌نزدیکِ توران سپاه آمدند — خَلیده‌دل و کینه‌خواه آمدند
ز توران سپاه اَندریمان چو گَرد — بیامد دَمان تا به جایِ نبرد
عمودی فروهِشت بر گُستَهَم — که تا بُگْسِلانَد میانش ز هم
به تیغش برآمد به دو نیم گشت — دلِ گُستَهَم زو پر از بیم گشت
به پشتِ یلان اندرآمد هُجیر — اَبَر اَندریمان بباریدْ تیر
خَدَنگش بدَرّید برگُستُوان — بماند آن‌زمان بارگی بی‌روان
پیاده شد از اسپ مردِ سوار — سپر بر سر آورْد و برساخت کار
ز ترکان برآمد سراسر غِریو — سواران برفتند برسانِ دیو
مر او را به چاره زِ آوردگاه — کَشیدند از پیشِ رویِ سپاه

ز شبگیر تا شب برآمد ز کوه   سواران ایران و توران گروه،
همی گردِ کینه برانگیختند   همی خاک با خون برآمیختند
زِ اسپان و مردان همه رفته هوش   دهان بازمانده نشسته خروش
چو رویِ زمین شد به رنگ آبنوس   برآمد ز هردو سپهْ بوق‌وکوس
اَبَر پشتِ پیلان تَبیره‌زنان   ازان رزمگهْ بازگشته دَنان
بر آن برنهادند هردو سپاه   که شب بازگردند زآوردگاه
گزینند شبگیر مردانِ مرد   که از ژَرف دریا برآرند گَرد
همه نامدارانِ پرخاشجوی   یکایک به روی اندرآرند روی
ز پیکار یابد رَهایی سپاه   نریزند خونِ سرِ بی‌گناه
بکردند پیمان و گشتند باز   گرفتند کوتاه راهِ دَراز

دو سالار هردو ز کینه به‌درد   همی روی برگاشتند از نبرد
یکی سوی کوهِ کَنابَد برفت   یکی سوی زیبَد خُرامید تَفت
همان‌گهْ طَلایه ز لشکر به راه   فرستاد گودرز سالارِ شاه
ز جوشن‌وران هرکه فرسوده بود   ز خون دست و تیغ و بر آلوده بود،
همه جوشن و خود و تَرگ و زِرِهْ   گشادند مر بندها را گِرِهْ
چو از بارِ آهن بر آسوده شد   خروشِ هنر چند پیموده شد،
به تدبیر کردن سوی پهلوان   برفتند بیدار پیر و جوان
به گودرز پس گفت گیو: ای پدر   چه آمد مرا از شگفتی به سر
چو من حمله بردم به توران سپاه   دَریدم صف و برگشادند راه،
به پیران رسیدم نَوَندم به‌جای   فروماند و ننْهاد در پیش پای
چُنانم شتاب آمد از کارِ خویش   که گفتم نباشم دگر یارِ خویش
پس آن گفته‌یِ شاه بیژن به یاد   همی داشت و آن دَم مرا یاد داد؛
که پیران به دستِ تو گردد تباه   زِ اختر همین بود گفتارِ شاه
بدو گفت گودرز کاو را زمان   به دستِ من است ای پُسر بی‌گُمان
که‌زو کینِ هفتاد پورِ گزین   بخواهم به زورِ جهان‌آفرین
وُ زان‌پس به رویِ سپهْ بنگرید   سران را همه گونه پژمرده دید،

ز رنجِ نبرد و زِ خون ریختن   به هر جای با دشمن آویختن،
دلِ پهلوان گشت ازان پر ز درد   که رخسارِ آزادگان دید زرد
بفرمودشان بازگشتن به جای   سپهدارِ نیکْ‌اختر و رهنُمای
بدان‌تا تنِ رنجْ‌بُردارِشان   برآساید از جنگ و پیکارِشان
برفتند و شبگیر بازآمدند   پر از کینه و رزمْ‌ساز آمدند

به سالار بر خواندند آفرین   که ای نامورَ پهلوانِ زمین
شبت خوابِ چون بود و چون خاستی؟   ز پیکارِ ترکان چه آراستی؟
بدیشان چُنین گفت پس پهلوان   که ای نامداران و فرّخ گَوان
سَزد گر شما بر جِهانْ‌آفرین   بخوانید روزوشبان آفرین
که تا این زمان هرچه رفت از نبرد   به کامِ دلِ ما همی گشت گَرد
فراوان شگِفتی رسیدم به سر   جِهان را ندیدم مگر بر گذر
ز بیداد و داد آنچه آید ز شاه   بدونیک را هم بدوی است راه
چو ما چرخِ گَردان فراوان سِرِشت   دُرود آن‌کجا بآرِزو خود بکِشت
نُخستین که ضحّاکِ بیدادگر   ز گیتی به شاهی برآورْد سر،
جِهان را چه مایه به سختی بداشت   جِهانْ‌آفرین زو همه درگذاشت
[بداد آن‌که آورْد پیدا سِتم   ز باد آمده پادشاهی به دَم]
برآمد بر آن کارِ او چند سال   بد انداخت یزدان بر آن بدْسِگال
چو بیدادِ او دادگر برنداشت   یکی دادگر را براو برگُماشت
فِریدونِ فرّخ شهِ دادگر   ببست اندران پادشاهی کمر
همه بندِ آهِرمَنی برگشاد   بیاراست گیتی سراسر به داد
ز ضحّاکِ بدْگوهرِ بدْکُنِش   که کردند شاهان براو سرزنش،
به افراسیاب آمد آن بدْخوی   همه غارت و کُشتن و جادوی
که در شهرِ ایران بگسترْد کین   بگشت از رهِ داد و آیین و دین
سیاوَخشِ رَد را به فرجامِ کار   بکُشت و برآورْد از ایران دَمار
وُ زان پس کجا گیو از ایران براند   چه مایه به سختی به توران بماند
نِهالِش بُد خاک و بالِنْش سنگ   خورش گوشتِ نَخچیر و پوشش پلنگ

همی رفت گم‌بوده چون بیهُشان / که یابد ز کیخسرو آن‌جا نِشان
یکایک چو نزدیکِ خسرو رسید / براو آفرین کرد کاو را بدید
وُ زان‌پس به ایران نِهادند روی / خبر شد به پیرانِ پرخاشجوی
سَبک با سپاه اندرآمد به راه / که هردو کنندْشان به ره بر تباه
بکرد آنچه بودش ز بد دسترس / جِهاندارشان بُد نگهدار و بس
وُ زان‌پس به کینِ سیاوُش سپاه / سوی کاسه‌رود اندرآمد به راه
به لاوَن که آمد سپاهِ گَشَن / شبیخونِ پیران و جنگِ پَشَن
که چندان پُسر پیشِ من کُشته شد / دلِ نامداران همه گشته شد
کنون با سپاهی چُنین کینه‌جوی / بیامد به روی اندرآوژد روی
چو با ما بَسَنده نخواهد بُدَن / همی داستان‌ها بخواهد زدن
همی چاره سازد بدان‌تا سپاه / ز توران بیاید بدین رزمگاه
سران را همی خواهد اکنون به جنگ / یکایک بباید شدن تیزْچنگ
که گر ما بدین کارِ سستی کنیم / وُ گرنه بدین پیشدستی کنیم،
بَهانه کند بازگردد ز جنگ / بپیچد سر از کینه و نام‌وننگ
ار ایدون که باشید با من یکی / ازایشان فراوان و ما اندکی،
ازان نامداران برآریم گرد / بدان‌گهْ که سازند با ما نبرد
وَر ایدون که پیران ازین گُفتِ خویش / نگردد نِهد جنگ را پای پیش،
پذیرفتم اندر شما سربه‌سر / که من پیش بندم بدین کین کمر
اَبا پیژسر تن بدین رزمگاه / به کُشتن دِهم پیشِ ایران سپاه
من و گُرد پیران و رویین و گیو / یکایک بسازیم مردانِ نیو
که کس در جِهان جاوِدانه نماند / به گیتی به ما جز فَسانه نماند
همان نام باید که ماند بلند / چو مرگ افکنَد سویِ ما بر کمند
زمانه به مرگ و به کُشتن یکی‌ست / وفا با سپهرِ روان اندکی‌ست
شما نیز باید که هم زین نِشان / اَبا نیزه و تیغ مردمْکُشان،
به کینه ببندید یکسر کمر / هر آن‌کس که هست از شما ناموَر
که دولت گرفته‌ست ازایشان نِشیب / کنون کرد باید به کین بر نِهیب
به توران چو هومان سواری نبود / که با بیژنِ گیو رزم آزْمود

چو سرگشته شد بخت او شد نگون　　بُرِیدش سر از تن به‌سانِ هَیون
نباید شِکوهید زایشان به جنگ　　نَشاید کَشیدن ز پیکار چنگ
وَر ایدون که پیران بخواهد نبرد　　به‌انبوه لشکر بیارد چو گرد،
همیدون به‌انبوه ما را چو کوه　　ببباید شدن پیشِ او هم‌گروه
که چندان دِلیران همه خسته‌دل　　به تیمار و اندوه پیوسته دل،
بر آنم که ما را بُوَد دستگاه　　ازایشان برآریم گَردِ سپاه
بگفت این سَخُن سربسر پهلوان　　به پیشِ جهان‌دیده فرّخ گَوان
چو سالارِشان مهربانی نُمود　　همه پاک بر پای جَستند زود
براو سر به‌سر خواندند آفرین　　که چون تو کسی نیست بر داد و دین
پرستنده چون تو فِریدون نداشت　　که گیتی سراسر به شاهی گذاشت
سُتونِ سپاهیّ و سالارِ شاه　　فرازنده‌یِ تاج و گاه و کلاه
فِدی کرده‌ای جان و فرزند و چیز　　ز سالار شاهان چه جویند نیز؟
همه هرچه شاه از فریبرز جُست　　ز طوس آن کنون از تو آمد درست
همه سر به‌سر مر ترا بنده‌ایم　　همه دل به مهرِ تو آگنده‌ایم
گر ایدون که پیران ز توران سپاه　　سران آورَد پیشِ ما کینه‌خواه،
ز ما ده مبارز وُ زایشان هزار　　نگر تا که پیچد سر از کارزار
وَر ایدون که لشکر همه هم‌گروه　　به جنگ اندرآید به‌کردارِ کوه،
ز کینه همه پاک دل‌خسته‌ایم　　کمر بر میان جنگ را بسته‌ایم
فِدای تو بادا تن و جانِ ما　　سراسر براین است پیمانِ ما
چو گودرز پاسخ براین‌سان شُنود　　به دلش اندرون شادمانی فزود
بر آن نامداران گرفت آفرین　　که ای نرّه شیرانِ ایران‌زمین

سپه را بفرمود تا برنشست　　به کینه کمر بر میان بر ببست
چپِ لشکرش جایِ رُهّامِ گُرد　　به فرهادِ خورشید پیکر سپرد
سویِ راست جایِ فریبرز بود　　به کَشْمارهِ‌یِ قارَنان داد زود
به شیدوش فرمود کای پورِ من　　به هر کار شایسته دَستورِ من
تو با کاویانی دِرفش و سپاه　　برو پشتِ لشکر تو باش و پناه

بفرمود پس گُستَهَم را که شو ... سپهْ را تو باش این زمان پیشرو
ترا بود باید به سالارْگاه ... نگهْ دار هُشیار پشتِ سپاه
سپهْ را بفرمود کز جایِ خویش ... نگر ناورید اندکی پای پیش
همه گُستَهَم را کنید آفرین ... شب و روز باشید بر پشتِ زین
برآمد خروش از میانِ سپاه ... گرفتند زاری بر آن رزمگاه
همه سر به سر پیشِ او تاختند ... همه خاک را بر سر انداختند
که با پیرْسر پهلوانِ سپاه ... کمر بست و شد سویِ آوردگاه
سپهدار چون گُستَهَم را بخواند ... بسی پند و اندرز با او براند
بدو گفت: زِنهار بیدار باش ... سپهْ را ز دشمن نگهدار باش
شب و روز در جوشنِ کینه‌جوی ... نگر تا گشاده ندارید روی
چو آغازی از رنج پرداختن ... بُوَد خواب را بر تو بر تاختن،
همان چون سر آری به سویِ نِشیب ... ز ناخُفتگان بر تو آید نِهیب
یکی دیده‌بان بر سرِ کوه دار ... سپهْ را ز دشمن بی‌اندوه دار
وَر ایدون که آید ز تورانْ‌زمین ... شبی ناگهان تاختن گر کمین،
تو باید که پیکارِ مردان کنی ... به جنگ اندر آهنگِ گُردان کنی
وَر ایدون که از ما بدین رزمگاه ... بد آگاهی آید ز توران سپاه؛
که ما را به آوردگهْ بر کُشند ... سرِ بی‌تنانْ‌مان به توران کَشند،
نگر تا سپهْ را نیاری به جنگ ... سه روز اندرین کار باید دِرنگ
چهارم خود آید به پشتِ سپاه ... شهِ نامبُردار با پیل و گاه
چو گفتارِ گودرز زان‌سان شنید ... سِرِشکش ز مژگان به رخ برچکید
پذیرفت سرتاسر آن پندِ او ... همی جُست ازان کار پیوندِ او
به سالار گفت: آنچه فرمان دِهی ... میان بسته دارم به‌سانِ رَهی

پس از جنگِ پیشین که آمد شکست ... به توران بر آن درد بودند پست
خروشان پدر بر پُسر رویْ‌زرد ... برادر ز خونِ برادر به‌درد
همه سر به سر سوکوار و نِژَند ... دُژَم گشته از گشتِ چرخِ بلند
چو پیران چُنان دید لشکر همه ... چو از گرگِ دَرّنده جَسته رَمه،

سران را ز لشکر سراسر بخوانْد   فراوان سَخُن پیشِ ایشان برانْد
چُنین گفت کَای کارْدیده گَوان   هَمه سوده‌یِ رزم پیر و جوان
شما را به‌نزدیکِ افراسیاب   چه مایه بزرگیّ و جاه است و آب
به پیروزی و فَرّهی کامِ‌تان   به گیتی پراگنده شد نامِ‌تان
به یک رزم کآمد شما را شکست   کَشیدید یکسر ز پیکار دست
بدانید یکسر که‌زین رزمگاه   اگر بازگردد به مُستی سپاه،
پس اندر زِ ایران دلاور سران   بیایند با گرزهایِ گَران
یکی را ز ما زنده اندر جهان   نبینند کسی آشْکارونِهان
بِرون کرد باید ز دل‌ها نِهیب   گزیدن مر این غمگِنان را شَکیب
چُنین داستان زد شهِ موبَدان   که پیروز یزدان بُوَد جاوِدان
جهان سربسر با فرازونشیب   چُنین است با رفتن اندر نِهیب
همان لشکر است این که از جنگِ ما   بپیچید و بس کرد آهنگِ ما
کنون از بروبوم و فرزندِ خویش   که اندیشد و جان و پیوندِ خویش،
بدین رزمگهْ بست باید میان   به کینه شدن پیشِ ایرانیان
چُنین کرد گودرز پیمان که من   سران برگزینم ازین انجمن
یکایک به روی اندرآریم روی   دو لشکر برآساید از گفت‌وگوی
گر ایدون که پیمان به جای آورَد   سران را ز لشکر به‌پای آورَد
وُ گر همْ‌گروه اندرآید به جنگ   نباید کَشیدن ز پیکار چنگ
اگر سر همه سویِ خنجر بَریم   به روزی بِزادیم و روزی مُریم
وُ گرنه سرانْ‌شان برآرم به دار   دورویه بُوَد گَردِشِ روزگار
اگر سر بپیچد کس از گُفتِ من   بفرمایمش سر بریدن ز تن
گرفتند گُردان به پاسخ شتاب   که ای پهلوانِ رَد افراسیاب
تو از دیرگهْ باز با گنجِ خویش   گزیده‌ستی از بهرِ ما رنجِ خویش
میان بسته‌ای پیشِ ما چون رَهی   پُسر با برادر به کُشتن دِهی
چرا سر بپیچیم ما خود که‌ایم؟   چُنین بنده‌یِ تو ز بهرِ چه‌ایم؟
بگفتند و زِ پیش برخاستند   به پیکار یکسر بیاراستند
همه شب همی ساختند این سَخُن   که افگنْد سالارِ بیدار بُن

ساز کردن رزم یازده رخ

به شبگیر آوای شیپور و نای — ز پرده برآمد به هردو سرای
نشستند بر زین سپیده‌دمان — همه نامداران به بازو کمان
سپهبد به لَهّاک و فرشیدوَرد — چُنین گفت کَای نامدارانِ مرد
شما را نگهبانِ توران سپاه — همی بود باید بدین رزمگاه
گر ایدون که ما را ز گردان سپهر — بد آید ببُرّد ز ما پاک مهر،
شما جنگ را کس مپایید زود — به توران شتابید برسانِ دود
گرفتند مر یکدگر را کنار — به دردِ جگر بر گِرِستند زار

پر از کینه سالارِ توران سپاه — خروشان بیامد به آوردگاه
چو گودرزِ کَشوادگان را بدید — سَخُن گفت بسیار و پاسخ شنید؛
بدو گفت کَای پرخرد پهلوان — به رنج اندرون چند پیچی روان؟
روانِ سیاووش را زان چه سود — که از شهرِ توران برآری تو دود؟
بدان گیتی او جایِ نیکان گزید — نگیری تو آرام کُاو آرَمید؟
دو لشکر برایین خاک بر یکدگر — فگنده چو پیلان ز تن دور سر
سپاهِ دو کشور چُنین شد تباه — گهْ آمد که برداری این کینه‌گاه
جهان سربسر پاک بی مرد گشت — برایین کینه پیکارِ ما سرد گشت
گر ایدون که هستی چُنین کینه‌دار — ازان کوهْپایه سپاه اندرآر
تو از لشکرِ خویش بیرون خُرام — مگر خود برآیدْت زین کینه کام
به‌تنها من و تو براین دشتِ کین — بگردیم و کینْ‌آوران همچُنین
ز ما هرکه او هست پیروزْبخت — رسد خود به کام و نشیند به تخت
اگر من به دستِ تو گردم تباه — نجویند کینه به توران سپاه
به پیشِ تو آیند و فرمان کنند — به پیمان روان را گروگان کنند
وُ گر تو شَوی کُشته بر دستِ من — کسی را نیازارم از انجمن
مرا با سپاهِ تو پیکار نیست — بر ایشان ز من نیز تیمار نیست
چو گودرز گفتارِ پیران شنید — زِ اختر همه بختِ او تیره دید،

نُخست آفرین کرد بر کردگار — دگر یاد کرد از شهِ نامدار
به پیران چُنین گفت کَای ناموَر — شنیدیم گفتارِ تو سربسر
ز خونِ سیاوُش به افراسیاب — چه سود است از داد سر برمتاب،
که چون گوسفندانْش بُبْرید سر — پر از خون دل از درد خسته جگر
وُ زان پس برآورْد زایران خروش — ز بس کُشتن و غارت و جنگ و جوش
سیاوُش به سوگندِ تو سر بداد — تو دادی به خیره مر او را به باد
وُ زان پس که نزدِ تو فرزندِ من — بیامد کَشیدی سر از پندِ من
شتابیدی و جنگ را ساختی — به کردارِ آتش همی تاختی
مرا حاجت از کردگارِ جهان — براین گونه بود آشکار و نهان،
که روزی تو پیشِ من آیی به جنگ — کنون آمدی نیست جایِ دِرنگ
به پیرانْ سر اکنون به آوردگاه — بگردیم یک بادگر بی سپاه
کنون نامزد کن ز توران سپاه — که پیشِ دِلیرانِ من کینه خواه،
بیایند رزمْ آزْموده سران — به تیغ و سِنان و به گرزِ گران

نامزد کردن گردان توران و ایران به هم

سپهدارِ ترکان برآراست کار — ز لشکر گزید آن زمان ده سوار
اَبا اسپ و ساز و سِلیحِ تمام — همه شیرْمرد و همه نیکْ نام
همان گهْ زِ ایران سپهْ پهلوان — بخواند آن زمان ده سوارِ جوان
بِرون تاختند از میانِ سپاه — برفتند تا جایِ آوردگاه
که دیدارِ دیده بر ایشان نبود — دو سالار ازین گونه رزم آزْمود؛
اَبا هر سواری ز توران سپاه — از ایران یکی شد به آوردگاه
نِهادند پس گیو را با گُرُوی — که همزور بودند و پرخاشجوی
گُرُویِ زِرِهْ کز میانِ سپاه — سراسر بر او بود نِفرینِ شاه
که بگْرفت ریشِ سیاوُش به دست — سرش را بُرید از تنِ پاک پست
دگر با فریبرزِ کاووس تَفت — چو کَلبادِ ویسه به آورد رفت
چو رُهّامِ گودرز با بارْمان — برفتند یک بادگر بدْگمان

گُرازه بشد با سیامک به جنگ   چو شیرِ ژیان با دَمنده نهنگ
چو گرگینِ کارآزموده دلیر   آبا اندریمان برون شد چو شیر
آبا بیژنِ گیو رویینِ گُرد   به جنگ از جهان روشنایی ببرد
چو اَخْواست با زَنگه‌ی شاوَران   دگر بَرته با کُهرَم از یاوران
وُ دیگر فُروهِل آبا زَنگَله   برون تاختند از میانِ گَله
هُجیر و سِپَهرَم به‌کردارِ دیو   ازان رزمگهٔ برکَشیده غِریو
چو گودرزِ کَشواد و پیران به‌هم   همه ساخته دور کرده سِتم
به خون تشنه هردو سپهبَد به‌کین   چه از پادشاهی چه از بهرِ دین
بخوردند سوگند یک‌بادگر   که کس برنگرداند از کینه سر
بدان‌تا که‌را گردد امروز کار؟   که پیروز برگردد از کارزار؟
دو بالا بُد اندر دو رویِ سپاه   که شایست کردن به هر سو نگاه
یکی سویِ ایران دگر سویِ تور   که دیدار بودی به لشکر ز دور
به پیش اندرون بود هامون و دشت   که تازنده شایست بر وی گذشت
سپهدار گودرز کرد آن نشان   که هر کُاو ز گُردانِ گردنکَشان،
به زیر آورَد دشمنی را چو دود   دِرفشی به بالا برآرند زود
سپهدار پیران نشانی نهاد   به بالای دیگر همین کرد یاد
وُ زان‌پس به هامون نهادند سر   به خون ریختن سخت بسته کمر

به تیغ و به تیر و به گرز و کمند   همی آزمودند هرگونه بند
دلیرانِ توران و کُنداوران   آبا گرز و تیر و پَرَندآوران
که گر کوه پیش آمدی روزِ جنگ   نبودی بدان پست کردن درنگ
همه دست‌هاشان فروماند پست   درِ زور یزدان بر ایشان ببست
به دامِ بلا اندرآویختند   که بسیار بیداد خون ریختند
فرومانده اسپانِ جنگی به‌جای   توگفتی که با دست بسته‌ست پای
بر ایشان همه راستی شد نگون   که برگشت روز و بخوشید خون
چُنان بود خواستِ جهان‌آفرین   که گفتی گرفت آن گَوان را زمین
ز مردی که بودند با بختِ خویش   برآویختند از پیِ تختِ خویش

سران از پیِ پادشاهی به جنگ   بدادند جان از پیِ نام و ننگ
دَمان آمدند اندر آوردگاه   اَبا یکدگر ساخته کینه‌خواه

نبرد فریبرز کاووس با کلباد ویسه و کشتن او

نُخستین فریبرزِ نیوِ دلیر   ز لشکر برون تاخت برسانِ شیر
به‌نزدیکِ کَلبادِ ویسه دَمان   بیامد به زهْ برنهاده کمان
همی گشت و تیرش نیامد چو خواست   کَشید آن پَرَندآور از دستِ راست
برآورْد و زد تیغ بر گردنش   به دو نیم شد تا کمرگهْ تنش
فرود آمد از اسپ و بُگْشاد بند   ز فِتراکِ خویش آن کَیانی کمند
ببست از برِ باره کَلباد را   گشاد از برش بندِ پولاد را
به بالا برآمد به پیروز نام   خروشی برآورْد و بُگْذارْد گام:
که سالارِ ما باد پیروزگر   همه دشمنِ شاه خسته‌جگر

گرفتار شدن گروی زره بر دست گیو

وُ دیگر گُرُویِ زرهْ دیوِ نیو   برون رفت با پورِ گودرز گیو
به نیزه فراوان برآویختند   همی زهر با خون برآمیختند
سِنانْدار نیزه ز چنگِ سوار   فروریخت از هولِ آن کارزار
کمان برگرفتند و تیرِ خَدَنگ   یک اندردگر تاخته چون پلنگ
همی زنده بایست مر گیو را   که زَاسپ اندرآرد گَوِ نیو را
چُنان بسته در پیشِ خسرو بَرَد   ز ترکان یکی هَدیه‌یِ نو بَرَد
چو گیو اندرآمد گُرُوی از نِهیب   کمان شد ز دستَش به سویِ نِشیب
سویِ تیغ برد آن‌زمان دستِ خویش   دَمان گیوِ نیو اندرآمد به پیش
عمودی بزد بر سر و تَرگِ اوی   که خون اندرآمد ز تارَک به روی
همیدون ز زین دست بُگْذارْدش   گرفتش به بر سخت و بِفْشارْدش
که بر پشتِ زین مرد بی‌توش گشت   زِ اسپ اندرافتاد و بیهوش گشت

فرود آمد از

فرود آمد از اسپ جنگی پلنگ
دو دست از پسِ پشت بستش چو سنگ

نشست از برِ زین و او را به پیش
دوانید و شد تا برِ یارِ خویش

به بالا برآمد دِرفشی به دست
به نعره همی کوه را کرد پست

به پیروزیِ شهریارِ زمین
همی خوانْد بر پهلوان آفرین

جنگ گرازه با سیامک و کشته شدن سیامک

سه دیگر سیامک ز توران سپاه
بشد با گُرازه به آوردگاه

برفتند نیزه گرفته به دست
خروشان به‌کردارِ پیلانِ مست

پر از خشم و پر جنگ و کینه سران
گرفتند ازان پس عمودِ گَران

چو شیرانِ جنگی برآشوفتند
همی بر سرِ یکدگر کوفتند

زبانْشان شد از تشنگی لَختْ لَخت
به تنگی فراز آمد آن کار سخت

پیاده شدند و برآویختند
همی گَردِ کینه برانگیختند

گُرازه بزد دست برسانِ شیر
مر او را چو باد اندرآورْد زیر

چُنان سخت زد بر زمین کَاشتخوانْش
شکست و برآمد ز تن نیز جانْش

گُرازه همان‌گهْ ببستش بر اسپ
نشست از برِ زین چو آذرگُشَسپ

گرفت آن‌گهْ اسپِ سیامک به دست
به بالا برآمد به‌کردارِ مست

دِرفشِ خجسته به دست اندرون
گُرازان و شادان و دشمن نگون

خروشان و جوشان و نعره‌زنان
اَبَر پهلوان آفرین برکُنان

جنگ فروهل با زنگله و کشته شدن زنگله

چهارم فُروهِل بُد و زَنگَله
دو جنگی به‌کردارِ شیرِ یَله

به ایران نَبَرده به تیر و کَمان
نبُد چون فُروهِل دگر بی‌گُمان

چو از دور ترکِ دُژَم را بدید
کمان را به زِهْ کرد و اندرکَشید

اَبَر زَنگَله تیرباران گرفت
ز هرسو کمینِ سواران گرفت

خَدَنگی به رانش برآمد چو باد
که بُگْذشت بر مرد و بر اسپ شاد

به روی اندرآمد تگ آور ز درد	جدا شد ازو زنگله روی‌زرد
نگون شد سر زنگله جان بداد	تو گفتی همانا ز مادر نزاد
فروهِل فروجَست و ببُرید سرش	برون کرد خَفتان رومی ز برش
سرش را به فتراکِ زین بر ببست	بیامد گرفت اسپ او را به دست
به بالا برآمد به‌سان پلنگ	به خون غرقه گشته بر و تیغ و چنگ
درفش خجسته برآورد راست	شده شادْدل یافته هرچه خواست
خروشید زان‌پس که پیروز باد	سر خسروان شاه فرّخ‌نژاد

نبرد رهام گودرز با بارمان و کشته شدن بارمان

به پنجم چو رُهّام گودرز بود	که با بارْمان او نبرد آزمود
کمان برگرفتند و تیر خدنگ	برآمد خروش سواران جنگ
کمان‌ها همه پاک بر هم شکست	سوی نیزه بردند چون باد دست
دو جنگیّ و هردو دلیر و سوار	هُشیوار و دیده بسی کارزار
بگشتند بسیار یک‌بادگر	بپیچید رُهّام پرخاشخر
یکی نیزه انداخت بر ران او	که اسپ اندرآمد ز فرمان او
جدا شد ازو بارْمان همچو گرد	سوار اندرآمد ز باد نبرد
به پشت اندرش نیزه‌یی زد دگر	سنان اندرآمد میان جگر
فرود آمد از اسپ و کرد آفرین	ز دادار بر بخت شاه زمین
به کین سیاوُش کشیدش نگون	ز کینه بمالید بر روی خون
به زین اندر آهخت و بستش چو سنگ	سر آویخته پای‌ها زیر تنگ
نشست از بر زین و اسپش کشان	بیامد دمان تا به جای نشان
به بالا برآمد شده شادْدل	ز درد و غمان گشته آزاد دل
به پیروزی شاه و تخت بلند	به کام آمده زیر بخت بلند
همی آفرین خواند سالار شاه	ابَر شاه کیخسرو و تاج و گاه
که پیروزگر شاه پیروز باد	همه روزگارانْش نوروز باد

نبرد بیژن گیو با رویین و کشته شدن رویین

شَشم بیژنِ گیو و رویینِ دَمان　　به زهْ برنهادند هردو کمان

چپ و راست گشتند یک‌بادگر　　نبُد تیرِشان از کمان کارگر

به رومی عمود آنگهی پورِ گیو　　همی گشت با گُرد رویینِ نیو

بر آوردگهْ بر براو دست یافت　　زمین را بدرّید و اندرشتافت

زد از باد بر سرِش رومی سُتون　　فروریخت از تَرگ با مغز خون

به زینِ پلنگ اندرون جان بداد　　ز پیرانِ ویسه همی کرد یاد

پس آن‌گهْ زِ اسپ اندرآمد نگون　　همه تن پر آهن دهن پر ز خون

برفت از پیِ سود مایه بداد　　هنوز از جوانیش نابوده شاد

چُنین است کارِ جهانِ فریب　　پسِ هر فرازی نِهاده نِشیب

زِ اسپ اندرآمد سَبک بیژنا　　مر او را به‌کردارِ آهرمَنا،

کمند اندرافگنْد و بر زین کَشید　　نبُد کس که تیمارِ رویین کَشید

بر اسپش به‌کردارِ پیلی ببست　　گرفت آنگهی پالَهَنگش به دست

عِنانِ هَیونِ تگ‌آور بتافت　　وُ زان جایگهْ سویِ بالا شتافت

به چنگ اندرون شیرْپیکر دِرفش　　بر از غیبه‌یِ زنگ‌خورده بنفش

همی گفت: پیروزگر باد شاه　　همیشه سرِ پهلوان با کلاه

جهان پیشِ شاهِ جهان بنده باد　　همیشه دلِ پهلوان باد شاد

نبرد هجیر با سپهرم و کشته شدن سپهرم

برون تاخت هفتم ز گُردان هُجیر　　یکی نامداری سواری هُژیر

سِپَهرَم ز خویشانِ افراسیاب　　یکی نامور بود با جاه و آب

اَبا پورِ گودرز رزم آزْمود　　که چون او به لشکر سواری نبود

برفتند هردو به جایِ نبرد　　برآمد زِ آوردگهْ تیره گَرد

به شمشیر هردو برآویختند　　همی زآهن آتش فروریختند

هُجیرِ دلاور به‌کردارِ شیر　　به رویِ سِپَهرَم درآمد دِلیر

به نامِ جهانْ‌آفرین کردگار   به بختِ جهاندار نو شهریار،
یکی تیغ زد بر سر و ترگِ او   که آمد هم اندرزمان مرگِ او
درافتاد زَاشپَش هم آن‌گهْ نگون   به زاریّ و خواری دهن پر ز خون
فرود آمد از اسپ فرّخ هُجیر   مر او را ببست از برِ زین هُژیر
نشست از برِ اسپ و آن اسپِ اوی   گرفته عِنان اندرآورْد روی
برآمد به بالا و کرد آفرین   بر آن اخترِ نیک و فرّخ زمین
همه زور و بخت از جهاندار دید   وُ زو گَردشِ بخت بیدار دید

جنگ زنگه‌ی شاوران و اخواست و کشته شدن اخواست

به هشتم ز گُردانِ ناماوران   بشد ساخته زَنگه‌یِ شاوَران
که همْ‌رزمش از بخت اَخْواست بود   که از جنگ هرگز نه بر کاست بود
گرفتند هردو عمودِ گَران   چو اَخْواست با زَنگه‌یِ شاوَران
بگشتند زَاندازه بیرون به جنگ   ز بس کوفتن گشت پیکار تنگ
فروماند اسپانِ جنگی ز تَگ   که گفتی به تن‌شان نجنبید رگ
چو خورشیدِ تابان ز گنبد بگشت   به‌کردارِ آهن بتفسید دشت
چُنان تشنه گشتند کز جایِ خویش   نجنبید و ننْهاد کس پای پیش
زبان برگشادند یک‌بادگر   که اکنون ز گرمی بسوزد جگر
بباید برآسود و دَم برزدن   پس آن‌گهْ سوی جنگ بازآمدن
برفتند و اسپانِ جنگی به جوی   فراز آوریدند و شُستند روی
به آسودگی باز برخاستند   به پیکار و کینه بیاراستند
به‌کردارِ آتش به نیزه سوار   همی گشت بر مرکزِ کارزار
بدان‌گهْ که زَنگه براو دست یافت   سِنان سویِ او کرد و اندرشتافت
یکی نیزه زد بر کمرگاهِ اوی   که زَاشپَش نگون کرد و برزد به روی
چو رعدِ خروشان یکی ویله کرد   که گفتی بدرّید دشتِ نبرد
فرود آمد از باره شد نزدِ اوی   بر آن خاکِ تفته کَشیدش به روی
مر او را به چاره ز رویِ زمین   نگون اندرافگند بر پشتِ زین

نشست از بر اسپ و بالا گرفت به ترکان چه آمد ز بخت ای شگفت
بر آن کوهِ فرّخ برآمد ز پست یکی گرگْ پیکر درفشی به دست
بشد پیشِ یاران و کرد آفرین آبَر شاه و بر پهلوانِ زمین

جنگ گرگین میلاد با اندریمان و کشته شدن اندریمان

برون رفت گرگین نُهم کینه‌خواه آبا آندریمان ز توران سپاه
جهانْدیده و کارْکرده دو مرد برفتند و جُستند جایِ نبرد
به نیزه بگشتند و بشْکست پست کمان برگرفتند هردو به دست
بباریدِ تیر از کمانِ سران به روی اندرآورده کَرگ اِسپَران
همی تیر بارید همچون تگرگ بر آن اِسپَرِ کَرگ و بر ترک و تَرگ
یکی تیر گرگین بزد بر سپرْش که با تَرگ و با کَرگ بردوخت سرْش
بلرزید بر زینِ ز سختی سوار یکی تیرِ دیگر بزد نامدار
هم آن‌گاه ترک اندرآمد نگون ز چشمش برون آمد از درد خون
فرود آمد از باره گرگین چو گَرد سرِ آندریمان ز تن دور کرد
به فِتراک بربست و خود برنشست عِنانِ سوارِ نَبَرده به دست
بر آن تند بالا برآمد دَمان همیدون به بازو بهزِهْ بر کمان
به نیروی یزدان که او بُد پناه به پیروز بختِ جهاندار شاه
چو پیروز برگشت مرد از نبرد دِرفشِ دلْافروز برپای کرد

جنگ برته با کهرم و کشته شدن کهرم

دهُم بَرته با کُهرَمِ تیغْزن دو خونیّ و هردو سرِ انجمن،
همی آزمودند هرگونه جنگ گرفتند پس تیغِ هَندی به چنگ
یکایک بپیچید ازو بَرته روی یکی تیغ زد بر سرِ تَرگِ اوی
که تا سینه کُهرَم به دو نیم گشت ز دشمن دلِ بَرته بی‌بیم گشت
فرود آمد از اسپ و او را ببست بر آن زینِ توزیّ و خود برنشست

برآمد به بالا چو شَرزه پلنگ — خروشان یکی تیغِ هِندی به چنگ
دِرفشِ همایون به دست اندرون — فگنده بر آن اسپ کُهرَم نگون
همی گفت: شاه است پیروزگر — همیشه کلاهش به خورشید بر

چو از روز نُه ساعت اندرگذشت — ز ترکان نبُد کس بر آن پهن دشت
روان‌ها گسسته ز تن‌شان به تیغ — جهان را تو گفتی نیامد دِریغ
کسی را کجا پرورانَد به ناز — برآید براو روزگارِ دَراز،
شبیخون کند گاهِ شادی بروی — همی خواری و سختی آرد به روی
ز باد اندرآرد دِهِدْمان به دَم — همی داد خوانیم و پیدا سِتم
به تورانیان بر بُد آن جنگ شوم — به آوردگهْ کردن آهنگ شوم
چُنان شد که پیران ز توران سپاه — سواری ندید اندر آوردگاه

رزم گودرز با پیران

سپهدارِ ایران و توران دُژَم — فراز آمدند اندران کین به‌هم
همی برنَوَشتند هردو زمین — همه دل پر از درد و سر پر ز کین
به آوردگاهِ سواران ز گرد — فروماند خورشید روزِ نبرد
به تیغ و به خنجر به گرز و کمند — ز هرگونه‌یی برنهادند بند
فراز آمد آن گَردشِ ایزدی — ز یزدان به پیران رسید آن بدی
اَبا خواستِ یزدانْش چاره نماند — کجا کوشش و زور و یاره نماند
نگهْ کرد پیران که هَنگام چیست — بدانست کآن گَردشِ ایزدیست
وُ لیکن به مردی همی کرد کار — بکوشید با گَردشِ روزگار
ازان‌پس کمان برگرفتند و تیر — دو سالارِ لشکر دو هُشیار پیر
یکی تیرْباران گرفتند سخت — چو بادِ خزان برجَهد بر درخت
نگهْ کرد گودرز تیری خَدَنگ — که آهن ندارد مر او را نه سنگ،
به برگُستُوان برزد و بردَرید — تگ‌آور بلرزید و دَم درکَشید
بیُفتاد و پیران درآمد به زیر — بغلتید زیرش سوارِ دِلیر

ز نیرو به دو نیم شد

ز نیرو به دو نیم شد دستِ راست   هم‌آن‌گهْ بپیچید و بر پای خاست
بدانست کآمد زمانه فراز   وُ زان روزِ تیره نیابد جَواز

ز گودرز بُگْریخت و شد سوی کوه   غمی شد ز دردِ دویدن سُتوه
همی شد بر آن کوهْسر بر دوان   که‌زو بازگردد مگر پهلوان
نگهْ کرد گودرز و بگْریست زار   بترسید از گردشِ روزگار
بدانست که‌ش نیست با کس وفا   میان بسته دارد ز بهرِ جفا
فَغان کرد کَای نامور پهلوان   چه بودت که ایدون پیاده دوان،
به‌کردارِ نَخچیر در پیشِ من؟   کجات آن سپاه ای سرِ انجمن؟
نیامد ز لشکر ترا یار کس   وُ زایشان نبینمْت فریادْرس
کجات آن همه زور و مردانگی؟   سِلیح و دل و گنج و فرزانگی؟
سُتونِ گَوان پشتِ افراسیاب   کنون شاه را تیره گشت آفتاب
زمانه ز تو زود برگاشت روی   نه هَنگامِ کین است چاره مجوی
چو کارت چُنین گشت زِنهار خواه   بدان‌تات زنده برم نزدِ شاه
ببخشاید از دل همی بر تو بر   که هستی چو من پهلوان پیرْسر
بدو گفت پیران که این خَود مباد   به فرجام بر من چُنین بد مباد
که‌زین‌پس مرا زندگانی بُوَد   به زِنهار رفتن گُمانی بُوَد
من اندر جِهان مرگ را زاده‌ام   بدین کار گردن ترا داده‌ام
شنیده‌ستم این داستان از مِهان   که هرچند باشی به خرّم جِهان،
سرانجام مرگ است زو چاره نیست   به من بر بدین جایِ پَیغاره نیست
همی گشت گودرز بر گِردِ کوه   نبودش براو راه و آمد سُتوه
پیاده ببود و سپر برگرفت   چو نَخچیربانان کُهْ اندرگرفت
گرفته سپر پیش و ژوپین به دست   به بالا نِهاده سر از جایِ پست
همی دید پیران مر او را ز دور   بجَست از برِ سنگ سالارِ تور
بیَنداخت خنجر به‌کردارِ تیر   برآمد به بازوی سالارِ پیر
چو گودرز شد خسته بر دستِ اوی   ز کینه به خشم اندرآوژد روی
بیَنداخت ژوپین به پیران رسید   زِرِهْ بر برش سربسر بردَرید

ز پشت اندرآمد به راهِ جگرش بغرّید و آسیمه برگشت سرش
برآمدْش خون از جگر تا دهان روانش نه‌برگشت ازان همرهان
چو شیرِ ژیان اندرآمد به سر به زوپینِ پولاد خسته جگر
بر آن کوهِ خارا زمانی طپید پس از کین و آوردگاه آرمید

زمانه به زهر آب داده‌ست چنگ بدرّد دلِ شیر و چرمِ پلنگ
چُنین است خود گردشِ روزگار نگیرد همی پندِ آموزگار

چو گودرز برشد بر آن کوهسار بدیدش بر آن‌گونه افگنده خوار،
دَریده دل و دست و پر خاک سر شکسته سِلیح و گسسته کمر،
چُنین گفت گودرز کای نرّه شیر سرِ پهلوانان و گُردِ دِلیر
جهان چون من و چون تو بسیار دید نخواهد همی با کسی آرمید
فروبرد چنگال و خون برگرفت بخورْد و بیالود روی ای شگفت
ز خونِ سیاوُش خروشید زار نیایش همی کرد بر کردگار
ز هفتاد خونِ گرامی پُسر بنالید با داورِ دادگر
سرش را همی خواست از تن بُرید چُنان بدْکُنِش خویشتن را ندید
دِرفشی به بالینْش برپای کرد سرش را بدان سایه در جای کرد
سویِ لشکرِ خویش بنْهاد روی چَکان خون ز بازوش چون آبِ جوی

همه کینه‌جویانِ پرخاشجوی ز بالا به لشکر نِهادند روی
اَبا کُشتگان بسته بر پشتِ زین بر ایشان سرآورده آیینِ کین
چو با کینه‌جویان نبُد پهلوان خروشی برآمد ز پیر و جوان؛
که گودرز بر دستِ پیران مگر به پیری به خون اندرآورْد سر
همی زار بگْریست لشکر همه ز نادیدنِ پهلوانِ رَمه
دِرفشی پدید آمد از تیره گَرد گُرازان و تازان ز دشتِ نبرد
برآمد ز لشکرگهْ آوایِ کوس همی گَرد بر آسمان داد بوس
بزرگان برِ پهلوان آمدند پر از خنده و شادمان آمدند

چُنین گفت لشکر :

چُنین گفت لشکر: مگر پهلوان ازو بازگردید تیره‌روان
که پیران یکی شیردل مرد بود همه‌ساله جویای آورد بود
سَخُن یاد کرد آن‌زمان پهلوان سپرده بدو گوش پیر و جوان
به انگشت بنْمود جایِ نبرد بگفت آن‌که با او زمانه چه کرد
به رُهّام فرمود تا برنشست به آوردنِ او میان را ببست
بدو گفت گُاو را به زین بر ببند بیاور چُنان تازنان بر نَوَند
دِرفش و سِلیحش چُنان هم که هست به دِرع و میانش مبَر هیچ دست

بر آن‌گونه چون پهلوان کرد یاد بِرون تاخت رُهّام چون تندْباد
کَشید از برِ زین تنِ روشنَش به خون اندرون غرقه بُد جوشنَش
چُنان هم ببستش به خمّ کمند فرود آوریدش ز کوهِ بلند

دِرفشش چو از جایگاهِ نِشان بدیدند گُردانِ گردنکَشان،
همه خواندند آفرین سربه‌سر اَبَر پهلوانِ زمین دربه‌در؛
که ای ناموَر پشتِ ایران سپاه پرستنده‌یِ تختِ تو باد ماه
فِدایِ سپهْ کرده‌ای جان و تن به پیروزی و روزگارِ شِکَن
چُنین گفت گودرز با مِهتران که چون رزمِ ما گشت زین‌سان گَران،
مرا در دل آمد که افراسیاب سپهْ را گذارَد بدین رویِ آب
یکی هوشمندی فرستاده‌ام بسی شاه را پندها داده‌ام
گُمانم چُنان است گُاو با سپاه به یاری بیاید بدین رزمگاه
مر این کُشتگان را براین دشتِ کین چُنین هم بدارید بر پشتِ زین
اگر هم‌چُنین نزدِ شاه آوریم شود شاد و زین پایگاه آوریم
که آشوبِ ترکان و ایرانیان ازین بُد کجا کم شد اندر میان
همه یکسره خواندند آفرین که بی تو مبادا زمان‌وزمین
همه سودمندی ز گفتارِ توست خَور و ماه روشن ز دیدارِ توست
برفتند با کُشتگان همگِنان گُرُویِ زِرِهْ را پیاده دَنان

آگهی دادن دیده‌بان ایرانیان را از آمدن کیخسرو و لشکر

هم اندرزمان از لبِ دیده‌بان ‌‌ ‌‌ به گوش آمد از کوهِ زیبَد فَغان؛
که از گَرد شد دشت چون تیره شب ‌‌ ‌‌ شگفتی برآمد ز هرسو جَلَب
خروشیدنِ کوس با کَرّه‌نای ‌‌ ‌‌ بجنبد همی دشت گویی ز جای
یکی تختِ پیروزه بر پشتِ پیل ‌‌ ‌‌ دُرَفشان به‌کردارِ دریای نیل
هوا شد به‌سانِ پَرَندِ بنفش ‌‌ ‌‌ ز تابیدنِ پرنیانی دِرفش
دِرفشی به بالای سروِ سَهی ‌‌ ‌‌ پدید آمد از دور با فَرّهی
به گِردَش سوارانِ جوشن‌وران ‌‌ ‌‌ زمین شد بنفش از کَران تا کَران

ز کوهِ کَنابَد همان دیده‌بان ‌‌ ‌‌ بدید آن شگفتیّ و آمد دوان
چُنین گفت: گر چشمِ من تیره نیست ‌‌ ‌‌ وُ زَانْدوه دیدارِ من خیره نیست،
ز ترکان برآورْد یزدان هَلاک ‌‌ ‌‌ همه رنجِ ما سربسر گشت خاک
سپاه اندرآمد ز بالا به پست ‌‌ ‌‌ خروشان و هریک دِرفشی به دست
دِرفشِ سپهدار پیران نگون ‌‌ ‌‌ همی بینم و تنْش غرقه به خون
همان ده دلاور که زایدر برفت ‌‌ ‌‌ اَبا گُرد پیران به آورد تَفت،
همی بینم از دورشان سرنگون ‌‌ ‌‌ فَگنده بر اسپان و تن پر ز خون
وُ زان سوی زیبَد یکی تیره گَرد ‌‌ ‌‌ پدید آمد و دشت شد لاژَوَرد
میانِ سپهْ کاویانی دِرفش ‌‌ ‌‌ به پیش اندرون تیغ‌های بنفش
دِرفشِ شهنشاه با بوق وکوس ‌‌ ‌‌ پدید آمد و شد زمین آبنوس

برفتند لَهّاک و فرشیدوَرد ‌‌ ‌‌ بر آن دیده‌گهْ بر ز دشتِ نبرد
بدیدند کُشته به دیدارِ خویش ‌‌ ‌‌ سپهبَد برادر جهاندارِ خویش
اَبا ده سوارِ گزیده سران ‌‌ ‌‌ ز ترکان دلیرانِ جنگْ‌آوران
بر آن دیده بر زار و جوشان شدند ‌‌ ‌‌ ز خونِ برادر خروشان شدند
همی زار گفتند کَای نرّه شیر ‌‌ ‌‌ سپهدارِ توران سوارِ دلیر
چه بایست آن رادی و راستی؟ ‌‌ ‌‌ چو رفتن ز گیتی چُنین خواستی

کنون کام دشمن

کنون کامِ دشمن برآمد همه / به بد بر تو گیتی سرآمد همه
که جوید کنون در جهان کینِ تو؟ / که گیرد کنون راه و آیینِ تو؟
اَبَر شهرِ توران و افراسیاب / سرآمد همی خورد و آرام و خواب
بباید بریدن سرِ خویش پست / به خون غرقه کردن تن و تیغ و دست
چو اندرزِ پیران نِهادند پیش / نرفتند بر خیره گفتارِ خویش
ز گودرز چون خواست پیران نبرد / چُنین گفت با گُرد فرشیدوَرد:
که گر من شَوم کُشته بر کینه‌گاه / شما کس مباشید پیشِ سپاه
اگر من نباشم براین دشتِ کین / شود تنگ بر نامداران زمین
نه از تُخمه‌یِ ویسه مانَد کسی / که اندر سرش مغز باشد بسی
ز گودرز خواهد سپهٔ زینهار / شما خویشتن را مدارید خوار
همه راه سوی بیابان بَرید / مگر کز بدِ دشمنان جان بَرید
که‌زین تُخمه‌یِ ویسگان بس نمانْد / همه کُشته شد جز شما کس نمانْد

به لشکرگهِ خویش رفتند باز / همه دیده پر خون و دل پر گُداز
بدانست لشکر سراسر همه / که شد بی شُبان آن گُرازان رَمه
همه سر به‌سر زار و گریان شدند / چو بر آتشِ تیز بریان شدند
به‌نزدیکِ لَهّاک و فرشیدوَرد / برفتند با لب پر از بادِ سرد:
که‌اکنون چه سازیم‌ازین رزمگاه؟ / چو شد پهلوان پشتِ توران سپاه
که‌را دل دِهد نیز بستن کمر؟ / از آهن کُلهٔ برنهادن به سر؟
چُنین گفت لَهّاک و فرشیدوَرد / که از خواستِ یزدان کَرانه که کرد؟
چُنین رانْد بر سر وُرا روزگار / که بر کینه‌گهٔ کُشته شد زار و خوار
به شمشیر کرده جدا سر ز تن / نیابد همی کُشته گور و کفن
به هر جای کُشته کَشان دشمنش / پر از خون سر و دِرع و خسته تنش
کنون بودنی بود و پیران گذشت / همه کار و کردارِ او باد گشت
سُتونِ سپهٔ بود تا زنده بود / به مهرِ سپهٔ جانش آگنده بود
سپهٔ را ز دشمن نگهدار بود / پُسر با برادر برش خوار بود
بدان گیتی افتاد نیک و بدش / همانا که نیک است با ایزدش

پس از لشکرِ خویش تیمار خَورد   ز گودرز پیمان سِتَد در نبرد،
که گر من شَوم کُشته در کینه‌گاه   نجویی تو کین زان سپس با سپاه
گذرْشان دِهی تا به توران شوند   کمین را نسازی بر ایشان کمند
ز پیمان نگردند ایرانیان   ازین در کنون نیست بیمِ زیان
سه کار است پیش آمده ناگُزیر   همه گوش دارید بُرنا و پیر
اگرْتان به زِنهار باید شدن   کنونْتان همی رای باید زدن
وُ گر بازگشتن به خرگاهِ خویش   سِپَردن به نیک و به بد راهِ خویش
وُ گر جنگ را گِردْکرده عِنان   یکایک به خون آب داده سِنان
گر ایدون که‌تان دل گِراید به جنگ   بدین رزمگهْ کرد باید دِرنگ
که پیران ز مِهتر سپهْ خواسته‌ست   سپهبَد یکی لشکر آراسته‌ست
زمان تا زمان لشکر آید پدید   همه کینه زایشان بباید کَشید
ز هرگونه رانیم یکسر سَخُن   جز از خواستِ یزدان نباشد ز بُن
وَر ایدون که‌تان رای شهر است و گاه   همانا که بر ما نگیرند راه
وُ گرْتان به زِنهارِ شاه است رای   بباید پَسیچید و رفتن ز جای
وُ گرْتان سوی شهرِ ایران هواست   دلِ هرکسی بر تنش پادشاست
ز ما دو برادر مدارید چشم   که هرگز نشوییم دل را ز خشم
ازین تُخمه‌یِ ویسگان کس نبود   که بندِ کمر بر میانش نسود
بر اندرزِ سالار پیران رَویم   ز راهِ بیابان به توران رَویم
ار ایدون که بر ما بگیرند راه   بکوشیم تا هستِ‌مان دستگاه
چو ترکان شنیدند زایشان سَخُن   نگر تا چه پاسخ فَگندند بُن؛
که سالار با ده یلِ نامدار   کَشیدند کُشته بر آن‌گونه خوار
وُ زان روی کیخسرو آمد پدید   که یارَد بدین رزمگاه آرَمید؟
نه اسپ و سِلیح و نه پای و نه پَر   نه گنج و نه سالار و نه نامَوَر
نه نیروی جنگ و نه راهِ گریز   چه با خویشتن کرد باید سِتیز؟
اگر بازگردیم گودرز و شاه   پسِ ما برانند پیل و سپاه
رَهایی نیابیم یک تن به جان   نه خرگاه بینیم و نه خان‌ومان
به زِنهار بر ما کنون عار نیست   سپاه است بسیار و سالار نیست

از این پس خود از شاهِ ترکان چه باک / چه افراسیاب و چه یک مشت خاک
چرا همچو این شاهِ ایران نبود؟ / که بر لشکرش مهربانی نُمود
چو لشکر چُنین پاسخ آراستند / دو پرمایه از جای برخاستند
بدانست لَهّاک و فرشیدوَرد / که‌شان نیست هَنگامِ تنگ ونبرد
همی راست گویند لشکر همه / تبهْ گردد از بی شُبانی رَمه
به پَدرود کردن گرفتند ساز / بیابان گرفتند و راهِ دَراز

گریختن لهّاک و فرشیدورد

دِرفشی گرفته به دست اندرون / پر از درد دل دیدگان پر ز خون
برفتند با نامورَ ده سوار / دِلیران و شایسته‌یِ کارزار
به ره بر زِ ایران سواران بُدند / نگهبانِ آن نامداران بُدند
برانگیختند اسپ ترکان ز جای / طَلایه بیَفشارْد بر جای پای
یکی ناسِگالیده‌شان جنگ خاست / که از خون زمین گشت با کوه راست
زِ ایرانیان کُشته شد هشت مرد / دِلیران و شیرانِ روزِ نبرد
ز ترکان جز آن دو سرافراز گُرد / ز دستِ طَلایه کسی جان نبُرد
وُ زان‌جا برفتند هردو دِلیر / به راهِ بیابان به‌کردارِ شیر

پس از دیده‌گهْ دیده‌بان کرد عَو / که ای سرفرازان و گُردانِ نو
ازین لشکرِ ترک دو نامدار / بِرون رفت با نامورَ ده سوار
چُنان با طَلایه برآویختند / که با خاک خون را برآمیختند
تنی چند کُشتند ایرانیان / دو تن نیز رفتند بسته‌میان
چو بشْنید گودرز گفت: آن دو مرد / نبُد جز که لَهّاک و فرشیدوَرد
برفتند با گردن افراختن / شکسته نشدْشان دل از تاختن
گر ایشان از این‌جا به توران شوند / برایِن لشکر آید همانا گزند
هم اندرزمان گفت با سرکَشان / که ای نامدارانِ دشمن‌کُشان
که جوید کنون نام نزدیکِ شاه؟ / بپوشد سرش را به رومی کلاه؟

همه مانده بودند ایرانیان — شده سست و سوده زِ آهن میان
ندادند پاسخ جز از گُستَهَم — که بود اندر آورد شیرِ دُژَم
به سالار گفت: ای سَزاوارِ گاه — چو رفتی به آوردِ توران سپاه،
سپردی مرا کوس و پرده‌سرای — به پیشِ سپهْ بر ببودن به‌پای
دِلیران همه نام جُستند و ننگ — مرا بهره نامد به هَنگامِ جنگ
کنون من بدین کار نام آورم — شَوَمْ‌شان یکایک به دام آورم
بخندید گودرز و زو شاد گشت — رخَش تازه گشت از غم آزاد گشت
بدو گفت: نیکْ‌اختری تو ز هور — که شیریّ و بدْخواهِ تو همچو گور
برو کآفریننده یارِ تو باد — چو لَهّاک سیصد شکارِ تو باد

بپوشید گُستَهْم دِرعِ نبرد — ز گُردان که‌را دید پَدرود کرد
بِرون تاخت از لشکرِ خویش تَفت — به جنگِ دو ترکِ سرافراز رفت
همی‌گفت لشکر همه سربه‌سر — که گُستَهْم را زین بد آید به سر

یکی لشکر از نزدِ افراسیاب — همی رفت برسانِ کَشتی بر آب
به یاری همه جنگْ‌جوی آمدند — چو نزدیکِ دشتِ دَغوی آمدند،
خبر شد بدیشان که پیران گذشت — نبردِ دِلیران بر آن‌گونه گشت
همه بازگشتند یکسر ز راه — خروشان برفتند نزدیکِ شاه

خبر شد به بیژن که گُستَهْم رفت — ز لشکر به آوردِ لَهّاک تَفت
گُمانی چُنان برد بیژن که اوی — چو تنگ اندرآید به دشتِ دَغوی،
نباید که لَهّاک و فرشیدوَرد — برآرند ازو خاک روزِ نبرد
نشست از برِ دیزه‌یِ راهجوی — به نزدیکِ گودرز بنْهاد روی
چو چشمش به رویِ نیا برفُتاد — خروشید و چندی سَخُن کرد یاد:
نه خوب آید ای پهلوان از خرد — که هر نامداری که فرمان بَرَد،
مر او را به‌خیره به کُشتن دِهی — بَهانه به چرخِ فلک برنِهی
دو تن نامدارانِ توران سپاه — برفتند زین‌سان دلاور به راه

ز هومان و پیران دلاورترند   به گوهر بزرگانِ آن کشورند
کنون گُستَهَم شد به جنگِ دو تن   نباید که آید براو بر شِکَن
همه کامِ ما بازگردد به درد   چو کم گردد از لشکر آن زادْمرد
چو بشْنید گودرز گفتارِ او   کَشیدن بدان کار تیمارِ او،
پس اندیشه کرد اندران یکْزمان   همان بُد کجا برد بیژن گُمان
به گُردان چُنین گفت سالارِ شاه   که هرکس که جوید همی نام و جاه،
پسِ گُستَهَم رفت باید دَمان   مر او را بُدَن یار با بدْگُمان
ندادند پاسخ کس از انجمن   نه غمخواره بُد کس نه آسوده‌تن
به گودرز پس گفت بیژن که کس   جز از من نباشدْش فریادْرس
که آید ز گُردان بدین کار پیش؟   به سیری نیامد کس از جانِ خویش
مرا رفت باید که از کارِ اوی   دلم پر ز درد است و پر آب روی
بدو گفت گودرز کَای شیرْمرد   نه گرم آزْموده ز گیتی نه سرد
نبینی که ماییم پیروزگر؟   بدین کار مشْتاب تند ای پُسر
بر ایشان بُوَد گُستَهَم چیره‌بخت   وُ زایشان ستانَد سر و تاج و تخت
بمان تا کنون از پسِ گُستَهَم   سواری فرستم چو شیرِ دُژَم
که با او بُوَد یار گاهِ نبرد   سرِ دشمنان اندرآرد به گَرد
بدو گفت بیژن که ای پهلوان   خردمند و بیدار و روشنْ‌روان
کنون یار باید که زنده‌ست مرد   بدان‌گهْ کجا زو برآرند گَرد،
کجا سود دارد مر او را سپاه؟   کنون دار گر داشت خواهی نگاه
بفرمای تا من ز تیمارِ او   ببندم کمر تنگ بر کارِ او
وَر ایدون که گویی مرو من سرم   ببُرّم بدین آبْ‌گون خنجرم
که من زندگانی پس از مرگِ اوی   نخواهم که باشد بَهانه مجوی
بدو گفت گودرز: بشْتاب پیش   اگر نیستت مهر بر جانِ خویش
نیابی همی سیری از کارزار   کمر بند و بپْسیچ و سر برمخار
نسوزد همانا دلت بر پدر   که هَزمان مر او را بسوزی جگر
چو بشْنید بیژن فروبرد سر   زمین را ببوسید و آمد به‌در
کمر بست و برساخت مر جنگ را   به زین اندرآوژْد شبرنگ را

به گیو آگهی شد که بیژن چو گَرد / کمر بست بر جنگِ فرشیدوَرد
پسِ گُستَهَم تازَنان شد به راه / به جنگِ سوارانِ توران سپاه
هم اندرزمان گیو برجَست زود / نشست از برِ تازی اسپی چو دود
بیامد به ره بر چو او را بدید / به‌تندی عِنانش به یک سو کَشید
بدو گفت: چندین زدم داستان / نخواهی همی بود همداستان،
که باشم به تو شادمان یکْ‌زمان؟ / کجا رفت خواهی بدین‌سان دَمان؟
به هر کار دردِ دلم را مجوی / به پیرانْ‌سر از من چه باید بگوی
جز از تو به گیتی‌م فرزند نیست / روانم به دردِ تو خُرسند نیست
بدین ده شبانروز بر پشتِ زین / کَشیده به بدْخواه بر تیغِ کین،
بسودی به خَفتان و خود اندرون / نخواهی همی سیر گشتن ز خون؟
چو نیکی‌دِهِش بختِ پیروز داد / ببایدْ نشستن به آرام شاد
به پیشِ زمانه چه تازی سرت؟ / بس ایمِن شده‌ستی بدین خنجرت
کسی کُاو نجوید سرانجامِ خویش / نیابد ز گیتی بسی کامِ خویش
تو چندین به گِردِ زمانه مپوی / که او خود سوی ما نِهاده‌ست روی
ز بهرِ مرا زین سَخُن بازگرد / نشاید که داری دلِ من به‌درد
بدو گفت بیژن که ای پرخرد / جز این بر تو مردم گُمانی بَرَد
که کارِ گذشته نیاری به یاد / بپیچی به‌خیره همی سر ز داد
بِدان ای پدر کِاین سَخُن داد نیست / مگر جنگِ لاوَن ترا یاد نیست؟
که با من چه کرد اندران گُستَهَم؟ / غم و شادمانیش با من به‌هم
وَر ایدون کجا گَردِشِ ایزدی / فراز آورَد روزگارِ بدی،
نبِشته نگردد به پرهیز باز / نباید کَشید این سَخُن را دَراز
ز پیکار سر برمگردان که من / فِدی کرده دارم بدین کار تن
بدو گفت گیو: ار نگردی تو باز / همان خوب‌تر کِاین نِشیب و فراز،
تو بی من نکوبی به روزِ نبرد / منت یار باشم به هر کارْکرد
بدو گفت بیژن که این خود مباد / که از نامدارانِ خسرونژاد،
سه گُرد از پیِ بیمْ‌خورده دو تور / بتازند پویان بدین راهِ دور
به جان و سرِ شاهِ روشنْ‌روان / به جانِ نیا نامورَ پهلوان،

به کینِ سیاوُش که زین رزمگاه / تو برگردی و من بپویم به راه
نخواهم بدین کار فرمانْت کرد / که گویی مرا بازگرد از نبرد
چو بشْنید گیو این سَخُن بازگشت / براو آفرین کرد و اندرگذشت؛
که پیروز رفتیّ و شاد آمدی / گشاده دل و بسته دست از بدی
همی تاخت بیژن پسِ گُستَهَم / که ناید ز توران براو بر سِتم

رفتن بیژن گیو پس گستهم و رسیدن گستهم به لهّاک و فرشیدورد

چو از دور لَهّاک و فرشیدوَرد / گذشتند پویان ز دشتِ نبرد،
به یک ساعت از هفت فرسنگ راه / برفتند ایمِن زِ ایران سپاه،
یکی بیشه دیدند و آبِ روان / بدو اندرون سایهٔ ناروان
به بیشه درون مرغ و نَخچیر و شیر / درخت از بر و سبزه و آب زیر
به نَخچیر کردن فرود آمدند / ازان تشنگی سویِ رود آمدند
چو زآب اندرآمد ببایست نان / به اندوه و شادی نبندد دهان
بگشتند بر گِردِ آن مَرغزار / فَگندند بسیارْمایه شکار
برافروختند آتش و زان کباب / بخوردند و کردند سر سویِ خواب
بُوَد روزگارِ دِلیران دُژَم / کجا خواب سازد بر ایشان سِتم
فروخُفت لَهّاک و فرشیدوَرد / به سر بر همی پاسْبانیْش کرد

برآمد چو شب تیره شد ماهتاب / دو غمگین سر اندرنهاده به خواب،
رسید اندران جایگهْ گُستَهَم / که بودند یارانِ توران به‌هم
نَوَند اسپِ او بویِ اسپان شنید / خروشی برآورْد و اندردَمید
سَبک اسپِ لَهّاک هم زین نشان / خروشی برآورْد چون بیهُشان
دَمان سویِ لَهّاک فرشیدوَرد / ز خوابِ خوش آمدْش بیدار کرد
بدو گفت: برخیز ازین خوابِ خَوش / به مردی سرِ بختِ بد را بکَش
که دانا زد این داستانِ بزرگ / که شیری که بُگْریزد از چنگِ گرگ،
نباید که گرگ از پسش درکَشد / که او را همان بختِ بد خود کُشد

چه مایه بپویید و چندی شتافت کس از روزِ بد هم رَهایی نیافت
هَلا زود بشتاب کآمد سپاه زِ ایران و بر ما گرفتند راه

نشستند بر اسپ هردو سوار کَشیدند پویان ازان مَرغزار
ز بیشه به بالا نِهادند روی دو خونی دلاور دو پرخاشجوی
به هامون نِهادند هردو سوار دو دیده که تا چون پَسیچند کار
پدید آمد از دور پس گُستَهَم ندیدند با او سواری به‌هم
دِلیران چو سرها برافراختند مر او را بدیدند و بشناختند
گرفتند یک‌بادگر گفت‌وگوی که یک تن سوی ما نِهاده‌ست روی
جز از گُستَهَم نیست کآمد به جنگ درفشِ دِلیران گرفته به چنگ
گریزان بباید شد از پیشِ اوی مگر کانْدرآرد بدین دشت روی
نیابد رَهایی ز ما گُستَهَم مگر بختِ بد کرد خواهد سِتم
وُ زان‌جا به هامون نِهادند روی پس اندر دَمان گُستَهَم کینه‌جوی
بیامد چو نزدیکِ ایشان رسید چو شیرِ ژیان نعره‌یی برکَشید
بر ایشان ببارید تیرِ خَدَنگ چو فرشیدوَرد اندرآمد به جنگ،
یکی تیر زد بر سرش گُستَهَم که با خون برآمیخت مغزش به هم
نگون گشت و هم درزمان جان بداد شد آن نامورَ گُردِ ویسه‌نژاد
چو لَهّاک رویِ برادر بدید بدانست کز کارزار آرَمید
بلرزید و زِ دردِ او خیره شد جِهان پیشِ چشم اندرش تیره شد
ز روشن روانش به سیری رسید کمان را به زِهْ کرد و اندرکَشید
شدند آن‌زمان خسته هردو سوار به شمشیر برساختند کارزار
یکایک براو گُستَهَم دست یافت ز کینه چُنان خسته اندرشتافت
به گردنْش بر زد یکی تیغِ تیز برآوژد ناگاه زو رَستَخیز
سرش زیرِ پای اندرآمد چو گوی که آید همی زخمِ چوگان براوی

چُنین است کردارِ گَردان سپهر ببُرّد ز پرورده‌یِ خویش مهر
چو سر جوییَ‌ش پای یابی نُخست وُ گر پای جویی سرش پیشِ توست

به زین بر چُنان خسته بُد گُستَهَم / که بُگْسست خواهد توگفتی ز هم
بیامد شَخیده به زین اندرون / همی رانْد اسپ و همی ریخت خون
وُ زان‌جا سویِ چشمه‌ساری رسید / هم آبِ روان دید و هم سایه دید
فرود آمد و اسپ را بر درخت / ببست و به آب اندرآمد ز بخت
بخورْد آب و بسیار کرد آفرین / ببستش توگفتی یکایک زمین
بپیچید و غلتید بر تیره خاک / سراسر همه تن به شمشیر چاک
همی گفت کَای روشنِ کردگار / برانگیز ازان لشکرِ نامدار،
به دلسوزگی بیژنِ گیو را / وُ گرنه دلاور یکی نیو را،
که گر مرده گر زنده زین جایگاه / کَشد مر مرا سویِ ایران سپاه
سرِ نامدارانِ توران سپاه / ببُرّد بَرَد پیشِ بیدار شاه
بدان‌تا بدانند که من جز به نام / نمردم به گیتی هم این است کام
همه شب بنالید تا روزِ پاک / پر از درد چون مار پیچان به خاک

رسیدن بیژن گیو به بالین گستهم در آن مرغزار

چو گیتی ز خورشید شد روشنا / بیامد بدان جایگهْ بیژنا
همی گشت بر گِردِ آن مَرغْزار / که یابد نشانی ز گمْ‌بوده یار
پدید آمد از دور اسپِ سَمَند / بدان مَرغْزار اندرون چون نَوَند
چَمان و چَران چون پلنگان به گام / نگون گشته زین و گسسته لُگام
همه آلتِ زین براو بر نگون / رِکیب و کمند و جُنا پر ز خون
چو بیژن بدید آن ازو رفت هوش / برآورْد چون شیرِ شَرزه خروش
همی‌گفت کَای مهرْبان نیک یار / کجایی فَکَنده در این مَرغْزار؟
که پشتم شکستیّ و خَستی دلم / کنون جانِ شیرین ز تن بُگْسِلم
بشد بر پیِ اسپ بر چشمه‌سار / مر او را بدید اندران مَرغْزار
همه جوشن و تَرگ پر خاک و خون / فُتاده بدان خستگی سرنگون
فروجَست بیژن ز شبرنگ زود / گرفتش به آغوش در تنگ زود
بِرون کرد رومی قبا از برش / بَرهنه شد از تَرگِ رومی سرش

تنش را نگهْ کرد ازان خستگی / تبهْ دید خسته ز نابَستگی
ز بس خون دویدن تنش بود زرد / دلش پر ز تیمار و جان پر ز درد
بر آن خستگی‌هاش بنْهاد روی / همی بود زاری‌کُنان پیشِ اوی
همی گفت کَای نیکْ‌دل یارِ من / تو رفتیّ و این بود پیکارِ من
شتابم کنون بیش بایست کرد / رسیدن برِ تو به جایِ نبرد
مگر بودمی گاهِ سختیْت یار / چو با اَهرِمَن ساختی کارزار
کنون کامِ دشمن همه راست کرد / برآوژد سر هرچه خود خواست کرد
بگفت این سَخُن بیژن و گُستَهَم / بجنبید و برزد یکی تیز دَم
به بیژن چُنین گفت کَای نیکْ‌خواه / مکن خویشتن پیشِ من در تباه
مرا دردِ تو بَتّر از مرگِ من / بنِهْ بر سرِ خسته بر تَرگِ من
یکی چاره کن تا ازین جایگاه / توانی رسانیدنم نزدِ شاه
مرا داد چندان بس از روزگار / که بینم یکی چهرهٔ شهریار
وُ زان پس چو مرگ آیدم باک نیست / مرا خود نِهالی جز از خاک نیست
نمرده‌ست هرکس که با کامِ خویش / بمیرد بیابد سرانجامِ خویش
وُ دیگر دو بدْخواهِ با ترس و باک / که بر دستِ من کرد یزدان هَلاک،
مگرْشان به زین بر توانی کَشید / وُ گرنه سرانْشان ز تن‌ها بُرید
سِلیح و سرِ نامبُردارِشان / بَری تا بدانند پیکارِشان
کنی نزدِ شاهِ جهاندار یاد / که من سر به‌خیره ندادم به باد
پَسودم به هر جای با بخت چنگ / گهِ نام جُستن نبودم به‌ننگ
به بیژن نُمود آنگهی هردو تور / که بودند کُشته فَگَنده ز دور
بگفت این و سستی گرفتش زَوان / همی بود بیژن به سر بر نَوان
ازان جایگهْ اسپِ او بی‌دِرنگ / بیاوژد و بُگْشاد از باره تنگ
نمدْزین به زیرِ تنِ خسته مرد / بیَفگنْد و نالید چندی به‌درد
همه دامنِ قُرطه را کرد چاک / همان خستگی‌هاش بربست پاک
وُ زان جایگهْ سوی بالا دوان / بیامد ز غم تیره کرده روان
سوارانِ ترکان پراگنده دید / که آمد ز راهِ بیابان پدید
ز بالا چو برق اندرآمد به شیب / دل از مردنِ گُستَهَم پرنهیب

ازان بیم‌دیده سواران دو تن به شمشیر کم کرد زان انجمن
ز فِتراک بُگشاد زان پس کمند ز توران یکی را به گردن فَگَنْد
زِ اسپ اندرآورد و زِنهار داد بدان کار با خویشتن یار داد
وُ زان‌جا بیامد به‌کردارِ گَرد دَمان سوی لَهّاک و فرشیدوَرد
بدید آن سرانِ سپهْ را نگون فَگَنده بر آن خاک غرقه به خون
به سرْشان بر اسپانِ جنگی به‌پای چَراگاه سازیده بر سبز جای
چو بیژن چُنان دید کرد آفرین اَبَر گُستَهَم کُاو سرآورد کین
بفرمود تا ترکِ زِنهارخواه به زین برکَشید آن سران را ز راه
ببستندشان دست و پای و میان کَشیدند بر پشتِ زینِ کَیان
وُ زان‌جا سوی گُستَهَم تازَنان بیامد به‌سانِ پلنگِ دَنان
فرود آمد از اسپ و او را چو باد بی‌آزار نرم از برِ زین نِهاد
بدان ترک فرمود تا برنشست به آغوشِ او اندرآورْد دست
سَمَندِ نَوَندش همی رانْد نرم براو بر همی آفرین خوانْد گرم
مگر زنده او را برِ شهریار تواند رسانیدن از کارزار

رسیدن شاه کیخسرو به نزد ایرانیان

چو از روز نُه ساعت اندرگذشت خَور از گنبدِ چرخِ گَردان بگشت،
جهاندار خسرو به‌نزدِ سپاه بیامد بدان دشتِ آوردگاه
پذیره شدندش پیاده سران همه نامدارانِ جنگ‌آوران
براو خواندند آفرین بِخْردان که ای شهریار و سرِ موبَدان
چُنان هم همی بود بر اسپ شاه بدان‌تا ببینند رویش سپاه
بر ایشان همی خوانْد شاه آفرین که آباد بادا به گُردان زمین
به‌آیین پسِ پشتِ لشکر چو کوه همی رفت گودرز خود با گروه
سرِ کُشتگان را فَگَنده نگون سِلیح و تن و جامه‌ها پر ز خون
همان ده مبارز که‌زآوردگاه بیاورده بودند گُردانِ شاه،
پسِ لشکر اندر همی راندند اَبَر شهریار آفرین خواندند

چو گودرز نزدیکِ خسرو رسید   پیاده شد از دور کاو را بدید
ستایشْ‌کُنان پهلوانِ سپاه   بیامد بغلتید در پیشِ شاه
همه کُشتگان را به خسرو نُمود   بگفتش که همْ‌رزمِ هرکس که بود
گُرُویِ زِرِهْ را بیاوژد گیو   دَمان با سپهدار پیرانِ نیو
زِ اسپ اندرآمد شَبک شهریار   همی آفرین خوانْد بر کردگار:
ز یزدان سپاس و بدویَم پناه   که او داد پیروزی و دستگاه
نیایش همی کرد بر پای شاه   ز سر برگرفته کَیانی کلاه
ز دادار بر پهلوان آفرین   همی خوانْد و بر لشکرش هم‌چُنین:
که ای نامدارانِ فرخنده‌پی   شما آتش و دشمنان پاک نی
سپهدار گودرز با دودمان   ز بهرِ دلِ من چو آتش دَمان
همه جان و تن‌ها فِدی کرده‌اند   دَم از شهرِ توران برآورده‌اند
کنون گنج و شاهی مرا با شماست   ندارم دِریغ از شما دستِ راست
وُ زان‌پس بدان کُشتگان بنگرید   چو رویِ سپهدار پیران بدید،
فروریخت آب از دو دیده به‌درد   که کردارِ نیکی همی یاد کرد
به پیرانْش بر دل ازان‌سان بسوخت   که گفتی به دلْش آتشی برفُروخت
یکی داستان زد پس از مرگِ اوی   به خونِ دو دیده بیالود روی:
که بختِ بد است اژدهایِ دُژَم   به دام آورَد شیرِ شَرزه به دَم
به مردی نیابد کسی زو رَها   چُنین آمد این تیزْچنگ اَژدها
کَشیدی همه‌ساله تیمارِ من   میان بسته بودی به پیکارِ من
ز خونِ سیاوُش پر از درد بود   بدان‌گَهْ کسی را نیازَرد بود
چُنان مهرْبان بود بدْخیم گشت   وُ زو شهرِ ایران پر از بیم گشت
مر او را ببرد اَهرمَن دل ز جای   دگرگونه پیش اندرآوَرد پای
فراوان همی خیره دادمْش پند   نیامدْش گفتارِ من سودمند
از افراسیابش نه‌برگشت سر   کنون شهریارش چُنین داد بر
مکافاتِ او ما جزاین خواستیم   همی گاه و دَیهیمش آراستیم
از اندیشه‌یِ ما سَخُن برگذشت   فلک بر سرش بر دگرگونه گشت
به دل بر جفا کِشت بر جایِ مهر   بدین سر دگرگونه بنْمود چهر،

که آمد به جنگِ شما با سپاه | که چندان از ایرانیان شد تباه
کنون پندِ گودرز و فرمانِ من | بیَفگنْد و گفتارِ گُردانِ من
تبهْ کرد مهرِ دلِ پاک را | به زهر اندرآمیخت تِریاک را
ز توران بپیچید و آمد دَمان | که ژوپینِ گودرز بودش زمان
پُسر با برادر کلاه و کمر | سِلیح و سپاه و همه بوم و بر،
بداد از پیِ مهرِ افراسیاب | زمانه براو کرد چندین شتاب
بفرمود پس مُشک و کافورِ ناب | به قیر اندرآمیختن با گلاب
تنش را بیالود ازان سربسر | به کافور و مُشکش بیاگنْد سر
به دیبایِ رومی تنِ پاکِ او | بپوشید با رایِ ناپاکِ او
یکی دخمه فرمود خسرو به‌مهر | برآورده سر تا به گَردان سپهر
نِهاد اندرو تخت‌هایِ گران | چُنان‌چون بُوَد درخورِ مِهتران
نِهادند مر پهلوان را به گاه | کمر بر میان و به سر بر کلاه

چُنین است کردارِ این پرفِریب | چه مایه فراز است و چندی نِشیب
خردمند را دل ز کردارِ او | بمانَد همی خیره در کارِ او

وُ زان‌پس گُرُویِ زِرِهْ را بدید | یکی بادِ سرد از جگر برکَشید
نگهْ کرد خیره بدان زشت‌روی | چو دیوان به سر بر فروهِشته موی
همی گفت کای کردگارِ جهان | تو دانی همی آشکار و نهان
همانا که کاووس بد کرده بود | به پاداش او زهر و کین آزْمود،
که دیوی چُنین بر سیاوُش گُماشت | ندانم که زین کینه بر دل چه داشت
وُ لیکن به نیرویِ گیتی‌خدای | جِهاندارِ نیکی‌دِه و رهنُمای،
که کینِ سیاوُش زِ افراسیاب | بخواهم براین کار گیرم شتاب
گُرُویِ زِرِهْ را گِرِهْ تا گِرِهْ | بفرمود تا برکَشیدند زِهْ
چو بندش جدا شد سراسر ز بند | سرش را بریدند چون گوسفند
بفرمود او را فَگندن به آب | بگفتا: چُنین بینم افراسیاب

بُبُد شاه چندی بر آن رزمگاه   بدان تا کند ساز کارِ سپاه
دِهد پادشاهی که‌را درخَور است   کسی کز درِ خِلعت و افسر است
به گودرز داد آن‌زمان اصفهان   کلاهِ بزرگیّ و تختِ مِهان
به‌اندازه اندرخورِ کارِشان   بیاراست خِلعت سَزاوارِشان

زنهار خواستن لشکر ترکان از شاه کیخسرو و نواختن ایشان را

فرستاده آمد به‌نزدیکِ شاه   خردمند مردی ز توران سپاه؛
که ما شاه را بنده و چاکَریم   زمین جز به فرمانِ او نسْپَریم
کس از خواستِ یزدان نیابد رَها   اگرچه شود در دَمِ اَژدها
جهاندار داند که ما خود کی‌ییم   میان تنگ بسته ز بهرِ چی‌ییم
نبُدْمان به کارِ سیاوُش گناه   ببرد اَهرِمَن شاه را دل ز راه
که توران زِ ایران همه پر غم است   زن و کودکِ خُرد در ماتم است
نه بر آرزو کینه‌خواه آمدیم   ز بهرِ بروبوم و گاه آمدیم
ازین جنگ ما را بد آمد به سر   پُسر بی پدر شد پدر بی پُسر
به جان گر دِهد شاه‌مان زینهار   ببندیم پیشش میان بنده‌وار
بدین لشکر اندر بسی مِهتر است   کجا بندگیْ شاه را درخَور است
گنهْ کارِ اوییم و او پادشاست   ازو هرچه آید به ما بر رواست
سران سر به‌سر نزدِ شاه آوریم   بسی پوزش اندر گناه آوریم
گر از ما به دلْش اندرون کین بُوَد   بریدن سرِ دشمن آیین بُوَد
وَر ایدون که بخشایش آرد رواست   همان کرد باید که او را هواست
چو بشْنید گفتارِ ایشان به‌درد   ببخشودِشان شاهِ آزادْمرد
بفرمود تا پیشِ اوی آمدند   بر آن آرزو چاره‌جوی آمدند
همه برنهادند سر بر زمین   پر از خون دل و دیده پر آبِ کین
سپهبَد سویِ آسْمان کرد سر   که ای دادگر داورِ چاره‌گر
همان لشکر است این که سر پر ز کین   همی خاک جُستند ز ایرانْ‌زمین
چُنین کردِشان ایزدِ دادگر   نه رای و نه دانش نه پای و نه پَر

بدو دست یازم

بدو دست یازم که او یار بس / ز گیتی نخواهم به فریاد کس
براین داستان زد یکی نیک‌رای / که از کین به زین اندرآورْد پای؛
که این باره رَخشنده تختِ من است / کنون کارِ بیدار بختِ من است
بدین کینه گر تخت و تاج آورم / وُ گر رسمِ تابوتِ ساج آورم
وُ گرنه به چنگِ پلنگ اندرم / خورِ کرگسان است مغزِ سرم
کنون بر شما گشت کردارِ بد / شناسد هر آن‌کس که دارد خرد
نی‌َم من به خونِ شما شُسته چنگ / نگیرم چُنین کار دشوار و تنگ
همه یکسره در پناهِ منید / وُ گرچند بدْخواهِ گاهِ منید
هر آن‌کس که خواهد که باشد رواست / براین گاه ناید فزونی نه کاست
هر آن‌کس که خواهد که زی شاهِ خویش / گذارَد نگیرم براو راه پیش
ز بیشیّ و کمّی و زِ رنجِ آز / به نیروی یزدان شدم بی‌نیاز
چو ترکان شنیدند گفتارِ شاه / ز سر برگرفتند یکسر کلاه
به پیروزیِ شاه خَشنو شدند / پلنگانِ جنگی چو آهو شدند
ز برگُستُوان و زِ رومی کلاه / یکی توده کردند نزدیکِ شاه
به گِرد اندرش سرخ و زرد و بنفش / زدند آن سرافراز ترکان دِرفش
بخوردند سوگندهایِ گَران / که تا زنده‌ایم از کَران تا کَران،
همه شاه را چاکَر و بنده‌ایم / همه دل به مهرِ وی آگنده‌ایم
چو این کرده بودند بیدار شاه / ببخشید یکسر همه بر سپاه
ز همْ‌شان ازان‌پس پراگنده کرد / همه بومش از مردم آگنده کرد

رسیدن بیژن وگستهم به نزدیک کیخسرو

ازان‌پس خروش آمد از دیده‌گاه / که گَردِ سواران برآمد ز راه
سه اسپ و سه کُشته براو بسته زار / همی بینم از دور با دو سوار
همه نامدارانِ ایران سپاه / نِهادند چشم از شگفتی به راه،
که تا کیست از مرزِ توران‌ْزمین / که یارَد گذشتن براین دشتِ کین؟
هم اندرزمان بیژن آمد دَمان / به‌زِهْ بر به بازو فَگنده کمان

بر اسپان چو لَهّاک و فرشیدوَرد　　فگنده نگونسار پر خون و گَرد
بر اسپ دگر بر پر از درد و غم　　به آغوشِ ترک اندرون گُستَهَم
چو بیژن به نزدیکِ خسرو رسید　　سر و تاج و تختِ بلندش بدید،
ببوسید و بر خاک بنْهاد روی　　بشد شاد خسرو به دیدارِ اوی
بپرسید و گفتش که ای شیرْمرد　　کجا رفته بودی ز دشتِ نبرد؟
ز گُستَهْم بیژن سَخُن یاد کرد　　ز لَهّاک و زِ گُرد فرشیدوَرد
وُ زان زاری و خستگیْ گُستَهَم　　ز جنگِ سواران و زِ بیش‌وکم
کنون آرزو گُستَهَم را یکیست　　که آن کار بر شاه دشوار نیست
به دیدارِ شاه آمده‌ستش هوا　　وُ زان‌پس به مردنْش دارد روا
بفرمود پس شاهِ آزرمْ‌جوی　　که بردند گُستَهْم را پیشِ اوی
چُنان تنگْ‌دل شد ازو شهریار　　که از دیده مژگانش آمد به بار
چُنان بُد ز بس خستگی گُستَهَم　　که گفتی همی برنیامدْش دَم
یکی بویِ مهرِ شهنشاه یافت　　بپیچید و دیده سویِ او بتافت
ببارید از دیدگان آبِ مهر　　سپهبَد پر از آب و خون کرد چهر
بزرگان براو زار و گریان شدند　　چو بر آتشِ تیز بریان شدند
دریغ آمد او را سپهبَد به مرگ　　که سِندانِ کین بُد سرش زیرِ تَرگ
ز هوشنگ و طَهمورث و جمّشید　　یکی مُهره بُد خستگان را امید
رسیده به میراث نزدیکِ شاه　　به بازوش بر داشتی سال و ماه
چو مهرِ دلش گُستَهَم را بخواست　　گشاد آن گرانْ‌مایه از دستِ راست
اَبَر بازویِ گُستَهَم بر ببست　　بمالید بر خستگی‌هاش دست
پزشکان که از روم و زِ هَند و چین　　چه از شهرِ بغداد و ایرانْ‌زمین،
به بالینِ گُستَهْم‌شان برنشاند　　ز هرگونه افسون براو بر بخواند
وُ زان‌جا بیامد به جایِ نماز　　بسی با جهانْ‌آفرین گفت راز

دو هفته برآمد بر آن خسته مرد　　سرآمد همه رنج و سختیّ و درد
بر اسپش ببردند نزدیکِ شاه　　چو شاه اندرو کرد لَختی نگاه،
به ایرانیان گفت کز کردگار　　بُوَد هرکسی شاد و بِهْ‌روزگار

وُ لیکن شگفت است

وُ لیکن شگفت است این کارِ من — بدین راستی راند پرگارِ من
به پیروزی اندر غمِ گُستَهَم — نکرد این دلِ شادمان را دُژَم
بخواند آن‌زمان بیژنِ گیو را — بدو داد دستِ گُوِ نیو را؛
که تو نیکْ‌بختی ز یزدان شناس — مدار از تنِ خویش هرگز سپاس
همه مهرِ پروردگار است و بس — ندانم به گیتی جز او هیچ‌کس
که اوی است جاوید و فریادْرس — به سختی نگیرد جز او دست کس
اگر زنده گردد تنِ مرده مرد — جهاندار گُستَهْم را زنده کرد
به گُستَهْم گفتا که تیمارْدار — چو بیژن نبیند کس از روزگار
گر او رنج بر مهر نگْزیدی‌ای — ستایش بدین‌گونه نشْنیدی‌ای

به زیبَد بُبُد شاه یک هفته نیز — درَم داد و دینار و هرگونه چیز
فرستاد هرسو فرستادگان — به‌نزدِ بزرگانِ آزادگان

چو از جنگِ پیران شدی بی‌نیاز — یکی رزمِ کیخسرو اکنون بساز

جنگ بزرگ کیخسرو

جنگ بزرگ کیخسرو با افراسیاب

ستایش سلطان محمود

ز یزدان بر آن شاه باد آفرین — که نازد بدو تاج و تخت و نگین
خداوندِ نام و خداوندِ گنج — خداوندِ شمشیر و خَفتان و رنج
که گنجش ز بخشش بنالد همی — بزرگی ز نامش ببالد همی
ز دریا به دریا سپاهِ وی است — جهان زیرِ پَرِّ کلاهِ وی است
ز گیتی به کان اندرون زر نماند — که منشورِ بختش وُرا برنخواند
به بزم اندرون گنج بپراگنَد — چو رزم آیدش گنج بیش آگنَد
به بار آورَد شاخِ دین و خرد — گُمانش به دانش روان پروَرَد
به اندیشه از بی‌گزندان بُوَد — همیشه پناهش به یزدان بُوَد
چو او مرز گیرد به شمشیرِ تیز — برانگیزد از گنج‌ها رَستَخیز
ز دشمن ستانَد ببخشد به دوست — خداوندِ پیروزگر یارِ اوست
ازان تیغ‌زن دستِ گوهرفَشان — ز گیتی نجوید همی جز نِشان،
که در بزم دریاش خوانَد سپهر — به رزم اندرون شیرِ خورشیدچهر
گُواهی دِهد در جهان خاک و آب — همان بر فلک چشمه‌یِ آفتاب،
که چون او ندیده‌ست شاهی به جنگ — نه در بخشش و کوشش و نام و ننگ
اگر مهر با کین نیامیزدی — ستاره ز خشمش بپرهیزدی

تنش زورمند است و چندان سپاه   که اندر میان باد را نیست راه
پسِ لشکرش هفتصد زَنده پیل   خدایِ جهان یاور و جبرَییل
همی باژ خواهد ز هر مِهتری   ز هر نامداریّ و هر کشوری
اگر باژ ندْهند کشور دِهند   همان گنج و هم تخت و افسر دِهند
که یارَد گذشتن ز پیمانِ او؟   وُ گر سر کَشیدن ز فرمانِ او؟
که در بزم گیتی بدو روشن است   به رزم اندرون کوهِ در جوشن است
ابوالقاسم آن شهریارِ دلیر   کجا گور بشتانَد از چنگِ شیر
جهاندار محمود کَانْدر نبرد   سرِ سرکَشان اندرآرد به گَرد
جهان تا جهان باشد او شاه باد   بلند اخترش افسرِ ماه باد
که آرایشِ چرخِ گردنده اوست   به بزم اندرون ابرِ بخشنده اوست
خرد هستش و نیک‌ْنامیّ و داد   جهان بی سر و افسرِ او مباد
سپاه و دل و دست و گنجور هست   همان رزم و بزم و می و سور هست
یکی فرش گسترده شد در جهان   که هرگز نشانش نگردد نِهان
کجا فرش را مَسند و مَرقد است   نشستنگهِ فَضلِ بِن احمد است
که آرامِ این پادشاهی بدوست   خرد در سرِ نامداران نکوست
نبُد خسروان را چُنو کدخدای   به پرهیز و دین و به رادیّ و رای
گشاده زبان و دل و پاک‌ْدست   پرستنده‌یِ شاهِ یزدان‌ْپرست
ز دَستورِ فرزانه و دادگر   پراگنده رنجِ من آمد به بر
بپیوستم این نامه‌یِ باستان   پسندیده از دفترِ راستان
که تا روزِ پیری مرا بر دِهد   بزرگیّ و دینار و افسر دِهد
ندیدم جهاندار بخشنده‌یی   به تختِ کَیان بر دُرَخشنده‌یی
همی داشتم تا کی آید پدید   جوادی که جودش نخواهد کِلید
نگهبانِ دین و نگهبانِ تاج   فروزنده‌یِ افسر و تختِ عاج
به رزمِ دلیران توانا بُوَد   به چون و چرا نیز دانا بُوَد
چُنین سال بُگْذاشتم شست و پنج   به درویشی و زندگانی به رنج
چو پنج از سرِ سالِ شستم نشست   من اندر نِشیب و سرم سویِ پست
رخِ لاله‌گون گشت برسانِ کاه   چو کافور شد رنگِ مُشکِ سیاه

بدان‌گهْ که بُد سال پنجاه‌وهشت / نَوان‌تر شدم چون جوانی گذشت،
خروشی شنیدم ز گیتی بلند / که اندیشه شد تیز و تن بی‌گزند؛
که ای نامداران گردنکَشان / که جُست از فریدون فرّخ نشان؟
فریدون بیداردل زنده شد / زمان‌وزمین پیش او بنده شد
به داد و به بخشش گرفت این جهان / سرش برتر آمد ز شاهنشهان
فروزان شد آثار تاریخ او / که جاوید بادا بُن و بیخ او
ازان‌پس که گوشم شنید آن خروش / نخواهم نهادن به آواز گوش
بپیوستم این نامه بر نام او / همه مهتری باد فرجام او
که باشد به پیری مرا دستگیر / خداوند شمشیر و تاج و سَریر
همی خواهم از کردگار بلند / که چندان بمانَد تنم بی‌گزند،
که این نامه بر نام شاه جهان / بگویم نمانم سَخُن در نهان
ـ وُ زان‌پس تن جانوَر خاک راست / روان روان معدن پاک راست ـ
جهاندار بخشنده و دادگر / که زوی است پیدا به گیتی هنر
خداوند هَند و خداوند چین / خداوند ایران و توران‌زمین
خداوند زیبای برترمَنِش / ازو دور پَیغاره و سرزنش
بدرّد ز آواز او کوه سنگ / به دریا نهنگ و به خشکی پلنگ
چه دینار در بزم پیشش چه خاک / ز بخشش ندارد دلش هیچ باک
جهاندار محمود خورشیدفَش / به رزم اندرون شیر شمشیرکَش
مرا از جهان بی‌نیازی دهد / میان گوان سرفرازی دهد
که جاوید بادا سر و تخت او / به کام دلش گردش بخت او
که داند وُرا در جهان خود سُتود؟ / کسی که‌ش ستاید که یارَد شُنود؟
که شاه از گُمان و توان برتر است / چو بر تارَکِ مشتری افسر است
یکی بندگی کردم ای شهریار / که مانَد ز من در جهان یادگار
بناهای آباد گردد خراب / ز باران و ز تابش آفتاب
پی افگندم از نظم کاخی بلند / که از باد و باران نیابد گزند
برین نامه بر سال‌ها بگذرد / همی خوانَد آن کس که دارد خرد،
کند آفرین بر جهاندار شاه / که بی او مبیناد کس پیشگاه

مر او را ستاینده کردارِ اوست   جهان سربسر پر ز آثارِ اوست
چو مایه ندارم ثنای وُرا   ستایش کنم خاکِ پای وُرا
زمانه سراسر بدو زنده باد   خرد تختِ او را فروزنده باد
دلش شادمانه چو خرّم بهار   همیشه براین گردشِ روزگار
ازو شادمانه دلِ انجمن   به هر کار پیروز و چیره به تن
همی تا بگردد فلک چرخْ‌وار   بُوَد اندرو مشتری را گذار،
بماناد جاوید در عِزّ و ناز   ازو دور چشمِ بدیّ و نیاز

کنون زین سپس نامه‌ی باستان   بپیوندم از گفته‌ی راستان
چو پیش آورم گَردشِ روزگار   نباید مرا پندِ آموزگار
چو پیکارِ کیخسرو آمد پدید   ز من جادوی‌ها بباید شنید
بدین داستان دُرّه بارم همی   به سنگ اندرون لاله کارم همی
کنون خامه‌یی یافتم بیش ازان   که مغزِ سَخُن بافتم پیش ازان

اَیا آزمون را نهاده دو چشم   گهی شادمانی گهی درد و خشم
چُنین بود تا بود دَورِ زمان   به نُوّی تو اندر شگفتی ممان
شگفت اندرین گنبدِ لاژوَرد   بمانَد چُنین دل پر از داغ و درد
یکی را همه بهره شهد است و قند   تنْ‌آسانی و ناز و بختِ بلند
یکی زو همه ساله با درد و رنج   شده تنگْ‌دل در سرای سِپَنج
یکی را همه رفتن اندر فریب   گهی در فراز و گهی در نشیب
چُنین پرورانَد همی روزگار   فزون آمد از رنگِ گل رنجِ خار
هر آن‌گهْ که سال اندرآمد به شست   بباید کَشیدن ز بیشیِ دست
ز هفتاد برنگْذرَد بس کسی   ز دَورانِ چرخ آزمودم بسی
وُ گر بُگْذرَد آن همه بَتّریست   بر آن زندگانی بباید گریست
اگر دامِ ماهی بُدی سالِ شست   خردمند ازو یافتی راهِ جَست
نیابیم بر چرخِ گردنده راه   نه بر کارِ دادارِ خورشید و ماه
جهاندار اگرچند کوشد به رنج   بیازد به کین و بنازد به گنج،

همَش رفت باید به دیگر سرای		بمانَد همه کوشش ایدر به جای
تو از کارِ کیخسرو اندازه گیر		کُهُن گشته کارِ جهان تازه گیر
که کینِ پدر بازجُست از نیا		به شمشیر و هم چاره و کیمیا
نیا را بکُشت و خود ایدر نمانْد		جهان نیز منشورِ او را نخوانْد
چُنین است رسمِ سرای سِپَنج		بدان کوش تا دور مانی ز رنج

آغاز داستان

چو شد کارِ پیرانِ ویسه به سر		به جنگِ دگر شاهِ پیروزگر،
بیاراست از هر سوی مِهتران		برفتند با لشکری بی‌کَران
برآمد خروشیدنِ کَرّه‌نای		به هامون کَشیدند پرده‌سرای
به شهر اندرون جایِ خفتن نمانْد		به دشت اندرون راهِ رفتن نمانْد
یکی تختِ پیروزه بر پشتِ پیل		نِهادند و شد رویِ گیتی چو نیل
نشست از برِ تخت با تاجِ شاه		خروش آمد از دشت و ز بارگاه
چو بر پشتِ پیل آن شهِ نامور		زدی مُهره در جام و بستی کمر،
نبودی به هر پادشاهی روا		نشستن مگر بر درِ پادشا
ازان نامور خسروِ سرکَشان		چُنین بود در پادشاهی نِشان
به مرزی که لشکر فرستاده بود		بسی پند و اندرزها داده بود،
چو لُهراسپ و چون اَشکَشِ تیزچنگ		که از ژَرف دریا رُبودی نهنگ،
دگر نامور رستمِ پهلوان		پسندیده و راد و روشن‌روان،
بفرمودشان بازگشتن به در		هرآن‌کس که بُد گُرد و پرخاشخر
درِ گنج بُگْشاد و روزی بداد		بسی از روانِ پدر کرد یاد
سه تن را گزین کرد زان انجمن		بزرگانِ روشن‌دلِ تیغ‌زن
چو رستم که بُد پهلوانِ بزرگ		چو گودرزِ بینادل آن پیر گرگ
دگر پهلوان طوسِ زرّینه‌کفش		کجا بود با کاویانی دِرفش
فرستادگان خواست از انجمن		زبان‌آور و بِخرد و رای‌زن
به هر نامداریّ و خودکامه‌یی		نِبشتند بر پهلَوی نامه‌یی؛

که پیروز کیخسرو

که پیروز کیخسرو از پشتِ پیل   بزد مُهره و گشت گیتی چو نیل
مه آرام بادا شما را مه خواب   مگر ساختن رزمِ افراسیاب
چو آن نامه برخوانْد هر مِهتری   کجا بود در پادشاهی سری،
ز گُردانِ گیتی برآمد خروش   زمین همچو دریا برآمد به جوش
بزرگانِ هر کشوری با سپاه   نِهادند سر سویِ درگاهِ شاه
چو شد ساخته جنگ را لشکری   ز هر نامداری به هر کشوری،
ازان پس بگردید گِردِ سپاه   بیاراست بر هر سوی رزمگاه
گزین کرد زان لشکرِ نامدار   سوارانِ شمشیرْزن سی‌هزار
که باشند با او به قلب اندرون   همه جنگ را دست شُسته به خون
به یک دست مر طوس را کرد جای   که فرخنده‌پی بود و فرخنده‌رای
مَنوشان و خوزان به دستِ دگر   دو شیرِ دِلیر و دو پرخاشخر
که بر کشورِ پارس بودند شاه   مَنوشان و خوزانِ زرّینْ‌کلاه
دو تن نیز بودند هم رزمْ‌توز   دو شهْزاده‌یِ گُردِ لشکرْفروز
یکی آن‌که بر خوزیان شاه بود   گهِ رزم با بخت همراه بود
یکی شاهِ کرمان که هَنگامِ جنگ   نکردی به دل یاد رایِ دِرنگ
چو صَبّاحِ فرزانه شاهِ یمن   دگر شیرْدل ایرجِ پیلْ‌تن
که بر شهرِ کابل بُد او پادشا   جهاندار و بیدار و فرمانْ‌روا
چو شَمّاخِ سوری شهِ سوریان   کجا رزم را بود بسته‌میان
فروتر ازو گیوه‌یِ رزمْ‌زن   به هر کار پیروز و لشکرْشکن
که بر شهرِ داور بُد او پادشا   جهانگیر و فرزانه و پارسا
هر آن کُاو بُد از تُخمه‌یِ کَیقُباد   بزرگانِ بادانش و بانژاد،
به دستِ چپِ خویش بر پای کرد   دل‌افروز را لشکرآرای کرد
بزرگان که از تخمِ بورَشپ تیغ   زدندی شبِ تار در تیره میغ
دگر آن‌که بود او ز تخمِ زَرَسپ   پرستنده‌یِ فرّخ آذرگُشَسپ
دگر بیژنِ گیو و رُهّامِ گُرد   کجا شاهِشان از بزرگان شُمُرد
چو گرگینِ میلاد و گُردانِ ری   برفتند یکسر به فرمانِ کَی
پسِ پشتِ او را نگهْ داشتند   همه نیزه از ابر بُگْذاشتند

به رستم سپرد آن‌زمان مَیمَنه / که بود او سپاهی‌شِکَن یکْ‌تنه
هر آن‌کس که از زاولستان بُدند / وُ گُر کِهتر و خویشِ دستان بُدند،
بدیشان سپرد آن‌زمان دستِ راست / همه نام و آرایشِ جنگ خواست
سپاهی گزین کرد بر مَیسَره / چو خورشیدِ تابان ز برجِ بره
سپهدار گودرزِ کَشواد بود / هُجیر و چو شیدوش و فرهاد بود
بزرگان که از بَردع و اَردَبیل / به پیشِ جهاندار بودند خیل،
سپهدار گودرز را خواستند / چپِ لشکرش را بیاراستند
بفرمود تا پیشِ قلبِ سپاه / به پیلانِ جنگی ببستند راه
نِهادند صندوق بر پشتِ پیل / زمین شد به‌کردارِ دریای نیل
هزار از دلیرانِ روزِ نبرد / به صندوق در ناوَکْ‌انداز کرد
نگهبانِ هر پیل سیصد سوار / همه جنگجوی و همه نیزه‌دار
ز بغداد گُردانِ جنگاوران / که بودند با زَنگه‌ی شاوَران،
گزیده سپاهی ز گُردانِ کَرخ / بفرمود تا با کمان‌های چرخ،
پیاده ببودند در پیشِ پیل / که گر کوه پیش آمدی بر دو میل،
دلِ سنگ بُگْذاشتندی به تیر / نبودی کس آن زخم را دستگیر
پیاده پسِ پیل کرده به‌پای / اَبا نُه رَشی نیزه‌ی سرگِرای
سپرهای گیلی به پیش اندرون / همی از جگرْشان بجوشید خون
پیاده صفی از پسِ نیزه‌دار / سپرْدار با تیرِ جوشنْ‌گذار
پسِ پشتِ ایشان سوارانِ جنگ / پُرآگنده تَرکَش ز تیرِ خَدَنگ
ز خاور سپاهی گزین کرد شاه / سپرْدار با دِرع و رومی کلاه
ز گُردانِ گردنکَشان سی‌هزار / فریبرز را داد جنگی سوار
ز بغداد و گردنفرازانِ کَرخ / بفرمود تا با کمان‌های چرخ،
به پیش اندرون تیرْباران کنند / هوا را چو ابرِ بَهاران کنند
اَبا شاهِ شهرِ دَهِستان تُخوار / که جنگِ بدْاندیش بودیْش خوار،
به دستِ فریبرزِ نَشتوه بود / که نزدیکِ او لشکر انبوه بود
بزرگان و رزمْ‌آزموده سران / ز دشتِ سوارانِ نیزه‌وَران،
سرِ مایه و پیشروشان زُهیر / که آهو رُبودی ز چنگالِ شیر،

بفرمود تا نزدِ نَشتوه شد ... چپِ لشکرِ شاه چون کوه شد
سپاهی بُد از روم و بربرْستان ... گَوی پیشرو نام لشکرْستان
سوار و پیاده بُدی سی‌هزار ... برفتند سوی چپِ شهریار
دگر لشکری کز خراسان بُدند ... جهانْجوی و مردمْشناسان بُدند،
منوچهرِ آرَش سپهدارِشان ... گوِ نام جُستن نگهدارِشان
دگر نامداری کَروخان نژاد ... جهاندار و زِ تُخمه‌یِ کَیقُباد
کجا نامِ آن شاه پیروز بود ... سپهبَدْدل و لشکرْافروز بود
شهِ غَرچگان بود برسانِ شیر ... کجا زَنده پیل آوریدی به زیر
به دستِ منوچهرِشان جای کرد ... سرِ تُخمه را لشکرْآرای کرد
بزرگان که از کوهِ قاف آمدند ... اَبا نیزه و تیغ و لاف آمدند،
سپاهی ز تخمِ فریدون و جَم ... پر از خون دل از تُخمه‌یِ زادشَم،
ازین دست شمشیرْزن سی‌هزار ... جهاندار و زِ تُخمه‌یِ شهریار،
سپرد این سپهْ گیوِ گودرز را ... بدو تازه شد دل همه مرز را
به یاری به پشتِ سپهدار گیو ... برفتند گُردانِ بیدار و نیو
فرستاد بر مَیمَنه سی‌هزار ... دلاور سوارانِ خنجرْگزار
سپهْ ده‌هزار از دِلیرانِ گُرد ... پسِ پشتِ گودرزِ کَشواد برد
دُمادُم بشد بَرته‌یِ تیغْزن ... اَبا کوهیار اندران انجمن
به مردی بُوَد جنگ را یارِ گیو ... سپاهی سرافراز و گُردانِ نیو
زَواره بُد این جنگ را پیشرو ... سپاهی همه جنگْسازانِ نو
به پیش اندرون قارَنِ رزمْزن ... سرِ نامدارانِ آن انجمن
بدان‌تا میانِ دورویه سپاه ... بُوَد گُردِ اسپْافگن و رزمْخواه
ازان‌پس به گُستَهْمِ گَژدَهْم گفت ... که با قارَنِ رزمْزن باش جفت
بفرمود تا دیده‌بان بود طوس ... بگردد به هر جای با بوق‌وکوس
بدان‌تا ببندد ز بیداد دست ... کسی را کجا نیست یزدانْپرست
نباشد کس از خوردنی بی‌نَوا ... ستم نیز بر کس ندارد روا
بخواهد همی هرچه باید ز شاه ... به هر کار باشد زبانِ سپاه
جهان پر ز گردون بُد و گاوْمیش ... ز بهرِ خورش را همی رانْد پیش

به هرسو طَلایه پدیدار کرد … سَرِ خفته از خواب بیدار کرد
به هرسو برفتند کارآگَهان … همی جُست بیدار کارِ جهان
کجا کوه بُد دیده‌بان داشتی … سپهْ را پراگنده نگْذاشتی
همه کوه و غار و بیابان و دشت … به هرسو همی گِردِ لشکر بگشت
عِنان‌ها یک‌اندردگر ساخته … همه جنگ را گردن افراخته
ازایشان کسی را نبُد بیم و رنج … همی رانْد با خویشتن شاه گنج
براین‌گونه چون شاه لشکر بساخت … به گردون کلاهِ کَیی برفراخت
دلِ مردِ بدْساز با نیک‌خوی … جز از جنگ جُستن نکرد آرزوی

خبر یافتن افراسیاب از کار پیران

سپهدارِ توران ازان سوی چاج … نشسته به‌آرام بر تختِ عاج
دوباره ز لشکر هزاران‌هزار … سپهْ بود با آلتِ کارزار
نشسته به گل‌زَرّیون با کَشان … همه سرفرازان و گردنکَشان
به مرزِ کَوَرْستان زمین هرچه بود … ز برگِ درخت و زِ کِشت و دُرود،
بخوردند یکسر همه بار و برگ … جهانی همی آرزو کرد مرگ
سپهدارِ ترکان به بَیکَند بود … بسی گِردِ او خویش و پیوند بود
همه نامدارانِ ماچین و چین … نشسته به مرزِ کَوَرْستان زمین
جهان پر ز خرگاه و پرده‌سرای … ز خیمه نبُد بر زمین نیز جای
جهانْجویِ پردانش افراسیاب … نشسته به کَندِز به خورد و به خواب
نشست اندران مرز زان کرده بود … که کَندِز فِریدون برآورده بود
برآورده در کَندِز آتشکده … همه زَند و اُستا به زر آژَده
وُرا نام کَندِز بُدی پهلَوی … اگر پهلوانی سَخُن بشْنَوی
کنون نامِ کَندِز به بَیکَند گشت … زمانه پر از بند و تَرفَند گشت
نَبیره‌یْ فِریدون بُد افراسیاب … ز کَندِز به رفتن نکردی شتاب
خود و ویژگانش نشسته به دشت … سپهر از سپاهش همی خیره گشت
ز دیبایِ چینی سراپرده بود … فراوان به پرده درون بَرده بود

به پرده درون خیمه‌های پلنگ	بر آیینِ سالارِ ترکان پَشَنگ
نِهاده به خیمه درون تختِ زر	همه پیکرِ تخت دُرّ و گهر
نشسته بر او شاهِ توران سپاه	به چنگ اندرون گرز و بر سر کلاه
ز بیرونِ دِهلیزِ پرده‌سرای	فراوان دِرفشِ بزرگان به‌پای
زده بر درِ خیمه‌یِ هرکسی	که نزدیکِ او آب بودش بسی
برادر بُد و چند جنگی پُسر	ز خویشانِ شاه آن‌که بُد با هنر
همی خواست کآید به پشتِ سپاه	به نزدیکِ پیران بدان رزمگاه

سحرگهْ سواری بیامد چو گَرد	سَخُن‌های پیران همه یاد کرد
همه خستگان از پسِ یکدگر	رسیدند گریان و پر خاک سر
همی هرکسی یاد کرد آنچه دید	وُ زان بد که‌زایران بدیشان رسید
ز پیران و لَهّاک و فرشیدوَرد	وُ زان نامدارانِ روزِ نبرد
که‌زایشان چه آمد به رویِ سپاه	چه زاری رسید اندران رزمگاه
همان روز کیخسرو آن‌جا رسید	زمین کوه تا کوه لشکر کَشید
به زِنهار شد لشکرِ ما همه	هَراسان شد از بی شُباتی رَمه
چو بشْنید شاه این سَخُن خیره گشت	سپهْ شد رخَش چون دلش تیره گشت
خروشان فرود آمد از تختِ عاج	به پیشِ بزرگان بینداخت تاج
خروشی ز لشکر برآمد به‌درد	رخِ نامداران شد از درد زرد
ز بیگانه خیمه بپرداختند	ز خویشان یکی انجمن ساختند
ازان درد بگْریست افراسیاب	همی کَند موی و همی ریخت آب
همی گفت: زار ای جِهانبانِ من	سوارِ سرافراز پیرانِ من
جِهانْجوی لَهّاک و فرشیدوَرد	سواران و شیرانِ روزِ نبرد
ازین جنگ پور و برادر نمانْد	بزرگان و سالارِ لشکر نمانْد
بنالید و برزد یکی بادِ سرد	پس آن‌گهْ یکی سخت سوگند خَورد،
به یزدان که بیزارم از تخت و گاه	اگر نیز بینند سرِ من کلاه
قبا جوشن و اسپ تختِ من است	کُلهْ خود و نیزه درختِ من است
ازین پس نخواهم چَمید و چَرید	وُ گر تاج را خویشتن پرورید

مگر کینِ آن نامدارانِ من   جهان‌جوی و خنجرگزارانِ من،
بخواهم ز کیخسروِ شوم‌زاد   که تخمِ سیاوُش به گیتی مباد
خروشان همی بود زین گفت‌وگوی   ز کیخسرو آگاهی آمد بدوی،
که لشکر به‌نزدیکِ جیحون رسید   همه رویِ کشور سپهْ گسترید
بدان درد و زاری سپهْ را بخواند   ز پیران فراوان سخُن‌ها براند
ز خونِ برادرش فرشیدوَرد   ز رویین و لَهّاک شیرِ نبرد
کنون گاهِ کین است و خون ریختن   به شیرین روان اندرآویختن
همَم رنجِ مهر است و هم دردِ کین   زِ ایران و زِ شاهِ ایران‌زمین
بزرگانِ ترکان به افراسیاب   بگفتند و کردند مژگان پرآب؛
که ما سر به‌سر مر ترا بنده‌ایم   نگردیم ازین کینه تا زنده‌ایم
چو رویین و پیران ز مادر نزاد   چو فرشیدوَرد آن فریدون‌نژاد
ز خون گر در و کوه دریا شود   دَرازای ما همچو پهنا شود،
یکی برنگردیم زین رزمگاه   اگر یار باشد خداوندِ ماه
دلِ شاهِ ترکان ازان تازه شد   بخندید و بر دیگر اندازه شد
درِ گنجِ بُگْشاد و روزی بداد   دلش پر ز کین و سرش پر ز باد
گَله هرچه بودش به دشت و به کوه   ببخشید بر لشکرش همْ‌گروه
ز گُردانِ شمشیرزن سی‌هزار   گزین کرد شاه ازدرِ کارزار
سویِ بَلخ بامی فرستادشان   بسی پند و اندرزها دادشان
که گُستَهْمِ نَوذر بُد آن‌جا به‌پای   سوارانِ روشن‌دلِ رهنمای
گزین کرد دیگر سپهْ سی‌هزار   سوارانِ گُرد ازدرِ کارزار
به جیحون فرستاد تا بُگذرند   به کَشتی رخِ آب را بسپَرند
بدان‌تا شبِ تیره بی ساختن   به کَشتی نیارد کسی تاختن
فرستاد بر هر سوی لشکری   بسی چاره‌ها ساخت از هر دری
چُنین بود فرمانِ یزدانِ پاک   که بیدادگر شاه گردد هَلاک

شبِ تیره بنْشست با بِخْردان   جهان‌دیده و رای‌زن موبَدان
ز هرگونه با او سخُن ساختند   جهان را چپ و راست انداختند

بر آن برنهادند یکسر که شاه — بر آن سوی جیحون گذارَد سپاه
قَراخان که او بود مِهتر پُسر — بفرمود تا رفت پیشِ پدر
پدر بود گفتی به مردی به‌جای — به بالا و دیدار و فرهنگ و رای
ز چندان سپهْ نیمه او را سپرد — جِهانْ‌دیده و نامدارانِ گُرد
بفرمود تا در بُخارا بُوَد — به پشتِ پدر کوهِ خارا بُوَد
دُمادُم فرستد سِلیح و سپاه — خورش را شتر نگْسِلانَد ز راه
سپهْ را ز بَیکَند بیرون کَشید — دَمان تا لبِ رودِ جیحون کَشید
سپهْ بود سرتاسرِ رودبار — بیاورْد کَشتیّ و زورق هزار
به یک هفته بر آب کَشتی گذشت — سپهْ بود یکسر همه کوه و دشت
به آموی پیلان و شیران به زَم — گذرهای جیحون پر از باد و دَم
ز کَشتی همه آب شد ناپدید — بیابانِ آموی لشکر کَشید
بیامد پسِ لشکر افراسیاب — بر اندیشه‌یِ رزم بُگْذاشت آب
برافگنْد هرسو هَیونی دوان — یکی مردِ هُشیارِ روشنْ‌روان
ببینید ـ گفت ـ از چپ و دستِ راست — که بالا و پهنای لشکر کجاست؟
چو بازآمد از هر سوی رزمْ‌ساز — چُنین گفت با شاهِ گردنفراز:
که چندین سپهْ را براین دشتِ جنگ — علف باید و ساز و جایِ دِرنگ
ز یک سو به دریایِ گیلان ره است — چَراگاهِ اسپان و جایِ نشست
بدین روی جیحون و آبِ روان — خورش آورَد مردِ روشنْ‌روان
میان اندرون ریگ و دشتِ فراخ — سراپرده و خیمه برسانِ کاخ
دلش تازه برگشت زان آگهی — ببالید برسانِ سروِ سَهی
سپهدار خود دیده بُد روزگار — نرفتی به گفتارِ آموزْگار
بیاراست قلب و جَناحِ سپاه — طَلایه که دارد ز دشمن نگاه
همان ساقه و جایگاهِ بُنه — همان مَیسَره نیز با مَیمَنه
بیاراست لشکرگهی شاهوار — به قلب اندرون تیغْ‌زن صدهزار
نگهْ کرد بر قلبگهْ جایِ خویش — سپهبَد بُد و لشکرآرایِ خویش
بفرمود تا پیشِ او شد پَشَنگ — که او داشتی چنگ و زورِ نهنگ
به لشکر چُنو نامداری نبود — به هر کار چون او سواری نبود

برانگیختی اسپ و دُمّ پلنگ　　گرفتی بکَندی به نیروی چنگ
همه نیزه‌ی آهنین داشتی　　به آورد بر کوه بُگْذاشتی
پَشَنگ است نامش پدر شیده خوانْد　　که شیده به خورشیدِ تابنده مانْد
ز گُردانِ گردنکَشان صدهزار　　بدو داد شاه ازدرِ کارزار
بفرمود تا شیده از مَیمَنه　　سواران فرستد به سوی بُنه
ز شیده یکی بود کِهتر به سال　　برادر بُد او را و فرّخ هَمال
دِلیری کجا جَهْن بُد نامِ او　　پراگنده گِردِ جهان کامِ او
که بودی به پیشِ پدر رای‌زن　　به دانش سرش برتر از انجمن
بدو داد از چینیان صدهزار　　زرِه‌دار و با گُرزه‌ی گاوْسار
همان مَیسَره جَهْن را داد و گفت　　که نیک اخترت باد هر جای جفت
قَراخانِ سالار چارم پُسر　　کمر بست و آمد به پیشِ پدر
بدو داد ترکِ چِگِل سی‌هزار　　سواران و شایسته‌ی کارزار
که باشد نگهبانِ پشتِ پَشَنگ　　نپیچد سر ار بارد از ابر سنگ
سپاهی به جنگی کِهیلا سپرد　　یکی نیز بر بُرزایلای گُرد
نَبیره‌یْ جهاندار افراسیاب　　که از پشتِ شیران رُبودی کباب
دو جنگی ز توران سواران بُدند　　به دل یک به یک کوهْ‌ساران بُدند
سوی مَیمَنه لشکری برگزید　　که خورشید گشت از جهان ناپدید
تَتاریّ و غُزّیّ و خَلُّخ سوار　　همان سی‌هزار ازدرِ کارزار،
که سالارِشان بود پنجم پُسر　　یکی ناموَر گُردِ پرخاشخر
وُرا خواندندی گَوِ گُردْگیر　　که بر کوه بُگْذاشتی تیغ و تیر
دَمور و خَرَنجاش با او برفت　　به یاریّ جَهْنِ سرافراز تَفت
ز گُردانِ جنگْ‌آوران سی‌هزار　　برفتند با خنجرِ کارزار
جِهانْ‌دیده نَستوه سالارِشان　　پَشَنگِ دلاور نگهدارِشان
همان سی‌هزار از یلان تُرکمان　　برفتند با گرز و تیر و کمان
سپهبَد چو اَغریرَثِ جنگجوی　　که با خون یکی داشتی آبِ جوی
وُ زان ناموَر تیغْ‌زن چل‌هزار　　گزین کرد شاه ازدرِ کارزار
سپهدار گَرسیوَزِ پیلْ‌تن　　جِهانْ‌جوی و سالارِ آن انجمن

بدو داد پیلان و سالارگاه   سرِ نامداران و پشتِ سپاه
وُ زان پس گزید از یلان ده هزار   که سیری ندانند کس از کارزار
بفرمود تا در میانِ دو صف   به آوردگهْ بر لب آورده کف،
پراگنده بر لشکر اسپ افگنند   دل و پشتِ ایرانیان بشْکنند
سوی باختر بود پشتِ سپاه   شب آمد به پیلان ببستند راه
چُنین ساخت سالارِ گیتی‌فروز   که دارد سپهْ چشم بر نیمروز

آگهی یافتن کیخسرو از گذشتن افراسیاب از رود جیحون

چو آگاه شد شهریارِ جهان   ز گفتارِ بیدار کارْآگهان،
ز ترکان و زِ کارِ افراسیاب   که لشکرگهْ آورْد زین روی آب،
سپاهی ز جیحون بدین سو کَشید   که شد ریگ و سنگ از جهان ناپدید،
چو بشْنید خسرو یلان را بخوانْد   همه گفتنی پیشِ ایشان براند
سپاهی ز جنگ‌آوران برگزید   بزرگانِ ایران چُنان‌چون سَزید
چشیده بسی از جهان شور و تلخ   به یاریْ گُستَهْمِ نوذر به بَلخ
به اَشکَش بفرمود تا سوی رَزم   بَرَد لشکر و پیل و گنجِ دِرَم
بدان‌تا پس اندر نیاید سپاه   کند رایِ شیرانِ ایران تباه
وُ زان پس یلان را همه برنشاند   بزد کوسِ رویین و لشکر براند
همی رفت با رای و هوش و دِرنگ   که تیزی پشیمانی آرد به چنگ

سپهدار چون در بیابان رسید   گُرازیدن و سازِ لشکر بدید
سپهْ را سویِ راست خوارزم بود   همه ریگ و دشت ازدرِ رزم بود
به چپ بر دَهَستان و سَنْبار و آب   میان ریگ و پیش اندر افراسیاب
خود و رستم و طوس و گودرز و گیو   ز لشکر بسی نامدارانِ نیو،
همی گشت بر گِردِ آن رزمگاه   بیابان نگهْ کرد و بی‌راه و راه
چو آگاه شد زان سپاهِ نیا   دلِ پادشا شد پر از کیمیا
که لشکر فزون بود زان کُاو شُمُرد   همان زَنده پیلان و مردانِ گُرد

به گِردِ سپهْ بر یکی کَنده کرد　　طَلایه به هرسو پراگنده کرد
شب آمد به کَنده درافگنْد آب　　بدٰان سو که بُد رویِ افراسیاب

چو خورشید سرزد ز برجِ بره　　بیاراست رویِ زمین یکسره،
سپهدارِ ترکانْ سپهْ را بدید　　بزد نایِ رویین و صف برکَشید
جهان شد پر آوایِ بوق و سپاه　　همه برنهادند زآهن کلاه
توگفتی که رویِ زمین زآهن است　　ز نیزه هوا نیز در جوشن است
دو لشکر چُنین هم دو روز و دو شب　　ازایشان یکی را نجنبید لب
ازین روی و زان روی بر پشتِ زین　　پیاده به پیش اندرون همچُنین
توگفتی جهان کوهِ آهن شده‌ست　　همان پوششِ چرخ جوشن شده‌ست
ستاره‌شُمَر پیشِ دو شهریار　　پراندیشه و زیج‌ها بر کنار،
همی بازجُستند رازِ سپهر　　به صُلّاب تا بر که گردد به‌مهر
سپهر اندران جنگ نَظّاره بود　　ستاره‌شُمَر سخت بیچاره بود

آمدن شیده به نزدیک پدر و خواستن جنگ کیخسرو را

به روزِ چهارم چو شد کار تنگ　　به پیشِ پدر شد دلاور پَشَنگ
بدو گفت کَای کدخدایِ جهان　　سرافرازتر کس میانِ مِهان
به فَرِّ تو زیرِ فلک شاه نیست　　ترا ماه و خورشید بدْخواه نیست
شود کوهِ آهن چو دریایِ آب　　اگر بشْنَود نامِ افراسیاب
زمین برنتابد سپاهِ ترا　　نه خورشیدِ تابان کلاهِ ترا
نیاید ز شاهان کسی پیشِ تو　　جزاین بی‌پدر بدْگهر خویشِ تو
سیاووش را چون پُسر داشتی　　براو رنج و مهرِ پدر داشتی
یکی بادِ ناخوش ز رویِ هوا　　براو برگذشتی نبودی روا
ازو سیر گشتی چو کردی درست　　که او تاج و تخت و سپاهِ تو جُست
گر او را نکُشتی جهاندار شاه　　بدو بازگشتی نگین و کلاه
کنون این که پیشِ تو آمد به جنگ　　به گیتی نیابد فراوان دِرنگ

هرآن کس که

هر آن‌کس که نیکی فرامُش کند همی رایِ جایِ سیاوُش کند
بپروردی این شومِ ناپاک را پدروار نسپُردیَ‌ش خاک را
همی داشتی تا برآورْد پَر شد از مهرِ شاه ازدرِ تاجِ زر
ز توران چو مرغی به ایران پرید توگفتی که هرگز نیا را ندید
ز خوبی نگهْ کن که پیران چه کرد بدان بی‌وفا ناسَزاوار مرد
همه مهرِ پیران فراموش کرد پر از کین دل و سر پر از جوش کرد
همی بود خامُش چو آمد به مشت چُنان مهرْبان پهلوان را بکُشت
از ایران کنون با سپاهی به جنگ بیامد به پیشِ نیا تیزْچنگ
نه دینار خواهد نه تخت و کلاه نه اسپ و نه شمشیر و گنج و سپاه
ز خویشان جز از جان نخواهد همی سَخُن را ازین در نکاهد همی
پدر شاه و فرزانه‌تر پادشاست بدین راست گفتارِ من برگُواست
از ایرانیان نیست چندین سَخُن سپهْ را چُنین دلْشکسته مکن
بدیشان چه باید ستاره شُمَر؟ به شمشیر جویند مردان هنر
سواران که در مَیمَنه با منند همه جنگ را یکْ‌دل و یکْ‌تنند
چو دَستور باشد مرا پادشا ازایشان نمانم کسی پارسا
بدوزم سر و تَرگِ ایشان به تیر نه اندیشم از کَنده و آبگیر
چو بشْنید افراسیاب این سَخُن بدو گفت: مشْتاب و تندی مکن
سَخُن هرچه گفتی همه راست بود جز از راستی را نباید شُنود
وُ لیکن تو دانی که پیرانِ گُرد به گیتی همه راهِ نیکی سپرد
نبُد در دلش کژّی و کاستی نجُستی بجز خوبی و راستی
همان پیل بُد روزِ جنگ او به زور چو دریا دل و رخ چو تابنده هور
برادرْش هومانِ پلنگِ نبرد چو لَهّاکِ جنگیّ و فرشیدوَرد
ز ترکان سوارانِ کین صدهزار همه نامجوی ازدرِ کارزار،
برفتند از ایدر پر از جنگ و جوش من اندر نِهان پرغم و پرخروش
ازان کُاو براین دشتِ کین کُشته شد زمین زیرِ او خونْ‌گِل آغشته شد،
همه مرزِ توران شکسته‌دلند ز تیمار دل را همی بُگْسِلند
نبینند جز مرگِ پیران به خواب نخوانَد کسی نامِ افراسیاب

بباشیم تا نامدارانِ ما / مِهان و زِ لشکر سوارانِ ما،
ببینند ایرانیان را به چشم / ز دل کم شود سوک با درد و خشم
هم ایرانیان نیز چندین سپاه / ببینند و این گنج و تخت و کلاه
دو لشکر براین‌گونه پر درد و خشم / ستاره به ما دارد از چرخ چشم
به‌انبوه جُستن نه نیک است جنگ / شکستی بُوَد باد مانَد به چنگ
مبارز پراگنده بیرون کنیم / ازایشان بیابان پر از خون کنیم
چُنین داد پاسخ که ای شهریار / چو زین‌گونه جویی همی کارزار،
نُخستین ز لشکر مبارز منم / که بر شیر و بر پیل اسپ افگنم
کسی را ندانم که روزِ نبرد / فَشانَد بر اسپِ من از دور گَرد
مرا آرزو جنگِ کیخسرو است / که او در جهان شهریارِ نو است
اگر جوید او بی‌گُمان جنگِ من / رَهایی نیابد هم از چنگِ من
وُ گر دیگری پیشم آید به جنگ / به خاک اندرآرم سرش بی‌دِرنگ
دل و پشتِ ایشان شکسته شود / بر آن انجمن کار بسته شود
بدو گفت کَای کارْنادیده مرد / شهنشاه کی جوید از تو نبرد؟
اگر جویدی همْ‌نبردش منم / تن و نامِ او زیرِ پای افگنم
گر او با من آید به آوردگاه / برآساید از جنگ هردو سپاه
بدو شیده گفت: ای جهانْ‌دیده مرد / چشیده ز گیتی بسی گرم و سرد
پُسر پنج زنده‌ست پیشت به‌پای / نمانیم تا تو کنی رزم رای
نه لشکر پسندد نه ایزدْپرست / که تو جنگِ او را کنی پیش دست

پیام آوردن شیده به شاه کیخسرو

بدو گفت شاه: ای پسندیده پور / که بادا بدِ روزگار از تو دور
از ایدر برو تا میانِ سپاه / وُ زایشان یکی مردِ دانا بخواه
به کیخسرو از من پَیامی رسان / که گیتی جزاین دارد آیین و سان
نَبیره که رزم آوَرَد با نیا / سرش بر بدی باشد و کیمیا
چُنین بود رایِ جهانْ‌آفرین / که گردد جهان پر ز پرخاش و کین

سیاوُش نه بر بی‌گنهْ کُشته شد — از آموزگاران سرش گَشته شد
گنهْ گر مرا بود پیران چه کرد؟ — چو رویین و لَهّاک و فرشیدوَرد؟
که بر پشتِ زینْ‌شان ببایست بست — پر از خون به‌کردارِ پیلانِ مست
گر ایدون که گویی که تو بدْتنی — بدْاندیش و زِ تخمِ آهرمَنی،
به گوهر نگهْ کن ز تخمِ منی — نکوهش همی خویشتن را کنی
تو این کین به گودرز و کاووس مان — که پیشِ من آرند لشکر دَمان
نه زان گفتم این کز تو ترسان شدم — وُ گر پیر گشتم دگرسان شدم
همه ریگ و دریا مرا لشکرند — همه نرّه شیرانِ کُنداورند
هر آن‌گهْ که فرمان دِهم کوهِ کَنگ — چو دریا کنند ای پُسر بی‌دِرنگ
وُ لیکن همی ترسم از کردگار — ز خون ریختن وَز بدِ روزگار
که چندین سرِ ناموَر بی گناه — جدا گردد از تن بدین رزمگاه
گر از پیشِ من برنگردی ز جنگ — بترسی همانا که آیدْت تنگ،
چو با من به سوگند پیمان کنی — بکوشی که پیمانِ من نشکنی،
بدین کار باشم ترا رهنُمای — که گنج و سپاهت بمانَد به‌جای
چو کارِ سیاوُش فرامُش کنی — نیا را به توران سیاوُش کنی
برادر بُوَد جَهْن و جنگی پَشَنگ — که در جنگ دریا کند کوهِ سنگ
هر آن بوم‌وبر کآن زِ ایران نِهی — به فرمان کنم آن ز ترکان تَهی
ز گنجِ نیاکانِ ما هرچه هست — ز دینار و زِ تاج و تختِ نشست،
زِ اسپ و سِلیح و زِ بیش و زِ کم — که میراث مانْد از نیا زادشَم،
ز گنجِ بزرگان و تخت و کلاه — ز چیزی که باید ز بهرِ سپاه،
فرستم همه همچُنین پیشِ تو — پُسر پهلوان و پدر خویشِ تو
دو لشکر برآساید از رنجِ رزم — همه روزِ ما بازگردد به بزم
وَر ایدون که جانِ ترا اَهرِمَن — بپیچد همی تا بپوشی کفن،
جز از رزم و خون کردنت رای نیست — به مغزِ تو پندِ مرا جای نیست،
تو از لشکرِ خویش بیرون خُرام — مگر خود برآیدْت زین کار کام
بگردیم هردو به آوردگاه — برآساید از جنگ چندین سپاه
چو من کُشته آیم جهان پیشِ توست — سپهْ بندگان و پُسر خویشِ توست

وُ گر تو شَوی کُشته بر دستِ من — کسی را نیازارم از انجمن
سپاهِ تو در زینهارِ منند — همه مِهترانند و یارِ منند
وُ گر با من اندرنیایی به جنگ — نتابی تو با کارْدیده نهنگ،
کمربسته پیشِ تو آید پَشَنگ — چو جنگ آوری او نسازد دِرنگ
پدر پیر شد پایمردش جوان — جوانی خردمند و روشنْروان
به آوردگهْ با تو جنگ آورَد — دِلیر است و جنگِ پلنگ آورَد
ببینیم تا بر که گردد سپهر؟ — که‌را برنِهد بر سر او تاجِ مهر؟
وَر ایدون که با او نجویی نبرد — دگرگونه خواهی همی کارْکرد،
بمان تا بیاساید امشب سپاه — چو بر سر نِهد کوه زرّین کلاه،
ز لشکر گزینیم جنگْ‌آوران — سرافراز با گرزهای گران
زمین را زِ خون رود و دریا کنیم — ز بالای بدْخواه پهنا کنیم
دُوَم روز هَنگامِ بانگِ خروس — ببندیم بر کُوهه‌یِ پیل کوس
سران را به یاری برون آوریم — به جوی اندرون آبِ خون آوریم
چو بدْخواه پیغامِ تو بشْنَود — بپیچد بدین پندِ ما نگْرَود،
به تنها تنِ خویش ازو رزم خواه — به دیدار دور از میانِ سپاه

پُسر آفرین کرد و آمد برون — پدر دیده پر آب و دل پر ز خون
گزین کرد از موبَدان چار مرد — چشیده بسی از جهان گرم و سرد
وُ زان نامدارانِ لشکر هزار — خردمند و شایسته‌یِ کارزار

به ره چون طَلایه بدیدش ز دور — دِرفش و نشانِ سوارانِ تور،
ز ترکان هر آن‌کس که بُد پیشرو — ز ناکارْدیده جوانانِ نو،
به ره با طَلایه برآویختند — به نام از پیِ شیده خون ریختند
تنی چند از ایرانیان خسته شد — وُ زان روی پیکار پیوسته شد
هم اندرزمان شیده آن‌جا رسید — نگهبانِ ایرانیان را بدید
دلِ شیده گشت اندران کار تنگ — همه بازخوانْد آن یلان را ز جنگ
به ایرانیان گفت: نزدیکِ شاه — سواری فرستید با رسم و راه

بگوید که روشنْ‌دلی شیده نام — به شاه آوریده‌ست چندی پَیام
زِ افراسیاب آن سپهدارِ چین — پدرْمادرِ شاهِ ایرانْ‌زمین

سواری دَمان از طَلایه برفت — برِ شاهِ ایران خُرامید تَفت؛
که پیغمبرِ شاهِ توران سپاه — گَوی برمَنِش با دِرفشی سیاه،
همی شیده گوید که هستم به نام — کسی بایدم تا گزارم پَیام
دلِ شاه شد زان سَخُن پر ز شرم — فروریخت از دیدگان آبِ گرم
چُنین گفت کاین شیده خالِ من است — به بالا و مردی هَمالِ من است
نگهْ کرد گردنکَشی زان میان — نبُد پیش جز قارَنِ کاویان
بدو گفت: رَو پیشِ او شادکام — دُرودش دِهْ از ما و بشْنو پَیام
چو قارَن بیامد ز پیشِ سپاه — بدید آن دُرَفشان دِرفشِ سیاه،
بیامد برِ شیده دادش دُرود — ز شاه و زِ ایرانیان برفزود
جوان نیز بُگْشاد شیرین زبان — که بیدارْدل بود و روشنْ‌روان
بگفت آنچه بشْنید زَافْراسیاب — زِ آرام و زِ بزم و رزم و شتاب
چو بشْنید قارَن سَخُن‌هایِ نَغز — ازان نامْوَر بچّه‌یِ پاکْ‌مغز،
بیامد برِ شاهِ ایران بگفت — که پیغام‌ها با خرد بود جفت
چو بشْنید خسرو ز قارَن سَخُن — به یاد آمدش گفته‌هایِ کَهُن
بخندید خسرو ز کارِ نیا — ازان جُستنِ چاره و کیمیا
ازان‌پس چُنین گفت کَافْراسیاب — پشیمان شده‌ست از گذشتن زِ آب
وُرا چشم پرآب و لب پر سَخُن — مرا دل پر از دردهایِ کَهُن
بکوشد که تا دل بپیچانَدم — به بیشیّ لشکر بترسانَدم
نداند که گردنده چرخِ بلند — نگردد به‌بایست روزِ گزند
کنون کارِ ما را جزاین نیست روی — که من دل پر از کین شَوم پیشِ اوی
بگردم به آورد با او به جنگ — به هَنگامِ کوشش نسازم دِرنگ
همه بخْردان و رَدانِ سپاه — به‌آواز گفتند کاین نیست راه
جهانْ‌دیده پردانش افراسیاب — جز از چاره چیزی نبیند به خواب
نداند جز از تُنبُل و جادوی — فریب و بدْاندیشی و بدْخوی

ز لشکر کنون شیده را برگزید / که این دید بندِ بدی را کِلید
همی خواهد از شاهِ ایران نبرد / بدان تا کند روزِ ما را به‌گَرد
تو بر پیریِ او دلیری مکن / زِ ایران و زِ تاج سیری مکن
وُ گر شیده از شاه جوید نبرد / به آورد گستاخ با او مگرد
به دستِ تو گر شیده گردد تباه / یکی نامور کم شود زان سپاه
وُ گر ـ دور از ایدر ـ تو گردی هَلاک / زِ ایران برآید یکی تیره خاک
یکی زنده از ما نماند به جای / نه شهر و بر و بومِ ایران به‌پای
کسی نیست ما را ز تخمِ کَیان / که کین را ببندد کمر بر میان
نیایِ تو پیری جهان‌دیده است / به توران و چین در پسندیده است
همی پوزش آرد بدین بد که کرد / ز بیچارگی جُست خواهد نبرد
همی گوید اسپان و گنجِ دِرَم / که بنْهاد تور از پیِ زادشَم،
همان تختِ شاهیّ و تاجِ سران / کمرهایِ زرّین و گرزِ گران،
سپارَد به گنجِ تو از گنجِ خویش / همی بازخَرّد بدین رنجِ خویش
هر آن شهر کز بومِ ایران نِهی / همی کرد خواهد ز ترکان تَهی
به ایران خُرامیم پیروز و شاد / ز کارِ گذشته نگیریم یاد
بر این گفته بودند پیر و جوان / جز از نامور رستمِ پهلوان
که رستم همی ز آشتی سر بگاشت / ز دردِ سیاوُش به دل کینه داشت
همی لب به دندان بخایید شاه / همی کرد خیره بدیشان نگاه
وُ زان پس چُنین گفت کاین نیست راه / به ایران خُرامیم زین رزمگاه،
کجا آن همه رسم و سوگندِ ما؟ / همان بَدره و بُرده و بندِ ما؟
چو بر تخت بر زنده افراسیاب / بمانَد جهان گردد از وی خراب
به کاووس یکسر چه پوزش بریم؟ / بدین دیدگان چون بدو بنْگریم؟
شنیدی که بر ایرجِ نیک‌بخت / چه آمد ز تور از پیِ تاج و تخت
سیاوَخش را نیز بر بی‌گناه / بکُشت از پیِ گنج و تخت و کلاه
فِریبنده ترکی ازان انجمن / بیامد خُرامان به‌نزدیکِ من
گر از من همی جُست خواهد نبرد / شما را چرا شد چُنین روی زرد؟
همی از شما این شگفت آیدم / همان کینِ پیشین بیفزایدم

گُمانی نبُردم که ایرانیان / گشایند جاوید زین کین میان
کسی را ندیدم زِ ایران سپاه / که افگنده بود اندرین رزمگاه،
که از جنگِ ایشان گرفتی شتاب / به گُفتِ فریبنده افراسیاب
چو ایرانیان این سَخُن‌ها ز شاه / شنیدند پیچان شدند از گناه
گرفتند پوزش که ما بنده‌ایم / هم از مهرْبانی سَراینده‌ایم
نخواهد شهنشاه جز نامِ نیک / وُ گر کارها را سرانجامِ نیک
سُتوده جهاندارِ برترمَنِش / نخواهد که بر ما بُوَد سرزنش
که گویند از ایران سواری نبود / که یارِست با شیده رزم آزْمود
سپاهی خروشان به دشتِ نبرد / جز از شاهِشان این دِلیری نکرد
نخواهد مگر خسروِ موبَدان / که بر ما بُوَد ننگ تا جاوِدان
بدیشان چُنین پاسخ آورْد شاه / که ای موبَدانِ نُماینده‌راه
بدانید کِاین شیده روزِ نبرد / پدر را ندارد به هامون به مرد
سِلیحش پدر کرده از جادوی / ز کژّیّ و بی‌راهی و بدْخوی
نباشد سِلیحِ شما کارگر / بر آن جوشن و خودِ پولاد بر
همان اسپش از باد دارد نژاد / به دل همچو شیر و به رفتن چو باد
کسی را که یزدان نداده‌ست فَر / نباشدْش با جنگِ او پای و پَر
همان با شما او نیاید به جنگ / ز فَرّ و نژادِ خود آیدْش ننگ
نَبیره‌یْ فِریدون و پورِ قُباد / دو جنگی بُوَد یکْ‌دل و یکْ‌نِهاد
بسوزم براو تیره جانِ پدرْش / چو کاووس را سوخت او بر پُسرْش
دِلیران و شیرانِ ایرانْ‌زمین / همه شاه را خواندند آفرین

پاسخ دادن کیخسرو پیغام افراسیاب را

بفرمود تا قارَنِ نیکْ‌خواه / شود باز و پاسخ گُزارَد ز شاه؛
که این کارِ ما دیر و دشوار گشت / سَخُن‌ها زِ اندازه اندرگذشت
هنرْیافته مردِ سنگی به جنگ / نجوید گهِ رزم چندین دِرنگ
کنون تا خداوندِ خورشید و ماه / که‌را شاد دارد بدین رزمگاه؟

نخواهم ز تو اسپ و دینارِ گنج — که بر کس نمانَد سرای سِپَنج
به زورِ جهان‌آفرین کردگار — به دَیهیم کاووسِ پروردگار،
که چندان نمانم شما را زمان — که بر گل جَهد تندْبادِ دَمان
بدان خواسته نیست ما را نیاز — که از جور و بیدادی آمد فراز
که‌را پشتْ‌گرمی به یزدان بُوَد — همیشه دل و بخت خندان بُوَد
بروبوم و گنج و سپاهت مراست — همان تخت و زرّین کلاهت مراست
پَشَنگ آمد و خواست از من نبرد — زرِه‌دار و با لشکر و داروبَرد
سپیده‌دمان هست مهمانِ من — به خنجر ببیند سرافشانِ من
کسی را نخواهم از ایران سپاه — که با وی بگردد به آوردگاه
من و شیده و دشت و شمشیرِ تیز — برآرم به‌فرجام ازو رَستَخیز
گر ایدون که پیروز گردم به جنگ — نسازم بر آن‌سان که گفتی دِرنگ
مبارز خروشان کنیم از دو روی — ز خون دشت گردد پر از رنگ و بوی
وُ زان‌پس یلان را همه همْ‌گروه — به جنگ اندرآریم برسانِ کوه
چو این گفته باشی به شیده بگوی — که ای کمْ‌خرد مِهترِ نامجوی
نه تنها تو ایدر به کام آمدی — نه بر جُستنِ ننگ و نام آمدی
نه از بهرِ پیغامِ افراسیاب — که کردارِ بد کرد بر تو شتاب
جهاندارت انگیخت از انجمن — سُتودانت ایدر بُوَد هم کفن
گزند آیدت زان سرِ بی‌گزند — که از تن بریدند چون گوسفند
بگرید چُنان زار بر تو پدر — که کاووس گرید همی بر پُسر
بیامد دَمان قارَن از نزدِ شاه — به نزدیکیِ آن دِرفشِ سیاه
سَخُن هرچه بشْنید با او بگفت — نماند ایچ نیک وبد اندر نهفت

بشد شیده نزدیکِ افراسیاب — دلش چون بر آتش نِهاده کباب
بُبُد شاهِ ترکان ز پاسخ دُژَم — غمی گشت و برزد یکی تیز دَم
ازان خواب کز روزگارِ دَراز — بدید و ز هرکس همی داشت راز،
سرش گشت گردان و دل پرنهیب — بدانست کآمد به تنگی نشیب
همی گفت: فردا بدین رزمگاه — زِ افگنده موران نیابند راه

به شیده چُنین گفت کز بامداد   مکن تا دو روز ای پُسر جنگ یاد
بدین رزم بشکست گویی دلم   بر آنم که دل را ز تن بُگْسِلم
پُسر گفت کَای شاهِ ترکان و چین   دلِ خویش را بد مکن روزِ کین
چو خورشیدِ تابان برآرد دِرفش   دُرَفشان کند رویِ چرخِ بنفش،
من و خسرو و دشتِ آوردگاه   برانگیزم از شاه گَردِ سیاه

رزم شیده با شاه کیخسرو

چو روشن شد آن چادرِ لاجَوَرد   جهان شد چو دریایِ یاقوتِ زرد،
نشست از برِ اسپ جنگی پَشَنگ   ز بادِ جوانی سرش پر ز جنگ
به جوشن بپوشید روشن برش   زِ آهن کلاهِ کَیان بر سرش
دِرفشش یکی ترکِ جنگی به چنگ   خُرامان بیامد به‌سانِ پلنگ
چو آمد به نزدیکِ ایران سپاه   یکی نامداری بشد نزدِ شاه؛
که آمد سواری میانِ دو صف   سرافراز و جوشان و تیغی به کف
بخندید ازو شاه و جوشن بخواست   دِرفشِ بزرگی برآوَرْد راست
یکی تَرگِ زرّین به سر برنهاد   دِرفشش به رُهّامِ گودرز داد
همه لشکرش زار و گریان شدند   چو بر آتشِ تیز بریان شدند
خروشی برآمد که ای شهریار   به آهن تنِ خویش رنجه مدار
شهان را همه تخت بودی نشست   که بُد کِاین کمر بر میانِ تو بست؟
که جز خاکِ تیره نشست‌َش مباد   به هیچ آرزو کام و دستش مباد
سپهدار با گرز و با کَبر و خود   به لشکر فرستاد چندی دُرود؛
که یک تن مجنبید زین رزمگاه   چپ و راست و قلب و جَناحِ سپاه
نباید که جوید کسی جنگ و جوش   به رُهّامِ گودرز دارید گوش
چو خورشید بر چرخ گردد بلند   ببینید تا بر که آید گزند
شما هیچ دل را مدارید تنگ   چُنین است آغاز و فرجامِ جنگ
گهی بر فراز و گهی در نِشیب   گهی شاد و ایمن گهی با نِهیب
برانگیخت شبرنگِ بهزاد را   که دریافتی روزِ تَنگ باد را

میان‌بسته با نیزه و خود و گبر همی گرد اسپش برآمد به ابر
میان دو صف شیده او را بدید یکی باد سرد از جگر برکشید
بدو گفت: پور سیاوخش رد تویی ای پسندیده‌ی پرخرد؟
نبیره‌ی سپهدار توران سپاه که ساید همی ترگ بر چرخ ماه
جز آنی که بر تو گمانی برد جهان‌دیده‌یی کاو خرد پرورد
اگر مغز بودیت با خال خویش نکردی چنین جنگ را دست پیش
اگر جنگ جویی ز پیش سپاه برو دور بگزین یکی رزمگاه
که‌زایران و توران نبینند کس نخواهیم یاران و فریادرس
چنین داد پاسخ بدو شهریار که ای شیر درنده در کارزار
منم داغ‌دل پور آن بی‌گناه سیاوش که شد کشته بر دست شاه
بدین دشت از ایران به کین آمدم نه از بهر گاه و نگین آمدم
ز پیش پدر چون که برخاستی ز لشکر نبرد مرا خواستی
مرا خواستی کس نبودی روا که پیشت فرستادمی ناسزا
کنون آرزو کن یکی رزمگاه که باشد به‌دور از میان سپاه
نهادند پیمان که از هردو روی به یاری نیاید کسی کینه‌جوی
هم اینها که دارند با ما درفش ز بد روز ایشان نگردد بنفش
برفتند هردو ز لشکر به‌دور چنان‌چون شود مرد شادان به سور
بیابان که آن ازدر رزم بود بدان جایگهٔ مرز خوارزم بود
رسیدند جایی که شیر و پلنگ بدان شخ بی‌آب ننهاد چنگ
نپرید بر آسمانش عقاب ازو بهره‌یی شخ و بهری سراب
نهادند آوردگاهی بزرگ دو اسپ و دو جنگی به‌سان دو گرگ
سواران چو شیران هخته‌زهار که باشند پرخشم روز شکار،
بگشتند با نیزه‌های دراز چو خورشید تابنده گشت از فراز،
نماند ایچ بر نیزه‌هاشان سنان پر از آب برگستوان و عنان
به رومی عمود و به شمشیر و تیر بگشتند با یکدگر ناگزیر
زمین شد ز گرد سواران سیاه نگشتند سیر اندر آوردگاه
چو شیده دل و زور خسرو بدید ز مژگان سرشکش به رخ برچکید

بدانست کآن فَرّه‌یِ ایزدیست   ازو بر تنِ خویش باید گریست
همان اسپش از تشنگی شد غمی   به زورِ سوار اندرآمد کمی
چو درمانده شد با دل اندیشه کرد   که گر شاه را گویم اندر نبرد،
بیا تا به کُشتی پیاده شویم   ز خَوی هردو آهازداده شویم،
پیاده نگردد که عار آیدش   ز شاهیْ تنِ خویش خوار آیدش
بدین چاره گر زو نیابم رَها   شدم بی‌گُمان در دَمِ اَژدها
بدو گفت: شاها به تیغ و سِنان   کند هرکسی جنگ و پیچد عِنان
پیاده بِهْ آید که جوییم جنگ   به‌کردارِ شیران بیازیم چنگ
جهاندار خسرو هم اندرزمان   بدانست اندیشه‌یِ بدْگُمان
به دل گفت کِاین شیرِ با زور و چنگ   نَبیره‌یْ فِریدون و پورِ پَشَنگ،
گر آسوده گردد سرافشان کند   بسی شیرْدل را خروشان کند
اگر من پیاده نگردم به جنگ   بر ایرانیان بر کند جای تنگ
بدو گفت رُهّام کَای تاجوَر   بدین کار تنگی مگردان گهر
چو خسرو پیاده کند کارزار   چه باید براین دشت چندین سوار؟
اگر پای بر خاک باید نِهاد   من از تخمِ کَشواد دارم نژاد
بمان تا شَوم پیشِ او جنگْ‌ساز   نه شاهِ جهاندارِ گردنفراز
به رُهّام گفت آن‌زمان شهریار   که ای مهرْبان پهلوانِ سوار
چو شیده دلاور ز تخمِ پَشَنگ   چُنان دان که با تو نیاید به جنگ
ترا نیز با رزمِ او پای نیست   به ترکان چُنو لشکرْآرای نیست
یکی مردِ جنگی فِریدونْ‌نژاد   که چون او دلاور ز مادر نزاد
نباشد مرا ننگ رفتن به جنگ   پیاده بسازیم جنگیِ پلنگ
وُ زان سو برِ شیده شد ترجَمان   که دوری گزین از بدِ بدْگُمان
جز از بازگشتن ترا رای نیست   چو با جنگِ خسرو ترا پای نیست
به‌هَنگام کردن ز دشمن گریز   بِهْ از کُشتن و جُستنِ رَستَخیز
بدان ناموَر ترجَمان شیده گفت   که آوردِ مردان نشاید نهفت
چُنان دان که تا من ببستم کمر   همی برفرازم به خورشید سر،
بدین زور و این فَرّه و دستبُرد   ندیدم به آوردگهْ نیز گُرد

وُ لیکن سُتودان مرا از گریز بِهْ آید چو گیرم به کاری سِتیز
هم از گَردشِ چرخ برنگْذرم وُ گر دیده‌یِ اژدها بشْپَرم
گر ایدر مرا هوش بر دستِ اوست نه دشمن ز من بازدارد نه دوست
بدانم من این زور و مردی ز چیست بدین نامور فَرّه‌یِ ایزدیست
پیاده مگر دست یابم بدوی به پیکار خون اندرآرم به جوی
چُنین گفت با شیده شاهِ جهان که ای نامدار از نژادِ مِهان
ز تخمِ کَیان بی‌گُمان کس نبود که هرگز پیاده نبرد آزْمود
وُ لیکن ترا گر چُنین است کام نپیچم ز رایِ تو هرگز لُگام

کشته شدن شیده بر دست شاه کیخسرو

فرود آمد از اسپِ شبرنگ شاه ز سر برگرفت آن کَیانی کلاه
به رُهّام داد آن گَرانْمایه اسپ پیاده بیامد چو آذرگُشَسپ
پیاده چو از دور دیدش پَشَنگ فرود آمد از باره جنگی پلنگ
به هامون چو پیلان برآویختند همی خاک با خون برآمیختند
چو شیده بدید آن بر و بُرزِ شاه همان ایزدی فَرّ و آن دستگاه،
همی جُست کآید مگر زو رَها که چون سر بشد تن نیارد بَها
چو آگاه شد خسرو از رایِ او وُ زان پست گردیده آوایِ او،
گرفتش به چپ گردن و راست پشت برآوژد و زد بر زمین بر درشت
همه مُهره‌یِ پشتِ او همچو نی شد از درد ریزان و بُگْسست پی
یکی تیغِ تیز از میان برکَشید سراسر دلِ نامور بردَرید
براو کرد جوشن همه چاکْ‌چاک همی ریخت بر تارَک از درد خاک
به رُهّام گفت: این بدِ بدْسِگال دلیر و سَبکسر مرا بود خال
پس از کُشتنَ‌ش مهرْبانی کنید یکی دخمه‌یِ خسروانی کنید
سرش را به دِبْق و به مُشک و گلاب بشویید و تن را به کافورِ ناب
به گردنْش بر طَوقِ مُشکین نِهید کُلَهْ بر سرش عنبرْآگین نِهید
نگَهْ کرد پس ترجَمانش ز راه بدید آن تنِ نامبُردار شاه

که با خون ازان ریگ برداشتند — سوی لشکرِ شاه بُگْذاشتند
بیامد خروشان به‌نزدیکِ شاه — که ای نامور دادگر پیشگاه
یکی بنده بودم من او را تَوان — نه جنگی سواریّ و نه پهلوان
به من بر ببخشای شاها به‌مهر — که از جانِ تو شاد بادا سپهر
بدو گفت شاه: آنچه دیدی ز من — نیا را بگو اندران انجمن
[زمین را ببوسید و کرد آفرین — بَپیچید ره سوی سالارِ چین]
[وُ زان دشت کیخسروِ کینه‌جوی — سوی لشکرِ خویش بنْهاد روی]
[خروشی برآمد زِ ایران سپاه — که بخشایش آورْد خورشید و ماه]
[بیامد هم‌آن‌گاه گودرز و گیو — چو شیدوش و رستم چو گرگینِ نیو]
[همه بوسه دادند پیشش زمین — بسی شاه را خواندند آفرین]

آگاه شدن افراسیاب از کشته شدن شیده

وُ زان روی ترکان دو دیده به راه — که شیده کی آید زِ آوردگاه
سواری همی شد بر آن ریگِ نرم — بَرهنه سر و دیده پر خونِ گرم
بیامد به‌نزدیکِ افراسیاب — دل از درد خسته دو دیده پر آب
برآورْد پوشیده راز از نِهفت — همه پیشِ سالارِ ترکان بگفت
جِهاندار گشت از جِهان نااُمید — بکَند آن چو کافور موی سپید
به سر برپراگنْد ریگِ روان — ز لشکر برفت آن‌که بُد پهلوان
رخِ شاهِ ترکان هر آن‌کس که دید — بر و جامه و دل همه بردَرید
چُنین گفت با مویه افراسیاب — که‌زین‌پس نه آرام جویم نه خواب
مرا اندرین سوک یاری کنید — همه تن به تن سوکواری کنید
نه بینند سرِ تیغِ ما را نیام — نه هرگز بُوَم زین سپس شادکام
ز مردم‌شُمَر ار ز دام و دَده — دلی کُاو نباشد به درد آژَده،
مبادا بدان دیده در آب و شرم — که از دردِ ما نیست پر خونِ گرم
ازان ماه‌دیدار جنگی سوار — ازان سروْبُن بر لبِ جویبار،
همی ریخت از دیده خونین سرشک — ز دردی که درمان نداند پزشک

همه نامداران پاسخ‌گزار   زبان برگشادند بر شهریار؛
که این دادگر بر تو آسان کُناد   بدْاندیش را دل هَراسان کُناد
ز ما نیز یک تن نسازد دِرنگ   شب و روز بر درد و کین پَشَنگ
سپهْ را همه دل خروشان کنیم   به آوردگهْ بر سرافشان کنیم
ز خسرو نبُد بیش مانیده چیز   کنون کینه بر کینه بفْزود نیز
سپهْ دلْ‌شکسته شد از بهرِ شاه   خروشان و جوشان همه رزمگاه

رزم دوم شاه کیخسرو

چو خورشید برزد سر از برجِ گاو   ز هامون برآمد خروشِ چَکاو،
تبیره برآمد ز هردو سرای   همان نالهٔ بوق با کَرّه‌نای
ز گُردانِ شمشیرْزن سی‌هزار   بیاورْد جَهْن ازدرِ کارزار
چو خسرو بر آن‌گونه بر دید آن   بفرمود تا قارَنِ کاویان،
ز قلبِ سپاه اندرآمد چو کوه   ازو گشت جَهْنِ دلاور سُتوه
سوی راست گُستَهْم نَوذر چو گَرد   بیامد دَمان با دِرفشِ نبرد
جهان شد ز گَردِ سواران بنفش   زمین پر سپاه و هوا پر دِرفش
بجنبید خسرو ز قلبِ سپاه   هم افراسیاب اندران رزمگاه
بپیوست جنگی که زان‌سان نِشان   ندادند گُردانِ گردنکَشان
بکُشتند چندان ز توران سپاه   که دریای خون گشت آوردگاه
چُنین بود تا آسْمان تیره گشت   همه چشمِ جنگ‌آوران خیره گشت
چو پیروز شد قارَنِ رزمْ‌زن   به جَهْنِ دِلیر اندرآمد شِکَن،
بر آیینِ خورشید بنْشست ماه   یلان بازگشتند زآوردگاه
از ایرانیان شاد شد شهریار   که چیره شدند اندران کارزار
همه شب همی جنگ را ساختند   به خواب و به خوردن نپرداختند

چو برزد سر از چنگِ خرچنگ هور   جهان شد پر از جنگ و آهنگ و شور،
سپاهِ دو کشور کَشیدند صف   همه جنگ را بر لب آورده کف

سپهدارِ ایران ز پشتِ سپاه — بشد دور با کِهتری نیکْ‌خواه
چو لَختی بیامد پیاده ببود — جهانْ‌آفرین را فراوان سُتود
بمالید رخ را بر آن تیره خاک — چُنین گفت کَای داورِ داد و پاک
تو دانی که‌زو من سِتم دیده‌ام — بسی روزِ بد را پسندیده‌ام
مکافات کن بدْکُنِش را به خون — تو باشی سِتمْ‌دیده را رهنُمون
وُ زان جایگهْ با دلی پر ز غم — پر از کین سر از تُخمه‌یِ زادشَم،
بیامد خروشان به قلبِ سپاه — به سر برنهاد آن خجسته کلاه
خروش آمد و ناله‌یِ گاوْدُم — دَمِ نایِ رویین و رویینه خُم
وُ زان روی لشکر به‌کردارِ کوه — برفتند جوشان گروهاگروه
سپاهی به‌کردارِ دریایِ آب — به قلب اندرون جَهْن و افراسیاب
چو هردو سپاه اندرآمد ز جای — توگفتی که دارد در و دشت پای
سیهْ شد ز گَردِ سپاه آفتاب — ز پیکانِ پولاد و پَرِّ عقاب
ز بس ناله‌یِ بوق و گَردِ سپاه — ز بانگِ سواران در آن رزمگاه،
همی آب گشت آهن و کوهِ سنگ — به دریا نهنگ و به هامون پلنگ
زمین پر ز جوش و هوا پر خروش — هِزَبرِ ژیان را بدَرّید گوش
جهان سربسر گفتی آهِرمَن است — وُ گر آسمان بر زمین دشمن است
به هر جای بر توده چون کوهْ‌کوه — ز گُردانِ ایران و توران گروه
همه ریگِ اِرمان سر و دست و پای — زمین را همی دل برآمد ز جای
همه بوم شد زیرِ نعل اندرون — چو کرباسِ آهارْداده به خون
وُ زان‌پس دلیرانِ افراسیاب — برفتند برسانِ کَشتی بر آب
به صندوقِ پیلان نِهادند روی — کجا ناوَکْ‌انداز بود اندروی
حِصاری بُد از پیشِ قلبِ سپاه — برآورده از پیل و بربسته راه
ز صندوقِ پیلان ببارید تیر — برآمد خروشیدنِ "داروگیر"
برفتند گُردانِ نیزه‌وَران — هم از قلبِ لشکر سپاهی گَران
نگهْ کرد افراسیاب از دو میل — بدان لشکر و جنگ و صندوق و پیل
همه زَنده پیلان و لشکر براند — جهان تیره شد روشنایی نماند
خروشید کَای نامدارانِ جنگ — چه دارید بر خویشتن جای تنگ؟

همه مانده بر پیشِ صندوقِ پیل / سپاه است بیکار بر چند میل
بفرمود تا جَهْنِ رزمْ‌آزمای / رَود با تَگینانِ لشکر ز جای
بَرَد ده‌هزار آزموده سوار / همه نیزه‌دار ازدرِ کارزار
سوی مَیسَره شیرِ جنگی کَبُرد / بشد تیز با نامدارانِ گُرد
چو کیخسرو آن رزمِ ترکان بدید / که خورشید گشت از جهان ناپدید،
سوی آوه و سَمکَنان کرد روی / که بودند شیرانِ پرخاشجوی
بفرمود تا بر سوی مَیسَره / بتابند چون آفتاب از بره
برفتند با نامور ده‌هزار / زِرِه‌دار با گُرزه‌ی گاوْسار
به شَمّاخِ سوری بفرمود شاه / که از نامدارانِ ایران سپاه،
گزین کن ز جنگ‌آورانِ ده‌هزار / سوارانِ گُرد ازدرِ کارزار
میانِ دو صف تیغ‌ها برکَشید / مبینید کس را سر اندرکَشید
دو لشکر بر آن‌سان برآویختند / چُنان شد که گفتی برآمیختند
چَکاچاک برخاست از هردو روی / ز پرخاش خون اندرآمد به جوی
چو برخاست گَرد از چپ و دستِ راست / جهاندار خَفتانِ جنگی بخواست
به یک سو کَشیدند صندوق و پیل / جهان شد به‌کردارِ دریای نیل
برفتند با رستم از قلبگاه / مَنوشان و خوزانِ لشکرْپناه
برآمد خروشیدنِ بوق وکوس / به یک دستِ خسرو سپهدار طوس،
بیاراست با کاویانی دِرفش / همه پهلوانانِ زرّینه‌کفش،
به دردِ دل از جای برخاستند / چپِ شاهِ ایران بیاراستند
سوی راستَش رستمِ کینه‌جوی / زَواره برادرْش بنْهاد روی
جهانْ‌دیده گودرزِ کَشوادگان / بزرگانِ ایران و آزادگان،
ببودند بر دستِ رستم به‌پای / زَرَسپ و مَنوشانِ فرخنده‌رای
برآمد ز آوردگهْ "گیر و دار" / نبینند بر آن‌گونه کس کارزار
ز بس کُشته بر دشتِ آوردگاه / پی‌یی را ندیدند بر خاک راه
همه ریگ پر خسته و کُشته بود / کسی را کجا روز برگشته بود
بیابان به‌کردارِ جیحون ز خون / یکی بی‌سر و دیگری سرنگون
خروشِ سواران و اسپان ز دشت / ز بانگِ تَبیره همی برگذشت

دلِ کوه گفتی بدَرّد همی / زمین با سواران بپرّد همی
سرِ بی‌تنان و تنِ بی‌سران / جَرَنگیدنِ گرزهای گَران
دُرَخشیدنِ خنجر و تیغِ تیز / همی جُست خورشید راهِ گریز
توگفتی که ابری برآمد سیاه / بِبارید خون اندر آوردگاه
خَرَنجاش بر مَیسَره شد تباه / به دستِ فریبرزِ کاووس شاه
به دستِ منوچهر بر مَیمَنه / کِهیلا که صد شیر بُد یکْ‌تنه
یکی باد و ابری سوی نیمروز / برآمد رخِ هورِ گیتی‌فروز،
بپوشید و رویِ زمین تیره گشت / همی دیده از تیرگی خیره گشت
بدان‌گهْ که شد چشمه سویِ نِشیب / دلِ شاهِ ترکان بخَست از نِهیب،
ز جوشِ سوارانِ هر کشوری / ز هر مرز و هر بوم و هر مِهتری،
دگرگونه جوشن دگرگون دِرفش / جهانی شده سرخ و زرد و بنفش
نگهْ کرد گَرسیوَز از پشتِ شاه / به جنگ اندرآوَرْد یکسر سپاه
سپاهی فرستاد بر مَیمَنه / گَرانْ‌مایه و یکْ‌دل و یکْ‌تنه
سویِ مَیسَره هم‌چُنین لشکری / پراگنده بر هر سوی مِهتری
سوارانِ شمشیرْزن چل‌هزار / گزیده بزرگانِ خنجرْگزار
چو گَرسیوَز از پشتِ لشکر برفت / به پیشِ برادر خُرامید تَفت
برادر چو رویِ برادر بدید / به‌نیرو شد و لشکر اندرکَشید
برآمد ز لشکر "دِه و دار و گیر" / بپوشید رویِ هوا را به تیر

چو خورشید را پشت باریک شد / ز دیدارِ شب روز تاریک شد،
فِریبنده گَرسیوَزِ پهلوان / بیامد به پیشِ برادر نَوان:
که اکنون ز گُردان که جوید نبرد؟ / زمین پر ز خون و هوا پر ز گَرد
سپهْ بازکَش چون شب آمد مکوش / که اکنون برآید ز ترکان خروش
تو در جنگ باشی سپهْ در گریز / مکن با تنِ خویش چندین سِتیز
دلِ شاهِ ترکان پر از خشم و جوش / ز تندی نبودش به گفتار گوش
برانگیخت اسپ از میانِ سپاه / بیامد دَمان با دِرفشِ سیاه
از ایرانیان چند نامی بکُشت / چو خسرو بدید اندرآمد به پشت

دو شاهِ دو کشور چُنین کینه‌دار / برفتند با خوارْمایه سوار
ندیدند گُرسیوَز و جَهْن روی / که او پیشِ خسرو شود کینه‌جوی
عِنانش گرفتند و برتافتند / سوی ریگِ آموی بشْتافتند
چُنو بازگشت اُستُقیلا چو گَرد / بیامد که با شاه جوید نبرد
همان شاه ایلا چو جنگی پلنگ / دگر بُرزایلا چو شیرانِ جنگ
کجا هرسه نامی سواران بُدند / جفاپیشه و نامداران بُدند
چو آن دید شاه از میانِ گروه / برانگیخت اسپ اندرآمد چو کوه
بزد نیزه بر اُستُقیلایِ گُرد / ز زین برگرفتش زمین را سپرد
دَمان شاه ایلا به پیشِ سپاه / یکی نیزه زد بر کمرگاهِ شاه
نبُد کارگر نیزه بر جوشنَش / نه ترس آمد اندر دلِ روشنَش
چو خسرو دل و زورِ او را بدید / سَبک تیغِ تیز از میان برکَشید
بزد بر میانش به دو نیم کرد / دلِ بُرزایلا پر از بیم کرد
سَبک بُرزایلا چو آن زخمِ شاه / بدید آن دل و زور و آن دستگاه،
به تاریکی اندر گریزان برفت / همی پوست بر تنْش گفتی بکَفت
سپهْ چون بدیدند ازو دستبُرد / به آوردگهْ بر نماند ایچ گُرد
بر افراسیاب آن سَخُن مرگ بود / کجا پشتِ خود را بدیشان نُمود
چو آوردگهْ خوار بُگْذاشتند / بفرمود تا بانگ برداشتند:
که این شیرْمردی ز رنگِ شب است / مرا بازگشتن ز زنگِ شب است
گر ایدون که امروز یک راه باد / ترا جَست و شادی ترا در گشاد،
چو روشن کند روز رویِ زمین / درفشِ دلْافروزِ ما را ببین
همه رویِ ایران چو دریا کنیم / ز خورشیدِ تابان ثریّا کنیم
دو شاهِ دو کشور چُنان رزمْساز / به لشکرگهِ خویش رفتند باز

هزیمت شدن افراسیاب از شاه کیخسرو

چو نیمی ز تیره شب اندرگذشت / سپهر از برِ گوی ساکن بگشت،
سپهدارِ ترکان بُنه برنهاد / سپهْ را همه تَرگ و جوشن بداد

طَلایه بفرمود تا ده هزار بُوَد ترکِ برگُستُوانْ‌وَر سوار
چُنین گفت با لشکر افراسیاب که من چون گذر یابم از رودِ آب،
دُمادُم شما از پسَم بُگْذرید به جیحون و زورق زمان مشْمَرید
شبِ تیره با لشکر افراسیاب گذر کرد از آموی و بُگْذاشت آب
همه رویِ کشور به بی‌راه و راه سراپرده و خیمه بُد بی سپاه

سپیده چو از باختر بردَمید طَلایه سپهْ را به هامون ندید،
بیامد به مژده برِ شهریار که پردَخته شد شاه زین کارزار
همه دشت خیمه‌ست و پرده‌سرای ز دشمن نبینم سواری به‌جای
چو بشْنید خسرو دوان شد به خاک نیایشْ‌کُنان پیشِ یزدانِ پاک
همی گفت کَای روشنِ کردگار جِهاندار و بیدار و پروردگار
تو دادی مرا فَرّ و دَیهیم و زور تو کردی دل و چشمِ بدْخواه کور
ز نیکی ستمگاره را دور دار ز بیمش همه‌ساله رنجور دار
چو خورشید زرّین سپر برگرفت شب آن شَعرِ پیروزه بر سر گرفت،
جِهاندار بنْشست بر تختِ عاج به سر برنِهاد آن دلْ‌افروز تاج
نیایشْ‌کُنان پیشِ او شد سپاه که جاوید باد این سَزاوارِ گاه
شد این لشکر از خواسته بی‌نیاز که از لشکرِ شاهِ چین ماند باز
همی گفت هرکس که اینْت فُسوس که او رفت با لشکر و بوق وکوس
شبِ تیره از دستِ پرمایگان بشد نامداری چُنین رایگان
بدیشان چُنین گفت بیدار شاه که ای نامدارانِ ایران سپاه
چو دشمن بُوَد شاه را کُشته بِهْ گر آواره از جنگ برگَشته بِهْ
چو پیروزگر دادمان فَرّهی بزرگیّ و دَیهیم شاهنشهی،
ز گیتی ستایش مر او را کنید شب آید نیایش مر او را کنید
که آن را که خواهد کند شورْبخت یکی بی‌هنر برنشانَد به تخت
بدین پرسش و جنبش و رای نیست که با دادِ او بنده را پای نیست
بباشم بدین رزمگهْ پنج روز ششم روزِ هُرمَزد گیتی‌فروز،
برآید برانیم زایدر سپاه که او کینْ‌فزای است و ما کینه‌خواه

بدین پنج روز اندران رزمگاه　　همی کُشته جُستند زایران سپاه
بشُستند ایرانیان را ز گَرد　　سزاوارِ هریک یکی دخمه کرد

فتح‌نامه‌ی شاه کیخسرو به کیکاووس

بفرمود تا پیشِ او شد دبیر　　بیاوَرْد قِرطاس و مُشک و عبیر
نبشتند نامه به کاووس شاه　　چُنان‌چون سَزا بود زان رزمگاه
سرِ نامه کرد از نُخست آفرین　　ستایش سَزای جهانْ‌آفرین
دگر گفت: شاهِ جهانبانِ من　　پدرْوار لرزنده بر جانِ من،
بزرگیش با کوه پیوسته باد　　دلِ بدْسِگالانِ او خسته باد
رسیدم زِ ایران به ریگِ فَرَب　　سه جنگِ گران کرده شد در سه شب
شُمارِ سوارانِ افراسیاب　　نبیند خردمند هرگز به خواب
بریده چو سیصد سرِ نامدار　　فرستادم اینَک برِ شهریار
برادر بُد و خویش و پیوندِ او　　گرامی بزرگان و فرزندِ او
وُ زین نامدارانِ بسته دُویست　　که صد شیر با جنگِ هریک یکیست
همه رزم بر دشتِ خوارزم بود　　ز چرخ آفرین بر چُنان رزم بود
برفت او و ما از پس اندر دَمان　　کَشیدیم تا بر چه گردد زمان
نِهادند بر نامه مُهری ز مُشک　　ازان پس گذر کرد بر ریگِ خشک
برایِن رزمگاه آفرین باد ـ گفت ـ　　همه‌ساله با اخترِ نیک جفت
چو زان رویِ جیحون شد افراسیاب　　چو بادِ دَمان تیز بُگْذاشت آب
به پیشِ سپاهِ قَراخان رسید　　همی گفت هرکس ز جنگ آنچه دید
سپهدارِ ترکان چه مایه گریست　　بر آن کس که از تُخمه‌ی او نزیست
ز بهرِ گَرانْ‌مایه فرزندِ خویش　　بزرگان و خویشان و پیوندِ خویش
خروشی برآمد توگفتی که ابر　　همی خون چَکانَد ز چشمِ هِزَبر
همی بودش اندر بُخارا دِرنگ　　همی خواست کآیند شیران به جنگ
ازان‌پس چو گشت انجمن آنچه مانْد　　بزرگانِ برترمَنِش را بخوانْد
چو گشتند پرمایگان انجمن　　ز لشکر هر آن‌کس که بُد رایْ‌زن،

زبان برگشادند بر شهریار   چو بیچاره شدْشان دل از کارزار؛
که از لشکرِ ما بزرگان که بود   گذشتند و زایشان دلِ ما شَخود
همانا که از صد نمانده‌ست بیست   بر آن ماندگان نیز باید گریست
کنون ما دل از گنج و فرزندِ خویش   گسستیم و چندی ز پیوندِ خویش
بدان رویِ جیحون یکی رزمگاه   بکردیم زان پس که فرمود شاه
ز بی‌دانشی آنچه آمد به روی   تو دانی که شاهیّ و ما چاره‌جوی
گر ایدون که روشن بُوَد رایِ شاه   از ایدر به چاچ اندرآرد سپاه
چو کیخسرو آید به کین خواستن   بباید ترا لشکر آراستن
چو شاه اندرین کار فرمان بَرَد   ز گل‌زرّیون نیز هم بُگْذرَد
بباشد به‌آرام بِبْهِشتْ کَنگ   که هم جایِ گنج است و هم جایِ جنگ
برین برنهادند یکسر سَخُن   کسی رایِ دیگر نیفگنْد بُن
برفتند یکسر به گل‌زرّیون   همه دیده پر آب و دل پر ز خون
به گل‌زرّیون شاهِ توران سه روز   ببود و برآسود با باز و یوز
برفتند ازان سوی بِبْهِشتْ کَنگ   به جایی نبودش فراوان دِرنگ
یکی کَنگ بود آن به‌سانِ بهشت   گِلش مُشکِ سارا بُد و زرّه خشت
بدان جایگهْ شاد و خندان بخفت   تو گفتی که با ایمِنی گشت جفت
سپهْ خوانْد از هر سوی بی‌کَران   بزرگانِ گردنکَش و مِهتران
می و گلشن و بانگِ چنگ و رَباب   گل و سُنبل و رَطل و افراسیاب
همی بود تا بر چه گردد جهان   بدین آشکارا چه دارد نِهان

آمدن کیخسرو از پی افراسیاب به توران

چو کیخسرو آمد بدین رویِ آب   ازو دور شد خورد و آرام و خواب
سپهْ چون گذر کرد زان سویِ رود   فرستاد زان پس به هرکس دُرود؛
که زین آمدن کس مدارید باک   بخواهید ما را ز یزدانِ پاک
گَرانْ‌مایه گنجی به درویش داد   کسی را که زو شاد بُد بیش داد
وُ زان‌جا بیامد سوی شهرِ سُغد   یکی نو جهان دید رَسته ز چُغد

ببخشید گنجی بر آن شهر نیز   همی خواست کآباد گردد به چیز
به هر منزلی زینهاری سوار   همی آمدندی بر شهریار
وُ زان پس چو آگاهی آمد به شاه   ز کَنگ و ز افراسیاب و سپاه،
که آمد به‌نزدیکِ او کاکَله   ابا لشکری چون هِژَبرِ یَله،
که از تخمِ تور است پر کین و درد   بجوید همی روزگارِ نبرد،
فرستاد بهری ز گُردان به چاج   بجوید همی تختِ ایران و تاج،
سپاهی به سوی بیابان بزرگ   فرستاد سالارِ ایشان طُوُرگ،
پذیرفت ازین هریکی جنگِ شاه   که بر نامداران ببندند راه،
جهاندار کیخسرو آن خوار داشت   خرد را بر اندیشه سالار داشت
سپاهی که از بَردع و اَردَبیل   بیامد بفرمود تا خیل‌خیل،
بیایند و بر پیشِ او بگذرند   رَد و موبَد و مرزبان بشمَرَند
برفتند و سالارِشان گُستَهَم   که در جنگِ شیران نبودی دُژَم
همان گفت تا لشکرِ نیمروز   برفتند با رستمِ نیوسوز
بفرمود تا بر هَیونانِ مست   نشینند و گیرند اسپان به دست
به سُغد اندرون بود یک ماه شاه   همه سُغد شد شاه را نیک‌خواه
سپه را درَم داد و آسوده کرد   همی جُست هَنگامِ روزِ نبرد
هر آن‌کس که بود ازدرِ کارزار   بدانست نیرنگ و بندِ حِصار،
بیاورْد و با خویشتن یار کرد   سرِ بدْکُنِش پر ز تیمار کرد
وُ زان جایگهْ گردن‌افراخته   کمربسته و جنگ را ساخته،
ز سُغدِ کَشانی سپهْ برگرفت   جهانی در او مانده اندر شگفت

خبر شد به ترکان که آمد سپاه   جهان‌جوی کیخسروِ کینه‌خواه
همه سوی دِزها نهادند روی   جهان شد پر از جنبش و گفت‌وگوی
به لشکر چُنین گفت پس شهریار   که امروز چون شد دگرگونه کار،
ز ترکان هر آن‌کس که فرمان کند   دل از جنگ جُستن پشیمان کند،
مسازید جنگ و مریزید خون   مباشید کس را به بد رهنُمون
وُ گر جنگ جوید کسی با سپاه   دلِ کینه‌دارش نیاید به راه،

شما را حلال است

شما را حلال است خون ریختن / به هر جای تاراج و آویختن
خروشی برآمد زِ ایران سپاه / نِهادند گردن به فرمانِ شاه
دِلیران به دِزها نِهادند روی / به هر دِز که بودی یکی جنگ‌جوی،
شدی باره‌یِ دِز هم‌آن‌گاه پست / نماندی دِز و نیز جایِ نشست
غلام و پرستنده و چارپای / نماندی بدونیک چیزی به‌جای
براین‌گونه فرسنگِ صد برگذشت / نه دِز ماند آباد و نه کوه و دشت

چو آوَرْد لشکر به گَل‌زَرّیون / به هرسو بگردید با رهنُمون
جهان دید برسانِ باغِ بَهار / در و دشت و کوه و زمین پر نگار
همه کوه نَخچیر و هامون درخت / جهانِ ازدرِ مردمِ نیکْ‌بخت
طَلایه فرستاد و کارْآگَهان / بدان‌تا نمانَد بدی در نِهان
سراپرده‌یِ شهریارِ جوان / کَشیدند بر پیشِ آبِ روان
چهاندار بر تختِ زرّین نشست / خود و نامدارانِ خسروپرست
شبی کرد جشنی که تا روز پاک / همی مرده برخاست از تیره خاک

آگاهی یافتن افراسیاب از آمدن کیخسرو

وُ زان سو به کَنگ اندر افراسیاب / به رَخشنده روز و به هَنگامِ خواب،
همی گفت با هرکه بُد کارْدان / بزرگانِ بیدار و بسیارْدان؛
که اکنون که دشمن به بالین رسید / به کَنگ اندرون چون توان آرَمید؟
همه برگشادند گویا زبان / که اکنون که نزدیک شد بدْگُمان،
جز از جنگ چیزی نبینیم راه / زَبونی نه خوب است و چندین سپاه
بگفتند و زِ پیش برخاستند / همه شب همی لشکر آراستند

سپیده‌دمان گاهِ بانگِ خروس / ز درگاه برخاست آوایِ کوس
سپاهی به هامون بیامد ز کَنگ / که بر مور و بر پشّه شد راه تنگ
چو آمد به نزدیکِ گل‌زَرّیون / زمین شد به‌سانِ کُهِ بیستون

همی لشکر آمد سه روز و سه شب — جهان شد پر آشوب و جنگ و جَلَب
کَشیدند بر هفت فرسنگ نخ — فزون گشت مردم ز مور و ملخ
چهارم سپهْ برکَشیدند صف — ز دریا برآمد به خورشید تَف
به قلب اندر افراسیاب و رَدان — سوارانِ گردنکَش و بِخْردان
سوی مَیمَنه جَهْنِ افراسیاب — همی نیزه بُگْذاشت از آفتاب
سوی مَیسَره شیرِ جنگی کَبُرد — اَبا کارْدیده سوارانِ گُرد
پسِ پشت گرسیوَزِ کینه‌خواه — که دارد سپهْ را ز دشمن نگاه
وُ زین روی کیخسرو از قلبگاه — همی داشت چون کوه پشتِ سپاه
چو گودرز و چون طوسِ نوذرْنژاد — مَنوشان و خوزانِ فرّخْ‌نهاد
چو گرگینِ میلاد و رُهّامِ شیر — هُجیر و چو شیدوشِ گُردِ دلیر
فریبرزِ کاووس بر مَیمَنه — سپاهی همه یکْ‌دل و یکْ‌تنه
منوچهر بر مَیسَره جای داشت — که با جنگِ هر جنگی‌یی پای داشت
به پشتِ سپهْ گیوِ گودرز بود — که پشت و نگهبانِ هر مرز بود
زمین کانِ آهن شد از میخِ نعل — همه آبِ دریا شد از خون چو لعل
به سر بر ز گَردِ سیهْ ابر بست — تَبیره دلِ سنگِ خارا بخَست
زمین گشت چون چادرِ آبنوس — ستاره غمی شد ز آوایِ کوس
زمین گشت جنبان چو ابرِ سیاه — توگفتی همی برنتابد سپاه
همه دشت مغز و سر و دست و پای — همانا نبُد بر زمین نیز جای
همی نعلِ اسپان سرِ کُشته خَست — همه دشت بی‌تن سر و پای و دست
خردمند مردم به یک سو شدند — دو لشکر براین کار خَشْتو شدند،
که گر یکْ‌زمان نیز لشکر چُنین — بمانَد براین دشت با درد و کین،
نمانَد یکی زین سواران به‌جای — همانا سپهر اندرآمد ز پای
ز بس چاکْ‌چاکِ تبرزین و خود — روان‌ها همی داد تن را دُرود

چو کیخسرو آن پیچشِ جنگ دید — جهان بر دلِ خویش بر تنگ دید،
بیامد به یک سو ز پشتِ سپاه — به پیشِ جهاندار شد دادْخواه؛
که ای برتر از دانشِ پارسا — جهاندار و بر هرکسی پادشا

اگر نیستم من سِتم‌یافته   چو آهن به بوته درون تافته،
نخواهم که پیروز باشم به جنگ   نه بر دادگر بر کنم جای تنگ
بگفت این و بر خاک مالید روی   جِهان پر شد از ناله‌یِ زارِ اوی
هم‌آن‌گه برآمد یکی بادِ سخت   که بشْکست شاداب شاخِ درخت
همی خاک برداشت از رزمگاه   بزد بر رخِ شاهِ توران سپاه
کسی گُو سر از جنگ برتافتی   چو افراسیاب آگهی یافتی،
بریدی به خنجر سرش را ز تن   جز از خاک و ریگش نبودی کفن
چُنین تا سپهر و زمین تار شد   فراوان ز ترکان گرفتار شد

برآمد شب و چادرِ مُشک‌رنگ   بپوشید تا کس نیاید به جنگ
سپه بازچیدند شاهان ز دشت   چو رویِ زمین زآسمان تیره گشت،
همه دامنِ کوه تا پیشِ رود   سپه بود با جوشن و دِرع و خود
برافروختند آتش از هر سوی   طَلایه برآمد ز هر پهلَوی
همی جنگ را ساخت افراسیاب   همی بود تا چشمه‌یِ آفتاب،
برآید رخِ کوه رَخشان کند   زمین چون نگینِ بَدَخشان کند
جِهان‌آفرین را دگر بود رای   به هر کار با رایِ او نیست پای
شبِ تیره چون رویِ زنگی سیاه   کس آمد ز گُستَهْمِ نَوذر به شاه؛
که شاهِ جِهان جاوِدان زنده باد   که ما بازگشتیم پیروز و شاد
بدان نامدارانِ افراسیاب   رسیدیم ناگه به هَنگامِ خواب
ازایشان سواری طَلایه نبود   کسی را زِ اندیشه مایه نبود
چو بیدار گشتند زایشان سران   کَشیدیم شمشیر و گرزِ گَران
چو شب روز شد جز قَراخان نماند   ز مردانِ ایشان فراوان نماند
همه دشت زایشان سُرون و سر است   زمین بِستر و خاکِشان چادَر است
به مژده ز رستم هم اندرزمان   هَیونی بیامد سپیده‌دمان؛
که ما در بیابان خبر یافتیم   بدان آگهی تیز بشْتافتیم
شب و روز رستم یکی داشتی   چو تنها شدی رَخش بُگْذاشتی
بدیشان رسیدیم هَنگامِ روز   چو برزد سر از چرخ گیتی‌فروز،

تَهَمتن کمان را به زِهْ برنهاد   چو نزدیک شد تَرگ بر سر نِهاد
نُخستین که از کِلک بُگْشاد شَست   بیابان ز پیکارِ ترکان بِرَست
به توران‌ْزمین شد کنون کینه‌خواه   همانا که آگاهی آید به شاه
به شادی ز لشکر برآمد خروش   سپهدارِ ترکان همی داشت گوش
هرآن‌کس که بودند خسروپرست   ز ترکان بفرمود تا برنشست
سواری بیامد هم اندر شتاب   خروشان به‌نزدیکِ افراسیاب؛
که از لشکرِ ما قَراخان بِرَست   رسیده‌ست نزدیک با مردِ شست
سپاهی به توران نِهادند روی   که‌زایشان شود ناپدید آبِ جوی
چُنین گفت با رای‌زن شهریار   که بیکار بخت اندرآمد به کار
چو رستم بگیرد سرِ گاهِ ما   به‌یکبارگی گم شود راهِ ما
چو آتش بر ایشان شبیخون کنیم   ز خون رویِ کشور چو جیحون کنیم
چو کیخسرو آید ز لشکر دو بهر   نبینند مگر بام و دیوارِ شهر
سراسر همه لشکر این دید رای   همان مردِ فرزانه و رهنُمای
بُنه هرچه بودش هم آن‌جا بمانْد   چو آتش ازان دشت لشکر برانْد

هم‌آن‌گهْ طَلایه بیامد ز دشت   که‌از گَردِ لشکر هوا تیره گشت
همه دشت خرگاه و خیمه‌ست و بس   وُ زایشان به خیمه درون نیست کس
بدانست خسرو که سالارِ چین   چرا رفت بیگاه از دشتِ کین
ز گُستَهَم و رستم خبر یافته‌ست   بدان آگهی تیز بشْتافته‌ست
نَوَندی برافگنْد هم درزمان   فرستاد نزدیکِ رستم دَمان؛
که برگشت زین کینه افراسیاب   همانا به جنگِ تو دارد شتاب
سپهْ را بیارای و آژیر باش   شب و روز با تَرکَش و تیر باش
نَوَندِ جهاندار شایسته بود   بدان راهِ بی‌راه بایسته بود

همی رفت چون پیشِ رستم رسید   گَوِ شیردل را میان‌ْبسته دید
سپهْ گرزها برنهاده به دوش   یکایک نِهاده به آواز گوش
به رستم بگفت آنچه پیغام بود   که فرجامِ پیغامش آرام بود

وُ زین روی کیخسروِ کینه‌جوی / نشسته به‌آرام بی گفت‌وگوی
همه بخش کرد آنچه بُد بر سپاه / سراپرده و خیمه و تخت و گاه
از ایرانیان کُشتگان را بجُست / کفن کرد و زِ خون و گِلْشان بشُست
به رسمِ مِهان کُشته را دخمه کرد / چو برداشت زان خاک و خونِ نبرد
بُنه برنهاد و سپهْ برنشاند / دَمان از پسِ شاهِ ترکان براند

چو نزدیکِ شهر آمد افراسیاب / بر آن بُد که رستم بُوَد سیرْخواب
کنون من شبیخون کنم بر سرش / برآریم گَرد از سرِ لشکرش
به تاریکی اندر طَلایه بدید / به شهر اندر آوازِ ایشان شنید
فروماند از کارِ رستم شگِفت / همی راند و اندیشه اندرگرفت
همه کوفته لشکر و ریخته / به شیرین روان اندرآویخته
به پیش اندرون رستمِ تیزْچنگ / پسِ پشت شاه و سوارانِ جنگ
کسی را که نزدیک بُد پیش خوانْد / وُ زَاندیشه‌یِ دل فراوان براند
بپرسید کِاین را چه بینید روی؟ / چُنین گفت با نامور چاره‌جوی:
که بِنْهِشْتْ کَنگ آن همه گنجِ شاه / چه بایست و اکنون همه رنجِ راه؟
زمین هشت فرسنگ بالایِ او / همانا که چار است پهنایِ او
زن و کودک و گنج و چندان سپاه / پر از رنج و بدْخواه را تاج و گاه
بر آن باره‌یِ دِز نپرّد عقاب / نبیند کسی آن بلندی به خواب
خورش هست و ایوان و گنج و سپاه / بزرگیّ و فرمان و تخت و کلاه
همان بوم کُاو را بهشت است نام / همه جایِ شادیّ و آرام و کام
به هر گوشه‌یی چشمه و آبگیر / به بالا و پهنایِ پرتابِ تیر
همی موبَد آورده از هَند و روم / بهشتی برآورده آباد بوم
همانا که‌زان باره فرسنگِ بیست / جِهانْ‌بین ببیند که بر دشت کیست
ترا زین جِهان بهره جنگ است و بس / به فرجام گیتی نمانَد به کس
چو بشْنید گفتارها شهریار / خوش آمدْش و ایمِن شد از کارزار
بیامد دلی شاد بِنْهِشْتْ کَنگ / آبا آلت و لشکر و سازِ جنگ
همی گشت بر گِردِ آن شارْستان / بَدَستی ندید اندرو خارْستان

یکی کاخ بودش سر اندر هوا / برآورده‌یِ شاهِ فرمانْ‌روا
به ایوان فرود آمد و بار داد / سپهْ را دِرَم داد و دینار داد
فرستاد بر هر دری لشکری / نگهبانِ هر لشکری مِهتری
پیاده بر آن باره بر دیده‌بان / نگهبانِ روز و به شب پاسبان
رَد و موبَدش بود بر دستِ راست / نویسنده‌یِ نامه را پیش خواست
یکی نامه نزدیکِ فَغفورِ چین / نبشتند با صدهزار آفرین
چُنین گفت کز گَردِشِ روزگار / نیامد مرا بهره جز کارزار
پیروزْدم آن را که بایست کُشت / کنون شد ازو روزگارم درشت
چو فَغفورِ چین گر بیاید رواست / که بر مهرِ او بر روانم گُواست
وُ گر خود نیاید فرستد سپاه / که‌زین سو خُرامد همی کینه‌خواه
فرستاده از پیشِ افراسیاب / به چین اندرآمد به هَنگامِ خواب
سرافراز فَغفور بنْواختش / یکی خرّم ایوان بپرداختش

وُ زان سو به کَنگ اندر افراسیاب / نه آرام بودش نه خورد و نه خواب
به دیوار عَرّاده برپای کرد / به برج اندرون رزم را جای کرد
بفرمود تا سنگ‌هایِ گَران / کَشیدند بر باره افسونْ‌گران
بسی کارْدانانِ رومی بخوانْد / سپاهی به دیوارِ دِز برنشانْد
برآورْد بیدارْدل جاثَلیق / بر آن باره عَرّاده و مَنجَنیق
کمان‌هایِ چرخ و سپرهایِ کَرگ / همه برج‌ها پر ز خَفتان و تَرگ
گروهی زِ آهنگران رنجه کرد / ز پولاد بر هر سوی پنجه کرد
ببستند بر نیزه‌هایِ دَراز / که هرکس که رفتی برِ دِز فراز،
بدان چنگِ تیز اندرآویختی / وُ گرنه ز دِز دور بُگْریختی
سپهْ را دِرَم داد و آباد کرد / به هر کار با هرکسی داد کرد
همان خود و شمشیر و برگُستُوان / سپرهایِ چینیّ و تیر و کمان،
ببخشید بر لشکرش بی‌شُمار / به‌ویژه بر آن کُاو کند کارزار
چو آسوده شد زین به شادی نشست / خود و جنگْ‌سازانِ خسروپرست
پری‌چهره هر روز صد چنگْ‌زن / شدندی به درگاهِ شاه انجمن

شب و روز چون مجلس آراستی   سُرود از لبِ ترک و می خواستی
همی داد هر روز گنجی به باد   بر امروز و فردا نیامدْش یاد

رسیدن کیخسرو به کنگ بهشت

دو هفته بر این‌گونه شادان بزیست   که داند که فردا دلْافروز کیست
سیوم هفته کیخسرو آمد به کَنگ   شنید آن عَوِ نای و آوای چنگ
بخندید و برگشت گِردِ حِصار   بماند اندران گَردِشِ روزگار
چُنین گفت کآن کُاو چُنین باره کرد   نه از بهرِ بیکار پَتیاره کرد
که خونِ سرِ شاهِ ایران بریخت   به ما بر چُنین آتشِ کین ببیخت
شگِفت آمدش کآن‌چُنان جای دید   سپهری دلارام بر پای دید
به رستم چُنین گفت کَای پهلوان   سَزد گر ببینی به روشن روان،
که با ما جهاندار یزدان چه کرد   ز خوبیّ و پیروزی اندر نبرد
بدی را کجا نام بُد بر بدی   به تندیّ و کژّیّ و نابِخْردی،
گریزان شد از دستِ ما در حِصار   بر این‌سان برآسود از روزگار
بدی کُاو بَدانِ جهان را سر است   به پیری رسیده کنون بَتّر است
بدین گر ندارم ز یزدان سپاس   مبادا که شب زنده مانم سه پاس
که‌زوی است پیروزی و دستگاه   هم او آفرینندهٔ هور و ماه
ز یک سویِ آن شارَستان کوه بود   ز پیکارِ لشکر بی‌اندوه بود
به رویِ دگر رود و آبِ روان   که روشن شدی مرد را زو روان
کَشیدند بر دشت پرده‌سرای   ز هر سویِ دِز پهلوانی به‌پای
زمین هفت فرسنگ لشکر گرفت   ز لشکر زمین دست بر سر گرفت
سراپرده زد رستم از دستِ راست   ز شاهِ جهاندار لشکر بخواست
به چپ بر فریبرزِ کاووس بود   دلْافروز با بوق و با کوس بود
برفتند و بستند پرده‌سرای   سیوم روی گودرز بُگْزید جای
شبانگهْ برآمد ز هرسو جَرَسْ   خروشیدنِ پاشبان پیش و پس
زمین را همی دل برآمد ز جای   ز بس ناله‌ی بوق و شیپور و نای

چو خورشید برداشت از چرخ زنگ   بدرّید پیراهنِ مُشکْ‌رنگ،
نشست از برِ اسپِ شبرنگ شاه   بیامد بگردید گِردِ سپاه
چُنین گفت با رستمِ پیل‌تن   که ای نامورِ مهترِ انجمن
چُنین دارم امّید کافراسیاب   نبیند جهان نیز هرگز به خواب
اگر کُشته گر زنده آید به دست   ببینند سرِ تیغِ یزدان‌پرست
بر آنم که او را ز هرسو سپاه   به یاری بیاید بدین رزمگاه
بترسند و از ترس یاری کنند   نه از کین و از کامگاری کنند
بکوشیم تا پیش ازان کُاو سپاه   بخوانَد براو بر بگیریم راه
همه بارهٔ دِز فرود آوریم   همه سنگ و خاکش به رود آوریم
سپهْ را کنون روزِ سختی گذشت   همان جایِ رزم ایدر آرام گشت
چو دشمن به دیوار گیرد پناه   ز پیکار و کینَش نترسد سپاه
شکسته‌دل است او بدین شارستان   که زین پس شود بی‌گُمان خارْستان
چو گفتارِ کاووس یاد آوریم   روان را همه سویِ داد آوریم
کجا گفت کاین کین با داروبَرد   نپوشد زمانه به زنگار و گَرد
پُسر بر پُسر بُگْذرانَد به دست   چُنین تا شود سال صد بار شست،
به سانِ درختی بُوَد تازه‌برگ   دلِ کینِ شاهان نترسد ز مرگ
پدر بُگْذرَد کین بمانَد به‌جای   پُسر باشد آن درد را رهنُمای
بزرگان براو آفرین خواندند   وُرا خسروِ پاکْ‌دین خواندند؛
که کینِ پدر بر تو آید به سر   مبادی بجز شاد و پیروزگر

پیام آوردن جهن به کیخسرو

دگر روز چون خَور برآمد ز راغ   نِهاد از برِ چرخ زرّین چراغ،
خروشی برآمد بلند از حِصار   پراندیشه شد زان سَخُن شهریار
همان‌گهْ درِ دِز گشادند باز   بَرهنه شد از روی پوشیده راز
بیامد به‌در جَهْن با ده سوار   خردمند و بادانش و مایه‌دار
بشد پیشِ دِهلیزِ پرده‌سرای   همی بود با نامداران به‌پای

ازان‌پس بیامد مَنوشانِ گُرد / خردیافته جَهْن را پیش بُرد
خردمند چون پیشِ خسرو رسید / شد از آبِ دیده رخَش ناپدید
بماند اندرو جَهْنِ جنگی شگفت / کلاهِ بزرگی ز سر برگرفت
چو آمد به نزدیکِ تختش فراز / براو آفرین کرد و بردش نَماز
چُنین گفت کای نامور شهریار / همیشه جهان را به شادی گذار
بروبومِ ما بر تو فرخنده باد / دل و چشمِ بدخواهِ تو کَنده باد
همیشه بَدی شاد و یزدان‌پرست / به رادی بر این بوم گسترده دست
خجسته شدن باد و بازآمدن / به نیکی همه داستان‌ها زدن
پَیامی گزارم ز افراسیاب / اگر شاه را زان نگیرد شتاب
چو از جَهْن گفتار بشنید شاه / بفرمود زرّین یکی پیشگاه،
نِهادند زیرِ خردمند مرد / نشست و پَیامِ پدر یاد کرد
چُنین گفت با شاه کافراسیاب / نشسته‌ست پردرد و مژگان پرآب
نُخستین دُرودی رسانم به شاه / ازان داغ‌دل شاهِ توران سپاه؛
که یزدان سپاس و بدویَم پناه / که فرزند باشد بدین پایگاه
ز راهِ پدر شاه تا کَیقُباد / ز مادر سویِ تور دارد نژاد
ز شاهانِ گیتی سرش برتر است / به چین نامِ او تخت را افسر است
به ابر اندرون تیزپرّان عقاب / نهنگِ دلاور به دریای آب،
همه پاشبانانِ تختِ وَیَ‌ند / دَد و دام شادان به بختِ وَیَ‌ند
بزرگان که با تاج و با زیورند / به روی زمین مر ترا کِهترند
شگفتی‌تر از کارِ دیوِ نژند / که هرگز نخواهد به ما جز گزند
بدان مهربانیّ و آن راستی / چرا شد دلِ من سوی کاستی؟
که بر دستِ من پورِ کاووس شاه / سیاووشِ رَد کُشته شد بی گناه
جگرْخسته‌ام زین سَخُن پر ز درد / نشسته به یک‌سو ز خواب و زِ خَورد
نه من کُشتم او را که ناپاک دیو / ببرد از دلم ترسِ گیهان‌خَدیو
زمانه وُرا بُد بَهانه مرا / به چنگ اندرون بُد فَسانه مرا
تو اکنون خردمندی و پادشا / پذیرنده‌یِ مردمِ پارسا
نگهْ کن که تا چند شهرِ فراخ / پر از باغ و ایوان و میدان و کاخ،

شده‌ست اندرین کینه جُستن خراب   بَهانه سیاووش و افراسیاب
همان کارزاری سوارانِ جنگ   به تن همچو پیل و به زورِ نهنگ،
که جز کامِ شیران کفن‌شان نبود   سری نیز نزدیکِ تن‌شان نبود
یکی منزل اندر بیابان نماند   به کشور جز از دشتِ ویران نماند
جز از کینه و زخمِ شمشیرِ تیز   نماند ز ما نام تا رَستخیز
نباید جهان‌آفرین را پسند   به فرجام پیچان شَویم از گزند
اگر جنگ جویی همی بی‌گُمان   نیاساید از کین دلت یک‌زمان
نگهْ کن بدین گَردشِ روزگار   جز او را مکن بر دل آموزگار
که ما در حِصاریم و هامون تراست   سری پر ز کین دل پر از خون تراست
همی کَنگ خوانم بهشتِ من است   برآورده‌ی بوم و کِشتِ من است
هم ایدر مرا گنج و ایدر سپاه   هم ایدر نگین و هم ایدر کلاه
هم این جام کِشت و هم این جام خَورد   هم این جام شیرانِ روزِ نبرد
ترا گاهِ گرمیّ و خَوشّی گذشت   گل و لاله و رنگِ وَشّی گذشت
زمستان و سرما به پیش اندر است   که بر نیزه‌ها گردد افسُرده دست
به دامن چو ابر اندرافگنْد چین   بروبومِ ما رود گردد زمین
ز هر سو که خوانم بیاید سپاه   نتابی تو با گَردِشِ هور و ماه
وَر ایدون گُمانی که هر کارزار   ترا بر دِهد گَردِشِ روزگار،
از اندیشه گردون مگر بُگذرَد   ز رنجِ تو دیگر کسی بر خَورَد
گر ایدون که گویی که ترکان و چین   بگیرم زنم آسْمان بر زمین،
به شمشیر بُگذارم این انجمن   به دستِ تو آیم گرفتارِ من،
مپندار کِاین نیز نابودنی‌ست   نشاید کسی کُاو نفرسودنی‌ست
نَبیره‌یْ سرِ خسروان زادشَم   ز پشتِ فِریدون و زِ تخمِ جَم
مرا دانشِ ایزدی هست و فَر   همان یاورم ایزدِ دادگر
چو تنگ اندرآید بدِ روزگار   نخواهد دلم پندِ آموزگار
به فرمانِ یزدان به هَنگامِ خواب   شَوم چون ستاره برِ آفتاب
به دریایِ کیماک بر بُگذرم   سپارم ترا لشکر و کشورم
مرا کَنگْ‌دِز باشد آرامگاه   نبینند مرا نیز شاه و سپاه

چو آید مرا روزِ کین خواستن ‌‌ ببین آن‌زمان لشکر آراستن
بیایم بخواهم ز تو کینِ خویش ‌‌ به هر جای پیدا کنم دینِ خویش
وُ گر کینه از مغز بیرون کنی ‌‌ به مهر اندرین کشور افسون کنی،
گشایم درِ گنجِ تاج و کمر ‌‌ همان گنجِ دینار و زرّ و گهر،
که تورِ فریدون به ایرج نداد ‌‌ تو بردار و زِ کین مکن هیچ یاد
وُ گر چین و ماچین بگیری رواست ‌‌ بر آن ران همه کامِ دل که‌ت هواست
خراسان و مُکرانْ‌زمین پیشِ توست ‌‌ مرا شادمانی به کمْ‌بیشِ توست
به راهی که نگْذشت کاووس شاه ‌‌ فرستمْت چندان که خواهی سپاه
همه لشکرت را توانگر کنم ‌‌ ترا تختِ زرّین و افسر کنم
همت یار باشم به هر کارزار ‌‌ به هر انجمن خوانمت شهریار
گر از پندِ من سر بپیچی همی ‌‌ همه با نیا کین بَسیچی همی،
چُنو بازگردد بیارای جنگ ‌‌ منم ساخته جنگ را چون پلنگ

پاسخ دادن کیخسرو افراسیاب را بر دست جهن

چو از جَهْن پیغام بشْنید شاه ‌‌ همی کرد خندان بدو در نگاه
به پاسخ چُنین گفت کَای نامجوی ‌‌ شنیدیم سرتاسر این گفت‌وگوی
نُخست آن‌که کردی مرا آفرین ‌‌ همان باد بر تخت و تاج و نگین
دُرودی که دادی زِ افراسیاب ‌‌ بگفتی که او کرد مژگان پر آب،
شنیدم همان باد بر تاج و تخت ‌‌ مبادم مگر شاد و پیروزْبخت
دگر آن‌که او گفت یزدان سپاس ‌‌ که بینم همی پورِ یزدانْ‌شناس،
ز شاهانِ گیتی دلْ‌افروزتر ‌‌ پسندیده‌تر شاه و پیروزتر
مرا داد یزدان همه هرچه گفت ‌‌ که با این هنرها خرد باد جفت
ترا چند خواهی سَخُن چرب هست ‌‌ به دل نیستی پاک و یزدانْ‌پرست
کسی کُاو به دانش توانگر بُوَد ‌‌ ز گفتار کردار بهتر بُوَد
فِریدونِ فرّخ ستاره نگشت ‌‌ نه از خاکِ تیره پی‌یی برگذشت
تو گویی که من برشوم بر سپهر ‌‌ بشُستی بر این‌گونه از شرم چهر

دلت جادوی را سرِ مایه گشت		سَخُن بر زبانت چو پیرایه گشت
زبان چرب و گویا و دل پر دروغ		برِ مردِ دانا نگیرد فروغ
پدرکُشته را شاهِ گیتی مخوان		کنون کز سیاوُش نمانْد استخوان
همان مادرم را ز پرده به راه		کَشیدیّ و گشتی چُنین کینه‌خواه
مرا نوز نازاده از مادرم		همی آتش افروختی بر سرم
هر آن‌کس که بُد پیشِ درگاهِ تو		بنفرید بر جانِ بی‌راهِ تو
که هرگز به گیتی کس آن بد نکرد		ز شاهان و گُردان و مردانِ مرد،
که بر انجمن بر زنی را کَشان		سپارّد بزرگی به مردمْ‌کُشان،
که تا دخترش بچّه را بفْگنَد		زننده همی تازیانه زند
خردمند پیران بدان‌جا رسید		بدید آن که هرگز نه دید و شنید
چُنین بود فرمانِ یزدان که من		سرافراز گردم به هر انجمن
گزند و بلایِ تو از من بگاشت		که با من زمانه یکی راز داشت
ازان پس که گشتم ز مادر جدا		چُنان‌چون بُوَد بچّه‌یِ بی‌بَها،
به پیشِ شُبانان فرستادیَم		به پَروار شیرِ بُزان دادیَم
بُزان دایه و پیشکارم شُبان		نه آرامِ روز و نه خوابِ شَبان
چُنین بود تا روز بر من گذشت		مرا اندرآوژد پیران ز دشت
به پیشِ تو آوژد و کردی نگاه		که هستم سَزاوارِ تخت و کلاه،
به سانِ سیاوُش سرم را ز تن		ببُرّیّ و تن هم نیابد کفن
زبانِ مرا پاک یزدان ببست		همان خیره ماندم به جایِ نشست
مرا بی‌دل و بی‌خرد یافتی		به کردارِ بد تیز نشْتافتی
سیاوُش نگهْ کن که از راستی		چه کرد و چه دید از بد و کاستی
ز گیتی پناهِ ترا برگزید		چُنان کز رهِ نامداران سَزید
ز بهرِ تو بُگْذاشت تخت و کلاه		بیامد ز گیتی ترا خوانْد شاه
وفا جُست و بُگْذاشت آن انجمن		بدان‌تا نخوانی‌ش پیمانْ‌شکن
چو دیدی بر و گُرده‌گاهِ وُرا		بزرگیّ و گُردیّ و راهِ وُرا،
بجنبیدت آن گوهرِ بد ز جای		بیَفگندی آن پاکْ‌دل را ز پای
سرِ تاجْ‌داری چُنان ارجُمند		بریدند همچون سرِ گوسفند

ز گاهِ منوچهر تا این زمان / نبودی مگر بدتن و بدگمان
ز تور اندرآمد زیان از نُخست / کجا با پدر دست بد را بشُست
پُسر بر پُسر بُگذرد همچُنین / نه راهِ بزرگی نه آیینِ دین
زدی گردنِ نوذرِ نامدار / پدر شاه و ز تُخمه‌ی شهریار
برادرْت اَغریرَثِ نیک‌خوی / کجا نیک‌نامی بُدش آرزوی،
بکُشتیّ و تا بوده‌ای بدتنی / به بد گوهر از راهِ آهرمَنی
کسی گر بدی‌هات گیرد شُمار / فزون آید از گَردشِ روزگار
نِهالی به دوزخ فرستاده‌ای / توگویی نه از مردمان زاده‌ای
دگر آن‌که گفتی که دیوِ پلید / دل و رایِ من سوی زشتی کَشید
همین گفت ضحّاک و هم جمّشید / چو شدشان دل از نیکوی نااُمید؛
که ما را دل ابلیس بی‌راه کرد / ز هر نیکوی دست کوتاه کرد
نه‌برگشت ازایشان بدِ روزگار / ز بد گوهر و گُفتِ آموزگار
کسی کُاو بتابد سر از راستی / گزینند همی کژّی و کاستی
به جنگِ پَشَن نیز چندان سپاه / که پیران بکُشت اندر آوردگاه،
زمین گِل شد از خونِ گودرزیان / نجویی جز از رنج و راهِ زیان
کنون آمدی با هزاران هزار / ز ترکان سوار از درِ کارزار
به آموی لشکر کَشیدی به جنگ / وُ زایشان به پیشِ من آمد پَشَنگ
فرستادی‌َش تا بِبُرّد سرم / ازان‌پس تو ویران کنی کشورم
جهاندار یزدان مرا یار گشت / سرِ بختِ دشمن نگونسار گشت
مرا گویی اکنون که از بختِ تو / دلْافروز و شادانم از تختِ تو
نگهْ کن که تا چون بُوَد باورم؟ / چو کردارهایِ تو یاد آورم
ازین‌پس مرا جز به شمشیرِ تیز / نباشد سَخُن با تو تا رَستَخیز
بکوشم به نیرویِ گنج و سپاه / به نیک اختر و گَردشِ هور و ماه
همان پیشِ یزدان بباشم به‌پای / نخواهم به گیتی جز او رهنُمای
مگر کز بَدان باغ بی خَو کنم / جهان را به داد و دِهِش نو کنم
سَخُن هرچه گفتم نیسا را بگوی / که در جنگ چندین بَهانه مجوی
یکی تاج دادش زَبرجدْنگار / یکی طَوقِ زرّین و دو گوشوار

رسیدن جهن پیش پدر

همانگهْ بشد جَهْن پیشِ پدر — بگفت آن سَخُن‌ها همه دربه‌در
برآشفت ازان پاسخ افراسیاب — دلش گشت پردرد و سر پرشتاب
ببخشید گنجِ دِرَم بر سپاه — همان تَرگ و شمشیر و تخت و کلاه
شبِ تیره تا برزد از چرخ شید — بشد کوه چون پشتِ پیلِ سپید،
همی لشکر آراست افراسیاب — سواری ز ترکان کجا یافت خواب؟

داستان کیخسرو با افراسیاب وگرفتار شدن جهن وگرسیوز

چو از کَنگ برخاست آوایِ کوس — زمین آهنین شد هوا آبنوس
سرِ موبَدان شاهِ نیکی‌گُمان — نشست از برِ زین سپیده‌دمان
بیامد بگردید گِردِ حصار — نگهْ کرد تا چون کند کارزار
به رستم بفرمود تا همچو کوه — بیامد به یک سویِ دِز با گروه
دگر سوی گُستَهْمِ نَوذر به‌پای — سه‌دیگر چو گودرزِ فرخنده‌رای
به سوی چهارم شهِ نامدار — اَبا کوس و پیلان و چندی سوار
سپهْ را همه هرچه بایست ساز — بکرد و بیامد برِ دِز فراز
به لشکر بفرمود پس شهریار — یکی کَنده کردن به گِردِ حصار
بدان کار هرکس که دانا بُدند — به جنگِ دِز اندر توانا بُدند،
چه از روم و از چین و از هَندوان — چه رزمْ‌آزموده ز هرسو گَوان،
همه گِردِ آن شارِسْتان چون نَوَند — بگشتند و جُستند هرگونه بند
دو نیزه به بالا یکی کَنده کرد — سپهْ را به گِردَش پراگنده کرد
بدان‌تا شبِ تیره بی ساختن — نیارند ترکان یکی تاختن
دوصد ساخت عَرّاده بر هر دری — دوصد مَنجَنیق از پسش لشکری
دوصد چرخ بر هر دری با کَمان — ز دیوارِ دِز چون سرِ بدْگُمان،
پدید آمدی مَنجَنیق از برش — چو ژاله همی کوفتی بر سرش
پسِ مَنجَنیق اندرون رومیان — اَبا چرخ‌ها تنگ بسته میان

دو صد پیل

دوصد پیل فرمود پس شهریار — کَشیدن سُتون‌ها به گِردِ حِصار
یکی کَنده‌یی زیرِ باره درون — بکَنند و نِهادند زیرش سُتون
بدان مُنکَری باره مانده به‌پای — بدان تیرها برگرفته ز جای
پس آلود بر چوب نَفطِ سیاه — بدین‌گونه فرمود بیدار شاه
به یک سو بر از مَنجَنیق و زِ تیر — رخِ سرکَشان گشته همچون زَریر
به زیر اندرون آتش و نَفط و چوب — زَبر گرزهایِ گَران کوبْ‌کوب
به هر چار سو ساخت آن کارزار — چُنان‌چون بُوَد سازِ جنگِ حِصار
وُ زان جایگهْ شهریارِ زمین — بیامد به پیشِ جهانْ‌آفرین
ز لشکر بشد تا به جایِ نَماز — اَبا کردگارِ جهان گفت راز
اَبَر خاک چون مار پیچان ز کین — همی خوانْد بر کردگار آفرین
همی گفت: کام و بلندی ز توست — به هر سختی‌یی یازْمندی ز توست
اگر داد بینی همی رایِ من — مگردان ازین جایگهْ پایِ من
نگون کن سرِ جادوان را ز تخت — مرا دار شادانْ‌دل و نیکْ‌بخت
چو برداشت از پیشِ یزدان سرش — به جوشن بپوشید روشن برش
کمر بر میان بست و برجَست زود — به جنگ اندرآمد به‌کردارِ دود
بفرمود تا سخت بر هر دری — به جنگ اندرآید یکی لشکری
بدان چوب و نَفط آتش اندرزدند — ز بُرشان همی سنگ بر سر زدند
ز بانگِ کمان‌هایِ چرخ و زِ دود — شده رویِ خورشیدِ تابان کبود
ز عَرّاده و مَنجَنیق و زِ گَرد — زمین نیلگون شد هوا لاژوَرد
خروشیدنِ پیل و بانگِ سران — دُرَخشیدنِ تیغ و گرزِ گَران
توگفتی برآمیخت با شید ماه — ز باریدنِ تیر و گَردِ سیاه
ز نَفطِ سیهْ چوب‌ها برفُروخت — به فرمانِ یزدان چو هیزم بسوخت
نگون باره گفتی که برداشت پای — به‌کردارِ کوه اندرآمد ز جای
وُ زان باره چندی ز ترکان دِلیر — نگون اندرآمد به‌کردارِ شیر،
که آید به دام اندرون ناگهان — سرآرد براو شوربختی جهان
به پیروزیِ لشکرِ شهریار — برآمد خروشیدنِ کارزار
سویِ رَخنه‌یِ دِز نِهادند روی — بیامد دَمان رستمِ کینه‌جوی

خبر شد به‌نزدیکِ افراسیاب / کجا باره‌یِ شارْسْتان شد خراب
پس افراسیاب اندرآمد چو گَرد / به جَهْن و به گَرسیوَز آواز کرد:
که با باره‌یِ دِز شما را چه کار؟ / سپهْ را ز شمشیر باید حِصار
ز بهرِ بر و بوم و فرزندِ خویش / همان از پیِ گنج و پیوندِ خویش،
ببندید دامن یک اندردگر / نمانید بر دشمنان بوم و بر
سپاهی ز ترکان گروهاگروه / بدان رَخنه رفتند بر سانِ کوه
به‌کردارِ شیران برآویختند / خروش از دو رویه برانگیختند
سوارانِ ترکان به‌کردارِ بید / نَوان گشته از بوم و بر ناامید
به رستم بفرمود پس شهریار / پیاده هر آن‌کس که بُد نامدار،
به پیش اندرآید بدان رَخنه‌گاه / همیدون پسِ نیزه‌وَر کینه‌خواه
آبا تَرکَش و تیغ و تیر و تبر / دو رَسته پیاده پسِ نیزه‌وَر
سوارانِ جنگی نگهدارِشان / بدان‌گهْ که شد سخت پیکارِشان،
سوار و پیاده ز هر سو گروه / به جنگ اندرآمد به‌کردارِ کوه
به رَخنه درآورْد یکسر سپاه / چو شیرِ ژیان رستمِ کینه‌خواه،
به باره برآمد به‌کردارِ گَرد / دِرفشِ سپهْ را نگونسار کرد
نشانِ سپهدارِ ایران بنفش / بر آن باره زد شیرْپیکر دِرفش
به پیروزیِ شاهِ ایران سپاه / برآمد خروشیدن از رزمگاه
فراوان ز توران سپهْ کُشته شد / سرِ بختِ آن کینه‌ور گشته شد
بدان‌گهْ کجا رزمِ‌شان شد درشت / دو تن رستم آورْد ازایشان به مشت
چو گَرسیوَز و جَهْنِ رزمْ‌آزمای / که بُد تختِ توران بدیشان به‌پای
برادر یکی بود و فرّخ پُسر / چُنین آمد از شوربختی به سر
بدان شارْسْتان اندرآمد سپاه / چُنان داغْ‌دل لشکری کینه‌خواه
به تاراج و کُشتن نهادند روی / برآمد خروشیدنِ "های و هوی"
زن و کودکان بانگ برداشتند / به ایرانیان جای بُگْذاشتند
چه مایه زن و کودکِ نارَسید / که زیرِ پیِ پیل شد ناپدید
همه شهرِ توران گریزان چو باد / نیامد کسی را بر و بوم یاد
به زاری همه دیدگان پر ز خون / شده بختِ گُردانِ ترکان نگون

زن و خویش و فرزند گشته اسیر   ز گردون روان خسته و تن به تیر
به ایوان برآمد پس افراسیاب   پر از خون دل از درد و مژگان پر آب
بر آن باره برشد که بُد کاخِ اوی   بیامد سوی شارْستان کرد روی
دو بهره ز جنگْ‌آوران کُشته دید   دگر یکسر از جنگ برگشته دید
خروشِ سواران و بانگِ زنان   هم از پشتِ پیلان تَبیره‌زنان
همی پیل بر زندگان راندند   همه پستِ‌شان بر زمین ماندند
همه شارْستان دود و فریاد دید   همه غارت و آتش و باد دید
یکی شاد و دیگر پر از درد و رنج   چُنان‌چون بُوَد در سرایِ سِپَنج
چو افراسیاب آن‌چُنان دید کار   چُنان هول برگشتنِ کارزار،
نه پور و برادر نه بوم و نه بر   نه تخت و نه شاهی نه تاج و کمر،
همی گفت یک دل پر از داغ و درد   که چرخِ فلک خیره با من چه کرد؟
به دیده بدیدم هم آن روزگار   که آمد مرا کُشتن و مرگ خوار
پر از درد ازان باره آمد فرود   همی داد تختِ مِهی را دُرود
همی گفت: کی بینمت نیز باز؟   آیا روزِ شادیّ و آرام و ناز
وُ زان جایگهْ خیره شد ناپدید   هُش و رایِ او همچو مرغان پرید
در ایوان که در دِز برآورده بود   یکی راه زیرِ زمین کرده بود
ازان نامداران دوصد برگزید   بر آن راهِ بی‌راه شد ناپدید
وُ زان روی راهِ بیابان گرفت   همه کشورش مانده اندر شگفت
نشانی ندادش کس اندر جهان   بدان‌گونه آواره شد در نِهان

چو کیخسرو آمد به ایوانِ او   به پای اندرآوَرْد کیوانِ او
اَبَر تختِ زرّینْش بنْشست شاه   به جُستنْش برکرد هر سو سپاه
فراوان بجُستند جایی نِشان   نیامد ز سالارِ گردنکَشان
ز گَرسیوَز و جَهْن پرسید شاه   ز کارِ سپهدارِ توران سپاه:
که چون رفت و آرامگاهش کجاست؟   نِهان گشته زایدر پناهش کجاست؟
ز هرگونه گفتند و خسرو شنید   نیامد همی روشنایی پدید
به ایرانیان گفت پیروز شاه   که دشمن چو آواره گردد ز گاه،

ز گیتی بر او نام و کام اندکی‌ست / وُرا مرگ با زندگانی یکی‌ست
ز لشکر گزین کرد پس بِخْردان / جهان‌دیده و کارْبین موبَدان
بدیشان چُنین گفت کآباد بید / همیشه به هر کار با داد بید
درِ گنجِ این ترکِ شوریده‌بخت / شما را سپردم بکوشید سخت
نباید که بر کاخِ افراسیاب / بتابد ز چرخِ بلند آفتاب
هم آوازِ پوشیده‌رویانِ اوی / نخواهم که آید ز پرده به کوی
نگهبان فرستاد سوی گَله / که بودند گِردِ دِز اندر یَله
ز خویشانِ او کس نیازَرد شاه / چُنان‌چون بُوَد درخورِ پیشگاه
چو زان‌گونه دیدند گُردانِ اوی / سپهْ شد سراسر پر از گفت‌وگوی؛
که کیخسرو ایدر بدان‌سان شده‌ست / که گویی سوی باب مهمان شده‌ست
همی یاد نایدْش خونِ پدر / به‌خیره بریده به بیداد سر
همان مادرش را که از تخت و گاه / ز پرده به گیسو کَشیدش به راه
شُبانْ‌پروریده‌ست و زِ گوسفند / مَزیده‌ست شیر این شهِ بی‌گزند
چرا چون پلنگان به چنگالِ تیز / نه‌انگیزد از خانِ او رَستخیز؟
فرود آورَد کاخ و ایوانِ او / برانگیزد آتش ز کیوانِ او

ز گفتارِ ایرانیان پس خبر / به کیخسرو آمد همه دربه‌در
فرستاد کس بِخْردان را بخواند / بسی داستان پیشِ ایشان براند؛
که هر جای تندی نباید نُمود / سرِ بی خرد را نشاید سُتود
همان بِهْ که با کینه داد آوریم / به کام اندرون نام یاد آوریم
که نیکی‌ست اندر جهان یادگار / نمانَد به کس جاوِدان روزگار
هم این چرخِ گردنده با هرکسی / تواند جفا گستریدن بسی
وُ زان‌پس بفرمود شاهِ جهان / که آرند پوشیدگان را نِهان
همه دختِ شاهان و پوشیده‌روی / کسی کُاو نیامد ز پرده به کوی
چو ایرانیان آگهی یافتند / پر از کین سوی کاخ بشْتافتند
بر آن‌گونه بردند گُردان گُمان / که خسرو سرآرد بر ایشان زمان
به‌خواری همی بردشان خواستند / به تاراج و کُشتن بیاراستند

زِ ایوان به‌زاری برآمد خروش که ای دادگر شاهِ بسیارهوش
تو دانی که ما سخت بیچاره‌ایم نه بر جایِ خواریّ و پَیغاره‌ایم
برِ شاه شد مِهترِ بانوان آبا دختران اندرآمد نَوان
پرستنده‌یی پیشِ هر دختری ز یاقوت بر هر سری افسری
چو خورشیدِ تابان ازایشان گهر به پیش اندرافگنده از شرم سر
به یک دست مِجمَر به یک دست جام برافروخته عنبر و عودِ خام
توگفتی که کیوان ز چرخِ بَرین ستاره فَشانَد همی بر زمین
مِهِ بانوان شد به نزدیکِ تخت اَبَر شهریار آفرین کرد سخت
همان پروریده بتانِ طِراز براین‌گونه بردند پیشش نَماز
همه یکسره زار بگْریستند بدان شوربختی همی زیستند
کسی کُاو ندیده‌ست جز کام و ناز براو بر ببخشای روزِ نیاز
همی خواندند آفرینی به‌درد که ای نیک‌دل خسروِ رادْمرد
چه نیکو بُدی گر ز تورانْ‌زمین نبودی به دلْت اندرون ایچ کین
تو ایدر به جشن و خُرام آمدی ز شاهان دُرود و پَیام آمدی
براین بومِ ما شاه و هم کدخدای به تختِ نیا گِرد کرده دو پای
سیاوُش نگشتی به‌خیره تباه وُ لیکن چُنین گشت خورشید و ماه
چُنان کرد بدْگوهر افراسیاب که پیشِ تو پوزش نبیند به خواب
بسی دادمش پند و سودی نداشت به‌خیره همی سر ز پندم بگاشت
گُوایِ من است آفریننده‌ام که بارید خون از دو بیننده‌ام
دگر نامورِ جَهْن پیوندِ تو که ساید دو پایش همی بندِ تو
ز بهرِ سیاوُش که در خانِ من چه تیمار بُد بر دل و جانِ من
که افراسیاب آن بدْاندیش مرد بسی پند بشْنید و سودش نکرد
بدان تا چُنین روزش آید به سر شود پادشاهی‌ش زیروزَبر
به تاراج داده کلاه و کمر شده روز تار و نگون گشته سر
چُنین زندگی بَتّر از مرگِ اوست شگفت آن‌که بر تن ندَرّدْش پوست
کنون از رهِ بی‌گناهان به ما نگهْ کن به آیینِ شاهان به ما
همه پاک پیوسته‌یِ خسرویم جز از نامِ او در جهان نشْنویم

به بد کردنِ جادو افراسیاب — نگیرد براین بی‌گناهان شتاب
به خواریّ و زخم و به خون ریختن — چه بر بی‌گنهْ خیره آویختن
که از شهریاران سَزاوار نیست — بریدن سری کآن گنهْ‌کار نیست
ترا شهریارا جزاین است جای — نمانَد کسی در سپَنجی سرای
همان کن که پرسد ز تو کردگار — نپیچی ازان شرمِ روزِ شُمار
چو بشْنید خسرو بپیچید سخت — بر آن خوبْ‌رویانِ برگشته بخت
که پوشیده‌رویان ازان درد و داغ — شده لعل رخسارِشان چون چراغ
بپیچید دل بِخْردان را ز درد — ز فرزند و زن هرکسی یاد کرد
همی خواندند آفرینِ بزرگ — سرانِ سپهْ مِهترانِ سُتُرگ؛
که زایشان شهِ نامبُردار کین — نخواهد ز بهرِ جهانْ‌آفرین
چُنین گفت کیخسروِ هوشمند — که هر چیز کآن نیست ما را پسند،
نیاریم کس را همان بد به روی — وُ گرچند باشد جگر کینه‌جوی
چو از کارِ آن نامدارِ بلند — براندیشم اینَم نیاید پسند
که بد کرد با پرهنر مادرم — کسی را همان بد به سر ناورم
بفرمودِشان بازگشتن به جای — چُنان پاکْ‌زاده جهانْ‌کدخدای
بدیشان چُنین گفت کاین شوید — ز گوینده گفتارِ بد مشْنَوید
که زین پس شما را ز من بیم نیست — مرا بی‌وفاییّ و دُژ خیم نیست
تنِ خویش را بد نخواهد کسی — چو خواهد زمانش نباشد بسی
بباشید ایمن به ایوانِ خویش — به یزدان سپرده تن و جانِ خویش
به ایرانیان گفت: پیروز بخت — به ما داد بوم و بر و تاج و تخت
همه شهرِ توران گرفته به دست — به ایران شما را سرایِ نشست
ز دل‌ها همه کینه بیرون کنید — به مهر اندرین کشور افسون کنید
که از ما چُنین دردِشان در دل است — ز خون ریختن گِردِ کشور گِل است
همه گنجِ توران شما را دِهم — بر آن گنج دادن سپاسی نِهم
بکوشید و خوبی به کار آورید — چو دیدند سرما بَهار آورید
من این لشکرم را یکایک نه دیر — کنم یکسر از گنجِ دینار سیر
ز خون ریختن دل بباید کَشید — سرِ بی‌گناهان نباید بُرید

نه مردی بُوَد خیره آشوفتن   به زیر اندرآورده را کوفتن
ز پوشیده‌رویان بپیچید روی   هر آن‌کس که پوشیده دارد به کوی
ز چیزِ کسان سر بتابید نیز   که دشمن شود دوست از بهرِ چیز
نیاید جهان‌آفرین را پسند   که جویند بر بی‌گزندان گزند
هر آن‌کس که جوید همی رایِ من   نباید که ویران کند جایِ من
وُ دیگر که خوانند بیداد و شوم   که ویران کند مهتر آباد بوم
ازان‌پس به لشکر بفرمود شاه   گشادن درِ گنجِ توران سپاه
جز از گنجِ ویژه‌یْ رَد افراسیاب   که کس را نبود اندران دستْ‌یاب،
ببخشید دیگر همه بر سپاه   چه گنجِ سِلیح و چه تخت و کلاه
ز هر سو پُراگنده بی‌مَر سپاه   ز ترکان بیامد به‌نزدیکِ شاه
همی داد زِنهار و بنْواختْ‌شان   به‌زودی همه کار برساختْ‌شان
سران را ز توران‌زمین بهر داد   به هر نامداری یکی شهر داد
به هر کشوری هرکه فرمان نبُرد   ز دستِ دلیرانِ او جان نبُرد
شدند آن‌زمان شاه را چاکَران   چو پیوسته شد نامه‌یِ مِهتران،
ز هر سو فرستادگان نزدِ شاه   یکایک سر اندرنهاده به راه،
اَبا هَدیه و نامه‌یِ مِهتران   شده یک‌به‌یک شاه را چاکَران

نامه‌ی شاه کیخسرو به کاووس شاه

دبیرِ نویسنده را پیش خوانْد   سَخُن هرچه بایست با او براند
سرِ نامه کرد آفرین از نُخست   بر آن کُاو زمین از بدی‌ها بشُست،
سرِ جادوان را نگونسار کرد   چُنان اخترِ خفته بیدار کرد،
توانایی و دانش و داد ازوست   به گیتی ستم‌یافته شاد ازوست
دگر گفت کز بختِ کاووسِ کَی   بزرگ و جهان‌دیده و نیکْ‌پی،
گشاده شد آن کَنگِ افراسیاب   سرِ بختِ او اندرآمد به خواب
به یک رزمگاه از نَبَرده سرانْ   سرافراز با گرزهایِ گَران،
همانا که افگنده شد چل‌هزار   به گل‌زَرّیون از درِ کارزار

وُ زان‌پس برآمد یکی بادِ سخت   که برکَند ازو شاخ و بیخِ درخت
به آب اندرافتاد چندی سپاه   که جُستند بر ما همی دستگاه
وُ زان جایگهْ رفت پِشْهِشتْ کَنگ   حِصاری پر از مردم و جای تنگ
همان بُد که بیدادگر بود مرد   وُرا دانش و بخت یاری نکرد
همه رویِ کشور سپهْ گسترید   شده‌ست او کنون از جهان ناپدید
ازین پس فرستم به شاه آگهی   ز روزی که باشد مرا فرّهی

وُ زان‌پس بیامد به شادی نشست   پری‌چهره پیش اندرون می به دست
بُبُد تا بَهار اندرآورْد روی   جهان شد بهشتی پر از رنگ و بوی
همه دشت چون پرنیان شد به رنگ   هوا گشت برسانِ پشتِ پلنگ
گُرازیدنِ گور و آهو به دشت   براین‌گونه بر چند خوشّی گذشت
به نَخچیر یوزان و پرّنده باز   همه مُشکْ‌بویان بتانِ طِراز
همه چارپایان به‌کردارِ گور   پراگنده و آگنده‌گردن به‌زور
به گردن به‌کردارِ شیرانِ نر   به‌سانِ گوزنان به گوش و به سر
به هرسو فرستاد کارْآگهان   همی جُست بیدار کارِ جهان

خبر یافتن کیخسرو از افراسیاب

پس آگاهی آمد ز چین و خُتَن   از افراسیاب اندران انجمن:
که فَغفورِ چین با وی اَنباز گشت   همه رویِ کشور پر آواز گشت
ز چین تا به گل‌زرّیون لشکر است   بر ایشان چو خاقانِ چینی سر است
نداند کسی اَرجِ آن خواسته   پرستنده و اسپ آراسته،
که او را فرستاد فَغفورِ چین   به شاهی براو خواندند آفرین
همه گنجِ پیرانش آمد به دست   شتروار دینار صد بار شست
چو آن خواسته برگرفت از خُتَن   یکی لشکری شد براو انجمن
چو زین‌گونه آگاهی آمد ز راه   به‌نزدیکِ آن زینهاری سپاه،
همه بازگشتند زایرانیان   ببستند کین خواستن را میان

چو برداشت

چو برداشت افراسیاب از خُتَن — سپاهی بیاوَرْد لشکرشکن
که گفتی زمین برنتابد همی — ستاره شُمارَش نیابد همی
ز چین سوی کیخسرو آورْد روی — پر از درد با لشکری کینه‌جوی

چو کیخسرو آگاه شد زان سپاه — طَلایه فرستاد چندی به راه
بفرمود گودرزِ کَشواد را — سپهدارِ آن شهر و فرهاد را،
که ایدر بباشید با داد و رای — طَلایه شب و روز کرده به‌پای
به گودرز گفت: این سپاهِ توانَد — چو کار آید اندر پناهِ توانَد
ز ترکان هر آن‌گهْ که بینی یکی — که یاد آرد از دشمنان اَندکی،
هم اندرزمان زنده بر دار کن — دو پایش زَبر سر نگونسار کن
چو بی‌رنج باشد تو بی‌رنج باش — نگهبانِ این لشکر و گنج باش

تَبیره برآمد ز پرده‌سرای — خروشیدنِ زنگ با کَرّه‌نای
بدین‌سان سپاهی بیامد ز کَنگ — که خورشید را آرزو کرد جنگ
چو بیرون شد از شهر صف برکَشید — سوی کَوکَجان لشکر اندرکَشید
میانِ دو لشکر دو منزل بمانْد — جهاندار گردنکَشان را بخوانْد
چُنین گفت کِامْشب مخُسپید هیچ — نه خوب آید آسایش اندر بَسیج
طَلایه برافگنْد بر گِردِ دشت — همه شب همی گِردِ لشکر بگشت
به یک هفته بودش همان جا دِرنگ — همی کرد آرایش و سازِ جنگ
به هشتم بیامد طَلایه ز راه — به خسرو خبر داد کآمد سپاه
سپهْ را بدان‌سان بیاراست شاه — که نَظّاره گشتند خورشید و ماه
چو افراسیاب آن سپهْ را بدید — بیامد برابر صفی برکَشید
به فرزانگان گفت کِاین دشتِ رزم — به دل بر مرا چون خُرام است و بزم
مرا شاد بر گاه خواب آمدی — چو رزمم نبودی شتاب آمدی
کنون مانده گشتم چُنین در گریز — سری پر ز کینه دلی پر سِتیز
ندانم که این بختِ کیخسرو است؟ — وُ گر بر سرم روزگاری نو است؟
بر آنم که با او شَوم هم‌نبرد — اگر کام یابم اگر مرگ و درد

بدو گفت هرکس که فرزانه بود   گر از خویش بود ار ز بیگانه بود؛
که گر شاه را جُست باید نبرد   چرا باید این لشکر و داروبَرد؟
همه چین و توران به پیشِ تواَند   ز بیگانگان ار ز خویشِ تواَند
فِدایِ تو بادا همه جانِ ما   چُنین بود تا بود پیمانِ ما
اگر صد شود کُشته گر صدهزار   تنِ خویش را خوارْمایه مدار
همه سربه‌سر نیکْ‌خواهِ تواییم   که زنده به فَرِّ کلاهِ تواییم
وُ زان‌پس برآمد ز لشکر خروش   زمین و زمان شد پر از جنگ و جوش
ستاره پدید آمد از تیره گَرد   رخِ زردِ خورشید شد لاژوَرد

پیغام فرستادن افراسیاب به کیخسرو

سپهدارِ ترکان ازان انجمن   گزین کرد کاز آزموده دو تن
پَیامی فرستاد نزدیکِ شاه   که کردی فراوان پسِ پشت راه
همانا که فرسنگ زایران هزار   بُوَد تا به کَنگ اندر ای شهریار
ز ریگ و بیابان و زِ کوه و شَخ   دو لشکر براین‌سان چو مور و ملخ
زمین‌ها چو دریا شد از خونِ کین   ز کَنگ و زِ چین تا به ایرانْ‌زمین
اگر خونِ آن کُشتگان را ز خاک   به‌ژَرفی بَرَد رایِ یزدانِ پاک،
همانا که دریایِ قُلزُم شود   دو لشکر به خون اندرون گم شود
اگر گنج خواهی ز من گر سپاه   وُ گر بومِ ترکان و تخت و کلاه،
سپارم ترا من شَوم ناپدید   جز از تیغ جان را ندارم کِلید
مکن گر ترا من پدرْمادرم   ز تخمِ فِریدونِ افسونْ‌گرم
ز کینِ پدر گر دلت خیره شد   چُنین آبِ من پیشِ تو تیره شد،
ازان بد سیاوُش گنهْ‌کار بود   مرا دل پر از درد و تیمار بود
دگر گردشِ اخترانِ بلند   که هم با پناهند و هم با گزند
مرا سالیان شست بر سر گذشت   که با نامداری نرفتم به دشت
تو فرزندی و شاهِ ایران تویی   به رزم اندرون چنگِ شیران تویی
یکی رزمگاهی گزین دوژْدست   نه بر دامنِ مردِ خسروپرست

بگردیم هردو به آوردگاه — به جایی که زو دور مانَد سپاه
اگر من شَوم کُشته بر دستِ تو — ز دریا نهنگ آورَد شَستِ تو،
تو با خویش و پیوندِ مادر مکوش — بپرهیز و زِ کینه چندین مجوش
وُ گر تو شَوی کُشته بر دستِ من — به زِنهارِ یزدان که زان انجمن،
نمانم که یک تن بپیچد ز درد — وُ گر بینند از باد خاکِ نبرد
ز گوینده بشْنید خسرو پَیام — چُنین گفت با پورِ دستانِ سام؛
که این ترکِ بدْسازِ مردمْفِریب — نبینند همی از بلندی نِشیب
به چاره چُنین از کفِ ما بجَست — نُماید که بر تختِ ایران نشست
زِ آورد چندین بگوید همی — مگر دخمه‌یِ شیده جوید همی
نَبیره‌یْ فِریدون و پورِ پَشَنگ — از آورد با او مرا نیست ننگ
بدو گفت رستم که ای شهریار — بدین در مدار آتش اندر کنار
که ننگ است بر شاه رفتن به جنگ — وُ گر همْ‌نبردِ تو باشد پَشَنگ
دگر آن‌که گوید که با لشکرم — مکن جنگ و با دوده و کشورم
ز دریا به دریا ترا لشکر است — کجا رایِ‌شان زین سَخُن دیگر است
چو پیمانِ یزدان کنی با نیا — نشاید که در دل بُوَد کیمیا
به‌انبوه لشکر به جنگ اندرآر — سَخُن چند آلوده‌یِ ناپکار؟
ز رستم چو بشْنید خسرو سَخُن — یکی دیگر اندیشه افکَند بُن

پاسخ دادن کیخسرو پیغام افراسیاب را

به گوینده گفت: این بدْاندیش مرد — چُنین با من آویخت اندر نبرد،
فزون کرد ازین با سیاوُش وفا — زبان پر فُسون بود و دل پر جفا
سپهبَد به کژّی نگیرد فروغ — زبان تیرِ پرتاب و دل پر دروغ
گر ایدون که رایش نبرد است و بس — جز از من نبردِ وُرا هست کس
تَهَمتن به‌جای است و گیوِ دلیر — که پیکار جویند با نرّه شیر
اگر شاه با شاه جوید نبرد — چرا باید این دشت پر مرد کرد؟
نباشد مرا با تو زین بیش جنگ — ببینی کنون روز تاریک و تنگ

فرستاده برگشت و آمد چو باد   سراسر شنیده براو کرد یاد
پر از درد شد جانِ افراسیاب   نکرد ایچ بر جنگ جُستن شتاب
سپهْ را به جنگ اندرآورْد شاه   بجنبید ناچار دیگر سپاه
یکی بادِرنگ و یکی باشتاب   زمین شد به‌کردارِ دریای آب
ز باریدنِ تیر گفتی زِ ابر   همی ژاله بارد ز کامِ هِزَبر
ز شبگیر تا گشت خورشید لعل   زمین پر ز خون بود در زیرِ نعل
سپهْ بازگشتند چون تیره گشت   که چشمِ سواران همی خیره گشت

سپهدارِ با فَرّ و نیرنگ و ساز   چو آمد به لشکرگهِ خویش باز،
چُنین گفت با طوس کِامْروز جنگ   نه بر آرزو کرد پورِ پَشَنگ
گُمانَم که امشب شبیخون کند   ز دل دردِ دیرینه بیرون کند
یکی کَنده فرمود کردن به راه   بدان سو که بُد شاهِ توران سپاه
بفرمود کآتش مسوزید کس   نباید که آید خروشِ جَرَس
ز لشکر سواران که بودند گُرد   گزین کرد خسرو به رستم سپرد
دگر بهره بُگْزید زایرانیان   که بندند بر تاختن بر میان
به طوسِ سپهبَد سپرد آن گروه   بفرمود تا رفت بر سوی کوه
تَهَمتن سپهْ را به هامون کَشید   سپهبَد سوی کوه بیرون کَشید
بفرمود تا دور بیرون شوند   چپ و راست هردو به هامون شوند
طَلایه ندارند و شمع و چراغ   نه از سوی دشت و نه از سوی راغ
بدان‌تا اگر سازد افراسیاب   براو بر شبیخون به هَنگامِ خواب،
چو آید سپاه اندرآید ز پس   بماند نباشدْش فریادْرس
به ره کَنده پیش و پس اندر سپاه   پسِ کَنده با لشکر و پیل شاه

شبیخون کردن افراسیاب به کیخسرو

سپهدارِ ترکان چو شب درشکست   میان با سپهْ تاختن را ببست
ز لشکر جهانْدیدگان را بخواند   ز کارِ گذشته فراوان براند

چُنین گفت کِاین شومِ پرکیمیا   چُنین چیره شد بر سپاهِ نیا
کنون بی‌گُمان خفته‌اند آن گروه   پراگنده لشکر همه دشت و کوه
کنون ما ز دل ترس بیرون کنیم   سحرگهْ بر ایشان شبیخون کنیم
گر امشب بر ایشان بیابیم دست   به بیشی اَبَر تخت باید نشست
وُ گر بختِ‌مان برنگیرد فروغ   همه چاره باد است و مردی دروغ
بر این برنهادند و برخاستند   ز بهرِ شبیخون بیاراستند
ز لشکر گزین کرد پنجه‌هزار   جهان‌دیده مردانِ خنجرگزار
برفتند کارآگهان پیشِ اوی   جهان‌دیده مردانِ پرخاشجوی
ز کارآگهان آن‌که بُد رهنُمای   بیامد به نزدیکِ پرده‌سرای
به جایی عَوِ پاشبانان ندید   توگفتی جهان سربسر آرَمید
طَلایه نه و آتش و باد نه   ز توران کسی را به دل یاد نه
چو آن دید برگشت و آمد دوان   که‌زایشان کسی نیست روشن‌روان
همه خفتگان سر به‌سر مرده‌اند   وُ گرنه همه روز می خورده‌اند
به جایی طَلایه پدیدار نیست   کس آن خفتگان را نگهدار نیست
چو افراسیاب آن سَخُن‌ها شُنود   به دلْش اندرون روشنایی فزود
سپهْ را فرستاد و خود برنشست   میانِ یلی تاختن را ببست
برفتند گُردان چو دریای آب   گرفتند بر تاختن بر شتاب
بر آن تاختن جنبش و ساز نه   همان ناله‌یِ بوق و آواز نه

چو رفتند نزدیکِ پرده‌سرای   برآمد خروشیدنِ کَرّه‌نای
عَوِ طبل بر کوهه‌یِ زین بخاست   درفشِ سپهْ سر برآوَرْد راست.
ز لشکر هر آن‌کس که بُد پیشرو   برانگیختند اسپ و برخاست عَو
به کَنده درافتاد چندی سوار   بپیچید دیگر سر از کارزار
ز یک دست رستم برآمد ز دشت   ز گَردِ سواران هوا تیره گشت
ز دستِ دگر گیوِ گودرز و طوس   به پیش اندرون بوق و آوای کوس
شهنشاه با کاویانی درفش   هوا شد ز تیغِ سواران بنفش
برآمد “دِه‌ودار” و “بند و بکُش”   نه با اسپ تاب و نه با مرد هُش

ازایشان ز صد نامور ده نماند / کسی را که ماند اخترِ بد براند
چو آگاهی آمد ازان رزمگاه / چُنان خسته شد شاهِ توران سپاه،
که زو خستگان زار و گریان شدند / ز دردِ دل شاه بریان شدند
چُنین گفت کز گردشِ آسمان / نیابد گذر دانشی بی‌گُمان
چو دشمن همی جان بَسیچد نه چیز / بکوشیم ناچار یک دست نیز
اگر سر به‌سر تن به کُشتن دِهیم / وُ گر ایرجی تاج بر سر نِهیم
برآمد خروش از دو پرده‌سرای / جهان پر شد از نالهٔ کَرّه‌نای
گرفتند شمشیر و ژوپین به کف / کَشیده سپهْ بر سه فرسنگ صف
به‌کردارِ دریا شد آن رزمگاه / نه خورشید تابید روشن نه ماه
سپاه اندرآمد همی فوجْ‌فوج / بر آن‌سان که برخیزد از باد موج
در و دشت گفتی همه خون شده‌ست / خَور از چرخِ گردنده بیرون شده‌ست
به قیر اندراندود چهرِ سپهر / کسی را نبُد بر تنِ خویش مهر
همان‌گهْ برآمد یکی تندْباد / که هرگز ندارد کسی آن به یاد
همی خاک برداشت از رزمگاه / بزد بر سر و چشمِ توران سپاه
ز سرها همه تَرگ‌ها برگرفت / بماند اندران شاهِ ترکان شگفت
همه دشت مغزِ سر و خون گرفت / دلِ سنگ رنگِ طَبَرخون گرفت
سوارانِ ترکان که روزِ درنگ / زَبون داشتندی شکارِ پلنگ،
ندیدند با چرخِ گَردان نبرد / همی خاک برداشت از دشت مرد
چو کیخسرو آن خاک و آن باد دید / دل و بختِ ایرانیان شاد دید،
اَبا رستم و گیو گودرز و طوس / ز قلبِ سپاه اندرآوَرْد کوس
"دِهادِهْ" برآمد ز قلبِ سپاه / ز یک دست رستم ز یک دست شاه
شد اندر هوا گَرد برسانِ میغ / چه میغی که بارانِ او تیر و تیغ
تَلی کُشته هر جای چون کوهْ‌کوه / زمین گشته از خونِ ایشان سُتوه
هوا گشت چون چادَرِ نیلگون / زمین شد به‌کردارِ دریای خون
ز تیر آسمان شد چو پَرِّ عقاب / نگهْ کرد تیره‌دل افراسیاب
بدید آن دُرَفشانِ درفشِ بنفش / نِهان کرد بر قلبگهْ بر دِرفش
سپهْ را رَده برکَشیده بماند / خود و نامدارانِ توران براند

ز خویشان شایسته

ز خویشانِ شایسته مردی هزار | ببرد آن‌که بود ازدرِ کارزار
به بی‌راه راهِ بیابان گرفت | به رنجِ تن از دشمنان جان گرفت

ز لشکر نیا را همی جُست شاه | بیامد دَمان تا به قلبِ سپاه
ز هر سوی پویید و چندی شتافت | نشانِ پیِ شاهِ توران نیافت
سپهْ چون نگهْ کرد در قلبگاه | ندیدند جایی دِرفشِ سیاه
همی خواستند آنگهی زینهار | فروریختند آلتِ کارزار
چو خسرو چُنان دید بنْواختْ‌شان | ز لشکر جدا جایگهْ ساختْ‌شان
بفرمود تا تختِ زرّین نِهند | به خیمه در آرایشِ چین نِهند
می آورْد و رامشگران را بخوانْد | ز لشکر فراوان سران را بخوانْد
شبی کرد جشنی که تا روز پاک | همی مرده برخاست از تیره خاک

چو خورشید بنْمود بر چرخ دست | رخِ تیره شب را به ناخن بخَست،
شهنشاهِ ایران سر و تن بشُست | یکی جایگاهِ پرستش بجُست
که‌ز ایرانیان کس مر او را ندید | نه دام و دَد آوازِ او را شنید
ز شبگیر تا ماه بر چرخِ ساج | به سر برنِهاد آن دلْ‌افروز تاج،
ستایش همی کرد بر کردگار | ازان شادمان گَردِشِ روزگار
فراوان بمالید بر خاک روی | به رخ برنِهاد از دو دیده دو جوی
وُ زان‌جا بیامد سوی تاج و تخت | خُرامان و شادانْ‌دل و نیکْ‌بخت
از ایرانیان هرکه افگنده بود | اگر کُشته بودند اگر زنده بود،
ازان خاکِ آورد برداشتند | تنِ دشمنان خوار بُگْذاشتند
همه رزمگهْ دخمه‌ها ساختند | ازان کُشتگان چون بپرداختند،
ز چیزی که بود اندران رزمگاه | ببخشید شاهِ جهان بر سپاه
وُ زان‌جا بشد شاد پَیْهِشتْ کَنگ | همه لشکر آباد با سازِ جنگ

چو آگاهی آمد به ماچین و چین، | ز ترکان و زِ شاهِ ایرانْ‌زمین،
بپیچید فَغفور و خاقان به‌درد | ز تختِ مِهی هرکسی یاد کرد

ازان یاوری‌ها پشیمان شدند / پراندیشه دل سویِ درمان شدند
همی گفت فَغفور کافراسیاب / ازین پس نبیند بزرگی به خواب
ز لشکر فرستادن و خواسته / شود کارِ ما بی‌گُمان کاسته
پشیمانی آمد همه بهرِ ما / ازین کار ویران شود شهرِ ما
ز چین و خُتَن هَدیه‌ها ساختند / بر آن کار گنجی بپرداختند
فرستاده‌یی نیک‌دل را بخواند / سَخُن‌هایِ شایسته چندی براند
یکی مرد بُد یک‌دل و نیک‌خواه / فرستاد فَغفور نزدیکِ شاه
طَرایِف به چین اندرون آنچه بود / ز دینار و زِ گوهرِ ناپَسود،
به پوزش فرستاد نزدیکِ شاه / فرستادگان برگرفتند راه
بزرگانِ چین بی‌درنگ آمدند / به یک هفته از چین به کَنگ آمدند
جهاندارِ پیروز بنْواختْ‌شان / چُنان‌چون ببایست بنْشاختْ‌شان
بپَذرُفت چیزی که آورده بود / طَرایف بُد و بَدره و بُرده بود
فرستاده را گفت کُاو را بگوی / که خیره برِ ما مبَر آبِ‌روی
نباید که نزدِ تو افراسیاب / بیاید شبِ تیره هَنگامِ خواب
فرستاده برگشت و آمد چو باد / به فَغفور یکسر پَیامش بداد
چو بشْنید فَغفور هَنگامِ خواب / فرستاد کس نزدِ افراسیاب؛
که از مرزِ چین و خُتَن دور باش / ز بد کردنِ خویش رنجور باش
هر آن‌کس که او گم کند راهِ خویش / بد آید بدْاندیش را کار پیش

چو بشْنید افراسیاب این سَخُن / پشیمان شد از کرده‌هایِ کَهُن
بیَفگنْد نامِ مِهی جان گرفت / به بی‌راه راهِ بیابان گرفت
چو با درد و با رنج و غم دید روز / بیامد دَمان تا به کوه‌اَسپْروز
ز بدْخواه روز و شب آژیر بود / به هر جای خوردنْش نَخچیر بود
بیامد چُنین تا به آبِ زِرِهْ / میان سوده از رنج بند و گِرِهْ
چو نزدیکِ آن ژَرف دریا رسید / مر آن را میان و کَرانه ندید
بدو گفت مَلّاح کای شهریار / برِاین ژَرف دریا نیابی گذار
مرا سالیان هست هفتادوهشت / ندیدم که کَشتیّ و زورق گذشت

بدو گفت پرمایه افراسیاب   که فرّخ کسی کُاو بمیرد در آب
بفرمود تا مِهتران هرکسی   به آب اندرآرند کَشتی بسی
سوی کَنگْ‌دِز بادْبان برکشید   به نیک و به بدها سر اندرکَشید
چو آن‌جا شد ایمِن بخفت و بخَورد   برآسود از آوردگاه و نبرد
چُنین گفت کایدر بباشیم شاد   ز کارِ گذشته نگیریم یاد
چو روشن شود تیره‌گون اخترم   به کَشتی بر آبِ زِرِهْ بُگْذرم
ز دشمن بخواهم همان کینِ خویش   دُرَفشان کنم راه و آیینِ خویش

چو کیخسرو آگاه شد زین سَخُن   که کارِ نو آورْد مردِ کَهُن،
به رستم چُنین گفت کافْراسیاب   سوی کَنگْ‌دِز شد ز دریای آب
به کردار کرد آنچه با ما بگفت   که ما را سپهرِ بلند است جفت
به کَشتی به آبِ زِرِهْ برگذشت   همه رنج ما سربسر باد گشت
مرا با نیا جز به خنجر سَخُن   نباشد نگردانم این کین کَهُن
به نیروی یزدانِ پیروزگر   ببندم به کینِ سیاوُش کمر
همه چین و مُکران سپهْ گسترم   به دریای کیماک بر بُگْذرم
چو گردد مرا راست ماچین و چین   بخواهیم باژی ز مُکرانْ‌زمین
به آبِ زِرِهْ بُگْذرانم سپاه   اگر چرخِ گَردان بُوَد نیکْ‌خواه
اگرچند جایی دِرنگ آیدم   مگر مردِ خونی به چنگ آیدم
فراوان شما رنج برداشتید   بروبومِ آباد بُگْذاشتید
هم این رنج بر خویشتن برنهید   ازان بِهْ که گیتی به دشمن دِهید
بمانَد ز ما نام تا رَستَخیز   به پیروزی و دشمن اندر گریز
شدند اندران پهلوانان دُژَم   دهان پر ز باد ابروان پر ز خم؛
که دریای باموج و چندین سپاه   سروکار با باد و شش‌ماهه راه،
که داند که بیرون که آید ز آب؟   بد آمد سپهْ را ز افراسیاب
چو خشکی بُوَد ما به جنگ اندریم   به دریا به کامِ نهنگ اندریم
همی گفت هرگونه‌یی هرکسی   بدان‌گهْ که گفتارها شد بسی،
چُنین گفت رستم که ای مِهتران   جِهانْ‌دیده و رنجْ‌بُرده سران

نباید که این رنج بی‌بر شود   به ناز و تن‌آسانی اندرشود
وُ دیگر که این شاهِ پیروزگر   بیابد همی زاخترِ نیک بر
از ایران برفتیم تا پیشِ کَنگ   ندیدیم جز چنگِ یازان به جنگ
ز کاری که سازد همی بر خَوَرَد   براین آمد و هم براین بُگذرَد
چو بشْنید لشکر ز رستم سَخُن   یکی پاسخِ نو فَگندند بُن
بزرگانِ داننده برخاستند   به خوبی زبان را بیاراستند؛
که ما سر به‌سر شاه را بنده‌ایم   اَبا بندگی دوست‌دارنده‌ایم
به خشکیّ و بر آب فرمان تراست   همه کِهترانیم و پیمان تراست
ازان شاد شد شاه و بنْواختْ‌شان   یکایک به‌اندازه بِشْناختْ‌شان
درِ گنج‌هایِ نیا برگشاد   ز پیوند و مهرش نکرد ایچ یاد
ز دینار و دیبا و گوهر هزار   هَیونانِ شایسته کردند بار
ز گاوانِ گردون‌کَشان ده‌هزار   ببردند با آلتِ کارزار
بفرمود زان‌پس به هَنگامِ خواب   که پوشیده‌رویانِ افراسیاب،
ز خویش و زِ پیوند چندان که هست   اگر دخترانند اگر زیردست،
همه در عَماری به راه آورند   زِ ایوان به میدانِ شاه آورند
صد از نامدارانِ گردنکَشان   که بودند هریک به مردی نِشان،
همه خویش و پیوندِ افراسیاب   ز تیمارِ او دیدگان پر زِ آب
نَواها که از شهرها یادگار   گروگان سِتَد ترکِ چینی هزار،
چو جَهْن و چو گَرسیوَزِ ارجُمند   به مَهد اندرون پای کرده به بند،
سپرد آن‌زمان گیو را شهریار   گزین کرد زایرانیان ده‌هزار
بدو گفت کَای مردِ فرخنده‌پی   برو با سپهْ پیشِ کاووسْ‌کَی

فتح‌نامه‌ی کیخسرو به کاووس شاه

بفرمود تا پیشِ او شد دبیر   بیاورْد قِرطاس و چینی حریر
یکی نامه از قیر و مُشک و گلاب   بفرمود در کارِ افراسیاب
چو شد خامه از مُشک و از قیر تر   نُخست آفرین کرد بر دادگر؛

کـه دارنده و بـر سـر آرنده اوسـت   زمان‌وزمیـن را نـگارنـده اوسـت
همـو آفـریـنـنـده‌یِ مـور و پـیـل   ز خاشـاکِ ناچیـز و دریایِ نـیـل،
هـمـه بـا تـوانـایـیِ او یـکیـسـت   خداونـدِ هست و خداونـدِ نیـسـت
کسـی را کـه او پـروراند بـه‌مـهـر   بـراو بـر نگردد بـه تـنـدی سـپـهـر
ازو بـاد بـر شـاهِ گـیـتـی دُرود   کـه‌زو خـیـزد آرام را تـاروپـود
رسـیـدم بـدیـن دِز کـه افراسـیاب   همی داشـت از بـهـرِ آرام و خواب
بـدو انـدرون بـود تـخـت و کـلاه   بـزرگیّ و دَیـهـیـم و گـنـج و سـپـاه
چهل روزمان جنگ پیوسته گشـت   بسی کُشته گشت و بسی خسته گشت
بگویـد کنـون گیـو یکْ‌یک به شـاه   سَـخُن هرچه رفت اندریـن رزمگاه
چو بر پیـشِ یزدان گشـایی دو لب   نیـایش کن از بـهرِ من روزوشـب
کَشـیدیم لشـکر به ماچیـن و چیـن   وُ زان روی رانـم بـه مُکرانْ‌زمیـن
وُ زان‌پـس بـر آبِ زِرِهْ بُـگْـذرم   اگـر پـاک یـزدان بُـوَد یـاورم

ز پیـشِ شهنـشـاه بـرگشـت گیـو   اَبـا لشـکرِ گُـشْـن و مـردانِ نـیـو
چو بـادِ هـوا گشـت و بُبْـریـد راه   بیـامـد بـه نـزدیـکِ کاووس شـاه
پـس آگاهـی آمـد بـه کاووسْ‌کَـی   ازان پـهـلـوانْ‌زاده‌یِ نـیـکْ‌پـی
پـذیـره فـرسـتـاد چـنـدی سـپـاه   گَـرانْ‌مـایـگان بـرگـرفـتـنـد راه
چـو آمـد بـرِ شـهـر گـیـوِ دِلـیـر   سپاهی ز گُردان چو یک دشت شیر
چـو گیـو اندرآمد بـه‌نـزدیکِ شـاه   زمیـن را ببـوسـیـد بـر پیـشِ گاه
وُرا دیـد کاووس بـر پـای جَـسـت   بخندید و بشـتُرْد رویش بـه دسـت
بپـرسـیـدش از شـهـریار و سـپـاه   ز گردنـده خورشـیـد و تابنـده مـاه
بگـفـت آن‌کـجا دیـد گیـوِ سُـتُـرگ   ز گُـردان و زِ شـهـریـارِ بـزرگ
جـوان شـد ز گـفـتـارِ او شـاهِ پـیـر   پـس آن نـامـه بنْـهاد پیشِ دبیـر
چو آن نامه بـر شـاهِ ایران بخوانْـد   همـه انـجمـن در شـگفـتـی بـمانْـد
فـرود آمـد از تـخت کاووس شـاه   ز سـر بـرگرفـت آن کَـیـانـی کـلاه
بیـامـد بـغـلتـیـد بـر تـیـره خاک   نیـایـشْ‌کُـنـان پیـشِ یـزدانِ پـاک
وُ زان جایگهْ شـد به جایِ نشـسـت   بـه گِـردِ دل آیـیـنِ شـادی بـبـسـت

همی گفت با شاه گیو آنچه دید — سخُن نیز کز شاهِ ایران شنید
می آورْد و رامشگران را بخوانْد — وُ زایران نَبَرده سران را بخوانْد
ز هرگونه یی گفت و پاسخ شنید — چُنین تا شبِ تیره اندرچَمید،
برفتند با شمعْ‌یازان ز پیش — دلی شاد و خرّم به ایوانِ خویش

چو برزد خَور از برج رَخشان سِنان — بپیچید شب گِردْکرده عِنان،
تَبیره برآمد ز درگاهِ شاه — برفتند گُردان بدان بارگاه
جهاندار پس گیو را پیش خوانْد — بر آن نامور تختِ شاهی نشانْد
بفرمود تا خواسته پیش برد — همان نامور سرفرازانِ گُرد
همان بی‌گُنهْ روی‌پوشیدگان — پسِ پرده اندر سِتم‌دیدگان
همان جَهْن و گَرسیوَزِ بندْسای — که او برد پایِ سیاوُش ز جای
چو گَرسیوَزِ بدْکُنِش را بدید — براو کرد نِفرین که نِفرین سَزید
همان جَهْن را پای کرده به بند — ببردند نزدیکِ تختِ بلند
بدان دخترانِ رَدِ افراسیاب — نگهْ کرد کاووس مژگان پر آب،
پسِ پرده‌یِ شاهِ‌شان جای کرد — وکیل و پرستنده بر پای کرد
اسیران و آن کس که بود از نَوا — بیاراست مر هریکی را جدا
یکی را نگهبان یکی را به بند — ببردند از پیشِ تختِ بلند
ازان‌پس همه خواسته هرچه بود — ز دینار و زِ گوهرِ ناپَسود،
به ارزانیان داد تا آفرین — بخوانند بر شاهِ ایرانْ‌زمین
دگر بَردگان مِهتران را سپرد — به ایوان نبرد از بزرگان و خُرد
بیاراستند ازدرِ جَهْن جای — خورش با پرستنده و رهنُمای
به دِز بر یکی جایِ تاریک بود — ز دل دور و با دخمه نزدیک بود
به گَرسیوَز آمد چُنان جای بهر — چُنین است کردارِ گردنده دَهر
خُنُک آن کسی کُاو بُوَد پادشا — کفی راد دارد دلی پارسا
بداند که گیتی براو بُگْذرَد — نگردد به گِردِ درِ بی‌خرد
خرد چون شود کِهترِ کام و رَشک — چُنان دان که دیوانه خوانَد پزشک

ازان پس که زایشان بپرداخت شاه / ز بیگانه مردم تَهی کرد گاه
نویسنده آهنگِ قِرطاس کرد / سرِ خامه برسانِ الماس کرد
نوشتند نامه به هر کشوری / به هر نامداریّ و هر مِهتری؛
که شد ترک و چین شاه را یکسره / به آبشخور آمد پلنگ و بره
دِرَم داد و دینار درویش را / پراگنده و مردمِ خویش را
به دو هفته در پیشِ درگاهِ شاه / از انبوهِ بخشش ندیدند راه
سیوم هفته بر جایگاهِ مِهی / نشست اندر آرام با فَرّهی
ز بس ناله‌یِ نای و بانگِ سُرود / همی داد گل جامِ می را دُرود
به یک هفته از جامِ کاووس‌کَی / همی موج برخاست از سرخ می
سرِ ماهِ نو خِلعتِ گیو ساخت / همی زرّ و پیروزه اندرنشاخت
طَبَق‌هایِ زرّین و پیروزه جام / کمرهایِ زرّین و زرّین سِتام
پرستار با طَوق و با گوشوار / همان یاره و تاجِ گوهرْنگار
همان جامه‌یِ تخت و افگندنی / ز رنگ و زِ بوی و پُرآگندنی
فرستاد تا گیو را خواندند / بر اَورَنگِ زرّینْش بنشاندند
ببردند خِلعت به‌نزدیکِ اوی / بمالید گیو اندران تخت روی

پاسخ نامه‌ی کیخسرو از کاووس شاه

وُ زان پس بیامد خُرامان دبیر / بیاورد قِرطاس و مُشک و عبیر
نبشتند پاسخ که از کردگار / به‌دادیم و خشنود از روزگار
که فرزندِ ما گشت پیروزْبخت / سَزایِ مِهی ازدرِ تاج و تخت
بدی را که گیتی همی تنگ داشت / جهان را پر از غارت و جنگ داشت،
ز دستِ تو آواره شد در جهان / نگویند نامش جز اندر نِهان
همه‌ساله تا بود خونْریز بود / خَوِ نامبُردار پالیز بود
بزد گردنِ نوذرِ تاجدار / ز شاهان و زِ راستان یادگار
برادرْکُش و بدْتن و شاهْکُش؛ / بدْاندیش و بدْنام و شوریده‌هُش
پیِ او ممان تا نهد بر زمین / به توران و مُکران و دریایِ چین

چهان را مگر زو رَهایی بُوَد   سرِ بی‌بَهایش بَهایی بُوَد
اگر داورِ دادگر یکْ‌خدای   ترا بود خواهد همی رهنُمای،
که گیتی بشویی ز رنجِ بَدان   ز گفتار و کردارِ نابِخْردان،
به دادِ جهانْ‌آفرین شاد باش   جهان را یکی تازه بنْیاد باش
مگر باز بینم ترا شادمان   پر از درد گردد دلِ بدْگُمان
ازین پس جز از پیشِ یزدانِ پاک   نباشم که زوی است امّید و باک
بدان تا تو پیروز باشیّ و شاد   سرت سبز باد و دلت پر ز داد
جهانْ‌آفرین رهنُمایِ تو باد   همیشه سرِ تخت جایِ تو باد

نهادند بر نامه بر مُهرِ شاه   بر ایوانِ او گیو بُگْزید راه
به ره بر نبودش به جایی دِرنگ   به‌نزدیکِ کیخسرو آمد به کَنگ
براو آفرین کرد و نامه بداد   پَیامِ نیا پیشِ او کرد یاد
ز گفتارِ او شاد شد شهریار   می آوَرْد و رامشگر و میگسار
همی خورد پیروز و شادان سه روز   چهارم چو بفْروخت گیتی‌فروز،
سپهْ را همه تَرگ و جوشن بداد   پَیامِ نیا پیش‌شان کرد یاد
مر آن را به گُستَهْمِ نَوذر سپرد   یکی لشکری نامبُردار و گُرد
ز کَنگِ گزین راهِ چین برگرفت   جهان را به شمشیر در بر گرفت
نبُد روز بیکار و تیره شبان   طَلایه به روز و به شب پاسبان

بدین‌گونه تا شارِستانِ پدر   همی رفت گریان و پرکینه سر
همی گِردِ باغِ سیاوُش بگشت   به جایی که بنْهاد خونْ‌ریز طشت
همی گفت کز دادگر یکْ‌خدای   بخواهم که باشد مرا رهنُمای
که زین همْ‌نشان خونِ افراسیاب   بریزم من ایدر به‌کردارِ آب
وُ زان جایگهْ شد سوی تخت باز   همی گفت با داورِ پاک راز
ز لشکر فرستادگان برگزید   که گویند و دانند گفت و شنید
فرستاد کس نزدِ خاقانِ چین   به فغفور و سالارِ مُکرانْ‌زمین؛
که گر داد گیرید و فرمان کنید   ز کردارِ بد دل پشیمان کنید،

خورش‌ها فرستید پیشِ سپاه / ببینید ناچار ما را به راه
کسی کُاو بتابد ز فرمانِ من / وُ گر دور باشد ز پیمانِ من،
بیاراست باید سپهٔ را به رزم / هر آن‌کس که بُگریزد از راهِ بزم
فرستاده آمد به هر کشوری / به هر جا که بُد نامور مِهتری
غمی گشت فغفور و خاقانِ چین / بزرگانِ هر کشوری هم‌چُنین
فرستاده را چند گفتند گرم / سَخُن‌هایِ شیرین به آوایِ نرم:
که ما شاه را سربه‌سر کِهتریم / زمین جز به فرمانِ او نشپَریم
گذرها که راهِ دِلیران بُده‌ست / ببینیم تا چند ویران شده‌ست،
کنیم از سر آباد با خَوردنی / بیاییم و آریمش آوردنی
همی گفت هرکس که بودش خرد / که گر بی‌زیان او به ما بُگذرَد،
به درویش بخشیم بسیار چیز / نِثار و خورش‌ها بسازیم نیز
فرستاده را بی‌کَران هَدیه داد / بیامد به درگاه خشنود و شاد

دگر نامور چون به مُکران رسید / دلِ شاهِ مُکران دگرگونه دید
برِ تختِ او رفت و نامه بداد / بگفت از پَیام آنچه بودش به یاد
سَبک‌سر فرستاده را خوار کرد / دلِ انجمن پر ز تیمار کرد
بدو گفت: با شاهِ ایران بگوی / که نادیده بر ما فزونی مجوی
زمانه همه زیرِ بختِ من است / زمین روشن از تاج و تختِ من است
چو خورشیدِ تابان شود بر سپهر / نُخستین براین بوم تابد به‌مهر
همَم دانش و گنجِ آباد هست / بزرگیّ و مردیّ و نیرویِ دست
گر از من همی راه جویی رواست / که هر جانوَر بر زمین پادشاست
نبندیم اگر بُگذری بر تو راه / زیانی مکن برگذر با سپاه
وَر ایدون که با لشکر آیی به شهر / ازین پادشاهی ترا نیست بهر
نمانم که بر بومِ من بُگذری / وُ زین مرز جایی به پی بشپَری
نمانم که باشی تو پیروزگر / وُ گر یابی از اخترِ نیک بر
براین‌گونه چون شاه پاسخ شنید / ازان جایگهٔ لشکر اندرکشید

بیامد گُرازان به راهِ خُتَن جهانگیر با نامدار انجمن
برفتند فَغفور و خاقانِ چین برِ شاه با پوزش و آفرین
سه منزل ز چین نزدِ شاه آمدند خود و نامداران به راه آمدند
همه راه آباد کرده چو دست در و دشت چون جایگاهِ نشست
همه راه پر پوشش و خَوردنی زِ آرایشِ بزم و گستردنی
چو نزدیکِ شهر اندرآمد سپاه ببستند آذین به بی‌راه و راه
به دیوار دیبا برآویختند به پی زعفران و دِرَم ریختند
چو با شاه فَغفور گُستاخ شد به پیش اندرآمد سوی کاخ شد
بدو گفت: ما شاه را کِهتریم اگر کِهتری را خود اندرخَوریم
جهانی به بختِ تو آباد گشت دلِ دوستداران تو شاد گشت
گر ایوانِ ما درخورِ شاه نیست گُمانَم که هم بَتَّر از راه نیست
به کاخ اندرآمد سرافراز شاه نشست اندران نامور پیشگاه
ز دینارِ چینی ز بهرِ نِثار بیاورْد فَغفورِ چین سی‌هزار
همی بود بر پیشِ او بر به پای اَبا مرزْبانانِ فرخنده‌رای
به چین اندرون بود خسرو سه ماه اَبا نامدارانِ ایران سپاه
پرستنده فَغفور هر بامداد همی شاه را نو به‌نو هَدیه داد

چهارم ز چین شاهِ ایران براند به مُکران شد و رستم آن‌جا بماند
بیامد چو نزدیکِ مُکران رسید ز لشکر جهانْ‌دیده‌یی برگزید
برِ شاهِ مُکران فرستاد و گفت که با شهریاران خرد باد جفت
نگهْ کن که ما از کجا رفته‌ایم نه مستیم و بر آرزو خفته‌ایم
جهان روشن از تاج و تختِ من است سرِ مِهتران زیرِ بختِ من است
خورش ساز راهِ سپاهِ مرا به خوبی بیارای گاهِ مرا
چو لشکر شد از خوردنی بی‌نَوا کسی بی‌نَوایی ندارد روا
بَرَند آنگهی دست چیزِ کسان مگر من نباشم به هرکس رسان
علف چون نیابند جنگ آورند جهان بر بدْاندیش تنگ آورند
گر ایدون که گفتارِ من نشْنَوی به خونِ فراوان کس اندرشوی

همه شهر مکران

همه شهرِ مُکران تو ویران کنی   چو بر کینه آهنگِ شیران کنی
فرستاده آمد پَیامش بداد   نبُد در دلش جایِ پیغام و داد
سرِ بی‌خرد زان سَخُن تیز گشت   بجوشید و مغزش بدْآمیز گشت
پراگنده لشکر همه گِرد کرد   بیاراست بر دشت جایِ نبرد
فرستاده را گفت: برگرد و رَو   به‌نزدیکِ آن بدْگُمان بازشو
بگویش که از گَردِشِ تیره روز   تو گشتی چُنین شاد و گیتی‌فروز
ببینی چو آیی ز ما دستبُرد   بدانی که مردان کدامند و گُرد

رزم کیخسرو با شاه مکران و گذشتن بر آب زره

فرستاده‌یِ شاه چون بازگشت   همه شهرِ مُکران پر آواز گشت
زمین کوه تا کوه لشکر گرفت   همه تیز و مُکران سپهْ برگرفت
بیاورْد پیلانِ جنگی دُویست   توگفتی که اندر زمین جای نیست
از آوازِ اسپان و جوشِ سپاه   همی ماه بر چرخ گم کرد راه
طَلایه بیامد به‌نزدیکِ شاه   که مُکران سپهْ شد ز گَردِ سپاه
همه رویِ کشور دِرفش است و پیل   ببیند کنون شهریار از دو میل
بفرمود تا برکَشیدند صف   گرفتند گوپال و خنجر به کف
ز مُکران طَلایه بیامد به دشت   همه شب همی گِردِ لشکر بگشت
نگهبانِ لشکر از ایران تُخوار   که بودی به‌نزدیکِ او رزم خوار
بیامد برآویخت با او به هم   چو پیلِ سرافراز و شیرِ دُژَم
بزد تیغ و او را به دو نیم کرد   دلِ شاهِ مُکران پر از بیم کرد
دو لشکر بر آن‌گونه صف برکَشید   که از گَرد شد آسْمان ناپدید
سپاه اندرآمد دورویه چو کوه   رَده برکَشیدند هردو گروه
به قلب اندرآمد سپهدار طوس   چهان شد پر از ناله‌یِ بوق وکوس
به پیش اندرون کاویانی دِرفش   پسِ پشت گُردانِ زرّینه‌کفش
هوا پر ز پیکان شد و پَرّ تیر   جهان شد به‌کردارِ دریایِ قیر
به قلب اندرون شاهِ مُکران بخَست   به ژوپین و زان خستگی هم نَرَست

یکی گفت: شاها سرش را بُریم   بدو گفت شاه: اندرو ننگریم
سرِ شهریاران نبُرّد ز تن   مگر بَتّر از بچّه‌ی اَهرمَن
یکی دخمه سازید و مُشک و گلاب   چُنان‌چون بُوَد شاه را جایِ خواب
بَرهنه نباید که گردد تنش   بر آن همْنشان خسته در جوشنَش،
بپوشید رویش به دیبایِ چین   که مرگِ بزرگان بُوَد هم‌چُنین
وُ زان انجمن کُشته شد ده‌هزار   سواران و گُردانِ خنجرگزار
هزار و صد و چل گرفتار شد   سرِ زندگان پر ز تیمار شد
ببردند پیلان و آن خواسته   سراپرده و گاهِ آراسته
بزرگانِ ایران توانگر شدند   بسی نیز با تخت و افسر شدند
وُ زان‌پس دلیرانِ پرخاشجوی   به تاراجِ مُکران نِهادند روی
خروشِ زنان خاست از شهر و دشت   همه تیز و مُکران پر آواز گشت
به درهایِ شهر آتش اندرزدند   همی آسمان بر زمین برزدند
بخَستند زایشان فراوان به تیر   زن و کودکِ خُرد کردند اسیر
چو کم شد ازان انجمن خشمِ شاه   بفرمود تا بازگردد سپاه
بفرمود تا اَشکَشِ تیزهوش   بیارامد از غارت و جنگ و جوش
کسی را نمانَد که زشتی کند   وُ گر با نِژَندی درشتی کند
ازان شهر هرکس که بُد پارسا   به پوزش بیامد برِ پادشا:
که ما بی‌گناهیم و بیچاره‌ایم   همیشه به رنجِ ستمگاره‌ایم
گر ایدون که بیند سرِ بی‌گناه   ببخشد سَزاوار باشد ز شاه
خروشی برآمد ز پرده‌سرای   که ای پهلوانانِ فرخنده‌رای
ازین‌پس گر آید ز جایی خروش   ز بیدادی و غارت و جنگ و جوش،
ستمگارگان را کنم به دو نیم   کسی کُاو ندارد ز دادار بیم
جهاندار سالی به مُکران بماند   ز هر جای کَشتی‌گران را بخواند

چو آمد بَهار و زمین گشت سبز   همه کوه پر لاله و دشت سبز،
چَراگاهِ اسپان و جایِ شکار   بیاراست باغ از گلِ میوه‌دار،
به اَشکَش بفرمود تا با سپاه   به مُکران بباشد به آیینِ شاه

تجوید جز/از

نجوید جز از خوبی و راستی نیارد به داد اندرون کاستی
وُ زان شهر راهِ بیابان گرفت همه رنج‌ها بر دل آسان گرفت
چُنان شد به فرمانِ یزدانِ پاک که اندر بیابان ندیدند خاک
هوا پر زِ ابر و زمین پر ز خِوِید جهانی پر از لاله و شَنبَلید
خورش‌های مردم همی رفت پیش به گردون و زیر اندرون گاوْمیش
به دشت اندرون سبزه و جایِ خواب هوا پر زِ ابر و زمین پر زِ آب

چو آمد به نزدیکِ آبِ زِرِهْ گشادند گُردان میان از گِرِهْ
همه کارْسازانِ دریا به راه ز چین و زِ مُکران همی برد شاه
به خشکی بکرد آنچه بایست کرد چو کَشتی به آب اندرافگنْد مرد،
بفرمود تا توشه برداشتند به یکْ‌ساله تا آب بُگْذاشتند
جهاندارِ نیکْ‌اخترِ راهْ‌جوی برفت از لبِ آب پر آب روی
بر آن بندگی بر فزایش گرفت جهانْ‌آفرین را نیایش گرفت
همی خواست از کردگارِ بلند که او را به خشکی بَرَد بی‌گزند
همان سازِ جنگ و سپاهِ وُرا بزرگانِ ایران و گاهِ وُرا
همی گفت کَای کردگارِ جهان شناسنده‌یِ آشکار و نهان
نگهدارِ خشکیّ و دریا تویی خدایِ ثَریٰ و ثریّا تویی
نگهْ دار جان و سپاهِ مرا همان تخت و گنج و کلاهِ مرا
پر آشوب دریا بر آن‌گونه بود که‌زو کس نرفتی به دل ناشَخود
به شَش ماه کَشتی برفتی بر آب که‌زو ساختی هرکسی جایِ خواب
به هفتم که نیمی گذشتی ز سال شدی کژّ و بی‌راه بادِ شِمال
سرِ بادْبان تیز برگاشتی خَله پیشِ مَلّاح بُگْذاشتی
به راهی کَشیدیْش موجِ مَدَد که مَلّاح خواندْش فَمُّ الاَسَد
چُنان ساخت یزدان که بادِ هوا نشد کژّه با اخترِ پادشا
شگفت اندران آب مانده سپاه نُمودی به انگشت هریک به شاه
به آب اندرون شیر دیدند و گاو همی داشتی گاو با شیر تاو
همان مردم و موی‌ها چون کمند همه تن پر از پشم چون گوسفند

گروهی سران چون سرِ گاوْمیش   دو دست از پسِ پشت دو پای پیش
یکی تن چو ماهیّ و سر چون نهنگ   یکی پای چون گور و تن چون پلنگ
نُمودی همی این بدان آن بدین   به دادار بر خواندند آفرین
به بخشایشِ کردگارِ سپهر   هوا شد خوش و باد نُمود چهر
گذشتند بر آب بر هفت ماه   که بادی نکرد اندر ایشان نگاه

چو خسرو ز دریا به خشکی رسید   نگهْ کرد هامون جهان را بدید،
بیامد به پیشِ جهانْ‌آفرین   بمالید بر خاک رخ بر زمین
برآورْد کَشتیّ و زورق ز آب   شتاب آمدش بود جایِ شتاب
بیابانْش پیش آمد و ریگِ دشت   تنْ‌آسان به ریگِ روان برگذشت
همه شهرها دید برسانِ چین   زبان‌ها به‌کردارِ مُکرانْ‌زمین
بدان شهرها در بیاسود شاه   خورش خواست چندی ز بهرِ سپاه
سپرد آن زمین گیو را شهریار   بدو گفت: بر خوردی از روزگار
درشتی مکن با گنهْ‌کار نیز   که بی‌آرج شد بر دلم شهر و چیز
ازین پس ندارم کسی را به کس   پرستش کنم پیشِ فریادْرس
ز لشکر یکی نامور برگزید   که گفتارِ هرکس بداند شنید
فرستاد نزدیکِ شاهان پیام   که هرکس که او جوید آرام و کام،
بیایند خرّم بدین بارگاه   به دل شاد و نیکی‌دِهِش نیکْ‌خواه
یکی سر نپیچید زان مِهتران   به درگاه رفتند چون کِهتران
چو دیدار بُد شاه بنْواختْشان   به خورشید گردن برافراختْشان
پس از کَنگْ‌دِز بازجُست آگهی   ز افراسیاب و ز تختِ مِهی
چُنین گفت گوینده‌یی زان گروه   که ایدر نه آب است پیشت نه کوه
اگر بشْمَری سربسر نیک وبد   فزون نیست تا کَنگ فرسنگِ صد
کنون تا برآمد ز دریای آب   به کَنگ است با مردم افراسیاب
ازان آگهی شاد شد شهریار   شد آن رنج‌ها بر دلش نیز خوار
بر آن مِهتران خِلعت آراستند   پس اسپِ جهانْ‌دیدگان خواستند

بفرمود تا بازگشتند شاه   سوی کَنگ‌دِز رفت خود با سپاه
بر آن سو که پورِ سیاوُش براند   ز بیداد مردم فراوان نماند
سپهْ را بیاراست و روزی بداد   ز یزدانِ نیکی‌دِهش کرد یاد
همی گفت: هرکس که جوید بدی   بپیچد ز پادافرَهِ ایزدی
نباید که باشید یک تن به شهر   گر از رنج یابد پیِ مور بهر
جهانْجوی چون کَنگْ‌دِز را بدید   شد از آبِ دیده رخَش ناپدید
پیاده شد از اسپ و رخ بر زمین   همی کرد بر کردگار آفرین
همی گفت کَای داورِ داد و پاک   یکی بنده‌ام دل پر از ترس و باک
تو دادی مرا بُرز و آیین و فَر   سپاه و دل و اختر و پای و پَر
که این باره‌یِ شارْستانِ پدر   بدیدم برآورده از ماه سر
سیاوُش که از فَرِّ یزدانِ پاک   چُنین باره‌یی برکَشید از مَغاک
ستمگر بُد آن گُاو به بد آخت دست   دلِ هرکس از کُشتنِ او بخَست
بر آن باره بگْریست یکسر سپاه   ز خونِ سیاوُش که بر بی‌گناه،
به دستِ بدْاندیش بر کُشته شد   چُنین تخمِ کین در جهان کِشته شد

پس آگاهی آمد به افراسیاب   که شاهِ جهاندار بُگْذاشت آب
شنیده همی داشت اندر نِهفت   بیامد شبِ تیره با کس نگفت
جهانْدیدگان را هم آن‌جا بماند   دلی پر ز تیمار تنها براند

چو کیخسرو آمد به کَنگ اندرون   سری پر ز تیمار و دل پر ز خون،
بدید آن دلْ‌افروز باغِ بهشت   چمن‌هایِ او چون چراغِ بهشت
به هر گوشه‌یی چشمه و گُلْستان   زمین سُنبل و شاخ بلبلستان
همی گفت هرکس که اینَت نِهاد   هم ایدر بباشیم تا مرگ شاد
وُ زان پس بفرمود بیدار شاه   نگهْ کردنِ شاهِ توران سپاه
بجُستند بر دشت و باغ و سرای   گرفتند بر هر سوی رهنُمای

همی رفت جوینده چون بیهُشان مگر زو بیابند جایی نِشان
چو بر جُستنَش تیز بشْتافتند فراوان ز کس‌هایِ او یافتند
بکُشتند بسیار کس بی‌گناه نشانی نیامد ز بیداد شاه
همی بود در کَنگْ‌دِز شهریار یکی سال با رامش و میگسار
جِهان چون بهشتِ دلاویز بود پر از گلشن و باغ و پالیز بود
به رفتن همی شاه را دل نداد همی بود در کَنگ پیروز و شاد
همه پهلوانانِ ایران سپاه برفتند یکسر به‌نزدیکِ شاه؛
که گر شاه را دل نجنبد ز جای سویِ شهرِ ایران نیایدْش رای،
همانا بدْاندیش افراسیاب گذشته‌ست زان سویِ دریایِ آب
چُنان پیر بر گاه کاووس شاه نه اَورَنگ و فَرّ و نه گنج و سپاه،
گر او سویِ ایران شود پر ز کین که باشد نگهبانِ ایرانْ‌زمین؟
گر او باز با تخت و افسر شود همه رنجِ ما پاک بی‌بر شود
ازان پس به ایرانیان شاه گفت که این پند با سودمندی‌ست جفت
ازان شارْستان پس مِهان را بخواند وُ زان رنجِ برده فراوان براند
ازایشان کسی را که شایسته‌تر گرامی‌تر از شهر و بایِسته‌تر،
تنش را به خِلعت بیاراستند ز در بارهِ‌ی مرزْبان خواستند
بدو گفت کایدر به شادی بمان همیشه بر اندیشه‌یِ بدْگُمان
ببخشید چندان که بُد خواسته زِ اسپان و زِ گنجِ آراسته
همه شارْستان زو توانگر شدند چه با یاره و تخت و افسر شدند

بازگشتن کیخسرو از کنگ دز

بدان‌گهْ که بیدار گردد خروس ز درگاه برخاست آوایِ کوس
سپاهی شتابنده و راهْ‌جوی به سویِ بیابان نِهادند روی
همه نامدارانِ هر کشوری برفتند هر جا که بُد مِهتری
خورش‌ها ببردند نزدیکِ شاه که بود ازدرِ شهریار و سپاه
به راهی که لشکر همی برگذشت در و دشت یکسر چو بازار گشت

به کوه و بیابان و جایِ نشست   کسی را نبُد دل که نگْشاد دست
بزرگان اَبا هَدیه و با نِثار   پذیره شدندی برِ شهریار
چو خِلعت فراز آمدی شان ز گنج   تَهیشتی که با او برفتی به رنج

پذیره شدش گیو با لشکری   وُ زان شهر هرکس که بُد مِهتری
چو دید آن سر و فَرّهِ سرفراز   پیاده شد و برد پیشش نَماز
جهاندار بسیار بنْواختْ شان   به رسمِ کَیان جایگهْ ساختْ شان
چو خسرو به نزدیکِ کَشتی رسید   فرود آمد و بادْبان برکَشید
دو هفته بر آن رویِ دریا بماند   ز دیدار با گیو چندی براند
همی گفت: هر کُاو ندیده ست کَنگ   بباید که خواهد به گیتی دِرنگ
بفرمود تا کار برساختند   چو زورق به آب اندرانداختند،
شناسای کَشتی هر آن‌کس که بود   که بر ژَرف دریا دِلیری نُمود،
بفرمود تا بادْبان برکَشید   به دریای بی‌پایه اندرکَشید
همان آبِ دریا و یکْ ساله راه   چُنان تیز شد باد در هفت ماه،
که آن شاه و لشکر بدین سو گذشت   که از بادِ کژ آستی برنگشت
سپهدار چون سویِ خشکی کَشید   ببستند کَشتیّ و هامون بدید،
بیامد بمالید رخ را به خاک   نیایشْ کُنان پیشِ یزدانِ پاک
خورش کرد و پوشش فراوان یَله   به مَلّاح و آن کس که کردی خَله
بفرمود دینار و خِلعت ز گنج   به کَشتی کسی را که بردند رنج
وُ زان آب راهِ بیابان گرفت   جهانی ازو مانده اندر شگِفت

چو آگاه شد اَشکَش آمد به راه   اَبا لشکری ساخته پیشِ شاه
پیاده شد از اسپ و رویِ زمین   ببوسید و بر شاه کرد آفرین
همه تیز و مُکران بیاراستند   ز هر جای رامشگران خواستند
همه راه و بی‌راه آوایِ رود   توگفتی هوا تار شد رود پود
به دیوار دیبا برآویختند،   شَکر با دِرَم زیرِ پی ریختند
به مُکران هر آن‌کس که بُد مِهتری   وُ گر نامداریّ و کُنداوری،

برفتند با هَدیه و با نِثار　　به‌نزدیکِ پیروزگر شهریار
وُ زان مرز چندان که بُد خواسته　　فراز آورید آشکَش آراسته
زِ آشکَش پذیرفت شاه آنچه دید　　وُ زان نامداران یکی برگزید
وُرا کرد مِهتر به مُکرانْ‌زمین　　بسی خِلعتش داد و کرد آفرین

چو آمد ز مُکران به نزدیکِ چین　　خود و سرفرازانِ ایرانْ‌زمین،
پذیره شدش رستمِ زالِ سام　　سپاهی گشاده‌دل و شادکام
چو از دور کیخسرو آمد پدید　　سوارِ سرافراز چترش کَشید،
پیاده شد از باره بردش نَماز　　گرفتش به بر شاهِ گردن‌فراز
بگفت آن شگفتی که دید اندر آب　　ز گم بودنِ جادو افراسیاب
به چین نیز مهمانِ رستم بمانْد　　به یک هفته از چین و ماچین برانْد

همی رفت سویِ سیاووشْ‌گِرد　　به ماهِ سِفَندارمَذ روزِ اِرد
چو آمد بدان شارَسْتانِ پدر　　دو رخساره پر آب و خسته جگر
به جایی که گَرسیوَزِ بدْنِشان　　گُرُویِ به‌نِفرینِ مردمْ‌کُشان،
سرِ شاهِ ایران بریدند خوار　　بیامد بدان جایگهْ شهریار
همی ریخت بر سر ازان تیره خاک　　همی کرد روی و برِ خویش چاک
بمالید رستم بر آن خاک روی　　بنِفرید بر جانِ ناکَس گُرُوی
همی گفت کیخسرو: ای شهریار　　مرا مانْدی در جهان یادگار
نمانْدم ز کینِ تو مانده چیز　　به رنج اندرم تا جهان است نیز
بپرداختم تختِ افراسیاب　　وُ زین پس نه آرام جویم نه خواب،
بر امّیدِ آن کِش به چنگ آورم　　جهان پیشِ او تار و تنگ آورم
ازان پس بدان گنج بنْهاد سر　　که مادر بدو یاد کرد از پدر
درِ گنج بُگْشاد و روزی بداد　　دو هفته در آن شارَسْتان بود شاد
به رستم دوصد بَدره دینار داد　　همان گیو را چیز بسیار داد
چو بشْنید گُستَهْمِ نوذر که شاه　　بدان شارَسْتانِ پدر کرد راه،
پذیره شدش با سپاهی گران　　زِ ایران بزرگانِ کُنداوران

چو از دور دید آن سر و تاجِ شاه / پیاده فراوان بپیمود راه
سپهْ یکسره خواندند آفرین / بر آن دادگر شهریارِ زمین
به گُستَهْم فرمود تا برنشست / همی راند شادان و دستش به دست

کَشیدند زان روی بِبْهِشتْ کَنگ / سپهْ را به‌نزدیکِ شاه آب ورنگ
وفا چون درختی بُوَد میوه‌دار / کجا هر زمانی نو آید به بار
نیاسود یک تن ز خورد و شکار / همان یکْ‌سواره همان شهریار
ز ترکان هر آن‌کس که بُد سرفراز / شدند از نوازش همه بی‌نیاز
به رَخشنده روز و به هَنگامِ خواب / همی آگهی جُست زافْراسیاب
ازایشان کسی زو نشانی نداد / نکردند ازو در جهان نیز یاد
جِهاندار یک شب سر و تن بشُست / بشد دور با دفترِ زَند و اُست
همه شب به پیشِ جِهانْ‌آفرین / همی بود گریان و سر بر زمین
همی گفت کِاین بنده‌یِ ناتوان / همیشه پر از درد دارد روان
جِهان ریگ و کوه و بیابان و آب / نبینند نشانی زِ افراسیاب
که او راهِ تو دادگر نشْپَرَد / کسی را ز گیتی به کس نشْمَرَد
تو دانی که او نیست بر داد و راه / بسی ریخت خونِ سرِ بی‌گناه
مگر باشدم دادگر یکْ‌خدای / به نزدیکِ آن بدْکُنِش رهنُمای
تو دانی که من خود سَراینده‌ام / پرستنده‌یِ آفریننده‌ام
به گیتی ازو نام و آواز نیست / ز من راز باشد ز تو راز نیست
اگر زو تو خشنودی ای دادگر / مرا بازگردان ز پیکار سر
بکُش در دل این آتشِ کینِ من / به آیینِ خویش آور آیینِ من
ز جایِ نیایش بیامد به تخت / جوانِ سرافراز و پیروزْبخت
همی بود یک سال بِبْهِشتْ کَنگ / برآسود از جنبش و سازِ جنگ
چو بودن به کَنگ اندرون شد دَراز / به دیدارِ کاووس آمد نیاز
به گُستَهْمِ نَوذر سپرد آن زمین / ز قَجغار تا پیشِ دریایِ چین
بی‌اندازه لشکر به گُستَهْم داد / بدو گفت: بیدارْدل باش و شاد
به چین و به مُکرانْ‌زمین دست یاز / به هرسو فرستاده و نامه ساز

همی جوی زافراسیاب آگهی / مگر زو شود روی گیتی تهی
وُ زان جایگهْ خواسته هرچه بود / ز دینار و زِ گوهرِ ناپَسود،
ز مُشک و پرستار و زرّین سِتام / همان جامه و اسپ و تخت و غلام،
ز گستردنی‌ها و آلاتِ چین / ز چیزی که خیزد ز مُکرانْ‌زمین،
ز گاوانِ گردونْ‌کَشان چل‌هزار / همی رانْد پیش اندرون شهریار
همی گفت: هرگز کسی پیش ازین / ندید و نبُد خواسته بیش ازین
سپهْ بود چندان که بر کوه و دشت / همی ده شب‌وروز لشکر گذشت
چو دُمدار برداشتی پیشرو / به منزل رسیدی همی نو‌به‌نو
بیامد بر این هم‌نشان تا به چاج / بیاویخت تاج از برِ تختِ عاج
به سُغد اندرون بود یک هفته شاه / همه سُغد شد شاه را نیکْ‌خواه
وُ زان‌جا به شهرِ بُخارا کَشید / ز لشکر زمین شد همی ناپدید
بخورْد و بیاسود و یک هفته بود / دُوَم هفته با جامه‌ی ناپَسود،
بیامد خروشان به آتشکده / غمی بود زان روزهای شده
که تورِ فریدون برآورده بود / بدو اندر ایوان‌ها کرده بود
بگسترْد بر موبَدان سیم و زر / بر آتش پراگنْد چندی گهر

بازگشتن کیخسرو از ترکستان به ایران

وُ زان جایگهْ سر به رفتن نِهاد / همی رفت با کامِ دل شاه شاد
به جیحون گذر کرد بر سوی بَلخ / چشیده ز گیتی بسی شور و تلخ
به بَلخ اندرون بود یک ماه شاه / سرِ ماه بر بَلخ بُگْزید راه
به هر شهر در نامور مِهتری / بماندی سرافراز با لشکری
ببستند آذین به بی‌راه و راه / به جایی که بُگْذشت شاه و سپاه
سوی طالقان آمد و مروْرود / جهان بود پر بانگ و آوای رود
همه شهر یکسر بیاراستند / می و رود و رامشگران خواستند
دِرَم ریختند از بر و زعفران / چه دینار و مُشک از کَران تا کَران
وُ زان پس به راهِ نِشابور شاه / بیاورْد پیلان و گنج و سپاه

به شهر اندرون هرکه درویش بود   وُ گر سازَش از کوشش خویش بود،
دِرَم داد مر هر یکی را ز گنج   پراگنده شد بَدره پنجاه‌وپنج
سرِ هفته را کرد آهنگِ ری   همه راه با رامش و جامِ می
دو هفته به ری نیز بخشید مرد   سیوم هفته آهنگِ بغداد کرد
هَیونان فرستاد چندی ز ری   سوی پارس نزدیکِ کاووس کَی

دلِ پیر ازان آگهی تازه شد   تو گفتی که بر دیگر اندازه شد
به ایوان‌ها تختِ زرّین نهاد   به خانه در آرایشِ چین نهاد
ببستند آذین به شهر و به راه   همه بَرزن و کوی و بازارگاه
پذیره شدندش همه مِهتران   بزرگانِ هر شهر و کُنداوران
همه راه و بی‌راه گنبد زده   جهان شد چو دیبا به زر آژده
همه مُشک با گوهر آمیختند   ز گنبد به سرها فروریختند
چو بیرون شد از شهر کاووس کَی   اَبا نامدارانِ فرخنده‌پی،
نیا را بدید از کَران شاهِ نو   برانگیخت آن بارهٔ تیزرَو
گرفتند مر یکدگر را به بر   بسی بوسه دادش به روی و به سر
همی هردُوان زار بگْریستند   چو یکْ‌چند با آرزو زیستند
همی آفرین کرد کاووس کَی   بر آن شاهِ نیکْ‌اختر نیکْ‌پی
همی گفت: بی تو مبادا جهان   نه تختِ بزرگی نه تاجِ مِهان
که خورشید چون تو ندیده‌ست شاه   نه جوشن نه اسپ و نه تخت و کلاه
ز جمشید تا بآفریدون رسید   سپهر و زمین چون تو شاهی ندید
نه زین‌سان کسی رنج برد از مِهان   بدید آشکار و نهانِ جهان
رَوِشْنِ جهان بر تو فرخنده باد   دل و جانِ بدْخواهِ تو کَنده باد
سیاوُش گرَش روز بازآمدی   به فَرِّ تو او را نیاز آمدی
بدو گفت شاه: این ز بختِ تو بود   بَرومند شاخِ درختِ تو بود
زَبرجد بیاورْد و یاقوت و زر   همی ریخت بر تارَکِ شاه بر
بدین‌گونه تا تختِ گوهرنگار   بشد پایه‌ها ناپدید از نثار
بفرمود پس کانْجمن را بخوان   به ایوانِ دیگر بیارای خوان

نشستند در گلشنِ زرنگار   بزرگان پرمایه با شهریار
همی گفت شاه آن شگفتی که دید   به دریا در و نامداران شنید
ز دریا و از کَنگ‌دِز یاد کرد   لبِ نامداران پر از باد کرد
ازان خرّمی دشت و آن شهر و راغ   شَمَرها و پالیزها چون چراغ
بدو ماند کاووس‌کَی در شگفت   ز کردارش اندازه‌ها برگرفت
بدو گفت: روزِ نو و ماهِ نو   چو گفتارهایِ نو و شاهِ نو
نه کس چون تو اندر جهان شاه دید   نه این داستان گوش هرگز شنید
کنون تا بدین اختری نو کنیم   به مردی همه یادِ خسرو کنیم
بیاراست آن گلشنِ زرنگار   می آورد و یاقوت‌لب میگسار
به یک هفته زَایوانِ کاووس‌کَی   همی موج برخاست از جامِ می
به هشتم درِ گنج بُگشاد شاه   همی ساخت آن رنج را پایگاه
بزرگان که بودند با او بهم   به رزم و به بزم و به شادیّ و غم،
بر اندازه‌شان خِلعت آراستند   ز گنج آنچه پرمایه‌تر خواستند
برفتند هرکس سوی کشوری   سرافراز با نامور لشکری
بپردَخت زان‌پس به کارِ سپاه   دِرَم داد یک‌ساله از گنجِ شاه

وُ زان‌پس نشستند بی انجمن   نیا و جهان‌جوی با رای‌زن
چُنین گفت خسرو به کاووس شاه: جز از کردگار از که جوییم راه؟
بیابان و یک‌ساله دریا و کوه   برفتیم با داغِ دل یک گروه
به هامون و کوه و به دریای آب   نشانی ندیدیم زَافراسیاب
گر او یک‌زمان اندرآید به کَنگ   سپاه آرد از هر سوي بی‌دِرنگ
همه رنج و سختی به پیش اندر است   اگر چندمان دادگر یاور است
نیا چون شنید از نَبیره سَخُن   یکی پندِ پیرانه افگند بُن
بدو گفت: ما همچُنین بر دو اسپ   بتازیم تا خانِ آذرگُشَسپ
سر و تن بشوییم با پا و دست   چُنان‌چون بُوَد مردِ یزدان‌پرست
اَبا واژ با کردگارِ جهان   بدو بر کنیم آفرینِ نهان
بباشیم بر پیشِ آتش به‌پای   مگر پاک یزدان بُوَد رهنُمای

به جایی که او دارد آرامگاه	نُماید نُماینده‌یِ داد راه
برین راز گشتند هردو یکی	نگردید یک تن ز رای اندکی

نشستند با واژ هردو بر اسپ	دوان تا سویِ خانِ آذرگُشَسپ
برفتند با جامه‌هایِ سپید	پر از ترس دل یک‌به‌یک پرامید
چو آتش بدیدند گریان شدند	چو بر آتشِ تیز بریان شدند
بدان جایگهْ زار و گریان دو شاه	ببودند با درد و فریادْخواه
جهانْ‌آفرین را همی خواندند	بر آن موبَدان گوهر افشاندند
چو خسرو به آبِ مژه رخ بشُست	برافشانْد دینار بر زَند و اُست
به یک هفته بر پیشِ یزدان بُدند	مپندار کآتشْ‌پرستان بُدند
که آتش بدان‌گاه محراب بود	پرستنده را دیده پر آب بود
اگرچندت اندیشه گردد دَراز	هم از پاک یزدان نه‌ای بی‌نیاز
به یک ماه در آذرآبادگان	ببودند شاهان و آزادگان

گرفتار شدن افراسیاب بر دست هوم

وُ زان پس چُنان بُد که افراسیاب	همی گشت هر جای بی خورد و خواب
نه ایمن به جان و نه تن سودمند	همیشه هَراسان ز بیمِ گزند
همی از جهان جایگاهی بجُست	که باشد به جان ایمن و تندرست
به نزدیکِ بَردع یکی غار بود	سرِ کوهِ غار از جهان ناپَسود
ندید از برش جایِ پروازِ باز	نه زیرش پیِ شیر و آنِ گُراز
ز هر شهر دور و به نزدیکِ آب	که خوانی وُرا هَنگِ افراسیاب
خورش بُرد و زِ بیمِ جان جای ساخت	به غار اندرون جایِ بالای ساخت
همی بود چندی به هَنگ اندرون	ز کرده پشیمان و دل پر ز خون
چو خونْ‌ریز گردد دلِ سرفراز	به تختِ کَیی بر نمانَد دَراز

یکی نیکْ‌مرد اندران روزگار ... ز تخمِ فریدونِ آموزگار
پرستار با فَرّ و بُرزِ کَیان ... به هر کار با شاه بسته میان
پرستشگهش کوه بودی همه ... ز شادی شده دور و دور از رَمه
کجا نامِ آن نامور هوم بود ... پرستنده دور از بر و بوم بود
یکی کاف بود اندران بُرز کوه ... بدو سخت نزدیک و دور از گروه
پرستشگهی کرده پشمینه‌پوش ... ز کافَش یکی ناله آمد به گوش؛
که شاها سرا نامور مِهترا! ... بزرگا و بر داوران داورا!
همه ترک و چین زیرِ فرمانِ تو ... رسیده به هر جای پیمانِ تو
یکی غار داری تَبهره به چنگ ... کجات آن سر و تاج و مردانِ جنگ،
کجات آن همه زور و مردانگی ... دِلیریّ و نیروی و فرزانگی،
کجات آن بزرگیّ و تخت و کلاه ... کجات آن بروبوم و چندان سپاه،
که اکنون بدین تنگ غار اندری ... گریزان به سنگین حِصار اندری
به ترکی چو این ناله بشْنید هوم ... پرستش رَها کرد و بُگْذاشت بوم
چُنین گفت کاین ناله هَنگامِ خواب ... نباشد مگر زانِ افراسیاب
چو اندیشه شد بر دلش بر درست ... درِ غارِ تاریک چندی بجُست
ز کوه اندرآمد به هَنگامِ خواب ... بدید آن درِ هَنگِ افراسیاب

بیامد به‌کردارِ شیرِ ژیان ... ز پشمینه بُگْشاد گُردی میان
کمندی که بر جایِ زُنّار داشت ... کجا در پناهِ جهاندار داشت،
به هَنگ اندرون شد گرفت آن به دست ... چو نزدیک شد بازویِ او ببست
همی رفت و او را پس اندر کَشان ... همی تاخت با رنج چون بیهُشان

شگفت ار بمانی بدین در رواست ... هر آن‌کس که او بر جهان پادشاست،
جز از نیکْ‌نامی نباید گزید ... ببایَد چَمید و ببایَد چَرید
ز گیتی یکی غار بُگْزید راست ... چه دانست کآن هَنگ جایِ بلاست؟
چو آن شاه را هوم بازو ببست ... همی بردش از جایگاهِ نشست
بدو گفت کای مردِ با هوش و باک ... پرستارِ دارنده یزدانِ پاک

چه خواهی ز من من کی‌ام در جهان؟ / نشسته بدین غار اندر نهان
بدو گفت هوم: این نه آرامِ توست / جهانی سراسر پر از نامِ توست
ز شاهانِ گیتی برادر که کُشت؟ / که شد نیز با پاک یزدان درشت؟
چو اَغریرَث و نَوذرِ نامدار / سیاوُش که بُد در جهان یادگار
تو خونِ سرِ شهریاران مریز / مه آن‌گاه در غارِ بی‌بُن گریز
بدو گفت کاندر جهان بی‌گناه / که‌را دانی ای مردِ بادستگاه؟
چُنین رانْد بر سر سپهرِ بلند / که آید ز من درد و رنج و گزند
ز فرمانِ یزدان کسی نگْذرَد / وُ گر دیده‌ی اژدها بشپَرَد
ببخشای بر من که بیچاره‌ام / وُ گرچند بر خود ستمگاره‌ام
نَبیره‌یْ فریدونِ فرّخ منم / ز بندِ کمندِ تو می بشکنم
کجا بُرد خواهی مرا بسته خوار؟ / نترسی ز یزدان به روزِ شُمار؟
بدو گفت هوم: ای بدِ بدگُمان / همانا فراوان نمانْدت زمان
سَخُن‌هات چون در گلستان خَو است / ترا هوش بر دستِ کیخسرو است
بپیچید دل هوم را زان گزند / براو سست کرد آن کَیانی کمند
بدانست کآن مردِ پرهیزگار / ببخشود بر ناله‌یِ شهریار،
بپیچید و زو خویشتن درکَشید / به دریایِ چیچَست شد ناپدید

چُنان بُد که گودرزِ کَشوادگان / همی رفت با گیو و آزادگان
گُرازان و پویان به نزدیکِ شاه / به دریا درون کرد چندی نگاه
به چشم آمدش هوم با آن کمند / نَوان بر لبِ آب بر مُستمند
همان گونه‌یِ آب را تیره دید / پرستنده را دیدگان خیره دید
به دل گفت کاین مردِ پرهیزگار / ز دریایِ چیچَست گیرد شکار
نهنگی مگر دُمّ ماهی گرفت / به دیدار ازو مانده اندر شگفت
بدو گفت کای مردِ پرهیزگار / نهانی چه داری بکُن آشکار
ازین آبِ دریا چه جویی همی؟ / مگر تیره تن را بشویی همی
بدو گفت هوم: ای سرافراز مرد / نگهْ کن یکی اندرین کارکرد
یکی جای دارم بدین تیغ کوه / پرستشگهِ بنده دور از گروه

شبِ تیره بر پیشِ یزدان بُدم   همه شب ز یزدان‌پرستان بُدم
بدان‌گه که خیزد ز مرغان خروش   یکی ناله‌ی زارم آمد به گوش
همان‌گه گُمان برد روشن دلم   که من بیخِ کین از جهان بُگسِلم
بدین‌گونه آواز هَنگامِ خواب   نشاید که باشد جز افراسیاب
به جُستن گرفتم همه کوه و غار   بدیدم درِ هَنگِ آن سوگوار
به هَنگ اندرون خفته آن شوربخت   همی زار بگْریست بر تاج و تخت
چو در هَنگ رفتم بجَست او ز جای   همان سنگِ خارا گرفتش دو پای
دو دستش به زُنّار بستم چو سنگ   بدان‌سان که خون‌ریز بودش دو چنگ
ز کوه اندرآوردمش تازنان   خروشان و نوحه‌زنان چون زنان
ز بس ناله و بانگ و سوگندِ او   یکی سست کردم همی بندِ او
بدین جایگه بر ز چنگم بجَست   دل و جانم از جَستنِ او بخَست
بدین آبِ چیچَست پنهان شده‌ست   بگفتم ترا راست چونان که هست
چو گودرز بشنید این داستان   به یاد آمدش گفته‌ی راستان
از آن‌جا بشد سوی آتشکده   چُنان‌چون بُوَد مردمِ دل‌شده
نُخستین بر آتش ستایش گرفت   جهان‌آفرین را نیایش گرفت
بپردَخت و بُگْشاد راز از نهفت   همه دیده با شهریاران بگفت

هم‌آن‌گه نشستند شاهان بر اسپ   برفتند زایوانِ آذرگُشَسپ
پراندیشه شد زان سَخُن شهریار   بیامد به‌نزدیکِ پرهیزگار
چو هوم آن سر و تاجِ شاهان بدید   بر ایشان به‌داد آفرین گسترید
همان شهریاران براو آفرین   همی خواندند از جهان‌آفرین
چُنین گفت با هوم کاووس شاه: به یزدان سپاس و بدویَم پناه
که دیدم رخِ مردِ یزدان‌پرست   توانا و با دانش و زورِ دست
چُنین داد پاسخ پرستنده هوم   که آباد بادا به دادِ تو بوم
بدین شاهِ نو روز فرخنده باد   دلِ بدسِگالانِ او کَنده باد
پرستنده بودم بدین کوهسار   که بُگْذشت بر کَنگ‌دِز شهریار
همی خواستم تا جهان‌آفرین   بدو دارد آباد روی زمین

چو بازآمد او شاد و خندان شدم		نیایش‌کُنان پیشِ یزدان شدم
سُروشِ خجسته شبی ناگهان		بکرد آشکارا به من بر نهان
ازان غارِ بی‌بُن برآمد خروش		شنیدم نهادم به آواز گوش
کسی زار بگْریست بر تختِ عاج		چه بر کشور و لشکر و تیغ و تاج
ز تیغ آمدم سویِ آن غارِ تنگ		کمندی که زُنّار بودم به چنگ
بدیدم سر و گوشِ افراسیاب		در او ساخته جایِ آرام و خواب
به بندِ کمندش ببستم چو سنگ		کَشیدمْش بیچاره زان جایِ تنگ
به خواهش براو سست کردم کمند		چو آمد برِ آب بُگْشاد بند
به آب اندر است این زمان ناپدید		پیِ او ز گیتی بباید بُرید
وُرا گر به بر بازگیرد سپهر		بجنبد به گرسیوَزش خون و مهر
چو فرمان دِهد شهریارِ بلند		برادرْش را پای کرده به بند،
بیارند و بر کِتفِ او خامِ گاو		بدوزند تا گم کند زور و تاو
چو آوازِ او یابد افراسیاب		همانا برآید ز دریایِ آب

بفرمود تا روزبانانِ در		برفتند با تیغ و گیلی سپر
ببردند گرسیوَزِ شوم را		که آشوب ازو بُد بروبوم را
به دُژخیم فرمود تا برکَشید		ز رخ پرده‌یِ شرم را بردَرید
همی دوخت بر کِتفِ او خامِ گاو		چُنین تا نماندْش به تن هیچ تاو
براو پوست بدْرید و زِنهار خواست		جهانْ‌آفرین را همی یار خواست
چو بشْنید آوازش افراسیاب		پر از درد گریان برآمد زِ آب
به دریا همی کرد پای‌آشْناه		بیامد به جایی که بُد پایگاه
ز خشکی چو بانگِ برادر شنید		براو بَتّر آمد ز مرگ آنچه دید
چو گَرسیوَز او را بدید اندر آب		دو دیده پر از خون و دل پر شتاب،
فَغان کرد کَای شهریارِ جهان		سرِ نامداران و تاجِ مِهان
کجات آن همه رسم و آیین و راه		کجات آن سر و تاج و گنج و سپاه،
کجات آن همه دانش و زورِ دست		کجات آن بزرگانِ خسروپرست،
کجات آن به رزم اندرون فَرّ و نام		کجات آن به بزم اندرون کام و جام،

که اکنون به دریا نیاز آمدت؟ / چُنین اخترِ دیرساز آمدت
چو بشنید بگْریست افراسیاب / همی ریخت خونین سِرِشک اندر آب
چُنین داد پاسخ که گِردِ جهان / بگشتم همی آشکار و نِهان،
که زین بخشش بد مگر بُگْذرم / ز بد بَتّر آمد کنون بر سرم
مرا زندگانی کنون خوار گشت / روانم پر از درد و تیمار گشت
نَبیره‌یْ فریدون و پورِ پَشَنگ / برآویخت زین‌سان به کامِ نهنگ
همی پوست دَرّند بر وی به چرم / کسی را نبینم به چشم آبِ شرم
زبانِ دو مِهتر پر از گفت‌وگوی / روانِ پرستنده پر جُست‌وجوی
چو یزدانْ‌پرستنده او را بدید / چُنان نوحه‌یِ زارِ ایشان شنید،
ز راهِ جزیره درآمد یکی / چو دیدش مر او را ز دور اندکی،
گشاد آن کَیانی کمند از میان / دوتایی بیامد چو شیرِ ژیان
بیَنداخت آن گِردْکرده کمند / سرِ شهریار اندرآمد به بند
به خشکی کَشیدش ز دریایِ آب / بشد توش و هوش از رَدِ افراسیاب
گرفته وُرا مردِ دیندار دست / به خواری ز دریا کَشید و ببست
سپردش بدیشان و خود بازگشت / تو گفتی که با باد اَنباز گشت
بیامد جهاندار با تیغِ تیز / سری پر ز کینه دلی پر سِتیز
چُنین گفت بی‌دولت افراسیاب / که این روز را دیده بودم به خواب
سپهرِ بلند ار فراوان کَشید / کنون پرده‌یِ رازها بردَرید
به آواز گفت: ای بدِ کینه‌جوی / چرا کُشت خواهی نیا را بگوی
چُنین داد پاسخ که ای بدْکُنِش / سَزاوارِ پَیغاره و سرزنش
ز خونِ برادرْت گویم نُخست / که هرگز بلایِ مِهان را نجُست
دگر نَوذر آن نامْوَر شهریار / جهاندار و از ایرج او یادگار
زدی گردنش را به شمشیرِ تیز / برانگیختی از جهان رَستَخیز
سه دیگر سیاوُش که چون او سوار / نبیند کسی از مِهان یادگار
بریدی سرش چون سرِ گوسفند / همی برگذشتی ز چرخِ بلند
به کردارِ بد تیز بشْتافتی / مکافاتِ آن بد کنون یافتی
بدو گفت: شاها ببود آنچه بود / کنون داستانم بباید شُنود

بمان تا مگر مادرت را رخان	ببینم پس این داستان‌ها بخوان
بدو گفت کز خواهشِ مادرم	نگر تا چه بد ساختی بر سرم
پدر بی‌گنهْ بود و من در نهان	چه رفت از گزندِ تو اندر جهان
سرِ شهریاری بریدی که تاج	براو زار گریان شد و تختِ عاج
کنون روزِ پادافرهِ ایزدی‌ست	مکافاتِ بد را ز یزدان بدی‌ست

کشتن کیخسرو افراسیاب را

به شمشیرِ هندی بزد گردنش	به خاک اندرافگنْد تاری تنش
ز خون لعل شد ریش و موی سپید	برادرْش گشت از جهان ناامید
تهی ماند ازو تختِ شاهنشهی	سرآمد براو روزگارِ مهی
ز کردارِ بد بر تنش بد رسید	مجو ای پسر بندِ بد را کلید
چو جویی بدانی که از کارِ بد	به‌فرجام بر بدْکُنش بد رسد
سپهبد که با فرّ یزدان بُوَد	همه خشمِ او بند و زندان بُوَد
چو خونْ‌ریز گردد بماند نژند	مکافات یابد ز چرخِ بلند
چُنین گفت موبد به بهرامِ تیز	که خونِ سرِ بی‌گناهان مریز
چو خواهی که تاج تو ماند به‌جای	مبادی جز آهسته و پاکْ‌رای
نگهْ کن که خود تاج با سر چه گفت	که با مغزت ای سر خرد باد جفت

به گرسیوز آمد ز کارِ نیا	دو رخ زرد و یک دل پر از کیمیا
کشیدندش از پیشِ دژخیم زار	به بندِ گران و به بد روزگار
ابا روزبانانِ مردمْ‌کشان	چُنان‌چون بُوَد مردمِ بدْنشان
چو در پیشِ کیخسرو آمد به‌درد	بباریـد خون بر رخِ لاژورد
شهنشاهِ ایران زبان برگشاد	وُ زان طشت و خنجر همی کرد یاد
ز تورِ فریدون و سلمِ سترگ	ز ایرج که بُد پادشاهِ بزرگ
به دژخیم فرمود تا تیغِ تیز	کشید و بیامد دلی پر ستیز
میانِ سپهبد به دو نیم کرد	سپهْ را همه دل پر از بیم کرد

به هم برفگندندشان همچو کوه … ز هرسو به‌دور ایستاده گروه
ز یزدان چو شاه آرزوها بیافت … ز دریا سوی خانِ آذر شتافت
بسی زر بر آتش برافشاندند … به زَمزَم همی آفرین خواندند
ببودند یک روز و یک شب به‌پای … به پیشِ جهان‌داورِ رهنُمای
چو گنجورِ کیخسرو آمد زَرَسپ … ببخشید گنجی بر آذرگُشَسپ
بر آن موبَدان خِلعت افگَند نیز … دِرَم داد و دینار و بسیار چیز
به شهر اندرون هرکه درویش بود … وُ گر خوردش از کوششِ خویش بود،
بر آن نیز گنجی پراگنده کرد … جهانی به داد و دِهِش بنده کرد

وُ زان پس به تختِ کَیی برنشست … درِ بارِ بُگْشاد و لب را ببست
نبشتند نامه به هر کشوری … به هر نامداریّ و هر مِهتری
ز خاور بشد نامه تا باختر … به جایی که بُد مِهتری باگهر؛
که رویِ زمین از بدِ اژدها … به شمشیرِ کیخسرو آمد رَها
به نیرویِ یزدانِ پیروزگر … نیاسود و نگْشاد هرگز کمر
روانِ سیاوُش بدو زنده گشت … همه بومِ گیتی وُرا بنده گشت
وُ زان پس چُنین گفت شاهِ جهان … که ای نامدارانِ فرّخ مِهان
زن و کودک از شهر بیرون بَرید … خورش‌ها و رامش به هامون بَرید
همی چیز بخشید درویش را … پرستنده و مردمِ خویش را
بپردَخت ازان سر به رامش نِهاد … برفتند گُردانِ خسرونژاد
هر آن‌کس که بود از نژادِ زَرَسپ … بیامد به ایوانِ آذرگُشَسپ
چهل روز با شاه کاووسْ کَی … همی بود با رامش و رود و می
چو خورشید شد بر فلک ماهِ نو … چو زر افسری بر سرِ شاهِ نو
بزرگان سوی پارس کردند روی … برآسوده از رزم و از گفت‌وگوی
به هر شهر کَانْدرشدندی ز راه … شدی انجمن مرد بر پیشگاه
گشادی سرِ بَدره‌ها شهریار … توانگر شدی مردِ پرهیزگار

چو با ایمنی گشت کاووس جفت — همه رازِ دل پیشِ یزدان بگفت
چُنین گفت کَای برتر از روزگار — تو باشی به هر نیکی آموزْگار
ز تو یافتم فَرّ و اَورَند و بخت — بزرگیّ و دَیهیم با تاج و تخت
تو کردی کسی را چو من بهره‌مند — ز گنج و زِ تخت و زِ نامِ بلند
ز تو خواستم تا یکی کینه‌ور — به کینِ سیاوُش ببندد کمر
نَبیره بدیدم جهانْبینِ خویش — به فرهنگ و تدبیر و آیینِ خویش
جهانْجوی با فَرّ و بُرز و خرد — ز شاهانِ گیتی همی بُگْذرَد
چو سالم سه‌پنجاه بر سر گذشت — سر و موی مُشکین چو کافور گشت،
همان سروِ نازنده شد چون کمان — ندارم گَران گر سرآید زمان
بسی برنیامد براین روزگار — که‌زو تام شد در جهان یادگار
جهاندار کیخسرو آمد ز گاه — نشست از برِ تیره خاکِ سیاه
از ایرانیان هرکه بُد نامجوی — پیاده برفتند بی رنگ و بوی
همه جامه‌هاشان کبود و سیاه — دو هفته ببودند با سوکِ شاه
ز بهرِ سُتودانْش کاخی بلند — بکردند بالایِ او ده کمند
ببردند پس پایکارانِ شاه — دَبیقیّ و دیبایِ رومی سیاه
براو تافته عود و کافور و مُشک — تنش را بدو درنَوَشتند خشک
نِهادند زیر اندرش تختِ عاج — به سر بر ز مُشک و زِ کافور تاج
چو برگشت کیخسرو از پیشِ تخت — درِ خوابگَهْ را ببستند سخت
کسی نیز کاووسْ‌کَی را ندید — ز کین و زِ آوردگاه آرَمید

چُنین است رسمِ سرایِ سِپَنج — نمانی در او جاوِدانه مرنج
نه دانا گذر یابد از چنگِ مرگ — نه جنگْ‌آوران زیرِ خَفتان و تَرگ
اگر شاه باشیّ و گر زردهِشت — نِهالی ز خاک است و بالین ز خشت
چُنان دان که گیتی ترا دشمن است — زمین بستر و گور پیراهن است

چهل روز سوکِ نیا داشت شاه ‌ ‌ ز شادی شده دور و زِ تاج و گاه
پس آن‌گهْ نشست از بر تختِ عاج ‌ ‌ به سر برنهاد آن دلْ‌افروز تاج
سپاه انجمن شد به درگاهِ شاه ‌ ‌ رَدان و بزرگانِ زرّین‌ْکلاه
به شاهی بر او آفرین خواندند ‌ ‌ بر آن تاج بر گوهر افشاندند
یکی سور بُد در جهان سربسر ‌ ‌ چو بر تخت بنْشست پیروزگر
براین‌گونه تا سالیان گشت شست ‌ ‌ جهان شد همه شاه را زیرْدست
پراندیشه شد مایه‌ور جانِ شاه ‌ ‌ ازان رفتنِ کار و آن دستگاه
همی‌گفت: هر جا از آبادْبوم ‌ ‌ ز هَند و زِ چین اندرون تا به روم،
هم از خاوران تا درِ باختر ‌ ‌ ز کوه و بیابان و زِ خشک و تر،
سراسر ز بدْخواه کردم تهی ‌ ‌ مرا گشت فرمان و گاهِ مِهی
جهان از بدْاندیش بی‌بیم شد ‌ ‌ دلِ آهرمَن زین به دو نیم شد
ز یزدان همه آرزو یافتم ‌ ‌ وُ گر دل همه سوی کین تافتم
روانم نباید که آرد منی ‌ ‌ بدْاندیشی و کیشِ آهرمَنی
شَوم همچو ضحّاکِ تازیّ و جَم ‌ ‌ چو با سَلم و تور اندرآیم به زَم
به یک سو چو کاووس دارم نیا ‌ ‌ دگر سو چو تور آن پر از کیمیا
چو کاووس و چون جادو افراسیاب ‌ ‌ که جز روی کژّی ندیدی به خواب
به یزدان شَوم یکْ‌زمان ناسپاس ‌ ‌ به روشن روان اندرآرم هَراس
ز من بُگْسِلد فَرّه‌یِ ایزدی ‌ ‌ گِرایم به کژّیّ و راهِ بدی
ازان پس بر آن تیرگی بُگْذرم ‌ ‌ به خاک اندرآید سر و افسرم
به گیتی بمانَد ز من نامِ بد ‌ ‌ همان پیشِ یزدان سرانجامِ بد
تبهْ گردد این گوشت و رنگِ رخان ‌ ‌ بریزد به خاک اندرون استخوان
هنر گم شود ناسپاسی به‌جای ‌ ‌ روان تیره گردد به دیگرسرای
گرفته کسی تاج و تختِ مرا ‌ ‌ به پای اندرآورده بختِ مرا
ز من مانده نامِ بدی یادگار ‌ ‌ گُلِ رنج‌هایِ کَهُن گشته خار
من اکنون چو کینِ پدر خواستم ‌ ‌ جهان را به خوبی بیاراستم
بکُشتم کسی را که بایست کُشت ‌ ‌ که بُد کژّ و با راهِ یزدان درشت
به آباد و ویران درختی نماند ‌ ‌ که منشورِ تختِ مرا برنخواند

بزرگانِ گیتی مرا کِهترند   وُ گرچند با گنج و با افسرند
سپاسم ز یزدان که او داد فَر   بدین گَردشِ اختر و پای و پَر
کنون آن بِهْ آید که من راهْجوی   شَوم پیشِ یزدان پر از آب روی
مگر هم بدین خوبی اندر نِهان   پرستنده‌ی کردگارِ جهان،
روانم بدان جایِ نیکان بَرَد   که این تاج و تختِ مِهی بُگْذرَد
نیابد کسی زین فزون کام و نام   بزرگیّ و خوبیّ و آرام و جام
رسیدیم و دیدیم رازِ جهان   بدونیک هم آشکارونِهان
کشاورز دیدیم اگر تاجوَر   سرانجام بر مرگ باشد گذر
به سالارِ نوبت بفرمود شاه   که هرکس که آید بدین بارگاه،
وُرا بازگردان به نیکو سَخُن   همه مردمی جوی و تندی مکن

ببست آن درِ بارگاهِ کَیان   خروشان بیامد گشاده‌میان
ز بهرِ پرستش سر و تن بشُست   به شمعِ خرد راهِ یزدان بجُست
بپوشید پس جامه‌ی نو سپید   نیایشْ‌کُنان رفت دل پرامید
بیامد خُرامان به جایِ نَماز   همی گفت با داورِ پاک راز
همی گفت کَای برتر از جانِ پاک   برآرنده‌ی آتش از تیره خاک
مرا بین و چندی خرد دِهْ مرا   هم اندیشه‌ی نیک و بد دِهْ مرا
ترا تا بباشم نیایش کنم   بر این نیکوی‌ها فزایش کنم
بیامُرز رفته گناهِ مرا   ز کژّی بکَش دستگاهِ مرا
بگردان ز جانم بدِ روزگار   همان چاره‌ی دیوِ آموزگار
بدان تا چو کاووس و ضحّاک و جَم   نگیرد هوا بر روانم سِتم
چو بر من بپوشد درِ راستی   به‌نیرو شود کژّی و کاستی
بگردان ز من دیو را دستگاه   بدان تا ندارد روانم تباه
نگهْ دار بر من همین راه و سان   روانم بدان جایِ نیکان رسان
شب و روز یک هفته بر پای بود   تن آن جا و جانش دگر جای بود
سرِ هفته را گشت خسرو نَوان   به جایِ پرستش نماندش توان

خواهش کردن ایرانیان از کیخسرو

به هشتم ز جای پرستش برفت — بر تخت شاهی خُرامید تفت
همه پهلوانان ایران سپاه — شگفتی فرومانده از کار شاه
ازان نامداران روز نبرد — همی هرکسی دیگر اندیشه کرد
چو بر تخت شد نامور شهریار — بیامد به درگاه سالار بار
بفرمود تا پرده برداشتند — سپهْ را ز درگاه بُگْذاشتند
برفتند با دست کرده به کَش — بزرگان پیل‌افگن شیرْفَش
چو طوس و چو گودرز و گیو دِلیر — چو گرگین و بیژن چو رُهّام شیر
چو دیدند بردند پیشش نَماز — ازان پس همه برگشادند راز:
که شاها دِلیرا گَوا داورا! — جهاندار و بر مِهتران مِهترا!
چو تو شاه نَنشست بر تختِ عاج — فروغ از تو گیرد همی مُهر و تاج
فرازنده‌ی نیزه و تیغ و اسپ — فروزنده‌ی فرّخ آذرگُشَسپ
نترسی ز رنج و نتازی به گنج — به گیتی ز گنجت فزون است رنج
همه پهلوانان ترا بنده‌ایم — سراسر به دیدار تو زنده‌ایم
همه دشمنان را سپردی به خاک — نماندت به گیتی ز کس بیم و باک
به هر کشوری لشکر و گنج توست — به جایی که پی برنهی رنج توست
ندانیم کَاندیشه‌ی شهریار — چرا تیره شد اندرین روزگار
ترا زین جهان روز بر خوردن است — نه هَنگام تیمار و پژمردن است
گر از ما به چیزی بیازَرد شاه — از آزار او نیست ما را گناه
بگوید به ما تا دلش خَوش کنیم — پر از خون دل و رخ پر آتش کنیم
وُ گر دشمنی دارد اندر نِهان — بگوید به ما شهریار جهان
همه تاجداران که بودند شاه — بدین داشتند اَرج گنج و سپاه،
که گر سر ستانند و گر سر دِهند — چو تَرگِ دِلیران به سر برنِهند
نِهانی که دارد بگوید به ما — همان چاره‌ی آن بجوید به ما
بدیشان چُنین گفت پس شهریار — که با کس ندارید کس کارزار
به گیتی ز دشمن مرا نیست رنج — نشد نیز جایی پراگنده گنج

نه آزار دارم ز کارِ سپاه / نه اندر شما هست مردِ گناه
ز دشمن چو کینِ پدر خواستم / به داد و به دین گیتی آراستم
به گیتی بی‌بی خاکِ تیره نماند / که مُهرِ نگینِ مرا برنخواند
شما تیغ‌ها در نیام آورید / میِ سرخ و سیمینه جام آورید
به جایِ خروشِ کمان نای و چنگ / بسازید با باده و بوی و رنگ
به یک هفته بر پیشِ یزدان به‌پای / ببودم بر اندیشه و پاک رای
یکی آرزو دارم اندر نهان / همی خواهم از کردگارِ جهان
بگویم گشاده چو پاسخ دهد / به پاسخ مرا روز فرّخ نهد
شما پیشِ یزدان نیایش کنید / براین کام و شادی ستایش کنید
که او داد بر نیک و بد دستگاه / ستایش مر او را که بنْمود راه
وُ زان‌پس به من شادمانی کنید / ز بدها روان بی گُمانی کنید
بدانید کاین چرخِ ناپایدار / نداند همی کِهتر از شهریار
همی بدْرَود پیر و بُرنا به‌هم / ازو داد بینیم و زو هم سِتم
همه پهلوانان ز نزدیکِ شاه / بِرون آمدند از غمان جان تباه
به سالارِ بار آن‌زمان گفت شاه / که بنْشین پسِ پرده‌یِ بارگاه
کسی را مدِهْ بار در پیشِ من / ز بیگانه و مردمِ خویشِ من

بیامد به جایِ پرستش به شب / به دادارِ دارنده بُگْشاد لب
همی گفت کای برتر از برتری / فزاینده‌یِ پاکی و مِهتری
تو باشی به مینو مرا رهنُمای / مگر بُگْذرم زین سِپَنجی سرای
به کژّی دلم هیچ ناتافته / روان جایِ روشن‌دلان یافته

چو یک هفته بُگْذشت و ننمود روی / برآمد یکی غُلغُل و گفت‌وگوی
همه پهلوانان شدند انجمن / بزرگانِ فرزانه و رای‌زن
چو گودرز و چون طوس نَوذرنژاد / سَخُن رفت چندی ز بیداد و داد
ز کردارِ شاهانِ برترمَنِش / ز یزدان‌پرستان و زِ بدْکُنِش
همه داستان‌ها زدند از مِهان / بزرگان و فرزانگانِ جهان

پدر گیو را گفت کای نیک‌بخت — همیشه پرستنده‌ی تاج و تخت
از ایران بسی رنج برداشتی — بر و بوم و پیوند بگذاشتی
به پیش آمد اکنون یکی تیره کار — که آن را نشاید که داریم خوار
بباید شدن سوی زابلستان — سواری فرستی به کابلستان
به زال و به رستم بگویی که شاه — ز یزدان بپیچید و گم کرد راه
در بار بر نامداران ببست — همانا که با دیو دارد نشست
بسی پوزش و خواهش آراستیم — همی زان سخن کام او خواستیم
فراوان شنید ایچ پاسخ نداد — دلش خیره بینیم و سر پر ز باد
بترسیم کاو همچو کاووس شاه — شود کژ و دیوش بپیچد ز راه
شما پهلوانید و داناترید — به هر بودنی بر تواناترید
کنون هرکه او هست پاکیزه‌رای — ز قنّوج و ز دنبر و مرغ و مای،
ستاره‌شناسان کابلستان — همه پاک‌رایان زابلستان،
به ایران خرامید و با خویشتن — بیارید ازین در یکی انجمن
شد این پادشاهی پر از گفت‌وگوی — چو پوشید خسرو ز ما رای و روی،
فگندیم هرگونه‌یی رای بن — ز دستان گشاید همی این سخن

رفتن گیو به زابلستان به آگاه کردن زال و رستم

سخن‌های گودرز بشنید گیو — ز لشکر گزین کرد مردان نیو
برآشفت و اندیشه اندرگرفت — ز ایران ره سیستان برگرفت
چو نزدیک دستان و رستم رسید — بگفت آن شگفتی که دید و شنید
غمی گشت پس ناموَر زال گفت — که گشتیم با رنج بسیار جفت
به رستم چنین گفت کز بخردان — ستاره‌شناسان و هم موبدان،
ز زابل بخوان و ز کابل بخواه — بدان تا بیایند با ما به راه
شدند انجمن موبدان و ردان — ستاره‌شناسان و هم بخردان
همه سوی دستان نهادند روی — ز زابل به ایران نهادند روی

جِهاندار بر پای بُد هفت روز   به هشتم چو بفْروخت گیتی‌فروز،
ز در پرده برداشت سالارِ بار   نشست از برِ تختِ زر شهریار
همه پهلوانان آبا موبَدان   برفتند نزدیکِ شاهِ رَدان
فراوان ببودند پیشش به‌پای   بزرگانِ بادانش و رهنُمای
جِهاندار چون دید بنْواختْ‌شان   به رسمِ کَیان جایگهْ ساختْ‌شان
ازان نامدارانِ خسروپرست   کس از پای ننْشست و نگْشاد دست
گشادند لب کَای سپهرِ روان   جِهاندارِ باداد و روشنْ‌روان
توانایی و فَرِّ شاهی تراست   ز خورشید تا پشتِ ماهی تراست
همه بندگانیم پیشت به‌پای   همه پهلوانانِ فرخنده‌رای
که تا ما بدین نامور بارگاه   چه کردیم و بر ما چرا بست راه؟
کنون روزگاری براین برگذشت   دلِ ما پر آزار و تیمار گشت
گر ایدون که بُگْشاید این راز شاه   براین مرزْبانانِ گمْ‌کرده راه،
اگر غم ز دریاست خشکی کنیم   همه چادَرِ خاک مُشکی کنیم
وُ گر کوه باشد ز بُن برکَنیم   به خنجر دلِ دشمنان بشْکنیم
وُ گر چاره‌یِ این برآید به گنج   نبینند ز گنجِ دِرَم نیز رنج
همه پاشبانانِ گنجِ توایم   پر از درد گریان ز رنجِ توایم
چُنین داد پاسخ جِهاندار باز   که از پهلوانان نی‌َم بی‌نیاز
وُ لیکن ندارم همی دل به رنج   ز نیروی دست و زِ مردان و گنج
نه در کشوری دشمن آمد پدید   که تیمارِ آن بد ببایَد کَشید
یکی آرزو خواست روشن دلم   همی بر دل آن آرزو نگْسِلم
بدان آرزو دارم اکنون امید   شبِ تیره و گاهِ روزِ سپید
چو یابم بگویم همه رازِ خویش   برآرم نِهانْ‌کرده آوازِ خویش
شما بازگردید پیروز و شاد   بد اندیشه بر دل مدارید یاد
همه پهلوانانِ آزادْمرد   براو خواندند آفرینی به‌درد
چو ایشان برفتند پیروز شاه   بفرمود تا پرده‌یِ بارگاه،
فروهِشت و بنْشست گریان به در   به نومیدیِ شاهِ پیروزگر

خواب دیدن شاه کیخسرو

چهاندار شد پیشِ برتر خدای — همی خواست تا باشدش رهنُمای
همی گفت کای کردگارِ سپهر — فروزنده‌ی نیکی و داد و مهر
ازین شهریاری مرا سود نیست — گر از من خداوند خشنود نیست
ز من نیکوي درپذیریّ و زشت — نشستِ مرا جای دِهْ در بهشت
چُنین پنج هفته خروشان به‌پای — همی بود بر پیشِ گیهانْ‌خدای
شبِ تیره از رنج نغْنود شاه — بدان‌گهْ که برزد سر از برج ماه،
بخفت او و روشن روانش نخفت — که اندر جهان با خرد بود جفت
چُنان دید در خواب کُاو را به گوش — نهفته بگفتی خجسته سُروش:
که ای شاهِ نیکْ‌اختر و نیکْ‌بخت — بَسودی بسی یاره و تاج و تخت
اگر زین جهان تیز بشْتافتی — کنون آنچه جُستی همه یافتی
به همسایگیْ داورِ پاک جای — بیابی بدین تیرگی در مپای
کسی گردد ایمِن ز چنگِ بلا — که یابد رَها زین دَمِ اَژدها
هرآن‌کس که از بهرِ تو رنج برد — چُنان دان که آن از پیِ گنج برد
چو بخشی به ارزانیان بخش چیز — که ایدر نمانی تو بسیار نیز
سرِ تخت را پادشاهی گزین — که ایمِن بُوَد مور ازو بر زمین
چو گیتی ببخشی میاسای هیچ — که آمد ترا روزگارِ بَسیچ
چو بیدار شد رنجْ‌دیده ز خواب — ز خَوی دید جایِ پرستش پر آب
همی بود گریان و رخ بر زمین — همی خوانْد بر کردگار آفرین
همی گفت: اگر تیز بشْتافتم — ز یزدان همه کامِ دل یافتم
بیامد سرِ تختِ شاهی بشُست — یکی جامه‌ی ناپَسوده بجُست
بپوشید و بنْشست بر تختِ عاج — چهاندار بی یاره و طَوق و تاج

سرِ هفته را زال و رستم به‌هم — رسیدند بی‌کام و دل پر ز غم
چو ایرانیان آگهی یافتند — همه داغْ‌دل پیش بشْتافتند
چو رستم پدید آمد و زالِ زر — همان موبَدانِ فراوانْ‌هنر،

هر آن‌کس که بود از نژادِ زَرَسپ   پذیره شدن را برانگیخت اسپ
همان طوس با کاویانی دِرفش   همه نامدارانِ زرّینه‌کفش
چو گودرز پیشِ تَهَمتن رسید   سِرِشکش ز مژگان به رخ برچکید
سپاهی همی رفت رخساره‌زرد   ز خسرو همه دل پر از داغ و درد
بگفتند با زال و رستم که شاه   به گفتارِ ابلیس گم کرد راه
همه بارگاهش سیاه است و بس   شب و روز او را ندیده‌ست کس
ازین هفته تا آن درِ بارگاه   گشایند و پوییم و یابیم راه
جز آن است کیخسرو ای پهلوان   که دیدی تو شادان و روشن‌روان
شده کوز بالایِ سروِ سَهی   گرفته گلِ سرخ رنگِ بهی
ندانم چه چشمِ بد آمد بروی؟   چرا پژمرید آن چو گلبرگ روی؟
مگر تیره شد بختِ ایرانیان؟   وُ گر شاه را زاختر آمد زیان
بدیشان چنین گفت زالِ دلیر   که باشد که شاه آمد از گاه سیر
درستیّ و هم دردمندی بُوَد   گهی خوشّی و گهْ نژندی بُوَد
شما دل مدارید چندین به‌غم   که از غم شود جانِ خرّم دُژَم
بگوییم بسیار و پندش دهیم   به پندِ اخترِ سودمندش دهیم
وُ زان‌پس هر آن‌کس که آمد ز راه   برفتند پویان سویِ بارگاه
همان‌گهْ ز در پرده برداشتند   بر اندازه‌شان شاد بُگْذاشتند
چو دستان و چون رستمِ پیل‌تن   چو طوس و چو گودرز و آن انجمن
چو گرگین و چون بیژن و گُستَهَم   هر آن‌کس که رفتی ز گُردان به‌هم
شهنشاه چون رویِ دستان بدید   به پرده در آوایِ رستم شنید،
پراندیشه از تخت بر پای جَست   بپرسید بر پای و بپْسود دست
ز دانندگان هرکه بُد زابلی   ز قَنّوج و زِ دَنبَر و کابلی،
یکایک بپرسید و بنْواختْ‌شان   به رسمِ مِهی پایگهْ ساختْ‌شان
همان نیز زایرانیان هرکه بود   بر اندازه‌شان پایگهْ برفزود
بر او آفرین کرد بسیار زال   که شادان بَدی تا بُوَد ماه و سال
ز گاهِ منوچهر تا کَیقُباد،   ازان نامداران که داریم یاد،
همان زَوِ طَهماسپ و کاووسْ‌کَی   بزرگان و شاهانِ فرخنده‌پی،

سیاوُش مرا خود چو فرزند بود   که با فَرّ و با بُرز و آورَند بود،
ندیدم کسی را بدین بِخْردی   بدین بُرز و این فَرّه‌یِ ایزدی
به پیروزی و مردی و مهر و رای   که شاهیت بادا همیشه به‌جای
چه مِهتر که پایِ ترا خاک نیست؟   چه زهر آن‌که نامِ تو تِریاک نیست؟
یکی ناسَزا آگهی یافتم   بدان آگهی تیز بشْتافتم
ستاره‌شناسان و کُنداوران   ز هر کشوری آن‌که دیدم سران،
ز قَنّوج و زِ دَنبَر و مَرغ و مای   برفتند با زیجِ هَندی ز جای
بدان تا بجویند رازِ سپهر   که زایران چرا پاک بُبْرید مهر؟
از ایران کس آمد که پیروز شاه   بفرمود تا پرده‌یِ بارگاه،
نه‌بردارد از پیشِ سالارِ بار   بپوشد ز ما چهره‌یِ شهریار
من از دردِ ایرانیان چون عقاب   همی تاختم همچو کَشتی بر آب
بدان تا بپرسم ز شاهِ جهان   ز چیزی که دارد همی در نِهان
به سه چیز هر کار نیکو شود   همان تختِ شاهی بی‌آهو شود؛
به گنج و به رنج و به مردانِ مرد   بجز این نشاید همی کار کرد
چهارم به یزدان ستایش کنیم   شب و روز او را نیایش کنیم
که اوی است فریادْرس بنده را   همو بازدارد گَزاینده را
به درویش بخشیم بسیار چیز   اگرچند چیز ارجُمند است نیز
بدان تا روانِ تو روشن کند   خرد پیشِ مغزِ تو جوشن کند
چو بشْنید خسرو ز دستان سَخُن   یکی دانشی پاسخ افگَنْد بُن
بدو گفت کَای پیرِ پاکیزه‌مغز   همه رای و گفتارهایِ تو نَغز
ز گاهِ منوچهر تا این زمان   نه‌ای جز بی‌آزار و نیکی‌گُمان
همان نامْوَر رستمِ پیلْ‌تن   سُتونِ کَیان نازشِ انجمن
سیاووش را پرورانیده اوست   بدو نیکوی‌ها رسانیده اوست
سپاهی که دیدند گوپالِ او   سر و مِغفَر و پیلْ‌فَش یالِ او،
بسی جنگ ناکرده بُگْریختند   همه دشت تیر و کمان ریختند
به پیشِ نیاکانِ من کینه‌خواه   چو دَستورِ فرّخ نُماینده‌راه
اگر نامِ رنجِ تو گیرم به یاد   بمانَد سَخُن تازه تا صد نژاد

ز گفتارِ چرب

ز گفتارِ چرب ار پژوهش بُوَد   ترا این ستایش نکوهش بُوَد
دگر هرچه پرسیدی از کارِ من   ز نادادنِ بار و آزارِ من،
به یزدان یکی آرزو داشتم   جهان را همه خوار بُگْذاشتم
کنون پنج هفته‌ست تا من به‌پای   همی خواهم از داورِ رهنُمای،
که بخشد گذشته گناهِ مرا   دُرَخشان کند تیره ماهِ مرا
بَرَد مر مرا زین سرای سِپَنج   نمانَد ز من در جهان درد و رنج
نمانَد که‌زین راستی بُگْذرم   چو شاهانِ پیشین بپیچد سرم
کنون یافتم هرچه جُستم ز کام   بباید پَسیچید کآمد خُرام
سحرگهْ مرا چشم بغْنود دوش   ز یزدان بیامد خجسته سُروش؛
که برساز کآمد گهِ رفتنت   سرآمد نِژَندیّ و ناخُفتنت
کنون بارگاهِ من آمد به سر   غمِ لشکر و تاج و تخت و کمر
غمی شد دل ایرانیان را ز شاه   همه خیره گشتند و گم‌کرده راه
چو بشْنید زال این سَخُن بردَمید   یکی بادِ سرد از جگر برکَشید
به ایرانیان گفت کِاین رای نیست   خرد را به مغز اندرش جای نیست
که تا من ببستم کمر بر میان   پرستنده‌ام پیشِ تختِ کَیان،
ز شاهان ندیدم کسی کِاین بگفت   چو او گفت ما را نباید نِهفت
نباید بدین بود همداستان   که او هیچ رانَد چُنین داستان
مگر دیو با او همْ‌آواز گشت   که از راهِ یزدان سرش بازگشت
فِریدون و هوشنگِ یزدانْ‌پرست   نبردند هرگز بدین کار دست
بگویم بدو من همه راستی   گر آید به جان اندرون کاستی
چُنین یافت پاسخ زِ ایرانیان   که‌زین‌سان سَخُن کس نگفت از کَیان
همه با توایم آنچه گویی به شاه   مبادا که او گم کند رسم و راه

پند دادن زال سام کیخسرو را

شنید این سَخُن زال برپای خاست   چُنین گفت کَای خسروِ داد و راست
ز پیرِ جهانْ‌دیده بشْنو سَخُن   چو کژ آورَد رای پاسخ مکن

کـه گفتـار تـلخ اسـت بـا راسـتـی   بـبـنـدد بـه تـلـخـی درِ کـاسـتـی
نـبـایـد کـه آزار گـیـری ز مـن   ازیـن راسـتی پـیـشِ ایـن انـجمن
بـه تـورانْ‌زمـیـن زادی از مادرت   هـم آن‌جا بُـد آرام و آبِـشـخَورت
ز یک سـو نَبـیرهٔ رَد افراسیاب   که جز جادوي را ندیدی بـه خواب
چـو کاووسِ دُژخـیم دیـگـر نـیـا   پـر از رنـگ رخ دل پـر از کـیـمـیـا
ز خـاور وُرا بـود تـا بـاخـتـر   بـزرگـیّ و شـاهـیّ و تـاج و کـمـر
همی خواسـت کـز آسْـمان بُگْـذرَد   هـمـه گَـردِشِ اخـتـران بِشْـمَـرَد
بـدان بـر بـسـی پـنـدها دادمـش   همیـن تـلـخ گـفـتـار بُگْـشادمـش
بسـی پـند بشْـنیـد و سـودش نکرد   ازو بـازگـشـتـم پـر از داغ و درد
چو برشـد نگون اندرآمد بـه خاک   بیـخشـود بـر جانْـش یزدانِ پـاک
بیـامـد بـه یـزدان شـده ناسِـپـاس   سـری پـر ز گَـرد و دلی پـر هَراس
تـو رفتـیّ و شـمشـیرْزن صدهزار   زِرِهْ‌دار بـا گُـرزهٔ گـاوْسـار
چـو شـیـرِ ژیـان ساختـی رزم را   بـیـاراسـتـی دشـتِ خـوارزم را
ز پـیـشِ سپهْ تـیـز رفتی بـه جنگ   پیاده شـدی پس بـه جنگِ پَشَـنگ
گر او را بُـدی بـر تـو بـر دستْ‌یاب   بـه ایـران کَشـیـدی رَد افراسیاب
زن و کـودکِ خُـردِ ایـرانـیـان   ببـردی به کین کس نبـسـتی میـان
تـرا ایـزد از دسـتِ او رَسـتـه کـرد   بیخشـود و رایِ تـو پیوسته کرد
بکُشتی کسی را کـه زو بُـد هَراس   بـه دادارِ دارنـده بُـد نـاسِـپـاس
چو گـفـتـم کـه هَـنـگامِ آرام بـود   گهِ بخشـش و پـوشـش و جام بود،
بـر ایـران کـنـون کـار دشـوارتـر   فـزون‌تـر بـدی دل پـرآزارتـر،
کـه تـو بـرنَـوَشـتـی رهِ ایـزدی   بـه کـژّی گـذشـتـیّ و راهِ بـدی
ازیـن بـد نبـاشـد تنت سـودمند   نـیـایـد جهانْ‌آفـریـن را پـسـنـد
گر ایـن باشـد ای شـاه سـامانِ تـو   نـگـردد کـسـی گِـردِ پـیـمـانِ تـو
پـشـیـمـانـی آیـد تـرا زیـن سَـخُـن   بـرانـدیـش و فرمانِ دیـوان مکـن
وُ گـر نـیـز جویـی چُـنین راهِ دیـو   بـبُـرّد ز تـو فَـرّ گـیـهـانْ‌خَـدیـو
بـمانـی پـر از درد و دل پـر گـنـاه   نـخوانـنـد ازین‌پس تـرا نیـز شـاه
بـه یـزدان پنـاه و بـه یـزدان گِرای   که اوی اسـت بر نیک و بد رهنُمای

گر این پندِ من

گر این پندِ من یک به یک نشنَوی به آهرمَنِ بدکُنِش بگْرَوی،
بمانَدْت درد و نمانَدْت بخت نه اَورَنگِ شاهی نه تاج و نه تخت
خرد باد جانِ ترا رهنُمای به پاکی بماناد مغزت به جای
سَخُن‌های دستان چو آمد به بُن یلان برگشادند یکسر سَخُن؛
که ما هم بر آنیم کِاین پیر گفت نباید درِ راستی را نِهفت
چو کیخسرو آن گُفتِ ایشان شنید زمانی بیاسود و اندرشَمید
پراندیشه گفت: ای جهانْ‌دیده زال به مردی بی‌اندازه پیموده سال
اگر سرد گویمْت بر انجمن جهاندار نپسندد این بد ز من
دگر آن‌که رستم شود دردمند ز دردِ وی آید به ایران گزند
دگر آن‌که گر بشْمَری رنجِ او فزون آید از نامْوَر گنجِ او
سپر کرد پیشم تنِ خویش را نبُد خواب و خوردن بدْاندیش را
همان پاسخت را به خوبی کُنیم دلت را به گفتارِ تو نشْکَنیم
چُنین گفت زان پس به آوازِ سخت که ای سرفرازانِ پیروزْبخت
سَخُن‌های دستان شنیدم همه که بیدار بُگْشاد پیشِ رَمه
به دارنده یزدانِ گیهانْ‌خَدیو که من دورم از راه و فرمانِ دیو
به یزدان گِراید همی جانِ من که آن دیدم از رنج درمانِ من
بدید آن جهان را دلِ روشنم خرد شد ز بدهایِ او جوشنم
به زال آنگهی گفت: تندی مکن بر اندازه باید که رانی سَخُن
نُخست آن‌که گفتی ز تورانْ‌نژاد خردمند و بیدار هرگز نزاد
جِهاندار پورِ سیاوُش منم ز تخمِ کَیان راد و باهُش منم
نَبیره‌یْ جهاندار کاووسْ‌کَی دلْ‌افروز و بادانش و نیکْ‌پی
به مادر هم از تخمِ افراسیاب که با خشمِ او گم شدی خورد و خواب
نَبیره‌یْ فِریدون و پورِ پَشَنگ ازین گوهر از بُن مرا نیست ننگ
که شیرانِ ایران به دریایِ آب نشُستی تن از بیمِ افراسیاب
دگر آن‌که کاووس صندوق ساخت سر از پادشاهی همی برفراخت،
چُنان دان که اندر فزونی‌مَنِش نسازند بر پادشا سرزنش
کنون من چو کینِ پدر خواستم جهان را به پیروزی آراستم،

بکُشتم کسی را که‌زو بود کین … وُ زو جور و بیداد بُد بر زمین،
به گیتی مرا نیز کاری نماند … ز بدْگوهران یادگاری نماند
هر آن‌گهْ که اندیشه گردد دَراز … ز شادیّ و زِ دولتِ دیرْیاز،
چو کاووس و جمشید باشم به راه … چو ایشان ز من گم شود پایگاه
چو ضحّاکِ ناپاک و تورِ دِلیر … که از جورِ ایشان جهان گشت سیر
بترسم که چون روزِ من نخ کَشد … چو ایشان مرا سویِ دوزخ کَشد
دگر آن‌که گفتی که با شیده جنگ … بیاراستی چون دلاور پلنگ
ازان بُد که‌زایران ندیدم سوار … نه اسپْ‌افگنی ازدرِ کارزار،
که تنها برِ او به جنگ آمدی … چو رفتی به رزمش دِرنگ آمدی
کسی را کجا فَرّ یزدان نبود … وُ گر اخترِ نیک خندان نبود،
همه خاک بودی به جنگِ پَشَنگ … ازیرا بر آن‌سان شدم من به جنگ
بدین پنج هفته که من روز و شب … همی بآفرین برگشادم دو لب،
بدان تا جهاندار یزدانِ پاک … رَهانَد مرا زین غمِ تیره خاک
شدم سیر ازین لشکر و تاج و تخت … سَبکبار گشتیم و بستیم رَخت
تو ای پیرِ بیدار دستانِ سام … مرا دیو گویی که بنْهاد دام
به تاریّ و کژّی بگشتم ز راه … روان گشته بی‌مایه و دل تباه
ندانم که پادآفرَهِ ایزدی … کجا یابم و روزگارِ بدی

پوزش خواستن زال

چو دستان شنید این سَخُن خیره شد … همی چشمش از رویِ او تیره شد
خروشان شد از شاه و بر پای جَست … چُنین گفت کَای شاهِ یزدانْ‌پرست
ز من بود تیزیّ و ناپخْردی … تویی پاک فرزانه‌یِ ایزدی
سَزد گر ببخشی گناهِ مرا … اگر دیو گم کرد راهِ مرا
مرا سالیان شد فزون از شُمار … کمر بسته‌ام پیشِ هر شهریار
ز شاهان ندیدم که‌زین‌گونه راه … بجُستی ز دادارِ خورشید و ماه
کنون گشت کیخسرو آموزْگار … که‌زو دور بادا بدِ روزگار

نخواهم که باشم

نخواهم که باشم ز خسرو جدا / خرد باد بر تیره جانم گُوا
فزون است ازان رنج و کردارِ شاه / به ایران به‌نزدیکِ هر نیک‌خواه،
که ما را جدایی بُوَد آرزوی / ازین دادگر خسروِ نیک‌خوی
سَخُن‌هایِ دستان چو بشْنید شاه / پسند آمدش پوزشِ نیک‌خواه
بدانست کُاو این سَخُن جز به‌مهر / نپیمود بر شاهِ خورشیدْچهر
بیازید و بگْرفت دستش به دست / برِ خویش بردش به جایِ نشست
چُنین گفت پس شاه با زالِ زر / که اکنون ببندید یکسر کمر
تو و رستم و طوس و گودرز و گیو / دگر هرکه او نامدار است و نیو،
سراپرده از شهر بیرون بَرید / دِرفشِ همایون به هامون بَرید
ز خرگاه و زِ خیمه چندان که هست / بسازید بر دشت جایِ نشست
دِرفشِ بزرگان و پیل و سپاه / بسازید روشن یکی بزمگاه

چُنان کرد رستم که خسرو بگفت / ببردند پرده‌سرای از نِهفت
به هامون کَشیدند ایرانیان / به فرمان ببستند یکسر میان
زمین کوه تا کوه پر خیمه بود / سپید و سیاه و بنفش و کبود
میان اندرون کاویانی دِرفش / جهان زو شده سرخ و زرد و بنفش
سراپرده‌یِ زال نزدیکِ شاه / برافراخته زو دِرفشِ سیاه
به دستِ چپش رستمِ پهلوان / ز کابل بزرگانِ روشن‌روان
به پیش اندرون طوس و گودرز و گیو / چو رُهّام و شاپور و گرگینِ نیو
پسِ پشتِ او بیژن و گُستَهَم / بزرگان که بودند با او به‌هم
شهنشاه بر تختِ زرّین نشست / یکی گُرزه‌یِ گاوْپیکر به دست
به یک دستِ او زال و رستم به‌هم / چو پیلِ سرافراز و شیرِ دُژَم
به دستِ دگر طوس و گودرز و گیو / چو رُهّام و شاپور و گرگینِ نیو
نِهاده همه چشم بر چهرِ شاه / بدان تا چه گوید ز کارِ سپاه
به آواز گفت آن‌زمان شهریار / که ای نامدارانِ بِهْ‌روزگار
هر آن‌کس که دارید رای و خرد / بدانید کِاین نیک و بد بُگْذرَد
همه رفتنیّ‌یم و گیتی سِپَنج / چرا باید این درد و اندوه و رنج؟

ز هر دست خوبی فراز آوریم   به دشمن بمانیم و خود بُگذریم
کنون گاوِ آن زیرِ چرم اندر است   که پاداش و پادآفرَهْ دیگر است
بترسید یکسر ز یزدانِ پاک   مباشید شادان بدین تیره خاک
که این روز بر هرکسی بُگذرَد   زمانه دَمِ ما همی بشْمَرَد
ز هوشنگ رَو تا به کاووس شاه   که بودند با فَرّ و تخت و کلاه،
جز از نام ازایشان به گیتی نمانْد   کسی نامه‌ی رفتگان برنخوانْد
وُ زایشان بسی ناسپاسان بُدند   به فرجام ازان بد هَراسان بُدند
چو ایشان همان من یکی بنده‌ام   وُ گر چند با رنج کوشنده‌ام
بکوشیدم و رنج بردم بسی   ندیدم که ایدر بمانَد کسی
کنون جان و دل زین سرای سِپَنج   بکَندم سرآوردم این درد و رنج
کنون آنچه جُستم همه یافتم   ز تختِ کَیی روی برتافتم
هر آن‌کس که در پیشِ من برد رنج   ببخشم بدو هرچه خواهد ز گنج
ز کردارِ هرکس که دارم سپاس   بگویم به یزدانِ نیکی‌شناس
به ایرانیان بخشم این خواسته   سِلیح و درِ گنجِ آراسته
هر آن‌کس که هست از شما مِهتری   ببخشم به هر مِهتری کشوری
همان بَدره و بُرده و چارپای   براندیشم آرم شُمارَش به جای
ببخشم که من راه را ساختم   وُ زین تیرگی دل بپرداختم
شما دستِ شادی به خوردن بَرید   به یک هفته ایدر چَمید و چَرید
بخواهید تا زین سرای سِپَنج   گذر یابم و دور مانم ز رنج
چو کیخسرو این پندها برگرفت   بماندند گُردانِ ایران شگِفت
یکی گفت کاین شاه دیوانه شد   خرد با دلش سخت بیگانه شد
ندانم براو بر چه خواهد رسید   کجا خواهد این تاج و تخت آرَمید

برفتند یکسر گروهاگروه   همه دشت لشکر بُد و غار و کوه
غَوِ نای و آوای مستان ز دشت   توگفتی همی از هوا برگذشت
ببودند یک هفته زین‌گونه شاد   کسی را نیامد غم و رنج یاد

به مشتم نشست

به هشتم نشست از برِ گاه شاه — اَبی یاره و گرز و زرّین کلاه
چو آمدْش رفتن به تنگی فراز — یکی گنج را در گشادند باز
چو بُگْشاد در گنجِ آباد را — وصی کرد گودرزِ کَشواد را
بدو گفت: بنْگر به کارِ جهان — که با آشکارا چه دارد نهان
که هر گنج را روزی آگندنی‌ست — به سختیّ و روزی پراگندنی‌ست
نگهْ کن رِباطی که ویران بُوَد — پلی کآن به نزدیکِ ایران بُوَد،
دگر آبگیری که باشد خراب — از ایران و زِ رنجِ افراسیاب،
دگر کودکانی که بی مادرند — زنانی که بی شوی و بی چادَرند،
دگر آن که‌ش آید به چیزی نیاز — ز هرکس همی دارد آن رنج راز،
بر ایشان درِ گنج بسته مدار — ببخش و بترس از بدِ روزگار
دگر گنج که‌ش نام بادْآور است — پر از افسر و زیور و گوهر است،
نگهْ کن به شهری که ویران شده‌ست — کُنامِ پلنگان و شیران شده‌ست،
دگر هرکجا رسمِ آتشکده‌ست — که بی هیربَد جای ویران شده‌ست،
سه‌دیگر کسی کُاو ز تن بازمانْد — به روزِ جوانی دِرَم برفَشانْد،
دگر چاهساری که بی‌آب گشت — فراوان براو سالیان برگذشت،
بدین گنجِ بادْآور آباد کن — دِرَم خوار کن مرگ را یاد کن
دگر گنج که‌ش خواندندی عروس — که آگنْد کاووس در شهرِ سوس،
به گودرز فرمود کآن را ببخش — به زال و به گیو و خداوندِ رَخش
همه جامه‌هایِ تنش برشُمُرد — نگهْ کرد یکسر به رستم سپرد
همان یاره و طَوقِ کُنداوران — همان جوشن و گرزهایِ گَران
زِ اسپان به جایی که بودش یَله — به طوسِ سپهبَد سپردش گَله
همه باغ و گلشن به گودرز داد — به گیتی ز مرزی که آمدْش یاد
سِلیحِ تنش هرچه در گنج بود — که او را بدان خواسته رنج بود،
سپردند یکسر به گیوِ دِلیر — بدان‌گهْ که خسرو شد از گاه سیر
زِ ایوان و خرگاه و پرده‌سرای — همان خیمه و آخوری چارپای،

فریبرزِ کاووس را داد شاه / همان جوشن و تَرگ و زرّین کلاه
یکی طَوق روشن‌تر از مشتری / ز یاقوتِ رَخشان دو انگشتری،
نبشته براو نامِ شاهِ جهان / که اندر جهان آن نبودی نهان،
به بیژن چُنین گفت کاین یادگار / همی دار و جز تخمِ نیکی مکار
به ایرانیان گفت: هَنگامِ من / فراز آمد و تازه شد کامِ من
بخواهید چیزی که باید ز من / گهٔ آمد پراگندنِ انجمن
همه مِهتران زار و گریان شدند / ز دردِ شهنشاه بریان شدند
همی گفت هرکس که تا شهریار / که‌را مانَد این تاج را یادگار؟

چو بشنید دستانِ خسروپرست / زمین را ببوسید و بر پای جَست
چُنین گفت کای شهریارِ جهان / سزد کآرزوها ندارم نهان
تو دانی که رستم به ایران چه کرد / به رزم و به بزم و به ننگ ونبرد
چو کاووس‌کَی شد به مازندران / رهی دور و فرسنگ‌های گَران
چو دیوان ببستند کاووس را / چو گودرزِ گردنکَش و طوس را،
تَهمتن چو بشنید تنها برفت / به مازندران روی بنهاد تفت
بیابان و تاریکی و دیو و شیر / زنِ جادو و اَژدهای دلیر
بدان رنج و تیمار بُبْرید راه / به مازندران شد به‌نزدیکِ شاه
بدرّید پهلوی دیوِ سپید / جگرگاهِ کولادِ غُندیّ و بید
سرِ سَنجه را ناگهٔ از تن بکَند / خروشش برآمد به ابرِ بلند
چو سهراب فرزند کاندر جهان / کسی را نبود از کِهان و مِهان،
بکُشت از پیِ کینِ کاووس شاه / ز دردش بگِرید همی سال و ماه
وُ زان پس کجا رزمِ کاموس کرد / به مردی به ابر اندرآوَرْد گَرد
ز کردارِ او چند رانم سَخُن؟ / که هم داستان‌ها نیاید به بُن
اگر شاه سیر آمد از تاج و گاه / چه مانَد بدین شیرْدل نیک‌خواه؟
چُنین داد پاسخ که کردارِ او / به‌نزدیکِ ما رنج و تیمارِ او،
که داند مگر کردگارِ سپهر / نُماینده‌ی کام و آرام و مهر
سَخُن‌های او نیست اندر نهفت / نداند کس او را به آفاق جفت

بفرمود تا رفت پیشش دبیر   بیاوَرْد قِرطاس و مُشک و عبیر
نبشتند عهدی ز شاهِ زمین   سرافراز کیخسروِ پاکْ‌دین،
ز بهرِ سپهبَد گَوِ پیلتن   سُتوده به مردی به هر انجمن؛
که او باشد اندر جهان پیشرو   جهاندارِ بیدار و سالارِ گَو
هم او را بُوَد کشورِ نیمروز   سپهدارِ پیروزِ لشکرْفروز
نهادند بر عهد بر مُهرِ زر   بر آیینِ کیخسروِ دادگر
بدو داد منشور و کرد آفرین   که آباد بادا به رستم زمین
مِهانی که با زالِ سامِ سوار   برفتند با زیج‌ها بر کنار،
ببخشیدشان خِلعت و سیم و زر   یکی جام مر هریکی را گهر

جهان‌دیده گودرز بر پای خاست   بیاراست با شاه گفتارِ راست
چُنین گفت کَای شاهِ پیروزْبخت   ندیدیم چون تو خداوندِ تخت
ز گاهِ منوچهر تا کَیقُباد   ز کاووس تا گاهِ فرّخْ‌نژاد،
به پیشِ بزرگان کمر بسته‌ام   به آرام یک روز ننشسته‌ام
نَبیره پُسر بود هفتادوهشت   کنون مانْد هشت و دگر برگذشت
همان گیوِ بیدارْدل هفت سال   به تورانْ‌زمین بود بی خورد و هال
به دشت اندرون گور بُد خَوردنش   هم از چرمِ نَخچیر پیراهنش
به ایران رسید آنچه بُد شاه دید   که تیمارِ او گیو چندی کَشید
جهاندار سیر آمد از تاج و گاه   همو چشم دارد به نیکی ز شاه
چُنین داد پاسخ که بیش است ازین   که بر گیو بادا هزار آفرین
خداوندِ گیتی وُرا یار باد   دلِ بدْسِگالانْش پر خار باد
کم و بیشِ ما پاک بر دستِ توست   که روشنْ‌روان بادی و تندرست
بفرمود عهدِ قم و اصفهان   نهادِ بزرگان و جای مِهان،
نویسند ز مُشک و زِ عنبر دبیر   یکی نامه از پادشا بر حریر
یکی مُهرِ زرّین براو برنهاد   بر آن نامه شاه آفرین کرد یاد
به ایرانیان گفت: گیوِ دلیر   مبادا که آید ز کردار سیر
بدانید کُاو یادگارِ من است   به نزدِ شما زینهارِ من است

مر او را همه پاک فرمان بَرید	ز گفتارِ گودرز برمگْذرید
ز گودرزیان هرکه بُد پیشرو	یکی آفرین گستریدند نو
چو گودرز بنْشست برخاست طوس	بشد پیشِ خسرو زمین داد بوس
بدو گفت: شاها انوشه بَدی	همیشه ز تو دور دستِ بدی
منم زین بزرگان فریدون‌نژاد	ز نامْ‌آوران تا بیامد قُباد،
کمر بسته‌ام پیشِ ایرانیان	که نگْشادم از بند هرگز میان
به کوهِ هَماوَن ز جوشن تنم	بخَست و همان بود پیراهنم
به کینِ سیاوُش بدان رزمگاه	بُدم هر شبی پاسبانِ سپاه
به لاوَن سپهْ را نکردم رَها	همی بودم اندر دَمِ اژدها
به مازندران بسته کاووس بود	دگر بند بر گردنِ طوس بود
نکردم سپهْ را به جایی یَله	نه از من کسی کرد هرگز گِله
کنون شاه سیر آمد از تاج و گنج	همی بُگْذرَد زین سرای سِپَنج،
چه فرمایدم چیست نیروی من؟	تو دانی هنرها و آهوی من
چُنین داد پاسخ بدو شهریار	که بیش است ازین رنجت از روزگار
همی باش با کاویانی دِرفش	تو باشی سپهدارِ زرّینه‌کفش
بدین سر ز گیتی خراسان تراست	ازین نامداران تنْ‌آسان تراست
نبشتند عهدی بر آن هم‌نِشان	به پیشِ بزرگانِ گردنکَشان
نِهادند بر عهد بر مُهرِ زر	یکی طَوقِ زرّین و زرّین کمر،
بدو داد و کردش بسی آفرین	که از تو مبادا دلی پر ز کین

ولیعهد کردن کیخسرو لهراسپ را

ز کارِ بزرگان چو پردَخته شد	شهنشاه زان رنج‌ها رِخْته شد
ازان مِهتران نامِ لُهراسپ ماند	که از دفترِ شاه کس برنخواند
به بیژن بفرمود تا با کلاه	بیاورْد لُهراسپ را نزدِ شاه
چو دیدش جهاندار بر پای جَست	براو آفرین کرد و بُگْشاد دست
فرود آمد از نامورّ تختِ عاج	ز سر برگرفت آن دلْ‌افروز تاج

به لُهراسپ بشپُزد و کرد آفرین / همه پادشاهیّ ایرانْ‌زمین؛
که این تاجِ نو بر تو فرخنده باد / جهان سر به سر پیشِ تو بنده باد
سپردم به تو شاهی و تاج و گنج / ازان پس که دیدم بسی درد و رنج
مگردان زبان زین سپس جز به داد / که از داد باشی تو پیروز و شاد
مکن دیو را آشنا با روان / چو خواهی که بختت بمانَد جوان
خردمند باش و بی‌آزار باش / همیشه زَوان را نگهدار باش
به ایرانیان گفت کز بختِ او / بباشید شادانْ‌دل از تختِ او
شگفت اندرو مانده ایرانیان / برآشفته هریک چو شیرِ ژیان
همی هرکسی در شگفتی بمانْد / که لُهراسپ را شاه بایست خوانْد
ازان انجمن زال برپای خاست / بگفت آنچه بودش به دل راهِ راست
چُنین گفت کَای شهریارِ بلند / سَزد گر کنی خاک را ارجُمند
سرِ بختِ آن کس پر از خاک باد / روانِ وُرا خاک تریاک باد،
که لُهراسپ را شاه خوانَد به‌داد / ز بیداد هرگز نگیریم یاد
به ایران چو آمد به‌نزدِ زَرَسپ / فرومایه‌یی دیدمش با یک اسپ
به جنگِ اَلانان فرستادیَ‌ش / سپاه و دِرفش و کمر دادیَ‌ش
ز چندین بزرگانِ خسرونژاد / نیامد کسی بر دلِ شاه یاد
نژادش ندانم ندیدم هنر / ازین‌گونه نشْنیده‌ام تاجوَر
چو دستانِ سام این سَخُن‌ها بگفت / شدند انجمن با سَخُنْ‌گوی جفت
خروشی برآمد زِ ایرانیان / که زین‌پس نبندیم شاها میان
نجوییم کس نام در کارزار / چو لُهراسپ را کَی کند شهریار
چو بشْنید خسرو ز دستان سَخُن / بدو گفت: مشْتاب و تندی مکن
که هرکس که بیداد گوید همی / بجز دود زآتش نجوید همی
که نپْسندد از ما بدی کردگار / بپیچد بد از گَردشِ روزگار
که یزدان کسی را کند نیکْ‌بخت / سَزاوارِ شاهیّ و زیبایِ تخت،
که دین دارد و شرم و فَرّ و نژاد / بُوَد راد و پیروز و از داد شاد
جهانْ‌آفرین بر زَوانم گُواست / که گشت این هنرها به لُهراسپ راست
نَبیره‌یْ جهاندار هوشنگ هست / همان راد و بینادل و پاکْ‌دست

پیِ جادوان بُگْسِلانَد ز خاک   پدید آوَرَد راهِ یزدانِ پاک
زمانه جوان گردد از پندِ او   برایِن هم بُوَد پاک فرزندِ او
به شاهی براو آفرین گسترید   وُ زین پندِ بامهرِ من مگْذرید
هر آن‌کس که زَاندرزِ من درگذشت   همه رنجِ او پیشِ من باد گشت
چُنین هم به یزدان بُوَد ناسپاس   به دلْش اندرآید ز هرسو هَراس
چو بشْنید زال این سَخُن‌هایِ پاک   بیازید و انگشت برزد به خاک
بیالود لب را به خاکِ سیاه   به‌آواز لُهراسپ را خوانْد شاه
به شاهِ جهان گفت: خرّم بَدی   همیشه ز تو دور دستِ بدی
که دانست جز شاهِ پیروز و راد   که لُهراسپ دارد ز شاهان نژاد؟
چو سوگند خوردم به خاکِ سیاه   لب آلوده شد مشْمَر آن از گناه
بزرگانْش گوهر برافشاندند   به شاهی براو آفرین خواندند
به ایرانیان گفت فرخنده شاه   که پَدرود باد این دلْافروز گاه
چو من بُگْذرم زین فرومایه خاک   شما را بخواهم ز یزدانِ پاک
به پَدرود کردن رخِ هرکسی   ببوسید با آبِ مژگان بسی
یلان را همه پاک در بر گرفت   به‌زاری خروشیدن اندرگرفت
همی گفت: کاجی من این انجمن   توانستمی برد با خویشتن
خروشی برآمد زِ ایران سپاه   که خورشید بر چرخ گم کرد راه
پسِ پرده‌ها کودکِ خُرد و زن   به کوی و به بازار شد انجمن
خروشیدنِ ناله و آه خاست   به هر بَرزنی ماتمِ شاه خاست
به ایرانیان آن‌زمان گفت شاه   که فردا شما را همین است راه
هر آن‌کس که دارید نام و نژاد   به دادِ خداوند باشید شاد
من اکنون روان را همی پرورم   که بر نیکْ‌نامی مگر بُگْذرم
نبستم دل اندر سِپَنجی سرای   بدان‌تا سُروش آمدم رهنُمای
بگفت این و زِ پایگهْ اسپ خواست   ز لشکرگهْ آوازِ فریاد خاست

بیامد به ایوانِ شاهی دُژَم   به آزاد سرو اندرآورده خم
کنیزک بُدش چار چون آفتاب   ندیدی کسی چهرِ ایشان به خواب

ز پرده بتان را برِ خویش خوانْد   همه رازِ دل پیشِ ایشان براند؛
که من رفتنی‌اَم ز جای سپنج   شما دل مدارید با درد و رنج
نبینید جاوید زین پس مرا   که زین خاکِ بیدادگر بس مرا
سوی داورِ پاک خواهم شدن   نبینم همی راهِ بازآمدن
بشد هوش زان چار خورشیدْچهر   خروشان شدند از غم و درد و مهر
شَخودند روی و بکَندند موی   گسستند پیرایه و رنگ و بوی
وُ زان پس هر آن‌کس که آمد به هوش   چُنین گفت با ناله و با خروش؛
که ما را ببر زین سرای سپنج   رَها کن تو ما را ازین درد و رنج
بدیشان چُنین گفت پرمایه شاه   که زین پس شما را همین است راه
کجا خواهرانِ جهاندار جَم   کجا تاجدارانِ با باد و دَم
کجا مادرم دختِ افراسیاب   که بُگْذشت زان‌سان به دریای آب
کجا دخترِ تور ماه‌آفرید   که چون او کس اندر زمانه ندید
همه خاک دارند بالین و خشت   ندانم به دوزخ درند ار بهشت
مجویید ازین رفتن آزارِ من   که آسان شود راهِ دیدارِ من
خروشید و لُهراسپ را پیش خوانْد   وُ زایشان فراوان سَخُن‌ها براند
به لُهراسپ گفت: این بتانِ منند   فروزنده‌ی پاک جانِ منند
بر این همْ‌نشست اندرین همْ‌سرای   همی دارشان تا تو باشی به‌جای
نباید که یزدان چو خوانْدت پیش   روان شرم دارد ز کردارِ خویش
چو بینی مرا با سیاوُش به‌هم   ز شرمِ دو خسرو بمانی دُژَم
پذیرفت لُهراسپ زو هرچه گفت   که با دیده‌شان دارم اندر نِهفت

وُ زان جایگهْ تنگ بسته میان   بگردید بر گِردِ ایرانیان؛
که زایدر به ایوان خُرامید زود   مدارید در دل ز ما داغ و دود
مباشید گُستاخ با این جهان   که او بَتّری دارد اندر نِهان
مباشید جاوید جز راد و شاد   ز من جز به نیکی مگیرید یاد
همه شاد و خرّم به ایوان شَوید   چو رفتن بُوَد شاد و خندان شَوید
همه نامدارانِ ایران سپاه   نِهادند سر بر زمین پیشِ شاه؛

که ما پندِ او را به کردارِ جان   بداریم تا جان بُوَد جاودان
به لُهراسپ فرمود تا بازگشت   بدو گفت: روزِ من اندرگذشت
تو رَو تختِ شاهی به‌آیین بدار   به گیتی جز از تخمِ نیکی مکار
هر آن‌گهْ که باشی تن‌آسان ز رنج   نازی به تاج و نازی به گنج،
چُنان دان که رفتنْت نزدیک شد   به یزدان ترا راه باریک شد
همه داد جوی و همه داد کن   ز بدها تنِ مِهتر آزاد کن
فرود آمد از اسپ لُهراسپ زود   زمین را ببوسید و زاری نُمود
بدو گفت خسرو که پَدرود باش   به داد اندرون تاره و پود باش

برفتند با او زِ ایران سران   بزرگانِ بیدار و کُنداوران
چو دستان و رستم چو گودرز و گیو   دگر بیژنِ گُرد و گُستَهْمِ نیو
به هفتم فریبرزِ کاووس بود   به هشتم کجا نامور طوس بود
همی رفت لشکر گروهاگروه   ز هامون بشد تا سرِ تیغِ کوه
ببودند یک هفته دَم برزدند   یکی بر لبِ خشک نم برزدند
خروشان و پیچان ز کردارِ شاه   کسی را نبُد سوی آن رنج راه
همی گفت هر موبَدی در نِهفت   که زین‌سان سَخُن در جهان کس نگفت

چو خورشید برزد سر از تیره کوه   ز هرسو ز گیتی بیامد گروه
زن و مردِ ایرانیان صدهزار   خروشان برفتند با شهریار
همه کوه پر ناله و پر خروش   همی سنگِ خارا برآمد به جوش
همی گفت هرکس که شاها چه بود؟   که روشن دلت شد پر از داغ و دود
گر از لشکر آزار داری همی   بدین تاج را خوار داری همی،
بگوی و تو از گاهِ ایران مرو   جهانِ کَهُن را مکن شاهِ نو
همه خاک باشیم اسپِ ترا   پرستنده آذرگُشَسپِ ترا
کجا شد ترا دانش و رای و هوش؟   که نزدِ فِریدون نیامد سُروش
همه پیشِ یزدان ستایش کنیم   به آتشکده در نیایش کنیم
مگر پاک یزدانْت بخشد به ما   دلِ موبَدان بردُرَخشد به ما

شهنشاه ازان کار

ناپیدا شدن کیخسرو از ایرانیان

شهنشاه ازان کار خیره بمانْد — ازان انجمن موبدان را بخوانْد
چُنین گفت کایدر همه نیکویست — براین نیکوی‌ها نباید گریست
ز یزدان شناسید یکسر سپاس — مباشید جز پاک و یزدان‌شناس
که گرد آمدن زود باشد به‌هم — مباشید زین رفتنِ من دُژَم
بدان مهتران گفت: زین کوهسار — همه بازگردید بی شهریار
که راهی دَراز است و بی‌آب و سخت — نباشد گیاه و نه برگِ درخت
به آمدشُدن راه کوته کنید — روان را سوی روشنی رهْ کنید
براین ریگ برنگْذرد هرکسی — مگر فَرّه و بُرز دارد بسی
سه مردِ گران‌مایه و سرفراز — شنیدند گفتار گشتند باز
چو دستان و رستم چو گودرزِ پیر — جهان‌جوی و گوینده و یادگیر
نگشتند ازو باز چون طوس و گیو — همان بیژن و هم فریبرزِ نیو

برفتند یک روز و یک شب به‌هم — شدند از بیابان و خشکی دُژَم
به ره بر یکی چشمه آمد پدید — جهان‌جوی کیخسرو آن‌جا رسید،
بدان آبِ روشن فرود آمدند — بخوردند چیزیّ و دَم برزدند
بدان مرزْبانان چُنین گفت شاه — که امشب نرانیم زین جایگاه
بگوییم کارِ گذشته بسی — که زین پس نبینند ما را کسی
چو خورشیدِ تابان برآرد درفش — چو زرّآب گردد زمینِ بنفش،
مرا روزگارِ جدایی بُوَد — مگر با سُروش آشنایی بُوَد
ازین رای گر تاب گیرد دلم — دلِ تیره‌گشته ز تن بُگْسِلم
چو بهری ز تیره شب اندرچَمید — کَیِ نامور پیشِ چشمه خمید
بدان آبِ روشن سر و تن بشُست — همی خواند اندر جهان زَند و اُست
چُنین گفت با نامور بِخْردان — که باشید پَدرود تا جاوِدان
کنون چون برآرد سِنان آفتاب — مبینید دیگر مرا جز به خواب
شما بازگردید زین ریگِ خشک — مباشید اگر بارد از ابر مُشک

ز کوه اندرآید یکی بادِ سخت ‌ کجا بشکنَد شاخ و برگِ درخت
ببارد بسی برف زابْرِ سیاه ‌ شما سوی ایران نیابید راه
سرِ مِهتران زان سَخُن شد گران ‌ بخفتند با درد کُنداوران

چو از کوه خورشید سر برکَشید ‌ ز چشمِ مِهان شاه شد ناپدید
بجَستند ازان جایگهْ شاهْجوی ‌ به ریگ و بیابان نِهادند روی
ز خسرو ندیدند جایی نِشان ‌ ز ره بازگشتند گردنکَشان
همه تنگْدل گشته و تافته ‌ سِپَرده زمین شاه نایافته

خروشان بدان چشمه بازآمدند ‌ پر از غم دل و پر گُداز آمدند
بر آن آب هرکس که آمد فرود ‌ همی داد شاهِ جهان را دُرود
فریبرز گفت: آنچه خسرو بگفت ‌ نه با جانِ پاکش خرد بود جفت
چو آسوده گردیم و چیزی خَوریم ‌ یک امشب ازین چشمه برنگْذریم
زمین گرم و نرم است و روشن هوا ‌ بدین رنجَگی نیست رفتن روا
بر آن چشمه یکسر فرود آمدند ‌ ز خسرو بسی داستان‌ها زدند؛
که چونین شگِفتی نبیند کسی ‌ وُ گر در زمانه بمانَد بسی
که زین رفتنِ شاه نادیده‌ایم ‌ ز گردنکَشان نیز نشْنیده‌ایم
دِریغ آن بلند اختر و رایِ او ‌ بزرگیّ و دیدار و بالایِ او
خردمند ازین کار خندان شود ‌ که زنده کسی پیشِ یزدان شود
که داند به گیتی که او را چه بود ‌ چه گوییم و گوش این نیارد شُنود
بدان نامداران چُنین گفت گیو ‌ که هرگز چُنو نشْنَود گوشِ نیو،
به مردیّ و بخشش به داد و هنر ‌ به دیدار و بالا و فَرّ و گهر
به رزم اندرون پیل بُد با سپاه ‌ به بزم اندرون ماه بُد با کلاه
وُ زان پس بخوردند چیزی که بود ‌ ز خوردن سوی خواب رفتند زود
هم آن‌گهْ برآمد یکی باد و ابر ‌ هوا گشت برسانِ کامِ هِژَبر
چو برف از زمین بادْبان برکَشید ‌ نبُد نیزه‌ی نامداران پدید
یکایک به برف اندرون ماندند ‌ ندانم بر آن جای چون ماندند

زمانی طپیدند در زیرِ برف یکی چاه شد کنده هر جای ژرف
نماند ایچ‌کس را ازایشان توان برآمد به‌فرجام شیرین روان

همی بود رستم بر آن کوهسار همان زال و گودرز و چندی سوار
بر آن کوه بودند یکسر سه روز چهارم چو بفْروخت گیتی‌فروز،
بگفتند کاین کار شد بادرنگ چُنین چند باشیم بر کوه و سنگ؟
اگر شاه شد از جهان ناپدید چو بادِ هوا از میان بردَمید،
دگر نامداران کجا رفته‌اند؟ مگر پندِ خسرو نپَذرُفته‌اند؟
ببودند یک هفته بر پشتِ کوه سرِ هفته گشتند یکسر سُتوه
بر ایشان همه زار و گریان شدند بر آن آتشِ درد بریان شدند
همی کَند گودرزِ کَشواد موی همی ریخت آب و همی خَست روی
همی گفت گودرز کاین کس ندید که از تخمِ کاووس بر من رسید
نَبیره پُسر داشتم لشکری جهاندار و بر هر سری افسری
به کینِ سیاوُش همه کُشته شد همه دوده زیروزَبر گَشته شد
کنون دیگر از چشم شد ناپدید که دید این شگفتی که بر من رسید؟
سَخُن‌های دیرینه دستان بگفت که با دادِ یزدان خرد باد جفت
چو از برف پیدا شود راهِ شاه مگر بازگردند و یابند راه
نشاید بدین کوهْ‌سر بر بُدَن خورش نیست زایدر بباید شدن
پیاده فرستیم چندی به راه بیابند روزی نشانِ سپاه
برفتند ازان کوه گریان به‌درد همی هرکسی از کسی یاد کرد
ز فرزند و خویشان و زِ دوستان وُ زان شاهِ چون سرو در بوستان

جهان را چُنین است آیین و دین بمانده‌ست همواره در بِهْ‌گُزین
یکی را ز خاکِ سیهْ برکَشد یکی را ز تختِ کَیان درکَشد
نه زین شاد باشد نه زان دردمند چُنین است رسمِ سرایِ گزند
کجا آن یلان و کجا آن گوان از اندیشه دل دور کن تا توان

عهد بستن لهراسپ با ایرانیان

چو لُهراسپ آگهْ شد از کارِ شاه ز لشکر که بودند با او به راه،
نشستت از برِ تخت با تاجِ زر برفتند گُردانِ زرّین‌کمر
به آواز گفت: ای سرانِ سپاه شنیده همه پند و اندرزِ شاه
هر آن‌کس که از تختِ من نیست شاد ندارد همی پندِ شاهان به یاد،
مرا هرچه فرمود و گفت آن کنم بکوشم به نیکیّ و فرمان کنم
شما نیز از اندرزِ او دست باز مدارید و زِ من مدارید راز
گنه‌کار باشد به یزدان کسی که اندرزِ شاهان ندارد بسی
بد و نیک ازین هرچه دارید یاد سراسر به من بر بباید گشاد
چُنین داد پاسخ وُرا پورِ سام که خسرو ترا شاه بُرده‌ست نام
پذیرفته‌ام پند و اندرزِ او نیابد گذر پای از مرزِ او
تو شاهیّ و ما یکسره کِهتریم ز رای و زِ فرمانِ تو نگْذریم
من و رستم و زابلی هرکه هست ز مهرِ تو ما برنگیریم دست
هر آن‌کس که او جز براین رهْ بُوَد ز نیکی وُرا دست کوتهْ بُوَد
چو لُهراسپ گفتارِ دستان شنید براو آفرین کرد و سر برکَشید
چُنین گفت کز داورِ راستی شما را مبادا بد و کاستی
که یزدان شما را بدان آفرید که رویِ بدی‌ها شود ناپدید
جهاندارِ نیکْ‌اخترِ شاذروز شما را سپرد آن زمان نیمروز
کنون پادشاهی جز آن هرچه هست بگیرید چندان که باید به دست
مرا با شما گنج بخشیده نیست تن و دوده و پادشاهی یکیست
به گودرز گفت: آنچه داری نهان بگوی از دل ای پهلوانِ جهان
بدو گفت گودرز: من یک تنم که بی گیو و رُهّام و بی بیژنم
بر آنم سراسر که دستان بگفت جز این من ندارم سَخُن در نهفت
همانم که با شاه گفتم نُخست بدین مایه نشْکست عهدِ درست
تو شاهیّ و ما سر به سر کِهتریم ز پیمان و فرمانِ تو نگْذریم
همه مِهتران خواندند آفرین به فرمان نهادند سر بر زمین

ز گفتارِ ایشان دلش تازه گشت   ببالید و بر دیگر اندازه گشت
گزیدش یکی روزِ فرخنده‌تر   که تا برنهد تاجِ شاهی به سر
چنان‌چون فریدونِ فرّخ‌نژاد   بدین مهرگان تاج بر سر نهاد

بدان مهر ماهِ گزین روزِ مهر   که‌زان راستی رفت مهرِ سپهر،
بیاراست ایوانِ کیخسروی   بپیراست دیوانِ او از نوی

چُنین است گیتی فرازونشیب   یکی آزوَر دیگری بانهیب
ازین کارِ خسرو به بیرون شدیم   سوی کارِ لُهراسپ بازآمدیم
کنون تاج و اَورَنگِ لُهراسپ شاه   بیارایم و برنشانم به گاه
به پیروزیِ شهریارِ بلند   که‌زوی است امّید و بیمِ گزند
به نیکی رسانَد دلِ دوستان   گزند آید از وی به ناراستان

جهان را چُنین است آیین و سان   بگردد همی زان بدین زین بدان
سرای سپنج است با درد و رنج   تو با رنجِ او ناز و خوشّی مسنج
ازین کارِ کیخسرو اندازه گیر   کَهُن‌گشته کارِ جهان تازه گیر
سوی نیکی و نیک‌نامی گرای   جز این نیست توشه به دیگرسرای
چُنین بود تا بود کارِ جهان   گِزافه نکردند نامش جَهان

Ferdowsī's Shāh-nāme

The Book of Kings

Critical Edition and Introduction
by
Mostafâ Jeihooni
(M. S. J.)
Vol. 2

Publisher: **Shahname Pezhoohi**
Pirinted in: Lithography, Printing & Binding Organization
First Edition: 2001
© All rights reserved.

Address: P.O. Box: 81465-1835, Esfahan-Iran.
info@Shahname-pezhoohi.com

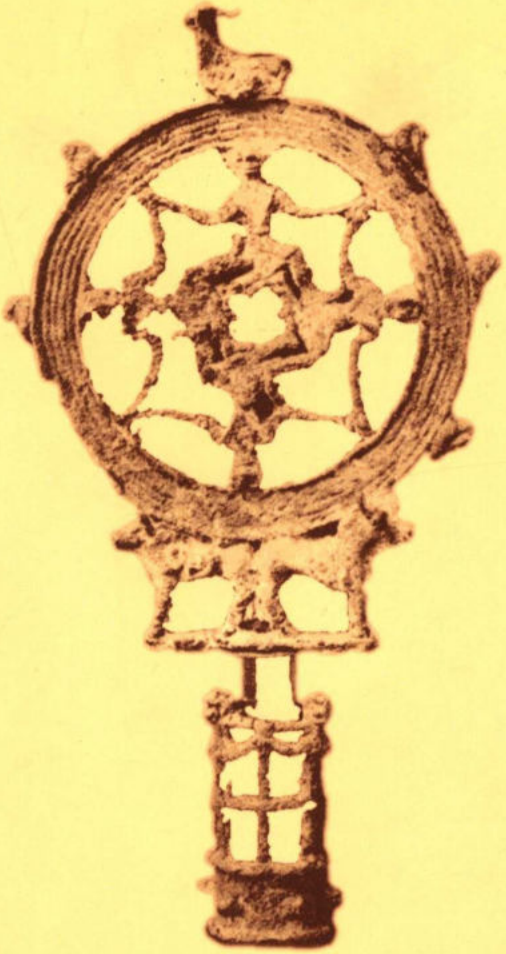

شاهنامهٔ فردوسی

تصحیح انتقادی، مقدّمهٔ تحلیلی، نکته‌های نویافته

مصطفی جیحونی

کتاب سوّم

شاهنامهٔ فردوسی

مصطفی جیحونی

۳

۳/۰۰۰ ن م
۳/۳۳

شاهنامه پژوهی

به نام خداوند جان و خرد

به جوانان برومند ایرانی که در هر جای جهان باشند
به سرزمین پاک خود عشق می‌ورزند؛
و با یاد نیک از

ــ پدرم
که با گذشت بیش از پنجاه سال داستان‌هایی از شاهنامه را که برایم نقل می‌کرد
همیشه همنشین جان من است؛

ــ جناب آقای یدالله بهزاد کرمانشاهی
و
ــ شادروان مهندس احمد حامی،
استادان بزرگوارم
که مرا عشق ورزیدن به ایران و زبان فارسی آموختند؛

ــ همسرم
که با یاری و همدلی او این کار به‌سامان شد.

شاهنامهٔ فردوسی

تصحیح انتقادی، مقدّمهٔ تحلیلی، نکته‌های نویافته

مُصطفی جیحونی

فردوسی، ابوالقاسم، ۳۲۹ _ ۴۱۶؟ ق.
[شاهنامه]
شاهنامهٔ فردوسی / مصحح مصطفی سینی‌کار جیحونی. ـ اصفهان: شاهنامه‌پژوهی، ۱۳۷۹.
۵ ج.
ISBN 964 - 92585 - 5 - 8 (دوره)
ISBN 964 - 92585 - 3 - 1 ج.۲ (کتاب سوم)
فهرست‌نویسی بر اساس اطّلاعات فیپا.
۱ ـ شعر فارسی ـ قرن ۴ ق. الف. سینی‌کار جیحونی، مصطفی، ۱۳۲۴ ـ مصحّح. ب. عنوان.
ج. عنوان: شاهنامه.
PIR ۴۴۹۰ ۱/۲۱ فا ۸
۱۳۷۹ ش ۴۷۳ ف
۱۳۷۹
کتابخانهٔ ملّی ایران ۲۱۶۳ ـ ۸۰ م

کتاب سوم

شاهنامهٔ فردوسی

تصحیح انتقادی، مقدّمهٔ تحلیلی، نکته‌های نویافته

مصطفی جیحونی

(زمان پژوهش: ۱۳۶۷ تا ۱۳۷۹)

چاپ اوّل اسفند ۱۳۷۹
شمارگان ۱۵۰۰ دوره
طرح و اجرا انتشارات شاهنامه پژوهی

گروه انتشارات شاهنامه پژوهی

مهندس مهرداد جیحونی، مهرناز جیحونی، مهندس هاله زندی،
مهندس سارا سیفی، سنا سیفی، مهندس عطا سیفی، ایمان شایگان‌نیا،
محبوبه شجاعی، گیتی صدفی، پروانه متّقی، شهلا مومبینی،
لیلا مومبینی، نسیم مومبینی، الهه وفائی
مدیر فنّی: مهندس مهیار جیحونی

با سپاس از استاد محمّد زهرایی و استاد هوشنگ نوروزی
و
با تشکّر از آقایان حشمت‌الله انتخابی، هوشنگ الله‌وردی، مجید شیرخانی، سیّد موسی سیفی
و کارکنان سازمان چاپ و انتشارات وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی

اصفهان، صندوق پستی: ۱۸۳۵ - ۸۱۴۶۵
پست الکترونیکی: info@Shahname-Pezhoohi.com

همه‌ی حقوق چاپ و نشر این اثر در انحصار انتشارات شاهنامه پژوهی است. هرگونه استفاده از متن،
طرح و همه‌ی مختصّات هنری و فنّی خاصّ این اثر به طور مستقیم یا غیرمستقیم ممنوع است.

پدیدآورندگان

حروف‌چینی شهلا مومبینی
نظارت بر حروف‌چینی گیتی صدفی
همکاران مهرداد جیحونی، مهیار جیحونی
قلم‌های استفاده شده بدر، تیتر، زر، زر کردی، کامپیوست، کریم
لوتوس، لوتوس کردی، میترا و یاقوت
نمونه‌خوانی هاله زندی
همکاران مهرداد جیحونی، سارا سیفی، سنا سیفی
عطا سیفی، محبوبه شجاعی، پروانه متّقی
لیلا مومبینی و نسیم مومبینی
مقابله با دستنویس مهرداد جیحونی
همکاران هاله زندی، سارا سیفی، عطا سیفی
ایمان شایگان‌نیا، محبوبه شجاعی
پروانه متّقی، لیلا مومبینی و نسیم مومبینی
ویراستاری و تهیّه‌ی متن آسان‌خوان مصطفی جیحونی
بیراستن واژگان و ترکیب‌ها مهیار جیحونی
همکاران مهرناز جیحونی، ایمان شایگان‌نیا
شهلا مومبینی و الهه وفائی
آرایش بیت‌ها مهیار جیحونی
صفحه‌آرایی متن هاله زندی
همکاران هوشنگ اللهوردی و مهیار جیحونی
مقابله‌ی صوتی ـ دیجیتالی مصطفی جیحونی
همکاران گیتی صدفی و الهه وفائی
مقابله‌ی نهایی گیتی صدفی
همکاران هوشنگ اللهوردی، ایمان شایگان‌نیا
شهلا مومبینی و الهه وفائی
ویراستاری بخش حماسه‌آفرینان مهرناز جیحونی
همکار هاله زندی
فهرست‌ها هوشنگ اللهوردی
همکاران مهرناز جیحونی، مهیار جیحونی و الهه وفائی
صفحه‌آرایی کتابِ صفر و طراحی جلد و حاشیه مهیار جیحونی
خوش‌نویسی استاد عبّاس اخوین
مشاور فنّی هوشنگ نوروزی

لیتوگرافی، چاپ و صحّافی سازمان چاپ و انتشارات
وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی

عنوان	بیت	صفحه

پادشاهی لهراسپ (۲۵)	۲۲۶۵۱	۱۰۰۹
آغاز داستان	۲۲۶۶۲	۱۰۱۰
رفتن گشتاسپ به خشم پدر به سوی هندوستان	۲۲۷۱۷	۱۰۱۲
رفتن گشتاسپ به خشم پدر به روم	۲۲۷۸۱	۱۰۱۴
رفتن گشتاسپ پیش بوراب آهنگر	۲۲۸۴۷	۱۰۱۷
داستان کتایون با گشتاسپ	۲۲۸۸۳	۱۰۱۹
خواستن میرین دختر میانگی از قیصر روم	۲۲۹۵۸	۱۰۲۲
رزم گشتاسپ با گرگ	۲۳۰۲۲	۱۰۲۵
خواستن اهرن دختر کهتر از قیصر روم	۲۳۱۲۶	۱۰۲۸
رزم گشتاسپ با اژدها	۲۳۲۰۴	۱۰۳۲
هنر نمودن گشتاسپ در میدان پیش قیصر روم	۲۳۲۶۷	۱۰۳۴
رزم گشتاسپ با الیاس و کشته شدن الیاس	۲۳۳۵۵	۱۰۳۸
پیغام فرستادن قیصر روم به نزد لهراسپ	۲۳۳۹۹	۱۰۴۰
رفتن زریر به پیغامبری پدرش نزد قیصر و دیدن گشتاسپ	۲۳۴۶۳	۱۰۴۲
پادشاهی گشتاسپ (۲۶)	۲۳۵۶۴	۱۰۵۱
سخن فردوسی	۲۳۵۶۴	۱۰۵۲
آغاز داستان		
سخن دقیقی	۲۳۵۷۷	۱۰۵۲
پدید آمدن زردشت پیغمبر	۲۳۶۰۳	۱۰۵۳
نامه‌ی ارجاسپ به گشتاسپ شاه	۲۳۶۸۸	۱۰۵۶
پاسخ نامه‌ی ارجاسپ از گشتاسپ	۲۳۷۷۵	۱۰۶۰
آگاهی یافتن گشتاسپ از لشکر ارجاسپ	۲۳۸۵۱	۱۰۶۳
رزم ارجاسپ با گشتاسپ	۲۴۰۰۰	۱۰۶۸
رزم زریر با بیدرفش	۲۴۱۴۹	۱۰۷۴
رزم اسفندیار با بیدرفش پلید	۲۴۲۱۸	۱۰۷۷

گریختن ارجاسپ از اسفندیار	۲۴۳۱۷	۱۰۸۱
آمدن گشتاسپ به ایران به فرّخی	۲۴۳۵۶	۱۰۸۳
بدگفتن گرزم اسفندیار را	۲۴۴۲۴	۱۰۸۵
بندکردن گشتاسپ اسفندیار را	۲۴۵۰۳	۱۰۸۸
رفتن گشتاسپ به زاولستان	۲۴۵۵۰	۱۰۹۰
تاختن آوردن ارجاسپ به ایران‌زمین	۲۴۵۶۹	۱۰۹۱
سخن فردوسی	۲۴۵۹۴	۱۰۹۳
رزم کهرم با لهراسپ	۲۴۶۲۸	۱۰۹۴
آگاه شدن گشتاسپ از کشته شدن لهراسپ	۲۴۶۸۴	۱۰۹۶
دیگر رزم گشتاسپ با ارجاسپ و ترکان	۲۴۷۱۳	۱۰۹۸
هزیمت شدن گشتاسپ از ارجاسپ	۲۴۷۴۱	۱۰۹۹
آمدن جاماسپ به دزگنبدان پیش اسفندیار	۲۴۷۷۹	۱۱۰۰
رسیدن اسفندیار به نزد گشتاسپ	۲۴۹۲۶	۱۱۰۶
خبر یافتن ارجاسپ از آمدن اسفندیار	۲۴۹۵۳	۱۱۰۷
رزم اسفندیار با ارجاسپ و ترکان	۲۴۹۸۰	۱۱۰۸
گریختن ارجاسپ از اسفندیار	۲۵۰۳۷	۱۱۱۱
هفتخان اسفندیار (۲۷)	**۲۵۰۹۷**	**۱۱۱۷**
آغاز داستان	۲۵۱۱۷	۱۱۱۸
خان اوّل و کشتن اسفندیار گرگان را	۲۵۱۶۶	۱۱۲۰
خان دوم و کشتن اسفندیار شیران را	۲۵۲۰۴	۱۱۲۱
خان سوم و کشتن اسفندیار اژدها را	۲۵۲۴۲	۱۱۲۳
خان چهارم و کشتن اسفندیار زن جادو را	۲۵۲۸۸	۱۱۲۵
خان پنجم و کشتن اسفندیار سیمرغ را	۲۵۳۴۹	۱۱۲۷
خان ششم و گذشتن اسفندیار از برف	۲۵۴۴۱	۱۱۳۱
خان هفتم و رفتن اسفندیار به رویین دز	۲۵۵۷۱	۱۱۳۶
رفتن خواهران پیش اسفندیار	۲۵۶۲۹	۱۱۳۸
کشتن اسفندیار ارجاسپ را	۲۵۷۴۱	۱۱۴۳

نامه‌ی اسفندیار به شاه گشتاسپ	۲۵۸۴۴	۱۱۴۷
پاسخ نامه‌ی اسفندیار از نزد گشتاسپ	۲۵۸۶۳	۱۱۴۸
باز آمدن اسفندیار به ایران‌زمین	۲۵۹۰۷	۱۱۵۰
داستان رستم و اسفندیار (۲۸)	**۲۵۹۴۶**	**۱۱۵۵**
آغاز داستان	۲۵۹۶۲	۱۱۵۶
رفتن اسفندیار به زاولستان	۲۶۱۴۰	۱۱۶۳
فرستادن اسفندیار بهمن را نزد رستم	۲۶۱۶۹	۱۱۶۴
پاسخ پیغام اسفندیار از رستم زال	۲۶۳۲۰	۱۱۷۰
رسیدن رستم و اسفندیار به یکدیگر	۲۶۴۱۳	۱۱۷۳
بازآمدن رستم به نزد اسفندیار	۲۶۵۲۳	۱۱۷۸
نکوهش کردن اسفندیار رستم را	۲۶۵۵۵	۱۱۷۹
پاسخ دادن رستم اسفندیار را	۲۶۵۹۱	۱۱۸۱
پاسخ دادن اسفندیار رستم را	۲۶۶۳۱	۱۱۸۲
پاسخ دادن رستم اسفندیار را	۲۶۶۷۳	۱۱۸۴
هنر نمودن رستم و اسفندیار پیش یکدیگر	۲۶۷۰۰	۱۱۸۵
پند دادن زال رستم را	۲۶۸۷۷	۱۱۹۲
رزم رستم با اسفندیار	۲۶۹۴۰	۱۱۹۴
رزم زواره و فرامرز با نوش‌آذر و مهرنوش	۲۷۰۰۴	۱۱۹۷
چاره ساختن سیمرغ و زال بر اسفندیار	۲۷۱۷۵	۱۲۰۴
کشتن رستم اسفندیار را	۲۷۲۵۵	۱۲۰۷
اندرز کردن اسفندیار رستم را از بهر بهمن	۲۷۳۸۲	۱۲۱۲
آگاهی یافتن گشتاسپ از کشته شدن اسفندیار	۲۷۴۶۹	۱۲۱۵
نامه‌ی رستم زال به نزدیک گشتاسپ	۲۷۵۴۷	۱۲۱۹
خواندن گشتاسپ بهمن را به درگاه	۲۷۵۷۲	۱۲۲۰
داستان رستم و شغاد (۲۹)	**۲۷۶۰۸**	**۱۲۲۵**
آغاز داستان	۲۷۶۳۷	۱۲۲۶
کشته شدن رستم با زواره در چاه نخچیرگاه	۲۷۷۶۰	۱۲۳۱

کین خواستن فرامرز از شاه کابل	۲۷۸۶۸	۱۲۳۶
سپری شدن روزگار شاه گشتاسپ	۲۷۹۲۵	۱۲۳۸
پادشاهی بهمن (۳۰)	۲۷۹۴۷	۱۲۴۳
رفتن بهمن به کین خواستن اسفندیار	۲۷۹۸۰	۱۲۴۴
رزم بهمن با فرامرز	۲۸۰۲۲	۱۲۴۶
پادشاهی همای چهرآزاد (۳۱)	۲۸۱۰۶	۱۲۵۳
پژوهش کردن داراب نژاد خود را از زن گازر	۲۸۲۱۴	۱۲۵۷
رفتن رشنواد به روم	۲۸۲۳۱	۱۲۵۸
حال داراب با رشنواد و طاق ویران	۲۸۲۵۷	۱۲۵۹
باز شناختن همای فرزند خود داراب را	۲۸۳۶۴	۱۲۶۴
پادشاهی داراب (۳۲)	۲۸۴۲۸	۱۲۶۹
آغاز داستان	۲۸۴۳۳	۱۲۶۹
رزم داراب با عرب	۲۸۴۵۴	۱۲۷۰
رفتن داراب به جنگ قیصر روم	۲۸۴۶۹	۱۲۷۱
زادن اسکندر از مادر	۲۸۵۳۳	۱۲۷۴
پادشاهی دارای داراب (۳۳)	۲۸۵۶۳	۱۲۷۹
آمدن اسکندر به رسولی به نزد دارا به ناشناخت	۲۸۶۲۱	۱۲۸۲
جنگ اوّل دارا با اسکندر	۲۸۷۱۱	۱۲۸۵
جنگ دوم دارا با اسکندر	۲۸۷۳۴	۱۲۸۶
جنگ سیوم دارا با اسکندر	۲۸۷۷۹	۱۲۸۸
جنگ چهارم دارا با اسکندر	۲۸۸۶۵	۱۲۹۱
کشته شدن دارا بر دست وزیران خود	۲۸۸۷۶	۱۲۹۲
نامه‌ی اسکندر به کارداران ایران	۲۸۹۷۵	۱۲۹۶

پادشاهی اسکندر (۳۴) ۲۹۰۲۰ ۱۳۰۱

نامه‌ی اسکندر به نزدیک مادر روشنک و روشنک	۲۹۰۳۲	۱۳۰۲
پاسخ نامه‌ی اسکندر از نزد مادر روشنک	۲۹۰۶۲	۱۳۰۳
خواب دیدن کید هندی	۲۹۱۲۳	۱۳۰۵
گزاردن مهران حکیم خواب کید را	۲۹۱۷۸	۱۳۰۸
رفتن اسکندر به رزم کید هندی	۲۹۲۴۸	۱۳۱۰
آزمودن اسکندر فیلسوف هند را	۲۹۳۶۸	۱۳۱۵
آزمودن اسکندر پزشک را	۲۹۴۱۲	۱۳۱۷
آزمودن اسکندر جام را	۲۹۴۵۲	۱۳۱۹
نامه اسکندر به فور هندی	۲۹۴۷۴	۱۳۲۰
طلسم ساختن رومیان به رزم فور هندی	۲۹۵۵۶	۱۳۲۳
کشتن اسکندر فور هندی را	۲۹۵۸۹	۱۳۲۴
رفتن سکندر به خانه‌ی کعبه	۲۹۶۴۰	۱۳۲۶
نامه‌ی اسکندر به نزدیکِ قیدافه	۲۹۷۰۳	۱۳۲۹
رفتن اسکندر به رسولی بر قیدافه	۲۹۷۷۹	۱۳۳۲
پند دادن قیدافه اسکندر را	۲۹۸۶۸	۱۳۳۵
بازآمدن اسکندر از پیش قیدافه به لشکرگاه خود	۳۰۰۳۰	۱۳۴۲
رفتن اسکندر به شهر برهمنان	۳۰۰۶۹	۱۳۴۳
رفتن اسکندر به خاور و دیدن شگفتی‌ها	۳۰۱۴۹	۱۳۴۶
رزم اسکندر با حبش	۳۰۱۷۸	۱۳۴۸
رسیدن اسکندر به شهر نرم‌پایان	۳۰۱۹۶	۱۳۴۸
کشتن اسکندر اژدها را به حیلت	۳۰۲۱۸	۱۳۴۹
دیدن اسکندر مرده را بر تخت زر	۳۰۲۳۱	۱۳۵۰
رسیدن اسکندر به شهر هروم	۳۰۲۴۴	۱۳۵۱
رفتن اسکندر به ظلمات به طلب آب حیوان	۳۰۳۲۷	۱۳۵۴
ساختن اسکندر سدّ یأجوج و مأجوج را	۳۰۴۳۱	۱۳۵۸
رسیدن اسکندر به درخت گویا	۳۰۵۰۲	۱۳۶۱
رفتن اسکندر به چین به رسالت	۳۰۵۶۱	۱۳۶۳

پاسخ نامه‌ی اسکندر از فغفور چین	۳۰۶۰۹	۱۳۶۵
رسیدن اسکندر به شهر یمن	۳۰۶۷۷	۱۳۶۸
رسیدن اسکندر به بابل	۳۰۷۲۹	۱۳۷۰
اندرزکردن اسکندر	۳۰۷۷۵	۱۳۷۲
وفات یافتن اسکندر	۳۰۸۱۴	۱۳۷۳
پادشاهی اشکانیان (۳۵)	۳۰۹۲۰	۱۳۸۱
آغاز داستان	۳۰۹۸۴	۱۳۸۳
داستان ساسان [و] بابک	۳۱۰۰۷	۱۳۸۴
خواب دیدن بابک	۳۱۰۱۸	۱۳۸۵
زادن اردشیر از مادر	۳۱۰۵۵	۱۳۸۶
داستان گلنار با اردشیر بابکان	۳۱۱۳۳	۱۳۹۰
گریختن اردشیر از پیش اردوان	۳۱۱۸۵	۱۳۹۲
خبر یافتن کشور از اردشیر بابکان	۳۱۲۵۶	۱۳۹۵
رزم اردشیر با بهمن اردوان	۳۱۲۹۳	۱۳۹۶
جنگ اردشیر با اردوان و کشته شدن اردوان	۳۱۳۳۱	۱۳۹۸
رزم اردشیر با کرد	۳۱۳۸۶	۱۴۰۰
شبیخون کردن اردشیر بر کرد	۳۱۴۲۰	۱۴۰۱
داستان هفتواد	۳۱۴۳۵	۱۴۰۲
لشکرکشیدن اردشیر به رزم هفتواد	۳۱۵۰۶	۱۴۰۵
رزم اردشیر با مهرک نوش‌زاد	۳۱۶۰۶	۱۴۰۹
رفتن اردشیر به بازرگانی به قلعه‌ی کرم	۳۱۶۳۳	۱۴۱۰
پادشاهی ساسانیان		
پادشاهی اردشیر بابکان (۳۶)	۳۱۶۹۸	۱۴۱۵
زادن شاپور اردشیر	۳۱۷۷۰	۱۴۱۸
داستان شاپور با دخت مهرک نوش‌زاد	۳۱۸۹۷	۱۴۲۳
اندر دادکردن اردشیر	۳۱۹۹۳	۱۴۲۷
پند دادن شاه اردشیر	۳۲۱۲۲	۱۴۳۲

اندرز کردن اردشیر پسر را	۳۲۲۳۷	۱۴۳۶
پادشاهی شاپور پسر اردشیر (۳۷)	۳۲۳۵۲	۱۴۴۳
آغاز داستان	۳۲۳۸۱	۱۴۴۴
رزم شاپور با رومیان	۳۲۴۱۰	۱۴۴۵
پادشاهی اورمزدِ شاپور (۳۸)	۳۲۴۷۲	۱۴۵۱
پادشاهی بهرامِ اورمزد (۳۹)	۳۲۵۶۷	۱۴۵۹
پادشاهی بهرامِ بهرام (۴۰)	۳۲۶۰۵	۱۴۶۳
پادشاهی بهرامِ بهرامیان (۴۱)	۳۲۶۳۱	۱۴۶۷
پادشاهی نرسیِ بهرام (۴۲)	۳۲۶۴۵	۱۴۷۱
پادشاهی اورمزدِ نرسی (۴۳)	۳۲۶۷۰	۱۴۷۵
پادشاهی شاپورِ ذوالاکتاف (۴۴)	۳۲۷۰۹	۱۴۷۹
رفتن شاپور شاه به جنگ طایر اعرابی	۳۲۷۴۵	۱۴۸۱
پیام فرستادن مالکه نزد شاپور	۳۲۷۷۰	۱۴۸۲
رفتن شاپور به روم به شکل بازارگانان	۳۲۸۴۵	۱۴۸۵
گریختن شاپور و کنیزک از روم	۳۲۹۴۳	۱۴۸۹
رزم شاپور با قیصر روم	۳۳۰۵۲	۱۴۹۳
نامه نوشتن شاپور به کارداران خود	۳۳۰۸۷	۱۴۹۴
رزم شاپور با رومیان	۳۳۱۴۱	۱۴۹۷
نشست برانوش بر تخت روم به پادشاهی	۳۳۱۷۷	۱۴۹۸
آمدن برانوش پیش شاپور	۳۳۲۱۴	۱۵۰۰
داستان مانی صورت‌گر	۳۳۲۶۷	۱۵۰۲
پادشاهی اردشیرِ نکوکار (۴۵)	۳۳۳۶۱	۱۵۰۹
پادشاهی شاپور پسر شاپور (۴۶)	۳۳۳۷۸	۱۵۱۳
پادشاهی بهرامِ شاپور (۴۷)	۳۳۴۱۱	۱۵۱۷

پادشاهی یزدگردِ شاپور (۴۸)	۳۳۴۴۳	۱۵۲۱
زادن بهرام‌گور از مادر	۳۳۴۷۲	۱۵۲۲
سپردن یزدگرد بهرام‌گور را به منذر عرب	۳۳۵۲۳	۱۵۲۴
رفتن کنیزک با بهرام‌گور به شکار	۳۳۶۰۸	۱۵۲۸
رفتن منذر با بهرام‌گور به نخچیر	۳۳۶۴۶	۱۵۲۹
آمدن بهرام‌گور با نعمان پیش پدر	۳۳۶۶۹	۱۵۳۰
خشم کردن یزدگرد بر بهرام‌گور	۳۳۷۲۹	۱۵۳۲
بازگشتن بهرام‌گور به‌نزدیک منذر عرب	۳۳۷۴۶	۱۵۳۳
دادن ایرانیان پادشاهی به خسرو	۳۳۸۳۵	۱۵۳۷
لشکر کشیدن منذر به رزم ایرانیان	۳۳۸۶۸	۱۵۳۸
آمدن بهرام‌گور و منذر عرب به ایران زمین	۳۳۹۳۰	۱۵۴۱
کشتن بهرام‌گور شیران را و نشستن به پادشاهی	۳۴۱۰۰	۱۵۴۷
پادشاهی بهرامِ گور (۴۹)	۳۴۱۳۲	۱۵۵۳
داستان بهرام‌گور با لنبک آبکش و براهام جهود	۳۴۲۴۳	۱۵۵۸
گفتار اندر حرام کردن شراب را	۳۴۳۸۶	۱۵۶۳
داستان بهرام‌گور با روزبه وزیر	۳۴۴۸۲	۱۵۶۷
داستان بهرام‌گور با آسیابان	۳۴۵۷۶	۱۵۷۱
یافتن بهرام‌گور گنج جمشید را	۳۴۶۴۸	۱۵۷۴
داستان بهرام‌گور با برزین	۳۴۷۳۲	۱۵۷۷
داستان گوهرفروش با بهرام‌گور	۳۴۸۴۹	۱۵۸۲
داستان بهرام‌گور با فرشیدورد	۳۵۰۸۷	۱۵۹۱
رفتن بهرام‌گور به نخچیر	۳۵۲۴۳	۱۵۹۷
داستان بهرام‌گور با مرد بازارگان	۳۵۳۸۱	۱۶۰۲
داستان بهرام‌گور با زن پالیزبان	۳۵۴۳۷	۱۶۰۵
داستان بهرام‌گور با خاقان چین	۳۵۵۴۹	۱۶۰۹
نامه‌ی بهرام‌گور به نرسی	۳۵۶۹۱	۱۶۱۵
نامه‌ی بهرام‌گور به کارداران خود	۳۵۷۶۱	۱۶۱۷

پاسخ دادن موبد رسول قیصر را	۳۵۸۲۹	۱۶۲۰
نامه نوشتن بهرام گور به نزد شنگل هند	۳۶۰۱۳	۱۶۲۷
رفتن بهرام گور به رسولی به نزد شنگل هند	۳۶۰۴۷	۱۶۲۹
هنر نمودن بهرام گور پیش شنگل هند	۳۶۱۲۳	۱۶۳۲
کشتن بهرام گور کرگ را به هندوستان	۳۶۲۰۶	۱۶۳۵
کشتن بهرام گور اژدها را به هندوستان	۳۶۲۴۱	۱۶۳۶
باز آمدن بهرام گور از هندوستان	۳۶۳۷۲	۱۶۴۱
گفتار اندر داد کردن بهرام گور	۳۶۴۸۲	۱۶۴۶
آمدن شاه هند پیش بهرام گور	۳۶۵۳۳	۱۶۴۸
عهد بستن بهرام با شنگل هند	۳۶۵۸۸	۱۶۵۰
آوردن لوریان از هندوستان	۳۶۶۷۹	۱۶۵۴

لهراسپ

پادشاهی لهراسپ

ز دل زنگ و زِ روی آژَنگ و زَنگ　　نبُرّد ز بُن جز نَبیدِ چو زنگ
دلِ زنگْ‌خورده ز تلخی سَخُن　　زُداید ازو زنگ بادهٔ کَهُن
چو پیری درآید ز ناگهْ به مرد　　جوانش کند بادهٔ سالْ‌خَورد
به باده درون گوهر آید پدید　　که فرزانه گوهر بُوَد گر پلید
که‌را گوهرش پست و بالا بلند　　کند باده او را چو خَمّ کمند
که‌را گوهرش بُرز و بالاش پست　　به کیوان رساند چو شد نیم‌مست
چو بی‌دل خورَد مرد گردد دلیر　　چو روبهْ خورَد گردد او شَرزه شیر

چو غمگین خورَد شادمانه شود　　به رخساره چون نارْدانه شود
آیا آن‌که گوهر تو آری پدید　　درِ بسته زَانده تو باشی کِلید،
چرا چون که گیرم ترا من به چنگ　　نخواهی ز من رامش و نای و چنگ
ز من داستان خواهی از باستان　　ز گفتار و کردارِ آن راستان

آغاز داستان

چو لُهراسپ بنْشست بر تختِ داد　　به شاهنشهی تاج بر سر نِهاد،
جهانْآفرین را ستایش گرفت　　نیایش وُرا در فزایش گرفت
چُنین گفت کز داورِ داد و پاک　　بر امّید باشید و با ترس و باک
نگارندهیِ چرخِ گردنده اوست　　فزایندهیِ فَرّهیِ بنده اوست
چو دریا و کوه و زمین آفرید　　بلند آسْمان از برش برکَشید
یکی تیزْگَردان و دیگر به‌جای　　به جنبش ندادش نگارنده پای
چو مور از برِ گوی و ما در میان　　به رنجِ تن و آز و سود و زیان
تو شادانْدل و مرگ چنگالْتیز　　نشسته چو شیرِ ژیان پرستیز
زِ آز و فزونی به‌یکْسو شَویم　　به نادانیِ خویش خَشتو شَویم
ازین تاجِ شاهیّ و تختِ بلند　　نجوییم جز داد و آرام و پند
مگر بهره‌مان زین سرایِ سپَنج　　نیاید همی کین و نِفرین و رنج
من از پندِ کیخسرو افزون کنم　　ز دل کینه و رَشک بیرون کنم
بسازید و زِ داد باشید شاد　　تنْآسان و زِ کین مگیرید یاد
مِهانِ جهان آفرین خواندند　　وُرا شهریارِ زمین خواندند
گَرانْمایه لُهراسپ آرام یافت　　خرد مایه و کام پَدرام یافت

وُ زان پس فرستاد کس‌ها به روم　　به هَند و به چین و به آبادْبوم
ز هر مرز هرکس که دانا بُدند　　به پیمانش اندر توانا بُدند،
ز هر کشوری برگرفتند راه　　برفتند پویان به‌نزدیکِ شاه
ز دانش کَشیدند هر شور و تلخ　　ببودند با کام چندی به بَلخ
یکی شارْشتانی برآورْد شاه　　پر از بَرزن و کوی و بازارگاه
به هر بَرزنی جشنگاهی شده　　همه گِرد بر گِردَش آتشکده
یکی آذری ساخت بُرزین به نام　　که با فرّخی بود و با بُرز و کام

دو فرزند بودش به سانِ دو ماه ... سَزاوارِ شاهیّ و تخت و کلاه
یکی نام گُشتاسپ و دیگر زَریر ... که زیر آوریدی سرِ نرّه شیر
گذشته به هر دانشی از پدر ... ز لشکر به مردی برآورده سر
دو شاهِ سرافراز و دو نیکْ‌پی ... نَبیره‌یْ جهاندار کاووسْ‌کَی
بدیشان بُدی جانِ لُهراسپ شاد ... وُ زایشان نکردی ز گُشتاسپ یاد
که گُشتاسپ را سر پر از باد بود ... وُ زان کار لُهراسپ ناشاد بود
چُنین تا برآمد براین روزگار ... پر از درد گُشتاسپ از شهریار

چُنان بُد که در پارس یک روز تخت ... نِهادند زیرِ گلْ‌افشان درخت
بفرمود لُهراسپ تا مِهتران ... برفتند چندی ز لشکر سران
به خوان بر یکی جامِ می خواستند ... دلِ شاهِ گیتی بیاراستند
چو گُشتاسپ می خورْد بر پای خاست ... چُنین گفت کَای شاهِ با داد راست
به شاهی نشستت تو فرخنده باد ... همان جاوِدان نامِ تو زنده باد
ترا داد یزدان کلاه و کمر ... دگر شاه کیخسروِ دادگر
کنون من یکی بنده‌ام بر درت ... پرستنده‌یِ اختر و افسرت
ندارم کسی را ز مردان به مرد ... گر آیند پیشم به روزِ نبرد
مگر رستمِ زالِ سامِ سوار ... که با او نسازد کسی کارزار
چو کیخسرو از تو پراندیشه گشت ... ترا داد تاج و خود اندرگذشت
گر ایدون که هستم زِ ارزانیان ... مرا نام بر تاج و تختِ کَیان
بُوَم هم‌چُنین پیشِ تو بنده‌وار ... همی باشم و خوانمت شهریار
به گُشتاسپ گفت: ای پُسر گوش دار ... که چونین نه خوب آید از نامدار
چو اندرزِ کیخسرو آرم به یاد ... تو بشْنو نگر سر نپیچی ز داد
مرا گفت: بیدادگر شهریار ... یکی خَو بُوَد پیشِ باغِ بَهار
اگر آب یابد به‌نیرو شود ... همه باغ ازو پر زِ آهو شود
جوانی هنوز این بلندی مجوی ... سَخُن را بسنج و به‌اندازه گوی
چو گُشتاسپ بشْنید شد پر ز درد ... بیامد ز پیشِ پدر روی‌زرد
همی گفت: بیگانگان را نواز ... چُنین باش و با زاده هرگز مساز

ز لشکر وُرا بود سیصد سوار / همه گُرد و شایسته‌یِ کارزار
فرود آمد و کِهتران را بخوانْد / همه رازِ دل پیشِ ایشان برانْد؛
که امشب همه سازِ رفتن کُنید / دل و دیده زین بارگهْ برکَنید
یکی گفت ازایشان که راهت کجاست؟ / چو برداری آرامگاهت کجاست؟
چُنین داد پاسخ که در هَندوان / مرا شاد دارند و روشنْ‌روان
یکی نامه دارم من از شاهِ هَند / نبشته ز مُشکِ سیهْ بر پَرَند
که گر زی من آیی ترا کِهترم / ز فرمان و رایِ تو برنگْذرم

رفتن گشتاسپ به خشم پدر به سوی هندوستان

چو شب تیره شد با سپهْ برنشست / همی رفت جوشان و گرزی به دست
به شبگیر لُهراسپ آگاه شد / غمی گشت و شادیْش کوتاه شد
ز لشکر جِهانْ‌دیدگان را بخوانْد / همه بودنی پیشِ ایشان برانْد
ببینید ـ گفت ـ این که گُشتاسپ کرد / دلم کرد پر درد و سر پر ز گَرد
بپروردمش تا برآورْد یال / شد اندر جِهان سربسر بی‌هَمال
بدان‌گهْ که گفتم که آمد به بار / ز باغِ من آواره شد میوه‌دار
بگفت و بر اندیشه بر بود دیر / بفرمود تا پیشِ او شد زَریر
بدو گفت: بُگْزین ز لشکر هزار / سوارانِ گُرد ازدرِ کارزار
برو تیز بر سویِ هندوستان / مبادا بروبومِ جادوستان
سویِ روم گُستَهْمِ نوذر برفت / سویِ چین گُرازه گُرازید و تفت

جفادیده گُشتاسپ پرآب چشم / همی رانْد پیش اندرون پر ز خشم
همی تاخت تا پیشِ کابل رسید / درختِ گل و سبزه و آب دید
بدان جایِ خرّم فرود آمدند / ببودند یک روز و دَم برزدند
همه کوهسارانْش نَخچیر بود / به جوی آب‌ها چون می و شیر بود
شبِ تیره می خواست از میگسار / ببردند شمع ازدرِ جویبار
چو بفْروخت از کوه گیتی‌فروز / برفتند ازان بیشه با باز و یوز

همی تاخت اندر پیِ او زَریر　　زمانی به جایی نیاسود دیر
چو آوازِ اسپان برآمد ز راه　　برفتند گُردان ز نَخچیرگاه
چو بنْهاد گُشتاسپ گوش اندران　　چُنین گفت با ناموَر مِهتران؛
که این جز به آوازِ اسپِ زَریر　　نمانَد که او راست آوازِ شیر
نه تنها بیامد گر اوی آمده‌ست　　که با لشکری جنگجوی آمده‌ست
هنوز اندرین بُد که گَردی بنفش　　پدید آمد و پیلْ‌پیکر دِرفش
زَریرِ سپهبَد به پیشِ سپاه　　چو بادِ دَمان اندرآمد ز راه
چو گُشتاسپ را دید گریان برفت　　پیاده بدو روی بنْهاد و تَفت،
جهانْ‌آفرین را ستایش گرفت　　به پیشِ برادر نیایش گرفت
گرفتند مر یکدگر را کنار　　نشستند شادان در آن مَرغْزار
ز لشکر هر آن‌کس که بُد پیشرو　　وُرا خواندی شاه لُهراسپ گَو،
بخواندند و نزدیک بنْشاندند　　ز هر جایگاهی سَخُن راندند
چُنین گفت ازایشان یکی ناموَر　　به گُشتاسپ کَای گُردِ زرّینْ‌کمر
ستاره‌شناسانِ ایران گروه　　هر آن‌کس که دانیم دانشْ‌پژوه،
به اخترْت گویند کیخسروی　　به شاهی به تختِ مِهی برشوی
کنون افسرِ شاهِ هندوستان　　پرستی نباشیم همداستان
ازایشان کسی نیست یزدانْ‌پرست　　یکی هم ندارند با شاه دست
نگر تا پسند آید اندر خرد　　کجا رای را شاه فرمان بَرَد؟
ترا از پدر سربسر نیکویست　　ندانم که آزَردن از بهرِ چیست
بدو گفت گُشتاسپ کَای نامجوی　　نداریم نزدِ پدر آبِ‌روی
به کاووسیان خواهد او نیکوي　　بزرگیّ و هم افسرِ خسروی
مرا و ترا نزدِ او جای نیست　　بِهْ از بندگی کردنش رای نیست
ز بهرِ ترا بازگردم کنون　　ز لُهراسپ دارم دلی پر ز خون
اگر تاجِ ایران سپارَد به من　　پرستش کنم چون بتان را شَمَن
وُ گرنه نباشم به درگاهِ او　　ندارم دلم روشن از ماهِ او
به جایی شَوم کِه‌م نیابند نیز　　به لُهراسپ مانم همه مرز و چیز
بگفت این و برگشت ازان مَرغْزار　　بیامد برِ ناموَر شهریار

چو بشْنید لُهراسپ با مِهتران ... پذیره شدش با سپاهی گران
جهانْجوی روی پدر دید باز ... فرود آمد از اسپ و بردش نماز
وُرا تنگ لُهراسپ در بر گرفت ... بدان پوزش آرایش اندرگرفت؛
که تاجِ تو تاجِ سرِ ماه باد ... ز تو دیو را دست کوتاه باد
که هَزمان نیاموزدت راهِ بد ... چو دَستورِ بد بر درِ شاهِ بد
ز شاهی مرا نام تاج است و تخت ... ترا مُهر و فرمان و پیمان و بخت
وُرا گفت گُشتاشپ کای شهریار ... منم بر درت بر یکی پیشکار
اگر کم کنی جاه فرمان کنم ... به پیمان روان را گروگان کنم
بزرگان برفتند با او به راه ... گُرازان و نازان به ایوانِ شاه

بیاراست ایوانِ گوهرنگار ... نِهادند خوان و میِ خوشگُوار
یکی جشن کردند کز چرخ ماه ... ستاره ببارید بر جشنگاه
چُنان بُد ز مستی که هر مِهتری ... برفتند بر سر ز گُل افسری
برفتند و بُگْذشت چندی بَرین ... ندید آن جوان از پدر آفرین
به کاووسیان بود لُهراسپ شاد ... همیشه ز کیخسروش بود یاد
همی ریخت زان درد گُشتاشپ خون ... همی گفت هرگونه با رهنُمون
همی گفت: هرچند کوشم به رای ... نیارم همی چارهٔ این به جای
اگر با سواران شَوم مِهتری ... فرستد پسَم نیز با لشکری
به چاره ز ره بازگرداندم ... بسی خواهش و پندها رانَدم
چو تنها شَوم ننگ دارم همی ... ز لُهراسپ دل تنگ دارم همی
دلِ او به کاووسیان است شاد ... نیابد گذر مهرِ او بر نژاد
چو یکْ‌تن شَوم گر کند خواستار ... چه داند که من چون شدم شهریار؟

رفتن گُشتاشپ به خشم پدر به روم

شبِ تیره شَبدیزِ لُهراسپی ... بیاوَرْد با زینِ گُشتاشپی
بپوشید زربَفت رومی قبای ... ز تاج اندرآویخت پَرِّ هُمای

ز دینـار و زِ گوهرِ شاهوار / بیاورْد چندان کهش آمد به کار
از ایران سویِ روم بنْهاد روی / بِه دل گاهْجوی و روان راهْجوی

پدر چون ز گُشتاسْپ آگاه شد / بپیچید و شادیْش کوتاه شد
زَریر و همه بِخْردان را بخوانْد / ز گُشتاسْپ چندی سَخُنها براند
بدیشان چُنین گفت کاین شیرْمرد / سرِ تاجْدار اندرآرد به گَرد
چه بینید و این را چه درمان کنید؟ / نشاید که این بر دل آسان کنید
چُنین گفت موبَد که ای نیکْ بخت / گرامی به مردان بُوَد تاج و تخت
چو گُشتاسْپ فرزند کس را نبود / نه هرگز کس از نامداران شُنود
ترا پادشاهی ازو شد فزون / ز بیمش همه دشمنان سرنگون
ز هر سو بباید فرستاد کس / دلاور بزرگانِ فریادْرس
گر او بازگردد تو زُفتی مکن / هنر جوی و با چرخ جفتی مکن
که تاجِ کَیان چون تو بیند بسی / نماند همی مهرِ او بر کسی
به گُشتاسْپ دِهْ زین جِهان کشوری / بنِهْ بر سرش نامدار افسری
جز از پهلوان رستمِ نامدار / به گیتی نبینیم چون او سوار
به بالا و دیدار و فرهنگ و هوش / چُنو نامور نیز نشْنید گوش
فرستاد لُهراسْپ چندی مِهان / به جُستن گرفتند گِردِ جهان
برفتند و نومید بازآمدند / که با اخترِ دیرْساز آمدند
نکوهش ازان بهرِ لُهراسْپ بود / غم و رنجِ تن بهرِ گُشتاسْپ بود

چو گُشتاسْپ نزدیکِ دریا رسید / پیاده شد و بازْخواهَش بدید
یکی پیرْسر بود هیشوی نام / جوانمرد و بیدار و با رای و کام
براو آفرین کرد گُشتاسْپ و گفت / که با جانِ پاکت خرد باد جفت
از ایران یکی نامجویم دبیر / خردمند و روشنْدل و یادْگیر
به کَشتی بر این آب اگر بُگْذرم / سپاسی نِهی جاوِدان بر سرم
چو بشْنید هیشوی از او این سَخُن / وُرا پاسخ این داد مردِ کَهُن
چُنین گفت: شایستهای تاج را / وُ گر جوشن و تیغ و تاراج را

کنون راز بُگْشای و با من بگوی / ازین‌سان به دریا گذشتن مجوی
اگر هَدیه باید اگر گُفتِ راست / ترا راه و روی دبیری کجاست؟
ز هیشوی بشْنید گُشتاسْپ گفت / که از تو مرا نیست چیزی نِهفت
ز من هرچه خواهی ندارم دِریغ / ازین افسر و مُهر و دینار و تیغ
ز دینار لَختی به هیشوی داد / ازان هَدیه شد مردِ گیرنده شاد
ز کَشتی سَبک بادْبان برکَشید / جِهانْجوی را سوی قیصر کَشید

یکی شارْسْتان بُد به روم اندرون / سه فرسنگ بالای شهرش فزون
برآورده‌یِ سَلم جایی بزرگ / نشستنگهِ قیصرانِ سُتُرگ
چو گُشتاسْپ آمد بدان شارْسْتان / همی جُست هرجای در کارْسْتان
همی گشت یک هفته بر گِردِ روم / همی کار جُست اندر آبادْبوم
چو چیزی که بودش بخورْد و بداد / همی رفت ناشاد دل پر ز باد
چو در شهرِ آباد چندی بگشت / زِ ایوان به دیوانِ قیصر گذشت
به اُسقُف چُنین گفت کَای دستگیر / از ایران یکی نامجویم دبیر
بدین کار باشم ترا یارْمند / ز دیوان کنم هرچه آید پسند
دبیران که بودند در بارگاه / همی کرد هریک به دیگر نگاه؛
که‌زین کِلک پولاد گریان شود / همان روی قِرطاس بریان شود
یکی باره باید به زیرش بلند / به بازو کمان و به زین بر کمند
به آواز گفتند: ما را دبیر / زبان است پیش آمدن ناگُزیر
چو بشْنید گُشتاسْپ دل پر ز درد / ز دیوان بیامد دو رخساره زرد
بسی یادِ سرد از جگر برکَشید / به‌نزدیکِ چوپانِ قیصر کَشید
جوانمرد را نام نَستاو بود / دِلیر و هُشیوار و باتاو بود
به نزدیکِ نَستاو چون شد فراز / براو آفرین کرد و بردش نَماز
نگهْ کرد چوپان و بنْواختش / به‌نزدیکیِ خویش بنْشاختش
چه مردی ـ بدو گفت ـ با من بگویِ / که هم شاهْشاخیّ و هم نامجوی
چُنین داد پاسخ که ای نامدار / یکی کُرّه‌تازم دِلیر و سوار
مرا گر بداری به کار آیمَت / به رنج و به تدبیر یار آیمَت

بدو گفت نَستاو: زین در بگرد   تو ایدر غریبیّ و بی پایمرد
بیابان و دریا و اسپان یَله   بَه ناآشنا چون سپارم گَله؟
چو بشْنید گُشتاسْپ غمگین برفت   رهِ سارْبانانِ قیصر گرفت
یکی آفرین کرد بر سارْبان   که پیروز بادیّ و روشنْ‌روان
خردمند چون رویِ گُشتاسْپ دید   پذیره شد و جایگاهش گزید
سَبک بازگسترد گستردنی   بیاوَرْد چیزی که بُد خَوردنی
چُنین گفت گُشتاسْپ با سارْوان   که ای مردِ بیدارِ روشنْ‌روان
مرا دِهْ یکی کارْوانِ شتر   چو رای آیدت مزدِ ما هم بِبُر
بدو سارْبان گفت کَای شیرْمرد   نزیبد ترا هرگز این کارْکرد
به چیزی که ما راست گر سرکُنی   وُ زین باره آهنگِ قیصر کُنی،
ترا بی‌نیازی دِهد زین سَخُن   جز آهنگِ درگاهِ قیصر مکن
وُ گر گم شدت راه دارم هَیون   پسندیده و مردمِ رهنُمون
براو آفرین کرد و برگشت ازوی   پر از غم سویِ شهر بنْهاد روی

رفتن گشتاسپ پیش بوراب آهنگر

شد آن دردها بر دلش بر گران   بیامد به بازارِ آهنگران
یکی نامورَ بود بوراب نام   پسندیده آهنگری شادکام
همی ساختی نعلِ اسپانِ شاه   برِ قیصر او را بُدی پایگاه
وُرا یار و شاگرد بُد سیّ و پنج   ز پتک و زِ آهن رسیده به رنج
به دکّانْش بنْشست گُشتاسْپ دیر   شد آن پیشه‌کار از نشستنْش سیر
بدو گفت آهنگر: ای نیکْ‌خوی   چه داری به بازارِ ما آرزوی؟
بدو گفت گُشتاسْپ کَای نیکْ‌بخت   نپیچم سر از پتک و از کارِ سخت
مرا گر بداری تو یاری کنم   براین پتک و سِندان سواری کنم
چو بشْنید بوراب زو داستان   به یاریّ او گشت همداستان
گَرانْ‌مایه گویی به آتش بتافت   چو شد تافته سویِ سِندان شتافت
به گُشتاسْپ دادند پتکی گَران   براو انجمن گشته آهنگران

بزد پتک و بشْکست سِندان و گوی　　　ازو گشت بازار پر گفت‌وگوی
بترسید بوراب و گفت: ای جوان　　　به زخمِ تو سِندان ندارد توان
نه پتک و نه آتش نه آهن نه دَم　　　چو بشْنید گُشتاسپ زان شد دُژَم
بیَنداخت پتک و بشد گُرسَنه　　　نه رویِ خورش بُد نه جایِ بُنه

نمانَد به کس روزِ سختی نه رنج　　　نه آسانی و شادمانی نه گنج
بدونیک بر ما همی بُگْذرَد　　　نباشد دُژَم هرکه دارد خرد

همی بود گُشتاسپ دلْمُستمند　　　خروشان و جوشان ز چرخِ بلند
نیامد ز گیتی‌ش جز زهر بهر　　　یکی روستا دید نزدیکِ شهر
درختِ گل و آب‌هایِ روان　　　نشستنگهِ شادِ مردِ جوان
درختی گُشَن‌ْسایه بر پیشِ آب　　　نِهان گشته زو چشمه‌یِ آفتاب
بدان سایه بنْشست مردِ جوان　　　پر از درد پیچان و تیره‌روان
همی گفت کَای داورِ کردگار　　　غم آمد مرا بهره زین روزگار
نبینم همی زَاخْترِ خویش بد　　　ندانم چرا بر سرم بد رسد
یکی نامْوَر زان پسندیده دِهْ　　　گذر کرد بر وی که او بود مِهْ
وُرا دید با دیدگان پر ز خون　　　به زیرِ زَنَخ دست کرده سُتون
بدو گفت کَای پاک مردِ جوان　　　چرایی پر از درد و تیره‌روان؟
اگر زایدر آیی به ایوانِ من　　　بُوی شاد یکْ‌چند مهمانِ من،
مگر کِاین غمان بر دلت کم شود　　　سرِ تیرِ مژگانْت بی نم شود
بدو گفت گُشتاسپ کَای نامجوی　　　نژادِ تو از کیست با من بگوی
چُنین داد پاسخ وُرا کدخدای　　　که‌زین پرسش اکنون ترا چیست رای؟
من از تخمِ شاه آفْریدونِ گُرد　　　که‌زان تُخمه کس در جهان نیست خُرد
چو بشْنید گُشتاسپ برداشت پای　　　همی رفت با نامْوَر کدخدای
چو آن مِهتر آمد سویِ خانِ خویش　　　به مهمان بیاراست ایوانِ خویش
به‌سانِ برادر همی داشتش　　　زمانی به ناکام نگْذاشتش
زمانه برایِن نیز چندی بگشت　　　برایِن کار بر ماهیان برگذشت

چُنان بود قیصر بدان‌گهْ به رای — که چون دخترِ او رسیدی به جای،
چو گشتی بلنداختر و جفت‌جوی — بدیدی که آمدْش هَنگامِ شوی،
یکی گِرد کردی به کاخ انجمن — بزرگانِ فرزانه‌یِ رای‌زن،
هر آن‌کس که بودی مر او را هَمال — وُ زان نامداران برآورده یال
ز کاخِ پدر دخترِ ماه‌روی — بگشتی بر آن انجمن جفت‌جوی
پرستنده بودی به گِرد اندرش — ز مردم نبودی پدید افسرش
پسِ پرده‌یِ قیصر آن روزگار — سه دختر بُد اندر جِهان نامدار،
به بالا و دیدار و آهستگی — به بایستگی هم به شایستگی
یکی بود مِهتر کَتایون به نام — خردمند و روشن‌دل و شادکام
کَتایون چُنان دید یک شب به خواب — که روشن شدی کشور از آفتاب
یکی انجمن مرد پیدا شدی — از انبوهِ مردم ثریّا شدی
سرِ انجمن بود بیگانه‌یی — غریبی دل‌آرای و فرزانه‌یی
به بالای سرو و به دیدار ماه — نشستن‌ش چون بر سرِ گاه شاه
یکی دسته دادی کَتایون بدوی — وُ زو بستدی دسته‌یی رنگ و بوی

به شبگیر چون بردَمید آفتاب — سرِ نامداران برآمد ز خواب،
یکی انجمن کرد قیصر بزرگ — هر آن‌کس که بود از دِلیران سُتُرگ،
بدان انجمن شاد بنْشاندند — وُ زان‌پس پری‌چهره را خواندند
کَتایون بشد با پرستارِ شست — یکی دسته‌یِ تازه هریک به دست
همی گشت چندان که آمد سُتوه — پسندش نیامد یکی زان گروه
از ایوان سویِ پرده بنْهاد روی — خُرامان و نازان‌دل و جفت‌جوی
هم آن‌گهْ زمین گشت چون پَرّ زاغ — چُنین تا سر از کوه برزد چراغ،
بفرمود قیصر که از کِهتران — به روم اندرون مایه‌ور مِهتران،
بیارند یکسر به کاخ بلند — بدان‌تا که باشد به خوبی پسند
چو آگاهی آمد به هر مِهتری — به هر نامداریّ و کُنداوری،

خردمند مِهتر به گُشتاسپ گفت   که چندین چه باشی تو اندر نِهفت؟
برو تا مگر تاج و تختِ مِهی   ببینی دلت گردد از غم تَهی
چو بشْنید گُشتاسپ با او برفت   به ایوانِ قیصر خُرامید تَفت
به پیغوله‌یی شد فرود از مِهان   پر از درد بنْشست خسته‌نِهان
برفتند بیدارْدل بندگان   کَتایون و گلرخ پرستندگان
همی گشت بر گِردِ ایوانِ خویش   پسش بِخْردان و پرستار پیش
چو از دور گُشتاسپ را دید گفت   که آن خواب سر برکَشید از نِهفت
بدان مایه‌ور نامدار افسرش   همان‌گهْ بیاراست خرّم سرش
چو دَستورِ آموزْگار آن بدید   هم اندرزمان پیشِ قیصر دوید:
که مردی گزین کرد از انجمن   به بالایِ سروِ سَهی در چمن
به رخ چون گُلستان و با یال و کِفت   که هرکه‌ش ببیند بمانَد شگِفت
بد آن است کُاو را ندانیم کیست   توگویی همه فَرّه‌یِ ایزدیست
چُنین داد پاسخ که دختر مباد   که از پرده عیب آورَد بر نژاد
اگر من سپارم بدو دخترم   به ننگ از کَیان پست گردد سرم
هم او را و آن را که او برگزید   به کاخ اندرون سر بباید بُرید
سُقُف گفت کِاین نیست کاری گَران   که پیش از تو بودند چندی سران
تو با دخترت گفتی اَنباز جوی   نگفتی که میری سرافراز جوی
کنون جُست آن را که آمدْش خَوش   تو از راهِ یزدان خرد را مکَش
چُنین بود رسمِ نیاکانِ تو   سرافراز دیندار و پاکانِ تو
به آیینِ این شد پی افکنده روم   تو راهی مگیر اندر آبادْبوم
همایون نباشد چُنین خود مگوی   به راهی که هرگز نرفتی مپوی
چو بشْنید قیصر بر آن برنهاد   که دختِ گرامی به گُشتاسپ داد
بدو گفت: با وی برو هم‌چُنین   نیابی ز من گنج و تاج و نگین
چو گُشتاسپ این دید خیره بمانْد   جهانْ‌آفرین را فراوان بخوانْد
چُنین گفت با دخترِ سرفراز   که ای پروریده به نام و به ناز
ز چندین سر و افسرِ نامدار   چرا کرد رایت مرا خواستار؟
غریبی همی برگزینی که گنج   نیابیّ و با او بمانی به‌رنج

ازین سرفرازان هَمالی بجوی   که باشدْت نزدِ پدر آبِ روی
کَتایون بدو گفت کای بدْگُمان   مشو تیز با گَردشِ آسْمان
چو من با تو خُرسند باشم به بخت   تو افسر چرا جویی و تاج و تخت؟

برفتند زَایوانِ قیصر به‌درد   کَتایون و گُشتاشپ با بادِ سرد
چُنین گفت با شوی و زن کدخدای   که خُرسند باشید و فرخنده‌رای
سرایی بپردَخت مِهتر به دِهْ   خورش‌ها و گستردنی هرچه بِهْ
چو آن دید گُشتاشپ کرد آفرین   بدان نامْوَر مِهترِ پاکْ‌دین
کَتایون بی‌اندازه پیرایه داشت   ز یاقوت و هرگونه‌یی مایه داشت
یکی گوهری از میان برگزید   که چشمِ خردمند چونان ندید
ببردند نزدیکِ گوهرْشناس   پذیرفت از اندازه چندی سپاس
بَها داد یاقوت را شَش هزار   ز دینارِ گنج از درِ شهریار
خریدند چیزی که بایسته بود   بدان روزِ بد نیز شایسته بود
ازان‌سان که آمد همی زیستند   گهی شادمان گاه بگْریستند
همه کارِ گُشتاشپ نَخچیر بود   همه‌ساله با تَرکَش و تیر بود

چُنان بُد که روزی ز نَخچیرگاه   مر او را به هیشوی بر بود راه
ز هرگونه‌یی چند نَخچیر داشت   همی رفت و تَرکَش پر از تیر داشت
همه هرچه بود از بزرگان و خُرد   هم از راه نزدیکِ هیشوی بُرد
چو هیشوی دیدش بیامد دوان   پذیره شدش شاد و روشنْ‌روان
به زیرش بگستَرْد گستردنی   بیاوَرْد چیزی که بُد خَوردنی
برآسود گُشتاشپ و چیزی بخَورد   بیامد به‌نزدِ کَتایون چو گَرد
چو گُشتاشپ هیشوی را دوست کرد   به دانش وُرا چون ز همْ‌پوست کرد
چو رفتی به نَخچیرِ آهو ز شهر   به ره بر به هیشوی دادی دو بهر
دگر بهره‌یِ مِهترِ دِهْ بُدی   هر آن‌کس که زان روستا مِهْ بُدی
چُنان شد که گُشتاشپ با کدخدای   یکی شد به خورْد و به آرام و رای

یکی رومیی بود

یکی رومیی بود میرین به نام — سرافراز و با رای و با گنج و کام
فرستاد نزدیکِ قیصر پیام — که من سر فرازم به گنج و به نام
به من دِهْ دلارام دخترت را — به من تازه کن نام و افسرت را
چُنین گفت قیصر که من زین سپس — نجویم بدین روی پیوندِ کس
کَتایون و آن مردِ ناسرفراز — مرا داشتند از چُنان کار باز
کنون هرکه جویند خویشیِّ من — وُ گر سر فرازد به بیشیِّ من،
یکی کار بایدْش کردن بزرگ — که خوانندش ایدر بزرگان سُتُرگ
چو او در جهان نامداری بُوَد — مرا بر زمین نیز یاری بُوَد
شود تا سرِ بیشه‌یِ فاشقون — بشوید دل و دست و مغزش به خون
یکی گرگ بینند به‌کردارِ نیل — تنِ اَژدها دارد و زورِ پیل
سُرو دارد و نیشتر چون گُراز — نیارد شدن پیل پیشش فراز
بر آن بیشه بر نگْذرد نرّه شیر — نه پیل و نه ببر و نه مردِ دلیر
هر آن‌کس که بر وی بدَرّید پوست — مرا باشد او یار و داماد و دوست
چُنین گفت میرین: براین زادْبوم — جهانْ‌آفرین تا پی افگنْد روم،
نیاکانِ ما جز به گرزِ گَران — نکردند پیکار با مِهتران
کنون قیصر از من نجوید همی — چُنین با من از کینه گوید همی
من این چاره اکنون به جای آورم — ز هرگونه پاکیزه رای آورم

بیامد به ایوان پسندیده مرد — ز هرگونه اندیشه‌ها یاد کرد
نوشته بیاورْد و بنْهاد پیش — همان اختر و طالِعِ سالِ خویش
چُنان دید کَانْدر فُلان روزگار — از ایران بیاید یکی نامدار
به دستش برآید سه کارِ گَران — که‌زان بازمانند رومی سران
یکی آن‌که دامادِ قیصر شود — هم او بر سرِ قیصر افسر شود
پدید آید از روی کشور دو دَد — که هرکس رسد از بدِ دَد به بد
شود هردو بر دستِ او بر هَلاک — ز هر زورمندی نیایدْش باک

ز کارِ کَتایون خود آگاه بود / که با نیو گُشتاسپ همراه بود
ز هیشوی و آن مِهترِ نامجوی / کُه هرسه براوی آوریدند روی
بیامد به‌نزدیکِ هیشوی تَفت / سراسر بگفت آن سَخُن‌ها که رفت
وُ زان اخترِ فیلسوفانِ روم / شگفتی که آید بدان مرزوبوم
بدو گفت هیشوی کامروز شاد / برِ ما همی باش با مهر و داد
که این مرد کز وی تو دادی نِشان / یکی نامداری‌ست از سرکَشان
به نَخچیر دارد همی روی و رای / نیَندیشد از تختِ خاورخدای
یکی دی نیامد به‌نزدیکِ من / که خرّم شدی جانِ تاریکِ من
بیاید هم‌اکنون ز نَخچیرگاه / به ما بر بُوَد بی‌گُمانیش راه
می و رود آورْد با بوی و رنگ / نشستند با جامِ زرّین به چنگ
همان‌گهْ که شد جامِ می بر چهار / پدید آمد از دشت گَردِ سوار
چو هیشوی و میرین بدیدند گَرد / پذیره شدندش به دشتِ نبرد
چو میرین بدیدش به هیشوی گفت / که این را به گیتی کسی نیست جفت
بدین شاخ و این یال و این دستبُرد / ز تخمی بُوَد نامبُردار و گُرد
چو گُشتاسپ تنگ آمد این هردو مرد / پیاده ببودند زَاسپِ نبرد
نشستی نو آراست بر پیشِ آب / یکی خوانِ نو ساخت اندر شتاب
می آورْد با میگساران نو / نشستی نوآیین و یارانِ نو
چو رخ لعل گشت از میِ لعلْ‌فام / به گُشتاسپ هیشوی گفت: ای هُمام
مرا بر زمین دوست خوانی همی / جز از من کسی را ندانی همی
کنون سویِ من کرد میرین پناه / یکی نامدار است بادستگاه
دبیر است و بادانش و هوشمند / بگیرد شُمارِ سپهرِ بلند
سَخُن گوید از فیلسوفانِ روم / زِ آباد و ویران و هر مرزوبوم
هم از گوهرِ سَلم دارد نژاد / پدر بر پدر نام دارد به یاد
به‌نزدیکِ اوی است شمشیرِ سَلم / که بودی همه‌ساله در زیرِ سَلم
سواری‌ست گُرزافگن و شیرگیر / عقاب اندرآرد ز گردون به تیر
بر این نیز خواهد که بیشی کند / چو با قیصرِ روم خویشی کند
به قیصر سَخُن گفت و پاسخ شنید / ز پاسخ همانا دلش بردَمید؛

که او گفت: در بیشه‌ی فاشقون یکی گرگ یابی به‌سانِ هَیون
اگر کُشته گردد به دستِ تو گرگ تو باشی به روم ایرمانی بزرگ
جهاندار باشیّ و دامادِ من زمانه به خوبی دِهد دادِ من
کنون گر تو این را کنی دست پیش منَت بنده‌ام وین سرافراز خویش
بدو گفت گُشتاسپ کآری رواست چه گویید و این بیشه اکنون کجاست؟
چگونه دَدی باشد اندر جهان؟ که ترسند ازو کِهتران و مِهان
چُنین گفت هیشوی کِاین پیر گرگ سرش برتر است از هَیونی سُتُرگ
دو دندانِ او چون دو دندانِ پیل دو چشمش طَبَرخون و چرمش چو نیل
سُروهاش چون آبنوسی فَرَسپ چو خشم آورَد بُگذرَد بر دو اسپ
از ایدر بسی نامور قیصران برفتند با گرزهای گران
ازان بیشه ناکام باز آمدند پر از ننگ و دل پرگُداز آمدند
بدو گفت گُشتاسپ کآن تیغِ سَلم بیارید و اسپی سرافرازِ گرم
همی اژدها خوانم این را نه گرگ تو گرگی بِدان از هَیونی سُتُرگ

چو بشنید میرین ازان‌جا برفت سوی خانه‌ی خویش تازید تَفت
زِ آخُر گزین کرد اسپی سیاه گرانْ‌مایه خَفتان و رومی کلاه
همان مایه‌ور تیغِ الماس‌گون که سَلم آب دادش به زهر و به خون
بسی هَدیه بُگزید با آن ز گنج ز یاقوت و گوهر همه پنج‌پنج

چو خورشید پیراهنِ قیرگون بدرّید و آمد ز پرده برون،
جهانْ‌جوی میرین زِ ایوان برفت بیامد به‌نزدیکِ هیشوی تَفت
ز نَخچیر گُشتاسپ زان سو کَشید نگهْ کرد هیشوی و او را بدید،
ازان اسپ و شمشیر خیره شدند چو نزدیک‌تر شد پذیره شدند
چو گُشتاسپ آن هَدیه‌ها بنگرید همان اسپ و تیغ از میان برگزید
دگر چیز بخشید هیشوی را بیاراست جانِ جهانْ‌جوی را

بپوشید گُشتاسپ خَفتان چو گَرد — به زیر اندرآورْد اسپِ نبرد
به بازو کمان و به زین بر کمند — سواری سرافراز و اسپی بلند
همی رفت هیشوی با او به راه — جهانْجوی میرین فریادْخواه
چُنین تا لبِ بیشه‌یِ فاشقون — برفتند پیچان و دل پر ز خون
چو نزدیکِ بیشه شد و جایِ گرگ — بپیچید میرین و مردِ سُتُرگ
به گُشتاسپ بنْمود بَانگشت راست — که آن اَژدها را نِشیمن کجاست
وُ زو بازگشتند هردو به‌درد — پر از خون دل و دیده پر آبِ زرد
چُنین گفت هیشوی کآن سرفراز — چُنان شد که نیزش نبینیم باز
دریغ آن بر و بازو و یالِ او — همان چهره و گرز و گوپالِ او

چو گُشتاسپ نزدیکِ آن بیشه شد — دلِ رزمْسازش پراندیشه شد
فرود آمد از بارهِ‌یِ سرفراز — به پیشِ جهاندار بردش نَماز
همی گفت کَای پاک پروردگار — فروزنده‌یِ گردشِ روزگار
تو باشی بدین بد مرا دستگیر — ببخشای بر جانِ لُهراسپِ پیر
اگر بر من این اَژدهایِ بزرگ — که خوانَد وُرا ناخردمند گرگ،
شود پادشا چون پدر بشْنَود — خروشان شود زان سپس نغْنَود
بمانَد پر از درد چون بیهُشان — به هرکس خروشان و جویا نِشان
وُ گر من شَوم زین بدِ دَد سُتوه — بپوشم سر از شرم پیشِ گروه
بگفت این و بر بارگی برنشست — خروشان و جوشان و تیغی به دست
کمانی به‌زِهْ بر به بازو درون — همی رفت بیدار دل پر ز خون
ز ره چون به تنگ اندرآمد سوار — بغرّید برسانِ ابرِ بَهار
چو گرگ از درِ بیشه او را بدید — خروشی به ابرِ سیهْ برکَشید
همی کَند رویِ زمین را به چنگ — نه بر گونه‌یِ شیر و چنگِ پلنگ
چو گُشتاسپ آن اَژدها را بدید — کمان را به زِهْ کرد و اندرکَشید
چو باد از برش تیزْباران گرفت — کمان را چو ابرِ بَهاران گرفت

دد از نبر

دَد از تیرِ گُشتاسپی خسته شد — دلیریش با درد پیوسته شد
بیاسود و برخاست از جای گرگ — بیامد به‌سانِ هَیونِ سُتُرگ
سُرو چون گوزنان به پیشش اندرون — تن از زخم پر درد و دل پر ز خون
چو نزدیکِ اسپ اندرآمد ز راه — سُرویی بزد بر سُرینِ سیاه
که از خایه تا نافِ او بردَرید — جهانْجوی تیغ از میان بَرْکَشید
پیاده بزد بر میانِ سرش — به دو نیم شد پشت و یال و برش
بیامد به پیشِ خداوندِ دَد — خداوندِ هر دانش و نیک و بد
همی آفرین خوانْد بر کردگار — که ای آفرینندهٔ روزگار
تویی راه گمْ‌کرده را رهنُمای — تویی برتر و دادگر یکْ‌خدای
همه کام و پیروزی از کامِ توست — همه فَرّ و دانایی از نامِ توست

چو برگشت از جایگاهِ نَماز — بکَند آن دو دندان که بودش دَراز
وُ زان بیشه تنها سر اندرکَشید — همی رفت تا پیشِ دریا رسید
برِ آب هیشوی و میرین به‌درد — نشسته زبان‌ها پر از یادْکرد
سَخُنْ‌شان ز گُشتاسپ بود و زِ گرگ — که زار آن سوارِ دِلیرِ سُتُرگ
که اکنون به رزمی بزرگ اندر است — دَریده به چنگالِ گرگ اندر است
چو گُشتاسپ آمد پیاده پدید — پر از خون رخِ چون گلِ شَنبَلید،
بدیدند و از جای برخاستند — به‌زاری خروشیدن آراستند
به‌زاری گرفتندش اندر کنار — رخان زرد و مژگان چو ابرِ بَهار
که چون بود با گرگ پیکارِ تو؟ — دلِ ما پر از خون بُد از کارِ تو
بدو گفت گُشتاسپ کَای نیکْ‌رای — به روم اندرون نیست بیم از خدای
بر آن‌سان یکی اَژدهای دِلیر — به کشور بمانند تا سالِ دیر،
برآید جهانی شود زو هَلاک — چه قیصر مر او را چه یک مشت خاک
به شمشیرِ سَلمش زدم به دو نیم — سرآمد شما را همه ترس و بیم
شَوید این شگفتی ببینید گرم — ازان پیش‌تر که‌ش بدَرّند چرم
یکی زَنده پیل است گویی به پوست — همه بیشه بالا و پهنای اوست
بدان بیشه رفتند هردو دوان — ز گفتارِ او شاد و روشنْ‌روان

بدیدند گرگی به بالای پیل　　به چنگالِ شیران و همْ‌رنگِ نیل
به دو کرده زخمی ز سر تا میان　　ز یک پوست کرده دو شیرِ ژیان
چو دیدند کردند زو آفرین　　بر آن فرّه‌مند آفتابِ زمین
دلی شاد ازان بیشه بازآمدند　　برِ شیرِ جنگی فراز آمدند
بسی هَدیه آورْد میرین برش　　بدان‌سان که بُد مرد را درخَورَش
بجز دیگر اسپی نپذرُفت ازوی　　وُ زان‌جا سوی خانه بنْهاد روی

چو آمد ز دریا به آرامِ خویش　　کَتایونِ بینادلش رفت پیش
بدو گفت: جوشن کجا یافتی؟　　که زایدر به نَخچیر بشْتافتی
چُنین داد پاسخ که از شهرِ من　　بیامد یکی نامور انجمن
مرا هَدیه این جوشن و تیغ و خود　　بدادند و چندی ز خویشان دُرود
کَتایون می آورْد همچون گلاب　　همی خورْد با شوی تا گاهِ خواب
بخفتند شادان دو اخترْگرای　　جوانمرد هَزمان بجَستی ز جای
بدیدی به خواب اندرون رزمِ گرگ　　به‌کردارِ نراژدهای سُترگ
کَتایون بدو گفت کِامْشب چه بود؟　　که هَزمان بترسی چُنین ناپسود
چُنین داد پاسخ که من تختِ خویش　　بدیدم به خواب اختر و بختِ خویش
کَتایون بدانست کُاو را نژاد　　ز شاهی بُوَد یکْ‌دل و یکْ‌نهاد
بزرگ است و با او نگوید همی　　به قیصر بلندی نجوید همی
بدو گفت گُشتاشپ کَای ماه‌روی　　سَهی‌قدّ و سیمین‌بر و مُشکْ‌بوی
بیارای تا ما به ایران شَویم　　از ایدر به جایِ دلیران شَویم
ببینی بروبومِ رَخشنده را　　همان شاهِ بادادِ بخشنده را
کَتایون بدو گفت: خیره مگوی　　به‌تیزی چُنین راهِ رفتن مجوی
چو زایدر به رفتن نِهی روی را　　همْ‌آواز کن پیش هیشوی را
مگر بُگْذرانَد به کَشتی ترا　　جهان تازه شد چون گذشتی ترا
من ایدر بمانم به رنجِ دَراز　　ندانم که کی بینمت نیز باز
به نارفته در جامه گریان شدند　　آبی آتش از درد بریان شدند
چو از چرخ بفروخت گردنده شید　　جوانانِ بیدارْدل پرامید،

ازان جامه‌یِ نرم برخاستند ز هرگونه‌یی گفتن آراستند؛
که تا چون شود بر سرِ ما سپهر؟ به تندی گِراید جِهان گر به مهر؟

وُ زان روی چون باد میرین برفت به‌نزدیکِ قیصر خُرامید تَفت
چُنین گفت کَای نامدارِ بزرگ به پایان رسید آن زیان‌هایِ گرگ
همه بیشه سرتاسر آن اَژدهاست تو نیز آن شگِفتی ببینی رواست
بیامد دَمان کرد آهنگِ من یکی خنجری یافت از چنگِ من
ز سر تا میانش به دو نیم گشت دلِ دیو ازان زخم پر بیم گشت
ببالید قیصر ز گفتارِ او برافروخت پژمرده رخسارِ او
بفرمود تا گاو و گردون بَرَند سراپرده از شهر بیرون بَرَند
یکی بزمگاهی بیاراستند می و رود و رامشگران خواستند
ببردند گاوانِ گردونْ‌کَشان بدان بیشه کز گرگ بودی نِشان
برفتند و دیدند پیلی ژیان به خنجر بریده ز سر تا میان
چو بیرون کَشیدندش از مَرغْزار به گاوانِ گردونْ‌کَشِ تاوْدار،
جهانی نَظاره بر آن پیر گرگ چه گرگ آن ژیان نرّه شیرِ سُتُرگ
چو قیصر بدید آن تنِ پیلِ مست ز شادی همی دست برزد به دست
همان روز قیصر سُقُف را بخوانْد به ایوان و دختر به میرین رسانْد
نبشتند نامه به هر کشوری شُکوبا و بِطْریق و هر مِهتری؛
که میرینِ شیر آن سرافرازِ روم ز گرگِ دلاور تَهی کرد بوم

خواستن اهرن دختر کهتر از قیصر روم

ز میرین یکی بود کِهتر به سال ز گُردانِ رومی برآورده یال
گَوی برمَنِش نامِ او آهرَنا ز تخمِ بزرگانِ روییْن‌تنا
فرستاد نزدیکِ قیصر پَیام که دانی که ما را نژاد است و نام
ز میرین به هرگونه‌یی بُگْذرم به گنج و به تیغ و هنر برترم
به من دِهْ کنون دخترِ کِهترت به من تازه کن لشکر و افسرت

چُنین داد پاسخ کـه پیمـانِ مـن / شنیدی مگـر بـا جِهانبـانِ مـن؛
کـه داماد نـگْزینـد ایـن دختـرم / ز راهِ نیـاکـانِ خـود بُگْذرم
چو میریـن یکی کار بـایدْت کـرد / وُ زان پس تو باشی وُرا همْ‌نبـرد
بـه کـوهِ سَقیلا یکـی اَژدهاسـت / که کشـور همه پاک ازو در بلاسـت
اگـر کـم کنـی اَژدهـا را ز روم / سپـارم تـرا دختـر و گـنـج و بـوم
که همتایِ آن گرگِ شیرْاَوْژَن است / دَم و زهـرِ او دامِ آهـرمَـن اسـت
چُنین داد پاسخ که فرمان کنم / بـدیـن آرزو جـان گـروگان کـنـم
به یاران چُنین گفت کآن زخمِ گرگ / نـبُـد جز به شمشیرِ مردی سُتُرگ
ز میریـن کـی آیـد چُنین کارْکرد / نـدانـد همـی قیصـر از مـرد مـرد
شَوم زو بپرسم بگویـد مگـر / سَخُن با مـن آن بـدْتـنِ چاره‌گـر

بشد تا بـه ایـوانِ میـرین چو گَرد / پـرستـنـده‌یـی رفـت و آواز کـرد
ـ نشستنگهی داشت میرین که ماه / بـه گـردون نـدارد چُنـان جایـگاه
جِهانْجوی با کِبـر و کُنـداوری / یکی افسری بـر سـرش قیـصری ـ
پرستنده گفت: اَهـرَنِ پیلْ‌تن / بیـامـد همـی بـا یـکـی انجمن

نشستنگهی ساخت شایسته‌تر / بـرفت آن‌که بودند بـایسته‌تـر
چو میرین بـدیـدش به بـر درگرفت / بـه پـرسیـدنِ مِهتـر انـدرگـرفت
بـه ایـوانِ میـریـن نـمانـدنـد کس / دو مِهتر نشستند بـر تخت و بس
بـدو گـفت اَهرَن کـه بـا من بگـوی / ز هرچه‌ت بپرسم تـو کژّی مجوی
مـرا آرزو دخـتـرِ قـیـصـر است / کـجا روم را سـربسـر افسـر اسـت
بگفتیم و پاسخ چُنین داد باز / کـه در کـوه بـا اَژدهـا رزم سـاز
اگـر بـازگـویـی تـو آن کارِ گـرگ / بُـوی مـر مـرا رهـنُـمـایِ بـزرگ
چو بشْنید میرین زِ اَهرَن سَخُن / بپژمرد و انـدیـشـه افگنْد بُـن؛
کـه گـر کـارِ آن نـامـدارِ جِهان / بـه اَهرَن نـگـویـم نـمـانَد نِهان
سـرِ مایـه‌یِ مردمی راستی‌ست / ز تـاریّ و کـژّی ببـایـد گریست
بگـویـم مگـر کـآن نَبَرده سـوار / نِهـد اَژدهـا را سـر انـدر کنـار

چو اَهرن بوَد

چو اَهرَن بُوَد مر مرا یار و پشت / ندارد مگر باد دشمن به مشت
برآریم گَرد از سرِ آن سوار / نِهان مانَد این کار یک روزگار
به اَهرَن چُنین گفت کِاین کارِ گرگ / بگویم چو سوگند یابم بزرگ؛
که این راز هرگز به روز و به شب / نگویی نداری گشاده دو لب
بخورْد اَهرَن آن سخت سوگندِ او / بپَذرُفت سرتاسر آن پندِ او

چو قِرطاس را جامه‌یِ خامه کرد / به هیشوی میرین یکی نامه کرد؛
که اَهرَن که دارد ز قیصر نژاد / جِهانْجوی با گنج و با تخت و داد،
بخواهد ز قیصر همی دختری / که مانده‌ست ازان مِهتران کِهتری
همی اَژدها دامِ اَهرَن کند / بکوشد که این شاه بی‌تن کند
بیامد به‌نزدیکِ من چاره‌جوی / گذشته سَخُن‌ها گشادم بدوی
ازان گرگ و آن رزمْ‌دیده سوار / بگفتم همه هرچه آمد به کار
چُنان هم که کارِ مرا کرد خوب / کند بی‌گُمان کارِ این مرد خوب
دو تن را بدین بوم کِهتر کند / چو خورشید را بر سر افسر کند

بیامد دوان اَهرَنِ چاره‌جوی / به نزدیکِ هیشوی بنْهاد روی
چو اَهرَن به نزدیکِ دریا رسید / جِهانْجوی هیشوی پیشَش دوید
ازو بشتد آن نامه‌یِ دلْ‌پسند / براو آفرین کرد و بُگْشاد بند
بدو گفت هیشوی کز زادْمرد / نباید که آید بر آزاده گَرد
یکی نامداری غریب و جوان / فِدی کرد بر پیشِ میرین روان
کنون چون کند جنگِ نر اَژدها؟ / به کوشش مگر زو نیابد رَها
تو امشب بدین میزبان رای کن / بنِهْ شمع و دریا دلْ‌آرای کن
که فردا بیاید گَوِ نامجوی / بگویم بدو هرچه گویی بگوی
به شمع آبِ دریا بیاراستند / خورش‌ها بخوردند و می خواستند

چُنین تا سپیده ز یاقوتِ زرد / بزد شید بر سینه‌یِ لاژوَرد،
پدید آمد از دشت گَردِ سوار / ز دریا بدید اَهرَنِ نامدار

به هیشوی گفت: آمد آن شیرْمرد   شد از گَرد روی هوا لاجَوَرد
چو تنگ اندرآمد پیاده دوان   پذیره شدندش دو روشنْروان

فرود آمد از اسپ جنگی سوار   می و خوردنی خواست از نامدار
یکی تیز بُگْشاد هیشوی لب   که شادان بَدی ناموَر روز و شب
نگهْ کن بدین مردِ قیصرْنژاد   که گردونِ گردان بدو گشت شاد
هم از تُخمه‌یِ قیصران است نیز   همَش فَرّ و نام و همَش گنج و چیز
به دامادیِ قیصر آمدْش رای   همی خواهد اندر سَخُن رهنُمای
چُنو نیست مر قیصران را هَمال   جوانی‌ست با فَرّ و با بُرز و یال
ازو خواست یک بار و پاسخ شنید   کنون چاره‌یِ دیگر آمد پدید
همی گویدش اژدها گیر باش   گر از خویشیِ قیصر آژیر باش
به پیشِ گرانْمایگان روز و شب   بجز نامِ میرین نرانَد به لب
هر آن‌کس که باشند زیبای تخت   نخواهد که مانَد بدو نام و بخت
یکی بُرز کوه است از ایدر نه دور   همه جایِ می خوردن و کام و سور
یکی اژدها بر سرِ تیغِ کوه   همه مرزِ روم از بدِ او سُتوه
همی ز آسمان کرگس اندرکَشد   ز دریا نهنگِ دُژَم برکَشد
همی دودِ زهرش بسوزد زمین   نخوانَد بر آن مرز کس آفرین
گر او کُشته آید به دستِ تو بر   شگفتی شَوی در جهان سربسر
ازو یاورت پاک یزدان بُوَد   به کامِ تو خورشید گردان بُوَد
بدین بُرز بالا و این دستبُرد   ندانیم همتایِ تو هیچ گُرد
بدو گفت: رَو خنجری کن دَراز   اَبا دسته بالاش چون پنج باز
ز هر سوش برسانِ دندانِ مار   سِنانی براو بسته برسانِ خار
همی آب داده به زهر و به خون   به تیزی چو الماس و رنگ آبْگون
یکی باره و کَبر و برگُستُوان   پَرَندآور و جامه‌یِ هَندوان
به فرمانِ یزدان و پیروز بخت   نگون اندرآویزمش بر درخت

بشد آهرَن و هرچه گُشتاشپ خواست بیاورْد چون کارها گشت راست،
ز دریا به زین اندرآورْد پای برفتند یارانْش با او ز جای
چو هیشوی کوهِ سَقیلا بدید به انگشت بنْمود و خود درکَشید
خود و آهرَن از جای گشتند باز چو خورشید برزد سِنان از فراز،
جهانْجوی بر پیشِ آن کوه بود که آرامِ آن مارِ نَستوه بود
چو آن اژدها بُرزِ او را بدید به دَم سویِ خویشَش همی درکَشید
چو از پیشِ زین اندرآویخت تَرگ براو تیر بارید همچون تگرگ
چو تنگ اندرآمد برِ اژدها همی جُست مردِ جوان زو رَها
سَبک خنجر اندر دهانش نِهاد ز دادارِ نیکی‌دِهش کرد یاد
بزد تیز دندان بدان خنجرش همه تیغ‌ها شد به کام اندرش
همی ریخت زو زهر تا گشت سست به زهر و به خون کوه یکسر بشُست
به شمشیر برد آن‌زمان دست شیر بزد بر سرِ اژدهایِ دلیر
همی ریخت مغزش بر آن سنگِ سخت زِ اسپ اندرآمد گَوِ نیکْ‌بخت
بکَند از دهانش دو دندان نُخست پس آن‌گهْ بیامد سر و تن بشُست
خروشان بغلتید بر خاک بر به پیشِ خداوندِ پیروزگر
که او دادش آن دستگاهِ بزرگ بر آن گرگ و آن اژدهایِ سُترگ
همی گفت: لُهراسپ و فرّخ زَریر شدند از تن و جانِ گُشتاشپ سیر
به روشن روان و دلِ زودْیاب همانا نبینند ما را به خواب
بجز رنج و سختی نبینم ز دَهر پُرآگنده بر جایِ تِریاک زهر
مگر زندگانی دِهد کردگار که بینم یکی رویِ آن شهریار
دگر چهرِ فرّخ برادر زَریر بگویم که گشتم من از تاج سیر
بگویم که بر من چه آمد ز تخت همی تخت جُستم که گم گشت بخت

بر از آب رخ بارگی برنشست همان خنجرِ آبْ‌داده به دست
چو نزدیکِ هیشوی و آهرَن رسید همه یاد کرد آن شگفتی که دید

به آهرَن چُنین گفت کآن اژدها / بدین خنجرِ تیز شد بی‌بَها
شما از دَمِ اژدهایِ بزرگ / پُر از بیم گشتید و از کارِ گرگ
مرا کارزارِ دلاور سران / سرافراز با گرزهایِ گران،
بسی بَتّر آید ز جنگِ نهنگ / که از ژرف دریا برآید به جنگ
چُنین اژدها من بسی دیده‌ام / که از رزمِ او سر نپیچیده‌ام
شنیدند هیشوی و آهرَن سَخُن / ازان نو به گفتار و دانش کَهُن
چو آوازِ او آن دو گردنفراز / شنیدند و بردند پیشش نَماز،
به گُشتاسپ گفتند: ای نرّه شیر / که چون تو نزاید ز مادر دِلیر
بیاورْد آهرَن بسی خواسته / گران‌مایه اسپانِ آراسته
یکی تیغ برداشت و یک باره خِنگ / کمانیّ و سه چوبه تیرِ خَدَنگ
به هیشوی داد آن دگر هرچه بود / ز دینار و زِ جامه‌یِ ناپَسود
چُنین گفت گُشتاسپ با سرکَشان / که زین کس نباید که دارد نِشان
نه از من که نراژدها دیده‌ام / گر آوازِ آن گرگ بشْنیده‌ام
وُ زان جایگهْ شاد و خرّم برفت / به سویِ کَتایون خُرامید تَفت

بشد آهرَن و گاو و گردون ببرد / تنِ اژدها کِهتران را سپرد
که این را به درگاهِ قیصر برید / به پیشِ بزرگانِ لشکر برید
خود از پیشِ گاوان و گردون برفت / به‌نزدیکِ قیصر خُرامید تَفت
به روم اندرون آگهی یافتند / جِهان‌دیدگان پیش بشْتافتند
چو گاو اندرآمد به هامون ز کوه / خروشی بُد اندر میانِ گروه
ازان زخم و آن اژدهایِ دُژَم / که‌زو بود بر گاوِ گردون سِتم
همی آمد از چرخ بانگِ چکاو / توگفتی ندارد همی گاو تاو
هر آن‌کس که آن زخمِ شمشیر دید / خروشیدنِ گاو و گردون شنید،
همی گفت کِاین زخمِ آهرِمَن است / نه شمشیر و نه خنجرِ آهرَن است
همان‌گاه قیصر زِ ایوان براند / بزرگان و فرزانگان را بخواند
بر آن اژدها بر یکی جشن کرد / ز شبگیر تا شد جِهان لاژوَرد

چو خورشید بنْهاد بر چرخ تاج ... به‌کردارِ زرّآب شد رویِ ساج،
فرستاد قیصر سُقُف را بخوانْد ... بپرسید و بر تختِ زرّین نشانْد
ز بِطْریق و زِ جاثَلیقانِ شهر ... هر آن‌کس که‌ش از مردمی بود بهر،
به پیشِ سُکوبا شدند انجمن ... جهانْ‌دیده با قیصر و رای‌زن
به اَهرَن سپردند پس دخترش ... به دَستوریِ مهرْبان مادرش

زِ ایوان چو مردم پراگنده شد ... دلِ نامور زان سَخُن زنده شد
چُنین گفت کِامروز روزِ من است ... بلند آشمان دلْفروزِ من است
که همچون دو دامادِ من در جهان ... نبینند بیش از کِهان و مِهان
نِبشتند نامه به هر مِهتری ... کجا داشتی تخت گر افسری؛
که نرآژدها با سرافراز گرگ ... تبهْ شد به دستِ دو مردِ سُتُرگ
یکی مَنظری پیشِ ایوانِ خویش ... بیاورْد چون تختِ رَخشانِ خویش
به میدان شدندی دو دامادِ او ... بیاراستندی دلِ شادِ او
به تیر و به چَوگان و زخمِ سِنان ... به هر دانشی گِردْکرده عِنان،
همی تاختندی چپ و دستِ راست ... که گفتی سواری بدیشان سَزاست

هنر نمودن گشتاسپ در میدان پیش قیصر روم

چُنین تا برآمد براین روزگار ... بیامد کَتایونِ آموزْگار
به گُشتاسْپ گفت: ای نشسته دُژَم ... چه داری زِ اندیشه دل را به‌غم؟
به روم از بزرگان دو مِهتر بُدند ... که با تاج و با گنج و افسر بُدند
یکی آن‌که نرآژدها را بکُشت ... فراوان بلا دید و ننْمود پشت
دگر آن‌که بر گرگ بدْرید پوست ... همه روم یکسر پر آوازِ اوست
به میدانِ قیصر به تنگ‌ونبرد ... همی بآشمان اندرآرند گَرد
نَظاره شو آن‌جا که قیصر بُوَد ... مگر بر دلت رنج کمتر بُوَد
بدو گفت گُشتاسْپ کَای خوبْ‌چهر ... ز قیصر مرا کی بُوَد داد و مهر؟
ترا با من از شهر بیرون کند ... چو بیند مرا مردمی چون کند؟

وُ لیکن ترا گر چُنین است رای   نپیچم ز رای تو ای رهنُمای
بفرمود تا برنهادند زین   بر اسپی که اندرنَوردد زمین

بیامد به میدانِ قیصر رسید   همی بود تا زخمِ چوگان بدید
ازایشان یکی گوی و چوگان بخواست   میانِ سواران برافگنْد راست
برانگیخت آن بارگی را ز جای   یلان را همی سست شد دست و پای
به میدان یکی نیز گویی ندید   شد از زخمِ او در جهان ناپدید
سواری کجا گویِ او یافتی   به چوگان زدن نیز نشتافتی
شدند آن‌زمان رومیان زردْروی   همه پاک با غُلغُل و گفت‌وگوی
کمان برگرفتند و تیرِ خَدَنگ   برفتند چندی سوارانِ جنگ
نِهادند بُرجاس و گُشتاشپ گفت   که اکنون هنرها نشاید نِهفت
بیَفگنْد چوگان کمان برگرفت   زِهْ و توز ازو دست بر سر گرفت
نگهْ کرد قیصر بدان سرفراز   بدان چنگ و یال و رِکیبِ دَراز
بپرسید و گفت: این سوار از کجاست   که چندین بپیچد چپ و دستِ راست؟
سرافراز گُردان بسی دیده‌ام   سواری بدین‌گونه نشْنیده‌ام
بخوانید تا زو بپرسم که کیست؟   فرشته‌ست یا همچو ما آدمیست؟
بخواندند گُشتاسْپ را پیشِ او   بپیچید جانِ بدْاندیشِ او
به گُشتاشپ گفت: ای نَبرده سوار   سرِ سرکَشان افسرِ کارزار
بپرسیدش از شهر و نام و نژاد   وُرا زین سَخُن هیچ پاسخ نداد
چُنین گفت کآن خوار بیگانه مرد   که از شهر قیصر وُرا دور کرد
چو داماد گشتم ز شهرم براند   کس از دفترش نامِ من برنخواند
ز قیصر ستم بر کَتایون رسید   که مردی غریب از میان برگزید
نرفت اندرین جز به آیینِ شهر   ازان راستی خواری آمدْش بهر
به بیشه درون آن زیانکار گرگ   به کوهِ بزرگ اژدهایِ سُتُرگ،
سرانْشان به زخمِ من آمد به پای   بدان کار هیشوی بُد رهنُمای
که دندان‌هاشان به خانِ من است   همان زخمِ خنجر نشانِ من است
ز هیشوی قیصر بپرسد سَخُن   نو است این نگشته‌ست باری کَهُن

چو هیشوی شد پیش و دندان ببرد   گذشته سَخُن‌ها براو برشُمُرد،
به پوزش بیاراست قیصر زبان   بدو گفت: بیداد رفت ای جوان
کنون آن گرامی کَتایون کجاست؟   مرا گر ستمگاره خوانی رواست
ز میرین و اَهرَن برآشفت و گفت   که هرگز نمانَد سَخُن در نِهفت

هم آن‌گهْ نشست از برِ بادْپای   به پوزش بیامد برِ پاکْ‌رای
بسی آفرین کرد فرزند را   مر آن پاکْ‌دامن خردمند را
بدو گفت قیصر که ای ماهْ‌روی   گزیدی تو اندرخورِ خویش شوی
همه دوده را سر برافراختی   براین نیک بختی که تو ساختی
بپرسی ـ بدو گفت ـ از اَنبازِ خویش   مگر بر تو پیدا کند رازِ خویش،
که آرام و شهر و نژادش کجاست   بگوید مگر مر ترا گُفتِ راست
بدو گفت: چندان که پرسیدمش   نه بر دامنِ راستی دیدمش
نگوید همی پیشِ من رازِ خویش   نِهان دارد از هرکس آوازِ خویش،
که آرام و شهر و نژادش کدام   فرخْ‌زاد گوید که هستم به نام
گُمانَم که هست از نژادِ بزرگ   که پرخاشجوی است و گُرد و سُتُرگ
وُ زان جایگهْ سویِ ایوان گذشت   سپهر از برِ خاکِ تیره بگشت

چو گُشتاشپ برخاست از بامداد   سرِ پرخرد سویِ قیصر نِهاد
چو قیصر وُرا دید خامُش بماند   بر آن ناموَر تختِ زرّین نشانْد
کمر خواست از گنج و انگشتری   یکی افسری ناموَر قیصری
ببوسید و پس بر سرِ او نِهاد   ز کارِ گذشته همی کرد یاد
چُنین گفت با هرکه بُد یادْگیر   که بیدار باشید بُرنا و پیر
فرخْ‌زاد را جمله فرمان برید   ز گفتار و کردارِ او مگْذرید
ازان آگهی شد به هر کشوری   به هر پادشاهیّ و هر مِهتری

به قیصر خَزَر بود نزدیک‌تر   وُ زایشان بُدش روز تاریک‌تر
به مرزِ خَزَر مِهتر اِلیاس بود   که پورِ جهاندار مِهراس بود

به اِلیاس قیصر یکی نامه کرد تو گفتی که خون بر سرِ خامه کرد؛
که چندین به افسوس خوردی خَزَر کنون روزِ آسایش آمد به سر
کنون ساو بفرست و باژِ گران گروگان ازان مرز چندی سران
وُ گرنه فرخْزاد چون پیلِ مست بیاید کند رویِ کشور چو دست

چو اِلیاس برخوانْد آن نامه را به زهرآب در زد سرِ خامه را
چُنین داد پاسخ که چندین هنر نبودی به روم اندرون سربسر
اگر من نخواهم همی باژِ روم شما شاد باشید ازان مرزوبوم
چُنین دل گرفتید زان یک سوار که نزدِ شما یافت او زینهار
چُنان دان گر او دامِ آهرمَن است وُ گر کوهِ آهن همان یک تن است
تو او را بدین جنگ رنجه مکن که من زِ این دَرازی نمانم سَخُن

سَخُن چون به میرین و اَهرَن رسید زِ اِلیاس و آن دام کُاو گسترید،
فرستاد میرین به قیصر پَیام که این اژدها نیست کآید به دام
نه گرگ است کز چاره بی‌جان شود وُ زآلودنِ زهر پیچان شود
چو اِلیاس در جنگ خشم آورَد جهانْجوی را خون به چشم آورَد
نگهْ کن کنون کِاین سرافراز مرد ازو چند پیچد به دشتِ نبرد

غمی گشت قیصر ز گفتارِشان بپژمرد ازان تیره بازارِشان
فرخْزاد را گفت: پرمایه‌ای سرِ روم را همچو پیرایه‌ای
چُنان دان که اِلیاس شیرْاَوژَن است چو اسپ افگَنَد پیلِ رویینْ‌تن است
اگر تاو داری به جنگش بگوی به کژّی مجوی اندرین آبِ‌روی
وُ گر جنگِ او را نداری تو پای بسازیم با او یکی خوب رای
به خوبی ز ره بازگردانمش سَخُن یا خزینه برافشانمش
بدو گفت گُشتاسپ کِاین جُست‌وجوی چرا باید و این همه گفت‌وگوی؟
چو من باره اندرجَهانم به خاک ندارم ز رزمِ خَزَر هیچ باک
وُ لیکن نباید که روزِ نبرد ز میرین و اَهرَن بُوَد یادکرد

که ایشان به رزم اندر از دشمنی / برآرند کژّیّ و آهرمَنی
چو لشکر بیاید ز مرزِ خَزَر / نگهبانِ من باش با یک پُسر
به نیروی پیروزگر یکْ‌خدای / چو من با سپاه اندرآیم ز جای،
نه اِلیاس مانَم نه با او سپاه / نه چندان بزرگیّ و تخت و کلاه
کمرْبند گیرمْش و از پشتِ زین / به ابر اندرآرم زنم بر زمین

رزم گشتاسپ با الیاس و کشته شدن الیاس

دگر روز چون بردَمید آفتاب / چو زرّین سپر می‌نُمود اندر آب،
ز سوی خَزَر نای رویین بخاست / همی گَرد برشد به خورشید راست
سرافراز قیصر به گُشتاسْپ گفت / که اکنون برون کن سپاه از نهفت
چو گُشتاسْپ از روم بیرون کَشید / گَوان و یلان را به هامون کَشید،
همی رفت با گُرزه‌ی گاوْسار / چو سروِ بلند از برِ کوهسار
همی جُست بر دشت جای نبرد / ز هامون به ابر اندرآورْد گَرد
چو اِلیاس دید آن بر و یالِ او / چُنان گَردشِ جنگ و گوپالِ او،
سواری فرستاد نزدیکِ او / که بفْریبد آن رایِ باریکِ او
بیامد بدو گفت کای سرفراز / ز قیصر بدین‌سان تو گردن میاز
که زین لشکر اکنون سوارش تویی / بَهارش تویی نامدارش تویی
به یک سو گرای از میانِ دو صف / چه داری چُنین بر لب آورده کف؟
که اِلیاس شیر است روزِ نبرد / به دیده درآید سَبک‌تر ز گَرد
اگر هَدیه خواهی اگر گنج هست / مسای از پیِ چیز با رنج دست
ز گیتی گزین کن یکی بهره‌یی / تو باشی بدان بهره در شُهره‌یی
همَت یار باشم همَت کِهتَرم / که هرگز ز پیمانِ تو نگْذرم
بدو گفت گُشتاسْپ: کین سرد گشت / سَخُن‌ها زِ اندازه اندرگذشت
تو کردی بدین داوری دست پیش / کنون بازگشتی ز گفتارِ خویش؟
سَخُن گفتن اکنون نیاید به کار / گهِ جنگ و آویزشِ کارزار
فرستاده برگشت و آمد چو باد / همی کرد پاسخ به اِلیاس یاد

چو خورشید شد بر سرِ کوه زرد نماند آن‌زمان روزگارِ نبرد
شب آمد یکی پرده‌ی آبنوس بپوشید بر چهره‌ی سَندَروس

چو خورشید ازان پوشش آگاه شد ز برجِ کمان بر سرِ گاه شد
بِبُد چشمه‌ی روز چون سَندَروس ز هر سو برآمد دَمِ نای و کوس
چَکاچاک برخاست از هردو روی ز خون شد همه رزمگَهْ جویْ‌جوی
بیامد سَبُک قیصر از مَیمَنه دو داماد را هِشت پیشِ بُنه
اَبَر مَیمَنه قیصر و کوس و پیل اَبَر مَیسَره پورِ قیصر سَقیل
"دِهادِهْ" برآمد ز هردو سپاه توگفتی برآویخت با شید ماه
بجنبید گُشتاسپ از پیشِ صف یکی باره زیر اَژدهایی به کف
چُنین گفت اِلیاس با انجمن که قیصر همی باژ خواهد ز من،
که بر در چُنین اَژدها باشدش ازیرا مَنِش بابَها باشدش
چو گُشتاسپ اِلیاس را دید گفت که اکنون هنرها نباید نِهفت
برانگیختند اسپ هردو سوار اَبا نیزه و تیرِ جوشن‌گذار
ازان لشکر اِلیاس بُگْشاد شَست که گُشتاسپ زان خسته گردد نخَست
بزد نیزه گُشتاسپ بر جوشَنَش بخَست آن‌زمان کارزاری تنش
بیفگندش از اسپ برسانِ مست بیازید و بگْرفت دستش به دست
ز پیشِ سواران کَشانش ببرد چو تنگ اندرآمد به قیصر سپرد
بیاوَرْد لشکر به پیشِ سپاه به‌کردارِ باد اندرآمد ز راه
ازایشان چه مایه گرفت و بکُشت چه مایه که در جنگ بنْمود پشت
چو رومی پس اندر همْ‌آواز گشت یَله کرد گُشتاسپ و خود بازگشت
برِ قیصر آمد سپهْ تاخته به پیروزی و گردنْ‌افراخته
ز لشکر چو قیصر بدیدش به راه ز شادی پذیره شدش با سپاه
سر و چشمِ آن ناموَر بوسه داد جهانْ‌آفرین را بسی کرد یاد
وُ زان جایگَهْ بازگشتند شاد سپهبَد کلاهِ کَیان برنهاد
همه روم با هَدیه و با نِثار برفتند شادان برِ نامدار

براین نیز بُگْذشت چندی سپهر — به دل در همی داشت و نَنْمود چهر
به گُشتاسپ گفت آن زمان شهرْجوی — که تا زنده‌ای زین جهان بهر جوی
براندیش تا این سَخُن با خرد — که زَانْدیشه بفْزایم اندرخَورَد؛
به ایران فرستم فرستاده‌یی — جهانْدیده و پاک آزاده‌یی
به لُهراسپ گویم که نیمِ جهان — تو داری به آرام و گنجِ مِهان
اگر باژ نفرستی از مرزِ خویش — نبینی سرِ مایه و آرزِ خویش،
به ایران سپاهی فرستم ز روم — که از نعل پیدا نبینند بوم
چُنین گفت گُشتاسپ کاین رایِ توست — زمانه به زیرِ کفِ پایِ توست
یکی نامَور بود قالوس نام — خردمند و با دانش و رای و کام
بخوانْد آن خردمند را نامدار — که زایدر برو تا درِ شهریار
بگویش که گر باژِ ایران دِهی — به فرمان گِراییّ و گردن نِهی،
به ایران بمانم به تو تاج و تخت — جهاندار باشیّ و پیروزْبخت
وُ گرنه مرا با سپاهی گَران — هم از روم و از دشتِ نیزه‌وَران،
نگهْ کن که برخیزد از دشت عَو — فرخْزادِ پیروزِشان پیشرو
همه بومِتان پاک ویران کنم — زِ ایران به شمشیر نیران کنم
فرستاده آمد به‌کردارِ باد — سرش پر خرد بود و دل پر ز داد

چو آمد به نزدیکِ شاهِ بزرگ — بدید آن در و بارگاهِ بزرگ
چو آگاهی آمد به سالارِ بار — خُرامان بیامد برِ شهریار؛
که پیرِ جهانْدیده‌یی بر در است — همانا فرستاده‌یِ قیصر است
سوار است با او بسی نیزه‌دار — همی راه جوید برِ شهریار
چو بشْنید بنْشست بر تختِ عاج — به سر برنهاد آن دلْافروز تاج
بزرگانِ ایران همه پیشِ تخت — نشستند شادانْ‌دل و نیکْ‌بخت
بفرمود تا پرده برداشتند — فرستاده را شاد بُگْذاشتند
چو آمد به نزدیکِ تختش فراز — براو آفرین کرد و بردش نَماز

پَیامِ گرانْمایه قیصر بداد   فرستاده خود باخرد بود و داد
غمی شد ز گفتارِ او شهریار   برآشفت با گردشِ روزگار
گرانْمایه جایی بیاراستند   فرستاده را شاد بنْشاستند
فرستاد زربَفت گستردنی   ز پوشیدنیّ و هم از خَوردنی
بر آن‌گونه بنْواخت او را به بزم   توگفتی که نشْنید پیغامِ رزم
شب آمد پراندیشه پیچان بخفت   توگفتی که با درد و غم بود جفت

چو خورشید بر تختِ زرّین نشست   شبِ تیره رخ را به ناخن بخَست،
بفرمود تا رفت پیشش زَریر   سَخُن گفت هرگونه با شاه دیر
به شبگیر قالوس شد بازْخواه   وُرا راه دادند نزدیکِ شاه
ز بیگانه ایوان بپرداختند   فرستاده را پیش بنْشاختند
بدو گفت لُهراسپ کَای پرخرد   مبادا که جان جز خرد پرورَد
بپرسم ترا راست پاسخ گزار   اگر بِخردی کامِ کژّی مخار
نبود این هنرها به روم اندرون   بُدی قیصر از پیشِ شاهان زَبون
کنون او به هر کشوری بازْخواه   فرستاد و بر ماه بنْهاد گاه
چو اِلیاس را کُاو به مرزِ خَزَر   گوی بود بافَرّ و پرخاشخر،
بگیرد ببندد همی با سپاه   بدین نام جُستن که بنْمود راه؟
فرستاده گفت: ای سَخُن‌گوی شاه   به مرزِ خَزَر من شدم بازْخواه
به پیغمبری رنج بردم بسی   نپرسید ازین باره از من کسی
وُ لیکن مرا شاه چندان نواخت   که گردن به کژّی نباید فراخت
سواری به‌نزدیکِ او آمدست   که از بیشه‌ها شیر گیرد به دست
به مردان بخندد همی روزِ رزم   هم از جامه‌یِ می به هَنگامِ بزم
به بزم و به رزم و به روزِ شکار   جِهانْبین ندیده‌ست چون او سوار
بدو داد پرمایه‌تر دخترش   که بودی گرامی‌تر از افسرش
نشانی شده‌ست او به روم اندرون   که نرّاژدها شد به چنگش زَبون
یکی گرگ بُد همچو پیلی به دشت   که قیصر نیارِست ازان سو گذشت
بیَفگنْد و دندانِ او را بکَند   وُ زو کشورِ روم شد بی‌گزند

بدو گفت لُهراسپ کای راستگوی — کـه‌را مانَـد این مردِ پرخاشـجوی؟
چُنـین داد پاسـخ که باری نُخسـت — بـه چهره زَریر اسـت گویی درسـت
بـه بـالا و دیـدار و فرهنـگ و رای — زَریـرِ دِلیـر اسـت گویـی بـه‌جای
چو بـشْـنید لُهراسـپ بُگْشـاد چهر — بـر آن مردِ رومی بگسـتـرْد مـهـر
فـراوان وُرا بُـرده و بَـدره داد — ز درگاه بـرگـشـت پـیـروز و شـاد
بـدو گفت: اکنـون بـه قیصر بگـوی — کـه من بـا سـپاه آمدم جنگْ‌جوی
پراندیشـه بنْـشـسـت لُهراسپ دیـر — بفـرمـود تـا پیـشِ او شـد زَریـر
بـدو گفت کِاین جز برادرْت نیـست — بدین چاره بشْـتاب و ایدر مَایست
دِرنـگ آوری کـار گـردد تـبـاه — میـاسـای و اسـپِ دِرنگی مـخـواه
ببَـر تـخت و بـالا و زرّینـه کفـش — همـان تـاج بـا کاویـانـی دِرفـش
مـن ایـن پادشـاهی مـر او را دِهم — نـه زین بر سـرش بر سـپاسی نِـهـم
تـو زایدر بـرو تا حَلَب چاره‌جوی — سـپهْ را جز از جنگ چیـزی مگوی
زَریـرِ سـپـهـبَد بـه لُهراسـپ گـفت — کـه ایـن راز بیـرون کنـیم از نِـهفت
گر اوی است و فرمان بَرَد مِهتر است — وُرا هرکـه مِهتـر بُـوَد کِهتـر اسـت

رفتن زریر به پیغامبری پدرش نزد قیصر و دیدن گشتاسپ

نَـبـیـرهٔ بـزرگـان و آزادگـان — ز کاووس و گـودرزِ کَـشـوادگـان،
ز تـخمِ زَرَسـپ آن‌که بـودنـد نیـز — چو بـهـرامِ شـیرْاَوژَن و ریـونـیـز،
همی رفت هر مِـهتـری با دو اسـپ — فـروزان بـه‌کـردارِ آذرگُـشَـسـپ
نیـاسـود کـس تـا بـه مـرزِ حَلَـب — چِهان شد پر از جنگ و جوش و جَلَب
دِرفشِ هـمـایـون بـرافـراخـتـنـد — سـراپـرده و خـیـمـه‌ها سـاخـتـنـد
زَریـرِ سـپـهـبَـد سـپـهْ را بـمـانْـد — بـه بـهـرامِ گردنکَش و خود بـرانْـد
بـه‌سـانِ کـسـی کُاو پَـیـامـی بَـرَد — وُ گـر نـزدِ شـاهـی خُـرامـی بَـرَد
ازان ویـژگـان پـنـج تـن را بـبـرد — کـه بـودنـد بامغز و هُشـیار و گُـرد

چو نزدیکِ درگاهِ قیصر رسید   ز درگاه سالارِ بارش بدید،
هم‌آن‌گهْ چو بادِ بَزان بردَمید   بیامد به قیصر بگفت آنچه دید
به کاخ اندرون بود قیصر دُژَم   چو قالوس و گُشتاسپ با او به‌هم
چو قیصر شنید این سَخُن راه داد   ازان آمدن گشت گُشتاسپ شاد
زَریر اندرآمد چو سروِ بلند   نشست از برِ تختِ آن ارجُمند
به قیصر بپرسید و پوزش گرفت   همان رومیان را فروزش گرفت
بدو گفت قیصر: فرخْ‌زاد را   نپرسی نداری به دل داد را
به قیصر چُنین گفت فرّخ زَریر   که این بنده از بندگی گشت سیر
گریزان بیامد ز درگاهِ شاه   کنون یافت ایدر چُنین پایگاه
چو گُشتاسپ بشْنید پاسخ نداد   تو گفتی زِ ایران نیامدْش یاد
چو قیصر شنید این سَخُن زان جوان   پراندیشه شد مردِ روشنْ‌روان
که شاید بُدَن کاین سَخُن کاو بگفت   جز از راستی نیست اندر نِهفت
به قیصر ز لُهراسپ پیغام داد   که گر دادگر سر بپیچد ز داد،
ازین پس نشستم به روم است و بس   به ایران نباشیم بسیار کس
تو زایدر برو گو بیارای جنگ   سَخُن چون شنیدی نباید دِرنگ
نه ایران خَزَر گشت و اِلیاس من   که سر برکَشیدی ازان انجمن
چُنین داد پاسخ که من چنگ را   بیازم همی هر سوي جنگ را
تو اکنون فرستاده‌ای بازگرد   بسازیم ناچار جایِ نبرد
ز قیصر چو بشْنید فرّخ زَریر   غمی شد ز پاسخ نپایید دیر

چو برخاست قیصر به گُشتاسپ گفت   که پاسخ چرا ماندی در نِهفت؟
بدو گفت گُشتاسپ: من پیش ازین   ببودم برِ شاهِ ایرانْ‌زمین
همه لشکرِ شاه و آن انجمن   همی آگهند از هنرهایِ من
همان بِهْ که من سویِ ایشان شَوم   بگویم همه گفته‌ها بشْنَوم
برآرم ازایشان همه کامِ تو   دُرَفشان کنم در جهان نامِ تو
بدو گفت قیصر: تو داناتری   براین آرزو بر تواناتری
چو بشْنید گُشتاسپ گفتارِ اوی   نشست از برِ باره‌یِ راهجوی

بیامد به جای نشستِ زَریر   به سر افسر و باذْپایی به زیر
چو لشکر بدیدند گُشتاشپ را   سرافرازتر پورِ لُهراشپ را،
پیاده همه پیشِ اوی آمدند   پر از درد و پر آب روی آمدند
همه پاک بردند پیشش نَماز   که کوتاه شد رنج‌های دَراز
همان‌گهْ چو آمد به پیشش زَریر   پیاده ببود و شد از رزم سیر
گرامیْش را تنگ در بر گرفت   چو بُگْشاد لب پرسش اندرگرفت
نشستند بر تخت با مِهتران   بزرگانِ ایران و کُنداوران
زَریرِ خجسته به گُشتاشپ گفت   که بادی همه ساله با بخت جفت
پدر پیر شد گر تو بُرنا دلی   ز دیدارِ پیران چرا بُگْسِلی؟
به پیری وُرا بخت خندان شده‌ست   پرستنده‌ی پاکِ یزدان شده‌ست
فرستاد نزدیکِ تو تاج و گنج   سَزد گر نداری کنون دل به رنج
چُنین گفت کِایران سراسر تراست   سرِ تخت با تاجِ کشور تراست
ز گیتی یکی کُنج ما را بس است   که تختِ مِهی را جز از من کس است
برادر بیاوُرد پرمایه تاج   همان یاره و طَوق با تختِ عاج
چو گُشتاشپ تختِ پدر دید شاد   نشست از برش تاج بر سر نِهاد
نَبیره‌یْ جهاندار کاووسْ‌کَی   ز گودرزیان هرکه بُد نیکْ‌پی،
چو بهرام و چون ساوه و ریونیز   کسی کُاو سرافراز بودند نیز،
به شاهی براو آفرین خواندند   وُرا شهریارِ زمین خواندند
ببودند برپای بسته‌کمر   هرآن‌کس که بودند پرخاشخر
چو گُشتاشپ دید آن دلارای کام   فرستاد نزدیکِ قیصر پَیام؛
که‌زایران همه کامِ تو راست گشت   سَخُن‌ها زِ اندازه اندرگذشت
همی چشم دارد زَریر و سپاه   که آیی تو تنها بدین رزمگاه
همه سربه‌سر با تو پیمان کنند   روان‌ها به مهرت گروگان کنند
گرَت رنج ناید خُرامی به دشت   که کارِ زمانه به کامِ تو گشت

فرستاده چون نزدِ قیصر رسید   به دشت آمد و سازِ لشکر بدید
همی رانْد تا نزدِ ایران رسید   به نزدِ دلیران و شیران رسید

وُرا دید گُشتاسپ بر پای خاست — ز فرمانْبران زود بالای خواست
بیامد وُرا تنگ در بر گرفت — سُخُن‌های دیرینه اندرگرفت
چو گُشتاسپ را دید بر تختِ عاج — نِهاده به سر بر ز پیروزه تاج،
بدانست قیصر که گُشتاسپ اوست — فروزنده‌یِ تاجِ لُهراسپ اوست
فراوانْش بشتود و بردش نَماز — وُ زان‌جا سویِ تخت رفتند باز
وُ زان کرده‌یِ خویش پوزش گرفت — بپیچید ازان روزگارِ شگِفت
بپَذرُفت گفتارِ او شهریار — هم‌آن‌گهْ گرفتش سر اندر کنار
بدو گفت: چون تیره گردد هوا — فروزیدنِ شمع باشد روا،
برِ ما فرست آن‌که ما را گزید — که او درد و رنجِ فراوان کَشید

بشد قیصر و رنج و تَشویر بُرد — بسی نیز بر خویِ بد برشُمُرد
به سویِ کَتایون فرستاد گنج — یکی افسری سرخ یاقوت پنج
غلام و پرستارِ رومی هزار — یکی طَوق پر گوهرِ شاهوار
ز دیبای رومی شتروارِ پنج — یکی فیلسوفی نگهدارِ گنج
سِلیح و دِرَم داد لشکرْش را — همان نامدارانِ کشورْش را
هر آن‌کس که بود او ز تخمِ بزرگ — وُ گر تیغْ‌زن نامداری سُتُرگ،
بیاراست خِلعت سَزاوارِشان — برافروخت پژمرده بازارِشان
از اسپانِ تازیّ و برگُستُوان — ز خَفتان و زِ جامه‌یِ هَندوان،
ز دیبا و دینار و تاج و نگین — ز تخت و زِ هر گوهری هم‌چُنین،
فرستاده نزدیکِ گُشتاسپ بُرد — یکایک به گنجورِ او برشُمُرد
اَبا این بسی آفرین گسترید — بر آن کُاو زمان و زمین آفرید

کَتایون چو آمد به‌نزدیکِ شاه — غَوِ کوس برخاست از بارگاه
سپهْ سویِ ایران به رفتن گرفت — هوا گَردِ اسپان نِهفتن گرفت
چو قیصر بیامد دو منزل به راه — عِنانِ تَگ‌آور بپیچید شاه
به سوگند ازان مرز برگاشتش — به خواهش سویِ روم بُگْذاشتَش
وُ زان جایگهْ شد سویِ روم باز — چو گُشتاسپ شد سویِ راهِ دَراز

چو بشنید لهراسپ کآمد زریر / برادرْش گشتاسپ آن نرّه شیر،
پذیره شدش با همه مهتران / بزرگانِ ایران و نامْ‌آوران
چو دیدش پسر را به بر درگرفت / ز جورِ فلک دست بر سر گرفت
فرود آمد از اسپ گشتاسپ زود / براو آفرین کرد و شادی نمود
ز ره چون به ایوانِ شاهی شدند / چو خورشید در برجِ ماهی شدند
بدو گفت لهراسپ کز من مبین / چنین بود رایِ جهانْ‌آفرین
نبشته چنین بُد مگر بر سرت / که پردَخت مانَد ز تو کشورت
ببوسید و تاجش به سر برنهاد / همی آفرین کرد بر تاج یاد
بدو گفت گشتاسپ کای شهریار / اَبی تو مبیناد کس روزگار
چو مهتر کنی مر ترا کهترم / بکوشم که گَردِ ترا بسپَرم
همه نیک بادا سرانجامِ تو / مبادا که باشیم بی کامِ تو
که گیتی نمانَد همی بر کسی / چو مانَد به تن رنج یابد بسی

چنین است گیهانِ ناپایدار / در او تخمِ بد تا توانی مکار
همی خواهم از دادگر یکْ‌خدای / که چندان بمانم به گیتی به جای،
که این نامه‌یِ شهریارانِ پیش / بپیوندم از خوب گفتارِ خویش
ازان پس تنِ جانوَر خاک راست / سَخُنْ‌گوی جان معدنِ پاک راست

گشتاسپ

پادشاهی گشتاسپ

سخن فردوسی

چُنان دید گوینده یک شب به خواب ــ که یک جامِ می داشتی چون گلاب
دقیقی ز جایی پدید آمدی ــ بر آن جامِ می داستان‌ها زدی؛
به فردوسی آواز دادی که می ــ مخور جز بر آیینِ کاووسْ‌کَی
که شاهی ز گیتی گزیدی که بخت ــ بدو نازد و تاج و دَیهیم و تخت
شهنشاه محمودِ گیرنده‌شهر ــ ز شادی به هرکس رساننده بهر
ز نوروز تا سالِ هشتادوپنج ــ بکاهدْش رنج و ببالدْش گنج
وُ زان‌پس به چین اندرآرد سپاه ــ همه مِهتران برگشایند راه
نبایدْش گفتن کسی را درشت ــ همه تختِ شاهانش آمد به مشت
بدین نامه گر چند بشْتافتی ــ کنون هرچه جُستی همه یافتی
ازین باره من پیش گفتم سَخُن ــ اگر بازیابی بخیلی مکن
ز گُشتاشپ و اَرجاسپ بیتی هزار ــ بگفتم سرآمد مرا روزگار
گر آن مایه نزدِ شهنشه رسد ــ روانِ من از خاک بر مَهْ رسد

کنون من بگویم سَخُن کُاو بگفت ــ منم زنده او گشت با خاک جفت

آغاز داستان

سخن دقیقی

چو گُشتاسْپ را داد لُهراسْپ تخت   فرود آمد از تخت و بر بست رخت
به بَلخِ گزین شد ز بهرِ بهار   که یزدانْپرستان بدان روزگار،
مر آن جای را داشتندی چُنان   چو مر مکّه را تازیان این زمان
بدان خانه شد شاهِ یزدانْپرست   فرود آمد از جایگاهِ نشست
ببست آن درِ آفرینْخانه را   نماند اندرو خویش و بیگانه را
بپوشید جامه پرستش پَلاس   خرد را چُنان کرد باید سپاس
بیَفگَنْد یاره فروهِشت موی   سوی روشنِ دادگر کرد روی
همی بود سی سال پیشَش به پای   بر آن‌سان پرستید باید خدای
نیایش همی کرد خورشید را   چُنان بوده بُد راه جمشید را

چو گُشتاسْپ برشد به تختِ پدر   که هم فَرّ او داشت و بختِ پدر،
به سر برنِهاد آن پدرْداده تاج   که زیبنده باشد بر آزاده تاج
منم ـ گفت ـ یزدانْپرستنده شاه   مرا ایزدِ پاک داد این کلاه
بدان داد ما را کلاهِ بزرگ   که بیرون کنیم از رَمِ میش گرگ
سویِ راهْوَرزان نَیازیم چنگ   بر آزاده گیتی نداریم تنگ
گر آیینِ شاهان به چنگ آوریم   بَدان را بدی نیک تنگ آوریم
یکی داد گستَرْد کز دادِ اوی   که با گرگ میش آب خوردی به جوی

پس از نامَوَر دخترِ قیصرا   که ناهید بُد نامِ آن دخترا،
کَتایونْش خواندی گَرانْمایه شاه   دو فرزندش آمد چو تابنده ماه
یکی نامَوَر فرّخ اسفندیار   شهِ کارزاری نَبَرده سوار
پَشوتن دگر گُردِ شمشیرْزن   شهِ نامبُردارِ لشکرْشکن

چو گیتی بر آن شاهِ نو راست شد / فریدونِ دیگر همی خواست شد
گَزیتش بدادند شاهان همه / ببستش دلِ نیکْخواهان همه
مگر شاه اَرجاسپِ تورانْخدای / که دیوان بُدندی به پیشَش به‌پای
از افراسیاب او گذشته به جاه / بر آن مُلکتِ تور و آرامگاه
گَزیتش نپَذرُفت و نشْنید پند / اگر پند نشْنید زو دید بند
وُ زو بستدی نیز هر سال باژ / چرا داد باید به همال باژ؟

پدید آمدن زردشت پیغمبر

چو یک چند سالان برآمد براین / درختی پدید آمد اندر زمین
در ایوانِ گُشتاسْپ بر سویِ کاخ / درختی گُشَن بود بسیارْشاخ
همه برگِ وی پند و بارش خرد / کسی کُاو خرد پرورَد کی مُرَد
خجسته پی‌یی نامِ او زردهُشت / که آهرمَنِ بدْکُنِش را بکُشت
به شاهِ کَیان گفت: پیغمبرم / سویِ تو خرد رهنُمون آورم
جهانْآفرین گفت: بپْذیر دین / نگهْ کن براین آسْمان و زمین،
که بی خاک و آبش برآورده‌اند / نگهْ کن بدو تاش چون کرده‌اند
نگر تا تواند چُنین کرد کس؟ / مگر من که هستم جهاندار و بس
گر ایدون که دانی که من کردم این / مرا خوانْد باید جهانْآفرین
ز گوینده بپْذیر تو دینِ او / بیاموز ازو راه و آیینِ او
نگر تا چه گوید بر آن کار کن / خرد برگزین از جهان این سَخُن
بیاموز آیین و دینِ بِهی / که بی دین ناخوب باشد مِهی
چو بشْنید ازو شاهِ بِهْ دینِ بِهْ / پذیرفت ازو راه و آیینِ بِهْ
نَبَرده برادرْش فرّخ زَریر / کجا زَنده پیل آوریدی به زیر،
ز شاهانْشهِ پیرْگشته به بَلخ / جهان بر دلِ ریشِ او گشته تلخ،
[شده زار و بیمار و بی هوش و توش / به‌نزدیکِ او زهر مانندِ نوش،]
سرانِ بزرگانِ هر مِهتران / پزشکانِ دانا و نامْآوران،
[بر آن جادوی چاره‌ها ساختند / نه سود آمد از هرچه انداختند]

[پس این زردهُشتِ پَیَمبرْش گفت — که‌زو دینِ ایزد نشاید نِهفت]
[که چون دین پذیرد ز روزِ نُخست — شود رَسته از درد گرده درست]
[شهنشاه زین‌پس زَریرِ سوار — همه دین‌پذیرنده از شهریار]
همه سوی شاهِ زمین آمدند — ببستند کُستی به دین آمدند
پدید آمد آن فَرّه‌یِ ایزدی — برفت از دلِ بدْسِگالان بدی
پر از نورِ مینو بُد دخمه‌ها — وُ زآلودگی پاک شد تُخمه‌ها
پس آزاده گُشتاسپ برشد به گاه — فرستاد هر سو به کشور سپاه
پراگنْد اندر جهان موبَدان — نِهاد از برِ آذران گنبدان
نُخست آذرِ مهربُرزین نِهاد — به کَشمَر نگر تا چه آیین نِهاد
یکی سروِ آزاده بود از بهشت — به پیشِ درِ آذر آن را بکِشت
نبِشتی برِ زاد سروِ سَهی — که پَذرُفت گُشتاسپ دینِ بِهی
گُوا کرد مر سروِ آزاد را — چُنین گستراند خرد داد را

چو چندی برآمد براین سالیان — مر آن سرو را شد سِتَبرش میان
چُنان گشت آزاد سروِ بلند — که بر گِردِ او برنگشتی کمند
چو بسیارْبر گشت و بسیارْشاخ — بکرد از برِ او یکی خوب کاخ
چهل بُد به بالا و پهنا چهل — نکرد از بُنه اندرو آب و گِل
دو ایوان برآورْد از زرِّ پاک — زمینش ز سیم و زِ عنبرْش خاک
براو بر نگارید جمشید را — پرستنده مر ماه و خورشید را
فِریدونْش را نیز با گاوْسار — بفرمود کردن بر آن‌جا نگار
همه آذران را بر آن‌جا نگاشت — نگر تا چُنان کامگاری که داشت
چو نیکو شد آن نامور کاخِ زر — به دیوارها برنشانده گهر،
[به گِردَش یکی باره کرد آهنین — نشست اندرو کرد شاهِ زمین]
[فرستاد هرسو به کشور پَیام — که چون سروِ کَشمَر به گیتی کدام؟]
ز مینو فرستاد زی من خدای — مرا گفت: زین‌جا به مینو گرای
کنون هرکه این پندِ من بشْنَوید — پیاده سوی سروِ کَشمَر رَوید
بگیرید پند ار دِهد زردهُشت — به سوی بتِ چین مدارید پشت

بیَرزد فَرِ شاهِ ایرانیان / ببندید کُستی همه بر میان
در آیینِ پیشینیان منگرید / بر این سایه‌یِ سروْبُن بُگْذرید
سوی گنبدِ آذر آرید روی / به فرمانِ پیغمبرِ راستگوی
پراگنده فرمانش اندر جهان / سوی نامداران و سوی مِهان
همه نامداران به فرمانِ اوی / سوی سروِ کَشمَر نِهادند روی
پرستشکده گشت زان‌سان که پشت / ببست اندرو دیو را زردهُشت
بهشتی‌ش خوان ار ندانی همی / چرا سروِ کَشمَرْش خوانی همی؟
چرا کِه‌ش نخوانی نِهالِ بهشت؟ / که شاهِ کَیانش به کَشمَر بکِشت

چو چندی برآمد براین روزگار / خجسته ببود اخترِ شهریار،
به شاهِ کَیان گفت زردُشتِ پیر / که در دینِ ما این نباشد هُژیر،
که تو باژ بدْهی به سالارِ چین / نه اندرخورِ دینِ ما باشد این
نباشم براین نیز همداستان / که شاهانِ ما در گهِ باستان،
به ترکان نداد ایچ‌کس باژوساو / براین روزگارِ گذشته بتاو
پذیرفت گُشتاسپ گفتا که نیز / نفرمایمش دادن این بار چیز

پس آگاه شد نرّه دیوی ازین / هم اندرزمان شد سوی شاهِ چین
بدو گفت کَای شهریارِ جهان / جهان یکسره پیشِ تو چون کِهان،
به جا آوریدند فرمانِ تو / نتابد کسی سر ز پیمانِ تو
مگر پورِ لُهراسپ گُشتاسپ شاه / که آرد همی سوی ترکان سپاه
بکرد آشکارا همه دشمنی / اَبا تو چُنو کرد یارَد منی؟
چو اَرجاسپ بشْنید گفتارِ دیو / فرود آمد از گاهِ گیهانْ‌خَدیو
از اندوه او سست و بیمار شد / دل و جانِ او پر ز تیمار شد
تگینانِ لشکرْش را پیش خوانْد / شنیده سَخُن پیشِ ایشان براند
بدانید ـ گفتا ـ که زایرانْ‌زمین / بشد فَرّه و دانش و پاک دین
یکی جادو آمد به دینْ‌آوری / به ایران به دعویِّ پیغمبری
همی گوید از آسمان آمدم / ز نزدِ خدایِ جهان آمدم

به دوزخ درون دیدم آهرمَنا نیارستمش گشت پیرامَنا
گَروگَر فرستادم از بهرِ دین بیارای ـ گفتا ـ به دانش زمین
سرِ نامداران ایران سپاه گَرانْمایه فرزندِ لُهراسپ شاه،
که گُشتاسپ خوانندش ایرانیان ببست او یکی کُستی‌یی بر میان
برادرْش نیز آن سوارِ دلیر سپهدارِ ایران که نامش زَریر،
همه پیشِ آن دینْ‌پژوه آمدند ازان پیر جادو سُتوه آمدند
گرفتند ازو سربه‌سر دینِ او جهان شد پر از راه و آیینِ او
نشست او به ایران به پیغمبری به کاری چُنان یافه و سرسری
یکی نامه باید نوشتن کنون سوی آن زده سر ز فرمان بِرون
ببایدْش دادن بسی خواسته که نیکو بُوَد داده ناخواسته
مر او را بگویی که زین راهِ زشت بگرد و بترس از خدای بهشت
مر آن پیرِ ناپاک را دور کن بر آیینِ ما بر یکی سور کن
گر ایدون که نپْذیرد از ما سَخُن کند رویِ تازه به ما بر کَهُن،
سپاهِ پراگنده بازآوریم یکی خوب لشکر فراز آوریم
به ایران شَویم از پسِ کارِ او نترسیم از آزار و پیکارِ او
برانیمش از پیش و خوارش کنیم ببندیم و زنده به دارش کنیم

نامه‌ی ارجاسپ به گشتاسپ شاه

برِ این ایستادند ترکانِ چین دو تن نیز کردند زایشان گزین
یکی نامِ او بیدِرَفشِ بزرگ گَوی پیر و جادو سِتَنْبه سُتُرگ
دگر جادوي نامِ او نامخواست که هرگز دلش جز تباهی نخواست
یکی نامه بنْوشت خوب و هُژیر سوی نامْوَر خسروِ دینْ‌پذیر
نوشتش به نامِ خدایِ جهان شناسنده‌یِ آشکار و نهان
نوشتم یکی نامه ای شهریار چُنان‌چون بُد اندرخورِ روزگار
سوی گُرد گُشتاسپ شاهِ زمین سَزاوارِ گاهِ کَیان بآفرین
گزین و مِهین پورِ لُهراسپ شاه خداوندِ جَیش و نگهدارِ گاه

زِ اَرجاسپ سالارِ ترکانِ چین	سوارِ جهان‌دیده گُردِ زمین
نوشت اندران نامه‌ی پَیغَوی	نکو آفرینی خطِ پهلَوی:
که ای نامور شهریارِ جهان	فروزنده‌ی تاجِ شاهنشهان
سرت سبز باد و تن و جان درست	مبادت کَیانی کمرگاه سست
شنیدم که راهی گرفتی تباه	مرا روزِ روشن بکردی سیاه
بیامد یکی پیرِ مهترفِریب	ترا دل پر از بیم کرد و نهیب
سَخُن گفتش از دوزخ و زِ بهشت	به دلْت اندرون هیچ شادی نَهشت
تو او را پذیرفتی و دینْش را	بیاراستی راه و آیینْش را
برافگندی آیینِ شاهانِ خویش	بزرگانِ گیتی که بودند پیش
رَها کردی آن پهلَوی کیش را	چرا ننْگریدی پس و پیش را؟
تو فرزندِ آنی که فرخنده شاه	بدو داد تاج از میانِ سپاه
وُرا برگزید از گُزینانِ خویش	ز جمشیدیان مر ترا داد بیش
بر آن‌سان که کیخسروِ کینه‌جوی	ترا بیش بود از کَیان آب‌روی
بزرگیّ و شاهیّ و فرخندگی	توانایی و فَرّ و زیبندگی،
دِرفشان و پیلانِ آراسته	بسی لشکر و گنج و بس خواسته،
همی بودت ای مِهترِ شهریار	همه مِهتران مر ترا دوستْدار
همی تافتی بر جهان یکسره	چو اردیبهشت آفتاب از بره
ز گیتی ترا برگزیده خدای	مِهانت همه پیش بوده به‌پای
نکردی خدایِ جهان را سپاس	نبودی بدین ره وُرا حق‌شناس
ازان‌پس که ایزد ترا شاه کرد	یکی پیر جادوت بی‌راه کرد
چو آگاهیِ تو سویِ من رسید	به روزِ سپیدم ستاره بدید
کنون بند را از میان باز کن	به شادی میِ روشن آغاز کن
گر ایدون که بپْذیری از من تو پند	ز ترکان ترا نیز ناید گزند
زمینِ کَشانیّ و ترکانِ چین	ترا باشد این همچو ایرانْ‌زمین
به تو بخشم این بی‌کَران گنج‌ها	که آورده‌ام گِرد با رنج‌ها
نکو رنگ اسپانِ با زرّ و سیم	به اِشتام‌ها در چو دُرِّ یتیم
غلامان فرستمْت با خواسته	نگارینِ با جعدِ آراسته

وَر ایدون که نپْذیری این پندِ من — ببینی گران آهنین بندِ من
بیایم پسِ نامه تا چندگاه — کنم کشورت را سراسر تباه
سپاهی بیارم ز ترکانِ چین — که بُنگاهِ‌شان برنتابد زمین
بِیَنبارم این رودِ جیحون به مُشک — به مُشک آبِ جیحون کنم پاک خشک
ببینم نگاریده کاخِ ترا — ز بُن برکَنم بیخ و شاخِ ترا
زمین را سراسر بسوزم همه — کَتِیفْتان به ناوَک بدوزم همه
زِ ایرانیان هرچه مرد است پیر — که‌شان بنده کردن نباشد هُژیر،
ازایشان نیابی فزونی تبها — کنمْ‌شان همه سر ز گردن جدا
زن و کودکانْ‌شان بیارم ز پیش — کنمْ‌شان همه بنده‌یِ شهرِ خویش
زمینْ‌شان همه پاک ویران کُنم — درختانش از بیخ و بُن برکَنم
بگفتم همه گفتنی سربسر — تو ژَرف اندرین پندْنامه نگر

بپیچید نامه بکردش نشان — بدادش بدان پیرِ جادوفَشان
بفرمودشان گفت: بِخْرد بُوید — به ایوانِ او با هم اندرشوید
چو او را ببینید بر تخت و گاه — کنید آن‌زمان خویشتن را دوتاه
بر آیینِ شاهان نِثارش برید — برِ تاج و بر تختِ او مگْذرید
چو هردو نشینید در پیشِ اوی — سوی تاجِ تابنده‌ش آرید روی
گزارید پیغامِ فرّخْش را — ازو گوش دارید پاسخْش را
چو پاسخ ازو سربسر بشْنَوید — زمین را ببوسید و بیرون شَوید

چو از پیشِ او کینه‌ور بیدِرَفش — سوی بَلخ بامین کَشیدش دِرفش،
آَبا یارِ خود خیره‌سر نامخواست — که او بفْگَنَد آن نکو راهِ راست،
چو از شهرِ توران به بَلخ آمدند — به درگاهِ او بر پیاده شدند
پیاده برفتند تا پیشِ اوی — بر آن آستانه نِهادند روی
چو رویش بدیدند بر گاه بر — چو خورشید و تیر از برِ ماه بر،
نیایش نُمودند چون بندگان — به پیشِ گزینِ شاهِ فرخندگان
بدادندش آن نامه‌یِ خسروی — نوشته در او بر خطِ پَیغَوی

چو شاهِ جهان نامه را باز کرد   برآشفت و پیچیدن آغاز کرد
بخوانْد آن‌زمان پیرِ جاماسپ را   کجا راهبر بود گُشتاسپ را
گُزینانِ ایران و اِسپَهبَدان   گَوانِ جهان‌دیده و موبَدان
بخوانْد آن همه آذران پیشِ خویش   وُ وُستا بیاورْد و بنْهاد پیش
پَیَمبرْش را خوانْد و موبَدْش را   زَریرِ گزیده سپهبَدْش را
زَریرِ سپهبَد برادرْش بود   که سالارِ گُردانِ لشکرْش بود
جهانْ‌پهلوان بودش آن روزگار   که کودک بُد اسفندیارِ سوار
که شاهِ جهان بود و پشتِ سپاه   کُله‌دارِ گیتی سزاوارِ گاه
جهان از بدی ویژه او داشتی   به رزم اندرون نیزه او داشتی
جهانْ‌جوی گفتا به فرّخ زَریر   به فرخنده جاماسپ و پورِ دِلیر؛
که اَرجاسپ سالارِ ترکانِ چین   یکی نامه کرده‌ست زی من چُنین؛
بدیشان نُمود آن سَخُن‌هایِ زشت   که نزدیکِ او شاهِ ترکان نوشت
چه بینید ـ گفتا ـ بدین اندرون؟   بگویید کِاین را سرانجام چون
که ناخوش بُوَد دوستی با کسی   که مایه ندارد ز دانش بسی
من از تُخمه‌یِ ایرجِ پاکْ‌زاد   وی از تُخمه‌یِ تورِ جادونژاد
چگونه بُوَد در میان آشتی؟   وُ لیکن مرا بود پنداشتی:
کسی کِه‌ش بُوَد نام و باشد بسی   سَخُن گفت بایدْش با هرکسی
همان چون بگفت این سَخُن شهریار   زَریرِ سپهدار و اسفندیار،
کَشیدند شمشیر و گفتند: اگر   کسی باشد اندر جهان سربسر،
که نپْسندد او را به دینْ‌آوری   سر اندرنیارد به فرمانْ‌بری،
نیاید به درگاهِ فرخنده شاه   نبندد میان پیشِ رَخشنده گاه،
نگیرد ازو راه و دینِ بِهی   مر این دینِ بِهْ را نباشد رَهی،
به شمشیر جان از تنش برکَنیم   سرش را به دارِ بَرین برکُنیم
سپهدارِ ایران که نامش زَریر   نَبَرده دِلیری چو دَرّنده شیر،
به شاهِ جهان گفت آزاده‌وار   که دَستور باشد مرا شهریار،
که پاسخ کنم جادو اَرجاسپ را؟   پسند آمد این شاه گُشتاسپ را
بدو گفت: برخیز و پاسخ کَنَش   نَکالِ تگینانِ خَلُّخ کَنَش

پاسخ نامه‌ی ارجاسپ از گشتاسپ

زَریرِ گرانْ‌مایه وِاسفندیار   چو جاماسپ دَستورِ ناباکْ‌دار،
ز پیشش برفتند هرسه به‌هم   شده سر پر از کین و دل‌ها دُژَم
نوشتند نامه به اَرجاسپ زشت   هم اندرخورِ آن‌کجا کُاو نوشت
زَریرِ سپهبَد گرفتش به دست   چُنان هم گشاده ببردش نبست
سویِ شاه برد و براو بر بخوانْد   جهانْ‌جوی گُشتاسپ خیره بمانْد
ز دانا سپهبَد زَریرِ سوار   ز جاماسپ و زِ فرّخ اسفندیار
ببست و نوشت اندرو نامِ خویش   فرستادگان را همه خوانْد پیش
بگیرید ـ گفت ـ این و زی او برید   نگر زین سپس راه را نسْپَرید
که گر نیستی اندر اُستا و زَند   فرستاده را زینهار از گزند،
ازین خواب بیدارِتان کردمی   همان زنده بر دارِتان کردمی
چُنین تا بدانستی آن گرگْ‌سار   که گردن نَیازد اَبا شهریار
بیَنداخت نامه بگفتا: رَوید   مر این را سویِ ترکِ جادو برید
بگویید هوشت فراز آمده‌ست   به آب و به خاکت نیاز آمده‌ست
زده باد گردنْت خسته میان   به خاک اندرون ریخته استخوان
در این ماه ار ایدون که خواهد خدا   بپوشم به رزم آهنینه قبا
به تورانْ‌زمین اندرآرم سپاه   کنم پیکرِ گرگْ‌ساران تباه
سَخُن چون به سر برد شاهِ زمین   سپهْ‌پیل را خوانْد و کرد آفرین
سپردش بدو گفت: بردارِشان   از ایرانیان مرز بُگْذارِشان
فرستادگانِ سپهدارِ چین   ز پیشِ جهانْ‌جوی شاهِ زمین،
برفتند هردو شده خاکسار   جهاندارِشان رانده و کرده خوار
از ایرانِ فرّخ به خَلُّخ شدند   وُ لیکن به خَلُّخ نه فرّخ شدند

چو از دور دیدند ایوانِ شاه   زده بر سرِ او دِرفشِ سیاه،
فرود آمدند از خمیده شُتور   شکسته‌دل و چشم‌ها گشته کور
پیاده برفتند تا پیشِ اوی   سیهْ‌شان شده جامه و زرد روی

بدادندش آن نامه‌ی شهریار — [به پاسخ نوشته زَریرِ سوار]
[بفرمود خواندن دبیرانْش را — جُوانانِ توران و پیرانْش را]
[دبیرانْش را گفت: نامه نُخست — سراسر بخوانید پیشم درست]
[نِبشته در آن نامه از شهریار] — سرِآهنگِ مردانِ نیزه‌گزار،
پُسِ شاه لُهراسپ گُشتاسپ شاه — نگهبانِ گیتی سَزاوارِ گاه
فِرِسته فرستاد زی او خدای — همه مِهتران پیشِ او بر به‌پای
زی اَرجاسپِ ترک آن پلیدِ سُتُرگ — کجا پیکرش پیکرِ پیرِ گرگ
زده سر زِ آیین و دینِ بِهی — گزیده رهِ کوری و ابلهی
رسید آن نوشته فرومایه‌وار — که بنْوشته بودی سویِ شهریار
شنیدیم و دید آن سَخُن‌ها کجا — نبودی تو مر گفتنش را سَزا
نه پوشیدنیّ و نه بنْمودنی — نه افگندنیّ و نه بپْسودنی
چُنان گفته بودی که من تا دو ماه — سوی کشورِ خرّم آرم سپاه
نه دو ماه باید ز تو نی چهار — کجا من بیایم چو شیرِ شکار
تو بر خویشتن بر میَفزای رنج — که ما برگشادیم درهای گنج
بیارم ز گُردان هزاران هزار — همه کارْدیده همه نیزه‌دار
همه ایرجی‌زاده و پهلَوی — نه افراسیابیّ و نه پَیغَوی
همه شاهْ‌چهر و همه ماهْ‌روی — همه سروْبالا همه راستگوی
همه ازدرِ پادشاهیّ و گاه — همه ازدرِ گنج و گاه و کلاه
جِهانْشان همه بَرده با رنج و ناز — همه شیرْگیر و همه سرفراز
همه نیزه‌دارانِ شمشیرْزن — همه باره‌انگیز و لشکرْشکن
چو دانند کم کوس بر پیل بست — سُمِ اسپِ ایشان کند کوه پست
ازایشان دو گُردِ گزیده سوار — زَریرِ سپهدار و اسفندیار
چو ایشان بپوشند زآهن قبا — به خورشید و ماه اندرآرند پا
چو بر گردن آرند رَخشنده گرز — همی تابد از گرزشان فَرّ و بُرز
چو ایشان بباشند پیشِ سپاه — ترا کرد باید بدیشان نگاه
به خورشید مانند با تاج و تخت — همی تابد از نیزه‌شان فَرّ و بخت
چُنینم گوانند و اِسپَهبَدان — گزین و پسندیده‌ی موبَدان

تو سیحون میّبار و جیحون به مُشک / که ما را چه جیحون چه سیحون چه خشک
[چُنان بردوانند باره بر آب / که تاری شود چشمه‌یِ آفتاب]
به روزِ نبرد ار بخواهد خدای / به رزم اندرآرم سرت را ز پای
چو سالارِ بیکَند نامه بخوانْد / فرود آمد از گاه و خیره بمانْد
سپهبَدْش را گفت: فردا پگاه / بخوان از همه پادشاهی سپاه

تَگینانِ لشکرْش ترکانِ چین / برفتند هر سو به تورانْ‌زمین
بدو بازخواندند لشکرْش را / سرِ مرزْدارانِ کشورْش را
برادر بُد او را دو آهِرمَنان / یکی کُهرَم و دیگر اَندیمَان
بفرمودشان تا نَبَرده سوار / گزیدند گُردانِ لشکر هزار
بدادندشان کوس و پیل و دِرفش / بیاراسته زرد و سرخ و بنفش
بدیشان ببخشید سیصد هزار / گوانِ گزیده نَبَرده سوار
درِ گنج بُگْشاد و روزی بداد / بزد نایِ رویین بُنه برنهاد
بیاورْد کُهرَم برادرْش را / بدو داد یک دستِ لشکرْش را
به اَندیمَان داد دستِ دگر / خود اندر میانه نِهادش سپر
یکی ترک بُد نامِ او گرگسار / گذشته براو بر بسی روزگار
سپهْ را بدو داد اِسپَهبَدی / توگفتی نداند همی جز بدی
چو غارتگری داد بر بیدِرَفش / بدادش یکی پیلْ‌پیکر دِرفش
یکی بود نامش خَشاشِ دِلیر / پذیره ترفتی وُرا نرّه شیر
سپهْ‌دیده‌بان کردش و پیشرو / کَشیدش دِرفش و بشد پیشْ‌گو
دگر ترک بُد نامِ او هوشْ‌دیو / به پایش فرستاد ترکانْ‌خَدیو
نگهدار ـ گفتا ـ تو باشی سپاه / گر از ما کسی بازگردد به راه،
هم آن‌جا که بینی هم آن‌جا بکُش / نگر تا بدان‌جا نجنبدْت هُش

بر آن‌سان همی رفت بآیینِ خشم / پر از خون شده دل پر از آب چشم
همی کرد غارت همی سوخت کاخ / درختان همی کَند از بیخ و شاخ
درآورْد لشکر به ایرانْ‌زمین / همه خیره و دل پُرآکنده کین

آگاهی یافتن گشتاسپ از لشکر ارجاسپ

چو آگاهی آمد به گُشتاسپ شاه / که سالارِ چین جملگی با سپاه،
بیاراسته آمد از جایِ خویش / خَشاشِ یَلَش را فرستاد پیش
چو بشنید کآو رفت با لشکرش / که ویران کند آن نکو کشورش،
سپهبَدْش را گفت: فردا پگاه / بیارای پیل و بیاور سپاه
سویِ مرزْدارانْش نامه نوشت / که خاقان دِهی زاده مردی نَهشت
بیایید یکسر به درگاهِ من / که بر مرز بُگْذشت بدْخواهِ من
چو نامه سوی رادْمردان رسید / که آمد جهانْجوی دشمن پدید،
سپاهی بیامد به درگاهِ شاه / که چندان نبُد بر زمین بر گیاه
ز بهرِ جهانگیر شاهِ کَیان / ببستند گُردانِ گیتی میان
به درگاهِ خسرو نهادند روی / همه مرزْداران به فرمانِ اوی
برایشن برنیامد بسی روزگار / که گِرد از گزیده هزاران هزار،
فراز آمده بود مر شاه را / کَیِ نامدارِ نکوخواه را
به لشکرگَهْ آمد سپهْ را بدید / که شایسته بُد رزم را برگزید
[ازان شادمان گشت فرخنده شاه / دلش خیره آمد ز بی‌مَر سپاه]
[دگر روز گُشتاسپ با موبَدان / رَدان و بزرگان و اِسپَهبَدان]
گشاد آن درِ گنجِ پر کرده جَم / سپهْ را بداد او دو ساله دِرَم
چو روزی ببخشید و جوشن بداد / بزد نای و کوس و بُنه برنهاد
بفرمود بردن ز پیشِ سپاه / دِرفشِ همایونِ فرخنده شاه

سوی رزمِ اَرجاسپ لشکر کَشید / سپاهی که هرگز چُنان کس ندید
ز تاریکی و گَردِ پای سپاه / کسی روزِ روشن ندید ایچ راه
ز بس بانگِ اسپان و زِ بس خروش / همی ناله‌ی کوس نشْنید گوش
درفشِ فراوان برافراشته / همه نیزه‌ها زَابْر بُگْذاشته
چو رُسته درخت از برِ کوهسار / چو بیشه نَیستان به وقتِ بَهار

[ازین‌سان به فرمانِ گُشتاسپ شاه　　ز کشور به کشور همی شد سپاه]
[چو از بَلخِ بامی به جیحون رسید　　سپهدار لشکر فرود آورید]
بشد شهریار از میانِ سپاه　　فرود آمد از باره برشد به گاه
بخوانْد او گَرانْ‌مایه جاماسْپ را　　کجا رهنُمون بود گُشتاسْپ را
سرِ موبَدان بود و شاهِ رَدان　　چراغِ بزرگان و اِسپَهبَدان
چُنان پاکْ‌تن بود و تابنده‌جان　　که بودی بر او آشکارا نهان
ستاره‌شناس و گَرانْ‌مایه بود　　همان او به دانش گَرانْ‌پایه بود
بپرسید ازو شاه و گفتا: خدای　　ترا دینِ بِهْ داد و پاکیزه رای
چو تو نیست اندر جهان هیچ‌کس　　جهاندار دانش ترا داد و بس
ببایدْت کردن زِ اختر شُمار　　بگویی همی مر مرا رویِ کار؛
که چون باشد آغاز و فرجامِ جنگ؟　　که‌را بیش‌تر باشد این‌جا دِرنگ؟
نیامد خوش آن پیر جاماسْپ را　　به رویِ دُژَم گفت گُشتاسْپ را:
که می‌خواستم کِایزدِ دادگر　　ندادی مرا این خرد وین هنر
مرا گر نبودی خرد شهریار　　نکردی ز من بودنی خواستار
نگویم من این وَر بگویم به شاه　　کند مر مرا شاهِ شاهان تباه
مگر با من از داد پیمان کند　　که نه بد کند خود نه فرمان کند
جهاندار گفتا: به نامِ خدای　　به دین و به نامْ‌آورِ پاکْ‌رای،
به جانِ زَریر آن نَبَرده سوار　　به جانِ گَرانْ‌مایه اسفندیار،
که نه هرگزَت روی دشمن کنم　　نه فرمایمت بد نه خود من کنم
تو هرچْ اندرین کار دانی بگوی　　که تو چاره‌دانیّ و من چاره‌جوی
خردمند گفت: ای گَرانْ‌مایه شاه　　همیشه به تو تازه بادا کلاه
ز بنده میازار و بِنْداز خشم　　خُنُک آن‌کسی کُاو نبیند به چشم
بدان ای نَبَرده کَیِ نامجوی　　چو در رزم روی اندرآری به روی،
بدان‌گَهْ کجا بانگِ ویله کُنند　　توگویی همی کوه را برکَنند،
به پیش اندرآیند مردانِ مرد　　هوا تیره گردد ز گَردِ نبرد،
جهان را ببینی بگشته کبود　　زمین پر زِ آتش هوا پر ز دود
وُ زان زخمِ آن گرزهایِ گَران　　چُنان پتکِ پولادِ آهنگران،

به گوش اندرآید ترنگاترنگ — هوا پر شده نعره‌ی بور و خِنگ
شکسته شود چرخِ گردونْ نهان — بِه تن‌ها درون خون نمانَد روان
[توگویی هوا ابر دارد همی — وُ زان ابر الماس بارد همی]
بسی بی پدر گشته بینی پُسر — بسی بی پُسر گشته بینی پدر
نُخستین کسی نامدار اردَشیر — پُسِ شهریار آن نَبَرده دِلیر
به پیش افگنَد اسپِ تازانِ خویش — به خاک افگنَد هرکه آیدْش پیش
پیاده کند ترک چندان سوار — که‌زاخْتر نباشد مر آن را شُمار
وُ لیکن سرانجام کُشته شود — نکو نامش اندرنَوَشته شود
[دِریغ آن‌چُنان مردِ نام‌آورا! — اَبا رادْمردان همه سَرورا]
پس آزاده شیدَسپ فرزندِ شاه — چو رستم درآید به روی سپاه
پس آن‌گاه مر تیغ را برکَشد — بتازد بسی اسپ و دشمن کُشد
بسی نامداران و گُردانِ چین — که آن شیرْمرد افگنَد بر زمین
سرانجام بختش کند خاکسار — بَرهنه کند آن سرِ تاجْدار
بیاید پس آن‌گاه فرزندِ من — ببسته میان را جگرْبندِ من
اَبَر کینِ شیدَسپ فرزندِ شاه — به میدان کند تیز اسپِ سیاه
بسی رنج بیند به رزم اندرون — شهِ خسروان را بگویم که چون:
دِرفشِ فروزنده‌ی کاویان — بیَفگنده باشند ایرانیان
گرامی بگیرد به دندان دِرفش — به دندان بدارد دِرفشِ بنفش
به یک دست شمشیر و دیگر کلاه — به دندان دِرفشِ فریدونِ شاه
براین‌سان همی افگنَد دشمنان — همی برکَنَد جانِ آهرِمَنان
سرانجام تیرش رسد بر میان — شود گُرد نادیده تا جاوِدان
پس آزاده بَشْتور پورِ زَریر — به پیش افگنَد اسپ چون نرّه شیر
بسی دشمنان را کند ناپدید — شگفتی‌تر از کارِ او کس ندید
چو آید سرانجام پیروز باز — اَبَر دشمنان دست کرده دَراز،
بیاید پس آن برگزیده سوار — پُسِ شهریارِ جهان نامدار،
زِ آهرِمَنان بفْگنَد شست گُرد — نُماید یکی پهلَوی دستبُرد
سرانجام ترکان به تیرش زنند — تنِ پیلْوارش به خاک افگنند

بیاید پس آن نرّه شیرِ دلیر   نَبَرده سوار آن زَریرِ دلیر
به پیش اندرآید گرفته کمند   نشسته بر اسفندیاری سَمَند
آبا جوشنِ زرد رَخشان چو ماه   بدو اندرون خیره گشته سپاه
بگیرد ز گُردانِ لشکر هزار   ببندد فرستد برِ شهریار
به هر سو کجا بنْهد آن شاه روی   همی رانَد از خونِ بدْخواه جوی
نه‌اِستَد کس آن پهلوان شاه را   سُتوه آورَد شاهِ خرگاه را
پس افگنده بیند بزرگ اردَشیر   سیهْ گشته رخسار و تن چون زَریر
بگرید براو زار و گردد نِژَند   برانگیزد اسفندیاری سَمَند
به خاقان نِهد روی پرخشم و تیز   توگویی ندیده‌ست هرگز گریز
چو اندر میان بیند اَرجاشپ را   ستایش کند شاه گُشتاشپ را
صفِ دشمنان سربسر بردَرَد   ز گیتی سوی هیچ‌کس ننگرد
همی خوانَد او زَندِ زردُشت را   به یزدان نِهاده کَیی پشت را
سرانجام گردد براو تیره بخت   بریده کندْش آن تکو تاج و تخت
بیاید یکی نامِ او بیدِرَفش   به سرنیزه دارد دِرفشِ بنفش
نیارد شدن پیشِ گُردِ گزین   نشیند به راهِ وی اندر کمین
بِاِستَد بر آن راه چون پیلِ مست   یکی تیغ زهرآبْداده به دست
چو شاهِ جهان بازگردد ز رزم   گرفته جهان را و کُشته گُرَزم،
بیَندازد آن ترک تیری بروی   نیارد شدن آشکارا به روی
پس از دستِ آن بیدِرَفشِ پلید   شود شاهِ آزادگان ناپدید
به ترکان بَرَد باره و زینِ او   بخواهد پُسرت آن‌زمان کینِ او
[پس آن لشکرِ نامدارِ بزرگ   به دشمن بَرَد حمله چون شیر و گرگ]
[همی تازَند این بر آن آن براین   ز خونِ یلان سرخ گردد زمین]
یلان را بباشد همه روی زرد   چو لرزه براُفتد به مردانِ مرد
برآید به خورشید گَردِ سیاه   نبیند کس از گَردِ تاریک راه
فروغِ سرِ نیزه و تیز تیغ   بتابد چُنان‌چون ستاره ز میغ
وُ زان زخم مردان کجا می‌زنند   وُ بر یکدگر بر همی افگنند،
همه خسته و کُشته بر یکدگر   پُسر بر پدر بر پدر بر پُسر

وُ زان زاری و نالهی خستگان — به بند اندرآیند نابستگان
شود کُشته چندان ز هر سو سپاه — که از خونشان پر شود رزمگاه
پس آن بیدِرَفشِ پلید و سُتُرگ — به پیش اندرآید چو اَرغَنده گرگ
همان تیغِ زهرآبداده به دست — همی تازد او باره چون پیلِ مست
به دستِ وی اندر فراوان سپاه — تبهْ گردد از برگزینانِ شاه
بیاید پس آن فرّخ اسفندیار — سپاه از پسِ پشت و یزدانْش یار
اَبَر بیدِرَفش افگَنَد اسپ تیز — بر و جامه پرخون و دل پرستیز
سر او را یکی تیغِ هندی زند — ز بر نیمهی تنْش زیر افگَنَد
بگردانَدش آهنین گرز را — بتاباند آن فرّه و بُرز را
به یک حمله از جایِشان بگْسِلد — چو بگْسستِشان بر زمین کی هِلَد؟
به نوکِ سرِ نیزهشان برچنَد — کنَدْشان تبهْ پاک و بپْراگنَد
گریزد سرانجام سالارِ چین — از اسفندیار آن گَوِ باآفرین
به ترکان نِهد روی بگْریخته — شکستهدل و دیدهها ریخته
بیابان گذارَد به اندک سپاه — شود شاه پیروز و دشمن تباه
بدان ای گزیده شهِ خسروان — که من هرچه گفتم نباشد جز آن
نباشد ازین یک سخُن بیش و کم — تو زین پس مکن روی بر من دُژَم
که من اینچه گفتم نگفتم مگر — به فرمانت ای شاهِ پیروزگر
وُ زان کهم بپرسید فرخنده شاه — ازین ژرف دریا و تاریک راه،
ندیدم که بر شاه بنْهفتمی — وُ گرنه من این راز کی گفتمی؟

چو شاهِ جهاندار بشْنید راز — بر آن گوشهی تخت خُسپید باز
ز دستش بیُفتاد زرّینه گرز — توگفتی برفتش همی فَرّ و بُرز
به روی اندرافتاد و بیهوش گشت — نگفتش سخُن نیز و خاموش گشت
چو بازْ هُش آمد شهِ سرفراز — فرود آمد از تختِ پاکیزه باز
چه باید مرا ـ گفت ـ شاهیّ و گاه؟ — که روزم همی گشت خواهد سیاه
که آنان که بر من گرامیترند — گزینِ سپاهند و نامیترند،
همی رفت خواهند از پیشِ من — ز تن بَر کَشد این دلِ ریشِ من

به جاماسپ گفت: ار چُنین است کار   بـه هَـنگامِ رفـتـن سـوی کارزار،
نـخـوانـم نَـبَـرده بـرادرْم را   نـسـوزم دلِ پـیـر مـادرْم را
نفرمایمش نیز رفتن به جنگ   سپهْ را بسازم به‌سانِ پلنگ
کَیانْزادگان و جوانانِ من   که هریک چُنانند چون جانِ من،
بخوانم همه سر به سر پیشِ خویش   زرِهْشان بپوشم نشانم به پیش
چگونه رسد نوکِ تیرِ خَدَنگ   بر این آسْمان برشده کوهِ سنگ؟
خردمند گفتا به شاهِ زمین   که ای نیکْخو مِهترِ بآفرین
گر ایشان نباشند پیشِ سپاه   نِهاده به سر بر کَیانی کلاه،
که یارَد شدن پیشِ ترکانِ چین؟   که بازآورَد فَرّه‌یِ پاک دین؟
تو زین خاک برخیز و برشو به گاه   مکن فَرّه‌یِ پادشاهی تباه
که دادِ خدای است و زین چاره نیست   خداوندِ گیتی سِتمگاره نیست
زِ اندوه خوردن نباشدْت سود   کجا بودنی بود و شُدْکار بود
مکن دلْت را بیش‌تر زین نِژَند   به دادِ خدایِ جهان کن بَسَند
بدادش بسی پند و بشْنید شاه   چو خورشیدْگون گشت برشد به گاه
نشست از برِ گاه و بنْهاد دل   به رزمِ جهانْجوی شاهِ چِگِل
از اندیشه‌یِ دل نیامدْش خواب   به رزم و نبردش گرفته شتاب

چو جاماسپ گفت این سپیده دَمید   فروغِ ستاره بِبُد ناپدید
سپهْ را به هامون فرود آورید   بزد کوس بر پیل و لشکر کَشید
وُ زان‌جا خُرامید تا رزمگاه   فرود آورید آن گزیده سپاه

رزم ارجاسپ با گشتاسپ

به گاهی که بادِ سپیده‌دمان   به کاخ آرد از باغ بوی گلان،
فرستاده بُد هر سوی دیده‌بان   چُنان‌چون بُوَد رسمِ آزادگان
بیامد سواریّ و گفتا به شاه   که شاها به نزدیکی آمد سپاه
سپاه است ای شهریارِ زمین   که هرگز چُنان نامد از ترکِ چین

به نزدیکیِ ما فرود آمدند / به کوه و در و دشت خیمه زدند
سپهدارشان دیده‌بان برگزید / فرستاد و دیده به دیده رسید
پس آزاده گُشتاسپ شاهِ دلیر / سپهبدْش را خوانْد فرّخ زَریر
درفشی بدو داد و گفتا: بتاز / بیارای پیلان و لشکر بساز
سپهبد بشد لشکرش راست کرد / همی رزمِ سالارِ چین خواست کرد
بدادش جهاندار پنجه‌هزار / سوارِ گزیده به اسفندیار
بدو داد یک دست زان لشکرش / که شیری دلش بود و پیلی برش
دگر دستِ لشکرْش را همچُنان / برآراست از شیرْدل سرکَشان
به گُردِ گرامی سپرد آن سپاه / [که فرزند بود او ز دَستورِ شاه]
[وُ پنجه‌هزار از سوارِ دلیر / سپهبدْش را داد فرّخ زَریر]
[بدو داد لشکرْمیانِ سپاه] / که شیرِ جهان بود و همتایِ شاه
پس پشتِ لشکر به بَستور داد / چراغِ سپهدارِ خسرونژاد
چو لشکر بیاراست و برشد به کوه / همی گشت از رنجِ برده سُتوه
نشست از برِ خوب تابنده گاه / همی کرد زان‌جا به لشکر نگاه
پس اَرجاسپ شاهِ دلیرانِ چین / بیاراست لشکرْش را همچُنین
جدا کرد از خَلُّخی سی‌هزار / جهانْآزموده نَبَرده سوار
فرستادشان سویِ آن بیدِرَفش / که کوسِ مِهین داشت و رنگین دِرفش
بدو داد یک دست زان لشکرش / که شیرِ ژیان نامدی در برش
دگر دست را داد بر گرگسار / سوارانِ شایسته چون صدهزار
میانگاهِ لشکرْش را همچُنین / سپاهی بیاراست خوب و گزین
بدادش بدان جادویِ خویشکام / کجا نامخواست و هزارانْش نام
خود و صدهزاران سوارانِ گُرد / نُموده همه در جهان دستبُرد،
نگاهش همی داشت پشتِ سپاه / همی کرد هر سویِ لشکر نگاه
پُسر داشت یکّی گرانْمایه مرد / جهانْدیده و خورده او گرم و سرد
سواری جهانْدیده نامش کُهَرم / رسیده بسی بر سرش سرد و گرم
مر آن پورِ خود را سپهدار کرد / بر آن لشکرِ گُشن سالار کرد

چو اندرگذشت آن شب و بود روز	بتابید خورشیدِ گیهان‌ْفروز،
به زین برنشستند هردو سپاه	همی دید زان کوه گُشتاسپ شاه
چو از کوه دید آن شهِ باآفرین	کجا برنشستند گُردان به زین،
سیه‌ْرنگِ بهزاد را پیش خواست	توگفتی کُهِ بیستون است راست
براو برفَگندند برگُستُوان	براو برنشست آن شهِ خسروان
چو هردو برابر فرود آمدند	اَبَر پیل بر نایِ رویین زدند
یکی رزمگاهی بیاراستند	یلان هم‌ْنبردان همی خواستند
بکردند یک تیرْباران نُخست	به‌سانِ تَگَرگِ بَهاران درست
چو خورشید گشت از جهان ناپدید	چه داند کسی کآن شگفتی ندید
بپوشیده شد چشمه‌ی آفتاب	ز پیکان‌هاشان دُرَفشان چو آب
توگفتی جهان ابر دارد همی	وُ زان ابر الماس بارد همی
وُ زان گرزْداران و نیزه‌وَران	همی تاختند آن براین این بر آن،
هَوازی جهان بود شبْ‌گون شده	زمین سربسر پاک گلگون شده
بیامد نُخست آن سوارِ هُژیر	پُسِ شهریارِ جهان اردَشیر
به آوردگهْ رفت نیزه به دست	توگفتی مگر طوسِ اِسپهبَدست
براین‌سان همی گشت پیشِ سپاه	نبود آگهْ از بخشِ خورشید و ماه
بیامد یکی ناوَکش بر میان	گذارنده شد بر سلیحِ کَیان
ز بور اندرافتاد خسرو نگون	تنِ پاکش آلوده شد پر ز خون
دریغ آن نکوروی هم‌ْرنگِ ماه	که بازش ندید آن خردمند شاه

بیامد برِ شاه شیر اورْمَزد	کجا زو گرفتی شهنشاه یَزْد
ز پیش اندرآمد به دست اندرا	به زهر آب داده یکی خنجرا
خروشی برآورْد برسانِ شیر	که آورد خواهد ژیان گور زیر
اَبَر کینِ آن شاهْزاده سوار	بکُشت از سوارانِ دشمن هزار
به هَنگامه‌ی بازگشتن ز جنگ	که رویِ زمین گشته بُد لاله رنگ،
بیامد یکی تیرش اندر قفا	شد آن خسروِ شاهْزاده روا
بیامد پسش باز شیدَسپ شاه	که مانندهِ‌ی شاه بُد همچو ماه

یکی دیزه‌یی برنشسته تَیل   به تگ همچو آهو به تن همچو پیل
به آوردگهٔ گشت و نیزه بگاشت   چو لَختی بگردید نیزه بداشت
کدام است ـ گفتا ـ کُهَرمِ سُتُرگ؟   کجا پیکرش پیکرِ پیر گرگ
بیامد یکی دیو گفتا: منم   که با گُرسَنه شیر دندان زنم
به نیزه بگشتند هردو چو باد   بزد ترک را نیزه‌یی شاهْزاد
ز باره درآورْد و بُبْرید سر   به خاک اندرافگند زرّین کمر
همی گشت بر پیشِ گُردانِ چین   به سانِ یکی کوه بر پشتِ زین
همانا چُنو نیز دیده ندید   ز خوبی کجا بود چشمش رسید
یکی ترک تیری براو برگشاد   روا گشت زان تیرِ او شاهْزاد
دریغ آن شهِ پروریده به ناز   بشد روی او باب نادیده باز

بیامد سرِ سروَرانِ سپاه   پُسِ تَهْمِ جاماسْپ دَستورِ شاه
نَبَرده سواری گرامیْش نام   همانندهٔ پورِ دستانِ سام
یکی چَرمه‌یی برنشسته سَمَند   یکی گام‌ْزن باره‌یی بی‌گزند
چمانندهٔ چَرمه تَوَنده جوان   یکی کوهْ‌پاره‌ست گویی روان
به پیشِ صفِ چینیان ایستاد   خداوندِ بهزاد را کرد یاد
کدام است ـ گفت ـ از شما شیرْدل   که آید سوی نیزه‌ی جان‌گسل؟
کجا باشد آن جادویِ خویشکام؟   کجا خواست‌نام و هزاراتْش نام
برفت آن زمان پیشِ او نامخواست   تو گفتی که همچون سُتون است راست
بگشتند هردو سوارِ هُنَرور   به گرز و به نیزه به شمشیر و تیر
گرامی گَوی بود با زورِ شیر   نتابید با او سوارِ دلیر
گرفت از گرامی نَبَرده گُریغ   گرامی کَفَش بود بُرّنده تیغ
گرامی خُرامید با خشم تیز   دل از کینه‌ی کُشتگان پرستیز
میانِ صفِ دشمن اندرفُتاد   پس از دامنِ کوه برخاست باد
سپاه از دو رو بر هم آویختند   وُ گرد از دو لشکر برانگیختند
بدان شورش اندر میانِ سپاه   ازان زخمِ گُردان و گردِ سیاه،
بیُفتاد از دستِ ایرانیان   درفشِ فروزنده‌ی کاویان

گَرامی بدید آن دِرفشِ نَبیل / که افگنده بودند از پشتِ پیل
فرود آمد و برگرفتش ز خاک / بیَفشانْد ازو خاک و بشتُرْد پاک
چو او را بدیدند گُردانِ چین / که آن نیزه‌ی نامدارِ گزین،
ازان خاک برداشت و بشتُرْد و بُرد / به گِردَش گرفتند مردانِ گُرد
ز هر سو به گِردَش همی تاختند / به شمشیر دستش بیَنداختند
دِرفشِ فِریدون به دندان گرفت / همی زد به یک دست گرز ای شگِفت
سرانجامِ کارش بکُشتند زار / بر آن گرم خاکش فگندند خوار
دِریغ آن نَبَرده سوارِ هُژیر / که بازش ندید آن خردمند پیر

بیامد هم‌آن‌گاه بَستورِ شیر / نَبَرده کَیانْزاده پورِ زَریر
بکُشتش بسی دشمنِ بی‌شُمار / که آمُخته بُد از پدر کارزار
سرانجام برگشت پیروز و شاد / به پیشِ پدر بازشد وایستاد
بیامد به در برگزیده سوار / پُسِ شهریارِ جهان نیوه‌زار
به زیر اندرون تیزْرَو شَولَکی / که نبْوَد چُنان از هزاران یکی
بیامد بر آن تیره آوردگاه / به آواز گفت: ای گزیده سپاه
کدام است مرد از شما نامدار / جهانْدیده و گُرد و نیزه‌گزار،
که پیشِ من آیند نیزه به دست؟ / که امروز در پیش مرد آمدست
سوارانِ چین پیشِ او تاختند / مر افگندنش را همی ساختند
سوارِ جِهانْجوی مردِ دِلیر / چو پیلِ دُژْآگاه و چون نرّه شیر،
همی گشت بر گِردِ مردانِ چین / تو گفتی همی برنَوَردد زمین
بکُشت از گَوانِ جهان شست مرد / در آن تاختن‌ها به گرزِ نبرد
سرانجامش آمد یکی تیرِ چرخ / چُنان آمد و بودش از چرخ بَرخ
بیُفتاد زان شَولَکِ خوبْرنگ / بمرد و نرَست اینْت فرجامِ جنگ
دِریغ آن سوارِ گَرانْمایه نیز / که افگنده شد رایگان بر نه چیز
که همچون پدر بود و همتای او / دِریغ آن نکو روی و بالای او
چو کُشته شد آن نامبُرده سوار / ز گُردان به گِردَش هزاران هزار،
به هر گوشه‌یی بر هم آویختند / ز روی زمین گرد انگیختند

[برآمد برایـن رزم کردن دوهفت — که زایشان سواری زمانی نـخَفت]
[زمین‌ها پر از کُشته و خسته شد — سُراپرده‌ها نیز بربسته شد]
[در و دشت‌ها شد همه لاله‌گون — به دشت و بیابان همی رفت خون]
چُنان بُد ز بس کُشته آن رزمگاه — که بد می‌توانست رفتن به راه

دو هفته برآمد برایـن کارزار — که هَزمان همی تیره‌تر گشت کار
به پیش اندرآمد نَبَرده زَریر — شَمَندی بزرگ اندرآورده زیر
به لشکرگهِ دشمن اندرفُتاد — چو اندر گیا آتش و تیز باد
همی کُشت زایشان همی خوابَنید — مر او را نه‌اِستاد هرکه‌ش بدید
چو اَرجاسپ دانست کآن پورِ شاه — سپهْ را همی کرد خواهد تباه،
بدان لشکرِ خویش آواز داد — که چونین همی داد خواهید داد؟
دو هفته برآمد برایـن بر دِرنگ — نبینم همی روی فرجامِ جنگ
بکردند گُردانِ گُشتاسپ شاه — بسی نامدارانِ لشکر تباه
کنون اندرآمد میانه زَریر — چو گرگِ دُژآگاه و شیرِ دلیر
بکُشت او همه پاک مردانِ من — سرافراز گُردان و ترکانِ من
یکی چاره باید سِگالیدنا — وُ گرنه رهِ ترک مالیدنا
برایـن گر بمانَد زمانی چُنین — نه ایتاش مانَد نه خَلُّخ نه چین
کدام است مرد از شما نامْ‌خواه؟ — که آید پدید از میانِ سپاه
یکی تَرگْ‌داری خُرامد ز پیش — خَنیده کند در جِهان نامِ خویش
هر آن کز میان باره انگیزَنَد — بگردانَدش پشت و بُگْریزَنَد،
مـن او را دِهم دخترِ خویش را — سپارم بدو لشکرِ خویش را
سپاهش ندادند پاسخْش باز — بترسیده بُد لشکرِ سرفراز

[درآمد پس آن‌گهْ چو پیلِ دَمان — گزیده زَریر آفتابِ زمان]
چو شیر اندرافتاد و چون پیلِ مست — همی کُشت زایشان همی کرد پست
همی کوفتْ‌شان هر سوي زیرِ پای — سپهدارِ ایرانِ فرخنده‌رای
چو اَرجاسپ دید آن‌چُنان خیره شد — که روزِ سپیدش شبِ تیره شد

دگرباره گفت: ای بزرگانِ من　　تگینانِ لشکر گزینانِ من
ببینید خویشان و پیوستگان　　ببینید نالیدنِ خستگان،
ازان زخمِ آن پهلوِ آتشی　　که سامیش گرز است و تیر آرَشی
که گفتی بسوزد همی لشکرم　　کنون برفُروزد همی کشورم
کدام است مرد از شما چیره‌دست؟　　که بیرون شود پیشِ این پیلِ مست،
هر آن کُاو بدان گُردکُش بازَدا　　مر او را ازان باره بنْدازدا،
چو بخشنده‌ام پیش بشپارمش　　کلاه از برِ چرخ بُگذارمش
همیدون نداد ایچ‌کس پاسخش　　بشد خیره و زرد گشت آن رخَش
سه بار این سخُن را بر ایشان براند　　چو پاسخ نیامدْش خامُش بماند
بیامد پس آن بیدرَفشِ سُتُرگ　　پلید و بد و جادو و پیر گرگ
به اَرجاسپ گفت: ای بلند آفتاب　　به زور و به تن همچو افراسیاب
به پیشِ تو آوردم این جانِ خویش　　سپر کردم این جانِ شیرینْت پیش
شَوم پیشِ آن پیلِ آشفته مست　　گر ایدون که یابم بر آن پیل دست،
به خاک افگنم تنْش ای شهریار　　مگر بر دهد گردشِ روزگار
ازو شاد شد شاه و کرد آفرین　　بدادش بدو بارهٔ خویش و زین
بدو داد ژوپینِ زهرآبْ‌دار　　که از آهنین کوه کردی گذار

رزم زریر با بیدرفش

شد آن جادویِ زشتِ ناپاکْ‌دار　　سوی آن خردمند گُردِ سوار
چو از دور دیدش برآورْد خشم　　پر از خاک روی و پر از خون دو چشم
به دست اندرون گرز چون سامِ یل　　به پیش اندرون کُشته چون کوه تَل
نیارست رفتنْش بر پیشِ روی　　ز پَنهان همی تاخت بر گِردِ اوی
بیَنداخت ژوپینِ زهرآبْ‌دار　　ز پَنهان بر آن شاهْزاده سوار
گُذاره شد از خسروی جوشنَش　　به خون غرقه شد شهریاری تنش
ز باره درافتاد پس شهریار　　دریغ آن نکو شاهْزاده سوار
فرود آمد آن بیدرَفشِ پلید　　سلیحش همه پاک بیرون کَشید

سوی شاهِ چین برد اسپ و کمرش / درفش سیهٔ افسر بر گهرش
سپاهش همه نعره برداشتند / همی نعره از ابر بگذاشتند

چو گشتاسپ از کوهسر بنگرید / مر او را بدان رزمگهٔ بر ندید،
گمانی برم ـ گفت ـ کآن گردِ ماه / که روشن بُدی زو همه رزمگاه،
نبرده برادرم فرّخ زریر / که شیرِ ژیان آوریدی به زیر،
فگنده‌ست بر باره از تاختن / بماندند گردان ز انداختن
نیاید همی بانگِ شهزادگان / مگر کشته شد شاهِ آزادگان
هیونی بتازید تا رزمگاه / به نزدیکی آن درفشِ سیاه
ببینید کآن شاهِ من چون شده‌ست؟ / کِم از دردِ او دل پر از خون شده‌ست
بدین اندرون بود شاهِ جهان / که آمد یکی خون ز دیده چکان
به شاهِ جهان گفت: ماهِ ترا / نگهدارِ تاج و سپاهِ ترا،
جهان‌پهلوان آن زریرِ سوار / سوارانِ ترکان بکشتند زار
سرِ جادوانِ جهان بیدرفش / مر او را بیفگند و برد آن درفش
چو آگاهی کشتنِ او رسید / به شاهِ جهان‌جوی و مرگش بدید،
همه جامه تا پای بدرید پاک / بر آن خسروی تاج پاشید خاک
همی گفت گشتاسپ کای شهریار / چراغِ دلت را بکشتند زار
ز بس گفت داننده جاماسپ را: / چه گویم کنون شاه لهراسپ را؟
چگونه فرستم فرسته به در؟ / چه گویم بدان پیرگشته پدر؟
چه گویم چه کردم سوارِ ترا؟ / چه بود آن نبرده عیارِ ترا؟
دریغ آن گوِ شاهزاده دریغ / چو تابنده ماه اندرون شد به میغ
بیارید گلگونِ لهراسپی / نهید از برش زینِ گشتاسپی
بیاراست مر جستنِ کینش را / بورزیدنِ دین و آیینش را
جهان‌دیده دستور گفتا به‌پای: / به کینه شدن مر ترا نیست رای
به فرمانِ دستورِ دانای راز / فرود آمد از باره بنشست باز
به لشکر بگفتا: کدام است شیر؟ / که باز آورد کینِ فرّخ زریر
که پیش افگند نیزه بر کینِ او؟ / که باز آورد باره و زینِ او؟

پذیرفتم اندر خدایِ جهان   پذیرفتنِ راستان و مِهان،
که هر کز میانه نِهد پیش پای   مر او را دِهم دخترم را هُمای
نجنبید زایشان کس از جایِ خویش   ز لشکر نیاوژد کس پای پیش

پس آگاهی آمد به اسفندیار   که کُشته شد آن شاهِ نیزه‌گزار
پدرْت از غمِ او بکاهد همی   کنون کینِ او خواست خواهد همی
همی گوید آن‌کس کجا کینِ اوی   بخواهد نِهد پیشِ دشمنْش روی،
مر او را دِهم دخترم را هُمای   وُ کرد ایزدش را بر این برگُوای
کَیِ نامور دست بر دست زد   بدین‌سان کند ـ گفت ـ هَنگام بد
همه‌ساله زین روز ترسیدمی   چو او را به رزم اندرون دیدمی
دِریغا سوارا گَوا مِهترا!   که بختش جدا کرد تاج از سرا
که کُشت آن سیهْ پیلِ نَشتوه را؟   که کَند از زمین آهنین کوه را؟

دِرفش و سرِ لشکر و جایِ خویش   برادرْش را داد و خود رفت پیش
به قلب اندرآمد به جایِ زَریر   به صف اندر اِستاد چون نرّه شیر
به پیش اندرآمد میان را ببست   گرفت آن دِرفشِ همایون به دست
برادرْش بُد پنج دانسته‌راه   همه ازدرِ تاج و همتایِ شاه
همه ایستادند در پیشِ او   که لشکر شکستن بُدی کیشِ او
به آزادگان گفت پیشِ سپاه   که ای نامداران و گُردانِ شاه
نگر تا چه گویم یکی بشْنَوید   به دینِ خدایِ جهان بگْرَوید
نگر تا نترسید از مرگ و چیز   که کس بی زمانه نمرده‌ست نیز
که‌را کُشت خواهد همی روزگار   چه نیکوتر از مرگ در کارزار؟
بدانید یکسر که روزی‌ست این   که کافِر پدید آید از پاکْ‌دین
شما از پسِ پشت‌ها منْگرید   مجویید فریاد و سر مشْمَرید
نگر تا نبینید بُگْریختن   نگر تا نترسید زآویختن
سرِ نیزه‌ها را به رزم افگنید   زمانی بکوشید و مردی کُنید
[اگر کار بندید فرمانِ من   بمانَد بدین کالبَد جانِ من.]

[شود نام‌تان در جهان بس بزرگ   بمیرد همه لشکرِ پیر گرگ]
بدین اندرون بود اسفندیار   که بانگِ پدرْش آمد از کوهسار:
که ای نامداران و گُردانِ من   همه مر مرا چون تن و جانِ من،
مترسید از نیزه و گرز و تیغ   که از بخشِ ما نیست رویِ گُریغ
به دینِ خدا ای گَو اسفندیار   به جانِ زَریرِ آن گرامی سوار،
که آید فرود او کنون در بهشت   که من سویِ لُهراسپ نامه نوشت
پذیرفته‌ام اندر آن شاهِ پیر   که گر بختِ نیکم بُوَد دستگیر،
که چون بازگردم ازین رزمگاه   به اسفندیارم دِهم تاج و گاه
سپهْ را همه پیش رفتن دِهم   وُرا خسروی تاج بر سر نِهم
چُنان‌چون پدر داد شاهی مرا   دِهم هم‌چُنان پادشاهی وَرا

رزم اسفندیار با بیدرفش پلید

چو اسفندیار آن گَوِ تَهْمتن   خداوندِ اَورَنگ با سهم و تن،
ازان کوه بشْنید بانگِ پدر   به‌زاری به پیش اندرافگنْد سر
خُرامید و نیزه به چنگ اندرون   ز پیشِ پدر سر فَگنده نگون،
یکی دیزه‌یی برنشسته بلند   به‌سانِ یکی دیوِ جَسته ز بند،
بدان لشکرِ دشمن اندرفُتاد   چُنان‌چون درافتد به گلبرگ باد
همی کُشت ازایشان و سر می‌بُرید   ز بیمش همی مُرد هرکه‌ش بدید

چو بَشْتور پورِ زَریرِ سوار   ز خیمه خُرامید زی اسپْدار،
یکی اسپِ آسوده‌یِ تیزْرَو   جَهَنده یکی بورِ آگنده‌جَو،
طلب کرد از اسپْدارِ پدر   نِهاد از برِ او یکی زینِ زر
بیاراست و برگُستُوان برفَگنْد   به فِتراک بربست یکّی کمند
بپوشید جوشن بدو برنشست   ز پَنهان خُرامید نیزه به دست
ازین‌سان خُرامید تا رزمگاه   سویِ بابِ کُشته بپیمود راه
همی تاخت آن بارهٔ تیزْگرد   همی آخت کینه همی کُشت مرد

از آزادگان هرکه دیدی به راه / بپرسیدی از نامدارِ سپاه؛
کجا اوفتاده‌ست ـ گفتی ـ زریر؟ / پدر آن نَبَرده سوارِ دلیر
[یکی مرد بُد نامِ او اردَشیر / سواری گرانْ‌مایه‌یی گُردْگیر]
بپرسید ازو راه فرزندِ خُرد / سوی بابکش راه بنْمود گُرد
فگنده‌ست ـ گفتا ـ میانِ سپاه / به نزدیکیِ آن دِرفشِ سیاه
برو زود کآن‌جا فُتاده‌ست اوی / مگر تا ببینی‌ش یک بار روی
پس آن شاهْ‌زاده برانگیخت بور / همی کُشت گُرد و همی کرد شور
بدان تاختن تا برِ او رسید / چو او را بدان خاک کُشته بدید،
بدیدش مر او را چو نزدیک شد / جهانِ فروزانْش تاریک شد
برفتش دل و هوش و زِ خود فَرّین / فَگَنْد از برش خویشتن بر زمین
همی گفت کَای ماهِ تابانِ من / چراغِ دل و دیده و جانِ من
بر آن رنج و سختی بپروردیَم / کنون چون برفتی به کِه‌اسْپُردیَم؟
ترا تا سپهْ داد لُهراسپ شاه / چو گُشتاسپ را داد تخت و کلاه،
همی لشکر و کشور آراستی / همی رزم را بآرزو خواستی
کنون که‌ت به گیتی برافراخت نام / شدی کُشته و نارَسیده به کام
شَوم زی برادرْت فرخنده شاه / فرود آی ـ گویمْش ـ از خوب گاه
که از تو نه این بُد سَزاوارِ اوی / برو کینَش از دشمنان بازجوی
زمانی براین‌سان همی بود دیر / پس آن باره را اندرآوَرْد زیر

همی رفت با بانگ تا نزدِ شاه / زِ آبِ مژه به دو رخ کرده راه
شهِ خسروان گفت کَای جانِ باب / چرا کردی این دیدگان پر زِ آب؟
کَیانْ‌زاده گفت: ای جهانگیر شاه / [نبینی که بابَم شد اکنون تباه؟]
[پس آن‌گاه گفت: ای جهانگیر شاه] / برو کینه‌یِ بابِ من بازخواه
بمانده‌ست بابَم بر آن خاکِ خشک / سیهْ ریشِ او پروریده به مُشک
چو از پور بشْنید شاه این سَخُن / سیاهش ببُد روزِ روشن ز بُن
جهان بر جهانْ‌جوی تاریک شد / تنِ پیلْ‌وارِیْش باریک شد
بیارید ـ گفتا ـ سیاهِ مرا / نَبَردی قبا و کلاهِ مرا

که امروز من از پیِ کینِ اوی / برانم ازین دشمنان خون به جوی
یکی آتش انگیزم اندر جهان / کِه زین‌جا به کیوان رسد دودِ آن
چو گُردان بدیدند ازان رزمگاه / وُ زان تیره آوردگاهِ سپاه،
که خسرو بَسیچید آراستن / همی رفت خواهد به کین خواستن،
نباشیم ـ گفتند ـ همداستان / که شاهنشه آن کدخدایِ جهان،
به رزم اندرآید به کین جُستنا / چه گوید همی تُرگ با جوشنا؟
گرانْ‌مایه دَستور گفتش به شاه: / نبایدْت رفتن بدان رزمگاه
به بَشتور دِهْ بارهٔ برنشست / مر او را سویِ رزمِ دشمن فِرست
که او آورَد باز کینِ پدر / ازان کِه‌ش تو بازآوری خوب‌تر
بدو داد پس شاه بهزاد را / سیهْ جوشن و خودِ پولاد را
[پسر شاه را فرّخ اسفندیار / همی تاختش از پیِ کارزار]

پُسِ شاهِ کُشته میان را ببست / سیهْ رنگِ بهزاد را برنشست
خُرامید تا رزمگاهِ سپاه / نشسته بر آن خوب رنگِ سیاه
به پیشِ صفِ دشمنان ایستاد / همی برکَشید از جگر سرد باد
منم ـ گفت ـ بَشتور پورِ زَریر / پذیره نیاید مرا نرّه شیر
کجا باشد آن ترکِ بد بیدِرَفش؟ / که بُرده‌ست آن جمّشیدی دِرفش
چو پاسخ ندادند آزاد را / برانگیخت شبرنگِ بهزاد را
بکُشت از تگینانِ لشکر بسی / پذیره نیامد مر او را کسی

وُ زان سویِ دیگر گَو اسفندیار / همی کُشتِ‌شان بی‌مَر و بی‌شُمار
چو سالارِ چین دید بَشتور را / کَیانْ‌زاده آن پهلوان پور را،
به لشکر بگفت: این که شاید بُدَن؟ / که زین‌سان همی نیزه داند زدن
[بکُشت از تگینانِ من بی‌شُمار / مگر گشت زنده زَریرِ سوار]
[که نزدِ من آمد زَریر از نُخست / بدین‌سان همی تاخت باره درست]
کجا رفت آن بیدِرَفشِ گزین / هم‌اکنون سویِ منْش خوانید هین!
بخواندند و آمد دَمان بیدِرَفش / گرفته به دست آن دِرفشِ بنفش

نشسته بر آن باره‌ی خسروی … بپوشیده آن جوشنِ پهلَوی
خُرامید تا پیشِ بَشتورِ شاه … چراغِ همه لشکر و پورِ شاه
گرفته همان تیغِ زهرآبْدار … که افگنده بُد آن زَریرِ سوار
بگشتند هردو به ژوپین و تیر … سرِ جادوان ترک و پورِ هُژیر

پس آگاه کردند زان کارزار … پُسِ شاه را فرّخ اسفندیار
همی تاختش تا بدیشان رسید … سرِ جادوان چون مر او را بدید،
برافگنْد اسپ از میانِ نبرد … بدانست کەش بر سر افتاد مرد
بیَنداخت آن زهرْخورده بروی … مگر کەش کند زشت رَخشنده روی
نیامد براو تیغِ زهرآبْدار … گرفتش همان تیغ شاه اُستُوار
زدش پهلوانی یکی بر جگر … چُنان کز دگر سو بِرون کرد سر
بر آهو ز باره درافتاد و مُرد … بدید آن کَیانْزادگی دستبُرد
فرود آمد از باره اسفندیار … سلیحِ زَریر آن گزیده سوار،
ازان جادوی پیر بیرون کَشید … سرش را ز نیمه تن اندر بُرید
نکورنگ باره‌ی زَریر و دِرفش … ببرد و سرِ بی‌هنر بیدِرَفش
سپاهِ کَیان بانگ برداشتند … همی نعره از ابر بُگْذاشتند؛
که پیروز شد شاه و دشمن فَگَنْد … بشد بازآورْد اسپِ سَمَند
شد آن شاهْزاده سوارِ دِلیر … سوی شاه برد آن سَمَندِ زَریر
سرِ پیر جادوش بنهاد پیش … کُشنده بکُشت اینْت آیینِ کیش

چو بازآورید آن گرانْمایه کین … بر اسپِ زَریری برافگنْد زین
خُرامید تازان به آوردگاه … به سه بهره کرد آن کَیانی سپاه
ازان سه یکی را به بَشتور داد … پُسِ آن سپهدارِ فرّخْنژاد
دگر بهره را بر برادر سپرد … بزرگانِ ایران و مردانِ گُرد
سیوم بهره را سوی خود بازداشت … هرآن‌کس که گیتی پرآواز داشت
چو بَشتورِ فرخنده و پاکْتن … دگر فرشْآوردِ شمشیرزن،
به‌هم ایستادند از پیشِ او … که لشکر شکستن بُدی کیشِ او

همیدون ببستند پیمان براین — که گر تیغ دشمن بدرّد زمین،
نگردیم یک تن ازین جنگ باز — نداریم زین بدکُنان چنگ باز
بر اسپان بکردند تنگ اُستُوار — برفتند یک‌دل سوی کارزار
چو ایشان فَگندند اسپ از میان — گوان و جوانانِ ایرانیان،
به‌هم جمله از جای برخاستند — جهان را به جوشن بیاراستند
ازایشان بکُشتند چندان سپاه — که‌زان تنگ شد جای آوردگاه
چُنان خون همی رفت بر کوه و دشت — که‌زان آسیاها به خون بر بگشت
چو اَرجاسْپ آن دید کآمدْش پیش — اَبا نامداران و مردانِ خویش،
گَوِ گُردکُش نیزه اندرنهاد — بر آن گُردگیرانِ پَیغَونژاد
همی دوختْ‌شان سینه‌ها بازِ پشت — چُنان تا همه سرکَشان را بکُشت

گریختن ارجاسپ از اسفندیار

چو دانست خاقان که ماندند بس — نیارد شدن پیشِ او هیچ‌کس،
سپهْ جنبْ‌جنبان شد و کار گشت — همی بود تا روز اندرگذشت
هم‌آن‌گاهش اندر گُریغ اوفتاد — بشد رویش اندر بیابان نهاد
پس اندرنهادند ایرانیان — بدان بی‌مره لشکرِ چینیان
بکُشتند زایشان به هر سو بسی — نبخشودِشان ای شگفتی کسی
چو ترکان بدیدند کَارْجاسپ رفت — همی آید از هر سوی تیغ تَفت،
همه سرکَشانْ‌شان پیاده شدند — به پیشِ گَو اسفندیار آمدند
کمان‌هایِ چاچی بیَنداختند — قبایِ نَبَردی برون آختند
به‌زاریش گفتند: گر شهریار — دِهد بندگان را به جان زینهار،
به دین اندرآییم و خواهش کنیم — همه آذران را نیایش کنیم
ازایشان چو بشْنید اسفندیار — به جان و به تن دادِشان زینهار
بر آن لشکرِ فرّخ آواز داد — گَوِ نامبُردارِ فرّخْ‌نژاد؛
که ای نامدارانِ ایرانیان — بگردید زین لشکرِ چینیان
کنون کِاین سپاهِ عدو گشت پست — ازین سهم و کُشتن بدارید دست

که بس زارْوارند و بیچاره‌وار   دِهید این سگان را به جان زینهار
بدارید دست از گرفتن کنون   مبندید کس را مریزید خون
متازید و این کُشتگان مشپَرید   بگردید و این خستگان بشْمَرید
مگیریدِشان بهرِ جانِ زَریر   بر اسپانِ جنگی مپایید دیر
چو لشکر شنیدند آوازِ او   شدند از برِ خستگان بازِ او
به لشکرگهِ خود فرود آمدند   به پیروز گشتن تَبیره زدند
همه شب نخفتند زان خرّمی   که پیروزی‌یی بودِشان رُستمی

چو اندرشکست آن شبِ تیره‌گون   به دشت و بیابان فروخوزْد خون،
گَوِ نامْوَر با سرانِ سپاه   بیامد بدید اندران رزمگاه
همی گِردِ آن کُشتگان بر بگشت   که‌را دید بگْریست و اندرگذشت
برادرْش را دید کُشته به‌زار   به آوردگاهی برافگنده خوار
چو او را چُنان زار و کُشته بدید   همه جامه‌یِ خسروی بردَرید
فرود آمد از شَولَکِ خوبْ‌رنگ   به ریشِ خود اندرزده هردو چنگ
همی گفت کَای شاهِ گُردان بَلخ   همه زندگانیّ ما کرده تلخ
دِریغا سوارا شها خسروا!   نَبَرده دِلیرا گزیده گَوا!
سُتونِ منا پرده‌یِ کشورا!   چراغِ کَیی افسرِ لشکرا!
فرود آمد و برگرفتش ز خاک   به دستِ خودش روی بسْتُرْد پاک
به تابوتِ زرّینش اندرنِهاد   تو گفتی زَریر از بُنه خود نزاد
کَیانْ‌زادگان و جوانانِ خویش   به تابوت‌ها در نِهادند پیش
بفرمود تا کُشتگان بشْمَرند   کسی را که چینی‌ست بیرون بَرَند
بگشتند بر گِردِ آن رزمگاه   به دشت و بیابان به کوه و به راه
از ایرانیان کُشته بُد سی‌هزار   ازان هفتصد سرکَش و نامدار
هزاروچل از نامْوَر خسته بود   که از پایِ پیلان به‌در جَسته بود
وُ زان دیگران کُشته بُد صدهزار   هزاروصدوشستوسه نامدار
ز خسته بُدی سه‌هزارودُویست   براین جای بر تا توانی مَایست

کَیِ نامبُردار فرخنده شاه — سوی گاه باز آمد از رزمگاه
به بَشتور گفتا که فردا پگاه — سوی کشورِ نامور کَش سپاه
بیامد سپهبَد هم از بامداد — بزد کوس و لشکر بُنه برنهاد
به ایرانْ‌زمین باز کردند روی — همه خیره‌دل گشته و جنگْ‌جوی
همه خستگان را ببردند نیز — نماندند از خواسته نیز چیز
[به ایرانْ‌زمین بازبُردندشان — به دانا پزشکان سپردندشان]
[چو شاهِ جهان باز شد بازِ جای — به پورِ مِهین داد فرّخ هُمای]
سپهْ را به بَشتورِ فرخنده داد — عجم را چُنین بود آیین و داد
بدادش از آزادگان صدهزار — سوارانِ جنگیّ و نیزه‌گزار
بفرمود و گفت: ای گَوِ رزمْ‌ساز — یکی تا برِ شاهِ توران بتاز
به ایتاش و خَلُّخیستان برگذر — بکُش هرکه یابی به کینِ پدر
ز هر چیز بایست بردش به کار — بدادش همه بی‌مَر و بی‌شُمار
هم‌آن‌گاه بَشتور برد آن سپاه — وُ شاهِ جهان از برِ تخت و گاه،
نشست و کَیی تاج بر سر نِهاد — سپهْ را همه یکسره بار داد
درِ گنج بُگْشاد و زِ خواسته — سپهْ را همه کرد آراسته
سران را همه شهرها داد نیز — کسی را نماند ایچ ناداده چیز
که‌را پادشاهی سَزا بُد بداد — که‌را پایه بایست پایه نِهاد
چو اندرخورِ کارِشان داد ساز — سوی خانه‌هاشان فرستاد باز
خُرامید بر گاه و یاره ببست — به کاخِ شهنشاهی اندر نشست
بفرمود تا آذر افروختند — براو عود و عنبر همی سوختند
زمینش بکردند از زرّ پاک — همه هیزمش عود و عنبرْش خاک
همه کاخ را کار اندام کرد — پسش طاقِ گُشتاشپیان نام کرد
بفرمود تا بر درِ گنبدش — بدادند جاماسپ را موبَدش
سوی کارْدارانْش نامه نوشت — که ما را خداوند یاقه نَهشت
شبانِ شده تیره‌مان روز کرد — که‌مان بر هَمیمال پیروز کرد

به‌نفرین شد

به‌نفرین شد اَرجاسپ ما بآفرین   چُنین کرد ایدر جهانْ‌آفرین
چو پیروزیِ شاهِتان بشْنَوید   گَزیتی به آذرْپرستان دِهید

چو آگاه شد قیصر آن شاهِ روم   که فرّخ شد آن شاه و اَرجاسپ شوم،
فِرِسته فرستاد با خواسته   غلامان و اسپانِ آراسته
شهِ بتْ‌پرستان و رایانِ هَند   گَزیتش بدادند و شاهانِ سَند

کَیِ نامبُردار زان روزگار   نشست از برِ گاهِ آن شهریار
گُزینانِ لشکرْش را بار داد   بزرگان و شاهانِ مِهترْنژاد
ز پیش اندرآمد گو اسفندیار   به دست اندرون گُرزه‌یِ گاوْسار
نِهاده به سر بر کَیانی کلاه   به زیرِ کلاهش همی تافت ماه
باِسْتاد در پیشِ او بنده‌فَش   سر افگنده و دست کرده به کَش
چو شاهِ جهان رویِ او را بدید   ز جان و جهانش به دل برگزید
بخندید و گفت: ای یلِ اسفندیار   همی آرِزو نایَدت کارزار؟
یلِ تیغْ‌زن گفت: فرمان تراست   که تو شهریاریّ و گیهان تراست
کَیِ نامْوَر تاجِ زرّینْش داد   درِ گنج‌ها را براو برگشاد
همه کارِ ایران مر او را سپرد   که او را بُدی پهلَوی دستبُرد
دِرفشش بدو داد و گنج و سپاه   هنوزت نبُد ـ گفت ـ هَنگامِ گاه
برو ـ گفت ـ و پا را به زین اندرآر   همه کشورت را به دین اندرآر

بشد تیغْ‌زن گُردْکُش پورِ شاه   بگردید بر کشورش با سپاه
به روم و به هندوستان برگذشت   ز دریا و تاریکی اندرگذشت
شهِ روم و هندوستان و یمن   همه نامه کردند زی تَهْمتن
وُ زو دینْ‌گزارش همی خواستند   مر این دینِ بِهْ را بیاراستند
گزارش همی کرد اسفندیار   به فرمانِ یزدان همی بست کار
چو آگَهْ شدند از نکو دینِ او   گرفتند زو دین و آیینِ او
بتان از سرِ گوه می‌سوختند   به جایِ بت آذر برافروختند

همه نامه کردند زی شهریار   که ما دین گرفتیم زِ اشفندیار
ببستیم کُستیّ و بگْرفت واژ   کنونت نشاید زْ ما خواست باژ
که ما راست گشتیم و ایزدْپرست   کنون زَند و اُستا سوی ما فرست
چو شهْ نامه‌یِ شهریاران بخوانْد   نشست از برِ گاه و یاران بخوانْد
فرستاد زَندی به هر کشوری   به هر نامداریّ و هر مِهتری
بفرمود تا نامور پهلوان   همی گشت هر سو به گِردِ جهان
به هر جا که آن شاه بنْهاد روی   بیامد پذیره کسی پیشِ اوی
همه کس مر او را به‌فرمان شدند   بَدان در جهان پاک پَنهان شدند
چو گیتی همه راست شد بر پدرْش   گشاد از میان باز زرّین کمرْش
به شادی نشست از برِ تخت و گاه   بیاسود یکْ‌چندگهْ با سپاه
برادرْش را خوانْد فرشیدوَرد   سپاهی بِرون کرد مردانِ مرد
بدو داد و دینار دادش بَسی   خراسان بدو داد و کردش گُسی
چو یک چند گاهی برآمد براین   جهان ویژه گشت از بد و پاک دین،
فِرِسته فرستاد سوی پدر   که ای نامور شاهِ پیروزگر
جهان ویژه کردم به دینِ خدای   به کشور برافگنده سایه هُمای
کسی را به‌نیز از کسی بیم نه   به گیتی کسی بی زر و سیم نه
فروزنده گیتی به‌سانِ بهشت   جهان گشته آباد هرجا ز کِشت
سواران جهان را همی داشتند   چو بَرزیگران تخم می‌کاشتند
بدین‌سان ببوده سراسر جهان   به گیتی شده گم بدِ بدْگُمان

بدگفتن گرزم اسفندیار را

یکی روز بنْشست کَی شهریار   به رامش بخورْد او میِ خوشگُوار
یکی سرکَشی بود نامش گُرَزم   گَوی نامجو آزْموده به رزم
به دل کین همی داشت زِ اشفندیار   ندانم چه‌شان بود آغازِ کار
به هرجای کآوازِ او آمدی   ازو زشت گفتیّ و طعنه زدی
نشسته بُد او پیشِ فرخنده شاه   رخ از درد زرد و دل از کین تباه

فـراز آمـد از شـاهْزاده سَخُـن — نگـر تـا چـه بـدْآهـو افگنْـد بُـن؛
هَوازی یکی دست بر دست زد — چو دشمن بُـوَد ـ گفت ـ فرزندِ بد،
فرازش نباید کَشیدن به پیش — چُنین گفت آن موبَدِ راستْ‌کیش؛
که چون پور باسَهم و مِهتر شود — ازو باب را روز بَتّـر شود
رَهی کز خداوند سر برکَشید — از اندازه برتر ببایـد بُرید
چو از رازْدار این شنیدم نُخست — نیامد مرا این گُمانی درست
جِهانْ‌جوی گفت: این سَخُن چیست باز؟ — خداوندِ این راز که وین چه راز؟
کَیان شاه را گفت کای راستگوی — که این راز گفتن کنون نیست روی
سرِ شهریاران تَهی کردِ جای — فِریبنده را گفت: نزدِ من آی
بگو این همه سربسر پیشِ من — نِهان نیست رازِ نِهان کیشِ من
گُرَزمِ بدْآهوش گفت: از خرد — نباید جز آن چیز کانْدرخَوَرَد
مرا شاه کرد از جهان بی‌نیاز — سَزد گر بدارم بد از شاه باز
ندارم من از شاهِ خود باز پند — وُ گرچه مر او را نیاید پسند
[ندارم به هرگونه از شاه راز — وُ گرچه نخواهد ز من گُفت باز]
که گر راز گویمْش و او نشنَود — بِهْ از راز کز دلْش پَنهان شود
بِدان ای شهنشاه کِاسْفندیار — بِسیچد همی رزم را رویِ کار
بسی لشکر آمد به‌نزدیکِ اوی — جِهانی سویِ او نِهاده‌ست روی
بر آن است اکنون که بندد ترا — به شاهی همی بد پسندد ترا
ترا گر به دست آورَد زودْبست — کند مر جهان را همه زیرْدست
تو دانی که آن است اسفندیار — که او را به رزم اندرون نیست یار
چُنو حلقه کرد آن کمندِ به‌تاب — پذیره نیارد شدن آفتاب
کنون از شنیده بگفتمْت راست — تو بِهْ دان کنون رای و فرمان تراست
چو با شاهِ ایران گُرَزم این براند — گَوِ نامبُردار خیره بماند
چُنین گفت: هرگز که دید این شگفت؟ — دُژَم گشت و زِ پور کینه گرفت
نخورْد ایچ می نیز و رامش نکرد — اَبی بزم بنْشست با بادِ سرد
ازان بد سِگالِش نیامدْش خواب — زِ اسفندیارش گرفته شتاب

چو از کوهساران سپیده دَمید / فروغِ ستاره بُبُد ناپدید،
بخوانْد آن جهانْدیده جاماسپ را / کهْ دَستور و مِهْ بود گُشتاسپ را
بدو گفت: شو پیشِ اسفندیار / بخوان و مر او را به ره باش یار
بگویش که برخیز و نزدِ من آی / چو نامه بخوانی به ره بر مپای
که کاری بزرگ است پیش اندرا / تو بایی همی ای مِهِ کشورا
[یکی کار اکنون همی بایدا / که بی تو چُنین کار برنایدا]
نوشته نوشتش یکی اُستُوار / که ای نامور فرّخ اسفندیار
فرستادم این پیر جاماسپ را / که او پیش دیده‌ست لُهراسپ را
چو او را ببینی میان را ببند / آبا او بیا بر سُتورِ نَوَند
اگر خفته‌ای زود برجَهْ به پای / وُ گر خود به‌پایی زمانی مپای

خردمند شد نامه‌ی شاه بُرد / به تازنده کوه و بیابان سپرد
بدان روزگار اندر اسفندیار / به دشت اندرون بُد ز بهرِ شکار
ازان دشت آواز کردش کَسی / که جاماسپ را کرد خسرو گُسی
چو آن بانگ بشْنید و آمد شگفت / بپیچید و خندیدن اندرگرفت
پُسر بود او را گزیده چهار / همه رزمجوی و همه نیزه‌دار
یکی نام بهمن دگر مهرنوش / سیوم نامِ او آذرافروزتوش
چهارم بُدش نام نوشْآذرا / نهادی کجا گنبدِ آذرا
[به شاهِ جهان گفت مِهتر پُسر / که تا جاوِدان سبز بادات سر]
یکی دزدْخنده بخندید شاه / نیابم همی اندران هیچ راه
[یکایک بگفتند کَای شاهْزاد / ترا از چُنین خنده‌ات شرم باد]
بدو گفت: پورا بدین روزگار / کس آید مرا از درِ شهریار،
[که آواز بشْنیدم از ناگهان / بترسم که از گفته‌ی بی‌رهان،]
ز من خسرو آزار دارد همی / دلش از رَهی بار دارد همی
گَرانْمایه فرزند گفتا: چرا؟ / چه کردی تو با خسروِ کشورا؟
سرِ شهریارانْش گفت: ای پُسر / ندانم گناهی به جایِ پدر
مگر آن‌که تا دین بیاموختم / همی در جهان آذر افروختم

جهان ویژه کردم به بُرّنده تیغ چرا دارد از من به دل شاه ریغ؟
همانا دلش دیو بفْریفته‌ست که بر کُشتنِ من بیاشیفته‌ست
همی تا بدین اندرون بود شاه پدید آمد از دور گَردِ سیاه
چراغِ جهان بود دَستورِ شاه فرستاده‌ی شاه زی پورِ شاه
چو از دور دیدش ز کُهسار گَرد بدانست کآمد فرستاده مرد
پذیره شدش گُرد فرزندِ شاه بدیدند مر یکدگر را به راه
ز باره‌یْ چَمنده فرود آمدند گَو و پیر هردو پیاده شدند
بپرسید ازو فرّخ اسفندیار که چون است شاه آن گَوِ نامدار؟
خردمند گفتا: درست است و شاد برش را ببوسید و نامه بداد
درست از همه کارش آگاه کرد که مر شاه را دیو بی‌راه کرد
خردمند را گفتش اسفندیار: چه بینی مرا اندرین رویِ کار؟
گر ایدون که با تو بیایم به در نه نیکو کند شاه با من به سر
وَر ایدون که نایم به فرمانْبری برون کرده باشم سر از کِهتری
یکی چاره ساز ای خردمند پیر نباید چُنین ماند بر خیره‌خیر
خردمند گفت: ای شهِ پهلوان به دانندگی پیر و در تن جوان
تو دانی که خشمِ پدر بر پُسر بِهْ از خوب مهرِ پُسر بر پدر
بیایدْت رفتن چُنین است روی که هرچْ او کند پادشاه است اوی
براین برنهادند و گشتند باز فرستاده و پورِ خسرو به ناز
یکی جایِ خوبش فرود آورید به کف برگرفتند هردو نَبید
همی عود بر آذران سوختند توگفتی همی رامش آموختند
دگر روز بنْشست بر تختِ خویش ز لشکر بیامد فراوان به پیش
همه لشکرش را به بهمن سپرد وُ زان‌جا خُرامید با چند گُرد

بند کردن گشتاسپ اسفندیار را

بیامد به درگاهِ آزاده شاه کمربسته و برنهاده کلاه
چو آگاه شد شاه کآمد پُسر کلاهِ کَیان برنهاده به سر،

مِهان و کِهان را همه خوانْد پیش   همه زَند و اُستا به‌نزدیکِ خویش
همه موبَدان را به کرسی نشانْد   پَس آن خسروِ تیغْ‌زن را بخوانْد
بیامد گو و دست کرده به کَش   به پیشِ پدر شد پرستارفَش
شهِ خسروان گفت با موبَدان   بدان رادْمردان و اِسپَهبَدان:
چه گویید گفتا که آزاده‌اید   به سختی همه پرورش داده‌اید
به گیتی کسی را که باشد پُسر   بدو شاد باشد دلِ تاجوَر،
به هَنگامِ شیرش به دایه دِهد   یکی تاجِ زرّینْش بر سر نِهد،
همی داردش تا شود چیره‌دست   بیاموزدش خوردن و برنشست،
بسی رنج بیند گرانْ‌مایه مرد   سواری کندْش آزموده نبرد،
چو آزاده‌زاده به مردی رسد   چُنان‌چون زر از کان به زردی رسد،
مر او را بجویند جویندگان   وُ زو بیش گویند گویندگان،
سواری شود نیکِ پیروزْرزم   سرِ انجمن‌ها به رزم و به بزم،
چو نیرو گِرَد برکَشد یال و شاخ   پدر پیرْگشته نشسته به کاخ،
جهان را کند یکسره زو تَهی   نباشد سزاوارِ تختِ مِهی
ندارد پدر جز یکی نامِ تخت   نشسته در ایوان نگهبانِ رخت
پُسر را جهان و دِرفش و سپاه   پدر را یکی تاج و زرّین کلاه
نباشد بر آن پور همداستان   پسندند گُردان چُنین داستان؟
ز بهرِ یکی تاج و افسر پُسر   تنِ باب را دور خواهد ز سر
کند با سپاهش پس آهنگِ او   نِهاده دلش تیز بر جنگِ او
[چه گویید پیران که با آن پُسر   چه نیکو بُوَد کارْکردِ پدر؟]
گُزینانْش گفتند کَای شهریار   نباید خود این هرگز اندر شُمار
پدر زنده و پور جویایِ گاه   ازین خام‌تر نیز کاری مخواه
جهاندار گفتا که اینَک پُسر   که آهنگ دارد به جایِ پدر
وُلیکن من او را به چوبی زنم   که گیرند عبرت همه بَرزنم
ببندم چُنانش سَزاوار پس   به بندی که کس را نبسته‌ست کس
پُسر گفت کَای شاهِ آزاده‌خوی   مرا مرگِ تو کی کند آرزوی؟
ندانم گناهی من ای شهریار   که کرده‌ستم اندر همه روزگار

به جانِ تـو ای شـاه گر بـد بـه دل   گُمان بـردهام پـس سـرم بـرگسِـل
وُ لیکِن تو شـاهیّ و فرمان تراسـت   تـراام من و بنـد و زندان تـراسـت
کنـون بـنـد فرما و گـر خواه کُـش   مرا دل درست است و آهسـته هُش
سرِ خسـروان گفت: بـنـد آوریـد   مر او را ببـنـدیـد و زیـن مگْذرید

به پـیش آوریـدنـد آهـنـگران   غُـل و بـنـد و زنـجیـرهـای گَران
[در آن انجمن کس به خواهش زبان   نجـنـبـیـد بـر شـهـریارِ جِـهـان]
ببسـتند او را سـر و دسـت و پـای   بـه پیش جِـهانـدارِ گیـهانْخدای
چُنـانش ببـسـتـنـد پـای اُستُـوار   که هرکهش همی دید بگْریست زار
چـو انـدر گِـرهْ کـرده بُـد گـردنـش   بـه شبـدیز بـفـرمود پس بـردنـش
بـیـاریـد ـ گفتـا ـ یکـی پـیـلِ نـر   دونـده نَـوَنـدی چـو مـرغِ بـهپَـر
فـراز آوریـدنـد پـیـلـی تَـبـیـل   مر او را نشـاندند بـر پشـتِ پـیـل
چو بـردنـدش از پیـشِ فـرّخ پـدر   دو دیـده پـر از آب و رخسـاره تر،
فـرسـتـاد سـویِ دِزِ گـنـبـدان   گـرفـتـه پـس و پـیـش اِسـپَـهبَـدان

پـر از درد بـردنـد بـر کـوهـسـار   سُـتـون آوریـدنـد زآهـن چـهـار
بکـرده سُـتـونها بـزرگ آهـنـیـن   سـر انـدر هـوا و بُـن انـدر زمـیـن
مر او را بـر آنجا ببـسـتند سخت   ز تختش بیَـفگنْـد و برگشـت بخت
نـگـهـبـانِ او کـرد پـس آنـد مـرد   گَـوِ پـهـلـوانْزاده بـا داغ و درد،
بـدان تنـگی انـدر همـی زیسـتـی   زمـان تـا زمـان زار بگْـریـسـتـی

رفتنِ گشتاسپ به زاولستان

نـیـامـد بـسـی روزگاران بـروی   که خسرو سـویِ سیستان کرد روی
کـه آنجـا کـنـد زَنـد و اُسـتـا روا   کـنـد مـوبَـدان را بـر آن بـرگُـوا
چو آنجا رسـید آن گَرانْمایه شاه   پـذیـره شـدش پـهـلـوانِ سـپـاه
شـهِ نیـمروز آنکـه رسـتمْش نـام   سـوارِ جِـهانْدیـده همـتایِ سـام،

آبا پیر دستان که بودش پدر   آبا مِهتران و گُزینانِ در،
به شادی پذیره شدندش به راه   وُ زان شادمان گشت فرخنده شاه
به زاولْش بردند مهمانِ خویش   همه بنده‌وار ایستادند پیش
[وُ زو زَند و کُستی بیاموختند   ببستند و آذر برافروختند]

برآمد براین میهمانی دو سال   همی خورْد گُشتاسپ با پورِ زال
[به زیر آوریدند رامشگران   چو آوازها برکَشیده گَران]

به هرجا کجا شهریاران بُدند   ازان کارِ گُشتاسپ آگهْ شدند؛
که او مر سرِ پهلوان را ببست   تنِ پیلْ‌وارش به آهن بخَست،
به زاولْستان شد به پیغمبری   که نِفرین کند بر بتِ آزَری،
بگشتند یکسر ز فرمانِ شاه   به هم برشکستند پیمانِ شاه

چو آگاهی آمد به بهمن که شاه   ببسته‌ست آن شیر را بی گناه،
نَبَرده گُزینانِ اسفندیار   ازان‌جا برفتند تیمارْدار
همی داشتند از سپهْ دست باز   به شبدِز گرفتند راهِ دَراز
به پیشِ گَوِ اسفندیار آمدند   کَیانْ‌زادگان شیرْوار آمدند
پدر را به رامش همی داشتند   به زندانْش تنها بنَگْذاشتند

تاختن آوردن ارجاسپ به ایران‌زمین

پس آگاهی آمد به سالارِ چین   که ماه از گُمان آمد اندر کمین
برآشفت خسرو به اسفندیار   به زندان و بندش فرستاد خوار
خود از بَلخ زی زابلستان کَشید   بیابان گذارید و سیحون بُرید
به زاول نشسته‌ست مهمانِ زال   براین روزگاران برآمد دو سال
به بَلخ اندرون است لُهراسپ شاه   نمانده‌ست از ایرانیان و سپاه
مگر هفتصد مردِ آتشْ‌پرست   همه پیشِ آذر برآورده دست

جز ایشان به بَلخ اندرون نیست کس / از آهنگْ‌داران همینَ‌ند بس
مگر باشبانانِ کاخِ هُمای / هَلا زود برخیز و چندین مپای
مِهان را همه خوانْد شاهِ چِگِل / اَبَر جنگِ لُهراسپْ‌شان داد دل
بدانید ـ گفتا ـ که گُشتاسپ شاه / سوی نیمروز او سپَرده‌ست راه
به زاول نشسته‌ست با لشکرش / سواری نه اندر همه کشورش
کنون است هَنگامِ کین خواستن / بباید پَسیچید و آراستن
پُسرش آن گَرانْ‌مایه اسفندیار / به بندِ گَران اندر است اُستُوار
کدام است مردی پژوهنده‌راز؟ / که پیماید این ژَرف راهِ دَراز
نرانَد به راه ایچ و بی‌ره رَوَد / زِ ایران هَراسان و آگهْ رَوَد
یکی جادوی بود نامش سُتوه / گذارنده‌راه و نِهفته‌پژوه
منم ـ گفت ـ آهسته و راهجوی / چه باید همی هرچه باید بگوی
بفرمود و گفتش: به ایران خُرام / نگهبانِ آتش ببین تا کدام؟

پژوهنده‌یِ راز پیمود راه / به بَلخِ گزین شد که بُد گاهِ شاه
ندید اندرو شاه گُشتاسپ را / پرستنده‌یی دید و لُهراسپ را

بشد هم‌چُنان پیشِ خاقان بگفت / به رخ پیشِ او بر زمین را برُفت
چو اَرجاسپ آگاه شد شاد گشت / از اندوهِ دیرینه آزاد گشت
سران را همه خوانْد و گفتا: رَوید / سپاهِ پراگنده گِرد آورید
برفتند گُردانِ لشکر همه / به کوه و بیابان و جایِ رَمه
بدو بازخواندند لشکرش را / گزیده سوارانِ کشورش را

چو این نامه افتاد در دستِ من — به ماهی گِراینده شد شَستِ من
نگهْ کردم این نظم سست آمدم — بسی بیت ناتندرست آمدم
من این زان بگفتم که تا شهریار — بداند سَخُن گفتنِ ناپکار
دو گوهر بُد این با دو گوهرْفروش — کنون شاه دارد به گفتار گوش
سَخُن چون بدین‌گونه بایدْت گفت — مگوی و مکن طبع با رنج جفت
چو بندِ روان بینی و رنجِ تن — به کانی که گوهر نیابی مکَن
چو طبعی نباشد چو آبِ روان — مبَر سویِ این نامه‌یِ خسروان
دهن گر بماند ز خوردن تَهی — ازان بِهْ که ناساز خوانی نِهی

یکی نامه بود از گهِ باستان — سَخُن‌هایِ آن برمَنِش راستان
چو جامی گهر بود و مَنثور بود — طَبایع ز پیوندِ او دور بود
گذشته براو سالیان شش‌هزار — گر ایدون که بر شَش بمانَد شُمار
نبردی به پیوندِ او کس گُمان — پراندیشه گشت این دلِ شادمان
گرفتم به گوینده بر آفرین — که پیوند را راه داد اندرین
اگرچه نپیوست جز اندکی — ز رزم و زِ بزم از هزاران یکی،
همو بود گوینده را راهبر — که شاهی نشانْد از برِ گاه بر
همی یافت از مِهتران اَرج و گنج — ز خویِ بدِ خویش بودی به‌رنج
ستاینده‌یِ شهریاران بُدی — به مدحِ افسرِ نامداران بُدی
به نَقل اندرون سست گشتَش سَخُن — ازو نو نشد روزگارِ کَهُن
من این نامه فرّخ گرفتم به فال — همی رنج بردم به بسیار سال
ندیدم سرافراز بخشنده‌یی — به گاهِ کَیان بر دُرَخشنده‌یی
همَم این سَخُن بر دل آسان نبود — جز از خامُشی هیچ درمان نبود
نشستنگهِ مردمِ نیکْ‌بخت — یکی باغ دیدم سراسر درخت
به جایی نبُد هیچ پیدا درش — جز از نامِ شاهی نبُد افسرش
که گر درخورِ باغ بایستمی — اگر تنگ بودی نشایستمی

سخُن را نگهْ داشتم سالِ بیست — بدان تا سَزاوارِ این رنج کیست
ابوالقاسم آن شهریارِ جهان — که‌زو تازه شد تاجِ شاهنشهان،
جهاندار محمودِ با فَرّ و جود — که او را کند ماه و کیوان سُجود،
بیامد نشست از برِ تختِ داد — جهاندار چون او ندارد به یاد
سرِ نامه را نامِ او تاج گشت — به فَرّش دلِ تیره چون عاج گشت
به بخش و به داد و به رای و هنر — نبُد تاج را زو سَزاوارتر
ز شاهانِ پیشی همی بُگْذرَد — نفس ـ داستان را ـ به بد نشْمَرَد
چه دینار بر چشمِ او بر چه خاک — به رزم و به بزم اندرش نیست باک
گهِ بزم زرّ و گهِ رزم تیغ — ز جوینده هرگز ندارد دِریغ
کنون رزمِ اَرجاسپ را نو کنیم — به طبعِ روان باغ بی خَو کنیم

رزم کهرم با لهراسپ

بفرمود تا کُهرَمِ تیغْ‌زن — بُوَد پیشْ‌سالارِ آن انجمن
که اَرجاسپ را بود مِهتر پُسر — به خورشیدِ تابان برآورده سر
بدو گفت: بُگْزین ز لشکر سوار — ز گُردانِ شایسته مردی هزار
از ایدر برو تازْنان تا به بَلخ — که از بَلخ شد روزِ ما تار و تلخ
نگر تا که را یابی از دشمنان — از آتشْ‌پرستان و آهرِمَنان،
سرانْ‌شان بِبُر خانه‌هاشان بسوز — بر ایشان شب آور به رَخشنده روز
از ایوانِ گُشتاسپ باید که دود — زبانه برآرد به چرخِ کبود
اگر بند بر پایِ اسفندیار — ببینی بیابی بر از روزگار
هم‌آن‌گهْ سرش را ز تن باز کن — وُ زین رویِ گیتی پر آواز کن
همه شهرِ ایران به کامِ تو گشت — تو تیغیّ و دشمن نیامِ تو گشت
من اکنون به خَلُّخ نجویم زمان — دُمادُم بیایم پس اندر دَمان
بخوانم سپاهِ پراگنده را — برافشانم این گنجِ آگنده را
بدو گفت کُهرَم که فرمان کنم — ز فرمانِ تو رامشِ جان کنم

چو خورشید تیغ از میان برکَشید شبِ تیره زو دامن اندرکَشید،
بیاورْد کُهرَم به ایران سپاه زمین گشت چون رویِ زنگی سیاه
چو آمد بدین مرز بُگْشاد دست کسی را که دیدش همی کرد پست
همه دل ز نیکی بپیراستند به تاراج و کُشتن بیاراستند
چو ترکان رسیدند نزدیکِ بَلخ گشاده زبان‌ها به گفتارِ تلخ
ز کُهرَم چو لُهراسپ آگاه شد غمی گشت و با رنج همراه شد
به یزدان چُنین گفت کَای کردگار تویی برتر از گَردِشِ روزگار
توانا و دانا و بخشنده‌ای خداوندِ خورشیدِ رَخشنده‌ای
نگهْ دار دین و تن و هوشِ من همان نیرویِ جان و گر توشِ من
که من بنده بر دستِ ایشان تباه نگردم تویی پشتِ فریادْخواه

به بَلخ اندرون نامداری نبود وُ زان گرزْداران سواری نبود
بیامد ز بازار مردی هزار چُنان‌چون بُوَد نَزدِ کارزار
چو توران سپاه اندرآمد به تنگ بپوشید لُهراسپ خَفتانِ جنگ
ز جایِ پرستش به آوردگاه بیامد به سر بر کَیانی کلاه
به پیری بغرّید چون پیلِ مست یکی گُرزه‌یِ گاوْپیکر به دست
به هر حمله‌یی جادوي زان سران سپردی زمین را به گرزِ گران
همی گفت هرکس که این نامدار نباشد جز از گُرد اسفندیار
به هر سو که باره برانگیختی همی خاک با خون برآمیختی
هرآن‌کس که آوازِ او یافتی به تنْش اندرون زَهره بشکافتی
به ترکان چُنین گفت کُهرَم که چنگ میازید با او یکایک به جنگ
بکوشیدش اندر میان آورید خروشِ هِژَبرِ ژیان آورید
برآمد چَکاچاکِ زخمِ تبر خروشِ سوارانِ پرخاشخر
چو لُهراسپ اندر میانه بماند به بیچارگی نامِ یزدان بخواند
ز پیریّ و زِ تابشِ آفتاب غمی گشت و بخت اندرآمد به خواب
جِهانْ‌دیده از تیرِ ترکان بخَست نگونسار شد مردِ یزدانْ‌پرست
به خاک اندرآمد سرِ تاجدار براو انجمن شد فراوان سوار

بکردند چاک آن کَیی جوشنَش   به شمشیر شد پاره‌پاره تنش
همی نو سواریْش پنداشتند   چو خود از سرِ شاه برداشتند،
بدیدند لعل آن چو کافور موی   از آهن سیاه آن بهشتی‌ش روی
بماندند یکسر ازو در شگِفت   که این پیر شمشیر چون برگرفت؟
که‌زین‌گونه اسفندیار آمدی   سپهْ را براین دشت کار آمدی
بدین اندکی ما چرا آمدیم؟   همی بی گَله در چَرا آمدیم
به یاران چُنین گفت کُهرَم که کار   همین بودِمان رنج در کارزار
که این تاجوَر شاه لُهراسپ است   که بابِ جهاندار گُشتاسپ است
شهنشاه با فَرِّ یزدان بُوَد   همه کارِ او رزم و میدان بُوَد
جز این نیز کِاین خود پرستنده بود   دل از تاج و زِ تخت برکَنده بود
کنون پشتِ گُشتاسپ زو شد تَهی   بپیچد ز دَیهیمِ شاهنشهی

وُ زان‌پس به بَلخ اندرآمد سپاه   جهان شد ز تاراج و کُشتن سیاه
نِهادند سر سویِ آتشکده   بدان کاخ و ایوانِ زرْآژده
همه زَند و اُستَتش همی سوختند   چه پرمایه‌تر بود برتوختند
وُرا هیربَد بود هشتاد مرد   زبانْشان ز یزدان پر از یادْکرد
همه پیشِ آتش بکُشتندِشان   رهِ بندگی برنَوَشتندِشان
ز خونْشان بمرد آتشِ زردهِشت   ندانم جَزا جایِ‌شان جز بهشت

آگاه شدن گشتاسپ از کشته شدن لهراسپ

زنی بود گُشتاسپ را هوشمند   خردمند و زِ بد زبانش به بند
زِ آخُر چَمان باره‌یی برنشست   به‌کردارِ ترکان میان را ببست
از ایران رهِ سیستان برگرفت   ازان کارها مانده اندر شگِفت
نخفتی به منزل چو برداشتی   دوروزه به یک روز بُگْذاشتی
چُنین تا به‌نزدیکِ گُشتاسپ شد   به آگاهیِ دردِ لُهراسپ شد
بدو گفت: چندین چرا ماندی؟   خود از بَلخِ بامی چرا راندی؟

سپاهی ز ترکان بیامد به بَلخ / که شد مردمِ بَلخ را روز تلخ
همه بَلخ پر غارت و کُشتن است / از ایدر ترا روی برگشتن است
بدو گفت گُشتاسپ کاین غم چراست؟ / به یک تاختن درد و ماتم چراست؟
چو من با سپاه اندرآیم ز جای / همه کشورِ چین ندارند پای
چُنین داد پاسخ که یافه مگوی / که کاری بزرگ آمده‌ستت به روی
شهنشاه لُهراسپ را پیشِ بَلخ / بکُشتند و شد بَلخ را روز تلخ
وُ زان‌جا به نوشْ‌آذر اندرشدند / رَد و هیربَد را همه سر زدند
ز خونْشان فروزنده آتش بمرد / چُنین بد کُنِش خوار نتْوان شُمُرد
ببردند پس دخترانت اسیر / چُنین کارِ دشوار آسان مگیر
اگر نیستی جز شکستِ هُمای / خردمند را دل برفتی ز جای
دگر دخترِ شاه بِه‌آفرید / که بادِ هوا هرگز او را ندید،
به‌خواری وُرا زار برداشتند / براو یاره و تاج نگْذاشتند

چو بشْنید گُشتاسپ شد پر ز درد / ز مژگان بِبارید خونابِ زرد
بزرگانِ ایرانیان را بخوانْد / شنیده سَخُن پیشِ ایشان برانْد
نویسنده‌یِ نامه را خوانْد شاه / بیَنداخت تاج و بپرداخت گاه
سواران پراگنْد بر هر سوي / فرستاد نامه به هر پهلَوی؛
که یک تن سر از گِل مشویید پاک / مدانید باز از بلندی مَغاک
برانید یکسر بدین بارگاه / زِرِه‌دار با گرز و رومی کلاه

ببردند نامه به هر مِهتری / کجا بود در پادشاهی سری
چو آگاه گشتند یکسر سپاه / برفتند با گرز و رومی کلاه
همه یکسره پیشِ شاه آمدند / بر آن نامور بارگاه آمدند
چو گُشتاسپ دید آن سپهْ بر درش / سواران جنگْ‌آور از کشورش،
دِرَم داد و زِ سیستان برگرفت / سوی بَلخِ بامی ره اندرگرفت

چو بشنید اَرجاسپ کآمد سپاه ‌‌ ‌‌ جِهاندار گُشتاسپ با تاج و گاه،
ز توران بیاورْد چندان سپاه ‌‌ ‌‌ که تاریک شد رویِ خورشید و ماه
ز دریا به دریا سپهْ گسترید ‌‌ ‌‌ به جایی کسی رویِ هامون ندید
ز لشکر چو گَرد اندرآمد به گَرد ‌‌ ‌‌ زمین شد سیاه و هوا لاژوَرد
دو رویه سپهْ برکشیدند صف ‌‌ ‌‌ همه نیزه و تیغِ هَندی به کف
اَبَر مَیمَنه شاه فرشیدوَرد ‌‌ ‌‌ که با شیرِ دَرّنده جُستی نبرد
سویِ مَیسَره گُرد بَشتور بود ‌‌ ‌‌ که چرخِ روان تار و او بود پود
جِهاندار گُشتاسپ در قلبگاه ‌‌ ‌‌ همی کرد هرسو به لشکر نگاه
وُ زان روی کُندَر سویِ مَیمَنه ‌‌ ‌‌ پیاده پسِ پشتِ او با بُنه
سویِ مَیسَره کُهرَمِ تیغْ‌زن ‌‌ ‌‌ به قلب اندر اَرجاسپ با انجمن
برآمد ز هردو سپهْ بانگِ کوس ‌‌ ‌‌ زمین آهنین شد هوا آبنوس
تو گفتی که گردون بپرّد همی ‌‌ ‌‌ زمین از گرانی بدرّد همی
زِ آوازِ اسپان و زخمِ تبر ‌‌ ‌‌ همی کوهِ خارا برآورْد پَر
همه دشت تن بود بی سر به خاک ‌‌ ‌‌ همه تن به گرزِ گران چاکْ‌چاک
دُرَفشیدنِ تیغ و بارانِ تیر ‌‌ ‌‌ خروشِ یلان و "دِه‌ و دار و گیر"
ستاره همی جُست راهِ گُریغ ‌‌ ‌‌ سپهْ را همی نامدی جان دِریغ
به گَرد اندرون تیر چون ژاله بود ‌‌ ‌‌ همه دشت ازان خستگان ناله بود
بسی کوفته زیرِ نعل اندرون ‌‌ ‌‌ کفن سینه‌یِ شیر و تابوت خون
تنِ بی‌سران و سرِ بی‌تنان ‌‌ ‌‌ سواران چو پیلانِ کَفکْ‌افگنان
پدر را نبُد بر پُسر جایِ مهر ‌‌ ‌‌ همی گشت زین‌گونه گَردان سپهر
ببودند ازین‌سان سه روز و سه شب ‌‌ ‌‌ پر از کین و پرخاش و جنگ و جَلَب
چُنان گشت سرتاسر آوردگاه ‌‌ ‌‌ که از جوشِ خون لعل شد رویِ ماه
اَبا کُهرَمِ تیغْ‌زن در نبرد ‌‌ ‌‌ برآویخت چون شیر فرشیدوَرد
ز کُهرَم مر آن شاه تنْ‌خسته شد ‌‌ ‌‌ به جان گرچه از دستِ او رَسته شد
از ایران سوارانِ پرخاشجوی ‌‌ ‌‌ چُنان خسته بردندش از پیشِ اوی

فراوان زِ ایرانیان کُشته شد   ز خونِ یلان کشور آغشته شد
پُسر بود گُشتاسپ را سیّ و هشت   دلیرانِ کوه و سوارانِ دشت
بکُشتند یکسر بر آن رزمگاه   به‌یکبارگی تیره شد بختِ شاه

هزیمت شدن گشتاسپ از ارجاسپ

سرانجام گُشتاسپ بنْمود پشت   بدان‌گهْ که شد روزگارش درشت
پس اندر دو منزل همی تاختند   مر او را گرفتن همی ساختند
یکی کوه پیش آمدش پر گیا   بدو اندرون چشمه و آسیا
که بر گِردِ آن کوه یک راه بود   وُ زان راه گُشتاسپ آگاه بود
بر آن کوه شد داغْ‌دل با سپاه   ز گُردان نشستند چندی به راه

چو اَرجاسپ با لشکر آن‌جا رسید   بگردید و بر کوه راهی ندید
گرفتند گِرد اندرش چار سوی   چو بیچاره شد شاهِ آزاده‌خوی،
ازان کوهسار آتش افروختند   بدان خاره بر خار می‌سوختند
همی کُشت هر مِهتری بارگی   نِهادند دل‌ها به بیچارگی
چو لشکر چُنان گِردَش اندرگرفت   کَی برمَنِش دست بر سر گرفت
جِهانْ‌دیده جاماسپ را پیش خوانْد   وُ زَاختر فراوان سَخُن‌ها براند
بدو گفت کز گَردِشِ آسمان   بگوی آنچه دانیّ و پَنهان ممان
که باشد بدین بد مرا دستگیر؟   ببایدْت گفتن همه ناگُزیر
چو بشْنید جاماسپ برپای خاست   بدو گفت کَای خسروِ داد و راست
اگر شاه گفتارِ من بشْنَود   بدین گَردِشِ اختران بگْرَود،
بگویم همه هرچه دانم بدوی   اگر شاه داند مرا راستگوی
بدو گفت شاه: آنچه دانی ز راز   بگوی و مدار این سَخُن هیچ باز
بدو گفت جاماسپ کَای شهریار   سَخُن بشْنو از من یکی هوشیار
تو دانی که فرزندت اسفندیار   همی بند ساید به بد روزگار
اگر شاه بُگْشاید او را ز بند   نمانَد بر این کوهسارِ بلند

بدو گفت گُشتاسپ کَای راهجوی   که هم راستگوییّ و هم نیکْ‌خوی
همان‌گاه من زان پشیمان شدم   دلم خسته بُد سویِ درمان شدم،
که او را ببستم بدان بزمگاه   به گفتارِ بدْخواه و او بی‌گناه
گر او را ببینم براین رزمگاه   بدو بخشم این تاج و تخت و کلاه
که یارَد شدن پیشِ آن ارجُمند؟   رَهانَد مر آن بی‌گنهْ را ز بند
بدو گفت جاماسپ کَای شهریار   منم رفتنی کِاین سَخُن نیست خوار
چُنین گفت گُشتاسپ کَای پرخرد   که جان از هنرهات رامش بَرَد
برو از منَش دِهْ فراوان دُرود   شبِ تیره بُگْذار ناگاه رود
بگویش که آن‌کس که بیداد کرد   بشد زین جِهان با دلی پر ز درد
اگر من برفتم به گُفتِ کسی   که بهره نبودش ز دانش بسی،
چو بیداد کردم بپیچم همی   به پاداش نیکی پَسیچم همی
کنون گر بیایی دل از کینه پاک   سرِ دشمنان اندرآری به خاک،
وُ گرنه شد این پادشاهیّ و تخت   ز بُن برکَنند این کَیانی درخت
چو آیی سپارم ترا تاج و گنج   ز چیزی که من گِرد کردم به رنج
بدین گفته یزدان گُوایِ من است   چو جاماسپ کُاو رهنُمایِ من است
[پرستش بُوَد زان سپس کارِ من   چو لُهراسپ پیشِ جهاندارِ من]

بپوشید جاماسپ توری قبای   فرود آمد از کوه بی رهنُمای
خردْیافته چون بیامد به دشت   شبِ تیره از لشکر اندرگذشت

آمدن جاماسپ به دزگنبدان پیش اسفندیار

چو آمد به نزدیکِ دِزْگنبدان   برَست از بدِ روز و دستِ بَدان
یکی نامور پورِ اسفندیار   که نوشْ‌آذرش خواندی شهریار،
بر آن بامِ دِز بود و چشمش به راه   بدان‌تا کی آید زِ ایران سپاه
پدر را بگوید چو بیند کسی   به بالا دِرنگش نباشد بسی
چو جاماسپ را دید پویان به راه   به سر بر یکی نَغز توری کلاه،

چُنین گفت کآمد ز توران سوار / بپویم بگویم به اسفندیار
فرود آمد از باره‌ی دِز دوان / چُنین گفت کَای نامور پهلوان
سواری همی بینم از دیده‌گاه / کلاهی به سر برنهاده سیاه
شَوم بازبینم که گُشتاشپی‌ست / وُ گر کینه‌جوی است و اَرجاشپی‌ست
اگر ترک باشد ببُرّم سرش / به خاک افگنم ناپَسوده برش
چُنین گفت پرمایه اسفندیار / که راهِ گذر کی بُوَد بی سوار؟
همانا که‌زایران یکی لشکری / سوی ما بیامد به پیغمبری
کلاهی به سر برنهاده دو پَر / ز بیمِ دلیرانِ پرخاشخر
چو بشْنید نوشْ‌آذر از پهلوان / برآمد بر آن باره‌ی دِز دوان
چو جاماشپ تنگ اندرآمد ز راه / وُرا بازدانست فرزندِ شاه
بیامد بگفت این به فرّخ پدر / که فرخنده جاماشپ آمد به در

بفرمود تا در گشادند باز / درآمد خردمند و بردش نَماز
بدادش دُرودِ پدر سربسر / پَیامی که آورده بُد دربه‌در
چُنین پاسخ آوردش اسفندیار / که ای از خرد در جهان یادگار
خردمند و کُنداور و سرفراز / چرا بسته را برد باید نَماز؟
کسی را که بر دست و پای آهن است / نه مردمْ‌نژاد است کآهرمَن است
دُرودِ شهنشاهِ ایران دِهی / ز دانش ندارد دلت آگهی
دُرودم زِ اَرجاشپ آمد کنون / که‌زایران همی دست شویَد به خون
مرا بند کردند بر بی گناه / همانا گُرَزم است فرزندِ شاه
کنون هم‌چُنین بسته باید تنم / به یزدان گُوایِ من است آهنم،
که بر من ز گُشتاشپ بیداد بود / ز گُفتِ گُرَزم اَهرمَن شاد بود
چُنین بود پاداش رنجِ مرا / به آهن بیاراست گنجِ مرا
مبادا که این بد فرامُش کنم / روان را به گفتار بیهُش کنم
بدو گفت جاماشپ کَای راستگوی / جِهانگیر و کُنداور و نیکْ‌خوی
دلت گر چُنین از پدر خیره گشت / مگر بختِ این پادشا تیره گشت
چو لُهراشپ شاه آن پرستنده مرد / که ترکان بکُشتندش اندر نبرد

همان هیربَد نیز یزدانْ‌پرست   که بودند با زَند و اُستا به دست،
بکُشتند هشتاد ازان موبَدان   پرستنده و پاکْ‌دل بِخْردان
ز خونْ‌شان به نوشْ‌آذر آذر بمرد   چُنین بد کُنِش خوار نتْوان شُمُرد
ز بهرِ نیا دل پر از درد کن   برآشوب و رخسارگان زرد کن
ز کین یا ز دین گر نجنبی ز جای   نباشی پسندیده‌یِ رهنُمای
چُنین داد پاسخ که ای نیکْ‌نام   بلندْاختر و گُرد و جوینده‌کام
براندیش کآن پیر لُهراسپ را   پرستنده و بابِ گُشتاسپ را،
پُسر بِهْ که جوید کنون کینِ او   که تختِ پدر جُست و آیینِ او
بدو گفت: ار ایدون که کینِ نیا   نجویی نداری به دل کیمیا،
هُمایِ خردمند و بِهْ‌آفرید   که بادِ هوا رویِ ایشان ندید،
به توران اسیرند با درد و داغ   پیاده دوان و رخان چون چراغ
چُنین پاسخ آوردش اسفندیار   که من بسته بودم چُنین زار و خوار،
نکردند ازایشان ز من هیچ یاد   نه برزد کس از بهرِ من سرد باد
چه گویی به پاسخ که روزی هُمای   ز من کرد یاد اندرین تنگ جای؟
بدو گفت جاماسپ کَای پهلوان   پدرْت از جهان تیره دارد روان
به کوهی بر است این زمان با سران   دو دیده پر از آب و لب ناچَران
سپاهی ز ترکان به گِرد اندرش   همانا نبینی سر و افسرش
نیاید پسندِ جهانْ‌آفرین   که تو دل بپیچی ز مهر و ز دین
برادر که بُد مر ترا سیْ‌وهشت   پلنگانِ کوه و سوارانِ دشت،
همه خاک دارند بالین و خشت   که دشمن ازایشان سواری نَهِشت
چُنین پاسخ آوردش اسفندیار   که چندین برادر بُدم نامدار،
همه شاد با رامش و من به بند   نکردند کس یاد ازین مُستمند
اگر من کنون کین بِپیچم چه سود؟   که‌زایشان برآورْد بدْخواه دود
چو جاماسپ زین‌گونه پاسخ شُنود   دلش گشت از درد پر داغ و دود
همی بود بر پای و دل پر ز خشم   به‌زاری همی رانْد آب از دو چشم
بدو گفت کَای پهلوانِ جهان   اگر تیره گردد دلت با روان،
چه گویی کنون کارِ فرشیدوَرد؟   که بود از تو همواره با داغ و درد

به هر جا که بودی به بزم و به رزم / پر از درد و نفرین بُدی بر گُرَزم
پر از زخمِ شمشیر دیدم تنش / دَریده براو مِغفَر و جوشنَش
همی زار می‌بُگْسِلد جانِ او / ببخشای بر چشمِ گریانِ او
چو آواز دادش ز فرشیدوَرد / رخَش گشت پر خون و دل پر ز درد
همی گفت: زارا دِلیرا گَوا! / یلا مِهترا شیردل خسروا!
من از خستگی‌هات دل‌خسته‌ام / رخان را به خونِ جگر شُسته‌ام
چو بازآمدش دل به جاماسپ گفت / که این بد چرا داشتی در نِهفت؟
بفرمای کآهنگران آورند / چو سَوهان و پتکِ گِران آورند

بیاوَرْد جاماسپ آهنگران / چو سِندانِ پولاد و پتکِ گران
بسودند زنجیر و مِسمار و غُل / همان بندِ رومی به‌کردارِ پل
چو شد دیر برسودنِ بستگی / ببُد تنگ‌دل بسته از خستگی
به آهنگرش گفت کای شوم‌دست / ببندیّ و بسته ندانی شکست؟
بپیچید تن را و برپای جَست / غمی شد به پابند یازید دست
بیاهِخت پای و بپیچید دست / همه بند و زنجیر بر هم شکست
چو بُگسست زنجیر بی‌توش گشت / بیُفتاد از درد و بیهوش گشت
ستاره‌شُمَر کآن شگفتی بدید / بر آن تاج‌دار آفرین گسترید
چو آمد به هوش آن گوِ زورمند / همه پیش بنْهاد زنجیر و بند
چُنین گفت کاین هَدیه‌های گُرَزم / مَنِش پست بادش به بزم و به رزم
به گرمابه شد با دلی دردمند / ز زنجیر فرسوده و تن ز بند

چو آمد به‌در پس گَوِ نامدار / رخَش بود همچون گل اندر بَهار
یکی جوشنِ خسروانی بخواست / همان جامه‌ی پهلوانی بخواست
بفرمود کآن باره‌ی گام‌زن / بیارید و آن تَرگ و شمشیرِ من
چو چشمش بر آن تیزرَو برفُتاد / ز یزدانِ نیکی‌دِهش کرد یاد
همی گفت: گر من گنهْ کرده‌ام / ازیرا به بند اندر آزَرده‌ام،
چه کرد این چمان باره‌ی بربَری / که بایست کردن بدین لاغری؟

بشوييد و او را بی‌آهو كنيد / به خوردن تنش را به‌نیرو کنید
فرستاد کس نزدِ آهنگران / هر آن‌کس که استاد بود اندران
برفتند و چندی زرهْ خواستند / سلیحش یکایک بپیراستند

چو شب شد چو آهرمَنِ کینه‌خواه / خروشِ جَرَس خاست از بارگاه
بر آن باره‌یِ پهلَوی برنشست / یکی تیغِ هَندی گرفته به دست
چو نوشْ‌آذر و بهمن و مهرنوش / برفتند یکسر پر از جنگ و جوش
وُرا راهبر پیش جاماسپ بود / که دَستورِ فرخنده گُشتاسپ بود
ازان باره‌یِ دِز چو بیرون شدند / سوارانِ جنگی به هامون شدند،
سپهبَد سویِ آسمان کرد روی / چُنین گفت کَای داورِ راستگوی
تویی آفریننده و کامگار / فروزنده‌یِ جانِ اسفندیار
گر ایدون که پیروز گردم به جنگ / کنم رویِ گیتی بر اَرجاسپ تنگ،
بخواهم ازو کینِ لُهراسپ شاه / همان کینِ چندین سرِ بی‌گناه،
برادر جهانْ‌بینِ من سیّ‌وهشت / که از خونِشان لعل شد خاکِ دشت،
پذیرفتم از داورِ دادگر / که کینه نگیرم ز بندِ پدر
به گیتی صد آتشکده نو کنم / جهان از سِتمگاره بی خَو کنم
نبیند کسی پایِ من بر بِساط / مگر در بیابان کنم صد رِباط
به شَخّی که کرکس بر او نگْذرد / بدو گور و نَخچیر پی نسْپَرَد،
کنم چاهِ آب اندرو ده‌هزار / نشانم به هر چاهسار اَند دار
ببخشم ز گنجِ دِرَم صدهزار / به درویش و بر مردمِ خویشکار
همه بی‌رهان را به دین آورم / سرِ جادوان بر زمین آورم
بگفت این و برداشت اسپِ نبرد / بیامد به‌نزدیکِ فرشیدوَرد
وُرا از برِ جامه بر خفته دید / تنِ خسته در جامه بنْهُفته دید
ز دیده ببارید چندان سِرشک / که با دردِ او آشنا شد پزشک
بدو گفت کَای شیرِ پرخاشجوی / ترا این گزند از که آمد به روی،
که زو کینِ تو بازخواهم به جنگ؟ / اگر شیرِ جنگی بُوَد گر پلنگ
چُنین داد پاسخ که ای پهلوان / ز گُشتاسپم من خَلیده‌روان

چو پایِ ترا او نکردی به بند   ز ترکان به ما نامدی این گزند
همان شاه لُهراسپ با پیرسر   همه بَلخ ازو گشت زیروزَبر
ز گُفتِ گُرَزم آنچه بر ما رسید   نه دیده‌ست هرگز کسی نه شنید
به دردِ من اکنون تو خُرسند باش   به گیتی درختِ بَرومند باش
که من رفتنیّ‌م به دیگر سرای   تو باید که باشی همیشه به‌جای
چو رفتم ز گیتی مرا یاد دار   به بخشش روانِ مرا شاد دار
تو پَدرود باش ای جهانْ‌پهلوان   که جاوید بادیّ و روشنْ‌روان
بگفت این و رخسارگان کرد زرد   شد آن نامورّ شاه فرشیدوَرد
بزد دست بر جامه اسفندیار   همی پرنیان بر تنش گشت خار
همی گفت کای پاک برتر خدای   به گیتی تو باشی مرا رهنُمای،
که پیش آورم کینِ فرشیدوَرد   برانگیزم از رود و زِ کوه گَرد
بریزم ز تن خونِ اَرجاسپ را   شکیبا کنم جانِ لُهراسپ را
برادرْش را مرده بر زین نِهاد   دلی پر ز کینه لبی پر ز باد

ز هامون برآمد به کوهِ بلند   برادرْش بسته بر اسپی سَمَند
همی گفت کاکنون چه سازم ترا؟   یکی دخمه چون برفرازم ترا؟
نه چیز است با من نه سیم و نه زر   نه خشت و نه آب و نه دیوارگر
به زیرِ درختی که بُد سایه‌دار   نِهادش بدان جایگهْ نامدار
برآهِخت خَفتانِ جنگ از تنش   کفن کرد دستار و پیراهنش

وُ زان‌جا بیامد بدان جایگاه   کجا شاه گُشتاسپ گم کرد راه
بسی مرد ز ایرانیان کُشته دید   شده خاک و ریگ از جهان ناپدید
همی زار بگْریست بر کُشتگان   بر آن تنگْ‌دل روز برگشتگان
به جایی کجا گشته بُد سخت رزم   به چشم آمدش کُشته روی گُرَزم
به نزدیکِ او اسپش افگنده بود   بر او خاک چندی پراگنده بود
چُنین گفت با کُشته اسفندیار   که ای مردِ نادانِ بدْروزگار
نگهْ کن که دانای ایران چه گفت   بدان‌گهْ که بُگْشاد راز از نِهفت؛

که دشمن که دانا بُوَد بِهْ ز دوست / اَبا دشمن و دوست دانش نکوست
براندیشد آن‌کس که دانا بُوَد / به کاری که بر وی توانا بُوَد
ز چیزی که باشد براو ناتوان / به جُستنْش رنجه ندارد روان
از ایران همی جانِ من خواستی / تو آوردی اندر جهان کاستی
ببردی ازین پادشاهی فروغ / همی چاره جُستی به گُفتِ دروغ
بدین رزم خونی که شد ریخته / تو باشی بدان گیتی آویخته

وُ زان دشت گریان سر اندرکَشید / به انبوهِ گُردانِ ترکان رسید
سپهْ دید بر هفت فرسنگ دشت / که زایشان همی آسمان تیره گشت
یکی کَنده کرده به گِرد اندرون / به پهنای پرتابِ تیری فزون
ز کَنده به صد چاره اندرگذشت / عِنان را بپیچید بر سویِ دشت
طَلایه ز ترکان چو هشتاد مرد / همی گشت بر گِردِ دشتِ نبرد
برآهیخت شمشیر و اندرنهاد / همی کرد ازان رزمِ گُشتاسپ یاد
بیَفگَنْد زایشان فراوان به راه / وُ زان جایگهْ رفت نزدیکِ شاه

رسیدن اسفندیار به نزد گشتاسپ

برآمد بر آن تند بالا فراز / چو رویِ پدر دید بردش نَماز
پدر داغْ‌دل بود بر پای جَست / ببوسید و بسْتُرْد رویش به دست
بدو گفت: یزدان سپاس ای جوان / که دیدم ترا شاد و روشنْ‌روان
ز من در دل آزار و تندی مدار / به کین خواستن هیچ کُندی مدار
گُرَزم آن بدْاندیشِ بدْگوی مرد / دلِ من ز فرزندِ من تیره کرد
بد آمد به رویش ز گفتارِ بد / بد آید به رویِ بد از کارِ بد
پذیرفتم از کردگارِ جهان / شناسنده‌ی آشکار و نهان،
که گر من شَوم شاد و پیروزْبخت / سپارم ترا کشور و تاج و تخت
پرستشگهی بس کنم زین جهان / سپارم ترا گنج و تاجِ مهان
چُنین پاسخ آوَرْدش اسفندیار / که خشنود بادا ز من شهریار

مرا آن بُوَد تاج و تخت و سپاه — که خشنود باشد ز من بنده شاه
جهاندار داند که بر دشتِ رزم — چو من دیدم افگنده روی گُرَزم،
بدان مردِ بدگوی گریان شدم — ز دردِ دلِ شاه بریان شدم
کنون آنچه دی بود بر ما گذشت — گذشته همه نزدِ ما باد گشت
ازین پس چو من تیغ کین برکَشم — وُ زین کوهْ‌پایه سر اندرکَشم،
نه اَرجاسپ مانم نه ایتاش و چین — نه کُهرَم نه خَلُّخ نه تورانْ‌زمین

چو لشکر بدانست کاشفندیار — ز بندِ گران رَست و بد روزگار،
برفتند یکسر گروهاگروه — به پیشِ جهاندار بر تیغ کوه
بزرگانِ بیگانه و خویشِ او — نِهادند سر بر زمین پیشِ او
چُنین گفت نیکْ‌اختر اسفندیار — که ای نامدارانِ خنجرگزار
همه تیغِ زهرآبْ‌گون برکَشید — به کین اندرآیید و دشمن کُشید
بزرگان براو خواندند آفرین — که ما را تویی افسر و تیغِ کین
همه پیشِ تو جان گروگان کنیم — ز دیدارِ تو رامشِ جان کنیم
همه شب همی لشکر آراستند — همه جوشن و تیغ پیراستند
پدر نیز با فرّخ اسفندیار — همی بازگفت از بدِ روزگار
ز خونِ جوانانِ پرخاشجوی — به رخ برنهاد از دو دیده دو جوی
که بودند کُشته بدان رزمگاه — ز خون بر سرِ تاجوَرْشان کلاه

خبر یافتن ارجاسپ از آمدن اسفندیار

همان شب خبر نزدِ اَرجاسپ شد — که فرزند نزدیکِ گُشتاسپ شد
به ره بر فراوان طَلایه بکُشت — کسی کُاو نشد کُشته بنْمود پشت
غمی گشت و پرمایگان را بخواند — بسی پیشِ کُهرَم سَخُن‌ها براند؛
که ما را جز این بود در جنگ رای — بدان‌گهْ که لشکر بیامد ز جای
همی گفتم: از دیو بُد رازِ بند — بیاییم و گیتی شود بی‌گزند
بگیرم سرِ گاهِ ایرانْ‌زمین — به هر مرز بر ما کنند آفرین

کنون چون گشاده شد آن دیوزاد   به جنگ است ما را غم و سرد باد
ز ترکان کسی نیست همتایِ او   که گیرد به رزم اندرون جایِ او
کنون با دلی شاد و پیروزبخت   به توران خُرامیم با تاج و تخت
بفرمود تا هرچه بُد خواسته   ز گنج و زِ اسپانِ آراسته،
ز چیزی که از بَلخِ بامی ببرد   بیاورْد یکسر به کُهرَم سپرد
ز کُهرَمْش کِهتر پُسر بُد چهار   بُنه برنهادند و شد پیشْ‌بار
برفتند بر هر سوی صد هَیون   نشسته بر او تیز صد رهنُمون
دلش بود پر بیم و سر پر شتاب   ازو دور بُد خورْد و آرام و خواب

یکی ترک بُد نامِ او گرگسار   ز لشکر بیامد برِ شهریار
بدو گفت: ای شاهِ ترکان و چین   ز یک تن مزن نامِ خود بر زمین
سپاهی همه خسته‌وکوفته   گریزان و بخت اندرآشوفته،
پُسر کُشته و خسته‌دل شهریار   به یاری که آمد جز اسفندیار؟
همْ‌آوردِ او گر بیاید منم   تنِ مردِ جنگی به خاک افگنم
سپهْ را همه دلْ‌شکسته کنی   به گفتارِ بی جنگ خسته کنی
چو اَرجاسپ بشْنید گفتارِ او   بدید آن دل و رایِ هُشیارِ او،
بدو گفت کَای شیرِ پرخاشخر   ترا نام هست و نژاد و هنر
گر این را که گفتی به جای آوری   هنر بر زبان رهنُمای آوری،
ز خرگاه تا پیشِ دریایِ چین   ترا بخشم و گنجِ تورانْ‌زمین
سپهبَد تو باشی براین لشکرم   ز فرمانِ تو یکْ‌زمان نگْذرم
هم اندرزمان لشکر او را سپرد   کسانی که بودند هُشیار و گُرد
همه شب همی خِلعت آراستند   همی باره‌یِ پهلوان خواستند

رزم اسفندیار با ارجاسپ و ترکان

چو خورشید زرّین سپر برگرفت   شبِ تیره زو دست بر سر گرفت،
بیَنداخت پیراهنِ مُشکْ‌رنگ   چو یاقوت شد گونه‌یِ رویِ سنگ،

ز کوه اندرآمد سپاهی بزرگ — چهاندار و اسفندیارِ سُتُرگ
چو لشکر بیاراست اسفندیار — جهان شد به‌کردارِ دریای قار
بشد گُرد بَشتور پورِ زَریر — ـ که بُگذاشتی بیشه زو نرّه شیر ـ
بیاراست بر مَیمَنه جای خویش — سپهبَد بُد و لشکرآرای خویش
چو گُردوی جنگی سوی مَیسَره — بیامد چو خَور پیش برج بره
به پیشِ سپاه آمد اسفندیار — به زین اندرون گُرزه‌ی گاوْسار
به قلب اندرون شاه گُشتاسْپ بود — روانش پر از کینِ لُهراسْپ بود
وُ زان روی اَرجاسْپ صف برکَشید — ستاره همی روی دریا ندید
ز بس نیزه و تیغ‌های بنفش — هوا گشت پر پرنیانی درفش
بشد قلبِ اَرجاسْپ چون آبنوس — سوی راستش کُهرَم و بوق و کوس
سوی مَیسَره قام شاهِ چِگِل — که در جنگ زو خواستی شیر دل

برآمد ز هردو سپهْ "گیرودار" — به پیش اندرآمد گَو اسفندیار
چو اَرجاسْپ دید آن سپاهِ گَران — گزیده سوارانِ نیزه‌وَران،
بیامد یکی تند بالا گزید — به هر سوی لشکر همی بنْگرید
وُ زان پس بفرمود تا سارْوان — هَیون آورَد پیش ده کارْوان
چُنین گفت با نامداران به‌راز — که گر گردد این کار بر ما دَراز،
نیاید پدیدار پیروزی‌یی — نکو رفتنی گر دلْافروزی‌یی،
خود و ویژگان بر هَیونانِ مست — بتازید بر خشکی و راهِ جَست

چو اسفندیار از میانِ دو صف — چو پیلِ ژیان بر لب آورده کف،
همی گشت برسانِ گَردان سپهر — به چنگ اندرون گُرزه‌ی گاوْچهر،
توگفتی همه دشت بالای اوست — دو رانش همی درنگُنجد به پوست
خروش آمد و ناله‌ی کَرّه‌نای — برفتند گُردانِ لشکر ز جای
توگفتی ز خون بوم دریا شده‌ست — ز خنجر هوا چون ثریّا شده‌ست
گَران شد رِکیبِ یلِ اسفندیار — بغرّید با گُرزه‌ی گاوْسار
بیَفشارْد بر گرزِ پولاد مشت — ز قلبِ سپهْ گُرد سیصد بکُشت

چُنین گفت کز کینِ فرشیدوَرد   ز دریا برانگیزم امروز گَرد
وُ زان پس سوی مَیمَنه حمله بُرد   عِنانِ بارەیِ تیزتَگ را سپرد
صدوشست گُرد از دلیران بکُشت   چو کُهرَم چُنان دید بنْمود پشت
چُنین گفت کاین کینِ خونِ نیاست   که زو شاه را دل پر از کیمیاست
عِنان را بپیچید بر مَیسَره   زمین شد چو دریای خون یکسره
بکُشت از دلیران صدوشست وپنج   همه نامداران با تاج و گنج
چُنین گفت کاین کینِ آن سیّ‌وهشت   گرامی برادر که اندرگذشت
چو اَرجاسپ آن دید با گرگسار   چُنین گفت کز لشکرِ بی‌شُمار،
همه کُشته شد هرکه جنگی بُدند   به پیشِ صف اندر دِرنگی بُدند
ندانم تو خامُش چرا مانده‌ای؟   پس آن داستان‌ها چرا رانده‌ای؟
ز گفتارِ او تیز شد گرگسار   بیامد به پیشِ صفِ کارزار
گرفته کمانی کَیانی به چنگ   یکی تیرِ پولادپیکان خَدَنگ
چو نزدیک شد رانْد اندر کَمان   بزد بر بر و سینەیِ بدگُمان
ز زین اندرآویخت اسفندیار   بدان تا گُمانی بَرَد گرگسار،
که آن تیر بُگْذشت بر جوشَنَش   بخَست آن کَیانی برِ روشَنَش
یکی تیغِ الماس‌گون برکشید   همی خواست از تن سرش را بُرید
بترسید اسفندیار از گزند   ز فِتراک بُگْشاد پیچان کمند
به نامِ جِهان‌آفرین کردگار   بیَنداخت بر گردنِ گرگسار
به بند اندرآمد سر و گردنش   به خاک اندرافگنْد لرزان تنش
دو دست از پسِ پشت بستَش چو سنگ   گِرِهْ زد به گردن برش پالَهَنگ
به لشکرگهْ آوَرْدش از پیشِ صف   کَشان و زِ خون بر لب آورده کف
فرستاد بدخواه را نزدِ شاه   به دستِ همایونِ زرّین‌کلاه
چُنین گفت کاین را به پرده‌سرای   ببند و به کُشتن مکن هیچ رای
وُ زان جایگهْ شد به آوردگاه   به جنگ اندرآوَرْد یکسر سپاه
برانگیختند آتشِ کارزار   هوا تیره‌گون شد ز گَردِ سوار
چو اَرجاسپ پیکار زان‌گونه دید   ز غم پست گشت و دلش بردَمید
به جنگ‌آوران گفت: کُهرَم کجاست؟   دِرفشَش نه پیداست بر دستِ راست

همان تیغ‌زن کُندَرِ شیرگیر؟ … که بُگذاشتی نیزه بر کوه و تیر؟
به اَرجاسپ گفتند کِاسفندیار … بِه رزم اندرون بود با گرگسار
ز تیغِ دلیران هوا شد بنفش … نه پیداست آن گرگْ‌پیکر دِرفش

گریختن ارجاسپ از اسفندیار

غمی شد دل اَرجاسپ را زان شگفت … هَیون خواست و راهِ بیابان گرفت
خود و ویژگان بر هَیونانِ مست … برفتند و اسپان گرفته به دست
سپهْ را بر آن رزمگهْ بر بماند … خود و مهتران سوی خَلُّخ براند
خروشی برآمد زِ اسفندیار … بتوفید از آوازِ او دشت و غار
به ایرانیان گفت: شمشیرِ جنگ … مدارید خیره گرفته به چنگ
نیامش هم از خونِ دشمن کنید … ز تورانْ‌زمین تنگِ قارَن کنید
بیَفشارْد ران لشکرِ کینه‌خواه … سپاه اندرآمد به پیشِ سپاه
به خون غرقه شد خاک و سنگ و گیا … بگشتی به خون گر بُدی آسیا
همه دشت پا و بر و پشت بود … بریده سر و تیغ در مشت بود
سوارانِ جنگی همی تاختند … به کالا گرفتن نپرداختند
چو ترکان شنیدند کَارْجاسپ رفت … همی پوستْ‌شان بر تن از غم بکَفت
کسی را که بُد باره بُگْریختند … دگر تیغ و جوشن فروریختند
به زِنهارِ اسفندیار آمدند … همه دیده چون جویبار آمدند
بر ایشان ببخشود زورْآزْمای … وُ زان‌پس نیَفگَنْد کس را ز پای
ز خونِ نیا دل بی‌آزار کرد … سری را بر ایشان نگهدار کرد

خود و لشکر آمد به نزدیکِ شاه … پر از خون بر و تیغ و رومی کلاه
ز خون در کفَش خنجر افسُرده بود … بر و کِتفش از جوشن آزَرده بود
بشُستند شمشیر و کَفّش به شیر … کَشیدند بیرون ز خَفتانْش تیر
به آب اندرآمد سر و تن بشُست … جِهانْ‌جوی شادانْ‌دل و تندرست
یکی جامه‌ی ترسگاران بخواست … بیامد برِ داورِ دادْراست

نیایش همی کرد خود با پدر / بر آن آفریننده‌ی دادگر
یکی هفته بر پیشِ یزدانِ پاک / همی بود گُشتاسپ با درد و باک

به هشتم به جای آمد اسفندیار / بیامد به درگاهِ او گرگسار
ز شیرین روان دل شده نااُمید / تن از بیم لرزان چو از باد بید
بدو گفت: شاها تو از خونِ من / ستایش نیابی به هر انجمن
یکی بنده باشم به پیشت به‌پای / همیشه به نیکی ترا رهنُمای
به هر بد که آید زَبونی کنم / به رویین دِزت رهنُمونی کنم
بفرمود تا بند بر دست و پای / بَرَد همچُنانش به پرده‌سرای
به لشکرگهٔ آمد که اَرجاسپ بود / که ریزنده‌ی خونِ لُهراسپ بود
ببخشید ازان رزمگهٔ خواسته / سوار و پیاده شد آراسته
سران را سپرد آن‌که زو برده بود / بکُشت آن که زو لشکر آزَرده بود

ازان‌پس بیامد به پرده‌سرای / ز هرگونه انداخت با شاه رای
ز لُهراسپ و زِ کینِ فرشیدوَرد / وُ زان نامدارانِ روزِ نبرد
بدو گفت گُشتاسپ کَای زورمند / تو شادانی و خواهرانت به‌بند
خُنُک آن‌که بر کینه‌گهٔ کُشته شد / نه در ننگِ ترکان سرش گَشته شد
چو بر تخت بینند ما را نشست / چه گوید کسی کُاو بُوَد زیردست؟
بگِریم براین ننگ تا زنده‌ام / به مغز اندر آتش پُرآگنده‌ام
پذیرفتم از کردگارِ بلند / که گر تو به توران شَوی بی گزند،
به مردی شَوی در دَمِ اَژدها / کنی خواهران را ز ترکان رَها،
سپارم ترا تاجِ شاهنشهی / همان گنجِ بی رنج و تختِ مِهی
مرا جایگاهِ پرستش بس است / که تختِ شهی بهرِ دیگر کس است
چُنین پاسخ آورْدش اسفندیار / که بی تو مبیناد کس روزگار
به پیشِ پدر من یکی بنده‌ام / روان را به فرمانش آگنده‌ام
فِدایِ تو دارم تن و جانِ خویش / نخواهم سرِ تخت و فرمانِ خویش
شَوم بازخواهم زِ اَرجاسپ کین / تمانم براو بومِ توران‌زمین

به تخت آورم خواهران را ز بند — به بختِ جهاندار شاهِ بلند
براو آفرین کرد گُشتاسپ و گفت — که با تو روان و خرد باد جفت
به رفتنْت یزدان پناهِ تو باد — به باز آمدن تخت گاهِ تو باد

بخوانْد آن زمان لشکر از هر سوی — به جایی که بُد موبَدی گر گَوی
ازایشان گزیدش ده‌ودو هزار — سواران اسپْ‌افگنِ کینه‌دار
بر ایشان بپرداخت گنجِ دِرَم — نکرد ایچ دل را به بخشش دُژَم
ببخشید تختی به اسفندیار — یکی تاج پر گوهرِ شاهوار
خروشی برآمد ز درگاهِ شاه — که اسپِ سرافرازِ شاهان بخواه

به هامون کَشیدند پرده‌سرای — دِرفشی کجا پیکرِ او هُمای
به رفتن نِهاد آن زمان سر سپاه — شد از گَرد خورشیدِ تابان سیاه
از ایوان به دشت آمد اسفندیار — سپاهی بدید ازدرِ کارزار

کنون زین سپس هفتخان آورم — سَخُن‌های نَغز و جوان آورم
اگر بخت یکباره یاری کند — براو طبعِ من کامگاری کند،
بگویم به تأییدِ محمود شاه — بدان فَرّ و آن خسروانی کلاه
که شاهِ جهان جاوِدان زنده باد — بزرگانِ گیتی وُرا بنده باد

هفتخان اسفندیار

هفتخان اسفندیار

چو خورشید بر چرخ بنْمود چهر بیاراست روی زمین را به مهر،
به برجِ حَمَل تاج بر سر نِهاد ازو خاور و باختر گشت شاد
پر از غُلغُلِ رعد شد کوهسار پر از نرگس و لاله شد جویبار
ز لاله فِریب و زِ نرگس عِتیب ز سُنبل نِهیب و زِ گلنار زیب
پر آتش دلِ ابر و پر آب چشم خروشِ مُغانیّ و پُرتاب خشم
چو آتش نُماید بپالاید آب زِ آوازِ او سر برآید ز خواب
چو بیدار گردی جهان را ببین که دیباست گر نقشِ مانی به چین
چو رَخشنده گردد جهان ز آفتاب رخِ نرگس و لاله بینند پر آب،
بخندد بدو گوید: ای شوخْ‌چشم ز عشقِ تو گریم نه از درد و خشم
نخندد زمین تا نگرید هوا هوا را نخوانم کفِ پادشا
که بارانِ او در بَهاران بُوَد نه چون همّتِ شهریاران بُوَد
به خورشید ماند همی دستِ شاه چو اندر حَمَل برفرازد کلاه
اگر گنج پیش آید از خاکِ خشک وُ گر آبِ دریا و گر دُرّ و مُشک،
ندارد همی روشناییش باز ز درویش و زِ شاهِ گردنفراز
کفِ شاه ابوالقاسم آن پادشا چُنین است با پاک و با پارسا

دِریغش نیاید ز بخشیدن ایچ   نه آرام گیرد به روزِ بَسیچ
چو جنگ آیدش پیش جنگ آوَرَد   سرِ شهریاران به چنگ آوَرَد
بدان کس که گردن نَهد گنجِ خویش   ببخشد نیندیشد از رنجِ خویش
جِهان را جهاندار محمود باد   ازو بخشش و داد موجود باد
ز رویین دِز اکنون جِهان‌دیده پیر   نگر تا چه گوید همه یاد گیر

آغاز داستان

سَخُن‌گوی دهقان چو بنْهاد خوان   یکی داستان رانْد از هفتخان
ز رویین دِز و کارِ اسفندیار   ز راه و زِ آموزشِ گرگسار
چُنین گفت کُاو چون بیامد به بَلخ   زبان و روان پر ز گفتارِ تلخ،
همی رانْد تا پیشش آمد دو راه   سراپرده و خیمه زد با سپاه
بفرمود تا خوان بیاراستند   می و رود و رامشگران خواستند
برفتند گُردانِ لشکر همه   نشستند بر خوانِ شاهِ رَمه
یکی جامِ زرّین به کف برگرفت   ز گُشتاسپ آن‌گهْ سَخُن درگرفت
وُ زان پس بفرمود تا گرگسار   شود داغْ‌دل پیشِ اسفندیار
بفرمود تا جامِ زرّین چهار   دَمادَم ببستند بر گرگسار
وُ زان پس بدو گفت کَای تیره‌بخت   رسانم ترا من به تاج و به تخت
گر ایدون که هرچه‌ت بپرسیم راست   بگویی همه شهرِ ترکان تراست
چو پیروز گردم سپارم ترا   به خورشیدِ تابان برآرم ترا
نیازارم آن را که پیوندِ توست   هم‌آن را که پیوندِ فرزندِ توست
وُ گر هیچ گردی به گِردِ دروغ   نگیرد برِ من دروغت فروغ
میانت به خنجر کنم به دو نیم   دلِ انجمن گردد از تو به‌بیم
چُنین داد پاسخ وُرا گرگسار   که ای نامور فرّخ اسفندیار
ز من نشْنَود شاه جز گُفتِ راست   تو آن کن که از پادشاهی سَزاست
بدو گفت: رویین دِز اکنون کجاست؟   که آن مرز ازین بومِ ایران جداست
بدو چند راه است و فرسنگ چند؟   کدام است با بیم یا بی‌گزند؟

سپهْ چند باشد همیشه در اوی؟ ... ز بالای دِز هرچه دانی بگوی
چُنین داد پاسخ وُرا گرگسار ... کهْ ای شیرْدل خسروِ شهریار
سه راه است زایدر بدان شارْستان ... که اَرجاسْپ خوانَدْش پیکارْستان
یکی در سه ماه و یکی در دو ماه ... سپهْ را همی رانْد باید به راه
یکی راه پرآب و خرگاه و شهر ... گذر بر بزرگانِ توران و وَهر
دگر آن‌که بالاش بُرّد دو ماه ... درآیی خورش تنگ ناید به راه
گیا هست و آبشخورِ چارپای ... فرود آمدن را نیابی تو جای
سه‌دیگر ببُرّد به یک هفته راه ... به هشتم به رویین دِز آید سپاه
پر از شیر و گرگ است و نرْاَژدها ... که از چنگِشان کس نیابد رَها
فِریبِ زنِ جادو از گرگ و شیر ... فزون است و از اَژدهای دِلیر
یکی را ز دریا برآرد به ماه ... یکی را نگون اندرآرد به چاه
بیابان و سیمرغ و سرمای سخت ... که چون باد خیزد بدَرّد درخت
وُ زان‌پس چو رویین دِز آید پدید ... نه دِز دید ازان‌سان کسی نه شنید
سرِ باره برتر زِ ابرِ سیاه ... بدو در فراوان سِلیح و سپاه
به گِرد اندرش رودِ آبِ روان ... که از دیدنش خیره گردد روان
به کَشتی براو بُگْذَرَد شهریار ... چو آید به هامون ز بهرِ شکار
به صد سال اگر مانَد اندر حِصار ... ز هامون نیایدْش چیزی به کار
هم اندر دِزش کِشتمند و گیا ... درختِ بَرومند و هم آسیا
چو اسفندیار آن سَخُن‌ها شنید ... زمانی بپیچید و دَم درکَشید
بدو گفت: ما را جز این راه نیست ... به گیتی بِهْ از راهِ کوتاه نیست
چُنین گفت با نامَوَر گرگسار ... که بر هفتخان هرگز ای شهریار،
به زور و به آواز نگْذشت کس ... مگر کز تنِ خویش کرده‌ست بس
بدو نامَوَر گفت: گر با منی ... ببینی دل و زورِ آهِرمَنی
به پیشم چه گویی چه آید نُخست؟ ... که باید به پیکارِ او چاره جُست
چُنین داد پاسخ وُرا گرگسار ... که ای نامَوَر مردِ ناباکْ‌دار
نُخستین به پیشِ تو آید دو گرگ ... نر و ماده هریک چو پیلی سُتُرگ
به‌سانِ گوزنان به سر بر سُروی ... همی رزمِ شیران کنند آرزوی

دو دندانِ به‌کردارِ پیلِ ژیان / بر و یال فَربیّ و لاغر میان
بفرمود تا هم‌چُنانش به‌بند / به خرگاه بردند ناسودمند
بیاراست خرّم یکی بزمگاه / به سر بر نَظاره بر آن جشن ماه

خانِ اوّل و کشتنِ اسفندیار گرگان را

چو خورشید بنْمود تاج از فراز / هوا با زمین نیز بُگْشاد راز،
ز درگاه برخاست آوای کوس / زمین آهنین شد سپهر آبنوس
سوی هفتخان رخ به توران نهاد / همی رفت با لشکر آباد و شاد
چو از راه نزدیکِ منزل رسید / ز لشکر یکی نامور برگزید
پَشوتن یکی مردِ بیدار بود / سپهْ را ز دشمن نگهدار بود
بدو گفت: لشکر به‌آیین بدار / همی پیچم از گفته‌ی گرگسار
منم پیشرو گر به من بد رسد / بدین کِهتران بد نیاید سَزد
بیامد بپوشید خَفتانِ جنگ / ببستند بر پشتِ شبرنگ تنگ
سپهبَد چو آمد به نزدیکِ گرگ، / ـ چه گرگ آن سرافراز پیلِ سُتُرگ ـ
بدیدند گرگان بر و یالِ او / میانِ یلی چنگ و گوپالِ او،
ز هامون سویِ او نهادند روی / دو پیلِ سرافراز دو جنگْ‌جوی
کمان را به زِهْ کرد مردِ دلیر / بغرّید برسانِ غُرّنده شیر
بر آهرمنان تیرْباران گرفت / به تندی کمینِ سواران گرفت
ز پیکانِ پولاد گشتند سست / نیامد یکی پیشِ او تندرست
نگهْ کرد روشنْ‌دل اسفندیار / بدید آن‌که دَد سست برگشت و خوار،
یکی تیغ زهرآبْ‌گون برکَشید / عِنان را گَران کرد و سر درکَشید
سراسر به شمشیرشان کرد چاک / گُل انگیخت از خونِ ایشان ز خاک
فرود آمد از نامور بارگی / به یزدان نُمود عَجز و بیچارگی
سِلیح و تن از خونِ ایشان بشُست / بر آن خارْستان پاک جایی بجُست
پر آژَنگ رخ سویِ خورشید کرد / دلی پر ز درد و سری پر ز گَرد
همی گفت کَای داورِ دادگر / تو دادی مرا زور و هوش و هنر

تو کردی تنِ گرگ را خاک جای		تو باشی به هر نیک و بد رهنُمای
چو آمد سپاه و پَشوتن فراز		بدیدند یل را به جایِ نَماز،
بماندند زان کارِ گرگان شگِفت		سپهْ یکسر اندیشه اندرگرفت؛
که این گرگ خوانیم گر پیلِ مست؟		که جاوید باد این دل و تیغ و دست
که بی فَرّه اَورَنگِ شاهی مباد		بزرگیّ و رسمِ سپاهی مباد
برفتند گُردانِ فرخنده‌رای		برابر کَشیدند پرده‌سرای
غم آمد همه بهره‌یِ گرگسار		ز گرگانِ جنگیّ و اسفندیار
یکی خوانِ زرّین بیاراستند		خورش‌ها بخوردند و می خواستند
بفرمود تا بسته را پیشِ اوی		ببردند لرزان و پر آب روی
سه جامِ مَیَش داد و پرسش گرفت		که اکنون چه گویی چه بینم شگِفت؟
چُنین گفت با نامور گرگسار		که ای نامور شیرْدل شهریار
دگر منزلت شیر آید به جنگ		که از جنگِ ایشان بتابد نهنگ
عقابِ دلاور بر آن راهِ شیر		نپرّد وُ گرچند باشد دِلیر
بخندید روشنْدل اسفندیار		بدو گفت کَای ترکِ ناسازْگار
ببینی تو فردا که با نرّه شیر		چه گوید به شمشیر مردِ دِلیر
چو تاریک شد شب بفرمود شاه		ازان جایگهْ برگرفتن سپاه
شبِ تیره لشکر همی راندند		براو بر همی آفرین خواندند

خان دوم و کشتن اسفندیار شیران را

چو خورشید زان چادرِ لاژوَرد		یکی مِطرّدی زد ز دیبایِ زرد،
سپهبَد به جایِ دِلیران رسید		به هامون و پرخاشِ شیران رسید
پَشوتن بفرمود تا رفت پیش		وُرا پندها داد زَاندازه بیش
بدو گفت کِاین لشکرِ سرفراز		سپردم ترا من شدم رزمْساز
بیامد چو با شیر نزدیک شد		جهان بر دلِ شیر تاریک شد
یکی بود نرّ و دگر ماده شیر		برفتند پرخاشجوی و دِلیر
چو نر اندرآمد یکی تیغ زد		ببُد ریگ زیرش به سانِ بُسَد

ز سر تا میانش

ز سر تا میانش به دو نیم گشت / دل شیرِ ماده پر از بیم گشت
چو جفتش برآشفت و آمد فراز / یکی تیغ زد بر سرش رزم‌ساز
به ریگ اندرافتاد غلتان سرش / ز خون لعل شد دست و جنگی برش
به آب اندرآمد سر و تن بشُست / نگهدار جز پاک یزدان نجُست
چُنین گفت کَای روشنِ داد و پاک / به دستم دَدان را تو کردی هَلاک
هم اندرزمان لشکر آن‌جا رسید / پَشوتن بر و یالِ شیران بدید
بر اسفندیار آفرین خواندند / وُرا نامدارِ زمین خواندند

وُ زان‌پس بیامد کَیِ رهنُمای / به نزدیکِ خرگاه و پرده‌سرای
نِهادند خوان و خورش‌هایِ نَغز / بیاورْد سالارِ پاکیزه‌مغز
بفرمود تا پیشِ او گرگسار / بیامد بدْاندیش و بدْروزگار
سه جامِ میِ لعلْ‌فامش بداد / چو آهرِمَن از جامِ می گشت شاد،
بدو گفت کَای مردِ بدبختِ خوار / که فردا چه پیش آورَد روزگار؟
چُنین گفت کَای شاهِ برترمَنِش / ز تو دور بادا بدِ بدْکُنِش
چو آتش به پیکار بشْتافتی / چُنین از بلاها گذر یافتی،
ندانم که فردا چه آیدْت پیش / ببخشای بر بختِ بیدارِ خویش
از ایدر چو فردا به منزل رسی / یکی کار پیش است ازین یک بسی
یکی اَژدها پیشت آید دُژَم / که ماهی برآرد ز دریا به دَم
همی آتش افروزد از کامِ او / یکی کوهِ خاراست اندامِ او
ازین راه گر بازگردی رواست / روانت براین پندِ من برگُواست
دریغت نیاید همی خویشتن؟ / سپاهی شده زین نشان انجمن؟
چُنین داد پاسخ که ای بدْنِشان / به بندت همی برد خواهم کَشان
ببینی که این تیزْچنگ اَژدها / ز شمشیرِ تیزم نیابد رَها

بفرمود تا دَرگران آورند / سرافراز چوبِ گران آورند
یکی نَغز گردونِ چوبین بساخت / به گِرد اندرش تیغ‌ها درنشاخت
به سر بر یکی گِرد صندوقِ نَغز / بیاراست آن دَرگرِ پاکْ‌مغز

به صندوق در مردِ دَیهیمْ‌جوی   دو اسپِ گَرانْ‌مایه بست اندر اوی
نشست آزْمون را به صندوق شاه   زمانی همی رانْد اسپان به راه
زِرِهْ‌دار با خنجرِ کابلی   به سر برنهاده کلاهِ یَلی
چو شد جنگِ آن اَژدها ساخته   جهانْ‌جوی از ساز پرداخته،
جهان گشت چون روی ِزنگی سیاه   ز برجِ حَمَل تاج بنْمود ماه،
نشست از برِ شَولَک اسفندیار   برفت از پسش لشکرِ نامدار

خان سوم و کشتن اسفندیار اژدها را

دگر روز چون گشت روشن جهان   دِرفشِ شبِ تیره شد در نِهان،
پَشوتن بیامد برِ نامجوی   پُسر با بزرگان و خویشانِ اوی
بپوشید خَفتانِ جِهاندارِ گُرد   سپهْ را به فرّخ پَشوتن سپرد
بیاورْد گردون و صندوق شیر   نشست اندرو شهریارِ دِلیر
دو اسپِ گَرانْ‌مایه بسته در اوی   سوی اَژدها تیز بنْهاد روی
ز دور اَژدها بانگِ گردون شنید   خُرامیدنِ اسپِ جنگی بدید،
ز جای اندرآمد چو کوهی سیاه   توگفتی که تاریک شد چرخِ ماه
دو چشمش چو دو چشمه تابان ز خون   همی آتش آمد ز کامش برون
چو اسفندیار آن شگِفتی بدید   به یزدان پناهید و دَم درکَشید
همی جُست اسپ از گزندش رَها   به دَم درکَشید اسپ را اَژدها
فروبرد اسپان و گردون به‌هم   به صندوق در گشت جنگی دُژَم
به کامش چو تیغ اندرآمد بمانْد   چو دریایِ سبز از دهان برفَشانْد
نه بیرون توانست کردن ز کام   چو شمشیر بُد تیغ و کامش نیام
ز گردون و آن تیغ‌ها شد غمی   به زور اندرآوَرْد لَختی کمی
برآمد ز صندوق مردِ دِلیر   یکی تیز شمشیر در چنگِ شیر
به شمشیر مغزش همی کرد چاک   همی دودِ زهرش برآمد ز خاک
ازان دودِ بُرّنده بیهوش گشت   بیُفتاد و بی‌مغز و بی‌توش گشت

پشوتن بیامد

پَشوتن بیامد هم اندرزمان / پس ِ پشتِ او در سپاهی دَمان
بترسید کُاو را بد آمد به روی / دلش پر ز خون گشت و پر آب روی
سپاهش همه نعره برداشتند / پیاده شدند اسپ بُگذاشتند
پَشوتن بیامد هم اندر شتاب / همی ریخت بر تارَکش بر گلاب
جهانْجوی چون چشم‌ها باز کرد / به گُردانِ گردنکَش آواز کرد:
که بیهوش گشتم من از دودِ زهر / ز زخمش نیامد مرا هیچ بهر
ازان خاک برخاست و شد سوی ِ آب / چو مردی که بیهوش گردد ز خواب
ز گنجورِ خود جامه‌ی نو بجُست / به آب اندرآمد سر و تن بشُست
بیامد به پیشِ خداوندِ پاک / همی گشت پیچان و گریان به خاک
همی گفت کِاین اَژدها را که کُشت؟ / مگر آن‌که بودش جهاندار پشت
سپاهش همه خواندند آفرین / همه پیشِ دادار سر بر زمین
ازان کار پر درد شد گرگسار / کجا زنده شد مرده اسفندیار

سراپرده زد بر لبِ آب شاه / همان خیمه‌ها گِردَش اندر سپاه
می و رود بر خوان و میخواره خواست / به یادِ جهاندار بر پای خاست
بفرمود تا داغْدل گرگسار / بیامد نَوان پیشِ اسفندیار
میِ خسروانی سه جامش بداد / بخندید و زان اَژدها کرد یاد
بدو گفت کَای بدْتنِ بی‌بَها / ببین این دَمْ‌آهَنج نراَژدها
ازین پس به منزل چه پیش آیدم؟ / کجا رنج و تیمار بیش آیدم
بدو گفت کَای شاهِ پیروزگر / همی یابی از اخترِ نیک بر
تو فردا چو در منزل آیی فرود / به پیشت زنِ جادو آرد دُرود
که دیده‌ست ازین بیش لشکر بسی / نکرده‌ست پیچان روان از کسی
چو خواهد بیابان چو دریا کند / ز بالای خورشید پهنا کند
وُرا غول خوانند شاهان به نام / به روزِ جوانی مرو پیشِ دام
به پیروزی از اَژدها بازگرد / نباید که نام اندرآری به گَرد
جهانْجوی گفت: ای بدِ شوخْروی / ز من هرچه بینی تو فردا بگوی
که من با زنِ جادوان آن کُنم / که پشت و دلِ جادوان بشکَنم

به پیروزیِ دادگر یکْ‌خدای   سرِ جادوان اندرآرم به پای
چو پیراهنِ زرد پوشید روز   سوی باختر گشت گیتی‌فروز،
سپهْ برگرفت و بُنه برنهاد   ز یزدانِ نیکی‌دِهش کرد یاد

خان چهارم و کشتن اسفندیار زن جادو را

شبِ تیره لشکر همی رانْد شاه   چو خورشید بفْراخت زرّین کلاه،
چو یاقوت شد رویِ برجِ بره   بخندید رویِ زمین یکسره،
سپهْ را همه بر پَشوتن سپرد   یکی جامِ زرّین پر از می ببرد
یکی ساخته نیز طَنبور خواست   همی رزم پیش آمدش سور خواست
یکی بیشه‌یی دید همچون بهشت   توگفتی سپهر اندرو لاله کِشت
ندید از درخت اندرو آفتاب   به هرجای بر چشمه‌یی چون گلاب
فرود آمد از بارگی چون سَزید   ز بیشه لبِ چشمه‌یی برگزید
یکی جامِ زرّین به کف برنِهاد   چو دانست کز می دلش گشت شاد،
بزد دست و طَنبور بر بر گرفت   سَراییدنِ چامه اندرگرفت
همی گفت: بدْاختر اسفندیار   که هرگز نبیند می و میگسار
نبیند جز از شیر و نراژدها   ز چنگِ بلاها نیابد رَها
نیابد همی زین جهان بهره‌یی   به دیدارِ فرّخ پری‌چهره‌یی
بیابم ز یزدان همه کامِ دل   مرا گر دِهد چهره‌یی دلْگسل،
به بالا چو سرو و چو خورشید روی   فروهِشته از مُشک تا پای موی
زنِ جادو آوازِ اسفندیار   چو بشْنید شد چون گل اندر بَهار
چُنین گفت کآمد هِزَبری به دام   اَبا چامه و رود و بر کرده جام
پرآژَنگ رویی بی‌آیین و زشت   بدان تیرگی جادوی‌ها نوشت
به‌سانِ یکی ترک شد خوبْ‌روی   چو دیبایِ چینی رخ از مُشک موی
بیامد به‌نزدیکِ اسفندیار   نشست از برِ سبزه و جویبار
جهانْ‌جوی چون رویِ او را بدید   سُرودِ می و رود برتر کشید
چُنین گفت کَای دادگر یکْ‌خدای   به کوه و بیابان تویی رهنُمای

بجُستم هم‌اکنون پری‌چهره‌یی   به تن شُهره‌یی زو مرا بهره‌یی
به‌داد آفریننده‌یِ داد و راد   مرا پاک جام و پرستنده داد
یکی جام پر باده‌یِ مُشک‌بوی   بدو داد تا لعل‌گون کرد روی
یکی نَغز پولاد زنجیر داشت   نِهان‌کرده از جادو آژیر داشت
به بازوش بر بسته بُد زردهشت   به گُشتاسپ آورده بود از بهشت
بدان آهن از جانِ اسفندیار   نبردی گُمانی به بد روزگار
بیَنداخت زنجیر در گردنش   بدان‌سان که نیرو ببرد از تنش
زنِ جادو از خویشتن شیر کرد   جهان‌جوی آهنگِ شمشیر کرد
بدو گفت: بر من نیاری گزند   اگر آهنین کوه گردی بلند
بیارای زان‌سان که هستی رخَت   به شمشیر یازم کنون پاسخت
به‌زنجیر شد گنده پیری تباه   سر و موی چون برف و رویی سیاه
یکی تیز خنجر بزد بر سرش   مبادا که بینی سرش گر برش
چو جادو بمرد آسمان تیره گشت   بر آن‌سان که چشم اندران خیره گشت
یکی باد و گَردی برآمد سیاه   بپوشید دیدارِ خورشید و ماه
به بالا برآمد جهان‌جوی مرد   چو رعدِ خروشان یکی نعره کرد

پَشوتن بیامد سَبک با سپاه   چُنین گفت کای نامبُردار شاه
نه با زخمِ تو پای دارد نهنگ   نه جادو نه شیر و نه گرگ و پلنگ
بمانی برایِن هم‌نشان سرفراز   جهان را به مهرِ تو بادا نیاز
یکی آتش از تارَکِ گرگسار   برآمد ز پیکارِ اسفندیار
جهان‌جوی پیشِ جهان‌آفرین   بمالید چندی رخ اندر زمین

بدان بیشه اندر سراپرده زد   نِهادند خوانی چُنان‌چون سَزد
به دُژخیم فرمود پس شهریار   که با بند بدبخت را ایدر آر
ببردند پیشِ یلِ اسفندیار   چو دیدارِ او دید پس شهریار،
سه جامِ میِ خسروانیش داد   ببُد گرگسار از میِ لعل شاد
بدو گفت کای ترکِ برگشته‌بخت   سرِ پیر جادو ببین بر درخت،

که گفتی که خشکی به دریا بَرَد   سرِ خویش را بر ثریّا بَرَد
دگر منزل اکنون چه بینم شگفت؟   که زین جادو اندازه باید گرفت
چُنین داد پاسخ وُرا گرگسار   که ای پیلِ جنگی گهِ کارزار
بدین منزلت کار دشوارتر   گراینده‌تر باش و بیدارتر
یکی کوه بینی سر اندر هوا   براو بر یکی مرغِ فرمانْروا،
که سیمرغ گوید وُرا کازجوی   چو پرّنده کوهی‌ست پیکارْجوی
اگر پیل بیند برآرد به ابر   ز دریا نهنگ و زِ خشکی هِژَبر
نبیند ز برداشتن هیچ رنج   تو او را چو گرگ و چو جادو مسنج
دو بچّه‌ست با او به بالایِ او   همان رای پیوسته با رایِ او
چو او بر هوا رفت و گسترْد پَر   ندارد زمین هوش و خورشید فَر
اگر بازگردی بُوَد سودمند   نیازی به سیمرغ و کوهِ بلند
تَهَمتن بخندید و گفت: ای شگفت   به پیکان بدوزم مر او را دو کِفت
ببُرّم به شمشیرِ هَندی برش   به خاک اندرآرم ز بالا سرش
چو خورشیدِ تابنده بنْمود پشت   دلِ چرخ از پشتِ او شد درشت،
سرِ جنگجویان سپهْ برگرفت   سَخُن‌هایِ سیمرغ در سر گرفت

خان پنجم و کشتن اسفندیار سیمرغ را

همه شب همی رانْد خود با گروه   چو خورشیدِ تابان برآمد ز کوه،
چراغِ زمانه زمین تازه کرد   در و دشت بر دیگر اندازه کرد،
سپهْ را به سالارِ لشکر سپرد   همان اسپ و صندوق و گردون ببرد
همی رانْد چون بادِ فرمانْروا   یکی گوزبُن دید سر در هوا
بر آن سایه بر اسپ و گردون بداشت   روان را به اندیشه اندرگماشت
چو سیمرغ صندوق نزدیک دید   پسش لشکر و ناله‌یِ بوق دید،
ز کوه اندرآمد چو ابری سیاه   نه خورشید بُد نیز روشن نه ماه
بر آن بُد که گردون بگیرد به چنگ   بر آن‌سان که نخچیر گیرد پلنگ
بر آن تیغ‌ها زد دو پای و دو پَر   نماند ایچ سیمرغ را زیب وفَر

به چنگ و به مِنقار چندی طپید — چو تنگ اندرآمد فروآرَمید
چو دیدند سیمرغ را بچّگان — خروشان و خون از دو دیده چکان،
چُنان بردَمیدند ازان جایگاه — که از سایه‌شان دیده گم کرد راه
چو سیمرغ زان تیغ‌ها گشت سست — به خوناب صندوق و گردون بشُست،
ز صندوق بیرون شد اسفندیار — بغرّید با آلتِ کارزار
زِرِهْ در بر و تیغِ هَندی به چنگ — ـ چه زور آورَد مرغ پیشِ نهنگ؟ ـ
همی زد براو تیغ تا پاره گشت — چُنان چاره‌گر مرغ بیچاره گشت
بیامد به پیشِ خداوندِ ماه — که او داد بر هر دَدی دستگاه
چُنین گفت کَای داورِ دادگر — خداوندِ پاکیّ و زور و هنر
تو بردی پیِ جادوان را ز جای — تو بودی بدین نیکی‌َم رهنُمای

هم‌آن‌گهْ خروش آمد از کَرّه‌نای — پَشوتن بیاورد پرده‌سرای
سِلیحِ برادر سپاه و پُسر — بزرگانِ ایران و تاج و کمر
ازان کُشته کس رویِ هامون ندید — جز اندامِ جنگ‌آور و خون ندید
زمین کوه تا کوه پر پَرّه بود — ز پَرّش همه دشت پر فَرّه بود
بدیدند پر خون تنِ شاه را — کجا خیره کردی به رخ ماه را
همی آفرین خواندندش سران — سوارانِ جنگیّ و کُنداوران
شنید آن سَخُن درزمان گرگسار — که پیروز شد نامورّ شهریار،
تنش گشت لرزان و رخساره زرد — همی بود گریان و دل پر ز درد

سراپرده زد شهریارِ جوان — به گِردَش دِلیرانِ روشن‌روان
زمین را به دیبا بیاراستند — نشستند بر خوان و می خواستند
وُ زان‌پس بفرمود تا گرگسار — بیامد برِ نامورّ شهریار
بدادش سه جامِ دَمادَم نَبید — میِ سرخ و جام از گلِ شَنبَلید
بدو گفت کَای بدْتنِ بدْنهان — نگهْ کن بدین کارِ گَردان جهان
نه سیمرغ پیدا نه شیر و نه گرگ — نه آن تیزچنگ اژدهایِ سُتُرگ
به منزل که انگیزد این بار شور؟ — بُوَد جایِ آب و گیایِ سُتور؟

به آواز گفت آن زمان گرگسار / که ای نامور فرخ اسفندیار
ترا یار بود ایزد ای نیکْ‌بخت / بهٔ بار آمد آن خسروانی درخت
یکی کار پیش است فردا که مرد / نیندیشد از روزگارِ نبرد
نه گرز و کمان یادت آید نه تیغ / ببندد درِ جنگ و راهِ گُریغ
به بالای یک نیزه برف آیدت / به رخ روزگارِ شِگَرف آیدت
بمانی تو با لشکرِ نامدار / به برف اندر ای فرّخ اسفندیار
اگر بازگردی نباشد شگفت / ز گفتارِ من کین نباید گرفت
همی ویژه در خونِ لشکر شَوی / به تندیّ و بی‌راهی و بدْخوی
مرا این درست است کز بادِ سخت / بدَرّد بدان مرز سنگ و درخت
وُ زان پس چو اندر بیابان رسی / یکی منزل آید به فرسنگِ سی
همه ریگ تَفته‌ست با خاک و شَخ / براو نگْذرد مرغ و مور و ملخ
نبینی به جایی یکی قطره آب / زمینش همی جوشد از آفتاب
نه بر خاکِ او شیر یابد گذر / نه اندر هوا کرگسِ تیزْپَر
نه بر شَخّ و ریگش بروید گیا / زمینش روان ریگ چون توتیا
برانی بر این‌گونه فرسنگِ چل / نه با اسپ تاو و نه با مرد دل
وُ زان‌جا به رویین دِز آید سپاه / ببینی یکی مایه‌ور جایگاه
زمینش به کامِ نیاز اندر است / سرِ باره با خَور به راز اندر است
[نشد بامش از ابرِ بارنده تر / که بُد بامش از ابر پرّنده‌تر]
ز بیرون نیابد خورش چارپای / ز لشکر نمانَد سواری به جای
از ایران و توران اگر صدهزار / بیایند گُردانِ خنجرْگزار،
نشینند صد سال گِرد اندرش / همی تیرْباران کنند از برش،
فراوان همان است و اندک همان / چو حلقه‌ست بر در بدِ بدْگُمان

چو ایرانیان این بد از گرگسار / شنیدند و گشتند با درد یار،
بگفتند کَای شاهِ آزادْمرد / به گِردِ بلا تا توانی مگرد
اگر گرگسار این سَخُن‌ها که گفت / چُنین است و این هم نمانَد نِهفت،
بدین جایگهٔ مرگ را آمدیم / نه فرسودنِ تَرگ را آمدیم

چُنین راهِ دشوار بُگْذاشتی   بلایِ دَد و دام برداشتی
کس از نامداران و شاهانِ گُرد   چُنین رنج‌ها برنیارد شُمُرد،
که پیشِ تو آمد در این هفتخان   براین بر جهانْ‌آفرین را بخوان
چو پیروزگر بازگردی ز راه   دلی شاد و خرّم شَوی نزدِ شاه،
به راهی دگر گر شَوی کینه‌ساز   همه شهرِ توران بَرَندت نَماز
بدین‌سان که گوید همی گرگسار   تنِ خویش را خوارْمایه مدار
ازان پس که پیروز گشتیم و شاد   نباید سرِ خویش دادن به باد
چو بشْنید اسفندیار این سَخُن   شد آن تازه رویش ز گُردان کَهُن
شما ـ گفت ـ از ایران به پند آمدید   نه از بهرِ نامِ بلند آمدید
کجا آن همه خِلعت و پندِ شاه؟   کمرهایِ زرّین و تخت و کلاه
کجا آن همه عهد و سوگند و بند؟   به یزدان و آن اخترِ سودمند
که اکنون چُنین سست شد پایِ‌تان   به ره بر پراگنده شد رایِ‌تان
شما بازگردید پیروز و شاد   مرا کام جز رزم جُستن مباد
به گفتارِ این دیوِ ناسازگار   چُنین سیر گشتید از کارزار
از ایران نخواهم براین رزم کس   پُسر با برادر مرا یار بس
جهاندارِ پیروز یارِ من است   سرِ اختر اندر کنارِ من است
به مردی نباید کسی همرهم   اگر جان ستانم وُ گر جان دِهم
به دشمن نُمایم هنر هرچه هست   ز مردیّ و پیروزی و زورِ دست
بیابید هم بی‌گُمان آگهی   ازین نامور فَرِّ شاهنشهی،
که با دِز چه کردم به دَستان و زور   به نامِ خداوندِ کیوان و هور
چو ایرانیان برگشادند چشم   بدیدند چهرِ وُرا پر ز خشم،
برفتند پوزشْ‌کُنان نزدِ شاه   که گر شاه بیند ببخشد گناه
فِدایِ تو بادا تن و جانِ ما   براین بود تا بود پیمانِ ما
ز بهرِ تنِ شاه غمخواره‌ایم   نه از کوششِ جنگ بیچاره‌ایم
ز ما تا بُوَد زنده یک نامدار   نپیچیم یک تن سر از کارزار
سپهبَد چو بشْنید زایشان سَخُن   بپیچید زان گفته‌هایِ کَهُن
بر ایرانیان آفرین کرد و گفت   که هرگز نمانَد هنر در نِهفت

گر ایدون که گردیم پیروزگر — ز رنجِ گذشته بیابیم بر،
نگردد فرامُش به دل رنجِ‌تان — نمانَد تَهی بی‌گُمان گنجِ‌تان
همی رای زد تا جهان شد خُنُک — برفت از برِ کوه بادِ شبک
برآمد ز درگاه شیپور و نای — سپهْ برگرفتند یکسر ز جای
به‌کردارِ آتش همی راندند — جهانْ‌آفرین را همی خواندند

خان ششم و گذشتن اسفندیار از برف

سپیده چو از کوه سر برکَشید — شب آن چادرِ لعل بر سر کَشید،
ز خورشیدِ تابان نِهان کرد روی — همی رفت خون در پسِ پشتِ اوی،
به منزل رسید آن سپاهِ گران — همه گرزْداران و نیزه‌وَران
بَهاری یکی خوشْ‌مَنِش روز بود — دلْ‌افروز با گیتی‌افروز بود
سراپرده و خیمه فرمود کَی — بیاراست خوان و بیاورْد می
هم اندرزمان تند بادی ز کوه — برآمد که شد ناموَر زان سُتوه
جهان سربسر گشت چون پَرِّ زاغ — ندانست کس باز هامون ز راغ
ببارید از ابرِ تاریک برف — زمینی پر از برف و بادی شِگَرف
سه روز و سه شب هم بدان‌سان بداشت — دَمِ باد زَانْدازه اندرگذاشت
هوا پود گشت و زمین تار شد — سپهدار ازان کار بیچار شد
به‌آواز پیشِ پَشوتن بگفت — که این کارِ ما گشت با درد جفت
به مردی شدم در دَمِ اَژدها — کنون زور و مردی نیارد بَها
همه پیشِ یزدان نیایش کنید — بخوانید و او را ستایش کنید
مگر کاین بلاها ز ما بُگْذرَد — که زین پس کس از ما پی‌یی نشْپَرَد
پَشوتن بیامد به پیشِ خدای — که او بود بر نیکوی رهنُمای
سپهْ یکسره دست برداشتند — نیایش زِ اندازه بُگْذاشتند
هم آن‌گهْ بیامد یکی بادِ خَوش — ببرد ابر و روی هوا گشت کَش
چو ایرانیان را دل آمد به جای — ببودند بر پیشِ یزدان به‌پای
سراپرده و خیمه‌ها گشته تر — ز سرما کسی را نبُد پای و پَر

هم‌آن‌جا ببودند گُردان سه روز / چهارم چو بفْروخت گیتی‌فروز،
سپهبد گرانْمایگان را بخوانْد / بسی داستان‌های نیکو برانْد
چُنین گفت کایدر بمانید بار / مدارید جز آلتِ کارزار
هر آن‌کس که هستند سرهنگْ‌فَش / که باشد وُرا مایه صد بارکَش،
به پنجاه آب و خورش برنهید / دگر آلتِ پرورش برنهید
فزونی هم ایدر بمانید بار / گشاده‌ست بر ما درِ کردگار
چو نومید گردد ز یزدان کسی / ازو نیکْ‌بختی نیابد بسی
به نیرویِ یزدان بیابیم دست / بدان بدْکُنش مردمِ بتْ‌پرست
ازان دِز یکایک توانگر شَوید / همه پاک با گنج و افسر شَوید

چو خَور چادرِ زرد بر سر کَشید / ببُد باختر چون گلِ شَنبَلید،
بُنه برنهادند گُردان همه / برفتند با شهریارِ رَمه
چو بُگْذشت از تیره شب یک زمان / خروشِ کلنگ آمد از آسمان
برآشفت زآوازش اسفندیار / پیامی فرستاد زی گرگسار:
که گفتی بدین منزلت آب نیست / همان جایِ آرامش و خواب نیست
کنون ز آسمان خاست بانگِ کلنگ / دلِ ما چرا کردی از آب تنگ؟
چُنین داد پاسخ که‌زایدر سُتور / نیابد مگر چشمه‌یِ آبِ شور
دگر چشمه‌یِ آب یابی چو زهر / که‌زان آب مرغ و دَدان راست بهر
چُنین گفت سالار کز گرگسار / یکی راهبر ساختم کینه‌دار
ز گفتارِ او تیز لشکر برانْد / جهاندارِ نیکی‌دِهش را بخوانْد

چو یک پاس بُگْذشت زان تیره شب / ز پیش اندرآمد خروش و جَلَب
بجنبید بر بارگی شاهِ نو / ز دُمِّ سپهْ رفت تا پیشرو
سپهدار چون پیشِ لشکر کَشید / یکی ژَرف دریایِ بی‌بُن بدید
هَیونی که بود اندران کاروان / کجا پیشرو داشتی ساروان،
همی پیشرو غرقه گشت اندر آب / سپهبد بزد چنگ هم در شتاب،
گرفتش دو ران برکَشیدش ز گِل / بترسید بدْخواه ترکِ چِگِل

بفرمود تا گرگسارِ نژند   شود داغ‌دل پیش بر پای بند
بدو گفت کای ریمنِ خاکسار   گرفتار در دستِ اسفندیار
بگفتی که ایدر نیابی تو آب   بسوزد ترا تابشِ آفتاب
چرا کردی ای بدتن از آب خاک؟   سپه را همه کرده بودی هَلاک
چُنین داد پاسخ که مرگِ سپاه   مرا روشنایی‌ست چون هور و ماه
چه بینم همی از تو جز پای‌بند؟   چه خواهم ترا جز بلا و گزند؟
سپهبَد بخندید و بُگشاد چشم   فروماند ازان ترک و ننمود خشم
بدو گفت کای کم‌خرد گرگسار   چو پیروز گردم من از کارزار،
به رویین دِژت بر سپهبَد کنم   مبادا که هرگز به تو بد کنم
همه پادشاهی سراسر تراست   چو با ما کنی در سَخُن رای راست
نیازارم آن را که فرزندِ توست   هم‌آن را که از دوده پیوندِ توست
چو بشنید گفتارِ او گرگسار   پر امّید شد جانش از شهریار
ز گفتارِ او ماند اندر شگفت   زمین را ببوسید و پوزش گرفت
بدو گفت شاه: آنچه گفتی گذشت   ز گفتارِ خامت نگشت آبِ دشت
گذرگاهِ این آبِ دریا کجاست؟   بباید نُمودن به ما راهِ راست
بدو گفت: با آهن از آبگیر   نیابد گذر پَرّ و پیکانِ تیر
تَهمتن فروماند اندر شگفت   هم اندرزمان بند ازو برگرفت
به دریای آب اندرون گرگسار   بیامد هَیونی گرفته مَهار
سپهبَد بفرمود تا مَشکِ آب   بریزند در آب و در ماهتاب
به دریا سَبکبار شد بارگی   سپاه اندرآمد به‌یکبارگی
چو آمد به خشکی سپاه و بُنه   ببُد مَیسَره راست با مَیمَنه
به نزدیکِ رویین دِژ آمد سپاه   چُنان شد که فرسنگِ ده ماند راه

سرِ جنگجویان به خوردن نشست   پرستنده شد جامِ باده به دست
بفرمود تا جوشن و خود و کَبر   ببردند با تیغ پیشِ هِژَبر
گشاده بفرمود تا گرگسار   بیامد به پیشِ یلِ اسفندیار
بدو گفت کاکنون گذشتی ز بد   ز تو خوبی و راست گفتن سَزد

چو از تن بِبُرّم سر اَرجاسپ را   دُرَخشان کنم جانِ لُهراسپ را،
چو کُهرَم که از خونِ فرشیدوَرد   دلِ لشکری کرد پر خون و درد،
همان اَندریمان که پیروز گشت   بکُشت از دلیرانِ ما سیّ‌وهشت،
سرانْشان بِبُرّم به کینِ نیا   پدید آرم از هر دری کیمیا،
همه گورِشان کامِ شیران کنم   به کامِ دلیرانِ ایران کنم،
سراسر بدوزم جگرْشان به تیر   بیارم زن و کودکانْشان اسیر،
ترا شاد خوانیم ازین گر دُژَم؟   بگوی آنچه داری به دل بیش و کم
دلِ گرگسار اندران تنگ شد   روان و زبانش پر آژَنگ شد
بدو گفت: تا چند گویی چُنین؟   که بر تو مبادا به‌داد آفرین
همه اخترِ بد به جانِ تو باد   بریده به خنجر میانِ تو باد
به خاک اندر افگنده پر خون تنت   زمین بستر و گَرد پیراهنت
ز گفتارِ او تیز شد نامدار   برآشفت با تنگْ‌دل گرگسار
یکی تیغِ هَندی بزد بر سرش   ز تارَک به دو نیم شد تا برش
به دریا فَگندش هم اندرزمان   خورِ ماهیان شد تنِ بدْگُمان

وُ زان جایگهْ باره را برنشست   به تندی میانِ یلی را ببست
به بالا برآمد به دِز بنْگرید   یکی ساده دِز آهنین باره دید
سه فرسنگ بالا و پهنا چهل   به جایی ندید اندرو آب و گِل
به پهنای دیوارِ او بر سوار   برفتی برابر براو بر چهار
چو اسفندیار آن شگِفتی بدید   یکی بادِ سرد از جگر برکَشید
چُنین گفت کِاین را نشاید سِتَد   بد آمد به رویِ من از راهِ بد
دِریغ این همه رنج و پیکارِ ما   پشیمانی آمد همه کارِ ما
به گِردِ بیابان همه بنْگرید   دو ترک اندران دشت پوینده دید
همی رفت پیش اندرون چار سگ   سگانی که گیرند آهو به تَگ
ز بالا فرود آمد اسفندیار   به چنگ اندرون نیزه‌ی کارزار
به نیزه زِ اسپان جدا کردِشان   پیاده به بالا برآوردِشان
بپرسید گفت: این دِزِ نامدار   چه جای است و چند است در وی سوار؟

زِ اَرجاسْپ چندی سَخُن راندند   همه دفترِ دِز براو خواندند:
که بالا و پهنای دِز را ببین   دری سوی ایران دری سوی چین
بدو اندرون تیغْ‌زن سی‌هزار   سوارانِ گردنکَش و نامدار
همه پیشِ اَرجاسْپ چون بنده‌اند   به فرمان و رایش سر افگنده‌اند
خورش هست چندان که اندازه نیست   به خوشه درون بار اگر تازه نیست
اگر در ببندد به ده سال شاه   خورش هست چندان که دارد سپاه
اگر خواهد از چین و ماچین سوار   بیاید برش نامور صدهزار،
نیازش نیاید به چیزی به کس   خورش هست و مردانِ فریادْرس
چو گفتند او تیغِ هَندی به مشت   دو گردنکَشِ ساده‌دل را بکُشت

وُ زان‌جا بیامد به پرده‌سرای   ز بیگانه پردَخت کردند جای
پَشوتن بشد نزدِ اسفندیار   سَخُن رفت هرگونه از کارزار
بدو گفت جنگی: چُنین دِز به جنگ   به سالِ فراوان نیاید به چنگ
مگر خوار گیرم تنِ خویش را   یکی چاره سازم بدْاندیش را
تو ایدر شب و روز بیدار باش   سپهْ را ز دشمن نگهدار باش
تن آن‌گهْ شود بی‌گُمان ارجُمند   سَزاوارِ شاهیّ و تختِ بلند،
که زَانْبوهِ دشمن نترسد به جنگ   به کوه از پلنگ و به آب از نهنگ
به جایی فریب و به جایی نهیب   گهی بر فراز و گهی در نشیب
چو بازارگانی بدین دِز شَوم   نگویم کسی را که من پهلَوم
فراز آورم چاره از هر دری   بخوانم ز هر دانشی دفتری
تو بی دیده‌بان و طَلایه مباش   ز هر دانشی سستْ‌مایه مباش
اگر دیده‌بان دود بیند به روز   شب آتش چو خورشیدِ گیتی‌فروز،
چُنان دان که آن کارْکردِ من است   نه از چاره‌یِ همْ‌نبردِ من است
سپهْ را بیارای و زایدر بران   زِرِهْ‌دار با خود و گرزِ گران
درفشِ من از دور برپای کن   سپهْ را به قلب اندرون جای کن
بران تیز با گُرزه‌یِ گاوْسار   چُنان کن که خوانندت اسفندیار

وُ زان جایگهْ سازْبان را بخواند   به پیشِ پَشوتن به‌زانو نشاند
بدو گفت: صد بارکَش سرخْ‌موی   بیاور سرافراز با رنگ و بوی
ازو ده شتر بار دینار کن   دگر پنج دیبای چین بار کن
دگر پنج هرگونه‌یی گوهران   یکی تختِ زرّین و تاجِ سران
بیاورْد صندوق هشتاد جفت   همه بندِ صندوق‌ها در نِهفت
صدوشست مرد از یلان برگزید   که‌زایشان نِهانش نباید پدید
تنی بیست از نامدارانِ خویش   سرافراز و خنجرْگزارانِ خویش،
بفرمود تا بر سرِ کارْوان   بُوَند آن گرانْ‌مایگان سارْوان
به پای اندرون کفش و در تن گلیم   به بار اندرون گوهر و زرّ و سیم

خان هفتم و رفتن اسفندیار به رویین دز

سپهبَد به دِز روی بنْهاد و تَفت   به‌کردارِ بازارگانان برفت
همی رانْد با نامْوَر کارْوان   یلانِ سرافراز چون سارْوان
چو نزدیکِ دِز شد برفت او ز پیش   پدید آورید آن دل و رایِ خویش
چو بانگِ دَرای آمد از کارْوان   همی رفت پیش اندرون سارْوان،
به دِز نامداران خبر یافتند   فراوان بگفتند و بشْتافتند؛
که آمد یکی مردِ بازارگان   دِرَمگان فروشَد به دینارگان
بزرگانِ دِز پیشباز آمدند   خریدار و گردنفراز آمدند
بپرسید هریک ز سالارِ بار   که‌زین بارها چیست کآید به کار؟
چُنین داد پاسخ که باری نُخست   تنِ شاه باید که بینم درست
توانایی خویش پیدا کنم   چو فرمان دِهد کلبه برپا کنم

شترْبار بنْهاد و خود رفت پیش   که تا چون کند تیز بازارِ خویش
یکی طاس پر گوهرِ شاهوار   ز دینار چندی ز بهرِ نِثار،
که برتافتش ساعِد و آستین   یکی اسپ و ده جامه دیبای چین،
بر آن طاس پوشیده تایی حریر   حریر از بر و زیر مُشک و عبیر،

به دیبا بیاراسته رنگ و بوی   به‌نزدیکِ اَرجاسپ شد چاره‌جوی
چو دیدش فرو ریخت دینار و گفت   کـه با شهریاران خرد باد جفت
یکی مردَم ای شاه بازارگان   پدر ترک و مادر زِ آزادگان
ز توران بخرّم به ایران برم   وُ گر سوی دشتِ دلیران برم
یکی کاروانی شتر با من است   ز پوشیدنی جامه‌های نشست
هم از گوهر و افسر و رنگ و بوی   فروشنده‌ام هم خریدارْجوی
به بیرونِ دِز کاله بُگْذاشتم   جهان در پناهِ تو پنداشتم
اگر شاه بیند که این کاروان   به دروازه‌ی دِز کَشد ساروان،
به بختِ تو از هر بد ایمن شَوم   بدین سایه‌ی مهرِ تو بغْنَوم
چُنین داد پاسخ که دل شاد دار   ز هر بد تنِ خویش آزاد دار
نیازاردت کس به تورانْ‌زمین   همان گر برانی به ماچین و چین
بفرمود پس تا سرایی فراخ   به در بر یکی کلبه در پیشِ کاخ،
به رویین دِز اندر مر او را دِهند   همی بارش از دشت بر سر نِهند
بسازد بر آن کلبه بازارگاه   همی داردش ایمن اندر پناه

برفتند و صندوق‌ها را به پشت   کَشیدند و ماهارِ اُشتر به مشت
یکی مردِ بخْرد بپرسید و گفت   که صندوق را چیست اندر نِهفت؟
کَشنده بدو گفت: ما هوشِ خویش   نِهادیم ناچار بر دوشِ خویش

یکی کلبه برساخت اسفندیار   بیاراست همچون گل اندر بَهار
ز هر سو فراوان خریدار خاست   بر آن کلبه بر تیز بازار خاست
ببود آن شب و بامدادِ پَگاه   زِ ایوان دوان شد به‌نزدیکِ شاه
ز دیبا دو تخت و زِ وَشّی سه تخت   همی برد پیش اندرون نیکْ‌بخت
بیامد ببوسید روی زمین   بر اَرجاسپ چندی بخوانْد آفرین
چُنین گفت کاین مایه‌ور کاروان   همی رانْدم تیز با ساروان
بدو اندرون یاره و افسر است   که شاهِ سرافراز را درخَور است
بگوید به گنجور تا خواسته   ببینند همه کلبه آراسته

وُ زان هرچه شایسته بیند به گنج — بیارد همانا ندارد به رنج
پذیرفتن از شهریارِ زمین — ز بازارگان پوزش و آفرین
بخندید اَرجاسپ و بنْواختش — گرانْمایه‌تر پایگهْ ساختش
چه نامی؟ بدو گفت: خَرّاد نام — جِهانْجوی با رادی و شادکام
به خَرّاد گفت: ای رَدِ رادْمرد — برنجی همی گِردِ پوزش مگرد
ز دربان نباید ترا بار خواست — به‌نزدِ من آی آنگهی کِه‌ت هواست
ازان پس بپرسیدش از رنجِ راه — زِ ایران و نیران و کارِ سپاه
چُنین داد پاسخ که من ماهِ پنج — کَشیدم به راه اندرون درد و رنج
بدو گفت کز کارِ اسفندیار — به ایران خبر بود و زِ گرگسار؟
چُنین داد پاسخ که ای نیکْ‌خوی — سَخُن رانْد زین هرکسی بآرزوی
یکی گفت کِاسفندیار از پدر — پر آزار گشت و بپیچید سر
دگر گفت کُاو از دِزِ گنبدان — سپهْ برد و شد بر رهِ هفتخان،
که رزم آزْماید به تورانْ‌زمین — بخواهد به مردی زِ اَرجاسپ کین
بخندید اَرجاسپ و گفت: این سَخُن — نگوید جهانْ‌دیده مردِ کَهُن
اگر کرگس آید سویِ هفتخان — مرا اَهرِمَن خوان و مردم مخوان
چو بشْنید جنگی زمین بوسه داد — بیامد زِ ایوانِ اَرجاسپ شاد

درِ کلبه‌یِ نامور باز کرد — ز بازارگان دِز پر آواز کرد
همی بود چندی خرید و فروخت — همی هرزمان چشمِ بد را بدوخت
ز دینارگان یک دِرَم نشتدی — همی این بر آن آن براین برزدی

رفتن خواهران پیش اسفندیار

چو خورشیدِ تابان ز گنبد بگشت — خریدارِ بازارِ او درگذشت،
دو خواهرْش رفتند زَایوان به کوی — غِریوان و بر کِفْت‌ها بر سَبوی
به‌نزدیکِ اسفندیار آمدند — دو دیده تر و خاکسار آمدند
چو اسفندیار آن شگفتی بدید — دو رخ کرد از خواهران ناپدید

شد از کارِ ایشان دلش پر ز بیم — بپوشید رخ با آستینِ گلیم
برفتند هردو به نزدیکِ اوی — ز خون بر دو رخ برنهاده دو جوی
به پرسش گرفتند بیچارگان — ازان مایه‌ور مردِ بازارگان
بدو گفت خواهر که ای ساروان — نُخست از کجا راندی کاروان؟
که روز و شبان بر تو فرخنده باد — همه مِهتران پیشِ تو بنده باد
زِ ایران و گُشتاسپ و اسفندیار — چه آگاهی است ای گَوِ نامدار؟
بدین‌سان دو دختِ یکی پادشا — اسیریم در دستِ ناپارسا
بَرهنه سر و پای و دوش آبکَش — پدر شادمان روز و شب خفته خَوش
بَرهنه دوان بر سرِ انجمن — خُنُک آن‌که پوشد تنش را کفن
بگِرییم چندی به خونین سِرشک — تو باشی بدین درد ما را پزشک
گر آگاهیّت هست از شهرِ ما — براین بوم تِریاک شد زهرِ ما
یکی بانگ برزد به زیرِ گلیم — که لرزان شدند آن دو دختر ز بیم؛
که اسفندیار از بُنه خود مباد — نه آن‌کس به گیتی که زو کرد یاد
نه گُشتاسپ آن شاهِ بیدادگر — مبیناد چون او کلاه و کمر
نبینید کایدر فروشنده‌ام؟ — ز بهرِ خورِ خویش کوشنده‌ام
چو آواز بشْنید فرّخ هُمای — بدانست و آمد دلش بازِ جای
چو خواهر بدانست آوازِ او — بپوشید بر خویشتن رازِ او
چُنان داغْ‌دل پیشِ او در بمانْد — سِرِشک از دو دیده به رخ برفَشانْد
همه جامه چاک و دو پایش به خاک — از اَرجاسپ جانش پر از بیم و باک
بدانست جنگْ‌آورِ پاکْ‌رای — که او را همی بازداند هُمای
سَبک روی بُگْشاد و دیده پر آب — پر از خون دل و چهره چون آفتاب
ز کارِ جهان ماند اندر شگفت — دُژَم گشت و لب را به دندان گرفت
بدیشان چُنین گفت کاین روزِ چند — بدارید هردو لبان را به بند
من ایدر نه از بهرِ جنگ آمدم — به‌رنج از پیِ نام‌ونَنگ آمدم

کسی را که دختر بُوَد آبکَش — پُسر در غم و شاه در خوابِ خَوش،
پدر آسمان باد و مادر زمین — نخوانم براین روزگار آفرین

پس از کلبه برخاستِ مردِ جوان   به‌نزدیکِ اَرجاسپ آمد دوان
چُنین گفت کَای شاه فرخنده باش   جهاندار و تا جاودان زنده باش
یکی ژَرف دریا در این راه بود   که بازارگان زان نه آگاه بود
ز دریا برآمد یکی کژّه باد   که مَلّاح گفت آن ندارم به یاد
به کَشتی همه زار و گریان شدیم   ز جان و تنِ خویش بریان شدیم
پذیرفتم از دادگر یکْ‌خدای   که گر من رَسَم زایدر ایمِن به جای،
یکی بزم سازم به هر کشوری   که باشد بدان کشور اندر سری
به خواهنده بخشم کم و بیش را   گرامی کنم مردِ درویش را
کنون شاه ما را گرامی کند   بدین خواهش امروز نامی کند
ز لشکر سرافراز گُردان که هَند   به‌نزدیکِ شاهِ جهان ارجُمند،
چُنین ساخته‌ستم که مهمان کنم   وُ زین خواهش آرایشِ جان کنم
چو اَرجاسپ بشْنید زان شاد گشت   سرِ مردِ نادان پر از باد گشت
بفرمود کآن کُاو گرامی‌تر است   وُ زین لشکر امروز نامی‌تر است،
به ایوانِ خَرّاد مهمان شوند   وُ گر می بُوَد پاک مستان شوند
بدو گفت: شاها رَدا بِخْردا!   جهاندار و بر موبَدان موبَدا!
مرا خانه تنگ است و کاخ بلند   برایِن باره‌یِ دِز شَویم ارجُمند
درِ تیر ماه آمد آتش کنیم   دلِ نامداران به می خَوش کنیم
بدو گفت: زان راه رَو که‌ت هواست   به کاخ اندرون میزبان پادشاست

بیامد دوان پهلوان شادکام   فراوان برآوَرْد هیزم به بام
بکُشتند اسپان و چندی بره   کَشیدند بر بامِ دِز یکسره
ز هیزم که بر باره‌یِ دِز کَشید   شد از دود رویِ هوا ناپدید
می آوَرْد چون هر چه بُد خَورده شد   گسارنده‌یِ می وُرا بَرده شد
همه نامداران برفتند مست   ز مستی یکی شاخِ نرگس به دست

شب آمد یکی آتشی برفُروخت   که تَفّش همی آسْمان را بسوخت
چو از دیده‌گهْ دیده‌بان بنْگرید   به شب آتش و روز پر دود دید،

ز جایی که بُد شادمان بازگشت   تو گفتی که با باد اَنباز گشت
چو از راه نزدِ پَشوتن رسید   بگفت آنچه از آتش و دود دید
پَشوتن چُنین گفت کز پیل و شیر   به تُنبُل فزون است مردِ دِلیر
که چشمِ بَدان از تنش دور باد   همه روزگارانِ او سور باد
بزد نایِ رویین و رویینه خُم   برآمد ز در ناله‌یِ گاوْدُم
ز هامون سویِ دِز بیامد سپاه   شد از گَرد خورشیدِ تابان سیاه
همه زیرِ خَفتان و خود اندرون   همی از جگرْشان بجوشید خون

به دِز چون خبر شد که آمد سپاه   جهان نیست پیدا ز گَردِ سیاه،
همه دِز پر از نامِ اسفندیار   درختِ بلا حَنظَل آورَد بار،
بپوشید اَرجاسپ خَفتانِ جنگ   بمالید بر چنگ بسیار چنگ
بفرمود تا کُهرَمِ شیرگیر   بَرَد لشکر و کوس و شمشیر و تیر
به طَرخان چُنین گفت کَای سرفراز   برو تیز با لشکری رزمْساز
ببَر نامدارانِ دِز ده‌هزار   همه رزمجویانِ خنجرْگزار
نگهْ کن که این جنگجویان کی‌َاند؟   وُ زین تاختن ساختن بر چی‌َاند؟

سرافراز طَرخان بیامد دَمان   بدین رویِ دِز با یکی ترجَمان
سپهْ دید با جوشن و سازِ جنگ   دِرفشی سیهْ پیکرِ او پلنگ
سپهْ‌کَش پَشوتن به قلب اندرون   سپاهی همه دست شُسته به خون
به جنگ اندرون گرزِ اسفندیار   به زیر اندرون باره‌یِ نامدار
جز اسفندیارِ تَهَم را نماند   کس او را بجز شاهِ ایران نخواند
سپهْ مَیمَنه مَیسَره برکَشید   چُنان شد که کس روز روشن ندید
ز زخمِ سِنان‌هایِ الماسْ‌گون   تو گفتی همی بارد از ابر خون
به جنگ اندرآمد سپاه از دو روی   هر آن‌کس که بُد گُرد و پرخاشجوی
بشد پیشِ نوشْ‌آذرِ تیغْ‌زن   همی جُست پرخاش زان انجمن
بیامد سرافراز طَرخان برش   که از تن به خاک اندرآرد سرش
چو نوشْ‌آذر او را به هامون بدید   بزد دست و تیغ از میان برکَشید

کمرگاهِ طَرخان به دو نیم کرد / دلِ کُهرَم از درد پر بیم کرد
چُنان هم به قلبِ سپهْ حمله بُرد / بزرگش یکی بود با مردِ خُرد
بر آن‌سان دو لشکر به هم برشکست / که از تیر بر سرکَشان ابر بست

سرافراز کُهرَم سوی دِز برفت / گریزان و لشکر همی رانْد تَفت
چُنین گفت کُهرَم به پیشِ پدر / که ای نامور شاهِ خورشیدْفَر
از ایران سپاهی بیامد بزرگ / به پیش اندرون نامداری سُتُرگ
سرافراز اسفندیار است و بس / بدین دِز نیاید جز او هیچ‌کس
همان نیزه‌یِ جنگ دارد به چنگ / که در گنبدان دِز تو دیدی به جنگ
غمی شد دل اَرجاسپ را زان سَخُن / که نو شد دگرباره کینِ کَهُن
به ترکان همه گفت: بیرون شَوید / ز دِز یکسره سوی هامون شَوید
همه لشکر اندر میان آورید / خروشِ هِزَبرِ ژیان آورید
یکی زنده زایشان ممانید نیز / کسی نامِ ایشان مخوانید نیز
همه لشکر از دِز به راه آمدند / جگرْخسته و کینه‌خواه آمدند

چو تاریک‌تر شد شب اسفندیار / بپوشید نو جامه‌یِ کارزار
سرِ تنگ صندوق‌ها برگشاد / یکی تا بر آن بستگان جَست باد،
کباب و می آورْد و نوشیدنی / همان جامه‌یِ رزمِ پوشیدنی
چو نان خورده شد هر یکی را سه جام / می آورْد و گشتند ازان شادکام،
چُنین گفت کِامْشب شبی پر بلاست / اگر نام گیریم زایدر سَزاست
بکوشید و پیکارِ مردان کنید / پناه از بلاها به یزدان کنید
ازان‌پس یلان را به سه بهره کرد / هر آن‌کس که جُستند ننگ و نبرد
یکی بهره زایشان میانِ حِصار / که سازند با هر کسی کارزار
دگر بهره تا بر درِ دِز شوند / ز پیکار و خون ریختن نغْنَوند
سیوم بهره را گفت ازان سرکَشان / که باید که یابید زایشان نِشان،
که بودند با ما ز می دوش مست / سرانْشان به خنجر بِبُرّید پست
خود و بیست مرد از دِلیرانِ گُرد / بشد تیز و دیگر بدیشان سپرد

به درگاهِ اَرجاسپ آمد دلیر　　زره‌دار غُرّان به‌کردارِ شیر
چو زخمِ خروش آمد از درسرای　　دوان پیشِ آزادگان شد هُمای
اَبا خواهرِ خویش بِه‌آفرید　　به خونِ مژه کرده رخ ناپدید
چو آمد به تنگ اندر اسفندیار　　دو پوشیده را دید چون نوبهار،
چُنین گفت با خواهران شیرمرد　　که‌زایدر بپویید برسانِ گَرد،
بدان‌جا که بازارگاهِ من است　　بسی زرّ و سیم است و راهِ من است،
بباشید تا من بدین رزمگاه　　اگر سر دِهم گر ستانم کلاه

کشتن اسفندیار ارجاسپ را

بیامد یکی تیغِ هَندی به مشت　　کسی را که دید از بزرگان بکُشت
همه بارگاهش چُنان شد که راه　　نبود اندران نامورَ بارگاه
ز بس خسته و کُشته و کوفته　　زمین همچو دریای آشوفته
چو اَرجاسپ از خواب بیدار شد　　ز غُلغُل دلش پر ز تیمار شد
بجوشید اَرجاسپ از خوابگاه　　بپوشید خَفتان و رومی کلاه
به چنگ اندرش خنجرِ آب‌گون　　دهان پر زِ آواز و دل پر ز خون
بجَست از درِ کاخش اسفندیار　　به دست اندرش تیغِ زهرآب‌دار
بدو گفت کز مردِ بازارگان　　بیابی کنون تیغِ دینارگان
یکی هَدیه دارمَت لُهراسپی　　نِهاده براو مُهرِ گُشتاسپی
برآویخت اَرجاسپ و اسفندیار　　از اندازه بُگْذشتِشان کارزار
به یک پاسِ شب تیغ و خنجر زدند　　گهی بر میان گاه بر سر زدند
به زخم اندر اَرجاسپ را کرد سست　　ندیدند بر تنش جایی درست
ز پای اندرآمد تنِ پیل‌وار　　جدا کردش از تن سر اسفندیار
[چو شد کُشته اَرجاسپِ آزَرده جان　　خروشی برآمد ز کاخِ زنان]

چُنین است کردارِ گردنده دَهر　　گهی نوش یابیم ازو گاه زهر
چه بندی دل اندر سرای سِپَنج　　چو دانی که ایدر نمانی مرنج

بپرداخت زَارْجاسپ اسفندیار   به کیوان برآورْد زَایوان دَمار
بفرمود تا شمع بفْروختند   به هر سویِ ایوان همی سوختند
شبستانِ او را به خادم سپرد   وُ زان جایگهْ رِشته تایی نبُرد
درِ گنجِ دینارِ او مُهر کرد   به ایوان نبودش کسی همْ‌نبرد
بیامد سویِ آخُر و برنشست   یکی تیغِ هَندی گرفته به دست
ازان تازی اسپان که‌ش آمد گزین   بفرمود تا برنِهادند زین
برفتند زان‌جا صدوشست مرد   گزیده سوارانِ روزِ نبرد
همان خواهران را بر اسپان نشانْد   ز درگاهِ اَرجاسپ لشکر برانْد
وُ زایرانیان نامورَ مردِ چند   به دِز مانْد با ساوه‌یِ ارجُمند
چو من ـ گفت ـ ازین باره بیرون شَوم   خود و نامداران به هامون شَوم،
به ترکان درِ دِز ببندید سخت   مگر یار باشد مرا نیک بخت
هر آن‌گهْ که آید گُمانْ‌تان که من   رسیدم بدان پاکْ‌رای انجمن،
عَوِ دیده‌بان باید از دیده‌گاه   کَانوشه سرِ تاجِ گُشتاسپ شاه
چو انبوه گردد به دِز بر سپاه   گریزان و برگشته از رزمگاه،
به پیروزی از باره‌یِ کاخ پاس   برآرید از پاک یزدان سپاس
سرِ شاهِ ترکان ازان دیده‌گاه   بیَنداخت باید به پیشِ سپاه

بیامد ز دِز با صدوشست مرد   خروشان و جوشان به دشتِ نبرد
چو نزدِ سپاهِ پَشوتن رسید   براو نامدار آفرین گسترید
سپاهش همه مانده زو در شگِفت   که مردِ جوان آن دِلیری گرفت

چو ماه از برِ تختِ سیمین نشست   سه پاس از شبِ تیره اندرگذشت،
همی پاسْبان برخروشید سخت   که گُشتاسپ شاه است و پیروزْبخت
چو ترکان شنیدند زان‌سان خروش   نِهادند یکسر به آواز گوش
دلِ کُهرَم از پاسْبان خیره شد   روانش زِ آوازِ او تیره شد
چو بشْنید با اَندریمان بگفت   که تیره شب آواز نتْوان نِهفت
چه گویی که امشب چه شاید بُدَن؟   ببایِد همی داستان‌ها زدن

که یارَد گشادن بدین گفته لب؟ / به بالینِ شاهی چُنو تیره شب
بباید فرستاد تا هرکه هست / سرانْشان به خنجر بِبُرّند پست
چو بازی کند پاشبان روزِ جنگ / برین نامداران شود کار تنگ
وُ گر دشمنِ ما بُوَد خانگی / بجوید همی روزِ بیگانگی،
به آوازِ بد گفتن و فالِ بد / بکوبیم مغزش به گوپالِ بد
برین‌گونه آواز پیوسته شد / دلِ کُهرَم از پاشبان خسته شد
ز بس نعره از هر سوی زین نِشان / پر آواز شد گوشِ گردنکَشان
سپهْ گفت کآواز بسیار گشت / از اندازه‌ی پاشبان برگذشت
کنون دشمن از خانه بیرون کنیم / وُ زان‌پس برین چاره افزون کنیم
دلِ کُهرَم از گُفتِ‌شان تنگ شد / بپیچید و رویش پر آژَنگ شد
به لشکر چُنین گفت کز خوابِ شاه / دلِ من پر از رنج‌تر زین سپاه
کنون بی‌گُمان باز باید شدن / ندانم که زین‌پس چه شاید بُدَن

بزرگانِ چین پشت برگاشتند / به شب دشتِ پیکار بُگْذاشتند
پس اندر همی آمد اسفندیار / زرِهْدار با گُرزه‌ی گاوْسار
چو کُهرَم بر باره‌ی دِز رسید / پسِ لشکر ایرانیان را بدید،
چُنین گفت کَاکْنون جز از رزم کار / چه مانده‌ست با گُرد اسفندیار؟
همه تیغ‌ها برکَشید از نیام / به خنجر فرستاد باید پَیام
به چهره چو تاب اندرآوژد بخت / بر آن نامداران بِبُد کار سخت
دو لشکر بر آن‌سان برآشوفتند / همی بر سرِ یکدگر کوفتند
چُنین تا برآمد سپیده‌دمان / بزرگانِ چین را سرآمد زمان

برفتند مردانِ اسفندیار / بر آن نامور باره‌ی شهریار
بریده سرِ شاه اَرجاسپ را / که ریزنده بُد خونِ لُهراسپ را،
به پیشِ سپاه اندر انداختند / ز پیکارِ ترکان بپرداختند
خروشی برآمد ز توران سپاه / ز سر برگرفتند گُردان کلاه
دو فرزندِ اَرجاسپ گریان شدند / چو بر آتشِ تیز بریان شدند

بدانست لشکر که آن کار چیست   وُ زان رزمِ بد بر که باید گریست
بگفتند: رادا دلیرا سرا!   سپهدارِ شیراَوژنا مِهترا!
که کُشتت که بر دشتِ کین کُشته باد   براو جاودان روز برگشته باد
که‌را باید اکنون سپردن بُنه؟   درفشِ که داریم بر مَیمَنه؟
چو از شاه پردَخته شد قلبگاه   مبادا کلاه و مبادا سپاه
سپهْ را به مرگ آمد اکنون نیاز   ز خَلُّخ پر از درد شد تا طِراز

ازان‌پس همه پیشِ مرگ آمدند   زرِهْ‌دار با گرز و تَرگ آمدند
"دِه‌ودار" برخاست از رزمگاه   هوا شد به‌کردارِ ابری سیاه
به هرجای بر تودهٔ کُشته بود   کسی را کجا روز برگشته بود
همه دشت بی‌تن سر و یال بود   به جایِ دگر گرز و گوپال بود
ز خون بر درِ دِز همی موج خاست   که دانست دستِ چپ از دستِ راست؟
چو اسفندیار اندرآمد ز جای   سپهدار کُهرَم بیَفشارْد پای
دو جنگی بر آن‌سان برآویختند   که گفتی به همْشان برآمیختند
تَهَمتن کمربندِ کُهرَم گرفت   جهانی بدو مانده اندر شگِفت
برآوردْش از جای و زد بر زمین   همی لشکرش خواندند آفرین
دو دستش ببستند و بردند خوار   پراگنده شد لشکرِ نامدار
همی گرز بارید همچون تَگرگ   زمین پر ز تَرگ و هوا پر ز مرگ
سر از تیغ باران چو بار از درخت   یکی بخت رفته یکی یافت بخت
همی موج زد خون بر آن رزمگاه   سری زیرِ نعل و سری با کلاه
نداند کسی آرزویِ جهان   نخواهد گشادن به ما بر نِهان
کسی که‌ش سَزاوار بُد بارگی   گریزان همی رانْد یکبارگی
هر آن‌کس که شد در دَمِ اَژدها   بکوشید و هم زو نیامد رَها
ز ترکانِ چینی فراوان نمانْد   وُ گر مانْد کس نامِ ایشان نخوانْد
همه تَرگ و جوشن فرو ریختند   همه دیده با خون برآمیختند
نَوان پیشِ اسفندیار آمدند   همه دیده چون نوبَهار آمدند
سپهدار خونْ‌ریز و بیداد بود   سپاهش به بیدادگر شاد بود

کسی را نداد از یلان زینهار   بکُشتند زان خستگان بی‌شُمار
ز گُردانِ چین نامداری نماند   به توران‌ْزمین شهریاری نماند
سراپرده و خیمه برداشتند   بدان کُشتگان جای بُگْذاشتند

بر آن رویِ دِز بر ستاره بزد   چو پیدا شد از هر دری نیک و بد،
بزد بر درِ دِز دو دارِ بلند   فروهِشت از دار پیچان کمند
سرِ اَندریمان نگونسار کرد   برادرْش را نیز بر دار کرد
سپاهی برون کرد بر هر سوی   به جایی که آمد نشانِ گَوی
بفرمود تا آتش اندرزدند   همه شهرِ توران به هم برزدند
به جایی یکی نامداری نماند   به چین و به ترکان سواری نماند
توگفتی که ابری برآمد سیاه   ببارید آتش بر آن رزمگاه
جهان‌ْجوی چون کار زان‌گونه دید   سران را بیاوَرْد و می درکَشید

نامه‌ی اسفندیار به شاه گشتاسپ

دبیرِ نویسنده را پیش خواند   وُ زان چاره‌یِ جنگ چندی براند
برِ تخت بنْشست فرّخ دبیر   قلم خواست و قِرطاس و مُشک و عبیر
نُخستین که نوکِ قلم شد سیاه   گرفت آفرین بر خداوندِ ماه
خداوندِ کیوان و تابنده هور   خداوندِ پیل و خداوندِ مور
خداوندِ پیروزی و فَرّهی   خداوندِ دَیهیم و شاهنشهی
خداوندِ جان و خداوندِ رای   خداوندِ نیکی‌دِه و رهنُمای
ازو جاوِدان کامِ گُشتاسپ باد   به مینو همه کامِ لُهراسپ باد
رسیدم به راهی به توران‌ْزمین   که هرگز نخوانم براو آفرین
اگر برگشایم سراسر سَخُن   سرِ مردِ نو گردد از غم کَهُن
چو دَستور باشد مرا شهریار   بخوانم براو نامه‌یِ کارزار
به دیدارِ او شاد و خرّم شَوم   ازین رنجِ دیرینه بی‌غم شَوم
وُ زان چاره‌هایی که من ساختم   که تا دل ز کینه بپرداختم

به رویین دِز اَرجاسپ و کُهرَم نمانْد / جز از مویه و درد و ماتم نمانْد
کسی را ندادم به جان زینهار / گیا در بیابان سر آوَرْد بار
همی مغزِ مردم خورَد شیر و گرگ / جز از دل نجوید پلنگِ سُتُرگ
فلک روشن از تاجِ گُشتاسپ باد / زمینِ گلشنِ شاه لُهراسپ باد

چو بر نامه بر مُهرِ اسفندیار / نِهادند جُستند چندی سوار
هَیونانِ کَفک‌افگنِ تیزرَو / به ایران فرستاد سالارِ نو
بماند از پیِ پاسخِ نامه را / بکُشت آتشِ مردِ بدکامه را

پاسخ نامه‌ی اسفندیار از نزد گشتاسپ

بسی برنیامد که پاسخ رسید / یکی نامه بُد بندِ او را کِلید
سرِ پاسخِ نامه بود از نُخست / که پاینده باد آن‌که نیکی بجُست
خردیافته مردِ یزدان‌شناس / به نیکی ز یزدان شناسد سپاس
دگر گفت کز دادگر یک‌خدای / بخواهیم کُاو باشدت رهنُمای
درختی بکِشتم به باغِ بهشت / که‌زو باروَرتر فِریدون نکِشت
برش سرخ یاقوت و زر آمده‌ست / همه برگِ او زیب و فَر آمده‌ست
بماناد تا جاودان این درخت / ترا باد شادان دل و نیک بخت
یکی آن‌که گفتی که کینِ نیا / بجُستم بدان چاره و کیمیا
دگر آن‌که گفتی ز خون ریختن / به‌تنها به رزم اندرآویختن
تنِ شهریاران گرامی بُوَد / نه از کوششِ سخت نامی بُوَد
نگهدارِ تن باش و آنِ خرد / که جان را به دانش خرد پرورَد
سه‌دیگر که گفتی به جان زینهار / ندادم کسی را ز چندان سوار
همیشه دلت مهربان باد و گرم / پر از شرم جان لب پر آوایِ نرم
مبادا ترا پیشه خون ریختن / نه بی کینه با مِهتر آویختن
چو کینِ برادرت بُد سیّ و هشت / از اندازه خون ریختن درگذشت
وُ دیگر که‌زان پیرگشته نیا / ز دل دور کرده بد و کیمیا،

چو خون ریختندش تو خون ریختی   چو شیرانِ جنگی برآویختی
همیشه بَدی شاد و بِهْروزگار   روان را خرد بادت آموزگار
نیاز است ما را به دیدارِ تو   بدان پرخرد جانِ بیدارِ تو
چو نامه بخوانی سپهْ برنشان   بدین بارگاه آی با سرکَشان
هَیونِ تَگ‌آور ز در بازگشت   همه شهرِ ایران پر آواز گشت

سوار و هَیونان چو بازآمدند   به نزدِ تَهَمتن فراز آمدند
چو آن نامه برخوانْد اسفندیار   ببخشید دینار و برساخت کار
جز از گنجِ اَرجاسپ چیزی نمانْد   همه گنجِ خویشانِ او برفَشانْد
سپاهش همه زو توانگر شدند   از اندازه‌یِ کار برتر شدند
شتر بود و اسپان به دشت و به کوه   به داغِ سپهدارِ توران گروه
هَیون خواست از هر سوی ده‌هزار   پراگنده از دشت و زِ کوهسار
همه گنجِ اَرجاسپ در باز کرد   به قَپّان دِرَم سَختن آغاز کرد
هزار اُشتر از گنجِ دینارِ شاه   چو سیصد ز دیبا و تخت و کلاه،
صد از مُشک و زِ عنبر و گوهران   صد از تاج و زِ نامدار افسران،
از افگندنی‌هایِ دیبا هزار   بفرمود تا برنهادند بار
چو سیصد شتر جامه‌یِ چینیان   ز مخروط و مَدهون و زِ پرنیان
عَماری پَسیچید و دیبا جُلیل   کنیزک ببردند چینی دو خیل
به رخ چون بَهار و به بالا چو سرو   میان‌ها چو غَرو و به رفتن تَذَرو
اَبا خواهرانِ یلِ اسفندیار   برفتند بتْ‌روی صد نامدار
ز پوشیده‌رویانِ اَرجاسپ پنج   ببردند با مویه و درد و رنج
دو خواهر دو دختر یکی مادرش   پر از درد و با سوک و خسته برش
چو آتش به رویین دِز اندرفگنْد   زبانه برآمد به چرخِ بلند،
همه باره‌یِ دِز بزد بر زمین   برآورْد گَرد از بروبومِ چین،
سه پورِ جوان را سپهدار گفت: پُرآگنده باشید با گنج جفت
به راه ار کسی سر بپیچد ز داد   سرش را به خنجر بُبُرّید شاد
شما راه سوی بیابان برید   سِنان‌ها به خورشیدِ تابان برید

سوی هفتخان من به نَخچیرِ شیر　　برانم شما ره مکوبید دیر
بمولم بگیرم سرِ راه را　　ببینم شما را سرِ ماه را

بازآمدن اسفندیار به ایران‌زمین

سوی هفتخان آمد اسفندیار　　به نَخچیر با لشکرِ نامدار
چو نزدیکِ آن جایِ سرما رسید　　همه خواسته گِرد برجای دید
هوا خوشگُوار و زمین پرنگار　　توگفتی به تیر اندرآمد بَهار
وُ زان جایگهْ خواسته برگرفت　　همی مانْد زان کارِ اختر شگِفت
چو نزدیکیِ شهرِ ایران رسید　　به جایِ دِلیران و شیران رسید،
دو هفته همی بود با یوز و باز　　غمی بود از رنجِ راهِ دَراز
سه فرزندِ پرمایه را چشم داشت　　ز دیر آمدنْشان به دل خشم داشت
به‌نزدِ پدر چون بیامد پُسر　　بخندید با هر یکی تاجوَر؛
که راهی درشت این که من کوفتم　　ز دیر آمدنْتان برآشوفتم
زمین بوسه دادند هرسه پُسر　　که چون تو که باشد به گیتی پدر؟

وُ زان جایگهْ سویِ ایران کَشید　　همه گنج سویِ دِلیران کَشید
همه شهرِ ایران بیاراستند　　می و رود و رامشگران خواستند
ز دیوارها جامه آویختند　　زِ بر مُشک و عنبر همی بیختند
هوا پر زِ آوایِ رامشگران　　زمین پر سوارانِ نیزه‌وَران
چو گُشتاسْپ بشْنید رامش گزید　　به آوازِ او جامِ می درکَشید
ز لشکر بفرمود تا هرکه بود　　ز کشور کسی کُاو بزرگی نُمود،
همه بر درش بر چَپیره شدند　　بزرگانِ لشکر پذیره شدند
پدر نیز با نامْوَر بِخْردان　　بزرگانِ فرزانه و موبَدان،
بیامد به پیشِ پُسر تازه‌روی　　همه شهرِ ایران پر از گفت وگوی
چو رویِ پدر دید شاهِ جوان　　دلش گشت شادان و روشن روان
برانگیخت از جای شبرنگ را　　فروزنده‌یِ آتشِ جنگ را

بیامد پدر را به بر درگرفت   پدر مانده از کارِ او در شگفت
همی خواند بر فَرّ او آفرین   که بی تو مبادا زمان و زمین

وُ زان‌جا به ایوانِ شاه آمدند   جهانی وُرا نیک‌خواه آمدند
بیاراست گُشتاسپ ایوان و تخت   دلش گشت خرّم بدان نیک بخت
به ایوان‌ها در نِهادند خوان   به سالار گفتا: مِهان را بخوان
بیامد ز هر گنبدی میگسار   به‌نزدیکِ آن ناموَر شهریار
میِ خسروانی به جامِ بلور   گسارنده می‌داد رَخشان چو هور
همه چهره‌ی دوستان برفُروخت   دلِ دشمنان را به آتش بسوخت
پُسر خورْد با شرم یادِ پدر   پدر هم‌چُنان نیز یادِ پُسر
بپرسید گُشتاسپ از هفتخان   همه پیشِ من ـ گفت ـ یک‌یک بخوان
به پاسخ چُنین گفت اسفندیار   که در بزمگهْ این مکن خواستار
بگوییم به پیشِ تو فردا همه   آیا پرخرد شهریارِ رَمه
سَخُن‌های دیرینه بازآوریم   به گفتار لب را نیاز آوریم
چو فردا به هُشیاری آن بشنَوی   به پیروزیِ دادگر بگْرَوی
برفتند هرکس که گشتند مست   یکی ماه‌رُخ دستِ ایشان به دست

سرآمد کنون قصّه‌ی هفتخان   به نامِ جهان‌داور این را بخوان
که او داد بر نیک و بد دستگاه   خداوندِ خورشید و تابنده ماه
اگر شاهِ پیروز بپسندد این   نِهادیم بر چرخِ گردنده زین

رستم و اسفندیار

داستان رستم و اسفندیار

کنـون خورَد بایـد مـیِ خوشـگوار — که می بـویِ مُشـک آید از جویبار
هوا پر خروش و زمیـن پر ز جوش — خُنُک آن‌که دل شـاد دارد بـه نوش
دِرَم دارد و نـان و نُـقـل و نَبـیـد — سـرِ گـوسـفـنـدی تـوانـد بُـریـد
مرا نیـست خرّم کسی را که هسـت — ببـخشـای بـر مردمِ تـنـگْ‌دسـت
همـه بوسـتان پر ز بـرگِ گل اسـت — همـه کـوه پـر لاله و سُنبـل اسـت
بـه پـالـیـز بـلـبـل بـنـالـد هـمـی — گـل از نـالـه‌یِ او ببـالـد هـمـی
شـبِ تـیـره بـلـبـل نـخُـسپـد همی — گل از بـاد و بـاران نـچُـسپـد همی
چـو از ابـر بـیـنـم همـی بـاد و دَم — نـدانـم کـه نـرگس چرا شـد دُژَم؟
بـخـنـدد هـمـی بـلـبـل از هردُوان — چو بـر گل نـشـیـنـد گشـاید زبـان
ندانم کـه عاشـق گل آمـد گـر ابـر — چـو از ابـر بـیـنـم خروشِ هِـزَبـر
بـدَرّد هـمـی پـیـش پـیـراهـنـش — دُرَفشـان شـود آتـش انـدر تـنش
بـه عشـقِ هوا بـر زمـیـن شـد گُـوا — بـه‌نـزدیـکِ خورشـیـدِ فـرمانْ‌روا
کـه دانـد کـه بلبل چه گویـد همی؟ — بـه زیـرِ گل انـدر چه مویـد همی؟
نـگـهْ کـن سـحـرگاه تـا بـشْـنَـوی — ز بـلـبـل سَخُن گـفـتـنِ پـهلَـوی
همـی نـالـد از مـرگِ اسـفـنـدیـار — نـدارد بـجـز نـالـه زو یـادگـار
چـو آوازِ رسـتـم شـبِ تـیـره ابـر — بــدَرّد دل و گـوشِ غُـرّان هِـزَبــر

آغاز داستان

ز بلبل شنیدم یکی داستان / که برخوانْد از گفته‌یِ باستان؛
که چون مست باز آمد اسفندیار / دُژَم گشته از خانه‌یِ شهریار،
کَتایونِ قیصر که بُد مادرش / گرفته شبِ تیره اندر برش
چو از خواب بیدار شد نیمْ‌شب / یکی جامِ می خواست و بُگْشاد لب؛
چُنین گفت با مادر اسفندیار / که با من همی بد کند شهریار
مرا گفت: چون کینِ لُهراسپ شاه / بخواهی به مردی زِ اَرجاسپ شاه،
همان خواهران را بیاری ز بند / کنی نامِ ما را به گیتی بلند،
جهان از بَدان پاک بی خَو کنی / بکوشیّ و آرایشی نو کنی،
همه پادشاهیّ و لشکر تراست / همان گنج با تخت و افسر تراست
کنون چون برآرد سپهر آفتاب / سرِ شاه بیدار گردد ز خواب،
بگویم بدو آن سَخُن‌ها که گفت / ز من راستی‌ها نباید نِهفت
وُ گر هیچ تاب اندرآرد به چهر / به یزدان که بر پای دارد سپهر،
که بی کامِ او تاج بر سر نِهم / همه کشور ایرانیان را دِهم
ترا بانویِ شهرِ ایران کنم / به زور و به دل جنگِ شیران کنم
غمی شد ز گفتارِ او مادرش / همه پرنیان خار شد بر برش
بدانست کآن تاج و تخت و کلاه / نبخشد وُرا نامبُردار شاه
بدو گفت کَای رنجْ‌دیده پُسر / ز گیتی چه جوید دلِ تاجوَر،
مگر گنج و فرمان و رایِ سپاه؟ / تو داری براین بر فزونی مخواه
یکی تاج دارد به سر بر پدر / تو داری دگر لشکر و بوم و بر
چو او بُگْذرَد تاج و تختش تراست / بزرگیّ و اَورَند و بختش تراست
چه نیکوتر از نرّه شیرِ ژیان؟ / به پیشِ پدر بر کمر بر میان
چُنین گفت با مادر اسفندیار / که نیکو زد این داستان شهریار؛
که پیشِ زنان راز هرگز مگوی / چو گویی سَخُن بازیابی به کوی
به کاری مکن نیز فرمانِ زن / که هرگز نبینی زنی رایْ‌زن
پر از شرم و تَشویر شد مادرش / ز گفته پشیمانی آمد برش

نشد پیشِ گُشتاشپ اسفندیار   همی بود با رامش و میگسار
دو روز و دو شب باده‌یِ خام خَورد   برِ ماهْرویان در آرام کرد
سیوم روز گُشتاشپ آگاه شد   که فرزندِ او افسرِ ماه شد
همی در دل اندیشه بفْزایدش   همی تاج و تخت آرزو آیدش

بخوانْد آن‌زمان شاه جاماسْپ را   همان فالْگویانِ لُهراسْپ را
برفتند با زیج‌ها بر کنار   بپرسید شاه از گَو اسفندیار؛
که او را بُوَد زندگانی دَراز؟   نشیند به خوبیّ و آرام و ناز؟
به سر برنهد تاجِ شاهنشهی؟   براو پای دارد بِهیّ و مِهی؟
به دستِ بزرگی برآیدْش هوش؟   وُ گر خفته بر تخت پیشِ سُروش؟
چو بشْنید دانایِ ایران سَخُن   نگهْ کرد ازان زیج‌هایِ کَهُن
ز تیمار مژگان پر از آب کرد   ز دانش بَروها پر از تاب کرد
همی گفت: بدْروز و بدْاخترم   بد آید ز دانش همی بر سرم
مرا کاجْکی پیشِ فرّخ زَریر   زمانه فَگندی به چنگالِ شیر
وُرا من ندیدی پر از خاک و خون   بر آن‌سان فَگنده به راه اندرون
وُ گر خود نکِشتی پدر مر مرا   نرفتی ز جاماسْپ بد اخترا
چو اسفندیاری که در جنگِ او   بدَرّد دلِ شیر زآهنگِ او،
ز دشمن جِهان سربسر کرد پاک   به رزم اندرون نیستَش ترس و باک،
جِهان از بدْاندیش بی‌بیم کرد   تنِ اَژدها را به دو نیم کرد،
ازین‌پس غمِ او ببایَد کَشید   بسی شور و تلخی ببایَد چشید
بدو گفت شاه: ای پسندیده مرد   سَخُن گوی و از راهِ دانش مگرد
گر او چون زَریرِ سپهبَد بُوَد   مرا زیستن زین سپس بد بُوَد
هَلا زود بشْتاب و با من بگوی   که‌زین پرسِشم تلخی آمد به روی
وُرا در جِهان هوش بر دستِ کیست؟   که‌زان درد ما را ببایَد گریست
بدو گفت جاماسْپ کای شهریار   ـ به من بر بگردد بدِ روزگار ـ
وُرا هوش در زاولستان بُوَد   به دستِ تَهَم پورِ دستان بُوَد
به جاماسْپ گفت آن‌زمان شهریار   که این روز را خوارْمایه مدار

اگر من سرِ تختِ شاهنشهی   سپارم بدو گنج و تاجِ مِهی،
نبینند بروبومِ زاولْستان   نداند کس او را به کاولِستان،
شود ایمن از گردشِ روزگار؟   بُوَد اخترِ نیکش آموزگار؟
چُنین داد پاسخ ستاره‌شُمَر   که بر چرخِ گردان نیابی گذر
ازین برشده تیزْچنگ اژدها   به مردیّ و دانش که یابد رَها؟
بباشد همه بودنی بی‌گُمان   نجُسته‌ست ازو مردِ دانا زمان
دلِ شاه زان در پراندیشه شد   سرش از بس اندیشه چون بیشه شد
بد اندیشه و گردشِ روزگار   همی بر بدی بودش آموزگار

چو برگشت شب گِردْکرده عِنان   سپیده برآورْد رَخشان سِنان،
نشست از برِ تختِ زر شهریار   بشد پیشِ او فرّخ اسفندیار
همی بود پیشش پرستارْفَش   پراندیشه و دست کرده به کَش
چو در پیشِ او انجمن شد سپاه   ز نامْآوران و زِ گُردانِ شاه،
همه موبَدان پیشِ شهْ بر رَده   وُ اِسپَهبَدان پیشِ او صفْ‌زده،
پس اسفندیار آن یلِ پیلْتن   برآورْد از درد آن‌گَهْ سُخَن
بدو گفت: شاها اَنوشه بَدی   تویی بر زمین فَرّه‌ی ایزدی
سرِ داد و مهر از تو پیدا شده‌ست   همان تاج و تخت از تو زیبا شده‌ست
همان من ترا چون یکی بنده‌ام   همه بآرزویِ تو پوینده‌ام
تو دانی که اَرجاسپ از بهرِ دین   بیامد چُنان با سوارانِ چین،
که خوردم من آن سخت سوگندها   بپَذرُفتم آن ایزدی بندها،
که هرکس که آرد به دین در شکست   دلش تاب گیرد شود بتْ‌پرست،
میانش به خنجر کنم به دو نیم   نباشد مرا از کسی ترس و بیم
وُ زان‌پس که اَرجاسپ آمد به جنگ   نه برگشتم از جنگِ دشتی پلنگ
مرا خوار کردی به گُفتِ گُرَزم   که جام و خورش خواستی روزِ بزم
ببستی تنِ من به بندِ گران   سُتون‌ها و مِسمارِ آهنگران
سوی گنبدان دِز فرستادی‌َم   ز خواری به بدْکارگان دادی‌َم
به زاول شدی بَلخ بُگْذاشتی   همه رزم را بزم پنداشتی

ندیدی همی تیغِ اَرجاسپ را   فَگندی به خون پیرِ لُهراسپ را
چو جاماسپ آمد مرا بسته دید   وُ زان بستگی‌ها تنم خسته دید،
مرا پادشاهی پذیرفت و تخت   بر آن نیز چندی بکوشید سخت
بدو گفتم این بندهای گران   به زنجیر و مِسمارِ آهنگران،
[بمانم چُنین هم به فرمانِ شاه   نخواهم سپاه و نخواهم کلاه]
به یزدان نُمایم به روزِ شُمار   بنالم ز بدْگوی با کردگار
[مرا گفت: گر پندِ من نشْنَوی   بسازی اَبَر تخت بر بدْخوی]
دگر گفت کز خونِ چندان سران   سرافراز با گرزهای گران،
بر آن رزمگهْ خسته تن‌ها به تیر   همان خواهرانت ببرده اسیر،
[دگر گُردِ آزاده فرشیدوَرد   فَگنده‌ست خسته به دشتِ نبرد،]
ز ترکان گریزان شده شهریار   همی پیچد از بندِ اسفندیار،
نسوزد دلت بر چُنین کارها؟   بر این درد و تیمار و آزارها؟
سَخُن‌ها جز این نیز بسیار گفت   که گفتار با درد و غم بود جفت
غُل و بند بر هم شکستم همه   دوان آمدم نزدِ شاهِ رَمه
وُ زایشان بکُشتم فزون از شُمار   نگویم سَخُن کژّه بر شهریار
گر از هفتخان برشُمارم سَخُن   همانا که هرگز نیاید به بُن
ز تن بازکردم سر اَرجاسپ را   برافراختم نام گُشتاسپ را
زن و کودکانش بدین بارگاه   بیاوردم و گنج و تخت و کلاه
همه نیکوی‌ها نِهادی به گنج   مرا مایه خون آمد و سود رنج
ز بس بند و سوگند و پیمانِ تو   همی نگْذرم من ز فرمانِ تو
همی گفتی: ار بازبینم ترا   ز روشن روان برگزینم ترا
سپارم ترا افسر و تختِ عاج   که هستی به مردی سَزاوارِ تاج
مرا از بزرگان بدین شرم خاست   که گویند گنج و سپاهت کجاست؟
بَهانه کنون چیست من بر چی‌اَم؟   پس از رنج پویان ز بهرِ کی‌اَم؟

به فرزند پاسخ چُنین داد شاه   که از راستی بُگْذری نیست راه
ازین بیش کردی که گفتی تو کار   که یارِ تو بادا جهانْکِردگار

نبینم همی دشمنی در جهان نه بر آشکارا نه اندر نِهان،
که نامِ تو یابد نه پیچان شود چه پیچان همانا که بی‌جان شود
به گیتی نداری کسی را هَمال مگر بی‌خرد نامور پورِ زال
که اوراست تا هست زابلستان همان بُست و غَزنین و کابلستان
به مردی همی زآسمان بُگذرَد همی خویشتن کِهتری نشمَرَد
هم او پیشِ کاووسِ کَی بنده بود ز کیخسرو اندر جهان زنده بود
به شاهی ز گُشتاسپ نارد سَخُن که او تاجِ نو دارد و ما کَهُن
به گیتی مرا نیست کس هم‌نبرد ز رومیّ و توریّ و آزادمرد
سویِ سیستان رفت باید کنون به کار آوری زور و بند و فُسون
بَرهنه کنی تیغ و گوپال را به بند آوری رستمِ زال را
زَواره فرامرز را هم‌چُنین نمانی که کس برنشیند به زین
به دادارِ گیتی که او داد زور فروزنده‌یِ اختر و ماه و هور،
که چون این سَخُن‌ها به جای آوری ز من نشنَوی زان سپس داوری
سپارم ترا تخت و گنج و سپاه نشانمت با تاج در پیشگاه

چُنین پاسخ آوردش اسفندیار که ای پرهنر نامور شهریار
همی دور مانی ز رسمِ کَهُن بر اندازه باید که رانی سَخُن
تو با شاهِ چین جنگ جوی و نبرد ز کشورخدایان برانگیز گرد
چه جویی نبردِ یکی مردِ پیر؟ که کاووس خواندی وُرا شیرگیر
ز گاهِ منوچهر تا کَیقُباد دلِ شهریاران بدو بود شاد
همی خواندندش خداوندِ رَخش جهانگیر و شیراَوژَن و تاج‌بخش
نه او در جهان نامداری نو است بزرگ است و با عهدِ کیخسرو است
اگر عهدِ شاهان نباشد درست نباید ز گُشتاسپ منشور جُست
چُنین داد پاسخ به اسفندیار که ای شیردل پرهنر نامدار
هر آن‌کس که از راهِ یزدان بگشت همان عهدِ اوی است و هم بادِ دشت
همانا شنیدی که کاووس شاه به فرمانِ ابلیس گم کرد راه
همی بآسمان شد به پَرّ عقاب به‌زاری به ساری فُتاد اندر آب

ز هاماوران دیوْزادی ببرد   شبستانِ شاهی مر او را سپرد
سیاوُش به آوارِ او کُشته شد   همه دوده را روز برگشته شد
کسی کُاو ز عهدِ جهاندار گشت   به گِردِ درِ او نشاید گذشت
اگر تخت خواهی ز من با کلاه   رهِ سیستان گیر و برکَش سپاه
چو آن‌جا رسی دستِ رستم ببند   بیارش به بازو فگنده کمند
زَواره فرامرز و دستانِ سام   نباید که سازند پیشِ تو دام
پیاده دوانش بدین بارگاه   بیاور کَشان تا ببینند سپاه
ازان پس نپیچد سر از ما کسی   اگر کام اگر گنج یابد بسی

سپهبد بَروها پر از تاب کرد   به شاهِ جهان گفت: زین بازگرد
ترا نیست دستان و رستم به کار   همی راه جویی به اسفندیار
دِریغ آیدت جایِ شاهی همی   ز گیتی مرا دور خواهی همی
ترا باد این تاج و تختِ مِهان   مرا گوشه‌یی بس بُوَد زین جهان
وُ لیکن ترا من یکی بنده‌ام   به فرمان و رایت سر افگنده‌ام
بدو گفت گُشتاسپ: تندی مکن   بلندی بیابی نِژَندی مکن
ز لشکر گزین کن فراوان سوار   جهان‌دیدگان ازدرِ کارزار
سِلیح و سپاه و دِرَم پیشِ توست   نِژَندی ز جانِ بدْاندیشِ توست
چه باید مرا بی تو گنج و سپاه؟   همان تختِ شاهیّ و زرّین کلاه؟
چُنین پاسخ آوردش اسفندیار   که لشکر نیاید مرا خود به کار
گر ایدون که آید زمانم فراز   به لشکر ندارد جهاندار باز
ز پیشِ پدر بازگشت او به‌تاب   هم از بهرِ تاج و هم از بهرِ باب

به ایوانِ خویش اندرآمد دُژَم   لبی پر ز باد و دلی پر ز غم
کَتایون چو بشْنید دل پر ز خشم   به پیشِ پُسر شد پر از آب چشم
چُنین گفت با فرّخ اسفندیار   که ای از کَیانِ جهان یادگار
ز بهمن شنیدم که از گُلْستان   همی رفت خواهی به زابلْستان،
ببندی همی رستمِ زال را   خداوندِ شمشیر و گوپال را

به گیتی همی پندِ مادر نیوش ✽ به بد خیره مشْتاب و خود را بکوش
سواری که باشد به نیروی پیل ✽ به کردار خوار آیدش رودِ نیل
بدرّد جگرگاهِ دیوِ سپید ✽ ز شمشیرِ او گم کند راه شید
همان ماهِ هاماوران را بکُشت ✽ نیارِست گفتن کس او را درشت
به کینِ سیاوُش زِ افراسیاب ✽ ز خون کرد گیتی چو دریای آب
که نِفرین براین تخت و این تاج باد ✽ براین کُشتن و شور و تاراج باد
مدِهْ از پیِ تاج سر را به باد ✽ که با تاجِ شاهی ز مادر نزاد
پدر پیر گشته‌ست و بُرنا تویی ✽ به چنگ و به مردی توانا تویی
سپهْ یکسره بر تو دارند چشم ✽ میفگن تن اندر بلاها ز خشم
جز از سیستان در جهان جای هست ✽ جوانی مکن تیز منْمای دست
مرا خاکسارِ دو گیتی مکن ✽ ازین مهرْبان مام بشْنو سَخُن

چُنین پاسخ آوردش اسفندیار ✽ که ای مهرْبان این سَخُن یاد دار؛
همین است رستم که دانی همی ✽ هنرهاش چون زَند خوانی همی
نکوکارتر زو به ایران کسی ✽ نیابی وُ گرچند پویی بسی
چُنو را ببستن نباشد سَزا ✽ چُنین بد نه خوب آید از پادشا
وُ لیکن نباید شکستن دلم ✽ که چون بشْکنی دل ز جان بُگْسِلم
چگونه کَشم سر ز فرمانِ شاه؟ ✽ چگونه گذارم چُنین دستگاه؟
مرا گر به زاول سرآید زمان ✽ بدان سو کَشد اخترم بی‌گُمان
چو رستم بیاید به فرمانِ من ✽ ز من نشْنَود سرد هرگز سُخَن

بباريد خون از مژه مادرش ✽ همه پاک برکَنْد موی از سرش
بدو گفت کای زَنده پیلِ جوان ✽ همی خوار گیری ز پیری روان
بَسَنده نباشی تو با پیلتن ✽ از ایدر مرو بی یکی انجمن
مبَر پیشِ پیلِ ژیان هوشِ خویش ✽ نِهاده بدین‌گونه بر دوشِ خویش
اگر زین نشان رایِ تو رفتن است ✽ همه کامِ بدْگوهر آهِرمَن است

به شبگیر هَنگامِ بانگِ خروس / ز درگاه برخاست آوایِ کوس
چو پیلی به اسپ اندرآوَرْد پای / بیاوَرْد چون باد لشکر ز جای
همی رانْد تا پیشش آمد دو راه / فرومانْد بر جای پیل و سپاه
دِژِ گنبدان بود راهش یکی / دگر سویِ زابل کَشید اندکی
شتر آن‌که در پیش بودش بخفت / توگفتی که گشته‌ست با خاک جفت
همی چوب زد بر سرش سارْوان / ز رفتن بمانْد آن‌زمان کارْوان
جِهانْجوی را آن بد آمد به فال / بفرمود که‌ش سر بِبُرّند و یال
بدان‌تا بدو بازگردد بدی / نگردد تبهْ فَرّه‌یِ ایزدی
بریدند پرخاشجویان سرش / بدو بازگشت آن‌زمان اخترش
غمی گشت زان اُشتر اسفندیار / گرفت آن‌زمان اخترِ شوم خوار
چُنین گفت کآن‌کس که پیروز گشت / سرِ بختِ او گیتی‌افروز گشت
بد و نیک هردو ز یزدان بُوَد / دلِ مرد باید که خندان بُوَد

وُ زان‌جا بیامد سویِ هیرمند / همی بود ترسان ز بیمِ گزند
به‌آیین ببستند پرده‌سرای / بزرگانِ لشکر گزیدند جای
شِراعی بزد زود و بنْهاد تخت / بر آن تخت شد هرکه بُد نیکْ‌بخت
می آوَرْد و رامشگر اسفندیار / نشسته پَشوتن برِ شهریار
به رامش دلِ خویشتن شاد کرد / دلِ زادْمردانش آباد کرد
چو گل بشْکُفید از میِ سالْخَورد / رخِ نامداران و شاهِ نبرد
به یاران چُنین گفت کز رایِ شاه / بپیچیدم و دور گشتم ز راه
مرا گفت بر کارِ رستم بَسیچ / ز بند و زِ خوارِیْش ماسای هیچ
نکردم نرفتم به رایِ پدر / که آن پرهنر مردِ پرخاشخر،
بسی رنج دارد به جایِ سران / جهان راست کرده به گرزِ گران
همه شهرِ ایران بدو زنده‌اند / اگر شهریارند و گر بنده‌اند
فرستاده باید یکی تیزْویر / سَخُنْ‌گوی و داننده و یادْگیر

سواری که باشد وُرا فَرّ و زیب   نگیرد وُرا رستم اندر فِریب
گر ایدون که آید به‌نزدیکِ ما   دُرَفشان کند رای تاریکِ ما،
به خوبی دِهد دست بندِ مرا   به دانش ببندد گزندِ مرا،
نخواهم من او را بجز نیکوي   اگر دور دارد سر از بدْخوي
پَشوتن بدو گفت: این است راه   بر این باش و آزرمِ مردان بخواه

فرستادن اسفندیار بهمن را نزد رستم

بفرمود تا بهمن آمد به پیش   سَخُن گفت با او ز اندازه بیش
بدو گفت: اسپِ سیهْ برنشین   بیارای تن را به دیبای چین
بنِهْ بر سرت افسرِ خسروی   نگارَش همه گوهرِ پهلَوی
بر آن‌سان که هرکس که بیند ترا   ز گردنکَشان برگزینند ترا
بداند که هستی تو خسرونژاد   کند آفریننده را بر تو یاد
ببَر پنج بالای زرّین سِتام   سرافراز ده موبَدِ نیکْنام
هم از راه تا خانِ رستم بران   مکن کار بر خویشتن بر گران
دُرودش دِهْ از ما و خوبی نُمای   بیارای گفتار و چربی فزای
بگویش که هرکس که گردد بلند   جهاندار و از هر بدی بی‌گزند،
ز دادار باید که دارد سپاس   که اوی است جاویدِ نیکی‌شناس
چو باشد فزاینده‌ی نیکوي   به‌پرهیز دارد سر از بدْخوي،
بیَفزایدش کامگاریّ و گنج   بُوَد شادمان در سرای سِپَنج
چو دوری گزیند ز کردارِ زشت   بیابد بدان گیتی اندر بهشت
بدو نیک بر ما همی بُگْذرَد   چُنین داند آن‌کس که دارد خرد
سرانجام بستر بُوَد تیره خاک   بپرّد روان سوی یزدانِ پاک
به گیتی هر آن‌کس که نیکی شناخت   بکوشید و با شهریاران بساخت
همان بر که کاری همان بدْرَوی   سَخُن هرچه گویی همان بشْنَوی
کنون از تو اندازه گیریم راست   نباید بر این برفزود و نه کاست
که بُگْذاشتی سالیان بی‌شُمار   بدیدی به گیتی بسی شهریار

اگر بازجویی ز راهِ خرد / بدانی که چونین نه اندرخَورَد
که چندین بزرگیّ و گنج و سپاه / گِرانْ‌مایه اسپان و تخت و کلاه،
ز پیشِ نیاکانِ ما یافتی / چو در بندگی تیز بشتافتی
چه مایه جهان داشت لُهراسپ شاه / نکردی گذر سویِ آن بارگاه
چو او شهرِ ایران به گُشتاسپ داد / نیامدْت ازان‌پس خود از تخت یاد
سویِ او یکی نامه ننْوشته‌ای / از آرایشِ بندگی گشته‌ای
نرفتی به درگاهِ او بنده‌وار / نخواهی به گیتی کسی شهریار
ز هوشنگ و جَمّ و فِریدونِ گُرد / که از تخمِ ضحّاک شاهی ببرد،
همی رَو چُنین تا سرِ کَیقُباد / که تاجِ فِریدون به سر برنهاد،
چو گُشتاسپ ننْشست یک نامدار / به رزم و به بزم و به رای و شکار
پذیرفت پاکیزه دینِ بِهی / نِهان گشت بیدادی و بی‌رهی
چو خورشید شد راهِ گیهانْ‌خَدیو / نِهان شد بدْآموزیْ و راهِ دیو
وُ زان‌پس که اَرجاسپ آمد به جنگ / ـ سپهْ چون پلنگان و مِهتر نهنگ ـ
ندانست کس لشکرش را شُمار / پذیره شدش نامور شهریار
یکی گورْستان کرد بر دشتِ کین / که پیدا نبُد پهن رویِ زمین
همانا که تا رَستَخیز این سَخُن / میانِ بزرگان نگردد کَهُن
کنون خاور اوراست تا باختر / همی بشْکنَد پشتِ شیرانِ نر
ز توران برو تا درِ هَند و روم / جِهان شد مر او را چو یک مُهره موم
ز دشتِ سوارانِ نیزه‌گزار / به درگاهِ اویند چندی سوار
فرستند ازان شهرها باژوساو / که با جنگِ او نیستْ‌شان زور و تاو
ازان گفتم این با تو ای پهلوان / که او از تو آزَرده دارد روان
نرفتی بدان نامور بارگاه / نکردی بدان نامداران نگاه
کَرانی گزیده‌ستی اندر جهان / همی خویشتن داری اندر نِهان
فرامُش ترا مِهتران چون کنند؟ / مگر مغز و دل پاک بیرون کنند
همیشه همه نیکوي خواستی / به فرمانِ شاهان بیاراستی
اگر برشُمارَد کسی رنجِ تو / به گیتی فزون آید از گنجِ تو
ز شاهان کسی بر چُنین داستان / ز بنده نبودند همداستان

مرا گفت: رستم ز بس خواسته   هم از کشور و گنجِ آراسته،
به زاول نشسته‌ست و گشته‌ست مست   نگیرد کس از مست چیزی به دست
برآشفت یک روز و سوگند خَورد   به روزِ سپید و شبِ لاژَوَرد،
که او را بجز بسته در بارگاه   نبیند کسی زین گزیده سپاه
کنون من زِ ایران بدین آمدم   نبُد شاه دَستور تا دَم زدم
بپرهیز و پیچان شو از خشمِ او   ندیدی که خشم آورَد چشمِ او
چو ایدر بیاییّ و پیمان کنی   روان از نشستن پشیمان کنی،
به خورشید و روشن روانِ زَریر   به جانِ پدرم آن جهاندار شیر،
که من زین پشیمان کنم شاه را   برافروزم این اختر و ماه را
پَشوتن براین برگُوای من است   روان و خرد رهنُمای من است،
که من چند ازین جُستم آرامِ شاه   وُ لیکن همی از تو دیدم گناه
پدر شهریار است و من کِهترم   ز فرمانِ او یک‌زمان نگْذرم
همه دوده اکنون بباید نشست   زدن رای و سودن بدین کار دست
زَواره فرامرز و دستانِ سام   جهان‌دیده رودابه‌یِ نیک‌نام،
همه پندِ من یک‌به‌یک بشْنَوید   بدین خوب گفتارِ من بگْرَوید
نباید که این خانه ویران شود   به کامِ دِلیرانِ ایران شود
چو بسته ترا نزدِ شاه آورم   بدو بر فراوان گناه آورم
بباشیم پیشَش به خواهش به‌پای   ز خشم و زِ کین آرمَش بازِ جای
نمانم که بادی به تو بروَزَد   بر آن‌سان که از گوهرِ من سَزد

سَخُن‌هایِ آن نامور پیشگاه   چو بشْنید بهمن بیامد به راه
بپوشید زربَفتِ شاهنشهی   به سر برنهاد آن کلاهِ مِهی
خُرامان بیامد ز پرده‌سرای   دِرفشی دُرَفشان پسِ او به‌پای

جهان‌جوی بُگْذشت بر هیرمند   سواری سرافراز و اسپی بلند
هم اندرزمان دیده‌بانش بدید   سوی زاولستان فَغان برکَشید؛
که آمد نَبَرده سواری دِلیر   به هُرّای زرّین سیاهی به زیر

پسِ پشتِ او خوارْمایه سوار　　تنْ‌آسان گذشت از لبِ جویبار
هم اندرزمان زالِ زر برنشست　　کمندی به فِتراک و گرزی به دست
بیامد ز دیده مر او را بدید　　یکی بادِ سرد از جگر برکَشید
چُنین گفت کِاین ناموَر پهلَو است　　سرافراز با جامه‌یِ خسرو است
ز لُهراسپ دارد همانا نژاد　　پیِ او برایِن بوم فرخنده باد

ز دیده بیامد به درگاه رفت　　زمانی به‌اندیشه بر زین بخَفت
هم اندرزمان بهمن آمد پدید　　وُ زو رایتِ خسروی گسترید
ندانست مردِ جوان زال را　　بیَفراخت آن خسروی یال را
چو نزدیک‌تر گشت آواز داد　　بدو گفت کَای مردِ دهقانْ‌نژاد
سرِ انجمن پورِ دستان کجاست؟　　که دارد زمانه بدو پشت راست
که آمد به زاول گوِ اسفندیار　　سراپرده زد بر لبِ رودبار
بدو گفت زال: ای پُسر کام جوی　　فرود آی و می خواه و آرام جوی
کنون رستم آید ز نَخچیرگاه　　زَواره فرامرز و چندی سپاه
تو با این سواران بباش ارجُمند　　بیارای دل را به یِگْمازِ چند
چُنین داد پاسخ که اسفندیار　　نفرمودمان رامش و میگسار
گزین کن یکی مردِ جوینده‌راه　　که با من بیاید به نَخچیرگاه
بدو گفت دستان که نامِ تو چیست؟　　همی بُگْذری تیز کامِ تو چیست؟
بر آنم که تو خویشِ لُهراسپی　　گر از تُخمه‌یِ شاه گُشتاسپی
چُنین داد پاسخ که من بهمنم　　نَبیره‌یْ جهاندارِ رویینْ‌تنم
چو بشْنید گفتارِ آن سرفراز　　فرود آمد از باره بردش نَماز
بخندید بهمن پیاده ببود　　بپرسیدش و گُفتِ بهمن شُنود
بسی کرد خواهش که ایدر بایست　　چُنین تیز رفتن ترا روی نیست
بدو گفت: فرمانِ اسفندیار　　نشاید گرفتن چُنین سست و خوار
گزین کرد گُردی که دانست راه　　فرستاد با او به نَخچیرگاه
همی رفت پیش اندرون رهنُمون　　جهانْ‌دیده‌یی نامِ او شیرخون
به انگشت بنْمود نَخچیرگاه　　هم اندرزمان بازگشت او ز راه

یکی کوه بُد پیشِ مردِ جوان — برانگیخت آن باره‌ی پهلوان
نگهْ کرد بهمن به نَخچیرگاه — بدید آن برِ پهلوانِ سپاه
درختی گرفته به چنگ اندرون — برِ او نشسته بسی رهنُمون
یکی نرّه گوری زده بر درخت — نِهاده برِ خویش گوپال و رخت
یکی جامِ پر می به دستِ دگر — پرستنده بر پای پیشش پُسر
همی گشت رَخش اندران مَرغْزار — درخت و گیا بود و هم جویبار
به دل گفت بهمن که این رستم است؟ — وُ گر آفتابِ سپیده‌دم است؟
به گیتی کسی مرد ازین‌سان ندید — نه از نامدارانِ پیشین شنید
بترسم که با او یلِ اسفندیار — نتابد بپیچد سر از کارزار
من این را به یک سنگ بی‌جان کنم — دلِ زال و رودابه پیچان کنم
یکی سنگ ازان کوهِ خارا بکَند — فروهِشت ازان کوهسارِ بلند

ز نَخچیرگاهش زَواره بدید — هم آوازِ آن سنگِ خارا شنید
خروشید کَای پهلوانِ سوار — یکی سنگ غلتان شد از کوهسار
نه جنبید رستم نه بنْهاد گور — زَواره همی کرد ازان‌گونه شور
همی بود تا سنگ نزدیک شد — ز گَردش برِ کوه تاریک شد
بزد پاشنه سنگ بنْداخت دور — زَواره براو آفرین کرد و پور

غمی شد دلِ بهمن از کارِ او — چو دید آن بزرگیّ و دیدارِ او
همی گفت: گر فرّخ اسفندیار — کند با چُنین نامور کارزار،
تنِ خویش در جنگ رسوا کند — همان بِهْ که با او مُدارا کند
گر ایدون که او بهتر آید به جنگ — بگیرد همه شهرِ ایران به چنگ

نشست از برِ باره‌ی باذْپای — پراندیشه از کوه شد بازِ جای
بگفت آن شگفتی به موبَد که دید — وُ زان راهِ آسان سر اندرکَشید
چو آمد به نزدیکِ نَخچیرگاه — همان‌گهْ تَهَمتن بدیدش به راه،
به موبَد چُنین گفت کِاین مرد کیست؟ — من ایدون گُمانَم که گُشتاسپی‌ست

پذیره شدش با زَواره به‌هم / به نَخچیرگهْ هرکه بُد بیش و کم
پیاده شد از باره بهمن چو دود / بپرسیدش و نیکوی‌ها فزود
بدو گفت رستم که تا نامِ خویش / نگویی نیابی ز من کامِ خویش
بدو گفت: من پورِ اسفندیار / سرِ راستان بهمنِ نامدار
وُرا پهلوان زود در بر گرفت / ز دیر آمدن پوزش اندرگرفت

برفتند هردو به جایِ نشست / خود و نامدارانِ مِهترپرست
چو بنْشست بهمن بدادش درود / ز شاه و زِ ایرانیان برفزود
وُ زان پس چُنین گفت کاشفندیار / چو آتش برفت از درِ شهریار
سراپرده زد بر لبِ هیرمند / به فرمانِ فرخنده شاهِ بلند
پَیامی رسانم زِ اسفندیار / اگر بشْنَوَد پهلوانِ سوار
چُنین گفت رستم که فرزندِ شاه / برنجید ازین‌سان و پیمود راه،
خوریم آنچه داریم چیزی نُخست / پس آن‌گهْ جهان زیرِ فرمانِ توست

بگسترْد بر سفره بر نانِ نرم / یکی گورِ بریان بیاورْد گرم
چو دستارِ خوان پیشِ بهمن نِهاد / گذشته سَخُن‌ها بر او کرد یاد
برادرْش را نیز با او نشانْد / وُ زان نامداران کسی را نخوانْد
دگر گور بنْهاد در پیشِ خویش / که هر بار گوری بُدی خَوردنیْش
نمک برپراکنْد و بُبْرید و خَورد / نَظاره بر او آن سرافراز مرد
همی خورْد بهمن ز گور اندکی / نبُد خوردنش زانِ او دهْ یکی
بخندید رستم بدو گفت: شاه / ز بهرِ خورش دارد آن پیشگاه
خورش چون بدین‌گونه داری به خوان / چرا رفتی اندر دَمِ هفتخان؟
چگونه زنی نیزه در کارزار؟ / چو خوردن چُنین داری ای شهریار
بدو گفت بهمن که خسرونژاد / سَخُن‌گوی و بسیارْخواره مباد
خورش کم بُوَد کوششِ جنگ بیش / به کف برنهیم آن زمان جانِ خویش
بخندید رستم به آواز گفت / که مردی نشاید ز مردان نِهفت
یکی جامِ زرّین پر از باده کرد / وُ زو یادِ مردانِ آزاده کرد

دگر جام بر دستِ بهمن نهاد / که برگیر ازان کس که خواهی تو یاد
بترسید بهمن ز جامِ نبید / زواره نُخستین دَمی درکشید
بدو گفت کای بچّه‌ی شهریار / به تو شاد بادا می و میگسار
ازو بسْتد آن جام بهمن به چنگ / دل‌آزار کرده بر آن می درنگ،
همی مانْد از رستم اندر شگفت / ازان خوردن و یال و بازو و کِفت

پاسخ پیغام اسفندیار از رستم زال

نشستند بر باره هردو سوار / همی رانْد بهمن برِ نامدار
بدادش یکایک دُرود و پیام / از اسفندیار آن یلِ نیک‌نام
چو بشْنید رستم ز بهمن سَخُن / پراندیشه شد مغزِ مردِ کَهُن
چُنین گفت کآری شنیدم پیام / دلم شد به دیدارِ تو شادکام
ز من پاسخ این بر به اسفندیار / که ای شیردل مِهترِ نامدار
هرآن‌کس که دارد روانش خرد / سرِ مایه‌ی کارها بنْگرد
چو مردیّ و پیروزی و خواسته / وُرا باشد و گنج آراسته،
بزرگیّ و گُردیّ و نامِ بلند / به‌نزدِ گرانْمایگان ارجُمند،
به گیتی براین‌سان که اکنون توی / نباید که دارد سرِ بدْخوی
بباشیم بر داد و یزدانْ‌پرست / نگیریم دستِ بدی را به دست
سَخُن هرچه بر گفتنش روی نیست / درختی بُوَد که‌ش بر و بوی نیست
اگر جانِ تو بسْپَرَد راهِ آز / شود راهِ بی سود بر تو دَراز
چو مِهتر سَراید سَخُن سَخته بِهْ / ز گفتارِ بد کام پردَخته بِهْ
ز گفتارت آن‌گهْ بُدی بنده شاد / که گفتی که چون تو ز مادر نزاد
به مردیّ و فرهنگ و رای و خرد / همی بر نیاکانِ خود بُگْذرَد
پدید است نامت به هندوستان / به روم و به چین و به جادوستان
ازان پندها داشتم من سپاس / نیایش کنم روز و شب در سه پاس
ز یزدان همی آرزو خواستم / که اکنون به تو دل بیاراستم
که بینم پسندیده چهرِ ترا / بزرگیّ و گُردیّ و مهرِ ترا

نشینیم یک بادگر شادکام   به یادِ شهنشاه گیریم جام
کنون آنچه جُستم همه یافتم   به خواهشگری تیز بشْتافتم
به پیشِ تو آیم کنون بی سپاه   ز تو بشْنَوم آنچه فرمود شاه
بیارم برت عهدِ شاهانِ داد   ز کیخسرو آغاز تا کَیقُباد
کنون شهریارا تو در کارِ من   نگهْ کن به کردار و آزارِ من
گر آن نیکوی‌ها که من کرده‌ام   همان رنج و غم‌ها که من خَورده‌ام،
پرستیدنِ شهریاران همان   از امروز تا روزِ پیشین زمان،
چو پاداشِ آن رنج بند آیدم   که از شاهِ ایران گزند آیدم،
همان بِهْ که گیتی نبیند کسی   چو بیند بدو در نمانَد بسی
بیایم بگویم همه رازِ خویش   ز گیتی برافرازم آوازِ خویش
ببندم به بازو یکی پالَهَنگ   بیاویز پایم به چرمِ پلنگ
ازان‌سان که من گردنِ زَنده پیل   ببستم فَگندم به دریایِ نیل
گر از من گناهی نیامد پدید   که‌زان بد سرم را بباید بُرید،
سَخُن‌هایِ ناخوش ز من دور دار   به بدها دلِ دیو رنجور دار
مگوی آنچه هرگز نگفته‌ست کس   به مردی مکن باد را در قفس
بزرگان بر آتش نیابند راه   ز دریا گذر نیست بی آشناه
همان تابشِ مهر نتْوان نِهفت   نه روبهْ توان کرد با شیر جفت
تو بر راهِ من بر ستیزه مریز   که من خود یکی مایه‌ام در ستیز
ندیده‌ست کس بند بر پایِ من   نه بگْرفت پیلِ ژیان جایِ من
تو آن کن که از پادشاهان سَزاست   مدار اَهرِمَن را اَبَر دستِ راست
به مردی ز دل دور کن خشم و کین   جهان را به چشمِ جوانی مبین
به دل خرّمی دار و بُگْذر ز رود   ترا باد از پاکْ یزدان دُرود
گرامی کن ایوانِ ما را به سور   مباش از پرستنده‌یِ خویش دور
چُنان‌چون بُدم کِهترِ کَیقُباد   کنون از تو دارم دل و مغز شاد
چو آیی به‌نزدیکِ من با سپاه   هم ایدر به‌شادی بباشی دو ماه،
برآساید از رنج مرد و سُتور   دلِ دشمنان گردد از رَشک کور
همه دشت نَخچیر و مرغ اندر آب   اگر دیر مانی بگیرد شتاب

ببینم ز تو زورِ مردانِ جنگ / به شمشیر شیر افگنی گر پلنگ
چو خواهی که لشکر به ایران بری / به‌نزدیکِ شاهِ دِلیران بری،
گشایم درِ گنج‌هایِ کَهُن / که ایدر فگندم به شمشیر بُن
به پیشِ تو آرم همه هرچه هست / که من گِرد کردم به نیروی دست
بدار آنچه خواهیّ و دیگر ببخش / مکن بر دلِ ما چُنین روز دَخش
دِژَم دِهْ سپهْ را و تندی مکن / چو خوشّی بیابی نِژَندی مکن
چو هَنگامِ رفتن فراز آیدت / به دیدارِ خسرو نیاز آیدت،
عِنان با عِنانِ تو بندم به راه / خُرامان بیایم به‌نزدیکِ شاه
به پوزش کنم نرم خشمِ وُرا / ببوسم سر و پای و چشمِ وُرا
بپرسم ز بیدار شاهِ بلند / که پایم چرا کرد باید به بند؟
همه هرچه گفتم ترا یاد دار / بگویش به پرمایه اسفندیار

ز رستم چو بشنید بهمن برفت / همی رانْد با موبَدِ پاک تَفت
تَهَمتن زمانی به ره بر بمانْد / زَواره فرامرز را پیش خوانْد
که‌زایدر به‌نزدیکِ دستان شَوید / به نزدِ مَهِ کابلستان شَوید
بگویید کِاسْفندیار آمده‌ست / جهان را یکی خواستار آمده‌ست
به ایوان‌ها تختِ زرّین نِهید / بر او جامه‌یِ خسروآیین نِهید
چُنان هم که هَنگامِ کاووس شاه / ازان نیز پرمایه‌تر جایگاه
بسازید چیزی که باید خَورش / نباید که آید کم از پرورش
که نزدیکِ ما پورِ شاه آمده‌ست / پر از کینه و رزمْ‌خواه آمده‌ست
گَوی نامدار است و شاهی دِلیر / نیَندیشد از جنگِ یک دشت شیر
شَوم پیشِ او گر پذیرد نُوید / به نیکی بُوَد هرکسی را امید
اگر نیکوي بینم اندر سرش / ز یاقوت و زر آورم افسرش
ندارم ازو گنجِ گوهر دِریغ / نه برگُستُوان و نه گوپال و تیغ
وُ گر بازگردانَدم ناامید / نباشد مرا روز با او سپید
تو دانی که آن تابْ داده کمند / سرِ ژَنده پیل اندرآرد به بند
زَواره بدو گفت: مَندیش ازین / نجوید کسی رزم که‌ش نیست کین

ندانم به گیتی چو اسفندیار   به رای و به مردی یکی شهریار
نیاید ز مردِ خرد کارِ بد   ندید او ز ما هیچ کردارِ بد
زَواره بیامد به‌نزدیکِ زال   وُ زان روی رستم برافراخت یال
بیامد دَمان تا لبِ هیرمند   سرش تیز گشته ز بیمِ گزند
عِنان را گَران کرد بر پیشِ رود   همی بود تا بهمن آرد دُرود

چو بهمن بیامد به پرده‌سرای   همی بود پیشِ پدر بر به‌پای
بپرسید ازو فرّخ اسفندیار   که پاسخ چه کرد آن یلِ نامدار؟
چو بشْنید بنْشست پیشِ پدر   بگفت آنچه بشْنیده بُد دربه‌در
نُخستین دُرودش ز رستم بداد   پس آن‌گاه گفتارِ او کرد یاد
همه دیده پیشِ پدر بازگفت   همان دیده‌نادیده اندرنهفت
بدو گفت: چون رستمِ پیلْ‌تن   نبیند کسی نیز در انجمن
دلِ شیر دارد تنِ ژَنده پیل   نهنگان برآرد ز دریایِ نیل
بیامد کنون تا لبِ هیرمند   اَبی جوشن و خود و گرز و کمند
به دیدارِ شاه آمده‌ستش نیاز   ندانم چه دارد همی با تو راز؟
ز بهمن برآشفت اسفندیار   وُرا بر سرِ انجمن کرد خوار
بدو گفت کز مردمِ سرفراز   نزیبد که با زن نشیند به راز
وُ گر کودکان را به کاری بزرگ   فرستد نباشد دِلیر و سُتُرگ
تو گردنکَشان را کجا دیده‌ای؟   که آوازِ روباه نشْنیده‌ای
که رستم همی پیلِ جنگی کُنی   دلِ نامْوَر انجمن بشْکنی
چُنین گفت پس با پَشوتن به‌راز   که این شیرِ جنگْ‌آورِ رزمْ‌ساز،
جوانی همی سازد از خویشتن   ز سالش نیامد همانا شِکَن

رسیدن رستم و اسفندیار به یکدیگر

بفرمود کَاشپ سیهْ زین کنید   به بالایِ او زینِ زرّین کنید
پس از لشکرِ نامْوَر صد سوار   برفتند با فرّخ اسفندیار

بیامد دَمان تا لبِ هیرمند   به فِتراک بر گِردْکرده کمند
ازان سو خروشی برآوَرْد رَخش   وُ زین سوی اسپِ یلِ تاجْ‌بخش
تَهَمتن ز خشک اندرآمد به رود   پیاده شد و داد یل را دُرود
پس از آفرین گفت کز یکْ‌خدای   همی خواستم تا بُوَد رهنُمای،
که با نامداران بدین جایگاه   چُنین تندرست آید و با سپاه
نشینیم و گوییم و پاسخ دِهیم   ترا در سَخُن رایِ فرّخ نِهیم
چُنان دان که یزدان گُوایِ من است   خرد زین سَخُن رهنُمایِ من است؛
که من زین سَخُن‌ها نجویم فروغ   نگردم به هرکار گِردِ دروغ،
که رویِ سیاوَخش اگر دیدمی   بدین تازه‌رویی نگردیدمی
نمانی همی جز سیاوَخش را   مر آن تاجدارِ جهانْ‌بخش را
خُنُک شاه کُاو چون تو دارد پُسر   به بالا و فَرّت بنازد پدر
خُنُک شهرِ ایران که تختِ ترا   پرستند و بیدار بختِ ترا
دُژَمْ‌بخت آن‌کس که با تو نبرد   بجوید ز تخت اندرآید به گَرد
همه دشمنان از تو پربیم باد   دلِ بدْسِگالان به دو نیم باد
همه‌ساله بختِ تو پیروز باد   شبانِ سیهْ بر تو نوروز باد
چو بشْنید گفتارش اسفندیار   فرود آمد از بارهٔ نامدار
گَوِ پیلتن را به بر درگرفت   چو خشنود شد آفرین برگرفت؛
که یزدان سپاس ای جهانْ‌پهلوان   که دیدم ترا شاد و روشنْ‌روان
سَزاوار باشد سُتودن ترا   یلانِ جهان خاک بودن ترا
خُنُک آن‌که چون تو پُسر باشدش   یکی شاخ بیند که بر باشدش
خُنُک آن‌که باشد وُرا چون تو پشت   بُوَد ایمن از روزگارِ درشت
بدیدم ترا یادم آمد زَریر   سپهدارِ اسپْ‌افگن و نرّه شیر
بدو گفت رستم که ای پهلوان   جهاندار و بیدار و روشنْ‌روان
یکی آرزو خواهم از نامدار   که باشم بر آن آرزو کامگار
خُرامان بیایی سویِ خانِ من   به دیدار روشن کنی جانِ من
سَزایِ تو گر نیست چیزی که هست   بکوشیم و با آن بَساییم دست
چُنین پاسخ آوردش اسفندیار   که ای از یلانِ جهان یادگار

هر آن‌کس کجا چون تو باشد به نام	همه شهرِ ایران بدو شادکام،
نشاید گذر کردن از رایِ او	گذشت از بر و بوم و از جایِ او
وُ لیکن ز فرمانِ شاهِ جهان	نپیچم روان آشکار و نهان
به زابل نفرمود ما را درنگ	نه با نامدارانِ این بوم جنگ
تو آن کن که بر یابی از روزگار	بر آن رَو که فرمان دِهد شهریار
تو خود بند بر پای نِهْ بی‌دِرنگ	نباشد ز بندِ شهنشاه ننگ
ترا چون برم بسته نزدیکِ شاه	سراسر بدو بازگردد گناه
ازین بستگی من جگرْخسته‌ام	به پیشِ تو اندر کمرْبسته‌ام
نمانم که تا شب بمانی به بند	وُ گر بر تو آید ز چیزی گزند
همه از منِ اِنگار ای پهلوان	بدی ناید از شاهِ روشنْ‌روان
ازان‌پس که من تاج بر سر نِهم	جهان را به دستِ تو اندرنِهم
نه نزدیکِ دادار باشد گناه	نه شرم آید از تاج و زِ رویِ شاه
وُ گر بازگردی به زابلِستان	به هَنگامِ پِشکوفه و گلِستان،
بیابی تو چندان ز من خواسته	که گردد بر و بومت آراسته
بدو گفت رستم که ای نامدار	همی جُستم از داورِ کردگار،
که خرّم کنم دل به دیدارِ تو	کنون چون بدیدم من آزارِ تو،
دو گردنفرازیم پیر و جوان	خردمند و بیدار دو پهلوان،
بترسم که چشمِ بد آید همی	سر از خوابِ خوش برگراید همی
همی یابد اندر میان دیو راه	دلت کژ کند از پیِ تاج و گاه
یکی ننگ باشد مرا زین سَخُن	که تا جاودانه نگردد کُهُن؛
که چون تو سپهبَد گزیده سری	سرافراز شیریّ و نامْ‌آوری،
بیابی نیابی سویِ خانِ من	نباشی بدین مرز مهمانِ من
گر این تیزی از مغز بیرون کنی	بکوشیّ و بر خسته افسون کنی،
ز من هرچه خواهی تو فرمان کنم	به دیدارِ تو رامشِ جان کنم
مگر بند کز بند عاری بُوَد	شکستی بُوَد زشت کاری بُوَد
نبیند مرا زنده با بند کس	که روشن روانم برین است و بس
به پاسخ چُنین گفتش اسفندیار	که ای در جهان از گَوان یادگار

همه راست گفتی نگفتی دروغ / به کژّی نگیرند مردان فروغ
وُ لیکن پَشوتن شناسد که شاه / چه فرمود تا من برفتم به راه
گر اکنون بیایم سوی خانِ تو / بُوَم شاد و پیروز مهمانِ تو،
تو گردن بپیچی ز فرمانِ شاه / مرا تابش روز گردد سیاه
یکی آن‌که گر با تو جنگ آورم / به پرخاش خویِ پلنگ آورم،
فرامُش کنم مهرِ نان و نمک / به من بر دگرگونه گردد فلک
وُ گر سر بپیچم ز فرمانِ شاه / بدان گیتی آتش بُوَد جایگاه
ترا آرزو گر چُنین آمدست / یک امروز با می پَساییم دست
که داند که فردا چه خواهد بُدَن / برین داستان‌ها بباید زدن
بدو گفت رستم که ایدون کنم / شوم جامه‌یِ راه بیرون کنم
به یک هفته نخچیر کردم همی / به جایِ بره گور خَوردم همی
به هَنگامِ خوردن مرا بازخوان / چو با دوده بنْشینی از پیشِ خوان

وُ زان جایگهْ رَخش را برنشست / دلِ خسته را اندر اندیشه بست
بیامد دَمان تا به ایوان رسید / رخِ زالِ سامِ نَریمان بدید
بدو گفت کَای مِهترِ نامدار / رسیدم به‌نزدیکِ اسفندیار،
سوارِیْش دیدم چو سروِ سَهی / خردمند بازیب و بافَرّهی
تو گفتی که شاه آفْریدونِ گُرد / بزرگیّ و دانایی او را سپرد
به دیدن فزون آمد از آگهی / همی تافت زو فَرِّ شاهنشهی

چو رستم برفت از لبِ هیرمند / پراندیشه شد نامدارِ بلند
پَشوتن که بُد شاه را رهنُمای / بیامد همان‌گهْ به پرده‌سرای
چُنین گفت با او یل اسفندیار / که کاری گرفتیم دُشخوارْخوار
به ایوانِ رستم مرا کار نیست / وُرا نزدِ من نیز دیدار نیست
همان گر نیاید نخوانمْش نیز / که گر زین یکی را بُر آید قَفیز،
دلِ زنده از کُشته بریان شود / سر از آشْناییش گریان شود
پَشوتن بدو گفت کَای نامدار / برادر که یابد چو اسفندیار؟

به یزدان که دیدم شما را نُخست / که یک نامور با دگر کین نجُست،
دلم گشت زان کار چون نوبَهار / هلم از رستم و هم زِ اسفندیار
چو در کارِتان باز کردم نگاه / ببندد همی بر خرد دیو راه
تو آگاهی از کارِ دین و خرد / روانت به دانش خرد پرورَد
بپرهیز و با جان ستیزه مکن / نیوشنده باش از برادر سَخُن
شنیدم همه هرچه رستم بگفت / بزرگیش با مردمی بود جفت
نساید دو پایِ وُرا بندِ تو / نیاید سَبک سوی پیوندِ تو
سوارِ جهان پورِ دستانِ سام / به بازی سر اندرنیارد به دام
[چُنو پهلوانی ز گردنکَشان / ندادهست دانا به گیتی نِشان]
[چگونه توان کرد پایش به بند؟ / مگو آن که هرگز نیاید پسند]
[سَخُنهایِ ناخوب و نادلْپذیر / سَزد گر نگوید یلِ شیرگیر]
بترسم که این کار گردد دَراز / به زشتی میانِ دو گردنفراز
بزرگیّ و شاهیّ و داناتری / به جنگ و به مردی تواناتری
یکی بزم جوید یکی رزم و کین / نگهْ کن که تا کیست باآفرین
چُنین داد پاسخ وُرا نامدار / که گر من بپیچم سر از شهریار،
بدین گیتی اندر نکوهش بُوَد / همان پیشِ یزدان پژوهش بُوَد
دو گیتی به رستم نخواهم فروخت / کسی چشمِ دین را به سوزن ندوخت
بدو گفت: هرچیز کآمد ز پند / تنِ پاک و جانِ ترا سودمند،
همه گفتم اکنون بِهی برگزین / دلِ شهریاران نیازد به کین

سپهبَد ز خوالیگران خواست خوان / کسی را نفرمود کُاو را بخوان
چو نان خورده شد جامِ می برگرفت / ز رویین دِز آنگهْ سَخُن درگرفت
وُ زان مردیِ خود همی یاد کرد / به یادِ شهنشاه جامی بخَورد

همی بود رستم به ایوانِ خویش / ز خوردن نگهْ داشت پیمانِ خویش
چو چندی برآمد نیامد کسی / نگهْ کرد رستم به ره بر بسی
چو هَنگامِ نان خوردن اندرگذشت / ز مغزِ دلیر آب برتر گذشت

بخندید و گفت: ای برادر تو خوان		بیارای و آزادگان را بخوان
گر این است آیینِ اسفندیار		تو آیینِ این نامور یاد دار
بفرمای تا رَخش را زین کنند		همان زین به آرایشِ چین کنند
شَوم بازگویم به اسفندیار		که او کارِ ما را گرفته‌ست خوار

بازآمدن رستم به‌نزد اسفندیار

نشست از برِ رَخش چون پیلِ مست		یکی گُرزه‌ی گاوپیکر به دست
بیامد دَمان تا به نزدیکِ آب		سپهْ را به دیدارِ او بُد شتاب
هر آن‌کس که از لشکر او را بدید		دلش مهر و پیوندِ او برگزید
همی گفت هرکس که این نامدار		نمانَد به کس جز به سامِ سوار
برین کوهه‌ی زین کُهِ آهن است		همان رَخش گویی که آهرِمَن است
اگر همْ‌نبردش بُوَد ژَنده پیل		برافشانَد از تارَکِ پیل نیل
[کسی مرد ازین‌سان به گیتی ندید		نه از نامدارانِ پیشین شنید]
خرد نیست اندر سرِ شهریار		که با فَرّه گُردی چو اسفندیار،
بدین‌سان همی از پیِ تاج و گاه		به کُشتن دهد نامداری چو ماه
به پیری سوی گنج یازان‌تر است		به مُهر و به دَیهیم نازان‌تر است
[همی آمد از دور رستم چو شیر		به زیر اندرون اَژدهای دِلیر]

چو آمد به نزدیکِ اسفندیار		هم‌آن‌گهْ پذیره شدش نامدار
بدو گفت رستم که ای پهلوان		نوآیین و نو شاخ و فرّخ جوان
خُرامی نیَرزید مهمانِ تو؟		چُنین بود تا بود پیمانِ تو؟
سَخُن هرچه گویم همه یاد گیر		مشو تیز با پیر بر خیره خیر
همی خویشتن را بزرگ آیدت		وُ زین نامداران سُتُرگ آیدت
همانا به مردی سَبک داری‌َم		به رای و به دانش تُنُک داری‌َم
به گیتی چُنان دان که رستم منم		فروزنده‌ی تخمِ نیرَم منم
بخاید ز من چنگ دیوِ سپید		بسی جادوان را کنم ناامید

بزرگان که دیدند ببرِ مرا   همان رَخش غُرّان هِزَبرِ مرا،
چو کاموسِ جنگیّ و خاقانِ چین   سواران جنگیّ و مردانِ کین،
که از پشتِ زین‌شان به خَمّ کمند   رُبودم سر و پای کردم به بند
نگهدارِ ایران و نیران منم   به هرجای پشتِ دلیران منم
ازین خواهشِ من مشو در گُمان   مدان خویشتن برتر از آسمان
من از بهرِ این فرّ و اَورَندِ تو   بجویم همی رایِ پیوندِ تو
نخواهم که چون تو یکی شهریار   تبهْ گردد از چنگِ من روزِ کار
که من سامِ یل را بخوانم دِلیر   که زو بیشه بُگْذاشتی نرّه شیر
به گیتی منم زو کنون یادگار   دگر شاه‌زاده یلِ اسفندیار
بسی پهلوانِ جهان بوده‌ام   به بد روز هرگز نپیموده‌ام
ز دشمن جهان پاک من کرده‌ام   بسی رنج و تیمار من خَورده‌ام
سپاسَم ز یزدان که بُگْذشت سال   بدیدم یکی شاهِ فرّخ هَمال،
که کین خواهد از مردِ ناپاک‌دین   جهانی براو بر کنند آفرین

نکوهش کردن اسفندیار رستم را

بخندید با رستم اسفندیار   چُنین گفت کای پورِ سامِ سوار
شدی تنگ‌دل چون نیامد خُرام؟   نجُستم همی زین سَخُن کام و نام
چُنین گرم بُد روز و راهِ دَراز   نکردم ترا رنجه تندی مساز
همی‌گفتم: از بامدادِ پَگاه   به پوزش بسازم سویِ داد راه
به دیدارِ دستان شَوم شادمان   به می شاد دارم روان یک‌زمان
کنون تو بدین رنج برداشتی   به دشت آمدی خانه بُگْذاشتی،
به‌آرام بنْشین و بردار جام   ز تندیّ و تیزی مبَر هیچ نام
به دستِ چپِ خویش بر جای کرد   ز رستم همی مجلسْ‌آرای کرد
جهان‌دیده گفت: این نه جای من است   به جایی نشینم که رایِ من است
به بهمن بفرمود کز دستِ راست   نشستن بیارا چُنان کِت هواست
چُنین گفت با شاه‌زاده به‌خشم   که آیینِ من بین و بُگْشای چشم

هنر بین و این نامور گوهرم ... که از تُخمه‌یِ سامِ کُنداورم
هنر باید از مرد و فَرّ و نژاد ... کفی راد دارد دلی پر ز داد
سَزاوارِ من گر ترا نیست جای ... مرا هست پیروزی و هوش و رای
ازان‌پس بفرمود فرزندِ شاه ... که کرسیِّ زرّین نِهد پیشِ گاه
[بدان‌تا گوِ نامور پهلوان ... نشیند برِ شهریارِ جوان]
بیامد بر آن کرسیِ زر نشست ... پر از خشم بویا تُرَنجی به دست
چُنین گفت با رستم اسفندیار ... که ای نیکْ‌دل مِهترِ نامدار
من ایدون شنیده‌ستم از بِخْردان ... بزرگان و بیدارْدل موبَدان،
که دستانِ بدْگوهر از دیو زاد ... به گیتی فزون زین ندارد نژاد
فراوان ز سامش نِهان داشتند ... همی رَستَخیزِ جهان داشتند
تنش تیره بُد روی و مویش سپید ... چو دیدش دلِ سام شد ناامید
بفرمود تا پیشِ دریا بَرَند ... مگر مرغ و ماهی وُرا بشکَرند
بیامد بگسترْد سیمرغ پَر ... ندید اندرو هیچ آیین و فَر
ببردش به جایی که بودش کُنام ... ز دستان مر او را خورش بود کام
اگرچند سیمرغ ناهار بود ... تنِ زال پیش اندرش خوار بود
بیَنداختش خوار پیشِ کُنام ... به دیدارِ او کس نبُد شادکام
همی خورْد از افگنده مُردارِ او ... ز جامه بَرهنه تنِ خوارِ او
برافگنْد سیمرغ بر زال مهر ... براو گشت ازین‌گونه چندی سپهر
ازان‌پس که مُردار چندی چشید ... بَرهنه سویِ سیستانش کَشید
پذیرفت سامش ز بی بچّگی ... ز نادانی و دیوی و غَرچگی
خجسته بزرگان و شاهانِ من ... نیایِ من و نیکْ‌خواهانِ من،
وُرا برکَشیدند و دادند چیز ... فراوان براین سال بُگْذشت نیز
یکی سرو بُد ناپَسوده سرش ... چو با شاخ شد رستم آمد برش
ز مردیّ و بالا و دیدارِ او ... به گردون برآمد چُنین کارِ او
براین‌گونه بر پادشایی گرفت ... ببالید و ناپارسایی گرفت

پاسخ دادن رستم اسفندیار را

بدو گفت رستم که آرام گیر　　چه گویی سَخُن‌هایِ نادلْ‌پذیر؟
دلت بیش کژّی بپالد همی　　روانت ز دیوان ببالد همی
تو آن گوی کز پادشاهان سَزاست　　نگوید سَخُن پادشا جز که راست
جهاندار داند که دستانِ سام　　بزرگ است و بادانش و نیکْ‌نام
همان سام پورِ نَریمان بُده‌ست　　نَریمانِ گُرد از کریمان بُده‌ست
بزرگ است و هوشنگ بودش پدر　　به گیتی سیوم خسروِ تاجوَر
همانا شنیده‌ستی آوازِ سام　　نبُد در زمانه چُنو نیکْ‌نام
نُخستین به طوس اندرون اژدها　　که از چنگِ او کس نیامد رَها،
به دریا نهنگ و به خشکی پلنگ　　ز سهمش نرفتی سویِ آب و سنگ
به دریا سرِ ماهیان برفُروخت　　هم اندر هوا پَرِّ کرگس بسوخت
همی پیل را درکَشیدی به دَم　　دلِ خرّم از یادِ او شد دُژَم
دگر گَندَرَو دیو بُد بدگُمان　　تنش بر زمین و سرش بآشمان
که دریایِ چین تا میانش بُدی　　ز تابیدنِ خَور زیانش بُدی
همی ماهی از آب برداشتی　　سر از گنبدِ ماه بُگْذاشتی
به خورشید ماهیش بریان شدی　　ازو چرخِ گردنده گریان شدی
دو پَتیاره زین‌گونه پیچان شدند　　ز تیغِ یلی هردو بی‌جان شدند
همان مادرم دختِ مِهراب بود　　بدو کشورِ هَند شاداب بود
که ضحّاک بودیش پنجم پدر　　ز شاهانِ گیتی برآورده سر
نژادی ازین ناموَرتر که‌راست؟　　خردمند گردن نپیچد ز راست
دگر آن‌که اندر جهان سربسر　　یلان را ز من جُست باید هنر
همان عهدِ کاووس دارم نُخست　　که بر من بَهانه نیارند جُست
همان عهدِ کیخسروِ دادگر　　که چون او نبست از کَیان کس کمر
زمین را همه سربسر گشته‌ام　　بسی شاهِ بیدادگر کُشته‌ام
چو من برگذشتم ز جیحون بر آب　　ز توران به چین آمد افراسیاب
ز کاووس در جنگِ هاماوران　　به‌تنها برفتم به مازندران

نه اَرژنگ مانْدم نه دیوِ سپید	نه سَنجه نه کولادِ غُندی نه بید
همی از پیِ شاه فرزند را	بکُشتم دِلیرِ خردمند را
که گُردی چو سهراب هرگز نبود	به زور و به مردیّ و رزمْ‌آزمود
ز پانصد همانا فزون است سال	که تا من جدا گشتم از پشتِ زال
همی پهلوان بودم اندر جهان	یکی بود با آشکارم نِهان
به‌سانِ فِریدونِ فرّخْ‌نژاد	که تاجِ بزرگی به سر برنهاد
ز تخت اندرآورْد ضحّاک را	سپرد آن سر و تاجِ او خاک را
دگر سام کُاو بود ما را نیا	ببرد از جهان تُنبُل و کیمیا
سه دیگر که چون من ببستم کمر	تنْ‌آسان شد از رنج‌ها تاجوَر
بدان خرّمی روز هرگز نبود	پیِ مردِ بی‌راه بر دِز نبود،
که من بودم اندر جهان کامران	مرا بود شمشیر و گرزِ گَران
بدان گفتم این تا بدانی همه	تو شاهیّ و گردنکَشان چون رَمه
تو اندر زمانه رسیده‌نوی	اگرچند با فَرّ کیخسروی
تنِ خویش بینی همی در جهان	نه‌ای آگهْ از کارهایِ نِهان
چو بسیار شد گفته‌ها می خَوریم	به می جانِ اندیشه را بشْکَریم

پاسخ دادن اسفندیار رستم را

چو از رستم اسفندیار این شنید	بخندید و شادان دلش بردَمید
بدو گفت کز رنجْ‌گفتارِ تو	شنیدم همه کار و کردارِ تو
کنون کارهایی که من کرده‌ام	ز گردنکَشان سر برآورده‌ام:
نُخستین کمر بستم از بهرِ دین	تَهی کردم از بتْ‌پرستان زمین
کس از جنگجویانِ گیتی ندید	که از کُشتگان خاک شد ناپدید
نژادِ من از تخمِ گُشتاسپ است	که گُشتاسپ از تخمِ لُهراسپ است
که لُهراسپ بُد پورِ اَورَند شاه	که او را بُدی از مِهان تاج و گاه
هم اَورَند از گوهرِ کَی پَشین	که کردی پدر بر پَشین آفرین
پَشین بود از تُخمه‌یِ کیقُباد	خردمند شاهی دلش پر ز داد

همی رَو چُنین تا فِریدونِ شاه   که بیخِ کَیان بود و زیبایِ گاه
همان مادرم دخترِ قیصر است   کجا بر سرِ رومیان افسر است
همان قیصر از سَلم دارد نژاد   نژادی به‌آیین و با فَرّ و داد
همان سَلم پورِ فِریدونِ گُرد   که از خسروان نامِ شاهی ببرد
بگویم من و کس نگوید که نیست   که بی‌راه بسیار و راه اندکیست
تو دانی که پیشِ نیاکانِ من   بزرگانِ بیدار و پاکانِ من،
پرستنده بودی تو خود با نیا   نجویم همی زین سَخُن کیمیا
تو شاهی ز شاهانِ من یافتی   چو در بندگی تیز بشْتافتی
ترا بازگویم همه هرچه هست   یکی گر دروغ است بنْمای دست
که تا شاه گُشتاسپ را داد تخت   میان بسته دارم به مردیّ و بخت
هر آن‌کس که رفت از پیِ دین به چین   نکردند ازان پس براو آفرین
وُ زان پس که ما را به گُفتِ گُرَزم   ببستم پدر دور کردم ز بزم،
به لُهراسپ از بندِ من بد رسید   شد از ترک رویِ زمین ناپدید
بیاورْد جاماسپ آهنگران   که ما را گشاید ز بندِ گران
همان کارِ آهنگران دیر بود   مرا دل بر آهنگِ شمشیر بود
دلم تنگ شد بانگِ‌شان برزدم   تن از دستِ آهنگران بشْتدم
برافراختم سر ز جایِ نشست   غُل و بند بر هم شکستم به دست
گریزان شد اَرجاسپ از پیشِ من   بر آن‌سان یکی نامدار انجمن
به مردی ببستم کمر بر میان   همی رفتم از پس چو شیرِ ژیان
شنیدی که در هفتخان پیشِ من   چه آمد ز دیوانِ آن انجمن
به چاره به رویین دِز اندرشدم   جهانی بر آن‌گونه بر هم زدم
بجُستم همه کینِ ایرانیان   به خونِ بزرگان ببستم میان
به توران و چین آنچه من کرده‌ام   همان رنجِ دشمن که من خَورده‌ام،
همانا ندیده‌ست گور از پلنگ   نه از شَستِ مَلّاح کامِ نهنگ
یکی تیره دِز بر سرِ کوه بود   که از برتری دور از انبوه بود
چو رفتم همه بتْ‌پرستان بُدند   سراسیمه برسانِ مستان بُدند
ز هَنگامِ تورِ فِریدونِ گُرد   کس اندر جهان نامِ آن دِز نبُرد

به مردی مـن آن باره را بستدم / بتان را همه بر زمین برزدم
برافروختم آتش زردهشت / که با مِجمَر آورده بود از بهشت
به پیروزیِ دادگر یک‌خدای / به ایران چُنان آمدم بازِ جای،
که ما را به هر جای دشمن نماند / به بتخانه‌ها در بَرَهمن نماند
به تنها تنِ خویش جُستم نبرد / به پرخاش تیمارِ من کس نخَورد
سَخُن‌ها کنون شد به ما بر دَراز / اگر تشنه‌ای جامِ می برفراز

پاسخ دادن رستم اسفندیار را

چُنین گفت رستم به اسفندیار / که کردار مانَد ز ما یادگار
کنون دادْدِه باش و بشنو سَخُن / ازین نامبُردار مردِ کَهُن
اگر من نرفتی به مازندران / به گردن برآورده گرزِ گران،
کجا بسته بُد گیو و گودرز و طوس / شده تیره از غم دو چشمِ کَیوس،
که کَندی دل و مغزِ دیوِ سپید؟ / که را بُد به بازویِ خود این امید؟
سرِ جادوان را بکَندم ز تن / سُتودان ندیدند و گور و کفن
ز بندِ گران بردمش سویِ تخت / شد ایران بدو شاد و او نیکْ‌بخت
مرا یار در هفتخان رَخش بود / که شمشیرِ تیزم جهانْ‌بخش بود
وُ زان پس که شد سویِ هاماوران / ببستند پایش به بندِ گَران،
ببردم زِ ایرانیان لشکری / به جایی که بُد مِهتری گر سری
بکُشتم به جنگ اندرون شاهِ‌شان / تَهی کردم آن نامَوَر گاهِ‌شان
جهاندار کاووسِ کَی بسته بود / ز رنج و زِ تیمار دلْ‌خسته بود
به ایران بُد افراسیاب آن زمان / جهان پر ز درد از بدِ بدْگُمان
بیاوردم از بند کاووس را / همان گیو و گودرز و هم طوس را
به ایران کَشیدم ز هاماوران / خود و شاه با لشکری بی‌کَران
شبِ تیره تنها برفتم ز پیش / همی نام جُستم نه آرامِ خویش
چو دید آن دُرَفشان دِرفشِ مرا / به گوش آمدش بانگِ رَخشِ مرا،
بپرداخت ایران و شد سویِ چین / جهان شد پر از داد و پر آفرین

گر از یالِ کاووس خون آمدی ... ز پشتش سیاووش چون آمدی؟
وُ زو شاه کیخسروِ پاکْ‌زاد؟ ... کُه لُهراسپ را تاج بر سر نِهاد
پدرْم آن دِلیرِ گرانْ‌مایه مرد ... ز ننگ اندران انجمن خاک خَورد،
که لُهراسپ را شاه بایست خواند ... وُ زو در جهان نام چندی نماند
چه نازی بدین تاجِ لُهراسپی؟ ... بدین تازه آیینِ گُشتاسپی؟
که گوید برو دستِ رستم ببند؟ ... نبندد مرا دست چرخِ بلند
که گر چرخ گوید مرا کاین نیوش ... به گرزِ گرانش بمالم دو گوش
من از کودکی تا شده‌ستم کَهُن ... بدین‌گونه از کس نبُردم سَخُن
مرا خواری از پوزش و خواهش است ... وُ زین نرم گفتن مرا کاهش است

هنر نمودن رستم و اسفندیار پیش یکدیگر

ز تیزیْش خندان شد اسفندیار ... بیازید و دستش گرفت اُستُوار
بدو گفت کَای رستمِ پیلْ‌تن ... چُنانی که بشْنیدم از انجمن؛
سِتَبر است بازوت چون رانِ شیر ... بر و یال چون اَژدهای دِلیر
میان تنگ و باریک همچون پلنگ ... کجا گُرده‌گهْ برکَشد روزِ جنگ
بیَفشارْد چنگش میانِ سَخُن ... ز بُرنا بخندید مردِ کَهُن
ز ناخن فروریختش آبِ زرد ... همانا نجنبید زان درد مرد
گرفت آن‌زمان دستِ مِهتر به دست ... چُنین گفت کَای شاهِ یزدانْ‌پرست
خُنُک شاه گُشتاسپ آن نامدار ... کجا پور دارد چو اسفندیار
خُنُک آن‌که چون تو پُسر زاید او ... همی فَرِّ گیتی بیَفزاید او
همی گفت و چنگش به چنگ اندرون ... همی داشت تا چهرِ او شد چو خون
همه ناخنش پر ز خوناب گشت ... بَروی سپهبَد پر از تاب گشت
بخندید ازو فرّخ اسفندیار ... چُنین گفت کَای رستمِ نامدار
تو امروز می خور که فردا به رزم ... بپیچیّ و یادت نیاید ز بزم
چو من زینِ زرّین نِهم بر سیاه ... به سر برنِهم خسروانی کلاه،
به نیزه زِ اسپت نِهم بر زمین ... ازان‌پس نه پرخاش جویی نه کین

دو دستت ببندم برم نزدِ شاه / بگویم که من زو ندیدم گناه
بباشم به پیشش به خواهشگری / بسازم ز هرگونه‌یی داوری
رَهانم ترا از غم و درد و رنج / بیابی پس از رنج خوبیّ و گنج
بخندید رستم زِ اسفندیار / بدو گفت: سیر آیی از کارزار
کجا دیده‌ای رزمِ جنگ‌آوران؟ / کجا یافتی بادِ گرزِ گَران؟
اگر بر چُنین روی گردد سپهر / بپوشد میانِ دو تن روی مِهر،
به جایِ میِ سرخ کین آوریم / کمان و کمند و کمین آوریم،
غَوِ کوس خواهیم از آوایِ رود / به تیغ و به گوپال باشد دُرود،
ببینی تو ای فرّخ اسفندیار / گِرایِیدن و گَردشِ کارزار
چو فردا بیایی به دشتِ نبرد / به آورد مرد اندرآید به مرد،
ز باره به آغوش بردارمت / ز میدان به‌نزدیکِ زال آرمت
نشانمت بر نامور تختِ عاج / نِهم بر سرت بر دل‌افروز تاج،
کجا یافته‌ستم من از کیقُباد / به مینو همه جانِ او شاد باد
گشایم درِ گنج و هر خواسته / نِهم پیشِ تو یکسر آراسته
دِهم بی‌نیازی سپاهِ ترا / به چرخ اندرآرم کلاهِ ترا
ازان‌پس بیایم به نزدیکِ شاه / گُرازان و خندان و خرّم به راه
به مردی ترا تاج بر سر نِهم / سپاسی به گُشتاشپ زین برنِهم
ازان‌پس ببندم کمر بر میان / چُنان‌چون ببستم به پیشِ کَیان
همه رویِ پالیز بی خَو کنم / ز شادی تنِ خویش را نو کنم
چو تو شاه باشیّ و من پهلوان / بدی را به تن در نمانَد روان
چُنین پاسخ آوردش اسفندیار / که گفتارِ بیشی نیاید به کار
شکم گُرسَنه روز نیمی گذشت / ز گفتارِ بیکار بسیار گشت
بیارید چیزی که دارید خوان / کسی را که بسیار گوید مخوان
چو بنْهاد رستم به خوردن گرفت / بماندند زان خوردن اندر شگفت
یل اسفندیار و گوان یکسره / ز هرسو نِهادند پیشش بره
بفرمود مِهتر که جام آورید / به جایِ میِ پخته خام آورید
ببینیم تا رستم اکنون ز می / چه گوید چه آرد ز کاووس‌کَی

بیاورْد یک جامِ می میگسار   که کَشتی بکردی براو بر گذار
به یادِ شهنشاه رستم بخَورد   برآورْد ازان چشمه‌یِ زرد گَرد
همان جام را کودکِ میگسار   بیاورْد پر باده‌یِ شاهوار
چُنین گفت پس با پَشوتن به‌راز   که بر می نیاید به آبت نیاز
چرا آب بر جامِ می بفْگنی؟   که تیزیْ نَبیدِ کَهُن بشْکنی
پَشوتن چُنین گفت با میگسار   که بی آب جامی می افگن بیار
می آورْد و رامشگران را بخوانْد   ز رستم همی در شگفتی بماند
چو هَنگامه‌یِ رفتنِ آمد فراز   ز می لعل شد رستمِ سرفراز،
چُنین گفت با او یل اسفندیار   که شادان بَدی تا بُوَد روزگار
می و هرچه خوردی ترا نوشه باد   روانِ ترا راستی توشه باد
بدو گفت رستم که ای نامدار   همیشه خرد بادت آموزگار
هر آن می که با تو خورم نوشه گشت   روانِ خردمند را توشه گشت
گر این کینه از مغز بیرون کنی   بزرگیّ و دانش بر افزون کنی،
ز دشت اندرآیی سویِ خانِ من   بُوی شاد یکْچند مهمانِ من،
سَخُن هرچه گفتم به جای آورم   خرد پیشِ تو رهنُمای آورم
بیاسای چندیّ و بد را مکوش   سویِ مردمی یاز و بازآر هوش
چُنین گفت با او یل اسفندیار   که تخمی که هرگز نرویَد مکار
تو فردا ببینی ز مردان هنر   چو من تاختن را ببندم کمر
تنِ خویش را نیز مشْتای هیچ   به ایوان شو و کارِ فردا پَسیج
ببینی که من در صفِ کارزار   چُنانم که با باده و میگسار
چو از شهرِ زابل به ایران شَوم   به‌نزدیکِ شاهِ دِلیران شَوم،
هنر بیش بینی ز گفتارِ من   مجوی اندرین کار تیمارِ من

دلِ رستم از غم پر اندیشه شد   جهان پیشِ او چون یکی بیشه شد:
که گر من دِهم دست بندِ وُرا   وُ گر سر فرازم گزندِ وُرا،
دو کار است هردو به‌نفرین و بد   گزاینده رسمی نوآیین و بد
هم از بندِ او بد شود نامِ من   ـ بد آمد ز گُشتاشپ فرجامِ من ـ

به گِردِ جهان هرکه رانَد سَخُن   نکوهیدنِ من نگردد کَهُن؛
که رستم ز دستِ جوانی بخَست   به زاول شد و دستِ او را ببست
همه نامِ من بازگردد به ننگ   نمانَد ز من در جهان بوی و رنگ
وُ گر کُشته آید به دشتِ نبرد   شود نزدِ شاهان مرا روی زرد
که او شهریاری جوان را بکُشت   بدان کُاو سَخُن گفت با او درشت
به من بر پس از مرگ نِفرین بُوَد   همه نامِ من نیز بی‌دین بُوَد
وُ گر من شَوم کُشته بر دستِ اوی   نمانَد به زاولِستان رنگ و بوی
شکسته شود نامِ دستانِ سام   ز زابل نگیرد کسی نیز نام
وُ لیکِن همی خوب گفتارِ من   ازین‌پس بگویند بر انجمن

چُنین گفت پس با سرافراز مرد   که اندیشه رویِ مرا کرد زرد؛
که چندین بگویی تو از کارِ بند   مرا بند و رایِ تو آید گزند
مگر کآسمانی سَخُن دیگر است   که چرخِ روان از گُمان برتر است
همه پندِ دیوان پذیری همی   ز دانش سَخُن برنگیری همی
ترا سال برنامد از روزگار   ندانی فِریبِ بدِ شهریار
تو یکتادلیّ و ندیده جهان   جهانبان به مرگِ تو کوشد نِهان
گر ایدون که گُشتاسپ از رویِ بخت   نیابد همی سیری از تاج و تخت،
به گِردِ جهان بردوانَد ترا   به هر سختی‌یی پرورانَد ترا
ز رویِ زمین یکسر اندیشه کرد   خرد چون تبر هوش چون بیشه کرد؛
که تا کیست اندر جهان نامدار   کجا سر نپیچانَد از کارزار،
که‌زان نامور بر تو آید گزند   بمانَد بدو تاج و تختِ بلند
که شاید که بر تاج نِفرین کنیم   وُ زین داستان خاک بالین کنیم
همی جانِ من در نکوهش نِهی   چرا دل نه اندر پژوهش نِهی؟
به تن رنج کآری تو بر دستِ خویش   که از بدْگُمان بد نیایدْت پیش
مکن شهریارا جوانی مکن   چُنین بر بلا کامرانی مکن
ز یزدان و از رویِ من شرم دار   مخور بر تنِ خویشتن زینهار
ترا بی‌نیازی‌ست از جنگِ من   وُ زین کوشش و کردن آهنگِ من

زمانه همی تاختت با سپاه / که بر دستِ من گشت خواهی تباه
بماند به گیتی ز من نامِ بد / به گُشتاسپ بادا سرانجامِ بد
چو بشْنید گردنکَش اسفندیار / بدو گفت کَای رستمِ نامدار
به دانای پیشی نگر تا چه گفت / بدان‌گهْ که جان با خرد کرد جفت:
که پیرِ فریبنده کانا بُوَد / اگرچند بارای و دانا بُوَد
تو چندین همی بر من افسون کنی / که تا چَنبر از یال بیرون کنی
تو خواهی که هرکس که این بشْنَود / بدین چرب گفتارِ تو بگْرَود
مرا پاک خوانند ناپاکْ‌رای / ترا مردِ هُشیارِ نیکی‌فزای
بگویند کُاو با خُرام و نُوید / بیامد وُرا کرد چندین امید
همه خواهشِ او همی خوار داشت / زبانی پر از تلخ گفتار داشت
ـ تَهَمتن ز گفتارِ او سر بتافت / ازان پس که جز جنگ کاری نیافت ـ
بدانی که من سر ز فرمانِ شاه / نتابم نه از بهرِ تخت و کلاه
بدو یابم اندر جهان خوب و زشت / بدوی است دوزخ بدو هم بهشت
ترا هرچه خوردی فزاینده باد / بدْاندیشگان را گَزاینده باد
تو اکنون به‌خوبی به ایوان بپوی / سَخُن هرچه دیدی به دستان بگوی
سِلیحت همه جنگ را ساز کن / وُ زین‌پس مپیمای با من سَخُن
پَگاه آی و در جنگ چاره مساز / مکن زین سپس کار بر من دَراز
تو فردا ببینی به آوردگاه / که گیتی شود پیشِ چشمت سیاه
بدانی که پیکارِ مردانِ مرد / چگونه بُوَد روزِ ننگ و نبرد
بدو گفت رستم که ای شیرْخوی / ترا گر چُنین آمده‌ست آرزوی،
ترا بر تَگِ رَخش مهمان کنم / سرت را به گوپال درمان کنم
تو از پهلَوی خویش بشْنیده‌ای / به گفتارِ ایشان بگِرْویده‌ای:
که تیغِ دِلیران بر اسفندیار / به آوردگهْ بر نیاید به کار
ببینی تو فردا سِنانِ مرا / همان گِردْکرده عِنانِ مرا،
که تا نیز با نامدارانِ مرد / به آوردگهْ بر نجویی نبرد
لبِ مردِ بُرنا پر از خنده شد / همی مِهتر آن خنده را بنده شد
به رستم چُنین گفت کَای نامجوی / چرا تیز گشتی بدین گفت‌وگوی؟

چو فردا بیایی به دشتِ نبرد ببینی تو آوردِ مردانِ مرد
نه من کوهم و زیرم اسپی چو کوه یَگانه یکی مردمم بی گروه
گر از گرزِ من باد یابد سرت بگِرید به دردِ جگر مادرت
وُ گر کُشته آیی به آوردگاه ببندمْت بر زین برم نزدِ شاه
بدان‌تا دگر بنده با شهریار نجوید به آوردگهْ کارزار

چو رستم بیامد به پرده‌سرای زمانی همی بود بر در به‌پای
به کِریاس گفت: ای سرای امید خُنُک روز کَاندر تو بُد جمّشید
همایون بُدی گاهِ کاووسِ کَی همان روزِ کیخسروِ نیکْ‌پی
درِ فَرّهی بر تو اکنون ببست که بر تختِ تو ناسَزا برنشست
شنید این سَخُن‌ها یلِ اسفندیار پیاده بیامد برِ نامدار
به رستم چُنین گفت کَای سرگرای چرا تیز گشتی به پرده‌سرای؟
سَزد گر برایِن بومِ زابلْستان نِهد دانشی نام غلغلْستان
که مهمان که سیر آید از میزبان به زشتی بَرَد نامِ پالیزبان
سراپرده را گفت: بد روزگار که جمشید را داشتی در کنار
که او راهِ یزدانِ گیهان بهِشت نه خوش روز دید و نه خرّم بهشت
همان روز کز بهرِ کاووس شاه بُدی پرده و سایه‌دارِ سپاه
کجا رازِ یزدان همی بازجُست همی خواست دید اختران را درست
زمین زو سراسر پرآشوب گشت پر از غارت و خنجر و چوب گشت
کنون مایه‌دارِ تو گُشتاشپ است نشستِ تو با پیر جاماشپ است
نشسته به یک دستِ او زردهِشت که با زَند و اُست آمده‌ست از بهشت
به دیگر پَشوتن گَوِ نیکْ‌مرد چشیده ز گیتی بسی گرم و سرد
به پیش اندرون فرّخ اسفندیار که زو شاد شد گَردِشِ روزگار
دلِ نیکْ‌مردان بدو زنده شد بد از بیمِ شمشیرِ او بنده شد

بیامد به در پهلوانِ سوار پس اندر همی دیدش اسفندیار
چو برگشت ازو با پَشوتن بگفت که مردیّ و گُردی نشاید نِهفت

نـدیـدم بدین‌گونـه اسـپ و سـوار / نـدانـم کـه چـون خیـزد از کارزار
یکی زَنده پیـل اسـت بـر کوهِ کَنگ / اگـر با سِلیح اندرآیـد بـه جنـگ
ز بـالا همی بُگْذرَد فَرّ و زیب / بترسم که فردا ببیند نشیب
همی سوزد از مهرِ فَرّش دلم / ز فرمانِ دادار دل نگْسِلم
چو فردا بیاید به آوردگاه / کنم روزِ روشن براو بر سیاه
پَشوتن بدو گفت: بشْنو سَخُن / همی گویمت ای برادر مکن
ترا گفتم و بیش گویم همی / که از راستی دل نشویَم همی
میازار کس را که آزادْمرد / سر اندرنیارد به آزار و درد
بخُسپ امشب و بامدادِ پَگاه / برو تا به ایوانِ او بی سپاه
به ایوانِ او روز فرّخ کنیم / سَخُن هرچه پرسدْش پاسخ کنیم
همه کارِ نیکوست زو در جهان / میانِ کِهان و میانِ مِهان
همی سر نپیچد ز فرمانِ تو / دلش راست بینم به پیمانِ تو
تو با او چه کوشی به کین و به خشم؟ / بشوی از دلت کین و از خشم چشم
یکی پاسخ آوردش اسفندیار / که بر گوشه‌ی گلْسِتان رُست خار
چُنین گفت کز مردمِ پاکْ‌دین / همانا نزیبد که گوید چُنین
گر ایدون که دَستورِ ایران تویی / دل و گوش و چشمِ دِلیران تویی،
همی خوب داری چُنین راه را / خرد را و آزَردنِ شاه را،
همه رنج و تیمارِ ما باد گشت / همان دینِ زردُشت بیداد گشت،
که گوید که هر کُاو ز فرمانِ شاه / بپیچد به دوزخ بَرَد جایگاه
مرا چند گوییِ گنه‌کار شو / ز گفتارِ گُشتاسپ بیزار شو
تو گویی و من خود چُنین کی کنم / که از رای و فرمانِ تو پی کنم
گر ایدون که ترسی همی از تنم / من امروز ترسِ ترا بشْکنم؛
کسی بی زمانه به گیتی نمرد / نمرد آن‌که نامِ بزرگی ببرد
تو فردا ببینی که بر دشتِ جنگ / چه کار آورم پیشِ جنگی پلنگ
پَشوتن بدو گفت کَای نامدار / چُنین چند گویی تو از کارزار؟
که تا تو رسیدی به تیر و کَمان / نبُد بر تو ابلیس را این گُمان
به دل دیو را راه دادی کنون / همی نشْنَوی پندِ این رهنُمون

دلت خیره بینم

دلت خیره بینم همی پرستیز ‌ ‌ ‌ ‌ کنون این کفن را کنم ریزریز
چگونه کَنم ترس را از دلم؟ ‌ ‌ ‌ ‌ بدین‌سان که زاندیشه‌ها نگْسِلم
دو جنگی دو شیر و دو مردِ دلیر ‌ ‌ ‌ ‌ چه دانم که پشتِ که آید به زیر؟
وُرا نامور هیچ پاسخ نداد ‌ ‌ ‌ ‌ دلش گشت پر درد و لب پر ز باد

پند دادن زال رستم را

چو رستم بیامد به ایوانِ خویش ‌ ‌ ‌ ‌ نگهْ کرد چندی به دیوانِ خویش
زَواره بیامد به‌نزدیکِ اوی ‌ ‌ ‌ ‌ وُرا دید تیره‌دل و زردْروی
بدو گفت: رَو تیغِ هَندی بیار ‌ ‌ ‌ ‌ یکی جوشن و مِغفری نامدار
کمان آر و برگُستُوان آر و ببر ‌ ‌ ‌ ‌ کمند آر و گرزِ گَران آر و کَبر
زَواره بفرمود تا هرچه گفت ‌ ‌ ‌ ‌ بیاورْد گنجورِ او از نِهفت
چو رستم سِلیحِ نبردش بدید ‌ ‌ ‌ ‌ سر افشانْد و باد از جگر برکَشید
چُنین گفت کَای جوشنِ کارزار ‌ ‌ ‌ ‌ برآسودی از جنگ یک روزگار
کنون کار پیش آمدت سخت باش ‌ ‌ ‌ ‌ به هرجای پیراهنِ بخت باش
چُنین رزمگاهی که غُرّان دو شیر ‌ ‌ ‌ ‌ به جنگ اندرآیند هردو دِلیر
کنون تا چه پیش آرد اسفندیار؟ ‌ ‌ ‌ ‌ چه بازی کند در دَمِ کارزار؟
چو بشْنید دستان ز رستم سَخُن ‌ ‌ ‌ ‌ پراندیشه شد جانِ مردِ کَهُن
بدو گفت کَای نامور پهلوان ‌ ‌ ‌ ‌ چه گفتی که‌زان تیره گشتم روان
تو تا برنشستی به زینِ نبرد ‌ ‌ ‌ ‌ نبودی مگر نیکْ‌دل رادْمرد
همیشه دل از رنج پرداخته ‌ ‌ ‌ ‌ به فرمانِ شاهان سر افراخته
بترسم که روزت سرآید همی ‌ ‌ ‌ ‌ گر اختر به خواب اندرآید همی
همی تخمِ دستان ز بُن برکَنند ‌ ‌ ‌ ‌ زن و کودکان را به خاک افگنند
به دستِ جوانی چو اسفندیار ‌ ‌ ‌ ‌ اگر تو شَوی کُشته در کارزار،
نمانَد به زاولِستان آب و خاک ‌ ‌ ‌ ‌ بلندیْ بروبوم گردد مَغاک
وَر ایدون که او را رسد زین گزند ‌ ‌ ‌ ‌ نباشد ترا نیز نامِ بلند
همی هرکسی داستان‌ها زنند ‌ ‌ ‌ ‌ برآورده نامِ ترا بشْکنند

که او شهریاری زِ ایران بکُشت / نَبَرده سواری ز شیران بکُشت
همی باش در پیشِ او بر به‌پای / وُ گرنه هم‌اکنون بپرداز جای
به پَیغوله‌یی شو فرود از مِهان / که کس نشْنَود نامت اندر جهان
که‌زین بد ترا تیره گردد روان / بپرهیز ازین شهریارِ جوان
به گنج و به رنج این سَخُن بازخر / مبَر پیشِ دیبایِ چینی تبر
سپاهِ وُرا خِلعت آرای نیز / ازو بازخر خویشتن را به چیز
چو برگردد او از لبِ هیرمند / تو پای اندرآور به رَخشِ بلند
چو ایمِن شدی بندگی کن به راه / بدان‌تا ببینی یکی رویِ شاه
چو بیند ترا کی کند با تو بد؟ / خود از شاه کردارِ بد کی سَزد؟
بدو گفت رستم که ای مردِ پیر / سَخُن‌ها براین‌گونه آسان مگیر
به مردی مرا سال بسیار گشت / بدونیک چندی به سر بر گذشت
رسیدم به دیوانِ مازندران / به رزمِ سوارانِ هاماوران
همان رزمِ کاموس و خاقانِ چین / که لرزان بُدی زیرِ ایشان زمین
اگر من گریزم زِ اسفندیار / تو در سیستان کاخ و گلشن مدار
چو من ببر پوشم به روزِ نبرد / سرِ هور و ماه اندرآرم به گَرد
ز خواهش که گفتی بسی رانده‌ام / براو دفترِ کِهتری خوانده‌ام
همی خوار گیرد سَخُن‌هایِ من / بپیچد سر از دانش و رایِ من
گر او سر ز کیوان فرود آردی / روانش برِ من دُرود آردی،
ازو نیستی گنجِ گوهر دریغ / نه برگُستُوان و نه گوپال و تیغ
سَخُن چند گفتم به چندین نشست / ز گفتار باد است ما را به دست
گر ایدون که فردا کند کارزار / دل از جانِ او هیچ رنجه مدار؛
[که من تیغِ هَندی نگیرم به دست / سرِ نیزه و تیر بندیم پست]
نپیچم به آورد با او عِنان / نه گوپال بیند نه زخمِ سِنان
ببندم به آوردگَهْ راهِ او / به نیرو بگیرم کمرگاهِ او
ز باره به آغوش بردارمش / به شاهی ز گُشتاسپ بُگذارمش
بیارم نشانمش بر تختِ ناز / ازان‌پس گشایم درِ گنج باز
چو مهمانِ من بوده باشد سه روز / چهارم چو از چرخ گیتی‌فروز،

بیَنـدازد آن چادرِ لاژوَرد   پدید آید آن جامِ یاقوتِ زرد،
سَبکبار با او ببندم کمر   وُ زایدر نِهم سوی گُشتاسْپ سر
نشانمْش بر نامور تختِ عاج   نِهم بر سرش بر دلْافروز تاج
ببندم کمر پیشِ او بندهوار   نجویم جدایی زِ اسفندیار
تو دانی که من پیشِ تختِ قُباد   چه کردم به مردی تو داری به یاد
بخندید از گُفتِ او زالِ زر   زمانی بجنبید زَاندیشه سر
بدو گفت زال: ای پُسر این سَخُن   مگوی و جدا کن سرش را ز بُن
که دیوانگان این سَخُن بشنَوند   بدین خام گفتارِ تو نگْرَوند
قُبادی به جایی نشسته دُژَم   نه تخت و کلاه و نه گنجِ دِرَم،
تو با شاهِ ایران برابر مکن   سپهدارِ با رای و گنجِ کَهُن
چو اسفندیاری که فَغفورِ چین   نویسد همی نامِ او بر نگین،
تو گویی که از باره بردارمش   به بر بر سوی خانِ زال آرمَش
نگوید چُنین مردمِ سالْخَورد   به گِردِ درِ ناسپاسی مگرد
بگفت این و بنْهاد سر بر زمین   همی خوانْد بر کردگار آفرین
همی گفت کَای داورِ کردگار   بگردان تو از ما بدِ روزگار
براینگونه تا خَور برآمد ز کوه   نیامد زبانش ز گفتن سُتوه

رزم رستم با اسفندیار

چو شد روز رستم بپوشید کَبر   نگهبانِ تن کرد بر کَبر ببر
کمندی به فِتراکِ زین بر ببست   بر آن بارهی پیلْپیکر نشست
بفرمود تا شد زَواره برش   فراوان سَخُن رانْد از لشکرش
بدو گفت: رَو لشکرْآرای باش   برِ کوههی زنگ بر پای باش
بیامد زَواره سپهْ گِرد کرد   به میدانِ کار و به دشتِ نبرد
تَهمتن همی رفت نیزه به دست   چو بیرون شد از جایگاهِ نشست،
سپاهش براو خواندند آفرین   که بی تو مباد اسپ و گوپال و زین
همی رفت رستم زَواره پسش   کجا بود در پادشاهی کسش

بیامد چُنان تا لبِ هیرمند — همه دل پر از باد و لب پر ز پند
سپهْ با برادر هم‌آن‌جا بماند — سُوی لشکرِ شاهِ ایران براند
چُنین گفت پس با زَواره به‌راز — که مردی‌ست این بدْرگِ دیوْساز
بترسم که با او نیارم زدن — ندانم که زین‌پس چه شاید بُدَن
تو اکنون سپهْ را هم ایدر بدار — شَوم تا چه پیش آورَد روزگار
اگر تند یابمْش هم زان نِشان — نخواهم ز زابلْستان سرکَشان
به تنها تنِ خویش جویم نبرد — ز لشکر نخواهم کسی رنجه کرد
کسی باشد از بخت پیروز و شاد — که باشد همیشه دلش پر ز داد

گذشت از لبِ رود و بالا گرفت — همی ماند از کارِ گیتی شگِفت
خروشید کَای فرّخ اسفندیار — همْآوردت آمد برآرای کار
چو بشْنید اسفندیار این سَخُن — ازان شیرِ پرخاشجویِ کَهُن،
بخندید و گفت: اینک آراستم — بدان‌گهْ که از خواب برخاستم
بفرمود تا جوشن و خودِ اوی — همان تَرکَش و نیزه‌ی جنگجوی،
ببردند و پوشید روشن برش — نِهاد آن کلاهِ کَیی بر سرش
بفرمود تا زین بر اسبِ سیاه — نِهادند و بردند نزدیکِ شاه
چو جوشن بپوشید پرخاشجوی — ز زور و زِ شادی که بود اندر اوی،
نِهاد آن بُنِ نیزه را بر زمین — ز خاکِ سیاه اندرآمد به زین،
به سانِ پلنگی که بر پشتِ گور — نشیند برانگیزد از گور شور
سپهْ در شگِفتی فروماندند — بر آن نامدار آفرین خواندند
همی شد چو نزدِ تَهَمتن رسید — مر او را بر آن باره تنها بدید،
پس از بارگی با پَشوتن بگفت — که ما را نباید بدو یار و جفت
چو تنهاست ما نیز تنها شَویم — ز پستی بر آن تند بالا شَویم
بر آن‌گونه رفتند هردو به رزم — تو گفتی که اندر جهان نیست بزم

چو نزدیک گشتند پیر و جوان — دو شیرِ سرافراز دو پهلوان،
خروش آمد از باره‌ی هردو مرد — تو گفتی بدرّید دشتِ نبرد

چُنین گفت رستم به آوازِ سخت — که ای شاهِ شادانْ‌دل و نیکْ‌بخت
ازین‌گونه مشتیز و بد را مکوش — سویِ مردمی یاز وْ بازآر هوش
اگر جنگ خواهیّ و خون ریختن — براین‌گونه بر سختی آویختن،
بگو تا سوار آورم زابلی — که باشند با خنجرِ کابلی
براین رزمگهْ‌شان به جنگ آوریم — خود ایدر زمانی دِرنگ آوریم
[بباشد به کامِ تو خون ریختن — ببینی تگاپوی و آویختن]
چُنین پاسخ آوَردش اسفندیار — که چندین چه گویی چُنین نابکار؟
از ایوان به شبگیر برخاستی — ازین تند بالا مرا خواستی
چرا ساختی با من اکنون فِریب؟ — همانا بدیدی به تنگی نِشیب؟
چه باید مرا جنگِ زابلِستان؟ — وُ گر جنگِ گُردانِ کابلِستان؟
مبادا چُنین هرگز آیینِ من — سَزا نیست این کار در دینِ من،
که ایرانیان را به کُشتن دِهم — خود اندر جهان تاج بر سر نِهم
منم پیشرو هرکه جنگ آیدم — وُ گر پیش جنگِ نهنگ آیدم
ترا گر همی یار باید بیار — مرا یار هرگز نیاید به کار
مرا یار در جنگ یزدان بُوَد — سر و کار با بختِ خندان بُوَد
تویی جنگجوی و منم جنگْ‌خواه — بگردیم یک‌بادگر بی سپاه
ببینیم تا اسپِ اسفندیار — سویِ آخُر آید همی بی سوار،
وُ گر بارهٔ رستمِ جنگجوی — به ایوان نِهد بی خداوند روی
نِهادند پیمان دو جنگی که کس — نباشد بر آن جنگ فریادْرس

نُخستین به نیزه برآویختند — همی خون ز جوشن فرو ریختند
چُنین تا سِنان‌ها به‌هم برشکست — به شمشیر بردند ناچار دست
به آورد گردن برافراختند — چپ و راست هردو همی تاختند
ز نیرویِ اسپان و زخمِ سران — شکسته شد آن تیغ‌هایِ گَران
برافراختند آن‌زمان یال را — ز زین برکَشیدند گوپال را
همی ریختند اندر آورد گرز — چو سنگ اندرآید ز بالایِ بُرز
چو شیرِ ژیان هردو آشوفته — پر از خشم و اندام‌ها کوفته

همان دسته بشکست گرزِ گَران   فروماند از کار دستِ سران
گرفتند ازان پس دَوالِ کمر   دوا اسپِ تگ‌آور فروبرده سر
همی زور کرد این بر آن آن براین   نجنبید یک شیر بر پشتِ زین
پراگنده گشتند از آوردگاه   غمی گشته مردان و اسپان تباه
کف اندر دهانْ‌شان شده خون و خاک   همه کَبر و برگُستُوان چاکْ‌چاک

رزم زواره و فرامرز با نوش‌آذر و مهرنوش

بدان‌گهْ که جنگِ یلان شد دَراز   همی دیر شد رستمِ زال باز،
زَواره بیاورْد زان سو سپاه   یکی لشکری داغْ‌دل کینه‌خواه
به ایرانیان گفت: رستم کجاست؟   براین روز بیهوده خامُش چراست؟
شما سوی رستم به جنگ آمدید   خُرامان به جنگِ نهنگ آمدید
همی دستِ رستم بخواهید بست   براین رزمگهْ بر نشاید نشست
زَواره به دشنام لب برگشاد   همی کرد گفتارِ ناخوب یاد
برآشفت ازان پورِ اسفندیار   سواری بُد اسپْ‌افگن و نامدار
جوانی که نوشْ‌آذرش بود نام   سرافراز و جنگْ‌آور و شادکام
برآشفت با سَگزی آن نامدار   زبان را به دشنام بُگشاد خوار
چُنین گفت: آری گوِ برمَنِش   به فرمانِ شاهان کند سرزنش
نفرمود ما را یلِ اسفندیار   چُنین با سگان ساختن کارزار
که پیچد سر از رای و فرمانِ او؟   که یارَد گذشتن ز پیمانِ او؟
اگر جنگ بر نادرستی کنید   به کار اندرون پیشدستی کنید،
ببینید پیکارِ جنگْ‌آوران   به تیغ و سِنان و به گرزِ گَران
زَواره بفرمود کَاندرنهید   سران را ز خون بر سر افسر نِهید
زَواره بیامد به پیشِ سپاه   "دِهادِهْ" برآمد ز آوردگاه
بکُشتند زایرانیان بی‌شُمار   چو نوشْ‌آذر آن دید برساخت کار
سَمَندِ سرافراز را برنشست   بیامد یکی تیغِ هَندی به دست
یکی نامور بود اَلوای نام   سرافراز و اسپْ‌افگن و شادکام

کجا نیزه‌ی رستم او داشتی   پس پشتِ او هیچ نگْذاشتی
چو از دور نوشْ‌آذر او را بدید   بزد دست و تیغ از میان برکَشید
یکی تیغ زد بر سر و گردنش   به دو نیمه شد پیلْ‌پیکر تنش
زَواره برانگیخت اسپِ نبرد   به تندی به نوشْ‌آذر آواز کرد؛
که او را فَگندی کنون پای دار   چو اَلْوای را من نخوانم سوار
زَواره یکی نیزه زد بر برش   به خاک اندرآمد هم‌آن‌گهْ سرش
چو نوشْ‌آذرِ نامور کُشته شد   سپهْ را همه روز برگشته شد
برادرْش گریان و دل پر ز جوش   جوانی که بُد نامِ او مهرنوش
غمی شد دلِ مردِ شمشیرزن   برانگیخت آن باره‌ی پیلْ‌تن
برفت از میانِ سپهْ پیشِ صف   ز دردِ جگر بر لب آورده کف
وُ زان سو فرامرز چون پیلِ مست   بیامد یکی تیغِ هَندی به دست
برآویخت با نامور مهرنوش   دو رویه ز لشکر برآمد خروش
گرامی دو پرخاشجوی جوان   یکی شاهْ‌زاده دگر پهلوان،
چو شیرانِ جنگی برآویختند   همی تیغ بر یکدگر ریختند
بر آوردگهْ تیز شد مهرنوش   نبودش همی با فرامرز توش
یکی تیغ بُگْزارد کُاو را زند   سرِ نامدارش به خاک افگنَد
بزد تیغ بر گردنِ اسپِ خویش   سرِ بادْپای اندرافگنْد پیش
فرامرز کردش پیاده تباه   ز خون لعل شد خاکِ آوردگاه

چو بهمن برادرْش را کُشته دید   زمین زیرِ او خونْ‌گِل آغشته دید،
بیامد به‌نزدیکِ اسفندیار   به جایی که بود آتشِ کارزار
بدو گفت کَای نرّه شیرِ ژیان   سپاهی به جنگ آمد از سَگزیان
دو پورِ تو نوشْ‌آذر و مهرنوش   به زاری به سَگزی سپردند هوش
تو اندر نَبَردیّ و ما پر ز درد   جوانانِ کَی‌زادگان زیرِ گَرد
براین تُخمه این ننگ تا جاوِدان   بمانَد ز کردارِ نابِخْردان
دلِ مردِ بیدار شد پر ز خشم   پر از تاب مغز و پر از آب چشم
به رستم چُنین گفت کَای بدْنشان   چُنین بود پیمانِ گردنکَشان؟

تو گفتی که لشکر نیارم به جنگ ‌ ‌ ترا نیست آرایشِ نام‌وننگ؟
نداری ز من شرم و ز کردگار؟ ‌ ‌ نترسی که پرسند روزِ شُمار؟
ندانی که مردانِ پیمان‌شکن ‌ ‌ سُتوده نباشند بر انجمن؟
دو سَگزی دو پورِ مرا کُشته‌اند ‌ ‌ وُ زان خیرگی هم نه برگشته‌اند
چو بشْنید رستم غمی گشت سخت ‌ ‌ بلرزید برسانِ شاخِ درخت
به جان و سرِ شاه سوگند خَورد ‌ ‌ به خورشید و شمشیر و دشتِ نبرد،
که من جنگ هرگز نفرموده‌ام ‌ ‌ کسی کُاو چُنین کرد نشْتوده‌ام
ببندم دو دستِ برادر کنون ‌ ‌ گر او بود اندر بدی رهنُمون
فرامرز را نیز بسته دو دست ‌ ‌ بیارم برِ شاهِ یزدان‌پرست
به خونِ گرانْ‌مایگان‌شان بکُش ‌ ‌ مسوزان ازین رایِ بیهوده هُش
چُنین گفت با رستم اسفندیار ‌ ‌ که بر کینِ طاووسِ نر خونِ مار،
بریزیم ناخوب و ناخَوش بُوَد ‌ ‌ نه آیینِ شاهانِ سرکَش بُوَد
تو ای بدْنِشان چاره‌یِ خویش ساز ‌ ‌ که آمد زمانت به تنگی فراز
برِ رَخش با هردو رانت به تیر ‌ ‌ برآمیزم اکنون چو با آب شیر
بدان‌تا کس از بندگان زین سپس ‌ ‌ نجویند کینِ خداوند کس
وُ گر زنده مانی ببندمْت چنگ ‌ ‌ به‌نزدیکِ شاهت برم بی‌دِرنگ
بدو گفت رستم که‌زین گفت‌وگوی ‌ ‌ چه باشد مگر کم شود آبِ‌روی
به یزدان پناه و به یزدان گِرای ‌ ‌ که اوی است بر نیک و بد رهنُمای

کمان برگرفتند و تیرِ خَدَنگ ‌ ‌ ببردند از رویِ خورشید رنگ
ز پیکانِ همی آتش افروختند ‌ ‌ به بر بر زِرِهْ را همی دوختند
دلِ شاهِ ایران بدان تنگ شد ‌ ‌ بَروها و چهرش پرآژَنگ شد
چو او دست بردی به سویِ کَمان ‌ ‌ نرَستی کس از تیرِ او بی‌گُمان
به رنگِ طَبَرخون شدی این جهان ‌ ‌ شدی آفتاب از نِهیبش نِهان
یکی چرخ را برکَشید از شَگاع ‌ ‌ توگفتی که خورشید برزد شُعاع
به تیری که پیکانْش الماس بود ‌ ‌ زِرِهْ پیشِ او همچو قِرطاس بود
چو او از کمان تیز بُگْشاد شَست ‌ ‌ تنِ رستم و رَخشِ جنگی بخَست

همی تاخت بر گِردَش اسفندیار نیامد براو تیرِ رستم به کار
تنِ رَخش ازان تیرها گشت سست نبُد باره و مردِ جنگی درست
فرود آمد از رَخش رستم چو باد سرِ نامور سوی بالا نِهاد
همان رَخشِ رَخشان سوی خانه شد چُنین با خداوند بیگانه شد
ز بالای رستم همی رفت خون شده سست و لرزان کُهِ بیستون
بخندید چون دیدش اسفندیار بدو گفت کَای رستمِ نامدار
چرا کم شد آن نیروی پیلِ مست؟ ز پیکان چرا کوهِ آهن بخَست؟
کجا رفت آن مردی و گرزِ تو؟ به رزم اندرون فَرّه و بُرزِ تو؟
گریزان به بالا چرا برشدی؟ چو آوازِ شیرِ ژیان بشنُدی
تو آنی که دیو از تو گریان شدی؟ دَد از تَفِّ تیغِ تو بریان شدی
چرا پیلِ جنگی چو روباه گشت؟ ز جنگش چُنین دست کوتاه گشت؟

زَواره پیِ رَخش ناگهْ بدید که‌زان رود با خستگی درکَشید
سیهْ شد جهان پیشِ چشمش به رنگ خروشان همی تاخت تا جایِ جنگ
تنِ مردِ جنگی چُنان خسته دید همه خستگی‌هاش نابَسته دید،
بدو گفت: خیز اسپِ من برنشین که نو شد ز بهرِ تو خَفتانِ کین
بدو گفت: رَو پیشِ دستان بگوی که‌زین دوده‌یِ سام شد رنگ و بوی
نگهْ کن که تا چاره‌یِ کار چیست؟ براین خستگی‌ها بر آزار چیست؟
اگر من ز پیکانِ اسفندیار سری بر سر آرم بدین روزِ کار،
چُنان دانم ای زالِ کامْروز من ز مادر بزادم بدین انجمن
چو رفتی همه چاره‌یِ رَخش ساز من آیم کنون گر بمانم دَراز
زَواره ز پیشِ برادر برفت دو دیده سوی رَخش بنْهاد تَفت

به پستی همی بود اسفندیار خروشید کَای رستمِ نامدار
به بالا چُنین چند باشی به‌پای؟ که خواهد بُدَن مر ترا رهنُمای؟
کمان بفْگن از دست و ببرِ بَیان برآهَنج و بُگْشای بند از میان
پشیمان شو و دست را دِهْ به بند که‌زین پس تو از من نیابی گزند

بدین خستگی نزدِ شاهت برم — ز کردارها بی‌گناهت برم
وُ گر جنگ جویی تو اندرز کن — یکی را نگهبانِ این مرز کن
گناهی که کردی ز یزدان بخواه — سَزد گر به پوزش ببخشد گناه
مگر دادگر باشدت رهنُمای — چو بیرون شَوی زین سِپَنجی سرای
چُنین گفت رستم که بیگاه شد — ز رزم و زِ بد دست کوتاه شد
شبِ تیره هرگز که جوید نبرد؟ — تو اکنون بدین رامشی بازگرد
من اکنون چُنین سویِ ایوان شَوم — بیاسایم و یک‌زمان بغْنَوم
ببندم همه خستگی‌هایِ خویش — بخوانم کسی را که دارم به پیش؛
زَواره فرامرز و دستانِ سام — کسی را ز خویشان که دارند نام
بسازم کنم هرچه فرمانِ توست — همه راستی زیرِ پیمانِ توست
بدو گفت رویین‌تن اسفندیار — که ای برمَنِش پیرِ ناسازگار
تو مردی بزرگیّ و زورآزْمای — بسی چاره دانیّ و نیرنگ و رای
پذیرم همه فَرّ و زیبِ ترا — نخواهم که بینم نشیبِ ترا
به جان امشبی دادمت زینهار — به ایوان رسی کامِ کژّی مخار
سَخُن هرچه پذْرُفتی از من بکُن — وُ زین‌پس مپیمای با من سَخُن
بدو گفت رستم که ایدون کنم — چو بر خستگی‌ها بر افسون کنم

چو برگشت از رستم اسفندیار — نگهْ کرد تا چون رَوَد نامدار
چو بُگْذشت رستم چو کَشتی به رود — ز یزدان همی داد تن را دُرود
همی گفت کَای داورِ داد و پاک — گر از خستگی‌ها شَوم من هَلاک،
که خواهد ز گردنکَشان کینِ من؟ — که گیرد دل و راه و آیینِ من؟
چو اسفندیار از پسش بنْگرید — بر آن رویِ رودش به خشکی بدید،
همی گفت کِاین را مخوانید مرد — یکی ژنده پیل است با داروبَرد
گذر کرد با خستگی‌ها بر آب — ازان زخمِ پیکان شده پرشتاب
شگفتی بمانده بُد اسفندیار — همی گفت کَای داورِ کامگار
چُنان آفریدی که خود خواستی — زمان و زمین را بیاراستی

بدان‌گهْ که شد نامور بازِ جای   خروشیدن آمد ز پرده‌سرای
ز نوشْ‌آذرِ گُرد و زِ مهرنوش   خروشیدنی بود با درد و جوش
سراپرده‌یِ شاه پر خاک بود   همه جامه‌یِ مِهتران چاک بود
فرود آمد از باره اسفندیار   نِهاد آن سرِ کُشتگان در کنار
همی گفت: زارا دو گُردِ جوان   که جانْ‌تان شد از کالبَد با توان
چُنین گفت پس با پَشوتن که خیز   براین کُشتگان آبِ خونین مریز
که سودی نبینم ز خون ریختن   نشاید به جان اندرآویختن
همه مرگ راییم بُرنا و پیر   به رفتن خرد بادِمان دستگیر

به تابوتِ زرّین و در مَهدِ ساج   فرستادِشان زی خداوندِ تاج
پَیامی فرستاد نزدِ پدر   که آن شاخِ رایِ تو آمد به بر
تو کَشتی به آب اندر انداختی   ز رستم همی چاکَری ساختی
چو تابوتِ نوشْ‌آذر و مهرنوش   ببینی تو در آز چندین مکوش
به چرم اندر است گاوِ اسفندیار   ندانم چه رانَد بدو روزگار

نشست از برِ تخت با سوک و درد   سَخُن‌هایِ رستم همه یاد کرد
چُنین گفت پس با پَشوتن که شیر   بپیچد ز چنگالِ مردِ دلیر
به رستم نگهْ کردم امروز من   بر آن بُرز بالایِ آن پیلْ‌تن،
ستایش گرفتم به یزدانِ پاک   که زوی است امّید و زو بیم و باک
که پروردگار آن‌چُنان آفرید   بر آن آفرین کُاو جهان آفرید
بر آن‌سان بخَستم تنش را به تیر   که از خونِ او خاک شد آبگیر
به پیمان ز بالا پیاده برفت   سویِ رود با کَبر و شمشیر تَفت
برآمد چُنان خسته زان آبگیر   سراسر تنش پر ز پیکانِ تیر
بر آنم که چون او به ایوان رسد   روانش زِ ایوان به کیوان رسد

وُ زان روی رستم به ایوان رسید   مر او را بر آن‌گونه دستان بدید
زَواره فرامرز گریان شدند   ازان خستگی‌هاش بریان شدند

ز سر بر همی کَند رودابه موی   بر آوازِ ایشان همی خَست روی
زَواره به زودی گشادش میان   ازو برکشیدند ببرِ بَیان
هر آن‌کس که دانا بُد از کشورش   نشستند یکسر همه بر درش
بفرمود تا رَخش را پیشِ اوی   ببردند و هرکس که بُد چاره‌جوی
گَرانْ‌مایه دستان همی کَند موی   بر آن خستگی‌ها بمالید روی
همی گفت: من زنده با پیرْسر   بدیدم بدین‌سان گرامی پُسر
بدو گفت رستم که زین غم چه سود؟   که این زآسمان بودنی کار بود
به پیش است کاری که دشوارتر   وُ زو جانِ من پر ز تیمارتر
که هرچند من بیش پوزش کنم   که این شیرْدل را فروزش کنم،
نجوید همی جز همه ناخَوشی   به گفتار و کردار و گردنکَشی
رسیدم ز هر سو به گِردِ جهان   خبر یافتم زآشکار و نِهان
گرفتم کمرگاهِ دیوِ سپید   زدم بر زمین چون یکی شاخِ بید
بتابم همی سر زِ اسفندیار   ازان زور و آن بخششِ کارزار
خَدَنگم ز سِندان گذر یافتی   زَبون داشتی گر سپر یافتی
زدم چند بر کَبرِ اسفندیار   گِراینده دستِ مرا داشت خوار
همان تیغِ من گر بدیدی پلنگ   نِهان داشتی خویشتن زیرِ سنگ
نبُرّد همی جوشن اندر برش   نه آن پارهٔ پرنیان بر سرش
سپاسَم ز یزدان که شب تیره شد   در آن تیرگی چشمِ او خیره شد
برَستم من از چنگِ آن اَژدها   ندانم که زین خَستن آیم رَها؟
چه اندیشم اکنون جز این نیست رای   که فردا نگردانم از رَخش پای،
به جایی شَوم کَه‌م نیابد نِشان   به زابلْسِتان گر کند سرفَشان
سرانجام ازان کار سیر آید او   اگرچه ز بد سیر دیر آید او
بدو گفت زال: ای پُسر گوش دار   سَخُن چون به یاد آوری هوش دار
همه کارهایِ جهان را در است   مگر مرگ را کآن دری دیگر است
یکی چاره دانم من این را گزین   که سیمرغ را بازخوانم برین
گر او باشدم زین سَخُن رهنُمای   بمانَد به ما کشور و بوم و جای

چاره ساختن سیمرغ و زال بر اسفندیار

چو گشتند هردو براین رای کُند   سپهبد برآمد به بالای تند
از ایوان سه مِجمَر پر آتش ببرد   برفتند با او سه هُشیارِ گُرد
فُسونگر چو بر تیغِ بالا رسید   ز دیبا یکی پَرّه بیرون کَشید
به مِجمَر یکی آتشی برفُروخت   ز بالای آن پَرّه لَختی بسوخت
چو پاسی ازان تیره شب درگذشت   توگفتی هوا چون سیاه ابر گشت
همان‌گهْ چو مرغ از هوا بنگرید   دُرَخشیدنِ آتشِ تیز دید،
نشسته برش زال با داغ و درد   ز پرواز مرغ اندرآمد به گَرد
بشد تیز با عود زال از فراز   سُتودش فراوان و بردش نَماز
به پیشَش سه مِجمَر پر از بوی کرد   ز خونِ جگر بر دو رخ جوی کرد
بدو گفت سیمرغ: شاها چه بود؟   که آمد ازین‌سان نیازت به دود
چُنین گفت کِاین بد به دشمن رساد   که بر من رسید از بدِ بدْنژاد
تنِ رستمِ شیرْدل خسته شد   ازان خستگی جانِ من بسته شد
که زان خستگی بیمِ جان است و بس   بر آن‌گونه خسته ندیده‌ست کس
همان رَخش گویی که بی‌جان شده‌ست   ز پیکان تنش زار و پیچان شده‌ست
بیامد بدین کشور اسفندیار   نکوبد همی جز درِ کارزار
نخواهد همی کشور و تاج و تخت   بر و بیخ خواهد همی از درخت
بدو گفت سیمرغ کَای پهلوان   مباش اندرین کار خسته‌روان
سَزد گر نُمایی به من رَخش را   همان سرفرازِ جهانْ‌بخش را

کسی سوی رستم فرستاد زال   که لَختی به چاره برافراز یال
بفرمای تا رَخش را هم‌چُنان   بیارند پیشِ تو اندر دوان
چو رستم بر آن تند بالا رسید   همان مرغِ روشنْ‌دل او را بدید،
بدو گفت کَای زنده پیلِ بلند   ز دستِ که گشتی بدین‌سان نژَند؟
چرا رزم جُستی زِ اسفندیار؟   همی آتش افگندی اندر کنار
بدو گفت زال: ای خداوندِ مهر   چو اکنون نُمودی به ما پاک چِهر،

گر ایدون که رستم نگردد درست   کجا خواهم اندر جهان جای جُست؟
همه سیستان پاک ویران کنند   به کامِ دلیرانِ ایران کنند
شود کَنده این تُخمه‌یِ ما ز بُن   کنون بر چه رانیم یکسر سَخُن؟
نگهْ کرد مرغ اندران خستگی   بدید اندرو راهِ پیوستگی
ازو چار پیکان به بیرون کَشید   به مِنقار ازان خستگی خون کَشید
بر آن خستگی‌ها بمالید پَر   هم اندرزمان گشت با زیب وفَر
بدو گفت کاین خستگی‌ها ببند   همی باش یکْ‌چند دور از گزند
یکی پَرِّ من تر بگردان به شیر   بمال اندران خستگی‌هایِ تیر
بر آن همْ‌نشان رَخش را پیش خواست   فروکرد مِنقار بر دستِ راست
برون کرد پیکان شَش از گردنش   نبُد خسته نابَسته جایی تنش
هم‌آن‌گهْ خروشی برآورْد رَخش   بخندید شادانْ‌دلِ تاجْ‌بخش
بدو گفت مرغ: ای گَوِ پیلتن   تویی نامبُردارِ هر انجمن
چرا رزم جُستی زِ اسفندیار؟   گَوی تند رویینْ‌تن و نامدار؟
بدو گفت رستم: گر آوازِ بند   نبودی دلِ من نگشتی نِژَند
مرا کُشتن آسان‌تر آید ز ننگ   وُ گر بازمانم به جایی ز جنگ
چُنین داد پاسخ که‌زِ اسفندیار   اگر سر به خاک آوری نیست عار
که اندر زمانه چُنویی نخاست   بدو دارد ایران همی پشت راست
بپرهیزی از وی نباشد شگفت   مرا از خود اندازه باید گرفت؛
که آن جفتِ من مرغِ بادستگاه   به دَستان و شمشیر کردش تباه
اگر با من اکنون تو پیمان کنی   سر از جنگ جُستن پشیمان کنی،
نجویی فزونی بر اسفندیار   گهِ کوشش و جُستنِ کارزار،
کنی لابه او را تو فردا به پیش   فِدی داری او را تن و جانِ خویش،
وَر ایدون که او را بیامد زمان   نیندیشد از پوزِشت بی‌گُمان،
پس آن‌گهْ یکی چاره سازم ترا   به خورشید سر برفرازم ترا
چو بشْنید رستم ازان شاد گشت   وُ زَاندیشه‌یِ بستن آزاد گشت
بدو گفت کز گُفتِ تو نگْذرم   وُ گر تیغ بارد هوا بر سرم
چُنین گفت سیمرغ کز راهِ مهر   بگویم کنون با تو رازِ سپهر؛

که هرکس که او خونِ اسفندیار / بریزد وُرا بشکَرَد روزگار
همان نیز تا زنده باشد ز رنج / رَهایی نیابد نمانَدْش گنج
بدین گیتیَ‌ش شوربختی بُوَد / وُ گر بُگْذرَد رنج و سختی بُوَد
شگِفتی نُمایم هم امشب ترا / ببندم ز گفتارِ بد لب ترا
برو رَخشِ رَخشنده را برنشین / یکی خنجرِ آبْ‌گون برگزین
چو بشْنید رستم میان را ببست / وُ زان جایگهْ رَخش را برنشست

همی رانْد تا پیشِ دریا رسید / ز سیمرغ روی هوا تیره دید
چو آمد به نزدیکِ دریا فراز / فرود آمد آن مرغِ گردنفراز
به رستم نُمود آن‌زمان راهِ خشک / همی آمد از بادِ او بوی مُشک
بمالید بر تارَکش پَرِّ خویش / بفرمود تا رستم آمدْش پیش
گَزی دید بر خاک سر در هوا / نشست از برش مرغِ فرمانْ‌روا
بدو گفت: شاخی گزین راست‌تر / سرش بَرترین و بُنَش کاست‌تر
بدین گز بُوَد هوشِ اسفندیار / تو این چوب را خوارْمایه مدار
بر آتش مر این چوب را راست کن / نگهْ کن یکی نغز پیکان کَهُن
بنِهْ پَرّ و پیکان براو برنشان / نُمودم ترا از گزندش نِشان
چو بُبْرید رستم بُنِ شاخِ گز / بیامد ز دریا به ایوان و رَز
بدان کار سیمرغ بُد رهنُمای / همی بود بر تارَکِ او به‌پای
بدو گفت: اکنون چو اسفندیار / بیاید بجوید ز تو کارزار،
تو خواهش کن و جوی ازو راستی / مکوب ایچ‌گونه درِ کاستی
مگر بازگردد به شیرین سُخُن / به یاد آیدش روزگارِ کَهُن؛
که تو چند گهْ بودی اندر جِهان / به رنج و به سختی ز بهرِ مِهان
چو پوزش کنی چند و نپْذیردت / همی از فرومایگان گیردت،
به زِهْ کن کمان را و این چوبِ گَز / بدین‌گونه پرورده در آبِ رَز،
اَبَر چشمِ او راست کن هردو دست / چُنان‌چون بُوَد مردمِ گَزْپرست
زمانه بَرَد راست آن را به چشم / به خشم است بخت ار نداری تو خشم
تنِ زال را مرغ بَدرود کرد / ازو تار و زِ خویشتن پود کرد

وُ زان جایگهْ شادْدل برپرید　　چو اندر هوا رستم او را بدید،
بکرد آتش و چوب بی تاب کرد　　گزْ از آبِ رَز مست و شاداب کرد
یکی تیز پیکان بدو درنشاخت　　چپ و راست پَرها براو بر بساخت

کشتن رستم اسفندیار را

سپیده همان‌گهْ ز کُهْ بردَمید　　میانِ شبِ تیره اندر چَمید
بپوشید رستم سِلیحِ نبرد　　همی از جهان‌آفرین یاد کرد
چو آمد برِ لشکرِ نامدار　　که کین جوید از رزمِ اسفندیار،
بدو گفت: برخیز ازین خوابِ خَوش　　برآویز با رستمِ کینه‌کَش
چو بشْنید آوازش اسفندیار　　سِلیحِ جهان پیشِ او گشت خوار
چُنین گفت پس با پَشوتن که شیر　　نباشد برِ مردِ جادو دِلیر
گُمانی نبُردم که رستم ز راه　　به ایوان کَشد ببر و کَبر و کلاه
همان بارکَش رَخش زیر اندرش　　ز پیکان نبود ایچ پیدا برش
شنیدم که دستانِ جادوپرست　　به‌هَنگام یازد به خورشید دست
چو خشم آرد از جادوان بُگْذرَد　　برابر نکردم پس این با خرد
پَشوتن بدو گفت پرآب چشم　　که با دشمنت باد تیمار و خشم
چه بودت که امروز پژمرده‌ای؟　　همانا به شب خواب نشْمُرده‌ای؟
میانِ جهان این دو یل را چه بود؟　　که چندین همی رنج باید فزود
ندانم که بختِ که شد کُندْرَو؟　　که کین آورَد هرزمان نو به نو

بپوشید جوشن یل اسفندیار　　بیامد برِ رستمِ نامدار
خروشید چون رویِ رستم بدید؛　　که نامِ تو باد از جهان ناپدید
فراموش کردی تو سَگزی مگر　　کمان و برِ گُردِ پرخاشخر؟
تو از جادویِ زال گشتی درست　　وُ گرنه تنِ تو همی گور جُست
بکوبمْت ازان‌گونه امروز یال　　که زین‌پس نبیند ترا زنده زال
چُنین گفت رستم به اسفندیار　　که ای سیر ناگشته از کارزار

من امروز نَز بهرِ جنگ آمدم	پیِ پوزش و نام‌وننگ آمدم
بترس از جهاندار یزدانِ پاک	خرد را مکن با دل اندر مَغاک
تو با من به بیداد کوشی همی	دو چشمِ خرد را بپوشی همی
به دادارِ زردُشت و دینِ بِهی	به نوش‌آذر آن آتشِ فَرّهی،
به خورشید و ماه و به اُستا و زَند	که دل را نداری به راهِ گزند
نگیری به یاد آن سَخُن‌ها که رفت	وُ گر پوست بر تن کسی را بکَفت
بیایی ببینی یکی خانِ من	رَونده‌ست کامِ تو بر جانِ من
گشایم درِ گنجِ دیرینه باز	کجا گِرد کردم به سالِ دَراز
کنم بار بر بارگی‌هایِ خویش	به گنجور دِهْ تا براند ز پیش
برابر همی با تو آیم به راه	کنم هرچه فرمان دِهی نزدِ شاه
اگر کُشتنی‌یَم کُشد شایدم	همان نیز اگر بند فرمایدم
همی چاره جویم که تا روزگار	ترا سیر گرداند از کارزار
نگهْ کن که دانایِ پیشین چه گفت	که هرگز مباد اخترِ شوم جفت
چُنین داد پاسخ که مردِ فریب	نیَم روزِ پرخاش و روزِ نهیب
از ایوان و خوان چند گویی همی؟	رخِ آشتی را بشویی همی؟
اگر زنده خواهی که مانی به جای	نُخستین سَخُن بندِ ما را بسای

دگرباره رستم زبان برگشاد:	مکن شهریارا ز بیداد یاد
مکن نامِ من زشت و جانِ تو خوار	که جز بد نیاید ازین کارزار
هزارانْت گوهر دِهم شاهوار	همان یاره‌ی زَرّه با گوشوار
هزارانْت ریدَک دِهم نوش‌لب	پرستنده باشد ترا روز و شب
هزارت کنیزک دِهم خَلُّخی	که زیبایِ تاجند و با فرّخی
درِ گنجِ سامِ نَریمان و زال	گشاده کنم پیشت ای بی‌هَمال
همه پاک پیشِ تو گِرد آورم	ز زابلستان نیز مَرد آورم،
که تا مر ترا پاک فرمان کنند	روان‌ها به فرمان گروگان کنند
ازان‌پس به پیشت پرستاروار	دوان با تو آیم بر شهریار
ز دل دور کن شهریارا تو کین	مکن دیو را با خرد همنشین

جز از بند دیگر ترا دست هست / به من بر که شاهیّ و یزدانْ‌پرست
که از بند تا جاودان نامِ بد / بمانَد مرا وَز تو بد کی سَزد؟
به رستم چُنین گفت اسفندیار / که تا چند گویی سَخُن نابِکار؟
مرا گویی از راهِ یزدان بگرد / ز فرمانِ شاهِ جهانبان بگرد
که هر کُاو ز فرمانِ شهْ شد بِرون / خداوند را کرده باشد زَبون
جز از بند یا رزم چیزی مجوی / چُنین گفتنی‌هایِ خیره مگوی

بدانست رستم که لابه به کار / نیاید همی پیشِ اسفندیار
کمان را به زهْ کرد و آن تیرِ گز / که پیکانْش را داده بود آبِ رَز
چُنو رانْد تیرِ گز اندر کَمان / سرِ خویش کرده سویِ آسْمان،
همی گفت کَای پاک دادارِ هور / فزاینده‌یِ دانش و فَرّ و زور
همی بینی این پاک جانِ مرا / توانِ مرا هم روانِ مرا،
که چندین بکوشم که اسفندیار / مگر سر بپیچانَد از کارزار
تو دانی که بیداد کوشد همی / همه جنگ و مردی فروشَد همی
به پادافَرَهِ این گناهم مگیر / تویی آفریننده‌یِ ماه و تیر

چو خودْکامه جنگی بدید آن دِرنگ / که رستم همی دیر شد سویِ جنگ،
بدو گفت کَای سَگزیِ بدْگُمان / نشد سیر جانت ز تیر و کَمان؟
ببینی کنون تیرِ گُشتاسپی / دلِ شیر و پیکانِ لُهراسپی
تَهَمتن گز اندر کمان رانْد زود / بر آن‌سان که سیمرغ فرموده بود،
بزد تیر بر چشمِ اسفندیار / سیهْ شد جهان پیشِ آن نامدار
خَم آورْد بالایِ سروِ سَهی / ازو دور شد دانش و فَرّهی
نگون شد سرِ شاهِ یزدانْ‌پرست / بیُفتاد چاچی کمانش ز دست
گرفتش بُش و یالِ اسپِ سیاه / ز خون لعل شد خاکِ آوردگاه

چُنین گفت رستم به اسفندیار / که آوردی آن تخمِ زُفتی به بار
تو آنی که گفتی که رویینْ‌تنم / بلند آسْمان بر زمین برزنم

نه من دی صدوشست تیرِ خَدَنگ بخوردم ننالیدم از نام‌وننگ؟
به یک تیر برگشتی از کارزار بچَفتی بر آن باره‌یِ نامدار
هم اکنون به خاک اندرآید سرت بسوزد دلِ مهربان مادرت

هم‌آن‌گهْ سرِ نامبُردار شاه نگون اندرآمد ز پشتِ سیاه
زمانی همی بود تا یافت هوش بر آن خاک بنشست و بُگْشاد گوش
سرِ تیر بگْرفت و بیرون کَشید همه پَرّ و پیکانْش در خون کَشید
هم‌آن‌گهْ به بهمن رَسید آگهی که تیره شد آن فرِّ شاهنشهی
بیامد به پیشِ پَشوتن بگفت که پیکارِ ما گشت با درد جفت
تنِ زَنده پیل اندرآمد به خاک جهان گشت ازین درد بر ما مَغاک
برفتند هردو پیاده دوان ز پیشِ سپهْ تا برِ پهلوان
بدیدند جنگی برش پر ز خون یکی تیرِ پر خون به دست اندرون
پَشوتن براو جامه را کرد چاک خروشان به سر بر همی ریخت خاک
همی گشت بهمن به خاک اندرون بمالید رخ را بر آن گرم خون
پَشوتن همی گفت: رازِ جهان که داند ز دینْ‌آوران و مِهان؟
چو اسفندیاری که از بهرِ دین به مردی برآهِخت شمشیرِ کین
جهان کرد پاک از بدِ بتْ‌پرست به بد کار هرگز نیازید دست
بدی را که‌زو هست گیتی به‌درد پرآزار ازو جانِ آزادْمرد،
فراوان براو بُگْذرَد روزگار که هرگز نبینند بدِ کارزار
جوانان گرفتندش اندر کنار همی خون سِتُردند ازان شهریار
پَشوتن براو بر همی مویه کرد رخی پر ز خون و دلی پر ز درد
همی گفت: زار ای یلِ اسفندیار جهانْ‌جوی و از تُخمه‌یِ شهریار
که کَند این چُنین کوهِ جنگی ز جای؟ که آورْد شیرِ ژیان را ز پای؟
که کَند این پسندیده دندانِ پیل؟ که آگند باموج دریایِ نیل؟
چه آمد براین تُخمه از چشمِ بد؟ که بر بدْکُنش بی‌گُمان بد رسد
[کجا شد به رزم اندرون سازِ تو؟ کجا شد به بزم آن خوش آوازِ تو؟]
کجا شد دل و هوش و آیینِ تو؟ توانایی و اختر و دینِ تو؟

چو کردی جهان را ز بدْخواه پاک — نیامدْت از پیل و از شیر باک
کنون آمدت سودمندی به کار — همی خاک بینمْت پروردگار
که نفرین براین تاج و این تخت باد — براین کوشش بیش و این بخت باد
که چون تو سواری دلیر و جوان — سرافراز و دانا و روشنْ‌روان،
بدین‌سان شود کُشته در کارزار — به زاری سرآید براو روزگار
که مه تاج بادا مه تخت و سپاه — مه گُشتاسپ و جاماسپ و مه بارگاه

چُنین گفت پردانش اسفندیار — که ای مردِ دانای بِهْ‌روزگار
مکن خویشتن پیشِ من در تباه — که این بود بهرِ من از تاج و گاه
تنِ زنده را خاک باشد نهال — تو از کُشتنِ من بدین‌سان منال
کجا شد فریدون و هوشنگ و جَم؟ — ز باد آمده بازگردد به دَم
همان پاکْ‌زاده نیاکانِ ما — گزیده سرافراز پاکانِ ما،
برفتند و ما را سپردند جای — نماند کس اندر سپنجی سرای
فراوان بکوشیدم اندر جهان — چه بر آشکارا چه اندر نهان،
که تا رایِ یزدان به جای آورم — خرد را بدین رهنُمای آورم
چو از من گرفت این سَخُن روشنی — ز بد بسته شد دستِ آهرمَنی،
زمانه بیازید چنگالِ تیز — نبُد زو مرا روزگارِ گریز
امیدِ من آن است کاَندر بهشت — دلْ‌افروزِ من بدْرَود هرچه کِشت
به مردی مرا پورِ دستان نکُشت — نگهْ کن بدین گز که دارم به مشت
بدین چوب شد روزگارم به سر — ز سیمرغ و ز رستمِ چاره‌گر
فُسون‌ها و نیرنگ‌ها زال ساخت — که اَروَند و بندِ جهان او شناخت

چو اسفندیار این سَخُن یاد کرد — بپیچید و بگْریست رستم به‌درد
چُنین گفت کز دیوِ ناسازْگار — ترا بهره رنجِ من آمد به کار
چُنان است کُاو گفت یکسر سَخُن — ز مردی به کژّی نیفگنْد بُن
که تا من به مردی کمر بسته‌ام — همه رزمِ گردنکَشان جُسته‌ام،
سواری ندیدم چو اسفندیار — زرِهْ‌دار با جوشنِ کارزار

چو بیچاره برگشتم از دستِ او		بدیدم کمان و بر و شَستِ او،
سوی چاره گشتم ز بیچارگی		ندادم بدو سر به‌یکبارگی
زمانِ وُرا در کمان ساختم		چو روزش سرآمد بیَنداختم
گر او را همی روز بازآمدی		مرا کارِ گَز کی فراز آمدی؟
ازین خاکِ تیره بباید شدن		به پرهیز یک دَم نشاید زدن
همان است کز بد بَهانه منم		وُ زین تیرِ گَز در فَسانه منم

اندرز کردن اسفندیار رستم را از بهر بهمن

چُنین گفت با رستم اسفندیار		که اکنون سرآمد مرا روزگار
تو اکنون مپرهیز و خیز ایدر آی		که ما را دگرگونه برگشت رای
مگر بشْنَوی پند و اندرزِ من		بدانی سرِ مایه و اَرزِ من
بکوشیّ و آن را به جای آوری		بزرگی برین رهنُمای آوری
تَهَمتن به گفتارِ او داد گوش		پیاده بیامد برش با خروش
همی ریخت از دیدگان آبِ گرم		همی مویه کردش به آوایِ نرم
چو دستان خبر یافت از رزمگاه		زِ ایوان چو باد اندرآمد به راه
زَواره فرامرز چون بیهُشان		برفتند و چندی ز گردنکَشان
خروشی برآمد زِ آوردگاه		که تاریک شد رویِ خورشید و ماه
به رستم همی گفت زال: ای پُسر		ترا بیش گریم به دردِ جگر؛
که ایدون شنیدم ز دانایِ چین		وُ زَاخترْشناسانِ ایرانْ‌زمین،
که هرکس که او خونِ اسفندیار		بریزد سرآید براو روزگار
وُرا کُشتن و شورْبختی بُوَد		وُ گر بُگْذَرَد رنج و سختی بُوَد

چُنین گفت با رستم اسفندیار		که از تو ندیدم بدِ روزگار
زمانه چُنین بود و بود آنچه بود		سَخُن هرچه گویم بباید شُنود
بَهانه تو بودی پدر بُد زمان		نه رستم نه سیمرغ و تیر و کمان
مرا گفت: رَو سیستان را بسوز		نخواهم که‌زین‌پس بُوَد نیمروز

بکوشید تا لشکر و تاج و گنج   بدو مانَد و من بمانم به‌رنج
کنون بهمن این نامور پورِ من   خردمند و بیدار دستورِ من،
به‌مهرش پدروار اندرپذیر   سَخُن هرچه گویم ترا یاد گیر
به زابلستان در وُرا شاد دار   سَخُن‌های بدگوی را باد دار
بیاموزش آرایشِ کارزار   نشستنگهِ بزم و دشتِ شکار
می و رامش و زخمِ چوگان و بار   بزرگیّ و بر خوردن از روزگار
چُنین گفت جاماسپِ گُم‌بوده نام   ـ که هرگز به گیتی مبیناد کام ـ،
که بهمن ز من یادگاری بُوَد   سرافرازتر شهریاری بُوَد
تَهَمتن چو بشْنید برپای خاست   به بر زد به فرمانِ او دستِ راست؛
که تو بُگْذری زین سَخُن نگْذرم   سَخُن هرچه گفتی به جای آورم
نشانمْش بر نامور تختِ عاج   نِهم بر سرش بر دل‌آرای تاج

ز رستم چو بشْنید گویا سَخُن   بدو گفت: نو گیر چون شد کَهُن؛
چُنان دان که یزدان گُوای من است   براین دینِ بهْ رهنُمای من است
که زین نیکوی‌ها که تو کرده‌ای   ز شاهانِ پیشین که پرورده‌ای،
کنون نیک نامت به بد بازگشت   ز من روی گیتی پر آواز گشت
غم آمد روانِ مرا بهره زین   چُنین بود رایِ جهان‌آفرین

چُنین گفت پس با پَشوتن که من   نجویم همی زین جهان جز کفن
چو من بُگْذرم زین سپنجی سرای   تو لشکر بیارای و شو بازِ جای
چو رفتی به ایران پدر را بگوی   که چون کام یابی بَهانه مجوی
زمانه سراسر به کامِ تو گشت   همه مرزها پر ز نامِ تو گشت
امیدم نه این بود نزدیکِ تو   سَزا این بُد از جانِ تاریکِ تو
جهان راست کردم به شمشیرِ داد   به بد کس نیارست کرد از تو یاد
به ایران چو دینِ بهی راست شد   بزرگیّ و شاهی مرا خواست شد،
به پیشِ سران پندها دادی‌َم   نِهانی به کُشتن فرستادی‌َم
کنون زین سَخُن یافتی کامِ دل   بیارای و بنْشین به آرامِ دل

چو ایمن شدی مرگ را دور کن ‌ ‌ ‌ به ایوانِ شاهی یکی سور کن
ترا تخت سختیّ و کوشش مرا ‌ ‌ ‌ ترا تاج تابوت و پوشش مرا
چه گفت آن جهانْدیده دهقانِ پیر ‌ ‌ ‌ که نگْریزد از مرگ پیکانِ تیر
مشو ایمن از گنج و تاج و سپاه ‌ ‌ ‌ روانم ترا چشم دارد به راه
چو آیی به‌هم پیشِ داور شَویم ‌ ‌ ‌ بگوییم و گفتارِ او بشْنَویم
چو زو بازگردی به مادر بگوی ‌ ‌ ‌ که مرگ آمد این بار پرخاشجوی
که با تیرِ او کَبر چون باد بود ‌ ‌ ‌ گذر کرد اگر کوهِ پولاد بود
پسِ من تو زود آیی ای مهرْبان ‌ ‌ ‌ تو از من مرنج و مرنجان روان
بَرهنه مکن روی بر انجمن ‌ ‌ ‌ مبین نیز چهرِ من اندر کفن
ز دیدار زاری بیَفزایدت ‌ ‌ ‌ کس از بِخْردان نیز نشتایدت
همان خواهران را و جفتِ مرا ‌ ‌ ‌ که جویا بُدندی نِهفتِ مرا،
بگویی بدان پرهنر بِخْردان ‌ ‌ ‌ که پَدرود باشید تا جاوِدان
ز تاجِ پدر بر سرم بد رسید ‌ ‌ ‌ درِ گنج را جانِ من شد کِلید
فرستادم اینَک به‌نزدیکِ او ‌ ‌ ‌ که شرم آورَد جانِ تاریکِ او
بگفت این و برزد یکی تیز دَم ‌ ‌ ‌ که بر من ز گُشتاسپ آمد سِتم
هم آن‌گهْ برفت از تنش جانِ پاک ‌ ‌ ‌ تنِ خسته افگنده بر تیره خاک
بر او جامه رستم همه پاره کرد ‌ ‌ ‌ سرش پر ز خاک و دلش پر ز درد
همی گفت: زار ای نَبَرده سوار ‌ ‌ ‌ نیا شاهِ جنگی پدر شهریار
به خوبی شده در جهان نامِ من ‌ ‌ ‌ ز گُشتاسپ بد شد سرانجامِ من
چو بسیار بگْریست با کُشته گفت ‌ ‌ ‌ که ای در جهان شاهِ بی یار و جفت
روانِ تو بادا میانِ بهشت ‌ ‌ ‌ بدْاندیشِ تو بدْرَود هرچه کِشت

زَواره بدو گفت کَای نامدار ‌ ‌ ‌ نبایست پَذرُفت ازو زینهار
ز دهقان تو نشْنیدی آن داستان ‌ ‌ ‌ که یاد آرد از گفته‌ی باستان؛
که گر پروری بچّه‌ی نرّه شیر ‌ ‌ ‌ شود تیزْدندان و گردد دِلیر
چو سر برکَشد زودْ جوید شکار ‌ ‌ ‌ نُخست اندرآید به پروردگار
دو پهلَو برآشفته از خشمِ بد ‌ ‌ ‌ نُخستین ازان بد به زابل رسد

چو شد کُشته شاهی چو اسفندیار — نبینند ازین پس بِهی روزگار
ز بهمن رسد بد به زابلستان — بپیچند پیرانِ کابلستان
نگهْ کن که چون او شود تاجدار — به پیش آورَد کینِ اسفندیار
بدو گفت رستم که با آشمان — نتابد بدْاندیش و نیکی‌گُمان
من آن برگزیدم که چشمِ خرد — بدو بنگرد نام یاد آورَد
گر ایدون کند پیچد از روزگار — تو چشمِ بلا را به‌تندی مخار

یکی نَغز تابوت کرد آهنین — بگسترْد فرشی ز دیبای چین
بیَندود یک روی آهن به قیر — پراگند بر قیر مُشک و عبیر
ز دیبای زربَفت کردش کفن — خروشان براو نامدار انجمن
وُ زان‌پس که پوشید روشن برش — ز پیروزه بر سر نِهاد افسرش،
سرِ تنگ تابوت کردند سخت — شد آن باروَر خسروانی درخت
چل اُشتر بیاورْد رستم گزین — ز بالا فروهِشته دیبای چین
دو اُشتر بُدی زیرِ تابوتِ شاه — چپ و راست پیش و پس اندر سپاه
همه خسته روی و همَه کنده موی — زبان شاهْ‌گوی و روان شاهْ‌جوی
بریده بُش و دُمّ اسپ سیاه — پَشوتن همی برد پیشِ سپاه
براو برنِهاده نگونسار زین — ز زین اندرآویخته گرزِ کین
همان نامورّ خود و خَفتانِ اوی — همان جوله و مِغفَرِ جنگجوی

سپهْ رفت و بهمن به زابل بماند — به مژگان همی خونِ دل برفشاند
تَهَمتن ببردش به ایوانِ خویش — همی پرورانید چون جانِ خویش

آگاهی یافتن گشتاسپ از کشته شدن اسفندیار

به گُشتاشپ آگاهی آمد ز راه — نگون شد سرِ نامبُردار شاه
همه جامه را چاک زد بر برش — به خاک اندرآمد سر و افسرش
خروشی برآمد زِ ایوان به‌زار — جهان شد پر از نامِ اسفندیار

به ایران ز هر سو که رفت آگهی ــ بیَنداخت هرکس کلاهِ مِهی
همی گفت گُشتاسپ کَای پاکْ‌دین ــ که چون تو نبیند زمان و زمین
پس از روزگارِ منوچهر باز ــ نیامد چو تو نیز گردنفراز
بیالود تیغ و بپالود کیش ــ جهان را همی داشت بر جایِ خویش
بزرگانِ ایران گرفتند خشم ــ زِ آزرمِ گُشتاسپ شُستند چشم
به آواز گفتند کَای شوربخت ــ چو اسفندیاری تو از بهرِ تخت،
به زابل فرستی به کُشتن دِهی ــ تو بر گاه تاجِ مِهی برنِهی،
سرت را ز تاجِ کَیان شرم باد ــ به رفتن پیِ اخترت گرم باد
برفتند یکسر زِ ایوانِ او ــ پر از خاک شد کاخ و کیوانِ او

چو آگاه شد مادر و خواهران ــ زِ ایوان برفتند با دختران
بَرهنه سر و پای پر گَرد و خاک ــ به تن بر همه جامه‌ها کرده چاک
پَشوتن همی رفت گریان به راه ــ پس پشت تابوت و اسپ سیاه
زنان از پَشوتن درآویختند ــ همی خون ز مژگان فرو ریختند؛
که زین تنگ تابوت سر برگشای ــ تنِ کُشته از دور ما را نُمای
پَشوتن غمی شد میانِ زنان ــ خروشان و گوشت از دو بازو کَنان
به آهنگران گفت: سَوهانِ تیز ــ بیارید کآمد کنون رَستخیز
سرِ تنگ تابوت را باز کرد ــ به نُوَی یکی مویه آغاز کرد
چو مادرْش با خواهران رویِ شاه ــ پر از مُشک دیدند و ریشِ سیاه،
بشد هوشِ پوشیده‌رویانِ او ــ پر از خونِ دلِ جعدْمویانِ او
چو از بیهُشی بازِ هوش آمدند ــ به نزدیکِ فرّخ سُروش آمدند

برفتند یکسر ز بالینِ شاه ــ خروشان به نزدیکِ اسپِ سیاه
بَسودند بر مهر یال و برش ــ کَتایون همی ریخت خاک از سرش
که زو شاه را روز برگشته بود ــ به آورد بر پشتِ او کُشته بود
که زین پس که‌را برد خواهی به جنگ؟ ــ که‌را داد خواهی به چنگِ نهنگ؟
به یالش همی اندرآویختند ــ همی خاک بر تارَکش ریختند

به ابر اندرآمد خروشِ سپاه   پَشوتن بیامد به ایوانِ شاه
خروشید و دیدش نبُردَش نَماز   بیامد به نزدیکِ تختش فراز
به آواز گفت: ای سرِ سرکَشان   به برگشتنِ کارت آمد نشان
تو زین با تنِ خویش بد کرده‌ای   دَم از شهرِ ایران برآورده‌ای
ز تو دور شد فَرّه و بِخْردی   بیابی تو پادافَرهِ ایزدی
شکسته شد آن نامور پشتِ تو   ازین پس بُوَد باد در مشتِ تو
پُسر را به خون دادی از بهرِ تخت   که مه تخت بیناد چشمت نه بخت
جهانی پر از دشمن و پر بَدان   نمانَد به تو تاج تا جاودان
بدین گیتی‌ت در نکوهش بُوَد   به روزِ شُمارت پژوهش بُوَد
بگفت این و رخ سوی جاماسپ کرد   که ای شومِ بدْکیش و بدْزاد مرد
ز گیتی ندانی سَخُن جز دروغ   به کژّی گرفتی ز هرکس فروغ
میانِ کَیان دشمنی افگنی   همی این بدان آن بدین برزنی
ندانی همی جز بد آموختن   گسستن ز نیکی بدی توختن
یکی کِشت کردی تو اندر جهان   که کس ندْرَوَد آشکار و نهان
بزرگی به گفتارِ تو کُشته شد   که روزِ بزرگان همه گَشته شد
تو آموختی شاه را راهِ کژ   آیا پیرِ بی‌راه و کوتاهِ کژ
تو گفتی که هوشِ یلِ اسفندیار   بُوَد بر کفِ رستمِ نامدار
بگفت این و گویا زبان برگشاد   همه پند و اندرزِ او کرد یاد
هم اندرزِ بهمن به رستم بگفت   برآورْد رازی که بود از نهفت
چو بشْنید اندرزِ او شهریار   پشیمان شد از کارِ اسفندیار
پَشوتن بگفت آنچه بودش نِهان   به‌آواز با شهریارِ جهان

چو پردَخته گشت از بزرگان سرای   برفتند بِهْ‌آفرید و هُمای
به پیشِ پدر بر بخَستند روی   ز دردِ برادر بکَندند موی
به گُشتاسپ گفتند کَای نامدار   نیَندیشی از کارِ اسفندیار؟
کجا شد نُخستین به کینِ زَریر   همی گور بشْتد ز چنگالِ شیر
ز ترکان همی کینِ او بازخواست   بدو شد همی پادشاهی‌ت راست

به گفتارِ بدْگوش کردی به بند   به غُلّ گران و عمود و کمند
چو او بسته آمد نیا کُشته شد   سپهْ را همه روز برگَشته شد
چو اَرجاسپ آمد ز خَلُّخ به بَلخ   همه زندگانی شد از رنج تلخ
چو ما را که پوشیده داریم روی   بَرهنه بیاورْد از ایوان به کوی
چو نوشْ‌آذرِ زردهُشتی بکُشت   گرفت آن‌زمان پادشاهی به مشت
تو دانی که فرزند مردی چه کرد   برآورْد ازایشان دَم و دود و گَرد
ز رویینْ دِز آورْد ما را برت   نگهبانِ کشور بُد و افسرت
از ایدر به زابل فرستادیَ‌ش   بسی پند و اندرزها دادیَ‌ش
که تا از پیِ تاج بی‌جان شود   جهانی براو زار و پیچان شود
نه سیمرغ کُشتَش نه رستم نه زال   تو کُشتی مر او را چو کُشتی منال
ترا شرم بادا ز ریشِ سپید   که فرزند کُشتی ز بهرِ امید
جهاندار پیش از تو بسیار بود   که بر تختِ شاهی سَزاوار بود
به کُشتن ندادند فرزند را   نه از دوده خویشان و پیوند را
چُنین گفت پس با پَشوتن که خیز   براین آتشِ تیز بر آب ریز

بیامد پَشوتن زِ ایوانِ شاه   زنان را بیاورْد زان جایگاه
پَشوتن چُنین گفت با مادرش   که چندین به تنگی چه کوبی درش؟
که او شاد خفته‌ست و روشنْ‌روان   که سیر آمد از مرز و از مرزْبان
چه داری همی دل به تیمارِ او؟   کنون در بهشت است بازارِ او
بپَذرُفت مادر ز دیندار پند   به دادِ خداوند کرد او پسند

ازان‌پس به سالی به هر بَرزنی   به ایران خروشی بُد و شیونی
ز تیرِ گَز و بند و دَستانِ زال   همی مویه کردند بسیار سال

همی بود بهمن به زابلْستان   به نَخچیر اگر با می و گلْستان
سواریّ و می خوردن و بارگاه   بیاموخت رستم بدان کینه‌خواه
به هر چیز بیش از پدر داشتش   شب و روز خندان به بر داشتش

نامه‌ی رستم زال به‌نزدیک گشتاسپ

چو گفتار و کردار پیوسته شد   درِ کین به گُشتاشپ بر بسته شد،
یکی نامه بنْوشت رستم به‌درد   همه کارِ فرزندِ او یاد کرد
سرِ نامه کرد آفرین از نُخست   بر آن‌کس که کینه نه بودش نه جُست
دگر گفت: یزدان گُوایِ من است   پَشوتن بدین رهنُمایِ من است،
که من چند گفتم به اسفندیار   مگر کم کند کینه و کارزار
سپردم بدو کشور و گنجِ خویش   گزیدم ز هرگونه‌یی رنجِ خویش
زمانش چُنین بود و نگْشاد چهر   مرا دل پر از درد و سر پر ز مهر
بدین‌گونه بُد گردشِ آسمان   بَسَنده نباشد کسی با زمان
کنون این جهانْجوی نزدِ من است   که فرّخ‌نژاد اورْمَزدِ من است
هنرهایِ شاهانش آموختم   از اندرز فامِ خرد توختم
چو پیمان کند شاهِ پوزِشْ‌پذیر   که زین‌پس نیندیشد از کارِ تیر،
نهانِ من و جانِ من پیشِ اوست   اگر گنج و تاج است و گر مغز و پوست
چو آن نامه شد نزدِ شاهِ جهان   پراگنده شد آن میانِ مِهان
پَشوتن بیامد گُوایی بداد   سَخُن‌هایِ رستم همه کرد یاد
همان زاری و پند و اَروَندِ او   سَخُن گفتن از مرز و پیوندِ او
ازان نامور شاه خشنود گشت   گزارنده را آمدن سود گشت
ز رستم دلِ نامور گشت خَوش   نَژَد نیز بر دل ز تیمار گَش
هم اندرزمان نامه پاسخ نوشت   به باغِ بزرگی درختی بکِشت
چُنین گفت کز دَورِ چرخِ بلند   چو خواهد رسیدن کسی را گزند،
به پرهیز چون بازدارد کسی؟   وُ گر سویِ دانش گِراید بسی
پَشوتن بگفت آنچه درخواستی   دلِ من به‌خوبی بیاراستی
ز گردونِ گَردان که یارد گذشت؟   خردمند گِردِ گذشته نگشت
تو آنی که بودیّ و زان بهتری   به هَند و به قَنّوج بر مِهتری
ز بیشی هرآنچه‌ت باید بخواه   ز تخت و زِ مُهر و زِ تیغ و کلاه
فرستاده پاسخ بیاوُرْد زود   بدان‌سان که رستمْش فرموده بود

خواندن گشتاسپ بهمن را به درگاه

چُنین تا برآمد براین گاهِ چند ٭ ببُد شاهْزاده به بالا بلند
خردمند و با دانش و دستگاه ٭ ز شاهان برافراخت فرّخ کلاه
بدانست جاماسپ از نیک و بد ٭ که آن پادشاهی به بهمن رسد
به گُشتاسپ گفت: ای پسندیده شاه ٭ ترا کرد باید به بهمن نگاه
ز دانش پدر هرچه جُست اندروی ٭ به جای آمد و گشت با آبِ‌روی
به بیگانه شهری فراوان بمانْد ٭ کسی نامه‌یِ تو براو بر نخوانْد
به بهمن یکی نامه باید نوشت ٭ به‌سانِ درختی به باغِ بهشت
که داری به گیتی جز او یادگار؟ ٭ گسارنده‌یِ دردِ اسفندیار
خوش آمد سَخُن شاه گُشتاسپ را ٭ بفرمود فرخنده جاماسپ را،
که بنْویس یک نامه نزدیکِ اوی ٭ یکی سویِ گردنکَشِ جنگجوی؛
که یزدان سپاس ای جهانْ‌پهلوان ٭ که ما از تو شادیم و روشنْ‌روان
نَبیره که از جان گرامی‌تر است ٭ به دانش ز جاماسپ نامی‌تر است،
به بختِ تو آموخت فرهنگ و رای ٭ سَزد گر فرستی کنون بازِ جای
یکی سویِ بهمن که اندرزمان ٭ چو نامه بخوانی به زابل ممان
که ما را به دیدارت آمد نیاز ٭ برآرای کار و دِرنگی مساز

به رستم چو برخوانْد نامه دبیر ٭ بدان شاد شد مردِ دانشْ‌پذیر
ز چیزی که بودش به گنج اندرون ٭ ز خَفتان و زِ خنجرِ آبْ‌گون،
ز برگُستُوان و زِ تیر و کَمان ٭ ز گوپال و زِ خنجرِ هَندوان،
ز کافور و زِ مُشک و زِ عودِ تر ٭ هم از عنبر و گوهر و سیم و زر،
ز بالا و از جامه‌یِ نابُرید ٭ پرستار و زِ کودکِ نارَسید،
کمرهایِ زرّین و زرّین سِتام ٭ ز یاقوتِ بارنگ زرّین دو جام،
همه پاک رستم به بهمن سپرد ٭ بَرَنده به گنجورِ او برشُمُرد
تَهَمتن بیامد دو منزل به راه ٭ پس او را فرستاد نزدیکِ شاه

چو گُشتاسپ رویِ نَبیره بدید   شد از آبِ دیده رخَش ناپدید
بدو گفت: اسفندیاری تو بس   نمانی به گیتی جز او را به کس
وُرا یافت روشن‌دل و یادگیر   ازان‌پس همی خوانْدش اردَشیر
گَوی بود بازور و بَرّنده‌دست   خردمند و دانا و یزدان‌پرست
چو بر پای بودی سرِانگشتِ او   ز زانو فروتر بُدی مشتِ او
همی آزمودش به یک‌چندگاه   همی کرد بالایِ او را نگاه
به میدانِ چوگان و بزم و شکار   گَوی بود مانندِ اسفندیار
ازو هیچ گُشتاسپ نشکیفتی   به می خوردن اندرْش بفْریفتی
همی گفت کاینم جهاندار داد   غمی بودم از بهرِ تیمار داد
بماناد تا جاودان بهمنم   چو کم شد سرافراز رویین‌تنم

سرآمد همه کارِ اسفندیار   که جاوید بادا سرِ شهریار
همیشه دل از رنج پرداخته   زمانه به فرمانِ او ساخته
دلش باد شادان و تاجش بلند   به گردن بدْاندیشِ او را کمند

رستم و شغاد

داستان رستم و شغاد

یکی پیر بُد نامش آزادسرو ... که با احمدِ سَهل بودی به مرْو
دلی پر ز دانش سری پر سَخُن ... زبان پر ز گفتارهای کَهُن
کجا نامه‌یِ خسروان داشتی ... تن و پیکرِ پهلَوان داشتی
به سامِ نَریمان کَشیدی نژاد ... بسی داشتی رزمِ رستم به یاد
بگویم کنون آنچ ازو یافتم ... سَخُن را یک‌اندردگر بافتم
اگر مانم اندر سِپَنجی سرای ... روان و خرد باشدم رهنُمای،
سرآرم من این نامه‌یِ باستان ... به گیتی بمانم یکی داستان،
به نامِ جهاندار محمود شاه ... ابوالقاسم آن فَرِّ دَیهیم و گاه
خداوندِ ایران و نیران و هَند ... ز فَرّش جهان شد چو رومی پَرَند
به بخشش همی گنج بپْراگنَد ... به دانایی از نام گنج آگنَد
بزرگ است و چون سالیان بُگْذرَد ... ازو گوید آن‌کس که دارد خرد
ز بزم و زِ بخشش ز رزم و شکار ... ز دادش جهان شد پر از یادگار
خُنُک آن‌که بینند کلاهِ وُرا ... همان بارگاه و سپاهِ وُرا
دو گوش و دو پایِ من آهو گرفت ... تهیدستی و سال نیرو گرفت
ببستم بر این‌گونه بدْخواه بخت ... بنالم ز بختِ بد و سالِ سخت

شب و روز خوانم

شب و روز خوانم همی آفرین　　بر آن دادگر شهریارِ زمین
همه شهر با من بدین باورند　　جز آن‌کس که بدْدین و بدْگوهرند،
که تا او به تختِ کَیی برنشست　　درِ کین و دستِ بدی را ببست
بپیچانَد آن را که بیشی کند　　وُ گرچند بیشی ز خویشی کند
ببخشاید آن را که دارد خرد　　زِ اندازه‌یِ روز برنگْذرَد
ازو یادگاری کنم در جهان　　که تا هست مردم نگردد نِهان
بدین نامه‌یِ شهریارانِ پیش　　بزرگان و جنگی سوارانِ پیش
همه بزم و رزم است و رای و سَخُن　　گذشته بسی کارهایِ کَهُن
همان دانش و دین و پرهیز و رای　　همان رهنُمونی به دیگرسرای
ز چیزی که‌زایشان پسند آیدش　　همین روز را سودمند آیدش
که‌زان برتران یادگارش بُوَد　　همان مونسِ روزگارش بُوَد
همی چشم دارم بدین روزگار　　که دینار یابم من از شهریار
که از من پس از مرگ مانَد نِشان　　ز گنجِ شهنشاهِ گردنکَشان
کنون بازگردم به گفتارِ سرو　　فروزنده‌یِ سَهلِ ماهان به مرْو

آغاز داستان

چُنین گوید آن پیرِ دانشْ‌پذیر　　هنرمند و گوینده و یادْگیر؛
که در پرده بُد زال را بنده‌یی　　نوازنده‌یِ رود و گوینده‌یی
کنیزک پُسر زاد روزی یکی　　که از ماه پیدا نبود اندکی
به بالا و دیدارِ سامِ سوار　　ازو شاد شد دوده‌یِ نامدار
ستاره‌شناسان و کُنداوران　　ز کَشمیر و کابل گزیده سران،
ز دانشْ‌پرست و زِ یزدانْ‌پرست　　برفتند با زیجِ رومی به دست
گرفتند یکسر شُمارِ سپهر　　که دارد بدان کودکِ خُرد مهر؟
ستاره‌شُمَر کآن شگِفتی بدید　　همی این بدان آن بدین بنْگرید
بگفتند با زالِ سامِ سوار　　که ای از بلندْاختران یادگار
گرفتیم و جُستیم رازِ سپهر　　ندارد بدین کودکِ خُرد مهر

چو این خوبْ‌چهره به مردی رسد   به گاهِ دلیریّ و گُردی رسد،
کند تُخمه‌یِ سامِ نَیرَم تباه   شکست اندرآید بدین دستگاه
همه سیستان زو شود پرخروش   همه شهرِ ایران برآید به جوش
شود تلخ ازو روز بر هرکسی   وُ زان‌پس نمانَد به گیتی بسی
غمی گشت ازان کار دستانِ سام   ز دادارِ گیهان همی برد نام
به یزدان چُنین گفت کَای رهنُمای   تو داری سپهرِ روان را به‌پای
به هر کار پشت و پناهم تویی   نُماینده‌یِ رای و راهم تویی
سپهر آفریدیّ و اختر همان   همه نیکوي بادِمان زین گُمان
بجز کام و آرام و خوبی مباد   وُرا نام کرد آن سپهبَد شَغاد

همی داشت مادر چو شد سیرْشیر   دلارام و گوینده و یادْگیر،
بدان سال کودک برافراخت یال   برِ شاهِ کابل فرستاد زال
جوان شد به بالایِ سروِ بلند   سواری دلاور به گرز و کمند
سپهدارِ کابل بدو بنگرید   همی تاج و تختِ کَیان را سَزید
ز گیتی به دیدارِ او بود شاد   بدو داد دختر ز بهرِ نژاد
ز گنجِ بزرگ آنچه بُد درخَورَش   فرستاد با نامور دخترش
همی داشتَش چون یکی تازه سیب   که‌زَاختَر نبودی براو بر نِهیب

بزرگانِ ایران و هندوستان   ز رستم زدندی همی داستان
چُنان بُد که هر سال یک چرمِ گاو   ز کابل همی خواستی باژوساو
در اندیشه‌یِ مِهترِ کابلی   چُنان بُد که‌زو رستمِ زابلی،
نگیرد ز کارِ دِژَم نیز یاد   ازان‌پس که دامادِ او شد شَغاد
چو هَنگامِ باژ آمد آن بشتدند   همه کابلستان به هم برزدند
دُژَم شد ز کارِ برادر شَغاد   نکرد آن سَخُن پیشِ کس نیز یاد
چُنین گفت با شاهِ کابل نِهان   که من سیر گشتم ز کارِ جهان
برادر که او را ز من شرم نیست   مرا سویِ او راه و آزرم نیست،
چه مِهتر برادر چه بیگانه‌یی   چه فرزانه مردی چه دیوانه‌یی

بسازیم و او را به دام آوریم   به گیتی بدین کار نام آوریم
بگفتند و هردو برابر شدند   به اندیشه از مایه برتر شدند
نگر تا چه گفته‌ست مردِ خرد   که هرکس که بد کرد کیفر بَرَد
شبی تا برآمد ز کوه آفتاب   دو تن را سر اندرنیامد به خواب؛
که ما نامِ او از جهان کم کنیم   دل و دیده‌یِ زال پر نم کنیم
چُنین گفت با شاهِ کابل شَغاد   که گر زین سَخُن داد خواهیم داد،
یکی سور کن مِهتران را بخوان   می و رود و رامشگران را بخوان
به می خوردن اندر مرا سرد گوی   میانِ سَخُن ناجوانمرد گوی
ز خواری شَوم سوی زابلِستان   بنالم ز سالارِ کابلِستان
چه پیشِ برادر چه پیشِ پدر   ترا ناسَزا خوانم و بدْگهر
برآشوبد او را سر از بهرِ من   بیاید بدین نامَور شهرِ من
تو نَخچیرگاهی نگهْ کن به راه   بکَن چاه چندی به نَخچیرگاه
بر اندازه‌یِ رستم و رَخش ساز   به بُن درنشان تیغ‌هایِ دَراز
همان نیزه و حَربه‌یِ آبْ‌گون   سِنان از بر و دسته زیر اندرون
اگر صد کَنی چاه بهتر ز پنج   چو خواهی که آسوده گردی ز رنج
به جای آر صد مردِ نیرنگْ‌ساز   بکَن چاه و بر باد مگْشای راز
سرِ چاه را سخت کن زان سپس   مگوی این سَخُن نیز با هیچ‌کس

بشد شاه و رای از مَنِش دور کرد   به گفتارِ آن بی‌خرد سور کرد
مِهان را سراسر ز کابل بخوانْد   به خوانِ پسندیده‌شان برنشانْد
چو نان خورده شد مجلس آراستند   می و رود و رامشگران خواستند
چو سر پر شد از باده‌یِ خسروی   شَغاد اندرآشفت از بدْخوی
چُنین گفت با شاهِ کابل که من   همی سر فرازم به هر انجمن
برادر چو رستم چو دستان پدر   ازین نامَورتر که دارد گهر؟
ازو شاهِ کابل برآشفت و گفت   که چندین چه داری سَخُن در نِهفت؟
تو از تُخمه‌یِ سامِ نیرَم نه‌ای   برادر نه‌ای خویشِ رستم نه‌ای
نکرده‌ست یاد از تو دستانِ سام   برادر ز تو کی بَرَد نیز نام

تو از چاکَری کمتری بر درش   برادر نخوانَد ترا مادرش
ز گفتارِ او تنگ‌دل شد شَغاد   برآشفت و سر سوی زابل نهاد
همی رفت با کابلی چند مرد   دلی پر ز کین لب پر از بادِ سرد

بیامد به درگاهِ فرّخ پدر   دلی پر ز چاره پر از کینه سر
هم آن‌گهْ چو رویِ پُسر دید زال   چُنان بُرز و بالا و آن فَرّ و یال،
بپرسید بسیار و بنْواختش   هم آن‌گهْ برِ پیلتن تاختش
ز دیدارِ او شاد شد پهلوان   چو دیدش خردمند و روشن‌روان
چُنین گفت کز تُخمه‌یِ سامِ شیر   نزاید مگر زورمند و دِلیر
چگونه‌ست کارِ تو با کابلی؟   چه گویند از رستمِ زابلی؟
چُنین داد پاسخ به رستم شَغاد   که از شاهِ کابل مکن نیز یاد
ازو نیکوي بُد مرا پیش ازین   چو دیدی مرا خوانْدی آفرین
کنون می خورَد جنگ سازد همی   سر از هرکسی برفرازد همی
مرا بر سرِ انجمن خوار کرد   همان گوهرِ بد پدیدار کرد
همی گفت: تا کی ازین باژوساو؟   نه با سیستان ما نداریم تاو
ازین پس نگوییم کُاو رستم است   نه زو مردی و گوهرِ ما کم است
نه فرزندِ زالی ـ مرا گفت نیز ـ   وُ گر هستی او خود نیَرزد به چیز
ازان مِهتران شد دلم پر ز درد   ز کابل برانْدم دو رخساره زرد
چو بشْنید رستم برآشفت و گفت   که هرگز نمانَد سَخُن در نهفت
ازو نیز مَندیش و از کشورش   که مه کشورش باد و مه افسرش
من او را بدین گفته بی‌جان کنم   براو بر دلِ دوده پیچان کنم
نشانَم ترا شاد بر تختِ او   به خاک اندرآرم سرِ بختِ او

همی داشتش روزِ چند ارجُمند   سپرده بدو جایگاهِ بلند
ز لشکر گزین کرد شایسته مرد   کسی را که زیبا بُد اندر نبرد
بفرمود تا سازِ رفتن کنند   ز زابل به کابل نشستن کنند
چو شد کارِ لشکر همه ساخته   دلِ پهلوان گشت پرداخته،

بیامد برِ مردِ جنگی شَغاد　　　که با شاهِ کابل مکن رزم یاد
که گر نامِ تو برنویسم بر آب　　　به کابل نیابد کس آرام و خواب
که یارَد که پیشِ تو آید به جنگ؟　　　وُ گر تو بجنبی که سازد دِرنگ؟
بر آنم که او زین پشیمان شده‌ست　　　وُ زین رفتنم سویِ درمان شده‌ست
بیارد کنون پیش خواهشگران　　　ز کابل گزیده فراوان سران
چُنین گفت رستم که این است راه　　　مرا خود به کابل نباید سپاه
زَواره بس و نامورَ صد سوار　　　پیاده همان نیز صد نامدار

بدْاختر چو از شهرِ کابل برفت　　　بدان دشتِ نَخچیر شد شاه تَفت
ببرد از میان لشکری چاهْکَن　　　کجا نام بردند زان انجمن
سراسر همه دشتِ نَخچیرگاه　　　همه چاه بُد کنده در زیرِ کاه
زده حَربه‌ها را بُن اندر زمین　　　همان تیغ و ساطور و شمشیرِ کین
به خاشاک کرده سرِ چاه کور　　　که مردم ندیدی نه چشمِ سُتور

چو رستم دَمان سر به رفتن نِهاد　　　سواری برافگنْد پویان شَغاد:
که آمد گَوِ پیلتن بی سپاه　　　تو پیش آی و زان کرده زِنهار خواه
سپهدارِ کابل بیامد ز شهر　　　زبان پر سَخُن دل پر از کین و زهر
چو چشمش به رویِ تَهَمتن رسید　　　پیاده شد از باره گَو را بدید
ز سر شاره‌یِ هَندوي برگرفت　　　بَرهنه شد و دست بر سر گرفت
همان موزه از پای بیرون کَشید　　　به‌زاری به مژگان ز دل خون کَشید
دو رخ را به خاکِ سیهْ برنِهاد　　　همی کرد پوزش ز کارِ شَغاد:
که گر مست شد بنده از بیهُشی　　　نُمود اندران بیهُشی سرکَشی،
سَزد گر ببخشی گناهِ مرا　　　کنی تازه آیین و راهِ مرا
همی رفت پیشش بَرهنه دو پای　　　سری پر ز کینه دلی پر ز رای
ببخشید رستم گناهِ وُرا　　　فزون کرد ازان پایگاهِ وُرا
بفرمود تا سر بپوشید و پای　　　به زین برنشست و بیامد ز جای

بِرِ شهرِ کابل یکی جای بود		ز سبزی زمینش دلارای بود
بدو اندرون آب و چندی درخت		بهٔ شادی نِهادند هرجای تخت
بسی خوردنی‌ها بیاورْد شاه		بیاراست خرّم یکی جشنگاه
می آورْد و رامشگران را بخوانْد		مِهان را به تختِ مِهی برنشانْد
ازان‌پس به رستم چُنین گفت شاه		که چون رایت آید به نَخچیرگاه،
یکی جای دارم براین دشت و کوه		به هرجای نَخچیر گشته گروه
همه دشت غُرم است و آهو و گور		کسی را که باشد تَگْ‌آور سُتور،
به چنگ آیدش گور و آهو به دشت		ازان دشتِ خرّم نشاید گذشت
ز گفتارِ او رستم آمد به شور		ازان دشتِ پر آب و نَخچیرِ گور

به چیزی که آید کسی را زمان		به پیشِ دلش کژّه گردد گُمان
چُنین است کارِ جهانِ جَهان		نخواهد گشادن به ما بر نِهان
به دریا نهنگ و به هامون پلنگ		همان شیرِ جنگْ‌آورِ تیزچنگ،
اَبا پشّه و مور در چنگِ مرگ		یکی باشد ایدر بُدَن نیست برگ

کشته شدن رستم با زواره در چاه نخچیرگاه

بفرمود تا رَخش را زین کنند		همه دشت پر باز و شاهین کنند
کمانِ کَیانی به تَرکَش نِهاد		همی رانْد بر دستِ او بر شَغاد
زَواره همی رفت با پیلتن		تنی چند ازان نامدار انجمن
به نَخچیر لشکر پراگنده شد		اگر کَنده گر سویِ آکنده شد

زَواره تَهَمتن بر آن راه بود		ز بهرِ زمان کانْدر آن چاه بود
همی رَخش ازان خاکِ نو یافت بوی		تنِ خویش را کرد چون گِرد گوی
همی جَست و ترسان شد از بویِ خاک		زمین را به نعلش همی کرد چاک
چُنین تا بیامد میانِ دو چاه		نَزَد گام رَخشِ تَگْ‌آور به راه
دلِ رستم از رَخش شد پر ز خشم		زمانش خرد را بپوشید چشم

یکی تازیانه برآورْد نرم ‌‌‌‌ بزد نیک‌دل رَخش را کرد گرم
چو او تنگ شد در میانِ دو چاه ‌‌‌‌ ز چنگِ زمانه همی جُست راه
دو پایش فروشُد به یک چاهسار ‌‌‌‌ نبُد جایِ آویزش و کارزار
بُنِ چاه پر حَربه و تیغِ تیز ‌‌‌‌ نبُد جایِ مردیّ و راهِ گریز
بدَرّید پهلویِ رَخشِ سُتُرگ ‌‌‌‌ بر و پایِ آن پهلوانِ بزرگ
به مردی تنِ خویش را برکَشید ‌‌‌‌ دِلیر از بُنِ چاه بر سر کَشید

چو با خستگی چشم‌ها برگشاد ‌‌‌‌ بدید آن بدْاندیش رویِ شَغاد،
بدانست کآن چاره و راهِ اوست ‌‌‌‌ شَغادِ فریبنده بدْخواهِ اوست
بدو گفت کَای مردِ بدبختِ شوم ‌‌‌‌ ز کارِ تو ویران شد آبادْبوم
پشیمانی آید ترا زین سَخُن ‌‌‌‌ بپیچی ازین بد نگردی کَهُن
چُنین پاسخ آورْد ناکَس شَغاد ‌‌‌‌ که گردونِ گَردان ترا داد داد
تو چندین چه نازی به خون ریختن؟ ‌‌‌‌ به ایران به تاراج و آویختن؟
گهْ آمد که بر تو سرآید زمان ‌‌‌‌ شَوی کُشته بر دستِ آهِرمَنان

هم آن‌گهْ سپهدارِ کابل ز راه ‌‌‌‌ به دشت اندرآمد به نَخچیرگاه
گَوِ پیلتن را چُنان خسته دید ‌‌‌‌ همان خستگی‌هاش نابَسته دید،
بدو گفت کَای نامدارِ سپاه ‌‌‌‌ چه بودت براین دشتِ نَخچیرگاه؟
شَوم زود چندی پزشک آورم ‌‌‌‌ ز دردِ تو خونین سِرِشک آورم
مگر خستگی‌هات گردد درست ‌‌‌‌ نباید مرا رخ به خوناب شُست
تَهَمتن چُنین داد پاسخ بدوی ‌‌‌‌ که ای مردِ بدْگوهرِ چاره‌جوی
سرآمد مرا روزگارِ پزشک ‌‌‌‌ تو بر من مپالای خونین سِرِشک
فراوان بمانی سرآید زمان ‌‌‌‌ کسی زنده برنگْذرَد بآسْمان
نه من بیش دارم ز جمشید فَر ‌‌‌‌ که بُبْرید بیوَر میانش به اَر
نه از آفریدون و از کَیقُباد ‌‌‌‌ بزرگان و شاهانِ فرّخْنژاد
گلویِ سیاوُش به خنجر بُرید ‌‌‌‌ گُرُویِ زِرِهْ چون زمانش رسید
همه شهریارانِ ایران بُدند ‌‌‌‌ به رزم اندرون نرّه شیران بُدند

برفتند و ما دیرتر ماندیم ... چو شیرِ ژیان بر گذر ماندیم
فرامرز پورِ جهان‌بینِ من ... بیاید بخواهد ز تو کینِ من

چُنین گفت پس با شَغادِ پلید ... که اکنون که بر من چُنین بد رسید،
ز تَرکَش برآور کمانِ مرا ... به کار آور آن ترجَمانِ مرا
به زِهْ کن بنِهْ پیشِ من با دو تیر ... نباید که آن شیرِ نَخچیرگیر،
ببینند مرا زو گزند آیدم ... کمانی بُوَد سودمند آیدم
ندَرّد مگر زنده شیری تنم ... زمانی بُوَد تن به خاک افگنم

شَغاد آمد آن چرخ را برکَشید ... به زِهْ کرد و یک پارش اندرکَشید
بخندید و پیشِ تَهَمتن نِهاد ... به مرگِ برادر همی بود شاد
تَهَمتن به سختی کمان برگرفت ... بدان خستگی تیرش اندرگرفت
برادر ز تیرش بترسید سخت ... بیامد سپر کرد نَردِ درخت
درختی بدید از برابر چنار ... براو بر گذشته بسی روزگار
میانش تَهی شاخ و برگش به‌جای ... نِهان شد پسش مردِ ناپاک‌رای
چو رستم چُنان دید بفْراخت دست ... چُنان خسته از تیر بُگْشاد شَست
درخت و برادر به هم بر بدوخت ... به هَنگامِ رفتن دلش برفُروخت
شَغاد از پسِ زخمِ او آه کرد ... تَهَمتن براو درد کوتاه کرد
چُنین گفت رستم که یزدان سپاس ... ـ که بودم همه ساله یزدان‌شناس ـ
که‌زان پس که جانم رسیده به لب ... براین کینِ من بر نه بُگْذشت شب
مرا زور دادی که از مرگ پیش ... ازین بی‌وفا خواستم کینِ خویش
بگفت این و جانش برآمد ز تن ... شد آن نامور شیرِ لشکرشکن
زَواره به چاهی دگر در بمرد ... سواری نمانْد از بزرگان و خُرد

ازان نامداران سواری بجَست ... گهی شد پیاده گهی برنشست
چو آمد سوی زابلستان بگفت ... که پیلِ ژیان گشت با خاک جفت
زَواره همان و سپاهش همان ... سواری نجَست از بدِ بدگمان

خروشی برآمد ز زابلستان ز بدخواه و ز شاهِ کابلستان
همی ریخت زال از برِ یال خاک همی کرد روی و برِ خویش چاک
همی گفت: زار ای گَوِ پیلتن نخواهم که پوشد تنم جز کفن
گَوِ سرفراز اژدهای دلیر زواره که بُد نامبُردار شیر
شَغاد آن به‌نفرینِ شوریده‌بخت بکَند از بُن این خسروانی درخت
که داند که با پیل روباهِ شوم همی بد سگالد بدان مرزوبوم؟
که دارد به یاد این چُنین روزگار که داند شنیدن زِ آموزگار،
که چون رستمی پیش بینم به خاک؟ به کردارِ روباه کرده هَلاک
چرا پیشِ ایشان نمردم به‌زار؟ چرا ماندم اندر جهان یادگار؟
چرا بایدم زندگانیّ و کام؟ چرا بایدم خورد و آرام و نام؟
گَوا شیرگیرا یلا مِهترا! دلاور جهانگیرِ کُنداورا!
هم‌آن‌گهْ فرامرز را با سپاه فرستاد تا رزم جوید ز شاه
تنِ کُشته از چاه بازآورَد جهان را به زاری نیاز آورَد

فرامرز چون پیشِ کابل رسید به شهر اندرون نامداری ندید
گریزان همه شهر گریان شده ز سوکِ جهانگیر بریان شده
بیامد بدان دشتِ نَخچیرگاه به جایی کجا کنده بودند چاه
ببردند بسیار باهوی و تخت نِهادند بر تخت زیبا درخت
گشاد آن میان بستنِ پهلَوی برآهِخت ازو جامه‌ی خسروی
نُخستین بشُستندش از خونِ گرم بر و یال و ریش و تنش نرم‌نرم
همی عنبر و زعفران سوختند به زر خستگی‌هاش بردوختند
همی ریخت بر تارَکش بر گلاب بگستَرْد بر تنْش کافورِ ناب
به دیبا تنش را بیاراستند وُ زان پس گل و مُشک و می خواستند
کفن‌دوز بر وی بباريد خون به شانه زد آن ریشِ کافورگون
نبُد جای تن را همی بر دو تخت تنی بود گر سایه‌گستر درخت؟
یکی نَغز تابوت کردند ساج براو میخِ زرّین و پیکر ز عاج
همه درزهایش گرفته به قیر برآلوده بر قیر مُشک و عبیر

ز چاهی برادرْش را برکَشید — بشُست و براو جامه‌ها گسترید
زِ بر مُشک و کافور و روشن گلاب — چُنان هم همی ریخت بر جایِ خواب
وُ زان‌پس تنِ رَخش را برکَشید — همی دوخت جایی کجا خسته دید
بشُستند و کردند دیبا کفن — بجُستند جایی بُنِ ناروَن
برفتند بیدارْدل دَرگران — بریدند ازو تخته‌هایِ گَران
دو روز اندران کار شد روزگار — تنِ رَخش بر پیل کردند بار

ز کابلْستان تا به زابلْستان — زمین شد به‌کردارِ غلغلْستان
زن و مرد بود ایستاده به‌پای — پی‌یی را نبُد بر زمین نیز جای
دو تابوت بر دست بُگْذاشتند — از انبوه چون باد پنداشتند
به دو روز و یک شب به زابل رسید — کسَش بر زمین برنهاده ندید
زمانه شد از دردِ او پرخروش — توگفتی که هامون برآمد به جوش
کسی نیز نشْنید آوازِ کس — همه بوم‌ها مویه کردند و بس
به باغ اندرون دخمه‌یی ساختند — سرش را به ابر اندر افراختند
برابر نِهادند زرّین دو تخت — بر آن خوابَنیده گَوِ نیکْ‌بخت
هر آن‌کس که بود از پرستندگان — از آزاد و از پاکْ‌دل بندگان،
همی مُشک با گل برآمیختند — به پایِ گَوِ پیلتن ریختند
همی گفت هرکس که ای نامدار — چرا خواستی مُشک و عنبر نِثار؟
نخواهی همی پادشاهیّ و بزم — نپوشی همی ببر هَنگامِ رزم
نبخشی همی گنجِ دینار نیز — همانا که شد پیشِ تو خوار چیز
کنون شاد باشی به خرّم بهشت — که یزدانت از داد و مردی سِرِشت
درِ دخمه بستند و گشتند باز — شد آن ناموَر شیرِ گردنفراز

چه جویی همی زین سرایِ سِپَنج؟ — که ز آغاز رنج است و فرجام رنج
بریزی به خاک ار همه زآهنی — اگر دینْ‌پرستی وَر آهِرَمَنی
تو تا زنده‌ای سویِ نیکی گِرای — مگر کام یابی به دیگرسرای

فرامرز چون سوگِ رستم بداشت   سپهْ را همه سوی هامون گذاشت
درِ خانه‌ی پیلتن باز کرد   سپهْ را ز گنجِ پدر ساز کرد
سحرگهْ خروش آمد از کَرّه‌نای   هم از کوسِ رویین و هَندی دَرای
سپاهی ز زابل به کابل کَشید   که خورشید گشت از جهان ناپدید

چو آگاه شد شاهِ کابلستان   ازان نامدارانِ زابلستان،
سپاهِ پراگنده را گِرد کرد   زمین آهنین شد هوا لاژوَرد
پذیره‌یْ فرامرز شد با سپاه   بشد روشنایی ز خورشید و ماه
سپهْ را چو روی اندرآمد به روی   جِهان شد پر آوازِ پرخاشجوی
زِ انبوهِ پیلان و گَردِ سپاه   به بیشه درون شیر گم کرد راه
برآمد یکی باد و گَردی کبود   زمین زآسمان هیچ پیدا نبود
بیامد فرامرز پیشِ سپاه   دو دیده نه‌برداشت از رویِ شاه
چو برخاست آوازِ کوس از دو روی   بی‌آرام شد مردمِ جنگْ‌جوی،
فرامرز با خوارْمایه سپاه   بزد خویشتن تیز بر قلبگاه
ز گَردِ سواران هوا تار شد   سپهدارِ کابل گرفتار شد
پراگنده گشت آن سپاهِ بزرگ   دِلیرانِ زابل به‌کردارِ گرگ،
ز هر سو بر ایشان کمین ساختند   پسِ لشکر اندر همی تاختند
بکُشتند چندان ز گُردانِ هَند   هم از برمَنِش نامدارانِ سَند،
که گِل شد همه خاکِ آوردگاه   پراگنده شد هَند و سَندی سپاه
دل از مرز و از خانه برداشتند   زن و کودکِ خُرد بُگْذاشتند
تنِ مِهترِ کابلی پر ز خون   فَگنده به صندوقِ پیل اندرون

بیاوَرْد لشکر به نَخچیرگاه   به جایی کجا کنده بودند چاه
همی برد بدْخواه را بسته دست   ز خویشانِ او نیز چل بتْ‌پرست
ز پشتِ سپهبَد زهی برکَشید   چُنان کُاشتخوانِ وی آمد پدید

ز چـاه اندرآویـختـش سـرنگـون — تنـش پر ز خاک و دهن پر ز خون
چهل خویشِ او را بـر آتـش نِـهاد — وُ زان جایگـهْ رفـت سـوی شَـغـاد
بـه‌کـردارِ کـوه آتشـی بـرفُروخت — شَـغاد و چنار و زمیـن را بسـوخت
ـ چو لشکر سـوی زابلِسـتان کَشید — همه خاکِ او سـوی دسـتان کَشید ـ
چـو روزِ جفـا پیـشـه کـوتـاه کـرد — بـه کابـل یکـی دَنبَری شـاه کـرد
ازان دودمان کس بـه کابـل نـمانْـد — کـه منـشـورِ تیـغِ وُرا بـرنـخوانْـد

ز کـابـل بـیـامـد پـر از داغ و دود — شـده روزِ روشـن بـراو بـر کـبـود
خروشـان همـه زابلِسـتان و بُسـت — یکی را نـبُـد جامه بـر تـن درسـت
بـه پـیـشِ فـرامـرز بـازآمـدنـد — دَریـده بـر و بـا گُـداز آمـدنـد
به یک سال در سیستان سوک بود — همـه جامه‌هاشـان سیاه و کـبـود

چُنـین گفت رودابـه روزی بـه زال — کـه از داغ و سـوکِ تَـهَمتـن بـنـال
همانـا کـه تـا هسـت گیتی‌فـروز — ازین تیـره‌تر کس ندیده‌سـت روز
بـدو گـفـت زال: ای زنِ کـمْ‌خـرد — غـمِ نـاچَـریـدن بـدیـن بُـگْـذرَد
بـرآشـفت رودابـه سـوگـنـد خَورد — که هرگز نیـابد تنـم خواب و خَورد
روانـم روانِ گـو پـیـلـتـن — مـگـر بـاز بـیـنـد بـدان انـجـمـن
ز خوردن یکی هفته تـن بازداشـت — که با جانِ رستم بـه دل راز داشـت
ز ناخوردنش چشـم تـاریـک شـد — تـنِ پـهلَـوانـیـش بـاریـک شـد
ز هر سـو کـه رفتـی پرسـتنده چنـد — هـمـی رفـت بـا او ز بـیـمِ گـزنـد
سـرِ هـفـتـه را زو خـرد دور شـد — ز دیـوانـگـی مـاتـمش سـور شـد
بیـامد بـه مطبـخ بـه هَنـگامِ خواب — یکـی مـرده ماری بـدیـد انـدر آب
بزد دسـت و بگْرفت پیـچان سـرش — بـر آن بُـد که از مار سـازد خَورش
پـرسـتـنـده از دسـتِ رودابـه مـار — رُبـود و گـرفـتـنـدش انـدر کـنـار
کَشـیدندش از جـایِ ناپاک دسـت — بـه ایوانْـش بـردند و جایِ نشسـت
به جایی که بـودیْـش بنْشـاخـتـنـد — بـبـردنـد خوان و خورش سـاخـتـنـد
همی خورْد هر چیز تا گشـت سـیر — فَگـنـدنـد پـس جامـه‌یِ نـرم زیـر

بخفت و برآسود زَانْدوه و رنج   ز تیمارِ مرگ و زِ اندوهِ گنج
خورش خواست کز خواب برخاست نیز   ببردند هرگونه بسیار چیز
چو بازآمدش هوش با زال گفت   که گفتارِ تو با خرد بود جفت
هر آن‌کس که او را خور و خواب نیست   غمِ مرگ با جشن و سورش یکیست
برفت او و ما از پسِ او رَویم   به دادِ جهانْ‌آفرین بگْرَویم

به درویش داد آنچه بودش نِهان   همی گفت با کردگارِ جهان،
که ای برتر از نام و از جایگاه   روانِ تَهَمتن بشوی از گناه
بدان گیتی‌َش جای دِهْ در بهشت   برش دِهْ ز تخمی که ایدر بکِشت

چو شد روزگارِ تَهَمتن به سر   به پیش آورم داستانی دگر

سپری شدن روزگار شاه گشتاسپ

چو گُشتاسپ را تیره شد رویِ بخت   بیاوَرْد جاماسپ را پیشِ تخت
بدو گفت کز کارِ اسفندیار   چُنان داغْ‌دل گشتم و سوکوار،
که روزی نبُد زندگانیم خَوش   دُژَم بودم از اخترِ کینه‌کَش
پس از من کنون شاه بهمن بُوَد   همان رازْدارش پَشوتن بُوَد
مپیچید یکسر ز فرمانِ او   مگیرید دوری ز پیمانِ او
یکایک بُویدش نُماینده راه   که اوی است زیبایِ تخت و کلاه

بدو داد پس گنج‌ها را کِلید   یکی بادِ سرد از جگر برکَشید
بدو گفت: کارِ من اندرگذشت   هم از تارَکم آب برتر گذشت
نشستم به شاهی صدوبیست سال   ندیدم به گیتی کسی را هَمال
تو اکنون همی کوش و باداد باش   چو داد آوری از غم آزاد باش
خردمند را شاد و نزدیک دار   جهان بر بدْاندیش تاریک دار
همه راستی کن که از راستی   بپیچد سرِ کژّی و کاستی

سپردم ترا تخت و دَیهیم و گنج　　ازان پس که بردم بسی گُرم و رنج
بگفت این و شد روزگارش به سر　　زمانِ گذشته نیامد به بر
یکی دخمه کردندش از شیز و عاج　　بیاویختند از برِ عاج تاج

همین بودش از رنج و زِ گنج بهر　　بدید از پسِ ناز و تِریاک زهر
اگر بودن این است شادی چراست؟　　شد از مرگ درویش با شاه راست
بخور هرچه بَرزی پُسر را مکوش　　به مردِ خردمند بسپار گوش
گذر کرد همراه و ما مانده‌ایم　　ز کارِ گذشته بسی خوانده‌ایم
به منزل رسید آن‌که پوینده بود　　بِهی یافت آن‌کس که جوینده بود
نگیرد ترا دست جز نیکوی　　گر از پیرِ دانا سَخُن بشْنَوی

کنون رنج در کارِ بهمن بریم　　خرد پیشِ دانا پَشوتن بریم

بهمن

پادشاهی بهمن

چو بهمن به تختِ نیا برنشست — کمر بر میان بست و بُگْشاد دست
سپهْ را دِرَم داد و دینار داد — همان کشور و مرز بسیار داد
یکی انجمن ساخت از بِخْردان — بزرگان و سالْ‌آزْموده رَدان
چُنین گفت کز کارِ اسفندیار — ز نیک و بد و گَردِشِ روزگار،
همه یاد دارید پیر و جوان — هر آن‌کس که هستید روشنْ‌روان،
که رستم گهِ زندگانی چه کرد؟ — همان زالِ افسونْ‌گر آن پیرمرد؟
فرامرز جز کینِ ما در جهان — نجوید همی آشکار و نهان
سرم پر ز گَرد است و دل پر ز خون — جز از کین ندارم به مغز اندرون
دو جنگی چو نوشْ‌آذر و مهرنوش — به‌زاری به سَگزی سپردند هوش
چو اسفندیاری که اندر جهان — بدو تازه بُد روزگارِ مِهان،
به زابلْسِتان زان نشان کُشته شد — ز دردش دَد و دام سرگَشته شد
همانا که بر خونِ اسفندیار — به‌زاری بگِرید بر ایوان نگار
هم از خونِ آن نامداران ما — جوانان و جنگی سواران ما
هر آن‌کس که او باشد از آبِ پاک — نیارد سرِ گوهر اندر مَغاک،
به‌کردارِ شاه آفریدون بُوَد — چو خونی بباشد همایون بُوَد؛

که ضحّاک را از پیِ خونِ جَم   ز نامْ‌آورانِ جهان کرد کم
منوچهر بر سَلم و تورِ سُتُرگ   بیاوَرْد از آمل سپاهی بزرگ
به چین رفت و کینِ نیا بازخواست   مرا همچُنان داستان است راست
چو کیخسرو آمد زِ افراسیاب   ز خون کرد گیتی چو دریایِ آب
پدرْم آمد و کینِ لُهراسپ خواست   ز کُشته زمین کرد با کوه راست
فرامرز کز بهرِ خونِ پدر   به خورشیدِ تابان برآورْد سر،
به کابل شد و کینِ رستم بخواست   همه بوم و بر کرد با خاک راست
زمین را ز خون بازنشْناختند   همی باره بر کُشتگان تاختند
به کینه سَزاوارتر کس منم   که بر پیل و بر شیر اسپ افگنم
اگر بِشْمَری در جهان نامدار   سواری نبینی چو اسفندیار
چه بینید و این را چه پاسخ دِهید؟   بکوشید تا رایِ فرّخ نِهید

چو بشْنید گفتارِ بهمن سپاه   هرآن‌کس که بُد شاه را نیکْ‌خواه،
به آواز گفتند: ما بنده‌ایم   همه دل به مهرِ تو آگنده‌ایم
ز کارِ گذشته تو داناتری   ز مردانِ جنگی تواناتری
به گیتی همان کن که کام آیدت   وُگر زان سَخُن فَرّ و نام آیدت
نپیچد کسی سر ز فرمانِ تو   که یارَد گذشتن ز پیمانِ تو؟
چو پاسخ چُنین یافت از لشکرش   به کین اندرون تیزتر شد سرش
همه سیستان را بیاراستند   براین برنِهادند و برخاستند

رفتن بهمن به کین خواستن اسفندیار

به شبگیر برخاست آوایِ کوس   شد از گَردِ لشکر سپهر آبنوس
همی رفت زان لشکرِ نامدار   سوارانِ شمشیرْزن صدهزار
چو آمد به نزدیکیِ هیرمند   فرستاده‌یی برگزید ارجُمند
فرستاد نزدیکِ دستانِ سام   بدادش ز هرگونه چندی پَیام
چُنین گفت کز کینِ اسفندیار   مرا تلخ شد در جهان روزگار

هم از کینِ نوشْ‌آذر و مهرنوش	دو شاهِ گرامی دو فرّخ سُروش
ز دل کینِ دیرینه بیرون کنیم	همه بومِ زابل پر از خون کنیم
فرستاده آمد به زال این بگفت	دلِ زال با درد و غم گشت جفت
چُنین داد پاسخ که گر شهریار	براندیشد از کارِ اسفندیار،
بداند که آن بودنی کار بود	مرا زان سَخُن دل پر آزار بود
تو بودی به نیک و بد اندر میان	ز من سود دیدی ندیدی زیان
نپیچید رستم ز فرمانِ او	دلش بسته دیدی به پیمانِ او
پدرْت آن گرانْ‌مایه شاهِ بزرگ	زمانش بیامد بدان شد سُتُرگ
به بیشه درون شیر و نراژدها	ز چنگِ زمانه نیابد رَها
همانا شنیدی که سامِ سوار	به مردی چه کرد اندر آن روزگار
چُنین تا به هَنگامِ رستم رسید	که شمشیرِ تیز از میان برکَشید
به پیشِ نیاکانِ تو در چه کرد	به مردی به هَنگامِ ننگ و نبرد
همان کِهتر و دایگانِ تو بود	به لشکر ز پرمایگانِ تو بود
به زاری کنون رستم اندرگذشت	همه زابلستان پرآشوب گشت
گر ایدون که بینی تو پیکارِ ما	نجویی براندیشی از کارِ ما،
بیایی ز دل کینه بیرون کنی	به مهر اندرین کشور افسون کنی
همه گنجِ فرزند و دینارِ سام	کمرهای زرّین و زرّین سِتام،
چو آیی به پیشِ تو آرم همه	تو شاهیّ و گردنکَشانت رَمه
فرستاده را اسپ و دینار داد	ز هرگونه‌یی چیز بسیار داد
چون این مایه‌ور پیشِ بهمن رسید	ز دستان بگفت آنچه دید و شنید
چو بشْنید ازو بهمنِ نیکْ‌بخت	نپذرُفت پوزش برآشفت سخت

به شهر اندرآمد دلی پر ز درد	سری پر ز کین لب پر از بادِ سرد
پذیره شدش زالِ سامِ سوار	هم از سیستان آن‌که بُد نامدار
چو آمد به نزدیکِ بهمن فراز	پیاده شد و برد پیشش نَماز
بدو گفت: هَنگامِ بخشایش است	ز دل درد و کین روزِ پالایش است
ازان نیکوی‌ها که ما کرده‌ایم	ترا در جوانی بپرورده‌ایم،

ببخشای و کارِ گذشته مگوی   هنر جوی و از کُشتگان کین مجوی
که پیشِ تو دستانِ سامِ سوار   بیامد چُنین خوار با دستْوار
برآشفت بهمن ز گفتارِ او   چُنان سست شد تیز بازارِ او
هم اندرزمان پای کردش به بند   ز دَستور و گنجور نشْنید پند
زِ ایوانِ دستانِ سامِ سوار   شتروارها برنهادند بار
ز دینار و زِ گوهرِ ناپَسود   ز تخت و زِ گستردنی هرچه بود،
ز زرّینه و تاج‌هایِ بِه‌زر   ز سیمینه و گوشوار و کمر،
زِ اسپانِ تازی به زرّین سِتام   ز شمشیرِ هَندی به زرّین نیام،
همان بُرده و بَدره‌هایِ دِرَم   ز مُشک و زِ کافور و از بیش و کم،
که رستم فراز آورید آن به رنج   ز شاهان و گردنکَشان یافت گنج
همه زابلِستان به تاراج داد   مِهان را همه بَدره و تاج داد

رزم بهمن با فرامرز

غمی شد فرامرز در مرزِ بُست   ز دردِ نیا دست کین را بشُست
سپهْ کرد و سر سوی بهمن نِهاد   ز رزمِ تَهَمتن بسی کرد یاد
چو نزدیکِ بهمن رسید آگهی   برآشفت بر تختِ شاهنشهی
بُنه برنهاد و سپهْ برنشانْد   به گورابه آمد دو هفته بمانْد
فرامرز پیش آمدش با سپاه   جهان شد ز گَردِ سواران سیاه
وُ زان روی بهمن صفی برکَشید   که خورشیدِ تابان زمین را ندید
زِ آوازِ شیپور و هَندی دَرای   همی کوه را دل برآمد ز جای
بشُست آسْمان رویِ گیتی به قیر   ببارید چون ژاله از قیر تیر
ز چاکِ تبرْزین و جَرّ کَمان   زمین گشت جنبان‌تر از آسْمان
سه روز و سه شب هم براین رزمگاه   به رَخشنده روز و به تابنده ماه،
همی گرز بارید و پولاد تیغ   ز گَردِ سپهْ آسْمان بست میغ
به روزِ چهارم یکی باد خاست   توگفتی که با روز شب گشت راست
به سویِ فرامرز برگشت باد   جهاندار گشت از دَمِ باد شاد

همی شد پسِ گَرد با تیغِ تیز   برآورْد زان انجمن رَستخیز
ز بُستیّ و زِ لشکرِ زابلی   ز گُردانِ شمشیرزن کابلی،
بر آوردگهْ بر سواری نماند   وُ زان سرکَشان نامداری نماند
همه سر به سر پشت برگاشتند   فرامرز را خوار بُگْذاشتند
همه رزمگهْ کُشته چون کوهْکوه   به هم برفَگنده ز هردو گروه
فرامرز با اندکی رزمجوی   به مردی به روی اندرآورده روی
همه تنْش پر زخمِ شمشیر بود   که فرزندِ شیران بُد و شیر بود
سرانجام بر دستِ یازاردَشیر   گرفتار شد نامدارِ دلیر
برِ بهمن آوژدش از رزمگاه   بدو کرد کینْدار چندی نگاه
چو دیدش ندادش به جان زینهار   بفرمود داری زدن شهریار
فرامرز را زنده بر دار کرد   تنِ پیلْوارش نگونسار کرد
وُ زان پس کَیِ نامورِ اردَشیر   ز کینه بکُشتش به بارانِ تیر

گرامی پَشوتن که دَستور بود   ز کُشتن دلش سخت رنجور بود
به پیشِ جهاندار بر پای خاست   چُنین گفت کَای خسروِ دادْراست
اگر کینه بودت به دل خواستی   پدید آمد از خواستت کاستی
کنون غارت و کُشتن و جنگ و جوش   مفرمای و مپْسند چندین خروش
ز یزدان بترس و زِ ما شرم دار   نگهْ کن بدین گردِشِ روزگار
یکی را برآرد به ابرِ بلند   یکی زو شود زار و خوار و نَژَند
پدرْت آن جهانگیرِ لشکرْفروز   نه تابوت را شد سوی نیمروز
نه رستم به کابل به نَخچیرگاه   بدان شد که تا نیست گردد به چاه
تو تا باشی ای خسروِ پاکْزاد   مرنجان کسی را که دارد نژاد
چو فرزندِ سامِ نَریمان ز بند   بنالد به پروردگارِ بلند،
بپیچی تو زان گرچه نیکْ‌اختری   چو با کردگار افگَند داوری
چو رستم نگهدارِ تختِ کَیان   همه بر درِ رنج بستی میان،
تو این تاج ازو یافتی یادگار   نه از راهِ گُشتاسپ و اسفندیار
ز هَنگامِ کارِ قُباد اندرآی   چُنین تا به کیخسروِ پاکْرای

بزرگی به شمشیرِ او داشتند   مِهان را همه زیرِ او داشتند
ازو بند بردار اگر بِخْردی   دلت بازگردان ز راهِ بدی

چو بشْنید شاه از پَشوتن سَخُن   پشیمان شد از کردههای کَهُن
خروشی برآمد ز پردهسرای   که ای پهلوانانِ با داد و رای
بَسیچیدنِ بازگشتن کنید   مبادا که تاراج و کُشتن کنید
بفرمود تا پایِ دستان ز بند   گشادند و دادند بسیار پند
تنِ کُشته را دخمه کردند جای   به گفتارِ دَستورِ پاکیزهرای

ز زندان به ایوان گذر کرد زال   براو زار بگْریست فرّخ هَمال؛
که زارا دِلیرا گَوا رستما!   نَبیرهیْ گَوِ نامْوَر نَیرَما!
تو تا زنده بودی که آگاه بود   که گُشتاسْپ اندر جهان شاه بود؟
کنون گنج تاراج و دستان اسیر   پُسر زار کُشته به بارانِ تیر
مبیناد چشمِ کس این روزگار   زمین باد بی تخمِ اسفندیار

ازان آگهی سویِ بهمن رسید   بهنزدیکِ فرّخ پَشوتن رسید
پَشوتن ز رودابه پردرد شد   وُ زان شیونِ او رخَش زرد شد
به بهمن چُنین گفت کَای شاهِ نو   چو بر نیمهیِ آسْمان ماهِ نو
به شبگیر ازین شهر لشکر بران   که این کار دشوار گشت و گران
ز تاجِ تو چشمِ بَدان دور باد   همه روزگارانِ تو سور باد
بدین خانهیِ زالِ سامِ دِلیر   سَزد گر نماند شهنشاه دیر

چو شد کوه بر گونهیِ سَندَروس   ز درگاه برخاست آوایِ کوس
سپهْ را سویِ شهرِ ایران کَشید   ز زابل به نزد دِلیران کَشید
برآسود و بر تخت بنْشست شاد   جهان را همی داشت با رسم و داد
به درویش بخشید چندی دِرَم   ازو چند شادان و چندی دُژَم

پُسر بُد مر او را یکی شیرگیر   که ساسان همی خوانْدش اردَشیر
دگر دختری داشت نامش هُمای   هنرمند و بادانش و نیکْ‌رای
همی خواندندی وُرا چهرزاد   ز گیتی به دیدارِ او بود شاد
پدر درپذیرفتش از نیکوی   بر آن دین که خوانی همی پهلَوی
هُمایِ دلْ‌افروزِ تابنده ماه   چُنان بُد که آبستن آمد ز شاه
چو شَش ماه شد پر ز تیمار شد   چو بهمن چُنان دید بیمار شد
چو از درد شاه اندرآمد ز پای   بفرمود تا پیشِ او شد هُمای
بزرگان و نیکْ‌اختران را بخوانْد   به تختِ گَرانْ‌مایگان برنشانْد
چُنین گفت کاین پاکْ‌تن چهرزاد   به گیتی فراوان نبوده‌ست شاد
سپردم بدو تاج و تختِ بلند   همان گنج و آن لشکرِ ارجُمند
ولیعهدِ من او بُوَد در جهان   هم آن‌کس که زو زاید اندر نِهان
اگر دختر آید برش یا پُسر   وُرا باشد این تاج و تخت و کمر

چو ساسان شنید این سَخُن خیره شد   ز گفتارِ بهمن دلش تیره شد
به دو روز و دو شب به‌سانِ پلنگ   زِ ایران به مرزی دگر شد ز ننگ
دَمان سویِ شهرِ نِشابور شد   پرآزار بود از پدر دور شد
زنی را ز تخمِ بزرگان بخواست   بپرورْد و با جان همی داشت راست
نژادش به گیتی کسی را نگفت   همی داشت آن راستی در نِهفت
زنِ پاکْ‌تن خوب فرزند زاد   ز ساسانِ پرمایه بهمنْ‌نژاد
پدر نام ساسانْش کرد آن‌زمان   مر او را به‌زودی سرآمد زمان
چو کودک ز خُردی به مردی رسید   در آن خانه جز بی‌نَوایی ندید
ز شاهِ نِشابور بشتند گَله   که بودی به کوه و به هامون یَله
همی بود یکْ‌چند چوپانِ شاه   به کوه و بیابان و آرامگاه

کنون بازگردم به کارِ هُمای   پس از مرگِ بهمن که بگْرفت جای

همای چهرآزاد

پادشاهی همای چهرآزاد

به بیماری اندر بمرد اردَشیر — همی بود بیکار تاج و سَریر
هُمای آمد و تاج بر سر نِهاد — یکی راه و آیینِ دیگر نِهاد
سپهْ را همه سر به سر بار داد — درِ گنج بُگْشاد و دینار داد
به رای و به داد از پدر برگذشت — همه گیتی از دادش آباد گشت
نُخستین که دَیهیم بر سر نِهاد — جهان را به داد و دِهِش مژده داد؛
که این تاج و این تخت فرخنده باد — دلِ بدْسِگالانِ ما کَنده باد
همه نیکوي باد کردارِ ما — مبیناد کس رنج و تیمارِ ما
توانگر کنیم آن‌که درویش بود — نیازش به رنجِ تنِ خویش بود
مِهانِ جِهان را که دارند گنج — نداریم ازان نیکوي‌ها به رنج

چو هَنگامِ زادنْش آمد فراز — ز شهر و زِ لشکر همی داشت راز
همی تختِ شاهی پسند آمدش — جهان داشتن سودمند آمدش
نِهانی پُسر زاد و با کس نگفت — همی داشت آن نیکوي در نِهفت
بیاورْد آزاده‌تن دایه‌یی — یکی پاکِ باشرم پرمایه‌یی
نِهانی بدو داد فرزند را — چُنان شاه شاخِ بَرومند را

کسی کاو ز فرزندِ او نام بُرد … چُنین گفت کآن پاکْ‌زاده بمرد
همان تاجِ شاهی به سر برنهاد … همی بود بر تخت پیروز و شاد
ز دشمن به هر سو که بُد مِهتری … فرستاد بر هر سوي لشکری
ز چیزی که رفتی به گِردِ جهان … نبودی بد و نیک ازو در نهان
به گیتی جز از داد و نیکی نخواست … جهان را سراسر همی داشت راست
جهانی شده ایمن از دادِ او … به کشور نبودی جز از یادِ او

براین‌سان همی بود تا هشت ماه … پسر گشت مانندهٔ رفته شاه
بفرمود تا دَرگری پاکْ‌مغز … یکی تخته جُست ازدرِ کار نغز
یکی خُرد صندوق از چوبِ خشک … بکردند و برزد براو قیر و مُشک
درون نرم کرده به دیبای روم … برآلوده بیرونِ او دِبْق و موم
به زیر اندرش بسترِ خواب کرد … میانش پر از دُرِّ خوشّاب کرد
بسی زرِّ سرخ اندرو ریختند … عقیق و زَبرجد برآمیختند
ببستند پس گوهری شاهوار … به بازوی آن کودکِ شیرْخوار
بدان‌گهْ که شد کودک از خواب مست … خروشان بشد دایهٔ چربْ‌دست
نهادش به صندوق در نرمْ‌نرم … به چینی پَرَندش بپوشید گرم
سرِ تنگ تابوت کردند خشک … به دِبْق و به عنبر به قیر و به مُشک

ببردند صندوق را نیمْ‌شب … یکی بر دگر نیز نگْشاد لب
ز پیشِ هُمایش برون تاختند … به آبِ فرات اندر انداختند
پس اندر همی رفت پویان دو مرد … که تا آب با شیرْخواره چه کرد
چو کَشتی همی رفت چوب اندر آب … نگهبانِ آن را گرفته شتاب

سپیده چو برزد سر از کوهسار … بپیچید صندوق بر جویبار،
به گازُرگهی کاندرو بود سنگ … سرِ جوی را کارگهْ کرده تنگ
یکی گازُر آن خُرد صندوق دید … بپویید و ز کارگهْ برکشید
چو بُگْشاد گسترده‌ها برگرفت … بماند اندران کار گازُر شگفت

به جامه بپوشید و آمد دوان　　پرامّید و دل‌شاد و روشن‌روان
سَبک دیده‌بان پیشِ مامش دوید　　ز صندوق و گازُر بگفت آنچه دید
جهاندارِ بیدار با دیده گفت　　که چیزی که دیدی بباید نِهفت

چو بیگاه گازُر بیامد ز رود　　بدو جفتِ او گفت: هست این دُرود،
که بازآمدی جامه‌ها نیم‌نم؟　　بدین کازکرد از که یابی دِرَم؟
ـ دلِ گازُر از درد پژمرده بود　　یکی کودکِ زیرکش مرده بود
زنِ گازُر از دردِ کودک نَوان　　خَلیده‌دل و تیره‌گشته روان ـ
بدو گفت گازُر که بازآر هوش　　که زین‌پس ترا زشت باشد خروش
کنون گر بمانَد سَخُن در نِهفت　　بگویم به پیشِ سَزاوار جفت:
به سنگی که من جامه را برزنم　　چو پاکیزه گردد به آب افگنم،
در آن جوی صندوق دیدم یکی　　نِهفته بدو اندرون کودکی
چو من برگشادم درِ بسته باز　　به دیدارِ آن خُردم آمد نیاز
اگر بود ما را یکی پورِ خُرد　　نبودش بسی زندگانی بمرد،
کنون یافتی پور با خواسته　　به دینار و دیبا بیاراسته
چو آن جامه‌ها بر زمین برنهاد　　سرِ تنگ صندوق را برگشاد
زنِ گازُر آن دید خیره بماند　　براو بر جهان‌آفرین را بخواند
رخی دید تابان میانِ حریر　　به دیدار مانندهٔ اردشیر
پر از دُرِّ خوشّاب بالینِ او　　عقیق و زَبرجد به پایینِ او
به دستِ چپش سرخ دینار بود　　سوی راست یاقوت بسیار بود
بدو داد زن زود پستانِ شیر　　ببُد شاد زان کودکِ دل‌پذیر
ز خوبیِّ آن کودک و خواسته　　دلِ او ز غم گشت پیراسته
بدو گفت گازُر که این را به جان　　خریدار باشیم تا جاوِدان
که این کودکِ نامداری بُوَد　　گر او در جهان شهریاری بُوَد
زنِ گازُر او را چو پیوندِ خویش　　بپروَرْد چونان که فرزندِ خویش
سیوم روز داراب کردند نام　　که زآبِ روان یافتندش کُنام

چُنان بُد که روزی زنِ پاکْ‌رای   سَخُن گفت هرگونه با کدخدای:
که این گوهران را چه سازی کنون؟   که باشد بدین دانشت رهنُمون؟
به زن گفت گازُر که ای نیک جفت   چه خاک و چه گوهر مرا در نِهفت
همان بِهْ که‌زین شهر بیرون شَویم   ز تنگیّ و سختی به هامون شَویم
به شهری که ما را ندانند کس   که خواریم و ناشاد گر دستْ‌رس

به شبگیر گازُر بُنه برنهاد   برفت و نکرد از بروبوم یاد
ببردند داراب را بر کنار   نکردند جز گوهر و زرّه بار
بپیمود زان مرز فرسنگِ شست   به شهری دگر ساخت جای و نشست
به بیگانه شهر اندرون ساخت جای   بر آن‌سان که پرمایه‌تر کدخدای
به جایی که بُد نامور مِهتری   فرستاد نزدیکِ وی گوهری
ازو بستدی جامه و سیم و زر   چُنین تا فراوان نمانْد از گهر
به خانه جز از سرخ گوهر به‌نیز   نمانْد از بدونیکِ صندوق چیز
زنِ گازُر از چیز شد رهنُمای   چُنین گفت یک روز با کدخدای:
که ما بی‌نیازیم ازین کارکرد   توانگر شدی گِردِ پیشه مگرد
چُنین داد پاسخ بدو کدخدای   که ای جفتِ پاکیزه و رهنُمای
همی پیشه خوانی ز پیشه چه بیش؟   همیشه ز هرکار پیشه‌ست پیش
تو داراب را پاک و نیکو بدار   بدان‌تا چه بار آورَد روزگار
همی داشتندش چُنان ارجُمند   که از تند بادی ندیدی گزند

چو بُگْذشت چرخ از برش چند سال   یکی کودکی گشت با فَرّ و یال
به کُشتی شدی با بزرگان به کوی   نبودی کسی را تن و زورِ اوی
همه کودکان همْ‌گروه آمدند   به‌یکبارگی زو سُتوه آمدند
به فریاد شد گازُر از کارِ او   همی تیره شد تیز بازارِ او
بدو گفت کِاین جامه برزن به سنگ   که از پیشه جُستن ترا نیست ننگ
چو داراب ازان پیشه بُگْریختی   همی گازُر از دیده خون ریختی
شدی روزگارش به جُستن دو بهر   نشان خواستی زو به دشت و به شهر

به جایش دیدی کمانی به دست   به‌آیین گشاده بر و بسته شَست
کمان بشتدی سرد گفتی بدوی   که ای پرزیان گرگِ پرخاشجوی
چه گردی همی گِردِ تیر و کَمان؟   به خُردی چرا گشته‌ای بدْگُمان؟
به گازُر چُنین گفت کَای بابِ من   چرا تیره گردانی این آبِ من؟
به فرهنگیان دِهْ مرا از نُخست   چو آموختم زَند و اُستا درست،
ازان‌پس مرا پیشه فرمای جوی   کنون از من این کدخدایی مجوی
بدو مردِ گازُر بسی برشُمُرد   وُ زان‌پس به فرهنگیانش سپرد
بیاموخت فرهنگ و شد برمَنِش   برآمد ز پَیغاره و سرزنش
بدان پروراننده گفت: ای پدر   نیاید ز من گازُری کارگر
ز من جایِ مهرت پراندیشه کن   ز گیتی سواری مرا پیشه کن
نگهْ کرد گازُر سواری تمام   عِنانْ‌پیچ و اسبْ‌افگن و نیکْ‌نام
سپردش بدو روزگاری دَراز   بیاموخت هرچه‌ش بدان بُد نیاز؛
عِنان و سِنان و سپر داشتن   به آوردگهْ باره برگاشتن
همان زخمِ چوگان و تیر و کَمان   همان ننگ در دیدنِ بدْگُمان
بر آن‌گونه شد زین هنرها که چنگ   نسودی به آورد با او پلنگ

به گازُر چُنین گفت روزی که من   همی این نِهان دارم از انجمن
نجنبد همی بر تو بر مهرِ من   نمانَد به چهرِ تو هم چهرِ من
شگِفت آیدم چون پُسر خوانیَم   به دکّان برِ خویش بنْشانیَم
بدو گفت گازُر که اینَت سَخُن   دِریغ آن شده رنج‌هایِ کَهُن
ترا گر مَنِش زانِ من برتر است   پدرْجوی را راز با مادر است

پژوهش کردن داراب نژاد خود را از زن گازر

چُنان بُد که یک روز گازُر برفت   ز خانه سویِ رود یازید تَفت
درِ خانه را تنگ دارا ببست   بیامد به شمشیر یازید دست
به زن گفت: کژّی و تاری مجوی   هر آنچه‌ت بپرسم سَخُن راست گوی

شما را که باشم

شما را که باشم به گوهر کیَم؟ / به‌نزدیکِ گازُر ز بهرِ چیَم؟
زنِ گازُر از بیم زِنهار خواست / خداوندِ داننده را یار خواست
بدو گفت: خونِ سرِ من مجوی / بگویم ترا هرچه گفتی بگوی
سَخُن‌ها یکایک براو برشُمُرد / بکوشید و زِ کار کژّی ببرد؛
ز صندوق و زِ کودکِ شیرخوار / ز دینار و زِ گوهرِ شاهوار
بدو گفت: ما دستکاران بُدیم / نه از تُخمه‌ی کامگاران بُدیم
از آنِ تو داریم چیزی که هست / ز پوشیدنی جامه و برنشست
پرستنده ماییم و فرمان تراست / نگر تا چه باید تن و جان تراست
چو بشنید داراب خیره بماند / روان را به اندیشه اندرنشاند
بدو گفت: ازان خواسته هیچ ماند؟ / وُ گر گازُر آن را همه برفَشاند؟
که باشد بَهای یکی بارگی / بدین روزِ کُندیّ و بیچارگی
بدو گفت: زر هست و بیش است ازین / دِرَم هم بَرومند باغ و زمین
بدو داد دینار چندان که بود / بماند آن گَران گوهرِ ناپَسود
به دینار اسپی خرید از پسند / یکی کمّ‌بَها زین و یکّی کمند

رفتن رشنواد به روم

یکی مرزْبان بود با سنگ و رای / بزرگ و پسندیده و رهنُمای
خُرامید داراب نزدیکِ او / پراندیشه بُد جانِ تاریکِ او
همی داشتش مرزْبان ارجُمند / ز گیتی نیامد براو بر گزند
چُنان بُد که آمد سپاهی ز روم / به غارت بدان مرزِ آبادْبوم
به رزم اندرون مرزْبان کُشته شد / سرِ لشکرش زان سَخُن گَشته شد
چو آگاهی آمد به‌نزد هُمای / که رومی نِهاد اندران مرز پای،
یکی مرد بُد نامِ او رَشنَواد / سپهبَد بُد و هم سپهبَدْنژاد
بفرمود تا برکَشد سویِ روم / به شمشیر ویران کند رویِ بوم
سپهْ گِرد کرد آن‌زمان رَشنَواد / عَرَضْ‌گاه بنهاد و روزی بداد
چو بشنید داراب شد شادکام / به‌نزدیکِ او رفت و بنوشت نام

سپهْ چون فراوان شد از هر دری   همی آمد از هر سوي مِهتری،
بیامد ز کاخِ همایون هُمای   خُود و مرزْبانانِ پاکیزه‌رای
بدان‌تا سپهْ پیشِ او بُگْذرَد   تن و نامِ دیوان‌ها بشْمَرَد
همی بود چندی بر آن پهن دشت   چو لشکر فراوان براو برگذشت،
چو داراب را دید با فَرّ و بُرز   به گردن برآورده پولاد گرز،
توگفتی همه دشت پهنایِ اوست   زمین زیرِ پوینده بالایِ اوست
چو دید آن بر و چهره‌یِ دلْپذیر   ز پستانِ مادر بپالود شیر
بپرسید و گفت: این سوار از کجاست؟   بدین شاخ و این بُرز و بالایِ راست
نُماید که این نامداری بُوَد   خردمند و جنگی سواری بُوَد
دِلیر و سرافراز و کُنداور است   وُ لیکن بیلیحش نه اندرخَور است
چو داراب را فَرّه‌مند آمدش   سپهْ را سراسر پسند آمدش
زِ اختر یکی روزگاری گزید   ز بهرِ سپهبَد چُنان‌چون سَزید
چو جنگْ‌آوران را یکی گشت رای   ببردند لشکر ز پیشِ هُمای
فرستاد بیدار کارْآگهان   بدان‌تا نمانَد سَخُن در نِهان
ز نیک و بدِ لشکر آگهْ شود   ز بدها گُمانیْش کوتهْ شود
همی رفت منزل به منزل سپاه   زمین پر سپاه آسمان پر ز ماه

حال داراب با رشنواد و طاق ویران

چُنان بُد که روزی یکی تندْباد   برآمد غمی گشت زان رَشنَواد
یکی رعد و بارانِ با برق و جوش   زمین پر زِ آب آسمان پرخروش
به هر سو ز باران همی تاختند   به دشت اندرون خیمه‌ها ساختند
غمی بود زان کار داراب نیز   ز باران همی جُست راهِ گریز
نگهْ کرد ویران یکی جای دید   میانش یکی طاق برپای دید
بلند و کَهُن بود و آزَرده بود   یکی خسروی جای پر پرده بود
نه خرگاه بودش نه پرده‌سرای   نه خیمه نه اَنباز و نه رهنُمای
بر آن طاقِ آزَرده بایست خفت   چو تنها تنی بود بی یار و جفت

سپهبد همی

سپهبَد همی گِردِ لشکر بگشت ازان طاقِ آزرده اندرگذشت
ز ویران خروشی به گوش آمدش که‌زان سهم جایِ خروش آمدش؛
که ای طاقِ آزرده هُشیار باش بر این شاهِ ایران نگهدار باش
نبودش یکی خیمه و یار و جفت بیامد به زیرِ تو اندر بخفت
چُنین گفت با خویشتن رَشنَواد که این بانگِ رعد است اگر تندْباد؟
دگرباره آمد ز ویران خروش که ای طاق چشمِ خرد را مپوش
که در توست فرزندِ شاه اردَشیر ز باران مترس این سَخُن یاد گیر
سه بار این هم آوازش آمد به گوش شگفتی دلش تنگ شد زان خروش
به فرزانه گفت: این چه شاید بُدَن؟ یکی را سوی طاق باید شدن
ببینید تا اندرو خفته کیست؟ چُنین بر تنِ خود برآشفته کیست؟
برفتند و دیدند مردی جوان خردمند و با چهره‌ی پهلَوان
همه جامه و یاره تَرّ و تباه ز خاکِ سیهْ ساخته جایگاه
به پیشِ سپهبَد بگفت آنچه دید دلِ پهلوان زان سَخُن بردَمید
بفرمود کُاو را بخوانید زود خروشی بر این‌سان که یارَد شُنود؟
برفتند و گفتند کَای خفته مرد ازین خوابِ بر خاک بیدار گرد
چو دارا به اسپ اندرآورْد پای هم‌آن‌گاه طاق اندرآمد ز جای
چو سالارِ شاه آن شگفتی بدید سر و پایِ داراب را بنگرید،
چُنین گفت کاینَت شگفتی شگفت که‌زین برتر اندازه نتْوان گرفت

بشد تیز با او به پرده‌سرای همی گفت کَای دادگر یکْ‌خدای
کسی در جهان این شگفتی ندید نه از کازدیده بزرگان شنید
بفرمود تا جامه‌ها خواستند به خرگاه جایی بیاراستند
به‌کردارِ کوه آتشی برفُروخت بسی عود با مُشک و عنبر بسوخت

چو خورشید برزد سر از کوهسار سپهبَد به رفتن برآراست کار،
بفرمود تا موبَدِ رهنُمای یکی دست جامه ز سر تا به پای،
یکی اسپِ تازی به زرّین سِتام کمندیّ و تیغی به زرّین نیام،

به داراب دادند و پرسید ازوی / که ای شیرْدل گُردِ پرخاشجوی
چه مردی تو و زادْبومت کجاست؟ / سَزد گر بگویی همه راهِ راست
چو بشْنید داراب یکسر بگفت / گذشته همه برگشاد از نِهفت
بر آن‌سان که آن زن براو کرد یاد / سَخُن‌ها همی گفت با رَشنَواد
ز صندوق و یاقوتِ بازوی خویش / ز دینار و دیبا به پهلوی خویش،
یکایک به سالارِ لشکر بگفت / ز خواب و زِ آرام و خورْد و نِهفت
هم‌آن‌گهْ فرستاد کس رَشنَواد / فرستاده را گفت: برسانِ باد،
زنِ گازُر و گازُر و مُهره را / بیارید بهرام و هم زُهره را

بگفتِ این و زان جایگهْ برگرفت / ازان مرز تا روم لشکر گرفت
سپهبَد طَلایه به داراب داد / طَلایه سِنان را به زهر آب داد
بیامد طَلایه همان‌گهْ ز روم / وُ زین سو نگهبانِ این مرزوبوم
ز ناگهْ دو لشکر به هم بازخَورد / برآمد هم‌آن‌گاه گَردِ نبرد
همه یک‌به‌دیگر برآمیختند / چو رودِ روان خون همی ریختند
چو داراب دید آن سپاهِ نبرد / به پیش اندرآمد به‌کردارِ گَرد
ازان لشکرِ روم چندان بکُشت / که گفتی فلک تیغ دارد به مشت
همی رفت زان‌گونه برسانِ شیر / نهنگی به چنگ اَژدهایی به زیر
چُنین تا به لشکرگهِ رومیان / همی تاخت برسانِ شیرِ ژیان
زمین شد ز رومی چو دریای خون / جهانْجوی را تیغ بُد رهنُمون
به پیروزی از رومیان گشت باز / به‌نزدیکِ سالارِ گردنفراز
بسی آفرین یافت از رَشنَواد / که این لشکرِ شاه بی تو مباد
چو ما بازگردیم زین رزمِ روم / سپاه اندرآید به آبادْبوم،
تو چندان نوازش بیابی ز شاه / زِ اسپ و زِ گنج و زِ مُهر و کلاه
همه شب همی لشکر آراستند / سِلیحِ سواران بپیراستند

چو خورشید برزد سر از تیره راغ / زمین شد به‌کردارِ روشن چراغ،
به هم بازخورْد آن دو پاره سپاه / شد از گَرد خورشیدِ تابان سیاه

چو داراب پیش آمد و حمله بُرد   عِنان را به اسپِ تگ‌آور سپرد،
به پیشِ صفِ رومیان کس نماند   ز گُردانِ شمشیرزن بس نماند
به قلبِ سپاه اندرآمد چو گرگ   پراگنده گشت آن سپاهِ بزرگ
وُ زان جایگهْ شد سوی مَیمَنه   بیاوژد چندی سِلیح و بُنه
همه لشکرِ روم بر هم دَرید   کسی از یلان خویشتن را ندید
دلیرانِ ایران به‌کردارِ شیر   همی تاختند از پسِ اندر دِلیر
بکُشتند چندان ز رومی سپاه   که گِل شد ز خون خاکِ آوردگاه
چهل جاثَلیق از دِلیران بکُشت   بیامد صلیبی گرفته به مشت
چو زو رَشنَواد آن شگفتی بدید   ز شادی دلِ پهلوان بردَمید
براو آفرین کرد و چندی سُتود   بر آن آفرین مهرْبانی فزود

شب آمد جهان قیرْگون شد به رنگ   همه بازگشتند یکسر ز جنگ
سپهبَد به لشکرگهِ رومیان   برآسود و بُگْشاد بند از میان
ببخشید در شب بسی خواسته   شد از خواسته لشکر آراسته
فرستاد نزدیکِ داراب کس   که ای شیرْدل مردِ فریادْرس
نگهْ کن کنون تا پسندِ تو چیست؟   وُ زین خواسته سودمندِ تو چیست؟
نگهْ دار چیزی که رای آیدت   ببخش آنچه دل رهنُمای آیدت
هر آنچ آن پسندت نیاید ببخش   تو نامی‌تری از خداوندِ رَخش
چو آن دید داراب شد شادکام   یکی نیزه برداشت از بهرِ نام
فرستاد دیگر سوی رَشنَواد   بدو گفت: پیروز بادیّ و شاد

چو از باختر تیره شد روی مهر   بپوشید دیبای مُشکین سپهر،
همان پاسی از تیره شب درگذشت   طَلایه پراگند بر گِردِ دشت
عَوِ پاشبان خاست چون زَلزَله   همی شد چو آوازِ شیرِ یَله

چو زرّین سپر برگرفت آفتاب   سرِ جنگجویان برآمد ز خواب،
ببستند گُردانِ ایران میان   همی تاختند از پسِ رومیان

بـه شـمشـیرِ تیـز آتـش افروختند ⁂ همـه شهـرها را همـی سـوختـنـد
ز روم و زِ رومـی بـرانگیـخت گَـرد ⁂ کَس از بـوم و بـر یـاد دیگـر نکـرد
خـروشـی بـه زاری بـرآمـد ز روم ⁂ کـه بُـگْـذاشـتـنـد آن دلارام بـوم
بـه قیصر بر از کین جهان تنگ شـد ⁂ رخِ نـامـدارانْـش بـی‌رنـگ شـد
فـرسـتـاده آمـد بـرِ رَشـنَـواد ⁂ کـه گـر دادگـر سـر نپیـچـد ز داد،
شدند آن‌که جنگی بُـد از جنگ سیر ⁂ سـرِ بـخـتِ روم انـدرآمـد بـه زیـر
اگـر بـاژ خواهیـد فرمـان کـنیـم ⁂ بـه نُـوّی یکـی بـاز پیـمان کـنیـم
فـرسـتـاد قیـصر ز هرگـونـه چیـز ⁂ اَبـا بَـرده‌هـا بَـدره بـسـیـار نـیـز
سـپـهبَـد پذیـرفت ازو هرچه بـود ⁂ ز دیـنـار و زِ گـوهـرِ نـاپَـسـود

وُ زان جایـگـهْ بـازگشـتـند شـاد ⁂ پـسـنـدیـده داراب بـا رَشـنَـواد
به منزل بـر آن طاقِ ویـران رسـید ⁂ کـه داراب را انـدرو خـفـتـه دیـد
زنِ گازُر و شـوی و گـوهـر بـه‌هم ⁂ شـده هـردو از بـیـمِ خـواری دُژَم
ازان کس که‌شان خوانْد از جایِ خویش ⁂ بـه یـزدان پنـاهیـد و رفتنـد پیـش
چو دید آن زن و شـوی را رَشـنَواد ⁂ ز هرگونـه پـرسـیـد و کـردنـد یـاد
بـگفتنـد بـا او سَخُن هـرچـه بـود ⁂ ز صـنـدوق و زِ گـوهـرِ نـاپَـسـود
ز رنـج و زِ پـروردنِ شـیـرخـوار ⁂ ز تـیـمـار و زِ گَـردِشِ روزگـار
چُنـین گفت با شـوی و زن رَشـنَواد ⁂ کـه پیـروز بـاشـیـد همـواره شـاد
که کَس در جهان این شـگفتی ندید ⁂ نـه از مـوبَـدِ پـیـر هـرگـز شنـیـد

هم انـدرزمـان مـردِ پـاکـیـزه‌رای ⁂ یکـی نـامـه بـنْـوشـت نـزدِ هُمای
ز داراب و از آب و از خـوابـگـاه ⁂ ز جنگی کـه او کـرده بُـد با سـپـاه،
وُ زان کُاو بـه اسـپ اندرآورْد پـای ⁂ هـم آن‌گاه طاق انـدرآمـد ز جای،
وُ زآواز کآمـد مـر او را بـه گـوش ⁂ ز تنگی که شد رَشـنَواد از خروش،
ز گازُر سَخُن هـرچه بشْنیـد نیـز ⁂ ز صنـدوق و زِ کودکِ خُرد و چیـز،
بـه نامـه درون سـربسـر کـرد یـاد ⁂ نَـوَنـدی بـرافگـنْـد بـرسـانِ بـاد
همان سـرخ گـوهر بـدو داد و گفت ⁂ کـه با باد بایـد کـه گردی تـو جفت

فرسنه چو باد

باز شناختن همای فرزند خود داراب را

فِرستـه چو بـاد اندرآمـد ز جای / بیـاورْد یـاقـوت نـزدِ هُمـای
بـه شـاهِ جِـهـانـدار نـامـه بـداد / شنیـده بگفـت از لـبِ رَشـنَـواد
چو آن نامه برخوانْد و گوهر بدید / سِرِشکش ز مژگان به رخ برچَکید
بدانسـت کآن روز کآمـد بـه دشـت / بفـرمود تا پیش لشکر گذشـت،
بدید آن جوانی کـه بُـد فَرّه‌مند / به رخ چون بَهار و به بالا بلند،
نبوده‌ست جز پاک فرزندِ او / گَرانْ‌مایه شاخِ بَرومندِ او
فرستاده را گفت گریان هُمای / کـه آمد جهان را یکی کدخدای
نبود ایچ زَانْدیشه مغزم تُهی / پر از درد بودم ز شاهنشهی
ز دادارِ گیهان دلم پرهَراس / کجا گشته بودم ازو ناسپاس
وُ زان نیز کآن بی‌گُنهْ را که یافت؟ / کسی یافت گر سوی دریا شتافت؟
کـه یزدان پُسر داد و نشْناختم / به آبِ فرات اندر انداختم
به بازوش بر بستم این هم گهر / پُسر خوار شد چون بمُردش پدر
کنون ایزد او را به من بازداد / به پیروز نام و پیِ رَشنَواد

ز دینارِ گنجی فروریختند / می و مُشک و گوهر برآمیختند
ببخشید بر هرکه بودش نیاز / دگر هفته گنجِ دِرَم کرد باز
به جایی که دانست کآتشکده‌ست / وُ گر زَند و اُستا و جشنِ سَده‌ست،
ببخشید گنجی بر این‌گونه نیز / به هر کشوری برپراگنْد چیز
به روزِ دهُم بامدادِ پَگاه / سپهبَد بیامد به نزدیکِ شاه
بزرگان و داراب با او به‌هم / کسی را نگفتند از بیش و کم
ز درگاه پرده فروهِشت شاه / به یک هفته کس را ندادند راه
جِهاندار زرّین یکی تخت کرد / دو کرسی ز پیروزه و لاژوَرد
یکی تاج پرگوهرِ شاهوار / دو یاره یکی طَوقِ گوهرنِگار
یکی جامه‌یِ خسروانی به‌زر / در او بافته چند گونه گهر
نشسته ستاره‌شُمَر پیشِ شاه / زِ اختر همی کرد روزی نگاه

به شهریورِ بهمن از بامداد   جهاندار داراب را بار داد
یکی جام پر سرخ یاقوت کرد   یکی دیگری پر ز یاقوتِ زرد
چو آمد به نزدیکِ ایوان فراز   هُمای آمد از دور و بردش نماز
برافشانْد آن گوهرِ شاهوار   فرو ریخت از دیده خون بر کنار
پُسر را گرفت اندر آغوش تنگ   ببوسید و بپْسود رویش به چنگ
بیاوَرْد و بر تختِ زرّین نشانْد   دو چشمش ز دیدارِ او خیره مانْد
چو داراب بر تختِ زرّین نشست   هُمای آمد و تاجِ شاهی به دست،
ببوسید و بر تارَکِ او نِهاد   جهان را به دَیهیمِ او مژده داد
چو از تاج دارا فروزش گرفت   هُمای اندران کار پوزش گرفت
به داراب گفت: آنچه اندرگذشت   چُنان دان که بر ما همه باد گشت
جوانیّ و گنج آمد و رایِ زن   پدر مرده و شاه بی رای‌زن،
اگر بد کند زو مگیر آن به دست   که جز تخت هرگز مبادت نشست
چُنین داد پاسخ به مادر جوان   که تو هستی از گوهرِ پهلَوان
نباشد شگِفت ار دل آمد به جوش   به یک بد چه داری تو چندین خروش؟
جهانْ‌آفرین از تو خشنود باد   دلِ بدْسِگالانْت پر دود باد
ز من یادگاری بُوَد این سَخُن   که هرگز نگردد ز دفتر کَهُن
بر او آفرین کرد فرّخ هُمای   که تا جای باشد تو بادی به‌جای
بفرمود تا موبَدِ موبَدان   بخوانْد ز هر کشوری بِخْردان
هم از لشکر آن‌کس که بُد نامدار   سرافراز شیرانِ خنجرْگزار،
بفرمود تا خواندند آفرین   به شاهی بر آن نامدارِ زمین
چو بر تاجِ شاه آفرین خواندند   بر آن تخت بر گوهر افشاندند،
بگفت آن که اندر نِهان کرده بود   وُ زان کرده بسیار غم خَورده بود:
بدانید کز بهمنِ شهریار   جز این نیست اندر جهان یادگار
به فرمانِ او رفت باید همه   که او چون شُبان است و گُردان رَمه
بزرگیّ و دَیهیمِ شاهی وُراست   بدو داشت باید همی پشت راست
به شادی خروشی برآمد ز کاخ   که نورُسته دیدند فرخنده شاخ
بکردند چندان ز گوهر نِثار   که شد ناپدید اندرو شهریار

جهان پر شد از شادمانیّ و داد — کسی را نیامد غم و رنج یاد
هُمای آن‌زمان گفت با موبَدان — که ای نامور با گهر بِخْردان
به سیّ‌ودو سال آنچه کردم به‌رنج — سپردم بدو تختِ شاهیّ و گنج
شما شاد باشید و فرمان برید — اَبی رایِ او یک نفس مشْمَرید

چو دارا ز تختِ کَیی گشت شاد — به‌آرام دَیهیم بر سر نِهاد،
زنِ گازُر و گازُر آمد دوان — بگفتند کای شهریارِ جوان
نشستِ کَیی بر تو فرخنده باد — سرِ بدْسِگالانِ تو کَنده باد
بفرمود دارا که ده بَدره زر — بیارند و پرمایه جامی گهر
ز هر جامه‌یی تخته فرمود پنج — بداد آن‌کسی را که وَرزید رنج
بدو گفت: رَو گازُری پیشه دار — همیشه روان را بر اندیشه دار،
مگر ز آب صندوق یابی یکی — چو دارا بدو اندرون کودکی

برفتند یک لب پر از آفرین — ز دادار بر شهریارِ زمین
کنون اخترِ گازُر اندرگذشت — به دکّان شد و برد اُشنان به دشت

داراب

پادشاهی داراب

کنون آفرین از جهانْ‌آفرین — بخوانیم بر شهریارِ زمین
ابوالقاسم آن شاهِ خورشیدْچهر — بیاراست گیتی به داد و به مهر
نجوید جز از خوبی و راستی — نیارد به داد اندرون کاستی
جهان روشن از تاجِ محمود باد — همه روزگارانْش مسعود باد
همیشه جوان تا جوانی بُوَد — همان زنده تا زندگانی بُوَد

آغاز داستان

چه گفت آن سراینده دهقانِ پیر — ز گُشتاسپ و زِ نامدار اردشیر
وُ زان نامدارانِ پاکیزه‌رای — ز داراب و زِ رسم و رایِ هُمای:
چو دارا به تختِ کَیی برنشست — کمر بر میان بست و بُگشاد دست،
چُنین گفت با موبَدان و رَدان — بزرگان و بیداردل بِخْردان؛
که گیتی نجُستم به رنج و به داد — مرا تاج یزدان به سر برنهاد
شگفتی‌تر از کارِ من در جهان — نبینند کسی آشکار و نهان
ندانیم جز داد پاداشِ این — که بر ما پس از ما کنند آفرین

نباید که پیچد کس از رنجِ ما / بدین روزِ آگندنِ گنجِ ما
زمانه ز دادِ من آباد باد / دلِ زیردستانِ ما شاد باد

وُ زان پس ز هندوستان و ز روم / ز هر مرزِ باآرز و آباد بوم،
برفتند با هَدیه و با نِثار / بجُستند خشنودیِ شهریار

چُنان بُد که روزی ز بهرِ گَله / بیامد که اسپان ببینند یَله
ز پستی برآمد به کوهی رسید / یکی بی‌کَران ژَرف دریا بدید
بفرمود کز روم و ز هَندوان / بیارند کارآزموده گَوان
بجویند زان آبِ دریا دری / رسانند رودی به هر کشوری
چو بُگشاد داننده زان آب بند / یکی شهر فرمود ازان سودمند
چو دیوارِ شهر اندرآورْد گِرد / وُرا نام کردند دارابگِرد
یکی آتش افروخت از تیغِ کوه / پرستنده‌یِ آذر آمد گروه
ز هر پیشه‌یی کارگر خواستند / همه شهر ازایشان بیاراستند
به هر سو فرستاد بی‌مَر سپاه / ز دشمن همی داشت گیتی نگاه
جهان از بدْاندیش بی‌بیم کرد / دلِ بدْسِگالان به دو نیم کرد

رزم داراب با عرب

چُنان بُد که از تازیان صدهزار / نَبَرده سوارانِ نیزه‌گزار،
برفتند و سالارِ ایشان شُعَیب / یکی نامدار از نژادِ قُتَیب
جهاندار زایران سپاهی ببرد / که گفتند کآن را نشاید شُمُرد
فراز آمدند آن دو لشکر به هم / جهان شد ز پرخاشجویان دُژَم
زمین آن سپهْ را همی برنتافت / بر آن بوم کس جایِ رفتن نیافت
ز بارانِ ژوپین و بارانِ تیر / زمین شد ز خون چون یکی آبگیر
خروشی برآمد ز هر پهلَوی / تَلی کُشته دیدند بر هر سوی
سه روز و سه شب زین نشان جنگ بود / زمانه بر آن جنگیان تنگ بود

چهارم عرب روی برگاشتند / به شب دشتِ پیکار بُگْذاشتند
شُعَیب اندران رزمگهْ کُشته شد / عرب را همه روز برگشته شد
بسی اسپِ تازی به زینِ خَدَنگ / هم از نیزه و تیغ و خَفتانِ جنگ،
ازان رفتگان مانْد آن‌جا به جای / به‌نزدِ جهاندار پورِ هُمای
ببخشید چیزی که بُد بر سپاه / زِ اسپ و زِ رُمح و زِ تیغ و کلاه
ز لشکر یکی مرزْبان برگزید / که گفتارِ ایشان بداند شنید
فرستاد تا باژ خواهد ز دشت / ازین سال و آن سال کاَندرگُذشت

رفتن داراب به جنگ قیصر روم

شد از جنگِ نیزه‌وَران تا به روم / همی رزم جُست اندر آبادْبوم
به روم اندرون شاه بُد فیلقوس / یکی بود با رایِ او شاهِ سوس
نبشتند نامه که پورِ هُمای / سپاهی بیاورْد بی‌مَر ز جای

چو بشْنید سالارِ روم این سَخُن / به یاد آمدش روزگارِ کَهُن
ز عَمّوریه لشکری گِرد کرد / همه نامدارانِ روزِ نبرد
چو دارا بیامد بزرگانِ روم / بپرداختند آن همه مرزوبوم
ز عَمّوریه فیلقوس و سران / برفتند و گُردانِ جنگْ‌آوران
دو رزمِ گَران کرده شد در سه روز / چهارم چو بفْروخت گیتی‌فروز،
گریزان بشد فیلقوس و سپاه / یکی را نبُد تَرگ و رومی کلاه
زن و کودکانْ‌شان ببردند اسیر / بکُشتند چندی به شمشیر و تیر
چو از پیشِ دارا به شهر آمدند / ازان رفته لشکر دو بهر آمدند
دگر بیش‌تر کُشته و خسته بود / پسِ پشتِ‌شان نیزه پیوسته بود
به عَمّوریه در حِصاری شدند / وُ زایشان بسی زینهاری شدند

فرستاده‌یی آمد از فیلقوس / خردمند و بیدار با نُعم و بوس
اَبا بُرده و بَدره و با نِثار / دو صندوق پر گوهرِ شاهوار

چُنین بود پیغام کز یکْ‌خدای / بخواهم که او باشدم رهنُمای،
که فرجامِ این رزم بزم آوریم / مبادا که دل سوی رزم آوریم
همه راستی باید و مردمی / ز کژّی و زِ آز خیزد کمی
چو عَمّوریه کآن نشستِ من است / تو آییّ و سازی که گیری به دست،
دلِ من به جوش آید از نام و ننگ / به هَنگامِ بزم اندر آریم جنگ
تو آن کن که از شهریاران سَزاست / پدر شاه بود و پُسر پادشاست

چو بشْنید آزادگان را بخواند / همه داستان پیشِ ایشان براند
چه بینید ـ گفت ـ اندرین گفت‌وگوی / بجوید همی فیلقوس آبِ‌روی
همه مِهتران خواندند آفرین / که ای شاهِ بینادل و پاکْ‌دین
شهنشاه بر مِهتران مِهتر است / ز کار آن گزینند کجا بهتر است
یکی دختری دارد این نامدار / به بالای سرو و به رخ چون بَهار
بتْ‌آرای چون او نبیند به چین / میانِ بتان چون دُرَخشان نگین
اگر شاه بیند پسند آیدش / به پالیز سروِ بلند آیدش
فرستاده‌یِ روم را خواند شاه / بگفت آنچه بشْنید از نیکْ‌خواه
بدو گفت: رَو پیشِ قیصر بگوی / که گر جُست خواهی همی آبِ‌روی،
پسِ پرده‌یِ تو یکی دختر است / که بر تارَکِ بانوان افسر است
نگاری که ناهید خوانی وُرا / بر اَورَنگِ زرّین نشانی وُرا
به من دِهْ وُ بفْرست با باژِ روم / چو خواهی که بی رنج مانی به بوم

فرستاده بشْنید و آمد چو باد / به قیصر بر آن گفته‌ها کرد یاد
بدان شاد شد فیلقوس و سپاه / که داماد باشد مر او را چو شاه
سَخُن رفت هرگونه از باژ و ساو / ز چیزی که دارد پیِ روم تاو
بر آن برنهادند سالی که شاه / ستانَد ز قیصر که دارد سپاه،
ز زر خایه‌یِ ریخته صدهزار / اَبا هریکی گوهری شاهوار
چهل کرده مثقال هر خایه‌یی / همان نیز گوهر گِرانْ‌مایه‌یی
ببخشید بر مرزْبانانِ روم / هرآن‌کس که بودند زآبادْبوم

ازان پس همه فیلسوفانِ شهر   هرآن‌کس که بودش ازان شهر بهر،
بفرمود تا راه را ساختند   ز هر کار دل‌ها بپرداختند
برفتند با دخترِ شهریار   گران‌مایگان هریکی با نِثار
یکی مَهدِ زرّین بیاراستند   پرستنده‌یِ تاجوَر خواستند
ده اُشتر همه بار دیبایِ روم   همه پیکر از گوهر و زَرّه بوم
شتروار سیصد ز گستردنی   ز چیزی که بُد راه را بردنی
دلارایِ رومی به مَهد اندرون   سُکوبا و راهِب وُرا رهنُمون
کنیزک پسِ پشتِ ناهید شست   ازان هریکی زَرّه جامی به دست
به جام اندرون گوهرِ شاهوار   بتْ‌آرای با افسر و گوشوار
سُقُف خوبْ‌رخ را به دارا سپرد   گهرها به گنجورِ او برشُمُرد
ازان‌پس بر آن رزمگهْ بس نماند   سپهْ را سویِ شهرِ ایران براند
سویِ پارس آمد دلْ‌آرام و شاد   کلاهِ بزرگی به سر برنهاد

شبی خفته بُد ماه با شهریار   پر از گوهر و بوی و رنگ و نگار
همانا که برزد یکی تیز دَم   شهنشاه زان تیز دَم شد دُژَم
بپیچید در جامه و سر بتافت   که از نَکهَتش بویِ ناخوش بیافت
ازان کار شد شاهِ ایران دُژَم   پراندیشه جان ابروان پر ز خَم
پزشکانِ داننده را خواندند   به‌نزدیکِ ناهید بنشاندند
یکی مردِ بینادل و نیکْ‌رای   پژوهید تا دارو آمد به جای
گیایی که سوزنده‌یِ کام بود   به روم اندر اسکندرش نام بود
بمالید بر کامِ او بر پزشک   ببارید چندی ز مژگان سِرشک
بشد ناخوشی بوی و کامش بسوخت   به‌کردارِ دیبا رخَش برفُروخت
اگرچند مُشکین شد آن خوبْ‌چهر   دُژَم شد دلارای را جایِ مهر
دلِ پادشا سرد گشت از عروس   فرستاد بازش برِ فیلقوس
غمی دختر و کودک اندر نِهان   نگفت آن سَخُن با کسی در جهان

زادن اسکندر از مادر

چو نُه ماه بُگْذشت بر خوبْ‌چهر   یکی کودک آمد چو تابنده مهر
به بالای آروَند و بویا برش   سِکندر همی خوانْدی مادرش
به‌فرّخ همی داشت آن نام را   که زو یافت از ناخوشی کام را
همی گفت قیصر به هر مِهتری   که پیدا شد از تخمِ من قیصری
نیاوَرْد کس نامِ دارا به بر   سِکندر پُسر بود و قیصر پدر
همی ننگش آمد که گفتی به کس   که دارا ز فرزندِ من کرد بس
چو اسکندر از پاک مادر بزاد   به نزدِ نیا شد کسی مژده داد
بر آخُر یکی مادیان بُد سَمَند   کُهِ کارزاری به بالا بلند
همان شب یکی کُرّه‌یی زاد خِنگ   برش چون برِ شیر و کوتاه لِنگ
ز زاینده قیصر برافراخت یال   که آن زادنش فرّخ آمد به فال
به شبگیر فرزند را خواستی   همان مادیان را بیاراستی
پَسودی همان کُرّه را چشم و یال   که همتایِ اسکندر او بُد به سال

سپهر اندرین نیز چندی بگشت   ز هرگونه‌یی سالیان برگذشت
سِکندر دلِ خسروانی گرفت   سَخُن گفتنِ پهلَوانی گرفت
فزون از پُسر داشتی قیصرش   بیاراستی پهلَوانی برش
خرد یافت لَختیّ و شد کارْدان   هُشیوارِ باسنگ و بسیارْدان
ولیعهد گشت از پسِ فیلقوس   به دیدارِ او داشتی نُعم و بوس
هنرها که باشد کَیان را به کار   سِکندر بیاموخت زآموزْگار
تو گفتی نشاید مگر داد را   وُ گر تختِ شاهیّ و بنْیاد را

وُ زان‌پس که ناهید نزدِ پدر   بیامد زنی خواست دارا دگر
یکی کودک آمدْش با فَرّ و یال   ز فرزندِ ناهید کِهتر به سال
همان روز داراش کردند نام   که تا از پدر پیش باشد به کام

چو ده سال بُگْذشت ازین با دو سال شکست اندرآمد به سال و به فال
بپژمرد داراب پورِ هُمای همی خواندندش به دیگرسرای
بزرگان و فرزانگان را بخوانْد ز تختِ بزرگی فراوان براندْ
بگفت این که دارایِ دارا کنون شما را به نیکی بُوَد رهنُمون
همه گوش دارید و فرمان کنید ز فرمانِ او رامشِ جان کنید
که این تختِ شاهی نمانَد دَراز به خوشّی رسد زود خوانند باز
بکوشید و با مهر داد آورید به شادی مرا نیز یاد آورید
بگفت این و باد از جگر برکَشید شد آن برگِ گلنار چون شَنبَلید

دارایِ داراب

پادشاهی دارای داراب

چو دارا ز دل سوکِ داراب داشت — به خورشید تاجِ کَیی برفراشت
یکی مرد بُد تیز و بُرنا و تند — شده با زبانش دل ِ تیغ کُند
چو بنْشست بر گاه گفت: ای سران — سرافراز گُردان و کُنداوران
سری را نخواهم که افتد به چاه — نه از چاه خوانم سوی ِ تخت و گاه
کسی کُاو ز فرمانِ من بُگْذرَد — سرش را همی تن به سر نشْمَرَد
وُ گر هیچ تاب اندرآرد به دل — به شمشیر باشم وُرا دلْگسِل
جز از ما هر آن‌کس که دارند گنج — نخواهم کسی شادْدل ما به‌رنج
نخواهم که باشد مرا رهنُمای — منم رهنُمای و منم دلْگشای
ز گیتی خور و بخش و پیمان مراست — بزرگیّ و شاهیّ و فرمان مراست

دبیرِ خردمند را پیش خوانْد — ز هر در فراوان سَخُن‌ها براند
یکی نامه بنْوشت فرّخ دبیر — ز دارایِ داراب بِن اردَشیر
به هر سو که بُد شاه و خودْکامه‌یی — بفرمود چون خنجری نامه‌یی؛
که هر کُاو ز رای و زِ فرمانِ من — بپیچد ببیند سرافْشانِ من
همه گوش یکسر به فرمان نِهید — اگر جان ستانید اگر جان دِهید

سرِ گنج‌هایِ پدر برگشاد   سپهْ را همه خوانْد و روزی بداد
ز چار اندرآمد دِرَم تا به هشت   یکی را به جام و یکی را به تشت
دِرَم داد و دینار و برگُستُوان   همان جوشن و تیغ و گرزِ گَران
هر آن‌کس که بُد کارْدیده سری   ببخشید بر هر سری کشوری
یکی را ز گردنکَشان مرز داد   سپهْ را همه چیزِ باآرز داد
فرستاده آمد ز هر کشوری   ز هر نامداریّ و هر مِهتری
ز هَند و زِ خاقان و فَغفورِ چین   ز روم و زِ هر کشوری هم‌چُنین
همه پاک با هَدیه و با نِثار   کَشیدند صف بر درِ شهریار
بیاوژد پس هرکسی باژوساو   نه پی بود با او کسی را نه تاو

یکی شارْسْتان کرد زرنوش نام   به اهواز گشتند ازان شادکام
کسی را که درویش بُد داد داد   به خواهندگان گنج و بنْیاد داد

بمرد اندران چندگهْ فیلقوس   به روم اندرون بود یکْ‌چند بوس
سِکندر به تختِ نیا برنشست   بِهِی جُست و دستِ بدی را ببست
یکی نامداری بُد آن‌گهْ به روم   که‌زو شاد بود آن همه مرزوبوم
حکیمی که بُد اَرْسْطالیس نام   خردمند و بیدار و گسترده‌کام
به پیشِ سِکندر شد آن پاکْ‌رای   زبان کرد گویا و بگْرفت جای
بدو گفت کَای مِهترِ شادکام   همی کن نگاه اندرین کارِ نام؛
که تختِ کَیان چون تو بسیار دید   نخواهد همی با کسی آرَمید
هر آن‌گهْ که گویی رسیدم به جای   نباید به گیتی مرا رهنُمای،
چُنان دان که نادان‌ترین کس توي   اگر پندِ دانندگان نشْنَوی
ز خاکیم و هم خاک را زاده‌ایم   به بیچارگی دل بدو داده‌ایم
اگر نیک باشی بمانَدْت نام   به تختِ کَیی بر بُوی شادکام
وُ گر بد کنی جز بدی نَدْرَوی   شبی در جهان شادمان نغْنَوی
به نیکی بُوَد شاه را دسترس   به بد روز گیتی نجُسته‌ست کس
سِکندر شنید این پسند آمدش   سَخُن‌گوی را فَرّه‌مند آمدش

به فرمانِ او کرد کاری که کرد   ز بزم و ز رزم و ز ننگ و نبرد
به نو هرزمانیش بنْواختی   چو رفتی برِ تخت بنْشاختی

چُنان بُد که روزی فرستاده‌یی   سَخُن‌گوی و روشن‌دل آزاده‌یی،
ز نزدیکِ دارا بیامد به روم   کجا باژ خواهد ز آبادْبوم
به پیشِ سِکندر بگفت آن سَخُن   غمی شد سِکندر ز باژِ کَهُن
بدو گفت: رَو پیشِ دارا بگوی   که از باژِ ما شد کنون رنگ و بوی؛
که مرغی که زرّین همی خایه کرد   بمرد و سرِ باز بی‌مایه کرد
فرستاده پاسخ بدان‌سان شنید   بترسید و ز روم شد ناپدید

سِکندر سپهْ را سراسر بخواند   گذشته سَخُن پیشِ ایشان براند
چُنین گفت کز گَردِشِ آسْمان   نیابد گذر مردِ نیکی‌گُمان
مرا رویِ گیتی ببایدْ سِپَرد   بدو نیک چندی ببایدْ شُمَرد
شما را ببایدْ کنون ساختن   دل از بوم و آرام پرداختن
سرِ گنج‌هایِ نیا باز کرد   بفرمود تا لشکرش ساز کرد

به شبگیر برخاست از روم غَو   ز شهر و ز درگاهِ سالارِ نو
دِرفشی پسِ پشتِ سالارِ روم   نبشته براو سرخ پیروزه بوم
به مصر آمد از روم چندان سپاه   که بستند بر مور و بر پشّه راه
دو لشکر به روی اندرآورْد روی   ببودند یک هفته پرخاشجوی
به هشتم به مصر اندرآمد شکست   سِکندر سرِ راهِ ایشان ببست
ز یک راه چندان گرفتار شد   که گیرنده را دست بیکار شد
ز گوپال و ز اسپ و برگُستُوان   ز خَفتان و ز خنجرِ هَندوان،
کمرهایِ زرّین و زرّین سِتام   همان تیغِ هَندی به زرّین نیام،
ز دیبا و دینار چندان بیافت   که آن خواسته بارگی برنتافت
بسی زینهاری بیامد سوار   بزرگانِ جنگْ‌آورِ نامدار
وُ زان جایگهْ سازِ ایران گرفت   دلِ شیر و چنگِ دِلیران گرفت

چو بشنید دارا

چـو بشْـنيـد دارا كـه لشـكر ز روم   بـجـنـبـيـد و آمد بـديـن مرزوبـوم،
بـرفتـنـد از اِصطَخر چـنـدان سـپاه   كـه از نـيـزه بـر بـاد بـسـتـنـد راه
همـی داشـت از پارس آهنگِ روم   كـه‌زايـران گـذارَد بـه آبـادْبـوم
چـو آورْد لـشـكر بـه پيـشِ فرات   سپـهْ را عـدد بـود بيـش از نـبـات
بـه گِـردِ لـبِ آب لشـكـر كَـشـيـد   ز جوشـن كسـی آبِ دريـا نـديـد

آمدن اسكندر به رسولی به نزد دارا به ناشناخت

سِـكـنـدر چو بـشْـنيـد كآمد سـپـاه   پـذيـره شــدن را بـپـيـمـود راه
ميـانِ دو لشـكر دو فرسـنگ مانْـد   سِـكـنـدر گَرانْ‌مايگان را بـخوانْـد
ز هـرگـونـه بـا او سَـخُن رانـدنـد   سَـخُـن‌هـایِ دارا بـراو خوانـدنـد
چـو سـير آمد از گفتـه‌یِ رهنُـمای   چُنين گفت كَاكْنون جز اين نيست رای،
كـه من چون فرستاده‌يی پيـشِ او   شَـوم بـرگِـرايـم كـم و بـيـشِ او
كـمر خواسـت بـر گوهـرِ شـاهوار   يكـی خسـروی جامـه‌یِ زرْنـگار
بــبــردنــد بـالایِ زرّيـنْ‌سِـتـام   بـه زيـن اندرون تـيـغِ زرّيـن نيـام
سـواری ده از رومـيـان بـرگـزيـد   كـه داننـد هرگونـه گُـفت و شـنيـد
ز لـشـكـر بـيـامـد سِـپـيـده‌دمان   خـود و نـامـبُـردار ده تـرجَـمـان

چـو آمـد بـه نـزديـكِ دارا فـراز   پـيـاده شـد و بـرد پـيـشـش نَـمـاز
جِـهـانـدار دارا مـر او را بـخوانْـد   بپرسـيـد و بـر زيرگاهش نشـانْـد
همـه نـامـداران فـرومـانـدنـد   بـراو بـر نِـهان آفريـن خوانـدنـد،
ز ديــدار و از فَـرّ و فـرهـنـگِ او   ز بـالا و از شــاخ و آهـنـگِ او
هم‌آن‌گهْ چو بنْشست بر پای خاست   پَـيـامِ سِـكـنـدر بياراست راسـت:
نُـخسـت آفريـن كرد بـر شـهـريار   كـه جـاويـد بـادا سـرِ تـاجـدار
سِـكـنـدر چُنـين گفت كَای نيكْ‌نام   بـه گيـتی بـه هرجای گسـترده كام
مـرا آرزو نيـسـت بـا شـاه جنـگ   نـه بـر بـومِ ايـران گـرفتـن دِرنـگ
بـر آنـم كـه گِـردِ زمـيـن انـدكـی   بـگـردم بـبـيـنـم جِـهـان را يكـی

همه راستی خواهم و نیکوی	به‌ویژه که سالارِ ایران توی
اگر خاک داری تو از من دریغ	نشاید سپَردن هوا را چو میغ
چُنین با سپاه آمدی پیشِ من	نه‌ای آگهْ از رای و کم‌بیشِ من
چو رزم آوری با تو رزم آورم	ازین بوم بی رزم برنگْذرم
گزین کن یکی روزگارِ نبرد	براین باش و زین آرزو برمگرد
که من سر نپیچم ز جنگِ سران	وُ گرچند باشد سپاهی گَران
چو دارا بدید آن دل و رای او	سَخُن گفتن و فَرّ و بالای او،
توگفتی که داراست بر تختِ عاج	اَبا یاره و طَوق و با فَرّ و تاج
بدو گفت: نام و نژادِ تو چیست؟	که بر فَرّ و شاخت نشانِ کَیی‌ست
از اندازه‌یِ کِهتران برتری	من ایدون گُمانم که اسکندری
بدین فَرّ و بالا و گفتار و چهر	مگر تخت را پروریدت سپهر
چُنین داد پاسخ که این کس نکرد	نه در آشتیّ و نه اندر نبرد
نه گویندگان بر درش کمترند	که بر تارَکِ بِخْردان افسرند،
کجا خود پَیام آرد از خویشتن	چُنان شهریاری سرِ انجمن
سِکندر نه زین مایه دارد خرد	که از رایِ پیشینگان بُگْذرَد
پَیامم سپهبَد بدین‌گونه داد	بگفتم به شاه آنچه او کرد یاد
بیاراستندش یکی جایگاه	چُنان‌چون بُوَد درخورِ پایگاه

سپهدارِ ایران چو بنْهاد خوان	به سالار فرمود کُاو را بخوان
فرستاده را سویِ خوان خواندند	به جایِ رسولانْش بنْشاندند
چو نان خورده شد مجلس آراستند	می و رود و رامشگران خواستند
سِکندر چو خوردی میِ خوشگُوار	نِهادی سَبک جام را در کنار
چُنین تا می و جام چندی بگشت	نِهادن زِ اندازه اندرگذشت،
دِهنده بیامد به دارا بگفت	که رومی شد امروز با جام جفت
بفرمود تا زو بپرسند شاه	که جامِ نَبید از چه داری نگاه؟
بدو گفت ساقی که ای شاهْفَش	چه داری همی جامِ زرّین به کَش؟
سِکندر چُنین داد پاسخ که جام	فرستاده را باشد ای نیکْنام

گر آیینِ ایران جز این است و راه   بِبَر جامِ زرّین سوی گنجِ شاه
بخندید از آیینِ او شهریار   یکی جام پر گوهرِ شاهوار،
بفرمود تا بر کفش برنهند   یکی سرخ یاقوت بر سر نهند

هم اندرزمان بازْخواهانِ روم   کجا رفته بودند ازان مرزوبوم،
ز خانه بدان بزمگاه آمدند   خُرامان به نزدیکِ شاه آمدند
فرستاده رویِ سِکندر بدید   برِ شاه رفت آفرین گسترید
بدو گفت کاین مِهتر اسکندر است   که بر تخت با گرز و با افسر است
بدان‌گهْ که ما را بفرمود شاه   برفتیم نزدیکِ او بازْخواه،
برآشفت و ما را بدان خوار کرد   به گفتار با شاه پیکار کرد
چو از پادشاهیْش بُگْریختیم   شبِ تیره اسپان برانگیختیم
ندیدیم مانندهٔ او به روم   دِلیر آمده‌ست اندرین مرزوبوم
همی برگِراید سپاهِ ترا   همان گنج و تخت و کلاهِ ترا
چو گُفتِ فرستاده بشْنید شاه   فزون کرد سویِ سِکندر نگاه
سِکندر بدانست کاَنْدر نِهان   چه گفتند با شهریارِ جهان
همی بود تا تیره برگشت روز   سویِ باختر گشت گیتی‌فروز

بیامد به دِهلیزِ پرده‌سرای   دلاور به اسپ اندرآورْد پای
چُنین گفت پس با سوارانِ خویش   بلندْاختر و نامدارانِ خویش؛
که ما را کنون جان به اسپ اندر است   چو سستی کند باد مانَد به دست
همه بادْپایان برانگیختند   ز پیشِ جهاندار بُگْریختند
چو دارا سر و افسرِ او ندید   به تاریکی از چشم شد ناپدید،
نگهبان فرستاد هم درزمان   به نزدیکیِ خیمهٔ بدْگُمان
چو رفتند بیدارْدل رفته بود   نه بختِ چُنان پادشا خُفته بود
پسِ او فرستاد دارا سوار   دِلیران و پرخاشجویان هزار
چو باد از پسِ او همی تاختند   شبِ تیره بُد راه نشْناختند
طَلایه بدیدند گشتند باز   نبُد سود جز رنجِ راهِ دَراز

چو اسکندر آمد به پرده‌سرای ‌ ‌ ‌ برفتند گُردانِ رومی ز جای
بدیدند شب شاه را شادکام ‌ ‌ ‌ بِه پیش اندرون پر گهر چار جام
به گُردان چُنین گفت کآباد بید ‌ ‌ ‌ بدین فرّخی فالِ ما شاد بید؛
که این جام پیروزیِ جانِ ماست ‌ ‌ ‌ سرِ اختران زیرِ فرمانِ ماست
هم از لشکرش برگرفتم شُمار ‌ ‌ ‌ فراوان کم است از شنیده سوار
همه جنگ را تیغها برکَشید ‌ ‌ ‌ وُ زین دشتِ هامون سر اندرکَشید
چو در جنگ تن را به رنج آورید ‌ ‌ ‌ ازان رنج شاهیّ و گنج آورید
جهانْ‌آفریننده یارِ من است ‌ ‌ ‌ سرِ اختر اندر کنارِ من است
بزرگان براو خواندند آفرین ‌ ‌ ‌ که آباد بادا به قیصر زمین
فِدایِ تو بادا تن و جانِ ما ‌ ‌ ‌ براین است جاوید پیمانِ ما
ز شاهان که یارَد بُدَن یارِ تو؟ ‌ ‌ ‌ به مردیّ و بالا و دیدارِ تو؟

جنگ اوّل دارا با اسکندر

چو خورشید برزد سر از پشتِ راغ ‌ ‌ ‌ زمین شد به‌کردارِ زرّین چُناغ،
جهاندار دارا سپهْ برگرفت ‌ ‌ ‌ جهان چادرِ قیر بر سر گرفت
بیاوژد لشکر ز رودِ فرات ‌ ‌ ‌ به هامون سپهْ بود بیش از نبات
سِکندر چو بشْنید کآمد سپاه ‌ ‌ ‌ بزد کوس و آوژد لشکر به راه
دو لشکر که آن را کَرانه نبود ‌ ‌ ‌ چو اسکندر اندر زمانه نبود
ز ساز و زِ گُردانِ هردو گروه ‌ ‌ ‌ زمین همچو دریا بُد و گِرد کوه
ز خَفتان و زِ خنجرِ هَندوان ‌ ‌ ‌ زِ اسپ و زِ بالا و برگُستُوان
دو رویه سپهْ برکَشیدند صف ‌ ‌ ‌ ز خنجر همی یافت خورشید تَف
به پیشِ سپاه آوریدند پیل ‌ ‌ ‌ جهان شد به‌کردارِ دریایِ نیل
سوارانِ جنگ از پس و پیل پیش ‌ ‌ ‌ همه برگرفته دل از جانِ خویش
توگفتی هوا خون خروشد همی ‌ ‌ ‌ زمین از خروشش بجوشد همی
ز بس نالهٔ بوق و هَندی دَرای ‌ ‌ ‌ همی خاک را دل برآمد ز جای
از آوازِ اسپان و بانگِ سران ‌ ‌ ‌ جَرَنگیدنِ گرزهایِ گران،

تو گفتی زمین کوهِ جنگی شده‌ست ز گَرد آسمان رویِ زنگی شده‌ست
به یک هفته گُردانِ پرخاشجوی به روی اندرآورده بودند روی

به هشتم برآمد یکی تیره گَرد بر آن‌سان که خورشید شد لاژوَرد
بپوشید دیدارِ ایران سپاه ندیدند جز خاکِ آوردگاه
جهاندار دارا بپیچید روی هم‌آن نامور لشکرِ جنگْ‌جوی
به رودِ فرات اندرآمد سپاه گریزان برفتند ازان رزمگاه
سپاهِ سکندر پس اندر دَمان یکی پرغم و دیگری شادمان
سکندر بشد تا لبِ رودبار بکُشتند از ایرانیان بی‌شُمار
سپاه از لبِ رود برگاشتند بفرمود تا رود نگْذاشتند
به پیروزی آمد بدان رزمگاه کجا پیش بُد با گزیده سپاه

جنگ دوم دارا با اسکندر

چو دارا ز پیشِ سکندر برفت به هر سو سواران فرستاد تَفت
از ایران سران و مِهان را بخواند دِرَم داد و روزی‌دِهان را بخواند
سرِ ماه را لشکر آباد کرد سرِ نامداران پر از باد کرد
دگرباره از آب زان سو گذشت بیاراست لشکر بر آن پهن دشت
سکندر چو بشْنید لشکر براند پذیره شد و سازش آن‌جا بماند
سپهْ را چو روی اندرآمد به روی زمان و زمین گشت پرخاشجوی
سه روز اندران رزم‌شان شد دِرنگ چُنان گشت کز کُشته شد جای تنگ
فراوان زِ ایرانیان کُشته شد جهانْجوی را روز برگشته شد
پر از درد برگشت از آوردگاه چو یاری ندادش همی هور و ماه
سکندر بیامد پسِ او چو گَرد بسی از جهانْ‌آفرین یاد کرد
خروشی برآمد ز پیشِ سپاه که ای زیرْدستانِ گمْ‌کرده راه
شما را ز من بیم و آزار نیست سپاهِ مرا با شما کار نیست
بباشید ایمن به ایوانِ خویش به یزدان سپرده تن و جانِ خویش

به جان و تن از رومیان رَسته‌اید / اگرچه به خون دست‌ها شُسته‌اید
چو ایرانیان ایمِنی یافتند / همه رخ سویِ رومیان تافتند
سِکندر بیامد به دشتِ نبرد / همه خواسته سربسر گِرد کرد
ببخشید بر لشکرش خواسته / به‌نیرو سپاهی شد آراسته

ببود اندران بوم‌وبر چار ماه / چو آسوده شد شهریار و سپاه،
جِهاندار دارا به جهرم رسید / که آن‌جا بُدی گنج‌ها را کِلید
همه مِهتران پیشباز آمدند / پر از درد و گُرم و گُداز آمدند
خروشان پُسر چون پدر را ندید / پدر هم‌چُنین چون پُسر را ندید
همه شهرِ ایران پر از ناله بود / به چشم اندرون آب چون ژاله بود

ز جهرم بیامد به شهرِ صِطَخر / که آزادگان را بدو بود فخر
فرستاده‌یی رفت بر هر سوي / به هر نامداریّ و هر پهلَوی
سپاه انجمن شد به ایوانِ شاه / نِهادند زرّین یکی زیرگاه
چو دارا بر آن کرسیِ زر نشست / برفتند گُردانِ خسروپرست
به ایرانیان گفت کَای مِهتران / خردمند و شیرانِ جنگ‌آوران
ببینید تا رایِ این کار چیست؟ / ـ همی گفت با درد و چندی گریست ـ
چُنین گفت کِامْروز مردن به نام / بِهْ از زنده دشمن بدو شادکام
نیاکان و شاهانِ ما تا بُدند / به هر سال باژی همی بسِتدند
به هرکار ما را زَبون بود روم / کنون بختِ آزادگان گشت شوم
همه پادشاهی سِکندر گرفت / جِهاندار شد تخت و افسر گرفت
چُنین هم نمانَد بیاید کنون / همه پارس گردد چو دریایِ خون
زن و کودک و مرد گردد اسیر / نمانَد براین بوم بُرنا و پیر
مرا گر شَوید اندرین یارْمند / بگردانم این رنج و درد و گزند
شکارِ بزرگان بُدند این گروه / همه گشته از شهرِ ایران سُتوه
کنون ما شکاریم و ایشان پلنگ / به هر کارزاری گریزان ز جنگ
اگر پشت یکسر به پشت آورید / بروبومِ ایشان به مشت آورید

کسی گر در این جنگ سستی کند   بکوشد که تا تندرستی کند،
مدارید ازین پس به گیتی امید   که شد روم ضحّاک و ما جمّشید
همی گفت گریان و دل پر ز درد   دو رخساره زرد و دو لب لاژوَرد
بزرگانِ داننده برخاستند   همه پاسخش را بیاراستند
خروشی برآمد زِ ایران به‌زار   که گیتی نخواهیم بی شهریار
همه روی یکسر به جنگ آوریم   جهان بر بدْاندیش تنگ آوریم
ببندیم دامن یک‌اندردگر   اگر خاک یابیم اگر بوم و بر
سِلیح و دِرَم داد لشکرش را   همان نامدارانِ کشورش را

جنگ سیوم دارا با اسکندر

سِکندر چو از کارش آگاه شد   که دارا به تخت افسرِ ماه شد،
سپهْ برگرفت از عِراق و براند   به رومی همی نامِ یزدان بخواند
سپهْ را میان و کَرانه نبود   همان بختِ دارا جوانه نبود
پذیره شدن را بیاراست شاه   بیاورْد از اِصطَخر چندان سپاه،
که گفتی زمین برنتابد همی   فلک راهِ رفتن نیابد همی
سپاهِ دو کشور کَشیدند صف   همه نیزه و گرز و خنجر به کف
برآمد چُنان از دو لشکر خروش   که چرخِ فلک را بدَرّید گوش
چو دریا شد از خونِ گُردان زمین   تنِ بی‌سران بُد همه دشتِ کین
پدر را نبُد بر پُسر جایِ مهر   بر ایشان نبخشود گردان سپهر
شب آمد به دارا درآمد شکست   سِکندر میان تاختن را ببست
جهاندار لشکر به کرمان کَشید   همی از بدِ دشمنان جان کَشید
سِکندر بیامد به اِصطَخرِ پارس   که دَیهیم شاهان بُد و فخرِ پارس
خروشی بلند آمد از بارگاه   که ای مِهترانِ نُماینده‌راه
هر آن‌کس که زِنهار خواهد همی   ز کرده به یزدان پناهد همی،
همه یکسر اندر پناهِ منید   بدانید اگر نیکْ‌خواهِ منید
همه خستگان را ببخشیم چیز   همان خونِ دشمن نریزیم نیز

ز چیزِ کسان دست کوتهْ کنیم — خرد را سوی روشنی رهْ کنیم
که پیروزگر دادمان فَرّهی — بزرگیّ و دَیهیمِ شاهنشهی
کسی کاو ز فرمانِ ما بگْذرَد — همی گردنِ اژدها بشپَرَد
ز چیزی که دید اندران رزمگاه — ببخشید یکسر همه بر سپاه

چو دارا ز ایران به کرمان رسید — دو بهر از بزرگانِ لشکر ندید
خروشی بُد اندر میانِ سپاه — یکی را ندیدند بر سر کلاه
بزرگانِ فرزانه را گِرد کرد — کسی را که با او بُد اندر نبرد
همه مِهتران زار و گریان شدند — ز بختِ بدِ خویش بریان شدند
چُنین گفت دارا که هم بی‌گُمان — ز ما بود بر ما بدِ آسمان
شِکَن زین نشان در جهان کس ندید — نه از کارْدانانِ پیشین شنید
زن و کودکِ شهریاران اسیر — جگر خسته از اختر و تن به تیر
چه بینید و این را چه درمان کنید؟ — که بدْخواه را زین پشیمان کنید
نه کشور نه لشکر نه تخت و کلاه — نه شاهی نه فرزند و گنج و سپاه
گر ایدون که بخشایشِ کردگار — نباشد تبهْ شد به ما روزگار
کسی کز گرانْمایگان زیستند — همه پیشِ او زار بگْریستند
به آواز گفتند کای شهریار — همه خسته‌ایم از بدِ روزگار
سپهْ را ز کوشش سَخُن درگذشت — ز تارَک دَمِ آب برتر گذشت
پدر بی پُسر شد پُسر بی پدر — چُنین آمد از چرخِ گَردان به سر
که‌را مادر و خواهر و دختر است — همه پاک در دستِ اسکندر است
همان پاک پوشیده‌رویانِ تو — که بودند لرزنده بر جانِ تو،
چو گنجِ نیاکانِ برترمَنِش — که آمد به دستِ تو بی سرزنش،
کنون مانده اندر کفِ رومیان — نژادِ بزرگان و گنجِ کَیان
ترا چاره با او مُداراست بس — که تاجِ بزرگی نمانَد به کس
هم این چرخِ گَردان بر او بگْذرَد — چُنین داند آن‌کس که دارد خرد
تو او را به تن زیردستی نُمای — یکی در سَخُن نیز چربی فزای
ببینیم فرجام تا چون بُوَد — که گَردش زِ اندیشه بیرون بُوَد

یکی نامه بنْویس نزدیکِ او		پراندیشه کن جانِ تاریکِ او
کسی گوید آتش زبانش نسوخت		به چاره بد از تن بباید سپوخت
ازایشان چو بشْنید فرمان گزید		چُنان کز رهِ شهریاران سَزید

دبیرِ جهانْدیده را پیش خوانْد		بیاورْد نزدیکِ گاهش نشانْد
یکی نامه بنْوشت با داغ و درد		دو دیده پر از خون و رخ لاژوَرد
ز دارایِ داراب بِن اردَشیر		سویِ قیصر اسکندرِ شهرْگیر؛
نُخست آفرین کرد بر کردگار		که زو دید نیک و بدِ روزگار
دگر گفت کز گَردشِ آسمان		خردمند برنگْذرَد بی‌گُمان
که زو شادمانیم و زو بانهیب		گهی در فراز و گهی در نشیب
نه مردی بُد این رزمِ ما با سپاه		مگر بخشش و گَردشِ هور و ماه
کنون بودنی بود و ما دل به درد		چه داریم ازین گنبدِ لاژوَرد؟
کنون گر بیاییّ و پیمان کنی		دل از جنگ جُستن پشیمان کنی،
همه گنج گُشتاسپ و اسفندیار		همان یاره و تاج با گوشوار،
فرستم به گنجِ تو از گنجِ خویش		همان نیز ورزیده از رنجِ خویش
همان مر ترا یار باشم به جنگ		به روزِ شتابت نسازم دِرنگ
کسی را که داری ز پیوندِ من		ز پوشیده‌رویان و فرزندِ من،
برِ من فرستی نباشد شگفت		جهانْجوی را کین نباید گرفت
ز پوشیده‌رویان جز از سرزنش		نیابند شاهانِ برترمَنِش
چو نامه بخوانَد خداوندِ هوش		بیاراید این رایِ پاسخْ‌نیوش

هَیونی بیامد ز کرمان دَمان		به‌نزدیکِ اسکندرِ بدْگُمان
سِکندر چو آن نامه برخوانْد گفت		که با جانِ دارا خرد باد جفت
کسی کُاو گِراید به پیوندِ او		به پوشیده‌رویان و فرزندِ او،
نبیند مگر تخته‌یِ گور تخت		گر آویخته سر ز شاخِ درخت
همه پاصْفهان‌َند بی درد و رنج		ازایشان مبادا که خواهیم گنج
تو گر سویِ ایران خُرامی رواست		همه پادشاهی سراسر تراست

ز فـرمانِ تـو یکْ‌زمان نـگْـذریـم　　نـفس نـیـز بی رایِ تـو نشـمَریـم
بـه‌کـردارِ کَشـتـی بـیـامـد هَیـون　　دل و دیـده‌یِ تـاجـوَر پـر ز خون

چـو آن پاسـخِ نـامـه دارا بخوانْـد　　ز کارِ جـهان در شـگِفتـی بـمـانْـد
سـرانجام گفت: این ز کُشـتن بَـتـر　　کـه من پیـشِ رومی بـبـنـدم کـمر
سُـتـودان مرا بـهتـر آیـد ز نـنـگ　　یکی داستان زد براین مردِ سـنگ؛
کـه گـر آبِ دریـا بـخواهد رسـیـد　　بـراو قـطره بـاران نـیـایـد پـدیـد
همی بـودمی یارِ هرکس بـه جنگ　　چو شد مر مرا زین نشان کار تنگ،
نـبـیـنـم همـی در جِـهان یـار کـس　　بـجـز ایـزدم نـیـسـت فـریـاذْرس
چو یاور نـبـودش ز نـزدیک و دور　　یکـی نامه بـنْـوشـت نـزدیکِ فـور
پـر از لابـه و زیـژدسـتـیّ و درد　　نُخسـت آفریـن بـر جـهانـدار کرد
دگـر گـفـت کَای مِـهتـرِ هَندوان　　خـردمـنـد و دانـا و روشـنْ‌روان
هـمـانـا کـه نـزدِ تـو آمـد خـبـر　　کـه مـا را چه آمد زِ اختـر بـه سـر
سِـکـنـدر بـیـاوژد لشـکـر ز روم　　نـه بـر مـانْـد مـا را نـه آبـاد بـوم
نـه پـیـونـد و فرزند و تـخت و کلاه　　نـه دَیـهیمِ شـاهیّ و گـنـج و سـپـاه
گر ایـدون کـه باشـی مرا یـارْمـنـد　　کـه از خویشـتن بـازدارم گـزنـد،
فرسـتـمْت چـنـدان گـهـرها ز گـنـج　　که زان پس نبینی تـو از گنج رنـج
همـان در جِـهان نـیـز نامی شَـوی　　بـه‌نـزدِ بـزرگـان گـرامـی شَـوی
هَیـونـی بـرافگـنْـد بـرسـانِ بـاد　　بـیـامـد بـرِ فـورِ فـورانْ‌نـژاد

جنگ چهارم دارا با اسکندر

چو اسـکندر آگاه شـد زیـن سَـخُن　　کـه دارایِ دارا چـه افـگـنْـد بُـن،
بـفـرمـود تـا بـرکَـشـیـدنـد نـای　　بـرآمـد عَـوِ کـوس و هَـنـدی دَرای
بـیـاوژد از اِصطَخر چـنـدان سـپـاه　　کـه خورشـید بـر چرخ گم کـرد راه
بـرآمـد خروشِ سـپـاه از دو روی　　بـی‌آرام شـد مـردمِ جـنـگْ‌جـوی
سِـکـنـدر بـه‌آیـیـن صفی بـرکَشـید　　هـوا نـیـلگون شـد زمـین نـاپـدیـد

چـو دارا بـیـاوژد لـشـکـر بـه راه　　سپـاهـی نـه بـر آرزو رزمْ‌خواه،
شکسـته‌دل و گشـتـه از رزم سـیـر　　سرِ بـخـتِ ایـرانیـان گشـته زیـر،
نـیـاویـخـتـنـد ایـچ بـا رومـیـان　　چو روبـهْ شـد آن دشتِ شیرِ ژیان
گَـرانْ‌مایـگان زیـنهاری شـدنـد　　زِ اوجِ بـزرگـی بـه خواری شـدنـد
چو دارا چُنان دیـد برگاشـت روی　　گریزان همـی رفـت بـا هایْ وهوی
بـرفـتـنـد بـا شـاه سـیـصد سـوار　　از ایـران هر آن‌کس کـه بُـد نامدار

کشته شدن دارا بر دست وزیران خود

دو دَسـتـور بـودش گرامی دو مرد　　کـه بـا او بُـدنـدی بـه دشتِ نبـرد
یـکـی مـوبَـدی نـامِ او مـاهـیـار　　دگــر مـرد را نـام جـانـوشـیـار
چو دیدند کآن کار بی سـود گشـت　　بـلـنـد اخـتـر و نـامِ دارا گـذشـت،
یکی با دگر گفت کِایـن شـورْبخت　　ازین پس نـبـیـنـد دگـر تاج و تـخت
بـبـایـد زدن دَشـنـه‌یـی بـر بـرش　　وُ گـر تیـغِ هَـنـدی یکی بـر سـرش
سِـکَـنـدر سـپـارَد بـه مـا کشـوری　　بـدیـن پـادشـاهـی شَـویم افسـری
هـمـی رفـت بـا او دو دَسـتـورِ او　　کـه دَسـتـور بـودنـد و گـنـجـورِ او
مِهین بر چپ و ماهیارش به راست　　چو شب تیره شد از هوا باد خاست،
یـکـی دَشـنـه بگْـرفت جانـوشـیـار　　بـزد بـر بـر و سـیـنـه‌یِ شـهـریـار
نـگـون شـد سـرِ نـامـبُـردار شـاه　　وُ زو بـازگـشـتـنـد یـکـسـر سـپـاه

بـه‌نـزدیـکِ اسـکـنـدر آمـد وزیـر　　که ای شـاهِ پیـروز رامـش پذیـر،
کـه کُـشـتـیـم دشـمـنْـت را نـاگَـهان　　سـرآمـد بـراو تاج و تـخـتِ مِـهان
چو بـشْـنـیـد گفتارِ جانـوشـیـار　　سِـکـنـدر چُـنین گـفت بـا ماهیـار؛
که دشمن که افگندی اکنون کجاست؟　　بـبـایـد نُـمـودن بـه مـا راهِ راسـت
بـرفـتـنـد هـردو بـه پیـش انـدرون　　دل و جانِ رومی پر از خشم و خون
چـو نـزدیک شـد روی دارا بـدیـد　　پر از خون بر و چهره چون شَنبَلید،
بـفـرمـود تـا بـاره بُـگْـذاشـتـنـد　　دو دَسـتـورِ او را نـگـهْ داشـتـنـد

سِکندر ز اسپ اندرآمد چو باد / سرِ مردِ خسته به ران برنهاد
نگهْ کرد تا خسته گوینده هست؟ / بمالید بر چهرِ او هردو دست
ز سر برگرفت افسرِ خسرویْش / گشاد از بر آن جوشنِ پهلَویْش
ز دیده ببارید چندی سِرِشک / تنِ خسته را دور دید از پزشک
بدو گفت کاین بر تو آسان شود / دلِ بدْسگالت هَراسان شود
تو برخیز و در مَهدِ زرّین نشین / وُ گر هست نیروت بر زین نشین
ز هَند و ز رومت پزشک آورم / ز دردِ تو خونین سِرِشک آورم
سپارم ترا پادشاهیّ و تخت / چو بهتر شَوی ما ببندیم رخت
جفاپیشگانِ ترا هم‌کنون / بیاویزم از دارها سرنگون
چُنان‌چون ز پیران شنیدیم دوش / دلم گشت پرخون و جان پرخروش
ز یک شاخ و یک بیخ و پیراهنیم / به بیشی چرا تُخمه را برکَنیم؟
چو بشْنید دارا به آواز گفت / که همواره با تو خرد باد جفت
بر آنم که از پاک دادارِ خویش / بیابی تو پاداشِ گفتارِ خویش
یکی آن‌که گفتی که ایران تراست / سرِ تاج و تختِ دِلیران تراست
به من مرگ نزدیک‌تر زان که تخت / بپردَخت تخت و نگون گشت بخت
بر این است فرجامِ تختِ بلند / خُرامَش سوی رنج و سودش گزند
به مردی نگر تا نگویی که "من" / وُ گر بیشی از نامدار انجمن
بد و نیک هردو ز یزدان شناس / وُ زو دار تا زنده باشی سپاس
نُمودارِ گفتارِ من من بسَم / بدین داستان عبرتِ هرکسَم؛
که چندان بزرگیّ و شاهیّ و گنج / نبُد در زمانه کس از من به رنج
همان نیز چندان سِلیح و سپاه / گَرانْ‌مایه اسپان و تخت و کلاه
همان نیز فرزند و پیوستگان / چه پیوستگان داغْ‌دل خستگان
زمان و زمین بنده بُد پیشِ من / چُنین بود تا بخت بُد خویشِ من
ز نیکی جدا مانده‌ام زین نِشان / گرفتار در دستِ مردمْ‌کُشان
ز فرزند و خویشان شده ناامید / سیهْ شد جهان دیدگانم سپید
بر این‌گونه خسته به خاک اندرم / ز گیتی به دامِ هَلاک اندرم
چُنین است آیینِ چرخِ روان / اگر شهریاریم و گر پهلوان

بزرگی به فرجام هم بُگْذرَد   شکار است مرگش همی بشْکَرَد
سِکندر ز دیده بِبارید خون   بر آن شاهِ خسته به خاک اندرون
چو دارا بدید آن ز دل دردِ او   روان اشکِ خونین رخِ زردِ او،
بدو گفت: مگْری که‌زین سود نیست   از آتش مرا بهره جز دود نیست
چُنین بود بخشش ز بخشنده‌ام   هم از روزگارِ دُرَخشنده‌ام
به اندرزِ من سربسر گوش دار   پذیرنده باش و به دل هوش دار
سِکندر بدو گفت: فرمان تراست   بگوی آنچه خواهیّ و پیمان تراست

زبان تیز دارا بدو برگشاد   همی کرد سرتاسر اندرز یاد؛
نُخستین چُنین گفت کَای نامدار   بترس از جهانْ‌داورِ کردگار،
که چرخ و زمین و زمان آفرید   توانایی و ناتوان آفرید
نگهْ کن به فرزند و پیوندِ من   به پوشیدگانِ خردمندِ من
ز من پاکْ‌تن دخترِ من بخواه   بدارش به‌آرام در پیشگاه
کجا مادرش روشنک نام کرد   جهان را بدو شاد و پَدرام کرد
نیابی ز فرزندِ من سرزنش   نه پَیغاره از مردمِ بدْکُنِش
چو پروردهٔ شهریاران بُوَد   به رای افسرِ نامداران بُوَد
مگر زو ببینی یکی نامدار   کجا نو کند نامِ اسفندیار
بیاراید این آتشِ زردهُشت   بگیرد همین زَند و اُستا به مشت
نگهْ دارد این فالِ جشنِ سَده   هم این فَرِّ نوروز و آتشکده
همان اورْمَزدِ مِهْ و روزِ مهر   بشویَد به آبِ خرد جان و چهر
کند تازه آیینِ لُهراسپی   بمانَد کَیی دینِ گُشتاسپی
مِهان را به مِهْ دارد و کِهْ به کِهْ   بُوَد دینْ‌فروزنده و روزبهْ
سِکندر چُنین داد پاسخ بدوی   که ای نیکْ‌دل خسروِ راستگوی
پذیرفتم این پند و اندرزِ تو   فزون زین نباشم بدین مرزِ تو،
که این نیکوي‌ها به جای آورم   خرد را بدین رهنُمای آورم
جهاندار دستِ سِکندر گرفت   به زاری خروشیدن اندرگرفت
کفِ دستِ او بر دهان برنهاد   بدو گفت یزدان پناهِ تو باد

سپردم ترا جای و رفتم به خاک ... سپردم روان را به یزدانِ پاک
بگفت این و جانش برآمد ز تن ... براو زار بگْریستند انجمن
سِکندر همه جامه‌ها کرد چاک ... به تاجِ کَیان برپراگنْد خاک
یکی دخمه کردش بر آیینِ او ... بدان‌سان که بُد فَرّه و دینِ او
بشُستندش از خون به روشن گلاب ... چو آمدْش هَنگامِ جاوید خواب،
بیاراستندش به دیبایِ روم ... همه پیکرش گوهر و زَرّه بوم
تنش زیرِ کافور شد ناپدید ... وُ زان‌پس کسی رویِ دارا ندید
به دخمه درون تختِ زرّین نِهاد ... یکی بر سرش تاجِ مُشکین نِهاد
نِهادش به تابوتِ زر اندرون ... براو بر ز مژگان بیارید خون
چو تابوتش از جای برداشتند ... همه دست بر دست بُگْذاشتند
سِکندر پیاده به پیش اندرون ... بزرگان همه دیدگان پر ز خون
چُنین تا سُتودانِ دارا برفت ... همی پوست گفتی براو بر بکَفت
چو بر تخت بنْهاد تابوتِ شاه ... بر آیینِ شاهان برآورْد راه
چو پردَخت ازان دخمه‌یِ ارجُمند ... ز بیرون بزد دارهایِ بلند
یکی دار بر نامِ جانوشیار ... دگر همچُنان ازدرِ ماهیار
دو بدبخت را زنده بر دار کرد ... سرِ شاه‌کُش مرد بیدار کرد
ز لشکر برفتند مردانِ جنگ ... گرفته یکی سنگ هر یک به چنگ
بکُشتند بر دارشان زار و خوار ... مبادا کسی کُاو کُشد شهریار
چو دیدند ایرانیان کُاو چه کرد ... به رادی بر آن شاهِ آزادْمرد،
گرفتند یکسر براو آفرین ... وُرا خواندند شهریارِ زمین

ز کرمان کس آمد سویِ اصفهان ... به جایی که بودند زایران مِهان
به‌نزدیکِ پوشیده‌رویانِ شاه ... بیامد یکی مردِ بادستگاه
بدیشان دُرودِ سِکندر ببرد ... همه کارِ دارا براو برشُمُرد؛
چُنین گفت کز مرگِ شاهانِ داد ... نباشد به دل دشمن و دوست شاد
بدانید کِیاشروز دارا منم ... گر او شد نِهان آشکارا منم
فزون است ازان نیکوی‌ها که بود ... به تیمار دل را نباید شَخود

همه مرگ راییم شاه و سپاه — اگر دیر مانی همین است راه
بُنه سوی شهرِ صِطَخر آورید — به پیوندِ ما نیز فخر آورید
همان است ایران که بود از نُخست — بباشید شادانْ‌دل و تندرست

نامه‌ی اسکندر به کارداران ایران

نبشتند نامه به هر کشوری — به هر نامداریّ و هر مِهتری؛
زِ اسکندرِ فیلقوسِ بزرگ — جهانگیر و با کینه‌جویان سُتُرگ،
به نزدِ بزرگانِ سالارفَش — دلیرانِ اسبْ‌افگنِ کینه‌کَش
سوی موبَدان نامه‌یی هم‌چُنین — پر افروزش و پوزش و آفرین؛
سرِ نامه از پادشاهِ کَیان — سوی کارداران ایرانیان
چو عنبر سرِ خامه‌ی چین بشُست — سرِ نامه بود آفرین از نُخست،
بر آن دادگر کُاو جهان آفرید — پس از آشکارا نِهان آفرید
دو گیتی پدید آمد از کاف و نون — چرا نه به فرمانِ او در نه چون
سپهری که بینی بر این‌سان روان — به دانش بر او بر خرد ناتوان،
چه خوانی همی چرخ را باتوان؟ — توانا و دانا جز او را مخوان
بباشد به فرمانِ او هرچه خواست — همه بندگانیم و او پادشاست
ازو باد بر نامداران دُرود — بر اندازه‌ی هریکی برفزود
جز از نیکْ‌نامیّ و فرهنگ و داد — ز رفتارِ گیتی مگیرید یاد
به پیروزی اندر غم آمد مرا — به سور اندرون ماتم آمد مرا
به دارنده‌ی آفتابِ بلند — که بر جانِ دارا نجُستم گزند
مر آن شاه را دشمن از خانه بود — یکی بنده بودش نه بیگانه بود
کنون یافت پادافرَهِ ایزدی — چو بد ساخت آمد به رویش بدی
شما داد جویید و فرمان کنید — زَوان‌ها به پیمان گروگان کنید،
چو خواهید کز چرخ یابید بخت — ز من بَدره و بُرده و تاج و تخت
پر از دردِ داراست روشن دلم — بکوشم که زانْدرزِ او نگْسِلم
هرآن‌کس که آید بدین بارگاه — دِرَم یابد و اَرج و تخت و کلاه

چو خواهد که باشد به ایوانِ خویش — نگردد گریزان ز پیمانِ خویش،
بیابند چیزی که خواهد ز گنج — ازان پس نبینند کسی درد و رنج
دِرَم را به نامِ سکندر زنید — بکوشید و پیمانِ ما مشْکنید
نشستنگهِ شهریارانِ خویش — بسازید زین‌پس به آیینِ پیش
مدارید بازار بی پاشبان — که رانَد همی نامِ من بر زبان
مدارید بی دیده‌بان مرزِ خویش — پدید آورید اندرین اَرزِ خویش
بدان تا نباشد ز دزدان گزند — بمانید شادانْ‌دل و سودمند
ز هر شهر زیبا پرستنده‌یی — پر از شرم بیدارْدل بنده‌یی،
که شاید به مُشکویِ زرّینِ ما — بداند پرستیدن آیینِ ما،
چُنان کُاو به رفتن نباشد دُژَم — نباید که بر بَرده باشد سِتم
فرستید سویِ شبستانِ ما — به‌نزدیکِ خسروپرستانِ ما
غریبان که بر شهرها بُگْذرند — چَماننده پای و لبان ناچَرند،
دل از عیب صافیّ و صوفی به نام — به درویشی اندر دلی شادکام،
ز خواهندگان نامِ‌شان سر کنید — شُمار اندر آغازِ دفتر کنید
هر آن‌کس که هست از شما مُستمند — کجا یافت از کارْداران گزند،
دل و پشتِ بیدادگر بشکنید — همه بیخ و شاخش ز بُن برکَنید
نهانِ بد و کار کردن به روی — بیابم همان چون کنم جُست‌وجوی
کنم زنده بر دار بدْنام را — که گم کرد از آغاز فرجام را
به داد و دِهِش دل توانگر کنید — از آزادگی بر سر افسر کنید
که فرجام هم روزِ ما بُگْذرَد — زمانه پیِ ما همی بشْمَرَد
کسی کُاو ز فرمانِ ما بُگْذرَد — به فرجام ازان کار کیفر بَرَد

چو نامه فرستاده شد برگرفت — جهانی به‌آرام در بر گرفت
ز کرمان بیامد به شهرِ صِطَخر — به سر برنهاد آن کَیی تاجِ فخر

تو رازِ جهان تا توانی مجوی — که او زود پیچد ز جوینده روی

اسکندر

پادشاهی اسکندر

سِکندر چو بر تخت بنْشست گفت		که با جانِ شاهان خرد باد جفت
که پیروزگر در جهان ایزد است		جِهاندار کز وی نترسد بد است
بدونیکِ ما بُگْذرَد بی‌گُمان		رَهایی نباشد ز چنگِ زمان
هرآن‌کس که آید بدین بارگاه		که باشد ز ما سویِ ما دادْخواه،
اگر گاهِ بار آید ار نیمْ‌شب		به پاسخ رسد چون گشاید دو لب
چو پیروزگر فَرّهی دادِمان		درِ بختِ پیروز بُگْشادِمان،
همه زیرْدستان بیابند بهر		به کوه و بیابان و دریا و شهر
نخواهیم باژ از جِهان پنج سال		جز آن‌کس که گوید که هستم هَمال
به درویش بخشیم بسیار چیز		ز دارنده چیزی نخواهیم نیز
چو اسکندر این نیکوي‌ها بگفت		دلِ پادشا گشت با داد جفت،
زِ ایوان برآمد یکی آفرین		بر آن دادگر شهریارِ زمین
وُ زان‌پس پراگنده گشت انجمن		جِهاندار بنْشست با رای‌زن

بفرمود تا

بفرمود تا پیشِ او شد دبیر / قلم خواست رومیّ و چینی حریر
نویسنده از کِلک چون خامه کرد / سویِ مادرِ روشنک نامه کرد:
که یزدان ترا مزدِ نیکان دهاد / بدْاندیش را دردِ پیکان دهاد
نبشتم یکی نامه‌یی پیش ازین / نبشته در او دردها پیش ازین
چو جفتِ ترا روز برگشته شد / به دستِ یکی بنده بر کُشته شد
بر آیینِ شاهان کفن ساختم / ز دردِ جهاندار پرداختم
بسی آشتی خواستم پیشِ جنگ / نکرد آشتی چون نبودش دِرنگ
ز خونش بپیچید هم دشمنش / به مینو رساناد یزدان تنش
نیابد کسی چاره از چنگِ مرگ / چو بادِ خزان است و ما همچو برگ
جهان یکسر اکنون به پیشِ شماست / بر اندرزِ دارا فراوان گُواست،
که او روشنک را به من داد و گفت / که چون او بباید ترا در نهفت
کنون با پرستنده و دایگان / از ایران بزرگانِ پرمایگان،
فرستید زودش به‌نزدیکِ من / زُداید مگر جانِ تاریکِ من
بدارید چون پیش بود اصفهان / به هر سو پراگنده کارْآگهان
همه کارْداران با شرم و داد / که دارایِ دارابِ‌شان کار داد
وَر آن‌جا نخواهید فرمان رواست / همه شهرِ ایران به پیشِ شماست
دلِ خویش را بر مُدارا کنید / مرا در جهان نام دارا کنید

سویِ روشنک همچُنین نامه‌یی / ز شاهِ جهاندارِ خودْکامه‌یی؛
نُخست آفرین کرد بر کردگار / جهاندار و دانا و پروردگار
دگر گفت کز گوهرِ پادشا / نزاید مگر مردمِ پارسا
دلارای با نام و با رای و شرم / سَخُن گفتنِ خوب و آوایِ نرم
پدر مر ترا پیش ما را سپرد / وُ زان‌پس شد و نامِ نیکی ببرد
چو آیی شبستان و مُشکویِ من / ببینی تو باشی جهانْجویِ من
سرِ بانوانیّ و زیبایِ تاج / فروزنده‌یِ یاره و تختِ عاج

نبشتیم نامه برِ مادرت / که ایدر فرستد ترا درخَورت
بر آیینِ فرزندِ شاهنشهان / به پیش اندرون موبَدِ اصفهان
پرستنده و تاجِ شاهان و مَهد / هم آن را که خوردی ازو شیر و شهد
به مُشکویِ ما باش روشنْ‌روان / تویی در شبستانِ سرِ بانوان
همیشه دلِ شرم جفتِ تو باد / شبستانِ شاهان نِهفتِ تو باد
بیامد یکی فیلسوفی چو گَرد / سَخُن‌هایِ شاهِ جهان یاد کرد

پاسخ نامه‌ی اسکندر از نزد مادر روشنک

دلارای چون آن سَخُن‌ها شنید / یکی بادِ سرد از جگر برکَشید
ز دارا ز دیده ببارید خون / که بُد ریخته زیرِ خاک اندرون
نویسنده‌یِ نامه را پیش خوانْد / همی خونِ مژگان به رخ برفشانْد
مر آن نامه را خوب پاسخ نوشت / سَخُن‌هایِ بامغز و فرّخ نوشت:
نُخست آفرین کرد بر دادگر / خداوندِ آرام و رای و هنر
دگر گفت کز کردگارِ سپهر / که‌زوی است پرخاش و آرام و مهر،
همه فَرِّ دارا همی خواستیم / زبان را به نامِ وی آراستیم
کنون چون زمانِ وی اندرگذشت / سرِ گاهِ او چوبِ تابوت گشت،
ترا خواهم اندر جهان نیکوي / بزرگیّ و پیروزی و خسروی
به کامِ تو خواهم که باشد جهان / براین آشکارا ندارم نِهان
شنیدم همه هرچه گفتی ز مهر / که از جانِ تو شاد بادا سپهر
ازان دخمه و دار و از ماهیار / مکافاتِ بدْخواه جانوشیار
چو خونِ خداوند ریزد کسی / به گیتی دِرنگش نباشد بسی
دگر آن‌که جُستی همی آشتی / بسی روز با پند بُگْذاشتی
نیاید ز شاهان پرستندگی / نجوید کس از تاجوَر بندگی
به جایِ شهنشاه ما را تویی / چو خورشید شد ماه ما را تویی
مبادا به گیتی بجز کامِ تو / همیشه بر ایوان‌ها نامِ تو
دگر آن‌که از روشنک یاد کرد / دلِ ما بدان آرزو شاد کرد

پرستنده‌ی توست ما بنده‌ایم   به فرمان و رایت سر افگنده‌ایم
دُرودت فرستاد و پاسخ نوشت   یکی نامه چون بوستانِ بهشت
چو شاهِ زمانه ترا برگزید   سر از رایِ او کس نیارد کَشید
نبشتیم نامه سوی مِهتران   به پهلَونژادانِ جنگ‌آوران؛
که فرمانِ داراست فرمانِ تو   نپیچد کسی سر ز پیمانِ تو
فرستاده را بُرده و بَدره داد   ز گنجش ز هرگونه‌یی بهره داد

چو رومی به نزدِ سِکندر رسید   همه یاد کرد آنچه دید و شنید
وُ زان تخت و آیین و آن بارگاه   توگفتی که زنده‌ست بر گاه شاه
سِکندر ز گفتارِ او گشت شاد   به‌آرام تاجِ کَیی برنهاد

ز عَمّوریه مادرش را بخواند   چو آمد سَخُن‌های دارا براند
بدو گفت: نزدِ دلارای شو   به خوبی بپیوند گفتارِ نو
به پرده درون روشنک را ببین   چو دیدی ز ما کن براو آفرین
ببَر طَوق با یاره و گوشوار   یکی تاج پر گوهرِ شاهوار
صد اُشتر ز گستردنی‌ها ببَر   صد اُشتر ز هرگونه دیبا به‌زر
هم از گنجِ دینار چون سی‌هزار   به بَدره درون کن ز بهرِ نِثار
ز رومی چو سیصد کنیزک ببَر   اگر بیش‌تر بایدت بیش‌تر
یکی جام دِهْ هریکی را به دست   بر آیینِ خوبانِ خسروپرست
اَبا خویشتن خادمان بر به راه   ز راه و زِ آیینِ شاهان مکاه
بشد مادرِ شاه با ترجَمان   ده از فیلسوفانِ شیرین‌ْزبان

چو آمد به نزدیکیِ اصفهان   پذیره شدندش فراوان مِهان
بیامد زِ ایوان دلارای پیش   خود و نامداران به آیینِ خویش
به دِهلیز کردند چندان نِثار   که بر چشم گنجِ دِرَم گشت خوار
به ایوان نشستند با رای‌زن   همه نامداران شدند انجمن
دلارای برساخت چندان جَهیز   که شد در جِهان روزْبازار تیز

شتر در شتر رفت فرسنگ‌ها ز زرّین و سیمین و ز رنگ‌ها،
ز پوشیدنیّ و ز گستردنی ز افگندنیّ و پُرآگندنی،
ز اسپانِ تازی به زرّین ستام ز شمشیرِ هندی به زرّین نیام،
ز خَفتان و ز خود و برگُستُوان ز گوپال و زِ خنجرِ هندوان،
چه جامهٔ بریده چه از نابُرید که کس در جهان بیش‌تر زان ندید
زِ ایوان پرستندگان خواستند چهل مَهدِ زرّین بیاراستند
یکی مَهد با چتر و با خادمان نشست اندرو روشنک شادمان
ز کاخ دلارای تا نیم راه دِرَم بود و دینار و اسپ و سپاه
ببستند آذین به شهر اندرون پر از خنده لب‌ها و دل پر ز خون
بر آن چترِ دیبا دِرَم ریختند زِ بر مُشکِ سارا همی بیختند

چو ماه اندرآمد به مُشکوی شاه سکندر بدو کرد چندی نگاه
بدان بُرز بالا و آن خوب چهر توگفتی خرد پروریدش به‌مهر
چو مادرْش بر تختِ زرّین نشانْد سکندر براو بر همی جان فَشانْد
نشستند یک هفته با او به‌هم همی رای زد شاه بر بیش و کم
بدید آن بزرگیّ و آهستگی خردمندی و شرم و شایستگی
نگهْ کرد و بیداد چیزی ندید دلش مهر و پیوندِ او برگزید
ببردند زایران فراوان نِثار ز دینار و زِ گوهرِ شاهوار
همه پهلوانانِ ایرانْ‌زمین به شاهی براو خواندند آفرین
همه رویِ گیتی پر از داد شد به هرجای ویرانی آباد شد

خواب دیدن کید هندی

چُنین گفت گویندهٔ پهلَوی شگِفت آیدت کاین سَخُن بشنَوی:
یکی شاه بُد هَند را کَید نام نبودش جز از دانش و داد کام
دل بِخْردان داشت و مغزِ رَدان نشستِ کَیان افسرِ موبَدان
دُمادُم به ده شب پس یکدگر همی خواب دید این شگِفتی نگر

به هندوستان هرکه دانا بُدند / به گفتار و دانش توانا بُدند،
بفرمود تا ساختند انجمن / هرآن‌کس که دانا بُد و رای‌زن
همه خواب‌ها پیشِ ایشان بگفت / نهفته پدید آورید از نهفت
کس آن را گزارش ندانست کرد / پر اندیشه شدْشان دل و روی زرد
یکی گفت با کَید کای شهریار / خردمند و از مِهتران یادگار
یکی نامدار است مهران به نام / به گیتی ز دانش رسیده به کام
به شهر اندرش خواب و آرام نیست / نشستَش بجز با دَد و دام نیست
ز تخمِ گیاهای کوهی خَورَد / چو ما را به مردم همی نشْمَرَد
نشستَش اَبا غُرم و آهو بُوَد / زِ آرام و مردی به‌یکْ‌سو بُوَد
ز چیزی به گیتی نیابد گزند / پرستنده مردیّ و بختی بلند
مر این خواب‌ها را بجز پیشِ اوی / مگوی و زِ نادان گزارش مجوی
چُنین گفت با دانشی کَید شاه / که‌زین پرهنر بُگْذری نیست راه

هم‌آن‌گهْ به اسپ اندرآورْد پای / به آوازِ مهران بیامد ز جای
حکیمان برفتند با او به‌هم / بدان‌تا سپهبَد نباشد دُژَم

جهاندار چون نزدِ مهران رسید / بپرسید داننده را چون سَزید
بدو گفت کای مردِ یزدانْ‌پرست / که در کوه با غُرم داری نشست
به‌ژَرفی بدین خوابِ من گوش دار / گزارش کن و یک‌به‌یک هوش دار
چُنان دان که یک شب خردمند و پاک / بخفتم به آرام با ترس و باک
یکی خانه دیدم چو کاخی بزرگ / بدو اندرون ژَنده پیلی سُتُرگ
درِ خانه پیدا نه از کاخ بود / به پیش اندرون تنگ سوراخ بود
گذشتی ز سوراخ پیلِ ژیان / تنش را ز تنگی نکردی زیان
ز رَوزن گذشتی تن و بومِ او / بماندی بدان خانه خرطومِ او
دگر شب بدان‌گونه دیدم که تخت / بپرداختی از یکی نیکْ‌بخت
کسی برنشستی بر آن تختِ عاج / به سر برنهادی دلْ‌افروز تاج
سه‌دیگر شب آمد به خوابم شتاب / یکی نَغز کرباس دیدم به خواب

بدو اندرآویخته چار مرد　　رخان از کَشیدن شده لاژوَرد
نه کرباس جایی دَرید از گروه　　نه مردم شدی از کَشیدن سُتوه
چهارم چُنان دیدم ای نامدار　　که مردی بُدی تشنه بر جویبار
همی آب ماهی براو ریختی　　سرِ تشنه از آب بُگریختی
جَهان مَرد و آب از پسِ او دَمان　　چه گوید بدین خواب نیکی‌گُمان؟
به پنجم چُنان دید جانم به خواب　　که شهری بُدی تنگ نزدیکِ آب
همه مردمش کور بودی به چشم　　یکی را ز کوری ندیدم به‌خشم
ز داد و دِهِش وَز خرید و فروخت　　توگفتی همی شارَستان برفُروخت
شَشم دیدم ای مِهترِ ارجُمند　　که شهری بُدندی همه دردمند
شدندی به پرسیدنِ تندرست　　همی دردمند آبِ ایشان بجُست
همی گفت: چونی به درد اندرون؟　　تنی دردمند و دلی پر ز خون؟
رسیده به لب جانِ ناتندرست　　همی چاره‌یِ تندرستان بجُست
چو نیمی ز هفتم شب اندرگذشت　　چَمنده یکی اسپ دیدم به دشت
دو پای و دو دست و دو سر داشتی　　به دندان گیا تیز برداشتی
چَران داشتی از دورویه دهن　　نبُد بر تنش راهِ بیرون شدن
به هشتم سه خُم دیدم ای پاکْ‌دین　　برابر نِهاده به رویِ زمین
دو پر آب و خُمّی تَهی در میان　　گذشته به خشکی براو سالیان
ز دو خُمِّ پر آب دو نیکْ‌مرد　　همی ریختندی در او آبِ سرد
نه از ریختن آن دو خُم کم شدی　　نه آن خشک را لب پر از نم شدی
نُهم شب یکی گاو دیدم به خواب　　بر آب و گیا خفته در آفتاب
یکی خُرد گوساله در پیشِ اوی　　تنش لاغر و خشک و بی آب روی
همی شیر خوردی ازو ماده گاو　　کَلان گاو گوساله بی زور و تاو
اگر گوش داری به خوابِ دَهَم　　نرنجی به تن تا بدین سر نِهم
یکی چشمه دیدم به دشتی فراخ　　مر آن چشمه را هر سوي راه و شاخ
همه دشت یکسر پر از آب و نم　　ز خشکی لبِ چشمه گشته دُژَم
سَزد گر به پاسخ بگویی نِهان　　که زین پس چه خواهد بُدَن در جهان

گزاردن مهران حکیم خواب کید را

چو بشْنید مهران ز کَید این سَخُن / بدو گفت: ازین خواب دل بد مکن
نه کمتر شود بر تو نامِ بلند / نه آید بدین پادشاهی گزند
سِکندر بیارد سپاهی گَران / ز روم و زِ ایران گزیده سران
چو خواهی که باشد ترا آبِ روی / خرد یار کن رزمِ او را مجوی
ترا چار چیز است کَانْدر جهان / کسی آن ندید از کِهان و مِهان
یکی چون بهشتِ بَرین دخترت / که زو تابد اندر زمین افسرت،
دگر فیلسوفی که داری نِهان / بگوید همه با تو رازِ جهان،
سه‌دیگر پزشکی که هست ارجُمند / به دانندگی نام کرده بلند،
چهارم قدح کَاندرو ریزی آب / نه ز آتش شود گرم و نه ز آفْتاب،
ز خوردن نگیرد کمی آبِ اوی / بدین چیزها راست کن تابِ اوی
چو آید براین باش و مشکّال جنگ / چو خواهی که ایدر نسازد دِرنگ
بَسَنده نباشی تو با لشکرش / نه با چاره‌ی جنگ و با کشورش
چو بر کارِ تو رایِ فرّخ نِهیم / همان خواب را نیز پاسخ دِهیم
یکی خانه دیدیّ و سوراخِ تنگ / که‌زو پیل بیرون شدی بی‌دِرنگ
تو آن خانه را همچو گیتی شناس / همان پیل شاهی بُوَد ناسِپاس،
که بیدادگر باشد و کَژّه‌گوی / جز از نامِ شاهی نباشد براوی
ازین‌پس بیاید یکی پادشا / چُنان سست و بی‌سود و ناپارسا
به دل سِفله باشد به تن ناتوان / به آز اندرون تیز و تیره روان
کجا زیرْدستانْش باشند شاد؟ / پر از غم دلِ شاه و لب پر ز باد
دگر آن‌که دیدی ز کرباسِ نَغز / گرفته وُرا چار پاکیزه‌مغز
نه کرباسِ نَغز از کَشیدن دَرید / نه آمد سُتوه آن‌که او را کَشید؛
ازین‌پس بیاید یکی نامدار / ز دشتِ سوارانِ نیزه‌گزار
یکی مردِ پاکیزه‌ی نیکْ‌خوی / بدو دینِ یزدان شود چار سوی
یکی نام دهقانِ آتشْ‌پرست / که بی واژ بَرسَم نگیرد به دست
دگر دینِ موسی که خوانی جُهود / که گوید جز آن را نشاید سُتود

دگر دینِ یونانی آن پارسا / که داد آورَد در دلِ پادشا
چهارم بیاید یکی دینِ پاک / سرِ هوشمندان برآرد ز خاک
چُنان چار سو از پیِ پاس را / کَشیدند ازان‌گونه کرباس را
تو کرباس را دینِ یزدان شناس / کَشنده چهار آمد از بهرِ پاس
همی درکَشد این ازان آن ازین / شوند آن‌زمان دشمن از بهرِ دین
دگر تشنه‌یی کُاو شد از آبِ خَوش / گریزان و ماهی وُرا آبکَش؛
زمانی بیاید که پاکیزه مرد / شود خوار چون آبِ دانش بخَورد
به‌کردارِ ماهی به دریا شود / گر از بد کُنِش بر ثریّا شود
همی تشنگان را بخوانَد بر آب / کس او را ز دانش نسازد جواب
گریزند زان مردِ دانش‌پژوه / گشایند لب‌ها به بد هم‌گروه
به پنجم که دیدی یکی شارْشتان / بدو اندرون ساخته کارْشتان،
پر از خورْد و داد و خرید و فروخت / توگفتی زمان چشمِ ایشان بدوخت،
ز کوری یکی دیگری را ندید / همی این بدان آن بدین ننگرید؛
زمانی بیاید که‌زان‌سان شود / که دانا پرستارِ نادان شود
بدیشان بُوَد دانشَومند خوار / درختِ خردْشان نیاید به بار
ستاینده‌یِ مردِ نادان شوند / نیایش‌کُنان پیشِ یزدان شوند
همی داند آن‌کس که گوید دروغ / همی زان پرستش نگیرد فروغ
شَشم آن‌که دیدی بر اسپی دو سر / خورش را نبودی براو بر گذر؛
زمانی بیاید که مردم به چیز / شود شاد و سیری نیابد به‌نیز
نه درویش یابد ازو بهره‌یی / نه دانش‌پژوهیّ و نه شُهره‌یی
جز از خویشتن را نخواهند و بس / کسی را نباشند فریادْرس
به هفتم که پرآب دیدی دو خُم / یکی زو تهی مانده بُد تا به دُم،
دو از آب دایم سراسر بُدی / میانه یکی خشک و بی‌بر بُدی؛
ازین‌پس بیاید یکی روزگار / که درویش گردد چُنان سست و خوار،
که گر ابر گردد بَهاران پرآب / ز درویش پَنهان کند آفتاب
نبارد براو نیز بارانِ خویش / دلِ مردِ درویش ازو گشته ریش
توانگر ببخشد همی این بدان / یکی با دگر چرب و شیرین‌زبان

شود مردِ درویش را خشک لب   همی روز را بُگْذرانَد به شب
دگر آن‌که گاوی چُنان تندرست   ز گوساله‌یِ لاغر او شیر جُست؛
چو کیوان به برجِ ترازو شود   جهان زیرِ نیرویِ بازو شود،
شود کارِ درویش بیمار سست   وُ زو چیز خواهد همی تندرست
نه هرگز گشاید سرِ گنجِ خویش   نه زو بازدارد به تن رنجِ خویش
دگر چشمه‌یی دیدی از آب خشک   به گِرد اندرش آب‌هایِ چو مُشک،
نه زو بردَمیدی یکی روشن آب   نه آن آب‌ها را گرفتی شتاب؛
ازین‌پس یکی روزگاری بُوَد   که اندر جهان شهریاری بُوَد
که دانش نباشد به‌نزدیکِ او   پر از غم بُوَد جانِ تاریکِ او
جهان سربسر تیره از رنجِ او   ز نیکی تَهی مانده آن گنجِ او
همی هرزمان نو کند لشکری   که سازند ازو نامدار افسری
سرانجام لشکر نمانَد نه شاه   بیاید نوآیین یکی پیشگاه
کنون این زمان روزِ اسکندر است   که بر تارَکِ مِهتران افسر است
چو آید بدو دِهْ تو این چار چیز   بر آنم که چیزی نخواهد به‌نیز
چو خشنود داری وُرا بُگْذرَد   که دانش‌پژوه است و دارد خرد
ز مهران چو بشْنید کَید این سَخُن   براو تازه شد روزگارِ کَهُن
بیامد سر و چشمِ او بوس داد   دل‌آرام و پیروز برگشت شاد
ز نزدیکِ دانا چو برگشت شاه   حکیمان برفتند با او به راه

رفتن اسکندر به رزم کید هندی

سِکندر چو کرد اندر ایران نگاه   بدانست کُاو را شد آن تاج و گاه،
سوی کَیدِ هَندی سپهْ برکَشید   همه راه و بی‌راه لشکر کَشید
به جایی که آمد سِکندر فراز   درِ شارْستان‌ها گشادند باز
ازان مرز کس را به مردم نداشت   ز ناهید مِغفَر همی برگذاشت
چو آمد بدان شارْستانِ بزرگ   که میلاد خواندیْش کَیدِ سُتُرگ،
بر آن مرز لشکر فرود آورید   همه بومِ ایشان سپهْ گسترید

نویسنده‌یِ نامه را خواندند / به پیشِ سکندرْش بنْشاندند
یکی نامه بنْوشت نزدیکِ کَید / چو شیری که ارغَنده گردد به صید؛
زِ اسکندر آن شاهِ پیروزگر / خداوندِ شمشیر و تاج و کمر
سرِ نامه کرد آفرین از نُخست / بر آن‌کس که دل را به دانش بشُست
ز کار آن گزینند که بی رنج‌تر / چو خواهد که بردارد از رنج بر
گِراینده باشد به یزدانِ پاک / بدو دارد امّید و زو ترس و باک
بداند که ما تخت را مایه‌ایم / جهاندارِ پیروز را سایه‌ایم
نوشتم یکی نامه نزدیکِ تو / که روشن کند جانِ تاریکِ تو
هم‌آن‌گهْ که بر تو بخوانَد دبیر / منهْ پیش و این را سِگالِش مگیر
اگر شب رسد روشنی را مپای / هم اندرزمان سویِ فرمان گِرای
وُ گر بُگْذری زین سَخُن نگْذرم / سرِ تاج و تختت به پی بسْپَرم

چو نامه برِ کَیدِ هَندی رسید / فرستاده‌یِ پادشا را بدید،
فراوانْش بستود و بنْواختش / به نیکی برِ خویش بنْشاختش
بدو گفت: شادم به فرمانِ او / زمانی نگردم ز پیمانِ او
وُ لیکن برایْن‌گونه ناساخته / بیایم دَمان گردنْ‌افراخته،
نباشد پسندِ جهانْ‌آفرین / نه نزدیکِ آن پادشاهِ زمین
هم‌آن‌گهْ بفرمود تا شد دبیر / قلم خواست هَندیّ و چینی حریر
مر آن نامه را زود پاسخ نوشت / بیاراست برسانِ باغِ بهشت
نُخست آفرین کرد بر کردگار / خداوندِ پیروز و پروردگار
خداوندِ بخشنده و دادگر / خداوندِ مردیّ و هوش و هنر
دگر گفت کز نامور پادشا / نپیچد سرِ مردمِ پارسا
نشاید که داریم چیزی دریغ / ز دارنده‌یِ لشکر و تاج و تیغ
مرا چار چیز است کَاندر جهان / کسی را نبود آشکار و نهان
نباشد کسی را پس از من به نیز / بدین‌گونه اندر جهان چار چیز
فرستم چو فرمان دِهد پیشِ او / ازان تازه گردد دل و کیشِ او
وُ زان‌پس چو فرمایدم شهریار / بیایم پرستش کنم بنده‌وار

فرستاده آمد به‌کردارِ باد *** بگفت آنچه بشْنید و نامه بداد
سِکندر فرستاده را گفت: رَو *** به‌نزدیکِ آن نامور بازشَو
بگویش که آن چیست کاندر جهان *** کسی را نبود آشکار و نهان؟
پدیدند خود بودنی هرچه بود *** سپهر آفرینش نخواهد فزود
بیامد فرستاده از نزدِ شاه *** به‌کردارِ آتش بپیمود راه

چُنین گفت با کَید کاین چار چیز *** که کس را به گیتی نبوده‌ست نیز،
همی شاه خواهد که داند که چیست *** که نادیدنی پاک نابودنی‌ست
چو بشْنید کَید آن ز بیگانه جای *** بپردَخت و بنْشست با رهنُمای
فرستاده را پیش بنْشاختند *** ز هر در فراوانْش بنْواختند
وُ زان‌پس فرستاده را شاه گفت *** که من دختری دارم اندر نهفت،
که گر بینَدش آفتابِ بلند *** شود تیره از رویِ آن ارجُمند
کمند است گیسوش هم‌رنگِ قیر *** همی آید از دو لبش بویِ شیر
خَم آرد ز بالایِ او سروِبُن *** گلْ‌افشان کند چون سَراید سَخُن
ز دیدار و چهرش خرد بُگذرَد *** همی دانش او را خرد پرورَد
چو خامُش بُوَد جانِ شرم است و بس *** چُنو در زمانه ندیده‌ست کس
سپهبَدنژاد است و یزدانْ‌پرست *** دلِ شرم و پرهیز دارد به دست
دگر جام دارم که پر می کُنی *** وُ گر آبِ سرد اندرو افگنی،
به ده سال اگر با ندیمان به‌هم *** نشینند نگردد می از جام کم
همَت می دِهد جام و هم آبِ سرد *** شگفت آن‌که کمّی نگیرد ز خَورد
سیوم آن‌که دارم یکی نو پزشک *** که علّت بگوید چو بیند سِرِشک
اگر باشد او سالیان پیشِ گاه *** ز دردی نپیچد جهاندار شاه
چهارم نهان دارم از انجمن *** یکی فیلسوف است نزدیکِ من
همه بودنی‌ها بگوید به شاه *** ز گردنده خورشید و رَخشنده ماه

فرستاده‌یِ نامور بازگشت *** پیِ باره با بادِ اَنباز گشت
بیامد چو پیشِ سکندر بگفت *** دلِ شاهِ گیتی چو گل برشِکُفت

بدو گفت: اگر باشد این گفته راست — بدین چار چیز او جهان را بهاست
چو اینها فرستد به‌نزدیکِ من — دُرَخشان شود جانِ تاریکِ من
بروبومِ او را نکوبم به پای — بر این نیکوي بازگردم به جای

گزین کرد ازان رومیان مردِ چند — خردمند و بادانش و بی‌گزند
یکی نامه بنْوشت پس شهریار — پر از پوزش و بوی و رنگ و نگار؛
که نُه نامور زُاشتوارانِ خویش — ازین پرهنر نامدارانِ خویش،
خردمند و با رسم و با شرم و رای — جهانْجوی و پردانش و رهنُمای،
فرستادم اینک به‌نزدیکِ تو — نپیچند با رایِ باریکِ تو
تو این چیزها را بدیشان نُمای — بمان تا بباشد هم‌آن‌جا به‌جای
چو من نامه یابم ز پیرانِ خویش — جهانْدیده و رازْدارانِ خویش،
که بُگْذشت بر چشمِ ما چار چیز — که کس را به گیتی نبوده‌ست نیز،
نویسم یکی نامه‌یی بر پَرَند — که کَید است تا باشد او شاهِ هَند
خردمند نُه مردِ رومی برفت — ز پیشِ سِکندر سوی کَید تَفت
چو سالارِ هَند آن سران را بدید — فراوان بپرسید و پاسخ شنید
چُنان‌چون ببایست بنْواختْشان — یکی جایِ شایسته برساختْشان

دگر روز چون آسمان گشت زرد — برآهیخت خورشید تیغِ نبرد،
بیاراستند دخترِ شاه را — نباید خود آراستن ماه را
به خانه درون تختِ زرّین نِهاد — به گِرد اندر آرایشِ چین نِهاد
نشست از برِ تخت خورشیدْچهر — ز ناهید تابنده‌تر بر سپهر
برفتند بیدار نُه مردِ پیر — زبانْچرب و گوینده و یادْگیر
فرستادِشان شاه سوی عروس — بر آوازِ اسکندرِ فیلقوس
بدیدند پیران رخِ دختِ شاه — دُرَفشان ازو خانه و تاج و گاه
فروماندند اندرو خیره‌خیر — ز دیدارِ او سست شد پایِ پیر
خردمند نُه پیر مانده به جای — زبان‌ها پر از آفرینِ خدای
نه جایِ گذر دید ازایشان یکی — نه زو چشم برداشتند اندکی

چو فرزانگان دیرتر ماندند　　کس آمد بر شاهِشان خواندند
چُنین گفت با رومیان شهریار　　که چندین چرا بردِتان روزگار؟
همو آدمی بود کآن چهره داشت　　به خوبی ز هر اختری بهره داشت
بدو گفت رومی که ای شهریار　　بر ایوان چُنو کس نبیند نگار
کنون هر یکی از یک اندامِ ماه　　فرستیم یک نامه نزدیکِ شاه
نشستند پس فیلسوفان به‌هم　　گرفتند قِرطاس و قیر و قلم
نوشتند هر موبَدی زان که دید　　که قِرطاس زَانْقاس شد ناپدید
ز نزدیکِ ایشان سواری برفت　　به نزدِ سکندر ز میلاد تَفت

چو شاهِ جهان نامه‌هاشان بخوانْد　　ز گفتارِشان در شگفتی بماند
به نامه هر اندامِ او را یکی　　صفت کرده بودند زو اندکی
بدیشان جهاندار پاسخ نوشت　　که بَخْ‌بَخ که دیدند پیران بهشت
کنون بازگردید با چار چیز　　برایِن بر فزونی مخواهید نیز
چو منشور و عهدِ من او را دِهید　　شما با فَغِستان بُنه برنِهید
نیازارَد او را کسی زین سپس　　ازو در جهان یافتم داد و بس

فرستاده برگشت زان مرزوبوم　　بیامد به‌نزدیکِ پیرانِ روم
چو آن موبَدان پاسخِ شهریار　　بدیدند با رنجْ‌دیده سوار،
از ایوان به‌نزدیکِ شاه آمدند　　بدان نامور بارگاه آمدند
سپهدارِ هندوستان شاد شد　　که از رنجِ اسکندر آزاد شد
براو بر بخواندند پس نامه را　　چو پیغامِ آن شاهِ خودْکامه را
گزین کرد صد مرد از هَندوان　　خردمند و گویا و روشنْ‌روان
درِ گنجِ بی‌رنج بُگْشاد شاه　　گزین کرد ازان یاره و تاج و گاه
همان گوهر و جامه‌یِ نابُرید　　ز چیزی که شایسته‌تر برگزید
ببردند سیصد شتروار بار　　همه جامه و گوهرِ شاهوار
صد اُشتر همه بار دینار بود　　صد اُشتر ز گنجِ دِرَم بار بود
یکی مَهدِ پرمایه از عودِ تر　　براو بافته زرّ و چندی گهر

به ده پیل بر تختِ زرّین نِهاد   به پیلی گرانْ‌مایه‌تر زین نِهاد
فَغِستان ببارید خونین سِرشک   همی رفت با فیلسوف و پزشک
قدح هم‌چُنان نامداری به دست   همه سرکَشان از میِ جام مست

فَغِستان چو آمد به مُشکویِ شاه   یکی تاج بر سر ز مُشکِ سیاه،
به سانِ زِرِهْ بر گل و ارغوان   ز دیدارِ او دیده‌ها ناتوان
چو سروِ سَهی بر سرش گِرد ماه   نشایست کردن به مَهْ در نگاه
دو ابرو کمان و دو نرگس دُژَم   سرِ زلف تاتابْ‌داده به‌خَم
دو چشمش چو دو نرگس اندر بهشت   توگفتی که از ناز دارد سِرشت
سِکندر نگهْ کرد بالایِ او   همان موی و روی و سر و پایِ او،
همی گفت کاینَت چراغِ جهان   همی آفرین خوانْد اندر نِهان،
بر آن دادگر کُاو سپهر آفرید   بر آن‌گونه بالا و چهر آفرید
بفرمود تا هرکه بِخْرد بُدند   بدان لشکرِ روم موبَد بُدند،
نشستند و او را به آیین بخواست   به رسمِ مسیحا و پیوندِ راست
بر او ریخت دینار چندان ز گنج   که شد ماه را راه رفتن به رنج

آزمودن اسکندر فیلسوف هند را

چو شد کارِ آن سروْبُن ساخته   به آیینِ او جای پرداخته،
بپردَخت ازان‌پس به داننده مرد   که چون خیزد از دانش اندر نبرد
پر از روغنِ گاو جامی بزرگ   فرستاد زی فیلسوفِ سُتُرگ
که این را به اندام‌ها در بمال   سُرون و میان و بر و پشت و یال
بیاسای تا ماندگی بفْگَنی   به دانش مرا جان و مغز آگنی
چو دانا به روغن نگهْ کرد گفت   که این بند بر من نشاید نِهفت
به جام اندرافگنْد سوزن هزار   فرستاد بازش برِ شهریار
به سوزن نگهْ کرد شاهِ جهان   بیاورْد آهنگران را نِهان
بفرمود تا گَرد بُگْداختند   از آهن یکی مُهره‌یی ساختند

سوی مردِ دانا فرستاد زود   چو دانا نگهْ کرد و آهن بسود،
به‌ساعت ازان آهنِ تیره رنگ   یکی آینه ساخت روشن چو زنگ
ببردند نزدِ سکندر به شب   وُ زان راز نگشاد بر باد لب
سکندر بنهاد آینه زیرِ نم   همی داشت تا شد سیاه و دُژَم
برِ فیلسوفش فرستاد باز   بر آن کار شد رمزِ آهن دَراز
خردمند بزْدود آهن چو آب   فرستاد بازش هم اندر شتاب
زُدودش ز دارو که‌زان پس ز نم   نگردد به‌زودی سیاه و دُژَم
سِکندر نگهْ کرد و او را بخواند   بپرسید و بر زیرگاهش نشاند
سَخُن گفتش از جامِ روغن نُخست   همی دانشِ ناموَر بازجُست
چُنین گفت با شاه مردِ خرد   که روغن بر اندام‌ها بُگْذرَد
تو گفتی که از فیلسوفانِ شهر   ز دانش مرا خود فزون است بهر
به پاسخ چُنین گفتم ای پادشا   که دانا دلِ مردمِ پارسا،
چو سوزن پی و استخوان بشْمَرَد   اگر سنگ پیش آیدش بشْکَرَد
به پاسخ به دانا چُنین گفت شاه   که هر دل که آن گشته باشد سیاه،
به بزم و به رزم و به خون ریختن   به هرجای با دشمن آویختن،
سَخُن‌هایِ باریکِ مردِ خرد   چو دل تیره باشد کجا بُگْذرَد؟
ترا گفتم این خوب گفتارِ من   روان و دل و رایِ هُشیارِ من،
سَخُن داند از موی باریک‌تر   ترا دل زِ آهن نه تاریک‌تر
تو گفتی براین سالیان برگذشت   ز خون‌ها دلم پر ز زَنگار گشت
چگونه به راه آید این تیرگی؟   چه پیچی سَخُن را بدین خیرگی؟
ترا گفتم از دانشِ آسمان   زُدایم دلت گر شود بدْگُمان
ازان‌پس که چون آب گردد به رنگ   کجا کرد باید بدو کار تنگ؟
پسند آمدش نَغز گفتارِ او   دلش تیزتر گشت بر کارِ او
بفرمود تا جامه و سیم و زر   بیاورْد گنجور و جامی گهر
به دانا سپردند و داننده گفت   که من گوهری دارم اندر نِهفت،
که یابم بدو چیز و بی دشمن است   نه چون خواسته جفتِ آهِرمَن است
به شب پاسبانان نخواهند مزد   به راهی که باشم نترسم ز دزد

خرد باید و دانش و راستی   که کژّی بکوید درِ کاستی
مرا خورْد و پوشیدنی زین جهان   پس از شهریار آشکار و نهان
که دانش به شب پاسبانِ من است   خرد تاجِ بیدار جانِ من است
به بیشی چرا شادمانی کنم؟   بر این خواسته پاسبانی کنم؟
بفرمای تا این بَرَد بازِ جای   خرد باد جانِ ترا رهنُمای
سکندر بدو ماند اندر شگفت   ز هرگونه اندیشه‌ها برگرفت
بدو گفت: زین پس مرا بر گناه   نگیرد خداوندِ خورشید و ماه
خریدارم این رای و پندِ ترا   سَخُن گفتنِ سودمندِ ترا

آزمودن اسکندر پزشک را

بفرمود تا رفت پیشش پزشک   که علّت بگفتی چو دیدی سرشک
سرِ دردمندی ـ بدو گفت ـ چیست؟   که بر درد زان پس بباید گریست
بدو گفت: هرکس که افزون خَورَد   چو بر خوان نشیند خورش بشْمَرَد
نباشد فراوانْ‌خورش تندرست   بزرگ آن‌که او تندرستی بجُست
بیامیزم اکنون ترا داروی   گیاها فراز آرم از هر سوی،
که همواره باشی تو زان تندرست   نباید به دارو ترا دست شُست
همان آرزوها بیفزایدت   چو افزون خوری چیز نگْزایدت
همان یاد داری سَخُن‌های نَغز   بیفزاید اندر تنت خون و مغز
شَوی بر تنِ خویش بر کامگار   دلت شاد گردد چو خرّم بهار
همان رنگِ چهرت به جای آورَد   به هرکار پاکیزه رای آورَد
نگردد پُرآگنده مویت سپید   ز گیتی سپیدی کند ناامید
سکندر بدو گفت: نشْنیده‌ام   نه کس را ز شاهان چُنین دیده‌ام
گر آری تو این نَغز دارو به جای   تو باشی به گیتی مرا رهنُمای
خریدار گردم ترا من به جان   شَوی بی‌گزند از بدِ بدْگُمان
وُرا خِلعت و نیکوی‌ها بساخت   ز دانا پزشکان سرش برفراخت

پزشکِ سَراینده آمد به کوه / بیاورْد با خویشتن زان گروه
ز دانایی او را فزون بود بهر / همی زهر بشْناخت از پایِ‌زهر
گیاهایِ کوهی فراوان دُرود / بیَفگنْد زو هرچه بیکار بود
ازو پاک تریاک‌ها برگزید / بیامیخت دارو چُنان‌چون سَزید
تنش را به داروی کوهی بشُست / همی داشتش هرزمان تندرست
چُنان بُد که او شب نخفتی بسی / بیامیختی شاد با هرکسی
به کارِ زنان تیز بودی سرش / همی نرم جایی بجُستی برش
ازان سوی کاهش گرایید شاه / نداشت اندران هیچ تن را نگاه

چُنان بُد که روزی بیامد پزشک / ز کاهش نشان یافت اندر سِرشک
بدو گفت کز خفت و خیزِ زنان / جوان پیر گردد به تن بی‌گُمان
بر آنم که بی‌خواب بودی سه شب / به من بازگوی این و بُگشای لب
سِکندر بدو گفت: من روشنم / از آزار و سستی ندارد تنم
پسندیده دانایِ هندوستان / نبود اندران کار همداستان
چو شب تیره شد آن نِبشته بجُست / بیامیخت داروی کاهش درست
سِکندر هم‌آن شب به‌تنها بخفت / نیامیخت با ماهْ‌دیدار جفت

به شبگیر چون اندرآمد پزشک / نگهْ کرد و بی بار دیدش سِرشک،
بیَنداخت دارو به رامش نشست / یکی جام بگْرفت شادان به دست
بفرمود تا خوان بیاراستند / نوازنده‌یِ رود و می خواستند
بدو گفت شاه: آن چرا ریختی؟ / چو با رنج دارو برآمیختی
وُرا گفت: شاهِ جهان دوش جفت / نجُست و شبِ تیره تنها بخفت
چو تنها بخُسپی تو ای شهریار / نیاید ترا هیچ دارو به کار
سِکندر بخندید و زو گشت شاد / وُرا گفت: بی هَند گیتی مباد
پزشکان و اخترشناسان همه / توگفتی به هندوستان شد رَمه
یکی بَدره دینار و اسپی سیاه / به هُرّایِ زرّین بفرمود شاه
پزشکِ خردمند را داد و گفت / که با پاک رایت خرد باد جفت

آزمودن اسکندر جام را

ازان پس بفرمود کآن جامِ زرد / بیارند پرکرده از آبِ سرد
همی خورْد هرکس ازان جامِ آب / ز شبگیر تا بود هَنگامِ خواب،
بخوردند آب از پیِ خرّمی / ز خوردن نیامد بدو در کمی
بدان فیلسوف آن‌زمان شاه گفت / که این دانش از من نباید نِهفت
که افزایشِ آبِ این جام چیست؟ / نُجومی‌ست گر آلتِ هَندَسی‌ست؟
چُنین داد پاسخ که ای شهریار / تو این جام را خوارْمایه مدار
که این در بسی سالیان کرده‌اند / بدین در بسی رنج‌ها بُرده‌اند
زِ اخترْشناسانِ هر کشوری / به جایی که بُد نامور مِهتری،
برِ کَید بودند کاین جام کرد / به روزِ سپید و شبِ لاژَوَرد
همی طبعِ اختر نگهْ داشتند / فراوان در این روز بُگْذاشتند
تو از مِغنیاطیس گیر این نِشان / که او را کسی کرد زآهن‌کَشان
به طبع این‌چُنین هم شده‌ست آبکَش / ز گردون پذیرد همی آبِ خَوش
همی آب یابد چو گیرد کمی / نبیند به روشن دو چشم آدمی
چو گفتارِ دانا پسند آمدش / سَخُن‌هایِ او سودمند آمدش،
چُنین گفت پیرانِ میلاد را / که من عهدِ کَید از پیِ داد را،
همی نشْکَنم تا بمانَد به جای / همی پیشِ او بود باید به‌پای
چو من یافتم زو چُنین چار چیز / براو بر فزونی نجوییم نیز

دوصد بارکَش خواسته برنِهاد / صد افسر ز گوهر بر آن سر نِهاد
به کوه اندر آگنْد چیزی که بود / ز دینار و زِ گوهرِ ناپَسود
چو در کوه شد گنج‌ها ناپدید / کسی چهره‌یِ آگننده ندید
همه گنج با آن‌که کردش نِهان / ندیدند زان‌پس کس اندر جِهان
ز گنجِ نِهانْ‌کرده در کوهسار / بیاورْد با خویشتن یادگار

نامه‌ی اسکندر به فور هندی

ز میلاد چون باد لشکر براند — به قنّوج شد گنجش آن‌جا بماند
چو آوَرد لشکر به نزدیکِ فور — یکی نامه فرمود پر جنگ و شور؛
ز شاهنشه اسکندرِ فیلقوس — فروزنده‌ی آتش و نُعم و بوس،
سوی فورِ هَندی سپهدارِ هَند — بلنداختر و لشکرآرای سَند
سرِ نامه کرد آفرینِ خدای — کجا بود و باشد همیشه به‌جای
کسی را که او کرد پیروزبخت — بماند بدو کشور و تاج و تخت
گرَش خوار گیرد بمانَد نژند — نتابد براو آفتابِ بلند
شنیدی همانا که یزدانِ پاک — چه داده‌ست ما را بدین تیره خاک،
ز پیروزی و بخت و زِ فرّهی — ز دَیهیم و زِ تختِ شاهنشهی
نماند هم این روزِ ما بُگذرَد — کسی دیگر آید که‌زو بر خورَد
همی نام کوشم که ماند نه ننگ — بدین مرکزِ ماه و پرگارِ تنگ
چو این نامه آرند نزدیکِ تو — پر از داد کن رای تاریکِ تو
ز تختِ بلندی به اسپ اندرآی — مزن رای با موبَد و رهنُمای
ز ما ایمنی خواه و چاره مساز — که بر چاره‌گر کار گردد دَراز
ز فرمان اگر یک‌زمان بُگذری — بلندی گزینیّ و کُنداوری،
بیارم چو آتش سپاهی گَران — گزیده دلیرانِ کُنداوران
چو من با سواران بیایم به جنگ — پشیمانی آید ترا از دِرنگ
چو زین باره گفتارها سَخته شد — نویسنده از نامه پردَخته شد،
نِهادند مُهرِ سِکندر براوی — بجُستند بینا یکی راهجوی

فرستاده آمد به نزدیکِ فور — گهی رزم گفتی گهی بزم و سور
جهان‌دیده را پیشِ او خواندند — برِ تخت نزدیک بنشاندند
چو آن نامه برخواند فورِ سُتُرگ — برآشفت ازان نامدارِ بزرگ
هم‌آن‌گه یکی تند پاسخ نوشت — به پالیزِ کینه درختی بکِشت
سرِ نامه گفت: از خداوندِ پاک — بباید که باشیم با ترس و باک

نگوییم چندین سَخُن بر گِزاف / که بیچاره باشد خداوندِ لاف
مرا پیش خوانی ترا شرم نیست؟ / خرد را بر مغزت آزرم نیست؟
اگر فیلقوس این نوشتی به فور / تو نیز از همْ‌آغال بردار شور
ز دارا بدین‌سان شده‌ستی دلیر / که‌زو گشته بُد چرخِ گردنده سیر
چو بر تُخمه‌یی بُگْذرَد روزگار / نسازند با پندِ آموزگار
همان نیز بزم آمدت رزمِ کَید / بر آنی که شاهانْت گشتند صید
براین‌گونه عُنوان براین‌سان سَخُن / نیامد به ما زان کَیانِ کَهُن
منم فور و از فور دارم نژاد / که از قیصران کس نکردیم یاد
بدان‌گهْ که دارا مرا یار خواست / دل و بخت با او ندیدیم راست
همی زَنده پیلان فرستادمش / همیدون به یاری زبان دادمش
که بر دستِ آن بنده بر کُشته شد / سرِ بختِ ایرانیان گشته شد
ز دارا چو روی زمین پاک شد / ترا زهرِ بُرّنده تِریاک شد
گر او را ز دَستورِ بد بد رسید / چرا شد خرد در سرت ناپدید؟
تو در جنگ چندین دلیری مکن / که با مات کوتاه باشد سَخُن
ببینی کنون زَنده پیل و سپاه / که پیشت ببندند بر باد راه
همه رایِ تو برتری جُستن است / نِهانِ تو چون رنگِ آهرمَن است
به گیتی همه تخمِ زُفتی مکار / بترس از گزند و بدِ روزگار
بدین نامه ما نیکوی خواستیم / به دانش دلت را بیاراستیم

چو پاسخ به نزدِ سِکندر رسید / هم آن‌گهْ ز لشکر سران برگزید،
که باشند شایسته و پیشرو / به دانش کَهُن گشته و سال نو
سوی فورِ هَندی سپاهی براند / که روی زمین جز به دریا نماند
به هر سو همی رفت زان‌سان سپاه / که گفتی جز آن بر زمین نیست راه
همه کوه و دریا و راهِ درشت / به دل آتشِ جنگجویان بکُشت
ز رفتن سراسر سپهْ گشت کُند / ازان راهِ بی‌راهِ دشوارِ تند
همان‌گهْ چو آمد به منزل سپاه / گروهی برفتند نزدیکِ شاه:
که ای قیصرِ روم و سالارِ چین / سپاهِ ترا برنتابد زمین

نجوید همی جنگِ تو فورِ هند — نه فغفورِ چینی نه سالارِ سند
سپهْ را چرا کرد باید تباه؟ — بدین مرزِ بی‌ارز و زین‌گونه راه
ز لشکر نبینیم اسپی درست — که شاید به تندی براو رزم جُست
ازین جنگ اگر بازگردد سپاه — سوار و پیاده نیابند راه
چو پیروز بودیم تا این زمان — به هرجای بر لشکرِ بدگُمان،
کنون سربسر کوه و دریا به پیش — به سیری نیامد کس از جانِ خویش
مگردان همه نامِ ما را به ننگ — نکرده‌ست کس جنگ با آب و سنگ
غمی شد سِکندر ز گفتارِشان — برآشفت و بشکست بازارِشان
چُنین گفت کز جنگِ ایرانیان — ز رومی کسی را نیامد زیان
به دارا بر از بندگان بد رسید — کسی از شما بادِ جَسته ندید
براین راه من بی شما بُگْذرم — دَمِ اژدها را به پی بسپَرم
ببینید ازان پس که رنجور فور — نپردازد از بُن به رزم و به سور
چو زو بازگردم بیایم به روم — به مردی به زیر آورم رویِ بوم
مرا یار یزدان و ایران سپاه — نخواهم که رومی بُوَد نیکْ‌خواه
چو آشفته شد شاه زان گفت‌وگوی — سپهْ سویِ پوزش نِهادند روی؛
که ما سربه‌سر بنده‌یِ قیصریم — زمین جز به فرمانِ او نسپَریم
بکوشیم و چون اسپ گردد تباه — پیاده به جنگ اندرآید سپاه
گر از خونِ ما خاک دریا کنند — نِشیبی زِ افگنده بالا کنند،
نبیند کسی پشتِ ما روزِ جنگ — اگر چرخ جنگ آرد و کوهِ سنگ
همه بندگانیم و فرمان تراست — چو آزار گیری ز ما جان تراست
چو بشْنید زایشان سِکندر سَخُن — یکی رزم را دیگر افگنْد بُن
گزین کرد زایرانیان صدهزار — که بودند با آلتِ کارزار
برفتند کارْآزموده سران — زرِه‌دار مردانِ جنگ‌آوران
پسِ پشتِ ایشان ز رومی سوار — یکی قلب دیگر همان چل‌هزار
پسِ پشتِ ایشان سوارانِ مصر — دلیران و خنجرگزارانِ مصر،
برفتند شمشیرزن چل‌هزار — هرآن‌کس که بود ازدرِ کارزار
ز خویشانِ دارا و ایرانیان — هرآن‌کس که بود از نژادِ کَیان،

ز رومیّ و زِ مصری و بَربَری — سوارانِ شایسته و لشکری،
گزین کرد قیصر ده‌ودو هزار — همه رزمجوی و همه نامدار
بدان‌تا پسِ پشتِ او زین گروه — در و دشت گردد به‌کردارِ کوه
از اخترشناسان و از موبَدان — جهان‌دیده و نامورَ بِخْردان،
همی برد با خویشتن شصت مرد — پژوهنده‌یِ روزگارِ نبرد

طلسم ساختن رومیان به رزم فور هندی

چو آگاه شد فور کآمد سپاه — گزین کرد جای ازدرِ رزمگاه
به دشت اندرون لشکر انبوه گشت — زمین از پیِ پیل چون کوه گشت
سپاهی کَشیدند بر چار میل — پسِ پشت گُردان و در پیش پیل
ز هندوستان نیز کارْآگَهان — برفتند نزدیکِ شاهِ جهان
بگفتند با او بسی رزمِ پیل — که او اسپ را بشکنَد بر دو میل
سواری نیارد برِ او شدن — نه چون شد بُوَد راهِ بازآمدن
که خرطومِ او از هوا برتر است — ز گردون مر او را زُحَل یاور است
به قِرطاس بر پیل بنْگاشتند — به چشمِ جهانْجوی بُگْذاشتند
بفرمود تا فیلسوفانِ روم — یکی پیل کردند پیشش ز موم
چُنین گفت کاکنون به پاکیزه رای — کی آرد یکی چاره‌یِ این به جای؟
نشستند دانشْ‌پژوهان به‌هم — یکی چاره جُستند بر بیش و کم
یکی انجمن کرد زآهنگران — هر آن‌کس که بودند ازایشان سران،
ز رومیّ و زِ مصری و پارسی — فزون بود مرد از چهل بار سی
یکی بارگی ساختند آهنین — سوارش زِ آهن زِ آهنْش زین
به میخ و به مس درزها دوختند — سوار و تنِ باره بفْروختند
به گردون براندند بر پیشِ شاه — درونش پر از نَفط کرده سیاه
سِکندر بدید آن پسند آمدش — خردمند را سودمند آمدش
بفرمود تا زان فزون از هزار — زِ آهن بکردند اسپ و سوار
ازان اَبرَش و خِنگ و بور و سیاه — که دیده‌ست شاهی زِ آهن سپاه؟

سر ماه را

سرِ ماه را کار شد ساخته   وُ زو چاره‌گر گشت پرداخته
از آهن سپاهی به گردون براند   که جز با سوارانِ جنگی نماند

چو اسکندر آمد به نزدیکِ فور   بدید آن سپهْ این سپهْ را ز دور،
خروش آمد و گَردِ رزم از دو روی   برفتند گُردانِ پرخاشجوی
به اسپ و به نَفط آتش اندرزدند   همه لشکرِ فور بر سر زدند
از آتش برافروخت نَفطِ سیاه   بجنبید ازان کآهنین بُد سپاه
چو پیلان بدیدند ز آتش گریز   برفتند با لشکر از جای تیز
ز لشکر برآمد سراسر خروش   به زخم آوریدند پیلان به جوش
چو خرطوم‌هاشان بر آتش گرفت   بماندند ازان پیلبانان شگفت
همه لشکرِ هَند گشتند باز   همان زَنده پیلانِ گردنفراز
سکندر پسِ لشکرِ بدْگُمان   همی تاخت برسانِ بادِ دَمان
چُنین تا هوا نیلگون شد به رنگ   سپهْ را نماند آن‌زمان جایِ جنگ
جهانْجوی با رومیان همْگروه   فرود آمد اندر میانِ دو کوه
طَلایه فرستاد هر سو به راه   همی داشت لشکر ز دشمن نگاه

کشتن اسکندر فور هندی را

چو پیدا شد آن شوْشه‌یِ تاجِ شید   جهان شد به‌سانِ بلورِ سپید،
برآمد خروشیدنِ گاوْدُم   دَمِ نایِ سَرغین و رویینه خُم
سپهْ با سپهْ جنگ برساختند   سِنان‌ها به ابر اندر افراختند
سکندر بیامد میانِ دو صف   یکی تیغِ هَندی گرفته به کف
سواری فرستاد نزدیکِ فور   که او را بخوانَد بگوید ز دور:
که آمد سکندر به پیشِ سپاه   به دیدار جوید همی با تو راه
سَخُن گوید و گُفتِ تو بشْنَود   اگر داد گویی بدان بگْرَود
چو بشْنید ازو فورِ هَندی برفت   به پیشِ سپاه آمد از قلب تَفت
سکندر بدو گفت کَای نامدار   دو لشکر شکسته شد از کارزار

همی دام و دَد مغزِ مردم خَورَد　　همی نعلِ اسپ استخوان بشپَرَد
دو مردیم هردو دلیر و جوان　　سَخُن‌گوی و با مغز دو پهلوان
چرا بهرِ لشکر همه کُشتن است؟　　وُ گر زنده از رزم برگشتن است؟
میان‌ها ببندیم و جنگ آوریم　　چو باید که کشور به چنگ آوریم
ز ما چون یکی گشت پیروزبخت　　بدو مانَد این لشکر و تاج و تخت
ز رومی سَخُن‌ها چو بشْنید فور　　خریدار شد رزمِ او را به سور
تنِ خویش را دید با زورِ شیر　　یکی باره چون اَژدهایی به زیر
سِکندر سواری به‌سانِ قلم　　سِلیحی شبک بادْپایی دُژَم
بدو گفت کِاین است آیین و راه　　بگردیم یک‌بادگر بی سپاه
دو خنجر گرفتند هردو به کف　　بگشتند چندان میانِ دو صف
سِکندر چو دید آن تنِ پیلِ مست　　یکی کوه زیر اَژدهایی به دست،
به آورد ازو ماند اندر شگفت　　غمی شد دل از جانِ خود برگرفت
همی گشت با او به آوردگاه　　خروشی برآمد ز پشتِ سپاه
دلِ فور پر درد شد زان خروش　　بر آن سو کَشیدش دل و چشم و گوش
سِکندر چو باد اندرآمد ز گَرد　　بزد تیز تیغی بر آن شیرْمرد
ببُرّید پی بر بر و گردنش　　ز بالا به خاک اندرآمد سرش
سرِ لشکرِ روم شد بآسمان　　برفتند گُردانِ لشکر دَمان
یکی کوس بودش ز چرمِ هِزَبر　　که آوازِ او برگذشتی ز ابر
برآمد دَمِ بوق و آوایِ کوس　　زمین آهنین شد سپهر آبنوس
بر آن همْ‌نشانِ هَندوان رزمجوی　　به تنگی به روی اندرآورده روی
خروش آمد از روم کَای دوستان　　سرِ مایه‌یِ مرزِ هندوستان
سرِ فورِ هَندی به خاک اندر است　　تنِ پیلْ‌وارش به چاک اندر است
شما را کنون از پیِ کیست جنگ؟　　چُنین زخمِ شمشیر و چندین دِرنگ؟
سِکندر شما را چُنان شد که فور　　ازو جُست باید همی رزم و سور
برفتند گُردانِ هندوستان　　به‌آواز گشتند همداستان
سرِ فور دیدند پر خون و خاک　　همه تنْش گشته به شمشیر چاک
خروشی برآمد ز لشکر به‌زار　　فروریختند آلتِ کارزار

پر از درد نزدیکِ قیصر شدند		پر از ناله و خاک بر سر شدند
سکندر سلیح گوان بازداد		به خوبی ز هرگونه آواز داد
چُنین گفت کز هَند مردی بمُرد		شما را به غم دل نباید سپرد
نوازش کنون من به‌افزون کنم		ز دلْتان غم و درد بیرون کنم
ببخشم شما را همه گنجِ او		حرام است بر لشکرم رنجِ او
همه هَندوان را توانگر کنم		بکوشم که با تخت و افسر کنم

وُ زان جایگهْ شد برِ تختِ فور		بر آن رنج و ماتم براین جشن و سور
چُنین است رسمِ سرای سِپَنج		نخواهد که مانی بدو در مرنج
بخور هرچه داری منِهْ بازپس		تو رنجی چرا مانْد باید به کس؟
همی بود بر تختِ فور او دو ماه		ببخشید گنجش همه بر سپاه
یکی باگهر بود نامش سُوُرگ		ز هندوستان پهلوانی بزرگ
سرِ تختِ شاهی بدو داد و گفت		که دینار هرگز مکن در نِهفت
ببخش و بخور هرچه آید فراز		بدین تاج و تختِ سِپَنجی مناز
که گاهی سکندر بُوَد گاه فور		گهی درد و خشم است و گهْ کام و سور
دِرَم داد و دینار لشکرْش را		بیاراست گُردانِ کشورْش را

رفتن سکندر به خانه‌ی کعبه

چو لشکر شد از خواسته بی‌نیاز		براو ناگذشته زمانی دَراز،
به شبگیر برخاست آوای کوس		هوا شد به‌کردارِ چشمِ خروس
ز بس نیزه و پرنیانی دِرفش		ستاره شده سرخ و زرد و بنفش
سکندر بیامد به سویِ حَرَم		گروهی ازو شاد و بهری دُژَم
اَبا ناله‌ی بوق و با کوس تَفت		به خانِ بِراهیمِ آزَر برفت
که خانِ حَرَم را برآورده بود		بدو اندرون رنج‌ها برده بود
خداوند خواندْش بیتُ‌الحرام		بدو شد همه راهِ یزدان تمام
ز پاکی وُرا خانه‌ی خویش خواند		نیایش بر آن کُاو ترا پیش خواند

خدای جهان را نباشد نیاز   به جای خور و کام و آرام و ناز
پرستشگهی بود تا بود جای   بدو اندرون یادکرد خدای

پس آمد سِکندر سوی قادِسی   جِهانگیر با جهرم پارسی
چو آگاهی آمد به نصرِ قُتیب   که زو بود مر مکّه را فَرّ و زیب،
پذیره شدش با تَبَرده سران   دلاور سواران نیزه‌وَران
سواری بیامد هم اندرزمان   ز مکّه به نزدِ سِکندر دَمان؛
که این نامداری که آمد ز راه   نجوید همی تاج و گنج و سپاه
نَبیره‌یْ سِماعیلِ نیکْ‌اختر است   که پورِ بِراهیمِ پیغمبر است
چو پیش آمدش نصر بنْواختش   یکی مایه‌ور جایگهْ ساختش
بدو شاد شد نصر و گوهر بگفت   همه رازها برگشاد از نِهفت
سِکندر چُنین داد پاسخ بدوی   که ای پاکْ‌دل مِهترِ راستگوی
بدین دوده اکنون کدام است مِهْ؟   جز از تو پسندیده و روزبهْ؟
بدو گفت نصر: ای جهاندار شاه   خُزاعه‌ست مِهتر بدین جایگاه
سِماعیل چون زین جهان درگذشت   جِهانگیر قَحطان بیامد ز دشت
اَبا لشکری گُشْن شمشیرزن   به بیداد بگْرفت شهرِ یمن
بسی مردمِ بی‌گنهْ کُشته شد   بدین دودمان روز برگَشته شد
نیامد جهانْ‌آفرین را پسند   براو تیره شد رایِ چرخِ بلند
خُزاعه بیامد چو او گشت خاک   برِ رنج بیداد بدْرود پاک
حَرَم تا یمن پاک بر دستِ اوست   به دریایِ مصر اندرون شَستِ اوست
سر از راه پیچیده و داد نه   ز یزدان یکی را به دل یاد نه
جِهانی گرفته به مشت اندرون   نژادِ سِماعیل ازو پر ز خون
سِکندر ز نصر این سَخُن‌ها شنید   ز تخمِ خُزاعه هرآن‌کس که دید،
ز بیداد بشْتد حجاز و یمن   به رای و به مردانِ شمشیرزن
نژادِ سِماعیل را برکَشید   هرآن‌کس که او مِهتری را سَزید
پیاده بیامد به بیتُ‌الحرام   سِماعیلیان زو شده شادکام
به هر پی که برداشت قیصر ز راه   همی ریخت دینار گنجورِ شاه

چو برگشت و آمد به درگاهِ قصر … ببخشید دینارِ گنجی به نصر
توانگر شد آن‌کس که درویش بود … وُگر خوردش از کوششِ خویش بود

وُ زان جایگهْ شاد لشکر براند … به جُدّه درآمد فراوان نماند
سپهْ را بفرمود تا هرکسی … بسازند کَشتیّ و زَورق بسی
جهانگیر با لشکری راهجوی … ز جُدّه سوی مصر بنْهاد روی
مَلِک بود قِبْطون به مصر اندرون … سپاهش ز راهِ گُمانی فزون
چو بشْنید کآمد ز راهِ حَرَم … جهانگیرِ پیروز با باد و دَم،
پذیره شدش با فراوان سپاه … اَبا بَدره و بُرده و تاج و گاه
سِکندر به دیدارِ او شاد گشت … همه گُفتِ بدْخواهِ او باد گشت
به مصر اندرون بود یک سال شاه … بدان تا برآسود شاه و سپاه

زنی بود در اَندَلُس شهریار … خردمند و با لشکری بی‌شُمار
جهانْجویِ بخشنده قَیدافه نام … ز رویِ بِهی یافته نام و کام
ز لشکر سواری مُصوِّر بجُست … که مانندِ صورت نگارد درست
بدو گفت: سویِ سِکندر خُرام … وُ زین مرز و از ما مبَر هیچ نام
به‌زَرفی نگهْ کن چُنان‌چون که هست … به کردار تا چون برآیدْت دست
ز رنگ و زِ چهر و زِ بالایِ او … یکی صورت آرا سراپایِ او
نگارنده بشْنید ازو برنشست … به فرمانِ مِهتر میان را ببست
به مصر آمد از اَندَلُس چون نَوَند … برِ قیصر اسکندرِ ارجُمند
چه بر گاه دیدش چه بر پشتِ زین … بیاوُرْد قِرطاس و دیبایِ چین
نگارِ سِکندر چُنان هم که بود … نگارید و زِ جای برگشت زود
چو قَیدافه چهرِ سِکندر بدید … غمی گشت و بنْهُفت و دَم درکَشید

سِکندر ز قِبْطون بپرسید و گفت … که قَیدافه را بر زمین کیست جفت؟
بدو گفت قِبْطون که ای شهریار … چُنو نیست اندر جهان کامگار
شُمارِ سپاهش نداند کسی … مگر بازجوید ز دفتر بسی

ز گنج و بزرگیّ و شایستگی / زآهستگی هم ز بایستگی،
به رای و به گفتارِ نیکی‌گُمان / نبینی به‌مانندِ او در زمان
یکی شارُشتان کرده دارد ز سنگ / که نشپارَد آن را به چنگش پلنگ
زمین چار فرسنگ بالای او / برایِن هم‌نشان نیز پهنای او
گر از گنج پرسی خود اندازه نیست / سَخُن‌های او در جهان تازه نیست

نامه‌ی اسکندر به‌نزدیک قیدافه

سِکندر چو بشنید از یادگیر / بفرمود تا پیشِ او شد دبیر
نِبشتند پس نامه‌یی بر حریر / ز شیزاُوژن اسکندرِ شهرگیر،
به‌نزدیکِ قیدافه‌ی هوشمند / شده نامِ او در بزرگی بلند
نُخست آفرین بر خداوندِ مهر / فروزنده‌ی ماه و گردان سپهر
خداوندِ بخشنده و داد و راست / فزونی کسی را دِهد که‌ش سَزاست
به تندی نجُستیم جنگِ ترا / گِراینده گشتیم سنگِ ترا
چو این نامه آرند نزدیکِ تو / دُرَخشان شود رایِ تاریکِ تو
فرستی به‌نزدیکِ ما باژ و ساو / بدانی که با ما ترا نیست تاو
خردمندی و پیش‌بینی کنی / توانایی و پاک‌دینی کنی
وُ گر هیچ تاب اندرآری به کار / نبینی جز از گَردِشِ روزگار
چو اندازه گیری ز دارا و فور / خود آموزگارت نباید ز دور
چو از باد عُنوانِ او گشت خشک / نِهادند مُهری بر او بر ز مُشک
بیامد هَیونِ تَگ‌آور به راه / به فرمانِ آن نامبُردار شاه

چو قیدافه آن نامه‌ی او بخواند / ز گفتارِ او در شگِفتی بماند
به پاسخ نُخست آفرین گسترید / بدان دادگر کُاو زمین گسترید
یکی چرخِ گردنده بر پای کرد / بدو نیک را اندرو جای کرد
ترا کرد پیروز بر فورِ هَند / به دارا و بر نامدارانِ سَند
به پیروزی اندر سرت گشت کَش / بر آن نامدارانِ شمشیرکَش

مرا با چو ایشان برابر نهی — به سر بر ز پیروزی افسر نهی
مرا زان فزون است فَرّ و مِهی — همان لشکر و گنجِ شاهنشهی،
که من قیصری را به‌فرمان شَوم — ز خشم و زِ تندیش پیچان شَوم
هزاران هزارم به در لشکر است — که بر هر سری شهریاری سر است
وُ گر خوانم از هر سوي زیردست — نمانَد براین بوم جایِ نشست
یکی گنج در پیشِ هر مِهتری — چو آیند ازین مرز با لشکری
تو چندین چه رانی سَخُن بر گِزاف؟ — ز دارا شده‌ستی خداوندِ لاف
بر آن نامه بر مُهرِ زرّین نِهاد — هَیونی برافگنْد برسانِ باد

چو اسکندر آن نامه‌یِ او بخوانْد — بزد نایِ رویین و لشکر برانْد
همی رفت یک ماه پویان به راه — چو آمد سویِ مرزِ او با سپاه،
یکی پادشا بود قَریان به نام — اَبا لشکر و گنج و گسترده‌کام
یکی شارِستان داشت با سازِ جنگ — سرِ باره‌یِ او ندیدی پلنگ
بر آن باره‌یِ دِز گذشتی سوار — بیاورْد لشکر گرفت آن حِصار
سِکندر بفرمود تا جاثَلیق — بیاورْد عَرّاده و مَنجَنیق
به یک هفته بشتند حِصارِ بلند — به شهر اندرآمد سپهْ بی گزند
سِکندر چو آمد به شهر اندرون — بفرمود تا کس نریزند خون
یکی پورِ قَیدافه داماد بود — بدین شهر قَریان بدو شاد بود
بدو داده بُد دخترِ ارجُمند — کلاهش به قَیدافه گشته بلند
که داماد را نام بُد قَیدروش — بدو داده قَریان دل و چشم و گوش
یکی مرد بُد نامِ او شهرگیر — به دستش زن و شوی گشته اسیر
سِکندر بدانست کآن مرد کیست — به سر شد که درمانِ آن کار چیست
بفرمود تا پیشِ او شد وزیر — بدو داد فرمان و تاج و سَریر
خردمند را بیطَقون بود نام — یکی رای‌زن مردِ گسترده‌کام
بدو گفت کآرند پیشت عروس — ترا خوانم اسکندرِ فیلقوس
تو بنشین به‌آیین به تختِ کَیان — چو من پیشت آیم کمر بر میان،
بفرمای تا گردنِ قَیدروش — ببُرّد دُژآگاهِ جنگی ز دوش

من آیم به پیشت به خواهشگری   نُمایم فراوان ترا کِهتری
نشستنگهی ساز بی انجمن   چوْ خواهش فزایم ببخشَش به من
شد آن مردِ دَستور با درد جفت   ندانست کآن را چه باشد نِهفت
وُ زان پس بدو گفت شاهِ جِهان   که این کار باید که مانَد نِهان
مرا چون فرستادگان پیش خوان   سَخُن‌هایِ قَیدافه چندی بران
مرا شاد بفرست با ده سوار   که رَو نامه بر زود و پاسخ بیار
بدو بیطَقون گفت کایدون کنم   به فرمان براین چاره افسون کنم

به شبگیر چون شید خنجر کَشید   شبِ تیره از بیم شد ناپدید،
نشست از برِ تخت بر بیطَقون   پر از شرم رخ دل پر از آبِ خون
سِکندر به پیش اندرون با کمر   گشاده درِ چاره و بسته در
چو آن پورِ قَیدافه را شهرگیر   بیاوَرْد گریان گرفته اسیر،
زنش هم‌چُنان نیز با بوی و رنگ   گرفته جوان چنگِ او را به چنگ،
سَبک بیطَقون گفت کاین مرد کیست؟   که‌ش از درد چندین بباید گریست
چُنین داد پاسخ که بازآر هوش   که من پورِ قَیدافه‌ام قَیدروش
جز این دختِ فَریان مرا نیست جفت   که دارد پس پرده‌یِ من نِهفت
برفتم که او را سویِ خانِ خویش   برم تا بدارمَش چون جانِ خویش
اسیرم کنون در کفِ شهرگیر   روان خسته از اختر و تن به تیر
چو بشنید ازو این سَخُن بیطَقون   سرش گشت پر درد و دل پر ز خون
برآشفت ازان‌پس به دُژخیم گفت   که این هردو را خاک باید نِهفت
چُنین هم به بند اندرون با زنش   به شمشیرِ هَندی بزن گردنش
سِکندر بیامد زمین بوسه داد   بدو گفت کَای شاهِ قیصرنژاد
چو خونِ جوانان ببخشی به من   سرافراز گردم به هر انجمن
سرِ بی‌گناهان چه بُرّی به کین؟   که نپسندد از ما جِهان‌آفرین
بدو گفت بیدازدل بیطَقون   که آزاد کردی دو تن را ز خون
سَبک بیطَقون گفت با قَیدروش   که بردی سری دورمانده ز دوش
فرستم کنون با تو او را به‌هم   بخوانَد به مادرت بر بیش و کم

اگر ساو و باژم فرستد نکوست کسی را نَدَرّد بدین جنگ پوست
نگهْ کن بدین پاک دَستورِ من که گوید بدو رزم یا سورِ من
تو آن کن ز خوبی که او با تو کرد به پاداش پیچد دلِ رادْمرد
چو این پاسخ نامه یابی ز شاه به‌خوبی وُرا بازگردان ز راه
چُنین گفت با بیطَقون قیدروش که زو برندارم دل و چشم و گوش
چه گویم که او را بدارم چو جان که زو یافتم جفت و جان و روان

رفتن اسکندر به رسولی بر قیدافه

جهانْجوی ده نامور برگزید ز مردانِ رومی چُنان‌چون سَزید
که بودند هر ده همْ‌آوازِ او نگهْ داشتندی به دل رازِ او
چُنین گفت کاکْنون به راه اندرون مخوانید ما را جز از بیطَقون
همی رفت پیش اندرون قَیدروش سِکندر سپرده بدو چشم و گوش
چو آتش همی رانْد مِهتر سُتور به کوهی رسیدند سنگش بلور
براو بر ز هرگونه‌یی میوه‌دار فراوان گیا دید بر کوهسار
برفتند زان‌گونه پویان به راه بر آن بوم و بر کانْدرو بود شاه
چو قَیدافه آگهْ شد از قَیدروش ز بهرِ پُسر پهن بُگْشاد گوش
پذیره شدش با سپاهی گَران همه نامدارانِ نیکْ‌اختران
پُسر نیز چون رویِ مادر بدید پیاده شد و آفرین گسترید
بفرمود قَیدافه تا برنشست همی رانْد و دستَش گرفته به دست
بدو قَیدروش آنچه دید و شنید همی گفت و رنگِ رخَش ناپدید:
که بر شهرِ فَریان چه آمد ز رنج نمانْد افسر و تخت و لشکر نه گنج
مرا این که آمد همی با عروس رَها کرد زِ اشکندرِ فیلقوس
وُ گرنه بفرمود تا گردنم زنند و به آتش بسوزد تنم
کنون هرچه باید به‌خوبی بکُن براو هیچ مشکن به خواهش سَخُن
چو بشنید قَیدافه این از پُسر دلش گشت زان درد زیر و زَبر

از ایوان فرستاده را پیش خواند / به تختِ گِرانْمایگان برنشاند
فراوان بپرسید و بنْواختش / یکی مایه‌ور جایگهْ ساختش
فرستاد هرگونه‌یی خَوردنی / ز پوشیدنی هم ز گستردنی
ببود آن شب و بامدادِ پَگاه / به پرسش بیامد به درگاهِ شاه

پرستندگان پرده برداشتند / بر اسپش ز درگاه بُگْذاشتند
چو قَیدافه را دید بر تختِ عاج / ز یاقوت و پیروزه بر سرْش تاج،
ز زربَفت پوشیده چینی قبای / فراوان پرستنده گِردَش به‌پای،
رخ شاه تابان به‌کردارِ هور / نشستنگهش را سُتون‌ها بلور،
زَبر پوششِ جَزْع بسته به زر / براو بافته دانه‌هایِ گهر،
پرستنده با طَوق و با گوشوار / به‌پای اندران گلشنِ زرنگار،
سِکندر بدان در شگِفتی بماند / فراوان نِهان نامِ یزدان بخواند
نشستنگهی دید قیصر که نیز / نیامد وُرا روم و ایران به چیز
برِ مِهتر آمد زمین داد بوس / چُنان‌چون بُوَد مردمِ چاپلوس
وُرا دید قَیدافه بنْواختش / بپرسید بسیار و بنْشاختش

چو خورشیدِ تابان ز گنبد بگشت / گهِ بارِ بیگانه اندرگذشت،
بفرمود تا خوان بیاراستند / پرستنده‌یِ رود و می خواستند
نِهادند یک خانه خوان‌هایِ ساج / همه کوکبش زرّ و پیکر ز عاج
خورش‌ها بی‌اندازه آورده شد / می آوَرْد چون خوردنی خَورده شد
طَبَق‌هایِ زرّین و سیمین نِهاد / نُخستین ز قَیدافه کردند یاد
به می خوردن اندر گرانْمایه شاه / فزون کرد سویِ سِکندر نگاه
به گنجور گفت: آن دُرَخشان حریر / نوشته براو صورتِ دلْ‌پذیر،
به پیشِ من آور چُنان هم که هست / به تندی براو هیچ مپْسای دست
بیاورْد گنجور و بنْهاد پیش / چو دیدش نگهْ کرد زَاندازه بیش
به چهرِ سِکندر نکو بنْگرید / ازان صورت او را جدایی ندید
بدانست قَیدافه کُاو قیصر است / بر آن لشکرِ نامور مِهتر است

فرستاده‌یی کرده از خویشتن   دِلیر آمده‌ست او بدین انجمن
بدو گفت کَای مردِ گسترده‌کام   بگو تا سکندر چه دادت پَیام
چُنین داد پاسخ که شاهِ جهان   سَخُن گفت با من میانِ مِهان،
که قَیدافه‌یِ پاکْ‌دل را بگوی   که جز راستی در میانه مجوی
نگر سر نپیچی ز فرمانِ ما   نگهْ دار بیدار پیمانِ ما
وُ گر هیچ تاب اندرآری به دل   بیارم یکی لشکری دلْ‌گسِل
نشانِ هنرهایِ تو یافتم   به جنگ آمدن تیز نشْتافتم
خردمندی و شرم نزدیکِ توست   جهان ایمن از رایِ باریکِ توست
کنون گر نتابی سر از باژ و ساو   بدانی که با ما نداری تو تاو،
نبینی جز از خوبی و راستی   چو پیچی سر از کژّی و کاستی
برآشفت قَیدافه چون آن شنید   بجز خامُشی هیچ درمان ندید
بدو گفت کَاکْنون رهِ خانه گیر   بیاسای با مردمِ دلْ‌پذیر
چو فردا بیایی تو پاسخ دِهم   به برگشتنت رایِ فرّخ نِهم
سکندر بیامد سویِ خانِ خویش   همه شب همی ساخت درمانِ خویش

چو برزد سر از کوه روشن چراغ   چو دیبا فروزنده شد دشت و راغ،
سکندر بیامد بدان بارگاه   دو لب پر ز خنده دل از غم تباه
فرستاده را دید سالارِ بار   بپرسید و بردش برِ شهریار
همه کاخ او پر ز بیگانه بود   نشستن‌َش بلورین یکی خانه بود
عقیق و زَبرجد براو بر نگار   میان اندرون گوهرِ شاهوار
زمینش همه صندل و چوبِ عود   ز جَزْع و زِ پیروزه او را عمود
سکندر فروماند ازان جایگاه   ازان فَرّ و اَورَند و آن بارگاه
همی گفت کاینَت سرایِ نشست   نبیند چُنین جای یزدانْ‌پرست
خُرامان بیامد به نزدیکِ شاه   نِهادند زرّین یکی زیرگاه
بدو گفت قَیدافه کَای بیطَقون   چرا خیره گشتی به کاخ اندرون؟
همانا که چونین نباشد به روم؟   که آسیمه گشتی بدین مایه بوم
سکندر بدو گفت کَای شهریار   تو این خانه را خوارْمایه مدار

ازیرا ز شاهان سرت برتر است — که دریای تو معدن گوهر است
بخندید قیدافه از کار او — دلش گشت خرّم ز بازار او
وُ زان پس گُسی کرد کس‌های خویش — فرستاده را تنگ بنْشاند پیش
بدو گفت کای زاده‌ی فیلقوس — همّت بزم و رزم است و هم نُعم و بوس
سکندر ز گفتار او گشت زرد — روان پر ز درد و رخان لاژوَرد
بدو گفت کای مهتر پرخرد — چُنین گفتن از تو نه اندرخورد
سپاسم ز یزدان پروردگار — که با من نبُد بهتری نامدار،
که بردی به شاه جهان آگهی — تنم را ز جان زود کردی تهی
منم بیطقون کدخدای جهان — چُنین بچّه‌ی فیلقوسم مخوان
بدو گفت قیدافه کز داوری — لبت را بپرداز کاشکندری
اگر چهره‌ی خویش بینی به چشم — ز چاره بیاسای و منْمای خشم
بیاورْد و بنْهاد پیشش حریر — نوشته براو صورت دلْپذیر
که گر هیچ جنبش بُدی در نگار — نبودی جز اسکندر شهریار
سکندر چو دید آن بخایید لب — براو تیره شد روز چون تیره شب
همی گفت: بی خنجری در نهان — مبادا که باشد کسی در جهان
بدو گفت قیدافه: گر خنجرت — حمایل بُدی پیش من بر برت،
نه نیروت بودی نه شمشیر تیز — نه جای نبرد و نه راه گریز
سکندر بدو گفت: هر کز مهان — به مردی بُوَد خواشتار جهان،
نباید که پیچد ز راه گزند — که بدْدل به گیتی نگردد بلند
اگر با منَستی سلیحم کنون — همه خانه گشتی چو دریای خون
ترا کُشتمی گر جگرگاه خویش — بدرّیدمی پیش بدْخواه خویش

پند دادن قیدافه اسکندر را

بخندید قیدافه از کار او — ازان مردی و تند گفتار او
بدو گفت کای خسرو شیرْفش — به مردی مگردان سر خویش کَش
نه از فرّ تو کُشته شد فور هند — نه دارای داراب و گُردان سند

که برگشت روزِ بزرگانِ دَهر زِ اختر ترا بیش‌تر بود بهر
به مردی تو گستاخ گشتی چُنین که مِهتر شدی بر زمان و زمین
همه نیکوی‌ها ز یزدان شناس وُ زو دار تا زنده باشی سپاس
تو گویی که دانش به گیتی مراست نبینم همی گفت‌وگویِ تو راست
کجا آورَد دانشِ تو بَها؟ چو آیی چُنین در دَمِ اژدها
بدوزی به روزِ جوانی کفن فرستاده‌یی سازی از خویشتن
مرا نیست آیینِ خون ریختن نه برخیره با مِهتر آویختن
چو شاهی به کاری توانا بُوَد ببخشاید ار داد و دانا بُوَد
چُنان دان که ریزنده‌یِ خونِ شاه جز آتش نبینند به فرجامِ گاه
تو ایمن بباش و به شادی برو چو رفتی یکی کار برساز نو؛
که زین پس نیایی به پیغمبری ترا خاک داند که اسکندری
ندانم کسی را ز گردنکَشان که از چهرِ او من ندارم نِشان
نگاریده هم زین نشان بر حریر نِهاده به نزدِ یکی یادگیر
براننده براو حکم اخترشناس که زو ایمنی باشدم یا هَراس
چو بخشنده شد خسروِ رای‌زن زمانه بگوید به مرد و به زن
تو تا ایدری بیطَقون خوانمت براین هم‌نشان دور بنْشانمت
بدان‌تا نداند کسی رازِ تو همان نشْنَود نام و آوازِ تو
فرستمْت بر نیکوی بازِ جای تو باید که باشی خداوندِ رای
به پیمان که هرگز به فرزندِ من به شهرِ من و خویش و پیوندِ من،
نباشی بدْاندیش گر بدْسِگال به کشور نخوانی مرا جز هَمال
سِکندر شنید این سَخُن شاد گشت ز تیمارِ برگشتن آزاد گشت
به دادارِ دارنده سوگند خَورد به دینِ مسیحا و گَردِ نبرد،
که تا بوم و بار است و فرزندِ تو بزرگان که باشند پیوندِ تو،
نسازم جز از خوبی و راستی نه اندیشم از کژّی و کاستی
چو سوگند شد خورده قَیدافه گفت که این پند بر تو نشاید نِهفت
چُنان دان که طینوش فرزندِ من کم اندیشد از دانش و پندِ من
یکی بادْسار است دامادِ فور نباید که داند ز نزدیک و دور،

کـه تـو با سِـکنـدر ز همْ‌پـوسـتـی   وَر ایدون کـه با او بـه دل دوسـتـی
کـه او از پـیِ فـور کـیـن آورَد   بـه جنـگ آسْـمان بـر زمیـن آورَد
کنـون شـاد و ایـمِن بـه ایوان خُرام   ز تـیـمـارِ گیـتی مبَـر هـیـچ نـام
سِـکنـدر بـیـامـد دلـی همچو کـوه   رَهـا گشـتـه از شـاهِ دانـشْ‌پـژوه
نبـودش ز قَیـدافه چیـن در بَـروی   نـه بـرداشـت هرگـز دل از آرِزوی

بـبـود آن شـب و بـامـدادِ پَـگـاه   زِ ایـوان بـیـامـد بـه‌نـزدیـکِ شـاه
سـپـهـدار در خانِ پیـلَستـه بـود   هـمـه گِـرد بـر گِـردِ او رَسـتـه بـود
سـرِ خانـه را پیـکـر از جَـزْع و زر   بـه زر انـدرون چنـد گـونـه گـهـر
به پیش انـدرون دستـه‌یِ مُشکْ‌بوی   دو فرزندِ شـایسـتـه در پیـشِ اوی
چو طینوشِ اسبْ‌افگن و قَیدروش   نِـهاده بـه گـفـتـارِ قَـیـدافـه گـوش
بـه مادر چُنـین گـفت کِـهتـر پُسـر   کـه ای شـاهِ نـیـکْ‌اخـتـرِ دادگـر
چُنـان کن که از پیـشِ تـو بیـطَقون   شـود شـاد و خشـنـود بـا رهنُمون
بـه ره بـر کـسـی تـا نـیـازارَدش   وَر از دشـمـنـان نیـز نـشْـمارَدش
کـه زنده‌کُنِ پاک جانِ من اوسـت   بـر آنم که روشن روانِ من اوسـت
بـدو گـفت مـادر کـه ایـدون کـنـم   کـه او را بـزرگـی بـه‌افـزون کـنـم
بـه اسـکنـدر آن نامور شـاه گـفت   کـه اکنـون بـرآور نِـهـان از نِـهفت
چه خواهیّ و رایِ سِکندر به چیست؟   چه رانی تو از شاه و دَستور کیست؟
سِـکنـدر بـدو گـفت کَای سـرفراز   بـه نـزدِ تـو شـد بـودنِ مـن دَراز
مـرا گـفت: رَو بـاژِ مـرزش بـخواه   وُ گـر دیـر مـانـی بـیـارم سـپـاه
نـمانم بـدو کشـور و تـاج و تـخت   نه زور و نه شـاهی نه فَـرّ و نه بخت
چو طینـوش گُفتِ سِکنـدر شـنیـد   بـه‌کـردارِ بـادِ دَمـان بـردَمـیـد
بـدو گـفـت کَای نـاکَـسِ بی‌خرد   تـرا مـردم از مـردمـان نـشْـمَـرَد
ندانی کـه پیـشِ که داری نشسـت   بـرِ شـاه منْـشـین و منْـمای دسـت
سـرت پـر ز تیـزیّ و کُنداوریسـت   نگویی مرا خود که شـاهِ تو کیست؟
اگـر نـیـسـتـی فَـرّ ایـن نـامـدار   سـرت کَندمی چون تُـرَنجی ز بـار
هم امشـب سـرت را من از دردِ فور   بـه لشـکـر نُـمایـم ز تـن کرده دور

یکی بانگ برزد براو مادرش / که آسیمه برگشت جنگی سرش
به طینوش گفت: این نه گفتارِ اوست / بر آن دَدّ که او را فرستاد پوست
بفرمود گاو را به بیرون بَرَند / ز پیشِ نشستَنش به هامون بَرَند
چُنین گفت پس با سکندر به راز / که طینوشِ بی‌دانشِ دیرساز،
نباید که اندر نهان چاره‌یی / بسازد گزندیّ و پتیاره‌یی
تو دانش‌پژوهیّ و داری خرد / نگهْ کن بدین تا چه اندرخَورَد
سکندر بدو گفت کاین است راست / تو طینوش را بازخوانی رواست
جهاندار فرزند را بازخوانْد / بر آن نامور پیشگاهش نشانْد
سکندر بدو گفت کای کامگار / اگر کامِ دل خواهی آرام دار
من از تو بدین کین نگیرم همی / سَخُن هرچه گویی پذیرم همی
مرا این نِژندی زِ اسکندر است / کجا شاد با تخت و با افسر است
بدین‌سان فرستد مرا نزدِ شاه / که از نامور مهتری باژ خواه
بدان تا هر آن بد که خواهد رسید / براو بر من آید ز دشمن پدید
وُرا من بدین زود پاسخ دِهم / یکی شاه را رای فرّخ نِهم
اگر دستِ او من بگیرم به دست / به نزدِ تو آرم به جایِ نشست،
بدان‌سان که با او نباشد سپاه / نه شمشیر بینی نه تخت و کلاه،
چه بخشی تو زین پادشاهی مرا؟ / چو بپسندی این نیک‌خواهی مرا
چو بشْنید طینوش گفت: این سَخُن / شنیدم نباید که گردد کَهُن
گر این را که گفتی به جای آوری / بکوشیّ و پاکیزه رای آوری،
من از گنج و از بَدره و هرچه هست / زِ اسپان و مردانِ خسروپرست،
ترا بخشم و نیز دارم سپاس / تو باشی جهاندارِ نیکی‌شناس
یکی پاک دَستور باشی مرا / بدین مرز گنجور باشی مرا
سکندر بیامد ز جایِ نشست / براین عهد بگْرفت دستَش به دست
بپرسید طینوش کاین چون کنی؟ / بدین جادوی بر چه افسون کنی؟
بدو گفت: چون بازگردم ز شاه / تو باید که با من بیایی به راه
ز لشکر بیاری سواری هزار / همه نامدار از درِ کارزار
به جایی یکی بیشه دیدم به راه / نشانم ترا در کمین با سپاه

شَوم من ز پیشِ تو در پیشِ او　　ببینم روانِ بدَاندیشِ او
بگویم که چندان فرستاد چیز　　که زان پس نیَندیشی از چیز نیز
فرستاده گوید که من نزدِ شاه　　نیارم شدن در میانِ سپاه
اگر شاه بیند که با موبَدان　　شود پیشِ طینوش با بِخْردان
چو بیندْش بپْذیرد آن خواسته　　ز هرگونه‌یی گنج آراسته
بیاید چو بیند ترا بی سپاه　　وُ گر بازگردد گشاده‌ست راه
چو او بشْنَود خوب گفتارِ من　　نیَندیشد از رنگ و بازارِ من
بیاید بر آن سایه زیرِ درخت　　ز گنجور می خواهد و تاج و تخت
تو جنگی سپهْ گِردِ وی اندرآر　　برآسایی از گَردِشِ کارزار
مکافاتِ من باشد و کامِ تو　　نجوید کسی زان‌پس آرامِ تو
چو او را گرفتی من آنِ توأم　　چو فرمایی‌َم پاسبانِ توأم
رَونده بُوَد آنگهی کارِ من　　برافروخته تیز بازارِ من
که آید به دستت بسی خواسته　　پرستنده و اسپِ آراسته
چو طینوش بشْنید ازو شاد گشت　　به‌سانِ یکی سروِ آزاد گشت
چُنین داد پاسخ که دارم امید　　که گردد براو تیره روزِ سپید
به دامِ من آویزد او ناگهان　　به خون‌ها که او ریخت اندر جهان
چو دارایِ داراب و گُردانِ سَنند　　چو فورِ دِلیر آن سرافرازِ هَند
چو قَیدافه گُفتِ سِکندر شنید　　به چشمِ دلش چاره‌یِ او بدید،
بخندید زان چاره در زیرِ لب　　دو بُسَّد نِهان کرد زیرِ قَصَب
سِکندر بیامد ز نزدیکِ او　　پر اندیشه بُد جانِ تاریکِ او

همی چاره جُست آن شبِ دیرْیاز　　چو خورشید بنْمود چینی طِراز،
برافروخت از کوه زرّین دِرفش　　نگونسار شد پرنیانِ بنفش،
سِکندر بیامد به نزدیکِ شاه　　پرستنده برخاست از بارگاه،
به رسمی که بودش فرود آورید　　جهانْجوی پیشِ سپهبَد چَمید
ز بیگانه خانه بپرداختند　　فرستاده را پیشِ او تاختند
چو قَیدافه را دید بر تخت گفت　　که با رایِ تو مشتری باد جفت

به دینِ مسیحا به فرمانِ راست / به دارنده کُاو بر زبانم گُواست،
به اِیراءِ دَین و صلیبِ بزرگ / به جان و سرِ شهریارِ سُتُرگ،
به زُنّارِ شَمّاس و روح‌القُدُس / که زین‌پس مرا خاک در اَندُلُس،
نبیند نه لشکر فرستم به جنگ / نه آمیزم از هر دری نیز رنگ
نه با پاک فرزندِ تو بد کنم / نه فرمان دِهم نیز و نه خَود کنم
به‌جان یاد دارم وفایِ ترا / نجویم به چیزی جفایِ ترا
برادر بُوَد نیک‌خواهت مرا / به جایِ صلیب است گاهت مرا
نگهْ کرد قیدافه سوگندِ او / یَگانه دل و راست پیوندِ او
همه کاخ کرسیِّ زرّین نِهاد / به پیش اندر آرایشِ چین نِهاد

بزرگان و نیک‌اختران را بخوانْد / یکایک بر آن کرسیِ زر نشانْد
وُ زان‌پس گرامی دو فرزند را / بیاورْد و خویشان و پیوند را
چُنین گفت کَاندر سرایِ سِپَنج / سَزد گر نباشیم چندین به‌رنج
نباید که‌زین گَردشِ روزگار / مرا بهره کین آید و کارزار
سِکندر نخواهد شد از جنگ سیر / وُ گر آسمان را سر آرد به زیر
همی جنگِ ما خواهد از بهرِ گنج / همه گنجِ گیتی نیَرزد به رنج
بر آنم که با او نسازیم جنگ / نه بر پادشاهی کنم کار تنگ
یکی پاسخِ پندْمندش دِهیم / سرش برفرازیم و پندش دِهیم
اگر جنگ جوید پس از پندِ من / نیَندیشد از پند و پیوندِ من،
بر آن‌سان شَوم پیشِ او با سپاه / که بخشایش آرد براو چرخ و ماه
ازین آزمایش ندارد زیان / بمانَد مگر دوستی در میان
چه گویید و این را چه پاسخ دِهید؟ / مرا اندرین رایِ فرّخ نِهید
همه مِهتران سر برافراختند / همی پاسخِ پادشا ساختند
بگفتند کَای سروَرِ داد و راد / ندارد کسی چون تو مِهتر به یاد
نگویی مگر آن که بهتر بُوَد / خُنُک شهر که‌ش چون تو مِهتر بُوَد
اگر دوست گردد ترا پادشا / چه خواهد جز این مردمِ پارسا
نه آسیب آید بدین گنجِ تو / نیَرزد همه گنج‌ها رنجِ تو

چو اسکندری گاو بیاید ز روم   به شمشیر دریا کند روی بوم،
همی از درت بازگردد به چیز   همه چیز دُنیی نیرزد پَشیز
جز از آشتی ما نبینیم روی   نه والا بُوَد مردم کینه‌جوی
چو بشنید گفتارِ آن بِخْردان   پسندیده و پاک‌دل موبَدان،
درِ گنج بُگْشاد و تاجِ پدر   بیاورد با یاره و طَوقِ زر
یکی تاج بُد کاَندر آن شهر و مرز   کسی گوهرش را ندانست اَرز
فرستاده را گفت کاین بی‌بَهاست   هر آن‌کس که دارد جز او نارواست
به تاجِ مِهان چون سَزا دیدمش   ز فرزندِ پرمایه بُگْزیدمش
یکی تخت بودش به هفتاد لَخت   بیستی گشاینده‌ی نیک‌بخت
به‌پیکر یک‌اندردگر بافته   به چاره سرِ شوشه‌ها تافته
سرِ پایه‌ها چون سرِ اَژدها   ندانست کس گوهرش را بَها
ازو چارصد گوهرِ شاهوار   همان سرخ یاقوت بُد زین شُمار
دو بودی به مثقال هریک به سنگ   چو یک دانه‌ی نار بودی به رنگ
زُمُرّد براو چارصد پاره بود   به سبزی چو قوسِ قُزَح ناپَسود
گشاده شتروار بودی چهل   زنی بود چون موجِ دریا به دل
دگر چارصد تای دندانِ پیل   چه دندان دَرازیش بُد میل‌میل
پلنگی که خوانی همی بَربَری   ازو چارصد پوست بُد برسری
ز چرمِ گوزنِ مُلَمَّع هزار   همه رنگ و بیرنگِ او پرنگار
دگر صد سگِ تندِ نَخچیرگیر   که آهو وُرا پیش دیدی ز تیر
بیاورد زان‌پس دوصد گاومیش   پرستنده‌ی او همی راند پیش
ز دیبا و خَز چارصد تخته نیز   همه تخته‌ها کرده از چوبِ شیز
دگر چارصد تخته از عودِ تر   که مُهر اندرو گیرد و رنگِ زر
صد اسپِ گران‌مایه آراسته   ز میدان ببردند با خواسته
همان تیغِ هَندیّ و رومی هزار   بفرمود با جوشنِ کارزار
همان خود و مِغفَر هزارودُویست   به گنجور فرمود کاَکنون مَایست
همه پاک بر بیطَقون برشُمار   بگویش که شبگیر برساز کار

بازآمدن اسکندر از پیش قیدافه به لشکرگاه خود

سپیده چو برزد ز بالا درفش   چو کافور شد رویِ چرخِ بنفش،
زمین تازه شد کوه چون سندَروس   ز درگاه برخاست آوایِ کوس
سکندر به اسپ اندرآورْد پای   به دَستوریِ بازگشتن به جای
چو طینوشِ جنگی سپهْ برنشاندْ   از ایوان به درگاهِ قَیدافه راندْ
به قَیدافه گفتند: بَدرود باش   به جان تارهٔ چرخ را پود باش
بر این‌گونه منزل به منزل سپاه   همی راند تا پیشِ آن رزمگاه،
که لشکرگهِ نامور شاه بود   سکندر که با بخت همراه بود
سکندر بر آن بیشه بنْهاد رخت   که آبِ روان بود و جایِ درخت
به طینوش گفت: ایدر آرام گیر   چو آسوده گردی می و جام گیر
شَوم هرچه گفتم به جای آورم   ز هرگونه پاکیزه رای آورم

سکندر بیامد به پرده‌سرای   سپاهش برفتند یکسر ز جای
به شادی خروشیدن آراستند   کلاهِ کَیانی بپیراستند
که نومید بُد لشکر از نامجوی   که دانست کِه‌ش بازبینند روی؟
سپهْ با زبان‌ها پر از آفرین   یکایک نِهادند سر بر زمین
ز لشکر گزین کرد پس شهریار   ازان نامدارانِ رومی هزار

زِرِه‌دار با گُرزهٔ گاوروی   برفتند گُردانِ پرخاشجوی
همه گِرد بر گِردِ آن بیشه مرد   کَشیدند صف با سِلیحِ نبرد
سکندر خروشید کَای مردِ تیز   همی جنگ رای آیدت یا گُریز؟
بلرزید طینوش بر جایِ خویش   پشیمان شد از دانش و رایِ خویش
بدو گفت کَای شاهِ برترمَنِش   ستایش گزینی بِهْ از سرزنش
نه این بود پیمانْت با مادرم   نگفتی که از راستی نگْذرم؟
سکندر بدو گفت کَای شهریار   چرا سست گشتی بدین مایه کار؟
ز من ایمنی بیم در دل مدار   نیازارَد از من کسی زان تبار

نگردم ز پیمانِ قیدافه من — نه نیکو بُوَد شاهِ پیمان‌شکن
پیاده شد از باره طینوش زود — زمین را ببوسید و زاری نُمود
جهاندار بگْرفت دستش به دست — بدان‌گونه کُاو گفت پیمان ببست
بدو گفت: منْدیش و رامش گزین — من از تو ندارم به دل هیچ کین
چو مادرْت بر تختِ زرّین نشست — من اندرنِهادم به دستِ تو دست،
بگفتم که من دستِ شاهِ زمین — به دستِ تو اندرنِهم همچُنین
همان روز پیمانِ من شد تمام — نه خوب آید از شاه گفتارِ خام
سِکندر منم وآن‌زمان من بُدم — به خوبی ترا داستان‌ها زدم
همان روز قیدافه آگاه بود — که اندر کفَت پنجه‌یِ شاه بود

پرستنده را گفت قیصر که تخت — بیارای زیرِ گل‌ْافشان درخت
بفرمود تا خوان بیاراستند — نوازنده‌یِ رود و می خواستند
بسی دادش از خِلعتِ خسروی — ز رومیّ و چینیّ و از پهلَوی
ببخشید یارانْش را سیم و زر — که‌را درخور آمد کلاه و کمر
به طینوش فرمود کِایدر مَایست — که این بیشه دور است و راهِ تو نیست
به قیدافه گوی: ای هُشیوار زن — جهاندار و بینادل و رای‌زن
بدارم وفایِ تو تا زنده‌ام — روان را به مهرِ تو آگنده‌ام

رفتن اسکندر به شهر برهمنان

وُ زان جایگهْ لشکر اندرکَشید — دَمان تا به شهرِ بَرَهمن رسید
بدان‌تا ز کردارهایِ کَهُن — بپرسد ز پرهیزگاران سَخُن
بَرَهمن چو آگهْ شد از کارِ شاه — که آوَرْد زان روی لشکر به راه،
پرستنده مرد اندرآمد ز کوه — شدند اندران آگهی هم‌ْگروه
نِبشتند پس نامه‌یی بِخْردان — به نزدِ سِکندر سرِ موبَدان
سرِ نامه بود آفرینِ نِهان — ز داننده بر شهریارِ جهان؛
که پیروزگر باد همواره شاه — به افزایش و دانش و دستگاه

دگر گفت کای شهریارِ سُتُرگ ترا داد یزدان جهانِ بزرگ
چه داری بدین مرزِ بی‌اَرز رای؟ نشستِ پرستندگانِ خدای
گر این آمدنْت از پیِ خواسته‌ست خرد بی‌گُمان نزدِ تو کاسته‌ست
برِ ما شَکیبایی و دانش است ز دانش روان‌ها پر از رامش است
شَکیبایی از ما نشاید سِتَد نه کس را ز دانش رسد نیز بد
نبینی جز از بَرْهَنه یک رَمه پراگنده از روزگارِ دَمه
اگر بودن ایدر دَراز آیدت به تخمِ گیاها نیاز آیدت
فرستاده آمد برِ شهریار ز بیخِ گیا بر میانش اِزار
سِکندر فرستاده و نامه دید بی‌آزاری و راستی برگزید

سپهْ را سراسر هم‌آن‌جا بمانْد خود و فیلسوفانِ رومی براندْ
پرستنده آگهْ شد از کارِ شاه پذیره شدندش یکایک به راه
ببردند بی‌مایه چیزی که بود که نه گنج بُدْشان نه کِشت و دُرود
یکایک همی خواندند آفرین بر آن برمَنِش شهریارِ زمین
سِکندر چو رویِ بَرَهمن بدید وُ زان‌گونه آوازِ ایشان شنید،
دوان و بَرهنه تن و پای و سر تنان بی‌بر و جان ز دانش به‌بر
ز برگِ گیا پوشش از تخم خَورد برآسوده از بزم و روزِ نبرد
خور و خواب و آرام بر دشت و کوه بَرهنه به هرجای گشته گروه
همه خوردنی‌شان برِ میوه‌دار ز تخمِ گیا رُسته بر کوهسار
اِزارِ یکی چرمِ نَخچیر بود گیا خوردن و هوشش آژیر بود
سِکندر بپرسید کز خواب و خَورد از آرایشِ روزِ ننگ‌ونبرد،
ز خوشّیِ گیتی چه دارید بهر؟ ز گردون جز این نیست تریاک و زهر
خردمند گفت: ای جهانگیر مرد کس از ما نگوید به ننگ‌ونبرد
ز پوشیدنیّ و زِ گستردنی همه بی‌نیازیم و از خَوردنی
بَرهنه چو زاید ز مادر کسی نباید که نازد به پوشش بسی
وُ زایدر بَرهنه شود بازِ خاک همه جایِ ترس است و تیمار و باک
زمین بِستر و پوشش از آسمان به ره دیده‌بان تا کی آید زمان

جهانْجوی چندین بکوشد به چیز / که آن چیز کوشش نیَرزد به‌نیز
چُنو بُگذرَد زین سرای سپَنج / ازو بازمانَد بد و تاج و گنج
چُنان دان که نیکی‌ست همراهِ او / به خاک اندرآید سر و گاهِ او
سِکندر بپرسید کاندر جهان / فزون آشکارا بُوَد یا نِهان؟
همان زنده بیش است گر مرده نیز؟ / که‌زان‌پس نیازش نیاید به چیز
چُنین داد پاسخ که ای شهریار / تو گر مرده را بشْمَری صدهزار،
ازان صدهزاران یکی زنده نیست / خُنُک آن‌که در دوزخ افگنده نیست
بباید همان زنده را نیز مُرد / یکی رفت و نوبت به دیگر سپرد
بپرسید: خشکی فزون‌تر گر آب؟ / که تابد براو بر همی آفتاب
بَرَهمن چُنین داد پاسخ به شاه / که هم آب را خاک دارد نگاه
بپرسید کز خواب بیدار کیست؟ / به روی زمین بر گنهْکار کیست؟
که جنبندگان‌َند و چندی زی‌َند / ندانند کاندر جهان بر چی‌َند
بَرَهمن چُنین داد پاسخ بدوی / که ای پاکْ‌دل مِهترِ رازْجوی
گنهْکارتر چیز مردم بُوَد / که از کین و آزش خرد گم بُوَد
چو خواهی که این را بدانی درست / تنِ خویشتن را نگهْ کن نُخست
که روی زمین سربسر پیشِ توست / توگویی سپهرِ روان خویشِ توست
همی رای داری که افزون کنی / ز خاکِ سیهْ مغز بیرون کنی
روانِ ترا دوزخ است آرزوی / مگر زین سَخُن بازگردی به خوی
دگر گفت: بر جانِ ما شاه کیست؟ / به کژّی به هرجای همراه کیست؟
چُنین داد پاسخ که آز است شاه / سرِ مایه‌ی کین و جانِ گناه
بپرسید: خود گوهرِ آز چیست؟ / که‌ش از بهرِ بیشی بباید گریست
چُنین داد پاسخ که آز و نیاز / دو دیوند پَتیاره و دیرْساز
یکی را ز کمّی شده خشک لب / یکی از فزونی‌ست بی‌خواب شب
همان هردو را روزِ بد بشْکَرَد / خُنُک آن‌که جانش خرد پرورَد
سِکندر چو گفتارِ ایشان شنید / به رخسار شد چون گلِ شَنبَلید
دو رخ زرد و دیده پر از آب کرد / همان چهرِ خندان پر از تاب کرد
بپرسید پس شاهِ فرمانْ‌روا / که حاجت چه باشد شما را به ما؟

ندارم دریغ

ندارم دریغ از شما گنجِ خویش — نه هرگز براندیشم از رنجِ خویش
یکی گفت کای شهریارِ بلند — درِ پیری و مرگ بر ما ببند
چُنین داد پاسخ بدو شهریار — که با مرگ خواهش نیاید به کار
چه پرهیزی از تیزْچنگ اژدها؟ — که گر زآهنی زو نیابی رَها
جوانی که آید به ما بر دَراز — هم از روزِ پیری نیابد جَواز
بَرَهمن بدو گفت کای پادشا — جهاندار و دانا و فرمانْروا
چو دانی که از مرگ خود چاره نیست — ز پیری بَتر هیچ پَتیاره نیست،
جهان را به کوشش چه جویی همی؟ — گلِ زهر خیره چه بویی همی؟
ز تو بازمانَد همی رنجِ تو — به دشمن رسد کوشش و گنجِ تو
ز بهرِ کسان رنج بر تن نِهی — ز کمْدانشی باشد و ابلهی
پَیام است از مرگ مویِ سپید — به بودن چه داری تو چندین امید؟
چُنین گفت بیدارْدل شهریار — که گر بنده از بخششِ کردگار،
گذر یافتی من گذشتی همان — به تدبیر بر گَردشِ آسمان
که فرزانه و مردِ پرخاشخر — ز بخشش به کوشش نیابد گذر
دگر هرکه در جنگِ من کُشته شد — گر از اخترش روز برگَشته شد،
به درد و به خون ریختن بُد سَزا — که بیدادگر کس نیابد رَها
بدیدند پاداَفرَهِ ایزدی — چو گشتند باز از رهِ بِخْردی
کس از خواستِ یزدان کَرانه نیافت — ز کارِ زمانه بَهانه نیافت
بسی چیز بخشید و نستد کسی — نبُد آز نزدیکِ ایشان بسی
بی‌آزار ازان جایگهْ برگرفت — بر آن همْنشان راهِ خاور گرفت

رفتن اسکندر به خاور و دیدن شگفتی‌ها

ز شهرِ بَرَهمن به جایی رسید — یکی بی‌کَران ژَرف دریا بدید
به‌سانِ زنان مرد پوشیده روی — همی رفت با جامه و رنگ و بوی
زبان‌ها نه تازیّ و نه خسروی — نه ترکی نه چینیّ و نه پهلَوی
ز ماهی بُدی‌شان همه خَوردنی — به جایی نبُد راهِ آوردنی

سکندر شگفت اندر ایشان بماند ... ز دریا همی نامِ یزدان بخواند
هم آن‌گاه کوهی برآمد ز آب ... به‌دو پاره شد زرد چون آفتاب
سکندر یکی تیز کَشتی بجُست ... که آن را به دیده ببیند درست
یکی گفت زان فیلسوفان به شاه ... که بر ژرف دریا ترا نیست راه
بمان تا ببینند مر او را کسی ... که بهره ندارد ز دانش بسی
ز رومیّ و ز مردمِ پارسی ... بدان کَشتی اندر نشستند سی
یکی زرد ماهی بُد آن لَختِ کوه ... هم آن‌گهْ چو تنگ اندرآمد گروه،
فروبرد کَشتی هم اندر شتاب ... هم آن کوه شد ناپدید اندر آب
سپاهِ سکندر همی خیره ماند ... همی هرکسی نامِ یزدان بخواند
بدو گفت رومی که دانش بِهْ است ... که داننده بر هرکسی بر مِهْ است
اگر شاه رفتیّ و گشتی تباه ... پر از خون شدی جانِ چندین سپاه

وُ زان جایگهْ لشکر اندرکَشید ... یکی آبگیری نو آمد پدید
به گِرد اندرش نی به‌سانِ درخت ... توگفتی که چوبِ چنار است سخت
ز پنجهْ فزون بود بالای او ... چهل رَش بپیمود پهنای او
همه خانه‌ها کرده از چوبِ نی ... زمینش هم از نی فروبرده پی
نشایست بُد در نَیستان بسی ... ز شوری نخورْد آبِ او هرکسی
چو بُگْذشت ازان آب جایی رسید ... که آمد یکی ژرف دریا پدید
جهان خرّم و آب چون انگبین ... همی مُشک بویید روی زمین
بخوردند و کردند آهنگِ خواب ... بسی مار پیچان برآمد ز آب
وُ زان بیشه گَژدم چو آتش به رنگ ... جهان شد بر آن خفتگان تار و تنگ
به هر گوشه‌یی در فراوان بمرد ... بزرگانِ دانا و مردانِ گُرد
ز یک سو فراوان بیامد گُراز ... چو الماس دندان‌های دَراز
ز دستِ دگر شیر مِهتر ز گاو ... که با جنگِ ایشان نبُد توش و تاو
سپاهش ز دریا به‌یکْ‌سو شدند ... بدان نَیستان آتش اندرزدند
بکُشتند چندان ز شیران که راه ... به‌یکبارگی تنگ شد بر سپاه

رزم اسکندر با حبش

وُ زان جایگهْ شاهِ خورشیدْفَش	بیامد دَمان تا زمینِ حَبَش
ز مردم زمین بود چون پَرِّ زاغ	سیه‌گشته و چشم‌ها چون چراغ
تناور یکی لشکری زورمند	بَرهنه تن و پوست و بالا بلند
چو از دور دیدند گَردِ سپاه	خروشی برآمد زِ ابرِ سیاه
سپاه انجمن شد هزاران هزار	وُ زان تیره شد دیده‌ی شهریار
به سوی سِکندر نهادند سر	بکُشتند بسیار پرخاشخر
به جایِ سِنان استخوان داشتند	همی بر تنِ مرد بُگذاشتند
به لشکر بفرمود پس شهریار	که برداشتند آلتِ کارزار
بَرهنه به جنگ اندرآمد حَبَش	غمی گشت زان لشکرِ شیرفَش
بکُشتند زایشان فزون از شُمار	بپیچید دیگر سر از کارزار
ز خون ریختن گشت رویِ زمین	سراسر به‌کردارِ دریای چین
چو از خون در و دشت آلوده شد	ز کُشته به هرجای بر توده شد،
چو بر توده خاشاک‌ها برزدند	بفرمود تا آتش اندرزدند

چو شب تیره شد آمد آوازِ کَرگ	سِکندر بپوشید خَفتان و تَرگ
یکی پیشرو بود مِهتر ز پیل	به سر بر سُرو داشت همْ‌رنگِ نیل
ازان نامداران فراوان بکُشت	بسی حمله بردند و ننْمود پشت
بکُشتند فرجامِ کارش به تیر	یکی آهنین کوه بُد پیل‌گیر
وُ زان جایگهْ تیز لشکر براند	بسی نامِ دادارِ گیهان بخواند

رسیدن اسکندر به شهر نرم‌پایان

چو نزدیکیِ نرمْ‌پایان رسید	نگهْ کرد و مردم بی‌اندازه دید
نه اسپ و نه جوشن نه تیغ و نه گرز	ازان هریکی چون یکی سروِ بُرز
چو رعدِ خروشان برآمد غِریو	بَرهنه سپاهی به‌کردارِ دیو

یکی سنگ‌باران بکردند سخت   چو بادِ خزان برزند بر درخت
به تیغ و به تیر اندرآمد سپاه   تو گفتی که شد روزِ روشن سیاه
چو از نرمْ‌پایان فراوان نماند   سکندر برآسود و لشکر براند
بشد تازنان تا به شهری رسید   که آن را میان و کَرانه ندید
به‌آیین همه پیشباز آمدند   گشاده‌دل و بی‌نیاز آمدند
ببردند هرگونه گستردنی   ز پوشیدنی‌ها و از خَوردنی
سکندر بپرسید و بنْواختْ‌شان   بر اندازه بر پایگهْ ساختْ‌شان

کَشیدند بر دشت پرده‌سرای   سپاهش نجُست اندران شهر جای
سر اندر ستاره یکی کوه دید   تو گفتی که گردون بخواهد کَشید
بر آن کوه مردم بُدی اندکی   شبِ تیره زایشان نماندی یکی
بپرسید ازایشان سکندر که راه   کدام است و چون رانْد باید سپاه؟
همه یکسره خواندند آفرین   که ای نامور شهریارِ زمین
به رفتن براین کوه بودی گذر   اگر برگذشتی براو راهبر
یکی اَژدهای است زان رویِ کوه   که مرغ آید از رنجِ زهرش سُتوه
نیارد گذشتن براو بر سپاه   همی دودِ زهرش برآید به ماه
همی آتش افروزد از کامِ او   دو گیسو بُوَد پیل را دامِ او
همه شهر با او نداریم تاو   خورش بایدش هر شبی پنج گاو
بخرّیم و بر کوهِ خارا بریم   بر اندیشه و بر مُدارا بریم
بدان تا نیاید بدین رویِ کوه   نیَنجاید از ما گروها گروه

کشتن اسکندر اژدها را به حیلت

چو آن اَژدها را خورش بود گاه   ز مردانِ لشکر گزین کرد شاه
دِرَم داد سالار چندی ز گنج   بیاورْد با خویشتن گاوِ پنج
بکُشت و ز سرْشان برآهِخت پوست   بدان جادوی داده دل مردِ دوست
بیاگنْد چرمش به زهر و به نفت   سوی اَژدها روی بنْهاد تَفت

به دَم پوست‌ها را پر از باد کرد … ز دادارِ نیکی‌دِهش یاد کرد
بفرمود تا پوست برداشتند … همی دست بر دست بُگذاشتند
چو گاو از سرِ کوه بنْداختند … بر آن اژدها دل بپرداختند
فروبرد چون باد گاو اژدها … چو آمد ز چنگِ دِلیران رَها
چو از پوست پیوندش آگنده شد … بر اندام زهرش پراگنده شد،
همه رودَگانیْش سوراخ کرد … به مغزِ سرش راه گُستاخ کرد
همی زد سرش را بر آن کوهِ سنگ … چُنین تا برآمد زمانی دِرنگ
سپاهی براو بر بباریدند تیر … به پای آمد آن کوهِ نَخچیرگیر
وُ زان جایگهْ تیز برداشتند … تنِ اژدها خوار بُگذاشتند

دیدن اسکندر مرده را بر تخت زر

بیاوژد لشکر به کوهی دگر … که زان خیره شد مردِ پرخاشخر
بلندیْش بینا همی دیر دید … سرِ کوه چون تیغِ شمشیر دید
یکی تختِ زرّین بر آن تیغِ کوه … زِ انبوه یکْ‌سو و دور از گروه
یکی پیر مرده بر آن تختِ زر … همانا که بودش پس از مرگ فَر
ز دیبا کَشیده براو چادَری … ز هر گوهری بر سرش افسری
همه گِرد بر گِردِ او سیم و زر … کسی را نبودی براو بر گذر
هر آن‌کس که رفتی بر آن کوهسار … که از مرده چیزی کند خواستار،
بر آن کوه از بیم لرزان شدی … بمردیّ و بر جای ریزان شدی

سِکندر بیامد بر آن کوهْ‌سر … نَظاره بر آن مرده با سیم و زر
یکی بانگ بشْنید کَای شهریار … بسی بردی اندر جهان روزگار
بسی تختِ شاهان بپرداختی … سرت را به گردون برافراختی
بسی دشمن و دوست کردی تباه … ز گیتی کنون بازگشت است گاه
رخِ شاه زآواز شد چون چراغ … ازان کوه برگشت دل پر ز داغ

رسیدن اسکندر به شهر هروم

همی رفت با نامدارانِ روم   بدان شارْشتان شد که خوانی هَروم
که آن شهر یکسر زنان داشتند   کسی بر درِ شهر نگْذاشتند
سویِ راست پستان به‌سانِ زنان   چو گشتی نَوان نار بر پرنیان
سویِ چپ به‌کردارِ جوینده مرد   که جوشن بپوشد به روزِ نبرد
چو آمد به نزدیکِ شهرِ هَروم   سرافراز با نامدارانِ روم،
یکی نامه بنْوشت با رسم و داد   چُنان‌چون بُوَد مردِ فرّخْ‌نژاد
به عُنوان بر از شاهِ ایران و روم   سویِ آن‌که دارند مرزِ هَروم
سرِ نامه از کردگارِ سپهر   که‌زوی است بخشایش و داد و مهر
هر آن‌کس که دارد روانش خرد   جهان را به عُمری همی نسْپَرَد
شنید آن‌که ما در جهان کرده‌ایم   سرِ مِهتری بر کجا برده‌ایم
کسی کُاو ز فرمانِ ما سر بتافت   نِهالی جز از خاکِ تیره نیافت
نخواهم که جایی بُوَد در جهان   که دیدارِ آن باشد از من نِهان
گر آیم مرا با شما نیست رزم   به دل آشتی دارم و رایِ بزم
اگر هیچ دارید داننده‌یی   خردمند و بیدار خواننده‌یی،
چو برخوانَد این نامه‌یِ پندْمند   هر آن‌کس که هست از شما ارجُمند،
ببندید پیش آمدن را میان   که‌زین آمدنْ‌تان نیاید زیان
بفرمود تا فیلسوفی ز روم   بَرَد نامه نزدیکِ شهرِ هَروم
بسی نیز شیرین سخُن‌ها بگفت   فرستاده خود با خرد بود جفت

چو دانا به نزدیکِ ایشان رسید   همه شهر زن دید و مردی ندید
همه لشکر از شهر بیرون شدند   به دیدارِ رومی به هامون شدند
بر آن نامه بر شد جهان انجمن   ازایشان هر آن‌کس که بُد رایِ‌زن
چو آن نامه برخوانْد دانایِ شهر   ز رایِ دلِ شاه برداشت بهر،
نشستند و پاسخ نوشتند باز   که دایم بِزی شاهِ گردنفراز
فرستاده را پیش بنْشاندیم   یکایک همه نامه برخواندیم

نُخستین که گفتی ز شاهان سَخُن ز پیروزی و رزم‌های کَهُن
اگر لشکر آری به شهرِ هَروم نبینی ز نعل و زِ پی خاکِ بوم
بی‌اندازه در شهرِ ما بَرزن است به هر بَرزنی در هزاران زن است
همه شب به خَفتانِ جنگ اندریم ز بهرِ فزونی به ننگ اندریم
ز چندین یکی را نبوده‌ست شوی که دوشیزگانیم و پوشیده‌روی
ز هرسو که آیی بدین بوم و بر بجز ژَرف دریا نبینی گذر
ز ما هر زنی کُاو گِراید به شوی ازان پس کس او را نبینیم روی
بباید گذشتن به دریای ژَرف اگر خوش بُوَد روز اگر باد و برف
اگر دختر آیدْش چون کرد شوی زنْ‌آسا و جوینده‌یِ رنگ و بوی،
همان خانه جاوید جایِ وی است بلند آشمانش هوایِ وی است
وُ گر مردْوَش باشد و سرفراز به سویِ هَرومش فرستند باز
وُ گر زو پُسر زاید آن‌جا که هست بباشد نباشد برِ ماش دست
ز ما هرکه او روزگارِ نبرد از اسپ اندرآرد یکی شیرْمرد،
یکی تاجِ زرّیْنش بر سر نِهیم همان تختِ او بر دو پیکر نِهیم
همانا ز ما زن بُوَد سی‌هزار که با تاجِ زرّند و با گوشوار،
که مردی ز گردنکَشان روزِ جنگ ز چنگالِ او خاک شد بی‌دِرنگ
تو مردی بزرگیّ و نامت بلند درِ نام بر خویشتن بر مبند
که گویند با زن برآویختی وُ زآویختن نیز بُگْریختی
یکی ننگ باشد ترا زین سَخُن که تا هست گیتی نگردد کَهُن
چو خواهی که با نامدارانِ روم بیایی بگردی به شهرِ هَروم،
چو با راستی باشی و مردمی نبینی جز از خوبی و خرّمی
به پیشِ تو آریم چندان سپاه که تیره شود رویِ خورشید و ماه
چو آن پاسخِ نامه شد اِسپَری زنی بود گویا به پیغمبری
اَبا تاج و با جامه‌یِ شاهوار همی رفت با خوبْ‌رخ ده سوار

چو آمد خُرامان به نزدیکِ شاه پذیره فرستاد چندی به راه
زنِ نامبُردار نامه بداد پَیامِ دِلیران همه کرد یاد

سِکندر چو آن پاسخِ نامه دید خردمند و بینادلی برگزید
بدیشان پَیامی فرستاد و گفت که با مغزِ مردم خرد باد جفت
به گِردِ جهان شهریاری نماند همان بر زمین نامداری نماند،
که نه سر به سر پیشِ من کِهترند وُ گرچه بلندند و نیکْ اخترند
مرا گَردِ کافور و خاکِ سیاه همان است و هم بزم و هم رزمگاه
نه من جنگ را آمدم تازَنان به پیلانِ کوس و تَبیره‌زنان
سپاهی بر این‌سان که هامون و کوه همی گردد از سُمّ اسپان سُتوه
مرا رای دیدارِ شهرِ شماست گر آیید نزدیکِ ما هم رواست
چو دیدار باشد برانم سپاه نباشم فراوان بدین جایگاه
ببینیم تا چیستْ‌تان رای و فَر سواریّ و زیبایی و پای و پَر
ز کارِ زِهِشْ‌تان بپرسم نِهان که بی مرد زن چون بُوَد در جهان؟
اگر مرگ باشد فزونی ز کیست؟ ببینم که فرجامِ این کار چیست

فرستاده آمد سَخُن‌ها بگفت همه راز بیرون کَشید از نِهفت
بزرگان یکی انجمن ساختند ز گفتار دل را بپرداختند؛
که ما برگزیدیم زن دوهزار سَخُن‌گوی و داننده و هوشیار
اَبا هر صدی بسته ده تاجِ زر بدو درنشانده فراوان گهر
چو گِرد آید آن تاج باشد دُویست که هریک جز اندرخورِ شاه نیست
یکایک بسَختیم و کردیم تَل اَبا گوهران هریکی سی رَطَل
چو دانیم کآمد به نزدیک شاه یکایک پذیره شَویمش به راه
چو آمد به‌نزدیکِ ما آگهی ز دانایی شاه و ز فَرّهی

فرستاده برگشت و پاسخ بگفت سَخُن‌ها همه با خرد بود جفت
سِکندر ز منزل سپهْ برگرفت ز کارِ زنان مانده اندر شگفت
دو منزل بیامد یکی باد خاست وُ زو برف با کوهْ‌سر گشت راست
تبهْ شد بسی مردمِ پایْکار ز سرما و برف اندران روزگار
بدان سخت سرما دو منزل برفت چو آمد به نزدیکیِ شهر تَفت،

برآمد یکی

برآمد یکی ابر و دودی سیاه   بر آتش همی رفت گفتی سپاه
زرهْ کِتفِ آزادگان را بسوخت   ز نعلِ سواران زمین برفُروخت
براین هم‌نشان تا به شهری رسید   که مردم به‌سانِ شبِ تیره دید
فروهِشته لَفچ و برآورده کَفچ   به‌کردارِ قیر و شَبه کَفچ و لَفچ
همه دیده‌هاشان به‌کردارِ خون   همی از دهان آتش آمد بِرون
بسی پیل بردند پیشش به راه   همان هَدیه‌ها مردمانِ سیاه
بگفتند کِاین برف و بادِ دَمان   ز ما بود کآمد شما را زمان
که هرگز بدین شهر نگْذشت کس   بر اسپان سپاهِ تو دیدیم و بس
ببود اندران شهر یک ماه شاه   چو آسوده گشتند شاه و سپاه،
ازان‌جا بیامد دَمان و دَنان   دل‌آراسته سویِ شهرِ زنان
ز دریا گذر کرد زن دوهزار   همه پاک با افسر و گوشوار
یکی بیشه بُد پر زِ آب و درخت   همه جایِ روشن‌دل و نیک‌بخت
خورش گِرد کردند بر مَرغزار   ز گستردنی‌ها به رنگ و نگار
چو آمد سکندر به شهرِ هَروم   زنان پیش رفتند زآبادبوم
ببردند پس تاج‌ها پیشِ اوی   همان جامه و گوهر و رنگ و بوی
سِکندر بپذرُفت و بنواخت‌شان   بر آن خرّمی جایگهْ ساخت‌شان
چو شب روز شد اندرآمد به شهر   به دیدار برداشت زان شهر بهر
کم و بیشِ ایشان همی بازجُست   همی بود تا رازها شد درست

رفتن اسکندر به ظلمات به طلب آب حیوان

بپرسید هر چیز و دریا بدید   وُ زان روی لشکر به مغرب کَشید
یکی شارستان پیشش آمد بزرگ   بدو اندرون مردمانی سُتُرگ
همه روی سرخ و همه موی زرد   همه درخورِ جنگ روزِ نبرد
به‌فرمان به پیشِ سِکندر شدند   دوتاگشته و دست بر سر شدند
سِکندر بپرسید ازان سرکَشان   که ایدر که داد از شگفتی نِشان؟
چُنین گفت با او یکی مردِ پیر   که ای شاهِ نیک‌اخترِ شهرگیر

یکی آبگیر است زان روی شهر / که‌زان آب کس را ندیدیم بهر
که خورشیدِ تابان چو آن‌جا رسید / دراُ آن ژرف دریا شود ناپدید
پس چشمه در تیره گردد جهان / شود آشکارای گیتی نهان
وُ زان جای تاریک چندان سَخُن / شنیدم که هرگز نیاید به بُن
خردْیافته مردِ یزدانْپرست / بدو در یکی چشمه گوید که هست
گشاده‌سَخُن مردِ با رای و کام / همی آبِ حیوانْش خوانَد به نام
چُنین گفت روشنْدلِ پرخرد / که هرکْ آبِ حیوان خورَد کی مُرَد؟
ز فردوس دارد بر آن چشمه راه / بشویَد بر آن تن بریزد گناه
بپرسید قیصر که تاریک جای / بدو اندرون چون رَوَد چارپای؟
چُنین پاسخ آوزد یزدانْپرست / که‌زان راه بر کُرّه باید نشست
به چوپان بفرمود کاشْپ یَله / سراسر به لشکرگهْ آرد گله
گزین کرد زو بارگی ده‌هزار / همه چارساله ازدرِ کارزار

بزرگانِ بیدارْدل را بخواند / وُ زان جایگهْ شاد لشکر براند
همی رفت تا سوی شهری رسید / که آن را میان و کَرانه ندید
همه هرچه باید بدو در فراخ / پر از باغ و میدان و ایوان و کاخ
فرود آمد و بامدادِ پگاه / به نزدیکِ آن چشمه شد بی سپاه
که دهقان وُرا نام حیوان نِهاد / چو از بخششِ پهلَوان کرد یاد
همی بود تا گشت خورشید زرد / فروشُد بدان چشمه‌یِ لاژوَرد
ز یزدانِ پاک آن شگفتی بدید / که رَخشنده گشت از جهان ناپدید
بیامد به لشکرگهِ خویش باز / دلی پر زِ اندیشه‌های دَراز
شبِ تیره کرد از جهاندار یاد / پس اندیشه بر آبِ حیوان نِهاد
شَکیبا ز لشکر هر آن‌کس که دید / نُخست از میانِ سپهْ برگزید
چهل روزه افزون خورش برگرفت / بیامد دَمان تا چه بینند شگفت
سپهْ را بدان شارِستان جای کرد / یکی پیشرو جُست و بر پای کرد
وُرا اندران خِضر بُد رای‌زن / سرِ نامداران آن انجمن
سِکندر بیامد به فرمانِ او / دل و جان سپرده به پیمانِ او

بدو گفت

بدو گفت کَای مردِ بیدارْدل   یکی تیز گردان بدین کار دل
اگر آبِ حیوان به چنگ آوریم   بسی بر پرستش دِرنگ آوریم
نمیرد کسی کُاو روان پروَرَد   به یزدان پناهد ز راهِ خرد
دو مُهره‌ست با من که چون آفتاب   بتابد شبِ تیره چون بیند آب
یکی زان تو برگیر و در پیش باش   نگهبانِ جان و تنِ خویش باش
دگر مُهره باشد مرا شمعِ راه   به تاریکی اندرشَوم با سپاه
ببینیم تا کردگارِ جهان   بدین آشکارا چه دارد نِهان
تویی پیشرو گر پناهِ من اوست   نُماینده‌ی رای و راهِ من اوست
چو لشکر سویِ آبِ حیوان گذشت   خروش آمد «اَللّٰهُ‌اکبر» ز دشت
چو از منزلی خِضر برداشتی   خورش‌ها ز هرگونه بُگْذاشتی
همی رفت ازین‌سان دو روز و دو شب   کسی را به خوردن نجنبید لب
سه‌دیگر به تاریکی اندر دو راه   پدید آمد و گم شد از خِضر شاه
پَیَمبر سویِ آبِ حیوان کَشید   سرِ زندگانی به کیوان کَشید
بر آن آبِ روشن سر و تن بشُست   نگهدار جز پاک یزدان نجُست
بخورْد و برآسود و برگشت زود   ستایش همی بآفرین برفزود

سِکندر سویِ روشنایی رسید   یکی برشده کوهِ رَخشنده دید
زده بر سرِ کوهِ خارا عمود   سرش تا به ابر اندر از چوبِ عود
برِ هر عمودی کُنامی بزرگ   نشسته براو سبز مرغی سُتُرگ
به آوازِ رومی سَخُن راندند   جِهاندارِ پیروز را خواندند
چو آواز بشْنید قیصر برفت   به نزدیکِ مرغان خُرامید تَفت
بدو مرغ گفت: ای دلْ‌آرایِ رنج   چه جویی همی زین سرای سِپَنج؟
اگر سر برآری به چرخِ بلند   همان بازگردی ازو مُستمند
کنون کآمدی هیچ دیدی زِنا؟   وُ گر کرده از خشتِ پخته بِنا؟
چُنین داد پاسخ که‌زین هردو هست   زِنا و براین‌گونه جایِ نشست
چو بشْنید پاسخ فروتر نشست   در او خیره شد مردِ یزدانْ‌پرست
بپرسید کَانْدر جهان بانگِ رود   شنیدیّ و آوایِ مست و سُرود؟

چُنین داد پاسخ که هر کُاو ز دَهر ز شادی همی برنگیرند بهر،
وُرا شاد مردم نخوانند همی وُ گر جان و دل برفَشانَد همی
به خاک آمد از برشده چوبِ عود تَهی مانْد زان مرغ مُشکین عمود
بپرسید: دانایی و راستی فزون است اگر کمّی و کاستی؟
چُنین داد پاسخ که دانشْ پِژوه همی سر فرازد ز هردو گروه
به سویِ عمود آمد از تیره خاک به مِنقار چنگال‌ها کرد پاک
ز قیصر بپرسید: یزدانْ‌پرست به شهرِ تو بر کوه دارد نشست؟
بدو گفت: چون مرد شد پاکْ‌رای نیابد پرستنده جز کوه جای
ازان چوب جوینده شد بر کُنام جِهانْ‌جوی و روشنْ‌دل و شادکام
به چنگال می‌کرد مِنقار تیز چو ایمن شد از گَردِشِ رَستخیز،
به قیصر بفرمود تا بی گروه پیاده شود بر سرِ تیغِ کوه
ببیند که تا بر سرِ کوه چیست که زو شادمان را بباید گریست

سِکندر چو بشْنید شد سویِ کوه به دیدار بر تیغ شد بی گروه
سِرافیل را دید صوری به دست برافراخته سر ز جایِ نشست
پر از باد لب دیدگان پر ز نم که فرمان کی آید ز یزدان که دَم
چو بر کوه رویِ سِکندر بدید چو رعدِ خروشان فَغان برکَشید؛
که ای بنده‌یِ آز چندین مکوش که روزی به گوش آیدت یک خروش؛
که چندین مرنج از پیِ تاج و تخت به رفتن بیارای و بربند رخت
چُنین داد پاسخ بدو شهریار که بهرِ من این آمد از روزگار
که جز جنبش و گَردِش اندر جِهان نبینم همی آشکار و نِهان
ازان کوه با ناله آمد فرود همی داد نیکی‌دِهِش را دُرود

بر آن راهِ تاریک بنْهاد روی به پیش اندرون مردمِ راهجوی
چو آمد به تاریکی اندر سپاه خروشی برآمد ز کوهِ سیاه؛
که هرکس که بردارد از کوه سنگ پشیمان شود زان که دارد به چنگ
وُ گر برندارد پشیمان شود به هردو ز دل سویِ درمان شود

سپهْ سوی آواز بنْهاد گوش ‌ ‌ ‌ پراندیشه شد هرکسی زان خروش
که بردارد آن سنگ اگر بُگْذرَد؟ ‌ ‌ ‌ پی رنجِ ناآمده نشْمَرَد
یکی گفت کاین رنج هست از گناه ‌ ‌ ‌ پشیمانی و سنگ بردن به راه
دگر گفت: لَختی بباید کَشید ‌ ‌ ‌ مگر درد و رنجَش نباید چشید
یکی برد زان سنگ و دیگر نبُرد ‌ ‌ ‌ سه‌دیگر کس از کاهِلی برد خُرد
چو از آبِ حیوان به هامون شدند ‌ ‌ ‌ ز تاریکیِ راه بیرون شدند،
بجُستند هرکس بر و آستی ‌ ‌ ‌ پدیدار شد کژّی و کاستی
کنارِ یکی پر ز یاقوت بود ‌ ‌ ‌ یکی را پر از گوهرِ ناپَسود
پشیمان شد آن‌کس که کم داشت او ‌ ‌ ‌ زَبرجد چُنان خوار بُگْذاشت او
پشیمان‌تر آن‌کس که خود برنداشت ‌ ‌ ‌ ازان گوهرِ بی‌بَها سر بگاشت
دو هفته بر آن جایگهْ بر بمانْد ‌ ‌ ‌ چو آسوده برگشت لشکر برانْد

ساختن اسکندر سدّ یأجوج و مأجوج را

سوی باختر شد چو خاور بدید ‌ ‌ ‌ ز گیتی همی رایِ رفتن گزید
به ره بر یکی شارْستان دید پاک ‌ ‌ ‌ که نگْذشت گویی براو باد و خاک
چو آوازِ کوس آمد از پشتِ پیل ‌ ‌ ‌ پذیره شدندش بزرگان دو میل
جهانْجوی چون دید بنْواختْ‌شان ‌ ‌ ‌ به خورشید گردن برافراختْ‌شان
بپرسید کایدر چه باشد شگِفت؟ ‌ ‌ ‌ که‌زان برتر اندازه نتْوان گرفت
زبان برگشادند با شهریار ‌ ‌ ‌ به نالیدن از گَردِشِ روزگار
که ما را یکی کار پیش است سخت ‌ ‌ ‌ بگوییم با شاهِ بیداربخت
ازین کوهْ‌سر تا به ابر اندرون ‌ ‌ ‌ دلِ ما پر از درد و رنج است و خون،
ز چیزی که ما را بدو تاب نیست ‌ ‌ ‌ ز یَأجوج و مَأجوجِ‌مان خواب نیست
چو آیند بهری سوی شهرِ ما ‌ ‌ ‌ غم و رنج باشد همه بهرِ ما
فزون نیست بالایِ‌شان یک بَدَست ‌ ‌ ‌ از آزارِشان زندگی‌مان بدست
همه روی‌هاشان چو رویِ هَیون ‌ ‌ ‌ زبان‌ها سیهْ دیده‌هاشان چو خون
سیهْ روی و دندان‌ها چون گُراز ‌ ‌ ‌ که یارَد شدن نزدِ ایشان فراز؟

همه تن پر از موی و مویی چو نیل   بر و سینه و گوش‌هاشان چو پیل
بخُسپند یکی گوش بستر کنند   دگر بر تنِ خویش چادَر کنند
ز هر ماده‌یی بچّه زاید هزار   کم و بیشِ ایشان که داند شُمار؟
به گِرد اندرون چون سُتوران شوند   تگ آرند و برسانِ گوران شوند
بَهاران که زَابر اندرآید خروش   همان سبز دریا برآید به جوش،
چو تِنّین ازان موج بردارد ابر   هوا برخروشد به‌سانِ هِزَبر،
فرود افگنَد ابر تِنّین چو کوه   بیایند زایشان گروهاگروه
خورش آن بُوَد سال تا سالِشان   که آگنده گردد بر و یالِشان
گیاشان بُوَد زان سپس خَوردنی   بپویند هر سو به آوردنی
چو سرما بُوَد سخت لاغر شوند   به آواز برسانِ کَبتَر شوند
بَهاران ز تِنّین به‌کردارِ گرگ   بغرّند برسانِ شیرِ سُتُرگ
اگر پادشا چاره‌یی سازدی   که‌زین غم دلِ ما بپردازدی،
بسی آفرین یابد از هرکسی   وُ زان‌پس به گیتی بمانَد بسی
بزرگی درِ رنجِ ما را بساز   هم از پاک یزدان نه‌ای بی‌نیاز
سِکندر بمانْد اندر ایشان شگِفت   غمی گشت و اندیشه اندرگرفت
چُنین داد پاسخ که از ماست گنج   ز شهرِ شما بازمندیّ و رنج
برآرم من این راهِ ایشان به رای   به نیرویِ نیکی‌دِهش یکْ‌خدای
همه شهر گفتند کای شهریار   ز تو دور بادا بدِ روزگار
ز ما هرچه باید همه بنده‌ایم   پرستنده باشیم تا زنده‌ایم
بیاریم چندان که خواهی تو چیز   که‌زین بیش کاری نداریم نیز

سِکندر بیامد نگَهْ کرد کوه   بیاورْد زان فیلسوفان گروه
بفرمود کآهنگران آورند   مس و روی و پتکِ گِران آورند
گچ و سنگ و هیزم فزون از شُمار   بیارند چندان که آید به کار
بی‌اندازه بردند چیزی که خواست   چو شد ساخته کارِ اندیشه راست،
ز دیوارگر هم زِ آهنگران   هر آن‌کس که استاد بود اندران،
ز گیتی به پیشِ سِکندر شدند   بدان کارِ بایسته یاور شدند

ز هر کشوری دانشی شد گروه   دو دیوار کرد از دو پهلوی کوه
ز بُن تا سرِ تیغ بالای او   چو صد شاه‌رَش کرد پهنای او
ازو یک رَش انگشت و آهن یکی   پراگنده مس در میان اندکی
همی ریخت گوگردش اندر میان   چُنین باشد افسونِ دانا کَیان
همی ریخت هر گوهری یک رَده   چو از خاک تا تیغ گشت آژده،
بسی نَفط و روغن برآمیختند   همی بر سرِ گوهران ریختند
به خروار انگشت بر سر زدند   بفرمود تا آتش اندرزدند
دَم آورْد و آهنگران صدهزار   به فرمانِ پیروزگر شهریار
خروشِ دَمنده برآمد ز کوه   ستاره شد از تَفِّ آتش سُتوه
چُنین روزگاری برآمد بَران   دَمِ آتش و رنجِ آهنگران
گهرها یک‌اندردگر ساختند   وُ زان آتشِ تیز بُگْداختند
ز یأجوج و مأجوج گیتی برَست   زمین گشت جای خُرام و نشست
به رَش پانصد بود بالای او   چو سیصد بُدی نیز پهنای او
ازان نامور سدِّ اسکندری   جهانی برَست از بد و داوری
براو مِهتران خواندند آفرین   که بی تو مبادا زمان و زمین
ز چیزی که بود اندران جایگاه   فراوان ببردند نزدیکِ شاه
بپذرُفت ازایشان و ره برگرفت   جهان مانده از کارِ او در شگفت

همی رفت یک ماه پویان به راه   به رنج اندر از راه شاه و سپاه
چُنین تا به نزدیکِ کوهی رسید   که جای دَد و دام و ماهی ندید
یکی کوه دید از برش لاژوَرد   یکی خانه بر سر ز یاقوتِ زرد
همه خانه قندیل‌های بلور   میان اندرون چشمه‌ی آبِ شور
نِهاده برِ چشمه زرّین دو تخت   براو خوابَنیده یکی شوربخت
به تن مردم و سر چو آن گُراز   به بیچارگی مرده بر تختِ ناز
ز کافور زیر اندرش بستری   کَشیده ز دیبا براو چادَری
یکی سرخ گوهر به جای چراغ   فروزان شده زو همه بوم و راغ
فُتاده فروغِ چراغ اندر آب   ز گوهر همه خانه چون آفتاب

هر آن‌کس که رفتی که چیزی بَرَد وُ گر خاکِ آن خانه را بشپَرَد،
همه تنْش بر جای لرزان شدی وُزان لرزه هم زنده ریزان شدی
خروش آمد از چشمه‌ی آبِ شور که ای آزْوَر مرد چندین مشور
بسی چیز دیدی که آن کس ندید عِنانت کنون باز باید کَشید
کنون زندگانیْت کوتاه گشت سرِ تختِ شاهیْت بی شاه گشت
سِکندر بترسید و برگشت زود به لشکرگهْ آمد به‌کردارِ دود

رسیدن اسکندر به درخت گویا

وُ زان جایگهْ تیز لشکر براند خروشان همی نامِ یزدان بخواند
ازان کوه راهِ بیابان گرفت غمی گشت و اندیشه‌ی جان گرفت
همی راند پر درد و گریان ز جای سپاه از پس و پیشِ او رهنُمای
ز راهِ بیابان به شهری رسید ببُد شاد کآوازِ مردم شنید
همه بوم و بر باغ آباد بود دلِ مردم از خرّمی شاد بود
پذیره شدندش بزرگانِ شهر کسی را که از مردمی بود بهر
بر او همگِنان آفرین خواندند بسی زرّ و گوهر برافشاندند
همی گفت هرکس که ای شهریار انوشه که کردی به ما بر گذار
بدین شهر هرگز نیامد سپاه نه هرگز شنیده‌ست کس نامِ شاه
کنون کآمدی جانِ ما پیشِ توست که روشنْ‌روان بادی و تندرست
سِکندر دل از مردمان شاد کرد ز راهِ بیابان تن آزاد کرد
بپرسید ازایشان که ایدر شگِفت چه چیز است کَانْدازه باید گرفت؟
چُنین داد پاسخ بدو رهنُمای که ای شاهِ پیروزِ پاکیزه‌رای
شگِفتی‌ست ایدر که اندر جهان کسی آن ندید آشْکار و نهان
درختی‌ست ایدر دو بُن گشته جفت که چونان شگِفتی نشاید نِهفت
یکی ماده و دیگری نرّ اوی سَخُن‌گوی و با شاخ و با رنگ و بوی
به شب ماده گویا و بویا شود چو روشن شود نرّه گویا شود

سِکندر بشد با سوارانِ روم — همان نامدارانِ آن مرزوبوم
بپرسید زایشان که اکنون درخت — سَخُن کی سَراید به آوازِ سخت؟
چُنین داد پاسخ بدو ترجَمان — که از روز چون بُگذَرَد نُه زمان،
سَخُن‌گوی گردد یکی زین درخت — که آوازِ او بشنَود نیکْ‌بخت
شبِ تیره‌گون ماده گویا شود — براو برگ چون مُشک بویا شود
بپرسید چون بُگذَریم از درخت — شگفتی چه پیش آید ای نیکْ‌بخت؟
چُنین داد پاسخ که‌زو بُگذری — ز رفتنْت کوتهْ شود داوری
چو زو برگذشتی نمانَدْت جای — کَرانِ جهان خوانَدش رهنُمای
همی رانْد با رومیان نیکْ‌بخت — چو آمد به نزدیکِ گویا درخت،
زمینش ز گرمی همی بردَمید — ز پوستِ دَدان خاک پیدا ندید
ز گوینده پرسید کِاین پوست چیست؟ — دَدان را بر این‌گونه دَرّنده کیست؟
چُنین داد پاسخ بدو نیکْ‌بخت — که چندین پرستنده دارد درخت
چو جویند گاهِ پرستش خَورش — ز گوشتِ دَدانْ‌شان بُوَد پرورش
چو خورشید بر تیغِ گنبد کَشید — سِکندر ز بالا خروشی شنید
که آمد ز برگِ درختِ بلند — خروشی پر از سهم ناسودمند
بترسید و پرسید زان ترجَمان — که ای مردِ بیدارِ نیکی‌گُمان
چُنین برگِ گویا چه گوید همی؟ — که دل را به خوناب شویَد همی
چُنین داد پاسخ که ای نیکْ‌بخت — همی گوید این برگِ شاخِ درخت،
که چندین سِکندر چه پوید به دَهر؟ — که برداشت از نیکویی‌هاش بهر
ز شاهیش چون سال شد بر دوهفت — ز تختِ بزرگی ببایدْش رفت
سِکندر ز دیده بِبارید خون — دلش گشت پر درد ازان رهنُمون
وُ زان پس به کس نیز نگْشاد لب — پر از غم همی بود تا نیمْ‌شب
سَخُن‌گوی شد برگِ دیگر درخت — دگرباره پرسید زان نیکْ‌بخت
چه گوید همی این دگر شاخ ـ گفت ـ؟ — سَخُن‌گوی بُگشاد راز از نِهفت
چُنین داد پاسخ که این ماده شاخ — همی گوید اندر جهانِ فراخ،
زِ آزِ فراوان نگُنجی همی — روان را چرا برشِکَنجی همی؟
ترا آز گِردِ جهان گَشتن است — کس آزَردن و پادشا کُشتن است

نمانْدت به گیتی فراوان دِرنگ — مکن روز بر خویشتن تار و تنگ
بپرسید ازان ترجمان پادشا — که ای مردِ روشنْ‌دلِ پارسا
یکی باز پرسش که باشم به روم؟ — چو پیش آید آن گَردشِ روزِ شوم
مگر زنده بیند مرا مادرم — یکی تا به رخ برکَشد چادَرم
چُنین گفت با شاه گویا درخت — که کوتاه کن روز و بربند رخت
نه مادرْت بیند نه خویشان به روم — نه پوشیده‌رویانِ آن مرزوبوم
به شهرِ کسان مرگت آید نه دیر — شود اختر و تاج و تخت از تو سیر
چو بشْنید برگشت زان دو درخت — دلش خسته گشته به شمشیر سخت

چو آمد به لشکرگهِ خویش باز — برفتند گُردانِ گردنفراز
به شهر اندرون هَدیه‌ها ساختند — بزرگان برِ پادشا تاختند
یکی جوشنی بود تابان چو نیل — به بالا و پهنایِ یک چرمِ پیل
دو دندانِ پیل و به رَش پنج بود — که آن را به برداشتن رنج بود
زِرِهْ بود و دیبایِ پرمایه بود — ز زر کرده آگنده صد خایه بود
به سنگِ دِرَم هر یکی شست من — ز زرّ و زِ گوهر یکی کرگدن
بپذرُفت و زان شهر لشکر براند — ز دیده همی خونِ دل برفَشاند

رفتن اسکندر به چین به رسالت

وُ زان روی لشکر سوی چین کَشید — سرِ نامداران به پروین کَشید
همی رانْد منزل به منزل به دشت — چهل روز تا پیشِ دریا گذشت
ز دیبا سراپرده‌یی برکَشید — سپهْ را به منزل فرود آورید
یکی نامه فرمود پس تا دبیر — نویسد زِ اسکندرِ شهرْگیر
بفرمود هرگونه‌یی خوب و زشت — نویسنده چون نامه اندرنَوِشت،
سِکندر بشد چون فرستاده‌یی — گزین کرد بینادل آزاده‌یی،
که با او بُدی یکْ‌دل و یکْ‌سَخُن — بگفتی به مِهتر که کُن یا مکن
سپهْ را به سالارِ لشکر سپرد — وُ زان رومیان پنج دانا ببرد

چو آگاهی آمد به فَغفور ازین   که آمد فرستاده‌یی سوی چین،
پذیره فرستاد چندی سپاه   سکندر گُرازان بیامد به راه
چو آمد بدان بارگاهِ بزرگ   بدید آن گزیده سپاهِ بزرگ
بیامد ز دِهلیز تا پیشِ او   پراندیشه جانِ بدْاندیشِ او
دوان پیشِ او رفت و بردش نَماز   نشست اندر ایوان زمانی دَراز
بپرسید فَغفور و بنْواختش   یکی نامور جایگهْ ساختش

چو برزد سر از کوه روشن چراغ   ببردند بالای زرّین جُناغ
فرستاده‌یِ شاه را پیش خوانْد   سکندر فراوان سخُن‌ها براند
بگفت آنچه بایست و نامه بداد   سخُن‌های قیصر همه کرد یاد
بر آن نامه عُنوان بُد از شاهِ روم   جهاندار و سالارِ هر مرزوبوم،
که خوانند شاهان براو آفرین   سوی کشورْآرای فَغفورِ چین
سرِ نامه بود از نُخست آفرین   ز ما بندگان بر جهانْ‌آفرین
جهاندار و داننده و رهنُمای   خداوندِ پاکیّ و نیکی‌فزای
دگر گفت: فرمانِ ما سوی چین   چُنان است کآباد مانَد زمین
نباید پَسیچید ما را به جنگ   که از جنگ شد روز بر فور تنگ
چو دارا که بُد شهریارِ جهان   چو فَریانِ تازیّ و دیگر مِهان
ز خاور برو تا درِ باختر   ز فرمانِ ما کس نجوید گذر
شُمارِ سپاهم نداند سپهر   وُ گر بشْمَرَد نیز ناهید و مهر
اگر هیچ فرمانِ ما بشْکنی   تن و بوم و کشور به رنج افگنی
چو نامه بخوانی بیارای ساو   مرنجان تنِ خویش و با بد مکاو
گر آیی ببینی مرا با سپاه   ببینم ترا یکْدل و نیکْ‌خواه،
بداریم بر تو همین تاج و تخت   به چیزی گزندت نیاید ز بخت
وُ گر کُند باشی به پیش آمدن   ز کشور سوی شاهِ خویش آمدن،
ز چیزی که باشد طَرایف به چین   ز زرّینه و اسپ و تیغ و نگین،
هم از جامه و بُرده و تختِ عاج   ز دیبایِ پرمایه و طَوق و تاج،
ز چیزی که یابی فرستی به گنج   چو خواهی که از ما نیابیْ رنج

سپاهِ مرا بازگردان ز راه بباش ایمن از گنج و تخت و کلاه
چو سالارِ چین زان نشان نامه دید برآشفت و پس خامُشی برگزید
بخندید و پس با فرستاده گفت که شاهِ ترا آسمان است جفت
بگوی آنچه دانی ز کردارِ او ز بالا و مردیّ و دیدارِ او
فرستاده گفت: ای سپهدارِ چین کسی چون سِکندر مدان بر زمین
به مردیّ و رادیّ و بخش و خرد ز اندیشه‌یِ هرکسی بُگذرد
به بالایِ سرو است و با زورِ پیل به بخشش به‌کردارِ دریایِ نیل
زبانش به‌کردارِ بُرّنده تیغ به چربی عقاب اندرآرد ز میغ
چو بشْنید فَغفورِ چین این سَخُن یکی دیگر اندیشه افگنْد بُن
بفرمود تا خوان و می خواستند به باغ اندر ایوان بیاراستند
همی خورْد می تا جهان تیره شد سرِ میگساران ز می خیره شد
سپهدارِ چین با فرستاده گفت که با شاهِ تو مشتری باد جفت
چو روشن شود نامه پاسخ کنیم به دیدارِ تو روز فرّخ کنیم
سِکندر بیامد تُرَنجی به دست زِ ایوانِ سالارِ چین نیم‌مست

پاسخ نامه‌ی اسکندر از فغفور چین

چو خورشید برزد سر از برجِ شیر سپهر اندرآوَرْد شب را به زیر،
سِکندر به‌نزدیکِ فَغفور شد از اندیشه‌یِ بد دلش دور شد
بپرسید زو گفت: شب چون بُدی؟ که بیرون شدی دوش گلگون بُدی
وُ زان پس بفرمود تا شد دبیر بیاوَرْد قِرطاس و مُشک و عبیر
مر آن نامه را زود پاسخ نوشت بیاراست قِرطاس را چون بهشت
نُخست آفرین کرد بر دادگر خداوندِ نیرو و داد و هنر
خداوندِ فرهنگ و پرهیز و دین ازو باد بر شاهِ روم آفرین
رسید این فرستاده‌یِ چرب‌گوی هم‌آن نامه‌یِ شاهِ فرهنگْ‌جوی
سَخُن‌هایِ شاهان همه خوانْدم وُ زان با بزرگان سَخُن رانْدم
ز دارایِ داراب و فَریان و فور سَخُن هرچه پیدا شد از جنگ و شور

که پیروز گشتی بر ایشان همه　　شُبان گشتی و شهریاران رَمه
تو دادِ خداوندِ خورشید و ماه　　ز مردی مدان و فزونیْ سپاه
چو بر مِهتری بُگْذرَد روزگار　　چه در سور میرد چه در کارزار
چو فرجامِ‌شان روزِ رزمِ تو بود　　زمانه نه کاهد نه خواهد فزود
تو زایشان مکن کَشّی و برتری　　که گر ز آهنی بی‌گُمان بُگْذری
کجا شد فِریدون و ضحّاک و جَم؟　　فراز آمد از باد و شد بازِ دَم
من از تو نه ترسم نه جنگ آورم　　نه برسانِ تو باد گیرد سرم
که خون ریختن نیست آیینِ ما　　نه بد کردن اندرخورِ دینِ ما
بخوانی مرا بر تو باشد شکست　　که یزدانْ‌پرستم نه خسروپرست
فزون زان فرستم که داری مَنِش　　نباشد ز بخشش مرا سرزنش
سِکندر به رخ رنگِ تَشویر یافت　　ز گفتارِ او بر جگر تیر یافت
به دل گفت: ازین پس کس اندر جهان　　نبینند مرا رفته جایی نهان
زِ ایوان بیامد به جایِ نشست　　میان از پیِ بازگشتن ببست

سرافراز فَغفور بُگْشاد گنج　　ز بخشش نیامد به دلْش ایچ رنج
نُخستین بفرمود پنجاه تاج　　به گوهر بیاگنده ده تختِ عاج،
ز سیمین و زرّینه اُشتر هزار　　بفرمود تا برنهادند بار
ز دیبایِ چینیّ و خَزّ و حریر　　ز کافور و زِ مُشک و عود و عبیر،
هزار اُشترِ بارکَش بار کرد　　تنْ‌آسان شد آن کُاو دِرَم خوار کرد
ز سَنجاب و قاقُم ز مویِ سَمور　　هم از کردنی‌ها و کیمالِ بور
بیاورْد زین هر یکی ده‌هزار　　خردمند گنجور بربست بار
گُرانْ‌مایه صد اسپِ زرّین ستام　　ز زرّینه پنجاه بردند نام
ببردند سیصد شتر سرخْ‌موی　　طَرایف بُد و بارِ چینی بدوی
یکی مردِ باسنگِ شیرینْ‌سَخُن　　گزین کرد ازان چینیانِ کَهُن
بفرمود تا با دُرود و پَیام　　بیاید بَرِ شاه و آرد خُرام؛
که یکْ‌چند باشد به‌نزدیکِ چین　　براو نامداران کنند آفرین

فرستاده شد با سِکندر به راه   گُمانی که بردی که اوی است شاه؟
چو مَلّاح رویِ سِکندر بدید   سَبُک زَورقی بادْبان برکَشید
چو دَستور با لشکر آمدْش پیش   بگفت آنچه آمد ز بازارِ خویش
سپاهش براو خواندند آفرین   همه برنهادند سر بر زمین
بدانست چینی که او هست شاه   پیاده بیامد غِریوان به راه
سِکندر بدو گفت: پوزش مکن   مران پیشِ فَغفور زین در سَخُن
ببود آن شب و بامدادِ پَگاه   به‌آرام بنْشست بر تخت شاه
فرستاده را چیز بخشید و گفت   که با تو روانِ مسیح است جفت
برو پیشِ فَغفورِ چینی بگوی   که نزدیکِ ما یافتی آبِ‌روی
گر ایدر بباشی همه چین تراست   وُ گر جایِ دیگر خُرامی رواست
بیاسایم ایدر که چندین سپاه   به تیزی نشاید کَشیدن به راه
فرستاده برگشت و آمد چو باد   به فَغفور پیغامِ قیصر بداد

بر آن جایگهْ شاه ماهی بمانْد   خُنُک شد بجنبید و لشکر برانْد
ازان سبز دریا چو گشتند باز   بیابان گرفتند و راهِ دَراز
چو منزل به منزل به جَغْوان رسید   یکی مایه‌ور باره و شهر دید
به پیش آمدندش بزرگانِ شهر   کسی که‌ش ز نام و خرد بود بهر
برفتند با هَدیه و با نِثار   ز جَغْوان سران تا درِ شهریار
سِکندر سَبُک پرسش اندرگرفت   که ایدر چه بینید چیزی شگِفت؟
بدو گفت گوینده کَای شهریار   ندانیم چیزی که آید به کار
بدین مرز درویشی و رنج هست   که زین بُگْذری باد مانَد به دست
چو گفتارِ گوینده بشْنید شاه   ز جَغْوان سویِ سَند شد با سپاه

پذیره شدندش سوارانِ سَند   همان جنگ را یاور آمد ز هَند
هر آن‌کس که از فور دلْ‌خسته بود   به خون ریختن چنگ را شُسته بود
ببردند پیلان و هَندی دَرای   خروش آمد و ناله‌یِ کَرّه‌نای
سرِ سَندیان بود بَنداه نام   سواری سرافراز با رای و کام

یکی رزم‌شان

یکی رزم‌شان کرده شد هم‌گروه / زمین شد ز افگنده بر سانِ کوه
شب آمد بر آن دشت سَندی نماند / سِکندر سپاه از پس اندر براند
به دست آمدش پیل هشتادوپنج / همان تاجِ زرّین و شمشیر و گنج
زن و کودک و پیرمردان به راه / برفتند گریان به‌نزدیکِ شاه؛
که ای شاهِ بیدارِ با رای و هوش / مشوران بروبوم و بر بد مکوش
که فرجام هم روزِ تو بُگذرَد / خُنُک آن‌که گیتی به بد نسپَرَد
سِکندر بر ایشان نیاورْد مهر / بر آن خستگان هیچ ننْمود چهر
گرفتند زایشان فراوان اسیر / زن و کودکِ خُرد و بُرنا و پیر

رسیدن اسکندر به شهر یمن

سویِ نیمروز آمد از راهِ بُست / همه رویِ گیتی ز دشمن بشُست
وُ زان جایگهْ شد به سویِ یمن / جهاندار و با نامدار انجمن
چو بشْنید شاهِ یمن با مِهان / بیامد برِ شهریارِ جهان
آبا هَدیه‌ها کز یمن برگزید / بَهاگیر و زیبا چُنان‌چون سَزید
ده اُشتر ز بُردِ یمن بار کرد / دگر پنج را بار دینار کرد
دگر ده شتر بار کرد از دِرَم / چو باشد دِرَم دل نباشد به‌غم
دگر سَلّه‌یِ زعفران بُد هزار / ز دیبا و هر جامه‌یی بی‌شُمار
زَبرجد یکی جام بودش به گنج / همان دُرِّ ناسُفته هفتادوپنج
یکی جامِ دیگر بُدش لاژْوَرد / نِهاد اندرو شست یاقوتِ زرد
ز یاقوتِ سرخ از برش ده نگین / به فرمان‌بران داد و کرد آفرین
به پیشِ سراپرده‌یِ شهریار / رسیدند با هَدیه و با نِثار
سِکندر بپرسید و بنْواختش / برِ تخت نزدیک بنْشاختش
براو آفرین کرد شاهِ یمن / که پیروزگر باش بر انجمن
به تو شادم ار باشی ایدر دو ماه / برآساید از راه شاه و سپاه
سِکندر براو آفرین کرد و گفت / که با تو همیشه خرد باد جفت
به شبگیر شاهِ یمن بازگشت / ز لشکر جهانی پر آوار گشت

سِکندر سپهْ سوی بابِل کَشید   ز گَردِ سپهْ شد هوا ناپدید
همی رانْد یک ماه خود با سپاه   نَدیدند زایشان کس آرامگاه
بدین‌گونه تا سوی کوهی رسید   ز دیدارِ دیده سرش ناپدید
به سر بر یکی ابرِ تاریک بود   به کیوان تو گفتی که نزدیک بود
به جایی براو بر ندیدند راه   فرومانْد از کار شاه و سپاه
گذشتند بر کوهِ خارا به رنج   وُ زو خیره شد مردِ باریکْ‌سنج
ز رفتن چو گشتند یکسر سُتوه   یکی ژَرف دریا بدان رویِ کوه،
پدید آمد و شاد شد زان سپاه   که دریا و هامون بدیدند و راه
سویِ ژَرف دریا همی راندند   جهان‌آفرین را همی خواندند
دَد و دام بُد هر سوی بی‌شُمار   سپهْ را نبُد خوردنی جز شکار
پدید آمد از دور مردی سُتُرگ   پر از موی با گوش‌هایِ بزرگ
تنش زیرِ موی اندرون همچو نیل   دو گوشَش به‌کردارِ دو گوشِ پیل
چو دیدند گردنکَشان زان نِشان   ببردند پیشِ سِکندر کَشان
سِکندر نگهْ کرد زو خیره مانْد   براو بر همی نامِ یزدان بخوانْد
چه مردی ـ بدو گفت ـ نامِ تو چیست؟   ز دریا چه یابیّ و کامِ تو چیست؟
بدو گفت: شاها مرا باب و مام   همان گوشْ‌بستر نِهادند نام
بپرسید کِاین چیست بِمْیانِ آب؟   که‌زان سو برآید همی آفتاب
چُنین داد پاسخ که ای شهریار   همیشه بدی در جهان نامدار
یکی شارْستان است این چون بهشت   که گویی نه از خاک دارد سِرِشت
نبینی بدو اندر ایوان و خان   مگر پوشش از ماهیِ استخوان
بر ایوان‌ها چهرِ افراسیاب   نگاریده روشن‌تر از آفتاب
همان چهرِ کیخسروِ جنگجوی   بزرگیّ و مردیّ و فرهنگِ اوی،
بر آن استخوان‌ها نگاریده پاک   نبینی به شهر اندرون گَرد و خاک
ز ماهی بُوَد مردمان را خَورش   ندارند چیزی جز این پرورش
چو فرمان دِهد نامبُردار شاه   رَوم من بدان شارْستان بی سپاه
سِکندر بدان گوشْ‌وَر گفت: رَو   بیاور کسی تا چه بینیم نو
بشد گوشْ‌بستر هم اندرزمان   بدان شارْستان نزدِ مردم دَمان

بدیشان بداد

بدیشان بداد او ز قیصر پیام   که خوانَد شما را شهِ نیک‌نام
چو این گفته بشنید پیر و جوان   ازان شارِستان نزدِ خسرو دَمان،
گذشتند بر آب هشتاد مرد   خردیافته مردمِ سال‌خَورد
همه جامه‌هاشان ز خَزّ و حریر   ازو چند بُرنا بُد و چند پیر
ازو هرکه پیری بُد و نام داشت   پر از دُر زرّین یکی جام داشت
کسی کُاو جوان بود تاجی به دست   برِ قیصر آمد سر افگنده پست
برفتند و بردند پیشش نَماز   بگفتند با او زمانی دَراز
ببود آن شب و گاهِ بانگِ خروس   ز درگاه برخاست آوایِ کوس
وُ زان جایگهْ سویِ بابِل کَشید   زمین گشت از لشکرش ناپدید

رسیدن اسکندر به بابل

بدانست کِه‌ش مرگ نزدیک شد   براو بر همی روز تاریک شد
بر آن بودش اندیشه کَاندر جهان   نمانَد کسی از نژادِ مِهان،
که لشکر کَشد جنگ را سویِ روم   نِهد پی بر آن خاکِ آبادْبوم
چو مغز اندرین کار خودْکامه کرد   سویِ اَرَسْطالیس یک نامه کرد
هر آن‌کس کجا بُد ز تخمِ کَیان   بفرمودشان تا ببندند میان
همه روی‌ها سویِ درگهْ کنند   ز بدها گُمانیش کوتهْ کنند
چو نامه ببردند نزدِ حکیم   دلِ اَرَسْطالیس شد به دو نیم
هم اندرزمان پاسخِ نامه کرد   ز مژگان توگفتی سرِ خامه کرد
که آن نامه‌یِ شاهِ گیهان رسید   ز بد کام دستت ببایَد کَشید
ازان بد که گفتی مَیَندیش نیز   وُ زَاندیشه درویش را بخش چیز
بپرهیز و جان را به یزدان سپار   به گیتی جز از تخمِ نیکی مکار
همه مرگ راییم تا زاده‌ایم   به بیچارگی دل بدو داده‌ایم
نه هرکس که شد پادشاهی ببرد   برفت و بزرگی کسی را سپرد
بپرهیز و خونِ بزرگان مریز   که نِفرین بُوَد بر تو تا رَستخیز
وُ دیگر که چون اندر ایران سپاه   نباشد همان شاه در پیشگاه،

ز ترک و ز هند و ز سقلاب و چین سپاه آید از هر سوی هم‌چُنین
به روم آید آن‌کس که ایران گرفت اگر کین بسیچد نباشد شگفت
هر آن‌کس که هست از نژادِ کیان نباید که از باد یابد زیان
بزرگانِ آزادگان را بخوان به بخش و به سور و به رای و به خوان
سزاوارِ هر مهتری کشوری بیارای و آغاز کن دفتری،
به نامِ بزرگانِ آزادگان که‌زایشان جهان یافتی رایگان
یکی را مدهْ بر دگر دستگاه کسی را مخوان بر جهان نیز شاه
سپر کن کَیان را همه پیشِ بوم چو خواهی که لشکر نیاید به روم
سکندر چو پاسخ بر آن‌گونه یافت به اندیشه و رایِ دیگر شتافت
بزرگان و آزادگان را ز دَهر کسی را که‌ش از مردمی بود بهر،
بفرمود تا پیشِ او خواندند به جایِ سَزاوار بنْشاندند
یکی عهد بنْوشت تا هریکی فزونی نجوید ز دَهر اندکی
بر آن نامدارانِ جوینده‌کام مُلوکِ طَوایف نِهادند نام

همان شب سکندر به بابِل رسید مِهان را به دیدارِ خود شاد دید
یکی کودک آمد زنی را به شب بدو مانْد هرکس که دیدش عجب
سرش چون سرِ شیر و بر پای سُم چو مردم بر و کِتف و چون گاو دُم
بمرد از شگفتی هم آن‌گهْ که زاد سَزد گر نباشد ازان زن نژاد
ببردند هم درزمان نزدِ شاه بدو کرد شاه از شگفتی نگاه
به فالش بد آمد هم‌آن‌گاه گفت که این بچّه را خاک باید نِهفت
زِ اخترْشناسان بسی پیش خوانْد وُ زان کودکِ مرده چندی براند
ستاره‌شُمَر زان غمی گشت سخت بپوشید بر خسروِ نیکْ‌بخت
بر اخترْشناسان بجوشید و گفت که گر هیچ مانَد سَخُن در نِهفت،
هم اکنون ببُرّم سرانْتان ز تن نیابید جز کامِ شیران کفن
ستاره‌شُمَر چون برآشفت شاه بدو گفت کای نامور پیشگاه
تو بر اخترِ شیر زادی نُخست برِ موبَدان و رَدان شد درست؛
سرِ کودکِ مرده بینی چو شیر بگردد سرِ پادشاهیْت زیر

پر آشوب گردد زمین چندگاه — چُنین تا نشیند یکی پیشگاه
ستاره شُمَر بیش ازین هرکه بود — همین گفت و این را نشان‌ها نُمود
سِکندر چو بشْنید زان شد غمی — به رای و به مغزش درآمد کمی
چُنین گفت کز مرگ خود چاره نیست — مرا بر دل اندیشه زین باره نیست
مرا بیش ازین زندگانی نبود — زمانه نه کاهد نه خواهد فزود

اندرز کردن اسکندر

به بابِل همان روز شد دردمند — بدانست کآمد به تنگی گزند
دبیرِ جهان‌دیده را پیش خواند — هرآنچه‌ش به دل بود با او براند
به مادر یکی نامه فرمود و گفت — که آگاهیِ مرگ نتْوان نِهفت
ز گیتی مرا بهره این بُد که بود — زمان چون نکاهد نشاید فزود
تو از مرگِ من هیچ غمگین مشو — که اندر جهان این سَخُن نیست نو
هرآن‌کس که زاید ببایدْش مُرد — اگر شهریار است اگر مردِ خُرد
بگویم کنون با بزرگانِ روم — که چون بازگردند زین مرزوبوم،
نجویند جز رای و فرمانِ تو — کسی برنگردد ز پیمانِ تو
هرآن‌کس که بودند زایرانیان — که‌زایشان بُدی رومیان را زیان،
سپردم به هر مِهتری کشوری — که گردد بر آن پادشاهی سری
همانا نیازش نیاید به روم — برآساید آن کشور و مرزوبوم
مرا مرده در خاکِ مصر آگنید — ز گفتارِ من هیچ مپْراگنید
به سالی ز دینارِ من صدهزار — ببخشید بر مردمِ خویشکار
گر آید یکی روشنک را پُسر — بُوَد بی‌گُمان زنده نامِ پدر
نباید که باشد جز او شاهِ روم — که او تازه گرداند آن مرزوبوم
وُ گر دختر آید به هَنگامِ بوس — بپیوند با زاده‌یِ فیلقوس
تو فرزند خوانش نه دامادِ من — بدو تازه کن در جهان یادِ من
دگر دخترِ کَید را بی گزند — فرستید نزدِ پدر ارجُمند
اَبا بَدره و بَرده و نیکْ‌خواه — عَماری بَسیچید با او به راه

همان افسر و گوهر و سیم و زر … که آورده بود او ز نزدِ پدر،
به رفتن چُنو گشت همداستان … فرستید با او به هندوستان
من ایدر همه کار کردم به‌برگ … به بیچارگی دل نِهادم به مرگ
نُخست آن‌که تابوتِ زرّین کنند … کفن بر تنم عنبرْآگین کنند
ز زربَفتِ چینی سَزاوارِ من … کسی کُاو بپیچد ز تیمارِ من،
در و بندِ تابوتِ ما را به قیر … بگیرند و کافور و مُشک و عبیر
نُخست آگنند اندرو انگَبین … زَبر انگَبین زیر دیبایِ چین
وُ زان‌پس تنِ من نِهید اندروی … سرآمد سَخُن چون بپیچید روی
تو پندِ من ای مادرِ پرخرد … نگهْ دار تا روزِ تو بُگْذرَد
ز چیزی که آوردم از هَند و چین … ز توران و ایران و مُکرانْ‌زمین،
بدار و ببخش آنچه افزون بُوَد … وُ زَاندازه‌ی خورْد بیرون بُوَد
به تو حاجت آن‌ستم ای مهرْبان … که بیدار باشیّ و روشنْ روان
نداری تنِ خویش را رنجه بس … که اندر جهان نیست جاوید کس
روانم روانِ ترا بی‌گُمان … ببیند چو تنگ اندرآید زمان
شَکیبایی از مهر نامی‌تر است … سَبکسر بُوَد هرکه او کِهتر است
ترا مهر بُد بر تنم سال و ماه … کنون جانِ پاکم ز یزدانْ بخواه
بدین خواستن باش فریادْرس … که فریاد گیرد مرا دست و بس
نگر تا که بینی به گِردِ جهان؟ … که او نیست از مرگ خسته‌نِهان
چو نامه به مُهر اندرآورْد و بند … بفرمود تا بر سُتورِ نَوَند،
ز بابِل به روم آورند آگهی … که تیره شد آن فَرِّ شاهنشهی

وفات یافتن اسکندر

چو آگاه شد لشکر از دردِ شاه … جهان گشت بر نامداران سیاه
به تختِ بزرگی نِهادند روی … جهان شد سراسر پر از گفت‌وگوی
سِکندر چو از لشکر آگاه شد … بدانست کِه‌ش روز کوتاه شد
بفرمود تا تخت بیرون بَرَند … از ایوانِ شاهی به هامون بَرَند

ز بیماریِ او غمی شد سپاه / که بی‌رنگ دیدند رخسارِ شاه
همه دشت یکسر خروشان شدند / چو بر آتشِ تیز جوشان شدند
همی گفت هرکس که بد روزگار / که از رومیان کم شود شهریار
فراز آمد آن گردِش بختِ شوم / که ویران شود زین سپس بومِ روم
همه دشمنان کامِ دل یافتند / رسیدند جایی که بشْتافتند
به ما بر کنون تلخ گردد جهان / خروشان شَویم آشْکار و نِهان
چُنین گفت قیصر به آوایِ نرم / که ترسنده باشید با رای و شرم
زِ اندرزِ من سر به‌سر مگْذرید / چو خواهید کز جان و تن بر خَورید
پس از من شما را همین است کار / نه با من همی بد کنند روزگار
بگفت این و جانش برآمد ز تن / شد آن نامور شاهِ لشکرْشکن
ز لشکر سراسر برآمد خروش / هوا را بدرّید آواز و گوش
همه خاک بر سر همی ریختند / به مژگان همی خونِ دل بیختند
زدند آتش اندر سرایِ نشست / هزار اسپ را دُم بریدند پست
نِهاده بر اسپان نگونسار زین / توگفتی همی خون خروشد زمین
ببردند صندوقِ زرّین به دشت / همی ناله از آسمان برگذشت
شکوبا بشُستَش به روشن گلاب / پراگنْد بر تنْش کافورِ ناب
ز دیبایِ زربَفت کردش کفن / خروشان بر آن شهریار انجمن
تنِ نامور زیرِ دیبایِ چین / نِهادند تا پای در انگَبین
سرِ تنگ تابوت کردند سخت / شد آن سایه‌گستر دلاور درخت

نمانی همی در سرایِ سپَنج / چه نازی به تخت و چه یازی به گنج؟

چو تابوت زان دشت برداشتند / همه دست بر دست بُگْذاشتند،
دو آواز شد رومی و پارسی / سَخُنْشان ز تابوت بُد یک بسی
هرآن‌کس که او پارسی بود گفت / که او را جز ایدر نباید نِهفت
چو ایدر بُوَد خاکِ شاهنشهان / چه تازید تابوت گِردِ جهان؟
چُنین گفت رومی یکی رهنُمای / که ایدر نِهفتن وُرا نیست رای

اگر بشنوید آنچه گویم درست — سِکندر در آن خاک ریزد که رُست
یکی پارسی نیز گفت: این سَخُن — اگرچند گویی نیاید به بُن
نُمایم شما را یکی مَرغزار — ز شاهان و پیشینگان یادگار
وُرا جُرم خوانَد جهان‌دیده پیر — بدو اندرون بیشه و آبگیر
یکی کوه بینی در آن مَرغزار — که کرگس نیابد براو بر گذار
چو پرسی ترا پاسخ آید ز کوه — که آوازِ او بشنود هر گروه
بیارید مر پیرِ فَرتوت را — هم ایدر بدارید تابوت را
بپرسید تا کوه پاسخ دِهد — شما را بدین رایِ فرّخ نِهد

برفتند پویان به‌کردارِ غُرم — بدان بیشه کش نام خوانند جُرم
بگفتند و پاسخ چُنین داد باز — که تابوتِ شاهان چه دارید راز؟
که خاکِ سِکندر به اسکندریست — که او کرده بُد روزگاری که زیست
چو آواز بشنید لشکر برفت — ببردند صندوق زان بیشه تَفت

چو آمد سِکندر به اسکندری — جهان را دگرگونه شد داوری
به هامون نِهادند صندوقِ اوی — زمین شد سراسر پر از گفت‌وگوی
به اسکندری کودک و مرد و زن — به تابوتِ او بر شدند انجمن
اگر برگرفتی ز مردم شُمار — مهندس فزون آمدی صدهزار
حکیم اَرَسْطالیس پیش اندرون — جهانی براو دیدگان پر ز خون
بر آن تنگ تابوت بنْهاد دست — چُنین گفت کَای شاهِ یزدان‌پرست
کجا آن هُش و دانش و رایِ تو — که این تنگ تابوت شد جایِ تو
به روزِ جوانی بدین مایه سال — چرا خاک را برگزیدی نِهال؟
حکیمانِ رومی شدند انجمن — یکی گفت کَای پیلِ رویینه تن
ز پایت که افگند و جانت که جُست؟ — کجا آن همه حَزم و رایِ درست
دگر گفت: چندین نِهفتی تو زر — کنون زرّه دارد تنت را به بر
دگر گفت کز دستِ تو کس نرَست — چرا سودی ای شاه با مرگ دست؟
دگر گفت کآسودی از درد و رنج — هم از جُستنِ پادشاهیّ و گنج

دگر گفت: چون پیشِ داور شَوی / همان بر که کِشتی همان بدْرَوی
دگر گفت: بی‌دستگاه آن بُوَد / که ریزنده‌یِ خونِ شاهان بُوَد
دگر گفت: ما چون تو باشیم زود / که بودی تو چون گوهرِ ناپَسود
دگر گفت: چون بیندت اوستاد / بیاموزد آن چیز که‌ت نیست یاد
دگر گفت کز مرگ چون تو نرَست / به بیشی سَزد گر نیازیم دست
دگر گفت کَای برتر از ماه و مهر / چه پوشی همی زَانجمن خوب چهر؟
دگر گفت: مردِ فراوان‌ْهنر / بکوشد که چهره نپوشد به زر
کنون ای هنرمند مردِ دلیر / ترا زرِّ زرد آوریده‌ست زیر
دگر گفت: دیبا بپوشیده‌ای / بپوشیده را نیز رخ دیده‌ای
کنون سر ز دیبا برآور که تاج / همی جویدت یاره و تختِ عاج
دگر گفت کز ماه‌ْرخ بندگان / ز چینیّ و رومی پرستندگان،
بریدیّ و زر داری اندر کنار / به رسمِ کَیان زرّ و دیبا مدار
دگر گفت: پرسنده پرسد کنون / چه یاد آیدت پاسخِ رهنُمون،
که خونِ بزرگان چرا ریختی؟ / به سختی به گنج اندرآویختی؟
خُنُک آن‌کسی کز بزرگان بمرد / ز گیتی جز از نیک‌ْنامی نبُرد
دگر گفت: روزِ تو اندرگذشت / زبانت ز گفتار بیکار گشت
هر آن‌کس که او تاج و تختِ تو دید / عِنان از بزرگی بباید کَشید
که بر کس نمانَد چو بر تو نمانْد / درختِ بزرگی چه باید نشانْد؟
دگر گفت: کردارِ تو باد گشت / سرِ سرکَشان از تو آزاد گشت
ببینی کنون بارگاهِ بزرگ / جهانی جدا کرده از میش گرگ
دگر گفت کَاندر سرایِ سِپَنج / چرا داشتی خویشتن را به‌رنج؟
که بهرِ تو این آمد از رنجِ تو / یکی تنگ تابوت شد گنجِ تو
نجویی همی ناله‌یِ بوق را / پسند آمدت بندِ صندوق را
دگر گفت: چون لشکرت بازگشت / تو تنها بمانی براین پهن دشت
همانا پس هرکسی بنگری / فراوان غمِ زندگانی خَوری
ازان‌پس بیامد دوان مادرش / فراوان بمالید رخ بر برش
همی گفت کَای نامور پادشا / جهاندار و نیک‌ْاختر و پارسا

به نزدیکی اندر تو دوری ز من   هم از کشور و لشکر و انجمن
روانم روانِ تو را بنده باد   دلِ هرکه زین شاد شد کنده باد
وُ زان پس بشد روشنک پر ز درد   چُنین گفت کای شاهِ آزادْمرد
جهاندار دارای دارا کجاست؟   که زو داشت گیتی همی پشت راست
همان خسروِ اشک و فَریان و فور   همان نامور خسروِ شهرزور
دگر شهریاران که روزِ نبرد   سرانْشان ز باد اندرآمد به گَرد
چو ابری بُدی تند بارش تگرگ   ترا گفتم ایمِن شده‌ستی ز مرگ
ز بس رزم و پیکار و خون ریختن   چه تنها چه با لشکر آویختن،
زمانه ترا داد ـ گفتم ـ جَواز   همی داری از مردمِ خویش راز
چو کردی جهان از بزرگان تُهی   بیَنداختی تاجِ شاهنشهی
درختی که کِشتی چو آمد به بار   دلِ خاک بینم ترا غمگسار
چو تاجِ سپهر اندرآمد به زیر   بزرگان ز گفتار گشتند سیر،
نهفتند صندوقِ او را به خاک   ندارد جهان از چُنین ترس و باک

ز باد اندرآرد بَرَد سوی دَم   نه داد است پیدا نه خوانم سِتم
نیابی به چون و چرا نیز راه   نه کِهتر براین دست یابد نه شاه
همه نیکوی باید و مردمی   جوانمردی و خوردن و خرّمی
جز اینَت نبینم همی بهره‌یی   اگر کِهتری‌ایّ و گر شُهره‌یی
اگر ماند ایدر ز تو نامِ زشت   نیابی عَفَاالله و خرّم بهشت

چُنین است رسمِ سرای کَهُن   سِکندر شد و ماند ایدر سَخُن
چو او سیّ‌وشَش پادشا را بکُشت   نگر تا چه دارد ز گیتی به مشت
برآورْد پرمایه ده شارْشتان   شد آن شارْشتان‌ها کنون خارْشتان
بجُست آنچه هرگز نجُسته‌ست کس   سَخُن ماند ازو اندر آفاق و بس
سَخُن بِهْ که ویران نگردد سَخُن   چو از برف و باران سرای کَهُن
گذشتم ازین سدِّ اسکندری   همه بهتری باد و نیکْ‌اختری
دلِ شهریارِ جهان شاد باد   ز هر بد تنِ پاکش آزاد باد

اشکانیان

پادشاهی اشکانیان

اَلا ای برآورده چرخِ بلند — چه داری به پیری مرا مُستمند؟
چو بودم جوان در برم داشتی — به پیری چرا خوار بُگْذاشتی؟
همی زرد گردد گلِ کامگار — همی پرنیان گردد از رنج خار
دوتاهی شد آن سروِ یازان به باغ — همان تیره گشت آن گرامی چراغ
پر از برف شد کوهسارِ سیاه — همی لشکر از شاه بیند گناه
به‌کردارِ مادر بُدی تا کنون — همی ریخت باید ز رنجِ تو خون
وفا و خرد نیست نزدیکِ تو — پر از رنجم از رایِ تاریکِ تو
مرا کاج هرگز نپروردی‌ای — چو پرورده بودی نیازَردی‌ای
هرآن‌گهْ که‌زین تیرگی بُگْذرم — بگویم جفایِ تو با داورم
بنالم ز تو پیشِ یزدانِ پاک — خروشان به سر بر پراگنده خاک
ز پیری مرا تنگْ‌دل دید دَهر — به من بازخوانْد از گناهان دو بهر
چُنین داد پاسخ سپهرِ بلند — که ای مردِ گوینده‌یِ بی‌گزند
چرا بینی از من همی نیک و بد؟ — چُنین ناله از دانشی کی سَزد
تو از من به هر باره‌یی برتری — روان را به دانش همی پروری
خور و خواب و رای و نشستِ ترا — به نیک و به بد راه و دستِ ترا،

بدین هرچه گفتی

بدین هرچه گفتی مرا راه نیست / خَور و ماه زین دانش آگاه نیست
ازان جوی راهت که راه آفرید / شب و روز و خورشید و ماه آفرید
یکی آن‌که هستی‌ش را راز نیست / به کاریش انجام و آغاز نیست
چو گوید بباش آنچه خواهد بُده‌ست / کسی کُاو جز این داند آن بیهُده‌ست
من از آفرینش یکی بنده‌ام / پرستنده‌ی آفریننده‌ام
نگردم همی جز به فرمانِ او / نیارم گذشتن ز پیمانِ او
به یزدان گِرای و به یزدان پناه / براندازه زو هرچه خواهی بخواه
جز او را مدان کردگارِ سپهر / فروزنده‌ی ماه و ناهید و مهر
کنون پادشاهِ جهان را ستای / به رزم و به بزم و به دانش گِرای
سرافراز محمودِ فرخنده‌رای / که زوی است نامِ بزرگی به‌جای
جهاندار ابوالقاسمِ پرخرد / که رایش همی از خرد بر خَورَد
همی باد تا جاودان شادْدل / ز رنج و زِ غم گشته آزاد دل
شهنشاهِ ایران و زابلْستان / ز قَنّوج تا مرزِ کابلْستان
براو آفرین باد و بر لشکرش / چه بر خویش و بر دوده و کشورش
جهاندار سالارِ او میر نَصر / که‌زو شادمان است گردنده عصر
سپهدار چون بوالْمُظفّر بُوَد / سرِ لشکر از ماه برتر بُوَد
که پیروز نام است و پیروزْبخت / همی بُگْذرَد تیرِ او بر درخت
همیشه تنِ شاه بی‌رنج باد / نشستن‌ش همه بر سرِ گنج باد
همیدون سپهدارِ او شاد باد / دلش روشن و گنجش آباد باد
چُنین تا به‌پای است گَردان سپهر / ازین تُخمه هرگز مبُرّاد مهر
پدر بر پدر بر پُسر بر پُسر / همه تاجوَر باد و پیروزگر
گذشته ز شوّال ده با چهار / یکی آفرین بود بر شهریار
ازین مژده‌ی داد و نیمِ خراج / که فرمان بُد از شاهِ با فَرّ و تاج،
که سالی خراجی نخواهند بیش / ز دیندارِ بیدار و زِ مردِ کیش
بدین عهدِ نوشین‌روان تازه شد / همه کار بر دیگر اندازه شد
چو آمد بر آن روزگاری دَراز / همی گسترَد چادرِ داد باز،
ببینی بدین داد و نیکیْ گُمان / که او خِلعتی یابد از آسمان،

که هرگز نگردد کَهُن بر برش   بمانَد کلاهِ کَیان بر سرش
سرش سبز باد و تنش بی‌گزند   مَنِش برگذشته ز چرخِ بلند
ندارد کسی خوار فالِ مرا   کجا بشْمَرَد ماه و سالِ مرا
نگهْ کن که این نامه تا جاوِدان   درفشی بُوَد بر سرِ بِخْردان
کَیومَرّثی تُخمه‌یی گردد این   که خوانند هرکس براو آفرین
چُنین گفت نوشین‌روانِ قُباد   که چون شاه را دل بپیچد ز داد،
کند چرخ منشورِ او را سیاه   ستاره نخوانَد وُرا نیز شاه
ستم نامه‌یِ عزلِ شاهان بُوَد   چو دردِ دلِ بی‌گناهان بُوَد
بماناد تا جاوِدان این گهر   هنرمند و بادانش و دادگر
نباشد جهان بر کسی پایدار   همه نامِ نیکی بُوَد یادگار
کجا آفْریدون و ضحّاک و جَم   مِهانِ عرب خسروانِ عجم
کجا آن بزرگانِ ساسانیان   ز بهرامیان تا به سامانیان
نکوهیده‌تر شاه ضحّاک بود   که بیدادگر بود و ناپاک بود
فِریدونِ فرّخ ستایش ببرد   بمرد او و جاوید نامش نمرد
سَخُن مانَد اندر جهان یادگار   سَخُن بهتر از گوهرِ شاهوار
ستایش نبُرد آن‌که بیداد بود   به گنج و به تختِ مِهی شاد بود
گسسته شود در جهان کامِ او   نخوانَد به گیتی کسی نامِ او
ازین نامه‌یِ شاهِ دشمن‌گُداز   که بادا همه‌ساله بر تختِ ناز،
همه مردم از خانه‌ها شد به دشت   نیایش همی زآسْمان برگذشت؛
که جاوید بادا سرِ تاجدار   خجسته براو گردشِ روزگار
ز گیتی مبیناد جز کامِ خویش   نوشته بر ایوان‌ها نامِ خویش
همان دوده و لشکر و کشورش   همان خسروی قامت و مَنظرش

آغاز داستان

کنون ای سَراینده فرتوت مرد   سوی گاهِ اشکانیان بازگرد
چه گفت اندران نامه‌یِ راستان   که گوینده یاد آرد از باستان

پس از روزگارِ سِکندر جهان — چه گوید که را بود تختِ مِهان؟
چُنین گفت داننده دهقانِ چاج — که زان پس کسی را نبُد تختِ عاج
بزرگان که از تخمِ آرَش بُدند — دلیر و سَبکسار و سرکَش بُدند،
به گیتی به هر گوشه‌یی بر یکی — گرفته ز هر کشوری اندکی
چو بر تختِ‌شان شاد بنْشاندند — مُلوکِ طَوایف همی خواندند
براین‌گونه بُگْذشت سالی دُویست — تو گفتی که اندر زمین شاه نیست
نکردند یاد این ازان آن ازین — برآسود یکْ‌چند روی زمین
سِکندر سِگالید زین‌گونه رای — که تا روم آباد مانَد به جای
نُخست اشک بود از نژادِ قُباد — دگر گُرد شاپورِ خسرونژاد
ز یک دست گودرزِ اشکانیان — چو بیژن که بود از نژادِ کَیان
چو نِرسیّ و چون اورْمَزدِ بزرگ — چو آرَش که بُد نامدارِ سُتُرگ
چو زو بُگْذری نامدار اردَوان — خردمند و بارای و روشنْ‌روان
چو بنْشست بهرامِ اشکانیان — ببخشید گنجی به ارزانیان
وُرا خواندند اردَوانِ بزرگ — که از میش بُگْسست چنگالِ گرگ
وُرا بود شیراز تا اصفهان — که داننده خواندَش مرزِ مِهان
به اِصطَخر بُد بابک از دستِ او — که تِنّین خروشان بُد از شَستِ او
چو کوتاه شد شاخ و هم بیخِ‌شان — نگوید جهان‌دیده تاریخِ‌شان
ازایشان جز از نام نشْنیده‌ام — نه در نامه‌یِ خسروان دیده‌ام
سِکندر چو نومید گشت از جِهان — بیَفگنْد رایی میانِ مِهان،
بدان تا نگیرد کس از روم یاد — بمانَد مر آن کشور آباد و شاد
چو دانا بُوَد بر زمین شهریار — چُنین آورَد دانشِ شاه بار

داستان ساسان [و] بابک

چو دارا به رزم اندرون کُشته شد — همه دوده را روز برگَشته شد
پُسر بُد مر او را یکی شادکام — خردمند و جنگیّ و ساسان به نام
پدر را بر آن‌گونه چون کُشته دید — سرِ بختِ ایرانیان گشته دید،

ازان لشکرِ روم بُگْریخت او — بـه دامِ بلا درنیاویخت او
به هندوستان در به زاری بمرد — ز ساسان یکی کودکی مانْد خُرد
بدین همْ‌نشان تا چهارم پُسر — همی نام ساسانْش کردی پدر
شُبانان بُدندیّ و گر سارْبان — همه‌ساله با رنج در کارْوان
چو کِهتر پُسر سوی بابک رسید — به دشت اندرون سرشُبان را بدید،
بدو گفت: مُزدورت آید به کار؟ — که ایدر گذارَد به بد روزگار
بپذرُفت بدبخت را سرشُبان — همی داشت با رنج روز و شَبان
چو شد کارگر مرد و آمد پسند — شُبان سرشُبان گشت بر گوسفند

خواب دیدن بابک

شبی خفته بُد بابکِ رودْیاب — چُنان دید روشن روانش به خواب؛
که ساسان به پیلی ژیان برنشست — یکی تیغِ هَندی گرفته به دست
هر آن‌کس که آمد برِ او فراز — براو آفرین کرد و بردش نَماز
زمین را به خوبی بیاراستی — دلِ تیره از غم بپیراستی
به دیگر شب اندر چو بابک بخفت — همی بود با مغزش اندیشه جفت
چُنان دید در خواب کآتشْ‌پرست — سه آتش ببردی فروزان به دست
چو آذرگُشَسپ و چو خَرّاد و مهر — فروزان به‌کردارِ گَردان سپهر
همه پیشِ ساسان فروزان بُدی — به هر آتشی عود سوزان بُدی
سرِ بابک از خواب بیدار شد — روان و دلش پر ز تیمار شد
هر آن‌کس که در خواب دانا بُدند — به هر دانشی بر توانا بُدند،
به ایوانِ بابک شدند انجمن — بزرگانِ فرزانه و رای‌زن
چو بابک سَخُن برگشاد از نِهفت — همه خواب یکسر بدیشان بگفت،
پراندیشه شد زان سَخُن رهنُمای — نِهاده بدو گوش پاسخْ‌سرای
سرانجام گفت: ای سرافراز شاه — به تأویلِ این کرد باید نگاه
کسی را که دیدی تو زین‌سان به خواب — به شاهی برآرد سر از آفتاب
وَر ایدون که این خواب زو بُگْذرَد — پُسر باشدش کز جِهان بر خورَد

چو بابک شنید این سَخُن گشت شاد   بر اندازه‌شان یک به‌یک هَدیه داد
بفرمود تا سرشُبان از رَمه   برِ بابک آید به روزِ دَمه

بیامد شُبان پیشِ او با گلیم   پر از برف پشمینه دل به دو نیم
بپرداخت بابک ز بیگانه جای   به‌در شد پرستنده و رهنُمای
به ساسان بپرسید و بنْواختش   برِ خویش نزدیک بنْشاختش
بپرسیدش از گوهر و از نژاد   شُبان زو بترسید و پاسخ نداد
ازان پس بدو گفت کَای شهریار   شُبان را به جان گر دِهی زینهار،
بگوید ز گوهر همه هرچه هست   چو دستم بگیری به پیمان به دست،
که با من نسازی بدی در جهان   نه بر آشکار و نه اندر نِهان
چو بشْنید بابک زبان برگشاد   ز یزدانِ نیکی‌دِهش کرد یاد؛
که بر تو نسازم به چیزی گزند   بدارمْت شادانْ‌دل و ارجُمند
به بابک چُنین گفت زان پس جوان   که من پورِ ساسانم ای پهلوان
نَبیره‌یْ جهاندار شاه اردَشیر   که بهمنْش خوانَد همی یادْگیر
سرافراز پورِ یل اسفندیار   ز گُشتاسپ اندر جهان یادگار
چو بشْنید بابک فرو ریخت آب   ازان چشمِ روشن که او دید خواب
بیاورْد پس جامه‌یِ پهلَوی   یکی باره با آلتِ خسروی
بدو گفت بابک: به گرمابه شو   همی باش تا خِلعت آرند نو
یکی کاخِ پرمایه او را بساخت   ازان سرشُبانی سرش برفراخت
چو او را بدان کاخ در جای کرد   غلام و پرستنده برپای کرد
به هر آلتی سرفرازیْش داد   هم از خواسته بی‌نیازیْش داد
بدو داد پس دخترِ خویش را   پسندیده و افسرِ خویش را

زادن اردشیر از مادر

چو نُه ماه بُگْذشت بر ماهْ‌چهر   یکی کودک آمد چو تابنده مهر
به‌مانندهٔ نامدار اردَشیر   فزاینده و فرّخ و دلْ‌پذیر

همان اردشیرش پدر کرد نام / نیا شد به دیدارِ او شادکام
همی پروریدش به بر بر به ناز / برآمد براین روزگاری دَراز
مر او را کنون مردمِ تیزْویر / همی خوانَدش بابَکان اردَشیر
بیاموختندش هنر هرچه بود / هنر نیز بر گوهرش برفُروزد
چُنان شد به فرهنگ و دیدار و چهر / که گفتی همی زو فروزد سپهر
پس آگاهی آمد سوی اردَوان / ز فرهنگ و زِ دانشِ آن جوان؛
که شیرِ ژیان است هَنگامِ رزم / به ناهید مانَد همی روزِ بزم
یکی نامه بنْوشت پس اردَوان / سوی بابکِ نامَور پهلوان؛
که ای مردِ بادانش و رهنُمای / سَخُنْ‌گوی و بانام و پاکیزه‌رای
شنیدم که فرزندِ تو اردَشیر / سواری‌ست گوینده و یادْگیر
چو نامه بخوانی هم اندرزمان / فرستش به‌نزدیکِ ما شادمان
ز بایسته‌ها بی‌نیازش کنم / میانِ یلان سرفرازش کنم
چو باشد به‌نزدیکِ فرزندِ ما / نگوییم کُاو نیست پیوندِ ما
چو آن نامه‌یِ شاه بابک بخوانْد / بسی خون ز مژگان به رخ برفَشانْد
بفرمود تا پیشِ او شد دبیر / همان نورَسیده جوان اردَشیر
بدو گفت کاین نامه‌یِ اردَوان / بخوان و نگهْ کن به روشنْ‌روان
من اینَک یکی نامه نزدیکِ شاه / نویسم فرستم یکی نیکْ‌خواه
بگویم که اینَک دل و دیده را / دلاور جوانِ پسندیده را،
فرستادم و دادمش نیز پند / چو آید بدان بارگاهِ بلند،
تو آن کن که از رسمِ شاهان سَزد / نباید که بادی براو بروَزَد
درِ گنج بُگْشاد بابک چو باد / جوان را ز هرگونه‌یی کرد شاد
ز زرّین سِتام و زِ گوپال و تیغ / ز فرزند چیزش نیامد دِریغ
ز دینار و دیبا و اسپِ رَهی / ز چینیّ و زربَفتِ شاهنشهی،
بیاورْد و بنْهاد پیشِ جوان / جوان شد پرستنده‌یِ اردَوان
بسی هَدیه‌ها نیز با اردَشیر / ز دیبا و دینار و مُشک و عبیر
ز پیشِ نیا کودکِ نیکْ‌پی / به درگاهِ شاه اردَوان شد به ری

چو آمد به نزدیکیِ بارگاه — بگفتند با شاه زان بارْخواه
جوان را به‌مهر اردَوان پیش خوانْد — ز بابک سَخُن‌ها فراوان برانْد
به نزدیکیِ تخت بِنْشاختش — به بَرزن یکی جایگهْ ساختش
فرستاد هرگونه‌یی خوردنی — ز پوشیدنی هم ز گستردنی
اَبا نامداران بیامد جوان — به جایی که فرموده بود اردَوان

چو کرسی نِهاد از برِ چرخ شید — جهان گشت چون رویِ رومی سِپید،
پرستنده‌یی پیش خوانْد اردَشیر — همان هَدیه‌هایی که بُد ناگُزیر،
فرستاد نزدیکِ شاه اردَوان — فرستاده‌یِ بابکِ پهلوان
بدید اردَوان و پسند آمدش — جوانمرد را سودمند آمدش
پُسرْوار خسرو همی داشتش — زمانی به تیمار نگْذاشتش
به می خوردن و خوان و نَخچیرگاه — نرفتی بجز با خردمند شاه
همی داشتش همچو پیوندِ خویش — جدایی ندادش ز فرزندِ خویش

چُنان بُد که روزی به نَخچیرگاه — پراگنده شد لشکر و پورِ شاه
همی رانْد با اردَوان اردَشیر — جوانمرد را شاه بُد دلْ‌پذیر
پُسر بود شاه اردَوان را چهار — ازان هریکی چون یکی شهریار
به هامون پدید آمد از دور گور — ازان لشکرِ گُشْن برخاست شور
همه بادْپایان برانگیختند — همی گَرد با خَوی برآمیختند
همی تاخت پیش اندرون اردَشیر — چو نزدیک شد در کمان رانْد تیر
بزد بر سُرونِ یکی گورِ نر — گذر کرد بر گور پیکان و پَر
بیامد هم اندرزمان اردَوان — بدید آن گشادِ برِ آن جوان،
به تیری یکی گور افگنده گفت — که با دستِ آن‌کس هنر باد جفت
چُنین داد پاسخ به شاه اردَشیر — که این گور را من فَگندم به تیر
پُسر گفت کِاین را من افگنده‌ام — همان جفت را نیز جوینده‌ام
چُنین داد پاسخ بدو اردَشیر — که دشتی فراخ است و هم گور و تیر
یکی دیگر افگن براین هم‌ْنشان — دروغ از گناه است بر سرکشان

پر از خشم شد زان سَخُن اردَوان / یکی بانگ برزد به مردِ جوان
بدو گفت شاه: این گناهِ من است / که پروردن آیین و راهِ من است
ترا خود به بزم و به نَخچیرگاه / چرا برد باید همی با سپاه؟
بدان تا ز فرزندِ من بُگذری / بلندی گزینیّ و کُنداوری
برو تازی اسپانِ ما را ببین / هم‌آن جایگهْ بر سرایی گزین
بر آن آخُرِ اسپ سالار باش / به هر کار با هرکسی یار باش

بیامد پر از آب چشم اردَشیر / برِ آخُرِ اسپ شد ناگُزیر
یکی نامه بنْوشت نزدِ نیا / پر از غم دل و سر پر از کیمیا؛
که ما را چه پیش آمد از اردَوان / که دردِ تنش باد و رنجِ روان
همه یاد کرد آن کجا رَفته بود / که شاه اردَوان از چه آشُفته بود
چو آن نامه نزدیکِ بابک رسید / نکرد آن سَخُن هیچ بر کس پدید
دلش گشت زان کار پر درد و رنج / بیاورْد چندی ز دینارِ گنج
فرستاد نزدیکِ او ده‌هزار / هَیونی برافگنْد و مردی سوار
بفرمود تا پیشِ او شد دبیر / یکی نامه فرمود زی اردَشیر؛
که ای کمْ‌خرد نورَسیده جوان / چو رفتی به نَخچیر با اردَوان،
چرا تاختی پیشِ فرزندِ او؟ / پرستنده‌ای تو نه پیوندِ او
نکردی به تو دشمنی آن بدی / که خود کرده‌ای تو به ناپخْردی
کنون کام و خشنودیِ او بجوی / مگردان ز فرمانِ او هیچ روی
ز دینار لَختی فرستادمت / به نامه درون پندها دادمت
هر آن‌گهْ که این مایه بردی به کار / دگر خواه تا بُگْذرَد روزگار
تَگ‌آور هَیونِ جهانْ‌دیده پیر / بیامد دوان تا برِ اردَشیر
چو آن نامه برخوانْد خُرسند گشت / دلش سوی نیرنگ و اَورَند گشت
به نزدیکِ اسپان سرایی گزید / نه اندرخورِ کار جایی گزید
بگسترْد هرگونه گستردنی / ز پوشیدنی‌ها و از خَوردنی
شب و روز خوردن بُدی کارِ او / می و جام و رامشگران یارِ او

یکی کاخ بود اردوان را بلند — به کاخ اندرون بنده‌یی ارجمند
که گلنار بُد نام آن ماه‌روی — نگاری پر از گوهر و رنگ و بوی
برِ اردوان همچو دستور بود — بر آن خواسته نیز گنجور بود
براو بر گرامی‌تر از جان بُدی — به دیدارِ او شاد و خندان بُدی
چُنان بُد که روزی برآمد به بام — دلش گشت زان خرّمی شادکام
نگهْ کرد خندان لبِ اردشیر — جوان در دلِ ماه شد جای‌گیر
همی بود تا روز تاریک شد — همانا به شب روز نزدیک شد
کمندی بدان کُنگُره در ببست — گِرِهْ زد براو چند و بپْسود دست
به گستاخی از باره آمد فرود — همی داد نیکی‌دِهِش را دُرود
بیامد خُرامان برِ اردشیر — پر از گوهر و بوی و مُشک و عبیر
ز بالینِ دیبا سرش برگرفت — چو بیدار شد تنگ در بر گرفت
نگهْ کرد بُرنا بدان خوبْ‌روی — بدان موی و آن روی و آن رنگ و بوی
بدان ماه گفت: از کجا خاستی؟ — که پر غم دلم را بیاراستی
چُنین داد پاسخ که من بنده‌ام — ز گیتی به دیدارِ تو زنده‌ام
دلارام گنجورِ شاه اردوان — که از من بُوَد شاد و روشنْ‌روان
کنون گر پذیری ترا بنده‌ام — دل و جان به مهرِ تو آگنده‌ام
بیایم چو خواهی به‌نزدیکِ تو — دُرَفشان کنم روزِ تاریکِ تو

چو لَختی برآمد براین روزگار — شکست اندرآمد به آموزگار
جهانْ‌دیده بیدار بابک بمرد — سرای کَهُن دیگری را سپرد
چو آگاهی آمد سوی اردوان — پر از غم شد و تیره گشتش روان
گرفتند هر مِهتری یادِ پارس — سپهبَد به مِهتر پُسر داد پارس
بفرمود تا کوس بیرون بَرَند — ز درگاه لشکر به هامون بَرَند
جهان تیره شد بر دلِ اردشیر — ازان پیرِ روشنْ‌دلِ دستگیر
دل از لشکرِ اردوان برگرفت — وُ زان آگهی رایِ دیگر گرفت

که از دردِ او بُد دلش پرستیز   به هر سو همی جُست راهِ گریز
وُ زان پس چُنان بُد که شاه اردَوان   زِ اخترشناسانِ روشنْ‌روان،
بیاوَرْد چندی به درگاهِ خویش   همی بازجُست اختر و راهِ خویش
همان نیز تا گردشِ روزگار   ازان‌پس که‌را باشد آموزگار
فرستادِشان نزدِ گلنار شاه   بدان‌تا کنند اختران را نگاه
سه روز اندران کار شد روزگار   نگهْ کرده شد طالِعِ شهریار
چو گنجور بشْنید آوازِشان   سَخُن گفتن از طالِع و رازِشان،
سیوم روز تا شب گذشته سه پاس   کنیزک بپردَخت زَاخترْشناس
پر از آرزو دل لبان پر ز باد   همی داشت گفتارِ ایشان به یاد
چهارم بشد مردِ روشنْ‌روان   که بُگْشاید آن راز با اردَوان
برفتند با زیج‌ها بر کنار   ز کاخِ کنیزک برِ شهریار
بگفتند رازِ سپهرِ بلند   همان حکمِ او بر چه و چون و چند
که زین پس کنون تا نه بس روزگار   ز چیزی بپیچد دلِ نامدار
که بُگْریزد از مِهتری کِهتری   سپهبَدْنژادیّ و کُنداوری
وُ زان پس شود شهریاری بلند   جهاندار و نیکْ‌اختر و سودمند
دلِ نامورّ مِهترِ نیکْ‌بخت   ز گفتارِ ایشان غمی گشت سخت

چو شد روی کشور به‌کردارِ قیر   کنیزک بیامد برِ اردَشیر
چو دریا برآشفت مردِ جوان   که یک روز نشْکیبی از اردَوان
کنیزک بگفت آنچه روشنْ‌روان   همی گفت با نامدار اردَوان
سَخُن چون ز گلنار زان‌سان شنید   شَکیبایی و خامُشی برگزید
دلِ مردِ بُرنا شد از ماه تیز   وُ زان پس فزون جُست راهِ گریز
بدو گفت: گر من به ایران شَوم   ز ری سوی شهرِ دِلیران شَوم،
تو با من سِگالی که آیی به راه؟   گر ایدر بباشی به‌نزدیکِ شاه؟
اگر با من آیی توانگر شَوی   همان بر سرِ کشور افسر شَوی
چُنین داد پاسخ که من بنده‌ام   نباشم جدا از تو تا زنده‌ام
همی گفت با لب پر از بادِ سرد   فروریخت از دیدگان آبِ زرد

چُنین گفت با ماه‌روی اردَشیر / که فردا ببایـد شدن ناگُزیر
کنیزک بیامد به ایوانِ خویش / به کف برنهاده دل و جانِ خویش

گریختن اردشیر از پیش اردوان

چو شد رویِ گیتی ز خورشید زرد / به خَم اندرآمد شبِ لاژوَرد،
کنیزک درِ گنج‌ها باز کرد / ز هر گوهری جُستن آغاز کرد
ز یاقوت و زِ گوهرِ شاهوار / ز دینار چندان که بودش به کار
بیامد به جایی که بودش نشست / بدان خانه بنْهاد گوهر به‌دست
همی بود تا شب برآمد ز کوه / بخفت اردَوان جای شد بی‌گروه
از ایوان بیامد به‌کردارِ تیر / بیاوزد گوهر برِ اردَشیر
جهانْجوی را دید جامی به دست / نگهبانِ اسپان همه خفته مست
کجا مستِ‌شان کرده بود اردَشیر / که بایست رفتن همی ناگُزیر
دو اسپِ گَرانْمایه کرده گزین / بر آخُر چَران همچُنان زیرِ زین
جهانْجوی چون رویِ گلنار دید / همان گوهر و سرخ دینار دید،
هم اندرزمان پیش بنْهاد جام / بزد بر سرِ تازی اسپان لُگام
بپوشید خَفتان و خود برنشست / یکی تیغِ زهرآبْ‌داده به دست
همان ماهْ‌رخ بر دگر بارگی / نشست و برفتند یکبارگی
از ایوان سویِ پارس بنْهاد روی / همی رفت شادانْ‌دل و راهْ‌جوی

چُنان بُد که بی ماهْ‌روی اردَوان / نبودی شب و روز روشنْ‌روان
ز دیبا نه‌برداشتی دوش و یال / مگر چهرِ گلنار دیدی به فال
چو آمدْش هَنگامِ برخاستن / به دیبا سرِ گاهش آراستن،
کنیزک نیامد به بالینِ او / برآشفت و پیچان شد از کینِ او
به در بر سپاه ایستاده به‌پای / بیاراسته تخت و تاج و سرای
ز درگاه برخاست سالارِ بار / بیامد برِ نامور شهریار
بدو گفت: گردنکَشان بر درند / هر آن‌کس کجا مِهترِ کشورند

پرستندگان را چُنین گفت شاه — که گلنار چون راه و آیین نگاه،
ندارد نیاید به بالینِ من — که داند بدین داستان دینِ من
بیامد هم‌آن‌گاه مِهتر دبیر — که رفته‌ست بیگاه دوش اردَشیر
وُ زآخُر ببرده‌ست خِنگ و سیاه — که بُد باره‌یِ نامبُردار شاه
هم‌آن‌گاه شد شاه را دل‌پذیر — که گنجورِ او رفت با اردَشیر

دلِ مردِ جنگی برآمد ز جای — به بالایِ رَود اندرآوزد پای
سوارانِ جنگی فراوان ببرد — توگفتی همی باره آتش سپرد
به ره بر یکی نامور دید جای — بسی اندرو مردم و چارپای
بپرسید زایشان که شبگیرِ هور — شنیدید کس بانگِ نعلِ سُتور؟
یکی گفت زایشان که اندرگذشت — دو تن بر دو باره درآمد به دشت
همی برگذشتند پویان به راه — یکی باره‌یِ خِنگ و دیگر سیاه
به دُمِّ سواران یکی غُرمِ پاک — چو اسپی همی برپراگنْد خاک
به دَستور گفت آن‌زمان اردَوان — که این غُرم باری چرا شد دوان؟
چُنین داد پاسخ که آن فَرِّ اوست — به شاهیّ و نیک‌اختری پَرِّ اوست
گر این غُرم دریابد او را متاز — که این کار گردد به ما بر دَراز
فرود آمد آن جایگهْ اردَوان — بخورْد و برآسود و آمد دوان
همی تاختند از پسِ اردَشیر — به پیش اندرون اردَوان و وزیر
جوان با کنیزک چو بادِ دَمان — نپرداخت از تاختن یک‌زمان
که‌را یار باشد سپهرِ بلند — براو بر ز دشمن نیاید گزند
ازان تاختن رنجه شد اردَشیر — بدید از بلندی یکی آبگیر
جوانمرد پویان به گلنار گفت — که اکنون که با رنج گشتیم جفت،
بباید براین چشمه آمد فرود — که شد باره و مرد بی تار و پود
بباشیم بر آب و چیزی خَوریم — وُ زان‌پس به آسودگی بُگْذریم

چو هردو رسیدند نزدیکِ آب — به زردی دو رخساره چون آفتاب،
همی خواست کآید فرود اردَشیر — دو مردِ جوان دید بر آبگیر

جوانان به آواز گفتند: زود — عِنان و رِکیبت بباید پَسود
که رَستی ز کام و دَمِ اژدها — کنون آب خوردن نیارد بَها
نباید که آبی به خوردن فرود — تنِ خویش را داد باید دُرود
چو از پندْگوی آن شنید اردشیر — به گلنار گفت: این سَخُن یاد گیر
رِکیبش گِران شد سَبک شد عِنان — به گردن برآورْد رَخشان سِنان
پس اندر چو بادِ دَمان اردَوان — همی تاخت با رنج و تیره‌روان
بدان‌گهْ که بُگْذشت نیمی ز روز — فلک را بپیمود گیتی‌فروز،
یکی شارْسْتان دید با رنگ و بوی — بسی مردم آمد به‌نزدیکِ اوی
چُنین گفت با موبَدان نامدار — که کی برگذشت آن دلاور سوار؟
چُنین داد پاسخ بدو رهنُمای — که ای شاهِ نیکْ‌اخترِ پاکْ‌رای
بدان‌گهْ که خورشید برگشت زرد — بگسترد شب چادرِ لاژوَرد،
بدین شهر بُگْذشت پویان دو تن — پر از گَرد و بی‌آب گشته دهن
یکی غُرم بود از پسِ یکْ‌سوار — که چون او ندیدم بر ایوان نگار
چُنین گفت با اردَوان کدخدای — که‌زایدر مگر بازگردی به جای
سپهْ سازی و رایِ جنگ آوری — که اکنون دگرگونه شد داوری
که بختش پسِ پشتِ او برنشست — ازین تاختن باد مانَد به دست
یکی نامه بنْویس نزدِ پُسر — به نامه بگوی این سَخُن دربه‌در
نشانی مگر یابد از اردَشیر — نباید که او دوشَد از غُرم شیر
چو بشْنید زو اردَوان این سَخُن — بدانست کآوازِ او شد کَهُن
بدان شارْسْتان اندر آمد فرود — همی داد نیکی‌دِهش را دُرود

چو شب روز شد بامدادِ پگاه — بفرمود تا بازگردد سپاه
بیامد دو رخساره همْ‌رنگِ نی — چو شب تیره گشت اندرآمد به ری
یکی نامه بنْوشت نزدِ پُسر — که کژّی به باغ اندر آورْد بر
چُنان شد ز بالینِ ما اردَشیر — که زان‌سان نجَست از کمان ایچ تیر
سوی پارس آمد بجویش نهان — مگوی این سَخُن با کسی در جهان

خبر یافتن کشور از اردشیر بابکان

وُ زین سو به دریا رسید اردَشیر / به یزدان چُنین گفت کَای دستگیر
تو کردی مرا ایمن از بدْکُنِش / که هرگز مبیناد نیکی تنِش
برآسود و مَلّاح را پیش خوانْد / ز کارِ گذشته فراوان براند
نگهْ کرد فرزانه مَلّاحِ پیر / به بالا و چهر و برِ اردَشیر،
بدانست کُاو نیست جز کَی‌نژاد / ز فَرّ و زِ اَورَندِ او گشت شاد
بیامد به دریا هم اندر شتاب / به هرسو برافگنْد زَورق بر آب
زِ آگاهیِ نامدار اردَشیر / سپاه انجمن شد بر آن آبگیر
هر آن‌کس که بُد بابکی در صِطَخر / به آگاهیِ شاه کردند فخر
دگر هرکه از تخمِ دارا بُدند / به هر کشوری با مُدارا بُدند،
چو آگاهی آمد ز شاه اردَشیر / ز شادی جوان شد دلِ مردِ پیر

همی رفت مردم ز دریا و کوه / به نزدیکِ بُرنا گروهاگروه
ز هر شهر فرزانه‌یِ رای‌زن / به نزدِ جهانْ‌جوی گشت انجمن
زبان برگشاد اردَشیرِ جوان / که ای نامدارانِ روشنْ‌روان
کسی نیست زین نامدار انجمن / ز فرزانه و مردمِ رای‌زن،
که نشْنید کاِشکندرِ بدْنِهان / چه کرد از فرومایگی در جهان
نیاکانِ ما را یکایک بکُشت / به بیدادی آورْد گیتی به مشت
چو من باشم از تخمِ اسفندیار / به مرز اندرون اردَوان شهریار،
سَزد گر مر این را نخوانیم داد / وُ زین داستان کس نگیریم یاد
چو باشید با من بدین یارْمند / نمانم به کس نام و تختِ بلند
چه گویید و این را چه پاسخ دِهید؟ / که پاسخ به آوازِ فرّخ نِهید
هر آن‌کس که بود اندران انجمن / ز شمشیرْزن مرد و از رای‌زن،
چو آواز بشْنید بر پای خاست / همه رازِ دل بازگفتند راست؛
که هرکس که هستیم بابکْ‌نژاد / به دیدارِ چهرِ تو گشتیم شاد
وُ دیگر که هستیم ساسانیان / ببندیم کین را کمر بر میان

تن و جانِ ما سر به‌سر پیشِ توست ... غم و شادمانی کم و بیشِ توست
به دو گوهر از هرکسی برتری ... سَزد بر تو شاهیّ و کُنداوری
به فرمانِ تو کوه هامون کنیم ... به تیغ آبِ دریا همه خون کنیم
چو پاسخ بر این‌سان شنید اردَشیر ... سرش برتر آمد ز ناهید و تیر
بر آن مِهتران آفرین گسترید ... به دل در ز اندیشه کین گسترید

به نزدیکِ دریا یکی شارْشتان ... پی افگنْد و شد شارْشتان کارْشتان
یکی موبَدی گفت با اردَشیر ... که ای شاهِ نیکْ‌اخترِ دلْ‌پذیر
سرِ شهریاری همی نو کنی ... برِ پارس باید که بی خَو کنی
ازان‌پس کنی رزم با اردَوان ... که اختر جوان است و خسرو جوان
که او از مُلوکِ طَوایِف به گنج ... فزون است و زو بینی از رزم رنج
چو برداشتی گاهِ او را ز جای ... ندارد کسی زان سپس با تو پای
چو بشْنید گردنفراز اردَشیر ... سَخُن‌های بایسته و دلْ‌پذیر،
چو برزد سر از تیغِ کوه آفتاب ... به سویِ صِطَخر آمد از پیشِ آب

رزم اردشیر با بهمن اردوان

خبر شد برِ بهمنِ اردَوان ... دلش گشت پر درد و تیره روان
نکرد ایچ بر تختِ شاهی دِرنگ ... سپاهی بیاورْد با سازِ جنگ
یکی ناموَر بود نامش تَباک ... اَبا آلت و لشکر و رایِ پاک
که بر شهرِ جهرم بُد او پادشا ... جهانْ‌دیده باداد و فرمانْ‌روا
مر او را خجسته پُسر بود هفت ... چو آگهْ شد از پیشِ بهمن برفت
بیامد ز جهرم سویِ اردَشیر ... اَبا لشکر و کوس و با "داروگیر"
چو چشمش به رویِ سپهبَد رسید ... زِ اسپ اندرآمد چُنان‌چون سَزید
بیامد دَمان پایِ او بوس داد ... ز ساسانیان بیش‌تر کرد یاد
فراوان جهانْ‌جوی بنْواختش ... به زود آمدن اَرج بشْناختش
پراندیشه شد نامجوی از تَباک ... دلش گشت زان پیر پر بیم و باک

به راه انـدر از پیـر آژیـر بـود   که بـا او سپاهی جهانگیـر بـود
جهان‌دیده بیدارْدل بود پیر   بدانست اندیشه‌ی اردشیر
بیامد بیاورْد استا و زند   چنین گفت کز کردگارِ بلند،
بریده‌ست بی‌مایه جانِ تباک   اگر در دلم زنگِ کین است پاک
چو آگاهی آمد ز شاه اردشیر   که آورْد لشکر بدین آبگیر،
چنان سیر گشتم سر از اردوان   که از پیرزن گشت مردِ جوان
مرا نیک‌پی مهربان بنده دان   شکیبادل و رازْدارنده دان
چو بشنید زو اردشیر این سخن   یکی دیگر اندیشه افگند بن
مر او را به جایِ پدر داشتی   بر آن نامدارانْش سر داشتی
دلِ شاه زاندیشه آزاد شد   سویِ آذرِ رام‌خرّاد شد
نیایش بسی کرد پیشِ خدای   که باشدْش بر نیکوی رهنمای
به هرکار پیروزگر داردش   درختِ بزرگی به‌بر داردش

وُ زان جایگهْ شد به پرده‌سرای   عَرض پیشِ او رفت با کدخدای
سپهْ را درم داد و آباد کرد   ز دادارِ نیکی‌دهش یاد کرد
چو شد لشکرش چون دلاور پلنگ   سویِ بهمنِ اردوان شد به جنگ
چو گشتند نزدیک با یکدگر   برفتند گُردانِ پرخاشخر
سپاه از دو رویه کشیدند صف   همه نیزه و تیغِ هندی به کف
چو شیرانِ جنگی برآویختند   چو جویِ روان خون همی ریختند
بدین‌گونه تا گشت خورشید زرد   هوا پر ز گرد و زمین پر ز مرد
چو شد چادرِ چرخ پیروزه رنگ   سپاهِ تباک اندرآمد به جنگ
برآمد یکی باد و گردی چو قیر   بیامد ز قلبِ سپاه اردشیر
بیفگند زایشان فراوان به گرز   که با زور و دل بود و با فرّ و بُرز
گریزان بشد بهمنِ اردوان   تنش خسته از تیر و تیره روان
پس اندر همی تاخت شاه اردشیر   ابا ناله‌ی بوق و بارانِ تیر
براین هم‌نشان تا به شهرِ صطخر   که بهمن بدو داشت آواز و فخر
ز گیتی چو برخاست آوازِ شاه   ز هر سو بپیوست بی‌مر سپاه

مر او را فراوان نُمودند گنج　　　کجا بهمن آگنده بود آن به رنج
دِرَم‌هایِ آگنده را برفشاند　　　به‌نیرو شد از پارس لشکر براند

جنگ اردشیر با اردوان و کشته شدن اردوان

چو آگاهی آمد سویِ اردَوان　　　دلش گشت پر بیم و تیره روان
چُنین گفت کاین رازِ چرخِ بلند　　　همی گفت با من خداوندِ پند
هر آن بد که زَاندیشه بیرون بُوَد　　　ز بخشش به کوشش گذر چون بُوَد؟
گُمانی نبُردم که از اردَشیر　　　یکی نامجوی آید و شهرگیر
درِ گنج بُگْشاد و روزی بداد　　　سپهْ برگرفت و بُنه برنهاد
ز گیل و زِ دَیلم بیامد سپاه　　　همی گَردِ لشکر برآمد به ماه
وُ زان روی لشکر بیاوَرْد شاه　　　سپاهی که بر باد بربست راه
میانِ دو لشکر دو پرتاب ماند　　　به خاک اندرون مار بی‌خواب ماند،
ز بس نالهٔ کوس با کَرّه‌نای　　　جَرَنگیدنِ زنگ و هَندی دَرای
خروشان سپاه و دُرَفشان دِرفش　　　سرافشان دلِ تیغ‌هایِ بنفش
چهل روز ازین‌سان همی جنگ بود　　　بر آن زیردستان جهان تنگ بود
ز هرگونه‌یی تنگ شد خَوردنی　　　همان تنگ شد راهِ آوردنی
ز بس کُشته شد رویِ هامون چو کوه　　　شده خسته از زندگانی سُتوه
سرانجام ابری برآمد سیاه　　　بشد کوششِ رزم را دستگاه
یکی باد برخاست با بومَهَن　　　دلِ جنگیان گشت زان پرشکن
بتوفید کوه و بدَرّید دشت　　　خروشش همی از هوا برگذشت
بترسید ازان لشکرِ اردَوان　　　شدند اندرین یک سَخُن هم‌زبان؛
که این کار بر اردَوان ایزدیست　　　براین لشکر اکنون بباید گریست
به روزی کجا سخت شد کارزار　　　همه بِخْرَدان خواستند زینهار
بیامد ز قلبِ سپاه اردَشیر　　　چکاچاک برخاست و بارانِ تیر
گرفتار شد در میان اردَوان　　　بداد از پیِ تاج شیرین روان
به دستِ یکی مرد خَرّاد نام　　　چو بگْرفت بردش گرفته لُگام

به پیشِ جهانْجوی بردش اسیر   ز دور اردَوان را بدید اردَشیر،
فرود آمد از باره شاه اردَوان   تنش خسته‌یِ تیر و تیره روان
به دُژخیم فرمود شاه اردَشیر   که رَو دشمنِ پادشا را بگیر
به خنجر میانش به دو نیم کن   دلِ بدْسگالان پر از بیم کن
بیامد دُژآگاه و فرمان گزید   شد آن نامدار از جهان ناپدید

چُنین است کردارِ این چرخِ پیر   چه با اردَوان و چه با اردَشیر
اگر تا ستاره برآرد بلند   سپارَد هم آخِر به خاکِ نژَند

دو فرزندِ او هم گرفتار شد   وُ زو تُخمه‌یِ آرَشی خوار شد
مر آن هردو را پای کرده به بند   به زندان فرستاد شاهِ بلند
دو بُد مِهتر از رزم بُگْریختند   به دامِ بلا درنیاویختند
برفتند گریان به هندوستان   سَزد گر کنی زین سَخُن داستان
همه رزمگَهْ پر سِتام و کمر   پر از آلتِ لشکر و سیم و زر
بفرمود تا گِرد کردند شاه   ببخشید زان‌پس همه بر سپاه
برفت از میانِ بزرگان نَباک   تنِ اردَوان را ز خون کرد پاک
خروشان بشُستَش ز خاکِ نبرد   بر آیینِ شاهان یکی دخمه کرد
به دیبا بپوشید خسته برش   ز کافور کرد افسری بر سرش
نپیمود کس خاکِ کاخش به پی   ز لشکر هر آن‌کس که شد سویِ ری
وُ زان‌پس بیامد برِ اردَشیر   چُنین گفت کَای شاهِ دانشْ‌پذیر
تو فرمان بر و دخترِ او بخواه   که با فَرّ و بُرز است و با تاج و گاه
به دست آیدت افسر و تاج و گنج   کجا اردَوان گِرد کرد آن به رنج
ازو پند بشْنید و گفتا: رواست   هم اندرزمان دخترِ او بخواست
به ایوانِ او بُد همی یک دو ماه   توانگر سپهبَد توانگر سپاه

سویِ پارس آمد ز ری نامجوی   برآسوده از رزم و از گفت‌وگوی
یکی شارْستان کرد پر کاخ و باغ   بدو اندرون چشمه و دشت و راغ

که اکنون گرانْمایه دهقانِ پیر همی خوانَدش خَورّه‌یِ اردَشیر
یکی چشمه بُد بی‌کَران اندر اوی فراوان ازو رود بُگْشاد و جوی
برآورْد بر چشمه آتشکده بدو تازه شد مهر و جشنِ سَده
به گِرد اندرش باغ و میدان و کاخ برآورده شد جایگاهِ فراخ
چو شد شاه با دانش و فَرّ و زور همی خوانْدش مرزْبان شهرِ گور
به گِرد اندرش روستاها بساخت چو آباد کردش کس اندرنِشاخت
به جایی یکی ژَرف دریا بدید همی کوه بایِست پیشش بُرید
ببردند میتین و مردانِ کار وُ زان کوه بُبْرید صد جویبار
همی رانْد از کوه تا شهرِ گور شد آن شارْستان پر سرای و سُتور

رزم اردشیر با کرد

سپاهی زِ اِصطَخر بی‌مَر ببرد بشد ساخته تا کند رزمِ کُرد
به نیکی ز یزدان همی جُست مزد که ریزد بر آن بوم و بر خونِ دزد
چو شاه اردَشیر اندرآمد به تنگ پذیره شدش کُرد بی‌مَر به جنگ
یکی کار بُد خوار و دُشخوار گشت اَبا کُرد کشور همه یار گشت
یکی لشکری کُرد بُد پارسی فزون‌تر ز گُردانِ او یک به سی
یکی روز تا شب برآویختند سپاهِ جهاندار بُگْریختند
ز بس کُشته و خسته بر دشتِ جنگ شد آوردگَهْ را همه جای تنگ
جز از شاه با خوارْمایه سپاه نبُد نامداری بدان رزمگاه
ز خورشیدِ تابان و زِ گَرد و خاک زبان‌ها شد از تشنگی چاکْ‌چاک
هم آن‌گَهْ دِرفشی برآورْد شب که بنْشانْد آن جنگ و جوش و جَلَب
یکی آتشی دید بر سویِ کوه بیامد جهاندار با آن گروه
سویِ آتش آورْد روی اردَشیر همان اندکی مرد بُرنا و پیر
چو تنگ اندرآمد شُبانان بدید بر آن میش و بز پاسْبانان بدید،
فرود آمد از باره شاه و سپاه دهانش پر از خاکِ آوردگاه
ازایشان سَبک اردَشیر آب خواست یَگانه ببردند با آب ماست

بیاسود و لَختی چَرید آنچه دید شبِ تیره خَفتان به سر درکَشید
ز خَفتانِ شایسته بُد بسترش به بالین نِهاد آن کَیی مِغفَرش

سپیده چو برزد ز دریای آب سرِ شاهِ ایران برآمد ز خواب،
بیامد به بالینِ او سرشُبان که پَدرام بادات روز و شَبان
بپرسید زان سرشُبان راه شاه که زایدر کجا یابم آرامگاه؟
چُنین داد پاسخ که آبادْجای نیابی مگر باشدت رهنُمای
از ایدر کنون چار فرسنگ راه چو رفتی پدید آید آرامگاه
وُ زان روی پیوسته شد دِهْ به دِهْ به دِهْ در یکی نامبُردار مِهْ
چو بشْنید زان سرشُبان اردَشیر ببرد از رَمه راهبر چند پیر
سپهبَد ز کوه اندرآمد به دِهْ ازان دِهْ شَبک پیشِ او رفت مِهْ
سواران فرستاد بُرنا و پیر ازان شهر تا خَورّه‌یِ اردَشیر
سپهْ را چو آگاهی آمد ز شاه همه شادْدل برگرفتند راه
به کُردان فرستاد کارْآگَهان که تا کارِ ایشان بجوید نِهان
برفتند پویان و بازآمدند بسرِ شاهِ ایران فراز آمدند؛
که ایشان همه نامجویند و شاد ندارد کسی بر دل از شاه یاد
بر آن‌َند کَانْدر صِطَخر اردَشیر کَهُن گشت و شد بختِ بُرناش پیر
چو بشْنید شاه این سَخُن شاد گشت گذشته سَخُن بر دلش باد گشت
گزین کرد ازان لشکرِ نامدار سوارانِ شمشیرْزن سی‌هزار
کماندار با تیر و تَرکَش هزار بیاوَرْد با خویشتن شهریار

شبیخون کردن اردشیر بر کرد

چو خورشید شد زرد لشکر براند کسی را که نابُردنی بُد بماند
چو شبْ‌نیمه بُگْذشت تاریک شد جهاندار با کُرد نزدیک شد
همه دشت زایشان پر از خفته دید یکایک دلِ لشکر آشفته دید
چو آمد سپهبَد به بالینِ کُرد عِنانِ باره‌یِ تیزْتَگ را سپرد

برآهیخت شمشیر و اندرنِهاد   گیا را ز خون بر سر افسر نِهاد
همه دشت از ایشان سر و دست و پشت   ز رویِ زمین کُشته بر پُشته کُشت
بی‌اندازه زایشان گرفتار شد   سُتُرگیّ و ناپخردی خوار شد
همه کومه‌هاشان به تاراج داد   سپهْ را همه بَدره و تاج داد
چُنان شد که دینار بر سر به تشت   اگر پیرمردی برفتی به دشت،
به دینارِ او کس نکردی نگاه   ز نیک اختر و بخت و ز دادِ شاه
ز مردی نکردی بدان جنگ فخر   گُرازان بیامد به شهرِ صِطَخر
بفرمود کاشپان به‌نیرو کنید   سِلیحِ سواران بی‌آهو کنید،
چو آسوده گردید یکسر به بزم   که زود آید اندیشه‌یِ روزِ رزم
دِلیران به خوردن نِهادند سر   چو آسوده شد گُرده‌گاه از کمر،
بر اندیشه‌یِ رزم شد اردَشیر   چو این داستان بشْنَوی یاد گیر

داستان هفتواد

ببین این شگفتی که دهقان چه گفت   بدان‌گهْ که بُگْشاد راز از نِهفت،
ز شهرِ کُجاران به دریایِ پارس   چه گوید ز بالا و پهنایِ پارس؛
یکی شهر بُد تنگ و مردم بسی   ز کوشش بُدی خوردنِ هرکسی
بدان شهر دختر فراوان بُدی   که بی کام جوینده‌یِ نان بُدی
به یک روز نزدیکِ او بود کوه   شدندی همه دختران همْ‌گروه
ازان هریکی پنبه بردی به سنگ   یکی دوکدانی ز چوبِ خَدَنگ
به دروازه دختر شدندی گروه   خُرامان ازین شهر تا پیشِ کوه
برآمیختندی خورش‌ها به هم   نبودی به خوزْد اندرون بیش و کم
نرفتی سَخُن گفتن از خواب و خَورد   ازان پنبه‌شان بود تنگ‌ونبرد
شدندی شبانگهْ سویِ خانه باز   شده پنبه‌شان ریسمانِ طِراز
بدین شهرِ بی‌چیز و خرّمْ‌نِهاد   یکی مرد بُد نامِ او هفتْواد
بر این‌گونه بر نامِ او از چه رفت   ازیرا که او را پُسر بود هفت
گرامی یکی دخترش بود و بس   که نشْمَردی او دختران را به کس

چُنان بُد که روزی همه هم‌گروه / نشستند با دوک در پیشِ کوه
برآمیختند آن‌کجا داشتند / به‌گاهِ خورش دوک بُگْذاشتند
چُنان بُد که این دخترِ نیک‌بخت / یکی سیب افگنده دید از درخت
به ره بر دوید و سَبک برگرفت / ز من بشْنو این داستانِ شگِفت
چو آن خوب‌رخ میوه اندرگزید / یکی در میان کرمِ آگنده دید
به انگشت زان سیب برداشتش / بدان دوکدان خوار بُگْذاشتش
چو برداشت زان دوکدان پنبه گفت: / به نامِ خداوندِ بی یار و جفت،
من امروز بر اخترِ کرمِ سیب / به رِشتن نُمایم شما را نَهیب
همه دختران شاد و خندان شدند / گشاده‌رخ و سیم‌دندان شدند
دو چندان که رِشتی به روزی برِشت / شُمارش همی بر زمین بر نوشت
وُ زان‌جا بیامد به‌کردارِ دود / به مادر نُمود آن‌کجا رِشته بود
بر او آفرین کرد مادر به‌مهر / که بر خوردی از مادر ای خوب‌چهر
به شبگیر چون ریسمان برشُمُرد / دو چندان که هر بار بردی ببرد
چو آمد بدان چاره‌جوی انجمن / به رِشتن نِهاده دل و گوش و تن،
چُنین گفت با ناموَر دختران / که ای ماه‌رویان و نیک‌اختران
من از اخترِ کرم چندان طِراز / بریسم که نیزم نباشد نیاز
برِشت آن‌کجا برده بُد پیش ازان / به کار آمدی گر بُدی بیش ازان
سوی خانه برد آن طِرازی که رِشت / دلِ مامِ او شد چو خرّم بهشت
همی لَختکی سیب هر بامداد / پری‌روی دختر بدان کرم داد
ازان پنبه هرچند کردی فزون / برِشتی همی دخترِ پرفُسون
چُنان بُد که یک روز مام و پدر / بگفتند با دخترِ پرهنر،
که چندین بریسی مگر با پری / گرفته‌ستی ای پاک‌دل خواهری؟
سَبک سیم‌تن پیشِ مادر بگفت / ازان سیب و آن کرم کاَندرنِهفت
همان کرمِ فرّخ بدیشان نُمود / زن و شوی را روشنایی فزود
به فالش گرفت آن سَخُن هفتْواد / ز کاری که کردی به دل نیز یاد
همه زاَختَرِ کرم گفتی سَخُن / براو نو شدی روزگارِ کَهُن

چُنین تا برآمد برایـن روزگار / فروزنده‌تر گشت هر روز کار
سر آن کرم را خوار نگْذاشتند / به خوردنش نیکو همی داشتند
تن‌آور شد آن کرم و نیرو گرفت / سر و پشتِ او رنگِ نیکو گرفت
همی تنگ شد دوکدان از تنش / چو مُشکِ سیهْ گشت پیراهنش
به مُشک اندرون پیکرِ زعفران / بر و پشتِ او از کَران تا کَران
یکی پاک صندوق کردش سیاه / بدو اندرون ساختش جایگاه
چُنان شد که در شهر بی هفتْواد / نگفتی سَخُن کس ز بیداد و داد
فراز آمدش اَرز و آزرم و چیز / توانگر شد آن هفت فرزند نیز
یکی میر بُد اندران شهرِ اوی / سرافراز با لشکر و آب‌روی
بَهانه همی جُست بر هفتْواد / که دینار بِستانَد از بدْنژاد

بسی نامدار انجمن شد براوی / بر آن هفت فرزندِ پیکارْجوی
ز شهرِ کُجاران برآمد نَفیر / برفتند با نیزه و تیغ و تیر
همی رفت پیش اندرون هفتْواد / به جنگ آمد و دادِ مردی بداد
همه شهر بگْرفت و او را بکُشت / بسی گوهر و گنجش آمد به مشت
به‌نزدیکِ او مردم انبوه شد / ز شهرِ کُجاران سوی کوه شد
یکی دِز بکرد از برِ تیغ کوه / شد آن شهر با او همه همْگروه
نِهادش بر آن دِز دری آهنین / هم آرامگهْ بود و هم جایِ کین
یکی چشمه‌یی بود بر کوهسار / ز بخت اندرآمد میانِ حِصار
یکی باره‌یی کرد گِرد اندرش / که بینا به دیده ندیدی سرش
چو آن کرم را گشت صندوق تنگ / یکی حوض کردند بر کوهِ سنگ
چو ساروج و سنگ از هوا گشت گرم / نِهادند کرم اندرو نرمْ‌نرم
چُنان بُد که دارنده هر بامداد / برفتی دوان از برِ هفتْواد
لَویدی برنجش علف ساختی / پُراگنده کرم آن بپرداختی

برآمد برایـن کار بر پنج سال / چو پیلی شد آن کرم با شاخ و یال
همان دختِ خرّم نگهدارِ کرم / پدر گشته جنگی سپهدارِ کرم

بیاراستندش وزیر و دبیر — برنجش بُدی خوردن و شهد و شیر
سپهبَد بُدی بر دِژ هفتْواد — همان پرسش از کارِ بیداد و داد
ز دریایِ چین تا به کرمان رسید — همه رویِ کشور سپهْ گسترید
پُسر هفت با تیغْزن ده‌هزار — همان گنج و هم آلتِ کارزار
هر آن پادشا کُاو کَشیدی به جنگ — چو رفتی سپاهش برِ کرم تنگ،
شکسته شدی لشکری کآمدی — چو آوازِ این داستان بشْنُدی
چُنان شد دِژِ نامور هفتْواد — که گِردَش نیارست جنبید باد

لشکر کشیدن اردشیر به رزم هفتواد

چو آگهْ شد از هفتْواد اردَشیر — نبود آن سَخُن‌هایِ او دلْپذیر
سپهبَد فرستاد نزدیکِ اوی — سپاهی بلندْاختر و رزمجوی
چو آگاه شد زان سَخُن هفتْواد — ازایشان به دل در نیامدْش یاد
کمینْگاه کرد اندران کُنجِ کوه — بیامد سویِ رزم خود با گروه
چو لشکر سراسر برآشوفتند — به گرز و تبرْزین همی کوفتند،
سپاه اندرآمد ز جایِ کمین — سیهْ شد بر آن نامداران زمین
کسی بازنشْناخت از پای دست — توگفتی ز خون پایِ اسپان ببست
ز کُشته چُنان شد در و دشت و کوه — که پیروزگر شد ز کُشتن سُتوه
هر آن‌کس که بُد زنده زان رزمگاه — سَبک بازگشتند نزدیکِ شاه

چو آگاه شد نامدار اردَشیر — ازان کُشتن و غارت و "داروگیر"،
غمی گشت و لشکر همه بازخواند — به‌زودی سِلیح و دِرَم برفَشاند
به‌تندی بیامد سویِ هفتْواد — به گردون برآمد سرِ بدْنژاد
بیاورْد گنج و سِلیح از حِصار — براو خوار بُد لشکر و کارزار
جدا بود ازو دور مِهتر پُسر — چو آگاه شد او ز رزمِ پدر،
برآمد زِ آرام و زِ خورْد و خواب — به کَشتی بیامد براین رویِ آب
جهانْجوی را نام شاهوی بود — یکی مردِ بدْسازِ بدْخوی بود

به کَشّی بیامد برِ هفتْواد / دلِ هفتْواد از پُسر گشت شاد
بیاراست بر مَیمَنه جایِ خویش / سپهبَد بُد و لشکرْآرایِ خویش
دو لشکر بشد هردو آراسته / پر از کینه سر گنج پر خواسته
بدیشان نگهْ کرد شاه اردَشیر / دلِ مردِ بُرنا شد از رنج پیر
سپهْ برکَشید از دو رویه دو صف / ز خورشید و شمشیر برخاست تَف
چو آوازِ کوس آمد از پشتِ پیل / همی مرد بیهوش گشت از دو میل
برآمد خروشیدنِ گاوْدُم / جهان پر شد از بانگِ رویینه خُم
زمین جنبْجنبان شد از میخ نعل / هوا از دِرفشِ سران گشت لعل
از آوازِ گوپال بر ترگ و خود / همی داد گردون زمین را دُرود
به تَنگ بادْپایان زمین را کَنان / در و دشت شد پر سرِ بی‌تنان
بر آن‌گونه شد لشکرِ هفتْواد / که گفتی بجنبید دریا ز باد
بیابان چُنان شد ز هردو سپاه / که بر مور و بر پشّه شد تنگ راه
بر این‌گونه تا روز برگشت زرد / برآورْد شب چادرِ لاژوَرد،
ز هر سو سپهْ بازچید اردَشیر / پس پشتِ او بُد یکی آبگیر
چو دریای زَنگارْگون شد سپاه / طَلایه بیامد ز هردو سپاه
خورش تنگ بُد لشکرِ شاه را / که بدْخواهِ او بسته بُد راه را

به جهرم یکی مرد بُد بدْنژاد / کجا نامِ او مهرَکِ نوش‌زاد
چو آگهْ شد از رفتنِ اردَشیر / وُ زان ماندنِ او بر آن آبگیر،
ز تنگی که بُد اندران رزمگاه / ز بهرِ خورش‌ها بر او بسته راه،
ز جهرم بیامد به ایوانِ شاه / ز هر سو بیاورْد بی‌مَر سپاه
همه گنجِ او را به تاراج داد / به لشکر بسی بَدره و تاج داد
چو آگاهی آمد به شاه اردَشیر / پراندیشه شد بر لبِ آبگیر
همی گفت: ناساخته خانه را / چرا ساختم رزمِ بیگانه را؟
بزرگانِ لشکرْش را پیش خواند / ز مهرَک فراوان سَخُن‌ها براند
چه بینید ـ گفت ـ ای سرانِ سپاه؟ / که ما را چُنین تنگ شد دستگاه
چشیدم بسی تلخیِ روزگار / نبُد رنجِ مهرَک مرا در شُمار

به آواز گفتند کای شهریار / مبیناد چشمت بدِ روزگار
چو مهرک بُوَد دشمن اندر نهان / چرا جُست باید به سختی جهان؟
تو داری بزرگیّ و گیهان تراست / همه بندگانیم و فرمان تراست

بفرمود تا خوان بیاراستند / می و جام و رامشگران خواستند
به خوان برنهادند چندی بره / به خوردن نهادند سر یکسره
چو نان را به خوردن گرفت اردَشیر / هم‌آن‌گهْ بیامد یکی تیز تیر
نشست اندران پاک فَربهْ بره / که تیر اندرو غرقه شد یکسره
بزرگانِ فرزانه‌یِ رزمْ‌ساز / ز نان داشتند آن‌زمان دست باز
ز غم هرکسی از جگر خون کَشید / یکی از بره تیر بیرون کَشید
بدیدند نقشی بر آن تیز تیر / بخوانْد آن‌که بُد زان بزرگان دبیر
نوشته بر آن تیر بُد پهلَوی / که ای شاهِ داننده گر بشْنَوی،
چُنین تیز تیر آمد از بامِ دِز / که از بختِ کرم است آرامِ دِز
گر انداختیمی سویِ اردَشیر / براو بر گذر یافتی پَرِّ تیر
نباید که چون او یکی شهریار / کند پست کرم اندرین روزگار
بر آن موبَدان نامدار اردَشیر / نوشته همی خوانْد از چوبِ تیر
ز دِز تا برِ او دو فرسنگ بود / دلِ مِهتران زان سَخُن تنگ بود
همی هرکسی خواندند آفرین / ز دادار بر فَرِّ شاهِ زمین

پراندیشه بود آن شب از کرم شاه / چو بنْشست خورشید بر جایگاه،
سپهْ برگرفت از لبِ آبگیر / سویِ پارس آمد دَمان اردَشیر
پسِ لشکرِ او بیامد سپاه / ز هر سو گرفتند بر شاه راه
بکُشتند هرکس که بُد نامدار / همی تاخت با ویژگان شهریار
خروش آمد از پس که ای بختِ کرم / که رَخشنده بادا سرِ تختِ کرم
همی هرکسی گفت کاینَت شگفت / که‌زین هرکس اندازه باید گرفت
بیامد گریزان و دل پرنهیب / همی تاخت اندر فرازونشیب
یکی شارستان دید جایی بزرگ / ازان سو براندند گُردان چو گرگ

چو تنگ اندرآمد یکی خانه دید   به در بر دو بُرنای بیگانه دید
ببودند بر در زمانی به‌پای   بپرسید ازو این دو پاکیزه‌رای:
که بیگهْ چُنین از کجا رَفته‌اید؟   که با گَردِ راهید و آشُفته‌اید
بدو گفت: زین سو گذشت اردَشیر   ازو بازماندیم بر خیره‌خیر
که بُگْریخت از کرم و از هفتْواد   وُ زان بی‌هنر لشکرِ بدْنژاد
بجَستند از جای هردو جوان   پر از درد گشتند و تیره‌روان
فرود آوریدندش از پشتِ زین   بر آن مِهتران خواندند آفرین
یکی جای خرّم بپیراستند   پسندیده خوانی بیاراستند
نشستند با شاه گُردان به خوان   پرستش گرفتند هردو جوان
به آواز گفتند کای سرفراز   غم و شادمانی نمانَد دَراز
نگهْ کن که ضحّاکِ بیدادگر   چه آوژد زان تختِ شاهی به سر؟
هم افراسیاب آن بدْاندیش مرد   که‌زو بُد دلِ شهریاران به‌درد
سِکندر که آمد بدین روزگار   بکُشت آن که بُد در جهان شهریار
برفتند و زایشان بجز نامِ زشت   نمانْد و نیابند خرّم بهشت
نمانَد هم این نیز بر هفتْواد   بپیچد به فرجام زین بدْنژاد
ز گفتارِ ایشان دلِ شهریار   چُنان تازه شد چون گل اندر بَهار
خوش آمدْش گفتارِ آن دلْنواز   دلش بود پر درد و بُگْشاد راز:
که فرزندِ ساسان منم اردَشیر   یکی پند باید مرا دلْپذیر
چه سازیم با کرم و با هفتْواد؟   که نام و نژادش به گیتی مباد
سپهدارِ ایران چو بُگْشاد راز   جوانانْش بردند هردو نَماز
بگفتند هردو که نوشه بَدی   همیشه ز تو دور دستِ بدی
تن و جانِ ما پیشِ تو بنده باد   همیشه روانِ تو پاینده باد
سَخُن‌ها که پرسیدی از ما درست   بگوییم تا چاره سازی نُخست
تو در جنگ با کرم و با هفتْواد   بَسَنده نه‌ای گر نپیچی ز داد
یکی جای دارند بر تیغِ کوه   بدو اندرون کرم و گنج و گروه
به پیش اندرون شهر و دریا به پشت   دِژی بر سرِ کوه و راهی درشت
همان کرم کز مغزِ آهرمَن است   جهانْ‌آفریننده را دشمن است

همی کرم خوانی به چرم اندرون   یکی دیوِ جنگی‌ست ریزنده‌خون
سَخُن‌ها چو بشْنید زو اردَشیر   همه مهرْجوینده و دلْ‌پذیر،
بدیشان چُنین گفت کآری رواست   بدونیکِ ایشان مرا با شماست
جوانان وُرا پاسخ آراستند   دلِ هوشمندش بپیراستند؛
که ما بندگانیم پیشت به‌پای   همیشه به نیکی ترا رهنُمای
ز گفتارِ ایشان دلش گشت شاد   همی رفت پیروز و دل پر ز داد

رزم اردشیر با مهرک نوش‌زاد

چو برداشت زان‌جا جهاندار شاه   جوانان برفتند با او به راه
همی رفت روشنْ‌دل و یادْگیر   سرافراز تا خَورّه‌یِ اردَشیر
چو بر شاه بر شد سپاه انجمن   بزرگانِ فرزانه و رای‌زن،
برآسود یکْ‌چند و روزی بداد   بیامد سویِ مهرَکِ نوش‌زاد
چو مهرَک بیاراست رفتن به جنگ   جهان کرد بر خویشتن تار و تنگ
به جهرم چو نزدیک شد پادشا   نِهان گشت زو مهرَکِ بی‌وفا
دلِ پادشا پر ز پیکار شد   همی بود تا او گرفتار شد
به شمشیرِ هندی بزد گردنش   به آتش درانداخت بی‌سر تنش
هرآن‌کس که‌زان تُخمه آمد به مشت   به خنجر هم اندرزمانش بکُشت
مگر دختری کآن نِهان گشت زوی   همه شهر ازو گشت پر جُست‌وجوی

وُ زان جایگهْ شد سویِ جنگِ کرم   سپاهش همه کرده آهنگِ کرم
بیاورْد لشکر ده‌ودوهزار   جِهانْ‌دیده و کارکرده سوار
پراگنده لشکر چو شد همْ‌گروه   بیاوردِشان تا میانِ دو کوه
یکی مرد بُد نامِ او شهرْگیر   خردمند و سالارِ شاه اردَشیر
چُنین گفت پس شاه با پهلوان   که ایدر همی باش روشنْ‌روان
شب و روز کرده طَلایه به‌پای   سوارانِ بادانش و رهنُمای
همان دیده‌بان دار و هم پاشبان   نگهْ دار لشکر به روز و شَبان

من اکنون بسازم

من اکنون بسازم یکی کیمیا   چو اسفندیار آن که بودم نیا
اگر دیده‌بان دود بیند به روز   شب آتش چو خورشیدِ گیتی‌فروز،
بدانید کآمد به سر کارِ کرم   گذشت اختر و روزْبازارِ کرم
گزین کرد زان مهتران هفت مرد   دلیران و شیرانِ روزِ نبرد
هر آن‌کس که بودی همْ‌آوازِ او   نگفتی به بادِ هوا رازِ او
بسی گوهر از گنج بُگْزید نیز   ز دیبا و دینار و هرگونه چیز
به چشمِ خرد چیز ناچیز کرد   دو صندوق پر سرب و اَرزیز کرد
یکی دیگِ رویین به بار اندرون   که استاد بود او به کار اندرون
چو از بردنی جامه‌ها کرد راست   ز سالارِ آخُر خری ده بخواست
چو خرْبندگان جامه‌هایِ گلیم   بپوشید و بارش همه زرّ و سیم

رفتن اردشیر به بازرگانی به قلعه‌ی کرم

همی شد خَلیده‌دل و راهْ‌جوی   ز لشکر سویِ دِز نِهادند روی
همان روستایی دو مردِ جوان   که بودند روزی وُرا میزبان،
ازان انجمن برد با خویشتن   که هم دوست بودند و هم رای‌زن
چو از راه نزدیکِ آن دِز شدند   ببودند بر کوه و دَم برزدند
پرستنده‌یِ کرم بُد شست مرد   نپرداختی یک تن از کارْکرد
نگهْ کرد یک تن به آواز گفت   که صندوق را چیست اندر نِهفت؟
چُنین داد پاسخ بدو شهریار   که هرگونه‌یی چیز دارم به بار
ز پیرایه و جامه و سیم و زر   ز دینار و دیبا و خَزّ و گهر
به بازارگانی خراسانی‌َم   به رنج اندرون بی تنْ‌آسانی‌َم
بسی خواسته کردم از بختِ کرم   کنون آمدم شاد تا تختِ کرم
اگر بر پرستش فزایم رواست   که از بختِ او کارِ من گشت راست
پرستنده‌یِ کرم بُگْشاد راز   هم آن‌گهْ درِ دِز گشادند باز
چو آن بار او راند اندر حِصار   بیاراست کار ازدرِ نامدار
سرِ بار بُگْشاد زود اردَشیر   ببخشید چیزی که بُد زو گُزیر

یکی سفره پیشِ پرستندگان / بگسترْد و برخاست چون بندگان
ز صندوق بُگْشاد بند و کِلید / برآورْد و برداشت جامِ نَبید
هر آن‌کس که زی کرم بردی خَورش / ز شیر و برنج آنچه بُد پرورش،
بپیچید گردن ز جامِ نَبید / که نوبت بُدش جایِ مستی ندید
چو بشْنید برپای جَست اردَشیر / که با من فراوان برنج است و شیر
به دَستوریِ سرپرستان سه روز / مر او را به خوردن منم دلْفروز
مگر من شَوم در جهان شُهره‌یی / مرا باشد از اخترش بهره‌یی
شما می گسارید با من سه روز / چهارم چو خورشیدِ گیتی‌فروز،
برآید یکی کلبه سازم فراخ / سرِ طاق برتر زِ ایوان و کاخ
فروشنده‌ام هم خریدارْجوی / فزاید مرا نزدِ کرم آبِ‌روی
برآمد همه کامِ او زین سَخُن / بگفتند کُاو را پرستش تو کن
برآورْد خزْبنده هرگونه رنگ / پرستنده بنْشست با می به چنگ
بخوردند می چند و مستان شدند / پرستندگان می‌پرستان شدند
چو از جامِ می سستِ‌شان شد زبان / بیامد جهاندار با میزبان
بیاورْد اَرزیز و رویین لَوید / برافروخت آتش به روزِ سپید
چو آن کرم را بود گاهِ خَورش / زِ اَرزیزِ جوشان بُدش پرورش
زبانش بدیدند هم‌رنگِ سَنج / بر آن‌سان که از پیش خوردی برنج،
فروریخت اَرزیز مردِ جوان / به کَنده درون کرم شد ناتوان
تَراکی برآمد ز حلقومِ او / که لرزان شد آن کَنده و بومِ او
بشد با جوانان چو باد اردَشیر / اَبا گرز و شمشیر و گوپال و تیر
پرستندگان را که بودند مست / یکی زنده از دستِ ایشان نجَست
برانگیخت از بامِ دِز تیره دود / دِلیری به سالارِ لشکر نُمود
دوان دیده‌بان شد برِ شهرْگیر / که پیروزگر گشت شاه اردَشیر
بیامد شبک پهلوان با سپاه / بیاورْد لشکر به نزدیکِ شاه

چو آگاه شد زان سَخُن هفتْواد / دلش گشت پر درد و لب پر ز باد
بیامد که دِز را کند خواستار / بر آن باره برشد دَمان شهریار

بکوشید چندی نیامدْش سود		که بر باره‌ی دِز پیِ شیر بود
وُ زان روی لشکر بیامد چو کوه		بماندند با داغ و درد این گروه
چُنین گفت زان باره شاه اردشیر		که نزدیکِ جنگ آی ای شهرْگیر
اگر گم شود از میان هفتواد		نماند به چنگِ تو جز رنج و باد
که من کرم را دادم اَرزیزِ گرم		شد آن دولت و رفتنِ تیز نرم
شنید آن همه لشکر آوازِ شاه		به سر برنهادند ز آهن کلاه
ازان دل گرفتند ایرانیان		ببستند با درد کین را میان
سویِ لشکرِ کرم برگشت باد		گرفتار شد در میان هفتواد
همان نیز شاهویِ عَیّارِ او		که مِهتر پُسر بود و سالارِ او
فرود آمد از باره شاه اردشیر		پیاده بُبُد پیشِ او شهرْگیر
ببردند بالایِ زرّین‌لُگام		نشست از برش مِهترِ شادکام

بفرمود پس شهریارِ بلند		زدن پیشِ دریا دو دارِ بلند
دو بدْخواه را زنده بر دار کرد		دلِ دشمن از خواب بیدار کرد
بیامد ز قلبِ سپهْ شهرْگیر		بکُشت آن دو تن را به بارانِ تیر
به تاراج داد آن همه خواسته		شد از خواسته لشکر آراسته
به دِز هرچه بود از کَران تا کَران		فرود آوریدند فرمانْبران
ز پرمایه چیزی که بُد دلْپذیر		همی تاخت تا خَورّه‌ی اردشیر
بکرد اندران کشور آتشکده		بدو تازه شد مهرگان و سده
سپرد آن زمان کشور و تاج و تخت		بدان میزبانانِ بیدارْبخت
وُ زان جایگهْ رفت پیروز و شاد		بگسترْد بر کشورِ پارس داد
چو آسوده برگشت مرد و سُتور		بیاوزد لشکر سویِ شهرِ گور
به کرمان فرستاد چندی سپاه		یکی مرد شایسته‌ی تاج و گاه
وُ زان جایگهْ شد سویِ طیسفون		سرِ بختِ بدْخواه کرده نگون

چُنین است رسمِ جهانِ جَهان		همی رازِ خویش از تو دارد نِهان
نسازد تو ناچار با او بساز		که روزی نِشیب است و روزی فراز

ساسانیان

پادشاهی ساسانیان

پادشاهی اردشیرِ بابکان

به بغداد بنْشست بر تختِ عاج ‌ ‌ نِهاده به سر بر ز پیروزه تاج
کمرْبسته و گرزِ شاهان به دست ‌ ‌ بیاراسته جایگاهِ نشست
شهنشاه خواندند زان‌پس وُرا ‌ ‌ ز گُشتاسپ نشْناختی کس وُرا
چو تاجِ بزرگی به سر برنهاد ‌ ‌ چُنین کرد بر تختِ پیروزه یاد:
که اندر جهان داد گنجِ من است ‌ ‌ جهان زنده از بخت و رنجِ من است
کس این گنج نتْواند از من سِتَد ‌ ‌ بد آید به مردم ز کردارِ بد
چو خشنود باشد جهاندارِ پاک ‌ ‌ ندارد دریغ از من این تیره خاک
جهان سر به سر در پناهِ من است ‌ ‌ پسندیدنِ داد راهِ من است
نباید که از کارْدارانِ من ‌ ‌ ز سرهنگ و جنگی سوارانِ من،
بخُسپد کسی دل پر از آرزوی ‌ ‌ گِراینده گر مردمِ نیکْ‌خوی
گشاده‌ست بر هرکس این بارگاه ‌ ‌ ز بدْخواه و زِ مردمِ نیکْ‌خواه
همه انجمن خواندند آفرین ‌ ‌ که آباد بادا به دادت زمین
فرستاد بر هر سوی لشکری ‌ ‌ که هر جا که باشد ز دشمن سری،
سرِ کینه‌ورْشان به راه آورند ‌ ‌ گر آیینِ شمشیر و چاه آورند

بدان‌گه که

بدان‌گهْ که شاه اردَوان را بکُشت ... ز خونِ وی آورْد گیتی به مشت
چُنو کُشته شد دخترش را بخواست ... بدان‌تا بگوید که گنجش کجاست
دو فرزندِ او شد به هندوستان ... به هر نیک و بد گشته همداستان
دو ایدر به زندانِ شاه اندرون ... دو دیده پر از آب و دل پر ز خون
به هندوستان بود مِهتر پُسر ... که بهمن بُدی نامِ آن ناموَر
فرستاده‌یی جُست با رای و هوش ... جوانی که دارد به گفتار گوش
چو از پادشاهی ندید ایچ بهر ... بدو داد ناگاه یکْ‌پاره زهر
بدو گفت: رَو پیشِ خواهر بگوی ... که از دشمن این مهرْبانی مجوی
برادر دو داری به هندوستان ... به رنج و بلا گشته همداستان
دو در بند و زندانِ شاه اردَشیر ... پدر زار کُشته به شمشیر و تیر
تو از ما گسسته بدین‌گونه مهر ... پسندد چُنین کردگارِ سپهر؟
چو خواهی که بانویِ ایران شَوی ... به گیتی پسندِ دِلیران شَوی،
هَلاهِل چُنین زهرِ هَندی بگیر ... به کار آر یکْ‌پاره بر اردَشیر

فرستاده آمد به هَنگامِ شام ... به دختِ گرامی بداد آن پَیام
وُرا جان و دل بر برادر بسوخت ... به‌کردارِ آتش رخَش برفُروخت
زِ اندوه بشتد گرانْ‌مایه زهر ... بدان بُد که بردارد از زهر بهر

چُنان بُد که یک روز شاه اردَشیر ... به نَخچیر بر گور بُگْشاد تیر
چو بُگْذشت نیمی ز روزِ دَراز ... سپهبَد ز نَخچیرگهْ گشت باز
سوی دخترِ اردَوان شد ز راه ... دوان ماهْ‌چهره بشد نزدِ شاه
بیاورْد جامی ز یاقوتِ زرد ... پر از شَکّر و پِست با آبِ سرد
بیامیخت با شَکّر و پِست زهر ... که بهمن مگر یابد از کام بهر
چو بگْرفت شاه اردَشیر آن به دست ... ز دستش بیُفتاد و بشْکست پست
شد آن پادشابچّه لرزان ز بیم ... هم اندرزمان شد دلش به دو نیم
جهاندار زان لرزه شد بدْگُمان ... پراندیشه از گَردشِ آسْمان
بفرمود تا خانگی مرغ چار ... پرستنده آرد برِ شهریار

چو آن مرغ بر پست بُگْذاشتند | گُمانی همی خیره پنداشتند
هم‌آن‌گاه مرغ آن بخورْد و بمرد | گُمان بردن از راهِ نیکی ببرد
بفرمود تا موبَد و کدخدای | بیامد برِ خسروِ پاکْ‌رای
ز دَستورِ ایران بپرسید شاه | که بدْخواه را برنشانی به گاه،
شود در نوازِش بر آن‌گونه مست | که بیهوده یازد به جانِ تو دست،
چه پادافَرَهْ است این برآورده را؟ | چه سازیم درمانِ خودْکرده را؟
چُنین داد پاسخ که مِهترْپرست | چو یازد به جانِ جهاندار دست،
سرش بر گنهْ بر ببایَد بُرید | کسی پند گوید نباید شنید
بفرمود کز دخترِ اردَوان | تنی کن که هرگز نبیند روان

بشد موبَد و پیشِ او دختِ شاه | همی رفت لرزان و دل پر گناه
به موبَد چُنین گفت کای پرخرد | مرا و ترا روز هم بُگْذرَد
اگر کُشت خواهی مرا ناگُزیر | یکی کودکی دارم از اردَشیر
اگر من سَزایم به خون ریختن | ز دارِ بلند اندرآویختن،
چو این گردد از پاک مادر جدا | بکُن هرچه فرمان دِهد پادشا
ز ره بازشد موبَدِ تیزْویر | بگفت آنچه بشْنید با اردَشیر
بدو گفت: زو نیز مشْنو سَخُن | کمند آر و پادافَرَهِ او بکُن
به دل گفت موبَد که بد روزگار | که فرمان چُنین آمد از شهریار
همه مرگ راییم بُرنا و پیر | ندارد پُسر شهریار اردَشیر
گر او بی عدد سالیان بشْمَرَد | به دشمن رسد تخت چون بُگْذرَد
همان بِهْ که زین کارِ ناسودمند | به مردی یکی کار سازم بلند
ز کُشتن رَهانم مر این ماه را | مگر زین پشیمان شود شاه را
هر آن‌گهْ که زو بچّه گردد جدا | به جای آرم این گفته‌یِ پادشا
نه کاری‌ست کز دستِ من بُگْذرَد | خردمند باشم بِهْ از بی‌خرد

بیاراست جایی به ایوانِ خویش | که دارد وُرا چون تن و جانِ خویش
به زن گفت: اگر هیچ بادِ هوا | ببیند وُرا من ندارم روا

پس اندیشه کرد آن‌که دشمن بسی‌ست / گمانِ بد و نیک با هرکسی‌ست
یکی چاره سازم که بدگویِ من / نرانَد به زشت آب در جویِ من
به خانه شد و خایه بُبْرید پست / بر او داغ و دارو نِهاد و ببست
به خایه نمک برپراگنْد زود / به حُقّه در آگنْد برسانِ دود
هم اندرزمان حُقّه را مُهر کرد / بیامد خروشان و رخساره زرد
چو آمد به نزدیکِ تختِ بلند / همان حُقّه بنْهاد با مُهر و بند
چُنین گفت با شاه کایِن زینهار / سپارَد به گنجورِ خود شهریار
نوشته بر آن حُقّه تاریخِ آن / پدیدار کرده بُن و بیخِ آن

زادن شاپور اردشیر

چو هَنگامه‌یِ زادن آمد فراز / ازان کار بر باد نگْشاد راز
پُسر زاد پس دخترِ اردَوان / یکی خسروآیینِ روشن‌روان
از ایوانِ خویش انجمن دور کرد / وُرا نام دَستور شاپور کرد
نِهانش همی داشت تا هفت سال / یکی شاه‌فَش گشت با فَرّ و یال
چُنان بُد که روزی بیامد وزیر / بدید آب در چهره‌یِ اردَشیر
بدو گفت: شاها اَنوشه بَدی / جهان را به اندیشه توشه بَدی
ز گیتی همه کامِ دل یافتی / سرِ دشمن از تخت برتافتی
کنون گاهِ شادیّ و می خَوردن است / نه هَنگامِ اندیشه‌ها کردن است
زمین هفت کشور به شاهی تراست / سپاهیّ و گاهیّ و راهی تراست
چُنین داد پاسخ وُرا شهریار / که ای پاک‌دل موبَدِ رازدار
زمانه به شمشیرِ ما راست گشت / غم و رنج و ناخوبی اندرگذشت
مرا سال بر پنجه‌ویک رسید / چو کافور شد مُشک و گل شَنبَلید
پُسر بایدی پیشم اکنون به‌پای / دل‌آرای و نیروده و رهنُمای
پدر بی پُسر چون پُسر بی پدر / که بیگانه او را بگیرد به بر
پس از من به دشمن رسد تاج و گنج / مرا خاک سود آید و درد و رنج
به دل گفت بیدار مردِ کَهُن / که آمد کنون روزگارِ سَخُن

بدو گفت کَای شاهِ کهترْنواز جوانمرد و روشنْ‌دل و سرفراز
گر ایدون که یابم به جان زینهار مَن این رنج بردارم از شهریار
بدو گفت شاه: ای خردمند مرد چرا بیم جانِ ترا رنجه کرد؟
بگوی آنچه دانیّ و بفْزای نیز ز گُفتِ خردمند برتر چه چیز؟
چُنین داد پاسخ بدو کدخدای که ای شاهِ روشنْ‌دل و پاکْ‌رای
یکی حُقّه بُد نزدِ گنجورِ شاه سَزد گر بخواهد کنون پیشگاه
به گنجور گفت: آن‌که او زینهار ترا داد آمد کنون خواستار
بدو باز دِهْ تا ببینم که چیست مگرْمان نباید به اندیشه زیست
بیاورْد پس حُقّه گنجورِ او سپرد آن که بشْتد ز دَستورِ او
بدو گفت شاه: اندرین حُقّه چیست؟ نِهاده براین بند بر مُهرِ کیست؟
بدو گفت کآن خونِ گرمِ من است بریده ز تن پاک شرمِ من است
سپردی مرا دخترِ اردَوان که تا بازخواهی تنِ بی‌روان
نکُشتم که فرزند بُد در نِهان بترسیدم از کردگارِ جهان
بجُستم به فرمانت آزرمِ خویش بُریدم هم اندرزمان شرمِ خویش
بدان‌تا کسی بد نگوید مرا به دریای تهمت نشویَد مرا
کنون هفتْ‌ساله‌ست شاپورِ تو که زیبَد بدان سال دَستورِ تو
چُنو نیست فرزند یک شاه را نمانَد مگر بر فلک ماه را
وُرا نام شاپور کردم ز مهر که از تختِ تو شاد بادا سپهر
همان مادرش نیز با او به‌جای جهانْ‌جوی فرزند را رهنُمای
بدو مانْد شاهِ جهان در شگِفت وُ زان کودک اندیشه‌ها برگرفت
وُ زان‌پس چُنین گفت با کدخدای که ای مردِ روشنْ‌دلِ پاکْ‌رای
بسی رنج برداشتی زین سَخُن نمانم که رنجِ تو گردد کَهُن
کنون صد پُسر گیر همسالِ او به بالا و دوش و بر و یالِ او
همان جامه پوشیده با او به‌هم نباید که چیزی بُوَد بیش و کم
همه کودکان را به میدان فرست به بازیدنِ گوی و چَوگان فرست
چو یک دشت کودک بُوَد خوبْ‌چهر بپیچد ز فرزند جانم به‌مهر
بدان راستی دل گوایی دهد مرا با پُسر آشنایی دهد

بیامد به شبگیر دَستورِ شاه   همی کرد کودک به میدان سپاه
به یک جامه و چهر و بالا یکی   که پیدا نبود این ازان اندکی
به میدان تو گفتی یکی سور بود   میان اندرون شاه شاپور بود
چو کودک به زخم اندرآوَرْد گوی   فزونی همی جُست هریک بدوی
بیامد به میدان پَگاه اردَشیر   تنی چند از ویژگان ناگُزیر
نگهْ کرد و چون کودکان را بدید   یکی بادِ سرد از جگر برکَشید
به انگشت بنْمود با کدخدای   که اینَک یکی اردَشیری به‌جای
بدو راهبر گفت کَای پادشا   دلت شد به فرزندِ خود برگُوا
یکی بنده را گفت شاه اردَشیر   که رَو گویِ ایشان به چَوگان بگیر
همی باش با کودکان تازه‌روی   به چَوگان به پیشِ من انداز گوی
ازان کودکان تا که آید دِلیر   میانِ سواران به‌کردارِ شیر
ز دیدارِ من گوی بیرون بَرَد   ازین انجمن کس به کس نشْمَرَد
بُوَد بی‌گُمان پاک فرزندِ من   ز تخمِ من و پاک پیوندِ من
به فرمان بشد بنده‌یِ شهریار   بزد گوی و افگنْد پیشِ سوار
دوان کودکان از پیِ او چو تیر   چو گشتند نزدیک با اردَشیر،
بماندند ناکام بر جایِ خویش   چو شاپور تنگ اندرآمد به پیش،
ز پیشِ پدر گوی بربود و بُرد   چو شد دور مر کودکان را سپرد
ز شادی چُنان شد دلِ اردَشیر   که گردد جوان مردمِ گشته پیر
سوارانش از خاک برداشتند   همی دست بر دست بُگْذاشتند
شهنشاه زان‌پس گرفتش به بر   همی آفرین خوانْد بر دادگر
سر و چشم و رویش ببوسید و گفت   که چونین شگِفتی نشاید نِهفت
به دل هرگز این یاد نگْذاشتم   که این را همی کُشته پنداشتم
چو یزدان همی شهریاری فزود   ز من در جهان یادگاری فزود
ز فرمانِ او بر نیابی گذر   وُ گر برتر آری ز خورشید سر

گهر خواست از گنج و دینار خواست   گرانْ‌مایه یاقوت بسیار خواست
براو زرّ و گوهر همی ریختند   زَبر مُشک و عنبر همی بیختند

ز دینار شد تارَکش ناپدید ز گوهر کسی چهره‌یِ او ندید
به دَستور بر نیز گوهر فَشانْد بِه کرسیِّ زرْپیکرش برنشانْد
ببخشید چندان وُرا خواسته که شد کاخ و ایوانش آراسته
بفرمود تا دخترِ اردَوان به ایوان شود شاد و روشنْ‌روان
ببخشید کرده گناهِ وُرا ز زَنگار بزْدود ماهِ وُرا

بیاورْد فرهنگیان را ز شهر کسی که‌ش ز فرزانگی بود بهر
نوشتن بیاموختش پهلَوی نشستِ سرافرازی و خسروی
همی جنگ را گِردْکرده عِنان ز بالا به دشمن نُمودن سِنان
ز می خوردن و بخشش و کارِ بزم سپهْ جُستن و کوششِ روزِ رزم
وُ زان پس دگر کرد میخِ دِرَم همان میخِ دینار و هر بیش و کم
به یک روی بر نامِ شاه اردَشیر به رویِ دگر نامِ فرّخ وزیر
گَرانْ‌خوار بُد نامِ دَستورِ شاه جِهانْ‌دیده مردی نُماینده‌راه
نوشتند بر نامه‌ها هم چُنین بدو داد فرمان و مُهرِ نگین
ببخشید گنجی به درویش مرد که خوردش نبودی جز از کارْکرد
نگهْ کرد جایی که بُد خارْستان ازو کرد خرّم یکی شارْستان
کجا گُندشاپور خواندی وُرا جز این نام نامی نراندی وُرا

چو شاپور شد همچو سروِ بلند ز چشمِ بدش بود بیمِ گزند
نبودی جدا یکْ‌زمان زاردَشیر وُرا همچو دَستور گشت و وزیر
نپرداختی شاه روزی ز جنگ به شادی نبودیش جایی دِرنگ
چو جایی ز دشمن بپرداختی دگر بدْکُنِش سر برافراختی
همی گفت کز کردگارِ جهان بخواهم همی آشْکار و نِهان،
که بی دشمن آرم جهان را به دست نباشم مگر پاک و یزدانْ‌پرست
بدو گفت فرخنده دَستورِ اوی که ای شاهِ روشنْ‌دل و راهجوی
سویِ کَیدِ هَندی فرستیم کس که دانشْ‌پژوه است و فریادْرس
بداند شُمارِ سپهرِ بلند درِ پادشاهیّ و راهِ گزند

اگر هفت کشور ترا بی هَمال — بخواهد بُدَن بازمانَد به فال
یکایک بگوید ندارد به رنج — نخواهد بدین پاسخ از شاه گنج
چو بشْنید بُگْزید شاه اردَشیر — جوانی گرانْمایه و تیزْویر
فرستاد نزدیکِ دانای هَند — بسی اسپ و دینار و چینی پَرَند
بدو گفت: رَو پیشِ دانا بگوی — که ای مردِ نیکْ اختر و راهجوی
به اختر نگهْ کن که تا من ز جنگ — کی آسایم و کشور آرم به چنگ
اگر بود خواهد بدین دستگاه — به تدبیرِ آن زود بنْمای راه
وُ گر نیست این تا نباشم به‌رنج — براین‌گونه نپْراگنم نیز گنج

بیامد فرستاده‌ی شهریار — برِ کَید با هَدیه و با نِثار
بگفت آن که با او شهنشاه گفت — همه رازها برگشاد از نِهفت
بپرسید ازو کَید و غمخواره شد — ز پرسش سوی دانش و چاره شد
بیاوَرْد صُلّاب و اختر گرفت — یکی زیجِ رومی به بر درگرفت
نگهْ کرد بر کارِ چرخِ بلند — زِ آسانی و سود و درد و گزند
فرستاده را گفت: کردم شُمار — از ایران و از اخترِ شهریار
گر از گوهرِ مهرَکِ نوش‌زاد — برآمیزد این تُخمه با آن نژاد،
نشیند به‌آرام بر تخت شاه — نباید فرستاد هر سو سپاه
بیَفزایدش گنج و کاهدْش رنج — تو شو کینه‌ی این دو گوهر مسنج
چو این کرد ایران وُرا گشت راست — بیابد همه کامِ دل هرچه خواست
فرستاده را چیز بخشید و گفت — که زین هرچه گفتم نباید نِهفت
گر او زین نپیچد سپهرِ بلند — کند این که گفتم بر او ارجُمند

فرستاده آمد برِ شهریار — بگفت آنچه بشْنید زان نامدار
چو بشْنید گفتارِ او اردَشیر — دلش گشت پر درد و رخ چون زَریر
فرستاده را گفت: هرگز مباد — که من بینم از تخمِ مهرَک نژاد
به خانه درون دشمن آرم ز کوی — شود با بر و بومِ من کینه‌جوی
دریغ آن پراگندنِ گنجِ من — فرستادنِ مردم و رنجِ من

ز مهرَک یکی دختری مانْد و بس — که او را به جهرم ندیده‌ست کس
بفرمایم اکنون که جویند باز — ز روم و ز چین و ز هَند و طِراز
بر آتش چو یابمْش بریان کنم — بر او خاک را زار و گریان کنم
به جهرم فرستاد چندی سوار — یکی مردِ جوینده‌یِ کینه‌دار
چو آگاه شد دختِ مهرَک بجَست — سویِ خانِ مِهتر به کُنجی نشست
چو بنْشست آن دختِ مهرَک به دِهْ — مر او را گرامی همی کرد مِهْ
ببالید برسانِ سروِ سَهی — خردمند بازیب و بافَرّهی
مر او را در آن بوم همتا نبود — به کشور چُنو سروْبالا نبود

داستان شاپور با دخت مهرک نوش‌زاد

چو لَختی برآمد براین روزگار — فروزنده شد دولتِ شهریار
به نَخچیر شد شاه روزی پَگاه — خردمند شاپور با او به راه
به هر سو سواران همی تاختند — ز نَخچیر دشتی بپرداختند
پدید آمد از دور جایی فراخ — پر از باغ و میدان و ایوان و کاخ
همی تاخت شاپور تا پیشِ دِهْ — فرود آمد از راه در خانِ مِهْ
یکی باغ بُد کَشّه بر دَرْسرای — جوان اندرآمد بدان سبز جای
یکی دختری دید برسانِ ماه — فروهِشته از چرخ دَلوی به چاه
چو آن ماهْرخ رویِ شاپور دید — بیامد براو آفرین گسترید؛
که شادان بَدی شاه و خندان بَدی — همه‌ساله از بی‌گزندان بَدی
کنون بی‌گُمان تشنه باشد سُتور — بدین دِهْ رَوَد اندرون آبِ شور
به چاه اندرون آبِ سرد است و خَوش — بفرمای تا من بُوَم آبکَش
بدو گفت شاپور کَای ماهْروی — چرا رنجه گشتی بدین گفت‌وگوی؟
که باشند با من پرستنده مرد — که زین چاهِ بی‌بُن کَشند آبِ سرد
ز بُرنا کنیزک بپیچید روی — بشد دور بنْشست بر پیشِ جوی
پرستنده‌یی را بفرمود شاه — که دَلو آور و آب برکَش ز چاه
پرستنده بشْنید و آمد دوان — رَسَن برد بر دَلو و چرخِ روان

چو دلوِ گران‌سنگ

چو دَلوِ گَرانْ‌سنگ پر آب گشت / پرستنده را روی پُرتاب گشت
چو دَلوِ گَران برنیامد ز چاه / بیامد ژَکان زود شاپور شاه
پرستنده را گفت کَای نیم زن / نه زن داشت این دَلو و چرخ و رَسَن؟
همی برکَشید آب چندین ز چاه / تو گشتی پر از رنج و فریادْخواه
بیامد رَسَن بستد از پیشکار / شد آن کارِ دُشخوار بر شاه خوار
ز دَلوِ گَران شاه چون رنج دید / بر آن خوبْ‌رخ آفرین گسترید
که برتافت دَلوی براین‌سان گَران / همانا که هست از نژادِ سران
کنیزک چو او دَلو را برکَشید / بیامد به‌مهر آفرین گسترید؛
که نوشه بَدی تا بُوَد روزگار / همیشه خرد بادت آموزْگار
به نیروی شاپورِ شاه اردَشیر / شود بی‌گُمان آب در چاه شیر
جوان گفت با دخترِ چربْ‌گوی / چه دانی که شاپورم ای ماهْ‌روی؟
چُنین داد پاسخ که این داستان / شنیدم بسی از لبِ راستان،
که شاپور گُرد است با زورِ پیل / به بخشندگی همچو دریایِ نیل
به بالایِ سرو است و رویینْ‌تن است / به هر چیز مانندهٔ بهمن است
بدو گفت شاپور کَای ماهْ‌روی / سَخُن هرچه پرسم ترا راست گوی
پدیدار کن تا نژادِ تو چیست / که بر چهره‌ی تو نشانِ کَیی‌ست
بدو گفت: من دخترِ مِهترم / ازیرا چُنین کَش و کُنداورم
بدو گفت شاپور: هرگز دروغ / برِ شهریاران نگیرد فروغ
کشاورز را دخترِ ماهْ‌روی / نباشد بدین روی و این رنگ و بوی
کنیزک بدو گفت کَای شهریار / هرآن‌گهْ که یابم به جان زینهار،
بگویم همه پیشِ تو از نژاد / چو یابم ز خشمِ شهنشاه داد
بدو گفت شاپور کز بوستان / نرُست از چمن کینه‌ی دوستان
بگوی و زِ من بیم در دل مدار / نه از نامورّ دادگر شهریار
کنیزک بدو گفت کز راهِ داد / منم دخترِ مهرَکِ نوش‌زاد
مرا پارسایی بیاورْد خُرد / بدین پرهنر مِهترِ دِهْ سپرد
من از بیمِ آن نامورّ شهریار / چُنین آبکَش گشتم و پیشکار
بیامد بپرداخت شاپور جای / همی بود مِهتر به پیشش به‌پای

بدو گفت کاین دخترِ خوبْ‌چهر   به من دِهْ وُ بر من گُوا کن سپهر
بدو داد مِهتر به فرمانِ او   بر آیینِ آتشْ‌پرستانِ او

بسی برنیامد براین روزگار   که سروِ سَهی چون گل آمد به بار
چو نُه ماه بُگْذشت بر ماهْ‌روی   یکی کودک آمد به‌بالای اوی
تو گفتی که بازآمد اسفندیار   وُ گُرد نامدار اردَشیرِ سوار
وُرا نام شاپور کرد اورْمَزد   که سروی بُد اندر میانِ فَرَزد
چُنین تا برآمد براین هفت سال   ببود اورْمَزد از جِهان بی‌هَمال
ز هرکس نِهانش همی داشتند   به جایی به بازیْش نگْذاشتند
به نَخچیر شد هفت روز اردَشیر   بشد نیز شاپور نَخچیرْگیر
نِهان اورْمَزد از میانِ گروه   بیامد که زآموختن شد سُتوه
دوان شد به میدانِ شاه اردَشیر   کمانی به یک دست و دیگر دو تیر
اَبا کودکی چند و چَوگان و گوی   به میدانِ شاه اندرآمد ز کوی
جِهاندار هم درزمان با سپاه   به میدان بیامد ز نَخچیرگاه
اَبا موبَدانْ‌موبَدِ تیزْویر   به نزدیکِ ایوان رسید اردَشیر
بزد کودکی تیز چَوگان ز راه   بشد گوی گَردان به نزدیکِ شاه
نرفتند زایشان پسِ گوی کس   بماندند برجای ناکام و بس
دوان اورْمَزد از میانه برفت   به پیشِ جِهاندار چون باد تَفت
ز پیشِ نیا زود برداشت گوی   وُ زو گشت لشکر پر از گفت‌وگوی
وُ زان‌پس خروشی برآورْد سخت   که‌زو خیره شد شاهِ پیروزْبخت
به موبَد چُنین گفت کاین پاکْ‌زاد   نگهْ کن که تا از که دارد نژاد
بپرسید موبَد ندانست کس   همه خامُشی برگزیدند و بس
به موبَد چُنین گفت پس شهریار   که بردارش از خاک و نزدِ من آر
بشد موبَد و برگرفتش ز گَرد   ببردش برِ شاهِ آزادْمرد
بدو گفت شاه: ای گرانْ‌مایه خُرد   ترا از نژادِ که باید شُمُرد؟
چو پرسید کودک به آواز گفت   که نام و نژادم نباید نِهفت
منم پورِ شاپور کُاو پورِ توست   ز فرزندِ مهرَک نژادِ درست

فروماند زان کارِ گیتی شگفت / بخندید و اندیشه اندرگرفت
بفرمود تا رفت شاپور پیش / به پرسش گرفتش زِ اندازه بیش
بترسید شاپورِ آزادمرد / دلش گشت پردرد و رخساره زرد
بخندید زو نامور شهریار / بدو گفت: فرزند پنهان مدار
پسر باید از هرکه باشد رواست / که گویند کاین بچّه‌یِ پادشاست
بدو گفت شاپور: نوشه بَدی / جهان را به دیدار توشه بَدی
ز پشتِ من است این و نام اورْمَزد / دُرَخشنده چون لاله اندر فَرَزد
نهان داشتم چندش از شهریار / بدان تا برآید بر از میوه‌دار
گرانْمایه از دخترِ مهرَک است / ز پشتِ من است این مرا بی‌شک است
زِ آب و زِ چاه آن‌کجا رفته بود / پسر گفت و پرسید و چندی شُنود
ز گفتارِ او شاد شد اردَشیر / به ایوان خُرامید خود با وزیر
گرفته دلْافروز را بر کنار / زِ ایوان سویِ تخت شد شهریار
بیاراست زرّین یکی زیرگاه / یکی طَوق فرمود و زرّین کلاه
سرِ خُرد کودک بیاراستند / پس از گنج دُرّ و گهر خواستند
همی ریخت تا شد سرش ناپدید / تنش را نیا زان میان برکَشید
بسی زرّ و گوهر به درویش داد / خردمند را خواسته بیش داد
به دیبا بیاراست آتشکده / هم ایوانِ نوروز و کاخِ سَده
یکی بزمگهْ ساخت با مِهتران / نشستند هرجای رامشگران
چُنین گفت با نامدارانِ شهر / هر آن‌کس که او از خرد داشت بهر؛
که از گُفتِ دانا ستاره‌شُمَر / نباید که هرگز کند کس گذر
چُنین گفته بُد کَیدِ هَندی که بخت / نگردد تنْآسان و خرّم نه تخت،
نه کشور نه افسر نه گنج و سپاه / نه دَیهیمِ شاهی نه فَرّ کلاه،
مگر تُخمه‌یِ مهرَکِ نوش‌زاد / بیامیزد آن دوده با این نژاد
کنون سالیان اندرآمد به هشت / که جز بآرزو چرخ بر ما نگشت
چو شاپور رفت اندر آرامِ خویش / ز گیتی ندیدم جز از کامِ خویش
زمین هفت کشور مرا گشت راست / دلم یافت از بخت چیزی که خواست
وُ زان‌پس برِ کارْداران او / شهنشاه کردند عُنوانِ او

کنون از خردمندیِ اردَشیر / سَخُن بشنو و یک‌به‌یک یاد گیر
بکوشید و آیینِ نیکو نِهاد / بگسترْد بر هر سوی مهر و داد
به درگاه چون خواست لشکر فزون / فرستاد بر هر سوی رهنُمون
که تا هرکسی را که دارد پُسر / نمانَد که بالا کند بی‌هنر
سواری بیاموزد و رسمِ جنگ / به گرز و کمان و به تیرِ خَدَنگ
چو کودک ز کوشش به‌نیرو شدی / به هر بخشِشی در بی‌آهو شدی،
ز کشور به درگاهِ شاه آمدی / بدان ناموَر بارگاه آمدی
نوشتی عَرِض نامِ دیوانِ او / بیاراستی کاخ و ایوانِ او
چو جنگ آمدی نورَسیده جوان / برفتی ز درگاه با پهلوان
یکی موبَدی را ز کارْآگَهان / که بودی خریدارِ کارِ جهان،
اَبا هر هزاری یکی کارْجوی / برفتی نگهْ داشتی کارِ اوی
هرآن‌کس که در جنگ سست آمدی / به آورد ناتندرست آمدی،
شهنشاه را نامه کردی بَران / هم از بدْهنر هم ز جنگْ‌آوران
جهاندار چون نامه برخوانْدی / فرستاده را پیش بنْشانْدی
هنرمند را خِلعت آراستی / ز گنج آنچه پرمایه‌تر خواستی
چو کردی نگاه اندرو بدْهنر / ببستی میان جنگ را بیش‌تر
چُنین تا سپاهش بدان‌جا رسید / که پهنایِ ایشان ستاره ندید
ازایشان کسی کُاو بُدی رای‌زن / برافراختندی سرش زَانْجمن
که هرکس که خشنودیِ شاه جُست / زمین را به خونِ دِلیران بشُست،
بیابد ز من خِلعتِ شهریار / بُوَد در جهان نامِ او یادگار
به لشکر بیاراست گیتی همه / شُبان گشت و پرخاشجویان رَمه
به دیوانْش کارْآگَهان داشتی / به بی‌دانِشان کار نگْذاشتی
بَلاغت نگهْ داشتندیّ و خط / کسی کُاو بُدی چیره بر یک نُقط
چو برداشتی آن سَخُن رهنُمون / شهنشاه کردیْش روزی فزون
کسی را که کمتر بُدی خطّ و ویر / نرفتی به دیوانِ شاه اردَشیر

سوی کارْداران شدندی به کار   قلم‌زن بماندی برِ شهریار
ستاینده بُد شهریار اردَشیر   چو دیدی به درگاه مردِ دبیر
نویسنده ـ گفتی که ـ گنج آگنَد   هم از رایِ او رنج بپْراگنَد
بدو باشد آباد شهر و سپاه   همان زیرْدستانِ فریادْخواه
دبیران چو پیوندِ جانِ منند   همه پادشا بر نِهانِ منند
چو رفتی سوی کشوری کارْدار   بدو شاه گفتی دِرَم خوار دار
نباید که مردم فروشی به گنج   که بر کس نمانَد سرایِ سِپَنج
همه راستی جوی و فرزانگی   ز تو دور باد آز و دیوانگی
ز پیوند و خویشان مبَر هیچ‌کس   سپاه آن که من دادمت یار بس
دِرَم بخش هر ماه درویش را   مدِهْ چیز مردِ بدْاندیش را
اگر کشور آباد داری به داد   بمانی تو آباد و زِ داد شاد
وُ گر هیچ درویش خُسپد به‌بیم   همی جان فروشی به زرّ و به سیم
هر آن‌کس که رفتی به درگاهِ شاه   به شایسته کاری وُ گر دادْخواه،
شدندی برش اُستُوارانِ او   به پرسیدن از کارْدارانِ او؛
که داد است از ایشان وُ گر آزِ چیز؟   وُ زایشان که خُسپد به تیمار نیز؟
دگر آن‌که در شهر دانا کی‌اَند؟   گر از نیستی ناتوانا کی‌اَند؟
دگر کیست کُاو از درِ پادشاست؟   جهانْدیده پیر است و هم پارساست
شهنشاه گوید که از رنجِ من   مبادا کسی شاد از گنجِ من،
مگر مردِ بادانش و یادْگیر   چه نیکوتر از مردِ دانا و پیر؟
جهانْدیدگان را همه خواستار   جوان و پسندیده و بُردبار
جوانانِ دانا و دانشْ‌پذیر   سَزد گر نشینند بر جایِ پیر
چو لشکرْش رفتی به جایی به جنگ   خرد یار کردیّ و رای و دِرنگ
فرستاده‌یی برگزیدی دبیر   خردمند و بادانش و یادْگیر
پَیامی بدادی به‌آیین و چرب   بدان تا نباشد به بیداد حَرب
فرستاده رفتی برِ دشمنش   که بشْناختی رازِ پیراهنش
شنیدی سَخُن گر خرد داشتی   غم و رنجِ بد را به بد داشتی،
بدان یافتی خِلعتِ شهریار   همان عهد و منشور با گوشوار

وُ گر تاب بودی بـه سـرْش اندرون   به دل کین و اندر جگر جوشِ خون،
سـپـهْ را بـدادی سـراسـر دِرَم   بـدان‌تـا نـبـاشـنـد یـک تـن دُژَم
یکـی پـهلـوان خواستی نـامجوی   خـردمـنـد و بـیـدار و آرامْ‌جـوی
دبـیـری بـه‌آیـیـن و یـادسـتـگاه   کـه دارد ز بـیـداد لـشـکـر نـگـاه
وُ زان‌پس یکی مرد بـر پشـتِ پیـل   نشـستی که رفتی خروشَش دو میل
زدی بـانـگ کَای نامدارانِ جنگ   هر آن‌کس کـه دارد دلِ نام‌ونـنـگ،
نـبـایـد که بـر هیـچ درویش رنـج   رسـد گر بر آن که‌ش بُوَد نام و گنج
بـه هر منـزلـی در خوریـد و دِهیـد   بـر آن زیـرْدسـتان سـپاسـی نِـهید
بـه چیـزِ کسـان کس میازید دست   هر آن‌کس که او هست یزدانْ‌پرست
بـه دشـمن دگر هرکه بنْـمود پشت   شود زان سـپس روزگارش درشت
اگـر دخمـه بـاشـد بـه چنـگالِ او   وُ گـر بـنـد سـایـد بـر و یـالِ او
ز دیـوان دگـر نـامِ او کـرده پـاک   خورش خاک و خفتنْش بر تیره خاک
بـه سـالار گفتی که سـستی مکن   همان تـیـزی و پـیـشـدسـتی مکن
همیـشـه بـه پیـشِ سپـهْ دار پیـل   طَلایـه پـراگـنـده بـر چـار مـیـل
نُـخسـتیـن یکی گِـردِ لشکر بگَرد   چـو پیـش آیدت روزِ ننـگ‌ونبـرد
به لشکر چُنین گوی کِاین خود کی‌َند   بـدیـن رزمگاه انـدرون بـر چی‌َند
ازایشان صد اسپْ‌افگن از ما یکی   همان صد بـه پیشِ یکـی انـدکی
شـمـا را همـه پـاک بُـرنـا و پـیـر   سـتـانـم یکـی خِلعت از اردَشـیـر
چو اسپ افگنَد لشکر از هردو روی   نبـایـد کـه گُـردانِ پـرخاشـجوی،
بـیـایـنـد و مـانَـد تـهی قـلـبـگاه   وُ گـرچـنـد بـسـیـار باشـد سـپـاه
چُـنـان کـن کـه با مَیـمَنـه مَیـسَره   بـکوشـنـد جنـگْ‌آوران یـکـسـره
همـان نـیـز بـا مَـیـسَـره مَـیـمَنـه   بـکـوشـنـد و دل‌ها همـه بـر بُـنـه
بُـوَد لشـکرِ قلب بـر جایِ خویـش   کس از قلبگـهْ نگْسِلد پایِ خویش
وُ گـر قلبِ ایشـان بـجنـبـد ز جای   تـو بـا لشـکـر از قلبـگاه انـدرآی
چو پیـروز گردی ز کس خون مریز   که شـد دشـمنِ بـدْکُنِش در گریـز
چو خواهد ز دشـمن کسـی زینـهار   تـو زِنـهارْدِه بـاش و کـیـنـه مـدار
چو تـو پشتِ دشمن ببـینـی به چیز   مـیـاز و مپـرداز هـم جـای نـیـز

نباید که ایمن شوید از کمین ‏ ‏ ‏ سپه باشد اندر در و دشتِ کین
هر آن‌گه که از دشمن ایمن شوی ‏ ‏ ‏ سَخُن گفتنِ کس نگر نشنَوی
غنیمت بر آن بخش کاو جنگ جُست ‏ ‏ ‏ به مردی دل از جانِ شیرین بشُست
هر آن‌کس که گردد به دستت اسیر ‏ ‏ ‏ بدین بارگاه آورش ناگُزیر
من از بهرِ ایشان یکی شارَستان ‏ ‏ ‏ برآرم به بومی که بُد خارَستان
ازین پندها هیچ‌گونه مگرد ‏ ‏ ‏ چو خواهی که مانی تو بی رنج و درد
به پیروزی اندر به یزدان گِرای ‏ ‏ ‏ که او باشدت بی‌گُمان رهنُمای
ز جایی که آمد فرستاده‌یی ‏ ‏ ‏ ز ترک و زِ رومیّ و آزاده‌یی،
ازو مرزْبان آگهی داشتی ‏ ‏ ‏ چُنین کارها خوار نگْذاشتی
به ره بر بُدی خانِ او ساخته ‏ ‏ ‏ کَنارَنگ زان کار پرداخته
ز پوشیدنی‌ها و از خَوردنی ‏ ‏ ‏ نیازش نبودی به گستردنی
چو آگهْ شدی زان سَخُن کارْدار ‏ ‏ ‏ که او بر چه آمد برِ شهریار،
هَیونی سرافراز و مردی دبیر ‏ ‏ ‏ برفتی به‌نزدیکِ شاه اردَشیر
بدان تا پذیره شدندی سپاه ‏ ‏ ‏ بیاراستی تختِ پیروزه شاه
کَشیدی پرستنده هر سو رَده ‏ ‏ ‏ همه جامه‌هاشان به زر آژَده
فرستاده را پیشِ خود خوانْدی ‏ ‏ ‏ به نزدیکیِ تخت بنْشانْدی
به پرسش گرفتی همه رازِ او ‏ ‏ ‏ ز نیک و بد و نام و آوازِ او
ز داد و زِ بیداد و زِ کشورش ‏ ‏ ‏ زِ آیین و زِ شاه و زِ لشکرش
به ایوانْش بردی فرستاده‌وار ‏ ‏ ‏ بیاراستی هرچه بودی به‌کار
وُ زان پس به خوان و مَیَش خوانْدی ‏ ‏ ‏ برِ تختِ زرّینْش بنْشانْدی
به نَخچیر بردیْش با خویشتن ‏ ‏ ‏ شدی لشکرِ بی‌شُمار انجمن
گُسی کردنش را فرستاده‌وار ‏ ‏ ‏ بیاراستی خِلعتِ شهریار
به هر سو فرستاد بس موبَدان ‏ ‏ ‏ بی‌آزار و بیدارْدل بِخْردان
که تا هر سوی شهرها ساختند ‏ ‏ ‏ برایین نیز گنجی بپرداختند
بدان تا کسی را که بی خانه بود ‏ ‏ ‏ نبودش نَوا بخت بیگانه بود،
همان تا فراوان شود زیرْدست ‏ ‏ ‏ خورش ساخت با جایگاهِ نشست

ازو نامِ نیکی بُوَد در جهان   چه بر آشکار و چه اندر نِهان
چُنو در جهان شهریاری بُوَد   پَس از مرگِ او یادگاری بُوَد
منم ویژه زنده‌کُنِ نامِ او   مبادا جز از نیک فرجامِ او

فراوان سَخُن در نِهان داشتی   به هرجای کارآگهان داشتی
چو بی مایه گشتی یکی مایه‌دار   وُ زان آگهی یافتی شهریار،
چو بایست برساختی کارِ او   بماندی چُنان تیز بازارِ او
زمینِ بَرومند و جایِ نشست   پرستنده و مردمِ زیردست،
بیاراستی چون ببایست کار   نگشتی نِهانش به کس آشکار
تَهیدست را مایه دادی بسی   بدو شاد کردی دلِ هرکسی
همان کودکش را به فرهنگیان   سپردی چو بودی وُرا هَنگِ آن
به هر بَرزنی در دبستان بُدی   همان جایِ آتش‌پرستان بُدی
نماندی که بودی کسی را نیاز   مگر داشتی سختیِ خویش راز
به میدان شدی بامدادِ پَگاه   برفتی کسی کُاو بُدی دادخواه
نجُستی به داد اندر آزرمِ کس   چه کِهتر چه فرزندِ فریادرس
ز دادش جهان یکسر آباد بود   دلِ زیردستان بدو شاد بود
جهاندار چون گشت با داد جفت   زمانه پیِ او نیارد نِهفت
فرستاده بودی به گِردِ جهان   خردمند و بیدار کارآگهان
به جایی که بودی زمینی خراب   وُ گر تنگ بودی به رود اندر آب،
خراج اندران بوم برداشتی   زمینِ کسان خوار نگذاشتی
گر ایدون که دهقان بُدی تنگ‌دست   سویِ نیستی گشته کارش ز هست،
بدادی ز گنج آلت و چارپای   نماندی که پایش برفتی ز جای

ز دانا سَخُن بشنو ای شهریار   جهان را براین‌گونه آباد دار
چو خواهی که آزاد باشی ز رنج   بی‌آزار و آگنده بی رنج گنج،
بی‌آزاریِ زیردستان گزین   بیابی ز هرکس به‌داد آفرین

چو از روم و

پند دادن شاه اردشیر

چو از روم و ز چین و ز ترک و هَند　　جهان شد مر او را چو رومی پَرَند،
ز هر مرز پیوسته شد باژ و ساو　　کسی را نبُد با جهاندار تاو،
همه مِهتران را ز ایران بخوانْد　　سَزاوار بر تختِ شاهی نشانْد
ازان پس شهنشاه بر پای خاست　　به‌خوبی بیاراست گفتارِ راست:
چُنین گفت کای نامدارانِ شهر　　ز رای و خرد هر که دارید بهر،
بدانید کاین تیزْگَردان سپهر　　نتازد به داد و نیازد به مهر
هر آن را که خواهد برآرد بلند　　هم او را سپارَد به خاکِ نَژَند
نمانَد جز از نامِ او در جهان　　همه رنج با او شود در نهان
به گیتی ممانید جز نامِ نیک　　هر آن‌کس که خواهد سرانجامِ نیک
ترا روزگار اورْمَزد آن بُوَد　　که خشنودیِ پاک یزدان بُوَد
به یزدان گِرای و به یزدان گشای　　که دارنده اوی است و نیکی‌فزای
ز هر بد به دادارِ گیهان پناه　　که او راست بر نیک و بد دستگاه
کند بر تو آسان همه کارِ سخت　　وُ زویی دل‌افروز و پیروزْبخت
نُخستین ز کارِ من اندازه گیر　　گذشته بد و نیکِ من تازه گیر
که کردم به دادارِ گیهان پناه　　مرا داد بر نیک و بد دستگاه
زمین هفت کشور به شاهی مراست　　چُنان کز خداوندیِ او سَزاست
همی باژ خواهم ز روم و ز هَند　　جهان شد مرا همچو رومی پَرَند
سپاسَم ز یزدان که او داد زور　　بلند اختر و بخشِ کیوان و هور
ستایش که داند سَزاوارِ او؟　　نیایش بر آیین و کردارِ او؟
مگر کُاو دِهد یار در ماندگی　　بمانَد بزرگیّ و دانندگی
کنون هرچه خواهیم کردن ز داد　　بگوییم و ز داد باشیم شاد
ز ده‌یک مرا چند بر شهرهاست　　که دهقان و موبَد بر آن برگُواست،
نخواهم ببخشم شما را همه　　همان ده‌یکِ بوم و باژِ رَمه
مگر آن‌که آید شما را فزون　　بیارد سویِ گنجِ ما رهنُمون
ز ده‌یک که من بستدم پیش ازین　　ز باژ آنچه کم بود گر بیش ازین،

همی از پیِ سود بردم به کار / به در داشتن لشکرِ بی‌شُمار
بزرگیْ شما جُستم و ایمِنی / نِهان کردنِ کیشِ آهرمَنی
شما دست یکسر به یزدان زنید / بکوشید و پیمانِ او مشْکنید
که بخشنده اوی است و دارنده او / بلند آسمان را نگارنده او
ستم‌دیده را اوست فریادْرس / منازید با نازشِ او به کس
نباید نِهادن دل اندر فِریب / که پیشِ فراز اندرآید نِشیب
کجا آن‌که برسود تاجش به ابر؟ / کجا آن‌که بودی شکارش هِژَبر؟
نِهالی همه خاک دارند و خشت / خُنُک آن‌که جز تخمِ نیکی نکِشت
همه هرکه هست اندرین مرزِ من / همه گوش دارید اندرزِ من
نُمایم شما را کنون راهِ پنج / که سودش فزون آید از تاج و گنج

به گفتارِ این نامدار اردَشیر / همه گوش دارید بُرنا و پیر؛

هر آن‌کس که داند که دادار هست / نباشد مگر پاک و یزدانْ‌پرست
دگر آن‌که دانش نگیری تو خوار / اگر زیرْدستی اگر شهریار
سه‌دیگر بدانی که هرگز سَخُن / نگردد برِ مردِ دانا کَهُن
چهارم چُنان دان که بیمِ گناه / فزون باشد از بند و زِ دار و چاه
به پنجم سَخُن مردمِ زشتْ‌گوی / نگیرد به‌نزدِ کسان آبِ‌روی
بگویم یکی تازه اندرز نیز / کجا برتر از دیده و جان و چیز؛
خُنُک آن‌که آباد دارد جهان / بُوَد آشکارایِ او چون نِهان
دگر آن‌که دارند آوازِ نرم / خرد دارد و شرم و گفتارِ گرم
به پیشِ کسان سیم از بهرِ لاف / به بیهوده بپْراگنَند بر گِزاف،
ز مردم ندارد کسی زان سپاس / نه بپْسندد آن مردِ یزدانْ‌شناس
میانه گزینی بمانی به جای / خردمند خوانند و پاکیزه‌رای
که زین بُگْذری پنج راه است پیش / کجا تازه گردد ترا دین و کیش
تنْ‌آسانی و شادی افزایدت / که با شهدِ او زهر نگْزایدت؛
یکی آن‌که از بخششِ دادگر / به آز و به کوشش نیابی گذر

توانگر شود هرکه خُرسند گشت / گلِ نوبَهارش بَرومند گشت
دگر بشکنی گردنِ آز را / نگویی به پیشِ زبان راز را
سه‌دیگر نَیازی به ننگ‌ونبرد / که ننگ‌ونبرد آورَد رنج و درد
چهارم که دل دور داری ز غم / ز ناآمده بد نباشی دُژَم
به پنجم به کاری که کارِ تو نیست / نَیازی بدان کُاو شکارِ تو نیست
همه گوش دارید پندِ مرا / سَخُن گفتنِ سودمندِ مرا
بُوَد بر دلِ هرکسی ارجُمند / که یابند ازو ایمِنی از گزند
زمانی میاسای زآموختن / اگر جان همی خواهی افروختن
چو فرزند باشد به‌فرهنگ دار / زمانه ز بازی براو تنگ دار
همه یاد دارید گفتارِ ما / کَشیدن بدین کار تیمارِ ما
هرآن‌کس که باداد و روشن‌ْدلید / از آمیزشِ یکدگر مگْسِلید
دل آرْمیده دارید بر چار چیز / که‌زو خوبی و سودمندی‌ست نیز؛
یکی بیم و آزرم و شرمِ خدای / که باشد ترا یاور و رهنُمای
دگر داد دادن تنِ خویش را / نگهْ داشتن دامنِ خویش را
به فرمانِ یزدان دل آراستن / مرا چون تنِ خویشتن خواستن
سه‌دیگر که پیدا کنی راستی / به دور افگنی کژّی و کاستی
چهارم که از رایِ شاهِ جهان / نپیچی دلت آشکار و نِهان
وُرا چون تنِ خویش خواهی به‌مهر / به فرمانِ او تازه گرددْت چهر
دلت بسته داری به پیمانِ او / روان را نپیچی ز فرمانِ او
براو مهر داری چو بر جانِ خویش / چو باداد بینی نگهبانِ خویش
غمِ پادشاهی جهان‌ْجوی راست / ز گیتی فزونی سِگالد نه کاست
گر از کارْداران و از لشکرش / بداند که رنج است بر کشورش،
نیازد به داد او جِهاندار نیست / براو تاجِ شاهی سَزاوار نیست
سیهْ کرد منشورِ شاهنشهی / وُ زان‌پس نباشد وُرا فَرّهی
چُنان دان که بیدادگر شهریار / بُوَد شیرِ دَرّنده در مَرغْزار
همان زیرْدستی که فرمانِ شاه / به رنج و به کوشش ندارد نگاه،
بُوَد زندگانیش با درد و رنج / نگردد کَهُن در سرایِ سِپَنج

اگر برتری باید و مهتری ... نیابی به زُفتیّ و کُنداوری
دلِ زیردستانِ ما شاد باد ... هم از دادِ ما گیتی آباد باد

چو بر تخت بنْشست شاه اردَشیر ... بشد پیشِ گاهش یکی مردِ پیر
کجا نامِ آن پیر خَرّاد بود ... زبان و روانش پر از داد بود
چُنین داد پاسخ که ای شهریار ... اَنوشه بَدی تا بُوَد روزگار
همیشه بُوی شاد و پیروزبخت ... به تو شادمان کشور و تاج و تخت
به جایی رسیدی که مرغ و دَده ... زنند از پس و پیشِ تختت رَده
بزرگِ جهان از کَران تا کَران ... سرافراز بر تاجوَر مِهتران
که داند صفت کردن از دادِ تو؟ ... که داد و بزرگی‌ست بنْیادِ تو
همه آفرین در فزایش کنیم ... خدایِ جهان را نیایش کنیم،
که ما زنده اندر زمانِ توایم ... به هرکار نیکی‌گُمانِ توایم
خریدار دیدارِ چهرِ ترا ... همان خوب گفتار و مهرِ ترا
تو ایمِن بُوی کز تو ما ایمِنیم ... مبادا که پیمانِ تو بشْکنیم
تو بستی رهِ بدْسِگالانِ ما ... ز هَند و زِ چین و هَمالانِ ما
پراگنده شد غارت و جنگ و جوش ... نیاید همی جوشِ دشمن به گوش
بمانی چُنین شاد تا جاوِدان ... همیشه سر و کار با موبَدان
نه کس چون تو دارد ز شاهان خرد ... نه اندیشه از رایِ تو بُگْذرَد
پی‌یی برفَگندی به ایران ز داد ... که فرزندِ ما باشد از داد شاد
به جایی رسیدی هم اندر سَخُن ... که نو شد ز رایِ تو مردِ کَهُن
خردها فزون شد ز گفتارِ تو ... جهان گشت روشن به دیدارِ تو
بدین انجمن هرکه دارد نژاد ... به تو شادمانند و از داد شاد
تویی خِلعتِ ایزدی بخت را ... کلاه و کمر بستن و تخت را
بماناد این شاه با مهر و داد ... ندارد جهان چون تو خسرو به یاد
جهان ایمِن از بُرز و از فَرّ توست ... خُنُک آن‌که در سایه‌یِ پَرّ توست
همیشه سرِ تخت جایِ تو باد ... جهان زیرِ فرمان و رایِ تو باد

اَلا ای خریدارِ مغزِ سَخُن　　دلت برگسل زین سرای کَهُن
که او چون من و چون تو بسیار دید　　نخواهد همی با کسی آرمید
اگر شهریاریّ و گر پیشکار　　تو اندر گذاریّ و او پایدار
چه با رنج باشی چه با تاج و تخت　　ببایدْت بستن به فرجام رخت
اگر زآهنی چرخ بُگْدازدت　　چو گشتی کَهُن نیز ننْوازدت
چو سروِ دلارای گردد به‌خَم　　خروشان شود نرگسانِ دُژَم،
همان چهره‌یِ ارغوان زعفران　　سَبُک مردمِ شاد گردد گران
اگر شهریاریّ و گر زیرْدست　　جز از خاکِ تیره نیابی نشست
کجا آن بزرگانِ با تاج و تخت؟　　کجا آن سوارانِ پیروزْبخت؟
کجا آن خردمند کُنداوران؟　　کجا آن سرافراز و جنگی سران؟
[کجا آن گزیده نیاکانِ ما؟　　کجا آن دلیران و پاکانِ ما؟]
همه خاک دارند بالین و خشت　　خُنُک آن‌که جز تخمِ نیکی نکِشت
نشان بس بُوَد شهریار اردَشیر　　چو از من سَخُن بشْنَوی یاد گیر

اندرز کردن اردشیر پسر را

چو سال اندرآمد به هفتاد و هشت　　جهاندارِ بیدار بیمار گشت
بفرمود تا رفت شاپور پیش　　وُرا پندها داد زَانْدازه بیش
بدانست کآمد به‌نزدیک مرگ　　همی زرد خواهد شدن سبز برگ
بدو گفت کِاین عهدِ من یاد دار　　همه گُفتِ بدْگوی را باد دار
سَخُن‌هایِ من چون شُنودی بوَرز　　مگر بازدانی ز ناارز اَرز
جهان راست کردم به شمشیرِ داد　　نگهْ داشتم اَرجِ مردِ نژاد
چو کارِ جهان مر مرا گشت راست　　فزون شد زمین زندگانی بکاست
ازان پس که بسیار بردیم رنج　　به رنج اندرون گِرد کردیم گنج
شما را همان رنج پیش است و ناز　　زمانی نِشیب و زمانی فراز
چُنین است کردارِ گردان سپهر　　گهی درد پیش آردت گاه مهر
زمانی یکی باره‌یِ ساخته　　به فَرهختگی سر برافراخته

بدان ای پُسر کاین سرایِ فریب ندارد ترا شادمان بی نهیب
نگهدارِ تن باش و آنِ خرد چو خواهی که روزت به بد نگْذرد
چو بر دین کند شهریار آفرین برادر شود شهریاریّ و دین
نه بی تختِ شاهی‌ست دینی به‌پای نه بی دین بُوَد شهریاری به‌جای
دو دیباست در یکدگر بافته برآورده پیشِ خردْ یافته
نه از پادشا بی‌نیاز است دین نه بی دین بُوَد شاه را آفرین
چُنین پاسبانانِ یکدیگرند توگویی که در زیرِ یک چادَرند
نه آن زین نه این زان بُوَد بی‌نیاز دو انباز دیدیم‌شان نیکْ‌ساز
چو باشد خداوندِ رای و خرد دو گیتی همی مردِ دینی بَرَد
چو دین را بُوَد پادشا پاسبان تو این هردو را جز برادر مخوان
چو دیندار کین دارد از پادشا نگر تا نخوانی وُرا پارسا
هرآن‌کس که بر دادگر شهریار گشاید زبانْ مردِ دینش مدار
چه گفت آن سَخُن‌گویِ باآفرین که چون بنْگری مغزِ داد است دین
سرِ تختِ شاهی بپیچد سه کار نُخستین ز بیدادگر شهریار
دگر آن‌که بی‌سود را برکَشد ز مردِ هنرمند برتر کَشد
سه‌دیگر که با گنج خویشی کند به دینار کوشد که بیشی کند
به بخشندگی یاز و دین و خرد دروغ ایچ تا بر تو برنگْذرَد
رخِ پادشا تیره دارد دروغ بلندیْش هرگز نگیرد فروغ
نگر تا نباشی نگهبانِ گنج که مردم ز دینار یازد به رنج
اگر پادشا آزِ گنج آورَد تنِ زیردستان به رنج آورَد
کجا گنجِ دهقان بُوَد گنجِ اوست وُ گرچند بی کوشش و رنجِ اوست
نگهبان بُوَد شاه گنجِ وُرا به بار آورَد شاخِ رنجِ وُرا
بدان کوش تا دور باشی ز خشم به مردی بخواب از گنهْ‌کار چشم
چو خشم آوری هم پشیمان شَوی به پوزش نگهبانِ درمان شَوی
هرآن‌گهْ که خشم آورَد پادشا سبکْ‌مایه خوانَد وُرا پارسا
چو بر شاه زشت است بد خواستن بباید به خوبی دل آراستن
وُ گر بیم داری به دل یکْ‌زمان شود چیره رایِ دلِ بدْگمان

ز بخشش منِهْ بر دل اندازه نیز ... مدار ای پُسر تا توان آرجِ چیز
چُنان دان که شاهی مر آن را سَزاست ... که دَورِ فلک را ببخشید راست
زمانی غمِ پادشاهی بَرَد ... رَد و موبَدش رای پیش آورَد
بپرسد هم از کارِ بیداد و داد ... کنند آن سَخُن بر دلِ شاه یاد
به روزی که رایِ شکار آیدت ... چو گیرنده بازان به کار آیدت،
دو بازی به‌هم درنباید زدن ... می و بزم و نَخچیر و بیرون شدن
که تن گردد از جنبشِ می گَران ... نگهْ داشتند این سَخُن مِهتران
وُ گر دشمن آید ز جایی پدید ... ازین کارها دل بباید کَشید
دِرَم دادن و تیغ پیراستن ... ز هر پادشاهی سپهْ خواستن
به فردا ممان کارِ امروز را ... برِ تخت منشان بدْآموز را
مجوی از دلِ عامیان راستی ... که از جُست‌وجو آیدت کاستی
وُ زایشان ترا گر بد آید خبر ... تو مشْنو ز بدْگوی و اندُه مخَور
نه خسروپرست و نه یزدانْ‌پرست ... اگر پای گیری سر آید به دست
چُنین باشد اندازه‌یِ عامِ شهر ... ترا جاوِدان از خرد باد بهر
بترس از بدِ مردمِ بدْنِهان ... که بر بدْنِهان تنگ گردد جهان
سَخُن هیچ مگْشای با رازْدار ... که او را بُوَد نیز اَنباز و یار
سَخُن را تو آگنده دانی همی ... ز گیتی پراگنده خوانی همی
چو رازت به شهر آشْکارا شود ... دلِ بِخْردان بی مُدارا شود
برآشوبی و سَرْسبک خوانَدت ... خردمند گر جوش بنْشانَدت
تو عیبِ کسان هیچ‌گونه مجوی ... که عیب آورَد بر تو بر عیبْ‌جوی
وُ گر چیره گردد هوا بر خرد ... خردمندت از مردمان نشْمَرَد
خردمند باشد جِهاندار شاه ... کجا هرکسی را بُوَد نیکْ‌خواه
کسی کُاو بُوَد تیز و برترمَنِش ... بپیچد ز پَیغاره و سرزنش
مبادا که گیرد به‌نزدِ تو جای ... چُنین مرد گر باشدت رهنُمای
چو خواهی که بِستایدت پارسا ... بنِهْ خشم و کین چون شَوی پادشا
هوا چون که بر تختِ خشمت نشست ... نباشی خردمند و یزدانْ‌پرست
نباید که باشی فراوانْ‌سَخُن ... به رویِ کسان پارسایی مکن

سَخُن بشْنو و بهترین یاد گیر　　نگر تا کدام آیدت دلْ‌پذیر
سَخُن پیشِ فرهنگیان سَخته گوی　　که باشی نوازنده و تازه‌روی
مکن خوار خواهنده درویش را　　بر تخت منْشان بدْاندیش را
هر آن‌کس که پوزش کند بر گناه　　تو بپْذیر و کینِ گذشته مخواه
همه دادْده باش و پروردگار　　خُنُک مردِ بخشنده و بُردبار
چو دشمن بترسد شود چاپلوس　　تو لشکر بیارای و بربند کوس
به جنگ آنگهی شو که دشمن ز جنگ　　بپرهیزد و سست گردْش چنگ
وُ گر آشتی جوید و راستی　　نبینی به دلْش اندرون کاستی،
ازو باژ بشتان و کینه مجوی　　چُنین آر نزدیکِ او آبِ روی
بیارای دل را به دانش که اَرز　　به دانش بُوَد چون بدانی بوَرز
چو بخشنده باشی گرامی شَوی　　به دانایی و داد نامی شَوی
تو عهدِ پدر با روانت بدار　　به فرزند مان همچُنین یادگار
چو من حقّ فرزند بُگْزارْدم　　کسی را به گیتی نیازارْدم،
شما هم ازین عهدِ من مگْذرید　　نفس ـ داستان را ـ به بد مشْمَرید
تو پندِ پدر همچُنین یاد دار　　به نیکی گِرای و بدی باد دار
به‌خیره مرنجان روانِ مرا　　به آتش تنِ ناتوانِ مرا
به بد کردنِ خویش و آزارِ کس　　مجوی ای پُسر درد و تیمارِ کس
برین بُگْذرَد سالیان پانصد　　بزرگی شما را به پایان رسد
بپیچد سر از عهد فرزندِ تو　　هم آن‌کس که باشد ز پیوندِ تو
ز رای و زِ دانش به یکْ‌سو شوند　　همان پندِ دانندگان نشْنوند
بگردند یکسر ز عهد و وفا　　به بیداد یازند و جور و جفا
جهان تنگ دارند بر زیردست　　بر ایشان شود خوار یزدانْ‌پرست
بپوشند پیراهنِ بزْتنی　　ببالند با کیشِ آهِرمَنی
گشاده شود هرچه ما بَسته‌ایم　　بیالاید آن دین که ما شُسته‌ایم
تبهْ گردد این پند و اندرزِ من　　به ویرانی آرد رخ این مرزِ من
همی خواهم از کردگارِ جهان　　شناسنده‌یِ آشکار و نهان،
که باشد ز هر بد نگهدارتان　　همان نیکْ‌نامی بُوَد یارتان

ز یزدان و ز ما بر آن‌کس دُرود / که تارش خرد باشد و داد پود
نیارد شکست اندرین عهدِ من / نکوشد که حَنظَل کند شهدِ من

برآمد چهل سال و بر سر دو ماه / که تا برنهادم به شاهی کلاه
به گیتی مرا شارِسْتان است شَش / هوا خوشگُوار و به زیر آبِ خَوش
یکی خوانْدم خَورّه‌یِ اردَشیر / هوا مُشکْ بوی و به جوی آب شیر
چو رام‌اردَشیر است شهری دگر / که زو بر سوی پارس کردم گذر
دگر شارِسْتان اورْمَزد اردَشیر / که گردد ز بادش جوان مردِ پیر
که زو تازه شد کشورِ خوزیان / پر از مردم و آب و سود و زیان
دگر شارِسْتان بِرکه‌یِ اردَشیر / پر از باغ و پر گلشن و آبگیر
دو بر بومِ مَیْسان و رودِ فرات / پر از چشمه و چارپای و نبات
که خوانی سَنابادِ شاه اردَشیر / چو از من سَخُن بشْنَوی یاد گیر
روانِ مرا شاد گردان به داد / که پیروز بادی تو بر تخت و شاد
بسی رنج‌ها بردم اندر جهان / چه بر آشکار و چه اندر نِهان
کنون دخمه را برنهادیم رخت / تو بسْپار تابوت و پرداز تخت
بگفت این و تاریک شد بختِ او / دریغ آن سر و افسر و تختِ او

چُنین است آیینِ خرّم جهان / نخواهد گشادن به ما بر نِهان
اَنوشه کسی کُاو بزرگی ندید / نبایستَش از تخت شد ناپدید
بکوشیّ و وَرزی ز هرگونه چیز / نه مردم نه آن چیز مانَد به‌نیز
سرانجام با خاک باشیم جفت / دو رخ را به چادَر بباید نِهفت
بیا تا همه دستِ نیکی بریم / جهانِ جَهان را به بد نسْپَریم
خُنُک آن‌که جامی بگیرد به دست / خورَد یادِ شاهانِ یزدانْ‌پرست
چو جامِ نَبیدش دَمادَم شود / بخُسپد بدان‌گهْ که خرّم شود
کنون پادشاهیِّ شاپور گوی / زبان برگشای از می و سور گوی

شاپور پسر اردشیر

پادشاهی شاپور پسر اردشیر

بر آن آفرین کآفرین آفرید　　مکان و زمان و زمین آفرید
هم آرام ازوی است و هم کام ازوی　　هم آغاز ازوی است و فرجام ازوی
سپهر و زمان و زمین کرده است　　کم و بیشِ گیتی برآورده است
ز خاشاکِ ناچیز تا چرخ راست　　سراسر به هستیِّ یزدان گُواست
جز او را مخوان کردگارِ جهان　　شناسنده‌یِ آشکار و نهان
وُ زو بر روانِ محمّد دُرود　　به یارانْش بر هریکی برفزود
سرِ انجمن بُد ز یاران علی　　که خوانند او را علیِّ ولی
همه پاک بودند و پرهیزگار　　سَخُن‌هایِ‌شان برگذشت از شُمار
کنون بر سَخُن‌ها فزایش کنیم　　جهانْ‌آفرین را ستایش کنیم
ستاییم تاجِ شهنشاه را　　که تختش دُرَفشان کند ماه را
جهاندارِ با فَرّ و با بخش و داد　　زمانه به فرمانِ او گشت شاد
خداوندِ گوپال و شمشیر و رنج　　خداوندِ آسانی و تاج و گنج
جهاندارِ با فَرّ و نیکی‌شناس　　که از تاج دارد ز یزدان سپاس
خردمند و زیبا و چیره‌سَخُن　　جوانی به سال و به دانش کَهُن
همی مشتری بارد از فَرِّ او　　بنازیم در سایه‌یِ پَرِّ او

به رزم آسمان را

به رزم آسمان را خروشان کند   چو بزم آیدش گوهرافشان کند
چو خشم آورَد کوه ریزان شود   سپهر از برِ خاک لرزان شود
پدر بر پدر شهریار است و شاه   بنازد بدو گنبدِ هور و ماه
بماناد تا جاودان نامِ او   همه بهتری باد فرجامِ او
سرِ نامه کردم ثنای وُرا   بزرگیّ و آیین و رایِ وُرا
ازو دیدم اندر جهان نامِ نیک   ز گیتی وُرا باد فرجامِ نیک
ز دیدارِ او تاج روشن شده‌ست   ز بدها وُرا بخت جوشن شده‌ست
بنازد بدو مردمِ پارسا   هم آن‌کس که شد بر زمین پادشا
هوا روشن از باروَر بختِ اوست   زمین پایه‌ی نامور تختِ اوست
به رزم اندرون ژنده پیلِ بلاست   به بزم اندرون آسمانِ وفاست
چو در بزم رَخشان شود رایِ او   همی موج خیزد ز دریایِ او
به نَخچیر شیران شکارِ وی‌اند   دَد و دام در زینهارِ وی‌اند
از آوازِ گرزش همی روزِ جنگ   بدرّد دلِ شیر و چرمِ پلنگ
سرش سبز باد و دلش پر ز داد   جهان بی سر و افسرِ او مباد

آغاز داستان

چو شاپور بنْشست بر تختِ داد   کلاهِ دل‌افروز بر سر نهاد،
شدند انجمن پیشِ او بِخْردان   بزرگانِ فرزانه و موبدان
چُنین گفت کَای نامدار انجمن   بزرگانِ پردانش و رای‌زن
منم پاک فرزندِ شاه اردَشیر   سراینده‌ی دانش و یادگیر
همه گوش دارید فرمانِ من   مگردید یکسر ز پیمانِ من
وُ زین هرچه گویم پژوهش کنید   اگر خام باشد نکوهش کنید
چو من دیدم اکنون به سود و زیان   دو بخشش نهاده شد اندر میان
یکی پادشا پاسبانِ جهان   نگهبانِ گنجِ کِهان و مِهان
وُ گر شاه باداد و فرّخْ پی است   خرد بی‌گُمان پاسبانِ وی است
خرد پاسبان باشد و نیکْ‌خواه   سرش برگذارَد زِ ابرِ سیاه

همه جُستنَش داد و دانش بُوَد — ز دانش روانش به‌رامش بُوَد
دگر آن‌که او آزمون و خرد — بکوشد به مردیّ و گِرد آورَد
به دانش ز یزدان شناسد سپاس — خُنُک مردِ دانا و یزدان‌شناس
به شاهی خردمند باشد سَزا — به جایِ خرد زر شود بی‌بَها
توانگر شود هرکه خشنود گشت — دلِ آزْوَر خانه‌یِ دود گشت
که‌را آرزو بیش تیمار بیش — بکوش و بپوی و منِهْ آز پیش
به آسایش و نیک‌نامی گِرای — گریزان شو از مردِ ناپاک‌رای
به چیزِ کسان دست یازد کسی — ز فرهنگ بهرش نباشد بسی
مرا بر شما زان فزون است مهر — که اختر نُماید همی بر سپهر
همان رسمِ شاهِ بلند اردَشیر — به جای آورم با شما ناگُزیر
ز دهقان نخواهم جز از سی یکی — دِرَم تا به لشکر دِهم اندکی
مرا خوبی و گنج آباد هست — دِلیریّ و مردیّ و بنیاد هست
ز چیزِ کسان بی‌نیازیم نیز — که دشمن شود مردم از بهرِ چیز
برِ ما شما را گشاده‌ست راه — به‌مهریم با مردمِ دادخواه
به هر سو فرستیم کارآگهان — بجوییم بیدار کارِ جهان
نخواهیم هرگز بجز آفرین — که بر ما کنند از جهان‌آفرین
مِهان و کِهان پاک برخاستند — زبان‌ها به خوبی بیاراستند
به شاپور بر آفرین خواندند — زَبرجد به تاجش برافشاندند
همان تازه شد رسمِ شاه اردَشیر — بدو شاد گشتند بُرنا و پیر

رزم شاپور با رومیان

وُ زان‌پس پراگنده شد آگهی — که بیکار شد تختِ شاهنشهی
بمرد اردَشیر آن خردمند شاه — به شاپور بسپرد گنج و سپاه
خروشی برآمد ز هر مرزوبوم — ز قیدافه برداشتند بازِ روم
چو آگاهی آمد به شاپور شاه — بیاراست کوس و دِرفش و سپاه
همی رانْد تا پیشِ اَلتونیُنه — سپاهی سَبک بی‌نیاز از بُنه

سپاهی ز قَیدافه آمد بِرون / که از گَرد خورشید شد تیره‌گون
زِ آلتونیُنه هم‌چُنین لشکری / بیامد سپهدارِشان مِهتری
بِرانوش بُد نامِ آن پهلوان / سواری سرافراز و روشنْ‌روان
کجا بود بر قیصران ارجُمند / کمندْافگنی نامداری بلند
چو برخاست آوازِ کوس از دو روی / ز قلب اندرآمد گوِ نامجوی
وُ زین سو بشد نامداری دِلیر / کجا نامِ او بود گُرزَشپِ شیر
برآمد ز هردو سپهْ کوس و غَو / بجنبید در قلبگهْ شاهِ نو
ز بس ناله‌ی بوق و هَندی دَرای / همی چرخ و ماه اندرآمد ز جای
تَبیره ببستند بر پشتِ پیل / همی برشد آوازِشان بر دو میل
زمین جنبْ‌جنبان شد و پر ز گَرد / چو آتش دُرَخشان سِنانِ نبرد
زَوانی کجا با خرد بود جفت / ستاره همی بارد از چرخ گفت
بِرانوشِ جنگی به قلب اندرون / گرفتار شد با دلی پر ز خون
وُ زان رومیان کُشته شد سه‌هزار / به آلتونیُنه در صفِ کارزار
هزارودوسیصد گرفتار شد / دلِ جنگیان پر ز تیمار شد
فرستاد قیصر یکی یادْگیر / به‌نزدیکِ شاپورِ شاه اردَشیر؛
که چندین تو از بهرِ دینار خون / بریزی تو با داورِ رهنُمون،
چه گویی چو پرسدْت روزِ شُمار؟ / چه پوزش کنی پیشِ پروردگار؟
فرستیم باژی چُنان هم که بود / برایِن نیز دردی نباید فزود
همان نیز با باژ فرمان کنیم / ز خویشان فراوان گروگان کنیم
زِ آلتونیُنه بازگردی رواست / فرستیم با باژ هرچه‌ت هواست
همی بود شاپور تا باژوساو / فرستاد قیصر ده انبانِ گاو
غلام و پرستارِ رومی هزار / گَرانْ‌مایه دیبا نه اندر شُمار
به آلتونیُنه در ببُد روزِ هفت / ز روم اندرآمد به اهواز رفت

یکی شارْستان نام شاپورگِرد / برآورْد و پرداخت در روزِ اِرد
همی برد یک سال زان شهر رنج / بپرداخت بسیار با رنج گنج
یکی شارْستان بود آباذْبوم / برآورْد بهرِ اسیرانِ روم

درِ خوزیان دارد این بوم و بر — که دارند هرکس بر او بر گذر
به پارس اندرون شارستانی بلند — برآورد پاکیزه و سودمند
کَهُن دِز به شهرِ نِشابور کرد — که گویند باداد شاپور کرد
همی برد هر سو پرانوش را — بدو داشتی در سَخُن گوش را
یکی رود بُد پهن در شوشتر — که ماهی نکردی بر او بر گذر
پرانوش را گفت: گر هَندَسی — پلی ساز این را چُنان‌چون رسی
که ما بازگردیم و آن پل به جای — بمانَد به دانایی رهنُمای
به رَش کرده بالای این پل هزار — بخواهی ز گنج آنچه آید به کار
تو از دانشی فیلسوفانِ روم — فراز آر چندی بر آن مرز و بوم
چو این پل برآید سوی خانِ خویش — برو تا زی‌ای باش مهمانِ خویش
اَبا شادمانیّ و با ایمِنی — ز بد دور و زِ دستِ آهِرمَنی
[به تدبیرِ آن پل بِاستاد مرد — فراز آوریدش بر آن کارْکرد]
[بپردَخت شاپور گنجی بر آن — که زان باشد آسانیِ مردمان]
[چو شد شهْ پرانوش کرد آن تمام — پلی کرد بالا هزارانْش گام]
چو شد پل تمام او ز شُشتَر برفت — سوی خانِ خود روی بنْهاد تَفت

همی بود شاپور با داد و رای — بلندْاختر و تختِ شاهی به‌جای
چو سی سال بگْذشت بر سر دو ماه — پراگنده شد فَرّ و اورَنگِ شاه
بفرمود تا رفت پیش اورْمَزد — بدو گفت کای چون گل اندر فَرَزد
تو بیدار باش و جهاندار باش — جهانْدیدگان را خریدار باش
نگر تا به شاهی نداری امید — بخوان روز و شب دفترِ جمّشید
بجز داد و خوبی مکن در جهان — پناهِ کِهان باش و فَرِّ مِهان
به دینار کم ناز و بخشنده باش — همان دادْدِه باش و فرخنده باش
مزن بر کمْ‌آزار بانگِ بلند — چو خواهی که بختت بُوَد یارْمند
همه پندِ من سربسر یاد گیر — چُنان هم که من دارم از اردَشیر
بگفت این و رنگِ رخَش زرد گشت — دلِ مردِ بُرنا پر از درد گشت

چه سازی همی زین سرایِ سِپَنج؟ — چه نازی به نام و چه یازی به گنج؟
ترا تنگ تابوت بهر است و بس — خورَد گنجِ تو ناسَزاوار کس
نگیرد ز تو یاد فرزندِ تو — نه نزدیک خویشان و پیوندِ تو
ز میراث دشنام یابی تو بهر — همه زهر شد پاسخِ پای‌زهر
[به یزدان گِرای و سَخُن زو فزای — که اوی است روزی‌دِه و رهنُمای]
[دُرودِ تو بر گورِ پیغمبرش — که صلوات تاج است بر مِنبرش]

اورمزدِ شاپور

پادشاهی اورمزدِ شاپور

سرِ گاه و دَیهیمِ شاه اورْمَزد　　بیارایم اکنون چو ماه اورْمَزد
ز شاهی براو هیچ تاوان نبود　　بد آن بُد که عهدش فراوان نبود
چو بنْشست شاه اورْمَزدِ بزرگ　　به آبِشخور آمد همی میش و گرگ
چُنین گفت کَای ناموَر بِخْردان　　جِهانْگشته و کارْدیده رَدان
بکوشیم تا نیکی آریم و داد　　خُنُک آن‌که پندِ پدر کرد یاد
چو یزدانِ نیکی‌دِهش نیکوی　　به ما داد و تاجِ سرِ خسروی،
به نیکی کنم ویژه اَنبازِتان　　نخواهم که بی من بُوَد رازِتان
بدانید کآن کُاو منی‌فَش بُوَد　　برِ مِهتران سخت ناخَوش بُوَد
سِتیزه بُوَد مرد را پیشرو　　بماند نیازش همه‌ساله نو
همان رَشک شمشیرِ نادان بُوَد　　همیشه براو بخت خندان بُوَد
دگر هرکه دارد ز هرکار ننگ　　بُوَد زندگانیّ و روزیْش تنگ
درِ آز باشد دلِ سِفله مرد　　برِ سِفلگان تا توانی مگرد
هرآن‌کس که دانش نیابی برش　　مکن رهْگذر تا زیَد بر درش
به مردِ خردمند و فرهنگ و رای　　بُوَد جاوِدان تختِ شاهی به‌پای
دلت زنده باشد به فرهنگ و هوش　　به بد در جِهان تا توانی مکوش

خرد همچو آب است و دانش زمین　　بدان کاین جدا و آن جدا نیست زین
دلِ شاه کز مهر دوری گرفت　　اگر بازگردد نباشد شگفت
هر آن‌کس که باشد مرا زیردست　　همه شادمان باد و یزدان‌پرست
به خشنودیِ کردگارِ جهان　　خرد یاد باد آشکار و نهان
خردمند با مردمِ پارسا　　چو جایی سخُن رانَد از پادشا،
همه سَخته باید که رانَد سَخُن　　که گفتارِ نیکو نگردد کَهُن
نباید که گویی جز از نیکوی　　وُ گر بد سَراید کسی نشنَوی
ببینند دلِ پادشا رازِ تو　　همان بشنَود گوشَش آوازِ تو
چه گفت آن سَخُن‌گویِ پاسخ‌نیوش　　که دیوار دارد به گفتار گوش
همه انجمن خواندند آفرین　　بر آن شاهِ بینادلِ پاک‌دین
پراگنده گشت آن بزرگ انجمن　　همه شاد زان سروِ سایه‌فَگن

همان رسمِ شاپورِ شاه اردَشیر　　همی داشت آن شاهِ دانش‌پذیر
جهانی سراسر بدو گشت شاد　　چه نیکو بُوَد شاهِ با بخشش و داد
همی رانْد با شرم و با داد کار　　چُنین تا برآمد براین روزگار
بگسترد کافور بر جایِ مُشک　　گل و ارغوان شد به پالیز خشک
[سَهی سروِ او گشت همچون کَمان　　نه آن بود کآن شاه را بُد گُمان]
[نبود از جهان شاد بس روزگار　　سرآمد بر آن دادگر شهریار]

چو دانست کز مرگ نتوان گریخت　　بسی آبِ خونین ز دیده بریخت
بگسترد فرش اندر ایوانِ خویش　　بفرمود تا رفت بهرام پیش
بدو گفت کای پاک‌زاده پُسر　　به مردیّ و دانش برآورده سر
به من پادشاهی نِهاده‌ست روی　　که رنگِ رخم کرد هم‌رنگِ موی
خَم آورد بالایِ سروِ سَهی　　گلِ سرخ را داد رنگِ بهی
چو روزِ تو آید جهاندار باش　　خردمند باش و بی‌آزار باش
نگر تا نپیچی سر از دادخواه　　نبخشی ستمگارگان را گناه
زبان را مگردان به گِردِ دروغ　　چو خواهی که تاج از تو گیرد فروغ

روانت خرد باد و دَستور شرم سَخُن گفتنت چرب و آواز نرم
خداوندِ پیروز یارِ تو باد دلِ زیردستان شکارِ تو باد
بنِهْ کینه و دور باش از هوا مبادا هوا بر تو فرمانْروا
سَخُنْ‌چین و بی‌دانش و چاره‌گر نباید که یابند پیشت گذر
ز نادان نیابی جز از بَتّری نگر سوی بی‌دانشان ننگری
چُنان دان که بی‌شرم و بسیارگوی نبینند به‌نزدِ کسی آبِ‌روی
خرد را مِهْ و خشم را بنده دار مشو تیز با مردِ پرهیزگار
نگر تا نگردد به گِردِ تو آز که آز آوَرَد خشم و بیم و نیاز
همه بُردباری کن و راستی جدا کن ز دل کژّی و کاستی
بپرهیز تا بد نگرددْت نام که بدْنام گیتی نبیند به‌کام
ز راهِ خرد ایچ‌گونه متاب پشیمانی آرد دلت را شتاب
دِرنگ آوَرَد راستی‌ها پدید ز راهِ خرد سر نباید کَشید
سرِ بُردباران نیاید به خشم ز نابودنی‌ها بخوابند چشم
وُ گر بُردباری ز حد بُگذرَد دلاور گُمانی به سستی بَرَد
هر آن‌کس که باشد خداوندِ گاه میانجی خرد را کند بر دو راه؛
نه تیزی نه سستی به کار اندرون خرد باد جانِ ترا رهنُمون
نگهْ دار تا مردمِ عیبْ‌جوی نجوید ز کردارِ شاه آبِ‌روی
ز دشمن مکن دوستی خواسْتار وُ گرچند خوانَد ترا شهریار
درختی بُوَد سبز و بارش کَبَست وُ گر پای گیری سر آید به دست
اگر بر فرازیّ و گر در نِشیب نباید نِهادن سر اندر فِریب
به دل نیز اندیشه‌یِ بد مدار بدْاندیش بدْدل بُوَد روزِ کار
سپهبَد کجا گشت پیمانْ‌شکن بخندد براو نامدار انجمن
خرد گیر کآرایشِ جانِ توست نگهدارِ گفتار و پیمانِ توست
هم آرایشِ تاج و گنج و سپاه نُماینده‌یِ گَردِشِ هور و ماه
نگر تا نتازی به تاج و به گنج که بر تو سرآید سرای سِپَنج
مزن رای جز با خردمند مرد از آیینِ شاهانِ پیشی مگرد
به لشکر بترسان بدْاندیش را به‌ژَرفی نگهْ کن پس و پیش را

ستاینده‌یی کاو ز بهرِ هوا   ستاید کسی را همی ناسزا،
شکستِ تو جوید همی زان سَخُن   ممان تا به پیشِ تو گردد کَهُن
کسی که‌ش ستایش بیاید به کار   تو او را ز گیتی به مردم مدار
که یزدان ستایش بخواهد همی   نکوهنده را دل بکاهد همی
هر آن‌کس که او از گنه‌کار چشم   بخوابید و آسان فروخورْد خشم،
فزونیش هر روز افزون شود   شتاب آورَد دل پر از خون شود
هر آن‌کس که با آبِ دریا نبرد   بجوید نباشد خردمند مرد
کمان دار دل را زبانت چو تیر   تو این داستانِ من آسان مگیر
گشادِ برت باشد و دستِ راست   نشانه بنهْ زان نشان که‌ت هواست
زبان و دلت با خرد راست کن   همی ران ازان‌سان که خواهی سَخُن
هر آن‌کس که اندر سرش مغز بود   همه رای و گفتارِ او نَغز بود
هر آن‌گهْ که باشی تو با رای‌زن   سَخُن‌ها بیارای بی انجمن
گرَت رای با آزْمایش بُوَد   همه روزت اندر فزایش بُوَد
شود جانت از دشمن آژیرتر   دل و مغز و رایت جهانگیرتر
کسی را کجا پیشرو شد هوا   چُنان دان که رایش نگیرد نَوا
اگر دوست یابد ترا تازه‌روی   بیَفزایدت نام آن رنگ و بوی
تو با دشمنت رخ پر آژَنگ دار   بدْاندیش را چهره بی‌رنگ دار
به ارزانیان بخش هرچه‌ت هواست   که گنجِ تو ارزانیان را سَزاست
بکَش جان و دل تا توانی ز رَشک   که رَشک آورَد گُرم و خونین سِرشک
هر آن‌گهْ که رَشک آورَد پادشا   نکوهش کند مردمِ پارسا

چو اندرز بنْوشت فرّخ دبیر   بیاورْد و بنْهاد پیشِ وزیر،
جهاندار برزد یکی بادِ سرد   شد آن لعل رخسار چون برگِ زرد
چو رنگِ رخِ تاجوَر تیره گشت   به زاریْش بهرام خود خیره گشت
چهل روز بُد سوکوار و نژَند   پر از گرد و بیکار تختِ بلند

چُنین بود تا بود گَردان سپهر / گهی پر ز درد و گهی پر ز مهر
تو گر باهُشی مشمَر او را به دوست / که چون دست یابد بدَرّدْت پوست
شبِ اورمَزد آمد از ماهِ دَی / ز گفتن بیاسای و بردار می
کنون کارِ دَیهیمِ بهرام ساز / که در پادشاهی نماند او دَراز

بهرامِ اورمزد

پادشاهی بهرامِ اورمزد

چو بهرام بنشست بر تختِ زر	دل و مغز جوشان ز مرگِ پدر،
همه نامدارانِ ایرانیان	برفتند پیشش کمر بر میان
براو خواندند آفرینِ خدای	که تا جای باشد تو مانی به جای
که تاجِ کَیی تارَکت را سَزاست	پدر بر پدر پادشاهی تراست
رخِ بدْسِگالانِ تو زرد باد	وُ زان رفته جانِ تو بی‌درد باد
چُنین داد پاسخ که ای مِهتران	سوارانِ جنگیّ و کُنداوران
ز دهقان و زِ مردِ خسروپرست	به گیتی سوی بد میازید دست
بدانید کِاین چرخِ ناپایدار	نه پرورده داند نه پروردگار
سراسر ببندید دستِ هوا	هوا را مدارید فرمانْ‌روا
کسی کُاو بپرهیزد از بد کُنِش	نیالاید اندر بدی‌ها تنِش،
بدین گیتی اندرْش خرّم بُوَد	گهِ رفتن آیدْش بی‌غم بُوَد
پناهی بُوَد گنج را پادشا	نوازنده‌یِ مردمِ پارسا
تنِ شاه دین را پناهی بُوَد	که دین بر سرِ او کلاهی بُوَد
خُنُک آن‌که در خشم هُشیارتر	همان بر زمین او بی‌آزارتر
گهِ تندرستی دلش راد و شاد	جهان بی تنِ مردِ دانا مباد

چو بر دشمنی بر توانا بُوَد   به پی نسپَرَد ویژه دانا بُوَد
ستیزه نه خوب آید از نامجوی   بپرهیز و گِردِ ستیزه مپوی
سپاهیّ و دهقان و بیکار شاه   چُنان دان که هرسه ندارند راه
به خواب اندر است آن‌که بیکار گشت   پشیمان شود هرکه بیدار گشت
ز گفتارِ نیکو و کردارِ زشت   ستایش نیابی نه خرّم بهشت
همه نام جویید و نیکی کُنید   دلِ نیک‌پی مردمان مشکَنید
مرا گنج و دینار بسیار هست   بزرگیّ و شاهیّ و نیرویِ دست
خورید آن‌که دارید و آن را که نیست   بدانید کز گنج‌داران یکیست
سرِ بَدره‌یِ ما گشاده‌ست باز   نباید نشستن کس اندر نیاز

بر او نیز بُگْذشت سالِ دَراز   سرِ تاجوَر اندرآمد به گاز
یکی پور بودش دلارام بود   وُرا نام بهرامِ بهرام بود
بیاوَرْد و بنْشانْدش زیرِ تخت   بدو گفت کَای سبز شاخِ درخت
نبودم فراوان میِ از تخت شاد   همه روزگارِ تو فرخنده باد
سَراینده باش و فزاینده باش   شب و روز با رامش و خنده باش
چُنان رَو که پرسدْت روزِ شُمار   نپیچی سر از شرمِ پروردگار
به داد و دِهِش گیتی آباد دار   دلِ زیردستانِ خود شاد دار
که بر کس نمانَد جهان جاوِدان   نه بر تاجدار و نه بر موبَدان
تو از چرخِ گَردان مدان این سِتم   چو از باد چندی گذاری به دَم
به سه سال و سه ماه و بر سر سه روز   تَهی مانْد زو تختِ گیتی‌فروز
چو بهرام گیتی به بهرام داد   پُسر مر وُرا دخمه آرام داد

چُنین بود تا بود چرخِ روان   به اندیشه رنجه چه داری روان؟
چه گویی چه جویی چه شاید بُدَن؟   براین داستانی بباید زدن؛
روانت گر از آز فَرتوت نیست   نشستِ تو جز تنگ تابوت نیست

بهرامِ بهرام

پادشاهیِ بهرامِ بهرام

چو بهرام در سوکِ بهرام شاه   چهل روز ننْهاد بر سر کلاه،
برفتند گُردانِ بسیارهوش   پر از درد با ناله و با خروش
نشستند با او به سوک و به درد   دو رخ زرد و لب‌ها شده لاژوَرد
وُ زان پس بشد موبَدِ پاکْ‌رای   که گیرد مگر شاه بر گاه جای
به یک هفته با او بکوشید سخت   همی بود تا برنشست او به تخت
چو بنْشست بهرام بر تختِ داد   به رسمِ کَیان تاج بر سر نِهاد
نُخست آفرین کرد بر کردگار   فروزنده‌یِ گَردشِ روزگار
فزاینده‌یِ دانش و راستی   گَزاینده‌یِ کژّی و کاستی
خداوندِ کیوان و گَردان سپهر   ز بنده نخواهد جز از داد و مهر
وُ زان پس چُنین گفت کَای بِخْردان   جِهانْ‌دیده و پاکْ‌دل موبَدان
شما هرکه دارید دانش بزرگ   مباشید با شهریاران سُتُرگ
به فرهنگ یازد کسی که‌ش خرد   بُوَد روشن و مردمی پروَرَد
سرِ مردمی بُردباری بُوَد   چو تندی کند تن به خواری بُوَد
هر آن‌کس که گشت ایمن او شاد شد   غم و رنجِ ناایمنی باد شد
توانگرتر آن کُاو دلی راد داشت   دِرَم گِرد کردن به دل باد داشت

اگـر نیـسـتت چیـز لَـختـی بـوَرز	که بـی‌چیـز کـس را نـدارنـد اَرز
مروّت نیـابـد کـه‌را چیـز نیـسـت	همان جاه نـزدِ کسَش نیـز نیـسـت
چو خشـنود باشی تنْ‌آسان شَـوی	وُ گـر آز بَـرزی هَـراسـان شَـوی
نـه کوشـیدنی کآن تـن آرد بـه رنج	روان را بـپـیـچـانـی از آزِ گـنـج
ز کـارِ زمـانـه مـیـانـه گـزیـن	چو خواهی که یابـی بـه‌داد آفریـن
چو خشـنود داری جهان را بـه داد	تـوانـگـر بـمـانـیّ و از داد شـاد
هـمـه ایـمـنـی بـایـد و راسـتـی	نـبـایـد بـه داد انـدرون کـاسـتـی
چو شـاهـی بکاهـی بکاهـد روان	خـرد گـردد انـدر مـیـان نـاتـوان

چو شـد پادشاهیْ‌ش بر سالِ بیست	یکی کم بـراو زنـدگانـی گریسـت
شـد آن تاجوَر شـاه بـا خاک جفت	ز خرّم جهان دخمـه بـودش نِـهفت
جهان را چُنـین است آییـن و سـاز	ندارد بـه مرگ از کسـی چنگ بـاز

بهرامِ بهرامیان

پادشاهی بهرامِ بهرامیان

چو بنْشست بهرامِ بهرامیان   ببست از پیِ داد و بخشش میان
به تاجش زَبرجد برافشاندند   همی نام کرمانْشهَش خواندند
چُنین گفت کز دادگر یکْخدای   خرد بادمان بهره و داد و رای
سرای سپنجی نماند به کس   ترا نیکوی باد فریادْرس
به نیکی گراییم و پیمان کنیم   به داد و دهش دل گروگان کنیم
که خوبیّ و زشتی ز ما یادگار   بمانَد تو جز تخمِ نیکی مکار

چو شد پادشاهیْش بر چار ماه   براو زار بگْریست تخت و کلاه
زمانه براین‌سان همی بُگْذرَد   پِیَش مردمِ آزْوَر نشْمَرَد
میِ لعل پیش آور ای روزبهْ   چو شد سالِ گوینده بر شست و سه
چو بهرام دانست کآمدْش مرگ   نهنگی کجا بشْکَرَد پیل و کَرگ،
جهان را به فرزند بسپرد و گفت   که با مهتریْت آفرین باد جفت
بپوش و بناز و بباز و ببخش   مکن روز بر تاج و بر تخت دَخش
چو برگشت بهرام را روز و بخت   به نِرسی سپرد آن‌زمان تاج و تخت
چُنین است و این را بی‌اندازه دان   گِزافِ فلک هرزمان تازه دان

نرسیِ بهرام

پادشاهی نرسیِ بهرام

چو نرسی نشست از بر تختِ عاج / به سر برنهاد آن سَزاوار تاج،
همه مِهتران با نثار آمدند / ز دردِ پدر سوکوار آمدند
بر ایشان سپهدار کرد آفرین / که ای مهربانانِ با داد و دین
بدانید کز کردگارِ جهان / چُنین رفت کار آشکار و نهان:
که ما را مروّت خرد داد و شرم / جوانمردی و داد و آوازِ نرم
همان ایمنی شادمانی بُوَد / گر از اخترت بی‌زیانی بُوَد
خردمند مرد ار ترا دوست گشت / چُنان دان که با تو ز یک پوست گشت
تو کردارِ خوب از توانا شناس / خرد نیز نزدیکِ دانا شناس
دلیری ز هُشیار بودن بُوَد / دلاور به جایِ سُتودن بُوَد
هر آن‌کس که بُگْریزد از کارْکرد / ازو دور شد نام و ننگ و نبرد
همان کاهِلیْ مردم از بدْدلی‌ست / همْ‌آواز با بدْدلی کاهِلی‌ست

همی زیست نُه سال با رای و پند / جهان را سَخُن گفتنش سودمند
چو روزش فراز آمد و بختِ شوم / شد آن تَرگِ پولاد برسانِ موم
دوان شد به بالینْش شاه اورْمَزد / به رَخشانیِ لاله اندر فَرَزد

که فرزندِ آن نامور شاه بود   فروزان چو در تیره شب ماه بود
بدو گفت کای نازدیده جوان   مبَر دست سوی بدی تا توان
تو از جای بهرام و نرسی به بخت   سَزاوارِ تاجیّ و زیبای تخت
بدین بُرز بالا و این فَرّ و یال   به هر دانش از هرکسی بی‌هَمال
مبادا که تاج از تو گریان شود   دلِ انجمن بر تو بریان شود
جهان را به آیینِ شاهی بدار   چو آمُختی از پاک پروردگار
به فرجام روزِ تو هم بُگذرَد   سپهرِ روانت به پی بسپَرَد
چُنان رَو که پرسند پاسخ کنی   به پاسخ‌گری روز فرّخ کنی
بگفت این و چادَر به سر درکَشید   یکی بادِ سرد از جگر برکَشید

همان روز گفتی که نِرسی نبود   همان تخت و دَیهیم و کُرسی نبود
چُنین است و این راز دیدار نیست   ترا بهره جز گُرم و تیمار نیست

اورمزدِ نرسی

پادشاهی اورمزدِ نرسی

چو بر گاه رفت اورمَزدِ بزرگ — ز نَخچیر کوتاه شد چنگِ گرگ
جِهان را همی داشت با ایمِنی — نِهان گشت کردارِ آهرمَنی
نُخست آفرین کرد بر کردگار — توانا و دانا و پروردگار
شب و روز و گَردان سپهر آفرید — چو بهرام و کیوان و مهر آفرید
ازوی است پیروزی و فَرّهی — دل و داد و دَیهیمِ شاهنشهی
همیشه دلِ ما پر از داد باد — دلِ زیردستان به ما شاد باد
ستایش نیاید برِ سِفله مرد — برِ سِفلگان تا توانی مگرد
همان نیست با مردِ بدخواه رای — اگر پندگیری به نیکی گِرای
ز بخشش هر آن‌کس که جوید سپاس — بخواندش بخشنده یزدان‌شناس
ستاننده کُاو ناسپاس است نیز — سَزد گر ندارد کس او را به چیز
هَراسان بُوَد مردمِ سخت‌کار — که او را نباشد کسی دوستدار
وُگر سستی آرد به کار اندرون — نخوانَند وُرا رای‌زن رهنُمون
گر از کاهِلان یار خواهی به کار — نباشی جِهان‌جویِ مردم‌شُمار
نگر خویشتن را نداری بزرگ — وُگر گاه یابی نگردی سُتُرگ
چو بدخو شود مردِ درویشِ خوار — همی بیند آن از بدِ روزگار

همه ساله بیکار و نالان ز بخت   نه رای و نه دانش نه زیبای تخت
وُ گر بازگیرند ازو خواسته   شود جان و مغز و دلش کاسته
به بی‌چیزی و بدْخوی یازد او   ندارد خرد گردن افرازد او
نه چیز و نه دانش نه رای و هنر   نه دین و نه خشنودیِ دادگر
شما را شب و روز فرخنده باد   بدْاندیش را جان پراگنده باد
براو مِهتران آفرین ساختند   خود از سوکِ شاهان بپرداختند

چو نُه سال بُگْذشت بر سر سپهر   گلِ زرد گشت آن چو گلنار چهر
غمی شد ز مرگ آن سرِ تاجوَر   بمرد و به شاهی نبودش پُسر
چُنان نامور مردِ شیرین‌سُخُن   به نُوّی بشد زین سرای کَهُن
چُنین بود تا بود چرخِ روان   توانا به هرکار و ما ناتوان
چهل روز سوکش همی داشتند   سرِ گاهِ او خوار بُگْذاشتند
به چندین زمان تخت بیکار بود   سرِ مِهتران پر ز تیمار بود
نگهْ کرد موبَد شبستانِ شاه   یکی لاله‌رخ دید تابان چو ماه
سرِ مژّه چون خنجرِ کابلی   دو زلفش چو پیچان خطِ مَعقِلی
مُسلسل یک‌اندردگر بافته   گِرهْ برزده سرْش برتافته
پری‌چهره را بچّه بُد در نِهان   ازان خوبْ‌رخ شادمان شد جِهان
به سر برْش تاجی برآویختند   بر آن تاج زرّ و دِرَم ریختند

چهل روز بُگْذشت بر خوبْ‌چهر   یکی کودک آمد چو تابنده مهر
وُرا موبَدش نام شاپور کرد   بر آن شادمانی یکی سور کرد
توگفتی همه فَرّه‌یِ ایزدی‌ست   براو سایه‌یِ رایتِ بِخْردی‌ست

چهل روزه شد رود و می خواستند   یکی تختِ شاهی بیاراستند
برفتند گُردانِ زرّین‌کمر   بیاویختند از برش تاجِ زر
چو آن خُرد را سیر دادند شیر   نَوَشتندش اندر میانِ حریر
چهل روزه را زیرِ آن تاجِ زر   نِهادند بر تختِ فرّخ پدر

شاپورِ ذوالاکتاف

پادشاهی شاپورِ ذوالاکتاف

به شاهی براو آفرین خواندند　　همه مِهتران گوهر افشاندند
یکی موبَدی بود شهروی نام　　خردمند و شایسته و شادکام
بیامد به کرسیِّ زرّین نشست　　میان پیشِ او بندگی را ببست
جِهان را همی داشت با داد و رای　　سپهْ را به هر نیکویِ رهنُمای
برآگنْد گنج و سپاهِ وُرا　　بیاراست ایوان و گاهِ وُرا
چُنین تا برآمد براین پنج سال　　برافراخت آن کودکِ خُرد یال

نشسته شبی شاه در طیسفون　　خردمند موبَد به پیش اندرون
بدان‌گهْ که خورشید برگشت زرد　　پدید آمد آن چادرِ لاژوَرد،
خروش آمد از راهِ اَروَند رود　　به موبَد چُنین گفت: هست این دُرود؟
چُنین گفت موبَد بدان شاهِ خُرد　　که ای پاکْ دل نیکْ پی شاهِ گُرد
کنون مردِ بازاری و چاره‌جوی　　ز کلبه سوی خانه دارند روی
چو بر دِجله یک بر دگر بُگذرند　　چُنان تنگ پل را به پی بشپَرند،
بترسد چُنین هرکس از بیمِ کوس　　چُنین برخروشند چون زخمِ کوس
چُنین گفت شاپور با موبَدان　　که ای پرهنر نامورِ بِخردان

پلی دیگر اکنون بباید زدن　　شدن را یکی راه و بازآمدن
بدان تا چُنین زیردستانِ ما　　گر از لشکری دژپرستانِ ما،
به رفتن نباشند زین‌سان به‌رنج　　دِرَم داد باید فراوان ز گنج
همه موبَدان شاد گشتند سخت　　که سبز آمد آن نارَسیده درخت
یکی پل بفرمود موبَد دگر　　به فرمانِ آن کودکِ تاجوَر
ازو شادمان شد دلِ مادرش　　بیاورْد فرهنگْ‌جویان برش
به‌زودی به فرهنگ جایی رسید　　که‌زآموزْگاران سر اندرکَشید

چو بر هفت شد رسمِ میدان نِهاد　　هم آورد و هم رسمِ چَوگان نِهاد
به هشتم شد آیینِ تخت و کلاه　　توگفتی کمر بست بهرام شاه
تنِ خویش را ازدرِ فخر کرد　　نشستنگهِ خود به اِصطَخر کرد
بر آیینِ فرّخ نیاکانِ خویش　　گزیده سرافراز پاکانِ خویش

چو یکْ چند بُگْذشت بر شاه روز　　فروزنده شد تاجِ گیتی‌فروز،
ز غَسّانیان طایرِ شیرْدل　　که دادی فلک را به شمشیر دل،
سپاهی ز رومیّ و زِ قادِسی　　ز بحرین و زِ کُرد و زِ پارسی،
بیامد به پیرامُنِ طیسفون　　سپاهی زِ اندازِ دانش فزون
به تاراج داد آن همه بوم‌وبر　　که‌را بود با او پی و پا و پَر؟
ز پیوندِ نِرسی یکی یادگار　　کجا نوشه بُد نامِ آن نوبَهار،
بیامد به ایوانِ آن ماهْ‌روی　　همه طیسفون گشت پر گفت‌وگوی
زِ ایوانْش بردند و کردند اسیر　　که دانا نبودند و دانشْ‌پذیر

چو یک سال نزدیکِ طایر بماند　　از اندیشگان دل به خون درنشاند،
ز طایر یکی دختش آمد چو ماه　　توگفتی که نِرسی‌ست با تاج و گاه
پدر مالِکه نام کردش چو دید　　که دختش همی مملَکت را سَزید

رفتن شاپور شاه به جنگ طایر اعرابی

چو شاپور را سال شد بیست وشَش   منی‌فَش کَی‌یی گشت خورشیدْفَش
به دشـت آمد و لشـکرش را بـدیـد   ده‌ودوهـزار از یـلان بـرگـزیـد
اَبـا هـریـکـی بـاذْپـای و هَـیـون   بـه پیـش اندرون مردِ صد رهنُمون
هَیون برنشستند و اسپان به دسـت   بـرفـتـنـد گُـردانِ خسـروپـرسـت
ازان‌پس خود و ویژگان برنشـست   مـیـانِ کَـیـی تـاختـن را ببـسـت
بـرفـت از پـسِ شـاهِ غَسّـانـیـان   سـرافـراز طـایـر هِـزَبـرِ ژیـان
فـراوان کـس از لشـکرِ او بکُشـت   چو طایـر چُنان دیـد بنْمـود پشـت
بـرآمـد خروشـیـدنِ "داروگیـر"   ازایـشـان گرفتـنـد چنـدی اسـیـر

حِصاری شـدنـد آن سپهْ در یـمن   خروش آمـد از کـودک و مرد و زن
بـیـاوزد شـاپـور چـنـدان سـپـاه   که بـر مور و بـر پشّـه بـر بست راه
وُرا بـا سـپاهش بـه دِز در بتـافـت   درِ جنـگ و راهِ گـریـزَش نیـافـت
شـب و روز یک ماهِشان جنگ بود   سـپـهْ را بـه دِز در علف تنـگ بـود

بـه شـبگیر شـاپورِ یل برنشـسـت   همی رفت جوشان کمانی به دسـت
سـیهْ جوشـنِ خسـروی در بـرش   دُرَفشـان دِرفشِ سـیـهْ بـر سـرش
ز دیـوارِ دِز مـالِـکـه بـنْـگـرِیـد   دِرفـشِ سـرِ نـامـداران بـدیـد
چو گلبرگ رخسار و چون مُشک موی   بـه رنگِ طَبَرخون گلِ مُشـکْ‌بوی
بشـد خواب و آرام زان خوبْ‌چهر   بـرِ دایـه شـد بـا دلـی پـر ز مـهـر
بدو گفت کِاین شـاهِ خورشـیدْفَش   کـه ایـدر بیـامد چُنین کینـه‌کَش،
بـزرگـیِّ او چون نِـهانِ مـن اسـت   جِهان خوانمش چون جِهانِ من است
پَـیـامـی ز مـن نـزدِ شـاپـور بـر   به رزم آمده‌ست او ز من سور بر
بگویـش کـه بـا تـو ز یـک گوهرم   هم از تـخـمِ نِـرسـیِّ گُـنـداورم
همان نـیـز با کیـن نـه هم‌ْکوشـه‌ام   که خویـشِ تـوأَم دخـترِ نـوشـه‌ام
مرا گر بخواهی حِصار آنِ تـوسـت   چو ایوان بیـابی نگار آنِ تـوسـت

بر این کار

برایـن کار بـا دایـه پیـمان کـنـی / زبـان در بـزرگـی گـروگان کـنـی
بدو دایـه گفت: آنـچه فرمان دِهـی / بـگـویـم بـیـارَمـت ازو آگـهـی

پیام فرستادن مالکه نزد شاپور

چو شب بر زمین پادشاهی گرفت / ز دریا به دریا سیاهی گرفت،
زمین قیرْگون کوه چون نیل شد / ستاره به‌کردارِ قَندیل شد،
توگفتی که شمع است سیصدهزار / بیاویخته زآسمانِ حِصار،
بشد دایه لرزان پر از ترس و بیم / ز طایر همی شد دلش به دو نیم
چو آمد به نزدیکِ پرده‌سرای / خُرامید نزدِ یکی پاکْ‌رای
بدو گفت: اگر نزدِ شاهم بری / بیابی ز من تاج و انگشتری
هُشیوارِ بینادل او را ببرد / ز دِهلیزِ پرده برِ شاهِ گُرد
بیامد به مژگان زمین را برُفت / سَخُن هرچه بشْنید با او بگفت
ز گفتارِ او شاد شد شهریار / بخندید و دینار دادش هزار
دو یاره یکی طَوق با افسری / ز دیبای چین بافته چادَری
چُنین داد پاسخ که با ماهْ‌روی / به چربی فراوان سَخُن‌ها بگوی
بگویش که گفت او: به خورشید و ماه / به زُنّارِ زردُشت و فرّخ کلاه،
که هر چیز کز من بخواهی همی / گر از پادشاهی بکاهی همی،
ز من بد سَخُن نشْنَود گوشِ تو / نجویم جدایی زِ آغوشِ تو
خریدارم او را به تخت و کلاه / به فرمانِ یزدان و گنج و سپاه
چو بشْنید پاسخ هم اندرزمان / ز پرده بیامد برِ دِز دَمان
شنیده بدان سروِ سیمین بگفت / که خورشید و ناهید گشتند جفت
ز بالا و دیدارِ شاپور شاه / بگفت آنچه باید به تابنده ماه

ز خاور چو خورشید بنْمود تاج / گلِ زرد شد بر زمین رنگِ ساج،
ز گنجور دَستور بستد کِلید / خورشْ‌خانه و خیک‌هایِ نَبید
به دِز در هر آن‌کس که بُد مِهتری / وُ زان جنگیان رنجْ‌دیده سری،

خورش‌ها فرستاد و چندی نَبید هم از بوی‌ها نرگس و شَنبَلید
پرستنده‌ی باده را پیش خواند به چربی فراوان سَخُن‌ها براند
بدو گفت کامشب تویی باده‌دِه به طایر همه باده‌ی ساده دِهْ
ممان تا بدارند باده به دست بدان تا بخُسپند و گردند مست
بدو گفت ساقی که من بنده‌ام به فرمانِ تو در جهان زنده‌ام

چو خورشید بر باختر گشت زرد شبِ تیره گفتش که از راه بَرد،
میِ خسروی خواست طایر به جام نُخستین ز غَسّانیان برد نام
چو بُگْذشت یک پاس از تیره شب بیاسود طایر ز بانگِ جَلَب،
برفتند یکسر سویِ خوابگاه پرستندگان را بفرمود شاه،
که تا کس نگوید سَخُن جز به راز نِهانی درِ دِز گشادند باز
بدان شاه شاپور خود چشم داشت وُ زآوازِ مستان به دل خشم داشت
چو شمع از درِ دِز بیَفروخت گفت که گشتیم با بختِ بیدار جفت
مر آن ماه‌رخ را به پرده‌سرای بفرمود تا خوب کردند جای
سپهْ را همه سر به سر گِرد کرد گزین کرد مردانِ ننگ و نبرد
به باره برآوَرْد چندی سوار هر آن‌کس که بود ازدرِ کارزار
به دِز درشد و کُشتن اندرگرفت همه گنج‌هایِ کَهُن برگرفت
سپهْ بود با طایر اندر حِصار همه مست خفته فزون از هزار
دگر خفته آسیمه برخاستند به هر جای جنگی بیاراستند
ازایشان کس از بیم ننْمود پشت بسی ناموَر شاهِ ایران بکُشت
چو شد طایر اندر کفِ او اسیر بیامد بَرهنه دوان ناگُزیر
به چنگِ وی آمد حِصار و بُنه بسی مایه‌ور مردمِ بدْتنه

ببود آن شب و بامدادِ پَگاه چو خورشید بنْمود زرّین کلاه،
یکی تختِ پیروزه اندر حِصار به‌آیین نِهادند و دادند بار
چو از بار پردَخته شد شهریار به‌نزدیکِ او شد گلِ نوبَهار
ز یاقوتِ سرخ افسری بر سرش دُرَفشان ز زربَفتِ چینی برش

برابرْش بر تختِ شاهی نشانْد — سَبک طایرِ بسته را پیش خوانْد
چو طایر بیامد بَرهنه سرش — بدید آن سرِ تاجوَر دخترش،
بدانست کآن جادوی کارِ اوست — بدو بد رسیدن ز بازارِ اوست
چُنین گفت کای شاهِ آزادْمرد — نگهْ کن که فرزند با من چه کرد
چُنین هم تو از مهرِ او چشم دار — ز بیگانگان زان سپس خشم دار
چُنین گفت شاپور بدْنام را — که از پرده چون دختِ بهرام را،
بیاریّ و رسوا کنی دوده را — برانگیزی آن کینِ آسوده را
به دُژخیم فرمود تا گردنش — زند بآتش اندر بسوزد تنش
سرِ طایر از ننگ در خون کَشید — دو کِتفِ وی از پشت بیرون کَشید
هر آن‌کس کجا یافتی از عرب — نماندی که با کس گشادی دو لب
ز دو دستِ او دور کردی دو کِفت — جهان مانده از کارِ او در شگِفت
عَرابی ذُوالْاَکتاف کردش لقب — چو از مُهره بُگْشاد کِفتِ عرب
وُ زان جایگهْ شد سوی پارس باز — جهانی همی برد پیشش نماز
بر این نیز بُگْذشت چندی سپهر — وُ زان پس دگرگونه بنْمود چهر

چُنان بُد که یک روز با تاج و گنج — همی داشت از بودنی دل به‌رنج
ز تیره شب اندرگذشته سه پاس — بفرمود تا شد ستاره‌شناس
بپرسیدش از تختِ شاهنشهی — هم از رنج و از روزگارِ بِهی
مُنَجِّم بیاوزد صُلّاب را — بیَنداخت آرامش و خواب را
نگهْ کرد روشن به قلبِ اَسَد — که هست او نُمایندهٔ فتح و جَد
بدان تا رسد پادشا را بدی؟ — فزاید بدو فرّهٔ ایزدی؟
چو دیدند گفتندش: ای پادشا — جهانگیر و روشنْ‌دل و پارسا
یکی کار پیش است با رنج و درد — نیارد کس آن بر تو بر یاد کرد
چُنین داد شاپور پاسخ بدوی — که ای مردِ دانندهٔ راهجوی
چه چاره‌ست تا این ز من بُگْذرَد؟ — تنم اخترِ بد به پی نسپَرَد
ستاره‌شُمَر گفت کای شهریار — کس از گردشِ چرخِ ناپایدار،
به مردیّ و دانش نیابد گذر — خردمند اگر مردِ پرخاشخر

بباشد همه بودنی بی‌گُمان   نتابیم با گردشِ آسمان
چُنین داد پاسخ گران‌مایه شاه   که دادار باشد ز هر بد پناه
که گَردان بلند آسمان آفرید   توانایی و ناتوان آفرید

رفتن شاپور به روم به شکل بازارگانان

بگسترْد بر پادشاهیْ‌ش داد   همی بود یکْ‌چند بی‌رنج و شاد
چو آباد شد زو همه مرزوبوم   چُنان آرزو کرد کآید به روم
ببیند که قیصر سَزاوار هست؟   آبا لشکر و گنج و نیروی دست؟
همان رازْ بُگْشاد با کدخدای   یکی پهلوان گُردِ با داد و رای
همه راز و اندیشه با او بگفت   همی داشت از هرکس اندر نِهفت
چُنین گفت کِاین پادشاهی به داد   بدارید کز داد باشید شاد
شتر خواست پرمایه ده کارْوان   به هر کارْوان بر یکی سارْوان
ز دینار و زِ گوهران بار کرد   ازان سی شتر بار دینار کرد
بیامد پراندیشه زآبادْبوم   همی رفت زین‌سان سوی مرزِ روم
یکی روستا بود نزدیکِ شهر   که دهقان و شهری بُدی زو دو بهر
بیامد به خانِ یکی کدخدای   بپرسید کِایدر مرا هست جای؟
براو آفرین کرد مِهتر بسی   که چون تو نیابیم مهمان کسی
ببود آن شب و خورْد و بخشید چیز   ز دهقان بسی آفرین یافت نیز

سپیده برآمد بُنه برنهاد   سوی خانه‌یِ قیصر آمد چو باد
بیامد به‌نزدیکِ سالارِ بار   براو آفرین کرد و بردش نِثار
بپرسید و گفتش: چه مردی بگوی   که هم شاهْ‌شاخیّ و هم شاهْ‌روی
چُنین داد پاسخ که ای پادشا   یکی پارسی مردَم و پارسا
به بازارگانی برفتم ز جَز   یکی کارْوان دارم از خَزّ و بَز
کنون آمده‌ستَم بدین بارگاه   مگر نزدِ قیصر گشایند راه
ازین بار چیزی که‌ش اندرخَور است   همه گوهر و آلتِ لشکر است،

پذیرد ز چاکر

پذیرد ز چاکر سپارَد به گنج   بدان شاد باشم ندارم به رنج
دگر را فروشم به زرّ و به سیم   به قیصر پناهم نپیچم ز بیم
بخرّم هرآنچه‌م بباید ز روم   برم سویِ ایران زِ آباذبوم
ز درگاه برخاست مردِ کَهُن   برِ قیصر آمد بگفت این سَخُن
بفرمود تا پرده برداشتند   ز در سویِ قیصرش بُگْذاشتند
چو شاپور نزدیکِ قیصر رسید   بکرد آفرینی چُنان‌چون سَزید
نگَهْ کرد قیصر به شاپورِ گُرد   ز خوبی دل و دیده او را سپرد
بفرمود تا خوان و می ساختند   ز بیگانه ایوان بپرداختند
جفادیده ایرانی‌یی بُد به روم   چُنان‌چون بُوَد مردِ بیداد و شوم
به قیصر چُنین گفت کَای سرفراز   یکی نو سَخُن بشْنو از من به‌راز:
که این نامور مردِ بازارگان   که دیبا فروشَد به دینارگان،
شهنشاه شاپور گویم که هست   به گفتار و دیدار و فَرّ و نشست
چو بشْنید قیصر سَخُن خیره شد   همی چشمش از رویِ او تیره شد
نگهبانْش برکرد و با کس نگفت   همی داشت آن راز را در نِهفت
چو شد مست برخاست شاپور شاه   همی داشت قیصر مر او را نگاه
بیامد نگهبان و او را گرفت   که شاپورِ نرسی تویی ای شگِفت

به خانِ زنان برد و دستش ببست   به مردی ز دامِ بلا کس نجَست
چو زین باره دانش نیاید به بر   چه باید شُمارِ ستاره شُمَر؟
برِ مست شمعی همی سوختند   به زاریْش در چرمِ خر دوختند
همی گفت هرکس که این شوربخت   همی پوستِ خر جُست و بُگْذاشت تخت
یکی خانه‌یی بود تاریک و تنگ   ببردند بدبخت را بی‌درنگ
بدان جایِ تنگ اندرانداختند   درِ خانه را قفل برساختند
کِلیدش به کدبانویِ خانه داد   تنش را بدان چرمِ بیگانه داد
به زن گفت: چندان دِهَش نان و آب   که از داشتن زو نگیرد شتاب
اگر زنده مانَد به یکْ‌چندگاه   بداند مگر اَرجِ تخت و کلاه
همان تختِ قیصر نیایدْش یاد   کسی را کجا نیست قیصرنژاد

زنِ قیصر آن خانه را در ببست   به ایوان دگر جای بودش نشست
یکی ماه‌رخ بود گنجورِ او   گزیده به هرکار دَستورِ او
که زایرانیان داشتی او نژاد   پدر بر پدر بر همی داشت یاد
کِلیدِ درِ خانه او را سپرد   به چرم اندرون بسته شاپورِ گُرد

همان روز ازان مرز لشکر براند   وُرا بسته در پوست آن‌جا بماند
چو قیصر به نزدیکِ ایران رسید   سپهْ یک‌به‌یک تیغِ کین برکَشید
از ایران همی برد رومی اسیر   نبود آن یلان را کسی دستگیر
به ایران زن و مرد و کودک نماند   همان چیز بسیار و اندک نماند
نبود آگهی در میانِ سپاه   نه مرده نه زنده ز شاپور شاه
گریزان همه شهرِ ایران ز روم   ز مردم تُهی شد همه مرزوبوم
از ایران بی‌اندازه ترسا شدند   همه مرز پیشِ سُکوبا شدند

چُنین تا برآمد براین چندگاه   به ایران پراگنده گشته سپاه
به روم آن‌که شاپور را داشتی   شب و روز تنهاش نگْذاشتی
کنیزک نبودی ز شاپور شاد   ازان که‌ش زِ ایرانیان بُد نژاد
شب و روز زان چرم گریان بُدی   دلِ او ز شاپور بریان بُدی
بدو گفت روزی که ای خوبْ‌روی   چه مردی مترس ایچ با من بگوی
که در چرمِ خر نازک اندامِ تو   همی بُگْسِلد خواب و آرامِ تو
چو سروی بُدی بر سرش گِرد ماه   بر آن ماه تاجی ز مُشکِ سیاه
کنون چَنبری گشت بالایِ سرو   تنِ پیلْ‌وارت به‌کردارِ غَرو
دلِ من همی بر تو بریان شود   دو چشمم شب و روز گریان شود
بدین سختی اندر چه جویی همی؟   که رازِ تو با من نگویی همی
بدو گفت شاپور کَای خوبْ‌چهر   گرَت هیچ بر من بجنبید مهر،
به سوگند پیمانْت خواهم یکی   که‌زان نگْذری جاوِدان اندکی
نگویی به بدْخواه رازِ مرا   کنی یاد درد و گُدازِ مرا،
بگویم ترا آنچه درخواستی   به گفتار پیدا کنم راستی

کنیزک به دادار سوگند خَورد / به زُنّارِ شَمّاسِ هفتاد کَرد،
به جانِ مسیحا و سوکِ صلیب / به آبا و اَبْرایِ گشته مُصیب،
که رازِ تو با کس نگویم ز بُن / نجویم همی بَتّری زین سَخُن
همه راز شاپور با او بگفت / بماند آن سَخُن نیک و بد در نِهفت
بدو گفت: اکنون چو فرمان کنی / بدین رازِ من دل گروگان کنی،
سر از بانوان برتر آید ترا / جهان زیرِ پای اندرآید ترا
به‌هَنگامِ نان شیرِ گرم آوری / بپوشی سَخُن نرم‌نرم آوری
به شیر اندر آغار این چرمِ خر / که این چرم گردد به گیتی سَمَر
پس از من بسی سالیان بُگْذرَد / بگوید همی هرکه دارد خرد
کنیزک همی خواستی شیرِ گرم / نِهانی ز هرکس به آوازِ نرم
چو کَشتی یکی جام برداشتی / اَبَر آتشِ تیز بُگْذاشتی
به‌نزدیکِ شاپور بردی نِهان / نگفتی سَخُن با کس اندر جهان
دو هفته سپهر اندرین گشته شد / به فرجام چرمِ خر آغَشته شد
چو شاپور زان پوست آمد برون / همه دل پر از درد و تن پر ز خون،
چُنین گفت پس با کنیزک به‌راز / که ای پاکِ بینادلِ نیک‌ساز
یکی چاره باید کنون ساختن / ز هرگونه اندیشه انداختن،
که ما را گذر باشد از شهرِ روم / مباد آفرین بر چُنین مرزوبوم
کنیزک بدو گفت: فردا پَگاه / شوند این بزرگان سویِ جشنگاه
یکی جشن باشد به روم اندرون / که مرد و زن و کودک آید برون
چو کدبانو از شهر بیرون شود / بدان جشنِ خرّم به هامون شود،
شود جای خالیّ و من چاره‌یی / بسازم نترسم ز پَتْیاره‌یی
دو اسپ و دو گوپال و تیر و کَمان / به پیشِ تو آرم به روشن‌روان
ببست اندر اندیشه دل را نُخست / از آخُر دو اسپِ گران‌مایه جُست
همان تیغ و گوپال و برگُستُوان / همان جوشن و مِغفَرِ پهلَوان
به اندیشه دل را به جای آورید / خرد را بر آن رهنُمای آورید
چو از باختر چشمه اندرکَشید / شب آن چادرِ قار بر سر کَشید،
پر اندیشه شد جانِ شاپور شاه / که فردا چه سازد کنیزک پَگاه

گریختن شاپور و کنیزک از روم

چو برزد سر از برجِ شیر آفتاب / ببالید روز و بپالود خواب،
به جشن آمدند آن‌که بودی به شهر / بزرگانِ جوینده از جشن بهر
کنیزک سوی چاره بنْهاد روی / چُنان‌چون بُوَد مردمِ چاره‌جوی
چو ایوانِ خالی به چنگ آمدش / دلِ شیر و چنگِ پلنگ آمدش
دو اسپِ گرانْ‌مایه زآخُر ببرد / گزیده سلیحِ سوارانِ گُرد
ز دینار چندان که بایست نیز / ز خوشّاب و یاقوت و هرگونه چیز
چو آمد همه سازِ رفتن به جای / شب آمد دو تن راست کردند رای
سوی شهرِ ایران نِهادند روی / دو خرّمْ‌نِهان شاد و آرامْ‌جوی
شب و روز یکسر همی تاختند / به خواب و به خوردن نپرداختند
براین‌گونه از شهرِ پر خوزْشتان / همی رانْد تا کشورِ سوزْشتان
چو اسپ و تن از تاختن گشت سست / فرود آمدن را همی جای جُست

دِهی خرّم آمد به پیشش به راه / پر از باغ و میدان و پر جشنگاه
تن از رنج رِخْته گریزان ز بد / بیامد درِ باغبانی بزد
بیامد دوان مردِ پالیزبان / که هم نیکْ‌دل بود و هم میزبان
دو تن دید با نیزه و دِرع و خود / ز شاپور پرسید: هست این دُرود؟
بدین بیگهی از کجا خاستی؟ / چُنین تاختن را بیاراستی
بدو گفت شاپور کای نیکْ‌خواه / سَخُن چند پرسی ز گمْ‌کرده راه؟
یکی مردِ ایرانی‌َم راهْ‌جوی / گریزان بدین مرز بنْهاده روی
پر از دردم از قیصر و لشکرش / مبادا که بینم سر و افسرش
گر امشب مرا میزبانی کنی / هُشیواری و مرزْبانی کنی
بدو باغبان گفت کاین خانِ توست / تنِ باغبان نیز مهمانِ توست
بدان چیز کآید مرا دسترس / بکوشم بیارم نگویم به کس
فرود آمد از اسپ شاپور شاه / کنیزک همی رفت با او به راه
خورش ساخت چندان زنِ باغبان / ز هرگونه چندان که بودش توان

چو نان خورده شد کارِ می ساختند	شبکْ‌مایه جایی بپرداختند
شبک باغبان می به شاپور داد	که بردار ازان کس که آیدْت یاد
بدو گفت شاپور کَای میزبان	سخُن‌گوی و پرمایه پالیزبان
کسی کُاو می آرد نُخست او خَورَد	چو بیشش بُوَد سالیان و خرد
تو از من به سال اندکی برتری	تو باید که چون می دِهی می خَوری
بدو باغبان گفت کَای پرهنر	نُخست آن خورَد می که بازیب‌تر
تو باید که باشی براین پیشرو	که پیری به فرهنگ و در سال نو
بخندید شاپور و بشتد نَبید	یکی بادِ سرد از جگر برکَشید
به پالیزبان گفت کَای پاکْ‌دین	چه آگاهی استَت زِ ایرانْ‌زمین؟
چُنین داد پاسخ که ای برمَنِش	ز تو دور بادا بدِ بدْکُنِش
به بدْخواهِ ما باد چندان زیان	که از قیصر آمد به ایرانیان
از ایران پراگنده شد هرکه بود	نماند اندران بوم کِشت و دُرود
ز بس غارت و کُشتنِ مرد و زن	پراگنده گشت آن بزرگ انجمن
وُ زایشان بسی نیز ترسا شدند	به زُنّار پیشِ سُکوبا شدند
بسی جاثَلیقی به سر بر کلاه	به‌دور از برو‌بوم و آرامگاه
بدو گفت شاپورِ شاه اورْمَزد	که رَخشان بُدی همچو ماه اورْمَزد،
کجا شد که قیصر چُنین چیره شد؟	ز بخت آبِ ایرانیان تیره شد؟
بدو باغبان گفت کَای سرفراز	ترا جاوِدان مِهتری باد و ناز
ازو مرده و زنده جایی نِشان	نیامد به ایران بدان سرکَشان
هرآن‌کس که بودند زآبادْبوم	اسیرند سرتاسر اکنون به روم
بدو زار بگْریست پالیزبان	که بود آن‌زمان شاه را میزبان
بدو میزبان گفت کِایدر سه روز	بباشی بُوَد خانه گیتی‌فروز
که دانا زد این داستان از نُخست	که هرکس که آزرمِ مهمان نجُست،
نباشد خرد هیچ نزدیکِ او	نیاز آورَد بختِ تاریکِ او
بباش و بیاسای و می خور به‌کام	چو گردد دلت رام برگوی نام
بدو گفت شاپور کآری رواست	به ما بر کنون میزبان پادشاست

ببود آن شب و خورْد و گفت و شنید سپیده چو از کوه سر برکَشید،
چو زرّین درفشی برآورْد راغ بِرِ میهمان شد خداوندِ باغ
بدو گفت: روزِ تو فرخنده باد سرت برتر از ابرِ بارنده باد
سَزای تواَم جایگاهی نبود به آرام شایسته گاهی نبود
بدو گفت شاپور کای نیکْ‌بخت من این خانه بُگْزینم از گاه و تخت
بیاورْد هرچه‌ش بفرمود شاه بیاراست بر رسمِ وی واژگاه
به زَمزَم بدو گفت: برگوی راست کجا موبَدانْ‌موبَد اکنون کجاست؟
چُنین داد پاسخ وُرا باغبان که ای پاکْ‌دل مردِ شیرینْ‌زبان
دو چشمم ز جایی که دارم نشست بدان خانه‌یِ موبَدانْ‌موبَد است
نِهانی به پالیزبان گفت شاه که از مِهترِ دِهْ گِلِ مُهر خواه
چو بشْنید زو این سَخُن باغبان گِل و مُشک و می جُست و آمد دوان
جِهاندار بنْهاد بر گِل نگین بدان باغبان داد و کرد آفرین
بدو گفت کِاین گِل به موبَد سپار نگر تا چه گوید همه گوش دار

سپیده‌دمان مرد با مُهرِ شاه برِ موبَدانْ‌موبَد آمد پَگاه
چو نزدیکِ درگاهِ موبَد رسید پراگنده گُردان و در بسته دید
به آواز ازان بارگهْ بار خواست چو بُگْشاد در باغبان رفت راست
چو آمد به نزدیکِ موبَد فراز بدو مُهر بنْمود و بردش نَماز
چو موبَد نگهْ کرد و آن مُهر دید ز شادی دلِ رای‌زن بردَمید
وُ زان پس بر آن نام چندی گریست بدان باغبان گفت کِاین مُهر کیست؟
چُنین داد پاسخ که ای نامدار نشسته به خانِ من است این سوار
یکی ماه با او چو سروِ سَهی خردمند و بازیب و بافَرّهی
بدو گفت موبَد که ای نامجوی نشانِ که دارد به بالا و روی؟
بدو باغبان گفت هر گاو بَهار بدیده‌ست سرو از لبِ جویبار
دو بازو به‌کردارِ رانِ هَیون برش چون برِ شیر و چِهرش چو خون
همی رنگِ شرم آید از مهرِ او همی زیبِ تاج آید از چِهرِ او
چو پالیزبان گفت و موبَد شنید به روشنْ‌روان مردِ دانا بدید،

که آن شیردل مرد جز شاه نیست / همان چهره جز درخورِ گاه نیست
فرستاده‌یی جُست روشن‌روان / فرستاد موبَد برِ پهلوان:
که پیدا شد آن فَرِّ شاپور شاه / تو از هر سوی انجمن کُن سپاه
فرستاده‌ی موبَد آمد دوان / ز جایی که بُد تا درِ پهلوان
سپهبَد ز گفتارِ او گشت شاد / دلش پر ز کین کرد و لب پر ز باد
به دادار گفت: ای جهاندارِ راست / پرستش کنم جز ترا ناسزاست
که دانست هرگز که شاپور شاه / ببیند سپه نیز و او را سپاه؟
سپاس از تو ای دادگر یک‌خدای / جهاندار و بر نیکوی رهنمای

چو شب برکشید آن درفشِ سیاه / ستاره پدید آمد از گِردِ ماه،
فراز آمد از هر سوی لشکری / به جایی که بُد در جهان مهتری
سوی سورِستان سر برافراختند / یگان و دوگانه همی تاختند
به درگاهِ پالیزبان آمدند / به شادی برِ میزبان آمدند
چو لشکر شد انبوه بر درسرای / به‌نزدیکِ شاه آمد آن پاک‌رای
به شاهِ جهان گفت پس میزبان: / خجسته‌ست بر ماهِ پالیزبان
سپاه انجمن شد بدین درسرای / نگه کن کنون تا چه آیدت رای
بفرمود تا برگشادند راه / اگرچه فرومایه بُد جایگاه

چو رفتند نزدیکِ آن نامجوی / یکایک نهادند بر خاک روی
مهان را همه شاه در بر گرفت / ز بدها خروشیدن اندرگرفت
بگفت آن که از چرمِ خر دیده بود / سخن‌ها ز قیصر که بشنیده بود
هم آزادیِ بَرده‌ی خوب‌چهر / بگفت آنچه او کرد پیدا ز مهر؛
که‌زو یافتم جان و زِ کردگار / که فرخنده بادا براو روزگار
اگر شهریاریّ و فرخنده‌یی / شود بنده‌ی پرهنر بنده‌یی،
منم بنده این مهربان بنده را / گشاده‌دل و رازدارنده را
ز هر سو که اکنون سپاهِ من است / وُگر پادشاهیّ و راهِ من است،
همه کس فرستید و آگه کنید / طلایه پراکنده بر ره کنید

ببندید ویژه رهِ طیسفون   نباید که آگاهی آید بِرون
چو قیصر بیابد ز ما آگهی   که پیدا شد آن فَرِّ شاهنشهی،
بیاید سپاهِ مرا برکَنَد   دل و پشتِ ایرانیان بشْکنَد
کنون ما نداریم پایابِ او   بپیچیم با بختِ شادابِ او
چو موبَد بیاید بیارد سپاه   ز لشکر ببندیم بر پشّه راه،
بسازیم و آرایشی نو کنیم   نِهانی مگر باغ بی خَو کنیم
بباید به هر گوشه‌یی دیده‌بان   طَلایه به روز و به شب پاسبان
ازان‌پس نمانم که از رومیان   کسی خُسپد ایمن گشاده‌میان

رزم شاپور با قیصر روم

بسی برنیامد برین روزگار   که شد مردمِ لشکری شش‌هزار
فرستاد شاپور کارْآگهان   سوی طیسفون کازدیده مِهان،
بدان‌تا ز قیصر دِهند آگهی   بدین بُرز درگاهِ بافَرّهی
برفتند کارْآگهان ناگهان   نِهفته بجُستند کارِ جهان
چو دیدند هرگونه بازآمدند   برِ شاهِ گردنفراز آمدند؛
که قیصر ز می خوردن و از شکار   همی هیچ نَندیشد از کارزار
سپاهش پراگنده بر هر سوي   به تاراج کردن به هر پهلَوی
نه روزش طَلایه نه شب پاسبان   سپاهش همه چون رَمه بی شُبان
نبیند همی دشمن از هیچ سوی   پسند آمدش زیستن بآرزوی
چو بشْنید شاپور ازان شاد گشت   همه رنج‌ها پیشِ او باد گشت
گزین کرد زایرانیان سه‌هزار   زرِه‌دار و برگُستُوان‌وَر سوار

شبِ تیره جوشن به بر درکَشید   سپهْ را سوی طیسفون برکَشید
به تیره شبان تیز بشْتافتی   چو روشن شدی روی برتافتی
همی راندی در بیابان و کوه   بدان راهِ بی‌راه خود با گروه
فزون از دو فرسنگ پیشِ سپاه   همی دیده‌بان بود بی‌راه و راه

چُنین تا به نزدیکیِ طیسفون
طَلایه همی رانْد پیش اندرون

به لشکرگهْ آمد گذشته دو پاس
ز قیصر نبودش به دل در هَراس

ازان مرز نشْنید آوازِ کس
عَوِ پاسبانان و بانگِ جَرَس

پر از خیمه یک دشت و خرگاه بود
ازان تاختن خود که آگاه بود؟

ز می مست قیصر به پرده‌سرای
ز لشکر نبود اندران مرز جای

چو گیتی چُنان دید شاپورِ گُرد
عِنانِ کَیی بارگی را سپرد

سپهْ را به لشکرگهْ اندرکَشید
بزد دست و گرزِ گَران برکَشید

به ابر اندرآمد دَمِ کَرّه‌نای
جَرَنگیدنِ زنگ و هَندی دَرای

"دِهادِهْ" برآمد ز هر پهلَوی
چَکاچاک برخاست از هر سوی

توگفتی همی آسْمان بِتْرکید
ز خورشید خون بر هوا برچَکید

دُرَفشیدنِ کاویانی دِرفش
شبِ تیره و تیغ‌هایِ بنفش،

توگفتی هوا تیغ بارد همی
جِهان یکسره میغ دارد همی

ز گَردِ سپهْ کوه شد ناپدید
ستاره همی دامن اندرکَشید

سراپرده‌یِ قیصرِ بی‌هنر
همی کرد شاپور زیروزَبر

به هر گوشه‌یی آتش اندرزدند
همی آسْمان بر زمین برزدند

سرانجام قیصر گرفتار شد
وُ زو اخترِ نیک بیزار شد

وُ زان خیمه‌یِ نامدارانِ او
دِلیر و گزیده سوارانِ او،

گرفتند بسیار و کردند بند
چُنین است کردارِ چرخِ بلند

گهی زو فراز آید و گهْ نِشیب
گهی شادمانیّ و گاهی نَهیب

بی‌آزاری و مردمی بهتر است
که‌را کردگارِ جهان یاور است

نامه نوشتن شاپور به کارداران خود

چو شد روز و شب دامن اندرکَشید
دِرفشِ خَور آمد ز بالا پدید،

بفرمود شاپور تا شد دبیر
قلم خواست و اَنقاس و مُشک و حریر

نوشتند نامه به هر مِهتری
به هر پادشاهیّ و هر کشوری

سرِ نامه کرد آفرینِ مِهان   ز ما بنده بر کردگارِ جهان
که او راست بر نیکوي دسترس   به نیرو نیازش نیاید به کس
همو آفرینندهٔ روزگار   به نیکی همو باشد آموزگار
چو قیصر که فرمانِ یزدان بِهِشت   به ایران بجز تخمِ زُفتی نکِشت،
به زاری همی بند ساید کنون   چو جان را نبودش خرد رهنُمون
همان تاجِ ایران به دل برشُمُرد   ز گیتی بجز نامِ زشتی نبُرد
گسسته شد آن لشکر و بارگاه   به نیروی یزدان که بنْمود راه
هر آن‌کس که باشد ز رومی به شهر   ز شمشیر باید که یابند بهر
همه داد جویید و فرمان کنید   به خوبی ز سر باز پیمان کنید
هَیونی بیامد ز هر سو دوان   اَبا نامهٔ شاهِ روشن‌روان

ز لشکرگهْ آمد سوی طیسفون   بی‌آزار بنْشست با رهنُمون
چو تاجِ نیاکانْش بر سر نِهاد   ز دادارِ نیکی‌دِهِش کرد یاد
بفرمود تا شد به زندان دبیر   به قِرطاس بنْوشت نامِ اسیر
هزاروصدوده تن آمد شُمار   بزرگانِ روم آن‌که بُد نامدار
همه خویش و پیوندِ قیصر بُدند   به روم اندرون ویژه مِهتر بُدند
جهاندار بُبْریدِشان دست و پای   هر آن‌کس که بُد بر بدی رهنُمای
بفرمود تا قیصرِ روم را   بیارند سالارِ آن بوم را

بشد روزبان دستِ قیصر کَشان   ز زندان بیاوَرْد چون بیهُشان
جفادیده چون رویِ شاپور دید   سِرشکش ز دیده به رخ برچکید
بمالید رنگین رخَش بر زمین   همی کرد بر تاج و تخت آفرین
زمین را سراسر به مژگان برُفت   به ریش و به تن گشت با خاک جفت
بدو شاه گفت: ای سِرشتِ بدی   که ترسایی و دشمنِ ایزدی
پُسر گویی آن را که‌ش اَنباز نیست   ز گیتی‌ش فرجام و آغاز نیست
ندانی تو گفتن سَخُن جز دروغ   دروغ آتشی بد بُوَد بی‌فروغ
اگر قیصری شرم و رایت کجاست؟   به خوبی دلِ رهنُمایت کجاست؟

چرا بندم از چرمِ خر ساختی؟ / بزرگی به خاک اندرانداختی؟
چو بازارگانان به بزم آمدم / نه با کوس و لشکر به رزم آمدم
تو مهمان به چرمِ خر اندرکُنی / به ایران گِرایی و لشکر کُنی،
ببینی کنون جنگِ مردانِ مرد / که زان پس نجویی به ایران نبرد
بدو گفت قیصر که ای شهریار / ز فرمانِ یزدان که یابد گذار؟
ز من تختِ شاهان خرد دور کرد / روانم برِ دیو مُزدور کرد
مکافاتِ بد گر کنی نیکوي / به گیتی درون داستانی شَوی،
که هرگز نگردد کَهُن نامِ تو / برآید به مردی همه کامِ تو
اگر یابم از تو به جان زینهار / به چشمم شود گنج و دینار خوار
یکی بنده باشم به درگاهِ تو / نجویم جز آرایشِ گاهِ تو
بدو شاه گفت: ای بدِ بی‌هنر / چرا کردی این بوم زیروزَبر؟
کنون هرکه بردی زِ ایران اسیر / همه بازخواهم ز تو ناگُزیر
دگر خواسته هرچه بردی به روم / مبادا که بینی تو آن بومِ شوم
همه یکسر از خانه بازآوری / بدین لشکرِ سرفراز آوری
از ایران هرآن‌جا که ویران شده‌ست / کُنامِ پلنگان و شیران شده‌ست،
سراسر برآری به دینارِ خویش / بیابی مکافاتِ کردارِ خویش
دگر هرکه کُشتی زِ ایرانیان / بجویی ز روم از نژادِ کَیان
به یک تن ده از روم تاوان دِهی / روان را به پیمان گروگان دِهی
نخواهم جز از مردِ قیصرنژاد / که باشند با ما بدین بوم شاد
دگر هرچه زایران بریدی درخت / نبُرّد درختِ گُشَن نیکْ‌بخت
بکاریّ و دیوارها برکُنی / ز دل‌ها مگر خشم کمتر کُنی
کنون من به بندی ببندم ترا / ز چرمِ خران کی پسندم ترا
گر این هرچه گفتم نیاری به جای / بدرّند چرمت ز سر تا به پای
دو گوشش به خنجر به دو شاخ کرد / به یک جای بینی‌ش سوراخ کرد
مَهاری به بینیّ او برنهاد / چو شاپور زان چرمِ خر کرد یاد
دو بندِ گران برنهادش به پای / ببردش همان روزبان بازِ جای

عَرَضْ‌گاه و دیوان بیاراستند   کِلیدِ درِ گنج‌ها خواستند
سپاه انجمن کرد و روزی بداد   سرش پر ز کین بود و دل پر ز باد
از ایران همی رانْد تا مرزِ روم   هر آن‌کس که بود اندران مرز و بوم،
بکُشتند و خانش همی سوختند   جهانی به آتش برافروختند
چو آگاهی آمد زِ ایران به روم   که ویران شد آن مرزِ آبادْبوم،
گرفتار شد قیصرِ نامدار   شبِ تیره اندر صفِ کارزار،
سراسر همه روم گریان شدند   وُ زآوازِ شاپور بریان شدند
همی گفت هرکس که این بد که کرد؟   مگر قیصر آن ناجوانمرد مرد

ز قیصر یکی کِهْ برادرْش بود   پدر مرده و زنده مادرْش بود
جوانی کجا یانُس‌َش بود نام   جهانْجوی و بخشنده و شادکام
شدند انجمن لشکری بر درش   دِرَم داد پرخاشخر مادرش
بدو گفت: کینِ برادر بخواه   نبینی که آمد زِ ایران سپاه؟
چو بشْنید یانُس بجوشید و گفت   که کینِ برادر نشاید نِهفت
بزد کوس و آورْد بیرون صلیب   صلیبِ بزرگ و سپاهی مَهیب
سپهْ را چو روی اندرآمد به روی   بی‌آرام شد مردم کینه‌جوی
رَده برکَشیدند و برخاست غَو   بیامد دَمان یانُسِ پیشرو
برآمد یکی ابر و گَردی سیاه   که‌زان تیرگی دیده گم کرد راه
سپهْ را به یک روی بر کوه بود   دگر آب زان سو که انبوه بود
بدین‌گونه تا گشت خورشید زرد   ز هر سو همی خاست گَردِ نبرد
بکُشتند چندان که رویِ زمین   شد از جوشنِ کُشتگان آهنین
چو از قلب شاپور لشکر براند   چپ و راستش ویژگان را بخواند
چو با مِهتران گرم کرد اسپ شاه   زمین گشت جنبان و پیچان سپاه
سویِ لشکرِ رومیان حمله بُرد   بزرگش یکی بود با مردِ خُرد
بدانست یانُس که پایابِ شاه   ندارد گریزان بشد با سپاه

پس اندر همی تاخت شاپورِ گُرد — به گَرد از هوا روشنایی ببرد
به هر جایگهْ بر یکی توده کرد — گیاها به مغزِ سر آلوده کرد
ازان لشکرِ روم چندان بکُشت — که یک دشت سر بود بی پای و پشت
به هامون سپاه و چَلیپا نمانْد — به دِزها صلیب و سُکوبا نمانْد
ز هرجای چندان غنیمت گرفت — که لشکر همی مانْد زو در شگِفت
ببخشید یکسر همه بر سپاه — جز از گنجِ قیصر نبُد بهرِ شاه
کجا دیده بُد رنج از گنجِ او — نه همْکوشه بُد گنج با رنجِ او
همه لشکرِ روم گِرد آمدند — ز قیصر همی داستان‌ها زدند؛
که ما را چُنو نیز مِهتر مباد — به روم اندرون نامِ قیصر مباد
به روم اندرون خان و مَذبَح نمانْد — صلیبِ مسیح و مُوَشَّح نمانْد
چو زُنّارِ قِسّیس شد سوخته — چَلیپایِ مِطران برافروخته،
کنون روم و قَنّوج ما را یکی‌ست — چو آوازِ کیشِ مسیح اندکی‌ست

نشست برانوش بر تخت روم به پادشاهی

برانوش مردی خردمند بود — زبان و روانش پر از پند بود
بدو گفت لشکر که قیصر تو باش — براین لشکر و بوم مِهتر تو باش
به گفتارِ تو گوش دارد سپاه — بیَفروز تاج و بیارای گاه
بیاراستند از برش تختِ عاج — برانوش بنْشست بر سرْش تاج
به جایِ بزرگیش بنْشاندند — همه رومیان قیصرش خواندند
برانوش بنْشست و اندیشه کرد — ز روم و زِ آوردگاهِ نبرد،
بدانست کُاو را ز شاهِ بلند — ز رزم و زِ آویزش آید گزند
فرستاده‌یی جُست با رای و شرم — که دانش سَراید به آوازِ نرم
دبیری بزرگ و جهانْدیده‌یی — خردمند و دانا پسندیده‌یی،
بیاورْد و بنْشانْد نزدیکِ خویش — بگفت آن سَخُن‌هایِ باریکِ خویش
یکی نامه بنْوشت پر آفرین — ز دادار بر شهریارِ زمین؛
که جاوید تاجِ تو پاینده باد — همه مِهتران پیشِ تو بنده باد

تو دانی که تاراج و خون ریختن / چه با بی‌گنهْ مردم آویختن،
مِهانِ سرافراز دارند شوم / چه با شهرِ ایران چه با مرزِ روم
گر این کینِ ایرج بُده‌ست از نُخست / منوچهر کرد آن به مردی درست
تنِ سَلم ازان کین کنون خاک شد / هم از تور رویِ زمین پاک شد
وُ گر کینِ داراست و اسکندری / که نو شد به رویِ زمین داوری،
مر او را دو دَستورِ بد کُشته بود / وُ دیگر که زو بخت برگشته بود
گرَت کین ز قیصر فزاید همی / به زندانِ تو بند ساید همی
نباید که ویران شود بومِ روم / که چون روم هرگز نبوده‌ست بوم
وُ گر غارت و کُشتن‌َت بود رای / همه روم گشتند بی دست و پای
زن و کودکان‌ْشان اسیرِ توانَد / وُ گر خسته‌یِ تیغ و تیرِ توانَد
گهْ آمد که کمتر کنی کین و خشم / فروخوابَنی از گذشته دو چشم
فِدایِ تو بادا همه خواسته / که زین کین همی جان شود کاسته
تو دل خوش کن و شهر چندین مسوز / نباید که روز اندرآید به روز
نباشد پسندِ جهان‌ْآفرین / که بیداد جوید جِهاندار کین
دُرودِ جِهاندار بر شاه باد / بلند اخترش افسرِ ماه باد
نویسنده بنْهاد پس خامه را / چو اندرنَوَشت آن کَیی نامه را،
نِهادند پس مُهرِ قیصر بروی / فرستاده بنْهاد زی شاه روی

بیامد خردمند و نامه بداد / ز قیصر به شاپورِ فرّخ‌ْنژاد
چو آن نامه بر نامور خواندند / سَخُن‌هایِ نَغزش برافشاندند،
ببخشود و دیده پر از آب کرد / بَروهایِ جنگی پر از تاب کرد
هم اندرزمان نامه پاسخ نوشت / بگفت آن‌کجا رفته بُد خوب و زشت
که مهمان به چرمِ خر اندر که دوخت؟ / که بازارِ کینِ کَهُن برفُروخت
تو گر بِخْرَدی خیز و پیشِ من آی / خرد و فیلسوفانِ پاکیزه‌رای
چو زِنهار دادم نَیازم به جنگ / جهان نیست بر مردِ هُشیار تنگ
فرستاده برگشت و پاسخ ببرد / سَخُن‌ها یکایک براو برشُمرد

آمدن برانوش پیش شاپور

برانوش چون پاسخ نامه دید　　ز شادی دلِ پاکْ‌تن بردمید
بفرمود تا نامدارانِ روم　　برفتند صد مرد زان مرزوبوم
دِرَم بار کردند خروارِ شست　　هم از گوهر و جامه‌یِ برنشست
ز دینارِ گنجی ز بهرِ نِثار　　فراز آمد از هر سوي سی‌هزار
همه مِهتران نزدِ شاه آمدند　　بَرهنه‌سر و بی‌کلاه آمدند
چو دینار پیشش فروریختند　　به گسترده زر بر گهر بیختند
ببخشود شاپور و بِنْواختْ‌شان　　به خوبی بر اندازه بِنْشاختْ‌شان
برانوش را گفت کز شهرِ روم　　بیامد بسی مردِ بیداد و شوم
به ایرانْ‌زمین آنچه بُد شارِسْتان　　کنون گشت یکسر همه خارِسْتان
عِوَض خواهم آن را که ویران شده‌ست　　کُنامِ پلنگان و شیران شده‌ست
برانوش گفتا: چه باید بگوی　　چو زِنهار دادی مَبرتاب روی
چُنین داد پاسخ گرانْ‌مایه شاه　　که خواهی که یکسر ببخشم گناه،
ز دینارِ رومی به سالی سه بار　　همی باژ باید هزاران‌هزار
دگر آن‌که باشد نَصیبین مرا　　چو خواهی که کوتهْ شود کین مرا
برانوش گفتا که ایران تراست　　نَصیبین و دشتِ دِلیران تراست
پذیرفتم این مایه‌ور باژوساو　　که با خشم و کینت نداریم تاو
نبشتند عهدی ز شاپور شاه　　که‌زان‌پس نرانَد زِ ایران سپاه،
مگر با سَزاواری و خرّمی　　کجا روم را زو نیاید کمی
وُ زان‌پس گُسی کرد و بنْواختْ‌شان　　سر از نامداران برافراختْ‌شان

چو ایشان برفتند لشکر برانْد　　جهانْ‌آفرین را فراوان بخوانْد
همی رفت شادان به اِصطَخرِ پارس　　که اِصطَخر بُد بر زمین فخرِ پارس
چو اندر نَصیبین خبر یافتند　　همه جنگ را تیز بشْتافتند؛
که ما را نباید که شاپور شاه　　نَصیبین بگیرد بیارد سپاه
که دینِ مسیحا ندارد درست　　همی گَبرَگی بَرزد و زَند و اُست

چو آید ز ما برنگیرد سَخُن — نخواهیم اُستا و دینِ کَهُن
زَبَرْدست شد مردمِ زیرْدست — به کین مردِ دینی به زین برنشست
چو آگاهی آمد به شاپور شاه — که اندر نَصیبین ندادند راه،
ز دینِ مسیحا برآشفت شاه — سپاهی فرستاد بی‌مَر به راه
بکُشتند زایشان فراوان سران — نِهادند بر زنده بندِ گَران
همی خواستند آن‌زمان زینهار — نوشتند نامه برِ شهریار
ببخشیدِشان نامبُردار شاه — بفرمود تا بازگردد سپاه

به هر کشوری نامداری گرفت — همان بر جهان کامگاری گرفت
همی خواندندیْش پیروز شاه — همی بود یکْ‌چند با تاج و گاه
کنیزک که او را رَهانیده بود — بدان کامگاری رسانیده بود،
دلْ‌افروزِ فرّخْ‌پیَش نام کرد — ز خوبان مر او را دلارام کرد
همان باغبان را بسی خواسته — بداد و گُسی کردش آراسته
همی بود قیصر به زندان و بند — به زاریّ و خواریّ و خَمّ کمند
به روم اندرون هرچه بودش ز گنج — فراز آوریده ز هر سو به رنج،
بیاورْد و یکسر به شاپور داد — همی بود یکْ‌چند لب پر ز باد
سرانجام در بند و زندان بمرد — کلاهِ مِهی دیگری را سپرد
به رومش فرستاد شاپور شاه — به تابوت و از مُشک بر سر کلاه
چُنین گفت کِاین است فرجامِ ما — ندانم کجا باشد آرامِ ما
یکی را همه زُفتی و ابلهی‌ست — یکی با خردمندی و فَرّهی‌ست
برایِن و بر آن روز هم بُگذرَد — خُنُک آن‌که گیتی به بد نسْپَرَد

به تختِ کَیان اندرآورْد پای — همی بود چندی جهانْ‌کدخدای
وُ زان‌پس برِ کشورِ خوزیان — فرستاد بسیار سود و زیان
ز بهرِ اسیران یکی شهر کرد — جهان را ازان بوم و بر بهر کرد
کجا خرّم‌آباد بُد نامِ شهر — وُ زان بومِ خرّم که‌را بود بهر؟
کسی را که از پیش بُبْرید دست — بدین مرز بودیْش جای و نشست

بر و بومِ آن

بروبومِ آن یکسر او را بُدی سرِ سالِ نو خِلعتی بشتدی
یکی شارْستان کرد دیگر به شام که پیروزشاپور کردش به نام
به اهواز کرد آن سیوم شارْستان بدو اندرون کاخ و بیمارْستان
کُنامِ اسیرانْش کردند نام اسیر اندرو یافتی خواب و کام

داستان مانی صورتگر

ز شاهیْش بُگْذشت پنجاه سال که اندر زمانه نبودش هَمال،
بیامد یکی مردِ گویا ز چین که چون او مُصوِّر نبیند زمین
بدان چربْ‌دستی رسیده به کام یکی بر مَنِش مرد مانی به نام
به صورتگری گفت پیغمبرم ز دینْ‌آورانِ جهان برترم
ز چین نزدِ شاپور شد بار خواست به پیغمبری شاه را یار خواست
سَخُن گفت مردِ گشاده‌زبان جهاندار شد زان سَخُن بدْگُمان
سرش تیز شد موبَدان را بخوانْد ز مانی فراوان سَخُن‌ها براند؛
که زین مردِ چینیِّ چیره‌زبان فُتاده‌ستم از دینِ او در گُمان
بگویید و هم زو سَخُن بشْنَوید مگر خود به گفتارِ او بگْرَوید
بگفتند کاین مردِ صورتْ‌پرست نه بر مایه‌یِ موبَدانْ‌موبَد است
ز مانی سَخُن بشْنو او را بخوان چو بیند وُرا کی گشاید زبان؟
بفرمود تا موبَد آمدْش پیش سَخُن گفت با او ز اندازه بیش
فروماند مانی میانِ سَخُن به گفتارِ موبَد ز دینِ کَهُن
بدو گفت کای مردِ صورتْ‌پرست به یزدان چرا آختی خیره دست؟
کسی کُاو بلند آسْمان آفرید بدو در مکان و زمان آفرید،
کجا نور و ظلمت بدو اندر است؟ ز هر گوهری گوهرش برتر است
شب و روز و گَردان سپهرِ بلند که زویَت پناه است و زویَت گزند،
همه کرده‌یِ کردگار است و بس جز او کرد نتْواند این کار کس
به برهانِ صورت چرا بگْرَوی؟ همی پندِ دینْ‌آوران نشْنَوی؟
همه جفت و همتا و یزدان یکیست جز از بندگی کردنت راه نیست

گر این صورتِ کرده جنبان کنی سَزد گر ز جنبنده برهان کنی
ندانی که برهان نیاید به کار؟ ندارد کسی این سَخُن اُستُوار؟
اگر آهرمَن جفتِ یزدان بُدی شبِ تیره چون روز خندان بُدی
همه ساله بودی شب و روز راست به گَردِش فزونی نبودی نه کاست
نگُنجد جهان‌آفرین در گُمان که او برتر است از مکان و زمان
سَخُن‌های دیوانگان است و بس بدین بر نباشد ترا یار کس
سَخُن‌ها جز این نیز بسیار گفت که با دانش و مردمی بود جفت
فرومانْد مانی ز گفتارِ او بپژمرد شاداب بازارِ او
زِ مانی برآشفت پس شهریار براو تنگ شد گَردِشِ روزگار
بفرمود پس تاش برداشتند به خواری ز درگاه بُگْذاشتند
چُنین گفت کاین مردِ صورت‌پرست نگُنجد همی در سرایِ نشست
چو آشوبِ آزمیده گیتی بدوست بباید کَشیدش سراپای پوست
همان خامَش آگنده باید به کاه بدان‌تا نجوید کس این پایگاه
بیاویزَنید از درِ شارُشتان وُ گر پیشِ دیوارِ بیمارُشتان
جهانی براو آفرین خواندند همی خاک بر کُشته افشاندند

ز شاپور زان‌گونه شد روزگار که در باغ با گل ندیدند خار
ز داد و زِ رای و زِ آهنگِ او ز بس کوشش و جنگ و نیرنگِ او
مر او را به هر بوم دشمن نمانْد بدی را به گیتی نِشیمن نمانْد
چو نومید گشت او ز چرخ بلند که شد سالیانش به هفتاد و اَند،
بفرمود تا پیشِ او شد دبیر اَبا موبَدانْ‌موبَد و اردَشیر
جوانی که کِهتر برادرْش بود به داد و خرد بر سر افسرْش بود
پُسر بُد یکی خُرد شاپور نام هنوز از جِهان نارَسیده به کام
چُنین گفت پس شاه با اردَشیر که ای گُرد و چابُک سوارِ دِلیر
اگر با من از داد پیمان کنی زبان را به پیمان گروگان کنی،
که فرزندِ من چون به مردی رسد به گاهِ دِلیریّ و گُردی رسد،
سپاری بدو تخت و گنج و سپاه تو دَستور باشی وُرا نیکْ‌خواه،

من این تاجِ شاهی سپارم به تو — همان گنج و لشکر گذارم به تو
بپذرفت زو این سَخُن اردَشیر — به پیشِ بزرگان و پیشِ دبیر؛
که چون کودکِ او به مردی رسد — که دَیهیم و تختِ کَیی را سَزد،
سپارَد همه پادشاهی وُرا — نسازد جز از نیکْ‌خواهی وُرا
چو بشْنید شاپور پیشِ مِهان — بدو داد دَیهیم و مُهرِ شهان
چُنین گفت پس شاه با اردَشیر — که کارِ جهان بر دل آسان مگیر
بِدان ای برادر که بیداد شاه — پیِ پادشاهی ندارد نگاه
به آگندنِ گنج یازان بُوَد — به زُفتی سرِ سرفرازان بُوَد
خُنُک شاهِ باداد و یزدانْ‌پرست — که زو شاد باشد دلِ زیردست
به داد و به بخشش فزونی کند — جهان را به دین رهنُمونی کند
نگهْ دارد از دشمنان کشورش — به ابر اندرآرد سر و افسرش
به داد و به آرام گنج آگنَد — به بخشش ز دل رنج بپْراگنَد
گناه از گنهْ‌کار بُگْذاشتن — پیِ مردمی را نگهْ داشتن
هر آن‌کس که او این هنرها بجُست — خرد باید و حَزم و رایِ درست
بباید خرد شاه را ناگُزیر — هم آموزشِ مردِ بُرنا و پیر
گر از کس دلِ شاه کین آورَد — همی رَخنه در داد و دین آورَد
دلِ پادشا چون گِراید به مهر — براو کارها تازه دارد سپهر
گنهْ‌کار باشد تنِ زیردست — مگر مردمِ پاکِ یزدانْ‌پرست
دل و مغزِ مردم دو شاهِ تن‌َاند — دگر آلتِ تن سپاهِ تن‌َاند
چو مغز و دلِ مردم آلوده گشت — تنومندی از راه پالوده گشت
بدان تن در آسیمه گردد روان — سپهْ چون زیَد شاد بی پهلوان
چو روشن نباشد بپَرّاگنَد — تنِ بی روان را به خاک افگنَد
چُنین هم چو شد شاه بیدادگر — جهان زو شود پاک زیروزَبر
براو بر پس از مرگ نِفرین بُوَد — همان نامِ او شاهِ بی‌دین بُوَد
به دین دار چشم و به دین دار خشم — که اوی است دارنده‌ی خشم و چشم
هر آن پادشا کُاو جز این راه جُست — ز نیکیْش باید دل و دست شُست
ز کشورْش بپْراگنَد زیردست — همان از درش مردِ خسروپرست

نبینی که دانا چه گوید همی؟ / دلت را ز کژّی بشوید همی؛
که هر شاه کُاو را ستایش بُوَد / همه کارش اندر فزایش بُوَد
نکوهیده باشد جفاپیشه مرد / به گِردِ درِ آزداران مگرد
بدان ای برادر که از شهریار / بجوید خردمند هرگونه کار
یکی آن‌که پیروزگر باشد اوی / ز دشمن نتابد گهِ جنگ روی
دگر آن‌که لشکر بدارد به داد / بداند فزونیّ مردِ نژاد
کسی کز درِ پادشاهی بُوَد / نخواهد که مِهتر سپاهی بُوَد
دگر آن‌که با زیردستانِ خویش / همان با گهر درْپرستانِ خویش،
ندارد درِ گنج را بسته سخت / همی بارد از شاخ بارِ درخت
بپاید درِ پادشاهی سپاه / سپهْ را درِ گنج دارد نگاه
اگر گنجت آباد داری به داد / تو از گنج شاد و سپاه از تو شاد
سِلیحت در آرایشِ خویش دار / سزد که‌ت شبِ تیره آید به کار
بس ایمِن مشو بر نگهدارِ خویش / چو ایمِن شدی راست کن کارِ خویش
سرانجام مرگ آیدت بی‌گمان / اگر تیره‌ای گر چراغِ زمان
برادر چو بشْنید چندی گریست / چو اندرز بنْوشت سالی بزیست

برفت و بمانْد این سَخُن یادگار / تو اندر جهان تخمِ زُفتی مکار
که هم یک زمان روزِ تو بُگْذرَد / چُنین برده رنجِ تو دشمن خَورَد
چو آدینه هُرمَزدِ بهمن بُوَد / برین کاخ فرّخ نشیمن بُوَد
میِ لعل پیش آور ای هاشمی / ز خُمّی که هرگز نگیرد کمی
چو شست و سه سالم شد و گوش کر / ز گیتی چرا جویم آیین و فَر؟
کنون داستان‌های شاه اردَشیر / بگویم تو گفتارِ من یاد گیر

اردشیرِ نکوکار

پادشاهیِ اردشیرِ نکوکار

چو بنْشست بر گاه شاه اردَشیر　　بیاراست آن تختِ شاپورِ پیر
کمر بست و ایرانیان را بخوانْد　　برِ پایه‌یِ تختِ زرّین نشانْد
چُنین گفت کز دَورِ چرخِ بلند　　نخواهم که باشد کسی را گزند
جِهان گر شود رام با کامِ من　　ببینید تیزیّ و آرامِ من
وَر ایدون که با ما نسازد جِهان　　بسازیم ما با جِهانِ جَهان
برادر جِهان ویژه ما را سپرد　　ازیرا که فرزندِ او بود خُرد
فرستم روانِ وُرا آفرین　　که از بدْسِگالان بشُست او زمین
چو شاپورِ شاپور گردد بلند　　شود نزدِ او گاه و تاج ارجُمند،
سپارم بدو گاه و تاج و سپاه　　که پیمان چُنین کرد شاپور شاه
من این تخت را پایْکارِ وی‌َم　　همان از پدر یادگارِ وی‌َم
[شما یکسره داد یاد آورید　　بکوشید و آیین و داد آورید]
چُنان دان که خوردیم و بر ما گذشت　　چو مُردی همه رنجِ ما باد گشت

چو ده سال گیتی همی داشت راست　　بخورْد و ببخشید چندان که خواست
نجُست از کسی باژ و ساو و خراج　　همی رایگان داشت آن گاه و تاج

مر او را نکوکار زان خواندند	که هرکس تنْ آسان ازو ماندند
چو شاپور گشت ازدرِ تاج و گاه	مر او را سپرد آن خجسته کلاه
نگشت آن دلاور ز پیمانِ خویش	به مردی نگهْ داشت سامانِ خویش

شاپور پسر شاپور

پادشاهی شاپور پسر شاپور

چو شاپور بنشست بر جایِ عَم   از ایران بسی شاد و بهری دُژَم
چُنین گفت کای نامور بخردان   جهان‌دیده و رای‌زن موبَدان
بدانید کآن‌کس که گوید دروغ   نگیرد ازان‌پس برِ ما فروغ
دروغ‌آزمایی نباشد ز رای   که از رای باشد بزرگی به‌جای
همان بزتنِ سفله را دوستدار   نیابی به باغ اندرون خَو مکار
کسی را کجا مغز باشد بسی   گُوازه نباید زدن بر کسی
زبان را نگهدار باید بُدَن   نباید زَوان را به زهر آژدن
که بر انجمن مردِ بسیارگوی   بکاهد به گفتارِ خود آبِ‌روی
اگر دانشی مرد راند سخُن   تو بشنو که دانش نگردد کهُن
دلِ مردِ طامع بُوَد پر ز درد   به گِردِ طمع تا توانی مگرد
مکن دوستی با دروغ‌آزمای   همان نیز با مردِ ناپاک‌رای
سِرِشتِ تن از چار گوهر بُوَد   گذر زین چهارانْش کمتر بُوَد
اگر سفله گر مردِ با شرم و راد   به آزادگی یک‌دل و یک‌نهاد
سیوم کاو میانه گزینند ز کار   پسند آیدش بخششِ روزگار
چهارم که بپراگنند بر گزاف   به بی‌دانشی نام جوید ز لاف

دو گیتی بیابد دلِ مردِ راد … نباشد دلِ سِفله یک روز شاد
بدین گیتی او را بُوَد نامِ زشت … بدان گیتی اندر نیابد بهشت
ز نیکی بمانَد همان مردِ لاف … که بپْراگنَد خواسته بر گِزاف
سُتوده کسی کُاو میانه گزید … تنِ خویش را آفرین گسترید
شما را جهانْآفرین یار باد … همیشه سرِ بخت بیدار باد
جهاندارِمان باد فریادْرس … که تختِ بزرگی نمانَد به کس
بگفت این و از پیش برخاستند … ز یزدان براو آفرین خواستند

چو شد سالیان پنج با چار ماه … بشد شاه روزی به نَخچیرگاه
جهان پر شد از باز و از یوز و سگ … چه پرّنده و چند تازان به تَگ
ستاره زدند از پیِ خوابگاه … چو چیزی بخورْد و بیاسود شاه،
سه جامِ میِ خسروانی بخَورد … پراندیشه شد سر سویِ خواب کرد
پراگنده گشتند لشکر همه … چو در خواب شد شهریارِ رَمه
بخفت او و از دشت برخاست باد … که کس باد ازان‌سان ندارد به یاد
فروبرده چوبِ سَتاره بکَند … بزد بر سرِ شهریارِ بلند
جهانْجوی شاپورِ جنگی بمرد … کلاهِ کَیی دیگری را سپرد

میاز و مناز و متاز و مرنج … چه یازی به کین و چه نازی به گنج؟
که بهرِ تو این است زین تیره گوی … هنر جوی و رازِ جهان را مجوی
که گر بازیابی بپیچی ز درد … پِژوهش مکن گِردِ رازش مگرد

بهرامِ شاپور

پادشاهی بهرامِ شاپور

خردمند و شایسته بهرام شاه همی داشت سوکِ پدر چند گاه
چو بنشست بر جایگاهِ مِهی چُنین گفت بر تختِ شاهنشهی؛
که هر شاه کز داد گنج آگنَد بدانید کآن گنج نپْراگنَد
ز ما ایزدِ پاک خشنود باد بدْاندیش را دل پر از دود باد
همه دانش اوراست ما بنده‌ایم که کاهنده و هم فزاینده‌ایم
جهاندار یزدان بُوَد دادْراست که نفْزود در پادشاهی نه کاست
کسی کُاو به بخشش توانا بُوَد خردمند و بیدار و دانا بُوَد،
نباید که بندد درِ گنج سخت به‌ویژه خداوندِ دَیهیم و تخت
وُ گر چند بخشی ز گنجِ سَخُن برافشان که دانش نیاید به بُن
ز نیک و بدی‌ها به یزدان گِرای چو خواهی که نیکیْت مانَد به جای
اگر زو شناسی همه خوب و زشت بیابی به پاداش خرّم بهشت
وُ گر برگزینی ز گیتی هوا بمانی به چنگِ هوا بی‌نَوا
چو داردْت یزدان به بد دست باز همیشه بمانی به گُرم و گُداز
چُنین است امیدم به یزدانِ پاک که چون سر بیارم بدین تیره خاک،
جهاندار پیروز دارد مرا همان گیتی‌افروز دارد مرا

گر اندر جهان داد بپْراگنم   ازان بِهْ که بیداد گنج آگنم
که ایدر بماند همی رنج ما   به دشمن رسد بی‌گُمان گنج ما
بدو نیک ماند ز ما یادگار   تو تخمِ بدی تا توانی مکار

چو شد سالِ آن پادشا بر دوهفت   به پالیز آن سروِ یازان بچفت
به یک چندگهْ دیر بیمار بود   دلِ کهتران پر ز تیمار بود
نبودش پُسر پنج دخترش بود   یکی کِهتر از وی برادرش بود
بدو داد ناکام گنج و سپاه   همان مُهرِ شاهیّ و تخت و کلاه
جهاندارِ بُرنا ز گیتی برفت   براو سالیان برگذشته دوهفت

اَیا شست وسه ساله مردِ کَهُن   تو از باده تا چند رانی سَخُن؟
همان روزِ تو ناگهان بُگْذرَد   درِ توبه بُگْزین و راهِ خرد
جهاندار زین پیر خشنود باد   خرد مایه باد و سَخُن سود باد
اگر در سَخُن موی کافَد همی   به تاریکی اندر شِکافد همی،
گر او این سَخُن‌ها که اندرگرفت   به پیری سرآرد نباشد شگِفت
به نامِ شهنشاهِ شمشیرْزن   به بالا سرش برتر از انجمن
زمانه به کامِ شهنشاه باد   سرِ تختِ او افسرِ ماه باد
که زوی است کام و بدوی است نام   وُ زو باد تاجِ کَیی شادکام
بزرگیّ و دانش وُرا راه باد   وُ زو دستِ بدْخواه کوتاه باد

یزدگردِ شاپور

پادشاهی یزدگردِ شاپور

چو شد پادشا بر جهان یزدگرد　　سپهْ را ز شهر اندرآورْد گِرد
کلاهِ برادر به سر برنِهاد　　همی بود ازان مرگ ناشادِ شاد
چُنین گفت با نامدارانِ شهر　　که هرکس که از داد یابید بهر،
نُخست آزمایش به یزدان کنید　　دل از دادِ ما شاد و خندان کنید
بَدان را نمانم که دارند هوش　　وُ گر دست یازند بد را به گوش
کسی کُاو بجوید ز ما راستی　　بیارامد از کژّی و کاستی،
به هر جای جاهِ وی افزون کنیم　　ز دل کینه و آز بیرون کنیم
سِگالِش نگوییم جز با رَدان　　خردمند و بیدارْدل موبَدان
کسی را کجا دل پرآهو بُوَد　　زَوانش ز هستی به‌نیرو بُوَد،
به بیچارگان بر سِتم سازد او　　گر از چیز گردن برافرازد او،
بکوشیم و نیروش بیرون کنیم　　به درویش ما نازِش افزون کنیم
کسی کُاو نپرهیزد از خشمِ ما　　همی بُگذرَد تیز بر چشمِ ما،
همی بِستر از خاک جوید تنش　　همان خنجرِ هَندوي گردنش
به فرمانِ ما چشم روشن کنید　　خرد را به تن بر چو جوشن کنید
تنِ هرکسی گشت لرزان چو بید　　که گوپال و شمشیرشان بُد امید

چو شد بر جهان پادشاهیْش راست / بزرگی فزون گشت و مهرش بکاست
خردمند نزدیکِ او خوار گشت / همه رسمِ شاهیْش بیکار گشت
کُنارَنگ با پهلَوان و رَدان / همان دانشی پرخرد بِخْردان،
یکی گشت با باد نزدیکِ او / جفاپیشه شد جانِ تاریکِ او
سِتُرده شد از جانِ او مهر و داد / به هیچ آرزو نیز پاسخ نداد
کسی را نبُد نزدِ او پایگاه / به‌زودی مکافات کردی گناه
هر آن‌کس که دَستور بُد بر درش / فزاینده‌یِ اختر و افسرش،
همه عهد کردند با یکدگر / که هرگز نجویند زان بوم بر
همه یکسر از بیم پیچان شدند / ز هولِ شهنشاه بی‌جان شدند
فرستادگان آمدندی ز راه / همان زیردستانِ فریادْخواه،
چو دَستور ازان آگهی یافتی / بدان کارها تیز بشْتافتی
به گفتارِ گرم و به آوازِ نرم / فرستاده را راه دادی به شرم
بگفتی که شاه ازدرِ کار نیست / شما را بدو راهِ دیدار نیست
نُمودم بدو هرچه درخواستی / به فرمانْش پیدا شد آن راستی

زادن بهرام گور از مادر

ز شاهیْش بُگْذشت چون هفت سال / همه موبَدان زو به رنج و وَبال،
سرِ سالِ هشتم مَهِ فَورَدین / که پیدا کند در جهان هور دین،
یکی کودک آمدْش هُرمَزد روز / به نیک اختر و فالِ گیتی‌فروز
هم‌آن‌گهْ پدر کرد بهرام نام / وُ زان کودکِ خُرد شد شادکام
به در بر ستاره‌شُمَر هرکه بود / که شایست گفتارِ ایشان شُنود،
یکی مایه‌ور بود با فَرّ و هوش / سرِ هَندوان بود نامش سُروش،
یکی پارسی بود هُشیار نام / که بر چرخ کردی به دانش لُگام،
بفرمود تا پیشِ شاه آمدند / هُشیوار و جوینده‌راه آمدند
به صُلّاب کردند زَاخْتر نگاه / هم از زیجِ رومی بجُستند راه
از اختر چُنان دید خرّم‌ْنهان / که او شهریاری بُوَد در جهان

اَبَر هفت کشور شود پادشا　　یکی شادْدل باشد و پارسا
برفتند پویان برِ شهریار　　همان زیج و صُلّاب‌ها بر کنار
بگفتند با تاجوَر یزدگرد　　که دانش ز هرگونه کردیم گِرد
چُنان آمد اندر شُمارِ سپهر　　که دارد بدین کودکِ خُرد مهر
مر او را بُوَد هفت کشور زمین　　گرانْ‌مایه شاهی بُوَد بآفرین
ز گفتارِشان شاد شد شهریار　　ببخشیدشان گوهرِ شاهوار

چو ایشان برفتند زان بارگاه　　رَد و موبَد و پاک دَستورِ شاه،
نشستند و جُستند هرگونه رای　　که تا چاره‌یِ آن چه آید به جای
گر این کودکِ خُرد خویِ پدر　　نگیرد شود خسروی دادگر
گر ایدون که خویِ پدر دارد او　　همه بوم زیر و زَبَر دارد او
نه موبَد بُوَد شاد و نه پهلوان　　نه او در جهان شاد و روشنْ‌روان
همه موبَدان نزدِ شاه آمدند　　گشاده‌دل و نیکْ‌خواه آمدند
بگفتند کِاین کودکِ برمَنِش　　ز پَیغاره دور است و زِ سرزنش
جهان سربسر زیرِ فرمانِ توست　　به هر کشوری باژ و پیمانِ توست
نگهْ کن به جایی که دانش بُوَد　　ز داننده کشور به رامش بُوَد،
ز پرمایگان دایگانی گزین　　که باشد ز کشور بر او آفرین
هنر گیرد این شاهِ خرّمْ‌نهان　　ز فرمانِ او شاد گردد جهان
چو بشْنید زان موبَدان یزدگرد　　ز کشور فرستادگان کرد گِرد
هم آن‌گهْ فرستاد کس‌ها به روم　　به هَند و به چین و به آبادْبوم
همان نامداری سوی تازیان　　بشد تا ببینند به سود و زیان
به هر سو همی رفت خواننده‌یی　　که بهرام را پروراننده‌یی،
بجوید خردمند و دانشْ‌پذیر　　سَخُنْ‌گوی و هر دانشی یادْگیر

بیامد ز هر کشوری موبَدی　　جهانْ‌دیده و نیکْ‌پی بِخْردی
چو یکسر بدان بارگاه آمدند　　پژوهنده نزدیکِ شاه آمدند
بپرسید بسیار و بنْواختْ‌شان　　به هر بَرزنی جایگهْ ساختْ‌شان

برفتند نُعمان و مُنذِر به شب / بسی نامداران گُرد از عرب
بزرگان چو در پارس گِرد آمدند / بر تاجوَر یزدگرد آمدند،
همی گفت هرکس که ما بنده‌ایم / سَخُن بشنَویم و سَراینده‌ایم
که یابد چُنین روزگار از مِهان؟ / که بایسته فرزندِ شاهِ جهان،
به بر گیرد و دانش آموزدش / دل از تیرگی‌ها بیَفروزدش
ز رومیّ و هَندیّ و زِ پارسی / نُجومیّ و گر مردمِ هَندَسی،
همان فیلسوفانِ بسیارْدان / سَخُن‌گوی و زِ مردمِ کارْدان،
بگفتند هریک به آوازِ نرم / که ای شاهِ با داد و با رای و شرم
همه سر به‌سر خاکِ پایِ توایم / به دانش همه رهنُمایِ توایم
نگر تا پسندت که آید همی؟ / وُگر سودمندت که آید همی؟
چُنین گفت مُنذِر که ما بنده‌ایم / خود اندر جهان شاه را زنده‌ایم
هنرهایِ ما شاه داند همه / که او چون شُبان است و ما چون رَمه
سواریم و گُردیم و اسپْ‌افگنیم / کسی را که دانا بُوَد بشکنیم
ستاره‌شُمَر نیست چون ما کسی / که از هَندَسه بهره دارد بسی
پر از مِهرِ شاه است ما را روان / به زیر اندرون تازی اسپی دوان
همه پیشِ فرزندِ تو بنده‌ایم / بزرگیِّ او را ستاینده‌ایم

سپردن یزدگرد بهرام گور را به منذر عرب

چو بشنید زو این سَخُن یزدگرد / روان و خرد را برآورد گِرد
نگهْ کرد از آغاز فرجام را / بدو داد پرمایه بهرام را
بفرمود تا خِلعتش ساختند / سرش را به گردون برافراختند
تنش را به خِلعت بیاراستند / ز در اسپِ شاهِ یمن خواستند
زِ ایوانِ شاهِ جهان تا به دشت / همی اُشتر و اسپ و هَودَج گذشت
پرستنده و دایه‌یِ بی‌شُمار / ز بازارگهْ تا درِ شهریار
به بازارگهْ بسته آیین به راه / ز دروازه تا پیشِ درگاهِ شاه

چو مُنذِر بیامد به شهرِ یمن / پذیره شدندش همه مرد و زن
چو آمد به آرامگاه از نُخست / فراوان زنانِ نژادی بجُست
ز دهقان و تازیّ و پرمایگان / توانگر گزیده گرانْ‌سایگان
ازان مِهتران چار زن برگزید / که آید هنر بر نژادش پدید
دو تازی دو دهقان ز تخمِ کَیان / ببستند مر دایگی را میان
همی داشتندش چُنین چار سال / چو شد سیرْشیر و بیاگنْد یال،
به دشواری از شیر کردند باز / همی داشتندش به بر بر به ناز
چو شد هفت‌ساله به مُنذِر چه گفت / که آن رای با مِهتری بود جفت:
چُنین گفت کای مِهترِ سرفراز / ز من کودکِ شیرْخواره مساز
به داننده فرهنگیانم سپار / چو گاه است بیکارْخواهم مدار
بدو گفت مُنذِر که ای سرفراز / به فرهنگ نوزت نیامد نیاز
چو هَنگامِ فرهنگ باشد ترا / به دانایی آهنگ باشد ترا،
به ایوان نمانم که بازی کنی / به بازی همی سرفرازی کنی
چُنین پاسخ آوَرْد بهرام باز / که از من تو بیکار خُردی مساز
مرا بِخْردی هست گر سال نیست / به‌سانِ گَوانم بر و یال نیست
ترا سال هست و خرد کمتر است / نِهادِ من از رایِ تو دیگر است
ندانی که هرکس که هَنگام جُست / ز کار آن گزینند که باید نُخست
تو گر باز هَنگام جویی همی / دل از نیکوی‌ها بشویی همی،
همه کار بیگاه و بی بر بُوَد / بِهین از تنِ زندگان سر بُوَد
هر آن چیز کآن درخورِ پادشاست / بیاموزیَم تا بدانم سَزاست
سرِ راستی دانشِ ایزدی‌ست / خُنُک آن‌که با دانش و بِخْردی‌ست
نگهْ کرد مُنذِر بدو خیره ماند / به زیرِ لبان نامِ یزدان بخواند
فرستاد هم درزمان رهنُمون / سوی سورْشتان سرکَشی بر هَیون
سه موبَد نگهْ کرد فرهنگْ‌جوی / که در سورْشتان بودِشان آبِ‌روی
یکی تا دبیری بیاموزدش / دل از تیرگی‌ها بیَفروزدش
دگر آن‌که دانستنِ باز و یوز / بیاموزدش کآن بُوَد دلْ‌فروز
وُ دیگر که چوگان و تیر و کَمان / همان گَردِشِ تیغ با بدْگُمان

چپ و راست پیچان عِنان داشتن   میانِ یلان گردن افراشتن
بگویید به بهرامِ خسرونژاد   سَخُن هرچه دارد ز گیتی به یاد
چو این موبَدان پیشِ مُنذِر شدند   ز هر دانشی داستان‌ها زدند
تنِ شاه‌زاده بدیشان سپرد   فزاینده خود دانشی بود و گُرد
چُنان گشت بهرامِ خسرونژاد   که اندر هنر دادِ مردی بداد
هنر هرچه بُگذشت بر گوشِ او   به فرهنگ یازان شدی هوشِ او

چو شد سالِ آن نامور بر سه‌شش   دلاور گَوی گشت خورشیدفَش
به موبَد نبودش به چیزی نیاز   به فرهنگ و چَوگان و هم یوز و باز
به آوردگهْ بر عِنان تافتن   برافگندنِ اسپ و بشتافتن
به مُنذِر چُنین گفت کای پاک‌رای   گُسی کن هنرمند را بازِ جای
ازان هریکی را بسی هَدیه داد   ز درگاهِ مُنذِر برفتند شاد
وُ زان پس به مُنذِر چُنین گفت شاه   که اسپانِ این نیزه‌داران بخواه
بگو تا بپیچند پیشم عِنان   به چشم اندرآرند نوکِ سِنان
بَهایی کنند آنچه آید خَوشم   دِرَم پیش خواهم بر ایشان کَشم
چُنین پاسخ آورْد مُنذِر بدوی   که ای پرهنر خسروِ نامجوی
گَله‌دارِ اسپانِ من پیشِ توست   خداوندِ او هم به تن خویشِ توست
گر از تازیان اسپ خواهی خرید   مرا رنج و سختی چه باید کَشید؟
بدو گفت بهرام کای نیک‌نام   به نیکیْت بادا همه‌ساله کام
من اسپ آن گزینم که اندر نِشیب   بتازم نپیچم عِنان از نِهیب
چو با تَگ چُنان پایدارش کنم   به نوروز با باد یارش کنم
وُ گر آزموده نباشد سُتور   نشاید به‌تندی براو کرد زور
به نُعمان بفرمود مُنذِر که رَو   فَسیله گزین از گَله‌دارِ نو
همه دشتِ نیزه سواران بگرد   نگر تا که‌را یابی اسپ نبرد
بشد تیز نُعمان صد اسپ آورید   زِ اسپانِ جنگ‌آوران برگزید
چو بهرام دید آن بیامد به دشت   چپ و راست پیچید و چندی بگشت
هر اسپی که با باد همبَر بُدی   همه زیرِ بهرام بی‌بر شدی

براین‌گونه تا برگزید اَشقَری   یکی بادپایی گشاده‌بری
هم از داغِ دیگر کُمَیتی به رنگ   توگفتی ز دریا برآمد نهنگ
همی آتش افروخت از نعلِ او   همی خون چکید از برِ لعلِ او
بَها داد مُنذِر چو بود ارزِشان   که در بیشه‌یِ کوفه بُد مرزِشان
بپَذرُفت بهرام زو آن دو اسپ   فروزنده برسانِ آذرگُشَسپ
همی داشتَش چون یکی تازه سیب   که از باد نامد براو بر نهیب

به مُنذِر چُنین گفت روزی جوان   که ای مردِ باهنگ و روشن‌روان
چُنین بی بَهانه همی داریَم   زمانی به تیمار نگذاریَم
همی هرکه بینی تو اندر جهان   دلی نیست اندر جهان بی نهان
زِ اندوه باشد رخِ مرد زرد   به رامش فزاید تنِ زادمرد
براین بر یکی خوبی افزای و بس   که باشد ز هر درد فریادرس
اگر تاجدار است اگر پهلَوان   به زن گیرد آرام مردِ جوان
همان زو بُوَد دینِ یزدان به‌پای   جوان را به نیکی بُوَد رهنُمای
کنیزک بفرمای تا پنج و شَش   بیارند بازیب و خورشیدفَش
مگر زان یکی‌دو گزین آیدم   هم اندیشه‌یِ بآفرین آیدم
مگر نیز فرزند بینم یکی   که آرامِ دل باشدم اندکی
جهاندار خشنود باشد ز من   سُتوده بمانم به هر انجمن
چو بشنید مُنذِر ز خسرو سَخُن   براو آفرین کرد مردِ کَهُن
بفرمود تا سَعدِ گوینده تَفت   سوی کلبه‌یِ مردِ نَخّاس رفت
بیاورْد رومی کنیزک چهل   همه ازدرِ کام و آرامِ دل
دو بُگْزید بهرام زان گلرخان   که در پوست‌شان عاج بود استخوان
به بالا به‌کردارِ سروِ سهی   همه کام و زیبایی و فَرّهی
ازان دو ستاره یکی چنگ‌زن   دگر لاله‌رخ چون سُهیلِ یمن
به بالا چو سرو و به گیسو کمند   بَها داد مُنذِر چو آمد پسند
بخندید بهرام و کرد آفرین   رخَش گشت همچون بَدَخشان نگین

جز از گوی و

رفتن کنیزک با بهرام گور به شکار

جز از گوی و میدان نبودیش کار / گهی زخمِ چوگان و گاهی شکار
چُنان بُد که یک روز بی انجمن / به نخچیرگهْ رفت با چنگْ‌زن
کجا نامِ آن رومی آزاده بود / که رنگِ رخانش به می داده بود
به پشتِ هَیونِ چَمان برنشست / اَبا سروِ آزاده چنگی به دست
دلْ‌آرامِ او بود و همْ‌کامِ او / همیشه به لب داشتی نامِ او
به روزِ شکارش هَیون خواستی / که پشتش به دیبا بیاراستی
فروهِشته زو چار بودی رِکیب / همی تاختی در فراز و نِشیب
رِکابش دو زرّین دو سیمین بُدی / همان هر یکی گوهرْآگین بُدی
همان زیرِ تَرکَش کمانْ‌مُهره داشت / دلاور ز هر دانشی بهره داشت
به پیش اندر آمدْش آهو دو جفت / جوانمرد خندان به آزاده گفت:
که ای ماه من چون کمان را به زِهْ / برآرم به شَست اندرآرم گِرِهْ،
کدام آهو افگنده خواهی به تیر؟ / که ماده جوان است و همتاش پیر
بدو گفت آزاده کَای شیرْمرد / به آهو نجویند مردان نبرد
تو آن ماده را نرّه گردان به تیر / شود ماده از تیرِ تو نرّه پیر
وُ زان‌پس هَیون را برانگیز تیز / چو آهو ز چنگِ تو گیرد گریز،
کمانْ‌مُهره انداز تا گوشِ خویش / نِهد هم‌چُنان خوار بر دوشِ خویش
هم‌آن‌گهْ ز مُهره بخاردْش گوش / بی‌آزار پایش برآرد به دوش
به پیکان سر و پای و گوشش بدوز / چو خواهی که خوانَمْت گیتی‌فروز
کمان را به زِهْ کرد بهرامِ گور / برانگیخت از دشتِ آرَمیده شور
دو پیکان به تَرکَش یکی تیر داشت / به دشتِ اندر از بهرِ نَخچیر داشت
هم‌آن‌گهْ چو آهو شد اندر گریز / سپهبَد سُروهایِ آن نرّه تیز،
به تیرِ دوپیکان ز سر برگرفت / کنیزک بدو ماند اندر شگفت
هم اندرزمان نرّه چون ماده گشت / سرش زان سُرویِ سیهْ ساده گشت
همان در سُروگاهِ ماده دو تیر / بزد هم‌چُنان مردِ نَخچیرگیر
دو پیکان به جایِ سُرو در سرش / به خون اندرون لعل گشته برش

هَیون را سوی جفتِ دیگر بتاخت   به خَمّ کمانْمُهره در مُهره ساخت
به گوشِ یکی آهو اندرفَگنْد   پسند آمد و بود جایِ پسند
بخارید گوش آهو اندرزمان   به تیر اندرآوزد جادو کَمان
سر و گوش و پایش به پیکان بدوخت   بر آن آهو آزاده را دل بسوخت
بزد دست بهرام و او را ز زین   نگونسار برزد به رویِ زمین
هَیون از برِ ماهْچهره برانْد   بر و دست و چنگش به خون درنشانْد
چُنین گفت کَای بی‌خرد چنگْ‌زن   چه بایست جُستن به من بر شِکَن؟
اگر کُند بودی گشادِ برم   ازین زخم تنگی شدی گوهرم
چو او زیرِ پایِ هَیون در بمرد   به نَخچیر زان‌پس کنیزک نبُرد

دگر هفته با لشکری سرفراز   به نَخچیرگهْ رفت با یوز و باز
برابر ز کوهی یکی شیر دید   کجا پشتِ گوری همی بردَرید
برآوزد زاغِ سیهْ را به زِهْ   به تندی به شَستِ سه‌پَر زد گِرِهْ
دلِ گور بردوخت با پشتِ شیر   پر از خون هِزَبر از بر و گور زیر

رفتن منذر با بهرام گور به نخچیر

دگر هفته نُعمان و مُنذِر به راه   همی رفت با او به نَخچیرگاه
بسی نامور بُرده از تازیان   که زایشان بُدی راهِ سود و زیان
همی خواست مُنذِر که بهرامِ گور   بدیشان نُماید سواریّ و زور
شترمرغ دیدند جایی گَله   دوان هریکی چون هَیونی یَله
چو بهرامِ گور آن شترمرغ دید   به‌کردارِ بادِ هوا بردَمید
کمان را بمالید خندان به چنگ   بزد بر کمر چار تیرِ خَدَنگ
یکایک همی رانْد اندر کَمان   بدان‌تا سرآرد بر ایشان زمان
همی پَر شِکافید بر تیر تیر   بدین‌سان زند مردِ نَخچیرْگیر
به یک سوزن این زان فزون‌تر نبود   هم‌آن تیر زین تیر برتر نبود
برفت و بدید آن‌که بُد نامدار   به یک موی بر بود زخمِ سوار

همی آفرین خواند مُنذِر بدوی همان نیزه‌دارانِ پرخاشجوی
بدو گفت مُنذِر که ای شهریار به تو شادمانم چو گلبُن به بار
مبادا که خَم آورَد ماهِ تو وُ گر سست گردد کمرگاهِ تو

همان‌گهْ چو مُنذِر به ایوان رسید ز بهرام رایش به کیوان رسید
فراوان مُصوِّر بجُست از یمن شدند آن سران بر درش انجمن
بفرمود تا زخمِ او را به تیر مُصوِّر نگاری کند بر حریر
سواری چو بهرام با یال و کِفت بلند اَشقَری زیر و زخمی شگِفت
کمان‌مُهره و شیر و آهو و گور گشاده بر و چربْ‌دستیّ و زور،
شترمرغ و هامون و آن زخمِ تیر ز قیرِ سیهْ تازه شد بر حریر
سواری برافگنْد زی شهریار فرستاد نزدیکِ او آن نگار
فرستاده چون شد برِ یزدگرد همه لشکر آمد بر آن نامه گِرد
همه نامداران فروماندند به بهرام بر آفرین خواندند
وُ زان‌پس هنرها چو کردی به کار همی تاختندی برِ شهریار

آمدن بهرام گور با نعمان پیش پدر

پدر آرزو کرد بهرام را چه بهرامِ خورشیدِ خودْکام را
به مُنذِر چُنین گفت بهرامِ شیر که هرچند مانم به‌نزدِ تو دیر،
همان آرزویِ پدر خیزدم چو ایمِن شَوم دل برانگیزدم
برآراست مُنذِر چو بایست کار ز شهرِ یمن هَدیه‌یِ شهریار؛
زِ اسپانِ تازی به زرّین سِتام ز چیزی که پرمایه بردند نام
ز بُردِ یَمانیّ و تیغِ یمن دگر هرچه معدنْش بُد در عَدَن
چو نُعمان که با شاه همراه بود به‌نزدیکِ او افسرِ ماه بود
چُنین تا به شهرِ صِطَخر آمدند که از شاهْزاده به‌فخر آمدند
ازان‌پس چو آگاهی آمد ز راه ز نُعمانِ تازیّ و فرزندِ شاه،
پذیره شدندش همه موبَدان ز درگاه بیدارْدل بِخْردان

بیامد هم‌آن‌گاه نزدِ پدر   چو دیدش پدر را برآورْد سر
به پیشِ کَیی تختِ او سرفراز   بیامد شتابان و بردش نَماز
چو بهرام را دید بیدار شاه   بدان فَرّ و آن شاخ و آن گُرده‌گاه،
شگفتی فروماند از کارِ او   ز بالا و فرهنگ و دیدارِ او
فراوان بپرسید و بنْواختش   به نزدیک خود جایگهْ ساختش
به بَرزن درون جایِ نُعمان گزید   یکی کاخ بهرام را چون سَزید
فرستاد نزدیکِ او بندگان   چو اندرخور آمد پرستندگان
شب و روز بهرام پیشِ پدر   همی از پرستش نخارید سر

چو یک ماه نُعمان ببُد نزدِ شاه   همی خواست تا بازگردد به راه
به شب کس فرستاد و او را بخوانْد   برابرْش بر تختِ شاهی نشاند
بدو گفت: مُنذِر بسی رنج دید   که آزاده بهرام را پرورید
بدین کار پاداش نزدِ من است   بدین روزتان اورْمَزدِ من است
پسندیدم این رای و فرهنگِ او   که سویِ خرد بینم آهنگِ او
تو چون دیر ماندی بدین بارگاه   پدر چشم دارد همانا به راه
ز دینارِ گنجی‌ش پنجهْ‌هزار   بدادند با جامه‌یِ شهریار
زِ آخُر به سیمین و زرّین لُگام   ده اسپِ گرانْ‌مایه بردند نام
ز گستردنی‌ها و زِ بنده نیز   ز رنگ و ز بوی و ز هرگونه چیز،
ز گنجِ جهاندارِ ایران ببرد   یکایک به نُعمانِ مُنذِر سپرد
به شادی درِ بخشش اندرگشاد   بر اندازه یارانْش را هَدیه داد
به مُنذِر یکی نامه بنْوشت شاه   چُنان‌چون بُوَد درخورِ پیشگاه
به آزادی از کارِ فرزندِ او   که شاهِ یمن جُست پیوندِ او

یکی نامه بنْوشت بهرامِ گور   که کارِ من ایدر تباه است و شور
نه این بود چشمِ امیدم به شاه   که زین‌سان کند سویِ کِهتر نگاه
نه فرزندم ایدر نه چون چاکَری   نه چون کِهتری شادْدل بر دری
به نُعمان بگفت آنچه بودش نِهان   ز بند راه و آیینِ شاهِ جهان

چو نُعمان برفت از درِ شهریار بیامد برِ مُنذرِ نامدار،
بدو نامه‌یِ شاهِ گیتی بداد ببوسید مُنذر به سر برنهاد
وُ زان هَدیه‌ها شادمانی نُمود بر آن آفرین آفرین برفزود
وُ زان‌پس فرستاده اندر نِهفت ز بهرام چندی به مُنذر بگفت
پس آن نامه برخواند پیشش دبیر رخِ ناموَر گشت همچون زَریر
هم اندرزمان زود پاسخ نوشت سَخُن‌هایِ بامغز و فرّخ نوشت
چُنین گفت کَای مِهترِ ناموَر نگر سر نپیچی ز راهِ پدر
به نیک و بدِ شاه خُرسند باش پرستنده باش و خردمند باش
بدی‌ها به صبر از مِهان بُگذرَد سرِ مرد باید که دارد خرد
سپهرِ روان را چُنین است رای تو با رایِ او هیچ مفزای پای
دلی را پر از مهر دارد سپهر دلی پر ز کین و پر آژنگ چهر
جِهاندار گیتی چُنین آفرید چُنان کُاو چَمانَد ببایَد چَمید
ازین‌پس ترا هرچه آید به کار ز دینار و زِ گوهرِ شاهوار،
فرستم نگر دل نداری به‌رنج نیَرزد بر آگنده رنجِ تو گنج
ز دینارِ گنجی کنون ده‌هزار فرستادم اینَک ز بهرِ نِثار
پرستار کُاو رهنُمایِ تو بود به پرده درون دل‌گشایِ تو بود،
فرستادم اینَک به‌نزدیکِ تو که روشن کند جانِ تاریکِ تو
هرآن‌گهْ که دینار بردی به کار گرانی مکن هیچ بر شهریار
که دیگر فرستمْت بسیار نیز وُ زین پادشاهی ز هرگونه چیز
پرستنده باش و ستاینده باش به کارِ پرستش فزاینده باش
تو آن خویِ بد را ز شاهِ جهان جدا کرد نتْوانی اندر نِهان
فرستاد زان تازیان ده سوار سَخُن‌گوی و بینادل و دوستْدار

رسیدند نزدیکِ بهرام شاه اَبا بَدره و بُرده‌یِ نیک‌خواه
خردمند بهرام زان شاد شد همه دردها بر دلش باد شد
وُ زان‌پس بدان پندِ شاهِ عرب پرستش بُدی کارِ او روز و شب

چُنان بُد که یک روز در بزمگاه — همی بود بر پای در پیشِ شاه
چو شد تیره بر پای خواب آمدش — هم از ایستادن شتاب آمدش
پدر چون بدیدش به هم بر دو چشم — به تندی یکی بانگ برزد به‌خشم
به دُژخیم فرمود کُاو را ببَر — که‌زین پس نبینند کلاه و کمر
بدو خانه زندان کن و بازگرد — نزیبد براو گاه و ننگ و نبرد
به ایوان همی بود خسته‌جگر — ندید اندران سال روی پدر
مگر مهر و نوروز و جشنِ سَده — که او پیش رفتی میانِ رَده
چُنان بُد که طینوشِ رومی ز راه — فرستاده آمد به‌نزدیکِ شاه
اَبا بَدره و بُرده و باژِ روم — فرستاد قیصر به آبادبوم
چو آمد شهنشاه بنْواختش — سَزاوارِ او جایگهْ ساختش
فرستاد بهرام زی او پَیام — که ای مردِ بیدارِ گسترده‌کام
ز کِهتر به چیزی بیازَرد شاه — ازو دور گشتم چُنین بی‌گناه
تو خواهش کنی گر ترا بخشدم — مگر بختِ پژمرده بدْرخشدم
سویِ دایگانم فرستد مگر — که مُنذِر مرا بِهْ ز مام و پدر
چو طینوش بشْنید پیغامِ او — برآورْد ازان آرِزو کامِ او
دلازار بهرام زو شاد گشت — وُ زان بندِ بی‌مایه آزاد گشت
به درویش بخشید بسیار چیز — وُ زان جایگهْ رفتن آراست نیز

بازگشتن بهرام گور به‌نزدیک منذر عرب

همه زیرْدستانِ خود را بخوانْد — شبِ تیره چون باد لشکر برانْد
به یاران همی گفت: یزدان سپاس — که رفتیم و ایمن شدیم از هَراس
چو آمد به نزدیکِ شهرِ یمن — پذیره شدش کودک و مرد و زن
برفتند نُعمان و مُنذِر ز جای — همان نیزه‌دارانِ پاکیزه‌رای
چو مُنذِر به بهرام نزدیک شد — ز گَردِ سپهْ روز تاریک شد

پیاده شدند آن دو آزادمرد   همی گفت بهرام تیمار و درد
ز گفتارِ او چند مُنذِر گریست   بپرسید و گفت اخترِ شاه چیست،
که هرگز نرانَد به راهِ خرد؟   ز کردار ترسم که کیفر بَرَد
بدو گفت بهرام کاو خود مباد   که گیرد ز شوم اخترش نیز یاد
فرود آوریدش هم آن‌جا که بود   بر آن نیکوي نیکوي‌ها فزود
بجز بزم و میدان نبودیش کار   وُ گر بخشش و کوششِ کارزار
وُ زان پس غم و شادیِ یزدگرد   چُنان گشت بر پور چون بادِ اِرد
بر این نیز چندی زمان برگذشت   به ایران پدر پورِ فرّخ به دشت

ز شاهی پراندیشه شد یزدگرد   ز هر کشوری موبَدان کرد گِرد
به اخترشناسان بفرمود شاه   که تا کرد هریک به اختر نگاه
که تا کی بُوَد در جهان مرگِ او   کجا تیره گردد سر و تَرگِ او
چو باشد کجا باشد آن روزگار   که پژمرده گردد رخِ شهریار
ستاره‌شُمَر گفت کِاین خود مباد   که شاهِ جهان گیرد از مرگ یاد
چو بختِ شهنشاه بدْرَو شود   از ایدر سوی چشمه‌ی سَو شود
فراز آورَد لشکر و بوق و کوس   به شادی نَظاره شود سوی طوس
بر آن جایگهْ بر بُوَد هوشِ او   چُنین روز نگْذشت بر گوشِ او
ازین دانش ار یاد گیری بد است   که این راز در پرده‌ی ایزد است
چو بشْنید زو شاه سوگند خَورد   به خَرّادِ بُرزین و خورشیدِ زرد،
که من چشمه‌ی سَو نبینم به چشم   نه هَنگامِ شادی نه هَنگامِ خشم

بر این نیز بُگْذشت گردون سه ماه   زمانه به جوش آمد از خونِ شاه
چو بیدادگر شد شُبان با رَمه   بدو بازگردد بدی‌ها همه
ز بینی‌ش بُگْشاد یک روز خون   پزشک آمد از هر سوي رهنُمون
به دارو چو یک هفته بستی پزشک   دگر هفته خون آمدی چون سِرِشک
بدو گفت موبَد که ای شهریار،   بگشتی تو از راهِ پروردگار
تو گفتی که بُگْریزم از چنگِ مرگ   چو بادِ خزان آمد از شاخ برگ

ترا چاره این است کز راهِ شهد / سویِ چشمه‌یِ سَو گرایی به مَهد
نیایش کنی پیشِ یزدانِ پاک / بگردی به‌زاری بر آن گرم خاک
بگویی که من بنده‌یِ ناتوان / زده دامِ سوگند پیشِ روان
کنون آمدم تا زمانم کجاست / به پیشِ تو ای داورِ دادْراست
چو بشنید شاه آن پسند آمدش / همان درد را سودمند آمدش

بیاورْد سیصد عَماریّ و مَهد / گذر کرد بر سویِ دریایِ شهد
شب و روز بودی به مَهد اندرون / ز بینی‌ش گَه‌گَه همی رفت خون
چو نزدیکیِ چشمه‌یِ سَو رسید / برون آمد از مَهد و دریا بدید
ازان آب لَختی به سر برنهاد / ز یزدانِ نیکی‌دِهش کرد یاد
زمانی نیامد ز بینی‌ش خون / بخورْد و بیاسود با رهنُمون
منی کرد و گفت: اینْت آیین و رای / نشستن چه بایست چندین به جای؟
چو گردنکَشی کرد شاهِ رَمه / که از خویشتن دید نیکی همه،
ز دریا برآمد یکی اسپِ خِنگ / سُرین‌گِرد چون گور و کوتاهْ‌لِنگ
دَمان و چو شیرِ ژیان پر ز خشم / بلند و سیهْ‌خایه و زاغْ‌چشم
کَشان دُمّ در پای با یال و بُش / سیهْ‌سُمّ و کَفکْ‌افگن و شیرْکُش
چُنین گفت با مِهتران یزدگرد / که این را سپاه اندرآرید گِرد
بشد گُرد چوپان و ده کُرّه‌تاز / یکی زین و پیچان کمندی دَراز
چه دانست رازِ جهاندار شاه؟ / که آورْد آن اَژدها را به راه
فروماند چوپان و لشکر همه / برآشفت ازان شهریارِ رَمه
هم‌آن‌گاه برداشت زین و لُگام / به نزدیکِ آن اسپ شد شادکام
چُنان رام شد خِنگ بر جایِ خویش / که ننْهاد دست از پس و پای پیش
ز شاهِ جهاندار بستد لُگام / به زین برنهادن همان گشت رام
چو زین برنهادش برآهِخت تنگ / نجنبید بر جای تازان نهنگ
پسِ پایِ او شد که بندْدش دُم / خروشان شد آن باره‌یِ سنگْ‌سُم
بغرّید و یک جُفته زد بر برش / به خاک اندرآمد سر و افسرش

ز خاک آمد و خاک شد یزدگرد / چه جویی تو زین برشده هفت گِرد؟
چو از گَردشِ او نیابی رَها / پرستیدنِ او نیارد بَها
به یزدان گِرای و بدو کن پناه / خداوندِ گردنده خورشید و ماه

چو او کُشته شد اسپ آبی چو گَرد / بیامد بدان چشمه‌ی لاژوَرد
به آب اندرون شد تنش ناپدید / کس اندر جهان این شگفتی ندید
ز لشکر خروشی برآمد چو کوس / که شاها زمان آوریدت به طوس
همه جامه‌ها را بکردند چاک / همی ریختند از برِ یال خاک
ازان‌پس بکافید موبَد برش / میانِ تَهیگاه و مغزِ سرش
بیاگنْد یکسر به کافور و مُشک / به دیبا تنش را بکردند خشک
به تابوتِ زرّین و در مَهدِ ساج / سوی پارس شد آن خداوندِ تاج

[چُنین است رسمِ سرای بلند / چو آرام یابی بترس از گزند]
[تو رامیّ و با تو جهان رام نیست / چو نان خورده آید بِهْ از جام نیست]
[پرستیدنِ دین بِهْ است از گناه / چو باشد کسی را بدین پایگاه]

چو در دخمه شد شهریارِ جهان / ز ایران برفتند گریان مِهان
کَنارَنگ با موبَد و پهلوان / هُشیوار دَستورِ روشن‌روان
همه پاک در پارس گِرد آمدند / برِ دخمه‌ی یزدگرد آمدند
چو گُستَهَم گاو پیل کُشتی بر اسپ / دگر قارَنِ گُرد پورِ گُشَسپ
چو میلاد و چون پارسِ مرزبان / چو پیروزِ اسپ‌افگن از گُرزُبان
دگر هرکه بودند زایران مِهان / بزرگان و کُنداورانِ جهان
کجا خوارشان داشتی یزدگرد / همه آمدند اندران شهر گِرد
چُنین گفت گویا گُشَسپِ دبیر / که ای نامدارانِ بُرنا و پیر
جهاندارِ ما تا جهان آفرید / کسی زین نشان شهریاری ندید،
که جز کُشتن و خواری و درد و رنج / ز کِهتر نهان کردنِ رای و گنج،
ازین شاه ناپاک‌تر کس ندید / نه از نامدارانِ پیشین شنید

نخواهیم بـر تخت زیـن تُخمه کس … ز خاکش بـه یـزدان پنـاهیم و بـس
سـرافـراز بـهـرام فـرزنـدِ اوسـت … ز مغز و دل و رای و پیـونـدِ اوسـت
ز مُـنـذِر گشـایـد سَخُن سـربسـر … نـخـواهـیـم بـر تـخـت بـیـدادگـر
بـخـوردنـد سـوگـنـدهـایِ گـران … هر آن‌کس که بودند از ایران سران،
که زین تُخمه کس را به شـاهنشـهی … نـخواهیـم بـا تـاج و تـختِ مِـهـی
بـرایـن بـرنـهادنـد و بـرخاسـتـنـد … همـه شـهـریاری دگـر خواسـتـنـد

چـو آگـاهـیِ مـرگِ شـاهِ جـهـان … پـراگـنـده شـد در مـیـانِ مِـهـان،
اَلان شاه و چون پارس پـهلَو سـپاه … چـو بَـیـوَرد و شِـگـنـانِ زرّین‌کلاه،
همی هریکی گفت: شاهی مراسـت … هم از خاک تا بـرجِ ماهی مراسـت
جِـهانی پـرآشـوب شـد سـربسـر … چـو از تـخت گـم شـد سـرِ تاجوَر

دادن ایرانیان پادشاهی به خسرو

به ایـران رَد و موبَـد و پـهـلـوان … هر آن‌کس که بـودند روشـنْ‌روان،
بـدیـن کار در پارس گِـرد آمـدنـد … همی زین سَـخُن داسـتان‌ها زدنـد؛
که این تختِ شاهی سَزاوارِ کیست؟ … بـبـیـنـیـد تـا ازدرِ کـار کیـسـت؟
بـجـویـیـد بـخـشـنـده‌یـی دادگـر … که بندد بـرایـن تـختِ زرّیـن کمر
کـه آشـوب بـنـشـانَـد از روزگـار … جِهان مَرغزاری‌سـت بی شـهـریار
یکـی مرد بُـد پـیـر خـسـرو بـه نـام … جوانـمـرد و روشـنْ‌دل و شـادکام
هم از تُـخمـه‌یِ سـرفـرازان بُـد او … بـه مرز انـدر از بی‌نـیـازان بُـد او
سـپـردنـد گُـردان بـدو تـاج و گـاه … بـراو انـجمن شـد ز هر سـو سـپـاه

پـس آگاهی آمـد بـه بـهـرامِ گـور … که از چرخ شـد تـخت را آب شـور
پـدرْت آن سـرافرازِ شـاهان بـمرد … بـمـرد و هـمـه نـامِ شـاهـی بـبـرد
یـکـی مـرد بـر گـاه بـنـشـانـدنـد … به شـاهی همی خسـروش خواندند
بـخوردنـد سـوگـنـد یکسـر سـپـاه … که‌زان تُـخمه هرگز نخواهیم شـاه،

که بهرام

که بهرام فرزندِ او همچو اوست / از آبِ پدر یافت او مغز و پوست
چو بشْنید بهرام رخ را بکَند / ز مرگِ پدر شد دلش مُستمند
برآمد دو هفته ز شهرِ یمن / خروشیدنِ کودک و مرد و زن
چو یک ماه بنْشست با سوکِ شاه / سرِ ماهِ نو را بیاراست گاه
برفتند نُعمان و مُنذِر به‌هم / همه تازیانِ یمن بیش و کم
همه زار با شاه گریان شدند / اَبی آتش از درد بریان شدند
زبان برگشادند زان‌پس به پند / که ای پرهنر شهریارِ بلند
همه در جهان خاک را آمدیم / نه جویایِ تِریاک را آمدیم
بمیرد کسی کُاو ز مادر بزاد / زِهش چون سِتم بینم و مرگ داد
به مُنذِرِ چُنین گفت بهرامِ گور / که اکنون چو شد روزِ ما تار و تور،
ازین تُخمه گر تامِ شاهنشهی / گسسته شود بُگْسِلد فَرّهی
ز دشتِ سواران برآرند خاک / شود جای بر تازیان بر مَغاک
بر اندیشه باشید و یاری کنید / به مرگِ پدر سوکواری کنید
ز بهرام بشْنید مُنذِر سَخُن / به مردی یکی پاسخ افگند بُن
چُنین گفت کِاین روزگارِ من است / براین دشت روزِ شکارِ من است
تو بر تخت بنْشین و نَظّاره باش / همه ساله با تاج و با یاره باش
همه نامداران براین هم‌سَخُن / که نُعمان و مُنذِر فَگندند بُن،
ز پیشِ جهان‌جوی برخاستند / همه تاختن را بیاراستند
بفرمود مُنذِر به نُعمان که رَو / یکی لشکری ساز شیرانِ نو
ز شَیبان و غَسّانیان ده‌هزار / فراز آر گِرد ازدرِ کارزار
من ایرانیان را نُمایم که شاه / کدام است با تاج و گنج و سپاه

لشکر کشیدن منذر به رزم ایرانیان

بیاورْد نُعمان سپاهی گران / همه تیغْ‌داران و نیزه‌وَران
بفرمود تا تاختن‌ها برند / همه رویِ کشور به پی بسْپَرند
رهِ سورِستان تا درِ طیسفون / زمین خیره شد زیرِ نعل اندرون

زن و کودک و مرد بردند اسیر کس آن رنج‌ها را نبُد دستگیر
پر از غارت و سوختن شد جهان چو بیکار شد تختِ شاهنشهان
پس آگاهی آمد به روم و به چین به ترک و به هَند و به مُکرانْ‌زمین،
که شد تختِ ایران ز خسرو تُهی کسی نیست زیبای شاهنشهی
همه تاختن را بیاراستند به بیدادی از جای برخاستند
چو از تخمِ شاهنشهی کس نبود که یارست تختِ کَیی را بَسود،
به ایران همی هرکسی دست آخت به شاهنشهی تیز گردن فراخت

چو ایرانیان آگهی یافتند یکایک سوی چاره بشْتافتند
چو گشتند زان رنج یکسر سُتوه نشستند یک‌بادگر همْ‌گروه؛
که این کار زَانْدازه اندرگذشت ز روم و زِ هَند و سوارانِ دشت
یکی چاره باید کنون ساختن دل و جان ازین رنج پرداختن
بجُستند موبَد فرستاده‌یی سَخُنْ‌گوی و بینادل آزاده‌یی
کجا نامِ آن گَو جوانوی بود دبیری بزرگ و سَخُنْ‌گوی بود
بدان‌تا به‌نزدیکِ مُنذِر شود سَخُن گوید و گُفتِ او بشْنَود
به مُنذِر بگوید که ای سرفراز جهان را به نامِ تو بادا نیاز
نگهدارِ ایران و نیران تویی به هرجای پشتِ دِلیران تویی
چو این تخت بی شاه و بی تاج گشت ز خون مرز چون پَرِّ دُرّاج گشت،
تو ـ گفتیم ـ باشی خداوندِ مرز که این مرز را از تو دیدیم اَرز
کنون غارت از توست و خون ریختن به هرجای تاراج و آویختن
نبودی ازین پیش تو بدْکُنِش ز نفرین بترسیدی و سرزنش
نگهْ کن بدین تا پسند آیدت؟ به پیرانْ‌سر این سودمند آیدت؟
جز از تو زَبَر داوری دیگر است که زَانْدیشه‌یِ برتران برتر است
بگوید فرستاده چیزی که دید سَخُن نیز کز کارْدانان شنید

جوانویِ دانا ز پیشِ سران بیامد سوی دشتِ نیزه‌وَران
به مُنذِر سَخُن گفت و نامه بداد سَخُن‌هایِ ایرانیان کرد یاد

سَخُن‌هاش بشْنید شاهِ عرب   به پاسخ براو هیچ نگْشاد لب
چُنین گفت کَای دانشی چاره‌جوی   سَخُن زین نشان با شهنشاه گوی
بگو این که گفتی به بهرام شاه   چو پاسخ بجویی نُمایدْت راه
فرستاد با او یکی نامدار   جوانوی شد تا برِ شهریار
چو بهرام را دید داننده مرد   براو آفریننده را یاد کرد
ازان بُرز بالا و آن یال و کِفت   فروماند بینادل اندر شگِفت
همی می چَکد گفتی از رویِ او   همی بویِ مُشک آمد از مویِ او
سَخُن‌گوی بی فَرّ و بیهوش گشت   پَیامش سراسر فراموش گشت
بدانست بهرام کُاو خیره شد   ز دیدار چشم و دلش تیره شد
بپرسید بسیار و بنْواختش   به خوبی برِ تخت بنْشاختش
چو گُستاخ شد زو بپرسید شاه   که‌زایران چرا رنجه گشتی به راه؟
فرستاد با او یکی پرخرد   که او را به‌نزدیکِ مُنذِر بَرَد
بگوید که آن نامه پاسخ نویس   به پاسخ سَخُن‌هایِ فرّخ نویس
وُ زان پس نگر تا چه دارد پَیام   ازو بشْنو و پاسخش دِهْ تمام
بیامد جوانو سَخُن‌ها بگفت   رخِ مُنذِر از رایِ او برشِکُفت
چو بشْنید زان مردِ بینا سَخُن   مر آن نامه را پاسخ افگنْد بُن
جوانوی را گفت کَای پرخرد   هر آن‌کس که بد کرد کیفر بَرَد
شنیدم همه هرچه دادی پَیام   وُ زان نامداران که کردی سلام
چُنین گوی کِاین بد که کرد از نُخست؟   که بیهوده پیکار بایست جُست
شهنشاه بهرامِ گور ایدر است   که با فَرّ و بُرز است و با لشکر است
ز سوراخ چون مار بیرون کَشید   همی دامنِ خویش در خون کَشید
گر ایدون که من بودمی رای‌زن   به ایرانیان بر نبودی شِکَن
جوانوی رویِ شهنشاه دید   وُ زو نیز چندی سَخُن‌ها شنید،
بپرسید تا شاید او تخت را؟   بزرگیّ و پیروزی و بخت را؟
ز مُنذِر چو بشْنید زان‌سان سَخُن   یکی روشن اندیشه افگنْد بُن
چُنین داد پاسخ که ای سرفراز   به دانایی از هرکسی بی‌نیاز
از ایرانیان گر خرد گشته شد   فراوان از آزادگان کُشته شد

کنون من یکی نامجویم کَهُن　　اگر بشنَوی تا بگویم سَخُن
ترا با شهنشاه بهرامِ گور　　خُرامید باید اَبی جنگ و شور،
به ایرانْ‌زمین در آبا یوز و باز　　چُنان‌چون بُوَد شاهِ گردنفراز
شنیدن سَخُن‌هایِ ایرانیان　　همانا ز جنبش نیاید زیان
بگویی تو نیز آنچه اندرخَورَد　　خردمندی و دوری از بی‌خرد
ز رایِ بَدان دور داری مَنِش　　نپیچی ز پَیغاره و سرزنش
چو بشْنید مُنذِر وُرا هَدیه داد　　گُسی کردش از شهرِ آباد شاد

آمدن بهرام‌گور و منذر عرب به ایران زمین

خود و شاه بهرام با رای‌زن　　نشستند و گفتند بی انجمن
سَخُنْ‌شان بر آن راست شد کز یمن　　به ایران خُرامند با انجمن
گزین کرد از تازیان سی‌هزار　　همه نیزه‌دار ازدرِ کارزار
به دینارِشان یکسر آباد کرد　　سرِ نامداران پر از باد کرد
چو آگاهیِ این به ایران رسید　　جوانوی نزدِ دلیران رسید،
بزرگان ازان کار غمگین شدند　　برِ آذرِ پاکِ بُرزین شدند
ز یزدان همی خواستند آن‌که رزم　　مگر بازگردد به شادیّ و بزم
چو مُنذِر به نزدیکِ جهرم رسید　　بر آن دشتِ بی‌آب لشکر کَشید
سراپرده زد راد بهرام شاه　　به گِرد اندرآمد ز هر سو سپاه
به مُنذِر چُنین گفت کَای رای‌زن　　به جهرم کَشیدی ز شهرِ یمن،
کنون جنگ سازیم گر گفت‌وگوی؟　　چو لشکر به روی اندرآوَرْد روی
بدو گفت مُنذِر: مِهان را بخوان　　چو آیند پیشت بیارای خوان
سَخُن گوی و بشْنو ازایشان سَخُن　　کسی تیز گردد تو تیزی مکن
بجوییم تا چیستْ‌شان در نِهان　　که‌را خوانْد خواهند شاهِ جهان؟
چو دانسته شد چاره‌یِ آن کنیم　　گر آسان بُوَد کینه پَنهان کنیم
وَر ایدون کجا کین و جنگ آورند　　بپیچند و خویِ پلنگ آورند،
من این دشتِ جهرم چو دریا کنم　　ز خورشیدِ تابان ثریّا کنم

بر آنم که بینند چهرِ ترا چُنین بُرز بالا و مهرِ ترا،
خردمندی و رای و فرهنگِ تو شَکیبایی و دانش و سنگِ تو،
نخواهند جز تو کسی تخت را کُلهٔ را و زیباییِ بخت را
وَر ایدون که گمْکرده دارند راه بخواهند بردن همی از تو گاه،
من و این سواران و شمشیرِ تیز برانگیزم اندر جهان رَستَخیز
ببینی بَروهایِ پُرچینِ من فِدایِ تو بادا تن و دینِ من
چو بینند بی‌مَر سپاهِ مرا همان رسم و آیین و راهِ مرا،
همین پادشاهی که میراثِ توست پدر بر پدر کرد شاید درست
سه‌دیگر که خون ریختن کارِ ماست همان ایزدِ دادگر یارِ ماست
کسی را جز از تو نخوانند شاه که زیبایِ تاجیّ و زیبایِ گاه
ز مُنذِر چو شاه این سَخُن‌ها شنید بخندید و شادان دلش بردَمید

چو خورشید برزد سر از تیغِ کوه رَدان و بزرگانِ ایران گروه،
پذیره شدن را بیاراستند یکی دانشی انجمن خواستند
نِهادند بهرام را تختِ عاج به سر برنهاده بَهاگیر تاج
نشستی به آیینِ شاهنشهان بیاراست کُاو بود شاهِ جهان
ز یک دستِ بهرام مُنذِر نشست دگر دست نُعمان و تیغی به دست
همه گِرد بر گِرد پرده‌سرای نبُد جز بزرگانِ تازی به‌پای
از ایرانیان آن‌که بُد پاکْ‌رای بیامد به دِهلیزِ پرده‌سرای
بفرمود تا پرده برداشتند ز دژشان به آواز بُگْذاشتند

رسیدند نزدیکِ بهرام شاه بدیدند زیبا یکی تاج و گاه
به آواز گفتند: اَنوشه بَدی همیشه ز تو دور دستِ بدی
شهنشاه پرسید و بنْواخت‌شان به اندازه بر پایگهٔ ساخت‌شان
چُنین گفت بهرام کَای مِهتران جهانْ‌دیده و سالْ‌خورده سران
پدر بر پدر پادشاهی مراست چرا بخشش اکنون به رایِ شماست؟
به آواز گفتند ایرانیان که ما را شَکیبا مکن بر زیان

نخواهیم یکسر به شاهی ترا
بروبوم ما را سپاهی ترا

که زین تُخمه پر داغ و دودیم و درد
شب و روز با پیچش و بادِ سرد

چُنین گفت بهرام کآری رواست
هوا بر دلِ هرکسی پادشاست

مرا گر نخواهید بی رایِ من
چرا کس نشانید بر جایِ من؟

چُنین گفت موبَد که از راهِ داد
نه کِهتر گریزد نه مِهترْنژاد

تو از ما یکی باش و شاهی گزین
که خوانند هرکس براو آفرین

سه روز اندران کار شد روزگار
که جویند زایران یکی شهریار

نوشتند پس نامِ صد نامور
فروزنده‌یِ تاج و تخت و کمر

ازان صد یکی نامِ بهرام بود
که در پادشاهی دلارام بود

ازین صد به پنجاه بازآمدند
پر از چاره و پر نیاز آمدند

ز پنجاه بهرام بود از نُخست
اگر جُست جایِ پدر داد جُست

ز پنجاه بازآوریدند سی
زِ ایرانی و رومی و پارسی

ز سی نیز بهرام بُد پیشرو
که هم تاجوَر بود و هم شاهِ نو

ز سی کرد داننده موبَد چهار
وُ زین چار بهرام بُد شهریار

چو تنگ اندرآمد ز شاهی سَخُن
زِ ایرانیان هرکه او بُد کَهُن،

نخواهیم ـ گفتند ـ بهرام را
دِلیر و سَبکسار و خودْکام را

خروشی برآمد میانِ سران
دل هرکسی تیز گشت اندران

چُنین گفت مُنذِر به ایرانیان
که خواهم که دانم به سود و زیان،

که زین سالْناخورده شاهِ جوان
چرایید پردرد و تیره‌روان؟

بزرگان به پاسخ بیاراستند
بسی خسته‌یِ پارسی خواستند

زِ ایران که‌را خسته بُد یزدگرد
یکایک بر آن دشت کردند گِرد

بریده یکی را دو دست و دو پای
یکی مانده برجای و جانش به‌جای

یکی را دو دست و دو گوش و زبان
بریده شده چون تنی بی‌روان

یکی را ز تن دور کرده دو کِفت
ازان خستگان ماند نُعمان شگِفت

یکی را به مِسمار کَنده دو چشم
چو مُنذِر بدید آن برآورْد خشم

غمی گشت زان کار بهرام سخت
به خاکِ پدر گفت کای شورْبخت

اگر چشمِ شادیْت بردوختی
روان را به آتش چرا سوختی؟

جهانْجوی مُنذِر به بهرام گفت — که این بد بر ایشان نباید نِهفت
سَخُن‌ها شنیدی تو پاسخ گزار — که کُندی نه خوب آید از شهریار
چُنین گفت بهرام کای مِهتران — جِهانْدیده و کارْکرده سران
همه راست گفتید و زین بَتّر است — پدر را نکوهش کنم درخَور است
ازین چاشنی هست نزدیکِ من — که‌زان تیره شد رایِ باریکِ من؛
که ایوانِ او بود زندانِ من — چو بخشایش آورْد یزدانِ من،
رَهانید طینوشم از دستِ او — بشد خسته کامِ من از شَستِ او
ازان کرده‌ام دستِ مُنذِر پناه — که هرگز ندیدم نوازِش ز شاه
بدان خو مبادا که مردم بُوَد — چو باشد پیِ مردمی گم بُوَد
سپاسَم ز یزدان که دارم خرد — روانم همی از خرد بر خَورَد
ز یزدان همی خواستم تا کنون — که باشد به خوبی مرا رهنُمون
که تا هرچه با مردمان کرد شاه — بشوییم ما جان و دل زان گناه
به کامِ دلِ زیرْدستان زیَم — بر آیینِ یزدانْ‌پرستان زیَم
شُبان باشم و زیرْدستان رَمه — تنْ‌آسانی و داد جوییم همه
مَنِش هست و فرهنگ و رای و هنر — ندارد هنر شاهِ بیدادگر
لئیمیّ و کژّی ز بیچارگی‌ست — به بیدادگر بر بباید گریست
بزرگیّ و فرهنگ و شاهی مراست — خردمندی و نیکْ‌خواهی مراست
ز شاپورِ بهرام تا اردَشیر — همه شهریارانِ بُرنا و پیر،
پدر بر پدر بر نیایِ منند — به دین و خرد رهنُمایِ منند
ز مادر نَبیره‌یْ شَمیران شهم — ز هر گوهری با خرد همرهم
هنر هم خرد هم بزرگیم هست — سواریّ و مردیّ و نیرویِ دست
کسی را ندارم ز مردان به مرد — به رزم و به بزم و به هر کارْکرد
نِهفته مرا گنجِ آگنده هست — همان نامدارانِ خسروپرست
جِهان یکسر آباد دارم به داد — شما یکسر آباد باشید و شاد
هرآن بوم کز رنج ویران شده‌ست — ز بیدادیِ شاهِ ایران شده‌ست،
من آباد گردانم آن را به داد — همه زیرْدستان بمانند شاد
یکی با شما نیز پیمان کنم — زبان را به یزدان گروگان کنم؛

بیاریم شاهنشهی تختِ عاج / برش در میان تنگ بنْهیم تاج
ز بیشه دو شیرِ ژیان آوریم / همان تاج را در میان آوریم
ببندیم شیرِ ژیان بر دو سوی / کسی را که شاهی کند آرزوی،
شود تاج برگیرد از تختِ عاج / به سر برنهد نامبُردار تاج
به شاهی نشیند میانِ دو شیر / میان شاه و تاج از بر و تخت زیر
جز او را نخواهیم کس پادشا / اگر دادگر باشد و پارسا
وُ گر زین که گفتم بتابید یال / گزینید گردنکَشی را هَمال،
به جایی که چون من بُوَد پیشرو / سِنانِ سواران بُوَد خار و خَو
من و مُنذِر و گرز و شمشیرِ تیز / ندانند گُردانِ تازی گریز
برآریم گَرد از شهنشاهِتان / سرافشان کنیم از برِ گاهِتان
کنون این که گفتیم پاسخ دِهید / بدین داوری رایِ فرّخ نِهید
بگفت این و برخاست و در خیمه شد / جهانی ز گفتارش آسیمه شد
به ایران رَد و موبَدان هرکه بود / که گفتارِ آن شاهِ دانا شُنود،
بگفتند کاین فَرّهء ایزدی‌ست / نه از راهِ کژّیّ و نابِخْردی‌ست
نگوید همی یک سَخُن جز به داد / سَزد گر دل از داد داریم شاد
کنون آن که گفت او ز شیرِ ژیان / یکی تخت و تاجِ کَیی در میان،
گر او را بدرّند شیرانِ نر / ز خونش نپرسد ز ما دادگر
چو خود گفت و این رسمِ بد خود نِهاد / همان گر بمیرد نباشیم شاد
وَر ایدون کجا تاج بردارد او / به فَرّ از فِریدون گذر دارد او
جز از شهریارش نخوانیم کس / ز گفتارها داد داریم و بس

گذشت آن شب و بامدادِ پَگاه / بیامد نشست از برِ گاه شاه
فرستاد و ایرانیان را بخواند / ز روزِ گذشته فراوان براند
به آواز گفتند پس موبَدان / که ای راد و داناتر از بِخْردان
به شاهنشهی در چه پیش آوری؟ / چو گیری بلندیّ و کُنداوری
چه پیش آری از داد و از راستی؟ / که‌زان گم شود کژّی و کاستی
چُنین داد پاسخ به فرزانگان / بدان نامداران و مردانگان؛

که بخشش بیَفزایم از گفت‌وگوی / بکاهم ز بیدادی و جُست‌وجوی
کسی را کجا پادشاهی سَزاست / زمین را بر ایشان ببخشیم راست
جهان را بدارم به رای و به داد / چو ایمن کنم باشم از داد شاد
کسی را که درویش باشد به‌نیز / ز گنج نِهاده ببخشیم چیز
گنهْکرده را پند پیش آوریم / چو دیگر کند بند پیش آوریم
سپهْ را به‌هَنگام روزی دِهیم / خردمند را دلْفروزی دِهیم
همان راست دارم دلم با زَوان / ز کژّیّ و تاری نپیچم روان
کسی کُاو بمیرد نباشدْش خویش / وُ زو چیز مانَد ز اندازه بیش،
به درویش بخشم نیارم به گنج / نبندم دل اندر سرای سِپَنج
همه رای با کارْدانان زنیم / به تدبیر پشتِ هوا بشْکنیم
ز دَستور پرسیم یکسر سَخُن / چو کاری نو افگنْد خواهیم بُن
کسی کُاو همی داد خواهد ز من / نجوییم پراگندنِ انجمن
دِهم دادِ آن‌کس که او داد خواست / به چیزی نرانم زبان جز به راست
مکافات سازم بَدان را به بد / چُنان کز رهِ شهریاران سَزد
بر این پاک یزدان گُوایِ من است / خرد با زبان کدخدایِ من است
همان موبَدانْموبَد و بِخْردان / پسندیده و کارْدیده رَدان
بر این کار یک سال گر بُگْذرَد / بپیچم ز گفتار جان و خرد،
ز میراث بیزارم و تاج و تخت / ازان‌پس نشینم بر شور بخت
چو پاسخ شنیدند آن بِخْردان / بزرگان و بیدارْدل موبَدان،
ز گُفتِ گذشته پشیمان شدند / گنهْکردگان سوی درمان شدند
به‌آواز گفتند یک‌بادگر / که شاهی بُوَد زین سَزاوارتر؟
به مردیّ و گفتار و رای و نژاد / ازین پاک‌تر در جهان کس نزاد
ز داد آفریده‌ست ایزد وُرا / مبادا که کاری رسد بد وُرا
همه نیکوي‌ها بیابیم از اوی / به خوزْد و به داد اندرآریم روی
به گفتار گر هیچ تاب آوریم / خرد را همی سر به خواب آوریم
بدین بُرز بالا و این شاخ و یال / به گیتی کسی نیست او را هَمال
پسِ پشتِ او لشکرِ تازیان / چو مُنذِرْش یاور به سود و زیان

اگـر خود بـگیـرد سـرِ گاهِ خویـش — بـه گیـتی که باشـد ز بـهرام بیـش؟
وُ زان پـس زِ ایرانیانـش چه بـاک — چه ما پیش ِاو در چه یک مشت خاک
بـه بـهرام گـفتـنـد کَای فَـرّه مـنـد — بـه شـاهی تـویی جانِ ما را پسند
نـدانـسـت کـس در هـنـرهایِ تـو — بـه پـاکـی تـن و دانـش و رایِ تـو
چو خسـرو که بـود از نژادِ پَـشـین — بـه شـاهی بـراو خواندند آفریـن،
همه زیـرِ سـوگنـد و بـنـدِ وی‌ییـم — که گویـد که انـدر گزنـدِ وی‌یـیـم؟
گر او زیـن سـپس شـاهِ ایران بُـوَد — هـمـه مـرز در جنـگ ویـران بُـوَد
گـروهی بـه بـهـرام بـاشـنـد شـاد — ز خسـرو دگـر پـاره گیـرنـد یـاد
ز داد آن ‌چُنان بِـهْ که پیمانِ توسـت — وُ زان‌پس جهان زیرِ فرمانِ توست
بَـهانه همان شـیرِ جنگی‌ست و بس — وُ زان‌پـس بـزرگی نـجویـنـد کس
بـدان گشـت بـهـرام هـمـداسـتـان — کـه آوَرْد او پیـش ازیـن داسـتـان

چُـنـان بـود آیـیـنِ شـاهـانِ داد — کـه چون نـو بُـدی شـاهِ فرّخ‌ْنـژاد،
بـرِ او شـدی مـوبَـدِ مـوبَـدان — بـبـردی سه بـیـنـادل از بِـخْـردان
هـمـو شـاه بـر گـاه بـنْـشـانْـدی — بـدان تـاج بـر آفـریـن خـوانْـدی
نِـهـادی بـه نـامِ کَـیـان بـر سـرش — پَسودی به شـادی دو رخ بر برش
ازان‌پس هر آن‌کس که بـردی نِثـار — بـه خواهـنـده دادی همی شـهـریار
بـه موبَـد سـپردند پس تاج و تخت — بـه هامون شـد از شـهر بیـدارْبخت
دو شـیرِ ژیان داشـت گُسـتَـهْمِ گُرد — بـه زنجیـر بسـته بـه موبَـد سـپـرد
بـبـردنـد شـیـرانِ جنـگی کَـشـان — کَشـنده شـد از بـیم چون بیـهُشـان
ببـسـتـنـد بـر پـایـه‌یِ تـختِ عاج — نِـهـادنـد بـر گـوشـه‌یِ عاجِ تـاج
جِهانـی نَـظاره بـر آن تاج و تـخت — کـه تا چون بُـوَد کارِ آن نیکْ‌بـخت

کشتن بهرام‌گور شیران را و نشستن به پادشاهی

چو بهرام و خسرو به هامون شـدند — بـرِ شـیـر با دل پـر از خون شـدنـد
چو خسـرو بدید آن دو شـیـرِ ژیان — نِـهـاده یکـی افـسـر انـدر مـیـان،

بدان موبَدان گفت: تاج از نُخست / مر آن را سَزاتر که شاهی بجُست
وُ دیگر که من پیرم و او جوان / به چنگالِ شیرِ ژیان ناتوان
بر آن بُد که او پیشدستی کند / به بُرنایی و تندرستی کند
بدو گفت بهرام کآری رواست / نِهانی نداریم گفتارِ راست
یکی گُرزهٔ گاوْسر برگرفت / جِهانی بدو مانده اندر شگِفت
بدو گفت موبَد که ای پادشا / خردمند و بادانش و پارسا
همی جنگِ شیران که فرمایدت؟ / جز از تاجِ شاهی چه افزایدت؟
تو جان از پیِ پادشاهی مدِهْ / خورش بی بَهانه به ماهی مدِهْ
همه بی‌گناهیم و این کارِ توست / جِهان را همه دل به بازارِ توست
بدو گفت بهرام کَای دینْ‌پژوه / تو زین بی‌گناهیّ و دیگر گروه
همْ‌آوردِ این نرّه شیران منم / خریدارِ جنگِ دِلیران منم
بدو گفت موبَد: به یزدان پناه / چو رفتی دلت را بشوی از گناه

همی رفت با گُرزهٔ گاوْروی / چو دیدند شیرانِ پرخاشجوی،
یکی زود زنجیر بُگْسست و بند / بیامد برِ شهریارِ بلند
بزد بر سرش گرز بهرامِ گُرد / ز چشمش همی روشنایی ببرد
برِ دیگر آمد بزد بر سرش / فروریخت از دیده خون از برش
جِهاندار بنْشست بر تختِ عاج / به سر برنهاد آن دلْ‌افروز تاج
به یزدان پناهید کُاو بُد پناه / نُماینده‌یِ راهِ گم‌کرده راه
بشد خسرو و برد پیشش نَماز / چُنین گفت کَای شاهِ گردنفراز
نشستِ تو بر گاه فرخنده باد / یلانِ جهان پیشِ تو بنده باد
تو شاهیّ و ما بندگانِ تواییم / به خوبی فزایندگانِ تواییم
بزرگان براو گوهر افشاندند / بر آن تاجِ نو آفرین خواندند
ز گیتی برآمد سراسر خروش / به آذر بُد این جشن روزِ سُروش

برآمد یکی ابر و شد تیره ماه، / همی تیر بارید زَابْرِ سیاه
نه دریا پدید و نه دشت و نه راغ / نبینم همی در هوا پَرِّ زاغ

حَـواصِل فَـشـانَـد هـوا هـرزمـان	چه سـازد همی زین بلند آسـمان؟
نـمانْـدم نمکسـود و هیـزم نـه جَـو	نه چیزی پـدیـد اسـت تا جَودِرو
بـدیـن تـیـرگی روز و بـیـمِ خراج	زمین گشـته از برف چون کوهِ عاج،
همـه کارها شـد سـر اندر نِـشـیـب	مگـر دسـت گیـرد حُیَـیـیّ قُتـیـب
کنـون داسـتانـی بـگویـم شـگِفت	که زان بـرتـر انـدازه نـتْـوان گرفت

بهرامِ گور

پادشاهی بهرامِ گور

چو بر تخت بنْشست بهرامِ گور براو آفرین کرد بهرام و هور
پرستش گرفت آفریننده را جهاندارِ بیدارِ بیننده را
خداوندِ پیروزی و برتری خداوندِ افزونی و کمتری
خداوندِ داد و خداوندِ رای که‌زوی است گیتی سراسر به‌پای
ازان‌پس چُنین گفت کِاین تاج و تخت ازو یافتم کآفریده‌ست بخت
بدو هستم امّید و هم زو هَراس وُ زو دارم از نیکوی‌ها سپاس
شما هم بدین نازِش افزون کُنید بکوشید تا عهدِ او نشکَنید
زبان برگشادند ایرانیان که بستیم ما بندگی را میان
که این تاج بر شاه فرخنده باد همیشه دل و بختِ او زنده باد
وُ زان‌پس کجا آفرین خواندند همه پیشِ او گوهر افشاندند
چُنین گفت بهرام کَای سرکَشان ز نیک‌وبدِ روز دیده نِشان
همه بندگانیم و ایزد یکیست پرستش جز او را سَزاوار نیست
ز بد روز بی‌بیم داریم‌تان به بدْخواه حاجت نیاریم‌تان
بگفت این و از پیش برخاستند براو آفرینی نو آراستند

شبِ تیره بودند با گفت‌وگوی   چو خورشید بر چرخ بنْمود روی،
به‌آرام بنْشست بر گاه شاه   برفتند ایرانیان بارْخواه
چُنین گفت بهرام با مِهتران   که ای نامداران و نیکْ‌اختران
به یزدان گِراییم و رامش کُنیم   بتازیم و دل زین جِهان برکَنیم
بگفت این و اسپِ گَوان خواستند   کَیی بارگاهش بیاراستند

سه‌دیگر چو بنْشست بر تخت گفت   که رسمِ پرستش نباید نِهفت
به هستیّ یزدان گُوایی دِهیم   روان را به دین آشنایی دِهیم
بهشت است و هم دوزخ و رَستَخیز   ز نیک و زِ بد نیست راهِ گریز
کسی کُاو نگِرْوَد به روزِ شُمار   مر او را تو بادین و دانا مدار

به روزِ چهارم چو بر تختِ عاج   به سر برنهاد آن پسندیده تاج،
چُنین گفت کز گنج من یکْ‌زمان   نیَم شاد کز مردمِ شادمان
نیَم خواشتارِ سرایِ سِپَنج   نه از بازگشتن به تیمار و رنج
که آن است جاوید و این رهگذار   تو از آز پرهیز و اندُه مدار

به پنجم چُنین گفت کز رنجِ کس   نیَم شاد تا باشدم دسترس
به کوشش بجوییم خرّم بهشت   خُنُک آن‌که جز تخمِ نیکی نکِشت

شَشم گفت: بر مردمِ زیرْدست   مبادا که جوییم هرگز شکست
جِهان را ز دشمن تنْ‌آسان کنیم   بدْاندیشگان را هَراسان کنیم

به هفتم چو بنْشست گفت: ای مِهان   خردمند و بیدار و دیده جِهان
چو با مردمِ زُفت زُفتی کنیم   همی با خردمند جفتی کنیم
هر آن‌کس که با ما نسازند گرم   بدی بیش ازان بینند او کز پدرْم
هر آن‌کس که فرمانِ ما برگزید   غم و درد و رنجَش نباید کَشید

به هشتم چو بنْشست فرمود شاه — جوانوی را خواندن از بارگاه
بدو گفت: نزدیکِ هر مِهتری — به هر نامداریّ و هر کشوری،
یکی نامه بنْویس با مهر و داد — که بهرام بنْشست بر تخت شاد
خداوندِ بخشایش و راستی — گریزنده از کژّی و کاستی
که با فَرّ و بُرز است و با مهر و داد — نگیرد جز از پاک دادار یاد
پذیرفتم آن را که فرمان بَرَد — گناه آن سِگالد که درمان بَرَد
نشستم براین تختِ فرّخ پدر — بر آیینِ طَهمورثِ دادگر
به داد از نیاکان فزونی کنم — شما را به دین رهنُمونی کنم
جز از راستی نیست با هرکسی — اگرچند ازو کژّی آید بسی
بر آن دینِ زردُشتِ پیغمبرم — ز راهِ نیاکانِ خود نگْذرم
نِهم گُفتِ زردُشتِ پیشین به روی — بِراهیم پیغمبرِ راستگوی
همه پادشاهید بر چیزِ خویش — نگهبانِ مرز و نگهبانِ کیش
به فرزند و زن بر همان پادشا — خُنُک مردمِ زیرکِ پارسا
نخواهیم آگندنِ زر به گنج — که از گنج درویش مانَد به‌رنج
گر ایزد مرا زندگانی دِهد — وُ زین اختران بی‌زیانی دِهد،
یکی رامشی نامه خوانید نیز — که‌زان جاودان تاج یابید و چیز
ز ما بر همه پادشاهان دُرود — به‌ویژه که مهرش بُوَد تار و پود
نِهادند بر نامه‌ها بر نگین — فرستادگان خواست باآفرین
برفتند با نامه‌ها موبَدان — سوارانِ بینادل و بِخْردان

دگر روز چون بردَمید آفتاب — ببالید کوه و بپالود خواب،
به‌نزدیکِ مُنذِر شدند آن گروه — که بهرام شهْ بود زایشان سُتوه؛
که خواهشگری کن به‌نزدیکِ شاه — ز کردارِ ما تا ببخشد گناه
که چونان بُدیم از بدِ یزدگرد — که خون در تنِ نامداران فَسِرد
ز بس زشت گفتار و کردارِ او — ز بیدادی و درد و آزارِ او
دلِ ما ز بهرام ازان بود سرد — که‌زان شاه بودیم یکسر به‌درد

بشد منذر و

بشد مُنذِر و شاه را کرد نرم — بگسترد پیشش سَخُن‌هایِ گرم
ببخشید اگر چندشان بُد گناه — که باگوهر و دادگر بود شاه
بیاراست ایوانِ شاهنشهی — برفت آن‌که بودش مِهیّ و بِهی
چو جایِ بزرگی بپرداختند — که‌را بود شایسته بنْشاختند
به هرجای خوانی بیاراستند — می و رود و رامشگران خواستند
دُوَم روز رفتند یکسر گروه — سپهبَد نیامد ز خوردن سُتوه
سیوم روز جشن و می و سور بود — غم از کاخِ شاهِ جهان دور بود
بگفت آن‌که نُعمان و مُنذِر چه کرد — ز بهرِ من این پاکْ‌زاده دو مرد
همه مِهتران خواندند آفرین — بر آن دشتِ آباد و مردانِ کین
وُ زان‌پس درِ گنجِ بُگْشاد شاه — به دینار و دیبا بیاراست گاه
زِ اسپ و سِتام و زِ خَفتانِ جنگ — ز بوی و زِ هر گوهری رنگْ‌رنگ،
سراسر به نُعمان و مُنذِر سپرد — جوانوی رفت آن بر ایشان شُمُرد
کس اندازه‌یِ بخششِ او نداشت — همان تاو با کوششِ او نداشت
همان تازیان را بسی هَدیه داد — از ایوانِ شاهی برفتند شاد
بیاورْد پس خِلعتِ خسروی — همان اسپ و هم جامه‌یِ پهلَوی
به خسرو سپردند و بنْواختش — برِ گاهِ فرخنده بنْشاختش
شهنشه ز خسرو به نِرسی رسید — ز تخت اندرآمد به کُرسی رسید
برادرْش بُد یکْ‌دل و یکْ‌زبان — ازو کِهتر آن نامدارِ جوان
وُرا پهلوان کرد بر لشکرش — بدان‌تا به‌آیین بُوَد کشورش
سپهْ را سراسر به نِرسی سپرد — به بخشش همه پادشاهی ببرد
درِ گنجِ بُگْشاد و روزی بداد — سپاهش به دینار گشتند شاد

بفرمود پس تا گُشَسپِ دبیر — بیامد برِ شاهِ دانشْ‌پذیر
کجا بود دانا بدان روزگار — شُمارِ جهان داشت اندر کنار
جوانویِ بیدار با او به‌هم — که نزدیکِ او بُد شُمارِ دِرَم
ز باقی که بُد نزدِ ایرانیان — بفرمود تا بُگْسِلد از میان
دبیرانِ دانا به دیوان شدند — ز بهرِ دِرَم پیشِ کیوان شدند

ز باقی که بُد بر جهان سربسر   همه برگرفتند یک بادگر
نود بار و سه بار کرده شُمار   به ایران دِرَم بُد هزاران هزار
ببخشید و دیوان بر آتش نِهاد   همه شهرِ ایران بدو گشت شاد
چو آگاه شد زان سَخُن هرکسی   همی آفرین خواند هرکس بسی
برفتند یکسر به آتشکده   به ایوانِ نوروز و جشنِ سَده
همی مُشک بر آتش افشاندند   به بهرام بر آفرین خواندند
وُ زان‌پس بفرمود کازآگَهان   یکی تا بگردند گِردِ جهان
کسی را کجا رانده بُد یزدگرد   بجُست و به یک شهرِشان کرد گِرد
بدان‌تا شود نامه‌ی شهریار   که آزادگان را کند خواستار
فرستاد خِلعت به هر مِهتری   ببخشید بَاندازه‌شان کشوری

رَد و موبَد و مرزْبان هرکه بود   که آوازِ بهرام زان‌سان شُنود،
سراسر به درگاهِ شاه آمدند   گشاده‌دل و نیکْ‌خواه آمدند
بفرمود تا هرکه بُد دادْجوی   سوی موبَدانْ‌موبَد آورْد روی
چو فرمانش آمد ز گیتی به جای   مُنادی‌گری کرد بر در به‌پای؛
که ای زیرْدستانِ بیدار شاه   ز غم دور باشید و دور از گناه
وُ زین‌پس بر آن‌کس کنید آفرین   که از داد آباد دارد زمین
ز گیتی به یزدان پناهید و بس   که دارنده اوی است و فریادْرس
هر آن‌کس که بُگْزید فرمانِ ما   نپیچد سر از رای و پیمانِ ما،
بر او نیکوی‌ها برافزون کنیم   ز دل کینه و آز بیرون کنیم
هر آن‌کس که از داد بُگْریزد او   به پادافرَهِ ما بیاویزد او
گر ایدون که نیرو دِهد کردگار   به کامِ دلِ ما شود روزگار،
بر این نیکوی‌ها فزایش بُوَد   شما را برِ ما ستایش بُوَد
همه شهرِ ایران به گفتارِ اوی   برفتند شادانْ‌دل و تازه‌روی
بدان‌گَهْ که شد پادشاهیْش راست   فزون گشت شادیّ و اندُه بکاست،
همه بزم و نَخچیر بُد کارِ اوی   وُ گر اسپ و میدان و چوگان و گوی

چُنان بُد که روزی به نَخچیرِ شیر … همی رفت با چند گُردِ دِلیر
بشد پیرمردی عصایی به دست … بدو گفت کای شاهِ یزدان‌پرست
بَراهام مردی‌ست پر سیم و زر … جُهودی فریبنده و بدگهر
به آزادگی لُنبکِ آبکَش … به آرایشِ خوان و گفتارِ خَوش
بپرسید زان کِهتران کاین کی‌اَند؟ … به گفتارِ این پیرسر بر چی‌اَند؟
چُنین گفت با او یکی پارسا … که ای نامور باگهر پادشا
سقایی‌ست این لُنبکِ آبکَش … جوانمرد با خوان و گفتارِ خَوش
به یک نیمِ روز آب دارد نگاه … دگر نیمه مهمان بجوید ز راه
نمانَد به فردا از امروز چیز … نخواهد که در خانه باشد به‌نیز
بَراهامِ بی‌بر جُهودی‌ست زُفت … کجا زُفتیِ او نشاید نهفت
دِرَم دارد و گنج و دینار نیز … همان فرشِ دیبا و هرگونه چیز
مُنادی‌گری را بفرمود شاه … که شو بانگ زن پیشِ بازارگاه:
که هرکس که از لُنبکِ آبکَش … خَرَد آب خوردن نباشدْش خَوش
همی بود تا زرد گشت آفتاب … نشست از برِ باره‌یی زودیاب

سوی خانه‌یِ لُنبک آمد چو باد … بزد حلقه بر درش و آواز داد:
که من سرکشی‌اَم زِ ایران سپاه … چو شب تیره شد بازماندم ز شاه
در این خانه امشب دِرنگم دِهی … همه مردمی باشد و فَرّهی
بِبُد شاد لُنبک زِ آوازِ او … وُ زان خوب گفتارِ دَمسازِ او
بدو گفت: زود اندرآی ای سوار … که خشنود بادا ز تو شهریار
اگر با تو ده تن بُدی بِهْ بُدی … همه یک‌به‌یک بر سرم مِهْ بُدی
فرود آمد از باره بهرام شاه … همی داشت آن باره لُنبک نگاه
بمالید شادان به چیزی تنش … یکی رشته بنْهاد بر گردنش
چو بنْشست بهرام لُنبک دوید … یکی شُهره شطرنج پیش آورید
یکی چاره‌یی ساخت بر خوردنی … بیاوَرْد هرگونه آوردنی

به بهرام گفت: ای گرانْمایه مرد / بِنهٔ مُهره‌یِ بازی از بهرِ خَورد
بدید آن‌که لُنبک بدو داد شاه / بخندید و بنْهاد بر پیشگاه
چو نان خورده شد میزبان درزمان / بیاوَرْد یک جامِ می شادمان
همی خورْد بهرام تا گشت مست / به خوردنْش آن‌گهْ بیازید دست
شگفت آمد او را ازان جشنِ اوی / وُ زان خوب گفتار و آن تازه روی

بخفت آن شب و بامدادِ پَگاه / از آوازِ او چشم بُگْشاد شاه
چُنین گفت لُنبک به بهرامِ گور / که شب بی نَوا بُد همانا سُتور
یک امروز مهمانِ من باش و بس / وُ گر یار خواهی بخوانیم کس
بیاریم چیزی که باید به جای / یک امروز با ما به شادی بپای
چُنین گفت با آبکَش شهریار / که امروز چندان نداریم کار،
که ناچار زایدر بباید شدن / هم این‌جا به‌نزدِ تو خواهم بُدَن
بسی آفرین کرد لُنبک بروی / ز گفتارِ او تازه‌تر کرد روی
بشد لُنبک و مَشک چندی کَشید / خریدارِ آبش نیامد پدید
غمی گشت و پیراهنش درکَشید / یکی آبکَش را به بر برکَشید
بَها بشتد و گوشت بخْرید زود / بیامد سویِ خانه چون باد و دود
بپخت و بخوردند و می خواستند / یکی مجلسی دیگر آراستند
ببود آن شبِ تیره با می به دست / همان لُنبکِ آبکَش می‌پرست

چو شب روز شد تیز لُنبک برفت / بیامد به‌نزدیکِ بهرام تفت
بدو گفت: روزِ سیوم شاد باش / ز رنج و غم و کوشش آزاد باش
بزن دست با من یک امروز نیز / چُنان دان که بخشیده‌ای جان و چیز
بدو گفت بهرام کِاین خود مباد / که روزِ سه‌دیگر نباشیم شاد
براو آبکَش آفرین کرد و گفت / که بیدارْدل باش و با بخت جفت
به بازار شد مَشک و آلت ببرد / گروگان به پرمایه مردی سپرد
خرید آنچه بایست و آمد دَمان / به‌نزدیکِ بهرام شد شادمان
بدو گفت: یاری دِهْ اندر خَورش / که مرد از خورش‌ها کند پرورش

ازو بشستند آن گوشت بهرام زود / بُرید و بر آتش خورش‌ها فزود
چو نان خورده شد می گرفتند و جام / نُخست از شهنشاه بردند نام
چو می خورده شد خواب را جای کرد / به بالینِ او شمع بر پای کرد

به روزِ چهارم چو بفْروخت هور / شد از خواب بیدار بهرامِ گور،
بشد میزبان گفت کَای نامدار / ببودی در این خانه‌یِ تنگ و تار
بدین خانه اندر تن‌آسان نه‌ای / گر از شاهِ ایران هَراسان نه‌ای،
دو هفته بدین خانه‌یِ بی نَوا / بباشی گر آید دلت را هوا
براو آفرین کرد بهرام شاه / که شادان و خرّم بَدی سال و ماه
سه روز اندرین خانه بودیم شاد / ز شاهانِ گیتی گرفتیم یاد
به جایی بگویم سَخُن‌هایِ تو / که روشن شود زو دل و رایِ تو
که این میزبانی ترا بر دِهد / چو افزون کُنی تخت و افسر دِهد
بیامد چو گَرد اسپ را زین نِهاد / به نَخچیرگهْ رفت زان خانه شاد
همی کرد نَخچیر تا شب ز کوه / برآمد سَبک بازگشت از گروه

به راهِ سوارانِ بهرام رفت / سویِ خانِ بی‌بر بَراهام تَفت
بزد در بگفتا که بی شهریار / بماندم چو بازآمد او از شکار
شب آمد ندانم همی راه را / نیابم همی لشکر و شاه را
گر امشب بدین خانه یابم سِپَنج / نباشد کسی را ز من هیچ رنج
به پیشِ بَراهام شد پیشکار / بگفت آنچه بشْنید ازان نامدار
بَراهام گفت: ایچ ازین در مرنج / بگویش که ایدر نیابی سِپَنج
بیامد فرستاده با او بگفت / که ایدر ترا نیست جایِ نِهفت
بدو گفت بهرام: با او بگوی / که‌زایدر گذشتن مرا نیست روی
همی از تو من خانه خواهم سِپَنج / نیارم به چیزیْت زان‌پس به رنج
چو بشْنید پویان بشد پیشکار / به‌نزدِ بَراهام گفت: این سوار،
همی زایدر امشب نخواهد گذشت / سَخُن گفتن و رای بسیار گشت
بَراهام گفتش که رَو بی‌دِرنگ / بگویش که این جایگاهی‌ست تنگ

جُهودی‌ست درویش و شب گُرسَنه   بخُسپد همی بر زمین بَرْهَنه
بگفتند بهرام گفتا: سِپَنج   نخواهم بدین خانه کآیدْت رنج
بدین در بخُسپم نخواهم سرای   ندارم به چیزی دگر هیچ رای
بَراهام گفت: ای نَبَرده سوار   همی رنجه داری مرا خوارْخوار
بخُسپیّ و چیزت بدزدد کسی   ازان در مرا رنجه داری بسی
به خانه درآی ار جِهان تنگ شد   همه کار بی‌برگ و بی‌رنگ شد
به پیمان که چیزی نخواهی ز من   ندارم به مرگ آبچین و کفن
هم امشب ترا و نشستِ ترا   خورش باید و نیست چیزی مرا
گر این اسپ سَرگین و آب افگَنَد   وُ گر خشتِ این خانه را بشْکنَد،
به شبگیر سَرگینْش بیرون بری   بروبیّ و خاکش به هامون بری
همان خشت را نیز تاوان دِهی   چو بیدار گردی ز خواب آن دِهی
بدو گفت بهرام: پیمان کنم   برین رنج‌ها سر گروگان کنم

فرود آمد و اسپ را با لُگام   ببست و برآهِخت تیغ از نیام
نمدْزین بگسترْد و بالِنْش زین   بخفت و دو پایش کَشان بر زمین
جُهود آن درِ خانه از پس ببست   بیاورْد خوان و به خوردن نشست
ازان‌پس به بهرام گفت: ای سوار   چو این داستان بشْنَوی یاد دار؛
به گیتی هرآن‌کس که دارد خورَد   چو خوردش نباشد همی بنْگرد
بدو گفت بهرام کِاین داستان   شنیده‌ستم از گفته‌یِ باستان
شنیده به دیدار دیدم کنون   که برخواندی از گفته‌یِ رهنُمون
می آورْد چون خورده شد نان جُهود   ازان می وُرا شادمانی فزود
خروشید کَای رنجْدیده سوار   بدین داستانِ کَهُن گوش دار؛
که هرکس که دارد دلش روشن است   دِرَم پیشِ او چون یکی جوشن است
کسی کُاو ندارد بُوَد خشکْ‌لب   چُنان‌چون تویی گُرسَنه نیمْ‌شب
بدو گفت بهرام کِاین بس شگِفت   به گیتی مر این یاد باید گرفت
گر از جام یابی سرانجامِ نیک   خُنُک میگسار و می و جامِ نیک

چو از کوه خنجر برآوژد هور — گریزان شد از خواب بهرامِ گور
بر آن چَرمه‌یِ ناچَران زین نِهاد — چه زین از برش خشک بالین نِهاد
بیامد بَراهام گفت: ای سوار — به گفتارِ خود بر نه‌ای پایدار؟
نه گفتی که سَرگینِ این بارگی — به جاروب روبم به‌یکبارگی؟
کنون آنچه گفتی بروب و ببَر — به‌رنجم ز مهمانِ بیدادگر
بدو گفت بهرام: شو پایْکار — بیاور که سَرگین کَشد بر کنار
دِهم زر که تا خاک بیرون بَرَد — وُ زین خانه‌یِ تو به هامون بَرَد
بدو گفت: من کس ندارم که خاک — بروبد بَرَد ریزد اندر مَغاک
تو پیمان که کردی به کژّی مبَر — نباید که خوانمْت بیدادگر
چو بشْنید بهرام ازو این سَخُن — یکی تازه اندیشه افگنْد بُن
یکی خوب دستار بودش حریر — به موزه درون پر ز مُشک و عبیر
بِرون کرد و سَرگین بدو کرد پاک — بیَنداخت با خاک اندر مَغاک
بَراهام را گفت کَای پارسا — گر آزادیَ‌م بشْنَود پادشا،
ترا از جِهان بی‌نیازی دِهد — برِ مِهتران سرفرازی دِهد

برفت و بیامد به ایوانِ خویش — همه شب همی ساخت درمانِ خویش
پراندیشه آن شب به ایوان بخفت — بخندید و آن راز با کس نگفت
به شبگیر چون تاج بر سر نِهاد — سپهْ را سراسر همه بار داد،
بفرمود تا لُنبکِ آبکَش — بشد پیشِ او دست کرده به کَش
ببردند زَایوان بَراهام را — جُهودِ بدْاَندیش و بدْکام را
چو در بارگهْ رفت بنْشاندند — یکی پاکْ‌دل مرد را خواندند
بدو گفت: رَو بارگی‌ها ببَر — نگر تا نباشی بجز دادگر
به خانِ بَراهام شو بی‌کیار — نگر تا چه یابی نِهاده بیار
بشد پاکْ‌دل تا به خانِ جُهود — همه خانه دیبا و دینار بود
ز پوشیدنی هم ز گستردنی — زِ افگندنیّ و پُرآگندنی،
یکی کاژوان خانه بود و سرای — نبُد کاله را بر زمین نیز جای
ز دُرّ و زِ یاقوت و هر گوهری — که هر بَدره‌یی بر سرش افسری

ندانست موبد مر آن را شُمار　　شتر خواست از دشتِ جهرم هزار
همه بار کردند و دیگر بماند　　همین ساده‌دل کاروان‌ها براند

چو بانگِ دَرای آمد از بارگاه　　بشد مردِ بینا بگفت این به شاه؛
که گوهر فزون زین به گنجِ تو نیست　　همان مانده خروار باشد دُویست
بماند اندران شاهِ ایران شگفت　　وُ زان در دل اندیشه‌ها برگرفت؛
که چندین بورزید مردِ جُهود　　چو روزی نبودش ز ورزش چه سود؟
ازان صد شتروار زرّ و دِرَم　　ز گستردنی‌ها و از بیش و کم،
جهاندار شاه آبکَش را سپرد　　بشد لُنبک از راه گنجی ببرد

وُ زان پس بَراهام را خواند و گفت　　که ای در کمی گشته با خاک جفت
چه گویی که پیغمبرت چند زیست؟　　چه بایست چندین ز بیشی گریست؟
سوار آمد و گفت با من سَخُن　　ازان داستان‌های گشته کَهُن؛
که هرکس که دارد فزونی خَورَد　　کسی کُاو ندارد همی پژمرَد
کنون دستِ یازان به خوردن بکَش　　ببین زین سپس خوردنِ آبکَش
ز سَرگین و زربَفت دستار و خشت　　بسی گفت با سِفله مردِ کِنِشت
دِرَم داد ناپاک‌دل را چهار　　بدو گفت کِاین را سرِ مایه دار
سَزا نیست زین بیش‌تر مر ترا　　دِرَم مردِ درویش را سر ترا
به ارزانیان داد چیزی که بود　　خروشان همی رفت مردِ جُهود
به تاراج داد آنچه در خانه بود　　که آن را سَزا مردِ بیگانه بود

گفتار اندر حرام کردن شراب را

چو یوزِ شکاری به کار آمدش　　بجنبید و رایِ شکار آمدش
یکی بارهٔ تیزرَو برنشست　　به هامون خُرامید بازی به دست
یکی بیشه پیش آمدش پر درخت　　نشستنگهِ مردمِ نیک‌بخت
به‌سانِ بهشتی یکی سبز جای　　ندید اندرو مردم و چارپای

چُنین گفت کِاین جایِ شیران بُوَد / همان رزمگاهِ دلیران بُوَد
کمان را به زِهْ کرد مردِ دلیر / پدید آمد اندرزمان نرّه شیر
یکی نعره زد شیر چون دررَسید / بزد دست شاه و کمان درکَشید
بزد تیر و پهلوش با دل بدوخت / دلِ شیرِ ماده براو بر بسوخت
همان ماده آهنگِ بهرام کرد / بغرّید و چنگش به‌اندام کرد
یکی تیغ زد بر میانش سوار / فروماند جنگی دَد از کارزار
برون آمد از بیشه مردی کَهُن / زبانش گشاده به شیرین سَخُن
کجا نامِ او مهربَنداد بود / بدان زخمِ شمشیر او شاد بود
یکی مردِ دهقانِ یزدانْ‌پرست / بدان بیشه بودیْش جایِ نشست
چو آمد برِ شاهِ ایران فراز / براو آفرین کرد و بردش نَماز
بدو گفت کَای مِهترِ نامدار / به کامِ تو باد اخترِ روزگار
یکی مردِ دهقانم ای پاکْ‌رای / خداوندِ این مرز و کِشت و سرای
خداوندِ گاو و خر و گوسفند / ز شیران شده بدْدل و مُستمند
کنون ایزد این کار بر دستِ تو / برآورَد بر قبضه و شَستِ تو
زمانی در این بیشه آیی چُنین / بباشی به شیر و می و اَنگَبین
بره هست چندان که باید به کار / درختانِ بازآور و سایه‌دار
فرود آمد از باره بهرام شاه / همی کرد زان بیشه جایی نگاه،
که باشد زمین سبز و آبِ روان / چُنان‌چون بُوَد جایِ مردِ جوان
بشد مهربَنداد و رامشگران / بیاورَد و چندی ز دِهْ مِهتران
بسی گوسفندانِ فَربِهْ بکُشت / بیامد یکی جامِ زرّین به مشت
چو نان خورده شد جام‌هایِ نَبید / نِهادند پیشش گل و شَنبَلید
چو شد مهربَنداد شادان ز می / به بهرام گفت: ای گَوِ نیکْ‌پی
چُنان دان که مانَنده‌ای شاه را / همان نیمْ‌شب نیمه‌یِ ماه را
بدو گفت بهرام کآری رواست / نگارنده بر چهرها پادشاست
چُنان آفریند که خواهد همی / مر آن را گزیند که خواهد همی
اگر من همی نیک مانم به شاه / ترا دادم این بیشه و جایگاه
بگفت این و زان جایگهْ برنشست / به ایوانِ خرّم خُرامید مست

بخفت آن شبِ تیره در بوستان / همی یاد کرد از لبِ دوستان
چو بنْشست می خواست از بامداد / بزرگانِ لشکر برفتند شاد
بیامد همان‌گهْ یکی مردِ مِهْ / وُرا میوه آورْد چندی ز دِهْ
شترْبارها نار و سیب و بهی / ز گل دسته‌ها کرده شاهنشهی
جهاندار چون دید بنْواختش / میانِ یلان جایگهْ ساختش
همین مِهْ که با میوه و بوی بود / وُرا پهلَوی نام کَبروی بود
به روی جهاندار جام تَبید / دو من را به‌یکبار اندرکَشید
چو شد مرد خرّم ز دیدارِ شاه / وُ زان نامداران و آن جشنگاه،
یکی جامه‌یی دید پر می بلور / به دلْش اندر افتاد زان جام شور
ز پیشِ بزرگان بیازید دست / بدان جامِ می تاخت و بر پای جَست
به یادِ شهنشاه بگْرفت جام / منم ـ گفت میخواره ـ کَبروی نام
به روی شهنشاه جامِ تَبید / چو من درکَشم یار خواهم گزید
ـ به جام اندرون بود می پنج من ـ / خورم هفت ازین بر سرِ انجمن
پس آن‌گهْ خُرامم سوی دِهْ به‌هوش / ز من نشْنَود کس به مستی خروش
چُنان هفت جامِ پر از می بخَورد / ازان می‌پرستان برآورْد گرد
به دَستوریِ شاه بیرون گذشت / که داند که می در تنش چون گذشت؟
وُ زان جایِ خرّم بیامد به دشت / چو در سینه‌یِ مرد می گرم گشت،
برانگیخت اسپ از میانِ گروه / ز هامون همی تاخت تا پیشِ کوه
فرود آمد از اسپ جای نهفت / نگهْ کرد و در سایه‌داری بخفت
ز کوه اندرآمد کلاغِ سیاه / دو چشمش بکَند اندران خوابگاه
همی تاختند از پسِ او گروه / وُرا مرده دیدند بر پیشِ کوه
دو چشمش ز سر کنده زاغِ سیاه / برش اسپِ او ایستاده به راه
براو کِهترانش خروشان شدند / وُ زان مجلس و جام جوشان شدند

چو بهرام برخاست از خوابگاه / بیامد برِ او یکی نیکْ‌خواه؛
که کَبروی را چشمِ روشن کلاغ / ز مستی بکَنده‌ست بر پیشِ راغ
رخِ شهریارِ جهان زرد شد / ز تیمارِ کَبروی پردرد شد

هم‌آن‌گهْ برآمد ز درگهْ خروش   که ای نامداران با فرّ و هوش
حرام است می بر جهان سربه‌سر   اگر پهلوان است اگر پیشه‌ور

براین‌گونه بُگذشت سالی تمام   همی داشتی هرکسی می حرام
همان شاه مجلس بیاراستی   همان نامه‌یِ باستان خواستی
چُنین بود تا کودکی کفشگر   زنی خواست با چیز و نام و گهر
نبودش در آن کار افزار سخت   همی زار بگْریست مامش ز بخت
همانا نهان داشت لَختی نَبید   پُسر را بدان خانه اندرکَشید
به پورِ جوان گفت: ازین هفت جام   بخور تا شَوی ایمن و شادکام
مگر بشْکنی امشب آن مُهرِ تنگ   کلنگ از نمد کی کَنَد کانِ سنگ؟
بزد کفشگر جامِ می هفت و هشت   همانا پی و پوستش سخت گشت
جوان مرد را جام گستاخ کرد   بیامد درِ خانه سوراخ کرد
وُ زان جایگهْ شد به درگاهِ خویش   شده شادْدل یافته راهِ خویش
چُنان بُد که از خانه شیرانِ شاه   یکی شیر بُگْسست و آمد به راه
ازان می همی کفشگر مست بود   به دیده ندید آنچه بایَست بود
بشد تیز و بر شیرِ غُرّان نشست   بیازید و بگْرفت گوشَش به دست
بر آن شیرِ غُرّان پُسر شیر بود   جوان از بر و شیر در زیر بود
همی شد دوان شیروان چون نَوَند   به یک دست زنجیر و دیگر کمند
یکی کفشگر دید بر پشتِ شیر   نشسته چو بر خر سواری دِلیر

بیامد دوان تا درِ بارگاه   دِلیر اندرآمد به‌نزدیکِ شاه
بگفت آن دِلیری که‌زو دیده بود   به دیده بدید آنچه نشْنیده بود
جهاندار ازان در شگِفتی بماند   رَد و موبَد و بِخْردان را بخواند
به موبَد چُنین گفت کِاین کفشگر   نگهْ کن که تا از که دارد گهر
اگر پهلوانْ‌زاده باشد رواست   که بر پهلوانان دِلیری سَزاست
بجُستند و گفتند با مادرش   فزاید مگر بر هنر گوهرش
نیا کفشگر بود و او کفشگر   ازین پیشه برتر نیامد گهر

همان مادرش چون سَخُن شد دَراز — دوان شد بر شاه و بُگشاد راز
نُخست آفرین کرد بر شهریار — که شادان بَدی تا بُوَد روزگار
چُنین گفت کِاین نورَسیده به جای — یکی زن گزین کرد و شد کدخدای
به کار اندرش نایژه سست بود — دلش گفتی از سستِ خود زُست بود
بدادم سه جامِ نَبیدش نِهان — که مانَد کس از تخمِ او در جهان
هم اندرزمان لعل گشتش رخان — نمد سر برآوژد و گشت استخوان
نژادش نبُد جز سه جامِ نَبید — که دانست کِاین شاه خواهد شنید؟
بخندید زان پیرزن شاه گفت — که این داستان را نشاید نِهفت
به موبَد چُنین گفت کاکنون نَبید — حلال است میخواره باید گزید
که چندان خورَد می که بر نَرّه شیر — نشیند نیسارد وُرا شیر زیر
نه چندان که چشمش کلاغِ سیاه — همی برکَنَد رفته از نزدِ شاه
خروشی برآمد هم آن‌گهْ ز در — که ای پهلوانانِ زرّین‌کمر
به اندازه بر هرکسی می خَورید — به آغاز فرجامِ خود بنگرید
چو مَی‌تان به شادی بُوَد رهنُمون — بکوشید تا تن نگردد زَبون

داستان بهرام گور با روزبه وزیر

بیامد سیوم روز شبگیر شاه — سوی دشتِ نَخچیرگان با سپاه
به دستِ چپش هُرمَزِ کدخدای — سوی راستش موبَدِ پاک‌رای
براو داستان‌ها همی خواندند — ز جَمّ و فِریدون سَخُن راندند
سگ و یوز در پیش و شاهین و باز — همی رانْد در دشت روزِ دَراز
چو خورشیدِ تابان به گنبد رسید — به جایی پیِ گور و آهو ندید
چو خورشیدِ تابان دِرَمْ‌ساز گشت — ز نَخچیرگهْ تنگ‌دل بازگشت
به پیش اندرآمد یکی سبز جای — پر از خانه و مردم و چارپای
ازان دِهْ فراوان به راه آمدند — نَظاره به پیشِ سپاه آمدند
جهاندار پر خشم و پر تاب بود — همی خواست کآید بدان دِهْ فرود
نکردند زایشان کسی آفرین — توگفتی ببست آن خران را زمین

ازان مردمان تنگ‌دل گشت شاه   به خوبی نکرد اندر ایشان نگاه
به موبد چُنین گفت کاین سبز جای   پر از خانه و مردم و چارپای،
کُنامِ دَد و دام و نَخچیر باد   به جوی اندرون آب چون قیر باد
بدانست موبد که فرمانِ شاه   چه بود اندران سوی دِهْ شد ز راه
بدیشان چُنین گفت کاین سبز جای   پر از خانه و مردم و چارپای،
خوش آمد شهنشاه بهرام را   یکی تازه کرد اندرین کام را
دگر گفت موبد بدان مردمان   که جاوید دارید دل شادمان
شما را همه یکسره کرد مِهْ   بدان‌تا کند شُهره این خوب دِهْ
بدین دِهْ زن و کودکان مِهترند   کسی را نباید که فرمان بَرَند
بدین دِهْ چه مُزدور و چه کدخدای   به یک راه باید که دارند جای
زن و مرد و کودک سراسر مِه‌اند   یکایک همه کدخدایِ دِه‌اند
خروشی برآمد ز پرمایه دِهْ   ز شادی که گشتند همواره مِهْ
زن و مرد ازان‌پس یکی شد به رای   پرستار و مُزدور با کدخدای
چو ناباک شد مردِ بُرنا به دِهْ   بریدند ناگَهْ سرِ مردِ مِهْ
همه یک‌به‌دیگر برآمیختند   به هرجای بی‌راه خون ریختند
چو برخاست زان روستا رَستَخیز   گرفتند ناگاه ازان دِهْ گریز
بماندند پیرانِ بی پای‌وپَر   بشد آلتِ ورزش و سازِ بر
همه دِهْ به ویرانی آورْد روی   درختان شده خشک و بی‌آب جوی
شده دشت ویران و ویران سرای   رَمیده ازو مردم و چارپای

چو یک سال بُگْذشت و آمد بَهار   ازان سو به نَخچیر شد شهریار
بدان جایِ آباد و خرّم رسید   نگهْ کرد و برپای جایی ندید
درختان همه خشک و ویران سرای   همه مرز بی مردم و چارپای
دلِ شاه بهرام ناشاد گشت   ز یزدان بترسید و بر داد گشت
به موبد چُنین گفت کای روزبهْ   دریغ است ویران چُنین خوب دِهْ
برو تیز و آباد گردان به گنج   چُنان کن که‌زین‌پس نبینند رنج
ز پیشِ شهنشاه موبد برفت   بدان جایِ ویران خُرامید تَفت

ز بَرزن همی سوی بَرزن شتافت — به فرجام بیکار پیری بیافت
فرود آمد از اسپ و بنْواختش — برِ خویش نزدیک بنْشاختش
بدو گفت کَای خواجه‌ی سال‌خَورد — چُنین جایِ آباد ویران که کِرد؟
چُنین داد پاسخ که یک روزگار — گذر کرد بر بومِ ما شهریار
بیامد یکی بی‌خرد موبَدی — ازان نامدارانِ بی‌بر بدی
به ما گفت: یکسر همه مِهترید — نگر تا کسی را به کس نشْمَرید
همه یکسره کدخدایِ دِهید — زن و مرد بر مِهتران بر مِهید
بگفت این و این دِهْ پرآشوب گشت — پر از غارت و کُشتن و چوب گشت
که یزدان وُرا بار بَانْدازه باد — غم و مرگ و سختی براو تازه باد
همه کارِ این جای بر بَتَّریست — چُنان شد که بر ما بباید گریست
ازین گفته پردرد شد روزبهْ — بپرسید و گفت: از شما کیست مِهْ؟
چُنین داد پاسخ که مِهتر بُوَد — به جایی که تخمِ گیا تر بُوَد
بدو روزبهْ گفت: مِهتر تو باش — به هر کار چون بر سر افسر تو باش
ز گنجِ جهاندار دینار خواه — هم از تخم و گاو و خر و بار خواه
بکُش هرکه بیکار بینی به دِهْ — همه کِهترانند یکسر تو مِهْ
بدان موبَدِ پیش نِفرین مکن — نه بر آرزو راند او این سَخُن
اگر یار خواهی ز درگاهِ شاه — فرستمْت چندان که خواهی بخواه
چو بشْنید پیر این سَخُن شاد شد — از اندوهِ دیرینه آزاد شد

هم‌آن‌گهْ سویِ خانه شد مردِ پیر — بیاورْد مردم سویِ آبگیر
زمین را به آباد کردن گرفت — همه مرزها را سِپَردن گرفت
ز همسایگان گاو و خر خواستند — همه دشت یکسر بیاراستند
خود و مرزْداران بکوشید سخت — بکِشتند هرجای چندی درخت
چو یک بَرزن از ورزش آباد کرد — دلِ هرکه بود اندران شاد کرد
ازان جای هرکس که بُگْریختند — به مژگان همی خونِ دل ریختند
چو آگاهی آمد زِ آباد جای — هم از رنجِ این پیرْسر کدخدای،
یکایک سویِ دِهْ نِهادند روی — به هر بَرزن آباد کردند جوی

همان مرغ و گاو و خر و گوسفند یکایک برافزود بر کِشتمند
درختی به هر جای هرکس بکِشت شد آن جایِ ویران به سانِ بهشت
به سالِ سه‌دیگر بیاراست دِهْ برآمد ز ورزش همه کامِ مِهْ

چو آمد به هَنگامِ خرّمِ بَهار سوی دشتِ نَخچیر شد شهریار
آبا موبَدش نامِ او روزبهْ چو هردو رسیدند نزدیکِ دِهْ،
نگهْ کرد فرخنده بهرامِ گور جِهان دید پر کِشتمند و سُتور
برآورده زو کاخ‌هایِ بلند همه راغ و هامون پر از گوسفند
همه آب و باغ و همه کِشت و خِوِیْد همه کوه پر لاله و شَنبَلید
پُرآگنده بر کوه میش و بره بهشتی شده بومِ او یکسره
به موبَد چُنین گفت کَای روزبهْ چه کردی که ویران شد این خوب دِهْ؟
پراگنده زو مردم و چارپای چه دادی که آمد کنون بازِ جای؟
بدو گفت موبَد که از یک سَخُن به پای آمد این شارِسْتانِ کَهُن
همان از یک اندیشه آباد شد دلِ شاهِ ایران ازین شاد شد
مرا شاه فرمود کِاین سبز جای به دینارِ گنج اندرآور به پای
بترسیدم از کردگارِ جهان نکوهیدنِ کِهتران و مِهان
بدیدم که یک دل دو اندیشه کرد ز هردو برآوژد ناگاه گَرد
همان چون به یک شهر دو کدخدای بُوَد بومِ ایشان نمانَد به جای
برفتم بگفتم به پیرانِ دِهْ که ای مردمان بر شما نیست مِهْ
زنان کدخدایند و کودک همان پرستار و مُزدور با ایرمان
چو مِهتر شدند آن‌که بودند کِهْ به خاک اندرآمد سرِ مردِ مِهْ
به گفتار ویران شد این پاک جای نکوهش ز من دور و ترس از خدای
وُ زان‌پس بر ایشان ببخشود شاه برفتم نُمودم دگرگونه راه
یکی باخرد پیر کردم به‌پای سَخُن‌گوی و بادانش و رهنُمای
بکوشید و ویرانی آباد کرد دلِ زیردستان به ما شاد کرد
چو مِهتر یکی گشت شد رای راست بیَفزود خوبیّ و کژّی بکاست
نِهانی بدیشان نُمودم بدی وُ زان‌پس گشادم درِ ایزدی

سَخُن بهتر از گوهرِ نامدار   چو بر جایگهْ بر بَرَندش به کار
خرد شاه باید زبان پهلوان   چو خواهی که بی‌رنج مانَد روان
دلِ شاه تا جاودان شاد باد   ز کژّیّ و بی‌راهی آزاد باد
چو بشْنید شاه این سَخُن گفت: زِهْ   سَزاوارِ تاجی تو ای روزبِهْ
ببخشید یک بَدره دینارِ زرد   بدان پرهنر پیشْ‌بیننده مرد
وُرا خِلعتِ خسروی ساختند   سرش را به ابر اندر افراختند

داستان بهرام گور با آسیابان

دگر هفته با موبَدان و مِهان   به نَخچیر شد شهریارِ جهان
چُنان بُد که ماهی به نَخچیرگاه   همی بود میخواره و با سپاه
ز نَخچیرِ کوه و زِ نَخچیرِ دشت   گرفتن زِ اندازه اندرگذشت
سویِ شهر شد شادْدل با سپاه   شب آمد به ره گشت گیتی سیاه
بزرگانِ لشکر همی راندند   سَخُن‌هایِ شاهان همی خواندند
یکی آتشی دید رَخشان ز دور   بر آن‌سان که بهمن کند شاه سور
شهنشه بدان روشنی بنْگرید   به یک سو دِهی خرّم آمد پدید
یکی آسیا دید در پیشِ دِهْ   نشسته پُرآگنده مردانِ مِهْ
بدان رویِ آتش همه دختران   یکی جشنگهْ ساخته بر کَران
ز گل هریکی بر سرش افسری   نشسته به هر جای رامشگری
همه چامه‌یِ رزمِ خسرو زدند   وُ زان هریکی هرزمان نو زدند
همه ماهْروی و همه جعدْموی   همه چربْ‌گوی و همه مُشکْ‌بوی
به نزدیکِ پیشِ درِ آسیا   به رامش کَشیده نخی بر گیا
وُ زان هریکی دسته‌یِ گل به دست   ز شادیّ و از می شده نیم‌مست
وُ زان‌پس خروش آمد از جشنگاه   یکی گفت کِاین یادِ بهرام شاه،
که با فَرّ و بُرز است و با چهر و مهر   بدوی است بر پای گَردان سپهر
همی می چکد گویی از رویِ او   همی بویِ مُشک آید از مویِ او
شکارش نباشد مگر شیر و گور   ازیراش خوانند بهرامِ گور

جهاندار کآوازِ ایشان شنید / عِنان را بپیچید و زان‌سو کَشید
چو آمد به نزدیکیِ دختران / نگهْ کرد جای از کَران تا کَران
همه دشت یکسر پر از ماه دید / به شهر آمدن راه کوتاه دید
بفرمود تا میگساران ز راه / می آرند و میخواره نزدیکِ شاه
گسارنده آورْد جامِ بلور / نِهادند بر دستِ بهرامِ گور
ازان دختران آن‌که بُد نامدار / بِرون آمدند از میانه چهار
یکی مُشک نام و دگر سیتَنَک / یکی نام ناز و دگر سوسَنَک
برِ شاه رفتند با دستْ‌بند / به رخ چون بَهار و به بالا بلند
یکی چامه گفتند بهرام را / شهنشاهِ با دانش و کام را
ز هر چار پرسید بهرامِ گور / که‌زایشان به دلْش اندر افتاد شور؛
که ای گلرخان دخترانِ کِه‌اید؟ / وُ زین آتش افروختن بر چه‌اید؟
یکی گفت کَای سروْبالا سوار / به هر چیز مانندهٔ شهریار
پدرْمان یکی آسیابانِ پیر / بدین کوه نَخچیر گیرد به تیر
بیاید هم‌اکنون که شب تیره گشت / وُرا دیده از تیرگی خیره گشت
هم اندرزمان آسیابان ز کوه / بیاورْد نَخچیر خود با گروه
چو بهرام را دید رخ را به خاک / بمالید و شد پیش با ترس و باک
یکی جامِ زرّین بفرمود شاه / بدان پیر دادن که آمد ز راه
بدو گفت کِاین چار خورشیدْروی / چه داری چُنین نیست هَنگامِ شوی؟
براو پیرمرد آفرین کرد و گفت / که این دخترانِ مرا نیست جفت
رسیده بدین سال دوشیزه‌اند / به دوشیزگی نیز پاکیزه‌اند
وُ لیکن ندارند چیزی فزون / نگوییم زین بیش چیزی کنون
بدو گفت بهرام کِاین هر چهار / به من دِهْ وُ زین بیش دخترِ مکار
چُنین داد پاسخ وُرا پیرمرد / که‌زین در که گفتی سوارا مگرد
نه جاه است ما را نه بوم و نه بر / نه سیم و سرای و نه گاو و نه خر
بدو گفت بهرام: شاید مرا / که بی چیز ایشان بباید مرا
بدو گفت: هر چار جفتِ تواَند / پرستارِ خاکِ نِهفتِ تواَند
به عیب و هنر چشمِ تو دیدِشان / بدین‌سان که دید و پسندیدِشان

بـدو گـفت بـهـرام کِایـن هر چهار ـــ پـذیـرفـتـم از پـاک پـروردگـار
بگفت این و از جای بر پای خاست ـــ به دشـت اندر آوای بالای خاسـت
بـفـرمـود تـا خـادمـانِ سـپـاه ـــ بَـرَند آن بتـان را به مُشکوی شاه
سـپـاه انـدرآمد یـکایک ز دشـت ـــ همه شـب همی گِـردِ لشکر بگشـت

فـرومانْـد زان آسـیـابان شـگِفت ـــ شـبِ تـیـره انـدیـشـه انـدرگرفت
بـه زن گـفت کِایـن نامـدارِ چو ماه ـــ بـدیـن بُـرز بـالا و ایـن دسـتگاه،
شبِ تیره بِاین آسـیا چون رسـید؟ ـــ زنـش گفت کـز دور آتـش بـدیـد،
بـر آوازِ ایـن رامـشِ دخـتـران ـــ ز مسـتـی مـی آورْد و رامشـگران
چُـنین گـفت پس آسـیابان بـه زن ـــ کـه ای زن مـرا داسـتـانـی بـزن،
که نیک اسـت فرجامِ این گر بدی؟ ـــ زنـش گـفـت: کـاری بُـوَد ایـزدی
نـه پرسـیـد چون دیـد مرد از نـژاد ـــ نـه از خواسته بـر دلـش بـود یـاد
به رویِ زمیـن بـر همی ماه جُسـت ـــ نـه دیـنـار یـا دخترِ شاه جُسـت
بتْ‌آرای بـیـنـد چو ایشان به چین ـــ گسـسـتـه شـود بـر بـتـان آفریـن
بـرایـن‌گونه تا شـید بـر پشـتِ راغ ـــ برآمد جهان شـد چو روشن چراغ،
همـی رفت هرگونـه‌یـی داسـتـان ـــ چـه از بـدْنـژاد و چـه از راسـتـان

چو شـب روز شـد مِهتر آمد به دِهْ ـــ بـدیـن پـیـر گـفتـا کـه ای روزبِـهْ
بـه بالـیـنـت آمد شـبِ تیـره بـخت ـــ بـه بار آمد آن سـبـز شـاخِ درخت
شـبِ تیـره‌گون دوش بـهـرام شـاه ـــ هـمـی آمـد از دشـتِ نَـخچـیـرگاه
نگـهْ کرد این جشـن و آتش بـدیـد ـــ عِنان را بپیـچید و زیـن سـو کَشید
کـنـون دخـتـرانِ تـو جفتِ وی‌َند ـــ بـه آرام و انـدر نِـهـفـتِ وی‌َنـد
بـدان روی و آن موی و آن راسـتی ـــ هـمـی شـاه را دخـتـر آراسـتـی
شـهـنـشـاه بـهـرام دامادِ تـوسـت ـــ به هر کشوری زین سپس یادِ توست
تـرا داد ایـن کـشـور و مـرز پـاک ـــ مخور غم کـه رَستی زِ اندوه و باک
بـفرمای فرمان که پیمان تـراسـت ـــ همـه بـنـدگانیـم و فرمان تـراسـت
کـنـون مـا هـمـه کِـهـتـرانِ تـوایم ـــ چـه کِـهـتـر هـمـه چاکَـرانِ تـوایم

بدو آسیابان و زن خیره ماند — همی هر یکی نامِ یزدان بخواند
چُنین گفت مِهتر که آن روی و موی — ز چرخِ چهارم خَور آوَرْد شوی

یافتن بهرام گور گنج جمشید را

دگر هفته آمد به نَخچیرگاه — خود و موبَد و ویژگان با سپاه
بیامد یکی مردِ مِهترپرست — چو بادِ دَمان با گُرازی به دست
ز لشکر بپرسید: بهرام شاه — کجا باشد اندر میانِ سپاه؟
بدو گفت موبَد: چه خواهی بگوی — تو شاهِ جهان را ندانی به روی
چُنین داد پاسخ که تا رویِ شاه — نبینم نگویم سَخُن با سپاه
برِ شاه بردند جوینده را — چُنان دانشی مردِ گوینده را
بیامد چو بهرام را دید گفت — که با تو سَخُن دارم اندر نِهفت
عِنان را بپیچید بهرامِ گور — ز دیدارِ لشکر بِرون رانْد دور
بدو گفت مرد: ای جهاندار شاه — به گفتارِ من کرد باید نگاه
بدین مرز دهقانم و کدخدای — خداوندِ این بوم و کِشت و سرای
همی آب بردم بدین مرزِ خویش — که در کار پیدا کنم اَرزِ خویش
چو بسیار گشت آب و گُستاخ شد — میانِ یکی مرز سوراخ شد
شگِفتی خروشی به گوش آمدم — که زان سهم جایِ خروش آمدم
همی آید از آب آوازِ صَنج — خروشش همی ره نُماید به گنج
چو بشْنید بهرام آنجا کَشید — همه دشت پر سبزه و آب دید
بفرمود تا کارگر با گُراز — بیارند چندی ز راهِ دَراز
فرود آمد از باره شاهِ بلند — شِراعی زدند از برِ کِشتمند
شب آمد گَوان شمع بفْروختند — به هر جای آتش همی سوختند

ز دریا چو خورشید برزد دِرفش — چو مَصقول گشت آن هوایِ بنفش،
ز هر سو برفتند کاریگران — شدند انجمن چون سپاهی گَران،
زمین را به کندن گرفتند پاک — شد آن جایِ هامون سراسر مَغاک

ز کندن چو گشتند مردان سُتوه / پدید آمد از خاک جایی چو کوه
یکی خانه‌یی کرده از پخته خشت / به ساروج کرده به‌سانِ بهشت
کَننده تبر زد همی از برش / پدید آمد از دور جایِ درش
چو موبد بدید اندرآمد به در / آبا او یکی ایرمانی دگر
یکی خانه دیدند پهن و دَراز / برآورده بالایِ او چند باز
ز زر کرده بر پای دو گاومیش / یکی آخُری کرده زرّینْش پیش
زَبرجد به آخُر درون ریخته / به یاقوتِ سرخ اندرآمیخته
چو دو گاوِ گردون میانش تَهی / شکم‌شان پر از نار و سیب و بهی
میانِ بهی دُرِّ خوشّاب بود / که هر دانه‌یی قطره‌یِ آب بود
همان گاو را چشم یاقوت بود / ز پیری سرِ گاو فَرتوت بود
همه گِرد بر گِردِ او شیر و گور / یکی دیده یاقوت و دیگر بلور
تَذَروانِ زرّین و طاووسِ زر / همه سینه و چشم‌هاشان گهر
چو دَستور دید آن برِ شاه شد / به رایِ بلند افسرِ ماه شد
به نرمی به شاهِ جهان گفت: خیز / که آمد همی گنج‌ها را جَهیز
یکی خانه پر گوهر آمد پدید / که چرخِ فلک داشت آن را کِلید
بدو گفت: بنْگر که بر گنج نام / نویسد کسی که‌ش بُوَد گنج کام
نگهْ کن بر این گنج تا نامِ کیست / گر آگندنِ او به هنگامِ کیست
بیامد سرِ موبدان چون شنید / بر آن گاو بر مُهرِ جمشید دید
به شاهِ جهان گفت: کردم نگاه / نوشته‌ست بر گاو جمشید شاه
بدو گفت شاه: ای سرِ موبدان / به هر کار داناتر از بِخْردان
ز گنجی که جمشید بنْهاد پیش / چرا کرد باید مرا گنجِ خویش؟
هر آن گنج کآن جز به شمشیر و داد / فراز آید آن پادشاهی مباد
به ارزانیان دِهْ همه هرچه هست / مبادا که آید به ما بر شکست
اگر نام باید که پیدا کُنیم / به داد و به شمشیر گنج آگَنیم
نباید سپاهِ مرا بهره زین / نه تنگ است بر ما به مردی زمین
فروشید گوهر به زرّ و به سیم / زنِ بیوه و کودکانِ یتیم،
تَهیدست مردم که دارند نام / گسسته دل از نام و آرام و کام،

ز ویران و آباد گِرد آورید وُ زان‌پس یکایک همه بشْمَرید
ببخشید دینارِ گنج و دِرَم به مزدِ روانِ جهاندار جَم
ازان دهْ‌یک آن را که بنْمود راه همی شاه جُست از میانِ سپاه
مرا تا جوان باشم و تندرست چرا بایدم گنجِ جمشید جُست؟
گهر هرکه بسْتانَد از جمّشید به گیتی مبادش به نیکی امید
چو با لشکرم تن به رنج آورم ز روم و زِ چین نام و گنج آورم
مرا اسپِ شَبدیز و شمشیرِ تیز نگیرم فِریب و ندانم گریز
وُ زان جایگهْ شد سوی گنجِ خویش که گِرد آورید از خَوی و رنجِ خویش
بیاوَرْد گُردانِ کشورْش را دِرَم داد یکْساله لشکرْش را

یکی بزمگهْ ساخت چون نوبهار بیاراست ایوانِ گوهرْنگار
میِ لعلِ رَخشان به جامِ بلور چو شد خرّم و شاد بهرامِ گور،
به یاران چُنین گفت کَای سرکَشان شنیده ز تختِ بزرگی نِشان
ز هوشنگ تا نَوذرِ نامدار کجا زآفْریدون بُد او یادگار،
براین همْ‌نشان تا سرِ کَیقُباد که تاجِ فِریدون به سر برنِهاد،
ببینید تا زان بزرگان که مانْد؟ بر ایشان به‌داد آفرینی که خوانْد؟
چو کوتاه شد گَردشِ روزگار سَخُن مانْد زان مِهتران یادگار؛
که این را مَنِش بود و آن را نبود یکی را نکوهش دگر را سُتود
یکایک به نوبت همی بُگْذریم سَزد گر جهان را به بد نشْپَریم
چرا گنجِ آن رفتگان بایدم؟ وُ گر دل به دینار بُگْشایدم؟
نبندم دل اندر سرای سِپَنج ننازم به تاج و نَیازم به گنج
چو روزی به شادی همی بُگْذرَد خردمند مردم چرا غم خَورَد؟
هرآن‌گهْ که از زیرْدستانِ ما ز دهقان و از دژْپرستانِ ما،
بنالد یکی کِهتر از رنجِ من مبادا سر و افسر و گنجِ من
یکی پیر بُد نامِ او ماهیار شده سالِ او بر صدوشست‌وچار
چو آواز بشْنید برپای خاست چُنین گفت کَای مِهترِ داد و راست
خبر یافتم از فِریدون و جَم وُ زان نامداران به هر بیش و کم

چو تو شاه ننْشست کس در جهان	امیدِ کِهانیّ و فرّخ مِهان
دلت گر به درهایِ دریاستی	ز دریا گهر موج برخاستی
تو گنجی پراگندی اندر جهان	که آن کس ندید از کِهان و مِهان
به هَنگامِ جَم چون سَخُن راندند	وُرا گنجِ گاوان همی خواندند
ندانست کس در جهان کآن کجاست	به خاک است گر در دَمِ اَژدهاست
تو چون یافتی ننْگریدی به گنج	که ننگ آمدت زین سرایِ سِپَنج
به دریا همانا که چندین گهر	به دیده ندیده‌ست کس بیش‌تر
به درویش بخشیدی آن گوهران	همان گاوِ زر از کَران تا کَران
که تاج و کمر بی تو هرگز مباد	تن آباد و پیروز و بخت از تو شاد
بسی دفترِ خسروان زین سَخُن	سیهْ گردد و هم نیاید به بُن

داستان بهرام گور با برزین

به روزِ سه‌دیگر بِرون رفت شاه	اَبا لشکر و سازِ نَخچیرگاه
بزرگانِ ایران ز بهرِ شکار	به درگاه رفتند سیصد سوار
اَبا هر سواری پرستنده سی	ز ترک و زِ رومیّ و زِ پارسی
پرستنده سیصد زِ ایوانِ شاه	برفتند با سازِ نَخچیرگاه
به دیبا بیاراسته ده شتر	رِکابش همه زرّ و بالاش دُر
ده اُشتر نشستنگهِ شاه را	به دیبا بیاراسته گاه را
به پیش اندر آراسته هفت پیل	براو تختِ پیروزه همْ‌رنگِ نیل
همه پایه‌یِ تخت زرّ و بلور	نشستنگهِ شاه بهرامِ گور
اَبا هر یکی تیغْ‌زن صد غلام	به زرّین کمرها و زرّین سِتام
صد اُشتر بُد از بهرِ رامشگران	همه بر سران افسر از گوهران
اَبا بازْداران صدوشست باز	دوصد چَرغ و شاهینِ گردنْ‌فراز
پس اندر یکی مرغ بودی سیاه	گرامی‌تر آن بود بر چشمِ شاه
سیاهی به چنگ و به مِنقار زرد	چو زرِّ دُرَخشنده بر لاژوَرد
همی خوانْدش شاه طُغری به نام	دو چشمش به رنگِ پر از خون دو جام

که خاقانِ چین‌ش فرستاده بود / یکی تخت با تاجِ پیجاده بود
یکی طَوقِ زرّین زَبرجدنگار / چهل یاره و سیّ‌وشَش گوشوار
شتروار سیصد طَرایف ز چین / فرستاد و یاقوت سیصد نگین
پسِ بازْداران صدوشست یوز / ببردند با شاهِ گیتی‌فروز
بیاراسته طَوقِ یوز از گهر / بدو اندرافگنده زنجیرِ زر
بیامد شهنشاه زین‌سان به دشت / همی تاجش از مشتری برگذشت
هرآن‌کس که بودند نَخچیرجوی / سوی آبِ دریا نِهادند روی
جهاندار بهرام هر هفت سال / بدان آب رفتی به فرخنده فال
چو لشکر به نزدیکِ دریا رسید / شهنشاه دریا پر از مرغ دید،
بزد طبل و طُغری شد اندر هوا / شَکیبا نبُد مرغِ فرمانْروا
زَبون بود چنگالِ او را کلنگ / شکاری چو نَخچیر بود او پلنگ
سرانجام شد در هوا ناپدید / کلنگی به چنگ آمدش بردَمید
بپرّید برسانِ تیر از کمان / یکی بازْدار از پس اندر دَمان
دلِ شاه گشت از پریدنْش تنگ / همی تاخت از پس به آوای زنگ

یکی باغ پیش اندرآمد فراخ / برآورده از گوشه‌ی باغ کاخ
بشد تازَنان با تنی چند شاه / همی بود لشکر به نَخچیرگاه
چو بهرامِ گور اندرآمد به باغ / یکی جای دید از برش تند راغ
میانِ گلستان یکی آبگیر / به لب بر نشسته یکی مردِ پیر
زمینش به دیبا بیاراسته / همه باغ پر بنده و خواسته
سه دختر برِ او نشسته چو عاج / به سر برنهاده ز پیروزه تاج
به رخ چون بَهار و به بالا بلند / به ابرو کمان و به گیسو کمند
یکی جام بر دستِ هریک بلور / بدیشان نگهْ کرد بهرامِ گور
ز دیدارشان چشمِ او خیره شد / ز بازارِ طُغری دلش تیره شد
چو دهقانِ پرمایه او را بدید / رخِ او شد از بیم چون شَنبَلید
خردمند پیریّ و بُرزین به نام / دلِ او شد از شاه ناشادکام
برفت از برِ حوض بُرزین چو باد / برِ شاه شد خاک را بوسه داد

بدو گفت کای شاهِ خورشیدچهر   به کامِ تو گرداد گردان سپهر
نیارمْت گفتن که ایدر بایست   بدین مرزِ من با سواری دُویست
سر و نامِ بُرزین برآید به ماه   اگر شاد گردد بدین باغ شاه
به بُرزین چُنین گفت شاهِ جهان   که امروز طُغری شد از من نِهان
دلم گشت ازان مرغِ گیرنده تنگ   که مرغان چو نَخچیر بود او پلنگ
چُنین پاسخ آورْد بُرزین به شاه   که اکنون یکی مرغ دیدم سیاه
اَبا زنگِ زرّین تنش همچو قیر   همان چنگ و مِنقارِ او چون زَریر
بیامد بر آن گوزبُن برنشست   به بختِ تو آید هم‌اکنون به دست
هم‌آن‌گهْ یکی بنده را گفت شاه   که شو گوزبُن کن سراسر نگاه
بشد بنده چون باد و آواز داد   که همواره شاهِ جهان باد شاد
که طُغری به شاخی برآویخته‌ست   کنون بازدارش بگیرد به دست
چو طُغری پدید آمد آن پیر گفت   که ای بر زمین شاهِ بی یار و جفت
پیِ مرزبان بر تو فرخنده باد   همه تاجداران ترا بنده باد
بدین شادی اکنون یکی جام خواه   چو آرامِ دل یافتی کام خواه
شهنشاهِ گیتی بر آن آبگیر   فرود آمد و شادمان گشت پیر
بیامد هم‌آن‌گاه دَستورِ او   همان خیل‌داران و گنجورِ او
بیاورْد پر می یکی زرد جام   نُخستین ز شاهِ جهان برد نام
وُ زان‌پس بیاورْد جامی بلور   نِهادند بر دستِ بهرامِ گور
جهاندار بهرام بشتد نَبید   از اندازه‌ی خطّ برتر کَشید
چو بُرزین چُنان دید برگشت شاد   بیامد به هر جای خُمّی نِهاد

چو شد مست بُرزین بدان دختران   چُنین گفت کای پرهنر کِهتران
بدین باغ بهرام شاه آمده‌ست   نه گردنکَشی با سپاه آمده‌ست
هَلا چامه پیش آور ای چامه‌گوی   تو چنگ آور ای دخترِ ماه‌روی
برفتند هرسه به‌نزدیکِ شاه   نِهاده به سر بر ز گوهر کلاه
یکی پایکوب و دگر چنگ‌زن   سه‌دیگر خوش‌آوازِ لشکرشکن
به آوازِ ایشان شهنشاه جام   ز باده تَهی کرد و شد شادکام

بدو گفت کاین

بدو گفت کاین دخترانِ کی‌اند؟ / که با تو بدین شادکامی زی‌اند
چُنین گفت بُرزین که ای شهریار / مبیناد بی تو کسی روزگار
چُنان دان که این دخترانِ منند / پسندیده و دلبرانِ منند
یکی چامه‌گوی و دگر چنگ‌زن / سیوم پای کوبد شِکَن بر شِکَن
ز چیزی مرا نیست شاها کمی / دِرَم هست و دینار و باغ و زَمی
سه دختر به‌کردارِ خرّم بَهار / بدین‌سان که بیند همی شهریار
بدان چامه‌زن گفت کَای ماه‌روی / بپرداز دل چامه‌یِ شاه گوی
بتان چامه و چنگ برساختند / یکایک دل از غم بپرداختند

نُخستین شهنشاه را چامه‌گوی / چُنین گفت کَای خسروِ ماه‌روی
نمانی مگر بر فلک ماه را / نشایی مگر خسروی گاه را
به دیدار ماه و به بالای ساج / بنازد به تو تختِ شاهیّ و تاج
خُنُک آن‌که شبگیر بینَدْت روی / خُنُک آن‌که یابد ز مویِ تو بوی
میان تنگ چون شیر و بازو سِتَبر / همی فَرِّ تاجت برآید به ابر
به گلنار مانَد همی چهرِ تو / ز شادی بخندد دل از مهرِ تو
دلت همچو دریا و رایت چو ابر / شکارت نبینم همی جز هِژَبر
همی مو شکافی به پیکانِ تیر / همی آب گردد ز دادِ تو شیر
سپاهی که بیند کمندِ ترا / همان بازویِ زورمندِ ترا،
بدَرّد دل و مغزِ جنگ‌آوران / وُ گر چند باشد سپاهی گَران

چو آن چامه بشنید بهرامِ گور / بخورْد آن گَران‌سنگ جامِ بلور
بدو گفت شاه: ای سرافراز مرد / چشیده ز گیتی بسی گرم و سرد
نیابی تو داماد بهتر ز من / گَوِ شهریاران سرِ انجمن
به من دِهْ تو این هرسه دختر را / به کیوان برافرازم اختر را
بدو گفت بُرزین که ای شهریار / به تو شاد بادا می و میگسار
که یارِست گفت این خود اندر جهان؟ / که دارد چُنین زَهره اندر نِهان؟
مرا گر پذیری به‌سانِ رَهی / که بپَرستم این تختِ شاهنشهی،

پرستش کنم تاج و تختِ ترا   همان فَرّ و اَورَند و بختِ ترا
ترا این سه دختر پرستنده‌اند   به پیشِ تو بر پای چون بنده‌اند
پرستندگان را پسندید شاه   بدان‌سان که از دور دیدش سه ماه
به بالایِ ساجند و هم‌رنگِ عاج   سَزاوارِ تختند و زیبایِ تاج
بگویم کنون هرچه هستم نِهان   بدونیک با شهریارِ جهان
ز پوشیدنی هم ز گستردنی   زِ افگندنیّ و پُرآگندنی،
همانا شتروار باشد دُویست   به ایوانِ من بنده گر بیش نیست
همان یاره و طَوق و هم تاج و تخت   که‌زان دختران را بُوَد نیک بخت
ز بُرزین بخندید بهرام و گفت   که چیزی که داری تو اندر نِهفت،
بمان تا بباشد هم‌آن‌جا به‌جای   تو با جامِ می سویِ رامش گِرای
بدو پیر گفت: این سه دختر چو ماه   به راهِ کَیومَرث و هوشنگ شاه،
ترا دادم و خاکِ پایِ تواَند   همان هرسه زنده به رایِ تواَند
مِهین دخت را نام ماه‌آفرید   فَرانَک دگر بُد سیوم شَنبَلید
پسندیدِشان شاه چون دیدِشان   ز بانو زنان نیز بُگْزیدِشان
به بُرزین چُنین گفت کاین هرسه ماه   پسندید چون دید بهرام شاه

بفرمود تا مَهدِ زرّین چهار   بیارد ز لشکر یکی نامدار
چو هرسه مَهْ اندر عَماری نشست   ز رومی همان خادم آوَرْد شست
به مُشکویِ زرّین شدند این سه ماه   همی بود تا مست برگشت شاه
بدو گفت بُرزین که ای شهریار   جهاندار و دانا و نیزه‌گزار
یکی بنده‌ام تا زیَم شاه را   نیایش کنم خاکِ درگاه را
یکی بنده تازانه‌یِ شاه را   ببرد و بیاراست درگاه را
سپهْ را ز سالارِ گردنکَشان   جز از تازیانه نبودی نِشان
چو دیدی کسی شاخِ شیبِ دَراز   دوان پیش رفتیّ و بردی نَماز
همی بود بهرام تا گشت مست   چو خرّم شد اندر عَماری نشست
بیامد به مُشکویِ زرّینِ خویش   سویِ خانه‌یِ عنبرآگینِ خویش
چو آمد یکی هفته آن‌جا ببود   بسی خورْد و بخشید و شادی نُمود

به هشتم بیامد به دشتِ شکار خود و روزبهْ با سواری هزار
همه دشت یکسر پر از گور دید ز قُربان کمانِ کَیان برکَشید
دو زاغِ کمان را به زِهْ برنهاد ز یزدانِ پیروزگر کرد یاد
بَهاران و گوران شده جفتْ‌جوی ز گُشْنی به روی اندرآورده روی
همی پوست کَند این ازان آن ازین ز خونْ‌شان شده لعل رویِ زمین
همی بود بهرام تا گورِ نر به مستی جدا شد یکی از دگر
چو پیروز شد نرّه گورِ دلیر یکی ماده را اندرآوَرْد زیر
به‌زِهْ داشت بهرامِ جنگی کَمان بخندید چون گور شد شادمان
بزد تیر بر پشتِ آن گورِ نر گذر کرد بر گور پیکان و پَر
نر و ماده را هردو بر هم بدوخت دلِ لشکر از زخمِ او برفُروخت
ز لشکر هر آن‌کس که آن زخم دید بر آن شهریار آفرین گسترید:
که چشمِ بد از فَرّ تو دور باد همه روزگارانِ تو سور باد
به مردی تو اندر زمانه نوی که هم شاه و هم خسرو و هم گَوی

وُ زان‌جا برانگیخت شبرنگ را بدیدش یکی بیشه‌یِ تنگ را
دو شیرِ ژیان پیشِ آن بیشه دید کمان را به زِهْ کرد و اندرکَشید
بزد تیر بر سینه‌یِ شیر چاک گذر کرد با پَرّ و پیکان به خاک
برِ ماده شد تیز و بُگْشاد دست برِ شیر با گُردْرانش ببست
چُنین گفت کآن تیر بی پَرّه بود نبُد تیز پیکانِ او کَرّه بود
سپاهش همه خواندند آفرین که ای نامور شهریارِ زمین
ندید و نبیند کس اندر جهان چو تو شاه بر تختِ شاهنشهان
چو با تیرِ بی پَرّه شیر افگنی پیِ کوهِ خارا ز بُن برکَنی

بدان مَرغْزار اندرون راند شاه ز لشکر هر آن‌کس که بُد نیکْ‌خواه
یکی بیشه‌یی دید پر گوسفند شُبانان گریزان ز بیمِ گزند

یکی سرشُبان دید بهرام را   برِ او دوید از پیِ نام را
بدو گفت بهرام کاین گوسفند   که آرد بدین جایِ ناسودمند؟
بدو سرشُبان گفت کای نامدار   ز گیتی من آیم بدین مَرغزار
همین گوسفندانِ گوهرفروش   به دشت اندر آوردم از کوه دوش
توانگر خداوندِ این گوسفند   بپیچد همی از نِهیبِ گزند
به خروار با ناموَر گوهر است   همان زرّ و سیم است و هم زیور است
ندارد جز از دختری چنگ‌زن   سرِ جعدِ زلفش شِکَن بر شِکَن
نخواهد جز از دستِ دختر نَبید   کسی مردمِ پیر ازین‌سان ندید
اگر نیستی دادِ بهرام شاه   مر او را کجا ماندی دستگاه؟
شهنشاهِ گیتی نگوید به زر   همان موبَدش نیست بیدادگر
نگویی مرا کاین دَدان را که کُشت؟   که او را خدایِ جهان باد پشت
بدو گفت بهرام کاین هردو شیر   تبهْ شد ز پیکانِ مردی دِلیر
چو شیرانِ جنگی بکُشت او برفت   سواری سرافراز با یارِ هفت
کجا باشد ایوانِ گوهرفروش؟   پدیدار کن راه و بر ما مپوش
بدو سرشُبان گفت: زایدر برو   دِهی تازه پیش اندرآیدْت نو
به شهر آید آواز زان جایگاه   به نزدیکیِ کاخِ بهرام شاه
چو گردون بپوشد حریرِ سیاه   به جشن آید آن مردِ بادستگاه
گر ایدون که باشدْت لَختی دِرنگ   به گوش آیدت نوش و آوایِ چنگ
چو بشْنید بهرام بالای خواست   یکی جامه‌یِ خسروآرای خواست
جدا شد ز دَستور و زِ لشکرش   همانا پر از آرزو شد سرش
چُنین گفت با مِهتران روزبهْ   که اکنون شود شاهِ ایران به دِهْ
بکوبد درِ خانِ گوهرفروش   همه سویِ گفتار دارید گوش
بخواهد مر آن دخت را از پدر   نِهد بی‌گُمان بر سرش تاجِ زر
وُ زان‌جا به مُشکویِ زرّین بَرَد   وُ گر در شبستانِ بُرزین بَرَد
نیابد همی سیری از خفت و خیز   شبِ تیره زو جفت گیرد گریز
شبستان مر او را فزون از صد است   شهنشاه ازین‌گونه باشد بد است
کنون نهصدوسی تن از دختران   همه بر سران افسرانِ گران،

شمرده‌ست خادم

شُمَرده‌ست خادم به مُشکویِ شاه ‌‌‌‌ ‌ که‌زایشان یکی نیست بی دستگاه
همی باژ خواهد ز هر مرزوبوم ‌ ‌ به سالی بر ایشان شود باژِ روم
دِریغ این بر و کِتف و بالایِ او ‌ ‌ دِریغ این رخِ مجلسْ‌آرایِ او
نبینند چُنو کس به بالا و زور ‌ ‌ به یک تیر بر هم بدوزد دو گور
تبهْ گردد از خفت و خیزِ زنان ‌ ‌ به‌زودی شود سست چون بی‌تنان
کند دیده تاریک و رخساره زرد ‌ ‌ به تن سست گردد به لب لاژَوَرد
ز بویِ زنان موی گردد سِپید ‌ ‌ سِپیدی کند زین جهان نااُمید
جوان را شود کوز بالایِ راست ‌ ‌ ز کارِ زنان چند گونه بلاست
به یک ماه یک بار آمیختن ‌ ‌ گر افزون بُوَد خون بُوَد ریختن
همین مایه از بهرِ فرزند را ‌ ‌ بباید جوانِ خردمند را
چو افزون کنی کاهش افزون کند ‌ ‌ ز سستی تنِ مرد بی خون کند
برفتند گویان به ایوانِ شاه ‌ ‌ یکی گفت: خورشید گم کرد راه

شبِ تیره‌گون رفت بهرامِ گور ‌ ‌ پرستنده یک تن ز بهرِ سُتور
بشد شاه تا خانِ گوهرْفروش ‌ ‌ چو آوازِ چنگ اندرآمد به گوش،
همی تاخت باره به آوازِ چنگ ‌ ‌ سویِ خانِ بازارگان بی‌دِرنگ
بزد حلقه را بر در و بار خواست ‌ ‌ خداوندِ خورشید را یار خواست
پرستنده‌یِ مهرْبان گفت: کیست؟ ‌ ‌ زدن در شبِ تیره از بهرِ چیست؟
چُنین داد پاسخ که شبگیر شاه ‌ ‌ بیامد سویِ دشتِ نَخچیرگاه
بلنگید در زیرِ من بارگی ‌ ‌ ازو بازگشتم به بیچارگی
چُنین اسپ و زرّین سِتامی به کوی ‌ ‌ بدزدد کسی من شَوم چاره‌جوی
بیامد کنیزک به دهقان بگفت ‌ ‌ که مردی همی خواهد از ما نِهفت
همی گوید اسپی به زرّین سِتام ‌ ‌ بدزدند از ایدر شود کار خام
چُنین داد پاسخ که بُگْشای در ‌ ‌ تو مهمان ندیده‌ستی ایدر مگر؟
کنیزک دوان رفت و بُگْشاد در ‌ ‌ به بهرام گفت: اندرآی ای پُسر
چو شاه اندرآمد چُنان جای دید ‌ ‌ پرستنده هر جای بر پای دید،
چُنین گفت کَای دادگر یکْ‌خدای ‌ ‌ به خوبی تویی بنده را رهنُمای

مبادا جز از داد آیینِ من　　　مباد آز و گردنکشی دینِ من
همه کار و کردارِ من داد باد　　　دلِ زیرْدستان به من شاد باد
گر افزون شود دانش و دادِ من　　　پس از مرگ روشن بُوَد یادِ من
همه زیرْدستان چو گوهرْفروش　　　بمانند با نالهٔ چنگ و نوش

چو آمد به بالای ایوان رسید　　　ز در دخترِ میزبان را بدید
چو دهقان وُرا دید برپای خاست　　　بیامد خَم آورْد بالای راست
بدو گفت: شب بر تو فرخنده باد　　　همه بدْسِگالان ترا بنده باد
نِهالی بیَفگنْد و مَسنَد نِهاد　　　ز دیدارِ او میزبان گشت شاد
گَرانْمایه خوانی بیاورْد زود　　　براو خوردنی‌ها ازان‌سان که بود
بیامد یکی مردِ مِهترْپرست　　　بفرمود تا اسپِ او را ببست
پرستنده را نیز خوان ساختند　　　یکی جای دیگر بپرداختند
همان میزبان را یکی زیرگاه　　　نِهادند و بنْشست نزدیکِ شاه
به پوزش بیاراست پس میزبان　　　به بهرام گفت: ای گَوِ مرزْبان
تویی میهمان اندرین خانِ من　　　فِدای تو بادا تن و جانِ من
بدو گفت بهرام: تیره شَبان　　　بیابی چو تازه رخِ میزبان،
به یزدان نباید بُدَن ناسپاس　　　دلِ ناسپاسان بُوَد پرهَراس
چو نان خورده شد جام باید گرفت　　　به خوابِ خوش آرام باید گرفت
شبِ تیره و بادهٔ خسروی　　　چو گشتی زِ می سیر پس بغْنَوی
چو از خواب بیدار گَردی پَگاه　　　به می تاخت باید بر آیینِ شاه
کنیزک ببرد آبدَستان و تشت　　　ز دیدارِ مهمان همی خیره گشت
چو شد دست شُسته می و جام خواست　　　به می رامش و نام و آرام خواست
کنیزک بیاورْد جامی نَبید　　　میِ سرخ و جام و گل و شَنبَلید
بیازید دهقان به جام از نُخست　　　بخورْد و به مُشک و گلابش بشُست
به بهرام داد آن دلْآرای جام　　　بدو گفت: میخواره را چیست نام؟
هم‌اکنون بدین با تو پیمان کنم　　　به بهرام شاهت گروگان کنم
فراوان بخندید ازو شهریار　　　بدو گفت: نامم گُشَسپِ سوار

من ایدر به آوازِ چنگ آمدم / نه از بهرِ جایِ دِرنگ آمدم
بدو میزبان گفت کاین دخترم / همی بآسمان اندرآرد سرم
هم او میگسار است و هم چنگ‌زن / همان چامه‌گوی است و لشکرشکن
دلارام را آرزو نام بود / همو غمگسار و دل‌آرام بود
به سروِ سَهی گفت: بردار چنگ / به پیشِ گُشَسپ آی با بوی و رنگ

بیامد برِ پادشا چنگ‌زن / خُرامان به‌سانِ بُنی ناروَن
به بهرام گفت: ای گزیده سوار / به هر چیز مانندهٔ شهریار
چُنان دان که این خانهٔ سورِ توست / پدر میزبان است و گنجورِ توست
شَبانِ سیه بر تو فرخنده باد / سرت برتر از ابرِ بارنده باد
بدو گفت: بنشین و بردار چنگ / یکی چامه باید مرا بی‌دِرنگ
شود ماهیار امشب ایدر جوان / گروگان کند پیشِ مهمان روان
زنِ چنگ‌زن چنگ در بر گرفت / نُخستین خروشِ مُغان درگرفت
دگر چامهٔ بابِ خود ماهیار / توگفتی بنالد همی چنگ زار
چو رودِ بَریشَم سَخُن‌گوی گشت / همه خانه از وی سَمَن‌بوی گشت،
پدر را چُنین گفت کای ماهیار / چو سروِ سَهی بر لبِ جویبار
چو کافور گِردِ گلِ سرخ موی / زبان گرم‌گوی و دل آزرم‌جوی
همیشه بداندیشت آزرده باد / به دانش روانِ تو پرورده باد
تویی چون فِریدونِ آزاده‌خوی / منم چون پرستار نام آرزوی
ز مهمان چُنان شاد گشتم که شاه / به جنگ اندرون چیره بیند سپاه
چو این گفته شد سوی مهمان گذشت / اَبا چامه و چنگ نالان گذشت
به مهمان چُنین گفت کای شاه‌فَش / بلنداختر و یک‌دل و کینه‌کَش
کسی کُاو ندیده‌ست بهرام را / خَنیده سوارِ دلارام را،
نگه کرد باید به رویِ تو بس / جز او را نمانی ز لشکر به کس
میانت چو غَرو است و بالا چو سرو / خُرامان شده سرو همچون تَذَرو
به دل نرّه شیری به تن زَنده پیل / به آورد خشت افگنی بر دو میل
رخانت به گلنار مانَد درست / توگویی به می برگِ گل را بشُست

دو بازو به‌کردارِ رانِ هَیون به پای اندرآری کُهِ بیستون
تو آنی کجا چشمِ کس چون تو مرد ندید و نبیند به روزِ نبرد
تنِ آرزو خاکِ پایِ تو باد همه زندگانی به رایِ تو باد

جهاندار ازان چامه و چنگِ او ز دیدار و بالا و فرهنگِ او،
براو بر ازان‌گونه شد مبتلا که گفتی دلش گشت گنجِ بلا
چو در پیشِ او مست شد ماهیار چُنین گفت با میزبان شهریار:
که دختر به من دِهْ به آیین و دین چو خواهی که یابی به‌داد آفرین
چُنین گفت با آرزو ماهیار که‌زین شیردل چند خواهی نِثار؟
نگهْ کن بدو تا پسند آیدت؟ بر آسودگی سودمند آیدت؟
چُنین گفت با ماهیار آرزوی که ای بابِ آزاده و نیکْ‌خوی
مرا گر همی داد خواهی به کس هَمالم گُشَسپ سوار است و بس
که باشد که بیند بدین‌گونه مرد؟ بگوید به بهرام کز راه بَرد
به گفتارِ دختر بَسَنده نکرد به بهرام گفت: ای سوارِ نبرد
به‌ژرفی نگهْ کن سراپایِ او همان دانش و کوشش و رایِ او
نگهْ کن بدو تا پسندِ تو هست؟ ازو آگهی بهتر است ار نشست؟
بدین نیکوی نیز درویش نیست به گفتن مرا رایِ کمْ‌بیش نیست
اگر بشْمَری گوهرِ ماهیار فزون آید از بَدره‌یِ شهریار
گر او را همی بایدت جام گیر مکن سرسری امشب آرام گیر
به مستی بزرگان نبستند بند به‌ویژه کسی کُاو بُوَد ارجُمند
بمان تا برآرد سپهر آفتاب سرِ نامداران برآید ز خواب،
بیاریم پیرانِ داننده را شکیبادل و چیزْخواننده را
شبِ تیره از رسم بیرون بُوَد نه آیینِ شاه آفریدون بُوَد
نه فرّخ بُوَد مست زن خواستن وُ گر نیز کاری نو آراستن
بدو گفت بهرام کاین بیهُده‌ست زدن فالِ بد رای و راهِ بدست
پسندِ من است امشب این چنگْ‌زن تو این فالِ بد تا توانی مزن
پدر گفت با دختر: ای آرزوی پسندی تو او را به دیدار و خوی؟

بدو گفت: آری پسندیدمش ‏ به چشمِ سر از دور چون دیدمش
بکُن کار و زان‌پس به یزدان سپار ‏ نه گردون به‌کین است با ماهیار
بدو گفت کَاکنون تو جفتِ وی‌ای ‏ چُنان دان که اندر نِهفتِ وی‌ای
بدو داد و بهرامِ گورش بخواست ‏ چو شب روز شد کارها گشت راست
سویِ حجره‌یِ خویش رفت آرزوی ‏ سرایی همه خفته بُد چار سوی

بیامد به جایِ دگر ماهیار ‏ همی ساخت کارِ گُشَسپِ سوار
پرستنده را گفت: درها ببند ‏ کسی را بتاز از پیِ گوسفند
نباید که آرند خوان بی بره ‏ بره نیز پرورده باید سَره
چو بیدار گردد فُقاع و یخ آر ‏ همی باش پیشِ گُشَسپِ سوار
یکی جامِ کافور بر با گلاب ‏ چُنان کن که بویا بُوَد جایِ خواب
من از جامِ می هم‌چُنانم که دوش ‏ نتابد می این پیرِ گوهرْفروش
بگفت این و چادَر به سر درکَشید ‏ تنْ‌آسانی و خواب در بر کَشید

چو خورشیدِ تابنده بنْمود تاج ‏ زمین شد به‌کردارِ دریایِ عاج،
پرستنده تازانه‌یِ شهریار ‏ بیاویخت از درگهِ ماهیار
سپهْ را ز سالارِ گردنکَشان ‏ بجُستند زان تازیانه نِشان
سپاه انجمن شد به درگاه بر ‏ چُنان هم کجا بر درِ شاه بر
هرآن‌کس که تازانه دانست باز ‏ برفتند و بردند پیشش نَماز
چو دربان بدید آن سپاهِ گران ‏ سپرْدارِ بسیار و ژوپینْ‌وران،
بیامد برِ خفته برسانِ گرد ‏ سرِ پیر از خواب بیدار کرد
بدو گفت: برخیز و بُگْشای دست ‏ نه هَنگامِ خواب است و جایِ نشست
که شاهِ جهان است مهمانِ تو ‏ بدین بی نَوا خانه و مانِ تو
یکایک دلِ مردِ گوهرْفروش ‏ ز گفتارِ دربان برآمد به جوش
بدو گفت کِاین از چه گویی همی؟ ‏ پیِ شهریار از چه جویی همی؟
همان چون ز گوینده بشْنید مست ‏ خروشان ازان جامه برپای جَست
ز دربان برآشفت و گفت: این سَخُن ‏ نگوید خردمند مردِ کَهُن

پرستنده گفت: ای جهان‌دیده مرد / ترا بر زمین شاهِ ایران که کرد؟
بیامد پرستنده هَنگامِ روز / که پیدا نبُد هورِ گیتی‌فروز
یکی تازیانه به زر تافته / به هر جای گوهر براو بافته،
بیاویخت از پیشِ درگاهِ ما / بدان سو که باشد گذرگاهِ ما
ز دربان چو بشنید یکسر سَخُن / بپیچید بیدار مردِ کَهُن:
که من دوش پیشِ شهنشاه مست / چرا گشتم و دخترم می‌پرست؟

بیامد سوی حجره‌ی آرزوی / بدو گفت کَای ماهِ آزاده‌خوی
شهنشاه بهرام بود آن‌که دوش / بیامد سوی خانِ گوهرفروش
همی آمد از دشتِ نَخچیرگاه / عِنان تافته‌ست از کَهُن دِز به راه
کنون خیز و دیبای چینی بپوش / بنِهْ بر سر افسر چُنان هم که دوش
نِثارش کن از گوهرِ شاهوار / سه یاقوتِ سرخ ازدرِ شهریار
چو بینی رخِ شاهِ خورشیدفَش / دوتایی برو دست کرده به کَش
مر او را مبین چشم در پیش دار / وُرا چون روان و تنِ خویش دار
چو پرسدْت با وی سَخُن نرم گوی / سَخُن‌ها به آزرم و با شرم گوی
من اکنون نیایم مگر خوانَدم / به جای پرستنده بنشانَدم
به‌سانِ هَمالان نشستم به خوان / که اندر تنم خُرد باد استخوان
به می نیز گستاخ گشتم به شاه / به پیر و جوان از می آید گناه
هم آن‌گهْ یکی بنده آمد دوان / که بیدار شد شاهِ روشن‌روان

چو بیدار شد ایمن و تندرست / به باغ اندرآمد سر و تن بشُست
نیایش‌کُنان پیشِ خورشید شد / ز یزدان دلی پر ز اُمّید شد
وُ زان جا بیامد به جای نشست / یکی جامِ می خواست از می‌پرست
چو از کِهتران آگهی یافت شاه / بفرمودشان بازگشتن به راه
بفرمود تا رفت پیش آرزوی / همی بودش از آرزوی آرزوی
برفت آرزو با می و با نثار / پرستار با تاج و با گوشوار
دوتایی شد و بر زمین بوسه داد / بخندید زو شاه و برگشت شاد

بدو گفت شاه: این کجا داشتی؟ / مرا مست کردیّ و بُگْذاشتی
همان چامه و چنگ ما را بس است / نثارِ زنان بهرِ دیگر کس است
بیار آنچه گفتی ز نخچیرگاه / ز زخمِ سرِ نیزه و رزمِ شاه
وُ زان پس بدو گفت: گوهرفروش / کجا شد که ما مست گشتیم دوش؟
چو بشنید دختر پدر را بخوانْد / همی از دلِ شاه خیره بمانْد
بیامد پدر دست کرده به کَش / به پیشِ شهنشاهِ خورشیدْفَش
بدو گفت: شاها رَدا بِخْردا! / بزرگا سُتُرگا گَوا موبَدا!
کسی کُاو خرد دارد و باهُشی / نباید گزیدن جز از خامُشی
ز نادانی آمد گنهْکاریَم / گُمانَم که دیوانه پنداریَم
سَزد گر ببخشی گناهِ مرا / دُرَفشان کنی تیره ماهِ مرا
منم بر درت بندهیی بیخرد / شهنشاهم از مردمان نشْمَرَد
چُنین داد پاسخ که از مردِ مست / خردمند چیزی نگیرد به دست
کسی را که می اندُه آرد به روی / نباید که یابد ز می رنگ و بوی
به مستی ندیدم ز تو بدْخوی / همی ز آرزو این سَخُن بشْنَوی
تو پوزش بر آن کن که تا چنگْزن / نگوید همان لاله اندر سَمَن
بگوید یکی تا بدان می خَوریم / بدِ روزِ ناآمده نشْمَریم
زمین بوسه داد آنزمان ماهیار / بیاورْد خوان و برآراست کار
بزرگان که بودند بر درْسرای / بیاوردشان مردِ پاکیزهرای
سوی حجرهی خویش رفت آرزوی / ز مهمانِ بیگانه پُرچین بَروی
همی بود تا چرخ پوشد سیاه / ستاره پدید آید از گِردِ ماه

چو نان خورده شد آرزو را بخوانْد / به کرسیّ زرْپیکرش برنشانْد
بفرمود تا چنگ برداشت ماه / بدان چامه کز پیش فرمود شاه
چُنین گفت کَای شهریارِ دِلیر / که بُگْذارَد از نامِ تو بیشه شیر
تویی شاهِ پیروزِ لشکرْشکن / ترا روی چون لاله اندر سَمَن
به بالای تو بر زمین شاه نیست / به دیدارِ تو بر فلک ماه نیست
سپاهی که بیند سپاهِ ترا / به جنگ اندر آوردگاهِ ترا،

بدرّد دل و مغزشان از نهیب   بلندی ندانند باز از نشیب
همان‌گهٔ چو از باده خرّم شدند   ز خُردک به جامِ دَمادَم شدند،
بیامد برِ پادشا روزبهٔ   گزیدند جایی مر او را به دِهٔ

عَماری بیاوَرْد و خادم چهل   همه ماه‌روی و همه دل‌گسل
رخِ رومیان همچو دیبای روم   ازایشان همی تازه شد مرزوبوم
بشد آرزو تا به مُشکوی شاه   نهاده به سر بر ز گوهر کلاه
بیامد شهنشاه با روزبهٔ   گشاده‌دل و شاد از ایوانِ مِهٔ
همی راند گویان به مُشکوی خویش   به سوی بتانِ سَمَن‌بوی خویش

داستان بهرام گور با فرشیدورد

بخفت آن شب و بامدادِ پگاه   بیامد سوی دشتِ نخچیرگاه
همه راه و بی‌راه لشکر گذشت   چُنان شد که یک ماه ماند به دشت
سراپرده و خیمه‌ها ساختند   ز نخچیر دشتی بپرداختند
کسی را نیامد بر آن دشت خواب   می و گوشتِ نخچیر و چنگ و رَباب
بیابان همه آتش افروختند   براو خشک هیزم همی سوختند
برفتند بسیار مردم ز شهر   کسی که‌ش ز دینار بایست بهر
همی بود چندی خرید و فروخت   بیابان ز لشکر همی برفُروخت
ز نخچیرِ دشت و ز مرغانِ آب   همی یافت خواهنده چندان کباب،
که بردی به خروار تا خانِ خویش   برِ کودکِ خُرد و مهمانِ خویش

چو ماهی برآمد شتاب آمدش   همی با بتان رایِ خواب آمدش
بیاوَرْد لشکر ز نخچیرگاه   ز گَردِ سواران ندیدند راه
همی رفت لشکر به‌کردارِ گَرد   چُنین تا رخِ روز شد لاژوَرد
یکی شارستان پیشش آمد به راه   پر از برزن و کوی و بازارگاه
بفرمود تا لشکرش با بُنه   گذارند و ماند خود او یک‌تنه

بپرسید تا مهترِ دهْ کجاست / سر اندرکَشید و همی رفت راست
شکسته دری دید پهن و دَراز / بیامد خداوند و بردش نَماز
بپرسید کاین خانِ ویران که‌راست؟ / میانِ دهْ این جای ویران چراست؟
خداوند گفت: این سرایِ من است / همین بختِ بد رهنُمایِ من است
نه گاو استم ایدر نه پوشش نه خر / نه دانش نه مردی نه پای و نه پَر
مرا دیدی اکنون سرایم ببین / بدین خانه نفرین بِهْ از آفرین
ز اسپ اندرآمد بدید آن سرای / جهاندار را سست شد دست و پای
همه خانه سَرگین بُد از گوسفند / یکی طاق بر پای و جایِ بلند
بدو گفت: چیزی ز بهرِ نشست / فراز آور ای مردِ مهمان‌پرست
چُنین داد پاسخ که بر میزبان / به‌خیره چرا خندی ای مرزْبان؟
گر افگندنی هیچ بودی مرا / مگر مردِ مهمان سُتودی مرا
نه افگندنی هست و نه خَوردنی / نه پوشیدنیّ و نه گستردنی
به جایِ دگر خانه جویی رواست / که ایدر همه کارها بی نَواست
وُرا گفت: بالِش نگهْ کن یکی / که تا برنشینم براو اندکی
بدو گفت: ایدر نه جایِ نکوست / همانا ترا شیرِ مرغ آرزوست
پس آن‌گاه گفتش که شیر آر گرم / چُنان‌چون بیابی یکی نانِ نرم
چُنین داد پاسخ که ایدون گُمان / که خوردیّ و گشتی ازو شادمان
اگر نان بُدی در تنم جان بُدی / اگرچند جانم بِهْ از نان بُدی
بدو گفت: گر نیستت گوسفند / که آمد به خانِ تو سَرگین فَگَنْد؟
چُنین داد پاسخ که شب تیره شد / مرا سر ز گفتارِ تو خیره شد
یکی خانه بُگْزین که یابی پَلاس / خداوندِ آن خانه دارد سپاس
چه باشی به‌نزدیکیِ شورْبخت؟ / که بستر کند شب ز برگِ درخت
به‌زر تیغ داری به‌زر بر رِکیب / نباید که آید ز دزدت نِهیب
چو خانه بر این‌گونه ویران بُوَد / گذرگاهِ دزدان و شیران بُوَد
بدو گفت: اگر دزد شمشیرِ من / ببردی کنون نیستی زیرِ من
کَدیور بدو گفت: زین در مرنج / که در خانِ من کس نیابد سِپَنج
بدو گفت شاه: ای خردمند پیر / چه باشی همی پیشِ من خیره‌خیر؟

چُنان‌چون گُمانَم همی زآبِ سرد — ببخشای بر من آیا رادْمرد
کَدیور بدو گفت کِاین آبگیر — ندیدی فزون از دو پرتابِ تیر؟
بخور چند خواهیّ و بردار نیز — چه جویی بدین بی نَوا خانه چیز؟
همانا ندیدی تو درویش مرد؟ — ز پیری فرومانده از کارْکرد
چُنین داد پاسخ که گر مِهتری — بیابی مکن جنگ با لشکری
چه نامی؟ بدو گفت: فرشیدوَرد — نه بوم و نه پوشش نه خواب و نه خَورد
بدو گفت بهرام: با کامِ خویش — چرا نان نجویی بدین نامِ خویش؟
کَدیور بدو گفت کز کردگار — سرآید مگر بر من این روزگار
نیایش کنم پیشِ یزدانِ خویش — ببینم مگر بی تو ویرانِ خویش
چرا آمدی در سرای تَهی؟ — که هرگز نبینی مِهیّ و بِهی
بگفت این و بگْریست چندان به‌زار — که بُگْریخت زآوازِ او شهریار
بخندید زان پیر و آمد به راه — دُمادُم بیامد پسِ او سپاه

چو بیرون شد از نامور شارْستان — به پیش اندرآمد یکی خارْستان
تبر داشت مردی همی کَند خار — ز لشکر بشد نزدِ او شهریار
بدو گفت: مِهتر بدین شارْستان — که‌را دانی ای دشمنِ خارْستان؟
چُنین داد پاسخ که فرشیدوَرد — یکی آزْوَر مردِ بی خواب و خَورد
مگر گوسفندش بُوَد صدهزار — همان اَستَر و اسپ هم زین شُمار
زمین پر زِ آکنده دینارِ اوست — که مه مغز بادش به تن در مه پوست
شکم گُرسَنه کالبَد بَرْهَنه — نه فرزند و خویش و نه بار و بُنه
اگر کِشتمندش فروشَد به زر — یکی خانه بومش کند پر گهر
شُبانش همی گوشت جوشد به شیر — خود او نانِ ارزن خورَد با پنیر
دو جامه ندیده‌ست هرگز به‌هم — ازوی است هم بر تنِ او سِتم
چُنین گفت با خارْزن شهریار — که گر گوسفندش ندانی شُمار،
بدانی همان تا کجا دارد او — شُمارَش به تو گفت کی یارَد او؟
چُنین گفت کَای رزمْ‌دیده سوار — ازان خواسته کس نداند شُمار
بدان خارْزن داد دینارِ چند — بدو گفت کَاکنون شدی ارجُمند

بفرمود تا

بفرمود تا از میانِ سپاه		بیاید یکی مردِ دانا به راه
کجا نامِ آن مرد بهرام بود		سواری دِلیر و دلارام بود
فرستاد با نامور سی سوار		گُزین‌کرده شایسته مردانِ کار
دبیری گزین کرد پرهیزگار		بدان‌سان که دانست کردن شُمار
بدان خازَن گفت: زایدر برو		همی خار کَندی کنون زر دِرو
ازان خواسته دهْیکی مر تراست		بدین مردمان راه بنْمای راست
دلْافروز بُد نامِ آن خازن		گُرازنده مردی به نیرویِ تن
گَرانْمایه اسپی بدو داد و گفت		که با باد باید که گردی تو جفت
دلْافروز بُد گیتی‌افروز شد		چو آمد به درگاه پیروز شد
بیاورْد لشکر به کوه و به دشت		همی گوسفند از عدد برگذشت
شتر بود بر کوه ده کارْوان		به هر کارْوان بر یکی سارْوان
ز گاوانِ وَرز و زِ گاوانِ شیر		ز پشم و زِ روغن ز کشک و پنیر،
همه دشت و کوه و بیابان کُنام		کس او را به گیتی ندانست نام
بیابان سراسر همه کنده سُم		همان روغنِ گاو در سُم به خُم
ز شیراز و از تَرف سیصدهزار		شتروار بُد بر لبِ جویبار

یکی نامه بنْوشت بهرامِ هور		به‌نزدِ شهنشاه بهرامِ گور
نُخست آفرین کرد بر کردگار		که اوی است پیروز و پروردگار
دگر آفرین بر شهنشاه کرد		که از رنج‌ها دست کوتاه کرد
چُنین گفت کَای شهریارِ جِهان		ز تو شاد یکسر کِهان و مِهان
که‌زَانْدازه دادت همی بُگْذرَد		ازین خامُشی گنج کیفر بَرَد
همه کارِ گیتی به‌اندازه بِهْ		دلِ شاه زَانْدیشه‌ها تازه بِهْ
یکی گمْ‌شده نام فرشیدوَرد		نه در بزمگاه و نه اندر نبرد،
ندانست کس نامِ او در جِهان		میانِ کِهان و میانِ مِهان،
نه خسروپرست و نه یزدانْ‌شناس		ندانست کردن به چیزی سپاس،
چُنین خواسته گستَرَد در جِهان		تَهیدست و پر غم نشسته نِهان،
به بیداد مانَد همی دادِ شاه		منِهْ پندْگفتارِ من بر گناه

پی افگن یکی گنج زین خواسته / سیوم سال را گردد آراسته
دبیرانِ بیگانه را خوانْدم / براین کوهِ آباد بنْشانْدم
شُمارَش پدیدار نامد هنوز / نویسنده را پشت برگشت کوز
چُنین گفت گوینده کَانْدر زمین / وُرا زرّ و گوهر فزون است زین
براین کوهسارم دو دیده به راه / بدان تا چه فرمان دِهد پیشگاه
ز من باد بر شاهِ ایران دُرود / بمان زنده تا نامِ تار است و پود
هَیونی برافگنْد پویان به راه / بدان تا بَرَد نامه نزدیکِ شاه

چو آن نامه برخوانْد بهرامِ گور / به دلْش اندر افتاد زان کار شور
دُژَم گشت و دیده پر از آب کرد / بَروهای جنگی پر از تاب کرد
بفرمود تا پیشِ او شد دبیر / قلم خواست رومیّ و چینی حریر
نُخست آفرین کرد بر کردگار / خداوندِ پیروز و بِهْروزگار
خداوندِ دانایی و فَرّهی / خداوندِ دَیهیمِ شاهنشهی
بگفت آن که گر دادگر بودمی / همین مرد را تیز نپْسودمی
نیاوزد گِرد این ز دزدیّ و خون / نبُد هم کسی را به بد رهنُمون
همین بُد که این مرد بُد ناسپاس / ز یزدان نبودش به دل در هَراس
یکی پاسبان بُد براین خواسته / دل و جان زِ افزون شدن کاسته
بر آن دشت چه گرگ و چه گوسفند / چو باشد به‌بیکار و ناسودمند
به زیرِ زمین در چه گوهر چه سنگ / که زو خورد و پوشش نیاید به چنگ
نسازیم ازان رنج بنْیادِ گنج / نبندیم دل در سرای سِپَنج
فریدون نه پیداست اندر جهان / همان ایرج و سَلم و تور از مِهان
همان جَمّ و کاووس تا کَیقُباد / جز این نامداران که داریم یاد
پدرْم آن‌که زو دل پر از درد بود / نبُد دادگر ناجوانمرد بود
کسی زین بزرگان پدیدار نیست / بدین با خداوند پیکار نیست
تو آن خواسته گِرد کن هرچه هست / ببخش و مبَر سوی یک موی دست
کسی را که پوشیده دارد نیاز / که از بد همی دیر یابد جَواز،
همان نیز پیری که بیکار گشت / به چشمِ گرانْمایگان خوار گشت،

دگر هرکه را چیز بود و بخَورد   کنون مانْد با درد و با بادِ سرد،
کسی را که نام است و دینار نیست   به بازارگانی کسَش یار نیست،
دگر کودکانی که بینی یتیم   پدر مرده و مانده بی زرّ و سیم،
زنانی که بی شوی و بی پوشِش‌اَند   که کاری ندانند و بی کوشِش‌اَند،
بر ایشان ببخش این همه خواسته   برافروز جان و روان کاسته
تو با آن‌که رفتی سوی ِ گنج باز   ز گنجِ نِهاده شدی بی‌نیاز
نِهانْ‌کرده دینارِ فرشیدوَرد   بدان پیر مان تا نباشد به‌درد
مر او را چه دینار و گوهر چه خاک   که بایدْش کردن همی در مَغاک
سپهرِ گذارنده یارِ تو باد   همه داد و پرهیز کارِ تو باد
نِهادند بر نامه بر مُهرِ شاه   فرستاده برگشت و آمد به راه

بفرمود تا تختِ شاهنشهی   به باغِ بَهار اندر آرد رَهی
به فرمان ببردند پیروزه تخت   نِهادند زیرِ گلْ‌افشان درخت
می و جام بردند و رامشگران   به پالیز رفتند با مِهتران
چُنین گفت با رای‌زن شهریار   که خرّم به مردم بُوَد روزگار
به دخمه درون بس که تنها شَویم   اگرچند بر بُرز بالا شَویم
همی بشْتُرَد مرگ دیوان‌ها   به پای آورَد کاخ و ایوان‌ها
ز شاه و زِ درویش هر کُاو بمرد   اَبا خویشتن نامِ نیکی ببرد
ز گیتی ستایش بمانَد بس است   که تاج و کمر بهرِ دیگر کس است
بی‌آزاری و راستی بایدت   چو خواهی که این خورده نگْزایدت
کنون سالِ من رفت بر سیّ‌وهشت   بسی روز بر شادمانی گذشت
چو سالِ جوان برکَشد بر چهل   غمِ روزِ مرگ اندرآید به دل
چو یک موی گردد به سر بر سِپید   بباید گسستن ز شادی امید
چو کافور شد مُشک معیوب گشت   به کافور بر تاج ناخوب گشت
همی بزم و بازی کنم تا دو سال   چو لَختی شکست اندرآید به یال،
شَوم پیشِ یزدان بپوشم پَلاس   نباشم ز کردارِ او ناسپاس
به شادی بسی روز بُگْذاشتم   ز بادی که بُد بهره برداشتم

کنون بر گل و نار و سیب و بهی ‌‌‌‌‌‌ ز می جامِ زرّین ندارم تهی
چو بینم رخِ سیب بیجاده‌رنگ ‌‌‌‌‌‌ شود آسمان همچو پشتِ پلنگ،
برومند بویا بهاری بُوَد ‌‌‌‌‌‌ میِ سرخ چون غمگساری بُوَد،
هوا راست گردد نه گرم و نه سرد ‌‌‌‌‌‌ زمین تیره و آب‌ها لاژوَرد،
چو با مهرگانی بپوشیم خَز ‌‌‌‌‌‌ به نَخچیر باید شدن سوی جَز
بر آن دشتِ نَخچیر کاری کنیم ‌‌‌‌‌‌ که اندر جهان یادگاری کنیم
کنون گردنِ گور گردد سِتَبر ‌‌‌‌‌‌ دلِ شیرِ نر گیرد و رنگِ ببر
سگ و یوز با چَرغ و شاهین و باز ‌‌‌‌‌‌ نباید کَشیدن به راهِ دَراز
که آن جایِ گور است و تیر و کَمان ‌‌‌‌‌‌ نیاساییم از تاختن یک‌زمان
بیابان که من دیده‌ام زیرِ جَز ‌‌‌‌‌‌ شده چون تنِ نیزه بالایِ گَز
بر آن جایگهْ نیز یابیم شیر ‌‌‌‌‌‌ شکاری بُوَد گر بمانیم دیر

رفتن بهرام گور به نخچیر

همی بود تا ابرِ شهریوری ‌‌‌‌‌‌ برآمد جهان شد پر از لشکری
ز هر کشوری لشکری جنگجوی ‌‌‌‌‌‌ سویِ شهرِ ایران نِهادند روی
ازایشان گزین کرد گردنکَشان ‌‌‌‌‌‌ کسی کُاو ز نَخچیر دارد نِشان

بیاورْد لشکر به دشتِ شکار ‌‌‌‌‌‌ سوارانِ شمشیرزن ده‌هزار
ببردند خرگاه و پرده‌سرای ‌‌‌‌‌‌ همان خیمه و آخُرِ چارپای
همه زیرْدستان ز پیشِ سپاه ‌‌‌‌‌‌ برفتند و هر جای کندند چاه
بدان تا نِهند از برِ چاه چرخ ‌‌‌‌‌‌ کُنند از درِ چاه چندی به کَرخ
پسِ لشکر اندر همی رانْد شاه ‌‌‌‌‌‌ خود و ویژگان تا به نَخچیرگاه
بیابان سراسر پر از گور دید ‌‌‌‌‌‌ همه بیشه از شیر پر شور دید
چُنین گفت کِامْشب شکارِ می است ‌‌‌‌‌‌ که از شیر بر خاک چندین پی است
بخُسپید شادانْ‌دل و تندرست ‌‌‌‌‌‌ که فردا بباید مرا شیر جُست
کنون می گساریم تا چاکِ روز ‌‌‌‌‌‌ چو رَخشان شود تاجِ گیتی‌فروز،

نُخستین به شمشیر شیر افگنیم		همان اَژدهای دِلیر افگنیم
چو این بیشه از شیر گردد تَهی		خَدَنگِ مرا گور گردد رَهی

ببود آن شب و بامدادِ پَگاه		سوی بیشه رفتند شاه و سپاه
هم آن‌گاه بیرون خُرامید شیر		دلاور شده خورده از گور سیر
به یاران چُنین گفت بهرامِ گُرد		که تیر و کمان دارم و دستبُرد
وُ لیکن به شمشیر یازم به شیر		بدان‌تا نخوانندمان نادِلیر
بپوشید تَرْکرده پشمین قبای		به اسپِ نبرد اندرآورْد پای
چو شیر اَژدها دید بر پای خاست		ز بالا دو دست اندرآورْد راست
همی خواست زد بر سرِ اسپ اوی		بزد پاشنه مردِ نَخچیرْجوی
بزد بر سرِ شیر شمشیرِ تیز		سَبک جفتِ او جُست راهِ گریز
ز سر تا میانش به دو نیم کرد		دلِ نرّه شیران پر از بیم کرد
بیامد دگر شیرِ غُرّان دِلیر		همی جفتِ او بچّه پروزْد زیر
بزد خنجری شاه بر گردنش		سرِ شیرِ نر کرد دور از تنش
یکی گفت کَای شاهِ خورشیدْچهر		نداری همی بر تنِ خویش مهر
همه بیشه شیرند با بچّگان		همه بچّگان شیرِ مادر مَکان
کنون باید آژیر بودن دِلیر		که در مِهرگان بچّه دارد به زیر
سه فرسنگ بالای این بیشه هست		به یک سال اگر شیر گیری به دست،
جِهان هم نگردد ز شیران تَهی		تو چندین چرا رنج بر تنِ نِهی؟
چو بنْشست بر تخت شاه از نُخست		به پیمان جز از جنگِ شیران نجُست
کنون شهریاری به ایران تراست		به گور آمدی جنگِ شیران چراست؟
بدو گفت شاه: ای خردمند پیر		به شبگیرِ فردا من و گور و تیر
سوارانِ گردنکَش اندر زمان		نکردند نامی به تیر و کمان
اگر دادِ مردی بخواهیم داد		به گوپال و شمشیر گیریم یاد
بدو گفت موبَد که گر ده سوار		بُدی مر ترا چون تو در کارزار،
نبودی به روم و به چین تاج و تخت		به دریا کَشیدی خردمند رخت
که چشمِ بد از فَرِّ تو دور باد		نشستِ تو در گلشن و سور باد

به پرده‌سرای آمد از بیشه شاه　　اَبا موبَد و پهلوان سپاه
همی خوانْد لشکر براو آفرین　　که بی تو مبادا کلاه و نگین
به خرگاه شد چون سپهْ بازگشت　　ز مردیش گیتی پر آواز گشت
یکی دانشی میزبان پیشکار　　به خرگاهِ نو برپراگنْد خار
نهادند کافور و مُشک و گلاب　　بگستَرْد مُشک از برِ جای خواب
همه خیمه‌ها خوانِ زرّین نهاد　　براو کاسه بآرایشِ چین نهاد
بیاراست سالار خوان از بره　　همه خوردنی‌ها که بُد یکسره
چو نان خورده شد شاه بهرامِ گور　　بفرمود جامی بزرگ از بلور،
که آرد پری‌چهره‌یِ میگسار　　نِهد بر کفِ دادگر شهریار
چُنین گفت کآن شهریار اردَشیر　　که بُرنا شد از بختِ او مردِ پیر،
سرِ مایه او بود و ما کِهتریم　　اگر کِهتری را خود اندرخَوریم
به رزم و به بزم و به رای و به خوان　　جز او را جِهاندارِ گیتی مخوان
بدان‌گهْ که اسکندر آمد ز روم　　به ایران و ویران شد این مرزوبوم،
کجا ناجوانمرد بود و درشت　　چو سیّ‌وشَش از شهریاران بکُشت،
لبِ خسروان پر ز نفرینِ اوست　　همه رویِ گیتی پر از کینِ اوست
کجا بر فِریدون کنند آفرین　　براوی است نِفرین ز جویایِ کین
مبادا جز از نیکوی در جهان　　ز من در میانِ کِهان و مِهان
بیارید گویا مُنادی‌گری　　خوشْ‌آواز و از نامداران سری،
که گردد سراسر به گِردِ سپاه　　همی برخروشد به بی‌راه و راه
بگوید که در شهرِ برقوه و جَز　　گر از گوهر و زرّ و دیبا و خَز،
جز این تا به خاشاکِ ناچیز و پست　　بیازد کسی ناسَزاوار دست،
بر اسپش نشانم ز پس کرده روی　　از ایدر کَشان با دو پرخاشجوی
دو پایش ببندند در زیرِ اسپ　　فرستمْش تا خانِ آذرگُشَسپ
نیایش کند پیشِ آتش به خاک　　پرستش کند پیشِ یزدانِ پاک
بدان کس دِهم چیزِ او را که چیز　　ازو بستَند و خیرگی کرد نیز
وُ گر اسپ در کِشتْ‌زاری کند　　وَر آهنگ بر میوه‌داری کند،
ز زندان نیابد به سالی رَها　　سوارِ سرافراز یا بی‌بَها

همان رنجِ ما

همان رنجِ ما بس گزیده‌ست بهر   بیاییم و آزرده گردند شهر
برفتند بازارگانانِ شهر   ز جَزّ و زِ برقوه مردم دو بهر
بیابان چو بازارِ چین شد ز بار   بدان سو که بُد لشکرِ شهریار

دگر روز چون تاج بفْروخت هور   جهاندار شد سوی نَخچیرِ گور
کمان را به زِهْ برنهاده سپاه   پسِ لشکر اندر همی رانْد شاه
چُنین گفت کآن کُاو کمان را به دست   بمالد گشاید به‌اندام شَست،
نباید زدن تیر جز بر سُرون   که از سینه پیکانْش آید برون
یکی پهلوان گفت کای شهریار   نگهْ کن بدین لشکرِ نامدار
که با کیست زین‌گونه تیر و کَمان   بدْاندیش گر مردِ نیکی‌گُمان
مگر باشد این از گشادِ برت   که جاوید بادا سر و افسرت
چو تو تیر گیریّ و شمشیر و گرز   ازان خسروی فَرّ و بالایِ بُرز،
همه لشکر از شاه دارند شرم   به تیر و کمان بر شود دست نرم
چُنین داد پاسخ که این ایزدیست   گر او بُگْسِلد زور بهرام کیست؟
برانگیخت شَبدیز بهرامِ گور   چو نزدیک شد با یکی نرّه گور،
چو آمدْش هَنگام بُگْشاد شَست   برِ گورِ نر با سُرونش ببست
هم‌آن‌گاه گور اندرآمد به سر   برفتند گُردانِ زرّین‌کمر
شگفت اندران زخمِ او ماندند   یکایک براو آفرین خواندند
که کس پَرّ و پیکانِ تیرش ندید   به بالایِ آن گور شد ناپدید
سوارانِ جنگیّ و مردانِ کین   سراسر براو خواندند آفرین
بدو پهلوان گفت کای شهریار   مبیناد چشمت بدِ روزگار
سواری تو و ما همه بر خریم   هم از خرْوَران در هنر کمتریم
بدو گفت شاه: این نه تیرِ من است   که پیروزگر دستگیرِ من است
که‌را پشت و یاور جهاندار نیست   ازو خوارتر در جهان خوار نیست
برانگیخت آن بارکَش را ز جای   تو گفتی شد آن باره پرّان هُمای
یکی گور پیش آمدش مانده شد   بچه پیشِ او رفت و تازنده شد
یکی تیغ زد بر میانش سوار   به دو نیمه شد گورِ ناپایدار

رسیدند نزدیکِ او مهتران — سرافراز و شمشیرزن کهتران
چُنان زخم دیدند بِشیانِ گور — خردمند گفت: اینْت شمشیر و زور
مبیناد چشمِ بد این شاه را — نمانَد مگر بر فلک ماه را
سرِ مهترانِ جهان زیرِ اوست — فلک زیرِ پیکان و شمشیرِ اوست
سپاه از پس اندر همی تاختند — بیابان ز گوران بپرداختند
یکی مرد بر گِردِ لشکر بگشت — که یک تن مباد اندرین پهن دشت،
که گوری فروشد به بازارگان — بدیشان دِهند این همه رایگان
ز برقوه با نامدارانِ جَز — ببردند بسیار دیبا و خَز
بپَذرُفت و فرمود تا بازوساو — نخواهند اگر چندِشان بود تاو
ازان شهرها هرکه درویش بود — وُ گر نانش از کوششِ خویش بود،
ز بخشیدنِ او توانگر شدند — بسی نیز با تخت و افسر شدند

به شهر اندرآمد ز نخچیرگاه — به یک هفته بُد شادمان با سپاه
به میدان بُدی بیش‌تر بارگاه — پیاده شدندی برِ او سپاه
برفتی خوش‌آواز گوینده‌یی — خردمند و درویش جوینده‌یی
بگفتی که ای دادخواهندگان — به یزدان پناهید از بندگان
کسی کُاو بخفته‌ست با رنجِ ما — وُ گر نیستش بهره از گنج ما،
به میدان خُرامید تا شهریار — مگر بر شما نو کند روزگار
دگر هرکه پیر است و بیکار و سست — همان کُاو جوان است و ناتندرست،
وُ گر وام دارد کسی زین گروه — شده‌ست از بدِ وامخواهان سُتوه،
وُ گر بی‌پدر کودکانند نیز — ازان کس که دارد نخواهند چیز،
بُوَد مامِ کودک نِهفته‌نیاز — همی دارد آن تنگیِ خویش راز،
وُ گر مایه‌داری توانگر بمرد — بدین مرز ازو کودکان مانْد خُرد،
کند کاژداری بدان چیز رای — ندارد به دل شرم و ترسِ خدای،
سَخُن زین نشان کس مدارید باز — که از رازداران منم بی‌نیاز
توانگر کنم مردِ درویش را — به دین آورم جانِ بدکیش را
بتوزیم قامِ کسی که‌ش دِرَم — نباشد دلِ خویش دارد به‌غم

دگر هرکه دارد نهفته نیاز　　براو برگشاییم درِ گنج باز
گر از کارْداران بُوَد رنج نیز　　که او از پدرْمُرده‌یی خواست چیز،
کنم زنده بر دار بیداد را　　که آزَرد او مردِ آزاد را
گشادند زان‌پس درِ گنج باز　　توانگر شد آن‌کس که بودش نیاز

ز نَخچیرگهْ سوی بغداد رفت　　خردْیافته با دلی شاد رفت
برفتند گردنکَشان پیشِ او　　ز بیگانه و آن‌که بُد خویشِ او
بفرمود تا بازگردد سپاه　　بیامد به کاخِ دلارای شاه
شبستانِ بُرزین بیاراستند　　پرستندگان مُشک و می خواستند
بتان چامه و چنگ برساختند　　ز بیگانه ایوان بپرداختند
ز رود و می و بانگِ نای و سُرود　　هوا را همی داد گفتی دُرود
به هر شب ز هر حجره‌یی دستْ‌بند　　ببردند تا دل ندارد نِژَند
دو هفته همی بود دلْشادمان　　درِ گنج بُگْشاد روز و شبان
درَم داد و آمد به شهرِ صِطَخر　　به سر برنهاد آن کَیی تاجِ فخر
شبستانِ خَرّاد در باز کرد　　بتان را ز گنجِ درَم ساز کرد
به مُشکویِ زرّین هر آن‌کس که تاج　　نبودش نه زیر اندرون تختِ عاج،
ازان شاهِ ایران فراوان ژَکید　　برآشفت و از روزبهْ لب گزید
بدو گفت: من باژِ روم و خَزَر　　بدیشان دِهم چون بیاری به در
هم‌اکنون به خروار دینار خواه　　ز گنجِ ری و اصفهان بار خواه
شبستان براین‌گونه ویران بُوَد　　نه از اخترِ شاهِ ایران بُوَد
ز هر کشوری باژِ نو خواستند　　زمین را به دیبا بیاراستند
براین‌گونه یکْ‌چند گیتی بخَورد　　به بزم و به رزم و به ننگ و نبرد

داستان بهرام گور با مرد بازارگان

دگر هفته تنها به نَخچیر شد　　دُژَم بود با تَرکَش و تیر شد
ز خورشیدِ تابنده شد دشت گرم　　سپهبَد ز نَخچیر برگشت نرم

سوی کاخِ بازارگانی رسید | به هر سو نگهٔ کرد و کس را ندید
به بازارگان گفت: ما را سِپَنج | توان داد کز ما نبینی تو رنج
چو بازارگانش فرود آورید | مر او را یکی خوابگهٔ برگزید
همی بود نالان ز دردِ شکم | به بازارگان داد لَختی دِرَم
بدو گفت: لَختی پنیرِ کَهُن | آبا مغزِ بادام بریان بکُن
اگر خانگی مرغ باشد رواست | که زین آرزوها دلم را هواست
نیاوَرْد بازارگان آنچه گفت | نبُد مغزِ بادامش اندر نِهفت
چو تاریک شد میزبان رفت نرم | یکی مرغِ بریان بیاورْد گرم
بیاراست خوان پیشِ بهرام برد | به بازارگان گفت بهرامِ گُرد:
که از تو پنیرِ کَهُن خواستم | زبان را به خواهش بیاراستم
نیاوردی و داده بودم دِرَم | که نالنده بودم ز دردِ شکم
چُنین داد پاسخ که ای پرخرد | نداری روان کز خرد بر خَورَد؟
چو آوردم این مرغِ بریانِ گرم | فزون خواستن نیست آیینِ شرم
چو بشنید بهرام زو این سَخُن | بشد آرزوی پنیرِ کَهُن
پشیمان شد از گُفتِ خود نان بخَورد | براو نیز یادِ گذشته نکرد
چو هَنگامه‌ی خوابش آمد بخفت | به بازارگان نیز چیزی نگفت

ز دریایِ جوشان چو خَور بردَمید | شد آن چادرِ قیرگون ناپدید،
همی گفت پرمایه بازارگان | به شاگرد کای مردِ ناکاردان
چرا مرغ کارْزَش نبُد یک دِرَم | به‌افزون خریدیّ و کردی سِتم؟
گر ارزان خریدی آبا این سوار | نبودی مرا تیره شب کارزار
خریدی مر او را به دانگی پنیر | بُدی با من امروز چون آب و شیر
بدو گفت: اگر این نه کارِ من است | چُنان دان که مرغ از شُمارِ من است
تو مهمانِ من باش با این سوار | بدین مرغ با من مکن کارزار
چو بهرام برخاست از خوابِ خَوش | بشد پیشِ آن باره‌ی دستکَش
که زین برنهد تا به ایوان شود | کلاهش زِ ایوان به کیوان شود
چو شاگرد دیدش به بهرام گفت | که امروز با من به بد باش جفت

بشد شاه و بنْشست بر تختِ او شگفتی فروماند از بختِ او
جوان رفت و آورْد خایه دُویست به استاد گفت: ای گرامی مَایست
بکُن مغزِ بادام بریان و گرم پنیرِ کَهُن ساز با نانِ نرم
بشد نزدِ بهرام گفت: ای سوار همی خایه کردی تو دی خواستار
کنون آرزوها بیاریم گرم هم از چند گونه خورش‌های نرم
بگفت این و زان‌پس به بازار شد به سازِ دگرگون خریدار شد
شَکر جُست و بادام و مرغ و بره که آرایشِ خوان کند یکسره
می و زعفران برد و مُشک و گلاب سوی خانه شد با دلی پرشتاب
بیاورْد خوان با خورش‌های نَغز جوان برمَنِش بود و پاکیزه‌مغز
چو نان خورده شد جامِ پر می ببرد نُخستین به بهرامِ خسرو سپرد
بدین‌گونه تا شاد و خرّم شدند ز خُردک به جامِ دَمادَم شدند
چُنین گفت با میزبان شهریار که بهرام ما را کند خواستار
شما می گسارید و مستان شَوید مجنبید تا می‌پرستان شَوید
بمالید شَبدیز و زین برنهاد سوی گلشن آمد ز می گشته شاد
به بازارگان گفت: چندین مکوش به افزونی ای مردِ ارزانْ‌فروش
به دانگی مرا دوش بفْروختی همی چشمِ شاگرد بردوختی؛
که مرغی خریدی فزون از بَها نِهادی مرا در دَمِ اژدها
بگفت این به بازارگان و برفت سوی گاهِ شاهی گُرازید تفت

چو خورشید بر چرخ بنْمود تاج جهانبان نشست از برِ تختِ عاج
بفرمود خسرو به سالارِ بار که بازارگان را کند خواستار
بیارند شاگرد با او به‌هم یکی شاد ازایشان و دیگر دُژَم
چو شاگرد را دید بنْواختش برِ مِهتران شاد بنْشاختش
یکی بَدره بردند نزدیکِ او که چون ماه شد جانِ تاریکِ او
به بازارگان گفت: تا زنده‌ای چُنان دان که شاگرد را بنده‌ای
همان نیز هر ماهیانی دو بار دِرَم شست گنجی براو برشُمار
به چیزِ تو تا سازِ مهمان کند بدین باشد از داد فرمان کند

به موبد چُنین گفت زان پس که شاه — چو کارِ جهان را ندارد نگاه،
چه داند که مردم کدام است بِهْ؟ — چگونه شناسد کِهان را ز مِهْ؟

داستان بهرام گور با زن پالیزبان

همی بود یک‌چند با مِهتران — میِ روشن و جام و رامشگران
بَهار آمد و شد جهان چون بهشت — به خاکِ سیهْ بر فلک لاله کِشت
همه بوم‌ها پر ز نَخچیر گشت — به جوی آب‌ها چون می و شیر گشت
گُرازیدنِ گور و آهو به شَخ — کَشیدند بر سبزه هر جای نخ
همه جویباران پر از مُشک‌دُم — به‌سانِ گلِ ناروَن می به خُم
بگفتند با شاه بهرامِ گور — که شد دیر هَنگامِ نَخچیرِ گور
چُنین داد پاسخ که مردی هزار — گزین کرد باید ز لشکر سوار
بیارند با خویشتن یوز و باز — همان چَرغ و شاهینِ گردن‌فراز
از ایدر سوی تور باید شدن — هم‌آن‌جا به نَخچیر ماهی بُدَن

سوی تور شد شاه نَخچیرجوی — جهان دید یکسر پر از رنگ و بوی
ز گور و زِ غُرم و زِ آهو جهان — بپرداختند آن دلاور مِهان

سه‌دیگر چو بفْروخت خورشید تاج — زمین زرد شد کوه و دریا چو عاج،
به نَخچیر شد شهریارِ دِلیر — یکی اَژدها دید چون نرّه شیر
به بالایِ او موی بُد بر سرش — دو پستان به‌سانِ زنان بر برش
کمان را به زِهْ کرد و تیرِ خَدَنگ — بزد بر برِ اَژدها بی‌دِرنگ
دگر تیر زد بر میانِ سرش — فروریخت خوناب و زهر از برش
فرود آمد و خنجری برکَشید — سراسر برِ اَژدها بردَرید
یکی مردِ بُرنا فروبرده بود — به خون و به زهر اندر افسُرده بود
بر آن مرد بسیار بگْریست زار — وُ زان زهر شد چشمِ بهرام تار
همی رانْد حیران و پیچان به راه — به خواب و به آب آرزومند شاه

چُنین تا به آباد جایی رسید / به هامون سوی دژسرایی رسید
زنی دید بر کِتفِ او بر سَبوی / ز بهرامِ خسرو بپوشید روی
بدو گفت بهرام کایدر سپنج / دِهید ار نه باید گذشتن به رنج
چُنین گفت زن کای نَبَرده سوار / تو این خانه چون خانه‌یِ خویش دار
چو پاسخ شنید اسپ در خانه راند / زنِ میزبان شوی را پیش خواند
بدو گفت: کاه آر و اسپش بمال / چو شانه نداری به پشمین جُوال
خود آمد به جایی که بودش نِهفت / ز پیش اندرون رفت و خانه بِرُفت
حصیری بگسترْد و بالِش نِهاد / به بهرام بر آفرین کرد یاد
سویِ خانه‌یِ آب شد آب برد / همی در نِهان شوی را برشُمُرد:
که این پیر و ابلهْ بمانَد به جای / هر آن‌گهْ که بیند کس اندر سرای
نباشد چُنین کار کارِ زنان / منم لشکری‌دار و دندانْ‌کُنان
بشد شاه بهرام و رخ را بشُست / که‌زان اژدها بود ناتندرست
بیامد نشست از برِ آن حصیر / به درْخانه بر پای بُد مردِ پیر
بیاورْد خوانیّ و بنْهاد راست / براو ترّه و سرکه و نان و ماست
بخورْد اندکی نان و نالان بخفت / به دستارِ چینی رخ اندرنِهفت
چو از خواب بیدار شد زن به شوی / همی گفت کای زشتِ ناشُسته روی
بره کُشت باید ترا کاین سوار / بزرگ است و از تُخمه‌یِ شهریار
که فَرّ کَیان دارد و نورِ ماه / نمانَد همی جز به بهرام شاه
چُنین گفت با زن فرومایه شوی / که چندین چرا بایدت گفت‌وگوی؟
نداری نمکسود و هیزم نه نان / چه سازی تو برگِ چُنین میهمان؟
بره کُشتی و خورْد و رفت این سوار / تو شَو خر به انبوهی اندر گذار
زمستان و سرما و بادِ دَمان / به پیش آیدت بی‌گُمان یک زمان
همی گفت اَنباز و نشْنید زن / که هم نیکْ‌پی بود و هم رای‌زن
بره کُشته شد هم به فرجامِ کار / به گفتارِ آن زن ز بهرِ سوار
چو شد کُشته دیگی هریسه بپخت / به رَند آتش از هیزمِ نیمْ‌سُخت
بیاورْد چُبّین برِ شهریار / براو خایه و ترّه‌یِ جویبار
یکی پایِ بریان ببرد از بره / همان پخته چیزی که بُد یکسره

چو بهرام دست از خورش‌ها بشُست / همی بود بی‌خواب و ناتندرست
چو شب کرد با آفتاب انجمن / کَدوی مِی و سِنجِد آورْد زن
بدو گفت شاه: ای زنِ کم‌سَخُن / یکی داستان گوی با من کَهُن
بدان تا به گفتارِ تو می خَوریم / به می در دل اندوه را بشْکَریم
به تو داستان نیز کردم یَله / ازین شاهت آزادی است ار گِله؟
زنِ کم‌سَخُن گفت: آری نکوست / هم آغاز و فرجامِ هر کار ازوست
بدو گفت بهرام کاین است و بس / ازو داد و خوبی نبینند کس
زنِ پرمَنِش گفت کَای پاک‌رای / بدین دِهْ فراوان کس است و سرای
همیشه گذارِ سواران بُوَد / ز دیوان و زِ کارْداران بُوَد
یکی نامِ دزدی نِهد بر کسی / که فرجام ازان رنج یابد بسی
ز بهرِ دِرَم گرددش کینه‌کَش / که ناخوش کند بر دلش روزِ خَوش
زنِ پاک‌تن را به آلودگی / بَرَد نام و یازد به بیهودگی
زیانی بُوَد کان نیاید به گنج / ز شاهِ جهاندار این است رنج
پراندیشه شد زان سَخُن شهریار / که بد شد وُرا نام زان مایه کار
چُنین گفت پس شاهِ یزدان‌شناس / که از داد گر کس ندارد سپاس،
درشتی کنم زین سپس ماهِ چند / که پیدا شود مهر و داد از گزند
چو بر این هم‌اندیشه پیچان بخفت / همه شب دلش با سِتم بود جفت

بدان‌گهْ که خَور چادرِ مُشک‌بوی / بدَرّید و بر چرخ بنْمود روی،
بیامد زن از خانه با شوی گفت / که هرکاره و آتش آر از نِهفت
ز هرگونه تخم اندرافگن به آب / نباید که بیند وُرا آفتاب
کنون تا بدوشم من از گاو شیر / تو این کارِ هرکاره آسان مگیر
بیاورْد گاو از چَراگاهِ خویش / فراوان گیا برد و بنْهاد پیش
به پستانْش بر دست مالید و گفت: / به نامِ خداوندِ بی یار و جفت
تَهی دید پستانِ گاوش ز شیر / دلِ میزبانِ جوان گشت پیر
چُنین گفت با شوی کَای کدخدای / دلِ شاهِ گیتی دگر شد به رای
سِتمگاره شد شهریارِ جهان / دلش دوش پیچان شد اندر نِهان

بدو گفت شوی: از چه گویی همی؟ / به فالِ بد اندر چه جویی همی؟
چُنین گفت زن کَای گِرانْ‌مایه شوی / مرا بیهُده نیست این گفت‌وگوی
چو بیدادگر شد جِهاندار شاه / ز گردون نتابد به‌بایِست ماه
به پستان‌ها در شود شیر خشک / نبوید به نافه درون نیز مُشک
زِنا و رِبا آشکارا شود / دلِ نرم چون سنگِ خارا شود
به دشت اندرون گرگ مردم خَورَد / خردمند بُگریزد از بی‌خرد
شود خایه در زیرِ مرغان تباه / هر آن‌گهْ که بیدادگر گشت شاه
چَراگاهِ این گاو کمتر نبود / هم آبِشخورش نیز بَتّر نبود
به پستان چُنین خشک شد شیرِ او / دگرگونه شد رنگ و آژیرِ او
چو بهرام شاه این سَخُن‌ها شُنود / پشیمانی آمدْش زَانْدیشه زود
به یزدان چُنین گفت کَای کردگار / توانا و دانا و پروردگار
اگر تاب گیرد دلِ من ز داد / ازین‌پس مرا تختِ شاهی مباد
زنِ فرّخِ پاکِ یزدانْ‌پرست / دگرباره بر گاو مالید دست
به نامِ خداوندِ زردُشت ـ گفت ـ / که بیرون گذاری نِهان از نِهفت
ز پستانِ گاوش بیارید شیر / زنِ میزبان گفت کَای دستگیر
تو بیداد را کرده‌ای دادگر / وُ گرنه نبودی وُرا این هنر
وُ زان پس چُنین گفت با کدخدای / که بیداد را داد شد بازِ جای
تو با خنده و رامشی باش زین / که بخشود بر ما جِهانْ‌آفرین
به هرکاره چون شیربا پخته شد / زن و مرد زان کار پردَخته شد،
به‌نزدیکِ مهمان شد آن پاکْ‌رای / همی برد خوان از پسش کدخدای
نِهاده براو کاسه‌یِ شیربا / چه نیکو بُدی گر بُدی زیربا
ازان شیربا شاه لَختی بخَورد / چُنین گفت پس با زنِ رادْمرد؛
که این تازیانه به درگاه بر / بیاویز جایی که باشد گذر
نگهْ کن یکی شاخ بر در بلند / نباید که از باد یابد گزند
ازان‌پس ببین تا که آید ز راه / همی کن بدین تازیانه نگاه
خداوندِ خانه بپویید سخت / بیاویخت شیبی ز شاخِ درخت
همی داشت آن را زمانی نگاه / پدید آمد از راه بی‌مَر سپاه

هر آن‌کس که آن تازیانه بدید / به بهرام شاه آفرین گسترید
پیاده همی پیشِ شیبِ دَراز / برفتند و بردند یکْ‌یک نَماز
زن و شوی گفت: این جز از شاه نیست / چُنین چهره جز درخورِ گاه نیست
پر از شرم رفتند هردو ز راه / پیاده دوان تا به‌نزدیکِ شاه؛
که شاها بزرگا رَدا بِخْردا! / جهاندار و بر موبَدان موبَدا!
بدین خانه درویش بُد میزبان / زنی بی‌نَوا شوی پالیزبان
بدین بندگی نیز کوشش نبود / هم از شاه ما را پژوهش نبود،
که چون تو بدین جای مهمان رسید / بدین بی نَوا خانه و مان رسید
بدو گفت بهرام کَای روزبهْ / ترا دادم این مرز و این بوم و دِهْ
همیشه جز از میزبانی مکن / بر این باش و پالیزبانی مکن
بگفت این و خندان بشد زان سرای / نشست از برِ باره‌ی بادْپای
بشد زان دِهِ بی نَوا شهریار / بیامد به ایوانِ گوهرْنگار

داستان بهرام گور با خاقان چین

پس آگاهی آمد به هَند و به روم / به ترک و به چین و به آبادْبوم،
که بهرام را دل به بازی‌ست بس / کسی را ز گیتی ندارد به کس
طَلایه نه و دیده‌بان نیز نه / به مرز اندرون پهلوان نیز نه
به بازی همی بُگْذرانَد جهان / نداند همی آشکار و نهان
چو خاقانِ چین این سَخُن‌ها شنید / ز چین و خُتَن لشکری برگزید
دِرَم داد و سر سوی ایران نِهاد / کسی را نیامد ز بهرام یاد
وُ زان سوی قیصر سپهْ برگرفت / همه کشورِ روم لشکر گرفت
به ایران چو آگاهی آمد ز روم / ز هَند و زِ چین و زِ آبادْبوم،
که قیصر سپهْ کرد و لشکر کَشید / ز چین و خُتَن لشکر آمد پدید،
از ایران هر آن‌کس که بُد پیشرو / ز پیران و از نامداران نو،
همه پیشِ بهرامِ گور آمدند / پر از خشم و پیکار و شور آمدند
بگفتند با شاه چندی درشت / که بختِ فروزانْت بنْمود پشت

سرِ مرزجویان به رزم اندر است ترا دل به بازیّ و بزم اندر است
به چشمِ تو خوار است گنج و سپاه همان تختِ ایران و هم تاج و گاه
چُنین داد پاسخ جهاندار شاه بدان موبدانِ نُماینده راه:
که دادارِ گیهان مرا یاور است که از دانشِ برتران برتر است
به نیروی آن پادشاهِ بزرگ که ایران نگهْ دارم از چنگِ گرگ
به بخت و سپاه و به شمشیر و گنج ز کشور بگردانم این درد و رنج
همی کرد بازی بدان هم‌نشان وُ زو پر ز خون دیده‌ی سرکَشان
همی گفت هرکس که‌زین پادشا بپیچد دلِ مردمِ پارسا
دلِ شاه بهرام بیدار بود وُ زان آگهی پر ز تیمار بود
همی ساختی کارِ لشکر نهان ندانست رازش کس اندر جهان
همه شهرِ ایران ز کارش به‌بیم از اندیشگان دل شده به دو نیم
همه گشته نومید زان شهریار تن و کدخدایی گرفتند خوار
پس آگاهی آمد به بهرام شاه که آمد ز چین اندر ایران سپاه
جهاندار گُستَهْم را پیش خواند ز خاقانِ چین چند با او براند
کجا پهلوان بود و دَستور بود چو رزم آمدی پیش رنجور بود
دگر مهرپیروزِ بَنداد را سیوم مهربُرزینِ خَرّاد را
چو بهرامِ پیروزِ بهرامیان خَزَوران و رُهّام با اَندیان
یکی شاهِ گیلان یکی شاهِ ری که بفْشاردندی گهِ جنگ پی
دگر دادبُرزینِ رزمْ‌آزمای کجا زابلستان بدو بُد به‌پای
بیاورْد چون قارَنِ بُرزمهر دگر دادبُرزینِ آژَنگْ‌چهر
گزین کرد زایرانیان شش‌هزار خردمند و شایسته‌ی کارزار
برادرْش را داد تخت و کلاه که تا گنج و لشکرْش دارد نگاه
خردمند نِرسیّ آزادْچهر همَش فرّ و دین بود هم داد و مهر
وُ زان جایگهْ لشکر اندرکَشید سوی آذرآبادگان برکَشید
چو از پارس لشکر فراوان نبُرد چُنین بود نزدِ بزرگان و خُرد:
که از جنگ بُگْریخت بهرام شاه وُرا سوی آذرگُشَسپ است راه

چو بهرام رخ سوی آذر نهاد	رسولی بیامد ز قیصر چو باد
به کاخ‌ش نرسی فرود آورید	گران‌مایه جایی چُنان‌چون سزید
نشستند با رای‌زن بخردان	به‌نزدیکِ نرسی همه موبدان
سراسر سخن‌شان بُد از شهریار	که داد او به باد آن همه روزگار
سوی موبدان‌موبد آمد سپاه	به آگاه بودن ز بهرام شاه؛
که بر ما همی گنج نپراگند	چرا هم ز لشکر نه گنج آگند؟
به هر جای جان برفشاند همی	هم آرجِ جوانی نداند همی
پراگنده شد شهری و لشکری	همی جُست هرکس رهِ مهتری
کنون زو نداریم ما آگهی	به ما بازگردد بدی ار بهی
ازان‌پس چو گفتارها شد کهن	براین برنهادند یکسر سخن؛
که‌ز ایران یکی مردِ باآفرین	فرستند نزدیکِ خاقانِ چین
که پیش از بد و غارت و تاختن	ز هرگونه‌یی باید انداختن،
مگر بومِ ایران بماند به‌جای	چو از خانه آواره شد کدخدای
چُنین گفت نرسی که این روی نیست	مر این آب را در جهان جوی نیست
سلیح است و گنج است و مردانِ مرد	که‌ز آتش به خنجر برآرند گرد
چو نومیدی آمد ز بهرام شاه	کجا رفت با خوارمایه سپاه،
گر اندیشه‌یِ بد کنی بد رسد	چه باید به شاهان چُنین گشت بد؟
شنیدند ایرانیان این سخن	یکی کژّه پاسخ فگندند بُن؛
که بهرام زایدر سپاهی ببرد	که ما را به غم دل بباید سپرد
چو خاقان بیاید به ایران به جنگ	نماند براین بومِ ما بوی ورنگ
سپاهیّ و نرسی نماند به‌جای	بکوبند برخیره ما را به پای
همی چاره سازیم تا جایِ ما	بماند ز بُن نگسلد پایِ ما
یکی موبدی بود نامش هُمای	هنرمند و بادانش و پاک‌رای
وُرا برگزیدند ایرانیان	که آن چاره را تنگ بندد میان
نوشتند پس نامه‌یی بنده‌وار	از ایران به‌نزدیکِ آن شهریار
سرِ نامه گفتند: ما بنده‌ایم	به فرمان و رایت سر افگنده‌ایم

ز چیزی که باشد به ایرانْ‌زمین | فرستیم با پوزش و آفرین
همان نیز با هَدیه‌ها باژ و ساو | که با جنگِ ترکان نداریم تاو

بیامد زِ ایران خجسته هُمای | خود و نامداران پاکیزه‌رای
پَیامِ بزرگان به خاقان بداد | دلِ شاهِ ترکان بدان گشت شاد
وُ زان جَستنِ تیزِ بهرام شاه | گریزان بشد تازِنان با سپاه،
به پیشِ گرانْ‌مایه خاقان بگفت | دل و جانِ خاقان چو گل برشِکُفت
به ترکان چُنین گفت خاقانِ چین | که ما برنهادیم بر چرخ زین
که آورْد بی جنگ ایران به چنگ؟ | مگر ما به رای و به هوش و دِرنگ
فرستاده را چیز بسیار داد | دِرَم داد چینیّ و دینار داد
یکی پاسخِ نامه بنْوشت و گفت | که با جانِ پاکان خرد باد جفت
بدان بازگشتیم همداستان | که گفت این فرستاده‌ی راستان
چو من با سپاه اندرآیم به مرْو | کنم رویِ کشور چو پَرِّ تَذَرو
به رای و به داد و به رنگ و به بوی | اَبا آب شیر اندرآرم به جوی
بباشیم تا باژِ ایران رسد | همان هَدیه و ساوِ شیران رسد
به مرْو آیم و زاشتر نگْذرم | نخواهم که رنج آید از لشکرم
فرستاده تازان به ایران رسید | ز خاقان بگفت آنچه دید و شنید
به مرْو اندرآورْد خاقان سپاه | جهان شد ز گَردِ سواران سیاه
چو آسوده شد سر به خوردن نهاد | کسی را نیامد ز بهرام یاد
به مرْو اندر از بانگِ چنگ و رَباب | کسی را نبُد جایِ آرام و خواب
سپاهش همه باره کرده یَله | طَلایه نه در دشت و نه راحِله
شکار و می و مجلس و بانگِ چنگ | شب و روز ایمن نشسته ز جنگ
همی باژِ ایرانیان چشم داشت | ز دیر آمدن دل پر از خشم داشت

وُ زان روی بهرام بیدار بود | سپهْ را ز دشمن نگهدار بود
شب و روز کارْآگهان داشتی | به بزم و به می روز نگْذاشتی
چو آگاهی آمد به بهرام شاه | که خاقان به مرْو است و چندان سپاه،

بیاورْد لشکر زِ آذرگُشَسپ / همه بی بُنه هریکی با دو اسپ
قبا جوشن و تَرگِ رومی کلاه / شب و روز چون باد تازان به راه
همی رانْد لشکر چو از کوه سیل / به آمل گذشت از رهِ اَردَبیل
زِ آمل بیامد به گرگان کَشید / همی درد و رنجِ بزرگان کَشید
ز گرگان بیامد به شهرِ نَسا / یکی رهنُمون پیشِ او پارسا
به کوه و بیابان و بی‌راه رفت / به روز و به شب گاه و بیگاه رفت
به روز اندرون دیده‌بان داشتی / به تیره شبان پاشبان داشتی
بدین‌سان بیامد به نزدیکِ مرْو / نپرّد بر آن‌گونه پرّان تَذَرو
نَوَندی بیامد ز کارْآگَهان / که دور است خاقان ز کارِ جهان
به تدبیرِ نَخچیرِ کَشمیهن است / که دَستورش اَرْگَنْ اَهریمَن است
چو بهرام بشْنید زان شاد شد / همه رنج‌ها بر دلش باد شد
برآسود روزی بدان رزمگاه / چو آسوده برگشت شاه و سپاه،
به کَشمیهن آمد به هَنگامِ روز / که برزد سر از کوه گیتی‌فروز
همه گوش پر نالهٔ بوق شد / همه چشم پر رنگِ مَنجوق شد
"دِهادِهْ" برآمد ز نَخچیرگاه / پر آواز شد گوشِ شاه و سپاه
بدَرّید از آواز گوشِ هِزَبر / تو گفتی همی ژاله بارد زِ ابر
چو خاقان ز نَخچیر بیدار شد / به دستِ خَزَوران گرفتار شد
چُنان شد ز خون خاکِ آوردگاه / که گفتی همی تیر بارید ماه
چو سیصد تن از نامدارانِ چین / گرفتند و بستند بر پشتِ زین
سپهبَد ز کَشمیهن آمد به مرْو / شد از تاختن بادْپایان چو غَرو
به مرْو اندر از چینیان بس نمانْد / بکُشتند و زِ جنگیان کس نمانْد
هر آن‌کس که‌ زایشان گریزان برفت / پس اندر همی تاخت بهرام تَفت
بر این‌سان همی رانْد فرسنگِ سی / پسِ پشتِ او قارَنِ پارسی
چو برگشت و آمد به نَخچیرگاه / ببخشید چیزِ کسان بر سپاه
ز پیروزیِ چین چو سر برفراخت / همه کامگاری ز یزدان شناخت
که او داد بر نیک و بد دستگاه / که دارندهٔ آفتاب است و ماه

بیاسود در مرزِ بهرامِ گور
چو آسوده شد شاه و جنگی سُتور،

ز تیزی روانش مُدارا گزید
دلش رای رزمِ بُخارا گزید

به یک روز و یک شب به آموی شد
ز نَخچیر و بازی جهان‌جوی شد

بیامد ز آموی یک پاسِ شب
گذر کرد بر آب و ریگِ فَرَب

چو خورشید رویِ هوا کرد زرد
بیَنداخت پیراهنِ لاژوَرد،

زمانه شد از گَرد چون پَرّ چَرغ
جهان‌جوی بُگْذشت بر مای و مَرغ

همه لشکرِ ترک بر هم زدند
به بوم و به بر آتش اندرزدند

ستاره همی دامنِ ماه جُست
پدر بر پُسر بر همی راه جُست

ز ترکان هر آن‌کس که بُد پیشرو
ز پیران و خنجرگزارانِ نو،

همه پیشِ بهرام رفتند خوار
پیاده پر از خونِ دل خاکسار؛

که شاها بزرگا بلنداخترا!
سرِ آزادگانِ جهان مِهترا!

گر ایدون که خاقان گنه‌کار گشت
ز عهدِ جهاندار بیزار گشت،

تو خونِ سرِ بی‌گناهان مریز
نه خوب آید از نامداران ستیز

گر از ما همی باژ خواهی رواست
سرِ بی‌گناهان بریدن چراست؟

همه مرد و زن بندگانِ تواییم
به رزم اندر افگندگانِ تواییم

دلِ شاه بهرام زایشان بسوخت
به دستِ خرد چشمِ خشمش بدوخت

ز خون ریختن دستِ گُردان ببست
پراندیشه شد شاهِ یزدان‌پرست

چو مهرِ جهاندار پیوسته شد
دلِ مردِ آشفته آهسته شد

برِ شاه شد مِهترِ مِهتران
بپَذرُفت هر سال باژِ گران

ازین کار چون کامِ او شد روا
اَبا باژ بستد ز ترکان نَوا

چو برگشت و آمد به شهرِ فَرَب
پر از رنگ رخسار و پر خنده لب،

برآسود یک هفته لشکر نراند
ز چین مِهتران را همه پیش خواند

برآورْد میلی ز سنگ و ز گچ
که کس را به ایران ز ترک و خَلَج،

نباشد گذر جز به فرمانِ شاه
همان نیز جیحون میانجی به راه

به لشکر یکی مرد بُد شَمر نام
خردمند و با گوهر و نام و کام

مر او را به توران‌زمین شاه کرد
سرِ تختِ او افسرِ ماه کرد

همان تاجِ زرّینْش بر سر نهاد
همه شهرِ توران بدو گشت شاد

نامه‌ی بهرام گور به نرسی

چو شد کارِ توران‌ْزمین ساخته — دلِ شاه زانْدیشه پرداخته،
بفرمود تا پیشِ او شد دبیر — قلم خواست با مُشک و چینی حریر
به نرسی یکی نامه فرمود شاه — ز پیکارِ ترکان و کارِ سپاه
سرِ نامه کرد آفرینِ نهان — ازین بنده بر کردگارِ جهان
خداوندِ پیروزی و دستگاه — خداوندِ بهرام و کیوان و ماه
خداوندِ گردنده چرخِ بلند — خداوندِ آرمنده خاکِ نژند
بزرگیّ و خُردی به پیمانِ اوست — همه بودنی زیرِ فرمانِ اوست
نبشتم یکی نامه از مرزِ چین — به‌نزدِ برادر به ایران‌ْزمین
به‌نزدِ بزرگانِ ایرانیان — نبشتم دگر نامه بر پرنیان
هر آن‌کس که او رزمِ خاقان ندید — ازین جنگجویان بباید شنید
سپهْ بود چندان که گفتی سپهر — ز گَردَش به قیر اندراندود چهر
همه مرز شد همچو دریای خون — سرِ بختِ بیدادگر شد نگون
به رزم اندرون او گرفتار شد — وُ زو چرخِ گردنده بیزار شد
کنون بسته آوردمش بر هَیون — جگرْخسته و دیدگان پر ز خون
همه گردنِ سرکَشان گشت نرم — زبان چرب و دل‌ها پر از خونِ گرم
پذیرفت باژ آن‌که بدْخواه بود — به راه آمدند آن‌که بی‌راه بود
کنون از پسِ نامه من با سپاه — بیایم به کامِ دلِ نیک‌ْخواه
هَیونانِ کَفک‌ْافگنِ بادْپای — برفتند چون ابرِ غُرّان ز جای

چو نامه به‌نزدیکِ نرسی رسید — ز شادی دلِ پادشا بردَمید
بشد موبَدِ موبَدان پیشِ اوی — هر آن‌کس که بود از یلان جنگجوی
به شادی برآمد ز ایران خروش — نهادند هریک به آواز گوش
دلِ نامداران ز تشویرِ شاه — همی بود پیچان ز بهرِ گناه
به پوزش به‌نزدیکِ موبَد شدند — برِ پادشایی ز هر بد شدند؛
که اندیشه‌ی کژّ و فرمانِ دیو — ببُرّد دل از راهِ گیهان‌ْخدیو

بدان مایه لشکر که بردی گُمان؟ — که یزدان گشاید درِ آسمان
شگفتی‌ست این کز گُمان بُگذرَد — هم از رایِ داننده مردِ خرد
چو پاسخ شود نامه بر خوب و زشت — همین پوزشِ ما بباید نوشت
که گر چند رفت از بزرگان گناه — ببخشد مگر نامبُردار شاه
بپَذرُفت نِرسی که ایدون کنم — که کین از دلِ شاه بیرون کنم
پس آن نامه را زود پاسخ نوشت — پدیدار کرد اندرو خوب و زشت؛
که ایرانیان از پیِ درد و رنج — همان از پیِ بوم و فرزند و گنج،
گرفتند خاقانِ چین را پناه — به نومیدی از نامبُردار شاه
نه از دشمنی بُد نه از رنج و کین — نه بر شاه بودی کسی را گزین
یکی موبَدی نامِ او بُرزمهر — بدان رفتنِ راه بُگشاد چهر

بیامد به‌نزدیکِ شاهِ جهان — همه رازها برگشاد از نِهان
ز گفتارِ او شاه خشنود گشت — چُنان آتشِ تیز بی دود گشت
چَغانیّ و خُتّلیّ و بلخی رَدان — بُخاریّ و زِ غَرچگان موبَدان،
برفتند با واژ و بَرسَم به دست — نیایش‌کُنان پیشِ آتش‌پرست؛
که ما شاه را یکسره بنده‌ایم — همان باژ را گردن افگنده‌ایم
همان نیز هر سال با باژ و ساو — به درگهْ شدی هرکه بودیْش تاو

چو شد ساخته کارِ آتشکده — همان جایِ نوروز و جشنِ سَده،
بیامد سویِ آذرآبادگان — خود و نامدارانِ آزادگان
پرستِش‌کُنان پیشِ آذر شدند — همه موبَدان دست بر سر شدند
پرستندگان را ببخشید چیز — وُ زآتشکده روی بنهاد تیز
خُرامان بیامد به شهرِ صِطَخر — که شاهنشهان را بدان بود فخر
پُرآگنده از چرمِ گاوانِ میش — که بر پشتِ پیلان همی رانْد پیش،
هزاروصدوشست قِنطار بود — دِرَم بود ازو پنج دینار بود
که بر پهلَوی موبَدِ پارسی — همی نام بردیْش پَیداوْسی
بیاوَرْد پس مَشک‌هایِ اَدیم — بگسترْد و شادان براو ریخت سیم

به ره بر هر آن پل که ویران بدید   رباطی که از کاردانان شنید،
ز گیتی دگر هرکه درویش بود   وُ گر نانش از کوشش خویش بود،
سه‌دیگر به کپّان بسنجید سیم   زن بیوه و کودکان یتیم
چهارم هر آن پیر کز کارکرد   فروماند و ز روز ننگ ونبرد،
به پنجم هر آن‌کس که بُد بانژاد   توانگر نکردی ازو هیچ یاد،
ششم هرکه آمد ز راه دَراز   همی داشت درویشی خویش راز،
بر ایشان ببخشید گنجی دِرَم   نبُد شاه روزی ز بخشش دُژَم
غنیمت همه بهر لشکر نهاد   نیامدْش از آگندن گنج یاد
بفرمود پس تاج خاقان چین   که پیش آوَرَد مردم پاک‌دین
گهرها که بود اندرو آژده   بکَندند و دیوار آتشکده،
به زرّ و به گوهر بیاراستند   سر تخت آذر بپیراستند
وُ زان جایگهْ شد سوی طیسفون   که نرسی بُد و موبَد رهنُمون
پذیره شدندش همه مهتران   بزرگان ایران و کُنداوران
چو نرسی بدید آن سر و تاج شاه   درفش دل‌افروز و چندان سپاه،
پیاده شد و برد پیشش نَماز   بزرگان و هم موبَد سرفراز
بفرمود بهرام تا برنشست   گرفت آن‌زمان دست او را به دست
بیامد نشست از بر تخت زر   بزرگان به پیش اندرون با کمر
ببخشید گنجی به مرد نیاز   در تنگ زندان گشادند باز
زمانه پر از رامش و داد شد   دل غمگِنان از غم آزاد شد
ز هر کشوری رنج و غم دور کرد   ز بهر بزرگان یکی سور کرد
بدان سور هرکس که بشتافتند   همه خِلعت و مِهتری یافتند

نامه‌ی بهرام گور به کارداران خود

سیوم روز بزم رَدان ساختند   نویسنده را پیش بنْشاختند
به می خوردن اندر چو بگْشاد چهر   یکی نامه بنْوشت شادان به‌مهر
سر نامه کرد آفرین از نُخست   بر آن کاو روان را به دانش بشُست

خرد بر دلِ خویش پیرایه کرد / به رنجِ تن از مردمی مایه کرد
همه نیکوی‌ها ز یزدان شناخت / خرد جُست و با مردِ دانا بساخت
بداند که از داد جز نیکوی / نیابد نکوبد درِ بدْخوی
هر آن‌کس که از کارْداران من / سرافراز و جنگی سواران من،
بنالد نبیند بجز چاه و دار / وُ گر کُشته بر خاک افگنده خوار
بکوشید تا رنج‌ها کم کنید / دلِ غمگِنان شاد و بی‌غم کنید
که گیتی فراوان نمانَد به کس / بی‌آزاری و داد جویید و بس
بدین گفته‌ها بر نشانه منم / سرِ راستی را بَهانه منم
که چندان سپهْ کرد آهنگِ من / هم آهنگِ این نامدار انجمن
از ایدر برفتم به اندک سپاه / شدند آن‌که بدْخواه بُد نیکْ‌خواه
یکی نامداری چو خاقانِ چین / چهاندارِ با تاج و تخت و نگین،
به دستِ من اندر گرفتار شد / سرِ بختِ ترکان نگونسار شد
مرا کرد پیروز یزدانِ پاک / سرِ دشمنان اندرآمد به خاک
جز از بندگی پیشه‌یِ من مباد / جز از راست اندیشه‌یِ من مباد
نخواهم خراج از جهان هفت سال / اگر زیرْدستی بُوَد گر هَمال
به هر کارْداریّ و خودْکامه‌یی / نوشتند بر پهلَوی نامه‌یی؛
که با زیرْدستان جز از رسم و داد / نرانید و از بد نگیرید یاد
هر آن‌کس که درویش باشد به شهر / که از روزِ شادی نیابند بهر،
فرستید نزدیکِ ما نامِ‌شان / برآریم زان آرزو کامِ‌شان
دگر هرکه هستند پهلَونژاد / که گیرند از رفتنِ چیز یاد،
هم از گنجِ ما بی‌نیازی دِهید / خردمند را سرفرازی دِهید
کسی را که فَام است و دستَش تَهی‌ست / به هر کار بی‌آرج و بی فَرّهی‌ست،
هم از گنجِ ماشان بتوزید فَام / به دیوان‌هاشان نویسید نام
ز یزدان بخواهید تا همچُنین / دلِ ما بدارد به آیین و دین
بدین مهرِ ما شادمانی کنید / بر آن کِهتران مهرْبانی کنید
همان بندگان را مدارید خوار / که هستند هم بنده‌یِ کردگار
کسی که‌ش بُوَد پایه‌یِ سنگیان / دِهد کودکان را به فرهنگیان

به دانش روان را توانگر کنید   خرد را ازین بر سر افسر کنید
ز چیز کسان دور دارید دست   بی‌آزار باشید و یزدان‌پرست
بکوشید و پیمان ما مشکنید   پی و بیخ و پیوند بد برکنید
به یزدان پناهید و فرمان کنید   روان را به مهرش گروگان کنید
مجویید آزار همسایگان   هم آن بزرگان پرمایگان
هرآن‌کس که ناچیز بُد چیز گشت   وُ زَاندازه‌ی کِهتری برگذشت،
بزرگش مخوانید کآن برتری   شَبک بازگردد سوی کِهتری
ز درویش چیزی مدارید باز   هرآن‌کس که هست از شما بی‌نیاز
به پاکان گِرایید و نیکی کُنید   دل و پشتِ خواهندگان مشکَنید
هرآن چیز کآن دور گشت از پسند   بدان چیز نزدیک باشد گزند
ز دارنده بر جانِ آن‌کس دُرود   که از مردمی باشدش تار و پود
چو اندرنَوَشتند چینی حریر   سرِ خامه را کرد مُشکین دبیر،
به عُنوانْش بر شاهِ گیتی نوشت   دلِ داد و داننده‌ی خوب و زشت
خداوندِ بخشایش و فَرّ و زور   شهنشاهِ بخشنده بهرامِ گور
سوی مرزبانانِ فرمان‌بران   خردمند و دانا و جنگی سران
به هر سو نَوَند و سوار و هَیون   همی رفت با نامه‌ی رهنُمون

چو آن نامه آمد به هر کشوری   به هر نامداریّ و هر مِهتری،
همی گفت هرکس که یزدان سپاس   که هست این جهاندار یزدان‌شناس
زن و مرد و کودک به هامون شدند   به هر کشور از خانه بیرون شدند
همی خواندند آفرینِ نهان   بر آن دادگر شهریارِ جهان
وُ زان پس به خوردن بیاراستند   می و رود و رامشگران خواستند
یکی نیمه از روز خَوردن بُدی   دگر نیمه زو کار کردن بُدی
همی نو به هر بامدادی پَگاه   خروشی بُدی پیشِ درگاهِ شاه؛
که هرکس که دارد خورید و دِهید   سپاسی ز خوردن به ما بر نهید
کسی که‌ش نیاز است آید به گنج   ستانَد ز گنجِ دِرَم سَخته پنج
سه من تافته باده‌ی سال‌خَورد   به رنگِ گلِ نار یا زرِّ زرد

جهانی به رامش نهادند روی   پر آوازِ میخواره شد شهر و کوی
چُنان بُد که از بیدِ سرخ افسری   ز دینار دو خواستندی کِری
یکی شاخِ نرگس به تای دِرَم   خریدی کسی زان نگشتی دُژَم
ز شادی جوان شد دلِ مردِ پیر   به چشمه درون آب‌ها گشت شیر
جهان‌جوی کرد از جهاندار یاد   که یکسر جهان دید زان‌گونه شاد

به نِرسی چُنین گفت یک روز شاه.   که زایدر برو با نگین و کلاه
خراسان ترا دادم آباد کن   دلِ زیردستانِ ما شاد کن
نگر تا نباشی جز از دادگر   میاویز چنگ اندرین رهگذر
پدر گر بدی جُست پیچید ازان   چو مردِ بَرهنه ز بادِ خزان
بفرمود تا خِلعتش ساختند   گران‌مایه گنجی بپرداختند
بدو گفت: یزدان پناهِ تو باد   سرِ تختِ خورشید گاهِ تو باد
به رفتن دو هفته دِرنگ آمدش   تنْ‌آسان خراسان به چنگ آمدش

پاسخ دادن موبد رسول قیصر را

چو نِرسی بشد هفته‌یی برگذشت   دلِ شاه زَاندیشه پردَخته گشت،
بفرمود تا موبَدِ موبَدان   برفت و بیاورْد چندی رَدان
بدو گفت: شد کارِ قیصر دَراز   رسولش همی دیر یابد جَواز
چه مرد است و اندر خرد تا کجاست؟   که دارد روان از خرد پشت راست
بدو گفت موبَد: اَنوشه بَدی   جهاندار و با فَرّه‌ی ایزدی
یکی مردِ پیر است با رای و شرم   سَخُن گفتنش چرب و آواز نرم
کسی که‌ش فَلاطون بُده‌ست اوستاد   خردمند و بادانش و بانژاد
یکی برمَنِش بود کآمد ز روم   کنون خیره گشت اندرین مرزوبوم
بپژمرد چون لاله در ماهِ دَی   تنش خشک و رخساره هم‌رنگِ نی
همه کِهترانش به‌کردارِ میش   که روزِ شکارش سگ آید به پیش
به کُندیّ و تندی به ما ننگرید   وُ زین مرز کس را به کس نشمَرید

بـه موبَـد چُـنین گـفت بـهـرامِ گور | که یـزدان دِهد فَـرّ و دَیـهیـم و زور
مـرا گـر جـهـانـدار پـیـروز کـرد | شبِ تیره بـر بـختِ من روز کرد،
یـکـی قـیـصـرِ روم قـیـصـرنـژاد | فِـریـدون وُرا تـاج بـر سـر نِـهـاد
بـزرگ اسـت و زِ سَـلـم دارد نـژاد | ز شـاهان فزون‌تر به رسـم و به داد
کـنـون مـردمـی کـرد و فرزانـگـی | چو خاقان نـیـامـد بـه دیـوانـگی
وُرا پـیـش خـوانـیـم هَنگامِ بـار | سَـخُن تا چه گویـد کـه آیـد بـه کار
وُ زان‌پس بـه‌خوبـی فرستمْش باز | ز مـردم نـی‌َم در جـهان بـی‌نـیـاز
یـکـی رزم جـویـد سـپـاه آورَد | دگـر بـزم و زرّیـن کـلاه آورَد
مرا اَرزِ ایـن زان ببـایـد شـنـاخت | بـزرگ آن‌کـه با نامداران بسـاخت
بـراو آفـریـن کـرد مـوبَـد بـه‌مهر | کـه شـادان بَـدی تا بـگـردد سـپـهر
نـگـویـد زبـانـت جـز از راسـتـی | نـخـواهـد دلـت کـژّی و کاسـتـی

دگـر روز چون تاج بـنْـمـود مـهـر | زبـانـه بـرآمـد ز خَـمّ سـپـهـر،
سـپـهبَـد فـرسـتـاده را پـیـش خوانْـد | بـر آن نـامـوَر بارگاهش نـشـانْـد
چـو بشْـنـیـد بـیـدار شـاهِ جـهـان | فـرسـتـاده را خوانْـد پـیـشِ مِـهان
بیـامـد جـهـانْـدیـده دانـایِ پـیـر | سَخُنْ‌گـوی و بادانـش و یادْگیـر
به کَش کرده‌دست و سر افکنده پست | بـرِ تختِ شـاهی بـه‌زانـو نشـست
بـپـرسـیـد بـهـرام و بـنْـواخـتـش | بـرِ تـخـتِ پـیـروزه بنْـشـاخـتـش
بـدو گفت کِایـدر بـماندی تـو دیـر | ز دیـدارِ ایـن مرزِ ما گشـته سـیـر
مـرا رزمِ خاقـان ز تـو بـازداشـت | بـه گیـتی مرا همچو اَنبـاز داشت
کـنـون روزگـارِ تـواَم تـازه شـد | تـرا بـودن ایـدر بـی‌انـدازه شـد
سَـخُن هرچه گویی تـو پاسخ دِهیم | وُ زآوازِ تـو روز فـرّخ نِـهـیـم
فـرسـتـاده‌یِ پـیـر کـرد آفـریـن | کـه بـی تـو مـبـادا زمـان و زمیـن
هـر آن پـادشـاهـی کـه دارد خـرد | ز گُـفـتِ خـردمـنـد رامـش بَـرَد
بـه یـزدان خـردمـنـد نـزدیـک‌تـر | بـدْانـدیـش را روز تـاریـک‌تـر
تـو بـر مِـهـتـرانِ جـهـان مِـهـتـری | کـه هم مِـهـتـر و شـاه و هم بـهـتـری
زبـانـت تـرازوسـت و گفـتـن گـهر | گـهر سَـخـتـه هرگز که بیـنـد بـه زر؟

ترا دانش و هوش و

ترا دانش و هوش و داد است و فَر / بر آیینِ شاهانِ پیروزگر
همانت خرد هست و پاکیزه رای / اَبَر هوشمندان تویی کدخدای
که جاوید بادی تن و جان درست / مبیناد گردون میانِ تو سست
اگرچه فرستاده‌یِ قیصرم / همان چاکرِ شاه را چاکرم
دُرودی رسانم ز قیصر به شاه / که جاوید باد این سر و تاج و گاه
وُ دیگر که فرمود تا هفت چیز / بپرسم ز دانندگانِ تو نیز
بدو گفت شاه: این سَخُن‌ها بگوی / سَخُن‌گوی را بیش‌تر آبِ روی

بفرمود تا موبَدِ موبَدان / بشد پیش با مِهتران و رَدان
بشد موبَد و هرکه دانا بُدند / به هر دانشی بر توانا بُدند
سَخُن‌گوی بُگْشاد بند از نِهفت / سَخُن‌های قیصر به موبَد بگفت
به موبَد چُنین گفت کَای رهنُمون / چه چیز آن‌که خوانی همی اندرون؟
دگر آن‌که بیرونْش خوانی همی؟ / جز این نیز نامش ندانی همی
زَبَر چیست ای مِهتر و زیر چیست؟ / همان بی‌کَرانه چه و دیر چیست؟
چه چیز آن‌که نامش فراوان بُوَد؟ / مر او را به هر جای فرمان بُوَد
چُنین گفت موبَد به فرزانه مرد / که مشتاب و زِ راهِ دانش مگرد
مر این را که گفتی تو پاسخ یکی‌ست / سَخُن در بِرون و درون اندکی‌ست
بِرون آسْمان و درونش هواست / زَبَر فَرِّ یزدانِ فرمانْ‌رواست
همان بی‌کَران در جِهان ایزد است / که زو تاب گیری به دانش بد است
زَبَر چون بهشت است و دوزخ به زیر / بد آن را که باشد به یزدان دِلیر
دگر آن‌که بسیار نامش بُوَد / رَونده به هر جای کامش بُوَد
خرد دارد ای پیر بسیار نام / رسانَد خرد پادشا را به کام
یکی مهر خوانْدْش دیگر وفا / خرد دور شد درد مانْد و جفا
زبانْ‌آوری راستی خوانَدش / بلندْاختری زیرکی داندش
گهی بُردبار و گهی رازْدار / که باشد سَخُن نزدِ او اُستُوار
پراگنده‌یی نیست نامِ خرد / از اندازه‌ها نامِ او بُگْذرَد
تو چیزی مدان کز خرد برتر است / خرد بر همه نیکوی‌ها سر است

خرد جوید آگنده رازِ جهان / که چشمِ سرِ ما نبیند نهان
دگر آن‌که دارد جهاندار خوار / به هر دانش از کرده‌ی کردگار
ستاره‌ست رَخشان ز چرخِ بلند / که بینا شُمارَش نداند که چند
بلند آسمان را که فرسنگ نیست / کسی را بدو راه و آهنگ نیست
همی خوار گیری شُمارِ وُرا / همان گردشِ روزگارِ وُرا
کسی کُاو نبینند ز پرتابِ تیر / بماند شگفت اندرو تیزْویر
ستاره همی بشْمَرَد زآسمان / ازین خوارتر چیست ای شادمان؟
من این دانم ار هست پاسخ جز این / فراخ است رایِ جهانْ‌آفرین
سَخُنْ‌دانِ قیصر چو پاسخ شنید / زمین را ببوسید و فرمان گزید
به بهرام گفت: ای جهاندار شاه / ز یزدان برین بر فزونی مخواه
که گیتی سراسر به فرمانِ توست / سرِ سرکَشان زیرِ پیمانِ توست
پسندِ بزرگانِ فرّخ‌نژاد / ندارد جهان چون تو شاهی به یاد
همان نیز دَستورت از موبَدان / به دانش فزون است و از بِخْردان
همه فیلسوفان وُرا بنده‌اند / به دانایی او سر افگنده‌اند
چو بهرام بشْنید شادی نُمود / به دلْش اندرون روشنایی فزود
به موبَد دِرَم داد ده بَدره نیز / همان جامه و اسپ و بسیار چیز
فرستاده‌ی قیصرِ نامدار / سوی خانه رفت از درِ شهریار

چو خورشید بر چرخ بنْمود دست / شهنشاه بر تختِ زرّین نشست
فرستاده‌ی قیصر آمد به در / خردْیافته موبَدِ پرهنر
به پیشِ شهنشاه رفتند شاد / سَخُن‌ها ز هرگونه کردند یاد
فرستاده را موبَدِ شاه گفت / که ای مردِ هُشیارِ بی یار و جفت
ز گیتی زیانکارتر کار چیست؟ / که بر کرده‌ی او بباید گریست
چه دانی تو اندر جهان سودمند؟ / که از کردنش مرد گردد بلند
فرستاده گفت: آن‌که دانا بُوَد / همیشه بزرگ و توانا بُوَد
تنِ مردِ نادان ز گِل خوارتر / به هر نیکی‌یی ناسَزاوارتر
ز نادان و دانا زدی داستان / شنیدی مگر پاسخِ راستان

بدو گفت موبَد که نیکو نگر — بیَندیش و ماهی به خشکی مبَر
فرستاده گفت: ای پسندیده مرد — سَخُن‌ها ز دانش توان یاد کرد
تو این گر دگرگونه دانی بگوی — که از دانش افزون شود آب‌روی
بدو گفت موبَد که اندیشه کن — که‌زَاندیشه بازیب گردد سَخُن
ز گیتی هر آن کُاو بی‌آزارتر — چُنان دان که مرگش زیانکارتر
به مرگِ بَدان شاد باشی رواست — چو زاید بد و نیک تن مرگ راست
ازین سودمندی بُوَد زان زیان — خرد را میانجی کن اندر میان
چو بشْنید رومی پسند آمدش — سَخُن‌هایِ او سودمند آمدش
بخندید و بر شاه کرد آفرین — بدو گفت: فرخنده ایرانْ‌زمین،
که تختِ شهنشاه بینند همی — چو موبَد براو بر نشینند همی
به دانش جهان را بلند افسری — به موبَد ز هر مِهتری برتری
اگر باژ خواهی ز قیصر رواست — که دَستورِ تو بر جهان پادشاست
ز گفتارِ او شاد شد شهریار — دلش تازه شد چون گل اندر بَهار
بِرون شد فرستاده از پیشِ شاه — شب آمد برآمد دِرفشِ سیاه،
پدید آمد آن چادَرِ مُشکْ‌بوی — به عنبر بیالود خورشید روی،
شَکیبا نبُد گنبدِ تیزْگَرد — سرِ خفته از خواب بیدار کرد

دِرفشی بزد چشمه‌یِ آفتاب — سرِ شاهِ گیتی سَبک شد ز خواب
درِ بار بُگشاد سالارِ بار — نشست از برِ تختِ خود شهریار
بفرمود تا خِلعت آراستند — فرستاده را پیشِ او خواستند
ز سیمین و زرّین و اسپ و سِتام — ز دینارِ گنجی که بردند نام،
ز دیبا و گوهر ز مُشک و عبیر — فزون گشت زَاندیشه‌یِ تیزْویر

چو از کارِ رومی بپرداخت شاه — دلش گشت پیچان ز کارِ سپاه
بفرمود تا موبَدِ رای‌زن — بشد با یکی نامدار انجمن
ببخشید رویِ زمین سربسر — اَبَر پهلوانانِ پرخاشخر
دِرَم داد و اسپ و نگین و کلاه — گرانْ‌مایه را کشور و تاج و گاه

پر از راستی کرد یکسر جهان / وُ زو شادمانه کِهان و مِهان
هر آن‌کس که بیداد بُد دور کرد / به نادادنِ چیز و گفتارِ سرد
وُ زان پس چُنین گفت با موبَدان / که ای پرهنر پاکْ‌دل بِخْردان
جهان را ز هرگونه دارید یاد / ز کردارِ شاهانِ بیداد و داد
بسی دستِ بیداد شاهِ دَراز / تهی ماند تن را زِ آرام و ناز
جهان از بدْاندیش در بیم بود / دلِ نیکْ‌مردان به دو نیم بود
همه دست کرده به کارِ بدی / کسی را نبُد کوششِ ایزدی
نبُد مردِ آزاده کس پادشا / پر از غم دلِ مردمِ پارسا
به هر جای گستردنِ دستِ دیو / بریده دل از ترسِ گیهانْ‌خَدیو
سرِ نیکوی‌ها و دستِ بدی / درِ دانش و کوششِ بِخْردی،
همه پاک در گردنِ پادشاست / وُ زو ویژه پیدا شود کژّ و راست
پدر گر به بیداد یازید دست / نبُد پاک و دانا و یزدانْ‌پرست
مدارید کردارِ او بس شگفت / که روشن دلش زنگِ آهن گرفت
ببینید تا جَمّ و کاووس شاه / چه کردند کز دیو جُستند راه؟
پدر همچُنان راهِ ایشان بجُست / به آبِ خرد جانِ تیره نشُست
همه زیرْدستانْش پیچان شدند / فراوان ز تندیْش بی‌جان شدند
کنون رفت و زو نامِ بد ماند و بس / همی آفرینی نیابد ز کس
ز ما باد بر جانِ او آفرین / مبادا که پیچد روانش ز کین
کنون تا نشستم اَبَر گاهِ او / به مینو کَشد بی‌گُمان راهِ او
همی خواهم از کردگارِ جهان / که نیرو دِهد آشکار و نِهان،
که با زیرْدستان مُدارا کنیم / ز خاکِ سیهْ مُشکِ سارا کنیم
که با خاک چون جفت گردد تنم / نگیرد سِتمْ‌دیده‌یی دامنم
شما همچُنین چادرِ راستی / بپوشید شُسته دل از کاستی
که جز مرگ را کس ز مادر نزاد / ز دهقان و تازیّ و رومی‌نژاد
به‌کردارِ شیر است آهنگِ او / نپیچد کسی گردن از چنگِ او
همان شیرِ دَرّنده را بشْکَرَد / به خواری تنِ اژدها بشْپَرَد
کجا آن سر و تاجِ شاهنشهان / کجا آن بزرگان و فرّخ مِهان

کجا آن سوارانِ گردنکَشان		که زایشان نبینم به گیتی نشان
کجا آن پری‌چهرگانِ جهان		که زایشان بُدی شاد جانِ مِهان
هر آن‌کس که رخ زیرِ چادر نهفت		چُنان دان که گشته ست با خاک جفت
همه دستِ پاکیّ و نیکی بریم		جهان را به کردارِ بد نسپَریم
به یزدانِ دارنده کاو داد فَر		به تاج و به تخت و نژاد و گهر،
که گر کارْداری به یک مشت خاک		زیان جوید اندر بلند و مَغاک،
هم آن‌جا بسوزم به آتش تنش		کنم بر سرِ دار پیراهنش
وُ گر درگذشته ز شب چند پاس		بدزدد ز درویش دزدی پَلاس،
به تاوانْش دیبا فرستم ز گنج		بشوییَم دلِ غمگِنان را ز رنج
وُ گر گوسفندی برند از رَمه		به تیره شب و روزگارِ دَمه،
یکی اسپِ پرمایه تاوان دِهم		مبادا که بر وی سپاسی نهم
چو با دشمنم کارزاری بُوَد		وُ زان جنگ خسته سواری بُوَد،
فرستمْش یکْ‌ساله گنجی دِرَم		نداریم فرزندِ او را دُژَم
ز دادار دارید یکسر سپاس		که اوی است جاویدِ نیکی‌شناس
به آب و به آتش میازید دست		مگر هیربَد مردِ آتش‌پرست
مریزید هم خونِ گاوانِ وَرز		که ننگ است از گاو کُشتن به مرز
ز پیری مگر گاو بیکار گشت		به چشمِ خداوندِ خود خوار گشت
نباید ز بُن کُشت گاوِ زِهی		که از مرز بیرون شود فَرّهی
همه رای با مردِ دانا زنید		دلِ کودکِ بی‌پدر مشکنید
از اندیشه‌یِ دیو باشید دور		گَهِ جنگِ دشمن مجویید سور
اگر خواهم از زیرْدستان خراج		ز دارنده بیزارم و تختِ عاج
اگر بدْکُنِش بُد پدر یزدگرد		به پاداشِ آن داد کردیم گِرد
همه دل ز کردارِ او خَوش کنید		به آزادی آهنگِ آتش کنید
ببخشد مگر کردگارش گناه		ز دوزخ به مینو نُمایدْش راه
کسی کُاو جوان است شادی کُنید		دلِ مردمانِ جوان مشکَنید
به پیری به شادی میازید دست		نه نیکو بُوَد با جوان پیرِ مست
گنهْ‌کارِ یزدان مباشید هیچ		به پیری بِهْ آید به رفتن بسیچ

چو خشنود گردد ز ما کردگار		غمِ هستیِ روزِ فردا مدار
دلِ زیردستانِ ما شاد باد		سرِ سرکَشان از غم آزاد باد
همه نامداران چو گفتارِ شاه		شنیدند و کردند نیکو نگاه،
همه دیده کردند یکسر پر آب		ازان شاهِ پردانشِ زودْیاب
خروشان براو آفرین خواندند		وُرا پادشاهِ زمین خواندند
وزیرِ خردمند بر پای خاست		چُنین گفت کَای خسروِ داد و راست
جهان از بدْاندیش بی‌بیم گشت		وُ زین مرزها رنج و سختی گذشت
مگر نامور شَنگُلِ هَندوان		که از داد پیچیده دارد روان
ز هندوستان تا درِ مرزِ چین		ز دزدان پرآشوب دارد زمین
به ایران همی دست یازد به بد		بدین کار تیمار سازی سَزد
تو شاهیّ و شَنگُل نگهبانِ هَند		چرا باژ خواهد ز چین و زِ سَند؟
براندیش و تدبیرِ این بازجوی		نباید که ناخوبی آید به روی
چو بشْنید شاه آن پراندیشه شد		جهان پیشِ او چون یکی بیشه شد
چُنین گفت کاین کار من در نِهان		بسازم نگویم به کس در جهان
به‌تنها ببینم سپاهِ وُرا		همان رسمِ شاهیّ و گاهِ وُرا
شَوم پیشِ او چون فرستادگان		نگویم به ایران و آزادگان

نامه نوشتن بهرام گور به‌نزد شنگل هند

بشد پاک دَستورِ او با دبیر		جز این نیز هرکس که بُد ناگُزیر
بگفتند هرگونه از بیش و کم		ببردند قِرطاس و مُشک و قلم
یکی نامه بنْوشت پر پند و رای		پر از دانش و آفرینِ خدای
سرِ نامه کرد از نُخست آفرین		ز یزدان بر آن‌کس که جُست آفرین
خداوندِ هست و خداوندِ نیست		همه چیز جفت است و ایزد یکیست
ز چیزی کجا او دِهد بنده را		پرستنده و تاجْدارنده را،
فزون از خرد نیست اندر جهان		فروزنده‌ی کِهتران و مِهان
هر آن‌کس که او شاد گشت از خرد		جهان را به کردارِ بد نشْپَرَد

پشیمان نشد هرکه نیکی گزید   که بد آبِ دانش نیارد مَزید
رَهانَد خرد مرد را از بلا   مبادا کسی در بلا مبتلا
نُخستین نشانِ خرد آن بُوَد   که از بد همه‌ساله ترسان بُوَد
بداند تنِ خویش را در نِهان   به چشمِ خرد جُست رازِ جهان
خرد افسرِ شهریاران بُوَد   همان زیورِ نامداران بُوَد
بداند بد و نیک مردِ خرد   بکوشد به داد و بپیچد ز بد
تو اندازه‌ی خود ندانی همی   روان را به خون درنشانی همی
اگر تاجدارِ زمانه منم   به خوبیّ و زشتی بَهانه منم،
تو شاهی کنی کی بُوَد راستی   پدید آید از هر سوی کاستی
نه آیینِ شاهان بُوَد تاختن   چُنین با بدْاندیشگان ساختن
نیایِ تو ما را پرستنده بود   پدر پیشِ شاهانِ ما بنده بود
کس از ما نبودند همداستان   که دیر آمدی باژِ هندوستان
نگهْ کن کنون روزِ خاقانِ چین   که از چین بیامد به ایرانْ‌زمین
به تاراج داد آن که آورده بود   بپیچید زان بد که خود کرده بود
چُنین هم همی بینم آیینِ تو   همان بخشش و فَرّه‌ی دینِ تو
مرا سازِ جنگ است و هم خواسته   همان لشکرِ یکْ‌دل آراسته
ترا با دلیرانِ من پای نیست   به هَند اندرون لشکرْآرای نیست.
تو اندر گُمانی ز نیروی خویش   همی پیشِ دریا بری جویِ خویش
فرستادم اینَک فرستاده‌یی   سَخُن‌گوی و بادانش آزاده‌یی
اگر باژ بفْرست اگر جنگ را   به بی‌دانشی سخت کن تنگ را
ز ما باد بر جانِ آن‌کس دُرود   که داد و خرد باشدش تار و پود
چو خط از نسیمِ هوا خشک گشت   نویسنده آن نامه اندرنَوَشت
به عُنوانْش بر نامِ بهرام کرد   که دادش سرِ هر بدی رام کرد
که تاجِ کَیان یافت از یزدگرد   به خرداد ماه اندرون روزِ اِرد
سپهدارِ مرز و نگهدارِ بوم   ستاننده‌ی باژِ سَقلاب و روم
به‌نزدیکِ شَنگُل سپهدارِ هَند   ز دریای قَنّوج تا مرزِ سَند

رفتن بهرام گور به رسولی به‌نزد شنگل هند

چو بنْهاد بر نامه بر مُهر شاه برآراست بر سازِ نَخچیرگاه
به لشکر ز کارش کس آگهْ نبود جز از نامدارانْش همره نبود
بیامد بدین‌سان به هندوستان گذشت از برِ آبِ جادوستان
چو نزدیکِ ایوانِ شَنگُل رسید درِ پرده و بارگاهش بدید
برآورده‌یی بود سر در هوا به در بر فراوان سِلیح و نَوا
سواران و پیلان به در بر به‌پای خروشیدنِ زنگ با کَرّه‌نای
شگفتی بدان بارگهْ در بماند دلش را به اندیشه اندرنشاند
چُنین گفت با پرده‌دارانِ او پرستنده و پایکارانِ او:
که از نزدِ پیروز بهرام شاه فرستاده آمد بدین بارگاه
هم اندرزمان رفت سالارِ بار ز پرده دوان تا برِ شهریار
بفرمود تا پرده برداشتند به اَرجش ز درگاه بُگْذاشتند

خُرامان همی رفت بهرامِ گور یکی خانه دید آسمانش بلور
اِزارش همه سیم و پیکرْش زر نشانده به هر جای چندی گهر
برادرْش را دید بر زیرگاه نِهاده به سر بر ز گوهر کلاه
نشسته به‌نزدیکِ او رهنُمای پُسر پیشِ تخت ایستاده به‌پای
چو آمد به‌نزدیکِ شَنگُل فراز وُرا دید با تاج بر تختِ ناز
همه پایه‌یِ تختِ زرّین بلور نشسته بر او شاهِ با فَرّ و زور
برِ تخت شد شاه و بردش نَماز همی بود پیشش زمانی دَراز
زبان تیز بُگْشاد و گفت: از مِهَست جهاندار بهرامِ یزدانْ‌پرست،
یکی نامه دارم برِ شاهِ هَند نبشته خطِ پهلَوی بر پَرَند
چو آوازِ بهرام بشْنید شاه بفرمود زرّین یکی زیرگاه
بر آن زَرّه کُرسی‌ش بنْشاندند ز درگاه یارانْش را خواندند
چو بنْشست بُگْشاد لب را ز بند چُنین گفت کَای شهریارِ بلند
زبان برگشایم چو فرمان دِهی که بی تو مبادا بِهیّ و مِهی

بدو گفت شَنگُل که برگوی هین!   که گوینده یابد ز چرخ آفرین
چُنین گفت کز شاهِ خسرونژاد   که چون او به گیتی ز مادر نزاد،
مِهَست و سرافرازِ پدرام شهر   که با دادِ او زهر شد پایِ‌زهر،
بزرگان همه بازدارِ وی‌َند   به نَخچیر شیران شکارِ وی‌َند،
چو شمشیر خواهد به رزم اندرون   بیابان شود همچو دریایِ خون،
به بخشش چو ابری بُوَد دُرّه‌بار   بُوَد پیشِ او گنجِ دینار خوار،
پَیامی رسانم سویِ شاهِ هَند   همان پهلَوی نامه‌یِ بر پَرَند
چو بشْنید شد نامه را خواستار   شگِفتی بمانْد اندران نامدار
چو آن نامه برخوانْد فرّخ دبیر   رخِ تاجوَر گشت همچون زَریر
بدو گفت کَای مردِ چیره‌سَخُن   به گفتار مشتاب و تندی مکن
بزرگی نُماید همی شاهِ تو   چُنان هم نُماید همی راهِ تو
کسی باژ خواهد ز هندوستان   نباشم ز گوینده همداستان
به لشکر همی گوید این گر به گنج؟   وُ گر شهر و کشور سپردن به رنج؟
کلنگ‌َند شاهان و من چون عقاب   وُ گر خاک و من همچو دریایِ آب
کسی با ستاره نکوشد به جنگ   نه با آسْمان جُست کس نام و ننگ
هنر بهتر از گفتنِ نابکار   که گیرد ترا مردِ داننده خوار
نه مردی نه دانش نه کشور نه شهر   ز شاهی شما را زبان است بهر
نِهفته همه بوم گنجِ من است   نیاکان بدو هیچ نابُرده دست
درِ گنجِ برگُستُوان و زرِهْ   چو گنجورِ ما برگشاید گِرِهْ،
به پیلانْش باید کَشیدن کِلید   اگر زَنده پیلش تواند کَشید
وُ گر گیری از تیغ و جوشن شُمار   ستاره شود پیشِ چشمِ تو خوار
زمین برنتابد سپاهِ مرا   همان زَنده پیلان و گاهِ مرا
هزار ار به هَندی زنی در هزار   بُوَد کس که خوانَد مرا شهریار
همان کوه و دریایِ گوهر مراست   به من دارد اکنون جهان پشت راست
همان چشمه‌یِ عنبر و عود و مُشک   دگر زغِّ کافورِ ناگشته خشک
دگر دارویِ مردمِ دردمند   به رویِ زمین هرکه گردد نِژَند
همه بومِ ما را بدین‌سان بر است   اگر زرّ و سیم است و گر گوهر است

چو هشتاد شاهند با تاجِ زر   به فرمانِ ما تنگ بسته کمر
همان بوم را کوه و دریاست راه   نیابد بر این خاک بر دیو گاه
ز قَنّوج تا مرزِ ایرانْ‌زمین   وُ زو تا به سَقلاب و تا پیشِ چین،
بزرگان همه زیرْدستِ منند   به بیچارگی دژپرستِ منند
به هَند و به چین و خُتَن پاسبان   نرانَند بجز نامِ من بر زبان
همه تاجِ ما را ستاینده‌اند   پرستندگی را فزاینده‌اند
به مُشکویِ من دختِ فَغفورِ چین   مرا خوانَد اندر جهان آفرین
پُسر دارم از وی یکی شیرْدل   که بشتانَد از کُهْ به شمشیر دل
ز هَنگامِ کاووس تا کیقُباد   ازین بوم و بر کس نکرده‌ست یاد
همان نامبُردار سیصدهزار   ز لشکر که خوانَد مرا شهریار
ز پیوستگانم هزارودُویست   که زایشان کسی را به من راه نیست
همه زاد بر زاد خویشِ منند   که در هَند بر پای پیشِ منند
که در بیشه شیران به هَنگامِ جنگ   از آوازِ ایشان بخایند چنگ
گر آیین بُدی هیچ آزاده را   که کُشتی به تندی فرستاده را،
سرت را جدا کردمی از تنت   شدی مویه‌گر بر تو پیراهنت
بدو گفت بهرام کَای تاجدار   اگر مِهتری کامِ تندی مخار
مرا شاهِ من گفت کُاو را بگوی   که گر بِخْردی راهِ کژّی مجوی
ز درگهْ دو دانا پدیدار کن   زبانْ‌آور و کامران بر سَخُن
گر ایدون که زایشان به رای و خرد   یکی بر رَدانِ درم بُگْذرَد،
مرا نیز با مرزِ تو کار نیست   که نزدیکِ بِخْرد سَخُن خوار نیست
وُ گرنه ز مردانِ جنگْ‌آوران   کسی کُاو گِراید به گرزِ گران،
گزین کن ز هندوستان صد سوار   که با یک تن از ما کنند کارزار
نخواهیم ما باژ از مرزِ تو   چو پیدا شود مردی و اَرزِ تو
چو بشْنید شَنگُل به بهرام گفت   که رایِ تو با مردمی نیست جفت
زمانی فرود آی و بُگْشای بند   چه گویی سَخُن‌های ناسودمند؟

یکی خرّم

هنر نمودن بهرام گور پیش شنگل هند

یکی خرّم ایوان بپرداختند / همه هرچه بایست برساختند
بیاسود بهرام تا نیمْروز / چو بر اوج شد تاج گیتی‌فروز،
چو در پیشِ شَنگُل نِهادند خوان / یکی را بفرمود کُاو را بخوان
که زایران فرستاده‌یِ خسرو است / سَخُن‌گوی و هم کامگارِ نو است
کسی را که با اوست هم زین نشان / بیاور به خوانِ رسولان نشان
بشد تیز بهرام و بر خوان نشست / به نان دست بُگشاد و لب را ببست

چو نان خورده شد مجلس آراستند / نوازنده‌یِ رود و می خواستند
همی بوی مُشک آمد از خَوردنی / همان زیر زربَفت گستردنی
بزرگان چو از باده خرّم شدند / ز تیمارِ نابوده بی‌غم شدند،
دو تن را بفرمود زورآزمای / به کُشتی که دارند با دیو پای
برفتند شایسته مردانِ کار / ببستندشان بر میان‌ها اِزار
همی کرد زور آن براین این بَران / گُرازان و پیچان دو مردِ گَران
چو برداشت بهرام جامِ بلور / به مغزش نَبید اندرافگنْد شور،
به شَنگُل چُنین گفت کَای شهریار / بفرمای تا من ببندم اِزار
که با زورمندان به کُستی شَوم / نه اندر جوانیّ و مَستی شَوم
بخندید شَنگُل بدو گفت: خیز / چو زیر آوری خونِ ایشان بریز
چو بشْنید بهرام برپای خاست / به مردی خَم آورْد بالایِ راست
کسی را که بگْرفت زایشان میان / چو شیری که یازد به گوری ژیان،
همی بر زمین زد چُنان کُاشتخوانْش / شکست و بپالود رنگِ رخانْش
بدو مانده بُد شَنگُل اندر شگِفت / ازان بُرز بالا و آن زور و کِفت
به هَندی همی نامِ یزدان بخواندْ / وُرا از چهل مرد برتر نشاندْ
چو گشتند مست از میِ خوشگُوار / برفتند زَایوانِ گوهرنگار
چو گردون بپوشید مُشکین حریر / ز خوردن برآسود بُرنا و پیر

چو زرّین شد آن چادرِ مُشکْ‌بوی   فروزنده بر چرخ بنْمود روی،
شهِ هَندوان باره را برنشست   به میدان خُرامید چوگان به دست
ببردند با شاه تیر و کمان   همی تاخت بر آرزو یکْ‌زمان
به بهرام فرمود تا برنشست   کمانِ کَیانی گرفته به دست
به شَنگُل چُنین گفت کای شهریار   از ایران بسی هست با من سوار
همی تیر و چوگان کنند آرزوی   چو فرمان دِهد شاهِ آزاده‌خوی
چُنین گفت شَنگُل که تیر و کَمان   شُتونِ سواری بُوَد بی‌گُمان
تو با شاخ و یالی بیَفراز دست   به زِهْ کن کمان را و بُگْشای شَست
کمان را به زِهْ کرد بهرامِ گُرد   عِنان را به اسپِ تَگْ‌آور سپرد
یکی تیر بگْرفت و بُگْشاد شَست   نشانه به یک چوبه بر هم شکست
گرفتند یکسر براو آفرین   سوارانِ میدان و مردانِ کین
ز بهرام شَنگُل شد اندر گُمان   که این فَرّ و این بُرز و تیر و کَمان،
نمانَد همی این فرستاده را   نه هَندی نه ترک و نه آزاده را
اگر خویشِ شاه است گر مِهتر است   برادرْش خوانم هم اندرخَور است
بخندید و بهرام را گفت شاه   که ای پرهنر با گهر پیشگاه
برادر تویی شاه را بی‌گُمان   بدین بخشش و زور و تیر و کَمان
که فَرِّ کَیان داری و زورِ شیر   نباشی مگر نامداری دِلیر
بدو گفت بهرام کای شاهِ هَند   فرستادگان را مکن نام سَند
نه از تُخمه‌یِ یزدگردم نه شاه   برادرْش خوانیم باشد گناه
از ایران یکی مردِ بیگانه‌ام   نه دانشْ‌پژوهم نه فرزانه‌ام
مرا بازگردان که دور است راه   نباید که یابد مرا خشمِ شاه
بدو گفت شَنگُل که تندی مکن   که با تو هنوز است ما را سَخُن
نبایدْت کردن به رفتن شتاب   که رفتن به‌زودی نباشد صواب
برِ ما بباش و دل آرام گیر   چو پخته نخواهی میِ خام گیر
پس آن‌گاه دَستور را پیش خواند   ز بهرام با او سَخُن چند راند
ازان‌پس به فرزانه‌یِ خویش گفت   که با تو سَخُن دارم اندر نهفت
گر این مرد بهرام را خویش نیست   گر از پهلوان نامِ او بیش نیست،

به خوبی بگویش

به خوبی بگویش که ایدر بایست   ز قنّوج رفتن ترا روی نیست
چو گویی دهد او تن اندر فریب   گر از گُفتِ من در دل آرد نهیب
تو گویی مر او را نکوتر بُوَد   تو آن گوی با وی که درخَور بُوَد
بگویش بر آن رَو که باشد صواب   که پیشِ شهِ هَند بفْزودی آب
کنون گر بباشی به‌نزدیکِ او   نگهْ داری آن رایِ باریکِ او،
هر آن‌جا که خوش‌تر ولایت تراست   سپهداری و باژ و مُلکت تراست
به جایی که باشد همیشه بَهار   نسیمِ گلان آید از جویبار
گهر هست و دینار و گنجِ دِرَم   چو باشد دِرَم دل نباشد به‌غم
نوازنده شاهی که از مهرِ تو   بخندد چو بینند همی چهرِ تو
به سالی دو بار است بارِ درخت   ز قنّوج برنگْذرَد نیکْ‌بخت
ازین باب هرچند خواهی بگوی   چو روی اندرآری تو با او به روی
چو این گفته باشی بپرسَش ز نام   که از نام گردد دلم شادکام
مگر رام گردد بدین مرزِ ما   فزون گردد از فَرِّ او اَرزِ ما
وُرا زود سالارِ لشکر کنیم   بدین مرزِ باارزِ ما سر کنیم

بیامد جهانْ‌دیده دَستورِ شاه   بگفت این به بهرام و بنْمود راه
ز بهرام زان‌پس بپرسید نام   که بی نام پاسخ نبودی تمام
چو بشْنید بهرام رنگِ رخَش   دگر شد که تا چون دِهد پاسخش
به فرجام گفت: ای سَخُنْ‌گوی مرد   مرا در دو کشور مکن روی‌زرد
من از شاهِ ایران نپیچم به گنج   گر از نیستی چند باشم به‌رنج
جز این باشد آرایشِ دینِ ما   همان گَردِشِ راه و آیینِ ما
هر آن‌کس که پیچد سر از شاهِ خویش   به برخاستن گم کند راهِ خویش
فزونی نجُست آن‌که بودش خرد   بد و نیک بر ما همی بُگْذرَد
خداوندِ تاج آفْریدون کجاست؟   که پشتِ زمانه بدو بود راست
کجا آن بزرگانِ خسرونژاد؟   جهاندار کیخسرو و کَیقُباد
دگر آن‌که دانی تو بهرامِ را   جهاندارِ پیروزِ خودْکام را
اگر من ز فرمانِ او بُگْذرم   به مردی سرآرد جهان بر سرم

نماند بروبومِ هندوستان ... به ایران کَشد خاکِ جادوستان
همان بهْ که من بازگردم به در ... ببینند مرا شاهِ پیروزگر
گر از نام پرسیم بُرزوی نام ... چُنین خوانَدم شاه و هم باب و مام
همه پاسخِ من به شَنگُل رسان ... که من دیر ماندم به شهرِ کسان
چو دَستور بشْنید پاسخ ببرد ... شنیده سَخُن پیشِ او برشُمُرد
ز پاسخ پر آژَنگ شد رویِ شاه ... چُنین گفت کُاو دور مانَد ز راه
یکی چاره سازم کنون من که روز ... سرآید بدین مردِ لشکرْفروز

کشتن بهرام گور کرگ را به هندوستان

یکی کَرگ بُد اندران شهرِ شاه ... ز بالای او بسته بر باد راه
ازان بیشه بُگْریختی شیرِ نر ... هم از آسمان کرگسِ تیزْپَر
یکایک همه هَند زو پرخروش ... از آوازِ او کر شدی تیز گوش
به بهرام گفت: ای پسندیده مرد ... برآید به دستِ تو این کارْکرد
به‌نزدیکِ آن کَرگ باید شدن ... همه چرمِ او را به تیر آژَدن
اگر زو تَهی گردد این بوم‌وبر ... به فَرِّ تو ای مردِ پیروزگر،
یکی دست باشدْت نزدیکِ من ... چه نزدیکِ این نامدار انجمن،
که جاوید در کشورِ هَند و چین ... کند هرکسی بر تو بر آفرین
بدو گفت بهرامِ پاکیزه‌رای ... که با من بیاید یکی رهنُمای
چو بینم به نیرویِ یزدان تنش ... ببینی به خون غرقه پیراهنش
بدو داد شَنگُل یکی رهنُمای ... که او را نِشیمن بدانست و جای
همی رفت با نیکْدل رهنُمون ... بدان بیشه‌یِ کَرگِ ریزنده‌خون
همی گفت چندی زِ آرامِ او ... ز بالا و پهنا و اندامِ او
چو بنْمود برگشت و بهرام رفت ... خُرامان بدان بیشه‌یِ کَرگ تَفت
پس پشتِ او چند از ایرانیان ... به پیکارِ آن کَرگ بسته میان
چو از دور دیدند خرطومِ او ... ز هَنگش همی پست شد بومِ او،
بدو هرکسی گفت: شاها مکن ... ز مردی همی بُگْذرَد این سَخُن

نکرده‌ست کس جنگ با کوه و سنگ / وُ گرچه دِلیر است خسرو به جنگ
به شَنگُل چُنین گوی کاین راه نیست / بدین جنگ دَستوریِ شاه نیست
چُنین داد پاسخ که یزدانِ پاک / مرا گر به هندوستان داد خاک،
به جایِ دگر مرگِ من چون بُوَد؟ / که اندیشه زَانْدازه بیرون بُوَد
کمان را به زِهْ کرد مردِ جوان / توگفتی همی خوار گیرد روان
بیامد دوان تا به نزدیکِ کَرگ / پر از خشم سر دل نِهاده به مرگ
کمانِ کَیانی گرفته به چنگ / ز تَرکَش برآورْد تیرِ خَدَنگ
همی تیر بارید همچون تگرگ / براین همْ‌نشان تا غمی گشت کَرگ
چو دانست کُاو را سرآمد زمان / برآهِخت خنجر به جایِ کَمان
سرِ کَرگ را پست بُبْرید و گفت: / به نامِ خداوندِ بی یار و جفت
که او داد چندین مرا فَرّ و زور / به فرمانِ او تابد از چرخ هور
بفرمود تا گاو و گردون برند / سرِ کَرگ زان بیشه بیرون برند
ببردند چون دید شَنگُل ز دور / به دیبا بیاراست ایوانِ سور
چو بر تخت بنْشست پرمایه شاه / نشاندند بهرام را پیشِ گاه
همی کرد هرکس براو آفرین / بزرگانِ هَند و سوارانِ چین
برفتند هر مِهتری با نِثار / به بهرام گفتند کَای نامدار
کسی را سَزایِ تو کردار نیست / به کردارِ تو راهِ دیدار نیست
ازو شادمان شَنگُل و دل به‌غم / گهی تازه‌روی و زمانی دُژَم

کشتن بهرام گور اژدها را به هندوستان

یکی اَژدها بود بر خشک و آب / به دریا بُدی گاه بر آفتاب
همی درکَشیدی به دَم زَنده پیل / وُ زو خاستی موجِ دریایِ نیل
چُنین گفت شَنگُل به یارانِ خویش / بدان تیزْهُش رازْدارانِ خویش؛
که من زین فرستاده‌یِ شیرْمرد / گهی شادمانم گهی پر ز درد
مرا پشت بودی گر ایدر بُدی / به قَنّوج بر کشوری سر بُدی
گر از نزدِ ما سویِ ایران شود / ز بهرام قَنّوج ویران شود

چو کِهتر چُنین باشد و مِهتر اوی / نماند بر این بومِ ما رنگ و بوی
همه شب همی کارِ او ساختم / یکی چارهٔ دیگر انداختم
فرستمش نزدیکِ آن اژدها / که زو بی گُمانی نیابد رَها
نباشم نکوهیده از کارِ اوی / چو با اژدها خود شود جنگْ‌جوی
بگفت این و بهرام را پیش خواند / بسی داستانِ دلیران براند
بدو گفت: یزدانِ پاک آفرین / ترا ایدر آورْد زایرانْ‌زمین
که هندوستان را بشویی ز بد / چُنان کز رهِ نامداران سَزد
یکی کار پیش است با درد و رنج / به آغاز رنج و به فرجام گنج
چو این کرده باشی زمانی میای / به خشنودیِ من برو بازِ جای
به شَنگُل چُنین پاسخ آورْد شاه / که از رایِ تو بُگْذرم نیست راه
ز فرمانِ تو نگْذرم یکْ‌زمان / مگر بد بُوَد گردِشِ آسمان
بدو گفت شَنگُل که چندین بلاست / بدین بومِ ما در یکی اژدهاست
به خشکیّ و دریا همی بُگْذرَد / نهنگِ دَمْ‌آهَنج را بشْکَرَد
توانی مگر چاره‌یی ساختن / ازو کشورِ هَند پرداختن
به ایران بری بازِ هندوستان / همه مرز باشند همداستان
همان هَدیهٔ هَند با باژ نیز / ز عود و زِ عنبر ز هرگونه چیز
بدو گفت بهرام کَای پادشا / به هَند اندرون شاهِ فرمانْ‌روا
به فرمانِ دارنده یزدانِ پاک / پیِ اژدها را ببُرّم ز خاک
ندانم که او را نِشیمن کجاست / ببایَد نُمودن به من راهِ راست
فرستاد شَنگُل یکی راهجوی / که آن اژدها را نُماید بدوی
همی رفت با نامور سی سوار / از ایران بزرگانِ خنجرگزار
همی تاخت تا پیشِ دریا رسید / به تاریکی آن اژدها را بدید
بدید آن تن و پیچش و خشمِ او / همی آتش افروخت از چشمِ او
بزرگانِ ایران خروشان شدند / وُ زان اژدها نیز جوشان شدند
به بهرام گفتند کَای شهریار / تو این را چو آن کَرگِ پیشین مدار
بدین بد مدِهْ شهرِ ایران به باد / مکن دشمنت را بدین بوم شاد
به ایرانیان گفت بهرامِ گُرد / که جان را به دادار باید سپرد

مرا گر زمانه بدین اژدهاست / به مردی فزونی نگیرد نه کاست
کمان را به زهْ کرد و بُگزید تیر / که پیکانْش را داده بُد زهر و شیر
بر آن اژدها تیرباران گرفت / چپ و راست جنگِ سواران گرفت
به پولاد پیکان دهانش بدوخت / همی خاور از زهرِ او برفُروخت
دگر چار چوبه بزد بر سرش / فروریخت با زهر خون از برش
تنِ اژدها گشت زان تیر سست / همی خاک را خون و زهرش بشُست
یکی تیغِ زهرآبْگون برکَشید / به‌تندی دلِ اژدها بردَرید
به تیغ و تبرزین بزد گردنش / به خاک اندرافگنْد پیچان تنش
به گردون سرش سوی شَنگُل کَشید / چو شاه آن سرِ اژدها را بدید،
برآمد ز هندوستان آفرین / ز دادار بر بومِ ایرانْ‌زمین،
که زاید بر آن خاک چونین سوار / که با اژدها سازد او کارزار
براین بُرز بالا و این شاخ و یال / نباشد جز از شهریارش هَمال

همان شاه شَنگُل دلی پر ز درد / همی داشت از کارِ او روی زرد
شب آمد بیاورْد فرزانه را / همان مردمِ خویش و بیگانه را
چُنین گفت کِاین مردِ بهرام شاه / بدین زور و این شاخ و این دستگاه،
نباشد همی ایدر از هیچ روی / ز هرگونه آمیختم رنگ و بوی
گر از نزدِ ما او به ایران شود / به‌نزدیکِ شاهِ دِلیران شود،
سپاهِ مرا سست خوانَد به کار / به هندوستان نیست ـ گوید ـ سوار
سرافراز گردد مگر دشمنم / فرستاده را سر ز تن برکَنم
نِهانش همی کرد خواهم تباه / چه بینید و این را چه دانید راه؟
بدو گفت فرزانه کَای شهریار / دلت را بدین‌گونه رنجه مدار
فرستاده‌یِ شهریاران کُشی / به غُمری بَرَد راه و بی‌دانشی
کس اندیشه زین‌گونه هرگز نکرد / به راهِ چُنین رای هرگز مگرد
برِ مِهتران زشتْ‌نامی بُوَد / سپهبَد به مردم گرامی بُوَد
پس آن‌گهْ بیاید زِ ایران سپاه / یکی تاجداری چو بهرام شاه
نمانَد کس از ما براین بوم و رُست / ز نیکی بباید ترا دست شُست

رَهاننده‌یِ ماست از اژدها — نه کُشتن بُوَد رنجِ او را بَها
بدین بوم ما اژدها کُشت و کَرگ — به تن زندگانی فزایَش نه مرگ
چو بشْنید شَنگُل سَخُن تیره گشت — ز گفتارِ فرزانگان خیره گشت

ببود آن شب و بامدادِ پَگاه — فرستاد کس نزدِ بهرام شاه
به تنها تنِ خویش بی انجمن — نه دَستور بُد پیش و نه رای‌زن
به بهرام گفت: ای دلارای مرد — توانگر شدی گِردِ بیشی مگرد
به تو داد خواهم همی دخترم — ز گفتار و کردار باشد برم
چو این کرده باشم بر من بایست — که‌زایدر گذشتن ترا روی نیست
ترا بر سپهْ کامگاری دهم — به هندوستان شهریاری دهم
فرومانْد بهرام و اندیشه کرد — ز تخت و نژاد و ز ننگ‌ونبرد
اَبا خویشتن گفت کاین جنگ نیست — ز پیوندِ شَنگُل مرا ننگ نیست
وُ دیگر که جان بر سر آرم بدین — ببینم مگر خاکِ ایرانْ‌زمین
که ایدر بدین‌سان بمانْدیم دیر — برآویخت بر دامِ روباه شیر
چُنین داد پاسخ که فرمان کنم — ز گفتارت آرایشِ جان کنم
وُ لیکن ز دختر یکی برگزین — که چون بینمش خوانمش آفرین
ز گفتارِ او شاد شد شاهِ هَند — بیاراست ایوان به چینی پَرَند
سه دختر بیامد چو خرّم بَهار — به آرایشِ بوی و رنگ و نگار
به بهرامِ گور آن‌زمان گفت: رَو — بیارای دل را به دیدارِ نو
بشد تیز بهرام و ایوان بدید — ازان ماهْرویان یکی برگزید
چو خرّم بَهاری سپینود نام — همه شرم و ناز و همه رای و کام
بدو داد شَنگُل سپینود را — چو سروِ سَهی شمعِ بی‌دود را
یکی گنج پرمایه‌تر برگزید — بدان ماهْرخ داد شَنگُل کِلید
بیاوَرْد یارانِ بهرام را — سوارانِ بازیبِ خودْکام را
دِرَم داد و دینار و هرگونه چیز — همان عنبر و عود و کافور نیز
بیاراست ایوانِ گوهرْنگار — ز قَنّوج هرکس که بُد نامدار،
خُرامان بدان بزمگاه آمدند — به شادی همه نزدِ شاه آمدند

ببودند یک هفته

ببودند یک هفته با می به دست — همه شاد و خرّم به جایِ نشست
سپینود با شاه بهرامِ گور — چو می بود روشن به جامِ بلور

چو زین آگهی شد به فغفورِ چین — که بافرّه مردی ز ایرانْ‌زمین،
به‌نزدیکِ شَنگُل فرستاده بود — همانا ز ایران تَهَمْ‌زاده بود،
بدو داد شَنگُل یکی دخترش — که بر ماه ساید همی افسرش،
یکی نامه نزدیکِ بهرام شاه — نبشت آن جهاندارِ بادستگاه
به عُنوان بر از شهریارِ جهان — سرِ نامداران و تاجِ مِهان،
به‌نزدِ فرستاده‌یِ پارسی — که آمد به قَنّوج با یارِ سی
دگر گفت کآمد به ما آگهی — ز تو نامور مردِ بافرّهی
خردمندی و مردی و رایِ تو — فَشَردن به هر جای بر پایِ تو
کجا کَرگ و آن نامور اژدها — ز شمشیرِ تیزت نیامد رَها
به تو داد دختر که پیوندِ ماست — که هندوستان خاک او را بَهاست
سرِ خویش را بردی اندر هوا — به پیوندِ این شاهِ فرمانْ‌روا
به ایران بزرگی‌ست این شاه را — کجا کِهترش افسرِ ماه را
به دَستوریِ شاه در برگرفت — به قَنّوج شد یارِ درخَور گرفت
کنون رنج بردار و ایدر بیا — بدین مرز چندان که باید بپا
به دیدارِ تو چشم روشن کنیم — روان را ز رایِ تو جوشن کنیم
چو خواهی که زایدر شَوی بازِ جای — زمانی نگوییم بر من بپای
برو شاد با خِلعت و خواسته — خود و نامدارانِ آراسته
ترا آمدن پیشِ من ننگ نیست — چو با شاهِ ایران مرا جنگ نیست
مکن سستی از آمدن هیچ رای — چو خواهی که برگردی ایدر مپای

چو نامه بیامد به بهرامِ گور — به دلْش اندر افتاد زان نامه شور
نویسنده برخواند و پاسخ نوشت — به پالیزِ کینه درختی بکِشت
سرِ نامه گفت: آنچه گفتی رسید — دو چشمِ تو جز کشورِ چین ندید
به عُنوان بر از پادشاهِ جهان — نوشتی سرافراز و تاجِ مِهان

جز آن بُد که گفتی سراسر سَخُن   بزرگیّ نو را نخوانم کَهُن
شهنشاه بهرامِ گور است و بس   جز او در زمانه ندانیم کس
به مردیّ و دانش به فَرّ و نژاد   چُنو پادشا کس ندارد به یاد
جهاندار پیروزگر خوانَدش   ز شاهان سرافرازتر داندش
دگر آن‌که گفتی که من کرده‌ام   به هندوستان رنج‌ها بُرده‌ام
همان اخترِ شاه بهرام بود   که با فَرّ و اَورَند و با نام بود
هنر نزدِ ایرانیان است و بس   ندارند کَرگِ زیان را به کس
همه یکْ‌دلان‌اند و یزدانْ‌شناس   به نیکی ندارند زَاخْتر سپاس
دگر آن‌که دختر به من داد شاه   به مردی گرفتم من این پیشگاه
یکی پادشا بود شَنگُل بزرگ   به مردی همی رانْد از میش گرگ
چو با من سَزا دید پیوندِ خویش   به من داد شایسته فرزندِ خویش
دگر آن‌که گفتی که خیز ایدر آی   به هر نیکی‌یی باشمت رهنُمای،
مرا شاهِ ایران فرستد به هَند   به چین آیم از بهرِ چینی پَرَند،
نباشد ز من بنده همداستان   که رانم بر این‌گونه بر داستان
دگر آن‌که گفتی که با خواسته   به ایران فرستمت آراسته،
مرا کرد یزدان ازان بی‌نیاز   به چیز کسان دست کردن دَراز
ز بهرام دارم به بخشش سپاس   نیایش کنم روز و شب در سه پاس
چهارم سَخُن گر سُتودی مرا   هنر زآنچه بُد برفزودی مرا،
پذیرفتم آن از تو ای شاهِ چین   بگوییم با شاهِ ایرانْ‌زمین
ز یزدان ترا باد چندان دُرود   که آن را نداند فلک تار و پود
بر آن نامه بنْهاد مهرِ نگین   فرستاد پاسخ سوی شاهِ چین

باز آمدن بهرام گور از هندوستان

چو بهرام با دختِ شَنگُل بساخت   زن او را همی شاهِ گیتی شناخت
شب و روز گریان بُد از مهرِ او   نِهاده دو چشم اندران چهرِ او
چو از مهرِشان شنگُل آگاه شد   ز بدها گُمانیش کوتاه شد

نشستند یک روز شادان به‌هم   همی رفت هرگونه از بیش و کم
سپینود را گفت بهرام شاه   که دانم که هستی مرا نیکْ‌خواه
یکی راز خواهم همی با تو گفت   چُنان کن که مانَد سَخُن در نهفت
همی رفت خواهم ز هندوستان   تو باشی بدین کار همداستان،
برم من ترا نیز با خویشتن   نباید که داند کسی زانْجمن
به ایران مرا کار ازین بهتر است   همَم کردگارِ جهان یاور است
به رفتن گر ایدون که رای آیدت   به خوبی خرد رهنُمای آیدت،
به هر جای نامِ تو بانو بُوَد   پدر پیشِ تختت به‌زانو بُوَد
سپینود گفت: ای سرافراز مرد   بِهی جوی و از راهِ دانش مگرد
بِهینِ زنانِ جهان آن بُوَد   که‌زو شوی همواره خندان بُوَد
اگر پاک جانم ز پیمانِ تو   بپیچد نه بیزارم از جانِ تو؟
بدو گفت بهرام: پس چاره کن   وُ زین راز مگْشای بر کس سَخُن
سپینود گفت: ای سَزاوارِ تخت   بسازم اگر باشدم یار بخت
یکی جشنگاه است زایدر نه دور   که سازد پدرْم اندران بیشه سور
که دارند فرّخ مر آن جای را   ستایند جایِ بتْ‌آرای را
بُوَد تا بدان بیشه فرسنگِ بیست   که پیشِ بت اندر بباید گریست
بدان جای نَخچیرِ گوران بُوَد   به قَنّوج در عودْسوران بُوَد
شود شاه و لشکر بدان جشنگاه   پی‌یی را نمانَد بدان بیشه راه
اگر رفت خواهی بدان چاره رَو   همیشه کَهُن باد جشن و تو نو
از امروز بشْکیب تا پنج روز   چو پیدا شود تاجِ گیتی‌فروز،
چو از شهر بیرون شود شهریار   به رفتن بیارای و برساز کار
ز گفتارِ او گشت بهرام شاد   بخفت اندر اندیشه تا بامداد

چو بنْمود خورشید بر چرخ دست   شبِ تیره بارِ غریبان ببست،
نشست از برِ باره بهرام شاه   همی رانْد با سازِ نَخچیرگاه
به زن گفت: برساز و با کس مگوی   نهادیم هردو سوی راه روی
بیامد چو نزدیکِ دریا رسید   به ره بارِ بازارگانان بدید،

که بازارگانانِ ایران بُدند	به آب و به خشکی دِلیران بُدند
چو بازارگان رویِ بهرام دید	شهنشاه لب را به دندان گَزید
نفرمود بردن به پیشش نَماز	ز نادان سَخُن را همی داشت راز
به بازارگان گفت: لب را ببند	که‌زین سودمندیّ و هم باگزند
گر این راز در هَند پیدا شود	ز خون خاکِ ایران چو دریا شود
گشاده بر آن کار کُاو لب ببست	زبان بسته باید گشاده دو دست
زبانِ شما را به سوگندِ سخت	ببندیم تا بازیابیم تخت
بگویید کز پاک برتر خدای	بریدیم و بستیم با دیو رای،
اگر هرگز از رایِ بهرام شاه	بپیچیم و داریم بد را نگاه
چو سوگند شد خورده و ساخته	دلِ شاه زان رنج پرداخته،
بدیشان چُنین گفت پس شهریار	که نزدِ شما از من این زینهار،
بدارید و با جان برابر کنید	چو خواهید کز پندم افسر کنید
گر از من شود تخت پرداخته	سپاه آید از هر سوي ساخته
نه بازارگان مانَد ایدر نه شاه	نه دهقان نه لشکر نه تخت و کلاه
چو زان‌گونه دیدند گفتارِ اوی	برفتند یکسر پر از آب روی؛
که جانِ بزرگان فِدایِ تو باد	جوانیّ و شاهی رِدایِ تو باد
اگر هیچ رازِ تو پیدا شود	ز خون کشورِ ما چو دریا شود
که یارَد بدین‌گونه اندیشه کرد؟	مگر بخت را گوید از راه بَرد
چو بشْنید شاه آن گرفت آفرین	بر آن نامدارانِ با فَرّ و دین
همی رفت پیچان به ایوانِ خویش	به یزدان سپرده تن و جانِ خویش

بدان‌گهْ که بهرام شد سویِ راه	چُنین گفت با زن که ای نیکْ‌خواه
اَبا مادرِ خویشتن چاره ساز	چُنان کُاو درستی ندانَدْت راز
که چون شاه شَنگُل سویِ جشنگاه	شود خواشتار آید از نزدِ شاه،
بگوید که بُرزوی شد دردمند	پذیرِدْش پوزش شهِ هوشمند
زن این بند بنْهاد با مادرش	چو بشْنید پس مادر از دخترش،
همی بود تا تازه شد جشنگاه	گرانْ‌مایگان برگرفتند راه

چو برساخت شَنگُل که آید به دشت   زنش گفت: بُرزوی بیمار گشت
بـه پوزش همی گوید ای شهریار   تو دل را بـه من هیچ رنجه مدار
چو ناتندرستی بُوَد جشنگاه   دُژَم باشد و داند این مایه شاه
به زن گفت شَنگُل که این خود مباد   که بیمار باشد کند جشن یاد
ز قَنّوج شبگیر شَنگُل برفت   آبا هَندوان روی بنْهاد تفت
چو شب تیره شد شاه بهرام گفت   که آمد گهِ رفتن ای نیک جفت
بیامد سِپینود را برنشاند   همی پهلَوی نامِ یزدان بخواند
بپوشید خَفتان و خود برنشست   کمندی به فِتراک و گرزی به دست
هر آن‌کس که بودند زایرانیان   به رفتن ببستند با او میان
همی رانْد تا پیشِ دریا رسید   چو ایرانیان را همه خفته دید،
برانگیخت کَشتیّ و زَورق بساخت   به زَورق سِپینود را درنشاخت
به خشکی رسیدند چون روز گشت   گهِ تابشِ گیتی‌افروز گشت

سواری ز قَنّوج تازان برفت   به آگاهیِ نو سویِ شاه تفت
شنید این سَخُن شَنگُل از نیک‌خواه   چو آتش بیامد ز نَخچیرگاه
بدین‌گونه تا پیشِ دریا رسید   سِپینود و بهرامِ یل را ندید
غمی گشت و بُگْذاشت دریا به خشم   ازان سویِ دریا چو برکرد چشم،
بدیدش سِپینود و بهرام را   مر آن مردِ بی‌باک و خودکام را
به دختر چُنین گفت کَای بدنژاد   که چون تو ز تخمِ بزرگان مباد
تو با این فریبنده مردِ دلیر   ز دریا گذشتی به‌کردارِ شیر
که بی آگهیْ من به ایران شَوی   ز مینویِ خرّم به ویران شَوی
ببینی کنون زخم ژوپینِ من   چو ناگاه رفتی ز بالینِ من
بدو گفت بهرام کَای بدنشان   چرا تاختی باره چون بیهُشان؟
مرا آزمودی که در کارزار   چُنانم که با باده و میگسار
تو دانی که از هَندوان صدهزار   بُوَد پیشِ من کمتر از یک سوار
چو من باشم و ناموَر یارِ سی   زِرِه‌دار با خنجرِ پارسی،
پر از خون کنم کشورِ هَندوان   نمانم که باشد تنی باروان

بدانست شَنگُل که او راست گفت   دلیریّ و گُردی نشاید نِهفت
بدو گفت شَنگُل که فرزند را   بیَفگندم و خویش و پیوند را
ز دیده گرامی‌ترت داشتم   به سر بر همی افسرت داشتم
ترا دادم آن را که خود خواستی   مرا راستی بُد ترا کاستی
جفا برگزیدی به جایِ وفا   وفا را جفا کی شنیدی جَزا؟
چه گویم ترا کآن که فرزند بود   به اندیشه‌یِ من خردمند بود،
کنون چون دلاور سواری شده‌ست   گُمانَم که او شهریاری شده‌ست
دلِ پارسی باوفا کی بُوَد؟   چو آری کند رایِ او نی بُوَد
چُنان بچّه‌یِ شیر بودی درست   که از خونِ دل دایگانش بشُست
چو دندان برآورْد و شد تیزْچنگ   به پروردگار آمدش رایِ جنگ
بدو گفت بهرام: چون دانی‌َم؟   بدْاندیش و بدْساز چون خوانی‌َم؟
به رفتن نباشد مرا سرزنش   بخوانی مرا بدْدل و بدْکُنِش
شهنشاهِ ایران و نیران منم   سپهدار و پشتِ دِلیران منم
ازین‌پس سَزایِ تو نیکی کُنم   سرِ بدْسِگالت ز تن برکَنم
به ایران به جایِ پدر دارمت   هم از باژِ کشور نیازارمت
همان دخترت شمعِ خاور بُوَد   سرِ بانوان را چو افسر بُوَد
ز گفتارِ او مانْد شَنگُل شگِفت   ز سر شاره‌یِ هَندوي برگرفت
بزد اسپ و زِ پیشِ چندان سپاه   بیامد به پوزش به‌نزدیکِ شاه
شهنشاه را شاد در بر گرفت   وُ زان گفته‌ها پوزش اندرگرفت
به دیدارِ بهرام شد شادکام   بیاراست خوان و بیاورْد جام
برآورْد بهرام راز از نِهفت   سَخُن‌هایِ ایران به شَنگُل بگفت؛
که کردار چون بود و اندیشه چون   که بودم بدین داستان رهنُمون
می‌یی چند خوردند و برخاستند   زبان‌ها به پوزش بیاراستند
دو شاهِ دلارایِ یزدانْ‌پرست   وفا را بِسودند بر دست دست
که زین‌پس دل از راستی نشْکنیم   همه بیخِ کژّی ز بُن برکَنیم
وفادار باشیم تا جاوِدان   سَخُن بشْنَویم از لبِ بِخْردان
سِپینود را نیز بَدرود کرد   برِ خویش تار و برش پود کرد

سبک پشت بر

سَبک پشت بر یکدگر گاشتند   دلِ کینه بر جای بُگْذاشتند
یکی سویِ خشک و یکی سویِ آب   برفتند شادانْ‌دل و پرشتاب

گفتار اندر دادکردن بهرام‌گور

چو آگاهی آمد به ایران که شاه   بیامد ز قَنّوج خود با سپاه،
ببستند آذین به راه و به شهر   همی هرکس از کام برداشت بهر
دِرَم ریختند از کَران تا کَران   هم از مُشک و دینار و هم زعفران
چو آگاه شد پورِ او یزدگرد   سپاهِ پراگنده را کرد گِرد
چو نرسیّ و چون موبَدِ موبَدان   پذیره شدندش همه بِخْردان
چو بهرام را دید فرزندِ اوی   بیامد بمالید بر خاک روی
برادرْش نرسیّ و موبَد همان   پر از گَرد رخسار و دل شادمان
چُنان هم بیامد به ایوانِ خویش   به یزدان سپرده تن و جانِ خویش
بیاسود چون گشت گیتی سیاه   به‌کردارِ سیمین سپر گشت ماه

چو پیراهنِ شب بدَرّید روز   پدید آمد آن شمعِ گیتی‌فروز،
شهنشاه بر تختِ زرّین نشست   درِ بار بُگْشاد و لب را ببست
برفتند هرکس که بُد مِهتری   خردمند و در پادشاهی سری
جهاندار بر تخت برپای خاست   بیاراست پاکیزه گفتارِ راست
نُخست از جهانْ‌آفرین یاد کرد   ز وامِ خرد گردن آزاد کرد
چُنین گفت کز کردگارِ جهان   شناسنده‌یِ آشکار و نهان،
بترسید و او را ستایش کنید   شبِ تیره پیشش نیایش کنید
که او داد پیروزی و دستگاه   خداوندِ تابنده خورشید و ماه
هر آن‌کس که خواهد که یابد بهشت   نگردد به گِردِ بد و کارِ زشت
چو داد و دِهِش باشد و راستی   بپیچد دل از کژّی و کاستی
ز ما کس مباشید زین‌پس به‌بیم   اگر کوه‌ِ زر دارد و گنج سیم
ز دل‌ها همه ترس بیرون کنید   همه نیکوی‌ها به‌افزون کنید

کشاورز با مردِ دهقان‌نژاد   یکی شد بر ما به هَنگامِ داد
هر آن را که ما تاج دادیم و تخت   ز یزدان سپاسیم و زِ داد و بخت
نکوشم به آگندنِ گنج من   نخواهم پراگنده کرد انجمن
یکی گنج خواهم نِهادن ز داد   که باشد روانم پس از مرگ شاد
بر این نیز گر خواستِ یزدان بُوَد   دلِ روشن از بخت خندان بُوَد
بر این نیکوی‌ها فزایش کنیم   سوی نیک‌بختی نُمایش کنیم
گر از لشکر و کارداران من   ز خویشان و جنگی سوارانِ من،
کسی رنج بُگزید و با من نگفت   همی دارد آن کژّی اندر نِهفت،
وُرا از تنِ خویش باشد بَزه   بَزه کی گزیند کسی بی مزه؟
منم پیشِ یزدان ازو دادخواه   که در چادرِ ابر بنْهُفت ماه
شما را مگر دیگر است آرزوی   که هرکس دگرگونه باشد به خوی
بگویید گُستاخ با من سَخُن   مگر نو کنم آرزویِ کَهُن
همه گوش دارید و فرمان کنید   ازین پند آرایشِ جان کنید
بگفت این و بنْشست بر تختِ داد   کلاهِ کَیانی به سر برنهاد
بزرگان براو خواندند آفرین   که بی تو مبادا کلاه و نگین
چو دانا بُوَد شاهِ پیروزبخت   بنازد بدو کشور و تاج و تخت
ترا مردی و دانش و فَرّهی   فزون آمد از تختِ شاهنشهی
بزرگیّ و هم گوهر و هم نژاد   چو تو شاه گیتی ندارد به یاد
کنون آفرینِ تو شد ناگُزیر   به ما بر که هستیم بُرنا و پیر
هم آزادیِ تو به یزدان کنیم   دگر پیشِ آزادمردان کنیم
بر این تخت از ارزانیان است شاه   به داد و به پیروزی و دستگاه
همه مردگان را برآری ز خاک   به داد و به بخشش به گفتارِ پاک
خداوندِ دارنده یارِ تو باد   سرِ اختر اندر کنارِ تو باد
برفتند با رامش از پیشِ تخت   بزرگانِ فرزانه‌یِ نیک‌بخت

نشست آن زمان شاه و لشکر بر اسپ   بیامد سویِ خانِ آذرگُشَسپ
بسی زرّ و گوهر به درویش داد   نیاز آن‌که بنْهُفت ازو بیش داد

پرستنده‌ی آتشِ زردهُشت همی رفت با واژ و بَرسَم به مشت
سپینود را پیشِ او برد شاه بیاموختش دین و آیین و راه
بشُستَش به دینِ بِهْ و آبِ پاک ازو دور شد گَرد و زَنگار و خاک
درِ تنگ زندان‌ها باز کرد به هرکس دِرَم دادن آغاز کرد

آمدن شاه هند پیش بهرام گور

پس آگاه شد شَنگُل از کارِ شاه ز دختر که شد شاه را پیشگاه
به دیدارِ ایران بُدش آرزوی برِ دختر و شاهِ آزاده‌خوی
فرستاد هَندی فرستاده‌یی سَخُن‌گوی مردیّ و آزاده‌یی
یکی عهدِ نو خواست از شهریار که دارد به خانه درون یادگار
به نُوّی جهاندار عهدی نوشت چو خورشیدِ تابان به باغِ بهشت
یکی پهلَوی نامه از خطِّ شاه فرستاده آورْد و بنْمود راه
فرستاده چون نزدِ شَنگُل رسید سپهدارِ قَنّوج خطّش بدید،
ز هندوستان سازِ رفتن گرفت ز خویشانِ چینی نِهفتن گرفت
بیامد به درگاهِ او هفت شاه که آیند با رای شَنگُل به راه
یکی شاهِ کابل دگر شاهِ هَند دگر شاهِ سَندَل بُد و شاهِ سَند
دگر شاهِ مَندَل که بُد نامدار همان شاهِ جَندَل که بُد کامگار
دگر شاهِ کَشمیرِ بادستگاه دگر مولْتان شاهِ با فَرّ و جاه
اَبا زَنده پیلان و زنگ و دَرای یکی چتر هر یک به سر بر به‌پای
همه نامجوی و همه تاجدار همه پاک با طَوق و با گوشوار
همه ویژه با گوهر و سیم و زر یکی چترِ هَندی ز طاووسِ نر
به دیبا بیاراسته پشتِ پیل همی تافت آن لشکر از چند میل
اَبا هَدیه‌ی شاه و چندان نِثار که دینار شد خوار بر شهریار
همی رانْد منزل به منزل سپاه چو زان آگهی یافت بهرام شاه،
بزرگانِ هر شهر برخاستند پذیره شدن را بیاراستند

بیامد شهنشاه تا نَهرَوان   خردمند و بیدار و روشنْ‌روان
دو شاهِ گرانْ‌مایه و نیکْ‌ساز   رسیدند پس یک‌به‌دیگر فراز
به نزدیکی اندر فرود آمدند   اَبا پوزش و با دُرود آمدند
گرفتند مر یکدگر را به بر   دو شاهِ سرافرازِ با تاج و فَر
پیاده شده لشکر از هردو روی   جهانی سراسر پر از گفت‌وگوی
دو شاه و دو لشکر رسیده به هم   همی رفت هرگونه از بیش و کم
به زین برنشستند هردو سوار   همان پرهنر لشکرِ نامدار

به ایوان‌ها تختِ زرّین نِهاد   براو جامه‌ی خسروآیین نِهاد
براو برّه و مرغِ بریان نِهاد   به یک تیر پرتاب بر خوان نِهاد
می آورْد بر خوان و رامشگران   همه جام بود از کَران تا کَران
چو نان خورده شد مجلسِ شاهوار   بیاراست پر بوی و رنگ و نگار
پرستندگان ایستاده به‌پای   بهشتی شده کاخ و گاه و سرای
همه آلتِ می سراسر بلور   طَبَق‌هایِ زرّین ز مُشک و بُخور
ز زر افسری بر سرِ میگسار   به پای اندرون کفشِ گوهرنگار
فروماند زان کاخ شَنگُل شگِفت   به می خوردن اندیشه اندرگرفت؛
که تا این بهشت است یا بوستان   همی بویِ مُشک آید از دوستان
چُنین گفت با شاهِ ایران به راز   که با دخترم راهِ دیدار ساز
بفرمود تا خادمانِ سپاه   پدر را گذارند نزدیکِ ماه

همی رفت با خادمان نامدار   سرایِ دگر دید چون نوبهار
چو دخترْش را دید بر تختِ عاج   نشسته به‌آرام با فَرّ و تاج،
بیامد پدر بر سرش بوسه داد   رخان را به رخسارِ او برنهاد
پدر زار بگْریست از مهرِ اوی   همان بر پدر دخترِ ماهْ‌روی
همی دست برسود شَنگُل به دست   ازان کاخ و ایوان و جایِ نشست
سِپینود را گفت: اینَت بهشت   بِرَستی ز کاخِ بتْ‌آرایِ زشت
همان هَدیه‌ها را که آورده بود   اگر بَدره و تاج و گر بُرده بود،

بدو داد با

بدو داد با هَدیه‌ی شهریار / شد آن خرّم ایوان چو باغِ بَهار
وُ زان جایگهْ شد به نزدیکِ شاه / ز شادی شده رایِ او باده‌خواه
بزرگان چو خرّم شدند از نَبید / پرستارِ او خوابگاهی گزید
سویِ خوابگهْ رفتن آراستند / ز هرگونه‌یی جامه‌ها خواستند
چو پیدا شد آن چادرِ مُشکْ‌رنگ / ستاره براو بر چو پشتِ پلنگ،
بکردند میخوارگان خوابِ خَوش / همه ناز را دست کرده به کَش
چُنین تا پدید آمد آن زرد جام / که خورشید خوانی مر او را به نام،
بیَنداخت آن چادرِ لاژوَرد / بگسترْد بر دشت یاقوتِ زرد،
به نَخچیر شد شاه بهرامِ گُرد / شهنشاهِ هندوستان را ببرد
چو از دشتِ نَخچیر بازآمدند / خجسته‌پی و بزمْ‌ساز آمدند
چُنین هم به گوی و به نَخچیر و سور / زمانی نبودی ز بهرام دور

عهد بستن بهرام با شنگل هند

بیامد ز میدان چو تیر از کمان / برِ دخترِ خویش رفت آن‌زمان
قلم خواست از ترک و قِرطاس خواست / ز مُشکِ سیهْ سوده اَنقاس خواست
یکی خطّ بنْوشت بر پهلَوی / پر از داد مانندهِ‌ی هَندوی
سرِ عهد کرد آفرین از نُخست / بر آن کُاو جهان از نِژَندی بشُست
بگسترْد پاکیّ و هم راستی / سویِ دیو شد کژّی و کاستی
سپینود را جفتِ بهرام شاه / سپردم بدین نامور پیشگاه
شهنشاه تا جاودان زنده باد / بزرگان همه پیشِ او بنده باد
چو من بُگْذرم زین سپَنجیِ سرای / به قَنّوج بهرام شاه است رای
ز فرمانِ این تاجوَر مگْذرید / تنِ مرده را سویِ آتش برید،
سپارید گنجم به بهرام شاه / همان کشور و تاج و گاه و سپاه
سپینود را داد منشورِ هَند / نوشته خطی هَندوي بر پَرَند
به ایران همی بود شَنگُل دو ماه / فرستاد پس مِهتری نزدِ شاه
به دَستوریِ بازگشتن به جای / خود و نامدارانِ فرخنده‌رای

بدان شد شهنشاه همداستان	که او بازگردد به هندوستان
ز چیزی که باشد به ایرانْ‌زمین	بفرمود تا کرد موبَد گزین
ز دینار و زِ گوهر و سیم و زر	ز تخت و زِ تاج و زِ تیغ و کمر
ز دیبا و از جامه‌یِ ناپسود	که آن را شُمار و کَرانه نبود
به‌اندازه یارانْش را همچُنین	بیاراست اسپان و دیبایِ چین
گُسی کردِشان شاد و خشنود شاه	سه منزل همی رانْد با او به راه
نبُد هم بدین هَدیه همداستان	علف ساخت تا مرزِ هندوستان

چو بازآمد از راه بهرام شاه	به‌آرام بنْشست بر پیشگاه
ز مرگ و زِ روزِ بد اندیشه کرد	دلش گشت پر درد و رخساره زرد
بفرمود تا پیشِ او شد دبیر	سرافراز موبَد که بودش وزیر
همی خواست تا گنج‌ها بنْگرد	زر و گوهر و جامه‌ها بشْمَرَد
که با او ستاره‌شُمَر گفته بود	ـ ز گفتارِ ایشان برآشفته بود ـ؛
که باشد ترا زندگانی سه بیست	چهارم به مرگت بباید گریست
همی گفت: شادی کنم بیست سال	گذارم به رفتن به گیتی هَمال
دگر بیست از داد و بخشش جهان	کنم راست با آشکار و نهان
نمانم که ویران بُوَد گوشه‌یی	بیابد ز من هرکسی توشه‌یی
سیوم بیست بر پیشِ یزدان به‌پای	بباشم مگر باشدم رهنُمای
ستاره‌شُمَر شست و سه سال گفت	شُمارِ سه سالش بُد اندر نِهفت
ز گُفتِ ستاره‌شُمَر جُست گنج	وُ گرنه نبودش خود از گنج رنج
خُنُک مردِ بی رنج و پرهیزگار	به‌ویژه کسی کُاو بُوَد شهریار
چو گنجور بشْنید شد پیشِ گنج	به کارِ شُمَردن همی برد رنج
به سختی چُنان روزگاری ببرد	همه پیشِ دَستورِ او برشُمُرد
چو دَستورِ او برگرفت آن شُمار	پراندیشه آمد برِ شهریار
بدو گفت: تا بیست و سه سال نیز	همانا نیازت نیاید به چیز
ز خورْد و زِ بخشش گرفتم شُمار	دِرَم‌هایِ این لشکرِ نامدار
فرستاده‌یی نیز کآید برت	ز شاهان و زِ ناموَر کشورت

بدین سال گنجِ تو آراسته‌ست   که پر زرّ و سیم است و پر خواسته‌ست
چو بشنید بهرام و اندیشه کرد   ز دانش غمِ نارَسیده نخَورد
بدو گفت: کوتاه شد داوری   که گیتی سه روز است چون بنگری
چو دی رفت و فردا نیامد هنوز   نباشیم زَاندیشه امروز کوز
چو بخشیدنی باشد و تاج و تخت   نخواهم ز گیتی ازین بیش رخت
بفرمود پس تا خراجِ جهان   نخواهند نیز از کِهان و مِهان
به هر شهر مردی پدیدار کرد   سرِ خفته از خواب بیدار کرد
بدان تا نجویند پیکار نیز   نیاید ز پیکار افگار نیز،
ز گنج آنچه بایستِ‌شان خَوردنی   ز پوشیدنی گر ز گستردنی،
بدین پرخرد موبَدان داد و گفت   که نیک و بد از من نباید نِهفت
میانِ سَخُن‌ها میانجی بُوید   مخواهید چیزی گَرانجی بُوید
مرا از بِهٔ و بَتّر آگهٔ کنید   ز بدها گُمانیم کوتهٔ کنید
پراگنده شد موبَد اندر جهان   نماند ایچ نیک و بد اندر نِهان
بر آن بِخْردان کارها بسته شد   ز هر کشوری نامه پیوسته شد:
که از داد و بیکاری و خواسته   خرد شد به مغز اندرون کاسته
ز بس جنگ و خون ریختن در جهان   جوانان ندانند اَرجِ مِهان
دل آگنده گردد جوان را به چیز   نه اندیشد از شاه و موبَد به‌نیز
بر این‌گونه چون نامه پیوسته شد   ز خون ریختن شاه دلْ‌خسته شد
به هر کشوری کارْداری گزید   پر از داد و دانش چُنان‌چون سَزید
هم از گنج بُد پوشش و خَوردِشان   ز بخشیدن و بازگستردِشان
که شَش ماه دیوان بیاراستی   وُ زان زیردستان دِرَم خواستی
نِهادی بر آن سیم نامِ خراج   به دیوان ستاننده با فَرّ و تاج
به شَش ماه بشْتد به شَش بازداد   نبودی ستاننده زان سیم شاد
بدان چاره تا مردِ بیکار خون   نریزد نباشد به بد رهنُمون
وُ زان پس نوشتند کارْآگَهان   که از داد و از ایمِنی در جهان،
که هرکه‌ش دِرَم بُد خراجش نبود   به سرش اندرون داوری‌ها فزود
ز پُرّی به کژّی نِهادند روی   پر از رنج گشتند و پرخاشجوی

چو آن نامه برخواند بهرامِ گور — به دلْش اندر افتاد زان کار شور
ز هر کشوری مرزْبانی گزید — پر از داد دلْشان چُنان‌چون سَزید
به درگاه یکْ ساله روزی بداد — ز یزدانِ نیکی‌دِهِش کرد یاد
بفرمود کآن را که ریزند خون — گر آرند کژّی به کار اندرون،
برانند فرمانِ یزدان براوی — بدان‌تا شود هرکسی چاره‌جوی

برآمد براین بر بسی روزگار — یکی نامه فرمود پس شهریار،
سویِ راستگویان و کارْآگهان — کجا او پراگنده بُد در جهان؛
که اندر جِهان چیست ناسودمند؟ — که آرد براین پادشاهی گزند
نوشتند پاسخ که از دادِ شاه — نگردد کسی گِردِ آیین و راه
بشد رای و اندیشه‌یِ کِشت و وَرز — به هر کشوری راست بیکار مرز
پراگنده بینیم گاوانِ کار — گیا رُست از دشت و زِ کِشتْ‌زار
چُنین داد پاسخ که تا نیمْ‌روز — که بالا کنند تاج گیتی‌فروز،
نباید کس آسود از کِشت و وَرز — ز بی‌وَرز مردم مجوییید اَرز
که بیکار مردم ز بی‌دانشی‌ست — به بی‌دانِشان بر ببابد گریست
وُرا داد باید دو و چار دانگ — چو شد گُرسَنه تا نیاید به بانگ
کسی کُاو ندارد بر و تخم و گاو — تو با او به تندیّ و زُفتی مکاو
به خوبی نَوا کن مر او را ز گنج — کس از نیستی تا نباشد به‌رنج
گر ایدون که باشد زیان از هوا — نباشد کسی بر هوا پادشا
چو جایی بپوشد زمین را ملخ — بَرَد سبزیِ کِشتمندان به شَخ،
تو از گنج تاوانِ او بازدِهْ — به کشور ز فرموده آواز دِهْ
وُ گر بر زمین گورگاهی بُوَد — وُ گر نابَرومند راهی بُوَد،
که ناکِشته باشد به گِردِ جهان — زمینِ فرومایگان و مِهان،
کسی کُاو بدین پایْکارِ من است — وُ گر ویژه پروردگارِ من است،
کنم زنده در گور جایی که هست — مبادش نِشیم و مبادش نشست
نِهادند بر نامه بر مُهرِ شاه — هَیونی برافگنْد هر سو به راه

آوردن لوریان از هندوستان

ازان پس به هر سو یکی نامه کرد — به جایی که درویش بُد جامه کرد
بپرسید هرجا که بی‌رنج کیست — به هر جای درویش و بی‌گنج کیست،
ز کارِ جهان یکسر آگهْ کنید — دلم را سوی روشنی رهْ کنید
بیامدْش پاسخ ز هر کشوری — ز هر نامداریّ و هر مِهتری؛
که آباد بینیم رویِ زمین — به هر جای پیوسته شد آفرین
مگر مردِ درویش کز شهریار — بنالد همی از بدِ روزگار؛
که چون می گسارَد توانگر همی — به سر بر ز گل دارد افسر همی
به آوازِ رامشگران می خَورند — چو ما مردمان را به کس نشْمَرند
تَهیدست بی رود و گل می خَورَد — توانگر همانا ندارد خرد
بخندید زان نامه بیدار شاه — هَیونی برافگنْد پویان به راه
به‌نزدیکِ شَنگُل فرستاد کس — چُنین گفت کَای شاهِ فریادْرس
ازان لوریان برگزین ده‌هزار — نر و ماده بر زخمِ بربَط سوار
به ایران فرستش که رامشگری — کند پیشِ هر کِهتری بهتری
چو برخوانْد آن نامه شَنگُل تمام — گزین کرد زان لوریانِ به‌نام
به ایران فرستاد نزدیکِ شاه — چُنان کآن بُوَد درخورِ نیکْ‌خواه
چو لوری بیامد به درگاهِ شاه — بفرمود تا برگشادند راه
به هریک یکی گاو داد و خری — ز لوری همی ساخت بَرزیگری
همان نیز خروارِ گندم هزار — بدیشان سپرد آن‌که بُد پیشکار
بدان تا بوَرزد به گاو و به خر — ز گندم کند تخم و آرد به بر
کند پیشِ درویش رامشگری — وُرا رایگانی کند کِهتری
بشد لوری و گاو و گندم بخَورد — بیامد سرِ سال رخساره‌زرد
بدو گفت شاه: این نه کارِ تو بود — پراگندنِ تخم و کِشت و دُرود
خری مانْد اکنون بُنه برنهید — بسازید رود و بَریشَم دِهید
کنون لوری از پاک گفتارِ اوی — همی گردد اندر جهان چاره‌جوی
سگ و کبک بفْزود بر گُفتِ شاه — ز دزدی شب و روز پویان به راه

براین‌سان همی خورْد شست وسه سال   کس اندر زمانه نبودش هَمال
سرِ سال شد پیشِ او شد دبیر   خردمند موبَد که بودش وزیر:
که شد گنجِ شاهِ بزرگان تَهی   کنون آمدم تا چه فرمان دِهی
هر آن‌کس که دارد روانش خرد   به سالی خراجی همی بشْمَرد
چُنین داد پاسخ که گیتی مساز   که گشتم ازین ساختن بی‌نیاز
جهان را بدان بازهِل کآفرید   وُ زو آمد این آفرینش پدید
همی بُگْذرَد چرخ و یزدان به‌جای   به نیکی ترا و مرا رهنُمای
بخفت آن شب و بامدادِ پَگاه   بیامد به درگاه بی‌مَر سپاه
گروهی که بایست کردند گِرد   برِ شاه شد پورِ او یزدگرد
به پیشِ بزرگان بدو داد تاج   همان طَوق با یاره و تختِ عاج

پرستیدنِ ایزد آمدْش رای   بیَنداخت تاج و بپرداخت جای
گرفتش ز کردارِ گیتی شتاب   چو شب تیره شد کرد آهنگِ خواب
چو بنْمود دست آفتاب از نِشیب   دلِ موبَدِ شاه شد پرنهیب،
که شاهِ جهان برنخیزد همی   مگر کز گرانان گریزد همی
بیامد به‌نزدِ پدر یزدگرد   چو دیدش کف اندر دهانش فَسرد
وُرا دید پژمرده رنگِ رخان   به دیبایِ زربَفت بر داده جان

چُنین بود تا بود و این بود روز   تو دل را به آز و فزونی مسوز
بترسد دلِ سنگ و آهن ز مرگ   هم ایدر ترا ساختن نیست برگ
بی‌آزاری و مردمی بایدت   گذشته چو خواهی که نگْزایدت
همی نو کنم بخشش و دادِ او   مبادا که گیرم به بد یادِ او
کنون گر کند مغزم اندیشه گِرد   بگویم جهان جُستنِ یزدگرد

Ferdowsī's Shāh-nāme

The Book of Kings

Critical Edition and Introduction

by

Mostafâ Jeihooni

(M. S. J.)

Vol. 3

Publisher: Shahname Pezhoohi

Pirinted in: Lithography, Printing & Binding Organization

Second Edition: 2001

© All rights reserved.

Address: P.O. Box: 81465-1835, Esfahan-Iran.

info@Shahname-pezhoohi.com

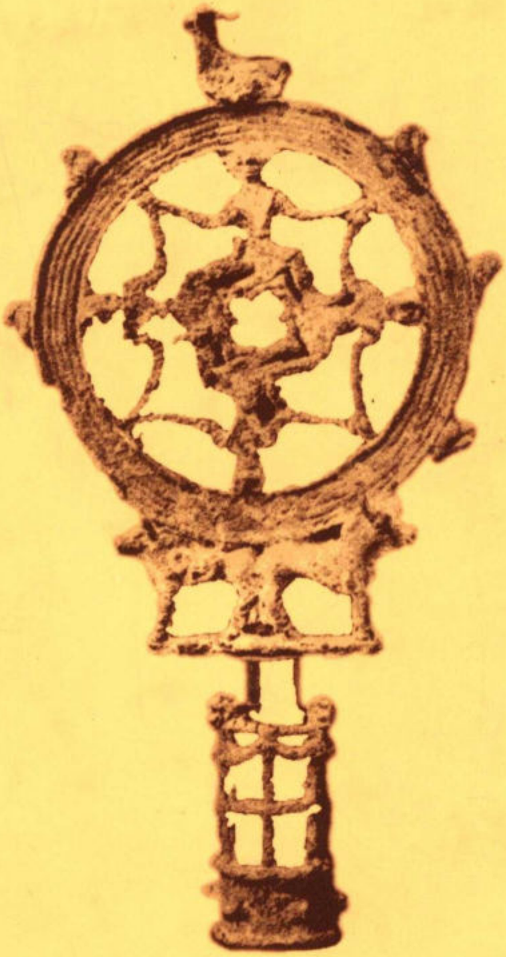

شاهنامهٔ فردوسی

تصحیح انتقادی، مقدّمهٔ تحلیلی، نکته‌های نویافته

مصطفی جیحونی

کتاب چهارم

شاهنامهٔ فردوسی

مصطفی جیحونی

۴

۳/۰۰۰ ن م
۴/۳۳

شاهنامه پژوهی

به نام خداوند جان و خرد

به جوانان برومند ایرانی که در هر جای جهان باشند
به سرزمین پاک خود عشق می‌ورزند؛
و با یاد نیک از

— پدرم
که با گذشت بیش از پنجاه سال داستان‌هایی از شاهنامه راکه برایم نقل می‌کرد
همیشه همنشین جان من است؛

— جناب آقای یدالله بهزاد کرمانشاهی
و
— شادروان مهندس احمد حامی،
استادان بزرگوارم
که مرا عشق ورزیدن به ایران و زبان فارسی آموختند؛

— همسرم
که با یاری و همدلی او این کار به‌سامان شد.

شاهنامهٔ فردوسی

تصحیح انتقادی، مقدمهٔ تحلیلی، نکته‌های نویافته

مُصطفی جیحونی

فردوسی، ابوالقاسم، ۳۲۹ ـ ۴۱۶؟ ق.
[شاهنامه]
شاهنامهٔ فردوسی / مصحّح مصطفی سیفی‌کار جیحونی. ـ اصفهان: شاهنامه‌پژوهی، ۱۳۷۹.
۵ ج.
ISBN 964 - 92585 - 5 - 8 (دوره)
ISBN 964 - 92585 - 4 - X ج.۵ (کتاب چهارم)
فهرست‌نویسی بر اساس اطّلاعات فیپا.
۱ ـ شعر فارسی ـ قرن ۴ ق. الف. سیفی‌کار جیحونی، مصطفی، ۱۳۲۴ ـ مصحّح. ب. عنوان.
ج. عنوان: شاهنامه.
PIR ۴۴۹۰ ۸ فا ۱/۲۱
۱۳۷۹ ش ۴۷۳ ف
۱۳۷۹
کتابخانهٔ ملّی ایران م۸۰ ـ ۲۱۶۴

کتاب چهارم

شاهنامهٔ فردوسی

تصحیح انتقادی، مقدّمهٔ تحلیلی، نکته‌های نویافته

مصطفی جیحونی

(زمان پژوهش: ۱۳۶۷ تا ۱۳۷۹)

چاپ دوم بهار ۱۳۸۰
شمارگان ۱۵۰۰ دوره
طرح و اجرا **انتشارات شاهنامه پژوهی**

گروه انتشارات شاهنامه پژوهی

**مهندس مهرداد جیحونی، مهرناز جیحونی، مهندس هاله زندی،
مهندس سارا سیفی، سنا سیفی، مهندس عطا سیفی، ایمان شایگان‌نیا،
محبوبه شجاعی، گیتی صدفی، پروانه متّقی، شهلا مومبینی،
لیلا مومبینی، نسیم مومبینی، الهه وفائی
مدیر فنّی: مهندس مهیار جیحونی**

**با سپاس از استاد محمّد زهرایی و استاد هوشنگ نوروزی
و
با تشکّر از آقایان حشمت‌الله انتخابی، هوشنگ الله‌وردی، مجید شیرخانی، سیّد موسی سیفی
و کارکنان سازمان چاپ و انتشارات وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی**

اصفهان، صندوق پستی: ۱۸۳۵ - ۸۱۴۶۵
پست الکترونیکی: info@Shahname-Pezhoohi.com

همه‌ی حقوق چاپ و نشر این اثر در انحصار انتشارات شاهنامه پژوهی است. هرگونه استفاده از متن، طرح و همه‌ی مختصات هنری و فنّی خاصّ این اثر به طور مستقیم یا غیرمستقیم ممنوع است.

پدیدآورندگان

حروف‌چینی: شهلا مومبینی
نظارت بر حروف‌چینی: گیتی صدفی
همکاران: مهرداد جیحونی، مهیار جیحونی
قلم‌های استفاده شده: بدر، تیتر، زر، زر کردی، کامپیوست، کریم
لوتوس، لوتوس کردی، میترا و یاقوت
نمونه‌خوانی: هاله زندی
همکاران: مهرداد جیحونی، سارا سیفی، سنا سیفی
عطا سیفی، محبوبه شجاعی، پروانه متّقی
لیلا مومبینی و نسیم مومبینی
مقابله با دستنویس: مهرداد جیحونی
همکاران: هاله زندی، سارا سیفی، عطا سیفی
ایمان شایگان‌نیا، محبوبه شجاعی
پروانه متّقی، لیلا مومبینی و نسیم مومبینی
ویراستاری و تهیّه‌ی متن آسان‌خوان: مصطفی جیحونی
پیرٰاستن واژگان و ترکیب‌ها: مهیار جیحونی
همکاران: مهرناز جیحونی، ایمان شایگان‌نیا
شهلا مومبینی و الهه وفائی
آرایش بیت‌ها: مهیار جیحونی
صفحه‌آرایی متن: هاله زندی
همکاران: هوشنگ الله‌وردی و مهیار جیحونی
مقابله‌ی صوتی ـ دیجیتالی: مصطفی جیحونی
همکاران: گیتی صدفی و الهه وفائی
مقابله‌ی نهایی: گیتی صدفی
همکاران: هوشنگ الله‌وردی، ایمان شایگان‌نیا
شهلا مومبینی و الهه وفائی
ویراستاری بخش حماسه‌آفرینان: مهرناز جیحونی
همکار: هاله زندی
فهرست‌ها: هوشنگ الله‌وردی
همکاران: مهرناز جیحونی، مهیار جیحونی و الهه وفائی
صفحه‌آرایی کتابِ صفر و طراحی جلد و حاشیه: مهیار جیحونی
خوش‌نویسی: استاد عبّاس اخوین
مشاور فنّی: هوشنگ نوروزی

لیتوگرافی، چاپ و صحّافی: سازمان چاپ و انتشارات
وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی

عنوان	بیت	صفحه
پادشاهی یزدگرد پسر بهرام گور (۵۰)	۳۶۷۲۵	۱۶۶۱
پادشاهی هرمز (۵۱)	۳۶۷۵۱	۱۶۶۷
پادشاهی پیروزِ یزدگرد (۵۲)	۳۶۷۶۹	۱۶۷۳
نامه‌ی خوشنواز نزدیک پیروز شاه	۳۶۸۲۵	۱۶۷۵
رزم پیروز با خوشنواز	۳۶۸۷۶	۱۶۷۷
پادشاهی بلاشِ پیروز (۵۳)	۳۶۹۰۷	۱۶۸۳
رزم سوخرای با خوشنواز	۳۶۹۹۶	۱۶۸۷
پادشاهی قباد (۵۴)	۳۷۰۹۷	۱۶۹۵
رفتن شاپور و بند کردن سوخرا را	۳۷۱۷۴	۱۶۹۸
زادن نوشین‌روان از مادر	۳۷۲۷۱	۱۷۰۲
داستان قباد با مزدک	۳۷۳۰۵	۱۷۰۳
پادشاهی نوشین‌روان (۵۵)	۳۷۴۷۲	۱۷۱۵
آغاز داستان	۳۷۴۸۶	۱۷۱۶
نامه فرستادن نوشین‌روان به کارداران خود	۳۷۵۸۰	۱۷۱۹
عرض دادن لشکر کسری	۳۷۶۵۲	۱۷۲۲
عمارت کردن کسری ولایت‌ها را	۳۷۷۶۵	۱۷۲۷
آمدن گیلان به زنهار کسری	۳۷۸۷۶	۱۷۳۱
نامه‌ی کسری به قیصر روم	۳۷۹۳۸	۱۷۳۴
رفتن شاه نوشین‌روان به روم به جنگ قیصر	۳۸۰۰۴	۱۷۳۶
رزم کسری با رومیان	۳۸۰۸۰	۱۷۳۹
پوزش کردن قیصر و پذیرفتن باژ	۳۸۱۶۳	۱۷۴۳
داستان نوش‌زاد با کسری	۳۸۲۰۷	۱۷۴۴
رزم رام برزین با نوش‌زاد	۳۸۳۵۳	۱۷۵۰

داستان بوزرجمهر	۳۸۴۴۴	۱۷۵۴
پرسش کردن کسری سخن‌ها از موبدان	۳۸۵۴۱	۱۷۵۸
مجلس دوم کسری و بوزرجمهر	۳۸۶۰۹	۱۷۶۰
مجلس سیوم	۳۸۷۰۳	۱۷۶۴
مجلس چهارم	۳۸۷۹۳	۱۷۶۸
مجلس پنجم	۳۸۸۴۴	۱۷۷۰
مجلس ششم	۳۸۸۹۴	۱۷۷۲
مجلس هفتم	۳۸۹۷۰	۱۷۷۵
داستان مهبود با زروان	۳۹۰۳۷	۱۷۷۷
ساختن نوشین‌روان شارستان سورستان را	۳۹۱۸۲	۱۷۸۳
رزم خاقان چین با هیتالیان	۳۹۲۱۶	۱۷۸۴
خبر یافتن کسری ازکار خاقان چین	۳۹۲۹۸	۱۷۸۸
لشکرکشیدن نوشین‌روان به جنگ خاقان چین	۳۹۳۶۳	۱۷۹۰
پیام فرستادن خاقان چین به کسری	۳۹۴۰۴	۱۷۹۲
نامه‌ی کسری به خاقان چین	۳۹۴۶۲	۱۷۹۴
پاسخ نامه‌ی کسری از خاقان چین	۳۹۵۳۰	۱۷۹۷
پاسخ نامه‌ی خاقان از نوشین‌روان	۳۹۵۹۱	۱۷۹۹
رفتن مهران‌ستاد پیش خاقان چین	۳۹۶۰۸	۱۸۰۰
سخن گفتن بوزرجمهر پیش کسری	۳۹۸۷۹	۱۸۱۱
داستان در نهادن شطرنج	۴۰۱۱۵	۱۸۲۰
ساختن بوزرجمهر نرد را	۴۰۲۰۱	۱۸۲۳
نامه‌ی کسری به رای هند	۴۰۲۲۴	۱۸۲۴
داستان طلخند و گو	۴۰۳۰۰	۱۸۲۷
رزم گو با طلخند	۴۰۴۷۹	۱۸۳۴
پیام فرستادن طلخند به گو	۴۰۶۳۳	۱۸۴۰
خبر یافتن مادر طلخند از مردن طلخند	۴۰۷۵۱	۱۸۴۵
داستان کلیله و دمنه	۴۰۸۳۴	۱۸۴۸
آزار رساندن کسری بوزرجمهر حکیم را	۴۰۹۷۰	۱۸۵۳

آمدن رسول قیصر پیش کسری	۴۱۰۵۰	۱۸۵۷
توقیعات نوشین‌روان	۴۱۱۴۹	۱۸۶۱
نامه‌ی کسری به هرمزد	۴۱۳۰۷	۱۸۶۷
سخن پرسیدن موبدان از کسری	۴۱۳۶۹	۱۸۶۹
آگاهی یافتن کسری از مرگ قیصر	۴۱۵۶۸	۱۸۷۷
داستان موزه‌فروش با کسری	۴۱۶۵۹	۱۸۸۰
اندرز کردن نوشین‌روان	۴۱۷۷۳	۱۸۸۵
منشور نوشتن کسری برای هرمزد	۴۱۸۹۱	۱۸۸۹
پادشاهی هرمزد (۵۶)	**۴۱۹۵۷**	**۱۸۹۷**
آغاز داستان	۴۱۹۷۱	۱۸۹۸
زهر دادن هرمزد موبد را	۴۲۰۵۹	۱۹۰۱
دادکردن هرمزد شاه	۴۲۱۹۳	۱۹۰۶
آمدن ساوه شاه به ایران‌زمین به جنگ هرمز شاه	۴۲۲۳۰	۱۹۰۸
خبر یافتن هرمزد از ساوه شاه	۴۲۲۵۱	۱۹۰۹
آگاهی دادن مهران‌ستاد هرمز را از بهرام چوبینه	۴۲۲۹۱	۱۹۱۱
آمدن بهرام چوبینه به نزدیک هرمز شاه	۴۲۳۶۴	۱۹۱۳
رفتن بهرام چوبین به رزم ساوه شاه	۴۲۴۷۷	۱۹۱۸
پیغام فرستادن ساوه شاه بر بهرام چوبین	۴۲۵۹۵	۱۹۲۳
لشکر کشیدن بهرام چوبینه بر جنگ ساوه شاه	۴۲۷۵۵	۱۹۲۹
جنگ بهرام چوبینه با ساوه شاه و ترکان	۴۲۷۹۰	۱۹۳۰
کشتن بهرام چوبین ساوه شاه را	۴۲۸۳۴	۱۹۳۲
فرستادن بهرام سر ساوه [را] به درگاه هرمز	۴۲۹۰۵	۱۹۳۵
خبر یافتن پرموده از بهرام چوبین	۴۲۹۸۱	۱۹۳۸
بندکردن بهرام پرموده را	۴۳۱۵۵	۱۹۴۵
آمدن فغفور پیش هرمزد	۴۳۲۴۸	۱۹۴۸
نامه هرمزد به بهرام چوبین	۴۳۳۲۵	۱۹۵۲
رفتن بهرام بر پی گور و دیدن جادو را	۴۳۳۶۸	۱۹۵۳

نشستن بهرام چوبینه بر تخت شاهنشهی در روزگار هرمز	۴۳۴۱۲	۱۹۵۵
خبر یافتن بهرام از گریختن موبدان	۴۳۴۲۵	۱۹۵۶
رای زدن بهرام با بزرگان لشکر	۴۳۴۸۵	۱۹۵۸
نامه‌ی بهرام چوبینه به نزدیک خاقان چین	۴۳۶۵۰	۱۹۶۴
بند کردن هرمزد گستهم و بندوی را	۴۳۷۲۰	۱۹۶۷
کشتن مرد خونی آیین‌گشسپ را	۴۳۷۹۱	۱۹۷۰
پادشاهی خسرو پرویز (۵۷)	**۴۳۸۷۳**	**۱۹۷۷**
رسیدن خسرو و بهرام به یکدیگر	۴۳۹۹۲	۱۹۸۲
پند دادن گردیه بهرام چوبین را	۴۴۳۰۵	۱۹۹۳
گریختن خسرو پرویز به روم	۴۴۴۶۵	۲۰۰۰
رفتن بهرام سیاوش در پس خسرو	۴۴۵۵۳	۲۰۰۳
عهد کردن بزرگان با بهرام چوبین	۴۴۶۴۰	۲۰۰۷
پادشاهی بهرام چوبین به ایران	۴۴۷۳۲	۲۰۱۰
گریختن بندوی از بند بهرام چوبینه	۴۴۸۰۲	۲۰۱۳
رسیدن بندوی به نزدیک موسیل ارمنی	۴۴۸۲۵	۲۰۱۴
رسیدن خسرو پرویز به روم	۴۴۹۰۱	۲۰۱۷
پرسیدن خسرو از راهب	۴۴۹۲۸	۲۰۱۸
رفتن گستهم و خرّاد به نزدیک قیصر	۴۵۰۱۷	۲۰۲۲
دیدن قیصر اختر خسروپرویز را	۴۵۱۱۲	۲۰۲۶
طلسم ساختن رومیان	۴۵۲۵۴	۲۰۳۱
خبر یافتن بهرام چوبین از کار خسرو پرویز	۴۵۴۹۴	۲۰۴۰
رزم رومیان با بهرام چوبین	۴۵۵۶۶	۲۰۴۳
رزم بهرام چوبین با خسرو پرویز	۴۵۶۴۷	۲۰۴۶
رزم ایرانیان با بهرام چوبین	۴۵۷۲۷	۲۰۴۹
گریختن بهرام چوبین از خسرو	۴۵۸۳۹	۲۰۵۴
نامه‌ی خسرو به قیصر روم	۴۵۹۰۸	۲۰۵۷
مرثیه گفتن فردوسی فرزند خویش را	۴۶۰۵۳	۲۰۶۲

داستان بهرام چوبین با خاقان چین	۴۶۰۷۱	۲۰۶۳
رزم بهرام با مقاتوره‌ی ترک	۴۶۱۳۹	۲۰۶۶
کشتن بهرام چوبین شیرکپی را	۴۶۲۴۰	۲۰۷۰
نامه‌ی خسرو به خاقان چین	۴۶۲۸۱	۲۰۷۱
چاره کردن خرّاد برزین به چین	۴۶۴۱۶	۲۰۷۷
کشته شدن بهرام چوبین	۴۶۴۹۰	۲۰۸۰
خبر یافتن خسرو از مرگ بهرام چوبین	۴۶۵۹۰	۲۰۸۴
رزم گردیه با چینیان	۴۶۷۱۲	۲۰۸۸
نامه‌ی خسرو به گردیه و کشتن گستهم را	۴۶۸۵۱	۲۰۹۴
نامه‌ی گردیه به خسرو	۴۶۸۸۲	۲۰۹۵
مولود شیرویه	۴۷۰۶۱	۲۱۰۲
پاسخ نامه‌ی قیصر از خسرو	۴۷۱۹۵	۲۱۰۷
داستان خسرو و شیرین	۴۷۲۶۰	۲۱۱۰
صفت تخت طاقدیس	۴۷۴۱۲	۲۱۱۶
داستان باربد با خسرو	۴۷۵۰۴	۲۱۱۹
صفت ایوان مداین	۴۷۵۷۹	۲۱۲۲
گنج‌های خسرو پرویز	۴۷۶۷۵	۲۱۲۶
پادشاهی شیرویه (۵۸)	**۴۷۹۷۱**	**۲۱۴۱**
شیون کردن باربد رامشگر بر خسرو پرویز	۴۸۳۴۸	۲۱۵۵
کشته شدن خسرو پرویز بر دست مهرهرمزد	۴۸۳۹۴	۲۱۵۷
داستان شیرین با شیرویه	۴۸۴۵۳	۲۱۶۰
پادشاهی اردشیرِ شیروی (۵۹)	**۴۸۵۷۶**	**۲۱۶۹**
پادشاهی فرآیین (گراز) (۶۰)	**۴۸۶۲۶**	**۲۱۷۵**
پادشاهی پوران‌دخت (۶۱)	**۴۸۶۷۳**	**۲۱۸۱**
پادشاهی آزرم‌دخت (۶۲)	**۴۸۶۹۶**	**۲۱۸۷**
پادشاهی فرخ‌زاد (۶۳)	**۴۸۷۰۷**	**۲۱۹۱**

پادشاهی یزدگرد (۶۴)	۴۸۷۲۲	۲۱۹۵
نامه‌ی رستم به برادر خود	۴۸۷۵۳	۲۱۹۶
نامه‌ی رستم به سعد وقّاص	۴۸۸۵۳	۲۲۰۰
پاسخ نامه‌ی رستم از نزد سعد وقّاص	۴۸۸۸۹	۲۲۰۲
رزم رستم با سعد وقّاص	۴۸۹۴۰	۲۲۰۴
نامه‌ی یزدگرد به ماهوی سوری	۴۹۰۴۶	۲۲۰۸
رفتن یزدگرد به طوس	۴۹۱۴۳	۲۲۱۱
رزم یزدگرد با ترکان	۴۹۱۸۷	۲۲۱۳
پند دادن موبدان ماهوی سوری را	۴۹۲۵۰	۲۲۱۶
کشته شدن یزدگرد بر دست آسیابان	۴۹۳۴۸	۲۲۲۰
نشستن ماهوی سوری به پادشاهی ایران	۴۹۴۳۸	۲۲۲۳
خبر یافتن بیژن ازکار ماهوی سوری	۴۹۴۸۷	۲۲۲۵
گرفتار شدن ماهوی سوری بر دست بیژن	۴۹۵۲۲	۲۲۲۶
آخر شاهنامه	۴۹۵۶۵	۲۲۲۸

یزدگرد پسر بهرام گور

پادشاهی یزدگرد پسر بهرام گور

چو شد پادشا بر جهان یزدگرد — سپاهِ پراگنده را کرد گِرد
نشستند پس بِخْردان و رَدان — بزرگان و سالارْفَش موبَدان
جهانْجوی بر تختِ زرّین نشست — درِ رنج و دستِ بدی را ببست
نُخستین چُنین گفت کآن کز گناه — برآسود ایمن شد از کینه‌خواه
هر آن‌کس که دل تیره دارد ز رَشک — مر آن درد را دیو باشد پزشک
که رَشک آورَد آز و گُرم و نیاز — دُژْآگاه دیوی بُوَد دیرْساز
هر آن چیز کآنَت نیاید پسند — دلِ دوست و دشمن بدان درمبند
مُدارا خرد را برادر بُوَد — خرد بر سرِ دانش افسر بُوَد
به جایِ کسی گر تو نیکی کُنی — مزن بر سرش تا دلش نشکنی
چو نیکی‌کُنش باشی و بُردبار — نباشی به چشمِ خردمند خوار
اگر بختِ پیروز یاری دِهد — مرا بر جهان کامگاری دِهد،
یکی دفتری سازم از راستی — که بندد درِ کژّی و کاستی
همی داشت یکْ‌چند گیتی به داد — زمانه بدو شاد و او نیز شاد
به هر سو فرستاد بی‌مَر سپاه — همی داشت گیتی ز دشمن نگاه

ده و هشت بُگْذشت سال از برش   به پالیز چون تیره گشت افسرش،
بزرگان و دانندگان را بخوانْد   برِ تختِ زرّین به‌زانو نشانْد
چُنین گفت کاین چرخِ ناپایدار   نه پرورده داند نه پروردگار
به تاجِ گرانْ‌مایگان ننْگرد   شکاری که پیش آیدش بشْکَرَد
کنون روز بر من سرآید همی   به نیرو شکست اندرآید همی
سپردم به هُرمَز کلاه و نگین   همان لشکر و گنجِ ایرانْ‌زمین
همه گوش دارید و فرمان کنید   ز پیمانِ او رامشِ جان کنید
اگرچند پیروزِ با فَرّ و یال   ز هُرمَز فزون است چندی به سال،
ز هُرمَز همی بینم آهستگی   خردمندی و داد و شایستگی
بگفت این و یک هفته زان‌پس بزیست   برفت و بر او تخت چندی گریست

اگر صد بمانیّ و گر بیست و پنج   ببایدْت رفتن ز جایِ سپَنج
هر آن چیز کآید همی در شُمار   سَزد گر نخوانی وُرا پایدار

هرمز

پادشاهی هرمز

چو هُرمَز برآمد به تختِ پدر — به سر برنهاد آن کَیی تاجِ زر،
تو پیروز را ویژه گفتی ز خشم — همی آبِ رَشک اندرآمد به چشم
سوی شاهِ هیتال شد ناگهان — اَبا لشکر و گنج و چندی مِهان
چَغانی شهی بُد فَغانیش نام — جهانْجوی با لشکر و گنج و کام
فَغانیش را گفت کای نیکْخواه — دو فرزند بودیم زیبای گاه
پدر تاجِ شاهی به کِهتر سپرد — چو بیدادگر بُد سپرد و بمرد
چو لشکر دِهی مر مرا گنج هست — سِلیح و بزرگیّ و نیروی دست
چَغانی بدو گفت کآری رواست — جهاندار را هم پُسر پادشاست
به پیمان سپارم سپاهی ترا — نُمایم سوی داد راهی ترا،
که باشد مرا تِرمِذ و ویسه‌گِرد — که خود عهد این دارم از یزدگرد
بدو گفت پیروز کآری رواست — فزون زان ترا پادشاهی سَزاست
بدو داد شمشیرزن سی‌هزار — ز هیتالیان لشکری نامدار

سپاهی بیاوَرْد پیروز شاه — که از گَرد تاریک شد چرخِ ماه
برآویخت با هُرمَزِ شهریار — فراوان ببوده‌ستشان کارزار

سرانجام هُرمَز گرفتار شد   همه تاج‌ها پیشِ او خوار شد
چو پیروز رویِ برادر بدید   دلش مهرِ پیوندِ او برگزید
بفرمود تا بارگی برنشست   بشد تیز و بپْسود دستَش به دست
فرستاد بازش به ایوانِ خویش   براو خوانْد پس عهد و پیمانِ خویش

پیروزِ یزدگرد

پادشاهی پیروزِ یزدگرد

بیامد به تختِ کَیی برنشست — چُنان چون بُوَد شاهِ یزدان‌پرست
نُخستین چُنین گفت با مِهتران — که ای پرهنر پاکْ‌دل سروَران
همی خواهم از داورِ بی‌نیاز — که باشد مرا زندگانی دَراز،
که کِهْ را به کِهْ دارم و مِهْ به مِهْ — فراوان خرد باشدم روز بِهْ
سرِ مردمی بُردباری بُوَد — سَبکسر همیشه به‌خواری بُوَد
سُتونِ خرد داد و بخشایش است — درِ بخشش او را چو آرایش است
زبان چرب و گویندگی فَرِّ اوست — دِلیریّ و مردانگی پَرِّ اوست
هر آن نامور کاو ندارد خرد — ز تختِ بزرگی کجا بر خَورَد؟
خردمند هم نیز جاوید نیست — فَری برتر از فَرِّ جمشید نیست
چو تاجش به ماه اندرآمد بمرد — نشستِ کَیی دیگری را سپرد
نمانَد براین خاک جاوید کس — ز هر بد به یزدان پناهید و بس

همی بود یک سال با داد و پند — خردمند و زِ هر بدی بی‌گزند
دگر سال رویِ هوا خشک شد — ز تنگی به جوی آب چون مُشک شد
سه‌دیگر همان و چهارم همان — ز خشکی نبُد هیچ‌کس شادمان

شهنشاهِ ایران چو دید آن شگفت   خراج و گزیت از جهان برگرفت
به هر شهر کانبار بودش نهان   ببخشید بر کهتران و مهان
خروشی برآمد ز درگاهِ شاه   که ای نامدارانِ بادستگاه
غَله هرچه دارید پیدا کُنید   ز دینارِ پیروز گنج آگنید
هر آن‌کس که دارد نهانی غَله   وُگر گاو و گر گوسفند و گَله،
به نرخی فروشد که او را هواست   که از خوردنی جانوَر بی‌نَواست
به هر کارْداریّ و خودْکامه‌یی   فرستاد تازان یکی نامه‌یی؛
که انبارها در گشایند باز   به گیتی بر آن‌کس که هستش نیاز
کسی گر بمیرد به نایافتِ نان   ز بُرنا و زِ پیرمرد و زنان،
بریزم ز تن خونِ انبارْدار   کجا کارِ یزدان گرفته‌ست خوار
بفرمود تا خانه بگْذاشتند   به دشت آمدند دست برداشتند
همی بآسمان اندرآمد خروش   ز بس مویه و درد و زاریّ و جوش
ز کوه و زِ هامون و از دشت و غار   ز یزدان همی خواستند زینهار
براین‌گونه تا هفت سال از جهان   ندیدند سبزی کهان و مهان

به هشتم بیامد مَهِ فوردین   برآمد یکی ابرِ باآفرین
همی دُرّه بارید بر خاکِ خشک   همی آمد از بوستان بویِ مُشک
شده ژاله بر گل چو مُل در قدح   همی تافت از چرخ قوسِ قُزَح
زمانه برَست از بدِ بدْگمان   به هرجای بر زهْ نهاده کَمان

چو پیروز ازان روزِ تنگی برَست   به‌آرام بر تختِ شاهی نشست
یکی شارْستان کرد پیروزرام   بفرمود کُاو را نهادند نام
جهاندارِ گوینده گفت: این ری است   که آرامِ شاهانِ فرّخ‌پی است
دگر کرد باذانِ پیروز نام   خَنیده به هرجایش آرام و کام
که اکنونْش خوانی همی اَردَبیل   که قیصر بدو داد از داد میل
چو این بوم‌ها یکسر آباد کرد   دلِ مردمِ پرخرد شاد کرد
دِرَم داد با لشکرِ نامدار   سوی جنگ جُستن برآراست کار

بدان جنگ هُرمَز بُدی پیشرو   همی رفت با کارْسازانِ تو
قُباد از پسِ پشتِ پیروز شاه   همی رانْد چون باد لشکر به راه
که پیروز را پاک فرزند بود   خردمند شاخی بَرومند بود
بَلاش از برِ تخت بنْشست شاد   که کِهتر پُسر بود با فَرّ و داد
یکی پارسی بود بس نامدار   که سوخْراش خواندی همی شهریار
بفرمود پیروز کایدر بباش   چو دَستورِ پاکیزه پیشِ بَلاش

سپهْ را سوی جنگِ ترکان کَشید   همی تاج و تختِ بزرگان کَشید
همی رانْد با لشکر و گنج و ساز   که پیکار جویند با خوشنواز
نشانی که بهرامِ یل کرده بود   ز پستی بلندی برآورده بود،
نوشته یکی عهدِ شاهنشهان   که از ترک و ایرانیان در جهان،
کسی زین نشان هیچ برنگْذرد   پی‌یی کشورِ یکدگر نسْپَرَد
چو پیروزِ شیرْاَوْژَن آن‌جا رسید   نشان کرده‌ی شاهِ ایران بدید،
چُنین گفت یکسر به گردنکَشان   که بر پیشِ ترکان براین همْ‌نشان،
مَناره برآرم به شمشیر و گنج   ز هیتال تا کس نباشد به رنج
چو باشد مَناره به پیشِ بَرَک   بزرگان به پیشِ من آرند چَک
بگویم که آن کرد بهرامِ گور   به مردیّ و دانایی و فَرّ و زور
نمانم به جایی پیِ خوشنواز   به هیتال و ترک از نِشیب و فراز

نامه‌ی خوشنواز نزدیک پیروز شاه

چو بشْنید فرزندِ خاقان که شاه   ز جیحون گذر کرد خود با سپاه،
همی بشْکنَد عهدِ بهرامِ گور   براین بوم و بر تازه شد جنگ و شور،
دبیرِ جهانْدیده را خوشنواز   بفرمود تا شد برِ او فراز
یکی نامه بنْوشت با آفرین   ز دادار بر شهریارِ زمین
چُنین گفت کز عهدِ شاهانِ داد   بگردی نخوانمْت خسرونژاد
نه این بود رسمِ نیاکانِ تو   گزیده جهاندار و پاکانِ تو

چو پیمانِ آزادگان بشْکنی / نشانِ بزرگان به خاک افگنی،
مرا با تو پیمان بباید شکست / به‌ناچار بردن به شمشیر دست
به نامه ز هر کارش آگاه کرد / بسی هَدیه با نامه همراه کرد
سواری سَراینده و سرفراز / همی رفت با نامه‌یِ خوشنواز
چو آن نامه برخوانْد پیروز شاه / برآشفت زان ناموَر پیشگاه
فرستاده را گفت: برخیز و رَو / به‌نزدیکِ آن مردِ دیوانه شو
بگویش که تا پیشِ رودِ بَرَک / شما را فرستاد بهرام چَک
کنون تا لبِ رودِ جیحون تراست / بلندیّ و پستیّ و هامون تراست
من اینک بیارم سپاهی گَران / سرافراز گُردانِ جنگْ‌آوران
نمانم مگر سایه‌یِ خوشنواز / که باشد به رویِ زمین بر دَراز
فرستاده آمد به‌کردارِ گَرد / شنیده سَخُن‌ها همه یاد کرد
همی گفت یکْ‌چند با خوشنواز / ازان شاهِ گردنکَش و دیرْساز
چو گفتار بشْنید و نامه بخوانْد / سپاهِ پراگنده را برنشانْد

بیاوُرْد لشکر به دشتِ نبرد / همان عهد را بر سرِ نیزه کرد
که بشْتند نیایَش ز بهرام شاه / که جیحون میانجی‌ست ما را به راه
یکی مردِ بینادل و چرب‌گوی / ز لشکر گزین کرد با آبِ‌روی
بدو گفت: نزدیکِ پیروز رَو / به چربی سَخُن گوی و پاسخ شِنو
بگویش که عهدِ نیایِ ترا / بلندْاختر و رهنُمایِ ترا،
همی بر سر نیزه پیشِ سپاه / بیارم چو خورشیدِ تابان به راه
بدان‌تا هر آن‌کس که دارد خرد / به منشورِ آن دادگر بنْگرد
مرا آفرین بر تو نِفرین بُوَد / همان نامِ تو شاهِ بی‌دین بُوَد
نه یزدان پسندد نه خسروپرست / نه اندر جهان مردمِ زیرْدست،
که بیداد جوید کسی در جهان / بپیچد سر از عهدِ شاهنشهان
به داد و به مردی چو بهرام شاه / کسی نیز ننْهاد بر سر کلاه
براین بر جهاندار یزدان گُواست / که او را گُوا خواستن ناسَزاست
که بیداد جویی همی جنگِ من / چُنین با سپهْ کردن آهنگِ من

نباشی تو زین جنگ پیروزگر   نیابی مگر زَاخترِ نیک بر
ازین پس نخواهم فرستاد کس   بدین جنگ یزدان مرا یار بس
فرستاده با نامه آمد چو گَرد   سَخُن‌ها به پیروز بر یاد کرد
چو برخوانْد آن نامه‌ی خوشنواز   پر از خشم شد شاهِ گردنفراز
فرستاده را گفت: چندین سَخُن   نگوید جهان‌دیده مردِ کَهُن
گر از چاچ یک پی نِهد پیشِ رود   به نوکِ سِنانش فرستم دُرود
فرستاده آمد برِ خوشنواز   فراوان سَخُن گفت با او به‌راز؛
که نزدیکِ پیروز ترسِ خدای   ندیدم نبودش کسی رهنُمای
همه دیده‌ی جنگ شویَد همی   به فرمانِ یزدان نگوید همی
چو بشْنید ازو این سَخُن خوشنواز   به یزدان پناهید و بردش نَماز
چُنین گفت کَای داورِ داد و پاک   تویی آفریننده‌ی آب و خاک
تو دانی که پیروزِ بیدادگر   ز بهرام بیشی ندارد هنر
سَخُن‌های بیداد گوید همی   بزرگی به شمشیر جوید همی
پیِ او ز رویِ زمین برگسل   مه نیروش بادا مه دانش مه دل
به گِردِ سپهْ در یکی کَنده کرد   سرش را بپوشید و آگنده کرد
کمندی فزون بود بالایِ او   همان سی اَرَش کرده پهنایِ او
چو این کرده شد نامِ یزدان بخوانْد   ز پیشِ سمرقند لشکر براند
وُ زان روی سرگشته پیروز شاه   همی رانْد چون باد لشکر به راه
وُ زین روی پر بیم دل خوشنواز   چُنین تا برِ کَنده آمد فراز

رزم پیروز با خوشنواز

برآمد ز هردو سپهْ بوق وکوس   هوا شد ز گَردِ سیاه آبنوس
چُنان تیرْباران بُد از هردو روی   که چون آب خون اندرآمد به جوی
چو نزدیکیِ کَنده شد خوشنواز   همی گفت با داورِ پاک راز
وُ زان روی چون باد پیروز شاه   همی تاخت با خوارْمایه سپاه
چو آمد به نزدیکیِ خوشنواز   سپهدارِ ترکان ازو گشت باز

عِنان را بپیچید و بنْمود پشت / پسِ او سپاه اندرآمد درشت
برانگیخت پس باره پیروز شاه / همی تاخت با ویژگانِ سپاه
به کَنده درافتاد با چند مرد / بزرگان و شیرانِ روزِ نبرد
چو هُرمَز برادرْش و فرّخ قُباد / بزرگان و شاهانِ فرّخْ‌نژاد
براین‌سان نگون شد سرِ هفت شاه / همه نامدارانِ زرّین‌کلاه
بزرگان و پیکارجویان همان / کسی را که در کَنده آمد زمان
وُ زان جایگهْ شادْدل خوشنواز / به نزدیکیِ کَنده آمد فراز
برآوژد زان کَنده هرکس که زیست / همان خاک بر بختِ ایشان گریست
شکسته سر و پشتِ پیروز شاه / شهِ نامدارانِ با تاج و گاه
ز شاهان نبُد زنده کس جز قُباد / شد آن لشکر و پادشاهی به باد
همی رانْد با کامِ دل خوشنواز / سرافراز با لشکرِ رزمْ‌ساز
به تاراج داد آن سپاه و بُنه / نه کس مَیسَره دید و نه مَیمَنه
زِ ایرانیان چند بردند اسیر / چه افگنده بر خاک و خسته به تیر
نباید که باشد جِهانْ‌جوی زُفت / دلِ زُفت با خاکِ تیره‌ست جفت
چُنین آمد این چرخِ ناپایدار / چه با زیردست و چه با شهریار
بپیچانَد آن را که خود پروَرَد / اگر بیهُش است ار سُتونِ خرد
نمانَد براین خاک جاوید کس / ترا توشه‌یِ راستی باد و بس

چو بُگْذشت بر کَنده بر خوشنواز / سپاهش شد از خواسته بی‌نیاز
به آهن ببستند پایِ قُباد / ز تخت و نژادش نکردند یاد
چو آگاهی آمد به ایران سپاه / ازان کَنده و رزمِ پیروز شاه،
خروشی برآمد ز کشور به‌درد / ازان شهریارانِ آزادْمرد
چو اندر جِهان این سَخُن گشت فاش / فرود آمد از تختِ زرّین بَلاش
همه گوشتِ شاهان ز بازو بکَند / همی ریخت بر تخت خاکِ نژَند
سپاهیّ و شهری زِ ایران به‌درد / زن و مرد و کودک همی مویه کرد
همه کَنده موی و همه خسته روی / همه شاهْ‌جوی و همه راهْ‌جوی
که تا چون گریزند زایرانْ‌زمین / گزارنده بینند ازان دشتِ کین

بلاشِ پیروز

پادشاهی بلاشِ پیروز

چو بنْشست با سوک ماهی بَلاش / سرش پر ز گَرد و رخَش پر خراش،
سپاه آمد و موبَدِ موبَدان / هر آن‌کس که بود از رَد و بِخْردان
فراوان بگفتند با او ز پند / سَخُن‌ها که بودی وُرا سودمند
بر آن تختِ شاهیش بنْشاندند / بسی زرّ و گوهر برافشاندند
چو بنْشست بر گاه گفت: ای رَدان / بجویید رای و دلِ بِخْردان
شما را بزرگی‌ست نزدیکِ من / چو روشن شود رایِ تاریکِ من
به گیتی هر آن‌کس که نیکی کُند / بکوشد که تا رایِ ما نشْکنَد
هر آن‌کس که باشد بد و بدْسِگال / که خواهد همی شاهِ خود را هَمال،
نُخستین به پندش توانگر کنم / چو نپْذیرد از خونش افسر کنم
هر آن‌گهْ که‌زین لشکرِ دژپرست / بنالد برِ ما یکی زیرْدست،
دلِ مردِ بیدادگر بشْکنم / همه بیخ و شاخش ز بُن برکَنم
مباشید گستاخ با پادشا / به‌ویژه کسی کُاو بُوَد پارسا
که او گاه زهر است و گهْ پایِ‌زهر / مجویید از زهر تِریاک بهر
ز گیتی تو خشنودیِ شاه جوی / مشو پیشِ تختش مگر تازه‌روی
چو خشم آورَد شاه پوزش گزین / همی خوان به بیداد و داد آفرین

هر آن‌گهْ که گویی که دانا شدم   به هر دانشی بر توانا شدم،
چُنان دان که نادان‌تری آن زمان   مشو بر تنِ خویش بر بدْگُمان
اگر کار بندید پندِ مرا   سَخُن گفتنِ سودمندِ مرا،
ز شاهانِ داننده یابید گنج   کسی را ز دانش ندیدم به‌رنج
براو مِهتران آفرین خواندند   ز دانایی او فروماندند
برفتند خشنود زآیوانِ او   به یزدان سپرده تن و جانِ او

بدان‌گهْ که پیروز شد سوی جنگ   یکی پهلوان جُست با رای و سنگ
که باشد نگهبانِ تخت و کلاه   بَلاشِ جوان را بُوَد نیکْ‌خواه
بدان کار شایسته بُد سوخْرای   یکی نامور بود پاکیزه‌رای
جهانْ‌دیده از شهرِ شیراز بود   سپهبَدْدل و گردنْ‌افراز بود
هم او مرزْبان بُد به زابلْستان   به بُست و به غَزنین و کابلْستان

چو آگاهی آمد سویِ سوخْرای   ز پیروزِ بی‌رای و بی رهنُمای،
ز مژگان سِرشکش به رخ برچکید   همه جامه‌یِ پهلَوی بردَرید
ز سر برگرفتند گُردان کلاه   به‌ماتم نشستند با سوکِ شاه
همی گفت: بر کینه‌یِ شهریار   بَلاشِ جوان چون بُوَد خواستار؟
بدانست کآن کار بی‌سود شد   سرِ تاجِ شاهی پر از دود شد
سپاهِ پراگنده را گِرد کرد   بزد کوس و از دشت برخاست گَرد
فراز آمدش تیغْ‌زن صدهزار   همه جنگْ‌جوی ازدرِ کارزار
دِرَم داد و آن لشکر آباد کرد   دلِ مردمِ کینه‌ور شاد کرد
فرستاده‌یی خواست شیرینْ‌زبان   خردمند و بیدار و روشنْ‌روان
یکی نامه بنْوشت پر داغ و درد   دو دیده پر از خون و رخساره زرد
به نامه درون پندها کرد یاد   ز جمشید و کیخسرو و کَیقُباد
وُ زان پس فرستاد نزدِ بَلاش   که شاها تو از مرگ غمگین مباش
که این درد هرکس بخواهد چشید   شکیبایی و نام باید گزید
ز باد آمده بازگردد به دَم   یکی داد خوانْدش و دیگر سِتم

کنون من به دستوریِ شهریار / بسیچم بدین کینه بر کارزار
که‌زین کینه و خونِ پیروز شاه / بنالد ز چرخِ روان هور و ماه

فرستاده زین روی برداشت پای / وُ زان روی پر کینه دل سوخرای،
بیاراست لشکر چو پرّ تذرو / بیامد ز زاولستان سوی مرو
یکی مرد بگزید بیداردل / که آهسته دارد به گفتار دل
نویسنده‌ی نامه را گفت: خیز / که آمد سرِ خامه را رستخیز
یکی نامه بنویس زی خوشنواز / که ای بی‌خرد روبهِ دیوساز
گنه‌کار کردی به یزدان تنت / شود مویه‌گر بر تو پیراهنت
که کرد آن که تو کردی ای بی‌وفا؟ / ببینی کنون دودِ تیغِ جفا
بکشتی شهنشاه را بی گناه / نبیره‌ی جهاندار بهرام شاه
یکی کینِ نو ساختی در جهان / که آن کینه هرگز نگردد نهان
چرا پیشِ او چون یکی چاپلوس / نرفتی چو برخاست آوازِ کوس؟
نیایِ تو زین خاندان زنده بود / پدر پیشِ بهرام چون بنده بود
من اینک به مرو آمدم کینه‌جوی / نمانم به هیتالیان رنگ و بوی
اسیران و آن خواسته هرچه هست / که‌زان رزمگاه آمده‌ستت به دست،
همه بازخواهم به شمشیرِ کین / به مرو آورم خاکِ توران‌زمین
نمانم جهان را به فرزندِ تو / نه بر دوده و خویش و پیوندِ تو
به فرمانِ یزدان ببُرّم سرت / ز خون همچو دریا کنم کشورت
یکی باشد ار چند گویم دراز / که از خونِ پیروز چون خوشنواز،
شود زیرِ خاکِ پیِ من تباه / به یزدان روانش بُوَد دادخواه

فرستاده با نامه‌ی سوخرای / بیامد چو شیرِ دلاور ز جای
چو آشفته آمد برِ خوشنواز / بشد پیشِ تخت و ببردش نماز
بدو داد پس نامه‌ی سوخرای / سرافراز لشکر بپرداخت جای
نویسنده‌ی نامه را داد و گفت / که پنهان بگوی آنچه خوب است و زُفت
به مهتر چنین گفت مردِ دبیر / که این نامه پر گرز و تیغ است و تیر

شکسته شد آن مردِ جنگ‌آزمای ازان پر سَخُن نامه‌یِ سوخرای
هم اندرزمان نامه پاسخ نوشت سَخُن هرچه بود اندرو خوب و زشت
نُخستین چُنین گفت کز کردگار بترسیم و از گردشِ روزگار
که هرکس که بوده‌ست یزدان‌پرست نیاوَرْد بر عهدِ شاهان شکست
فرستادمش نامه‌یِ پندمند دگر عهدِ آن شهریارِ بلند
بر او خوار بود آنچه گفتم سَخُن هم اندیشه‌یِ روزگارِ کَهُن
چو او کینه‌ور گشت و من چاره‌جوی سپهْ را چو روی اندرآمد به روی،
به پیروز بر اختر آشفته شد نه بر کامِ من شاهِ تو کُشته شد
چو بشْکست پیمانِ شاهانِ داد نبود از جوانیْش یک روز شاد
نیامد پسندِ جهان‌آفرین تو گفتی که بگْرفت پایش زمین
هر آن‌کس که عهدِ نیا بشْکنَد سرِ راستی را به پای افگنَد،
چو پیروز باشد به دشتِ نبرد شکسته به کَنده درون پر ز گَرد
گر آیی ترا آن هم آراسته‌ست نه گنج و نه جنگ‌آورم کاسته‌ست

فرستاده با نامه تازان ز جای به یک هفته آمد برِ سوخرای
چو برخوانْد آن نامه را پهلوان به دشنام بُگْشاد گویا زبان
ز میدان خروشیدنِ گاوْدُم شنیدند و آوایِ رویینه‌خُم
به کَشمیهن آوزْد چندان سپاه که خورشید بر چرخ گم کرد راه
بر این هم‌نشان رود بُگْذاشتند همی راه را خانه پنداشتند

چو آگاهی آمد سویِ خوشنواز به دشت آمد و جنگ را کرد ساز
به یَکنَد شد رزمگاهی گزید که چرخِ روان رویِ هامون ندید
وُ زین روی پر کینه دل سوخرای به‌کردارِ باد اندرآمد ز جای
چو شب تیره شد پهلوانِ سپاه به پیلانِ آسوده بربست راه
طَلایه همی‌گشت بر هردو روی جهان شد پر آوازِ پرخاشجوی
عَوِ پاسْبانان و بانگِ جَرَس همی آمد از دور و از پیش و پس

چُنین تا پدید آمد از چرخ شید　　در و دشت شد چون بلورِ سپید،
دو لشکر همی رزم را ساختند　　درفشِ بزرگی برافراختند
از آوازِ گُردانِ پرخاشخر　　بدرّید نرّآژدها را جگر
هوا دامِ کرگس شد از پَرِّ تیر　　زمین شد ز خونِ سران آبگیر
به هر سو که دیدی تَلی کُشته بود　　که‌را از یَلان روز برگشته بود
بجنبید بر قلبگهْ سوخْرای　　یکایک سپاه اندرآمد ز جای
وُ زان روی با تیغِ کین خوشنواز　　بجنبید و آمد به تنگی فراز
یکی تیغ زد بر سرش سوخْرای　　سپاه اندرآمد به‌تندی ز جای
بجَست از کفِ تیغْ‌زن خوشنواز　　به شیب اندرانداخت اسپ از فراز
بدید آن‌که شد روزگارش درشت　　عِنان را بپیچید و بنْمود پشت
چو بادِ دَمان از پسش سوخْرای　　همی تاخت با نیزه‌یِ سرگرای
بسی کرد زان نامداران اسیر　　بسی کُشته شد هم به شمشیر و تیر
همی تاخت و نزدِ کُهَندز رسید　　به ره بر بسی کُشته و خسته دید
ز بالا نگهْ کرد پس خوشنواز　　سپهْ را ز هامون و شیب و فراز
همه دشت پر کُشته و خواسته　　شده دشت چون چرخ آراسته
سِلیح و کمرها و اسپِ زِهی　　سِتام و سِنان و کلاهِ مِهی،
همی برد هرکس بر سوخْرای　　تَلی گشته چون کوهِ البرز جای
ببخشید یکسر همه بر سپاه　　نکرد اندران چیزِ ترکان نگاه
به لشکر چُنین گفت کامْروز کار　　به کامِ دلِ ما بُد این کارزار
چو خورشید بنْماید از چرخ دست　　برین دشت خیره نباید نشست
به کینِ شهنشاهِ ایران شَویم　　بدین دِز به‌کردارِ شیران شَویم
همه لشکرش دست بر بر زدند　　همی هرکسی رایِ دیگر زدند

برین هم‌نشان تا ز خَمِّ سپهر　　پدید آمد آن زیورِ تاجِ مهر،
تَبیره برآمد ز پرده‌سرای　　نشست از برِ بارگی سوخْرای

فرستاده‌یی آمد از خوشنواز / به‌نزدیکِ سالارِ گردنفراز:
که از جنگ و پیکار و خون ریختن / نباشد جز از رنج و آویختن
دو مردِ خردمندِ گُردِ جوان / به دوزخ فرستیم هردو روان
اگر بازجویی ز راهِ رَدی / بدانی که آن کار بُد ایزدی
نه بر باد شد کُشته پیروز شاه / که‌زاختر سرآمد براو سال و ماه
گنهْ‌کار شد زان که بشْکست عهد / گزین کرد حَنظَل بیَنداخت شهد
کنون بودنی بود و بر ما گذشت / خُنُک آن‌که گِردِ گذشته نگشت
اسیران و زِ خواسته هرچه بود / ز سیم و زر و گوهرِ ناپَسود،
زِ اسپ و سِلیح و زِ تاج و زِ تخت / که آن روز بُگْذاشت پیروز رخت،
فرستم همه نزدِ سالارِ شاه / سراپرده و گنج و پیل و سپاه
چو پیروزگر سویِ ایران شَوی / به‌نزدیکِ شاهِ دِلیران شَوی،
نباشد مرا سویِ ایران بَسیچ / تو از عهدِ بهرام گردن مپیچ
شهنشاه گیتی ببخشید راست / مرا ترک و چین است و ایران تراست
چو بشْنید پیغامِ او سوخْرای / بیاوَرْد لشکر به پرده‌سرای
فرستاده را گفت: پیشِ سپاه / بگوی آنچه بشْنیدی از رزمْ‌خواه
بیامد فرستاده‌یِ خوشنواز / بگفت آنچه بود آشکارا و راز
چُنین گفت لشکر که فرمان تراست / بدین آشتی رای و پیمان تراست
به ایران نداند کسی از تو بِهْ / به ما بر تویی شاه و سالار و مِهْ
چُنین گفت با سرکَشان سوخْرای / که امروز ما را جزاین نیست رای،
که‌زایشان ازین‌پس نجوییم جنگ / به ایران بریم این سپهْ بی‌دِرنگ
چو در دستِ ایشان بُوَد کَیقُباد / چو فرزندِ پیروزِ خسرونژاد،
همان موبَدِ موبَدان اردَشیر / ز لشکر بزرگانِ بُرنا و پیر،
اگر جنگ سازیم با خوشنواز / شود کارِ بی‌سود بر ما دَراز
کُشد آن‌که دارد زِ ایران اسیر / قُبادِ جهانْ‌جوی و چون اردَشیر
اگر نیستی در میانه قُباد / ز موبَد نکردی دل و مغز یاد
گر او را ز ترکان بد آید به روی / نماند به ایران جز از گفت‌وگوی
یکی ننگ باشد که تا رَستخیز / شود در میانِ دِلیران جَهیز

فرستاده را نغز پاسخ دهیم	بدین آشتی رای فرّخ نهیم
مگر بازبینیم روی قُباد	که بی او سرِ پادشاهی مباد
همان موبَدِ موبَدان اردَشیر	کسی را که دارند از ما اسیر
سپاهش همه خوانند آفرین	که این است پیمان و آیین و دین
فرستاده را خوانْد پس پهلوان	سَخُن راند با او به شیرین زَوان
چُنین گفت کِاین ایزدی بود و بس	جِهان بد سِگالد نگوید به کس
بزرگانِ ایران که هستند اسیر	قُبادِ جهانْجوی با اردَشیر،
دگر هرکه دارند بر پای بند	فرستید بازِ مَنَش ارجُمند
دگر خواسته هرچه دارید نیز	ز دینار و زِ تاج و هرگونه چیز،
یکایک فرستید نزدیکِ من	به پیشِ بزرگانِ این انجمن
به تاراج و کُشتن نَیازیم دست	که ما بی‌نیازیم و یزدانْ‌پرست
ز جیحون به روزِ دهُم بُگْذریم	به پی خاکِ توران دگر نسْپَریم
همه هرچه گفتم ترا گوش دار	چو رفتی یکایک براو برشُمار
فرستاده هم درزمان گشت باز	بیامد گُرازان برِ خوشنواز
بگفت آنچه بشْنید و او گشت شاد	هم‌آن‌گاه برداشت بند از قُباد
هم از موبَدِ موبَدان اردَشیر	کسی را که بودند از ایران اسیر
همه خواسته سربسر گِرد کرد	کجا یافت از خاکِ دشتِ نبرد
همان تخت با تاجِ پیروز شاه	چه چیزِ پراگندگانِ سپاه،
فرستاد یکسر سویِ سوخرای	به دستِ یکی مردِ پاکیزه‌رای
چو لشکر بدیدند رویِ قُباد	ز دیدارِ او انجمن گشت شاد
بزرگان همه خیمه بُگْذاشتند	همه دست بر آسْمان داشتند؛
که پورِ شهنشاه را بی‌گزند	بدیدند با هرکه بُد ارجُمند
هم‌آن‌گهْ فروهِشت پرده‌سرای	سپهبَد به اسپ اندرآوَرْد پای
ز جیحون گذر کرد پیروز و شاد	آبا موبَدِ موبَدان و قُباد

چو آگاهی آمد به ایرانْ‌زمین	ازان نیکْ‌پی مِهترِ بآفرین،
هم از جنگ و پیکار با خوشنواز	ز رایِ چُنان مردِ نیرنگْ‌ساز،

که از جنگ برگشت

که از جنگ برگشت پیروز و شاد   گشاده شد از بند پای قُباد،
همان موبَدِ موبَدان اردَشیر   اسیران که بودند بُرنا و پیر،
بیاورْد و اکنون ز جیحون گذشت   زِ ایران سپاه است بر کوه و دشت،
خروشی از ایران برآمد که گوش   توگفتی همی کَرّه شد زان خروش
بزرگانِ فرزانه برخاستند   پذیره شدن را بیاراستند
بَلاش آن‌زمان تختِ زرّین نِهاد   که تا برنشینند براو کَیقُباد
چو آمد به شهر اندرون سوخْرای   بزرگان برفتند یکسر ز جای
پذیره شدن را بیاراست شاه   همی رفت با آن‌که بودش سپاه
بَلاش آن‌زمان دید رویِ قُباد   رَهاگشته از بند پیروز و شاد،
مر او را سَبک شاه در بر گرفت   ز هیتال و چین دست بر سر گرفت

ز راه اندر ایوانِ شاه آمدند   خَلیده‌دل و کینه‌خواه آمدند
بفرمود تا خوان بیاراستند   می و رود و رامشگران خواستند
همی بود جشنی نه بر آرزوی   ز تیمارِ پیروزِ آزاده‌خوی
همه چامه‌گر سوخْرا را سُتود   به بربَط همی رزمِ ترکان سُرود
مِهان را همه چشم بر سوخْرای   ازو گشته شاد و بدو داده رای
همه شهرِ ایران بدو گشت باز   کسی را که بُد کینه‌ی خوشنواز

بُد سوخْرای از جهان بی‌هَمال   همی رفت زین‌گونه تا چار سال
نبودی جز آن چیز کُاو خواستی   جهان را به رایِ خود آراستی
چو فرمانِ او گشت در شهر فاش   به‌خوبی بپرداخت گاه از بَلاش
بدو گفت: شاهی نرانی همی   بَدان را ز نیکان ندانی همی
همی پادشاهی به بازی کنی   ز پُرّی و زِ بی‌نیازی کنی
قُباد از تو در کار داناتر است   بدین پادشاهی تواناتر است
به ایوانِ خویش اندرآمد بَلاش   نیارست گفتن که ایدر مباش
همی گفت: بی رنج تخت این بُوَد   که بی کوشش و درد و نِفرین بُوَد

قُباد

پادشاهی قباد

چو بر تخت بنْشست فرّخ قُباد　　کلاهِ بزرگی به سر برنهاد،
سوی طیسفون شد ز شهرِ صِطَخر　　که آزادگان را بدو بود فخر
چو بر تختِ پیروزه بنْشست گفت　　که از من مدارید چیزی نهفت
شما را سویِ من گشاده‌ست راه　　به روزِ سپید و شبانِ سیاه
بزرگ آن‌کسی کُاو به گفتارِ راست　　زبان را بیاراست و کژّی نخواست
چو بخشایش آرد به خشم اندرون　　سرِ راستان خوانَدش رهنُمون
نهد تختِ خشنودی اندر جهان　　بیابد به‌داد آفرینِ مِهان
دلِ خویش را دور دارد ز کین　　کِهان و مِهانش کنند آفرین
هر آن‌گهْ که شد پادشا کژّه‌گوی　　ز کژّی شود شاهِ پیغاره‌جوی
سَخُن را بباید شنیدن نُخست　　چو دانا شَوی پاسخ آری درست
چو داننده مردم بُوَد آزْوَر　　همی دانشِ او نیاید به بر
هر آن‌گهْ که دانا بُوَد پرشتاب　　چه دانش مر او را چه سیری زِ آب
چُنان هم که باشد دلِ لشکری　　همه در نکوهش کند کِهتری
توانگر کجا سخت باشد به چیز　　فرومایه‌تر شد ز درویش نیز
چو درویشِ نادان کند برتری　　به دیوانگی مانَد این داوری

چو عیب تن

چو عیبِ تنِ خویش داند کسی   ز عیبِ کسان برنگوید بسی
سُتونِ خرد بُردباری بُوَد   چو تیزی کُنی تن به خواری بُوَد
چو خُرسند باشی به دادِ خدای   توانگر شدی یک‌دل و پاک‌رای
گر آزاد داری تن از آز و رنج   تنِ مردِ بی‌آز بهتر ز گنج
کسی را که دانش بُوَد توشه بُرد   بمیرد تنش نام هرگز نمرد
همه سر به سر دستِ نیکی برید   جهانِ جهان را به بد مسْپَرید
همه مِهتران آفرین خواندند   زَبرجد به تاجش برافشاندند

جوان بود سالش سه پنج و یکی   ز شاهی وُرا بهره بود اندکی
همی رانْد کارِ جهان سوخْرای   قُباد اندر ایران نبُد کدخدای
همه کارِ او پهلوان راندی   کسی را برِ شاه ننْشاندی
نه موبَد بُد او را نه فرمان و رای   جهان بُد به دَستوریِ سوخْرای

چُنین بود تا بیست و سه ساله گشت   به جام اندرون باده چون لاله گشت
بیامد برِ تاجوَر سوخْرای   به دَستوریِ بازگشتن به جای
سپهبَد خود و لشکرش ساز کرد   بزد کوس و آهنگِ شیراز کرد
همی رفت شادان سویِ شهرِ خویش   ز هر کام برداشته بهرِ خویش
همه پارس او را شده چون رَهی   همه بود جز تاجِ شاهنشهی
بر آن بُد که من شاه بنْشانْدم   به شاهی براو آفرین خوانْدم
گر از من کسی زشت گوید بدوی   وُرا سرد گوید برانَد ز روی
همی باژ جُستی ز هر کشوری   ز هر نامداریّ و هر مِهتری

چو آگاهی آمد به سویِ قُباد   ز شیراز و از کارِ بیداد و داد،
همی گفت هرکس که جز نام شاه   ندارد به ایران ز گنج و سپاه
نه فرمانْش باشد به چیزی نه رای   جهان شد همه بندهٔ سوخْرای
هر آن‌کس که بُد رازْدارِ قُباد   براو این سَخُن‌ها همی کرد یاد؛
که از پادشاهی به نامی بَسَند   چرا کردی ای شهریارِ بلند؟

ز گنجِ تو آگنده‌تر گنجِ او بباید گسست از جهان رنجِ او
همه پارس چون بنده‌یِ او شدند بزرگان پرستنده‌یِ او شدند
ز گفتار بد شد دلِ کَیقُباد ز رنجش به دل بر نکرد ایچ یاد
همی گفت: اگر من فرستم سپاه سرِ او بگردد شود رزم‌خواه
چو او دشمنی کرده باشد به گنج ازو دید باید بسی درد و رنج
کند هرکسی یاد کردارِ او نهانی ندانند بازارِ او
ندارم زِ ایران یکی رزم‌خواه که زایدر شود پیشِ او با سپاه
بدو گفت فرزانه: مندیش ازین که او شهریاری شود بآفرین
ترا بندگانند و سالار هست که سایند با چرخِ گردنده دست
چو شاپورِ رازی بجنبد ز جای بدَرّد دلِ بدکُنِش سوخرای
شنید این سَخُن شاه نیرو گرفت هنرها بشُست از دل آهو گرفت
هم‌آن‌گهْ جهان‌دیده‌یی کَیقُباد بفرمود تا برنشیند چو باد
به‌نزدیکِ شاپورِ رازی شود بر آوازِ نَخچیر و بازی شود
هم اندرزمان برنشاند وُرا ز ری سویِ درگاه خواند وُرا

دواسپه فرستاده آمد به ری چو بادِ خزانی به فرمانِ کَی
چو دیدش بپرسید سالارِ بار وُ زو بستد آن نامه‌یِ شهریار
بیامد به شاپورِ رازی سپرد سوارِ سرافراز را پیش بُرد
چو برخواند آن نامه‌یِ کَیقُباد بخندید شاپورِ مهرَکْ‌نژاد
که بر سوخْرا دشمن اندر جهان نبودی جز او آشکار و نهان
ز هرجای فرمان‌بران را بخواند سویِ طیسفون تیز لشکر براند

چو آوَرْد لشکر به نزدیکِ شاه هم اندرزمان برگشادند راه
چو دیدش جهاندار بنواختش برِ تختِ پیروزه بنشاختش
بدو گفت: زین تاج بی‌بهره‌ام به بی‌بهره‌یی در جهان شُهره‌ام
همه سوخْرا راست بهر از مِهی همی نام بینم ز شاهنشهی
ازین داد و بیداد در گردنم به‌فرجام روزی بپیچد تنم

به ایران برادر بُدی کدخدای ‌‌ ‌ بِهْ استی ز بیدادگر سوخْرای
بدو گفت شاپور کای شهریار ‌ دلت را بدین کار رنجه مدار
یکی نامه باید نوشتن درشت ‌ ترا نام و فَرّ و نژاد است و پشت
بگویی که از تختِ شاهنشهی ‌ مرا بهره رنج است و گنجِ تَهی
تویی باژْخواه و منم باگناه ‌ نخواهم که خوانی مرا نیز شاه
فرستادم اینک یکی پهلوان ‌ ز کردارِ تو چند باشم نَوان؟
چو نامه بدین‌گونه باشد بدوی ‌ چو من دشمن و لشکری جنگْ‌جوی،
نمانم که بر هم زند نیز چشم ‌ نگویم سَخُن پیشِ او جز به خشم
نویسنده‌ی نامه را خواندند ‌ به‌نزدیکِ شاپور بنْشاندند
بگفت آن سَخُن‌ها که با شاه گفت ‌ شد آن کِلکِ بیجاده با قار جفت
چو بر نامه بر مُهر بنْهاد شاه ‌ بیاوَرْد شاپور لشکر به راه
گزین کرد پس هرکه بُد نامدار ‌ پراگنده از لشکرِ شهریار
خود و نامدارانِ پرخاشجوی ‌ سویِ شهرِ شیراز بنْهاد روی

رفتن شاپور و بند کردن سوخرا را

چو آگاه شد زان سَخُن سوخْرای ‌ همان‌گهْ بیاوَرْد لشکر ز جای
پذیره شدش با سپاهی گَران ‌ گزیده سوارانِ جوشنْ‌وران
رسیدند پس یک‌به‌دیگر فراز ‌ فرود آمدند آن دو گردنفراز
چو بنْشست شاپور با سوخْرای ‌ فراوان زدند از بد و نیک رای
بدو داد پس نامه‌ی شهریار ‌ سَخُن رفت هرگونه دُشخوار و خوار
چو برخوانْد آن نامه را پهلوان ‌ بپژمرد و شد کُند و تیره‌روان
چو آن نامه برخوانْد شاپور گفت ‌ که اکنون سَخُن را نباید نِهفت
ترا بند فرمود شاهِ جهان ‌ فراوان بنالید پیشِ مِهان
بر آن‌سان که برخوانْدی نامه را ‌ تو دانی شهنشاهِ خودْکامه را
چُنین داد پاسخ بدو پهلوان ‌ که داند مرا شهریارِ جوان
ازان رنج و سختی که بردم ز شاه ‌ که رفتم ز زابلْستان با سپاه

به مردی رَهانیدم او را ز بند / نماندم که آید به رویش گزند
مرا داستان بود نزدیکِ شاه / همان نزدِ گُردانِ ایران سپاه
گر ایدون که بند است پاداشِ من / ترا چنگ دادن به پرخاشِ من،
نخواهم زمان از تو پایم ببند / بدارد مرا بندِ او سودمند
ز یزدان و زِ لشکرم نیست شرم / که من چند پالوده‌ام خونِ گرم
بدان‌گهْ کجا شاه در بند بود / به یزدان مرا سخت سوگند بود،
که دستم نبینند مگر دستِ تیغ / به جنگ آفتاب اندرآرم به میغ
مگر سر دِهم گر سرِ خوشنواز / به مردی ز تخت اندرآرم به گاز
کنون بند فرمود بندم سَزاست / سَخُن‌هایِ ناسودمندم سَزاست
ز فرمانِ او هیچ‌گونه مگرد / چو پیرایه دان بند بر پایِ مرد
چو بشْنید شاپور پایش ببست / بزد نایِ رویین و خود برنشست

بیاوردش از پارس پیشِ قُباد / قُباد از گذشته نکرد ایچ یاد
بفرمود کاو را به زندان بَرَند / به‌نزدیکِ ناهوشمندان بَرَند
به شیراز فرمود تا هرچه بود / ز رنج و زِ گنج و زِ کِشت و دُرود،
بیارند یکسر سویِ طیسفون / سپارَد به گنجورِ او رهنُمون
چو یک هفته بُگْذشت هرگونه رای / همی رانْد با موبَد از سوخرای
چُنین گفت پس شاه را رهنُمون / که یارند با او همه طیسفون
همه لشکر و زیردستانِ ما / ز دهقان و زِ دژپرستانِ ما
گر او اندر ایران بمانَد درست / ز شاهی بباید ترا دست شُست
بدْاندیشِ شاهِ جهان کُشته بِهْ / سرِ بختِ بدْخواه برگشته بِهْ
چو بشْنید مِهتر ز موبَد سَخُن / به نو تاخت و بیزار شد از کَهُن
بفرمود پس تاش بی‌جان کنند / براو بر دل و دیده پیچان کنند
بکردند پس پهلوان را تباه / شد آن گُردِ فرزانه و نیکْ‌خواه

چو آگاهی آمد به ایرانیان / که آن پیلْ‌تن را سر آمد زیان،
خروشی برآمد زِ ایران به‌درد / زن و مرد و کودک همی مویه کرد

بـرآشفت ایران و برخاست گَرد		همی هرکسی کرد سازِ نبرد
همی گفت هرکس که تختِ قُباد		اگر سوخْرا شد به ایران مباد
سپاهیّ و شهری همه شد یکی		نبُردند نامِ قُباد اندکی
برفتند یکسر به ایوانِ شاه		ز بدْگوی پردرد و فریادْخواه
کسی کُاو برِ شاه بدْگوی بود		بدْاندیش بود و بلاجوی بود،
بکُشتند و بردند زآیوان کَشان		ز جاماسپ جُستند چندی نِشان
که کِهتر برادر بُد و سرفراز		قُبادش همی پروریدی به ناز
وُرا برگزیدند و بنْشاندند		به شاهی براو آفرین خواندند
به آهن ببستند پایِ قُباد		ز فَرّ و نژادش نکردند یاد
یکی پور بُد سوخْرا را گزین		خردمند و پاکیزه و باآفرین
جوانی بی‌آزار و زرمهر نام		که از مهرِ او بُد پدر شادکام
سپردند بسته بدو شاه را		بدان‌گونه بُد رای بدْخواه را،
که آن مهرْبان کینهٔ سوخْرای		بخواهد به‌درد از جهانْکدخدای
بی‌آزار زرمهرِ یزدانْپرست		نسودی به بد با جهاندار دست
پرستش همی کرد پیشِ قُباد		وُ زان بد نکرد ایچ بر شاه یاد
جهاندار ازو مانْد اندر شگفت		وُ زو بخشش و مردمی برگرفت
همی کرد پوزش که بدْخواهِ من		پسر آشوب کرد اختر و ماهِ من
گر ایدون که یابم رَهایی ز بند		ترا باشم از هر بدی سودمند
ز دل پاک بردارم آزارِ تو		کنم چشم روشن به دیدارِ تو
بدو گفت زرمهر کَای شهریار		زبان را بدین باره رنجه مدار
پدر گر نکرد آنچه بایست کرد		ز مرگش پُسر گُرم و تیمار خَورد
ترا من به‌سانِ یکی بنده‌ام		به پیشِ تو اندر پرستنده‌ام
چو گویی به سوگند پیمان کُنم		که هرگز وفایِ ترا نشْکَنم
ازو ایمنی یافت جانِ قُباد		ز گفتارِ آن پرخرد گشت شاد
وُ زان پس بدو راز بُگْشاد و گفت		که اندیشه از تو نخواهم نِهفت
گشاده‌ست بر پنج تن رازِ من		جزاین نشْنَود یک تن آوازِ من
بخوانیم‌شان و گشاییم راز		اگرمان بدان مردم آید نیاز

اگر بند برداری از پایِ من   چُنان دان که بر خوردی از رایِ من
چو بشْنید زرمهرِ پاکیزه‌رای   سَبک بند را برگرفتش ز پای
فرستاد و آن پنج تن را بخوانْد   همه رازها پیشِ ایشان برانْد

شبِ تیره از شهر بیرون شدند   ز دیدارِ دشمن به هامون شدند
سویِ مرزِ هیتال کردند روی   از اندیشه دلْ‌خسته و راهْ‌جوی
براین‌گونه سرگشته آن هفت مرد   به اهواز رفتند تازان چو گَرد
رسیدند پویان به پرمایه‌دِهْ   به دِهْ در یکی نامبُردار مِهْ
بدان خانِ دهقان فرود آمدند   ببودند و یکْ‌پاره دَم برزدند
یکی دختری داشت دهقان چو ماه   ز مُشکِ سیهْ بر سرش بر کلاه
جهانْ‌جوی چون رویِ دختر بدید   ز مغزِ جوان شد خرد ناپدید
هم‌آن‌گهْ بیامد به زرمهر گفت   که با تو سَخُن دارم اندر نِهفت
برو رازِ من پیشِ دهقان بگوی   مگر جفتِ من گردد این ماهْ‌روی
بشد تیز و رازش به دهقان بگفت   که گر دخترت را کسی نیست جفت،
یکی پاک آنبازش آرم به جای   که گردی به اهواز بر کدخدای
گَرانْ‌مایه دهقان به زرمهر گفت   که این دخترِ خوب را نیست جفت
اگر شاید این مرد فرمان تراست   مر این را بدان دِهْ که او را هواست
بیامد خردمند نزدِ قُباد   چُنین گفت کِاین ماه جفتِ تو باد
پسندیدی و ناگهان دیدیَ‌ش   بدان‌سان که دیدی پسندیدیَ‌ش
قُباد آن پری‌روی را پیش خوانْد   به زانویِ کُنداورش برنشانْد
اَبا او یک انگشتری بود و بس   که ارزَش به گیتی ندانست کس
بدو داد و گفت: این نگین را بدار   بُوَد روز کِاین را بُوَد خواسْتار
بدان دِهْ یکی هفته از بهرِ ماه   همی بود و هشتم بیامد به راه

برِ شاهِ هیتال شد کَیقُباد   گذشته سَخُن‌ها براو کرد یاد
بگفت آنچه کردند ایرانیان   بدی را ببستند یکسر میان
بدو گفت شاه: از بدِ خوشنواز   همانا بدین روزت آمد نیاز

به پیمان سپارم ترا لشکری — ازان هریکی بر سران افسری
که گر بازیابی تو گنج و کلاه — چَغانی نباشد ترا نیک‌خواه
مرا باشد آن مرز و فرمان ترا — ز کرده نباشد پشیمان ترا
زَبرْدست را گفت خندان قُباد — که زین بوم هرگز نگیریم یاد
چو خواهی فرستمْت بی‌مَر سپاه — چَغانی که باشد که یازد به گاه؟
چو کردند عهد آن دو گردنفراز — درِ گنجِ زرّ و دِرَم کرد باز
به شاهِ جهاندار دادش رَمه — سِلیحِ سواران و لشکر همه
بپَذرُفت شمشیرزن سی‌هزار — همه نامدارانِ گُرد و سوار
ز هیتالیان سوی اهواز شد — سراسر جهان زو پرآواز شد

زادن نوشین‌روان از مادر

چو نزدیکیِ خانِ دهقان رسید — همه کوی مردم پُرآگنده دید
همه مژده بردند نزدِ قُباد — که این پور بر شاه فرخنده باد
پُسر زاد جفتِ تو در شب یکی — که از ماه پیدا نبود اندکی
چو بشْنید در خانه شد شادکام — همان‌گاه کِسریْش کردند نام
ز دهقان بپرسید زان پس قُباد — که ای نیک‌بخت از که داری نژاد؟
بدو گفت کز آفْریدونِ گُرد — که از تخمِ ضحّاک شاهی ببرد
پدرْم این‌چُنین گفت و من این‌چُنین — که بر آفْریدون کنیم آفرین
ز گفتارِ او شادتر شد قُباد — ز روزی که تاجِ کَیی برنهاد
عَماری بَسیچید و آمد به راه — نشسته بدو اندرون جفتِ شاه
بیاورْد لشکر سوی طیسفون — دل از دردِ ایرانیان پر ز خون

به ایران همه سالْخورده رَدان — نشستند با نامور بِخْردان:
که این کار گردد به ما بر دَراز — میانِ دو شهْزادِ گردنفراز
ز روم و زِ چین لشکر آید کنون — بریزند زین مرز بسیار خون
بباید خُرامید سوی قُباد — مگر کآن سَخُن‌ها نگیرد به یاد

بیاریم جاماسپ ده ساله را که با دُرّه همتا کند ژاله را
مگرْمان ز تاراج و خون ریختن به یکْ‌سو گراییم و ز آویختن
برفتند یکسر بر کَیقُباد بگفتند کَای شاهِ خسرونژاد
گر از تو دلِ مردمان خسته شد به شوخی دل و دیده‌ها بسته شد،
کنون کامرانی بدان که‌ت هواست که شاهِ جهان بر جهان پادشاست
پیاده همه پیشِ او در دوان برفتند پرخاک و تیره‌روان
گناهِ بزرگان ببخشید شاه ز خون ریختن کرد پوزش به راه
ببخشید جاماسپ را همچُنین بزرگان براو خواندند آفرین
بیامد به تختِ کَیی برنشست وُرا گشت جاماسپ مِهترْپرست

بر این‌گونه تا گشت کِسری بزرگ یکی کودکی شد دِلیر و سُتُرگ،
به فرهنگیان داد فرزند را چُنان تازه شاخِ بَرومند را
همه کارِ ایران و نیران بساخت به گردون کلاهِ مِهی برفراخت
وُ زان پس بیاوَرْد لشکر به روم شد آن باره او را چو یک مُهره موم
همی کرد ازان بوم‌وبر خارْسْتان ازو خواست زِنهار دو شارْسْتان
یکی میدیا و دگر فارقین بیامُختِشان زَند و بنْهاد دین
نِهاد اندران مرز آتشکده بزرگیّ و نوروز و جشنِ سَده
مَدایِن پی افگنْد جایِ کَیان پراگنْد بسیار سود و زیان
از اهواز تا پارس یک شارْستان بکرد و برآورْد بیمارْستان
اَرَج خوانْد آن شارْستان را قُباد که تازی کنون نام حُلْوان نِهاد
گشادند هرجای رودی پرآب زمین شد همه جایِ آرام و خواب

داستان قباد با مزدک

بیامد یکی مرد مَزدک به نام سَخُنْ‌گوی با دانش و رای و کام
گرانْ‌مایه مردیّ و دانشْ‌فروش قُبادِ دلاور بدو داد گوش
به‌نزدِ جهاندار دَستور گشت نگهبانِ آن گنج و گنجور گشت

ز خشکی خورش تنگ شد در جهان   میانِ کِهان و میانِ مِهان
ز رویِ هوا ابر شد ناپدید   به ایران کسی برف و باران ندید
مِهانِ جهان بر درِ کَیقُباد   همی هرکسی آب و نان کرد یاد
بدیشان چُنین گفت مَزدک که شاه   نُماید شما را به امّید راه
دوان اندرآمد برِ شهریار   چُنین گفت کای شاهِ پرهیزگار
به گیتی سَخُن پرسم از تو یکی   گر ایدون که پاسخ دِهی اندکی
قُبادِ سَراینده گفتش: بگوی   به من تازه کن در سَخُن آبِ روی
بدو گفت: آن‌کس که مارش گَزید   همی از تنش جان بخواهد پرید،
یکی دیگری را بُوَد پایْزهر   گَزیده نیابد ز تِریاک بهر،
سَزایِ چُنین مرد گویی که چیست؟   که تِریاک دارد دِرَمْ‌سنگ بیست
چُنین داد پاسخ وُرا شهریار   که خونی‌ست این مردِ تِریاکْ‌دار
به خونِ گَزیده ببایدْش کُشت   به درگاه چون دشمن آمد به مشت
چو بشْنید برخاست از پیشِ شاه   بیامد به‌نزدیکِ فریادْخواه
بدیشان چُنین گفت کز شهریار   سَخُن کردم از هر دری خواستار
بباشید تا بامدادِ پَگاه   نُمایم شما را سوی داد راه

برفتند و شبگیر باز آمدند   شَخوده‌رخ و پرگُداز آمدند
چو مَزدک ز دور آن گُوان را بدید   ز درگهْ سوی شاهِ ایران دوید
چُنین گفت کای شاهِ پیروزْبخت   سَخُن‌گوی و بیدار و زیبایِ تخت
سَخُن گفتم و پاسخش دادی‌َم   به پاسخ درِ بسته بُگْشادی‌َم
گر ایدون که دَستور باشی کنون   بگوید سَخُن پیشِ تو رهنُمون
بدو گفت: برگوی و لب را مبند   که گفتار باشد مرا سودمند
چُنین گفت کای نامور شهریار   کسی را ببندی به بند اُستُوار،
خورش بازگیری ازو تا بمرد   به بیچارگی جانِ شیرین سپرد،
مکافاتِ آن‌کس که نان داشت او   مر این بسته را خوار بُگْذاشت او،
چه باشد بگوید مرا پادشا   که این مرد دانا بُد و پارسا
چُنین داد پاسخ که مسکین تنش   که خونی‌ست ناکرده بر گردنش

چو بشْنید مَزدک زمین بوسه داد   خُرامان بیامد ز پیشِ قُباد
به درگاهِ او شد به انبوه گفت   که جایی که گندم بُوَد در نِهفت،
دِهید آن به تاراج در کوی و شهر   بدان‌تا یکایک بیابند بهر
دویدند هرکس که بُد گُرسَنه   به تاراجِ گندم شدند از بُنه
چه انبارِ شهری چه آنِ قُباد   ز یک دانه گندم نبودند شاد

چو دیدند رفتند کارْآگهان   به‌نزدیکِ بیدار شاهِ جهان؛
که تاراج کردند انبارِ شاه   به مَزدک همی بازگردد گناه
قُباد آن سَخُن‌گوی را پیش خواند   ز تاراجِ انبار چندی براند
چُنین داد پاسخ کَانوشه بَدی   خرد را به گفتار توشه بَدی
سَخُن هرچه بشْنیدم از شهریار   بگفتم به بازاریان خوارْخوار
به شاهِ جهان گفتم از مار و زهر   وُ زان کس که تِریاک دارد به شهر
بدین بنده پاسخ چُنین داد شاه   ز تِریاک‌دار و زِ تِریاک‌خواه؛
که گر مارْگشته بمیرد به زهر   وُ زان کس نیابد ز تِریاک بهر،
اگر خونِ این مردِ تِریاک‌دار   بریزد کسی نیست با او شُمار
چو شد گُرسَنه نان بُوَد پای‌زهر   به سیری نخواهد ز تِریاک بهر
اگر دادگر باشی ای شهریار   به‌انبار گندم نیاید به کار
شکم گُرسَنه چند مردم بمرد   که انبارِ آسوده جانش ببرد
ز گفتارِ او تنگ‌دل شد قُباد   بشد تیز مغزش ز گفتارِ داد
وُ زان‌پس بپرسید و پاسخ شنید   دل و جانِ او پر ز گفتار دید
ز چیزی که گفتند پیغمبران   همان دادگر موبَدان و سران،
به گفتارِ مَزدک همه کژّه گشت   سَخُن‌هاش زَانْدازه اندرگذشت
بر او انجمن شد فراوان سپاه   بسی کس به بی‌راهی آمد ز راه
همی گفت: هر کُاو توانگر بُوَد   تَهیدست با او برابر بُوَد
نباید که باشد کسی برفزود   توانگر بُوَد تار و درویش پود
جِهان راست باید که باشد به چیز   فزونی توانگر چرا جُست نیز؟
زن و خانه و چیز بخشیده نیست   تَهیدست کس با توانگر یکیست

من این را کنم راست با دینِ پاک / شود ویژه پیدا بلند از مَغاک
هر آن‌کس که او جز براین دین بُوَد / ز یزدان و ز مِنْش نِفرین بُوَد
ببُد هرکه درویش با او یکی / اگر پیر بودند اگر کودکی
ازین بشتدی چیز و دادی بدان / فروماندند زان سَخُن بخْردان

چو بشْنید در دینِ او شد قُباد / ز گیتی به گفتارِ او بود شاد
وُرا شاه بنْشاند بر دستِ راست / ندانست لشکر که موبَد کجاست
برِ او شد آن‌کس که درویش بود / وُ گر نانش از کوششِ خویش بود
به گِردِ جهان تازه شد دینِ او / نیارست جُستن کسی کینِ او
توانگر همی سر ز تنگی بگاشت / سپردی به درویش چیزی که داشت

چُنان بُد که یک روز مَزدک پگاه / ز خانه بیامد به‌نزدیکِ شاه
چُنین گفت کز دینْ‌پرستانِ ما / هم از پاکْ‌دل زیردستانِ ما،
فراوان ز گیتی سران بر درند / فرود آوری گر ز در بُگْذرند؟
ز مَزدک شنید این سَخُن را قُباد / به سالار فرمود تا بار داد
چُنین گفت مَزدک به پرمایه شاه / که‌این جای تنگ است و چندان سپاه،
همانا نگُنجند در پیشِ شاه / به هامون خُرامد کنَدْشان نگاه
بفرمود تا تخت بیرون بَرَند / زِ ایوانِ شاهی به هامون بَرَند
به دشت آمد از مَزدکی صدهزار / برفتند شادان برِ شهریار
چُنین گفت مَزدک به شاهِ زمین / که ای برتر از دانش و آفرین
چُنان دان که کِسری نه بر دینِ ماست / ز دین سر کَشیدن وُرا کی سَزاست
یکی دستْ‌خطّش بباید سِتَد / که سر بازگردانَد از راهِ بد
بپیچانَد از راستی پنج چیز / که دانا براین پنج نفْزود نیز
کجا رَشک و کین است و خشم و نیاز / به پنجم که گردد براو چیره آز
تو گر چیره باشی براین پنج دیو / پدید آیدت راهِ گیهانْ‌خدیو
ازین پنج ما را زن و خواسته‌ست / که دینِ بِهی در جهان کاسته‌ست
زن و خواسته باید اندر میان / چو دینِ بِهی را نخواهی زیان

که زین دو بُوَد رَشک و آز و نیاز *** که با خشم و کین اندرآید به راز
[همی دیو پیچد سرِ بِخردان *** بباید نهاد این دو اندر میان]
چو این گفته شد دستِ کِسری گرفت *** بدو مانده بُد شاهِ ایران شگفت
ازو ناموَر دست بشتند به خشم *** به تندی ز مَزدک بخوابید چشم
به مَزدک چُنین گفت خندان قُباد *** که از دینِ کِسری چه داری به یاد؟
چُنین گفت مَزدک که این راهِ راست *** نِهانی نداند نه بر دینِ ماست
هم آن‌گهْ ز کِسری بپرسید شاه *** که از دینِ بِهْ بُگْذری نیست راه
بدو گفت کِسری: چو یابم زمان *** بگویم که کژّ است یکسر گُمان
چو پیدا شود کژّی و کاستی *** دُرَفشان شود پیشِ تو راستی
بدو گفت مَزدک: زمان چند روز *** همی خواهی از شاهِ گیتی‌فروز؟
وُرا گفت کِسری: زمان پنج ماه *** شَشم را همه بازگویم به شاه
بر این برنِهادند و گشتند باز *** به ایوان شد آن شاهِ گردنفراز

فرستاد کِسری به هرجای کس *** که دانندهیی دید و فریادْرس
کس آمد سویِ خَورّهیِ اردَشیر *** که آید به درگاه هُرمَزدِ پیر
زِ اِصطَخر مهرآذرِ پارسی *** بیامد به درگاه با یارِ سی
نشستند دانش‌پژوهان به‌هم *** سَخُن رفت هرگونه از بیش‌وکم
به کِسری سپردند یکسر سَخُن *** خردمند دانندگانِ کَهُن
چو بشْنید کِسری به نزدِ قُباد *** بیامد ز مَزدک سَخُن کرد یاد؛
که اکنون فراز آمد آن روزگار *** که دینِ بِهی را کنم خواستار
گر ایدون که او را بُوَد راستی *** شود دینِ زردُشت بر کاستی،
پذیرم من آن پاک دینِ وُرا *** ز جان برگزینم گزینِ وُرا
چو راهِ فِریدون شود نادرست *** عُزَیر و مسیحا و هم زَند و اُست،
سَخُن گفتنِ مَزدک آید به جای *** نباید به گیتی جز او رهنُمای
وَر ایدون که او کژّه گوید همی *** رهِ پاک یزدان نجوید همی،
تو بیزار گرد از ره و دینِ او *** بِنِهْ دور ناخُرّم آیینِ او
به من دِهْ وُرا و آن‌که بر دینِ اوست *** مبادا یکی را ز بُن مغز و پوست

گُوا کرد زرمهر و خَرّاد را / فَرآیین و بَندوی و بهزاد را
وُ زان جایگَهْ شد به ایوانِ خویش / نگَهْ داشت آن راست پیمانِ خویش

چو شبگیر خورشید بنْمود تاج / زمین شد به‌کردارِ دریای عاج،
همی رانْد فرزندِ شاهِ جهان / سَخُن‌گوی با موبَدان و مِهان
برابر به ایوانِ شاه آمدند / سَخُن‌گوی و جوینده‌راه آمدند
دلارای کودک سوی کَیقُباد / بیامد سَخُن را در اندرگشاد
چُنین گفت موبَد به پیشِ گروه / به مَزدک که ای مردِ دانشْ‌پژوه
یکی دینِ نو ساختی پر زیان / نِهادی زن و خواسته در میان
چه داند پُسر که‌ش که باشد پدر؟ / پدر هم‌چُنین چون شناسد پُسر؟
چو مردم سراسر بُوَد در جهان / نباشند پیدا کِهان و مِهان
که باشد که جوید درِ کِهتری؟ / چگونه توان ساختن مِهتری؟
کسی کُاو مُرَد جای و چیزش که راست؟ / چو شد کارْجوینده با شاه راست
جهان زین سَخُن پاک ویران شود / نباید که این بد به ایران شود
همه کدخدایند و مُزدور کیست؟ / همه گنجْ‌دارند و گنجور کیست؟
ز دینْ‌آوران این سَخُن کس نگفت / تو دیوانگی داشتی در نِهفت
همه مردمان را به دوزخ بری / همی کارِ بد را به بد نشْمَری
چو بشْنید گفتارِ موبَد قُباد / برآشفت و اندر سَخُن داد داد
گَرانْ‌مایه کِسری وُرا یار گشت / دلِ مردِ بی‌دین پرآزار گشت

پرآواز گشت انجمن سر به سر / که مَزدک مبادا برِ تاجوَر
همی دارد او دینِ یزدان تباه / مباد اندرین نامور بارگاه
ازان دین جهاندار بیزار شد / ز کرده سرش پر ز تیمار شد
به کِسری سپردش هم‌آن‌گاه شاه / اَبا هرکه او داشت آن دین و راه
بدان راه بُد نامور سه هزار / به فرزند گفت آن‌زمان شهریار؛
که با این سران هر چه خواهی بکُن / وُ زین پس ز مَزدک مگردان سَخُن

به درگاهِ کِسری یکی باغ بود / که دیوارِ او برتر از راغ بود
همی گِرد بر گِردِ او کَنده کرد / مر این مردمان را پراگنده کرد
بکِشتندشان هم بهسانِ درخت / زَبر پای و زیرش سر آگنده سخت
به مَزدک چُنین گفت کِسری که رَو / به درگاهِ باغِ گرانْمایه شو
درختان ببینی که آن کس ندید / نه از کاردانانِ پیشین شنید
بشد مَزدک و باغ بُگشاد در / که بیند مگر بر چمن باروَر
همانگهْ که دید از تنش رفت هوش / برآمد بهناکام زو یک خروش
یکی دار فرمود کِسری بلند / فروهِشت از دار پیچان کمند
نگونْبخت را زنده بر دار کرد / سرِ مردِ بیدین نگونسار کرد
وُ زانپس بکُشتنش به بارانِ تیر / تو گر باهُشی راهِ مَزدک مگیر
بزرگان شدند ایمن از خواسته / زن و زاده و باغِ آراسته
همی بود با شرم چندی قُباد / ز نفرینِ مَزدک همی کرد یاد
به درویش بخشید بسیار چیز / بر آتشکده خِلعت افگنْد نیز
ز کِسری چُنان شاد شد شهریار / که شاخش همی گوهر آورْد بار
ازانپس همه رای با او زدی / سَخُن هرچه گفتی همه بشْنُدی

ز شاهیْش چون سال شد بر چهل / غمِ روزِ مرگ اندرآمد به دل
یکی نامه بنْوشت پس بر حریر / بدان خطِّ شایسته خود بُد دبیر
نُخست آفرین کرد بر دادگر / که او داد دین و خرد هم هنر
بباشد همه بیگُمان هرچه گفت / چه بر آشْکارا چه اندر نِهفت
سرِ پادشاهیش را کس ندید / نشد خوار هرکس که او برگزید
هر آنکس که بینید خطِّ قُباد / بجز پندِ دانا مگیرید یاد
به کِسری سپردم سَزاوار تخت / پس از مرگِ ما او بُوَد نیکْبخت
که یزدان ازین پور خشنود باد / دلِ بدْسِگالش پر از دود باد
بدین مهر جُستیم بر موبَدان / چه بر زیردستان و هم بر رَدان
ز گفتارِ او هیچ مپْراگنید / بدو شاد باشید و گنج آگنید
بر آن نامه بر مُهرِ زرّین نِهاد / بر موبَدِ رامبُرزین نِهاد

به هشتاد شد سالیانِ قُباد   نبُد روزِ پیری هم از مرگ شاد
بمرد و جهان مُردَری مانْد از اوی   شد از چهر و بیناییَش رنگ و بوی
تنش را به دیبا بیاراستند   گل و مُشک و کافور و می خواستند
یکی دخمه کردند شاهنشهی   یکی تختِ زرّین و تاجِ مِهی
نِهادند بر تختِ زر شاه را   ببستند تا جاوِدان راه را

چو موبَد بپرداخت از سوکِ شاه   نِهاد آن کَیی نامه بر پیشگاه
بر آن انجمن نامه برخواندند   ولیعهد را شاد بنْشاندند
چو کِسری نشست از برِ گاهِ نو   همی خواندندی وُرا شاهِ نو
به شاهی براو آفرین خواندند   به سر برْش گوهر برافشاندند
وُرا نام کردند نوشین‌روان   که مِهتر جوان بود و دولت جوان

به سر شد کنون داستانِ قُباد   ز کِسری کنم زین سپس نام یاد

نوشین‌روان

پادشاهی نوشین‌روان

اَلا ای دلارای سروِ بلند — چه بودت که گشتی چُنین مُستمند؟
بدان شادمانیّ و آن فَرّ و زیب — چرا شد دلِ روشنت پرنهیب؟
چُنین گفت پرسنده را سروْبُن — که شادان بُدم تا نگشتم کَهُن
چُنین سست گشتم زِ نیروی شست — بپرهیز و با او مساو ایچ دست
دَمِ آژدها دارد و چنگِ شیر — بخاید کسی را که آرد به زیر
همْ‌آوازِ رعد است و همزورِ گَرگ — به یک دست رنج و به یک دست مرگ
ز سروِ دلارای چَنبر کند — سَمَن برگ را رنگِ عنبر کند
گل و ارغوان را کند زعفران — پسِ زعفران رنج‌های گَران
شود بسته بی بند پایِ نَوَند — وُ زو خوار گردد تنِ ارجُمند
مرا دُرِّ خوشّاب سستی گرفت — همان سروِ آزاد پستی گرفت
خروشان شد آن نرگسانِ دُژَم — همی گیرد از سستی و رنج نم
دلِ شاد و بی‌غم پر از درد گشت — چُنین روزِ ما ناجوانمرد گشت
بدان‌گهْ که مردم شود سیرْشیر — شتاب آورَد مرگ و خوانَدْش پیر
چل‌وهشت بُد عهدِ نوشین‌روان — تو بر شست رفتی نمانی جوان

آغاز داستان

چو کِسری نشست از برِ تختِ عاج — به سر برنهاد آن دل‌افروز تاج،
بزرگانِ گیتی شدند انجمن — چو بنْشست سالار با رای‌زن،
سرِ نامداران زبان برگشاد — ز دادارِ نیکی‌دِهِش کرد یاد
چُنین گفت کز کردگارِ سپهر — دلِ ما پر از آفرین باد و مهر
ازوی است نیک و بد و کام و نام — ازو مُستمندیم و زو شادکام
ازوی است فَرّ و بدوی است زور — به فرمانِ او تابد از چرخ هور
ز رای و زِ فرمانِ او نگْذریم — نفس جز به فرمانِ او نشْمَریم
به تختِ مِهی بر هرآن‌کس که داد — کند جانِ او باشد از داد شاد
هرآن‌کس که اندیشه‌ی بد کند — به فرجام بد با تنِ خَود کند
ز ما هرچه خواهید پاسخ دِهیم — ز خواهشگران روز فرّخ نِهیم
از اندیشه‌ی دل کس آگاه نیست — به تنگی‌دل اندر مرا راه نیست
اگر پادشا را بُوَد پیشه داد — کند بی‌گُمان هرکس از داد یاد
از امروز کاری به فردا ممان — که داند که فردا چه گردد زمان؟
گلِستان که امروز باشد به‌بار — تو فردا چنی گل نیاید به کار
بدان‌گهْ که یابی تنت زورمند — ز بیماری اندیش و درد و گزند
پس از زندگی یاد کن روزِ مرگ — چُنانیم با مرگ چون باد و برگ
هرآن‌گهْ که در کار سستی کنی — همی رایِ ناتندرستی کنی
چو چیره شود بر دلِ مرد رَشک — یکی دردمندی بُوَد بی پزشک
وُ گر بر خرد چیره گردد هوا — نخواهد به دیوانگی برگُوا
دگر مردِ بیکارِ بسیارگوی — نماندْش نزدِ کسی آب‌روی
به کژّی ترا راه نزدیک‌تر — سوی راستی راه باریک‌تر
به کاری که‌زو پیشدستی کنی — بِهْ آید که کُندیّ و سستی کنی
اگر جفت گردد زبان با دروغ — نگیرد ز بختِ سپهری فروغ
سَخُن کژّه گفتن ز بیچارگی‌ست — به بیچارگان بر بباید گریست
چو برخیزد از خواب شاه از نُخست — ز دشمن بُوَد ایمن و تندرست

خردمند و از خوردنی بی‌نیاز *** فزونی براین درد و رنج است و آز
اگر شاه با داد و بخشایش است *** جهان پر ز خوبیّ و آسایش است
وُ گر کژّی آرد به کار اندرون *** کَبَستَش بُوَد خوردن و آب خون
هر آن‌کس که هست اندرین انجمن *** شنید این برآورده آوازِ من،
بدانید و سرتاسر آگاه بید *** همه ساله با بخت همراه بید،
که ما تاجداری به سر برده‌ایم *** به داد و خرد رای پرورده‌ایم
وُ لیکن ز دَستور باید شنید *** بد و نیک بی او نیاید پدید
هر آن‌کس که آید بدین بارگاه *** به بایسته کاری نیابند راه،
نباشم ز دَستور همداستان *** که بر من بپوشد چُنین داستان
به درگاه بر کارْداران من *** ز لشکر نَبَرده سواران من،
چو روزی بر ایشان نداریم تنگ *** نگَهْ کرد باید به نام و به ننگ
همه مردمی باید و راستی *** نباید به داد اندرون کاستی
هر آن‌کس که باشد از ایرانیان *** ببندد بدین بارگَهْ بر میان،
بیابد ز ما گنج و گفتارِ نرم *** چو باشد پرستنده با رای و شرم
چو بیداد جوید کسی زیرْدست *** نباشد خردمند و خسروپرست
مکافات یابد بدان بد که کرد *** نباید غمِ ناجوانمرد خَورد
شما دل به فرمانِ یزدانِ پاک *** بدارید و از ما مدارید باک
که اوی است بر پادشا پادشا *** جهاندار و پیروز و فرمانْ‌روا
فروزنده‌یِ تاج و خورشید و ماه *** نُماینده ما را سویِ داد راه
جهاندار و بر داوران داور است *** زِ اندیشه‌یِ هرکسی برتر است
مکان و زمان آفرید و سپهر *** بیاراست جان و دلِ ما به مهر
شما را دل از مهرِ ما برفُروخت *** دل و چشمِ دشمن به ما بر بدوخت
شما رای و فرمانِ یزدان کنید *** به چیزی که پیمان دِهد آن کنید
نگهدارِ تاج است و تختِ بلند *** ترا بر پرستش بُوَد یازمند
همه تندرستی به فرمانِ اوست *** همه نیکوي زیرِ پیمانِ اوست
ز خاشاک تا هفت چرخِ بلند *** همان آتش و آب و خاکِ نژند،
به هستیِّ یزدان گُوایی دِهند *** روانِ ترا آشنایی دِهند

ستایش همه زیرِ فرمانِ اوست / پرستش همه زیرِ پیمانِ اوست
چو نوشین‌روان این سَخُن برگرفت / جهانی بدو مانده اندر شگِفت،
همه یکسر از جای برخاستند / بر او آفرینی نو آراستند

شهنشاه دانندگان را بخواند / سَخُن‌های گیتی سراسر براند
جهان را ببخشید بر چار بهر / وُ زو نامزد کرد آباد شهر
نُخستین خراسان ازو یاد کرد / دلِ نامداران بدو شاد کرد
دگر بهره زو بُد قم و اصفهان / نِهادِ بزرگان و جایِ مِهان
وُ زین بهره بود آذرآبادگان / که بخشش نِهادند آزادگان
وُ زارْمینیه تا درِ اَردَبیل / بپیمود بیناخرد بومِ گیل
سیوم پارس و اهواز و مرزِ خَزَر / ز خاور وُرا بود تا باختر
چهارم عِراق آمد و بومِ روم / چُنین پادشاهیّ و آباد بوم

وُ زین مرزها هرکه درویش بود / نیازش به رنجِ تنِ خویش بود،
ببخشید آگنده گنجی بَرین / جهانی بر او خواندند آفرین
ز شاهان هرآن‌کس که بُد پیش ازو / اگر کم بُدش جاه اگر بیش ازو،
بجُستند بهره ز کِشت و دُرود / نه کس دست را سوی رُسته پَسود،
سه‌یک بود یا چارْیک بهرِ شاه / قُباد آمد و ده‌ْیک آورْد راه
ز ده‌ْیک بر آن بُد که کمتر کند / بکوشد که کِهتر چو مهتر کند
زمانه ندادش بر آن بر دِرنگ / به دریا بس ایمن مشو با نهنگ
به کِسری رسید آن سَزاوار تاج / ببخشید بر جایِ ده‌ْیک خراج
شدند انجمن بِخْردان و رَدان / بزرگان و بیدارْدل موبَدان
همه پادشاهی شدند انجمن / زمین را ببخشید و برزد رَسَن
گَزیتی نِهادند بر یک دِرَم / گر ایدون که دهقان نباشد دُژَم
کسی را کجا تخم گر چارپای / به هَنگامِ ورزِش نبودی به جای،
ز گنجِ شهنشاه برداشتی / ز کژّی زمین خوار نگْذاشتی
به ناکِشته اندر نبودی سَخُن / پراگنده شد رسم‌های کَهُن

گزیتِ رَزِ باروَر شش دِرَم — به خُرماستان بر همین زد رقم
ز زیتون و زِ گوز و هر میوه‌دار — که در مهرگان شاخ بودی به‌بار،
ز ده بُن دِرَمّی رسیدی به گنج — نبودی جزاین نیز تا سال رنج
وُ زین خوردنی‌هایِ خرداد ماه — نکردی به بار اندرون کس نگاه
کسی که‌ش دِرَم بود و دهقان نبود — ندیدی غم و رنجِ کِشت و دُرود،
بر اندازه از ده دِرَم تا چهار — به سالی ازو بستدی کارْدار
کسی بر کَدیور نکردی سِتم — به سالی به سه بهره بود این دِرَم
گُزارنده بردی به دیوانِ شاه — ازین باژ بهری به هر چار ماه
دبیر و پرستنده‌یِ شهریار — نبودی به دیوان کسی زین شُمار
گَزیت و خراج آنچه بُد نام بُرد — به سه روزنامه به موبَد سپرد
یکی آن‌که بر دستِ گنجور بود — نگهبانِ آن نامه دَستور بود
دگر تا فرستد به هر کشوری — به هر کارْداریّ و هر مِهتری
سه‌دیگر که نزدیکِ موبَد بَرَند — گَزیت و سرِ باژها بشْمَرَند
به فرمانِ او بود کاری که بود — ز باژ و خراج و زِ کِشت و دُرود
پراگنْد کارْآگهان در جهان — که تا نیک و بد زو نمانَد نِهان
همه رویِ گیتی پر از داد کرد — به هر جای ویرانی آباد کرد
بخفتند بر پشت خُرد و بزرگ — به آبشخور آمد همی میش و گرگ

نامه فرستادن نوشین‌روان به کارداران خود

یکی نامه فرمود بر پهلَوی — پسند آیدت چون ز من بشْنَوی
نُخستین سرِ نامه بود از مِهَست — شهنشاه کِسرایِ یزدانْ‌پرست
سرافرازِ شاهان به هر بوم و شهر — که یزدان وُرا داد از تاج بهر
بَرومند شاخ از درختِ قُباد — که تاجِ بزرگی به سر برنهاد
سویِ کارْدارانِ باژ و خراج — پرستنده‌یِ سایه‌یِ فَرّ و تاج
بی‌اندازه از ما شما را دُرود — هنر با نژاد آن‌که بُد برفزود
نُخستین سَخُن چون گشایش کنیم — جهانْ‌آفرین را ستایش کنیم

خردمند و بینادل آن را شناس که دارد ز دادارِ گیهان سپاس
بداند که هست او ز ما بی‌نیاز به‌نزدیکِ او آشکار است راز
کسی را کجا سرفرازی دهد نُخستین وُرا بی‌نیازی دهد
مرا داد فرمود و خود داور است ز هر برتری جاودان برتر است
به یزدان سَزد مُلک و مِهتر یکیست کسی را جز از بندگی کار نیست
ز قعرِ زمین تا به چرخِ بلند ز خاشاک تا تیره خاکِ نژند،
پیِ مور بر خویشتن برگُواست که ما بندگانیم و او پادشاست
نفرمود ما را جز از راستی که دیو آورَد کژّی و کاستی
اگر بهرِ من زین جهانِ فراخ نبودی جز از باغ و میدان و کاخ،
نجُستی دلِ من بجز داد و مهر گشادن به هرکار بیدار چهر
کنون رویِ بومِ زمین سربسر ز خاور برو تا درِ باختر،
به شاهی مرا داد یزدانِ پاک ز خورشیدِ رَخشنده تا تیره خاک
نباید که جز داد و مهر آوریم وُ گر چین به کاری به چهر آوریم
شُبانِ کم‌اندیش و دشتی بزرگ همی گوسفندان بمانَد به گرگ
نباید که بر زیردستانِ ما ز دهقان و زِ دین‌پرستانِ ما،
به خشکی به خاک و به کَشتی بر آب به رَخشنده روز و به هَنگامِ خواب،
ز بازارگانان که بر ترّ و خشک دِرَم دارد و دُرّ خوشّاب و مُشک،
نباید که خَور جز به داد و به مهر بر ایشان بتابد ز خَمّ سپهر
بر این‌گونه رفت این نژاد و گهر پُسر تاج یابد همی از پدر
بجز داد و خوبی نبُد در جهان یکی بود با آشکارا نِهان
نِهادیم بر رویِ گیتی خراج درختِ گُزیت از پیِ تختِ عاج
چو این نامه آرند نزدِ شما که فرخنده باد اورمَزدِ شما،
کسی کُاو بر این یک دِرَم بُگذرَد به بیداد بر یک نفس بشْمَرَد،
به یزدان که او داد دَیهیم و فَر که من خود میانش ببُرّم به اَر
بر این نیز پادافرَه کردگار بیابد چو تخمِ بد آید به بار
هم این رسم و این نامه بنْهید پیش مگردید ازین فرّخ آیین و کیش
به هر چار ماهی یکی بهر ازین بخواهید با داد و با آفرین

به جایی که باشد زیانِ ملخ / وُ گر تَفِّ خورشید تابد به شَخ،
وُ گر برف و بادِ سپهرِ بلند / بدان کِشتمندان رسانَد گزند،
همان گر نیاید به نوروز نم / ز خشکی شود دشتِ خرّم دُژَم،
مخواهید باژ اندران بوم و رُست / که ابرِ بَهارش به باران نشُست
ز تخمِ پراگنده و مزدِ رنج / ببخشید کارندگان را ز گنج
زمینی که آن را خداوند نیست / بمرد و وُرا خویش و پیوند نیست،
نباید که آن بوم ویران بُوَد / که در سایه‌یِ شاهِ ایران بود
که بدْخواه بر گنج ننگ آورَد / که چونین بَهانه به چنگ آورَد
ز گنج آنچه باید مدارید باز / که کرده‌ست یزدان مرا بی‌نیاز
چو ویران بُوَد بوم در برِّ من / نتابد در او سایه‌یِ فرِّ من،
کسی را که باشد براین پایکار / اگر گیرد این کارِ دُشخوار خوار،
کنم زنده بر دار جایی که هست / اگر سرفراز است اگر زیرْدست
بزرگان که شاهانِ پیشین بُدند / ازین کار بر دیگر آیین بُدند
بد و نیک با کارْداران بُدی / جهان پیشِ اسپِ سواران بُدی
خرد را همی خیره بفْریفتند / زِ افزونیِ گنج نشْکیفتند
مرا گنج داد است و دهقان سپاه / نخواهم به دینار کردن نگاه
شما را جهان بازجُستن به داد / نگهْ داشتن اَرجِ مردِ نژاد،
گرامی‌تر از جنگِ بدْخواهِ من / که جوید همی کشور و گاهِ من
سپهبَد که مردم فروشَد به زر / نیابد بدین بارگهْ بر گذر
کسی را بُوَد اَرج ازین بارگاه / که با داد و مهر است و با رسم و راه
چو بیدارْدل کارْدارانِ من / به دیوانِ موبَد شوند انجمن،
پدید آید از گُفتِ یک تن دروغ / ازان پس نگیرد برِ ما فروغ
به بیدادگر بر مرا مهر نیست / پلنگ و جفاپیشه مردم یکیست
هر آن‌کس که او راهِ یزدان بجُست / به آبِ خرد جانِ تیره بشُست،
بدین بارگاهش بلندی بُوَد / برِ موبَدان ارجُمندی بُوَد
به‌نزدیکِ یزدان ز تخمی که کِشت / بیابد به پاداش خرّم بهشت
که ما بی‌نیازیم ازان خواسته / که گردد به نِفرین روان کاسته

که‌را گوشتِ درویش باشد خَورش   ز خونش بُوَد بی‌گُمان پرورش
پلنگی بِهْ از شهریاری چُنین   که نه شرم دارد نه آیینِ دین
گشاده‌ست بر ما درِ راستی   چه کوبیم خیره درِ کاستی؟
نِهانی بد و داد دادن به روی   بدان‌تا رسد نزدِ ما گفت‌وگوی،
به‌نزدیکِ یزدان بُوَد ناپسند   نباشد بدین بارگهْ ارجُمند
ز یزدان و زِ ما بر آن‌کس دُرود   که از داد و مهرش بُوَد تار و پود

اگر دادگر باشدی شهریار   بمانَد به گیتی یکی یادگار،
که جاوید هرکس کنند آفرین   بر آن شاه کآباد دارد زمین
ز شاهان که با تخت و افسر بُدند   به گنج و به لشکر توانگر بُدند،
نبُد دادگرتر ز نوشین‌روان   که جاوید بادا روانش جوان
نه زو پرهنرتر به فرزانگی   به تخت و به داد و به مردانگی

عرض دادن لشکر کسری

وُرا موبَدی بود بابک به نام   هُشیوار و بینادل و شادکام
بدو داد دیوانِ عَرضِ سپاه   بفرمود تا پیشِ درگاهِ شاه،
بیاراست جایی بلند و فراخ   سرش برتر از تیغِ درگاهِ کاخ
بگسترْد فرشی براو شاهوار   نشستند هرکس که بود او به‌کار
ز دیوانِ بابک برآمد خروش   نِهادند یکسر به آواز گوش:
که ای نامدارانِ جنگ‌آزمای   سراسر به اسپ اندرآرید پای
خُرامید یک‌یک به درگاهِ شاه   به سر برنِهاده زِ آهن کلاه
زِرِهْ‌دار با گُرزه‌یِ گاوْسار   کسی کُاو دِرَم خواهد از شهریار
بیامد به ایوانِ بابک سپاه   هوا شد ز گَردِ سواران سیاه
چو بابک سپهْ را همه بنگرید   دِرفش و سرِ تاجِ کِسری ندید،
زِ ایوان به اسپ اندرآورْد پای   بفرمودِشان بازگشتن به جای

برین نیز بگْذشت گَردان سپهر / چو خورشیدِ تابنده بنْمود چهر،
خروشی برآمد ز درگاهِ شاه / که ای گرزْداران ایران سپاه
همه با سِلیح و کمان و کمند / به دیوانِ بابک شَوید ارجُمند
برفتند با نیزه و خود و کَبر / همی گَردِ لشکر برآمد به ابر
نگهْ کرد بابک به گَردِ سپاه / چو پیدا نبُد فَرّ و اَورَندِ شاه،
چُنین گفت کامْروز با مهر و داد / همه بازگردید پیروز و شاد

به روزِ سه‌دیگر برآمد خروش / که ای نامداران با فَرّ و هوش
مبادا که از لشکری یک سوار / که با تَرگ و جوشن کند کارزار،
نیاید برین بارگهْ بُگْذرَد / عَرضِ نام و دیوانِ او ننْگرد
هم آن‌کس که هست او به تاج ارجُمند / به فَرّ و بزرگیّ و تختِ بلند،
بداند که بر عَرْض آزرم نیست / سَخُن با مُحابا و با شرم نیست
شهنشاه کِسری چو بُگْشاد گوش / ز دیوانِ بابک شنید این خروش،
بخندید و خَفتان و مِغفَر بخواست / دِرفشِ بزرگی برافراشت راست

به دیوانِ بابک خُرامید شاه / نِهاده زِ آهن به سر بر کلاه
فروهِشته از تَرگِ رومی زِرهْ / زده بر زِرهْ بر فراوان گِرهْ
یکی گُرزه‌یِ گاوْپیکر به چنگ / زده بر کمرگاه تیرِ خَدَنگ
به بازو کمان و به زین بر کمند / میان را به زرّین کمر کرده بند
برانگیخت اسپ و بیَفشارْد ران / به گردن برآورْد گرزِ گَران
عِنان را چپ و راست لَختی پَسود / سِلیح و سواری به بابک نُمود
نگهْ کرد بابک پسند آمدش / شهنشاه را فَرّه‌مند آمدش
بدو گفت: شاها اَنوشه بَدی / روان را به فرهنگ توشه بَدی
بیاراستی رویِ کشور به داد / ازین‌گونه داد از تو داریم یاد
دِلیری بُد از بنده این گفت‌وگوی / سَزد گر نپیچی تو از داد روی
عِنان را یکی بازپیچی به راست / چُنان کز هنرمندیِ تو سَزاست
دگرباره کِسری برانگیخت اسپ / چپ و راست برسانِ آذرگُشَسپ

نگهْ کرد بابک بدو خیره ماند / جهانْ‌آفرین را فراوان بخواند
سواری هزار و گَوی دوهزار / نبودی کسی را گذر بر چهار
دِرَمّی فزون کرد روزیّ شاه / به دیوان خروش آمد از بارگاه؛
که اسپِ سرِ جنگْ‌جویان بیار / سوارِ جهان نامور شهریار
فراوان بخندید نوشین‌روان / که دولت جوان بود و خسرو جوان

چو برخاست بابک ز دیوانِ شاه / بیامد بر نامور پیشگاه
بدو گفت کَای شهریارِ بزرگ / گر امروز من بنده گشتم سُتُرگ،
همه در دلم راستی بود و داد / درشتی نگیرد ز من شاه یاد
درشتی نباشد چو باشد درست / اَنوشه کسی کُاو درشتی نجُست
بدو گفت شاه: ای هُشیوار مرد / تو هرگز ز راهِ درستی مگرد
تنِ خویش را گر مُحابا کُنی / دلِ راستی را همی بشکنی
بدین اَرزِ تو نزدِ من بیش گشت / دلم سوی اندیشه‌یِ خویش گشت؛
که ما در صفِ کارزار و نبرد / چگونه برآریم زآورد گرد
چُنین داد پاسخ به پرمایه شاه / که چون تو نبیند نگین و کلاه
چو دست و عِنانِ تو ای شهریار / بر ایوان ندیده‌ست پیکرْنگار
به کامِ تو گردد سپهرِ بلند / دلت شاد بادا تنت بی‌گزند
به موبَد چُنین گفت نوشین‌روان / که با دادِ ما پیر گردد جوان
به گیتی نباید که از شهریار / بمانَد جز از راستی یادگار
چرا باید این رنج و این آزِ گنج؟ / روان بستن اندر سرایِ سِپَنج
چو ایدر نخواهی همی آرَمید / بباید چَرید و بباید چَمید
پراندیشه بودم ز کارِ جهان / سَخُن را همی داشتم در نِهان
که با تاجِ شاهی مرا دشمن است / همه گِرد بر گِردم آهِرمَن است
به دل گفتم: ار من ز هر سو سپاه / بخواهم ز هر کشوری رزمْ‌خواه،
نگردد سپاه انجمن جز به گنج / به بی مردی آید هم از گنج رنج
اگر بد به درویش خواهد رسید / ازین آرزو دل بباید بُرید
همی راندم با دلِ خویش راز / چو اندیشه پیشِ خرد شد فراز،

سویِ پهلوانان و سویِ رَدان   هم از پندِ بیدارْدل بِخْردان،
نوشتم به هر کشوری نامه‌یی   به هر نامداریّ و خودْکامه‌یی؛
که هرکس که دارید هوش و خرد   همی کِهتری را پُسر پروَرَد،
به میدان فرستید با سازِ جنگ   بجویند نزدیکِ ما نام‌وننگ
نباید که اندر فرازونِشیب   ندانند چنگ و عِنان و رِکیب
به گرز و به شمشیر و تیر و کَمان   بدانند پیچید با بدْگُمان
جوان بی هنر سخت ناخَوش بُوَد   وُ گر چند فرزندِ آرَش بُوَد
عَرِض شد ز در سویِ هر کشوری   دِرَم برد نزدیکِ هر مِهتری
چهل روز بودی دِرَم را دِرنگ   برفتی جهانْجوی با سازِ جنگ،
به دیوان و دینار برداشتی   بدان خرّمی روز بُگْذاشتی
کنون لاجَرَم رویِ گیتی به مَرد   بیاراستم تا کی آید نبرد
مرا سازِ لشکر ز شاهانِ پیش   فزون است و هم دانش و رای و کیش
سَخُن‌ها چو بشْنید موبَد ز شاه   بسی آفرین خوانْد بر تاج و گاه

چو خورشید بنْمود تابنده چهر   درِ باغِ بُگْشاد گَردان سپهر،
پدید آمد آن توده‌یِ شَنبَلید   دو زلفِ شبِ تیره شد ناپدید،
نشست از برِ تخت نوشین‌روان   خجسته دلْافروز شاهِ جوان
خروشی برآمد ز درگاهِ شاه   که هرکس که جوید سویِ داد راه،
بیاید به درگاهِ نوشین‌روان   دلی شاد و خندان و دولت جوان
جِهانی به درگاه بنْهاد روی   هر آن‌کس که بُد بر زمین راهجوی
به آواز گفت آن‌زمان شهریار   که جز پاک یزدان مجویید یار
که دارنده اوی است و هم رهنُمای   همو دست گیرد به هردو سرای
مباشید ترسان ز تخت و کلاه   گشاده‌ست بر هرکس این بارگاه
هر آن‌کس که آید به روز و به شب   ز گفتار بسته مدارید لب
اگر می گساریم با انجمن   گر آهسته باشیم با رای‌زن،
به چَوگان و بر دشتِ نَخچیرگاه   بر ما شما را گشاده‌ست راه
به خواب و به بیداری و رنج و ناز   ازین بارگهْ کس مگردید باز

مگر آرزوها همه یافته		مخُسپید یک تن ز من تافته
بدان‌گهْ شود شاد و روشن دلم		که رنجِ ستم‌دیدگان بُگْسِلم
مبادا که از کارْدارانِ من		گر از لشکر و پیشکارانِ من،
بخُسپد کسی با دلی دردمند		که از دردِ او بر من آید گزند
سَخُن گر چه اندک بُوَد در نِهان		بپرسد ز من کردگارِ جهان
ز باژ و خراج آن‌کجا مانده است		که موبَد به دیوانِ ما رانده است،
نخواهند نیز از شما زرّ و سیم		مخُسپید ازین پس دل از من به‌بیم
برآمد زِ ایوان یکی آفرین		ز خورشید تا تیره رویِ زمین؛
که نوشین‌روان باد با فَرّهی		همه‌ساله با تاجِ شاهنشهی
مبادا ز تو تخت پردَخت و گاه		هم این نامور خسروانی کلاه
برفتند با شادی و خرّمی		چو باغِ اِرَم گشت رویِ زَمی
به گیتی کسی را ندیدی دُژَم		از ابر اندرآمد به‌هَنگام نم
جهان شد به‌کردارِ خرّم بهشت		همی ابر بر نَیْستان لاله کِشت
در و دشت و پالیز شد چون چراغ		چو خورشید شد باغ و چون ماه راغ

پس آگاهی آمد به روم و به هَند		که شد رویِ ایران چو رومی پَرَند
زمین را به‌کردارِ تابنده ماه		به داد و به لشکر بیاراست شاه
کسی آن سپهْ را نداند شُمار		به گیتی مگر نامور شهریار
همه با دلِ شاد و با سازِ جنگ		همه گیتی‌افروز با نام‌ونَنگ
دلِ شاهِ هر کشوری خیره گشت		ز نوشین‌روانْ‌شان روان تیره گشت
فرستاده آمد ز هَند و زِ چین		همه شاه را خواندند آفرین
ندیدند با خویشتن تاوِ او		سَبُک شد به دل باژ با ساوِ او
همه کِهتری را بیاراستند		بسی بُرده و بَدره‌ها خواستند
به زرّین عمود و به زرّین کلاه		فرستادگان برگرفتند راه
به درگاهِ شاهِ جهان آمدند		چه با ساو و باژِ مهان آمدند
بهشتی شد آراسته بارگاه		ز بس بُرده و بَدره‌یِ بارخواه

عمارت کردن کسری ولایت‌ها را

بر این نیز بُگْذشت چندی سپهر ... همی رفت با شاهِ ایران به مهر
خردمند کِسری چُنان کرد رای ... که زان مرز لَختی بجنبد ز جای
بگردد یکی گِردِ خرّم جهان ... گشاده کند کارهایِ نهان
بزد کوس و ز جای لشکر براند ... همی ماه و خورشید زو خیره ماند
ز بس پیکرِ لشکر از سیم و زر ... کمرهایِ زرّین و زرّین سپر،
تو گفتی به کان اندرون زر نماند ... همان دُرِّ خوشّاب و گوهر نماند

تنْ آسان به سویِ خراسان کَشید ... سپهْ را به آیینِ ساسان کَشید
به هر بومِ آباد کُاو برگذشت ... سراپرده و خیمه‌ها زد به دشت
چو برخاستی نالهٔ کَرّه‌نای ... مُنادی‌گری پیش کردی به پای:
که ای زیردستانِ شاهِ جهان ... که دارد گزندی ز ما در نِهان،
مخُسپید ناایمن از شهریار ... مدارید زَاندیشه دل نابِکار
ازین گونه لشکر به گرگان کَشید ... همی تاج و تختِ بزرگان کَشید
چُنان دان که کمّی نیاید ز داد ... هنر باید از شاه و رای و نژاد

ز گرگان به ساریّ و آمل شدند ... به هَنگامِ آوازِ بلبل شدند
در و دشت یکسر همه بیشه بود ... دلِ شاهِ ایران پراندیشه بود
ز هامون به کوهی برآمد بلند ... یکی تازی‌یی برنشسته سَمَند
سرِ کوه و آن بیشه‌ها بنْگرید ... گل و سُنبل و آب و نَخچیر دید
چُنین گفت کَای روشنِ کردگار ... جهاندار و پیروز و پروردگار
تویی آفرینندهٔ هور و ماه ... گشاینده و هم نُماینده‌راه
جهان آفریدی بدین خرّمی ... که از آسْمان نیست پیدا زَمی
کسی کُاو جز از تو پرستد همی ... روان را به دوزخ فرستد همی
ازیرا فِریدونِ یزدانْ‌پرست ... بدین بیشه بر ساخت جایِ نشست
بدو گفت گوینده کَای دادگر ... گر ایدر ز ترکان نبودی گذر،

ازین مایه‌ور

ازین مایه‌ور جای و این فرّهی / دل ما ز رامش نبودی تهی
نیاریم گردن برافراختن / ز بس کُشتن و غارت و تاختن
نماندند بسیار و اندک به جای / ز پرّنده و مردم و چارپای
گزندی که آید به ایران سپاه / ز کشور به کشور جز این نیست راه
بسی پیش ازین کوشش و رزم بود / گذر ترک را راهِ خوارزم بود
کنون چون ز دهقان و آزادگان / براین بوم‌وبر پارسازادگان،
نکاهد همی رنج کافزایش است / به ما بر کنون جایِ بخشایش است
سِرِشک از دو دیده ببارید شاه / چو بشْنید گفتارِ فریادْخواه
به دَستور گفت آن‌زمان شهریار / که پیش آمد این کارِ دُشخوارْخوار
نشاید که‌زین‌پس چَمیم و چَریم / وُ گر تاج را خویشتن پروریم
جهاندار نپْسندد از ما ستم / که باشیم شادان و دهقان دُژَم
چُنین کوه و این دشت‌هایِ فراخ / همه ازدرِ باغ و میدان و کاخ،
پر از گاو و نخچیر و آبِ روان / ز دیدن همی خیره گردد روان،
نمانیم کِاین بوم ویران کنند / همی غارت از شهرِ ایران کنند
ز شاهیّ و از رای و فرزانگی / نشاید چُنین هم ز مردانگی
نخوانند بر ما کسی آفرین / چو ویران بُوَد بومِ ایرانْ‌زمین
به دَستور فرمود کز هَند و روم / کجا نام باشد به آبادْبوم،
ز هر کشوری مردمِ ژرفْ‌بین / که استاد یابی براین برگزین
یکی باره از آب برکَش بلند / بُنَش پهن و بالایِ او ده کمند
به سنگ و به گچ باید از قعرِ آب / برآورده تا چشمه‌یِ آفتاب
همانا که‌زین‌گونه سازیم بند / ز دشمن به ایران نیاید گزند
نباید که باشد کسی زین به رنج / بدِه هرچه خواهند و بُگشای گنج
کشاورز و دهقان و مردِ نژاد / نباید که آزار یابد ز داد
یکی پیر موبَد بر آن کارْکرد / بیابان همه پیش دیوار کرد
دری برنهادند زآهن بزرگ / رَمه یکسر ایمن شد از بیمِ گرگ
همه رویِ کشور نگهبان نشاند / چو ایمن شد از دشت لشکر براند

ز دریا بـه راهِ اَلانان کَشید   یکی مرزِ ویران و بیکار دید
به آزادگان گفت: تنگ است ازین   که ویران بُوَد بومِ ایرانْ‌زمین
نشاید که باشیم همداستان   که دشمن زند زین نشان داستان
ز لشکر فرستاده‌یی برگزید   سَخُن‌گوی و دانا چُنان‌چون سَزید
بدو گفت: شبگیر زایدر بپوی   بدین مرزْبانانِ لشکر بگوی:
شنیدم ز گفتارِ کارْآگَهان   سَخُن هرچه رفت آشْکار و نِهان؛
که گفتید ما را ز کِسری چه باک   چه ایران برِ ما چه یک مشت خاک
کنون ما به نزدِ شما آمدیم   سراپرده و گاه و خیمه زدیم
بیابان فراخ است و کوهش بلند   سپاه از درِ تیر و گرز و کمند
در و غار جایِ کمینِ شماست   بر و بوم و کوه و زمینِ شماست
همه جنگْ‌جویانِ بیگانه‌ایم   سپاه و سپهبَد نه زین خانه‌ایم

فرستاده آمد بگفت این سَخُن   که سالارِ ایران چه افگَنْد بُن
سپاهِ اَلانی شدند انجمن   بزرگانِ فرزانه و رای‌زن
سپاهی که‌شان تاختن پیشه بود   وُ ز آزادْمردی کم اندیشه بود
وُ ز ایشان بُدی شهرِ ایران به‌بیم   نماندی به کس جامه و زرّ و سیم
زن و مرد با کودک و چارپای   به هامون رسیدی نماندی به‌جای
فرستاده پیغامِ شاهِ جهان   بدیشان بگفت آشْکار و نِهان،
رخِ نامداران ازان تیره گشت   دل از نامِ نوشین‌روان خیره گشت
بزرگانِ آن مرز و کُنداوران   برفتند با باژ و ساوِ گَران
همان بَرده و جامه و سیم و زر   گَرانْ‌مایه اسپانِ بسیارْمَر
ازایشان هر آن‌کس که پیران بُدند   سَخُن‌گوی و دانشْ‌پذیران بُدند،
همه پیشِ نوشین‌روان آمدند   ز کارِ گذشته نَوان آمدند

چو پیشِ سراپرده‌یِ شهریار   رسیدند با هَدیه و با نِثار،
خروشان و غلتان به خاک اندرون   همه دیده پر آب و دل پر ز خون
خرد چون بُوَد با دلاور به راز   به شرم و به پوزش نیاید نیاز

بر ایشان ببخشود بیدار شاه		ببخشید یکسر گذشته گناه
بفرمود تا هرچه ویران شده‌ست		کُنامِ پلنگان و شیران شده‌ست،
یکی شارْسْتانی برآرند زود		بدو اندرون جایِ کِشت و دُرود
یکی باره‌یی گِردَش اندر بلند		بدان‌تا ز دشمن نیاید گزند
بگفتند با نامور شهریار		که ما بندگانیم با گوشوار
برآریم ازین‌سان که فرمود شاه		یکی باره‌یِ نامور جایگاه

وُ زان جایگهْ شاه لشکر براند		به هندوستان رفت و چندی بماند
به‌فرمان همه پیشِ او آمدند		به جان هرکسی چاره‌جو آمدند
ز دریایِ هندوستان تا دو میل		دِرَم بود با هَدیه و اسپ و پیل
بزرگان همه پیشِ شاه آمدند		زُدوده‌دل و نیکْ‌خواه آمدند
بپرسید کِسری و بنْواختْ‌شان		بر اندازه بر پایگهْ ساختْ‌شان
دلی شاد برگشت ازان جایگاه		جهانی پر از اسپ و پیل و سپاه

به راه اندر آگاهی آمد به شاه		که گشت از بَلوچی جهانی تباه
ز بس کُشتن و غارت و تاختن		زمین را به آب اندرانداختن
ز گیلان تباهی فزون است ازین		ز نِفرین پراگنده گشت آفرین
دلِ شاه نوشین‌روان شد غمی		برآمیخت اندوه با خرّمی
به ایرانیان گفت: اَلانان و هَند		شد از بیمِ شمشیرِ ما چون پَرَند
بَسَنده نباشیم با شهرِ خویش		همی شیر جوییم پیچان ز میش
بدو گفت گوینده کَای شهریار		به پالیز گل نیست بی رنجِ خار
همان مرز تا بود با رنج بود		ز بهرِ پراگندنِ گنج بود
ز کارِ بَلوچ ارجُمند اردَشیر		بکوشید با کارْدانانِ پیر
نبُد سودمندی به افسون و رنگ		نه از بند و رنج و نه پیکار و جنگ
اگرچند بُد این سَخُن ناگُزیر		بپوشید بر خویشتن اردَشیر
ز گفتارِ دهقان برآشفت شاه		به سویِ بَلوچ اندرآمد ز راه
چو آمد به نزدیکِ آن بُرز کوه		بگردید گِرد اندرش با گروه

پُرآگنده گِرد اندرآمد سپاه / که بستند زانبوه بر باد راه
همه دامنِ کوه تا رویِ شَخ / سپهْ بود برسانِ مور و ملخ
مُنادی‌گری گِردِ لشکر بگشت / خروش آمد از غار و از کوه و دشت؛
که از کوچیان هرکه یابید خُرد / وُ گر تیغْ‌داران و مردانِ گُرد،
اگر انجمن باشد ار اندکی / نباید که یابد رَهایی یکی
چو آگاه شد لشکر از خشمِ شاه / سوار و پیاده ببستند راه
ازایشان فراوان و اندک نماند / زن و مردِ جنگیّ و کودک نماند
سراسر به شمشیر بُگْذاشتند / سِتم کردنِ کوچ برداشتند
ببود ایمن از رنجِ ایشان جهان / بَلوچی نماند آشکارونِهان
چُنان بُد که بر کوهِ ایشان گَله / بُدی بی نگهبان و کرده یَله
شُبان هم نبودی پسِ گوسفند / به هامون و بر تیغِ کوهِ بلند
همه رَخنه‌ها خوار بُگْذاشتند / رگِ کوه را خانه پنداشتند

آمدن گیلان به زنهار کسری

وُ زان جایگَهْ سویِ گیلان کَشید / چو رنج آمد از گیل و دَیلم پدید
ز دریا سپهْ بود تا تیغِ کوه / هوا پر دِرفش و زمین پر گروه
پُرآگنده بر گِردِ گیلان سپاه / بشد روشنایی ز خورشید و ماه
چُنین گفت کایدر ز خُرد و بزرگ / نباید که مانَد یکی میش و گرگ
چُنان شد ز کُشته همه بوم و رُست / که از خون همه رویِ کشور بشُست
[از کُشته به هر سو یکی توده بود / گیاها به مغزِ سر آلوده بود]
ز بس کُشتن و غارت و سوختن / خروش آمد و نالهٔ مرد و زن
ز گیلان هر آن‌کس که جنگی بُدند / هُشیوار و بارای و سنگی بُدند،
ببستند یکسر همه دستِ خویش / زنان از پس و کودکِ خُرد پیش
خروشان برِ شهریار آمدند / دَریده بر و خاکسار آمدند
شدند اندران بارگاه انجمن / همه دست‌ها بسته و خسته تن
که ما بازگشتیم ازان بد کُنِش / مگر شاه گردد ز ما خوش‌مَنِش

اگر شاه را دل ز گیلان بخَست   بِبُرّیم سرها ز تن‌ها به دست
دلِ شاه خشنود گردد مگر   چو بینند بریده یکی توده سر
چو چندان خروش آمد از بارگاه   وُ زان‌گونه آواز بشْنید شاه،
بر ایشان ببخشود شاهِ جهان   گذشته شد اندر دلِ او نِهان
نَوا خواست از گیل و دَیلم دوصد   که زان‌پس نگیرد یکی راهِ بد
یکی پهلوان نزدِ ایشان بماند   چو باپسته شد کار لشکر براند

ز گیلان به راهِ مَداین کَشید   شُمار و کَرانِ سپهْ را ندید
به ره بر یکی لشکرِ بی‌کَران   پدید آمد از دور نیزه‌وَران
سواری بیامد به‌کردارِ گَرد   که در لشکرِ گُشْن بُد پایْمرد
پیاده شد از اسپ و بُگْشاد لب   چُنین گفت کِاین مُنذِر است از عرب
چو مُنذِر بیامد به‌نزدیکِ شاه   همه مِهتران برگشادند راه
بپرسید زو شاه و شادی نُمود   ز دیدارِ او روشنایی فزود
جهانْ‌دیده مُنذِر زبان برگشاد   ز روم و زِ قیصر همی کرد یاد
بدو گفت: اگر شاهِ ایران تویی   نگهدار و پشتِ دِلیران تویی،
چرا رومیان شهریاری کنند؟   به دشتِ سواران سواری کنند
اگر شاه بر تخت قیصر بُوَد   سَزد گر سرافراز بی سر بُوَد
چو دَستور باشد گَرانْ‌مایه شاه   نبینند ز ما نیز فریادْخواه
سوارانِ دشتی چو رومی سوار   بیابند جوشن نیاید به کار
ز گفتارِ مُنذِر برآشفت شاه   که قیصر همی برفرازد کلاه
ز لشکر زبانْ‌آوری برگزید   که گفتارِ ایشان بداند شنید
بدو گفت: زایدر برو تا به روم   میاسای هیچ اندر آبادْبوم
به قیصر بگوی ار نداری خرد   ز رایِ تو مغزِ تو کیفر بَرَد
اگر شیرِ جنگی نیازد به گور   کَنابش کند گور در دشت شور
ز مُنذِر تو گر داد یابی بس است   که او را نشست از برِ کرگس است
چپِ خویش پیدا کن از دستِ راست   چو پیدا کنی مرز جویی رواست
چو بخشنده‌ی بوم و کشور منم   به گیتی سرافراز و مِهتر منم،

همی آن کنم کار کز من سَزد نمانم که بادی براو بروَزَد
تو با تازیان دست یازی به کین یکی در نِهان خویشتن را ببین
وُ دیگر که آن پادشاهی مراست درِ گاو تا پشتِ ماهی مراست
اگر من سپاهی فرستم به روم ترا تیغِ پولاد گردد چو موم

فرستاده از پیشِ نوشین‌روان بیامد به‌کردارِ آبِ روان
برِ قیصر آمد پیامش بداد بپیچید بی‌مایه قیصر ز داد
نداد ایچ پاسخ وُرا جز فِریب همی دور دید از بلندی نِشیب
چُنین گفت کز مُنذِرِ کم‌خرد سَخُن باور آن کن که اندرخَوَرَد
اگر خیره مُنذِر بنالد همی براین‌گونه رنجَش ببالد همی
وَر ایدون که از دشتِ نیزه‌وَران بیایند لشکر کَران تا کَران،
زمین آن‌که بالاست پهنا کنیم وُ زان دشتِ بی‌آب دریا کنیم

فرستاده بشْنید و آمد چو گَرد شنیده سَخُن‌ها همه یاد کرد
برآشفت کِسری به دَستور گفت که با مغزِ قیصر خرد نیست جفت
من او را نُمایم که فرمان که‌راست جهان جُستن و جنگ و پیمان که‌راست
ز بیشیّ و زِ گردن افراختن وُ زین کُشتن و غارت و تاختن،
پشیمانی افزون خورَد زان که مست به شب زیرِ آتش کند هردو دست
بفرمود تا برکَشیدند نای سپاه اندرآمد ز هر سو به جای
ز درگاه برخاست آوای کوس زمین قیرگون شد هوا آبنوس
گزین کرد زان لشکرِ نامدار سوارانِ شمشیرزن سی‌هزار
به مُنذِر سپرد آن سپاهِ گَران بفرمود کز دشتِ نیزه‌وَران،
سپاهی بر از جنگ‌جویان به روم که آتش برآرند زان مرزوبوم
که هرچند من شهریارِ توأم براین کینه بر مایه‌دارِ توأم،
فرستاده‌یی ما کنون چرب‌گوی فرستیم با نامه‌یی نزدِ اوی
مگر خود نیاید ترا زان گزند به روم و به قیصر تو ما را پسند

نامه‌ی کسری به قیصر روم

نویسنده‌یی خواست از بارگاه … به قیصر یکی نامه فرمود شاه
ز نوشین‌روان شاهِ فرّخ‌نژاد … جهانگیر و زنده‌کُنِ کَیقُباد،
به‌نزدیکِ قیصر سرافرازِ روم … نگهبانِ آن مرزِ آبادْبوم
سرِ نامه کرد آفرین از نُخست … گرانْمایگی جز به یزدان نجُست
خداوندِ گردنده خورشید و ماه … که‌زوی است پیروزی و دستگاه
[که بیرون شد از رایِ گَردان سپهر؟ … اگر جنگ جوید اگر داد و مهر]
تو گر قیصری روم را مهتری … مکن بیش با تازیان داوری
وُ گر میش جویی ز چنگالِ گرگ … گُمانی بُوَد کژّ و رنجی بزرگ
وُ گر سویِ مُنذِر فرستی سپاه … نمانم به تو لشکر و تاج و گاه
اگر زیرْدستی شود برمَنِش … به شمشیر یابد ز ما سرزنش
تو زان مرز یک رَش میپمای پای … چو خواهی که پیمان بمانَد به‌جای
وُ گر بُگْذری زین سَخُن نگْذرم … سر و گاهِ تو زیرِ پی بسْپَرم
دُرودِ خداوندِ دَیهیم و زور … بدان کُاو نجوید به بیداد شور
نِهادند بر نامه بر مُهرِ شاه … سواری گزیدند زان بارگاه،
چُنان‌چون ببایست چیره‌زبان … جهانْدیده و گُرد و روشنْ‌روان
فرستاده با نامه‌یِ شهریار … بیامد برِ قیصرِ نامدار
براو آفرین کرد و نامه بداد … همان رایِ کِسری براو کرد یاد
سَخُن‌هاش بشْنید و نامه بخوانْد … بپیچید و اندر شگفتی بمانْد
ز گفتارِ کِسری سرافراز مرد … بَرو بر ز چین کرد و رخساره زرد
نویسنده را خوانْد و پاسخ نوشت … پدیدار کرد اندرو خوب و زشت
سرِ خامه چون کرد رنگین ز قار … نُخست آفرین کرد بر کردگار
نگارنده‌یِ برکَشیده سپهر … که‌زوی است پرخاش و آرام و مهر
به گیتی یکی را کند تاجوَر … وُ زو بهْ یکی پیشِ او باکمر
اگر خود سپهرِ روان زیرِ توست … سرِ مشتری زیرِ شمشیرِ توست،
به دیوان نگهْ کن که رومی‌نژاد … به تخمِ کَیان باژ هرگز نداد

تو گر شهریاری نه من کِهترم / همان با سر و افسر و لشکرم
چه بایست پَذرُفت چندین فُسوس؟ / از بیمِ پیِ پیل و آوایِ کوس
بخواهم کنون از شما باژ و ساو / که دارد به پرخاش با روم تاو؟
به تاراج بردند یکْ‌چند چیز / گذشت آن سِتم برنگیریم نیز
ز دشتِ سوارانِ نیزه‌وَران / برآریم گَرد از کَران تا کَران
نه خورشید نوشین‌روان آفرید / وُ گر بشتد از چرخِ گَردان کِلید،
که کس را نباید مِهی از مِهان / همه کامِ او باید اندر جهان
فرستاده را هیچ پاسخ نداد / به تندی زِ کِسری نیامدْش یاد
چو مُهر از برِ نامه بنْهاد گفت / که با ما مسیح و چَلیپاست جفت
فرستاده با او نَزَد هیچ دَم / دُژَم دید پاسخ بیامد دُژَم

بیامد برِ شاهِ ایران چو گَرد / سَخُن‌هایِ قیصر همه یاد کرد
چو برخوانْد آن نامه را شهریار / برآشفت با گَردشِ روزگار
همه موبَدان و رَدان را بخوانْد / وُ زان نامه چندی سَخُن‌ها برانْد
سه روز اندران بود با رای‌زن / چه با پهلوانانِ لشکرْشکن
چهارم بر آن راست شد رایِ شاه / که رانَد سویِ جنگِ قیصر سپاه
برآمد ز در نالهٔ گاوْدُم / خروشیدنِ کوس و رویینه خُم
به آرام اندر نبودش دِرنگ / همی از پیِ راستی جُست جنگ
سپهْ برگرفت و بُنه برنهاد / ز یزدانِ نیکی‌دِهش کرد یاد
یکی گَرد برشد که گفتی سپهر / به دریایِ قیر اندراندود چهر
بپوشید رویِ زمین را به نعل / هوا یکسر از پرنیان گشت لعل
نبُد بر زمین پشّه را جایگاه / نه اندر هوا باد را مانْد راه
ز جوشِ سواران و زِ گَردِ پیل / زمین شد به‌کردارِ دریایِ نیل
جهاندار با کاویانی دِرفش / همی رفت با تاج و زرّینه کفش
همی برشد آوازِشان بر دو میل / به پیشِ سپاه اندرون کوس و پیل
پسِ پشت و پیش اندر آزادگان / همی رفت تا آذرآبادگان

چو چشمش برآمد به آذرگُشَسپ   پیاده شد از دور و بُگْذاشت اسپ
ز دَستورِ پاکیزه بَرسَم بجُست   دو رخ را به آبِ دو دیده بشُست
به واژ اندرآمد به آتشکده   نِهادند کرسی به زر آژده
نِهاده براو نامه‌یِ زَند و اُست   به آواز برخوانْد موبَد درست
رَد و هیربَد پیش غلتان به خاک   همه دامنِ کُرته‌ها کرده چاک
بزرگان براو گوهر افشاندند   به زَمزَم همی آفرین خواندند
چو نزدیک‌تر شد نیایش گرفت   جِهانْ‌آفرین را ستایش گرفت
وُ زو خواست پیروزی و دستگاه   نُمودن دلش را سویِ داد راه
پرستندگان را ببخشید چیز   به جایی که درویش بودند نیز
یکی خیمه زد پیشِ آتشکده   کَشیدند لشکر ز هر سو رَده
دبیرِ خردمند را پیش خوانْد   سَخُن‌هایِ بایِسته چندی براند
یکی نامه فرمود باآفرین   سویِ مرزْبانانِ ایرانْ‌زمین؛
که ترسنده باشید و بیدار بید   سپهْ را ز دشمن نگهدار بید
کَنارَنگ با پهلوان هرکه هست   همه داد جویید با زیرْدست
بدارید چندان که باید سپاه   بدان‌تا نیابد بدْاندیش راه
دِرفشِ مرا تا نبینند کسی   نباید که ایمِن بخُسپد بسی

رفتن شاه نوشین‌روان به روم به جنگ قیصر

از آتشکده چون بشد سویِ روم   پراگنده شد زو خبر گِردِ بوم
به پیش آمد آن‌کس که فرمان گزید   دگر زان بروبوم شد ناپدید
جِهانْجوی با هَدیه و با نِثار   فراوان بیامد برِ شهریار
به هر بوم‌وبر کُاو فرود آمدی   ز هر سو پَیام و دُرود آمدی
ز گیتی به هر سو که لشکر کَشید   جز از بزم و شادی نیامد پدید
چُنان بُد که هر شب ز گُردان هزار   به بزم آمدندی برِ شهریار
چو نزدیک شد رزم را ساز کرد   سپهْ را دِرَم دادن آغاز کرد
سپهدار شیرویِ بهرام بود   که در جنگ با رای و آرام بود

چپِ لشکرش را به فرهاد داد   بسی پندها بر دلش کرد یاد
چو اُستادِ پیروز بر میمنه   گُشَسپِ جهان‌جوی پیشِ بُنه
به قلب اندرون بود مهران به‌پای   که بر کینه‌گهْ داشتی دل به‌جای
طَلایه به هُرمَزدِ خَرّاد داد   روان و دلش با خرد یاد داد
به هر سو برفتند کارآگهان   بدان‌تا نماند سخُن در نِهان
ز لشکر جهان‌دیدگان را بخواند   بسی پند و اندرزِ نیکو براند
چُنین گفت کاین لشکرِ بی‌کَران   ز پرمایگان و ز کُنداوران،
اگر یک تن از راهِ من بُگذرند   دَمِ خویش بی رایِ من بشمَرَند،
به درویش مردم رسانند رنج   وُ گر بر بزرگان که دارند گنج،
وُ گر کِشتمندی بکوبد به پای   وُ گر پیشِ لشکر بجنبد ز جای،
وَر آهنگ بر میوه‌داری کند   وُ گر ناپسندیده کاری کند،
به یزدان که او داد دَیهیم و زور   خداوندِ کیوان و بهرام و هور،
که در پی میانش بِبُرّم به تیغ   وُ گر ـ داستان را ـ برآید به میغ
به پیشِ سپهْ در طَلایه منم   جهان‌جوی و در قلب مایه منم
نگهبانِ پیل و سپاه و بُنه   گهی بر چپم گاه بر میمنه
به خشکی رَوم گر به دریایِ آب   نجویم به رزم اندر آرام و خواب
مُنادی‌گری نامِ او رَشنَواد   گرفت آن سخُن‌های کِسری به یاد
بیامد دوان گِردِ لشکر بگشت   به هر خیمه و خرگهی برگذشت
خروشید کای بی‌کَرانه سپاه   چُنین است فرمانِ بیدار شاه،
که گر جز به داد و به مهر و خرد   کسی سویِ خاکِ سپهْ بنگرد،
بر آن تیره خاکش بریزید خون   چو آید ز فرمانِ یزدان برون
به بانگِ مُنادی نشد شاه رام   به روزِ سپید و شبِ تیره فام،
همی گِردِ لشکر بگشتی به راه   همی داشتی نیک و بد را نگاه
ز کارِ جهان آگهی داشتی   بد و نیک را خوار نگذاشتی
ز لشکر کسی کو بمردی به راه   وُرا دخمه کردی بدان جایگاه
اگر بازماندی ازو سیم و زر   کلاه و کمان و کمند و کمر،
بد و نیک با مرده بودی به خاک   نبودی بِهْ از مردم اندر مَغاک

چـهانـی بـدو مانـده انـدر شـگفت	که نـوشـین‌روان آن بـزرگی گرفت
بـه هـر جایگاهی کـه جنگ آمدی	وُرا رای و هـوش و دِرنـگ آمـدی
فرسـتاده‌یـی خواسـتی راسـتگوی	کـه رفتـی بـرِ دشـمـنِ چاره‌جوی
اگـر یـافـتـنـدی سـویِ داد راه	نکـردی سِتم خود خـردمنـد شـاه
اگر جنگ جُسـتی بـه جنگ آمدی	بـه خـشـمِ دلاور نـهـنـگ آمـدی
بـه تـاراج دادی همه بـوم و رُسـت	چهان را به داد و به شمشـیر جُست
بـه‌کـردارِ خورشـید بُـد رایِ شـاه	کـه بـر تـرّ و خشکی بتـابـد بـه راه
نـدارد ز کـس روشـنـایـی دِریـغ	چـو بُگْـذارَد از چرخِ گردنـده میـغ
هَمَش خاک و ریگ و هَمَش رنگ و بوی	هَمَش دُرِّ خوشّاب و هم آبِ جوی
فـروغ و بـلـنـدی نـجویـد ز کـس	دل‌افروز و رَخشنده اوی است و بس
شـهنـشـاه را مـایـه ایـن بـود و فَـر	چـهان را همی داشـت در زیـرِ پَـر
وُرا جنـگ و بخشش چو بازی بُدی	ازیـرا چُـنـان بـی‌نـیـازی بُـدی
اگـر شـیـر و پیـل آمدندیش پیـش	نـه برداشـتی جنگ یک روز بیـش
سـپاهی کـه با خود و خَفتانِ جنگ	بـه پیـشِ سـپاه آمدی بـی‌دِرنـگ،
اگر کُشـته بـودی وُ گر بـسـته زار	بـه زنـدانِ پـیـروزگـر شـهـریـار

چُنـین تـا بیـامد بـدان شـارْسْتان	کـه شـوراب بُـد نامِ آن کارْسْـتـان
بـرآورده‌یـی دیـد سـر در هـوا	پـر از مـردم و سـازِ جـنـگ و نَـوا
ز خارا پـی افـگـنـده در قـعـرِ آب	کَـشـیـده سـرِ بـاره انـدر سَـحاب
بـه گِـردِ حِـصار انـدرآمـد سپـاه	نـدیـدنـد جـایـی بـه درگـاه راه
بـراو سـاخت از چار سـو مَـنجَنیق	بـه پـای آمد آن بـارهٔ جاثَـلیـق
بـرآمد ز هـر سـویِ دِز رَسـتَخیـز	نـدیـدنـد جـایِ گـذار و گـریـز
چو خورشـیدِ تابان ز گنبد بگشـت	شـد آن بـارهٔ دِز بـه‌کردارِ دشـت
ز جـوشِ سـواران و گَـردِ سـپـاه	هـمـی دودِ آتـش بـرآمـد بـه مـاه
همـه حِصن بی‌تـن سـر و پای بـود	تـنِ بی‌سرانْ‌شـان دگر جای بـود
عَـوِ زیـنـهـار و خـروشِ زنـان	بـرآمـد چـو زخـمِ تَـبـیـره‌زنـان
ازایشـان هر آن‌کس که پرمایه بود	بـه گنج و بـه مردی گَرانْ‌پایه بـود،

بیستند بر پیل و کردند بار / خروش آمد و ناله‌ی زینهار
نبخشود بر کس به هنگامِ رزم / نه بر گنجِ دینار هَنگامِ بزم

وُ زان جایگهْ لشکر اندرکَشید / به ره بر دِژی دیگر آمد پدید
که دربندِ او گنجِ قیصر بُدی / نگهبانِ آن دِژ توانگر بُدی
که آرایشِ روم بُد نامِ او / ز کِسری بد آمد به فرجامِ او
بدان دِژ نگهْ کرد بیدار شاه / هنوز اندرو نارَسیده سپاه،
بفرمود تا تیرْباران کنند / هوا چون تَگرگِ بَهاران کنند
یکی تاجوَر را به لشکر نمانْد / بر آن بوم و بر خار و خاور نمانْد
همه گنجِ قیصر به تاراج داد / سپهْ را همه بَدره و تاج داد
برآوَرْد زان شارِسْتان رَستَخیز / همه برگرفتند راهِ گریز
خروش آمد از کودک و مرد و زن / همه پیر و بُرنا شدند انجمن
به پیشِ گَرانْمایه شاه آمدند / غِریوان و فریادْخواه آمدند؛
که دَستور و گنجور و گنج آنِ توست / به روم اندرون رزم و رنج آنِ توست
به جان ویژه زِنهارْخواهِ تواییم / پرستارِ فَرِّ کلاهِ تواییم
بفرمود پس تا نکُشتند نیز / بر ایشان ببخشید بسیار چیز

رزم کسری با رومیان

وُ زان جایگهْ لشکر اندرکَشید / از آرایشِ روم برتر کَشید
نَوَندی ز گفتارِ کارْآگَهان / بیامد به‌نزدیکِ شاهِ جهان؛
که قیصر سپاهی فرستاد پیش / ازان نامداران و گُردانِ خویش
به پیش اندرون پهلوانی بزرگ / سپاهی همه رزمجویان چو گرگ
به رومیش خوانند فَرفوریوس / سواری سرافراز با بوق‌وکوس
چو این گفته شد پیشِ بیدار شاه / پدید آمد از دور گَردِ سپاه
بخندید ازان شهریارِ جهان / بدو گفت کاین نیست از ما نهان
که ما جنگ را پیش ازین ساختیم / از اندیشه هرگز نپرداختیم

کَیِ تاجوَر بر لب آورده کف   بفرمود تا برکَشیدند صف
سپاهی بیامد به پیشِ سپاه   که شد بسته بر گَرد و بر باد راه
شده نامور لشکری انجمن   یَلانِ سرافرازِ شمشیرزن
همه جنگ را تنگ بسته میان   بزرگان و فرزانگان و کَیان
به خون آب داده همه تیغ را   بدان تیغ بُرّنده مر میغ را
سپهْ را نبُد بیش‌تر زان دِرنگ   که نَخچیر گیرد ز بالا پلنگ
به هر سو ز رومی تَلی کُشته بود   دگر خسته از جنگ برگَشته بود
بشد خسته از جنگ فَرفوریوس   دَریده دِرفش و نگونسار کوس
سوارانِ ایران به‌سانِ پلنگ   به هامون کجا غُرمش آید به چنگ،
پسِ رومیان در همی تاختند   در و دشت ازایشان بپرداختند
چُنان هم همی رفت با سازِ جنگ   همه نیزه و گرز و خنجر به چنگ

سپهْ را به هامون چو اندرکَشید   برآورده‌یی دیگر آمد پدید
دِزی بود با لشکر و بوق وکوس   کجا خواندندیْش قالینیوس
سرِ باره برتر ز پَرِّ عقاب   یکی کَنده‌یی گِردَش اندر پر آب
یکی شارْسْتان زیر اندر فراخ   پر ایوان و میدان و پالیز و کاخ
ز رومی سپاهی بزرگ اندر اوی   همه نامدارانِ پرخاشجوی
دو فرسنگ پیش اندرون بود شاه   سپهْ گشته گیتی ز گَردِ سپاه

خروشی برآمد ز قالینیوس   که‌زان نعره اندک شد آوازِ کوس
بدان شارْسْتان در نگهْ کرد شاه   همی هرزمانی فزون شد سپاه
ز دروازه‌ها جنگ برساختند   همه تیر و قاروره انداختند
چو خورشیدِ تابنده برگشت زرد   ز گردنده یک نیمه شد لاژوَرد،
ازان بارهٔ دِز نماند اندکی   همه شارْسْتان با زَمی شد یکی
خروشی برآمد ز درگاهِ شاه   که ای نامدارانِ ایران سپاه
همه پاک زین شهر بیرون شَوید   به تاریکی اندر به هامون شَوید
اگر هیچ بانگِ زن و مردِ پیر   وُ گر غارت و شورش و "داروگیر"،

به گوشِ من آید به تاریک شب   که بُگشاید از رنج یک مرد لب،
هم اندرزمان آن‌که فریاد ازوست   پر از کاه بینندش آگنده پوست

چو برزد ز خرچنگ تیغ آفتاب   بفرسود رنج و بپالود خواب،
تَبیره برآمد ز درگاهِ شاه   گرانْ‌مایگان برگرفتند راه
ازان دِز وُ زان شارْشتان مرد و زن   به درگاهِ کِسری شدند انجمن؛
که ایدر ز جنگی سواری نمانْد   بدین شارْشتان نامداری نمانْد
همه کُشته و خسته شد بی گناه   گنهْ آمد که بخشایش آید ز شاه
زن و کودکِ خُرد با مردِ پیر   نه خوب آید از دادِ یزدان اسیر
چُنان شد دِز و باره و شارْشتان   که زین پس نبینی جز از خارْشتان
چو قیصر گنهْ‌کار شد ما که‌ایم؟   به قالینیوس اندرون بر چه‌ایم؟
بر آن رومیان بر ببخشود شاه   گنهْ‌کار شد رَسته با بی‌گناه
بسی خواسته نزدِ ایشان بمانْد   وُ زان جایگهْ تیز لشکر برانْد
هر آن‌کس که بود ازدرِ کارزار   ببستند بر پیل و کردند بار

به اَنطاکیه در خبر شد ز شاه   که با پیل و لشکر برآمد ز راه
سپاهی بدان شهر بُد بی‌کَران   دِلیرانِ رومیّ و کُنداوران
سه روز اندران شاه را شد دِرنگ   بدان‌تا نباشد به بیداد جنگ
چهارم سپاه اندرآمد چو کوه   دِلیران ایران گروها گروه
برفتند یکسر سوارانِ روم   ز بهرِ زن و کودک و گنج و بوم
سه جنگِ گَران کرده شد در دو روز   سه‌دیگر چو بفْروخت گیتی‌فروز،
گشاده شد آن مرزِ آبادْبوم   سواری ندیدند جنگی ز روم
به شهر اندرآمد سراسر سپاه   پی‌پی را نبُد بر زمین نیز راه
بزرگان که با تخت و افسر بُدند   هم آن‌کس که گنجورِ قیصر بُدند،
به شاهِ جهاندار دادند گنج   به چنگ آمدش گنج چون دید رنج
وُ زایشان هر آن‌کس که جنگی بُدند   نِهادند بر پشتِ پیلان به‌بند
اسیران و آن گنجِ قیصر به راه   به سوی مَداین فرستاد شاه

بگردید بر گِردِ آن شهر شاه / زمین دید رَخشان‌تر از چرخِ ماه
ز بس باغ و میدان و آبِ روان / همی تازه شد پیرْگشته جوان
چُنین گفت با موبَدان شهریار / که اَنطاکیه‌ست این اگر نوبهار؟
کسی کُاو ندیده‌ست خرّم بهشت / ز مُشک اندرو خاک و زِ زَرّه خشت،
درختش ز یاقوت و آبش گلاب / زمینش سپهر آسمان آفتاب،
نگهْ کرد باید بدین تازه بوم / که آباد بادا همه بومِ روم

یکی شهر فرمود نوشین‌روان / بدو اندرون آب‌هایِ روان
به‌کردارِ اَنطاکیه چون چراغ / پر از گلشن و کاخ و میدان و باغ
بزرگانِ روشنْ‌دل و شادکام / وُرا زیبْ‌خسرو نِهادند نام
شد آن زیبْ‌خسرو چو خرّم بَهار / بهشتی پر از رنگ و بوی و نگار
اسیران که‌زان شهرها بسته بود / به بندِ گَران دست و پا خسته بود،
بفرمود تا بند برداشتند / بدان شهرِ نو شاد بُگْذاشتند
چُنین گفت کِاین نو برآورده جای / همه گلشن و بوستان و سرای،
بکردند تا هرکسی را به‌کام / یکی جای باشد سَزاوارِ نام
ببخشید بر هرکسی خواسته / زمین چون بهشتی شد آراسته
ز بس بَرزن و کوی و بازارگاه / توگفتی نمانده‌ست بر خاک راه
بیامد یکی پرسَخُن کفشگر / چُنین گفت کَای شاهِ بیدادگر
به قالینیوس اندرون خانِ من / یکی تود بُد پیشِ بالانِ من
ازین زیبْ‌خسرو مرا سود نیست / که بر پیشِ درگاهِ من تود نیست
بفرمود تا بر درِ شوربخت / بکِشتند شاداب چندی درخت
یکی مردِ ترسا گزین کرد شاه / بدو داد فرمان و گنج و کلاه
بدو گفت کِاین زیبْ‌خسرو تراست / غریبان و این خانه‌یِ نو تراست
به‌سانِ درختِ بَرومند باش / پدر باش و گاهی چو فرزند باش
به بخشش بیارای و زُفتی مکن / بر اندازه باید ز هر در سَخُن
زِ اَنطاکیه شاه لشکر براند / جهانْ‌دیده ترسا نگهبان نشانْد

پوزش کردن قیصر و پذیرفتن باژ

پس آگاهی آورْد فَرفوریوس / بگفت آنچه آمد به قالینیوس
به قیصر چُنین گفت کآمد سپاه / جهاندار کِسری و پیلان و گاه
سپاه است چندان که دریا و کوه / همی گردد از گَردِ اسپان سُتوه
بگردید قیصر ز گفتارِ خویش / بزرگانِ فرزانه را خوانْد پیش
ز نوشین‌روان شد دلش پرهَراس / همی رای زد روز و شب در سه پاس
بدو گفت موبَد که این رای نیست / که با رزمِ کِسری ترا پای نیست
برآرند ازین مرزِ آباد خاک / شود کرده‌یِ قیصر اندر مَغاک
زَوانِ سَراینده و رایِ سست / جز از رنج بر پادشاهی نجُست
چو بشْنید قیصر دلش خیره گشت / ز نوشین‌روان رایِ او تیره گشت
گزین کرد زان فیلسوفانِ روم / سَخُن‌گویِ بادانش و پاکْ‌بوم
به جای آمد از موبَدان شست مرد / زُدوده روان و خرد را ز گَرد
پَیَمبر فرستاد نزدیکِ شاه / گَرانْ‌مایگان برگرفتند راه
چو مِهراسِ داننده‌شان پیشرو / گَوی در خرد پیر و در سال نو
ز هر چیز گنجی به پیش اندرون / شُمارَش گذر کرده بر چند و چون
بسی لابه و پند و نیکو سَخُن / پشیمان ز گفتارهایِ کَهُن
فرستاد با باژ و ساوِ گَران / گروگان ز خویشان و کُنداوران
چو مِهراسِ گفتارِ قیصر شنید / پدید آمد آن بندِ بد را کِلید

رسیدند نزدیکِ نوشین‌روان / چو الماس کرده زبان با روان
چو مِهراس نزدیکِ کِسری رسید / به رومی یکی آفرین گسترید
تو گفتی ز تیزیّ و زِ راستی / ستاره برآرد همی زآستی
به کِسری چُنین گفت کَای شهریار / جهان را بدین ارجُمندی مدار
به رومی تو اکنون و ایران تُهی‌ست / همه مرز بی‌اَرز و بی‌فَرّهی‌ست
هر آن‌گهْ که قیصر نباشد به روم / نسنجد به یک پشّه این مرز و بوم
همه سودمندی ز مردم بُوَد / چو او گم شود مردمی گم بُوَد

گر این رَستخیز از پیِ خواسته‌ست — که آزرم و دانش بدو کاسته‌ست،
بیاوردم اینک همه گنجِ روم — که روشن روان بهتر از گنج و بوم
چو بشْنید زو این سَخُن شهریار — دلش گشت خرّم چو باغِ بَهار
پذیرفت زو هرچه آورده بود — اگر بَدره‌یِ زر وُ گر بُرده بود
فرستادگان را ستایش گرفت — بر آن نیکوی‌ها فزایش گرفت
بدو گفت کَای مردِ روشن‌خرد — نَبَرده کسی کُاو خرد پروَرَد
اگر زَرّه گردد همه خاکِ روم — تو سنگی‌تری زان سرافراز بوم
نِهادند بر روم بر باژ و ساو — پُرآگنده دینار ده چرمِ گاو

وُ زان جایگهْ ناله‌یِ گاوْدُم — شنیدند و آوازِ رویینه خُم
جهاندارِ بیدار لشکر براند — به شام آمد و روزگاری بماند
بیاورْد چندان سِلیح و سپاه — همان بُرده و بَدره و تاج و گاه،
که پشتِ زَمی را همی داد خَم — ز پیلان و زِ گنج‌هایِ دِرَم
ازان مرز چون رفتن آمدْش رای — به شیروی بهرام بشْپرد جای
بدو گفت کِاین باژِ قیصر بخواه — مکن هیچ سستی به روز و به ماه
ببوسید شیروی رویِ زمین — همی خوانْد بر شهریار آفرین؛
که بیدارْدل باش و پیروزْبخت — مگرداد زرد این کَیانی درخت
تَبیره برآمد ز درگاهِ شاه — سویِ اَردَن آمد دِرفش و سپاه

جهاندار کِسری چو خورشید بود — جهان را ازو بیم و امّید بود
براین‌سان رَوَد آفتابِ سپهر — به یک دست شمشیر و یک دست مهر
نه بخشایش آرد به هَنگامِ خشم — نه خشم آیدش روزِ بخشش به چشم

داستان نوش‌زاد با کسری

اگر شاه دیدی وُ گر زیردست — وُ گر پاک‌دل مردِ یزدان‌پرست،
چُنان دان که چاره نباشد ز جفت — ز پوشیدن و خورْد و جایِ نِهفت

اگر پارسا باشد و رای‌زن — یکی گنج باشد پُرآگنده زن
به‌ویژه که باشد به بالا بلند — فروهِشته تا پای مُشکین کمند
خردمند و هُشیار و با رای و شرم — سَخُن گفتنش خوب و آوای نرم
براین‌سان زنی داشت پرمایه شاه — به بالای سرو و به دیدار ماه
به دینِ مسیحا بُد آن ماه‌روی — ز دیدارِ او شهر پر گفت‌وگوی
یکی کودک آمدْش خورشیدْچهر — ز ناهید تابنده‌تر بر سپهر
وُرا نامور خواندی نوش‌زاد — نجَستی ز ناز از برش تندْباد
ببالید برسانِ سروِ سهی — هنرمند و زیبای شاهنشهی
چو دوزخ بدانست و راهِ بهشت — عُزَیر و مسیح و رهِ زردهِشت،
نیامد همی زَند و اُستَش درست — دو رخ را به آبِ مسیحا بشُست
ز دینِ پدر کیشِ مادر گرفت — زمانه بدو مانده اندر شگفت
چُنان تنگْ‌دل گشت ازو شهریار — که از گل نیامد جز از خار بار
درِ کاخ و فرخنده ایوانِ او — ببستند و کردند زندانِ او
نشستنگهش جُندشاپور بود — از ایران و از باختر دور بود
بسی بسته و پرگزندان بُدند — بدین شهر با او به زندان بُدند

بدان‌گهْ که بازآمد از روم شاه — بنالید زان جنبش و رنجِ راه
چُنان شد ز سستی که از تن بماند — ز ناتندرستی به اَردَن بماند
کسی برد زی نوش‌زاد آگهی — که تیره شد آن فَرِّ شاهنشهی
جهاندار کِسری به اَردَن بمرد — زمان‌وزمین دیگری را سپرد
ز مرگِ پدر شاد شد نوش‌زاد — که هرگز وُرا نام نوشین مباد

براین داستان زد یکی مردِ پیر — که گر شادی از مرگِ من تو ممیر
پُسر کاو ز راهِ پدر بُگذرد — ستمگاره خوانیمش ار بی‌خرد
اگر بیخِ حَنظَل بُوَد ترّ و خشک — نشاید که بار آورد شاخ مُشک
چرا گشت باید همی زان سِرِشت؟ — که پالیزبانش به آغاز کِشت
اگر مَیل دارد همی سوی خاک — بِبُرّد ز خورشید و از آبِ پاک

خبر زین به شهرِ مَداین رسید ۔ که آمد ز فرزندِ کِسری پدید
نگهبانِ مرزِ مَداین ز راه ۔ سواری برافگنْد نزدیکِ شاه
سَخُن هرچه بشْنید با او بگفت ۔ چُنین آگهی کی بُوَد در نهفت؟
فرستاده برسانِ آبِ روان ۔ بیامد به‌نزدیکِ نوشین‌روان
بگفت آنچه بشْنید و نامه بداد ۔ سَخُن‌ها که پیدا شد از نوش‌زاد
ازو شاه بشْنید خیره بمانْد ۔ غمی گشت زان کار و تیره بمانْد
جهاندار با موبَدِ سرفراز ۔ نشست و سَخُن رفت چندی به راز
چو گشت آن سَخُن بر دلش جای‌گیر ۔ بفرمود تا نزدِ او شد دبیر

یکی نامه بنْوشت با داغ و درد ۔ پر آژَنگ رخ لب پر از بادِ سرد
نُخستین بر آن آفرین گسترید ۔ که چرخ و زمان‌وزمین آفرید
نگارنده‌یِ هور و کیوان و ماه ۔ فروزنده‌یِ فَرّ و دَیهیم و گاه
ز خاشاکِ ناچیز تا شیر و پیل ۔ ز گَردِ پیِ مور تا رودِ نیل،
اگرچند بِمْیانِ سِندان روند ۔ همه زیرِ فرمانِ یزدان روند
نه فرمانِ او را کَرانه پدید ۔ نه زو پادشاهی بخواهد بُرید
بدانستم این نامه‌یِ ناپسند ۔ که آمد ز فرزند چندین گزند
وُ زان پرگناهان زندانْ‌شکن ۔ که گشتند با نوش‌زاد انجمن
چُنین روز اگر چشم دارد کسی ۔ سَزد گر نمانَد به گیتی بسی
که جز مرگ را کس ز مادر نزاد ۔ ز کِسری بیاغاز تا نوش‌زاد
پیِ پشّه و مور با پیل و کَرگ ۔ رَها نیست از چنگ و مِنقارِ مرگ
زمین گر گشاده کند رازِ خویش ۔ بپیماید آن چادَرِ نازِ خویش،
کنارش پر از تاجداران بُوَد ۔ برش پر ز خونِ سواران بُوَد
پر از مردِ دانا بُوَد دامنش ۔ پر از خوبْ‌رخ چاکِ پیراهنش
چه افسر نِهی بر سرت بر چه تَرگ ۔ براو بُگْذرَد پَرّ و پیکانِ مرگ
گروهی که یارند با نوش‌زاد ۔ که جز مرگِ کِسری نگیرند یاد،
اگر خود گذر یابی از روزِ بد ۔ به مرگِ کسی شاد باشی سَزد
وُ دیگر که از مرگِ شاهانِ داد ۔ نگیرد کسی یاد جز بدْنژاد

سرِ نوش‌زاد ار ز ما بازگشت / چُنین دیو با او هم‌آواز گشت،
نباشد براو پایدار این سَخُن / برافراخت چون خواست آمد به بُن
نبایست کُاو نزدِ ما پایگاه / بدین آگهی خیره کردی تباه
اگر تخت گشتی ز کِسری تَهی / همو بود زیبای شاهنشهی
چُنین بود خود درخورِ کیشِ او / سزاوارِ جانِ بدْاندیشِ او
ازین بر دل اندیشه و باک نیست / اگر کیشِ فرزندِ ما پاک نیست
وُ زان خواسته کُاو تبهْ کرد نیز / همی بر دلِ ما نسنجد به چیز
وُ زان کس که با او به‌هم ساختند / وُ زآزرمِ ما دل بپرداختند،
بدْاندیش و بدْکار و بدْگوهرند / بدین زیرْدستی نه اندرخَورند
ازین دست خوار است بر ما سَخُن / ز کردارِ ایشان تو دل بد مکن
مرا بیم و باک از جهانْ‌داور است / که از دانشِ برتران برتر است
نباید که شد جانِ ما ناسپاس / به‌نزدیکِ یزدانِ نیکی‌شناس
مرا داد پیروزی و فَرّهی / فزونیّ و دَیهیمِ شاهنشهی
سَزای دِهِش گر نیایش بُدی / مرا بر فزونی فزایش بُدی
نه از پشتِ من رفت یک قطره آب؟ / به جایِ دگر یافته جایِ خواب،
چو بیدار شد دشمن آمد مرا / بترسم که رنج از من آمد مرا
وُ گر کار خشمِ جهاندار نیست / مرا از چُنین کار تیمار نیست
وُ زان کس که با او شدند انجمن / همه زار و خوارند بر چشمِ من
وُ زان نامه کز قیصر آمد بدوی / همی آبِ تیره درآمد به جوی
ازان کُاو هم‌آواز و هم‌کیشِ اوست / که مانندِ قیصر به تن خویشِ اوست
کسی را که کوتاه باشد خرد / ز دینِ نیاکانِ خود بُگْذرَد
گر آن بی‌خرد سر بپیچد ز داد / به دشنامِ او لب نباید گشاد
که دشنامِ او ویژه دشنامِ ماست / کجا از پی و خون و اندامِ ماست
تو لشکر بیارای و برساز جنگ / مُدارا کن اندر میان با دِرنگ
وَر ایدون که تنگ اندرآید سَخُن / به جنگ اندرون هیچ سستی مکن
گرفتنْش بهتر ز کُشتن بُوَد / مگرْش از گنهْ بازگشتن بُوَد
از آبی که‌زو سروِ آزاد رُست / سَزد گر نیاید بدو خاکِ سست

وُ گر خوار گیرد تنِ ارجُمند ‌ ‌ به پستی نِهد روی سروِ بلند،
سرش برگِراید ز بالینِ ناز ‌ ‌ مدار ایچ ازو گرز و شمشیر باز
گرامی که خواری کند آرزوی ‌ ‌ نشاید جدا کردن او را ز خوی
یکی ارجُمندی بُوَد گشته خوار ‌ ‌ چو با شاهِ گیتی کند کارزار
تو از کُشتنِ او مدار ایچ باک ‌ ‌ چو خونِ سرِ خویش خواهد به خاک
سوی کیشِ قیصر شتابد همی ‌ ‌ ز دَیهیمِ ما سر بتابد همی،
عزیزی بُوَد زار و خوار و نِژَند ‌ ‌ گزیده سیاهی ز چرخِ بلند
برایِن داستان زد یکی مهرنوش ‌ ‌ پرستارِ باهوش و پشمینه‌پوش؛
که هر کُاو به مرگِ پدر گشت شاد ‌ ‌ وُرا رامش و زندگانی مباد
تو از تیرگی روشنایی مجوی ‌ ‌ که با آتش آب اندرآید به جوی
نه آسانی‌یی دید بی رنج کس ‌ ‌ رَوِشنِ زمانه برایِن است و بس
تو با چرخِ گَردان مکن دوستی ‌ ‌ اگر مغزِ اویی وُ گر پوستی
چه جویی ز کردارِ او رنگ و بوی؟ ‌ ‌ بخواهد رُبودن چو بِنْمود روی
بدان‌گهْ بُوَد بیمِ رنج و گزند ‌ ‌ که گردونِ گردان برآرد بلند
سپاهی که هستند با نوش‌زاد ‌ ‌ کجا سر بپیچند چندین ز داد،
تو آن را جز از باد و بازی مدان ‌ ‌ گِزافِ جهان پایِن دَرازی مدان
هر آن‌کس که ترساست از لشکرش ‌ ‌ همی از پیِ کیش پیچد سرش،
چُنین است کیشِ مسیحا که دَم ‌ ‌ زنی تیز و گردد کسی زو دُژَم،
نه بر راه و رایِ مسیحا بُوَد ‌ ‌ به‌فرجام خصمش چَلیپا بُوَد
وُ دیگر که‌اند از پراگندگان ‌ ‌ بدْآموز و بدْخواه کاوندگان،
ازایشان یکی را به دل ترس نیست ‌ ‌ دَمِ باد با رایِ ایشان یکیست
به جنگ ار گرفته شود نوش‌زاد ‌ ‌ براو زین سَخُن‌ها مکن هیچ یاد
که پوشیده‌رویانِ او در نِهان ‌ ‌ سرآرند بر خویشتن بر جِهان
هم ایوانِ او بِهْ که زندانِ او ‌ ‌ بُوَد آن‌که بردند فرمانِ او
درِ گنج یکسر براو بر مبند ‌ ‌ وُ گرچه چُنین خوار گشت ارجُمند
ز پوشیدنی‌ها و از خَوردنی ‌ ‌ زِ افگندنی هم ز گستردنی،
براو هیچ تنگی نباید به چیز ‌ ‌ که چیز این سَخُن‌ها نیَرزد به‌نیز

وُ زین مرزبانانِ ایرانیان — هر آن‌کس که بستند با او میان،
چو پیروز گردی مپیچان سَخُن — میانْشان به خنجر به دو نیم کن
که هرکس که او دشمنِ پادشاست — به کامِ نهنگش سپاری رواست
جز آن هرکه ما را به دل دشمن است — ز تخمِ جفاپیشه آهِرمَن است،
ز ما نیکوی‌ها نگیرند یاد — ترا آزمایش بس از نوش‌زاد
همه پیش ازین ناسپاسان بُدند — ز پادافرّهِ ما هَراسان بُدند
ز نَظّاره هرکس که دشنام داد — زبانش بجنبید بر نوش‌زاد،
بدان ویژه دشنامِ ما خواستند — به‌هَنگام بد گفتن آراستند
مباش اندرین نیز همداستان — که بدْخواه رانَد چُنین داستان
گر او بی‌هنر شد هم از پشتِ ماست — دلِ ما برین راستی برگُواست
زبانِ کسی کُاو به بد کرد یاد — وُ زو بود بیداد بر نوش‌زاد،
همه داغ کن بر سرِ انجمن — مبادش زبان و مبادش دهن
کسی کُاو بجوید همی روزگار — که تا سست گردد تنِ شهریار،
به کار آورَد کژّی و دشمنی — بدْاندیشی و کیشِ آهِرمَنی،
بدین پادشاهی نباشد رواست — که فرّ و سر و افسر و چهرِ ماست
نهادند بر نامه بر مُهرِ شاه — فرستاده برگشت پویان به راه

رزم رام برزین با نوش‌زاد

چو از ره سوی رامِ‌بُرزین رسید — بگفت آنچه از شاه کِسری شنید
چو آن گفته شد نامه‌ی او بداد — به فرمان که فرمود با نوش‌زاد،
سپهْ کردن و جنگ را ساختن — وُ زآزرمِ او مغز پرداختن
چو آن نامه برخوانْد مردِ کَهُن — شنید از فرستاده چندان سَخُن،
بدان‌گهْ که خیزد خروشِ خروس — ز درگاه برخاست آوازِ کوس
سپاهی بزرگ از مَداین برفت — بشد رام‌بُرزین سوی جنگ تَفت

پس آگاهی آمد سوی نوش‌زاد / سپاه انجمن کرد و روزی بداد
همه جاثَلیقان و بِطریقِ روم / که بودند زان مرزِ آبادْبوم
سپهدار شَمّاس پیش اندرون / سپاهی همه دست شُسته به خون
برآمد خروش از درِ نوش‌زاد / بجنبید لشکر چو دریا ز باد
به هامون کَشیدند یکسر ز شهر / پر از جنگ سر دل پر از کین و زهر

چو گَردِ سپهْ رام‌بُرزین بدید / بزد نایِ رویین و صف برکَشید
ز گَردِ سوارانِ جوشنْوران / گِراییدنِ گرزهایِ گران،
دلِ سنگِ خارا همی بردَرید / کسی رویِ خورشیدِ تابان ندید
به قلبِ سپاه اندرون نوش‌زاد / یکی تَرگِ رومی به سر برنهاد
سپاهی بُد از جاثَلیقانِ روم / که پیدا نبُد از پیِ نعل بوم
توگفتی مگر خاک جوشان شده‌ست / هوا بر سرِ او خروشان شده‌ست
زِرِهْ‌دار گُردی بیامد دلیر / کجا نامِ او بود پیروزِ شیر
خروشید کَای نامْوَر نوش‌زاد / سرت را که پیچید چندین ز داد؟
بگشتی ز دینِ کَیومَرْثی / هم از راهِ هوشنگ و طَهمورثی
مسیحِ فِریبنده خود کُشته شد / چو از دینِ یزدان سرش گشته شد
ز دینْ‌آوران دینِ آن‌کس مجوی / که او کارِ خود را ندانست روی
اگر فَرِّ یزدان بر او تافتی / جُهود اندرو راه کی یافتی؟
پدرْت آن جهاندارِ آزادْمرد / شنیدی که با روم و قیصر چه کرد
تو با او کنون جنگ سازی همی / سرت بآسمان برفرازی همی
بدین چهرِ چون ماه و این فَرّ و بُرز / بدین یال و این شاخ و این دست و گرز،
نبینم خرد هیچ نزدیکِ تو / چُنین خیره شد جانِ تاریکِ تو
دریغ آن سر و تاج و نام و نژاد / که اکنون همی داد خواهی به باد
تو با شاه کِسری بَسَنده نه‌ای / اگر پیل و شیرِ دَمَنده نه‌ای،
چو دست و عِنانِ تو ای شهریار / بر ایوانِ شاهی ندیدم نگار
چو پای و رِکیب و بر و یالِ تو / چُنین شورش و دست و گوپالِ تو،
نگارنده‌یِ چین نگاری ندید / زمانه چو تو شهریاری ندید

جوانی دلِ شاه کِسری مسوز مکن تیره این تاجِ گیتی‌فروز
پیاده شو از باره زنهار خواه به خاک افگن این گرز و رومی کلاه
اگر ـ دور از ایدر ـ یکی بادِ سرد نشانَد به رویِ تو بر تیره گَرد،
دلِ شهریار از تو بریان شود ز رویِ تو خورشید گریان شود
به گیتی همه تخمِ زُفتی مکار سِتیزه نه خوب آید از شهریار
گر از راهِ من سر به یکسو بری بلندی گزینیّ و کُنداوری،
بسی پندِ پیروز یاد آیدت حدیثِ دل‌افروز یاد آیدت
چُنین داد پاسخ وُرا نوش‌زاد که ای پیرِ فَرتوتِ سر پر ز باد
ز لشکر چو من زینهاری مخواه سرافرازِ گُردان و فرزندِ شاه
مرا دینِ کِسری نباید همی دلم سوی مادر گِراید همی
که دینِ مسیحاست آیینِ او نگردم من از فَرّه و دینِ او
مسیحای دیندار اگر کُشته شد نه فَرِّ جهاندار ازو گشته شد
سوی پاکِ یزدان شد آن پاکْ‌پاک بلندی ندید اندرین تیره خاک
اگر من شَوم کُشته زان باک نیست کجا زهرِ مرگ است تِریاک نیست
بگفت این سَخُن پیشِ پیروزِ پیر بپوشید رویِ هوا را به تیر

برفتند گُردانِ لشکر ز جای خروش آمد از کوس و از کَرّه‌نای
سپهبَد چو آتش برانگیخت اسپ بیامد به‌کردارِ آذرگُشَسپ
چپِ لشکرِ شاهِ ایران ببرد به پیشِ سپهْ در نماند ایچ گُرد
فراوان ز شیرانِ لشکر بکُشت ازان کار شد رام‌بُرزین درشت
بفرمود تا تیرباران کنند هوا چون تگرگِ بَهاران کنند
به گَرد اندرون خسته شد نوش‌زاد بسی کرد ازان پندِ پیروز یاد
بیامد به قلبِ سپهْ پر ز درد تن از تیر خسته رخ از درد زرد
چُنین گفت پیشِ دِلیرانِ روم که جنگِ پدر زار و خوار است و شوم
بنالید و گریان سُقُف را بخوانْد سَخُن هرچه بودش به دل در براند
بدو گفت کاین روزگارِ دُژَم ز من بر من آورْد چندین سِتم
کنون چون به خاک اندرآید سرم سواری برافگن برِ مادرم

بگویش که شد زین جهان نوش‌زاد   سرآمد براو روزِ بیداد و داد
تو از من نگر دل نداری به رنج   که این است رسمِ سرایِ سپَنج
مرا بهره این است ازین تیره روز   دلم چون بُدی شاد و گیتی‌فروز؟
نزاید جز از مرگ را جانوَر   اگر مرگ دانی غمِ من مخَور
سرِ من ز کُشتن پر از دود نیست   پدر بَتّر از من که خشنود نیست
مکن دخمه و تخت و رنجِ دَراز   به رسمِ مسیحا یکی گور ساز
نه کافور باید نه مُشک و عبیر   که من زین جهان خسته گشتم به تیر
بگفت این و لب را به هم برنهاد   شد آن شادْدل نامور نوش‌زاد
چو آگاه شد لشکر از مرگِ شاه   پراگنده گشتند زان رزمگاه
چو بشْنید کاو کُشته شد پهلوان   غریوان به بالینِ او شد دوان
ازان رزمگهْ کس نکُشتند نیز   نبودند شاد و نبُردند چیز
وُرا کُشته دیدند و افگنده خوار   شکوبایِ رومی سرش بر کنار
همه رزمگهْ گشته زو پرخروش   دلِ رام‌بُرزین پر از درد و جوش
زِ اُسقُف بپرسید کز نوش‌زاد   زِ اندرزِ شاهی چه داری به یاد؟
چُنین داد پاسخ که جز مادرش   بَرهنه نباید که بیند برش
تنِ خویش چون دید خسته به تیر   سُتودان نفرمود و مُشک و عبیر
نه افسر نه دیبایِ رومی نه تخت   چو از بندگان دید تاریک بخت
به رسمِ مسیحا کنون مادرش   کفن سازد و گور و هم چادَرش
کنون جانِ او با مسیحا یکیست   همان است کِاین کُشته بر دار نیست
مسیحی به شهر اندرون هرکه بود   نماند ایچ ترسا و رخ ناشَخود
خروش آمد از شهر و زِ مرد و زن   که بودند یکسر شدند انجمن
تنِ شهریارِ دلیر و جوان   دل و دیده‌یِ شاه نوشین‌روان،
به تابوتش از جای برداشتند   سه فرسنگ بر دست بُگْذاشتند

چو آگاه شد زان سَخُن مادرش   به خاک اندرآمد سر و افسرش
ز پرده بَرهنه بیامد به راه   براو انجمن گشته بازارگاه
سراپرده‌یی گِردَش اندر زدند   جهانی همه خاک بر سر زدند

به خاکش سپردند و شد نوش‌زاد — ز باد آمد و ناگَهان شد به باد
همه جُندشاپور گریان شدند — ز دردِ دلِ شاه بریان شدند

چه پیچی همی خیره در بندِ آز؟ — چو دانی که ایدر نمانی دَراز
گذر جوی و چندین جهان را مجوی — گُلش زهر دارد به سیری مبوی
مگردان سر از دین و از راستی — که خشمِ خدای آورَد کاستی
چو این بشنَوی دل ز غم بازکَش — مران بر لبت بر ز تیمار گَش
گَرَت هست جامی میِ زرد خواه — به دل خرّمی را مدان از گناه

داستان بوزرجمهر

نگر خواب را بیهُده نشمَری — یکی بهره دانش ز پیغمبری
به‌ویژه که شاهِ جهان بیندش — روانِ دُرَخشنده بُگْزیندش
ستاره زند رای با چرخ و ماه — سَخُن‌ها پراگنده گردد به راه
روان‌هایِ روشن ببینند به خواب — همه بودنی‌ها چو آتش بر آب
شبی خفته بُد شاه نوشین‌روان — خرد پیر و بیدار و دولت جوان
چُنان دید در خواب کز پیشِ تخت — برُستی یکی خسروانی درخت
شهنشاه را دل بیاراستی — می و رود و رامشگران خواستی
برِ او برِ آن گاهِ آرام و ناز — نشستی یکی تیزْدندان گُراز
نشستیّ و می خوردن آراستی — می از جامِ نوشین‌روان خواستی

چو خورشید برزد سر از برجِ گاو — ز هر سو برآمد خروشِ چکاو،
نشست از برِ تختِ کِسری دُژَم — ازان خواب گشته دلش پر ز غم
گزارنده‌یِ خواب را خواندند — رَدان را برِ گاه بنْشاندند
بگفت آن‌کجا دید در خواب شاه — بدان موبَدانِ نُماینده‌راه
گزارنده‌یِ خواب پاسخ نداد — که‌زان داستانش نبود ایچ یاد
به نادانی آن‌کس که خَستو شود — ز قامِ نکوهنده یکْ‌سو شود

ز داننده چون شاه پاسخ نیافت / براندیشه دل را سوی چاره تافت
فرستاد بر هر سوی موبَدی / جهانْجوی و بیدارْدل بِخْردی
یکی بَدره با هر یکی یار کرد / به برگشتن امّید بسیار کرد
به هر بَدره‌یی در دِرَم ده‌هزار / بدان تا کنند از جهان خواستار،
گزارنده‌یِ خواب دانا کسی / به هر دانشی راه جُسته بسی،
که بُگْزارَد این خوابِ شاهِ جهان / نهفته برآرد ز بندِ نهان،
یکی بَدره آگنده او را دِهند / سپاسی به شاهِ جهان برنهند
به هر سو بشد موبَدی کارْدان / سواری هُشیوار و بسیارْدان

یکی از رَدان نامش آزادْسرو / ز درگاهِ کِسری بیامد به مرْو
برآمد همی گِردِ مرْو و بجُست / یکی موبَدی دید با زَند و اُست
همی کودکان را بیاموخت زَند / به تندیّ و خشم و به بانگِ بلند
یکی کودکی مِهتر اندر برش / پژوهنده‌یِ زَند و اُستا سرش
همی خواندندیش بوزَرجُمهر / نهاده بر آن دفتر از مهر چهر
عِنان را بپیچید موبَد ز راه / بیامد بپرسید ازان خوابِ شاه
نویسنده گفت: این نه کارِ من است / ز هر دانشی زَند یارِ من است
ز موبَد چو بشْنید بوزَرجُمهر / بدو داد گوش و برافروخت چهر
به استاد گفت: این شکارِ من است / گزاریدنِ خواب کارِ من است
یکی بانگ برزد براو مردِ اُست / که تو دفترِ خویش کردی درست؟
فرستاده گفت: ای خردمند مرد / مگر داند او گِردِ دانا مگرد
غمی شد ز بوزَرجُمهر اوستاد / بگوی آنچه داری ـ بدو گفت ـ یاد
نگویم من این ـ گفت ـ جز پیشِ شاه / بدان‌گهْ که بنْشانَدم پیشِ گاه
بدادش فرستاده اسپ و دِرَم / دگر هرچه بایستش از بیش‌وکم

برفتند هردو برابر ز مرْو / خُرامان چو زیرِ گل اندر تَذَرو
چُنان هم گُرازان و گویان ز شاه / ز فرمان و زِ فَرّ و زِ تاج و گاه
رسیدند جایی کجا آب بود / چو هَنگامه‌یِ خوردن و خواب بود،

به زیرِ درختی فرود آمدند ... چو چیزی بخوردند و دَم برزدند،
بخفت اندران سایه بوزَرجُمهر ... یکی چادَر اندرکَشیده به چهر
هنوز آن گَرانْمایه بیدار بود ... که با او به راه اندرون یار بود
نگهْ کرد و پیسه یکی مار دید ... که آن چادَر از خفته اندرکَشید
ز سر تا به پایش ببویید سخت ... شد از پیشِ او سوی نَردِ درخت
چو مارِ سیهْ بر سرِ دار شد ... سرِ کودک از خواب بیدار شد
چو آن اژدها شورشِ او بدید ... بر آن شاخِ باریک شد ناپدید
فرستاده اندر شگفتی بماند ... فراوان براو نامِ یزدان بخواند
به دل گفت کاین کودکِ هوشمند ... به جایی رسد در بلندی بلند

وُ زان بیشه پویان به راه آمدند ... خُرامان به‌نزدیکِ شاه آمدند
فرستاده از پیشِ کودک برفت ... برِ تختِ کِسری خُرامید تَفت
بدو گفت کای شاه نوشین‌روان ... تویی خفته بیدار و دولت جوان
برفتم ز درگاه شاها به مرو ... بگشتم چو اندر گلستان تَذَرو
ز فرهنگیان کودکی یافتم ... بیاوردم و تیز بشْتافتم
بگفت آن سَخُن کز لبِ او شنید ... ز مارِ سیاه آن شگفتی که دید
چهاندار کِسری وُرا پیش خواند ... وُ زان خواب چندی سَخُن‌ها براند
چو بشْنید کودک ز نوشین‌روان ... سرش پر سَخُن گشت و گویا زبان
چُنین داد پاسخ که در خانِ تو ... میانِ بتانِ شبستانِ تو،
یکی مردِ بُرناست کز خویشتن ... به آرایشِ جامه کرده‌ست زن
ز بیگانه پردَخته کن جایگاه ... براین رایِ ما تا نیابند راه
بفرمای تا پیشِ تو بُگْذرند ... پیِ خویشتن بر زمین بشْپَرند
بپرسیم زان ناسَزایِ دلیر ... که چون اندرآمد به بالینِ شیر؟
ز بیگانه ایوانْش پردَخت کرد ... درِ کاخِ شاهنشهان سخت کرد
بتانِ شبستانِ آن شهریار ... برفتند پر بوی و رنگ و نگار
سَمَنْ‌بوی خوبانِ با ناز و شرم ... همه پیشِ کِسری برفتند نرم
ندیدند ازین‌سان کسی در میان ... برآشفت کِسری چو شیرِ ژیان

گزارنده گفت: این نه اندرخَور است ‌‌ غلامی میانِ زنان اندر است
بَرهنه دگربار بُگْذارِشان ‌‌ به‌ژَرفی نگهْ دار بازارِشان
شَمَن گفت: رفتن به‌افزون کنید ‌‌ رخ از چادرِ شرم بیرون کنید
دگرباره بر پیش بُگْذاشتند ‌‌ همه خواب را خیره پنداشتند
غلامی پدید آمد اندر میان ‌‌ به بالایِ سرو و به چهرِ کَیان
تنش لرزلرزان به‌کردارِ بید ‌‌ دل از جانِ شیرین شده نااُمید
کنیزک بدان حجره هفتاد بود ‌‌ که هریک به تن سروِ آزاد بود
یکی دخترِ مِهترِ چاچ بود ‌‌ به بالای سرو و به رخ عاج بود
غلامی سَمَن‌پیکر و مُشکْ‌بوی ‌‌ به خانِ پدر مهرْبان بُد بدوی
بپرسید ازو شاه کاین مرد کیست؟ ‌‌ کسی کاو چُنین بنده پرورْد کیست؟
چُنین پرگزندی دلیر و جوان ‌‌ میانِ شبستانِ نوشین‌روان
چُنین گفت زن کاین ز من کِهتر است ‌‌ جوان است و با من ز همْ‌مادر است
چُنین جامه پوشید کز شرمِ شاه ‌‌ نیارِست کردن به رویش نگاه
برادر گر از تو بپوشید روی ‌‌ ز شرمِ تو بود آن بَهانه مجوی
چو بشْنید این گفته نوشین‌روان ‌‌ شگفت آمدش کارِ هردو جوان
برآشفت ازان‌پس به دژخیم گفت ‌‌ که این هردو را خاک باید نهفت
کُشنده ببرد آن دو تن را دوان ‌‌ پسِ پرده‌یِ شاه نوشین‌روان
برآویختْ‌شان در شبستانِ شاه ‌‌ نگونسار و پرخون و تن پرگناه
گزارنده‌یِ خواب را بَدره داد ‌‌ زِ اسپ و زِ پوشیدنی بهره داد
فرومانْد از دانشِ او شگفت ‌‌ ز گفتارش اندازه‌ها برگرفت
نوشتند نامش به دیوانِ شاه ‌‌ برِ موبَدانِ نُماینده‌راه
فروزنده شد کارِ بوزَرجُمهر ‌‌ بدو چهر بنْمود گردان سپهر
همی روزْروزش فزون بود بخت ‌‌ بدو شادمان بُد دلِ شاه سخت
دلِ شاه کِسری پر از داد بود ‌‌ به دانش دل و مغزش آباد بود
به درگاه بر موبَدان داشتی ‌‌ ز هر دانشی بِخْردان داشتی
همیشه سَخُن‌گوی هفتاد مرد ‌‌ به درگاه بودی به خواب و به خَورد
هرآن‌گهْ که پردَخته گشتی ز کار ‌‌ ز داد و دِهِش وَز می و میگسار،

ز هر موبَدی نو سَخُن خواستی — دلش را به دانش بیاراستی
بدان‌گاه نو بود بوزَرجُمهر — سَراینده و زیرک و خوبْ‌چهر
چُنان بُد که‌زان موبَدان و رَدان — ستاره‌شناسان و هم بِخْردان،
همی دانش آموخت و اندرگذشت — وُ زان فیلسوفان سرش برگذشت

پرسش کردن کسری سخن‌ها از موبدان

چُنان بُد که بنْشست روزی به خوان — بفرمود کِاین موبَدان را بخوان
که باشند دانا و دانشْ‌پذیر — سَراینده و باهُش و یادْگیر
برفتند بیداردل موبَدان — ز هر دانشی رازْجُسته رَدان
چو نان خورده شد جامِ می خواستند — به می جانِ روشن بیاراستند
به دانندگان شاهِ بیدار گفت — که دانش گشاده کنید از نِهفت
هر آن‌کس که دارد به دل دانشی — بگوید مرا زو بُوَد رامشی
ازایشان هر آن‌کس که دانا بُدند — به گفتن دِلیر و توانا بُدند،
زبان برگشادند بر شهریار — کجا بود داننده را خواستار
چو بوزَرجُمهر آن سَخُن‌ها شنید — به دانش نگهْ کردنِ شاه دید،
یکی آفرین کرد و بر پای خاست — چُنین گفت کَای داورِ دادْراست
زمین بندهٔ تاج و تختِ تو باد — فلک روشن از روی و بختِ تو باد
گر ایدون که فرمان دِهی بنده را — که بُگشاید از بند گوینده را،
بگویم وُ گرچند بی‌مایه‌ام — به دانش در از کمترین پایه‌ام
نکوهش نباشد که دانا زبان — گشاده کند پیشِ نوشین‌روان
نگهْ کرد کِسری به داننده گفت — که دانش چرا باید اندرنِهفت؟
جوان بر زبانِ پادشاهی نُمود — ز گفتارِ او روشنایی فزود
بدو گفت: روشنْ‌روان آن‌کسی — که کوتاه گوید به معنی بسی
کسی را که مغزش بُوَد پرشتاب — فراوانْ‌سَخُن باشد و دیرْیاب
چو گفتارِ بیهوده بسیار گشت — سَخُن‌گوی بر مردمان خوار گشت
هنر جوی و تیمارِ بیشی مخَور — که گیتی سِپَنج است و ما بر گذر

همه روشنیْ مردم از راستی‌ست ز تاریّ و کژّی بباید گریست
دلِ هرکسی بنده‌یِ آرزوست وُ زو هریکی را دگرگونه خوست
سرِ راستی دانشِ ایزد است چو دانستی‌َش زو نترسی بد است
خردمند و دانا و خرّم‌ْنهان تنش زین جهان است و جان زان جهان
هر آن‌کس که در کار پیشی کند همه رای و آهنگِ بیشی کند
به نایافت رنجه مکن خویشتن که تیمارِ جان باشد و رنجِ تن
ز نیرو بُوَد مرد را راستی ز سستی دروغ آید و کاستی
ز دانش چو جانِ ترا مایه نیست بِهْ از خامُشی هیچ پیرایه نیست
چو بر دانشِ خویش مهر آوری خرد را ز تو بُگْسِلد داوری
توانگر بُوَد هرکه‌را آز نیست خُنُک بنده که‌ش آز انباز نیست
مُدارا خرد را برادر بُوَد خرد بر سرِ جان چو افسر بُوَد
چو دانا ترا دشمنِ جان بُوَد بِهْ از دوست مردی که نادان بُوَد
توانگر شد آن‌کس که خشنود گشت بد و آز و تیمارِ او سود گشت
به آموختن گر فروتر شَوی سَخُن را ز دانندگان بشْنَوی
به گفتار اگر چیره شد رایِ مرد نگردد کسی خیره در کارْکرد
هر آن‌کس که دانش فرامُش کند ز گفتار و کردار خامُش کند
چو داری به دست اندرون خواسته زر و سیم و اسپانِ آراسته،
هزینه چُنان کن که بایدْت کرد نباید فَشانْد و نباید فَشَرد
میانه گزینی بمانی به‌جای نباشد جز از نیکیَت رهنُمای
خردمند کز دشمنان دور گشت تنِ دشمن او را چو مُزدور گشت
چو داد از دلِ خویشتن داد مرد چُنان دان که پیروز شد در نبرد
مگوی آن سَخُن کَانْدرو سود نیست که‌زان آتشت بهره جز دود نیست
میَندیش ازان کآن نشاید بُدَن که نتْوانی آهن به آب آژدن
فروتن بُوَد شهْ که دانا بُوَد به دانش بزرگ و توانا بُوَد
هر آن‌کس که او کرده‌یِ کردگار بداند گذشت از بدِ روزگار
پرستیدنِ داور افزون کند ز دل کاوشِ دیو بیرون کند
بپرهیزد از هرچه ناکردنی‌ست نیازارَد آن را که نازَردنی‌ست

به یزدان گراید به فرجامِ کار / که روزی‌دِه اوی است و پروردگار
ازان خوب گفتارِ بوزَرجُمهر / حکیمان همه تازه کردند چهر
یکی انجمن ماند اندر شگفت / که مردِ جوان آن بزرگی گرفت
جِهاندار کِسری در او خیره ماند / سرافراز روزی‌دِهان را بخواند
بفرمود تا نامِ او سر کنند / بدان‌گهْ که آغازِ دفتر کنند
میانِ مِهانِ بختِ بوزَرجُمهر / چو خورشیدِ تابنده شد بر سپهر
ز پیشِ شهنشاه برخاستند / براو آفرینی نو آراستند

دگرباره موبَد به پرسش گرفت / ز شاه و زِ فرمانش اندر شگفت
زبان تیز بُگْشاد مردِ جوان / که پاکیزه‌دل بود و روشنْ‌روان
چُنین گفت کز خسروِ دادگر / نپیچید باید به اندیشه سر
که او چون شُبان است و ما گوسفند / وُ گر ما زمین او سپهرِ بلند
نشاید گذشتن ز پیمانِ او / نه پیچیدن از رای و فرمانِ او
به شادیْش باید که باشیم شاد / چو دادِ زمانه بخواهیم داد
هنرهاش گستردن اندر جهان / همان رازِ او داشتن در نِهان
مشو با گرامیْش کردن دلیر / که‌ز آتش بترسد دلِ نرّه شیر
اگر کوه فرمانْش دارد سبک / دلش خیره خوانیم و مغزش تُنُک
همه بد ز شاه است و نیکی ز شاه / که‌زو بند و چاه است و زو تاج و گاه
سرِ تاجوَر فَرِّ یزدان بُوَد / خردمند ازو شاد و خندان بُوَد
از آهِرمَن است آن که‌زو شاد نیست / دل و مغزش از دانش آباد نیست
شنیدند گفتارِ مردِ جوان / فروبست فَرتوت را زو زَوان
پراگنده گشتند زان انجمن / پر از آفرین زو زبان و دهن

مجلس دوم کسری و بوزرجمهر

دگر هفته روشن دلِ شهریار / همی بود داننده را خواستار
دل از کارِ گیتی به یکْ‌سو کَشید / کجا خواست گفتارِ دانا شنید

کسی کُاو سرافرازِ درگاه بود   به دانندگی درخورِ شاه بود،
برفتند گویندگانِ سَخُن   جوان و جهان‌دیده مردِ کَهُن
سرافراز بوزَرجُمهرِ جوان   بشد با حکیمانِ روشن‌روان
حکیمانِ داننده و هوشمند   رسیدند نزدیکِ تختِ بلند
نِهادند رخ سوی بوزَرجُمهر   که کِسری همی زو برافروخت چهر
ازایشان یکی بود فرزانه‌تر   بپرسید ازو از قضا و قَدَر
که انجام و فرجامِ چونین سَخُن   چگونه‌ست و این را که افگند بُن؟
چُنین داد پاسخ که جوینده مرد   چو او در شب و روز با کاژکرد،
بُوَد راهِ روزی براو تار و تنگ   به جوی اندرون آبِ او بادِرنگ
یکی بی‌هنر خفته بر تختِ بخت   همی گل فَشانَد براو بر درخت
چُنین است رسمِ قضا و قَدَر   ز بخشش نیابی به کوشش گذر
جهاندارِ دانا و پروردگار   چُنین آفرید اخترِ روزگار
دگر گفت کآن چیز کافزون‌تر است   کدام است و بیشی که‌را درخَور است؟
چُنین گفت کآن‌کس که کوشنده‌تر   به نیکیّ و کردارش آید به بر
دگر گفت کز ما چه نیکوتر است؟   ز گیتی که‌را نیکوي درخَور است؟
چُنین داد پاسخ که آهستگی   کریمیّ و چربیّ و شایستگی،
فزون‌تر نگردد سرِ خویش پست   ببخشد نه از بهرِ پاداشِ دست،
بکوشد بجوید به گِردِ جهان   خُرامد به‌هَنگام با همرهان
دگر گفت کَاندر خردمند مرد   هنر چیست هَنگامِ ننگ‌ونبرد؟
چُنین گفت کآن‌کس که آهویِ خویش   ببیند بگردانَد آیین و کیش
بپرسید دیگر که در زیستن   چه سازی که کمتر بُوَد رنجِ تن؟
چُنین داد پاسخ که گر باخرد   دلش بُردبار است رامش بَرَد
به داد و سِتَد در کند راستی   ببندد درِ کژّی و کاستی
ببخشد گنهْ چون شود کامگار   نباشد سرش تیز و نابُردبار
بپرسید دیگر که از انجمن   نگهبان کدام است بر خویشتن؟
چُنین گفت کآن کز پسِ آرزوی   نرفت از کریمیّ و از نیک خوی
دگر کُاو به سستی نشد پیشِ کار   چو دید او فزونیّ پروردگار

دگر گفت کز بخششِ نیک‌خوی / کدام است نیکوتر از هردو سوی؟
که جان و دلش را به بار آورَد / به سالی دو بارَش بَهار آورَد
چُنین گفت کآن‌کس که با خواسته / به بخشش کند جانش آراسته
وُ گر بر ستاننده آرد سپاس / ز بخشنده بازارگانی شناس
دگر گفت: بر مرد پیرایه چیست؟ / وُ زین نیکوي‌ها گَران‌مایه چیست؟
چُنین داد پاسخ که بخشنده مرد / کجا نیکوي با سَزاوار کرد،
ببالد به‌کردارِ سروِ بلند / به پالیز هرگز نگردد نِژَند
اگر ناسَزا را بسایی به مُشک / نبوید نرویَد گل از خارِ خشک
سَخُن پرسی از گُنگ گر مردِ کر / به بار آید و رای ناید به بر
یکی گفت کَانْدر سرای سِپَنج / نباشد خردمند بی درد و رنج
چه سازیم تا نامِ نیک آوریم؟ / وُ زآغاز فرجامِ نیک آوریم
بدو گفت: شو دور باش از گناه / جهان را همه چون تنِ خویش خواه
هر آن چیز کآنَت نیاید پسند / دل و دستِ کس را بدان درمبند
دگر گفت: کوشش زِ اندازه بیش / چه گویی که زین دو کدام است پیش؟
چُنین داد پاسخ که اندر خرد / جز اندیشه چیزی نه اندرخَورَد
ز کوشش به خوبی به کار آیدت / چو خواهی که رنجی به بار آیدت
سَزای ستایش ـ دگر گفت ـ کیست؟ / اگر بر نکوهیده باید گریست
چُنین گفت کآن کُاو به یزدانِ پاک / فزون دارد امّید و هم ترس و باک
دگر گفت کَای مردِ روشن‌خرد / ز گردون چه بر سر همی بُگْذرَد،
کدام است خوش‌تر مرا روزگار؟ / ازین برشده چرخِ ناپایدار
سَخُن‌گوی پاسخ چُنین داد باز / که هرکس که گشت ایمِن و بی‌نیاز،
زمانه به خوبی وُرا داد داد / سَزد گر نگیری جز از داد یاد
بپرسید دیگر که دانش کدام؟ / به گیتی که باشیم ازو شادکام
چُنین گفت کآن کُاو بُوَد بُردبار / به‌نزدیکِ او مردِ بی‌شرم خوار
دگر آن‌که مغزش نجوشد ز خشم / بخوابد به خشم از گنه‌کار چشم
دگر گفت کآن چیست ای هوشمند؟ / که آید خردمند را آن پسند
چُنین گفت کآن کُاو بُوَد پرخرد / ندارد غمِ آن‌که زو بُگْذرَد

وُ گر ارجمندی سپارَد به خاک   نبندد دل اندر غم و درد پاک
دگر کاو ز نابودنی‌ها امید   چُنان بُگسلد دل چو از باد بید
دگر گفت: بد چیست بر پادشا؟   که زو تیره گردد دلِ پارسا
چُنین داد پاسخ که بر شهریار   خردمند گوید که آهو چهار:
یکی آن‌که ترسد ز دشمن به جنگ   وُ دیگر که دارد دل از بخش تنگ
سه دیگر که رایِ خردمند مرد   به یک‌سو نهد روزِ ننگ و نبرد
چهارم که باشد سرش پرشتاب   نجوید به کار اندر آرام و خواب
بپرسید دیگر که بی‌عیب کیست؟   نکوهیدن آزادگان را به چیست؟
چُنین گفت کِاین را ببخشیم راست   کجا زو سَخُن بر خرد برگُواست
گران‌مایگان را فُسون و دروغ   به کژّی و بیداد جُستن فروغ
میانه بُوَد مردِ کُنداوری   نکوهش‌گر و سر پر از داوری
مَنِش پستی و کام بر پادشا   به بیهوده خَستن دلِ پارسا
زبان راندن دیده بی آبِ شرم   گزیدن خروش اندر آوازِ نرم
خردمند مردم که دارد روا   خرد دور کردن ز بهرِ هوا
بپرسید دیگریکی هوشمند   که اندر جهان چیست کآن بی‌گزند؟
کجا راهِ یزدان بجُست از نُخست   درِ پاک یزدان نبایدْش جُست،
بیازد به تدبیر و تن پرورَد   ازو خویش و پیوندِ او بر خَورَد
چُنین داد پاسخ که کار از نُخست   درِ پاک یزدان ببایدْت جُست
که زویَت سپاس و بدویَت پناه   خداوندِ روز و شب و هور و ماه
دلِ خویش را آشکار و نهان   سپردن به فرمانِ شاهِ جهان
تنِ خویش را پروریدن به ناز   براو سخت بستن درِ رنج و آز
نگه داشتن مردمِ خویش را   گسستن تن از رنج درویش را
سپردن به فرهنگ فرزندِ خُرد   که گیتی به نادان نشاید سپرد
چو فرمان‌پذیرنده باشد پُسر   نوازنده باید که باشد پدر
بپرسید دیگر که فرزند راست   به‌نزدِ پدر جایگاهش کجاست؟
چُنین داد پاسخ که نزدِ پدر   گرامی چو جان است فرّخ پُسر
پس از مرگ نامش بماند به جای   ازیرا پُسر خوانَدش رهنُمای

بپرسید دیگر که از خواسته / که دانی که دارد دل آراسته؟
چُنین داد پاسخ که مردم به چیز / گرامی‌ست و از چیز خوار است نیز
نُخست آن‌که یابی بدو آرزوی / ز هستی‌ش پیدا کنی نیک خوی
وُ گر چون بباید نیاری به کار / همان سنگ و هم گوهرِ شاهوار
دگر گفت: با تاج و نامِ بلند / که‌را خوانی از خسروان سودمند؟
چُنین داد پاسخ که‌زان شهریار / که ایمن بُوَد مردِ پرهیزگار
وُ زآوازِ او بد هَراسان بُوَد / زمین زیرِ تختش تن‌آسان بُوَد
دگر گفت: مردم توانگر به چیست؟ / به گیتی پر از رنج و درویش کیست؟
چُنین گفت کآن‌کس که هستش پسند / به بخشِ خداوندِ چرخِ بلند
کسی را کجا بخت انباز نیست / بدی در جهان بَتَّر از آز نیست
ازو نامداران فروماندند / همه هم‌زبان آفرین خواندند

مجلس سیوم

چو یک هفته بُگذشت هشتم پگاه / نشست از برِ تخت پیروز شاه
بخوانْد آن‌کسی را که دانا بُدند / به گفتار و دانش توانا بُدند
بگفتند هرگونه‌یی هرکسی / همانا پسندش نیامد بسی
چُنین گفت کِسری به بوزَرجُمهر / که از چادرِ شرم بُگْشای چهر
سَخُن‌گویِ دانا زبان برگشاد / ز هرگونه دانش همی کرد یاد
نُخست آفرین کرد بر شهریار / که پیروز بادا سرِ تاج‌دار
دگر گفت: مردم نگردد بلند / مگر سر بپیچد ز راهِ گزند
چو باید که دانش بیَفزایدت / سَخُن بافتن را خرد بایدت
درِ نام جُستن دِلیری بُوَد / زمانه ز بدْدل به سیری بُوَد
وُ گر تخت جویی هنر بایدت / چو سبزی دِهد شاخ بر بایدت
چو پرسند پرسندگان از هنر / نشاید که پاسخ دِهیم از گهر
گهر بی هنر ناپسند است و خوار / براین داستان زد یکی هوشیار:
که گر گل نبوید به رنگش مجوی / که زآتش نجویی مگر آبِ جوی

توانگر به بخشش بُوَد شهریار	به گنجِ نهفته نه‌ای پایدار
به گفتارِ خوب ار هنر خواستی	به کردار پیدا کند راستی
فروتن بُوَد هرکه دارد خرد	سپهرش همی در خرد پرورَد
چُنین هم بُوَد مردمِ ساده‌دل	ز کژّیش خون گردد آزاده دل
خرد در جهان چون درختِ وفاست	وُ زو بر نُخستین دلِ پادشاست
چو خُرسند باشی تنْ‌آسان شَوی	چو آز آوری زو هَراسان شَوی
مکن نیکْ‌مردی به رویِ کسی	که پاداشِ نیکی نیابی بسی
گشاده‌دلان را بُوَد بخت یار	اَنوشه کسی کُاو بُوَد بُردبار
هرآن‌کس که جوید همی برتری	هنرها بباید بدین داوری
یکی رای و فرهنگ باید نُخست	دُوَم آزمایش بباید درست
سیوم یار باید به هَنگامِ کار	ز هر نیک‌وبد برگرفتن شُمار
چهارم که مانی به‌جا کام را	ببینی زِ آغاز فرجام را
به پنجم گَرَت زورمندی بُوَد	به تن کوشش آری بلندی بُوَد
وُ زین هر دری جفت گردد سَخُن	هنر خیره بی آزمایش مکن
وُ زان‌پس که یارت بُوَد نیکْ‌ساز	به روز و به هَنگامت آید نیاز
چو کوشش نباشد تنِ زورمند	نیارد سرِ آرزوها به بند
چو کوشش زِ اندازه اندرگذشت	چُنان دان که کوشش تنومند گشت

خویِ مردِ دانا بگوییم پنج	وُ زین پنج عادت نباشد به‌رنج
چو نادان که عادت کند هفت چیز	نباشد بر آن کُاو به‌رنج است نیز
نُخست آن‌که هرکس که دارد خرد	ندارد غمِ آن که‌زو بُگْذرَد
نه شادی کند زان‌چه شد یافته	نه گر بُگْذرَد زو شود تافته
به نابودنی‌ها ندارد امید	نپاید که بار آورَد شاخِ بید
چو از رنج و از بد تنْ‌آسان شود	ز نابودنی‌ها هَراسان شود
چو سختی‌ش پیش آید از هر شُمار	شود پیش و سستی نیارد به کار
ز نادان که گفتیم هفت است راه	یکی آن‌که خشم آورَد بی گناه
گشاید درِ گنج بر ناسَزا	نه زو مزد یابد نه هرگز جَزا

سه دیگر به یزدان بُوَد ناسپاس / تنِ خویش را در نهان ناشناس
چهارم که با هرکسی رازِ خویش / بگوید برافرازد آوازِ خویش
به پنجم به گفتارِ ناسودمند / تنِ خویش دارد به درد و گزند
ششم گردد ایمن به ناأستوار / همی پرنیان جوید از خار بار
به هفتم که بشتیهد اندر دروغ / به بی‌شرمی اندر بجوید فروغ
چُنان دان تو ای شهریارِ بلند / که از بد نبیند کسی جز گزند
چو بر انجمن مرد خامُش بُوَد / ازان خامُشی دل به رامِش بُوَد
سپردن به دانایِ گوینده گوش / به تن توشه یابی به دل رای و هوش
شنیده سَخُن‌ها فرامُش مکن / که تاج است بر تختِ شاهی سَخُن
چو خواهی که دانسته آید به بر / به گفتار بُگشای بند از گهر
چو گستَرْد خواهی به هر جای نام / زبان برکَشی چون حُسام از نیام
چو با مردِ دانات باشد نشست / زَبَرْدست گردد سرِ زیرْدست
ز دانش بُوَد جان و دل را فروغ / نگر تا نگردی به گِردِ دروغ
سَخُن‌گوی چون برگشاید سَخُن / بمان تا بگوید تو تندی مکن
ز گفتارِ گویا تو دانا شَوی / بگویی ازان پس که زو بشنَوی
ز دانش درِ بی‌نیازی مجوی / وُ گرچند ازو سختی آید به روی
زبان را چو با دل بُوَد راستی / ببندد ز هر سو درِ کاستی
همیشه دلِ شاه نوشین‌روان / مبادا زِ آموختن ناتوان

بپرسید پس موبَدِ تیزْمغز / که اندر جهان چیست زیبا و نَغز؟
کجا مرد را روشنایی دِهد / ز رنجِ زمانه رَهایی دِهد
چُنین داد پاسخ که هر کُاو خرد / بیابد ز هردو جهان بر خَورَد
بدو گفت: گر نیستش بِخْردی؟ / خرد خِلعتی روشن است ایزدی
چُنین داد پاسخ که دانش بِهْ است / چو دانا بُوَد بر مِهان بر مِهْ است
بدو گفت: گر راهِ دانش نجُست؟ / بدین آب هرگز روان را نشُست؟
چُنین داد پاسخ که با مردِ گُرد / سرِ خویش را خوار باید شُمُرد
اگر تاو دارد به روزِ نبرد / سرِ بدْسِگال اندرآرد به گَرد،

گرامی بُوَد بر دلِ پادشا / بُوَد جاوِدان شاد و فرمانْ‌روا
بدو گفت: گر نیستش بهره زین؟ / نه دانش پژوهد نه آیینِ کین؟
چُنین داد پاسخ که آن بِهْ که مرگ / نهد بر سرِ او یکی تیره تَرگ
دگر گفت کز بارِ آن میوه‌دار / که دانا بکارد به باغِ بَهار،
چه سازیم تا هرکسی بر خَوریم؟ / وُ گر سایه‌یِ او به پی بسْپَریم
چُنین داد پاسخ که هر کُاو زبان / ز بد بسته دارد نرنجد روان
کسی را نَدَرّد به گفتار پوست / بُوَد بر دلِ انجمن نیز دوست
همه کارِ دشوارش آسان شود / وُرا دشمن و دوست یکْ‌سان شود
دگر گفت کآن کُاو ز راهِ گزند / بگردد بزرگ است و هم ارجُمند؟
چُنین داد پاسخ که کردارِ بد / به‌سانِ درختی‌ست با بارِ بد
اگر نرم گوید زبانِ کسی / درشتی به گوشَش نیاید بسی
بِدان کز زبان است مردم به‌رنج / چو رنجِش نخواهی سَخُن را بسنج
همان کمْ‌سَخُن مردِ خسروپرست / جز از پیشگاهش نشاید نشست
دگر از بدی‌هایِ ناآمده / گریزد چو از دام مرغ و دَده
سه‌دیگر که بر بد توانا بُوَد / بپرهیزد ار ویژه دانا بُوَد
نَیازد به کاری که ناکردنی‌ست / نیازارَد آن را که نازَردنی‌ست
نماند که نیکی براو بُگْذرَد / پیِ روزِ ناآمده نشْمَرَد
به دشمن ز نَخچیر آژیرتر / برِ دوست پیوسته چون تیر و پَر
ز شادی که فرجامِ او غم بُوَد / خردمند را آرزو کم بُوَد
تنْ‌آسانی و کاهِلی دور کن / بکوش و زِ رنجِ تنت سور کن
که اندر جهان سود بی رنج نیست / چو آن را که کاهِل بُوَد گنج نیست
جهان زنده بادا به نوشین‌روان / همیشه جهاندار و دولت جوان
ازین باره گفتار بسیار گشت / دلِ مردمِ خفته بیدار گشت
براو خواندند آفرین موبَدان / کَنارَنگ و بیدارْدل بِخْردان
سُتودند شاهِ جهان را بسی / برفتند با خرّمی هرکسی

دو هفته براین نیز بُگذشت شاه   بپردَخت روزی ز کارِ سپاه
بفرمود تا موبَدان و رَدان   به ایوان خُرامند با بِخْردان
بپرسید شاه از بُن و از نژاد   ز تیزیّ و آرام و فرهنگ و داد
ز شاهیّ و از تاجِ کُنداوری   زِ انجام و فرجامِ نیکْ‌اختری
سَخُن کرد زین موبَدان خواستار   به پرسش گرفت آنچه آید به کار
به بوزَرجُمهر آن‌زمان شاه گفت   که رَخشنده گوهر برآر از نِهفت
یکی آفرین کرد بوزَرجُمهر   که ای شاهِ روشن‌دلِ پاکْ‌چهر
چُنان دان که اندر جهان نیز شاه   یکی چون تو ننهاد بر سر کلاه،
به داد و به دانش به تاج و به تخت   به فَرّ و به چهر و به رای و به بخت
چو پرهیزگاری کنند شهریار   چه نیکوست پرهیز با تاجدار
ز یزدان بترسد گهِ داوری   نگردد برِ مَیل و کُنداوری
خرد را کند پادشا بر هوا   بدان‌گهْ که خشم آورَد پادشا
نباید که اندیشه‌یِ شهریار   بُوَد جز پسندیده‌یِ کردگار
ز یزدان شناسد همه خوب و زشت   به پاداشِ نیکی بجوید بهشت
زبان راستگوی و دل آزرم‌جوی   همیشه جهان را بدو آبِ‌روی
سَخُن‌گوی و روشن‌دل و دادْدِه   کِهان را به کِهْ دارد و مِهْ به مِهْ
کسی کُاو بُوَد شاه را زیردست   نباید که یابد به جایی شکست
بدان‌گهْ شود تاجِ خسرو بلند   که دانا بُوَد نزدِ او ارجُمند
نگهْ داشتن کارِ درگاه را   به زهر آژدن کامِ بدْخواه را
چو دارد ز هر دانشی آگهی   بمانَد جهاندار با فَرّهی
نباید که خُسپد کسی دردمند   که آید مگر شاه را زان گزند
کسی کُاو به پادافرَهْ اندرخَور است   کجا بدْنژاد ’ست و بدْگوهر است،
کند شاه دور از میانِ گروه   بی‌آزار تا زو نگردد سُتوه
هر آن‌کس که باشد به زندانِ شاه   گنهْ‌کار گر مردمِ بی‌گناه،
به فرمانِ یزدان بباید گشاد   به زَند و به اُست آنچه کرده‌ست یاد

سپهبَد به‌فرهنگ دارد سپاه	برآساید از دردِ فریادخواه
چو آژیر باشی ز دشمن به رای	بداندیش را دل برآید ز جای
همه رَخنه‌ی پادشاهی به مرد	برآری به‌هَنگام پیش از نبرد
ز چیزی که گردد نکوهیده شاه	نکوهش بُوَد نیز بر فَرّ و گاه
ازو دور گشتن به رَغمِ هوا	خرد را بر آن رای کردن گُوا
فزودن به فرزند بر مهرِ خویش	چو در آب دیدن بُوَد چهرِ خویش
ز فرهنگ و زِ دانش آموختن	سَزد گر دلش یابد افروختن
گشادن براو بر درِ گنجِ خویش	نباید که یاد آورَد رنجِ خویش
هرآن‌گهْ که یازد به بیکار دست	دلِ شاه‌بچّه بباید شکست
چو بر بدکُنش دست گردد دَراز	به خون جز به فرمانِ یزدان میاز
وُ گر دشمنی یابی اندر دلش	چو خَو باشد از بوستان بُگْسِلش
که گر دیر مانَد به‌نیرو شود	وُ زو باغِ شاهی پر آهو شود
چو باشد جهان‌جوی با فَرّ و هوش	نباید که دارد به بدگوی گوش
ز دَستورِ بدگوهر و گُفتِ بد	تباهی به دَیهیمِ شاهی رسد
نباید شنیدن ز نادان سَخُن	چو بد گوید از داد فرمان مکن
همه راستی باید آراستن	ز کژّی دلِ خویش پیراستن
ز شاهِ جهاندار جز راستی	نزیبد که دیو آورَد کاستی
چو این گفته‌ها بشْنَود پارسا	خرد را کند بر دلش پادشا
کند آفرین تاج بر شهریار	شود تختِ شاهی براو پایدار
بنازد بدو تاجِ شاهیّ و تخت	بداندیش نومید گردد ز بخت
چو برگردد این چرخِ ناپایدار	ازو نامِ نیکو بُوَد یادگار
بماناد تا روز مانَد جوان	هنریافته جانِ نوشین‌روان
ز گفتارِ او انجمن خیره گشت	همه رایِ دانندگان تیره گشت
چو نوشین‌روان آن سَخُن‌ها شُنود	به روزبُش چندان که بُد برفزود
وُ زان پندها دیده پر آب کرد	دهانش پر از دُرِّ خوشّاب کرد
یکی انجمن لب پر از آفرین	برفتند زَایوانِ شاهِ زمین

براین نیز بُگْذشت یک هفته روز — به هشتم چو بفْروخت گیتی‌فروز،
بیَنداخت آن چادرِ لاژوَرد — بیاراست گیتی به دیبایِ زرد،
شهنشاه بنْشست با موبَدان — جهان‌ْدیده و کارْکرده رَدان
سر و موبَدِ موبَدان اردَشیر — چو شاپور و چون یزدگردِ دبیر
ستاره‌شناسان و جویندگان — خردمند و بیدار گویندگان
سَراینده بوزَرجُمهرِ جوان — بیامد برِ شاه نوشین‌روان
به دانندگان گفت شاهِ جهان — که با کیست این دانش اندر نِهان؟
که‌زو دینِ یزدان به‌نیرو شود — همان تختِ شاهی بی‌آهو شود
چو بشْنید ازو موبَدِ موبَدان — زبان برگشاد از میانِ رَدان
چُنین داد پاسخ که از دادِ شاه — دُرَفشان شود فَرّ و دَیهیم و گاه
چو با داد بُگْشاید از گنج بند — بمانَد پس از مرگ نامش بلند
دگر کُاو بشویَد زبان از دروغ — نجوید ز کژّی به گیتی فروغ
سپهبَد چو با داد و بخشایش است — زمانه ز تاجش برآرایش است
چهارم که از گوهرِ پرگناه — نجوید سرِ ناموَر پیشگاه
به پنجم جهاندارِ نیکوسَخُن — که نامش نگردد به گیتی کَهُن
شَشم بر پرستنده‌یِ تختِ خویش — چُنان مهر دارد که بر بختِ خویش
به هفتم سَخُن گرچه دانا بُوَد — زبانش به گفتن توانا بُوَد،
نگردد دلش سیر زآموختن — به اندیشگان مغز را سوختن
به آزادی است از خرد هرکسی — چُنان‌چون ببالد زِ اختر بسی
دلت مگْسِل ای شاهِ راد از خرد — خرد نام و فرجام را پرورَد
مَنِشْ پست و کمْ‌دانش آن‌کس که گفت: — منم که‌م ز دانش کسی نیست جفت
چُنین گفت پس یزدگردِ دبیر — که ای شاهِ دانا و دانشْ‌پذیر
اَبَر شاه زشت است خون ریختن — به اندک سَخُن دل برانگیختن
همان چون سَبکسار شد شهریار — بی اندیشه دست اندرآرد به کار
همان با خردمند گیرد ستیز — کند دل ز نادانیِ خویش تیز

دلِ شاهِ گیتی چو پر آز گشت   روانِ وُرا دیو اَنباز گشت
وَر ایدون کجا شاه شد تیزْمغز   نیاید ز گفتارِ او کارِ نَغز
دگر کارزاری که هَنگامِ جنگ   نترسد ز نام و نترسد ز ننگ
توانگر که باشد دلش تنگ و زُفت   به تنگیِ زمین بهتر او را نِهفت
چو بر مردِ درویش کُنداوری   نه کِهتر نه زیبندهٔ مِهتری
چو کژّی کند پیر ناخَوش بُوَد   پس از مرگ جانش بر آتش بُوَد
چو کاهِل بُوَد مردِ بُرنا به کار   ازو سیر گردد دلِ روزگار
نماند ز ناتندرستی جوان   مبادش توان و مبادش روان

چو بوزَرجُمهر این سَخُن‌هایِ نَغز   شنید و به دانش بیاراست مغز،
چُنین گفت با شاهِ خورشیدْچهر   که بادا به کامِ تو روشن سپهر
چُنان دان که هرکس که دارد خرد   به دانش روان را همی پرورَد
نکوهیده ده کار بر ده گروه   نکوهیده‌تر نزدِ دانشْ‌پژوه
یکی آن‌که حاکم بُوَد بادروغ   نگیرد برِ مردِ دانا فروغ
سپهبَد که باشد نگهبانِ گنج   سپاهی که او سر بپیچد ز رنج
دگر دانشَومند کُاو از بَزه   نترسد چو چیزی بُوَد بامزه
پزشکی که باشد به تن دردمند   ز بیمار چون بازدارد گزند؟
چو درویش مردی که نازد به چیز   که آن چیز گفتن نیرزد به‌نیز
همان سِفله کز هرکس آرام و خواب   ز دریا دریغ آیدش روشن آب
اگر بادِ نوشین به تو برجَهد   سپاسی کند بر سرت برنِهد
به هفتم خردمند کآید به خشم   به چیزِ کسان برگُمارد دو چشم
به هشتم به نادان نُماینده راه   سپردن به کاهِل کسی کارگاه
همان بی‌خرد کُاو بیابد خرد   پشیمان شود هم ز گفتارِ بد
دلِ مردمِ بی‌خرد باآرزوی   براین‌گونه آویزد ای نیکْ‌خوی؛
چو آتش که گوگرد یابد خورش   گَرَش در نَیستان بُوَد پرورش
دلِ شاه نوشین‌روان زنده باد   سرانِ جهان پیشِ او بنده باد

براین نیز بُگذشت

بر این نیز بگذشت یک هفته ماه — نشست از بر تخت پیروز شاه
به یک دست موبد که بودش وزیر — به دستِ دگر یزدگردِ دبیر
همان گِرد بر گِردِ او موبدان — سَخُن‌گوی بوزرجُمهر و رَدان
به بوزرجُمهر آن زمان شاه گفت — که گوهر چرا باید اندر نهفت؟
سَخُن‌ها که تن را بُوَد سودمند — همی مردِ بی‌آرز گردد بلند
ازو گنجِ گویا نگیرد کمی — سُتودن بُوَد مرد را خرّمی

چُنین گفت موبد به بوزرجُمهر — که ای نامورتر ز گردان سپهر
چه دانی که بیشی‌ش بگزایدت؟ — چو کمّی بُوَد روز بفزایدت
چُنین داد پاسخ که کمتر خَوری — تنْ‌آسان شَوی هم روان پروری
ز کردارِ نیکی چو بیشی کنی — همی بر همْ‌آورد پیشی کنی

چُنین گفت پس یزدگردِ دبیر — که ای مردِ گوینده و یادگیر
ده آهو کدام است با دل به راز؟ — که دارند و هستند ازان بی‌نیاز
چُنین داد پاسخ که باری نُخست — دل از عیب جُستن بباید شُست
بی‌آهو کسی نیست اندر جهان — تن و جان چو بپساود اندر نهان
اگر مهتری بر تو رَشک آورَد — چو بهتر بُوَد زو سرشک آورَد
سه دیگر سَخُن‌چین و دو روی مرد — بدان تا برانگیزد از آب گَرد
چو گوینده‌یی کُاو نه بر جایگاه — سَخُن گفت و زو دور شد فرّ و جاه
هر آن کُاو سَخُن سربسر بشنَود — بداند به گفتار و هم بگرَود
به چیزی ندارد خردمند چشم — که زو بازمانَد بپیچد ز خشم
بپرسید پس موبدِ موبدان — که ای برتر از دانش بخردان
کسی نیست بی آرزو در جهان — اگر آشکار است و گر در نهان
همان آرزو را پدید است راه — که پیدا کند مرد را دستگاه
کدامین ره آید ترا سودمند؟ — کدام است با درد و رنج و گزند؟

چُنین داد پاسخ که راه از دو سوست   گذشتن ترا تا کدام آرزوست
ز گیتی یکی بازگشتن به خاک   که راهی دَراز است با بیم و باک
خرد باشدت زین سَخُن رهنُمون   بدین پرسش اندر چرا نیّ و چون
خرد مرد را خِلعتِ ایزدیست   سَزاوارِ خِلعت نگهْ کن که کیست
تنومند کُاو را خرد یار نیست   به گیتی کس او را خریدار نیست
نباشد خرد جان نباشد رواست   خرد جانِ پاک است و ایزد گُواست
چو بنْیادِ دانش بیاموخت مرد   سَزاوار گردد به ننگ و نبرد
ز دانش نُخستین به یزدان گِرای   کجا هست و باشد همیشه به‌جای
بدو بگْرَوی کامِ دل یافتی   رسیدی به جایی که بشْتافتی
دگر دانش آن است کز خَوردنی   فراز آری از راهِ آوردنی
به خورد و به پوشش به پاکی گِرای   بدین دار فرمانِ یزدان به پای
گر آیدْت روزی به چیزی نیاز   به دست و به گنجِ بَخیلان میاز
هم از پیشه‌ها آن گزین کاندر اوی   ز نامش نگردد نِهانْ آبِ‌روی
همان دوستی با کسی کن بلند   که باشد به سختی ترا یارْمند
تو بر انجمن خامُشی برگزین   چو خواهی که یکسر کنند آفرین
چو گویی همان گوی کآموختی   به آموختن در جگر سوختی
سَخُن سَنج و دینارِ گنجی مسنج   که بر دانشی مرد خوار است گنج
زَوان در سَخُن گفتن آژیر کن   کمان کن خرد را سَخُن تیر کن
چو رزم آیدت پیش هُشیار باش   تنت را ز دشمن نگهدار باش
چو بدْخواه پیشِ تو صف برکَشید   ترا رای و آرام باید گزید
برابر چو بینی کسی همْ‌نبرد   نباید که گردد ترا روی زرد
تو پیروزی ار پیشدستی کنی   سرت پست گردد چو سستی کنی
بدان‌گهْ که اسپ افگنی هوش دار   سِلیحِ همْ‌آورد را گوش دار
گر او تیز گردد تو زو برمگرد   هُشیوار یاران گزین در نبرد
چو دانی که با او نتابی مکوش   به برگشتن از رزم باز آر هوش
چُنین هم نگهْ دار تن در خَورش   نباید که بگْزایدت پرورش
مخور چیزِ بیشی که بگْزایدت   که چون کم خوری روز بفْزایدت

مکن در خورش خویش را چارْسوی چُنان خور که نیزت کند آرزوی
ز می نیز تو شادمانی گزین که مست از کسی نشْنَود آفرین
چو یزدانْ‌پرستی پسندیده‌ای جهان چون تن است و تو چون دیده‌ای
بسی از جهانْ‌آفرین یاد کن پرستش برایـن یاد بنْیاد کن
به‌ژرفی نگهْ دار هَنگام را به روز و شب و گاه و آرام را
چو دانی که هستی سِرِشته ز خاک فرامُش مکن راهِ یزدانِ پاک
پرستش ز خود هیچ کمتر مکن تو نو باش اگر هست گیتی کَهُن
به نیکی گِرای و غنیمت شناس همی زآفریننده دان این سپاس
مگرد ایچ‌گونه به گِردِ بدی به نیکی بیارای اگر بِخْردی
سُتوده‌تر آن‌کس بُوَد در جهان که نیکش بُوَد آشکار و نِهان
هوا را مبَر پیشِ رای و خرد که‌زان‌پس خرد سویِ تو ننگرد
چو خواهی که رنجِ تو آید به بر زِ آموزگاران مبرتاب سر
دبیری بیاموز فرزند را که بیشی بُوَد خویش و پیوند را
دبیری رسانَد جوان را به بخت کند ناسزا را سَزاوارِ تخت
دبیری‌ست از پیشه‌ها ارجُمند وُ زو مردِ افگنده گردد بلند
چو با آلت و رای باشد دبیر نشیند برِ پادشا ناگزیر
تنِ خویش آژیر دارد ز رنج بیابد بی‌اندازه از شاه گنج
بَلاغت چو با خطّ گِرد آیدش بر اندیشه معنی بیَفزایدش
ز لَفظ آن گزینند که کوتاه‌تر به خط آن نُماید که دلخواه‌تر
خردمند باید که باشد دبیر همان بُردبار و سَخُنْ‌یادْگیر
هُشیوار و سازنده‌ی پادشا زبان خامُش از بد به تن پارسا
شَکیبا و بادانش و راستگوی وفادار و پاکیزه و تازه‌روی
چو با این هنرها شود نزدِ شاه نباشد نشستَش مگر پیشگاه
سَخُن‌ها چو بشْنید ازو شهریار دلش تازه شد چون گل اندر بَهار
چُنین گفت کِسری به موبَد که رَو وُرا پایگاهی بیارای نو
دِرَم خواه و خِلعت سَزاوارِ او که دل شاد گردد ز گفتارِ او

دگر هفته چون هور بفْراخت تاج / بیامد نشست از برِ تختِ عاج
اَبا موبَدِ موبَدان و رَدان / جهانْجوی و بیدارْدل بِخْردان
همان ساوه و یزدگردِ دبیر / به پیش اندرون بهمنِ تیزْویر
به بوزَرجُمهر آن‌زمان گفت شاه / که دل را بیارای و بنْمای راه
ز من راستی هرچه دانی بگوی / به کژّی مجوی از جهان آب‌روی
پرستش چگونه‌ست فرمانِ من؟ / نگهْ داشتن رای و پیمانِ من؟
سَخُن‌ها سَبک گوی و بسته مگوی / مکن خام گفتار با رنگ و بوی
چُنین گفت با شاه بیدار مرد / که ای برتر از گنبدِ لاژَوَرد
پرستنده‌یِ شهریارِ زمین / نجوید همه‌ساله جز داد و دین
به فرمانِ شاهان نباید دِرنگ / نباید که گردد دلِ شاه تنگ
هر آن‌کس که بر پادشا دشمن است / روانش پرستارِ آهرمَن است
دلی کُاو ندارد تنِ شاه دوست / نباید که باشد وُرا مغز و پوست
چُنان دان که آرامِ گیتی‌ست شاه / چو نیکی کنی او دِهد دستگاه
به نیک و بد او را بُوَد دسترس / نیازارَد او کس به آزرمِ کس
تو مپْسند فرزند را جایِ او / چو جان دار چهرِ دلارایِ او
به شهری که هست اندرو مهرِ شاه / نیابد نیاز اندران بوم راه
بدی بر تو از فرِّ او نگْذرَد / که بختش همه نیکوی پروَرَد
جهان را دل از شاه خندان بُوَد / که بر چهرِ او فرِّ یزدان بُوَد
چو از نعمتش بهره یابی بکوش / که داری همیشه به فرمانْش گوش
به اندیشه گر سر بپیچی از اوی / بتابد هم‌آن‌گهْ ز تو بخت روی
چو نزدیک دارد مشو برمَنِش / وُ گر دور گردی مشو بدْکُنِش
پرستنده گر یابد از شاه رنج / نگهْ کن که با رنج نام است و گنج
نباید که سیر آید از کارْکرد / همان تیز گردد ز گفتارِ سرد
اگر گُشْن شد بنده را دستگاه / به فرّ و به نامِ جهاندار شاه،
گر از ده یکی بازخواهد رواست / چُنان رفت باید که او را هواست

گرامی‌تر آن‌کس بُوَد نزدِ شاه   که چون کُشْن بیند وُرا دستگاه،
ز بهری که او را سرآید ز رنج   بفرمایدش تا بَرَد سویِ گنج
ز یزدان بُوَد آن که مانَد سپاس   کند آفرین مردِ یزدان‌شناس
وُ دیگر که اندر دلش رازِ شاه   بدارد نگوید به خورشید و ماه
به فرمانِ شاه آن‌که سستی کند   همی از تنِ خویش مُستی کند
نکوهیده باشد گلِ آن درخت   که نپْراگنَد بار بر تاج و تخت
ز کس‌هایِ او پیشِ او بد مگوی   که کمتر کنی نزدِ شاه آبِ‌روی
وُ گر پرسدت هرچه دانی بگوی   به بسیار گفتن مجوی آبِ‌روی
هر آن‌کس که بسیار گوید دروغ   به‌نزدیکِ شاهان نگیرد فروغ
سَخُن کآن نه اندرخورَد با خرد   بکوشد که بر پادشا نشْمَرَد
فزون است ازان دانش اندر جِهان   که بشْنید گوش آشکار و نِهان
کسی را که شاهِ جِهان خوار کرد   بمانَد همیشه روان پر ز درد
همان در جِهان ارجُمند آن بُوَد   که با او لبِ شاه خندان بُوَد
چو بشْوازدت شاه کَشّی مکن   وُ گرچه پرستنده باشی کَهُن
که هرچند گردد پرستش دَراز   چُنان دان که هست او ز تو بی‌نیاز
اگر با تو گردد ز چیزی دُژَم   به پوزش گِرای و مزن هیچ دَم
اگر پروَرَد دیگری را همان   پرستار باشد چو تو بی‌گُمان
اگر نیستت آگهی زان گناه   بَرهنه دلت را ببَر نزدِ شاه
وُ گر هیچ تاب اندرآری به دل   بدو روی منْمای و پی برگسِل
به فَرّش ببینند نِهانِ ترا   دلِ کژّ و تیره روانِ ترا
ازان‌پس نیابی تو زو نیکوي   همان گرم گفتارِ او نشْنَوی
درِ پادشا همچو دریا شُمَر   پرستنده مَلّاح و کَشتی هنر
سَخُن لَنگر و باذْبانش خرد   به دریا خردمند چون بُگْذرَد،
همان باذْبان را کند مایه‌دار   که هم مایه‌دار است و هم سایه‌دار
کسی کُاو ندارد هنر با خرد   سَزد گر درِ پادشا نسْپَرَد
اگر پادشا کوهِ آتش بُدی   پرستنده را زیستن خَوش بُدی
چو آتش گهِ خشم سوزان بُوَد   چو خشنود باشد فروزان بُوَد

ازو یک زمان شیر و شهد است بهر   به دیگرزمان چون گزاینده زهر
به‌کردارِ دریا بُوَد کارِ شاه   بِه فرمانِ او تابد از چرخ ماه
ز دریا یکی ریگ دارد به کف   دگر دُرّه دارد میانِ صدف
جهان زنده بادا به نوشین‌روان   همیشه به فرمانْش کیوان روان
نگهْ کرد کِسری به گفتارِ او   دلش گشت خرّم به دیدارِ او
چو گفتی که "زِهْ" بَدره بودی چهار   بدین‌گونه بُد بخششِ شهریار
چو با "زِهْ" بگفتی "زِهازِهْ" به‌هم   چهل بَدره بودی ز گنجش دِرَم
چو گنجور با شاه کردی شُمار   به هر بَدره بودی دِرَم ده‌هزار
شهنشاه با "زِهْ" "زِهازِهْ" بگفت   که گفتارِ او با دِرَم بود جفت
بیاوَرْد گنجورِ خورشیدْچهر   دِرَم بَدره‌ها پیشِ بوزَرجُمهر

براین داستان بر سَخُن ساختم   به مَهبودِ دَستور پرداختم
میاسای زآموختن یکْ‌زمان   ز دانش میَفگن دل اندر گُمان
چو گویی که فامِ خرد توختم   همه هرچه بایستم آموختم،
یکی نَغز بازی کند روزگار   که بنْشانَدت پیشِ آموزگار
ز دهقان کنون بشْنو این داستان   که برخوانَد از گفته‌یِ باستان

داستان مهبود با زروان

چُنین گفت موبَد که بر تختِ عاج   چو کِسری کسی نیز ننْهاد تاج
به رزم و به بزم و به پرهیز و داد   چُنو کس ندارد ز شاهان به یاد
ز دانندگان دانش آموختی   دلش را به دانش برافروختی
خور و خواب با موبَدان داشتی   همی سر به دانش برافراشتی
براو چون روا شد به چیزی سَخُن   تو زآموختن هیچ سستی مکن
نباید که گویی که دانا شدم   به هر آرزو بر توانا شدم
چو این داستان بشْنَوی یاد گیر   ز گفتارِ گوینده دهقانِ پیر
بپرسیدم از روزگارِ کَهُن   ز نوشین‌روان یاد کرد این سَخُن؛

که او را یکی پاک دستور بود   که بیدارْدل بود و گنجور بود
دلی پر خرد داشت و رایِ درست   ز گیتی جز از نیکْ‌نامی نجُست
که مَهبود بُد نامِ آن پاکْ‌مغز   روان و دلش پر ز گفتارِ نَغز
دو فرزند بودش چو خرّم بَهار   همیشه پرستنده‌یِ شهریار
شهنشاه چون بزم آراستی   وُ گر بَرسَمِ موبَدی خواستی،
نخوردی جز از دستِ مَهبود چیز   هم ایمن بُدی زان دو فرزند نیز
خورشْ‌خانه در خانِ او داشتی   تنِ خویش مهمانِ او داشتی
دو فرزندِ آن ناموَر پارسا   خورش تاختندی برِ پادشا
بزرگان ز مَهبود بردند رَشک   همی ریختندی به رخ بر سِرِشک
یکی ناموَر بود زَروان به نام   که او را بُدی بر درِ شاه کام
کَهُن بود و هم حاجبِ شاه بود   فروزنده‌یِ رسمِ درگاه بود
ز مَهبود و فرّخ دو فرزندِ اوی   همه‌ساله بودی پر از آب روی
همی ساختی تا دلِ پادشا   کند تیره در کارِ آن پارسا
به بدْگفتِ ایشان ندید ایچ راه   که کردی پر آزار ازان جانِ شاه
خردمند ازان بد خود آگاه بود   که او را به درگاه بدْخواه بود
ز گفتار و کردارِ آن شوخ مرد   نشد هیچ مَهبود را روی زرد

چُنان بُد که یک روز مردی جُهود   ز زَروان دِرَم خواست از بهرِ سود
شُدْآمد بیفزود نزدیکِ او   برآمیخت با جانِ تاریکِ او
چو با حاجبِ شاه گُستاخ شد   پرستنده‌یِ خسروی کاخ شد
زِ افسون سَخُن رفت روزی نِهان   ز درگاه و زِ شهریارِ جهان
ز نیرنگ و زِ تُنبُل و جادوی   ز کردارِ کژّی و زِ بدْخوی
چو زَروان به گفتارِ مردِ جُهود   نگهْ کرد و زان‌سان سَخُن‌ها شُنود،
براو راز بُگْشاد و گفت: این سَخُن   بجز پیشِ جان آشکارا مکن
یکی جادوی بایدت ساختن   زمانه ز مَهبود پرداختن
که او را بزرگی به جایی رسید   که پایِ زمانه بخواهد کشید
ز گیتی ندارد کسی را به کس   توگویی که نوشین‌روان است و بس

جز از دستِ فرزندِ مَهبود چیز　　خورش‌ها نخواهد جهاندار نیز
شده‌ست از نوازش چُنان برمَنِش　　که هَزمان ببوسد فلک دامنش
چُنین داد پاسخ به زَروان جُهود　　که زین داوری غم نباید فزود
چو بَرسَم بگیرد جهاندار شاه　　خورش‌ها ببین تا چه آرد به راه
نگر تا بُوَد هیچ شیر اندروی　　پذیره شو و خوردنی‌ها ببوی
همان بس که من شیر بینم ز دور　　نه مَهبود بینی تو زنده نه پور
اگر زان خورَد بی‌گُمان روی و سنگ　　بریزد هم اندرزمان بی‌دِرنگ
نگهْ کرد زَروان به گفتارِ او　　دلش تازه‌تر شد به دیدارِ او
نرفتی به درگاه بی آن جُهود　　خور و شادی و راز بی او نبود

چُنین تا برآمد براین چندگاه　　بدْآموز پویان به درگاهِ شاه
دو فرزندِ مَهبود هر بامداد　　خُرامان شدندی برِ شاه شاد
پسِ پرده‌یِ نامورَ کدخدای　　زنی بود پاکیزه و پاکْ‌رای
که چون شاه کِسری خورش خواستی　　یکی خوانِ زرّین بیاراستی
سه کاسه نِهادی بر او از گهر　　به دستارِ زربَفت پوشیده سر
ز دستِ دو فرزندِ آن ارجُمند　　رسیدی به‌نزدیکِ شاهِ بلند
خورش‌ها ز شهد و زِ شیر و گلاب　　بخوردیّ و آراستی جایِ خواب
چُنان بُد که یک روز هردو جوان　　ببردند خوان نزدِ نوشین‌روان
به سر برنِهاده یکی پیشکار　　که بودی خورش نزدِ او اُستُوار
چو خوان اندرآمد به بالانِ شاه　　بدو کرد زَروانِ حاجب نگاه
چُنین گفت خندان به هردو جوان　　که ای ایمِن از شاه نوشین‌روان
یکی رویِ بنْمای تا زین خَورش　　که باشد همی شاه را پرورش،
چه رنگ است کآید همی بویِ خَوش　　یکی چادرِ پرنیان زو بکَش
جوان زان خورش زود بُگْشاد روی　　نگهْ کرد زَروان ز دور اندروی
همیدون جُهود اندرو بنْگرید　　بس آمد چو رنگِ خورش‌ها بدید
چُنین گفت زان‌پس به سالارِ بار　　که آمد درختی که کِشتی به بار
ببردند خوان نزدِ نوشین‌روان　　خردمند و بیدار هردو جوان

پس خوان همی رفت

پسِ خوان همی رفت زَروان چو گَرد   چُنین گفت با شاهِ آزادمرد:
که ای شاهِ نیک‌اختر و دادگر   تو بی چاشنی دستِ خوردن مبَر
که رویِ فلک بختِ خندانِ توست   جهان روشن از تخت و میدانِ توست
خورشگر بیامیخت با شیر زهر   بدْاندیش را باد زین زهر بهر
چو بشْنید ازو شاه نوشین‌روان   نگهْ کرد روشن به هردو جوان
که خوالیگرش مامِ ایشان بُدی   خردمند و با مهرِ خویشان بُدی
جوانان ز پاکیّ و زِ راستی   نَوَشتند بر پشتِ دست آستی
همان چون بخوردند از کاسه شیر   توگویی بخَستند هردو به تیر
بخفتند بر جای هردو جوان   بدادند جان پیشِ نوشین‌روان
چو شاهِ جهان اندران بنْگرید   برآشفت و شد چون گلِ شَنبَلید
بفرمود کز خانِ مَهبود خاک   برآرید و زِ کس مدارید باک
بر آن خاک باید بریْدن سَرَش   مه مَهبود بادا مه خوالیگرش
به ایوانِ مَهبود در کس نمانْد   ز خویشانِ او در جهان بس نمانْد
به تاراج داد آن همه خواسته   زن و کودک و گنجِ آراسته
رسیده ازان کار زَروان به کام   گهی کام دید اندران گاه نام
به‌نزدیکِ او شد جُهود ارجُمند   برافراختش سر به ابرِ بلند

بگشت اندرین نیز چندی سپهر   درستی نِهان کرده از شاه چهر
چُنان بُد که شاهِ جهانْ‌کدخدای   به نَخچیرِ گوران همی کرد رای
بفرمود تا اسپِ نَخچیرگاه   بسی بُگْذرانند بر چشمِ شاه
زِ اسپان کهْ کِسری همی بنْگرید   به ران بر یکی داغِ مَهبود دید
ازان تازی اسپان رخَش برفُروخت   به مَهبود بر جایِ مهرش بسوخت
فروریخت آب از دو دیده به‌درد   بسی داغْ‌دل یادِ مَهبود کرد
چُنین گفت کآن مردِ با رای و جاه   ببردش چُنان دیوِ ریمَن ز راه
بدان دوستداریّ و آن راستی   چرا زد روانش درِ کاستی؟
نداند جز از کردگارِ جهان   ازان آشکارا درستیّ نِهان

وُ زان جایگهْ سوی نَخچیرگاه   بیامد چُنان داغْ‌دل با سپاه
ز هرکس به ره بر سَخُن خواستی   به گفتارها دل بیاراستی
سَراینده بسیار همراه کرد   به افسانه‌ها راه کوتاه کرد
دبیران و زَروان و دَستورِ شاه   برفتند یک روز پویان به راه
سَخُن رفت چندی زِ افسون و بند   ز جادو و آهرمَنِ پرگزند
به موبَد چُنین گفت پس شهریار   که دل را به نیرنگ رنجه مدار
سَخُن جز به یزدان و از دین مگوی   ز نیرنگِ جادو شگفتی مجوی
بدو گفت زَروان: اَنوشه بَدی   خرد را به گفتار توشه بَدی
ز جادو سَخُن هرچه گویند هست   نداند جز از مردِ جادوپرست
اگر خوردنی دارد از شیر بهر   به دیدار گردانَد از دور زهر
چو بشْنید نوشین‌روان این سَخُن   براو تازه شد روزگارِ کَهُن
ز مَهبود و هردو پُسر یاد کرد   برآورْد بر لب یکی بادِ سرد
به زَروان نگهْ کرد و خامُش بمانْد   سَبُک بارهٔ گامْ‌زن را برانْد
روانش زِ اندیشه پر دود بود   که زَروان بدْاندیشِ مَهبود بود
همی‌گفت کِاین مردِ ناسازگار   ندانم چه کرد اندران روزگار،
که مَهبود بر دستِ ما کُشته شد   چُنان دوده را روز برگشته شد
مگر کردگار آشکارا کند   دل و مغزِ ما بر مُدارا کند
که آلوده بینم همی زو سَخُن   پر از دردم از روزگارِ کَهُن
همی رفت با دل پر از درد و غم   پر آژنگ رخ دیدگان پر ز نم

به منزل رسید آن‌زمان شهریار   سراپرده زد بر لبِ جویبار
چو زَروان بیامد به پرده‌سرای   ز بیگانه پردَخت کردند جای
ز جادو سَخُن رفت و زِ شهد و شیر   بدو گفت: شد این سَخُن دلْ‌پذیر
ز مَهبود زان‌پس بپرسید شاه   ز فرزندِ او تا چرا شد تباه
چو پاسخ ازو لرزْلرزان شنید   ز زَروان گنهْ‌کاری آمد پدید،
بدو گفت کِسری: سَخُن راست گوی   مکن چاره و هیچ کژّی مجوی
که کژّی نیارد مگر کارِ بد   دلِ نیک بد گردد از یارِ بد

سراسر سَخُن راست زَروان بگفت   نِهفته پدید آورید از نِهفت
گنهْ یکسر افگند سوی جُهود   تنِ خویش را کرد پر درد و دود
چو بشْنید ازو شهریارِ بلند   هم اندرزمان پای کردش به بند
فرستاد نزدِ مُشَعبِد جُهود   دواسپه سواری به‌کردارِ دود
چو آمد بدان بارگاهِ بلند   بپرسید زو نرم شاهِ بلند؛
که این کار چون بود با من بگوی   ز دستِ دروغ ایچ منمای روی
جُهود از جهاندار زِنهار خواست   که پیدا کند رازِ نیرنگ راست
بگفت آنچه زَروان بدو گفته بود   سَخُن هرچه اندر نِهان رفته بود
جهاندار بشْنید خیره بماند   رَد و موبَد و مرزْبان را بخواند
دگرباره کرد آن سَخُن خواستار   به پیشِ رَدان دادگر شهریار
بفرمود پس تا دو دارِ بلند   فروهِشته از دار پیچان کمند،
بزد مردِ دُژخیم پیشِ درش   نَظاره براو بر همه لشکرش
به یک دار زَروان و دیگر جُهود   کُشنده برآویخت و تندی نُمود
به بارانِ سنگ و به بارانِ تیر   بدادند سرها به نیرنگِ شیر
جهان را نباید سپَردن به بد   که بر بدْکُنِش بی‌گُمان بد رسد
ز خویشانِ مَهبود چندی بجُست   که زایشان بیابد کسی تندرست
یکی دختری یافت پوشیده‌روی   سه مردِ گرانْ‌مایه و نیکْ‌خوی
همه گنجِ زَروان بدیشان نُمود   همه هرچه بُد زان مردِ جُهود
روانش ز مَهبود بریان بُدی   شبِ تیره تا روز گریان بُدی
ز یزدان همی خواستی زینهار   همی ریختی خونِ دل بر کنار
به درویش بخشید بسیار چیز   زَوانی پر از آفرین داشت نیز
که یزدان گناهش ببخشد مگر   ستمگر نخواندْش و بیدادگر

کسی کُاو بُوَد پاک و یزدانْ‌پرست   نَیازد به کردارِ بد هیچ دست
که گرچند بد کردن آسان بُوَد   به‌فرجام زو جان هَراسان بُوَد
چو بد در دلِ سنگِ خارا شود   نمانَد نِهان آشکارا شود
اگرچند نرم است آوازِ تو   گشاده کنند روز هم رازِ تو

نـدارد نـگـهْ رازِ مـردم جـهـان / همان بِهْ کـه نیـکی کنی در نِهان
چـو بی‌رنـج باشیّ و پاکیـزه‌رای / ازو بـهـره یـابـی بـه هردو سـرای
کـنـون کـارِ زَروان و مـردِ جُـهـود / سـرآمـد خـرد را بـبـایـد سُـتـود
اگـر دادگـر بـاشـی ای شـهـریـار / نـمـانـیّ و نـامـت بُـوَد یـادگـار
تـنِ خـویـش را شـاهِ بـیـدادگـر / جز از گور و نـفریـن نیـارد بـه سـر
اگـر پـیـشـه دارد دلـت راسـتـی / چُـنان دان کـه گیـتی بیـاراسـتی
چو خواهی سـتایش پسِ مرگِ تـو / خـرد بـایـد ای تاجـوَر تَـرگِ تـو
چُنان کـز پـسِ مرگِ نوشیـن‌روان / ز گـفـتـارِ من دادِ او شـد جـوان

ساختن نوشین‌روان شارستان سورستان را

ازان پس که گیتی بدو گشت راست / جز از آفرین در بزرگی نخواست
بخفتند بر پشت خُرد و بزرگ / به آبشخور آمد همی میش و گرگ
مهان کِهتری را بیاراستند / به دَیهیم بر نامِ او خواستند
بیاسود گردن ز بندِ زرهْ / ز جوشن گشادند گُردان گِرهْ
ز گوپال و خنجر بیاسود دوش / جز آوازِ رامش نیامد به گوش
کسی را نبُد با جهاندار تاو / بپیوست از هر سوی باژ و ساو
جهاندار دشواری آسان گرفت / همه سازِ نَخچیر و میدان گرفت
نشست اندر ایوانِ گوهرنگار / همی رای زد با می و میگسار
یکی شارِسْتان کرد بآیینِ روم / فزون از دو فرسنگ بالای بوم
بدو اندرون کاخ و ایوان و باغ / به یک دست رود و به یک دست راغ
چُنان بُد به روم اندرون یادْشهر / که کِسری بپیمود و برداشت بهر
برآوَرْد زو کاخ‌های بلند / نبُد نزدِ کس در جهان ناپسند
یکی کاخ کرد اندرو شهریار / بدو اندرِ ایوانِ گوهرنگار
همه شِوْشه‌یِ طاق‌ها سیم و زر / به زر اندرون چند گونه گهر
یکی گنبد از آبنوس و زِ عاج / به پیکر بیاراسته شیز و ساج
ز روم و زِ هَند آن‌که استاد بود / زِ استادِ خویشش هنر یاد بود،

ازین هر یکی را یکی کار داد   چو تنها بُد از کارگر یار داد
ز ایران و ز کشورِ نیمروز   همه کاردانانِ گیتی‌فروز،
همه گِرد کرد اندران شارستان   که هم شارستان بود و هم کارستان
اسیران که از بربر آورده بود   ز روم و ز جایی که آزرده بود،
بدان شارستان اندرون جای کرد   دلارای را کشورآرای کرد
چو از شهر یکسر بپرداختند   به گِرد اندرش روستا ساختند
بیاراست بر هر سوي کِشت‌زار   زمینِ برومند و هم میوه‌دار
گروگان که از کوفج آورده بود   ز گیلان و ز هرکه آزرده بود،
ازین هر یکی را یکی خانه کرد   همه شارستان جایِ بیگانه کرد
یکی پیشه‌کار و یکی کِشت‌ورز   یکی آن‌که پیمود فرسنگ و مرز
چه بازارگان و چه یزدان‌پرست   یکی سرفراز و دگر زیردست
بیاراست آن شارستان چون بهشت   ندید اندرو چشم یک جایِ زشت
وُرا سورستان کرد کِسری به نام   که در سور یابد جهان‌جوی کام

جز از داد و آباد کردن جهان   نبودش به دل آشکار و نهان
زمانه چو او را ز شاهی ببرد   همان تاجِ او دیگری را سپرد،
چُنان دان که یکسر براین است و بس   بلندیّ و پستی نماند به کس
کنون جنگِ خاقان و هیتال گیر   چو رزم آیدت پیش گوپال گیر
چه گوید سَخُن‌گویِ باآفرین   ز شاه و ز هیتال و خاقانِ چین

رزم خاقان چین با هیتالیان

چُنین گفت پرمایه دهقانِ پیر   سَخُن هرچه زو بشنوی یاد گیر؛
که از نامداران با فرّ و داد   به مردانِ جنگیّ و گنج و نژاد،
چو خاقانِ چینی نبود از مِهان   گذشته ز کِسری به گِردِ جهان
همان تا لبِ رودِ جیحون ز چین   براو خواندندی به‌داد آفرین
سپهدار با لشکر و گنج و تاج   به گل‌زرّیون بود زان رویِ چاج

سَخُن‌هایِ کِسری به گِردِ جهان پراگنده شد در میانِ مِهان،
به مردیّ و دانایی و فَرّهی بزرگیّ و آیینِ شاهنشهی
خردمند خاقان بدان روزگار همی دوستی جُست با شهریار
به تیکَند بنْشست با رای‌زن همه نامداران شدند انجمن
بدان دوستی را همی جای جُست همان از رَد و موبَدان رای جُست
یکی هَدیه آراست پس بی‌شُمار همه یاد کرد ازدرِ شهریار
زِ اسپانِ تازیّ و دیبای چین ز تخت و زِ تاج و زِ تیغ و نگین،
طَرایف که باشد به چین اندرون بیاراست از هر دری بر هَیون
ز دینارِ چینی ز بهرِ نِثار به گنجور فرمود تا سی‌هزار،
بیاورْد و با هَدیه‌ها بار کرد دگر را همه بار دینار کرد
سَخُن‌گوی مردی بجُست از مِهان خردمند و گشته به گِردِ جهان
بفرمود تا پیشِ او شد دبیر ز خاقان یکی نامه‌یی بر حریر،
نِبشتند برسانِ اَرتَنگِ چین سویِ شاه با صدهزار آفرین

گذر مرد را سویِ هیتال بود همه ره پر از تیغ و گوپال بود
ز سُغد اندرون تا به جیحون سپاه کَشیده رَده پیشِ هیتال شاه
گَوی غاتْفَر نام سالارِشان به جنگ اندرون نامبُردارِشان
چو آگهْ شد از کارِ خاقانِ چین وُ زان هَدیه‌یِ شاهِ ایرانْ‌زمین،
ز لشکر جهانْ‌دیدگان را بخوانْد سَخُن سربسر پیشِ ایشان براندْ
چُنین گفت با سرکَشان غاتْفَر که ما را بد آمد زِ اختر به سر
اگر شاهِ ایران و خاقانِ چین بسازند و از دل کنند آفرین،
هَراس است زان دوستی بهرِ ما به دو روی ویران شود شهرِ ما
بباید یکی تاختن ساختن جهان از فرستاده پرداختن
ز لشکر یکی نامور برگزید سرافرازِ جنگی چُنان‌چون سَزید
به تاراج داد آن همه خواسته هَیونان و اسپانِ آراسته
فرستاده را سر بریدند پست ز گُردانِ چینی سواری نجَست

چو آگاهی آمد به خاقانِ چین ‌‌ دلش گشت پردرد و سر پر ز کین
سپهْ را ز قَجغارباشی براند ‌‌ به چین و خُتَن نامداری نماند
ز خویشانِ اَرجاسپ و افراسیاب ‌‌ نپرداخت یک تن به آرام و خواب
برفتند یکسر به گلزَرّیون ‌‌ همه سر پر از خشم و دل پر ز خون
سپهدارِ خاقانِ چین سَنجه بود ‌‌ همی بآسمان برزد از آب دود
ز جوشِ سواران به چاچ اندرون ‌‌ چو خون شد به رنگ آبِ گلزَرّیون
چو آگاه شد غاتِفَر زان سَخُن ‌‌ که خاقانِ چینی چه افگنْد بُن،
سپاهی ز هیتالیان برگزید ‌‌ که گشت آفتاب از جهان ناپدید
ز بَلخ و زِ شِگنان و آموی و زَم ‌‌ سِلیح و سپهْ خواست و گنجِ دِرَم
ز خُتّلان و زِ تِرمِذ و ویسه‌گِرد ‌‌ ز هر سو سپاه اندرآورْد گِرد
ز کوه و بیابان و زِ ریگ و شَخ ‌‌ بجوشید لشکر چو مور و ملخ

چو بُگْذشت خاقان به رودِ بَرَک ‌‌ توگفتی همی تیغ بارد فلک
سپاه انجمن کرد بر مای و مَرغ ‌‌ سپهْ گشت خورشید چون پَرّ چَرغ
ز بس نیزه و تیغ‌هایِ بنفش ‌‌ دُرَفشیدنِ گونه‌گونه دِرفش،
بُخارا پر از گرز و گوپال بود ‌‌ که لشکرگهِ شاهِ هیتال بود
بشد غاتِفَر با سپاهی چو کوه ‌‌ ز هیتال گِرد آوریده گروه
چو تنگ اندرآمد ز هر سو سپاه ‌‌ ز تنگی ببستند بر باد راه
دُرَخشیدنِ تیغ‌هایِ سران ‌‌ گِراییدنِ گرزهایِ گَران
توگفتی که آهن زبان داردی ‌‌ هوا گرز را ترجَمان داردی
یکی باد برخاست و گَردی سیاه ‌‌ بشد روشنایی ز خورشید و ماه
کَشانیّ و سُغدی شدند انجمن ‌‌ پر از آب رخ کودک و مرد و زن،
که تا چون بُوَد کارِ آن رزمگاه ‌‌ که‌را بر دِهد گَردِشِ هور و ماه
یکی هفته آن لشکرِ جنگْ‌جوی ‌‌ به روی اندرآورده بودند روی
به هر جای بر توده‌یی کُشته بود ‌‌ ز خون خاک و سنگ ارغوان گشته بود
ز بس نیزه و گرز و گوپال و تیغ ‌‌ توگفتی همی سنگ بارد ز میغ
نهان شد به گَرد اندرون آفتاب ‌‌ پر از خاک شد چشمِ پرّان عقاب

به هشتم سویِ غاتْفَر گشت گَرد / سیهْ شد جهان چون شبِ لاجَوَرد
شکست اندرآمد به هیتالیان / شکستی که بستنْش تا سالیان،
ندیدند و هرکس که زایشان بمانْد / به دل در همی نامِ یزدان بخوانْد
پراگنده بر هر سوي خسته بود / همه مرز پر خسته‌وبسته بود
همی این بدان آن بدین گفت: جنگ / ندیدیم هرگز چُنین بادِرنگ
همانا نه مردم بُدند آن سپاه / نشایست کردن بدیشان نگاه
به چهره همه دیو بودند و دَد / به دل دور از اندیشه‌یِ نیک و بد
ز ژوپین و زِ نیزه و گرز و تیغ / توگفتی ندانند راهِ گُریغ
همه چهره‌یِ اَژدها داشتند / همه تیغ بر کوه بُگْذاشتند
همه چنگ‌هاشان به‌سانِ پلنگ / نشد سیر دلْشان ز رزم و زِ جنگ
یکی زین زِ اسپان نه‌برداشتند / بخفتند و بر برق بُگْذاشتند
خورش بارگی را همه خار بود / سواری بخفتی دو بیدار بود
همه شب جز از جَستن و تاختن / تنِ خویش در آتش انداختن،
نبود و ندانست کس خواب و خَورد / مگر دیو جوید ازایشان نبرد
نداریم ما تابِ خاقانِ چین / گذر کرد باید به ایرانْ‌زمین
گر ایدون که فرمان بَرَد غاتْفَر / ببندد به فرمانِ کِسری کمر،
سپارَد بدو شهرِ هیتال را / فرامُش کند گرز و گوپال را،
وُ گر نه خود از تُخمه‌یِ خوشنواز / گزینیم جنگ‌آوری سرفراز،
که او شاد باشد به نوشین‌روان / بدو دولتِ پیر گردد جوان
بگوید بدو کارِ خاقانِ چین / جهانی براو بر کنند آفرین
که با فَرّ و بُرز است و مغز و خرد / همی راستی را خرد پرورَد
نِهاده‌ست بر قیصران باژ و ساو / ندارند با او کسی توش و تاو
ز هیتالیان کودک و مرد و زن / براین یک سَخُن بر شدند انجمن
چَغانی گَوی بود فرّخْ‌نژاد / جوان و جهانْ‌جوی با بخش و داد
خردمند و نامش فَغانیش بود / که با گنج و با لشکرِ خویش بود
بزرگانِ هیتال و خاقانِ چین / به شاهی براو خواندند آفرین

خبر یافتن کسری از کار خاقان چین

پس آگاهی آمد به شاهِ بزرگ ز خاقان که شد نامدارِ سُتُرگ
ز هیتال و گُردانِ آن انجمن که آمد ز خاقان بر ایشان شِکَن
ز شاهِ چَغانی که با بختِ نو بیامد نشست از برِ تختِ نو
پراندیشه بنْشست شاهِ جهان ز گفتارِ بیدار کارآگهان
به ایوان بیاراست جایِ نشست برفتند گُردانِ خسروپرست
اَبا موبَدِ موبَدان اردَشیر چو شاپور و چون یزدگردِ دبیر
همان بِخْردانِ نُماینده‌راه نشستند یکسر برِ تختِ شاه
چُنین گفت کِسری که ای بِخْردان جهان‌گشته و کاردیده رَدان
یکی آگهی یافتم ناپسند سَخُن‌هایِ ناخوب و ناسودمند
ز هیتال و زِ ترک و خاقانِ چین وُ زان مرزبانانِ توران‌زمین
بی‌اندازه لشکر شدند انجمن ز چاچ و زِ چین و زِ ترک و خُتَن
یکی هفته هیتال با ترک و چین زِ اسپان نه‌برداشتند ایچ زین
به‌فرجام هیتال برگشته شد دو بهره مگر خسته و کُشته شد
بدان نامداری که هیتال بود چهانی پر از گرز و گوپال بود،
شگفت است کآمد بر ایشان شکست سپهبد مباد ایچ با رایِ پست
اگر غاتْفَر داشتی نام و رای نبردی سپهر آن سپهْ را ز جای
چو شد مرزِ هیتالیان پر ز شور بجُستند از تخمِ بهرامِ گور
نوآیین یکی شاه بنْشاندند سراسر براو آفرین خواندند
نشسته‌ست خاقان بدین رویِ چاچ سرافراز با لشکر و گنج و تاج
به خویشانِ اَرجاسپ و افراسیاب جز از مرزِ ایران نبینند به خواب
ز پیروزیِ لشکرِ غاتْفَر همی برفرازد به خورشید سر
سَزد گر نباشیم همداستان که خاقان بخوانَد چُنین داستان
کَوَرْشتان زمین پادشاهی مراست که دارند ازو چینیان پشت راست
همه زیردستان ازایشان به‌رنج سپرده بدیشان تن و مرز و گنج
چه بینید یکسر کنون اندرین؟ چه سازیم با ترک و خاقانِ چین؟

بزرگانِ داننده برخاستند ... همه پاسخش را بیاراستند
گرفتند یکسر براو آفرین ... که‌ای شاهِ نیک‌اختر و پاک‌دین
همه مرزِ هیتال آهرمنند ... دو روی‌اند و این مرز را دشمنند
بر ایشان سزد هرچه آید ز بد ... هم از شاه گفتارِ نیکو سزد
ازایشان اگر نیستی کین و درد ... جز از خونِ آن شاهِ آزادمرد،
بکُشتند پیروز را ناگهان ... چُنان شهریاری چراغِ جهان،
مبادا که باشند یک روز شاد ... که هرگز نخیزد ز بیداد داد
چُنین است پادافرهِ دادگر ... همان بدکُنش را بد آید به سر
ز خاقان اگر شاه رانَد سخُن ... که دارد به دل کین و دردِ کَهُن،
سزد گر ز خویشانِ افراسیاب ... بدآموز دارد دو دیده پرآب
دگر آن‌که پیروز شد دل گرفت ... اگر زو بترسی نباشد شگفت
ز هیتال و زِ لشکرِ غاتْفَر ... مکن یاد و تیمارِ ایشان مخَور
ز خویشانِ اَرجاسپ و افراسیاب ... ز خاقان که بنْشست زان رویِ آب،
به روشن‌روان کارِ ایشان بساز ... تویی در جهان شاهِ گردنفراز
فروغ از تو گیرد روان و خرد ... اَنوشه کسی کاو خرد پرورَد
تو داناتری از بزرگ انجمن ... نبایدْت فرزانه و رای‌زن
ترا زیبَد اندر جهان تاج و تخت ... که با فَرّ و بُرزیّ و با رای و بخت
اگر شاه سویِ خراسان شود ... ازین پادشاهی هَراسان شود
هرآن‌گهْ که بی شاه بینند بوم ... زمان‌تازمان لشکر آید ز روم
از ایرانیان بازخواهند کین ... نمانَد بروبومِ ایران‌زمین
نه کس پای بر خاکِ ایران نِهاد ... نه زین پادشاهی به بد کرد یاد
اگر شاه را رای کین است و جنگ ... ازو رام گردد به دریا نهنگ
چو بشْنید زایرانیان شهریار ... ز بزم و زِ پرخاش و زِ کارزار،
کسی را نبُد گردِ رزم آرزوی ... به بزم و به ناز اندرون کرده خوی،
بدانست شاهِ جهان‌کدخدای ... که اندر دلِ بِخْردان چیست رای
چُنین داد پاسخ که یزدان سپاس ... که‌زو دارم اندر دو گیتی هَراس،
که ایران زِ آسایش و خواب و خَورد ... فراموش کردند گردِ نبرد

شما را از آسایش و بزمگاه — گران شد بدین‌سان سر از رزمگاه
تن‌آسان شود هرکه رنج آورد — ز رنجِ تنش ناز و گنج آورد
به نیروی یزدان سرِ ماه را — پسیچیم یکسر مگر راه را
به سوی خراسان کَشم لشکری — بخواهم سپاهی ز هر کشوری
جهان از بَدان پاک بی خَو کنم — به داد و دِهِش کشوری نو کنم
همه نامداران فرومانـدند — به پوزش براو آفرین خواندند؛
که ای شاهِ پیروزِ با فَرّ و داد — زمانه به دیدارِ تو شاد باد
همه نامداران ترا بنده‌ایم — به فرمان و رایت سر افگنده‌ایم
هر آن‌گهْ که فرمان دِهد کارزار — نبینند ز ما کاهِلی شهریار
وُ زان‌پس چو بنْشست با رای‌زن — زمانی شد اندر سَخُن انجمن
همی بود ازین‌گونه تا ماهِ نو — برآمد نشست از برِ گاهِ نو
توگفتی که جامی ز یاقوتِ زرد — نهادند بر چادرِ لاژوَرد
بدیدند بر چهره‌یِ شاه ماه — خروشی برآمد ز درگاهِ شاه

لشکر کشیدن نوشین‌روان به جنگ خاقان چین

چو برزد سر از کوه رَخشان چراغ — زمین شد به‌کردارِ زرّین جُناغ،
خروش آمد و ناله‌یِ گاوْدُم — ببستند بر پیل رویینه خُم
دُمادُم به لشکرگهْ آمد سپاه — تَبیره‌زنان برگرفتند راه
به درگاه شد یزدگردِ دبیر — اَبا رای‌زن موبَدِ اردَشیر
نوشتند نامه به هر کشوری — به هر نامداریّ و هر مِهتری؛
که شد شاه با لشکر از بهرِ رزم — شما کِهتری را مسازید بزم
یکی لشکری از مَداین براند — که روی زمین جز به دریا نماند
زمین کوه تا کوه یکسر سپاه — دِرفشِ جهاندار بر قلبگاه
یکی لشکری سوی گرگان کَشید — که گشت آفتاب از جهان ناپدید
بیاسود چندی ز بهرِ شکار — همی گشت در کوه و در مَرغْزار

به سُغد اندرون بود خاقان که شاه / به گرگان همی رای زد با سپاه
ز خویشانِ اَرجاسپ و افراسیاب / شده سُغد یکسر چو دریای آب
همی گفت خاقان: سپاهِ مرا / زمین برنتابد نه گاهِ مرا
از ایدر سپهْ سویِ ایران کَشیم / وُ زایران به دشتِ دلیران کَشیم
همه خاکِ ایران به چین آوریم / همان تازیان را به دین آوریم
نمانم که کس تاج دارد نه تخت / نه آیینِ شاهی نه گاه و نه بخت
همی بود یکْ‌چند با گفت‌وگوی / جهانْ‌جوی با لشکرِ جنگْ‌جوی
چُنین تا بیامد ز شاه آگهی / که زایران بجنبید با فرّهی
وُ زان بختِ پیروز و آن دستگاه / ز دریا به دریا کَشیده سپاه
بپیچید خاقان چو آگاه شد / به رزم اندرون رای کوتاه شد
به اندیشه بنْشست با رای‌زن / بزرگانِ لشکر شدند انجمن
سپهدار خاقان به دَستور گفت / که این آگهی خوار نتْوان نهفت
شنیدم که کِسری به گرگان رسید / همه رویِ کشور سپهْ گسترید
ندارد همانا ز ما آگهی / وُ گر تارَک از رای دارد تهی
ز چین تا به جیحون سپاهِ من است / جهان زیرِ فرّ کلاهِ من است
مرا پیشِ او رفت باید به جنگ / بپوشد دِرَم آتشِ نام‌وننگ
گُماند که زو بُگذری راه نیست / وُ گر در زمانه جز او شاه نیست
بیاگاهد اکنون چو من جنگْ‌جوی / شَوم با سوارانِ چین پیشِ اوی
خردمند مردی به خاقانِ چین / چُنین گفت کَای شهریارِ زمین
تو با شاهِ ایران مکن رزم یاد / مدِهْ پادشاهیّ و لشکر به باد
ز شاهان نجوید کسی جایِ او / مگر تیره باشد دل و رایِ او
که با فرّ او تخت را شاه نیست / به دیدارِ او بر فلک ماه نیست
همی بازْ خواهد ز هَند و ز روم / ز جایی که گنج است و آباد بوم
خداوندِ تاج است و زیبای تخت / جهاندار و بیدار و پیروزْبخت
چو بشْنید خاقان ز موبَد سَخُن / یکی رایِ شایسته افگنْد بُن
چُنین گفت با کارْدان راهْ‌جوی / که این را چه بیند خردمند روی؟
دو کار است پیش آمده ناگُزیر / که خامُش نشاید بُدَن خیره‌خیر

که از رزمِ او

که از رزم او بار جز رنج نیست / بهٔ از بر پراگندن گنج نیست
ز دینار پوشش نیاید نه خَورد / نه گستردنی روزِ ننگ و نبرد
بدو ایمنی باید و خَوردنی / همان پوششِ نغز و گستردنی
هر آن‌کس که از بد هَراسان شود / دِرَم خوار گیرد تن‌ْآسان شود

پیام فرستادن خاقان چین به کسری

ز لشکر سَخُن‌گوی ده برگزید / که گویند و دانند گُفت و شنید
یکی نامه بنْوشت با آفرین / سَخُن‌دانِ چینی چو اَرتنگِ چین
برفت آن خردْیافته ده سوار / نِهان پر سَخُن تا درِ شهریار
به کِسری چو برداشتند آگهی / بیاراست ایوانِ شاهنشهی
بفرمود تا پرده برداشتند / ز درگاهِشان شاد بُگْذاشتند
برفتند هر ده برِ شهریار / اَبا نامه و هَدیه و با نِثار
جهاندار چون دید بنْواختْشان / ز خاقان بپرسید و بنْشاختْشان
نِهادند سر پیشِ او بر زمین / بدادند پیغامِ خاقانِ چین
به چینی یکی نامه‌یی بر حریر / فرستاده بنْهاد پیشِ دبیر
همان یزدگرد آن به خواندن گرفت / ازو انجمن مانده اندر شگِفت
سرِ نامه بود از نُخست آفرین / ز دادار بر شهریارِ زمین
دگر سرفرازیّ و گنج و سپاه / بسیچِ بزرگی نُمودن به شاه
سه دیگر سَخُن آن که فَغفورِ چین / مرا خوانَد اندر جِهان آفرین
مرا داد بر آرزو دخترش / نجویند جز رایِ من لشکرش
وُ زان هَدیه کز پیش نزدیکِ شاه / فرستاد و هیتال بستد به راه
بر آن کینه رفتم من از شهرِ چاج / که بستانم از غاتْفَر گنج و تاج
بدان‌گونه رفتم ز گل‌زرّیون / که شد لعل‌ْگون آبِ جیحون ز خون
چو آگاهی آمد برِ ما به چین / به گوینده بر خواندم آفرین
ز پیروزیِ شاه و مردانگی / خردمندی و شرم و فرزانگی
همه دوستی بودی اندر نِهان / که جوییم با شهریارِ جِهان

چـو آن نـامـه بشـنیـد و گفتـارِ او بـــزرگـیّ و مـــردیّ و بـازارِ او،
فـرسـتـاده را جایـگـهٔ سـاخـتنـد شُـنـودنـد بـسـیـار و بنْـواخـتنـد
چو خوان و مـی آراستی میگسـار فـرسـتـاده را خواسـتـی شـهـریار
بـبـودنـد یـک مـاه نـزدیـکِ شـاه بـه ایـوانِ بـزم و بـه نَـخـچیـرگاه

یکی بارگهْ ساخت روزی به دشـت ز گَـردِ سـواران هـوا تـیـره گشـت
همـه مـرزْبـانـان بـه زرّیـن کـمـر بَـلوچیّ و گـیـلی بـه زرّیـن سـپـر،
ســراســر بـدان بـارگـاه آمـدنـد پـرسـتـنـده نـزدیـکِ شـاه آمـدنـد
چـو سـیصد ز بالایِ زرّیـن سِـتام بـبـردنـد و شـمـشـیـرِ زرّیـن نیـام
دُرَخشـیدنِ تیغ و ژوپین و خشـت تـوگویی که زر اندر آهن سِـرِشـت
بـه دیـبـا بیـاراسـتـه پـشـتِ پیـل بـراو تـخـتِ پیـروزه همْرنگِ نیـل
زمیـن پرخروش و هوا پر ز جوش همـی کَـرّه شـد مـردمِ تـیـزْگـوش
فـرسـتـادهٔیِ بَـردع و هَـنـد و روم ز هـر شـــهـریـاری زِ آبـاد بـــوم،
ز دشـــتِ ســـوارانِ نـیـزه‌گـــزار بـرفـتـنـد یکسـر سـویِ شـهـریار
به چینی نُمود آن‌که شاهی که‌راست ز خورشید تا پشتِ ماهی که‌راست
هوا پر شـد از جوش و گَـردِ سـوار زمـیـن پـر شـــد از آلـتِ کـارزار
بـه دشـت انـدر آوردگـهْ سـاختند سـوارانِ جنگـی همـی تـاخـتـنـد
بـه گوپال و تیـغ و بـه تیـر و کمان بـگشـتـنـد گـردنکَشـان یکْ‌زمان
همـه دشـت ژوپیـنْ‌ور و نیـزه‌دار به یک سـو پیاده به یک سـو سوار
فـرسـتـادگان را ز هـر کـشـوری ز هـر نـامـداریّ و هـر مِـهـتـری،
شـگِفـت آمـد از لشـکـر و سـازِ او هـم از چـهـره و نـام و آوازِ او
فرسـتادگان یـک‌بـه‌دیگـر بـه‌راز بـگفتـنـد کِایـن شـاهِ گـردنـفـراز،
هنـر جویـد و هیـچ پیـچد عِنـان؟ بـه گُردانِ لشـکـر نُـمایـد سِـنـان؟
هنـر گـر نُـمودی بـه ما شـهـریـار ازو داشـــتـی هـریـکـی یـادگـار
چو هریک بـرفتی بـرِ شـاهِ خویش سَـخُن داشـتـی یـاد همراهِ خویش
بگفتی کـه چون شـاه نوشـین‌روان بـه دیـده نـبـیـنـنـد پـیـر و جوان
سَـخُن هـرچه گفتـنـد انـدر نِـهـان بـگـفـتـنـد بـا شـهـریـارِ جـهـان

به گنجور فرمود پس شهریار   که آرد به دشت آلتِ کارزار
بیاوَرْد خَفتان و خود و زِرِهْ   بفرمود تا برگشاید گِرِهْ
گشاده برون کرد زورآزمای   نه‌برداشتی جوشنِ او ز جای
همان خود و خَفتان و گوپالِ او   نه‌برداشتی جز بر و یالِ او
کمان‌کَش نبودی به لشکر چُنوی   نه از نامداران چُنان جنگجوی
به آوردگهْ رفت چون پیلِ مست   یکی گُرزه‌ی گاوْپیکر به دست
به زیر اندرون باره‌ی گامْ‌زن   ز بالای او خیره شد انجمن
خروش آمد و ناله‌ی کَرّه‌نای   هم از پشتِ پیلان جَرَنگِ دَرای
تبیره‌زنان پیش بردند صَنج   زمین آمد از سُمّ اسپان به رنج
شهنشاه با خود و کَبر و سِنان   چپ و راست گَردان و پیچان عِنان
فرستادگان خواندند آفرین   یکایک نِهادند سر بر زمین
به ایوان شد از دشت شاهِ جهان   یکایک برفتند با او مِهان

نامه‌ی کسری به خاقان چین

بفرمود تا پیشِ او شد دبیر   اَبا موبَدِ موبَدان اردَشیر
به قِرطاس بر نامه‌ی خسروی   نویسنده بنْوشت بر پهلَوی
قلم چون دو رخ را به عنبر بشُست   سرِ نامه کرد آفرین از نُخست،
بر آن دادگر کُاو سپهر آفرید   بلندیّ و تندیّ و مهر آفرید
همه بندگانیم و او پادشاست   خرد بر توانایی او گُواست
نفس جز به فرمانِ او نگْذرَد   پیِ مور بی او زمین نسْپَرَد
ازو خواستم تا مگر آفرین   رسانَد ز ما سوی خاقانِ چین
نُخست آن‌که گفتی ز هیتالیان   که زان‌گونه بستند بد را میان
به بیداد برخیره خون ریختند   به دامِ نِهاده‌یْ خود آویختند
اگر بدْکُنِش زور دارد چو شیر   نباید که باشد به یزدان دِلیر
چو ایشان گرفتند راهِ پلنگ   تو پیروز گشتی بر ایشان به جنگ
وُ دیگر که گفتی ز گنج و سپاه   ز نیروی فَغفور و تخت و کلاه

کسی کز بزرگی زند داستان نباشد خردمند همداستان
تو تختِ بزرگی ندیدی نه تاج شگفت آمدت لشکر و مرزِ چاج
چُنین با کسی گفت باید که گنج نبیند نه لشکر نه رزم و نه رنج
بزرگانِ گیتی مرا دیده‌اند کسی کهِم ندیدند بشنیده‌اند؛
که دریایِ چین را ندارم به آب شود کوه از رزمِ من در شتاب
سراسر زمین زیرِ گنجِ من است کجا آب و خاک است رنجِ من است
سه دیگر کجا دوستی خواستی به پیوندِ ما دل بیاراستی
همی بزم جویی مرا نیست رزم نخَرّد کسی رزم هرگز به بزم
وُ دیگر که با نامبُردار مرد نجوید خردمند هرگز نبرد
به‌ویژه که خو کرده باشد به جنگ گهِ رزم جُستن نجوید دِرنگ
بسی دیده باشد درِ کارزار نخواهد گهِ رزم آموزگار
دلِ خویش باید که در جنگِ سخت چُنان رام دارد که با تاج و تخت
ترا یار بادا جهان‌آفرین بماناد روشن کلاه و نگین
نِهادند بر نامه بر مُهرِ شاه بیاراست آن خسروی تاج و گاه
به رسمِ کَیان خِلعت آراستند فرستاده را پیشِ او خواستند
ز پیغام هرچه‌ش به دل بود نیز به گفتار بر نامه بفْزود نیز
به‌خوبی برفتند زَایوانِ شاه ستایش‌کُنان برگرفتند راه

رسیدند پس پیشِ خاقانِ چین سراسر زبان‌ها پر از آفرین
جهان‌دیده خاقان بپرداخت جای بیامد برِ تختِ او رهنُمای
فرستادگان را همه پیش خواند ز کِسری فراوان سَخُن‌ها براند
نُخست از هُش و دانش و رایِ او ز گفتار و دیدار و بالایِ او
دگر گفت: چند است با او سپاه؟ ازایشان که دارد نگین و کلاه؟
ز داد و زِ بیداد و زِ کشورش هم از لشکر و گنج و زِ افسرش
فرستاده گویا زبان برگشاد همه دیده‌ها پیشِ او کرد یاد
به خاقانِ چین گفت کَای شهریار تو او را بدین زیردستی مدار
بدین روزگاری که ما نزدِ اوی ببودیم شادان‌دل و تازه‌روی،

به ایوانِ بزم و به رزم و شکار   ندیدیم هرگز چُنو شهریار
به بالایِ سرو است و همزورِ پیل   به بخشندگی همچو دریایِ نیل
چو بر گاه باشد سپهرِ وفاست   به آوردگهْ بر نهنگِ بلاست
اگر تیز گردد بغرّد چو ابر   از آوازِ او رام گردد هِزَبر
وُ گر می گسارَد به آوازِ نرم   همی دل ستانَد به گفتارِ گرم
خجسته سُروش است بر گاه و تخت   یکی باروَر شاخ زیبایِ بخت
همه شهرِ ایران سپاهِ ویَ‌ند   پرستندگانِ کلاهِ ویَ‌ند
چو سازد به دشت اندرون بارگاه   نگُنجد همی در جهان آن سپاه
همه گرزدارانِ با زیب‌وفَر   همه پیشکاران به زرّین کمر
ز پیل و زِ بالا و زِ تختِ عاج   زِ اَورَنگ و زِ یاره و طَوق و تاج،
کس آیینِ او را نداند شُمار   به گیتی جز از دادگر کردگار
اگر دشمنش کوهِ آهن شود   برِ خشمِ او چشمِ سوزن شود
هر آن‌کس که سیر آید از روزگار   شود تیز و با او کند کارزار
چو خاقانِ چین این سَخُن‌ها شنید   بپژمرد و شد چون گلِ شَنبَلید
دلش زان سَخُن‌ها به دو نیم شد   وُ زَاندیشه مغزش پر از بیم شد

پر از درد بنْشست با رای‌زن   چُنین گفت با نامدار انجمن؛
که ای بِخْردان روی این کار چیست؟   بر اندیشه‌یِ خسته آزار چیست؟
نباید که پیروز گشته به جنگ   همه نام‌ها بازگردد به ننگ
ز هرگونه‌یی موبَدان ساختند   چپ و راست گفتند و انداختند
چُنین گفت خاقان که این است راه   که گُردی فرستیم نزدیکِ شاه
به اندیشه در کار پیشی کنیم   بسازیم و با شاه خویشی کنیم
پسِ پرده‌یِ ما بسی دخترند   که بر تارَکِ بانوان افسرند
یکی را به نامِ شهنشهْ کنیم   ز کارِ وی اندیشه کوتهْ کنیم
چو پیوند سازیم با او به خون   نباشد کس او را به بد رهنُمون
بدو نازش و سرفرازی بُوَد   وُ زو بُگْذری جنگ بازی بُوَد
رَدان را پسند آمد این رایِ شاه   به آواز گفتند کِاین است راه

ز لشکر سه بَرمایه را برگزید / که گویند و دانند پاسخ شنید
درِ گنج دینار بُگشاد و گفت / که گوهر چرا باید اندر نِهفت؟
اگر نام را باید و ننگ را / وُ گر بخشش و رزم و آهنگ را
یکی هَدیه‌یی ساخت کاَندر جهان / کسی آن ندید از کِهان و مِهان

پاسخ نامه‌ی کسری از خاقان چین

دبیرِ جهان‌دیده را پیش خوانْد / سَخُن هرچه بودش به دل در برانْد
نُخست آفرین کرد بر کردگار / توانا و دانا و پروردگار
خداوندِ کیوان و خورشید و ماه / خداوندِ پیروزی و دستگاه
ز بنده نخواهد جز از راستی / نجوید به داد اندرون کاستی
وُ زو باد بر شاهِ ایران دُرود / خداوندِ شمشیر و گوپال و خود
خداوندِ دانایی و تاج و تخت / ز پیروزگر یافته کام و بخت
بداند جهاندارِ خسرونژاد / خردمندِ با سنگ و فرهنگ و داد،
که مردم به مردم بُوَد ارجُمند / اگرچند باشد بزرگ و بلند
فرستادگانِ خردمندِ من / که بودند نزدیک پیوندِ من،
ازان بارگهْ چون بدین بارگاه / رسیدند و گفتند چندی ز شاه،
ز داد و خردمندی و بختِ او / ز تاج و سرافرازی و تختِ او،
چُنان آرزو خاست کز فَرِّ تو / بباشیم در سایه‌ی پَرِّ تو
گرامی‌تر از خونِ دل چیز نیست / خردمند فرزند با دل یکیست
یکی پاکْ‌دامن که آهسته‌تر / نکوتر به دیدار و شایسته‌تر،
بخواهد ز من گر پسند آیدش / همانا که این سودمند آیدش
نباشد جدا مرزِ ایران ز چین / فزاید ز ما در جهان آفرین
پس اندرنَوَشتند چینی حریر / ببردند با مُهر پیشِ وزیر
سه مردِ گرانْ‌مایه و چربْ‌گوی / گزین کرد خاقان ز خویشانِ اوی
برفتند زان بارگاهِ بلند / به ایران به نزدیکِ شاهِ بلند

چو بشْنید کِسری بیاراست تاج   نشست از برِ خسروی تختِ عاج
سه مردِ گرانْمایه و هوشمند   رسیدند نزدیکِ تختِ بلند
سه بَدره ز دینار چون سی‌هزار   ببردند و کردند پیشش نِثار
ز زرّین و سیمین و دیبایِ چین   دُرَخشان‌تر از آسمان شد زمین
فرستادگان را چو بنْشاندند   به چینی زبان آفرین خواندند
سَزاوارِ ایشان یکی جایگاه   همان‌گهْ بیاراست دَستورِ شاه

بگشت اندرین نیز یک شب سپهر   چو برزد سر از کوه تابنده مهر،
نشست از برِ تختِ پیروزه شاه   ز یاقوت بنْهاد بر سر کلاه
بفرمود تا موبَدان و رَدان   نشینند با نامور بِخْردان
چُنین گفت کآن نامه‌ی بر حریر   بیارید و بنْهید پیشِ دبیر
همه نامداران نشستند گِرد   خُرامان برِ شاه شد یزدگرد
چو آن نامه بر شاهِ ایران بخوانْد   همه انجمن در شگِفتی بمانْد،
ز بس خوبی و پوزش و آفرین   که پیدا بُد از گُفتِ خاقانِ چین
همه سرفرازانِ پرهیزگار   ستایش گرفتند بر شهریار؛
که یزدان سپاس و به یزدان پناه   که نشْست یک شاه بر پیشگاه،
به پیروزی و فَرّ و اَورَندِ شاه   به خوبیّ و نرمیّ و پیوندِ شاه
همه دشمنان پیشِ تو بنده‌اند   وُ گر کِهتری را سر افگنده‌اند
همه بیم ازین لشکرِ چاج بود   ز خاقان که با گنج و با تاج بود
به فَرِّ شهنشاه شد نیکْ‌خواه   همی راه جوید به‌نزدیکِ شاه
هر آن‌کس که دارد ز گُردان خرد   تنْ‌آسانی و راستی پرورَد
چو دانست خاقان که پایابِ شاه   ندارد به پیوندِ او جُست راه
نباید برین کار کردن دِرنگ   که کس را ز پیوندِ او نیست ننگ
ز چین تا بُخارا سپاهِ وی‌اَند   همه مِهتران در پناهِ وی‌اَند
چو بشْنید گفتارِ آن بِخْردان   بزرگان و بیدارْدل موبَدان،
ز بیگانه ایوان بپرداختند   فرستاده را پیشِ او تاختند
شهنشاه بسیار بنْواختْشان   به نزدیکیِ تخت بنْشاختْشان

پَیامِ جهاندار بُگْزاردند بر اسپِ سَخُن پای بِفْشاردند
چو بشْنید شاه آن سَخُن‌هایِ گرم ز گُردانِ چینی به آوازِ نرم،
چُنین داد پاسخ که خاقانِ چین بزرگ است و با دانش و آفرین
به فرزند پیوند جوید همی رخِ دوستی را بشویَد همی
هر آن‌کس که دارد روانش خرد به چشمِ خرد کارها بنگرد
بسازیم و این رایِ فرّخ نِهیم سَخُن هرچه گفته‌ست پاسخ دِهیم
چُنان باید اکنون که خاقانِ چین دلِ ما کند شاد بر بِهْگُزین
کسی را فرستم که دارد خرد شبستانِ او سربسر بنگرد
یکی برگزیند که نامی‌تر است به خاقانِ چین بر گرامی‌تر است
ببینند که تا چون پدرْمادرش بُده‌ست از نژادِ کَیان گوهرش
چو این کرده باشد که کردیم یاد سَخُن را به پیوستگی داد داد
فرستادگان خواندند آفرین که از شاه شاد است خاقانِ چین
شبستانِ او گر گهرْبار میغ شود او ندارد ز کِسری دِریغ
یکی را ز فرزانگان برگزین که آید به‌نزدیکِ خاقانِ چین،
که در پرده پوشیده‌رویانِ اوی ز دیدارِ آن‌کس نپوشند روی
شهنشاه بشْنید زایشان سَخُن براو تازه شد روزگارِ کَهُن

پاسخ نامه‌ی خاقان از نوشین‌روان

نویسنده‌یِ نامه را پیش خوانْد ز خاقان فراوان سَخُن‌ها برانْد
بفرمود تا نامه پاسخ نوشت گزیده سَخُن‌هایِ فرّخ نوشت
نُخست آفرین کرد بر کردگار جهاندار و پیروز و پروردگار
به فرمانِ اوی است گیتی به‌پای هم اوی است بر نیک و بد رهنُمای
کسی را که خواهد کند ارجُمند ز پستی برآرد به چرخِ بلند
دگر مانده اندر بدِ روزگار چو نیکی نخواهد بدو کردگار
به هر نیکی‌یی زو شناسی سپاس وُ گر بد کنی زو دل اندر هَراس
نبایَد که جان باشد اندر تنم اگر بیم و امّید ازو برکَنم

رسید این فرستاده‌یِ بآفرین — اَبا گرم گفتارِ خاقانِ چین
شنیدم ز پیوستگی هرچه گفت — ز پاکان که او دارد اندر نهفت
مرا شاد شد دل ز پیوندِ تو — به‌ویژه ز پوشیده فرزندِ تو
فرستادم اینک یکی هوشمند — که دارد خرد جانِ او را به بند
بیاید بگوید همه رازِ من — ز فرجامِ پیوند و آغازِ من
همیشه ترا جان پر از شرم باد — دلت شاد و پشتت به ما گرم باد
نویسنده چون خامه بیکار گشت — بیاراست قِرطاس و اندرنَوَشت
هوا چون سِرِشکِ قلم کرد خشک — نِهادند مُهری بر او بر ز مُشک
بر ایشان یکی خِلعت افگند شاه — که زان ماند اندر شگفتی سپاه

رفتن مهران‌ستاد پیش خاقان چین

گزین کرد پیری خردمند و راد — کجا نامِ او بود مهرانْ‌سِتاد
وُ زایرانیان نامور صد سوار — سَخُن‌گوی و شایسته و نامدار
چُنین گفت کِسری به مهرانْ‌سِتاد — که رَو شاد و پیروز با مهر و داد
زبان و گُمان بایدت چربْ‌گوی — خرد رهنُمای و دل آزرمْ‌جوی
شبستانِ او را نگهْ کن نُخست — بد و نیک باید که دانی درست
به آرایشِ چهره و فَرّ و زیب — نباید که گیرندت اندر فِریب
پسِ پرده‌یِ او بسی دختر است — که با بُرز بالا و با افسر است
پرستارْزاده نیاید به کار — اگرچند باشد پدر شهریار
نگر تا کدام است با شرم و داد — به مادر که دارد ز خاتون نژاد
نَبیره‌یْ جهاندار فَغفورِ چین — پدر گُرد خاقانِ باآفرین
اگر گوهرِ تن بُوَد با نژاد — جهان زو شود شاد او نیز شاد
چو بشْنید مهرانْ‌سِتاد این ز شاه — بسی آفرین کرد بر تاج و گاه
برفت از درِ شاهِ گیتی‌فروز — به فرخنده فال و به خرداد روز

به خاقان چو آگاهی آمد ز راه ‌‌ ‌ پذیره فرستاد پیشش سپاه
چو آمد به‌نزدیکِ خاقانِ چین ‌ ‌ ‌ زمین را ببوسید و کرد آفرین
جهانْ‌جوی چون دید بنْواختش ‌ ‌ ‌ یکی مایه‌ور جایگهْ ساختش
ازان کار خاقان پراندیشه گشت ‌ ‌ ‌ به سوی شبستانِ خاتون گذشت
سخُن‌هایِ نوشین‌روان برگشاد ‌ ‌ ‌ ز گنج و زِ لشکر همی کرد یاد
بدو گفت کاین شاه نوشین‌روان ‌ ‌ ‌ جوان است و بیدار و دولت جوان
یکی دختری داد باید بدوی ‌ ‌ ‌ که ما را فزاید بدو آبِ روی
ترا در پسِ پرده یک دختر است ‌ ‌ ‌ کجا بر سرِ بانوان افسر است
مرا آرزو نیست از مهرِ او ‌ ‌ ‌ که بیننده بردارم از چهرِ او
چهار است نیز از پرستندگان ‌ ‌ ‌ پرستار و بیدارْدل بندگان
ازایشان یکی را سپارم بدوی ‌ ‌ ‌ برآساییم از جنگ و از گفت‌وگوی
بدو گفت خاتون که با رایِ تو ‌ ‌ ‌ نگیرد کس اندر جهان جایِ تو

براین گفته یک شب بپیمود خواب ‌ ‌ ‌ چُنین تا برآمد ز کوه آفتاب
بیامد به درگاه مهرانْ‌ستاد ‌ ‌ ‌ برِ تختِ او رفت و نامه بداد
چو آن نامه برخواند خاقانِ چین ‌ ‌ ‌ ز پیمان بخندید و زِ بِهْ‌گُزین
کلیدِ شبستان بدو داد و گفت: ‌ ‌ ‌ برو تا که‌را بینی اندر نهفت
پرستنده با او بیامد چهار ‌ ‌ ‌ که خاقان بدیشان بُدی اُستُوار
چو مهرانْ‌ستاد آن سَخُن‌ها شنید ‌ ‌ ‌ بیاوَرْد با اُستُواران کلید
درِ حجره بُگْشاد و اندرشدند ‌ ‌ ‌ پرستندگان داستان‌ها زدند؛
که آن را که اکنون تو بینی به گاه ‌ ‌ ‌ ستاره ندیده‌ست و خورشید و ماه
شبستان بهشتی بُد آراسته ‌ ‌ ‌ پر از ماه و خورشید و پر خواسته
پری‌چهره بر گاه بنْشسته پنج ‌ ‌ ‌ همه بر سران تاج و در زیر گنج
مگر دختِ خاتون که افسر نداشت ‌ ‌ ‌ همان یاره و طَوق و گوهر نداشت
یکی داشته جامه بُد در برش ‌ ‌ ‌ کلاهی ز مُشک ایزدی بر سرش
ز گَرده به رخ بر نگارَش نبود ‌ ‌ ‌ جز آرایشِ کردگارش نبود
یکی سرو بُد بر سرش ماهِ نو ‌ ‌ ‌ فروزان ز دیدارِ او گاهِ نو

چو مهران‌ستاد اندرو بنگرید / یکی را به دیدار چون او ندید
بدانست بینادلِ داد و راد / که دورند خاقان و خاتون ز داد
به دستار و دَستان همی چشمِ او / بپوشند ازان تازه شد خشمِ او
پرستنده را گفت: نزدیکِ شاه / فراوان بُوَد یاره و تاج و گاه
من این را که بی تاج و آرایش است / گزیدم که این اندر افزایش است
به رنج از پیِ بهٔ‌گزین آمدم / نه از بهرِ دیبایِ چین آمدم
بدو گفت خاتون که ای مردِ پیر / نگویی همی یک سَخُن دل‌پذیر
تو آن را که با فرّ و زیب است و رای / دل‌افروز گشته رسیده به جای،
به بالای سرو و به رخ چون بَهار / بداند پرستیدنِ شهریار،
همی کودکی نارَسیده به جای / براو برگزینی نه‌ای پاک‌رای
چُنین پاسخ آوژد مهران‌ستاد / که خاقان اگر سر بپیچد ز داد،
بداند که شاهِ جهان‌کدخدای / بخوانَد مرا نیز ناپاک‌رای
من این را پسندم که بر تختِ عاج / ندارد ز بُن یاره و طَوق و تاج
اگر مِهتران این نبینند رای / چو فرمان بُوَد بازگردم به جای

نگهٔ کرد خاقان به گفتارِ او / شگفت آمدش رای و کردارِ او
بدانست کآن پیرِ پاکیزه‌مغز / بزرگ است و شایسته‌ی کارِ نَغز
خردمند بنْشست با رای‌زن / بپالود زایوانِ شاه انجمن
چو پردَخته شد جایگاهِ نشست / برفتند با زیجِ رومی به دست،
ستاره‌شناسان و کُنداوران / هر آن‌کس که بودند زایشان سران
بفرمود تا هرکه را بود مهر / بجُستند یکسر شُمارِ سپهر
همی کرد موبَد به اختر نگاه / ز کردارِ خاقان و پیوندِ شاه
چُنین گفت فرجام کای شهریار / دلت را به بد هیچ رنجه مدار
که این کار جز بر بِهی نگْذرَد / به بد رایِ دشمن زمان نشْمَرَد
چُنین است رازِ سپهرِ بلند / همان گَردشِ اخترِ سودمند،
که زین دختِ خاقان و زِ پشتِ شاه / بیاید یکی شاه زیبایِ گاه
براو شهرِ ایران کنند آفرین / همان پرهنر سرفرازانِ چین

چو بشْنید خاقان دلش گشت خَوش بخندید خاتونِ خورشیدْفَش
چو از چاره دل‌ها بپرداختند فرستاده را پیش بنْشاختند
بگفتند چیزی که بایست گفت ز فرزندِ خاتون که بُد در نِهفت
بپذرُفت مهرانْ‌ستاد از پدر به نامِ شهنشاهِ پیروزگر
میانجی بپَذرُفت و خاقان بداد همان را که دارد ز خاتون نژاد
پرستندگان با نِثار آمدند به شادی برِ شهریار آمدند
وُ زان‌پس یکی گنجِ آراسته بدو در ز هرگونه‌یی خواسته،
ز دینار و زِ گوهر و طَوق و تاج همان مَهدِ پیروزه و تختِ عاج
یکی دیگر از عودِ هَندی به‌زر براو بافته چند گونه گهر
اَبا هریکی افسری شاهوار صد اسپ و صد اُشتر به‌زین و به‌بار
شتر بار کرده ز دیبای چین بیاراسته پشتِ اسپان به زین
چهل را ز دیبای زربَفتْ‌گون کَشیده زَبرجد به زر اندرون
صد اُشتر ز گستردنی بار کرد پرستنده سیصد پدیدار کرد
همی بود تا هریکی برنشست بر آیین چین با دِرفشی به دست
بفرمود خاقانِ پیروزْبخت که بنْهند بر کوهه‌یِ پیل تخت
براو بافته شِوْشه‌یِ سیم و زر به شِوْشه درون چند گونه گهر
دِرفشی دُرَفشان ز دیبایِ چین که پیدا نبودی ز دیبا زمین،
به صد مردش از جای برداشتند ز هامون به گردون برافراشتند
ز دیبا بیاراست مَهدی به‌زر به مَهد اندرون ناپَسوده گهر
چو سیصد پرستار با ماهْ‌روی برفتند شادانْ‌دل و راهْ‌جوی
فرستاد فرزند را نزدِ شاه سپاهی همی رفت با او به راه
پرستنده پنجاه و خادم چهل براو برگذشتند شادان به دل
چو پردَخته شد زان بیامد دبیر بیاورْد مُشک و گلاب و حریر
یکی نامه بنْوشت اَرتَنگْ‌وار پر آرایش و بوی و رنگ و نگار
نُخستین سُتود آفریننده را جهاندار و بیدار و بیننده را؛
که هر چیز کُاو سازد اندر بُوش بر آن سو بُوَد بندگان را روش
شهنشاهِ ایران مرا افسر است نه پیوندِ او از پیِ دختر است

که تا من شنیده‌ستم از بخردان / بزرگان و بیدارْدل موبدان،
ز فرّ و بزرگیّ و اورند شاه / بجُستم همی رای و پیوندِ شاه
که اندر جهان سربسر دادگر / جهاندار چون او نبندد کمر،
به مردیّ و پیروزی و دستگاه / به فرّ و به بُرز و به تخت و کلاه،
به رادیّ و دانش به دین و خرد / وُرا پاک یزدان همی پرورد
فرستادم اینک جهان‌بینِ خویش / سویِ شاه کِسری به آیینِ خویش
بفرموده‌ام تا بُوَد بنده‌وار / چو شاید پسِ پرده‌یِ شهریار
خرد گیرد از فرّ و فرهنگِ او / بیاموزد آیین و آهنگِ او
که بخت و خرد رهنُمونِ تو باد / بزرگیّ و دانش سُتونِ تو باد
نِهادند مُهر از برِ مُشکِ چین / فرستاده را داد و کرد آفرین
یکی خِلعت از بهرِ مهرانْ‌سِتاد / بیاراست کآن کس ندارد به یاد،
که دادی کسی از مِهانِ جهان / فرستاده را آشکار و نهان
همان نیز یارانْش را هَدیه داد / ز دینار و ز مُشکِ‌شان کرد شاد
همی رفت با دختر و خواسته / سواران و پیلانِ آراسته
چُنین تا لبِ رودِ جیحون کَشید / به مژگان همی از دلش خون کَشید
همی بود تا رود بُگذاشتند / ز خشکی بر آن روی برداشتند
ز جیحون دلی پر ز خون بازگشت / ز فرزند با درد اَنباز گشت

چو آگاهی آمد ز مهرانْ‌سِتاد / همی هرکس آن مژده را هَدیه داد
یکایک همی خواندند آفرین / اَبَر شاهِ ایران و خاقانِ چین
دلی شاد با هَدیه و با نِثار / همه مهرْبان و همه دوستْدار
ببستند آیین به شهر و به راه / دِرَم ریختند از برِ دختِ شاه
به آموی و راه و بیابانِ مرْو / زمین بود یکسر چو پَرِّ تَذَرو
چُنین تا به بِسطام و گرگان رسید / توگفتی زمین آسْمان را ندید،
زِ آیین و گنبد به شهر و به دشت / به راهی که لشکر همی برگذشت
زِ ایوان همه کودک و مرد و زن / به راهِ بتِ چین شدند انجمن
ز بالا بر ایشان گهر ریختند / به پی زعفران و دِرَم بیختند

برآمیخته طشت‌های خَلوق / جهان پر شد از ناله‌ی کوس و بوق
همه یالِ اسپان پر از مُشک و می / شَکر با دِرَم ریخته زیرِ پی
ز بس ناله‌ی نای و چنگ و رَباب / نبُد بر زمین جای آرام و خواب
چو آمد بت اندر شبستانِ شاه / به مَهد اندرون کرد کِسری نگاه
یکی سرو دید از برش گِرد ماه / نِهاده به مَهْ بر ز عنبر کلاه
کلاهی به‌کردارِ مُشکین زِرِهْ / چو زنجیر گشته گِرِهْ بر گِرِهْ
گِرِهْ بسته از ناز و برتافته / به افسون یک اندر دگر بافته
چو از غالیه بر گل انگشتری / همه زیرِ انگشتری مشتری
بدو شاه نوشین‌روان خیره ماند / براو نامِ یزدان فراوان بخواند
سَزاوارِ او جای بُگْزید شاه / بیاراستند از پیِ ماه گاه

چو آگاهی آمد به خاقانِ چین / زِ ایران و زِ شاهِ ایرانْ‌زمین،
وُ زان شادمانی به فرزندِ او / شدن شاد و خرّم به پیوندِ او،
بپردَخت سُغد و سمرقند و چاج / به قَجغارباشی فرستاد تاج
ازین شهرها چون برفت آن سپاه / همی مرزْبانان فرستاد شاه
جهان پر شد از دادِ نوشین‌روان / بخفتند بر پشت پیر و جوان
یکایک همی خواندند آفرین / به هر جای بر شاهِ ایرانْ‌زمین
همه دست برداشته بآسمان / که ای کردگارِ مکان‌وزمان
تو این دادگر شاه کِسری بدار / بگردان ز جانش بدِ روزگار
که از فَرّ و اَورَندِ او در جهان / بدی دور گشت آشکار و نهان

به نَخچیر چون او به گرگان رسید / گشاده کسی روی خاقان ندید
بشد خواب و خورْد از سواران چین / سواری نه‌برداشت از اسپ زین
پراگنده شد ترک سیصدهزار / به جایی نبُد کوششِ کارزار
کمانی نبایست کردن به زِهْ / نه کِهْ ماند ایدر ز چینی نه مِهْ
بدین‌سان بُوَد فَرّ و بُرزِ کَیان / به نَخچیر آهنگِ شیرِ ژیان
ز نام و پیِ اخترِ شاه بود / کجا تخت با بخت همراه بود

وُ زان پس بزرگان شدند انجمن زِ آموی تا شهرِ چاچ و خُتَن
بگفتند کاین شهرهای فراخ پر از باغ و میدان و ایوان و کاخ،
ز چاچ و بَرَک تا سمرقند و سُغد بسی بود بیران و آرامِ چُغد
چَغانیّ و سامان و خُتّلان و بَلخ شده روز بر هرکسی تار و تلخ
بُخارا و خوارزم و آموی و زَم بسی یاد داریم با درد و غم
ز بیداد و زِ رنجِ افراسیاب کسی را نبُد جایِ آرام و خواب
چو کیخسرو آمد برَستیم از اوی جهانی برآسود از گفت‌وگوی
وُ زان پس چو اَرجاسپ شد زورمند شد این مرزها پر ز درد و گزند
از ایران چو گُشتاسپ آمد به جنگ ندید ایچ اَرجاسپ جایِ دِرنگ
برآسود گیتی ز کردارِ او که هرگز مبادا فلک یارِ او
ازان پس چو نِرسی سپهدار شد همه شهرها پر ز تیمار شد
چو شاپورِ اورْمَزد بگْرفت جای ندانست نِرسی سرش را ز پای
جهان سویِ داد آمد و ایمنی ز بد بسته شد دستِ آهرَمَنی
چو خاقان جهان بشتد از یزدگرد به بد تیزْدستی برآورْد گِرد
بیامد جهاندار بهرامِ گور ازو گشت خاقان پر از درد و شور
شد از دادِ او شهرها چون بهشت پراگنده شد کارِ ناخوب و زشت
به هَنگامِ پیروز چون خوشنواز جهان کرد پر درد و گُرم و گُداز
مه بادا فَغانیش فرزندِ او مه خویشانِ بیداد و پیوندِ او
جهاندار کِسری کنون مرزِ ما بپَذرُفت و پرمایه شد اَرزِ ما
بماناد تا جاوِدان این براوی جهان سر به سر چون تن و چون سر اوی
کَوَرْشتان زمین داد بیند کنون نه بینیم رنج و نه ریزیم خون
ازان پس ز هیتال و ترک و خُتَن به گل‌زَرّیون بر شدند انجمن

به هر سو که بُد موبَدی کارْدان رَدی پاک و هُشیار و بسیارْدان،
ز پیران هر آن‌کس که بُد رای‌زن براو بر ز ترکان شدند انجمن
چُنان روی دیدند یکسر سپاه که آیند با هَدیه نزدیکِ شاه

چو نزدیکِ نوشین‌روان آمدند / همه یکْ‌دل و یکْ‌زبان آمدند
چُنان گشت زَانْبوه درگاهِ شاه / که بستند بر مور و بر پشّه راه
همه برنهادند سر بر زمین / همه شاه را خواندند آفرین
بگفتند کَای شاه ما بنده‌ایم / به فرمانِ تو در جهان زنده‌ایم
همه سرفرازیم با سازِ جنگ / به هامون بدَرّیم چرمِ پلنگ
شهنشاه پَذرُفت زایشان نِثار / بَرَستند پاک از بدِ روزگار
ازایشان قَغانیش بُد پیشرو / سپاهی پسش جنگْ‌سازانِ نو
ز گُردان چو خشنود شد شهریار / بیامد به درگاه سالارِ بار
بپرسید بسیار و بنْواختْ‌شان / به هر بَرزنی جایگهْ ساختْ‌شان
وُ زان‌پس شهنشاهِ یزدانْ‌پرست / به خاک آمد از جایگاهِ نشست
ستایش همی کرد بر کردگار / که ای برتر از گَردِشِ روزگار
تو دادی مرا فَرّ و فرهنگ و رای / تو باشی به هر نیکی‌یی رهنُمای؛
که آید به هرکس ز من آگهی / ازان‌پس نجوید کلاهِ مِهی
همه کِهتری را بسازند کار / ندارد کسی زَهره‌یِ کارزار
به کوه اندرون مرغ و ماهی در آب / چو من خفته باشم نجویند خواب
همه دام و دَد پاسبانِ منند / مِهانِ جهان کِهترانِ منند
که‌را برگزینی تو او خوار نیست / جهان را جز از تو جهاندار نیست
تو نیرو دِهی تا مگر در جهان / نخُسپد ز من مور خسته‌نِهان
چُنین پیشِ یزدان فراوان گریست / نگر تا چُنین در جهان شاه کیست
به تخت آمد از جایگاهِ نَماز / ز گرگان به رفتن گرفتند ساز

برآمد خروشیدنِ گاوْدُم / ز درگاه و آوازِ رویینه‌خُم
سپهْ برنشست و بُنه برنهاد / ز یزدانِ نیکی‌دِهش کرد یاد
ز دینار و دیبا و تاج و کمر / ز گنجِ دِرَم هم ز گنجِ گهر
زِ اسپان و پوشیده‌رویان و تاج / دگر مَهدِ پیروزه و تختِ عاج
نشستند بر زین پرستندگان / بتْ‌آرای و هرگونه‌یی بندگان
فرستاد یکسر سوی طیسفون / شبستانِ چینی به پیش اندرون

به فرخنده فال و به روز آشمان   برفتند گِرد اندرش خادمان
سرِ موبَدان بود مهرانْ‌ستاد   بشد با شبستانِ خاقانْ‌نژاد
سوی طیسفون رفت گنج و بُنه   سپاهی نماند از یَلان یکْ‌تنه
همه ویژه گُردانِ آزادگان   بیامد سوی آذرآبادگان
سپاهی بیامد ز هر کشوری   ز گیلان و زِ دَیلمان لشکری
ز کوهِ بَلوچ و زِ دشتِ شَروچ   گُرازان برفتند گُردانِ کوچ،
همه پاک با هَدیه و با نِثار   به پیشِ سراپردهٔ شهریار
بدان شاد شد نامدارِ بزرگ   که از میش کوتاه شد چنگِ گرگ
جهان تا جهان بُد بَلوچی نبود   مگر شهر ازایشان پر از داغ و دود
به فَرّ جهاندار کِسری سپهر   دگرگونه‌تر شد به آیین و مهر
به شهری کجا برگذشتی سپاه   نیازاژدی کِشتمندی به راه
نجُستی کسی از کسی نان و آب   به ره بر بیاراستی جایِ خواب
بر این‌سان همی گِردِ گیتی بگشت   نگهْ کرد هر جای هامون و دشت،
جهان دید یکسر پر از کِشتمند   در و دشت پر گاو و پر گوسفند
زمینی که آباد هرگز نبود   بر او بر ندیدند کِشت و دُرود،
نگهْ کرد کِسری بَرومند یافت   به هر خانه‌یی چند فرزند یافت
خمیده سر از بار شاخِ درخت   به فَرّ جهاندارِ بیداربخت

به منزل رسیدند نزدیکِ شاه   فرستادهٔ قیصر آمد ز راه
اَبا هَدیه و جامه و سیم و زر   ز دیبای رومیّ و چینی کمر
نِثاری که پوشیده شد رویِ بوم   چُنان باژ هرگز نیامد ز روم
ز دینار پر کرده ده چرمِ گاو   سه ساله فرستاده شد باژ و ساو
ز قیصر یکی نامه‌یی با نِثار   نوشته سوی نامور شهریار
فرستاده را پیش بنشاندند   نگهْ کرد تا نامه برخواندند
بسی نرم پیغام‌ها داده بود   ز چیزی که پیشش فرستاده بود؛
که زین پس فزون‌تر فرستیم چیز   که این ساو بُد باژ بایست نیز
بپذرُفت شاه آن که او دید رنج   فرستاد یکسر همه سوی گنج

وُ زان تخت شاه اندرآمد به اسپ / همی راند تا خانِ آذرگُشَسپ
چو از دور جایِ پرستش بدید / شد از آبِ دیده رخَش ناپدید
فرود آمد از اسپ بَرسَم به دست / به زَمزَم همی گفت و لب را ببست
نَوان پیشِ آتش نیایش گرفت / جهان‌آفرین را ستایش گرفت
همه زرّ و گوهر فزونی که بُرد / سراسر به گنجورِ آتش سپرد
پراگند بر موبَدان سیم و زر / همان جامه بخشیدشان با گهر
همه موبَدان زو توانگر شدند / نیایش‌کُنان پیشِ آذر شدند
به زَمزَم همی خواندند آفرین / بر آن دادگر شهریارِ زمین
وُ زان‌جا بیامد سوی طیسفون / زمین شد ز لشکر کُهِ بیستون
به هر شهر کاَندرشدی دادگر / به درویش دادی بسی سیم و زر
ز بس خواسته که‌ش پراگنده شد / ز گنجِ دِرَم کشور آگنده شد
وُ زان شهر سویِ مَداین کَشید / که آن‌جا بُدی گنج‌ها را کِلید
گلستانِ چین با چهل اوستاد / همی راند در پیش مهران‌ستاد

چو کِسری بیامد بر تختِ خویش / گُرازان و اَنباز با بختِ خویش،
جهان چون بهشتی شد آراسته / ز داد و زِ خوبیّ و از خواسته
نشستند شاهان زِ آویختن / به هر جای بیداد و خون ریختن
جهان نو شد از فَرّه‌یِ ایزدی / ببستند گفتی دو دستِ بدی
ندانست کس غارت و تاختن / وُ گر دست سویِ بدی آختن
جهانی به فرمانِ شاه آمدند / ز کژّیّ و تاری به راه آمدند
کسی کُاو به ره بر دِرَم ریختی / ازان خواسته دزد بُگریختی
ز دیبا و دینار بر خشک و آب / به رَخشنده روز و به هَنگامِ خواب،
ز بیم و زِ دادِ جهاندار شاه / نکردی بداندیش زان‌سو نگاه

بپیوست نامه ز هر کشوری / ز هر نامداریّ و هر مِهتری
ز بازارگانانِ ترک و زِ چین / ز سَقلاب و هر کشوری همچُنین
ز بس نافه‌یِ مُشک و چینی پَرَند / زِ آرایشِ روم و زِ بویِ هَند،

شد ایران به‌کردارِ خرّم بهشت   همه خاکِ او عنبر و زَرّه خشت
جهانی به ایران نهادند روی   برآسوده از رنج و از گفت‌وگوی
گلاب است گویی هوا را سرشک   برآسوده از رنج و درد و پزشک
ببارید بر گل به‌هَنگام نم   نبُد کِشت‌وَرزی ز باران دُژَم
جهان گشت پر سبزه و چارپای   در و دشت گل بود و بام و سرای
همه رودها همچو دریا شده   به پالیز گلبُن ثریّا شده
به ایران زبان‌ها بیاموختند   روان‌ها به دانش برافروختند،
ز بازارگانانِ هر مرزوبوم   ز ترک و زِ چین و زِ سقلاب و روم
فزایش گرفت از گیا چارپای   ستایش گرفتند بر رهنُمای
هر آن‌کس که از دانش آگاه بود   ز گویندگان بر درِ شاه بود
رَد و موبَد و بِخردان ارجُمند   بدْاندیش ترسان ز بیمِ گزند
چو خورشید گیتی بیاراستی   خروشی ز درگاه برخاستی؛
که ای زیردستانِ شاهِ جهان   مدارید یک تن بد اندر نهان
هر آن‌کس که از کار دیده‌ست رنج   نیابد به اندازه‌ی رنج گنج،
بگویند یکسر به سالارِ بار   که‌زان کس کند مزدِ او خواستار
وُ گر فامخواهی بیاید ز راه   دِرَم خواهد از مردِ بی‌دستگاه،
نباید که یابد تَهیدست رنج   که گنجور فامش بتوزد ز گنج
کسی کُاو کند در زنِ کس نگاه   چو خصمش بیاید به درگاهِ شاه،
نبینند مگر چاه و دارِ بلند   که با دار تیر است و با چاه بند
وُ گر اسپ یابند جایی یَله   که دهقان به در بر کند زان گِله،
بریزند خونش بر آن کِشتمند   بَرَد گوشت آن‌کس که یابد گزند
پیاده بمانَد سوارش زِ اسپ   به پوزش رَوَد نزدِ آذرگُشَسپ
عَرض بشْتُرَد نامِ دیوانِ او   به پای اندرآرند ایوانِ او
گناهی که باشد کم و بیش ازین   ز پس‌تر بُوَد آن که بُد پیش ازین
نباشد بر آن شاه همداستان   به در بر نخواهد جز از راستان
هر آن‌کس که نپسندد این راهِ ما   مبادا که باشد به درگاهِ ما

سخن گفتن بوزرجمهر پیش کسری

چِهاندار یک روز بنْشست شاد — بزرگانِ داننده را بار داد
سَخُن گفت خندان و بُگْشاد چهر — برِ تخت بنْشست بوزَرجُمهر
یکی آفرین کرد بر کردگار — خداوندِ پیروز و پروردگار
چُنین گفت کَای داورِ تازه‌روی — که بر تو نیابد سَخُن عیبْ‌جوی
خجسته شهنشاهِ پیروزگر — چِهاندارِ بادانش و باگهر
نوشتم سَخُن چند بر پهلَوی — اَبَر دفتر و کاغذِ خسروی
سپردم به گنجور تا روزگار — برآید بخوانَد مگر شهریار
بدیدم که این گنبدِ دیرْساز — نخواهد همی لب گشادن به راز
اگر مرد برخیزد از تختِ بزم — نِهد بر کفِ خویش جان را به رزم،
زمین را بپردازد از دشمنان — شود ایمِن از رنجِ آهِرمَنان،
شود پادشا بر چِهان سربسر — بیابد سَخُن‌ها همه دربه‌در،
شود دستگاهش چو خواهد فراخ — کند گلشن و باغ و میدان و کاخ،
نِهد گنج و فرزند گِرد آورَد — بسی روز بر آرِزو بشْمَرَد،
فراز آورَد لشکر و خواسته — شود کاخ و ایوانش آراسته،
گر ایدون که درویش باشد به‌رنج — فراز آرد از هر سوي نام و گنج،
ز روی و زِ ناروی گِرد آورَد — ز صد سال بودنْش برنگْذرد
شود خاک و بی‌بر شود رنجِ او — به دشمن بمانَد همه گنجِ او
نه فرزند مانَد نه تخت و کلاه — نه ایوانِ شاهی نه گنج و سپاه
چو بنْشیند آن جَستن و بادِ او — ز گیتی نگیرد کسی یادِ او
بدین کار چون بُگْذرَد روزگار — ازو نامِ نیکی بُوَد یادگار
ز گیتی دو چیز است جاوید بس — دگر هرچه باشد نمانَد به کس
سَخُن گفتنِ نَغز و کردارِ نیک — نگردد کَهُن تا چِهان است ویک
ز خورشید و زِ باد و زِ آب و خاک — نگردد تبهْ نام و گفتارِ پاک
چو زین‌سان بُوَد گَردِشِ روزگار — خُنُک مردِ باشرم و پرهیزگار
مکن شهریارا گنهْ تا توان — گناهی که‌زو شرم دارد روان

بی‌آزاری و سودمندی گزین   که این است فرهنگ و آیینِ دین
ز من یادگار است چندین سَخُن   گُمانَم که هرگز نگردد کَهُن
چو بُگْشاد روشن دلِ شهریار   فراوان سَخُن کرد زو خواستار
بدو گفت: فرّخ کدام است مرد؟   که دارد دلی شاد بی بادِ سرد
چُنین گفت کآن کُاو بُوَد بی‌گناه   نبُرده‌ست آهرمَن او را ز راه
بپرسیدش از کژّی و راهِ دیو   ز راهِ جهاندارِ گیهان‌ْخَدیو
بدو گفت: فرمانِ یزدان بِهی‌ست   که اندر دو گیتی ازو فَرّهی‌ست
درِ برتری راهِ آهرمَن است   که مردِ پرستنده را دشمن است
خُنُک در جهان مردِ برترمَنِش   که پاکیّ و شرم است پیراهنش
چو جانش تنش را نگهبان بُوَد   همه زندگانیش آسان بُوَد
بمانَد بدو رادی و راستی   نکوبد درِ کژّی و کاستی
هر آن چیز کآن بهره‌یِ تن بُوَد   روانش پس از مرگ روشن بُوَد
ازین هردو چیزی ندارد دریغ   که بهرِ نیام است گر بهرِ تیغ
کسی کُاو بُوَد بر خرد پادشا   روان را نرانَد به رایِ هوا
سَخُن مشنو از مردِ افزون‌ْمَنِش   که با جانِ روشن بُوَد بدْکُنِش
چو خَشتو نیاید به دیگرسرای   هم ایدر پر از درد مانَد به‌جای
که زین بُگْذری سِفله آن را شناس   که از پاک یزدان ندارد سپاس
دریغ آیدش بهره‌یِ تن ز تن   شود زآرزوها ببندد دهن
همان بهرِ جانش که دانش بُوَد   نداند نه از دانشی بشْنَوَد
بپرسید کِسری که از کِهتران   که‌را باشد اندیشه‌یِ مِهتران؟
چُنین گفت کآن‌کس که داناتر است   به هر آرزو بر تواناتر است
کدام است دانا ـ بدو شاه گفت ـ؟   که دانش بُوَد مرد را در نهفت
چُنین گفت کآن کُاو به فرمانِ دیو   نبُرّد دل از راهِ گیهان‌ْخَدیو
ده‌َند آهرمَن هم به نیرویِ شیر   که آرند جان و خرد را به زیر
بدو گفت کِسری که ده دیو چیست؟   که زایشان خرد را بباید گریست
چُنین داد پاسخ که آز و نیاز   دو دیوند بازور و گردنفراز
دگر خشم و رَشک است و ننگ است و کین   چو نَمّام و دوروی و ناپاک‌ْدین

دهُم آن که از کس ندارد سپاس / به نیکی همو نیست یزدان‌شناس
بدو گفت: ازین شوم ده باگزند / کدام است آهرمنِ زورمند؟
چُنین داد پاسخ به کِسری که آز / ستمگاره دیوی بُوَد دیرساز
که او را نبینند خشنود ایچ / همه در فزونیش باشد بَسیچ
نیاز آن‌که او را زِ اندوه و درد / همی کور بینند و رخساره‌زرد
که‌زین بُگذری باشد آن دیوِ رَشک / یکی دردمندی بُوَد بی پزشک
اگر در زمانه کسی بی‌گزند / ببیند شود جانِ او دردمند
دگر ننگ دیوی بُوَد پرستیز / همیشه به بد کرده چنگال تیز
دگر دیوِ کین است پر جوش و خشم / ز مردم نتابد گهِ خشم چشم
نه بخشایش آرد براو بر نه مهر / دُژآگاه دیوی پرآژنگ چهر
دگر دیوِ نَمّام کُاو جز دروغ / نداند نراند سَخُن بافروغ
بماند سَخُن‌چین و دوروی دیو / بریده دل از بیمِ گیهان‌خَدیو
میانِ دو تن جنگ و کین افگنَد / بکوشد که پیوستگی بشکنَد
دگر دیوِ بی‌دانش و ناسپاس / نباشد خردمند و نیکی‌شناس
به‌نزدیکِ او رای و شرم اندکی‌ست / به چشمش بد و نیک هردو یکی‌ست
ز دانا بپرسید پس شهریار / که چون دیو با دل کند کارزار،
به بنده چه داده‌ست گیهان‌خَدیو؟ / که از کار کوته کند دستِ دیو
چُنین داد پاسخ که دستِ خرد / ز کردارِ آهرمنان بُگذرَد
خرد باد جانِ ترا رهنُمون / که راهی دَراز است پیش اندرون
ز شمشیرِ دیوان خرد جوشن است / دل و جانِ داننده زو روشن است
گذشته سَخُن یاد دارد خرد / به دانش روان را همی پرورَد
وُ گر خوش بُوَد آن که خوانیم خیم / اَبا او ندارد دل از دیو بیم
جهان خوش بُوَد بر دلِ نیک‌خوی / نگردد به گِردِ درِ آرزوی
سَخُن‌هایِ باینده گویم کنون / که دل را به شادی بُوَد رهنُمون
همیشه خردمندِ اومیدوار / نبیند بجز شادی از روزگار
نیَندیشد از کارِ بد یک‌زمان / رهِ تیر گیرد نه راهِ کمان
دگر هرکه خشنود باشد به گنج / نَیازد نیارد تنش را به رنج

کسی کُاو به گنج و دِرَم ننگرد — همه روزِ او بر خوشی بُگْذرَد
دگر آن که یزدانْ‌پرست است و بس — به رنج و به گنج و به آزرمِ کس،
ز فرمانِ یزدان نگردد سرش — سِرِشتَش براین است و هم گوهرش
براین همْ‌نشان است پرهیز نیز — که نفْروشد او راهِ یزدان به چیز
بدو گفت: زین ده کدام است شاه؟ — سویِ نیکوی‌ها نُماینده‌راه
چُنین داد پاسخ که راهِ خرد — ز هر دانشی بی‌گُمان بُگْذرَد
همان خویِ نیکو که مردم بدوی — بمانَد همه‌ساله با آبِ‌روی
وُ زین گوهران گوهرِ اُستُوار — تنِ خُشنُدی دیدم از روزگار
وُ زایشان امید است آهسته‌تر — برآسوده از رنج و شایسته‌تر
وُ زین گوهران آز دیدم به‌رنج — که همواره سیری نیابد ز گنج
بدو گفت شاه: از هنرها چه بِهْ؟ — که گردد بدو مردِ جوینده مِهْ
چُنین داد پاسخ که هر کُاو ز راه — نگردد بُوَد با تنی بی‌گناه،
بیابد ز گیتی همه کام و نام — از انجام فرجام و آرام و کام
بپرسید ازو نامبُردار گو — که زین ده کدامین بُوَد پیشرو؟
چُنین داد پاسخ که آوازِ نرم — سَخُن‌هایِ دانا به گفتارِ گرم
فزونی بجوید براین بر خرد — خرد بی‌گُمان بر هنر بُگْذرَد
وُ زان پس ز دانا بپرسید مِهْ — که فرهنگِ مردم کدام است بِهْ؟
چُنین داد پاسخ که دانش بِهْ است — خردمند خود بر مِهان بر مِهْ است
که دانا نَیازد به‌تندی به گنج — تنِ خویش را دور دارد ز رنج
ز نیرویِ خصمش بپرسید شاه — که چون جُست خواهد همی دستگاه؟
چُنین داد پاسخ که کردارِ بد — بُوَد خصمِ روشن روان و خرد
ز دانا بپرسید پس دادگر — که فرهنگ بهتر بُوَد یا گهر؟
چُنین داد پاسخ بدو رهنُمون — که فرهنگ باشد ز گوهر فزون
که فرهنگ آرایشِ جان بُوَد — ز گوهر سَخُن گفتن آسان بُوَد
گهر بی هنر زار و خوار است و سست — به فرهنگ باشد روان تندرست
بدو گفت: جان را زُدودن به چیست؟ — هنرهایِ تن را سُتودن به چیست؟

بگویم کنون ـ گفت ـ من سربسر   اگر یاد گیری ز من دربه‌در
خرد چون یکی خِلعتِ ایزدی‌ست   زِ اندیشه دور است و دور از بدی‌ست
هنرمند کز خویشتن در شگِفت   بمانَد هنر زو نباید گرفت
همان خوش‌مَنِش مردمِ خویشکار   نباشد به چشمِ خردمند خوار
اگر بخشش و دانش و رسم و داد   خردمند گِرد آورَد با نژاد،
بزرگیّ و افزونی و راستی   همی گیرد از خویِ بد کاستی
وُ زان پس بپرسید کِسری ازوی   که ای نامورَ مردِ فرهنگ‌جوی
بزرگی به کوشش بُوَد گر به بخت؟   که یابد جهاندار ازو تاج و تخت

چُنین داد پاسخ که بخت و هنر   چُنانند چون جفت با یکدگر
چُنان‌چون تن و جان که یارند و جفت   تنومند پیدا و جان در نِهفت
همان کالبَد مرد را پوشش است   اگر بختِ بیدار در کوشش است
به کوشش نیاید بزرگی به جای   مگر بختِ نیکش بُوَد رهنُمای
وُ دیگر که گیتی فَسانه‌ست و باد   چو خوابی که بیننده دارد به یاد
چو بیدار گردد نبیند به چشم   اگر نیکوي دید اگر درد و خشم
دگر پرسشی برگشاد از نِهفت   به دانا سُتوده کدام است ـ گفت ـ؟
چُنین داد پاسخ که شاهی که تخت   بیاراید و روز یابد ز بخت
اگر دادگر باشد و نیک‌نام   بیابد ز گفتار و کردار کام
بدو گفت کاَندر جهان مُستمند   کدام است بدْروز و ناسودمند؟
چُنین داد پاسخ که درویشِ زشت   که نه کام یابد نه خرّم بهشت
بپرسید و گفتا که بدبخت کیست؟   که همواره از درد باید گریست
چُنین داد پاسخ که داننده مرد   که دارد ز کردارِ بد روی زرد
بپرسید ازو گفت: خُرسند کیست؟   به بیشی ز چیز آرزومند کیست؟
چُنین داد پاسخ که آن‌کس که مهر   ندارد بر این گِردگَردان سپهر
بدو گفت: ما را چه شایسته‌تر؟   چُنین گفت کآن‌کس که آهسته‌تر
بپرسید ازو گفت: آهسته کیست؟   که بر تیز مردم بباید گریست
چُنین داد پاسخ که از عیب‌جوی   نگر تا که پیچد سر از گفت‌وگوی

به‌نزدیکِ او شرم و آهستگی / خردمندی و رای و شایستگی
بپرسید ازو نامور شهریار / که از مردمان کیست امّیدوار؟
چُنین گفت کآن‌کس که کوشاتر است / دو گوشش به دانش نیوشاتر است
بپرسید ازو شهریارِ جهان / زِ آگاهیِ نیک و بد در نهان
چُنین داد پاسخ که از آگهی / فراوان بُوَد کژّ و مغزش تهی
مگر آن‌که گفتند خاک است جای / ندانم چه گویم ز دیگرسرای
بدو گفت کِسری که آباد شهر / کدام است و ما زو چه داریم بهر؟
چُنین داد پاسخ که آباد جای / ز دادِ جهاندار باشد به‌پای
بپرسید کِسری که بیدارتر / پسندیده‌تر مرد و هُشیارتر،
به گیتی کدام است با من بگوی / که بفْزاید از دانشی آب‌روی
چُنین داد پاسخ که دانایِ پیر / که با آزمایش بُوَد یادگیر
بدو گفت کِسری که رامش که‌راست؟ / که دارد به شادی همی پشت راست
چُنین داد پاسخ که هر کُاو ز بیم / بُوَد ایمن و باشدش زرّ و سیم
بدو گفت: ما را ستایش به چیست؟ / به‌نزدیکِ هرکس پسندیده کیست؟
چُنین داد پاسخ که آن کُاو نیاز / بپوشد همان رَشک با ننگ و آز
همان رَشک و کینَش نباشد نهان / پسندیده او باشد اندر جهان
ز مردِ شکیبا بپرسید شاه / که از صبر دارد به سر بر کلاه
چُنین گفت کآن‌کس که نومید گشت / دلِ تیره‌رایش چو خورشید گشت
دگر آن که روزش بباید شُمرد / به کارِ بزرگ اندرون دست بُرد
بدو گفت: غم در دلِ کیست بیش؟ / که زاَندوه سیر آید از جانِ خویش
چُنین داد پاسخ که آن کُاو ز تخت / بیُفتاد و نومید گردد ز بخت
بپرسید ازو شهریارِ بلند / که از ما که دارد دلی دردمند؟
چُنین گفت کآن کُاو خردمند نیست / توانگر که‌ش از بخت فرزند نیست
بپرسید شاه از دلِ مُستمند / نشسته به گُرم اندرون بی گزند
بدو گفت: بادانشی پارسا / که گردد براو ابلهی پادشا
بپرسید: نومیدتر کس کدام؟ / که دارد توانایی و ننگ و نام
چُنین گفت کآن کُاو ز کارِ بزرگ / بیُفتد بمانَد نِزَند و سُترگ

بپرسید ازو شاه نوشین‌روان / که ای مردِ بینا و بختت جوان
که دانی که بی نام و آرایش است؟ / که او ازدرِ مهر و بخشایش است
بدو گفت: مردِ فراوان‌گناه / گنه‌کار درویشِ بی‌دستگاه
بپرسید و گفتش که برگوی راست / که تا از گذشته پشیمان که‌راست؟
چُنین داد پاسخ که آن تیره تَرگ / که بر سر نهد پادشا روزِ مرگ
پشیمان شود دل کند پر هَراس / که جانش به یزدان بُوَد ناسپاس
وُ دیگر که کردار دارد بسی / به‌نزدیکِ آن پارسایان کسی
بپرسید و گفت: ای خردیافته / هنرها یک اندر دگر بافته
چه دانی که زو تن بُوَد سودمند؟ / همان بر دلِ هرکسی ارجُمند
چُنین داد پاسخ که چون تندرست / که دل را جز از شادمانی نجُست،
چو از درد روزی به سستی بُوَد / همه آرزو تندرستی بُوَد
بپرسید و گفتش که از آرزوی / چه بیش است پیدا کن ای نیک‌خوی
بدو گفت: چون سرفرازی بُوَد / همه آرزو بی‌نیازی بُوَد
چو با بی‌نیازی بُوَد تن درست / نباید جز از کامِ دل چیز جُست
ازان پس چُنین گفت با رهنُمون / که بر دل چه اندیشه آید فزون؟
چُنین داد پاسخ که این را سه روی / بسازد خردمند با راهجوی
یکی آن که اندیشد از روزِ بد / مگر بی گنهْ بر تنش بد رسد
بترسد ز کارِ فریبنده دوست / که با مغز جان خواهد و خون و پوست
سه‌دیگر ز بیدادگر پادشا / که بدکار نشناسد از پارسا
چه نیکو بُوَد گردشِ روزگار / خردیافته مرد آموزگار
جهان روشن و پادشا دادگر / ز گردون نیابی فزون زین هنر
بپرسیدش از دین و از راستی / که‌زو دور باشد بد و کاستی
بدو گفت: شاها به دینی گِرای / که‌زو نگسلد یادکردِ خدای
همان دور از کژّی و راهِ دیو / به‌ترس از جهانبانِ گیهان‌خدیو
به فرمانِ یزدان نهاده دو گوش / وُ زایشان نباشد کسی با خروش
وُ زان‌پس بپرسیدش از پادشا / که فرمان‌روان است بر پارسا
که‌زایشان کدام است پیروزبخت؟ / که باشد به گیتی سَزاوارِ تخت

چُنین گفت کآن کُاو بُوَد دادگر خرد دارد و رای و شرم و هنر
بپرسیدش از دوستانِ کَهُن که باشند هم‌کوشه و یک‌سَخُن
چُنین داد پاسخ که از مردِ دوست جوانمردی و داد دادن نکوست
نخواهد به تو بد به آزرمِ کس به سختی بُوَد یار و فریادرس
بدو گفت کِسری که‌را بیش دوست؟ که با او یکی بود از مغز و پوست
چُنین داد پاسخ که از نیک‌دل جدایی نخواهد جز از دل‌گسل
دگر آن‌کسی کُاو نوازنده‌تر نکوتر به کردار و سازنده‌تر
بدو گفت: دشمن که‌را بیش‌تر؟ که باشد بدو بر بداندیش‌تر
چُنین داد پاسخ که برترمَنِش که باشد فراوان بدو سرزنش
همان نیز کآواز دارد درشت پر آژَنگ رخساره و بسته مشت
بپرسید تا جاوِدان دوست کیست؟ ز دردِ جدایی که خواهد گریست؟
چُنین داد پاسخ که کردارِ نیک نخواهد جدا بودن از یارِ نیک
چه مانَد ـ بدو گفت ـ جاوید چیز؟ که آن چیز کمّی نگیرد به‌نیز
چُنین داد پاسخ که انباز مزد نه کاهد نه سوزد نه ترسد ز دزد
بدو گفت کِسری: چه روشن‌تراست؟ که بر تارَکِ هرکسی افسر است
چُنین گفت کِاین جانِ دانا بُوَد که بر آرزوها توانا بُوَد
بدو گفت شاه: ای خداوندِ مهر چه باشد به پهنا فزون از سپهر؟
بگفتش یکی شاهِ بخشنده‌دست وُ دیگر دلِ مردِ یزدان‌پرست
بپرسید و گفتا چه بازیب‌تر؟ که‌زان برفرازد به خورشید سر
چُنین داد پاسخ که ای پادشا مدِهْ گنج هرگز به ناپارسا
چو کردار با ناسپاسان کُنی همی خشتِ خشک اندر آب افگَنی
بدو گفت: اندر چه چیز است رنج؟ که‌زو کم شود مرد را آزِ گنج
چُنین داد پاسخ که ای شهریار همیشه دلت باد چون نوبَهار
پرستنده‌یِ شاهِ بدخو ز رنج نخواهد تن و زندگانیّ و گنج
بپرسید و گفتش: چه دیدی شگِفت که‌زان برتر اندازه نتوان گرفت
چُنین گفت با شاه بوزَرجُمهر که یکسر شگِفت است کارِ سپهر
یکی مرد بینیم بادستگاه رسیده کلاهش به ابرِ سیاه،

که او دستِ چپ را نداند ز راست   ز بخشش فزونی نداند نه کاست
یکی گَردشِ آسمانِ بلند   سِتاده بگوید که چون است و چند
فلک رهنُمونش به سختی بُوَد   همه بهرِ او شورْبختی بُوَد
گران‌تر چه دانی ـ بدو گفت شاه ـ؟   چُنین داد پاسخ که سنگِ گناه
بپرسید کز برتری کارها   ز گفتارها هم ز کردارها،
کدام است با ننگ و با سرزنش؟   که خوانَد وُرا هرکسی بد کُنِش
چُنین داد پاسخ که زُفتی ز شاه   ستیهیدنِ مردمِ بی‌گناه
توانگر که تنگی کند در خَورش   دِریغ آیدش پوشش و پرورش
زنانی که ایشان ندارند شرم   به گفتن ندارند آوازِ نرم
همان نیکْ‌مردان که تندی کنند   وُ با تنگْ‌دستان بلندی کنند
دروغ آن‌که بی‌رنگ و زشت است و خوار   چه بر پایْکار و چه بر شهریار
به گیتی ز نیکی چه چیز است ـ گفت ـ   هم از آشکارا هم اندر نِهفت،
که زو مردِ داننده جوشن کند   روان را بدان چیز روشن کند
چُنین داد پاسخ که کوشا به دین   به گیتی نیابد جز از آفرین
دگر آن که دارد ز یزدان سپاس   بُوَد دانشی مردِ نیکی‌شناس
بدو گفت کِسری که کرده چه بِهْ؟   چه ناکرده از شاه و از مردِ مِهْ؟
چه بهتر که زو بازداریم چنگ؟   گرفته چه بهتر ز بهرِ دِرنگ؟
چه بهتر ز فرمودن و داشتن؟   وُ گر مرد را خوار بُگْذاشتن؟
به پاسخ نگهْ داشتن ـ گفت ـ خشم   که از بی‌گناهان بخوابند چشم
دگر آن‌که بیدار داری روان   نکوشی به بد کارها تا توان
فروهِشته کین برگرفته امید   بتابد روان زو به‌کردارِ شید
ز کارِ بَزه چند یابی مزه   بیَفگن مزه دور باش از بَزه

سپاس از خداوندِ خورشید و ماه   که رَستم ز بوزَرجُمهر و زِ شاه
چو این کارِ دلگیرت آمد به بُن   ز شطرنج باید که رانی سَخُن

چُنین گفت موبَد که یک روز شاه   به دیبای رومی بیاراست گاه
بیاویخت تاج از برِ تختِ عاج   همه ساج عاج و همه عاج تاج
همه برج ماه و همه گاه شاه   همه بارگاهش سراسر سپاه
همه کاخ پر موبَد و مرزبان   ز بَلخ و زِ بامین و زِ گُرزُبان
چُنین آگهی یافت شاهِ جهان   ز گفتارِ بیدار کارآگهان،
که آمد فرستاده‌یِ شاهِ هَند   آبا پیل و چتر و سوارانِ سَند
شتروار بار است با او هزار   همی راه جوید برِ شهریار
هم‌آن‌گهْ چو بشْنید بیدار شاه   پذیره فرستاد چندی سپاه

چو آمد برِ شهریارِ بزرگ   فرستاده‌یِ نامدارِ سُتُرگ،
به رسمِ بزرگان نیایش گرفت   جهانْ‌آفرین را ستایش گرفت
گهر کرد بسیار پیشش نِثار   یکی چتر و ده پیل با گوشوار
بیاراسته چترِ هَندی به زر   براو بافته چند گونه گهر
سرِ بار بُگْشاد در بارگاه   بیاورْد یکسر همه نزدِ شاه
فراوان به بار اندرون سیم و زر   چه از مُشک و عنبر چه از عودِ تر
ز یاقوت و الماس و زِ تیغِ هَند   همه تیغِ هَندی سراسر پَرَند
ز چیزی که خیزد ز قَنّوج رای   زده دست و پای آوریده به جای
ببردند یکسر همه پیشِ تخت   نگهْ کرد سالارِ خورشیدْبخت
ز چیزی که برد اندران رای رنج   فرستاد کِسری سراسر به گنج
بیاورْد پس نامه‌یی بر پَرَند   نوشته به نوشین‌روان رایِ هَند
یکی تختِ شطرنج کرده به رنج   تَهی کرده از رنجِ شطرنج گنج
چُنین داد پیغام هَندی ز رای   که تا چرخ باشد تو بادی به‌جای
کسی کُاو به دانش بَرَد رنج بیش   بفرمای تا تختِ شطرنج پیش،
نِهند و زِ هرگونه رای آورند   که این نَغز بازی به جای آورند
بدانند هر مُهره‌یی را به نام   که چون رانْد بایدْش و خانه کدام

پیاده بدانند و پیل و سپاه   رخ و اسپ و رفتارِ فَرزین و شاه
گر این نَغز بازی به جای آورند   دَر این کار پاکیزه رای آورند،
همان باژ و ساوی که فرمود شاه   به خوبی فرستم بدان بارگاه
وُ گر نامداران ایران گروه   ازین دانش آیند یکسر سُتوه،
چو با دانشِ ما ندارید تاو   مخواهید ازین بوم و بر باژ و ساو
همان باژ باید پذیرفت نیز   که دانش بِهْ از نامبُردار چیز
دل و گوش کِسری به گوینده داد   سَخُن‌ها براو کرد گوینده یاد
نِهادند شطرنج نزدیکِ شاه   به مُهره درون کرد چندی نگاه
همه پیکرِ مُهره از عاج بود   دِگر از رنگ پیکر دگر ساج بود
بپرسید ازو شاهِ پیروزْبخت   ازان پیکر و مُهره و مُشک و تخت
چُنین داد پاسخ که ای شهریار   همه رسم و راهِ درِ کارزار،
ببینی چو یابی به بازیْش راه   رخ و رای و آرایشِ رزمگاه
بدو گفت: یک هفته ما را زمان   ببازیم هشتم به روشن گُمان
یکی خرّم ایوان بپرداختند   فرستاده را جایگهْ ساختند

رَد و موبَدانِ نُماینده راه   برفتند یکسر به نزدیکِ شاه
نِهادند پس تختِ شطرنج پیش   نگهْ کرد هر یک زِ اندازه بیش
بجُستند و هرگونه‌یی ساختند   ز هر دست با یکدگر باختند
یکی گفت و پرسید و دیگر شنید   نیاوَرْد کس راهِ بازی پدید
برفتند یکسر پر آژَنگ چهر   بیامد برِ شاه بوزَرجُمهر
وُرا زان سَخُن نیک ناکام دید   به آغازِ آن رنج فرجام دید
به کِسری چُنین گفت کَای پادشا   جِهاندار و بیدار و فرمانْروا
من این نَغز بازی به جای آورم   خرد را بدین رهنُمای آورم
بدو گفت شاه: این سَخُن کارِ توست   که روشنْ‌روان بادی و تندرست
کنون رایِ قَنّوج گوید که شاه   ندارد یکی مردِ جوینده‌راه
شکستی بزرگ است بر موبَدان   به درگاه و بر گاه و بر بِخْردان

بیاورد شطرنج بوزَرجُمهر	پراندیشه بنْشست و بُگْشاد چهر
همی جُست بازی چپ و دستِ راست	همی رانْد تا جای هر یک کجاست
به یک روز و یک شب چو بازیْش یافت	از ایوان سوی شاهِ ایران شتافت
بدو گفت کای شاهِ پیروزْبخت	نگهْ کردم این مُهره و مُشک و تخت
به خوبی همه بازی آمد به جای	به بختِ بلندِ جهانْ‌کدخدای
شهنشاه باید که بیند نُخست	یکی رزمگاه است گویی درست
فرستاده‌یِ شاه را پیش خواه	کسی را که دارند ما را نگاه
ز گفتارِ او شاد شد شهریار	وُرا نیکْ‌پی خوانْد و بِهْ‌روزگار
بفرمود تا موبَدان و رَدان	برفتند با نامور بِخْردان
فرستاده‌یِ رای را پیش خوانْد	بر آن نامور زیرگاهش نشانْد
بدو گفت گوینده بوزَرجُمهر	که ای موبَدِ رایِ خورشیدْچهر
ازین مُهره‌ها شاه با تو چه گفت؟	که همواره با تو خرد باد جفت
چُنین داد پاسخ که فرخنده رای	چو از پیشِ او من برفتم ز جای،
مرا گفت کِاین مُهره‌یِ ساج و عاج	ببَر پیشِ تختِ خداوندِ تاج
بگویش که با موبَد و رای‌زن	بنِهْ پیش و بنْشان یکی انجمن
گر این نَغز بازی به جای آورند	پسندیده و دلْ‌رُبای آورند،
همین بَدره و بُرده و باژ و ساو	فرستیم چندان که داریم تاو
به دانش بُوَد شهریار ارجمند	نه از گنج و مردان و تختِ بلند
وُ گر شاه و فرزانگان این به جای	نیارند روشن ندارند رای،
نباید که خواهد ز ما باژ و گنج	دِریغ آیدش جانِ دانا به‌رنج
چو بینند دل و رایِ باریکِ ما	فزون‌تر فرستد به‌نزدیکِ ما
برِ تختِ آن شاهِ بیدارْبخت	بیاورْد و بنْهاد شطرنج و تخت
چُنین گفت با موبَدان و رَدان	که ای پاکْ‌دل نامور بِخْردان
همه گوش دارید گفتارِ او	هم این رایِ هُشیار سالارِ او
بیاراست دانا یکی رزمگاه	به قلب اندرون ساخته جایِ شاه
چپ و راست صف برکَشیده سوار	پیاده به پیش اندرون نیزه‌دار
هُشیوار دَستور بر دستِ شاه	به رزم اندرونش نُماینده‌راه

مبارز که اسپ افگنَد بر دو روی / به دستِ چپش پیلِ پرخاشجوی
وُ زو برتر اسپانِ جنگی به‌پای / بدان‌تا که آید به بالای ِ رای
چو بوزَرجُمهر آن سپهْ را براند / همه انجمن در شگِفتی بماند
غمی شد فرستاده‌ی ِ هَند سخت / بماند اندران کارِ هُشیارْبخت
شگِفت اندرو مردِ جادو بماند / دلش را به اندیشه اندرنشاند؛
که این تختِ شطرنج هرگز ندید / نه از کارْدانانِ هَندی شنید،
چگونه فراز آمدش رایِ این؟ / به گیتی نگیرد کسی جایِ این
چُنان گشت کِسری ز بوزَرجُمهر / که گفتی بدو بخت بنْمود چهر
یکی جام فرمود پس شهریار / که کردند پر گوهرِ شاهوار
یکی بَدره دینار و اسپی به‌زین / بدو داد و کردش بسی آفرین

ساختن بوزرجمهر نرد را

بشد مردِ دانا به آرامِ خویش / یکی تخت و پرگار بنْهاد پیش
به شطرنج و اندیشه‌ی ِ هَندوان / نگهْ کرد و بفزود رنجِ روان
خرد با دلِ روشن اَنباز کرد / به اندیشه مر نَرد را ساز کرد
دو مُهره بفرمود کردن ز عاج / همه پیکرِ عاج همْ‌رنگِ ساج
یکی رزمگهْ ساخت شطرنجْ‌وار / دو رویه برآراسته کارزار
دو لشکر ببخشید بر هشت بهر / همه رزمجویانِ گیرنده‌شهر
زمین باز و لشکرگهی چار سوی / دو شاهِ گَرانْ‌مایه و نیکْ‌خوی
کم‌وبیش دارند هردو به‌هم / یکی از دگر برنگیرد سِتم
به فرمانِ ایشان سپاه از دو روی / به تندی بیاراسته جنگْ‌جوی
یکی را چو تنها بگیرد دو تن / ز لشکر براین یک تن آید شِکَن
به هر جای پیش و پس اندر سپاه / گُرازان دو شاه اندران رزمگاه
همی این بر آن آن براین برگذشت / گهی رزمِ کوه و گهی رزمِ دشت
براین‌گونه تا بر که بودی شِکَن / شدندی دو شاه و سپاه انجمن
بدین‌سان که گفتم بیاراست نَرد / برِ شاه شد یک‌به‌یک یاد کرد

وُ زان رفتنِ شـاهِ برترمَنِش　　همانش ستایش همان سرزنش
ز نیروی و فرمان و جنگِ سپاه　　بگسترْد و بنْمود یکْ‌یک به شاه
دلِ شاهِ ایران ازو خیره مانْد　　خرد را به اندیشه اندرنشانْد
همی گفت کای مردِ روشنْ‌روان　　جوان بادی و روزگارت جوان
بفرمود تا سازْوان دوهزار　　بیارد شتر تا درِ شهریار
ز باری که خیزد ز روم و ز چین　　ز هیتال و مُکران و ایرانْ‌زمین،
ز گنجِ شهنشاه کردند بار　　بشد کارْوان از درِ شهریار
چو شد بارهای شتر ساخته　　دلِ شاه زان کار پرداخته،
فرستاده‌ی رای را پیش خوانْد　　ز دانش فراوان سَخُن‌ها براند

نامه‌ی کسری به رای هند

یکی نامه بنْوشت نزدیکِ اوی　　پر از دانش و رامش و رنگ و بوی
سرِ نامه کرد آفرینِ بزرگ　　به یزدان پناهش ز دیوِ سُتُرگ
دگر گفت کای نامور شاهِ هَند　　ز دریای قَنّوج تا پیشِ سَند
رسید این فرستاده‌ی رای‌زن　　اَبا چتر و پیلان بدین انجمن
همان تختِ شطرنج و پیغامِ رای　　شنیدیم و پیغامش آمد به جای
ز دانای هَندی زمان خواستیم　　به دانش روان را بیاراستیم
بسی رای زد موبدِ پاکْ‌رای　　پژوهید و آورْد بازی به جای
کنون آمد این موبدِ هوشمند　　به قَنّوج نزدیکِ رایِ بلند
شتروار بارِ گران دوهزار　　پسندیده بار از درِ شهریار
نِهادیم بر جای شطرنج نَرد　　کنون تا به بازی که آرد نبرد؟
بَرَهمن فراوان بُوَد پاکْ‌رای　　که این بازی آرد به دانش به جای
ز چیزی که دید این فرستاده رنج　　فرستد همه رایِ هَندی به گنج
وَر ایدون کجا رای با رهنُمای　　بکوشند و بازی نیاید به جای،
شتروار باید که هم زین شُمار　　به پیمان کند رایِ قَنّوج بار
کند بار همراه با بارِ ما　　چُنین است پیمان و بازارِ ما

چو خورشیدِ رَخشنده شد بر سپهر برفت از درِ شاه بوزَرجُمهر
چو آمد زِ ایران به‌نزدیکِ رای بَرَهمن به شادی وُرا رهنُمای
اَبا بار با نامه و تختِ نَرد دلش پر ز بازارِ ننگ‌ونبرد
چو آمد به نزدیکیِ تختِ او بدید آن سر و افسر و بختِ او،
فراوانْش بستود بر پهلَوی بدو داد پس نامه‌ی خسروی
ز شطرنج و زِ راه و زِ رنجِ رای بگفت آنچه آمد یکایک به جای
پَیامِ شهنشاه با او بگفت رخِ رایِ هَندی چو گل برشِکُفت
بگفت آن‌کجا دید باینده مرد چُنان هم برابر بیاورْد نَرد
ز بازیّ و زِ مُهره و رایِ شاه وُ زان موبَدانِ نُماینده‌راه
به نامه درون آنچه کرده‌ست یاد بخوانَد بداند نپیچد ز داد
ز گفتارِ او شد رخِ شاه زرد چو بشْنید گفتارِ شطرنج و نَرد
بیامد یکی نامَوَر کدخدای فرستاده را داد شایسته جای
یکی خرّم ایوان بیاراستند می و رود و رامشگران خواستند

زمان خواست زو نامَوَر هفت روز برفت آن که بودند دانشْ‌فروز
به کشور ز پیرانِ شایسته مرد یکی انجمن کرد و بنْهاد نَرد
به یک هفته آن‌کس که بُد تیزْویر ازان نامدارانِ بُرنا و پیر،
همی بازجُستند بازیّ نَرد به رَشک و به نام و به ننگ‌ونبرد
به هشتم چُنین گفت موبَد به رای که این را نداند کسی سر ز پای
مگر با روان یار گردد خرد که‌زین مُهره بازی برون آورَد
دلِ رای ازان موبَدان شد دُژَم روان پر ز غم شد بَرو پر ز خَم
بیامد نُهم روز بوزَرجُمهر پر از آرزو دل پر آژَنگ چهر؛
که کِسری نفرمود ما را دِرنگ نباید که گردد دلِ شاه تنگ
بزرگانِ دانا به‌یک‌سو شدند به نادانیِ خویش خَشتو شدند
چو آن دید بنْشست بوزَرجُمهر همه موبَدان برگشادند چهر
بگستَرْد پیش اندرون تختِ نَرد همه گَردِشِ مُهره‌ها یاد کرد
سپهدار بنْمود و جنگِ سپاه هم آرایشِ رزم و فرمانِ شاه

ازو خیره شد رای با رای‌زن ز کشور یکی نامدار انجمن
همه مهتران آفرین خواندند وُرا موبدِ پاک‌دین خواندند
ز هر دانشی زو بپرسید رای همه پاسخ آمد یکایک به جای
خروشی برآمد ز دانندگان ز دانش‌پژوهان و خوانندگان؛
که اینت سخن‌گوی داننده مرد نه از بهرِ شطرنج و بازیِّ نرد
بیاورْد زان‌پس شتر دوهزار همه گنجِ قنّوج کردند بار
ز عود و زِ عنبر ز کافور و زر همه جامه و جام پیکرْگهر
اَبا باژِ یک‌ساله از پیشگاه فرستاد یکسر به درگاهِ شاه
یکی افسری خواست از گنج رای همان جامه‌یِ او ز سر تا به پای
بدو داد و چند آفرین کرد نیز به یارانش بخشید بسیار چیز
شتر دوهزار آن‌که از پیش بُرد اَبا باژ و هَدیه مر او را سپرد
یکی کاروان بُد که کس پیش ازان نراند و نبُد خواسته بیش ازان
بیامد ز قنّوج بوزَرجُمهر برافراخته سر به گردان سپهر
دلی شاد با نامه‌یِ شاهِ هَند نوشته به هَندی خطی بر پَرَند؛
که رای و بزرگان گوایی دِهند نه از بیم کز نیک‌رایی دِهند،
که چون شاه نوشین‌روان کس ندید نه از موبدِ سال‌خورده شنید
نه کس دانشی‌تر ز دَستورِ او ز دانش سپهر است گنجورِ او
فرستاده شد باژِ یک‌ساله پیش اگر بیش باید فرستیم بیش
ز باژی که پیمان نِهادیم نیز فرستاده شد هرچه بایِست چیز

چو آگاهی آمد ز دانا به شاه که با کام و با خوبی آمد ز راه،
ازان آگهی شاد شد شهریار بفرمود تا هرکه بُد نامدار،
ز شهر و زِ لشکر چپیره شدند همه نامداران پذیره شدند
به شهر اندرآمد چُنان ارجُمند به پیروزیِ شهریارِ بلند
زِ ایوان چو آمد به نزدیکِ تخت بر آن شهریار آفرین کرد سخت
به بر درگرفتش جهاندار شاه بپرسیدش از رای و از رنجِ راه
بگفت آن‌کجا رفت بوزَرجُمهر ازان بختِ بیدار و مهرِ سپهر

پس آن نامه‌ی رایِ پیروزبخت		بیاورْد و بنْهاد در پیشِ تخت
بفرمود تا یزدگردِ دبیر		بیامد برِ شاهِ دانشْ‌پذیر
چو آن نامه‌ی رایِ هَندی بخواند		یکی انجمن در شگفتی بماند
هم از دانش و رایِ بوزَرجُمهر		هم از بختِ سالارِ خورشیدْچهر
چُنین گفت کِسری که یزدان سپاس		که هستم خردمند و نیکی‌شناس
مِهان تاج و تختِ مرا بنده‌اند		دل و جان به مهرِ من آگنده‌اند
شگفتی‌تر از کارِ بوزَرجُمهر		که دانش بدو داد چندین سپهر
سپاس از خداوندِ خورشید و ماه		که‌زوی است پیروزی و دستگاه

براین داستان بر سَخُن ساختم		به طَلخَند و شطرنج پرداختم

داستان طلخند وگو

چُنین گفت فرزانه شاهوی پیر		ز شاهوی پیر این سَخُن یاد گیر؛
که در هَند مردی سرافراز بود		که با گنج و با لشکر و ساز بود
خَنیده به هر جای جمهور نام		به مردی فزون کرده از فور نام
چُنان پادشا گشته بر هَندوان		خردمند و بیدار و روشنْ‌روان
وُرا بود کَشمیر تا مرزِ چین		براو خواندندی به‌داد آفرین
به مردی جهانی گرفته به دست		وُرا سَندَلی بود جایِ نشست
همیدون بُدش تاج و گنج و سپاه		همیدون تگین و همیدون کلاه
هنرمند جمهورِ فرهنگْ‌جوی		سرافراز با دانش و آبِ‌روی
بدو شادمان زیردستانِ او		چه شهری چه از دژْپرستانِ او
زنی بود همْ‌گوهرش هوشمند		هنرمند و بادانش و بی‌گزند
پُسر زاد زان شاه نیکو یکی		که پیدا نبود از پدر اندکی
پدر چون بدید آن جهاندارِ نو		به هَندی وُرا نام کردند گو
براین برنیامد بسی روزگار		که بیمار شد ناگهان شهریار
به کدبانو اندرز کرد و بمرد		جهانی پر از داد گو را سپرد

ز خُردی نشایست گَو بخت را   نه تاج و کمر بستن و تخت را
سران را همه سر پر از گَرد بود   ز جمهورشان دل پر از درد بود
ز بخشیدن و خوردن و دادِ او   جهان بود یکسر پر از یادِ او
سپاهیّ و شهری همه انجمن   زن و کودک و مرد شد رای‌زن؛
که این خُرد کودک ندانند سپاه   نه داد و نه خشم و نه تخت و کلاه
همه پادشاهی شود پر گزند   اگر شهریاری نباشد بلند

به دَنبَر برادر بُد آن شاه را   خردمند و شایسته‌ی گاه را
کجا نامِ آن نامور مای بود   به دَنبَر نشسته دلارای بود
جهان‌دیدگان یک‌به‌یک شاه‌جوی   ز سَندَل نهادند زی مای روی
بزرگانِ کَشمیر تا مرزِ چین   به شاهی براو خواندند آفرین
ز دَنبَر بیامد سرافراز مای   به تختِ کَیان اندرآورْد پای
همان تاجِ جمهور بر سر نهاد   به داد و به بخشش در اندرگشاد
چو با ساز شد مامِ گَو را بخواست   بپرورْد و با جان همی داشت راست
پری‌چهره آبستن آمد ز مای   پُسر زاد ازین نامور کدخدای
وُرا پادشا نام طَلخَند کرد   روان را پر از مهرِ فرزند کرد
دو ساله شد این خُرد و گَو هفت سال   دلاور گَوی بود با فَرّ و یال
بدان چندگهْ مای بیمار شد   دلِ زن براو پر ز تیمار شد
دو هفته برآمد به زاری بمرد   برفت و جهان دیگری را سپرد
همه سَندَلی زار و گریان شدند   ز دردِ دلِ مای بریان شدند
نشستند یک ماه با سوکِ شاه   سرِ ماه یکسر بیامد سپاه
همه نامداران و گُردانِ شهر   هر آن‌کس که او را خرد بود بهر
سَخُن رفت هرگونه با انجمن   چُنین گفت فرزانه‌یی رای‌زن؛
که این زن که در حکمِ جمهور بود   همیشه ز کردارِ بد دور بود
همه راستی خواستی نزدِ شوی   نبود ایچ تا بود جز دادْجوی
نژادی‌ست این ساخته داد را   همان راستی را و بنیاد را
همان بهْ که این زن بُوَد شهریار   که او مانْد زین مهتران یادگار

ز گفتارِ او رام گشت انجمن — فرستاده شد نزدِ آن پاکْ‌تن؛
که تختِ دو فرزندِ خود را بگیر — فزاینده کاری‌ست این ناگُزیر
چو فرزند گردد سزاوارِ گاه — بدو دِهْ بزرگیّ و گنج و سپاه
وُ زان‌پس هم آموزْگارش تو باش — دلارام و دَستور و یارش تو باش
به گفتارِ ایشان زنِ نیکْ‌بخت — بیَفراخت تاج و بیاراست تخت
فزون کرد پرهیز و خوبیّ و داد — همه پادشاهی بدو گشت شاد
دو موبَد گزین کرد پاکیزه‌رای — هنرمند و گیتی سِپَرده به پای
بدیشان سپرد آن دو فرزند را — دو مِهترْنژادِ خردمند را
نبودی ازایشان جدا یکْ‌زمان — به دیدارِ ایشان بُدی شادمان
چو نیرو گرفتند و دانا شدند — به هر دانشی بر توانا شدند،
زمان‌تازمان یک ز دیگر جدا — شدندی برِ مادرِ پارسا؛
که از ما کدام است شایسته‌تر؟ — به دل برتر و نیز بایسته‌تر
چُنین گفت مادر به هردو پُسر — که تا از شما با که یابم هنر
خردمندی و رای و پرهیز و دین — زبانْ‌چرب و گوینده و بآفرین
چو دارید هردو ز شاهی نژاد — خرد باید و شرم و پرهیز و داد
چو تنها شدی سویِ مادر یکی — چُنین هم سَخُن راندی اندکی؛
که از ما دو فرزند کشور که‌راست؟ — به شاهیّ و این تخت و افسر که‌راست؟
بدو مام گفتی که تخت آنِ توست — خردمندی و رای و بخت آنِ توست
به دیگر پُسر هم ازین‌سان سَخُن — همی راندی تا سَخُن شد کَهُن
دلِ هریکی شاد کردی به تخت — به گنج و سپاه و به نام و به بخت

رسیدند هردو به مردی به جای — بدْآموز شد هردو را رهنُمای
ز رَشک اوفتادند هردو به رنج — برآشوفتند از پیِ تاج و گنج
همه شهر و لشکر به دو نیم گشت — دلِ نیکْ‌مردان پر از بیم گشت
ز گُفتِ بدْآموز جوشان شدند — به‌نزدیکِ مادر خروشان شدند
بگفتند کز ما که زیباتر است؟ — که بر نیک و بر بد شَکیباتر است
چُنین پاسخ آورْد فرزانه زن — که با موبَدی یکْ‌دل و رای‌زن،

شما را بباید

شما را بباید نشستن نُخست به‌آرام و با کام فرجام جُست
ازان‌پس خَنیده بزرگانِ شهر هر آن‌کس که او دارد از رای بهر،
یکایک بگوییم با رهنُمون نه خوب است گرمی به کار اندرون
کسی کُاو بجوید همی تاج و گاه خرد باید و رای و گنج و سپاه
چو بیدادگر پادشاهی کند جهان پر ز گُرم و تباهی کند
به مادر چُنین گفت پرمایه گو که‌زین پرسش اندر میانه مرو
اگر کشور از من نگیرد فروغ بگوی و مکن ایچ رایِ دروغ
به طَلخَند بسپار تخت و کلاه من او را یکی کِهترم نیک‌خواه
وُ گر من به سال و خرد مِهترم هم از پشتِ جمهورِ کُنداورم،
بدو گوی تا از پیِ تاج و تخت نگیرد به بی‌دانشی کار سخت
بدو گفت مادر که تندی مکن بر اندیشه باید که رانی سَخُن
هر آن‌کس که بر تختِ شاهی نشست میان بسته باید گشاده دو دست
نگهْ داشتن جانِ پاک از بدی به دانش سِپَردن رهِ بِخْردی
هم از دشمن آژیر بودن به جنگ نگهْ داشتن بهره‌یِ نام‌وننگ
ز داد و زِ بیدادِ شهر و سپاه بپرسد خداوندِ خورشید و ماه
اگر پشّه از شاه یابد سِتم روانش به دوزخ بمانَد دُژَم
جهان از شبِ تیره تاریک‌تر دلی باید از موی باریک‌تر،
که از بد کند جان و تن را رَها بداند که کژّی نیارد بَها
چو بر سر نِهد تاج بر تختِ داد جهان یکسر از داد باشند شاد
سرانجام بستر ز خشت است و خاک وُ گر سوخته گردد اندر مَغاک
ازین دودمان شاه جمهور بود که رایش ز کردارِ بد دور بود
نه هَنگام بُد مردن او را بمرد جهان را به کِهتر برادر سپرد
ز دَنبَر بیامد سرافراز مای جوان بود و بینادل و پاک‌رای
همه سَندَلی پیشِ اوی آمدند پر از خون دل و شاهْ‌جوی آمدند
بیامد به تختِ مِهی برنشست میان تنگ بسته گشاده دو دست
مرا خواست انباز گشتیم و جفت بدان‌تا نماند سَخُن در نِهفت
اگر زان که مِهتر برادر تویی به هوش و خرد نیز برتر تویی،

هم آن کن که جان را نداری به رنج ‌ ‌ ‌ ز بهرِ سرافرازی و تاج و گنج
یکی از شما گر کنم من گزین ‌ ‌ ‌ دلِ دیگری گردد از من به‌کین
مریزید خون از پیِ تاج و گنج ‌ ‌ ‌ که بر کس نمانَد سرایِ سِپَنج
ز مادر چو بشنید طَلخَند پند ‌ ‌ ‌ نیامدْش گفتارِ او سودمند
به مادر چُنین گفت کز مِهتری ‌ ‌ ‌ همی از پیِ گَو کنی داوری
به سال ار برادر ز من مِهتر است ‌ ‌ ‌ نه هرکس که او مِهتر او بهتر است
بدین لشکرِ من فراوان کس است ‌ ‌ ‌ که همسالِ او بآشمان کرگس است،
که هرگز نجویند گاه و سپاه ‌ ‌ ‌ نه تخت و نه افسر نه گنج و کلاه
پدر گر به روزِ جوانی بمرد ‌ ‌ ‌ نه تختِ بزرگی کسی را سپرد
دلت چفته بینم همی سویِ گَو ‌ ‌ ‌ بر آنی که او را کنی پیشرو
من از گِل براین‌گونه مردم کنم ‌ ‌ ‌ مبادا که نامِ پدر گم کنم
یکی مادرش سخت سوگند خَورد ‌ ‌ ‌ که بیزارم از گنبدِ لاژوَرد،
اگر هرگز این آرزو خواستم ‌ ‌ ‌ ز یزدان و بر دل بیاراستم
مبَر زین سَخُن جز به نیکی گُمان ‌ ‌ ‌ مشو تیز با گَردِشِ آشمان
که آن را که خواهد دِهد نیکوي ‌ ‌ ‌ نگر جز به یزدان به کس نگْرَوی
من انداختم هرچه آمد ز پند ‌ ‌ ‌ اگر نیست پندِ منَت سودمند،
نگر تا چه بهتر ز کار آن کنید ‌ ‌ ‌ وُ زین پندِ من توشه‌یِ جان کنید
وُ زان‌پس همه بِخْردان را بخوانْد ‌ ‌ ‌ همه پندها پیشِ ایشان براندْ
کِلیدِ درِ گنجِ دو پادشا ‌ ‌ ‌ که بودند بادانش و پارسا،
بیاورْد و کرد آشْکارا نِهان ‌ ‌ ‌ به پیشِ جهانْ‌دیدگان و مِهان
سراسر بر ایشان ببخشید راست ‌ ‌ ‌ همه کام و رایِ دو فرزند خواست
چُنین گفت ازان‌پس به طَلخَند گَو ‌ ‌ ‌ که ای نیکْ‌دل تیزْبازارِ نو
شنیدی که جمهور چندی ز مای ‌ ‌ ‌ سرافرازتر بُد به سال و به رای
پدرْت آن گرانْ‌مایه‌یِ نیکْ‌خوی ‌ ‌ ‌ نکرد ایچ ازان پیش تخت آرزوی
نه ننگ آمدش هرگز از کِهتری ‌ ‌ ‌ نجُست ایچ بر مِهتران مِهتری
نگر تا پسندد چُنین دادگر ‌ ‌ ‌ که من پیشِ کِهتر ببندم کمر؟
نگفته‌ست مادر سَخُن جز به داد ‌ ‌ ‌ ترا دل چرا شد ز بیداد شاد؟

ز لشکر بخوانیم چندی مِهان / خردمند و برگشته گِردِ جهان
ز فرزانگان چون سَخُن بشنَویم / به رای و به گفتارِشان بگْرَویم

زِ ایوانِ مادر بدین گفت‌وگوی / برفتند و دلْشان پر از جُست‌وجوی
براین برنهادند هردو جوان / که‌زان‌پس ز گُردان و زِ پهلَوان،
ز دانا و پاکان سَخُن بشنَوند / بر آن‌سان که باشد بدان بگْرَوند
که‌زایشان همی دانش آموختند / به فرهنگ دل‌ها برافروختند
بیامد دو فرزانه‌یِ رهنُمای / میانْشان همی رفت هرگونه رای
همی خواست فرزانه‌یی آن که گو / بُوَد شاه در سَندَلی پیشرو
هم‌آن‌کس که استادِ طَلخَند بود / به فرزانگی هم خردمند بود،
همی این بر آن برزد و آن براین / چُنین تا دو مِهتر گرفتند کین
نِهاده بُدند اندر ایوان دو تخت / نشسته به تخت آن دو پیروزْبخت
دلاور دو فرزانه بر دستِ راست / همی هریکی از جهان بهر خواست
گَرانْمایگان را همه خواندند / به ایوان چپ و راست بنْشاندند
زبان برگشادند فرزانگان / که ای سرفرازان و مردانگان
ازین نامدارانِ فرّخ‌نژاد / که دارید رسمِ پدرْشان به یاد،
که خواهید بر خویشتن پادشا؟ / که دانید ازین دو جوان پارسا؟
فروماندند اندران موبَدان / بزرگان و بیدارْدل بِخْردان
نشسته دو شاهِ جوان بر دو تخت / به گُفتِ دو فرزانه‌یِ شوربخت
بدانست شهریّ و هم لشکری / که‌زان کار جنگ آید و داوری
همه پادشاهی شود به دو نیم / خردمند مانَد به رنج و به بیم
یکی زَانْجمن سر برآورْد راست / به آوا سَخُن گفت و بر پای خاست؛
که ما از دو دَستور و دو شهریار / چه یاریم گفتن که آید به کار؟
بسازیم فردا یکی انجمن / بگوییم با یکدگر تن به تن
وُ زان‌پس فرستیم یک‌یک پَیام / مگر شهریاران بیابند کام

برفتند زایوان بزرگان دژم … لبان پر ز باد و روان پر ز غم
بگفتند کاین کار با رنج گشت … ز دستِ جهان‌دیده اندرگذشت
برابر ندیدیم هرگز دو شاه … دو دستورِ بدخواه در پیشگاه
ببودند یک شب پر آژنگ چهر … بدان‌گه که برزد سر از کوه مهر،
برفتند یکسر بزرگانِ شهر … هر آن‌کس که‌شان بود زان کار بهر
پر آواز شد سَندَلی چار سوی … سَخُن رفت هرگونه‌یی بآرزوی
یکی را ز گُردان به گَو بود رای … یکی سویِ طَلخَند بُد رهنُمای
زبان‌ها ز گفتارها شد سُتوه … نگشتند همراه با هم گروه
پراگنده گشت آن بزرگ انجمن … سپاهیّ و شهری همه تن به تن،
یکی سویِ طَلخَند پیغام کرد … زبان را ز گو پر ز دشنام کرد،
دگر سویِ گَو رفت با گرز و تیغ … که از شاه جان را ندارم دِریغ
پر آشوب شد کشورِ سَندَلی … بدان نیک‌خواهیّ و آن یک‌دلی

خردمند گوید که در یک سرای … چو فرمان دو گردد نمانَد به جای

پس آگاهی آمد به طَلخَند و گَو … که هر بَرزنی را یکی پیشرو،
همه شهر ویران کنند از هوا … نباید که دارند شاهان روا
ببودند ازان آگهی پرهَراس … همی داشتندی شب و روز پاس
چُنان بُد که روزی دو شاهِ جوان … برفتند بی لشکر و پهلوان
زبان برگشادند یک‌بادگر … پر آژنگ روی و پر از جنگ سر
به طَلخَند گفت: ای برادر مکن … که‌زاندازه بُگْذشت ما را سَخُن
به بازیّ و برخیره چیزی مجوی … که فرزانگان آن نبینند روی
شنیدی که جمهور تا زنده بود … وُرا مای همچون یکی بنده بود
بمرد او و من ماندم خوار و خُرد … یکی خُرد را گاه نتْوان سپرد
جهان پر ز خوبی بُد از رایِ او … نیارست جُستن کسی جایِ او
برادر وُرا همچو جان بود و تن … به شاهی وُرا خواستند انجمن
اگر بودمی من سَزاوارِ گاه … نکردی به مای اندرون کس نگاه

بر آیینِ شاهانِ پیشین رَویم	ز فرزانگان نیک و بد بشْنَویم
من از تو به سال و پدر مِهترم	تو گویی که من کِهتر و بهترم
مکن ناسَزا تختِ شاهی مجوی	مکن رویِ کشور پر از گفت‌وگوی
چُنین داد طَلْخَند پاسخ که بس	به افسون بزرگی نجُسته‌ست کس
من این تاج و تخت از پدر یافتم	ز تخمِ بَدان پشت برتافتم
همه پادشاهیّ و گنج و سپاه	ازین‌پس به شمشیر دارم نگاه
ز جمهور و زِ مای چندین مگوی	اگر با منی تخت را رزم جوی
سرانْ‌شان پر از جنگ بازآمدند	به شهر اندرون رزمْ‌ساز آمدند
سپاهیّ و شهری همه جنگْ‌جوی	به درگاهِ شاهان نِهادند روی
گروهی به طَلْخَند کردند رای	دگر را به گَو بود دل رهنُمای

رزم گو با طلخند

برآمد خروش از درِ هردو شاه	پی‌یی را نبود اندران شهر راه
نُخستین بیاراست طَلْخَند جنگ	نبودش به جنگِ دِلیران دِرنگ
درِ گنج‌هایِ پدر برگشاد	سپهْ را همه تَرگ و جوشن بداد
همه شهر یکسر به دو نیم گشت	دلِ مردِ بِخْرد پر از بیم گشت؛
که تا چون بُوَد گَردِشِ آسمان	که‌را برکَشد زین دو مِهتر زمان
همه کشور آگاه شد زین دو شاه	دُمادُم بیامد ز هر سو سپاه
بپوشید طَلْخَند جوشن نُخست	به خون ریختن جنگ‌ها را بشُست
بیاوَرْد گَو نیز خَفتان و خود	همی داد جانِ پدر را دُرود
بدان تندی از جای برخاستند	همی پشتِ پیلان بیاراستند
نِهادند بر کوهه‌یِ پیل زین	توگفتی همی جنگ جوید زمین
همه دشت پر زنگ و هَندی دَرای	همه گوش پر نالهٔ کَرّه‌نای
به لشکرگهْ آمد دو شاهِ جوان	همه پیشِ پیشی نِهاده روان
سپهر اندران رزمگهْ خیره شد	ز گَردِ سپهْ چشم‌ها تیره شد
برآمد خروشیدنِ گاوْدُم	ز دورویه آوازِ رویینه خُم

بیاراست با مَیمَنه مَیسَره   تو گفتی زمین کوه شد یکسره
دو لشکر کَشیدند صف بر دو میل   دو شاهِ سرافراز بر پشتِ پیل
درفشِ دُرَفشان به سر بر به‌پای   یکی پیکرش ببر و دیگر هُمای
پیاده به پیش اندرون نیزه‌دار   سپردار و شایسته‌ی کارزار
نگهٔ کرد گَو اندران دشتِ جنگ   هوا دید چون پشتِ جنگی پلنگ
همه کام خاک و همه دشت خون   به گَرد اندرون نیزه بُد رهنُمون

ز طَلخَند هرچند جانش بسوخت   ز خشم او دو چشمِ خرد را بدوخت
گزین کرد مردی سَخُن‌گوی گَو   که‌زان مِهتران او بُدی پیشرو
که رَو پیشِ طَلخَند و او را بگوی   که بیداد جنگِ برادر مجوی
که هر خون که آید به کین ریخته   تو باشی بدان گیتی آویخته
یکی گوش بُگشای بر پندِ گَو   به گفتارِ بدگوی غِرّه مشو
نباید که از ما بدین کارزار   نکوهش بُوَد در جهان یادگار
که‌زین کشورِ هَند ویران شود   کُنامِ پلنگان و شیران شود
بپرهیز ازین جنگ و آویختن   به بیداد برخیره خون ریختن
دلِ من بدین آشتی شاد کن   ز قامِ خرد گردن آزاد کن
بپیمای ازین مرز تا پیشِ چین   ترا باد چندان که خواهی زمین
همه مهر با جان برابر کنیم   ترا بر سرِ خویش افسر کنیم
ببخشیم شاهی به‌کردارِ گنج   که این تخت و افسر نیَرزد به رنج
وُ گر جنگ و بیداد جویی همه   پراگندنِ گَردکرده رَمه،
بدین گیتی اندر نکوهش بُوَد   همین را بدان سر پژوهش بُوَد
مکن ای برادر به بیداد رای   که بیداد را نیست با داد پای
فرستاده چون پیشِ طَلخَند شد   به پیغامِ شاه از درِ پند شد،
چُنین داد پاسخ که گَو را بگوی   که در جنگ چندین بَهانه مجوی
برادر نخوانم ترا من نه دوست   نه مغزی تو از دوده‌ی ما نه پوست
همه پادشاهی تو ویران کنی   چو آهنگِ جنگِ دِلیران کنی
همه بدسِگالان به‌نزدِ تواَند   به بهرام روز اورمَزدِ تواَند

گنه‌کار هم پیشِ یزدان توی / که بدنام و بدگوهر و بدخوی
ز خونی که ریزند زین پس به کین / تو باشی به‌نفرین و من بآفرین
وُ دیگر که گفتی ببخشیم تاج / هم این مرزبانیّ و این تختِ عاج
هر آن‌گهْ که تو شهریاری کنی / مرا مرز بخشیّ و یاری کنی،
نخواهم که جان باشد اندر تنم / وُ گر چشم بر تاجِ شاه افگنم
کنون جنگ را برکَشیدم رَده / هوا شد چو دیبا به زر آژده
ز بس تیر و ژوپین و نوکِ سِنان / نداند کنون گو رِکیب از عِنان
بر آوردگهْ بر سر افشان کنم / همه لشکرش را خروشان کنم
بر آن‌سان سپاه اندرآرم به جنگ / که سیر آید از جنگ جنگی پلنگ
بیارند گو را کنون بسته دست / سپاهش ببینند هر سو شکست
که از بندگان نیز با شهریار / نپوشد کسی جوشنِ کارزار

چو پاسخ شنید آن خردمند مرد / بیامد همه یک‌به‌یک یاد کرد
غمی شد دلِ گو چو پاسخ شنید / که طَلخَند را هیچ دانش ندید
پراندیشه فرزانه را پیش خوانْد / ز پاسخ فراوان سَخُن‌ها براند
بدو گفت کَای مردِ فرهنگ‌جوی / یکی چاره‌ی کار با من بگوی
همه دشت خون است و بی‌تن سر است / روان را گذر بر جهان‌داور است
نباید که‌زین جنگ فرجامِ کار / به ما بازمانَد بدِ روزگار
بدو گفت فرزانه کَای شهریار / نباید ترا پندِ آموزگار
گر از من همی بازجویی سَخُن / به جنگِ برادر درشتی مکن
فرستاده‌یی نیز نزدیکِ اوی / سرافرازِ بادانش و نرم‌گوی،
بباید فرستاد و دادن پَیام / مگر گردد او اندرین جنگ رام
بدو دِهْ همه گنجِ نابُرده رنج / تو جانِ برادر گزین کن ز گنج
چو باشد ترا تاج و انگشتری / به دینار با او مکن داوری
نگهْ کردم از گَردشِ آسمان / بدین زودی او را سرآید زمان
ز گردنده هفت اختر اندر سپهر / یکی را ندیدم بدو رای و مهر
تبهْ گردد او هم براین دشتِ جنگ / نباید گرفتن بدو کار تنگ

مگر مُهرِ شاهیّ و تخت و کلاه — بدان‌تات بدْدل نخوانَد سپاه
دگر هرچه خواهد زِ اسپ و زِ گنج — بدِه تا نباشد روانش به‌رنج
تو گر شهریاریّ و نیکْ‌اختری — به کارِ سپهری تو داناتری
ز فرزانه بشنید شاه این سَخُن — دگرباره رایِ نو افگند بُن
ز دردِ برادر پر از آب روی — گزین کرد نیکْ‌اختری چربْ‌گوی
بدو گفت گَو: پیشِ طَلخَند شو — بگویش که پر درد و رنج است گَو
ازین گَردِشِ چرخ و این کارزار — همی خواهد از دادگر کردگار،
که گردانَد اندر دلت هوش و مهر — بتابی ز جنگِ برادر تو چهر
ز فرزانه‌یی گَاو به‌نزدیکِ توست — فِریبنده‌یِ جانِ تاریکِ توست،
بپرس از شُمارِ ده‌ودو و هفت — که چون خواهد این کارِ بیداد رفت
اگرچند تندیّ و کُنداوری — هم از گَردِشِ چرخِ برنگْذری
همه گِرد بر گِردِ ما دشمن است — چهانی پر از دشمنِ ریمَن است
هم از شاهِ کَشمیر و فَغفورِ چین — که تنگ است ازایشان به ما بر زمین
نکوهیده باشیم ازین هردو روی — هم از نامدارانِ پرخاشجوی
که گویند کز بهرِ تخت و کلاه — چرا ساخت طَلخَند و گَو رزمگاه؟
به گوهر مگر همْ‌نزاده نی‌اَند؟ — همان از پدر پاکْ‌زاده نی‌اَند؟
ز لشکر گر آیی به‌نزدیکِ من — دُرَفشان کنی جانِ تاریکِ من،
ز دینار و دیبا و از اسپ و گنج — ببخشم نمانم که مانی به رنج
هم از دستِ من کشور و مُهر و تاج — بیابی همان یاره و تختِ عاج
ز مهرِ برادر ترا ننگ نیست — مگر آرِزویت جز از جنگ نیست
اگر پندِ من سربسر نشنَوی — به‌فرجام زین بد پشیمان شَوی

فرستاده آمد چو آبِ روان — به‌نزدیکِ طَلخَندِ تیره‌روان
بگفت آنچه بشنید و بفْزود نیز — ز شاهیّ و زِ گنج و دینار و چیز
چو بشنید طَلخَند گفتارِ او — خردمندی و رای و دیدارِ او،
ازان کآسمان را دگر بود راز — به گُفتِ برادر نیامد فراز
چُنین داد پاسخ که گَو را بگوی — که هرگز مبادی مگر چاره‌جوی

بریده زوانت

بریده زَوانت به شمشیرِ بد   تنت سوخته زآتشِ هیربَد
شنیدم همه خام گفتارِ تو   نبینم جز از چاره بازارِ تو
چگونه دِهی گنج و شاهی به من؟   تو خود کیستی زین بزرگ انجمن؟
توانایی و گنج و شاهی مراست   ز خورشید تا پشتِ ماهی مراست
همانا زمانت فراز آمده‌ست   که‌ت اندیشه‌های دَراز آمده‌ست
سپاه ایستاده چُنین بر دو میل   زِ آوردِ مردان و پیکارِ پیل،
بیارای لشکر فراز آر چنگ   به رزم آمدی چیست رایِ دِرنگ؟
چُنان بینی از من کنون دستبُرد   که روزت ستاره بباید شُمُرد
ندانی جز افسون و بند و فِریب   چو دیدی که آمد به پیشت نِشیب
از اندیشه دوریّ و از تاج و تخت   نخوانَد ترا دانشی نیکْ‌بخت
فرستاده آمد سری پر ز باد   همه پاسخِ پادشا کرد یاد
چُنین تا شبِ تیره بنْمود روی   فرستاده آمد همی زین بدوی
فرود آمدند اندران رزمگاه   یکی کَنده کردند پیشِ سپاه
طَلایه همی گشت بر گِردِ دشت   بدین‌گونه تا آن شب اندرگذشت

چو برزد سر از برجِ شیر آفتاب   زمین شد به‌کردارِ دریای آب،
یکی چادَر آوژد خورشید زرد   بگسترد بر کشورِ لاژَوَرد،
برآمد خروشیدنِ کَرّه‌نای   هم آوازِ کوس از دو پرده‌سرای
دِرفشِ دو شاهِ نو آمد پدید   سپهْ مَیمَنه مَیسَره برکشید
دو شاهِ سرافراز در قلبگاه   دوْ دَستورِ فرزانه بر دستِ شاه
به فرزانه‌یِ خویش فرمود گو   که گوید به آواز با پیشرو:
که بر پای دارید یکسر دِرفش   کَشیده همه تیغ‌های بنفش
یکی از یَلان پیش منْهید پای   پیاده نباید که جنبد ز جای
که هرکس که تیزی کند روزِ جنگ   نباشد خردمند یا مردِ سنگ
ببینم که طَلخَند با این سپاه   چگونه خُرامد به آوردگاه
نباشد جز از رایِ یزدانِ پاک   ز رَخشنده خورشید تا تیره خاک
چُنان‌ستم امّید از روزگار   که‌مان روشنایی دِهد کردگار

ز پند آزْمودیم و چندی ز مهر		بگفتیم و طَلخَند نَنْمود چهر
گر ایدون که پیروز گردد سپاه		مرا بر دِهد گَردِشِ هور و ماه،
مریزید خون از پیِ خواسته		که یابید خود گنجِ آراسته
وُ گر نامداری بُوَد زین سپاه		که اسپ افگنَد تیز بر قلبگاه،
چو طَلخَند را یابد اندر نبرد		نباید که بر وی فَشانند گرد
نیایشْ‌کُنان پیشِ پیلِ ژیان		بباید شدن تنگ بسته میان
خروشی برآمد که فرمان کنیم		ز رایِ تو آرایشِ جان کنیم

وُ زان روی طَلخَند پیشِ سپاه		چُنین گفت کَای پاسْبانانِ گاه
گر ایدون که باشیم پیروزگر		دِهد گَردِشِ اخترِ نیک بر،
همه تیغ‌ها کینه را برکَشیم		به یزدان پناهیم و دَم درکَشیم
چو یابید گَو را نبایدْش کُشت		نه با او سَخُن نیز گفتن درشت
بگیریدش از پشتِ آن پیلِ مست		به پیشِ من آرید بسته دو دست

همانْ‌گهْ خروشیدنِ کَرّه‌نای		برآمد ز دِهلیزِ پرده‌سرای
از آوازِ اسپان و گَردِ سران		گِرایِیدنِ گرزهایِ گَران،
همه کوه و دریا پر آواز گشت		توگفتی سپهرِ روان بازگشت
ز بس نعره و چاکْ‌چاکِ تبر		ندانست کس پایِ گیتی ز سر
ز رَخشنده پیکان و پَرِّ عقاب		همی دامن اندرکَشید آفتاب
زمین شد به‌کردارِ دریایِ خون		در و دشت بُد زیرِ خون اندرون
چو پیلِ ژیان شاهْ‌زاده دو شاه		براندند هردو ز قلبِ سپاه
خروشی برآمد ز طَلخَند و گَو		که از بادِ ژوپینِ من دور شو
به جنگِ برادر مکن دست پیش		نگهْ دار ز آزارِ من جانِ خویش
همی این بدان گفت و آن هم بدین		چو دریایِ خون شد سراسر زمین
یلانی که بودند خنجرْگزار		بگشتند پیرامُنِ کارزار
ز زخمِ دو شاه آن دو پرخاشجوی		همی خون و مغز اندرآمد به جوی

براین‌گونه تا خَور ز گنبد بگشت / وُ زَانْدازه آویزش اندرگذشت،
خروش آمد از دشت و آوازِ گَو / که ای جنگْ‌سازان و گُردانِ نو
هر آن‌کس که خواهد ز ما زینهار / مدارید ازو کینه در کارزار
بدان‌تا برادر بترسد ز جنگ / چو تنها بمانَد نسازد دِرنگ
بسی خواستند از یَلان زینهار / بسی کُشته شد در دَمِ کارزار
پراگنده گشتند لشکر همه / رَمه بی شُبان شد شُبان بی رَمه
چو طَلخَند بر پیل تنها بمانْد / گَو او را به آواز چندی بخوانْد؛
که رَو ای برادر به ایوانِ خویش / نگهْ کن به ایوان و کیوانِ خویش
نیابی همانا بسی زنده تن / ازان تیغْ‌زن نامدار انجمن
همه خوبْکاری ز یزدان شناس / وُ زو دار تا زنده باشی سپاس،
که زنده برفتی تو از دشتِ جنگ / نه هَنگامِ رای است و روزِ دِرنگ
چو بشْنید طَلخَند آوازِ اوی / شد از ننگ پیچان و پر آب روی

پیام فرستادن طلخند به گو

به مَرغ آمد از دشتِ آوردگاه / فراز آمدندش ز هر سو سپاه
درِ گنج بُگْشاد و روزی بداد / سپاهش شد آباد و باکام و شاد
سَزاوارِ خِلعت هر آن‌کس که دید / بیاراست او را چُنان‌چون سَزید
به دینار چون لشکر آباد گشت / دلِ جنگْ‌جوی از غم آزاد گشت،
پَیامی فرستاد نزدیکِ گَو / که ای تخت را چون به پالیز خَو
بر آنی که از من شدی بی‌گزند / دلت را به زُنّارِ افسون مبند
به آتش بَدی ناگَهان سوخته / روان آژده چشمِ دل دوخته
چو بشْنید گَو آن پَیامِ درشت / دلش را ز مهرِ برادر بشُست
دلش زان سَخُن گشت اندوهگین / به فرزانه گفت: این شگِفتی ببین
بدو گفت فرزانه کَای شهریار / تویی از پدر تخت را یادگار
ز دانشْ‌پژوهان تو داناتری / هم از تاجداران تواناتری
مرا این درست است و گفتم به شاه / ز گردنده خورشید و زِ بخشِ ماه؛

که آن نامور تا نگردد هَلاک — بگردد چو مار اندرین تیره خاک
به پاسخ تو با او درشتی مگوی — به پیوند آزرمِ او را مجوی
همه کوشش او به کارِ بدی‌ست — چه سازی که آن بخششِ ایزدی‌ست
اگر جنگ سازد بسازیم جنگ — که او باشتاب است و ما بادِرنگ
سپهبد فرستاده را پیش خوانْد — به خوبی فراوان سَخُن‌ها براند
بدو گفت: رَو با برادر بگوی — که چندین درشتیّ و تندی مجوی
درشتی نه زیباست با شهریار — پدر نامور بود و تو نامدار
مرا این درست است کز پندِ من — تو دوریّ و دوری ز پیوندِ من
وُ لیکن مرا زان که هست آرزوی — که تو نامور باشی و نیکْ‌خوی،
بگویم همه آنچه اندر دل است — سَخُن‌ها که جانم براو مایِل است
ترا سر بپیچد ز دَستورِ بد — زِ آسانی و رای و راهِ خرد
مگوی ای برادر سَخُن جز به داد — که گیتی سراسر فُسون است و باد
سویِ راستی باز تا هرچه هست — ز گنج و زِ مردانِ خسروپرست،
فرستم همه سربسر پیشِ تو — ببینند روانِ بدْاندیشِ تو،
که اندر دلِ من جز از داد نیست — مباد آن که از جانِ تو شاد نیست
براین است رایم که دادم پَیام — اگر بشنَود مِهترِ خویشکام
وَر ایدون که رایت جز از جنگ نیست — به خوبیّ و پیوندت آهنگ نیست،
بسازم کنون جنگ را لشکری — که باید سپاهِ مرا کشوری
ازین مرزِ آباد ما بُگْذریم — سپهْ را همه پیشِ دریا بریم
یکی کَنده سازیم گِردِ سپاه — براین جنگْ‌جویان ببندیم راه
ز دریا به کَنده در آب افگنیم — سراسر سر اندر شتاب افگنیم
بدان تا هر آن‌کس که بیند شکست — ز کَنده نباشد وُرا راهِ جَست
ز ما هرکه پیروز گردد به جنگ — نریزیم خون اندرین جایِ تنگ
سپهْ را همه دستگیر آوریم — مبادا که شمشیر و تیر آوریم

فرستاده برگشت و آمد چو باد — براو بر سَخُن‌هایِ گَو کرد یاد
چو طَلخَند بشنید پیغامِ گَو — ز لشکر هر آن‌کس که بُد پیشرو،

بفرمود تا پیشِ او خواندند   سزاوار هر جای بنْشاندند
همه پاسخِ گَو بدیشان بگفت   همه رازها برگشاد از نِهفت
به لشکر چُنین گفت کِاین جنگِ نو   به دریا که اندیشه کرده‌ست گَو،
چه بینید و این را چه رای آوریم؟   که اندیشه‌یِ او به جای آوریم
اگر بود خواهید با من یکی   نپیچد کسی سر ز جنگ اندکی،
اگر جنگ جویم چه دریا چه کوه   چو در جنگ لشکر بُوَد هم‌گروه
اگر یار باشید با من به جنگ   از آوازِ شیران نترسد پلنگ
هر آن‌کس که جویند نامِ بزرگ   ز گیتی بیابند کامِ بزرگ
جِهان‌جوی اگر کُشته آید به نام   بِهْ از زنده دشمن بدو شادکام
فراز آمد آن روزگارِ بزرگ   به هامون پدید آید از میش گرگ
هر آن‌کس که در جنگ تندی کند   همی از پیِ سودمندی کند،
بیابید چندان ز من خواسته   پرستنده و اسپِ آراسته
ز کَشمیر تا پیشِ دریایِ چین   به هر شهر ما را کنند آفرین
ببخشم همه شهرها بر سپاه   چو فرمان مرا گردد و تاج و گاه
به پاسخ همه مِهتران پیشِ اوی   یکایک نِهادند بر خاک روی
که ما نام جوییم و تو شهریار   ببینی کنون گَردِشِ روزگار

ز درگاهِ طَلْخَند برشد خروش   ز لشکر همه کشور آمد به جوش
سپهْ را همه سویِ دریا کَشید   وُ زان‌پس سپاهِ گَو آمد پدید
برابر فرود آمدند آن دو شاه   که بودند یک‌بادگر کینه‌خواه
به گِرد اندرون کَنده‌یی ساختند   چو شد ژَرف آب اندرانداختند
دو لشکر برابر کَشیدند صف   سواران همه بر لب آورده کف
بیاراست با مَیسَره مَیمَنه   کَشیدند نزدیکِ دریا بُنه
دو شاهِ گَران‌مایه پر درد و کین   نِهادند بر پشتِ پیلان دو زین
به قلب اندرون ساخته جایِ خویش   شده هریکی لشکرآرایِ خویش
زمین قار شد آسمان شد بنفش   ز بس نیزه و پرنیانی دِرفش
هوا شد ز گَردِ سپاه آبنوس   ز نالیدنِ بوق و آوایِ کوس،

تو گفتی که دریا بجوشد همی — نهنگ اندرو خون خروشد همی
ز زخمِ تبرزین و گوپال و تیغ — ز دریا برآمد یکی تیره میغ
چو بر چرخ خورشید دامن کَشید — چُنان شد که کس نیز کس را ندید
تو گفتی هوا تیغ بارد همی — به خاک اندرون لاله کارد همی
زِ افگنده گیتی بر آن‌گونه گشت — که کرگس نیارست بر سر گذشت
گروهی به کَنده درون پر ز خون — دگر سر بریده فگنده نگون
ز دریا همی خاست از باد موج — سپاه اندرآمد همی فوجْ‌فوج
همه دشت مغز و جگر بود و دل — همه نعلِ اسپان ز خون پر ز گِل
نگهْ کرد طَلخَند از پشتِ پیل — زمین دید برسانِ دریای نیل
همه باد بر سوی طَلخَند گشت — به آب و به نان آرزومند گشت
ز باد و زِ خورشید و شمشیرِ تیز — نه آرام دید و نه راهِ گریز
بر آن زینِ زرّین بخَفت و بمرد — همه کشورِ هَند گو را سپرد

به بیشی نِهاده‌ست مردم دو چشم — ز کمّی بُوَد دل پر از درد و خشم
نه آن ماند ای مردِ دانا نه این — ز گیتی همه شادمانی گزین
اگرچند بفْزاید از رنج گنج — همه گنجِ گیتی نیَرزد به رنج

ز قلبِ سپهْ چون نگهْ کرد گو — ندید آن دِرفشِ سپهدارِ نو،
سواری فرستاد از پشتِ پیل — که تا او بجوید همه میلْ‌میل،
ببیند که آن لعل رَخشانِ دِرفش — که زو بود رویِ سواران بنفش،
کجا شد که بنْشست جوشِ نبرد — مگر چشمِ من تیره‌گون شد ز گَرد
سوار آمد و سربسر بنْگرید — دِرفشِ سرِ نامداران ندید
همه قلبگهْ دید پر گفت‌وگوی — سوارانِ لشکر همه شاهْ‌جوی
فرستاده برگشت و آمد چو گَرد — سَخُن‌ها همه پیشِ گَو یاد کرد
سپهبَد فرود آمد از پشتِ پیل — پیاده همی رفت گریان دو میل
برادر چو طَلخَند را مرده دید — رخِ لشکر از درد پژمرده دید،
سراپایِ او یک‌به‌یک بنْگرید — به جایی براو پوست خسته ندید

خروشان همه گوشتِ بازو بکَند / نشست از برش سوکوار و نژند
همی گفت: زار ای نَبَرده جوان / برفتی پر از درد و خسته‌روان
ترا گَردشِ اخترِ بد بکُشت / وُ گرنه نَزَد بر تو بادی درشت
بپیچید زآموزگاران سرت / تو رفتیّ و مسکین دلِ مادرت
به چربی بسی رانْدم با تو پند / نیامد ترا پندِ من سودمند
چو فرزانه‌یِ گَو بدان‌جا رسید / جهانْ‌جوی طَلخَند را مرده دید،
برادرْش گریان بر آن پهن دشت / خروشَش همی از فلک برگذشت،
خروشان بغلتید در پیشِ گَو / همی گفت: زار ای جهاندارِ نو
وُ زان پس بیاراست لب را به پند / بدو گفت کّای شهریارِ بلند
ازین زاری و سوکواری چه سود؟ / چُنین رفت و این بودنی کار بود
سپاس از جهانْ‌آفرینت یکیست / که طَلخَند بر دستِ تو کُشته نیست
همه بودنی گفته بودم به شاه / ز کیوان و بهرام و خورشید و ماه؛
که چندان بپیچد به رزم این جوان / که بر خویشتن بر سرآرد زمان
کنون کارِ طَلخَند چون باد گشت / به نادانی و تیزی اندرگذشت
سپاه است چندین پر از درد و خشم / سراسر همه بر تو دارند چشم
بیارام و ما را دل آرام دِهْ / خرد را به آرامِ دل کام دِهْ
که چون پادشا را ببینند سپاه / پر از گَرد و گریان پیاده به راه،
بکاهدْش نزدِ سپاه آبِ‌روی / فرومایه گستاخ گردد بروی
به‌کردارِ جامِ گلاب است شاه / که از گَرد یکباره گردد تباه
ز دانا خردمند بشْنید پند / خروشی ز لشکر برآمد بلند؛
که ای نامداران و گُردانِ شاه / مباشید یک تن بدین رزمگاه
که آن لشکر اکنون جدا نیست زین / همه ساختن باید و آفرین
همه پاک در زینهارِ منید / وُ زین برمَنِش یادگارِ منید
ازان‌پس چو دانندگان را بخوانْد / به مژگان بسی خونِ دل برفَشانْد
ز پند آنچه طَلخَند را داده بود / بدیشان بگفت آنچْ ازو هم شُنود
یکی تختِ تابوت کردش ز عاج / ز زرّ و زِ پیروزه و خوب ساج
بپوشید رویش به چینی پَرَند / شد آن نامور نامبُردارِ هَند

به دِبْق و به قیر و به کافور و مُشک   سرِ تنگ تابوت کردند خشک
وُ زان جایگهْ تیز لشکر براند   به راه و به منزل فراوان نماند

خبر یافتن مادر طلخند از مردن طلخند

چو شاهان گزیدند جایِ نبرد   بشد مادر از خواب و آرام و خَورد
همیشه به ره دیده‌بان داشتی   به تلخی همی روز بُگْذاشتی
چو از راه برخاست گَردِ سپاه   نگهْ کرد بینادل از دیده‌گاه
ز بالا دِرفشِ گَو آمد پدید   همه رویِ کشور سپهْ گسترید
همی دیده‌بان بنگرید از دو میل   که بینند مگر تاجِ طَلخَند و پیل
نیامد پدید از میانِ سپاه   سواری برافگنْد از دیده‌گاه:
که لشکر گذر کرد زین رویِ کوه   گَو و هرکه بودند با او گروه
نه طَلخَند پیدا نه پیل و دِرفش   نه آن نامدارانِ زرّینه‌کفش
ازان‌پس چو آمد به مام آگهی   که تیره شد آن فَرِّ شاهنشهی،
جهاندار طَلخَند بر زین بمرد   سرِ گاهِ شاهی به گَو درسپرد،
ز مژگان فروریخت خون مادرش   فراوان به دیوار بر زد سرش
به ایوانِ او شد دَمان مادرش   به خون اندرون غرقه گشته سرش
همه جامه بدْرید و رخ را بکَند   به گنجور و گنج آتش اندرفَگنْد
همان کاخ و تختِ بزرگی بسوخت   وُ زان‌پس بلند آتشی برفُروخت
که سوزد تنِ خویش بآیینِ هَند   ازان سوک پیدا کند دینِ هَند

چو از مادر آگاهی آمد به گَو   برانگیخت آن بارهٔ تیزرَو
بیامد وُرا تنگ در بر گرفت   پر از خون مژه خواهش اندرگرفت؛
که ای مادرِ مهربان گوش دار   که ما بی‌گناهیم زین کارزار
نه من کُشتم او را نه یارانِ من   نه گُردی گُمان برد زین انجمن،
که خود پیشِ او دَم توان زد درشت   وُرا گردشِ اخترِ بد بکُشت
بدو گفت مادر که ای بدْکُنش   ز چرخِ بلند آیدت سرزنش

برادر کُشی از پیِ تاج و تخت — نخوانَد ترا نیکْ‌دل نیکْ‌بخت
چُنین داد پاسخ که ای مهرْبان — نشاید که بر من شَوی بدْگُمان
بیارام تا گَردِشِ رزمگاه — نُمایم ترا کارِ شاه و سپاه
که یارست شد پیشِ او رزمجوی؟ — که‌را بود در سر خود این گفت‌وگوی؟
به دادار کُاو داد و مهر آفرید — شب و روز و گَردان سپهر آفرید،
که زین‌پس نبینند مرا مُهر و گاه — نه اسپ و نه گرز و نه تخت و کلاه،
مگر کاین سَخُن آشکارا کنم — ز تندی دلت بر مُدارا کنم
که او را به دستِ کسی بُد زمان — که مردم رَهایی نیابد ازان
که یابد به گیتی رَهایی ز مرگ؟ — وُ گر جان بپوشد به پولاد تَرگ
چُنان شمعِ رَخشان فروپژمُرَد — به مردی کسی یک نفس نشْمُرَد
اگر چون نُمایم نگردی تو رام — به دادارِ دارنده کُاو راست کام،
که پیشت به آتش برِ خویش را — بسوزم ز بهرِ بدْاندیش را
چو بشْنید مادر سَخُن‌های گَو — دریغ آمدش بُرز بالای گَو
بدو گفت مادر که بنْمای راه — که چون مُرد بر پیل طَلخَند شاه؟
مگر بر من این آشکارا شود — پرآتش دلم بر مُدارا شود

پر از درد شد گَو به ایوانِ خویش — جهانْ‌دیده فرزانه را خوانْد پیش
بگفت آنچه با مادرش گفته بود — ز مادر که پرآتش آشفته بود
نشستند هردو به‌هم رای‌زن — گَو و مردِ فرزانه بی انجمن
بدو گفت فرزانه کَای نیکْ‌خوی — نگردد به ما راست این آرزوی
ز هر سو بخوانیم بُرنا و پیر — کجا نامداری بُوَد تیزْویر
ز کَشمیر و زِ دَنبَر و مَرغ و مای — وُ زان تیزْویرانِ جوینده‌رای
ز دریا و زِ کَنده و رزمگاه — بگوییم با مردِ جوینده‌راه
سواران به هر سو برافگنْد گَو — به جایی که بُد موبَدی پیشرو
سراسر به درگاهِ شاه آمدند — بدان نامْوَر بارگاه آمدند
جهاندار بنْشست با هَندوان — بزرگانِ دانا و روشنْ‌روان
صفت کرد فرزانه زان رزمگاه — که چون رفت پیکارِ شاه و سپاه

ز دریا و از کَنده و آبگیر — یکایک بگفتند با تیزْویر
نخفتند زایشان یکی تیره شب — نه بر یکدگر برگشادند لب

ز میدان چو برخاست آوازِ کوس — جهانْدیدگان خواستند آبنوس
یکی تخت کردند بر چار سوی — دو مردِ گرانْمایه و نیکْخوی
همانندِ آن کَنده و رزمگاه — به روی اندرآورده رویِ سپاه
بر آن تخت صد خانه کرده نگار — خُرامیدنِ لشکر و شهریار
براو کرده لشکر ز ساج و زِ عاج — دو شاهِ سرافراز با پیل و تاج
پیاده پدید اندرو با سوار — همه کرده آرایشِ کارزار
زِ اسپان و پیلان و دَستورِ شاه — مبارز که اسپ افگنَد بر سپاه
همه کرده پیکر به آیینِ جنگ — یکی تیزْجنبان یکی بادِرنگ
بیاراسته شاه قلبِ سپاه — ز یک دست فرزانه‌ی نیکْخواه
اَبَر دستِ شاه از دو رویه دو پیل — ز پیلان شده گَرد همْرنگِ نیل
دو اُشتر بَرِ پیل کرده به‌پای — نشانده بر ایشان دو پاکیزه‌رای
به زیرِ شتر در دو اسپ و دو مرد — که پرخاش جویند روزِ نبرد
مبارز دو رخ بر دو رویِ دو صف — ز خونِ جگر بر لب آورده کف
پیاده برفتی ز پیش و زِ پس — کجا بود در جنگ فریادْرس
چو بُگْذاشتی تا سر آوردگاه — نشستی چو فرزانه بر دستِ شاه
همان نیز فرزانه یک خانه بیش — نرفتی به جنگ از بَرِ شاهِ خویش
سه خانه برفتی سرافراز پیل — بدیدی همه رزمگهْ از دو میل
سه خانه برفتی شتر همچُنان — به آوردگهْ بر دَمان و دَنان
[همان رفتنِ اسپ سه خانه بود — به رفتن به یک خانه بیگانه بود]
نرفتی کسی پیشِ رخ کینه‌خواه — همی تاختی او همه رزمگاه
همی رانْد هریک به میدانِ خویش — به رفتن نکردی کسی کمّ و بیش
چو دیدی کسی شاه را در نبرد — به آواز گفتی که از راه بَرد
وُ زان‌پس ببستی اَبَر شاه راه — رخ و اسپ و فَرزین و پیل و سپاه
[شهْ از خانه‌ی خویش برتر شدی — همی تا براو جای تنگ آمدی]

نگهْ کردی اندر همه چار سوی — سپهْ دیدی افگنده پَرچین براوی
زِ آب و زِ کَنده براو بسته راه — چپ و راست و پیش و پس اندر سپاه
شد از رنج و از تشنگی شاه مات — چُنین یافت از چرخِ گردان بَرات
ز شطرنج طَلخَند بود آرزوی — گو آن شاهِ آزاده‌ی نیکْ‌خوی
همی کرد مادر به بازی نگاه — پر از خون دل از بهرِ طَلخَند شاه
نشسته شب و روز پر درد و خشم — به بازیِّ شطرنج داده دو چشم
همه کام و رایش به شطرنج بود — ز طَلخَند جانش پر از رنج بود
همیشه همی ریخت خونین سِرشک — بر آن درد شطرنج بودش پزشک
بدین‌گونه بُد ناچَران و چَمان — چُنین تا سرآمد براو بر زمان
سرآمد کنون بر من این داستان — چُنان هم که بشنیدم از باستان

داستان کلیله و دمنه

نگهْ کن که شادانِ بُرزین چه گفت — بدان‌گهْ که بُگْشاد راز از نهفت:
به گاهِ شهنشاه نوشین‌روان — که نامش بماناد دایم جوان،
ز هر دانشی موبَدی خواستی — که درگهْ بدیشان بیاراستی
پزشکِ سَخُن‌گوی و کُنداوران — بزرگان و کارْآزموده سران
اَبَر هر دری نامور مِهتری — کجا هر سری را بُدی افسری
پزشکِ سَراینده بُرزوی بود — به پیری رسیده سَخُن‌گوی بود
ز هر دانشی داشتی بهره‌یی — به هر بهره‌یی در جهان شُهره‌یی
چُنان بُد که روزی به هَنگامِ بار — بیامد برِ نامور شهریار
چُنین گفت کَای شاهِ دانش‌پذیر — پژوهنده و یافته یادْگیر
من امروز در دفترِ هندوان — همی بنگریدم به روشنْ‌روان
چُنین بُد نوشته که بر کوهِ هند — گیایی‌ست چینی چو رومی پَرَند
که آن را چو گِرد آورَد رهنُمای — بیامیزد و دانش آرد به جای،
چو بر مرده بپْراگنَد بی‌گُمان — سَخُن‌گوی گردد هم اندرزمان
کنون من به دَستوریِ شهریار — بپیمایم این راهِ دُشخوارْخوار

بسی دانشی رهنُمای آورم — مگر کاین شگفتی به جای آورم
تنِ مرده گر زنده گردد رواست — که نوشین‌روان بر جهان پادشاست
بدو گفت شاه: این نشاید بُدَن — مگر آزمون را بباید شدن
ببَر نامه‌یِ من برِ رایِ هَند — نگر تا که باشد بت‌آرایِ هَند
بدین کار با خویشتن یار خواه — همه یاری از بختِ بیدار خواه
اگر تو شگفتی شَوی در جهان — که این گفته رمزی بُوَد در نِهان،
ببَر هرچه باید به‌نزدیکِ رای — که‌زو بایدت بی‌گُمان رهنُمای
درِ گنج بُگْشاد نوشین‌روان — ز بزمی که بُد جامه‌یِ هَندوان،
ز دینار و دیبا و خَزّ و حریر — ز مُهر و زِ افسر ز مُشک و عبیر،
شتروارِ سیصد بیاراست شاه — فرستاده برخاست از بارگاه

بیامد برِ رای و نامه بداد — سرِ بارها پیشِ او برگشاد
چو برخوانْد آن نامه‌یِ شاه رای — بدو گفت کای مردِ پاکیزه‌رای
ز کِسری مرا گنج بخشیده نیست — همه لشکر و پادشاهی یکیست
ز داد و زِ فَرّ و زِ اَورَندِ شاه — وُ زان روشنیْ بخت و آن دستگاه،
نباشد شگفت از جهاندارِ پاک — که گر مردگان را برآرد ز خاک
بَرَهمن به کوه اندرون هرکه هست — یکی دارد این رای را با تو دست
بت‌آرای و فرخنده دَستورِ من — همان گنج و پرمایه گنجورِ من،
بدونیکِ هندوستان پیشِ توست — بزرگی مرا در کم‌وبیشِ توست
بیاراستندش به نزدیکِ رای — یکی ناموَر چون ببایست جای
خورشگر فرستاد هم خَوردنی — همان پوششِ نَغز و گستردنی
برفت آن شب و رای زد با رَدان — بزرگانِ قَنّوج با بِخْردان

چو برزد سر از کوه رَخشنده روز — پدید آمد آن شمعِ گیتی‌فروز،
پزشکانِ داننده را خوانْد رای — کسی کاو به دانش بُدی رهنُمای
بفرمود تا نزدِ دانا شوند — ز بُرزوی یک‌یک سَخُن بشنَوند
برفتند هرکس که دانا بُدند — به کارِ پزشکی توانا بُدند

چو بُرزوی بنْهاد سر سویِ کوه — برفتند با او پزشکان گروه
پیاده همه کوهساران به پای — بپیمود با دانشی رهنُمای
گیاها ز خشک و زِ تر برگزید — ز پژمرده و هرچه رَخشنده دید
ز هرگونه دارو ز خشک و زِ تر — همی برپراگنْد بر مرده بر
یکی مرده زنده نگشت از گیا — همانا که سست آمد آن کیمیا
همه کُهْ سپَردند یکسر به پای — بر از رنجِ‌شان برنیامد به جای
بدانست کآن کارِ آن پادشاست — که زنده‌ست جاوید و فرمانْ‌رواست
دلش گشت جوشان ز تَشویرِ شاه — هم از نامداران و از رنجِ راه
وُ زان خواسته نیز کآورده بود — ز گفتارِ بیهوده آزَرده بود
ز کارِ نوشته ببُد تنگْ‌دل — که آن مردِ بی‌دانشِ سنگْ‌دل،
چرا خیره بر باد چیزی نوشت — که بُد بارِ آن رنجْ‌گفتار زشت؟
چُنین گفت ازان‌پس بدان بِخْردان — که ای کارْدیده سُتوده رَدان
که دانید داناتر از خویشتن؟ — کجا سر فرازد بدین انجمن
به پاسخ شدند انجمن همْ‌سَخُن — که داننده پیری‌ست ایدر کَهُن
به سال و خرد او ز ما مِهتر است — به دانش ز هر مِهتری بهتر است
چُنین گفت بُرزوی با هَندوان — که ای نامدارانِ روشنْ‌روان
براین رنج‌ها بر فزونی کنید — مرا سویِ او رهنُمونی کنید
مگر کآن سَخُنْ‌گوی دانایِ پیر — بدین کار باشد مرا دستگیر
ببردند بُرزوی را نزدِ اوی — پر اندیشه دل سر پر از گفت‌وگوی
چو نزدیکِ او شد سَخُنْ‌گوی مرد — همه رنج‌ها پیشِ او یاد کرد
ز کارِ نوشته که آمد پدید — سَخُن‌ها که از کارْدانان شنید
براو پیرِ دانا سَخُن برگشاد — ز هر دانشی پیشِ او کرد یاد؛
که من در نوشته همین یافتم — بدان آرزو تیز بشتافتم
چو زان رنج‌ها بر نیامد پدید — ببایست ناچار دیگر شنید
گیا چون سَخُن دان و دانا چو کوه — که باشد همه‌ساله او را شُکوه
تنِ مرده چون مردِ بی‌دانش است — که دانا به هر جای با رامش است
به دانش بُوَد بی‌گُمان زنده مرد — خُنُک رنجْ‌بُردار یابنده مرد

چو مردم ز دانایی آید ستوه / گیا چون کَلیله‌ست و دانش چو کوه
کتابی به دانش نُماینده‌راه / بیابی چو جویی تو از گنجِ شاه
چو بشْنید بُرزوی زو شاد شد / همه رنج بر چشمِ او باد شد
بر او آفرین کرد و شد نزدِ شاه / به‌کردارِ آتش بپیمود راه

بیامد نیایش‌کُنان پیشِ رای / که تا جای باشد تو بادی به‌جای
شنیدم کتابی‌ست گسترده‌کام / که آن را به هَندی کَلیله‌ست نام
به‌مُهر است با اَرج در گنجِ شاه / به رای و به دانش نُماینده‌راه
به گنجور فرمان دِهد تا ز گنج / سپارَد به من گر ندارد به رنج
دُژَم گشت زان آرزو جانِ شاه / بپیچید بر خویشتن چندگاه
به بُرزوی گفت: این کس از ما نجُست / نه اکنون نه از روزگارِ نُخست
وُ لیکن جهاندار نوشین‌روان / اگر تن بخواهد ز ما با روان،
نداریم ازو باز چیزی که هست / اگر سرفراز است اگر زیردست
وُ لیکن بخوانی مگر پیشِ ما / بدان‌تا روانِ بدْاندیشِ ما،
نگوید به دل کآن نوشته‌ست کس / بخوان و بِدان و ببین پیش و پس
بدو گفت بُرزوی کای شهریار / ندارم فزون زآنچه گویی مدار
کَلیله بیاوَرْد گنجورِ رای / همی بود بُرزوی با رهنُمای
هر آن در که از نامه برخوانْدی / همه روز بر دل همی رانْدی
ز نامه فزون زان که بودیْش یاد / ز بر خواندی نیز تا بامداد
همی بود شادانْ‌دل و تندرست / به دانش همی جانِ روشن بشُست
چو زو نامه رفتی به شاهِ جهان / دری از کَلیله نوشتی نِهان
بدین چاره تا نامه‌ی هَندوان / فرستاد نزدیکِ نوشین‌روان
بدین‌گونه تا پاسخ نامه دید / که دریای دانش برِ ما رسید
زِ ایوان بیامد به‌نزدیکِ رای / به دَستوریِ بازگشتن به جای
چو بُگشاد دل رای بنْواختش / یکی خِلعتِ هَندوي ساختش؛
دو یاره بَهاگیر و دو گوشوار / یکی طَوق پر گوهرِ شاهوار،
همان شاره‌یِ هَندی و تیغِ هَند / همه رویِ آهن سراسر پَرَند

بیامد ز قَنّوج بُرزوی شاد   بسی دانشِ نو گرفته به یاد
ز ره چون رسید اندران بارگاه   نیایش‌کُنان رفت نزدیکِ شاه
بگفت آنچه از رای دید و شنید   به جایِ گیا دانش آمد پدید
بدو گفت شاه: ای پسندیده مرد   کَلیله روانِ مرا زنده کرد
تو اکنون ز گنجور بسْتان کِلید   ز چیزی که باید بباید گزید
بیامد خردْیافته سویِ گنج   به گنجور بسیار ننْمود رنج
درَم بود و گوهر چپ و دستِ راست   جز از جامه‌یِ شاه چیزی نخواست
گرانْمایه دستی بپوشید و رفت   برِ گاهِ کِسری خُرامید و تَفت
چو آمد به نزدیکِ تختش فراز   براو آفرین کرد و بردش نَماز
بدو گفت پس ناموَر شهریار   که بی بَدره و گوهرِ شاهوار،
چرا رفتی ای رنجْدیده ز گنج؟   کسی را سَزد گنج کُاو دید رنج
چُنین داد بُرزوی پاسخ به شاه   که ای تاجِ تو برتر از چرخِ ماه
هرآن‌کس که او پوششِ شاه یافت   به بخت و به تختِ مِهی راه یافت
دگر آن‌که با جامه‌یِ شهریار   ببینند مرا مردِ ناسازْگار،
دلِ بدْسِگالان شود تار و تنگ   بماند رخِ دوست با آب ورنگ
یکی آرزو خواهم از شهریار   که ماند ز من در جهان یادگار
چو بنْویسد این نامه بوزَرجُمهر   گشاید براین رنجِ بُرزوی چهر
نُخستین در از من کند یادگار   به فرمانِ پیروزگر شهریار
بدان تا پس از مرگِ من در جهان   ز داننده رنجم نگردد نِهان
بدو گفت شاه: این بزرگ آرزوست   بر اندازه‌یِ مردِ آزاده‌خوست
وُ لیکن به رنجِ تو اندرخَور است   سَخُن گرچه از پایگهْ برتر است
به بوزَرجُمهر آن‌زمان شاه گفت   که این آرزو را نشاید نِهفت
نویسنده از کِلک چون خامه کرد   ز بُرزوی یک در سرِ نامه کرد
نوشت او بر آن نامه‌یِ خسروی   نبود آن زمان خطّ جز پهلَوی
همی بود با اَرج در گنجِ شاه   بدو ناسَزا کس نکردی نگاه

چُنین تا به تازی سَخُن راندند	ازان پهلَوانی همی خواندند
چو مأمون رَوشَنِ جهان تازه کرد	چُنین نامه بر دیگر اندازه کرد
دلِ موبَدان داشت و رایِ کَیان	ببسته به هر دانشی بر میان
کَلیله به تازی شد از پهلَوی	بدین‌سان که اکنون همی بشنَوی
به تازی همی بود تا گاهِ نَصر	بدان‌گهْ که شد بر جهان شاه نَصر،
گَران‌مایه بوالفضل دَستورِ او	که اندر سَخُن بود گنجورِ او،
بفرمود تا پارسیِّ دَری	بگفتند و کوتاه شد داوری
ازان‌پس چو پیوسته رای آمدش	به دانش خرد رهنُمای آمدش
همی خواست تا آشکار و نهان	ازو یادگاری بُوَد در جهان
گزارنده را پیش بنْشاندند	همی نامه بر رودکی خواندند
بپیوست گویا پراگنده را	بسُفت این‌چُنین دُرِّ آگنده را

بدان کُاو سَخُن راند آرایش است	چو ابلهْ بُوَد جایِ بخشایش است
حدیثِ پراگنده بپْراگنَد	چو پیوسته شد جان و مغز آگنَد
جِهاندار تا جاوِدان زنده باد	زمان‌وزمین پیشِ او بنده باد
از اندیشه دل را مدار ایچ تنگ	که دوری تو از روزگارِ دِرنگ
گهی بر فراز و گهی در نِشیب	گهی شادمان و گهی بانِهیب
ازین دو یکی نیز جاوید نیست	به بودن ترا راهِ امّید نیست
نگهْ کن کنون کارِ بوزَرجُمهر	که از خاک برشد به گردان سپهر
فرود آوریدش به خاکِ نژَند	همان کس که بردش بر ابرِ بلند

آزار رساندن کسری بوزرجمهر حکیم را

چُنان بُد که کِسری بدان روزگار	برفت از مَداین ز بهرِ شکار
همی تاخت بر غُرم و آهو به دشت	پراگنده شد غُرم و او مانده گشت
ز هامون بر مَرغزاری رسید	درخت و گیا دید و هم سایه دید
همی راند با شاه بوزَرجُمهر	ز بهرِ پرستش هم از بهرِ مهر

فرود آمد از بارگی شاه نرم   بدان تا کند بر گیا چشم گرم
[ندید از پرستندگان هیچ‌کس   یکی خوب‌رخ ماند با شاه بس]
بغلتید چندی بر آن مَرغزار   نهاده سرش مهربان بر کنار
همیشه به بازوی آن شاه بر   یکی بندِ بازو بُدی پر گهر
بَرهنه شد از جامه بازوی او   یکی مرغ رفت از هوا سوی او
فرود آمد از ابر مرغِ سیاه   ز پرواز شد تا به بالینِ شاه
نگهْ کرد و آن بندِ بازو بدید   سرِ بندِ آن گوهران بردَرید
چو بدْرید گوهر یکایک بخَورد   همان دُرِّ خوشّاب و یاقوتِ زرد
بخورْد و ز بالینِ او بر پرید   همان‌گهْ ز دیدار شد ناپدید
دُژَم گشت زان کار بوزَرجُمهر   فرو ماند از کارِ گَردان سپهر
بدانست کآمد به تنگی نِشیب   زمانه بگیرد وریب و نِهیب
چو بیدار شد شاه و او را بدید   که زان‌سان همی لب به دندان گَزید،
گُمانی چُنان برد کُاو را به خواب   خورش کرد بر پرورش بر شتاب
بدو گفت کَای سگ ترا این که گفت   که پالایشِ طبع بتْوان نِهفت؟
نه من اورْمَزدم وُ گر بهمنم   ز خاک است و ز باد و آتش تنم
جهاندار چندی زبان رنجه کرد   ندید ایچ پاسخ جز از بادِ سرد
بپژمرد بر جای بوزَرجُمهر   ز شاه و ز کردارِ گَردان سپهر
که بس زود دید آن نشانِ نِشیب   خردمند خامُش بماند از نِهیب
همه گِرد بر گِردِ آن مَرغزار   سپهْ بود و اندر میان شهریار

نشست از برِ اسپ کِسری به‌خشم   ز ره تا درِ کاخ نگْشاد چشم
همه ره ز دانا همی لب گزید   فرود آمد از باره چندی زَکید
بفرمود تا روی و سِندان کنند   به داننده بر کاخ زندان کنند
بدان کاخ بنْشست بوزَرجُمهر   بدید آن پرآژنگ چهرِ سپهر

یکی خویش بودش دِلیر و جوان   پرستنده‌یِ شاه نوشین‌روان
شب و روز با شاه در کاخ بود   به گفتار با شاه گُستاخ بود

بپرسید یک روز بوزَرجُمهر	ز پروردهی شاهِ خورشیدْچهر؛
که او را پرستش همی چون کنی؟	بیاموز تا کوشش افزون کنی
پرستنده گفت: ای سرِ موبَدان	چُنان دان که امروز شاهِ رَدان،
نگهْ سویِ من بنده زان‌گونه کرد	که گفتم سرآمد مرا خواب و خَورد
چو از خوان برفت آب بُگْسارْدم	زمین زآبدَستان مگر یافت نم
جهاندار چون گشت با من درشت	مرا سست شد آبدَستان به مشت
بدو دانشی گفت: آب آر خیز	چُنان‌چون که بر دستِ شاه آب ریز
بیاوَرْد مردِ جوان آبِ گرم	همی ریخت بر دستِ او نرمْ‌نرم
بدو گفت کِاین بار بر دستشوی	تو با آبْ‌جو هیچ تندی مجوی
چو لب را بیالاید از بویِ خَوش	تو از ریختن آبدَستان مکَش
پرستنده را دل پر اندیشه گشت	بدان‌تا دگربار بنْهاد تشت
به گفتارِ دانا فروریخت آب	نه نرم و نه از ریختن بر شتاب
بدو گفت شاه: ای فزاینده‌مهر	چه گفتت جزاین نیز بوزَرجُمهر؟
پرستنده گفت: ای جهاندار شاه	مرا اندرین دانش او داد راه
بدو گفت: رَو پیشِ دانا بگوی	که‌زان نامورَ جاه و آن آبِ روی،
چرا جُستی از برتری کمتری؟	به بد گوهر و ناسزا داوری

پرستنده بشْنید و آمد دوان	برِ خال شد تند و خسته‌روان
ز شاه آنچه بشْنید با او بگفت	چُنین یافت زو پاسخ اندر نِهفت:
که حالِ من از حالِ شاهِ جهان	فراوان بِهْ است آشکارونِهان
پرستنده برگشت و پاسخ ببرد	سَخُن‌ها یکایک براو برشُمُرد
فراوان ز پاسخ برآشفت شاه	وُرا بند فرمود و تاریک چاه
دگرباره پرسید زان پیشکار	که چون دارد آن کمْ‌خرد روزگار؟
پرستنده آمد پر از آب چهر	بگفت آن سَخُن‌ها به بوزَرجُمهر
چُنین داد پاسخ بدو نیکْ‌خواه	که روزِ من آسان‌تر از روزِ شاه
فرستاده برگشت و آمد چو باد	همه پاسخش کرد بر شاه یاد
ز پاسخ برآشفت و شد چون پلنگ	زِ آهن تنوری بفرمود تنگ

ز پیکان و ز میخ گرد اندرش　　هم از بندِ آهن نِهُنبَن سرش
بدو اندرون جایِ دانا گزید　　دل از مهرِ دانا به یکْ سو کَشید
نبُد روزش آرام و شب جایِ خواب　　تنش پر ز سختی دلش پرشتاب
چهارم چُنین گفت شاهِ جهان　　اَبا پیشکارش سَخُن در نِهان؛
که یک بار نزدیکِ دانا گذار　　ببَر زود پیغام و پاسخ بیار
بگویش که چون بینی اکنون تنت؟　　که از میخِ تیز است پیراهنت
پرستنده آمد بداد آن پَیام　　که بشْنید زان مِهترِ خویشکام
چُنین داد پاسخ به مردِ جوان　　که روزم بِهْ از روزِ نوشین‌روان
چو برگشت و پاسخ بیاوژد مرد　　ز گفتار شد شاه را روی زرد

زِ ایوان یکی راستگویی گزید　　که گفتارِ دانا بداند شنید
اَبا او یکی مردِ شمشیرزن　　که دُژخیم بود اندران انجمن؛
که رَو تو بدین بدْنِهان را بگوی　　که گر پاسخت را بُوَد رنگ و بوی،
وُ گرنه که دُژخیم با تیغِ تیز　　نُماید ترا گَردشِ رَستخیز،
که گفتی که زندان بِهْ از تختِ شاه　　تنوری پر از میخ با بند و چاه
بیامد بگفت آنچه بشْنید مرد　　شد از دردِ دانا دلش پر ز درد
بدان پاکْ‌دل گفت بوزَرجُمهر　　که نَشمود هرگز به ما بخت چهر
چه با گنج و تخت و چه با رنجِ سخت　　ببندیم هردو به‌ناکام رخت
نه این پای دارد به گَردِش نه آن　　سرآید همه نیک و بد بی‌گُمان
ز سختی گذر کردن آسان بُوَد　　دلِ تاجداران هَراسان بُوَد
خردمند و دُژخیم بازآمدند　　برِ شاهِ گردنفراز آمدند
شنیده بگفتند با شهریار　　دلش گشت زان پاسخِ او فَگار
به ایوانْش بردند زان تنگ جای　　به دَستوریِ پاکْ‌دل رهنُمای
براین نیز بُگْذشت چندی سپهر　　پرآژَنگ شد رویِ بوزَرجُمهر
دلش تنگ برگشت و باریک شد　　دو چشمش زِ اندیشه تاریک شد
چو با گنج رنجَش برابر نبود　　بفرسود ازان درد و در غم پَسود

آمدن رسول قیصر پیش کسری

چُنان بُد که قیصر بدان چندگاه — رسولی فرستاد نزدیکِ شاه
اَبا نامه و هَدیه و با نِثار — یکی دُرج و قفلی براو اُستُوار
که با شاهِ کُنداوران و رَدان — فراوان بُوَد پاکْ‌دل موبَدان
بدین قفل و این دُرج نابُرده دست — نِهفته بگویند چیزی که هست
فرستیم باژ ار بگویند راست — جز از باژ چیزی که آیینِ ماست
گر ایدون که زین دانشِ ناگُزیر — بمانَد دلِ موبَدِ تیزْویر،
نباید که خواهد ز ما باژ شاه — نرانَد بدین پادشاهی سپاه
بر این‌گونه دارم ز قیصر پَیام — تو پاسخ گزار آنچه آیدْت کام
فرستاده را گفت شاهِ جهان — که این هم نباشد ز یزدان نِهان
من از فَرّ او این به جای آورم — همان مردِ پاکیزه‌رای آورم
یکی هفته ایدر به می شاد باش — به رامش دل آرای و آزاد باش

ازان پس بدان داستان خیره مانْد — بزرگان و فرزانگان را بخوانْد
نگهْ کرد هریک ز هر باره‌یی — که سازد مر آن بند را چاره‌یی
بدان دُرج و قفلی چُنان بی‌کِلید — نگهْ کرد و هر موبَدی بنْگرید
ز دانش سراسر به یکْ‌سو شدند — به نادانیِ خویش خَشْتو شدند
چو گشتند یک انجمن ناتوان — غمی شد دلِ شاه نوشین‌روان
همی گفت کاین رازِ گردان سپهر — بیارد به اندیشه بوزَرجُمهر
شهنشاه چون دید زاندیشه رنج — بفرمود تا جامه دستی ز گنج،
بیاورْد گنجور و اسپی گزین — نشستِ شهنشاه کردند زین
به نزدیکِ دانا فرستاد و گفت — که رنجی که دیدی بباید نِهفت
چُنین رانْد بر سر سپهرِ بلند — که آید ز ما بر تو چندی گزند
زبانِ تو مغزِ مرا کرد تیز — همی با تنِ خویش کردی ستیز
یکی کار پیش آمدم ناگُزیر — که‌زان بسته آمد دلِ تیزْویر
یکی دُرجِ زرّین سرش بسته خشک — نِهاده براو قفل و مُهری ز مُشک،

فرستاد قیصر بر ما ز روم / یکی موبدی نامبُردارِ بوم
فرستاده گوید که سالار گفت / که این راز پیدا کنید از نِهفت،
که این دُرج را چیست اندر نِهان / بگویند فرزانگانِ جهان
به دل گفتم: این رازِ پوشیده‌چهر / ببینند مگر جانِ بوزَرجُمهر
چو بشْنید بوزَرجُمهر این سَخُن / دلش پر شد از رنج و دردِ کَهُن
ز زندان بیامد سر و تن بشُست / به پیشِ جهانْ‌داور آمد نُخست
همی بود ترسان زِ آزارِ شاه / جهاندار پرخشم و او بی‌گناه
شبِ تیره و روز بیدار بود / بر آن‌سان که پیغامِ سالار بود

چو خورشید بنْمود تاج از فراز / بپوشید رویِ شبِ دیرْیاز،
به اختر نگهْ کرد بوزَرجُمهر / چو خورشیدِ رَخشنده بُد بر سپهر
به آبِ خرد چشمِ دل را بشُست / ز دانندگان اُستُواری بجُست
بدو گفت: بازارِ من خیره گشت / چو چشمم ازین رنج‌ها تیره گشت
نگهْ کن که پیشت که آید به راه؟ / بگوی و بپرس ایچ نامش مخواه
به راه آمد از خانه بوزَرجُمهر / همی رفت پویان زنی خوبْ‌چهر
خردمندِ بینا به دانا بگفت / سَخُن هرچه بر چشمِ او بُد نِهفت
چُنین گفت پرسنده را راهْ‌جوی / که بپژوه تا دارد این ماه شوی؟
زنِ پاکْ‌دامن به پرسنده گفت / که شوی است و هم کودک اندر نِهفت
چو بشْنید داننده گفتارِ زن / بخندید بر بارهٔ گامْ‌زن
هم‌آن‌گهْ زنی دیگر آمد پدید / بپرسید چون ترجَمانش بدید،
که ای زن ترا بچّه و شوی هست؟ / وُ گر یکْ‌تنی باد داری به دست؟
بدو گفت: شوی است اگر بچّه نیست / چو پاسخ شنیدی برِ من مَایست
هم‌آن‌گهْ سه‌دیگر زن آمد پدید / بیامد برِ او به گُفت‌وشنید؛
که ای خوبْ‌رخ کیست اَنبازِ تو؟ / بدین کَش خُرامیدن و نازِ تو
مرا ـ گفت ـ هرگز نبوده‌ست شوی / نخواهم که بینند مرا شوی روی
چو بشْنید بوزَرجُمهر این سَخُن / نگر تا چه اندیشه افکنْد بُن؛

بیامد دُژَم‌روی تازان به راه .. چو بردند جوینده را نزدِ شاه،
بفرمود تا رفت نزدیکِ تخت .. دلِ شاه کِسری غمی گشت سخت،
که داننده را چشم بینا ندید .. بسی بادِ سرد از جگر برکَشید
همی کرد پوزش ازان کار شاه .. که‌زو گشت آزار بر بی‌گناه
پس از روم و قیصر زبان برگشاد .. همی کرد زان قفل و زان دُرج یاد
به شاهِ جهان گفت بوزَرجُمهر .. که تابان بَدی تا بتابد سپهر
یکی انجمن ساز از بِخْردان .. فرستاده‌یِ قیصر و موبَدان
نِهاده همان دُرج در پیشِ شاه .. به پیشِ بزرگانِ جوینده‌راه
به نیرویِ یزدان که اندیشه داد .. روانِ مرا روشنی پیشه داد،
بگویم به دُرج اندرون هرچه هست .. نسایم بر آن قفل و آن مُهر دست
اگر تیره شد چشم دل روشن است .. روان را ز دانش همان جوشن است
ز گفتارِ او شاد شد شهریار .. دلش تازه شد چون گل اندر بَهار
از اندیشه شد شاه را پشت راست .. فرستاده و دُرج را پیش خواست

همه موبَدان و رَدان را بخوانْد .. بسی دانشی پیشِ دانا نشانْد
وُ زان‌پس فرستاده را گفت شاه .. که پیغام بُگْزار و پاسخ بخواه
چو بشْنید رومی زبان برگشاد .. سَخُن‌هایِ قیصر همه کرد یاد؛
که کارِ جهاندار بیرون ز جنگ .. خرد باید و دانش و نام‌وننگ
ترا فَرّ و بُرزِ جهاندار هست .. بزرگیّ و دانایی و زورِ دست
همان بِخْرد و موبَدِ راهجوی .. گَوِ برمَنِش کُاو بُوَد شاه‌جوی،
همه پاک در بارگاهِ تواَند .. وُ گر در جهان نیک‌خواهِ تواَند
همین دُرج با قفل و مُهر و نِشان .. ببینند بیدارْدل سرکَشان
بگویند روشن که زیرِ نهفت .. چه چیز است با جانِ پاکیزه جفت،
فرستیم زین‌پس به تو باژ و ساو .. که این مرز دارند با باژ تاو
وُ گر بازمانند ازین مایه چیز .. نخواهید ازین مرزِ ما باژ نیز
چو دانا ز گوینده پاسخ شنید .. زبان برگشاد آفرین گسترید؛
که همواره شاهِ جهان شاد باد .. سَخُن‌دان و با بخت و با داد باد

سپاس از خداوندِ خورشید و ماه / روان را به دانش نُماینده‌راه
نداند جز او آشکارا و راز / به دانش مرا آز و او بی‌نیاز
سه دُرّ است رَخشان به دُرجِ اندرون / غِلافش بُوَد زآنچه گفتم برون
یکی سُفته و دیگری نیم‌سُفت / سیوم آن‌که آهن ندیده‌ست جفت
چو بشْنید دانایِ رومی کِلید / بیاوَرْد و نوشین‌روان بنْگرید
نِهفته یکی حُقّه بُد در میان / به حُقّه درون پرده‌یِ پرنیان
سه گوهر بدان حُقّه اندر نِهفت / چُنان هم که دانایِ ایران بگفت
نُخستین ز گوهر یکی سُفته بود / دُوَم نیم‌سُفت و سیوم ناپَسود
همه موبَدان آفرین خواندند / بدان دانشی گوهر افشاندند
شهنشاه رخساره بی تاب کرد / دهانش پر از دُرِّ خوشّاب کرد
ز کارِ گذشته دلش تنگ شد / بپیچید و رویش پر آژَنگ شد
که با او چرا کرد چندان جفا / ازان پس که زو دید مهر و وفا
چو دانا رخِ شاه پژمرده یافت / روانش به درد اندر آزَرده یافت،
برآوَرْد گوینده راز از نِهفت / گذشته همه پیشِ کِسری بگفت
ازان بندِ بازو و مرغِ سیاه / از اندیشه‌یِ گوهر و خوابِ شاه
بدو گفت کِاین بودنی کار بود / ندارد پشیمانی و درد سود
چو آید بد و نیکِ رایِ سپهر / چه شاه و چه موبَد چه بوزَرجُمهر
ز تخمی که یزدان به اختر بکِشت / ببایدْش بر تارَکِ ما نبشت
دلِ شاه نوشین‌روان شاد باد / همیشه ز درد و غم آزاد باد

اگرچند باشد سرافراز شاه / به دَستور گردد دلارایِ گاه
شکار است کارِ شهنشاه و رزم / می و شادی و بخشش و داد و بزم
بداند که شاهان چه کردند پیش / بوَرزد بر آن هم‌نشان رایِ خویش
زِ آگندنِ گنج و رنجِ سپاه / زِ آزرم‌گفتار و زِ دادخواه،
دل و جانِ دَستور باشد به‌رنج / زِ اندیشه‌یِ کدخداییّ و گنج

توقیعات نوشین‌روان

چُنین بود تا گاهِ نوشین‌روان / همو بود شاه و همو پهلوان
همو بود جنگیّ و موبَد هم او / سپهبَد همو بود و بِخْرد هم او
به هر جای کارْآگهان داشتی / جهان را به دَستور نگْذاشتی
ز بسیار و اندک ز کارِ جهان / بد و نیک ازو کس نکردی نِهان
ز کارْآگهان موبَدی نیکْ‌خواه / چُنان بُد که برداشت روزی به شاه:
که گاهی گنهْ بُگْذرانی همی / به بد نامِ آن‌کس نخوانی همی
هم‌آن را دگرباره آویزش است / گنهْکار اگرچند با پوزش است
به پاسخ چُنین بُد به توقیعِ شاه / که آن‌کس که خشنود بُد بر گناه،
چو بیمارِ زار است و ما چون پزشک / ز دارو گریزان و ریزان سِرِشک
به یک دارو ار او نگردد درست / روان از پزشکی نخواهیم شُست
دگر موبَدی گفت: اَنوشه بَدی / به داد و دِهِش نیز توشه بَدی
سپهدارِ گرگان برفت از نِهفت / به بیشه درآمد زمانی بخفت
بُنه برد ار گیل و او بَرْهَنه / همی بازگردد ز بهرِ بُنه؟
به توقیع پاسخ چُنین داد باز / که هستیم ازان لشکری بی‌نیاز
کجا پاسبانی کند بر سپاه؟ / ز بد خویشتن را ندارد نگاه
دگر گفت: اَنوشه بَدی جاوِدان / نشست و خور و خواب با موبَدان
یکی مایه‌ور نامدار ایدر است / که گنجش ز گنجِ تو افزون‌تر است
چُنین داد پاسخ که آری رواست / که آن افسرِ پادشاهیّ ماست
دگر گفت کَای شهریارِ بلند / اَنوشه بَدی از بدی بی‌گزند
اسیرانِ رومی که آورده‌اند / بسی شیرْخوارند و پرورده‌اند
به توقیع گفت: آنچه هستند خُرد / ز دستِ اسیران نباید شُمُرد
سویِ مادرانْشان فرستید باز / به دل شاد و زِ خواسته بی‌نیاز
نوشتند کز روم صد مایه‌ور / همی بازخَرّند خویشان به زر
اگر بازخَرّند ـ گفت ـ از هَراس / به هر مایه‌داری یکی مایه کاس،
فرستید و ایدون مجویید نیز / که ما بی‌نیازیم زایشان به چیز

به شمشیر خواهیم زایشان گهر — همان بَدره و بُرده و سیم و زر
بگفتند کز مایه‌دارانِ شهر — دو بازارگانند کز شب دو بهر،
یکی را سر اندرنیاید به خواب — از آوازِ مستان و چنگ و رَباب
چُنین داد پاسخ که گر نیست رنج — جز ایشان هر آن‌کس که دارند گنج،
همه هم‌چُنان شاد و خرّم زیَند — بی‌آزار باشند و بی‌غم زیَند
نوشتند خطّی کَانوشه بَدی — همیشه ز تو دور دستِ بدی
به ایوان چُنین گفت شاهِ یمن — که نوشین‌روان چون گشاید دهن،
همه مردگان را کند بیش یاد — پر از غم شود زنده را جانِ شاد
چُنین داد پاسخ که از مرده یاد — کند هرکه دارد خرد با نژاد
هر آن‌کس که از مردگان دل بشُست — نباشد وُرا نیکوی‌ها درست
یکی گفت کَای شاه کِهتر پُسر — نگردد همی گِردِ دادِ پدر
بریزد همی بر زمینی دِرَم — که باشد فروشنده‌ی او دُژَم
چُنین داد پاسخ که این نارواست — بَهای زمین هم فروشنده راست
دگر گفت کَای شاهِ برترمَنِش — که دوری ز پَیغاره و سرزنش
دلی داشتی پیش‌تر پر ز شرم — چرا شد براین‌سان بی‌آزَرم و گرم؟
چُنین داد پاسخ که دندان نبود — مَزیدن جز از شیر درمان نبود
چو دندان برآمد ببالید پشت — همی گوشت جویم چو گشتم درشت
یکی گفت: گیرم که تو مِهتری — به رای و به دانش ز ما بهتری
چرا برگذشتی ز شاهنشهان؟ — دو دیده به رایِ تو دارد جهان؟
چُنین داد پاسخ که ما را خرد — ز دیدارِ ایشان همی بُگذرَد
هُش و دانش و رای دَستورِ ماست — زمین گنج و اندیشه گنجورِ ماست
دگر گفت: بازِ تو ای شهریار — عقابی گرفته‌ست روزِ شکار
چُنین گفت کُاو را بکوبید پشت — که با مِهترِ خود چرا شد درشت
بیاویزَنیدش ز دارِ بلند — بدان‌تا بدو بازگردد گزند
که از کِهتران نیز در کارزار — فزونی نجویند بر شهریار
دگر نامداری ز کارْآگهان — چُنین گفت کَای شهریارِ جهان
به شبگیر بُرزین بشد با سپاه — ستاره‌شناسی بیامد ز راه

چُنین گفت کِاین مردِ گردنفراز   چُنین لشکری گُشْن و زین‌گونه ساز،
چو برگاشت پشت از درِ شهریار   نبینند کس او را بدین روزگار
به تَوقیع گفت: آن که گَردان سپهر   گشاده‌ست با رایِ او چهر و مهر،
به بُرزینِ سالار و گنج و سپاه   نگردد تباه اخترِ هور و ماه
دگر موبَدی گفت کز شهریار   چُنین بود پیمان به یک روزگار،
که مردی گزینند فرّخْ‌نژاد   که در پادشاهی بگردد به‌داد
رسانَد بدین بارگاه آگَهی   ز بسیار و اندک بدی گر بِهی
گُشَسپِ سرافراز مردی‌ست پیر   سَزد گر بُوَد داد را دستگیر
چُنین داد پاسخ که او را زِ آز   کمر بر میان است دور از نیاز
کسی را گزینید کز رنجِ خویش   نپرهیزد و باشدش گنجِ خویش
جهانْ‌دیده مردی درشت و درست   که او رایِ درویش سازد نُخست
یکی گفت: سالارِ خوالیگران   همی نالد از شاه و از مِهتران؛
که آن چیز کُاو خود کند آرزوی   بسازم نِهم کاسه بر چار سوی،
نبوید نَیازد بدو تیز دست   بلرزد دلِ مردِ خسروپرست
چُنین داد پاسخ که از بیشْ‌خَورد   مگر آرزو بازگردد به درد
دگر گفت: هرکس نکوهش کند   شهنشاه را چون پژوهش کند،
که بی لشکرِ گُشْن بیرون شود   دلِ دوستداران پر از خون شود
مگر دشمنی بد سِگالد براوی   به چاره بیاید بسازد براوی
چُنین داد پاسخ که داد و خرد   تنِ پادشا را همی پرورَد
اگر دادگر چند بی‌کس بُوَد   وُرا پاسبان راستی بس بُوَد
دگر گفت کای با خرد گشته جفت   به میدان خراسانِ سالار گفت،
که کِرزَسْپ را بازکرد او ز کار   چه گفت اندرین کارِ او شهریار؟
چُنین داد پاسخ که فرمانِ ما   نوَرزید و بِنْهُفت پیمانِ ما
بفرمودمش تا به ارزانیان   گشاید درِ گنجِ سود و زیان
کسی کُاو دِهِشْ‌کاست باشد به کار   بپوشد همه فَرّهِ شهریار
دگر گفت: با هرکسی پادشا   بزرگ است و بخشنده و پارسا
پرستارِ دیرینه مهرَک چه کرد؟   که روزیْش اندک شد و روی زرد

چُنین داد پاسخ که او شد درشت / بر آن کرده‌یِ خویش بنْهاد پشت
بیامد به درگاه و بنْشست مست / همیشه جز از می ندارد به دست
ز کارْآگهان موبَدی گفت: شاه / چو رانْد سوی جنگِ قیصر سپاه،
نخواهد جز ایرانیان را به جنگ / چِهان شد به ایران بر از روم تنگ
چُنین داد پاسخ که آن دشمنی / طبیعی‌ست و پرخاشِ آهِرمَنی
دگرباره پرسید موبَد که شاه / ز شاهان دگرگونه خواهد سپاه
کدام است و چون بایدت مردِ جنگ؟ / ز شیرانِ اسبْ‌افگنِ تیزْچنگ؟
چُنین داد پاسخ که جنگی سوار / نباید که سیر آید از کارزار
همان بزمش آید همان رزمگاه / به رَخشنده روز و شبانِ سیاه
نگردد به‌هَنگام نیروش کم / ز بسیار و اندک نباشد دُژَم
دگر گفت کای شاه نوشین‌روان / همیشه بَدی شاد و بختت جوان
به در بر یکی مرد بُد از نَسا / پرستنده و کارْدارِ پَسا
دِرَم مانْد بر وی چو سیصدهزار / به دیوان چو کردند با او شُمار
بنالد همی کایِن دِرَم خَورده شد / براو مِهتر و کِهتر آزَرده شد
چو آگاه شد زان سَخُن شهریار / که موبَد دِرَم خواست از کارْدار،
چُنین گفت کز خورده منْمای رنج / ببخشید چندی هم او را ز گنج
دگر گفت: جنگی سواری بخَست / بدان خستگی دیر مانْد و برَست
به پیشِ صفِ رومیان حمله بُرد / بمرد و ازو کودکان مانْد خُرد
بفرمود کآن کودکان را چهار / ز گنجِ دِرَم داد باید هزار
جز او هرکه کُشتند در کارزار / وُ زو خُرد کودک بُوَد یادگار،
چو نامش ز دفتر بخوانَد دبیر / بَرَد پیشِ کودک دِرَم ناگُزیر
چُنین هم به سال اندرون چار بار / مبادا که باشد ازین کار خوار
دگر گفت: اَنوشه بَدی سال و ماه / به مرزو اندرون پهلوانِ سپاه،
فراوان دِرَم گِرد کرد و نخَورد / پراگنده گشتند زان مرز مَرد
چُنین داد پاسخ که آن خواسته / که از شهر مردم کند کاسته،
چرا باید از خونِ درویش گنج؟ / که او شاد باشد تن و جان به رنج
ازان کس که بِسْتد بدو باز دِهْ / وُ زان پس به مرزو اندر آواز دِهْ

بفرمای داری زدن بر درش / به پایان آن کشور و لشکرش
ستمگاره را زنده بر دار کن / دو پایش زبَر سر نگونسار کن
بدان تا کس از پهلوانان ما / نپیچد دل و جان ز پیمان ما
دگر گفت کای شاه یزدان‌پرست / به در بر بسی مردم زیردست،
همی داد او را ستایش کنند / جهان‌آفرین را نیایش کنند
چُنین داد پاسخ که یزدان سپاس / که از ما کسی نیست اندر هَراس
فزون کرد باید بدیشان نگاه / اگر باگناهند و گر بی‌گناه
دگر گفت کای شاه با فرّ و هوش / جهان شد پر آواز خُنیا و نوش
توانگر وُ گر مردم زیردست / شب آید شود پر ز آواز مست
چُنین داد پاسخ که اندر جهان / به ما شاد بادا کِهان و مِهان
دگر گفت کای شاه برترمَنِش / همی عیب‌جویت کند سرزنش،
که چندین گُزافه ببخشد ز گنج / ز گِرد آوریدن ندیده‌ست رنج
چُنین داد پاسخ که آن خواسته / که‌زو گنج ما باشد آراسته،
اگر بازگیریم زارزانیان / همه سود فرجام گردد زیان
دگر گفت کای شهریار بلند / که هرگز مبادا به جانت گزند
جُهودان و ترسا ترا دشمنند / دوروی‌اند و با کیش آهرمنند
چُنین داد پاسخ که شاه بزرگ / اَبی زینهاری نباشد سُتُرگ
دگر گفت کای نامور شهریار / ز گنج تو افزون ز سیصدهزار،
دِرَم داده‌ای مرد درویش را / بسی پرورید تن خویش را
چُنین گفت کاین هم به فرمان ماست / به ارزانیان چیز بخشی رواست
دگر گفت کای شاه نادیده رنج / ز بخشش فراوان تَهی مانْد گنج
چُنین داد پاسخ که دستِ فراخ / همی بر دو زانو کند یال و شاخ
جهاندار چون گشت یزدان‌پرست / نَیازد به بد در جهان نیز دست
جهان تنگ دیدیم بر تنگ‌خوی / مرا آز و زُفتی نبُد آرزوی
چُنین گفت موبد که ای شهریار / قَراخان سالار سیصدهزار،
دِرَم بشتد از بَلخ بامی به رنج / سپرد و نِهادیم یکسر به گنج
چُنین داد پاسخ که ما را دِرَم / نباید که گردد کسی زو دُژَم

از آن‌کس که بستد هم او را دهید   ز گنج آنچه خواهد بر آن سر نهید
که دردِ دلِ مردمِ زیردست   نخواهد جهاندارِ یزدان‌پرست
پیِ کاخِ آباد را برکَنی   به گِل بامِ او را توانگر کُنی،
شود کاخ ویران‌تر از رنج سود   بمانَد پس از مرگ نِفرین و دود
ز دیوانِ ما نامِ او بسْتُرید   به در بر چُنو را به کس مشْمُرید
دگر گفت کَای شاهِ فرّخ‌نژاد   بسی گیری از جَمّ و کاووس یاد
بدان ـ گفت ـ تا از پسِ مرگِ من   نگردد نِهان افسر و تَرگِ من
دگر گفت کز بهمنِ سرفراز   چرا شاهِ ایران بپوشید راز؟
چُنین داد پاسخ که او را خرد   بپیچد همی وَز هوا بر خَورَد
یکی گفت کَای شاهِ کِهترنواز   چرا گشتی اکنون چُنین دیرساز؟
چُنین داد پاسخ که با بِخردان   همانا نیَم تیز و با موبَدان
چو آوازِ آهِرمَن آید به گوش   نمانَد به دل رای و با مغز هوش
بپرسید موبَد که شاهِ زمین   سَخُن رانَد از پادشاهیّ و دین؛
که بی دین جِهان بِهْ که بی پادشا   خردمند باشد براین برگُوا
چُنین داد پاسخ که گفتم همین   شنید این سَخُن مردمِ پاک‌دین
جِهاندار بی دینِ جِهان را ندید   مگر هرکسی دینِ دیگر گزید
یکی بت‌پرست و یکی پاک‌دین   یکی گفت نِفرین بِهْ از آفرین
ز گفتار ویران نگردد جِهان   بگوی آنچه رایت بُوَد در نِهان
هر آن‌گهْ که شد تخت بی پادشا   خردمندی و دین نیارد بَها
یکی گفت کَای شاهِ خرّم‌نِهان   سَخُن راندی چند پیشِ مِهان؛
یکی آن‌که گفتی زمانه منم   بد و نیکِ او را بَهانه منم
کسی کُاو کند آفرین در جِهان   به ما بازگردد دُرودش نِهان
چُنین داد پاسخ که آری رواست   که تاجِ زمانه سرِ پادشاست

جهان را چُنین شهریاران سرند   ازیرا چُنین بر سران افسرند
گذشتم ز توقیعِ نوشین‌روان   جِهان پیر و اندیشه‌ی او جوان

نامه‌ی کسری به هرمزد

یکی نامه آن خسروِ دادگر — نبشتن بفرمود نزدِ پُسر
ز شاهِ جهاندارِ خورشیدْچهر — مِهَست و سرافرازِ بهرام و مهر
جهاندارِ بیدار و نیکوکُنِش — فَشاننده‌یِ گنج بی سرزنش
فزاینده‌یِ نام و تختِ قُباد — گراینده‌یِ تاج و شمشیرِ داد
که با فَرّ و بُرز است و فرهنگ و نام — ز تاجِ بزرگی رسیده به کام
سوی پاکِ هُرمَزد فرزندِ ما — پذیرفته از دل همی پندِ ما
ز یزدان بَدی شاد و پیروزْبخت — همیشه جهاندار با تاج و تخت
به ماهِ خجسته به خرداد روز — به نیک اختر و فالِ گیتی‌فروز،
نهادیم بر سر ترا تاجِ زر — چُنان هم که ما یافتیم از پدر
همان آفرین نیز کردیم یاد — که بر تاجِ ما کرد فرّخ قُباد
تو بیدار باش و جهاندار باش — خردمند و راد و بی‌آزار باش
به دانش فزای و به یزدان گرای — که اوی است جانِ ترا رهنُمای
بپرسیدم از مردِ نیکوسَخُن — کسی کُاو به سال و خرد بُد کَهُن؛
که از ما به یزدان که نزدیک‌تر؟ — که‌را نزدِ او راه باریک‌تر؟
چُنین داد پاسخ که دانش گزین — چو خواهی ز پروردگار آفرین
که نادان فزونی ندارد ز خاک — به دانش پسندیده کن جانِ پاک
به دانش بُوَد شاه زیبای تخت — که داننده بادیّ و پیروزْبخت
مبادا که باشی تو پیمانْشکن — که خاک است پیمانْشکن را کفن
به پادافَرَهِ بی‌گناهان مکوش — به گفتارِ بدْگوی مسپار گوش
به هر کار فرمان مکن جز به داد — که از داد باشد روانِ تو شاد
زبان را مگردان به گِردِ دروغ — چو خواهی که بختِ تو گیرد فروغ
وُ گر زیرْدستی بُوَد گنجْدار — تو او را ازان گنج بی‌رنج دار
که چیزِ کسان دشمنِ گنجِ توست — بدان گنج شو شاد کز رنج توست
وُ گر تنگْدستی شود مایه‌دار — همان شهریارش بُوَد سایه‌دار
همی در پناهِ تو باید نشست — اگر زیرْدست است اگر دژْپرست

چو نیکی کند با تو پاداش کن ‌ ‌ ‌ ‌ اَبا دشمنِ دوست پرخاش کن
وُ گر گردی اندر جهان ارجمند ‌ ‌ ‌ ‌ ز رنج تن اندیش و دردِ گزند
سرای سِپَنج است هر چون که هست ‌ ‌ ‌ ‌ بدو اندر ایمن نشاید نشست
هنر جوی و با پیرِ دانا نشین ‌ ‌ ‌ ‌ چو خواهی که یابی ز بخت آفرین
گرامی کن آن را که در پیشِ تو ‌ ‌ ‌ ‌ سپر کرد جانِ بدْاندیشِ تو
به دانش درست و به نیرو بلند ‌ ‌ ‌ ‌ چو خواهی که از بد نیابی گزند
چو بر سر نِهی تاجِ شاهنشهی ‌ ‌ ‌ ‌ رهِ بَتَّری بازجوی از بِهی
همیشه یکی دانشی پیش دار ‌ ‌ ‌ ‌ وُرا چون روان و تنِ خویش دار
بزرگان و بازارگانانِ شهر ‌ ‌ ‌ ‌ همی داد باید که یابند بهر
کسی کُاو ندارد هنر با نژاد ‌ ‌ ‌ ‌ مکن زو به‌نیز از کم و بیش یاد
مدِهْ مردِ بی‌اَرز را سازِ جنگ ‌ ‌ ‌ ‌ که چون بازجویی نیاید به چنگ
به دشمن سپردن ترا دوستْدار ‌ ‌ ‌ ‌ دو کار آیدت پیش دُشخوارْخوار
سِلیحِ تو در کارزار آورَد ‌ ‌ ‌ ‌ همان بر تو روزی به کار آورَد
ببخشای بر مردمِ مُستمند ‌ ‌ ‌ ‌ ز بد دور باش و بترس از گزند
همیشه نِهانِ دلِ خویش جوی ‌ ‌ ‌ ‌ مکن رادی و داد هرگز به روی
همان نیز رادی به‌اندازه کن ‌ ‌ ‌ ‌ ز مردِ جهانْدیده بشنو سَخُن
به دینی گِرای و به دین دار چشم ‌ ‌ ‌ ‌ که از دین بُوَد مرد را رَشک و خشم
هزینه به اندازه‌یِ گنج کن ‌ ‌ ‌ ‌ دل از بیشیِ گنج بی‌رنج کن
به کردارِ شاهانِ پیشی نگر ‌ ‌ ‌ ‌ نباید که باشی مگر دادگر
که نِفرین بُوَد بهرِ بیداد شاه ‌ ‌ ‌ ‌ تو جز داد مپْسند و نِفرین مخواه
کجا آن سر و تاجِ شاهنشهان ‌ ‌ ‌ ‌ کجا آن بزرگان و فرّخ مِهان
ازایشان سَخُن یادگار است و بس ‌ ‌ ‌ ‌ سرایِ سِپَنجی نمانَد به کس
گِزافه مفرمای خون ریختن ‌ ‌ ‌ ‌ وُ گر جنگ را لشکر انگیختن
نگهْ کن بدین نامه‌یِ پندْمند ‌ ‌ ‌ ‌ دل اندر سرایِ سِپَنجی مبند
بدین مر ترا نیکوي خواستم ‌ ‌ ‌ ‌ به دانش دلت را بیاراستم
به راهِ خداوندِ خورشید و ماه ‌ ‌ ‌ ‌ بدو دور کن دیو را دستگاه
به روز و شب این نامه را پیش دار ‌ ‌ ‌ ‌ خرد را به دل بر پَرِ خویش دار

اگر یادگاری کُنی در جهان / که نامِ بزرگی نگردد نِهان،
خداوندِ گیتی پناهِ تو باد / زمان و زمین نیکْ‌خواهِ تو باد
به کامِ تو گردنده چرخِ بلند / ز کردارِ بد دور و دور از گزند

شهنشاه کز راهِ داد و خرد / بکوشد که تا نام گِرد آورَد،
دِلیری به رزم اندر و زورِ دست / بُوَد پاکْ‌دینیّ و یزدانْ‌پرست،
به گیتی نگر کاین هنرها که‌راست / چو دیدی ستایش مر او را سَزاست
مجوی آن که چون مشتری روشن است / جهانْ‌جوی و با تیغ و با جوشن است
جهان بشتد از مردمِ بتْ‌پرست / ز دیبایِ دین بر دل آیین ببست
اگر بزم جوید همی گر نبرد / جهانْ‌بخش را این بُوَد کارْکرد
ابوالقاسم آن شاهِ پیروز و راد / زمانه به دیدارِ او شاد باد

سخن پرسیدن موبدان از کسری

یکی پیر بُد پهلَوانی سَخُن / به گفتار و کردار گشته کَهُن
چُنین گوید از دفترِ پهلَوان / که پرسید موبَد ز نوشین‌روان:
که آن چیست کز کردگارِ جهان / بخواهد پرستنده اندر نِهان؟
بدان آرزو نیز پاسخ دِهد / بدان پاسخش رایِ فرّخ نِهد
یکی دست برداشته بآسْمان / همی خواهد از کردگارِ زمان
نیابد به خواهش همه آرزوی / دو چشمش پر از آب و پر چین بَروی
به موبَد چُنین گفت پیروز شاه / که خواهش ز یزدان به‌اندازه خواه
چو خواهش زِ اندازه بیرون شود / ازان آرزو دل پر از خون شود
بپرسید: نیکی که‌را درخَور است؟ / به نامِ بزرگی که زیباتر است؟
چُنین داد پاسخ که هرکس که گنج / بیابد پُرآکنده نابُرده رنج،
نبخشد نباشد سَزاوارِ تخت / زمان تا زمان تیره گردَدْش بخت
به هستیّ و بخشش بُوَد مرد مِهْ / تو گر گنج داری نبخشی بِنِهْ
خرد را ـ بپرسید ـ بنْیاد چیست؟ / به شاخ و به برگِ خرد شاد کیست؟

چُنین داد پاسخ که داناست شاد / دگر آن‌که شرمش بُوَد با نژاد
بپرسید: دانش که‌را سودمند؟ / کدام است بی‌دانش و پرگزند؟
چُنین داد پاسخ که هر کُاو خرد / بپروَرْد جان را همی پروَرَد
ز بیشیِّ خرد جان بُوَد سودمند / ز کمّی‌ش تیمار و درد و گزند
بپرسید: دانش بِهْ از فَرِّ شاه؟ / که فَرّ و بزرگی‌ست زیبایِ گاه
چُنین داد پاسخ که دانا به فَر / بگیرد جهان سربسر زیرِ پَر
خرد باید و نام و فَرّ و نژاد / بدین چار گیرد سپهر از تو یاد
ز شاهان ـ بپرسید ـ زیبایِ تخت / کدام است و از کیست ناشاد بخت؟
چُنین داد پاسخ که باری نُخست / بباید ز شاهِ جهان داد جُست
دگر بخشش و دانش و رسمِ گاه / دلش پر ز بخشایشِ دادْخواه
شَشم نیز کآن را دِهد مِهتری / که باشد سَزاوار بر بهتری
به هفتم که از نیک و بد در جِهان / سَخُن‌ها براو بر نمانَد نِهان
به هشتم که دشمن بداند ز دوست / بی‌آزاری از شهریاران نکوست
چو فَرّ و خرد دارد و دین و بخت / سَزاوارِ تاج است و زیبایِ تخت
نمانَد پس از مرگِ او نامِ زشت / بیابد به‌فرجام خرّم بهشت
بپرسید از راد و خُردکْ مَنِش / ز نیکیّ و زِ مردمِ بدْکُنِش
چُنین داد پاسخ که آز و نیاز / دو دیوند بدْگوهر و دیرْساز
هر آن‌کس که بیشی کند آرزوی / به دو دیو او بازگردد به خوی
وُ گر سِفلگی برگزینیّ و رنج / گزینی براین خاک آگنده گنج،
چو بیچاره دیوی شَوی پرنیاز / که هردو به یک خو گِرایند باز
بپرسید و گفتا که چند است و چیست؟ / که بهری براو هم بباید گریست
دگر بهر ازو گنج و تاج است و نام / ازان مُستمندیم و زین شادکام
چُنین داد پاسخ که دانا سَخُن / ببخشید و اندیشه افگنْد بُن
نُخستین سَخُن گفتنِ سودمند / خوشْ‌آواز خوانَد وُرا بی‌گزند
دگر آن‌که پیمانْ‌سَخُن خوانی‌َش / سَخُنْ‌گوی و بیدارْدل دانی‌َش
که چندان سَراید که آید به کار / وُ زو مانَد اندر جهان یادگار
سه‌دیگر سَخُنْ‌گویِ هَنگامْ‌گوی / بمانَد همه‌ساله با آبِ‌روی

چهارم که دانا دلارای خوانْد — سَراینده را مردِ بارای خوانْد
که پیوسته گوید سراسر سَخُن — اگر نو بُوَد داستان گر کَهُن
به پنجم که باشد سَخُن‌گوی گرم — به شیرین سَخُن هم به آوازِ نرم
سَخُن چون یک اندر دگر بافتی — ازو بی‌گُمان کامِ دل یافتی
بپرسید: چندین که آموختی — روان را به دانش بیَفروختی؟
چُنین گفت کز هرکه آموختم — همه قامِ جان و خرد توختم
همی پرسم از ناسَزایان سَخُن — چه گویی که دانش کی آید به بُن؟
به دانش نگر دور باش از گناه — که دانش گرامی‌تر از تاج و گاه
بپرسید: کس را زِ آموختن — ستایش ندیدیم و افروختن
نگوید کسی کُاو به جایی رسید — که نیرش ز دانا نباید شنید
چُنین داد پاسخ که از گنج سیر — که آید مگر خاکش آرد به زیر؟
درِ دانش از گنج نامی‌تر است — همان نزدِ دانا گرامی‌تر است
سَخُن مانَد از ما همی یادگار — تو با گنج دانش برابر مدار
بپرسید: دانا شود مردِ پیر؟ — گر آموزشی باشد و یادگیر
[چُنین داد پاسخ که دانایِ پیر — ز دانش جوانی بُوَد ناگُزیر]
بر ابلهْ جوانی بگویی رواست — که بی گورِ او خاک را بی‌نَواست
بپرسید کز تختِ شاهنشهان — بگردی همه پادشاهیْ جهان،
کنون نامِ‌شان بیش یاد آوریم — به یاد از جگر سرد باد آوریم
چُنین داد پاسخ که در دل نبود — که آن رسم را خود نباید سُتود
به شمشیرِ داد این جهان داشتن — چُنین رفتن و خوار بُگْذاشتن
بپرسید: با هرکسی پیش ازین — سَخُن راندی نامور بیش ازین
سَبک دارد اکنون نگوید سَخُن — نه از نو نه از روزگارِ کَهُن
چُنین داد پاسخ که گفتار بس — به کردار جویم همه دسترس
بپرسید: هَنگامِ شاهان نَماز — نبودی چُنین پیشِ آتش دَراز
شما را ستایش فزون است ازان — خروش و نیایش فزون است ازان
چُنین داد پاسخ که یزدانِ پاک — پرستنده را سر برآرد ز خاک
فلک را گِراینده‌یِ او کند — جِهان را همه بنده‌یِ او کند

گر این بنده

گر این بنده آن را نداند بَها — مبادا ز درد و زِ سختی رَها
بپرسید: تا تو شدی شهریار — سپاست فزون چیست از کردگار؟
که زان مر ترا رامش افزون شده‌ست — دلِ بدْسِگالان پر از خون شده‌ست
چُنین داد پاسخ که از کردگار — سپاس آن که گشتیم بِه‌ْروزگار
کسی پیشِ من بر فزونی نجُست — از آوازِ من دست بد را نشُست
زَبون بود بدْخواه در جنگِ من — چو گوپالِ من دید و آهنگِ من
بپرسید: در جنگِ خاور بُدی — چُنان تیزْچنگ و دلاور بُدی
چو با باختر ساختی کارِ جنگ — شَکیبایی آراستی با دِرنگ
چُنین داد پاسخ که مردِ جوان — نیَندیشد از رنج و دردِ روان
هر آن‌گهْ که سال اندرآمد به شست — به پیشِ مُدارا بباید نشست
سپاس از جهاندار پروردگار — که‌زوی است نیک و بدِ روزگار،
که روزِ جوانی هنر داشتم — بدو نیک را خوار نگْذاشتم
کنون روزِ پیری به دانندگی — به رای و به گنج و فَشانندگی،
جِهان زیرِ آیین و فرهنگِ ماست — سپهرِ روان جوشنِ جنگِ ماست
بپرسید: شاهانِ پیشین دَراز — سَخُن خواستند آشکارا و راز
شما را سَخُن کمتر و داد بیش — فزون داری از نامدارانِ پیش
چُنین داد پاسخ که هر شهریار — که باشد وُرا یار پروردگار،
ندارد تنِ خویش با رنج و درد — جِهان را نگهبان هر آن‌کس که کرد
بپرسید: شادان دلِ شهریار — پراندیشه بینم بدین روزگار
چُنین داد پاسخ که بیمِ گزند — ندارد به دل مردمِ هوشمند
بپرسید: شاهانِ پیشین به بزم — نبودند با جان پر اندوهِ رزم
چُنین داد پاسخ که ایشان ز جام — نکردند هرگز به دل یادِ نام
مرا نام بر جام چیره شده‌ست — روانم زمان را پذیره شده‌ست
بپرسید کز پیش شاهان بُدند — تنِ خویشتن را نگهبان بُدند،
به دارو و درمان و کارِ پزشک — بدان‌تا نپالود باید سِرِشک
چُنین داد پاسخ که تن بی زمان — که پیش آید از گَردِشِ آسْمان،
به‌جای است دارو نیاید به کار — نگهْ داردش گَردِشِ روزگار

چو هَنگامه‌یِ رفتن آمد فراز　　زمانه نگردد به پرهیز باز
بپرسید: چندین ستایش کنی　　جهان‌آفرین را نیایش کنی،
زمانی نباشی به دل شادمان　　پراندیشه داری همیشه روان
چُنین داد پاسخ که اندیشه نیست　　دلِ شاه با چرخِ گردان یکیست
بترسم که هر کُاو ستایش کند　　مگر بیمِ ما را نیایش کند
ستایش نباید فزون زان‌که هست　　نجوییم رازِ دلِ زیرْدست
بپرسید: شادی ز فرزند چیست؟　　همان آرزوها ز پیوند چیست؟
چُنین داد پاسخ که هر کُاو جهان　　به فرزند مانَد نگردد نِهان
چو فرزند باشد بیابد مزه　　ز بهرِ مزه دور گردد بَزه
وُ گر بُگْذرَد کم بُوَد دردِ او　　که فرزند بیند رخِ زردِ او
بپرسید: گیتی تنْ‌آسان که‌راست؟　　ز کردارِ نیکی پشیمان که‌راست؟
چُنین داد پاسخ که یزدانْ‌پرست　　بگیرد عِنانِ زمانه به دست
فزونی نجوید تنْ‌آسان شود　　چو بیشی سِگالد هَراسان شود
دگر آن‌که گفتی ز کردارِ نیک　　نِهادن دل و جان به بازارِ نیک
ز گیتی زَبون‌تر مر آن را شناس　　که نیکی سِگالید با ناسِپاس
بپرسید کآن‌کس که بد کرد مُرد　　ز دیوان جهان نامِ او را سِتُرد
هم آن‌کس که نیکی کند بُگْذرَد　　زمانه پیَش را همی بشْمَرَد
چه باید همی نیکوی را سُتود؟　　که مرگ آمد و نیک و بد را دُرود
چُنین داد پاسخ که کردارِ نیک　　بیابد به هر جای بازارِ نیک
نمرد آن که او نیک‌کردار مُرد　　بیاسود و جان را به یزدان سپرد
وُ زان کس که مانَد همی نامِ بد　　به آغاز بد بود و فرجامِ بد
نیاسود هرکس که‌زو بازمانْد　　وُ زو در زمانه بد آواز مانْد
بپرسید: گر نیست بدتر ز مرگ　　اگر باشد آن را چه سازیم برگ؟
چُنین داد پاسخ که زین تیره خاک　　اگر بُگْذری یافتی جانِ پاک
هر آن‌کس که در بیم و اندوه زیست　　بر آن زندگانی بباید گریست
بپرسید کز تن گران‌تر کدام؟　　که‌زوییم پردرد و ناشادکام
چُنین داد پاسخ که همسنگِ کوه　　جز اندوه مشْمَر که گردد گروه

چه بیم است اگر بیمِ اندوه نیست؟   به گیتی جز اندوه نَشتوه نیست
بپرسید کز ما که با گنج‌تر؟   چُنین گفت کآن‌کس که بی‌رنج‌تر
بپرسید کآهو کدام است زشت؟   که از آرج دور است و دور از بهشت
چُنین داد پاسخ که زن را که شرم   نباشد به گیتی نه آوازِ نرم
ز مردان بَتر آن که نادان بُوَد   همه زندگانی به زندان بُوَد
بپرسید: مردم که نَشتوه‌تر؟   چُنین گفت کآن کُاو بی‌اندوه‌تر،
بگِرْوَد به یزدان و تن بی‌گناه   بدی بر دلِ خویش کرده سیاه
بپرسید: مردم کدام است راست؟   که جان و خرد بر دلِ او گُواست
چُنین گفت کآن کُاو به سود و زیان   بکوشد نبندد بدی را میان
بپرسید کز خو چه نیکوتر است؟   که آن بر سرِ مردمان افسر است
چُنین داد پاسخ که چون بُردبار   بُوَد مرد نایدْش افسون به کار
نه از کژّی او سودمندی کند   وُ گر نیز رایِ بلندی کند
چو رادی که پاداشِ رادی نجُست   ببخشید و تاریکی از دل بشُست
سه‌دیگر چو کوشاییِ ایزدی   که از جانِ پاک آید و بِخْردی
بپرسید: در دل هَراس از چه بیش؟   بدو گفت کز رنج و کردارِ خویش
بپرسید: بخشش کدام است بِهْ؟   که بخشنده گردد سرافراز و مِهْ
چُنین داد پاسخ که‌زآرزانیان   مدارید باز ایچ سود و زیان
بپرسید موبَد ز کارِ جهان   سَخُن برگشاد آشکار و نهان؛
که آیینِ کژ بینم و ناپسند   وُ گر گَردِشِ کارِ ناسودمند
چُنین داد پاسخ که این چرخِ پیر   اگر هست با دانش و یادگیر،
بزرگ است و داننده زو برتر است   که بر داورانِ جهان داور است
بدْآیین مشو دور باش از پسند   مبین ایچ ازو سود و ناسودمند
بدو نیک ازو دان که‌ش اَنباز نیست   به کارِش فرجام و آغاز نیست
چو گوید بباش آنچه خواهد بُده‌ست   همو بود تا بود و تا هست هست
بپرسید کز درد بر کیست رنج؟   که تن چون سرای است و جان را بِپَنج
چُنین داد پاسخ که این پوده پوست   بُوَد رنجه چندان که مغز اندروست
چو پالود ازو جان ندارد خرد   که بر خاک باشد چو جان بُگْذرَد

بپرسید موبَد ز پرهیز و گفت   که آز و نیاز از که باید نِهفت؟
چُنین داد پاسخ که آز و نیاز   سَزد گر ندارد خردمند راز
تو از آز باشی همیشه به رنج   که همواره سیری نیابی ز گنج
بپرسید کز شهریاران که بیش؟   به هوش و به رای و به آیین و کیش
چُنین داد پاسخ که آن پادشا   که باشد پرستنده و پارسا
ز دادارِ دارنده دارد سپاس   نباشد کس از رنجِ او در هَراس
پرامّید دارد دلِ نیک‌مرد   دلِ بدکُنِش را پر از بیم و درد
سپه را بیاراید از گنجِ خویش   سویِ بدسگال افگَنَد رنجِ خویش
سَخُن پرسد از بِخْردانِ جهان   بد و نیک دارد ز دشمن نِهان
بپرسید: کارِ پرستش به چیست؟   به نیکیِّ یزدان گِراینده کیست؟
چُنین داد پاسخ که تاریک‌خوی   روان اندرآرد به باریک موی
نُخست آن‌که داند که هست و یکی‌ست   ترا زین نشان رهنُمای اندکی‌ست
ازو دارد از کارِ نیکی سپاس   بدو باشد ایمن وُ زو در هَراس
هَراسِ تو آن‌گه که جویی گزند   وُ زو ایمنی چون بُوی سودمند
اگر نیک‌دل باشی و راه‌جوی   بُوَد نزدِ هرکس ترا آبِ‌روی
وُ گر بدکُنِش باشی و بدتنه   به دوزخ فرستاده باشی بُنه
مباش ایچ گُستاخ با این جهان   که او رازِ خویش از تو دارد نِهان
گِراینده باشی به کردارِ دین   نداری براین روزگاری گزین
خرد را کنی بر دل آموزگار   بکوشی که نفریبدت روزگار
همان نیز یارِ گنه‌کار مرد   نباشی به بازارِ ننگ‌ونبرد
غمِ آن جهان از پیِ این جهان   نباید که داری به دل در نِهان
نشینی تو همواره با بِخْردان   گِراینده‌یِ رامشِ جاوِدان
که این رامشِ این جهان بُگذرَد   مهندس مر او را همی بشمَرَد
گِراینده بادی به فرهنگ و رای   به یزدان خرد بایدت رهنُمای
از اندازه برنگذرانی سَخُن   که تو تو به کاریّ و گیتی کَهُن
نگرداندت رامش و رود مست   نباشدت با مردمِ بد نشست
بپیچی دل از هرچه نابودنی‌ست   ببخشایی آن را که بخشودنی‌ست

نداری به چیزی جدایی ز دوست   اگر دیده خواهد وُ گر مغز و پوست
اگر دوست با دوست گیرد شُمار   نباید که آید میانجی به کار
چو با مردِ بدْخواه باشد نشست   چُنان دان که نگْشاید او بر تو دست
چو جوید کسی راهِ بایستگی   هنر باید و شرم و شایستگی
نباید زبان از هنر چیره‌تر   دروغ از هنر نشْمَرَد دادگر
ندارد کسی را بزرگی به چیز   نه خواری به ناچیز دارد به‌نیز
اگر بدْگُمانی گشاید زبان   تو تندی مکن هیچ با بدْگُمان
ازان‌پس چو سستی گُمانی بَرَد   وُ زَانْدازه گفتارِ او بُگْذرَد،
تو پاسخ مر او را به‌اندازه گوی   سَخُن‌هایِ چرب آور و تازه گوی
به آزرم اگر بفْگنی سویِ خویش   پشیمانی آید به‌فرجام پیش
چو بیکار باشی مشو رامِشی   نه کاری‌ست بیکاری ار باهُشی
ز هر کار کردن ترا ننگ نیست   وُ گر کار با بوی و با رنگ نیست
به نیکی به هر کار کوشا بُوَد   همیشه به دانش نیوشا بُوَد
به کاری نَیازد که فرجامِ اوی   پشیمانی و تندی آرد به روی
ببخشاید از درد بر مُستمند   نیارد دلش سویِ درد و گزند
خردمند کُاو دل کند بُردبار   نباشد به چشمِ جهاندار خوار
بداند که چند است با او هنر   به اندازه یابد ز هر کار بر
گر افزون ازان دوست بشْتایدش   بلندیّ و کَشّی بیَفزایدش
همان مردِ ایزد ندارد به‌رنج   وُ گرچند گردد پُرآگنده گنج
پرستش کند پیشه و راستی   بپیچد ز بی‌راهی و کاستی
براین برگ و این شاخ‌ها آخت دست   هنرمندِ دینیّ و یزدانْ‌پرست
همین است رای و همین است راه   به یزدان گِرای و به یزدان پناه

اگر دادگر باشدی شهریار   ازو مانَد اندر جهان یادگار
چُنان هم که از دادِ نوشین‌روان   کجا خاک شد نام مانْدش جوان

آگاهی یافتن کسری از مرگ قیصر

چُنین گوید از نامه‌ی باستان ز گفتارِ آن دانشی راستان،
که آگاهی آمد به آباذبوم به نزدِ جهاندار کِسری ز روم؛
که تو زنده بادی که قیصر بمرد زمان وزمین دیگری را سپرد
پراندیشه شد جانِ کِسری ز مرگ شد آن لعل رخساره چون زرد برگ
گزین کرد زایران فرستاده‌یی جهاندیده و راد و آزاده‌یی
فرستاد نزدیکِ فرزندِ او برِ شاخِ سبزِ برومندِ او
سَخُن گفت با او به‌چربی بسی که‌زین بد رَهایی نیابد کسی
یکی نامه بنُوشت با سوک و درد پر از آب دیده دو رخساره زرد؛
که یزدان ترا زندگانی دهاد همَت خوبی و کامرانی دهاد
نزاید جز از مرگ را جانَوَر سرای سپَنج است و ما بر گذر
اگر تاج ساییم و گر خود و تَرگ رَهایی نیابیم از چنگِ مرگ
چه قیصر چه خاقان چو آمد زمان به خاک اندرآید سرش بی‌گُمان
ز قیصر ترا مزد بسیار باد مسیحا روانِ وُرا یار باد
شنیدم که بر نامور تختِ او نشستی بیاراستی بختِ او
ز ما هرچه باید ز نیرو بخواه زِ اسپ و سِلیح و زِ گنج و سپاه

فرستاده از پیشِ کِسری برفت به نزدیکِ قیصر خُرامید تَفت
چو آمد به درگهْ گشادند راه فرستاده آمد برِ تخت و گاه
چو قیصر نگهْ کرد و عُنوان بدید ز پیشیِ کِسری دلش بردمید
جوان تیز بُد مِهترِ نونشست فرستاده را نیز نپْسود دست
بپرسید ناکام پرسیدنی نگهْ کردنی سست و کژ دیدنی
یکی جایِ دورش فرود آورید بدان نامه‌ی پادشا ننْگرید
به یک هفته هرکس که بُد رای‌زن به‌نزدیکِ قیصر شدند انجمن
سرانجام گفتند: ما کِهتریم ز فرمانِ شاهِ جهان نگْذریم
سَزا خود ز کِسری چُنین نامه بود نه بر کامْ بایستِ خودْکامه بود

بُدی زان که قیصر

بُدی زان که قیصر جوان است و نو / به گوهر بدین مرزِ ما پیشرو
یک امسال با مردِ بُرنا مکاو / به عُنوانِ پیشیِّ و با باژ و ساو
به هر کاژداریّ و خودکامه‌یی / فرستیم بر ناسَزا نامه‌یی
به عُنوان ز قیصر سرافرازِ روم / خداوندِ مرز و خداوندِ بوم
فرستاده‌یِ شاهِ ایران رسید / بگوید ز بازارِ ما هرچه دید
از اندوه و شادی سَخُن هرکه گفت / غم و شادمانی نمانَد نِهفت
بشد قیصر و تازه شد قیصری / که سر برفرازد ز هر مِهتری
ندارد ز شاهان کسی را به کس / چو کِسری بُوَد شاهِ فریادْرس
چو قِرطاسِ رومی بیاراستند / به در بر فرستاده را خواستند
چو بشْنید دانا که شد رای راست / بیامد به در پاسخِ نامه خواست
وُرا ناسَزا خِلعتی ساختند / ز بیگانه ایوان بپرداختند
بدو گفت قیصر: نه من چاکَرم / نه از چین و هیتالیان کمترم
ز مِهتر سَبک داشتن ناسَزاست / وُ گر شاهِ تو بر جهان پادشاست
بزرگ آن‌که او را بسی دشمن است / مرا دشمن و دوست بر دامن است
چه داری بزرگی تو از من دِریغ؟ / همی آفتاب اندرآری به میغ،
نه از تابشِ او همی کم شود / وُ گر خون چکانَد براو نم شود
چو کار آیدم شهریارم تویی / همان از پدر یادگارم تویی
سَخُن هرچه دیدی به‌خوبی بگوی / وُ زین پاسخِ نامه زشتی مجوی
تنش را به خِلعت بیاراستند / ز در بارهٔ مرزْبان خواستند

فرستاده برگشت و آمد دَمان / به منزل زمانی نجُستی زمان
بیامد به‌نزدیکِ کِسری رسید / بگفت آن‌کجا رفت و دید و شنید
ز گفتارِ او تنگْ‌دل گشت شاه / بدو گفت: بر خوردی از رنجِ راه
شنیدم که هر کُاو هوا پرورَد / نیَندیشد از کارِ کیفر بَرَد
کجا دوست و دشمن نداند همی / چُنین رازِ دل بر تو خوانَد همی
گُماند که ما را همو دوست نیست / دگر خون و مغز و پی و پوست نیست
کنون نیز یک تن ز رومی‌نژاد / نمانم که باشد ازان تخت شاد

همی سر فرازد که من قیصرم / گر از نامداران یکی مهترم
کنم زین سپس روم را نام شوم / برانگیزم آتش زِ آباد بوم
به یزدانِ پاک و به خورشید و ماه / به آذرگُشَسپ و به تخت و کلاه،
که گر هرچه در پادشاهیّ اوست / ز گنجِ کَهُن پر کند گاو پوست،
نساید سرِ تیغِ ما را نیام / حلالِ جهان باد بر من حرام
بفرمود تا بر درش کَرّه‌نای / دَمیدند با صَنج و هَندی دَرای
همان کوس بر کوهه‌ی زَنده پیل / ببستند و شد رویِ گیتی چو نیل
سپاهی گذشت از مَداین به دشت / که دریایِ سبز اندرو خیره گشت
ز نالیدنِ بوق و رنگِ دِرفش / ز جوشِ سوارانِ زرّینه‌کفش،
ستاره توگفتی به آب اندر است / سپهرِ روان هم به خواب اندر است

چو آگاهی آمد به قیصر ز شاه / که برخشم زایران بشد با سپاه،
بیامد ز عَمّوریه تا حَلَب / جهان شد پر از جنگ و شور و جَلَب
سوارانِ رومی چو سیصدهزار / حَلَب را گرفتند یکسر حِصار
سپاه اندرآمد ز هر سو به جنگ / نبُد جنگِ‌شان را فراوان دِرنگ
بیاراست بر هر دری مَنجَنیق / ز گُردانِ روم آن‌که بُد جاثَلیق،
حِصارِ سَقیلا بپرداختند / که‌زان سو همی تاختن ساختند
حَلَب شد به‌کردارِ دریایِ خون / به زِنهار شد لشکرِ باطُرون
به دو هفته از رومیان سی‌هزار / گرفتند و بردند زی شهریار
بی‌اندازه کُشتند زایشان به تیر / به رزم اندرون چند شد دستگیر
به پیشِ سپهْ کَنده‌یی ساختند / به شبگیر آب اندرانداختند
به کَنده ببستند بر شاه راه / فروماند از جنگ شاه و سپاه

برآمد براین روزگاری دَراز / به سیم و زر آمد سپهْ را نیاز
سپهدار روزی‌دِهان را بخواند / وُ زان جنگ چندی سَخُن‌ها براند:
که این کار با رنجِ بسیار گشت / به آب و به کَنده نشاید گذشت
سپهْ را دِرَم باید و دستگاه / همان اسپ و خَفتان و رومی کلاه

سوی گنج رفتند روزی‌دِهان / دبیران و گنجورِ شاهِ جهان
از اندازه‌یِ لشکرِ شهریار / کم آمد دِرَم تنگِ سیصدهزار
بیامد برِ شاه موبد چو گرد / به گنج آنچه بود از دِرَم یاد کرد
دُژَم کرد شاه اندران کار چهر / بفرمود تا رفت بوزَرجُمهر
بدو گفت: اگر گنج شاید تهی / چه باید مرا تختِ شاهنشهی؟
برو هم‌کنون ساروان را بخواه / هَیونانِ بُختی برافگن به راه
صد از گنجِ مازندران بار کن / وُ زو بیش‌تر بار دینار کن
به شاهِ جهان گفت بوزَرجُمهر / که ای شاهِ با دانش و داد و مهر
سوی گنجِ ایران دَراز است راه / تهیدست و بیکار مانَد سپاه
بدین شهرها گِردِ ما هرکس است / کسی کُاو دِرَم بیش دارد به دست،
ز بازارگان و زِ دهقان دِرَم / اگر وام خواهی نگردد دُژَم
بدین کار شد شاه همداستان / که دانای ایران بزد داستان
فرستاده‌یی جُست بوزَرجُمهر / خردمند و شادانْ‌دل و خوبْ‌چهر
بدو گفت: زایدر سه‌اسپه برو / گزین کن یکی نامبُردارِ نو
ز بازارگان و زِ دهقانِ شهر / کسی را کجا باشد از نام بهر،
ز بهرِ سپهْ این دِرَم وام خواه / به‌زودی بفرماید از گنج شاه

داستان موزه‌فروش با کسری

بیامد فرستاده‌یِ خوشْ‌مَنِش / جوان و خردمند و نیکوکُنِش
پَیَمبر به اندیشه باریک بود / بیامد به شهری که نزدیک بود
دِرَم خواست وام از پیِ شهریار / براو انجمن شد بسی مایه‌دار
یکی کفشگر بود موزه‌فروش / به گفتارِ او پهن بُگْشاد گوش
دِرَم چند باید ـ بدو گفت مرد ـ / دلاور شُمارِ دِرَم یاد کرد
چُنین گفت کای پرخرد مایه‌دار / چهل من دِرَم هر منی صدهزار
بدو کفشگر گفت: من این دِهم / سپاسی ز گنجور بر سر نِهم
بیاوَرْد قَپّان و سنگ و دِرَم / نبُد هیچ دفتر به کار و قلم

چـو بازارگان را دِرَم سَخـتـه شـد   فـرسـتـاده زان کار پـردَخـتـه شـد،
بـدو کفشـگر گفت کَای خوبْ‌چهر   بـرنـجی بگویـی بـه بـوزَرجُمهـر،
کـه انـدر زمانـه مرا کـودکی‌ست   کـه بازارِ او بـر دلم خوار نیـسـت
بـگـویـی مگـر شـهـریارِ جـهـان   مـرا شــاد گـردانَـد انــدر نِـهـان
کـه او را سـپـارم بـه فرهنـگـیـان   کـه دارد سـرِ مـایــه و هنـگِ آن
فرسـتاده گفت: ایـن ندارم بـه رنـج   کـه کـوتـاه کـردی مَرا راهِ گـنـج

بـیـامـد بـرِ مـردِ دانـا بـه شـب   وُ زان کفشـگـر نـیـز بُـگْشـاد لـب
بـرِ شـاه شـد شـاد بـوزَرجُـمـهـر   بر آن خواسـته شـاه بُگْشـاد چـهـر
چُنین گفت زان‌پس که یزدان سپاس   مبـادم مگـر پاک و یـزدانْ‌شـنـاس،
کـه در پادشـاهی یکـی مـوزه‌دوز   بر این‌گونه شاد است و گیتی‌فروز،
که چندیـن دِرَم سـاختـه باشـدش   مـبـادا کـه بـیـداد بـخْـراشـدش
نـگـر تـا چـه دارد کـنـون آرزوی   بـمـانـاد بـر مـا همیـن راه و خـوی
چـو قامش بتـوزی دِرَم صـدهزار   بـدِه تـا بـمـانَـد ز مـا یـادگـار
بـدان زیـردسـتـان دلاور شـونـد   جِهانْ‌جوی با تخت و افسـر شـونـد
مـبـادا کـه بـیـدادگـر شــهـریـار   بُوَد شـاد بـر تـخـت و بِهْ‌روزگار
بـه شـاهِ جـهان گـفت بـوزَرجُمـهر   که ای شـاهِ نیکْ‌اختر و خوبْ‌چهر
یـکـی آرزو کـرد مـوزه‌فـروش   اگر شـاه دارد بـه من بـنـده گـوش
فرسـتاده گویـد کـه ایـن مرد گـفـت   کـه شـاهِ جـهان با خـرد بـاد جفت
یکـی پـور دارم رسـیـده بـه جای   بـه فرهنگ جویـد همـی رهنُمای
اگـر شـاه باشـد بـدیـن دسـتـگیـر   کـه ایـن پاک فرزنـد گـردد دبـیـر،
ز یـزدان بـخـواهد همـی جانِ شـاه   کـه جـاویـد بـاد ایـن سَزاوارِ گاه
بـدو گـفـت شـاه: ای خردمنـد مرد   چـرا دیـو چشـمِ تـرا تـیـره کـرد؟
بـرو هـم‌چُـنـان بـار کـن بـاز بـر   مبـادا کـه‌زو سـیـم خواهیـم و زر
چـو بـازارگان بـچّـه گـردد دبـیـر   هنـرمنـد و بـادانـش و یـادگـیـر،
چو فرزنـدِ ما بـرنشـیند بـه تـخت   دبـیـری بـبـایـدْش پـیـروزْبـخـت
هـنـر یـابـد از مـردِ مـوزه‌فـروش   سپارَد بدو چشـمِ بـیـنـا و گوش،

به دستِ خردمند مردِ نژاد — نماند بجز حسرت و سرد باد
شود پیشِ او خوار مردم‌شناس — چو پاسخ دِهد زو پذیرد سپاس
به ما بر پس از مرگ نِفرین بُوَد — چو آیینِ این روزگار این بُوَد
نخواهیم روزی جز از گنجِ داد — دِرَم زو مخواه و مکن هیچ یاد
هم‌اکنون شتر بازگردان به راه — دِرَم خواه و زِ موزه‌دوزان مخواه
فرستاده برگشت و شد با دِرَم — دلِ کفشگر گشت پر درد و غم
شب آمد غمی شد ز گفتار شاه — خروشِ جَرَس خاست از بارگاه
طَلایه پراگنْد بر گِردِ دشت — همه شب همی گِردِ لشکر بگشت

ز ماهی چو بنْمود خورشید تاج — برافگنْد خِلعت زمین را ز عاج،
طَلایه چو گشت از لبِ کَنده باز — بیامد برِ شاهِ گردنفراز؛
که پیغمبرِ قیصر آمد به شاه — پر از درد و پوزش‌کُنان بر گناه
هم‌آن‌گهْ فرستاده آمد دوان — نیایش‌کُنان پیشِ نوشین‌روان
چو رومی سر و تاجِ کِسری بدید — یکی بادِ سرد از جگر برکَشید
به دل گفت کِاینَت سَزاوارِ گاه — به شاهیّ و مردیّ و چندین سپاه
ازان فیلسوفانِ رومی چهل — زبان برگشادند پر باد دل
ز دینار با هریکی سی‌هزار — نِثار آوریده برِ شهریار
چو دیدند رنگِ رخِ شهریار — ببودند گریان و پیچان چو مار
شهنشاه چون دید بنْواختْ‌شان — به‌آیین یکی پایگهْ ساختْ‌شان
سَخُن گفت گوینده‌یِ پیشرو — که ای شاه قیصر جوان است و نو
پدر مرده و ناسپَرده جهان — نداند همی آشکار و نِهان
همه سر به‌سر بازْدارِ توایم — پرستارِ در زینهارِ توایم
ترا روم ایران و ایران چو روم — جدایی چرا باید این مرزوبوم؟
خرد در زمانه شهنشاه راست — وُ زو داشت قیصر همی پشت راست
چه خاقانِ چینی چه در هَند شاه — بدوی‌ند زیبای تخت و کلاه
اگر کودکی نارَسیده به جای — سَخُن گفت بی دانش و رهنُمای،
ندارد شهنشاه ازو کین و درد — که شاد است ازو گنبدِ لاژَوَرد

همان باژِ روم آنچه بود از نُخست / بسازیم و عهدی بباید درست
بخندید نوشین‌روان زان سَخُن / که مردِ فرستاده افگند بُن
بدو گفت: اگر نامور کودک است / خرد با سَخُن نزدِ او اندک است،
چه قیصر چه آن بی‌خرد باطْرون / زبانش روان را گرفته زَبون
همه هوشمندانِ اسکندری / گرفتند پیروزی و برتری
کسی کُاو بگردد ز پیمانِ ما / بپیچد دل از رای و فرمانِ ما،
از آباد بومش برآریم خاک / ز گنج و زِ لشکر نداریم باک
فرستادگان خاک دادند بوس / چُنان‌چون بُوَد مردمِ چاپلوس؛
که ای شاهِ پیروزِ برترمَنِش / ز کارِ گذشته مکن سرزنش
همه سر به‌سر خاکِ رنجِ تواییم / همه پاسبانانِ گنجِ تواییم
چو خشنود گردد ز ما شهریار / بباشیم باکام و بِه‌روزگار
ز رنجی که از ره شهنشاه بُرد / همه رومیان آن ندارند خُرد
ز دینار پر کرده ده چرمِ گاو / به گنج آوریم از پیِ باژ و ساو
به کمّی و بیشی‌ش فرمان رواست / پذیرد ز ما گرچه آن ناسَزاست
چُنین داد پاسخ که از کارِ گنج / سَزاوار دَستور باشد به‌رنج

همه رومیان پیشِ موبَد شدند / خروشان و با اخترِ بد شدند
فراوان ز هر در سَخُن راندند / همه رازِ قیصر براو خواندند
ز دینار گفتند و زِ گاو پوست / ز کاری که آزرمِ روم اندروست
چُنین گفت موبَد که گر زر دِهید / ز دیبا چه مایه بر آن سر نِهید
به هَنگامِ برگشتنِ شهریار / ز دیبایِ زربَفت باید هزار
که خِلعت بُوَد شاه را هر زمان / چه با کِهتر و چند با بدْگُمان
برین برنهادند و گشتند باز / همه پاک بردند پیشش نَماز
بِبُد شاه چندان بر آن رزمگاه / که آسوده شد شهریار و سپاه
ز لشکر یکی مرد بُگزید گُرد / که داند شُمارِ نبِشت و سِتُرد
سپاهی بدو داد تا باژِ روم / بخواهد سپارَد به آبادبوم

وُ زان‌جا بیامد سوی ِ طیسفون / سپاهی پس ِ پشت و پیش اندرون
همه یکسر آباد با سیم و زر / به زرّین ستام و به زرّین کمر
ز بس پرنیانی دِرفش از میان / تو گفتی هوا شد همه پرنیان
در و دشت گفتی که زرّین شده‌ست / کمرها ز گوهر چو پروین شده‌ست
چو نزدیکِ شهر اندرآمد ز راه / پذیره شدندش فراوان سپاه
همه پیشِ کِسری پیاده شدند / کمربسته و دل‌گشاده شدند
هر آن‌کس که پیمود با شاه راه / پیاده بشد تا درِ بارگاه
همه مِهتران خواندند آفرین / بر آن شاهِ بیدارِ با داد و دین
چو تنگ اندرآمد به جایِ نشست / به هر مِهتری شاه بِسْمود دست

سرآمد سَخُن گفتن از موزه‌دوز / ز ماهِ محرّم گذشته سه روز
چهان‌جوی دهقانِ آموزگار / چه گفت اندرین گَردِشِ روزگار؛
که روزی فراز است و روزی نِشیب / گهی با خُرامیم و گهْ با نِهیب
سرانجام بستر بُوَد تیره خاک / یکی را فراز و یکی را مَغاک
نشانی نداریم از رفتگان / که بیدار و شادند اگر خفتگان
بدان گیتی ار چندِشان برگ نیست / همان بِهْ که آوازه‌ی مرگ نیست
اگر صد بُوَد سال اگر بیست و پنج / یکی شد چو یاد آید از روزِ رنج
چه آن‌کس که گوید خُرام است و ناز / چه گوید که دَرد است و رنج و نیاز
کسی را ندیدم به مرگ آرِزوی / ز بی‌رای و زِ مردمِ نیک‌خوی
چه دینی چه آهِرمَنِ بتْ‌پرست / ز مرگ‌ند بر سر نِهاده دو دست
چو سالت شد ای پیر بر شصت و یک / می و جام و آرام شد بی‌نمک
نبندد دل اندر سِپَنجی سرای / خردیافته مردمِ پاک‌رای
به گاهِ پَسیچیدنِ مرگ می / چو پیراهنِ شَعر باشد به دَی
فَسُرده تن اندر میانِ گناه / روان سوی فردوس گم‌کرده راه
ز یاران بسی ماند و چندی گذشت / تو با جام همراه مانده به دشت
زمان خواهم از کردگارِ زمان / که چندان بماند دلم شادمان،
که این داستان‌ها و چندین سَخُن / گذشته براو سال و گشته کَهُن،

ز شاهِ کَیومَرث تا یزدگرد   ز لَفظِ من آید پراگنده گِرد
بپیوندم و باغ بی خَو کنم   سُخُن‌های شاهنشهان نو کنم
همانا که دل را ندارم به رنج   اگر بُگذرم زین سرای سِپَنج

اندرز کردن نوشین‌روان

[چه گوید کنون مردِ روشنْ‌روان   ز رایِ جهاندار نوشین‌روان]
چو سال اندرآمد به هفتادوچار   بر اندیشه‌یِ مرگ شد شهریار
جهان را همی کدخدایی بجُست   که پیراهنِ داد پوشد نُخست
دگر کُاو به درویش بر مهرْبان   بُوَد راد و بی‌رنج و روشنْ‌روان
پُسر بُد مر او را گرانْ‌مایه شَش   همه راد و بینادل و شاهْ‌فَش
به مردیّ و پرهیز و فرهنگ و رای   جوانانِ بادانش و دلْ‌گشای
ازایشان خردمند و مِهتر به سال   گَرانْ‌مایه هُرمَزد بُد بی‌هَمال
سرافراز بادانش و خوبْ‌چهر   بر آزادگان بر بگسترده مهر
بفرمود کِسری به کاژآگَهان   که جویند رازِ وی اندر نِهان
نگهْ داشتندی به روز و به شب   اگر ـ داستان را ـ گشادی دو لب
ز کاری که کردی بدی گر بِهی   رسیدی به شاهِ جهان آگَهی
به بوزَرجُمهر آن‌زمان شاه گفت   که کاری همی داشتم در نِهفت
ز هفتاد چون سالیان برگذشت   سر و ریشِ مُشکین چو کافور گشت
چو من بُگذرم زین سِپَنجی سرای   جهان را بباید یکی کدخدای
که بخشایش آرد به درویش بر   به بیگانه و مردمِ خویش بر
ببخشد بپرهیزد از مهرِ گنج   نبندد دل اندر سرایِ سِپَنج
سپاسَم ز یزدان که فرزند هست   خردمند و دانا و یزدانْ‌پرست
وُ زایشان به هُرمَزد نازان‌ترم   به رای و به هوشش فرازان‌ترم
ز بخشایش و بخشش و راستی   نبینم همی در دلش کاستی
کنون موبَدان و رَدان را بخواه   کسی کُاو کند سوی دانش نگاه
به دانش وُرا آزمایش کنید   هنر بر هنر بر فزایش کنید

شدند اندران موبدان انجمن ز هر در پژوهنده و رای‌زن
جهانجوی هرمزد را خواندند بر نامدارانش بنشاندند
نخستین سخن راند بوزرجمهر که ای شاه نیک‌اختر و خوب‌چهر
چه دانی که زو جان پاک و خرد شود روشن و کالبد بر خورد؟
چنین داد پاسخ که دانش بهٔ است که داننده بر مهتران بر مهٔ است
به دانش بود مرد را ایمنی ببندد ز بد دست آهرمنی
دگر بردباری و بخشایش است که تن را بدو نام و آرایش است
فزون‌تر سه دیگر کَش و دادگر شکیبا و جویای نام و هنر
بپرسید کز نیکوی سودمند کدام است و مرد از چه گردد بلند؟
چنین داد پاسخ که آن کز نخست به نیک و بد آزرم هرکس بجست
بکوشید تا بر دل هرکسی ازو رنج بردن نباشد بسی
چنین داد پاسخ که هرکس که داد بداد از تن خود هم او بود شاد
نگه کرد پرسنده بوزرجمهر بدان پاک‌دل مهتر خوب‌چهر
بدو گفت کز گفتنی هرچه هست بگویم تو بشمر یکایک به دست
سراسر همه پرسشم یاد گیر به پاسخ همه داد بنیاد گیر
سخن را مگردان پس و پیش هیچ جوانمردی و داد دادن بسیچ
اگر یاد گیری چنین بی‌گمان گشاده‌ست بر تو در آسمان
که چندین به گفتار بشتافتم ز پرسیده پاسخ فزون یافتم
جهاندار آموزگار تو باد خرد جوشن و بخت یار تو باد
کنون هرچه از تو بپرسم به‌داد تو پاسخ گزار آنچه آیدت یاد
ز فرزند کاو بر پدر ارجمند کدام است شایسته و بی‌گزند؟
به بخشایش دل سزاوار کیست؟ که بر درد او بر بباید گریست
ز کردار نیکو پشیمان که‌راست؟ که بر دل پشیمانی او گواست
سزا کیست کاو را نکوهش کنیم؟ ز کردار او چون پژوهش کنیم
ز گیتی کجا بهتر آید گریز؟ که خیزد ز آرام او رستخیز
بدین روزگار از چه باشیم شاد؟ گذشته چه بهتر که گیریم یاد؟
زمانه که آن را بباید ستود کدام است و ما بر چه داریم سود؟

گَرانْ‌مایه‌تر کیست از دوستان؟ — که‌ز آوازِ او دل شود بوستان
که‌را بیش‌تر دوستْ اندر جهان؟ — گشاده بر او آشکار و نهان
همان نیز دشمن که‌را بیش‌تر؟ — که باشد بر او بر بدْاندیش‌تر
سَزاوارِ آرام بودن کجاست؟ — که دارد جهاندار ازو پشت راست
ز گیتی زیانکارتر کار چیست؟ — که بر کرده‌یِ خود بباید گریست
ز چیزی که مردم همی پرورَد — چه چیز است کآن زودتر بُگذرَد؟
ستمگر که نزدیکِ او شرم نیست — کدام است که‌ش مهر و آزرم نیست؟
تباهی به گیتی ز گفتارِ کیست؟ — دلِ دوستان پر زِ آزارِ کیست؟
چه چیز است کآن ننگ پیش آورَد؟ — همان بد ز گفتارِ خویش آورَد

به یک روز تا شب برآمد ز کوه — ز گفتار دانا نیامد سُتوه
چو هَنگامِ شمع آمد و تیرگی — سرِ مِهتران تیره از خیرگی
ز گفتارِ او چون غمی گشت شاه — همی کرد خامُش به پاسخ نگاه
گَرانْ‌مایه هُرمَزد برپای خاست — یکی آفرین کرد بر شاه راست:
که از شاه گیتی مبادا تَهی — همی باد بر تختِ شاهنشهی
مبادا که بی تو ببینیم تاج — گر آیینِ شاهیّ و گر تختِ عاج
سرِ شَش جوان پیشِ تو خاک باد — گزندِ ترا چرخ تِریاک باد
سَخُن هرچه او گفت پاسخ دِهم — به دینْ‌آوران رایِ فرّخ نِهم
ز فرزند پرسید دانا سَخُن — وُ زو بایدم پاسخ افگنْد بُن
به فرزند باشد پدر شادْدل — ز غم‌ها بدو دارد آزاد دل
اگر مهربان باشد او بر پدر — به نیکی گراینده و دادگر
دگر آن که بر جایِ بخشایش است — بر او مژّه را جایِ پالایش است
بزرگی که بختش پراگنده گشت — به پیشِ یکی ناسَزا بنده گشت
ز کارِ وی ار خون خروشی رواست — که ناپارسایی بر او پادشاست
دگر هرکه با مردمِ ناسِپاس — کند نیکویی مانَد اندر هَراس
هر آن‌کس که نیکی فرامُش کند — خرد را بکوشد که بیهُش کند
دگر گفت زآرام و راهِ گریز — گرفتن کجا خود نیَرزد سِتیز

به شهری که بیداد شد پادشا   نـدارد خردمند بودن روا
ز بیدادگر شاه باید گریز   که‌زو خیزد اندر جهان رَستخیز
چو گوید خردمند شادی بدوست   برادر بُوَد یا دلارام دوست
دگر آن‌که پرسد ز کارِ زمان   زمانی که‌زو گم شود بد گُمان
روا باشد ار چند بشتاییَ‌ش   هم اندر ستایش بیَفزاییَ‌ش
دگر آن‌که پرسیدی از مردِ دوست   ز هر دوستی یازْمندی نکوست
توانگر بُوَد چادرِ او بپوش   چو درویش باشد تو با او بکوش
کسی کُاو فروتن‌تر او رادتر   دلِ دوستداران بدو شادتر
دگر آن‌که پرسد که دشمن که‌راست؟   که‌زو دل همیشه به درد و بلاست
چو گُستاخ باشد زبانش به بد   ز گفتارِ او دشمن آید سَزد
دگر آن‌که پرسد که دشوار کیست؟   بی‌آزار را دل پرآزارِ کیست؟
چو بد بود و بدْساز با وی نشست   یکی زندگانی بُوَد چون کَبَست
دگر آن‌که پرسد گُوا کیست راست؟   که جان و خرد بر گُوا برگُواست
بهْ از آزْمایش ندیدم گُوا   گُوای سَخُنْ‌گوی و فرمانْ‌روا
زیانکارتر کار گفتی که چیست؟   که فرجام ازان بد بباید گریست
چو چیره شود بر دلت بر هوا   هوا بُگْذرَد همچو بادِ هوا
پشیمانی آرد به‌فرجام سود   گلِ آرزو را نشاید پَسود
دگر آن‌که گوید که گَردان‌تر است؟   که چون پای جویم به دستم سر است
چُنین دوستی مردِ نادان بُوَد   سِرشتش بد و رای گَردان بُوَد
دگر آن‌که گفتی سِتمگاره کیست؟   بریده دل از شرم و بیچاره کیست؟
چو کژّی کند مرد بیچاره خوان   چو بی‌شرمی آرد سِتمگاره خوان
هر آن‌کس که او پیشه گیرد دروغ   سِتمگاره خوانیمش و بی‌فروغ
تباهی که گفتی ز گفتارِ کیست؟   بی‌آزار پُردردِ آزارِ کیست؟
سَخُنْ‌چین و دوروی و بیکار مرد   دلِ هوشیاران کند پر ز درد
بپرسید دانا که عیب از چه بیش؟   که باشد پشیمان ز گفتارِ خویش
هر آن‌کس که رانَد سَخُن بر گَزاف   بُوَد بر سرِ انجمن مردِ لاف
به گاهی که تنها بُوَد در نِهفت   پشیمان شود زان سَخُن‌ها که گفت

هم اندرزمان چون گشاید سَخُن — به پیش آرد آن لاف‌هایِ کَهُن
هنرمند با مردمِ بی‌هنر — کس از آفرینش نیابد گذر
چُنین بود تا بود دَورانِ دَهر — یکی زهر یابد یکی پای‌زهر
همه پرسش این بود و پاسخ همین — که بر شاه باد از جهان آفرین
زبان‌ها به فرمانْش گوینده باد — دلِ رادِ او شاد و جوینده باد

شهنشاه کِسری ازو خیره مانْد — بسی آفرینِ کَیانی بخوانْد
ز گفتارِ او انجمن شاد شد — دلِ شهریار از غم آزاد شد
نوشتند عهدی به فرمانِ شاه — که هُرمَزد را داد تخت و کلاه
چو قِرطاسِ رومی شد از باد خشک — نِهادند مُهری براو بر ز مُشک
به موبَد سپردند پیشِ رَدان — بزرگان و بیداردل بِخْردان

جهان را نُمایش چو کردار نیست — نِهانش جز از رنج و تیمار نیست
اگر تاج داری اگر گُرم و رنج — همی بُگْذری زین سرایِ سِپَنج
بپیوستم این عهدِ نوشین‌روان — به پیروزیِ شهریارِ جوان
یکی نامه‌یِ شهریاران بخوان — نگر تا که باشد چو نوشین‌روان؟
به رای و به داد و به بزم و به جنگ — چو روزش سرآمد نبودش دِرنگ
تو ای پیرِ فَرتوتِ بی‌توبه مرد — خرد گیر و زِ بزم و شادی بگرد
جهان تازه شد چون خرد یافتی — به دانش به راهِ خرد تافتی

منشور نوشتن کسری برای هرمزد

چه گفت آن سَراینده‌یِ سالْخَورد — چو اندرزِ نوشین‌روان یاد کرد:
سَخُن‌هایِ هُرمَزد چون شد به بُن — یکی نو پی افگنْد موبَد سَخُن
هم‌آواز شد رای‌زن با دبیر — نوشتند پس نامه‌یی بر حریر
دلارای عهدی ز نوشین‌روان — به هُرمَزدِ ناسالْخورده جوان
سرِ نامه از دادگر کرد یاد — دگر گفت کِاین پندِ پورِ قُباد:

بِدان ای پُسر کاین جهان بی‌وفاست — پر از رنج و تیمار و درد و بلاست
هر آن‌گهْ که باشی بدو شادتر — ز رنجِ زمانه دلْ‌آزادتر،
همه شادمانی بمانی به جای — بباید شدن زین سپنجی سرای
چو اندیشه‌ی رفتن آمد فراز — به رَخشنده روز و شبِ دیرْیاز،
بجُستیم تاجِ کَیی را سری — که بر هر سری باشد او افسری
خردمند شَش بود ما را پُسر — دلْ‌افروز و بخشنده و دادگر
ترا برگزیدم که مِهتر بُدی — خردمند و زیبای افسر بُدی
به هشتاد بر بود سالِ قُباد — که بر پادشاهی مرا کرد یاد
کنون من رسیدم به هفتادوچار — ترا کردم اندر جهان شهریار
جز آرام و خوبی نجُستم بَرین — که باشد روانِ مرا آفرین
امیدم چُنان است کز کردگار — نباشی جز از شاد و بِهْ‌روزگار
گر ایمن کنی مردمان را به داد — خود ایمن بخُسپیّ و زِ داد شاد
به پاداشِ نیکی بیابی بهشت — بزرگ آن که جز تخمِ نیکی نکِشت
نگر تا نباشی بجز بُردبار — که تیزی نه خوب آید از شهریار
جهاندارِ بیدار و فرهنگْ‌جوی — بماند همه‌ساله با آبِ‌روی
به گِردِ دروغ ایچ‌گونه مگرد — چو گَردی شود بخت را روی زرد
دل و مغز را دور دار از شتاب — خرد با شتاب اندرآید به خواب
به نیکی گِرای و به نیکی بکوش — به هر نیک‌وبد پندِ دانا نیوش
نباید که گردد به گِردِ تو بد — که‌زان بد ترا بی‌گُمان بد رسد
همه پاک پوش و همه پاک خَور — همه پندها یاد گیر از پدر
ز یزدان گشای و به یزدان گِرای — چو خواهی که باشد ترا رهنُمای
جهان را چو آباد داری به داد — بُوَد گنجت آباد و بخت از تو شاد
چو نیکی نُمایند پاداش کن — ممان تا شود رنجِ نیکی کَهُن
هنرمند را شاد و نزدیک دار — جهان بر بدْاندیش تاریک دار
به هر کار با مردِ دانا سِگال — به رنجِ تن از پادشاهی منال
چو یابد خردمند نزدِ تو راه — بمانَد به تو تاج و تخت و کلاه
هر آن‌کس که باشد ترا زیردست — مفرمای در بی‌نَوایی نشست

بزرگان و آزادگان را به شهر ز دادِ تو باید که یابند بهر
ز نیکی فرومایه را دور دار به بیدادگر مرد مشپار کار
همه گوش و دل سوی درویش دار غمِ کارِ او چون غمِ خویش دار
وَر ایدون که دشمن شود دوستدار تو در شورستان تخمِ نیکی مکار
چو از خویشتن نامور داد داد جهان گشت ازو شاد او نیز شاد
بر ارزانیان گنج بسته مدار ببخشای بر مردِ پرهیزگار
اگر پندِ ما را شوی کاربند همیشه بماند کلاهت بلند
که نیکی دِهِش نیک‌خواهِ تو باد همه نیکی اندر پناهِ تو باد
مبادت فراموش گفتارِ من اگر دور مانی ز دیدارِ من
سرت سبز باد و دلت شادمان تنت پاک و دور از بدِ بدگُمان
همیشه خرد پاسبانِ تو باد همه نیکی اندر گُمانِ تو باد
چو من بُگذرم زین جهانِ فراخ برآورْد باید یکی خوب کاخ
به جایی که زو دور باشد گذر نپرّد براو کرگسِ تیزپَر
دری دور بر چرخِ ایوان بلند به بالا برآورده چون ده کمند
نوشته براو بارگاهِ مرا بزرگیّ و گنج و سپاهِ مرا
فراوان ز هرگونه افگندنی همان رنگ و بوی و پُرآگندنی
به کافور تن را توانگر کنید ز مُشک از برِ تارَک افسر کنید
ز دیبایِ زربَفتِ پرمایه پنج بیارید ناکازدیده ز گنج
بپوشید بر ما به رسمِ کَیان بر آیینِ پاکانِ ساسانیان
بسازید ازین هم‌نشان تختِ عاج بیاویخته از برِ عاج تاج
همان هرچه زرّین به پیش اندر است اگر طاس و جام است اگر مِجمَر است
گلاب و می و زعفران جامِ هشت ز مُشک و ز کافور و عنبر دو تشت
نِهاده ز دستِ چپ و دستِ راست ز فرمان فزونی نباید نه کاست
ز خون کرد باید تَهیگاه خشک بدو اندرافگنده کافور و مُشک
وُ زان‌پس برآرید درگاه را نباید که بینند کسی شاه را
چو زین‌گونه بُد کارِ آن بارگاه نیابد برِ ما کسی نیز راه
ز فرزند و زِ دوده‌ی ارجُمند کسی که‌ش ز مرگِ من آید گزند،

بیاساید از بزم و شادی دو ماه	که این باشد آیین پس از مرگِ شاه
سَزد گر هر آن کُاو بُوَد پارسا	بگِرید بدین نامه‌ی پادشا
ز فرمانِ هُرمَزد برمگْذرید	دَمِ خویش بی رایِ او مشْمَرید
فراوان بر آن نامه هرکس گریست	پس از عهد یک سال کِسری بزیست

برفت و بماند این سَخُن یادگار	تو این یادگارش به زِنهار دار
چو با او جفا کرد گَردان سپهر	نباید که جویی ازو داد و مهر
کنون تاج و اَورَنگِ هُرمَزد شاه	بیارایم و برنشانم به گاه

هرمزد

پادشاهی هرمزد

بخندید تَمّوز با سرخ سیب ... همی کرد با نار و نرگس عِتیب؛
که آن دسته‌یِ گل به وقتِ بَهار ... به مستی همی داشتی در کنار
همی بادِ شرم آمد از رنگِ او ... همی یادِ یار آمد از چنگِ او
چه کردی که بودت خریدارِ آن؟ ... کجا یافتی تیز بازارِ آن؟
عقیق و زَبرجد که دادت به‌هم؟ ... ز بارِ گَران شاخِ تو هم به‌خَم
همانا که گل را بَها خواستی ... بدان رنگِ رخ را بیاراستی
همی رنگِ شرم آید از گردنت ... همی مُشک بوید ز پیراهنت
مگر خامه از مشتری بستدی ... به لُؤلُؤ بر از خون نُقَط برزدی
زَبرجدْت برگ است و چرمت بنفش ... سرت برتر از کاویانی دِرفش
به پیرایه‌یِ زرد و سرخ و سپید ... مرا کردی از برگِ گل ناامید
نگارا بَهارا کجا رفته‌ای؟ ... که آرایشِ باغ بنْهُفته‌ای
همی مهرگان بوید از بادِ تو ... به جامِ می اندر کنم یادِ تو
چو رنگت شود سبز بشتایمت ... چو دَیهیمِ هُرمَز بیارایمت
که امروز تیز است بازارِ من ... ببینی پس از مرگ آثارِ من

یکی پیر بُد مرزبانِ هَری   پسندیده و دیده از هر دری
جهان‌دیده‌یی نامِ او بود ماخ   سَخُن‌دان و با فَرّ و با یال و شاخ
بپرسیدمش تا چه دارد به یاد   ز هُرمَز که بنْشست بر تختِ داد
چُنین گفت پیرِ خراسان که شاه   چو بنْشست بر ناموَر پیشگاه،
نُخست آفرین کرد بر کردگار   توانا و دارنده‌یِ روزگار
دگر گفت: ما تخت نامی کنیم   گرانْ‌مایگان را گرامی کنیم
جهان را بداریم در زیرِ پَر   چُنان‌چون پدر داشت با داد و فَر
گنه‌کردگان را هَراسان کنیم   سِتم‌دیدگان را تنْ‌آسان کنیم
شتونِ بزرگی‌ست آهستگی   همان بخشش و داد و شایستگی
بدانید کز کردگارِ جهان   بد و نیک هرگز نمانَد نهان
نیاکانِ ما تاجدارانِ دَهر   که از دادِشان آفرین بود بهر،
نجُستند جز داد و بایستگی   بزرگیّ و گُردیّ و شایستگی
ز کِهتر پرستش ز مِهتر نواز   بدْاندیش را داشتن در گُداز
به هر کشوری دست و فرمان مراست   توانایی و داد و پیمان مراست
کسی را که یزدان کند پادشا   بنازد بدو مردمِ پارسا
که سرمایه‌یِ شاه بخشایش است   زمانه ز بخشش به آسایش است
به درویش بر مهرْبانی کنیم   به پرمایه بر پاسْبانی کنیم
هرآن‌کس که ایمِن شد از کارِ خویش   برِ ما جوان کرد آثارِ خویش
شما را به من هرچه هست آرِزوی   مدارید باز از دلِ نیکْ‌خوی
ز چیزی که دلْتان هَراسان بُوَد   مرا دادنِ داد آسان بُوَد
هرآن‌کس که هست از شما نیکْ‌بخت   همه شاد باشید زین تاج و تخت
میانِ بزرگان دُرَخشِش مراست   چو بخشایش و داد و بخشش مراست
شما مهرْبانی به‌افزون کنید   ز دل کینه و آز بیرون کنید
هرآن‌کس که پرهیز کرد از دو کار   نبینند دو چشمش بدِ روزگار
به خشنودیِ کردگارِ جهان   بکوشید یکسر کِهان و مِهان

دگر آن که مغزش بُوَد پرخرد / سوی ناسپاسی دلش ننگرد
چو نیکی فزایی به روی کسان / بُوَد مزدِ آن سوی تو نارَسان
میامیز با مردمِ کَژّه‌گوی / که او را نباشد سَخُن جز به روی
وُ گر شهریارت بُوَد دادگر / تو بر وی گُمانی به سستی مبَر
وَر ایدون که کژّی بدانی همی / سَخُن‌های شاهان بخوانی همی،
چو بخشایش از دل کند شهریار / تو اندر زمین تخمِ کژّی مکار
هر آن‌کس که تهدیدِ ما داشت خوار / بشویَد دل از خوبیِ روزگار
چو شاه از تو خشنود شد راستی‌ست / وُ زو سر بپیچی درِ کاستی‌ست
درشتیّ و نرمی‌ست در بندِ تو / بجوید که شد گرم پیوندِ تو
ز نیکی مپرهیز هرگز به رنج / مکن شادمان دل به بیدادِ گنج
چو اندر جهان کامِ دل یافتی / رسیدی به جایی که بشْتافتی
چو دَیهیمِ هفتاد بر سر نِهی / همه کِردْکرده به دشمن دِهی
به هر کار درویش دارد دلم / نخواهم که اندیشه زو بُگْسِلم
همی خواهم از پاک پروردگار / که چندان مرا بر دِهد روزگار،
که درویش را شاد دارم به گنج / نیارم دلِ پارسا را به رنج
هر آن‌کس که شد در جهان شاهْ‌فَش / سرش گردد از گنجِ دینار کَش،
سرش را بپیچم ز کُنداوری / نخواهم که جوید کسی مِهتری
همین است فرجام و آغازِ ما / سَخُن گفتنِ فاش و هم رازِ ما
[چُنین باد تا باد دینِ شما / خَمِ چرخِ گَردان زمینِ شما]
چو بشْنید گفتارِ او انجمن / پراندیشه گشتند ازو تن به تن
سرِ گنجْ‌داران پر از بیم گشت / ستمگاره را دل به دو نیم گشت
خردمند و درویش زان هرکه بود / به دلْش اندرون روشنایی فزود

چُنین بود تا شد بزرگیْش راست / بر آن چیز بر پادشا شد که خواست
برآشفت و خویِ بد آورْد پیش / به یکْ‌سو شد از راهِ آیین و کیش
هر آن‌کس که نزدِ پدرْش ارجُمند / بُدی شاد و ایمن ز بیمِ گزند،
یکایک تبهْ کردشان بی گناه / بدین‌گونه بُد رای و آیینِ شاه

سه مرد از دبیرانِ نوشین‌روان   یکی پیر و دانا و دیگر جوان،
چو ایزدگُشَسپ و دگر بُرزمهر   دبیرِ خردمندِ با فَرّ و چهر
سه‌دیگر که ماه‌آذرش بود نام   خردمند و روشن‌دل و شادکام
برِ تختِ نوشین‌روان این سه پیر   چو دَستور بودند و همچون وزیر
همی ساخت هُرمَز که‌زین هرسه مرد   یکایک برآرد به‌ناگاه گَرد
همی بود زایشان دلش پر هَراس   که روزی شوند اندرو ناسپاس
به ایزدگُشَسپ آن‌زمان دست آخت   به بیهوده بر بند و زندانْش ساخت
دلِ موبَدِ موبَدان تنگ شد   رخانش زِ اندیشه بی‌رنگ شد
که موبَد بُد و پاک بودش سِرِشت   به خُردی وُرا نام بُد زردهِشت
ازان بندِ ایزدگُشَسپِ دبیر   چُنان شد کجا خسته گردد به تیر

چو روزی برآمد نبودش زَوار   نه خورْد و نه پوشش نه اندُه‌گسار،
ز زندان پَیامی فرستاد دوست   به موبَد که ای بنده را مغز و پوست
منم بی زَواری به زندانِ شاه   کسی را به‌نزدیکِ من نیست راه
همی خوردنی آرزو آیدم   شکم گُرسَنه رنج بفْزایدم
یکی خوردنی پاک پیشم فرست   دوایی بدین درد و ریشم فرست
دلِ موبَد از دردْپیغامِ او   غمی گشت و از جای و آرامِ او
چُنین داد پاسخ که از کارِ بند   منال ار نیاید به جانت گزند
ز پیغامِ او شد دلش پرشکن   پراندیشه شد مغزش از خویشتن
همی گفت کَاکُنون شود آگهی   بدین ناجوانمردِ بی‌فَرّهی،
که موبَد به زندان فرستاد چیز   نیَرزد تنِ ما برش یک پَشیز
گزند آیدم زین جهاندار مرد   کند بر من از خشم رخساره زرد
هم از بهرِ ایزدگُشَسپِ دبیر   دلش بود پیچان و رخ چون زَریر
بفرمود تا پاک خوالیگرش   به زندان کَشد خوردنی‌ها برش

ازان‌پس نشست از برِ تازی اسپ   بیامد به زندانِ ایزدگُشَسپ
نگهبانِ زندان چو او را بدید   شد از بیمِ رنگِ رخَش ناپدید

نیارست گفتن به زندان مرو ‌ ‌ ‌ که این شهریاری‌ست جوشان و نو
فرود آمد آن پیر گریان ز اسپ ‌ ‌ ‌ بیامد به‌نزدیکِ ایزدگُشَسپ
گرفتند مر یکدگر را کنار ‌ ‌ ‌ پر از درد و مژگان چو ابرِ بَهار
ز خویِ بدِ شاه چندی سَخُن ‌ ‌ ‌ همی رفت تا شد سَخُن‌ها کَهُن
نِهادند خوان پیشِ ایزدگُشَسپ ‌ ‌ ‌ گرفتند پس واژ و بَرسَم به دست
پس ایزدگُشَسپ آنچه اندرز بود ‌ ‌ ‌ به زَمزَم همی گفت و موبَد شُنود
ز دینار و از گنج و از خواسته ‌ ‌ ‌ هم از کاخ و ایوانِ آراسته
به موبَد چُنین گفت کَای نامجوی ‌ ‌ ‌ چو رفتی از ایدر به هُرمَزد گوی،
که گر سر نپیچی ز گفتارِ من ‌ ‌ ‌ براندیشی از رنج و تیمارِ من
که از شهریارانِ تو خَورده‌ام ‌ ‌ ‌ ترا نیز بر بر بپرورده‌ام
بدان رنج پاداش بند آمده‌ست ‌ ‌ ‌ پس از بند بیمِ گزند آمده‌ست
دلی بی‌گنهْ پر غم ای شهریار ‌ ‌ ‌ به یزدان نُمایم به روزِ شُمار

زهر دادن هرمزد موبد را

چو موبَد سویِ خانه شد درزمان ‌ ‌ ‌ ز کاژآگهان رفت مردی دَمان
شنیده یکایک به هُرمَزد گفت ‌ ‌ ‌ دلِ شاه با رایِ بد گشت جفت
زِ ایزدگُشَسپ آنگهی شد درشت ‌ ‌ ‌ به زندان فرستاد و او را بکُشت
سَخُن‌هایِ موبَد فراوان شنید ‌ ‌ ‌ براو بر نکرد ایچ‌گونه پدید
همی رانْد اندیشه بر خوب و زشت ‌ ‌ ‌ سویِ چاره‌یِ کُشتنِ زردهشت
بفرمود تا زهر خوالیگرش ‌ ‌ ‌ نِهانی بَرَد پیش در یک خَورش
چو موبَد بیامد به هَنگامِ بار ‌ ‌ ‌ به پرسیدنِ نامور شهریار،
بدو گفت: امروز از ایدر مرو ‌ ‌ ‌ که خوالیگری یافته‌ستیم نو
چو بنْشست موبَد نِهادند خوان ‌ ‌ ‌ ز موبَد بپالود رنگِ رخان
بدانست کآن خوان زمانِ وی است ‌ ‌ ‌ همان راستی در گُمانِ وی است
خورش‌ها ببردند خوالیگران ‌ ‌ ‌ همی خورْد شاه از کَران تا کَران
چو آن کاسه‌یِ زهر پیش آورید ‌ ‌ ‌ نگهْ کرد موبَد بدان بنْگرید،

بدان برگُوا شد دلِ پاکِ او — که زهر است در کاسه تِریاکِ او
چو هُرمَز نگهْ کرد لب را ببست — بدان کاسه‌ی زهر یازید دست
بدان‌سان که شاهان نوازش کنند — بر آن بندگان نیز نازش کنند،
ازان کاسه برداشت مغزاستخوان — بیازید دستِ گرامی به خوان
به موبَد چُنین گفت کَای پاکْ‌مغز — ترا کردم این لقمه‌ی پاک و نَغز
دهن باز کن تا خوری زین خَورش — که زین پس چُنین باشدت پرورش
بدو گفت موبَد: به جان و سرت — که جاوید بادا سر و افسرت،
که زین نوشه خوردن نفرمایی‌َم — به سیری رسیدم نیَفزایی‌َم
بدو گفت هُرمَز: به خورشید و ماه — به پاکیِ روانِ خردمند شاه،
که بشْتانی این نوشه زَانگشتِ من — بدین آرزو نشْکنی پشتِ من
بدو گفت موبَد که فرمانِ شاه — بیامد نمانْد مرا روی و راه
بخورْد و زِ خوان زار و پیچان برفت — همی رانْد تا خانه‌ی خویش تَفت
ازان خوردنِ زهر با کس نگفت — یکی جامه افگنْد و نالان بخفت
بفرمود تا پای‌زهر آورند — ز گنجِ کَهُن نیز بهر آورند
فروخورْد تِریاک و نامد به کار — ز هُرمَز به یزدان بنالید زار
یکی اُستُواری فرستاد شاه — بدان‌تا کند کارِ موبَد نگاه
که آن زهر شد بر تنش کارگر — گر اندیشه‌ی ما نیامد به بر
فرستاده را چشمِ موبَد بدید — سرِشکش ز مژگان به رخ برچکید
بدو گفت: رَو پیشِ هُرمَزد گوی — که بختت به برگشتن آورْد روی
بدین داوری نزدِ داور شَویم — به جایی که هردو برابر شَویم
ازین پس تو ایمن مشو از بدی — که پاداشِ پیش آیدت ایزدی
تو پَدرود باش ای بدْاندیش مرد — بد آید به رویت ز بد کارْکرد
چو بشْنید گریان بشد اُستُوار — بیاورْد پاسخ برِ شهریار
سپهبَد پشیمان شد از کارِ او — بپیچید ازان راست گفتارِ او
مر آن درد را راهِ چاره ندید — بسی بادِ سرد از جگر برکَشید
بمرد آن‌زمان موبَدِ موبَدان — براو زار و گریان همه بِخْردان

چُنین است گیهان پر درد و رنج
چه نازی به تاج و چه نازی به گنج؟

که این روزگارِ خوشی بُگذرَد
زمانه نفس را همی بشمَرَد

چو شد کارِ موبَد به زاری به سر
همه کشور از درد زیر و زَبر،

جهاندارِ خون‌ریزِ ناسازگار
نکرد ایچ یاد از بدِ روزگار

میان تنگ خون ریختن را ببست
به بهرامِ آذرمِهان آخت دست

چو شب تیره‌تر شد مر او را بخواند
به پیشِ خود اندر به‌زانو نشاند

بدو گفت: خواهی که ایمِن شَوی
نبینی ز من تیزی و بدخوی،

چو خورشید بر چرخ روشن شود
سرِ کوه چون پشتِ جوشن شود،

تو با نامدارانِ ایران بیا
همی باش در پیش تختم به‌پا

ز سیمای بُرزینت پرسم سَخُن
چو پاسخ گزاری دلت نرم کن

بپرسم که این دوستدارِ تو کیست؟
بد است ار پرستنده‌ی ایزدیست؟

تو پاسخ چُنین دِهْ که این بدتن است
بداندیش و زِ تخمِ آهرمَن است

وُ زان‌پس ز من هرچه خواهی بخواه
پرستنده و تخت و مُهر و کلاه

بدو گفت بهرام کایدون کنم
ازین بد که گفتی صد افزون کنم

به سیمای بُرزین که بود از مِهان
گزین پدرش آن چراغِ جهان،

همی ساخت تا چاره‌یی چون کند
که پیراهنِ مهر بیرون کند

چو پیدا شد آن چادَرِ عاج‌گون
خور از بخشِ دو پیکر آمد برون،

جهاندار بنْشست بر تختِ عاج
بیاویختند آن بَهاگیر تاج

بزرگانِ ایران بدان بارگاه
شدند انجمن تا بیامد سپاه،

ز در پرده برداشت سالارِ بار
برفتند یکسر برِ شهریار

چو بهرامِ آذرمِهان پیشرو
چو سیمایِ بُرزین و گُردانِ نو

نشستند هریک به آیینِ خویش
گروهی ببودند برپای پیش

به بهرامِ آذرمِهان گفت شاه
که سیمایِ بُرزین بدین بارگاه،

سَزاوارِ گنج است اگر مردِ رنج؟
که بدخواه زیبا نباشد به گنج

بدانست بهرامِ آذرمِهان
که آن پرسشِ شهریارِ جهان،

چگونه‌ست و آن را

چگونه‌ست و آن را پی و بیخ چیست که زان بیخ او را بباید گریست
سرانجام جز دخمه‌یی بی کفن نیابد ازین مهترِ انجمن
چُنین گفت بهرام کای شاه‌زاد ز سیمایِ بُرزین مکن هیچ یاد
که ویرانیِ شهرِ ایران ازوست که مه مغز بادش به تن در مه پوست
نگوید سَخُن جز همه بَتّری بر آن بَتّری بر کند داوری
چو سیمایِ بُرزین شنید این سَخُن بدو گفت کای نیک یارِ کَهُن
به بد بر تنِ من گوایی مدِهْ چُنین دیو را آشنایی مدِهْ
چه دیدی ز من تا تو یارِ منی ز کردار و گفتارِ آهرمَنی؟
بدو گفت بهرامِ آذرمِهان که تخمی پراگندی اندر جهان،
که زان برنُخستین تو خواهی دُرود وُ زآتش نیابی مگر تیره دود
چو کِسری مرا و ترا پیش خوانْد برِ تختِ شاهی به‌زانو نشانْد،
اَبا موبَدِ موبَدان بُرزمهر چو ایزدگُشَسپ آن مِهِ خوبْ‌چهر،
بپرسید کاین تختِ شاهنشهی که‌را زیبَد و کیست با فَرّهی؟
به کِهتر دِهم گر به مِهتر پُسر؟ که باشد به شاهی سَزاوارتر
همه یکسر از جای برخاستیم زبان پاسخش را بیاراستیم؛
که این ترکْ‌زاده سَزاوار نیست کس او را به شاهی خریدار نیست
که خاقانْ‌نژاد است و بدْگوهر است به بالا و دیدار چون مادر است
تو گفتی که هُرمَز به شاهی سَزاست کنون زان سَزا مر ترا این جَزاست
گوایی من از بهرِ این دادمت چُنین لب به دشنام بُگْشادمت
ز تشویر هُرمَز فرو پژمرید چو آن راست گفتارِ او را شنید
به زندان فرستادِشان تیره شب وُ زایشان به بد نیز بُگْشاد لب

سیوم شب چو برزد سر از کوه ماه ز سیمایِ بُرزین بپرداخت شاه
به زندانِ دزدان مر او را بکُشت ندارد جز از رنج و نفرین به مشت
چو بهرامِ آذرمِهان آن شنید که آن پاکْ‌دل مرد شد ناپدید،
پیامی فرستاد نزدیکِ شاه که ای تاجِ تو برتر از چرخِ ماه
تو دانی که من چند کوشیده‌ام که تا رازهایِ تو پوشیده‌ام

به پیشِ پدرْت آن سزاوار شاه — نبودم ترا جز همه نیکْ‌خواه
یکی پند گویم چو خوانی مرا — بر تختِ شاهی نشانی مرا
ترا سودمندی‌ست از پندِ من — به زندان بمان یکْ‌زمان بندِ من
به ایران ازان سودمندی بُوَد — خردمند را بی‌گزندی بُوَد
پَیامش چو نزدیکِ هُرمَز رسید — یکی رازْدار از میان برگزید
که بهرام را نزدِ شاه آورَد — بدان نامور بارگاه آورَد

شبِ تیره بهرام را پیش خوانْد — به‌چربی سَخُن چند با او براند
بدو گفت: برگوی کآن پند چیست؟ — که ما را بدان روزگارِ بِهی‌ست
چُنین داد پاسخ که در گنجِ شاه — یکی ساده صندوق دیدم سیاه
نِهاده به صندوق در حُقّه‌یی — به حُقّه درون پارسی رُقعه‌یی
نوشته‌ست بر پرنیانی سپید — بدان باشد ایرانیان را امید
به خطِّ پدرْت آن جهاندار شاه — ترا اندران کرد باید نگاه
چو هُرمَز شنید آن فرستاد کس — به‌نزدیکِ گنجورِ فریادْرس
که در گنج‌های کَهُن بازجوی — یکی ساده صندوق و مُهری براوی
بر آن مُهر بر نام نوشین‌روان — که جاوید بادا روانش جوان
هم‌اکنون شبِ تیره پیشِ من آر — فراوان به جُستن مبَر روزگار
شتابید گنجور و صندوق جُست — بیاورْد پویان به مُهرِ درست
جهاندار صندوق را برگشاد — فراوان ز نوشین‌روان کرد یاد
به صندوق در حُقّه با مُهر دید — شتابید و زو پرنیان برکَشید
نگهْ کرد پس خطِّ نوشین‌روان — نوشته بر آن رُقعه‌یِ پرنیان؛
که هُرمَز به ده سال و بر سر دو سال — یکی شهریاری بُوَد بی‌هَمال
ازان‌پس پر آشوب گردد جهان — شود نام و آوازِ او در نِهان
پدید آید از هر سوی دشمنی — یکی بدْنژادیّ و آهرمَنی
پراگنده گردد ز هر سو سپاه — فروافگنَند دشمن او را ز گاه
دو چشمش کنند کور خویشِ زنش — وُ زان‌پس برآرند هوش از تنش
به خطِّ پدر هُرمَز آن رُقعه دید — هَراسان شد و پرنیان بردَرید

دو چشمش پر از خون شد و روی زرد — به بهرام گفت: ای جفاپیشه مرد
چه جُستی بدین رُقعه اندر همی؟ — بخواهی رُبودن ز من سر همی؟
بدو گفت بهرام کَای ترکْ‌زاد — به خون ریختن تا نباشی تو شاد
تو خاقان‌نژادی نه از کَیقُباد — که کِسری ترا تاج بر سر نِهاد
بدانست هُرمَز که او دستِ خون — ببازد همی زنده بی رهنُمون
شنید آن سَخُن‌هایِ بی‌کام را — به زندان فرستاد بهرام را
دگر شب چو برزد سر از کوه ماه — به زندان دُژآگاه کردش تباه
نماند آن‌زمان بر درش بِخْردی — همان رهنُمایی و گر موبَدی

ز خویِ بد آید همه بَتّری — نگر تا سویِ خویِ بد ننگری

ازان‌پس نبُد زندگانیش خَوش — ز تیمار زد بر دلِ خویش گَش
به سالی به اِصطَخر بودی دو ماه — که کوتاه بودی شبانِ سیاه
که شهری خُنُک بود و روشن هوا — ازان‌جا گذشتن نبودی روا
چو پَنهان شدی چادرِ لاژوَرد — پدید آمدی کوهِ یاقوتِ زرد،
مُنادی‌گری برکَشیدی خروش — که ای نامدارانِ با فَرّ و هوش
اگر کِشتمندی شود کوفته — وُ زان رنج کارنده آشوفته،
وُ گر اسپ در کِشتْ‌زاری رَوَد — کسی نیز بر میوه‌داری رَوَد،
دُم و گوشِ اسپش بباید بُرید — سرِ دزد بر دار باید کَشید
به ده ماه گَردان بُدی در جهان — بد و نیک از او نبودی نِهان
به هر کشوری داد کردی چُنین — ز دهقان همی یافتی آفرین

دادکردن هرمزد شاه

پُسر بُد مر او را گرامی یکی — که از ماه پیدا نبود اندکی
مر او را پدر کرده پرویز نام — گَهش خواندی خسروِ شادکام
نبودی جدا یکْ‌زمان از پدر — پدر نیز نشکیفتی از پُسر

چُنان بُد که اسپی زِ آخُر بجَست / که بُد شاه پرویز را برنشست
سوی کِشتمند آمد اسپ جوان / نگهبانِ اسپ از پس اندر دوان
بیامد خداوندِ آن کِشتْزار / به پیشِ مُوَکَّل بنالید زار
مُوَکَّل بدو گفت کِاین اسپ کیست؟ / که بر دُمّ و گوشَش بباید گریست
خداوند گفت: اسپ پرویز شاه / ندارد همی کِهتران را نگاه
بیامد مُوَکَّل برِ شهریار / بگفت آنچه بشْنید از کِشتْزار
بدو گفت هُرمَز: به رفتن بکوش / بِبُر اسپ را درزمان دُمّ و گوش
زیانی که آمد بر آن کِشتمند / شُمارَش بباید گرفتن که چند
ز خسرو زیان باز باید سِتَد / اگر صد زیان است اگر پانصد
دِرَم‌هایِ گنجی بر آن کِشتْزار / بریزند پیشِ خداوندگار

چو بشْنید پرویز بودش گَران / برانگیخت از هر سوی مِهتران،
به‌نزدِ پدر تا ببخشد گناه / نبُرّد دُم و گوشِ اسپِ سیاه
برآشفت ازان اسپ او شهریار / جهانْدیدگان را همه کرد خوار
مُوَکَّل شد از بیمِ هُرمَز دوان / بدان کِشت نزدیکِ اسپِ جوان
به خنجر جدا کرد ازو گوش و دُم / بر آن کِشتْزاری که آزَرد سُم
همان نیز تاوان بدان دادْخواه / رسانید خسرو به فرمانِ شاه

وُ زان پس به نَخچیر شد شهریار / بیاورْد هرکس فراوان شکار
سواری رَدی مردِ کُنداوری / سپهبَدْنژادی بلندْاختری،
به ره بر یکی رَز بُر از غوره دید / بفرمود تا کِهتر اندردوید
ازان خوشه‌یی چند بُبْرید و بُرد / به ایوان و خوالیگرش را سپرد
بیامد خداوندِ رَز درزمان / بدان مرد گفت: ای بدِ بدْگُمان
نگهبانِ این رَز نبودی به رنج / نه دینار دادی بَها را نه گنج
چرا رنجِ نابُرده کردی تباه؟ / بنالم کنون از تو در پیشِ شاه
سوارِ دلاور ز بیمِ زیان / به‌زودی کمر باز کرد از میان
بدو داد پرمایه زرّین کمر / به هر مُهره‌یی درنشانده گهر

خـداونـدِ رَز چون کـمر دیـد گفت که کـردارِ بـد چنـد بـایـد نِـهفت؟
تـو بـا شهـریار آشـنایی مـکـن خـریـده نـداری بَـهـایـی مـکـن
سپاسی نِـهم بـر تـو بـر زیـن کمر بـپـیـچـی اگـر بـشْـنَـود دادگـر

یـکـی مـرد بُـد هُـرمَـزِ شـهـریـار بـه پـیـروزی انـدر شـده نـامـدار
بـه مردی سُـتـوده بـه هـر انـجمن گـهِ رزم هـرگـز نـدیـدی شِـکَـن
کـه هـم دادْدِه بـود و هـم دادْخواه کـلاهِ کَـیـی بـرکَـشـیـده بـه مـاه
نکـردی بـه شـهـرِ مَـدایـن دِرنـگ دلاور سـری بـود بـا نـام‌ونـنـگ
بَـهار و تَـمـوز و زمسـتـان و تـیـر نـیـاسـود هُـرمَـز یـلِ شـیـرْگـیـر
همی گشـت گِـردِ جِـهان سـربسـر همـی جُـسـت بـا پادشـاهی هـنـر

آمدن ساوه شاه به ایران زمین به جنگ هرمز شاه

چو ده سال شد پادشاهی‌ش راست ز هر کشـور آوازِ بـدْخواه خاسـت
بـیـامـد ز راهِ هَـری سـاوه شـاه اَبـا کـوس و پیـلان و گنـج و سـپاه
گـر از لشـکرِ سـاوه گیـری شُـمار بـرو چارصـد بـار بـشْـمَـر هـزار
ز پـیـلانِ جنـگی هزارودُویـسـت تـوگفتی مگر بـر زمیـن راه نیـسـت
ز دشـتِ هَـری تـا دَرِ مـروْرود سپَهْ بُـد پُـرآگنده چون تاروپـود
وُ زیـن روی تا مرْو لشـکر کَشـیـد شـد از گَردِ لشـکر زمیـن ناپـدیـد

بـه هُرمَز یکی نامـه بنْـوشـت شـاه که نزدیکِ خود خوان ز هر سو سپاه
بـرو راهِ ایـن لـشـکـر آبـاد کـن عـلـف سـاز و تـیـغِ مـرا یـاد کـن
بـراین پادشـاهی بخواهم گذشـت به دریا سپاه است و بر کوه و دشت
چو بـرخوانْـد آن نامه را شـهـریار بـپـژمـرد زان لـشـکـرِ بـی‌شُـمار
وُ زان روی قیـصـر بـیـامـد ز روم ز لشـکـر بـه زیـر انـدرآوژْد بـوم
سپـهْ بـود از رومـیـان صـدهـزار سـواران جـنـگْ‌آور و نـامـدار
ز شـهری کـه بگْرفت نوشـین‌روان کـه از نـامِ او بـود قـیـصـر نَـوان،

بیامد ز هر کشوری لشکری ‌‌‌‌‌‌‌‌‌ به پیش اندرون نامور مهتری
سپاهی بیامد ز راهِ خَزَر ‌‌‌‌‌‌‌‌‌ که زایشان سیهْ شد همه بوم و بر
جهان‌دیده اَبدال در پیش بود ‌‌‌‌‌‌‌‌‌ اَبا گنج و با لشکرِ خویش بود
ز اِرمینیه تا درِ اَردَبیل ‌‌‌‌‌‌‌‌‌ پراگنده شد لشکرش خیل‌خیل
ز دشتِ سوارانِ نیزه‌گزار ‌‌‌‌‌‌‌‌‌ سپاهی بیامد فزون از شُمار
چو عبّاس و چون عَمروشان پیشرو ‌‌‌‌‌‌‌‌‌ سواران و گردنفرازانِ نو
ز تاراج ویران شد آن بوم و رُست ‌‌‌‌‌‌‌‌‌ که هُرمَز همی باژِ ایشان بجُست
بیامد سپهْ تا به آبِ فرات ‌‌‌‌‌‌‌‌‌ نماند اندران بوم جایی نبات

خبر یافتن هرمزد از ساوه شاه

چو تاریک شد روزگارِ بِهی ‌‌‌‌‌‌‌‌‌ ز لشکر به هُرمَز رسید آگهی
چو بشنید گفتارِ کارآگهان ‌‌‌‌‌‌‌‌‌ بپژمرد شاداب شاهِ جهان
فرستاد و ایرانیان را بخواند ‌‌‌‌‌‌‌‌‌ سراسر همه کاخ مردم نشاند
برآورْد رازی که بود از نِهفت ‌‌‌‌‌‌‌‌‌ بدان نامدارانِ ایران بگفت؛
که چندین سپهْ سر به ایران نِهاد ‌‌‌‌‌‌‌‌‌ کسی در جهان این ندارد به یاد
همه نامداران فروماندند ‌‌‌‌‌‌‌‌‌ ز هرگونه اندیشه‌ها راندند
بگفتند کای شاهِ با رای و هوش ‌‌‌‌‌‌‌‌‌ یکی اندرین کار بُگشای گوش
خردمند شاهیّ و ما کِهتریم ‌‌‌‌‌‌‌‌‌ همی خویشتن موبَدی نشمَریم
براندیش تا چاره‌ی کار چیست؟ ‌‌‌‌‌‌‌‌‌ بر و بومِ ما را نگهدار کیست؟
چُنین گفت موبَد که بودش وزیر ‌‌‌‌‌‌‌‌‌ که ای شاهِ دانا و دانش‌پذیر
سپاهِ خَزَر گر بیاید به جنگ ‌‌‌‌‌‌‌‌‌ نیابند جنگی زمانی دِرنگ
اَبا رومیان داستان‌ها زنیم ‌‌‌‌‌‌‌‌‌ ز بُن پایه‌ی تازیان برکَنیم
ترا ساوه شاه است نزدیک‌تر ‌‌‌‌‌‌‌‌‌ وُ زو کارِ ما نیز تاریک‌تر
ز راهِ خراسان بُوَد رنجِ ما ‌‌‌‌‌‌‌‌‌ که ویران کند کشور و گنجِ ما
چو ترک اندرآید ز جیحون به جنگ ‌‌‌‌‌‌‌‌‌ نباید برین کار کردن دِرنگ
به موبَد چُنین گفت جوینده‌راه ‌‌‌‌‌‌‌‌‌ که اکنون چه سازیم با ساوه شاه؟

بدو گفت موبَد که لشکر بساز — که خسرو به لشکر بُوَد سرفراز
عَرِض را بخوان تا بیارد شُمار — که چند است مردم که آید به کار
عَرِض با جَریده به‌نزدیکِ شاه — بیامد بیاورْد بی‌مَر سپاه
شُمارِ سپاه آمدش صدهزار — پیاده بسی در میانِ سوار
بدو گفت موبَد که با ساوه شاه — سَزد گر نشوریم با این سپاه
مگر مردمی جویی و راستی — به دور افگنی کژّی و کاستی
رَهانی سرِ کِهتران را ز بد — چُنان کز رهِ پادشاهان سَزد
شنیده‌ستی آن داستانِ بزرگ — که اَرجاشپ آن نامدارِ سُتُرگ،
به گُشتاشپ و لُهراشپ از بهرِ دین — چه بد کرد با آن سوارانِ چین
چه آمد ز تیمار بر شهرِ بَلخ — که شد زندگانی بر آن بوم تلخ
چُنین تا گشاده شد اسفندیار — همی بود هرگونه‌یی کارزار
ز مِهتر به سال ار چه من مِهترم — ازو هم به اندیشه برنگْذرم
به موبَد چُنین گفت پس شهریار — که قیصر نجوید ز ما کارزار
همان شهرها را که بگْرفت شاه — سپارم بدو بازگردد ز راه
فرستاده‌یی جُست گُرد و دبیر — خردمند و گویا و دانشْ‌پذیر
به قیصر چُنین گفت کز روم شهر — بخواهم ترا داد زان بوم بهر
تو هم پای در مرزِ ایران مَنِهْ — چو خواهی که مِهْ باشی و روزبِهْ

فرستاده چون پیشِ قیصر رسید — بگفت آنچه از شاهِ ایران شنید
ز ره بازگشت آن‌زمان شاهِ روم — نیازَرد خاک اندران مرزوبوم

سپاهی زِ ایرانیان برگزید — که از گَردِشان روز شد ناپدید
فرستادِشان تا بدان بوم‌وبر — به پای اندرآرند مرزِ خَزَر
سپهدارِشان پیش خَرّاد بود — که با فَرّ و اَورَنگ و با داد بود
چو آمد به اِرمینیه در سپاه — سپاهِ خَزَر برگرفتند راه
وُ زایشان فراوان بکُشتند نیزْ — گرفتند زان مرز بسیار چیز

آگاهی دادن مهران ستاد هرمز را از بهرام چوبینه

چو آگاهی آمد به‌نزدیکِ شاه   که خَرّاد پیروز شد با سپاه،
بجز کینه‌یِ ساوه شاهش نماند   خرد را به اندیشه اندرنشاند
یکی بنده بُد شاه را شادکام   خردمند و بیدار و نَشْتوه تام
به شاهِ جهان گفت: اَنوشه بَدی   همیشه ز تو دور دستِ بدی
پدرْم آن خردمند مهرانْ‌ستاد   به پیری بسی چیز دارد به یاد
به کُنجی نشسته‌ست با زَند و اُست   زِ امّیدِ گیتی شده پیر و سست
بدین روزگاران برِ او شدم   یکی روز و یک شب برِ او بُدم
همی گفتم او را من از ساوه شاه   ز پیلانِ جنگیّ و چندان سپاه
چُنین داد پاسخ که آمد سَخُن   ازان گفته‌یِ روزگارِ کَهُن
بپرسیدم از پیر مهرانْ‌ستاد   که از روزگاران چه داری به یاد؟
چُنین داد پاسخ که شاهِ جهان   اگر پرسدم بازگویم نِهان
شهنشاه فرمود. تا درزمان   بشبد نزدِ او نامداری دَمان
تنِ پیر ازان کاخ برداشتند   به مَهد اندرون تیز بُگْذاشتند
چو آمد برِ شاه مردِ کَهُن   دلی پر ز دانش سری پر سَخُن،
بپرسید هُرمَز ز مهرانْ‌ستاد   که زین ترکِ جنگی چه داری به یاد؟
چُنین داد پاسخ بدو مردِ پیر   که ای شاهِ گوینده و یادگیر
بدان‌گهْ کجا مادرت را ز چین   فرستاد خاقان به ایرانْ‌زمین،
به خواهندگی من بُدم پیشرو   صدوشست مرد از دِلیرانِ گَو
پدرْت آن جهاندارِ با داد راست   ز خاقان پرستارْزاده نخواست
مرا گفت: جز دختِ خاتون مخواه   نزیبد پرستار در پیشگاه
برفتیم نزدیکِ خاقانِ چین   به شاهی براو خواندیم آفرین
وُرا دختری پنج بُد چون بَهار   سراسر پر از بوی و رنگ و نگار
مرا در شبستان فرستاد شاه   برفتم بر آن ناموَر پیشگاه
رخِ دختران را بیاراستند   سرِ زلف بر گل بپیراستند
مگر مادرت بر سر افسر نداشت   همان یاره و طَوق گوهر نداشت

ازایشان جز او دختِ خاتون نبود　　به پیرایه و رنگ و افسون نبود
که خاتونِ چینی ز فَغفور بود　　به گوهر ز کردارِ بد دور بود
همی مادرش را جگر زان بخَست　　که فرزند جایی شود دوژدست
دُژَم بود زان دخترِ پارسا　　گُسی کردن از خانه‌ی پادشا
من او را گزین کردم از دختران　　نگهْ داشتم چشم زان دیگران
مرا گفت خاتون که دیگر گزین　　که هر پنج خوبند و باآفرین
مرا پاسخ این بود کاین بایدم　　چو دیگر گزینم گزند آیدم
فرستاد و کُنداوران را بخواند　　برِ تختِ شاهی به‌زانو نشاند
به پرسش گرفت اخترِ دخترش　　که تا چون بُوَد گَردِشِ اخترش
ستاره‌شُمَر گفت: جز نیکوی　　نبینیّ و جز راستی نشْنَوی
ازین دخت و از شاهِ ایرانیان　　یکی کودک آید چو شیرِ ژیان
به بالا بلند و به بازو سِتَبر　　به مردی چو شیر و به بخشش چو ابر
سیهْ‌چشم و پرخشم و نابُردبار　　پدر بُگْذرَد او بُوَد شهریار
فراوان ز گنجِ پدر بر خَورَد　　بدِ روزگاران به بد نشْمَرَد
وُ زان‌پس یکی شاه خیزد سُتُرگ　　ز ترکان بیارد سپاهی بزرگ
بسازد که ایران و شهرِ یمن　　سراسر بگیرد بدان انجمن
ازو شاهِ ایران شود دردمند　　بترسد ز پیروز بختِ بلند
یکی کِهتری باشدش دوژدست　　سواری سرافرازِ مِهترْپرست
به بالا دَراز و به اندام خشک　　به گِردِ سرش جعد مویی چو مُشک
قویْ‌استخوانْ چِلد و بینی‌بزرگ　　سیهْ‌چَرده و تندگوی و سُتُرگ
جِهانْ‌جوی چوبینه دارد لقب　　هم از پهلوانانْش باشد نَسَب
چو این مردِ چاکَر به اندک سپاه　　ز جایی بیاید به‌نزدیکِ شاه،
مر این ترک را ناگَهان بشْکَنَد　　همه لشکرش را به هم برزند
چو بشْنید گُفتِ ستاره‌شُمَر　　ندیدم ز خاقان کسی شادتر
به نوشین‌روان داد پس دخترش　　که از دختران او بُدی افسرش
پذیرفتم او را من از بهرِ شاه　　چو این کرده شد بازگشتم به راه
بیاورْد چندان گهرها ز گنج　　که ما یافتیم از کَشیدنْش رنج

همان تا لبِ رودِ جیحون براند   جهانْبینِ خود را به کَشتی نشاند
ز جیحون دلی پر ز خون بازگشت   ز فرزند با درد اَنباز گشت
کنون آنچه دیدم بگفتم همه   به پیشِ تو ای شهریارِ رَمه
ازین کشور این مرد را بازجوی   به پوینده شاید که گویی بپوی
که پیروزیِ شاه بر دستِ اوست   به دشمن ممان این سَخُن گر به دوست
بگفت این و جانش برآمد ز تن   براو زار و گریان شدند انجمن
شهنشاه ازو در شگفتی بماند   به مژگان همی خونِ دل برفشاند
به ایرانیان گفت: مهرانْ ستاد   همی داشت این راستی‌ها به یاد
چو با من یکایک بگفت و بمرد   پسندیده جانش به یزدان سپرد
سپاسَم ز یزدان که‌زین مردِ پیر   برآمد چُنین گفتنِ ناگُزیر
نشان جُست باید ز هر کشوری   اگر مِهتری باشد ار کِهتری
بجویید تا این به جای آورید   همه رنج‌ها را به پای آورید

یکی مِهتری نامبُردار بود   که بر آخُرِ اسپ سالار بود
کجا زادفرّخ بُدی نامِ او   همه شادیِ شاه بُد کامِ او
بیامد برِ شاه و گفت: این نِشان   که داد این سُتوده به گردنکَشان،
ز بهرامِ بهرام پورِ گُشَسپ   سوارِ سرافرازِ پیچنده اسپ،
زِ اندیشه‌یِ من نخواهد گذشت   ندیدم چُنو مرزْبانی به دشت
که دادی بدو بَردع و اَردَبیل   یکی نامَوَر گشت با کوس و خیل
هَیونی تَگْ‌آور برافگند شاه   به بهرام تا سر نخارد به راه
سوی بارگاه آید از اَردَویل   به‌تنها تنِ خویش بی کوس و پیل
فرستاده بهرام را مژده داد   سَخُن‌هایِ مهران براو کرد یاد

آمدن بهرام چوبینه به نزدیک هرمز شاه

جهانْجوی پویان ز بَردع براند   ز گُردانِ لشکر کسی را نخواند
چو بهرام تنگ اندرآمد ز راه   بفرمود تا بار دادند شاه

چهانْ‌جوی رویِ شهنشاه دید / بر آن نامدار آفرین گسترید
نگهْ کرد شاه اندرو یکْ‌زمان / نبودش بدو جز به نیکی گُمان
نشان‌هایِ مهرانْ‌سِتاد اندروی / بدید و بخندید و شد تازه‌روی
ازان‌پس بپرسید و بنْواختش / یکی نامور جایگهْ ساختش

شبِ تیره چون چادَرِ مُشکْ‌بوی / بیَفگنْد و خورشید بنْمود روی،
به درگاه شد مرزبان نزدِ شاه / گرانْ‌مایگان برگشادند راه
چهاندار بهرام را پیش خوانْد / به تخت از برِ نامداران نشانْد
[سَخُن‌هایِ ایران براو کرد یاد / همان نیز گفتارِ مهرانْ‌سِتاد]
بپرسید زان‌پس که با ساوه شاه / کنم آشتی گر فرستم سپاه؟
چُنین داد پاسخ بدو جنگجوی / که با ساوه شاه آشتی نیست روی
گر او جنگ را خواهد آراستن / هَزیمت بُوَد آشتی خواستن
وُ دیگر که بدْخواه گردد دِلیر / چو بینند که کامِ تو آمد به زیر
گهِ رزم چون بزم پیش آوری / به فرمانْ‌بری مانَد این داوری
بدو گفت هُرمَز که پس چیست رای؟ / دِرنگ آورم گر بجنبم ز جای؟
چُنین داد پاسخ که گر بدْسِگال / بپیچد سر از داد بهتر به فال
چه گفت آن گرانْ‌مایهٔ نیکْ‌رای / که بیداد را نیست با داد پای
تو با دشمنِ بدْکُنِش رزم جوی / که با آتش آب اندرآری به جوی
وُ گر خود دگرگونه باشد سَخُن / شهی نو گزینند سپهرِ کَهُن
چو نیرو به بازویِ خویش آوریم / هنر هرچه داریم پیش آوریم،
نه از پاک یزدان نکوهش بُوَد / نه شرم از یَلان چون پژوهش بُوَد
چو ناکُشته زایرانیان ده‌هزار / بتابیم خیره سر از کارزار،
چه گوید ترا دشمنِ عیبْ‌جوی؟ / چو بی جنگ پیچی ز بدْخواه روی
چو بر دشمنان تیرْباران کنیم / کمان را چو ابرِ بَهاران کنیم،
همان تیغ و گوپال چون صدهزار / شکسته شود در صفِ کارزار،
چو پیروزیِ ما نیاید پدید / دل از نیکْ‌بختی بباید کَشید
ازان‌پس به‌فرمانِ دشمن شَویم / که بیهوش و بی‌جان و بی‌تن شَویم

بکوشیم با گردشِ آسمان — اگر در میانه سرآرد زمان
چو گفتارِ بهرام بشْنید شاه — بخندید و رَخشنده شد پیشگاه

ز پیشِ جهاندار بیرون شدند — جهانْدیدگان دل پر از خون شدند
به بهرام گفتند کاَنْدر سَخُن — چو پرسد ترا بس دِلیری مکن
سپاه است چندان برِ ساوه شاه — که بر مور و بر پشّه بستند راه
چُنان‌چون تو گفتی همه پیشِ شاه — که یارد بُدَن پهلوانِ سپاه؟
چُنین گفت بهرام با مِهتران — که ای نامداران و کُنداوران
چو فرمان دِهد نامبُردار شاه — منم ساخته پهلوانِ سپاه

برفتند بیدار کازآگَهان — هم‌آن‌گهْ برِ شهریارِ جهان
سَخُن‌هایِ بهرام چونان که بود — به هر یک سَراینده ده برفزود
شهنشاهِ ایران ازان شاد شد — ز تیمارِ آن لشکر آزاد شد
وُرا کرد سالار بر لشکرش — به ابر اندرآورْد جنگی سرش
هر آن‌کس که جُست از یَلان نام را — سپهبَد همی خوانْد بهرام را
سپهبَد بیامد برِ شهریار — کمرْبسته با آلتِ کارزار؛
که دَستور باشد مرا شهریار — که خوانم عَرَض را ز بهرِ شُمار
ببینم ز لشکر که جنگی که‌اند — گهِ نامِ جُستن دِرنگی که‌اند
بدو گفت: سالارِ لشکر توی — به تو بازگردد بد و نیکوی

سپهبَد بشد تا عَرَضْ‌گاهِ شاه — بفرمود تا پیشِ او شد سپاه
گزین کرد زایرانیان لشکری — هر آن‌کس که بود از سران افسری
نوشتند نامِ ده‌ودوهزار — زِرِهْ‌دار و برگُستُوانْ‌وَر سوار
چهلْ‌سالگان را نوشتند نام — دِرَم بر کم‌وبیشِ این شد حرام
سپهبَد چو بهرامِ بهرام بود — که در جنگ جُستن وُرا نام بود
یکی را کجا نامِ یلْ‌سینه بود — کجا سینه‌یِ او پر از کینه بود،
سرِ نامدارانِ جنگی‌ش کرد — که پیشِ صف آید به روزِ نبرد

بگرداند اسپ و بگوید نژاد　　کند بر دلِ جنگیان جنگ یاد
دگر آن که بُد نامش ایزدگُشَسپ　　که زآتش نه برگاشتی رویِ اسپ
بفرمود تا گوش دارد بُنه　　کند مَیسَره راست با مَیمَنه
به پشتِ سپهْ بود بَنداگُشَسپ　　کجا دُمِّ شیران گرفتی زِ اسپ
به لشکر چُنین گفت پس پهلوان　　که ای نامدارانِ روشنْ‌روان
کمْ‌آزار باشید و هم کمْ‌زیان　　بدی را مبندید هرگز میان،
چو خواهید کایزد بُوَد یارتان　　کند روشن این تیره بازارِتان
شبِ تیره چون نالهٔ کَرّه‌نای　　برآید بجنبید یکسر ز جای
بر آن‌گونه رانید یکسر شُتور　　که گر خیزد اندر شبِ تیره شور،
ز نیرویِ آسودگی اسپ و مرد　　نیَندیشد از روزگارِ نبرد

چو آگاهی آمد برِ شهریار　　که داننده بهرام چون ساخت کار،
ز گفتار و کردارِ او گشت شاد　　درِ گنجِ بُگْشاد و روزی بداد
همه گنج‌هایِ سِلیحِ نبرد　　به پارس و به اهواز در باز کرد
زِ اسپانِ جنگ آنچه بودش یَله　　به شهر اندرآوَرْد چندی گَله
بفرمود تا پهلوانِ سپاه　　بخواهد هر آنچه‌ش بباید ز شاه
چُنین گفت بهرام را شهریار　　که از هر دری دیده‌ای کارزار
شنیدی که با ناموَر ساوه شاه　　چه مایه سِلیح است و گنج و سپاه
هم از جنگِ ترکانِ چین روزِ کین　　به آوردگهْ بر بلرزد زمین
گزیدی ز لشکر ده‌ودو هزار　　زِرِهْ‌دار و برگُستُوانْ‌وَر سوار
بدین مایه مردم به روزِ نبرد　　ندانم که چون خیزد این کارْکرد
به جایِ جوانانِ شمشیرزن　　چهلْ‌سالگان خواستی زانْجمن
سپهبَد چُنین داد پاسخ بدوی　　که ای شاهِ نیکْ‌اختر و راستگوی
شنیده‌ستی آن داستانِ مِهان　　که در پیش بودند شاهِ جهان،
که چون بختِ پیروز یاور بُوَد　　روا باشد ار یار کمتر بُوَد
بر این داستان نیز دارم گُوا　　اگر بشنَوَد شاهِ فرمانْ‌روا؛
که کاووسْ‌کَی را به هاماوران　　ببستند با لشکری بی‌کَران

گزین کرد رستم ده‌ودو هزار　　ز شایسته مردانِ گُرد و سوار
بیاورْد کاووش‌کَی را ز بند　　بر آن نامداران نیامد گزند
همان نیز گودرزِ کَشوادگان　　سرِ نامدارانِ آزادگان،
به کینِ سیاوُش ده‌ودو هزار　　بیاورْد برگُستُوان‌وَر سوار
همان نیز پرمایه اسفندیار　　بیاورْد جنگی ده‌ودو هزار
به اَرجاسپ بر چاره کرد آنچه کرد　　ازان لشکر و دِز برآورْد گَرد
ازین مایه گر لشکر افزون بُوَد　　ز مردیّ و زِ رای بیرون بُوَد
سپهبَد که لشکر فزون زین شُمار　　به جنگ آورَد پیچد از کارزار
دگر آن‌که گفتی چهلْ‌ساله مرد　　ز بُرنا فزون‌تر نجوید نبرد
چهلْ‌ساله با آزْمایش بُوَد　　به مردانگی در فزایش بُوَد
به یاد آیدش مهرِ نان و نمک　　براو گشته باشد فراوان فلک
ز گفتارِ بدْگوی و زِ نام‌ونَنگ　　هَراسان بُوَد سر نپیچد ز جنگ
ز بهرِ زن و زاده و دوده را　　بپیچد روان مردِ فرسوده را
جوان خیره بیند پذیرد فِریب　　به گاهِ دِرنگش نباشد شَکیب
ندارد زن و زاده و کِشت و وَرز　　به چیزی ندارد ز ناآرز آرز
چو بی آزْمایش نیابد خرد　　سرِ مایه‌یِ کارها ننْگرد
گر ایدون که پیروز گردد به جنگ　　شود شاد و خندان و سازد دِرنگ
وُ گر هیچ پیروز شد برمَنِش　　نبیند جز از پشتِ او دشمنش
چو بشْنید گفتارِ او شهریار　　چُنان تازه شد چون گل اندر بَهار
بدو گفت: رَو جوشنِ کارزار　　بپوش و زِ ایوان به میدان گذار

سپهبَد بیامد ز نزدیکِ شاه　　کمر خواست و خَفتان و رومی کلاه
برافگنْد برگُستُوان بر سَمَند　　به فِتراک بربست پیچان کمند
جِهاندار با گوی و چَوگان و تیر　　به میدان خُرامید خود با وزیر
سپهبَد بیامد به میدانِ شاه　　بغلتید بر خاک در پیشگاه
چو دیدش جِهاندار کرد آفرین　　سپهبَد ببوسید رویِ زمین
بیاورْد پس شهریار آن دِرفش　　که بُد پیکرش اَژدهایِ بنفش

که در پیشِ رستم بُدی روزِ جنگ / سَبک شاهِ ایران گرفت آن به چنگ
چو بِپْسود خندان به بهرام داد / فراوان براو آفرین کرد یاد
به بهرام گفت: آن که شاهانِ من / همی خواندندش سرِ انجمن،
کجا نامِ او رستمِ پهلوان / جهانگیر و پیروز و روشنْ‌روان،
دِرفشِ وی است این که داری به دست / که پیروز بادیّ و خسروپرست
گُمانَم که تو رستمی دیگری / به مردیّ و گُردیّ و فرمانْ‌بَری
براو آفرین کرد پس پهلوان / که پیروزگر باش و روشنْ‌روان
ز میدان بیامد به جایِ نشست / سپهبَد دِرفشِ تَهَمتن به دست
پراگنده گشتند گُردانِ شاه / همان شادمانِ پهلوانِ سپاه

رفتن بهرام چوبین به رزم ساوه شاه

سپیده چو برزد سر از کوه بر / پدید آمد از دور رَخشان سپر،
سپهبَد بیامد به ایوانِ شاه / به کَش کرده دست اندران بارگاه
بدو گفت: من بی بَهانه شدم / به فَرّ تو تاجِ زمانه شدم
یکی آرزو خواهم از شهریار / که با من فرستد یکی اُستُوار
که تا هرکسی کُاو نبرد آورَد / سرِ دشمنی زیرِ گَرد آورَد،
نویسد به نامه درون نامِ او / رَونده شود در جهان کامِ او
چُنین گفت هُرمَز که مهرانْ‌دبیر / جوان است و گوینده و یادْگیر
بفرمود تا با سپهبَد برفت / سپهبَد سوی جنگ یازید تَفت
بشد لشکر از کشورِ طیسفون / سپهبَد چو بهرام پیش اندرون
سپاهی خردمند و گُرد و دِلیر / سپهدار بیدار چون نرّه شیر

به موبَد چُنین گفت هُرمَز که مرد / دِلیر است و شادان به دشتِ نبرد
ازان پس چه گویی چه شاید بُدَن؟ / همه داستان‌ها بباید زدن
بدو گفت موبَد که جاوید زی / که خود جاوِدان زندگی را سَزی
بدین بُرز بالایِ این پهلوان / بدین تیز گفتار و روشن روان،

نباشد مگر شاد و پیروزگر / وُ زو دشمنِ شاه زیروزبر
بترسم که او هم به‌فرجامِ کار / بپیچد سر از شاهِ پروردگار
همی در سَخُن بس دِلیری نُمود / به گفتار با شاه شیری نُمود
بدو گفت هُرمَز که در پای‌زهر / میالای زهر ای بدْاندیشِ دَهر
چُنو گشت پیروز بر ساوه شاه / سَزد گر سپارم بدو تاج و گاه
چُنین باد و هرگز مبادا جز این / که او شهریاری شود بآفرین
چو موبَد ز شاه این سَخُن‌ها شنید / بپژمرد و لب را به دندان گَزید
همی داشت اندر دل این شهریار / چُنین تا برآمد براین روزگار
ز درگهْ یکی رازْداری بجُست / که تا این سَخُن بازجوید درست
بدو گفت: تیز از پسِ پهلوان / برو تا چه بینی به روشنْ‌روان
بیامد بَسَخُنْ‌جوی پویان ز پس / نبود آگهْ از کارِ او هیچ‌کس
که هم راهبر بود و هم فالْ‌گوی / سرانجامِ هرکار گفتی بدوی

چو بهرام بیرون شد از طیسفون / همی رانْد با نیزه پیش اندرون
به پیش آمدش سرفروشی به راه / ازو دور بُد پهلوانِ سپاه
یکی پاک چُبّینِ پیوسته داشت / براو بر فراوان سرِ شُسته داشت
سپهبَد برانگیخت اسپ ای شگِفت / به نوکِ سِنان زان سری برگرفت
همی داشت تا نیزه را کرد راست / بیَنداخت آن سر ازان سو که خواست
یکی اختری کرد زان سر به راه / که‌زین‌سان ببُرّم سرِ ساوه شاه
به پیشِ سپاهش به راه افگنم / همه لشکرش را به هم برزنم
فرستاده‌یِ شاه چون آن بدید / پی افگنْد فالی چُنان‌چون سَزید
همی‌گفت: این مردِ پیروزْبخت / ازین رنج یابد سرانجام تخت
ازان‌پس چو کامِ دل آرد به مشت / بپیچد سر از شاه و گردد درشت
بیامد برِ شاه و این را بگفت / جهاندار با درد و غم گشت جفت
وُرا آن سَخُن بَتّر آمد ز مرگ / بپژمرد و تیره شد آن سبز برگ
فرستاده‌یی خواست از در جوان / فرستاد تازان برِ پهلوان
بدو گفت: رَو با سپهبَد بگوی / که امشب ز جایی که هستی مپوی

به شبگیر برگرد

به شبگیر برگرد و پیشِ من آی / تَهی کرد خواهم ز بیگانه جای
بگویم به تو هرچه آید ز پند / سَخُن چند یاد آمدم سودمند
فرستاده آمد برِ پهلوان / بگفت آنچه بشْنید مردِ جوان
چُنین داد پاسخ که لشکر ز راه / نخوانند باز ای خردمند شاه
ز ره بازگشتن بد آید به فال / به‌نیرو شود زین سَخُن بدْسِگال
چو پیروز گردم بیایم برت / دُرَفشان کنم لشکر و کشورت
فرستاده آمد به‌نزدیکِ شاه / بگفت آنچه بشْنید زان رزمْ‌خواه
ز گفتارِ او شاه خشنود گشت / همه رنجِ پوینده بی سود گشت

سپهدار شبگیر لشکر براند / بر ایشان همی نامِ یزدان بخواند
همی رفت تا کشورِ خوزیان / ز لشکر کسی را نیامد زیان
زنی با جُوالی میان پر ز کاه / همی رفت پویان میانِ سپاه
سواری بیامد بستَد آن جُوال / ندادش بَها و بپیچید یال
خروشان زن آمد به بهرام گفت / که کاه است لَختی مرا در نِهفت
بَهایی جُوالی همی داشتم / به پیشِ سپاهِ تو بُگْذاشتم
کنون بسْتد از من سواری به راه / که دارد به سر بر زِ آهن کلاه
بجُستند آن مرد را درزمان / کَشیدند پیشِ سپهبَد دَمان
ستاننده را گفت بهرامِ گُرد: / گناهی که کردی سرت را ببرد
دوانش به پیشِ سراپرده بُرد / سر و دست و پایش شکستند خُرد
میانش به خنجر به دو نیم کرد / بدو مردِ بیداد را بیم کرد
خروشی برآمد ز پرده‌سرای / که ای نامدارانِ پاکیزه‌رای
هر آن‌کس که او برگِ کاهی ز کس / ستانَد نباشدْش فریادْرس
میانش به خنجر کنم به دو نیم / بخرّید چیزی که باید به سیم

همی بود زَاندیشه هُرمَز به‌رنج / ازان لشکرِ ساوه و پیل و گنج
به دل بر چو اندیشه بسیار گشت، / ز بهرام پر درد و تیمار گشت،
شبِ تیره برزد سر از برج ماه / به خَرّادِ بُرزین چُنین گفت شاه:

که برساز تا سوی دشمن شَوی　　بکوشیّ و ز تاختن نغْنَوی
سپاهش نگهْ کن که چند و چه‌اند　　سپهبَد کدامند و گُردان که‌اند
بفرمود تا نامه‌یی پندْمند　　نوشتند نزدیکِ آن پرگزند
یکی نامه با هَدیه‌یِ شهریار　　که آن را نشاید گرفتن شُمار
فرستاده را گفت: سویِ هَری　　همی رَو چو پیدا شود لشکری،
چُنان دان که بهرامِ جنگ‌آور است　　مَپندار کآن لشکری دیگر است
ازان راه نزدیکِ بهرام پوی　　سَخُن هرچه بشْنیدی او را بگوی
بگویش که من با نُوید و خُرام　　بگسترْد خواهم یکی خوب دام
نباید که پیدا شود رازِ تو　　گر او بشْنَود نام و آوازِ تو
من او را به دامت فراز آورم　　سَخُن‌هایِ چرب و دَراز آورم

برآراست خَرّادِ بُرزین به راه　　بیامد بر آن سو که فرمود شاه
چو بهرام را دید با او بگفت　　سَخُن‌ها کجا داشت اندر نِهفت
وُ زان جایگهْ شد سویِ ساوه شاه　　به جایی که بُد گنج و پیل و سپاه
وُرا دید بشْتود و بردش نَماز　　شنیده همی گفت با او به‌راز
بیَفزود پیغامش از هر دری　　بدان‌تا شود لشکر اندر هَری

چو آمد به دشتِ هَری نامدار　　سراپرده زد بر لبِ جویبار
طَلایه بیامد ز لشکر به راه　　بدیدند بهرام را با سپاه
طَلایه چو دید آن دلاور سپاه　　بیامد دوان تا برِ ساوه شاه
بگفت آن‌که با نامور مِهتری　　یکی لشکر آمد به دشتِ هَری
سَخُن‌ها چو بشْنید ازو ساوه شاه　　پراندیشه شد مردِ جوینده‌راه
ز خیمه فرستاده را بازخوانْد　　به‌تندی فراوان سَخُن‌ها براند
بدو گفت کَای ریمَنِ پرفِریب　　مگر کز فرازی ندیدی نِشیب
برفتی ز درگاهِ آن خوار شاه　　بدان‌تا مرا دام سازی به راه
به جنگ آوری پارسی لشکری　　زنی خیمه در مَرغزارِ هَری
چُنین گفت خَرّادِ بُرزین به شاه　　که پیشِ سپاهِ تو اندک سپاه،

گر آید به زشتی گُمانی مبَر که این مرزبانی بُوَد برگذر
وُ گر زینهاری یکی نامجوی ز کشور سوی شاه بنْهاد روی
وَر ایدون که بازارگانی سپاه بیاورْد تا باشد ایمن به راه
که باشد که آرد به روی تو روی؟ وُ گر کوه و دریا شود کینه‌جوی
ز گفتارِ او شاد شد ساوه شاه بدو گفت: مانا که این است راه
چو خَرّادِ بُرزین سوی خیمه رفت برآمد شبِ تیره از کوه تَفت،
بِپیچید و برساخت راهِ گریز بدان‌تا نیاید بدو رَستَخیز

بدان‌گهْ که شب تیره برگشت شاه به فَغفور فرمود تا بی سپاه،
ز پیشِ پدر تا درِ پهلوان بیامد خردمند مردِ جوان
چو آمد به نزدیکِ ایران سپاه سواری برافگنْد فرزندِ شاه
که پرسد که این جنگْ‌جویان که‌اند وُ زین تاختن ساختن بر چه‌اند
ز ترکان سواری بیامد چو گَرد خروشید کَای نامدارانِ مرد
سپهبَد کدام است و سالار کیست؟ به رزم اندرون نامبُردار کیست؟
که فَغفور چشم و دلِ ساوه شاه وُرا دید خواهد همی بی سپاه
ز لشکر بیامد یکی رزمجوی به بهرام گفت آنچه بشْنید ازوی
سپهدار آمد ز پرده‌سرای دِرفشی دُرَفشان به سر بر به‌پای
چو فَغفورِ چینی بدیدش بتاخت سَمَندِ جَهان را به خَوی درنِشاخت
بپرسید و گفت: از کجا رانده‌ای؟ کنون ایستاده چرا مانده‌ای؟
شنیدم که از پارس بُگْریختی که آزَرده گشتیّ و خون ریختی
چُنین گفت بهرام کاین خود مباد که با شاهِ ایران کنم کینه یاد
من ایدر به رزم آمدم با سپاه ز بغداد رفتم به فرمانِ شاه
چو از لشکرِ ساوه شاه آگَهی بیامد بدان بارگاهِ مِهی،
مرا گفت: رَو راهِ ایشان بگیر به گرز و سِنان و به شمشیر و تیر
چو بشْنید فَغفور برگشت زود به پیشِ پدر شد بگفت آنچه بود
شنید آن سَخُن شاه شد بدْگُمان فرستاده را جُست هم درزمان
یکی گفت: خَرّادِ بُرزین گریخت همی زآمدن خونِ مژگان بریخت

چُنین گفت پس با پُسر ساوه شاه	که این بدْگُمان مرد چون یافت راه؟
شبِ تیره و لشکرِ بی‌شُمار	طَلایه چرا شد چُنین سست و خوار؟

پیغام فرستادن ساوه شاه بر بهرام چوبین

وُ زان‌پس فرستاد مردِ کَهُن	به‌نزدیکِ بهرامِ چیره‌سَخُن
بدو گفت: رَو پارسی را بگوی	که ایدر به‌خیره مریز آبِ‌روی
همانا که این مایه دانی درست	که آن پادشا مر ترا مرگ جُست
به جنگت فرستاد نزدِ کسی	که همتا ندارد به گیتی بسی
ترا گفت: رَو راه بر من بگیر	شنیدی تو گفتارِ نادلْ‌پذیر
اگر کوه پیشِ من آید به راه	به پای اندرآرم به پیل و سپاه
چو بشْنید بهرام گفتارِ او	بخندید ازان تیز بازارِ او
چُنین داد پاسخ که شاهِ جهان	اگر مرگِ من جوید اندر نِهان،
چو خشنود باشد ز من شایدم	وُ گر خاک بالا بپیمایدم
فرستاده آمد برِ ساوه شاه	بگفت آنچه بشْنید زان رزمْ‌خواه
بدو گفت: رَو پارسی را بگوی	که چندین چرا بایدت گفت‌وگوی؟
چرا آمده‌ستی بدین بارگاه؟	ز ما آرزو هرچه باید بخواه
فرستاده آمد به بهرام گفت	که رازی که داری برآر از نِهفت
که این شهریاری‌ست نیکْ‌اختری	بجوید همی چون تو فرمانْ‌بری
بدو گفت بهرام کُاو را بگوی	که گر داد خواهی بَهانه مجوی
گر ایدون که با شهریارِ جهان	همی آشتی جویی اندر نِهان،
ترا اندرین مرز مهمان کنم	به چیزی که گویی تو فرمان کنم
ببخشم سپاهِ ترا سیم و زر	که‌را درخور آید کلاه و کمر
سواری فرستم به‌نزدیکِ شاه	بدان‌تا به راه آیدت نیمه‌راه
به‌سانِ هَمالان علف سازدت	اگر دوستی شاه بنْوازدت
وَر ایدون که ایدر به جنگ آمدی	به دریا به جنگِ نهنگ آمدی
چُنان بازگردی ز دشتِ هَری	که بر تو بگریند هر مِهتری

به برگشتن ت پیش

به برگشتن‌ت پیش در چاه باد / پسَت باد و بارانْت همراه باد
نیاوردت ایدر مگر بختِ بد / همی خواست تا بر سرت بد رسد
فرستاده برگشت و آمد چو باد / پَیامِ جهانْجوی یکْ‌یک بداد
چو بشْنید پیغامِ او ساوه شاه / برآشفت زان نیکْ‌دل رزمْ‌خواه
ازان سرد گفتن دلش تنگ شد / رخانش ز اندیشه بی‌رنگ شد
فرستاده را گفت: رَو بازگرد / پَیامی بِبَر نزدِ آن دیو مرد
بگویش که در جنگِ تو نیست نام / نه از کُشتن‌ت نیز یابیم کام
چو شاهِ تو بر در مرا کِهترند / چو تو مِهتران پیشِ من چاکَرند
گر ایدون که زِنهار خواهی ز من / سرت برفرازم ازین انجمن
فراوان بیابی ز من خواسته / شود لشکرت یکسر آراسته
به گفتارِ بی‌سود و دیوانگی / نجوید جهانْجوی مردانگی
فرستاده‌یِ شاهِ گردنفراز / بیامد به‌نزدیکِ بهرام باز
بگفت آن گزاینده پیغامِ او / همانا که بُد زان سَخُن کامِ او
چو بشْنید با مردِ گوینده گفت / که پاسخ ز مِهتر نباید نِهفت
بگویش که گر من چُنین کِهترم / نه ننگ آید از کِهتری بر سرم
شهنشاه و آن لشکر از ننگِ تو / به‌تندی نجوید همی جنگِ تو
من از خُردگی رانده‌ام با سپاه / که ویران کنم لشکرِ ساوه شاه
بِبُرّم سرت را برم نزدِ شاه / نیَرزد که بر نیزه سازم به راه
چو من زینهاری بُوَد ننگِ تو / بدین خُردگی کردم آهنگِ تو
نبینی مرا جز به روزِ نبرد / دِرفشی پسِ پشتِ من لاژوَرد
که دیدارِ آن اژدها مرگِ توست / نیامِ سِنانم سر و تَرگِ توست
چو بشْنید گفتارهایِ درشت / فرستاده‌یِ ساوه بنْمود پشت
بیامد بگفت آنچه دید و شنید / سرِ شاهِ ترکان ز کین بردَمید

بفرمود تا کوس بیرون بَرَند / سرافراز پیلان به هامون بَرَند
سیهْ شد همه کشور از گَردِ سُم / برآمد خروشیدنِ گاوْدُم
چو بشْنید بهرام کآمد سپاه / در و دشت شد سرخ و زرد و سیاه،

سپهْ را بفرمود تا برنشست — بیامد زرهْدار گرزی به دست
پسِ پشت بُد شارْشتانِ هَری — به پیش اندرون تیغْزن لشکری
بیاراست با مَیمَنه مَیسَره — سپاهی همه کینه‌کَش یکسره
توگفتی جهان یکسر از جوشن است — ستاره ز نوکِ سِنان روشن است
نگهْ کرد زان رزمگهْ ساوه شاه — به آرایش و ساز و آن دستگاه،
هَری از پسِ پشتِ بهرام دید — همی جایِ خود تنگ و ناکام دید،
چُنین گفت پس با سوارانِ خویش — جهان‌دیده و غمگسارانِ خویش:
که آمد فِریبنده‌یی نزدِ من — ازان پارسی مِهترِ انجمن
همی بود تا آن سپهْ شارْشتان — گرفتند و شد جایِ من خارْشتان
بدان جایِ تنگی صفی برکَشید — هوا نیلگون شد زمین ناپدید
سپهْ بود بر مَیمَنه چل‌هزار — چه نیزه‌گزار و چه خنجرْگزار
اَبَر مَیسَره چل‌هزارِ دگر — همه ناوَکْ‌اندازِ پرخاشخر
به قلب اندرون نامور چل‌هزار — سوارانِ ژوپینْ‌ور و نیزه‌دار
همان چل‌هزار از دِلیرانِ مرد — پسِ پشتِ لشکرْش بَر جای کرد
ز لشکر بسی نیز بیکار بود — بدان تنگی اندر گرفتار بود
چو دیوارِ پیلان به پیشِ سپاه — فراز آوریدند و بستند راه،
پس اندر غمی شد دلِ ساوه شاه — که تنگ آمدش جایگاهِ سپاه
توگفتی بگوید همی بختِ او — که بیکار خواهد شدن تختِ او

دگرباره گُردی زبانْ‌آوری — فِریبنده مردی ز دشتِ هَری،
فرستاد نزدیکِ بهرام و گفت — که بختِ سپهری ترا نیست جفت
همی نشْنَوی پند و چندین سَخُن — خرد یار کن چشمِ دل باز کن
دو تن یافته‌ستی که اندر جهان — چو ایشان نبود از نژادِ مِهان
چو خورشید در آسمان روشن‌تَند — ز مردی همه ساله در جوشن‌تَند
یکی من که شاهم جهان را به‌داد — چو پژموده فرزندِ فرّخْ‌نژاد
سپاهم فزون‌تر ز برگِ درخت — اگر بشْمَرَد مردمِ نیکْ‌بخت
گر از پیل و لشکر بگیرم شُمار — بخندی ز بارانِ ابرِ بهار

سلیح است و خرگاه و پرده‌سرای / فزون زان که اندیشه آرد به جای
ز اسپان و مردان بیابان و کوه / اگر بشمرد نیز گردد ستوه
همه شهریاران مرا کهترند / اگر کهتری را خود اندرخورند
اگر گرددی آبِ دریا روان / وُ گر کوه را پای باشد دوان،
نه بردارد از جای گنجِ مرا / سلیحِ مرا سازِ رنجِ مرا
جز از مهترت پارسی در جهان / مرا شاه خوانند فرّخ مِهان
ترا هم زمانه به دستِ من است / به پیشِ روانِ من این روشن است
اگر من ز جای اندرآرم سپاه / ببندند بر مور و بر پشّه راه
همان پیلِ برگستوان‌ور هزار / که بگریزد از بویِ ایشان سوار
به ایران‌زمین هرکه پیش آیدم / ازان آمدن رنج نفزایدم
از ایدر مرا تا درِ طیسفون / سپاه است و مانا که آید فزون
ترا ای بداختر که بفریفته‌ست؟ / فریبنده‌ی تو مگر شیفته‌ست
ترا بر تنِ خویشتن مهر نیست / وُ گر هست مهرِ ترا چهر نیست
که نشناسدی چشمِ تو نیک و بد / گزاف از خردیافته کی سزد
بپرهیز ازین جنگ و پیشِ من آی / نمانم که مانی زمانی به‌پای
ترا کدخداییّ و دختر دهم / همان ارجمندیّ و اختر دهم
بیابی به‌نزدیکیِ من مهتری / شوی بی‌نیاز از بدِ کهتری
چو کشته شود شاهِ ایران به جنگ / مرا آید آن تاج و تختش به چنگ
ازان جایگهْ من شوم سوی روم / ترا مانم آن لشکر و گنج و بوم
ازان گفتم این کم پسند آمدی / بدین کارها فرّه‌مند آمدی
سپهْ ساختن دانی و کیمیا / سپهبد بده‌ستت پدر گر نیا
ز ما این نه گفتارِ آرایش است / مرا بر تو بر جایِ بخشایش است
بدین روز با خوارمایه سپاه / برابر یکی ساختی رزمگاه
نیابی جزاین نیز پیغامِ من / اگر سر بپیچانی از کامِ من

فرستاده گفت و سپهبد شنید / به پاسخ سخن تیره آمد پدید
چنین داد پاسخ که ای بدنشان / میانِ بزرگان و گردنکشان

جهاندارِ بی‌سود و بسیارگوی — نماندْش نزدِ کسی آب‌روی
ز پیشی سَخُن و آنچه گفتی ز پس — به‌گفتار دیدم ترا دسترس
کسی را که آید زمانش به سر — ز مردی به گفتار جوید هنر
شنیدم سَخُن‌های ناسودمند — دلی گشته ترسان ز بیمِ گزند
یکی آن‌که گفتی کُشم شاه را — سپارم به تو کشور و گاه را
یکی داستان زد برین مردِ مِهْ — که درویش را چون برانی ز دِهْ،
نگوید که جز مِهترِ دِهْ بُدم — همه بنده بودند و من مِهْ بُدم
بدین کار بر ما نپاید دو روز — که بفْروزد از چرخ گیتی‌فروز،
که بر نیزه‌ها بر سرت خون‌فَشان — فرستم برِ شاهِ گردنکَشان
دگر آن‌که گفتی تو از دخترت — هم از گنج و از لشکر و کشورت
مرا از تو آن‌گاه بودی سپاس — ترا خواندمی شاهِ نیکی‌شناس،
که دختر به من دادی‌ای آن زمان — که از تختِ ایران نبودی گُمان
فرستادی‌ای گنجِ آراسته — به‌نزدیکِ من دختر و خواسته
چو من دوست بودی به ایران ترا — نَبَرد آمدی با دِلیران ترا
کنون نیزه‌یِ من به گوشَت رسید — سرت را به خنجر بخواهم بُرید
چو رفتی سر و تاج و گنجت مراست — همان دختر و بُرده رنجت مراست
دگر آن‌که گفتی فزون از شُمار — مرا مرد و پیل است و اسپ و سوار
برین داستان زد یکی نامدار — که پیچان شد اندر صفِ کارزار؛
که چندان کند سگ به تیزی شتاب — که از کامِ او دورتر باشد آب
ببرند دیوان دلت را ز راه — که نزدیکِ شاه آمدی رزم‌خواه
بپیچی ز پادافرهِ ایزدی — هم از کرده و کارهای بدی
دگر آن‌که گفتی مرا کِهترند — بزرگان که با تاج و با افسرند
همه شارُستان‌های گیتی مراست — زمانه برین بر که گفتم گُواست
سوی شارُستان‌ها گشاده‌ست راه — چه کِهتر بدان مرز پوید چه شاه
اگر تو بکوبی درِ شارُستان — به شاهی نیابی مگر خارُستان
دگر آن‌که بخشیدنی خواستی — ز مردی مرا دوری آراستی
چو بینی سِنانم ببخشاییَم — همان زیردستی نفرماییَم

سپاهِ ترا کام و

سپاهِ ترا کام و راهِ ترا *** همان زَنده پیلان و گاهِ ترا،
چو صف برکَشیدم ندارم به چیز *** نه اندیشم از لشکرت یک پَشیز
اگر شهریاری تو چندین دروغ *** بگویی نگیری به گیتی فروغ
زمان دادهام شاه را تا سه روز *** که پیدا شود فَرّ گیتیفروز،
بریده سرت را بدان بارگاه *** ببینند بر نیزه در پیشِ شاه

فرستاده آمد دو رخ چون زَریر *** شده بارْوَر بختِ بُرناش پیر
همی گفت پیغام با ساوه شاه *** چو بشْنید شد روی مِهتر سیاه
بدو گفت فَغفور: کاین لابه چیست؟ *** بر آن مایه لشکر بباید گریست
بیامد به دِهلیزِ پردهسرای *** بفرمود تا صَنج و هَندی دَرای،
بیارند با زَنده پیلان و کوس *** کنند آسْمان را به رنگ آبنوس
چو این نامْوَر جنگ را کرد ساز *** پراندیشه شد شاهِ گردنفراز
به فرزند گفت: ای گزینِ سپاه *** مکن جنگ تا بامدادِ پَگاه
شدند از دو رویه سپهْ بازِ جای *** طَلایه بیامد ز پردهسرای
برافروختند آتش از هردو روی *** جهان شد ز لشکر پر از گفتوگوی

چو بهرام در خیمه تنها بمانْد *** فرستاد و ایرانیان را بخوانْد
همی رای زد جنگ را با سپاه *** براینگونه تا گشت گیتی سیاه
بخفتند ترکان و پرمایگان *** جهان شد جهانْجوی را رایگان
چو بهرامِ جنگی به خیمه بخفت *** همه شب دلش بود با جنگ جفت
چُنان دید در خواب بهرامِ شیر *** که ترکان شدندی به جنگش دِلیر
سپاهش سراسر شکسته شدی *** براو راه و بیراه بسته شدی
همی خواستی از یَلان زینهار *** پیاده بماندی نبودیْش یار
غمی شد چو از خواب بیدار شد *** سرِ پرهنر پر ز تیمار شد
شبِ تیره با درد و غم بود جفت *** بپوشید آن خواب و با کس نگفت
همانگاه خَرّادِ بُرزین ز راه *** بیامد که بُگْریخت از ساوه شاه
همی گفت ازان چاره اندر گریز *** ازان لشکرِ گُشْن و آن رَستَخیز؛

که کس در جهان زان فزون‌تر سپاه — نبیند که هستند با ساوه شاه
به بهرام گفت: از چه سخت ایمنی؟ — نگهْ کن بدین دامِ آهرمنی
مدهْ جانِ ایرانیان را به باد — نگهْ کن بدین نامداران به‌داد
ز مردی ببخشای بر جانِ خویش — که هرگز نیامد چُنین کار پیش
بدو گفت بهرام کز شهرِ تو — ز گیتی نیامد جز این بهرِ تو،
که ماهی‌فروش‌اند یکسر همه — به تَمّوز تا روزگارِ دَمه
ترا پیشه دام است بر آبگیر — نه مردی به گوپال و شمشیر و تیر
چو خَور برزند سر ز کوهِ سیاه — نُمایم ترا جنگِ با ساوه شاه

لشکر کشیدن بهرام چوبینه بر جنگ ساوه شاه

چو برزد سر از چشمه‌ی شیر شید — جهان گشت چون روی رومی سپید،
بزد نایِ رویین و برشد خروش — زمین آمد از نعلِ اسپان به جوش
سپهْ را بیاراست و خود برنشست — یکی گرز پرخاش‌دیده به دست
شُمَردند بر مَیمَنه سه‌هزار — زرِهْ‌دار و کارْآزموده سوار
فرستاد بر مَیسَره هم‌چُنین — سوارانِ جنگیّ و مردانِ کین
به یک دست بر بود ایزدگُشَسپ — پرستنده‌ی فرّخ آذرگُشَسپ
به دستِ چپش بود بَنداگُشَسپ — که بُگْذاشتی آبِ دریا بر اسپ
پسِ پشتِ ایشان یلانْ‌سینه بود — که با جوشن و گرز دیرینه بود
به پیش اندرون بود هَمْدان‌گُشَسپ — که در نی زدی آتش از سُمِّ اسپ
اَبا هر یکی سه‌هزار از یَلان — سوارانِ جنگیّ و سنگی‌دلان
خروشی برآمد ز پیشِ سپاه — که ای گُرزْداران زرّینْ‌کلاه
ز لشکر کسی گُاو گریزد ز جنگ — اگر شیر پیش آیدش گر پلنگ،
به یزدان که از تن بِبُرّم سرش — به آتش بسوزم تن و پیکرش
ز دو سوی لشکرْش دو راه بود — که بُگْریختی راه کوتاه بود
برآوژد ده رَش به گِل هردو راه — همی بود خود در میانِ سپاه
دبیرِ بزرگِ جهاندار شاه — بیامد برِ پهلوانِ سپاه

بدو گفت کاین را خود اندازه نیست   گزافِ زبانِ ترا تازه نیست
ز لشکر نگهْ کن براین رزمگاه   چو مویِ سپیدیم و گاوِ سیاه
بدین جنگ تنگی به ایران شود   بروبومِ ما پاک ویران شود
نه خاک است پیدا نه دریا نه کوه   ز بس تیغْدارانِ توران گروه
یکی برخروشید بهرام سخت   وُرا گفت کای بدْدلِ شوربخت
ترا از دوات است و قِرطاس بر   ز لشکر که گفتت که مردم شُمَر؟
بیامد به خرّادِ بُرزین بگفت   که بهرام را نیست جز دیو جفت
دبیران بجُستند راهِ گریز   بدان‌تا نبیند کسی رَستخیز
ز بیمِ شهنشاه و بهرامِ شیر   تَلی برگزیدند هردو دبیر
یکی تند بالا بُد از رزم دور   به یکْسو ز راهِ سوارانِ تور
برفتند هردو بر آن بُرز راه   که شایست کردن به لشکر نگاه
نهادند بر تَرگِ بهرام چشم   که تا چون کند جنگ هَنگامِ خشم
چو بهرامِ جنگی سپهْ راست کرد   خروشان بیامد ز جایِ نبرد
بغلتید در پیشِ یزدان به خاک   همی گفت کای داورِ داد و پاک
گر این جنگ بیداد بینی همی   ز من ساوه را برگزینی همی،
دلم را به رزم اندر آرام دهْ   به ایرانیان بر وُرا کام دهْ
وُ گر من ز بهرِ تو کوشم همی   به رزم اندرون سر فروشم همی،
مرا و سپاهِ مرا شاد کن   وُ زین جنگِ ما گیتی آباد کن
خروشان ازان جایگهْ برنشست   یکی گُرزهٔ گاوْپیکر به دست

جنگ بهرام چوبینه با ساوه شاه و ترکان

چُنین گفت پس با سپهْ ساوه شاه   که از جادوی اندرآرید راه
بدان‌تا دل و چشمِ ایرانیان   بپیچد نیاید شما را زیان
همه جادوان جادوی ساختند   همی در هوا آتش انداختند
برآمد یکی باد و ابری سیاه   همی تیر بارید ازو بر سپاه
خروشید بهرام کای مِهتران   بزرگانِ ایران و کُنداوران

ازین جادوی‌ها بخوابید چشم / به جنگ اندرآیید یکسر به خشم
که آن سربسر تُنبُل و جادویست / ز چاره بر ایشان بباید گریست
خروشی برآمد ز ایرانیان / ببستند خون ریختن را میان
نگهْ کرد زان رزمگهْ ساوه شاه / که آن جادوی را ندادند راه،
بیاورْد لشکر سوی مَیسَره / چو گرگ اندرآمد به پیش بره
چو یک روی لشکر به هم برشکست / سوی قلب بهرام یازید دست
نگهْ کرد بهرام زان قلبگاه / گریزان سپهْ دید پیش سپاه،
بیامد به نیزه سه تن را ز زین / نگونسار کرد و بزد بر زمین
همی گفت: زین‌سان بُوَد کارزار؟ / همین بود رسم و همین بود کار؟
ندارید شرم از خدای جهان؟ / نه از نامداران فرّخ مِهان؟
وُ زان‌پس بیامد سوی مَیمنه / چو شیر ژیان کُاو بُوَد گُرسَنه
چُنان لشکری را ز هم بردَرید / درفش سپهدار شد ناپدید
وُ زان جایگهْ شد سوی قلبگاه / بدان سو که سالار بُد با سپاه
بدو گفت: بَرگَست باد این سَخُن / گر ایدون که این رزم گردد کَهُن
پراگنده گردد به جنگ این سپاه / نگهْ کن کنون تا کدام است راه
برفتند و جُستند و راهی نبود / که‌زان راه شایست بالا نُمود
چُنین گفت با لشکرآرای خویش / که دیوار ما آهنین است پیش
هر آن‌کس که او رَخنه داند زدن / ز دیوار بیرون تواند شدن،
شود ایمن و جان به ایران بَرَد / به‌نزدیک شاه دلیران بَرَد
همه دل به خون ریختن برنهید / سپر بر سر آرید و خنجر دِهید
اگر بخت بیدارمان بر دِهد / بدین جنگ‌مان تخت و افسر دِهد
ز یزدان نباشد کسی ناامید / وُ گر تیره بینند روز سپید
چُنین گفت با مِهتران ساوه شاه / که پیلان بیارید پیش سپاه
به‌انبوه لشکر به جنگ آورید / بدیشان جهان تار و تنگ آورید
چو از دور بهرام پیلان بدید / غمی گشت و تیغ از میان برکَشید
ازان‌پس چُنین گفت با مِهتران / که ای نامداران جنگ‌آوران
کمان‌های چاچی به زهْ برنهید / همه یکسره تَرگ بر سر نِهید

به جان و سرِ شهریارِ جهان گزینِ بزرگان و تاجِ مِهان،
که هرکس که با او کمان است و تیر کمان را به زهْ برنهد ناگُزیر
خَدَنگی که پیکانْش یازد به خون سه چوبه به خرطومِ پیل اندرون،
نشانید و پس گرزها برکَشید به جنگ اندرآیید و دشمن کُشید
سپهبَد کمان را به زهْ برنهاد یکی خودِ پولاد بر سر نهاد
به پیش اندرون تیرباران گرفت کمان را چو ابرِ بهاران گرفت
پسِ پشتِ او اندرآمد سپاه ستاره شد از پَرّ و پیکان سیاه
بخَستند خرطومِ پیلان به تیر ز خون شد در و دشت چون آبگیر
ازان خستگی پشت برگاشتند در و دشتِ پیکار بُگْذاشتند
چو پیل آن چُنان زخمِ پیکان بدید همه لشکرِ خویش را بشْپَرید
سپهْ بر هم افتاد و چندی بمرد همان بختِ بد کامگاری ببرد
سپاه اندرآمد پسِ پشتِ پیل زمین شد به‌کردارِ دریای نیل

کشتن بهرام چوبین ساوه شاه را

تَلی بود خرّم بدان جایگاه پسِ پشتِ آن رنج‌دیده سپاه
یکی تختِ زرّین نهاده براوی نشسته براو ساوه‌ی رزمجوی
سپهْ دید چون کوهِ آهن روان همه سر پر از گرد و تیره‌روان
پسِ پشتِ‌شان زنده پیلانِ مست همی کوفتند آن سپهْ را به دست
پر از آب شد دیده‌ی ساوه شاه بدان تا چرا شد هَزیمت سپاه
نشست از برِ تازی اسپی شَمَند همی تاخت ترسان ز بیمِ گزند
پسِ ساوه بهرام چون پیلِ مست کمندی به بازو کمانی به دست
به لشکر چُنین گفت کای سرکَشان ز بختِ بد آمد بر ایشان نشان
نه هَنگامِ راز است و روزِ سَخُن بتازید با تیغ‌های کَهُن
بر ایشان یکی تیرباران کنید بکوشید و کارِ سواران کنید
بر آن تَل برآمد کجا ساوه شاه همی بود بر تختِ زر با کلاه
وُرا دید بر تازی‌یی چون هِزَبر همی تاخت در دشت برسانِ ابر

خَدَنگی گزین کرد پیکان چو آب / نِهاده براو چار پَرِّ عقاب
بمالید چاچی کمان را به دست / به چرمِ گوزن اندرآوژد شَست
[چو چپ راست کرد و خَم آوژد راست / خروش از خَمِ چرخِ چاچی بخاست]
چو آوژد سوفار نزدیکِ گوش / ز شاخِ گوزنان برآمد خروش
چو بُگْذشت پیکان از انگشتِ او / گذر کرد از مُهره‌یِ پشتِ او
سرِ ساوه آمد به خاک اندرون / به زیر اندرش خاک شد جویِ خون

شد آن نامور شاه و چندان سپاه / همان تختِ زرّین و زرّین کلاه
چُنین است کردارِ گَردان سپهر / نه نامهرْبانی‌ش پیدا نه مهر
نگر تا نتازی به تختِ بلند / چو ایمِن شَوی دور باش از گزند

چو بهرامِ جنگی رسید اندروی / کَشیدش بر آن خاکِ تَفته به روی
بُرید آن سرِ شاهْوارش ز تن / نیامد کسی پیشش از انجمن
چو ترکان رسیدند نزدیکِ شاه / فَگنده تنی بود بی‌سر به راه
همه برگرفتند یکسر خروش / زمین پر خروش و هوا پر ز جوش
پُسر گفت کِاین ایزدی کار بود / که بهرام را بخت بیدار بود
ز تنگی کجا راه بُد بر سپاه / فراوان بمردند زان تنگ راه
بسی پیل بشْپَرد مردم به پای / نشد زان سپهْ دهْ یکی بازِ جای
چه زیرِ پیِ پیل گشته تباه / چه سرها بریده به آوردگاه

چو بُگْذشت ازان روز بر نُه زمان / ندیدند زنده یکی بدْگُمان
مگر آن‌که بودند گشته اسیر / روان‌ها به غم خسته و تن به تیر
همه راه برگُستُوان بود و تَرگ / سران را ز تَرگ آمده روزِ مرگ
همان تیغِ هَندیّ و تیر و کَمان / به هر سوی افگنده بُد بدْگُمان
ز کُشته چو دریایِ خون بُد زمین / به هر گوشه‌یی مانده اسپی به‌زین
همی گشت بهرام گِردِ سپاه / که تا کُشته زایران که یابد به راه
وُ زان پس به خَرّادِ بُرزین بگفت / که یک روز با رنجِ ما باش جفت

نگهْ کن که ز ایرانیان کُشته کیست — که زان درد ما را بیاید گریست
بـه هـر جای خَرّادِ بُرزین بگشت — بـه هر پرده و خیمه‌یی برگذشت
کـم آمد ز لشکر یکی نامـوَر — کـه بهرام بُد نامِ آن پرهنر
ز تخمِ سیاوُش گوی مِهتری — سپهبَد سواری دلاور سری
همی رفت جوینده چون بیهُشان — مگر زو بیابد به جایی نِشان
تنِ خسته و کُشته چندی کَشید — ز بهرام جایی نشانی ندید
سپهدار ازان کار شد دردمند — همی گفت: زار ای گَوِ سودمند
زمانی برآمد پدید آمد او — درِ بسته را چون کِلید آمد او
اَبا سرخ ترکی بُدی گربه‌چشم — توگفتی دل آزَرده دارد به خشم
چو بهرامِ بهرام را دید گفت — که هرگز مبادا ترا خاک جفت
ازان‌پس بپرسید از ترکِ زشت — که ای دوزخی رویِ دور از بهشت
چه مردیّ و نام و نژادِ تو چیست؟ — که زاینده را بر تو باید گریست
چُنین داد پاسخ که من جادوَم — ز مردیّ و زِ مردمی یکْ سوَم
هر آن‌کس که سالار باشد به جنگ — به کار آیمش چون بُوَد کار تنگ
به شب چیزهایی نُمایم به خواب — که آهستگان را کنم پرشتاب
ترا من نُمودم شب آن خوابِ بد — بدان‌گونه تا بر سرت بد رسد
مرا چاره زان بیش بایست جُست — چو نیرنگ‌ها را نکردم درست،
به ما اخترِ بد چُنین بازگشت — همه رنج با باد اَنباز گشت
اگر یابم از تو به جان زینهار — یکی پرهنر یافتی دوستدار
چو بشْنید بهرام و اندیشه کرد — دلش گشت پردرد و رخساره زرد
زمانی همی گفت کِاین روزِ جنگ — به کار آیدم چون شود کار تنگ
زمانی همی گفت: بر ساوه شاه — چه سود آمد از جادوي بر سپاه؟
همه نیکوي‌ها ز یزدان بُوَد — کسی را کجا بخت خندان بُوَد
بفرمود از تن بریدن سرش — جدا کرد جان از تنِ بی‌برش
چو او را بکُشتند بر پای خاست — چُنین گفت کَای داورِ داد و راست
بزرگیّ و پیروزی و فَرّهی — بلندیّ و دَیهیمِ شاهنشهی،
نِژَندیّ و هم شادمانی ز توست — اَنوشه کسی کُاو به رایِ تو جُست

وُ زان پس بیامد دبیرِ بزرگ ‌‌ ‌ چُنین گفت کَای پهلوانِ سُتُرگ
فِریدونِ یل چون تو یک پهلوان ‌ ‌ ‌ ندید و نه کِسریِّ نوشین‌روان
اَبا شیرمردیّ و اَورَند و بند ‌ ‌ ‌ که هرگز به جانت مبادا گزند
همه شهرِ ایران به تو زنده‌اند ‌ ‌ ‌ همه پهلوانان ترا بنده‌اند
به تو گشت تختِ بلندی بلند ‌ ‌ ‌ به تو زیردستان شوند ارجُمند
سپهبَد تویی هم سپهبَدنژاد ‌ ‌ ‌ خُنُک مام کُاو چون تو فرزند زاد
که فرّخ‌نژادیّ و فرّخ سری ‌ ‌ ‌ سُتونِ همه شهر و بوم و بری
پراگنده گشتند زآوردگاه ‌ ‌ ‌ بزرگان و هم پهلوانِ سپاه

فرستادن بهرام سر ساوه [را] به درگاه هرمز

شبِ تیره چون زلف را تاب داد ‌ ‌ ‌ همان تاب چشمِ وُرا خواب داد،
پدید آمد آن پرده‌یِ آبنوس ‌ ‌ ‌ برآسود گیتی زِ آوازِ کوس
همی گشت گردون شتاب آمدش ‌ ‌ ‌ شبِ تیره را دیریاب آمدش
برآمد یکی زرد کَشتی زِ آب ‌ ‌ ‌ بپالود رنج و بپالود خواب
سپهبَد بیامد فرستاد کس ‌ ‌ ‌ به‌نزدیکِ یارانِ فریادرس؛
که تا هرکه شد کُشته از مِهتران ‌ ‌ ‌ بزرگانِ ترکانِ جنگ‌آوران،
سرانْشان بِبُرّند یکسر ز تن ‌ ‌ ‌ کسی را که بُد مِهترِ انجمن
دِرفشی دُرَفشان پسِ هر سری ‌ ‌ ‌ که بودند ازان جنگیان افسری
اسیران و سرها همه گِرد کرد ‌ ‌ ‌ ببردند از آوردگاهِ نبرد
دبیرِ نویسنده را پیش خوانْد ‌ ‌ ‌ ز هر در فراوان سَخُن‌ها برانْد
ازان لشکرِ نامَوَر بی‌شُمار ‌ ‌ ‌ ازان جنبش و گَردشِ روزگار
وُ زان جنگ و آن چاره از هر دری ‌ ‌ ‌ کجا رفته بُد با چُنان لشکری
وُ زان کوشش و جنگِ ایرانیان ‌ ‌ ‌ که نگْشاد روزی سواری میان
چو آن نامه بِنْوشت نزدیکِ شاه ‌ ‌ ‌ گزین کرد گوینده‌یی زان سپاه
نُخستین سرِ ساوه بر نیزه کرد ‌ ‌ ‌ دِرفشی کجا داشتی در نبرد
سرانِ بزرگانِ توران‌زمین ‌ ‌ ‌ چُنان هم دِرفشِ سوارانِ چین،

بفرمود تا بر سُتورِ نَوَند　　به‌زودی بر شاهِ ایران بَرَند
اسیران و آن خواسته هرچه بود　　همی داشت اندر هَری ناپَسود
بدان تا چه فرمان دِهد شهریار　　فرستاد با سر فراوان سوار
همان تا بُوَد نیز دَستورِ شاه　　سوی جنگِ پِزموده بردن سپاه؟
سُتورِ نَوَند اندرآمد ز جای　　به پیشِ سواران یکی رهنُمای

وُ زان روی ترکان همه بَرْهَنه　　برفتند بی ساز و اسپ و بُنه
رسیدند یکسر به تورانْ‌زمین　　سوارانِ ترک و سوارانِ چین
چو آمد به پِزموده زان آگهی　　بیَنداخت از سر کلاهِ مِهی
خروشی برآمد ز ترکان به‌زار　　بر آن مِهتران تلخ شد روزگار
همه سر پر از گَرد و دیده پر آب　　کسی را نبُد خورد و آرام و خواب
ازان پس گَوان را بِرِ خویش خواند　　به مژگان همی خونِ دل برفَشاند
بپرسید کآن لشکرِ بی‌شُمار　　گهِ رزم جُستن نکردند کار؟
چُنین داد پاسخ وُرا رهنُمون　　که ما داشتیم آن سپَهْ را زَبون
چو بهرامِ جنگی به هَنگامِ کار　　نبیند کس اندر جهان یک سوار
نبُد لشکرش زانِ ما صدْیکی　　نخَست از دِلیرانِ او کودکی
جهاندار یزدان وُرا برکَشید　　ازین بیش گویم نباید شنید
چو پِزموده بشْنید گفتارِ او　　پراندیشه گشتش دل از کارِ او
بجوشید و رخسارگان کرد زرد　　به دردِ دل آهنگِ آورد کرد
سپَهْ بودش از جنگیان صدهزار　　همه نامدار ازدرِ کارزار
ز خرگاه لشکر به هامون کَشید　　به نزدیکیِ رودِ جیحون کَشید

وُ زان پس کجا نامه‌یِ پهلوان　　بیامد بر شاهِ روشنْ‌روان،
نشسته جهاندار با موبَدان　　همی گفت کای نامورَ بِخْردان
دو هفته بدین بارگاهِ مِهی　　نیامد ز بهرام هیچ آگهی
چه گویید ازین پس چه شاید بُدَن؟　　ببایدْ بدین داستان‌ها زدن
هم آن‌گهْ که گفت این سَخُن شهریار　　بیامد ز درگاه سالارِ بار

شهنشاه را زان سَخُن مژده داد | که جاوید بادا جهاندار شاد
که بهرام بر ساوه پیروز گشت | به‌رزم اندرون گیتی‌افروز گشت
سَبک مردِ بهرام را پیش خوانْد | وُ زان نامدارانْش برتر نشانْد
فرستاده گفت: ای سرافراز شاه | به کامِ تو شد کارِ آن رزمگاه
اَنوشه بَدی شاد و رامشْ‌پذیر | که بختِ بدْاندیشِ تو گشت پیر
سرِ ساوه و آنِ کِهتر پُسرْش | که فَغفور خواندی بدان‌گهْ پدرْش،
زده بر سرِ نیزه‌ها بر در است | همه شهر نَظّاره‌ی آن سر است
شهنشاه بشْنید برپای خاست | به‌زودی خَم آوزْد بالای راست
همی بود بر پیشِ یزدان به‌پای | همی گفت کَای داورِ رهنُمای
بدْاندیشِ ما را تو کردی تباه | تویی آفریننده‌ی هور و ماه
چُنان زار و نومید بودم ز بخت | که دشمن نگون اندرآمد ز تخت
سپهبَد نکرد این نه جنگی سپاه | که یزدان بُد این بنده را نیکْ‌خواه
بیاورْد گنجی دِرَم صدهزار | ز گنجی که بود از پدر یادگار
سه‌یک زان نُخستین به درویش داد | پرستندگان را دِرَم بیش داد
سه‌یک دیگر از بهرِ آتشکده | همان بهرِ نوروز و جشنِ سَده،
فرستاد تا هیربَد را دِهند | که در پیشِ آتشکده برنهند
سیوم بهره جایی که ویران بُوَد | رِباطی که اندر بیابان بُوَد،
کند یکسر آباد جوینده مرد | نباشد به راه اندرون بیم و درد
ببخشید پس چار ساله خراج | به درویش و آن را که بُد تختِ عاج
نوشتند پس نامه از شهریار | به هر کشوری سوی هر نامدار؛
که بهرام پیروز شد بر سپاه | بریدند بی‌بر سرِ ساوه شاه

پرستنده بُد شاه در هفت روز | به هشتم چو بفْروخت گیتی‌فروز،
فرستاده‌ی پهلوان را بخوانْد | به‌مهر از برِ نامداران نشانْد
مر آن نامه را خوب پاسخ نوشت | درختی به باغِ بزرگی بکِشت
یکی تختِ سیمین فرستاد نیز | دو نعلینِ زرّین و هرگونه چیز
ز هیتال تا پیشِ رودِ بَرَک | به بهرام بخشید و بنْوشت چَک

بفرمود کآن خواسته بر سپاه ... ببخش آنچه آوردی از رزمگاه
مگر گنجِ ویژه تنِ ساوه شاه ... که آورْد باید بدین بارگاه
وُ زان پس تو خود جنگِ پژموده ساز ... ممان تا شود خصم گردنفراز
هم ایرانیان را فرستاد چیز ... نوشته به هر شهر منشور نیز
فرستاده را خِلعت آراستند ... پس اسپِ جهانْ‌پهلوان خواستند
فرستاده چون پیشِ بهرام شد ... سپهدار ازو شاد و پَدرام شد
غنیمت ببخشید پس بر سپاه ... جز از گنجِ ناپاکْ‌دل ساوه شاه
فرستاد با اُستُواران خویش ... جِهانْ‌دیده و نامدارانِ خویش
ببردند یکسر به درگاهِ شاه ... سپهبَد سوی جنگ شد با سپاه

خبر یافتن پژموده از بهرام چوبین

ازو چون به پژموده رفت آگهی ... که جوید همی تختِ شاهنشهی،
دِژی داشت پژموده آواز نام ... که زان دِژ بُدی ایمن و شادکام
نهاد آنچه بودش به دِژ در دِرَم ... ز دینار و زِ گوهر و بیش و کم
ز جیحون گذر کرد خود با سپاه ... بیامد گُرازان سوی رزمگاه
دو لشکر به تنگ اندرآمد به جنگ ... به ره بر نکردند جایی دِرنگ
به دو منزلیْ بَلخ هردو سپاه ... گزیدند شایسته دو رزمگاه
میانِ دو لشکر دو فرسنگ بود ... که پهنای دشت ازدرِ جنگ بود
دگر روز بهرامِ جنگی برفت ... به دیدارِ گُردانِ پژموده تَفت
نگهْ کرد پژموده او را بدید ... ز هامون یکی تند بالا گزید
سپهْ را سراسر همه برنشاند ... چُنان شد که در دشت جایی نماند
سپهْ دید پژموده چندان که دشت ... ز دیدارِ ایشان همی خیره گشت
وُرا دید در پیشِ آن لشکرش ... به گردون برآورده جنگی سرش،
غمی گشت و با لشکرِ خویش گفت ... که این پیشرو را هِژَبر است جفت
شُمارِ سپاهش پدیدار نیستْ ... هم این رزم را کس خریدار نیست
سپهدارِ گردنکَش و خشمناک ... همی خون شود زیرِ او تیره خاک

چو شب تیره گردد شبیخون کنیم ... ز دل بیم و اندیشه بیرون کنیم
چو پژموده آمد به پرده‌سرای ... همی زد ز هرگونه از جنگ رای
همی گفت کاین از هنرها یکی‌ست ... اگرچه سپهْشان کنون اندکی‌ست،
سواران و مردانِ پرمایه‌اند ... ز گردنکَشان برترین پایه‌اند
سِلیح است و بهرامِشان پیشرو ... که گردد سِنان پیشِ او خار و خَو
به پیروزیِ ساوه شاه اندرون ... گرفته دل و مست گشته به خون
اگر یار باشد جهانْ‌آفرین ... به خونِ پدر خواهم از کوه کین

بدان‌گهْ که بهرام شد جنگْ‌جوی ... از ایران سوی ِ ترک بنْهاد روی،
ستاره‌شُمَر گفت بهرام را ... که در چارشنبه مزن گام را
اگر زین بپیچی گزند آیدت ... همه کار ناسودمند آیدت
یکی باغ بُد در میانِ سپاه ... ازین روی و زان روی بُد رزمگاه
بشد چارشنبه هم از بامداد ... بدان باغ کِامْروز باشیم شاد
ببردند پرمایه گستردنی ... می و رود و رامشگر و خَوردنی
بیامد بدان باغ و می درکَشید ... چو پاسی ز تیره شب اندرکَشید،
طَلایه بیامد به پژموده گفت ... که بهرام را جام و باغ است جفت
سپهدار ازان جنگیان شش‌هزار ... ز لشکر گزین کرد گُرد و سوار
فرستاد تا گِرد بر گِردِ باغ ... بگیرند گردنکَشان بی چراغ
چو بهرام آگهْ شد از کارِشان ... ز رای جهانْ‌جوی و بازارِشان،
یلانْ‌سینه را گفت کَای سرفراز ... به دیوارِ باغ اندرون رَخنه ساز
پس آن‌گاه بهرام و ایزدگُشَسپ ... نشستند با جنگجویان بر اسپ
ازان رَخنه‌یِ باغ بیرون شدند ... که دانست کآن سرکَشان چون شدند؟
برآمد ز در نالهٔیِ کَرّه‌نای ... سپهبَد به جنگ اندرآمد ز جای
سَبک رَخنه‌یِ دیگر اندرزدند ... سپهْ را یکایک به هم برزدند
همی تاخت بهرام خشتی به دست ... چُنان‌چون بُوَد مردمِ نیمْ‌مست
نجَستند گُردان کس از دستِ او ... به خون گشت یازان سرِ مستِ او
برآمد چَکاچاکِ زخمِ سران ... چو پولاد را پتکِ آهنگران

ازان باغ تا جایِ پژمرده شاه ‌ ‌ ‌ تنِ بی‌سران بُد فگنده به راه
چو آمد به لشکرگهِ خویش باز ‌ ‌ ‌ شبیخون سگالید گردنفراز
چو نیمی ز تیره شب اندرگذشت ‌ ‌ ‌ سپهدارِ جنگی برون شد به دشت
سپهبد بر آن سوی لشکر کَشید ‌ ‌ ‌ ز ترکان طلایه کس او را ندید
چو آمد به نزدیکیِ رزمگاه ‌ ‌ ‌ دَمِ نایِ رویین برآمد ز راه
چو آوازِ کوس آمد و کَرّه‌نای ‌ ‌ ‌ بجَستند ترکانِ جنگی ز جای
ز لشکر بر آن‌سان برآمد خروش ‌ ‌ ‌ که شیرِ ژیان را بدرّید گوش
به تاریکی اندر "دِهادِه" بخاست ‌ ‌ ‌ ز دستِ چپِ لشکر و دستِ راست
یکی مر دگر را ندانست باز ‌ ‌ ‌ شبِ تیره و نیزه‌هایِ دراز
به خنجر همی آتش افروختند ‌ ‌ ‌ زمین و هوا را همی سوختند
ز ترکانِ جنگی فراوان نماند ‌ ‌ ‌ ز خون سنگ‌ها جز به مرجان نماند
گریزان همی رفت مِهتر چو گَرد ‌ ‌ ‌ دهان خشک و لب‌ها شده لاژوَرد
چُنین تا سپیده‌دمان بردَمید ‌ ‌ ‌ شبِ تیره زو دامن اندرکَشید،
سپهدارِ ایران به ترکان رسید ‌ ‌ ‌ خروشی چو شیرِ ژیان برکَشید
به پژمرده گفت: ای گریزنده مرد ‌ ‌ ‌ تو گِردِ دِلیرانِ جنگی مگرد
نه مردی هنوز ای پُسر کودکی ‌ ‌ ‌ روا باشد ار شیرِ مادر مَکی
بدو گفت شاه: ای گَزاینده شیر ‌ ‌ ‌ به خون ریختن چند باشی دِلیر؟
ز خونِ سران سیر شد روزِ جنگ ‌ ‌ ‌ به خشکی پلنگ و به دریا نهنگ
نخواهی شد از خونِ مردم تو سیر ‌ ‌ ‌ بر آنم که هستی تو دَرّنده شیر
بریدی سرِ ساوه شاه آن که مهر ‌ ‌ ‌ براو داشت تا بود گَردان سپهر
سپاهی بر آن‌گونه کردی تباه ‌ ‌ ‌ که بخشایش آورَد خورشید و ماه
ازان شاهِ جنگی منم یادگار ‌ ‌ ‌ مرا هم چُنان دان که کُشتی به‌زار
ز مادر همه مرگ را زاده‌ایم ‌ ‌ ‌ ار ایدون که ترکیم ار آزاده‌ایم
گریزانم و تو پس اندر دَمان ‌ ‌ ‌ نیابی مرا تا نیاید زمان
اگر بازگردم سلیحی به چنگ ‌ ‌ ‌ مگر من شَوم کُشته گر تو به جنگ
مکن تیزمغزیّ و آتش‌سری، ‌ ‌ ‌ نه زین‌سان بُوَد مِهتر و کِهتری
من اکنون شَوم سوی خرگاهِ خویش ‌ ‌ ‌ یکی بازجویم سرِ راهِ خویش

نویسم یکی نامه زی شهریار   بدان‌سان که باید بدین روزگار
گر ایدون که او درپذیرد مرا   ازین تاختن درگزیرد مرا،
من آن بارگهْ را یکی بنده‌ام   دل از مِهتری پاک برکَنده‌ام
ز سر کینه و جنگ را دور کن   به خوبی‌مَنِش بر یکی سور کن
چو بشْنید بهرام زو بازگشت   که بدْساز شاهی خوشْ‌آواز گشت
چو از جنگِ آن لشکر آسوده شد   به لشکرگهِ شاه پرموده شد
همی گشت بر گِردِ دشتِ نبرد   سرِ سرکَشان را ز تن دور کرد
چو بر هم نِهادند و انبوه گشت   به بالا و پهنا یکی کوه گشت
مر آن جای را نامدارانِ یل   همی هرکسی خوانْد بهرامْ‌تَل
سِلیحِ سواران و چیزی که دید   به جایی که بُد سوی آن تَل کَشید
یکی نامه بنْوشت زی شهریار   ز پرموده و لشکرِ بی‌شُمار
بگفت آن‌که ما را چه آمد به روی   ز ترکان و آن شاهِ پرخاشجوی
که از بیمِ تیغ او سوی چاره شد   وُ زان جایگهْ خوار و آواره شد

وُ زین روی خاقان درِ دِز ببست   به انبوهِ اندیشگان درنشست
بگشتند گِردِ دِز اندر بسی   ندانست سامانِ جنگش کسی
چُنین گفت زان پس که سامانِ جنگ   کنون نیست در کار کردن دِرنگ
یلانْ‌سینه را گفت تا سه‌هزار   ازان رزمگهْ برگزینند سوار
چهار از یَلان نیز ایزدگُشَسپ   ازان جنگیان برنشانَد بر اسپ
بفرمود تا هرکه‌را یافتند   به گردن زدن تیز بشْتافتند
مگر نامدار آید از دِز بِرون   چو بیند همه دشت چون جویِ خون
ببُد بر درِ دِز ازین‌سان سه روز   چهارم چو بفْروخت گیتی‌فروز،
پَیامی فرستاد پرموده را   مر آن مِهترِ کشور و دوده را؛
که ای مِهتر و شاهِ ترکانِ چین   ز گیتی چرا کردی این دِز گزین؟
کجا آن جهان جُستنِ ساوه شاه؟   کجا آن همه گنج و آن دستگاه؟
کجا آن همه پیل و برگُستُوان؟   کجا آن بزرگانِ روشنْ‌روان؟
کجا آن همه تُنبُل و جادوي؟   که اکنون ازین‌سان تو بر یکْ‌سوي

همه شهرِ ترکان

همه شهرِ ترکان ترا بس نبود   چو بابِ تو اندر جهان کس نبود
نشستی کنون در دِزی چون زنان   پر از خون دل و دست بر سر زنان
درِ باره بُگشای و زنهار خواه   برِ شاهِ گیتی مرا یار خواه
ز دِز گنجِ دینار بیرون فرست   همه بَدره‌ها سوی هامون فرست
اگر گنجْ‌داری تو کشور مدار   که دینار خوار است بر شهریار
به درگاهِ شاهت میانجی منم   که بر شهرِ ایران گرانجی منم
ترا بر همه مِهتران مِهْ کنم   از اندیشه و رایِ تو بِهْ کنم
وَر ایدون که رازی‌ست نزدیکِ تو   که روشن کند رایِ تاریکِ تو،
گشاده کن آن راز و با من بگوی   چو کارت چُنین گشت دوری مجوی
وُ گر جنگ را یار داری بسی   همان گنج و دینار داری بسی،
بزن کوس و این کینه‌ها بازخواه   بُوَد خواسته تنگ ناید سپاه

چو آمد فرستاده داد این پَیام   چو بشْنید زو مردِ جوینده‌کام،
چُنین داد پاسخ که او را بگوی   که رازِ جهان تا توانی مجوی
تو گُستاخ گشتی به گیتی مگر   که رنجِ نُخستین‌َت آمد به بر
به پیروزی اندر تو کَشّی مکن   اگر تو نوی هست گیتی کَهُن
نداند کسی رازِ گَردان سپهر   نه هرگز نُماید به ما نیز چهر
ز مِهتر نه خوب است کردن فُسوس   مرا هم سپهْ بود و هم پیل و کوس
دروغْ‌آزمای است چرخِ بلند   تو دل را به گُستاخی اندرمبند
پدرْم آن دِلیرِ جهانْ‌دیده مرد   که دیدی وُرا روزگارِ نبرد،
زمین سُمِّ اسبِ وُرا بنده بود   به رایش فلک نیز پوینده بود
بجُست آنچه او را نبایست جُست   بپیچید زَاندیشه‌یِ نادرست
هنر زیرِ افسوس پَنهان شود   همان دشمن از دور خندان شود
یکی آن‌که گفتی شُمارِ سپاه   فزون‌تر بُد از تابشِ هور و ماه
سواران و پیلان چو تخمِ گیا   شد اندر دَمِ پَرّه‌یِ آسیا
بر آن کُاو چُنین بود برگشت روز،   نمانی تو دلْشاد و گیتی‌فروز
همی ترس ازین برگراینده دَهر   مگر زهر سازد بدین پای‌زهر

کسی را که خون ریختن پیشه گشت   دلِ دشمن او را بی‌اندیشه گشت،
بریزند خونش برابن هم‌نشان   که او ریخت خونِ سرِ سرکشان
گر از شهرِ ترکان برآری دَمار   هم این کین بخواهند فرجامِ کار
نیایم همان پیشِ تو ناگهان   بترسم که بر من سرآری جهان
یکی بنده‌ای من یکی شهریار   برِ بنده من کی شَوم خوارْخوار
به جنگت نیایم همان بی سپاه   که دیوانه خوانَد مرا نیکْ‌خواه
اگر خواهم از شاهِ تو زینهار   چو تنگی به روی آیدم نیست عار
وُ زان پس دِز و مرد و گنجم تراست   برایِن نامور بوم کامت رواست

فرستاده آمد بگفت این پَیام   ز پیغام بهرام شد شادکام
نوشتند پس نامه‌یی سودمند   به‌نزدیکِ پیروز شاهِ بلند؛
که خاقانِ چین زینهاری شده‌ست   ز بهرامِ جنگی حِصاری شده‌ست
یکی مُهر و منشور باید همی   بدین مژده بر سور باید همی،
چو خاقان ز ما زینهاری شود   ازان برتری سوی خواری شود

چو نامه بیامد به‌نزدیکِ شاه   به ابر اندرآوَرْد فرّخ کلاه
فرستاد و ایرانیان را بخوانْد   برِ نامور تختِ شاهی نشانْد
بفرمود تا نامه برخواندند   به خواننده بر گوهر افشاندند
به آزادگان گفت: یزدان سپاس   نیایش کنم من به پیشَش سه پاس،
که خاقانِ چین کِهترِ ما بُوَد   سپهرِ بلند افسرِ ما بُوَد
همی سر به چرخِ فلک برفراخت   همی خویشتن شاهِ گیتی شناخت
کنون پیشِ برترمَنِش بنده‌یی   سپهبَد سری گُرد و جوینده‌یی،
چُنان شد که بر ما کند آفرین   سپهدار و سالارِ ترکانِ چین
سپاس از خداوندِ خورشید و ماه   که او دادِمان برترین دستگاه
به درویش بخشیم گنجِ کَهُن   چو پیدا شود راستی زین سَخُن
شما هم به یزدان نیایش کنید   همه نیکوي در فزایش کنید

فرستاده‌یِ پهلوان را بخوانْد   به خوبی فراوان سَخُن‌ها برانْد
کمر خواست پر گوهرِ شاهوار   یکی باره و جامه‌یِ زرّنگار
سِتامی بر آن بارگی بر ز زر   به هر مُهره‌یی درنشانده گهر
فرستاده را نیز دینار داد   یکی بَدره و چیز بسیار داد
چو خِلعت بدان مردِ دانا سپرد   وُرا مِهترِ پهلوانان شُمُرد
بفرمود پس تا بیامد دبیر   نوشتند زو نامه‌یی بر حریر؛
که پژموده خاقان چو یارِ من است   به هُرمَزد در زینهارِ من است
براین مُهر و منشور یزدان گُواست   که ما بندگانیم و او پادشاست
جهانْ‌جوی را نیز پاسخ نوشت   پر از آرزو نامه‌یی چون بهشت
بدو گفت: پژموده را با سپاه   گُسی کن به خوبی بدین بارگاه
غنیمت که از لشکرش یافتی   بدان بندگی تیز بشْتافتی،
به درگهْ فرست آنچه اندرخَور است   ترا کردگارِ جهان یاور است
نگهْ کن به جایی که دشمن بُوَد   وُ گر دشمنی را نِشیمن بُوَد،
بگیر و نگهْ دار و خانش بسوز   به فرّخْ‌پی و فالِ گیتی‌فروز
گر ایدون که لشکر فزون بایدت   فزونی بُوَد رنج نفْزایدت،
بدین نامه‌یِ دیگر از من بخواه   فرستیم چندان که باید سپاه
وُ زایرانیان هرکه نزدیکِ توست   که کردی همه راستی را درست،
بدین نامه در نامِ ایشان ببَر   ز رنجی که بردند یابند بر
سپاهِ ترا مرزْبانی دهم   ترا افسر و پهلوانی دِهم

چو نامه بیامد برِ پهلوان   دلِ نامور زان خبر شد جوان
ازان نامه اندر شگفتی بمانْد   فرستاد و ایرانیان را بخوانْد
همان خِلعتِ شاه پیش آورید   براو آفرین کرد هرکس که دید
سَخُن‌هایِ ایرانیان هرچه بود   بدان نامه اندر بدیشان نُمود
ز گُردان برآمد یکی آفرین   تو گفتی بجنبید رویِ زمین
همان نامور نامه‌یِ زینهار،   که پژموده را آمد از شهریار،
بدان دِز فرستاد نزدیکِ او   دُرَخشنده شد جانِ تاریکِ او

فرود آمد از باره‌ی نامدار — بسی آفرین خواند بر شهریار
همه خواسته هرچه بُد در حِصار — به بهرام بسپرد و برساخت کار
چو بهرام بشنید کاو کرد ساز — به رفتن برِ شاهِ گردنفراز،
نگهبان فرستاد تا در حِصار — نوشتند چیزی که آید به کار

بند کردن بهرام پژموده را

فرود آمد از دِز سرافراز مرد — به اسپِ نبرد اندرآمد چو گرد
همی رفت با لشکر از دِز به راه — نکرد ایچ بهرامِ یل را نگاه
چو بشنید بهرام ننگ آمدش — وُ گرچند شاهی به چنگ آمدش
فرستاد و او را پیاده به راه — بیاوَرْد پویان ز پیشِ سپاه
چُنین گفت پژموده او را که من — سرافراز بودم به هر انجمن
کنون بی‌مَنِش زینهاری شدم — از اوجِ بلندی به خواری شدم
بدین روز هم نیستی خوش‌مَنِش — که پیشِ من آوردی ای بدکُنِش
کنون یافتم نامه‌ی زینهار — همی رفت خواهم برِ شهریار
مگر با من او چون برادر شود — بدِ روز بر من سَبُک‌تر شود
ترا با من اکنون چه کار است نیز؟ — سپردم ترا گاه و آرام و چیز
برآشفت بهرام و شد سرخ‌چشم — ز گفتارِ پژموده آمد به خشم
به‌تیزیْش یک تازیانه بزد — بدان‌سان که از ناسزایان سَزد
ببستند هم درزمان پایِ او — یکی تنگ خرگاه شد جایِ او
چو خَرّادِ بُرزین چُنان دید گفت — که این پهلوان را خرد نیست جفت
بیامد به‌نزدِ دبیرِ بزرگ — بدو گفت کِاین پهلوانِ سُتُرگ،
به یک پَرِّ پشّه ندارد خرد — ازیرا کسی را به کس نشْمَرَد
ببایدْش گفتن که زین چاره نیست — وُرا بَتّر از خشم پَتْیاره نیست
به‌نزدیکِ بهرام رفت آن دو مرد — زبان‌ها پر از پند و رخ لاژوَرد
بگفتند کِاین رنج دادی به باد — سرِ نامور پر زِ آتش مباد
بدانست بهرام کآن بود زشت — به آب اندرافگَند و تر گشت خشت

پشیمان شد و بند ازو برگرفت   ز کردارِ خود دست بر سر گرفت
فرستادش اسپی به زرّین ستام   یکی تیغِ هندی به زرّین نیام

هم اندرزمان شد به‌نزدیکِ او   که روشن کند جانِ تاریکِ او
همی بود تا او میان را ببست   یکی باره‌ی تیزتَگ برنشست
سپهبَد همی رانْد با او به راه   بدید آن‌که تازه نبُد رویِ شاه
به هَنگامِ پَدرود کردنْش گفت   که آزار داری ز من در نِهفت
گرَت هست با شاهِ ایران مگوی   نیاید ترا زین سَخُن آبِ‌روی
بدو گفت خاقان که ما را گِله   ز بخت است و کردم به یزدان یَله
نه من زان شُمارم که از هرکسی   سَخُن‌ها همی رانْد خواهم بسی
اگر شهریارِ تو زین آگهی   نیابد نزیبد براو بر مِهی
مرا بند گردونِ گردنده کرد   نگویم که با من بدی بنده کرد
ز گفتارِ او گشت بهرام زرد   بپیچید و خشم از دِلیری بخَورد
چُنین گفت با خود که آمد نِشان   ز گفتارِ آن مِهترِ سرکَشان:
که تخمِ بدی تا توانی مکار   چو کاری ترا بر دِهد روزگار
بدو گفت بهرام کَای نامجوی   سَخُن‌ها چُنین تا توانی مگوی
که من نیکوی مر ترا خواستم   به گفتارِ تو دل بیاراستم
ز تو نامه کردم به شاهِ جِهان   همه عیبِ تو داشتم در نِهان
بدو گفت خاقان که اندرگذشت   گذشته سَخُن‌ها همه باد گشت
وُ لیکِن چو در جنگ خواری بُوَد   گهِ آشتی بُردباری بُوَد
ترا خشم با آشتی گر یکی‌ست   خرد بی‌گُمان نزدِ تو اندکی‌ست
چو سالار راهِ خداوندِ خویش   نگیرد ز دانش بد آیدْش پیش
همان راهِ یزدان بباید سپرد   ز دل تیرگی‌ها بباید سِتُرد
سَخُن گر نیَفزایی اکنون رواست   که آن بد که شد گشت با باد راست
ز خاقان چو بشْنید بهرام گفت   که پنداشتم کَاین بمانَد نِهفت
کنون زان گِله کم نیاید زیان   نپوشم براو چادَرِ پرنیان
چو آن‌جا رسی هرچه خواهی بگوی   نه زان کم شود مر مرا آبِ‌روی

بدو گفت خاقان که هر شهریار   که از نیک و بد برنگیرد شُمار،
به بد کردنِ بنده خامُش بُوَد   چُنان دان که بی‌مغز و بیهُش بُوَد
چو از دور بیند وُرا بدْسِگال   اگر نیک‌خواهی بُوَد یا هَمال،
ترا ناسَزا خواند و سرْسَبک   وُرا شاهِ ایران و مغزی تُنُک
بجوشید بهرام و شد زردْروی   نگهْ کرد خَرّادِ بُرزین دروی،
بترسید ازان تیز خونخواره مرد   که او را ز باد اندرآرد به گرد
به بهرام گفت: ای سپهدارِ شاه   بخور خشم و سر بازگردان ز راه
که خاقان همی راست گوید سَخُن   تو بشْنوش و اندیشه‌یِ بد مکن
سَخُن گر نرفتی بدین‌گونه سرد   ترا نیستی دل پر آزار و درد
بدو گفت کاین بدْرگِ بی‌هنر   بجوید همی خاک و خونِ پدر
بدو گفت خاقان که این بد مکن   به تندی بزرگی بگردد کَهُن
ز گیتی هر آن‌کس که او چون تو بود   سرش پر ز گَرد و دلش پر ز دود،
همه بد سِگالید و با کس نساخت   به کژّی و نابخْردی سر فراخت
همی از شهنشاه ترسانی‌َم؟   سَزا زو بُوَد رنج و آسانی‌َم
ز گردنکَشان او هَمالِ من است   نه چون بنده‌یی بدْسِگالِ من است
هُشیوار و آهسته و بانژاد   بسی نامبُردار دارد به یاد
به جان و سرِ شاهِ ایران سپاه   که زایدر کنون بازگردی به راه
به پاسخ نیفزایی و بدْخوي   نگویی سَخُن نیز تا نشْنَوی

چو بشْنید بهرام زو گشت باز   به لشکرگهْ آمد سوی رزمْ‌ساز
چو خَرّادِ بُرزین و آن بِخْردان   دبیرِ بزرگ و دگر موبَدان،
نوشتند نامه به شاهِ جهان   سَخُن هرچه رفت آشکار و نِهان
سپهدار با موبَدِ موبَدان   به خشم آن‌زمان گفت کَای بِخْردان
هم‌اکنون از ایدر به دِز در شَوید   بکوشید و با باد همبَر شَوید
به دِز در ببینید تا خواسته   چه مایه بُوَد گنجِ آراسته
دبیران برفتند دل پرهَراس   ز شبگیر تا شب گذشته سه پاس،
سیهْ شد بسی کاغذ از هر شُمار   نوشته نشد هم به‌فرجامِ کار

به دِز بر نبُد راه زان خواسته ... گذشته براو سال و ناکاسته
ز هَنگامِ اَرجاسپ و افراسیاب ... ز دینار و گوهر که خیزد در آب
همان نیز چیزی که کانی بُوَد ... کجا رُستنَش آسمانی بُوَد
همه گنج‌هایِ گرانْ‌مایه بود ... ازان چیز کآن برترین پایه بود
ز چیزِ سیاوُش نُخستین کمر ... به هر مُهره‌یی در سه پاره گهر
همان گوشوارش که اندر جهان ... کسی را نبود از کِهان و مِهان
که کیخسرو آن را به لُهراسپ داد ... که لُهراسپ زان پس به گُشتاسپ داد
که اَرجاسپ آن را به دِز در نِهاد ... که هَنگامِ آن کس ندارد به یاد
شُمارَش ندانست کس در جهان ... ستاره‌شناسان و فرّخ مِهان
نوشتند یکْ‌یک همه خواسته ... که بود اندران گنجِ آراسته

فرستاد بهرام مردی دبیر ... سَخُن‌گوی و روشن‌دل و یادْگیر
بیامد همه خواسته گِرد کرد ... که بُد در دِز و هم به دشتِ نبرد
اَبا خواسته بود دو گوشوار ... دو موزه بدو در ز گوهر نگار
همان شوشه‌یِ زر بدو بافته ... به گوهر سرِ شوشه برتافته
دو بُردِ یَمانی همه زَرّه‌بَفت ... بسَختند هریک به من بود هفت
سپهبَد ز کَشّیّ و کُنداوری ... نبود آگهْ از جُستنِ داوری
دو بُردِ یَمانی به یکْ‌سو نِهاد ... دو موزه به نامه نکرد ایچ یاد
بفرمود ازان‌پس به ایزدگُشَسپ ... که تا با سواران نشیند بر اسپ
ز لشکر گزین کرد مردی هزار ... که با او شود تا درِ شهریار
ز خاقان شتر خواست ده کاروان ... شُمَرد آن زمان جمله بر ساروان
سواران پسِ پشت و خاقان ز پیش ... همی رانْد با نامدارانِ خویش

آمدن فغفور پیش هرمزد

چو خاقان بیامد به نزدیکِ شاه ... اَبا گنجِ دیرینه و با سپاه،
چو بشْنید شاهِ جهان برنشست ... به سر بر یکی تاج و گرزی به دست

بیامد چُنین تا بـه درگـهٔ رسـید ز دِهلیز چون رویِ خاقان بـدیـد،
همی بـود تا چونـش ببینـد به راه فرود آیـد ار هم‌چُنـان با سپـاه،
ببینـدْش و برگردد از پیـشِ اوی پراندیشه بُد زان سَخُن نامجوی
پس آن‌گاه خاقان چُنان هم بر اسپ بیـامـد آبا موبَـد ایـزدگُشَسپ
فـرود آمـد از اسپ خاقان همـان بیـامـد بـرِ شـاهِ ایـران دَمـان
دِرنگـی ببُـد تـا جهانـدار شـاه نشسـت از بـرِ تازی اسپی سیاه
شهنشـاه اسپِ تَگ‌آور برانْـد بـه دِهلیـز بـا او زمـانـی بمـانْـد
چو خاقان بـرفـت از درِ شهـریار عِنـانش گـرفـت آن‌زمان پـرده‌دار
پیـاده شـد از بـاره پِرْموده زود بـر آن کِهتـری جادوی‌ها نُمـود
پیاده همان شـاه دستَـش به دسـت بیـاوَرْد او را بـه جـایِ نـشسـت
خُرامان بیـامـد بـه نـزدیکِ تـخت مر او را شهنشاه بنْواخت سخت
بپرسید و بنْشاختش پیشِ خویش بگفتنـد بسیـار از انـدازه بیـش
سَزاوارِ او جـایگـهٔ سـاختـنـد یـکـی خـرّم ایـوان بـپـرداختـنـد
ببـردنـد چیـزی کـه شایسته بـود همان پیـشِ پِرْموده بایسته بـود
سپـهٔ را بـه نـزدیـکِ او جای کـرد دبیـری بـدان کـار بـرپـای کـرد
چـو آگـهٔ شـد از کارِ آن خواستـه کـه آورْد پِرْمـوده آراستـه،
بـه میـدان فـرسـتـاد تـا هم‌چُنـان بَـرَد بـارِ پـرمـایـه بـا سـازْوان

چـو آسـود پِرْموده از رنـجِ راه بـه هشـتم یکی سـور فـرمود شـاه
چو خاقان بـه پیـشِ جهاندار شـاه نشـست از بـرِ خوانِ او پیشِ گاه،
بـفـرمـود تـا بـارِ آن اُشـتـران بـه پشـت انـدر آرند پیشِ سـران
کسـی برگرفت از کَشـنـده شُـمار بـه یـک روز مُـزدور بُـد سـی‌هزار

دگـر روز هـم بـامـدادِ پَـگـاه به خوان بر می آورْد و بنْشست شاه
ز میـدان ببـردنـد پـنـجـهٔ‌هزار همان تـنـگ بـر پشـتِ مردانِ کار
از آورده صد گنـج شد ساختـه دلِ شـاه زان کـار پـرداختـه
یکـی تخت جامـه بفرمود شـاه کـه‌زان‌جا بیـارنـد پیـشِ سـپـاه

همان بر کمر گوهرِ شاهوار که نامد همی آرزِ او در شُمار
یکی آفرین خاست از بزمگاه که پیروز باد این جهاندار شاه
به آیین‌گُشَسپ آن‌زمان شاه گفت که با او بُدش آشکار و نِهفت؛
که چون بینی این کارِ چوبینه را؟ به مردی به پای آورَد کینه را؟
چُنین گفت آیین‌گُشَسپِ دبیر که ای شاهِ روشن‌دل و یادگیر
پَسودی که دستانْش چوبین بُوَد چُنان دان که خوانش نوآیین بُوَد
ز گفتارِ او شاه شد بدگُمان روانش پراندیشه بُد یک‌زمان
هَیونی بیامد هم‌آن‌گهْ شُتُرگ یکی نامه‌یی از دبیرِ بزرگ؛
که شاهِ جهان جاوِدان شاد باد سرِ تاجِ او بنده را یاد باد
چُنان دان که بُردِ یَمانی دو بود همان موزه از گوهرِ ناپَسود
همان گوشوارِ سیاووشِ رَد که‌زو یادگار است ما را خرد
ازین چار دو پهلوان برگرفت چو او دید رنج این نباشد شگِفت
ز شاهک بپرسید پس نامجوی که‌زین هرچه دیدی یکایک بگوی
سَخُن گفت شاهک براین هم‌نشان برآشفت ازان شاهِ گردنکَشان
هم اندرزمان گفت: چوبینه راه همی گم کند سر برآرد به ماه
یکی آن‌که خاقانِ چین را بزد بدان‌سان که از گوهرِ بد سَزد
دگر آن‌که چون گوشوارش به کار بیامد مگر شد یکی شهریار؟
همه رنجِ او سربسر باد گشت همه داد دادنْش بیداد گشت
بگفت این و پژموده را پیش خواند بر آن ناموَر پیشگاهش نشاند
ببودند و خوردند تا شب ز راه بیَفشاند آن تیره زلفِ سیاه
به خاقانِ چین گفت کز بهرِ من بسی رنج دیدی تو از شهرِ من
نشسته بیازید و دستش گرفت ازو ماند پژموده اندر شگِفت
بدو گفت: سوگندِ ما تازه کن همان کار بر دیگر اندازه کن
بخوردند سوگندهایِ گَران به یزدانِ پاک و به جانِ سران،
که از شاه خاقان نپیچد به دل ندارد به کاری وُرا دل‌گُسِل
به گاه و به تاج و به خورشید و ماه به آذرگُشَسپ و به آذرْپناه،
به یزدان که او برتر از برتری‌ست نگارنده‌یِ زُهره و مُشتری‌ست،

که چون بازگردی نپیچی ز من نه از نامداران این انجمن
بگفتند و از جای برخاستند سوی خوابگهٔ رفتن آراستند

چو برزد سر از کوه زرد آفتاب سرِ تاجداران برآمد ز خواب،
یکی خِلعت آراست پرمایه شاه ز زرّین و سیمین و اسپ و کلاه
چه زرّین کمرهای گوهرنگار چه از یاره و طَوق و چه گوشوار
چه اسپانِ تازی به زرّین سِتام چه شمشیرِ هندی به زرّین نیام
به‌نزدیکِ خاقان فرستاد شاه دو منزل همی رفت با او به راه
سه‌دیگر نپیمود راهِ دَراز دُرودش فرستاد و زو گشت باز

چو آگاهی آمد سوی پهلوان ازان خِلعتِ شهریارِ جهان،
ز خاقانِ چینی که از نزدِ شاه چُنان شاد برگشت و آمد به راه،
پذیره شدش پهلوانِ سپاه از ایران هر آن‌کس که بُد نیکْ‌خواه
علف ساخت جایی که او برگذشت به شهر و دِه و منزل و کوه و دشت
همی تاخت پوزشْ‌کُنان پیشِ او پر از شرم جانِ بدْاندیشِ او
چو پژموده را دید کرد آفرین ازو سر بپیچید خاقانِ چین
نپَذرُفت ازو هرچه آورده بود علف بود اگر بَدره و بُرده بود
همی رانْد بهرام با او به راه نکرد ایچ خاقان بدو در نگاه
بدین‌گونه بر تا سه منزل برانْد که یک روز پژموده او را نخوانْد
چهارم فرستاد خاقان کسی که برگرد چون رنج دیدی بسی
چو بشْنید بهرام برگشت ازوی به‌تندی سوی بَلخ بنْهاد روی

همی بود در بَلخ چندی دُژَم ز کرده پشیمان و دل پر ز غم
جِهاندار زو هم نه خشنود بود ز تیزی روانش پر از دود بود
از آزارِ خاقانِ چینی نُخست که بهرام از آزرمِ او دل بشُست
دگر آن‌که چیزی که فرمان نبود به برداشتن چون دِلیری نُمود؟

یکی نامه بنْوشت

نامه‌ی هرمزد به بهرام چوبین

یکی نامه بنْوشت پس شهریار　　به بهرام کَای دیوِ ناسازگار
ندانی همی خویشتن را تو باز　　چُنین از بزرگان شدی بی‌نیاز
هنرها ز یزدان نبینی همی　　به چرخِ فلک برنشینی همی
ز فرمانِ من سر بپیچیده‌ای　　دگرگونه کاری پَسیچیده‌ای
نیاید همی یادت از رنجِ من　　سپاهِ من و کشور و گنجِ من
رهِ پهلوانان نسازی همی　　سرت بآسمان برفرازی همی
کنون خِلعت آمد سَزاوارِ تو　　پسندیده و درخورِ کارِ تو
چو بنْهاد بر نامه بر مُهر شاه　　بفرمود تا دوکدانی سیاه،
بیارند با دوک و پنبه در اوی　　نِهاده بسی ناسَزا رنگ و بوی
هم از شَعر پیراهنِ لاژوَرد　　یکی سرخ مِقناع و شلوارِ زرد
فرستاده‌یی بی‌مَنِش برگزید　　که آن خِلعتِ بی‌بَها را سَزید
بدو گفت کِاین پیشِ بهرام بر　　بگو ای شَبکْ‌مایه‌ی بی‌هنر
تو خاقانِ چین را ببندی همی؟　　گزندِ بزرگان پسندی همی؟
ز تختی که هستی فرود آرمَت　　ازین‌پس به کس نیز نشْمارمَت

فرستاده با خِلعت آمد چو باد　　شنیده سَخُن‌ها همه کرد یاد
چو بهرام با نامه خِلعت بدید　　شَکیبایی و خامُشی برگزید
همی‌گفت کِاین است پاداشِ من؟　　چُنین از پیِ شاه پرخاشِ من؟
چُنین بد زِ اندیشه‌یِ شاه نیست　　جز از ناسَزا گُفتِ بدْخواه نیست
جهاندار بر بندگان پادشاست　　اگر مر مرا خوار گیرد رواست
گُمانی نبُردم که نزدیکِ شاه　　بدْاندیشگان نیز یابند راه
ازان‌پس که با خوارْمایه سپاه　　به تیزی برفتم ز درگاهِ شاه،
همه دیده‌اند آنچه من کرده‌ام　　غم و رنج و سختی که من بُرده‌ام
چو پاداشِ آن رنج خواری بُوَد　　گر از بخت ناسازْگاری بُوَد،
به یزدان بنالم ز گردان سپهر　　که از من چُنین پاک بُگْسست مهر

ز دادارِ نیکی‌دِهش یاد کرد — بپوشید پس جامه‌ی سرخ و زرد
به پیش اندرون دوکدانِ سیاه — نِهاد و هرآنچه‌ش فرستاد شاه
بفرمود تا هرکه بود از مِهان — ازان نامدارانِ شاهِ جهان،
ز لشکر برفتند نزدیکِ او — پراندیشه بُد جانِ تاریکِ او
چو رفتند و دیدند پیر و جوان — بر آن‌گونه بر پوششِ پهلوان،
بماندند زان کار یکسر شگفت — دلِ هرکس اندیشه‌یی برگرفت
چُنین گفت پس پهلوان با سپاه — که خِلعت بدین‌سان فرستاد شاه
جهاندار شاه است و ما بنده‌ایم — دل و جان به مهرِ وی آگنده‌ایم
چه بینید بینندگان اندرین؟ — چه گوییم با شهریارِ زمین؟
به پاسخ گشادند یکسر زبان — که ای نامورّ پرهنر پهلوان
چو اَرجِ تو این است نزدیکِ شاه — سگانند بر بارگاهش سپاه
نگر تا چه گفت آن خردمندِ پیر — به ری چون دلش تنگ شد اردَشیر؛
که بیزارم از تخت و زِ تاجِ شاه — چو نیک و بدِ من ندارد نگاه
بدو گفت بهرام کاین خود مگوی — که از شاه گیرد سپاه آبِ روی
همه سربه‌سر بندگانِ وی‌ییم — دِهنده‌ست و خواهندگانِ وی‌ییم
چُنین یافت پاسخ زِ ایرانیان — که ما خود نبندیم زین‌پس میان
به ایران کس او را نخوانیم شاه — نه بهرام را پهلوانِ سپاه
بگفتند و از پیش بیرون شدند — ز کاخِ همایون به هامون شدند
سپهبَد سپهْ را همی داد پند — همی داشت با پند لب را به بند

رفتن بهرام بر پی گور و دیدن جادو را

چُنین تا دو هفته براین برگذشت — سپهبَد زِ ایوان بیامد به دشت
یکی بیشه پیش آمدش پر درخت — سَزاوارِ میخواره‌ی نیک‌بخت
یکی گور دید اندران مَرغزار — که‌زان خوب‌تر کس نبیند نگار
پس اندر همی راند بهرام نرم — براو بارگی را نکرد ایچ گرم
بدان بیشه در جایِ نَخچیرگاه — به پیش اندرآمد یکی تنگ راه

ز تنگی چو گورِ ژیان برگذشت بیابان پدید آمد و راغ و دشت
گُرازنده بهرام و تازنده گور ز گرمای آن دشت تفسیده هور
ازان دشت بهرامِ یل بنگرید یکی کاخِ پرمایه آمد پدید
بدان کاخ بهرام بنهاد روی همان گور پیش اندرون راهجوی
همی راند تا پیشِ آن کاخ اسپ پسِ پشتِ او بود ایزدگُشَسپ
عِنانِ تَگْ‌آور بدو داد و گفت که با تو همیشه خرد باد جفت
پیاده به دِهلیزِ کاخ اندرون همی رفت بهرام بی رهنُمون
زمانی همی بود ایزدگُشَسپ گرفته به دست آن گَرانْ‌مایه اسپ
یلانْ‌سینه آمد پسِ او دوان بر اسپِ تَگْ‌آور ببسته میان
بدو گفت ایزدگُشَسپِ دلیر: به کاخ اندرون ران تو ای نرّه شیر
ببین تا کجا رفت سالارِ ما سپهبدْکُش و دستْ‌بَردارِ ما
یلانْ‌سینه در کاخ بنْهاد روی دلی پر زِ اندیشه سالارجوی
یکی کاخ و ایوانِ فرخنده دید که زان‌سان به ایران نه دید و شنید
به یک دستِ ایوان یکی طاق دید ز دیده سرِ چرخِ او ناپدید
نِهاده به طاق اندرون تختِ زر نشانده به هر پایه‌یی بر گهر
بر آن تخت فرشی ز دیبای روم همه پیکرش گوهر و زَرّه بوم
نشسته براو بر زنی تاج‌دار به بالا چو سرو و به رخ چون بَهار
برِ تختِ زرّین یکی زیرگاه نشسته براو پهلوانِ سپاه
فراوان پرستنده برگِردِ تخت بتانِ پری‌رویِ بیدارْبخت
چو آن زن یلانْ‌سینه را دید گفت پرستنده‌یی را که ای خوب جفت
برو تیز و آن شیردل را بگوی که ایدر ترا آمدن نیست روی
همی باش نزدیکِ یارانِ خویش هم‌اکنون بیایدْت بهرام پیش
بدین‌سان پَیامش ز بهرام دِهْ به برگشتن او را دل آرام دِهْ
همان‌گهْ پرستندگان را به راه زِ ایوان برافگند نزدِ سپاه،
که تا اسپِ گُردان به آخُر بَرَند پُرآگنده زین‌ها همه بشمَرَند
درِ باغ بُگشاد پالیزبان به فرمانِ آن تازه‌رخ میزبان
بیامد یکی مردِ مهترْپرست به باغ از پیِ واژ بَرسَم به دست

نِهادند خوان گِردِ باغ اندرون   خورش ساختند از گُمانی فزون
چو نان خورده شد اسپِ گردنکَشان   بُبردند پویان به جایِ نِشان
ازان زن چو برگشت بهرام گفت   که با تاجِ تو مشتری باد جفت
بدو گفت: "پیروزگر باش" زن   "همیشه شَکیبادل و رای‌زن"

چو بهرام زان کاخ آمد بِرون   تو گفتی ببارید از چشم خون
مَنِش دیگر و گُفت و پاسخ دگر   تو گفتی به پروین برآورْد سر
پدید آمد اندرزمان نرّه گور   سپهبد پس اندر همی رانْد بور
چُنین تا ازان بیشه آمد بِرون   همی بود بهرام را رهنُمون
به شهر اندرآمد ز نَخچیرگاه   ازان کار نگْشاد لب بر سپاه
نگهْ کرد خَرّادِ بُرزین بدوی   چُنین گفت کَای مِهترِ راستگوی
به نَخچیرگاه این شگِفتی چه بود؟   که آن کس نه دید و نه هرگز شُنود
وُرا پهلوان هیچ پاسخ نداد   دُژَم گشت و سر سوی ایوان نِهاد

نشستن بهرام چوبینه بر تخت شاهنشهی در روزگار هرمز

دگر روز چون سیم‌گون گشت راغ   پدید آمد آن زرد رَخشان چراغ،
بگسترْد فرشی ز دیبای چین   تو گفتی مگر آسمان شد زمین
همه کاخ کرسیِ زرّین نِهاد   ز دیبایِ زربَفت بالین نِهاد
نِهادند زرّین یکی زیرگاه   نشست از برش پهلوانِ سپاه
نشستی بیاراست شاهنشهی   نِهاده به سر بر کلاهِ مِهی
نگهْ کرد کارش دبیرِ بزرگ   بدانست کُاو شد دِلیر و سُتُرگ
چو نزدیکِ خَرّادِ بُرزین رسید   بگفت آنچه دانست و دید و شنید
چو خَرّادِ بُرزین شنید این سَخُن   بدانست کآن رنج‌ها شد کَهُن
چُنین گفت پس با گرامی دبیر   که کاری چُنین بر دل آسان مگیر
نباید گشاد اندرین کار لب   برِ شاه باید شدن تیره شب
که بهرام را دل پر از تاج گشت   همان تخت زیر اندرش عاج گشت

زدند اندران کار هرگونه رای — همه چاره از رفتن آمد به جای
چو رنگِ گریز اندرآمیختند — شبِ تیره از بَلخ بُگْریختند

خبر یافتن بهرام از گریختن موبدان

سپهبَد چو آگهْ شد از کارِشان — ز روشن روان‌هایِ بیدارِشان،
یلانْسینه را گفت: با صد سوار — بتاز از پسِ این دو ناهوشْیار
بیامد یلانْسینه برسانِ گرگ — رسید آنگهی در دبیرِ بزرگ
ازو چیز بسْتد همه هرچه داشت — به بندِ گرانش ز ره بازگاشت
به‌نزدیکِ بهرام بردش ز راه — بدان‌تا کند بی‌گنهْ را تباه
بدو گفت بهرام کَای دیوْساز — چرا رفتی از پیشِ من بی جَواز؟
چُنین داد پاسخ که ای پهلوان — مرا کرد خَرّادِ بُرزین نَوان
همی گفت کِایدر بُدَن روی نیست — دِرنگِ تو جز کامِ بدْگوی نیست
چو بهرام را پهلوانِ سپاه — ببردند آب اندران بارگاه،
مرا و ترا بیمِ کُشتن بُوَد — از ایدر مگر بازگشتن بُوَد
بدو گفت بهرام: شاید بُدَن — به نیک و به بد رای باید زدن
زبانی که بودش همه باز داد — هم از گنجِ خویشَش بسی ساز داد
وُ زان پس بدو گفت کز کارِ خویش — به‌ژَرفی نگهْ دار و مگْریز بیش

وُ زین روی خَرّادِ بُرزینِ نِهان — همی تاخت تا نزدِ شاهِ جهان
همه گفتنی‌ها بدو بازگفت — همه رازها برگشاد از نِهفت
چُنین تا ازان بیشه و مَرغْزار — یکایک همی گفت با شهریار
وُ زان رفتنِ گور و آن راهِ تنگ — از آرامِ بهرام و چندان دِرنگ،
وُ زان کاخ و آن تختِ گوهرْنگار — پرستندگان و زنِ تاجْدار،
یکایک بگفت آن‌کجا دیده بود — دگر هرچه از کار پرسیده بود
ازان تاجوَر ماند اندر شگِفت — سَخُن هرچه بشْنید در دل گرفت
چو گفتارِ موبَد به یاد آمدش — ز دل بر یکی سرد باد آمدش

همان نیز گفتارِ آن فالْگوی / که گفت او بپیچد ز تختِ تو روی
سَبک موبَدِ موبَدان را بخوانْد / بر آن جایِ خَرّادِ بُرزین نشانْد
به خَرّادِ بُرزین چُنین گفت شاه / که بُگْشای لب تا چه دیدی به راه
به فرمان دلاور زبان برگشاد / سَخُن‌ها یکایک همه کرد یاد
بدو گفت شاه: این چه شاید بُدَن؟ / همه داستان‌ها بباید زدن؛
که در بیشه گوری بُوَد رهنُمای / میانِ بیابانِ بی‌بر سرای
برِ تختِ زرّین یکی تاجْدار / پرستار پیش اندرون شاهْوار
به‌کردارِ خوابی‌ست این داستان / که یاد آید از گفته‌یِ باستان
چُنین گفت موبَد به شاهِ جهان / که آن گور دیوی بُد اندر نِهان
چو بهرام را خوانْد از راستی / پدید آمد اندر دلش کاستی
همان کاخ جادوستانی شناس / بر آن تخت جادو زنی ناسِپاس،
که بهرام را آن سُتُرگی نُمود / چُنان تاج و تختِ بزرگی نُمود
چو برگشت ازو برمَنِش گشت و مست / چُنان دان که هرگز نیاید به دست
کنون چاره‌یی کن که تا آن سپاه / ز بَلخ آوری سویِ این بارگاه
پشیمان شد از دوکدان شهریار / وُ زان پنبه و جامه‌یِ نابکار

بر این برنیامد بسی روزگار / که آمد کس از پهلوانِ سوار
یکی سَلّه پر خنجرِ داشته / یکایک سرِ تیغ برگاشته،
بیاوَرد و بنْهاد در پیشِ شاه / همی کرد شاه اندر آهن نگاه
بفرمود تا تیغ‌ها بشْکنند / در آن سَلّه‌یِ نابکار افگنند
فرستاد نزدیکِ بهرام باز / بدیدش پس آن تیغ‌هایِ دَراز،
به دو نیمه کرده نِهاده به جای / پراندیشه شد مردِ برگشته‌رای
فرستاد و ایرانیان را بخوانْد / همه گِردِ آن سَلّه اندر نشانْد
چُنین گفت کِاین هَدیه‌یِ شهریار / ببینید و این را مدارید خوار
همی گوید این لشکرِ بی‌بَها / سرِ یک تن از من نیابد رَها
پراندیشه شد لشکر از کارِ شاه / به گفتارِ آن پهلوانِ سپاه
که یک روزمان هَدیه‌یِ شهریار / بُوَد دوک با جامه‌یِ پرنگار

شکسته دگرباره خنجر بُوَد ... ز زخم و ز دشنام بتّر بُوَد
چُنین شاه بر گاه هرگز مباد ... نه آن‌کس که گیرد ازو نیز یاد
اگر نیز بهرام پورِ گُشَسپ ... بر آن خاکِ درگاه بُگْذارَد اسپ،
ز بهرام مه مغز بادا مه پوست ... مه آن کمْ‌بَها را که بهرام ازوست
سپهبَد چو گفتارِ ایشان شنید ... دلِ لشکر از تاجوَر خسته دید،
به لشکر چُنین گفت پس پهلوان ... که بیدار باشید و روشنْ‌روان
که خَرّادِ بُرزین برِ شهریار ... سَخُن‌هایِ پوشیده کرد آشکار
کنون یک‌به‌یک چاره‌یِ جان کنید ... همه با من امروز پیمان کنید
مگر کس فرستم ز لشکر به راه ... که دارند ما را ز لشکر نگاه
وُ گرنه مرا روز برگشته گیر ... سپهْ را یکایک همه کُشته گیر
بگفت این و خود سازِ دیگر گرفت ... نگهْ کن کنون تا بمانی شگِفت
پراگنْد بر گِردِ لشکر سوار ... بدان‌تا مگر نامه‌یِ شهریار،
نیاید به‌نزدیکِ ایرانیان ... نبندند پیکار و کین را میان

رای زدن بهرام با بزرگان لشکر

برایِن نیز بُگْذشت یک روزگار ... نخواندند کس نامه‌یِ شهریار
ازان‌پس گَرانْ‌مایگان را بخوانْد ... بسی رازها پیشِ ایشان برانْد
چو هَمْدانْ‌گُشَسپ و دبیرِ بزرگ ... یلانْ‌سینه آن نامدارِ سُتُرگ
چو بهرامِ گُردِ سیاوُشْ‌نژاد ... چو بَنداگُشَسپ آن خردمند و راد
همی رای زد با چُنین مِهتران ... که بودند شیرانِ کُنداوران
چُنین گفت پس پهلوانِ سپاه ... بدان لشکرِ تیزِ گمْ‌کرده راه:
که ای نامدارانِ گردنفراز ... به رایِ شما هرکسی را نیاز
ز ما مِهتر آزَرده شد بی گناه ... چُنین سر بپیچید زآیین و راه
چه سازید و درمانِ این کار چیست؟ ... نباید که بر خسته باید گریست
هر آن‌کس که پوشید درد از پزشک ... ز مژگان فروریخت خونین سِرشک
ز دانندگان گر بپوشیم راز ... شود کارِ آسان به ما بر دَراز

کنون دردمندیم اندر جهان / به داننده گوییم یکسر نهان
برفتیم زایران چُنین کینه‌خواه / بدین مایه لشکر به فرمانِ شاه
ازین بیش لشکر نبیند کسی / وُ گرچند ماند به گیتی بسی
چو پرموده‌ی ترک با ساوه شاه / اگر سویِ ایران کَشیدی سپاه،
نیَرزیدی ایران به یک مُهره موم / وُ زان‌پس همی داشت آهنگِ روم
به پرموده و ساوه شاه آن رسید / که کس در جهان آن شگفتی ندید
اگرچه فراوان کَشیدیم رنج / نه‌شان پیل ماندیم زان‌پس نه گنج
به نُوّیِ یکی گنج بنْهاد شاه / توانگر شد آشفته شد بر سپاه
کنون چاره‌یِ دامِ او چون کنیم؟ / که آسان سر از بندِ بیرون کنیم
شهنشاه را کارها ساخته‌ست / وُ زین چاره بی رنج پرداخته‌ست
شما هریکی چاره‌یِ جان کنید / بدین خستگی تا چه درمان کنید
من از راز پردَخته کردم دلم / ز تیمار جان را همی بُگسِلم
پسِ پرده‌یِ نامور پهلوان / یکی خواهرش بود روشن‌روان
خردمند را گُردیه نام بود / دل‌آرام و انجامِ بهرام بود
چو از پرده گُفتِ برادر شنید / برآشفت و زِ کین دلش بردَمید
در آن انجمن شد دلی پر سَخُن / زبان پر ز گفتارهایِ کَهُن
برادر چو آوازِ خواهر شنید / ز گفتار و پاسخ فروآرَمید
چُنان هم ز گفتار ایرانیان / بماندند یکسر ز بیمِ زیان
چُنین گفت پس گُردیه با سپاه / که ای نامدارانِ جوینده‌راه
ز گفتار خامُش چرا ماندید؟ / چُنین از جگر خون برافشاندید؟
زِ ایران سَراینده جنگ‌آوران / خردمند و دانا و افسون‌گران،
چه بینید یکسر به کار اندرون؟ / چه بازی نِهید اندرین دستِ خون؟
چُنین گفت ایزدگُشَسپِ سوار / که ای از گران‌مایگان یادگار
زبان‌هایِ ما گر شود تیغِ تیز / ز دریایِ رایِ تو گیرد گریز
همه کارهایِ شما ایزدی‌ست / ز مردیّ و زِ دانش و بِخْردی‌ست
نباید که راهِ پلنگ آوریم / که با هرکسی رایِ جنگ آوریم
مجویید ازین‌پس کس از من سَخُن / که زین باره‌ام دانش آمد به بُن

اگر جنگ سازی تو یاری کنیم   به پیشِ سواران سواری کنیم
چو خشنود باشد ز من پهلوان   بر آنم که جاوید مانم جوان
چو بهرام بشْنید گفتارِ او   میانجی همی دید دیدارِ او
ازان پس یلانْ‌سینه را دید و گفت   که اکنون چه داری سَخُن در نِهفت؟
یلانْ‌سینه گفت: ای سپهدارِ گُرد   هر آن‌کس که او راهِ یزدان سپرد،
چو پیروزی و فَرّهی یابد او   به‌سوی بدی هیچ نشْتابد او
که آن آفرین بازِ نِفرین شود   وُ زو چرخِ گردنده پرکین شود
چو یزدان ترا فَرّهی داد و بخت   همان لشکر و گنج با تاج و تخت،
ازو گر پذیری به‌افزون شود   دل از ناسپاسی پر از خون شود
ازان پس به بهرام بهرام گفت   که ای با خرد یار و با رای جفت
چه گویی که زین جُستنِ تخت و گنج   بزرگی‌ست فرجام گر درد و رنج؟
بخندید بهرام ازان داوری   وُ زان‌پس برانداخت انگشتری
بدو گفت: چندان که این در هوا   بمانَد شود بنده‌یی پادشا
بدو گفت کاین را مَپندار خُرد   که دَیهیم را خُرد نتْوان شُمُرد
چُنین گفت زان پس به بَنداگُشَسپ   که ای تیغْ‌زن شیرِ تازنده اسپ
چه بینی چه گویی بدین کارِ ما؟   بُوَد گاهِ شاهی سَزاوارِ ما؟
چُنین گفت بَنداگُشَسپِ سوار   که ای از یَلانِ جهان یادگار
یکی موبَدی داستان زد به ری   که هرکس که دانا بُد و نیکْ‌پی،
اگر پادشاهی کند یکْ‌زمان   روانش بپرّد سوی آسْمان،
بِهْ از بنده بودن به سالِ دَراز   به گنجِ جهاندار باشد نیاز
چُنین گفت پس با دبیرِ بزرگ   که بُگْشای لب را تو ای پیر گرگ
دبیرِ بزرگ آن‌زمان لب ببست   به انبوهِ اندیشگان درنشست
ازان‌پس چُنین گفت بهرام را   که هرکس که جویا بُوَد کام را،
چو درخور بجویند بیابد همان   دَراز است و یازنده دستِ زمان
ز چیزی که بخشش کند دادگر   چُنان دان که کوشش نیاید به بر
به هَمْدان‌گُشَسپ آن‌زمان گفت باز   که ای گشته اندر نِشیب و فراز
سَخُن هرچه گویی به روی کسان   شود باد و کردارِ او نارَسان

بگوی آنچه دانی به کار اندرون ز نیک و بدِ روزگار اندرون
چُنین گفت هَمْدانگُشَسپ بلند که ای نزدِ پرمایگان ارجمند
ز ناآمده بد بترسی همی ز دَیهیمِ شاهان چه پرسی همی؟
بکُن کار و کرده به یزدان سپار به خرما چه یازی چو ترسی ز خار؟
تنْ‌آسان نگردد سرِ انجمن همه بیمِ جان باشد و رنجِ تن
ز گفتارشان خواهرِ پهلوان همی بود پیچان و تیره‌روان
بدان داوری هیچ نگْشاد لب ز برگشتنِ شید تا نیمْ‌شب
بدو گفت بهرام کَای نیک زن چه بینی به گفتارِ این انجمن؟
وُرا گُردیه هیچ پاسخ نداد نه از رایِ آن مِهتران بود شاد
چُنین گفت او با دبیرِ بزرگ که ای مردِ بدْساز چون پیر گرگ
گُمانت چُنین است کاین تاج و تخت سپاه و فزونیّ و نیرویِ بخت،
ز گیتی کسی را نبُد آرزوی؟ ازان نامدارانِ آزاده‌خوی
اگر شاهی آسان‌تر از بندگیست براین دانشِ تو بباید گریست
بر آیینِ شاهانِ پیشین رَویم سَخُن‌هایِ آن برتران بشْنَویم
چُنین داد پاسخ مر او را دبیر که گر رایِ من نیستت جای‌گیر،
هم آن گوی و آن کن که رای آیدت بر آن رَو که دل رهنُمای آیدت
همان خواهرش نیز بهرام را بگفت آن سوارانِ خودْکام را:
نه نیکوست این دانش و رایِ تو به کژّی خُرامد همی پایِ تو
بسی بُد که بیکار بُد تختِ شاه نکرد اندرو هیچ کِهتر نگاه
جِهان را به مردی نگَهْ داشتند یکی چشم بر تخت نگْماشتند
هرآن‌کس که دانا بُد و پاکْ‌مغز ز هرگونه اندیشه‌یی رانْد نَغز،
بداند که شاهی بِهْ از بندگی‌ست همان سرفرازی ز افگندگی‌ست
نبودند یازان به تختِ کَیان همه بندگی را کمر بر میان،
ببستند و زایشان بِهی خواستند همه دل به فرمان بیاراستند
نه بیگانه زیبایِ افسر بُوَد سَزایِ بزرگی به گوهر بُوَد
ز کاووس شاه اندرآیم نُخست کجا رازِ یزدان همی بازجُست
که بر آسمان اختران بشْمَرَد خَمِ چرخِ گردنده را بشْپَرَد

به خواریّ و زاری به ساری فُتاد — از اندیشه‌ی کژّ و از بد نِهاد
چو گودرز و چون رستمِ پهلوان — بکردند رنجه بدین بر روان
[بجُستند او را به رنجِ دَراز — سوی تختِ شاهیش بردند باز]
[مر او را بر آن تخت بنْشاندند — به شاهی براو آفرین خواندند]
ازان‌پس کجا شد به هاماوران — ببستند پایش به بندِ گران،
کس آهنگِ آن تختِ شاهی نکرد — جز از گُرم و تیمارِ ایشان نخَورد
چو گفتند با رستم ایرانیان — که هستی تو زیبای تختِ کَیان،
یکی بانگ برزد بر آن‌کس که گفت — که با دخمه‌ی تنگ باشید جفت
[که تا شاه باشد کجا پهلوان — نشیند به‌آیین و روشنْ‌روان؟]
مرا تختِ زر باید و بسته شاه؟ — مباد این گُمان و مباد این کلاه
گزین کرد زایران ده‌ودو هزار — جهانگیر و برگُستُوانْ‌وَر سوار
رَهانید از بند کاووس را — همان گیو و گودرز و هم طوس را
همان تیز پیروز چون کُشته شد — بر ایرانیان روز برگَشته شد
دلاور شد از کارِ او خوشنواز — به‌آرام بنْشست بر تختِ ناز
چو فرزندِ قارَن بشد سوخْرای — که آورْد گاهِ مِهی بازْ جای،
ز پیروزیِ او چو آمد نِشان — زِ ایران برفتند گردنکَشان
که بر وی به شاهی کنند آفرین — شود کِهتری شهریارِ زمین
به ایرانیان گفت کاین ناسَزاست — بزرگیّ و تاج ازدرِ پادشاست
قُباد ار چه خُرد است گردد بزرگ — نیاریم در بیشه‌ی شیر گرگ
چو خواهی که شاهی کنی بی نژاد — همه دوده را داد خواهی به باد
قُباد آن زمان چون به مردی رسید — سرِ سوخْرای ازدرِ تاج دید،
به گفتارِ بدْگوهرانش بکُشت — کجا بود در پادشاهی‌ش پشت
وُ زان‌پس ببستند پایِ قُباد — دلاور سواری گَوی کَی‌نژاد
به زرمهر دادش یکی بدْهنر — که کین پدر زو بجوید مگر
نگهْ کرد زرمهر کس را ندید — که با تاج بر تختِ شاهی سَزید
ازو بند برداشت تا کارِ خویش — بجوید کند تیز بازارِ خویش
کس از بندگان تاج هرگز نجُست — وُ گرچند بودی نژادش درست

ز ترکان یکی نامِ او ساوه شاه / بیامد که جوید نگین و کلاه
چُنان خواست روشن جهانْ‌آفرین / که او نیست گردد به ایرانْ‌زمین
ترا آرزو تختِ شاهنشهی / چرا کرد زان‌پس که بودی رَهی؟
همی برجَهانَد یلانْ‌سینه اسپ / که تا من ز بهرام پورِ گُشَسپ،
به نو در جهان شهریاری کنم / تنِ خویش را یادگاری کنم
خردمند شاهی چو نوشین‌روان / به هُرمَز بُدی روزِ پیری جوان
بزرگانِ کشور وُرا یاورند / چه یاور همه بنده و چاکَرند
به ایران سوار است سیصدهزار / همه پهلوان و همه نامدار
همه یک‌به‌یک شاه را بنده‌اند / به فرمان و رایش سر افگنده‌اند
شهنشاهِ گیتی ترا برکَشید / چُنان کز رهِ نامداران سَزید
نیاکانْت را هم‌چُنین نام داد / به هر جای بر دشمنان کام داد
تو پاداشِ آن نیکوی بد کنی / چُنان دان که بد با تنِ خَود کنی
مکن آز را بر خرد پادشا / که دانا نخوانَد ترا پارسا
اگر من زنم پندِ مردان دِهم / به بسیار سال از برادر کِهَم
مدِهْ کارْکردِ نیاکان به باد / مبادا که پندِ من آیدْت یاد
همه انجمن ماند زو در شگِفت / سپهدار لب را به دندان گرفت
بدانست کُاو راست گوید همی / جز از راهِ نیکی نجوید همی
یلانْ‌سینه گفت: ای گَرانْ‌مایه زن / تو در انجمن رایِ شاهان مزن
که هُرمَز بدین چندگهْ بُگذرَد / ز تختِ مِهی پهلوان بر خَورَد
ز هُرمَز چُنین باشد اندر خبر / برادرْت را شاهِ ایران شُمَر
به تاجِ کَیی گر ننازد همی / چرا خِلعت از دوک سازد همی؟
سَخُن بس کن از هُرمَزِ ترکْ‌زاد / که اندر زمانه مباد آن نژاد
گر از کَیقُباد اندرآری شُمار / بر این تُخمه بر سالیان صدهزار،
که با تاج بودند بر تختِ زر / سرآمد کنون نامِ ایشان مبَر
ز پرویزِ خسرو میَندیش نیز / که زو یاد کردن نیَرزد به چیز
به درگاهِ او هرکه ویژه‌ترند / برادرْت را کِهتر و چاکَرند
چو بهرام گوید بدان کِهتران / ببندند پایش به بندِ گَران

بدو گردیه گفت

بدو گُردیه گفت: دیوِ سیاه　　همی دام سازد شما را به راه
مکن بر تن و جانِ ما بر ستم　　که از تو ببینم همی باد و دَم
پدر مرزْبان بود ما را به ری　　تو افگندی این جُستنِ تخت پی
چو بهرام را دل به جوش آوری　　تبارِ مرا در خروش آوری
شود رنجِ این تُخمه‌یِ ما به باد　　به گفتارِ تو کِهترِ بدْنژاد
کنون راهبر باش بهرام را　　پر آشوب کن روزِ آرام را
بگفت این و گریان سویِ خانه شد　　به دل با برادر چو بیگانه شد
همی گفت هرکس که این پاک زن　　سَخُن‌گوی و روشن‌دل و رای‌زن،
توگویی که گفتارش از دفتر است　　به دانش ز جاماسپ نامی‌تر است
چو بهرام را آن نیامد پسند　　همی بود زآوازِ خواهر نژند
دلِ تیره وَاندیشه‌یِ دیریاب　　همی تختِ شاهی نُمودش به خواب
چُنین گفت پس کاین سرایِ سِپَنج　　نیابند جویندگان جز به رنج
بفرمود تا خوان بیاراستند　　می و رود و رامشگران خواستند
به رامشگران گفت کامروز رود　　بیارای با پهلَوانی سُرود
نخوانیم جز نامه‌یِ هفتخان　　براین می گساریم لَختی به خوان
که چون شد به رویین دِز اسفندیار　　چه بازی نُمود اندران روزگار
بخوردند بر یادِ او چند می　　که آباد بادا بر و بومِ ری
که‌زان بوم خیزد سپهبَد چو تو　　فزون آفریناد ایزد چو تو
پراگنده گشتند چون تیره شد　　سرِ میگساران ز می خیره شد

نامه‌یِ بهرام چوبینه به نزدیک خاقان چین

چو برزد سِنانِ آفتابِ بلند　　شبِ تیره گشت از دِرفشَش نژَند،
سپهدار بهرام گُردِ سُتُرگ　　بفرمود تا شد دبیرِ بزرگ
به خاقان یکی نامه اَرتنگ‌وار　　نوشتند پر بوی و رنگ و نگار
به پوزش که‌زان کرده هستم به درد　　دلی پر پشیمانی و بادِ سرد
ازین پس من آن بوم و مرزِ ترا　　نگهْ دارم از بهرِ اَرزِ ترا

اگر بر جهان پاک مهتر شوم   ترا همچو کهتر برادر شوم
تو باید که دل را بشویی ز کین   ندانی جدا مرزِ ایران ز چین
چو پردَخته شد زان دگر ساز کرد   درِ گنجِ گِردآمده باز کرد
سپهْ را دِرَم داد و اسپ و رَهی   نِهانی همی جُست جایِ مِهی
ز لشکر یکی پهلوان برگزید   که سالارِ بومِ خراسان سَزید

پراندیشه از بَلخ شد سویِ ری   به خردادِ فرخنده در ماهِ دَی
همی کرد اندیشه در بیش‌وکم   بفرمود پس تا سرایِ دِرَم،
بسازند و آرایشِ نو کنند   دِرَم‌مُهر بر نامِ خسرو کنند
ز بازارگان آن که بُد پاکْ‌مغز   سَخُن‌گوی و اندرخورِ کارِ نَغز،
به‌مُهر آن دِرَم‌ها به بَدره درون   بفرمود بردن سویِ طیسفون
بیابی ز پرمایه دیبایِ روم   که پیکر بَریشَم بُوَد زَرّه بوم،
بخرّند تا آن دِرَم نزدِ شاه   بَرَند و کنند مُهرِ او را نگاه

فرستاده‌یی جُست با رای و هوش   دلاور به‌سانِ خجسته سُروش
یکی نامه بنوشت با باد و دَم   سَخُن گفت هرگونه از بیش‌وکم
ز پژموده و لشکرِ ساوه شاه   ز رزمی کجا کرده بُد با سپاه
وُ زان خِلعتی کآمد او را ز شاه   ز مِقناع و زِ دوکدانِ سیاه
چُنین گفت ازان‌پس که هرگز به خواب   نبینی مرا شَست برکَش از آب
هر آن‌گهْ که خسرو نشیند به تخت   پُسرِت آن گَرانْ‌مایه‌یِ نیکْ‌بخت،
به فرمانِ او کوه هامون کنم   بیابان ز دشمن چو جیحون کنم
همی خواست تا بر پُسر شهریار   سرآرد مگر بی گنهْ روزگار
همه یاد کرد آن به نامه درون   فرستاده آمد سویِ طیسفون
به بازارگان گفت: مُهرِ دِرَم   چو هُرمَزد بیند بپیچد ز غم
چو خسرو نباشد وُرا یار و پشت   ببیند ز من روزگارِ درشت
چو آزرم‌ها بر زمین برزنم   همی بیخِ ساسان ز بُن برکَنم
نه این تُخمه را کرد یزدان زمین   گهْ آمد که برخیزد آن آفرین

بیامد فرستاده‌ی

بیامد فرستاده‌یِ نیکْ‌پی   به بغداد با نامدارانِ ری
چو نامه به‌نزدیکِ هُرمَز رسید   رخَش گشت زان نامه چون شَنبَلید
پس آگاهی آمد ز مُهرِ دِرَم   یکایک بر آن غم بیَفزود غم
بپیچید و شد بر پُسر بدْگُمان   بگفت این به آیین‌گُشَسپ آن‌زمان؛
که خسرو ز مردی به جایی رسید   که از ما همی سر بخواهد کَشید
دِرَم را همی میخ سازد به‌نیز   سَبک داشتن بیش‌تر زین چه چیز؟
به پاسخ چُنین گفت آیین‌گُشَسپ   که بی تو مبیناد میدان و اسپ
چُنین گفت هُرمَز که من ناگَهان   مر این شوخ را کم کنم از جِهان
نِهانی یکی مرد را خواندند   شبِ تیره با شاه بنْشاندند
بدو گفت هُرمَز که فرمان گزین   ز خسرو بپرداز رویِ زمین
چُنین داد پاسخ که ایدون کنم   به افسون ز دل مهر بیرون کنم
کنون زهر فرماید از گنج شاه   چو او مست گردد شبانِ سیاه،
کنم زهر با‌می به جام اندرون   ازان بِهْ کجا دست یازم به خون
ازین ساختن حاجب آگاه شد   براو خواب و آرام کوتاه شد
بیامد دوان پیشِ خسرو بگفت   همه رازها برگشاد از نِهفت
چو بشْنید خسرو که شاهِ جهان   همی کُشتنِ او سِگالد نِهان،
شبِ تیره از طیسفون درکَشید   توگفتی که گشت از جِهان ناپدید
نداد آن سرِ پربَها رایگان   همی تاخت تا آذرآبادگان

چو آگاهی آمد به هر مِهتری   که بُد مرزْبان و سرِ کشوری،
که خسرو بیازَرد از شهریار   برفته‌ست با خوازْمایه سوار،
به پرسش گرفتند گردنکَشان   به جایی که بود از گرامی نِشان
چو باذانِ پیروز و چون شیرزیل   که با داد بودند و با زورِ پیل،
چو شیران و وِشتویِ یزدانْ‌پرست   ز عُمّان چو خَنجَست و چون پیل‌مست،
ز کرمان چو بَیوَردِ گُرد و سوار   ز شیراز چون سامِ اسفندیار،
یکایک به خسروِ نِهادند روی   سپاه و سپهبَد همه شاهْ‌جوی
از ایران و از دشتِ نیزه‌وَران   ز خنجرْگزاران و جنگی سران،

همی گفت هرکس که ای پورِ شاه ... ترا زیبَد این تاج و تخت و کلاه
نگر تا نداری هَراس از گزند ... بِزی شاد و آرام‌دل ارجُمند
زمانی به نَخچیر تازیم اسپ ... زمانی تَوان پیشِ آذرگُشَسپ
به رسمِ نیاکان نیایش کنیم ... زِ آتش به یزدان نُمایش کنیم
گر از شهرِ ایران چو سیصدهزار ... گزندِ ترا برنشینند سوار،
همه پیشِ تو تن به کُشتن دِهیم ... سپاسی بر آن کُشتگان برنِهیم
بدیشان چُنین گفت خسرو که من ... پر از بیمم از شاه و از انجمن
اگر پیشِ آذرگُشَسپ این سران ... بیایند و سوگندهایِ گَران،
خورند و مرا یکسر ایمِن کُنند ... که پیمانِ من زین سپس نشْکنند،
بباشم بدین مرز با ایمِنی ... نترسم ز پیکارِ آهرِمَنی
یَلان چون شنیدند گفتارِ اوی ... همه سویِ آذر نِهادند روی
بخوردند سوگند زان‌سان که خواست ... که مهرِ تو با دیده داریم راست
چو ایمِن شد از نامداران نِهان ... ز هر سو براَفگنْد کازآگَهان،
که تا از گریزَش چه گوید پدر ... مگر چاره‌یی نو بسازد دگر

بندکردن هرمزد گستهم و بندوی را

چو بشْنید هُرمَز که خسرو برفت ... هم اندرزمان کس فرستاد و تَفت،
چو گُستَهْم و بَندوی را کرد بند ... به زندان فرستاد ناسودمند
کجا هردو خالانِ خسرو بُدند ... به مردانگی در جهان نو بُدند
جزاین هرکه بودند خویشانِ اوی ... به زندان کَشیدند بی گفت‌وگوی
به آیین‌گُشَسپ آن‌زمان شاه گفت ... که از رای دوریم و با باد جفت
چو او شد چه سازیم بهرام را؟ ... چُنان بنده‌یِ خُرد و بدْکام را؟
شد آیین‌گُشَسپ اندران چاره‌جوی ... که آن کار را چون دِهد رنگ و بوی
بدو گفت کَای شاهِ گردنفراز ... سَخُن‌هایِ بهرام چون شد دَراز،
همه خونِ من جوید اندر نِهان ... نُخستین ز من گشت خسته‌روان
مرا نزدِ او پای کرده به بند ... فرستی مگر باشدت سودمند

بدو گفت شاه: این نه کارِ من است   که این راهِ بدْگوهر آهرمَن است
سپاهی فرستم تو سالار باش   به رزم اندرون دستْ‌بَردار باش
نُخستین فرستش یکی رهنُمون   بدان‌تا چه بینی به سرْش اندرون
اگر مِهتری جوید و تاج و تخت   بپیچد به‌فرجام ازو روی بخت
وُ گر هم‌چُنین ویژه کِهتر بُوَد   به فرجامش آرام بهتر بُوَد
ز گیتی یکی بهره او را دهم   کلاهِ یَلانش به سر برنِهم
مرا یکسر از کارش آگاه کن   دِرنگی مکن کار کوتاه کن

همی ساخت آیین‌گُشَسپ این سَخُن   کجا شاهِ فرزانه افگنْد بُن
یکی مرد بُد بسته از شهرِ اوی   به زندانِ شاه اندرون چاره‌جوی
چو بشْنید کآیین‌گُشَسپِ سوار   همی رفت خواهد سویِ کارزار،
کسی را ز زندان به‌نزدیکِ اوی   فرستاد کَای مِهترِ نامجوی
ز شَهرت یکی مردِ زندانی‌َم   نگویم همانا که خود دانی‌َم
مرا گر بخواهی تو از شهریار   دوان با تو آیم بدین کارزار
به پیشِ تو جان را بکوشم به جنگ   چو یابم رَهایی ز زندانِ تنگ
فرستاد آیین‌گُشَسپ آن‌زمان   کسی را برِ شاهِ گیتی دَمان؛
که همشهریِ من به بند اندر است   به زندان به بیم و گزند اندر است
به من بخشد او را جهاندار شاه   بدان‌تا کنون با من آید به راه
بدو گفت شاه: آن که بُد نابکار   به پیشِ تو در کی کند کارزار؟
یکی مردِ خونْ‌ریز و بیکار و دزد   بخواهی ز من. چشم داری به مزد؟
وُ لیکِن کنون زین سَخُن چاره نیست   اگر زو بَتر نیز پَتیاره نیست
بدو داد مردِ بدْآمیز را   چُنان بدْکُنِش دزدِ خونْ‌ریز را

بیاوَرْد آیین‌گُشَسپ آن سپاه   همی رانْد چون باد لشکر به راه
بدین‌گونه تا شهرِ هَمْدان رسید   به جایی که لشکر فرود آورید
بپرسید تا زان گرانْ‌مایه شهر   کسی دارد از اختر و فال بهر؟
بدو گفت هرکس که اخترْشناس   به‌نزدِ تو آید پذیرد سپاس

یکی پیرزن مایه‌دار ایدر است که گویی مگر دیده‌ی اختر است
سَخُن هرچه گوید نباشد جز آن بگوید به تمّوز رنگِ خزان
چو بشنید گفتار آیین‌گُشَسپ هم اندرزمان کس فرستاد و اسپ
چو آمد بپرسیدش از کارِ شاه وُ زان کُاو بیاوَرْد لشکر به راه
بدو گفت ازان‌پس که در گوشِ من یکی لب بجنبان که تا هوشِ من،
به بِستر برآید ز تیره تنم؟ وُ گر کُشته از خنجرِ دشمنم؟
همی گفت با پیرزن رازِ خویش نِهان کرده از هرکس آوازِ خویش
میان اندرون مرد کُاو را ز شاه رَهانید و با او بیامد به راه،
به پیشِ زنِ فال‌گو برگذشت به مِهتر نگهْ کرد و اندرگذشت
بدو پیرزن گفت کِاین مرد کیست؟ که از زخمِ او بر تو باید گریست
پسندیده هوشِ تو بر دستِ اوست که مه مغز بادش به تن در مه پوست
چو بشنید آیین‌گُشَسپ این سَخُن به یاد آمدش گفت‌وگویِ کَهُن؛
که از گُفتِ اخترشناسان شنید همی کرد بر خویشتن ناپدید؛
که هوشِ تو بر دستِ همسایه‌یی یکی دزد و بیکار و بی‌مایه‌یی،
برآید به راهِ دَراز اندرون تو زاری کنی او بریزدْت خون
یکی نامه بنْوشت نزدیکِ شاه که این را که من خواستم بهرِ راه،
نبایست کردن ز زندان رَها که این هست از تُخمه‌ی اَژدها
همی گفت شاه این سَخُن با رَهی رَهی را نبُد فرّ شاهنشهی
چو آید بفرمای تا درزمان ببُرّد به خنجر سرش بدْگمان
نوشت و نِهاد از برش مُهرِ خویش چو شد خشک همسایه را خوانْد پیش
فراوانْش بشْتود و بخشید چیز بسی بر مَنِش آفرین کرد نیز
بدو گفت کِاین نامه اندر نِهان بَبَر زود نزدیکِ شاهِ جهان
چو پاسخ کنند زود نزدِ من آر نگر تا نباشی برِ شهریار

ازو بستد آن نامه مردِ جوان ز رفتن پراندیشه بودش روان
همی گفت: زندان و بندِ گَران کَشیدم بُدم ناچَمان و چَران
رَهانید یزدان ازان سختی‌َم وُ زان گُرم و تیمار و بدبختی‌َم

کنون بازگردم

کنون بازگردم سوی طیسفون   به جوش آید اندر تنم مغز و خون
زمانی همی بُد به ره بر نژند   پس از نامه‌ی شاه بُگْشاد بند
چو آن نامه‌ی پهلوان را بخواند   ز کار جهان در شگفتی بماند؛
که این مرد همسایه جانم بخواست   همی گفت کاین مهتری را سزاست؟
به خونم کنون گر شتاب آمدش   مگر یاد زین بد به خواب آمدش
ببیند کنون رای خون ریختن   بیاساید از رنج و آویختن
پراندیشه‌ی دل ز ره بازگشت   چُنان بُد که با باد اَنباز گشت
چو نزدیک آن ناموَر شد ز راه   کسی را ندید اندران بارگاه
نشسته به خیمه در آیین‌گُشَسپ   نه کِهتر بر او نه شمشیر و اسپ
دلش پر ز اندیشه‌ی شهریار   نگر تا چه پیش آردش روزگار

کشتن مرد خونی آیین‌گشسپ را

چو همسایه آمد به خیمه درون   بدانست کاو دست یازد به خون
به شمشیر زد دست خون‌ریز مرد   جهان‌جوی چندی بر او لابه کرد
همی گفت کای مرد گم‌کرده راه   نه من خواستم رفته جانت ز شاه؟
چُنین داد پاسخ که گر خواستی   چه کردم که بد کردن آراستی؟
بزد گردن مهتر نامدار   سرآمد بدو بزم و هم کارزار
ز خیمه بیاورْد پر خون سرش   که آگهْ نبُد زان سخُن لشکرش

مبادا که تنها بُوَد نامجوی   به‌ویژه که دارد سوی جنگ روی

چو از خون آن کُشته بدنام شد   همی تاخت تا پیش بهرام شد
بدو گفت: اینک سر دشمنت   کجا بد سگالیده بُد بر تنت
چو با لشکر آمد همی پیش تو   نبُد آگهْ از رای کم‌بیش تو
بپرسید بهرام کاین مرد کیست؟   بدین سر به گیتی که خواهد گریست؟
بدو گفت: آیین‌گُشَسپ سوار   که آمد به جنگ از در شهریار

بدو گفت بهرام کاین پارسا بدان رفته بود از درِ پادشا،
که با شاه ما را دهد آشتی به خواب اندرون سرْش برداشتی
تو پادآفرهٔ یابی اکنون ز من که بر تو بگریند زار انجمن
بفرمود داری زدن بر درش نظاره بر آن لشکر و کشورش
نگون‌بخت را زنده بر دار کرد دلِ مردِ بدکار بیدار کرد

سواران که آیین‌گشسپ سوار بیاورده بود از درِ شهریار،
چو کارِ سپهبد به‌فرجام شد ز لشکر بسی پیشِ بهرام شد
بسی نیز نزدیکِ خسرو شدند به مردانگی در جهان نو شدند
چنان شد که از بی شبانی رمه پراگنده گردد به روزِ دمه
چو آگاهی آمد سوی شهریار ز آیین‌گشسپ آن گوِ نامدار،
ز تنگی درِ بار دادن ببست ندیدش کسی نیز با می به دست
برآمد ز آرام و ز خورد و خواب همی بود با دیدگان پر ز آب
به در بر سخن رفت چندی ز شاه که پرده فروهشت از بارگاه
یکی گفت: بهرام شد جنگ‌جوی به تختِ بزرگی نهاده‌ست روی
دگر گفت: خسرو ز آزارِ شاه همی سوی ایران گذارد سپاه
بماندند زان کار گردان شگفت همی هرکسی رایِ دیگر گرفت
چو در طیسفون برشد این گفت‌وگوی ازان پادشاهی بشد رنگ و بوی
سرِ بندگان پر شد از درد و کین گزیدند نفرینش بر آفرین
سپاه اندکی بُد به درگاه بر جهان تنگ شد بر دلِ شاه بر

به بندوی و گستهم رفت آگهی که تیره شد آن فرّ شاهنشهی
همه بستگان بند برداشتند یکی را بدان کار بگماشتند،
که آن آگهی بازجوید که چیست ز جنگ‌آوران بر درِ شاه کیست؟
ز کارِ زمانه چو آگه شدند ز فرمان بگشتند و بی‌ره شدند
شکستند زندان و برشد خروش بر آن‌سان که هامون برآید به جوش
به شهر اندرون هرکه بُد لشکری بماندند بیچاره زان داوری

همی رفت گُستَهْم و بَندوی پیش   زِرِه‌دار با لشکر و سازِ خویش
یکایک ز دیده بشُستند شرم   سواران به درگاه رفتند گرم
ز بازار پیشِ سپاه آمدند   دلاور به درگاهِ شاه آمدند؛
که گر گشت خواهید با ما یکی   مجویید آزرمِ شاه اندکی
که هُرمَز بگشته‌ست از رای و راه   ازین پس مر او را مخوانید شاه
به پادافْرَهِ او بیازید دست   براو بر کنید آبِ ایران کَبَست
شما را بُوَیم اندرین پیشرو   نشانیم بر گاهِ او شاهِ نو
وُ گر هیچ سستی کنید اندرین   شما را سپاریم ایرانْ‌زمین
یکی گوشه‌یی بس کنیم از جهان   به یک سو خُرامیم با همرهان
به گفتارِ گُستَهْم یکسر سپاه   گرفتند نِفرین به آرامِ شاه؛
که هرگز مبادا چُنین تاجوَر   کجا دست یازد به خونِ پُسر
به گفتار چون شوخ شد لشکرش   هم‌آن‌گهْ زدند آتش اندر درش
شدند اندر ایوانِ شاهنشهی   به نزدیکِ آن تختِ با فَرّهی
چو تاج از سرِ شاه برداشتند   ز تختش نگونسار برگاشتند
نِهادند پس داغ بر چشمِ شاه   شد آن‌گاه آن شمعِ رَخشان سیاه
وُرا هم‌چُنان زنده بُگْذاشتند   به گنج آنچه بُد پاک برداشتند

چُنین است کردارِ چرخِ بلند   دل اندر سرای سِپَنجی مبند
گهی گنج بینیم ازو گاه رنج   سرآید به ما بر سرای سِپَنج
اگر صد بُوَد سال اگر صدهزار   گذشت آن سَخُن کآید اندر شُمار
کسی کُاو خریدارِ نیکی شود   نگوید بدی تا بدی نشنَود

هم‌آن‌گاه گُستَهْم بآذرگُشَسپ   برافگند مردی سَبک بر دو اسپ
که در شب به‌نزدیکِ خسرو شود   از ایران به آگاهیِ نو شود
فرستاده آمد برِ شاهِ نو   گذشته شبِ تیره از ماهِ نو
زِ آشوبِ بغداد گفت آنچه دید   جوان شد چو برگِ گلِ شَنبَلید
چُنین گفت کآن کُاو ز راهِ خرد   به تیزیّ و بی‌دانشی بُگْذرَد،

نترسد ز کردارِ چرخِ بلند شود زندگانیش ناسودمند
گر این بد که گویی خَوش آید مرا خُور و خواب در آتش آید مرا
وُ لیکن پدر چون به خون آخت دست در ایران نکردم سرای نشست
هم او را کنون چون یکی بنده‌ام سخُن هرچه گوید نیوشنده‌ام
هم اندرزمان داغْ‌دل با سپاه به‌کردارِ آتش بیامد ز راه
سپاهی بُد از بَردع و اُردَبیل همی رفت با نامور خیلْ‌خیل
از اِرمینیه نیز چندی سپاه همی تاخت چون باد با پورِ شاه

چو آمد به بغداد ازو آگهی که آمد خریدارِ تختِ مِهی،
همه شهر از آگاهی آرام یافت جهانْ‌جوی از آرامِ‌شان کام یافت
پذیره شدندش بزرگانِ شهر کسی را که از مِهتری بود بهر
نِهادند بر پیشگَهْ تختِ عاج همان طَوقِ زرّین و پرمایه تاج
به شهر اندرون رفت خسرو به‌درد به‌نزدِ پدر رفت با بادِ سرد

چه جوییم زین گنبدِ تیزْگَرد؟ که هرگز نیاساید از کارْکرد
یکی را همی تاجِ شاهی دِهد یکی را به دریا به ماهی دِهد
یکی را بَرهنه سر و پای و سُفت نه آرام خواب و نه جای نِهفت
یکی را دِهد نوشه و شهد و شیر بپوشد به دیبا و خَزّ و حریر
سرانجام هردو به خاک اندرند به تاریک دامِ هَلاک اندرند
اگر خود نزادی خردمند مرد ندیدی ز گیتی بسی گرم و سرد،
ندیدی جهان از بُنه بِهْ بُدی اگر کِهْ بُدی مرد اگر مِهْ بُدی
کنون رنج در کارِ خسرو بریم به خواننده آگاهیِ نو بریم

خسرو پرویز

پادشاهی خسرو پرویز

چو خسرو نشست از برِ تختِ زر ‌‌ ‌ ‌ برفتند هرکس که بودش هنر
گَرانْ‌مایگان را همه خواندند ‌ ‌ ‌ ‌ بر آن تاجِ نو گوهر افشاندند
به موبَد چُنین گفت کِاین تاج و تخت ‌ ‌ ‌ ‌ نیابد مگر مردمِ نیکْ‌بخت
مبادا مرا پیشه جز راستی ‌ ‌ ‌ ‌ که بیدادی آرد همه کاستی
[اَبا هرکسی رایِ ما راستی‌ست ‌ ‌ ‌ ‌ ز پیکار کردن سرِ ما تَهی‌ست]
ز یزدان پذیرفتم این تختِ نو ‌ ‌ ‌ ‌ همین روشن و مایه‌ور بختِ نو
شما نیز دل‌ها به فرمان نِهید ‌ ‌ ‌ ‌ به هر کار با ما سه پیمان نِهید
از آزَردنِ مردمِ پارسا ‌ ‌ ‌ ‌ وُ دیگر کَشیدن سر از پادشا
سیوم دور بودن ز چیزِ کسان ‌ ‌ ‌ ‌ که دودش بُوَد سویِ آن‌کس رسان
که در گاه و بیگَهْ کسی را بسوخت ‌ ‌ ‌ ‌ به بی‌مایه چیزی دلش برفُروخت
دگر هرچه از مردمی درخَورَد ‌ ‌ ‌ ‌ مر آن را پذیرنده باشد خرد
نباشد مرا با کسی داوری ‌ ‌ ‌ ‌ اگر تاج جوید گر انگشتری
که‌را گوهرِ تن بُوَد با نژاد ‌ ‌ ‌ ‌ نگوید سَخُن با کسی جز به داد
نباشد شما را جز از ایمِنی ‌ ‌ ‌ ‌ نَیازد به کردارِ آهرمَنی
هر آن‌کس که بشنید گفتارِ شاه ‌ ‌ ‌ ‌ همی آفرین خواند بر تاج و گاه

برفتند شاد از برِ تختِ او   بسی آفرین بود بر بختِ او
سپهبَد فرود آمد از تخت شاد   همه شب ز هُرمَز همی کرد یاد

چو پنهان شد آن چادرِ آبنوس   به گوش آمد از دور بانگِ خروس،
جهانگیر شد تا به نزدِ پدر   نِهانش پر از درد و خسته جگر
چو دیدش بنالید و بردش نَماز   همی بود پیشش زمانی دَراز
بدو گفت کای شاهِ نابختْ‌یار   ز نوشین‌روان در جهان یادگار
تو دانی که گر بودمی پشتِ تو   به سوزن نخَستی سزانگشتِ تو
نگر تا چه فرمایی اکنون مرا   غم آمد ترا دل پر از خون مرا
گر ایدون که فرمان دِهی بر درت   یکی بنده‌ام پاسبانِ سرت
نجویم کلاه و نخواهم سپاه   بِبُرّم سرِ خویش در پیشِ شاه
بدو گفت هُرمَز که ای پرخرد   هم این روزِ سختی ز من بُگْذرَد
مرا نزدِ تو آرزو بُد سه چیز   براین بر فزونی نخواهیم نیز
یکی آن‌که شبگیرِ هر بامداد   کنی گوشِ ما را به آواز شاد
وُ دیگر سواری ز گردنکَشان   که از رزمِ دیرینه دارد نِشان،
برِ من فرستی که از کارزار   سَخُن گوید و کرده باشد شکار
دگر آن‌که داننده مردِ کَهُن   که از شهریاران گُزارَد سَخُن،
نوشته یکی دفتر آرد مرا   بدان درد و سختی سرآرد مرا
سیوم آرزو آن که خالِ توانَد   پرستنده و ناهَمالِ توانَد،
نبینند زین‌پس جهان را به چشم   بر ایشان برانی براین سوک خشم
بدو گفت خسرو که ای شهریار   مباد آن که بر چشمِ تو سوکوار،
نباشد وُ گرچه بُوَد در نِهان   که بدْخواهِ تو دور باد از جهان
وُ لیکن نگهْ کن به روشن روان   که بهرامِ چوبینه شد پهلوان
سپاه است با او فزون از شُمار   سواران و گُردانِ خنجرگزار
اگر ما به گُستَهْم یازیم دست   به گیتی نیابیم جایِ نشست
دگر آن‌که باشد دبیرِ کَهُن   که بر شاه خوانَد گذشته سَخُن
سواری که پرورده باشد به رزم   بدانَد همان نیز آیینِ بزم

ازین هر زمان نو فرستم یکی   تو با درد پژمان مباش اندکی
مدان این ز گُستَهْم کاین ایزدی‌ست   ز گفتار و کردارِ نابخردی‌ست
دلِ تو بدین درد خُرسند باد   همان با خرد صبر و پیوند باد
بگفت این و گریان بیامد ز پیش   نکرد آشکارا به کس رازِ خویش
پُسر مهربان‌تر بُد از شهریار   براین داستان زد یکی هوشیار:
که یارِ زبانْ‌چرب و شیرینْ‌سخُن   بِهْ از پیرِ نشتوهِ گشته کَهُن
هنرمند گر مردمِ بی‌هنر   به‌فرجام هم خاک دارد به بر

چو بشنید بهرام کز روزگار   چه آمد بر آن نامور شهریار،
نهادند بر چشمِ روشنْش داغ   بمرد آن چراغِ دو نرگس به باغ،
پُسر برنشست از برِ تختِ او   به پای اندرآمد سرِ بختِ او،
ازان ماند بهرامِ یل در شگفت   بپژمرد و اندیشه اندرگرفت
بفرمود تا کوس بیرون بَرَند   درفشِ بزرگی به هامون بَرَند
بُنه برنهاد و سپهْ برنشست   به پیکارِ خسرو میان را ببست
سپاهی به‌کردارِ کوهِ روان   همی راند گستاخ تا نَهرَوان
چو آگاه شد خسرو از کارِ او   غمی گشت زان تیز بازارِ او
فرستاد بیدار کارْآگهان   که تا بازجویند کارِ جهان
به کارْآگهان گفت: راز از نُخست   ز لشکر همی کرد باید درست
که با او یکیّ‌اند لشکر به جنگ   وُ گر گردد این کارِ ما بادِرنگ
دگر آن‌که بهرام در قلبگاه   بُوَد بیش‌تر گر میانِ سپاه؟
چگونه نشینند به هَنگامِ بار؟   به رفتن کند هیچ رایِ شکار؟
برفتند کارْآگهان از درش   نبود آگهْ از کارِ او لشکرش
چو رفتند و دیدند و بازآمدند   نِهانی برِ او فراز آمدند؛
که لشکر به هر کار با او یکی‌ست   اگر نامدار است و گر کودکی‌ست
هر آن‌گهْ که لشکر براند به راه   بُوَد یک زمان در میانِ سپاه
زمانی شود بر سوی مَیمَنه   گهی بر چپ و گاه پیشِ بُنه
همه مردمِ خویش دارد به راز   به بیگانگانش نیاید نیاز

به‌کردارِ شاهان نشینند به بار / همان در در و دشت جوید شکار
جز از رزمِ شاهان نرانَد همی / همه دفترِ دِمْنه خوانَد همی
چُنین گفت خسرو به دَستورِ خویش / که کاری دَراز است ما را به پیش
چو بهرام بر دشمن اسپ افگنَد / به دریا دلِ اَژدها بشکنَد
دگر آن‌که آیینِ شاهنشهان / بیاموخت از شهریارِ جهان
سیوم چون کَلیله‌ست و دَمْنه وزیر / چُنو رای‌زن کس ندارد دبیر
وُ زان پس به بَندوی و گُستَهْم گفت / که ما با غم و رنج گشتیم جفت
چو گُردوی و شاپور و چون اَندیان / سپهدارِ اِرمینیه داریان،
نشستند با شاهِ ایران به راز / بزرگانِ فرزانه‌یِ رزم‌ْساز
چُنین گفت خسرو بدان مِهتران / که ای سرفرازانِ جنگ‌ْآوران
هر آن مغز کُاو را خرد روشن است / ز دانش یکی بر تنش جوشن است
کس آن را نبُرّد مگر تیغِ مرگ / شود نرم ازان زخم پولاد تَرگ
کنون من به سال از شما کِهترم / به رایِ جوانی جهان نسْپَرم
بگویید تا چاره‌یِ کار چیست؟ / براین خستگی‌ها بر آزار چیست؟
بدو گفت موبَد: اَنوشه بَدی / همه مغز را فَرّ و توشه بَدی
چو پیدا شد این رازِ گردنده دَهر / خرد را ببخشید بر چار بهر
چو نیمی ازو بهره‌یِ پادشاست / که فَرّ و خرد پادشا را سَزاست
دگر بهره‌یِ مردمِ پارسا / سه‌دیگر پرستنده‌یِ پادشا
چو نزدیک باشد به شاهِ جهان / خرد خویشتن زو ندارد نِهان
کنون از خرد پاره‌یی مانْد خُرد / که دانا وُرا بهرِ دهقان شُمُرد
خرد نیست با مردمِ ناسِپاس / نه آن را که او نیست یزدان‌ْشناس
اگر بشْنَود شهریار این سَخُن / که گفته‌ست بیدار مردِ کَهُن
بدو گفت شاه: این سَخُن گر به زر / نویسم جزاین نیست آیین و فَر
سَخُن گفتنِ موبَدان گوهر است / مرا در دل اندیشه‌یِ دیگر است؛
که چون این دو لشکر برابر شود / سرِ نیزه‌ها بر دو پیکر شود،
نباشد مرا ننگ کز قلبگاه / برانم شَوم پیشِ رویِ سپاه
بخوانم به آواز بهرام را / سپهدارِ ناپاکِ خودکام را

یکی زآشتی روی بنمایمش   نوازمش بسیار و بستایمش
اگر خود پذیرد سخن بهْ بُوَد   که چون او به درگاه بر کِهْ بُوَد
وُ گر جنگ جوید منم جنگْ‌جوی   سپهْ را به روی اندرآریم روی
همه کاردانان بدین داستان   کجا گفت گشتند همداستان
بزرگان براو آفرین خواندند   وُرا شهریارِ زمین خواندند
همی گفت هرکس که ای شهریار   ز تو دور بادا بدِ روزگار
ترا باد پیروزی و فرّهی   بزرگیّ و دَیهیمِ شاهنشهی
چُنین گفت خسرو که این باد و بس   شکستِ جدایی مبیناد کس

سپهْ را ز بغداد بیرون کَشید   سراپرده‌یِ نو به هامون کَشید
دو لشکر چو تنگ اندرآمد به راه   ازان سو سپهبَد و زین سوی شاه،
چو شمعِ جهان شد به خَم اندرون   بیَفشانْد زلفِ شبِ تیره‌گون،
طَلایه بیامد ز هردو سپاه   که دارد ز بدْخواه خود را نگاه

چو از خنجرِ روز بُگریخت شب   همی تاخت شیوانْ‌دل و خشکْ‌لب،
تَبیره برآمد ز هردو سرای   بدان رزم خورشید بُد رهنُمای
به گُستَهْم و بَندوی فرمود شاه   که تا برنهادند زآهن کلاه
چُنین با بزرگانِ روشنْ‌روان   همی رانْد تا چشمه‌یِ نَهرَوان
طَلایه به بهرام شد ناگُزیر   که آمد سپهْ بر دو پرتابِ تیر
چو بشْنید بهرام لشکر براند   جِهانْ‌دیدگان را برِ خویش خوانْد
نشست از برِ اَبلَقِ مُشکْ‌دُم   جَهَنده سرافرازِ رویینه‌سُم
سِلیحش یکی هَندوي تیغ بود   که در زخم چون آتش و میغ بود
چو برقِ دُرَخشان همی رانْد اسپ   به دستِ چپش ریمَن ایزدگُشَسپ
چو هَمْدانْ‌گُشَسپ و یلانْ‌سینه نیز   برفتند پرکینه و پرستیز
سه ترکِ دلاور ز خاقانیان   بر آن کین بهرام بسته میان
پذیرفته هرسه که چون رویِ شاه   ببینیم دور از میانِ سپاه،
اگر بسته گر کُشته او را برت   بیاریم و آسوده شد لشکرت

رسیدن خسرو و بهرام به یکدیگر

ز یک روی خسرو دگر پهلوان | میان اندرون نَهرَوانِ روان
نَظاره بر آن از دو رویه سپاه | که تا پهلوان چون رَوَد نزدِ شاه
رسیدند بهرام و خسرو به هم | گشاده یکی روی و دیگر دُژَم
نشسته جهاندار بر خِنگْ‌عاج | ز زرّ و زِ یاقوت بر سرْش تاج
ز دیبای زربَفتِ چینی قبای | چو گُردوی پیش اندرون رهنُمای
چو بَندوی و گُستَهْم بر دستِ شاه | چو خَرّادِ بُرزینِ زرّینْ‌کلاه
همه غرقه در آهن و سیم و زر | نه یاقوت پیدا نه زرّین کمر
چو بهرام روی شهنشاه دید | شد از خشم رنگِ رخَش ناپدید
وُ زان پس چُنین گفت با سرکَشان | که این روسْپی‌زاده‌یِ بدْنِشان،
ز پستیّ و کُندی به مردی رسید | توانگر شد و گُرده‌گهْ برکَشید
پدید آمدش خطّ بر گِردِ عاج | فِریدونِ یل گشت با گرز و تاج
بیاموخت آیینِ شاهنشهان | به‌زودی سرآرم براو بر جهان
سپهْ را به آیینِ نوشین‌روان | همی رانَد این سَندِ تیره‌روان
ببینید لشکرْش را سر به سر | که تا کیست زایشان یکی نامور
سواری نبینم همی رزمجوی | که با من به روی اندرآرند روی
ببینند کنون کارِ مردانِ مرد | تَگِ اسپ و شمشیر و گَردِ نبرد
همان زخمِ گوپال و بارانِ تیر | خروشِ یَلان بر "دِه‌ودارو‌گیر"
ندارد به آوردگهْ پیلْ پای | چو من با سپاه اندرآیم ز جای
زِ آوازِ من کوه ریزان شود | هِزَبرِ دلاور گریزان شود
به خنجر به دریا بر افسون کنم | بیابان سراسر پر از خون کنم
بگفت و برانگیخت اَبلَق ز جای | توگفتی شد آن باره پرّان هُمای
یکی تنگ آوردگاهی گرفت | بدو مانده بُد لشکر اندر شگفت
زِ آوردگهْ شد سوی نَهرَوان | همی بود بر پیشِ فرّخ گوان
تنی چند با او زِ ایرانیان | همه بسته بر جنگِ خسرو میان
چُنین گفت خسرو که ای سرکَشان | ز بهرامِ چوبین که دارد نِشان؟

بدو گفت گُردوی کای شهریار / نگهْ کن بدان مردِ اَبلقْ‌سوار
قبایش سپید و حَمایل سیاه / همی رانَد اَبلق میانِ سپاه
جهاندار چون دید بهرام را / بدانست آغاز و فرجام را
چُنین گفت کآن دودْگونِ دَراز؟ / نشسته بر آن اَبلقِ سرفراز؟
بدو گفت گُردوی کآری همان / نبُرده‌ست هرگز به نیکی گُمان
چُنین گفت کز پهلَوِ کوژْپشت / بپرسی سَخُن پاسخ آرد درشت
همان خوهْلْ‌بینیّ و خوابیده‌چشم / دل آگنده دارد تو گویی به خشم
به دیده ببینی مر او را بد است / کجا در جهان دشمنِ ایزد است
نبینم همی در سرش کِهتری / نیابد کس او را به فرمانْ‌بری
وُ زان‌پس به بَندوی و گُستَهْم گفت / که بُگْشای این داستان از نهفت؛
که گر خر نیاید به نزدیکِ بار / تو بارِ گران را به نزدِ خر آر
چو بفْریفت چوبینه را نرّه دیو / کجا بیند او راهِ گیهانْ‌خدیو؟
هر آن‌کس که از آز شد دردمند / نیایدْش پندِ پزشکان پسند
جز از جنگ چوبینه را رای نیست / به دلْش اندرون داد را جای نیست
چو در جنگ رفتی به‌سر شد سَخُن / نگهْ کرد باید ز سر تا به بُن
که داند که در جنگ پیروز کیست؟ / پر از درد گر لشکرْافروز کیست؟
برایْن‌گونه آراسته لشکری / چو بهرامِ پرخاشخر مهتری،
دُژْآگاه مردی چو دیوِ سُتُرگ / سپاهی به‌کردارِ اَرغَنده گرگ،
گر ایدون که باشید همداستان / نباشد مرا ننگ زین داستان؛
به پرسش یکی پیشدستی کنم / ازان بِهْ که خسروپرستی کنم
اگر زو برانداره یابم سَخُن / نوآیین بدی‌هاش گردد کَهُن
ز گیتی یکی گوشه او را دِهم / سپاسی ز دادن بدو برنِهم
همه آشتی گردد این جنگِ ما / برایْن رزمگهْ کردن آهنگِ ما
مرا زآشتی سودمندی بُوَد / خرد بی‌گُمان تاجْ‌بندی بُوَد
چو بازارگانی کند پادشا / ازو شاد گردد دلِ پارسا
بدو گفت گُستَهْم کای شهریار / اَنوشه بَدی تا بُوَد روزگار
همی گوهر افشانی اندر سَخُن / تو داناتری هرچه باید بکُن

تو بر دادی و بنده بیدادگر　　تو پرمغزی و او پر از باد سر
چو بشْنید خسرو بپیمود راه　　خُرامان بیامد به پیشِ سپاه
بپرسید بهرامِ یل را ز دور　　همی جُست هَنگامه‌یِ رزم سور
به بهرام گفت: ای سرافراز مرد　　چگونه‌ست کارت به دشتِ نبرد؟
تو درگاه را همچو پیرایه‌ای　　همان تخت و دَیهیم را مایه‌ای
سُتونِ سپاهی به هَنگامِ رزم　　چو شمعِ دُرَخشنده هَنگامِ بزم
جهانْجوی گُردیّ و یزدانْ‌پرست　　مَداراد دارنده باز از تو دست
سِگالیده‌ام روزگارِ ترا　　به خوبی پَسیچیده کارِ ترا
ترا با سپاهِ تو مهمان کنم　　ز دیدارِ تو رامشِ جان کنم
سپهدارِ ایرانْت خوانم به‌داد　　کنم آفریننده را بر تو یاد
سَخُن‌هاش بشْنید بهرامِ گُرد　　عِنانِ اَبلقِ مُشکْ‌دُم را سپرد
هم از پشتِ آن باره بردش نَماز　　همی بود پیشش زمانی دَراز
چُنین داد پاسخ پس اَبلقْ‌سوار　　که من خُرّمم شاد و بِهْ‌روزگار
ترا روزگارِ بزرگی مباد　　نه بیداد دانی ز شاهی نه داد
اَلان شاه چون شهریاری کند　　وُرا مردِ بدبخت یاری کند
ترا روزگاری سِگالیده‌ام　　به نُوّی کمندیْت مالیده‌ام
به‌زودی یکی دار سازم بلند　　دو دستت ببندم به خَمّ کمند
بیاویزمت زان سَزاوار دار　　ببینی ز من تلخیِ روزگار
چو خسرو ز بهرام پاسخ شنید　　رخَش گشت همچون گلِ شَنبَلید
بدانست کُاو دل ز تخت و کلاه　　همی نگْسِلانَد به آیینِ شاه
چُنین داد پاسخ که ای ناسِپاس　　نگوید چُنین مردِ یزدانْ‌شناس
چو مهمان به خوانِ تو آید ز دور　　تو دشنام سازی به هَنگامِ سور
نه آیینِ شاهان بُوَد زین نِشان　　نه آنِ سوارانِ گردنکَشان
نه تازی چُنین کرد و نه پارسی　　اگر بشْمَری سال صد بار سی
ازین ننگ دارد خردمند مرد　　تو گِردِ درِ ناسِپاسی مگرد
چو مهمانت آوازِ فرّخ دِهد　　براین‌گونه بر دیو پاسخ دِهد
بترسم که روزِ بد آیدْت پیش　　که سرگشته بینمْت بر رای خویش

ترا چاره بر دستِ آن پادشاست   که زنده‌ست جاوید و فرمان‌رواست
گنه‌کارِ یزدانی و ناسپاس   تن اندر نکوهش دل اندر هَراس
مرا چون اَلان شاه خوانی همی   ز گوهر به یک‌سو نشانی همی،
مگر ناسزایم به شاهنشهی؟   نه زیباست بر من کلاهِ مِهی؟
چو کِسری نیا و چو هُرمَز پدر   که‌را دانی از من سَزاوارتر؟
وُرا گفت بهرام کای بدنِشان   به گفتار و کردار چون بیهُشان
نُخستین ز مهمان گشادی سَخُن   سِرِشتت بد و داستانت کَهُن
ترا با سَخُن‌هایِ شاهان چه کار؟   نه فرزانه مردی نه جنگی سوار
اَلان شاه بودی کنون کِهتری   هم از بنده‌یِ بندگان کمتری
گنه‌کارِ بی‌بر تویی در جهان   نه شاهی نه زیبا سری از مِهان
به شاهی مرا خواندند آفرین   نمانم که پی برنِهی بر زمین
دگر آن‌که گفتم که بدْاختری   نزیبد ترا شاهی و مِهتری
ازان گفتم ای ناسزاوار شاه   که هرگز مبادی تو در پیشگاه
که ایرانیان بر تو بر دشمنند   بکوشند و بیخت ز بُن برکَنند
بدَرّند بر تنْت بر پوست و رگ   سپارند پس استخوانت به سگ
بدو گفت خسرو که ای بدْکُنِش   چرا گشته‌ای تند و برترمَنِش؟
که آهوست بر مرد گفتارِ زشت   ترا اندر آغاز بود این سِرِشت
ز مغزِ تو بُگْسست روشن خرد   خُنُک نامور کاو خرد پرورَد
هر آن دیو کآید زمانش فراز   زبانش به گفتار گردد دَراز
نخواهم که چون تو یکی پهلوان   به تیزی تبهْ گردد و ناتوان
سَزد گر ز دل خشم بیرون کنی   نجوشیّ و بر تیزی افسون کنی
ز دارنده‌یِ دادگر یاد کن   خرد را بدین یاد بنْیاد کن
یکی کوه داری به پیش اندرون   که گر بنْگری برتر از بیستون
گر از تو یکی شهریار آمدی   مُغَیلانِ بی‌بر به بار آمدی
ترا دل بر اندیشه‌یِ مِهتریست   ببینیم تا رایِ یزدان به چیست
ندانم که آموخت این برْتنی   ترا با چُنین کیشِ آهِرمَنی
هر آن کِاین سَخُن با تو گوید همی   به گفتار مرگِ تو جوید همی

بگفت و فرود آمد از خِنگْ عاج   ز سر برگرفت آن بَهاگیر تاج
بنالید و سر سوی خورشید کرد   ز یزدان دلش پر ز امّید کرد
چُنین گفت کای روشنِ دادگر   درختِ امید از تو آید به بر
تو دانی که بر پیشِ این بنده کیست   که زین ننگ بر تاج باید گریست
گر این پادشاهی ز تخمِ کَیان   بخواهد شدن تا ببندم میان
پرستنده باشم به آتشکده   نسازم خورش جز به شیرِ دَده
ندارم به گنج اندرون زرّ و سیم   به گاهِ پرستش بپوشم گلیم
گر ایدون که این پادشاهی مراست   پرستنده و ایمن و داد و راست،
تو پیروز گردان سپاهِ مرا   به بنده مدهْ تاج و گاهِ مرا
اگر کامِ دل یابم این تاج و اسپ   بیارم دَمان پیشِ آذرگُشَسپ
هم این یاره و طَوق و این گوشوار   هم این جامه‌یِ زرِّ گوهرْنگار
همان نیز ده بَدره دینارِ زرد   فَشانم بر آن گنبدِ لاژوَرد
پرستندگان را دِهم صدهزار   دِرَم چون شَوم بر جهان شهریار
ز بیداد شهری که ویران شده‌ست   گذرگاهِ گوران و شیران شده‌ست،
بر آن نیز دینار چون صدهزار   فرستم چو برگردم از کارزار
ز بهرامیان هرکه گردد اسیر   به پیشِ من آرد کسی دستگیر،
پرستنده‌یِ فرّخ آتش کنم   دلِ موبَد و هیربَد خَوش کنم
بگفت این و ز خاک بر پای خاست   سِتم‌دیده گوینده‌یی بود راست

ز جایِ نیایش بیامد چو گرد   به بهرامِ چوبینه آواز کرد:
که ای دوزخی بنده‌یِ دیوِ نر   خرد دور و دور از تو آیین و فَر
سِتمگاره دیوی‌ست با خشم و زور   که زین‌گونه چشمِ ترا کرد کور
به جایِ خرد خشم و کین یافتی   ز دیوان همی آفرین یافتی
ترا خارْشتان شارْشتانی نُمود   یکی دوزخی بوستانی نُمود
چراغِ خرد پیشِ مغزت بمرد   ز جان و دلت روشنایی ببرد
نبوده‌ست جز جادویِ پرفِریب   که اندر بلندی نُمودت نِشیب
به شاخی همی یازی امروز دست   که برگش بُوَد زهر و بارش کَبَست

نجُسته‌ست هرگز تبارِ تو این   نباشد به جوینده بر آفرین
ترا ایزد این بُرز و فَرّه نداد   نداری ز گرگینِ میلاد یاد؟
آیا مردِ بدبختِ بیدادگر   به نابودنی‌ها گُمانی مبَر
که خرچنگ را نیست پَرّ عقاب   نپرّد عقاب از برِ آفتاب
به یزدانِ پاک و به تخت و کلاه   که گر من بیابم ترا بی سپاه،
اگر برزنم بر تو بر بادِ سرد   ندیدی مرا دیده اندر نبرد
سَخُن‌ها شنیدیم چندی درشت   به پیروزگر بازهِشتیم پشت
اگر من سَزاوارِ شاهی نیَم   مبادا که در زیرْدستی زیَم
چُنین پاسخش داد بهرام باز   که ای بی‌خرد ریمَنِ دیوْساز
پدرْت آن جهاندارِ دینْ‌دوست مرد   که هرگز نَزَد بر کسی بادِ سرد،
چُنو مرد را اَرج نشْناختی   به خواری ز تخت اندرانداختی
پسِ او جهاندار خواهی بُدَن؟   خردمند و بیدار خواهی بُدَن؟
تو ناپاکی و دشمنِ ایزدی   نبینی ز نیکی‌دِهش جز بدی
گر ایدون که هُرمَزد بیداد بود   زمان‌وزمین زو به فریاد بود،
تو فرزندِ اویی نباشی سَزا   به ایران و نیران شده پادشا
ترا زندگانی نباید نه تخت   یکی دخمه‌یی بس که دوری ز بخت
همان کینِ هُرمَز کنم خواستار   دگر کَاندر ایران منم شهریار
کنون تازه کن بر من این داستان   که از راستان کیست همداستان،
که تو داغ بر چشمِ شاهان نِهی؟   کسی کُاو نِهد نیز فرمان دِهی؟
ازان‌پس بیایی که شاهی مراست   ز خورشید تا پشتِ ماهی مراست
بدو گفت خسرو که هرگز مباد   که باشد به دردِ پدر بنده شاد
نوشته چُنین بود و بود آنچه بود   سَخُن بر سَخُن چند باید فزود؟
تو شاهی همی سازی از خویشتن   که گر مرگت آید نیابی کفن
بدین اسپ و برگُستُوانِ کسان   یکی خسروی بآرزو نارَسان
نه خان و نه مان و نه بوم و نژاد   یکی شهریاری میان پر ز باد
بدین خاسته نام و چندین دروغ   نگیری تو بر تختِ شاهی فروغ
ز تو پیش بودند کُنداوران   جهانْجوی با گرزهای گران

نجُستند شاهی که کِهتر بُدند — نه اندرخورِ تخت و افسر بُدند
همی هرزمان سر فرازی به خشم — همی آبِ خشم اندرآری به چشم
بجوشد همی بر تنت بد گُمان — زمانه به خشم آردت هرزمان
جهاندار شاهی ز داد آفرید — دگر از هنر وَز نژاد آفرید
بدان کس دِهد کُاو سَزاوارتر — خرددارتر هم بی‌آزارتر
اَلان شاه ما را پدر کرده بود — که بر من ز دامِ تو آزَرده بود
کنون ایزدم داد شاهنشهی — بزرگیّ و تخت و کلاهِ مِهی
پذیرفتم این از خدایِ جهان — شناسنده‌یِ آشکار و نِهان،
به دَستوریِ هُرمَزِ شهریار — کجا داشت تاج از پدر یادگار
ازان موبَدانْ‌موبَد و بِخْردان — بزرگان و کارْآزموده رَدان
بدان دین که آورده بود از بهشت — خِرَدْیافته پیرْسر زردهِشت
که پیغمبر آمد به لُهراسپ داد — بپَذرُفت و زان پس به گُشتاسْپ داد
هر آن‌کس که ما را نُموده‌ست رنج — دگر آنکْ ازو یافته‌ستیم گنج،
همه یکسر اندر پناهِ منند — اگر دشمن ار نیکْ‌خواهِ منند
همه بر زن و زاده بر پادشا — نخوانیم کس را مگر پارسا
ز شهری که ویران شد اندر جهان — به جایی که درویش باشد نِهان،
توانگر کنم مردِ درویش را — پراگنده و مردمِ خویش را
همه خارْشتان‌ها کنم چون بهشت — پر از مردم و چارپایان و کِشت
بمانم یکی خوبی اندر جهان — به پاداش باد این جِهانِ جَهان
بیاییم و دل را ترازو کنیم — بسنجیم و نیرو به بازو کنیم
چو هُرمَز جهاندارِ با داد بود — زمین و زمانه بدو شاد بود،
پُسر بی‌گُمان از پدر تخت یافت — کلاه و کمر یافت و هم بخت یافت
تو ای پرگناهِ فریبنده مرد — که جُستی نُخستین ز هُرمَز نبرد
نبُد هیچ بد جز به فرمانِ تو — وُ گر تُنبُل و مَکر و دَستانِ تو
گر ایزد بخواهد من از کینِ شاه — کنم بر تو خورشیدِ روشن سیاه
کنون تاج را درخورِ کار کیست؟ — چو من ناسَزایم سَزاوار کیست؟
بدو گفت بهرام کَای مردِ گُرد — سَزا آن بُوَد کز تو شاهی ببرد

چو از دختِ بابک بزاد اردشیر | که اشکانیان را بُدی دار و گیر،
نه چون اردشیر اردوان را بکُشت | به‌نیرو شد و تختش آمد به مشت؟
کنون سال چون پانصد برگذشت | سرِ تاجِ ساسانیان سرد گشت
کنون تخت و دیهیم را روزِ ماست | سروکار با بختِ پیروزِ ماست
چو بینیم چهرِ تو و بختِ تو | سپاه و کلاهِ تو و تختِ تو،
بیازم بدین کارِ ساسانیان | چو آمُخته شیری که گردد ژیان
ز دفتر همه نامِشان بستُرم | سرِ تختِ ساسانیان بسپُرم
بزرگی مر اشکانیان را سزاست | اگر بشنَود مردِ داننده راست
چُنین پاسخ آورد خسرو بدوی | که ای بیهُده مردِ پیکارجوی
اگر پادشاهی ز تخمِ کَیان | بخواهد شدن تو که‌ای در میان؟
همه رازیان از بُنه خود که‌اند؟ | دوروی‌َند و زِ مردمی بر چه‌اند؟
نُخست از ری آمد سپاه اندکی | که شد با سپاهِ سِکندر یکی
میان را ببستند با رومیان | گرفتند ناگاه تختِ کَیان
ز ری بود ناپاک‌دل ماهیار | که‌زو تیره شد تخمِ اسفندیار
ازان‌پس ببستند ایرانیان | به کینه یکایک کمر بر میان
نیامد جهان‌آفرین را پسند | ازایشان به ایران رسید آن گزند
کلاهِ کَیی بر سرِ اردشیر | نِهاد آن‌زمان داورِ دستگیر
به تاجِ کَیان او سزاوار بود | اگرچند بی گنج و دینار بود
کنون نامِ آن نامداران گذشت | سخُن گفتنِ ما همه باد گشت
کنون مِهتری را سزاوار کیست؟ | جهان را به نُوّی جهاندار کیست؟
بدو گفت: بهرامِ جنگی منم | که بیخِ کَیان را ز بُن برکَنم
چُنین گفت خسرو که آن داستان | که داننده یاد آرد از باستان؛
که هرگز به نادان و بی‌راه و خُرد | سِلیحِ بزرگی نباید سپرد
چو از تو ستانَد تن‌آسان بُوَد | وُ گر بازخواهی هَراسان بُوَد
پدرَم آن بدْاندیشه‌یِ زودساز | نِهان زآشکارا ندانست باز
که مردِ بزرگش یکی بود و خُرد | سِلیحِ کَیان بی‌بُنان را سپرد
کنون بازخواهی نیاید به دست | که دارنده زان چیز گشته‌ست مست

چه گفت آن خردمندِ شیرین‌سُخُن / که گر بی‌بُنان را نشانی به بُن،
به‌فرجامِ کار آیدت رنج و درد / به گِردِ درِ ناسپاسی مگرد
دلاور بُدی تیز و برترمَنِش / ز بد گوهر آمد ترا بد کُنِش
ترا کرد سالارِ گردنکَشان / شدی مِهتر اندر زمینِ کَشان
بر آن تختِ سیمین و آن مُهرِ شاه / سرت مست شد بازگشتی ز راه
کنون نامِ چوبینه بهرام گشت / همان تختِ سیمین ترا دام گشت
بر آن تخت بر ماه خواهی شدن / سپهبَد بُدی شاه خواهی شدن
سَخُن زین نشان مردِ دانا نگفت / بر آنم که با دیو گشتی تو جفت
بدو گفت بهرام کَای بدکُنِش / نزیبد همی بر تو جز سرزنش
تو پیمانِ یزدان نداری نگاه / همی ناسَزا جویی این پیشگاه
نِهی داغ بر چشمِ شاهِ جهان / سَخُن زین نشان کی بُوَد در نِهان
همه دوستان بر تو بر دشمنند / به گفتار با تو به دل با منند
بدین کار خاقان مرا یاور است / هر آن کَاندر ایران و چین لشکر است
بزرگی من از پارس آرم به ری / نمانم که زین‌پس بُوَد نامِ کَی
برافرازم اندر جهان داد را / کنم تازه آیینِ میلاد را
من از تُخمه‌یِ نامْوَر آرَشم / چو جنگ آورم آتشِ سرکَشم
نَبیره‌یْ جهانْجوی گرگین منم / همان آتشِ تیزِ بُرزین منم
به ایران بر آن رای بُد ساوه شاه / که نه تخت مانَد نه مُهر و کلاه
کند با زمین راست آتشکده / نه نوروز مانَد نه جشنِ سَده
همه بنده بودند ایرانیان / براین بوم تا من ببستم میان
تو خودْکامه را گر ندانی شُمار / برو چارصد بار بشْمَر هزار
ز پیلانِ جنگی هزارودُویست / که گفتی که بر راه بر جای نیست
هَزیمت گرفت آن سپاهِ بزرگ / من از پس خروشان چو شیرِ سُتُرگ
چُنان دان که کس بی هنر در جهان / به‌خیره نجوید نشستِ مِهان
همی بویِ تاج آید از مِغفَرم / همی تختِ عاج آید از خنجرم
اگر با تو یک پشّه کین آورم / ز تختت به رویِ زمین آورم
بدو گفت خسرو که ای شومْ پی / چرا یادِ گرگین نگیری به ری؟

که اندر جهان بود و تختش نبود بزرگیّ و اَورَنگ و بختش نبود
ندانست کس نامِ او در جهان فرومایه بُد در میانِ مِهان
بیامد گرانْمایه مهرانْ‌ستاد به شاهِ زمانه نشانِ تو داد
ز خاکِ سیاهت چُنان برکَشید شد آن روز بر چشمِ تو ناپدید
ترا داد گنج و سِلیح و سپاه دِرفشِ تَهَمتن دُرَفشان چو ماه
نبُد خواستِ یزدان که ایرانْ‌زمین به ویرانی آرند ترکانِ چین
تو بودی بدین جنگ‌شان یازمند کلاهت برآمد به ابرِ بلند
چو دارنده‌یِ چرخِ گَردان بخواست که آن پادشا را شود کار راست
هنر زان همی خویشتن را نِهی که هرگز ندیدی بِهیّ و مِهی
گر این پادشاهی ز تخمِ کَیان بخواهد شدن تو چه بندی میان؟
چو اسکندری باید اندر جهان که تیره کند بختِ شاهنشهان
تو با چهره‌یِ دیو و با رنگِ خاک مبادی به گیتی جز اندر مَغاک
ز بی‌راهی و کارْکردِ تو بود که شد روز بر شاهِ ایران کبود
نوشتی همان نامِ من بر دِرَم ز گیتی مرا خواستی کرد کم
بدی را تو اندر جهان مایه‌ای هم از بی‌رهان برترین پایه‌ای
هر آن خون که شد در جهان ریخته تو باشی بدان گیتی آویخته
نیابی شبِ تیره آن را به خواب که جویی همی روز در آفتاب
اَیا مردِ بدبختِ بیدادگر همه روزگارت به کژّی مبَر
ز خشنودیِ ایزد اندیشه کن خردمندی و راستی پیشه کن
که این بر من و تو همی بُگْذرَد زمانه دَمِ ما همی بشْمَرَد
که گوید که کژّی بِهْ از راستی؟ چرا دل به کژّی بیاراستی؟
چو فرمان کنی هرچه خواهی تراست یکی بهره زین پادشاهی تراست
بدین گیتی اندر بُوی شادمان تنْ‌آسان و دور از بدِ بدْگُمان
وُ گر بُگْذری زین سرای سِپَنج گهِ بازگشتن نباشی به‌رنج
نشاید که زین کم کنیم ار فزون که زردُشت گوید به زَند اندرون؛
که هرکس که برگردد از دینِ پاک ز یزدان ندارد به دل ترس و باک،
به سالی همی داد بایدْش پند چو پندت نباشد وُرا سودمند،

بیایدْش کُشتن به فرمانِ شاه فَگندن تنِ پرگناهش به راه
چو بر شاهِ گیتی شود بدْگُمان ببایدْش کُشتن هم اندرزمان
بریزند هم بی‌گُمان خونِ تو همین گوید این بختِ وارونِ تو
کنون زندگانیْت ناخَوش بُوَد وُ گر بُگْذری جایت آتش بُوَد
وُ گر دیر مانی براین همْ‌نشان سر از شاه و زِ دادِ یزدان کَشان،
پشیمانی آیدْت زین کارِ خویش ز گفتارِ ناخوب و کردارِ خویش
چو بیماری و پندِ داروی توست بکوشم همی تا شَوی تندرست
وُ گر چیره شد بر دلت کام و رَشک سَخُن گوی تا دیگر آرم پزشک
پزشکِ تو پند است و دارو خرد مگر آزِ تاج از دلت بسْتُرَد
به پیروزی اندر چُنین کَش شدی وُ زَاندیشه‌یِ گنج سرکَش شدی
شنیدی که ضحّاک شد ناسِپاس ز دیو و زِ جادو جهان پر هَراس،
چو زو شد دلِ مِهتران پر ز درد فِریدونِ فرخنده با او چه کرد؟
سپاهت همه بندگانِ منند به دل مرده و زندگانِ منند
ز تو لَختَکی روشنی یافتند بدین‌سان سر از داد برتافتند
چو من گنجِ خویش آشکارا کنم دلِ جنگیان بر مُدارا کنم
چو پیروز گشتی تو بر ساوه شاه بر آن برنهادند یکسر سپاه،
که هرگز نبینند زان‌پس شکست چو از خواسته سیر گشتند و مست
نباید که بر دستِ من بر هَلاک شوند این دِلیرانِ بی ترس و باک
نخواهم که جنگی سپاهی گَران همه نامداران و کُنداوران،
شود بومِ ایران ازایشان تَهی شکست اندرآید به تختِ مِهی
که بُد شاه هَنگامِ آرَش بگوی سرآید مگر بر من این گفت‌وگوی
چُنین گفت بهرامِ کآن‌گاه شاه منوچهر بُد با سپاه و کلاه
بدو گفت خسرو که ای بدْنِهان چو دانی که او بود شاهِ جهان،
ندانی که آرَش وُرا بنده بود؟ به فرمان و رایش سر افگنده بود؟
بدو گفت بهرام کز راهِ داد تو از تخمِ ساسانی ای بدْنژاد
که ساسان شُبان و شُبانْ‌زاده بود نه بابک شُبانی بدو داده بود؟
بدو گفت خسرو که ای بدْکُنِش نه از تخمِ ساسان شدی برمَنِش؟

دروغ است گفتارِ تو سربسر　　سَخُن کژّه گفتن نباشد هنر
تو از بدْتنان بودی و بی‌بُنان　　نه از تخمِ ساسان رسیدی به نان؟
بدو گفت بهرام کاَندر جهان　　شُبانیّ ساسان نگردد نهان
وُرا گفت خسرو که دارا بمرد　　نه تاجِ بزرگی به ساسان سپرد؟
اگر بخت گم شد کجا شد نژاد؟　　نیاید ز گفتارِ بیداد داد
بدین هوش و این رای و این فرّهی　　بجویی همی تختِ شاهنشهی؟
بگفت و بخندید و برگشت ازوی　　سوی لشکرِ خویش بنهاد روی

ز خاقانیان آن سه ترکِ سُتُرگ　　که اَرغنده بودند برسانِ گرگ،
کجا گفته بودند بهرام را　　که ما روزِ جنگ از پیِ نام را،
اگر مرده گر زنده بالایِ شاه　　به‌نزدِ تو آریم پیشِ سپاه،
ازایشان سواری که ناپاک بود　　دلاور بُد و تند و ناباک بود،
همی راند پرخاشجوی و دُژَم　　کمندی به بازو درون شست خَم
چو نزدیک‌تر گشت با جنگْ‌عاج　　همی بود یازان به پرمایه تاج
بیَنداخت آن تابْ‌داده کمند　　سرِ تاجِ شاه اندرآمد به بند
یکی تیغ گُستَهْم زد بر کمند　　سرِ شاه را زان نیامد گزند
کمان را به زِهْ کرد بَندوی گُرد　　به تیر از هوا روشنایی ببرد
بدان ترکِ بدْساز بهرام گفت　　که جز خاکِ تیره مبادت نهفت
که گفت که با شاه رزم آزمای؟　　ندیدی مرا پیشِ او بر به‌پای؟
پس آمد به لشکرگهِ خویش باز　　روانش پر از درد و تن پرگُداز

پند دادن گردیه بهرام چوبین را

چو خواهرْش بشنید کآمد ز راه　　برادرْش پردرد زان رزمگاه،
بیَنداخت آن نامدار افسرش　　بیاورْد فرمانْبری چادرش
بیامد به پیشِ برادر دوان　　دلی خسته از درد و تیره روان
بدو گفت کای مِهترِ جنگْ‌جوی　　چگونه شدی پیشِ خسرو بگوی

گر او از جوانی شود تیز و تند　　مگردان تو در آشتی رای کُند
به خواهر چُنین گفت بهرامِ گُرد　　که او را ز شاهان نباید شُمُرد
نه جنگی سواری نه بخشنده‌یی　　نه دانا سری گر دُرَخشنده‌یی
هنر بهتر از گوهرِ نامدار　　هنرمند باید تنِ شهریار
چُنین گفت داننده خواهر بدوی　　که ای پرهنر مِهترِ نامجوی
ترا چند گویم سَخُن نشنَوی　　به پیش آوری تندی و بدْخوي
نگر تا چه گوید سَخُن‌گویِ بَلخ　　که باشد سَخُن گفتنِ راست تلخ؛
هر آن‌کس که آهویِ تو با تو گفت　　همه راستی‌ها گشاد از نِهفت
مکن رایِ ویرانیِ شهرِ خویش　　ز گیتی چو برداشتی بهرِ خویش
براین بر یکی داستان زد کسی　　کجا بهره بودش ز دانش بسی؛
که خر شد که خواهد ز گاوان سُرو　　به گَوباره گم کرد گوش و نَرو
نکوهش مخواه از جهان سر به سر　　نبود از تبارت کسی تاجوَر
اگر نیستی در میان این جوان　　نبودی من از داغ تیره‌روان
پدر زنده و تختِ شاهی به‌جای　　نِهاده تو اندر میان پیش پای
ندانم سرانجامِ این چون بُوَد　　همیشه دو چشمم پر از خون بُوَد
جز از درد و نِفرین نجویی همی　　گلِ زهر خیره ببویی همی
چو گویند چوبینه بدْنام گشت　　همه نامِ بهرام دشنام گشت
براین نیز هم خشمِ یزدان بُوَد　　روانت به دوزخ به زندان بُوَد
نگر تا جز از هُرمَزِ شهریار　　که بُد در جهان مر ترا خواستار؟
چو آن تخت و آن کالهٔ ساوه شاه　　به دست آمدت برنِهادی کلاه
چو زو نامور گشتی اندر جهان　　بجویی کنون گاهِ شاهنشهان
همه نیکوی‌ها ز یزدان شناس　　مباش اندرین تاجوَر ناسپاس
به رزمی که کردی چُنین کَش مشو　　هنرمند بودی منی‌فَش مشو
به دل دیو را یار گردی همی　　به یزدان گنهْ‌کار گردی همی
چو آشفته شد هُرمَز و بردَمید　　به گفتارِ آیین‌گُشَسپ پلید،
ترا اندرین صبر بایست کرد　　نبُد بنده را روزگارِ نبرد
چو او را چُنان سختی آمد به روی　　ز بَردع بیامد پُسر کینه‌جوی

ببایست رفتن بر شاه نو   به کام وی آراستن گاه نو
نکردی جوان جز به رای تو کار   ندیدی دلت جز بِه روزگار
تن‌آسان بُدی شاد و پیروزبخت   چرا کردی آهنگ این تاج و تخت؟
تو دانی که از تُخمهٔ اردشیر   به‌جای‌اند شاهان بُرنا و پیر
اَبا گنج و با لشکر بی‌شُمار   به ایران که خوانَد ترا شهریار؟
اگر شهریاری به گنج و سپاه   توانست کردن به ایران نگاه،
نبودی جز از ساوه سالارِ چین   که آورْد لشکر به ایران‌زمین
ترا پاک یزدان براو برگُماشت   بدِ او زِ ایران و توران بگاشت
جهاندار تا این جهان آفرید   زمین کرد و هم آسْمان آفرید،
ندیدند هرگز سواری چو سام   نَزَد پیشِ او شیرِ دَرّنده گام
چو نَوذر شد از بخت بیدادگر   به پای اندرآورْد راهِ پدر،
همه مِهتران سام را خواستند   همان تختِ پیروزه آراستند
بدان مِهتران گفت: هرگز مباد   که جانِ سپهبَد کند تاج یاد
که خاکِ منوچهر گاهِ من است   سرِ تختِ نَوذر کلاهِ من است
بدان گفتم این ای برادر که تخت   نیابد مگر مردِ پیروزبخت
که دارد کفی راد و فَرّ و نژاد   خردمند و روشن‌دل و پر ز داد
ندانم که بر تو چه خواهد رسید   که اندر دلت شد خرد ناپدید
بدو گفت بهرام کاین است راست   براین راستی پاک یزدان گُواست
وُ لیکن کنون کار ازین درگذشت   دل و مغزِ من پر ز تیمار گشت
اگر مِهْ شوم گر نِهم سر به مرگ   که مرگ اندرآید به پولاد تَرگ

وُ زان روی شد شهریارِ جوان   چو بُگذشت شاد از پلِ نَهرَوان،
همه مِهتران را ز لشکر بخواند   سَزاوار بر تختِ شاهی نشاند
چُنین گفت کای نیک‌دل مِهتران   جِهان‌دیده و کارکرده سران
به شاهی مرا این نُخستین سر است   جز از آزْمایش نه اندرخَور است
به جایِ کسی نیست ما را سپاس   وُ گرچند هستیم نیکی‌شناس
شما را ز ما هیچ نیکی نبود   که چندین غم و رنج باید فزود

نیاکانِ ما را پرستیده‌اید   بسی شور و تلخ از جهان دیده‌اید
بخواهم گشادن یکی رازِ خویش   نهان دارم از لشکر آوازِ خویش
سَخُن گفتنِ من به ایرانیان   نباید که بیرون بَرَند از میان
که زین گفته اندیشه‌ی من تباه   شود چون بگویند پیشِ سپاه
من امشب سِگالیده‌ام تاختن   سپهْ را به جنگ اندرانداختن
که بهرام را دیده‌ام در سَخُن   سواری‌ست اسپْ‌افگن و کارْکُن
ندیدم خردمندی اندر سرش   نه اندر سرِ نامور لشکرش
جز از رزمِ ساوه نگوید سَخُن   همی نو کند روزگارِ کَهُن
همی کودکی بی‌خرد داندم   به گرز و به شمشیر ترسانَدم
نداند که من چون شبیخون کنم   ز دل بیم و هم ترس بیرون کنم
اگر یار باشید با من به جنگ   چو شب تیره گردد نسازم دِرنگ
چو شویَد به عنبر شبِ تیره روی   بیَفشانَد آن گیسوی مُشکْ‌بوی،
شما برنشینید با سازِ جنگ   همه گرز و خنجر گرفته به جنگ
بر آن برنهادند یکسر سپاه   که یک تن نگردد ز فرمانِ شاه

چو خسرو بیامد به پرده‌سرای   ز بیگانه مردم بپرداخت جای
بیاوَرْد گُستَهْم و بَندوی را   جهانْ‌دیده‌یِ گُرد گُردوی را
همه کارزارِ شبیخون بگفت   که با او مگر یار باشند و جفت
بدو گفت گُستَهْم کای شهریار   چرایی چُنین ایمن از روزگار؟
تو با لشکر اکنون شبیخون کنی   ز دل‌ها مگر مهر بیرون کنی
سپاهِ تو با لشکرِ دشمنند   اَبا او همه یکْ‌دل و یکْ‌تنند
ز یک سو نَبیره ز یک سو نیا   به مغز اندرون کی بُوَد کیمیا؟
ازین سو برادر وُ زان سو پدر   همه پاک بسته یک اندر دگر
پدر چون کند با پُسر کارزار؟   بدین آرزو کامِ دشمن مخار
نبایست گفت این سَخُن با سپاه   چو گفتی کنون کار گردد تباه
چُنین گفت گُردوی کاین خود گذشت   گذشته همه باد باشد به دشت
توانایی و کام و گنج و سپاه   سرِ مردِ بُرنا بپیچد ز راه

بدین رزمگهْ اندر امشب مباش		ممان تا شود گنج و لشکر بَلاش
که من بی‌گُمانم که زین رازِ ما		وُ زین ساختن در نِهان سازِ ما،
بدان لشکر اکنون رسید آگَهی		نباید که تو سر به دشمن دِهی
چو بشْنید خسرو پسند آمدش		به دل رایِ او سودمند آمدش
گزین کرد زان سرکَشان مردِ چند		که باشند بر نیک و بد یارْمند
چو خَرّادِ بُرزین و گُستَهَمِ شیر		چو شاپور و چون اَندیانِ دِلیر
چو بَندوی و خَرّادِ لشکرْفروز		چو نسْتودِ لشکرْکَشِ نیوْسوز
تَلی بود پر سبزه و جایِ سور		سپهْ را همی دید خسرو ز دور

وُ زین روی بنْشست بهرامِ گُرد		ز لشکر بزرگان برفتند و خُرد
سپهبَد بپرسید زان سرکَشان		که آمد ز خویشان شما را نِشان؟
فرستید هرکس که دارید خویش		که باشند یکْ‌دل به گفتار و کیش
گر ایشان بیایند و فرمان کنند		به پیمان زَوان‌ها گروگان کنند،
سپهْ مانَد از بَردع و اَردَبیل		از اِرمینیه نیز بی مرد و خیل
ازایشان به رزم اندرون نیست باک		چه مردانِ بَردع چه یک مشت خاک
شنیدند گردنکَشان این سَخُن		که بهرامِ جنگْ‌آور افگنْد بُن،
ز لشکر گزیدند مردی دبیر		سَخُنْ‌گوی و داننده و یادْگیر
بیامد گَوی با دلی پر ز راز		همی بود پویان شبِ دیرْیاز
بگفت آنچه بشْنید زان مِهتران		بدان نامداران و کُنداوران
از ایرانیان پاسخ ایدون شنید		که تا رزمِ لشکر نیاید پدید،
یکی ما ز خسرو نگردیم باز		بترسیم کِاین کار گردد دَراز
مباشید ایمِن بر آن رزمگاه		که خسرو شبیخون کند با سپاه
چو پاسخ شنید آن فرستاده مرد		سویِ لشکرِ پهلوان شد چو گَرد
چو بهرام ازین راز آگاه شد		که لشکر مر او را نکوخواه شد،
بفرمود تا آتش افروختند		به هر جای شمعی همی سوختند

ز لشکر گزین کرد بهرامِ شیر — سپاهی جهانگیر و گُرد و دلیر
چو کردند با او دبیران شُمار — سپهْ بود شمشیرزن صدهزار
ز خاقانیان آن سه ترکِ سُتُرگ — که بودند برسانِ اَرغَنده گرگ
به جنگْ‌آوران گفت: چون زخمِ کوس — برآید به هَنگامِ بانگِ خروس،
شما برخروشید و اندردِهید — سران را ز خون بر سر افسر نهید
بشد تیز لشکر به فرمانِ گَو — سه ترکِ سرافرازشان پیشرو
برِ لشکرِ شهریار آمدند — جفاپیشه و کینه‌دار آمدند
خروش آمد از گرز و گوپال و تیغ — از آهن زمین بود و زِ گَرد میغ
همی گفت هرکس که خسرو کجاست؟ — که امروز پیروزیِ روزِ ماست
به بالا همی بود خسرو به‌درد — دو دیده پر از خون و رخ لاژوَرد

چُنین تا سپیده برآمد ز کوه — شد از زخمِ شمشیر لشکر سُتوه
چو شد دامنِ تیره شب ناپدید — همه رزمگهْ کُشته و خسته دید
به گردنکَشان گفت: یاری کنید — براین دشمنان کامگاری کنید
که پیروزگر پشت و یارِ من است — همان زخمِ شمشیر کارِ من است
بیامد دَمان تا برِ آن سه ترک — نه ترکِ دلاور سه گرگِ سُتُرگ
یکی تاخت تا پیشِ خسرو رسید — پَرَندآوری از میان برکَشید
همی خواست زد بر سرِ شهریار — سپر بر سر آورْد شاهِ سوار
به زیرِ سپر تیغِ زهرآبْ‌گون — بزد تیز و انداختش سرنگون
خروشید کَای نامدارانِ جنگ — زمانی دگر کرد باید دِرنگ
سپاهش همه پشت برگاشتند — جهانْ‌جوی را خوار بُگْذاشتند
به بَندوی و گُستَهْم گفت آن زمان — که اکنون شدم زین سَخُن بدْگُمان
رسیده مرا هیچ فرزند نیست — همان ازدرِ تاج پیوند نیست
اگر من شَوم کُشته در کارزار — جهان را نمانَد یکی شهریار
بدو گفت بَندوی کَای سرفراز — بدین روز هرگز مبادت نیاز
سپهْ رفت اکنون تو ایدر مَایست — که کس در زمانه ترا یار نیست
به زَنگوی گفت آن زمان شهریار — که زایدر برو تازنان با تُخوار

ازین ماندگان بر سواری هزار   وُ زان رزمگهْ آنچه یابی بیار
سراپرده‌یِ دیبه و تختِ عاج   همان بَدره و بُرده و گنج و تاج
بزرگان بُنه برنهادند و گنج   فراوان به بردن کَشیدند رنج
هم‌آن‌گهْ یکی اژدهافَش دِرفش   پدید آمد و گشت گیتی بنفش
پس اندر همی رانْد بهرامِ گُرد   به جنگ از جهان روشنایی ببرد
رسیدند بهرام و خسرو به هم   دلاور دو جنگی دو شیرِ دُژَم
چو پیلانِ جنگی برآشوفتند   همی بر سرِ یکدگر کوفتند
همی گشت بهرام چون شیرِ نر   سلیحش نیامد براو کارگر
براین‌گونه تا خَور ز گنبد بگشت   از اندازه آویزش اندرگذشت
تُخوار آن‌زمان پیشِ خسرو رسید   که گنج و بُنه زان سویِ پل کَشید
چو بشْنید خسرو به گُستَهْم گفت   که با ما کسی جنگ را نیست جفت
که ما ده تنیم این سپاهی بزرگ   به پیش اندرون پهلوانی سُتُرگ
هَزیمت به‌هَنگام بهتر ز جنگ   چو تنها شدی نیست جایِ دِرنگ
همی رانْد ناکازدیده جوان   براین‌گونه بر تا پلِ نهرَوان
پس اندر همی تاخت بهرام تیز   سری پر ز کینه دلی پرستیز
چو خسرو چُنان دید بر پل بمانْد   جهان‌دیده گُستَهْم را پیش خوانْد
بیارید ـ گفت ـ آن کمانِ مرا   به جنگ اندرون ترجَمانِ مرا
کمانش ببرد آن که گنجور بود   بر آن کار گُستَهْم دَستور بود
کمان برگرفت آن سپهدارِ گُرد   به تیر از هوا روشنایی ببرد
همی تیر بارید همچون تَگرگ   به یک چوبه با سر همی دوخت تَرگ
همی رانْد از پیش بهرامِ شیر   کمندی به دست اژدهایی به زیر
چو خسرو وُرا دید برگشت شاد   دو زاغِ کمان را به زِهْ برنهاد
یکی تیر زد بر برِ بارگی   بشد کارِ آن باره یکبارگی
پیاده سپهبَد سپر برگرفت   ز بیچارگی دست بر سر گرفت
یلانْ‌سینه پیش اندرآمد چو گَرد   جهان‌جوی کی داشت او را به مرد؟
هم اندرزمان اسپِ او را بخَست   پیاده یلانْ‌سینه از پل بجَست
سپهْ بازگشت از پلِ نهرَوان   هرآن‌کس که بودند پیر و جوان

گریختن خسرو پرویز به روم

چو بهرام برگشت خسرو چو گَرد / پلِ نَهرَوان سربسر باز کرد
همی رانْد خسرو سویِ طیسفون / دلی پر ز غم دیدگان پر ز خون
درِ شارْستان را به آهن ببست / به انبوهِ اندیشگان درنشست
ز هر بَرزنی مِهتران را بخوانْد / به دروازه بر پاسبانان نشانْد

وُ زان جایگهْ شد به پیشِ پدر / دو دیده پر از خون و خسته جگر
چو رویِ پدر دید بردش نَماز / همی بود پیشش زمانی دَراز
بدو گفت کِاین پهلوانِ سوار / که او را گزین کردی ای شهریار،
بیامد چو شاهان که دارند فَر / سپاهی بیاوَرْد بسیارْمَر
بگفتم سَخُن هرچه باید ز پند / براو بر نَبُد پندِ من سودمند
همه جنگ و پرخاش بُد کامِ او / که هرگز مبادا روان نامِ او
به‌ناکام رزمی گَران کرده شد / فراوان کس از اختر آزَرده شد
ز من بازگشتند یکسر سپاه / ندیدند گفتی مرا جز به راه
همی شاه خواندند بهرام را / ندیدند زآغاز فرجام را
پسِ من کنون تا پلِ نَهرَوان / بیاوَرْد لشکر چو کوهی روان
چو شد کار بی‌برگ بُگْریختم / به دامِ بلا درنیاویختم
نگهْ کردم اکنون به سود و زیان / نباشند یاور مگر تازیان
گر ایدون که فرمان دِهد شهریار / سَوارانِ تازی برم بی‌شُمار
بدو گفت هُرمَز که این رای نیست / که اکنون ترا پای برجای نیست
نباشند یاور ترا تازیان / چو جایی نبینند سود و زیان
به دردِ دل اندر ترا زار نیز / به دشمن سپارند از بهرِ چیز
بدین کار پشتِ تو یزدان بُوَد / همْ‌آوازِ تو بختِ خندان بُوَد
چو بُگْذاشت خواهی همی مرزوبوم / از ایدر برو تازَتان تا به روم
سَخُن‌هایِ این بنده‌یِ چاره‌جوی / چو رفتی یکایک به قیصر بگوی
به جایی که دین است و هم خواسته‌ست / سِلیح و سپاهِ وی آراسته‌ست

فریدونیان نیز خویشِ توانَند   چو کارت شود سخت پیشِ توانَند
چو بشنید خسرو زمین بوسه داد   بسی آفرینِ مِهان کرد یاد

به بَندوی و گُردوی و گُستَهْم گفت   که ما با غم و رنج گشتیم جفت
بسازید و یکسر بُنه برنهید   بر و بومِ ایران به دشمن دِهید
بگفت این و از دیده آواز خاست   که ای شاهِ نیکْ‌اختر و داد و راست
یکی گَردِ تیره برآمد ز راه   دِرفشی دُرَفشان میانِ سپاه
دِرفشی کجا پیکرش اَژدهاست   که چوبینه بر نَهرَوان کرد راست

چو بشنید خسرو بیامد به در   گریزان برفت او ز پیشِ پدر
همی شد سوی روم برسانِ گَرد   دِرفشی پسِ پشتِ او لاژوَرد
بپیچید یال و بر و روی را   نگهْ کرد گُستَهْم و بَندوی را
همی راندند آن دو تن نرمْ‌نرم   خروشید خسرو به آوایِ گرم:
که این ناسَزاتان ز پیش آمده‌ست   که بدْخواهِتان همچو خویش آمده‌ست
وُ گرنه چُنین نرم راندن چراست؟   که بهرام نزدیکِ پشتِ شماست؟
بدو گفت بَندوی کای شهریار   دلت را به بهرام رنجه مدار
که او گَردِ ما را نبینند به راه   که دور است زایدر دِرفشِ سپاه
چُنین است یارانْت را گفت‌وگوی   که ما را چُنین تاختن نیست روی
چو چوبینه آید به ایوانِ شاه   هم‌آن‌گهْ به هُرمَز دِهد تاج و گاه
نشیند چو دَستور بر دستِ او   به دریا رسد کارگر شَستِ او
به قیصر یکی نامه از شهریار   نویسد که این بنده‌یِ نابکار،
گریزان برفته‌ست زین مرز و بوم   نباید که آرام گیرد به روم
هر آن‌گهْ که او خویشتن کرد راست   نِژَندیّ و کژّی همه بهرِ ماست
چو آید بدان مرز بندش کنید   دلِ شادمان را گزندش کنید
بدین بارگاهش فرستید باز   ممانید تا گردد او سرفراز
[ببندید هم درزمان با سپاه   فرستید گریان بدین بارگاه]
چُنین داد پاسخ که از بختِ بد   سَزد زین نشان هرچه بر ما رسد

سَخُن‌ها دَراز است و کاری درشت — به یزدان کنون بازهِشتیم پشت
براند اسپ و گفت آنچه از خوب و زشت — جهاندار بر تارَکِ ما نبِشت،
بباشد نگردد به اندیشه باز — مبادا که آید به دشمن نیاز

چو او برگذشت این دو بیدادگر — ازو بازگشتند پر کینه سر
ز راه اندر ایوانِ شاه آمدند — پر از رنج و دل پر گناه آمدند
ز در چون رسیدند نزدیکِ تخت — زِهی از کمان باز کردند سخت
فَگندند ناگاه در گردنش — بیاویختند آن گرامی تنش
شد آن تاج و آن تختِ شاهنشهان — توگفتی که هُرمَز نبُد در جهان
چُنین است آیینِ گردنده دَهر — گهی نوش بار آورَد گاه زهر
اگر مایه این است سودش مجوی — ز جُستن همی رنجت آید به روی
چو شد گَردِشِ روزِ هُرمَز به پای — تَهی ماند ازو تخت و فرخنده جای
هم‌آن‌گاه برخاست آوازِ کوس — رخِ خونیان گشت چون سَندَروس
دِرفشِ سپهبَد هم‌آن‌گهْ ز راه — پدید آمد اندر میانِ سپاه
جفاپیشه گُستَهْم و بَندوی تیز — گرفتند زان کاخ راهِ گریز
چُنین تا به خسرو رسید این دو مرد — جهانْجوی چون دیدِشان رویِ‌زرد،
بدانست کِایشان دو دل پر ز راز — چرا از جهاندار گشتند باز
به رخساره شد چون گلِ شَنبَلید — نکرد آن سَخُن بر دِلیران پدید
بدیشان چُنین گفت کز شاهراه — بگردید کآمد به تنگی سپاه
بیابان گزینید و راهِ دَراز — مدارید یکسر تن از رنج باز

چو بهرام رفت اندر ایوانِ شاه — گزین کرد زان لشکرِ کینه‌خواه،
زرِهْ‌دار و شمشیرزن سی‌هزار — بدان تا شوند از پسِ شهریار
چُنین لشکری نامبُردار و گُرد — به بهرام پورِ سیاوُش سپرد

وُ زان روی خسرو بیابان گرفت — همی از بدِ دشمنان جان گرفت
چُنین تا به پیشِ رِباطی رسید — سرِ تیغِ دیوارِ او ناپدید

کجا خواندندیش یزدان‌سرای / پرستشگهی بود فرخنده جای
نشستنگهِ سوکواران بُدی / بدو در سُکوبا و مِطران بُدی
چُنین گفت خسرو به یزدان‌پرست / که از خوردنی چیست ایدر به‌دست؟
سُکوبا بدو گفت کای نامدار / فَطیر است با تَرّه‌ی جویبار
گر ایدون که شاید بدین‌سان خَورش / مبادت جز از نوشه این پرورش
زِ اسپ اندرآمد سَبک شهریار / همان آن‌که بودند با او سوار
جهان‌جوی با آن دو خسروپرست / گرفت از پیِ واژ بَرسَم به دست
بخوردند به‌اشتاب چیزی که بود / پس آن‌گهْ به زَمزَم بگفتند زود
چُنین گفت پس با سُکوبا که می / نداری تو ای پیرِ فرخنده‌پی؟
بدو گفت: ما می ز خرما کنیم / به تَمّوز و هَنگامِ گرما کنیم
کنون هست لَختی چو روشن گلاب / به سرخی چو بیجاده در آفتاب
هم‌آن‌گهْ بیاوَرْد جامی نَبید / که شد رنگِ خورشید زو ناپدید
بخورْد آن زمان خسرو از می سه جام / می و نانِ کَشکین که دارد به نام
چو شد مغزش از باده‌یِ سرخ گرم / همان‌گهْ بخفت از برِ ریگِ نرم
نِهاد از برِ رانِ بَندوی سر / روانش پر از درد و خسته جگر

رفتن بهرام سیاوش در پس خسرو

همان چون به خواب اندرآمد سرش / سُکوبای مِهتر بیامد برش؛
که از راه گَردی برآمد سیاه / در آن گَردِ تیره فراوان سپاه
چُنین گفت خسرو که بد روزگار / که دشمن بدین‌گونه شد خواستار
نه مردم به کار است و نه بارگی / فراز آمد آن روزِ بیچارگی
بدو گفت بَندوی: پس چاره ساز / که آمدت دشمن به تنگی فراز
بدو گفت خسرو که ای نیک‌خواه / مرا اندرین کار بنمای راه
بدو گفت بَندوی کای شهریار / ترا چاره سازم بدین روزگار
وُ لیکن فِدا کرده باشم روان / به پیشِ جهانگیر شاهِ جوان
بدو گفت خسرو که دانای چین / یکی خوب زد داستانی براین؛

که هر کاو کند

که هر کُاو کند بر درِ شاه کِشت — بیابد بدان گیتی اندر بهشت
چو دیوارِ شهر اندرآمد ز جای — کَلاته نباید که مانَد به‌پای
چو ناچیز خواهد شدن شارْستان — مماناد برپای بیمارْستان
تو گر چاره‌یی دانی اکنون بساز — هم از پاک یزدان نه‌ای بی‌نیاز
بدو گفت بَندوی کِاین تاجِ زر — مرا دِهْ هم این گوشوار و کمر
هم این لعل زربَفت چینی قبای — چو من پوشم این را تو بُگْذار پای
برو با سپاهت هم اندر شتاب — چو کَشتی که مَلّاح رانَد بر آب
بکرد آن جوان هرچه بَندوی گفت — وُ زان جایگهْ گشت با باد جفت
همی رانْد گُستَهْم با او چو گَرد — سری پر ز کینه دلی پر ز درد

چو خسرو برفت از برِ چاره‌جوی — جهانْدیده سوی شُقُف کرد روی؛
که اکنون شما را براین بُرز کوه — بباید بُدَن ناپدید از گروه
خود اندر پرستشگهْ آمد چو گَرد — به‌زودی درِ آهنین سخت کرد
بپوشید پس جامه‌یِ زرْنگار — به سر برنهاد افسرِ شهریار

بر آن بام برشد نه بر آرزوی — سپهْ دید گِرد اندرون چار سوی
همی بود تا لشکرِ رزمْساز — رسیدند نزدیکِ آن دِزِ فراز
اَبَر پای خاست آن‌گهْ از بام زود — تنِ خویشتن را به لشکر نُمود
بدیدندش از دور با تاجِ زر — هم‌آن طَوق و آن گوشوار و کمر،
همی گفت هرکس که این خسرو است — که با تاج و با جامه‌هایِ نو است
چو بَندوی شد بی‌گُمان کآن سپاه — همی بازنشْناسد او را ز شاه،
فرود آمد و جامه‌یِ خویش تَفت — بپوشید و ناکام بر بام رفت
چُنین گفت کَای رزمْسازانِ نو — که‌را خوانم اندر شما پیشرو؟
که پیغام دارم ز شاهِ جهان — بگویم شنیده به پیشِ مِهان
چو پورِ سیاووش دیدش به بام — منم پیشرو ـ گفت ـ بهرام نام
بدو گفت: گوید جهاندار شاه — که من سخت پیچانم از رنجِ راه
سواران همه خسته‌وکوفته — ز راهِ دَراز اندرآشوفته

بدین خانه‌ی سوکواران به‌رنج		فرود آمده‌ستیم با یارِ پنج
چو پیدا شود چاکِ روزِ سپید		کنم دل ز کارِ جهان نااُمید
بیاییم با تو به راهِ دراز		به‌نزدیکِ بهرامِ گردنفراز
بر این بر که گفتم نجویم زمان		مگر یارمندی کند آسمان
نیاکانِ ما آن‌که بودند پیش		نگهْ داشتندی هم آیین و کیش
اگرچه بُدی بختِ‌شان دیرْساز		ز کِهتر نه برداشتندی نیاز
کنون آنچه ما را به دل راز بود		بگفتیم چون بخت ناساز بود
ز رَخشنده خورشید تا تیره خاک		نباشد بجز خواستِ یزدانِ پاک
چو سالار بشْنید ازو داستان		به گفتارِ او گشت همداستان
دگر هرکه بشْنید گفتارِ او		پر از دردِشان شد دل از کارِ او
فرود آمد آن شب بدان‌جا سپاه		همی داشتی رایِ خسرو نگاه

دگر روز بَندوی بر بام شد		ز دیوار بر سویِ بهرام شد
بدو گفت کِامْروز شاه از نَماز		همانا نیاید به کاری فراز
چُنین هم شبِ تیره بیدار بود		پرستنده‌یِ پاک دادار بود
همان نیز خورشید برشد بلند		ز گرما نباید که یابد گزند
بیاساید امروز و فردا پَگاه		همی رانَد اندر میانِ سپاه
چُنین گفت بهرام با مِهتران		که کاری‌ست این هم سَبک هم گران
چو بر خسرو این کار گیریم تنگ		مگر تیز گردد بیاید به جنگ
به‌تنها تنِ او یکی لشکر است		جهانگیر و بیدار و کُنداور است
وُ گر کُشته آید به دشتِ نبرد		برآرد ز ما نیز بهرام گَرد
همان بِهْ که امروز باشیم نیز		وُ گر خوردنی نیست بسیار چیز
مگر کُاو بدین همْ‌نشان خوش‌مَنِش		بیاید بِهْ از جنگ و از سرزنش
چُنان هم همی بود تا شب ز کوه		برآمد به گِرد اندرآمد گروه
سپاه اندرآمد ز هر پهلَوی		همی سوختند آتش از هر سوي

چو رویِ زمین گشت خورشیدْفام سَخُن‌ْگوی بَندوی برشد به بام
به بهرام گفت: ای جهان‌ْدیده مرد بدان‌گهْ که برخاست از دشت گَرد،
چو خسرو شما را بدید او برفت سویِ روم با لشکرِ خویش تَفت
کنون گر تو پرّان شَوی چون عقاب وُ گر برگذاری سر از آفتاب،
نبینند کسی شاه را جز به روم که اکنون کَهُن شد بدان مرز و بوم
کنون گر دِهیدم به جان زینهار بیایم برِ پهلوانِ سوار
بگویم سَخُن هرچه پرسد ز من ز کمّیّ و بیشیّ آن انجمن
وُ گرنه بپوشم سِلیحِ نبرد به جنگ اندرآرم به خورشید گَرد
چو بشْنید بهرام ازو این سَخُن دلِ مردِ بُرنا شد از غم کَهُن
به یاران چُنین گفت کاکْنون چه سود؟ اگر من برآرم ز بَندوی دود؟
همان بِهْ که او را برِ پهلوان برم هم براین‌گونه روشن‌ْروان
بگوید بدو هرچه داند ز شاه اگر سر دِهد گر ستانَد کلاه
به بَندوی گفت: ای بدِ چاره‌جوی تو این داوری‌ها به بهرام گوی
فرود آمد از بام بَندویِ شیر همی راند با نامدارِ دلیر

چو بشْنید بهرام کآمد سپاه سویِ روم شد خسروِ کینه‌خواه،
ز پورِ سیاوُش برآشفت سخت بدو گفت کَای بدْرگِ شوربخت
نه کارِ تو بود این که فرمودمت همی بی هنر خیره بشْتودمت
جهان‌ْجوی بَندوی را پیش خوانْد همه خشمِ بهرام بر وی براند
بدو گفت کَای بدْتنِ بدْکُنِش فِریبنده مرد ازدرِ سرزنش
سپاهِ مرا خیره بفْریفتی ز بد گوهرِ خویش نشْکیفتی
تو با خسروِ شوم گشتی یکی جهان‌ْدیده‌یی کردی از کودکی
کنون آمدی با دلی پر سَخُن که من نو کنم روزگارِ کَهُن
بدو گفت بَندوی کَای سرفراز ز من راستی جوی و تندی مساز
بِدان کآن شهنشاه خویشِ من است بزرگیْش و رادیْش بیشِ من است
فِدا کردمش جان و بایست کرد تو گر مِهتری گِردِ کژّی مگرد
بدو گفت بهرام: من زین گناه که کردی نخواهمْت کردن تباه

وُ لیکن تو هم کُشته بر دستِ اوی　　شَوی زود و خوانی مرا راستگوی
نِهادند بر پای بَندوی بند　　به بهرام دادش ز بهرِ گزند
همی بود تا خَور شد اندر نِهفت　　بیامد پراندیشه‌ی دل بخفت

عهد کردن بزرگان با بهرام چوبین

چو خورشید خنجر کَشید از نیام　　پدید آمد آن مِطرَدِ زردْفام،
فرستاد و گردنکَشان را بخوانْد　　بر تختِ شاهی به‌زانو نشانْد
به هر جای کرسیِّ زرّین نِهاد　　چو شاهانِ پیروز بنْشست شاد
چُنین گفت زان پس به بانگِ بلند　　که هرکس که هست از شما ارجُمند،
ز شاهان ز ضحّاک بَتّر کسی　　نیامد پدید ار بجویی بسی
که از بهرِ شاهی پدر را بکُشت　　وُ زان کُشتن ایرانْش آمد به مشت
دگر خسرو آن مردِ بیدادِ شوم　　پدر را بکُشت آنگهی شد به روم
کنون تا پدید آید اندر جهان　　یکی نامداری ز تخمِ مِهان،
که زیبا بُوَد بخشش و بخت را　　کلاه و کمر بستن و تخت را،
که دارید کاکنون ببندد میان؟　　به جای آورَد رسم و راهِ کَیان؟
به دارنده‌ی آفتابِ بلند　　که باشم شما را بدین یازْمند
شنیدند گردنکَشان این سَخُن　　که آن نامور مِهتر افکنْد بُن،
نپیچید کس دل ز گفتارِ راست　　یکی پیرتر بود بر پای خاست
کجا نامِ او بود شهرانْگُراز　　گوی پیرْسر مِهتری دیرْیاز
چُنین گفت کای نامدارِ بلند　　تویی در جِهان با بدی سودمند
بدی گر نبودی جز از ساوه شاه　　که آمد بدین مرزِ ما با سپاه،
زِ آزادگان بندگان خواست کرد　　کس او را نبُد در جِهان همْنبرد
ز گیتی به مردی تو بستی میان　　که آن رنج بُگْذشت ز ایرانیان
سپهْ چار بار از یَلان صدهزار　　همه گُرد و شایسته‌ی کارزار،
به یک چوبه تیرِ تو گشتند باز　　برآسود ایران ز گُرم و گُداز
کنون تختِ ایران سَزاوارِ توست　　براین برگُوا بختِ بیدارِ توست

کسی کُاو بپیچد ز فرمانِ ما / وُ گر دور مانَد ز پیمانِ ما،
به فرمانش آریم اگرچه گَو است / وُ گر ـ داستان را ـ همه خسرو است
بگفت این و بنْشست بر جایِ خویش / سپهبَد خراسان بیامد به پیش
چُنین گفت کِاین پیرِ دانشْ‌پژوه / که چندین سَخُن گفت پیشِ گروه،
بگویم که او از چه گفت این سَخُن / جهانْ‌جوی داننده مردِ کَهُن
چو این نیکوی‌ها ز تو یاد کرد / دلِ انجمن زین سَخُن شاد کرد
وُ لیکن یکی داستان است نَغز / اگر بشْنَود مردمِ پاکْ‌مغز؛
که زردُشت گوید به اُستا و زَند / که هرکس که از کردگارِ بلند،
بپیچد به یک سال پندش دِهید / همان مایه‌یِ سودمندش دِهید
سرِ سال اگر بازناید به راه / ببایدْش کُشتن به فرمانِ شاه
چو بر دادگر شاه دشمن شود / سرش زود باید که بی‌تن شود
خراسان بگفت این و لب را ببست / بیامد به جایی که بودش نشست
ازان‌پس فرخْ‌زاد بر پای خاست / ازان انجمن سر برآورْد راست
چُنین گفت کَای مِهترِ سودمند / سَخُن گفتنِ داد بِهْ گر پسند؟
اگر داد بهتر بُوَد کس مباد / که باشد ز گفتارِ بیداد شاد
اگر بر پسند است گفتارِ ما / بدین نیست پیروزگر یارِ ما
اَنوشه بَدی شاد تا جاوِدان / ز تو دور دست و زبانِ بَدان
بگفت این و بنْشست مردِ دلیر / خَزَورانِ خسرو بیامد چو شیر
بدو گفت: اکنون که چندین سَخُن / سَرایند بُرنا و مردِ کَهُن،
سرانجام اگر راه جویی به داد / هَیونی برافگن به‌کردارِ باد
ممان دیر تا خسروِ سرفراز / بکوبد به‌نزدِ تو راهِ دَراز
ز کارِ گذشته به پوزش گِرای / سوی تخت گستاخ مگْذار پای
که تا زنده باشد جِهاندار شاه / سپهبَد نباشد سَزاوارِ گاه
وُ گر بیم داری ز خسرو به دل / پی از پارس و زِ طیسفون برگسل
به شهرِ خراسان تنْ‌آسان بِزی / که آسانی و مِهتری را سَزی
به پوزش یک اندر دگر نامه ساز / مگر خسرو آید به رایِ تو باز
خَزَوران نه‌برداشت از جایِ خویش / که آمد همی زادفرّخ به پیش

سَخُن گفت پس زادفرّخ به‌داد ‌ ‌ ‌ ‌ که ای نامداران فرّخ‌نژاد
شنیدم سَخُن گفتنِ مهتران ‌ ‌ ‌ ‌ که هستند زایران گزیده سران
نُخستین سَخُن گفتنِ بنده‌وار ‌ ‌ ‌ ‌ که تا پهلوانی شود شهریار
خردمند نپسندد این گفت‌وگوی ‌ ‌ ‌ ‌ که‌زان کم شود مرد را آبِ‌روی
خراسان سَخُن برمَنِش‌وار گفت ‌ ‌ ‌ ‌ نگویم که آن با خرد بود جفت
فرخ‌زاد بفْزود گفتارِ تند ‌ ‌ ‌ ‌ دلِ مردمِ پرخرد کرد کُند
چهارم خَزَورانِ سالار بود ‌ ‌ ‌ ‌ که گفتارِ او با خرد یار بود
که تا آفرید این جهان کردگار ‌ ‌ ‌ ‌ پدید آمد این گَردشِ روزگار،
ز ضحّاکِ تازی نُخست اندرآی ‌ ‌ ‌ ‌ که بیدادگر بود و ناپاکْ‌رای
که جمشیدِ برترمَنِش را بکُشت ‌ ‌ ‌ ‌ به بیداد بگْرفت گیتی به مشت
پر از درد بُد مردمِ پارسا ‌ ‌ ‌ ‌ که اندر جهان دیو شد پادشا
دگر آن‌که بدْگوهر افراسیاب ‌ ‌ ‌ ‌ ز توران بدان‌گونه بُگْذاشت آب
به زاری سرِ نوذرِ نامدار ‌ ‌ ‌ ‌ به شمشیر بُبْرید و برگشت کار
سه‌دیگر سکندر که آمد ز روم ‌ ‌ ‌ ‌ به ایران و ویران شد این مرزوبوم
چو دارای شمشیرزن را بکُشت ‌ ‌ ‌ ‌ خور و خوابِ ایرانیان شد درشت
چهارم چو ناپاکْ‌دل خوشنواز ‌ ‌ ‌ ‌ که گم کرد زین بوم‌وبر نام و ناز
چو پیروز شاهی بلندْاختری ‌ ‌ ‌ ‌ جهاندار و زِ نامداران سری،
بکُشتند هیتالیان ناگهان ‌ ‌ ‌ ‌ نگون شد سرِ تختِ شاهنشهان
کس اندر جهان این شگفتی ندید ‌ ‌ ‌ ‌ که اکنون به نُوّی به ایران رسید
که بُگْریخت شاهی چو خسرو ز گاه ‌ ‌ ‌ ‌ سوی دشمنان شد ز دستِ سپاه
بگفت این و بنْشست گریان به‌درد ‌ ‌ ‌ ‌ ز گفتارِ او گشت بهرام زرد
جهانْ‌دیده سَنباد برپای جَست ‌ ‌ ‌ ‌ میان بسته و تیغِ هَندی به دست
چُنین گفت کِاین نامور پهلوان ‌ ‌ ‌ ‌ بزرگ است و باداد و روشنْ‌روان
کنون تا کسی از نژادِ کَیان ‌ ‌ ‌ ‌ بیاید ببندد کمر بر میان،
همان بِهْ که این برنشیند به تخت ‌ ‌ ‌ ‌ که گُرد است و جنگْ‌آور و نیکْ‌بخت
سرِ جنگیان کِاین سَخُن‌ها شنید ‌ ‌ ‌ ‌ بزد دست و تیغ از میان برکَشید
چُنین گفت کز تخمِ شاهان زنی ‌ ‌ ‌ ‌ اگر بازیابیم در بَرزنی،

ببُرّم سرش را

ببُرّم سرش را به شمشیرِ تیز — ز جانش برآرم دَمِ رَستخیز
نمانم که کس تاجداری کند — میانِ سواران سواری کند
چو بشنید بابویِ گُرد ارمنی — که سالارِ ناپاک کرد آن منی،
کَشیدند شمشیر و برخاستند — یکی نو سَخُن دیگر آراستند؛
که بهرام شاه است و ما کِهتریم — سرِ دشمنان را به پی بسْپَریم
کَشیده چو بهرام شمشیر دید — خردمندی و راستی برگزید
چُنین گفت کآن کُاو ز جایِ نشست — برآید بیازد به شمشیر دست،
ببُرّم هم اندرزمان دستِ او — هُشیوار گردد سرِ مستِ او
بگفت این و از پیشِ آزادگان — بیامد سویِ گلشنِ شادگان
پراگنده گشت آن بزرگ انجمن — همه رخ پرآژَنگ و دل پرشِکن

چو پیدا شد آن چادَرِ قیرگون — دُرَفشان شد اختر به چرخ اندرون،
چو آوازِ دارندهٔ پاس خاست — قلم خواست بهرام و قِرطاس خواست
بیامد دبیرِ خردمند و راد — دوات و قلم پیشِ دانا نِهاد
بدو گفت: عهدی زِ ایرانیان — بباید نوشتن براین پرنیان؛
که بهرام شاه است و پیروزْبخت — سَزاوارِ تاج است و زیبایِ تخت
نجوید جز از راستی در جهان — چه بر آشکارا چه اندر نِهان
نوشته شد آن شمع برداشتند — شبِ تیره بَاندیشه بُگْذاشتند

پادشاهی بهرام چوبین به ایران

چو پَنهان شد آن چادَرِ لاژَوَرد — جهان شد ز دیدارِ خورشید زرد،
بیامد یکی مردِ پیروزْبخت — نِهاد اندر ایوانِ بهرام تخت
برُفتند ایوانِ شاهی چو عاج — بیاویختند از برِ گاه تاج
برِ تختِ زرّین یکی زیرگاه — نِهادند و پس برگشادند راه
نشست از برِ تخت بهرام شاه — به سر برنهاد آن کَیانی کلاه
دبیرش بیاوَرْد عهدِ کَیان — نوشته بر آن پربَها پرنیان

گُواهی نوشتند یکسر مِهان   که بهرام شد شهریارِ جهان
بر آن نامه چون نام کردند یاد   بر او بر یکی مُهرِ زرّین نِهاد
چُنین گفت کاین پادشاهی مراست   بدین بر شما پاک یزدان گُواست
چُنین هم بماناد سالی هزار   که از تُخمهٔ من بُوَد شهریار
پُسر بر پُسر همچُنین ارجُمند   بماناد با تاج و تختِ بلند
به آذر مَهْ اندر بُد و روزِ هور   که از شیر پردَخته شد پشتِ گور
چُنین گفت زان پس به ایرانیان   که برخاست پرخاش و کین از میان
کسی کُاو بر این نیست همداستان   اگر کرّه باشید اگر راستان،
به ایران مباشید بیش از سه روز   چهارم چو از چرخ گیتی‌فروز،
برآید همه نزدِ خسرو شَوید   بر این بوم و بر بیش از این مغْنَوید
نه از دل بر او خواندند آفرین   که پردَخته از تو مبادا زمین
هر آن‌کس که با شاه پیوسته بود   بر آن پادشاهی دلش خسته بود،
برفتند زان بوم تا مرزِ روم   پراگنده گشتند زآبادْبوم

همی بود بَندوی بسته چو یوز   به زندانِ بهرام هفتاد روز
نگهبانِ بَندوی بهرام بود   که از بندِ او سخت ناکام بود
وُرا نیز بَندوی بفْریفتی   به بند اندر از چاره نشْکیفتی؛
که از شاهِ ایران مشو نااُمید   اگر تیره شد روز گردد سپید
اگرچه شود بختِ او دیرْساز   چو شد بختِ پیروز با خوشنواز،
جهانْ‌آفرین بر تنِ کَیقُباد   ببخشود و گیتی بدو باز داد
نماند به بهرام هم تاج و تخت   چه اندیشد این مردمِ نیکْ‌بخت؟
ز دهقانْ‌نژاد ایچ مردم مباد   که خیره دِهد خویشتن را به باد
به انگشت بشْمَر کنون تا دو ماه   که از روم بینی به ایران سپاه
بدین تاج و تخت آتش اندرزنند   همه زیورش بر سرش بشْکنند
بدو گفت بهرام: اگر شهریار   مرا داد خواهد به جان زینهار،
ز پندِ تو آرایشِ جان کنم   همه هرچه گویی تو فرمان کنم
یکی سخت سوگند خواهم به ماه   به آذرگُشَسپ و به تخت و کلاه،

که گر خسرو آید بدین مرز و بوم / سپاه آرد از نزدِ قیصر ز روم،
بخواهی مرا زو به جان زینهار / نگیری تو این کارِ دُشخوار خوار
ازو بر تنِ من نیاید زیان / نگردد به گفتارِ ایرانیان
بگفت این و پس دفترِ زَند خواست / به سوگند بَندوی را بند خواست
چو بَندوی بگْرفت اُستا و زَند / چُنین گفت کز کردگارِ بلند،
مبیناد بَندوی جز درد و رنج / مباد ایمن اندر سرای سِپَنج،
که آن‌گهْ که خسرو بیاید ز جای / ببینم من او را نشینم ز پای،
مگر کُاو به‌نزدِ تو انگشتری / فرستد همان افسرِ مِهتری
چو بشْنید بهرام سوگندِ او / بدید آن دلِ پاک و پیوندِ او،
بدو گفت کَاکْنون همه رازِ خویش / بگویم برافرازم آوازِ خویش
بسازم یکی دام چوبینه را / به چاره فراز آورم کینه را
به زهرآبِ شمشیر در بزمگاه / به کوشش توانمْش کردن تباه
به دریای آب اندرون نم نماند / که بهرام را شاه بایست خوانْد
بدو گفت بَندوی کَای کارْدان / خردمند و بیدار و بسیارْدان
بدین زودی ایدر جهاندار شاه / بیاید نشیند برین پیشگاه
تو دانی که من هرچه گویم بدوی / نپیچد ز گفتارِ این بنده روی
بخواهم گناهی که رفت از تو پیش / ببخشد به گفتارِ من تاجِ خویش
اگر خود بر آنی که گویی همی / به دل رایِ کژّی نجویی همی،
ز بند این دو پایِ من آزاد کن / نُخستین ز خسرو برین یاد کن
گشاده شود زین سَخُن رازِ تو / به گوش آیدش روشن آوازِ تو
چو بشْنید بهرام شد تازه‌روی / هم اندرزمان بند برداشت زوی

چو روشن شد آن چادرِ مُشکْ‌رنگ / سپیده بدو اندرآویخت چنگ،
به بَندوی گفت: ار دلم نشْکنَد / چو چوبینه امروز چَوگان زند،
سِگالیده‌ام دوش با پنج یار / که از تارَکِ او برآرم دَمار
چو شد روز بهرامِ چوبینه روی / به میدان نهاد و به چَوگان و گوی
فرستاده آمد ز بهرام زود / به‌نزدیکِ پورِ سیاوُش چو دود

زِرِهْ خواست و پوشید زیرِ قبای / ز درگهْ به اسب اندرآورْد پای
زنی بود بهرامِ یل را نه پاک / که بهرام را خواستی زیرِ خاک
به دل دوستِ بهرامِ چوبینه بود / که از شوی جانش پر از کینه بود
فرستاد نزدیکِ بهرام کس / که تن را نگهْ دار و فریاد رس
که بهرام پوشید پنهان زِرِهْ / برافگنْد بندِ زِرِهْ را گِرِهْ
ندانم که در دل چه دارد ز بد / تو زو خویشتن دور داری سَزد
چو بشْنید چوبینه گفتارِ زن / که با او همی گفت چوگان مزن،
هر آن‌کس که رفتی به میدانِ اوی / چو نزدیک گشتی به چوگان و گوی،
زدی دست بر پشتِ او نرم‌نرم / سَخُن گفتنِ خوب و آوازِ گرم
چُنین تا به پورِ سیاوُش رسید / زِرِهْ در برش آشکارا بدید
بدو گفت: ای بَتّر از خارِ گز / به میدان که پوشد زِرِهْ زیرِ خَز؟
بگفت این و شمشیرِ کین برکَشید / سراپایِ او پاک بر هم دَرید

گریختن بندوی از بند بهرام چوبینه

چو بَندوی زان کُشتن آگاه شد / بر او تابشِ روز کوتاه شد
بپوشید پس جوشن و برنشست / میانِ یلی لرزلرزان ببست
اَبا چند تن رفت لرزان به راه / گریزان شد از بیمِ بهرامِ شاه
گرفت او ازان شهر راهِ گریز / بدان‌تا نبینند ازو رَستخیز
به منزل رسیدند و بفْزود خیل / گرفتند تازان رهِ اَردَبیل

ز میدان چو بهرام بیرون کَشید / همی دامن از خشم در خون کَشید
ازان‌پس بفرمود مَهروی را / که باشد نگهدار بَندوی را
به بهرام گفتند کای شهریار / دلت را به بَندوی رنجه مدار
که او چون ازین کُشتن آگاه شد / همانا که با باد همراه شد
پشیمان شد از کُشتنِ یارِ خویش / که زان تیره دانست بازارِ خویش
چُنین گفت کآن‌کس که دشمن ز دوست / نداند مبادا وُرا مغز و پوست

یکی خفته بر تیغِ دندانِ پیل دگر ایمن از موجِ دریای نیل
سیوم آن‌که بر پادشا شد دلیر چهارم که بگْرفت بازوی شیر
ببخشای بر جانِ این هر چهار که زایشان بپیچد سرِ روزگار
دگر هرکه جنبانَد او کوه را بر آن یازگر خواهد انبوه را،
تنِ خویشتن را بدان رنجه داشت وُ زان رنجِ تن باد در پنجه داشت
به کَشتیّ ویران گذشتن بر آب بِهْ آید که بر کار کردن شتاب
اگر چشمه خواهی که بینی به چشم شَوی خیره زو بازگردی به‌خشم
کسی را کجا کور بُد رهنُمون بمانَد به راهِ دَراز اندرون
هر آن‌کس که گیرد به دست اَژدها شد او کُشته و اَژدها زو رَها
وُ گر آزْمون را کسی خورْد زهر ازان خوردنش درد و مرگ است بهر
نکُشتیم بَندوی را از نُخست ز دستم رَها شد درِ چاره جُست
براین کرده‌یِ خویش باید گریست ببینیم تا رای یزدان به چیست

رسیدن بندوی به نزدیک موسیل ارمنی

وُ زان روی بَندوی و اندک سپاه چو بادِ دَمان برگرفتند راه
همی برد هرکس که بُد بردنی به راهی که موسیل بود ارمنی
بیابانِ بی‌راه و جایِ دَده سراپرده‌یی دید جایی زده
نگهْ کرد موسیل بود ارمنی هم آبِ روان یافت هم خَوردنی
جهانْ‌جوی بَندوی تنها برفت سوی خیمه‌ها روی بنْهاد تَفت
چو موسیل را دید بردش نَماز بگفت آن سَخُن‌ها که بودش به‌راز
بدو گفت موسیل: زایدر مرو که آگاهی آید ترا نو به‌نو
که در رومِ آباد خسرو چه کرد همی آشتی نو کند گر نبرد
چو بشنید بَندوی آن‌جا بمانْد وُ زان دشت یارانِ خود را بخوانْد

چو خسرو به سوی بیابان رسید همی تاخت رخساره چون شَنبَلید
همی رفت خسرو به پیش اندرون نه آب و گیا بود و نه رهنُمون

عِنـان را بـدان بـاره کـرده یَـلـه   هـمـی رانْـد نـاکـام تـا بـاهِـلـه
پـذیـره شـدنـدش بـزرگانِ شـهـر   هر آن‌کس که‌ش از مردمی بـود بـهر
چو خسـرو به نزدیکِ ایشان رسـید   بـدان شـهـر لـشـکـر فرود آوریـد
همـان چون فـرود آمد انـدرزمان   نَـوَنـدی بـیـامـد زِ ایـران دَمـان
ز بـهـرامِ چوبیـن یکی نامه داشـت   همان نامه پوشـیده در جامه داشت
نـوشـتـه سـوی مِـهـترِ بـاهِـلـه   کـه گر لشـکر آیـد مکُنْ‌شـان یَـله
سـپـاهِ من اینَـک پـس انـدر دَمان   بـه شـهـرِ تـو آیـد زمـانْ‌تازمـان
چو مِـهـتر بر آن‌گونـه بر نامه دیـد   هم اندرزمان پیشِ خسـرو دویـد
چو خسـرو نگـهْ کرد و نامه بخوانْد   ز کارِ جـهـان در شـگفتـی بـمانْـد
بـتـرسـیـد کـآیـد پـسِ او سـپـاه   بـدان ماندگی تنگْ‌دل گشـت شـاه
ازان شـهـر هم درزمان برنشـسـت   مـیـانِ کَـیـی تـاخـتـن را بـبـسـت

همـی تاخت تـا پیشِ آبِ فـرات   نـدیـد انـدران پـادشـاهی نـبـات
شـده گُـرسَـنـه مـردِ پـیـر و جوان   یکـی بـیـشـه دیـدنـد و آبِ روان
چو بِسْـطامِ نَخچیـرگر بیـشـه دیـد   سپهْ را بـر آن سـبـزه اندرکَشـیـد
شـده گُرسَـنـه مرد ناهار و سـسـت   کمان را به زِهْ کرد و نَخچیر جُسـت
نـدیـدنـد چیـزی بـه جایـی دوان   درخـت و گـیـا بـود و آبِ روان
پـدیـد آمـد انـدرزمـان کـاژوان   شـتر بود و پیش اندرون سـاژوان
چو مردِ جوان رویِ خسـرو بـدیـد   بـر آن نامـدار آفریـن گـسـتـریـد
بدو گفت خسـرو که نامِ تو چیست؟   کجا رفت خواهیّ و کامِ تو چیست؟
بـدو گـفـت: من قَیـسِ بِـن حارِثـم   زِ آزادگـانِ عـرب وارثـم
ز مـصـر آمـدم بـا یـکـی کـاژوان   بـر ایـن کاژوان بـر مـنـم سـاژوان
به آبِ فـرات است بُـنگـاهِ مـن   ازان‌جا بـدیـن بیـشـه بُـد راهِ مـن
بـدو گفت خسـرو کـه از خَوردنـی   چه داری هم از چیـزِ گسـتردنـی؟
کـه مـا مانـدگانیـم و هم گُـرسَـنـه   نـه تـوشـه‌ست ما را نـه بار و بُـنـه
بـدو گفت تازی کـه ایـدر بِایسـت   مرا با تو چیز و تن و جان یکیـست
چو بـر شـاه تازی بگسـتـرْد مـهـر   بـیـاورْد فَـربِـهْ یکـی مـاده سِـهْـر

بکُشتند و آتش برافروختند / تر و خشک هیزم همی سوختند
بر آتش پراگنْد تازی کباب / به خوردن گرفتند یاران شتاب
گرفتند واژ آن‌که بُد دینْ‌پژوه / به خوردن شتابید دیگر گروه
بخوردند بی نان فراوان کباب / بیاراست هر مِهتری جایِ خواب

زمانی بخفتند و برخاستند / یکی آفرینِ نو آراستند،
بر آن دادگر کُاو جهان آفرید / توانایی و ناتوان آفرید
ازان‌پس به یاران چُنین گفت شاه / که هرکس که او بیش دارد گناه،
به‌نزدِ من آن‌کس گرامی‌تر است / وُ زان کِهتران نیز نامی‌تر است
هر آن‌کس کجا بیش کرد از بدی / بگشت از من و از رهِ ایزدی،
به ما بیش باید که دارد امید / سراسر به نیکی دِهیدش نُوید
گرفتند یاران براو آفرین / که ای پاکْ‌دل خسروِ پاکْ‌دین
بپرسید زان مردِ تازی که راه / کدام است و من چون شَوم با سپاه؟
بدو گفت: هفتاد فرسنگ بیش / شما را بیابان و کوه است پیش
چو دَستور باشی مرا نان و آب / به راه آورم گر نسازی شتاب
بدو گفت خسرو: جز این نیست رای / که با توشه باشیم و با رهنُمای

هَیونی برافگنْد تازی به راه / بدان‌تا بُرَد راه پیشِ سپاه
همی تاخت اندر بیابان و کوه / پر از رنج و تیمار با آن گروه
یکی کاژوان نیز دیگر به راه / پدید آمد از دور پیشِ سپاه
یکی مردِ بازارگان مایه‌دار / بیامد هم‌آن‌گهْ برِ شهریار
بدو گفت شاه: از کجایی بگوی / کجا رفت خواهی چُنین پویْ‌پوی؟
بدو گفت کز خَورّه‌یِ اردَشیر / یکی مردِ بازارگانم دبیر
بدو گفت: نامت چه کرد آن که زاد؟ / چُنین داد پاسخ که مهرانْ‌ستاد
ازو توشه جُست آن‌زمان شهریار / بدو گفت سالار کَای نامدار
خورش هست چندان که اندازه نیست / اگر چهرِ بازارگان تازه نیست
بدو گفت خسرو که مهمان به راه / بیابی فزونی شود دستگاه

سـرِ بـار بُگْشـاد بـازارگـان ... دِرَمگان بِهْ آمـد ز دینـارگـان
خورش برد و بنْشست خود بر زمین ... همی' خوانْـد بـر شهـریار آفریـن
چو نان خورده شد مردِ مهمانْ‌پرست ... بیـامـد گرفت آبدَسـتان بـه دسـت
چـو از دور خَـرّادِ بُـرزیـن بـدیـد ... ز جایی که بُـد پیشِ خسـرو دوید
ز بـازارگـان بسْتـد آن آبِ گـرم ... بـدان‌تـا نـدارد جِهـانـدار شـرم
پـس آن مـردِ بازارگان پـرشتـاب ... مـی آوزد بـر سـانِ روشـن گـلاب
دگـر بـاره خَـرّادِ بُـرزیـن ز راه ... ازو بسْتد آن جام و شـد نـزدِ شـاه
پرسـتش پرسـتنده را داشـت سـود ... بـر آن بـرتـری بـرتـری‌هـا فـزود
ازان پس به بازارگان گفت شـاه ... کـه اکنـون سپهْ را کدام است راه؟
نشسـتِ تـو در خَورّه‌یِ اردَشیـر ... کـجا باشـد ای مـردِ مهمانْ‌پـذیـر؟
بـدو گـفـت کَـای شـاه بیـدار زی ... ز بـازارگــانـان منـم کـازْزی
نشـانش یکایک بـه خسـرو بگفت ... همـه رازهـا بـرگـشـاد از نِـهـفـت
بـفـرمـود تـا نـامِ بُـرنـا و دِهْ ... نـویـسـد نـویـسـنـده‌یِ روزبـهْ
بـه بازارگان گـفـت: پَـدرود بـاش ... خـرد را بـه دل تـاره و پـود بـاش

رسیدن خسرو پرویز به روم

چو بُگْذشـت لشـکر ازان تازه بـوم ... بـه‌تـنـدی همـی رانْـد تـا مرزِ روم
چُنـین تا بیـامـد بـدان شـارْسْتان ... کـه قیـصر وُرا خوانـدی کارْسْـتان
چو از دور ترسـا بـدیـد آن سپـاه ... بـرفتـنـد پـویـان بـه بـی‌راه و راه
بـدان بـاره انـدرکَشیـدنـد رخت ... درِ شـارْسْـتـان را ببـسـتند سـخت
فـرومـانْـد زان شـاهِ گیـتـی‌فروز ... بـه بیـرون بماندند لشـکر سـه روز

فـرسـتـاد روزِ چـهـارم کـسـی ... کـه نزدیکِ ما نیـست لشـکر بسـی
خورش‌ها فرستید و یاری کنیـد ... چـه بـر ما همـی کامگاری کنیـد؟
به‌نزدیکِ ایشـان سَـخُن خوار بـود ... سـپاهش همه سـست و ناهار بـود
هم‌آن‌گهْ بـرآمد یکی تیـره ابـر ... بـغـرّیـد بـرسـانِ جنـگـی هِـزَبـر

دُ ژالبر اندران

وُ زَابْر اندران شارْسْتان باد خاست ••• به هر بَرزنی بانگ و فریاد خاست
چو نیمی ز تیره شب اندرکَشید ••• ز باره یکی بهره شد ناپدید
همه شارْسْتان مانْد اندر شگِفت ••• به یزدان سُقُف پوزش اندرگرفت
به هر بَرزنی در علف ساختند ••• سه پیرِ سُکوبا بِرون تاختند
ز چیزی که بود اندران تازه بوم ••• همان جامه‌هایی که خیزد ز روم،
ببردند با لابه نزدیکِ شاه ••• که پیدا شد ای شاه بر ما گناه
چو خسرو جوان بود و برترمَنِش ••• بدیشان نکرد از بدی سرزنش

بدان شارْسْتان در یکی کاخ بود ••• که بالاش با ابر گُستاخ بود
فراوان بدو اندرون بَرده بود ••• همان جای قیصر برآورده بود
ز دشت اندرآمد بدان‌جا گذشت ••• فراوان بدان شارْسْتان در بگشت
همه رومیان آفرین خواندند ••• به پای اندرش گوهر افشاندند
چو آباد جایی به چنگ آمدش ••• برآسود و چندی دِرنگ آمدش
به قیصر یکی نامه بنْوشت شاه ••• ازان باد و باران و ابرِ سیاه

وُ زان شارْسْتان سویِ مانوی رانْد ••• که آن را جهاندار مانوی خوانْد
ز مانوییان هرکه بیدار بود ••• خردمند و راد و جهاندار بود،
سُکوبا و رُهبان سویِ شهریار ••• برفتند با هَدیه و با نِثار
همی رفت با شاه چندی سَخُن ••• ز باران و آن شارْسْتانِ کَهُن
همی گفت هرکس که ما بنده‌ایم ••• به گفتارِ خسرو سر افگنده‌ایم

پرسیدن خسرو از راهب

ببود اندران شهر خسرو سه روز ••• چهارم چو بفْروخت گیتی‌فروز،
به ابر اندرآوژد بُرّنده تیغ ••• جهانْجوی شد سویِ راهِ وُریغ
که اوریغ بُد نامِ آن شارْسْتان ••• بدو در چَلیپا و بیمارْسْتان
به بی‌راه پیدا یکی دَیر بود ••• جهانْجوی آوازِ راهِب شُنود

به نزدیکِ دَیر آمد آواز داد	که کردارِ تو جز پرستش مباد
گر از دَیرِ دیرینه آیی فرود	ز نیکی‌دِهِش باد بر تو دُرود
هم‌آن‌گاه راهِب چو آوا شنید	فرود آمد از دَیر و او را بدید،
بدو گفت: خسرو تویی بی‌گُمان	ز تختِ پدر گشته ناشادمان
ز دستِ یکی بدْکُنِش بنده‌یی	پلیدی منی‌فَش پرستنده‌یی
چو گفتارِ راهِب بی‌اندازه شد	دلِ خسرو از مهرِ او تازه شد
ز گفتارِ او در شگفتی بماند	براو بر جهان‌آفرین را بخواند
ز پشتِ سَمَندش بیازید دست	به پرسیدنِ مردِ یزدان‌پرست
پرستنده چون دید بردش نَماز	سَخُن گفت با او زمانی دَراز
یکی آزمون را بدو گفت شاه	که من کِهتریّ‌م ز ایران سپاه
پَیامی همی نزدِ قیصر برم	چو پاسخ دِهد سوی مِهتر برم
گر این رفتنِ من همایون بُوَد	نگهْ کن که فرجامِ من چون بُوَد
بدو گفت راهِب که چونین مگوی	تو شاهی مکن خویشتن شاه‌جوی
چو دیدمْت گفتم سراسر سَخُن	مرا هرزمان آزْمایش مکن
نباید دروغ ایچ در دینِ تو	نه کژّی بُوَد راه و آیینِ تو
بسی رنج بردیّ و آویختی	سرانجام ازان بنده بُگْریختی
ز گفتارِ او مانْد خسرو شگِفت	چو شرم آمدش پوزش اندرگرفت
بدو گفتِ راهِب که پوزش مکن	بپرس از من از بودنی‌ها سَخُن
بدین آمدن شاد و گستاخ باش	جهان را یکی باروَر شاخ باش
که یزدان ترا بی‌نیازی دِهد	بلند اخترت سرفرازی دِهد
ز قیصر بیابی سِلیح و سپاه	یکی دختری ازدرِ تاج و گاه
چو با بندگان کارزارت بُوَد	جهاندارِ بیدار یارت بُوَد
سرانجام بُگْریزد آن بدْنژاد	فراوان کند روزِ نیکی‌ش یاد
وُ زان رزم جایی فُتد دورْدست	بسازد بر آن بوم جایِ نشست
چو دوری گزینند ز پیمانِ تو	بریزند خونش به فرمانِ تو
بدو گفت خسرو: جزاین خود مباد	که کردی تو ای پیرِ داننده یاد
چه گویی براین چند باشد دِرنگ؟	که آید مرا پادشاهی به چنگ

چنین داد پاسخ که

چُنین داد پاسخ که ده با دو ماه   براین بُگذرد بازیابی کلاه
اگر بر سر آید ده و پنج روز   تو گردی شهنشاهِ گیتی‌فروز
بپرسید خسرو که‌زین انجمن   که کوشد به رنج و به آزارِ من؟
چُنین داد پاسخ که بِسطام نام   گوی برمَنِش باشد و شادکام
که خوانی تو آن مرد را خالِ خویش   بدو تازه دانی مَهْ و سالِ خویش
بپرهیز ازان مردِ ناسودمند   که خیزد ازو درد و رنج و گزند
برآشفت خسرو به بِسطام گفت   که نامت سَخُن برگشاد از نِهفت
ترا مادرت نام گُستَهْم کرد   تو گویی که بِسطامم اندر نبرد
به راهِب چُنین گفت کاین است خال   به خون بود با مادرِ من هَمال
بدو گفت راهِب که آری همین   ز گُستَهْم بینی همی رنج و کین
بدو گفت خسرو که ای رای‌زن   ازان‌پس چه گویی چه خواهد بُدَن؟
بدو گفت راهِب که منْدیش ازین   که‌زان‌پس نبینی جز از آفرین
نیاید به رویِ تو دیگر بدی   مگر سخت کاری بُوَد ایزدی
برآشوبد این سرکَش آرامِ تو   وُ زان‌پس نباشد بجز کامِ تو
اگرچند بد گردد این بدْگُمان   همانش به دستِ تو باشد زمان
بدو گفت گُستَهْم کای شهریار   دلت را بدین هیچ رنجه مدار
به پاکیزه یزدان که ماه آفرید   چهان را به‌سانِ تو شاه آفرید،
به آذرگُشَسپ و به خورشید و ماه   به جان و سرِ نامبُردار شاه،
که تا هست گُستَهْم جز راستی   نجوید نکوبد درِ کاستی
وُ گر جز براین داشت گُستَهْم رای   بپیچد روانش مبادا به‌جای
جهاندار تا این جهان آفرید   کِلیدِ درِ رازِ او کس ندید
به گفتارِ ترسا نگر نگْرَوی   سَخُن گفتنِ ناسَزا نشْنَوی
مرا ایمِنی دِهْ ز گفتارِ اوی   چو سوگند خوردم بَهانه مجوی
بدو گفت خسرو که از ترسگار   نیاید سَخُن گفتنِ ناپکار
ز تو نیز هرگز ندیدم بدی   نیازی به کژّیّ و ناپخْردی
وُ لیکن ز کارِ سپهرِ بلند   نباشد شگِفت ار شَوی پرگزند
چو بایست کاری بُوَد ایزدی   به یک‌سو شود دانش و بِخْردی

به راهب چُنین گفت پس شهریار　　که شاداب‌دل باش و بِه‌روزگار
وُ زان دَیر چون برقِ رَخشان ز میغ　　بیامد سوی شارْشتانِ وُریغ
پذیره شدندش بزرگانِ شهر　　کسی را که از مردمی بود بهر

چو آمد بدان شارْشتان شهریار　　سوار آمد از قیصرِ نامدار؛
که چیزی که زین مرز باید بخواه　　مدار آرزو را ز شاهان نگاه
که هرچند این پادشاهی مراست　　ترا با تنِ خویش داریم راست
بدان شارْشتان ایمن و شاد باش　　ز هر بد که اندیشی آزاد باش
همه روم یکسر ترا کِهترند　　اگرچند گردنکَش و مِهترند
ترا تا نسازم سِلیح و سپاه　　نجویم خور و خواب و آرامگاه
چو بشْنید خسرو بدان شاد گشت　　روانش زِ اندیشه آزاد گشت
بفرمود گُستَهْم و بالوی را　　همان اَندیانِ جهانْجوی را
به خَرّادِ بُرزین و شاپورِ شیر　　چُنین گفت پس شهریارِ دِلیر؛
که اسپان چو روشن شود زین کنید　　به بالای بر زینِ زرّین کنید
بپوشید زربَفت چینی قبای　　همه یکْدلانید و پاکیزه‌رای
ازین شارْشتان نزدِ قیصر شوید　　بگویید و گفتارِ او بشْنوید
خردمند باشید و روشنْ‌روان　　نیوشنده و چرب و شیرین زبان
گر ایدون که قیصر به میدان شود　　کمان خواهد ار نی به چَوگان شود،
بکوشید با مردِ خسروپرست　　بدان‌تا شما را نیاید شکست
سواری بداند که‌زایران بَرَند　　دِلیریّ و نیرو ز شیران بَرَند
به خَرّادِ بُرزین بفرمود شاه　　که چینی حریر آر و مُشکِ سیاه
به قیصر یکی نامه باید نوشت　　چو خورشیدِ تابان به خرّم بهشت
سَخُن‌هایِ کوتاه و معنی بسی　　که آن یاد گیرد دلِ هرکسی
که نزدیکِ او فیلسوفان بُوَند　　بدان کوش تا یاوه‌یی نشْنوند
چو نامه بخوانَد زبان برگشای　　به گفتار با تو ندارند پای
به بالوی گفت: آنچه قیصر ز من　　گشاید زبان بر سرِ انجمن،
ز فرمان و سوگند و پیمان و عهد　　تو اندر سَخُن یاد کن همچو شهد

بدان انجمن تو زبانِ منی　　به هر نیک و بد ترجمانِ منی
به چیزی که بر ما نیاید شکست　　بکوشید و با آن بسایید دست
تو پیمانْ‌گفتارِ من درپذیر　　سَخُن هرچه گفتم همه یاد گیر
شنیدند گفتارِ فرّخ جوان　　جهانْ‌دیده گُردانِ روشنْ‌روان،
همه خواندند آفرین سربه‌سر　　که جز تو مبادا کسی تاجوَر

رفتن گستهم و خرّاد به نزدیک قیصر

به نزدیکِ قیصر نهادند روی　　بزرگانِ روشنْ‌دلِ راه‌جوی
چو بشنید قیصر که زایران مِهان　　فرستاده‌ی شهریارِ جهان،
رسیدند نزدیکِ ایوان ز راه　　پذیره فرستاد چندی سپاه
بیاراست کاخی به دیبایِ روم　　همه پیکرش گوهر و زرّه بوم
نشست از برِ ناموَر تختِ عاج　　به سر برنهاد آن دلْ‌افروز تاج
بفرمود تا پرده برداشتند　　ز دهلیزشان تیز بُگذاشتند
گرانْ‌مایه گُستَهْم بُد پیشرو　　پس او چو بالوی و شاپورِ گو
چو خرّادِ بُرزین و گُرد اَندیان　　همه تاج بر سر کمر بر میان
رسیدند نزدیکِ قیصر فراز　　چو دیدند بردند پیشش نَماز
همه یکْ‌زبان آفرین خواندند　　بر آن تختِ زر گوهر افشاندند
نُخستین بپرسید قیصر ز شاه　　زِ ایران و زِ لشکر و رنجِ راه
چو بشنید خرّادِ بُرزین برفت　　برِ تخت با نامه‌ی شاه تَفت
به فرمانِ آن ناموَر شهریار　　نِهادند کرسیِ زرّین چهار
نشست این سه پرمایه‌ی نیکْ‌رای　　همی بود خرّادِ بُرزین به‌پای
بفرمود قیصر که بر زیرگاه　　نشیند کسی کُاو بپیمود راه
چُنین گفت خرّادِ بُرزین که شاه　　مرا در بزرگی نداده‌ست راه،
که در پیشِ قیصر بیارم نشست　　چُنین نامه‌ی شاهِ ایران به دست
مگر بندگی را پسند آیمَت　　به پیغامِ او سودمند آیمَت
بدو گفت قیصر که بُگشای راز　　چه گفت آن خردمندِ گردنفراز؟

چو خرّادِ بُرزین زبان برگشاد / همی داشت گفتارِ خسرو به یاد
نُخست آفرین بر جهاندار کرد / جهان را بدان آفرین خوار کرد؛
که اوی است برتر ز هر برتری / توانا و داننده از هر دری
به فرمانِ او گردد این آسمان / که او برتر است از مکان وزمان
سپهر و ستاره همه کرده‌اند / بدین چرخِ گردان برآورده‌اند
چو از خاک مر جانوَر بنده کرد / نُخستین کَیومَرث را زنده کرد
چُنین تا به شاه آفریدون رسید / ازان سرفرازان وُرا برگزید
پدید آمد این تُخمه اندر جهان / ببود آشکار آنچه بودی نِهان
همی رَو چُنین تا سرِ کَیقُباد / که تاجِ بزرگی به سر برنهاد
نیامد بدین دوده هرگز بدی / نگهْ داشتندی رهِ ایزدی
کنون بنده‌یی ناسَزاوارِ گست / بیامد به تختِ کَیان برنشست
همی داد خواهد ز بیدادگر / نه افسر نه تخت و کلاه و کمر
هر آن‌کس که او برنشیند به تخت / خرد باید و نامداریّ و بخت
شناسد که این تخت و این فَرّهی / که‌را بود و دَیهیمِ شاهنشهی
مرا اندرین کار یاری کنید / برآین بی‌وفا کامگاری کنید
که پوینده گشتیم گِردِ جهان / به شرم آمدیم از کِهان و مِهان
چو قیصر بر آن‌سان سَخُن‌ها شنید / به رخساره شد چون گُلِ شَنبَلید
گُلِ شَنبَلیدش پر از ژاله شد / زبان و روانش پر از ناله شد
چو آن نامه برخوانْد بفْزود درد / شد آن تخت بر چشمِ او لاژوَرد
به خرّادِ بُرزین جهاندار گفت / که این نیست بر مردِ دانا نِهفت
مرا خسرو از یار و پیوندِ خویش / ز جانِ سَخُن‌گوی دارمْش بیش
سِلیح است و هم گنج و هم لشکر است / شما را ببین تا چه اندرخَور است
اگر دیده خواهد ندارم دریغ / که دیده بِهْ از گنجِ دینار و تیغ

دبیرِ جهان‌دیده را پیش خوانْد / بر آن پیشگاهِ بزرگی نشانْد
بفرمود تا نامه پاسخ نوشت / بیاراست چون مَرغْزارِ بهشت،
ز بس بند و پیوند و نیکو سَخُن / ازان روز تا روزگارِ کَهُن

چو گشت از نوشتن نویسنده سیر / نگهْ کرد قیصر سواری دِلیر
سَخُن‌گوی و روشن‌دل و یادگیر / خردمند و دانا و گُرد و دبیر
بدو گفت: رَو پیشِ خسرو بگوی / که ای شاهِ بینادل و راه‌جوی
مرا هم سِلیح است و هم مرد و گنج / نیاورْد باید کسی را به رنج
وُ گر نیستی‌مان ز هر کشوری / دِرَم خواستیمی ز هر مِهتری
بدان تا تو از روم با کامِ خویش / به ایران گذشتی به آرامِ خویش
مباش اندرین بوم تیره‌روان / که این است کردارِ چرخِ روان
که گاهی پناه است و گاهی گزند / گهی با زیانیم و گهْ سودمند
کنون تا سِلیح و سپاه و دِرَم / فراز آورم تو نباشی دُژَم

برِ خسرو آمد فرستاده مرد / سَخُن‌هایِ قیصر همه یاد کرد

ز بیگانه قیصر بپرداخت جای / پراندیشه بنْشست با رهنُمای
به موبَد چُنین گفت کاین دادخواه / ز گیتی گرفته‌ست ما را پناه
بسازیم تا او به‌نیرو شود / وُ زان کِهترِ بد بی‌آهو شود
به قیصر چُنین گفت پس رهنُمای / که از فیلسوفانِ پاکیزه‌رای،
بباید تنی چند بیدارْدل / که بندند با ما بدین کار دل
فرستاد کس قیصرِ نامدار / برفتند زان فیلسوفان چهار
جوانان و پیرانِ رومی‌نژاد / سَخُن‌هایِ دیرینه کردند یاد؛
که ما تا سِکندر بشد زین جِهان / زِ ایرانیانیم خسته‌نِهان
ز بس غارت و جنگ و آویختن / همان بی گنهْ خیره خون ریختن
کنون پاک یزدان ز کردارِ بد / به پیش اندر آوردِشان کارِ بد
یکی خامُشی برگزین از میان / چو شد کُندْرَو بختِ ساسانیان
اگر خسرو آن خسروانی کلاه / به دست آورَد سر برآرد به ماه
هم اندرزمان باژ خواهد ز روم / به پای اندرآرد همه مرزوبوم
گر این درخورَد با خرد یاد دار / سَخُن‌هایِ ایرانیان یاد دار
ازایشان چو بشْنید قیصر سَخُن / یکی دیگر اندیشه افگنْد بُن

سواری فرستاد نزدیکِ شاه	یکی نامه بنْوشت و بنْمود راه
ز گفتارِ بیدار دانندگان	سَخُن‌های دیرینه خوانندگان

چو آمد به‌نزدیکِ خسرو سوار	بگفت آنچه بشْنید با نامدار
همان نامه‌ی قیصر آوزد پیش	سَخُن رانْد با او از اندازه بیش
چو خسرو بدید آن دلش تنگ شد	رخانش زِ اندیشه بی‌رنگ شد
چُنین داد پاسخ که گر زین سَخُن	که پیش آمد از روزگارِ کَهُن،
همی بر دل این یاد باید گرفت	همه رنج‌ها باد باید گرفت،
گرفتیم و گشتیم زین مرز باز	شما را به ایران مبادا نیاز
نگهْ کن کنون تا نیاکانِ ما	گزیده جهاندار و پاکانِ ما،
به بیداد کردند جنگ ار به داد؟	نگر تا ز پیران که دارد به یاد؟
سَزد گر بپرسی ز دانایِ روم	که این بد ز زاغ آمده‌ست ار ز بوم
که هرکس که از روم شد سرفراز	همی ز آفریننده شد بی‌نیاز
نیاکانِ ما نامداران بُدند	به گیتی درون کامگاران بُدند
نه‌برداشتند از کسی این کَشی	بلندیّ و تندیّ و بی‌دانشی
کنون این سَخُن‌ها نیارد بَها	که باشد سر اندر دَمِ اَژدها
یکی سویِ قیصر بر از من دُرود	بگویش که گفتارِ بی تاروپود،
بزرگان نیارند پیشِ خرد	به‌فرجامِ هم نیک و بد بُگْذرَد
ازین‌پس نه آرام جویم نه خواب	مگر برکَشم دامن از تیره آب
چو رومی نیابیم فریادْرس	به‌نزدیکِ خاقان فرستیم کس
سَخُن هرچه گفتم همه خیره بود	که آبِ روان از بُنه تیره بود
فرستادگانم چو آیند باز	بدین شارْستان در نمانم دَراز
که یزدانِ پیروزگر یارِ ماست	جوانمردی و مردمی کارِ ماست
گرفت این سَخُن بر دلِ خویش خوار	فرستاد نامه به دستِ تُخوار
برآین‌گونه بر نامه‌یی برنوشت	ز هرگونه‌یی اندرو خوب و زشت
بیامد ز نزدیکِ خسرو سوار	چُنین تا درِ قیصرِ نامدار

دیدن قیصر اختر خسروپرویز را

چو قیصر نگهْ کرد و نامه بخوانْد / ز هرگونه اندیشه بر دل برانْد
وُ زان پس به دَستورِ پرمایه گفت / که این راز را بازخواه از نِهفت
نگهْ کن که خسرو بدین کارزار / شود شاد اگر پیچد از روزگار
گر ایدون که گویی که پیروز نیست / ازان پس وُرا نیز نو روز نیست،
بمانیم تا سویِ خاقان شود / چو بیمار شد پیشِ درمان شود
وَر ایدون که پیروزگر باشد او / به شاهی به سانِ پدر باشد او،
همان بِهْ که زایدر شود با سپاه / مگر کینه در دل ندارد نگاه
چو بشْنید دَستورِ دانا سَخُن / بفرمود تا زیج‌هایِ کَهُن،
ببردند مردانِ اخترْشناس / سَخُن رانْد تا مانْد از شب سه پاس
سرانجام مردِ ستاره‌شُمَر / به قیصر چُنین گفت کَای تاجوَر
نگهْ کردم این زیج‌هایِ کَهُن / که‌زَاخْتر فَلاطون فَگنده‌ست بُن
نه بس دیر شاهی به خسرو رسد / ز شاهنشهی گردشِ نو رسد
براین‌گونه تا سال بر سیّ و هشت / براو گَردِ تیره نیارد گذشت
چو بشْنید قیصر به دَستور گفت / که بیرون شد این رازِ او از نِهفت
چه گویی مر او را چه پاسخ دِهیم؟ / بدین کارِ او رایِ فرّخ نِهیم
گَرانْ‌مایه دَستور گفت: این سَخُن / که در آسمان اختر افگنْد بُن،
به مردیّ و دانش کجا داشت کس؟ / جِهانْ‌داورت باد فریادْرس
چو خسرو سویِ مرزِ خاقان شود / وُرا یار خواهد تنْ‌آسان شود
چو لشکر ز جایِ دگر سازد او / ز کینِ تو هرگز نپردازد او
نگهْ کن تو اکنون که داناتری / براین آرزو بر تواناتری
چُنین گفت قیصر که اکنون سپاه / فرستیم ناچار نزدیکِ شاه
سَخُن چند گویم همان بِهْ که گنج / کنم خوار تا دور مانم ز رنج

هم‌آن‌گهْ یکی نامه بنْوشت زود / بر آن آفرین آفرین برفزود؛
که با موبَدِ یکْ‌دل و پاکْ‌رای / زدیم از بد و نیک ناپاک رای

ز هرگونه‌یی داستان‌ها زدیم / بر آن رایِ پیشینه باز آمدیم
کنون رای و گفتارها شد به بُن / گشادم درِ گنج‌هایِ کَهُن
به قُسطنطینیه در فراوان سپاه / ندارم که دارند کشور نگاه
سَخُن‌ها ز هرگونه آراستیم / ز هر کشوری لشکری خواستیم
یکایک چو آیند هم درزمان / فرستیم نزدیکِ تو بی‌گُمان
همه مولِش و رای چندین زدن / بدین نیشتر کامِ شیر آژدن،
ازان بُد که کردارهایِ کَهُن / همی یاد کرد آن‌که داند سَخُن؛
که هَنگامِ شاپورِ شاه اردَشیر / دلِ مردِ بُرنا شد از رنج سیر،
ز بس غارت و کُشتن و تاختن / به بیداد بر کینه‌ها ساختن
که‌زو بُگْذری هُرمَز و کَیقُباد / که از دادِ یزدان نکردند یاد
نیایِ تو آن شاه نوشین‌روان / که از دادِ او پیرسر شد جوان،
همه روم ازو شد سراسر خراب / چُنان‌چون که ایران زِ افراسیاب
ازین مرزِ ما سیّ‌ونُه شارْشتان / از ایرانیان شد همه خارْشتان
ز خونِ سران دشت شد آبگیر / زن و کودکانْ‌شان ببردند اسیر
اگر مردِ رومی به دل کین گرفت / نباید که آید ترا آن شگفت
خود آزّردنی نیست در دینِ ما / مبادا بدی کردن آیینِ ما
ندیدیم چیزی بِهْ از راستی / همان دوری از کژّی و کاستی
سِتمْ‌دیدگان را همه خوانْدم / وُ زین در فراوان سَخُن رانْدم
به افسون دلِ مردمان پاک شد / همه زهرِ گیرنده تِریاک شد
براین برنهادم که‌زین در سَخُن / نگوید کس از روزگارِ کَهُن
به چیزی که گویی تو فرمان کنم / زَوان را به پیمان گروگان کنم
شما را زبان داد باید همان / که بر ما نباشد کسی بدْگُمان
بگویی که تا من بُوَم شهریار / نگیرم چُنین رنج‌ها سست و خوار
نخواهم من از رومیان باژ نیز / نه بفْروشم این رنج‌ها را به چیز
دگر هرچه دارید ازین مرزوبوم / از ایران کسی نسْپَرَد بومِ روم
براین آرزو نیز بیشی کنید / بسازید با ما و خویشی کنید
شما را هر آن‌گهْ که کاری بُوَد / وُ گر ناسَزا کارزاری بُوَد،

همه دوستدار و

همه دوستدار و برادر شویم / بُوَد نیز گاهی که کِهتر شویم
چو گردید ازین شهرِ ما بی‌نیاز / به دل‌تان همه کینه آید فراز
ز تور و ز سَلم اندرآید سَخُن / وُ زان بیهُده روزگارِ کَهُن
یکی عهد باید کنون اُستُوار / سَزاوار مُهری براو یادگار؛
که زین باره از کینِ ایرج سَخُن / نرانیم و از روزگارِ کَهُن
ازین‌پس یکی باشد ایران و روم / جدایی نجوییم زین مرزوبوم
پسِ پرده‌یِ ما یکی دختر است / که از مِهتران بر خرد بهتر است
بخواهید بر پاکیِ دینِ ما / چُنان‌چون بُوَد راه و آیینِ ما
بدان‌تا چو فرزند قیصرنژاد / بُوَد کینِ ایرج نیارد به یاد
از آشوب و از جنگ رویِ زمین / بیاساید و راه جوید به دین
کنون چون به چشمِ خرد بنگری / مر این را جز از راستی نشمَری
بماند ز پیوندِ پیمانِ ما / ز یزدان چُنین است فرمانِ ما
ز هَنگامِ پیروز با خوشنواز / همانا که بُگذشت سالِ دَراز،
که سرها بدادند هردو به باد / جهاندارِ پیمان‌شکن خود مباد
مسیحِ پَیَمبر چُنین کرد یاد / که پیچد خرد چون بپیچد ز داد
بسی چاره کرد اندران خوشنواز / که پیروز را سر نیاید به گاز
چو پیروز با او درشتی نُمود / ندید اندران کار جز تیره دود
شد آن لشکر و تختِ شاهی به باد / چو پیچیده شد شاه را سر ز داد
تو بُرنایی و نوز نادیده‌کار / چو خواهی که یابی بر از روزگار،
مکن یاریِ مردِ پیمان‌شکن / که پیمان‌شکن کس نیَرزد کفن
بر آن شاه نِفرین کند تاج و گاه / که پیمان‌شکن باشد و کینه‌خواه
کنون نامه‌یِ من سراسر بخوان / گر انگشت‌ها چرب داری به خوان،
سَخُن‌ها نگهْ دار و پاسخ نویس / همه خوبی اندیش و فرّخ نویس
نخواهم که این راز داند دبیر / تو باشی نویسنده و تیزْویر
چو برخوانم این پاسخِ نامه را / ببینم دلِ مردِ خودکامه را،
همانا سِلیح و سپاه و دِرَم / فرستیم تا دل نداری دُژَم
هرآن‌کس که بر تو گرامی‌تر است / وُ گر نزدِ تو نیز نامی‌تر است،

اَبا آن‌که زو کینه داری به دل / به مردی ز دل کینه‌ها برگسل
گناهش به یزدانِ دارنده بخش / مکن روز بر دشمن و دوست دَخش
چو خواهی که داردْت پیروزْبخت / جهاندارِ با لشکر و تاج و تخت،
ز چیزِ کسان دست کوتاه کن / روان را سوی راستی راه کن
نوازنده‌ی مردمِ خویش باش / نگهبانِ کوشنده درویش باش
چو بخشنده باشیّ و فریادْرس / نیازد به تاج و به تختِ تو کس
ز شاهان هر آن‌کس که بیدار بود / جهان را ز دشمن نگهدار بود،
ز دشمن ندیدند هرگز بدی / بیَفزودشان فَرّه‌ی ایزدی
بزرگی که خواهند پیوند را / تنِ خویش و هم پاک فرزند را،
کنون ما یکایک ترا خواستیم / زبان را به پندت بیاراستیم
چو عُنوانِ آن نامه برگشت خشک / براو بر نِهادند مُهری ز مُشک
بر آن مُهر بنْهاد قیصر نگین / فرستاده را داد و کرد آفرین

چو آن نامه نزدیکِ خسرو رسید / ز پیوستن آگاهیِ نو رسید،
به ایرانیان گفت کِامْروز مهر / دگرگونه گردد همی بر سپهر
ز قیصر یکی نامه آمد بلند / سَخُن گفتنش سربسر سودمند
همی راه جوید که دیرینه کین / بِبُرّد ز روم و زِ ایرانْ‌زمین
چُنین یافت پاسخ زِ ایرانیان / که هرگز نه برخاست کین از میان
چو این راست گردد به هَنگامِ تو / نویسند بر تاج‌ها نامِ تو
چو ایشان بر آن‌گونه دیدند رای / بپردَخت خسرو ز بیگانه جای
دوات و قلم خواست و چینی حریر / بفرمود تا پیشِ او شد دبیر
یکی نامه بنْوشت بر پهلَوی / بر آیینِ شاهان خطِ خسروی؛
که پَذرُفت خسرو ز یزدانِ پاک / ز گردنده خورشید و آرْمیده خاک،
که تا من بُوَم شاه در پیشگاه / مرا باشد ایران و گنج و سپاه،
نخواهم ز دارندگان بازِ روم / نه لشکر فرستم بدان مرزوبوم
هر آن شارْستانی که زان مرز بود / اگرچند بیکار و بی‌اَرز بود،
به قیصر سپارم همه یک‌به‌یک / ازان‌پس نوشته فرستیم و چَک

همان نیز دختر که زان مادر است / که پاک است و پیوسته‌ی قیصر است،
به همداستانیِ پدر خواستیم / بدین خواستن دل بیاراستیم
هر آن‌کس که در بارگاهِ تواَند / از ایران و اندر پناهِ تواَند،
چو گُستَهَم و شاپور و چون اَندیان / چو خَرّادِ بُرزین ز تخمِ کَیان،
چو لشکر فرستی بدیشان سپار / خردیافته دخترِ نامدار
به خویشی چُنانم کنون با تو من / چو از پیش بود آن بزرگ انجمن
نُخستین کَیومَرث با جمّشید / که‌زو بود گیتی به بیم و امید
دگر آن‌که هستند فرّخ‌نژاد / بزرگانِ دانایِ خسرونهاد
ازان تاجوَر مِهترانِ کَهُن / به کاووس و کیخسرو آمد سَخُن
براین هم‌نشان تا قُبادِ بزرگ / که از دادِ او خویش بُد میش و گرگ
رَوارَو چُنین تا به لُهراسپ شاه / ز لُهراسپ آمد به گُشتاسپ شاه
سرِ سرکَشان فرّخ اسفندیار / که‌زو تازه شد بهمنِ نامدار
براین‌گونه تا بابَکان اردَشیر / که‌زو شد جوان اخترِ گشته پیر
چو خسرو که دارد ز هُرمَز نژاد / اَبا قیصر آن یک‌دل و یک‌نهاد
کجا سَلم بودش نیایِ کَهُن / نگوییم دروغ و نجوییم سَخُن
همه کینه برداشتیم از میان / یکی گشت رومیّ و ایرانیان
ز قیصر پذیرفتم آن دخترش / که از دختران باشد او افسرش
ز عیب و هنر هرچه دارد رواست / براین نامه بر پاک یزدان گُواست
نبشته سراسر به خطِّ من است / که خطِّ من اندر جهان روشن است
نِهادم براین نامه بر مُهرِ خویش / چُنان‌چون بُوَد رسم و آیین و کیش
پس از تو هر آن‌کس که قیصر شود / جهانگیر با تخت و افسر شود،
نبشته براین برگُوایِ من است / روان و خرد آشنایِ من است
ازین برنگردم که گفتم یکی / ز کردارِ بسیار یا اندکی
کنون هرچ ازین با تو کردیم راست / دل و اختر و پاک یزدان گُواست
تو چیزی که گفتی دِرنگی مساز / که بودن بدین شارَستان شد دَراز
چو کرد این سَخُن‌ها براین‌گونه یاد / نبشته به خورشیدِ خَرّاد داد
سپهبَد چو باد اندرآمد ز جای / به اسبِ کُمَیت اندرآوَرْد پای

همی تاخت تا پیشِ قیصر چو باد سَخُن‌هایِ خسرو براو کرد یاد
چو قیصر ازان نامه بُگْسست بند بدید آن سَخُن‌هایِ شاهِ بلند،
بفرمود تا هرکه دانا بُدند به گفتارها بر توانا بُدند،
به‌نزدیکِ قیصر شدند انجمن بپرسید زایشان همه تن به تن؛
که اکنون مر این را چه درمان کنیم؟ اَبا شاهِ ایران چه پیمان کنیم؟
بدین نامه ما بی‌بَهانه شدیم همه روم و ایران یَگانه شدیم
بزرگانِ فرزانه برخاستند زبان پاسخش را بیاراستند؛
که ما کِهترانیم و قیصر تویی جهاندارِ با تخت و افسر تویی
نگهْ کن کنون رای و فرمان تراست ز ما گر بخواهی تن و جان تراست
چو بشْنید قیصر گرفت آفرین بر آن نامدارانِ با رای و دین
همی بود تا شمعِ گَردان سپهر دگرگونه‌تر شد به رای و به چهر

طلسم ساختن رومیان

چو خورشیدِ گردنده بی‌رنگ شد ستاره به برجِ شباهنگ شد،
بفرمود قیصر به نیرنگْ‌ساز که پیش آرد اندیشه‌هایِ دَراز
بسازید جایی شگفتی طلسم که کس بازنشْناسد او را به جسم
نشسته زنی خوب بر تختِ ناز پر از شرم با جامه‌هایِ طِراز
ازین سو و زان سو پرستندگان پس پشت و پیش اندرش بندگان
نشسته بر آن تخت بی گفت‌وگوی به گریان زنی مانَد آن خوبْ‌روی
زمان‌تازمان دست برآختی سِرشکی ز مژگان بیَنداختی
هر آن‌کس که دیدی مر او را ز دور زنی یافتی شیفته پر ز نور
که بگْریستی بر مسیحا به‌زار دو رخ سرخ و مژگان چو ابرِ بَهار
طلسمِ بزرگان چو آمد به جای برِ قیصر آمد یکی رهنُمای
ز دانا چو بشْنید قیصر برفت به پیشِ طلسم آمد آن‌گاه تَفت
ازان جادوی در شگفتی بماند فرستاد و گُستَهْم را پیش خواند
به گُستَهْم گفت: ای گَوِ نامدار یکی دختری داشتم چون بَهار

ببالید و آمدْش هَنگامِ شوی　　یکی خویش بُد مر مرا نامجوی
به راهِ مسیحا بدو دادمش　　ز بی‌دانشی روی بُگْشادمش
فرستادم او را به کاخِ جوان　　سوی آسمان شد جوان را روان
کنون او نشسته‌ست با سوک و درد　　شده روزِ روشن براو لاژوَرد
نه پندم پذیرد نه گوید سَخُن　　جهانِ نو از رنج او شد کَهُن
یکی رنج بردار و او را ببین　　سَخُن‌های دانندگان برگزین
جوانیّ و از گوهرِ پهلَوان　　مگر با تو او برگشاید زبان
بدو گفت گُستَهْم کایدون کنم　　مگر از دلش رنج بیرون کنم
به‌نزدِ طلسم آمد آن نامدار　　گشاده‌دل و بر سَخُن کامگار
چو آمد به نزدیکِ تختش فراز　　طلسم از برِ تخت بردش نَماز
گَرانْمایه گُستَهْم بنْشست خوار　　سَخُن گفت با آن زنِ سوکوار
دلاور نُخست اندرآمد به پند　　سَخُن‌ها که او را بُدی سودمند:
بدو گفت کای دختِ قیصرنژاد　　خردمند نخْروشد از کارِ داد
رَها نیست از مرگ پرّان عقاب　　چه در بیشه شیر و چه ماهی در آب
همه باد بُد گفتنِ پهلوان　　که زن بی‌زبان بود و تن بی‌روان
به انگشتِ خود هرزمانی سِرشک　　بیَنداختی پیشِ گویا پزشک
چو گُستَهْم ازو در شگفتی بماند　　فرستاد قیصر کس او را بخوانْد
چه دیدی ـ بدو گفت ـ از دخترم؟　　که زو تیره گردد همی افسرم؟
بدو گفت: بسیار دادمْش پند　　نبُد پندِ من پیشِ او کارْبند

دگر روز قیصر به بالوی گفت　　که امروز با اَندیان باش جفت
همان نیز شاپورِ مهترنژاد　　کند جانِ ما را بدین دخت شاد
شَوی پیشِ این دخترِ سوکوار　　سَخُن گویی از نامورّ شهریار
مگر پاسخی یابی از دخترم　　که‌زو آتش آید همی بر سرم
همه پایْمردید ازان شهریار　　که جوید همی گاهِ اسفندیار
سَزد گر براین رنج باشید یار　　بپرسید ازین دخترِ سوکوار
مگر بشْنَود پند و اندرزتان　　بداند سرِ مایه و اَرزتان

بر آنم که امروز پاسخ دهد چو پاسخ به آوازِ فرّخ دهد،
شَوم رَسته از دستِ آن سوکوار که خوناب بارد همی بر کنار
برفت آن گرامی سه آزاد مرد سَخُن گفت هریک به ننگ و نبرد
ازایشان کسی رویِ پاسخ ندید زنِ بی‌زبان خامُشی برگزید
ازان خانه نزدیکِ قیصر شدند به بیچارگی پیشِ داور شدند؛
که هرچند گفتیم و دادیم پند نبُد پندِ ما مر وُرا سودمند
چُنین گفت قیصر که بد روزگار که ما سوکواریم ازین سوکوار
ازین نامداران چو چاره نیافت سویِ راد خَرّادِ بُرزین شتافت
بدو گفت کَای نامدارِ دبیر گزینِ سرِ تُخمه‌یِ اردَشیر
یکی سویِ این دختر اندرشَوی مگر یک ره آوازِ او بشْنَوی
فرستاد با او یکی اُستُوار زِ ایوان به نزدیکِ آن سوکوار
چو خَرّادِ بُرزین بیامد برش نگهْ کرد روی و سر و افسرش
همی بود پیشش زمانی دَراز طلسمِ فریبنده بردش نَماز
بسی گفت و زن هیچ پاسخ نداد پراندیشه شد مردِ مِهترنژاد
سراپایِ زن را همی بنْگرید پرستندگان را برِ او بدید
همی گفت: گر زن ز غم بیهُش است پرستنده باری چرا خامُش است؟
اگر خود سِرِشک است در چشمِ او سَزیدی اگر کم شدی خشمِ او
به پیش برش برچَکانَد همی چپ و راست جنبش نداند همی
سِرِشکش که انداخت یک جای رفت نه جنبان شدش دست و نه پای رفت
اگر خود در این کالبَد جان بُدی جز از دست جاییْش جنبان بُدی
سِرِشکش سویِ دیگر انداختی وُ گر دست جایی دگر آختی
نبینم همی جنبشِ جان و جسم نباشد جز از فیلسوفی طلسم

برِ قیصر آمد بخندید و گفت که این ماه‌رخ را خرد نیست جفت
طلسم است کِاین رومیان ساختند که بالوی و گُستَهْم نشْناختند
به ایرانیان بر بخندی همی وُ گر چشمِ ما را ببندی همی
چو این بشْنَود شاه خندان شود گشاده‌دل و سیم‌دندان شود

بدو گفت قیصر که

بدو گفت قیصر که جاوید زی　　که دستورِ شاهنشهان را سزی
یکی خانه دارم به ایوان شگفت　　که‌زان برتر اندازه نتوان گرفت
یکی اسپ و مردی براو بر سوار　　که‌زان جا شگفتی شود هوشیار
چو بینی ندانی که آن بند چیست　　طلسم است یا کرده‌ی ایزدیست

چو خرّادِ برزین شنید این سخن　　بیامد بدان جایگاهِ کهن
بدید ایستاده معلّق سوار　　بیامد برِ قیصرِ نامدار

چنین گفت کز آهن است آن سوار　　همه خانه از گوهرِ شاهوار
که دانا ورا مغنیاطیس خواند　　که رومیش بر اسپ هندی نشاند
هر آن‌کس که او دفترِ هندوان　　بخوانَد شود شاد و روشن‌روان
بپرسید قیصر که هندو ز راه　　همی تا کجا برکشد پایگاه؟
ز دینِ پرستندگان بر چه‌اند؟　　همه بت‌پرست‌اند گر خود که‌اند؟
چنین گفت خرّادِ برزین که راه　　به هند اندرون گاو شاه است و ماه
به یزدان نگروند و گردان سپهر　　ندارد کسی بر تنِ خویش مهر
ز خورشیدِ گردنده برنگذرند　　چو ما را ز دانندگان نشمرند
هر آن‌کس که او آتشی برفروخت　　شد اندر میان خویشتن را بسوخت
یکی آتشی داند اندر هوا　　به فرمانِ یزدانِ فرمان‌روا
که دانای هندوش خواند اَثیر　　سخن‌های نغز آرد و دل‌پذیر
چنین گفت کآتش به آتش رسید　　گناهش ز کردار شد ناپدید
ازان ناگزیر آتش افروختن　　همان راستی خوانَد این سوختن
همان گفت‌وگوی شما نیست راست　　برایین بر روانِ مسیحا گواست
نبینی که عیسیِ مریم چه گفت　　بدان‌گه که بگشاد راز از نهفت؛
که پیراهنت گر ستانَد کسی　　میاویز با او به‌تندی بسی
وُ گر برزند کف به رخسارِ تو　　شود تیره زان زخم دیدارِ تو،
مزن هم چنان تا بماندْت نام　　خردمند را نام بهتر ز کام
به سوتام را بس کن از خوردنی　　مجوی ار نباشدْت گستردنی

بدین سر بدی را به بد مشمَرید   بی‌آزار ازین تیرگی بُگْذرید
شما را هوا بر خرد شاه گشت   دل از آزِ بسیار بی‌راه گشت
که ایوان‌هاتان به کیوان رسید   همه شهر شد گنج‌تان را کِلید
اَبا گنج‌تان نیز چندان سپاه   زِرِهْ‌هایِ رومیّ و عادی کلاه
به هر جای بیداد لشکر کَشید   زِ آسودگی تیغ‌ها برکَشید
همه چشمه گردد بیابان ز خون   مسیحا نبود اندرین رهنُمون
یکی بی‌نَوا مردِ درویش بود   که نانش ز رنجِ تنِ خویش بود
جز از تَرف و شیرش نبودی خَورش   فزونیش رُخْبین بُدی پرورش
چو آوزْد مردِ جُهودش به مشت   چو بی یار و بیچاره دیدش بکُشت
همان کُشته را نیز بر دار کرد   بر آن دار بر مر وُرا خوار کرد
چو روشنْ‌روان گشت و دانشْ‌پذیر   سَخُنْ‌گوی و داننده و یادْگیر،
به پیغمبری نیز هَنگام یافت   به بُرنایی از زیرکی کام یافت
تو گویی که فرزندِ یزدان بُد او   بر آن دار بر کُشته خندان بُد او
بخندد براین بر خردمند مرد   تو گر بِخْردی گِردِ این فن مگرد
که هست او ز فرزند و زن بی‌نیاز   به‌نزدیکِ او آشکار است راز
چه پیچی ز دینِ کَیومَرّثی؟   هم از راه و آیینِ طَهمورثی؟
که گویند دارای گیهان یکیست   جز از بندگی کردنت رای نیست
جِهاندار دهقانِ یزدانْ‌پرست   چو بر واژ بَرسَم بگیرد به دست،
نشاید چشیدنْش یک قطره آب   گر از تشنگی آب بیند به خواب
به یزدان پناهد به روزِ نبرد   نخواهد به جنگ اندرون آبِ سرد
همان قبله‌شان برترین گوهر است   که از آب و خاک و هوا برتر است
نباشند شاهانِ ما دینْ‌فروش   به فرمانِ دارنده دارند گوش
به دینار و گوهر نباشند شاد   نجویند نام و نشان جز به داد
به بخشیدنِ کاخ‌هایِ بلند   دگر شاد کردن دلِ مُستمند
سه‌دیگر کسی کُاو به روزِ نبرد   بپوشد رخِ شیدِ گَردان به گَرد،
بر و بوم دارد ز دشمن نگاه   جز این را نخواهد خردمند شاه
جز از راستی هرکه جوید ز دین   براو باد نِفرینِ بی آفرین

چـو بـشـنـیـد قـیـصر پسند آمدش	سَخُـن‌هایِ او سـودمنـد آمـدش
بـدو گـفت: آن کُاو جِـهان آفـریـد	تـرا نـامـدارِ مِـهـان آفـریـد
سَـخُن‌هایِ پاک از تـو باید شـنید	تـو داری دَرِ رازهـا را کِـلـیـد
کسـی را که‌زین‌گونـه کِـهتـر بُـوَد	سـرش زَافـسـرِ مـاه بـرتـر بُـوَد
دِرَم خواست از گنج و دینار خواست	یکـی افسـری نـامبُـردار خواسـت
بـدو داد و بـسـیـار کـرد آفـریـن	کـه آبـاد بـاد از تـو ایـرانْ‌زمـیـن

وُ زان‌پس چـو دانسـت کآمد سـپاه	چِـهان شـد ز گَـردِ سـواران سـیاه،
گـزیـن کـرد زان رومیان صـدهزار	هـمـه نـامـدار از درِ کـارزار
سِلیح و دِرَم خواست و اسپانِ جنگ	سـرآمـد بـراو روزگـارِ دِرنـگ
یکـی دختـرش بـود مریـم بـه نـام	خردمنـد و با سـنگ و با رای و کام
بدادش بـه خسـرو بـه آییـنِ دیـن	همـی خواسـت از کـردگار آفریـن
بـپـذرُفت دختـرْش گُسـتَهْمِ گُـرد	بـه آییـنِ شـاهان بـه خسـرو سپرد
وُ زان‌پس بـیـاوـرْد چنـدان جَهیـز	کـه‌زان کُنـد شـد بارگی‌هایِ تـیـز
ز زرّیـنـه و گـوهـرِ شـاهـوار	ز یـاقـوت و زِ جـامـه‌یِ زرْنـگار
ز گـسـتـردنـی‌هـا و دیـبـایِ روم	بـه زر پیـکـر و از بَـریشَـمْش بـوم
هـمـان یـاره و طَوق بـا گـوشوار	سـه تـاجِ گَـرانْ‌مایـه گـوهرْنـگار
عَمـاری بیـاراسـت زرّیـن چـهار	جُلیـلـش پـر از گـوهـرِ شـاهـوار
چهـل مَـهـدِ دیگـر بُـد از آبـنـوس	ز گوهر دُرَفشـان چو چشمِ خروس
وُ زان‌پـس پـرسـتـنـده‌یِ ماهْ‌روی	چو سـیصد بـرفتنـد با رنگ و بـوی
خـردمـنـدِ بـیـدار پـانـصـد غـلام	بیـامد بـه زرّیـن و سیمیـن سِـتام
ز رومـی هـمـان نـیـز خادم چهـل	پـری‌چِـهـره و شـهـره و دلْ‌گُسِـل
وُ زان فیـلـسـوفانِ رومـی چـهـار	خـردمـنـد و بـادانـش و نـامـدار
بدیشـان بگفت آنچه بایِسـت گفت	همـان نـیـز بـا مریـم انـدر نِـهفت
از آرام و از کـام و بـایِـسـتـگـی	هم از بخشش و خورْد و شایستگی
پس آن خواسـتـه کرد رومی شُـمار	فـزون بُـد ز سـیصدهـزاران‌هـزار
فرسـتاد هـرکس کـه بُـد بـر درش	ز گوهـر نـگار افسـری بـر سـرش

مهان را همان اسپ و دینار داد   ز شایسته هر چیز بسیار داد
چُنین گفت کاین زیردستانِ شاه   سَزد گر برآرند گردن به ماه
ز گُستَهَم شایسته‌تر در جهان   نخیزد کسی از میانِ مِهان
چو شاپورِ مِهتر گرانجی بُوَد   که اندر سَخُن‌ها میانجی بُوَد
یکی رازْدار است بالوی نیز   که نفْروشد آزادگان را به چیز
چو خَرّادِ بُرزین نبینند کسی   اگرچند مانَد به گیتی بسی
بدان آفریدش خدای جهان   که تا آشکارا شود زو نهان
چو خورشیدِ تابنده او بی بدی‌ست   همه کار و کردارِ او ایزدی‌ست
همه یاد کرد این به نامه درون   به فرمانِ ذویانُس رهنُمون
ستاره‌شُمَر پیش با رهنُمای   که تا رفتنش کی بِهْ آید ز جای

بجنبید قیصر به بهرام روز   به نیک اختر و فالِ گیتی‌فروز
سه منزل همی رفت قیصر به راه   چهارم بیامد به پیشِ سپاه
بفرمود تا مریم آمد به پیش   سَخُن گفت با او زِ اندازه بیش
بدو گفت تا مرزِ ایرانیان   نگهْ دار و مگْشای بند از میان
بَرهنه نباید که خسرو ترا   ببینند که کاری رسد نو ترا
بگفت این و بَدرود کردش به‌مهر   که یارِ تو بادا به رفتن سپهر
نیاطوسِ جنگی برادرْش بود   بدان جنگ سالارِ لشکرْش بود
بدو گفت: مریم به خون خویشِ توست   بر آن برنهادم که همْکیشِ توست
سپردم ترا دختر و خواسته   سپاهی برایین‌گونه آراسته
نیاطوس یکسر پذیرفت ازوی   بگفتند و گریان بپیچید روی
همی رفت لشکر به راهِ وُریغ   نیاطوس در پیش با گرز و تیغ

چو بشْنید خسرو که آمد سپاه   ازان شارْستان برد لشکر به راه
چو آمد پدیدار گَردِ سران   دِرفشِ سواران جوشن‌وران،
همی رفت لشکر به‌کردارِ ابر   سپاهی همه غرقه در خود و کَبر
دلِ خسرو از لشکرِ نامدار   بخندید چون گل به وقتِ بَهار

دلِ روشنِ راد را تیز کرد … مر آن باره را پاشنه‌خیز کرد
نیاطوس را دید و در بر گرفت … بپرسید و آزادی اندرگرفت،
ز قیصر که برداشت زان‌گونه رنج … ابا رنج دیگر تهی کرد گنج
وُ زان راه سوی عَماری کَشید … به پرده درون روی مریم بدید
بپرسید و بر دستِ خود بوس داد … ز دیدارِ آن خوبْ‌رخ گشت شاد
بیاوَرْد لشکر به پرده‌سرای … نِهفته یکی ماه را ساخت جای
سَخُن گفت و بِنْشست با او سه روز … چهارم چو بفْروخت گیتی‌فروز،
گزیده سرایی بیاراستند … نیاطوس را پیشِ او خواستند
اَبا سِرکِس و کوتِ جنگی به‌هم … سرانِ سپهْ را همه بیش‌وکم
بدیشان چُنین گفت کاکْنون سران … کدامند و مردانِ جنگْ‌آوران؟
نیاطوس بُگْزید هفتاد مرد … که آورد گیرند روزِ نبرد
که زیرِ دِرفشی برفتی هزار … گزیده سوارانِ خنجرْگزار
چو خسرو بدید آن گزیده سپاه … سوارانِ گردنکَش و رزمْ‌خواه،
همی خوانْد بر کردگار آفرین … که چرخ آفرید و زمان‌وزمین
همان بر نیاطوس و بر لشکرش … چه بر نامور قیصر و کشورش
بدان مِهتران گفت: اگر کردگار … مرا یار باشد بدین روزگار،
توانایی خویش پیدا کنم … زمین را به گوهر چو دیبا کنم
نباشد جز اندیشه‌یِ دوستان … فلک یار و مهرِ رَدان بوستان

به هشتم بیاراست آن خوبْ‌چهر … سپهْ را به‌کردارِ گَردان سپهر
ز درگاه برخاست آوایِ کوس … هوا شد ز گَردِ سپاه آبنوس
سپاهی گزین کرد زآزادگان … بیامد سویِ آذرآبادگان
دو هفته برآمد به فرمانِ شاه … دُمادُم به لشکرگهْ آمد سپاه
سراپرده زد شاه بر دشتِ دوک … چُنان لشکری گُشْن و راهِ سَلوک
نیاطوس را داد لشکر همه … بدو گفت: مِهتر تویی بر رَمه
وُ زان جایگهْ با سوارانِ گُرد … عِنانِ باره‌یِ تیزْتَگ را سپرد
سویِ راهِ چیچَست بنْهاد روی … همی رانْد شادانْ‌دل و راهْ‌جوی،

به جایی که موسیل بود ارمنی / که کردی میانِ بزرگان منی
به لشکرگهش یار بَندوی بود / که بَندوی خالِ جهان‌جوی بود
چو از جنبشِ خسرو آگهْ شدند / ازان دشت تازان سوی رهْ شدند
برفت این دو گُرد از میانِ سپاه / ز لشکر نگهْ کرد خسرو به راه
به گُستَهْم گفت: آن دلاور دو مرد / چُنین اسپْ‌تازان به دشتِ نبرد،
یکی سوی ایشان نگر تا کِه‌اند؟ / براین‌گونه تازان ز بهرِ چه‌اند؟
چُنین گفت گُستَهْم کَای شهریار / بر آنم که آن مردِ اَبلقْ‌سوار،
برادرْم بَندویِ کُنداور است / همان یارش از لشکری دیگر است
بدو گفت خسرو: چه گویی همی؟ / تو بَندوی را از که جویی همی؟
اگر زنده خواهی به زندان بُوَد / وُ گر کُشته بر دار و میدان بُوَد
بدو گفت گُستَهْم: شاها درست / بدان سو نگهْ کن که او خالِ توست
چو آید به نزدیک و باشد جز اوی / ز گُستَهْمِ گوینده جز جان مجوی
همان‌گهْ رسیدند نزدیکِ شاه / پیاده شدند اندران شاهراه
چو رفتند نزدیکِ خسرو فراز / سُتودند و بردند پیشش نَماز
بپرسید خسرو به بَندوی گفت / که گفتم ترا خاک یابم نِهفت
به خسرو بگفت آنچه بر وی رسید / همان مردمی کُاو ز بهرام دید
وُ زان چاره جُستن بدان روزگار / وُ زان پوششِ جامه‌یِ شهریار،
همی گفت و خسرو فراوان گریست / ازان پس بدو گفت کِاین مرد کیست؟
بدو گفت کَای شاهِ خورشیدْچهر / تو موسیل را چون نپرسی به‌مهر؟
که تا تو زِ ایران شده‌ستی به روم / نخفته‌ست هرگز به آباد بوم
سراپرده و دشت جایِ وی است / ز خرگاه و خیمه سرایِ وی است
فراوان سپاه است با او به‌هم / سِلیحِ بزرگیّ و گنجِ دِرَم
کنون تا تو رفتی براین راه بود / نیازش به برگشتنِ شاه بود
جهاندار خسرو به موسیل گفت / که رنجِ تو کی مانَد اندر نِهفت؟
بکوشیم تا روزِ تو بِهْ شود / همان نامت از مِهتران مِهْ شود
بدو گفت موسیل کَای شهریار / به من بر یکی تازه کن روزگار
که آیم ببوسم رِکیبِ ترا / ستایش کنم فَرّ و زیبِ ترا

بدو گفت خسرو که با رنجِ تو دُرَفشان کنم زین سَخُن گنجِ تو
بجویم بدین آرزو کامِ تو برآرم ز گردنکَشان نامِ تو
برون کرد یک پایِ خویش از رِکیب شد آن مردِ بیدارْدل ناشَکیب
ببوسید پای و رِکیبِ وُرا همی خیره گشت از نِهیبِ وُرا
چو بیکار شد مردِ خسروپرست جهانْجوی فرمود تا برنشست
وُ زان دشتِ بی‌بر برانگیخت اسپ همی تاخت تا پیشِ آذرگُشَسپ

نَوان اندرآمد به آتشکده دلش بود یکسر به درد آژَده
بشد هیربَد زَند و اُستا به دست به پیشِ جهاندارِ یزدانْپرست
گشاد از میان شاه زرّین کمر بر آتش پراگنْد چندی گهر
نیایشْکُنان پیشِ آذر بگشت بنالید و زِ هیربَد برگذشت
همی گفت کَای داورِ داد و پاک سرِ دشمنان اندرآور به خاک
تو دانی که بر داد نالم همی همه راهِ نیکی سِگالم همی
تو مپْسند بیدادِ بیدادگر بگفت این و بربست زرّین کمر
سویِ دشتِ دوک اندرآوَرْد روی همی شد خَلیده‌دل و راهْجوی
چو آمد به لشکرگهِ خویش باز جهان تیره گشت از شبِ دیرْیاز،
فرستاد بیدار کارآگهان که تا بازجویند کارِ جهان
چو آگاه شد لشکرِ نیمروز که آمد ز ره شاهِ گیتی‌فروز،
همه کوس بستند بر پشتِ پیل زمین شد به‌کردارِ دریایِ نیل
ازان آگهی سربه‌سر نو شدند به یاری به‌نزدیکِ خسرو شدند

خبر یافتن بهرام چوبین از کار خسروپرویز

چو آمد به بهرام زین آگهی که تازه شد آن فَرِّ شاهنشهی،
هم‌آنگهْ ز لشکر یکی نامجوی نگهْ کرد بادانش و آب‌روی
کجا نامِ او بود داناپناه که بهرام را او بُدی نیکْ‌خواه
دبیرِ سرافراز را پیش خوانْد سَخُن‌هایِ بایِسته چندی برانْد

بفرمود تا نامه‌های بزرگ		نویسند بر آن مهتران سترگ
به گستهم و بندوی و گردوی گرد		که از مهتران نام گردی ببرد
چو شاپور و چون اندیان سوار		هر آن‌کس که بود از یلان نامدار
سر نامه گفت: از جهان‌آفرین		همی خوانم اندر نهان آفرین،
که بیدار گردید یکسر ز خواب		نگیرید بر بد ازین‌سان شتاب
که تا در جهان تخم ساسانیان		پدید آمد اندر کنار و میان،
ازایشان نرفته‌ست جز بتّری		به گرد جهان جستن داوری
نخست از سر بابکان اردشیر		که اندر جهان تازه شد دار و گیر
زمانه ز شمشیر او تیره گشت		سر نامداران همه خیره گشت
نخستین سخن گویم از اردوان		وُ زان نامداران روشن‌روان،
که از نام ایشان زمین شد تهی		پر از درد شد جایگاه مهی
شنیدی همانا که بر سوخرای		چه آمد ز پیروز ناپاک‌رای
رها کرد از بند پای قباد		وُ زان مهتران داد او را بداد
قباد بداندیش نیرو گرفت		هنرها بشست از دل آهو گرفت
چنان نامور نیک‌دل را بکشت		براو شد دل نامداران درشت
کسی کاو نشاید به پیوند خویش		هوا برگزینند ز فرزند خویش،
به بیگانگان خود نشاید به‌نیز		نجوید کسی عاج پمیان شیز
به ساسانیان تا ندارید امید		مجویید یاقوت از سرخ بید
چو این نامه آید به نزد شما		که فرخنده باد اورمزد شما،
به‌نزدیک من جای‌تان روشن است		بر و آستی هم ز پیراهن است
به یک جای‌مان بود آرام و خواب		اگر تیره بُد گر بلند آفتاب
چو آیید یکسر به‌نزدیک من		شود روشن این جان تاریک من
نیندیشم از روم و از شاه‌شان		به پای اندرآرم سر گاه‌شان
نهادند بر نامه‌ها مهر اوی		بیامد فرستاده‌ی راهجوی

به‌کردار بازارگانان برفت		به درگاه خسرو خرامید تفت
یکی کاروانی ز هرگونه چیز		ابا نامه‌ها هدیه‌ها داشت نیز

بدید آن بزرگان و

بدید آن بزرگیّ و چندان سپاه / که گفتی مگر بر زمین نیست راه،
به دل گفت: با این چُنین شهریار / که خواهد ز بهرامِ یل زینهار؟
یکی مردِ بی دشمنم پارسی / همان بار دارم شتروار سی
چرا خویشتن کرد باید هَلاک؟ / بلندی پدیدار گشت از مَغاک
شَوم نامه‌ها نزدِ خسرو برم / به‌نزدیکِ او هَدیه‌یِ نو برم
به‌اندیشه آمد به‌نزدیکِ شاه / اَبا هَدیه و نامه و نیکْ‌خواه
دِرَم برد و با نامه‌ها هَدیه بُرد / سَخُن‌هاش بر شاهِ گیتی شُمُرد
جهاندار چون نامه‌ها را بخواند / مر او را به کرسیِّ زرّین نشاند
بدو گفت کَای مردِ بسیارْدان / تو بهرام را نزدِ ما خوار دان
کنون ز آنچه کردی رسیدی به کام / فزون زین مجوی اندرین کار نام
بفرمود تا پیشِ او شد دبیر / مر آن پاسخِ نامه را ناگُزیر
نوشت اندران نامه‌هایِ دَراز / که ای مِهترِ گُردِ گردنفراز
همه نامه‌هایِ تو برخواندیم / فرستاده را پیش بنْشاندیم
به گفتارِ بیکار با خسرویم / به دل با تو همچون بَهارِ نویم
چو لشکر بیاری بدین مرزوبوم / که اندیشد از روم و مردانِ روم؟
همه پاک شمشیرها برکَشیم / به جنگ اندرون رومیان را کُشیم
چو خسرو ببینند سپاهِ ترا / همان مردی و پایگاهِ ترا،
دلش زود بیکار و لرزان شود / ز پیشت چو روبهْ گریزان شود
بر آن نامه‌ها مُهر بنْهاد شاه / سپردش بدان پرهنر نیکْ‌خواه
بدو گفت شاه: ای خردمند مرد / برِ رنج یابی تو زین کارْکرد
مر او را گهر داد و دینار داد / گَرانْ‌مایه یاقوت بسیار داد
بدو گفت کِاین نزدِ چوبینه بر / شنیده سَخُن‌ها براو برشُمَر

بیامد به‌نزدیکِ چوبینه مرد / شنیده سَخُن‌ها همه یاد کرد
چو مردِ جهانْ‌جوی نامه بخواند / هوا را بخواند و خرد را براند
ازان نامه‌ها سازِ رفتن گرفت / بماندند ایرانیان در شگِفت
برفتند پیران به‌نزدیکِ او / چو دیدند کردارِ تاریکِ او،

همی گفت هرکس کـه‌زایـدر مرو / چو رفتی کَهُن گردد این روزِ نو
اگر خسرو آید به ایرانْ‌زمین / نبیند مگر گرز و شمشیرِ کین
براین تختِ شاهی مخور زینهار / همی خیره بفْریبدت روزگار
نیامد سخُن‌ها براو کارگر / بفرمود تا رفت لشکر به در
بُنه برنِهاد و سپهْ برنشاند / بزد کوس و از شهر لشکر براند

همی تاخت تا آذرآبادگان / سپاهی دلاور زِ آزادگان
سپاه اندرآمد به تنگِ سپاه / ببستند بر مور و بر پشّه راه
چُنین گفت پس مِهترِ کینه‌خواه / که من کرد خواهم به لشکر نگاه
ببینم که رومی سواران که‌اند / سپاسی سپاهند یا خود چه‌اند
همه برنشستند گُردان بر اسپ / یلانْ‌سینه و مِهترِ ایزدگُشَسپ
به دیدارِ آن لشکرِ کینه‌خواه / گَرانْ‌مایگان برگرفتند راه
چو لشکر بدیدند بازآمدند / به نزدیکِ مِهتر فراز آمدند؛
که این بی‌کَرانه یکی لشکرند / زِ اندیشه‌یِ ما همی بُگْذرند
وُ زان روی رومی سوارانِ شاه / برفتند پویان بدان بارگاه
ببستند بر پیشِ خسرو میان / که ما جنگ جوییم زایرانیان
بدان کار همداستان گشت شاه / که‌زو آرزو خواست رومی سپاه

رزم رومیان با بهرام چوبین

چو خورشید برزد سر از تیره کوه / خروشی برآمد ز هردو گروه
که گفتی زمین گشت گردان سپهر / گر از تیغ‌ها تیره شد رویِ مهر
بیاراست با مَیمَنه مَیسَره / زمین کوه گشت آهنین یکسره
از آوازِ اسپان و بانگِ سپاه / بیابان همی جُست بر کوه راه
چو بهرامِ جنگی بدان بنْگرید / یکی خنجرِ آبْ‌گون برکَشید
نیامد به دلْش اندرون ترس و بیم / دلِ شیر در بیشه شد به دو نیم
به ایرانیان گفت: صف برکَشید / همه کشورِ دوک لشکر کَشید

همی گشت گِردِ سپهْ یکْ‌تنه   که دارد نگهْ مَیسَره و مَیمَنه
یلانْ‌سینه را گفت: بر قلبگاه   همی باش در پیشِ رویِ سپاه
که از لشکر امروز جنگی منم   به گاهِ گریزش دِرنگی منم
نگهْ کرد خسرو بدان رزمگاه   جِهان دید یکسر ز لشکر سیاه
رخِ شیدِ تابان چو کامِ هِزَبر   همی تیغ بارید گفتی زِ ابر
نیاطوس و بَندوی و گُستَهْم و شاه   به بالا گذشتند زان رزمگاه
نشستند بر کوهِ دوک آن سران   نِهاده دو دیده به فرمانْ‌بران
ازان کوه لشکر همی دید شاه   چپ و راست و قلب و جَناحِ سپاه
چو برخاست آوازِ کوس از دو روی   برفتند مردانِ پرخاشجوی
توگفتی زمین کوهِ آهن شده‌ست   سپهر از برِ خاک دشمن شده‌ست
چو خسرو بر آن‌گونه پیکار دید   فلک تار دید و زمین قار دید،
به یزدان همی گفت بر پهلَوی   که از برتران پاک و برتر توي
که برگردد از رزم امروز شاد؟   که داند چُنین جز تو ای پاکِ داد؟
که‌را بخت خواهد شدن کُندْرَو؟   سرِ نیزه‌یِ او شود خار و خَو؟
دل و جانِ خسرو پراندیشه بود   جهان پیشِ چشمش یکی بیشه بود،
که بُگْسست کوت از میانِ سپاه   زِ آهن به‌کردارِ کوهی سیاه
بیامد دَمان از میانِ گروه   چو نزدیک‌تر شد بر آن بُرزِ کوه،
به خسرو چُنین گفت کَای سرفراز   نگهْ کن بدان بنده‌یِ دیرْساز
که با او به رزم اندرآویختی   چو او کامران شد تو بُگْریختی
ببین از چپِ لشکر و دستِ راست   که تا از میانِ دِلیران کجاست
کنون تا بیاموزمش کارزار   ببینند دل و زورِ مردانِ کار
چو بشْنید خسرو ز کوت این سَخُن   دلش گشت پر درد و کینِ کَهُن
کجا گفت کز بنده بُگْریختی   سِلیحِ سواران فروریختی
وُرا زان سَخُن هیچ پاسخ نداد   دلش گشت پر خون و سر پر ز باد
چُنین گفت پس کوت را شهریار   که رَو پیشِ آن مردِ اَبلَقْ‌سوار
چو بیند ترا پیشت آید به جنگ   تو مگْریز تا لب نخایی ز ننگ
چو بشْنید کوت این سَخُن بازگشت   چُنان شد که با باد انباز گشت

همی رفت جوشان و نیزه به دست   به آوردگهْ رفت چون پیلِ مست
چو نزدیک شد خواست بهرام را   برافراخت زان‌گونه زو نام را
یلانْ‌سینه بهرام را بانگ کرد   که بیدار باش ای سوارِ نبرد
که آمد یکی دیو چون پیلِ مست   کمندی به فِتراک و نیزه به دست
چو بهرام بشْنید تیغ از نیام   برآهیخت چون باد و برگفت نام
چو خسرو چُنان دید برپای خاست   ازان کوهْ‌سر سر برآورْد راست
نهاده به کوت و به بهرام چشم   دو دیده پر از آب و دل پر ز خشم
چو رومی به نیزه درآمد ز جای   جهانْ‌جوی برجای بفْشارْد پای
چو نیزه نیامد براو کارگر   به روی اندرآورْد جنگی سپر
یکی تیغ زد بر سر و گردنش   که تا سینه بُبْرید تیره تنش
چو آوازِ تیغش به خسرو رسید   بخندید کآن زخمِ بهرام دید
نیاطوسِ جنگی بخوابید چشم   ازان خنده‌یِ خسرو آمد به خشم
به خسرو چُنین گفت کای نامدار   نه نیکو بُوَد خنده در کارزار
ترا نیست از روم جز کیمیا   دلت چَفته بینم به کینِ نیا
چو کوتِ هزاره به ایران و روم   نبینند هرگز به آباد بوم
بخندی همی زان که او کُشته شد   چُنان دان که بختِ تو برگَشته شد
بدو گفت خسرو: من از کُشتنَش   نخندم همی وَز بریده تنش
چُنان دان که هرکس که دارد فُسوس   هم او یابد از چرخِ گردنده کوس
مرا گفت کز بنده بُگْریختی   نبودت هنر تا نیاویختی
ازان بنده بُگْریختن نیست ننگ   که زخمش بدین‌سان بُوَد روزِ جنگ
وُ زان روی بهرام آواز داد   که ای نامدارانِ فرّخْ‌نژاد
یلانْ‌سینه و رام و ایزدگُشَسپ   مر این کُشته را بست باید بر اسپ
فرستید زایدر به لشکرگهش   بدان تا بریده ببینند شهش
تنِ کوت را زود بر پشتِ زین   به تنگی ببستند مردانِ کین
دوان اسپ با مردِ گردنفراز   همی شد به لشکرگهِ خویش باز
دلِ خسرو از کوت شد دردمند   گشادند زان کُشته بندِ کمند
بدان خستگی‌ش اندرآگنْد مُشک   بفرمود پس تا بکردند خشک

به کرباس بردوختش همچُنان   زِرِهْ در بر و تنگ بسته میان
به‌نزدیکِ قیصر فرستاد باز   که شمشیرِ این بنده‌یِ دیوْساز،
براین‌گونه بُرّد همی روزِ جنگ   ازو گر هَزیمت شدم نیست ننگ
همه رومیان دلْشکسته شدند   به دل پاک بی جنگ خسته شدند
همی ریخت بِطْریق خونین سِرِشک   همه رخ پر از آب و دل پر ز رَشک
بیامد ز گردنکَشان ده‌هزار   همه جاثَلیقانِ گُرد و سوار
یکی حمله بردند زان‌سان که کوه   بدَرّید زآوازِ رومی گروه
چَکاچاک برخاست و بانگِ سران   همان زخمِ شمشیر و گرزِ گَران
توگفتی که دریا بجوشد همی   سپهرِ روان خون خروشد همی
ز بس کُشته اندر میانِ سپاه   بماندند بر جای و بربست راه
ازان رومیان کُشته شد لشکری   هرآن‌کس که بود از دِلیران سری
دلِ خسرو از دردِ ایشان بخَست   تنِ خسته‌یِ زندگان را ببست
همه کُشتگان را به هم برفَگَند   تَلی گشت برسانِ کوهِ بلند
همی خواندندْش بهرام چید   ببُرّید خسرو ز رومی امید
همی گفت: اگر مردِ رومی دو بار   کند هم براین‌گونه بر کارزار،
جهان را تو بی لشکرِ روم دان   همه تیغِ پولادِشان موم دان
به سرکِس چُنین گفت پس شهریار   که فردا مبَر جنگیان را به کار
تو فردا بیاسای تا من سپاه   بیارم زِ ایرانیان کینه‌خواه
به ایرانیان گفت: فردا به جنگ   شما را بباید شدن بی‌دِرنگ
همه ویژه گفتند کِایدون کنیم   که کوه و بیابان پر از خون کنیم

رزم بهرام چوبین با خسروپرویز

چو برزد ز دریا دِرفشِ سپید   ستاره شد از تیرگی ناأُمید،
تَبیره‌زنان از دو پرده‌سرای   برفتند با پیل و با کَرّه‌نای
خروش آمد و ناله‌یِ گاوْدُم   هم از کوهه‌یِ پیل رویینه خُم
توگفتی بجنبد همی دشت و راغ   شده رویِ خورشید چون پَرِّ زاغ

چو ایرانیان برکَشیدند صف   همه نیزه و تیغِ هَندی به کف،
زمین سربسر گفتی از جوشن است   ستاره ز نوکِ سِنان روشن است
چو خسرو بیاراست بر قلبگاه   همه دل گرفتند یکسر سپاه
وُرا مَیمَنه‌دار گُردوی بود   که گُرد و دِلیر و جِهانْ‌جوی بود
به دستِ چپش نامدار ارمنی   اَبا جوشن و تیغِ آهِرمَنی
مبارز چو شاپور و چون اَندیان   بر آن جنگ بر تنگ بسته میان
همی بود گُستَهْم بر دستِ شاه   که دارد مر او را ز دشمن نگاه
چو بهرامِ یل رومیان را ندید   دِرنگی شد و خامُشی برگزید
بفرمود تا کوس بر پشتِ پیل   ببستند و شد گَردِ لشکر چو نیل
نشست از برِ پشتِ پیلِ سپید   همْ‌آوردش از بخت شد نااُمید
همی رانْد آن پیل تا مَیمَنه   به شاپور گفت: ای بدِ بدْتنه
نه پیمانْت این بُد به نامه درون   که پیش آوری داد در دستِ خون
نه این باشد آیینِ پرمایگان   همی تن به کُشتن دِهی رایگان
بدو گفت شاپور کَای دیوْفَش   سرِ خویش در بندگی کرده کَش
ازین نامه کی بود نام و نِشان؟   که گویی کنون پیشِ گردنکَشان
گَرانْ‌مایه خسرو به شاپور گفت   که آن نامه با رایِ او بود جفت
به نامه تو پاداش یابی ز من   هم از نامدارانِ این انجمن
چو هَنگام باشد بگویم ترا   زِ اندیشه‌یِ بد بشویَم ترا
چو بهرام آوازِ خسرو شنید   به اندیشه آن جادوي را بدید
برآشفت و زان کار تنگ آمدش   چو اَرغَنده شد رای جنگ آمدش
جفاپیشه بر پیل تنها برفت   سویِ قلبِ خسرو خُرامید تَفت
چو خسرو چُنان دید با آندیان   چُنین گفت کَای نرّه شیرِ ژیان
برین پیل بر تیرْباران کنید   کمان را چو ابرِ بَهاران کنید
از ایرانیان آن‌که بُد روزبهْ   کمان برنِهادند یکسر به زِهْ
ز پیکان چُنان گشت خرطومِ پیل   که گفتی شد از خستگی پیل نیل
هم‌آن‌گاه بهرام بالای خواست   یکی مِغفَرِ خسروآرای خواست
همان تیرْباران گرفتند باز   بر آن اسپِ بهرامِ گردنفراز

پیاده شد آن مردِ پرخاشخر / زرهٔ دامنش را بزد بر کمر
سپر بر سر آورْد و شمشیرِ تیز / برآورْد زان جنگیان رَستخیز
پیاده ز بهرام بُگْریختند / کمان‌های چاچی فروریختند
یکی باره بردند هم درزمان / سپهبَد نشست از برِ او دَمان
خروشان همی تاخت تا قلبگاه / به جایی کجا شاه بُد با سپاه
همه قلبگهْ پاک بر هم دَرید / دِرفشِ جهاندار شد ناپدید
وُ زان جایگهْ شد سوی مَیمَنه / پسِ پشت آزادگان و بُنه
نگهبانِ آن دست گُردوی بود / که مردی دِلیر و جهانْجوی بود
برادر چو رویِ برادر بدید / کمان را به زهْ کرد و اندرکَشید
دو خونی بر آن‌سان برآویختند / که گفتی به همْ‌شان برآمیختند
بدین‌سان زمانی برآمد دَراز / همی یک ز دیگر نگشتند باز
بدو گفت بهرام کَای بی‌پدر / به خونِ برادر چه بندی کمر؟
بدو گفت گُردوی کَای پیسه گرگ / تو نشْنیدی آن داستانِ بزرگ:
که هر کُاو برادر بُوَد دوست بِهْ / چو دشمن بُوَد بی پی و پوست بِهْ
تو هم خونی و بدْتن و ریمَنی / جهانْ‌آفرین را به دل دشمنی
به پیشِ برادر برادر به جنگ / نیاید اگر باشدش نام‌ونَنگ
چو بشْنید بهرام ازو بازگشت / برآشفت و با او دُژَمْ‌ساز گشت
همی رانْد گُردوی تا نزدِ شاه / زِ آهن شده رویِ جنگی سیاه
براو آفرین کرد خسرو به‌مهر / که پاداش بادت ز گَردان سپهر
ز پیشِ صف آمد سوی قلبگاه / چو شد جنبْ‌جنبان دِلیرانِ شاه،
فرستاد خسرو به شاپور کس / که موسیل را باش فریادْرس
بکوشید تا پشتْ‌پشت آورید / مگر بختِ روشن به مشت آورید
به گُستَهْم گفت آن‌زمان شهریار / که گر هیچ رومی کند کارزار،
چو بهرامِ جنگی شکسته شود / وُ گر نیز در جنگ خسته شود،
همه رومیان سر به گردون بَرَند / سَخُن‌ها زِ اندازه بیرون بَرَند
نخواهم که رومی شود سرفراز / به ما بر کنند اندرین جنگ ناز
بدیدم هنرهای رومی همه / به‌سانِ رَمه روزگارِ دَمه

همان بِهْ که من با سپاه اندکی — ز چوبینه آورد خواهم یکی
نخواهم در این کار یاری ز کس — امیدم به یزدانِ فریادْرس
بدو گفت گُستَهْم کای شهریار — به شیرین روانت مخور زینهار
چو رایت چُنین است مردانِ کین — بخواه و مکن تیره رویِ زمین
بدو گفت خسرو که این است روی — که گفتی ز لشکر کنون یار جوی
گزین کرد گُستَهْم زایران سوار — ده و چار گردنکَشِ نامدار
نُخستین ازین جنگیان نامِ خویش — نوشت و بیاورْد و بنْهاد پیش
دگر گُرد شاپور با اَندیان — چو بَندوی و گُردوی پشتِ کَیان
چو آذرگُشَسپ و دگر شیرزیل — چو زَنگویِ گستاخ با شیر و پیل
تُخواره که در جنگ غمخواره بود — یلانْسینه را زشت پَتْیاره بود
فرخْزاد و چون خسروِ سرفراز — چو اَشتادِ پیروزِ دشمنْگُداز
چو فرخنده خورشید با اورْمَزد — که دشمن بُدی پیشِ ایشان فَرَزد
چو مردان گزین کرد زایران دوهفت — ز لشکر به یک سو خُرامید تَفت
چُنین گفت خسرو بدین مِهتران — که ای سرفرازان و فرمانْبران
همه پشت را سویِ یزدان کنید — دلِ خویش را شاد و خندان کنید
جز از خواستِ یزدان نباشد سَخُن — چُنین بود تا بود چرخِ کَهُن
به رزم اندرون کُشته بهتر بُوَد — که در خانه‌ات بنده مِهتر بُوَد
نگهدارِ من بود باید به جنگ — به هَنگامِ جنبش نسازم دِرنگ
همه همْزبان آفرین خواندند — وُرا شهریارِ زمین خواندند
بکردند پیمان که از شهریار — کسی برنگردد بدین کارزار
سپهدار بشْنید و آرام یافت — خوش آمدْش و زِ مِهتران کام یافت
سپهْ را به بهرامِ فرّخ سپرد — همی رفت با چارده مردِ گُرد

رزم ایرانیان با بهرام چوبین

همان‌گهْ خروش آمد از دیده‌گاه — به بهرام گفتند کآمد سپاه
جهانْجویِ بیدارْدل برنشست — کمندی به فِتراک و تیغی به دست

ز بالا چو آن مایه

ز بالا چو آن مایه مردم بدید ... تنی چند زان جنگیان برگزید
یلان‌سینه را گفت کاین بدنژاد ... به جنگ اندرون دادِ مردی بداد
که من دانم اکنون جز او نیست این ... که یارد چَمیدن برین دشتِ کین
بدین مایه مردم به جنگ آمده‌ست؟ ... وُ گر پیشِ چنگِ نهنگ آمده‌ست؟
فزون نیست با او سرافرازِ بیست ... وُ زایشان کسی را ندانم که کیست
اگر پیشم آید جهان را بسَم ... اگر برنیایم ازو ناکَسم
به ایزدگُشَسپ و یلان‌سینه گفت ... که مردان ندارند مردی نِهفت
نباید که ما پیش باشیم چار ... به خسرو مرا کس نیاید به کار
یکی بُد کجا نامِ او جان‌فروز ... که تیره شبان برگزیدی به روز
سپهْ را بدو داد و خود پیش رفت ... همی تاخت با این سه بیدار تَفت
چو بهرام را دید خسرو ز راه ... به ایرانیان گفت کآمد سپاه
کنون هیچ دل را مدارید تنگ ... که آمد مرا روزگارِ دِرنگ
من و گرز و چوبینه‌یِ بدنِشان ... شما رزم سازید با سرکَشان
شما چارده یار و ایشان سه تن ... مبادا که بینید هرگز شِکَن
نیاطوس با لشکرِ رومیان ... ببستند ناچار یکسر میان
برفتند زان رزمگهْ سویِ کوه ... که دیدار بودی به هردو گروه
همی گفت هرکس که بَرمایه شاه ... چرا جان فروشَد ز بهرِ کلاه؟
بمانَد برین دشت چندین سوار ... شود خیره تنها سویِ کارزار
همه دست بر آسْمان داشتند ... که او را همی کُشته پنداشتند
چو بهرامِ جنگی برانگیخت اسپ ... یلان‌سینه و گُرد ایزدگُشَسپ،
بدیدند یارانِ خسرو همه ... شد او گرگ و آن نامداران رَمه
بمانْد آنگهی شاه زآویختن ... وُ زان شورش و باره انگیختن
جهاندار ناچار برگاشت اسپ ... پس اندر همی تاخت ایزدگُشَسپ
چو گُستَهْم و بَندوی و گُردوی مانْد ... گَوِ تاجوَر نامِ یزدان بخوانْد
به گُستَهْم گفت آن‌زمان شهریار ... که تنگ اندرآمد بدِ روزگار
چه بایست این بیهُده رَستخیز؟ ... بدیدند پشتِ من اندر گریز
بدو گفت گُستَهْم کآمد سوار ... تو تنها شدی چون کنی کارزار؟

نگهْ کرد خسرو پسِ پشتِ خویش / ازان چار بهرام را دید پیش
همی داشت تن را ز دشمن نگاه / بِبُرّید برگستُوانِ سیاه
ازو بازماندند هردو سوار / پسِ پشتِ او دشمنِ کینه‌دار
به پیش اندرآمد یکی غارِ تنگ / سه جنگی پس اندر به سانِ پلنگ
بُنِ غار هم بسته آمد ز کوه / بماند آن جهاندار دور از گروه
فرود آمد از اسپ فرّخ جوان / پیاده بر آن کوه بر شد دوان
پیاده شد و راهِ او بسته شد / دلِ نامداران ازو خسته شد
نه جایِ دِرنگ و نه جایِ گریز / پس اندر همی رفت بهرام تیز
به خسرو چُنین گفت کَای پرفریب / به پیشِ فرازِ تو آمد نِشیب
برِ من چرا تافتی هوشِ خویش؟ / نِهاده براین‌گونه بر دوشِ خویش؟
چو شد زان نشان کار بر شاه تنگ / پسِ پشت شمشیر و در پیش سنگ،
به یزدان چُنین گفت کَای کردگار / تویی برتر از گردِشِ روزگار
بدین جایِ بیچارگی دستگیر / تو باشی ننالم به کیوان و تیر
هم‌آن‌گهْ چو از کوه برشد خروش / پدید آمد از راه فرّخ سُروش
همه جامه‌اش سبز و خِنگی به زیر / ز دیدارِ او گشت خسرو دِلیر
چو نزدیک شد دستِ خسرو گرفت / ز یزدانِ پاک این نباشد شگِفت
چو از پیشِ بدْخواه برداشتش / به‌آسانی آورْد و بُگْذاشتش
بدو گفت خسرو که نامِ تو چیست؟ / همی گفت چندیّ و چندی گریست
فرشته بدو گفت: نامم سُروش / چو ایمِن شدی دور باش از خروش
که زین پس شَوی بر جِهان پادشا / نباید که باشی جز از پارسا
بدین زودی اندر به شاهی رسی / بدین سالیان بُگْذرَد هشت‌وسی
بگفت این سَخُن تیز و شد ناپدید / کس اندر جِهان این شگِفتی ندید
چو آن دید بهرام خیره بماند / جِهانْ‌آفرین را فراوان بخواند
همی گفت تا جنگِ مردم بُوَد / مبادا که مردی ز من گم بُوَد
بر آنم که جنگم کنون با پریست / براین بختِ تیره بباید گریست
نیاطوس زان روی بر کوهسار / همی خواست از دادگر زینهار
خراشید مریم دو رخسارِ خویش / ز تیمارِ جفتِ جهاندارِ خویش

سپهْ بود بر کوه و هامون و راغ / دلِ رومیان زو پر از درد و داغ
نیاطوس چون رویِ خسرو ندید / عَماریِّ زرّین به یک سو کَشید
به مریم چُنین گفت کَاندرنشین / بترسم که شد شاهِ ایرانْ‌زمین
هم‌آن‌گاه خسرو بر آن رویِ کوه / پدید آمد از راه دور از گروه
همه لشکرِ نامْوَر شاد شد / دلِ مریم از درد آزاد شد
چو آمد به مریم بگفت آنچه دید / وُ زان کوهِ خارا سر اندرکَشید
چُنین گفت کَای ماهِ قیصرْنژاد / مرا داورِ دادگر داد داد
نه از کاهِلی بُد نه از بدْدلی / که در جنگ بدْدل کند کاهِلی
بدان غارِ بی راه درماندم / به دل آفریننده را خواندم
نِهان داشت دارنده کارِ جهان / بر این بنده گشت آشکارا نِهان
فریدونِ فرّخ ندید این به خواب / نه تور و نه سَلم و نه افراسیاب،
که امروز من دیدم ای سرکَشان / ز پیروزی و شهریاری نِشان
بدیشان بگفت آن‌کجا دید شاه / ازان پس بفرمود تا آن سپاه،
همه جنگ را تاختن نو کنند / به رزم اندرون یادِ خسرو کنند
وُ زان روی بهرام شد پر ز درد / پشیمان شده زان همه کارْکرد

هم‌آن‌گهْ ز کوه اندرآمد سپاه / جهان شد ز گَردِ سواران سیاه
وُ زان روی بهرام لشکر براند / به روز اندرون روشنایی نماند
همی گفت: هرکس که رانَد سپاه / خرد باید و مردی و دستگاه
دلیران که دیدند خشتِ مرا / همان پهلوانی سِرشتِ مرا،
مرا برگزیدند بر خسروان / به خاک افگنم نامِ نوشین‌روان
ز لشکر برِ شاه شد خیره‌خیر / کمان را به زهْ کرد و یک چوبه تیر،
بزد ناگهان بر کمرگاهِ شاه / به کژ اندرآویخت پیکان به راه
یکی بنده چون زخمِ پیکان بدید / بیامد ز خَفتانْش بیرون کَشید
شبک شهریار اندرآمد دَمان / به بهرامِ چوبینه‌یِ بدْگُمان
بزد نیزه‌یی بر کمربندِ او / زرهْ بود نگسست پیوندِ او
سِنانِ سرِ نیزه شد به دو نیم / دلِ مردِ بی‌راه شد پر ز بیم

چو بشکست نیزه برآشفت شاه / بزد تیغ بر مِغفَرِ کینه‌خواه
سراسر همه تیغ بر هم شکست / بدان پیکرِ مِغفَر اندر نشست
همی آفرین خوانْد هرکس که دید / هم آن‌کس که آوازِ آهن شنید
گَرانْ‌مایگان از پس اندر شدند / چُنان لشکری را به هم برزدند

خُرامید بَندوی نزدیکِ شاه / که ای تاجِ تو برتر از چرخِ ماه
یکی لشکر است این چو مور و ملخ / گرفته بیابان و هم ریگ و شَخ
نه والا بُوَد خیره خون ریختن / نه این شاه با بنده آویختن
هر آن‌کس که خواهد ز ما زینهار / بِهْ از کُشته یا خسته در کارزار
بدو گفت خسرو که هر کز گناه / بپیچد براو من نی‌َم کینه‌خواه
همه پاک در زینهارِ منند / به تاج اندرون گوشوارِ منند
برآمد دِرفشِ شب از تیره کوه / سپهْ بازگشتند هردو گروه
چو آمد عَوِ پاسبان و جَرَس / ز لشکر نبُد خفته بسیار کس
جهانْ‌جوی بَندوی زان‌جا برفت / میانِ دو لشکر خُرامید تَفت
ز لشکر نگهْ کرد کُنداوری / خوشْ‌آواز و گویا مُنادی‌گری
بفرمود تا بارگی برنشست / به بیدار کردن میان را ببست
چُنین تا میانِ دو لشکر براند / که زو تا به دشمن فراوان نمانْد
خروشی برآورْد کای بندگان / گنهْ‌کرده و بختْ‌جویندگان
هرآن کز شما او گنهْ‌کارتر / به جنگ اندرون نامبُردارتر،
به یزدانْش بخشید شاهِ جهان / گناهی که کرد آشکار و نِهان
به تیره شبان چون برآمد خروش / نِهادند هرکس به آواز گوش
همه نامدارانِ بهرامیان / به رفتن ببستند یکْ‌یک میان

چو برزد سر از کوه گیتی‌فروز / زمین را به مُلحَم بیاراست روز،
همه دشت بی مرد و خرگاه بود / که بهرام زان شب نه آگاه بود
بدان خیمه‌ها در ندیدند کس / جز از ویژه یارانِ بهرام و بس
چو بهرام زان لشکر آگاه گشت / بیامد بر آن خیمه‌ها برگذشت

به یاران چُنین گفت کاکنون گریز   بِهْ آید زِ آرام با رَستخیز
شتر خواست از ساروان سه‌هزار   هَیونانِ کَفک‌افگن و نامدار
ز چیزی که در گنج بُد بردنی   ز پوشیدنی‌ها و گستردنی،
ز زرّین و سیمین و زِ تختِ عاج   همان یاره و طَوقِ زرّین و تاج،
همه بار کردند و خود برنشست   میان از پیِ بازگشتن ببست

گریختن بهرام چوبین از خسرو

چو خورشیدِ روشن بیاراست گاه   طَلایه بیامد ز نزدیکِ شاه
به پرده‌سرای اندرون کس ندید   همان خیمه بر پای بر بس ندید
طَلایه بیامد بگفت این به شاه   دلِ شاه شد تنگ زان رزم‌خواه
گزین کرد زان جنگیان سه‌هزار   زِرِه‌دار و برگُستُوان‌وَر سوار
به نشتود فرمود تا برنشست   میانِ یلی تاختن را ببست
همی راند نشتود دل پر ز درد   نبُد مردِ بهرام روزِ نبرد
همان نیز بهرام با لشکرش   نبود ایمن از راه و زِ کشورش
همی راند بی‌راه دل پر ز بیم   همی برد با خویشتن زرّ و سیم
یلان‌سینه و گُرد ایزدگُشَسپ   ز یک سویِ لشکر همی راند اسپ
به بی‌راه لشکر همی راندند   سَخُن‌هایِ شاهان همی خواندند

پدید آمد از دور یک پاره دِهْ   که آن دِهْ نبود ازدرِ مردِ مِهْ
همی راند بهرام پیش اندرون   پشیمان شده دل پر از درد و خون
چو از تشنگی خشکِ‌شان شد دهن   بیامد به خانِ یکی پیرزن
زبان را به چربی بیاراستند   وُ زان پیرزن آب و نان خواستند
زنِ پیر گفتارِ ایشان شنید   یکی کهنه غَربیل پیش آورید
بر او بر بگسترده یک پاره مَشک   نِهاده به غَربیل بر نانِ کشک
یلان‌سینه بَرسَم به بهرام داد   نیامد همی در دل از واژ یاد
گرفتند واژ و بخوردند نان   نَظاره بدان نامداران زنان

چو کَشکین بخوردند می خواستند　　زبان‌ها به زَمزَم بیاراستند
زنِ پیر گفت: ار مَیَت آرزوست　　می است و یکی نیز کهنه کَدوست
بُریدم کَدو را که نو بُد سرش　　یکی جام کردم نِهادم برش
بدو گفت بهرام: چون می بُوَد　　ازان خوب‌تر جام‌ها کی بُوَد
زنِ پیر رفت و بیاوَرْد جام　　ازان جام بهرام شد شادکام
یکی جامِ پر بر کفش برنهاد　　بدان‌تا شود پیرزن نیز شاد
بدو گفت کَای مامِ بافَرّهی　　ز کارِ جهان چیست آگهی؟
بدو پیرزن گفت: چندان سَخُن　　شنیدم که‌زان گشت مغزم کَهُن
ز شهر آمد امروز بسیار کس　　همی رزمِ چوبینه گویند و بس؛
که شد لشکرِ او به‌نزدیکِ شاه　　سپهبَد گریزان بشد بی سپاه
بدو گفت بهرام کَای پاک زن　　مرا اندرین داستانی بزن،
که این از خرد بود بهرام را؟　　وُ گر برگزید از خرد کام را؟
بدو پیرزن گفت کَای شُهره مرد　　چرا دیو چشمِ ترا تیره کرد؟
ندانی که بهرام پورِ گُشَسپ　　چو با پورِ هُرمَز برانگیزد اسپ،
بخندد براو هرکه دارد خرد　　کس او را ز گردنکَشان نشْمَرَد؟
بدو گفت بهرام: گر آرِزوی　　چُنین کرد گو می خور اندر کَدوی
برایِن کهنه غَربیل بر نانِ جَو　　همی دار در پیش تا جَودِرو
بر آن همْ‌خورش یک شب آرام یافت　　همی کامِ دل جُست و ناکام یافت

چو خورشید بر چرخ بُگْشاد راز　　سپهدارِ جنگی بزد طبل باز
بیاوَرْد چندان که بودش سپاه　　گِرانْ‌مایگان برگرفتند راه
به ره بر یکی نَیْستان بود نو　　بسی اندرو مردمِ نَی‌دِرو
چو از دور دیدند بهرام را　　یکی لشکرِ گُشْنِ خودْکام را،
به بهرام گفتند: اَنوشه بَدی　　ز راهِ نَیستان چرا آمدی؟
که بی‌مَر سپاه است پیش اندرون　　همه جنگ را دست شُسته به خون
چُنین گفت بهرام کِایدر سوار　　نباشد جز از لشکرِ شهریار
شنیدم که چون ما ز پرده‌سرای　　پَسیچیدنِ راه کردیم رای،

سپهدار بُگزید نشتود را / چهان‌جوی بی تار و بی پود را
بدان‌تا بیاید پس ما دَمان / چو بینم براو بر سرآرم زمان
همه اسپ را تنگ‌ها برکَشید / همه گِرد بر گِرد لشکر کَشید
سواران سَبک برکَشیدند تنگ / گرفتند شمشیرِ هَندی به چنگ
همه نَیِستان آتش اندرزدند / سپهْ را یکایک به هم برزدند
نَیستان سراسر شد افروخته / یکی کُشته و دیگری سوخته
چو نشتود را دید بهرامِ گُرد / عِنان بارهٔ تیزْتَگ را سپرد
ز زین برگرفتش به خَمِّ کمند / بیاوزد و کردش هم‌آن‌گهْ به بند
همی خواست نشتود ازو زینهار / همی گفت کَای ناموَر شهریار
چرا ریخت خواهی همی خونِ من؟ / ببخشای بر بختِ وارونِ من
مکُش مر مرا تا دوان پیشِ تو / بیایم بُوَم زار درویشِ تو
بدو گفت بهرام: من چون تو مرد / نخواهم که یابم به دشتِ نبرد
نبُرّم سرت را که ننگ آیدم / که چون تو سواری به چنگ آیدم
چو یابی رَهایی ز دستم بپوی / ز من هرچه دیدی به خسرو بگوی
چو بشْنید نشتود رویِ زمین / ببوسید و بسیار کرد آفرین
وُ زان بیشه بهرام شد تا به ری / اَبا او دِلیرانِ فرخنده‌پی
ببود و برآسود و زان‌جا برفت / به نزدیکِ خاقان خُرامید تَفت

وُ زان روی خسرو بدان رزمگاه / بیامد که بهرام بُد با سپاه
همه رزمگاهش به تاراج داد / سپهْ را همه بَدره و تاج داد
یکی بارهٔ تیزرَو برنشست / میان را ز بهرِ پرستش ببست
به پیش اندرآمد یکی خارْشتان / پیاده ببود اندران کارْشتان
بغلتید در پیشِ یزدان به خاک / همی گفت کَای داورِ داد و پاک
پیِ دشمن از بوم برداشتی / همه کار زَاندیشه بُگذاشتی
پرستنده‌یی ناسزا بنده‌ام / به فرمانِ دارنده پوینده‌ام
وُ زان جایگهْ شد به پرده‌سرای / بیامد به‌نزدیکِ او رهنُمای

نامه‌ی خسرو به قیصر روم

بفرمود تا پیشِ او شد دبیر — نوشتند زو نامه‌یی بر حریر
ز چیزی که رفت اندران رزمگاه — به قیصر نوشت اندران نامه شاه
نُخست آفرین کرد بر دادگر — که زو دید مردیّ و بخت و هنر
دگر گفت کز کردگارِ جهان — همه نیکوي دیدم اندر نِهان
به آذرگُشَسپ آمدم با سپاه — دوان پیشباز آمدم کینه‌خواه
بر آن‌گونه تنگ اندرآمد به جنگ — که بر من بِبُد جایِ پیکار تنگ
چو یزدانِ پاکش نبُد دستگیر — بمرد آن دَمِ آتش و دار و گیر
چو بیچاره برگشت لشکر بمانْد — گریزان به شبگیر از ایدر برانْد
همه لشکرش را به هم برزدیم — به لشکرگهش آتش اندرزدیم
به فرمانِ یزدانِ پیروزگر — ببندم براو نیز راهِ گذر
نِهادند بر نامه بر مُهرِ شاه — فرستادگان برگرفتند راه

فرستاده با نامه‌یِ شهریار — بشد تا برِ قیصرِ نامدار
چو آن نامه برخوانْد قیصر ز تخت — فرود آمد آن مردِ بیدارْبخت
به یزدان چُنین گفت کَای رهنُمای — همیشه تویی جاودانه به‌جای
تو پیروز کردی مر آن بنده را — کَشنده تویی مردِ افگنده را
فراوان به درویش دینار داد — همان خوردنی‌هایِ بسیار داد
مر آن نامه را نیز پاسخ نوشت — به‌سانِ درختی به باغِ بهشت
سرِ نامه کرد از جهاندار یاد — خداوندِ پیروزی و فَرّ و داد
خداوندِ ماه و خداوندِ هور — خداوندِ پیل و خداوندِ مور
بزرگیّ و نیکْ‌اختری زو شناس — وُ زو دار تا زنده باشی سپاس
جز از داد و خوبی مکن در جهان — چه در آشکار و چه اندر نِهان
یکی تاج کز قیصران یادگار — همی داشتی تا کی آید به کار،
یکی خسروی طَوق و دو گوشوار — صدوشست تا جامه‌یِ زرّنگار،
دگر سی شتروار دینار بود — همان دُرّ و یاقوت بسیار بود،

صلیبی فرستاد گوهرنگار   یکی تخت پر گوهرِ شاهوار
یکی سبز خَفتان به زر بافته   سرِ شوشه‌یِ زر براو تافته
ازان فیلسوفانِ رومی چهار   برفتند با هَدیه و با نِثار

چو زان کارها شد به شاه آگهی   ز قیصر شدش کار بافَرّهی،
پذیره فرستاد خسرو سوار   گرانْمایگانِ گرامی هزار
بزرگان به‌نزدیکِ خسرو شدند   همه پاک با هَدیه‌یِ نو شدند
چو خسرو نگهْ کرد و نامه بخوانْد   ازان خواسته در شگفتی بمانْد
به دَستور گفت آن‌زمان شهریار   که آن جامه‌یِ رومِ گوهرنگار،
نه آیینِ بَرمایه دهقان بُوَد   کجا جامه‌یِ جاثَلیقان بُوَد
چو بر جامه‌یِ ما چَلیپا بُوَد   نشست اندر آیینِ ترسا بُوَد
وُ گر خود نپوشم بیازارَد او   همانا دگرگونه پندارد او
وُ گر پوشم این نامداران همه   بگویند کاین شهریارِ رَمه،
مگر کز پیِ چیز ترسا شده‌ست   که اندر میانِ چَلیپا شده‌ست
به خسرو چُنین گفت پس رهنُمای   که دین نیست شاها به پوشش به‌پای
تو بر دینِ زردُشتِ پیغمبری   اگرچند پیوسته‌یِ قیصری
بپوشید پس جامه را شهریار   بیاویخت آن تاجِ گوهرنگار
بفرمود تا پرده برداشتند   مِهان را ز درگاه بُگْذاشتند
برفتند رومیّ و ایرانیان   ز هرگونه‌یی مردم اندر میان
کسی که‌ش خرد بود و آن جامه دید   بدانست کُاو رایِ قیصر گزید
دگر گفت کاین شهریارِ جهان   همانا که ترسا شد اندر نهان

دگر روز خسرو بیاراست گاه   به سر برنهاد آن کَیانی کلاه
نِهادند در گلشنِ سور خوان   به گُو گفت: شو رومیان را بخوان
بیامد نیاطوس با رومیان   نشستند با فیلسوفان به خوان
چو خسرو فرود آمد از تختِ بار   اَبا جامه‌یِ رومِ گوهرنگار،
خُرامید خندان و بر خوان نشست   بشد تیز بَندوی بَرسَم به دست

جهاندار بگْرفت واژِ نهان به زَمزَم همی رای زد با مِهان
نیاطوس کآن دید بنْداخت نان از آشفتگی بازپس شد ز خوان
همی گفت: واژ و چَلیپا به‌هم ز قیصر بُوَد بر مسیحا سِتم
چو بَندوی دید آن بزد پشتِ دست به خوان بر به روی چَلیپاپرست
غمی گشت زان کار خسرو چو دید به رخساره شد چون گلِ شَنبَلید
به گُستَهْم گفت: این گوِ بی‌خرد نباید که بی داوری می خَوَرَد
وُرا با نیاطوسِ رومی چه کار؟ تنِ خویش را کرد امروز خوار

نیاطوس زان جایگهْ برنشست به لشکرگهِ خویش شد نیم‌مست
بپوشید رومی زِرِهْ رزم را ز بهرِ تبهْ کردنِ بزم را
سوارانِ رومی همه جنگْ‌جوی به درگاهِ خسرو نِهادند روی
هم‌آن‌گهْ ز لشکر سواری چو باد به خسرو فرستاد رومی‌نژاد:
که بَندویِ ناکَس چرا پشتِ دست زند بر رخِ مردِ یزدانْ‌پرست؟
گر او را فرستی به‌نزدیکِ من وُ گرنه ببین شورشِ انجمن
ز من بیش پیچی کنون کز رَهی که جوید همی تختِ شاهنشهی
چو بشْنید خسرو برآشفت و گفت که کس دینِ یزدان نیارد نِهفت
کَیومَرث و جمشید تا کَیقُباد کسی از مسیحا نکردند یاد
مبادا که دینِ نیاکانِ خویش گزیده جهاندار و پاکانِ خویش،
گذارم به دینِ مسیحا شَوم نگیرم به خوان واژ و ترسا شَوم
تو تنها همی کرّه گیری شُمار هنر دیدم از رومیان روزِ کار
به خسرو چُنین گفت مریم که من به پای آورم جنگِ این انجمن
به من دِهْ سرافراز بَندوی را که تا رومیان از پیِ روی را،
ببینند و بازآرمش تندرست کسی بیهُده جنگ هرگز نجُست

فرستاد بَندوی را شهریار به‌نزدِ نیاطوس با ده سوار
همان نیز مریم زنِ هوشمند که بودی همیشه لبانش به پند
بدو گفت: رَو با برادرْ پدر بگو: ای بدْاندیشِ پرخاشخر

ندیدی که با شاه

ندیدی که با شاه قیصر چه کرد؟   ز بهرِ بزرگیّ و ننگ و نبرد،
ز پیوندِ خویشیّ و زِ خواسته   ز مردان و زِ گنجِ آراسته
تو پیوندِ خویشی همی برکَنی   همان فَرِّ قیصر ز من بفْگنی
ز قیصر شنیدی که خسرو ز دین   بگردد چو آید به ایرانْ‌زمین؟
ندانی که دهقان ز دینِ کَهُن   نپیچد چرا خام گویی سَخُن؟
تو بَندوی را سَر به آغوش گیر   مگو ایچ گفتارِ نادلْ‌پذیر
مدِهْ رنج و کردارِ قیصر به باد   مبادا که پندِ من آیدْت یاد
ز مریم نیاطوس پَذرُفت پند   نیامدْش گفتارِ او ناپسند
چو بَندوی را دید بر پای خاست   ز گنجور پرمایه بالای خواست
بخندید و پرسید و کردش نِثار   برفتند هردو برِ شهریار
چو خسرو نیاطوس را دید گفت   که نیکی نجوید دلِ مردِ زُفت
نجُسته‌ست بَندوی جز شور و جنگ   تو گیتی به ما بر مکن تار و تنگ
به تیزی مدِهْ رنجِ قیصر به باد   بمان تا بباشیم یکْ‌چند شاد
به خونِ پدر من جگرْخسته‌ام   کمر بر میان سوک را بسته‌ام
دلِ من سراسر پر از کینِ اوست   زبانم پر از رنج و نِفرینِ اوست
گر او از پیِ دین شود زشتْ‌گوی   تو از بی‌خرد هوشمندی مجوی
نیاطوس گفت: ای جهاندار شاه   خردمندی از مستِ رومی مخواه
تو بس کن به دینِ نیاکانِ خویش   خردمند مردم نگردد ز کیش
براین‌گونه چون شد سَخُن‌ها دَراز   به لشکرگهْ آمد نیاطوس باز

به خَرّادِ بُرزین بفرمود شاه   که رَو عَرْضْ‌گهْ ساز و دیوان بخواه
همه لشکرِ رومیان عَرْض کن   هر آن‌کس که هستند نو گر کَهُن
دو دیوان بدِه رومیان را ز گنج   به دادن نباید که بینند رنج
کسی کُاو به خِلعت سَزاوار بود   کجا روزِ جنگ ازدرِ کار بود،
بفرمود تا خِلعت آراستند   ز در اسپِ پرمایگان خواستند
نیاطوس را داد چندان گهر   چه اسپ و پرستار و زرّین کمر،
که زَاندازه‌یِ هَدیه برتر گذاشت   سرش را ز پرمایگان برفراشت

هر آن شهر کز روم بستد قُباد / چه هُرمَز چه کِسریِّ فرّخ‌نژاد،
نیاطوس را داد و بنْوشت عهد / بر آن جامِ حَنظَل برآگَنْد شهد
برفتند پس رومیان سوی روم / بدان مرزِ آباد و آباد بوم

دگر هفته برداشت با ده سوار / که بودند بینادل و نامدار
ز لشکرگهْ آمد به آذرگُشَسپ / به گنبد نگهْ کرد و بُگْذاشت اسپ
پیاده همی رفت و دیده پر آب / به زردی دو رخساره چون آفتاب
چو از در به نزدیکِ آتش رسید / شد از آبِ دیده رخَش ناپدید
دو هفته همی خوانْد اُستا و زَند / همی گشت بر گِردِ آتش نِژَند
به هشتم بیامد زِ آتشکده / چو نزدیک شد روزگارِ سَده،
به آتش بداد آنچه پَذرُفته بود / سَخُن هرچه پیشِ رَدان گفته بود
ز زرّین و سیمینِ گوهرنگار / ز دینار و زِ گوهرِ شاهوار
به درویش بخشید گنجی دِرَم / نماند اندران بوم و بر کس دُژَم

وُ زان جایگهْ شد به اَندیوشهر / که بردارد از روزِ شادیْش بهر
کجا کشورِ سورْشتان بود مرز / کسی خاکِ او را ندانست اَرز
به ایوان که نوشین‌روان کرده بود / بسی روزگار اندران بُرده بود
گرانْ‌مایه کاخی بیاراستند / همان تختِ زرّین بپیراستند
بیامد به تختِ نیا برنشست / جهاندار پرویزِ یزدانْ‌پرست
بفرمود تا پیشِ او شد دبیر / همان راهبر موبَدِ تیزْویر
نوشتند منشورِ ایرانیان / به رسمِ بزرگانِ فرّخ کَیان
بدان کار بَندوی بُد کدخدای / جهانْ‌دیده و راد و فرخنده‌رای
خراسان سراسر به گُستَهْم داد / بفرمود تا نو کنند رسم و داد
به هرکار دَستور بُد بُرزمهر / دبیری جهانْ‌دیده و خوبْ‌چهر
چو بر کامِ او گشت گردنده چرخ / ببخشید دارابگِرد و صِطَرخ
به منشور بر مُهرِ زرّین نِهاد / یکی در کفِ رامْ‌بُرزین نِهاد
بفرمود تا نزدِ شاپور بُرد / پرستنده و خِلعت او را سپرد

دگر مِهرخسرو سوی اَندیان   بفرمود بردن به رسم کَیان
دگر کشوری را به گُردوی داد   بر آن نامه بر مُهرِ زرّین نهاد
به بالوی داد آن‌زمان شهرِ چاج   فرستاد منشور با تختِ عاج
کِلیدِ درِ گنج‌ها برشُمُرد   سراسر به پورِ تُخواره سپرد
بفرمود تا هرکه مِهتر شوند   به فرمانِ خَرّادِ بُرزین روند
به گیتی رَونده بُوَد کامِ او   به منشورها بر بُوَد نامِ او
ز لشکر هر آن‌کس که هَنگامِ کار   بماندند با نامور شهریار،
همه خِلعتِ خسروی دادِشان   به شاهی به مرزی فرستادِشان
همی گشت گویا مُنادی‌گری   خوش‌آواز و بیدارْدل مِهتری؛
که ای زیردستانِ شاهِ زمین   مخوانید کس جز به داد آفرین
مجویید کین و مریزید خون   مباشید بر کارِ بد رهنُمون
گر از زیردستان بنالد کسی   گر از لشکری رنج یابد بسی،
نیابد سِتمگاره جز دار جای   همان رنجِ آتش به دیگرسرای
همه پادشاهید بر گنجِ خویش   کسی را که گِرد آمد از رنجِ خویش
خورید و دِهید آن‌که دارید چیز   کسی گر ندارد بخواهید نیز
به هر شارْسْتان در یکی گنجِ ماست   ز رنجِ نیاکان گر از رنجِ ماست
به گنجور گفتیم تا هرکه چیز   ندارد دِهد پوشش و خورْد نیز
چو باید خورش بامدادِ پَگاه   سه من می بیابد ز گنجورِ شاه
به پیمان که خوانَد بر آن آفرین   که کوشد که آباد دارد زمین

گر ایدون که زین‌سان بُوَد پادشا   بِهْ از دانشَومندِ ناپارسا

مرثیه گفتن فردوسی فرزند خویش را

مرا سال بُگْذشت بر شست‌وپنج   نه نیکو بُوَد گر بیازم به گنج
مگر بهره برگیرم از پندِ خویش   براندیشم از مرگِ فرزندِ خویش
مرا بود نوبت برفت آن جوان   ز دردش منم چون تنِ بی‌روان

شتابم همی تا مگر یابمش … چو یابم به پیغاره بشتابمش:
که نوبت مرا بود بی کام من … چرا رفتی و بردی آرامِ من؟
ز بدها تو بودی مرا دستگیر … چرا راه جُستی ز همراهِ پیر؟
مگر همرهانِ جوان یافتی … که از پیشِ من تیز بشتافتی؟
جوان را چو شد سال بر سیّ وهفت … نه بر آرزو یافت گیتی برفت
همی بود همواره با من درشت … برآشفت و یکباره بنْمود پشت
برفت و غم و دردش ایدر بمانْد … دل و دیده‌یِ من به خون درنشانْد
کنون او سویِ روشنایی رسید … پدر را همی جای خواهد گزید
برآمد چُنین روزگارِ دَراز … که‌زان همرهان کس نگشتند باز
همانا مرا چشم دارد همی … ز دیر آمدن خشم دارد همی
[وُرا سال سی بُد مرا شست‌وهفت … نپرسید زین پیر و تنها برفت]
وی اندر شتاب و من اندر دِرنگ … ز کردارها تا چه آید به چنگ
روانِ تو دارنده روشن کُناد … خرد پیشِ جانِ تو جوشن کُناد
همی خواهم از دادگر کردگار … ز روزی‌دِه و پاک پروردگار،
که یکسر ببخشد گناهِ وُرا … دُرَخشان کند تیره ماهِ وُرا

داستان بهرام چوبین با خاقان چین

کنون داستان‌هایِ دیرینه گوی … سَخُن‌هایِ بهرامِ چوبینه گوی
که چون او سویِ شهرِ ترکان رسید … به نزدِ دلیر و بزرگان رسید،
ز گُردانِ بیدارْدل ده‌هزار … پذیره شدندش گزیده سوار
پُسر با برادرْش پیش اندرون … اَبا هریکی موبَدی رهنُمون
چو آمد برِ تختِ خاقان فراز … براو آفرین کرد و بردش نَماز
چو خاقان وُرا دید برپای جَست … ببوسید و بشتُرْد رویش به دست
بپرسید بسیارش از رنجِ راه … ز کار و زِ پیکارِ شاه و سپاه
هم ایزدگُشَسپ و یلانْسینه را … بپرسید و خَرّادِ بُرزینه را
چو بهرام بر تختِ سیمین نشست … گرفت آن‌زمان دستِ خاقان به دست

بدو گفت کای مِهترِ بآفرین ... سپهدار و سالارِ ترکان و چین
تو دانی که از شهریارِ جهان ... نباشد کسی ایمن اندر نهان
برآساید از رنج و بگْزایدش ... تن‌آسان زیَد رنج بفْزایدش
گر ایدون که اندرپذیری مرا ... به هر نیک و بد دست گیری مرا،
بدین مرز بی‌یار یارِ توأم ... به هر نیک و بد غمگسارِ توأم
وُ گر هیچ رنج آیدت بُگْذرم ... زمین را سراسر به پی بسْپَرم
گر ایدون که باشی تو همداستان ... از ایدر شَوم تا به هندوستان
بدو گفت خاقان که ای سرفراز ... بدین روز هرگز مبادت نیاز
بدارم ترا همچو پیوندِ خویش ... چه پیوند برتر ز فرزندِ خویش
همه بوم با من بدین یاورند ... اگر کِهترانند اگر مِهترند
ترا بر سران سرفرازی دِهم ... هم از مِهتران بی‌نیازی دِهم
بدین نیز بهرام سوگند خواست ... زَوان بود بر جانِ او بند خواست
بدو گفت خاقان: به برتر خدای ... که هست او مرا و ترا رهنُمای،
که تا زنده‌ام ویژه یارِ توأم ... به هر نیک و بد غمگسارِ توأم
ازان پس دو ایوان بیاراستند ... ز هرگونه‌یی جامه‌ها خواستند
پرستنده و پوشش و خَوردنی ... ز چیزی که بایست گستردنی،
ز سیمین و زرّین که آید به کار ... ز دینار و ز گوهرِ شاهوار،
فرستاد خاقان به‌نزدیکِ او ... دُرَخشنده شد جانِ تاریکِ او
به چَوگان و مجلس به دشتِ شکار ... نرفتی مگر کُاو بُدی غمگسار
برایْن‌گونه بر بود خاقانِ چین ... همی خوانْد بهرام را آفرین
یکی نامبُردار بُد یارِ او ... به رزم اندرون دستْ‌بَردارِ او
ازو مِهْ به گوهر مَقاتوره نام ... که خاقان ازو یافتی نام و کام
به شبگیر نزدیکِ خاقان شدی ... دو لب را به انگشتِ خود برزدی
بر آن‌سان که کِهتر کند آفرین ... بر آن نامبُردار سالارِ چین
همان‌گهْ ز دینار بردی هزار ... ز گنجِ جهان‌دیده‌ی نامدار
همی دید بهرام یکْ‌چندگاه ... به خاقان همی کرد خیره نگاه
بخندید یک روز و گفت: ای بلند ... تویی بر مِهانِ جهان ارجُمند

به هر بامدادی به هَنگامِ بار — چُنین ترک دینار یابد هزار
ببخشی‌ش اگر بیستگانی بُوَد — همه بهرِ او زرّ کانی بُوَد
بدو گفت خاقان که آیینِ ما — چُنین است و افروزشِ دینِ ما،
که از ما هر آن‌کس که جنگی‌تر است — به هَنگامِ سختی دِرنگی‌تر است،
چو خواهد فزونی نداریم باز — ز مردانِ رزم‌آورِ جنگ‌ساز
فزونی مر اوراست بر ما کنون — به دینار خوانیم بر وی فُسون
چو زو بازگیرم بجوشد سپاه — ز لشکر شود روزِ روشن سیاه
جهان‌جوی گفت: ای سرِ انجمن — تو کردی وُرا چیره بر خویشتن
چو باشد جهاندار بیدار و گُرد — عِنان را به کِهتر نباید سپرد
اگر زو رَهانم ترا شایدت — وُ گر ویژه آزرمِ او بایدت
بدو گفت خاقان که فرمان تراست — بدین آرزو رای و پیمان تراست
مرا گر توانی رَهانید ازوی — سرآورده باشی همه گفت‌وگوی
بدو گفت بهرام کَاکُنون پَگاه — چو آید مَقاتوره دینارْخواه،
مخند و بر او هیچ مگشای چشم — مدهْ پاسخش گر دِهی جز به خشم
گذشت آن شب و بامدادِ پَگاه — بیامد مَقاتوره نزدیکِ شاه
جهاندار خاقان بدو ننگرید — نه گفتارِ آن ترکِ جنگی شنید
ز خاقان مَقاتوره آمد به خشم — یکایک برآشفت و بُگشاد چشم
به خاقان چُنین گفت کَای نامدار — چرا گشتم امروز پیشِ تو خوار؟
همانا که این مِهترِ پارسی — که آمد بدین مرز با پارسی،
بکوشد همی تا بپیچی ز داد — سپاهِ ترا داد خواهد به باد
بدو گفت بهرام کَای جنگ‌جوی — چرا تیز گشتی بدین گفت‌وگوی؟
چو خاقان بَرَد راه و فرمانِ من — خرد را نپیچد ز پیمانِ من،
نمانم که آیی تو هر بامداد — تنْ‌آسان دِهی گنجِ او را به باد
بر آن نِهْ که هستی تو سیصد سوار — به رزم اندرون شیر جویی شکار
نیرزد که هر بامدادِ پَگاه — به خروار دینار خواهی ز شاه
مَقاتوره بشنید گفتارِ او — سرش گشت پر کین ز آزارِ او
به خشم و به تندی بیازید چنگ — ز تَرکَش برآورْد تیرِ خَدَنگ

به بهرام گفت: این نشانِ من است / بـه رزم اندرون ترجَمانِ من اسـت
چـو فـردا بـیـایـی بـدیـن بـارگاه / هـمـی دار پـیـکـانِ مـا را نـگـاه
چو بشْـنید بـهـرام شـد تیـزْچنگ / یکـی تیـرِ پـولاد پیـکان خَدَنـگ،
بـدو داد و گفت: ایـن تـرا یـادگار / بـدار و بـبـیـن تـا کی آیـد بـه کار
مَـقاتـوره از پیـشِ خاقان بـرفـت / بیـامد سـوی خرگـهِ خویش تَـفت

رزم بهرام با مقاتوره‌ی ترک

چـو شـب دامنِ تیـره اندرکَشـیـد / سِـپـیـده ز کـوهِ سـیـهْ بـردَمـیـد،
مَقاتـوره پـوشـیـد خَفتـانِ جنـگ / بیـامد یکی تیـغِ تـوری بـه چنـگ
چو بـهـرام بشْـنید بالای خواسـت / همان جوشنِ خسروآرای خواست
گزیـدنـد جایـی کـه هرگز پـلنـگ / بـر آن شَـخّ بـی‌آب ننْـهاد چنـگ
چو خاقان شنید این سَخُن برنشست / بـرفـتـنـد تـرکانِ خـسـروپـرسـت
بـدان کار تـا زیـن دو شـیـرِ دَمان / کـه‌را پیـش‌تـر خواهد آمـد زمان
مَقاتـوره چون شـد بـه دشـتِ نبـرد / ز هـامـون بـه ابـر انـدرآوَرْد گَـرد
بـه بـهـرامِ گـردنـکَـش آواز داد / که اکنون ز مردی چه داری بـه یاد؟
تو یازی بدین جنگ بر پیش دست؟ / وُ گر شـیرْدل ترکِ خاقانْ‌پرسـت؟
بـدو گفت بـهـرام: پیـشی تـو کـن / که‌زین در سَـخُن‌ها فَگَندی بـه بُـن
مَـقـاتـوره کـرد از جـهـانـدار یـاد / دو زاغِ کـمان را بـه زِهْ بـرنِـهـاد
زِهْ و تیـر بگْرفت شـادان بـه دسـت / چو شد غرق پیکانْش بُگْشاد شَست
بـزد بـر کـمـرگـاهِ مـردِ سـوار / نـسُـفـت آهـن از آهـنِ آبْ‌دار
زمـانـی هـمـی بـود بـهـرام دیـر / کـه تا شـد مَقاتـوره از جنگ سـیر
مَقاتـوره پنداشـت کُاو شـد تـبـاه / خروشـید و بـرگشـت زان رزمگاه
بـدو گفت بـهـرام کَای جنگْ‌جوی / نکُشـتی مرا سـوی خرگـهْ مپـوی
تـو گفتی سَـخُن باش و پاسخ شِـنو / اگـر بـشْـنَـوی زنـده مـانـی بـرو
نگـهْ کـرد جوشـنْ‌گذاری خَدَنـگ / که آهن شدی پیشِ او نرم و سنگ
بـزد بـر مـیـانِ سـوارِ دِلـیـر / سـپـهبَـد شـد از رزم و دینـار سـیر

مَقاتوره چون جنگ را برنشست ... به اَورَخ دو پایش به زین بر ببست
چو شد خسته از تیر بر زین بماند ... زننده زد و اسپِ جنگی براند
به خاقان چُنین گفت کَای کامجوی ... همی گورکن خواهد آن نامجوی
بدو گفت خاقان که بهتر ببین ... که او زنده خفته‌ست بر پشتِ زین
بدو گفت بهرام کَای پرمَنِش ... هم‌اکنون به خاک اندرآید تنش
تنِ دشمنِ تو چُنان خفته باد ... که او خفت بر اسپِ توری‌نژاد
سواری فرستاد خاقان دِلیر ... به نزدیکِ آن نامبُردار شیر
وُرا بسته و کُشته دیدند خوار ... برآسوده از گردشِ روزگار
بخندید خاقان به دل در نِهان ... شگِفت آمدش زان سوارِ جِهان
پراندیشه شد تا به ایوان رسید ... کلاهش ز شادی به کیوان رسید
سِلیح و دِرَم خواست و اسپ و رَهی ... همان تاج و هم تختِ شاهنشهی
ز دینار و زِ گوهرِ شاهوار ... ز هرگونه‌یی آلتِ کارزار،
فرستاده از پیشِ خاقان ببرد ... به گنجورِ بهرامِ جنگی سپرد

چو چندی برآمد براین روزگار ... شب‌وروز آسایش آموزگار
چُنان بُد که در کوهِ چین آن زمان ... دَد و دام بودی فزون از گُمان
دَدی بود مِهتر زِ اسپی به تن ... به سر بر دو گیسو سیهْ چون رَسَن
به تن زرد و گوش و دهانش سیاه ... ندیدی کس او را مگر گرمگاه
دو چنگش به‌کردارِ چنگِ هِزَبر ... خروشش همی برگذشتی زِ ابر
همی سنگ را درکَشیدی به دَم ... همیشه دلِ چینیان زو به‌غم
وُرا شیرِ کَپّی همی خواندند ... ز رنجَش همه بوم درماندند
یکی دختری داشت خاقان چو ماه ... اگر ماه دارد دو زلفِ سیاه
دو لب سرخ و بینی چو تیغِ دِرَم ... دو بیجاده خندان دو نرگس دُژَم
بر آن دخت لرزان بُدی مام و باب ... اگر تافتی بر سرش آفتاب
چُنان بُد که روزی بیامد به دشت ... همی گِردِ آن مَرغزاران بگشت
جهاندار خاقان ز بهرِ شکار ... به دشتی دگر بود زان مَرغزار
همان نیز خاتون به کاخ اندرون ... همی رای زد با یکی رهنُمون

بشد دخترش تا بدان مَرغزار / اَبا دختران و می و میگسار
چو آن شیرِ کَپّی ز کوهش بدید / فرود آمد او را به دَم درکَشید
به یک دَم شد او از جهان در نِهان / سرآمد بر آن خوبْ‌چهره جهان
چو خاقان شنید آن سیهْ کرد روی / همان مادرش نیز برکَنْد موی
ز دردش همه ساله گریان بُدند / چو بر آتشِ تیز بریان بُدند
همی چاره جُستند زان اَژدها / که تا چین کی آید ز چنگش رَها
چو بهرام جنگِ مَقاتوره کرد / وُ زان مردِ جنگی برآورْد گَرد،
همی رفت خاتون به دیدارِ او / به هرکس همی گفت کردارِ او
چُنان بُد که یک روز دیدش سوار / از ایران همان نیز صد نامدار
پیاده فراوان به پیش اندرون / همی رانْد بهرام با رهنُمون
بپرسید خاتون که این مرد کیست؟ / که با بُرز و با فَرّه‌یِ ایزدیست
بدو گفت کِهتر که دوری ز کام / که بهرامِ یل را ندانی به نام
به ایران یکی چندگهْ شاه بود / سرِ تاجِ او برتر از ماه بود
بزرگانْش خوانند بهرامِ گُرد / که از خسروان نامِ مردی ببرد
کنون تا بیامد زِ ایران به چین / بلرزد همی زیرِ اسپش زمین
خداوند خوانَد همی مِهترش / همی تاجِ شاهی نِهد بر سرش
بدو گفت خاتون که با فَرِّ او / سَزد گر بنازیم در پَرِّ او
یکی آرزو زو بخواهم درست / چو خاقان نگردد بدان کار سست
بخواهد مگر زَاژْدَها کینِ من / براو بشْنَود درد و نِفرینِ من
بدو گفت کِهتر: گر این داستان / بخوانَد براو مِهترِ راستان،
تو از شیرِ کَپّی نیابی نِشان / مگر کُشته و گرگ پایش کَشان
چو خاتون شنید این سَخُن شاد گشت / ز تیمارِ آن دختر آزاد گشت
همی تاخت تا پیشِ خاقان رسید / یکایک بگفت آنچه دید و شنید
بدو گفت خاقان که عاری بُوَد / به جایی که چون من سواری بُوَد،
همی شیرِ کَپّی خورَد دخترم / بگوییم و ننگی شود گوهرم
ندانند کآن اَژدهایِ دُژَم / همی کوهِ آهن رُباید به دَم
اگر دخترِ شاه نامی بُوَد / همان شاه را جان گرامی بُوَد

بدو گفت خاتون که من کینِ خویش   بخواهم ز بهرِ جهان‌بینِ خویش
اگر ننگ باشد وُ گر نامِ من   بگویم برآید مگر کامِ من

برآمد براین نیز روزِ دَراز   نهانی ز هرکس همی داشت راز
چُنان بُد که خاقان یکی سور کرد   جهان را بر آن سور پر نور کرد
فرستاد و بهرامِ یل را بخوانْد   چو آمد برِ تختِ زرّین نشانْد
چو خاتون پسِ پرده آوا شنید   بشد تیز و بهرامِ یل را بدید
فراوانْش بستود و کرد آفرین   که آباد بادا به تو ترک و چین
یکی آرزو خواهم از شهریار   که باشد بر آن آرزو کامگار
بدو گفت بهرام: فرمان تراست   براین آرزو کام و پیمان تراست
بدو گفت خاتون که زایدر نه دور   یکی مَرغْزار است زیبای سور
جوانانِ چین اندران مَرغْزار   یکی جشن سازند گاهِ بَهار
ازان بیشه پرتابِ یک تیرْوار   یکی کوه بینی سیه‌تر ز قار
بر آن کوهِ خارا یکی اژدهاست   که این کشورِ چین ازو در بلاست
یکی شیرِ کَپّیش خوانَد همی   دگر نیز نامش نداند همی
یکی دخترم بُد ز خاقانِ چین   که خورشید کردی براو آفرین
از ایوان بشد سوی آن جشنگاه   چو خاقان به نَخچیر شد با سپاه،
بیامد ز کوه اژدهای دُژَم   کَشید آن بَهارِ مرا او به دَم
کنون هر بَهاری بدان مَرغْزار   چُنان هم بیاید ز بهرِ شکار
بدین شهرِ ما در جوانی نماند   همان ناموَر پهلوانی نماند
شدند از دَمِ شیرِ کَپّی هَلاک   برانگیخت از بومِ آباد خاک
سوارانِ چینیّ و مردانِ کار   بسی تاختند اندران کوهسار
چو از دور بینند چنگالِ او   بر و پشت و گوش و سر و یالِ او،
بغرّد بدَرّد دلِ مردِ جنگ   مر او را چه شیر و چه پیل و نهنگ
کس ایدر نیارد شدن پیشِ او   چو گیرد شُمار از کم‌وبیشِ او
بدو گفت بهرام: فردا پگاه   بیایم ببینم من این جشنگاه
به نیروی یزدان که او داد زور   بلند آفریننده‌ی ماه و هور،

بپردازم از آژدها

بپردازم از اَژدها جشنگاه — چو شبگیر ما را نُمایند راه
چو پیدا شد از آسمان گِرد ماه — شبِ تیره بفْشانْد زلفِ سیاه،
پراگنده گشتند و مستان شدند — وُ زان جای هرکس به ایوان شدند

کشتن بهرام چوبین شیر کپّی را

چو پیدا شد آن فَرِّ خورشیدِ زرد — بپیچید زلفِ شبِ لاژَوَرد،
کَژآگنْد پوشید بهرامِ گُرد — گرامی تنش را به یزدان سپرد
کمند و کمان برد و صد چوبه تیر — یکی نیزه دوشاخ نَخچیرگیر
چو آمد به نزدیکِ آن بُرز کوه — بفرمود تا بازگردد گروه
بدان شیرِ کَپّی چو نزدیک شد — توگفتی براو کوه تاریک شد
میان اندران کوهِ خارا ببست — به خامِ کمند از برِ زین نشست
کمان را بمالید و بر زِهْ نهاد — ز یزدانِ نیکی‌دِهِش کرد یاد
چو بر اَژدها بر شدی موی تر — نبودی براو تیرِ کس کارگر
شد آن شیرِ کَپّی به چشمه درون — بغلتید و برخاست و آمد برون
بغرّید و برزد بر آن سنگ دست — همی آتش از کوهِ خارا بجَست
کمان را بمالید بهرامِ گُرد — به تیر از هوا روشنایی ببرد
همی آمد آن اَژدهایِ دُژَم — که بهرام را پیش خوانَد به دَم
خَدَنگی بیَنداخت مردِ دِلیر — تنِ شیرِ کَپّی شد از جنگ سیر
دگر تیر بهرام زد بر سرش — فرو ریخت چون آب خون از برش
سیوم تیر و چارم بزد بر دهانْش — که بردوخت بر هم دهان و زبانْش
همان پنجمین زد وُرا بر شکم — شَشم را ازو دور شد زور و دَم
به هفتم بزد تیر بر چنگِ او — همی دید نیرو و آهنگِ او
به هشتم میانش گشاد از کمند — بجَست از برِ کوهسارِ بلند
بزد نیزه‌یی بر میانِ دَده — که شد سنگِ خارا به خون آژده
وُ زان پس به شمشیر یازید مرد — تنِ اَژدها را به دو نیم کرد
سر از تن جدا کرد و بفْگنْد خوار — وُ زان پس فرود آمد از کوهسار

ازان بیشه خاقان و خاتون برفت / دَمان و دَنان تا برِ کوه تَفت
خروشی برآمد ز گُردانِ چین / که ز آواز گفتی بدَرّد زمین
به بهرام بر آفرین خواندند / وُرا شاهِ ایرانْ‌زمین خواندند
چو خاتون بشد دستِ او بوسه داد / برفتند گُردانِ فرّخْ‌نژاد
[همه همْ‌زبان آفرین خواندند / بسی زرّ و گوهر برافشاندند]
گرفتش سپهدارِ چین در کنار / وُ زان پس وُرا خواندی شهریار

چو خاقانِ چینی به ایوان رسید / فرستاده‌یی مهرْبان برگزید
فرستاد ده بَدره گنجی دِرَم / همان بَدره و بُرده از بیش‌وکم؛
[که رَو پیشِ بهرامِ جنگی بگوی / که نزدیکِ ما یافتی آبِ‌روی]
[پسِ پرده‌یِ ما یکی دختر است / که بر تارَکِ دختران افسر است]
[کنون گر بخواهی ز من دخترم / سپارم به تو لشکر و کشورم]
[بدو گفت بهرام کآری رواست / جهاندار بر بندگان پادشاست]
به بهرام داد آن‌زمان دخترش / به‌فرمانِ او شد همه کشورش
بفرمود تا پیشِ او شد دبیر / نوشتند منشورِ نو بر حریر
بدو گفت: هرکس که زایران سر است / به بخشش نگر تا که‌را درخَور است
بر آیینِ چین خِلعت آراستند / فراوان کلاه و کمر خواستند
جز از داد و خورْد و شکارش نبود / غمِ گَردِشِ روزگارش نبود
بزرگانِ چینیِّ گردنفراز / به بهرام برداشتندی نیاز
همه چین همی گفت: ما بنده‌ایم / ز بهرِ تو اندر جهان زنده‌ایم
همی خورْد بهرام و بخشید چیز / براو بر بسی آفرین بود نیز

نامه‌ی خسرو به خاقان چین

چُنین تا خبرها به ایران رسید / برِ پادشاهِ دلیران رسید؛
که بهرام را پادشاهیّ و گنج / از آنِ تو بیش است نابُرده رنج
پر از درد و غم شد ز تیمارِ او / دلش گشت پیچان ز کردارِ او

همی رای زد با بزرگان به‌هم   بسی گفت و انداخت بر بیش‌وکم
شبِ تیره فرمود تا شد دبیر   سرِ خامه را کرد پیکانِ تیر
به خاقانِ چینی یکی نامه کرد   تو گفتی که از خنجرش خامه کرد
نُخست آفرین کرد بر یکْ‌خدای   که اوی است بر نیکوی رهنُمای
برآرنده‌یِ هور و کیوان و ماه   نشاننده‌یِ شاه بر پیشگاه
گَزاینده‌یِ هرکه جوید بدی   فزاینده‌یِ دانشِ ایزدی
ز نادانی و دانش و راستی   ز کمّیّ و از کژّی و کاستی،
بیابی چو گویی که یزدان یکیست   وُرا یار و همتا و اَنباز نیست
بیابد هر آن‌کس که نیکی بجُست   مباد آن‌که او دست بد را بشُست
هر آن‌کس که او راهِ یزدان گزید   سر از ناسپاسی بباید کَشید
یکی بنده بُد شاه را ناسپاس   نه بِهتَرْشناس و نه یزدانْ‌شناس
یکی خُرد و بیکار و بی‌نام بود   پدر برکَشیدش که هَنگام بود
نهان نیست کردارِ او در جهان   میانِ کِهان و میانِ مِهان
کس او را نپَذرُفت کَش مایه بود   وُ گر در خرد برترین پایه بود
به‌نزدِ تو آمد بپَذرُفتی‌َش   چو پرمایگان دست بگْرفتی‌َش
کس این راه برگیرد از راستان   نی‌َم من بدین کار همداستان
نباید که بی‌بر کنی نامِ خویش   به بهرام بفْروشی آرامِ خویش
چو این نامه آرند نزدیکِ تو   پراندیشه کن رایِ تاریکِ تو
گر آن بنده را پای کرده به بند   فرستی برِ ما بُوی سودمند
وُ گرنه فرستم زِ ایران سپاه   به توران کنم روزِ روشن سیاه

چو آن نامه نزدیکِ خاقان رسید   بر آن‌گونه گفتارِ خسرو شنید،
فرستاده را گفت: فردا پَگاه   چو آیی به در پاسخِ نامه خواه
فرستاده آمد دلی پرشتاب   نبود آن شبَش جایِ آرام و خواب
همی بود تا شمعِ رَخشان بدید   به درگاهِ خاقانِ چینی دوید
بیاوَرْد خاقان همان‌گهْ دبیر   اَبا خامه و مُشک و چینی حریر
به پاسخ نوشت آفرینِ نهان   ز من بنده بر کردگارِ جهان

دگر گفت کآن نامه برخواندم / فرستاده را پیش بنشاندم
تو با بندگان گوی زین‌سان سَخُن / نزیبد ازان خاندانِ کَهُن،
که مِهْ را ندارند یکسر به مِهْ / نه کِهْ را شناسند بر جایِ کِهْ
همه چین و توران سراسر مراست / به هیتال بر نیز فرمان رواست
نیَم تا بُدم مردِ پیمان‌شکن / تو با من چُنین داستان‌ها مزن
چو من دستِ بهرام گیرم به دست / وُ زان‌پس به عهد اندرآرم شکست،
نخوانند مرا داور از آبِ پاک / جز از پاک یزدان مرا نیست باک
ترا گر بزرگی بیَفزایدی / خرد بیش‌تر زین بُدی شایدی
بر آن نامه بر مُهر بنْهاد و گفت / که با باد باید که گردی تو جفت

فرستاده آمد به نزدیکِ شاه / به یک ماه کمتر بپیمود راه
چو برخوانْد آن نامه را شهریار / بپیچید و ترسان شد از روزگار
فرستاد و ایرانیان را بخواند / سَخُن‌هایِ خاقان سراسر براند
همان نامه بنْمود و برخواندند / بزرگان به اندیشه درماندند
چُنین یافت پاسخ زِ ایرانیان / که ای فَرّ و اَورَند و تاجِ کَیان
چُنین کارها بر دل آسان مگیر / یکی رای زن با خردمند پیر
به نامه چُنین کار آسان مکن / مکن تیره این فَرّ و شمعِ کَهُن
گزین کن از ایران یکی مردِ پیر / خردمند و زیبا و گُرد و دبیر
که‌زایدر به‌نزدیکِ خاقان شود / سَخُن گوید و رایِ او بشْنَود
بگوید که بهرام روزِ نُخست / که بود و پس از پهلوانی چه جُست
همی بود تا کارِ او گشت راست / خداوند را زان سپس بنده خواست
چو نیکو نگردد به یک ماه کار / بباشد به سالی بَرَد روزگار،
چو بهرام دامادِ خاقان بُوَد / ازو بد شُرودن نه آسان بُوَد
به چربی سَخُن گفت باید بسی / نِهانی نباید که داند کسی

ازان‌پس چو بشْنید بهرامِ گُرد / که‌زایران به خاقان کسی نامه بُرد،
بیامد دوان پیشِ خاقانِ چین / بدو گفت کَای مِهترِ بآفرین

شنیدم که آن ریمَنِ بدهنر　　همی نامه سازد یک اندر دگر
سپاهی دلاور ز چین برگزین　　بدان‌تا ترا گردد ایران‌زمین
بگیرم به شمشیر ایران و روم　　ترا شاه خوانم بر آن مرز و بوم
به نامِ تو بر پاشبانان به شب　　به ایران و توران گشایند لب
بِبُرّم سرِ خسروِ بی‌هنر　　که مه پای بادا ازایشان مه سر
چو من کِهتری را ببندم میان　　ز بُن برکَنم تخمِ ساسانیان
چو بشنید خاقان پراندیشه گشت　　وُرا در دل اندیشه چون بیشه گشت
بخواند آن کسان را که بودند پیر　　سَخُن‌گوی و داننده و یادگیر
بدیشان بگفت آنچه بهرام گفت　　همه رازها برگشاد از نِهفت
چُنین یافت پاسخ ز فرزانگان　　ز خویشانِ نزدیک و بیگانگان؛
که کاری‌ست این خوار و دشوار نیز　　که بر تخمِ ساسان پُر آمد قفیز
وُ لیکن چو بهرام رانَد سپاه　　نُماید به مردِ خردمند راه،
به ایران بسی دوستدارش بُوَد　　چو خاقان کسی پشت و یارش بُوَد،
برآید به بختِ تو این کار زود　　سَخُن‌هایِ بهرام باید شُنود
چو بشنید خاقان دلش تازه گشت　　بخندید و بر دیگر اندازه گشت
بر آن برنهادند یکسر گوان　　که بُگْزید باید دو مردِ جوان
که زیبَد بر آن هردو تن مِهتری　　همان رنجکَش باید و لشکری

به چین مِهتری بود چینوی نام　　دگر سرکَشی بود زَنگوی نام
فرستاد خاقان یَلان را بخواند　　به دیوانِ دینار دادن نشاند
چُنین گفت مِهتر بدین هردو مرد　　که هُشیار باشید روزِ نبرد
همیشه به بهرام دارید چشم　　چه هَنگامِ شادی چه هَنگامِ خشم
گذرهایِ جیحون بدارید پاک　　ز جیحون به گردون برآرید خاک
سپاهی دلاور بدیشان سپرد　　همه نامداران و شیرانِ گُرد
برآمد ز درگاهِ بهرام کوس　　رخِ شید از گَرد شد آبنوس
ز چین روی یکسر به ایران نِهاد　　به روزِ سِقَندارمَذ بامداد

چو آگاهی آمد به شاهِ بزرگ / که از بیشه بیرون خُرامید گرگ،
سپاهی بیاورْد بهرامِ گُرد / که از آسْمان روشنایی ببرد،
به خَرّادِ بُرزین چُنین گفت شاه / که بُگْزین براین کار بر خانه راه
[یکی سوی خاقانِ بی‌مایه پوی / سَخُن هرچه دانی که باید بگوی]
به ایران و نیران تو داناتری / همان بر زبان بر تواناتری
درِ گنج بُگْشاد و چندان گهر / بیاورْد و شمشیر و زرّین کمر،
که خَرّادِ بُرزین در آن خیره مانْد / همی در نِهان نامِ یزدان بخوانْد
چو با هَدیه‌ها راهِ چین برگرفت / به جیحون یکی راهِ دیگر گرفت
چو نزدیکِ درگاهِ خاقان رسید / نگهْ کرد و گوینده‌یی برگزید
بدان تا بگوید که از نزدِ شاه / فرستاده آمد بدین بارگاه

چو بشْنید خاقان بیاراست گاه / بفرمود تا برگشادند راه
فرستاده آمد به تنگی فراز / زبان کرد کوتاه و بردش نَماز
بدو گفت: هرگهْ که فرمان دِهی / به گفتن زبان برگشاید رَهی
بدو گفت خاقان: به شیرین زبان / دلِ مردمِ پیر گردد جوان
بگوی آن سَخُن‌ها که سود اندروست / سَخُن گفته مغز است و ناگفته پوست
چو خَرّادِ بُرزین شنید آن سَخُن / به یاد آمدش گفته‌هایِ کَهُن
نُخست آفرین کرد بر کردگار / توانا و داننده‌یِ روزگار
که چرخ و مکان‌وزمان آفرید / زمین و بلند آسْمان آفرید
یکی چرخِ گردنده شد بی سُتون / چرا نه به فرمانِ او در نه چون
توانا و دانا و دارنده اوست / سپهر و زمین را نگارنده اوست
به چرخ اندرون آفتاب آفرید / شب‌وروز و آرام و خواب آفرید
توانایی اوراست ما بنده‌ایم / همان راستی‌هاش گوینده‌ایم
یکی را دِهد تاج و تختِ بلند / یکی را کند بنده و مُستمند
نه با آنْش مهر و نه با اینْش کین / نداند کس این جز جِهانْ‌آفرین
که یکسر همه خاک را زاده‌ایم / به بیچاره تن مرگ را داده‌ایم
نُخست اندرآیم ز چهرِ بَرین / جِهاندار طَهمورثِ باآفرین

چُنین هم برو تا سرِ کَیقُباد   همان نامداران که داریم یاد
براین همْ‌نشان تا به اسفندیار   چو کیخسرو و رستمِ نامدار
ز گیتی یکی دخمه‌شان بود بهر   چشیدند بر جایِ تِریاک زهر
کنون شاهِ ایران به تن خویشِ توست   همه شاد و غمگین به کمْ‌بیشِ توست
به هَنگامِ شاهانِ باآفرین   پدرْمادرش بود خاقانِ چین
بدین روز پیوندِ ما تازه گشت   همه کار بر دیگر اندازه گشت
ز پیروزگر آفرینِ تو باد   سرِ نامداران زمینِ تو باد
همی گفت و خاقان بدو داده گوش   چُنین گفت کای مردِ دانشْ‌فروش
به ایران اگر نیز چون تو کس است   ستاینده‌یِ آشمان او بس است
بر آن گاه جایی بپرداختش   به نزدیکیِ خویش بِنْشاختش
به فرمانِ او هَدیه‌ها پیش بُرد   یکایک به گنجورِ او برشُمُرد
بدو گفت خاقان که بی خواسته   مبادی تو اندر جهان کاسته
گر از من پذیرفت خواهی تو چیز   بگو تا پذیرم من این چیز نیز
وُ گرنه ز هَدیه تو روشن‌تری   به دانندگانِ جهان افسری
یکی جایِ خرّم بپرداختند   ز هرگونه‌یی جامه‌ها ساختند
به خوان و شکار و به بزم و به می   به‌نزدیکِ خاقان بُدی نیکْ‌پی

همی جُست و روزیْش خالی بیافت   به مردی به گفتار اندرشتافت
بدو گفت: بهرام بدْگوهر است   از آهرمنِ بدْکُنش بَتّر است
فروشَد جهانْ‌دیدگان را به چیز   که آن چیز گفتن نیَرزد به‌نیز
وُرا هُرمَزِ تاجوَر برکَشید   به اَرجش ز خورشید برتر کَشید
ندانست کس در جهان نامِ او   ز گیتی برآمد همه کامِ او
اگر با تو بسیار خوبی کند   به‌فرجام پیمانِ تو بشکَنَد
چُنان هم که با شاهِ ایران شکست   نه خسروپرست و نه یزدانْ‌پرست
گر او را فرستی به‌نزدیکِ شاه   سرِ شاهِ ایران برآری به ماه
ازان‌پس همه چین و ایران تراست   نشستنگهٔ آن‌جا کنی کِت هواست
چو خاقان شنید این سَخُن خیره شد   دو چشمش ز گفتارِ او تیره شد

بدو گفت: زین‌سان سَخُن‌ها مگوی   که تیره کنی نزدِ ما آبِ‌روی
نی‌َم من بدْاندیش و پیمانْ‌شکن   کُه پیمانْ‌شکن خاک یابد کفن
چو بشْنید خَرّادِ بُرزین سَخُن   بدانست کآن کارِ او شد کَهُن
که بهرام دادش به ایران امید   سَخُن گفتنِ من شود بارِ بید

چاره کردن خرّاد برزین به چین

چو امّیدِ خاقان براو تیره گشت   به بیچارگی سوی خاتون گذشت
همی جُست تا کیست نزدیکِ او   که روشن کند جانِ تاریکِ او
یکی کدخدایی به دست آمدش   همان نیز با او نشست آمدش
سَخُن‌هایِ خسرو براو یاد کرد   دلِ مردِ بی‌تن بدان شاد کرد
بدو گفت: خاتون مرا دستگیر   بُوَد تا شَوم بر درش بر دبیر
چُنین گفت با چاره‌گر کدخدای   که‌زو آرزوها نیاید به جای
که بهرامِ چوبینه دامادِ اوست   وُ زوی است بهرام را مغز و پوست
تو مردی دبیری یکی چاره ساز   وُ زین نیز بر باد مگْشای راز
چو خَرّادِ بُرزین شنید این سَخُن   نه سر دید پیمانِ او را نه بُن

یکی ترک بُد پیر نامش قُلون   که ترکان وُرا داشتندی زَبون
همه پوستین بود پوشیدنش   ز کشک و زِ ارزن بُدی خَوردنش
کسی را فرستاد و او را بخواند   بر آن نامور جایگاهش نشاند
مر او را دِرَم داد و دینار داد   همان پوشش و خورْد بسیار داد
چو بر خوان نشستی وُرا خواندی   بسرِ نامدارانْش بنْشاندی
پراندیشه بُد مردِ بسیارْدان   شَکیبادل و زیرک و کارْدان
وُ زان روی با کدخدایِ سرای   ز خاتونِ چینی همی گفت رای
همان پیشِ خاقان به روز و به شب   چو رفتی همی داشتی بسته لب
چُنین گفت با مِهتر آن مردِ پیر   که چون تو سرافراز مردی دبیر،
اگر در پزشکی‌ت بهری بُدی   وُ گر نامت از دور شهری بُدی،

یکی تاجِ نو بودی‌ای بر سرش — به‌ویژه که بیمار شد دخترش
بدو گفت کِاین دانشم نیز هست — چو گویی بسایم بدین کار دست
بشد پیشِ خاتون دوان کدخدای — که دانا پزشکی نو آمد به جای
بدو گفت: شادان زی و نوش خَور — بیارش مخار اندرین کار سر
بیامد به خَرّادِ بُرزین بگفت — که این راز باید که داری نهفت
برو پیشِ او نامِ خود را مگوی — پزشکی کن از خویشتن تازه‌روی

به‌نزدیکِ خاتون شد آن چاره‌گر — تبهْ دید بیمارِ او را جگر
بفرمود تا آبِ نار آورند — همان ترّه‌ی جویبار آورند
کجا ترّه‌گر کاسنی خوانَدش — تَبِش خواست کز مغز بنْشانَدش
به فرمانِ یزدان چو شد هفت روز — شد آن دخت چون ماهِ گیتی‌فروز
بیاورْد دینار خاتون ز گنج — یکی بَدره و تایِ زربَفت پنج
بدو گفت کِاین ناسزاوار چیز — بگیر و بخواه آنچه بایدْت نیز
چُنین داد پاسخ که این را بدار — بخواهم هر آن‌گهْ که آید به کار

وُ زان روی بهرام شد تا به مرو — بیاراست لشکر چو پَرّ تَذَرو
کس آمد به خاقان که از ترک و چین — ممان تا کس آید به ایرانْ‌زمین
که آگاهیِ ما به خسرو بَرَد — وُرا زان سَخُن هَدیه‌یِ نو بَرَد
مُنادی‌گری کرد خاقانِ چین — که بی مُهرِ ما کس به ایرانْ‌زمین،
شود تا میانش کنم به دو نیم — به یزدان که نفْروشم او را به سیم
همی بود خَرّادِ بُرزین دو ماه — همی داشت این رازها را نگاه
به تنگی‌دل اندر قُلون را بخوانْد — بر آن نامور جایگاهش نشانْد
بدو گفت روزی که کس در جهان — ندارد دلی کِه‌ش نباشد نهان
تو نانِ جَو و ارزن و پوستین — فراوان بجُستی ز هر در به چین
کنون خوردنی‌هات نان و بره — همان پوشش جامه‌های سَره
چُنان بود یکْ‌چند و اکنون چُنین — چه نِفرین شنیدیّ و چه آفرین،
کنون روزگارِ تو بر سر گذشت — بسی روز و شب دیدی و کوه و دشت

یکی کار دارم ترا بیمناک اگر تخت یابی اگر تیره خاک
ستانم یکی مُهرِ خاقانِ چین چُنان رَو که اندرنَوردی زمین
به‌نزدیکِ بهرام باید شدن به مرؤت فراوان بباید بُدَن
بپوشی همان پوستینِ سیاه یکی کارد بشتان و بنْوَرد راه
نگهْ دار آن روزِ بهرام روز برو تا درِ مرْوِ گیتی‌فروز
وی آن روز را شوم دارد به فال نگهْ داشته‌ستیم بسیار سال
نخواهد که انبوه باشد برش به دیبایِ چینی بپوشد سرش
چُنین گوی کز دختِ خاقان پَیام رسانم بدین مِهترِ شادکام
همان کارد در آستین بَرْهَنه همی دار تا خوانَدت یکْ‌تنه
چو نزدیکِ چوبینه آیی فراز چُنین گوی کآن دخترِ سرفراز،
مرا گفت: چون راز گویی به گوش سَخُن‌ها ز بیگانه مردم بپوش
چو گوید: چه راز است با من بگوی تو بشْتاب و نزدیکِ بهرام پوی
بزن کارد نافش سراسر بدَر وُ زان‌پس بجَهْ گر بیابی گذر
هرآن‌کس که آوازِ او بشْنَود ز پیشِ سپهبَد به آخُر دَوَد
یکی سویِ فرش و یکی سویِ گنج نیاید ز کُشتن به رویِ تو رنج
وُ گر خود کُشندت جِهان دیده‌ای همه نیک و بدها پسندیده‌ای
همانا به تو کس نپردازدی که با تو بدان‌گهْ بدی سازدی
گر ایدون که یابی ز کُشتن رَها جِهان را خریدیّ و دادی بَها
ترا شاه پرویز شهری دِهد همان از جِهان نیز بهری دِهد
چُنین گفت با مردِ دانا قُلون که اکنون نباید مرا رهنُمون
همانا مرا سال بر صد رسید به بیچارگی چند خواهم کَشید؟
فِدایِ تو بادا تن و جانِ من به بیچارگی بر جِهانبانِ من
چو بشْنید خَرّادِ بُرزین دوید ازان خانه تا پیشِ خاتون رسید
بدو گفت کآمد گهِ آرِزوی بگویم ترا ای زنِ نیکْ‌خوی
به بند اندرند این دو کس‌هایِ من سَزد گر گشاده کنی پایِ من
یکی مُهر بشتان ز خاقان مرا چُنان دان که بخشیده‌ای جان مرا
بدو گفت خاتون که خفته‌سْت مست مگر گِل نِهم بر نگینش به دست

ز خرّادِ بُرزین گِلِ مُهر خواست — به بالینِ مست آمد از حجره راست
گِل اندرزمان بر نگینش نِهاد — بیامد بدان مردِ جوینده داد
براو آفرین کرد مردِ دبیر — بیامد سپرد آن بدین مردِ پیر

کشته شدن بهرام چوبین

قُلون بشنید آن و چو پَرّ تَذَرو — بیامد ز شهرِ خُتَن تا به مرو
همی بود تا روزِ بهرام بود — که بهرام را آن نه پَدرام بود
به خانه درون بود با یک رَهی — نِهاده برش نار و سیب و بهی
قُلون رفت تنها به درگاهِ اوی — به دربان چُنین گفت کَای نامجوی
من از دختِ خاقان فرستاده‌ام — نه جنگی کسیّ‌م نه آزاده‌ام
یکی راز گفت آن زنِ پارسا — بدان‌تا بگویم بدین پادشا
ز بهرِ وُرا کزدرِ بستن است — همان نیز بیمار و آبستن است
گر آگهْ کنی تا رسانم پَیام — بدین تاجوَر مِهترِ نیکْ‌نام
بشد پرده‌دارِ گرامی دوان — چُنین تا درِ خانه‌یِ پهلوان
چُنین گفت کآمد یکی بدْنِشان — فرستاده و پوستینی کَشان
همی گوید از دختِ خاقان پَیام — رسانم بدین مِهترِ شادکام
چُنین گفت بهرام کُاو را بگوی — که هم زان درِ خانه بنْمای روی
بیامد قُلون تا به نزدیکِ در — ز کافِ درِ خانه بنْمود سر
چو دیدش یکی پیر بُد سست و زار — بدو گفت: گر نامه داری بیار
قُلون گفت: شاها پَیام است و بس — نخواهم که گویم سَخُن پیشِ کس
وُرا گفت: زود اندرآی و بگوی — به گوشم نِهانی بَهانه مجوی
قُلون رفت با کارد در آستی — پدیدار شد کژّی و کاستی
همی شد که تا راز گوید به گوش — بزد دَشنه وَز خانه برشد خروش
چو بهرام گفت "آه" مردم ز راه — برفتند پویان به‌نزدیکِ شاه
چُنین گفت کاین را بگیرید زود — بپرسید زو تا که راهش نُمود
برفتند هرکس که بُد در سرای — مر آن پیر را سر شکستند و پای

همه کِهتران زو برآشوفتند   به سیلیّ و مشتش بسی کوفتند
همی خورْد سیلیّ و نگْشاد لب   هم از نیمه‌یِ روز تا نیم‌شب
چُنین تا شکسته شدش دست و پای   فَگندندش اندر میانِ سرای
به‌نزدیکِ بهرام بازآمدند   جگرخسته و پرگُداز آمدند
همی رفت خون از تنِ خسته مرد   لبان پر ز باد و رخان لاژوَرد
بیامد هم اندرزمان خواهرش   همه پاک برکَند موی از سرش
نِهاد آن سرِ خسته را بر کنار   همی کرد با خویشتن کارزار
همی گفت: زار ای سوارِ دِلیر   که‌زو بیشه بُگْذاشتی نرّه شیر
که برد این سُتونِ جهان را ز جای؟   بر اندیشه‌یِ بد که بُد رهنُمای؟
اَلا ای سوارِ سپهبَدْتنا   جهانگیر و ناباک و شیرْاَوژَنا
نه خسروپرستی نه یزدانْ‌پرست   تنِ پیلْ‌وارِ سپهبَد بخَست
اَلا ای برآورده کوهِ بلند   ز دریایِ خوشّاب بیخت که کَند؟
که کَند این چُنین سبز سروِ سَهی؟   که افگَنْد خوار این کلاهِ مِهی؟
که آگَنْد ناگاه دریا به خاک؟   که افگَنْد کوهِ روان در مَغاک؟
غریبیم و تنها و بی دوستْدار   به شهرِ کسان در بماندیم خوار
همی گفتم ای خسروِ انجمن   که شاخِ وفا را تو از بُن مکَن
که از تخمِ ساسان اگر دختری   بمانَد به سر برنِهد افسری،
همه شهرِ ایرانْش فرمان بَرَند   ازان تُخمه هرگز به دل نگْذرند
سپهدار نشْنید پندِ مرا   سَخُن گفتنِ سودمند مرا
برایِن کرده‌ها بر پشیمان بری   گنهْ‌کار جان پیشِ یزدان بری
بد آمد بدین خاندانِ بزرگ   همه میش گشتیم و دشمن چو گرگ
چو آن خسته بشْنید گفتارِ او   بدید آن دل و رایِ هُشیارِ او،
به ناخن رخان خسته و کنده موی   پر از خون دل و دیده پر خاک روی،
به زاریّ و سستی زبان برگشاد   چُنین گفت کَای خواهرِ پاکْ‌زاد
ز پندت نبُد هیچ مانیده چیز   وُ لیکن مرا خود بُر آمد قَفیز
همی پند بر من نبُد کارگر   ز هرگونه چون دیو بُد راهبر
نبُد خسروی برتر از جمّشید   که‌زو بود گیتی به بیم و امید

کجا شد به گفتارِ دیوان ز راه / جهان کرد بر خویشتن بر سیاه
همان نیز بیدار کاووسِ کَی / جهاندارِ نیکْ‌اختر و نیکْ‌پی،
تبهْ شد به گفتارِ دیوِ پلید / شنیدی بدی‌ها که او را رسید
همی بآسمان شد که گَردان سپهر / ببیند پُرآگندنِ ماه و مهر
مرا نیز هم دیو بی‌راه کرد / ز خوبی همان دست کوتاه کرد
پشیمانم از هرچه کردم ز بد / کنون گر ببخشد ز یزدان سَزد
نبشته براین‌گونه بُد بر سرم / غمِ کرده‌های کَهُن چون خَورم،
ز تارَک کنون آب برتر گذشت / غم و شادمانی همه باد گشت
نبشته چُنین بود و بود آنچه بود / نبشته نه کاهد نه خواهد فزود
همان پندِ تو یادگارِ من است / سَخُن‌های تو گوشوارِ من است
سرآمد کنون کارِ بیداد و داد / سَخُن‌هات بر من مکن نیز یاد
شما روی را سوی یزدان کنید / همه پشت بر بختِ خندان کنید
ز بدها جهاندارتان یار بس / مگویید زَانْدوه و شادی به کس
نبودم به گیتی جزاین نیز بهر / سرآمد کنون رفتنیّ‌َم ز دَهر
یلانْ‌سینه را گفت: یکسر سپاه / سپردم ترا بختِ بیدار خواه
نگهْ کن بدین خواهرِ نیک زن / ز گیتی بس او مر ترا رای‌زن
مباشید یک تن ز دیگر جدا / جدایی مبادا میانِ شما
براین بومِ دشمن ممانید دیر / که رفتیم و گشتیم از گاه سیر
همه یکسره پیشِ خسرو شَوید / بگویید و گفتارِ او بشْنَوید
گر آمرزش آید شما را ز شاه / جز او را مخوانید خورشید و ماه
مرا دخمه در شهرِ ایران کنید / به ری کاخِ بهرام ویران کنید
بسی رنج دیدم ز خاقانِ چین / ندیدم که یک روز کرد آفرین
نه این بود زان رنج پاداشِ من / که دیوی فرستد به پرخاشِ من
وُ لیکن همانا که او این سَخُن / اگر بشْنَود سر نداند ز بُن
نبود این جز از کارِ ایرانیان / همان دیو بُد رهنُمون در میان
بفرمود پس تا بیامد دبیر / نویسد یکی نامه‌یی ناگُزیر
بگوید به خاقان که بهرام رفت / به زاریّ و خواریّ و بی‌کام رفت

تو این ماندگان را ز من یاد دار / ز رنج و بدِ دشمن آزاد دار
که من با تو هرگز نکردم بدی / همه راستی جُستم و بِخْردی
بسی پندها خواند بر خواهرش / به بر درگرفت آن گرامی سرش
دهان بر بُناگوشِ خواهر نِهاد / دو چشمش پر از خون شد و جان بداد
براو هرکسی زار بگْریستند / به دردِ دل اندر همی زیستند
همی خون خروشید خواهر ز درد / سَخُن‌هایِ او یک به‌یک یاد کرد
ز تیمارِ او شد دلش به دو نیم / یکی تنگ تابوت کردش ز سیم
به دیبا بیاراست جنگی تنش / قَصَب کرد در زیرِ پیراهنش
همی ریخت کافور گِرد اندرش / براین‌گونه بر تا نِهان شد سرش
چُنین است کارِ سرایِ سِپَنج / چو دانی که ایدر نمانی مرنج

چو بشْنید خاقان که بهرام را / چه آمد به روی از پیِ نام را،
همان نامه نزدیکِ خاقان رسید / فرستاده گفت و سپهبَد شنید،
ازان آگهی شد دلش پر ز درد / دو دیده پر از خون و رخ لاژوَرد
ازان کارِ او در شگفتی بماند / جهانْ‌دیدگان را همه پیش خواند
بگفت آن که بهرامِ یل را رسید / شد از درد گریان کسی کآن شنید
همه چین براو زار و گریان شدند / اَبی آتش از درد بریان شدند
یکایک همه کارِ او بازجُست / بدان‌تا گنهْ بر که گردد درست
قُلون را به توران دو فرزند بود / ز هرگونه‌یی خویش و پیوند بود
چو دانسته شد آتشی برفُروخت / سرای و همه بَرزنِ او بسوخت
دو فرزندِ او را بر آتش نِهاد / همه چیزِ او را به تاراج داد
وُ زان‌پس چو نوبت به خاتون رسید / ز پرده به گیسوش بیرون کَشید
به ایوان کَشید آن همه گنجِ او / نکرد ایچ یاد از بُنه رنجِ او
فرستاد هر سو هَیونانِ مست / نیامدْش خَرّادِ بُرزین به دست
همه هرچه در چین وُرا بنده بود / بپوشیدشان جامه‌های کبود
به یکْ‌چند با سوکِ بهرام بود / که خاقان ازان کار بدْنام بود

خبر یافتن خسرو از مرگ بهرام چوبین

چو خَرّادِ بُرزین به خسرو رسید بگفت آن‌کجا کرد و دید و شنید
دلِ شاه پرویز ازان شاد شد که‌زان بدْگهر دشمن آزاد شد
به درویش بخشید چندی دِرَم ز پوشیدنی‌ها و از بیش‌وکم
به هر پادشاهیّ و خودْکامه‌یی نوشتند بر پهلَوی نامه‌یی؛
که دادارِ دارنده یزدان چه کرد ز دشمن چگونه برآورْد گَرد
به قیصر یکی نامه بنْوشت شاه چُنان‌چون بُوَد درخورِ پیشگاه
به یک هفته مجلس بیاراستند به هر بَرزنی رود و می خواستند
به آتشکده هم فرستاد چیز بر آن موبَدان خِلعت افگنْد نیز
به خَرّادِ بُرزین چُنین گفت شاه که زیبَد ترا گر دِهم تاج و گاه
دهانش پر از گوهرِ شاهوار بیاگنْد و دینار چون صدهزار،
همی ریخت گنجور در پایِ او براین‌گونه تا تنگ شد جایِ او
بدو گفت: هرکس که پیچد ز راه شود روزِ روشن براو بر سیاه
چو بهرام باشد به دشتِ نبرد که‌زو پیر ترکی برآورْد گَرد
همه موبَدان خواندند آفرین که بی تو مبیناد کِهتر زمین
چو بهرام باد آن‌که با مهرِ تو نخواهد که رَخشان بُوَد چِهرِ تو

ازان‌پس چو خاقان بپرداخت دل ز خون شد همه کشورِ چین چو گِل،
چُنین گفت یک روز کز مردِ سست نیاید مگر کارِ ناتندرست
بدان نامداری که بهرام بود مرا زو همه رامش و کام بوْد
کنون من ز کس‌هایِ آن نامدار چرا بازماندم چُنین سست و خوار؟
نکوهش کند هرکه این بشْنَود ازین‌پس به سوگندِ من نگْرَود
نه خوردم غمِ خُرد فرزندِ او نه اندیشه‌یِ خویش و پیوندِ او
چو با ما به فرزند پیوسته شد به مهر و خرد جانِ او شُسته شد
بفرمود تا شد برادرْش پیش سَخُن گفت با او ز اندازه بیش؛
که کس‌هایِ بهرامِ یل را ببین فراوان بر ایشان بخوان آفرین

بگو آن‌که من خود جگرْخسته‌ام / بر این سوک تا زنده‌ام بسته‌ام
به خون رویِ کشور بشُستم ز کین / همه شهر نفرین بُد و آفرین
بدین درد هرچند کین آورم / وُ گر آشمان بر زمین آورم،
ز فرمانِ یزدان کسی نگْذرد / چُنین داند آن‌کس که دارد خرد
که او را زمانه بر آن‌گونه بود / همه تُنبُلِ دیوِ وارونه بود
بر آن زینهارم که گفتم سَخُن / بر آن عهد و پیمان نِهادیم بُن
سویِ گُردیه نامه‌یی بُد جدا / که ای پاکْ‌دامن زنِ پارسا
همه راستیّ و همه مردمی / سِرشتت فزونیّ و دور از کمی
ز کارِ تو اندیشه کردم دَراز / نشسته خرد با دلِ من به راز
بِهْ از من ندیدم ترا کدخدای / بیارای این پرده‌یِ ما به رای
بدارم ترا همچو جان و تنم / بکوشم که پیمانِ تو نشکَنم
وُ زان‌پس براین شهر فرمان تراست / گروگان کنم دل بدانچه‌ت هواست
کنون هرکه داری همه گِرد کن / به پیشِ خردمند گوی این سَخُن
وُ زان‌پس ببین تا چه آیدْت رای / به روشن روانت خرد رهنُمای
خرد را بر آن مردمان شاه کن / مرا زان سِگالیده آگاه کن

همی گفت برسانِ قُمری ز سرو / بیامد برادرْش تازان به مرْو
جهانْ‌جوی با ناموَر رام شد / به‌نزدیکِ کس‌هایِ بهرام شد
بگفت آنچه خاقان بدو گفته بود / که از کینِ آن کُشته آشفته بود
ازان‌پس چُنین گفت کَای بِخْردان / پسندیده و کارْدیده رَدان
شما را بدین مزد بسیار باد / وُرا داورِ دادگر یار باد
یکی ناگَهان مرگ بود آن نه خُرد / که کس در جهان این گُمانی نبُرد
پس آن نامه پِنهان به خواهرْش داد / سَخُن‌هایِ خاقان همه کرد یاد؛
ز پیوند و زِ بند و نیکو سَخُن / چه از نو چه از روزگارِ کَهُن
ز پاکیّ و زِ پارساییّ زن / که هم غمگسار است و هم رای‌زن
جوان گفت و آن پاکْ‌دامن شنید / ز گفتارِ او خامُشی برگزید
وُ زان‌پس چو برخواند آن نامه را / سَخُن‌هایِ خاقانِ خودْکامه را،

خرد را چو با دانش اَنباز کرد / به دل پاسخِ نامه را ساز کرد
بدو گفت کِاین نامه برخواندم / خرد را برِ خویش بنشاندم
چُنان کرد خاقان که شاهان کنند / جِهان‌دیده و پیشگاهان کنند
بدو باد روشن جِهان‌بینِ من / که چونین بجوید همی کینِ من
دلاور ز تیمار خسته مباد / امیدِ جهان زو گسسته مباد
ممانا گیتی ز خاقان تَهی / بدو شاد بادا کلاهِ مِهی
کنون چون نشینیم یک‌بادگر / بخوانیم نامه همه سربسر
بدان کاو بزرگ است و دارد خرد / یکایک بدین آرزو بنگرد
کنون دوده را سر به‌سر شیون است / نه هَنگامه‌یِ این سَخُن گفتن است
چو سوکِ چُنان مِهتر آید به سر / ز فرمانِ خاقان نباشد گذر
مرا خود به ایران شدن روی نیست / زنِ پاک را بهتر از شوی نیست
اگر من بدین زودی آیم به راه / چه گوید مرا آن خردمند شاه؟
خردمند بی‌شرم خوانَد مرا / چو خاقان بی‌آزَرم داند مرا
بدین سوک چون بُگذَرَد چار ماه / سواری فرستم به‌نزدیکِ شاه
همه بشنَوم هرچه باید شنید / ز گویندگان تا چه آید پدید
بگویم یکایک به نامه درون / چو آید به‌نزدیکِ او رهنُمون
تو اکنون از ایدر به شادی خُرام / به خاقان بگوی آنچه دادم پَیام
فراوان فرستاده را هَدیه داد / جِهان‌دیده از مرو برگشت شاد

وُ زان‌پس جوان و خردمند زن / به آرام بنشست با رای‌زن
چُنین گفت کآمد یکی نو سَخُن / که جاوید بر دل نگردد کَهُن
جهاندار خاقان بیاراسته‌ست / سَخُن‌ها ز هرگونه پیراسته‌ست
ازو نیست آهو بزرگ است شاه / دِلیر و خداوندِ توران سپاه
وُ لیکن چو با ترک ایرانیان / بکوشد که خویشی بُوَد در میان،
ز پیوند و زِ بندِ آن روزگار / غم و رنج بیند به فرجامِ کار
نگر تا سیاوُش زِ افراسیاب / چه بر خورد جز تابشِ آفتاب
سرِ خویش داد از نُخستین به باد / جوانی که چون او ز مادر نزاد

همان نیز پورِ سپهبَد چه کرد / زِ ایران و توران برآورْد گَرد
بسازید تا ما ز ترکان نهان / به ایران بریم این سَخُن ناگَهان
به گُردوی من نامه‌یی کرده‌ام / هم از پیش تیمارِ این خَورده‌ام؛
که بر شاه پیدا کند کارِ ما / بگوید بدو رنج و تیمارِ ما
به نیروی یزدان چُنو بشْنَود / بدین چرب گفتارِ من بگْرَود
بدو گفت هرکس که بانو تویی / به ایران و چین پشت و بازو تویی
نجنباندت کوهِ آهن ز جای / یَلان را به مردی تویی رهنُمای
ز مردِ خردمند بیدارتر / ز دَستورِ داننده هُشیارتر
همه کِهترانیم و فرمان تراست / بدین آرزو رای و پیمان تراست
چو بشْنید زایشان عَرِض را بخواند / دِرَم داد و او را به دیوان نشانْد
بیامد سپهْ سربه‌سر بنْگرید / هزاروصدوشست یل برگزید
که زان هر سواری به هَنگامِ کار / نه برگاشتندی سر از ده سوار
دِرَم داد و آمد سویِ خانه باز / چُنین گفت با لشکرِ رزمْساز؛
که هرکس که دید او دَوالِ رِکیب / نپیچد دل اندر فرازونِشیب
نترسد زِ انبوهِ مردمْکُشان / گر از ابر باشد بر او سرفَشان
به توران غریبیم و بی پشت و یار / میانِ بزرگان چُنین سست و خوار
همی رفت خواهم چو تیره شود / سرِ دشمن از خواب خیره شود
شما دل به رفتن مدارید تنگ / گر از چینیان لشکر آید به جنگ
که خود بی‌گُمان از پسِ ما سران / بیایند با گرزهایِ گَران
همه جان یکایک به کف برنهید / اگر لشکر آید دَمید و دِهید
وُ گر بر چُنین رویِ‌تان نیست رای / از ایدر مجنبید یک تن ز جای
به آواز گفتند: ما کِهتریم / ز رای و زِ فرمانِ تو نگْذریم
براین برنهادند و برخاستند / همه جنگِ چین را بیاراستند
یلانْ‌سینه و مِهتر ایزدگُشَسپ / نشستند با نامداران بر اسپ
همی گفت هرکس که مردن به نام / بِهْ از زنده و چینیان شادکام
هم‌آن‌گهْ سویِ کاژوان شد به دشت / شتر خواست تا پیشِ او برگذشت
گزین کرد زان اُشتران سه‌هزار / بدان‌تا بُنه برنهادند و بار

چو شب تیره شد گُردیه برنشست / چو گُردی سرافراز گرزی به دست
برافگند پرمایه برگستُوان / آبا جوشن و تیغ و گرزِ گَوان
همی راند چون باد لشکر به راه / به رَخشنده روز و شبانِ سیاه

ز لشکر بسی زینهاری شدند / به‌نزدیکِ خاقان به یاری شدند
برادر بیامد به‌نزدیکِ اوی / که ای نامور مِهترِ جنگ‌جوی
سپاهِ دلاور به ایران کَشید / بسی زینهاری بِرِ ما رسید
ازین ننگ تا جاوِدان بر درت / بخندد همی لشکر و کشورت
سپهدارِ چین کآن سَخُن‌ها شنید / شد از خشم رنگِ رخَش ناپدید
بدو گفت: بشْتاب و برکَش سپاه / نگهْ کن که لشکر کجا شد به راه
بدیشان رسی هیچ تندی مکن / نُخستین فراز آر شیرین سَخُن
ازایشان نداند کسی راهِ ما / مگر بیم‌شان کرد بدْخواهِ ما
به چربی سَخُن گوی و بنْوازِشان / به مردانگی سر برافرازِشان
وُ گر هیچ سازد کسی با تو جنگ / تو مردی کن و دور باش از دِرنگ
ازایشان یکی گورْستان کن به مرْو / که گردد زمین همچو پَرِّ تَذَرو
بیامد سپهدار با شش‌هزار / گزیده ز ترکانِ جنگی سوار
به روزِ چهارم بدیشان رسید / زنِ شیرْدل چون سپهْ را بدید،
ازایشان به دل بر نکرد ایچ یاد / ز لشکر سوی سازْبان شد چو باد
یکایک بُنه در پسِ پشت کرد / بیامد نگهْ کرد جایِ نبرد
سِلیحِ برادر بپوشید زن / نشست از برِ باره‌یِ گامْ‌زن

رزم گردیه با چینیان

دو لشکر برابر کَشیدند صف / همه جان‌ها برنهاده به کف
به پیشِ سپاه اندرآمد تُبُرگ / که خاقان وُرا خواندی پیر گرگ
به ایرانیان گفت کآن پاک زن / مگر نیست با این بزرگ انجمن؟
بشد گُردیه با سِلیحِ گَران / میان بسته برسانِ جنگ‌آوران

دلاور تُبُرگش ندانست باز / بزد پاشنه شد برِ او فراز
چُنین گفت کآن خواهرِ کُشته شاه / کجا جویمش در میانِ سپاه؟
که با او مرا هست چندی سَخُن / چه از نو چه از روزگارِ کَهُن
بدو گُردیه گفت: اینَک منم / که بر شیرِ دَرّنده اسپ افگنم
چو بشنید آوازِ او را تُبُرگ / بر آن اسپِ جنگی چو شیرِ سُتُرگ،
شگِفت آمدش گفت: خاقانِ چین / ترا کرد زین پادشاهی گزین
بدان تا تو باشی وُرا یادگار / ز بهرامِ شیر آن گزیده سوار
همی گفت: پاداشِ این نیکوي / به جای آورم چون سَخُن بشنَوی
مرا گفت: بشتاب و او را بگوی / که گر زان که گفتم ندیدی تو روی،
چُنان دان که این خود نگفتم ز بُن / که من نیز بازآمدم زان سَخُن
ازین مرز رفتن ترا روی نیست / مکن آرزو گر ترا شوی نیست
سَخُن‌ها بر این‌گونه پیوند کن / وُ گر پند نپْذیردش بند کن
هم‌آن را که او را بر آن داشته‌ست / سَخُن‌ها زِ اندازه بُگْذاشته‌ست
بدو گُردیه گفت کز رزمگاه / به‌یک‌سو شَویم از میانِ سپاه
سَخُن هرچه گفتی تو پاسخ دِهم / ترا اندرین رایِ فرّخ نِهم
ز پیشِ سپاه اندرآمد تُبُرگ / بیامد برِ نامدارِ سُتُرگ
چو تنها بدیدش زنِ چاره‌جوی / ازان مِغفَرِ تیره بُگشاد روی
بدو گفت: بهرام را دیده‌ای / سواریّ و رزمش پسندیده‌ای
مرا بود هم‌مادر و هم‌پدر / کنون روزگارِ وی آمد به سر
کنون من ترا آزمایش کنم / یکی سویِ رزمت نُمایش کنم
اگر ازدرِ شوی یابی بگوی / همانا مرا خود پسند است شوی
بگفت این و زان‌پس برانگیخت اسپ / پسِ او همی تاخت ایزدگُشَسپ
یکی نیزه زد بر کمربندِ او / که بُگْذاشت خَفتان و پیوندِ او
یلانْ‌سینه با آن گزیده سپاه / برانگیخت اسپ اندران رزمگاه
همه لشکرِ چین به هم برشکست / بسی کُشت و افگَند و چندی بخَست
دو فرسنگ لشکر همی شد ز پس / بر اسپان نماندند بسیار کس
سراسر همه دشت شد رودِ خون / یکی بی‌سر و دیگری سرنگون

چو پیروز شد سوی ایران کَشید *** بر شهریارِ دِلیران کَشید
به روزِ چهارم به آموی شد *** ندیدی زنی کُاو جهان‌جوی شد
به آموی بنْشست یک‌چند و بود *** به دلْش اندرون داوری‌ها فزود
یکی نامه سوی برادر به‌درد *** نوشت و زِ هر کارش آگاه کرد
نُخستین سَخُن گفت: بهرامِ گُرد *** به تیمار و دردِ برادر بمرد
ترا و مرا مزد بسیار باد *** روانِ وی از ما بی‌آزار باد
دگر گفت: با شهریارِ بلند *** بگوی آنچه از من شنیدی ز پند
پسِ ما بیامد سپاهی گَران *** همه نامدارانِ جنگ‌آوران
بر آن‌گونه برگاشتمْ‌شان ز رزم *** که نه رزم بینند ازین‌پس نه بزم
بسی نامور مِهتران با منند *** نباید که آید بر ایشان گزند
نشستم به آموی تا پاسخم *** بیارد مگر اخترِ فرّخم

ازان‌پس به‌آرام بنْشست شاه *** چو برخاست بهرامِ جنگی ز راه
ندید از بزرگان کسی کینه‌جوی *** که با او به روی اندرآرند روی
به دَستورِ پاکیزه یک روز گفت *** که اندیشه تا کی بُوَد در نِهفت؟
کُشنده‌یْ پدر هر زمان پیشِ من *** همی بُگْذَرَد چون بُوَد خویشِ من؟
چو روشن روانم پر از خون بُوَد *** همی پادشاهی کنم چون بُوَد؟
نِهادند خوان و می‌یی چند خَورد *** هم‌آن روز بَندوی را بند کرد
وُ زان پس چُنین گفت با رهنُمای *** که او را هم‌اکنون بِبُر دست و پای
بریدند هم درزمان او بمرد *** پر از خون روانش به خسرو سپرد
وُ زان‌پس به سوی خراسان کسی *** فرستاد و اندرز کردش بسی
بدو گفت: با کس مجنبان زبان *** از ایدر برو تا درِ مرزْبان
به گُستَهْم گوی ایچ‌گونه مپا *** چو این نامه‌یِ من بخوانی بیا

فرستاده چون در خراسان رسید *** به درگاهِ مردِ تن‌آسان رسید،
بگفت آنچه فرمانِ پرویز بود *** که شاهی جوان بود و خون‌ریز بود
چو گُستَهْم بشْنید لشکر براند *** پراگنده لشکر همه بازخواند

چُنین تا بـه شـهرِ بـزرگان رسید / ز ساریّ و آمل بـه گرگان رسید
شنید آن‌که شد شاهِ ایران درشت / بِرادرْش را او بـه مستی بکُشت
چو بشنید گوشتِ یلانی بکَند / فرود آمد از پشتِ اسپِ سَمَند
همه جامه‌یِ پهلَوی کرد چاک / خروشان به سر بر همی ریخت خاک
بدانست کُاو را جهاندار شاه / به کینِ پدر کرد خواهد تباه
خروشان ازان جایگهْ بازگشت / توگفتی که با باد انباز گشت
سپاهِ پراگنده کرد انجمن / همی تاخت تا بیشه‌یِ نارِوَن
چو نزدیکیِ کوهِ آمل رسید / سپهْ را بدان بیشه اندر کَشید
همی برد بر هر سوي تاختن / بدان تاختن بود کین آختن
به هر سو که بیکار مردم بُدند / به نانی همی بنده‌یِ او شدند
به جایی کجا لشکرِ شاه بود / که گُستَهْم زان لشکر آگاه بود،
همی بر سرانْشان فرود آمدی / سپهْ را یکایک به هم برزدی
وُ زان‌پس چو گُردوی شد نزدِ شاه / بگفت آن‌کجا خواهرش با سپاه،
بدان مرزْبانانِ خاقان چه کرد / که در مرْو زایشان برآورْد گَرد
وُ زان روی گُستَهْم بشنید نیز / که بهرامِ یل را پُر آمد قفیز
همان گُردیه با سپاهِ بزرگ / برفت از برِ نامدارِ سُتُرگ
پسِ او بیامد سپاهی به کین / چه کرد او بدان نامدارانِ چین
پذیره شدن را سپهْ برنشانْد / وُ زان بیشه چون باد لشکر براند
چو آگاه شد گُردیه رفت پیش / از آموی با نامدارانِ خویش
چو گُستَهْم دید آن سپهْ را ز راه / برانگیخت اسپ از میانِ سپاه
بیامد برِ گُردیه پر ز درد / فراوان ز بهرام تیمار خَورد
همان دردِ بَندوی با او بگفت / همی بآشتین خونِ مژگان برُفت
یلانْسینه را دید و ایزدگُشَسپ / فرود آمد از دور گریان زِ اسپ
بگفت آن‌که بَندوی را شهریار / تبهْ کرد و بد شد مرا روزگار
توگفتی نه از خواهرش زاده بود / نه از بهرِ او تن به خون داده بود
به تارَک مر او را روا داشتی / روان پیشِ خاکش فِدا داشتی
نُخستین ز تن دست و پایش بُرید / بر آن‌سان که از گوهرِ او سَزید

شما را بدو چیست

شما را بدو چیست اکنون امید؟ — مجویید خرما هم از شاخِ بید
ابا همگِنانْ‌تان بَتر زان کند — به شهر اندرون گوشت ارزان کند
چو از دور بینند یلانْ‌سینه را — برآشوبد و نو کند کینه را؛
که سالار بودی تو بهرام را — ازو یافتی در جهان کام را
ازو هرکه داندْش پرهیز بِهْ — گلویِ وُرا دَشنه‌یِ تیز بِهْ
گر ایدون که باشید با من به‌هم — زنیم اندرین رای بر بیش‌وکم
پذیرفت ازو هرکه بشْنید پند — همی جَست هرکس ز راهِ گزند
زبان تیز با گُردیه برگشاد — همی کرد کردارِ بهرام یاد
ز گفتارِ او گُردیه گشت سست — شد اندیشه‌ها بر دلش بر درست
ببودند یکسر به‌نزدیکِ او — دُژَخشان شد آن رایِ تاریکِ او
یلانْ‌سینه را گفت کاین زن به شوی — چه گوید بجوید بدین آبِ‌روی؟
چُنین داد پاسخ که تا گویمش — به گفتارِ بسیار دل شویَمش
یلانْ‌سینه با گُردیه گفت: زن — به گیتی ترا دیده‌ام رای‌زن
ز خاقان کَرانه گزیدی سَزید — که رایِ تو آزادگان را گُزید
چه گویی ز گُستَهْم یل خالِ شاه؟ — توانگر سپهبَدْسری با سپاه
بدو گفت: شویی که‌زایران بُوَد — ازو تُخمه‌یِ ما نه ویران بُوَد
یلانْ‌سینه او را به گُستَهْم داد — دلاور گَوی بود فرّخْ‌نژاد
همی داشتَش چون یکی تازه سیب — که اندر بلندی ندیدی نِشیب

سپاهی که از نزدِ خسرو شدی — براو روزگارِ کَهُن نو شدی
هرآن‌گهْ که دیدی شکستِ سپاه — گَوان را همی داشتی در پناه
چُنین تا برآمد براین چندگاه — ز گُستَهْم پردرد شد جانِ شاه
برآشفت روزی به گُردوی گفت — که گُستَهْم با گُردیه گشت جفت
سویِ او شدند آن بزرگ انجمن — بر آنم که او بودِشان رای‌زن
از آمل کس آمد ز کارْآگهان — همه فاش کرد آنچه بودی نِهان
همی گفت زین‌گونه تا تیره گشت — ز گفتار چشمِ یَلان خیره گشت
چو سازندگان شمع و می خواستند — همه کاخِ او را بیاراستند

ز بیگانه مردم بپرداخت جای / نشست از برِ تخت با رهنُمای
همان نیز گُردوی و خسرو به هم / همی رفت از گُردیه بیش وکم
بدو گفت: زایدر فراوان سپاه / به آمل فرستاده‌ام کینه‌خواه
همه خسته‌وکُشته بازآمدند / پر از ناله و با گُداز آمدند
کنون اندرین رای ما را یکی‌ست / که آن رای با تاج و تخت اندکی‌ست
چو بهرامِ چوبینه گم کرد راه / همیشه بُدی گُردیه نیکْ‌خواه
کنون چاره‌یی هست نزدیکِ من / مگو این سَخُن بر سرِ انجمن
سویِ گُردیه نامه باید نوشت / چو جویی پر از می به باغِ بهشت؛
که تا تو همی دوستداری کنی / به هرکار هر جای یاری کنی،
برآمد براین روزگاری دَراز / زبان بر دلم هیچ نگْشاد راز
کنون روزگارِ سَخُن گفتن است / که گُردوی ما را به جایِ تن است
نگر تا چگونه کنی چاره‌یی / که‌زان کم شود زشت پَتْیاره‌یی
که گُستَهْم را زیرِ سنگ آوری / دل و خانه‌یِ ما به چنگ آوری
چو این کرده باشی سپاهِ ترا / همان در جهان نیکْ‌خواهِ ترا،
به‌نزدیکِ منْ شان بُوَد زینهار / به هر جای هرگز نباشند خوار
مر آن را که خواهی دِهم کشوری / بگردد بر آن کشور اندر سری
تو آیی به مُشکوی زرّینِ من / سرآورده باشی همه کینِ من
براین بر خورم سخت سوگند نیز / فزایم براین بندها بند نیز
اگر پیچم این دل ز سوگندِ من / مبادا ز من شاد پیوندِ من
بدو گفت گُردوی: اَنوشه بَدی / چو ناهید در برجِ خوشه بَدی
تو دانی که من جان و فرزندِ خویش / بروبومِ آباد و پیوندِ خویش،
به جایِ سرِ تو ندارم به چیز / گر این چیزها ارجُمند است نیز
بدین کس فرستم به‌نزدیکِ او / دُرَفشان کنم جانِ تاریکِ او
یکی رُقعه خواهم براو مُهرِ شاه / همان خطِّ او چون دُرَخشنده ماه
به خواهر فرستم زنِ خویش را / کنم دور ازین در بدْاندیش را
که چونین سَخُن نیست جز کارِ زن / به‌ویژه زنی کُاو بُوَد رای‌زن
براین نیز هر چون همی بنْگرم / پَیامِ تو باید برِ خواهرم

برآید به کامِ تو این کار زود	براین بیش‌وکم بر نباید فزود
چو بشْنید خسرو بدان شاد گشت	همه رنج‌ها بر دلش باد گشت
هم آن‌گهْ ز گنجور قِرطاس خواست	ز مُشکِ سیهْ سوده اَنقاس خواست

نامه‌ی خسرو به گردیه و کشتن گستهم را

یکی نامه بنْوشت چون بوستان	گلِ بوستان چون رخِ دوستان
پر از عهد و پیوند و سوگندها	ز هرگونه‌یی لابه و پندها
چو برگشت عُنوانِ آن نامه خشک	نِهادند مُهری براو بر ز مُشک
نگینی براو نامِ پرویز شاه	نِهادند بر مُهرِ مُشکِ سیاه
یکی نامه بنْوشت گُردوی نیز	بگفت اندرو پند و بسیار چیز
سرِ نامه گفت: آنچه بهرام کرد	همه دوده و بوم بدْنام کرد
که بخشایش آراد یزدان براوی	مبادا پشیمان ازان گفت‌وگوی
هر آن‌کس که جانش ندارد خرد	کم‌وبیشیِ کارها ننْگرد
گر او رفت ما از پسِ او رَویم	به دادِ خدایِ جهان بگْرَویم
چو جفتِ من آید به‌نزدیکِ تو	دُرَخشان کند جانِ تاریکِ تو
ز گفتارِ او هیچ‌گونه مگرد	چو گردی شود بخت را روی زرد
نِهاد آن خطِ خسرو اندر میان	بپیچید بر نامه بر پرنیان
زنِ چاره‌گر بسْتد آن نامه را	شنید آن سَخُن‌هایِ خودْکامه را

همی تاخت تا بیشه‌یِ نارَوَن	فرستاده زن رفت نزدیکِ زن
ازو گُردیه شد چو خرّم بَهار	همه رخ پر از بوی و رنگ و نگار
ز بهرام چندی سَخُن راندند	همی آبِ مژگان برافشاندند
پس آن نامه‌یِ شوی با خطِّ شاه	نِهانی بدو داد و بنْمود راه
چو آن شیرزن نامه‌یِ شاه دید	توگفتی به رویِ زمین ماه دید
بخندید و گفت: این سَخُن را به رنج	ندارد کسی که‌ش بُوَد یارِ پنج
بخوانْد آن خطِ شاه بر پنج تن	نِهان داشت زان نامدار انجمن

چو بُگْشاد لب زود پیمان ببست گرفت آن‌زمان دستِ ایشان به دست
همان پنج تن را بَرِ خویش خواند بِه نزدیکیِ خوابگَهْ در نشاند
چو شب تیره شد روشنایی بکُشت لبِ شوی بگْرفت ناگَهْ به مشت
ازین مردمان نیز یار آمدند به بالینِ آن نامدار آمدند
بکوشید بسیار با مردِ مست سرانجام گویا زبانش ببست
سپهبَد به تاریکی اندر بمرد شب و روزِ روشن به خسرو سپرد
به شهر اندرون بانگ و فریاد خاست به هر بَرزنی آتش و باد خاست
چو آواز بشْنید ناپاک زن به خَفتانِ رومی بپوشید تن
شبِ تیره ایرانیان را بخواند سَخُن‌هایِ آن کُشته چندی براند
پس آن نامه‌یِ شاه بنْمودِشان دِلیریّ و تندی بیَفزودِشان
همه سرکَشان آفرین خواندند بر آن نامه بر گوهر افشاندند

نامه‌ی گردیه به خسرو

دوات و قلم خواست ناپاک زن ز هرگونه انداخت با رای‌زن
یکی نامه بنْوشت نزدیکِ شاه ز بدْخواه و زِ مردمِ نیکْ‌خواه
سرِ نامه کرد آفرین از نُخست بر آن‌کس که او کینه از دل بشُست
دگر گفت: کاری که فرمود شاه برآمد به کامِ دلِ نیکْ‌خواه
پراگنده گشت آن سپاهِ سُتُرگ به بختِ جهاندار شاهِ بزرگ
ازین‌پس کنون تا چه فرمان دِهی چه آویزی از گوشوارِ رَهی
چو آن نامه نزدیکِ خسرو رسید ازان زن وُرا شادیِ نو رسید
فرستاده‌یی خواست شیرینْ‌زبان بلندْاختر و پاک و روشنْ‌روان
یکی نامه برسانِ اَرتنگِ چین نوشتند و کردند چند آفرین
گرانْ‌مایه زن را به درگاه خواند به نامه وُرا افسرِ ماه خواند
فرستاده آمد برِ زن چو گَرد سَخُن‌هایِ خسرو همه یاد کرد
زنِ شیر ازان نامه‌یِ شهریار چو رَخشنده گل شد به وقتِ بَهار
سپهْ را به در خواند و روزی بداد چو شد روز روشن بُنه برنهاد

چو آمد به نزدیکیِ شهریار   سپاهی پذیره شدش بی‌شُمار
ز ره چون به درگاه شد بار یافت   دلِ تاجوَر را بی‌آزار یافت
بیاورْد زان‌پس نِثاری گران   هم‌آن‌کس که بودند با او سران
همان گنج و آن خواسته پیش بُرد   یکایک به گنجورِ او برشُمُرد
ز دینار و زِ گوهرِ شاهوار   کس آن را ندانست کردن شُمار
ز دیبایِ زربَفت و تاج و کمر   همان تختِ زرّین و زرّین سپر
نگهْ کرد خسرو بدان زاد سرو   به رخ چون بَهار و به رفتن تَذَرو
به رخساره روز و به گیسو چو شب   همی دُرّه بارد توگفتی ز لب
وُرا در شبستان فرستاد شاه   ز هرکس فزون شد وُرا پایگاه
فرستاد نزدِ برادرْش کس   همان نزدِ دَستورِ فریادْرس
بر آیینِ دینْ‌شان مر او را بخواست   بپَذرُفت و با جان همی داشت راست
به یارانْش بر خِلعت افگنْد نیز   دِرَم داد و دینار و هرگونه چیز

دو هفته برآمد بدو گفت شاه   به خورشید و ماه و به تخت و کلاه،
که برگویی آن جنگِ خاقانیان   ببندی کمر هم‌چُنان بر میان
بدو گفت: شاها اَنوشه بَدی   روان را به دیدار توشه بَدی
بفرمای تا اسپ و زین آورند   کمان و کمند و کمین آورند
همان نیزه و خود و خَفتانِ جنگ   یکی تَرکَش آگنده تیرِ خَدَنگ
پرستنده‌یی را بفرمود شاه   که در باغِ گلشن بیارای گاه
برفتند بیدارْدل بندگان   ز ترک و زِ رومی پرستندگان
ز خوبانِ خسرو هزارودُویست   توگفتی به باغ اندرون راه نیست
چو خورشید شیرین به پیش اندرون   خُرامان به بالایِ سیمین سُتون
بشد گُردیه تا به نزدیکِ شاه   زِرِهْ خواست از ترک و عادی کلاه
بیامد خُرامان به جایِ نشست   کمر بر میان بست و نیزه به دست
به شاهِ جهان گفت: دَستور باش   یکی چشم بُگْشا ز بد دور باش
بدان پرهنر زن بفرمود شاه   زن آمد به نزدیکِ اسپِ سیاه
بُنِ نیزه را بر زمین برنهاد   ز بالا به زین اندرآمد چو باد

به باغ اندر آوردگاهی گرفت / چپ و راست بیگانه راهی گرفت
همی هر زمان باره برگاشتی / وُ زابرِ سینهٔ نعره بُگذاشتی
بدو گفت: هَنگامِ جنگِ تُبُرگ / بدین‌گونه بودم چو غُرّنده گرگ
چُنین گفت شیرین که ای شهریار / به دشمن دِهی آلتِ کارزار،
تو با جامه‌یِ پاک بر تختِ زر / وُرا هر زمان بر تو باشد گذر
به خنده به شیرین چُنین گفت شاه / که زین زن جز از دوستداری مخواه
همی تاخت گِرد اندرش گُردیه / بر آوردگاهی برش گُردیه
بدو مانده بُد خسرو اندر شگِفت / بدان بُرز و بالا و آن یال و کِفت
چُنین گفت با گُردیه شهریار / که بی‌عیبی از گَردِشِ روزِ کار
کنون تا ببینم که با جامِ می / همی سست باشی وُ گر سختْ‌پی؟
به گِردِ جهان چار سالارِ من / که هستند بر جان نگهدارِ من،
اَبا هریکی زان ده‌ودوهزار / زِ ایران به‌پای‌َند جنگی سوار
چُنین هم به مُشکویِ زرّینِ من / چه در خانه‌یِ گوهرْآگینِ من،
پرستار باشد ده‌ودوهزار / همه پاک با طَوق و با گوشوار
ازین‌پس نگهبانِ ایشان تویی / که با رنج و تیمارِ خویشان تویی
نخواهم که گویند زایشان سَخُن / جز از تو اگر نو بُوَد گر کَهُن
شنید آن سَخُن گُردیه شاد شد / ز پَیغاره‌یِ دشمن آزاد شد
همی رُفت رویِ زمین را به روی / همی آفرین خواند بر فَرّ اوی

برآمد برین نیز روزی دَراز / نرفت اخترِ نامْوَر جز به ناز
چُنین می همی خورْد با بِخْردان / بزرگان و رزمْ‌آزْموده رَدان
بدان مجلس اندر یکی جام بود / نبشته براو نامِ بهرام بود
بفرمود تا جام بنْداختند / بر آن هرکسی دل بپرداختند
گرفتند نِفرین به بهرام بر / بر آن جام و آرنده‌یِ جام بر
چُنین گفت کاکُنون بروبومِ ری / بکوبند پیلانِ جنگی به پی
همه مردم از شهر بیرون کنند / همه ری به پی دشت و هامون کنند
گرانْ‌مایه دَستور با شهریار / چُنین گفت کای از کَیان یادگار

نگهْ کن که شهری بزرگ است ری — نشاید که کوبند پیلان به پی
که یزدان در آن کار همداستان — نباشد نه هم بر زمین راستان
به دَستور گفت آن‌زمان شهریار — که بدْگوهری باید و ناپکار،
که یکْ‌چند باشد به ری مرزْبان — یکی مردِ بی‌دانش و بدْزبان
بدو گفت بهمن که گر شهریار — بخواهد نشانِ چُنین ناپکار،
بجوییم و این را به جای آوریم — نباید که بی رهنُمای آوریم
چُنین گفت خسرو که بسیارْگوی — نِژَندْاختری بایدم سرخْ‌موی
تنش سرد و بینی کژ و روی زشت — همان دوزخی‌رویِ دور از بهشت
یکی مردِ بدْنامِ رخساره‌زرد — بدْاندیش و کوتاه و دل پر ز درد
همان بدْدل و سِفله و بی‌فروغ — سرش پر ز کین و زبان پر دروغ
دو چشمش کژ و سبز و دندان بزرگ — به راه اندرون کژْرَو او همچو گرگ
همه موبَدان مانده زو در شگِفت — که تا یاد خسرو چُنین چون گرفت
همی جُست هرکس به گِردِ جهان — ز شهرِ کسان از کِهان و مِهان
چُنان بُد که روزی کسی نزدِ شاه — بیامد که زین‌گونه مردی به راه،
بدیدم بیارم به فرمانِ کَی — بدان‌تا فرستدْش خسرو به ری
بفرمود تا پیشِ اوی آورند — وُ زان‌گونه بازی به کوی آورند
ببردند زین‌گونه مردی برش — بخندید زو کشور و لشکرش
بدو گفت خسرو: ز کردارِ بد — چه داری به یاد ای بدِ بی‌خرد؟
چُنین گفت با شاه کز کارِ بد — نیاسایم و نیست با من خرد
سَخُن هرچه گویم دگرگون کنم — تن و جانِ پرسنده پر خون کنم
سرِ مایه‌یِ من دروغ است و بس — سویِ راستی نیستم دسترس
بدو گفت خسرو که بد اخترت — نوشته مبادا جزاین بر سرت
به دیوان نوشتند منشورِ ری — به زشتی بزرگی شد آن شومْ‌پی
سپاهی پراگنده او را سپرد — برفت از در و نامِ زشتی ببرد
چو آمد به ری مردِ ناتندرست — دل و دیده از شرمِ یزدان بشُست
بفرمود تا ناودان‌های بام — بکَندند و او شد بدان شادکام
وُ زان‌پس همه گُربکان را بکُشت — دلِ کدخدایان ازو شد درشت

به هر سو همی رفت با رهنُمای — مُنادی‌گری پیشِ او بر به‌پای
همی گفت: اگر ناودانی به‌جای — ببینم وُ گر گربه‌یی در سرای،
بدان بوم‌وبر آتش اندرزنم — ز برزشان همی سنگ بر سر زنم
همی جُست جایی که بُد یک دِرَم — خداوندِ او را فگندی به غم
همه خانه از موش بُگذاشتند — دل از بومِ آباد برداشتند
چو باران بُدی ناودانی نبود — به شهر اندرون پاشبانی نبود
ازان زشتِ بدْکامه‌ی شومْ‌پی — که آمد ز درگاهِ خسرو به ری،
شد آن شهرِ آباد یکسر خراب — به سر بر همی تافتی آفتاب
همه شهر یکسر پر از داغ و درد — کس اندر جهان یادِ ایشان نکرد

چُنین تا بیامد مَهِ فَورَدین — بیاراست گلبرگ رویِ زمین
سرشکِ سراپرده چون ژاله گشت — همه کوه و هامون پر از لاله گشت
همه راغ‌ها شد چو پشتِ پلنگ — زمین همچو دیبایِ رومی به رنگ
بزرگان به بازی به باغ آمدند — همه میش و آهو به راغ آمدند
چو خسرو گشاده درِ باغ دید — همه چشمه‌ی باغ پر ماغ دید،
بفرمود تا دردمیدند بوق — بیاورْد پس تشت‌هایِ خَلوق
نشستند بر سبزه می خواستند — به شادی زبان را بیاراستند
بیاورْد پس گُردیه گُربکی — که پیدا نبُد گربه از کودکی
بر اسپی نشانده سِتامی به‌زر — به زر اندرون چند گونه گهر
فروهِشته از گوشِ او گوشوار — به ناخن بر از لاله کرده نگار
به دیده چو قار و به رخ چون بَهار — چو می خورده‌یی چشمِ او پر خُمار
همی تاخت چون کودکی گِردِ باغ — فروهِشته از باره زرّین جُناغ
لبِ شاهِ ایران پر از خنده شد — همی کِهتر آن خنده را بنده شد
اَبا گُردیه گفت کز آرزوی — چه خواهی بگو ای زنِ نیکْ‌خوی
زنِ چاره‌گر برد پیشش نَماز — بدو گفت کَای شاهِ گردن‌فراز
به من بخش ری را خرد یاد کن — دلِ غمگنان از غم آزاد کن
ز ری مردکِ شوم را بازخوان — وُرا مردِ بدْکیش و بدْساز دان

همی گربه از خانه بیرون کنند　　دگر ناودان یک‌به‌یک بشکنند
بخندید خسرو ز گفتارِ زن　　بدو گفت کای ماهِ لشکرشکن
ز ری بازخوان آن بدْاندیش را　　چو آهرمن آن زشتِ بدْکیش را
فرستاد کس زشتْ‌رخ را بخواند　　همان خشمِ بهرام با او براند
بکُشتند او را به زاریّ و درد　　کجا بُد بدْاندیش و بیکار مرد
همی هرزمانش فزون بود بخت　　ازان تاجوَر خسروانی درخت

ازان‌پس چو گسترده شد دستِ شاه　　سراسر جهان شد وُرا نیک‌خواه،
همه تاجدارانْش کِهتر شدند　　همه کِهتران زو توانگر شدند،
گزین کرد زایران چل‌وهشت هزار　　جهان‌دیده و گُرد و جنگی سوار
درِ گنج‌هایِ کَهُن برگشاد　　که بنْهاد پیروزِ فرّخ‌نژاد
جهان را ببخشید بر چار بهر　　یکایک همه نامزد کرد شهر
ازان نامداران ده‌ودوهزار　　سوارانِ هُشیارِ خنجرگزار،
فرستاد خسرو سویِ مرزِ روم　　نگهبانِ آن فرّخ آباد بوم
بدان‌تا ز روم اندر ایران سپاه　　نیاید که کشور شود زو تباه
مگر هرکسی بس کند مرزِ خویش　　بداند سرِ مایه و اَرزِ خویش
هم از نامداران ده‌ودوهزار　　گزین کرد زایران و نیران سوار
بدان‌تا سویِ زابلستان شوند　　ز بومِ سیهْ در گلستان شوند
بدیشان چُنین گفت کآن گاو ز راه　　بگردد ندارد زبان را نگاه،
به خوبی مر او را به راه آورید　　که زین بُگذرَد بند و چاه آورید
به هر سو فرستید کارْآگهان　　بدان‌تا نمانَد سَخُن در نِهان
طَلایه بباید به روز و شبان　　مخُسپید در خیمه بی پاسبان
ز لشکر ده‌ودوهزارِ دگر　　دلاور بزرگانِ پرخاشخر،
بخوانْد و بسی پندها دادِشان　　به راهِ الانان فرستادِشان
بدیشان سپرد آن درِ باختر　　بدان‌تا نباشد ز دشمن گذر
بدان سرکَشان گفت: بیدار بید　　همه در پناهِ جهاندار بید
ده‌ودوهزارِ دگر برگزید　　ز مردانِ جنگی چُنان‌چون سَزید

به سوی خراسان فرستادِشان / بسی پند و اندرزها دادِشان
که از مرزِ هیتال تا مرزِ چین / نباید که کس پی نِهد بر زمین
مگر باآگهیّ و به فرمانِ ما / روان بسته دارد به پیمانِ ما
به هر کشوری گنجِ آگنده هست / که کس را نباید شدن دوزْدست
چو باید بخواهید و خرّم بُوید / خردمند باشید و بی‌غم بُوید
درِ گنج بُگْشاد و چندی دِرَم / که بودی ز هُرمَز براو بر رقم،
بیاورْد و گریان به درویش داد / چو درویش پوشیده بُد بیش داد
هر آن‌کس که او یارِ بَندوی بود / به‌نزدیکِ گُستَهْمِ بدْگوی بود،
که بودند یازان به خونِ پدر / ز تن‌هایِ ایشان جدا کرد سر
چو از کین و نفرین بپرداخت شاه / به دانش یکی دیگر آورْد راه
ازان‌پس شب و روزِ گردنده دَهر / نشست و ببخشید بر چار بهر
ازان چارْیک بهرِ موبَد نِهاد / که دارد سَخُن‌هایِ نیکو به یاد
ز کارِ سپاه و زِ کارِ جهان / بگفتی به شاه آشْکار و نِهان
چو در پادشاهی بدیدی شکست / ز لشکر گر از مردمِ زیرْدست،
سَبُک دامنِ داد برتافتی / گذشته بجُستیّ و دریافتی
دگر جز به شادیّ و رامشگران / نشسته به‌آرام با مِهتران،
نبردی نه اندیشه کردی ز بد / چُنان کز رهِ نامداران سَزد
سیوم بهره گاهِ نیایش بُدی / جهانْ‌آفرین را ستایش بُدی
چهارم شُمارِ سپهرِ بلند / همی برگرفتی چه و چون و چند
ستاره‌شُمَر پیشِ او بر به‌پای / که بودی به دانش وُرا رهنُمای
وُ زین بهره نیمی شبِ دیرْیاز / نشستی همی با بتانِ طِراز
همان نیز یک ماه بر چار بهر / ببخشید تا شاد باشد ز دَهر
یکی بهره میدانِ چَوگان و تیر / یکی نامور پیشِ او یادْگیر
دگر بهره زو کوه و دشت و شکار / که‌زان تازه گشتی وُرا روزگار
هر آن‌گهْ که گشتی ز نَخچیر باز / به رَخشنده روز و شبِ دیرْیاز،
هر آن‌کس که بودی وُرا دستگاه / ببستی به شهر اندر آیین به راه
دگر بهره شطرنج بودیّ و نَرد / سَخُن گفتن از روزگارِ نبرد

سه دیگر هر آن‌کس که داننده بود / فزاینده و چیز خواننده بود،
به نوبت وُرا پیش بنْشاندی / سَخُن‌های دیرینه برخواندی
چهارم فرستادگان را ز راه / همی خواندندی به‌نزدیکِ شاه
نوشتی همه پاسخِ نامه باز / بدادی بدان مردِ گردنفراز
فرستاده با خِلعت و کامِ خویش / ز در بازگشتی به آرامِ خویش
همه روز منشورِ هر کشوری / نوشتی سپردی به هر مِهتری
چو بودی سرِ سالِ نو فَوَردین / که رَخشان شدی در دلِ هور دین،
نِهادی یکی گنج خسرو نِهان / که نشْناختی کِهتری در جهان

مولود شیرویه

چو بر پادشاهی‌ش شد پنج سال / به گیتی سراسر نبودش هَمال
شَشم سال ازان دختِ قیصر چو ماه / یکی پورش آمد همانندِ شاه
نبود آن زمان رسم بانگِ نَماز / به گوش چُنان پروریده به ناز
یکی نام گفتی مر او را پدر / نِهانی دگر آشکارا دگر
نِهانی بگفتی به گوش اندرون / همی خواندی آشکارا برون
به گوش اندرون خواند خسرو قُباد / همی گفت شیرویِ فرّخ‌نژاد
چو شب کودک آمد گذشته سه پاس / بیامد برِ خسرو اخترْشناس
از اخترْشناسان بپرسید شاه / که هرکس که دارید اختر نگاه،
چه دانید و فرجامِ این کار چیست؟ / ز زیج اخترِ این جهاندار چیست؟
چُنین داد پاسخ ستاره‌شُمَر / که بر چرخِ گَردان نیابی گذر
ازین کودک آشوب گیرد زمین / نخوانَد سپاهش براو آفرین
هم از راهِ یزدان بگردد به‌نیز / ازین بیش‌تر چون سَراییم چیز؟
دلِ شاه غمگین شد از کارِشان / وُ زان ناسَزاوار گفتارِشان
چُنین گفت با مردِ داننده شاه / که بِهْ زین کنید این سَخُن را نگاه
نگر تا نگردد زبانْتان براین / به پیشِ بزرگانِ ایرانْ‌زمین
همی داشت آن اخترِ بد نگاه / نِهاده بر آن بسته بر مُهرِ شاه

پراندیشه شد زان سَخُن شهریار / بدان هفته کس را ندادند بار
ز نَخچیر و از می به یک سو کَشید / بدان چندگهْ رویِ او کس ندید
همه مِهتران سوی موبَد شدند / ز هرگونه‌یی داستان‌ها زدند
بدان تا چه بُد نامور شاه را / که بربست بر کِهتران راه را
چو بشْنید موبَد بشد نزدِ شاه / بدو داد یکسر پَیامِ سپاه
چُنین داد پاسخ وُرا شهریار / که من تنگْ‌دل گشتم از روزگار
ز گفتارِ این مردِ اخترْشناس / ز گردونِ گَردان شدم ناسِپاس
به گنجور گفت: آن یکی پرنیان / بیاور یکی رُقعه اندر میان
بیاوَرْد گنجور و موبَد بدید / دلش تنگ شد خامُشی برگزید
ازان پس بدو گفت: یزدان بس است / کجا برتر از دانشِ هرکس است
گر ایدون که ناچار گَردان سپهر / دگرگون نُماید به جوینده چهر،
به تیمار کی بازگردد ز بد / چُنین گفته از دانشی کی سَزد؟
جز از شادمانیْت هرگز مباد / ز گفتارِ ایشان مکن هیچ یاد
ز موبَد چو بشْنید خسرو سَخُن / بخندید و کاری نو افگند بُن
دبیرِ پسندیده را خوانْد پیش / سَخُن گفت با او ز اندازه بیش

به قیصر یکی نامه فرمود شاه / که برنهْ سَزاوارِ شاهی کلاه
که مریم پُسر زاد شَنبَد یکی / که هرگز ندیدی چُنو کودکی
نشاید مگر دانش و تخت را / وُ گر در هنر بخشش و بخت را
چو من شادمانم تو شادان بِزی / که شاهیّ و گردنکَشی را سَزی
چو آن نامه نزدیکِ قیصر رسید / نگهْ کرد و تَوقیعِ پرویز دید،
بفرمود تا گاوْدُم بر درش / دَمیدند و پر بانگ شد کشورش
ببستند آیین به بی‌راه و راه / بر آوازِ شیرویِ پرویز شاه
برآمد هم آوازِ رامشگران / همه شهرِ روم از کَران تا کَران
به درگاه بردند چندی صلیب / نسیمِ گلان آمد و بویِ طیب
به یک هفته زین‌گونه با رود و می / ببودند شادان ز شیرویِ کَی
به هشتم بفرمود تا کارْوان / بیامد به درگاه با سازْوان

صد اَستَر ز گنجِ دِرَم بار کرد   چو پنجهٔ شتر بار دینار کرد
ز دیبای زربَفتِ رومی دُویست   که گفتی ز زر جامه با زر یکیست
چهل خوانِ زرّینِ پایه بُسَد   چُنان کز درِ شهریاران سَزد
همان چند زرّین و سیمین دَده   به گوهر بر و چشمِ‌شان آژده
به مریم فرستاد چندی گهر   یکی نرّه طاووس کرده به زر
چه از جامه‌یِ نرمِ رومی حریر   ز زرّ و زَبرجد یکی آبگیر
همان باژِ کشور که بُد چار بار   ز دینارِ رومی هزاران هزار
فرستاد با مردِ رومی چهل   کجا هر چهل بود بیدارْدل
گَوی پیشرو نامِ او خانگی   که همتا نبودش به فرزانگی
همی شد براین‌گونه با سارْوان   شتروار دینار ده کارْوان

چو آگاهی آمد به پرویز شاه   که پیغمبرِ قیصر آمد ز راه،
به فرّخ بفرمود تا برنشست   یکی مرزْبان بود خسروپرست
که سالارِ او بود بر نیمروز   گَرانْمایه گُردیّ و گیتی‌فروز
برفتند با او سوارانِ شاه   به سر برنهادند زرّین کلاه
چو از دور دید آن سپهْ خانگی   به پیش اندرآمد به بیگانگی
چُنین تا به‌نزدیکِ شاه آمدند   بدان نامور بارگاه آمدند
چو دیدند زیبا رخِ شاه را   بر آن‌گونه آراسته گاه را،
نِهادند همواره سر بر زمین   براو بر همی خواندند آفرین
بمالید پس خانگی رخ به خاک   همی گفت: ای مِهترِ داد و پاک
ز پیروزگر آفرین بر تو باد   مبادی همیشه مگر شاه و شاد
بزرگانش از جای برخاستند   به نزدیکِ شهْ جایش آراستند
چُنین گفت پس شاه را خانگی   که چون تو که باشد به فرزانگی؟
ز خورشید بر چرخ تابنده‌تر   ز جانِ سَخُن‌گوی پاینده‌تر
مبادا جهان بی چُنین شهریار   بَرومند بادا وُرا روزگار
مبیناد کس روز بی کامِ تو   نِبشته به خورشید بر نامِ تو
جهان بی سر و افسرِ تو مباد   بروبوم بی لشکرِ تو مباد

ز قیصر دُرود و زِ ما آفرین — بر این نامور شهریارِ زمین
کسی کاو در این سایه‌ی شاه شاد — نباشد وُرا روشنایی مباد
اَبا هَدیه و باژِ روم آمدیم — بدین نامبُردار بوم آمدیم
برفتیم با فیلسوفان به‌هم — بدان تا نباشد کس از ما دُژَم
ز قیصر پذیرد مگر باژ و چیز — که با باژ و چیز آفرین است نیز
بخندید ازان پرهنر مرد شاه — نِهادند زرّین یکی زیرگاه
فرستاد پس چیزها سوی گنج — بدو گفت: چندین نبایست رنج
به خَرّادِ بُرزین چُنین گفت شاه — که این نامه برخوان به پیشِ سپاه
به عُنوان نگهْ کرد مردِ دبیر — که گوینده‌یی بود و هم یادْگیر
چُنین گفت کِاین نامه سوی مِهَست — جهاندار پرویزِ یزدانْ‌پرست
جهاندارِ بیدارِ بَدرام شهر — که یزدانْش تاج و خرد داد بهر
جهاندار فرزندِ هُرمَزد شاه — که زیبای تاج است و اَورَنگ و گاه
ز قیصر پدرْمادرِ شیر نام — که پاینده بادا بدو نام و کام
اَبا فَرّ و با بُرز و پیروز باد — همه روزگارانْش نوروز باد
به ایران و تورانْش بر دسترس — به شاهی مباداش اَنباز کس
همیشه به‌دل شاد و روشنْ‌روان — همیشه خرد پیر و دولت جوان
گرانْ‌مایه شاهِ کَیومَرّثی — همان پورِ هوشنگ و طَهمورثی
پدر بر پدر بر پُسر بر پُسر — مبادا که این گوهر آید به سر
بر این پاک یزدان کند آفرین — بزرگانِ مُلک و بزرگانِ دین
نه چون تو سوار و نه چون تو بَهار — نه چون تو به ایوانِ چین بر نگار
همه مردمیّ و همه راستی — مبیناد جانت درِ کاستی
به ایران و توران و هندوستان — همان ترک تا روم و جادوستان،
ترا داد یزدان به پاکی نژاد — کسی چون تو از پاک مادر نزاد
فِریدون چو ایران به ایرج سپرد — ز روم و زِ چین نامِ مردی ببرد
براو آفرین کرد روزِ نُخست — دلش را ز کژّی و تاری بشُست
همه بی‌نیازیّ و نیکْ‌اختری — بزرگیّ و مردیّ و افسونْ‌گری،
توگویی که یزدان شما را سپرد — وُ زان دیگران نامِ مردی ببرد

هنرپرور و راد و بخشنده‌گنج   ازین تُخمه هرگز نبُد کس به رنج
نهادید بر دشمنان باژ و ساو   بداندیش‌تان بارکَش همچو گاو
ز هنگامِ کسریِّ نوشین‌روان   که بادا همیشه روانش جوان،
که از ژرف دریا برآورد پی   بر آن‌گونه دیوار بیدار کَی،
ز ترکان همه بیشه‌یِ ناروَن   بشُستند و بی‌رنج گشت انجمن،
ز دشمن برَستند چندی جهان   بر او آفرین از کِهان و مِهان،
ز تازیّ و هندیّ و ایرانیان   ببستند پیشش کمر بر میان،
رَوارَو چُنین تا به مرزِ خَزَر   ز ارمینیه تا درِ باختر،
ز هیتال و ترک و سمرقند و چاج   بزرگانِ با فَرّ و اَورَند و تاج،
همه کِهترانِ شما بوده‌اند   بر این بندگی برگُوا بوده‌اند،
که شاهان ز تخمِ فریدون بُدند   دگر یکسر از داد بیرون بُدند
بدین خویشی اکنون که من کرده‌ام   بزرگی به دانش بر آورده‌ام
بدان‌گونه شادم که تشنه بر آب   وُ گر سبزه‌یِ تیره بر آفتاب
جهاندارِ بیدار فرّخ کُناد   مرا اندرین روز پاسخ کُناد
یکی آرزو خواهم از شهریار   کجا آن سَخُن نزدِ او هست خوار؛
که دارِ مسیحا به گنجِ شماست   چو بینید دانید گفتارِ راست
برآمد برین سالیانِ دَراز   سَزد گر فرستد به ما شاه باز
بدین آرزو شهریارِ جهان   ببخشاید از ما کِهان و مِهان
ز گیتی بر او بر کنند آفرین   که بی او مبادا زمان‌وزمین
بدان من ز خسرو پذیرم سپاس   نیایش کنم روز و شب در سه پاس
همان هَدیه و باژ و ساوی که من   فرستم به نزدیکِ آن انجمن،
پذیرد پذیرم سپاسی بدان   مبیناد چشمِ تو رویِ بَدان
شود فرّخ این جشن و آیینِ ما   دُرَخشان شود در جهان دینِ ما
همان روزه‌یِ پاکِ یکْشَنبَدی   ز هر در پرستنده‌یِ ایزدی،
بر او سوکواران بمالند روی   بر او بر فراوان بِسایند موی
شود آن زمان بر دلِ ما درست   که از کینه دل‌ها بخواهیم شُست
که بود از گهِ آفریدون فراز   که با سَلم و تور اندرآمد به راز

شـود کـشـور آسوده از تـاخـتـن ... ز هـرگـونـه‌یـی کـیـنـه‌ها سـاخـتـن
زن و کـودکِ رومـیـان بَـرده‌انـد ... دلِ مـا ز هـرگـونـه آزَرده‌انـد
بدین خویشیِ ما جهان رام گشت ... همـه کـارِ بـیـهـوده پَـدرام گـشـت
دُرودِ جـهـانْ‌آفـریـن بـر تـو بـاد ... همـان آفـریـنِ زمـیـن بـر تـو بـاد
چـو آن نامه‌ی قـیـصر آمـد بـه بُـن ... جـهانـدار بشْـنـیـد چـنـدان سَـخُن،
ازان نـامـه شـد شـاه خـرّمْ‌نِـهـان ... بـراو تـازه شـد روزگـارِ مِـهـان
بـسـی آفـریـن کـرد بـر خـانـگـی ... بـدو گـفـت: بـس کـن ز بیـگـانـگـی
گـرانْ‌مایـه را جایگـهْ سـاخـتـنـد ... دو ایـوانِ خـرّم بـپـرداخـتـنـد
بـبـردنـد چـیـزی کـه بایـسـت بُـرد ... بـه‌نـزدیـکِ آن مـردِ بـیـدارِ گُـرد
بـیـامـد بـدیـد آن گـزیـن جایگاه ... وُ زان‌پس همـی بـود نـزدیکِ شـاه
به خوان و نَبید و شکار و نشست ... همـی بـود بـا شـاه مِـهتـرْپـرسـت
بـراین‌گونـه یک ماه نـزدیکِ شـاه ... بـبـودنـد شـادانْ‌دل و نـیـکْ‌خـواه

پاسخ نامه‌ی قیصر از خسرو

چو یک ماه شـد نامه پاسخ نوشت ... سَـخُن‌هایِ بامغز و فـرّخ نـوشـت
سرِ نـامـه گـفت: آفـریـنِ نِـهـان ... بـر آن بـاد کُـاو بـاد دارد جـهـان
بـدونـیـک بـیـنـد ز یـزدانِ پـاک ... وُ زو دارد اندر جهان ترس و بـاک
کـنـد آفـریـن بـر خـداونـدِ مـهـر ... کـه‌زین‌گونه بـرپای دارد سـپـهـر
نُخسـت آن‌کـه کردی ستایش مرا ... بـه نـامـه نُـمـودی نـیـایـش مـرا
بـدانـسـتـم و شـاد گـشـتـم بـدان ... سَـخُن گـفـتـنِ تـاجـوَر بِـخْـردان
پـذیـرفـتـم آن نـامـوَر گـنـجِ تـو ... نـخواهم کـه چـندان بُـوَد رنـجِ تـو
ازیـرا جـهـانـدار یـزدانِ پـاک ... بـرآورَد بـومِ تـرا بـر سِـمـاک
ز هَـنـد و زِ سَـقلاب و چیـن و خَزَر ... چُـنین ارجُـمنـد آمـد آن بـوم‌وبـر
چه مردی چه دانش چه پرهیز و دین ... ز یـزدان شـمـا را رسـیـد آفـریـن
چـو کار آمـدم پیـش یـارم بُـدی ... بـه هـر دانـشـی غمگـسـارم بُـدی
چُـنـان شـاد بـودم ز پـیـونـدِ تـو ... بـدیـن پـرهـنـر پـاک فرزنـدِ تـو،

که مِهتر نباشد به فرزندِ خویش / به بوم و بر و پاک پیوندِ خویش
همه مِهتران پشت برگاشتند / مرا در جهان خوار بُگْذاشتند
تو تنها به جایِ پدر بودیَم / همان از پدر بیش‌تر بودیَم
ترا هم‌چُنان دارم اکنون که شاه / پدر بیند آزاده و نیکْ‌خواه
دگر هرچه گفتی ز شیرویِ من / ازان پاکْ‌تن پشت و نیرویِ من،
بدانستم و آفرین خوانْدم / بر آن دین ترا پاکْ‌دین خوانْدم
دگر هرچه گفتی ز پاکیزه دین / ز یکْ‌شَنبَدی روزه‌یِ بآفرین،
همه خوانْد بر ما یکایک دبیر / سَخُن‌هایِ بایِسته و دلْ‌پذیر
به ما بر ز دینِ کَهُن تنگ نیست / به گیتی بِهْ از دینِ هوشنگ نیست
همه داد و نیکیّ و شرم است و مهر / نگهْ کردن اندر شُمارِ سپهر
به هستیّ یزدان نیوشاتریم / همیشه سویِ داد کوشاتریم
ندانیمش اَنباز و پیوند و جفت / نگردد نِهان و نخواهد نِهفت
در اندیشه‌یِ دل نگُنجد خدای / به هستی همو باشدت رهنُمای
دگر که‌ت ز دارِ مسیحا سَخُن / به یاد آمد از روزگارِ کَهُن
مدان دین که باشد به چوبی به‌پای / بدان دین نباشد خرد رهنُمای
کسی را که خوانی همی سوکوار / که کردند پیغمبرش را به دار،
که گوید که فرزندِ یزدان بُد او / بر آن دار بر کُشته خندان بُد او،
چو پورِ پدر رفت سویِ پدر / تو اندوهِ این چوبِ پوده مخَور
ز قیصر چو بیهوده آمد سَخُن / بخندد براین کار مردِ کَهُن
همان دارِ عیسی نیَرزد به رنج / که شاهان نِهادند آن را به گنج
از ایران چو چوبی فرستم به روم / بخندد به ما بر همه مرزوبوم
به موبَد نُماید که ترسا شدم / گر از بهرِ مریم سُکوبا شدم
دگر آرزو هرچه باید بخواه / شما را سویِ ما گشاده‌ست راه
پسندیدم آن هَدیه‌هایِ تو نیز / کجا رنج بردی ز هرگونه چیز
به شیروی بخشیدم این بُرده رنج / پی افگندم او را یکی تازه گنج
ز روم و زِ ایران پراندیشه‌ام / شبِ تیره اندیشه شد پیشه‌ام
بترسم که شیروی گردد بلند / رسانَد به روم و به ایران گزند

نُخست اندرآید ز سَلمِ بزرگ / زِ اسکندر آن کینه‌دارِ سُتُرگ
ز کینِ نوآیین و کینِ کَهُن / مگر در جهان تازه گردد سَخُن
سَخُن‌ها که پرسیدم از دخترت / چُنان دان که او تازه کرد افسرت
به دینِ مسیحا بکوشد همی / سَخُن‌هایِ ما کم نیوشد همی
به آرام شاد است و پیروزْبخت / بدین خسروانی نوآیین درخت
همیشه جهاندار یارِ تو باد / سرِ اختر اندر کنارِ تو باد
نِهادند بر نامه بر مُهرِ شاه / همی داشت خَرّادِ بُرزین نگاه
گشادند زان‌پس درِ گنج باز / کجا گِرد کرد او به روزِ دَراز
نُخستین صدوشست پَنداوسی / که پَیداوسی خوانَدش پارسی
به گوهر بیاگنده هریک چو سنگ / نِهادند بر هریکی مُهر تنگ
بر آن هریکی دانه‌ها صدهزار / بَها بود بر دفترِ شهریار
بیاوَرْد سیصد شتر سرخْ‌موی / سیه‌ْچشم و آراسته راهجوی
مر آن هریکی را دِرَم دوهزار / بَها داده بُد نامور شهریار
ز دیبایِ چینی صدوچل هزار / ازان چند زربَفتِ گوهرْنگار
دگر پانصد دُرِّ خوشّاب بود / که هر دانه‌یی قطره‌یِ آب بود
صدوشست یاقوت چون ناردان / پسندیده‌یِ مردمِ کاردان
ز هَندیّ و چینیّ و زِ بَربَری / ز مصریّ و زِ جامه‌یِ شُشتَری،
ز چیزی که خیزد ز هر کشوری / که چونان نبُد در جهان دیگری،
فرستاد سیصد شتروار بار / از ایران برِ قیصرِ نامدار
یکی خِلعت افگنْد بر خانگی / فزون‌تر ز خویشیّ و بیگانگی
همان جامه و تخت و اسپ و سِتام / ز پوشیدنی‌ها که بردیم نام
بدین‌سان چُنین صد شتر بار کرد / ازان ده شتر بار دینار کرد
ببخشید بر فیلسوفان دِرَم / ز دینار و هرگونه‌یی بیش‌وکم
برفتند شادان ازان مرزوبوم / به‌نزدیکِ قیصر زِ ایران به روم
همه مِهتران خواندند آفرین / بر آن پرهنر شهریارِ زمین
کنون داستانِ کَهُن نو کنیم / سَخُن‌هایِ شیرین و خسرو کنیم

کَهُن گشته این

کَهُن‌گشته این نامه‌ی باستان ز گفتار و کردارِ آن راستان،
همی نو کنم گفته‌ها زین سَخُن ز گفتارِ بیدار مردِ کَهُن
بُوَد بیت شَش بار بیوَر هزار سَخُن‌های شایسته و غمگسار
نبیند کسی نامه‌ی پارسی نوشته به ابیات صد بار سی
اگر بازجویی ازو بیتِ بد همانا که باشد کم از پانصد
چُنین شهریاریّ و بخشنده‌یی به گیتی ز شاهان دُرَخشنده‌یی،
نکرد اندرین داستان‌ها نگاه ز بدْگوی و بختِ بد آمد گناه
حسد کرد بدْگوی در کارِ من تبهْ شد برِ شاه بازارِ من
چو سالارِ شاه این سَخُن‌های نَغز بخوانَد ببیند به پاکیزه مغز،
ز گنجش من ایدر شَوم شادمان کزو دور بادا بدِ بدْگُمان
وُ زان پس کند یاد بر شهریار مگر تخمِ رنجِ من آید به بار
که جاوید باد افسر و تختِ او ز خورشید تابنده‌تر بختِ او

چُنین گفت داننده دهقانِ پیر که دانش بُوَد مرد را دستگیر
غم و شادمانی بباید کَشید ز هر شور و تلخی بباید چشید
جوانانِ داننده‌ی باگهر نگیرند بی آزْمایش هنر
چو پرویز ناباک بود و جوان پدر زنده و پور چون پهلوان،
وُرا در زمین دوست شیرین بُدی براو بر چو روشن جهان‌بین بُدی
پسندش نبودی جز او در جهان ز خوبان و زِ دختران مِهان
ز شیرین جدا بود یک روزگار بدان‌گهْ که شد بر جهان شهریار
به گِردِ جهان در بی‌آرام بود که کارش همه رزمِ بهرام بود
چو خسرو بپردَخت چندی به مهر شب و روز گریان بُدی خوبْ‌چهر

چُنان بُد که یک روز پرویز شاه همی آرزو کرد نَخچیرگاه
بیاراست برسانِ شاهنشهان که بودند ازو پیش‌تر در جهان

چو بالای سیصد به زرّین ستام / ببردند با خسروِ نیک‌نام
هزار و صد و شست خسروپرست / پیاده همی رفت ژوپین به دست
هزار و چهل چوب و شمشیر داشت / که دیبا زَبَر مر زرهْ زیر داشت
پس اندر دوان هفتصد بازدار / چه با باشه و چَرغ و شاهینِ کار
ازان پس برفتند سیصد سوار / پسِ نامدارانِ او یوزدار
به‌زنجیر هفتاد شیر و پلنگ / به دیبای چین اندرون بسته تنگ
پلنگان و شیرانِ آموخته / به زنجیرِ زرّین دهن دوخته
قِلاده به‌زر بسته صد بود سگ / که در دشت آهو گرفتی به تگ
پس اندر ز رامشگران دوهزار / همه ساخته رودِ روزِ شکار
به زیر اندرون هریکی اَستَری / به سر برنهاده ز زر افسری
ز کرسیّ و خرگاه و پرده‌سرای / همان خیمه و آخُرِ چارپای،
شتر بود پیش اندرون پانصد / همه کرده آن بزم را نامزد
دوصد بنده تا مِجمَر افروختند / بر او عود و عنبر همی سوختند
دوصد مردِ بُرنا ز فرمان‌بران / اَبا هریکی نرگس و زعفران
همه پیش بردند تا باد بوی / چو آید ز هر سو رسانَد بدوی
همان پیشِ آن‌کس که با بویِ خَوش / همی رفت با مَشک صد آبکَش
که تا ناورّد ناگَهان گَرد باد / نشانَد بر آن شاهِ فرّخ‌نژاد
ز شاهانِ بُرنا چو سیصد سوار / همی رانْد با نامور شهریار
همه جامه‌ها سرخ و زرد و بنفش / شهنشاه با کاویانی دِرفش،
همی رانْد با تاج و با گوشوار / به زر بافته جامه‌ی شهریار
اَبا یاره و طَوق و زرّین کمر / به هر مُهره‌یی درنشانده گهر

چو بشْنید شیرین که آمد سپاه / به پیشِ سپاه آن جهاندار شاه،
یکی زرد پیراهنِ مُشک‌بوی / بپوشید و گلنارگون کرد روی
یکی از برش سرخ دیبای روم / همه پیکرش گوهر و زرّه بوم
به سر برنهاد افسرِ خسروی / نگارَش همه گوهرِ پهلوی
از ایوانِ خرّم برآمد به بام / به روزِ جوانی نبُد شادکام

همی بود تا خسرو آن‌جا رسید   سرشکش ز مژگان به رخ برچکید
چو روی وُرا دید بر پای خاست   به پرویز بنمود بالای راست
زبان کرد گویا به شیرین سخُن   همی گفت زان روزگارِ کهن
به نرگس گل و ارغوان را بشست   که بیمار بُد نرگس و گل درست
بدان آب‌داری و آن نیکوی   زبان تیز بگشاد بر پهلوی؛
که تهما هژبرا سپهبدتنا!   خجسته کیا گُردِ شیرآوژنا!
کجا آن همه مهر و خونین سرشک؟   که دیدارِ شیرین بُد او را پزشک
کجا آن همه روز کردن به شب؟   دل و دیده گریان و خندان دو لب
کجا آن همه بند و پیوندِ ما؟   کجا آن همه عهد و سوگندِ ما؟
همی گفت و ز دیده خونابِ زرد   همی ریخت بر جامه‌ی لاجورد
به چشم اندرآورد زو خسرو آب   به زردی رخش گشت چون آفتاب
فرستاد بالای زرّین ستام   ز رومی چهل خادمِ نیک‌نام
که او را به مشکوی زرّین برند   سوی خانه‌ی گوهرآگین برند

وُ زان جایگه شد به دشتِ شکار   اَبا باده و رود و با میگسار
چو از کوه و از دشت برداشت بهر   همی رفت شادی‌کنان سوی شهر
ببستند آذین به شهر و به راه   که شاه آمد از دشتِ نخچیرگاه
ز نالیدنِ بوق و بانگِ سرود   هوا گشت ز آواز بی تار و پود
چنان خسروی بُرز و شاخِ بلند   ز شهر اندرآمد به کاخِ بلند
ز مشکوی شیرین بیامد برش   ببوسید پای و زمین و سرش
به موبد چنین گفت شاه آن زمان   که بر ما مبر جز به نیکی گمان
مر این خوب‌رخ را به خسرو دهید   جهان را بدین مژده‌ی نو دهید
مر او را به آیینِ پیشین بخواست   که آن رسم و آیین بُد آن‌گاه راست

چو آگاهی آمد ز خسرو به راه   به نزدِ بزرگان و نزدِ سپاه،
که شیرین به مشکوی خسرو شده‌ست   کهن بود کارِ جهان نو شده‌ست،
همه شهر زان کار غمگین شدند   پر اندیشه و درد و نفرین شدند

نرفتند نزدیکِ خسرو سه روز
چهارم چو بفْروخت گیتی‌فروز،

فرستاد خسرو مِهان را بخوانْد
به گاهِ گرانْ‌مایگان برنشانْد

بدیشان چُنین گفت کاین روزِ چند
ندیدم شما را شدم مُستمند

بیازَردم از بهرِ آزارِتان
پراندیشه گشتم ز تیمارِتان

همی گفت و پاسخ نداد ایچ‌کس
ز گفتن زبان‌ها ببستند و بس

هر آن‌کس که زو داشت آزار و خشم
یکایک به موبَد نُمودند چشم

چو موبَد چُنان دید بر پای خاست
به خسرو چُنین گفت کَای راد و راست

به روزِ جوانی شدی شهریار
بسی نیک و بد دیدی از روزگار

شنیدی بسی نیک و بد در جهان
ز کارِ بزرگان و کارِ مِهان

کنون تُخمه‌یِ مِهتر آلوده شد
بزرگی ازین تُخمه پالوده شد

پدر پاک و مادر بُوَد بی‌هنر
چُنان دان که پاکی نیاید به بر

ز کژّی نجوید کسی راستی
که زان کاستی پر کند آستی

دلِ ما غمی شد ز دیوِ سُتُرگ
که شد یار با شهریارِ بزرگ

به ایران اگر زن نبودی جزاین
که خسرو براو خواندی آفرین،

نبودی چو شیرین به مُشکویِ او
به هر جای روشن بُدی خویِ او

نیاکانت آن دانشی راستان
نکردند یاد از چُنین داستان

چو گشت آن سَخُن‌هایِ موبَد دَراز
شهنشاه پاسخ نداد ایچ باز

چُنین گفت موبَد که فردا پَگاه
بیاییم یکسر بدین بارگاه

مگر پاسخِ شاه یابیم باز
که امروزِمان شد سَخُن‌ها دَراز

دگر روز شبگیر برخاستند
همه بندگی را بیاراستند

یکی گفت: موبَد نبایست گفت
دگر گفت کآن با خرد بود جفت

سیوم گفت کامْروز پاسخ دِهد
سزد زو که آواز فرّخ نِهد

همه موبَدان برگرفتند راه
خُرامان برفتند نزدیکِ شاه

بزرگان گزیدند جایِ نشست
بیامد یکی مرد تشتی به دست

چو خورشیدِ رَخشنده مالیده تشت
یکایک بر آن مِهتران برگذشت

به تشت اندرون ریختش خونِ گرم
چو نزدیک شد تشت بنْهاد نرم

ازان تشت هرکس بپیچید روی
همه انجمن گشت پر گفت وگوی

همی کرد هرکس به خسرو نگاه
همه انجمن خیره از بیمِ شاه

به ایرانیان گفت کاین خونِ کیست؟
نهاده به تشت اندر از بهرِ چیست؟

بدو گفت موبَد که خونِ پلید
که‌زو دُش‌مَنِش گشت هرکه‌ش بدید

چو موبَد چُنین گفت برداشتند
همه دست بر دست بُگذاشتند

ز خون تشتِ پرمایه کردند پاک
بشُستند روشن به آب و به خاک

چو روشن شد و پاک تشتِ پلید
بکرد آن‌که او شُسته بُد پر نَبید

به می بر پراگند مُشک و گلاب
شد آن تشتِ بی‌زنگ چون آفتاب

ز شیرین بر آن تشت بُد رهنُمون
که آغاز چون بود و فرجام چون

به موبَد چُنین گفت خسرو که تشت
همانا بُد این گر دگرگونه گشت؟

بدو گفت موبَد کانوشه بَدی
پدیدار شد نیکوي از بدی

به فرمان ز دوزخ تو کردی بهشت
همان خوب کردی تو کِردارِ زشت

چُنین گفت خسرو که شیرین به شهر
چُنان بُد که آن بی‌مَنِش تشتِ زهر

کنون تشتِ می شد به مُشکویِ ما
براین‌گونه پر بو شد از بویِ ما

ز من گشت بدْنام شیرین نُخست
ز پرمایگان دوستداری نجُست

همه مِهتران خواندند آفرین
که بی تاج و تختت مبادا زمین

بِهی آن فزاید که تو بِهْ کنی
مِهْ آن شد به گیتی که تو مِهْ کنی

که هم شاه و هم موبَد و هم رَدی
مگر بر زمین سایه‌یِ ایزدی

ازان‌پس فزون شد بزرگیِّ شاه
که خورشید شد آن‌کجا بود ماه

همه روز با دختِ قیصر بُدی
همو بر شبستانْش مِهتر بُدی

ز مریم همی بود شیرین به‌درد
همیشه ز رَشکش دو رخساره زرد

به‌فرجام شیرین وُرا زهر داد
شد آن نامور دختِ قیصرنژاد

ازان چاره آگهْ نبُد هیچ‌کس
که او داشت آن راز تنها و بس

چو سالی برآمد که مریم بمرد
شبستانِ زرّین به شیرین سپرد

چو شیروی را سال شد بر دو هشت
به بالا ز سی سالگان برگذشت

بیاورْد فرزانگان را پدر
بدان‌تا شود نامور پرهنر

همی داشت موبَد مر او را نگاه / شب و روز شادان به فرمانِ شاه
چُنان بُد که یک روز موبَد ز تخت / بیامد به‌نزدیکِ آن نیکْ‌بخت
چو آمد به‌نزدیکِ شیرویه باز / همیشه به بازیْش بودی نیاز
یکی دفتری دید پیش اندرش / نوشته کَلیله بر آن دفترش
به دستِ چپِ آن جوانِ سُتُرگ / بریده یکی خشک چنگالِ گرگ
سُروی سرِ گاومیشی به راست / همی این بر آن برزدی چون که خواست
غمی شد دلِ موبَد از کارِ او / ز بازیّ و بیهوده کردارِ او
به فالش بد آمد هم آن چنگِ گرگ / شُغِ گاو و رایِ جوانِ سُتُرگ
ز کارِ زمانه غمی گشت سخت / ازان بدْمَنِش کودکِ شورْبخت
کجا طالِعِ زادنش دیده بود / ز دَستور و گنجور بشْنیده بود
سوی موبَدانْ‌موبَد آمد بگفت / که بازی‌ست با آن گِرانْ‌مایه جفت
بشد زود موبَد بگفت آن به شاه / همی داشت خسرو مر او را نگاه
ز فرزند رنگِ رخَش زرد شد / ز کارِ زمانه پسر از درد شد
ز گفتارِ مردِ ستاره‌شُمَر / دلش بود پردرد و پیچان جگر
همی گفت: تا کردگارِ سپهر / چگونه نُماید بدین کرده چهر
چو بر پادشاهی‌ش بیست‌وسه سال / گذر کرد شیرویه بفْراخت یال
بیازَرد زو شهریارِ بزرگ / که کودک جوان بود و گشته سُتُرگ
پر از درد شد جانِ خندانِ او / وُ زَایوانِ او کرد زندانِ او
اَبا آن که همشیره بودی وُرا / کجا آب ازو تیره بودی وُرا
هم‌آن را که پیوسته‌ی او بُدند / گهِ رای جُستن برِ او شدند
همی برگرفتند زایشان شُمار / کِهْ و مِهْ فزون آمد از سه‌هزار
همه کاخ‌ها را یک اندر دگر / بُرید آن‌که بُد شاه را کارگر
ز پوشیدنی‌ها و از خَوردنی / ز بخشیدنی هم ز گستردنی،
به ایوان‌هاشان بیاراستند / پرستنده و بندگان خواستند
همان می فرستاد و رامشگران / همه کاخ دینار بُد بی‌کَران
به‌هَنگامِ‌شان رامش و خَورد بود / نگهبانِ ایشان چهل مرد بود

صفت تخت طاقدیس

کنون داستان گوی در داستان / ازان یک‌دل و یک‌زبان راستان
ز تختی که خوانی وُرا طاقدیس / که بنهاد پرویز در اَسپریس
سرِ مایه‌یِ آن ز ضحّاک بود / که ناپارسا بود و ناپاک بود
به گاهی که رفت آفریدونِ گُرد / وُ زان تازیان نامِ مردی ببرد،
یکی مرد بُد در دُماوند کوه / که شاهش جدا داشتی از گروه
کجا جَهْنِ بُرزین بُدی نامِ او / رسیده به هر کشوری کامِ او
یکی ناموَر شاه را تخت ساخت / گهر گِرد بر گِردِ او درنشاخت
که شاه آفریدون بدو شاد بود / جوانْ‌بخت و بَرمایه آزاد بود
دِرَم داد مر جَهْن را سی‌هزار / یکی تاجِ زرّین و دو گوشوار
همان عهدِ ساریّ و آمل نوشت / که بُد مرزِ منشورِ او چون بهشت
بدان‌گهْ که ایران به ایرج رسید / که‌زان نامداران وی آمد پدید،
جهاندار شاه آفریدون سه چیز / بر آن پادشاهی برافزود نیز
یکی تخت و آن گُرزه‌یِ گاوْسار / که ماندست زو در جهان یادگار
سه‌دیگر کجا هفت چشمه گهر / همی خواندی نامِ او دادگر
چو ایرج بشد زو بماند این سه چیز / همان شاد بُد زو منوچهر نیز
هر آن‌کس که او تاجِ شاهی پَسود / بر آن تخت چیزی همی برفزود
چو آمد به کیخسروِ نیکْ‌بخت / فراوان بیَفزود بالایِ تخت
براین همْ‌نشان تا به لُهراسپ شاه / وُ زو هم‌چُنان تا به گُشتاسپ شاه
چو گُشتاسپ آن تخت را دید گفت / که کارِ بزرگان نشاید نهفت
به جاماسپ گفت: ای گرانْ‌مایه مرد / فزونی چه داری بدین کارْکرد؟
یکایک ببین تا چه خواهی فزود؟ / پس از مرگ ما را که خواهد سُتود؟
چو جاماسپ آن تخت را بنْگرید / بدید از درِ گنجِ دانش کلید
براو بر شُمارِ سپهرِ بلند / همی کرد پیدا چه و چون و چند
ز کیوان همه نقش‌ها تا به ماه / بر آن تخت کرد او به فرمانِ شاه
چُنین تا به گاهِ سکندر رسید / ز شاهان هر آن‌کس که آن گاه دید،

همی برفزودی براو چند چیز ز زرّ و ز سیم و ز عاج و ز شیز
مر آن را سکندر همه پاره کرد ز بی‌دانشی کار یکباره کرد
بسی زان بزرگان نهان داشتند همی دست بر دست بگذاشتند
بدین‌گونه بُد تا سر اردَشیر کجا گشته بُد نام آن تخت پیر
ازان تخت جایی نشانی بیافت بر آن آرزو سوی دیگر شتافت
بمرد او و آن تخت ازو بازماند ازان‌پس که کام بزرگی براند
بدین‌گونه بُد تا به پرویز شاه رسید آن گرامی سَزاوار گاه
ز هر کشوری مهتران را بخواند وُ زان تخت چندی سَخُن‌ها براند
ازایشان فراوان نوشته بیافت به شادی سوی گِرد کردن شتافت
بیاورْد پس تخت شاه اردَشیر ز ایران هر آن‌کس که بُد تیزْوِیر،
به هم برزدند آن سَزاوار تخت به هَنگام آن شاه پیروزْبخت
وُرا دَرگر آمد ز روم و ز چین ز مُکران و بغداد و ایرانْ‌زمین
هزار و صد و بیست استاد بود که کردار آن تخت‌شان یاد بود
که او را بنا شاه گُشتاسپ کرد به رای و به تدبیر جاماسپ کرد
اَبا هر یکی مرد شاگرد سی ز رومیّ و بغدادی و پارسی
نفرمود تا یکْ‌زمان دَم زدند به دو سال تا کار بر هم زدند
چو بر پای کردند تخت بلند دُرَخشنده شد روی بخت بلند
به رَش بود بالاش صد شاهْ‌رَش چو هفتاد رَش برنهی از برش
صد و بیست رَش نیز پهناش بود که پهناش کمتر ز بالاش بود
بلندیْش پنجاه‌وصد شاهْ‌رَش چُنان بُد که بر ابر سودی سرش
همان شاهْ‌رَش هر رَشی زو سه رَش که زان سر بدیدی بُن کشورش
به سی روز در ماه هر بامداد یکی فرش بودی به دیگر نهاد
همان تخت پیروزه ده‌لَخت بود جهانی سراسر همه تخت بود
براو بَشّ زرّین صد و چل هزار ز پیروزه بر زَرّه کرده نگار
همه نقره‌ی خام بُد میخ بَش یکی صد به مثقال با شست‌وشَش
چو اندر بره خَور نهادی چراغ پسَش دشت بودیّ و در پیش باغ
چو خورشید در شیر گشتی درشت مر آن تخت را سوی او بود پشت

چو هَنگامه‌یِ تیر ماه آمدی   گهِ میوه و جشنگاه آمدی،
سویِ میوه و باغ بودیْش روی   بدان تا بیابد ز هر میوه بوی
زمستان که بودی گهِ باد و نم   بر آن تخت بر کس نبودی دُژَم
همه طاق‌ها بود بسته اِزار   ز خَزّ و سَمور از درِ شهریار
همان گویِ زرّین و سیمین هزار   بر آتش همی تافتی جامه‌دار
به مثقال ازان هریکی پانصد   که ز آتش شدی سرخ همچون بُسَد
یکی نیمه زو اندر آتش بُدی   دگر پیشِ گُردانِ سرکَش بُدی
شُمارِ ستاره ده‌ودو و هفت   همان ماهِ تابان به برجی که رفت،
چه زو ایستاده چه مانده به‌جای   بدیدی به چشمِ سر اخترگِرای
ز شب نیز دیدی که چندی گذشت   سپهر از برِ خاک بر چند گشت
ازان تخت‌ها چند زرّین بُدی   چه مایه ز زر گوهرْآگین بُدی
شُمارَش ندانست کردن کسی   اگرچند بودیْش دانش بسی
هرآن گوهری که‌ش بَها خوار بود   کمابیش هفتاد دینار بود
بسی نیز بُگْذشت بر هفتصد   همی گیر زین‌گونه از نیک و بد
بسی سرخ گوگرد بُد که‌ش بَها   ندانست کس مایه و مُنتها
که روشن بُدی در شبِ تیره چهر   چو ناهید رَخشان شدی بر سپهر
ز تخت از برِ تخت بر سایه بود   ز گوهر سرِ مایه بر مایه بود
یکی تخت را نام بُد میشْ‌سار   سرِ میش بودی براو بر نگار
دگر تخت را خواندی لاژْوَرد   که هرگز نبودی براو باد و گَرد
سه‌دیگر سراسر ز پیروزه بود   براو هرکه دیدیْش دلسوزه بود
ازین تا بدان پایه بودی چهار   همه پایه زرّین و گوهرْنگار
هرآن‌کس که دهقان بُد و زیرْدست   وُرا میشْ‌سر بود جایِ نشست
سوارانِ ناباکِ روزِ نبرد   شدندی بر آن گنبدِ لاژْوَرد
به پیروزه برجایِ دَستور بود   که در کدخداییْش رنجور بود
چو بر تختِ پیروزه بودی نشست   خردمند بودیّ و مِهترْپرست
چو رفتی به دَستوریِ رهنُمای   مگر یافتی نزدِ پرویز جای
یکی جامه افگنده بُد زَرّه‌بَفت   به رَش بود بالاش پنجاه‌وهفت

به گوهر همه ریشه‌ها بافته … زبر شوشه‌ی زر براو تافته
براو کرده پیدا نشانِ سپهر … ز کیوان و بهرام و زِ ماه و مهر
ز ناهید و تیر و زِ تابنده ماه … پدیدار کرده ز هر دستگاه
هم از هفت کشور براو بر نشان … ز دهقان و از روم و گردنکَشان
براو بر نشانِ چل‌وهشت شاه … پدیدار کرده سرِ تاج و گاه
براو بافته تاجِ شاهنشهان … چُنان جامه هرگز نبُد در جهان
به چین در یکی مرد بُد بی‌هَمال … همی بافت آن جامه را هفت سال
سرِ سالِ نو هُرمَزِ فَوردین … بیامد برِ شاهِ ایرانْ‌زمین
ببرد آن کَیی فرش نزدیکِ شاه … گرانْ‌مایگان برگرفتند راه
بگسترْد روزِ نو آن جامه را … ز شادی جدا کرد بدْکامه را
بر آن جامه بر مجلس آراستند … نوازنده‌یِ رود و می خواستند
همی آفرین خوانْد سرکِس به رود … شهنشاه را داد چندی دُرود
بزرگان براو گوهر افشاندند … که فرشِ بزرگش همی خواندند

داستان باربد با خسرو

همی هرزمان شاه برتر گذشت … چو شد سالِ شاهیش بر بیست وهشت،
کسی را نبُد بر درش کار بد … ز درگاه آگاه شد باربَد
بدو گفت هرکس که شاهِ جهان … گزیده‌ست رامشگری در نِهان
که گر با تو او را برابر کند … ترا بر سرِ سرکِس افسر کند
چو بشْنید مرد آن بجوشیدش آز … وُ گرچه نبودش به چیزی نیاز
ز کشور بشد تا به درگاهِ شاه … همی کرد رامشگران را نگاه
چو بشْنید سرکِس دلش تیره شد … به زخمِ سُرود اندرو خیره شد
بیامد به‌نزدیکِ سالارِ بار … دِرَم کرد و دینار چندی نِثار
بدو گفت: رامشگری بر در است … که از من به سال و هنر برتر است
نباید که در پیشِ خسرو شود … که ما کهنه گردیم و او نو شود
ز سرکِس چو بشْنید دربانِ شاه … ز رامشگرِ ساده بربست راه

چو رفتی به‌نزدیکِ او باربَد	همَش کار بد بود و هم بار بد
ندادی وُرا بار سالارِ بار	نه نیزش بُدی مردمی خواستار
چو نومید برگشت زان بارگاه	اَبا بربَط آمد سوی باغِ شاه
کجا باغبان بود مَردوی نام	شد از دیدنش باربَد شادکام
بدان باغ رفتی به نوروز شاه	دو هفته ببودی بدان جشنگاه
شَبک باربَد نزدِ مَردوی شد	همان روز با مرد همْ‌پوی شد
چُنین گفت با باغبان باربَد	که گویی تو جانیّ و من کالبَد
کنون آرزو خواهم از تو یکی	کجا هست نزدیکِ تو اندکی
چو آید بدین باغ شاهِ جهان	مرا راه دِهْ تا ببینم نِهان
که تا چون بُوَد شاه را جشنگاه	ببینم نِهفته یکی رویِ شاه
بدو گفت مَردوی کایدون کنم	ز مغزِ تو اندیشه بیرون کنم
چو خسرو همی خواست کآید به باغ	دلِ میزبان شد چو روشن چراغ
برِ باربَد شد بگفت آن‌که شاه	همی رفت خواهد بدان جشنگاه
همه جامه را باربَد سبز کرد	همان بربَط و رودِ ننگ‌ونبرد
بشد تا به جایی که خسرو شدی	بَهاران نشستنگهِ نو شدی
یکی سرو بُد سبز و برگش گُشَن	وُرا شاخ چون رزمگاهِ پَشَن
بر آن سرو شد بربَط اندر کنار	زمانی همی بود تا شهریار،
زِ ایوان بیامد بدان جشنگاه	بیاراست پیروزگر جایِ شاه
بیامد پری‌چهره‌یِ میگسار	یکی جام بر کف برِ شهریار
جِهاندار بستد ز کودک نَبید	بلور از میِ سرخ شد ناپدید
بدان‌گهْ که خورشید برگشت زرد	همی بود تا گشت شب لاژوَرد
زننده بر آن سرو برداشت رود	همان ساخته پهلَوانی سُرود
یکی نَغز دَستان بزد بر درخت	که زان خیره شد مردِ بیدارْبخت
سُرودی به آوازِ خوش برکَشید	که اکنون تو خوانیَش دادآفرید
بماندند یک مجلس اندر شگِفت	همی هرکسی رایِ دیگر گرفت
بدان نامداران بفرمود شاه	که جویند سرتاسر آن جشنگاه
فراوان بجُستند و بازآمدند	به‌نزدیکِ خسرو فراز آمدند

چهان‌دیده دانا سخن درگرفت / که از بختِ شاه این نباشد شگفت؛
که گردد گل و سرو رامشگرش / که جاوید بادا سر و افسرش
بیاورْد جامی دگر میگسار / چو از خوب‌رخ بشْتد آن شهریار،
زننده دگرگون بیاراست رود / برآورْد ناگاه دیگر سُرود
که پیکارِ گُردش همی خواندند / چُنین نام زآوازِ او راندند
چو آن دانشی گفت و خسرو شنید / به آوازِ او جامِ می درکَشید
بفرمود کاین را به جای آورید / همه باغ یکسر به پای آورید
بجُستند بسیار هر سویِ باغ / ببردند زیرِ درختان چراغ
ندیدند چیزی جز از بید و سرو / خُرامان به زیرِ گل اندر تَذَرو
شهنشاه پس جامِ دیگر بخواست / بر آوازِ آن سر برآورْد راست
برآمد دگرباره بانگِ سُرود / همان ساخته‌کرده آوازِ رود
همی سبز در سبز خوانی کنون / براین‌گونه سازند مَکر و فُسون
چو بشْنید پرویز بر پای خاست / یکی جامِ می گلشنْ‌آرای خواست
که بود اندران جام یک من نَبید / به یک دَم می روشن اندرکَشید
چُنین گفت کاین گر فرشته بُدی / ز مُشک و زِ عنبر سِرِشته بُدی،
وُ گر دیو بودی نگفتی سُرود / همان نیز نشْناختی زخمِ رود
بجویید در باغ تا این کجاست / همه باغ و گلشن چپ و دستِ راست
دهان و برش پر ز گوهر کنم / براین رودْسازانْش مِهتر کنم
چو بشْنید رامشگر آوازِ او / همان خوب گفتارِ دَمسازِ او،
فرود آمد از شاخِ سروِ سَهی / همی رفت با رامش و فَرّهی
بیامد بمالید بر خاک روی / بدو گفت خسرو: چه مردی بگوی
بدو گفت: شاها یکی بنده‌ام / به آوازِ تو در جهان زنده‌ام
سراسر بگفت آنچه رفت از بُنه / که بود اندران یکْ‌دل و یکْ‌تنه
ز دیدارِ او شاد شد شهریار / به‌سانِ گلِستان به ماهِ بَهار
به سرکِس چُنین گفت کای بدْهنر / تو چون حَنظَلی باربَد چون شَکر
چرا دور کردی تو او را ز من؟ / دریغ آمدت او در این انجمن؟
به آوازِ او شاد می درکَشید / همان جامِ یاقوت بر سر کَشید

براین‌گونه تا سر سوی خواب کرد — دهانش پر از دُرِّ خوشّاب کرد
بُبُد باربَد شاهِ رامشگران — یکی نامداری شد از مِهتران

سرآمد کنون قصّه‌ی باربَد — مبادا که باشد ترا یار بد
جهان بر کِهان و مِهان بُگْذرَد — خردمند مردم چرا غم خَورَد؟
بسی مِهتر و کِهتر از من گذشت — نخواهم من از خواب بیدار گشت
همانا که شد سال بر شست‌وشَش — نه نیکو بُوَد مردمِ پیر کَش
چو این نامورْنامه آید به بُن — ز من رویِ کشور شود پر سَخُن
ازان پس نمیرم که من زنده‌ام — که تخمِ سَخُن من پراگنده‌ام
هر آن‌کس که دارد هُش و رای و دین — پس از مرگ بر من کند آفرین
کنون از مَداین سَخُن نو کنم — صفت‌هایِ ایوانِ خسرو کنم

صفت ایوان مداین

چُنین گفت روشن‌ْدلِ پارسی — که بُگْذاشت با کامِ دل چار سی؛
که خسرو فرستاد کس‌ها به روم — به هَند و به چین و به آبادْبوم
برفتند کاریگران سه‌هزار — ز هر کشوری آن‌که بُد نامدار
ازایشان هر آن‌کس که استاد بود — ز خشت و ز گچ بر دلش یاد بود،
چو صد مرد بیرون شدند از میان — زِ ایران و اهواز و از رومیان
ازایشان دلاور گزیدند سی — ازان سی دو رومیّ و دو پارسی
برِ خسرو آمد جهان‌ْدیده مرد — براو کار و زخمِ بِنا یاد کرد
گرانْ‌مایه رومی که بُد هَندَسی — به گفتار بُگْذشت از پارسی
بدو گفت شاه: این ز من درپذیر — سَخُن هرچه گویم ز من یاد گیر
یکی جای خواهم که فرزندِ من — همان تا دوصد سال پیوندِ من،
نشینند بدو در نگردد خراب — ز باران و زِ برف و زِ آفتاب
مهندس بپذرُفت ایوانِ شاه — بدو گفت: من دارم این دستگاه
فروبرد بنیاد ده شاه‌ْرَش — همان شاه‌ْرَش پنج کرده برش

ز سنگ و زِ گچ بود بنْیادِ کار ... چُنین باید آن کاو دِهد دادِ کار
چو دیوارِ ایوانش آمد به جای ... بیامد به پیشِ جهانْکدخدای؛
که گر شاه بیند یکی کارْدان ... گذشته براو سال و بسیارْدان،
فرستد همیدون بدین بارگاه ... پسندیده با مردمِ نیکْخواه
بدو داد زان‌گونه مردم که خواست ... برفتند و دیدند دیوارِ راست
بَریشَم بیاورْد تا انجمن ... بتابند باریک تاهی رَسَن
ز بالایِ دیوارِ ایوانِ شاه ... بپیمود تا خاکِ دیوارگاه
چو بالایِ آن تابْداده رَسَن ... بپیمود در پیشِ آن انجمن،
رَسَن سویِ گنجِ شهنشاه بُرد ... اَبا مُهر گنجورِ او را سپرد
وُ زان‌پس بیامد به ایوانِ شاه ... که دیوارِ ایوان برآمد به ماه
چو فرمان دِهد خسروِ زودْیاب ... نگیرم براین کار کردن شتاب
چهل روز تا کار بنْشینَدم ... ز کاریگران شاه بُگْزینَدم
چو هَنگامه‌یِ زخمِ ایوان بُوَد ... بلنديِ ایوان چو کیوان بُوَد،
بدان زخم خشمت نباید نُمود ... مرا نیز رنجی نباید فزود
بدو گفت خسرو که چندین زمان ... چرا خواهی از من تو ای بدْگُمان؟
نباید که داری تو زین دست باز ... به آزرم نوزت نیامد نیاز
بفرمود تا سی‌هزارش دِرَم ... بدادند تا او نباشد دُژَم
بدانست کاریگرِ راستگوی ... که عیب آورَد مردِ دانا براوی،
که گیرد بر آن زخمِ ایوان شتاب ... اگر بشْکنَد کم کند نان و آب
شب آمد شد آن کارگر ناپدید ... چُنان شد که زان‌پس کس او را ندید
چو بشْنید خسرو که فَرغان گریخت ... به گوینده بر خشمْدارو بریخت
چُنین گفت کآن را که دانش نبود ... چرا پیشِ ما در فزونی نُمود؟
بفرمود تا کارِ او بنْگرند ... همه رومیان را به زندان بَرَند
دگر گفت: کاریگران آورید ... گچ و سنگ و خشتِ گَران آورید
بجُستند و هرکس که دیوار دید ... ز بوم‌وبرِ شاه شد ناپدید
به بیچارگی دست ازان بازداشت ... همی گوش و دل سویِ اهواز داشت
که‌زان شهر کاریگر آید کسی ... نمانَد چُنان کار بی بر بسی

همی جُست استاد

همی جُست استادِ آن تا سه سال ندیدند کاریگری بی‌هَمال
بسی یاد کردند زان کارْجوی به سالِ چهارم پدید آمد اوی
یکی مردِ بیدارِ بافرّهی به خسرو رسانید ازو آگهی
هم آن‌گاه رومی بیامد چو گرد بدو گفت شاه: ای گُنهْ‌کار مرد
بگو تا چه بود اندرین پوزشت به گفتار پیش آید آموزشت
چُنین گفت رومی که گر شهریار فرستد مرا با یکی اُستُوار،
بگویم بدان کارْدان پوزشم به پوزش به جا آید افروزشم
فرستاد و رفتند زایوانِ شاه گرانْ‌مایه استاد با نیکْ‌خواه
همی برد دانای رومی رَسَن همان مرد را نیز با خویشتن
بپیمود بالای کار و برش کم آورْد کار از رَسَن هفت رَش
رَسَن بازبُردند نزدیکِ شاه بگفت آن‌که با او بیامد به راه
چُنین گفت رومی که گر زخمِ کار برآوردمی بر سر ای شهریار،
نه دیوار ماندی نه طاق و نه کار نه من ماندمی بر درِ شهریار
بدانست خسرو که او راست گفت کسی راستی را نیارد نِهفت
رَها کرد هرکس به زندان بُدند بدْاندیش گر بی‌گزندان بُدند
مر او را یکی بَدره دینار داد به زندانیان چیز بسیار داد
بر آن کار شد روزگارِ دَراز به کردار آن شاه را بُد نیاز
چو شد هفت سال آمد ایوان به جای پسندیده‌یِ خسروِ پاکْ‌رای
مر او را بسی آب داد و زمین دِرَم داد و دینار و کرد آفرین
همی کرد هرکس به ایوان نگاه به نوروز رفتی بدان جایگاه
کس اندر جهان زخم چونین ندید نه از کارْدانانِ پیشین شنید
یکی حلقه زرّین بُدی ریخته ازان چرخِ کار اندر آویخته
فروهِشته زو سرخ زنجیرِ زر به هر مُهره‌یی درنشانده گهر
چو رفتی شهنشاه بر تختِ عاج بیاویختندی ز زنجیر تاج
به نوروز چون برنشستی به تخت به نزدیکِ او موبَدِ نیکْ‌بخت
فروتر ز موبَد مِهان را بُدی بزرگان و روزی‌دِهان را بُدی
به زیرِ مِهان جایِ بازاریان بیاراستندی همه کاریان

فرومایه‌تر جای درویش بود کجا خوردش از کوشش خویش بود
فروتر بریده بسی دست و پای بسی کُشته افگنده بر درسرای
ز ایوان ازان پس خروش آمدی که ز آوازِ او دل به جوش آمدی؛
که ای زیردستانِ شاهِ جهان مباشید تیره‌دل و بدنِهان
هر آن‌کس که او سویِ بالا نگاه کند گردد اندیشه‌یِ او تباه
ز تختِ کَیان دورتر بنگرید هر آن‌کس که کِهتر بُوَد بشمَرید
وُ زان پس تنِ کُشتگان را به راه که زان بُگذری کرد باید نگاه
وُ زان پس گنهکار و گر بی‌گناه نمانَد کسی نیز در بندِ شاه
به زندانیان جامه دادی به‌نیز ز دیبا و دینار و هرگونه چیز
هر آن‌کس که درویش بودی به شهر که او را نبودی ز نوروز بهر،
به درگاهِ ایوانْش بنْشاندی درم‌هایِ گنجی برافشاندی
پر از بیم بودی گنهکار ازو شده مردمِ خفته بیدار ازو
مُنادی‌گری دیگر اندر سرای برفتی گهِ بازگشتن به جای؛
که ای نامور پرهنر سرکَشان ز بیشی چه جویید چندین نِشان؟
به کار اندر اندیشه باید نُخست بدان تا شوید ایمن و تندرست
سِگالید هرکار و زان پس کُنید دلِ مردمِ کم‌سَخُن مشکَنید
بیَنداخت باید پس آن‌گهْ بُرید سَخُن‌های داننده باید شنید
ببینید تا از شما زیر کیست که بر جانِ بدبخت باید گریست
هر آن‌کس که او راه دارد نگاه بخُسپد برآین گاه ایمن ز شاه
دگر هرکه یازد به چیزِ کسان بُوَد چشمِ ما سویِ آن‌کس رسان

کنون از بزرگیِ خسرو سَخُن بگوییم کنم تازه روزِ کَهُن
بر آن‌سان بزرگی کس اندر جهان ندارد به یاد از کِهان و مِهان
هر آن‌کس که او دفترِ شاه خوانْد ز گیتی‌ش دامن بباید فَشانْد
سَزد گر بگوییم یکی داستان که باشد خردمند همداستان؛
مبادا که گُستاخ باشی به دَهر که از پایِ زهرش فزون است زهر
مساو ایچ با آز و با کینه دست ز منزل مکن جایگاهِ نشست

سرای سپنج است پر آی و رو — تو گردی کَهُن دیگر آرند نو
یکی اندرآید دگر بُگْذرَد — زمانی به منزل چَمد یا چَرَد
چو برخیزد آوازِ طبلِ رَحیل — به خاک اندرآید سرِ شیر و پیل

گنج‌های خسرو پرویز

ز پرویز چون داستانی شگفت — ز من بشْنَوی یاد باید گرفت
که چندان سَزاواری و دستگاه — بزرگیّ و اَورَند و فَرّ و سپاه،
که‌زان بیش‌تر نشْنَوی در جهان — اگر چند پرسی ز دانا مِهان
ز توران و زِ هَند و زِ چین و روم — ز هر کشوری کآن بُد آباد بوم،
همی باژ بردند نزدیکِ شاه — به رَخشنده روز و شبانِ سیاه
غلام و پرستنده از هر دری — ز دُرّ و زِ یاقوت و هر گوهری
ز دینار و گنجش کَرانه نبود — چُنو خسرو اندر زمانه نبود
ز شاهین و از باز و پرّان عقاب — ز شیر و پلنگ و نهنگ اندر آب،
همه برگزیدند پیمانِ او — چو خورشید روشن بُدی جانِ او
نُخستین که بنْهاد گنجِ عروس — ز چین و زِ بَرطاس و زِ روم و روس
دگر گنج پر دُرِّ خوشّاب بود — که بالاش یک تیر پرتاب بود
که خَضرا نِهادند نامش رَدان — همان کارْدان ناموَر بِخْردان
دگر گنجِ بادآورش خواندند — شُمارَش گرفتند و درماندند
دگر آن‌که نامش همی بشْنَوی — تو گویی همه دیبه‌یِ خسروی
دگر نامور گنجِ افراسیاب — که کس را نبودی به خشکیّ و آب
دگر گنج کِه‌ش خواندی سوخته — که‌زان گنج بُد کشور افروخته
دگر آن‌که بُد شادْوَردِ بزرگ — که گویند رامشگرانِ سُتُرگ
به‌زر سرخ گوهر براو بافته — به زر اندرون رِشته‌ها تافته
ز رامشگران سرکَس و باربَد — که هرگز نگشتی‌ش بازار بد
به مُشکویِ زرّین ده‌ودو هزار — کنیزک به‌کردارِ خرّم بهار
دگر پیلِ جنگی هزارودُویست — که گفتی ازان بر زمین جای نیست

فَغِستانِ چینیّ و پیل و سپاه   که با زینِ زرّین بُدی سال و ماه
دگر اسپِ جنگی ده‌وشَش هزار   دوصد بارگی کآن نبُد در شُمار
ده‌ودو هزار اَستَرِ بارکَش   عَماری‌کَش و گامْ‌زن شست‌وشَش
که هرگز کس اندر جهان آن ندید   نه از پیرْسر کارْدانان شنید

چُنویی به دستِ یکی پیشکار   تبهْ شد تو تیمارِ گیتی مدار
تو بی‌رنجی از کارها برگزین   چو خواهی که یابی به‌داد آفرین
که نیک و بد اندر جهان بُگْذرَد   زمانه دَمِ ما همی بشْمَرَد
اگر تخت یابی وُ گر تاج و گنج   وُ گرچند پوینده باشی به رنج،
سرانجام جایِ تو خاک است و خشت   جز از تخمِ نیکی نبایدْت کِشت

بدان نامور تخت و جایِ مِهی   بزرگیّ و دَیهیمِ شاهنشهی،
جهاندار همداستانی نکرد   از ایران و نیران برآورْد گَرد
چُنان دادگر شاه بیداد گشت   به بیدادیِ کِهتران شاد گشت
بیامد فرخْزادِ آزرمَگان   دُژَمْ‌روی با زیرْدستان زَکان
ز هرکس همی خواسته بستدی   همی این بر آن آن بر این برزدی
به‌نِفرین شد آن آفرین‌هایِ پیش   که چون گرگِ بیدادگر گشت میش
بیاراست بر خویشتن رنجِ نو   نکرد آرزو جز همه گنجِ نو
چو بی آب و بی نان و بی‌تن شدند   زِ ایران سویِ شهرِ دشمن شدند
هر آن‌کس که‌زان بَتّری یافت بهر   همی دودِ نِفرین برآمد ز شهر
یکی بی‌هنر بود نامش گُراز   که‌زو یافتی خواب و آرام و ناز
که بودی همیشه نگهبانِ روم   یکی دیوْسر بود بیداد و شوم
چو شد شاهِ باداد بیدادگر   از ایران نُخست او بپیچید سر
دگر زادفرّخ که نامی بُدی   به‌نزدیکِ خسرو گرامی بُدی
نیارِست رفتن کسی نزدِ شاه   مگر زادفرّخ بُدی بارْخواه
شهنشاه را چون پُر آمد قَفیز   دلِ زادفرّخ تبهْ گشت نیز
یکی گشت با سالْ‌خورده گُراز   ز کشور به کشور بپیوست راز

گُرازِ سپهبد یکی نامه کرد   به قیصر وُرا نیز بدْکامه کرد
بدو گفت: برخیز و ایران بگیر   نُخستین من آیم ترا دستگیر
چو آن نامه برخواند قیصر سپاه   فراز آورید ازدرِ رزمگاه
بیاوَرْد لشکر هم آن‌گهْ ز روم   بیامد سویِ مرزِ آبادْبوم
چو آگاه شد زان سَخُن شهریار   همی داشت آن کارِ دُشخوار خوار
بدانست کآن هست کارِ گُراز   که گفته‌ست با قیصرِ رزمْساز
بدان که‌ش همی خواند و او چاره جُست   همی داشت آن نامه‌یِ شاه سست
ز پرویز ترسان بُد آن بدْنِشان   ز درگاهِ او هم ز گردنکَشان
شهنشاه بنْشست با مِهتران   هر آن‌کس که بودند زایران سران
به اندیشه‌یِ پاک دل را بشُست   فراوان ز هرگونه‌یی چاره جُست
چو اندیشه‌یِ روشن آمد فراز   یکی نامه بنْوشت نزدِ گُراز:
که از تو پسندیدم این کارْکرد   سُتودم ترا نزدِ مردانِ مرد
ز کردارها بر فزودی فِریب   سرِ قیصر آوردی اندر نِشیب
چو این نامه آرند نزدیکِ تو   پر اندیشه کن رایِ باریکِ تو
همی باش تا من بجنبم ز جای   تو با لشکرِ خویش بُگْذار پای
چو زین روی و زان روی باشد سپاه   شود در میان رایِ قیصر تباه
به ایران وُرا دستگیر آوریم   همه رومیان را اسیر آوریم
ز درگهْ یکی چاره‌گر برگزید   سَخُن‌گوی و دانا چُنان‌چون سَزید
بدو گفت کاین نامه اندر نِهان   همی بر به‌کردارِ کارْآگَهان
چُنان کن که بینَدْت رومی کسی   به ره بر سَخُن پرسد از تو بسی
بگیرد ترا نزدِ قیصر بَرَد   گرَت نزدِ سالارِ لشکر بَرَد
بپرسد ترا کز کجایی بگوی   بگویش که من کِهتری چاره‌جوی،
بپیمودم این رنجِ راهِ دَراز   یکی نامه دارم به سویِ گُراز
تو این نامه بربند بر دستِ راست   گر ایدون که بسْتانَد از تو رواست
بِرون آمد از پیشِ خسرو نَوَند   به بازو مر آن نامه را کرد بند
بیامد چو نزدیکِ قیصر رسید   یکی مردِ بِطْریق او را بدید
سویِ قیصرش برد سر پر ز گَرد   دو رخ زرد و لب‌ها شده لاژوَرد

بدو گفت قیصر که خسرو کجاست؟ — بیایدْت گفتن به ما راهِ راست
ازو خیره شد کِهتر چاره‌جوی — ز بیمش به پاسخ دُژَم کرد روی
بجویید ـ گفت ـ این بلاجوی را — بدْاندیش و بدْکام و بدْگوی را
بجُستند و آن نامه از دستِ اوی — گشاد آن‌که دانا بُد و راهجوی
ازان مرز دانا سری را بجُست — که آن پهلوانی بخوانَد درست
چو آن نامه برخوانْد مردِ دبیر — رخِ نامور شد به‌کردارِ قیر
به دل گفت کِاین بُد کمینِ گُراز — دلیر آمده‌ستَم به دامش فراز
شهنشاه و لشکر چو سیصدهزار — کس از پیلِ جنگش نداند شُمار
مرا خواست افگنْد در دامِ او — که تاریک بادا سرانجامِ او
وُ زان جایگهْ لشکر اندرکَشید — شد آن آرزو بر دلش ناپدید
چو آگاهی آمد به سویِ گُراز — که آن نامور شد سویِ روم باز،
دلش گشت پردرد و رخساره زرد — سواری گزید از دِلیرانِ مرد
یکی نامه بنْوشت با باد و دَم — که بر من چرا گشت قیصر دُژَم؟
از ایران چرا بازگشتی بگوی؟ — مرا کردی اندر جِهان چاره‌جوی
شهنشاه داند که من کردم این — دلش گردد از من پر از درد و کین
چو قیصر نگهْ کرد و آن نامه دید — ز لشکر گرانْمایه‌یی برگزید
فرستاد تازان به‌نزدِ گُراز — که‌زان ایزدت کرده بُد بی‌نیاز،
که ویران کنی تاج و گاهِ مرا — به آتش بسوزی سپاهِ مرا
که‌زان نامه جز گنج دادن به باد — نیامد مرا از تو ای بدْنژاد
مرا خواستی تا به خسرو دِهی — که هرگز مبادت بِهیّ و مِهی
ببایست دانست کِایرانیان — چو بینند شاه از نژادِ کَیان،
به ایران نخواهند بیگانه‌یی — نه قیصرنژادی نه فرزانه‌یی
به قیصر بسی کرد پوزش گُراز — به کوشش نیامد به دامش فراز

گزین کرد خسرو پس آزاده‌یی — سَخُن‌گوی و دانا فرستاده‌یی
یکی نامه بنْوشت سویِ گُراز — که ای بی‌بَها ریمَنِ دیوْساز
ترا چند خوانم بدین بارگاه — همی دور مانی ز فرمان و راه

کنون آن سپاهی که نزدِ تواَند   به سال و به ماه اورْمَزدِ تواَند،
به رای و به دل ویژه با قیصرند   نِهانی بر اندیشه‌یِ دیگرند،
برِ ما فرست آن‌که پیچیده‌اند   همه سرکَشی را پَسیچیده‌اند
چو این نامه آمد به‌نزدِ گُراز   پراندیشه شد کِهترِ دیرْساز
گزین کرد ازان نامداران سوار   از ایران و نیران ده‌ودوهزار
بدان مِهتران گفت: یکْ‌دل شَوید   سَخُن گفتنِ هرکسی مشْنَوید
بباشید یکْ‌چند زین رویِ آب   مگیرید یکسر به رفتن شتاب
چو همْ‌پشت باشد اگر همْ‌زبان   یکی کوه کندن ز بُن بر توان
سپهْ رفت تا خَورّه‌یِ اردَشیر   هرآن‌کس که بودند بُرنا و پیر
کَشیدند لشکر بر آن رودبار   بدان‌تا چه فرمان دِهد شهریار

چو آگاه شد خسرو از کارِشان   نبود آرزومندِ دیدارِشان
بفرمود تا زادفرّخ برفت   به نزدیکِ آن لشکرِ شاه تَفت
چُنین بود پیغام نزدِ سپاه   که از پیش بودی مرا نیکْ‌خواه
چرا راه دادی که قیصر ز روم   بیاورْد لشکر بدین مرزوبوم؟
که بود آن‌که از راهِ یزدان بگشت؟   ز رای و زِ پیمانِ ما برگذشت؟
چو پیغامِ خسرو شنید آن سپاه   شد از بیم رخسارِ ایشان سیاه
کس آن راز پیدا نیارست کرد   بماندند با درد و رخساره زرد
پَیَمبر یکی بُد به دل با گُراز   همی داشت از آب و از باد راز
بیامد نِهانی به‌نزدیکِ‌شان   برافروخت جان‌هایِ تاریکِ‌شان
مترسید ـ گفت ـ ای بزرگان که شاه   ندید از شما آشکارا گناه
مباشید جز یکْ‌دل و یکْ‌زبان   مگویید کز ما که شد بدْگُمان
وُ گر شد همه زیرِ یک چادَریم   به مردی همه یارِ همدیگریم
همان چون شنیدند آوازِ او   بدانست هر مِهتری رازِ او،
مِهان یکسر از جای برخاستند   بر آن همْ‌نشان پاسخ آراستند
برِ شاه شد زادفرّخ چو گَرد   سَخُن‌هایِ ایشان همه یاد کرد
بدو گفت: رَو پیشِ ایشان بگوی   که اندر شما کیست آزارْجوی؟

که بفْریفتش قیصرِ شومْ‌بخت   به گنج و سِلیح و به تاج و به تخت
که نزدیکِ ما او گنه‌کار شد   هم از تاج و اَورَنگ بیزار شد
فرستید یکسر بدین بارگاه   کسی را که بوده‌ست زین سر گناه
بشد زادفرّخ بگفت این سَخُن   رخِ لشکرِ نو ز غم شد کَهُن
نیارست لب را گشود ایچ‌کس   پر از درد و خامُش بماندند و بس
سَبک زادفرّخ زبان برگشاد   همی کرد گفتارِ ناخوب یاد؛
که‌زین‌سان سپاهی دلیر و جوان   نبینم کس اندر میان ناتوان
شما را چرا بیم باید ز شاه   به گیتی پراگنده دارد سپاه
بزرگی نبینم به درگاهِ او   که روشن کند اختر و ماهِ او
شما خوار دارید گفتارِ من   مترسید یک تن ز آزارِ من
به دشنام لب را گشایید باز   چه بر من چه بر شاهِ گردن‌فراز
هر آن‌کس که بشْنید زو این سَخُن   بدانست کآن بختِ نو شد کَهُن
همه یکسر از جای برخاستند   به دشنام لب‌ها بیاراستند
بشد زادفرّخ به خسرو بگفت   که لشکر همه یار گشتند و جفت
مرا بیمِ جان است اگر نیز شاه   فرستد به پیغام نزدِ سپاه
بدانست خسرو که آن کَژّه‌گوی   همی آبِ خون اندرآرد به جوی
ز بیمِ برادرْش چیزی نگفت   همی داشت آن راستی در نهفت
که پیچیده بُد رُستم از شهریار   به جایی اَبا تیغْ‌زن سی‌هزار
دلِ زادفرّخ تبهْ داشت نیز   سپهْ را همی روی برگاشت نیز

بدانست هم زادفرّخ که شاه   ز لشکر همه زو شناسد گناه
چو آمد برون آن بدْاندیشِ شاه   نیارست شد نیز در پیشِ شاه
به در بر همی بود تا هرکسی   همی کرد زان آزْمایش بسی
همی ساخت همواره تا آن سپاه   بپیچید یکسر ز فرمانِ شاه
همی رانْد با هرکسی داستان   شدند اندران کار همداستان،
که شاهی دگر برنشیند به تخت   که‌زین دور شد فرّ و آیین و بخت
برِ زادفرّخ یکی پیر بود   که در کارها کردن آژیر بود

چُنین گفت با زادفرّخ که شاه   همی از تو بیند گناهِ سپاه
کنون تا یکی شهریاری پدید   نیاری فزون زین نباید چَخید
که این بومِ آباد ویران شود   از اندوه ایران چو نیران شود
نگهْ کرد باید که فرزندِ اوی   کدام است با شرم و بی گفت وگوی
وُرا شاد بر تخت باید نشانْد   بر آن تاج دینار باید فَشانْد
چو شیرویِ بیدار مِهتر پُسر   به زندان بُوَد کس نباید دگر
همی رای زد زین نشان هرکسی   بر این روز و شب برنیامد بسی،
که برخاست گَردِ سپاهِ تُخوار   همه کارها زو گرفتند خوار
پذیره شدش زادفرّخ به راه   فراوان برفتند با او سپاه
رسیدند پس یک به دیگر فراز   سَخُن رفت چند آشکارا و راز
همان زادفرّخ زبان برگشاد   بدی‌هایِ خسرو همه کرد یاد
همی گفت: لشکر به مردیّ و رای   همی کرد خواهند شاهی به‌پای
سپهبَد چُنین داد پاسخ بدوی   که من نیستم چامه‌یِ گفت وگوی
اگر با سپاه اندرآیم به جنگ   کنم بر یَلانِ جهان جای تنگ
گرامی بُد این شهریارِ جوان   به‌نزدِ کَنارَنگ و هم پهلَوان
چو روزِ چُنان مرد کرد او سیاه   مبادا که بیند کسی تاج و گاه
نَژَند آن زمان شد که بیداد شد   به بیدادگر بندگان شاد شد
سَخُن‌هاش چون زادفرّخ شنید   مر او را زِ ایرانیان برگزید
بدو گفت کاکْنون به زندان شَویم   به‌نزدیکِ آن مُستمندان شَویم
بیاریم بی‌باک شیروی را   جوانِ دلیرِ جهانْ‌جوی را
سپهبَد نگهبانِ زندانِ اوست   که زو پیش‌تر داشتی مغز و پوست
اَبا شش‌هزار آزْموده سوار   همی دارد آن بستگان را به‌زار
چُنین گفت با زادفرّخ تُخوار   که کارِ سپهبَد گرفتیم خوار
گر این بختِ پرویز گردد جوان   نمانَد به ایران یکی پهلوان
مگرْ دار بینند یا چاه و بند   نمانَد به ایران کسی بی‌گزند
بگفت این و زِ جای برکَنْد اسپ   همی تاخت برسانِ آذرگُشَسپ
سپاه اندرآوژد یکسر به جنگ   سپهبَد پذیره شدش بی‌دِرنگ

سرِ لشکرِ نامور گشته شد   سپهبَد به جنگ اندرون کُشته شد
پراگنده شد لشکرِ شهریار   سیهْ گشت روز و تبهْ گشت کار

به زندانِ تنگ اندرآمد تُخوار   بدان چاره با جامه‌یِ کارزار
به شیرویِ گردنکَش آواز داد   سَبُک نامور پاسخش باز داد
بدانست شیروی کآن سرفراز   بدان‌گهْ به زندان چرا شد فراز
چو رویِ تُخوار او فروزان بدید   از اندوه خندان دلش بردَمید
بدو گفت گریان که خسرو کجاست؟   رَها کردنِ من نه کارِ شماست
چُنین گفت با شاهْزاده تُخوار   که گر مردمی کامِ شیران مخار
اگر تو بدین کار همداستان   نباشی تو کم گیر زین راستان
یکی کم بُوَد شاید از شانزده   برادر بمانَد ترا پانزده
که شایَند هریک به شاهنشهی   بدیشان بُوَد شاد تختِ مِهی
فروماند شیروی گریان به جای   ازان خانه‌یِ تنگ بُگْذارْد پای

همان زادفرّخ به درگاه بر   همی بود و کس را ندادی گذر،
که آگهْ شدی زان سَخُن شهریار   به درگاه بر بود چون پرده‌دار
چو پژمرده شد چادرِ آفتاب   همی ساخت هر مِهتری جایِ خواب
بفرمود تا پاشبانانِ شهر   هم آن‌کس که از مِهتری داشت بهر،
برفتند یکسر سویِ بارگاه   بدان جایِ شادیّ و آرامِ شاه
بدیشان چُنین گفت کِامشب خروش   دگرگونه‌تر کرد باید ز دوش
همه پاشبانان به نامِ قُباد   همی کرد باید به هر پاس یاد
چُنین داد پاسخ که ایدون کنم   ز سر نامِ پرویز بیرون کنم

چو شب چادرِ قیرْگون کرد نو   ز شهر و زِ بازار برخاست غَو:
کَانوشه زیاد از بزرگان قُباد   به هر کشوری نامِ او یاد باد
شبِ تیره شاهِ جهان خفته بود   چو شیرین به بالینش آشفته بود
چو آوازِ آن پاشبانان شنید   غمی گشت و شادان دلش بردَمید

بدو گفت: شاها چه شاید بُدَن؟   برایـن داستانی ببـاید زدن

از آوازِ او شاه بیدار شد   دلش زان سَخُن پر ز آزار شد

به شیرین چُنین گفت کَای ماه‌روی   چه داری به خواب اندرون گفت وگوی؟

بدو گفت شیرین که بُگْشای گوش   خروشیدنِ پاسْبانان نیوش

چو خسرو بر آن‌گونه آوا شنید   به رخساره شد چون گلِ شَنبَلید

چُنین گفت کز شب گذشته سه پاس   بتابید گفتارِ اخترْشناس

که این بدْکُنِش چون ز مادر بزاد   نِهانی وُرا نام کردم قُباد

به‌آواز شیرویه گفتم همی   دگر نامش اندرنِهفتم همی

وُرا نام شیروی بُد آشکار   قُبادش همی خوانْد این پیشکار

شبِ تیره باید شدن سوی چین   وُ گر سوی ماچین و مُکرانْ‌زمین

بر ایشان به افسون بگیریم راه   ز فَغفورِ چینی بخواهم سپاه

ازان کَاخْترش زآسمان تیره بود   سَخُن‌هایِ او بر زمین خیره بود

شبِ تیره افسون نیامد به کار   همی آمدش کارِ دُشخوار خوار

به شیرین چُنین گفت کآمد زمان   بر افسونِ ما چیره شد بدْگُمان

بدو گفت شیرین کَانوشه بَدی   همیشه ز تو دور دستِ بدی

به دانش کنون چاره‌یِ خویش ساز   مبادا که‌ت آید به دشمن نیاز

چو روشن شود دشمنِ چاره‌جوی   نِهد بی‌گُمان سویِ این کاخ روی

هم آن‌گهْ زِرِهْ خواست از گنج شاه   چو شمشیرِ هَندیّ و عادی کلاه

همان تَرکَشِ تیر و زرّین سپر   یکی بنده‌یِ گُرد و پرخاشخر

شبِ تیره‌گون اندرآمد به باغ   بدان‌گهْ که برخیزد از خواب زاغ

به باغِ بزرگ اندر از بس درخت   نبُد شاه را در چمن جایِ تخت

بیاویخت از شاخ زرّین سپر   به جایی که‌زو دور بودی گذر

نشست از برِ نرگس و زعفران   یکی تیغ در زیرِ زانو گران

چو خورشید برزد سِنان از فراز   سویِ کاخ شد دشمنِ دیوْساز

یکایک بگشتند گِردِ سرای   تهی بُد ز شاهِ سرافراز جای

به تاراج دادند گنجِ وُرا   نکرد ایچ‌کس یاد رنجِ وُرا

همه بازگشتند دیده پر آب   گرفته ز کارِ زمانه شتاب
همی بود خسرو بر آن مَرغزار   درختِ بلند از برش سایه‌دار
چو بُگْذشت نیمی ز روزِ دراز   به نان آمد آن پادشا را نیاز
به باغ اندرون بُد یکی پالیکار   که نشْناختی چهره‌یِ شهریار
پرستنده را گفت خورشیدْفَر   که شاخی بِبُر زین گرامی کمر
بر آن شاخ بر مُهره‌یِ زَرّه پنج   به گوهر ز مُهره بسی دیده رنج
چُنین گفت با باغبان شهریار   که این مُهره‌ها تا کِهَت آید به کار
به بازار شو بهره‌یی گوشت خر   دگر نان و بی‌راه جایی گذر
مر آن گوهران را بَها سی‌هزار   دِرَم بُد کسی را که بودی به کار

سویِ نانوا شد سَبک باغبان   بدان شاخِ زرّین ازو خواست نان
بدو نانوا گفت کِاین را بَها   ندانم نیارمْت کردن رَها
ببردند هردو به گوهرْفروش   که این را بَها کن به دانش بکوش
چو داننده آن مُهره‌ها را بدید   بدو گفت کِاین را که یارد خرید؟
چُنین شاخ در گنجِ خسرو بُدی   بر این‌گونه هر سال صد نو بُدی
تو این گوهران از که دزدیده‌ای؟   گر از بنده‌یِ خفته بُبْریده‌ای؟

سویِ زادفرّخ شدند آن سه مرد   اَبا گوهر و زرّ و با کارْکرد
چو آن گوهران زادفرّخ بدید   سویِ شهریارِ نو اندرکَشید
به شیروی بنْمود زان‌سان گهر   بریده یکی شاخِ زرّین کمر
چُنین گفت شیروی با باغبان   که گر زین خداوندِ گوهر نِشان،
نگویی هم‌اکنون بِبُرّم سرت   هم آن را که او باشد از گوهرت
بدو گفت: شاها به باغ اندر است   زرهْ‌پوش مردی کمانی به دست
به بالا چو سرو و به رخ چون بَهار   به هر چیز ماننده‌یِ شهریار
سراسر همه باغ زو روشن است   چو خورشیدِ تابنده در جوشن است
فروهِشته از شاخ زرّین سپر   یکی بنده در پیشِ او با کمر
بُرید این چُنین شاخِ گوهر ازوی   مرا داد و گفتا که زایدر بپوی

ز بازار نان آور و نانْ‌خَورش   هم‌اکنون برفتم چو باد از برش
بدانست شیروی کُاو خسرو است   که دیدارِ او در زمانه نو است

ز درگاه رفتند سیصد سوار   چو بادِ دَمان تا لبِ جویبار
چو خسرو ز دور آن سپهْ را بدید   بپژمرد و شمشیرِ کین برکَشید
چو رویِ شهنشاه دید آن سپاه   همه بازگشتند گریان ز راه
یکایک برِ زادفرّخ شدند   بسی هرکسی داستان‌ها زدند؛
که ما بندگانیم و او خسرو است   بدان شاه روزِ بد اکنون نو است
نیارد براو زد کسی بادِ سرد   چه در باغ باشد چه اندر نبرد

بشد زادفرّخ به‌نزدیکِ شاه   ز درگاهِ او ببرد چندی سپاه
چو نزدیکِ او رفت تنها ببود   فراوان سَخُن گفت و خسرو شُنود
بدو گفت: اگر شاه بارم دِهد   براین کرده‌ها زینهارم دِهد،
بیایم بگویم سخُن هرچه هست   وُ گرنه بپویم به سویِ نشست
بدو گفت خسرو: چه گفتی بگوی   نه اندُهْ‌گساری نه پیکارْجوی
چُنین گفت پس مردِ گویا به شاه   که در کار هُشیارتر کن نگاه
بر آن نِهْ که کُشتی تو جنگی هزار   سرانجامْ سیر آیی از کارزار
همه شهرِ ایران ترا دشمنند   به پیکارِ تو یکْ‌دل و یکْ‌تنند
بیا تا چه خواهد نُمودن سپهر   مگر کینه‌ها بازگردد به مهر
بدو گفت خسرو که آری رواست   همه بیمم از مردمِ ناسَزاست
که پیشِ من آیند و خواری کنند   به من بر مگر کامگاری کنند

چو بشْنید از زادفرّخ سَخُن   دلش بد شد از روزگارِ کَهُن؛
که او را ستاره‌شُمَر گفته بود   ز گفتارِ ایشان برآشفته بود؛
که مرگِ تو باشد میانِ دو کوه   به دستِ یکی بنده دور از گروه
یکی کوهِ زرّین یکی کوهِ سیم   نشسته تو اندر میان دل به بیم
زَبَر آسمانِ تو زرّین بُوَد   زمین آهنین بخت پرکین بُوَد

کنون این زِرهْ چون زمینِ من است   سپـر آسمـانِ بَریـنِ مـن اسـت
دو کوه ایـن دو گنـجِ نِـهاده بـه باغ   که زین گنـج‌ها بُـد دلم چون چراغ
هـمـانـا سـرآمـد کـنـون روزِ مـن   کـجا اخـتـرِ گـیـتـی‌افـروزِ مـن؟
کـجـا آن هـمــه کـام و آرامِ مـن؟   کـه بـر تـاج‌ها بـر بُـدی نـامِ مـن

بـبـردنـد پـیـلـی بـه‌نـزدیـکِ او   پـر از درد شـد جـانِ تـاریـکِ او
بـر آن کوهه‌یِ پیـل بنْشسـت شـاه   ز بـاغـش بـیـاورْد لـشـکـر بـه راه
سَخُن گـفت بـا پیـل بـر پـهلَـوی   کـه ای گـنـج اگر یـاورِ خـسـروی،
مـکـن دوسـتـی نـیـز بـا دشـمـنـم   کـه امـروز در دسـتِ آهِـرمَـنـم
بـه سـخـتـی نـبـودیـم فـریـادْرس   نِـهان باش و منْمای رویت به کس
بـه دَسـتـور فرمود زان‌پـس قُبـاد   کـه‌زو هیـچ بـر بـد مکن نـیـز یـاد
بگـو تا سـویِ طیـسـفونـش بَـرَنـد   بـدان خانـه‌یِ رهنُـمونـش بَـرَنـد
بـبـاشــد بـه آرامِ مـا روزِ چـنـد   نـبـایـد کـه دارد کـس او را نِـژَنـد
بـراو بـر مُـوَکَّـل کـنـنـد اُسـتُـوار   گُـلـیـنـوش را بـا سـواری هـزار

چو گردنده گردون به سـر بر بگشت   شـد آن شاه را سال بر سیّ‌وهشت،
کـجـا مـاهِ آذر بُـد و روزِ دَی   گـهِ آتـش و مـرغِ بـریـان و مـی،
قُـبـاد آمـد و تـاج بـر سـر نِـهـاد   بـه‌آرام بـر تـخت بنْـشـسـت شـاد
زِ ایـران بـراو کـرد بـیـعـت سـپـاه   دِرَم داد یـکْ سـالـه از گـنـجِ شـاه
نـبُـد پادشـاهی‌ش جـز هفت مـاه   تو خواهی‌ش ناچیز خوان خواه شاه

چُـنـیـن اسـت رسـمِ سـرایِ جفـا   نـبـایـد کـه‌زو چـشـم داری وفـا

شيرويه

پادشاهی شیرویه

چو شیروی بنشست بر تختِ ناز
به سر برنهاد آن کَیی تاجِ آز،

برفتند گوینده ایرانیان
براو خواندند آفرینِ کَیان

همی گفت هر یک به بانگِ بلند
که ای پرهنر خسروِ ارجُمند

چُنان هم که یزدان ترا داد تاج
نشستن به‌آرام بر تختِ عاج،

بماناد گیتی به فرزندِ تو
چُنین هم به خویشان و پیوندِ تو

چُنین داد پاسخ بدیشان قُباد
که همواره پیروز باشید و شاد

نباشیم تا جاودان بدکُنِش
چه نیکو بُوَد داد با خوش‌مَنِش

جهان را بداریم با ایمنی
بِبُرّیم کردارِ آهرمَنی

ز بایسته‌تر کارِ پیشی مرا
که افزون بُوَد فَرّ و خویشی مرا،

پَیامی فرستم به‌نزدِ پدر
بگویم بدو این سَخُن دربه‌در

ز ناخوب کاری که او رانده‌ست
به بد نامِ او در جهان مانده‌ست

به یزدان کند پوزش او از گناه
گِراینده گردد به آیین و راه

بپردازم آن‌گهْ به کارِ جهان
بکوشم به داد آشکار و نهان

به جایِ نکوکار نیکی کُنم
دلِ مردِ درویش را نشکَنم

دو تن بایدم راد و نیکوسَخُن
کجا یاد دارند کارِ کَهُن

بدان انجمن گفت کِاین کارِ کیست؟ زِ ایرانیان پاک و بیدار کیست؟
نُمودند گُردان سراسر به چشم دو استاد را کُاو نگیرند خشم
بدانست شیروی کِایرانیان که‌را برگزیدند پاک از میان
چو اَشتاد و خَرّادِ بُرزینِ پیر دو دانا و گوینده و یادْگیر
بدیشان چُنین گفت کَای بِخْردان جهانْدیده و کارْکرده رَدان
مدارید کارِ جهان را به رنج که از رنج یابد سرافراز گنج

دو داننده بی‌کام برخاستند پر از آب مژگان بیاراستند
چو خَرّادِ بُرزین و آشتاگُشَسپ به فرمان نشستند هردو بر اسپ،
بدیشان چُنین گفت کز دل کنون ببایدگرفتن رهِ طیسفون
پَیامی بری نزدِ فرّخ پدر سَخُن یاد گیری همه دربه‌در
بگویی که ما را نبُد این گناه نه ایرانیان را بُد این دستگاه
که پادافرَهِ ایزدی یافتی چو از نیکوي روی برتافتی
یکی آن‌که ناپاک خونِ پدر نریزد تنِ پاکْزاده پُسر
نباشد براین نیز همداستان که پیشَش کسی گوید این داستان
دگر آن‌که گیتی پر از گنجِ توست رسیده به هر کشوری رنجِ توست
نبودی بدین نیز همداستان پر از درد کردی دلِ راستان
وُ دیگر که چندان دلیر و سوار که بودند از ایران همه نامدار،
نبودند شادان ز فرزندِ خویش ز بوم‌وبر و پاک پیوندِ خویش
یکی سویِ چین شد یکی سویِ روم پراگنده گشته به هر مرزوبوم
دگر آن‌که قیصر به جایِ تو کرد ز هرگونه از تو چه تیمار خَورد
سپهْ داد و دختر ترا داد نیز همان گنج و با گنج بسیار چیز
همی خواست دارِ مسیحا به روم بدان‌تا شود تازه آن مرزوبوم
به گنجِ تو از دارِ عیسی چه سود؟ که قیصر به چوبی همی شاد بود
ز بیچارگان خواسته بِسْتَدی ز نِفرین به رویِ تو آمد بدی
ز یزدان شناس این که آمدْت پیش براندیش ازان زشت کردارِ خویش
بدان بد که کردی بَهانه منم سَخُن را نُخست آشتانه منم

به یزدان که از من نبُد این گناه
نجُستم که ویران شود گاهِ شاه

کنون پوزشِ این همه بازجوی
بدین نامدارانِ ایران بگوی

ز هر بد که کردی به یزدان گرای
کجا هست بر نیکوی رهنُمای

مگر مر ترا او بُوَد دستگیر
بدین رنج‌هایی که بودت گُزیر

دگر آن‌که فرزند بودت دو هشت
شب و روزِ ایشان به زندان گذشت

به در بر کسی ایمِن از تو نخفت
ز بیمِ تو بُگْذاشتندی نِهفت

چو بشْنید پیغامِ شاه این دو مرد
برفتند و دل‌ها پر از داغ و درد

بر این‌گونه تا کشورِ طیسفون
همه دیده پر آب و دل پر ز خون

نشسته به در بر گُلینوش بود
که گفتی زمین زو پر از جوش بود

همه لشکرش یکسر آراسته
کَشیده همه تیغ و پیراسته

اَبا جوشن و خود و بسته میان
همان تازی اسپان به برگُستُوان

به چنگ اندرون گرزِ پولاد داشت
همه دل پر از آتش و باد داشت

چو خرّادِ بُرزین و اَشتاگُشَسپ
فرود آمدند آن دو دانا زِ اسپ،

گُلینوش بر پای جَست آن‌زمان
ز دیدارِ ایشان ببُد شادمان

به جایی که بایست بنْشاندِشان
همی مِهترِ نامور خواندِشان

سَخُن‌گوی خرّادِ بُرزین نُخست
زبان را به آبِ دِلیری بشُست

گُلینوش را گفت: فرّخ قُباد
به‌آرام تاجِ کَیان برنهاد

به ایران و توران و روم آگهی‌ست
که شیروی بر تختِ شاهنشهی‌ست

تو این جوشن و خود و گَبر و کَمان
چه داری همی کیستت بدْگُمان؟

گُلینوش گفت: ای جهان‌دیده مرد
به کامِ تو بادا همه کارکرد

که تیمار بردی ز نازک تنم
کجا آهنین بود پیراهنم

بر این مهر بر آفرین خوانمت
سَزایی که گوهر برافشانمت

نباشد جز از خوب گفتارِ تو
که خورشید بادا نگهدارِ تو

به کاری کجا آمده‌ستی بگوی
پس آن‌گهْ سَخُن‌های من بازجوی

چُنین داد پاسخ که فرّخ قُباد
به خسرو مرا چند پیغام داد

اگر بازخواهی بگویم همه
به‌نزدِ جهاندار شاهِ رَمه

گُلینوش گفت: ای گَرانْ‌مایه مرد	ـ که داند سَخُن‌ها همه یاد کرد ـ
وُ لیکن مرا شاهِ ایران قُباد	بسی اندرین پند و اندرز داد؛
که همداستانی مکن روز و شب	که کس پیشِ خسرو گشاید دو لب،
مگر آن‌که گفتارِ او بشْنَوی	اگر پارسی گوید ار پهلَوی
چُنین گفت اَشتاد کَای شادکام	من اندر نِهانی ندارم پَیام
پیامی‌ست کآن تیغ بار آوَرَد	سرِ سرکَشان در کنار آورَد
تو اکنون ز خسرو براین بار خواه	بدان‌تا بگوییم پیغامِ شاه
گُلینوش بشْنید بر پای جَست	همه بندها را به هم برشکست

برِ شاه شد دست کرده به کَش	چُنان‌چون ببایدْ پرستارْفَش
بدو گفت: شاها اَنوشه بَدی	مبادا دلِ تو نِژَند از بدی
چو اَشتاد و خَرّادِ بُرزین به شاه	پَیام آوریدند زان بارگاه
بخندید خسرو به آواز گفت	که گفتارِ تو با خرد نیست جفت
گر او شهریار است پس من کیَ‌م؟	در این تنگ زندان ز بهرِ چیَ‌م؟
که از من همی بار بایدْت خواست	اگر کژّه گویند اگر راهِ راست
بیامد گُلینوش نزدِ گَوان	بگفت این سَخُن گفتنِ خسروان؛
کنون دست کرده به کَش درشَوید	بگوییدِ و گفتارِ او بشْنَوید

دو مردِ خردمندِ پاکیزه‌گوی	به دستارِ چینی ببستند روی
چو دیدند بردند پیشش نَماز	ببودند هردو زمانی دَراز
جهاندار بر شادْوَردِ بزرگ	نشسته همه پیکرش میش و گرگ
همه زرّ و گوهر براو بافته	سراسر یک اندر دگر تافته
نِهالیْش در زیر دیبایِ زرد	پسِ پشتِ او مَسنَدِ لاژوَرد
بهیّ تَرْآور گرفته به دست	دُژَم خفته بر جایگاهِ نشست
چو دید آن دو مردِ گَرانْ‌سایه را	به دانایی اندر سرِ مایه را،
ازان خفتگی خویشتن کرد راست	جهانْ‌آفریننده را یار خواست
به بالین نِهاد آن گرامی بهی	بدان‌تا بپرسد ز هردو رَهی

بهی زان دو بالش ز نرمی بگشت / بی‌آزار گردان ز مَرقد گذشت
بدین‌گونه تا شاذْوَردِ مِهین / همی گشت تا شد به روی زمین
بپویید اَشتا و آن برگرفت / بمالیدش از خاک و بر سر گرفت
جهاندار از اَشتاد برگاشت روی / بدان تا ندید از بهی رنگ و بوی
بهی را نهادند بر شاذْوَرد / همی بود بر پای پیش این دو مرد
پراندیشه شد نامدار از بهی / ندید اندرو هیچ فالِ بهی
همان‌گهْ سوی آسمان کرد روی / چُنین گفت کای داورِ راستگوی
که برگیرد آن را که تو بفْگنی؟ / که پیوندد آن را که تو بشْکنی؟
چو از دوده‌ام بختِ روشن بگشت / غم آورْد چون روزِ شادی گذشت
به اَشتاد گفت: آنچه داری پَیام / ازان بی‌مَنِش کودکِ زشتْ‌کام،
وُ زان بدْسگالان که بی‌دانشند / ز بی‌دانشی ویژه بی رامشند،
همان زان سپاهِ پراگندگان / پراندیشه و تیره‌دل بندگان،
بخواهد شدن بخت زین دودمان / نمانَد در این تُخمه کس شادمان
سوی ناسَزایان شود تاج و تخت / تبهْ گردد این خسروانی درخت
نمانَد بزرگی به فرزندِ من / نه بر دوده و خویش و پیوندِ من
همه دوستان ویژه دشمن شوند / بدین دوده بدْگوی و بدْتن شوند
نهان آشکارا بکرد این بهی / که بی‌بر شود تختِ شاهنشهی
سَخُن هرچه بشْنیدی اکنون بگوی / پَیامش مرا کمتر از آبِ جوی
گشادند گویا زبان این دو مرد / سَخُن هرچه فرزندِ او یاد کرد

جهاندار بشْنید گفتارِ مرد / برآورْد پیچان یکی بادِ سرد
بدان نامور گفت: پاسخ شِنو / یکایک ببَر سوی سالارِ نو
بگویش که عیبِ کسان را مجوی / جز آن‌گهْ که برتابی از عیب روی
سَخُن هرچه گفتی نه گفتارِ توست / ممانادْ گویا زبانت درست
مگو آنچه بدْخواهِ تو بشْنَود / ز گفتارِ بیهوده شادان شود
ندانی که چندان نداری خرد / که مغزت به دانش سَخُن پرورَد
به گفتارِ بی‌بر چو نیرو کنی / روان و خرد را پر آهو کنی

کسی کُاو گنهْکار داند ترا   وُ زان‌پس جِهاندار خوانَد ترا،
نباید که یابد برِ تو نشست   بگیرد کم‌وبیش کاری به دست
میَندیش ازین‌پس براین‌سان پَیام   که دشمن شود بر تو بر شادکام
به یزدان مرا کار پیراسته‌ست   نِهاده بدان گیتیَ‌م خواسته‌ست
بدین گفتن و عیب‌هایِ دروغ   به‌نزدِ بزرگان نگیری فروغ
بیارم کنون پاسخِ این همه   بدان‌تا بگویی به پیشِ رَمه
پس از مرگِ من یادگاری بُوَد   سَخُن گفتنِ راست یاری بُوَد
چو پیدا کنم بر تو انبوهِ رنج   بدانی که از رنجِ ما خاست گنج
نُخستین که گفتی ز هُرمَز سَخُن   به بیهوده از آرزویِ کَهُن
ز گفتارِ بدْگوی بر ما پدر   برآشفت و شد کار زیروزَبر
از اندیشه‌یِ او چو آگهْ شدیم   از ایران شبِ تیره بی‌ره شدیم
همان راه جُستیم و بُگْریختیم   به دامِ بلا برنیاویختیم
از اندیشه‌یِ او گناهم نبود   جز از جَستن از شاه راهم نبود
شنیدم که بر شاهِ من بد رسید   ز بَردع برفتم چو گوش آن شنید
گنهْکار بهرام خود با سپاه   بیاراست در پیشِ من رزمگاه
ازو نیز بُگْریختم روزِ جنگ   بدان‌تا نیایم من او را به چنگ
وُ زان‌پس دگرباره بازآمدم   دلاور به جنگش فراز آمدم
نه پرخاشِ بهرام یکباره بود   جِهانی بر آن جنگ نَظّاره بود
به فرمانِ یزدانِ نیکی‌فزای   که اوی است بر نیک و بد رهنُمای،
چو ایران و توران به‌آرام گشت   همه کارِ بهرام ناکام گشت
چو از جنگِ چوبینه پرداختم   نُخستین به کینِ پدر تاختم
چو بَندوی و گُستَهْم خالان بُدند   به هر کشوری بی‌هَمالان بُدند
فِدا کرده جان را همی پیشِ من   به دل مهرْبان و به تن خویشِ من
چو خونِ پدر بود و دردِ جگر   نکردیم سستی به خونِ پدر
بریدیم بَندوی را دست و پای   کجا کرد بر شاه تاریک جای
چو گُستَهْم شد در جِهان ناپدید   ز گیتی یکی گوشه‌یی برگزید،
به فرمانِ ما ناگهان کُشته شد   سر و رایِ خونخوارگان گشته شد

دگر آن‌که گفتی تو از کارِ خویش — ازان تنگ زندان و بازارِ خویش
بُد آن تا ز فرزندِ ما کار بد — نیاید که زان بر سرش بد رسد
به زندان نبُد بر شما تنگ و بند — همان نیز خواریّ و بیمِ گزند
بدان روزتان خوار نگْذاشتم — همه گنج پیشِ شما داشتم
بر آیینِ شاهانِ پیشین بُدیم — نه بیکار و بر دیگر آیین بُدیم
ز نَخچیر و زِ گوی و رامشگران — ز کاری که اندرخورِ مِهتران،
شما را به چیزی نبودی نیاز — ز دینار و زِ گوهر و یوز و باز
یکی کاخ بُد کرده زندانْش نام — همی زیستید اندرو شادکام
همان نیز گفتارِ اخترْشناس — که ما را همی از تو دادی هَراس،
که از تو بد آید بدین‌سان که هست — نینداختم اخترت را ز دست
وُ زان‌پس نِهادیم مُهری براوی — به شیرین سپردیم زان گفت‌وگوی
به شاهی چو شد سال بر سیّ‌وشش — میانِ چُنان روزگارانِ خَوش،
تو داری به یاد این سَخُن بی‌گُمان — اگرچند بُگْذشت بر ما زمان؛
ترا نامه آمد ز هندوستان — بُدم من بدان نیز همداستان
ز رایِ بَرین نزدِ ما نامه بود — گهر بود و هرگونه‌یی جامه بود
یکی تیغِ هَندیّ و پیلِ سپید — جزاین هرچه بودم به گیتی امید
اَبا تیغ دیبایِ زربَفت بود — ز هرگونه‌یی گوهرِ ناپَسود
سویِ تو یکی نامه بُد بر پَرَند — نوشته چو من دیدم از خطِّ هَند،
بخواندم یکی مردِ هَندی دبیر — سَخُن‌گوی و داننده و یادْگیر
چو آن نامه‌یِ رایِ هَندی بخواند — بدان آبِ دیده همی برفَشاند
بدان نامه در بُد که شادان بِزی — که شادانی و خسروی را سَزی
که چون ماهِ آذر بُد و روزِ دَی — جهان را تو باشی جهاندار کَی
شده پادشاهیْ پدر سیّ‌وهشت — ستاره براین‌گونه خواهد گذشت
دُرَخشان شود روزگارِ بِهی — که تاجِ بزرگی به سر برنِهی
مرا آن زمان این سَخُن بُد درست — ز دل مهرْبانی نبایست شُست
من آگاه بودم که از بختِ تو — ز کارِ دُرَخشیدنِ تختِ تو،
نباشد مرا بهره جز درد و رنج — ترا گردد این تختِ شاهیّ و گنج

ز بخشایش و دین و پیوند و مهر / نکردم دُژَم هیچ ازان نامه چهر
به شیرین سپردم چو برخواندم / ز هرگونه اندیشه‌ها راندم
بر اوست با اخترِ تو به‌هم / نداند کسی زان سَخُن بیش‌وکم
گر ایدون که خواهی که بینی بخواه / اگر خود کنی بیش‌وکم را نگاه،
بر آنم که بینی پشیمان شَوی / وُ زین کرده‌ها سوی درمان شَوی
دگر آن‌که گفتی ز زندان و بند / که آمد ز ما بر کسی بر گزند
چُنین بود تا بود کارِ جهان / بزرگانِ پیشین و شاهنشهان
اگر تو ندانی به موبَد بگوی / که بُد زین سَخُن مر ترا آبِ‌روی
که هرکس که او دشمنِ ایزد است / وُرا در جهان زندگانی بد است
به زندانِ ما ویژه دیوان بُدند / که نیکان ازایشان غِریوان بُدند
چو ما را نبُد پیشه خون ریختن / بدان کار تنگ اندرآویختن،
بَدان را به زندان همی داشتم / گزندِ کسان خوار نگْذاشتم
کنون من شنیدم که کردی رَها / مر آن را که بُد بَتّر از اَژدها
ازین بد گنهْ‌کارِ ایزد شدی / به گفتار و کردارها بد شدی
چو مِهتر شدی کار هُشیار کن / ندانی تو داننده را یار کن
مبخشای بر هرکه رنج است زوی / اگرچند امّیدِ گنج است زوی
هرآن‌کس که‌زو در جهان جز گزند / نبینی مر او را چه کمتر ز بند؟
دگر آن‌که از خواسته گفته‌ای / خردمندی و رای بنْهُفته‌ای
ز کس ما نجُستیم جز باژ و ساو / هرآن‌کس که او داشت با باژ تاو
بسی گفت هرکس که آن دشمنند / ز تخمِ بَدان‌َند و آهرِمَنند
چو اندیشه‌یِ ایزدی داشتم / سَخُن‌ها همی خوار بُگْذاشتم
ز یزدان پذیرفتم آن تاج و تخت / فراوان کَشیدم ازان رنجِ سخت
جهانْ‌آفرین داورِ داد و راست / همی روزگاری دگرگونه خواست
نیَم دُژْمَنِش نیز در خواستِ او / فزونی نجوییم در کاستِ او
بجُستیم خشنودیِ دادگر / ز بخشش ندیدم به کوشش گذر
چو پرسد ز من کردگارِ جهان / بگوییم بدو آشکار و نِهان
بپرسد که او از تو داناتر است / به هر نیک‌وبد بر تواناتر است

همین پرگناهان که پیشِ تواَند نه تیمارْدار و نه خویشِ تواَند
ز من هرچه گویند زین پس همان شوند این گُرُه بر تو بر بدْگُمان
همه بندهٔ سیم و زرّند و بس کسی را نیابی تو فریادْرس
ازایشان ترا آز و آرایش است گناهِ مرا جایِ پالایش است
نگُنجد ترا این سَخُن در خرد نه زین بد که گفتی کسی بر خَورَد
وُ لیکن من از بهرِ خودْکامه را که برخوانَد این پهلَوی نامه را،
همان در جهان یادگاری بُوَد خردمند را غمگساری بُوَد،
پس از ما هر آن‌کس که گفتارِ ما بخوانند دانند بازارِ ما؛
ز بَرطاس و زِ چین سپهْ راندیم سپهبَد به هر جای بنْشاندیم
ببردیم بر دشمنان تاختن نیارست کس گردن افراختن
چو دشمن ز گیتی پراگنده شد همه گنجِ ما یکسر آگنده شد
همه بوم شد نزدِ ما کارگر ز دریا کَشیدند چندان گهر،
که مَلّاح گشت از کَشیدن سُتوه مرا بود هامون و دریا و کوه
چو گنجِ دِرَم‌ها پراگنده شد ز دینارِ نو بَدره آگنده شد
ز یاقوت و زِ گوهرِ شاهوار همان آلت و جامهٔ زرْنگار
چو دَیهیم ما بیست وشَش ساله گشت ز هر گوهری گنج‌ها ماله گشت،
دِرَم را یکی میخِ نو ساختم سوی شادی و خرّمی آختم
بدان سال تا بازجُستم شُمار چو شد باژِ دینار بر صدهزار،
پُرآگنده افگنده پَیداوسی همه چرمِ پَیداوسی پارسی
به هر بَدره‌یی در ده‌ودو هزار پُرآگنده دینار بُد شاهوار
جز از باژ و دینارِ هندوستان جز از کشورِ روم و جادوستان
جز از هَدیه و باژِ هر کشوری ز هر نامداریّ و هر مِهتری
جز از رسم و آیینِ نوروز و مهر از اسپان و از بندهٔ خوبْ‌چهر
جز از جوشن و خود و گوپال و تیغ ز ما این نبودی کسی را دِریغ
جز از مُشک و کافور و خَزّ و سَمور سیاه و سپید و زِ کیمالِ بور
هر آن‌کس که ما را بُدی زیرْدست چُنین بارها بر هَیونانِ مست،
همی تاختندی به درگاهِ ما نپیچید گردن کس از راهِ ما

ز هر در فراوان

ز هر در فراوان کَشیدیم رنج — بدان‌تا بیاگنْد زین‌گونه گنج
دگر گنجِ خَضرا و گنجِ عروس — کجا داشتیم از پیِ روزِ بوس
فراوان ز نامش سَخُن راندیم — سرانجام بادآورش خواندیم
چُنین بیست‌وشَش سال تا سیّ‌وهشت — بجز بآرزو چرخ بر ما نگشت
همه کِهترانْمان تنْ‌آسان بُدند — بدْاندیش یکسر هَراسان بُدند
چُنان‌چون شنیدم ز فرمانِ تو — جهان را بد آمد ز پیمانِ تو
نماند کس اندر جهان رامِشی — نباید گزیدن درِ خامُشی
همی کرد خواهی جهان پرگزند — پر از درد کاریّ و ناسودمند
همان پرگزندان که نزدِ تواَند — که تیره شبان اورْمَزدِ تواَند،
همی داد خواهند تختت به باد — بدان‌تا نباشی به گیتی تو شاد
چو بودی خردمند نزدیکِ تو — که روشن شدی جانِ تاریکِ تو،
به دادن نبودی کسی را زیان — که گنجی رسیدی به ارزانیان
اَیا پورِ کمْ‌روزِ اندکْ‌خرد — روانت زِ اندیشه رامش بَرَد
چُنان دان که این گنجِ من پشتِ توست — زمانه کنون پاک در مشتِ توست
هم آرایشِ پادشاهی بُوَد — جهان بی دِرَم در تباهی بُوَد
شود بی دِرَم شاه بیدادگر — تَهیدست را نیست هوش و هنر
به بخشش نباشد وُرا دستگاه — بزرگان فُسوسی‌ش خوانند شاه
گر ایدون که از تو به دشمن رسد — همی بت به دستِ بَرَهمن رسد
ز یزدان پرستنده بیزار گشت — وُرا نام و آوازه پر عار گشت
چو بی گنج باشی نماند سپاه — ترا زیرْدستان نخوانند شاه
سگ آن بِهْ که خواهنده‌ی نان بُوَد — چو سیرش کنی دشمنِ جان بُوَد
دگر آن‌که گفتی ز کارِ سپاه — که در بوم‌هاشان نشاندم به راه
ز بی‌دانشیْت آن نیامد پسند — ندانی همی راهِ سود از گزند
چُنین است پاسخ که از رنجِ من — فراز آمد این نامور گنجِ من
ز بیگانگان شهرها بستَدم — همه دشمنان را به هم برزدم
بدان‌تا به‌آرام بر تختِ ناز — نشینیم بی رنج و گُرم و گُداز،
سواران پراگنده کردم به مرز — پدید آمد اکنون ز ناآرز آرز

چو از هر سوي بازخواني سپاه / گشاده ببینند بدْاندیش راه
که ایران چو باغی‌ست خرّم بَهار / شِکُفته همیشه گلِ کامگار
پر از نرگس و نار و سیب و بهی / چو پالیز گردد ز مردم تهی،
سِپَرغَم یکایک ز بُن برکَنند / همه شاخِ نار و بهی بشْکنند
سپاه و سِلیح است دیوارِ او / به پَرچینْش بر نیزه‌ها خارِ او
اگر بفْگنی خیره دیوارِ باغ / چه باغ و چه دشت و چه دریا چه راغ
نگر تا تو دیوارِ او نفْگنی / دل و پشتِ ایرانیان نشْکنی
که زان پس بُوَد غارت و تاختن / خروشِ سواران و کین آختن
زن و کودک و بومِ ایرانیان / به اندیشه‌یِ بد منِهْ در میان
چو سالی چُنین بر تو بر بُگْذرَد / خردمند خوانَد ترا بی‌خرد
من ایدون شنیدم که جایِ مِهی / همی مردمِ ناسَزا را دِهی
چُنان دان که نوشین‌روانِ قُباد / به اندرزْنامه چُنین کرد یاد؛
که هر کُاو سِلیحش به دشمن دِهد / همی خویشتن را به کُشتن دِهد
که چون بازخواهد کِه‌ش آید به کار / بدْاندیش با او کنند کارزار
دگر آن‌که دادی ز قیصر پَیام / مرا خواندی دَه‌دل و خویشکام
سَخُن‌ها نه از یادگارِ تو بود / که گفتارِ آموزگارِ تو بود
وفا کردن او را و از ما جفا؟ / تو خود کی شناسی جفا از وفا
بِدان پاسخش ای بدِ کمْ‌خرد / بگویم جز این نیز کَانْدرخَورَد
تو دعوی کنی هم تو باشی گُوا / چُنین مردِ بِخْرد ندارد روا
چو قیصر ز گَردِ بلا رخ بشُست / به مردی چو پرویز داماد جُست
هر آن‌کس که گیتی به بد نشْپَرَد / به مغز اندرون باشد او را خرد،
بداند که بهرامِ بسته‌میان / اَبا او یکی گشته ایرانیان،
به رومی سپاهی نشاید شکست / نساید روان ریگ با کوه دست
بدان رزم یزدان مرا یار بود / سپاهِ جهان پیشِ من خوار بود
شنیدند ایرانیان آنچه بود / ترا نیز زایشان بباید شُنود
مرا نیز چیزی که بایست کرد / به جایِ نیاطوس روزِ نبرد،
ز خوبیّ و زِ مردمی کرده‌ام / به پاداشِ او روزِ بشْمَرده‌ام

بگوید ترا زادفرّخ همین — جهان را به چشمِ جوانی مبین
گُشَسپ آن‌که بُد نیز گنجورِ ما — همان موبَد و پاک دَستورِ ما،
که از گنجِ ما بَدره بُد صدهزار — که دادم بدان رومیان یادگار
نیاطوس را مُهره دادم هزار — ز یاقوتِ سرخ ازدرِ گوشوار
کجا سنگِ هر مُهره‌یی بُد هزار — ز مثقالِ گنجی چو کردم شُمار
همان جامه دیبایِ چینی هزار — ازو پنج زربَفتِ گوهرنگار
مر آن هریکی را دِرَم صدهزار — بَها کرد استادِ پرهیزگار
تَبَنگوی از دُرِّ خوشاب صد — در او مردِ دانا ندید ایچ بد
که هر حُقّه‌یی را چو پنجه‌ْهزار — بدادی دِرَم مردِ گوهرشُمار
صد اسپِ گَرانْ‌مایه پنجهْ به‌زین — همه کرده از آخُرِ ما گزین
دگر ویژه با جُلِّ دیبهْ بُدند — که در دشت با باد همره بُدند
به‌نزدیکِ قیصر فرستادم این — پس از خواسته خواندمش آفرین
ز دارِ مسیحا که گفتی سَخُن — به گنج اندر افگنده چوبی کَهُن،
نبُد زان مرا هیچ سود و زیان — ز ترسا شنیدی تو آوازِ آن
شگِفت آمدم زان که چون قیصری — سرافراز مردیّ و کُنداوری،
همه گِرد بر گِردِ او بِخْردان — همه فیلسوف و رَد و موبَدان،
که یزدان چرا خوانَد آن کُشته را — گر این خشک چوبی تبهْ‌گشته را
گر آن دارِ بیکار یزدان بُدی — سرِ مایه‌یِ اورْمَزد آن بُدی،
برفتی خود از گنجِ ما ناگَهان — مسیحا شد او نیستی در جِهان
دگر آن‌که گفتی که پوزش بگوی — کنون توبه کن راهِ یزدان بجوی
وُرا پاسخ آن بُد که ریزنده باد — زبان و دل و دست و پایِ قُباد
مرا تاج یزدان به سر برنِهاد — پذیرفتم و بودم از تاج شاد
به یزدان سپردیم چون باز خواست — ندانم زبان در دهانت چراست
به یزدان بگوییم نه با کودکی — که نشْناسد او نیک و بد اندکی
همه کارِ یزدان پسندیده‌ام — همان شور و تلخی بسی دیده‌ام
مرا بود شاهی سی‌وهشت سال — کس از شهریاران نبودم هَمال
کسی کِاین جِهان داد دیگر دِهد — نه بر من سپاسی همی برنِهد

برین پادشاهی کنم آفرین / که آباد بادا به دانا زمین
چو یزدان بُوَد یار و فریادْرس / نیازد به نفرینِ ما هیچ‌کس
بدان کودکِ تیزِ نادان بگوی / که ما را کنون تیره گشت آبِ روی
که پَدرود بادی تو تا جاوِدان / سروکارِ ما باد با بِخْردان
شما ای گرامی فرستادگان / سَخُن‌گوی و پرمایه آزادگان
ز من هردو پَدرود باشید نیز / سَخُن جز شنیده مگویید چیز
کنم آفرین بر جهان سربسر / که او را ندیدم مگر بر گذر
بمیرد کسی کُاو ز مادر بزاد / ز کیخسرو آغاز تا کَیقُباد
چو هوشنگ و طَهمورث و جمّشید / که‌زایشان بُدی جایِ بیم و امید
که دیو و دَد و دام فرمانْش بُرد / چو روزِ دَرازش سرآمد بمرد
فِریدونِ فرّخ که او از جهان / بدی دور کرد آشکار و نِهان،
ز بد دستِ ضحّاکِ تازی ببست / به مردی ز چنگِ زمانه نرَست
چو آرَش که بردی به فرسنگ تیر / چو پیروزگر قارَنِ شیرْگیر
قُباد آن‌که آمد ز البرز کوه / به مردی جهاندار شد با گروه
همان نامبُردار کاووس‌کَی / جهاندارِ بادادِ فرخنده‌پی
که از آبگینه همی خانه کرد / وُ زان خانه گیتی پر افسانه کرد
همه دُرِّ خوشّاب بُد پیکرش / ز یاقوتِ رَخشنده بودی درش
سیاوُش همان نامدارِ هُژیر / که کُشتش به روزِ جوانی دو پیر
کجا کَنگْ‌دِز کرد جایی به رنج / وُ زان رنج برده ندید ایچ گنج
کجا رستمِ زال و اسفندیار / که‌زایشان سَخُن ماندِمان یادگار
چو گودرز و هفتاد پورِ گزین / سوارانِ میدان و شیرانِ کین
چو گُشتاسپ شاهی که دینِ بِهی / پذیرفت و زو تازه شد فَرّهی
چو جاماسپ کاندر شُمارِ سپهر / فروزنده‌تر بُد ز گردنده مهر
شدند آن بزرگان و دانندگان / سوارانِ جنگیّ و خوانندگان
که اندر هنر این ازان بِهْ بُدی / به سال آن یکی از دگر مِهْ بُدی
بپرداختند این جهانِ فراخ / بماندند میدان و ایوان و کاخ
ز شاهان مرا نیز همتا نبود / اگر سال را چند بالا نبود

جهان را سپردم

جهان را سپَردم به نیک و به بد
نماندم که روزی به من بد رسد

بسی راهِ دشوار بُگْذاشتم
بسی دشمن از پیش برداشتم

همه بوم‌ها پر ز گنجِ من است
کجا آب و خاک است رنجِ من است

چو زین‌گونه بر من سرآمد جهان
همه تیره گردد امیدِ مِهان

نمانَد به فرزندِ من نیز تخت
بگردد ز تخت و سرآیدْش بخت

فرشته بیاید یکی جانْسِتان
بگویم بدو جانم آسان سِتان

گذشتن چو بر چینَوَد پل بُوَد
به زیرِ پی اندر همه گل بُوَد

به توبه دلِ راست روشن کنیم
بی‌آزاریِ خویش جوشن کنیم

درست است گفتارِ خوانندگان
جهانْدیده و پاک دانندگان؛

که چون بختِ بیدار گیرد نِشیب
ز هرگونه‌یی دید باید نِهیب

چو روزِ بِهی بر کسی بُگْذرَد
اگر بازخوانَد ندارد خرد

پَیامِ من این است سوی جهان
به‌نزدِ کِهان و به‌نزدِ مِهان

شما نیز پَدرود باشید و شاد
ز من نیز بر بد مگیرید یاد

چو اَشتاد و خَرّادِ بُرزینِ گو
شنیدند پیغامِ آن پیشرو،

به پیکان دلِ هردو دانا بخَست
به سر برزدند آن‌زمان هردو دست

ز گفتار هردو پشیمان شدند
به رخسارگان بر تپَنچه زدند

به بر بر همه جامه‌شان چاک بود
سرِ هردو دانا پر از خاک بود

برفتند گریان ز پیشش به‌در
پر از درد جان و پر اندوه سر

به‌نزدیکِ شیرویه رفت این دو مرد
پر آژَنگ رخسار و دل پر ز درد

یکایک بدادند پیغامِ شاه
به شیرویِ بی‌مغز و بی‌دستگاه

چو بشْنید شیروی بگْریست سخت
دلش گشت پیچان ازان تاج و تخت

چو از پیش برخاستند آن گروه
که او را همی داشتندی سُتوه،

به گفتارِ زشت و به خونِ پدر
جوان را همی سوختندی جگر،

فرود آمد از تختِ شاهی قُباد
دو دستِ گرامی به سر برنهاد

ز مژگان همی بر برش خون چکید
چو آگاهیِ او به دشمن رسید

چو برزد سر از تیره کوه آفتاب   بداندیش را سر برآمد ز خواب،
برفتند یکسر سوی بارگاه   چو بشْنید بنْشست بر گاه شاه
برفتند گردنکَشان پیشِ او   ز گُردانِ بیگانه و خویشِ او
نشستند با روی کرده دُژَم   زبانْشان نجنبید بر بیش‌وکم
بدانست کِایشان بدان‌سان دُژَم   نشسته چرایند با درد و غم
بدیشان چُنین گفت کآن شهریار   کجا باشد از پشتِ پروردگار،
که غمگین نباشد به دردِ پدر؟   نخوانیمْش جز بدْتن و بدْگهر
نباید که دارد بدو کس امید   که او پوده‌تر باشد از پوده بید
چُنین یافت پاسخ ز مردِ گناه   که هرکس که گوید بِرَستم ز شاه،
تو او را به دل ناهُشیوار خوان   وُ گر ارجُمندی بُوَد خوار خوان
چُنین داد شیروی پاسخ که شاه   چو بی گنج باشد نیابد سپاه
سَخُن چرب رانیم یک ماه نیز   ز راهِ درشتی نگوییم چیز
مگر شاد باشیم زانْدرزِ او   که گنج است سرتاسر این مرزِ او
چو پاسخ شنیدند برخاستند   سوی خانه‌ها رفتن آراستند

به خوالیگران شاه شیروی گفت   که چیزی ز خسرو نباید نِهفت
به پیشش همه خوانِ زرّین نِهید   خورش‌ها براو چرب و شیرین نِهید
بَرَنده همی برد و خسرو نخَورد   ز چیزی که دیدی به خوان گرم و سرد
همه خوردش از دستِ شیرین بُدی   که شیرین به خوردنْش غمگین بُدی

شیون کردن باربد رامشگر بر خسرو پرویز

کنون شیونِ باربَد گوش دار   سرِ مهرِ مِهتر در آغوش دار؛
چو آگاه شد باربَد زان که شاه   بپرداخت بی رای و بی کام گاه،
ز جهرم بیامد سوی طیسفون   پر از آب مژگان و دل پر ز خون
بیامد بدان خانه او را بدید   شده لعل رخسارِ او شَنبَلید
زمانی همی بود در پیشِ شاه   خروشان بیامد سوی بارگاه

همی پهلَوانی بر او مویه کرد   دو رخساره زرد و دلی پر ز درد
چُنان بُد که زاریش بشنید شاه   هم آن‌کس کجا داشت او را نگاه
نگهبان که بودند گریان شدند   چو بر آتشِ تیز بریان شدند
همی گفت: اَلا یا رَدا خسروا!   بزرگا سُترگا تن‌آور گَوا!
کجات آن بزرگیّ و آن دستگاه   کجات آن همه فَرّ و بخت و کلاه
کجات آن همه بُرز و بالا و تاج   کجات آن همه یاره و تختِ عاج
کجات آن همه مردی و زیب و فَر   جهان را همی داشتی زیرِ پَر
کجات آن شبستان و رامشگران   کجات آن در و بارگاهِ سران
کجات افسر و کاویانی دِرفش   کجات آن بر و تیغ‌هایِ بنفش
[کجا آن دِلیران و جنگ‌آوران   کجا آن رَد و موبَد و مِهتران]
[کجا آن همه بزم و سازِ شکار   کجا آن خُرامیدنِ کارزار]
[کجا آن غلامانِ زرّین‌کمر   کجا آن همه رای و آیین و فَر]
کجات آن سرافراز جانوسپار   که با تختِ زر بود و با گوشوار
[کجا آن همه لشکر و بوم و بر   کجا آن سرافرازی و تختِ زر]
کجات اسپِ شَبدیز و زرّین رِکیب   که زیرِ تو اندر بُدی ناشکیب
کجات آن سرِ خود و زرّین زِرِهْ   ز گوهر فَگنده گِرِهْ بر گِرِهْ
کجات آن سوارانِ زرّین ستام   که دشمن بُدی تیغ‌شان را نیام
[کجات آن همه مالِ بسیار و گنج   که گِرد آوریدی تو با درد و رنج]
[کجا آن همه رازْوان بِخْرَدی   کجا آن همه فَرّه‌یِ ایزدی]
[کجا آن همه بخششِ روزِ بزم   کجا آن همه کوششِ روزِ رزم]
کجات آن همه راهوار اَستَران   عَماریّ زرّین و فرمان‌بران
هَیونان و بالا و پیلِ سپید   همه گشته از جانِ تو ناامید
کجا آن سَخُن‌ها به شیرین زبان   کجا آن دل و رای و روشن روان
ز هر چیز تنها چرا ماندی؟   ز دفترِ چُنین روز کی خواندی؟
مبادا که گُستاخ باشی به دَهر   که زهرش فزون آمد از پایِ زهر
پُسر خواستی تا بُوَد یار و پشت   کنون از پُسر بندت آمد به مشت
ز فرزند شاهان به‌نیرو شوند   ز رنجِ زمانه بی‌آهو شوند

شهنشاه را چون که نیرو بکاست؟ / چو بالای فرزندِ او گشت راست
هر آن‌کس که او کارِ خسرو شُنود / به گیتی نبایدْش گُستاخ بود
همه بومِ ایران تو ویران شُمَر / کُنامِ پلنگان و شیران شُمَر
سرِ تخمِ ساسانیان بود شاه / که چون او نبیند دگر تاج و گاه
شد این تُخمه ویران و ایران همان / برآمد همه کامه‌یِ بدْگُمان
فزون زین نباشد کسی را سپاه / ز لشکر که آمدْش فریادْخواه؟
گزند آمد از پاسبانِ بزرگ / کنون اندرآید سوی رَخنه گرگ
نباشد سپاهِ تو هم پایدار / چو برخیزد از چار سو کارزار
روانِ ترا دادگر یار باد / سرِ بدْسِگالان نگونسار باد
به یزدان و نامِ تو ای شهریار / به نوروز و مهر و به خرّم بَهار،
که گر دستِ من زین سپس نیز رود / بَساید مبادا به من بر دُرود
بسوزم همه آلتِ خویش را / بدان‌تا نبینم بدْاندیش را
بِبُرّید هر چار انگشتِ خویش / بریده همی داشت در مشتِ خویش
چو در خانه شد آتشی برفُروخت / همه آلتِ خویش یکسر بسوخت

کشته شدن خسرو پرویز بر دست مهرهرمزد

هر آن‌کس که بد کرد با شهریار / شب و روز ترسان بُد از روزگار
چو شیروی ترسنده و خام بود / همان تخت پیش اندرش دام بود
بدانست مردمْ‌شُمَر هرکه دید / که روزِ بزرگان بخواهد رسید
برفتند هرکس که بد کرده بود / بدان کار تاب اندرآورده بود،
ز درگاه یکسر به پیشِ قُباد / ازان کارِ بیداد کردند یاد؛
که یک بار گفتیم و این دیگر است / ترا خود جزاین داوری در سر است
نشسته به یک شهر بی‌بر دو شاه / یکی گاه دارد یکی زیرگاه
چو خویشی فزاید پُسر با پدر / همه بندگان را بِبُرّند سر
نه‌ایم اندرین کار همداستان / مزن پیشِ ما زین سپس داستان
بترسید شیروی و ترسنده بود / که در چنگِ ایشان یکی بنده بود

چُنین داد پاسخ که سر سوی دام   نیارد مگر مردمِ زشت‌نام
شما را سوی خانه باید شدن   بدین اندرون رای باید زدن
بجویید تا کیست اندر جهان   که این رنج بر ما سرآرد نهان
کُشنده همی جُست بدْخواهِ شاه   بدان تا کنندش نهانی تباه
کس اندر جهان زَهره‌یِ آن نداشت   ز مردی همان بهره‌یِ آن نداشت،
که خونِ چُنان خسروی ریختی   همی کوه در گردن آویختی
ز هر سو همی جُست بدْخواهِ شاه   چُنین تا بدیدند مردی به راه
دو چشمش کبود و دو رخساره زرد   تنی خشک و پر موی و لب لاژَوَرد
پر از خاک پای و شکم گُرسَنه   سرِ مردِ بیدادگر بَرْهَنه
ندانست کس نامِ او در جهان   میانِ کِهان و میانِ مِهان
برِ زادفرّخ شد این مردِ زشت   که هرگز مبیناد خرّم بهشت
بدو گفت کِاین رزم کارِ من است   چو سیرم کنی این شکارِ من است
بدو گفت: رَو گر توانی بکُن   وُ زین بیش مگْشای لب بر سَخُن
یکی کیسه دینار دارم ترا   چو فرزندِ او یار دارم ترا
یکی خنجری تیز دادش چو آب   بیامد کُشنده دلی پرشتاب

...

چو آن بدْکُنِش رفت نزدیکِ شاه   وُرا دید با بند در پیشگاه
بلرزید خسرو چو او را بدید   سرِشکش ز مژگان به رخ برچَکید
بدو گفت کَای زشت نامِ تو چیست؟   که زاینده را بر تو باید گریست
مرا مهرهُرمَزد خوانند ـ گفت ـ   غریبم بدین شهر بی یار و جفت
چُنین گفت خسرو که آمد زمان   به دستِ فرومایه‌یِ بدْگُمان
به مردم نمانَد همی چهرِ او   به گیتی نجوید کسی مهرِ او
یکی ریدَکی پیشِ او بُد به‌پای   به ریدَک چُنین گفت کَای رهنُمای
برو تشتِ آب آر و مُشک و عبیر   یکی پاک‌تر جامه‌یِ دلْ‌پذیر
پرستنده بشْنید آوازِ او   بدانست کودک همی رازِ او
ز پیشش بیامد پرستارِ خُرد   یکی تشتِ زرّین برِ شاه بُرد
اَبا جامه و آبدَستان و آب   همی کرد خسرو به بردن شتاب

چو بَرسَم بدید اندرآمد به واژ | نه گاهِ سَخُن بود و گفتارِ ژاژ
چو آن جامه‌ها را بپوشید شاه | به زَمزَم همی توبه کرد از گناه
یکی چادرِ نو به سر درکَشید | بدان‌تا رخِ جانْستان را ندید
بشد مهرهُرمَزد خنجر به دست | درِ خانه‌ی پادشا را ببست
سَبک رفت و جامه ازو درکَشید | جگرگاهِ شاهِ جهان بردَرید
[بپیچید و برزد یکی سرد باد | به‌زاری بر آن جامه بر جان بداد]

بر این‌گونه گردد جهانِ جَهان | همی رازِ خویش از تو دارد نِهان
سَخُنْ‌سنجِ بی‌رنج اگر مردِ لاف | نبیند ز کردارِ او جز گِزاف
اگر گنج یابی اگر درد و رنج | نمانی همی در سرای سِپَنج
بی‌آزاری و راستی برگزین | چو خواهی که یابی به‌داد آفرین

چو آگاهی آمد به بازار و راه | که خسرو بر آن‌گونه بر شد تباه،
همه بدْگُمانان به زندان شدند | به ایوانِ آن مُستمندان شدند
گرامی ده‌وپنج فرزند بود | به ایوانِ شاهی که با بند بود
به زندان بکُشتندشان بی‌گناه | بدان‌گهْ که برگشته شد بختِ شاه
جِهاندار چیزی نیارست گفت | همی داشت آن اندُه اندر نِهفت
چو بشْنید شیروی چندی گریست | وُ زان‌پس نگهبان فرستاد بیست
بدان‌تا زن و کودکانش نگاه | بدارد پس از مرگِ آن کُشته شاه

شد آن پادشاهیّ و چندان سپاه | بزرگیّ و مردیّ و آن دستگاه
که کس را ز شاهنشهان آن نبود | نه از نامدارانِ پیشین شُنود
یکی گشت با آن که نانی فراخ | نیابد نبیند بروبوم و کاخ
خردمندِ گویا ندارد بَها | که دارد سر اندر دَمِ اَژدها
جِهان را مخوان جز دلاور نهنگ | بخاید به دندان چو گیرد به چنگ
سرآمد کنون کارِ پرویز شاه | شد آن ناموَر تخت و گنج و سپاه

چو آوردم این روزِ خسرو به بُن ... ز شیروی و شیرین گشایم سَخُن
چو پنجاه‌وسه روز بُگْذشت زین ... که شد کُشته آن شاهِ باآفرین،
به شیرین فرستاد شیروی کس ... که ای نرّه جادوی بی‌دستْ‌رس
همه جادوي دانی و بدْخوي ... زِ ایران گنهْ‌کارتر کس توي
به تُنبُل همی داشتی شاه را ... به چاره فرود آوری ماه را
بترس ای گنهْ‌کار و نزدِ من آی ... به ایوان چُنین شاد و ایمِن مپای
برآشفت شیرین ز پیغامِ او ... وُ زان پرگنهْ زشت شد نامِ او
چُنین گفت کآن‌کس که خونِ پدر ... بریزد مباداش بالا و بر
نبینم من آن بدْکُنِش را ز دور ... نه هَنگامِ ماتم نه هَنگامِ سور
دبیری بیاورْد اندُهْ‌بَری ... همان ساخته پهلَوی دفتری
بدان مردِ داننده اندرز کرد ... همه خواسته پیشِ او اَرز کرد
همی داشت لَختی به صندوق زهر ... که زهرش نبایست جُستن به شهر
همی داشت آن زهر با خویشتن ... همی دوخت سروِ چمن را کفن
فرستاد پاسخ به شیروی باز ... که ای تاجوَر شاهِ گردنفراز
سَخُن‌ها که گفتی تو برگ است و باد ... دل و جانِ آن بدْکُنِش پست باد،
کجا در جهان جادوي جز به نام ... شُنوده‌ست و بوده‌ست زان شادکام
وُ گر شاه ازین رسم و اندازه بود ... که رایِ وی از جادوي تازه بود،
که جادو بُدی کس به مُشکویِ او ... به دیده بدیدی همان رویِ او
مرا از پیِ فرّخی داشتی ... که شبگیر چون چشم بُگْماشتی،
ز مُشکویِ زرّین مرا خواستی ... به دیدارِ من جان بیاراستی
ز گفتارِ چونین سَخُن شرم دار ... چه بندی سَخُن کژّه بر شهریار؟
ز دادارِ نیکی‌دِهش یاد کن ... به پیشِ کس اندر مگو این سَخُن
ببردند پاسخ به‌نزدیکِ شاه ... برآشفت شیروی زان بی‌گناه
چُنین گفت کز آمدن چاره نیست ... چو تو در زمانه سَخُنْ‌خواره نیست
چو بشْنید شیرین پر از درد شد ... بپیچید و رنگِ رخَش زرد شد

چُنین داد پاسخ که نزدِ تو من / نیایم مگر با یکی انجمن
که باشند پیشِ تو دانندگان / جهان‌دیده و چیزخوانندگان
فرستاد شیروی پنجاه مرد / بیاورْد داننده و سال‌خَورد
وُ زان پس به شیرین فرستاد کس / که برخیز و پیش آی و گفتار بس
چو شیرین شنید آن کبود و سیاه / بپوشید و آمد به‌نزدیکِ شاه
بشد تیز تا گلشنِ شادگان / که بُد جایِ گوینده آزادگان
نشست از پسِ پرده‌ی پادشا / چُنان‌چون بُوَد مردمِ پارسا
به‌نزدیکِ او کس فرستاد شاه / که از سوکِ خسرو برآمد دو ماه
کنون جفتِ من باش تا بر خَوری / بدان‌تا سویِ کِهتری ننْگری
بدارم ترا هم به‌سانِ پدر / وُ زان نیز نامی‌تر و خوب‌تر
بدو گفت شیرین که دادم نُخست / بدِه آنگهی جانِ من پیشِ توست
وُ زان پس نیاسایم از پاسخت / ز فرمان و رای و دلِ فرّخت
بدان گشت شیروی همداستان / که برگوید آن خوب‌رخ داستان
زنِ مِهتر از پرده آواز داد / که ای شاه پیروز بادیّ و شاد
تو گفتی که من بدْتن و جادوَم / ز پاکیّ و زِ راستی یکْسوَم
بدو گفت شیروی: بود این چُنین / ز تیزیْ جوانان نگیرند کین
چُنین گفت شیرین به آزادگان / که بودند در گلشنِ شادگان؛
که از من چه دیدی شما از بدی؟ / ز تاریّ و کژّی و نابِخْردی؟
به سی سال بانویِ ایران بُدم / به هرکار پشتِ دِلیران بُدم
نجُستم همیشه جز از راستی / ز من دور بُد کژّی و کاستی
بسی کس به گفتارِ من شهر یافت / ز هرگونه‌یی از جهان بهر یافت
به ایران که دید از بُنه سایه‌ام؟ / وُ گر سایه‌ی تاج و پیرایه‌ام؟
بگوید هر آن‌کس که دید و شنید / همه کار ازین پاسخ آید پدید
بزرگان که بودند در پیشِ شاه / ز شیرین به خوبی نُمودند راه؛
که چون او زنی نیست اندر جهان / چه در آشکار و چه اندر نِهان
چُنین گفت شیرین که ای مِهتران / جهان‌دیده و کارکرده سران
به سه چیز باشد زنان را بِهی / که باشند زیبایِ گاهِ مِهی

یکی آن‌که با شرم و

یکی آن‌که با شرم و با خواسته‌ست که جفتش بدو خانه آراسته‌ست
دگر آن‌که فرّخ پُسر زاید او ز شوی خجسته بیَفزاید او
سه‌دیگر که بالا و رویش بُوَد به پوشیدگی نیز مویش بُوَد
بدان‌گهْ که من جفتِ خسرو بُدم به پیوستگی در جهان نو بُدم
چو بی‌کام و بی‌دل بیامد ز روم نشستَش نبود اندرین مرزوبوم
ازان‌پس بدان کامگاری رسید که کس در جهان آن نه دید و شنید
وُ زو نیز فرزند بودم چهار بدیشان چُنان شاد بُد شهریار
چو نسْتود و چون شهریار و فُرود چو مردانشهْ آن تاجِ چرخِ کبود
ز جَمّ و فِریدون چو ایشان نزاد زمانم مباد ار بپیچم ز داد
بگفت این و بُگْشاد چادَر ز روی همه روی ماه و همه مُشک موی
سه‌دیگر چُنین است رویَم که هست یکی گر دروغ است بنْمای دست
مرا از هنر موی بُد در نِهان که آن را ندیدی کس اندر جهان
نُمودم همه پیشت این جادوی نه از تُنبُل و مَکر و از بدْخوی
نه کس موی او پیش ازان دیده بود نه از مِهتران نیز بشْنیده بود
ز دیدار پیران فروماندند خَیو زیرِ لب‌ها برافشاندند
چو شیروی رخسارِ شیرین بدید روانِ نِهانش ز تن برپرید
وُرا گفت: جز تو نباید کسَم چو تو جفت یابم به ایران بسَم
زنِ خوب‌رخ پاسخش داد باز که از شاهِ ایران نیَم بی‌نیاز
سه حاجت بخواهم چو فرمان دِهی که بر تو بماناد شاهنشهی
بدو گفت شیروی: جانم تراست دگر آرزو هرچه خواهی رواست
بدو گفت شیرین که هر خواسته که بودم بدین کشور آراسته،
ازین‌پس یکایک سپاری به من همه پیشِ این ناموَر انجمن
بدین نامه اندر بدِه خطِّ خویش که بیزارم از چیزِ او کمّ و بیش
بکرد آنچه فرمود شیروی زود زن از آرزوها چو پاسخ شُنود،
به راه آمد از گلشنِ شادگان ز پیشِ بزرگان و آزادگان
به خانه شد و بنده آزاد کرد بدان خواسته بنده را شاد کرد
دگر هرچه بودش به درویش داد بدان کُاو وُرا خویش بُد بیش داد

ببخشید چندی به آتشکده　　چه بر جایِ نوروز و جشنِ سَده
دگر بر کَنابی که ویران بُدی　　رِباطی که آرامِ شیران بُدی،
به مزدِ جهاندار خسرو بداد　　به نیکی روانِ وُرا کرد شاد
بیامد بدان باغ و بُگْشاد روی　　نشست از برِ خاک بی رنگ و بوی
همه بندگان را برِ خویش خوانْد　　مر آن هریکی را به خوبی نشانْد
چُنین گفت زان پس به بانگِ بلند　　که هرکس که هست از شما ارجُمند،
همه گوش دارید گفتارِ من　　نبینند کسی نیز دیدارِ من
مگویید یکسر جز از راستی　　نیاید ز دانندگان کاستی
که زان پس که من پیشِ خسرو شدم　　به مُشکویِ زرّینِ او نو شدم،
سرِ بانوان بودم و فَرّ شاه　　ازان پس چه پیدا شد از من گناه؟
نباید سَخُن هیچ گفتن به روی　　چه روی آید اندر زنی چاره‌جوی؟
همه یکسر از جای برخاستند　　زبان‌ها به پاسخ بیاراستند؛
که ای نامور بانویِ بانوان　　سَخُنْ‌گوی و دانا و روشنْ‌روان
به یزدان که هرگز ترا کس ندید　　نه نیز از پسِ پرده آوا شنید
همانا ز هَنگامِ هوشنگ باز　　چو تو نیز نَنْشست بر تختِ ناز
همه خادمان و پرستندگان　　جِهانْ‌جوی و بیدارْدل بندگان،
به آواز گفتند کَای سرفراز　　سُتوده به چین و به روم و طِراز
که یارد سَخُن گفتن از تو به بد؟　　بدی کردن از رویِ تو کی سَزد؟
چُنین گفت شیرین که این بدْکُنِش　　که چرخِ بلندش کند سرزنش،
پدر را بکُشت از پیِ تاج و تخت　　که زین پس مبیناد شادیّ و بخت
مگر مرگ را پیش دیوار کرد؟　　که جانِ پدر را به تن خوار کرد
پَیامی فرستاد نزدیکِ من　　که باریک شد جانِ تاریکِ من
بدان گفتم این بد که من زنده‌ام　　جِهانْ‌آفرین را پرستنده‌ام
پدیدار کردم همه راهِ خویش　　پر از درد بودم ز بدْخواهِ خویش
پس از مرگِ من بر سرِ انجمن　　زبانش مگر بد سَراید ز من
ز گفتارِ او ویژه گریان شدند　　هم از دردِ پرویز بریان شدند
برفتند گویندگان نزدِ شاه　　شنیده بگفتند زان نیکْ‌خواه

بپرسید شیروی کای نیک‌خوی — سه‌دیگر چه چیز آمدت آرزوی؟
فرستاد شیرین به شیروی کس — که اکنون یکی آرزو مانْد و بس
گشایم درِ دخمه‌ی شاه باز — به دیدارِ او آمده‌ستم نیاز
چُنین گفت شیروی کاین هم رواست — به دیدارِ آن مِهتر او پادشاست
نگهبان درِ دخمه را باز کرد — زنِ پارسا مویه آغاز کرد
بشد چهر بر چهرِ خسرو نِهاد — گذشته سَخُن‌ها براو کرد یاد
هم‌آن‌گاه زهرِ هَلاهِل بخَورد — ز شیرین روانش برآوژْد گَرد
نشسته برِ شاه پوشیده‌روی — به تن بر یکی جامه کافوربوی
به دیوار پشتش نِهاد و بمرد — بمرد و زِ گیتی نشانش ببرد
چو بشْنید شیروی بیمار گشت — ز دیدارِ او پر ز تیمار گشت
بفرمود تا دخمه دیگر کنند — ز مُشک و زِ کافورش افسر کنند
درِ دخمه‌ی شاه کرد اُستُوار — برایِن برنیامد بسی روزگار،
که شیروی را زهر دادند نیز — چهان را ز شاهان پُر آمد قَفیز

به شومی بزاد و به شومی بمرد — همان تختِ شاهی پُسر را سپرد
کسی پادشاهی کند هفت ماه — به هشتم ز کافور یابد کلاه،
به گیتی بِهی بهتر از گاه نیست — بدی بَتّر از عمرِ کوتاه نیست
کنون پادشاهیِ شاه اردَشیر — بگویم که پیش آمدم ناگُزیر

اردشیرِ شیروی

پادشاهی اردشیرِ شیروی

چو بنْشست بر تخت شاه اردَشیر ... از ایران برفتند بُرنا و پیر
بسی نامدارانِ گشته کَهُن ... بدان تا چگونه سَراید سَخُن
زبان برگشاد اردَشیرِ جوان ... چُنین گفت کَای کارْدیده گَوان
هر آن‌کس که بر گاهِ شاهی نشست ... گشاده‌زبان باد و یزدانْ‌پرست
بر آیینِ شاهانِ پیشین رَویم ... همان از پسِ فَرّه و دین رَویم
ز یزدانِ نیکی‌دِهش یاد باد ... همه کار و کردارِ ما داد باد
پرستندگان را همه برکَشیم ... سِتمگارگان را به خون درکَشیم
بسی کس به گفتارش آرام یافت ... از آرامِ او هرکسی کام یافت
به پیروزِ خسرو سپردش سپاه ... که از داد شاد است و شادان ز شاه
به ایران که باشد چُنو پهلوان ... بماناد شادان و روشنْ‌روان

پس آگاهی آمد به‌نزدِ گُراز ... که‌زو بود خسرو به گُرم و گُداز
فرستاد گوینده‌یی را ز روم ... که در خاک شد تاجِ شیرویِ شوم
که جانش به دوزخ گرفتار باد ... سرِ تُخمه‌یِ او نگونسار باد
که دانست هرگز که سروِ بلند ... به باغ از گیا یافت خواهد گزند؟

چو خسرو که چشم و دلِ روزگار   نبینند چُنو نیز یک شهریار،
چو شیروی را شهریاری دِهد   همه شهرِ ایران به خواری دِهد
چُنو رفت و شد تاجدار اردَشیر   بدو شادمانند بُرنا و پیر
مرا گر زِ ایران رسد هیچ بهر   نخواهم که بر وی جَهَد بادِ شهر
نبودم من آگهْ که پرویز شاه   به گفتارِ آن بدْنِشان شد تباه
بیایم کنون با سپاهی گران   ز روم و زِ ایران گزیده سران
ببینیم تا کیست این کدخدای   که باشد پسندش بدین‌گونه رای
چُنان برکَنم بیخ او را ز بُن   که‌زان‌پس نرانَد ز شاهی سَخُن
نَوَندی برافگند پویان به راه   به نزدیکِ پیرانِ ایران سپاه
دگرگونه آهنگ بدْکامه کرد   به پیروزِ خسرو یکی نامه کرد:
که شد تیره این بختِ ساسانیان   جهانْجوی باید که بندد میان
توانی مگر چاره‌یی ساختن   ز هرگونه اندیشه انداختن
بجویی بسی یارِ بُرنا و پیر   جهان را بپردازی از اردَشیر
وُ زان‌پس بیابی همه کامِ خویش   شَوی ایمِن و شاد زآرامِ خویش
گر ایدون که این راز بیرون دِهی   همی خنجرِ کینه را خون دِهی،
من از روم چندان سپاه آورم   که گیتی به چشمت سیاه آورم
به‌ژَرفی نگهْ دار گفتارِ من   مبادا که خوار آیدت کارِ من

چو پیروزِ خسرو چُنان نامه دید   همه پیش و پس راهِ بدْکامه دید،
دلِ روشنِ ناموَر شد سیاه   که تا چون کند بد بدان پادشاه
وُرا خواندی هرزمان اردَشیر   که گوینده مردی بُد و یادْگیر
بر آسای دَستور بودی وُرا   همان نیز گنجور بودی وُرا
بیامد شبی تیره‌گون بار یافت   می روشن و چربِ گفتار یافت
نشسته به ایوانِ خویش اردَشیر   تنی چند با او ز بُرنا و پیر
چو پیروزِ خسرو بیامد برش   تو گفتی ز گردون برآمد سرش
بفرمود تا برکَشیدند رود   شد ایوانِ او پر ز بانگِ سُرود
چو نیمی ز تیره شب اندرکَشید   سپهبَد میِ یک منی درکَشید

شده مست یارانِ شاه اردَشیر   نماند ایچ رامشگر و یادْگیر
بدْاندیش یارانِ او را براند   جز از شاه و پیروزِ خسرو نماند
جفاپیشه از پیشِ خانه بجَست   لبِ شاه بگْرفت ناگهْ به دست
همی داشت تا شد تباه اردَشیر   همه کاخ شد پر ز شمشیر و تیر
همه یارِ پیروزِ خسرو بُدند   اگر نو جهانْجوی اگر گَو بُدند
هیونی برافگنْد نزدِ گُراز   یکی نامه‌یی نیز با آن دَراز
فرستاده چون شد به‌نزدیکِ او   چو خورشید شد جانِ تاریکِ او
بیاوژد زان بوم چندان سپاه   که بر مور و بر پشّه بربست راه
همی تاخت چون باد تا طیسفون   سپاهش همه دست شُسته به خون
ز لشکر نیارِست دَم زد کسی   نبُد خود در آن شهر مردم بسی

فرآیین

پادشاهی فرآیین (گراز)

فَرآیین چو تاجِ کَیان برنهاد	همی گفت چیزی که آمدْش یاد
همی گفت: شاهی کنم یکْ‌زمان	نشینم براین تخت بر شادمان،
بِهْ از بندگی توختن شست سال	برآورده رنج و فروبرده یال
پس از من پُسر برنشیند به گاه	نِهد بر سر این خسروانی کلاه
نِهانی بدو گفت مِهتر پُسر	که اکنون به گیتی تویی تاجوَر
سَزاوارِ شاهی سپاه است و گنج	چو با گنج باشی نمانی به‌رنج
فِریدون که بُد آبْتین‌َش پدر	مر او را که بُد پیش ازو تاجوَر؟
جهان را به سه پورِ فرخنده داد	که اندر جهان او بُد از داد شاد
به مرد و به گنج این جهان را بدار	نزاید ز مادر کسی شهریار
وُرا خوش نیامد بدین‌سان سَخُن	به مِهتر پُسر گفت؛ خامی مکن

عَرِض را به دیوانِ شاهی نشانْد	سپهْ را سراسر به درگاه خوانْد
شبِ تیره و روز دینار داد	بسی خِلعتِ ناسَزاوار داد
به دو هفته از گنجِ شاه اردَشیر	نمانْد از بَهایی یکی پَرِّ تیر

هر آن‌گهْ که رفتی به می سوی باغ   نبردی جز از شمعِ عنبر چراغ
همه تشت زرّین و سیمین بُدی   چو زرّین بُدی گوهرآگین بُدی
شبِ تیره همواره گردان بُدی   به پالیزها یا به میدان بُدی
چو هشتاد در پیش و هشتاد پس   پسِ شمع یارانِ فریادْرس
همه شب بُدی خوردن آیینِ او   دلِ مهتران پر شد از کینِ او
نماندش به ایران یکی دوستْدار   شکست اندرآمد بدان روزگار
فَرآیین همان ناجوانمرد گشت   اَبی داد و بی بخشش و خَورد گشت
همی زَرّه بر چشم بردوختی   جهان را به دینار بفْروختی
همی ریخت خونِ سرِ بی‌گناه   ازان پس برآشفت بر وی سپاه
به دشنام لب‌ها بیاراستند   جهانی همی مرگِ او خواستند

شبِ تیره هُرمَزدِ شَهرانْگُراز   سَخُن‌ها همی گفت چندی به‌راز
گزیده سواری ز شهرِ صِطَخر   که آن مِهتران را بدو بود فخر
به ایرانیان گفت کای مِهتران   شد این روزگارِ فَرآیین گران
همی دارد او مِهتران را سَبک   چرا شد چُنین مغز و دلْتان تُنُک؟
همه دیده‌ها زو شده پر سِرشک   جگر پر ز خون شد بباید پزشک
چُنین داد پاسخ مر او را سپاه   که چون کس نماند ازدرِ پیشگاه،
نه کس را همی آید از رَشک یاد   که پردازدی دل بدین بدْنژاد
بدیشان چُنین گفت شَهرانْگُراز   که این کارِ ایرانیان شد دَراز
گر ایدون که بر من نسازید بد   کنید آن که از رادْمردی سَزد،
هم‌اکنون به نیروی یزدانِ پاک   من او را ز تخت اندرآرم به خاک
چُنین یافت پاسخ از ایرانیان   که بر تو مبادا که آید زیان
همه لشکر امروز یارِ تواایم   گرَت زین بد آید حِصارِ تواایم
چو بشْنید زایشان ز تَرکَش نُخست   یکی تیرِ پولاد پیکان بجُست
برانگیخت از جای اسپِ سیاه   همی داشت لشکر مر او را نگاه
کمان را به بازو همی درکَشید   گهی در بر و گاه در سر کَشید
به شورشْ‌گری تیر با زِهْ ببست   چو شد غرق پیکانْش بُگْشاد شَست

بزد تیر ناگاه بر پشتِ او بیُفتاد تازانه از مشتِ او
همه تیر تا پَرّه در خون گذشت که پیکانَش از ناف بیرون گذشت
سپهٔ تیغ‌ها برکَشیدند پاک برآمد شبِ تیره از دشت خاک
همه شب همی خنجر انداختند یکی از دگر بازنشْناختند
همی این ازان بشتد و آن ازین یکی یافت نِفرین دگر آفرین
پراگنده گشت آن سپاهِ بزرگ چو میشانِ بدْدل که بینند گرگ
[فراوان بماندند بی شهریار نیامد کسی تاج را خواشتار]
بجُستند فرزندِ شاهان بسی ندیدند زان نامداران کسی

پوران دخت

پادشاهی پوران‌دخت

یکی دختری بود پوران به نام   چو زن شاه شد کارها گشت خام
بر آن تختِ شاهیْش بنْشاندند   بزرگان براو گوهر افشاندند
چُنین گفت پس دختْ پوران که من   نخواهم پراگندنِ انجمن
کسی را که درویش باشد ز گنج   توانگر کنم تا نماند به‌رنج
مبادا ز گیتی کسی مُستمند   که از دردِ او بر من آید گزند
ز کشور کنم دور بدْخواه را   بر آیینِ شاهان کنم گاه را

نشانی ز پیروزِ خسرو بجُست   بیاورْد ناگاه مردی درست
خبر چون به‌نزدیکِ پوران رسید   ز لشکر بسی نامور برگزید
ببردند پیروز را پیشِ اوی   بدو گفت کَای بدْتنِ کینه‌جوی
ز کاری که کردی بیابی جَزا   چُنان‌چون بُوَد درخورِ ناسَزا
مکافات یابی ز کرده کنون   برانم ز گردن ترا جویِ خون
زِ آخُر هم‌آن‌گهْ یکی کُرّه خواست   به زین اندرون رام ناگشته راست
ببستَش بر آن باره بر همچو سنگ   فَگنده به گردن درش پالَهَنگ
چُنان کُرّه‌یِ تیزِ نادیده زین   به میدان کَشید آن خداوندِ کین

سواران به میدان فرستاد چند　　به فِتراک بر گِرد کرده کمند
که تا کُرّه او را همی تاختی　　زمان‌تا زمانش بیَنداختی
زدی هرزمان خویشتن بر زمین　　بر آن کُرّه بر بود چند آفرین
چُنین تا براو بر بدَرّید چرم　　همی رفت خون از برش نرمْ‌نرم
سرانجام جان را به خواری بداد　　چرا جویی از کارِ بیداد داد؟

همی داشت این زن جهان را به‌مهر　　نجُست از برِ خاک بادِ سپهر
چو شَش ماه بُگْذشت بر کارِ او　　ببُد ناگهان کژّه پرگارِ او
به یک هفته بیمار گشت و بمرد　　اَبا خویشتن نامِ نیکی ببرد

چُنین است آیینِ چرخِ روان　　توانا به هرکار و ما ناتوان

آزرم دخت

پادشاهی آزرم دخت

یکی دختِ دیگر بُد آزرم نام　　ز تاجِ بزرگان رسیده به کام
بیامد به تختِ کَیان برنشست　　گرفت این جهانِ جَهان را به دست
نُخستین چُنین گفت کَای بِخْردان　　جهان‌دیده و کارکرده رَدان
همه کار بر داد و آیین کنیم　　که زین پس همه خشت بالین کنیم
هر آن‌کس که باشد مرا دوستدار　　چُنانم مر او را چو پروردگار
کسی کُاو ز پیمانِ من بُگذرَد　　بپیچد ز آیین و راهِ خرد،
به زنده تنش را برآرم به دار　　ز دهقان و تازیّ و رومی شُمار

همی بود بر تخت بر چار ماه　　به پنجم شکست اندرآمد به گاه
از آزرم گیتی بی‌آزرم گشت　　پیِ رفتنِ اخترش نرم گشت
شد او نیز و آن تخت بی شاه ماند　　به کامِ دلِ مردِ بدخواه ماند

همه کارِ گردنده چرخ این بُوَد　　ز پروردهٔ خویش پرکین بُوَد

فرخزاد

پادشاهی فرخ‌زاد

ز جهرم فرخ‌زاد را خواندند　　بر آن تختِ شاهیش بنشاندند
چو بر تخت بنشست کرد آفرین　　ز نیکی‌گمان بر جهان‌آفرین
منم ـ گفت ـ فرزندِ شاهنشهان　　نخواهم جز از ایمنی در جهان
ز گیتی هر آن‌کس که جوید گزند　　چو من شاه باشم نگردد بلند
هر آن‌کس که جوید به دل راستی　　نیارد به کار اندرون کاستی،
بدارمْش چون جانِ پاک ارجمند　　نجویم اَبَر بی‌گزندان گزند
چو یک ماه بُگْذشت بر تختِ او　　به خاک اندرآمد سرِ بختِ او
همین بودش از روزِ آرام بهر　　یکی بنده با می برآمیخت زهر
بخورد و یکی هفته زان پس بزیست　　هر آن‌کس که بشنید بر وی گریست
همی پادشاهی به پایان رسید　　ز هر سو همی دشمن آمد پدید
چُنین است کردارِ گردنده دَهر　　نگهْ کن که زو چند یابی تو بهر
بخور هرچه داری به فردا مپای　　که فردا مگر دیگر آیدْش رای
ستانَد ز تو دیگری را دِهد　　جهان خوانیَ‌ش بی‌گمان برجَهد
[بخور هرچه داری فزونی بدِه　　تو رنجیده‌ای بهرِ دشمن منِهْ]
هر آن‌گهْ که روزِ تو اندرگذشت　　نِهاده همه باد گردد به دشت

یزدگرد

پادشاهی یزدگرد

چو بُگْذشت زو شاه شد یزدگرد　　به ماهِ سِفَندارمَذ روزِ اِرد
چه گفت آن سَخُنْگوی مردِ دِلیر　　چو از گَردِشِ روز برگشت سیر:
که باری نزادی مرا مادرم　　نگشتی سپهرِ بلند از برم
به پرگارِ تنگ و میانِ دو گوی　　چه گویم که جز خامُشی نیست روی
نه روزِ بزرگی نه روزِ نیاز　　نماند همی بر کسی بر دَراز
زمانه زمانی‌ست چون بنْگری　　بدین مایه با او مکن داوری
بیارای خوان و بپیمای جام　　ز تیمارِ گیتی مبَر هیچ نام
اگر چرخِ گَردان کَشد زینِ تو　　سرانجام خشت است بالینِ تو
دلت را به تیمار چندین مبند　　بس ایمِن مشو بر سپهرِ بلند
که با پیل و با شیر بازی کند　　چُنان دان که از بی‌نیازی کند
تو بی‌جان شَوی او بماند دَراز　　حدیثی دَراز است چندین مساز
تو از آفریدون فزون‌تر نه‌ای　　چو پرویز با تخت و افسر نه‌ای
به‌ژرفی نگهْ کن که با یزدگرد　　چه کرد این برافراخته هفت گِرد

چو بر خسروی گاه

چو بر خسروی گاه بنْشست شاد   کلاهِ بزرگی به سر برنهاد،
چُنین گفت کز دَورِ چرخِ روان   منم پاک فرزندِ نوشین‌روان
پدر بر پدر پادشاهی مراست   خَور و خوشه و برجِ ماهی مراست
بزرگی دِهم هرکه کِهتر بُوَد   نیازارم آن را که مِهتر بُوَد
نجویم بلندیّ و فرزانگی   همان رزم و تندیّ و مردانگی
که بر کس نمانَد همی روزِ بخت   نه گنج و نه دَیهیمِ شاهی نه تخت
همی نامِ جاوید باید نه کام   بیَنداز کام و برافراز نام

براین‌گونه تا سال شد بر دوهشت   همی ماه و خورشید بر سر گذشت،
عُمَر سَعدِ وَقّاص را با سپاه   فرستاد تا جنگ جوید ز شاه
چو آگاه شد زان سَخُن یزدگرد   ز هر سو سپاه اندرآورْد گِرد
بفرمود تا پورِ هُرمَزد راه   بپیماید و برکَشد با سپاه
که رُستم بُدش نام و بیدار بود   خردمند و گُرد و جهاندار بود
ستاره‌شُمَر بود و بسیارْهوش   به گفتارِ موبَد نِهاده دو گوش
برفت و گَرانْمایگان را ببرد   هرآن‌کس که بودند بیدار و گُرد
براین‌گونه تا ماه بُگْذشت سی   همی رزم جُستند در قادِسی
بدانست رُستم شُمارِ سپهر   ستاره‌شُمَر بود با داد و مهر
همی گفت کِاین رزم را روی نیست   رهِ آبِ شاهان بدین جوی نیست
بیاوژد صُلّاب و اختر گرفت   ز روزِ بلا دست بر سر گرفت

نامه‌ی رستم به برادر خود

یکی نامه سوی برادر به‌درد   نوشت و سَخُن‌ها همه یاد کرد
نُخست آفرین کرد بر کردگار   که‌زو دید نیک و بدِ روزگار
دگر گفت کز گَردشِ آسمان   پژوهنده مردم شود بدْگُمان
گنهْکارتر در زمانه منم   ازیرا گرفتارِ آهرمَنم
که این خانه از پادشاهی تَهی‌ست   نه هَنگامِ پیروزی و فَرّهی‌ست

ز چارم همی بنگرد آفتاب   که زین جنگ ما را بد آید شتاب
ز بهرام و زُهره ست ما را گزند   نشاید گذشتن ز چرخِ بلند
همان تیر و کیوان برابر شده ست   عُطارِد به برجِ دو پیکر شده ست
همه بودنی‌ها ببینم همی   وُ زان خامُشی برگزینم همی
به ایرانیان زار و گریان شدم   ز ساسانیان نیز بریان شدم
دِریغ آن سر و تاج و اَورَنگ و تخت   دِریغ آن بزرگیّ و آن فَرّ و بخت
که زین پس شکست آید از تازیان   ستاره نگردد مگر بر زیان
برایِن سالیان چارصد بُگذرَد   که زین تُخمه گیتی کسی نشْمَرَد
ازایشان فرستاده آمد به من   سَخُن رفت هرگونه بر انجمن؛
که از قادِسی تا لبِ رودبار   زمین را ببخشیم با شهریار
وُ زان سو یکی برگشایند راه   به شهری کجا هست بازارگاه
بدان‌تا خریم و فروشیم چیز   وُ زان‌پس فزونی نجوییم نیز
پذیریم ما ساو و باژِ گَران   نجوییم دَیهیمِ کُنداوران
شهنشاه را نیز فرمان بریم   گر از ما بخواهد گروگان بریم
چُنین است گفتار و کردار نیست   جز از گَردِشِ کژّه پرگار نیست
برایِن نیز جنگی بُوَد هرزمان   که کُشته شود صد هِزَبرِ دَمان
بزرگان که با من به جنگ اندرند   به گفتارِ ایشان همی ننگرند
چو میرویِ طَبَریّ و چون ارمنی   به جنگند با کیشِ آهِرمَنی
چو گُلبویِ سوریّ و این مِهتران   که گوپال دارند و گرزِ گَران
همی سر فرازند کِایشان که‌اند؟   به ایران و مازندران بر چه‌اند؟
اگر مرز و راه است اگر نیک و بد   به گرز و به شمشیر باید سِتَد
بکوشیم و مردی به کار آوریم   بر ایشان جهان تنگ و تار آوریم
نداند کسی رازِ گَردان سپهر   که جزگونه گشته ست با ما به مهر
چو نامه بخوانی خرد را مران   بپَرداز و برساز با مِهتران
همه گِرد کن خواسته هرچه هست   پرستنده و جامه‌یِ برنشست
همی تاز تا آذرآبادگان   به جایِ بزرگان و آزادگان
همیدون گله هرچه داری زِ اسپ   ببَر سویِ گنجورِ آذرگُشَسپ

ز زابلِستان گر ز ایران سپاه   هر آن‌کس که آیند زِنهارْخواه،
بدار و بپوش و بیارای مهر   نگهْ کن بدین گِردْگردان سپهر
که زو شادمانیم و زو با نهیب   زمانی فراز و زمانی نِشیب
سَخُن هرچه گفتم به مادر بگوی   نبیند همانا مرا نیز روی
دُرودش دِهْ از ما و بسیار پند   بدان تا نباشد به گیتی نِژَند
گر از من بد آگاهی آرد کسی   مباش اندرین کار غمگین بسی
چُنان دان که اندر سرای سِپَنج   کسی کُاو نِهد گنج با دستْ‌رنج،
چو گاه آیدش زین جهان بُگْذرَد   ازان رنج او دیگری بر خَورَد
همیشه به یزدانْ‌پرستان گِرای   بپرداز دل زین سِپَنجی سرای،
که آمد به تنگ اندرون روزگار   نبیند مرا زین سپس شهریار
تو با هرکه از دوده‌ی ما بُوَد   اگر پیر اگر مردِ بُرنا بُوَد،
همه پیشِ یزدان نیایش کنید   شبِ تیره او را ستایش کنید
بکوشید و بخشنده باشید نیز   ز خوردن به فردا ممانید چیز
که من با سپاهی به سختی دَرَم   به رنج و غم و شورْبختی دَرَم
رَهایی نیابم سرانجام ازین   خوشا بادِ نوشینِ ایرانْ‌زمین
چو گیتی شود تنگ بر شهریار   تو گنج و تن و جان گرامی مدار
که زین تُخمه‌ی نامدار ارجُمند   نمانده‌ست جز شهریارِ بلند
ز کوشش مکن هیچ سستی به کار   به گیتی جز او نیست پروردگار
ز ساسانیان یادگار اوست بس   که زین پس نبینند زین تُخمه کس
دِریغ این سر و تاج و این مهر و داد   که خواهد شدن تختِ شاهی به باد
تو پَدرود باش و بی‌آزار باش   همیشه به پیشِ جهاندار باش
گر او را بد آید تو شو پیشِ اوی   به شمشیر بسْپار پرخاشجوی
چو با تخت مِنبر برابر کنند   همه نام بوبَکر و عُمَّر کنند
تبهْ گردد این رنج‌های دَراز   نِشیبی دَراز است پیشِ فراز
نه تخت و نه دَیهیم بینی نه شهر   زِ اختر همه تازیان راست بهر
چو روز اندرآید به روزِ دَراز   شودْشان سر از خواسته بی‌نیاز
بپوشند ازایشان گروهی سیاه   ز دیبا نِهند از برِ سر کلاه

نه تخت و نه تاج و نه زرّینه کفش — نه گوهر نه افسر نه بر سر دِرفش
برنجد یکی دیگری بر خَورَد — به داد و به بخشش کسی ننْگرد
شب آید یکی چشم رَخشان کند — نِهفته کسی را خروشان کند
ستانندهٔ روزِشان دیگر است — کمر بر میان و کُلَهْ بر سر است
ز پیمان بگردند و زِ راستی — گرامی شود کژّی و کاستی
پیاده شود مردمِ جنگْ‌جوی — سوار آن‌که لاف آرد و گفت‌وگوی
کشاورز جنگی شود بی هنر — نژاد و هنر کمتر آید به بر
رُباید همی این ازان آن ازین — ز نِفرین ندانند باز آفرین
نِهانی بَتر ز آشْکارا شود — دلِ شاه چون سنگِ خارا شود
بدْاندیش گردد پدر بر پُسر — پُسر هم‌چُنین بر پدر چاره‌گر
شود بندهٔ بی‌هنر شهریار — نژاد و بزرگی نیاید به کار
به گیتی کسی را نمانَد وفا — روان و زبان‌ها شود پر جفا
زِ ایران و زِ ترک و زِ تازیان — نژادی پدید آید اندر میان،
نه دهقان نه ترک و نه تازی بُوَد — سَخُن‌ها به‌کردارِ بازی بُوَد
همه گنج‌ها زیرِ دامن نِهند — بمیرند و کوشش به دشمن دِهند
بُوَد زاهد و دانشومند نام — بکوشد ازین تا که آید به دام
چُنان فاش گردد غم و رنج و شور — که رامش به هَنگامِ بهرامِ گور
نه جشن و نه رامش نه کوشش نه کام — همه چارهٔ ورزش و سازِ دام
پدر با پُسر کینِ سیم آورَد — خورش کشک و پوشش گلیم آورَد
زیانِ کسان از پیِ سودِ خویش — بجویند و دین اندرآرند پیش
نباشد بَهار و زمستان پدید — نیارند هَنگامِ رامش نَبید
چو بسیار ازین داستان بُگْذرَد — کسی سویِ آزادگان ننْگرد
بریزند خون از پیِ خواسته — شود روزگارِ بد آراسته
دلِ من پر از خون شد و روی زرد — دهن خشک و لب‌ها شده لاژَوَرد
که تا من شدم پهلوان از میان — چُنین تیره شد بخت ساسانیان
چُنین بی‌وفا گِردْگَردان سپهر — دُژَم گشت و از ما بِبُرّید مهر
مرا تیز پیکانِ آهنْ‌گذار — همی بر بَرهنه نیاید به کار

همان تیغ‌کآن

همان تیغ کآن گردنِ پیل و شیر / فَگَندی به زخم اندر آورد زیر،
نبُرّد همی پوست بر تازیان / ز دانش زیان آمدم بر زیان
مرا کاشکی این خرد نیستی / گر آگاهیِ روزِ بد نیستی
بزرگان که در قادِسی با منند / درشتند و بر تازیان دشمنند،
گُمانند کاین پیش بیرون شود / ز دشمن زمین رودِ جیحون شود
ز رازِ سپهری کس آگاه نیست / ندانند کاین رنج کوتاه نیست
چو بر تُخمه‌یی بُگذرَد روزگار / چه سود آید از رنج و از کارزار؟
ترا ای برادر تن آباد باد / دلِ شاهِ ایران به تو شاد باد
که این قادِسی گورگاهِ من است / کفن جوشن و خون کلاهِ من است
چُنین است رازِ سپهرِ بلند / تو دل را به دردِ من اندرمبند
دو دیده ز شاهِ جهان برمدار / فِدی کن تنِ خویش در کارزار
که زود آید این روزِ آهرمَنی / چو گردونِ گَردان کند دشمنی
چو نامه به مُهر اندرآوْرد گفت / که پوینده با آفرین باد جفت
چو این نامه نزدِ برادر بَرَد / بگوید جزاین هرچه اندرخَورَد

نامه‌ی رستم به سعد وقّاص

فرستاده‌یی نیز چون برق و رعد / فرستاد تازان به‌نزدیکِ سَعد
یکی نامه‌یی بر حریرِ سپید / نوشتند نزدش به چندین نُوید
به عُنوان بر از پورِ هُرمَزد شاه / جهان‌پهلوان رُستمِ نیک‌خواه،
سوی سَعدِ وَقّاصِ جوینده‌جنگ / جهان کرده بر خویشتن تار و تنگ
سرِ نامه گفت از جهاندارِ پاک / بباید که باشیم با ترس و باک
که زوی است بر پای گَردان سپهر / همه پادشاهی‌ش داد است و مهر
وُ زو باد بر شهریار آفرین / که زیبای تاج است و تخت و نگین
که دارد به فَر آهرمَن را به‌بند / خداوندِ شمشیر و تاجِ بلند
به پیش آمد این ناپسندیده کار / به بیهوده این رنج و این کارزار
به من بازگویی که شاهِ تو کیست؟ / چه مردیّ و آیین و راهِ تو چیست؟

به نزدِ که جویی همی دستگاه؟ / بَرهنه سپهبَد بَرهنه سپاه
به نانی تو سیریّ و هم گُرسَنه / نه پیل و نه تخت و نه بار و بُنه
به ایران ترا زندگانی بس است / که تاج و نگین بهرِ دیگر کس است
که با پیل و گنج است و با فَرّ و جاه / پدر بر پدر نامبُردار شاه
به دیدارِ او بر فلک ماه نیست / به بالایِ او بر زمین شاه نیست
هرآنگهْ که بر گاه خندان شود / گشاده‌لب و سیمْ‌دندان شود،
ببخشد بَهایِ سرِ تازیان / که بر گنجِ او زان نیاید زیان
سگ و یوز و بازش ده‌ودو هزار / که با زنگِ زرّند و با گوشوار
به سالی همه دشتِ نیزه‌وَران / نیابند خورْد از کَران تا کَران،
که او را بباید به یوز و به سگ / که در دشت نَخچیر گیرد به تَگ
سگ و یوزِ او بیش‌تر زان خَورَد / که شاه آن به چیزی همی نشْمَرَد
شما را به دیده درون شرم نیست؟ / ز راهِ خرد مهر و آزرم نیست؟
بدان چهره و زاد و آن مهر و خوی / چُنین تاج و تخت آمدت آرزوی
جهان گر به‌اندازه جویی همی / سَخُن بر گزافه نگویی همی،
سَخُنْ‌گوی مردی برِ ما فرست / جهانْ‌دیده و گُرد و زیبا فرست
بدان تا بگوید که رایِ تو چیست / به تختِ کَیان رهنُمایِ تو کیست
سواری فرستیم نزدیکِ شاه / بخواهیم ازو هرچه گویی بخواه
تو جنگِ چُنان پادشاهی مجوی / که فرجامِ کار اندُه آید به روی
نَبیره‌یْ جهاندار نوشین‌روان / که با دادِ او پیر گشتی جوان
پدر بر پدر شاه و خود شهریار / زمانه ندارد چُنو یادگار
جهانی مکن پر ز نِفرینِ خویش / مشو بدْگُمان اندر آیینِ خویش
که تختِ کَیان چون نباشد نژاد / نجوید خداوندِ فرهنگ و داد
نگهْ کن بدین نامه‌یِ پندْمند / مکن چشم و گوشِ خرد را به بند
چو نامه به مُهر اندرآمد بداد / به پیروزِ شاپورِ فرّخْ‌نژاد
برِ سَعدِ وَقّاص شد پهلوان / از ایران بزرگانِ روشنْ‌روان
همه غرقه در جوشن و سیم و زر / سپرهای زرّین و زرّین کمر

پاسخ نامه‌ی رستم از نزد سعد وقّاص

چو بشنید سعد آن گران‌مایه مرد / پذیره شدش با سپاهی چو گَرد
فرود آوریدش به روشن‌روان / سپهبَد بپرسیدش از پهلوان
هم از شاه و دَستور و زِ لشکرش / ز سالارِ بیدار و زِ کشورش
رِدا زیرِ پیروز بفگند و گفت / که ما نیزه و تیغ داریم جفت
به دیبا نگویند مردانِ مرد / به زرّ و به سیم و به خوان و به خَورد
همان‌گاه پیروز نامه بداد / سَخُن‌های رُستم براو کرد یاد
سَخُن‌هاش بشنید و نامه بخواند / در آن گفتن و نامه خیره بماند
به تازی یکی نامه پاسخ نوشت / پدیدار کرد اندرو خوب و زشت
ز جِنّی سَخُن گفت و زِ آدمی / ز گفتارِ پیغمبرِ هاشمی
ز توحید و قرآن و وعد و وعید / ز تهدید و زِ رسم‌هایِ جدید
ز قَطران و زِ آتش و زَمهَریر / ز فردوس و جویِ می و جویِ شیر
ز کافورِ مَنشور و ماءِ مَعین / درختِ بهشت و می و اَنگَبین
اگر شاه بپذیرد این دینِ راست / دو عالَم به شاهیّ و شادی وُراست
همان تاج دارد همان گوشوار / همه‌ساله با بوی و رنگ و نگار
شفیع از گناهش محمّد بُوَد / تنش چون گلابِ مُصَعَّد بُوَد
به کاری که پاداش یابی بهشت / نباید به باغِ بلا خار کِشت
تنِ یزدگرد و جهانِ فراخ / چُنین باغ و میدان و ایوان و کاخ،
همه تخت و گاه و همه جشن و سور / نخَرّم به دیدارِ یک مویِ حور
دو چشمِ تو اندر سرایِ سِپَنج / چُنین خیره شد از پیِ تاج و گنج
بس ایمن شده‌ستی بدین تختِ عاج / بدین یوز و باز و بدین مُهر و تاج
جهانی کجا شربتی آبِ سرد / نیَرزد دلت را چه داری به‌درد؟
هر آن‌کس که پیشِ من آید به جنگ / نبیند بجز دوزخ و گورِ تنگ
بهشت است اگر بگْرَود جایِ او / نگر تا چه آید کنون رایِ او
به قِرطاس مُهرِ عرب برنهاد / دُرودِ محمّد همی کرد یاد
فرستاده‌یِ سَعدِ وَقّاص رفت / به نزدیکِ رُستم خُرامید تَفت

چو شُعبهٔ مُغیره برفت از گَوان   که آید برِ رُستمِ پهلوان،
زِ ایران یکی نامداری ز راه   بیامد برِ پهلوانِ سپاه؛
که آمد فرستاده‌یی پیر و سست   نه اسپ و سِلیح و نه چشم درست
یکی تیغِ باریک در گردنش   پدید آمده چاکِ پیراهنش
چو رُستم به گفتارِ او بنگرید   ز دیبا سراپرده‌یی برکَشید
ز زربَفتِ چینی کَشیدند نخ   سپاه اندرآمد چو مور و ملخ
نِهادند زرّین یکی زیرگاه   نشست از برش پهلوانِ سپاه
برِ او از ایرانیان شست مرد   سواران و مردانِ روزِ نبرد
اَبا افسر و جامه‌های بنفش   به پای اندرون کرده زرّینه کفش
همه طَوق‌داران با گوشوار   سراپرده آراسته شاهوار
چو شُعبه به بالانِ پرده‌سرای   بیامد بر آن جامه ننْهاد پای
همی رفت بر خاک بر خوارْخوار   ز شمشیر کرده یکی دستْوار
نشست از برِ خاک و کس را ندید   سوی پهلوانِ سپهْ ننگرید
بدو گفت رُستم که جان شاد دار   به دانش روان و تن آباد دار
به رُستم چُنین گفت کَای نیکْ‌نام   اگر دین پذیری علیکَ‌السّلام
بپیچید رُستم ز گفتارِ اوی   بَروهاش پُرچین شد و زرد روی
ازو نامه بستد به خواننده داد   سَخُن‌ها براو کرد خواننده یاد
چُنین داد پاسخ که او را بگوی   که نه شهریاری نه دَیهیم‌جوی
ندیده سرِ نیزه‌ات بخت را   دلت آرزو کرد مر تخت را
سَخُن نزدِ دانندگان خوار نیست   ترا اندرین راهِ دیدار نیست
اگر سَعد با تاجِ ساسان بُدی   مرا رزمِ او کردن آسان بُدی
وُ لیکن بد از اخترِ بی‌وفاست   چه گویم که امروز روزِ بلاست
مرا گر محمّد بُوَد پیشرو   ز دینِ کَهُن گیرم این دینِ نو،
همان کژّه پرگارِ این کوژپشت   بخواهد همی بود با ما درشت
تو اکنون بدین خرّمی بازگرد   که جای سَخُن نیست روزِ نبرد
بگویش که در جنگ مردن به نام   بِهْ از زنده دشمن بدو شادکام

بفرمود تا

بفرمود تا برکَشیدند نای   سپاه اندرآمد چو دریا ز جای
برآمد یکی ابر و برشد خروش   همی کَرّه شد مردمِ تیزْگوش
سِنان‌هایِ الماس پیشانِ گرد   توگفتی ستاره‌ست بر لاجَوَرد
همی نیزه بر مِغفَرِ آبْ‌دار   نیامد به زخم اندرون تابْ‌دار
سه روز اندران جایگهْ بود جنگ   بر ایرانیان بر ببود آب تنگ
به تن بر سِلیحِ گران داشتند   همْ‌آورد نیزه‌وَران داشتند
شد از تشنگی دستِ گُردان ز کار   هم اسپِ گرانْ‌مایه از کارزار
لبِ رُستم از تشنگی شد چو خاک   زبان گشت اندر دهان چاکْ‌چاک
چو بریان و گریان شدند از نبرد   گِلِ تر به خوردن گرفت اسپ و مرد
خروشی برآمد به‌کردارِ رعد   ازین روی رُستم وُ زان روی سَعد
برفتند هردو ز قلبِ سپاه   به‌یکْ‌سو کَشیدند ز آوردگاه
چو از لشکر آن هردو تنها شدند   به زیرِ یکی تند بالا شدند
همی تاختند اندر آوردگاه   دو سالار هردو به دل کینه‌خواه
خروشی برآمد ز رُستم چو رعد   یکی تیغ زد بر سرِ اسپِ سَعد
چو اسپِ نبرد اندرآمد به سر   جدا شد ازو سَعدِ پرخاشخر
برآهِخت رُستم یکی تیغِ تیز   بدان‌تا نُماید بدو رَستَخیز
همی خواست از تن سرش را بُرید   ز گَردِ سپهْ این مر آن را ندید
فرود آمد از پشتِ زینِ پلنگ   بزد بر کمر بر سرِ پالَهَنگ
بپوشید دیدارِ رُستم ز گَرد   بشد سَعد پویان ز جایِ نبرد
یکی تیغ زد بر سرِ تَرگِ اوی   که خون اندرآمد ز تارَک به روی
چو دیدارِ رُستم ز خون تیره گشت   جهانْ‌جویِ تازی براو چیره گشت
دگر تیغ زد بر بر و گردنش   به خاک اندرافگنْد جنگی تنش
سپاه از دورویه خود آگاه نه   کسی را سویِ پهلوان راه نه
همی جُست مر پهلوان را سپاه   برفتند تا پیشِ آوردگاه
بدیدندش از دور پر خون و خاک   سراپای کرده به شمشیر چاک

هَزیمت گرفتند ایرانیان / بسی نامور کُشته شد در میان
بسی تشنه بر زین بمردند نیز / پُر آمد ز شاهان جهان را قَفیز
سوی شاهِ ایران بیامد سپاه / شبِ تیره و روز تازان به راه
به بغداد بود آن زمان یزدگرد / که او را سپاه اندرآوَرْد گِرد

فرخْزادِ هُرمَزد با آبِ چشم / از آروَند رود اندرآمد به‌خشم
به کَرخ اندرآمد یکی حمله بُرد / که از نیزه‌داران نمانْد ایچ گُرد
هم‌آن‌گَهْ ز بغداد بیرون شدند / سوی رزم جُستن به هامون شدند
چو برخاست گَردِ نبرد از میان / شکست اندرآمد به ایرانیان
فرخْزاد برگشت و شد نزدِ شاه / پر از گَرد با آلتِ رزمگاه
فرود آمد از باره بردش نَماز / دو دیده پر از خون و دل پر گُداز
بدو گفت: چندین چه مولی همی؟ / که گاهِ کَیی را بشولی همی
ز تخمِ کَیان کس جز از تو نمانْد / که با تاج بر تخت شاید نشانْد
تویی یک تن و دشمنت صدهزار / میانِ جهان چون کنی کارزار؟
برو تا سوی بیشه‌ی ناروَن / جهانی شود بر تو بر انجمن
وُ زان جایگَهْ چون فِریدون برو / جوانی یکی کار برساز نو
فرخْزاد گفت و جهانبان شنید / یکی تازه اندیشه آمد پدید

دگر روز بر گاه بنْشست شاه / به سر برنهاد آن کَیانی کلاه
یکی انجمن کرد با بِخْردان / بزرگان و بیداردل موبَدان
چه بینید ـ گفت ـ اندرین داستان؟ / چه دارید یاد از گَهِ باستان؟
فرخْزاد گوید که با انجمن / گذر کن سوی بیشه‌ی ناروَن
به آمل پرستندگانِ توانَند / به ساری همه بندگانِ توانَند
چو لشکر فراوان شود بازگرد / به مردم توان کرد ننگ‌ونبرد
شما را پسند آید این گفت‌وگوی؟ / به آواز گفتند کِاین نیست روی
شهنشاه گفت: این سَخُن درخَور است / مرا در دل اندیشه‌ی دیگر است
بزرگانِ ایران و چندین سپاه / بروبومِ آباد و تخت و کلاه،

سرِ خویش گیرم بمانم به جای ‌ ‌ ‌ بزرگی نباشد نه مردیّ و رای
مرا جنگِ دشمن بِهْ آید ز ننگ ‌ ‌ ‌ یکی داستان زد براین بر پلنگ:
که خیره به بدْخواه منْمای پشت ‌ ‌ ‌ چو پیش آیدت روزگارِ درشت
چُنان هم که کِهتر به فرمانِ شاه ‌ ‌ ‌ بدونیک باید که دارد نگاه،
جهاندار باید که او را به رنج ‌ ‌ ‌ نمانَد به‌جای و شود سویِ گنج
بزرگان براو خوانند آفرین ‌ ‌ ‌ که این است آیینِ شاهانِ دین
نگهْ کن کنون تا چه فرمان دِهی ‌ ‌ ‌ چه خواهیّ و با ما چه پیمان نِهی
مِهان را چُنین پاسخ آورْد شاه ‌ ‌ ‌ که‌زَاندیشه گردد همی دل تباه
همانا که سویِ خراسان شَویم ‌ ‌ ‌ ز پیکارِ دشمن تنْ‌آسان شَویم
که‌زان سو فراوان مرا لشکرند ‌ ‌ ‌ بسی پهلوانانِ کُنداورند
بزرگانِ توران و خاقانِ چین ‌ ‌ ‌ بیایند و بر ما کنند آفرین
بر آن دوستی نیز بیشی کنیم ‌ ‌ ‌ یکی با سرافراز خویشی کنیم،
به یاری بیاید سپاهی گران ‌ ‌ ‌ بزرگانِ ترکان و کُنداوران
کَنارَنگِ مرْو است ماهوی نیز ‌ ‌ ‌ اَبا لشکر و پیل و هرگونه چیز
کجا پیشکارِ شُبانانِ ماست ‌ ‌ ‌ برآورده‌یِ دشتْبانانِ ماست
وُرا برکَشیدم که گوینده بود ‌ ‌ ‌ همان رزم را نیز جوینده بود
چو بی‌اَرز را نام دادیم و اَرز ‌ ‌ ‌ کَنارَنگی و پیل و مردان و مرز،
اگرچند بی‌مایه و بی‌تن است ‌ ‌ ‌ برآورده‌یِ بارگاهِ من است
ز موبَد شنیده‌ستم این داستان ‌ ‌ ‌ که برخوانْد از گفته‌یِ باستان:
که پرهیز ازان کن که بد کرده‌ای ‌ ‌ ‌ که او را به بیهوده آزَرده‌ای
بدان دار اَومید کُاو را به‌مهر ‌ ‌ ‌ سر از نیستی بُرده‌ای بر سپهر
فرخْ‌زاد بر هم بزد هردو دست ‌ ‌ ‌ بدو گفت کَای شاهِ یزدانْ‌پرست
به بدْگوهران بر بس ایمن مشو ‌ ‌ ‌ که این را یکی داستان است نو:
که هرچند بر گوهر افسون کنی ‌ ‌ ‌ بکوشی که‌زو رنگ بیرون کنی،
چو پروردگارش چُنان آفرید ‌ ‌ ‌ تو بر بندِ یزدان نیابی کِلید
ازایشان نبُرّند رنگ و نژاد ‌ ‌ ‌ ترا جز بزرگیّ و شاهی مباد
بدو گفت شاه: ای هِزَبرِ ژیان ‌ ‌ ‌ ازین آزمایش ندارد زیان

ببود آن شب و بامدادِ پگاه / گران‌مایگان برگرفتند راه
ز بغداد راهِ خراسان گرفت / همه رنج‌ها بر دل آسان گرفت
بزرگانِ ایران همه پر ز درد / برفتند با شاهِ آزادمرد
براو بر همی خواندند آفرین / که بی تو مبادا زمان‌وزمین
خروشی برآمد ز لشکر به‌زار / ز تیمار و زِ رفتنِ شهریار
ازایشان هرآن‌کس که دهقان بُدند / وُ گر خویش و پیوندِ خاقان بُدند،
خروشان برِ شهریار آمدند / همه دیده چون جویبار آمدند؛
که ما را دل از بوم و آرامگاه / چگونه بُوَد شاد بی رویِ شاه؟
همه بومِ آباد و فرزند و گنج / بمانیم و با تو گزینیم رنج
زمانه نخواهیم بی تختِ تو / مبادا که پیچان شود بختِ تو
همه با تو آییم تا روزگار / چه بازی کنند در دَمِ کارزار
ز خاقانیان آن‌که بُد چرب‌گوی / به خاکِ سیه برنهادند روی
که ما بومِ آباد بُگذاشتیم / جهان در پناهِ تو پنداشتیم
کنون داغ‌دل نزدِ خاقان شَویم / ز تازی سویِ مرزِ دهقان شَویم
شهنشاه مژگان پر از آب کرد / چُنین گفت با نامداران به‌درد؛
که یکسر به یزدان نیایش کنید / ستایش وُرا در فزایش کنید
مگر بازبینم شما را یکی / شود تیزیِ تازیان اندکی
همه پاک پروردگارِ منید / همان از پدر یادگارِ منید
نخواهم که آید شما را گزند / مباشید با من به بد یارمند
ببینیم تا گِردگَردان سپهر / چه فرماید و بر که گردد به‌مهر
شما ساز گیرید با پایِ او / گذر نیست از گَردِش و رایِ او
وُ زان‌پس به بازارگانانِ چین / چُنین گفت کَاکنون به ایران‌زمین،
مباشید یک‌چند کز تازیان / بدین سود جُستن سرآید زیان
ازو بازگشتند با درد و جوش / ز تیمار با ناله و با خروش
فرخ‌زادِ هُرمَزد لشکر براند / زِ ایران جهان‌دیدگان را بخواند
همی رفت با ناله و درد شاه / سپهبد به پیش اندرون با سپاه
چو منزل به منزل بیامد به ری / برآسود یک‌چند با رود و می

ز ری سوی گرگان بیامد چو باد / همی بود یک هفته ناشاد و شاد
ز گرگان بیامد سوی راه بُست / پر آژنگ رخسار و دل نادرست

نامه‌ی یزدگرد به ماهوی سوری

دبیرِ جهان‌دیده را پیش خوانْد / دل آگنده بودش همه برفشانْد
جهاندار چون کرد آهنگِ مرْو / به ماهویِ سوری کَنارَنگِ مرْو،
یکی نامه بنْوشت با درد و خشم / پر از آرزو دل پر از آب چشم
نُخست آفرین کرد بر کردگار / خداوندِ دانا و پروردگار
خداوندِ گردنده بهرام و هور / خداوندِ پیل و خداوندِ مور
کند چون بخواهد ز ناچیز چیز / که آموزگارش نباید به‌نیز
بگفت آن‌که ما را چه آمد به روی / وُ زین پادشاهی بشد رنگ و بوی
ز رُستم کجا کُشته شد روزِ جنگ / ز تیمار بر ما جهان گشت تنگ
به دستِ یکی سَعدِ وَقّاص نام / نه بوم و نژاد و نه دانش نه کام
کنون تا درِ طیسفون لشکر است / همین زاغ پیسه به پیش اندر است
تو با لشکرت رزم را ساز کن / سپهْ را برایـن بر همْ‌آواز کن
من اینک پسِ نامه برسانِ باد / بیایم به‌نزدِ تو ای پاک و راد
فرستاده‌یی دیگر از انجمن / گزین کرد بینادل و رای‌زن

یکی نامه بنْوشت دیگر به طوس / پر از خون دل و روی چون سَندَروس
نُخست آفرین کرد بر دادگر / که‌زو دید نیرو و بخت و هنر
وُ زوی است پیروزی و فَرّهی / همان تخت و دَیهیمِ شاهنشهی
پیِ پشّه تا پَرّ و چنگِ عقاب / به خشکی چو پیل و نهنگ اندر آب،
ز پیمان و فرمانِ او نگْذرد / دَمِ خویش بی رایِ او نشْمَرَد
ز شاهِ جهان یزدگردِ بزرگ / پدر نامور شهریارِ سُتُرگ
سپهدارِ ایران و پیروزگر / نگهبانِ جنبنده و بوم‌وبر
ز تخمِ بزرگانِ یزدانْ‌شناس / که با تاج دارند زَاخْتر سپاس

که زایشان شد آباد روی زمین فروزنده‌ی تاج و تخت و نگین
سوی مرزبانان بغمنج و گاه که با فرّ و برزند و با داد و راه
شمیران و رویین دژ و زاوه کوه کلات از دگر دست و دیگر گروه
نگهبان ما باد پروردگار شما بی‌گزند از بد روزگار
مبادا گزند سپهر بلند مه پیکار آهرمن پرگزند
همانا شنیدند گردنکشان خنیده شد اندر جهان این نشان،
که بر کارزاریّ و مرد نژاد دل ما پر آزرم و مهر است و داد
به‌ویژه نژاد شما را که رنج فزون است نزدیک شاهان ز گنج
چو بهرام چوبینه آمد پدید ز فرمان و دیهیم ما سر کشید،
شما را دل از شهرهای فراخ بپیچید و از باغ و میدان و کاخ
بدین داستان راغ و کوه بلند کده ساختید از نهیب گزند
گر ایدون که نیرو دهد کردگار به کام دل ما شود روزگار،
ز پاداش نیکی فزایش کنیم بر این پیشدستی نیایش کنیم
همانا که آمد شما را خبر که ما را چه آمد ز اختر به سر،
ازین مارخوار اهرمن‌چهرگان ز دانایی و شرم بی‌بهرگان
نه گنج و نه نام و نه تخت و نژاد همی داد خواهند گیتی به باد
بسی گنج و گوهر پراگنده شد بسی سر به خاک اندر افگنده شد
چنین گشت پرگار چرخ بلند که آید بدین پادشاهی گزند،
ازین زاغ‌ساران بی آب ورنگ نه هوش و نه دانش نه نام و نه ننگ
که نوشین‌روان دیده بود این به خواب که زین تخت بپراگند رنگ و آب
چنان دید کز تازیان صدهزار هیونان مست و گسسته‌مهار،
گذر یافتندی به اروند رود نماندی بر این بوم وبر تار و پود
به ایران و بابل ز کشت و درود به چرخ زحل برشدی تیره دود
هم آتش بمردی به آتشکده شدی تیره نوروز و جشن سده
از ایوان شاه جهان کنگره فتادی به میدان او یکسره
کنون خواب را پاسخ آمد پدید ز ما بخت گردن بخواهد کشید
شود خوار هرکس که هست ارجمند فرومایه را بخت گردد بلند

پراگنده گردد

پراگنده گردد بدی در جهان / گزند آشکارا و خوبی نهان
به هر کشوری در ستمکاره‌یی / پدید آید و زشت پتیاره‌یی
نشانِ شبِ تیره آمد پدید / همی روشنایی بخواهد پرید
کنون ما به دستوریِ رهنُمای / همان پهلوانانِ پاکیزه‌رای،
به سویِ خراسان نهادیم روی / برِ مرزبانانِ پرخاشجوی
ببینیم تا گردشِ روزگار / چه بندد برایِن بندِ نااُستُوار
پس اکنون ز بهرِ کنارنگِ طوس / بدین سو کشیدیم پیلان و کوس
فرخ‌زاد با ما ز هم‌پوست است / به پیوستگی نیز هم دوست است
به آلتونیه‌ست او کنون رزم‌جوی / سویِ جنگِ دشمن نهاده‌ست روی
کنون کشمگان پورِ آن رزم‌خواه / بیامد برِ ما بدین بارگاه
بگفت آنچه آمد ز شایستگی / هم از بندگی هم ز بایستگی
شنیدیم ازین مرزها هرچه گفت / بلندیّ و پستیّ و غار و نهفت
دژِ گنبدان‌تیغ با خرمنه / دگر لاژوردین ز بهرِ بُنه
چو آل و چو تخموره و دوشکل / ز خوبی نُمود آنچه بودش به دل
وُ زین بارگه شد به هر جای کس / پژوهنده شد کارها پیش و پس
چُنین لشکری گُشن ما را که هست / بدین تنگ دژها نشاید نشست
نشستیم و گفتیم با رای‌زن / همه پهلوانان شدند انجمن
ز هرگونه گفتیم و انداختیم / سرانجام یکسر برایِن ساختیم،
که از تاج و از تخت و مُهر و نگین / همان جامه‌یِ روم و کشمیر و چین،
ز پرمایه چیزی که آید به دست / ز روم و ز طایف همه هرچه هست،
ازین هرچ از انبار آگندنی‌ست / اگر پوشش است و گر افگندنی‌ست،
ز زرّینه و جامه‌یِ نابُرید / ز چیزی که آن را نشاید کَشید،
هم از خوردنی‌ها و هرگونه ساز / که ما را بباید به روزِ دراز،
ز گاوانِ گردون‌کشان چل هزار / کُرنج آورَد تا که آید به کار
به خروار ازان پس ده‌ودو هزار / به خوشه درون گندم آرد به بار
همان ارزن و پسته و نارْدان / بیارد یکی موبدی کاردان
شتروار زین هر یکی ده هزار / هَیونانِ بُختی بیارند بار

همان گاوِ گردون هزار از نمک بیارند تا بر چه گردد فلک
ز خرما هزار و زِ شکّر هزار بُوَد سَخته و راست کرده شُمار
ده‌ودو هزار انگبین کُندَره به دِزها کَشند این همه یکسره
نمکْ‌خورده سر پوست چون چل‌هزار بیارند آن را که آید به کار
دگر دُنبه و مَشکِ روغن هزار به خروار نَفط آورَد زین شُمار
بیاید یکی موبَدی با گروه ز گاه و زِ بَغمُنج و از زاوه کوه
به دیدارِ پیران و فرهنگیان بزرگانِ کوه از کَنارَنگیان
ازین هرچه باید به دِزها نِهند یکی نامه گنجورِ ما را دِهند
دگر خود بدارند با خویشتن بزرگان که باشند زان انجمن
همانا بر آن راغ و کوهِ بلند ز ترک و زِ تازی نیاید گزند
شما را بدین روزگارِ سُتُرگ یکی دست باشد برِ ما بزرگ
هنرمند گوینده دَستورِ ما بفرماید اکنون به گنجورِ ما،
که هرکس که این را ندارد به رنج فرستد وُرا پارسی جامه پنج
یکی خوب سرْبندِ پیکر به‌زر بیابد به‌فرجام ازین رنج بر
بدین روزگارِ تباه و دُژَم بیابد ز گنجورِ ما چل دِرَم
به سنگِ کسی کُاو بُوَد زیردست یکی زین دِرَم‌ها گِراید به شست
ازان شست بر سر شَش‌وچار دانگ بیاید نوشته بخوانَد به بانگ
به یک روی بر نامِ یزدانِ پاک که زوی است امّید و زو ترس و باک
دگر پیکر و افسر و چهرِ ما زمین بارور گشته از مهرِ ما
به نوروز و مهر آن هم آراسته‌ست دو جشنِ بزرگ است و با خواسته‌ست
دُرودِ جهان بر کمْ‌آزار مرد کسی کُاو ز دَیهیمِ ما یاد کرد
بلندْاختری نامجوی و سوار بیامد به کف نامه‌یِ شهریار

رفتن یزدگرد به طوس

وُ زان جایگهْ برکَشیدند کوس ز بُست و نِشابور شد تا به طوس
خبر یافت ماهویِ سوری ز شاه که تا مرزِ طوس اندرآمد ز راه

پذیره شدش با سپاهی گران / همه نیزه‌داران جوشن‌وران
چو پیدا شد آن فَرّ و اَورَنگِ شاه / درفشِ بزرگیّ و چندان سپاه،
پیاده شد از باره ماهوی زود / بر آن کِهتری بندگی‌ها فزود
همی رفت نرم از برِ خاکِ گرم / دو دیده پر از آب کرده ز شرم
زمین را ببوسید و بردش نَماز / همی بود پیشش زمانی دَراز
فرخ‌زاد چون رویِ ماهوی دید / سپاهی بر آن‌سان زَده برکَشید،
ز ماهویِ سوری دلش گشت شاد / براو بر بسی پندها کرد یاد؛
که این شاه را از نژادِ کَیان / سپردم ترا تا ببندی میان
نباید که بادی براو برجَهد / وُ گر خَور سپاسی براو برنهد
مرا رفت باید همی سویِ ری / ندانم که کی بینم این تاجِ کَی
که چون من فراوان به آوردگاه / شد از جنگِ آن نیزه‌داران تباه
چو رُستم سواری به گیتی نبود / نه گوشِ خردمند هرگز شُنود
به دستِ یکی زاغ‌سر کُشته شد / به من بر چُنین روز برگشته شد
که یزدان وُرا جایِ نیکان دِهاد / سیهٔ زاغ را دردِ پیکان دِهاد
بدو گفت ماهوی کای پهلوان / مرا شاه چشم است و روشن روان
پذیرفتم این زینهارِ ترا / سپهرِ مرا شهریارِ ترا
فرخ‌زادِ هُرمَزد زان جایگاه / سویِ ری بیامد به فرمانِ شاه
براین نیز بُگْذشت چندی سپهر / جدا شد ز مغزِ بداندیش مهر
شُبان را همی تخت کرد آرزوی / دگرگونه‌تر شد به آیین و خوی
تنِ خویش یک‌چند بیمار کرد / پرستیدنِ شاه دشوار کرد

یکی پهلوان بود گسترده‌کام / نژادش ز طَرخان و بیژن به نام
نشست‌َش به شهرِ سمرقند بود / بر آن مرز چندیْش پیوند بود
چو ماهویِ بدبخت خودکامه شد / ازو نزدِ بیژن یکی نامه شد؛
که ای پهلوان‌زاده‌یِ بی‌گزند / یکی رزم پیش آمدت سودمند
که شاهِ جهان با سپاه ایدر است / نشست‌َش ز گیتی به مرو اندر است
گر آیی سر و تاج و گاهش تراست / همان گنج و چترِ سیاهش تراست

ز کینِ نیاکان به دل یاد کن — برین تُخمه بر داد بیداد کن
چو بیژن نگهْ کرد و آن نامه دید — جهان پیشِ ماهویِ خودْکامه دید
به دَستور گفت: ای سرِ راستان — چه داری به یاد اندرین داستان؟
به یاریِّ ماهوی گر من سپاه — برانم شود کارم ایدر تباه
به من بر کند شاهِ چینی فُسوس — مرا بی‌مَنِش خوانَد و چاپلوس
وُ گرنه بگویند از بیم کرد — همی ترسد از روزگارِ نبرد
چُنین داد دَستور پاسخ بدوی — که ای شیرْدل مردِ پرخاشجوی
از ایدر ترا ننگ باشد شدن — به یاریِّ ماهوی و بازآمدن
به بَرسام فرمای تا با سپاه — به یاری شود سوی آن رزمگاه
به گفتارِ سوری شَوی سوی جنگ — سَبکسار خوانَد ترا مردِ سنگ
چُنین گفت بیژن که این است رای — مرا خود نجنبید باید ز جای
به بَرسام فرمود با ده‌هزار — نَبَرده سوارانِ خنجرْگزار،
به مرْو آید و سازِ جنگ آوَرَد — مگر گنجِ ایران به چنگ آوَرَد
سپاه از بُخارا چو پرّان تَذَرو — بیامد به یک هفته تا شهرِ مرْو
شبِ تیره هَنگامِ بانگِ خروس — ازان مرز برخاست آوازِ کوس
شهنشاه ازین خود کی آگاه بود — که ماهویِ سوریْش بدْخواه بود

رزم یزدگرد با ترکان

خروشی برآمد هم اندرزمان — سواری بیامد سپیده‌دمان؛
که ماهوی گوید که آمد سپاه — ز ترکان کنون بر چه رای است شاه؟
سپهدارِ خان است و فَغفورِ چین — سپاهش همی برنتابد زمین
برآشفت و جوشن بپوشید شاه — فراز آمدند از دو رویه سپاه
رَده برکَشیدند و برشد خروش — سپهدارِ ایران برآورْد جوش
چو نیرویِ پرخاشِ ترکان بدید — بزد دست و تیغ از میان برکَشید
به پیشِ سپاه اندرآمد چو پیل — زمین شد به‌کردارِ دریای نیل
چو بر لشکرِ ترک بر حمله بُرد — پس پشتِ او در نمانْد ایچ گُرد

همه پشت بر تاجوَر گاشتند ٭ میانِ سوارانْش بُگْذاشتند
چو برگشت ماهوی شاهِ جهان ٭ بدانست نیرنگِ او در نِهان
چُنین بود ماهوی را رای و راه ٭ که او مانَد اندر میانِ سپاه
شهنشاه در جنگ شد ناشَکیب ٭ همی زد به تیغ و به پای و رِکیب
فراوان ازان نامداران بکُشت ٭ چو بیچاره برگشت بنْمود پشت
ز ترکان بسی در پسِ پشتِ او ٭ یکی کابلی تیغ در مشتِ او
همی تاخت همچون شبِ تیره برق ٭ یکی آسیا دید بر آبِ زَرق
فرود آمد از باره شاهِ جهان ٭ ز بدْخواه در آسیا شد نِهان
سواران به جُستن نِهادند روی ٭ همه زَرق ازو شد پر از گفت وگوی
ازو بازمانْد اسپِ زرّین سِتام ٭ همان گرز و شمشیرِ زرّین نیام
به جُستنْش ترکان خروشان شدند ٭ ازان باره و ساز جوشان شدند
نِهان شاه در خانه‌یِ آسیا ٭ نشست از برِ خشک لَختی گیا
چُنین است رسمِ سرایِ فریب ٭ فرازش بلند و نِشیبَش نِشیب
بدان‌گهْ که بیدار بُد بختِ او ٭ به گردون کَشیدی فلک تختِ او
کنون آسیایی بیامدْش بهر ٭ ز شهدش فراوان فزون داد زهر
چه بندی دل اندر سرایِ فُسوس؟ ٭ که ناگهْ به گوش آید آوای کوس
خروشی برآید که بربند رخت ٭ نبینی جز از تخته‌یِ گور تخت

دهان ناچَریده دو دیده پر آب ٭ همی بود تا برکَشید آفتاب
گشاد آسیابان درِ آسیا ٭ به پشت اندرون بار و لَختی گیا
فرومایه‌یی بود خسرو به نام ٭ نه هوش و نه نام و نه چیز و نه کام
خورِ خویش زان آسیا ساختی ٭ به کاری جزاین خود نپرداختی
گَوی دید برسانِ سروِ بلند ٭ نشسته بر آن خاک بر مُستمند
یکی افسرِ خسروی بر سرش ٭ دُرَفشان ز دیبای چینی برش
دو پیکر یکی کفشِ زرّین به پای ٭ ز خوشّاب و زر آستینِ قبای
نگهْ کرد خسرو بدو خیره ماند ٭ بدان خیرگی نامِ یزدان بخواند
بدو گفت کَای شاهِ خورشیدْروی ٭ بدین آسیا چون رسیدی بگوی؟

چه جایِ نشستتِ تو بود آسیا؟ / پر از گندم و خاک و چندی گیا
چه مردی بدین فرّ و این بُرز و چهر؟ / که چون تو نبیند همانا سپهر
از ایرانیانم ـ بدو گفت شاه ـ / هَزیمت گرفتم ز توران سپاه
بدو آسیابان به تَشویر گفت / که جز تنگْ‌دستی مرا نیست جفت
اگر نانِ کَشکینَت آید به کار / وُ زین ناسَزا ترّه‌یِ جویبار،
بیارم جز این نیز چیزی که هست / خروشان بُوَد مردمِ تنگْ‌دست
به سه روز شاهِ جهان را ز درد / نبود ایچ پردازشِ خواب و خَورد
بدو گفت شاه: آنچه داری بیار / خورش نیز با بَرسَم آید به کار
سَبک مردِ بی‌مایه چُبّین نِهاد / براو ترّه و نانِ کَشکین نِهاد
به بَرسَم شتابید و آمد به راه / به جایی که بُد اندران واژگاه

برِ مِهترِ زَرق شد بی‌کیار / که بَرسَم کند زو یکی خواستار
به هر سو فرستاد ماهوی کس / ز گیتی همی شاه را جُست و بس
ازان آسیابان بپرسید مِهْ / که بَرسَم که‌را خواهی ای روزبِهْ؟
بدو گفت خسرو که در آسیا / نشسته‌ست کُنداوری بر گیا
به بالا به‌کردارِ سروِ سَهی / به دیدار خورشیدِ بافَرّهی
دو ابرو کمان و دو نرگس دُژَم / دهان پر ز باد و روان پر ز غم
یکی کهنه چُبّین نِهادمْش پیش / همان نانِ کَشکین سَزاوارِ خویش
به بَرسَم همی واژ خواهد گرفت / سَزد گر بمانی بدو در شگفت
بدو گفت مِهتر که‌زایدر بپوی / چُنین هم به ماهویِ سوری بگوی
نباید که آن بدْنژادِ پلید / چو این بشنَود گوهر آرد پدید

سَبک مِهتر او را به مردی سپرد / جهانْ‌دیده را پیشِ ماهوی بُرد
بپرسید ماهوی ازین چاره‌جوی / که بَرسَم که‌را خواستی راست گوی
چُنین داد پاسخ بدو ترسگار / که من بار کردم همی خواستار
درِ آسیا را گشادم به‌خشم / چُنان دان که خورشیدم آمد به چشم
دو نرگس چو نر آهو اندر هَراس / دو دیده چو از شب گذشته سه پاس

چو خورشید گشته‌ست ازو آسیا　　خورش نانِ کَشکین و فرشش گیا
هر آن‌کس که او فَرِّ یزدان ندید　　بباید گرفت آسیا را کِلید
پر از گوهرِ ناپَسود افسرش　　ز دیبای چینی فروزان برش
بَهاری‌ست گویی در اندر بهشت　　به بالای او سرو دهقان نکِشت

پند دادن موبدان ماهوی سوری را

چو ماهوی را دل برآورْد گَرد　　بدانست کُاو نیست جز یزدگرد
بدو گفت: بشْتاب زین انجمن　　هم‌اکنون جدا کن سرش را ز تن
وُ گرنه هم‌اکنون بِبُرّم سرت　　نمانم کسی زنده از گوهرت
شنیدند ازو این سَخُن مِهتران　　بزرگانِ بیدار و کُنداوران،
همه انجمن گشت ازو پر ز خشم　　زبان پر ز گفتار و پر آب چشم
یکی موبَدی بود رادوی نام　　به جان و خرد برنهاده لُگام
به ماهوی گفت: ای بدْاندیش مرد　　چرا دیو چشمِ ترا خیره کرد؟
چُنان دان که شاهیّ و پیغمبری　　دو گوهر بُوَد در یک انگشتری
ازین دو یکی را همی بشْکنی　　روان و خرد را به پای افگنی
نگر تا چه گویی بپرهیز ازین　　مشو بدْگُمان با جهانْ‌آفرین
نُخستین ازین بر تو آید گزند　　به فرزند مانی یکی کِشتمند،
که بارش کَبَست آید و برگ خون　　به‌زودی سرِ خویش بینی نگون
همی دینِ یزدان شود زین تباه　　همان بر تو نفرین کند تاج و گاه
بَرهنه شود در جهان زشتِ تو　　پُسر بدْرَود بی‌گُمان کِشتِ تو
یکی دینْ‌ور بود یزدانْ‌پرست　　که هرگز نبردی به بد کار دست
که هُرمَزدِ خَرّاد بُد نامِ او　　به دین اندرون بود آرامِ او
به ماهوی گفت: ای ستمگاره مرد　　چُنین از رهِ پاک یزدان مگرد
همی تیره بینم دل و هوشِ تو　　همی خار بینم در آغوشِ تو
تنومند و بی‌مغزی و جانْ‌نزار　　همی دود زآتش کنی خواستار
ترا زین جهان سرزنش بینم از　　به برگشتن‌َت گُرم و رنج و گُداز

کنون زندگانیْت ناخَوش بُوَد / چو رفتی نشستت‌َت در آتش بُوَد
نشست او و شَهروی بر پای خاست / به ماهوی گفت: این دِلیری چراست؟
شهنشاه را کارزار آمدی / ز خان و ز فَغفور یار آمدی
ازین تُخمه بی‌کس بسی یافتند / که هرگز به کُشتن‌ْش نشْتافتند
تو گر بنده‌ای خونِ شاهان مریز / که نِفرین بُوَد بر تو تا رَستَخیز
بگفت این و بنْشست گریان به‌درد / پر از خون دل و مژّه پر آبِ زرد
چو بنْشست گریان بشد مهرنوش / پر از درد با ناله و با خروش
به ماهوی گفت: ای بدِ بدْنژاد / که نه راهِ فرجام دانی نه داد
ز خونِ کَیان شرم دارد نهنگ / وُ گر کُشته یابد نَدَرّد پلنگ
اَیا بَتّر از دَد به مهر و به خوی / همی جانِ شاه آیدت آرزوی؟
چو بر دستِ ضحّاک جَم کُشته شد / چه مایه سپهر از برش گَشته شد
چو ضحّاک بگْرفت روی زمین / پدید آمد اندر جهان آبْتین
بزاد آفریدونِ فرّخ‌ْنژاد / جهان را یکی دیگر آمد نِهاد
شنیدی که ضحّاکِ بیدادگر / چه آورْد ازان خویشتن را به سر
براو سال بُگْذشت مانا هزار / به‌فرجامِ کار آمدش خواستار
وُ دیگر که تور آن سرافراز مرد / کجا آزِ ایران وُرا رنجه کرد،
همان ایرجِ پاک‌دین را بکُشت / براو گَردشِ آسْمان شد درشت
منوچهر زان تُخمه آمد پدید / شد آن بندِ بد را سراسر کِلید
سه‌دیگر سیاوُش ز تخمِ کَیان / کمر بست بی آرزو بر میان
به گفتارِ گَرسیوَز افراسیاب / ببرد از روان و خرد شرم و آب
جهاندار کیخسرو از پشتِ اوی / بیامد جهان کرد پر گفت‌وگوی
نیا را به خنجر به دو نیم کرد / سرِ کینه‌جویان پر از بیم کرد
چهارم سَخُن کینِ اَرجاسْپ بود / که ریزنده‌یِ خونِ لُهراسْپ بود
چو اسفندیار اندرآمد به جنگ / ز کینه ندادش زمانی دِرنگ
به پنجم سَخُن کینِ هُرمَزد شاه / چو پرویز را گُشْن شد دستگاه،
به بَندوی و گُستَهْم کرد آنچه کرد / نیاساید این چرخِ گَردان ز گَرد
چو دستَش شد او جانِ ایشان ببرد / درِ کینه را خوار نَتْوان شُمُرد

ترا زود آید چُنین روزگار / بپیچی زِ اندیشه‌یِ ناپکار
تو زین هرچه کاری پُسر بدْرَود / زمانه زمانی همی نغْنَود
بپرهیز ازین گنجِ آراسته / وُ زین مُردَری تاج و این خواسته
همی سر بپیچی به فرمانِ دیو / بِبُرّی دل از راهِ گیهانْ‌خَدیو
به چیزی که بر تو نزیبد همی / ندانی که دیوت فِریبد همی؟
به آتش نِهالِ دلت را مسوز / مکن تیره این تاجِ گیتی‌فروز
سپاهِ پراگنده را گِرد کن / وُ زین‌سان که گفتی مگردان سَخُن
از ایدر به پوزش برِ شاه رَو / چو بینی وُرا بندگی ساز نو
وُ زان جایگهْ جنگِ دشمن بَسیچ / ز رای و زِ پوزش میاسای هیچ
که‌زین بد نشانِ دو گیتی شَوی / چو گفتارِ دانندگان نشْنَوی
چو کاری که امروز بایدْت کرد / به فردا رسد زو برآرند گَرد
همی یزدگردِ شهنشاه را / تبهْ خواهی از ترکِ بدْخواه را
که در جنگ شیر است و بر گاه شاه / دُرَخشان به‌کردارِ تابنده ماه
یکی یادگاری ز ساسانیان / که چون او نبندد کمر بر میان
پدر بر پدر داد و دانشْ‌پذیر / ز نوشین‌روان شاه تا اردَشیر
بُوَد اردَشیرش به هشتم پدر / جهاندار ساسانِ با داد و فَر
که یزدانْش تاجِ کَیان برنهاد / همان شهریارانِ فرّخْ‌نژاد
چو تو بود مِهتر به کشور بسی / نکرد این‌چُنین رای هرگز کسی
چو بهرامِ رازی که سیصدهزار / عِنانْ‌دار و برگُستُوانْ‌وَر سوار،
به یک تیرِ او پشت برگاشتند / بدو دشتِ پیکار بُگذاشتند،
چو از رایِ شاهان سرش سیر گشت / سرِ دولتِ روشنَش زیر گشت
فَرآیین که تختِ بزرگی بجُست / نبودش سَزا دست بد را بشُست
بر آن‌گونه بر کُشته شد زار و خوار / گِزافه نه برگیرد این روزگار
بترس از خدایِ جهانْ‌آفرین / که تخت آفریده‌ست و تاج و نگین
تنِ خویش برخیره رسوا مکن / که بر تو سرآرند زود این سَخُن
هرآن‌کس که با تو نگوید درست / چُنان دان که او دشمنِ جانِ توست
تو بیماری اکنون و ما چون پزشک / پزشکِ خروشان به خونین سِرِشک

تو از بنده‌ی بندگان کمتری — به اندیشه‌ی دل مکن مهتری
همی کینه با پاک یزدان نهی — ز راهِ هنر جوی تختِ مهی
شُبانْ‌زاده را دل پر از تخت بود — وُرا پندِ آن موبَدان سخت بود

چُنین بود تا بود و این تازه نیست — که کارِ زمانه بر اندازه نیست
یکی را برآرد به چرخِ بلند — یکی را کند خوار و زار و نژَند
نه پیوند با آن نه با اینْش کین — که دانست رازِ جهانْ‌آفرین؟

همه موبَدان تا جهان شد سیاه — بر آیینِ خورشید بنْشست ماه،
همی پند گفتند با کینه‌جوی — نبُد سود یک موی زان گفت‌وگوی
چو شب تیره شد گفت با موبَدان: — شما را بباید شد ای بِخْردان
من امشب بگردانم این با پُسر — ز هرگونه‌یی دانش آرم به بر
ز لشکر بخوانیم داننده بیست — بدان‌تا بدین بر نباید گریست
برفتند دانندگان از درش — بیامد یکی موبَد از لشکرش
چو بنْشست ماهوی با راستان — چه بینید ـ گفت ـ اندرین داستان؟
اگر زنده مانَد تنِ یزدگرد — ز هر سو براو لشکر آیند گِرد
بَرهنه شد این رازِ من در جهان — شنیدند یکسر کِهان و مِهان
بیاید مرا از بدش جان به سر — نه تن مانَد ایدر نه بوم و نه بر
چُنین داد پاسخ خردمند مرد — که این خود نُخستین نبایست کرد
اگر شاهِ ایران بُوَد دشمنت — ازو بد رسد بی‌گُمان بر تنت
وُ گر خونِ او را بریزی بد است — که کینْ‌خواهِ او در جهان ایزد است
چپ و راست رنج است و اندوه و درد — نگهْ کن کنون تا چه بایدْت کرد
پُسر گفت کَای بابِ فرخنده‌رای — که دشمن کنی زو بپرداز جای
سپاه آید او را ز ماچین و چین — به ما بر شود تنگ روی زمین
تو این را چُنین خُرد کاری مدان — چو چیره شدی کامِ مردان بران
گر از دامنِ او درفشی کُنند — ترا با سپاه از بُنه برکَنند

کشته شدن یزدگرد بر دست آسیابان

چو بشْنید ماهویِ بیدادگر / سَخُن‌ها کجا گفت او را پُسر،
چُنین گفت با آسیابان که خیز / سواران بِبَر خونِ دشمن بریز
چو بشْنید ازو آسیابان سَخُن / نه سر دید ازان کار پیدا نه بُن
شبانگاه نیرانِ خرداد ماه / سویِ آسیا رفت نزدیکِ شاه
ز درگاهِ ماهوی چون شد بِرون / دو دیده پر از آب و دل پر ز خون،
سواران فرستاد ماهوی زود / پسِ آسیابان به‌کردارِ دود
بفرمود کآن تاج و آن گوشوار / همان مُهر و آن جامه‌یِ شاهوار،
نباید که یکسر پر از خون کنند / ز تن جامه‌یِ شاه بیرون کنند
بشد آسیابان دو دیده پر آب / به زردی دو رخساره چون آفتاب
همی گفت کَای روشنِ کردگار / تویی برتر از گَردِشِ روزگار
بدین ناپسندیده فرمانِ او / هم‌اکنون بپیچان دل و جانِ او
برِ شاه شد دل پر از شرم و باک / رخانش پر آب و دهانش چو خاک
به نزدیک تنگ اندرآمد به‌هوش / چُنان‌چون کسی راز گوید به گوش
یکی دَشنه زد بر تَهیگاهِ شاه / رَها شد به زخم اندر از شاه آه
به خاک اندرآمد سر و افسرش / همان نانِ کَشکین به پیش اندرش
اگر راه یابد کسی زین جهان / بباشد ندارد خرد در نِهان
ز پرورده سیر آید این هفت گِرد / شود کُشته بر بی‌گُنهْ یزدگرد
برین‌گونه بر تاجداری نمرد / که از لشکرِ او سواری نمرد
خرد نیست با گِردگَردان سپهر / نه پیدا بُوَد رنج و خشمش ز مهر
همان بِهْ که گیتی نبینی به چشم / نداری ز کردارِ او مهر و خشم
سوارانِ ماهویِ شوریده‌بخت / بدیدند کآن خسروانی درخت،
ز تخت و زِ آوردگهْ آرَمید / بشد هرکسی رویِ او را بدید
گشادند بندِ قبای بنفش / همان افسر و طَوق و زرّینه کفش
ز پیشِ شهنشاه برداشتند / وُرا بر زمین خوار بُگذاشتند
فَگنده تنِ شاهِ ایران به خاک / پر از خون و پهلو به شمشیر چاک

همه پایْمردان چو برخاستند   زبان را به نِفرین بیاراستند؛
که ماهوی را باد تن همچُنین   پر از خون فَگنده به روی زمین
به‌نزدیکِ ماهوی رفتند زود   آبا یاره و گوهرِ ناپَسود
به ماهوی گفتند کآن شهریار   برآمد زِ آرام و زِ کارزار
بفرمود کُاو را به هَنگامِ خواب   ازان آسیا افگنند اندر آب
بشد تیز بدْمهر دو پیشکار   کَشیدند پرخون تنِ شهریار
کجا اَرجِ آن کُشته نشْناختند   به گِردابِ زَرق اندر انداختند

چو شب روز شد مردم آمد پدید   دو مردِ گَرانْمایه آن‌جا رسید
ازان سوکوارانِ پرهیزگار   بیامد یکی بر لبِ جویبار
تنِ او بَرهنه بدید اندر آب   بشورید و آمد هم اندر شتاب
چُنین تا درِ خانِ راهِب رسید   بدان سوکواران بگفت آنچه دید؛
که شاهِ زمانه به غرق اندر است   بَرهنه به گِردابِ زَرق اندر است
برفتند زان سوکواران بسی   سُکوبا و رُهبان ز هر در کسی
خروشی برآمد ز راهِب به‌درد   که ای تاجوَر شاهِ آزادْمرد
چُنین گفت راهِب که این کس ندید   نه پیش از مسیح این سَخُن کس شنید،
که بر شهریاری ز بد بنده‌یی   یکی بدْنژادیّ و افگنده‌یی،
بپروَرْد تا بر تنش بد رسد   ازین بهرِ ماهوی نِفرین سَزد
دِریغ آن سر و تاج و بالای بُرز   دِریغ آن بر و شاخ و آن دست و گرز
دِریغ آن سرِ تُخمه‌یِ اردَشیر   دِریغ این سوارِ جوانِ هُژیر
تنومند بودی خرد با روان   ببردی خبر زین به نوشین‌روان؛
که در آسیا ماهْروی ترا   جهاندار و دَیهیمْجوی ترا،
به دَشنه جگرگاه بشکافتند   بَرهنه به آب اندرش یافتند
گشاده تنِ شهریارِ جوان   نَبیره‌یْ جهاندار نوشین‌روان،
به خشکی کَشیدند زان آبگیر   بسی مویه کردند بُرنا و پیر
به باغ اندرون دخمه‌یی ساختند   سرش را به ابر اندر افراختند
سرِ زخمِ آن دَشنه کردند خشک   به دِبْق و به قیر و به کافور و مُشک

بیاراستندش به دیبای زرد	قصب زیر و دستی زبر لاژورد
می و مُشک و کافور و دیق و گلاب	شکوبا بیندود بر جای خواب
چه گفت آن گران‌مایه رُهبان مرو	که بنهفت بالای آن زادسرو؛
که بخشش ز کوشش بُوَد در نهان	که خشنود بیرون شود زین جهان؟
دگر گفت: اگر چند خندان بُوَد	چنان دان که از دردمندان بُوَد،
که از چرخ گردان پذیرد فریب	که او را نماید فراز و نشیب
دگر گفت کآن را تو دانا مخوان	که تن را پرستد به جای روان
همی خواسته جوید و نام بد	نترسد روانش ز فرجام بد
دگر گفت: اگر شاه لب را ببست	نبیند همی تاج و تخت نشست
نه مُهر و پرستنده و بارگاه	نه افسر نه کشور نه تاج و کلاه
دگر گفت کز خوب گفتار او	ستایش ندارم سزاوار او
همی سرو کِشت او به باغ بهشت	ببیند روانش درختی که کِشت
دگر گفت: یزدان روانت ببرد	تنت را بدین سوکواران سپرد
روان ترا سودمند این بُوَد	تن بدکُنش را گزند این بُوَد
کنون در بهشت است بازار شاه	به دوزخ کند جان بدخواه راه
دگر گفت کای شاه دانش‌پذیر	که با شهریاری و با اردشیر
درودی همان بر که کِشتی به باغ	دُرَفشان شد آن خسروانی چراغ
دگر گفت کای شهریار جوان	بخفتی و بیدار بودت روان
لبت خامُش و جان به چندین گِله	برفت و تنت ماند ایدر یله
تو بیکاری و جان به کار اندر است	تن بدسگالت به دار اندر است
بگوید روان گر زبان بسته شد	بپالود جان گر تنت خسته شد
اگر دست بیکار گشت از عنان	روانت به چنگ اندرآرد سنان
دگر گفت کای نامبُردار نو	تو رفتی و کردار شد پیشرو
ترا در بهشت است تخت این بس است	زمین بلا بهر دیگر کس است
دگر گفت کآن‌کس که او چون تو کُشت	ببیند کنون روزگار درشت
شقف گفت: ما بندگان توایم	نیایش‌کُن پاک جان توایم
که این دخمه پر لاله باغ تو باد	کفن دشت شادیّ و راغ تو باد

بگفتند و تابوت برداشتند / ز هامون سویِ دخمه بُگْذاشتند
بدان خوابگهْ رفت ناکام شاه / سرآمد بدو تاج و تخت و کلاه

چُنین داد خوانیم بر یزدگرد؟ / وُ گر کینه خوانیم ازین هفت گِرد؟
اگر خود نداند همی کین و داد / مرا فیلسوف ایچ پاسخ نداد
وُ گر گفت دینی همه بسته گفت / بمانَد همی پاسخ اندر نِهفت
گرَت هیچ گنج است ای نیکْ رای / بیارای دل را به فردا مپای
که گیتی همی بر تو بر بُگْذرَد / زمانه نفس را همی بشْمَرَد
درِ خوردنت چیره کن بر نِهاد / اگر خود بمانی دِهد آن که داد
مرا دخل و خرج ار برابر بُدی / زمانه مرا چون برادر بُدی
تَگرگ آمد امسال برسانِ مرگ / مرا مرگ بهتر بُدی زان تَگرگ
درِ هیزم و گندم و گوسفند / ببست این برآورده چرخِ بلند
می آور که از روزِمان بس نماند / چُنین بود تا بود و بر کس نماند

نشستن ماهوی سوری به پادشاهی ایران

کس آمد به ماهویِ سوری بگفت / که شاهِ جهان یافت جایِ نِهفت
سُکوبا و قِسّیس و رُهبانِ روم / همه سوکوارانِ آن مرزوبوم،
برفتند با مویه بُرنا و پیر / تنِ شاه بردند زان آبگیر
یکی دخمه کردند او را به باغ / بلند و بزرگیش برتر ز راغ
چُنین گفت ماهویِ بدبختِ شوم / که ایران نبُد پیش ازین خویشِ روم
فرستاد تا هرکه آن دخمه کرد / هم آن‌کس که زان کار تیمار خَورد،
بکُشتند و تاراج کردند مرز / چُنین بود ماهوی را کام و آرز
ازان پس به گِردِ جهان بنْگرید / ز تخمِ بزرگان کسی را ندید
همان تاج با او بُد و مُهرِ شاه / شُبانْ‌زاده را آرزو کرد گاه
همه رازْدارانْش را پیش خواند / سَخُن هرچه بودش به دل در براند
به دَستور گفت: ای جهانْ‌دیده مرد / فراز آمد آن روزِ ننگ و نبرد

نه گنج است با من نه نام و نژاد / مگر داد خواهم سرِ خود به باد
بر انگشتری یزدگرد است نام / به شمشیرِ من برنگردند رام
همه شهرِ ایران وُرا بنده بود / اگر خویش بود ار پراگنده بود
نخوانْد مرا مردِ داننده شاه / نه بر مُهرم آرام گیرد سپاه
جز این بود چاره مرا در نِهان / چرا ریختم خونِ شاهِ جِهان؟
همه شب ز اندیشه پرخون بُدم / جِهاندار داند که من چون بُدم
بدو رای‌زن گفت کاکنون گذشت / ازین کار گیتی پر آواز گشت
کنون بازجویی همی کارِ خویش؟ / که بُگْسستی آن بسته زُنّارِ خویش
کنون او به دخمه درون خاک شد / روانِ وُرا زهر تِریاک شد
جِهانْ‌دیدگان را همه گِرد کن / زبان تیز گردان به شیرین سَخُن
چُنین گوی کاین تاج و انگشتری / به من داد شاه از پیِ مِهتری
چو دانست کآمد ز ترکان سپاه / چو شب تیره‌تر شد مرا خوانْد شاه
مرا گفت: چون خاست بادِ نبرد / که داند به گیتی که بر کیست گَرد؟
تو این تاج و انگشتری را بدار / بُوَد روز کاین هردو آید به کار
مرا نیست جز دختری در جِهان / همانا که هست او ز تازی نِهان
تو زین پس به دشمن مدهْ گاهِ من / نگهْ دار هم زین نشان راهِ من
من این تاج میراث دارم ز شاه / به فرمانِ او برنشینم به گاه
بدین چاره دِهْ بندِ بد را فروغ / که داند که این راست است ار دروغ؟
چو بشْنید ماهوی گفتا که زِهْ / تو دَستوری و بر تو بر نیست مِهْ
همه مِهتران را ز لشکر بخوانْد / وُ زین باره چندی سَخُن‌ها براند
بدانست لشکر که این نیست راست / به شوخی وُرا سر بریدن سَزاست
یکی پهلوان گفت کاین کارِ توست / سَخُن گر درست است و گر نادرست
چو بشْنید بر تختِ شاهی نشست / به افسون خراسانش آمد به دست
ببخشید رویِ زمین بر مِهان / منم ـ گفت ـ با مُهرِ شاهِ جِهان
جِهان را سراسر به بخشش گرفت / ستاره نَظاره براو ای شگفت
به مِهتر پُسر داد بَلخ و هَری / فرستاد بر هر سوی لشکری
بدْاندیشگان را همه برکَشید / بر آن سان که از گوهرِ او سَزید

بَدان را به هر جای سالار کرد   خردمند را سر نگونسار کرد
به زیر اندرآمد سرِ راستی   پدید آمد از هر سوی کاستی
چو لشکر فراوان شد و خواسته   دلِ مردِ بی‌تن شد آراسته
سپهْ را دِرَم داد و آباد کرد   سرِ دوده‌یِ خویش پر باد کرد
ز لشکر یکی پهلوان کرد مرد   بر آن بُد که جوید ز بیژن نبرد
به آموی شد پهلوان پیشرو   اَبا لشکر و جنگْ‌سازانِ نو
طَلایه به پیشِ سپاه اندرون   جِهانْ‌دیده‌یی نامِ او گَرسیون
به شهرِ بُخارا نِهادند روی   چُنان ساخته لشکری جنگْ‌جوی
همی گفت: ما را سمرقند و چاج   بباید گرفتن بدین مُهر و تاج
به فرمانِ شاهِ جهان یزدگرد   که سالار او بود بر هفت کِرد
ز بیژن بخواهم به شمشیر کین   که‌زو تیره شد بختِ ایرانْ‌زمین

خبر یافتن بیژن از کار ماهوی سوری

چُنین تا به بیژن رسید آگَهی   که ماهوی بگْرفت تختِ مِهی
به هر سو فرستاد مُهر و نگین   همی رام گردد براو بر زمین
کنون سوی جیحون نِهاده‌ست روی   به پرخاش با لشکری جنگجوی
بپرسید بیژن که تاجش که داد؟   براو کرد گوینده آن کار یاد
بدو گفت بَرسام کَای شهریار   چو من بردم از چاج چندان سوار،
بیاوردم از مرْو چندان بُنه   بشد یزدگرد از میان یکْ‌تنه
ترا گفته بُد تختِ زرّینِ او   همان یاره‌یِ گوهرآگینِ او
همان گنج و تاجش فرستم به چاج   ترا باید اندر جهان تختِ عاج
به مرْو اندرون رزم کردم سه روز   چهارم چو بفْروخت گیتی‌فروز،
شدم تنگْ‌دل رزم کردم درشت   جفاپیشه ماهوی بنْمود پشت
چو ماهوی گنجِ خداوندِ خویش   بیاورْد و بی رنج بنْهاد پیش،
پُرآگنده شد مردِ بی‌تن به چیز   مرا خود توگفتی ندیده‌ست نیز
به مرْو اندرون بود لشکر دو ماه   به خوبی نکرد او به ما در نگاه

بکُشت او خداوند را در نهان چُنان پادشاهی چراغِ جهان
سواری که گفتی میانِ سپاه همی برگذارَد سر از چرخِ ماه
ز ترکان کسی پیشِ گرزش نرفت همی زو دلِ نامداران بکَفت
چو او کُشته شد پادشاهی گرفت بدین‌گونه ناپارسایی گرفت
طَلایه همی گوید آمد سپاه نباید که بر ما بگیرند راه
چو بدْخواهِ جنگی به بالین رسید نباید ترا با سپاه آرَمید
گلِ خَو به پالیزِ شاهان مباد چو باشد نباید ز پالیز یاد
چو بشْنید بیژن سپهْ گِرد کرد ز ترکان سوارانِ روزِ نبرد
ز قَجغارباشی بیامد دَمان نجُست ایچ‌گونه به ره بر زمان
چو نزدیکِ شهرِ بُخارا رسید همه دشتِ نَخشَب سپهْ گسترید
به یاران چُنین گفت کَاکْنون شتاب میارید تا او بدین رویِ آب،
به پیکارِ ما پیش آرد سپاه مگر بازخواهیم ازو کینِ شاه
ازان‌پس بپرسید کز شهریار نماند ایچ فرزند کآید به کار؟
جهاندار خسرو برادر نداشت؟ پُسر گر نبود ایچ دختر نداشت؟
که او را بیاریم و یاری دِهیم به ماهوی بر کامگاری دِهیم
بدو گفت بَرسام کَای شهریار سرآمد براین تُخمه بر روزگار
بر آن شهرها تازیان راست دست که نه شاه ماند و نه یزدانْ‌پرست
چو بشْنید بیژن سپهْ برگرفت ز کارِ جهان دست بر سر گرفت
طَلایه بیامد که آمد سپاه به بَیکَند سازد همی رزمگاه
چو ماهویِ سوری سپهْ را بدید توگفتی که جانش ز تن بر پرید
ز بس جوشن و خود و چینی سپر ز بس نیزه و گرز و چاچی تبر،
غمی شد برابر صفی برکَشید هوا نیلگون شد زمین ناپدید

گرفتار شدن ماهوی سوری بر دست بیژن

چو بیژن سپهْ را همه راست کرد به ایرانیان بر کمین خواست کرد
بدانست ماهوی و از قلبگاه خروشان برفت از میانِ سپاه

نگهْ کرد بیژن درفشش بدید / بدانست کاو جَست خواهد گزید
به بَرسام فرمود کز قلبگاه / به یک سو گذار آن‌که داری سپاه
نباید که ماهویِ سوری ز جنگ / بترسد به جیحون کَشد بی‌دِرنگ
به‌تیزی برو چشم ازو برمدار / که با او دگرگونه سازیم کار
چو بَرسامِ جنگی دِرفشش بدید / سپهْ را سراسر به یک سو کَشید
همی تاخت تا پیشِ ریگِ فَرَب / پر آژنگ رخ پر ز دشنام لب
مر او را به ریگِ فَرَب در بیافت / رِکابش گران کرد و اندرشتافت
چو نزدیکِ ماهو برابر ببود / نَزَد خنجر او را دِلیری نُمود
کمربند بگْرفت و او را ز زین / برآورْد و آسان بزد بر زمین
فرود آمد و دستِ او را ببست / به پیش اندر افگنْد و خود برنشست
هم‌آن‌گهْ رسیدند یارانِ اوی / همه دشت ازو شد پر از گفت‌وگوی
به بَرسام گفتند کِاین را مبَر / ببایدزدن گردنش را تبر
چُنین داد پاسخ که این راست نیست / که‌زین تاختن بیژن آگاه نیست
هم‌آن‌گهْ به بیژن رسید آگهی / که آمد به دست آن بدْآیین رَهی
جهانْ‌جوی ماهویِ شوریده‌هُش / پرآزار و بی‌دین خداوندْکُش
چو بشْنید بیژن ازان شاد شد / ببالید و زَانْدیشه آزاد شد
سِراعی زدند از برِ ریگِ نرم / همی رفت ماهوی چون باد گرم
گنهْ‌کار چون رویِ بیژن بدید / خرد شد ز مغزِ سرش ناپدید
شد از بیم همچون تنِ بی‌روان / به سر بر پراگنْد ریگِ روان
بدو گفت بیژن که ای بدْنژاد / که چون تو پرستار کس را مباد
چرا کُشتی آن دادگر شاه را؟ / خداوندِ پیروزی و گاه را
پدر بر پدر شاه و خود شهریار / ز نوشین‌روان در جهان یادگار
چُنین داد پاسخ که بر بدْکُنِش / نباید مگر کُشتن و سرزنش
بدین بد کنون گردنِ من بزن / بیَنداز در پیشِ این انجمن
بترسید که‌ش پوست بیرون کَشد / تنش را بدان کینه در خون کَشد
نهانش بدانست مردِ دِلیر / به پاسخ زمانی همی بود دیر
چُنین داد پاسخ که ایدون کنم / که کین از دلِ خویش بیرون کنم

بدین مردی و دانش و رای و خوی — همی تاج و تخت آمدت آرزوی؟
به شمشیر دستش ببُرّید و گفت — که این دست را در بدی نیست جفت
چو دستش ببُرّید گفتا: دو پای — ببُرّید تا مانَد ایدر به جای
بفرمود تا گوش و بینی‌ش پست — بریدند و خود بارگی برنشست
بفرمود کِاین را براین ریگِ گرم — بدارید تا خوابش آید ز شرم
مُنادی‌گری گِردِ لشکر بگشت — به درگاهِ هر خیمه‌یی برگذشت؛
که ای بندگانِ خداوندکُش — مشورید بیهوده هر جای هُش
چو ماهوی باد آن‌که بر جانِ شاه — نبخشود و هرگز مبیناد گاه
سه پورِ جوانش به لشکر بُدند — همان هرسه با تخت و افسر بُدند
هم‌آن‌جا بلند آتشی برفُروخت — پدر را و هرسه پُسر را بسوخت
ازان تُخمه کس در زمانه نمانْد — وُ گر مانْد هرکس که دیدش براند

بزرگان بر آن دوده نِفرین کنند — سر از کُشتنِ شاه پرکین کنند
که نِفرین براو باد و هرگز مباد — که او را نه نِفرین فرستد به‌داد
کنون زین سپس دَورِ عُمَّر بُوَد — چو دین آورَد تخت مِنبر بُوَد

[آخر شاهنامه]

چو بُگْذشت سال از برم شست وپنج — فزون کردم اندیشه‌ی درد و رنج
به تاریخِ شاهان نیاز آمدم — به پیشِ اخترِ دیرساز آمدم
بزرگان و بادانش آزادگان — نبشتند یکسر همه رایگان
نشسته نَظاره من از دورشان — تو گفتی بُدم پیش مُزدورشان
[جز احسنت ازایشان نبُد بهره‌ام — بکَفت اندر احسنتِ‌شان زَهره‌ام]
[سرِ بَدره‌های کَهُن بسته شد — وُ زان بند روشن دلم خسته شد]
ازین نامه از نامدارانِ شهر — علی دَیلم و بودُلَف راست بهر
حُیَیِّ قُتَیب است از آزادگان — که از من نخواهد سَخُن رایگان
[ازویم خور و پوشش و سیم و زر — ازو یافتم جنبشِ پای وپَر]

[نی‌َم آگهْ از اصل و فرعِ خراج — همی غلتم اندر میانِ دَواج]

[چو سال اندرآمد به هفتادویک — همی زیرِ بیت اندرآرم فلک]

[تنِ شاه محمود آباد باد — سرش سبز و جان و دلش شاد باد]

[چُنانش ستایم که اندر جهان — سَخُن باشد از آشکار و نهان]

[مرا از بزرگان ستایش بُوَد — ستایش وُرا در فزایش بُوَد]

[که جاوید باد آن خردمند مرد — همیشه به کامِ دلش کارکرد]

[همَش رای و هم دانش و هم نَسَب — چراغِ عجم آفتابِ عرب]

سرآمد کنون قصّه‌ی یزدگرد — به ماهِ سِفَندارمَذ روزِ اِرد

[از هجرت شده پنج هشتاد بار — به نامِ جهانْداورِ کردگار]

Ferdowsī's Shāh-nāme

The Book of Kings

Critical Edition and Introduction
by
Mostafâ Jeihooni
(M. S. J.)
Vol. 4

Publisher: **Shahname Pezhoohi**
Pirinted in: Lithography, Printing & Binding Organization
Second Edition: 2001
© All rights reserved.

Address: P.O. Box: 81465-1835, Esfahan-Iran.
info@Shahname-pezhoohi.com

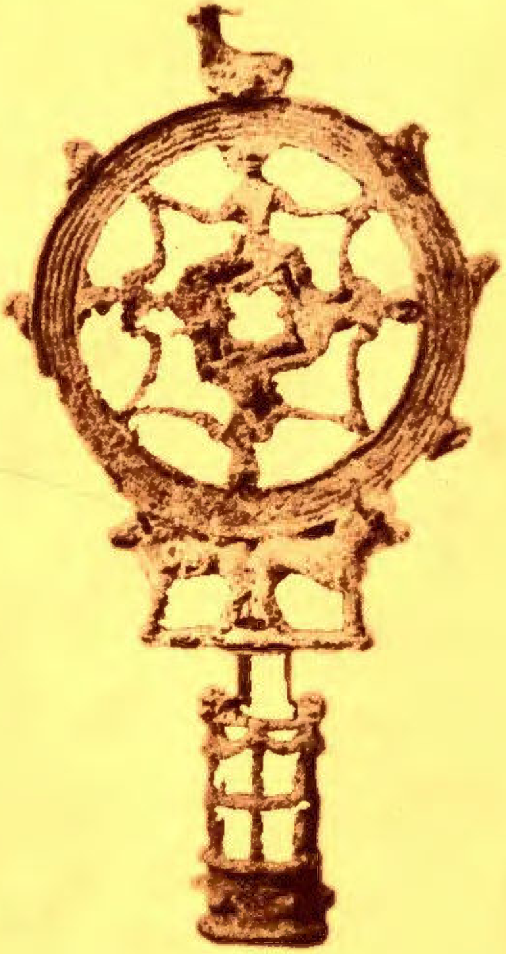

شاهنامهٔ فردوسی

تصحیح انتقادی، مقدمهٔ تحلیلی، نکته های نویافته

مصطفی جیحونی

کتاب صفر

پژوهش برگزیده‌ی سال هزار و سیصد و هفتاد و هشت

شاهنامهٔ فردوسی

مصطفی جیحونی

۵

۳/۰۰۰ ن م

۵/۳۳

بهای دوره ۳۰۰۰۰ تومان

شاهنامه پژوهی

به نام خداوند جان و خرد

پژوهش برگزیده‌ی سال هزار و سیصد و هفتاد و هشت

به جوانان برومند ایرانی که در هر جای جهان باشند
به سرزمین پاک خود عشق می‌ورزند؛
و با یاد نیک از

— پدرم
که با گذشت بیش از پنجاه سال داستان‌هایی از شاهنامه را که برایم نقل می‌کرد
همیشه همنشین جان من است؛

— جناب آقای یدالله بهزاد کرمانشاهی
و
— شادروان مهندس احمد حامی،
استادان بزرگوارم
که مرا عشق ورزیدن به ایران و زبان فارسی آموختند؛

— همسرم
که با یاری و همدلی او این کار به‌سامان شد.

۲۵۸۷۳

شاهنامهٔ فردوسی

تصحیح انتقادی، مقدمهٔ تحلیلی، نکته‌های نویافته

مُصطفی جیحونی

فردوسی، ابوالقاسم، ۳۲۹ ـ ۴۱۶؟ ق.
[شاهنامه]
شاهنامهٔ فردوسی / مصحّح مصطفی سیفی‌کار جیحونی. ـ اصفهان: شاهنامه‌پژوهی، ۱۳۷۹.
۵ ج.
(دوره) ISBN 964 - 92585 - 5 - 8
ج. ۱ (کتابِ صفر) ISBN 964 - 92585 - 0 - 7
فهرست‌نویسی بر اساس اطّلاعات فیپا.
۱ ـ شعر فارسی ـ قرن ۴ ق. الف. سیفی‌کار جیحونی، مصطفی، ۱۳۲۴ ـ مصحّح. ب. عنوان.
ج. عنوان: شاهنامه.
PIR ۴۴۹۰ ‏ ۸ فا ۱/۲۱
۱۳۷۹ ‏ ش ۴۷۳ ف
۱۳۷۹
کتابخانهٔ ملّی ایران ‏ ۲۱۶۳ ـ ۸۰ م

کتاب صفر

شاهنامهٔ فردوسی

تصحیح انتقادی، مقدمهٔ تحلیلی، نکته‌های نویافته

مصطفی جیحونی

(زمان پژوهش: ۱۳۶۷ تا ۱۳۷۹)

چاپ دوم بهار ۱۳۸۰
شمارگان ۱۵۰۰ دوره
طرح و اجرا انتشارات شاهنامه پژوهی

گروه انتشارات شاهنامه پژوهی

مهندس مهرداد جیحونی، مهرناز جیحونی، مهندس هاله زندی،
مهندس سارا سیفی، سنا سیفی، مهندس عطا سیفی، ایمان شایگان‌نیا،
محبوبه شجاعی، گیتی صدفی، پروانه متّقی، شهلا مومبینی،
لیلا مومبینی، نسیم مومبینی، الهه وفائی
مدیر فنّی: مهندس مهیار جیحونی

با سپاس از استاد محمّد زهرایی و استاد هوشنگ نوروزی
و
با تشکّر از آقایان حشمت‌الله انتخابی، هوشنگ الله‌وردی، مجید شیرخانی، سیّد موسی سیفی
و کارکنان سازمان چاپ و انتشارات وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی

اصفهان، صندوق پستی: ۱۸۳۵ - ۸۱۴۶۵
پست الکترونیکی: info@Shahname-Pezhoohi.com

همه‌ی حقوق چاپ و نشر این اثر در انحصار انتشارات شاهنامه پژوهی است. هرگونه استفاده از متن، طرح و همه‌ی مختصّات هنری و فنّی خاصّ این اثر به طور مستقیم یا غیرمستقیم ممنوع است.

پدیدآورندگان

حروف‌چینی	شهلا مومبینی
نظارت بر حروف‌چینی	گیتی صدفی
همکاران	مهرداد جیحونی، مهیار جیحونی
قلم‌های استفاده شده	بدر، تیتر، زر، زرکردی، کامپیوست، کریم لوتوس، لوتوس کردی، میترا و یاقوت
نمونه‌خوانی	هاله زندی
همکاران	مهرداد جیحونی، سارا سیفی، سنا سیفی عطا سیفی، محبوبه شجاعی، پروانه متّقی لیلا مومبینی و نسیم مومبینی
مقابله با دستنویس	مهرداد جیحونی
همکاران	هاله زندی، سارا سیفی، عطا سیفی ایمان شایگان‌نیا، محبوبه شجاعی پروانه متّقی، لیلا مومبینی و نسیم مومبینی
ویراستاری و تهیّه‌ی متن آسان‌خوان	مصطفی جیحونی
پیرٰاستن واژگان و ترکیب‌ها	مهیار جیحونی
همکاران	مهرناز جیحونی، ایمان شایگان‌نیا شهلا مومبینی و الهه وفائی
آرایش بیت‌ها	مهیار جیحونی
صفحه‌آرایی متن	هاله زندی
همکاران	هوشنگ الله‌وردی و مهیار جیحونی
مقابله‌ی صوتی ـ دیجیتالی	مصطفی جیحونی
همکاران	گیتی صدفی و الهه وفائی
مقابله‌ی نهایی	گیتی صدفی
همکاران	هوشنگ الله‌وردی، ایمان شایگان‌نیا شهلا مومبینی و الهه وفائی
ویراستاری بخش حماسه‌آفرینان	مهرناز جیحونی
همکار	هاله زندی
فهرست‌ها	هوشنگ الله‌وردی
همکاران	مهرناز جیحونی، مهیار جیحونی و الهه وفائی
صفحه‌آرایی کتابِ صفر و طراحی جلد و حاشیه	مهیار جیحونی
خوش‌نویسی	استاد عبّاس اخوین
مشاور فنّی	هوشنگ نوروزی
لیتوگرافی، چاپ و صحّافی	سازمان چاپ و انتشارات وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی

کوشش من در برابر عظمت فردوسی و شاهنامه هیچ است؛ برای آن‌که مقدّمه و یادداشت‌ها در شمار چهار دفتر متن شاهنامه به حساب نیاید آن را «کتابِ صفر» نام گذاشتم.

کتابِ صفر

کتاب صفر

مقدّمه

۱ـ درآمد	۱۱
۲ـ بخش‌بندی شاهنامه	۱۳
۱ـ۲ـ شاهنامه‌ی کهن	۱۳
۲ـ۲ـ بخشِ میانه	۱۷
۳ـ۲ـ بخشِ تاریخی	۲۳
۳ـ چگونگی ماندگاری شاهنامه	۲۷
۴ـ شاهنامه در روزگارِ فردوسی	۳۲
۱ـ۴ـ آغاز کار فردوسی	۳۵
۲ـ۴ـ فردوسی و محمود غزنوی	۴۶
۳ـ۴ـ ادامه‌ی کارِ فردوسی در پردازشِ شاهنامه	۶۲
۴ـ۴ـ فردوسی و آخرِ شاهنامه	۶۸
۵ـ ترجمه‌ی شاهنامه به زبانِ عربی	۷۹
۶ـ ترجمه‌ی شاهنامه یا برخی داستان‌ها به زبان‌هایِ دیگر	۸۶
۷ـ تاریخچه‌ی تصحیحِ شاهنامه و چاپ‌هایِ آن	۸۹
۱ـ۷ـ چاپ‌های سنگی در ایران و هندوستان	۹۶
۲ـ۷ـ چاپِ شاهنامه با حروفِ سربی	۹۸
۸ـ شیوه‌های تصحیحِ شاهنامه	۱۱۲
۱ـ۸ـ ویراستاری بر اساسِ یک نسخه	۱۱۲
۲ـ۸ـ تصحیحِ شاهنامه با هم‌ارز دانستنِ چند نسخه	۱۱۳
۳ـ۸ـ تصحیح با اتّکاء به کهن‌ترین نسخه و سنجشِ آن با دیگر نسخه‌ها	۱۱۳
۴ـ۸ـ روشِ پیشنهادی	۱۱۵
۹ـ شیوه‌ی تصحیحِ نگارنده	۱۱۸
۱ـ۹ـ تصحیحِ بخشِ عمده‌ی شاهنامه	۱۱۹
۲ـ۹ـ تصحیحِ برخی داستان‌ها	۱۲۶
۳ـ۹ـ تصحیحِ سخنِ دقیقی	۱۲۷
۴ـ۹ـ نتیجه	۱۲۸

۱۰ـ نکاتی در نحوه‌ی ارائه‌ی متن ۱۳۰
۱ـ ۱۰ـ شیوه‌ی نگارش برخی واژه‌ها و ترکیب‌ها ۱۳۰
۲ـ ۱۰ـ اعراب‌گذاری ۱۳۰
۳ـ ۱۰ـ نشانه‌ها ۱۳۰
۱۱ـ یادداشت‌ها ۱۳۳
۱ـ ۱۱ـ بیت‌هایی که به دو وجه خوانده می‌شوند ۱۳۳
۲ـ ۱۱ـ نکته‌های نویافته در شاهنامه ۱۳۳
۱۲ـ سپاسگزاری ۱۳۴

پیوست‌ها

پیوست ۱ : جزئیاتِ شیوه‌ی نگارشِ برخی واژه‌ها و ترکیب‌ها ۱۳۹
پیوست ۲ : إعراب‌گذاری ۱۴۳
پیوست ۳ : بیت‌هایی که به دو وجه خوانده می‌شوند ۱۵۵
پیوست ۴ : نکته‌های نویافته در شاهنامه ۱۹۹
پیوست ۵ : حماسه‌آفرینان ۲۵۹

فهرست‌ها

راهنما ۴۹۹
فهرست نام کسان ۵۰۳
فهرست نام شهرها، کشورها و سرزمین‌ها ۵۶۹
فهرست نام دریاها و رودها ۵۸۹
فهرست نام کوه‌ها و تل‌ها ۵۹۲
فهرست نام بیشه‌ها ۵۹۴
فهرست نام شهر ـ دزها ۵۹۵
فهرست نام پرستشگاه‌ها، آتش‌ها، آتشکده‌ها و شبستان‌ها ۵۹۶
فهرست نام قوم‌ها ۵۹۷
فهرست نام کتاب‌ها ۵۹۸

کتاب اوّل

دیباچه (۱)	۱
پادشاهی کیومرث (۲)	۱۹
پادشاهی هوشنگ (۳)	۲۵
پادشاهی طهمورث (۴)	۲۹
پادشاهی جمشید (۵)	۳۵
پادشاهی ضحّاک تازی (۶)	۴۷
پادشاهی فریدون (۷)	۷۱
پادشاهی منوچهر (۸)	۱۱۹
پادشاهی نوذر (۹)	۱۹۵
پادشاهی زوِ طهماسپ (۱۰)	۲۲۱
پادشاهی کیقباد (۱۱)	۲۳۵
پادشاهی کیکاووس	
داستان جنگ مازندران (۱۲)	۲۴۹
داستان جنگ هاماوران (۱۳)	۲۸۹
داستان رستم و هفت گردان (۱۴)	۳۱۱
داستان رستم و سهراب (۱۵)	۳۲۳
داستان سیاووش (۱۶)	۳۶۷

کتاب دوم

کیخسرو	
آغاز کار کیخسرو (۱۷)	۵۲۵
داستان فرودِ سیاوش (۱۸)	۵۴۳
جنگ کاسه‌رود و داستان بهرامِ گودرز (۱۹)	۵۶۷
داستان کاموس کشانی (۲۰)	۵۹۹

داستان اکوانِ دیو (۲۱) ۷۱۳
داستان بیژن و منیژه (۲۲) ۷۲۳
داستان دوازده رخ (۲۳) ۷۷۷
جنگ بزرگ کیخسرو با افراسیاب (۲۴) ۸۷۹

کتاب سوم

پادشاهی لهراسپ (۲۵) ۱۰۰۹
پادشاهی گشتاسپ (۲۶) ۱۰۵۱
هفتخان اسفندیار (۲۷) ۱۱۱۷
داستان رستم و اسفندیار (۲۸) ۱۱۵۵
داستان رستم و شغاد (۲۹) ۱۲۲۵
پادشاهی بهمن (۳۰) ۱۲۴۳
پادشاهی همایِ چهرآزاد (۳۱) ۱۲۵۳
پادشاهی داراب (۳۲) ۱۲۶۹
پادشاهی دارایِ داراب (۳۳) ۱۲۷۹
پادشاهی اسکندر (۳۴) ۱۳۰۱
پادشاهی اشکانیان (۳۵) ۱۳۸۱
پادشاهی ساسانیان
پادشاهی اردشیرِ بابکان (۳۶) ۱۴۱۵
پادشاهی شاپور پسر اردشیر (۳۷) ۱۴۴۳
پادشاهی اورمزدِ شاپور (۳۸) ۱۴۵۱
پادشاهی بهرامِ اورمزد (۳۹) ۱۴۵۹
پادشاهی بهرامِ بهرام (۴۰) ۱۴۶۳
پادشاهی بهرامِ بهرامیان (۴۱) ۱۴۶۷
پادشاهی نرسیِ بهرام (۴۲) ۱۴۷۱
پادشاهی اورمزدِ نرسی (۴۳) ۱۴۷۵
پادشاهی شاپورِ ذوالاکتاف (۴۴) ۱۴۷۹

پادشاهی اردشیرِ نکوکار (۴۵) ۱۵۰۹
پادشاهی شاپور پسر شاپور (۴۶) ۱۵۱۳
پادشاهی بهرامِ شاپور (۴۷) ۱۵۱۷
پادشاهی یزدگردِ شاپور (۴۸) ۱۵۲۱
پادشاهی بهرامِ گور (۴۹) ۱۵۵۳

کتاب چهارم

پادشاهی یزدگرد پسر بهرام گور (۵۰) ۱۶۶۱
پادشاهی هرمز (۵۱) ۱۶۶۷
پادشاهی پیروزِ یزدگرد (۵۲) ۱۶۷۳
پادشاهی بلاشِ پیروز (۵۳) ۱۶۸۳
پادشاهی قباد (۵۴) ۱۶۹۵
پادشاهی نوشین‌روان (۵۵) ۱۷۱۵
پادشاهی هرمزد (۵۶) ۱۸۹۷
پادشاهی خسرو پرویز (۵۷) ۱۹۷۷
پادشاهی شیرویه (۵۸) ۲۱۴۱
پادشاهی اردشیرِ شیروی (۵۹) ۲۱۶۹
پادشاهی فرآیین (گراز) (۶۰) ۲۱۷۵
پادشاهی پوران‌دخت (۶۱) ۲۱۸۱
پادشاهی آزرم‌دخت (۶۲) ۲۱۸۷
پادشاهی فرخ‌زاد (۶۳) ۲۱۹۱
پادشاهی یزدگرد (۶۴) ۲۱۹۵

مقدّمه

به نام خداوند جان و خرد

۱ـ درآمد

در بابِ اهمیّتِ شاهنامه برای ایرانیان، بسیار گفته و نوشته‌اند که آن گفته‌ها و نوشته‌ها در جای خود نیکوست، ولی برترین سخن از زبانِ فردوسی بیان شده است. شاعر کتابِ خود را «نامه‌ی باستان»، «نامه‌ی نامور»، «تاریخِ شاهان»، «دفترِ باستان» و «نامورنامه» خوانده است. در این کتاب دو کلمه‌ی «شاهنامه» و «شهنامه» به کار نرفته است، امّا آنچه برترین سخن خوانده شد، صفتِ «شهریار» است که فردوسی در سه بیت از دیباچه‌ی شاهنامه، کتابِ خود را بدان موصوف کرده است:

ازین نامورْ نامه‌یِ شَهْرْیار بمانم به گیتی یکی یادگار
(دیباچه ۱۱۷)
مرا گفت کِاین نامه‌یِ شَهْرْیار گرَت گفته آید به شاهان سپار
(دیباچه ۱۶۳)
کنون بازگردم به آغازِ کار سویِ نامورْ نامه‌یِ شَهْرْیار
(دیباچه ۲۱۲)

این کلمه مرکّب از دو جزء است، یکی «شهر» به معنایِ کشور و دیگری پسوندِ «یار» مخفّفِ یارنده به معنایِ یاری‌دهنده و دارنده؛ جمعاً یعنی «آن که کشور را نگاه می‌دارد» یا «نگاهدارِ کشور». در برخی از نسخه‌هایِ شاهنامه، کاتبان به سببِ ندانستنِ معنایِ درستِ عبارتِ «نامورنامه‌ی شهریار»، آن را به «نامه‌ی نامور شهریار» گردانده‌اند. «نامورنامه» یعنی کتابی که داستانِ ناموران در آن آمده است و مرادِ فردوسی این است که شاهنامه

نگاهدارنده‌ی کشورِ ایران است. مؤیّدِ چنین تعبیری بیت‌هایی دیگر از شاهنامه است. در «هفتخانِ اسفندیار» باره‌ی رویین‌دژ ارجاسپ «باره‌ی شهریار» خوانده شده است:

برفتند مردانِ اسفندیار بر آن نامور باره‌ی شهریار
(هفتخان اسفندیار ۷۰۸)

یعنی بارویی که نگاهدارنده‌ی کشورِ ارجاسپ است. در بیتی دیگر از «داستانِ کاموس»، افراسیاب «شهریارِ گزند» نامیده شده، یعنی کسی که نگاهبانِ بدی و پتیاره و گزند و آسیب است:

مگر کآن سرِ شهریارِ گزند به خمّ کمندِ تو آید به بند
(کاموس ۲۳۲۶)

و بیت زیر از داستانِ «بیژن و منیژه» نیز مؤیّدِ این نکته است که در شاهنامه «یار» به طورِ مستقل به معنایِ یاور و یاری‌دهنده به کار رفته:

به هر هفت کشور تویی شهریار ز هر بد تو باشی به هر شهر یار
(بیژن و منیژه ۶۴)

فردوسی در بابِ کتابِ خود چنین دادِ سخن داده است؛ در عمل نیز عناصرِ تشکیل دهنده‌ی شاهنامه، چه در روزگارانِ کهنِ پیش از تاریخ و چه در زمانِ تاریخی، چه آن‌گاه که سینه به سینه نقل می‌شده و چه آن‌گاه که به کتابت درآمده و هم در هزار سالِ گذشته که با زیورِ شعر فردوسی آراسته شده، این وظیفه را به خوبی انجام داده است. در فصلِ بخش‌بندی شاهنامه به این نکته بیش‌تر پرداخته خواهد شد. در روزگارِ فردوسی نیز شاهنامه در برابرِ هجومِ فرهنگیِ خلفایِ عبّاسی به بنیادِ خودباوریِ ایرانیان، همین خویشکاری (عملکرد ذاتی ـ Function) را داشته است. شاید اقدامِ «ابومنصور محمّدبنِ عبدالرّزّاق»، سپهسالارِ خراسان، به ترجمه‌ی شاهنامه از پهلوی به پارسی یکی از مهم‌ترین کارهای ایرانیان در برابرِ عبّاسیان بوده باشد، که در جای خود این نکته روشن‌تر بیان خواهد شد. می‌توان تصوّر کرد که کشته شدنِ دقیقیِ شاعر نیز به فرمانِ خلیفه‌ی عبّاسی و به سببِ دشمنی با کتابِ خودباوری ایرانیان بوده باشد.

امروز هم، شاهنامه جان‌مایه‌ی خودباوریِ ایرانیان به توانایی‌های خویش است و می‌تواند یاورِ جوانانِ ایرانی در ساختن و پیشرفت کشور باشد.

دیگر این‌که فردوسی خداوندگارِ زبانِ پارسی است و هم او با سرودن و منظوم کردنِ این متنِ منثور و زیباتر و آراسته‌تر کردنِ آن، به ایران و ایرانی خدمتی کرده است که تا جهان جهان باشد، نه از میان می‌رود و نه فراموش می‌شود. اگر خدای ناکرده این مهم انجام نمی‌پذیرفت، معلوم نبود که یگانگی و یکپارچگیِ کشور چگونه حفظ می‌شد و به قول مرحوم استاد مینوی: به چه زبانی سخن می‌گفتیم. به هر روی، حماسه‌ی ملّی ایران سرشار است از داستان‌های زیبا و عبرت‌آموز، ستایشِ خرد و خردمندی، توصیه به داد و دادگری؛ و همواره ملّتِ ایران از داشتن چنین کتابی به خود می‌بالد.

۲ـ بخش‌بندی شاهنامه

این کتاب، تاریخ اسطوره‌ای و پیش از تاریخ و دوره‌ی تاریخی ایران، از آغازِ خلقت تا پایانِ روزگارِ ساسانیان را در بر دارد. کیومرث نخستین انسان و نخستین پادشاه است و کتاب با شکست ساسانیان و گریختن و سپس کشته شدنِ یزدگردِ سوم به پایان می‌رسد. فردوسی در پادشاهی «گشتاسپ»، پس از نقل هزار و چند بیتِ دقیقی سروده است:

یکی نامه بود از گهِ باستان سَخُن‌هایِ آن برمنِش راستان
چو جامی گهر بود و منثور بود طبایع ز پیوندِ او دور بود
گذشته بر او سالیان شش‌هزار گر ایدون که بر شش بمانَد شُمار
(گشتاسب ۱۰۴۱ـ۱۰۳۹)

یعنی از روزگارِ باستان و از داستان‌های بزرگان ایران، کتابی منثور بر جای مانده بود که شش هزار سال یا بیش‌تر از عمرِ آن گذشته بود. فردوسی خوب آگاه بوده که از روزگارِ ساسانیان کمتر از چهارصد سال گذشته بوده است. گمان نمی‌رود که کسی در راستْ گفتاری و راستْ کرداریِ فردوسی تردیدی داشته باشد. از این روی باید در شاهنامه داستان‌هایی باشد که تا امروز بیش از هفت هزار سال از عمرِ آنها گذشته است، یعنی در روزگارانی کهن‌تر از عصرِ مادی و هخامنشی و حتّی پیش از ظهور زرتشت. با این حساب و با توجّه به محتوایِ شاهنامه تمامیِ این کتاب به سه بخش قابل تقسیم است:

یکی روزگارِ قدیم که آن را «**شاهنامه‌ی کهن**» می‌خوانیم، دیگر روزگاری که با پادشاهی «**لهراسپ**» آغاز می‌شود و شاهنامه‌ی کهن را به دوره‌ی تاریخی پیوند می‌زند و سه دیگر «**بخشِ تاریخی**» که با پادشاهیِ اسکندر آغاز می‌شود و با پادشاهیِ یزدگردِ سوم پایان می‌گیرد.

۱ـ۲ـ شاهنامه‌ی کهن

این بخش از شاهنامه با پادشاهی کیومرث شروع می‌شود و با پادشاهی کیخسرو به انجام می‌رسد. برخی از این شاهان بر سراسر جهان و برخی بر ایران یا بنا به تعبیرِ نظامی در «هفت‌پیکر»، بر «دلِ آن» پادشاهی کرده‌اند:

همه عالم تن است و ایران دل نیست گوینده زین قیاس خجل
چون که ایران دلِ زمین باشد دل ز تن بهْ بود یقین باشد
(هفت‌پیکر؛ تصحیح دکتر براث زنجانی ۳۵۷ـ۳۵۶)

ترتیبِ پادشاهی آنان چنین است:

۱ـ کیومرث	۲ـ هوشنگ	۳ـ طهمورث	۴ـ جمشید
۵ـ ضحّاک	۶ـ فریدون	۷ـ منوچهر	۸ـ نوذر
۹ـ زَو	۱۰ـ کیقباد	۱۱ـ کیکاووس	۱۲ـ کیخسرو

از روزگارِ کیومرث تا فریدون، شاه بر تمامیِ جهان فرمان‌روایی داشته است و فریدون با بخش کردنِ جهان در میانِ فرزندانِ خویش آن را به سه پادشاهی تقسیم کرد و از آن پس منوچهر و نوذر و ... پادشاهِ ایران و دشتِ نیزه‌وران بوده‌اند. همه‌ی این شاهان از گونه‌ی «خدا ـ شاه» و دین‌آور بوده‌اند؛ به عبارتِ دیگر می‌توان پنداشت که آنان پیامبرانِ پیش از پیدایشِ زرتشت بوده و در روزگارِ هر یک، جهانیان و به‌ویژه ایرانیان بر دینِ آن «خدا ـ شاه» بوده‌اند.

آخرینِ این پادشاهان به آسمان عروج کرده است و در آخر زمان پادشاهِ جهان خواهد بود. البتّه پادشاهی کیخسرو در آخر زمان در شاهنامه با صراحت مندرج نیست، ولی با توجّه بـه اعتقادِ بعدیِ ایرانیان بـه ظهورِ «سوشیانت» (سوشیانس) و حاکمیّتِ دینیِ او همزمان با پادشاهیِ کیخسرو، می‌توان پنداشت که باور به ظهورِ کیخسرو در آخر زمان کهن‌تر از اعتقادِ زرتشتیان به ظهورِ سوشیانت است.

هنگامِ عروجِ کیخسرو چند تن از پهلوانانِ ایران همراهِ او بودند و ناپدید شدنِ آنان، در شاهنامه به گم شدن در برف تعبیر شده است. از میانِ پهلوانان زال و گودرز و رستم با کیخسرو همراه نبودند. چنین به نظر می‌رسد که این تدبیر را سازندگانِ بخشِ میانه‌ی شاهنامه اندیشیده باشند تا داستانِ «رستم و اسفندیار» را پی‌ریزی کنند. حق این است که همه‌ی پهلوانان با کیخسرو همراه بوده باشند تا در آخر زمان او را در پادشاهیِ جهان یاری کنند. از سویی افتادنِ رستم و رخش در چاهِ شغاد، دونِ خردمندی‌ها و توانایی‌های آنهاست که در بخشِ میانه بیش‌تر به این بحث می‌پردازیم.

از میان داستان‌های «**شاهنامه‌ی کهن**»، سه داستانِ «کشتنِ پیلِ سپید» و «رفتنِ رستم به دژِ سپند» و «بیژن و منیژه» و دو قطعه‌ی «کشفِ آتش و نهادنِ جشنِ سده» در روزگارِ هوشنگ و تفصیلِ «رفتنِ رستم برای آوردنِ کیقباد» نیز افزوده‌ی روزگارِ میانه هستند و در قالبِ اسطوره‌های کهن نمی‌گنجند. بیش از همه داستانِ «بیژن و منیژه» را می‌توان موردِ نقد قرار داد. در این داستان عنصرِ بازرگانی آمده است که نسبت به روزگارِ بسیار کهنِ اسطوره، جدید است و باید در آن تأمّل کرد. در بند (۴) در این باره بیش‌تر سخن خواهد رفت. دیگر این‌که در آن داستان ضعفِ بیان وجود دارد: بیژن در چاهی زندانی شده است که روز را از شب باز نمی‌شناسد، ولی آن‌گاه که انگشتریِ رستم را در میانِ مرغِ بریان می‌یابد، نامِ «رستم» را که به نازکیِ موی بر نگین آمده است می‌خواند:

چو دستِ خورش برد ازان داوری   بدید آن نهان کرده انگشتری
نگینش نگه کرد و نامش بخواند   ز شادی بخندید و خیره بماند
یکی مُهرِ پیروزه رستم بر اوی   نبشته به آهن به‌کردارِ موی

(بیژن و منیژه ۹۸۰ـ۹۷۸)

همچنین هنگامی که بیژن در برابرِ افراسیاب ایستاده است، در موردِ چگونگیِ کارِ خود به افسانه‌ها و دروغ‌هایی متوسّل می‌شود که بیانی کودکانه است و افراسیاب در پاسخِ او می‌گوید:

کنون چون زنان پیشِ من بسته‌دست همی خواب گویی به‌کردارِ مست

(بیژن و منیژه ۳۰۶)

سوم براعتِ استهلال و مقدّمه‌ی طولانیِ این داستان است که در بند (۴) و سخن از فردوسی و شاهنامه در روزگارِ او در این باره سخن بیش‌تر گفته خواهد شد. چهارم این‌که در این داستان غثّ و سمین بسیار است، که در جایِ خود از آن سخن خواهد رفت. پنجم بی‌پروایی منیژه در دعوت کردنِ بیژن به خرگاهِ خویش است؛ در بدوِ ورود جوانِ ایرانی را در آغوش می‌گیرد:

منیژه بیامد گرفتش به بر گشاد از میانش کیانی کمر

(بیژن و منیژه ۲۱۰)

این‌گونه برخورد در سراسر شاهنامه بی‌سابقه است. برای زناشویی و عشق‌بازی باید نخست پیمان بسته شود. کافی است که میانِ زن و مرد از زبانِ خودِ آنان پیمان عقد و زناشویی بسته آید. گو این‌که باز هم این داستان نجیبانه‌تر از «ویس و رامین» بیان شده است، ولی می‌توان آن را از افزوده‌های روزگارِ اشکانی دانست. در هر حال چه داستانِ «بیژن و منیژه» و چه آن دو داستان دیگر و دو قطعه‌ی یاد شده بخشی از شاهنامه هستند و بسیار قدیم‌تر از زمانِ فردوسی در دلِ حماسه‌ی ملّی جای داشته‌اند و نمی‌توان آنها را با این دلیل‌ها و برهان‌های دیگر از متنِ کتاب خارج کرد، ولی در این مورد که کی و چگونه فردوسی آنها را سروده است بحث خواهم کرد.

نکته‌یی که بیانِ آن دور از جرأت نیست، این است که اگر داستان‌های الحاق شده از روزگارِ ظهورِ زرتشت و سپس سلسله‌های تاریخی مانندِ اشکانیان در «شاهنامه‌ی کهن» در نظر گرفته نشوند، استبعادی ندارد که بگویم این کتاب اعتقاداتِ دینی ایرانیان پیش از زرتشت بوده است. بر فرضِ این‌که نظریه‌ی کوچِ آریائیان درست باشد (که این مطلب قدری مشکوک است) به روزگارِ قبل از این کوچ بازمی‌گردد. به عبارتی دیگر «شاهنامه‌ی کهن» کتابِ دینی ایرانیان، یا بهتر بگویم، ساکنانِ نجدِ ایران و سرزمینی گسترده از سیحون تا عربستانِ امروزی و از کناره‌های شمالیِ دریایِ مازندرانِ امروزی تا هندوستان بوده است. اگر بخواهم واردِ بحث اسطوره‌های کهن شوم مطلب به درازا می‌کشد، ولی ناگفته نماند که مشترکاتِ اسطوره‌های ایرانی و هندی و بابلی و اکّدی و سومری، و حتّی با قدری تسامح، مصرِ باستان، مؤیّدِ این دریافت است که مردمِ این سرزمین‌های گسترده بر راه و روش و فرهنگِ یکسان یا بسیار نزدیک به هم بوده‌اند.

در «**شاهنامه‌ی کهن**» هیچ مطلبی خلافِ عفّت و انسانیّت نیست. دوازده پادشاهِ این روزگارِ کهن جملگی صاحبِ فرّه‌ی ایزدی بوده‌اند و حتّی ضحّاک نیز بر اثر خویشکاری (عملکرد ذاتی ـ Function) به کاهشِ نفوس دست زده است. در روزگارِ جمشید بی‌مرگی و جوانی سبب می‌شده است که زمین گنجایشِ مردم را نداشته باشد و می‌باید کسی از تعداد نفوس می‌کاست تا تعادل ایجاد شود. این عملکرد به‌ویژه پس از بند شدنِ «**ضحّاک**» در دماوندکوه و زنده بودنش شباهتِ بسیار به ملکِ جان‌ستان دارد که اگر نمی‌بود، جهان چنان از مردم انبوه می‌شد که نه زمین ایشان را برمی‌تافت و نه خودِ آنان یکدیگر را.

در روزگارِ کهن فقط فرّه‌ی ایزدی و داشتنِ خصایلِ خداگونه عاملِ پادشاهی بر جهان یا پاره‌ی بزرگی از جهان بوده است. هیچ دیده نمی‌شود که فرزندی چشم به تختِ پدر یا نیا داشته باشد؛ سلم و تور هم نیابتِ برادرشان، ایرج، را برنتافتند. در زمان کیکاووس نوه‌ی او، کیخسرو، صاحبِ فرّه می‌شود و با آن‌که کیکاووس بی‌فر شده بوده است، تا پس از مرگِ نیا تاج بر سر نمی‌گذارد.

اگر پوسته‌ی ظاهریِ داستان‌ها را بشکافیم و به مغزِ آنها برسیم، می‌بینیم که تمامیِ شخصیّت‌های داستان‌ها خدایان و ایزدان هستند. هریک از آنان خود را ملزم به اجرایِ فرمانِ خدای یکتا می‌داند ـ که ممکن است این نکته تسرّیِ زمان‌های بعدی در اسطوره‌های کهن باشد ـ و در اغلبِ موارد، اگر شاه خوش‌رفتار باشد و فرّه‌ی خویش را از دست نداده باشد، با سروشِ پیام‌آور از سویِ خداوند مرتبط است. سروش بر کیومرث ظاهر می‌گردد و بر کیخسرو نیز. رستم پهلوانِ ملّی ایران نیز همیشه با خردمندی و توانایی و هنرکارها را پیش می‌برد و هیچ‌گاه بویِ جنگ‌های دینی از داستان‌های او احساس نمی‌شود، گرچه جنگ‌های ایران و توران همه دینی و برای چیرگیِ خوبی بر بدی بوده باشد.

بخش‌بندیِ «**شاهنامه‌ی کهن**» به «**پیشدادیان**» و «**کیانیان**»، یا به «**اسطوره‌ای**» و «**پهلوانی**» نیز مناسب به نظر نمی‌رسد. همان‌گونه که پیش‌تر اشاره شد، هریک از این پادشاهان دین‌آور بوده است، چنان که در شاهنامه از دین‌های کیومرثی و طهمورثی نام برده شده است:

بگشتی ز دینِ کیومرّثی هم از راهِ هوشنگ و طهمورثی
(نوشین‌روان ۹۰۱)

چه پیچی ز دینِ کیومرّثی هم از راه و آیینِ طهمورثی
(خسروپرویز ۱۴۸۷)

طبیعی است که در زمانِ این پادشاهان که خود دین‌آور بوده‌اند، به ظهورِ پیامبر نیاز نبوده است؛ یا بیانی دیگر خود پیامبر بوده‌اند. بی سببی نیست که کتاب «**شاهنامه‌ی کهن**»، «**خدای‌نامه**» خوانده می‌شده و در روزگارِ اسلامی «**حمزة بن حسن اصفهانی**» آن را تاریخِ «**سنی ملوک الأرض و الأنبیاء**» نامیده و ملوک‌الارض (شاهان و شاه ـ خدایان) را مقدّم بر انبیاء آورده است.

به این ترتیب درمی‌یابیم که روزگارِ وقوع و پرداختِ وقایعِ «**شاهنامه‌ی کهن**» بسیار پیش‌تر از زمانِ زرتشت و سروده شدنِ گاثه‌هاست، تا چه رسد به دیگر پاره‌های اوستا مانندِ یشت‌ها، یسنا و ... و اگر در اوستا نامی از شاهانِ پیشین و شخصیّت‌های شاهنامه برده شده است از بابِ روایتِ نام‌هایِ مقدّسِ دین‌هایِ کهن‌تر در کتابِ دینیِ جدید است و اگر نامی از رستم برده نشده به دلیلِ تفاوتِ اندیشگی در خویشکاریِ رستم و تعارضِ دینِ نو با شخصیّت و نماد و نمودِ پهلوانِ ملّی است.

آنچه در زمان‌های پیش و اکنون موردِ توجّه و اقبالِ ایرانیان بوده و هست، همین بخشِ کهنِ شاهنامه است که خودِ فردوسی نیز بیش‌تر بدان پرداخته و در جایِ خود این مطلب بیان می‌شود. در باره‌ی طولِ زمانِ وقایعِ «**شاهنامه‌ی کهن**» نیز در بندِ بعد سخن خواهد رفت.

۲ـ۲ـ بخشِ میانه

این بخشِ شاهنامه با پادشاهیِ «**لهراسپ**» آغاز می‌شود و با کشته شدنِ «**دارایِ داراب**» پایان می‌گیرد. لهراسپ با گزینشِ کیخسرو و با پیروی از دین و آیینِ او بر تخت می‌نشیند. زال، نماینده‌ی اندیشه‌ی ایرانی، که پاسدارِ سنّت‌هاست با این انتخاب مخالفت کرده و لهراسپ را فرومایه خوانده است، ولی با توضیحِ کیخسرو که وی را نبیره‌ی هوشنگ دانسته، زال به پادشاهیِ او گردن نهاده است.

با وجودِ شباهت‌های زبان‌های اوستایی و سنسکریت با برخی زبان‌های منشعب از لاتین و یونانی و بودنِ بن‌های مشترکِ واژگانی چند و نزدیک بودنِ برخی کلمه‌ها، اگر اشتراکِ قومی و مهاجرت آریائیان برساخته‌ی فرهنگی ـ سیاسیِ خاورشناسان نباشد و با توجّه به این‌که از اعتراضِ «**زال**» در بابِ «**لهراسپ**» و سخن رفتن از «**الان**» نمی‌توان به آسانی گذشت، شاید پادشاهیِ «**لهراسپ**» نمادِ این دوره‌ی مهاجرت باشد. این دوره تحوّلی شگرف در اندیشه‌های حاکم بر «**شاهنامه‌ی کهن**» پیش آورده است که برخی از آنها را بررسی می‌کنیم:

از آغازِ پادشاهیِ لهراسپ کژروی‌ها و کژاندیشی‌های فرزندش «**گشتاسپ**» برای نشستن بر تختِ شاهی چهره نموده است که در «**شاهنامه‌ی کهن**» چنین امری دیده نمی‌شود. گشتاسپ از ایران به روم رفته و برای جنگیدن با ایرانیان از قیصرِ روم یاری خواسته و همچنین بدعت‌هایی که او نهاده، گاه‌گاه در تاریخِ ایران تکرار شده است. لهراسپِ پارسا و آشتی‌خواه تاج و تختِ پادشاهی را به فرزند واگذاشته و خود در پرستشگاه به عبادت پرداخته است.

ظهورِ زرتشتِ پیامبر در زمانِ پادشاهی گشتاسپ بوده و فردوسی این رویداد را از زبانِ دقیقی در شاهنامه‌ی خویش آورده است. گشتاسپ دینِ زرتشت را پذیرفت و بنا بر سروده‌ی

دقیقی «گشتاسپ» به توصیه‌ی زرتشت از دادن باز به «ارجاسپ»، شاهِ توران و چین، سر باز زد و جنگ‌های ارجاسپ با ایرانیان آغاز شد. این جنگ‌ها صورتِ جنگِ دینی میانِ دینِ بهی و دینِ «کَوی»ها ـ یا بنا بر قولِ گشتاسپ راهِ کوری (شاید مراد راهِ کَوی‌ها باشد) و ابلهی ـ به خود گرفت و زریر و اسفندیار برای گسترشِ دین زرتشت کوشیدند. این کوشش برای گسترشِ دینِ بهی تا به جایی رسید که اسفندیار هرکس را که به دینِ بهی درنمی‌آمد از دمِ تیغ می‌گذرانید. چنین امری در «شاهنامه‌ی کهن» بی‌سابقه است و در نگرشِ ایرانیانِ کهن و یا ساکنانِ نجدِ ایران تسامح و آزاداندیشی رایج بوده است. در آن روزگار جنگ‌ها برای گسترشِ دین نبوده و جنگ‌های طولانی ایرانیان و تورانیان یا به خاطر دفاع از وطن بوده است و یا خونخواهی ایرج و سیاوش، گرچه ممکن است که عنصر اندیشه و دین نیز در آن دخیل بوده باشد، ولی بیان نشده است.

نکته‌ی درخورِ توجّهِ دیگر، ازدواج با نزدیکان است که در روزگارِ گشتاسپ از آن نام برده شده است. در جنگِ گشتاسپ و ارجاسپ، آن‌گاه که زریر کشته می‌شود، شاهِ ایران ندا در می‌دهد که:

به لشکر بگفتا کدام است شیر؟   که بازآورد کینِ فرّخ زریر
که پیش افگند نیزه بر کینِ او   که بازآورد باره و زینِ او
پذیرفتم اندر خدایِ جهان   پذیرفتنِ راستان و مهان،
که هر کز میانه نهد پیش پای   مر او را دهم دخترم را همای

(دقیقی ۶۲۱ـ۶۱۸)

و اسفندیار به این ندا پاسخ می‌دهد و پای در جنگ می‌گذارد. علاوه بر این گشتاسپ به اسفندیار قول می‌دهد که اگر در جنگ پیروز شود، پادشاهیِ کشور را نیز به او واگذار خواهد کرد. پس از پیروزیِ اسفندیار، پدر به سوگندهای خود در موردِ شاهیِ کشور وفا نمی‌کند و همان کشش‌ها و کوشش‌ها برای نشستن بر تختِ شاهی تا کشته شدنِ اسفندیار به دستِ رستم ادامه می‌یابد، ولی ازدواجِ اسفندیار با خواهرِ خود همای صورت می‌گیرد:

چو شاهِ جهان باز شد بازِ جای   به پورِ مهین داد فرّخ همای

(دقیقی ۷۹۹)

و هنگامِ وصیّتِ اسفندیار به پشوتن از کلامی که از زبان اسفندیار آمده است ملاحظه می‌شود که علاوه بر همای خواهر دیگرش به‌آفرید نیز در عقد اوست:

همان خواهران را و جفتِ مرا   که جویا بُدندی نهفتِ مرا

(رستم و اسفندیار ۱۴۸۹)

جایِ دیگر، در آغازِ داستانِ «رستم و اسفندیار»، از زبانِ اسفندیار به مادرش می‌خوانیم:

وُ گر هیچ تاب اندرآرد به چهر به یزدان که برپای دارد سپهر،
که بی کامِ او تاج بر سر نهم همه کشور ایرانیان را دهم
ترا بانویِ شهرِ ایران کنم به زور و به دل جنگِ شیران کنم
(رستم و اسفندیار ۳۰ـ۲۸)

اسفندیار به مادر خود می‌گوید که اگر پدرش به میلِ خویش تختِ شاهی را به او واگذار نکند، خلافِ خواستِ پدر تاج بر سر خواهد نهاد و دستِ همه‌ی قوم‌ها را از کشور می‌بُرّد و مادر را به عقدِ خویش در می‌آورد و او را بانویِ بزرگِ ایرانشهر می‌کند. شاید مرادِ اسفندیار از «ایرانیان»، آریائیان باشد. به هر روی نامِ «ایران» با «آریا» بی ارتباط نیست و ممکن است نامِ سرزمینِ کهن همان «خونیرث» باشد که در شاهنامه نیامده، ولی در برخی کتاب‌های کهن آمده است، و این‌که فریدون کشورِ ایران و عربستان را به ایرج واگذار می‌کند، از بابِ تسرّیِ روزگارِ بعدی در دورانِ کهن باشد؛ یا این‌که نام‌های «ایرج» و «ایران» با هم مرتبط باشند و از پیش سرتاسرِ نجدِ بزرگ، «ایران» خوانده می‌شده است(؟)

بهمن پسرِ اسفندیار نیز دختری به نامِ همایِ چهرزاد یا همایِ چهرآزاد دارد که:

دگر دختری داشت نامش همای هنرمند و بادانش و نیک‌رای
همی خواندندی ورا چهرزاد ز گیتی به دیدارِ او بود شاد
پدر درپذیرفتنش از نیکوی بر آن دین که خوانی همی پهلوی
(پادشاهی بهمن ۱۴۰ـ۱۳۸)

و داراب فرزندِ بهمن از بطنِ همین همای است. این امر در روزگارِ پس از اسطوره بسی شگفتی‌آور است، زیرا در سراسرِ «شاهنامه‌ی کهن» نه تنها ازدواج با محارم مطرح نشده، بلکه فریدون هنگامِ خواستگاریِ دخترانِ سرو، پادشاهِ یمن، بر دو گونه بودن گوهرِ زن و شوهر تأکیدی دارد که شایسته‌ی دقّت است:

کنون این گرامی دو گونه گهر بباید برآمیخت با یکدگر
(پادشاهی فریدون ۱۱۷)

جز این‌که فرزندانِ فریدون همسرانِ عرب می‌گزینند، رودابه مادرِ رستم هم از تبارِ عرب بوده و گوهرِ او به ضحّاک می‌رسد، بنابراین هیچ قومی بر قومِ دیگر ترجیح داده نشده است و همه با برابری و برادری می‌زیسته‌اند.

علاوه بر دگرگونی‌های گفته شده در اندیشه‌های مندرج در «بخشِ میانه»، تفاوتِ دیگری نیز در ساختارِ داستان «رستم و اسفندیار» با همانندهای آن، مانند «داستانِ سیاوش» و «رستم و سهراب» و «داستانِ فرود»، هست و آن این‌که سه داستانِ اخیر با تراژدیِ یونانی تفاوت دارند و باید برای آنها ساختاری دیگر تعریف شود، در صورتی که داستانِ

«رستم و اسفندیار» شباهتِ بسیار به تراژدیِ یونانی دارد و می‌توان گفت که یکی از دیگری گرته برداشته است و یا صاحبْ اندیشگانی با تفکّری یکسان آنها را ساخته‌اند. اگر داستانِ ایرانی پیش از سروده شدنِ «ایلیاد» ساخته شده باشد، شاید بتوان گفت که «ایلیاد» تقلیدی از این داستان است و اگر مؤخّر بر آن باشد به‌عکس.

نکته‌ی ناگفته‌ی دیگر این است که «هفتخانِ اسفندیار» تقلید از «هفتخانِ رستم» است و ساختی منظّم‌تر از نمونه‌ی پیشین دارد، ولی تفاوتی اساسی در رفتارِ رستم و اسفندیار هست؛ رستم به پیمانِ خود با «اولاد» وفادار است و پادشاهیِ مازندران را به او می‌سپارد و اسفندیار پیمان‌شکنی است که با گفتارِ خود زمینه‌یی فراهم می‌کند تا گرگسار، راهنمایِ او، بر سرِ خشم آید و شاهزاده‌ی ایرانی همان را بهانه کند تا سرش را با شمشیر از تن جدا سازد، در حالی که پیش از آن وعده داده بود که او را پادشاهِ توران و چین خواهد کرد و به هیچ‌یک از بستگانِ وی آزار نخواهد رساند.

بررسیِ شخصیّتِ گشتاسپ و اسفندیار در این مقدّمه نمی‌گنجد و تنها ذکرِ بیتی از زبانِ فردوسی در باره‌ی اسفندیار کفایت می‌کند:

سپهدار خونْ‌ریز و بیداد بود   سپاهش به بیدادگر شاد بود

(هفتخان اسفندیار ۷۳۶)

برای دست یافتن به تحلیلی درست از داستانِ رستم و اسفندیار باید تمامیِ داستان‌هایِ رستم و شخصیّتِ او بررسی شود و برای شناخت گشتاسپ و اسفندیار باید از پادشاهیِ لهراسپ تا پایانِ داستانِ «رستم و اسفندیار» موردِ مداقّه قرار گیرد.

به هر روی، بخشِ میانه‌ی شاهنامه دارای نقطه‌های قوّت و ضعفی است که آن را با «**شاهنامه‌ی کهن**» متفاوت کرده و در این میان داستانِ «رستم و اسفندیار» از شاخصه‌های خوبِ داستانی و از توانایی کلامِ فردوسی برخوردار است، و دیگر داستان‌های آن چندان دلاویز نیست. پیش از این اشاره شد که ادامه یافتنِ زندگیِ رستم و زال و گودرز نیز برای ساخت و ادامه‌ی اسطوره بوده است، وگرنه حق این بود که این پهلوانان و برادر و فرزندِ رستم نیز مانندِ دیگر پهلوانان همراهِ کیخسرو عروج می‌کردند تا در پایانِ جهان برای یاوریِ آن دادگستر ظهور کنند. پایانِ این بخش، پادشاهیِ «دارایِ داراب» است که چون روایت‌های تاریخیِ دارایِ سوم، پادشاه هخامنشی، در دست می‌باشد، وسیله‌ی پیوندِ شاهنامه به تاریخ شده است.

مدّت زمانِ پادشاهیِ هریک از شاهان یا با صراحت در شعر فردوسی آمده یا در سرفصل‌ها بیان شده است. در زیر فهرستِ این زمان‌ها برای هردو بخشِ «**شاهنامه‌ی کهن**» و «**بخشِ میانه**» به دست داده می‌شود:

کیومرث (۳۰ سال)

به گیتی درون سالِ سی شاه بود   به خوبی چو خورشیدِ بر گاه بود
(کیومرث ۱۰)

(بر اساس متونِ کهن کیومرث دوره‌یی هزارساله در بهشت بوده و پادشاهیِ جهانی او سی سال است.)

هوشنگ (۴۰ سال)

بگشت از برش چرخ سالِ چهل   پر از هوش مغز و پر از داد دل
(هوشنگ ۲)

طهمورث (؟ + ۳۰ سال)

جهاندار سی سال ازین بیش‌تر   چه گونه برون آوریدی هنر
(طهمورث ۴۴)

(طهمورث پس از رام گردانیدن وحوش و دست‌آموز کردنِ مرغانِ شکاری و ابداعِ پوششِ آدمیان و دربند کردنِ اهرمن و دیوان و آموختنِ زبان‌های گوناگون، سی سالِ دیگر بر تخت باقی مانده است و مدّت زمانِ قبلی روشن نیست.)

جمشید (۷۰۰ سال)

گذشته بر او سالیان هفتصد   پدید آوریده همه نیک و بد
(جمشید ۱۸۸)

ضحّاک (۱۰۰۰ سال)

چو ضحّاک شد بر جهان شهریار   بر او سالیان انجمن شد هزار
(ضحّاک ۱)

فریدون (۵۰۰ سال)

بُد در جهان پانصد سال شاه   به آخر بشد ماند ازو جایگاه
(فریدون ۱۵)

منوچهر (۱۲۰ سال)

منوچهر را سال شد بر دو شست   ز گیتی همی بارِ رفتن ببست
(منوچهر ۱۷۶۳)

نوذر (۷ سال)

(فردوسی اشاره‌یی به مدّت پادشاهی نوذر نکرده و در نسخه‌های خطّی نیز عنوان‌ها متفاوت هستند. در اکثر عنوان‌هایِ نسخه‌ها ۷ سال است.)

زَوِطهماسپ (۵ سال)

چنین تا برآمد بر این سالِ پنج   نبودند آگه کس از درد و رنج
(زو ۲۳)

(در این زمان یک دوره‌ی فترتِ دوازده‌ساله هست که افراسیاب بر ایران چیرگی داشته است.)

کیقباد (۱۰۰ سال)

بر این گونه صد سال شادان بزیست   نگر تا چنین در جهان شاه کیست
(کیقباد ۱۷۹)

چو صد سال بگذشت با تاج و تخت   سرانجام تاب اندرآمد به بخت
(کیقباد ۱۸۲)

کیکاووس (۱۲۰ سال)

(در شاهنامه به مدّتِ شاهیِ کیکاووس اشاره نشده و این زمان در عنوان‌ها آمده است، ولی او پیش از مرگ مدّتِ عمرِ خود را صد و پنجاه سال ذکر کرده است):

چو سالم سه پنجاه بر سر گذشت　　سر و مویِ مشکین چو کافور گشت

(جنگ بزرگ کیخسرو ۲۳۰۱)

کیخسرو (۶۰ سال)

بر این گونه تا سالیان گشت شست　　جهان شد همه شاه را زیردست

(جنگ بزرگ کیخسرو ۲۴۲۲)

بنابراین دوره‌ی «شاهنامه‌ی کهن» ۲۷۱۲ سال است. دوره‌ی «بخش میانه» از قرار زیر است:

لهراسپ (۱۲۰ سال)

(این مدّت در ترجمه‌ی عربی بنداری از شاهنامه آمده است.)

گشتاسپ (۱۲۰ سال)

نشستم به شاهی صد و بیست سال　　ندیدم به گیتی کسی را همال

(داستان رستم و شغاد ۳۲۶)

بهمن (۶۰ سال یا ۱۲۰ سال)

(این مدّت در ترجمه‌ی بنداری از شاهنامه آمده است ولی در عنوان‌های نسخه‌ها صدودوازده سال و صدوبیست سال آمده است.)

همای (۳۲ سال)

(در ترجمه‌ی بنداری و عنوان نسخه‌ها سی سال آمده، ولی سی و دو سال از زبانِ همای و در بیتِ زیر است):

به سیّ و دو سال آنچه کردم به رنج　　سپردم بدو تخت شاهیّ و گنج

(پادشاهی همای ۳۱۲)

داراب (۱۲ سال)

چو ده سال بگذشت ازین با دو سال　　شکست اندرآمد به سال و به فال

(پادشاهی داراب ۱۲۸)

دارای داراب (۱۴ سال)

(این مدّت در عنوانِ اغلب نسخه‌ها و در ترجمه‌ی بنداری آمده است.)

جمعِ مدّتِ «بخشِ میانه» ۳۵۸ (یا ۴۱۰ یا ۴۱۸) سال است. نمی‌توان زمان و مکانِ دقیقِ اسطوره‌های کهن و تاریخِ نیمه اسطوره‌ای را بر مبنایِ ریاضی سنجید، ولی به تفاوتِ مدّتِ ۲۷۱۲ و ۳۵۸ (یا ۴۱۰ یا ۴۱۸) سال نیز نمی‌توان بی‌توجّه بود. داریوش سوم در سالِ ۳۳۰ قبل از میلادِ مسیح کشته شده است. اگر مهاجرتِ(؟) آریائیان را در میانه‌ی هزاره‌ی دوم و سومِ پیش از میلاد بدانیم، در شاهنامه، زمانی در حدودِ ۲۰۰۰ سال در ۳۵۸ (یا ۴۱۰ یا ۴۱۸) سال آمده است؛ و یا اگر انگیزشِ زرتشتِ پیامبر در ۱۲۰۰ پیش از میلاد باشد، زمانی در حدود ۹۰۰ سال در دوره‌یی قریب به ۲۵۰ سال بیان شده است. بی‌آن‌که از این محاسبات نتیجه‌یی قطعی بگیریم، بدین نکته پی می‌بریم که خلقتِ کیومرث به عنوانِ نخستین آدم و نخستین

شاه به روزگاری بسیار دور برمی‌گردد و به دلیریِ فردوسی در بیانِ نظر خود در باره‌ی کهن بودن شاهنامه بیش‌تر اعتقاد پیدا می‌کنیم و می‌بینیم که او باز هم قدری احتیاط کرده است:

گذشته بر او سالیان شش‌هزار   گر ایدون که بر شش بماند شمار
(گشتاسپ ۱۰۴۱)

۳ـ۲ـ بخشِ تاریخی

آخرین پاره‌ی شاهنامه با داستانِ اسکندر آغاز شده و با کشته شدنِ یزدگردِ سوم پایان یافته است. برخی در باره‌ی حمله‌ی اسکندر به ایران تردید کرده‌اند، تا به آنجا که گاهی وجودِ او هم مشکوک تلقّی شده است. به هر روی داستانِ کشورگشایی‌های اسکندر از کتاب‌های یونانی بـه زبان‌های شرقی سرایت کرده اسـت. ایرانیان از دو جهت او را سـتوده‌اند؛ بـرای آن‌که زهرِشکستِ کشور در برابرِ «اسکندر» زدوده شـود، او را فرزندِ «دارا» و از «ناهید» دخترِ «فیلقوس» دانسته‌اند، یعنی «دارایِ داراب» به دسـتِ برادر خود شکست خورده است؛ دیگر آن‌که از «ذوالقرنین» در قرآن کریم یاد شده و برخی این نام را با اسکندر برابر کرده‌اند. بدیهی است که ایرانیان پس از پذیرفتنِ اسلام، خود را به نیک نام بردن از کسانی که در کتابِ مقدّس‌شان سـتوده شده‌اند، مکلّف می‌دانسته‌اند. مندرجاتِ اسکندرنامه‌ها به مآخذِ فردوسی نیز راه یافته بوده و او آنها را به نظم درآورده اسـت. تعداد بیت‌های این داسـتان ۱۹۰۰ می‌باشد که سراسر افسانه و خیال‌پردازی است. در جایِ خود که به نحوه‌ی پرداختِ فردوسی به داستان‌ها می‌رسیم، خواهیم دید که خودِ شاعر نیز چندان در بندِ آن نبوده است که قصّه‌ی بیگانه‌یی متجاوز را پرورش دهد و در بهسازیِ داستان کوشش کند، بلکه می‌توان گفت که فقط راویِ متن بوده و پایان یافتنِ آن را برای خود شگون و نیک‌اختری دانسته است:

گذشتم ازین سدِّ اسکندری   همه بهتری باد و نیک‌اختری
(اسکندر ۱۸۹۹)

ولی از همین داسـتانِ نه‌چندان خوب نتیجه‌یی بسیار حکیمانه گرفته و به دنیادوستان و زمامدارانِ وقت هشدار داده است:

چو او سیّ و هشت پادشا را بکشت   نگر تا چه دارد ز گیتی به مشت
(اسکندر ۱۸۹۵)

در باره‌ی اشکانیان جز چنـد بیتی و چنـد نامی در شاهنامه نیـست و سپس به پیدایشِ سلسله‌ی ساسانی پرداخته شـده و بیش از ۱۸۰۰۰ بیتِ شاهنامه در باره‌ی شاهانِ این دوده است. به عنوان مثال، فردوسی برای «آزرم‌دخت» ۱۱ بیت و در مورد دو پادشاه این سلسله بیش از ۴۰۰۰ بیت سروده است. تعدادی از آنان را یادآور می‌شوم تا به چگونگیِ افزوده شدنِ داستان‌هایِ «بخشِ تاریخی» به شاهنامه بپردازم:

اردشیر بابکان: (از ملوک‌الطوایف)	۶۹۱ بیت
اردشیر بابکان: (از پادشاهیِ او)	۶۵۴ بیت
شاپور ذوالاکتاف:	۶۵۲ بیت
یزدگردِ شاپور:	۶۸۹ بیت
بهرامِ گور:	۲۵۹۳ بیت
قباد:	۳۷۵ بیت
نوشین‌روان:	۴۴۸۵ بیت
هرمزد: (از بیت ۳۳۵ تا ۱۹۱۶ داستان بهرام چوبین است.)	۱۹۱۶ بیت
خسروپرویز: (از آغاز تا بیتِ ۳۱۳۳ داستانِ بهرامِ چوبین و خواهرِ او گردیه است.)	۴۰۹۸ بیت
شیرویه:	۶۰۵ بیت
یزدگرد سوم:	۸۴۳ بیت

از آمارِ بالا می‌توان به نتیجه‌های زیر دست یافت:

سرسلسله‌ها معمولاً توانایی‌ها و هنرهایی دارند که در جانشینانِ آنان دیده نمی‌شود. خودِ آنان فرصتِ پرداختن به داستان و تاریخ ندارند، ولی بازماندگان در موردشان افسانه‌ها می‌سازند. از این روی محتمل است که داستانِ «اردشیرِ بابکان» که قدری با افسانه همراه است (داستان فرّه که به صورتِ غُرمی در پیِ او می‌تاخته و کشتنِ کرمِ هفتواد) ساخته‌ی زمان‌های بعد از مرگِ اردشیر باشد. تعدادِ بیت‌های پادشاهیِ «شاپورِ ذوالاکتاف» و «یزدگردِ شاپور» نیز (که بیش‌تر داستانِ بهرامِ گور است تا پدرش) چندان نیست که بتوان گفت در زمانِ آنان به شاهنامه افزوده شده باشد. از روی آمارِ بیت‌ها چنین به نظر می‌رسد که نخستین افزوده به شاهنامه در روزگارِ ساسانی، به زمانِ «بهرامِ گور» باز گردد که تعدادِ بیت‌های پادشاهیِ او ۲۵۹۳ بیت است و از ۶۸۹ بیتِ پادشاهی پدرش، یزدگرد، نیز ۶۶۰ بیت در باره‌ی وی است. نویسندگان و گویندگانِ زمانِ او از «اردشیرِ بابکان» آغاز کرده‌اند و در حدودِ آگاهی‌های زمانِ خود، داستان‌های پادشاهانِ پیشین و نیز «بهرام» را ساخته و پرداخته‌اند. براساسِ مندرجاتِ شاهنامه، در روزگارِ پادشاهیِ «بهرامِ گور» مردم در شادی و آسایش می‌زیسته‌اند و فردوسی نیز به این مطلب اشاره کرده است. از نظرِ بررسی اوضاعِ اجتماعی و داستان‌های شیرین، این مجموعه یکی از دل‌انگیزترین قسمت‌های «بخش تاریخی» است. باز هم با توجّه به آمار به نظر می‌رسد که افزوده‌های بعدی به شاهنامه در روزگارِ «نوشین‌روان» نوشته شده باشد. بیش‌تر این قسمت اندرزنامه‌ها و توقیعات است که حتّی برای فردوسی هم خسته کننده بوده:

سپاس از خداوند خورشید و ماه — که رَستم ز بوزرجمهر و ز شاه

(نوشین‌روان ۲۶۴۲)

با وجودِ این سخن، از آنجا که در این داستان‌ها نکته‌های پندآمیز و عبرت‌آموز فراوان است و می‌توانسته سرمشقِ شاهانِ روزگارِ بعد باشد، فردوسی حقِّ مطلب را به‌خوبی ادا کرده است.

سومین افزایش به شاهنامه بسیار درخورِ توجّه است. در ظاهر چنین به نظر می‌رسد که این امر به روزگارِ «خسروپرویز» اتّفاق افتاده باشد، ولی با دقّتِ بیش‌تر دریافته می‌شود که از جمع ٦٠١٤ بیتِ روزگارِ «هرمزد» و «خسروپرویز» جمعاً ۴۷۱۵ بیتِ آن در باره‌ی بهرامِ چوبینه (و قدری در باره‌ی خواهرِ او گردیه) است. استنباطِ نگارنده این است که هواداران و افسوس‌خورانِ «بهرام چوبینه»، در زمانِ ساسانیان یا آغازِ دوره‌ی اسلامی، داستانِ او را به شاهنامه اضافه کرده باشند. در سراسرِ «بخشِ تاریخی» نیز سخنِ فردوسی در باره‌ی بهرام، چون بخشِ «شاهنامه‌ی کهن» و داستانِ «رستم و اسفندیار»، به اوجِ حماسی نزدیک است. در جنگ‌های «بهرام چوبین» و «خسروپرویز» با شعرِ والایِ فردوسی (بی اظهارِ نظرِ مستقیم او)، خواننده به سویی هدایت می‌شود که در ذهنِ خود، بهرام را بر خسروپرویز برتری می‌دهد؛ پس از کشته شدنِ «بهرام چوبینه» نیز داستانِ شیرین و زاده شدنِ شیرویه آمده که شیرویه‌ی پدرکش (همانند پدر) تقبیح شده است؛ از این روی شاید بتوان داوری کرد که ادامه‌ی پادشاهیِ خسروپرویز (برابر با ۹۶۵ بیت شاهنامه) و پادشاهیِ «شیرویه» و «یزدگردِ سوم» پس از اسلام به شاهنامه افزوده شده باشد. خلاصه کنم که در زمان‌های زیرین عمده‌ی بخش‌های تاریخی به «شاهنامه‌ی کهن» (خدای‌نامه) و «بخشِ میانه» افزوده شده است.

۱- دورانِ بهرام گور

۲ـ دورانِ نوشین‌روان

۳- دورانِ بهرام چوبینه (و پس از او، به دستِ دوستدارانِ وی)

۴ـ روزگارِ پس از اسلام (قرن‌های نخستینِ دوره‌ی اسلامی)

نگارنده با پشتوانه‌ی آمارِ ریاضیِ بیت‌ها به این نتیجه رسیده‌ام؛ نمی‌دانم شما با این نظریّه موافق هستید یا نه؟

این بخشِ شاهنامه به‌ویژه در روزگارِ ساسانی شاخص‌هایی دارد که از خلالِ شاهنامه استنباط می‌شود:

ـ چشم داشتنِ شاهزاده و ولیعهد به تختِ پادشاهیِ پدر تا حدّی است که فرزند، کشتنِ پدر را روا می‌داشته.

ـ بنا بر اندرزِ «اردشیرِ بابکان»، دین و دولت چنان دست در دست هم نهاده‌اند که گسستنی نبوده‌اند و هرکه بر روشِ پادشاهان خرده می‌گرفته، متجاوز به حریمِ دین تلقّی می‌شده است.

ـ صاحبانِ اندیشه در امان نبوده‌اند، چنانکه «بوزرجمهر»، دانشمندِ بزرگِ زمانِ «نوشین‌روان»، گرفتارِ بدترین شکنجه‌های ممکن شده است.

ـ اشراف و موبدان چنان زمامِ امور را در دست داشته‌اند که اگر پادشاهی اندکی به حالِ رعیّت

توجّه می‌داشته است، او را بزه‌گر و بی‌دین می‌خوانده و از میان می‌برده‌اند و برای کشته شدنِ او افسانه‌یی مانندِ اسبِ آبیِ قاتلِ «یزدگرد»، پدرِ «بهرام گور»، می‌ساخته‌اند.

ـ نظامِ طبقاتی چنان شدید و قانونی بوده که هیچ‌کس نمی‌توانسته است طبقه‌ی خود را تغییر دهد.

ـ فقط گروهِ دبیران و موبدان سواد می‌آموخته‌اند و دیگران حقِّ یادگیریِ خطّ و دبیری نداشته‌اند.

ـ اندیشه‌های دینی و اجتماعیِ مخالف با شدّت سرکوب می‌شده است، به گونه‌یی که مانی و مزدک و پیروانِ آن‌دو با قساوتی بیش از حدِّ تصوّر کشته شده‌اند.

آنچه منطقی به نظر می‌رسد این است که دینِ زرتشتی خاصِّ اشراف و بزرگان بوده است و این گروه نیز زبانی داشته‌اند که دیگران از آن آگاه نبوده و حقِّ آموختنِ آن را نداشته‌اند. نام این زبان، «پهلوی» یعنی «اشرافی» بوده است؛ بنابراین تصوّرِ این‌که دینِ اشراف با دین‌های مردم متفاوت بوده باشد امری دور از ذهن نیست.

ـ مالیات و خراج بر دهقانان (اشراف صاحب باغ و کشت و ورز) بسیار زیاد بوده و فشارِ این خراج غیرمستقیم به رعیّت تحمیل می‌شده است.

ـ اعتراض‌های داخلیِ رعایا را با شدیدترین نوعِ ممکن سرکوب می‌کرده‌اند، که کشتارهایِ بی‌محابایِ نوشین‌روان در گیلان و بلوچستان نمونه‌ی بیان شده‌ی آن در شاهنامه است.

ـ شاهان فرزندانِ خود را از بزرگانِ کشور دور و در حصر و حبس نگاه می‌داشته‌اند تا علیهِ آنها توطئه نکنند.

از نکته‌های شایانِ ذکرِ این روزگار آزادیِ کسبِ ثروت برای اشراف و صاحبان حرفه‌ها بوده است، به گونه‌یی که کفشگری در روزگارِ «نوشین‌روان» توانایی داشته است تا چهار میلیون درم به پادشاه وام دهد، ولی فرزندِ او حقِّ درس خواندن داشته باشد؛ وامِ او بی فوتِ وقت و عیناً بازگردانده شده است، تا با تقاضایِ او برای تحصیلِ فرزندش موافقت نشود (نوشین روان بیت‌هایِ ۴۱۶۸ تا ۴۲۸۱). این امر نکته‌یی دقیق است که نشان می‌دهد مصادره‌ی اموالِ ثروتمندان هیچ رایج نبوده است. در روزگارِ «بهرامِ گور» و در داستانِ «گوهرفروش» نیز، شاه از رفاهِ آن مرد شادمان شده است. قبلاً هم اشاره‌یی شد که در زمانِ پادشاهیِ بهرامِ گور (دستِ‌کم بر اساسِ مندرجاتِ شاهنامه) مردم در آسودگی و نشاطی کم‌مانند می‌زیسته‌اند.

۳ـ چگونگی ماندگاری شاهنامه

ملّتی که پیشینه‌ی کهن داشته باشد گذشته‌های دورِ خود را به شکلِ اسطوره روایت می‌کند، و ملّتی کهن‌تر است که در سرد و گرمِ روزگارِ دراز، اسطوره‌ی پیشینیانِ او به صورتِ حماسه درآمده باشد. ملّتِ ایران از چنین موقعیّتی برخوردار بوده است. با آنچه در بندهای قبل گذشت، این نظریّه مطرح شد که شاهنامه به سه بخش تقسیم می‌شود و آن «**بخشِ کهن**» است که پیشینه‌یی دیرین دارد.

پوسته‌ی این اسطوره‌ی حماسه شده، داستان‌های شاهان و پهلوانانِ نجدِ ایران است، ولی در مغزِ آن داستان‌ها خدایان یا «**خدا ـ شاهان**» و یا «**پیامبرانِ**» این سرزمینِ وسیع و نیز ایزدانی با ظاهرِ پهلوانان نمود می‌کنند. در «**گاثه**»های زرتشت از شاهان و ایزدان و ایزد بانوانِ «**شاهنامه‌ی کهن**» نام برده نشده، جز یک بار که نام جمشید با بدی به میان آمده است:

«"جَمِ ویـوَنگـهـان" نیز ـ که برای خشـنودیِ مردمان و خویشـتن، خداوندِ جهان را خوار شمرد ـ از این گناهکاران نامبردار است.
ای مزدا! من به واپسین داوری تو دربارهٔ همهٔ آنان بی‌گمانم.»
(جلیل دوستخواه؛ اوستا، گاهان، یسنه، هات ۳۲ بند ۸)

(جز این ترجمه، به گزارش «اُستاد پورداود» و ترجمه و تفسیر «موبد فیروز آذرگشسب» که در پاره‌یی موارد اندکی متفاوت بودند نیز رجوع شد.)

این نکته در شاهنامه نیز آمده است:

یکایک به تختِ مهی بنگرید — به گیتی جز از خویشتن را ندید
ازان عُجب بر شاهِ یزدان‌شناس — ز یزدان بپیچید و شد ناسپاس
(جمشید ۶۲ـ۶۱)

چو این گفته شد فرِّ یزدان ازوی — بگشت و جهان شد پر از گفت‌وگوی
هنر چون نپیوست با کردگار — شکست اندرآورد و برگشت کار
(جمشید ۷۱ـ۷۰)

و از پادشاهان و پهلوانانِ شاهنامه نامی برده نشده است. عکسِ این نکته نیز صادق است؛ در «**گاثاها**» از هرمزد و امشاسپندان بسیار نام برده شده و در «**شاهنامه‌ی کهن**» جز در یک مورد از امشاسپندان نامی در میان نیست و آن یک بار نیز در داستان «**بیژن و منیژه**» است که در مورد زمانِ الحاقِ آن به شاهنامه پیش از این سخن گفته شد. این نام‌ها در سخنان رستم خطاب به کیخسرو آمده که با مبناهای «**شاهنامه‌ی کهن**» سازگار نیست:

چو هرمزد بادت به دین پایگاه — چو بهمن نگهبانِ فرّخ کلاه
همه‌ساله اردیبهشتِ هژیر — نگهبانِ تو با هُش و رایِ پیر
چو شهریورت باد پیروزگر — به نامِ بزرگیّ و فرّ و هنر

سفندارمذ پاسبانِ تو باد خرد جانِ روشن روانِ تو باد
چو خردادت از یاوران بر دهاد ز مرداد باش از بر و بوم شاد
دی و اورمزدت خجسته بواد درِ هر بدی بر تو بسته بواد

(بیژن و منیژه ۷۴۷ـ۷۴۲)

ولی در «گاثاها» از گشتاسپ و جاماسپ به نیکی یاد شده است:

"... ای آرمیتی!
آرزوی «گشتاسپ» و پیروان مرا برآور..." (همان؛ هات ۲۸ پاره‌یی از بند ۷)

"ای زرتشت! کیست دوستِ اَشَوَن تو؟
کیست آن‌که بدرستی خواستار بلندآوازگیِ «مَگَه»یِ بزرگ است؟
براستی چنین کسی «کی‌گشتاسپ» دلیر است..." (همان؛ هات ۴۶ پاره‌یی از بند ۱۴)

"«کی‌گشتاسپ» با نیروی «مَگَه» و سرودهای «منش نیک» به دانشی دست یافت که «مزدا اهوره»یِ پاک، در پرتو «اشه» برنهاده است و [با آن] ما را به بهروزی رهنمون خواهد شد." (همان؛ هات ۵۱ بند ۱۶)

"...«کی‌گشتاسپ» هوادار «زرتشت سپیتمان» و «فرشوشتر»، راهِ راستِ دینی را برگزیده‌اند که «اهوره» به رهاننده فرو فرستاد." (همان، هات ۵۳ پاره‌یی از بند ۲)

"«جاماسپ هُوُگْوَی» فرزانه که خواهان فرّه[مَندی]است، در پرتو «اشه»، آن دانش را برگزید و با «منش نیک» به شهریاریِ مینُوی دست یافت...."

(همان؛ هات ۵۱ پاره‌یی از بند ۱۸)

در شاهنامه این دو شخصیّت به خوبی وصف نشده‌اند. گشتاسپ در آغاز برای به چنگ آوردنِ تخت و تاجِ پدر کارهایی کرده که شگفتی‌آور است و تا آن روزگار رایج نبوده و پیش از این در باره‌ی آن سخن گفته شد. پس از بر تخت نشستن نیز حیله‌گری و بد دلی و ناجوانمردیِ او از خلالِ داستان‌ها روشن است، تا جایی که دانسته پسرِ خویش، اسفندیار، را به خاطرِ حفظِ پادشاهی خود به کامِ مرگ فرستاد. «جاماسپ» نیز مؤیّدِ نابکاری‌هایِ شاه بوده و کارهای نابجایِ «گشتاسپ» را لباسِ دینی و قانونی می‌پوشانیده است. اسفندیار پیش از مرگ از او این گونه نام برده است:

چنین گفت جاماسپِ گم‌بوده نام ـ که هرگز به گیتی مبیناد کام ـ
که بهمن ز من یادگاری بُوَد سرافرازتر شهریاری بُوَد

(رستم و اسفندیار ۱۴۶۱ـ۱۴۶۰)

سپس از زبانِ «پشوتن»، برادر اسفندیار، پس از برشمردن بر پدر خطاب به «جاماسپ» می‌خوانیم:

بگفت این و رخ سویِ جاماسپ کرد که ای شومِ بدکیش و بدزاد مرد
ز گیتی ندانی سخن جز دروغ به کژّی گرفتی ز هرکس فروغ

میانِ کیان دشمنی افگنی همی این بدان آن بدین برزنی
ندانی همی جز بد آموختن گسستن ز نیکی بدی توختن
یکی کِشت کردی تو اندر جهان که کس ندرود آشکار و نهان
بزرگی به گفتارِ تو کشته شد که روزِ بزرگان همه گشته شد
تو آموختی شاه را راهِ کژ ایا پیرِ بی‌راه و کوتاهِ کژ
تو گفتی که هوشِ یل اسفندیار بُوَد بر کفِ رستم نامدار
(رستم و اسفندیار ۱۵۶۸ـ۱۵۶۱)

این سخنان از زبانِ فرزندانِ «گشتاسپ» و گسترانندگانِ دینِ بهی است، نه از زبانِ دشمنان.

اگر «گاثاها» یگانه کتابِ زرتشت باشـد و دیگر کتاب‌ها و دعاهایِ او از میان نرفته باشد، می‌توان گفت که در گفتارِ این پیامبر ویژگی‌یی است که در کتاب‌های دین‌آوران یگانه است. دین‌های نو، باورهای کهن را نادیده نمی‌گرفته‌اند، بلکه نامِ یکی از خدایانِ پیشین را بر خدایِ یکتا می‌نهاده و در تضعیفِ خدایانِ دیگر کوشش داشته‌اند. از ذکر نام‌های مقدّسِ پیشین خودداری نمی‌کرده‌اند تا یکباره با باورهایِ جمعی مقابله نکرده باشند؛ در حالی که در «گاثاها»، «مزدا اهوره» نامِ خدایِ یکتا قرار گرفته و از امشـاسـپندان با خوبی و بـزرگـی یاد شده و هیچ نامی از «زروان» و «مهر» و «آناهیتا» و دیگر ایزدان برده نشده و جز جمشید (آن هم تنها با ذکر بدیِ او)، نامی از شاهان (یا با تعبیر دقیق‌تر «خدا ـ شاهان») و پهلوانانِ (ایزدان) شاهنامه نیست. این کار سبب شده است تا مغان بر «اوستا» مطالبی بیفزایند و نامِ شاهانِ مندرج در شاهنامه را در آن بیاورند. از سویی مردم نیز با حفظِ «شاهنامه‌ی کهن» کاری کرده‌اند که شاهنامه در بوته‌ی فراموشی نیفتد.

اگر به این باور برسیم که «شاهنامه‌ی کهن» داستانِ خدایان و پیامبران بوده است، حفظ آن با دقیق‌ترین صورتِ ممکن، وظیفه‌یی مقدّس بوده و سینه به سینه نقل شده است. اصولاً به کتابت درنیامدنِ کتاب‌هایِ مقدّس و نقلِ شفاهی آنها امری طبیعی و رایج بوده است. در امر رساندنِ داستان‌ها و مطالبِ شاهنامه از روزگاری دیرین و پیش از تاریخ به روزگارِ تاریخی و سپس انتقالِ آن به دورانِ اسـلامی، جز مغان و مردمِ فرهیخته (به‌ویژه دهقانان که طبقه‌یی از اشـرافِ فرهنگی و غیرنظامی و غیردرباری بوده‌اند)، نقشِ «گوسان»ها بی‌تردید اهمیّتی خاص داشته است. این گروه با شعر و موسیقی داستان‌های کهن را بیان می‌کرده‌اند و در کتاب «ویس و رامین» از «گوسان» نام برده شده است. در شاهنامه کلمه‌ی «مهربان» در دو بیتِ زیر را می‌توان با قرینه و بیانِ نظریّه‌یی نو برابرِ «گوسان» دانست:

به شهرم یکی مهربان دوست بود تو گفتی که با من به یک پوست بود
(دیباچه ۱۴۴)

و

بدان تنگی اندر بجستم ز جای یکی مهربان بودم اندر سرای
(بیژن و منیژه ۱۵)

در چند بیتِ دیگر نیز با تردیدِ بیش‌تر می‌توان آن‌دو را با هم یکی دانست:

ورا پنج ترکِ پرستنده بود پرستنده و مهربان بنده بود
(پادشاهی منوچهر ۳۵۵)

پرستنده‌یِ مهربان گفت کیست؟ زدن در شبِ تیره از بهرِ چیست
(بهرام گور ۷۸۴)

یکی دانشی مهربان پیشکار به خرگاهِ نو برپراگند خار
(بهرام گور ۱۱۵۳)

غلامی سمن‌پیکر و مشک‌بوی به خانِ پدر مهربان بد بدوی
(نوشین‌روان ۱۰۴۷)

بغلتید چندی بر آن مرغزار نهاده سرش مهربان بر کنار
(نوشین‌روان ۳۵۰۵)

چو خاقانِ چینی به ایوان رسید فرستاده‌یی مهربان برگزید
(خسروپرویز ۲۳۹۵)

شاید «بلبل» و «عاشق» و «بخشی» نیز نام‌های دیگرِ بازمانده‌ی این گروه باشد.

بازشناسیِ نام‌هایِ آشنایِ خدایان در «شاهنامه‌ی کهن» جز با بررسیِ اسطوره‌هایِ دیگر ملّت‌ها، و آن هم در برخی موارد، ممکن نیست. بررسیِ تطبیقیِ اسطوره در این مقدّمه نمی‌گنجد، ولی با قراینِ شخصیّت‌ها و کارکردِ آنان شاید بتوان برخی از آن خدایان و ایزدان را بازشناخت. سیمرغ و همای دو «ایزد ـ پرنده» هستند؛ نخستین، حامیِ پهلوانان و پشتیبانِ خاندانِ زال است و اسفندیار در هفتخان جفتِ او را با حیله‌ی جنگی از میان برداشته و بارِ دیگر تقابلِ این «ایزد ـ پرنده» با «اسفندیار» در جنگِ «رستم و اسفندیار» نمودار شده است. جلوه‌هایِ سیمرغ نخست در «سیندخت»، مادرِ «رودابه» و همسرِ «مهراب»، دیده می‌شود که این کلمه مرکب از دو جزءِ «سئنه» و «دخت» است، جمعاً به معنایِ «ایزد ـ بانویِ» سیمرغ و سپس در «تهمینه»، مادرِ «سهراب»، نمود می‌کند که پزشکِ هزبر و پلنگان است و می‌دانیم که نخستین پزشک سیمرغ بوده است:

یکی دختِ شاهِ سمنگان منم پزشکِ هزبر و پلنگان منم
(رستم و سهراب ۵۶)

که در اینجا مراد از «هزبر» شاهِ سمنگان و مراد از «پلنگان» بزرگانِ آن کشور است. دیگر «همای» که «ایزد ـ پرنده»ی حامیِ شاهان بوده است و نقشِ او بر درفش‌هایِ شاهان از جمله کیکاووس و گشتاسپ دیده می‌شود.

نخستین جلوه‌ی ایزدِ «مهر» در وزیرِ «طهمورث» دیده می‌شود:

مر او را یکی پاک دستور بود که رایش ز کردارِ بد دور بود
خنیده به هرجای و شهرسپ نام نزد جز به نیکی به هرجای گام
(طهمورث ۲۱-۲۰)

وجهِ دیگرِ نامِ این وزیر «شیدسپ» است، یعنی کسی که اسبِ او خورشید باشد و می‌دانیم که ایزدِ «مهر» بر گردونه‌ی خورشید سوار است. جلوه‌ی بعدیِ این ایزد در «جمشید» است که هم

نام و هم چهره‌ی او گویای این نکته است. برترین نمادِ این ایزد «رستم» است که هم چهره‌ی او چون آفتابِ سپیده‌دم و هم کارِ او نگاه داشتنِ پیمان‌هاست. هفتخانِ رستم نیز گویایِ هفت مرحله‌ی دینِ «مهر» می‌باشد.

ایزدِ «اَناهیتا» نیز در مادرِ رستم یعنی «رودابه» جلوه‌گر شده است و «رودابد» جایگاهِ پرستشِ خاندانِ زال می‌باشد که باز هم نمادی از ایزدِ «اَناهیتا»ست.

اصولاً در زندگیِ انسان و رویشِ گیاهان سه عامل بسیار عمده بوده است؛ یکی آفتاب و دیگر آب و سوم زمین. ساختنِ گرمابه که از زمانِ جمشید آغاز شده است نماینده‌ی پرستشِ «اَناهیتا»ست و شناخته شدنِ شهرِ «موهنجودارو» با گرمابه‌هایِ آیینی و همچنین شست‌وشویِ هندوان در آبِ «گنگ» نیز می‌تواند مؤیّدِ این مراسمِ آیینی باشد. ایران نیز از این قاعده مستثنی نبوده است، زیرا برای شست‌وشویِ عادی، بزرگان در آبزن تن می‌شسته‌اند و رعایا در کنارِ نهرها یا با بستنِ برچین و گرم کردن آب تن پاک می‌کرده‌اند، و ساختِ حمّام‌ها به‌عنوانِ پرستشگاه منطقی‌تر است. از سویی دانسته شده که در مهرابه‌ها نیز وجودِ آب ضروری بوده است. نام «مهراب» هم تلفیقی از دو جزء «مهر» و «آب» است.

دو ایزدِ دیگر نیز با شخصیّت‌هایِ شاهنامه قابل تطبیق است؛ یکی زال که با «زروان» سنجیده شده و صفتِ «زر» نیز این ظن را تقویت می‌کند (ر.ج: محمّد مختاری؛ اسطوره‌ی زال، ۱۳۶۹) و دیگر «سیاوش» که ایزدِ زمین و گیاه است که هر سال می‌میرد و در بهار زنده می‌شود. طبیعی است که در سراسرِ نجدِ ایران، ایزدانِ درجه‌ی اوّل (اگرچه شاید با نام‌هایِ متفاوت) شناخته شده بوده‌اند. پرداختن به جنبه‌هایِ اسطوره‌ای ما را از مسیرِ مقدّمه بر شاهنامه دور می‌کند، ولی تا حدّی لازم به نظر رسید که برخی جنبه‌ها بیان گردد تا دلیلِ ماندگار بودنِ «**شاهنامه‌ی کهن**» روشن‌تر شود. اگر این کتاب جنبه‌ی دینی نمی‌داشت دوامِ چندهزار ساله‌ی آن ممکن نمی‌شد.

در روزگارِ دینِ بهی داستان‌های لهراسپ و گشتاسپ و... به آن افزوده شده است تا با تمسّک به داستانِ نیاکان، افسانه‌هایِ آن روزگار نیز در میانِ باورهایِ مردمی باقی بماند. پادشاهان و پهلوانانِ دورانِ ساسانی نیز برای باقی ماندنِ نام و تاریخِ خود شاهنامه‌ی کهن و میانه را به کتابت درآوردند و داستانِ خود و پدرانشان را به آن افزودند.

در همان روزگار نیز نقّالان و گوسان‌ها وجهِ شفاهیِ آن را برای مردم بازگو می‌کردند و نسل به نسل و سینه به سینه نگاه می‌داشتند و تا روزگارِ سامانی این دو گونه روایتِ کتبی و شفاهی ادامه داشته است.

۴ـ شاهنامه در روزگارِ فردوسی

در بندِ پیش گفته شد که شاهنامه از دو راهِ شفاهی و کتبی (شاید کتابت در روزگارِ تاریخی، به‌ویژه در عهدِ ساسانیان صورت گرفته باشد) به دورانِ پس از اسلام آوردنِ ایرانیان رسید. در زمانِ خلفای اُموی عصبیّتِ جاهلی و یا به تعبیرِ قرآنی «حمیّتِ جاهلی»، جانشینِ پیامِ برادریِ توصیه شده در اسلام گردید و ایرانیان که موجودیّتِ خود را در خطرِ نابودی می‌دیدند، به نوشتنِ کتاب‌هایِ «سیرالملوک» پرداختند تا مردم با آگاهیِ بیش‌تر از پیشینیانِ خود در برابرِ حاکمانِ اموی و سپس عبّاسی احساسِ شخصیّت و خودباوری داشته باشند، و نیز تازیانِ غالب از بزرگیِ تبارِ ایرانیان آگاه شوند. از کسانی که در این راه کوشیده‌اند، می توان از «**ابن‌مقفّع**»، «**محمّد بن جهم برمکی**»، «**زادویه بن شاهویه**»، «**محمّد بن بهرام بن مطیار ـ ـ الاصفهانی**»، «**هشام بن قاسم الاصفهانی**»، «**بهرام بن مردانشاه**»، «**بهرام الهروی المجوسی**»، «**موسی بن عیسی الکسروی**» و «**شیرویه بن شهردار**» نام برد.

نامِ «**سیرالملوک**» جایِ نامِ «**خدای‌نامه**»ی زبانِ پهلوی را گرفت و سپس در روزگارِ ساسانی به «**شاهنامه**» بدل شد. در زمانِ سامانیان که امیرانی ایرانی و زنده‌کننده‌ی فرهنگِ این کشور بودند، نوشتنِ شاهنامه به نثر و نظم باب شد. پیش از همه از شاهنامه‌ی منثورِ «**ابوالمؤیّد بلخی**» و دیگر از شاهنامه‌ی منثورِ «**ابوعلی محمّد بن احمد البلخی**» نام برده شده است. به ظاهر «**مسعودیِ مروزی**» شاعرِ اواخرِ قرنِ سوم و اوایلِ قرنِ چهارم نیز شاهنامه را به نظم کشیده بوده است و «**مطهّر بن طاهر مقدسی**» در کتابِ «**آفرینش و تاریخ**» (البدءِ و التّاریخ)، سه بیتِ آن را عیناً به پارسی نقل کرده است:

نخستین کیومرث آمذ بشاهی   گرفتش بگیتی درون پیش‌گاهی
چو سی سال بگیتی باذشا بوذ   کی فرمانش بهرجایی روا بوذ...
سپری شذ نشان خسروانا   چو کام خویش راندند در جهانا

(آفرینش و تاریخ، ترجمه‌ی دکتر محمّدرضا شفیعی کدکنی، جلد ۱، ص ۴۹۹ و ۵۲۲)

سپس نیز «**ثعالبی**» صاحبِ کتابِ «**غرراخبارملوک الفرس وسیرهم**» از مزدوجه‌ی پارسیِ «**مسعودی**» نام برده است. از این کتاب‌ها اثری باقی نمانده، ولی از بزرگواریِ فردوسی، در حدود هزار بیتِ «**گشتاسپ‌نامه‌ی دقیقی**» بر جای مانده است. شاید شاهنامه‌های دیگری نیز نوشته شده باشد که نام و اثری از آنها بر جای نیست. اگر چند بیت در آغازِ داستان «**شیرین و خسرو**» افزوده‌ی دیگران بر شاهنامه‌ی فردوسی نباشد (که هست)، در آنجا آمده است:

نبیند کسی نامه‌یِ پارسی   نوشته به ابیات صد بار سی

(خسروپرویز ۳۳۹۱)

هر چند که این بیت الحاقی است، تاریخِ الحاقِ آن بسیار قدیم است، زیرا در اغلبِ نسخه‌های کهن موجود است، و این باور که شاهنامه‌های پیش از فردوسی بیش از ۳۰۰۰ بیت نداشته‌اند، دست‌کم از قرنِ هفتم است، ولی این‌که کتابی منظوم و به زبانِ پارسی پیش از روزگارِ فردوسی بیش از سه هزار بیت نداشته است، درست نمی‌نماید. این نکته و یکی‌دو موردِ دیگر در آن چند بیت، احتمالِ الحاقی بودنِ آنها را بیش‌تر می‌کنند که در جایِ خود مورد بحث واقع خواهد شد.

بنا بر آنچه از شعرِ فردوسی دریافت می‌شود، وی در سال ۳۲۹ (هـ.ق.) زاده شده است. در محرّمِ سالِ ۳۴۶، در زمانی که فردوسی ۱۷ سال داشته، امری بسیار مهم روی داده است و آن به نتیجه رسیدنِ حاصلِ کوششِ چند تن از موبدان و دهقانانی بوده که به فرمانِ «ابومنصور محمّد بن عبدالرّزّاق»، امیرِ طوس و سپهسالارِ خراسان، به ترجمه‌ی خدای‌نامه به نثرِ پارسی دست زده‌اند. این کتابِ منثور «شاهنامه‌ی ابومنصوری» خوانده شده و امروز فقط مقدّمه‌ی آن در دست است. در این مقدّمه برای «ابومنصور» نسب‌نامه‌یی ساخته شده که شجره‌ی او را به «گودرزِکشواد» رسانیده‌اند. با این‌که نسب‌سازی‌ها اغلب درست نبوده، ولی این مورد و همانندهایِ آن نشان می‌دهد که تفاخرِ ایرانیان به دودمان‌هایِ خوشنامِ کهن واکنشی در برابرِ مفاخره‌ی عرب‌تباران بوده است. آن‌گونه که از سخنِ فردوسی برداشت می‌شود، «ابومنصور» دهقان‌نژاد موبدانی را که داستان‌های شاهنامه را در یاد داشته‌اند، گردکرده و خود از آن موبدان داستان‌ها را شنیده و «نامورنامه» (شاهنامه) را پی افکنده است. پس از آن شاهنامه‌خوانان آن را برای مردم می‌خوانده‌اند:

چو از دفتر این داستان‌ها بسی	همی خواند خواننده بر هرکسی،
جوانی بیامد گشاده‌زبان	سخن گفتنی خوب و طبعی روان
به شعر آرم این نامه را گفت من	ازو شادمان شد دلِ انجمن

(دیباچه ۱۴۳ـ۱۴۱)

از سخنِ فردوسی استنباط می‌شود که «دقیقی» شاعر در همان شهرِ «طوس» آمادگیِ خود را برای به شعر درآوردنِ شاهنامه‌ی منثور، به «ابومنصور» اعلام کرده باشد. در این‌که دقیقی از مردمِ کدام شهر بوده و در کجا می‌زیسته، نظرها متفاوت است، ولی آخرین تحقیقات و استناد به قراین نشان داده که او از مردمِ طوس بوده است. در شاهنامه به تاریخِ این رویدادها اشاره‌یی نشده، ولی موقعیّت چنان بوده که در میانه‌ی سال‌های ۳۴۶ تا ۳۵۱ که سالِ کشته شدنِ «ابومنصور» بوده است، اتفاق افتاده باشد.

این زمان در میانه‌ی روزگارِ فتورِ خلافتِ عبّاسیان است. کسی که در روزگارِ عبّاسیان عَلَمِ مخالفت با خلفا را برداشت و زنده‌کننده‌ی نامِ ایران بود، یعقوبِ لیثِ صفّاری است. او در زمانِ

«معتزّ باللّه» (۲۵۲ تا ۲۵۵) بر طاهریان چیره شد و با خروج بر خلفایِ عبّاسی نشان داد که قداستِ آنان دروغین است و می‌توان با خلافتِ عبّاسی از درِ مخالفت درآمد. یعقوب در روزگارِ خلافتِ «معتمد علی‌اللّه» (۲۵۶ تا ۲۷۹) از سپاهیانِ خلیفه شکست خورد و سپس به بیماریِ قولنج درگذشت. دورانِ خلافتِ «معتضد باللّه» (۲۷۹ تا ۲۸۹) که کشته شدنِ «عمرولیثِ» صفّاری با حکمِ او بود و «مکتفی باللّه» (۲۸۹ تا ۲۹۵) روزگارِ عزّتِ نسبیِ دستگاهِ عبّاسیان بوده است، ولی با فتورِ کارِ آنها در زمانِ «مقتدر» (۲۹۵ تا ۳۲۰) و «قاهر باللّه» (۳۲۰تا ۳۲۲)، دیلمیان در ایران توان گرفتند و این قدرت در روزگارِ خلافتِ «راضی باللّه» (۳۲۲تا ۳۲۹) بیش‌تر شد تا آن‌که در دورانِ خلافتِ «متّقی باللّه» (۳۲۹ تا ۳۳۳) عملاً خلافت بر جهانِ اسلامی در دستِ دیلمیان بود. او و خلفایِ بعدی یعنی «مستکفی باللّه» (۳۳۳تا ۳۳۴) ـ که سکّه به نامِ معزّالدّوله و عمادالدّوله و رکن‌الدّوله زد ـ و «مطیع للّه» (۳۳۴ تا ۳۶۳) و «طائع للّه» (۳۶۳ تا ۳۸۱) بیش از بازیچه‌یی در دستِ دیلمیان نبودند. دیلمیان مذهبِ شیعه آشکار کردند و در آن زمان آثارِ شیعیِ بسیار به کتابت درآمد و حتّی در بغداد مراسمِ «عاشورا» برگزار می‌شد. با این‌که دیلمیانِ چیره بر عراقِ عرب به ادبِ پارسی و فرهنگِ ایران چندان توجّهی نداشتند، ولی همین چیرگیِ عنصرِ ایرانی بر دستگاهِ خلافتِ عبّاسی و آشکار شدنِ تشیّع زمینه‌یی فراهم کرد تا در سویِ شرقِ ایران، سامانیان در گسترشِ زبانِ پارسی و فرهنگِ ایران کوشش کنند.

در منطقه‌ی طوس و نیشابور نیز «ابومنصور محمّد بن عبدالرّزّاق» و وزیرِ دانشمندِ او «ابومنصور معمّری» پرچمدارِ فرهنگِ ایران و زبانِ پارسی بودند، ولی رقبایِ آنان یعنی سیمجوریان بر ولایاتِ غربیِ خراسان دست یافتند و با کشتنِ «ابومنصور»، خود امارت بر آن ناحیه را در دست گرفتند و جنگ‌های داخلی در ولایتِ طوس سبب شد که کارِ به شعر درآوردنِ شاهنامه امری پنهانی شود.

۱ـ۴ـ آغاز کار فردوسی

منطق حکم می‌کند که در زمانِ شکفتگیِ فرهنگیِ میانه‌ی سال‌هایِ ۳۴۶ تا ۳۵۱ نیز فردوسی با اراده‌ی خود به سرودنِ بخش‌ها و داستان‌هایی از شاهنامه دست زده باشد. محتمل است که نخستین داستانی که فردوسی سروده، داستانِ «بیژن و منیژه» بوده باشد. در بند (۱ـ۲) در باره‌ی این احتمال که این داستان در زمانِ اشکانیان به «**شاهنامه‌ی کهن**» افزوده شده باشد سخن گفته شد، و اکنون در باره‌ی سخنِ فردوسی تأمّلی بیش‌تر صورت می‌گیرد.

با این‌که مقدّمه و براعتِ استهلالِ این داستان بسیار دل‌انگیز است، ولی با شیوه‌ی فردوسی در دیگر داستان‌های شاهنامه تفاوت دارد. این مقدّمه شامل ۳۷ بیت می‌باشد که بیان کننده‌ی جوانی و خوشباشیِ شاعر است، در حالی که براعتِ استهلالِ داستان‌هایِ دیگر از این قرار است:

پادشاهی فریدون	۱۷ بیت	پادشاهی کیکاووس	۱۰ بیت
داستانِ رستم و هفت گردان	۷ بیت	داستانِ رستم و سهراب	۵ بیت
داستانِ سیاوش	۱۸ بیت	کین‌خواهیِ سیاوش	۱۳ بیت
بازآوردنِ کیخسرو از توران	۱۴ بیت	آغاز پادشاهیِ کیخسرو	۱۳ بیت
داستانِ فرود	۹ بیت	داستانِ کاموس کشانی	۱۵ بیت
داستانِ دوازده رخ	۱۷ بیت	جنگِ بزرگِ کیخسرو	۵ بیت
پادشاهیِ لهراسپ	۱۱ بیت	داستانِ رستم و اسفندیار	۱۶ بیت
پادشاهیِ اشکانیان (وصف حال خود)	۲۳ بیت	پادشاهیِ نوشین‌روان	۱۴ بیت
پادشاهیِ هرمزد	۱۴ بیت	آخرِ کارِ بهرامِ چوبین (مرثیه بر فرزند خود)	۱۸ بیت

می‌بینیم که اگر از وصفِ حال و مرثیه بگذریم، براعتِ استهلالِ واقعیِ فردوسی برای داستان‌ها در حدودِ ۱۵ بیت است. از سویِ دیگر در این مقدّمه جنبه‌ی غنایی برتری دارد، حال آن‌که به‌طورِ معمول فردوسی جز با بیت‌هایی معدود به طرزِ غنایی نمی‌پردازد تا از جنبه‌ی حماسی دور نشود.

در این مقدّمه از «**مهربان**» یاد می‌شود که بسیاری او را همسرِ فردوسی پنداشته‌اند، در حالی که سخن گفتنِ ایرانیان از همسرِ خود نادر است، مگر در پرده‌ی ابهام و ایهام. اگرچه فردوسی این «**مهربان**» را جفت و یار خوانده است، ولی در شاهنامه کاربردِ این دو کلمه به معنایِ همراه و همنشین هم هست و الزامی نیست که حتماً به معنایِ همسر باشد. علاوه بر این، «**مهربانِ**» یاد شده چنگ‌نواز و میگسار است و شبی برای فردوسی جشنی بر پای کرده بوده است. چگونه شاعری از چنگ نواختن و می گساردنِ همسرِ خویش سخن می‌گوید؟

فردوسی در آغازِ پادشاهیِ «هرمزدِ» ساسانی قطعه‌یی بسیار تأثّرآور سروده است. نگارنده بر این انگاشت است که گرچه این قطعه در وصفِ سیب، بهار و تابستان به نظر می‌رسد، مرثیه‌ی

شاعر بر مرگِ همسرِ خود باشد. با نقلِ آن ابیات، تفاوتِ بیان با آغازِ داستان «بیژن و منیژه» روشن‌تر می‌شود و اگر استنباطِ من درست باشد، توصیفِ فردوسی از همسرِ خویش در این تصویرهایِ زیبا و تأثّرآور دیده می‌شود، نه در آغازِ داستانِ «بیژن و منیژه»:

بخندید تمّوز با سرخ سیب — همی کرد با نار و نرگس عتیب
که آن دسته‌یِ گل به وقتِ بهار — به مستی همی داشتی در کنار
همی بادِ شرم آمد از رنگِ او — همی یادِ یار آمد از چنگِ او
چه کردی که بودت خریدارِ آن؟ — کجا یافتی تیز بازارِ آن؟
عقیق و زبرجد که دادت به‌هم؟ — ز بارِ گران شاخِ تو هم به‌خم
همانا که گل را بها خواستی — بدان رنگِ رخ را بیاراستی
همی رنگِ شرم آید از گردنت — همی مشک بوید ز پیراهنت
مگر خامه از مشتری بستدی — به لؤلؤ بر از خون نقط بر زدی
زبرجدْت برگ است و چرمت بنفش — سرت برتر از کاویانی درفش
به پیرایه‌یِ زرد و سرخ و سپید — مرا کردی از برگِ گل ناامید
نگارا بهارا کجا رفته‌ای؟ — که آرایشِ باغ بنهفته‌ای
همی مهرگان بوید از بادِ تو — به جامِ می اندر کنم یادِ تو
چو رنگت شود سبز بستایمت — چو دیهیمِ هرمز بیارایمت
که امروز تیز است بازارِ من — ببینی پس از مرگ آثارِ من

(هرمزد ۱۵-۱)

ناگفته نگذارم که فردوسی جز در روزگارِ جوانی یعنی هنگامِ سرودنِ داستان «بیژن و منیژه» و سپس «رستم و اسفندیار» کلمه‌ی «می» را در اغلبِ جاهایی که در باره‌ی خود سخن گفته، استعاره برای «مرگ» گرفته است. این نکته‌ی بسیار غریب نیز از کراماتِ فردوسی است که نخواسته است کتابِ امیدِ ایرانیان را با آرزویِ مرگ برای خود تیره کند. مؤیّدِ این برداشت، بیت‌هایِ زیر است؛ یکی در پایانِ پادشاهیِ «شاپورِ ذوالاکتاف»:

چو آدینه هرمزدِ بهمن بود — بر این کاخِ فرّخ نشیمن بود،
میِ لعل پیش آور ای هاشمی — ز خمّی که هرگز نگیرد کمی
چو شست و سه سالم شد و گوش کر — ز گیتی چرا جویم آیین و فر؟

(شاپور ذوالاکتاف ۶۵۱-۶۴۹)

روشن است که مراد از هاشمی، پیامبر اکرم (ص) (پیغمبرِ هاشمی) و از «میِ لعل»، «شرابِ طهور» است و خمّی که هرگز کمی نداشته باشد، جز این نیست. جمعه‌ی اوّلِ بهمن برابر بیست و هفتمِ صفرِ سالِ ۳۹۲ هجری و شصت‌وسه سالگیِ فردوسی است و بنده این‌گونه

می‌اندیشم که مراد از کاخِ فرّخ نیز بهشتِ موعود باشد و مقصودِ فردوسی آرزویِ مرگ و دیدار با پیامبر بوده؛ شاعر در بیتی حضرتِ رسول را خواهشگرِ (شفیع) خود خوانده است:

بدان گیتی‌َم نیز خواهشگر است   که با تیغِ تیز است و با منبر است
(سیاووش ۲۴۹۶)

در پادشاهیِ «بهرامِ بهرامیان» نیز پیامبرِ اکرم را با صفتِ «روزبه» خوانده و باز هم به شست و سه سالگیِ خود اشاره کرده است:

میِ لعل پیش آور ای روزبه   چو شد سالِ گوینده بر شست و سه
(بهرام بهرامیان ۹)

و شاید در پایانِ پادشاهیِ «اورمزدِ شاپور» با ذکرِ ماهِ «دی» که یک ماه پیش از تاریخِ مذکور در بیت‌هایِ پایانِ پادشاهیِ «شاپور ذوالاکتاف» است، باز مرادِ او از «می»، مرگ و درکِ شرابِ طهور بوده باشد:

شبِ اورمزد آمد از ماهِ دی   ز گفتن بیاسای و بردار می
(اورمزدِ شاپور ۹۴)

و محتمل است که در بیت زیر نیز «می» استعاره برای مرگ باشد:

می آور که از روزمان بس نماند   چنین بود تا بود و بر کس نماند
(یزدگرد ۷۱۶)

باید توجّه داشت که این تاریخ‌ها مربوط به تجدیدِ نظرِ شاعر و آرایش و پیرایشِ شاهنامه است که در بند (۲ـ۴) بررسی خواهد شد.

همچنین در آن مرثیه‌ی بیان شده در وصفِ سیب، بهار و تابستان، کلمه‌ی «مهرگان» را با ایهام به هردو معنایِ خزان و مرگ به‌کار برده است. بنده با قیدِ احتیاط بر این باورم که شخصی که داستانِ «بیژن و منیژه» را برای فردوسی از زبانِ «پهلوی» ترجمه کرده یکی از «گوسان»ها بوده است. پیش از این نیز به این مطلب اشاره شد.

نکته‌ی دیگر در این داستان، وجودِ «الفِ اطلاق» در انتهایِ بیت‌هاست. در سرتاسرِ شاهنامه در ۶۲ بیت «الفِ اطلاق» آمده که ۱۱ بار در هزار و چند بیتِ دقیقی و ۵۱ بار در شعرِ فردوسی است، از قرارِ زیر:

دیباچه	۲	پادشاهی کیومرث	۲	پادشاهی جمشید	۱
داستان رستم و سهراب	۱	بیژن و منیژه	۴۱	داستان دوازده رخ	۲
پادشاهی لهراسپ	۱	هزار بیت دقیقی	۱۱	داستان رستم و اسفندیار	۱

این آمار چند نکته را روشن می‌کند:

الف: فردوسی داستانِ «بیژن و منیژه» را در آغازِ جوانی سروده و سپس در آن دست نبرده و حکّ و اصلاحش نکرده است. هنگامی که کلمه‌ی «بیژن» در محلِّ قافیه می‌آید، برای تکمیلِ وزن «الفِ اطلاق» لازم است، ولی شاعر می‌توانست مانندِ جنگِ «دوازده رخ» آن را به یکی‌دو مورد کاهش دهد و کلمه‌ی بیژن را در وسط مصراع بیاورد.

ب: فردوسی علاوه بر داستانِ «بیژن و منیژه»، در برخی داستان‌هایِ شاهنامه تجدیدِ نظر نکرده است.

ج: دیباچه‌ی شاهنامه آمیزه‌ای است از دو بار تحریرِ شاهنامه، پاره‌یی در تحریرِ اوّل (۳۸۴) ـ خصوصاً قسمتِ آفرینش آفتاب و ماه ـ به شعر درآمده و پاره‌یی در سالِ ۳۹۴ و هنگامی که «نصرِ بن سبکتکین» سپهسالارِ خراسان و «ارسلانِ جاذب» سپهدارِ «طوس» بوده‌اند. شاید هم بتوان احتمال داد که پاره‌یی از بیت‌هایِ دیباچه الحاقِ دیگران به شاهنامه‌ی فردوسی باشد.

از آمارِ بالا می‌توان به نتیجه‌ی دیگری نیز دست یافت:

شاهنامه‌یی که اکنون در دست دارید ۴۹۵۸۲ بیت دارد که ۱۰۱۸ بیت آن سروده‌ی «دقیقی» است؛ پس فردوسی در ۴۸۵۶۴ بیت ۵۱ بار الف اطلاق آورده است، یعنی در هر ۹۵۲ بیت یک بار. اگر با تقسیم‌بندیِ تعدادِ بیت‌هایِ برخی از داستان‌ها جدولِ زیر را تنظیم کنیم، نتیجه روشن‌تر بیان خواهد شد:

داستان	تعداد بیت‌ها	تعداد الف‌اطلاق	نسبت در هزار
آفرینشِ آفتاب و ماه در دیباچه	۱۵	۲	۱۳۳/۳۳
پادشاهیِ کیومرث	۷۱	۲	۲۸/۱۷
پادشاهیِ جمشید	۱۹۳	۱	۵/۱۸
داستانِ رستم و سهراب	۱۰۲۰	۱	۰/۹۸
داستانِ بیژن و منیژه	۱۱۸۲	۴۱	۳۴/۶۹
داستانِ دوازده رخ	۲۴۷۸	۲	۰/۸۱
پادشاهیِ لهراسپ	۹۱۳	۱	۱/۰۹
رستم و اسفندیار	۱۶۶۲	۱	۰/۶۰
سخن فردوسی (میانگین)	۴۸۵۶۴	۵۱	۱/۰۵
گشتاسپ‌نامه‌ی دقیقی	۱۰۱۸	۱۱	۱۰/۸۱

اگر ۱۵ بیتِ «آفرینش آفتاب و ماه» از «دیباچه» و ۱۱۸۲ بیتِ داستانِ «بیژن و منیژه» را از سروده‌های فردوسی بکاهیم، نتیجه این خواهد بود که به‌طورِ عموم ۸ بار الفِ اطلاق در ۴۷۳۶۷ بیتِ شاهنامه آمده است و نسبت آن ۰/۱۷ در هزار می‌باشد.

در سروده‌ی دقیقی، این آمار یک بار در هر ۹۲ بیت می‌باشد و این امر در کنارِ مواردِ مقایسه‌ی دیگر، سخنِ فردوسی را در برابرِ سخنِ دقیقی به آسمانِ علیّین می‌برد، ولی در «آفرینشِ آفتاب و ماه» و «پادشاهی کیومرث» و «داستان بیژن و منیژه» این آمار زیرِ حدِّ سخنِ دقیقی است، بنابراین می‌توان احتمال داد که:

الف: دستِ‌کم قطعه‌ی پانزده بیتیِ «آفرینشِ آفتاب و ماه» یا افزوده‌ی دیگران بر شاهنامه‌ی فردوسی و یا لااقل سروده‌ی خود او در سال ۳۸۴ و نخستین تحریرِ کتاب باشد و سپس در آن تجدیدِ نظر نکرده است؛ یا از تحریرِ نخست به مجموعه‌هایِ بعدی که هردو تحریر را درهم ادغام کرده باشند، وارد شده است.

ب: پادشاهیِ کیومرث از تحریرِ اوّل بوده و در تحریرِ دوم، شاعر در آن دست نبرده باشد.

ج: داستانِ «بیژن و منیژه» یکی از چند داستانی باشد که فردوسی در جوانی سروده است و با دلیل در آن تجدیدنظر نکرده باشد.

فردوسی در آغازِ «جنگِ بزرگِ کیخسرو» سروده است:

چو پیکارِ کیخسرو آمد پدید ز من جادوی‌ها بباید شنید
بدین داستان دُرّه بارم همی به سنگ اندرون لاله کارم همی
کنون خامه‌یی یافتم بیش ازان که مغزِ سخن بافتم پیش ازان

(جنگِ بزرگ ۸۱ـ۷۹)

بنابراین چنین شاعری توانا و اندیشمند یقیناً سروده‌های خود را بارها و بارها بازبینی کرده است و می‌توانسته در این داستان نیز تجدیدِ نظر کند. در بابِ این‌که چرا این کار را نکرده است پس از این سخن خواهم گفت. آنچه اکنون موردِ نظر است، این نکته است که یقین داشته باشیم داستانِ «بیژن و منیژه» و یکی‌دو داستانِ دیگر سروده‌ی روزگارِ جوانی اوست. با منطقی منطبق بر رویدادهایِ تاریخی و وضعِ اجتماعیِ ایران و نیز وجوهی آشکار که در موردِ داستانِ «بیژن و منیژه» گفته شد، استنباطی که در باره‌ی زمانِ سروده شدنِ این داستان بیان شد، یعنی در میانه‌ی سال‌های ۳۴۶ تا ۳۵۱ بسیار محتمل می‌شود.

فردوسی در زمانِ سرودنِ داستانِ «بیژن و منیژه» ۱۷ تا ۲۲ ساله بوده و به نظر می‌رسد که در آن زمان هنوز همسر نداشته است. در پادشاهیِ «خسروپرویز» و هنگامی که شاعر پایانِ کارِ «بهرام چوبین» را به شعر درآورده، مرثیه‌یی بر مرگِ فرزندِ خویش سروده است:

مرا سال بگذشت بر شست و پنج نه نیکو بود گر بیازم به گنج
مگر بهره برگیرم از پندِ خویش براندیشم از مرگِ فرزندِ خویش
مرا بود نوبت برفت آن جوان ز دردش منم چون تنِ بی روان
شتابم همی تا مگر یابمش چو یابم به پیغاره بشتابمش؛
که نوبت مرا بود بی کامِ من چرا رفتی و بردی آرامِ من؟
ز بدها تو بودی مرا دستگیر چرا راه جُستی ز همراهِ پیر؟
مگر همرهانِ جوان یافتی؟ که از پیشِ من تیز بشتافتی
جوان را چو شد سال بر سیّ و هفت نه بر آرزو یافت گیتی برفت

همی بود همواره با من درشت	برآشفت و یکباره بنمود پشت
برفت و غم و دردش ایدر بماند	دل و دیده‌یِ من به خون درنشاند
کنون او سویِ روشنایی رسید	پدر را همی جای خواهد گزید

برآمد چنین روزگارِ دراز	که‌زان همرهان کس نگشتند باز
همانا مرا چشم دارد همی	ز دیر آمدن خشم دارد همی...
روانِ تو دارنده روشن کناد	خرد پیشِ جانِ تو جوشن کناد
همی خواهم از دادگر کردگار	ز روزی‌ده و پاک پروردگار،
که یکسر ببخشد گناهِ ورا	درخشان کند تیره ماهِ ورا

(خسروپرویز ۲۱۹۶ ـ ۲۱۸۱)

در باره‌ی چونی و چرایی این بیت‌ها پس از این سخن خواهم گفت، ولی مراد از آوردنِ بیت‌ها در اینجا این است که بدانیم فردوسی در سالِ ۳۹۴ هجری شست‌وپنج ساله بوده و فرزندش در سی‌وهفت سالگی درگذشته بوده است. این فرزند دستگیر و حامیِ فردوسی بوده و قاعدتاً می‌باید پسر بوده باشد. اگر این فرزند پسرِ ارشد شاعر بوده باشد، تولّدِ او در سالِ ۳۵۷ واقع شده است. با این حساب اگر همه‌ی امور طبیعی صورت گرفته باشد، تاریخِ ازدواجِ فردوسی یک یا دو یا سه سال پیش از این تاریخ بوده است. یعنی که سروده شدنِ داستانِ «بیژن و منیژه» دستِ‌کم سه یا چهار سال پیش از ازدواجِ او بوده است. در ظاهر زمانِ سروده شدنِ چند داستان و قطعه‌ی دیگر یعنی «کشتنِ رستم پیل سپید را» و «رفتنِ رستم به دژِ سپند» و «تفصیلِ آوردنِ رستم کیقباد را از البرزکوه» و «رزمِ پیلسم با ایرانیان» (در داستانِ رستم و هفت گردان) و «پیدا شدنِ آتش و نهادنِ جشنِ سده» (در پادشاهی هوشنگ) باید در همین روزگارِ نخستِ پرداختنِ فردوسی به کار شاهنامه باشد (۳۴۶ تا ۳۵۱).

بازگردیم به مقدّمه و براعتِ استهلالِ داستان؛ از زبانِ مترجم و راویِ یاد شده آمده است:

پس آن‌گه بگفت ار ز من بشنوی	به شعر آری از دفترِ پهلوی

(بیژن و منیژه ۳۶)

یعنی در آن روزگار (میانه‌ی سال‌های ۳۴۶ تا ۳۵۱)، «مهربان» زبان «پهلوی» می‌دانسته و از رویِ کتابی به آن زبان می‌خوانده و ترجمه می‌کرده است. ممکن است چند داستان و قطعه‌ی گفته شده در بالا در همان دفترِ «پهلوی» بوده باشد که «مهربان» برای فردوسی ترجمه کرده و او به شعر درآورده است. هیچ‌یک از این داستان‌ها در «غررالسّیر» ثعالبی نیست و این امر می‌تواند دلیلی باشد که محتملاً شاهنامه‌ی ابومنصوری نیز این داستان‌ها را نداشته است. همچنین امکان دارد که هر یک از داستان‌ها را فردوسی به تفاریق به دست آورده و با یاریِ مترجم به شعر درآورده باشد. دیگر این‌که در آن زمان فردوسی از زبانِ «پهلوی» آگاهی

نداشته و به مترجم نیاز داشته است، ولی در زمانی دیرتر این زبان را آموخته بوده که از «مهربان» دیگری یاد کرده است:

دلِ روشنِ من چو بگذشت ازوی — سوی بختِ شاهِ جهان کرد روی
که این نامه را دست پیش آورم — به پیوندْگفتارِ خویش آورم
بپرسیدم از هر کسی بی‌شمار — بترسیدم از گردشِ روزگار
مگر خود درنگم نباشد بسی — بباید سپردن به دیگر کسی
و دیگر که گنجم وفادار نیست — هم این رنج را کس خریدار نیست
به شهرم یکی مهربان دوست بود — تو گفتی که با من به یک پوست بود
مرا گفت: خوب آمد این رایِ تو — به نیکی خرامد همی پایِ تو
نبشته من این دفترِ پهلوی — به پیشِ تو آرم نگر نغنوی
گشاده زبان و جوانیت هست — سخن گفتنِ پهلوانیت هست
شو این نامه‌یِ خسروان بازگوی — بدین جوی نزدِ مهان آب‌روی

(دیباچه ۱۴۸-۱۳۹)

در بیتِ نخستِ این قطعه مراد آن است که پس از درگذشتِ «دقیقی» شاعر، فردوسی به سرودنِ شاهنامه که بختِ برترِ جهان باشد روی آورده است. کلمه‌ی «بختِ» مصراعِ دوم در اغلبِ نسخه‌های خطّی به صورتِ «تختِ» آمده و چون چاپ‌هایِ شاهنامه نیز جملگی «تخت» را برگزیده‌اند، هیچ‌کس نیندیشیده که ممکن است این کلمه «تخت» نباشد، به‌ویژه که بسیاری از پژوهندگان به این نکته پرداخته‌اند که مراد از شاهِ جهان کدام سلطان و یا امیر است. کلمه‌های «تخت» و «بخت» در شاهنامه فراوان به‌کار رفته است و در بیش‌ترِ نسخه‌ها به‌طورِ معمول در زیر یا رویِ حرفِ نخستِ آن نقطه نگذاشته‌اند و مصحّح به قرینه درمی‌یابد که مثلاً در قافیه، در کدام مصراع باید «تخت» باشد و در کدام یک «بخت»، در این بیت نیز بنده آن را «بخت» خوانده‌ام، خصوصاً که در بیتِ بعد نیز مطلب را ادامه داده است: «که اقدام کنم و این کتاب را به شعر خود درآورم». در جای دیگری از شاهنامه، فردوسی کارِ سرودنِ شاهنامه را برای خود «دینِ خرّم» (راهِ خوب و خوش) دانسته است:

کهن‌گشته این داستان‌ها ز من — همی نو شود بر سرِ انجمن
اگر زندگانی بود دیریاز — بر این دینِ خرّم بمانم دراز،
یکی میوه‌داری بماند ز من — که نازد همی بارِ او بر چمن

(سیاوش ۱۱-۹)

از این روی دور نیست که این کارِ بزرگ را بهترین بخت یا بختی که از همه‌ی جهان برتر و شاهِ جهان است خوانده باشد.

فردوسی پس از این‌که تصمیم به سرودنِ شاهنامه گرفته، در جست‌وجویِ اصلِ کتاب برآمده است. در این بیت‌ها بیمِ خود را از کوتاه بودنِ عمر و پایان یافتنِ ثروتِ خویش اظهار کرده است. سپس «مهربان» همشهریِ فردوسی و دوستِ صمیمیِ او کار و پیشنهادش را پسندیده و گفته است که کتابِ «پهلوی» خود یعنی «نامه‌ی خسروان» (شاهنامه) را به او خواهد داد، و افزوده است که فردوسی شاعری فصیح، جوان و آشنا به زبان پهلوی می‌باشد:

گشاده زبان و جوانیت هست　　سخن گفتنِ پهلوانیت هست

(دیباچه ۱۴۷)

یعنی در آن زمان فردوسی جوان بوده است؛ اگر این تاریخ ۳۷۰ هجری می‌بود که اغلبِ محقّقان آن تاریخ را آغازِ سرودنِ شاهنامه گرفته‌اند، دیگر مردی چهل‌ویک ساله، جوان خطاب نمی‌شد. برخی نیز سخن گفتنِ پهلوانی را به این امر تعبیر کرده‌اند که فردوسی به طرزِ حماسی و پهلوانی شعر می‌سروده است، در حالی که در بیتِ بالاتر سخن از «دفترِ پهلوی» رفته است و کلماتِ «پهلوی» و «پهلوانی» در این دو بیت به یک معنا هستند.

نسخه‌هایِ فلورانس و قاهره پس از بیتِ پنجمِ داستانِ «مهربان» دوست بیتی دارند:

زمانه سراسر پر از جنگ (ق: زنگ) بود　　به جویندگان بر جهان تنگ بود

البتّه نسخه‌ی قاهره دو بیتِ دیگر نیز دارد که تأثیری در نتیجه گیریِ ما نخواهد داشت. روزگاری که سراسر جنگ بوده گویایِ تاریخِ پس از کشته شدنِ «ابومنصور محمّد بن عبدالرّزّاق» است که امارتِ خراسان به دستِ «ابوالحسن سیمجور» سپرده شد که احوالِ او در تاریخِ «گردیزی» و «تاریخ عتبی» مندرج است و جنگ و کشتار در منطقه‌ی نیشابور و طوس امری عادی شده بود. امارتِ خراسان کم و بیش تا سالِ ۳۷۱ با همین «ابوالحسنِ سیمجور» بوده و از این سال، «تاش» امیرِ خراسان شده بوده است و سپس از سالِ ۳۷۶ باز هم «ابوالحسنِ سیمجور» بر مسندِ امارتِ خراسان نشسته است. در سالِ بعد جنگی بزرگ در میانِ «ابوالحسن سیمجور» و «تاش» درگرفته است که به شکستِ «تاش» انجامیده و بنا به نوشته‌ی گردیزی "... بسیار دیلم بگرفتند و منصور بن محمّد بن عبدالرّزّاق اندر میان بود نیز گرفته شد. همه را به خراسان فرستادند، و منصور را بر گاوی (ظ: گاری به معنای گردونه و العجله) نشاندند، و به روز اندر بخارا آوردند...". «منصور بن محمّد بن عبدالرّزّاق» کسی است که فردوسی به نیکوترین صورتی از او یاد کرده:

بدین نامه چون دست بردم فراز　　یکی مهتری بود گردنفراز
جوان بود و از گوهرِ پهلوان　　خردمند و بیدار و روشن‌روان
خداوندِ رای و خداوندِ شرم　　سخن گفتنِ خوب و آوایِ نرم
مرا گفت کز من چه باید همی؟　　که جانت سخن برگراید همی
به چیزی که باشد مرا دسترس　　ز گیتی نیازت نیاید به کس

همی داشتم چون یکی تازه سیب — که از باد نامد به من بر نهیب
به کیوان رسیدم ز خاکِ نژند — ازان نیک‌دل نامدار ارجمند
به چشمش همان خاک و هم سیم و زر — کریمی بدو یافته زیب و فر
سراسر جهان پیشِ او خوار بود — جوانمرد بود و وفادار بود
چنان نامور گم شد از انجمن — چو در باغ سروِ سهی از چمن
دریغ آن کمربند و آن گرده‌گاه — دریغ آن کیی برز بالایِ شاه
نه زو زنده بینم نه مرده نشان — به دستِ نهنگانِ مردم‌کُشان،
گرفتار و زو دل شده ناامید — نوان لرزلرزان به‌کردارِ بید

(دیباچه ۱۶۱ـ۱۴۹)

فردوسی نامِ این مهترِ گردنفرازِ جوان را که گوهرِ او به پهلوانانِ باستان (شاید گودرزِ کشواد مندرج در مقدّمه‌ی شاهنامه‌ی ابومنصوری) می‌رسد، نبرده است، ولی با قرینه‌هایی که از چند بیتِ بالا و تطبیق با نوشته‌هایِ تاریخی برمی‌آید، این مردِ بزرگوار منصور، فرزندِ «ابومنصور ـ ـ محمّد بن عبدالرّزّاق»، امیر خراسان، است که پیش از این از او سخن رفت و در سال ۳۵۱ در جنگ با سیمجوریان کشته شد (پیش از جنگ به او سم خورانیده بودند). از برادرِ دیگرِ او عبداللّه نیز، هم در «زین‌الاخبار» گردیزی و هم در «ترجمه‌ی تاریخ یمینی» نام برده شده است (در ترجمه‌ی تاریخ یمینی نامِ او بـه اشتباه «عبداللّه بن عبدالرّزّاق» آمـده). هنگامی که در سالِ ۳۷۷ میانِ «تاش»، امیرِ سابقِ خراسان، که از سالِ ۳۷۶ مقام او به حکومتِ «نسا» و «باورد» تنزّل داده شده بود و امیرِ لاحق یعنی «ابوالحسنِ سیمجور» جنگ درگرفت، «ابوسعیدِ شیبی» و «عبداللّه بن محمّد بن عبدالرّزّاق» که در نیشــابور از معاریفِ لشکر بودند، جانبِ «تاش» را گرفتند و با «ابوالحسن سیمجور» جنگیدند.

در کتاب‌هایِ تاریخ در باره‌ی جانبداریِ «منصور بن محمّد بن عبدالرّزّاق» از «تاش» نامی برده نشــده، ولی همان‌گونه که آمـد، اســارتِ وی و به بخارا بردنِ او و بر گـردونه در شــهر گرداندنش در تاریخِ «گردیزی» آمده است. از لابه‌لایِ رویـدادهایِ تاریخی می‌تـوان استنباط کرد که فرزندانِ «ابومنصور» پس از کشته شدنِ پدر، در طوس یا نیشابور دور از غوغاهای سیاسی و لشکری با وضعی آبرومندانه می‌زیسته‌اند و پس از امارتِ «تاش» دستِ‌کم «عبداللّه بن محمّد» به کارِ لشکری درآمده باشد. منظور بنده از نوشتنِ پاره‌یی وقایع تاریخی این است که شاید در روشن‌تر شدنِ چگونگیِ آغازِ سرودنِ شاهنامه یاری کند.

با ذکرِ آنچه گذشت شاید بتوان با احتمال به نتیجه‌هایِ زیر رسید:

۱ـ۱ـ۴: فردوسی در سال‌هایِ میانه‌ی ۳۴۶ تا ۳۵۱، با یاریِ مترجم، برخی داســتان‌هایِ شاهنامه را که گفتیم سروده است. سپس بدین نکته پی برده که این داستان‌ها جزوِ متن‌هایِ

کهن و اصلی نیست، از این روی در پیِ دست یافتن به متنِ اصلیِ پهلوی بوده است. همین امر سبب شده که او در سروده‌هایِ پیشین تجدیدِ نظر نکند و به همین سبب آن داستان‌ها که نامشان برده شد، از والاییِ سخنِ فردوسی برخوردار نیستند. این امر باید همواره مورد توجّهِ محقّق و مصحّح باشد و خلافِ برخی کاتبان در بهسازیِ این داستان‌ها کوشش نداشته باشد؛ ولی بپذیرد که همین داستان‌هایِ ضعیف از آنِ فردوسی و حاصلِ روزگارِ جوانیِ اوست و خود با دلیلِ منطقیِ الحاقی بودنِ آنها به «شاهنامه‌ی کهن» در سروده‌ی خویش تجدیدِ نظر نکرده است.

۲ـ۱ـ۴: در سال‌هایِ میانه‌ی ۳۵۱ تا ۳۷۱ «ابوالحسن سیمجور» امیرِ خراسان بوده است. همین بیست سال را فردوسی در بیتی این گونه آورده است:

سخن را نگه داشتم سالِ بیست بدان تا سزاوارِ این رنج کیست
(گشتاسب ۱۰۵۵)

به‌ظاهر اندیشه‌هایِ امیرِ جدیدِ خراسان با اندیشه‌هایِ «ابومنصور» متفاوت بوده و نه تنها به شاهنامه توجّهی نداشته، بلکه فردوسی ناچار شده بوده است که در این روزگار تا حدودی سرودنِ شعر را پنهان از دشمنانِ شاهنامه ادامه دهد. شاید کشته شدنِ «دقیقی» شاعر هشداری بوده است که فردوسی را وادارد تا در خفا به سرودنِ شاهنامه بپردازد.

فردوسی پس از آموختنِ زبانِ پهلوی در پیِ یافتنِ اصلِ دست‌نوشته‌هایِ «پهلویِ» شاهنامه بوده و «مهربان» یاد شده در دیباچه، این کتاب‌ها را وقتی به فردوسی داده که شاعر هنوز جوان بوده است. اگر بیست‌وپنج سالگی را روزگارِ جوانی بدانیم، این سال برابرِ ۳۵۴ هجری می‌شود که با سخنِ بنداری در ترجمه‌ی عربیِ شاهنامه نیز موافقت دارد که نوشته است: "و کم تعب تحمّلت، و کم غصص تجرّعت حتّی تسنی لی نظم هذا الکتاب فی مدّة ثلاثین سنة آخرها سنة أربع و ثمانین و ثلثمائة. و هو یشتمل علی ستّین ألف بیت". در بخش‌هایِ دیگرِ مقدّمه به این نوشته‌ی بنداری می‌پردازم، ولی اکنون هدف رسیدن به این باور است که فردوسی سرودنِ تمامیِ شاهنامه را بعد از سرودنِ آن داستان‌هایِ متفرّق، در سال ۳۵۴ و از رویِ نسخه‌ی اصلی و کهن آغاز کرده است.

۳ـ۱ـ۴: «منصور»، پسرِ «محمّد بن عبدالرّزّاق»، پس از کشته شدنِ پدر به سالِ ۳۵۱ در طوس می‌زیسته و از معاریفِ جوان و ثروتمندِ شهر بوده است. وی پس از آگاه شدن از نیّتِ فردوسی برای سرودنِ شاهنامه (که پیش از آن با سرودنِ چند داستانِ این کتاب تواناییِ خود را آشکار کرده و با یادگیریِ زبانِ پهلوی بر این توانایی افزوده بوده است)، تعهّد کرده که از فردوسی پشتیبانیِ مالی کند، و بر اساسِ سروده‌ی فردوسی، تا زنده بوده بر سرِ پیمانِ خود بوده است. این حامیِ فردوسی ظاهراً در سالِ ۳۷۱ از سویِ «تاش»، امیرِ جدیدِ خراسان، به همکاری دعوت شده؛ ولی در سالِ ۳۷۶ با امیرِ بازگشته به قدرت به مخالفت برخاسته است و در جنگِ

دو امیر («تاش» و «ابوالحسنِ سیمجور») جانبِ «تاش» را گرفته و علیهِ قاتلِ پدرِ خود، «ابوالحسنِ سیمجور»، جنگیده است، یعنی همان کاری که برادرِ او، «عبدالله»، در نیشابور کرده؛ وگرنه دلیلی ندارد که جزوِ نامدارانِ اسیرِ گردانده شده در بخارا باشد. فردوسی هم دیگر خبر و اثری از او نداشته که سروده است:

نه زو زنده بینم نه مرده نشان   به دستِ نهنگانِ مردمْ‌کشان
(دیباچه ۱۶۰)

۴-۱-۴: یقیناً «**منصور بن محمّد بن عبدالرّزّاق**» شاهنامه‌ی ابومنصوری را که به دستِ پدرش فراهم آمده در اختیارِ فردوسی قرار داده است، ولی مرادِ فردوسی اصلِ کتاب بوده که برای به دست آوردنِ آن از هر کسی پرسیده است و نه ترجمه‌ی شاهنامه به نثرِ پارسی. فردوسی از شاهنامه‌ی ابومنصوری به عنوانِ منبعِ فرعی استفاده برده است، وگرنه استخوان‌بندیِ داستان‌ها و تسلسلِ آنها بیش از «غررالسّیر» ثعالبی نمی‌شد.

۵-۱-۴: پس از به اسارت درآمدنِ «**منصور بن محمّد**» و کشته شدنِ احتمالی او در بخارا، «**ابوالحسنِ سیمجور**» تا هنگامِ مرگ (۳۷۹) بر خراسان امارت داشت و فرزندش «**ابوعلی**» به قائم‌مقامیِ پدر امیرِ طوس بود، تا در سالِ ۳۸۱ «**نوح بن منصورِ سامانی**» او را رسماً سپهسالارِ خراسان کرد.

در سالِ ۳۸۲ که میان امیرِ سامانی و ترکان قراخانی جنگ درگرفت، «**ابوعلیِ سیمجور**» جانبِ امیرِ سامانی را رها کرد و سپس که امیرِ سامانی به بخارا بازگشت، در سال ۳۸۴ «**سبکتکین**» و فرزندِ جوانِ او «**محمود**» غزنوی به پشتیبانیِ سامانیان با «**ابوعلی**» و «**فایق**» جنگیدند و پیروز شدند و از آن زمان امارت و سپهسالاریِ طوس و نیشابور در دستِ «**محمودِ غزنوی**» افتاد و «**سیف‌الدّوله**» لقب گرفت. «**ابوعلی**» نیز به‌ظاهر همانندِ پدرِ خود به کارِ شاهنامه اعتنایی نداشته، و فردوسی هم به پدر و پسر بی‌توجّه بوده است و دیدیم که عاملانِ کشته شدنِ «**ابومنصور**» (احیاءکننده‌ی شاهنامه) و فرزندش «**منصور**» (حامی شاعر) را نهنگانِ مردمْ‌کشان خوانده است.

از زمانِ رویِ کار آمدنِ «**محمودِ غزنوی**» در صحنه‌ی سیاسی ـ نظامیِ خراسان، بررسیِ زندگیِ فردوسی با کارها و عکس‌العمل‌هایِ محمود گره خورده است؛ از این روی پس از بیانِ رابطه‌ی فردوسی و «**محمود**»، گفت‌وگو در باره‌ی فردوسی و شاهنامه ادامه خواهد یافت.

۲ـ۴ـ فردوسی و محمود غزنوی

در یک قرنِ اخیر دگرگونی‌هایِ بسیار در جهان پیش آمده است که قابلِ قیاس با دستاوردها و تغییراتِ هزار سالِ پیش از آن نیست. از جمله‌ی این تحوّل‌ها گسیختهٔ شدنِ هنرمندان از شاهان، شاهزادگان و دولت‌هاست. معلوم نیست که این گسیختگی به سودِ هنر تمام شده باشد. در اروپایِ قرن‌های هفدهم تا نوزدهم وابستگیِ موسیقی‌دانان و آهنگ‌سازان به دربارِ پادشاهان و اشرافِ آن دیار سبب شد که آثارِ بزرگی در موسیقی پدید آید که تا امروز همانند نداشته باشند. اصولاً در همه‌ی رشته‌هایِ هنری وضع به همین روال بوده است. شاهان و بزرگانِ ثروتمند زندگیِ هنرمندان و حتّی دانشمندان را تأمین می‌کرده‌اند، تا آنان با فراغِ بال و آسودگیِ خاطر به خلقِ آثارِ هنری بپردازند یا برای یافتن تازه‌هایِ علمی بکوشند. از سویِ دیگر همان شاهان و بزرگان با نمایش دادنِ آثارِ هنری و علمیِ هنرمندان و دانشمندانِ وابسته به دربار و دستگاهِ خود به دیگران فخر می‌فروختند و به گونه‌یی لذّت دست می‌یافتند.

امروزه در کشورهایِ پیشرفته‌ی جهان، دولت‌ها و دانشگاه‌ها و شرکت‌هایِ بزرگِ چند ملّیّتی در زمینه‌هایِ علمی و تحقیقی جایِ دستگاهِ شاهان و شاهزادگانِ پیشین را گرفته‌اند، ولی هنر و ادب و تحقیقاتِ ادبی بی‌پشتیبان مانده است و اگر وضع بر همین منوال باشد و دولت‌ها و دانشگاه‌ها چاره‌یی نیندیشند و ترتیبی ندهند که ادیبان و هنرمندان و پژوهشگرانِ ادبی گرفتارِ زندگیِ روزمرّه نباشند، آیندگان هرچند که از دستاوردهایِ علمیِ پدرانِ خود بهره‌مند شوند، ولی بی‌هویّتی و بی‌فرهنگیِ آنان را سرزنش خواهند کرد. در ایران نیز به همین گونه بوده است؛ شاهانِ تیموری و سپس صفوی هنرمندانی در دربار داشته‌اند که برخی آثارِ باقی‌مانده از آنان گویایِ دگرگونی‌هایِ شگرف در آن رشته‌هاست. شعر در ایران نسبت به سایرِ کشورهایِ جهان از موقعیّتی خاص برخوردار بوده است. هیچ ملّتی پیش از ایرانیان شاعر نداشته و در هیچ زبانی به اندازه‌ی زبانِ پارسی شعر سروده نشده است. شاهان و شاهزادگان یا امیران و والی‌ها پشتیبان و تدارک‌کننده‌ی هزینه‌هایِ زندگیِ شاعران بوده‌اند؛ از سویِ دیگر شاعران نیز در حکمِ دستگاهِ تبلیغات و موجبِ فخرِ آنان بوده‌اند، و آوازه‌ی شاهان و شاهزادگان و امیرانِ شعردوست و شاعرپرور، با سروده‌ی شاعران به اقصیِ نقاطِ جهان می‌رسیده است. باید شعرِ برخی شاعرانِ قرن‌هایِ چهارم و پنجم و... را بخوانیم تا به چگونگیِ مدّاحیِ شاعران پی ببریم و آگاه شویم که آنچه در شعرِ بزرگانِ ادبِ پارسی آمده، در حقیقت مدح نیست، بلکه بیش‌تر برای رهنمونیِ شاهان بوده است.

البتّه در دیوانِ برخی شاعران به شعرهایی برمی‌خوریم که در آنها مدح و مدیحه‌سرایی تقبیح شده است، ولی نباید فریفته‌ی این‌گونه سخنان شد. بسیاری از این شاعران زندگیِ

خویش را با ستایشِ شاهان گذرانده‌اند و در اواخرِ عمر، برای خالی نبودنِ عریضه یا اندیشیدن به گذشته‌ی خود و نزدیک دیدنِ روزِ مرگ چند قطعه و قصیده در نکوهشِ مدح سروده‌اند که شاید اصولاً در زمانِ زنده بودن‌شان آن سروده‌ها عرضه نشده باشند، یا این‌که دیگران برای پاک کردنِ زندگیِ آنان چند شعری از این دست بر دیوان‌شان افزوده باشند.

اکنون با آوردن دو سه نمونه از پندهایِ فردوسی به سلطان محمود، دارنده‌ی بزرگترین لشکر و دستگاهِ آن روزگار و گشاینده‌ی جهان، رسالتِ شاعرِ بزرگِ ایران را بهتر درمی‌یابیم:

ز دانا سخن بشنو ای شهریار   جهان را بر این گونه آباد دار
چو خواهی که آزاد باشی ز رنج   بی‌آزار و آگنده بی رنج گنج،
بی‌آزاریِ زیردستان گزین   بیابی ز هرکس به‌داد آفرین

(پادشاهی اردشیر ۴۲۴-۴۲۲)

و نیز:

اگر دادگر باشی ای شهریار   نمانیّ و نامت بود یادگار
تنِ خویش را شاهِ بیدادگر   جز از گور و نفرین نیارد به سر
اگر پیشه دارد دلت راستی   چنان دان که گیتی بیاراستی
چو خواهی ستایش پسِ مرگِ تو   خرد باید ای تاجور ترگِ تو
چنان کز پسِ مرگِ نوشین‌روان   ز گفتارِ من دادِ او شد جوان

(نوشین‌روان ۱۷۱۰-۱۷۰۶)

از میانِ بزرگانِ شعرِ پارسی، چهره‌ی فردوسی و مولانا جلال‌الدّین بلخی شاخص‌تر است و چگونگیِ زندگانیِ این دو نیز با دیگران تفاوتِ اساسی داشته. مولوی از موقعیّتِ خاصِّ اجتماعی برخوردار بوده و با این‌که بزرگان نزدیکی به او را برای خود افتخاری بزرگ می‌شمرده‌اند، ولی او ارشادِ مریدان را بر دوستیِ شاهان ترجیح داده و یقیناً هزینه‌های زندگیِ او نیز از همین مریدان تأمین می‌شده است. فردوسی نیز با تکیه بر ثروتِ خانوادگی و تا حدودی یاوریِ «منصور بن محمّد بن عبدالرّزّاق» و سپس با یاریِ فرزندش که در سال ۳۹۴ درگذشته، زندگیِ خویش را وقفِ سرودنِ شاهنامه کرده است.

نکته‌یی که نباید از نظر دور داشت، این است که اگر از رویِ کتابی نسخه‌برداری نمی‌شد، آن کتاب برای آیندگان باقی نمی‌ماند. در روزگارِ فردوسی هنوز قلم‌هایِ ریزِ فلزّی اختراع نشده بوده است و با قلم‌نی کلمات را درشت می‌نوشته‌اند. نسخه‌یی از «الابنیه عن حقایق الأدویه» به خطِّ اسدیِ طوسی (نوشته شده در سال ۴۴۷) باقی است که در هر صفحه ۱۳ سطر و به‌طورِ متوسّط در هر سطر ۱۲ تا ۱۴ کلمه نوشته شده است. شعر که فاصله‌یی میانِ دو مصراع در آن الزامی است جایی بیش از نثر می‌خواهد و اگر روزی شاهنامه‌یی از زمانِ فردوسی یافته شود، یقیناً بیش از ۲۰۰۰ برگ خواهد داشت. برای باقی ماندنِ یک کتاب باید بیش از بیست یا سی

نسخه از رویِ آن نوشته شده و از سویِ شاه به امیرانِ کشور یا شاهانِ دیگر کشورها هدیه می‌شد. از سنجیدنِ میزانِ قیمتِ کاغذ و مرکّب و قلم در آن روزگار تا حدودی به دلیلِ تقدیمِ کتابِ فردوسی به محمودِ غزنوی پی می‌بریم. علاوه بر این، هر کاتب به سببِ تعدادِ زیادِ بیت‌ها نمی‌توانسته است بیش از یک یا دو بار این کتاب را رونویس کند و هزینه‌ی زندگیِ یک عمرِ خانواده‌هایِ ده تا پانزده کاتب نیز بر قیمتِ کاغذ و... افزوده می‌شده است.

در چند جایِ شاهنامه بیت‌هایی در ستایشِ سلطان محمود غزنوی آمده است که آنها را می‌توان به سه گروه دسته‌بندی کرد:

- بیت‌هایی که فردوسی در سالِ ۳۸۴ سروده است.
- بیت‌هایی که فردوسی در سالِ ۳۹۴ سروده است.
- بیت‌هایی که دیگران در جای‌جایِ شاهنامه به آن افزوده‌اند و در آنها یادی از محمود غزنوی شده است.

شاید این بیت‌ها در سال‌هایِ بعد از ۴۵۱ و در روزگارِ پادشاهیِ دراز مدّتِ (۴۱ ساله) «ظهیرالدّوله ابراهیم بن مسعود غزنوی» و به فرمانِ او سروده شده و به شاهنامه افزوده شده باشد. پس از درگذشتِ فردوسی و نیز محمودِ غزنوی، مردم در بابِ رابطه‌ی فرهنگی آن دو، قصّه‌ها و افسانه‌ها ساخته و روشن است که جانبِ شاعرِ ملّی خود را گرفته‌اند. از این رو می‌توان پنداشت که «ابراهیم بن مسعود» که مردی اندیشمند بوده است، برای جبرانِ این افسانه‌ها بر تعدادِ بیت‌هایِ ستایشِ محمود به شاهنامه افزوده باشد (البتّه این امر برداشتِ شخصی بنده است و بر درست بودن آن اصرار ندارم).

فردوسی در اسفند ماهِ خورشیدی که مقارن با محرّمِ سالِ ۳۸۴ (ه.ق.) بوده تحریرِ نخستِ شاهنامه را به پایان رسانیده است، چنان که خود سروده (مشروط بر آن‌که بیت اصیل باشد):

سرآمد کنون قصّه‌یِ یزدگرد | به ماهِ سفندارمذ روزِ ارد
(یزدگرد سوم ۸٦۰)

اگر در اصیل بودنِ بیتِ بالا شکّی وجود داشته باشد، در موردِ اصالتِ سخنِ فردوسی در آغازِ پادشاهیِ گشتاسپ و بیان آن‌که «دقیقی» را در خواب دیده است، تردیدی نیست:

چنان دید گوینده یک شب به خواب | که یک جامِ می داشتی چون گلاب
دقیقی ز جایی پدید آمدی | بر آن جامِ می داستان‌ها زدی؛
به فردوسی آواز دادی که می | مخور جز بر آیینِ کاووس‌کی،
که شاهی ز گیتی گزیدی که بخت | بدو نازد و تاج و دیهیم و تخت
شهنشاه محمودِ گیرنده‌شهر | ز شادی به هرکس رساننده‌بهر
ز نوروز تا سالِ هشتادوپنج | بکاهدْش رنج و ببالدْش گنج
(گشتاسپ ٦-۱)

و پس از افزودنِ چند بیت، سروده‌ی دقیقی را آورده و پس از آن به چگونگیِ شاهنامه و آن‌که نامه‌یی کهن و منثور بوده و در سرودنِ آن بسیار رنج برده، پرداخته است و در همان‌جا بیتِ

سخن را نگه داشتم سالِ بیست   بدان تا سزاوارِ این رنج کیست
(گشتاسپ ۱۰۵۵)

را آورده است که قبلاً به آن اشاره شد. از سخنِ فردوسی آشکار می‌شود که شاهنامه را در ماهِ صفرِ سالِ ۳۸۴ که مقارنِ نوروز ایرانی بوده، به محمود تقدیم کرده است و در آن بیت‌ها از زبانِ «دقیقی» و در خلالِ خوابی که دیده، برای سپهسالارِ خراسان آرزویِ توفیق در سال ۳۸۵ کرده است. احتمال می‌رود که واسطه‌ی تقدیمِ شاهنامه «ابوالعبّاس فضل بن احمد اسفراینی» بوده باشد که از همان آغاز به تقاضایِ «سبکتگین»، «نوح بن منصور» او را به وزارتِ «محمود» برگزیده بود. «فضل بن احمد اسفراینی» از وزیرانی بوده که در گسترشِ زبانِ پارسی و فرهنگِ ایران کوشیده است و در روزگارِ صدارتِ او دفتر و دیوان از تازی به پارسی گردانده شده بود.

آن‌گونه که از فحوایِ سخنانِ فردوسی برمی‌آید، «محمود غزنوی» کتابِ شاهنامه را نپذیرفته بوده است. در باره‌ی دلیلِ این امر سخن گفته خواهد شد. در چند جایِ دیگرِ شاهنامه بیت‌هایی در ستایشِ «محمود» سروده شده است که جز موردِ نقل شده در بالا، هیچ‌کدام دلالت بر سالِ ۳۸۴ ندارد و اغلب به تاریخِ ۳۹۴ راجع هستند و در پاره‌یی به رویدادهایِ سال‌هایِ بعد نیز اشاره شده است.

فردوسی پس از آن‌که از پذیرشِ شاهنامه در دستگاهِ «سیف‌الدّوله محمود» سپهسالارِ خراسان نومید شده، به تجدیدِ نظر در کتاب پرداخته و ضمن آن به ۶۱ و ۶۳ و ۶۵ سالگیِ خود اشاره کرده است. با وجودِ چنین بیت‌هایی نباید تصوّر کرد که شاهنامه در سال ۳۸۴ کامل نبوده است و یا سالِ ۳۹۴ یا ۴۰۰ را تاریخِ تکمیلِ کتاب به حساب آورد؛ بلکه فردوسی هنگامِ بازبینیِ بیت‌هایِ داستان‌ها در برخی از آنها تجدیدِ نظر کرده و در آغاز یا میانه‌ی داستان چند بیتی سروده و به آن افزوده است. در این باره بیش‌تر سخن گفته خواهد شد.

جز آغازِ پادشاهیِ «گشتاسپ» که چند بیتی از آن نقل شد، در چندین جایِ دیگر نیز از «محمود غزنوی» یاد شده که دلیلی متقن بر الحاقی بودن آن نمی‌توان ارائه داد، جز در آغازِ داستانِ «شیرین» در پادشاهیِ «خسروپرویز». اگر بیش‌ترِ این بیت‌هایِ ستایش، از فردوسی هم نبوده و به فرض با فرمانِ «ابراهیم بن مسعود» به شاهنامه افزوده شده باشد، چون در همه‌ی نسخه‌هایِ کهن آمده‌اند نمی‌توان آنها را از شاهنامه حذف کرد.

در دیباچه ۴۸ بیت در ستایشِ «محمود» آمده که باز هم ضمنِ خوابِ فردوسی بیان شده است؛ در این بیت‌ها از «فضل بن احمد اسفراینی» با عنوان «پاک دستور» نام برده شده است:

یکی پاک دستور پیشش به‌پای   به داد و به دین شاه را رهنمای
(دیباچه ۱۷۸)

و در بیت‌هایی دیگر از برادرِ او «ابوالمظفّر نصر بن ناصرالدّین» سپهدارِ لشکرِ سلطان محمود نام برده است:

هر آن کس که دارد ز پروردگان — از آزاد و از نیک‌دل بردگان
شهنشاه را سربه‌سر دوستدار — به فرمانْش بسته کمر استوار
نخستین برادرْش کهتر به سال — که در مردمی کس ندارد همال
به گیتی پرستنده‌یِ فرِّ نصر — زید شاد در سایه‌یِ پرِّ نصر
کسی که‌ش پدر ناصرالدّین بود — سرِ تختِ او تاجِ پروین بود
خداوندِ مردیّ و رای و هنر — بدو شادمان مهتران سربه‌سر

(دیباچه ۲۰۶-۲۰۱)

و سوم «ارسلانِ جاذب» سپهسالارِ طوس است که فردوسی با استعاره‌یی به نامِ او «ارسلان» (شیر) و به سخره گرفتنِ شیر در جنگ از وی یاد کرده است:

وُ دیگر دلاور سپهدارِ طوس — که در جنگ بر شیر دارد فسوس
ببخشد درم هرچه یابد ز دهر — همی آفرین جوید از دهر بهر
به یزدان بود خلق را رهنمای — سرِ شاه خواهد که باشد به‌جای

(دیباچه ۲۰۹-۲۰۷)

«ارسلانِ جاذب» یکی از دلاورترین امیرانِ لشکرِ غزنوی بوده و بر اساسِ مندرجاتِ «ترجمه‌ی تاریخِ یمینی» در بیش‌ترِ جنگ‌ها شرکت داشته و از سالِ ۳۸۹ به بعد سپهسالارِ طوس بوده است.

از رویدادهایِ آغازِ کارِ «محمود غزنوی» پیدا شدنِ معدنِ طلا در سیستان است که در این بیت‌هایِ دیباچه به آن اشاره شده است:

ابوالقاسم آن شاهِ پیروزْبخت — نهاد از برِ تاجِ خورشید تخت
ز خاور بیاراست تا باختر — پدید آمد از فرِّ او کانِ زر

(دیباچه ۱۶۹-۱۶۸)

به یقین این بیت‌ها هنگامِ تحریرِ دومِ شاهنامه (محتملاً در سال ۳۹۴) سروده شده است.
در آغازِ «داستانِ جنگِ بزرگِ کیخسرو» نیز فردوسی با تفصیل و در ۷۳ بیت «سلطان محمود» را ستوده و در آنجا از شست‌وپنج سالگیِ خود سخن گفته است:

چنین سال بگذاشتم شست‌وپنج — به درویشی و زندگانی به رنج
چو پنج از سرِ سالِ شستم نشست — من اندر نشیب و سرم سویِ پست
رخِ لاله‌گون گشت بر سانِ کاه — چو کافور شد رنگِ مشکِ سیاه
بدان‌گهْ که بُد سال پنجاه‌وهشت — نوان‌تر شدم چون جوانی گذشت،
خروشی شنیدم ز گیتی بلند — که اندیشه شد تیز و تن بی گزند؛

که ای نامدارانِ گردنکشان   که جُست از فریدونِ فرّخ نشان؟
فریدونِ بیدارْدل زنده شد   زمان و زمین پیشِ او بنده شد
(جنگ بزرگ ۴۶ـ۴۰)

فردوسی در سالِ ۳۹۴ هجریِ قمری شصت‌وپنج ساله بوده، و تحریرِ دومِ شاهنامه را در همین سال به وسیله‌ی «فضل بن احمد اسفراینی» وزیرِ «سلطان محمود» به او تقدیم کرده است. در زمانِ پنجاه‌وهشت سالگیِ فردوسی (۳۸۷) نیز «ناصرالدّین سبکتگین» درگذشته و فرزندِ او «سیف‌الدّوله محمود» جایِ وی را گرفته و به اعتباری این سال را می‌توان آغازِ پادشاهیِ «محمود» دانست، که چون فردوسی یک بارِ دیگر این تاریخ را ذکر کرده در آنجا با تفصیلی بیش‌تر ارائه خواهد شد.

فردوسی در قطعه‌ی گفته شده با ذکرِ نام، از «فضل بن احمد اسفراینی» یاد کرده است:

یکی فرش گسترده شد در جهان   که هرگز نشانش نگردد نهان
کجا فرش را مسند و مرقد است   نشستنگهِ فضلِ بن احمد است
که آرامِ این پادشاهی بدوست   خرد در سرِ نامداران نکوست
نُبُد خسروان را چنو کدخدای   به پرهیز و دین و به رادیّ و رای
گشاده زبان و دل و پاکْ‌دست   پرستنده‌یِ شاهِ یزدانْ‌پرست
ز دستورِ فرزانه و دادگر   پراگنده رنجِ من آمد به بر
بپیوستم این نامه‌یِ باستان   پسندیده از دفترِ راستان
که تا روزِ پیری مرا بر دهد   بزرگیّ و دینار و افسر دهد
ندیدم جهاندارِ بخشنده‌یی   به تختِ کیان بر درخشنده‌یی
همی داشتم تا کی آید پدید   جوادی که جودش نخواهد کلید
(جنگ بزرگ ۳۷ـ۲۸)

از این چند بیت کاملاً روشن می‌شود که «فضل بن احمد» واسطه‌ی فردوسی با دربارِ «محمود» بوده است. این بار نیز «سلطان محمود»، فردوسی را ناامید کرده و شاهنامه را نپذیرفته است و من برای یافتنِ دلیل آن خواهم کوشید.

بیت‌هایِ نامدارِ فردوسی در باره‌ی سروده‌ی خود در همین قطعه آمده است:

بناهایِ آباد گردد خراب   ز باران و ز تابشِ آفتاب
پی افگندم از نظم کاخی بلند   که از باد و باران نیابد گزند
(جنگ بزرگ ۶۹ـ۶۶)

در بیت‌هایِ ذکر شده بیتی هست که فردوسی به پنجاه‌وهشت سالگیِ خود اشاره کرده است.

در آغازِ «داستانِ سیاوش» نیز در باره‌ی همین سنّ خود بیتی دارد:

ازان پس که بنمود پنجاه‌وهشت   به سر بر فراوان شگفتی گذشت
(سیاووش ۱۲)

در رجبِ سالِ ۳۸۷ «نوح بن منصور»، امیرِ سامانی، درگذشت و بزرگان با فرزندِ خردسالِ او، «منصور»، بیعت کردند. در شعبانِ همان سال «ناصرالدّین سبکتگین» از دنیا رفت و پسرش «اسماعیل» بر ماترکِ پدر دست انداخت و در «غزنین» خود را جانشینِ پدر خواند. در این زمان «محمود» در «نیشابور» بود و با آگاه شدن از مرگِ پدر و عملِ برادر، سپاه به «غزنین» برد و برادر را شکست داد و اسیر کرد. دورانِ جانشینیِ «اسماعیل» به جایِ پدر تنها هفت ماه بود. هنگام غیبت از نیشابور، «محمود»، یکی از امیرانِ لشکر به نامِ «بکتوزون» را بر جایِ خود نشاند. در این هنگام «ابوالقاسم سیمجور» به جنگ با «بکتوزون» برخاست و شکست خورد. پیروزی «بکتوزون» را غرّه کرد؛ سر از «محمود» پیچید و کوسِ استقلال زد. پس از بازگشتِ «محمود» از «غزنین»، «بکتوزون» دریافت که تابِ مقاومت با او ندارد؛ از «نیشابور» گریخته و به «نسا» و «باورد» روی آورد. «منصور بن نوح» به جنگِ «بکتوزون» برخاست؛ «بکتوزون» و «فایق» با یکدیگر همدست شدند؛ در صفرِ سالِ ۳۸۹ «منصور» را شکست دادند و او را از امارت خلع کردند و در چشمش میل کشیدند و «عبدالملک بن نوح» را به جایِ او نشاندند. «محمودِ غزنوی» در ظاهر برای کین‌خواهیِ «منصور بن نوح» سپاه به «مرو» برد، ولی کارِ او با «بکتوزون» و «فایق» به صلح انجامید.

پاره‌یی از رویدادهایِ سال‌هایِ ۳۸۷ تا ۳۸۹ ذکر شد تا شگفتی‌هایِ بیان شده در دو بیتِ فردوسی اندکی روشن شود. آنچه آمد، قسمتی بود که رویدادهایِ جنگیِ منطقه‌ی طوس و نیشابور با جانبِ شرقِ خراسان را نشان می‌داد و از درگیری‌هایی که با دیلمیان روی داده است سخنی گفته نشد.

علاوه بر دیباچه و آغازِ جنگِ بزرگِ کیخسرو، در جاهای دیگرِ شاهنامه نیز از «محمود» یاد شده است، از جمله در:

الف: آغازِ «هفتخانِ اسفندیار»   **ب**: پایانِ داستانِ «رستم و اسفندیار» (۳ بیت)

ج : آغازِ داستانِ «رستم و شغاد»   **د** : آغازِ «پادشاهیِ داراب» (۵ بیت)

هـ : آغازِ «پادشاهیِ اشکانیان»   **و** : پایانِ پادشاهیِ «بهرامِ شاپور» (۴ بیت)

ز : در پادشاهیِ «نوشین‌روان» پیش از «سخن پرسیدن موبدان از کسری» (۸ بیت)

ح : پایانِ داستانِ «کلیله و دمنه» (۱ بیت)   **ط**: آغازِ داستانِ «خسرو و شیرین» (۱۲ بیت)

آخرین بار که نامی از «سلطان محمود» برده شده، در پایانِ شاهنامه است که آن را دقیقاً بررسی خواهیم کرد.

در قطعه‌ی آغازِ «پادشاهیِ اشکانیان» از «ابوالمظفّر نصر بن سبکتگین» نیز نام برده شده است:

جهاندار سالارِ او میر نصر | کەزو شادمان است گردنده عصر
سپهدار چون بوالمظفّر بود | سرِ لشکر از ماه برتر بود
که پیروز نام است و پیروزْبخت | همی بگذرد تیرِ او بر درخت
(اشکانیان ۴۲ـ۴۰)

و هم در این قطعه آمده است:

گذشته ز شوّال ده با چهار | یکی آفرین بود بر شهریار
ازین مژده‌یِ داد و نیمِ خراج | که فرمان بُد از شاهِ با فرّ و تاج،
که سالی خراجی نخواهند بیش | ز دینْدارِ بیدار و ز مردِ کیش...
ازین نامه‌یِ شاهِ دشمنْگداز | که بادا همه‌ساله بر تختِ ناز،
همه مردم از خانه‌ها شد به دشت | نیایش همی زآسمان برگذشت؛
که جاوید بادا سرِ تاجدار | خجسته بر او گردشِ روزگار
ز گیتی مبیناد جز کامِ خویش | نوشته بر ایوان‌ها نامِ خویش
همان دوده و لشکر و کشورش | همان خسروی قامت و منظرش
(اشکانیان ۳۷ به بعد)

در «ترجمه‌ی تاریخ یمینی» فصلی به قحطِ بزرگِ سالِ ۴۰۱ هجری در خراسان و خصوصاً «نیشابور» اختصاص یافته است. در آن‌جا سخن از بخشوده شدنِ نیمِ خراج ترفته است ولی از فرمانِ سلطان به عمّال و معتمدان دایر بر گشودنِ انبارهایِ غلّه یاد شده است. با محاسباتی که در جدول‌های کتابِ «گاهنامه‌ی تطبیقی سه هزار ساله»ی «استاد احمد بیرشک» مندرج است، اگر بیت‌هایِ فردوسی به همین سالِ ۴۰۱ راجع باشد، چهاردهم شوّال آن سال برابرِ شانزدهمِ فروردینِ سالِ شمسی می‌شود، که با سخنِ فردوسی در جایی دیگر، که از تگرگِ شدید نام برده است، همخوانی دارد. در سالِ ۴۰۰ نیز «محمود» با غنایم فراوان از هندوستان بازگشته بوده و فرمان داده است تا آن غنایمِ جنگی را در صحرایِ کنارِ «غزنین» از چشمِ مردم بگذرانند. شاید با قیدِ احتیاطِ بسیار بتوان گفت که بخشیدنِ نیمی از خراج در این سال بوده باشد، که در آن صورت چهاردهم شوّال برابرِ پنجم فروردینِ سالِ شمسی است.

این چند بیت نشان می‌دهد که فردوسی پس از سالِ ۳۹۴ و ۴۰۰ نیز بر شاهنامه‌ی خود دستِ‌کم قطعاتی افزوده است. نکته‌ی درخورِ توجّه این است که در همین جا و در خلالِ ستایشِ «محمودِ غزنوی» چند بیت سروده که در میانه‌ی ذکرِ خیر، هشداری حکیمانه است:

چنین گفت نوشین‌روانِ قباد | که چون شاه را دل بپیچد ز داد،
کند چرخ منشورِ او را سیاه | ستاره نخواند ورا نیز شاه
ستم نامه‌یِ عزلِ شاهان بود | چو دردِ دلِ بی‌گناهان بود
(اشکانیان ۵۰ـ۴۸)

در آغازِ داستانِ «خسرو و شیرین» نیز چند بیتِ زیر آمده است:

کهن گشته این نامه‌ی باستان   ز گفتار و کردارِ آن راستان
۲ همی نو کنم گفته‌ها زین سخن   ز گفتارِ بیدار مردِ کهن
بود بیت شش بار بیور هزار   سخن‌هایِ شایسته و غمگسار
٤ نبیند کسی نامه‌یِ پارسی   نوشته به ابیات صد بار سی
اگر بازجویی ازو بیتِ بد   همانا که باشد کم از پانصد
٦ چنین شهریاریّ و بخشنده‌یی   به گیتی ز شاهان درخشنده‌یی،
نکرد اندرین داستان‌ها نگاه   ز بدگوی و بختِ بد آمد گناه
٨ حسد کرد بدگوی در کارِ من   تبه شد برِ شاه بازارِ من
چو سالارِ شاه این سخن‌هایِ نغز   بخواند ببیند به پاکیزه مغز،
۱۰ ز گنجش من ایدر شوم شادمان   که‌زو دور بادا بدِ بدگمان
و زان پس کند یاد بر شهریار   مگر تخمِ رنجِ من آید به بار
۱۲ که جاوید باد افسر و تختِ او   ز خورشید تابنده‌تر بختِ او
(خسرو پرویز ۳۳۹۹ـ۳۳۸۸)

با این‌که بیت‌هایِ بالا در همه‌ی نسخه‌هایِ کهن موجود است، بنده به دلیل‌هایِ زیر آنها را الحاقِ دیگران به شاهنامه می‌دانم:

ـ دو بیتِ نخست از نظرِ مضمون به بیتِ قبل از خود شباهت دارند و با حذفِ این قطعه روالِ داستان به‌خوبی ادامه پیدا می‌کند:

کنون داستانِ کهن نو کنیم   سخن‌هایِ شیرین و خسرو کنیم
(خسرو وشیرین ۳۳۸۷)
چنین گفت داننده دهقانِ پیر   که دانش بود مرد را دستگیر
(خسرو وشیرین ۳۴۰۰)

ـ فردوسی به‌خوبی معنایِ واژه‌ی «بیور» را می‌دانسته و گوینده‌ی این بیت‌ها با آوردنِ «بیور هزار» (ده‌میلیون) در بیتِ سوم، از معنایِ آن کلمه آگاه نبوده، ولی فردوسی در بیتِ زیر معنیِ دقیق آن را به دست داده است:

کجا بیور از پهلوانی شمار   بود بر زبانِ دری ده‌هزار
(جمشید ۸۵)

ـ در بیت چهارم گفته شده است که در زبانِ پارسی کتابی که در آن سه‌هزار بیت آمده باشد نیست. اگر گفته شده بود که شاهنامه‌یی با این تعداد بیت سروده نشده است، شاید درست می‌بود، ولی فردوسی خود در پادشاهیِ «نوشین‌روان» داستانِ «کلیله و دمنه» را آورده و همان‌جا گفته است که در زمانِ «امیر نصر بن احمدِ» سامانی داستانِ «کلیله و دمنه» را بر «رودکی» خواندند و او به شعر درآورد، و بسیار محتمل است که از دیگر سروده‌هایِ «رودکی» نیز آگاه بوده باشد.

ـ در بیتِ پنجم به خوبی روشن نیست که پانصد بیتِ بد به سروده‌ی فردوسی (شاهنامه) راجع می‌شود یا نامه‌ی پارسی.

ـ بیت‌هایِ ششم تا هشتم از مقوله‌ی افسانه‌هایِ بعدی در باره‌ی رابطه‌ی فردوسی و «محمودِ غزنوی» است و با واقعیّت منطبق نیست. در باره‌ی چگونگیِ پیدایشِ این افسانه‌ها سخن خواهم گفت.

ـ فردوسی کلمه‌ی «حسد» را که در بیت هشتم آمده حتّی یک بارِ دیگر در شاهنامه به کار نبرده است.

ـ در بیتِ نهم مراد از «سالارِ شاه» روشن نیست. اگر مقصود «ارسلانِ جاذب» باشد، فردوسی او را قبلاً به‌درستی «سپهدارِ طوس» خوانده است و اگر مراد «نصر بن ناصرالدین» برادرِ محمود باشد، دسترس داشتنِ فردوسی در طوس به او بعید می‌نماید، چه در بیتِ دهم لابد مقصود از «ایدر» شهرِ طوس است. از سویِ دیگر، میانجی‌یی چون «فضل بن احمد»، وزیرِ «محمود»، نتوانسته بوده که آن کار را به سامان برساند، پس امید به «نصر» یا «ارسلانِ جاذب» نیز سودی نداشته است.

ـ در بیت دهم کلمه‌ی «گنجش»، به گنجِ چه کسی راجع می‌شود؟ «محمود» یا مخاطب؟

در رجبِ سالِ ۳۸۳ «ابوعلیِ سیمجور» سر از اطاعتِ امیرِ سامانی بیرون کرد و «نوح بن منصور» با لشکر از بخارا به مرو و از مرو به هرات آمد و سپهدارِ لشکرِ او «سبکتگین» بود. در سالِ ۳۸۴ در همین شهر جنگی بزرگ میانِ آنان و «ابوعلیِ سیمجور» درگرفت که به شکستِ «ابوعلی» و گریختنِ او انجامید و «سبکتگین» از «نوح بن منصور» لقبِ «ناصرالدّین والدّوله» و فرزندش «محمود» بیست و چهار ساله لقبِ «سیف‌الدّوله» گرفت و «محمود» به عنوانِ سپهسالارِ خراسان به نیشابور رفت. در سال ۳۸۷ پس از مرگِ «نوح بن منصور» و «سبکتگین»، سپهسالارِ خراسان عملاً از جانشینِ امیرِ سامانی یعنی «منصور بن نوح» دفاع نکرد و بی‌آن‌که تاجگذاری کرده باشد، خود را امیرِ خراسان تلقّی کرد. به جنگ‌هایِ گوناگونِ محمود با مخالفانش اشاراتی داشته‌ایم و نخستینِ آن، جنگ با برادرش «اسماعیل» بود. در ذی‌القعده‌ی سالِ ۳۸۹ «القادر باللّه» خلیفه‌ی عبّاسی «محمود» را «یمین‌الدّوله و امین‌الملّه ابوالقاسم محمود ولیّ امیرالمؤمنین» لقب داد و او بر تختِ سلطنت نشست. زمانی نگذشته بود که «محمود» جنگ‌هایِ گسترده‌ی خود را آغاز کرد. لشکرکشی به هندوستان نیز که برای نخستین بار در سالِ ۳۹۰ روی داد، از همین جنگ‌های اوست. شهرتش جهانگیر شد و نخستین کسی بود که لقبِ «سلطان» یافت و غازیِ اسلام نامیده شد.

فردوسی حدّاقل دو بار در سال‌هایِ ۳۸۴ و ۳۹۴ شاهنامه را به «محمود» تقدیم کرده و او این کتاب را نپذیرفته است. شاید نسخه‌یی را نیز در ۴۰۰ هجری یا اندکی دیرتر برای او

فرستاده باشد. در این‌جا می‌خواهیم به بررسیِ دلیلِ عدمِ پذیرشِ کتاب بپردازیم. هدف تیرِ ئه‌ی «محمود غزنوی» نیست. او فردی بسیار متعصّب بوده و بزرگترین مردِ نظامیِ روزگارِ خود به شمار می‌آمده است. از چند قرن پیش از او و نیز قرن‌ها بعد، هیچ‌کس را چنان دستگاه و عظمتی نبوده است؛ امّا کشتارِ مخالفان و بدتر از آن، کشتنِ کسانی که عقایدِ دینی و مذهبیِ متفاوتی با او داشته‌اند، دستِ‌کم در نظرِ شیعیان و اسماعیلیان و هندوانِ ستم‌دیده از شمشیرِ وی، چهره‌یی زشت از او ساخته است.

«محمود» با نپذیرفتنِ شاهنامه‌ی فردوسی بدگوییِ هزارساله و بیش‌تر را پس از مرگ برای خود خریده است، ولی او که مردی بسیار زیرک و شاعرپرور بوده و بنا بر نوشته‌ها چهارصد شاعر در دربارِ او بوده‌اند ـ که اغلب به زبانِ پارسی شعر می‌سروده‌اند ـ نمی‌باید که با شعرِ والایِ فردوسی مخالف بوده یا زبانِ پارسی را نمی‌پسندیده باشد. علاوه بر این همه‌ی اقوامِ ترک و تازی و مغول که به ایران آمده‌اند، چیرگیِ فرهنگِ این کشور آنان را ایرانی‌گونه کرده و نپذیرفتنِ شاهنامه به سببِ این‌که در آن از جنگِ میانِ ایرانیان و تورانیان فراوان سخن رفته است، نمی‌تواند دلیلِ این عدمِ پذیرش باشد.

مردم پس از مرگِ بزرگان، پیرامونِ زندگیِ آنان افسانه‌ها می‌ساخته‌اند و هنوز هم می‌سازند. فردوسی نیز بزرگترین مردی است که ایران به خود دیده و شاید تا دنیا دنیا باشد همانندِ او برای ما ایرانیان در وجود نیاید؛ بنابراین بسیار عادی است که در پیرامونِ زندگیِ او و رابطه با محمود نیز افسانه‌ها ساخته باشند. محقّق نباید تحقیق خود را بر اساسِ افسانه‌ها انجام دهد و در امرِ پژوهش نیز کوچک‌ترین تعصّب سببِ انحراف از مسیرِ درست می‌شود. پس از مرگِ فردوسی و نیز محمود (۴۲۱)، اثرِ فرهنگیِ شاعرِ ملّی باقی بوده و آثارِ سیاسی ـ نظامیِ سلطانِ مقتدر از میان رفته است. مردم در ذهنِ خود و در پروردنِ افسانه‌ها جانبِ فردوسی را گرفته‌اند و گاهی ضمنِ خیال‌پردازی‌ها پشیمانیِ «سلطان محمود» از کرده‌ی خود نیز آمده است. برخی از این‌گونه افسانه‌ها سینه به سینه نقل شده، تا در روزگارِ ما مرحوم «انجویِ شیرازی» بیش‌ترِ آنها را در سه جلد کتاب گردآوری کرده است. برخی از این افسانه‌ها در یکی‌دو قرن بعد از روزگارِ فردوسی و محمود به کتابت درآمده است، از جمله اندکی در کتابِ «تاریخِ سیستان» (نوشته شده در نیمه‌ی قرن پنجم) مندرج است و برخی از آنها نیز در مقدّمه‌ی نسخه‌هایِ شاهنامه آمده. در تذکره‌هایِ شعرِ پارسی نیز از فردوسی سخن رفته است. از سخنانِ «عوفی» در «لباب‌الالباب» چنین برمی‌آید که او هرگز کتابِ شاهنامه را ندیده بوده است. او بیست هزار بیتِ شاهنامه را سروده‌ی دقیقی و شصت‌هزار بیت را سروده‌ی فردوسی دانسته است. دلیلی برای درستیِ سخنِ او در بابِ کتابِ «اختیارات شاهنامه»

گزیده‌ی «**مسعودِ سعد**» نیز در دست نیست. قطعه‌یی نیز از فردوسی آورده که بنا بر گفته‌ی «**رادویانی**» در «**ترجمان‌البلاغه**» سروده‌ی «**محمّدعبده**» است. در نیمه‌ی قرنِ ششم «**نظامیِ عروضی**» افسانه‌های بسیاری در موردِ فردوسی و محمود در کتابِ خود «**چهارمقاله**» آورده که از همه‌ی سخنانِ او تنها این نکته درست است که کسانی به نام‌های «**علی دیلم**» و «**ابودلف**» به نحوی در کتابتِ شاهنامه دست داشته‌اند که در بررسیِ چند بیتِ «**آخر شاهنامه**» به آنان می‌پردازم.

استاد دکتر محمّد امین ریاحی در کتابی با نامِ «**سرچشمه‌های فردوسی‌شناسی**» تقریباً تمامیِ سخنانِ پیشینیان در باره‌ی فردوسی و شاهنامه را یکجا گرد آورده و مورد بررسی و نقد قرار داده و در اغلبِ موارد افسانه بودنِ آنها را یادآور شده است.

به جرأت می‌توان گفت که فردوسی هیچ‌گاه پای از محدوده‌ی طوس بیرون نگذاشته و هرگز محمود را ندیده بوده است. اگر محقّقی به پژوهش در شاهنامه بپردازد، همه‌ی کارهایِ دنیا در نظرِ او بی‌ارزش می‌شود و حاضر نیست که یک روز کارِ تحقیق را با جهانگردی‌ها و صاحب مقام بودن‌ها عوض کند، چه رسد به خالقِ این اثر که به پایان بردن و بی خار و خَو کردنِ آن را رسالتِ خویش می‌دانسته است. درست است که فردوسی شاهنامه را به محمود تقدیم کرده، ولی به بیش‌ترین احتمال «**فضل بن احمد اسفراینی**» به خانه‌ی شاعر راه داشته و واسطه‌ی این تقدیم نیز او بوده است.

پیش از این گفته شد که نسخه‌نویسی از رویِ کتابی بزرگ چون شاهنامه می‌توانسته است موجبِ بر جای ماندنِ آن باشد و «**محمود**» این کار را نکرده، اما فردوسی آخرین راهِ چاره را بازشناخته است و در بررسیِ بیت‌هایِ «**آخر شاهنامه**» این نکته بازنموده خواهد شد.

دلیلِ این‌که «**محمودِ غزنوی**» شاهنامه‌ی فردوسی را نپذیرفته، بسیار عمیق‌تر از بدگوییِ دیگران در حقِّ فردوسی و یا دشمنیِ «**احمد بن حسنِ میمندی**» وزیرِ محمود از سال‌هایِ ۴۰۱ تا ۴۱۶ با شاهنامه و فردوسی است. اگر فردوسی نخستین داستان‌هایِ شاهنامه را میانِ سال‌هایِ ۳۴۶ تا ۳۵۱ سروده باشد و ادامه‌ی سرایشِ تمامیِ شاهنامه با استخوان‌بندیِ اساسی را نیز در حدودِ سالِ ۳۵۴ آغاز کرده باشد، هنوز «**محمود غزنوی**» پای به جهان نگذاشته بوده است، تا چه رسد به این‌که شاعر کتاب را به فرمانِ او سروده باشد. بنابراین پذیرش یا عدمِ پذیرشِ «**محمود**» نیز بر تصمیم و رسالتِ او خدشه‌یی وارد نمی‌کرده است، جز این‌که او را نگران کند که عدمِ نسخه‌نویسی از رویِ کتاب آن را با خطرِ نابودی روبه‌رو کند، یا این‌که خود در آخرِ عمر در تنگدستی باشد. فردوسی یقین داشته که کارِ فرهنگی و ملّی ماندگار است و قدرتِ سیاسی ـ نظامی و یا ثروت و مکنت زوال‌پذیر و بر جای گذاشتنی. اگرچه فردوسی در

بیست و پنج سالِ آخرِ عمر در سختی زیسته است، ولی مردم پس از مرگ قدرِ وی را خوب دانسته‌اند و خودِ شاعر و کتابِ او را ارج نهاده و می‌نهند. ایرانیان از همان هزار سال پیش با ساختنِ افسانه‌هایی که امروزه از نظرِ محققین بطلانِ آنها روشن است، سمت و سویِ خود را نشان داده‌اند و ترازویِ قضاوتِ آنان به سودِ فردوسی گراییده است. اکنون نیز پژوهندگان باید با بررسیِ دقیقِ شاهنامه و شناساندنِ آن به جهانیان و روشن کردنِ گوشه‌های تاریخ، دَینِ خود را به فردوسی و شاهنامه ادا کنند. کتابِ شاهنامه از حدِّ کتاب‌هایِ دیگرِ زبانِ پارسی بالاتر است و باید به چشمِ ناموسِ ملّی ایرانیان بدان نگریست و به فردوسی نیز به عنوانِ بزرگترین مردِ تاریخِ این کشور ارج نهاد.

به هر روی، برای دست یافتن به دلیلِ عدمِ پذیرشِ شاهنامه توسّطِ **«محمود غزنوی»**، باید وضعِ آن روزگارِ ایران و دستگاهِ خلافتِ عبّاسی با هم سنجیده شود. پیش از این گفته شد که از سالِ ۳۲۹ و دورانِ خلافت **«متّقی باللّه»** و خصوصاً از سالِ ۳۳۴ (خلافتِ **«مستکفی»**) تا پایانِ خلافتِ **«طائع للّه»** (۳۸۱) عملاً خلافتِ بغداد در دستِ دیلمیان بود. **«معزّالدّوله»** چنان بر بغداد مسلّط بود که می‌توانست خلیفه‌یی را خلع کند و دیگری را به جایِ او بنشاند. در این روزگار شعارهایِ شیعی در بغداد آشکارتر شد. در سالِ ۳۵۱ شعارهایی چون لعنِ **«معاویه»** و نفرین بر کسانی که باغِ فدک را از دخترِ پیامبر (ص) گرفتند و لعن بر آنها که مانع به خاک سپردنِ جسدِ امامِ دومِ شیعیان در کنارِ مزارِ جدّش شدند، بر در و دیوارِ مساجد نوشته شد. چند بار میانِ ترکانِ سنّی و شیعیانِ عمدتاً ایرانی جنگ درگرفت. دیلمیان تا جایی که در اداره‌ی مُلک خللی ایجاد نکند، از شیعیان پشتیبانی می‌کردند. از سالِ ۳۶۴ که **«عضدالدّوله»** واردِ بغداد شد، دستگاهِ پادشاهیِ او در بغداد چنان شد که یادآورِ بزرگی و عظمتِ روزگارِ ساسانیان در طیسفون بود. **«عضدالدّوله»** پسرعمویِ خود **«عزّالدّوله»** را به کناره‌گیری از کارها واداشت و در سال ۳۶۷ **«عزّالدّوله»** در میدانِ جنگ با پسر عمّ خود کشته شد.

حکومتِ **«عضدالدّوله»** بر سرزمین‌هایِ گسترده‌یی از سواحلِ خلیجِ فارس تا مصر و شام بسیار مقتدرانه و هوشمندانه بود؛ تا در سالِ ۳۷۲ درگذشت. پس از او پسرانش **«صمصام‌الدّوله»** در بغداد و **«شرف‌الدّوله»** در فارس جایِ پدر را گرفتند و در سال ۳۷۶ **«شرف‌الدّوله»** به بغداد رفت و برادر را زندانی کرد و خود بر جایِ او نشست. **«بهاءالدّوله»** فرزندِ دیگرِ **«عضدالدّوله»** پس از مرگِ **«شرف‌الدّوله»** در سالِ ۳۷۹ جانشینِ برادر شد و فارس را نیز از چنگِ فرزندانِ **«عزّالدّوله»** بیرون آورد. پس از **«بهاءالدّوله»** پسرانش **«سلطان‌الدّوله»** و **«مشرف‌الدّوله»** (پس از جنگ با برادر) و **«جلال‌الدّوله»** یکی پس از دیگری بر جایِ پدر نشستند.

در سال ۳۸۱ «القادر باللّه» بر مسندِ خلافت نشست و تا سالِ مرگ یعنی ۴۲۲ بر جای خود باقی بود. «گردیزی» در صفتِ او گفته است: "... و قادر سخت گربز و زیرک [و] روشن‌رای بود، و او [را از] گربزی ابن دمنه گفتندی، و بغایت هوشیار بود ...". او دخترِ «بهاءالدّوله» را به همسری خویش درآورد و این خویشاوندی سببِ تقویتِ دستگاهِ خلافت در زمانِ وی شد. خلیفه‌یی چنین کاردان و مدبّر می‌توانست از تاریخ درس بگیرد و از تکرارِ رویدادهای مشابه پیشگیری کند. «ابومسلم» با دعوت برای «آلِ عبّاس» خلافت را از چنگِ «اَمویان» به‌در آورده بود و در سالِ ۱۳۲ هجری «سفّاح» را به خلافت نشانده بود و نمایندگانِ این بزرگمردِ ایرانی در هر جا که بودند فرمانِ خلیفه را بی اجازه‌ی «ابومسلم» نمی‌پذیرفتند. «منصورِ دوانیقی» دومین خلیفه‌ی عبّاسی و بنیانگذارِ شهرِ جدیدِ بغداد، در نزدیکیِ طیسفون، در سالِ ۱۳۷ با حیله «ابومسلم» را کشت. نمی‌دانیم که اگر «ابومسلم» کشته نشده بود، در ایران چه حکومتی برقرار می‌شد؛ ممکن بود که ایران از حوزه‌ی خلافتِ عبّاسیان خارج شود و ایرانیان با کشتارهایی که از «حجّاج بن یوسف» و «قتیبة بن مسلم» دیده بودند، آمادگی داشتند که ضمنِ پذیرفتنِ دینِ نو، در برابرِ عصبیّتِ جاهلی «اَمویان» به پادشاهیِ ایرانیِ کهن خود بازگردند؛ حتّی ممکن بوده است که چون دین را از دریچه‌ی رفتارِ خلفا و عاملانِ آنها و بسیاری از علمای دین می‌دیده‌اند، و هنوز روزگاری دراز از پذیرفتنِ دینِ نو نمی‌گذشته است، از اسلام نیز روی بگردانند. درسِ عبرتِ دیگر برای «القادر باللّه» وزارتِ برمکیان در زمانِ پیشینیانِ وی بوده که باز هم عنصرِ ایرانی بر خلافتِ بغداد چیره شده بوده است. از استقلال‌خواهیِ یعقوبِ لیث نیز دیرزمانی نمی‌گذشته و این «ابن‌دمنه»‌ی عبّاسی آن را در نظر داشته است، خصوصاً که یعقوب نخستین کسی است که شاعران را به سرودنِ شعرِ پارسی تشویق کرده بوده. همه‌ی این درس‌ها سبب شده بود تا «القادر باللّه» دانا و گُربز در آن زمان دیلمیان را با شعارهای موردِ پسندِ ایرانیان یعنی گسترشِ اندیشه‌های شیعی خطری برای دستگاهِ خلافت ببیند.

اشاره به نکته‌یی نیز در این‌جا لازم به نظر می‌آید که در قرن‌های سوم و چهارم (و حتّی پس از آن در قرن‌های بعد)، در گوشه و کنارِ ایران سلسله‌هایی فرمانروایی می‌کردند که هریک یا بدونِ پذیرفتنِ مشروعیّتِ خلافتِ عبّاسی، یا بدونِ پذیرفتنِ حقّانیتِ آن، یا با حالتی میانِ پذیرش و عدمِ پذیرش، بیش‌تر به سببِ همبستگی‌های قومی و اقتدار در محلِّ سکونتِ خویش، حاکمیّت بر پاره‌یی از کشور را در دست داشته‌اند. طاهریان، صفّاریان، علویانِ طبرستان، زیاریان، دیلمیان، سامانیان، غزنویان و... تعدادی از این سلسله‌ها هستند. مفهومِ «ایران» به‌عنوانِ کشوری یکپارچه با فرمانروایی واحد دیگر از یادها رفته بوده است. در روزگارِ خلافتِ «القادرباللّه» اختلافِ میانِ برادرانِ دیلمی (فرزندانِ عضدالدّوله) و

درگیری‌هایِ نظامیِ آنان با یکدیگر و نیز با پسرعموهایِ خود آشکار شد و حبِّ جاه و حفظِ تخت بر اندیشه‌ی فرهنگیِ تشیّع غلبه کرد؛ از سویِ دیگر سامانیان گرفتارِ ضعفِ پایانِ دوره‌ی سلسله‌هایِ امارت و پادشاهی شدند. ناتواناییِ حاصل از تفرقه کارِ دیلمیان را چنان کرد که در بغداد سنّی‌هایِ ترک و غیرِ ترک بر «جلال‌الدّوله» شوریدند.

پدید آمدنِ مردِ شگفتِ سیاسی ـ نظامیِ آن روزگار یعنی «محمودِ غزنوی» در خراسان اندیشه‌هایِ ضدِّ ایرانی و ضدِّ شیعیِ «القادربالله» را تقویت کرد. دورانِ پیری و فرسودگیِ سامانیان رسیده بود و خلیفه در سالِ ۳۸۹ با لواء و خلعت و لقب برای محمود طومارِ امارتِ آنان را درهم پیچید. «محمود» که مردی سنّیِ متعصّب به مذهبِ خویش بود، دل با خلیفه یکی داشت و با حفظِ اقتدار در خراسان هیچ‌گاه سر از اطاعتِ خلیفه نپیچید، حتی بیهقی از زبانِ استادِ خود ابونصر مشکان نقل کرده است :

> "امیرِ ماضی (سلطان محمود) چنانکه لجوجی و ضُجرتِ وی بود یک روز گفت: 'بدین خلیفهٔ خرف شده بباید نبشت که من از بهرِ قدرِ عباسیان انگشت درکرده‌ام در همه جهان و قرمطی می‌جویم و آنچه یافته آید و درست گردد بر دار می‌کشند، و اگر مرا درست شدی که حسنک قرمطی است خبر بأمیرالمؤمنین رسیدی که در بابِ وی چه رفتی. وی را من پرورده‌ام و با فرزندان و برادرانِ من برابر است، و اگر وی قرمطی است من هم قرمطی باشم.' " (تاریخ بیهقی، تصحیح دکتر فیاض، ص ۲۲۷)

خلیفه و به تبعِ او محمودِ غزنوی، فاطمیان و اسماعیلیان را قرمطی و شیعیان را رافضی می‌خوانده و خونِ آنان را مباح می‌دانسته‌اند. یقیناً «القادربالله» میل نداشته است که «فضل بن احمد اسفراینی» ایران‌دوست و گسترش‌دهنده‌ی زبانِ پارسی بر مسندِ وزارت باشد. از بختِ خلیفه، و یا به دستورِ او در سالِ ۴۰۱ محمود وزیرِ خویش را از صدارت برکنار ساخت و اموالش را مصادره کرد. «فضل بن احمد» عاقبت در حبس و زجر درگذشت. پس از او نیز «حسنکِ وزیر» که از خلیفه‌ی فاطمیِ مصر خلعت گرفته بوده، با خواستِ خلیفه‌ی عبّاسی از وزارت برکنار شد. «حسنک» را در روزگارِ «مسعود»، پسرِ «محمود»، بر دار کردند. سخنِ او که در تاریخِ بیهقی نقل شده و تمثیلِ وی به امامِ سومِ شیعیان نشانه‌ی علاقه‌اش به اهلِ بیت پیامبر اکرم است. «بوسهلِ زوزنی» او را «سگ» خوانده و «حسنک» گفته است:

> "سگ ندانم که بوده است، خاندانِ من و آنچه مرا بوده است از آلت و حشمت و نعمت جهانیان دانند. جهان خوردم و کارها راندم و عاقبتِ کار آدمی مرگ است، اگر امروز اجل رسیده است کس باز نتواند داشت که بر دار کشند یا جز دار، که بزرگتر از حسینِ علی نیم..." (همان، ص ۲۳۰)

گفته شد که در قرن‌هایِ سوم و چهارم یادِ ایران به عنوانِ یک کشورِ یکدست و یکپارچه از ذهنِ مردم و حتّی شاهان و امیران زدوده شده بود و شاهنامه کتابی بود که این اندیشه را زنده

می‌کرد. «**سلطان محمود**» تا جایی در برابرِ «**القادر باللّه**» مقاومت کرده که «**فضل بن احمد ـ ـاسفراینی**» را تا سالِ ۴۰۱ و «**ابوعلی حسن بن محمّد میکالی**» (حسنک) را از سال ۴۱۶ تا سال ۴۲۱ در سمتِ وزارت نگاه داشته و سخنِ خلیفه را دیر پذیرفته است، ولی مخالفت با خواستِ «**القادر باللّه**» در بابِ عدم پذیرشِ شاهنامه برای او دلخواه و ممکن نبوده است.

شاهنامه نشانه و بیانیّه‌ی (Manifest) ایرانیان بوده است و این بیانیّه یعنی نابودیِ دستگاهِ خلافت که با اعتقادِ مذهبیِ «**محمود**» نیز مغایرت داشته است. از سویِ دیگر اگر ایران می‌توانست به صورتِ یکپارچه درآید، باید زبانِ رسمی و زبانِ دیوانی پارسی می‌شد و نشانِ شاخصِ ملّیّت و یکپارچگی کتابِ شاهنامه می‌بود، و مذهبِ رسمی نیز تشیّع. دستِ‌کم این آخری یعنی سست شدنِ پایه‌ها و در نهایت از میان رفتنِ دستگاهِ محمودی. پس از دوره‌ی عزّتِ غزنویان، سلسله‌ی سلجوقیان نیرو گرفتند و کم و بیش خلفایِ بعدی زیر نفوذِ آنان بودند و گاهی نیز برخی از خلفا از خود کفایتی نشان می‌دادند. بدین ترتیب کارکردِ شاهنامه در موردِ یکپارچه کردنِ کشور به تعویق افتاد تا بلایِ مغول بر ایران نازل شد و با این‌که بلایِ خلافتِ عبّاسیان را برطرف ساخت، کشتارهایِ آنان چنان اثر کرده بود که این خویشکاری پس از چند قرن و در زمانِ صفویان ظاهر شد.

نقل شده که «**شاه اسماعیلِ صفوی**» در جنگ‌ها پیشاپیشِ لشکر شاهنامه می‌خوانده است. تمسّک به اندیشه‌هایِ مذهبیِ تشیّع و اندیشه‌هایِ ملّیِ شاهنامه سبب شد که در آن روزگار ایرانیان در برابرِ امپراتوریِ عثمانی پایداری کنند. در زمانِ صفوی کشورِ ایران یکپارچه شد و پنج قرن پس از سروده شدنِ شاهنامه اندیشه‌ی ایرانِ بزرگ صورتِ واقعیّت گرفت. برخی از پادشاهانِ صفوی از آن سویِ بام افتادند و در روزگارِ آنان سنّی‌مذهبان، ایرانی درجه‌ی دو به حساب آمدند، ولی یکپارچگیِ ایران و زنده شدنِ نامِ کشور به‌تمامی، هدیه‌ی آن سلسله است. بدین ترتیب دلیل این‌که «**سلطان محمود**» شاهنامه‌ی فردوسی را نپذیرفته است، از افسانه‌هایِ مردمی به ریشه‌هایِ تاریخی و مذهبی بازمی‌گردد و بیش از محمود خلیفه‌ی وقت یعنی «**القادر باللّه**» (یا بنا به نوشته‌ی گردیزی «ابن دمنه») و عواملِ او در خراسان گناهکار بوده‌اند و پیش از این هم اشاره شد که محتمل است که کشته شدنِ «**دقیقی**» نیز با فرمانِ یکی از خلفا یا عواملِ سرسپرده‌ی آنها بوده باشد.

نکته‌یی که فردوسی در رنگِ درفشِ افراسیاب و ارجاسپ یعنی دشمنانِ ایران رعایت کرده این است که درفشِ آنها مانندِ شعارِ عبّاسیان سیاه است و این واقعیّت و نشانه‌ی روزگارِ عبّاسی، در نامه‌ی رستم هرمزان به برادرش نیز دیده می‌شود:

بپوشند از ایشان گروهی سیاه ز دیبا نهند از برِ سر کلاه
(یزدگرد ۹۰)

۳ـ۴ـ ادامه‌ی کارِ فردوسی در پردازشِ شاهنامه

همان‌گونه که گفته شد، فردوسی در سالِ ۳۸۴ نخستین تحریرِ شاهنامه را به پایان برده و با استناد به سخنِ «منصور بن محمّد بن عبدالرّزّاق» به «محمودِ غزنوی»، سپهسالارِ جدیدِ خراسان، تقدیم کرده است. شاعر از قول «منصور» چنین می‌سراید:

یکی پندِ آن شاه یاد آوریم　　ز کژّی روان سویِ داد آوریم
مرا گفت کاین نامه‌ی شهرْیار　　گرت گفته آید به شاهان سپار
بدین نامه من دست بردم فراز　　به نامِ شهنشاهِ گردنفراز...
ابوالقاسم آن شاهِ پیروزْبخت　　نهاد از برِ تاجِ خورشید تخت
(دیباچه ۱۶۲ به بعد)

پیش از این گذشت که این بیت‌های فردوسی مربوط به تحریرِ دوم و سالِ ۳۹۴ است. اطلاق کلمه‌ی «شاه» به «منصور بن محمّد» برای تکریم بوده و به معنایِ بزرگ و بزرگوار می‌باشد و در شاهنامه گاهی نیز از زبانِ شخصیّت‌هایِ داستان بدین معنا به کار برده شده است.

قبلاً گفته شد که بیت‌هایِ آغازِ پادشاهیِ «گشتاسپ» از تحریرِ نخست است، که در آن‌جا بود:

ز نوروز تا سالِ هشتادوپنج　　بکاهدْش رنج و ببالدْش گنج
(گشتاسپ ۶)

پس از آن‌که «محمود» شاهنامه را نپذیرفته، فردوسی به تراشیدنِ گوهرهایِ این کتاب پرداخته، چنان که در شست و یک سالگی خویش (سال ۳۹۰) سروده است:

چو سالت شد ای پیر بر شست و یک　　می و جام و آرام شد بی‌نمک
نبندد دل اندر سپنجی سرای　　خردْیافته مردمِ پاکْرای
به گاهِ پسیچیدنِ مرگ می　　چو پیراهنِ شَعر باشد به دی
فسرده تن اندر میانِ گناه　　روان سویِ فردوس گمْ‌کرده راه
ز یاران بسی ماند و چندی گذشت　　تو با جام همراه مانده به دشت
زمان خواهم از کردگارِ زمان　　که چندان بماند دلم شادمان،
که این داستان‌ها و چندین سخن　　گذشته بر او سال و گشته کهن،
ز شاهِ کیومرث تا یزدگرد　　ز لفظِ من آید پراگنده گرد
بپیوندم و باغ بی خَو کنم　　سخن‌هایِ شاهنشهان نو کنم
همانا که دل را ندارم به رنج　　اگر بگذرم زین سرایِ سپنج
(نوشین‌روان ۴۳۰۱-۴۲۹۲)

فردوسی در تحریرِ نخست و در پایانِ سخنِ «دقیقی» نیز تعبیرِ بی خَو کردنِ باغِ شاهنامه را به کار برده است:

کنون رزمِ ارجاسپ را نو کنیم　　به طبعِ روان باغ بی خَو کنیم
(گشتاسپ ۱۰۶۴)

این دو پیراستن و آراستن با هم تفاوت اساسی دارند. «فردوسی» در پایانِ هزار بیتِ «دقیقی» سخن از تفاوتِ میانِ شعرِ دو شاعرِ جوان را مطرح کرده است، ولی او در شست و یک سالگی، سروده‌های پیشینِ خود را چون جواهرتراشانِ زبردست تراشیده و دل‌پسند کرده. این امر در موردِ هر انسانِ متفکّر صادق است و هر مطلبی که نوشته باشد چون فرزندِ اوست؛ همان‌گونه که در پرورشِ فرزند دقّت می‌شود، نوشته نیز پرورده و زیبا می‌گردد و موردِ بازبینیِ آفریننده‌ی خود قرار می‌گیرد. در باره‌ی شعر این امر بسیار منطقی‌تر است، به‌ویژه شعری که شاعرِ آن فردوسی باشد و تا قیامِ قیامت باقی بماند. شاعر تا پایانِ عمر در شاهنامه دست برده است، ولی بخش‌هایی از این کتاب از آرایش و پیرایشِ استادِ سخن و خداوندگارِ زبانِ پارسی بی‌نصیب مانده‌اند که به دو گروه دسته‌بندی می‌شوند؛ یکی آن دسته از داستان‌ها که فردوسی در جوانی سروده و تشخیص داده است که در استخوان‌بندیِ «شاهنامه‌ی کهن» جای نداشته‌اند.
پیش‌تر نیز از این داستان‌ها و قطعات نام برده شد و اکنون برای تأکید فهرست می‌شوند:

- پیدا شدنِ آتش و نهادنِ جشنِ سده (در پادشاهیِ هوشنگ)
- کشتنِ رستمِ زال پیلِ سپید را (در پادشاهیِ منوچهر)
- رفتنِ رستم به کوهِ سپند به خون خواستنِ نریمان (در پادشاهیِ منوچهر)
- تفصیلِ رفتنِ رستم برای آوردنِ کیقباد از کوهِ البرز (در پادشاهیِ زوِطهماسب)
- داستانِ بیژن و منیژه (در پادشاهیِ کیخسرو)

دسته‌ی دیگر داستان‌هایی از شاهنامه است که فردوسی (و به تبعِ او خوانندگان در طولِ هزار سالِ گذشته) چندان به آنها نپرداخته و شاخص‌ترینِ آنها «پادشاهیِ اسکندر» است که می‌توان گفت شاعر هیچ‌گاه در پیراستن و آراستنِ آن وقت صرف نکرده است. با غوررسی در شاهنامه می‌توان دریافت که فردوسی به پادشاهیِ لهراسب و ادامه‌ی پادشاهیِ گشتاسپ و داستانِ رستم و شغاد و پادشاهیِ بهمن و همای و داراب و دارایِ داراب نیز کمتر پرداخته و دستکاری در بیت‌های آنها، چون داستان‌هایِ دیگر، کارِ تمامیِ عمرِ شاعر نبوده است. از این روی در داستان‌هایِ گروهِ نخست و پادشاهیِ اسکندر به قوّت‌ها و ضعف‌هایی برخورد می‌شود و در بقیّه‌ی داستان‌هایِ گفته شده در بالا نیز گاهی و به ندرت مواردی هست که می‌توان بر آنها ایراد گرفت.

فردوسی در خلالِ شاهنامه گاهی به سنِّ خود اشاره کرده، از جمله در داستانِ «سیاووش» و آغازِ داستانِ «کین خواستنِ رستم» با اشاره به پنجاه و هشت سالگیِ خود، از نزدیک شدنِ شست سالگی سخن گفته و سروده است:

چو آمد به نزدیکِ سر تیغِ شست
مده می که از سال شد مرد مست
به جایِ عنانم عصا داد سال
پراگنده شد مال و برگشت حال
همان دیده‌بان بر سر کوهسار
نبیند همی لشکرِ شهریار
کشیدن ز دشمن نداند عنان
مگر پیشِ مژگانش آید سنان
گراینده‌یِ تیزْپایِ نوند
همان شستِ بدخواه کردش به بند
همان گوش از آواز برگشت سیر
همش لحنِ بلبل هم آوایِ شیر
چو برداشتم جامِ پنجاه‌وهشت
نگیرم بجز یادِ تابوت و دشت
دریغ آن گل و مشک و خوشّابِ سی
همان تیغِ بُرّنده‌یِ پارسی
نگردد همی گردِ نسرین تذرو
گلِ نارون خواهد و شاخِ سرو
همی خواهم از روشنِ کردگار
که چندان زمان یابم از روزگار،
کزین نامورْنامه‌یِ باستان
بمانم به گیتی یکی داستان،
که هرکس که اندر سخن داد داد
ز من جز به نیکی نگیرند یاد
بدان گیتی‌َم نیز خواهشگر است
که با تیغِ تیز است و با منبر است

(سیاوش ۲۴۹۶_۲۴۸۴)

در آغازِ پادشاهیِ «نوشین‌روان» نیز از سستیِ شست سالگی نالیده است:

الا ای دلارای سروِ بلند
چه بودت که گشتی چنین مستمند؟
بدان شادمانیّ و آن فرّ و زیب
چرا شد دلِ روشنت پرنهیب؟
چنین گفت پرسنده را سروبن
که شادان بُدم تا نگشتم کهن
چنین سست گشتم ز نیرویِ شست
بپرهیز و با او مساو ایچ دست
دمِ اژدها دارد و چنگِ شیر
بخاید کسی را که آرد به زیر
همْ‌آوازِ رعد است و همزورِ کرگ
به یک دست رنج و به یک دست مرگ
ز سروِ دلارای چنبر کند
سمن برگ را رنگِ عنبر کند
گل و ارغوان را کند زعفران
پسِ زعفران رنج‌هایِ گران
شود بسته بی بند پایِ نوند
و زو خوار گردد تنِ ارجمند
مرا درِّ خوشّاب سستی گرفت
همان سروِ آزاد پستی گرفت
خروشان شد آن نرگسانِ دژم
همی گیرد از سستی و رنج نم
دلِ شاد و بی‌غم پر از درد گشت
چنین روزِ ما ناجوانمرد گشت

(نوشین‌روان ۱۲_۱)

ممکن است این قطعه در میانه‌ی شست تا شست‌وپنج سالگیِ شاعر سروده شده باشد و شست اطلاقی عام‌تر باشد. پیش‌تر، بیت‌هایی که فردوسی از شست‌ویک سالگی نام برده است ذکر شد (نوشین‌روان ۴۲۹۲ به بعد) و نیز در بند ۱_۴ (پس از تغزّلِ تعزیت‌گونه بر مرگِ همسرِ خود (؟))

بیت‌هایی نقل شد که شاعر به شست و سه سالگیِ خود اشاره کرده است. شاعر در چند جایِ شاهنامه از شست‌وپنج سالگی ذکری به میان آورده که یک بار در آغازِ مرثیه بر فرزندِ خویش است که تمامیِ قطعه نقل شد. در آغازِ «جنگِ بزرگِ کیخسرو» نیز به پنجاه و هشت و شست و... اشاره شده است:

چنین سال بگذاشتم شست‌وپنج — به درویشی و زندگانی به رنج
چو پنج از سرِ سالِ شستم نشست — من اندر نشیب و سرم سویِ پست...
بدان‌گه که بد سال پنجاه‌وهشت — نوان‌تر شدم چون جوانی گذشت...
هر آن‌گه که سال اندر آمد به شست — بباید کشیدن ز بیشیت دست
ز هفتاد برنگذرد بس کسی — ز دورانِ چرخ آزمودم بسی
وُ گر بگذرد آن همه بتّریست — بر آن زندگانی بباید گریست
اگر دامِ ماهی بُدی سالِ شست — خردمند ازو یافتی راهِ جست

(جنگ بزرگ ۴۰ به بعد)

به‌ظاهر عمرِ فردوسی از هفتاد و حتّی هشتاد نیز درگذشته و «بتّری»ها را دیده است. در این باب در قطعه‌ی «آخر شاهنامه» (۴ـ۴) سخن خواهد رفت. در پادشاهیِ «خسرو پرویز» نیز از شست‌وشش سالگیِ خود ذکری به میان آورده است:

جهان بر کهان و مهان بگذرد — خردمند مردم چرا غم خَورد؟
بسی مهتر و کهتر از من گذشت — نخواهم من از خواب بیدار گشت
همانا که شد سال بر شست‌وشش — نه نیکو بود مردمِ پیر کَش
چو این ناموَرنامه آید به بن — ز من رویِ کشور شود پر سخن
ازان پس نمیرم که من زنده‌ام — که تخمِ سخن من پراگنده‌ام
هرآن‌کس که دارد هش و رای و دین — پس از مرگ بر من کند آفرین

(خسروپرویز ۳۷۰۵ـ۳۷۰۰)

فردوسی دستِ‌کم از سالِ ۳۹۴ به بعد و پس از مرگِ فرزند و این‌که باز هم «محمود» شاهنامه را نپذیرفته است، در تنگ‌دستی و ضعفِ چشم و جسم زیسته و با اندیشه‌ی بازبینیِ بیت‌ها و داستان‌هایِ شاهنامه و «بی‌ خَو کردن» این باغ، به آینده‌ی این کتاب اطمینان داشته و همه‌ی عمر را برای شاهنامه می‌خواسته است:

تو چندان که مانی سخن‌گوی باش — خردمند باش و جهانجوی باش

(سیاووش ۱۵)

و همواره بر این هدف و رسالت پای فشرده است:

چنین است گیهانِ ناپایدار — در او تخمِ بد تا توانی مکار
همی خواهم از دادگر یکْ‌خدای — که چندان بمانم به گیتی به‌جای،

که این نامه‌یِ شهریارانِ پیش　　بپیوندم از خوب گفتارِ خویش
ازان‌پس تنِ جانور خاک راست　　سخن‌گوی جان معدنِ پاک راست
(لهراسپ ۹۱۳ـ۹۱۰)

که محتمل است چند بیتِ بالا از تحریرِ نخست باشد، و:

اگر مانم اندر سپنجی سرای　　روان و خرد باشدم رهنمای،
سرآرم من این نامه‌یِ باستان　　به گیتی بمانم یکی داستان....
دو گوش و دو پایِ مِن آهو گرفت　　تهیدستی و سال نیرو گرفت
ببستم بر این گونه بدخواه بخت　　بنالم ز بختِ بد و سالِ سخت
(رستم و شغاد ٦ به بعد)

و نیز در پادشاهیِ «نوشین‌روان»:

ز من بشنو این داستان سربسر　　بگویم ترا ای پسر دربه‌در
چو گفتارِ دهقان بیاراستم　　بدین خویشتن را نشان خواستم
که ماند ز من یادگاری چنین　　بر آن آفرین کاو کند آفرین،
پس از مرگ بر من که گوینده‌ام　　بدین نامِ جاوید جوینده‌ام
(نوشین‌روان ۷۷۰ـ٧٦٧)

فردوسی چند بار از تنگْ‌دستی و حتّی یک بار از خواریِ خود نالیده است، تا آنجا که آرزو کرده که کاش زاده نمی‌شد:

به بازیگری ماند این چرخِ مست　　که بازی برآرد به هفتاد دست
زمانی به خنجر زمانی به تیغ　　زمانی به باد و زمانی به میغ
زمانی به دستِ یکی ناسزا　　زمانی خود آرد ز سختی رها
زمانی دهد تخت و گنج و کلاه　　زمانی غم و خواری و بند و چاه
همی خورد باید کسی را که هست　　منم تنگْ‌دل تا شدم تنگْ‌دست
اگر خود نزادی خردمند مرد　　ندیدی ز گیتی چنین گرم و سرد
بزاد و به کوریّ و ناکام زیست　　بر آن زیستن زار باید گریست
سرانجام خاک است بالینِ او　　دریغ آن دل و رای و آیینِ او
(داستان فرود ۴۷۸ـ۴۷۱)

و در آغازِ داستانِ «رستم و اسفندیار»:

کنون خورد باید مِیِ خوشگوار　　که مِی بویِ مشک آید از جویبار
هوا پر خروش و زمین پر ز جوش　　خنک آن‌که دل شاد دارد به نوش
درم دارد و نان و نقل و نبید　　سرِ گوسفندی تواند برید
مرا نیست خرّم کسی را که هست　　ببخشای بر مردمِ تنگْ‌دست
(رستم و اسفندیار ۴ـ۱)

و در جایی از شاهنامه بیت‌هایی هست که می‌توان گفت به برف و سرمایِ زمستانِ ۴۰۱ و قحطیِ آن سال اشاره دارد و جزوِ آخرین سروده‌های فردوسی است:

برآمد یکی ابر و شد تیره ماه — همی تیر بارید زابرِ سیاه
نه دریا پدید و نه دشت و نه راغ — نبینم همی در هوا پرِّ زاغ
حواصل فشاند هوا هر زمان — چه سازد همی زین بلند آسمان؟
نماندم نمکسود و هیزم نه جو — نه چیزی پدید است تا جودرو
بدین تیرگیْ روز و بیمِ خراج — زمین گشته از برف چون کوهِ عاج،
همه کارها شد سر اندر نشیب — مگر دست گیرد حُییِّ قتیب

(یزدگرد شاپور ۶۸۸-۶۸۳)

در باره‌ی «حییِّ قتیب» (حییّ قتیب) در بخشِ «فردوسی و آخر شاهنامه» (۴-۴) سخن گفته خواهد شد. در فروردینِ مقارنِ همان سال تگرگ کشت و ورزِ خراسان را از میان برده و باز هم فردوسی به این رویداد اشاره کرده است:

گرت هیچ گنج است ای نیک‌رای — بیارای دل را به فردا مپای
که گیتی همی بر تو بر بگذرد — زمانه نفس را همی بشمرد
درِ خوردنت چیره کن بر نهاد — اگر خود بمانی دهد آن‌که داد
مرا دخل و خرج ار برابر بُدی — زمانه مرا چون برادر بُدی
تگرگ آمد امسال بر سانِ مرگ — مرا مرگ بهتر بُدی زان تگرگ
درِ هیزم و گندم و گوسفند — ببست این برآورده چرخِ بلند
می آور که از روزِمان بس نماند — چنین بود تا بود و بر کس نماند

(یزدگرد ۷۱۶-۷۱۰)

روشن است که سه بیتِ نخست از تحریرِ ۳۸۴ و چهار بیتِ بعدی سروده‌ی سالِ ۴۰۱ است. چگونه بوده که فردوسی از کارِ خود دست برنداشته است؟ ممکن است از ذهن کسی بگذرد که او پس از سالِ ۳۸۴ به بعد می‌توانست به کاری دست یازد تا زندگیِ وی با آن سختی نگذرد. دو امر سبب شده است که او جز به شاهنامه نپردازد؛ یکی رسالتِ فرهنگی و ملّیِ او بوده که بارها به آن اشاره شد، و دیگر آن‌که پس از هزار سال، زمانی که پژوهنده‌یی به این کتاب بزرگ بپردازد و چند سالی وقت برای آن صرف کند، در چنان اقیانوسی غرق می‌شود که نه به سطحِ این اقیانوس می‌آید و نه ساحل می‌جوید. چنین کسی هیچ کارِ جهان را جایگزینِ تحقیق در شاهنامه نمی‌کند. حالِ محقّق و کاتبِ شاهنامه که این‌گونه باشد، حالِ آفریننده‌ی آن را تنها خداوند می‌داند و بس.

۴ـ۲ـ فردوسی و آخرِ شاهنامه

در پایانِ شاهنامه و «پادشاهیِ» یزدگرد قطعه‌یی چند بیتی هست که آن را «آخر شاهنامه» نام گذاشته‌ام و اکنون به بررسیِ بیت‌هایِ آن می‌پردازم:

۱	چو بگذشت سال از برم شست و پنج	فزون کردم اندیشه‌یِ درد و رنج	
۲	به تاریخِ شاهان نیاز آمدم	به پیش اخترِ دیرساز آمدم	
۲ـ۱	دو ده سال و پنج اندرین شد مرا	همه عمر رنج اندرین شد مرا	(ق ۲، خ ۱)
۳	بزرگان و بادانش آزادگان	نبشتند یکسر همه رایگان	
۳ـ۱	چنین نامداران و گردنکشان	که دادم ازین نامه زایشان نشان	(مل)
٤	نشسته نظاره من از دورِشان	تو گفتی بُدم پیش مزدورِشان	
٥	جز احسنت از ایشان نبد بهره‌ام	بکفت اندر احسنتِشان زَهره‌ام	
٦	سرِ بدره‌هایِ کهن بسته شد	وُ زان بند روشن دلم خسته شد	
٦ـ۱	کسی نیست اندر جهان کهش نژاد	توان کرد پیشِ بزرگان به یاد	(خ ۱)
۷	ازین نامه از نامدارانِ شهر	علی دیلم و بودلف راست بهر	
۷ـ۱	که همواره کارش به خوبی روان	به نزدِ بزرگانِ روشن‌روان	(مکث، مل، مس خ ۱، ق ۲)
۷ـ۲	ابونصرِ ورّاق بسیار نیز	بدین نامه از مهتران یافت چیز	(مل)
۸	حُیییِ قُتیب است از آزادگان	که از من نخواهد سخن رایگان	
۹	ازویَم خور و پوشش و سیم و زر	ازو یافتم جنبش و پای و پر	
۱۰	نیَم آگهْ از اصل و فرعِ خراج	همی غلتم اندر میانِ دواج	
۱۰ـ۱	جهاندار اگر نیستی تنگْ‌دست	مرا بر سرِ گاه بودی نشست	(م، ل، خ ۲)
۱۱	چو سال اندر آمد به هفتاد و یک	همی زیرِ بیت اندر آرم فلک	
۱۱ـ۱	سی و پنج سال از سرایِ سپنج	بسی رنج بردم به امّیدِ گنج	(ط، مکث، مل)
۱۱ـ۲	چو بر باد دادند رنجِ مرا	نبد حاصلی سیّ‌وپنجِ مرا	(ط، مکث، مل)
۱۱ـ۳	کنون عمر نزدیکِ هشتاد شد	امیدم به‌یکباره بر باد شد	(ط، مکث، مل)
۱۲	تنِ شاه محمود آباد باد	سرش سبز و جان و دلش شاد باد	
۱۳	چنانش ستایم که اندر جهان	سخن باشد از آشکار و نهان	
۱٤	مرا از بزرگان ستایش بود	ستایش ورا در فزایش بود	
۱۵	که جاوید باد آن خردمند مرد	همیشه به کامِ دلش کاژکرد	
۱٦	همش رای و هم دانش و هم نسب	چراغِ عجم آفتابِ عرب	
۱٦ـ۱	چنین پهلوانان و گردنکشان	که دادم درین قصّه زایشان نشان	(م)

۱٦ـ۲ به آخر رسانیدم این داستان ‌ ز کار و ز کردارِ آن راستان (م)

۱٦ـ۳ بدو ماندم این نامه را یادگار ‌ به شش بیور ابیاتش آمد شمار (مک، مل)

۱٦ـ٤ زمانم سرآورد گفت‌وشنید ‌ چو روزِ جوانی به پیری رسید (مک)

۱٦ـ٥ چو این نامورنامه آمد به بن ‌ ز من رویِ کشور شود پر سخن

۱٦ـ٦ نمیرم ازین پس که من زنده‌ام ‌ که تخمِ سخن را پراگنده‌ام (مک، مل، مس، م، ل، خ ۱)

۱٦ـ۷ هر آن کس که دارد هش و رای و دین ‌ پس از مرگ بر من کند آفرین

۱٦ـ۸ هزاران درود و هزاران ثنا ‌ ز ما آفرین باد بر مصطفا (مل)

۱٦ـ۹ و بر اهل بیتش همیدون چنین ‌ همی آفرین خوانم از بهرِ دین (مل)

۱۷ سرآمد کنون قصّه‌یِ یزدگرد ‌ به ماهِ سفندارمذ روزِ ارد

۱۸ ز هجرت شده پنج هشتاد بار ‌ به نام جهان‌داورِ کردگار

۱۸ـ۱ [بود] بیت شش بار بیور هزار ‌ سخن‌های شایسته‌یِ آب‌دار (ل)

۱۸ـ۲ اگر بازجویی ازو بیتِ بد ‌ همانا که باشد کم از پانصد.... (ل)

۱۸ـ۳ ز هجرت سه صد سال و هشتاد و چار ‌ به نامِ جهان‌داورِ کردگار.... (ر)

۱۸ـ٤ ز هجرت شده سیصد از روزگار ‌ چو هشتادوچار از برش برشمار.... (ر)

۱۸ـ٥ گذشته از آن سالِ سیصد شمار ‌ بر او بر فزون بود هشتادوچار.... (ر)

۱۸ـ٦ کنون سالم آمد به هفتادوشش ‌ غنوده همه چشمِ میشارفش.... (ر)

۱۸ـ۷ بسی رنج بردم درین سالِ سی ‌ عجم زنده کردم بدین پارسی (ر)

(یزدگرد ۸٦۱ـ۸۴۴)

هیجده بیت از متنِ شاهنامه‌یی که در دست دارید نقل شده، و بیت‌هایِ دیگری که در نسخه‌ها افزون بر آنها بوده با زیر شماره (۱ـ۲ تا ۷ـ۱۸) مشخص شده است. علامتِ اختصاریِ نسخه‌ها و چاپ‌ها از این قرار است:

نسخه‌ی موزه‌ی بریتانیا ۶۷۵ (م) — نسخه‌ی موزه‌ی طوقاپوسرای مورَّخ ۷۳۱ (ط)

نسخه‌ی موزه‌ی لنینگراد ۷۳۳ (ل) — نسخه‌ی کتابخانه‌ی قاهره مورَّخ ۷۹۶ (ق ۲)

نسخه‌ی موزه‌ی خاورشناسی ۸۴۹ (خ ۱) — نسخه‌ی موزه‌ی خاورشناسی دو (خ ۲)

چاپ «مَکَن» Macan (مک) — چاپ «مُل» Mohl (مُل) چاپ مسکو (مس)

نقلِ استاد دکتر محمّد امین ریاحی از نسخِ خطی در کتابِ سرچشمه‌های فردوسی‌شناسی (ر)

(ضبط نسخه‌های «ل»، «ق ۲»، «خ ۱» و «خ ۲» به نقل از چاپِ مسکو می‌باشد)

برای آن‌که بحث در باره‌ی قطعه‌ی **«آخر شاهنامه»** به درازا نکشد، از جابجاییِ بیت‌ها و ذکرِ چگونگیِ نسخه‌بدل‌ها خودداری می‌شود. پیش از آن‌که به ارائه‌ی دلیل برای الحاقی بودنِ بسیاری از بیت‌هایِ **«آخر شاهنامه»** بپردازم، یادآور می‌شوم که بیت‌هایِ اضافه شده بر این

قطعه بسیار بیش از ۲۵ بیتی است که نقل شد، ولی همین تعداد بیتِ افزوده بر ۱۸ بیت (که محتمل است تنها ۶ تا ۸ بیت متن اصیل باشد)، آشفتگیِ آنها را نشان می‌دهد.
نخست به بررسیِ بیت‌های حاشیه می‌پردازیم:

۱ـ۴ـ۴ـ کهن‌ترین نسخه‌هایی که بیتِ (۱ـ۲) را دارند، دو نسخه‌ی قاهره ۷۹۶(ق ۲) و خاورشناسی ۸۴۹(غ ۱) می‌باشند و با توجّه به حاشیه‌هایِ چاپ‌هایِ خالقی و مسکو، به‌ظاهر این نسخه‌ها بیتِ الحاقی فراوان دارند. نبودنِ بیت در نسخه‌هایِ کهن‌تر و نیز عبارتِ «دو ده... و پنج» برای بیانِ «بیست و پنج»، دو دلیلِ اساسی برای عدمِ پذیرشِ بیت است.

۲ـ۴ـ۴ـ بیتِ (۱ـ۶) تنها در نسخه‌ی خاورشناسی ۸۴۹(غ ۱) آمده که افزوده شدنِ آن را در قرنِ نهم نشان می‌دهد و با بیتِ (۳) در تضادّ است و می‌نماید که کسی از بی‌توجّهیِ بزرگانِ طوس در خشم شده و این بیت را سروده باشد.

۳ـ۴ـ۴ـ محلِّ بیتِ (۱ـ۳) در چاپِ «مُل» (Mohl) یعنی پس از بیتِ (۳) نادرست است و چنین می‌نماید که فردوسی شرحِ حالِ نامداران و گردنکشانِ شهرِ طوس را در شاهنامه سروده باشد. در نسخه‌ی بریتانیا ۶۷۵(م) نیز پس از بیتِ (۱۶) هردو بیت (۳ـ۱۶) و (۴ـ۱۶) معترضه و دور از موضوع است و به یقین به همین دلیل در چاپِ مسکو آنها را در متن نیاورده‌اند. در «به آخر رسانیدم» بیتِ (۴-۱۶) با «سرآمد کنون» در بیتِ (۱۷) تکرار موضوع هست. نکته‌ی درخورِ یادآوری این است که چند برگِ اوّل و چند برگِ آخرِ نسخه‌ی بریتانیا ۶۷۵(م) بازنویسی شده و به اعتبارِ بقیّه‌ی نسخه نیست.

۴ـ۴ـ۴ـ قدیم‌ترین نسخه‌یی که بیتِ (۱ـ۷) را دارد، نسخه‌ی لنینگراد ۷۳۳(م) می‌باشد که البتّه نسخه‌یی مقبول است، ولی این اعتبار دلیل نمی‌شود که بیت‌هایِ اضافی یا ضبط‌هایِ نابجا نداشته باشد. اگر این بیت را اصیل بدانیم، «علی دیلمِ بودلف» نامِ یک تن است و این امر اشکالی ندارد جز این‌که با نوشته‌ی «نظامی عروضی» در «چهارمقاله» که «علی دیلم» و «بودلف» را دو تن دانسته است مغایرت دارد. به هر روی، نبودنِ بیت در نسخه‌هایِ بریتانیا ۶۷۵(م) و خاورشناسی (غ ۲) سبب شده است که مصحّحانِ چاپِ مسکو آن را در متن نیاورند. به نظرِ بنده اگر چند نسخه‌ی دیگر نیز وجودِ بیت را تأیید کنند، با حذفِ واوِ عطف در میانه‌ی «علی دیلم» و «بودلف» می‌توان آن را در متن آورد.

۵ـ۴ـ۴ـ معلوم نیست که بیتِ (۲ـ۷) در چند نسخه از نسخه‌هایِ موردِ استفاده‌ی «مُل» وجود داشته است. نبودنِ آن در نسخه‌هایِ کهن می‌تواند دلیلِ الحاقی بودنِ آن باشد.

۶ـ۴ـ۴ـ وجودِ بیت (۱ـ۱۰) در نسخه‌ی کهنِ بریتانیا ۶۷۵(م) دلیل نمی‌شود که فردوسی آن را سروده باشد. این بیت به بیت‌هایِ هجونامه بیش‌تر شباهت دارد تا به سروده‌ی فردوسی و

چنین می‌نماید که حاصلِ خشمِ خواننده و یا کاتبی از بی‌توجّهیِ «محمود غزنوی» به فردوسی باشد. به کار رفتنِ «نیستی» به جایِ «نمی‌بود» نیز خالی از خللی نیست.

۷ـ۴ـ۴ـ وجودِ سه بیتِ (۱ـ۱۱) و (۲ـ۱۱) و (۳ـ۱۱) در نسخه‌ی طوپقاپوسرای ۷۳۱(ط) نیز نمی‌تواند دلیلِ پذیرش آنها باشد. این بیت‌ها فقط در این یک نسخه هست و دیگر این‌که با هدفِ فردوسی مغایرت دارد. فردوسی به امیدِ گنج شاهنامه را نسروده، بلکه با ارائه‌ی این اثرِ سترگ انتظار داشته است که با آسودگی زندگی کند. کلمه‌ی «حاصل» نیز تنها در این بیت به کار رفته و در سرتاسر شاهنامه تکرار نشده است (لغتِ «حاصل» در چاپِ «مَکَن» (Macan) دو بارِ دیگر آمده است که در هردو مورد بیت‌ها الحاقی است).

۸ـ۴ـ۴ـ بیتِ (۳ـ۱۶) در چاپ‌هایِ «مَکَن» و «مُل» آمده و نشان می‌دهد که از نسخه‌هایِ متأخّر نقل شده است. بیت (۴ـ۱۶) نیز تنها در چاپِ «مَکَن» وجود دارد و الحاقی بودنِ آن از فحوایِ بیت پیداست و حتّی نیاز نبود که عدمِ وجود آن در نسخه‌هایِ کهن ذکر شود. وجودِ بیت‌هایِ (۵ـ۱۶) و (۶ـ۱۶) و (۷ـ۱۶) در نسخه‌ی کهنِ بریتانیا ۶۷۵(م) و نیز لنینگراد ۷۳۳(ل) و خاورشناسی ۸۴۹(خ ۱) سبب نمی‌شود که وجودِ آنها در این‌جایِ شاهنامه تأیید شود. این بیت‌ها از فردوسی است و پیش‌تر آنها را نقل کردم (بند ۳ـ۴) و محلِّ درستِ آنها در پادشاهیِ خسروپرویز با شماره بیت‌هایِ ۳۷۰۳ و ۳۷۰۴ و ۳۷۰۵ می‌باشد، ولی ظاهراً کاتبی صلاح دانسته که زمانِ فعل «آید» را به «آمد» بدل کند، چراکه شاهنامه را «به بن آمده» و پایان یافته دیده است. بیت‌هایِ (۸ـ۱۶) و (۹ـ۱۶) نیز که تنها در چاپِ «مُل» وجود دارند، متأخّر بودنِ منبع را نشان می‌دهند و علاوه بر این، زبانِ بیانِ فردوسی در ستایشِ پیامبر و اهلِ بیت در جاهایِ دیگر شاهنامه با این دو بیت تفاوتِ اساسی دارد. در مصراعِ اوّلِ بیتِ (۸ـ۱۶) «درود» و «ثنا» بدونِ فاعل و فعلِ دعایی آمده و ارتباط دو مصراع نیز سست است.

۹ـ۴ـ۴ـ بیت‌هایِ (۱ـ۱۸) و (۲ـ۱۸) نیز همان بیت‌هایِ ۳۳۹۰ و ۳۳۹۲ پادشاهیِ «خسروپرویز» است که در بندِ (۲ـ۴) با ذکرِ چند دلیل الحاقی بودنِ آنها بیان شد.

۱۰ـ۴ـ۴ـ در بیت‌هایِ (۳ـ۱۸) و (۴ـ۱۸) و (۵ـ۱۸) نیز بیانِ یک مطلب در قالب سه بیتِ متفاوت و نه چندان فصیح، نشان می‌دهد که گویندگانِ مختلف در این باب طبع‌آزمایی کرده‌اند، تا شاید سالِ ۳۸۴ را بیان کنند و در آخرِ شاهنامه بیفزایند. آقای دکتر ریاحی منبعِ بیتِ (۶ـ۱۸) را «حماسه‌ی ملّیِ ایران» اثر «نولدکه» ذکر کرده است. در آن کتاب مؤلّف منابعِ بیت را به دست داده که نسخه‌هایِ «لیدن» مورّخ ۸۴۰ و «استراسبورگ» می‌باشد. «نولدکه» شکلِ کلمه‌ی «میشارفش» را مشکوک دانسته است و این تشکیک درست به نظر می‌رسد. این کلمه در لغت‌نامه‌ی دهخدا نیست و اگر شاعری این ترکیب را به جایِ «میشی» به کار برده باشد، بنده

در ادبِ پارسی سابقه‌یی برای آن نمی‌شناسم، ولی ظاهراً در این بیت «چشمِ میشارفش» به معنایِ «چشمِ میشی» به کار رفته است. جز غرابتِ ترکیب، کلمه‌ی «غنوده» نیز در این بیت نابجا افتاده است. «غنودن» به معنایِ چشم بر هم نهادن و چرت زدن است و مصراع معنایی محصّل ندارد. فردوسی در باره‌ی به‌هم‌ریختگی و رنجگی و ضعفِ چشمِ خود چنین سروده است:

خروشان شد آن نرگسانِ دژم   همی گیرد از سستی و رنج نم

(نوشین‌روان ۱۱)

که تفاوتِ آن با بیتی که «نولدکه» نقل کرده آشکار است. علاوه بر این، تاریخِ نسخه‌ها قرنِ نهم است و این امر اصالتِ بیت را تهدید می‌کند. بیتِ (۷ـ۱۸) یکی از پرآوازه‌ترین بیت‌هایی است که آن را به فردوسی منتسب کرده‌اند. بنا بر نوشته‌ی آقای دکتر ریاحی این بیت در دوازده نسخه‌ی خطّی که عکسِ آنها را بنیادِ شاهنامه دارد، نیست و تنها در نسخه‌ی مورَّخِ ۸۴۱ متعلّق به موزه‌ی بریتانیا آمده و نیز از شاهنامه‌ی چاپِ آقای دکتر خالقی (ج ۵ ص ۱۷۶) چنین برمی‌آید که در نسخه‌ی مورَّخِ ۹۰۳ متعلّق به کتابخانه‌ی طوپقاپوسرای ضبط شده، یعنی ۴۵۰ سال پس از سروده شدنِ شاهنامه به آن اضافه گردیده است. علاوه بر این، برخی نسخه‌ها بیت‌هایی دیگر نیز افزوده دارند، از جمله طوپقاپوسرای ۷۳۳(ط) و قاهره ۷۴۱(ق ۱) بیت‌هایی از هجونامه را ضبط کرده‌اند که مدّتهاست محقّقان الحاقی بودنِ آنها را به اثبات رسانده‌اند.

بیست و پنج بیتِ حاشیه یک‌به‌یک بررسی و الحاقی یا نابجا بودنِ آنها بیان شد. اکنون به بررسیِ هژده بیتِ متن می‌پردازیم:

چهار بیتِ نخست در نسخه‌ها هست و ظاهراً در اصالتِ آنها نباید شک کرد. شست و پنج سالگی فردوسی برای او سالی بسیار دردآور بوده است؛ پس از تجدیدِ نظر در شاهنامه، در همان سال مرگِ فرزندِ دستگیرِ خود را به چشم دیده و ناچار شاهنامه را برای بارِ دوم (و محتملاً به وسیله‌ی «فضل بن احمد اسفراینی») به محمود تقدیم کرده است. در میانِ بیت‌هایِ سوم و چهارم تعارضی دیده می‌شود و این نکته به خواننده جرأت می‌دهد که صفتِ «با دانش» را برای آزادگان از زبانِ فردوسی تعریض بداند. اگر بزرگانِ شهر «با دانش» بودند حقِّ فردوسی را می‌شناختند و بیتِ (۴) سروده نمی‌شد. نگارنده بی‌آن‌که در رایِ خود اصرار بورزد، در اصالتِ بیت‌های ۵ و ۶ تردید دارد. فردوسی در هیچ جایِ شاهنامه کلمه‌ی «احسنت» را به کار نبرده است و دو بار آوردنِ آن در یک بیت غریب به نظر می‌رسد. بر اساسِ نوشته‌هایِ حاشیه‌ی چاپِ مسکو، نسخه‌هایِ لنینگراد ۷۳۳(ل) و خاورشناسی (خ ۲) این بیت را ندارند و همین نکته ظنّ مرا تقویت می‌کند.

واقعیّت این است که در سالِ ۳۹۴ نیز «محمود غزنوی» شاهنامه را نپذیرفته و فردوسی کتابِ خود را بدون نسخه‌برداری در معرضِ نابودی در آینده‌یی دورتر می‌دیده است. داشتنِ

نسخه یی از شاهنامه که کتابی پرحجم و در نتیجه گران بوده، برای هرکسی مقدور نبوده است، ولی این کار از دستِ بزرگان و مالدارانِ شهرِ طوس برمی‌آمده و ظاهراً تدبیرِ فردوسی برای باقی ماندنِ شاهنامه این بوده است که نسخه‌برداری از آن را به ثروتمندانِ شهر پیشنهاد کند. در آن زمان پیشه یی به نام «ورّاقی» بوده و «ورّاقان» کاتبان و نسخه‌نویسان و تولیدکنندگان و فروشندگانِ کتاب و کاغذ و دیگر وسایلِ تحریر بوده‌اند. آنان یا در سطحی پایین‌تر، خود کتاب را نسخه‌برداری می‌کرده‌اند، یا با استخدامِ چند کاتب و یک خواننده، هم‌زمان از کتابی چند نسخه تهیّه می‌کرده و حکمِ ناشران و کتابفروشانِ امروز را داشته‌اند. روشن است که بزرگانِ شهر، باید کارِ نسخه‌برداری از شاهنامه را به ورّاق واگذارده باشند. در بیتِ (۷) از «علی دیلم» و «بودلف» (و یا بر اساسِ برخی نسخه‌ها «علی دیلمِ بودلف») نام برده شده که در «چهارمقاله»ی نظامی عروضی نیز مندرج است.

در افسانه‌هایِ نقل شده در این کتاب، تنها رگه‌ی روشنِ این تیره آب، نام‌هایِ «علی دیلم» و «بودلف» (ابودلف) می‌باشد که اوّلی را کاتبِ شاهنامه و دومی را راویِ آن خوانده است. حاصلِ بیتِ (۷) «آخرِ شاهنامه»:

ازین نامه از نامدارانِ شهر علی دیلم و بودلف راست بهر

این است که اگر سودی که از سویِ نامداران (بزرگان و آزادگانی که شاهنامه را رایگان رونوشت برمی‌داشته‌اند) به کسی رسیده باشد، به همین دو تن رسیده است و نه به صاحبِ اثر. اگر نوشته‌ی «نظامی عروضی» درست باشد، با جمعِ آن سخنان و بیت‌هایِ «آخرِ شاهنامه» نتیجه این می‌شود که پس از نومیدیِ فردوسی از پذیرفته شدنِ شاهنامه در بارگاهِ محمودی، برای باقی‌ماندنِ تعدادی نسخه از رویِ کتاب، رونوشت‌برداری از آن را از بزرگانِ شهرِ طوس خواسته و آنها این دو تن را به کار گماشته‌اند که به‌ظاهر یکی ورّاق و دیگری راوی (خواننده) بوده است و از ضبطِ انتخاب شده برای بیتِ (۷) بر اساسِ نسخه‌هایِ قاهره ۷۹۶(ق ۲) و خاورشناسی ۸۴۹(خ ۱) و خاورشناسی ۲ (با استفاده از زیرنویسِ چاپ مسکو و با تسامح از وجودِ واوِ عطف در میانِ علی دیلم و بودلف یا عدمِ وجودِ آن) این گونه استنباط کردم که بهره‌ی شاهنامه به این دو تن رسیده است. در نسخه‌ی بریتانیا ۶۷۵(م) بیت با خطّی متفاوت با متن دوباره‌نویسی شده و چنین ضبط شده است:

ازین نامور نامدارانِ شهر علی دیلمی بود کو راست بهر

و در نسخه‌ی طوپقاپوسرای ۷۳۱(ط) این‌گونه است:

ازین نامور نامدارانِ شهر علی دیلمِ بودلف راست بهر

که ضبطِ مصراعِ اوّل در هردو نسخه نیز با استنباطِ بنده مغایرت ندارد، و می‌گوید که از این نامدارانِ نامورِ شهر (بزرگان مذکور در بیت ۳) به «علی دیلم» یا «علی دیلم و بودلف» سود

می‌رسد. اضافه شدنِ بیتِ (۱ـ۷) در برخی نسخه‌ها نیز مؤیّدِ همین برداشت است. برخی محقّقانِ معاصر با تکیه بر مطالبِ مندرج در «چهارمقاله» این دو تن را یاورِ فردوسی دانسته‌اند که با آنچه گفته شد، در درستیِ نظراتِ آن بزرگواران باید بیش‌تر اندیشید. مرحوم دکتر عبدالوّهاب عزّام مصحّحِ ترجمه‌ی بنداری از شاهنامه نیز با توجّه به نسخه‌هایِ چاپی، بسیار پیش‌تر از بنده همین دریافت را داشته است:

"و لكن لعلي الدّيلمي، بين أكابر المدينه، نصيب موفور." (ج ۲ حاشیه ص ۲۷۵)

در بیت (۸) نامی بسیار غریب آمده است:

حُیَییّ قتیب است از آزادگان   که از من نخواهد سخن رایگان

این نام بارِ دیگر هنگامِ نالیدن از برف و سرمایِ سخت و محتملاً تنگ‌سالِ خراسان آمده است که پیش از این تمامی قطعه نقل شد (بندِ ۳ـ۴):

همه کارها شد سر اندر نشیب   مگر دست گیرد حُیَییّ قتیب
(یزدگرد شاپور ۶۸۸)

در نسخه‌هایِ خطّی، «حُیَییّ» (حییّ) به «حسین» و «حتی» تغییر داده شده است. «نظامی‌ـ ـعروضی» این «حییّ قتیب» (حییّ قتیب) را عاملِ «طوس» دانسته و تمامیِ افسانه‌هایِ مندرج در «چهارمقاله» به «تاریخِ طبرستان» نیز راه یافته است. از معاصران، مرحوم سیّد حسن تقی‌زاده در مجلّه‌ی کاوه با توجّه به این‌که عاملِ طوس «ارسلانِ جاذب» بوده، حدس زده است که شاید «حییّ قتیب» (حییّ قتیب) مأمور مالیه بوده باشد و با توجّه به نامِ «قتیبه» در ایرانی نبودن این شخص به یقین رسیده است. نه «حُیَیّ» و نه «قتیب» نام‌هایی نیستند که ایرانیان برای فرزندانِ خود انتخاب کرده باشند. «عثمانِ مختاری» قصیده‌سرایِ قرن‌های پنجم و ششم در قصیده‌یی شِکوه‌آمیز با مطلع:

روی پر گرد و دیده پر آبم   سیرم از جان و تشنه‌یِ خوابم

بیتی دارد که در آن نامِ «حُیَییّ» (حییّ) آمده است:

ای عمر من ترا کجا جویم   وی حییّ ترا کجا یابم
(دیوان ص ۴۳۷)

بر اساسِ مندرجاتِ حاشیه‌ی کتاب، برخی نسخه‌ها مصراع دوم را چنین دارند: «وی حییی مر (من) ترا کجا یابم». مرحوم «استاد همایی» یادداشتی بر مصراعِ دوم نوشته و دگرگونی‌هایِ کلمه‌ی «حُیَیی» را در نسخه‌ها ذکر کرده، ولی با افزودنِ علامت سئوال در پایانِ یادداشت تردیدِ خویش را بر بیت و یادداشت‌ها بیان کرده است. نمی‌دانم که این نام را در آثارِ زبان پارسی می‌توان یافت یا نه. نامِ «حُیَیی» در میانِ تازیان نیز کم دیده می‌شود و نگارنده بی‌آن‌که در این زمینه به استقصاء جست‌وجو کرده باشد، فقط به نامِ «حییّ بن اخطب» برخورده است که پیمانِ خود با پیامبرِ اسلام را شکست و بر اثرِ همین پیمان‌شکنی گردن زده شد.

امّا نامِ «**قتیبه**» (قتیب) بـرای مردمِ خراسـان از روزگارِ امارتِ «**قتیبة بـن مسـلم باهلی**» بر آن ناحیه در سـال ۸۵ هجری و بـه زمانِ خلافتِ «**عبدالملک بن مروان**» و با توصـیه‌ی «**حجّاج بن یوسف ثقفی**» نامی یادآورِ مرگ بوده است. بنا بر نوشته‌ی کتاب‌هایِ تاریخی، این والیِ خراسان پیر و جوانِ مردم را از دمِ تیغ می‌گذرانیده است، تا آنجا که در سالِ ۹۶ سپاهیانش او را کشتند و شرّ او را از سرِ مردمِ خراسان کوتاه کردند، و دور از ذهن نیست که نامِ او برای مردم یادآورِ عزراییل بوده باشد.

نگارنده بر این باور است که فردوسی «**حُبیِیِّ قُتیب**» (حبیِّ قتیب) را به اسـتعاره برای نامیدنِ عزراییل به‌کار برده اسـت و شخصیّتی تاریخی و هم‌عصرِ شاعر نیست. اکنون بیش از آنچه گفته شد دلیلی برای این اعتقاد ندارم، ولی آن را به عنوانِ نظریّه پیشنهاد می‌کنم و ممکن است در آینده دلایلی برای درستی و یا نادرستیِ آن یافته شـود. «**عثمانِ مختاری**» نیز در مطلعِ قصیده‌ی یاد شده «**خواب**» را استعاره برای مرگ گرفته و محتمل است که در بیتِ نقل شده، او هم «**حبیبی**» (حیی) را به استعاره برای عزراییل آورده باشد. اگر باور و نظریّه یی که ارائه شد درست باشد، فردوسی هنگامِ سرما و تنگ‌سالی و پایان یافتنِ نمکسود و هیزم و جو در خانه‌ی خود و بیم از خراجِ سالیانه (که دو بار در سال می‌ستانده‌اند) و با سرودنِ بیت‌هایِ ۶۸۳ تا ۶۸۸ در پادشاهیِ «**یزدگردِ شاپور**»، عزراییل را یاور خواسته و آرزویِ مرگ کرده است. به این ترتیب تعریضِ دردآلودِ فردوسی در بیتِ:

حُبیِیِّ قتیب است از آزادگان که از من نخواهد سخن رایگان

رسواییِ شاه و بزرگانِ آن روزگار را روشن‌تر می‌کند و شاعرِ بزرگ و خداوندگارِ زبان پارسی عزراییل را «آزاده» می‌خواند، نه شاه یا بزرگانِ طوس را، و تعریضِ مندرج در بیت(۳) این قطعه یعنی «**با دانش**» در معنایِ کناییِ «**بی‌دانش**» آشکارتر می‌شود. فردوسی یک بارِ دیگر در شاهنامه کلمه «**دانا**» را در معنایِ کناییِ «**نادان**» به کار برده و جهان (فلک) را در حقیقت نادان خوانده است:

چه بندی دل اندر سرایِ سپنج که دانا نداند یکی را ز پنج
(کاموس ۲۷۵۸)

با این استنباط، بیجا بودنِ بیت‌هایِ (۹) و (۱۰) بیش‌تر چهره می‌نماید. به دو دلیل این دو بیت اصیل نیست؛ یکی آن‌که با هیچ منطقی نمی‌خواند که فردوسی سیم و زر و خور و پوشش داشته باشد و باز هم شِکوه کند. دیگر این‌که کلماتِ «اصل» و «فرع» و ترکیبِ آنها یعنی «اصل و فرع» در شاهنامه به کار نرفته است. در چاپِ «**مَکَن**» و در «**داستانِ سیاووش**» بیتی هست که در چاپِ «**مُل**» نیست و در چاپِ «**بروخیم**» نیز به حاشیه رفته، و در آن علاوه بر کلمه‌ی «اصل»، کلمه‌ی «فایده» هم آمده است که هیچ‌یک، از واژگانِ شاهنامه نیستند و خودِ بیت الحاقی بودنِ خویش را با فریاد آشکار می‌کند:

بسی فایده خلق را هست ازوی   که هست آن گیا اصلش از خون اوی
(بروخیم ج ۳ حاشیه ص ۶۶۴)

یک بارِ دیگر کلمه‌ی «اصل» در همان چاپ و در بیتی از داستان «رستم و اسفندیار» آمده که در آن جا نیز جایِ واژه‌ی اصیلِ «بیخ» را گرفته است:

همی رو چنین تا فریدونِ شاه   که بیخِ کیان بود و زیبایِ گاه
(رستم و اسفندیار ۶۹۵)

کلمه‌ی «دواج» نیز جز در همین بیتِ (۱۰) قطعه‌ی «آخرِ شاهنامه»، در جایِ دیگری از شاهنامه نیامده است. به اعتبارِ آنچه گذشت روشن می‌شود که کسی «حییِّ قتیب» (حییّ قتیب) را شخصیّتِ تاریخی پنداشته و با کلماتی نه درخورِ کلامِ فردوسی، آنچه را باید در اختیار شاعر می‌گذاشته‌اند، در این دو بیت آورده است.

بیت (۱۱) نیز نه چنان است که فردوسی در بالاترین سطحِ سرایش و پس از نیم قرن شاعری آن را سروده باشد. بر اساسِ چاپی از شاهنامه که در دستِ شماست جز در این بیت، کلمه‌ی «فلک» چهار بار در محلِّ قافیه آمده که یک بار با «بَرَک» (نام رودی است) و سه بار با «نمک»، هم‌قافیه شده است؛ واژه‌ی «یک» نیز دو بار دیگر با «نمک» و یک بار با «چَک» در قافیه آمده است. با این‌که برای قافیه یک حرفِ مشترک (رَوی) و یکسان بودنِ حرکتِ پیش از آن کافی است، ولی ظاهراً فردوسی در پیرایش‌هایِ بعدی حروفِ مشترکِ کلماتِ قافیه را بیش‌تر کرده و آمدنِ واژه‌های «یک»، «فلک»، «نمک»، «بَرَک» و «چک» تنها در هفت بیتِ دیگرِ شاهنامه، در برابرِ حدود پنجاه‌هزار بیت، بسیار اندک است و اگر او می‌خواست توانایی خود را در شعر نشان بدهد، از قافیه‌ی محدود به یک حرفِ مشترک و کم‌کاربرد استفاده نمی‌کرد و به این دلیلِ آماری می‌توان بیت (۱۱) را الحاقی دانست. بیت‌هایِ (۱۲) تا (۱۶) نیز که در ستایشِ «محمود» است، می‌تواند افزوده‌ی دیگران باشد؛ به‌ویژه که در یک مصراعِ بیتِ (۱۶) «چراغِ عجم آفتابِ عرب» آمده است که اگر در موردِ «محمود» باشد این گفته راست نیست و اگر بیت جابجا شده و به «حُیییِّ قتیب» (حییّ قتیب) راجع باشد، بطلانِ تشخّصِ تاریخیِ این کس بیان شد. از سویی «علی بن احمد» که در سال ۴۷۴ «اختیاراتِ شاهنامه» را برای ملکشاهِ سلجوقی از شاهنامه گزیده، این مصراع را به صورتِ «چراغِ عرب آفتابِ عجم» در ستایش آن پادشاه و در خاتمه‌ی کتاب سروده است. اگر بیت از فردوسی می‌بود، قاعدتاً او به اقتباس یا تضمینِ مصراع اشاره‌یی می‌کرد. «دقیقی» یک بار در هزار و چند بیتِ «گشتاسپ‌نامه» کلمه‌ی «عجم» را به‌کار برده و فردوسی نیز یک بار در پادشاهیِ «اشکانیان» آن را در بیتی آورده است:

کجا آفریدون و ضحّاک و جم   مهانِ عرب خسروانِ عجم
(اشکانیان ۵۳)

و این کاربرد اندک به تردید در موردِ بیتِ (۱۶) می‌افزاید.

بیت (۱۷) نیز حتّی اگر از فردوسی باشد جایِ آن چند بیت بالاتر و در پایانِ پادشاهیِ یزدگرد است. از راهِ استقراء که همه‌ی بیت‌هایِ یادآورِ تاریخ و مدّتِ عمرِ فردوسی در این قطعه جز بیتِ نخست الحاقی است، می‌توان بیتِ (۱۸) را نیز جزئی از آن کلِّ مردود دانست. ناگفته نماند که آشفتگی و تناقضِ بیت‌ها در این قطعه در نسخه‌ی مورد استفاده‌ی بنداری برای ترجمه به زبان عربی نیز وجود داشته است، به همین سبب نوشته‌ی وی هم خالی از تعارض نیست. خاتمه‌ی ترجمه او چنین است:

"قال الفردوسی صاحب الکتاب الّذی کتابنا هذا ترجمته: لم أترک ممّا طالعت من أخبار ملوک العجم حدیثاً الّا نظمته، و فی سلک البیان رصفته. و کانّی قد نشرت بهذا الکتاب السّلاطین الماضین و الملوک الأقدمین، بعد ما طالت علیهم أدوار الزّمان، و طُوی ذکرهم فی تضاعیف النّسیان. و هأنا، بعد خمسین و ستّین سنة أنفقها من عمری، قاعد حزیناً کئیباً لاأری سوی «احسنت» من أبناء الزّمان نصیباً؛ ربقوا علی‌الحقیقة أعناق البدر العتیقة. فعیل صبری و ضاق صدری. و کم تعب تحمّلت، و کم غصص تجرّعت حتّی تسنی لی نظم هذا الکتاب فی مدّة ثلاثین سنة آخرها سنة أربع و ثمانین و ثلثمائة. و هو یشتمل علی ستّین ألف بیت. و جعلته تذکرة للسّلطان أبی‌القاسم محمود بن سُبُکتِکین. لا زال نافذ الأمر عالی القدر. و صلّی اللّه علی محمّد و آله و صحبه أجمعین."

ملاحظه می‌شود که بنداری علاوه بر آنچه در «آخر شاهنامه» بوده، پاره‌یی را نیز از جاهایِ دیگر شاهنامه به پایانِ کتاب انتقال داده است. چون این آشفتگی در ترجمه‌ی متعلّق به اوایلِ قرنِ هفتم هست، باید انتظار داشت که در همه‌ی نسخه‌هایِ شناخته‌شده‌ی شاهنامه به همین گونه باشد.

نگارنده‌ی این سطور با این‌که در تصحیحِ شاهنامه روشِ جامع و استدلالی را به کار برده، ۵
ولی ملاکِ اصلیِ او نسخه‌هایِ کهن بوده است. اگر خدا بخواهد و عمری باشد و باری دیگر در این کتاب تجدیدنظر کنم و یا گزیده‌یی از شاهنامه تهیّه کنم، در «آخرِ شاهنامه» تنها بیت‌هایِ زیر را می‌گزینم:

چو بگذشت سال از برم شست و پنج	فزون کردم اندیشه‌یِ درد و رنج
به تاریخِ شاهان نیاز آمدم	به پیشِ اخترِ دیرساز آمدم
بزرگان و بادانش آزادگان	نبشتند یکسر همه رایگان
نشسته نظاره من از دورشان	تو گفتی بُدم پیش مزدورشان
ازین نامه از نامدارانِ شهر	علی دیلم [و] بودلف راست بهر
حُیَیِّ قتیب است از آزادگان	که از من نخواهد سخن رایگان

و این قطعه‌ی شش بیتی مانندِ یک داستانِ کوتاه، همه‌ی عمرِ فردوسی و پایانِ حدودِ پنجاه سال کارِ او را بیان می‌کند. مَثَلِ پارسیِ «شاهنامه آخرش خوش است» نیز که مقصودی خلافِ بیان در آن نهفته است، در ظاهر به همین پایانِ کارِ فردوسی و قدر ناشناسیِ شاه و بزرگان اشاره دارد. امّا خیلی زود مردم قدر او را شناختند و در افسانه‌ها و سپس با کتابتِ شاهنامه آن را به زمان ما کشاندند.

۵ـ ترجمه‌ی شاهنامه به زبانِ عربی

قدیم‌ترین و مهم‌ترین ترجمه‌ی شاهنامه که در دستِ ماست، به زبانِ عربی است که توسّطِ **«الفتح بن علیّ بن محمّد بن الفتح البنداری الاصبهانی»** صورت گرفته. شرحِ حالِ بنداری در **«دایرة‌المعارف اسلام»** به نقلِ **«دانشنامهٔ جهان اسلام»** چنین ذکر شده است:

"قوام‌الدّین فتح بن علیّ بن محمّد اصفهانی، مورّخِ ایرانیِ قرن هفتم. وی آثار خود را به عربی می‌نوشته و شهرت اصلی او به سبب تلخیص و تهذیب کتاب زُبدةالنُّصرة و نُخبةالعُصرة، در تاریخ سلجوقیان، تألیف عمادالدّین اصفهانی است که پس از زدودن کتاب از برخی آرایشهای ادبی، آن را در ۶۲۳ به شرف‌الدّین عیسی بن العادل ایّوبی، الملک المعظّم، هدیه کرد (چاپ هوتسما، در تواریخ آل سلجوق، ج ۲). به گفتهٔ خودش، تاریخ صلاح‌الدّین ایّوبی به نام البرق الشّامی تألیف عمادالدّین اصفهانی را تلخیص کرده، و بر تاریخ بغدادِ خطیب بغدادی نیز ذیلی نگاشته است (نسخهٔ دستنویس مؤلّف مورّخ ٦٣٩ در کتابخانهٔ ملّی پاریس، بخش عربی، ش ٦١٥٢ موجود است) [که نویسنده در تمیز کتابی به نام تاریخ بغداد از ذیل خطیب (؟) به خطا رفته است] (یادداشت دانشنامهٔ جهان اسلام). وی شاهنامهٔ فردوسی را به عربی برگردانید و در ۶۲۴ به الملک المعظّم تقدیم کرد (چاپ عبدالوهّاب عزّام، قاهره، ۱۳۵۰). از زندگی او، که ظاهراً در شام و عراق گذشته است، اطلاع دیگری نداریم. تاریخ وفات وی نیز نامعلوم است."

استادِ جلیل و دانشمندِ نبیل مرحوم محمّدحسین جلیلی کتاب **«زُبدة النُّصرة و ـ ـ نخبة العُصرة»**ی بنداری را به پارسی ترجمه کرده که در سلسله انتشاراتِ **«بنیاد فرهنگ ایران»** به چاپ رسیده است. او در شرحِ احوالِ بنداری نوشته است:

"ابو ابراهیم قوام‌الدّین فتح بن علیّ بن محمّد بنداری (٥٨٦ـ٦٤٣) در اصفهان دیده به جهان گشود و در سال ۶۱۴ به دمشق رفت. درین هنگام پدر وی در اصفهان می‌زیست. از زندگی بنداری اطّلاعات مبسوطی در دست نیست. همین‌قدر معلوم است که در دمشق مورد توجّه ملک عیسی ایّوبی واقع می‌شود و به امر وی در ماه جمادی‌الاولی سال ۶۲۰ تا شوّال سال ۶۲۱ شاه‌نامه‌ی حکیم طوس را به نثر عربی تلخیص می‌نماید. بنداری به کتابهای عماد اصفهانی توجّه داشت و ازین رو کتاب برق شامی و کتاب نصره‌الفتره و عصره‌الفطره‌ی عماد را خلاصه کرده و تا آنجا که معمول قرن هفتم بوده جمله‌ها و عبارت‌ها را ساده نموده است. در سال ۶۲۴ ملک عیسی به دنیای دیگر رهسپر می‌شود و بنداری نیز به مولد خود اصفهان بازمی‌گردد...."

کتاب **«الشّاهنامه»** را مرحوم دکتر **«عبدالوهّاب عزّام»** با اصل قرار دادنِ نسخه‌ی مورّخِ ۶۷۵ (که از رویِ نسخه‌ی به خطِّ بنداری نوشته شده و با افزوده‌هایی به سالِ ۷۷۱ یا ۸۷۱ در دست است) و مقابله‌ی آن با چهار نسخه‌ی دیگر و سنجیدنِ تمامیِ ترجمه با شاهنامه‌ی فردوسی و یادداشت‌هایِ محقّقانه و مقدّمه‌یی طولانی و دقیق تصحیح کرده و در سال‌های ۱۹۳۱ و ۱۹۳۲

میلادی در مصر به چاپ رسانیده است. چاپِ افستِ این کتاب در سالِ ۱۳۴۸ (۱۹۷۰) به همّتِ مرحوم اسدی صاحب کتابفروشیِ اسدی در اختیار علاقه‌مندان قرار گرفته است.

بنداری با پشتکار و دقّت و دانشی گسترده از هردو زبانِ پارسی و عربی که یکی زبانِ مادری و دیگری اکتسابی بوده این ترجمه را در مدّتی کمتر از یک سال و نیم انجام داده، که این خود شگفت‌آور است. بنا بر مقدّمه‌ی کتابِ «بنداری» وی در ترجمه نه چندان سجع و صناعاتِ دیگر به کار برده که خواننده را گریزان کند و نه نثرِ ساده و پیش‌پا افتاده را به کار گرفته است. پیش از او «**عمادِ اصفهانی**» در پردازشِ نثر ادامه‌دهنده‌ی شیوه‌ی «ابن عمید» بوده. در آن زمان نثرِ فنّی و آوردنِ لغات نادر و آراستنِ نوشته به سجع و قرینه‌سازی هنری ستودنی بوده است. بی‌تردید «بنداری» هنگامِ خلاصه کردنِ کتاب‌هایِ «**البرق الشّامی**» و «**نصرة الفترة و عصرة الفطرة**» نوشته‌ی «**عماد اصفهانی**»، با آن‌که هدفِ آسان‌تر کردنِ آن نوشته‌ها را نیز در نظر داشته، متأثر از آن سبک بوده است؛ ولی هنگامِ ترجمه‌ی شاهنامه زیبایی‌های شعرِ فردوسی بر آن سبکِ تکلّف‌آمیز چیره شده و شاهکاری خواندنی برای عربی‌زبانان فراهم آورده است. ترجمه‌ی کتاب بـه فرمانِ «**شرف‌الدّین ابی الفتح عیسی بن الملک العادل ابی بکر بن أیّوب**» پادشاهِ کُردِ ایرانی‌تبارِ ایّوبی صورت گرفته که بنداری جز مقدّمه در صفحاتِ ۱۹۲ و ۲۴۶ و ۲۶۹ و ۳۰۷ و ۳۲۲ جلدِ اوّل و صفحاتِ ۳۳ و ۱۲۲ و ۲۷۷ جلدِ دوم کتابِ چاپی از او به نیکی یاد کرده است. این پادشاهِ ایّوبی (م: ۶۲۴) مردی دلاور و دانشمند بوده و در عربیّت و فقهِ حنفی بسیار دست داشته است. بنداری جز در مقدّمه، در سه جایِ دیگر نامِ خویش را یاد کرده است (صفحاتِ ۱۹۱، ۲۱۸ جلدِ اوّل و ۱۲۱ جلدِ دوم در چاپِ عزّام). نوشته‌ی او، هنگامِ ترجمه‌ی «سرگردانیِ هفت ساله‌ی گیو در ترکستان برای یافتنِ کیخسرو»، که از غربتِ خود شِکوه کرده خواندنی و درخورِ توجّه است:

"و مکث کذلک یدور فی بلاد توران راجیاً للوقوع علی اثر کیخسرو حتّی أتت علیه سبع سنین، لم یضع فیها ساعة سلاحه، و لا أراح یوماً فرسه، و لا یأکل غیر لحوم الوحش، و لا یلبس غیر جلودها، یسیر بین الجبال و الشّعاب بعیداً عن الأحباب و الأصحاب، حلیفاً للوجوم أسیراً للهموم. و کانّما تکلّم علی لسانه مترجم الکتاب الفتح بن علی، حیث باح بشکوی الاغتراب حین شطت داره، و أمتدّت اسفاره... و کما عاد جیو بلدیّ هذا العبد إصبهان، بعد أن طالت سفرته، و تمادت غربته، مقرون السّعی بالنّجاح، فائزا بالمعلّی من القداح فکذلک هو یرجوا أن یثنی عنانه، و یعاود أوطانه، صاعد الجدّ، واری الزّند، بسعادة مولانا السّلطان الملک المعظّم، سیّد ملوک العرب و العجم ـ لا زال ممتّعاً بالبقاء، متلفّعاً بملابس المجد و السّناء آمین."

(الشاهنامه ۱۹۱ و ۱۹۲)

او در اینجا و در برخی جاهایِ دیگر بیت‌هایی به زبانِ عربی در ترجمه‌ی خود آورده است.

بنداری نامِ فردوسی را در مقدّمه این گونه ذکر کرده: "... الکتاب الموسوم بشاه‌نامه الّذی عنی بنظمه الأمیر الحکیم أبوالقسم منصور بن الحسن الفردوسی الطوسی" و به ظاهر این قدیم‌ترین سندی است که جز کنیه‌ی فردوسی به نامِ او و پدرش تصریح دارد و مرحوم استاد محیط طباطبائی به سالِ ۱۳۱۳ در مقاله‌یی همین نامِ «ابوالقاسم منصور بن حسن فردوسی» را درست تشخیص داده است. بنداری کتاب شاهنامه را این گونه به وصف کشیده است:

> "... ذاکراً فیه ملوک الفرس و تواریخ أیّامهم، و شارحاً فیه مقاماتهم المأثورة، و وقائعهم المشهورة، مع وصف سیرهم الحمیدة، و خلالهم السّدیدة، فی إضافة العدل و الإحسان، و إشاعة الأمن و الأمان، و صرف العنایة الی عمارة العالم، و إسباغ ظلال الرّأفة و الرّحمة علی کافة الأنام." (مقدّمه‌ی مترجم ص ۳)

بر اساس نوشته‌ی مرحوم عبدالوهّاب عزّام در مدخلِ کتاب، ترجمه‌ی بنداری ۱۸۵۰۰ سطر دارد که به‌طورِ میانگین در هر سطر ۱۰ کلمه آمده است. بنا به فرضِ او اگر هر سطر نثر ترجمه‌ی دو بیت شعر باشد، به گونه‌یی که از مطلبِ بیان شده در آن دو بیت چیزی فروگزار نشده باشد، ۳۷۰۰۰ بیت شاهنامه در ترجمه آمده است. و باز هم بنا بر نوشته‌ی مصحّحِ کتاب، قسمت‌های زیر از شاهنامه در ترجمه نیست:

الف– جادو کردنِ پادشاه یمن بر پسرانِ فریدون ب– آزمودنِ فریدون فرزندان را

ج– کشتنِ رستم بیلِ سپید را د– رفتنِ رستم به دژِ سپند [اصل: سپید]

هـ– تفصیلِ رفتنِ رستم برای آوردنِ کیقباد و– بیان آن‌که گیو دامادِ رستم بوده و هنگامِ رفتن گیو به ترکستان برای آوردنِ سیاوش، دخترِ رستم نزدِ پدرش بازگشته است.

[این داستان در نسخه‌هایِ کهنِ شاهنامه و چاپ‌هایِ معتبر هم نیست و جز اشاره‌یی به این‌که بیژن خویشِ رستم بوده و یا گیو از دو جهت بر ایرانیان سر بوده است نکته‌یی دیده نمی‌شود (ج)]

ز– جنگِ رستم و چنگش در داستانِ کاموسِ کشانی

ح– اندرز دادنِ زال به رستم در داستانِ رستم و اسفندیار

ط– بیش‌تر جاهایی که فردوسی نکته‌یی حکمی گفته یا در موردِ خود شعر سروده است.

ی– ستایش‌هایِ سلطان محمود (که برخی از آنها را بنداری از زبانِ خود بیان کرده است)

مصحّحِ کتاب افزوده است که بنداری نامه‌هایِ طولانی و خطبه‌ها و اندرزها و برخی وصف‌هایِ جنگ را کوتاه کرده و در جاهایی مانندِ «کشتنِ گشتاسپ گرگ را در سرزمینِ روم» به آوردنِ جمله‌یی مانند «صاحبِ کتاب در این‌جا بسیار وصف کرده است» و یا «در این‌جا به تفصیل سخن گفته شده است و با آوردنِ آن کلام را به درازا نمی‌کشم» پاره‌یی از جزئیّات را کاسته است. همچنین با نقلِ مطالبی از کتاب‌های دیگر از نویسندگانی چون

«طبری» و «حمزه اصفهانی» و «مسعودی» مطالبی به ترجمه افزوده و درستیِ برخی اساطیر را با عباراتی چون «والعهدة علیه» و یا «فزعم صاحب الکتاب» موردِ تردید قرار داده است.

چند نکته را در این‌جا بیفزایم که دقّتِ بنداری بیش‌تر آشکار شود: یکی این‌که دیباچه‌ی شاهنامه و سخنانِ حکمت‌آمیز فردوسی در جای جایِ شاهنامه سرشار از خردگرایی است و پادشاهِ حنفی مذهبِ متعصّبِ ایّوبی این‌گونه سخنان را نمی‌پسندیده است. دیگر آن‌که بنداری برای پیش‌گیری از بدآموزی، بیت‌هایی را که متضمّنِ شکنجه و آزار دادن کسی بوده به ترجمه نیاورده است، از جمله تسمه کشیدن به گرده‌ی «گرسیوز» برای روی نمودنِ «افراسیاب» (بیت‌های ۲۳۰۲ تا ۲۳۱۴ جنگ بزرگ با متنِ عربیِ صفحه‌ی ۲۹۶ جلد اوّل ترجمه سنجیده شود).

در روزگارِ پیش از اسلام و پس از آن لغاتِ بسیاری از زبانِ پارسی به زبانِ عربی راه یافته و معرّب شده‌اند که در این باره کتاب‌هایی چون «المعرّب» جوالیقی و «معجم الالفاظ الفارسیة المعرّبة»ی اَدّی شیر و «فرهنگِ واژه‌های فارسی در زبانِ عربی»ی مرحوم محمّدعلی امام شوشتری پرداخته شده است. بنداری با ترجمه‌ی خود این گنجینه را افزوده و مرحوم عزّام (در ج ۲ ص ۳۴۱) فهرستِ بیش‌ترِ این واژه‌ها را آورده است. برخی از این واژگان پیش از او معرّب شده و پاره‌یی را خود از زبانِ پارسی وام گرفته است. فهرستِ واژگان بر اساس نوشته‌ی مصحّح از این قرار است:

آذینات (جمع آذین)، آیین، استاذدار، باج، بادآورد، بازدار، باغبان، برده‌دار (پرده‌دار)، بزه‌کار، بهلوان (پهلوان)، بهلوانیّة (پهلوانی)، تذاریج (جمعِ تذرج معرّبِ تذرو، یا دزاج)، ترکش، جرخ (چرخ)، جُرز (گرز)، جنک (چنگ)، جنکیّة (چنگ‌زن)، جوبان (چوپان)، جوبانیّة (چوپانی)، خرکاه (خرگاه)، خفتان، خوان، خوانسلار، درفش، درکاه (درگاه)، دست (تخت، فرش و مسند جایگاه وزیر ـ فواره‌ی پارچه و جامه)، دستور، دهخدا، دهقان، دیدبان (دیده‌بان)، رسول‌دار (ترکیب پارسی و عربی)، زندبیل (زنده پیل، پیل بزرگ)، زه (احسنت)، زهان (جمع زه)، ساربان، سالار، سالاریّه، سمند، سهر، سور، سوتام، شادآورد (شادورد، شابورد)، شاذکان (محتمل است که جمع شاذه یا مسرور باشد (عزّام)). شاهنشاه، شاهنشاهیّه (شاهنشاهی)، شهرستان، شهریار، فرجار (پرگار)، فرده، (عدل، رزمه. عزّام احتمال داده است که این لغت عربی باشد، ولی در کردی لنگه‌ی بار، و یک بقچه جامه (رزمه)، «فه‌رده» خوانده می‌شود)، فرزان (فرزانه)، قُهُندز (کهن‌دز)، کبّی (کبی، میمونِ بزرگ)، کوس، ماهی‌خوران، مردانه (شجاع)، مرزبان، موبذ، میش‌سر (میش‌سار)، ناورد، نیرنج (نیرنگ)، نیکوکار، هربذ.

نام‌هایِ کسان و جای‌ها نیز به این فهرست افزوده می‌شود و یقیناً با دقّتِ بیش‌تر، کلماتِ دیگری نیز یافته می‌شود. مرحوم عزّام در باره‌ی ترجمه‌ی بنداری نوشته که این ترجمه از اوایلِ قرنِ هفتم باقی است و من نسخه‌یی از شاهنامه را که تاریخِ کتابت آن پیش‌تر باشد نمی‌شناسم و از این روی می‌توان با سنجیدنِ نسخه‌ها با این ترجمه به نقدِ کتابِ شاهنامه پرداخت و با این وسیله بحثی نو و گسترده در باره‌ی شاهنامه و داستان‌هایِ ایرانی و آیینِ ایرانیان گشوده می‌شود.

واقعیّت این است که پس از گذشت هفتاد سال هنوز نسخه‌یی کامل از شاهنامه که تاریخِ کتابتِ آن پیش از تاریخِ ترجمه‌ی بنداری باشد یافت نشده و محتمل است که نسخه‌ی مورد استفاده‌ی مترجم، تاریخی بسیار کهن‌تر از اوایلِ قرنِ هفتم داشته بوده باشد. بسیاری از داستان‌هایی که گمان بنده بر آن است که سروده‌ی روزگارِ جوانیِ فردوسی بوده، در ترجمه‌ی بنداری نیست، در حالی که در اغلبِ نسخه‌های کهن نقل شده است. چگونگی نسخه‌ی مورد استفاده‌ی بنداری بر کسی آشکار نیست و ظاهراً از میان رفته و از این روی شایسته است که شاهنامه‌شناسی بلند همّت که در عربیّت دست داشته باشد، این کتاب را در حدِّ لازم اعراب‌گذاری کند و به نثرِ پارسی برگرداند و با بیت‌هایِ شاهنامه بسنجد و مصراع‌هایِ ترجمه شده را با نشان‌های مشخّص‌کننده در مقابلِ نثر بیاورد و بیت‌های ترجمه نشده را هم مشخّص کند و تذکّر دهد که ترجمه‌ی بنداری در هر موضع با ضبطِ کدام یک از نسخه‌هایِ کهن توافق دارد. بنده با بضاعتِ مزجات از هردو دانش، داستانِ «رستم و سهراب» را که حدودِ یکهزار بیت است و در ترجمه‌ی بنداری در کمتر از شانزده صفحه آمده، با ترتیبِ بیان شده تنظیم کردم و نتیجه‌هایی که از آن به دست آمد به عنوانِ یکی از ملاک‌هایِ تصحیحِ شاهنامه به کار گرفته شد. در تصحیحِ بقیّه‌ی کتاب نیز درکنارِ هر بیت از شاهنامه، ترجمه‌ی بنداری را ضبط کردم و با نسخه‌ها سنجیدم.

با این‌که در برخی مواضع، بنداری مطلب را نقل به معنا کرده است، در برخی جاها که ضبطِ نسخه‌هایِ کهن متفاوت است، گاهی سخنِ آخر را باید از زبانِ بنداری شنید و اگرچه کتاب، ترجمه‌ی تمامیِ پنجاه هزار بیتِ (یا اندکی کمتر) شاهنامه نیست، ولی استفاده نکردن از بیت‌هایِ ترجمه شده به معنی آن است که مصحّح کهن‌ترین نسخه را نادیده بگیرد. تنها با نقلِ یک مورد نقشِ این ترجمه در تصحیحِ شاهنامه نموده می‌شود:

در داستانِ جنگِ مازندران و هنگامی که زال فرزندِ خویش، رستم، را برای نجاتِ کیکاووس و بزرگانِ ایران از زندانِ «دیوسپید» گسیل می‌کند، پسر را در بر می‌گیرد و با یکدیگر خداحافظی می‌کنند:

چو رستم به رخش اندرآورد پای — رخش رنگ برجای و دل هم به‌جای
به پدرود کردنْش رفتند پیش — که دانست که‌ش بازبینند بیش؟

(جنگ مازندران ۲۷۰ به بعد)

در نسخه‌هایِ کهنِ شاهنامه میانِ این دو بیت، یک تا چهار بیتِ دیگر آمده است:

بیامد پر از آب رودابه روی — همی زار بگریست دستان بر اوی
بدو گفت کای مادرِ نیک‌خوی — نه بگزیدم این راه بر آرزوی
مرا در غمِ خود گذاری همی — به یزدان چه امّید داری همی؟
چنین آمدم بخششِ روزگار — تو جان و تنِ من به زنهار دار

گریان رفتنِ «رودابه» به بدرقه‌ی فرزند و گریستن زال بر او و سخنانی که از زبانِ رستم بیان شده با اصولِ پهلوانی و هدفِ زال و رستم هماهنگ نیست و بیان و مضمونِ سخن نیز زاروار و فرومایه است و والاییِ کلامِ فردوسی به‌ویژه در سه بیتِ آخر دیده نمی‌شود. بنداری این قسمت را چنین به ترجمه آورده است:

"فشیّعه أبوه دستان الی وادی روذابه ثم ودّعه متردّدا فی أمره بین الیأس و الطّمع"
(ج ۱ ص ۱۱۰)

یعنی که زال تا رودخانه‌ی (مسیل) رودابه، رستم را همراهی و با بیم و امید پدرود کرد. آگاه نیستیم که بیت یا بیت‌هایی که بنداری ترجمه کرده چگونه بوده است، ولی وجودِ نامِ «رودابه» سببِ دگرگونیِ بیت‌ها شده و کاتبان این کلمه را نامِ مادرِ رستم فرض کرده‌اند و بیت‌هایی مخدوش جایگزینِ اصل شده است. در داستان‌هایِ دیگرِ شاهنامه دیده می‌شود که «رودابد» و «گورابه» زیارتگاه و گورستانِ خاندانِ رستم بوده که با نامِ ایزدِ آب‌ها هماهنگ است. همین ضبطِ بنداری به مصحّح جسارت می‌دهد که بیت‌هایِ افزوده شده را به‌درستی الحاقی تلقّی کند و تا پیدا شدنِ نسخه‌یی که وجهِ درست را (که با ترجمه‌ی بنداری توافق داشته باشد) به دست دهد، آن را از متن بزداید.

با استناد به ترجمه‌ی بنداری در جایی می‌توان دشواریِ معنایِ کلمه‌یی در همان‌جا یا در جایِ دیگر شاهنامه را روشن کرد. بنداری مردی ایرانی و پارسی‌زبان و دانشمند بوده و از زمانِ فردوسی تا روزگارِ او حدودِ دو قرن گذشته بوده است و می‌توان پنداشت که برداشتِ او از شاهنامه بسیار دقیق‌تر از کسانی باشد که هزار سال پس از روزگارِ فردوسی زندگی می‌کنند. ناگفته نگذارم که در این کتاب به مواردی برخورد می‌شود که مترجم معنایِ برخی واژگان را درنیافته است (از جمله کلمه‌ی «دژخیم» به معنیِ «جلّاد» در ج ۱، ص ۱۱۸ که مصحّح کتاب آن را متذکّر شده)، یا در داستانِ «رستم و سهراب» جایی که رستم پهلویِ فرزند را با خنجر می‌شکافد:

سبک تیغ تیز از میان برکشید بـرِ شـیرِ بیـداردل بردرید
(رستم و سهراب ۸۶۴)

در ترجمه می‌خوانیم: "فألقاه رستم علی الأرض، و جلس علیه، و سلّ خنجره مسرعاً و شقّ به نحره" (ج ۱ ص ۱۴۴). رسمِ کشتی بر این بوده است که آن‌که دیگری را بر زمین می‌افکنده، بر سینه‌ی او می‌نشسته، و با تسلّط وی را نگاه می‌داشته و سپس سرِ پهلوانِ زمین‌خورده را از تن جدا می‌کرده است. شاید به اعتبارِ همین نکته بنداری ترجمه کرده است که رستم با خنجر گلوگاهِ سهراب را برید و توجّه نداشته که سهراب پس از این رویداد با رستم سخن گفته و خود را به او شناسانده است و مدّتی نیز برای رسیدنِ نوشدارو گذشته و هنوز سهراب زنده بوده. بنداری خود نیز سخنانِ سهراب را به ترجمه درآورده است. اگر گلویِ او بریده می‌شد که دیگر

نمی‌توانست سخن بگوید. شاید رعایتِ سجع میانِ کلماتِ «خنجره» و «نحره» او را به این ترجمه واداشته باشد (یا ممکن است در زبان عربی «نحر» جز گلوگاه به‌طور عموم به معنیِ سینه نیز به کار رود)؛ ولی از بیتی که از زبانِ رستم آمده آشکار می‌شود که در بیتِ یاد شده «بر» به معنایِ پهلو و جگرگاه به کار رفته است:

به دشنه جگرگاهِ پورِ دلیر دریدم که رستم مماناد دیر
(رستم و سهراب ۹۳۶)

اگر این نکته‌ها بر کارِ بنداری وارد باشد، تعدادِ آنها از تعدادِ انگشتانِ دو دست برنمی‌گذرد و از ارزشِ آن نمی‌کاهد. اگر آن صاحب همّتی که عرض کردم پیدا شود و کتاب را ترجمه کند و با شاهنامه بسنجد، برای امرِ شاهنامه‌پژوهی سودی بزرگ است. ناگفته نماند که پس از گذشتِ هفتاد سال هنوز نکته‌هایِ خواندنی در مقدّمه و یادداشت‌هایِ مرحوم دکتر عبدالوهّاب عزّام هست که پارسی‌زبانان از آنها بهره خواهند برد.

۶ـ ترجمه‌ی شاهنامه یا برخی داستان‌ها به زبان‌هایِ دیگر

نخستین ترجمه‌ی شاهنامه بـه زبان‌هایِ دیگر (جز عربی) در زبانِ ترکی صورت گرفته که در سالِ ۸۵۴ هجری به نثر و پس از آن داستان‌هایی از شاهنامه به شعرِ ترکی درآمده است. استاد ایرج افشار در کتابِ «کتابشناسی فردوسی» همه‌ی ترجمه‌ها را فهرست کرده و چاپِ دوم و تجدیدِ نظر شده‌ی این کتاب نزدیک به سی سال پیش صورت گرفته است. تا تاریخ چاپ کتاب آنچه در موردِ شاهنامه درخورِ یادآوری بوده، آمده است (و کمبودهایِ آن را آقای دکتر جلال خالقی مطلق در مجلّه‌ی سیمرغ ـ شماره‌ی ۵ باز نموده است)؛ ولی اگر ایشان پس از گذشتِ این همه مدّت چاپِ دیگری از آن ارائه دهد به یقین حجمِ مطالب دو یا سه برابر خواهد شد و کاش این مهم صورت بگیرد. به هر روی آنچه در این قسمت می‌آید با استفاده از آن کتابِ با ارزش است.

بر اساسِ مندرجاتِ «کتابشناسی فردوسی» تا سال ۱۳۵۵ شاهنامه یا برخی داستان‌هایِ آن به زبان‌هایِ آلمانی، ارمنی، انگلیسی، ازبکی، اوکراینی، ایتالیایی، بنگالی، پشتو، ترکی، چکی، دانمارکی، روسی، رومانیایی، ژاپنی، سوئدی، صربی، عبری، فرانسوی، کردی، گجراتی، گرجی، لاتین، لهستانی، مجاری و هندی ترجمه شده بوده که قطعاً تا این زمان بر این تعداد افزوده شده است.

توجّهِ اروپاییان در یکی‌دو دهه‌ی آخرِ قرنِ هژدهم، ترجمه‌هایی به زبان‌هایِ لاتین و آلمانی و انگلیسی و فرانسوی را سبب شـد، که هریک متضمّنِ ترجمه‌ی قسمت‌هایی از شاهنامه بود. در قرن‌هایِ نوزدهم و بیستم نیز این کار ادامه یافت. در زبانِ آلمانی ترجمه‌ی «روکرت» (F.Rükert) در سالِ ۱۸۳۸ و سپس به سال‌هایِ ۹۵ـ۱۸۹۰ در سه مجلّد و ترجمه‌ی «شاک» (A.F.Shack) به سالِ ۱۸۵۳ در دو مجلّد و مجلّدِ سوم به سالِ ۱۸۶۵ از تمامیّت و شهرتِ بیش‌تری برخوردار هستند.

در زبانِ انگلیسی نیز کوشش‌هایی نه چندان درخورِ عنایت صورت گرفته اسـت که بیش از ترجمه‌ی یک داستان یا ترجمه‌ی گزیده‌یی از شاهنامه نیست. در سالِ ۱۸۱۴ «جیمز اتکینسون» (James Atkinson) برداشتی از داستانِ رستم و سهراب را به شعر درآورده و در سال ۱۸۳۲ نیز گزیده‌یی از شاهنامه را به شعر و نثر ترجمه کرده است. در ۱۸۲۹ نیز «روبرتسن» (W.T.Robertson) همان داستانِ رستم و سهراب را به شعر ترجمه کرده است. در سالِ ۱۸۸۰ نیـز «جـارت» (H.S.Jarrett) و در ۱۸۸۲ «هـلـن زیـمـرن» (Helen Zimmern) و در ۱۸۸۳ «روبینسون» (S.Robinson) گزیده‌هایی از شاهنامه را ترجمه کرده‌اند. در سال ۱۸۵۳ نیز «ماتیو آرنولد» (Mathew Arnold) داستان رستم و سهراب را به شعرِ انگلیسی ترجمه کرده و دیگر ترجمه توسطِ «روبن لِوی» (Ruben Levy) در سالِ ۱۹۶۷ صورت گرفته است. ظاهراً در سال‌هایِ اخیر نیز در آمریکا، داستانِ سیاووش به شعرِ آزاد انگلیسی ترجمه شده است.

در جهانِ امروز زبانِ انگلیسی زبانِ رسمیِ بسیاری از کشورهاست و علاوه بر این در بسیاری کشورهایِ دیگر آثارِ نوشته شده به این زبان خواننده دارد و شایسته بوده و هست که تمامیِ شاهنامه در این زبان به شعر و نثر ترجمه می‌شد یا اکنون ترجمه شود.

ادوارد براونِ انگلیسی (۱۸۶۲ ـ ۱۹۲۶) با نوشتنِ تاریخِ ادبیّات ایران یقیناً به ایرانیان و پارسی‌زبانان خدمتی شایسته کرده است و مرحوم استاد دکتر ذبیح‌اللّه صفا پس از او با دقّت و توانایی بهتر و بیش‌تر اثری جاویدان در تاریخِ ادبیّاتِ ایران خلق کرده است. به گمانِ بنده نظرِ ادوارد براون در بی‌توجّهیِ انگلیسی‌زبانان به شاهنامه بی‌تأثیر نبوده، او نوشته است:

"با توجّه به این معانی ناگزیر احساس می‌کنم که شاهنامه را عیوب و نقائصی قطعی و مسلّم است. البتّه دامنهٔ موضوعات که از آغاز زمان تا فتح عرب را در قرن هفتم میلادی فراگرفته است و چیزی از اساطیر و افسانه‌های ایران کسر ندارد، مستلزم این طول و تفصیل بیحد و حصر و بی‌نظم و ترتیب است. هرگاه از جهت یکنواخت بودن بحر همانند جمیع حماسه‌های دیگر نباشد از این حیث با اغلب تناسب دارد. اما بنظر من در تشبیهات نیز لازم نبوده است یک‌نسق و یک‌آهنگ باشد. همهٔ پهلوانان داستان بصورت شیر ژیان یا نهنگ یا پیل دمان و نظایر آن جلوه‌گر شده‌اند، و چون به جنبش درآیند بسان دود یا گرد یا باد باشند."

(ادوارد براون؛ تاریخ ادبی ایران، جلد دوم، ترجمهٔ علی‌پاشا صالح، ص ۲۵۵)

مرحوم علی‌پاشا صالح، مترجم کتاب، دو یادداشت در این‌جا افزوده است، که پاسخ به نظرِ براون می‌باشد، یکی از مرحوم محمّدعلی فروغی و دیگری از قلمِ مترجم که چنین است:

"یکی از شکفتگی‌های آفرینش همین قریحهٔ طیّار و طبع گهربار این پی‌افکن کاخ بلند نظمست که شصت‌هزار بیت فارسی را برای هستی و سربلندی ایران در غایت شیوایی و زیبایی بیک بحر و یک وزن برشتهٔ نظم کشیده است و فصحای ایران آن لئالی شاهوار را جملگی یکدل و یک‌زبان ستوده‌اند و همین «تطویل» که شاید در زبانهای دیگر سزاوار تجلیل نبوده است خون پاک ایرانی را طی قرون و اعصار متمادی بجوش آورده است و آنچه در دیدهٔ دیگران خستگی‌آور و یکنواخت جلوه‌گر شده است در گوش مردم نیکوسرشت این کشور آهنگ آسمانیست و زبان پارسی و نژاد پاک ایرانی زندهٔ جاویدان همین معانیست." (همان، ص ۳۲۵).

سخنِ ادوارد براون در کتابِ تاریخ ادبیِ ایران می‌تواند چند سبب داشته باشد: یکی آن‌که در روزگارِ او در شاهنامه‌هایِ چاپی آشفتگی و بیت‌هایِ اضافی فراوان بوده است (گو این‌که چاپِ «مُل» برای زمانِ خود شاهکاری بی‌همانند بوده)؛ و لابد این استادِ دانشگاه کمبریج مراجعه به نسخه‌هایِ خطّیِ موجود در انگلستان، خصوصاً نسخه‌ی کم‌مانندِ موزه‌ی بریتانیا را برایِ خود صلاح نمی‌دیده است. دیگر آن‌که روحِ هلنی و برتری‌جوییِ اروپاییِ او عظمتِ شاهنامه و دیرینگیِ فرهنگِ ایرانی را برنمی‌تافته است. سوم آن‌که مأموریّت‌هایِ سیاسیِ برخی از شرق‌شناسان، بد جلوه دادنِ مردمِ ایران و نمادِ فرهنگیِ آنان بوده است.

روشن است که شاهنامه کتابی حماسی و پهلوانی است و طبعِ همه کس با داستان‌های حماسی سازگار نیست و برخی شعرِ غنایی یا گونه‌های دیگر را ترجیح می‌دهند، یا اصلاً شعر را دوست نمی‌دارند. هرکسی در گزینش‌های مطابقِ طبعِ خویش مختار است، ولی کسانی که سخنان‌شان در دیگران تأثیرِ بسیار دارد، در قبالِ آنچه می‌گویند مسئولیّتِ بیش‌تر دارند و باید نظرِ خود را سنجیده بیان کنند. از سویِ دیگر اگر سخن در باره‌ی شاعری باشد که چند بیتِ خوب، متوسّط و یا بدِ او در جُنگ‌ها و تذکره‌ها آمده است یا به شاعری مدیحه‌سرا بازگردد، برای ملّتی بزرگ دل‌آزردگی ایجاد نمی‌کند، ولی قطعاً «براون» می‌دانسته که در باره‌ی خورشیدِ فرهنگ و ادبِ ایران و بزرگترین کتابِ زبانِ پارسی سخن می‌گوید و این کارِ او هر خواننده‌ی ایرانیِ کتابش را به خشم و نفرت وا می‌دارد. زبانِ سخنِ او نه‌تنها به ایرانیان و شاهنامه رسیده، بلکه مردمِ انگلیسی‌زبان هم از خواندنِ ترجمه‌ی تمامیِ کتاب محروم شده‌اند.

امّا شاهنامه در کشورِ فرانسه و در زبانِ فرانسوی سرنوشتی دیگرگونه داشته است. بزرگمردی به نامِ «ژول مُل» (Jules Mohl) تصحیحِ شاهنامه را با بررسیِ هشت نسخه‌ی خطّیِ کتابخانه‌ی سلطنتیِ پاریس و با مراجعه به سیزده نسخه‌ی خطّی متعلّق به کتابخانه‌ی کمپانیِ هند در لندن و دخالت دادنِ ضبطِ آنها در متنِ شاهنامه و نیز استفاده از شش نسخه‌ی دیگر، که از صاحبانِ آنها به امانت گرفته بود، آغاز کرد. بنا بر آنچه «مُل» در مقدّمه‌ی کتاب آورده، او نسخه‌هایِ خطّی را از رویِ خانواده‌ی آنها دسته‌بندی کرده و سپس در اغلبِ جاها نسخه‌هایِ کهن را در کارِ تصحیح برتری داده و به وجهِ پسندیده دست یافته است. این مردِ بزرگ و فرهیخته تمامیِ شاهنامه را به زبانِ فرانسوی ترجمه کرده و در فاصله‌ی چهل سالِ میانه‌ی سال‌هایِ ۱۸۳۸ تا ۱۸۷۸ آن را در هفت مجلّد به چاپ رسانیده، به گونه‌یی که یک صفحه‌ی ترجمه برابرِ یک صفحه‌ی متن جای داشته است. این مصحّح و مترجمِ دانشمند و خوشنامِ بیش‌ترِ عمرِ خود را صرفِ شاهنامه‌ی فردوسی کرده است. در باره‌ی چگونگیِ این چاپ از شاهنامه در بند (۷) سخن گفته خواهد شد.

۷ـ تاریخچه‌ی تصحیحِ شاهنامه و چاپ‌هایِ آن

نخستین تصحیحِ شاهنامه از سالِ ۷۱۴ تا سالِ ۷۲۰ به وسیله‌ی «**حمدالله مستوفی**» صاحبِ «**ظفرنامه**» و «**تاریخِ گزیده**» و «**نزهةالقلوب**» صورت گرفته است. بنابراین «**مستوفی**» نه تنها نخستین مصحِّحِ شاهنامه است، بلکه باید او را اوّلین مصحِّحِ جهان دانست. پیش از او در ایران تلخیص و آسان‌تر کردنِ متن‌هایِ فنّی و ترجمه، کاری معمول بوده، ولی تصحیحِ متن سابقه نداشته است. به‌ظاهر او در میانه‌ی سالهایِ ۷۱۴ تا ۷۲۰ شاهنامه را بر اساسِ چند نسخه تصحیح کرده و پس از آن متنِ «**ظفرنامه**» را سروده است. شاهنامه‌ی مصحَّحِ او در حاشیه‌ی «**ظفرنامه**» جای دارد. از این کتاب نسخه‌یی در کتابخانه‌ی بریتانیا موجود است که تاریخ کتابتِ آن ۸۰۷ هجری است و مرحوم استاد مجتبی مینوی در تصحیحِ داستانِ رستم و سهراب (۱۳۵۲) و داستانِ سیاووش (۱۳۵۵ ـ منتشر شده در ۱۳۶۳) و آقای محمّد روشن در تصحیح داستانِ فرود (۱۳۵۴، با ذکر نسخه‌بدل‌ها در چاپِ دوم ۱۳۶۹) و آقای مهدی قریب در تصحیح داستانِ بیژن و منیژه (۱۳۷۶) از این نسخه نیز سود برده‌اند.

جایِ خوشوقتی است که این نسخه به همّتِ آقای دکتر نصرالله پورجوادی و آقای دکتر نصرت‌الله رستگار با سرمایه‌ی مرکز نشرِ دانشگاهیِ ایران و انتشاراتِ آکادمیِ علومِ اتریش به صورتِ عکسی به چاپ رسیده است. تاریخ چاپ در برگِ شناسنامه‌ی کتاب ۱۳۷۷ (۱۹۹۹ میلادی) است، ولی در زمستانِ سال ۱۳۷۸ انتشار یافته است. در پیشگفتارِ این چاپ مندرج است که دو نسخه‌ی دیگر از «ظفرنامه»‌ی حمدالله مستوفی تاکنون شناخته شده است که نسخه‌ی مورَّخ ۸۰۸ که در موزه‌ی آثارِ اسلامی و ترک (در استانبول) نگاهداری می‌شود، مانندِ نسخه‌ی موزه‌ی بریتانیا، شاهنامه‌ی مصحَّحِ «**حمدالله مستوفی**» در حاشیه‌ی آن درج شده است. با خواندنِ دیباچه و داستانِ سه پادشاهِ نخستینِ شاهنامه و بررسیِ آماری، نکته‌هایی روشن شد که درخورِ یادآوری است (ترتیبِ درستِ صفحاتِ آغازین چنین است: ۲، ۳، ۴، ۱۱، ۱۲، ۵، ۶، ۷، ۸، ۹، ۱۰ و... جابه‌جاییِ بخش‌هایی از شاهنامه در حاشیه‌ی ظفرنامه را آقای دکتر رستگار تذکّر داده است):

در آغاز، انگیزه‌ی پرداختنِ «**حمدالله مستوفی**» به کارِ تصحیحِ شاهنامه را از زبانِ خود او بیان می‌کنم. اگرچه سخنِ او در این باره به درازا می‌کشد، ولی نقلِ آن بی فایدتی نیست. رسم‌الخط را تا آنجا که ممکن بود به صورتِ امروزی درآوردم (نقل از سببِ نظمِ کتاب صفحه‌ی ۷ متنِ چاپِ عکسی؛ شماره‌گذاری تنها برای سهولتِ ارجاع است):

بُدی میل طبعم به سوی کتاب   نمودی تأمّل ز هر فصل و باب
به خواندن دل و جان برافروختی   همی وامِ دانندگی توختی

چنین تا ز شهنامه شد بهره‌مند	بدیدم بر آن گونه شعری بلند
به صورت شده عین ماءِ معین	به معنی شده محض درِّ ثمین
به صورت حکایات آن دلگشای	به معنی روایات آن جان‌فزای
به صورت به خواندن همه دلپسند	به معنی به دانش همه سودمند
[به] خوبی شده رشک خلد برین	به پاکی شده غیرت حور عین
به رفعت گذشته به قدر از سپهر	سخن‌ها فروزان ازو همچو مهر
هنرهای پرورده در بحر فکر	ز دفتر فروزان به معنیِ بکر
چه بحری پر از پاک درِّ خوشاب	شده از روانیِ او آب آب
ولیکن تبه گشته از روزگار	چو تخلیط رفته درو بی‌شمار
ز سهو نویسندگان سربسر	شده کار آن نامه زیر و زبر
ز دست بدان نیک شوریده‌حال	گذشته بر آن نامه بسیار سال
نبوده کسی را به تنقیحِ آن	هوایی شده نامه شوریده زآن
سخن‌های او را شنیدم نخست	به قولی صحیح و به لفظی درست
که بودش عدد شصت باره هزار	همه بیت‌ها چون دُرِ شاهوار
در آن نسخه‌ها اندرین روزگار	کمابیش پنجاه دیدم شمار
در آن بیت بد بود هم ریخته	شبه‌وار با دُر برآمیخته
چو دیدم بسی نسخه‌های چنین	از آن نامه گشتم دل اندوهگین
که فردوسی اندر سخن‌گستری	برافراشت رایات شعر دری
مروّت ندیدم که آن داستان	کژی یابد از جهل ناراستان
ز بهر روانش درین کار جهد	نمودم بر آن بست توفیق عهد
بسی دفتر شاهنامه به کف	گرفتم ز دانش چو دُر از صدف
برون آوریدم یکی زآن میان	درو شد سخن‌ها لطیف و عیان
به شش بار بیور سخن شد پدید	که در اوّل آن بر سخن گسترید
درین کار شش سال گشت اسپری	که دُرّی شد <که> آن پاک دُرّ دَری
چو گشت از مقابل سخن‌ها تمام	به‌تجدید شد نظم آن با نظام
کشیدیم در سلک کَتبت ورا	در آن تازه شد بار رتبت ورا
بیفزود آن نامه را رنگ و بوی	به نقلش مهان را فزود آرزوی
بدیدند یکبارگی دوستان	که از من برافروخت آن بوستان
بپژمرده گل‌های او شد طری	تر و تازه کهنه سخن‌گستری

مرا هر یکی گفت چون کردگار — ترا داد همّت چنین کامگار
درِ علم تاریخ ازین خوش سخن — سزد گر کنی تازه کار کهن
به نظم آوری نامه‌یِ نامدار — بمانی به گیتی یکی یادگار...
درین نامه از هفصد و چند سال — بگفتم حکایت ز هرگونه حال
سخن شد به هر صد ده اندر هزار — به هفتاد و پنج آمد آن را شمار...

و در پایانِ متن «**ظفرنامه**» (ص ۱۴۳۷) افزوده است:

کشیدم درین پانزده سال رنج — بگفتم سخن پانزده بار پنج
عرب بیست و پنج و عجم بیست‌هزار — مغول سی‌هزار آمد اندر شمار
صد و شصت بیتش ز گفت کسان — به تضمین سخن آمد اندر میان...
ز هجری شده هفصد و سیّ و پنج — بر از رنج این نامه‌ام بود گنج
ز اسکندری از هزار این زمان — چل و چار و سیصد فزون سالیان
رسد یزدگردی دو بر هفتصد — فزون گشته شد رهنمایم خرد
کتاب ظفرنامه کردم تمام — ز ما بر پیمبر درود و سلام

از بیت‌های (۱۱) تا (۱۴) این قطعه آشکار می‌شود که در زمانِ «**حمدالله مستوفی**» یعنی آغازِ قرنِ هشتم و حدودِ سه قرن پس از سروده شدنِ شاهنامه آشفتگی و آمیختگی در آن بسیار و از اشتباهِ کاتبان شوریده بوده و تا نیمه‌ی نخستِ قرنِ هشتم کسی در اندیشه‌ی پیراستنِ آن نبوده است. اکنون نیز اتّکاءِ کامل بر یک نسخه‌ی موزّخِ قرنِ هشتم یا حتّی قرنِ هفتم و درست دانستنِ بی قید و شرطِ آن امری اشتباه است. «مستوفی» در بیت (۱۶) اشاره به بیتی از شاهنامه دارد که به اعتباری تعدادِ بیت‌های آن شست‌هزار و به تعبیرِ اشتباهِ بیتِ دیگر تعدادِ آن شست میلیون است:

بدو ماندم این نامه را یادگار — به شش بیور ابیاتش آمد شمار
(آخر شاهنامه ۳ـ۱۶)
بود بیت شش بار بیور هزار — سخن‌هایِ شایسته‌یِ آب‌دار
(خسروپرویز ۳۳۹۰)

با توجّه بـه مضمونِ بیتِ (۱۶) سـروده‌ی «**حمدالله**» و نـزدیکیِ آن با بیتِ داسـتانِ «**خسروپرویز**»، محتمل است که اشاره‌ی او به همین بیت باشد و آن را قولِ صحیح و لفظِ درست دانسته باشد. پیش از این نظرِ خود را در باره‌ی الحاقی بودنِ این دو بیت بیان کردم و نیاز به تکرار نیست. یک قرن پیش از زمانِ صاحبِ کتابِ «**ظفرنامه**»، بیتی که تعدادِ بیت‌های شاهنامه در آن آمده باشد، به این کتاب راه یافته بوده است که بنداری هم آن را در ترجمه آورده. محتمل است کسی که عظمت شاهنامه را در افزونیِ تعدادِ بیت‌ها می‌دیده، چنین بیتی را به شـاهنامه افزوده باشـد؛ همان‌گونه که در باره‌ی رنج هایِ «بیسـت و پنج»، «سی» و

«سی و پنج» سالهی فردوسی بیت‌هایی به شاهنامه الحاق شده است. ظاهراً در روزگارِ «حمدالله مستوفی» شاهنامه‌یی با شست‌هزار بیت از اعتبارِ بیش‌تری برخوردار بوده و این اندیشه تا بیست یا سی سال پیش دوام داشته است و شاید اکنون نیز برخی باشند که برای بالاتر بردنِ تعداد بیت‌هایِ شاهنامه، داخل کردنِ سروده‌هایِ دیگران در این کتاب را بیش‌تر بپسندند تا آن‌که تعدادِ بیت‌ها کمتر از پنجاه‌هزار باشد.

«حمدالله مستوفی» در بیتِ (۱۷) گفته است که نسخه‌هایی از شاهنامه که او دیده، در حدودِ پنجاه‌هزار بیت داشته‌اند و باید دقّت کرد که در بیتِ اخیر «هزار» به قرینه‌ی لفظیِ وجودِ آن در بیتِ قبل حذف شده است و نمی‌تواند به پنجاه نسخه از شاهنامه راجع باشد، کما این‌که در بیت‌های بعد از «بسی نسخه‌ها» و «بسی دفتر شاهنامه» یاد کرده است و بر اساسِ بیت‌هایِ (۲۵) تا (۲۷) قطعه‌ی «مستوفی»، او با شش سال کوشش تعدادِ بیت‌ها را به شست هزار رسانیده که با آماری از کتابِ «ظفرنامه» و حاشیه‌ی آن خواهیم دید که این سخن ادّعایِ صرف و به خاطرِ قبولِ خاطرِ کسانی بوده است که شاهنامه‌ی شست‌هزار بیتی می‌خواسته‌اند و نه شاهنامه‌یی که از زیرِ قلمِ فردوسی به‌در آمده باشد.

بنا به سخنِ «حمدالله مستوفی» کتابِ ظفرنامه‌ی او شامل ۷۵۰۰۰ بیت است که در ۱۴۷۲ صفحه از متنِ نسخه مندرج است. هر صفحه‌ی متن اگر عنوانی در آن نباشد ۵۴ سطر دارد، که عنوان‌ها جای ۲ تا ۴ بیت را می‌گیرند. عنوان‌هایِ ۲۰۰ صفحه‌ی آن (از ۹۰۰ تا ۱۱۰۰) و بیت‌های اشغال شده با آنها شمارش شد. با این محاسبه در این ۲۰۰ صفحه تعدادِ ۱۰۴۷۳ بیت درج شده است و مشخّص می‌شود که متن در حدودِ ۷۷۰۰۰ بیت دارد، یعنی که «مستوفی» با تقریبی در حدود ۲/۵ درصد تعدادِ بیت‌هایِ کتابِ خود را بیان کرده و کوششِ او برای بیش‌تر جلوه دادنِ آن نبوده، بلکه از آن تعدادِ اندکی کاسته است. از این رو در خلالِ شاهنامه‌ی نقل شده در حاشیه نیز احتمالِ افتادگی کم است. در پیشگفتارِ آقای دکتر رستگار بر این چاپِ عکسی نیز اشاره‌یی به افتادگی نشده است. اگر با مطالعه‌ی دقیقِ شاهنامه‌ی حاشیه‌ی ظفرنامه مشخّص شود که افتادگیِ عمده‌یی در آن نیست، تعدادِ بیت‌هایِ شاهنامه بر اساسِ این نسخه به قرار زیر است:

متنِ شاهنامه‌ی فردوسی در ۱۵۵۷ صفحه‌ی حاشیه و در ۸۵ صفحه‌ی انتهای متن آمده است. هر صفحه‌ی حاشیه ـ اگر عنوان نداشته باشد ـ ۲۹ بیت دارد و جز صفحه‌ی سرآغاز که تزیینی خاص دارد، برای هر عنوان یک بیت از این عدد کم می‌شود. تعدادِ عنوان‌هایِ صفحات ۲ تا ۲۰۱ شمارش شده. در ۲۰۰ صفحه ۵۷۱۸ بیت مندرج است، بنابراین ۱۵۵۷ صفحه‌ی حاشیه (با احتساب ۱۶ بیت در صفحه‌ی آخر) ۴۴۵۳۱ بیت دارد و با همین نوع محاسبه

در ۸۵ صفحه‌ی متن، پس از پایانِ «ظفرنامه» که بیت‌های «شاهنامه» جایگزین آن شده ۴۴۰۹ بیت مندرج است، یعنی شاهنامه‌ی حاشیه‌ی «ظفرنامه‌ی حمدالله مستوفی» با تقریبِ اندک ۴۸۹۴۰ بیت دارد و نه چنان که خودِ او گفته است. شاید او شمارشی از بیت‌ها نکرده باشد و یا به صلاحِ آن زمان بوده که چنان بگوید.

سخنِ «مستوفی» در آغازِ «ظفرنامه» و نیز شعرِ نازلِ او سبب شده که پژوهندگانِ امروزی چنان که باید و شاید در شاهنامه‌ی تصحیح شده‌ی او ننگرند. اگر در باره‌ی تعدادِ بیت‌ها سخن نمی‌گفت، یقیناً زودتر به این کتاب توجّه می‌شد. لازم است که در این‌جا عرض کنم که این نسخه حتّی از نسخه‌ی معتبرِ موزه‌ی بریتانیا مورّخِ ۶۷۵ در حدود نهصد و هشتاد بیت کمتر دارد (شمارشِ حاشیه‌ی ظفرنامه تقریبی است، ولی تعدادِ بیت‌هایِ نسخه‌ی بریتانیا را دقیقاً شمارش کرده‌ام. آن نسخه ۴۹۷۸۳ بیت در متن و ۱۲۷ بیت در حاشیه و ۸ بیت در میانِ سطور دارد. بیت‌هایِ حاشیه در برخی موارد به خطّی نزدیکِ خطِّ متن و گاهی با خطّی دیگر است. برخی از این بیت‌ها اصیل و از فراموش شده‌هایِ کاتب است و برخی الحاقی. بیت‌هایِ میان سطرها نیز بیش‌تر در مواردی است که کاتب مصراعی را از یک بیت و مصراع دوم را از بیتِ بعدی آورده و دیگری نقصِ کارِ او را اصلاح کرده است. بنابراین نسخه‌ی بریتانیا به اعتبارِ بیت‌های حاشیه و میانِ سطور ۱۳۵ بیت بیش‌تر یعنی ۴۹۹۱۸ بیت دارد).

در باره‌ی کاتبِ نسخه‌ی حاشیه‌ی ظفرنامه مطلبی شایسته‌ی یادآوری است. هنگامِ خواندنِ چند صفحه‌ی آغازینِ آن و تورّقِ کتاب نکته‌یی توجّهِ مرا جلب کرد و آن این‌که کاتب هر مصراعی را که دشوار یافته حذف کرده، بی‌آن‌که تمامیِ بیت را حذف کرده باشد و یا هرگاه به واژه‌یی دشوار یا ناخوانا برخورده جایِ آن را خالی گذاشته است و این روش در کاتبانِ نسخه‌ها کم یافت می‌شود. این کارِ ستودنی سبب می‌شود که مصحّح به دشواریِ مصراع یا واژه زودتر دست یابد و آن را به اصلاح آورد. علاوه بر این خطِّ کاتب بسیار خوش و قابلِ خواندن است. به هر روی این نسخه در چند صفحه‌ی آغاز بیش از نسخه‌های کهنِ دیگر بیت‌های افزوده ندارد و از اعتباری همانندِ آنها برخوردار است.

به گمانِ بنده ارزشِ این نسخه از نسخه‌های مشهورِ دیگر که در قرنِ هشتم نوشته شده‌اند، مانندِ طوپقاپوسرای و لنینگراد و حتّی نسخه‌ی قاهره مورّخ ۷۴۱ کمتر نیست و باید آن را همسنگِ آنها دانست. اگر از نسخه‌ی ظفرنامه مورّخِ ۸۰۸ نیز عکسی تهیّه شود و کسی دامنِ همّت بر کمر بندد، می‌توان امیدوار بود که ویراستنِ این دو نسخه با هم و بررسیِ ضبطِ جاهایِ دشوار با ضبطِ یکی‌دو نسخه‌ی دیگر و چاپی معتبر، دوستداران را به ویراسته‌یی شایسته از شاهنامه بر اساسِ ضبط یک نسخه نایل کند.

ظاهراً دومین کوشش برای جمع‌آوریِ بیت‌هایِ هرچه بیش‌تر در شاهنامه، در روزگارِ بایسنغر میرزا (۸۳۷ـ۸۰۲) فرزندِ شاهرخ و نوه‌ی امیر تیمورِ گورکانی صورت گرفته است. این شاهزاده‌ی هنرمند و هنردوست و هنرپرور، هنرمندانِ زمانِ خود را در هرات گرد آورده بوده و به آنان دستمزدهایِ گزاف می‌پرداخته است. کتاب‌هایی که در کارگاهِ هنریِ او نوشته شده، از زیباترین آثارِ هنری روزگارِ تیموریان است. از جمله‌ی این کتاب‌ها نسخه‌یی از شاهنامه به خطِّ جعفر بایسنغری است که عکسِ آن که در سالِ ۱۳۵۰ چاپ شده اکنون خود جزوِ نفایس به شمار می‌رود. افسوس که پس از نزدیکِ سی سال، این کتاب تجدید طبع نشده است (وزارتِ فرهنگ و ارشادِ اسلامی تنها نقاشی‌های آن را در شماری معدود دوباره چاپ کرده است.).

هرچند که این نسخه یکی از شاهکارهایِ هنری است، از نظرِ اصالتِ متن درخورِ عنایت نیست و به‌ظاهر بیت‌های الحاقی در آن فراوان است. در بابِ زمینه‌هایِ هنریِ این‌کتاب آقای عبدالحیّ حبیبی دانشمندِ افغان ۳۲ صفحه از کتابِ «هنر عهد تیموریان و متفرّعات آن» را به این نسخه اختصاص داده است. نگارنده‌ی این سطور بیش از آنچه گفته شد در باره‌ی نسخه‌ی بایسنغری اطّلاعی ندارد.

پیش از پرداختن به نسخه‌های چاپی شایسته است که چند نکته تذکّر داده شود تا سببِ افزودگی‌ها در نسخه‌هایِ متأخّر و نخستین چاپ‌هایِ شاهنامه روشن‌تر شود. داشتنِ شاهنامه‌ی خطّی جز در حوزه‌ی شاهان و شاهزادگان و اشراف نبوده است، که گاهی با انقلاب‌هایِ زمانه و یا از راهِ هدیه دادن به دستِ شاهنامه‌خوانان و دیگران می‌رسیده. اندیشه‌ی افزودنِ بیت‌ها و نزدیک کردنِ تعداد آنها به شست هزار از خواست‌هایِ سفارش‌ـ ـدهندگانِ کتاب (که شاهنامه با فرمانِ آنان نوشته می‌شده) و نیز کاتبانِ نسخه‌ها، امری بوده که هیچ‌گاه خلافِ آن دیده نشده است. آسان‌تر کردن واژه‌هایِ دشوار و تبدیلِ آنها به لغاتِ شناخته شده‌ی زمانِ کتابت، نزدِ کاتبان تا جایی اعمال می‌شده است که گاهی به عوض کردنِ مصراع یا بیت می‌انجامیده. بنابراین نسخه‌هایِ قرنِ دهم به بعد و حتّی گاهی نسخه‌هایِ نوشته شده در قرنِ هشتم نیز از نظرِ خطّ و جلد و ظاهر زیبا و از نظرِ محتوا و اصالتِ واژگان دگرگون شده‌اند و تنها استثناء این است که نسخه‌یی متأخّر از رویِ نسخه‌یی کهن رونویس شده و کاتب نیز امین بوده و واژه‌های دشوار را نقّاشی کرده باشد.

چاپِ شاهنامه خدمتی بزرگ به ایرانیان بوده و مالکیّتِ نسخه‌یی از این کتاب را از حوزه‌ی محدودِ شاهان و بزرگان به سطحی عام‌تر گسترش داده است. با این حال بهای کتابِ چاپِ سنگی یا نخستین چاپ‌های سربی چندان بوده که تنها شیفتگانِ شاهنامه با پرداختِ وجهی

گزاف می‌توانسته‌اند نسخه‌یی از آن را خریداری کنند. تعدادِ معدود و محدودِ نسخه‌های چاپی نیز به نادر بودن این کتاب می‌افزوده است. در هزار سال گذشته، کسانی که به شاهنامه و گسترشِ آن در میان عامّه‌ی مردم یاری داده‌اند، نقّالان بوده‌اند. برخی از آنان با داشتنِ نسخه‌یی از کتاب یا طومارِ نقّالی، و به خاطر سپردنِ بخش‌هایی از آن‌دو، خواهندگان را با داستان‌هایِ شاهنامه آشنا می‌کردند. از این روی داستان‌هایی که در طومارها بوده اندک‌اندک به شاهنامه نیز راه یافته است. از جمله‌ی آنها پاره‌یی از «گرشاسپ‌نامه»ی اسدی و «داستانِ رستم با ککِ کوهزاد» و قسمت‌هایی از «برزونامه» و... می‌باشد. اکنون که کتاب‌هایِ «بهمن‌نامه» و «کوش‌نامه» به چاپ رسیده، از خلالِ داستان‌هایِ غریب و چگونگیِ بیت‌ها آشکار می‌شود که مؤلّفِ این دو کتاب نیز قاعدتاً نقّال بوده و داستان را از طومار به شعر درآورده است، و طبیعی است که چنین کسی بسیاری از بیت‌هایِ شاهنامه را نیز در خاطر داشته بوده؛ هرجا که مصراعی از فردوسی را در داستانِ خود آورده، والایی کلام آشکار است و هرجا که در مصراعِ فردوسی تغییری داده، صلابتِ حماسی آن را زدوده و هرجا که بیت از خودِ اوست کلام در سطحی پایین از شعر جای دارد. از منطقِ استقراء می‌توان دریافت که داستان‌های دیگری چون «بانوگشسپ‌نامه» و «فرامرزنامه» و «برزونامه»ی مفصّل و «شهریارنامه»ی راه یافته در دیوانِ عثمانِ مختاری و «جهانگیرنامه» و «سام‌نامه» و... از مقوله‌ی یاد شده در بالا باشند. آوازه‌ی فردوسی از همان قرن پنجم و سپس قرن‌ها و دوره‌هایِ بعدی، سبب شده است که دیگران کارِ او را تقلید کنند. از نظرِ شعر برترینِ این داستان‌ها کتابِ «گرشاسپ‌نامه»ی اسدیِ طوسی است که اگر شاهنامه کوهِ البرز باشد، این کتاب تپه‌یی کوچک است، دیگر منظومه‌ها که جایِ خود دارند. ممکن است برخی از این داستان‌ها در خداینامه‌ها بوده باشند، ولی ظنِّ غالب این است که از راهِ طومار یا سینه به سینه نقل شده‌اند و بسیاری از آنها ساخته‌هایِ روزگارِ پس از اسلام است، که تا این زمان نیز سرودنِ تاریخ و داستان با وزنِ شاهنامه ادامه یافته و عمدتاً هیچ‌یک نیز مقبولِ طبعِ خوانندگان نبوده و نیستند؛ ولی شاهنامه‌ی فردوسی تا جایی مورد اقبال بوده که در «کتابشناسی فردوسی» تعدادِ ۵۰۲ نسخه‌ی تاریخ‌دار و بی‌تاریخِ آن فهرست شده و منطقی است که نسخه‌های ناشناخته‌ی آن نیز که یا در کتابخانه‌ها فهرست نشده و یا در میانِ مردمِ ایران و دیگر کشورها پراکنده است همین تعداد یا بیش‌تر باشد. در این‌جا فهرستی از شاهنامه‌های چاپ شده از سال‌هایِ آغازینِ قرنِ نوزدهمِ میلادی تاکنون را به دست می‌دهم.

لازم به تذکّر است که بنده تمامِ کسانی را که در تصحیح یا چاپِ شاهنامه یا پژوهش‌هایِ جنبیِ این رشته کوشیده‌اند پیشروِ خود می‌دانم و اگر نکته‌یی گفته آید نه از بابِ انتقاد، بلکه از مقوله‌ی توضیح است.

کوشش‌هایِ آغازین برای چاپِ شاهنامه در اوایلِ قرنِ نوزدهمِ میلادی در هندوستان صورت گرفت. در بند (۲ـ۷) مشخّصاتِ هریک از چاپ‌هایِ سربی با تفصیلِ بیش‌تر گفته خواهد شد. شایسته‌ی یادآوری است که نخستین چاپِ کامل به همّتِ «ترنر مَکَن» صورت گرفت. نسخه‌هایِ شاهنامه‌ی چاپِ «مَکَن» نمی‌توانسته است به‌آسانی در دسترسِ ایرانیان قرار گیرد، از این روی در سال‌هایِ بعد چاپ‌هایی فراهم آمده که دسترس به شاهنامه را برای مردم ممکن می‌کرده است. کوششِ همه‌ی تهیّه‌کنندگان و سرمایه‌گذاران در این راه ستودنی است. شاهنامه‌های چاپ شده پس از «مَکَن» را باید به دو دسته تقسیم کرد: یکی چاپ‌های سنگی که یا از رویِ همین چاپِ «مَکَن» یا از روی نسخه یا نسخه‌هایی خطّی صورت گرفته است و دیگر چاپ‌های سربی. از آنجا که در فهرستِ چاپ‌هایِ سنگی از چاپِ «مَکَن» نام برده خواهد شد، اشاره‌یی لازم می‌نمود.

۱ـ۷ـ چاپ‌های سنگی در ایران و هندوستان

این فهرست از رویِ «کتابشناسی فردوسی» نقل می‌شود.

۱ـ طبع تهران در ۷ـ۱۲۶۵ قمری (۵۰ـ۱۸۴۸ میلادی)

۲ـ طبع بمبئی در ۱۲۶۵/۶ ق. (۱۸۴۹ م.)
به خطِ سیّدرضا بن احمد حسینی شیرازی و به سرمایه‌ی آقا محمّد باقر تاجرِ شیرازی.

۳ـ طبع تهران در ۱۲۶۷ ق. (۱۸۵۰/۵۱ م.)
به خطِ مصطفی قلی بن مرحوم محمّدهادی سلطان کجوری بلده‌ای
به سرمایه‌ی حاج محمّدحسین تاجرِ طهرانی.

۴ـ طبع بمبئی در ۱۲۷۰ ق. (۱۸۵۳/۴ م.)
به خطِ آقابابا.

۵ـ طبع بمبئی در ۱۲۷۲ ق. (۱۸۵۵/۶ م.)
به خطِ محمّد ابراهیم الشّهیر به آقا خلف محمّدحسین‌خان اولیاء سمیع شیرازی، مشهور به چاپِ اولیا سمیع (دو باز دیگر در ۱۲۷۶ و ۱۳۳۳ ق. نیز به طبع رسیده است.)

۶ـ طبع تبریز در ۱۲۷۵ ق. (۱۸۵۷/۸ م.)
به خطِ نستعلیقِ عسکر اردوبادی از رویِ چاپِ «ترنر مَکَن» و
مقابله‌ی شش نسخه‌ی دیگر.

۷ـ طبع بمبئی در ۱۲۷۶ ق. (۱۸۵۹/۶۰ م.)
به خطِ میرزا محمّدرضا بن آقامیرزا محمّدحسین خوش‌نویسِ شیرازی
به سرمایه‌ی آقامیرزا محمّد باقر بن حاجی میرزا کوچک تاجرِ شیرازی.

۸ـ طبع (؟) در ۱۲۸۶/۷ ق. (۱۸۷۰ م.)

۹ـ طبع کانپور در ۱۲۹۰/۱ ق. (۱۸۷۴ م.)

۱۰ـ طبع بمبئی در ۱۳۰۰/۱ ق. (۱۸۸۳ م.)
به اهتمامِ نورمحمّد بن عبدالصّمد و محمّدحسین کشمیری.

۱۱ـ طبع لکهنو در ۱۳۰۱ ق. (۱۸۸۳/۴ م.)

۱۲ـ طبع بمبئی در ۸-۱۳۰۶ ق. (۹۱-۱۸۸۸ م.)
به اهتمامِ عبدالکریم بن نورمحمّد.

۱۳ـ طبع کانپور در ۱۳۱۳/۱۴ ق. (۱۸۹۶ م.)
۴ جلد در دو مجلّد.

۱۴ـ طبع بمبئی در ۱۳۱۵ ق. (۱۸۹۷/۸ م.)
به خطِّ میر مرتضی برغانی به سالِ ۱۳۰۸ با سرمایه‌ی حاجی سیّد محمّد صاحب تاجرِ شیرازی ... و به دستیاریِ آقامیرزا آقا متخلّص به فرصتِ شیرازی...

۱۵ـ طبع بمبئی در ۱۳۱۵/۶ ق. (۱۸۹۷ م.)

۱۶ـ طبع تبریز در ۱۳۱۶ ق. (۱۸۹۸/۹ م.)
به خطِّ محمّدعلی دلخون بن محمّدجواد تبریزی به سعیِ حاجی علی‌آقا.

۱۷ـ طبع بمبئی در ۱۳۲۱ ق. (۱۹۰۳/۴ م.)

۱۸ـ طبع طهران در ۶-۱۳۲۲ ق. (۸-۱۹۰۴ م.)
با مقدّمه‌ی محمّدصادق امیری ادیب‌الممالک فراهانی، به خطِّ عمادالکتّاب و به دستورِ امیر بهادر معروف به چاپِ امیر بهادری.

۱۹ـ طبع کانپور در ۱۳۲۶/۷ ق. (۱۹۰۹ م.)
بر اساسِ چاپ «ترنر مَکَن». دو جلد.

چاپ امیر بهادری (۱۸) که عمادالکتّابِ وطن‌دوست آن را با کمالِ استادی نوشته و از دل و جان مایه گذاشته است، یکی از زیباترین نمونه‌هایِ کتابت است، ولی چون بارها به روشِ افست چاپ شده، زیباییِ نسخه‌ی طبعِ سنگی از میان رفته است. بر اساسِ فهرستِ «مشار»، در سال‌هایِ ۱۲۷۹ و ۱۳۱۵ و ۱۳۳۰ ق. به اهتمام آندره ماکس شاهنامه به چاپ‌هایِ سنگیِ دیگری نیز رسیده است.

۲ـ۷ـ چاپِ شاهنامه با حروفِ سربی

۱ـ نخستین چاپِ جلدِ اوّلِ شاهنامه در کلکتّه با سرمایه‌ی کمپانیِ هندِ شرقی و به کوششِ «لمسدن» (Mathew Lumsden) در سالِ ۱۸۱۱ میلادی صورت گرفته است. او بنا داشته که شاهنامه را در هشت مجلّد منتشر کند، ولی این کار با همان یک جلد خاتمه یافته و ناقص مانده است. در این چاپ از حروفِ سربیِ نستعلیق استفاده شده است. «مُل» چگونگیِ این چاپ را نپسندیده و در مقدّمه‌ی شاهنامه نوشته است:

> "وی دبیرخانه‌یی از منشیان ترتیب داد که بیست و هفت نسخه را در آن‌جا مقابله کردند.... چاپِ این نسخه درست است، منتها متن آن از نظر انتقادی پاسخگوی انتظاری نیست که از ناشری به آن دانشمندی و آن همه زمینه‌سازی‌های قابل ملاحظه انتظار می‌رفته است، زیرا با آنکه چندین نسخه را با هم مقابله کرده‌اند، متن نسخه‌یی را پایه‌ی کار گرفته‌اند که در قرن هفدهم نوشته شده و لومسدن از مرحوم سر جان ملکم به عاریت گرفته بوده است. من دیرزمانی این دستنویس را زیر دست داشتم، رونویس‌کننده آنچه از دستش برآمده کتاب را از شعر تلنبار کرده است."
>
> (نقل از ترجمه‌ی آقای جهانگیر افکاری)

۲ـ «اَتکینسون» (J.Atkinson) به سالِ ۱۸۱۴ در کلکتّه داستانِ رستم و سهراب را با همان صورت و همراهِ ترجمه‌ی انگلیسی به چاپ رسانید.

۳ـ در سالِ ۱۸۲۹ متنِ کاملِ شاهنامه به همّتِ «ترنر مَکَن» (Turner Macan) که بنا بر نوشته‌ی «مُل» پارسی را به‌کمال می‌دانست و با دستیاریِ «حافظ احمد کبیر» در چهار مجلّد به چاپ رسیده است که در انتهایِ جلدِ چهارم پاره‌یی از «گرشاسپ‌نامه» و «داستانِ رستم با ککِ کوهزاد» و پاره‌یی از «برزونامه» به آن الحاق شده است. باز هم بنا بر نوشته‌ی «مُل»، «مَکَن» در جلدِ اوّل همان چاپِ «لمسدن» را برگزیده و بقیّه‌ی شاهنامه به شیوه‌ی انتخابیِ خودِ اوست. اگرچه امروزه چاپِ «مَکَن» دلخواه و متنِ انتقادی نیست، ولی او خواندنِ شاهنامه را در میانِ مردمِ عادی گسترده‌تر کرد و این خدمتی گرانبها بوده است.

طبعِ «مَکَن» مایه‌ی نوشته شدنِ یا چاپ‌های دیگری شد که خواهد آمد. در این چاپ داستان‌ها و بیت‌هایِ الحاقی فراوان است. نگارنده این کتاب را در اختیار ندارد، ولی چاپ آقای دکتر محمّد دبیرسیاقی که از روی آن است ۵۶۱۷۰ بیت دارد. اگر دو چاپ «مَکَن» و «دبیرسیاقی» در تعدادِ بیت‌ها برابر باشند، باید گفت که شیوه‌ی افزودنِ بیت بر شاهنامه بر آن طبع حاکم بوده است. انتظار نمی‌رود که در نخستین چاپِ شاهنامه بهترین وجهِ انتخابِ بیت و واژگان صورت گرفته باشد، ولی ایرانیانی که با این کتاب سر و کار داشته‌اند در آن زمان نیز بیت‌هایِ الحاقی را در متنِ کتاب می‌دیده‌اند و آنها را اصیل می‌پنداشته و اگر در چاپی این بیت‌ها حذف می‌شده است، آن کار را دست بردن در شاهنامه می‌انگاشته‌اند.

۴ـ هفت سال پس از چاپِ «مَکَن» از شاهنامه با حروفِ سربی، نخستین جلد از شاهنامه‌ی «ژول مُل» در فرانسه به چاپ رسید، ولی چاپِ تمامیِ مجلّدات، چهل سال، از ۱۸۳۸ تا ۱۸۷۸ به درازا کشید. او کارِ پژوهش را در سالِ ۱۸۲۶ آغاز کرده بوده است و با درگذشتِ او در سالِ ۱۸۷۶ شاگردش «باربیه دو مینار» (Barbier de Meynard) جلدِ هفتمِ این اثر را به چاپ رسانیده است (نقل از مقدّمه‌ی چاپِ مسکو با حروف‌چینیِ دوباره به کوششِ آقای دکتر سعید حمیدیان، نشر قطره). این چاپ با قطعِ سلطانی که متنِ پارسی در یک رویه و ترجمه‌ی فرانسوی در رویه‌ی مقابل است، چه از نظرِ نفاست و زیبایی و چه از لحاظِ متن تحوّلی عظیم در چاپِ شاهنامه بوده است. با این‌که در واقع اقدمِ نسخه‌هایِ موردِ استفاده‌ی «مُل» نسخه‌ی کتابخانه‌ی ملّیِ پاریس مورّخِ ۸۴۴ بوده و دست‌بُردگی در نسخه‌هایِ قرنِ نهم بسیار بیش‌تر از دستنویس‌هایِ یکی‌دو قرن قبل از آن است و واژگانِ آنها در جهتِ ساده‌تر شدن، سببِ دگرگونیِ شاهنامه شده‌اند، مصحّح دلیری کرده و با پیروی از نسخه‌ی کهن‌تر از نسخه‌ی مورد استفاده‌ی «مَکَن»، تعدادِ بیت‌ها را به ۵۲۶۱۴ کاهش داده و بیش از ۳۵۰۰ بیت از افزوده‌ها را کاسته است. علاوه بر این، در این چاپ با این‌که هنوز با سخنِ فردوسی تفاوت بسیار است، وجهِ کهن‌ترِ واژگان بیش‌تر از چاپِ «مَکَن» رعایت شده. باید توجّه داشت که به‌طورِ متوسّط صدوچهل سال از زمانِ تصحیحِ «مُل» گذشته و در این مدّت نسخه‌هایِ کهن‌ترِ شاهنامه شناخته شده و پژوهش‌هایِ بسیاری در باره‌ی این کتاب انجام شده است. همچنین متن‌هایِ کهنِ پارسی فراوان به چاپ رسیده است که می‌توانند به شناختِ زبانِ کهنِ شاهنامه یاری کنند و در یک جمله، امکاناتِ امروز با امکاناتِ زمانِ «مُل» قابل مقایسه نیست.

متنِ شاهنامه‌ی «مُل» به سالِ ۱۳۴۵ در هفت جلد متن و یک جلد مقدّمه (با ترجمه‌ی آقای جهانگیر افکاری) توسّطِ شرکتِ کتاب‌هایِ جیبی چاپ و در سال ۱۳۵۴ تجدیدِ طبع شد. بارِ دیگر در سالِ ۱۳۶۹ به وسیله‌ی شرکتِ انتشارات و آموزشِ انقلابِ اسلامی در چهار مجلّد به قطعِ رقعی به طبع رسید که با همین قطع چند بار تجدیدِ چاپ شده است. با این کارِ هردو مؤسّسه، شاهنامه‌دوستان زیبایی‌های حروفِ قدیمیِ چاپِ «مُل» را به چشم دیدند، ولی انتقادی بر دقّتِ مباشرانِ این دو چاپ شایسته‌ی یادآوری است. در صفحه‌ی ۲۴۳ جلدِ هفتمِ چاپِ جیبی (پادشاهیِ یزدگردِ سوم) به اشتباه یک صفحه از پادشاهیِ «نوشین‌روان» آمده که تا چاپِ چهارم اصلاح نشده است. در سالِ ۱۳۶۹ انتشاراتِ سخن نیز عکسِ شاهنامه‌ی چاپِ «مُل» را در سه مجلّد به قطعِ وزیری و با مقدّمه‌ی استاد دکتر ریاحی چاپ کرد. این کتاب باز هم به چاپ رسیده است و اشتباهِ یاد شده را نیز ندارد. در یکی از سال‌هایِ دهه‌ی ۷۰ هم آقای پرویز اتابکی چاپِ «مُل» را آسان‌خوان کرد و با حروف چینیِ جدید و توضیحِ برخی واژه‌ها به چاپ رسانید. این کار را مؤسّساتِ انتشاراتی دیگری نیز انجام داده‌اند، ولی مشخّصاتِ ناشر و ناظرِ چاپ را نمی‌دانم.

نکته‌ی دیگر این است که «مُل» برای به ترجمه درآوردنِ شاهنامه به زبانِ فرانسوی می‌باید کلمه به کلمه‌ی این کتاب را می‌شناخته و سپس ترجمه می‌کرده است، بنابراین دقّتِ او در شناختنِ متن یقیناً با کسی که می‌خواسته تنها متنِ پارسی را به چاپ برساند تفاوتِ اساسی داشته است. اگر این تصحیح با ملاک‌های امروزی و شناختِ بیش‌تر از شاهنامه و مطرح شدنِ نسخه‌هایِ کهن‌تر سنجیده شود، البتّه نمی‌تواند پایه‌ی اعتماد باشد و بیت‌هایِ دیگرگون شده و داستان‌هایِ الحاقی در آن بسیار است؛ ولی هر کاری را باید با ملاکِ زمانِ خود سنجید. پیش از این نیز در باره‌ی ترجمه‌ی «مُل» سخنی گفته شد.

۵ـ در میانه‌ی سال‌های ۱۸۷۷ تا ۱۸۸۴ سه جلد از شاهنامه به همّتِ دانشمندِ ایرانشناسِ آلمانی، «یوهان آگوستوس فولِرس» (Joannes Augustus Vullers) و با دستیاریِ «ساموئل ـ ـ لنـدوئر» (Samuel Landauer) در لیدنِ هلند به چاپ رسـید. «فولِرس» با آشناییِ کامل به زبان‌هایِ پارسی و پهلوی به جایِ مراجعه به نسخه‌هایِ خطّی، دو چاپِ «مَکَن» و «مُل» را با هم سنجیده و در تعدادِ بیت‌ها حتّی از چاپِ «مُل» نیز کاسته و تمامیِ بیت‌هایِ اضافیِ «مَکَن» را به حاشیه برده است. در انتخابِ واژگان هم نظرِ صائب و درایتِ او در زبانِ پارسی سبب شده است تا یکی از دو وجهِ چاپ‌هایِ قبلی را برگزیند. این کارِ او و شاگردش به پایان نرسید و تا پادشاهیِ «دارایِ داراب» انجام شد، ولی شیوه‌ی او موردِ پسندِ ایرانیان بود و مایه‌ی کارِ چاپِ بروخیم قرار گرفت.

۶ـ در سالِ ۱۳۱۲ شمسی مرحوم «محمّد رمضانی» برای نخستین بار در ایران شاهنامه را با حروفِ سربی به چاپ رسانید. در سرآغازِ کتاب نوشته شده است: "با مقابلهٔ شش نسخه چاپ‌های ترنر ماکان و مهل و وولرس و حاجی عبدالصّمد و اولیاسـمیع و یک نسخهٔ خطّی بسیار کهنه و قدیمی.". این چاپ حدودِ ۵۰۰ بیت نسبت به چاپِ «مَکَن» افزودگی دارد که ظاهراً از چاپ‌هایِ سنگی اضافه شده است. در حدودِ ۱۰۰ بیت نیز در حاشیه‌ی صفحات درج شده است. تجدیدِ چاپِ این دوره‌ی شاهنامه در سال‌های ۱۳۴۱ و ۱۳۵۴ و (؟) صورت گرفته و کتابفروشیِ اسلامیّه نیز پیش از سالِ ۱۳۶۰ (بدون تاریخ) آن را در قطعِ رقعی چاپ کرده است.

۷ـ در سالِ ۱۳۱۳ نیـز شـاهنامه‌یـی به قطعِ رحلی و در دو مجلّد و بـه اهتمامِ مرحوم شـیخ عبدالرّحمن سیف آزاد به چاپ رسیده است که از مشخصّات آن آگاهی ندارم و نمی‌دانم که چاپِ حروفی بوده است یا سنگی.

۸ـ در سال‌هایِ ۱۵-۱۳۱۳ کتابفروشیِ بروخیم در تهران شاهنامه‌ی چاپِ «فولِرس» را با ترجمه‌ی یادداشت‌هایِ حاشیه و ادامه‌ی نیمه‌ی ناتمامِ آن چاپ با همان روشِ «فولِرس» در ده جلد به چاپ رسانیده و این کتاب سال‌ها مرجعِ کارِ ادیبان بوده است. ظاهراً کارِ آماده کردنِ

این مجلّدات را شادروانان مجتبی مینوی و عبّاس اقبال و سعید نفیسی و سلیمان حبیم انجام داده‌اند. این دوره‌ی شاهنامه باز هم در پنج مجلّد به چاپ رسیده است.

۹ـ در سالِ ۱۳۳۵ طبعِ متنِ شاهنامه بر اساسِ چاپِ «مَکَن» و به کوششِ آقای محمّد دبیرسیاقی صورت گرفته است که متنِ شاهنامه در پنج جلد و ملحقاتِ به آن در جلدِ ششم است. این کتاب در سالِ ۱۳۴۴ و پس از آن تجدید طبع شده است و در سال ۱۳۷۸ آقای دکتر دبیرسیاقی با افزودنِ حواشی و اعمالِ کسره‌های اضافه در بیش‌ترِ بیت‌های کتاب، یک نیمه از آن را در پانزده جلد نشر داده است. به علاوه «کشف الابیاتِ» شاهنامه به کوششِ ایشان، در دو جلد، در سال‌هایِ ۱۳۴۸ و ۱۳۵۰ به چاپ رسیده که برای آسان‌تر یافتنِ بیت سودمند است و بنده از آن بسیار بهره برده‌ام.

۱۰ـ در سال‌هایِ ۱۹۶۰ تا ۱۹۷۱ میلادی شاهنامه‌ی معروف به «چاپِ مسکو» در اختیارِ علاقه‌مندان قرار گرفت. این کتاب در ۹ جلد منتشر شد. سرپرستِ گروهِ تحقیق «ی.ا.برتلس» بوده و همکارانِ او برای تهیّه‌ی هر جلد متفاوت بودند و برای احترام به کوششِ آنان نامشان ذکر می‌شود: ل. گوزلیان، او. اسمیرنوا، عبدالحسین نوشین، م. عثمانوف، ع. طاهرجانوف، ر. علی‌یف و ع. آذر. دو جلدِ نخست در زمانِ حیاتِ «برتلس» و جلدهایِ بعد پس از مرگِ او به چاپ رسید. این چاپ از شاهنامه اگرچه آخرین کوشش در موردِ این کتاب نبود (و در حال و آینده نیز کسی نمی‌تواند ادّعا داشته باشد که تصحیح او آخرین سخن است)، امّا دریچه‌یی نو در امرِ شاهنامه‌پژوهی بود. در این تصحیح برای نخستین بار از نسخه‌هایِ کهن‌تر استفاده شده است و نسخه‌ی موزه‌ی بریتانیا مورّخ ۶۷۵ در بالاترین جایِ اهمیّت قرار داشته و در جلدهایِ اوّل تا سوم از ضبطِ نسخه‌هایِ لنینگراد مورّخِ ۷۳۳ و خاورشناسی مورّخِ ۸۴۹ و خاورشناسی (بدون تاریخ) نیز استفاده شده است. در مقدّمه‌ی جلد اوّل آمده است:

> "متأسّفانه هیچ‌یک از نسخه‌های مورد استفادهٔ ما در این چاپ نمی‌تواند به‌تنهایی پایهٔ متن قرار گیرد. حتّی نسخهٔ (لندن ٦٧٥) که بهترین آنها در میان چهار نسخه است، شامل بیت‌های مخدوش و قرائت‌های غیرکافی است؛ از این جهت در ترتیب متن اجباراً راهِ دشوارِ اتّکا به تمام نسخه‌های منتخب را در پیش گرفتیم."

(نقل از شاهنامه؛ به کوشش دکتر سعید حمیدیان، نشر قطره)

از جلدِ چهارم به بعد، از ضبطِ نسخه‌ی قاهره مورّخ ۷۹۶ نیز استفاده شده و قسمتِ اعظمِ جلدِ نهم نیز با چاپ‌های «مُل» و «بروخیم» و نسخه‌ی «بایسنغری» سنجیده شده است. تصحیح‌کنندگان همواره به ترجمه‌ی عربی بنداری از شاهنامه نیز توجّه داشته‌اند، ولی با دقّتِ بیش‌تر آشکار می‌شود که ضبطِ مطابق با ترجمه را کمتر در انتخابِ خود دخالت داده‌اند. از سویِ دیگر خصوصاً در جلدِ اوّل و تا حدودی در جلدهای دوم و سوم آنچه که در متنِ

عربی نبوده و نسخه‌هایِ خطّی آن را داشته‌اند جزوِ ملحقات به آخرِ کتاب برده شده است. به همین دلیل و برای جبرانِ مافات، آقای رستم علی‌یف و آقای محمّد نوری عثمانوف زیرِ نظرِ باباجان غفوراف به سرمایه و یاوریِ بنیاد پهلوی (سابق) تصمیم گرفتند که سه جلدِ نخست را دوباره تصحیح و چاپ کنند. اینان نسخه‌هایِ قاهره ۷۹۶ و طوپقاپوسرای مورّخ ۷۳۳ و نسخه‌یی موجود در کتابخانه‌ی قاهره را که تاریخِ ۷۱۰ برای آن قائل شده‌اند ـ و ظاهراً این تاریخ درست نیست ـ در کار دخالت داده‌اند و برای نسخه‌ی موزه‌ی بریتانیا ۶۷۵ به عنوانِ اساس و پایه‌ی تصحیح ارزش بیش‌تر قائل شده‌اند. دو جلدِ تجدیدِ نظر شده در سال‌هایِ ۱۳۵۰ (۱۹۷۱ م.) و ۱۳۵۲ در تهران به چاپ رسیده و انصاف را که بسیار دقیق‌تر و علمی‌تر از چاپِ نخست است. تعدادِ بیت‌ها در چاپِ مسکو ۴۹۶۲۶ می‌باشد که از چاپِ «مُل» حدودِ ۳۰۰۰ بیت و از چاپِ «مَکَن» در حدودِ ۶۵۰۰ بیت کمتر دارد و به حدّ و حدودِ نسخه هایِ کهنِ شاهنامه نزدیک‌تر شده است.

در چاپِ مسکو به‌ویژه در جلدِ نهم که در ظاهر «آندره برتلس» فرزندِ «ی.ا.برتلس» بر آن نظارت داشته ضبطِ نسخه‌ی موزه‌ی بریتانیا دقیقاً نقل نشده است و گاهی در یک صفحه پنج یا شش بار به بدخوانی‌ها و بی‌توجّهی‌هایی برمی‌خوریم. این تصحیح از شاهنامه در حدودِ یک قرن پس از تصحیحِ «مُل» صورت گرفته و نسخه‌هایی بسیار کهن‌تر و دقیق‌تر در اختیارِ تصحیح‌کنندگان بوده و انتظار می‌رفته است که به سروده‌های اصیل نزدیک‌تر باشد، ولی چند دست بودنِ متن و گریختن از ریشه‌یابی و شناساییِ واژه‌هایِ ناشناخته و کهن در آن دیده می‌شود؛ امّا همین تصحیح شوقِ پرداختن به شاهنامه را در دانشمندانِ ایرانی شعله‌ور کرد و شاید یکی از عواملِ تأسیس مؤسّسه‌یی به نامِ «بنیادِ شاهنامه» در ایران و پیدایشِ اندیشه‌ی تصحیحِ شاهنامه در آقای دکتر خالقی بوده باشد که هردو پدیده برای ایرانیان موهبت بوده و هست. نگارنده نیز از این کتاب بسیار بهره برده است. آگاهیِ من از چگونگیِ ضبطِ نسخه‌هایِ لنینگراد و خاورشناسی‌ها و قاهره ۷۹۶ تنها از راهِ نسخه بدل‌هایِ این چاپ بوده و سپاسِ خود را به وجودِ کسانی از مصحّحانِ آن چاپ که در قیدِ حیات هستند و به روانِ درگذشتگانِ آنان تقدیم می‌کنم.

مؤسّسه‌ی انتشاراتیِ گوتنبرگ بیش از دو بار این کتاب را در ایران به صورتِ افست به طبع رسانیده است و در سالِ ۱۳۷۳ نشرِ قطره آن را در چهار جلد با حروف‌چینیِ جدید و دلپسند و با ترجمه‌ی مقدّمه و حواشی و زیرِنظرِ آقای دکتر سعید حمیدیان چاپ کرده است. زیباییِ چاپ و اظهار نظرهایِ دانشمندانه و دقیقِ آقای حمیدیان چندان زیاد است که ارزشِ کار را بیش از تجدیدِ چاپِ معمول بالا برده و آن را به حدِّ ویراسته‌یی نو رسانیده است. در پنج سالِ گذشته کتابِ اخیر به چاپِ پنجم رسیده و این امر نشان‌دهنده‌ی قابلِ استفاده‌تر شدنِ کتاب است. در سالِ ۱۳۷۸ نیز چند طبعِ جدید بر پایه‌ی چاپِ مسکو و بدونِ آوردنِ نسخه‌بدل‌ها

انجام شده است که آنها نیز استفاده از این چاپِ فنّی را آسان‌تر کرده‌اند. «انتشارات سروش» و «انتشارات نگار» نیز در سال ۱۳۷۲ بر اساسِ چاپِ مسکو گزیده‌یی از شاهنامه را به گونه‌یی نفیس و با خطِّ زیبایِ آقای محمّدعلی گرجستانی و نقّاشی‌هایِ دل‌انگیز استاد محمود فرشچیان به چاپ رسانیدند که مقدّمه‌ی ارزشمندِ دانشمندِ شاهنامه‌شناس آقای دکتر علی رواقی بر پیشانیِ آن می‌درخشد. مؤسّسه‌یی دیگر نیز بخشی از شاهنامه‌ی طبع مسکو را به خطِّ خوش نویسانده و در یک جلد به چاپ رسانیده است. بر من آشکار نیست که ادامه‌ی کار در چند جلد منتشر خواهد شد. در سال‌هایِ ۶-۱۹۶۴ میلادی نیز نه جلد شاهنامه‌ی چاپِ مسکو با کوششِ کمال عینی و بهرام سیروس و طاهر احراری به خطّ «سیریلیک» نوشته شده و در دوشنبه، پایتخت تاجیکستان، به چاپ رسیده است.

۱۱ـ در سالِ ۱۳۴۱ مؤسّسه‌ی انتشاراتی امیرکبیر نیز شاهنامه را در قطعِ رحلی به چاپ رسانیده که چندین بار تجدیدِ طبع شده است.

۱۲ـ در سالِ ۱۳۵۰ مؤسّسه‌ی انتشاراتیِ امیرکبیر نسخه‌یی نفیس از شاهنامه را به خطِّ نستعلیقِ خوشِ استاد جواد شریفی طبع کرده است که از مرحوم دکتر محمّدجعفر محجوب به عنوان مصحّح نام برده شده. مرحوم ملک‌الخطّاطین ظاهراً از سال‌ها پیش‌تر از چاپِ کتاب به خوش‌نویسیِ آن اشتغال داشته است. مینیاتورها و نقّاشی‌هایِ استاد محمّد بهرامی و تذهیب‌ها و تشعیرهایِ استاد حسین اسلامیان و تصاویرِ سیاه‌قلمِ استاد علی‌اصغر معصومی به زیباییِ این چاپ افزوده است.

۱۳ـ در همین سالِ ۱۳۵۰ نیز عکسِ نسخه‌ی «بایسنغری» که در کتابخانه‌ی سلطنتی (سابق) نگاهداری می‌شود و از گوهرهای بی‌بهاست به چاپ رسیده است، که پیش از این در باره‌ی آن سخن رفت. اطلاعاتِ کتابشناسیِ من تا این‌جا مبتنی بر کتابِ ارزشمند استاد ایرج افشار بود و پس از این سخنانم بر اساسِ کتاب‌هایی است که آنها را در اختیار دارم و در موردِ آنهایی که ندارم اگر سخن نرود ایرادی بر من نیست. ممکن است تمامی یا بخش‌هایی از شاهنامه باز هم به چاپ رسیده باشد و بنده از آنها آگاه نباشم.

۱۴ـ نمی‌دانم که اندیشه‌ی شکل گرفتنِ «بنیادِ شاهنامه» و فراهم کردنِ عکسِ نسخه‌هایِ کهن و در یک جا جمع آوردنِ کتاب‌هایِ مربوط به شاهنامه از چه زمانی بوده است، ولی نخستین میوه‌ی این رویدادِ خوش و با شگون در سالِ ۱۳۵۲ با انتشارِ داستانِ «رستم و سهراب» به عنوانِ نمونه‌ی کار آشکار شد. رهبریِ علمی و ریاستِ این بنیاد با دانشمندِ دقیقِ شاهنامه‌شناس و کم‌مانند، مرحوم استاد مجتبی مینوی، بود و طلیعه‌یی که امرِ شاهنامه‌پژوهی از کشورهایِ دیگر به وطنِ خود، ایران، بازگردد و این کار به دستِ ایرانیان انجام شود. در

سالِ ۱۳۵۲ داستانِ «رستم و سهراب» با ۶۵ صفحه متن و ۲۲ صفحه مقدّمه و حدودِ ۱۰۰ صفحه شرحِ نسخه‌بدل‌ها و یادداشت‌هایِ استاد مینوی به چاپ رسید و استاد در مقدّمه نقدِ اهلِ تحقیق را خواستار شده بودند. بزرگانی بر آن کتاب نقد نوشتند که از جمله از مرحوم استاد دکتر خانلری و آقای دکتر فتح‌اللّه مجتبائی می‌توان نام برد. در تصحیحِ این داستان نسخه‌ی موزه‌ی بریتانیا مورّخِ ۶۷۵ اساسِ کار بوده و از نسخه‌هایِ قاهره ۷۴۱ و طوپقاپوسرای ۷۳۱ و حاشیه‌ی ظفرنامه ۸۰۷ و قاهره ۷۹۶ و دهلی ۸۳۱ و لنینگراد ۷۳۳ و موزه‌ی بریتانیا ۸۴۱ و نیز ترجمه‌ی بنداری بهره برده شده است. متنِ داستان مبتنی بر نسخه‌ی اساس است که ۱۰۵۱ بیت دارد. استاد یک بیت را حذف کرده و سه بیت از نسخه‌های دیگر را در قلّاب [ ] گذاشته است و به این ترتیب تعداد به ۱۰۵۳ بیت رسیده که باز هم ایشان ۲۵ بیت را الحاقی شمرده و با علامتِ (*) مشخّص کرده است، یعنی که داستان «رستم و سهراب» صحیح و نزدیک به سخنِ فردوسی از نظرِ ایشان باید ۱۰۲۸ بیت داشته باشد. خصوصاً در این داستان افزوده تا حدّی است که شمارِ آن در چاپِ «مَکَن» به ۱۶۷۶ و در چاپِ «رمضانی» به ۱۷۰۰ بیت رسیده. چاپِ دومِ داستانِ «رستم و سهراب» با مقدّمه و تصحیح و توضیحِ استادِ زنده‌یاد مینوی برای بارِ دیگر به کوششِ آقای مهدی قریب و آقای مهدی مداینی در سالِ ۱۳۶۹ با افزودنِ یک بیت به متن و افزایشِ یادداشت‌ها و سنجشِ متن با نسخه‌ی فلورانس ۶۱۴ و بخشِ واژگان و ترکیب‌ها و فهرستِ اعلام به چاپ رسید و حجمِ کتاب برای ۶۶ صفحه متن به حدود ۴۴۰ صفحه بالغ شد که همه‌ی افزوده‌ها برای علاقه‌مندان قابل استفاده است.

در سالِ ۱۳۵۴ به مناسبتِ جشنواره‌ی طوس داستانِ «فرود» با تصحیحِ آقای محمّد روشن و مقدّمه‌ی استاد مینوی به خطِّ خوشِ آقای محمّدجلیل رسولی منتشر شد که شاملِ ۵۵۰ بیت و ۱۲ صفحه توضیحِ بعضِ کلمات و تعبیرات است. روشِ تصحیح همان است که در داستانِ «رستم و سهراب» اعمال شده بود، یعنی اساس قرار دادنِ نسخه‌ی بریتانیا ۶۷۵ و مقابله‌ی آن با هفت نسخه‌ی یاد شده‌ی دیگر. در چاپِ دومِ این داستان که به سالِ ۱۳۶۹ انتشار پیدا کرد، نسخه‌ی فلورانس ۶۱۴ نیز به منابعِ تحقیق افزوده شده است. در این چاپِ جدید تفصیلِ نسخه‌بدل‌ها و واژه‌نامه و فهرستِ نام‌ها هم آمده است.

مهم‌ترین کارِ پژوهشیِ بنیادِ شاهنامه که «داستانِ سیاوش» است در سالِ ۱۳۶۳ منتشر شد. این کتاب به عنوانِ جلدِ اوّل دارایِ ۲۹ صفحه مقدّمه و ۲۱۸ صفحه متن و ۳۵۷ صفحه تفصیلِ نسخه‌بدل‌هاست. این داستان نیز با تصحیح و توضیحِ استاد مجتبی مینوی است. استادِ درگذشته در بسترِ مرگ، در روزهای پایانی دیِ ۱۳۵۵، آخرین برگ‌هایِ مطبعی را دیده و تأیید کرده است. حروفِ سربیِ انتخاب شده و فاصله‌هایِ کلمات و هرچه باید تا خواننده به درست

خواندنِ کتاب هدایت شود، در متن دیده می‌شود. پس از گذشتِ هشت سال از تهیّه‌ی متن و بالأخره با پایمردی و مقدّمه‌ی دقیقِ آقای مهدی قریب کتاب به دستِ خواهندگان و خوانندگان رسید. آقای قریب مراحلِ دوازده‌گانه‌ی دشوار و دقیقِ کار را در مقدّمه توضیح داده است که موجبِ برانگیختنِ احترام نسبت به دقّت‌هایِ استاد مینوی و همکارانِ او در خواننده می‌شود.

این داستان مشتمل بر ۳۷۷۰ بیت است و مصحّح بیست بیتِ آن را که به تفاریق در سراسرِ داستان پراکنده است و ۵۵ بیتِ «صفت گنگ‌دژ» را که مشکوک تلقّی کرده، با علامتِ (*) مشخّص نموده است. یعنی داستانِ سیاوش با ۳۶۹۵ بیت بیش‌تر موردِ تأییدِ استاد مینوی بوده است. تعدادِ بیت‌هایِ این داستان را در نسخه‌ی موزه‌ی بریتانیا شمارش کرده‌ام؛ ۳۷۴۳ بیت در متن و ۳۴ بیت در حاشیه‌ی آن است که با خطّی نزدیک به خطِّ متن نوشته شده است و جمعاً ۳۷۷۷ بیت می‌شود که بسیار نزدیک به متنِ مصحَّحِ استاد مینوی می‌باشد. مصحّح بیت‌هایی اندک را که در نسخه‌ی اساس نبوده ولی وجودِ آنها در متن لازم بوده با ذکرِ مورد، در متن وارد کرده است. بنده از متن، ضبطِ نسخه‌بدل‌ها و یادداشت‌هایِ استاد مینوی بر بیت‌هایِ این داستان و داستانِ رستم و سهراب بسیار سود برده‌ام و ضمنِ سپاس از آن استادِ بزرگ به روانِ پاکش درود می‌فرستم و از همکارانِ ایشان در بنیادِ شاهنامه نیز بسیار سپاسگزارم.

از مقدّمه‌ی «داستانِ فرود» و نیز «داستانِ سیاووش» چنین برمی‌آید که در حضورِ استاد مینوی و پژوهشگرِ هر داستان و نیز صاحب‌نظرانی چون آقای دکتر سیّد جعفر شهیدی و مرحوم دکتر عبّاس زریاب خوئی و مرحوم دکتر احمد تفضّلی و آقای دکتر علی رواقی، چگونگیِ ضبطِ بیت‌ها و نسخه‌بدل‌ها خوانده می‌شده و در مرحله‌ی نهایی مرحوم استاد مینوی همراهِ پژوهشگرِ هر داستان آخرین نظر را اعمال می‌کرده‌اند و متن برای چاپ آماده می‌شده است. در پنج سالِ نخستِ پژوهش ۵۳۷۱ بیت از شاهنامه درِ قالبِ سه داستان یاد شده به مرحله‌ی تصحیح رسیده است؛ و چون قطعاً بسیاری کارهایِ مقدّماتیِ مشترک انجام شده بوده و هر پژوهشگر مسئولیّتِ یک داستان را به عهده داشته و تصمیمِ نهایی با سرپرستِ گروهِ علمی بوده است، اگر کار ادامه می‌یافت شاید پس از گذشتِ ده یا حدّاکثر بیست سال تمامیِ شاهنامه به همین نحوِ شایسته اصلاح می‌شد و اکنون شاهنامه‌یی بر مبنایِ کهن‌ترین نسخه‌ی کامل و قابلِ اعتماد و اعمالِ نظرِ کارشناسان در دست می‌بود. با درگذشتِ استاد مینوی در اواخرِ سال ۱۳۵۵، استاد دکتر محمّد امین ریاحی سرپرستیِ گروهِ علمی و تحقیقی را عهده‌دار شد، ولی آشکار نیست که در بنیادِ شاهنامه چه روی داد و با این دانشمندِ بزرگوار چگونه رفتار شد که کارِ شریفِ پژوهشِ شاهنامه را از دست نهاد و همکارانِ دانشمند او نیز به کارهایِ علمیِ دیگر پرداختند.

در سالِ ۱۳۶۹ چاپِ دومِ این کتاب با کیفیّت و ظاهری نه مانندِ چاپِ نخست به بازار آمد و آقای مهدی قریب و آقای مهدی مدائنی واژه‌نامه و فهرستِ اعلام و استدراکات و مقابله‌ی «داستان سیاووش» با نسخه‌ی فلورانس ۶۱۴ را به عنوانِ جلد دومِ آن در ۳۸۰ صفحه عرضه کردند. آخرین داستانِ این مجموعه «بیژن و منیژه» است که با مقدّمه و تصحیح و توضیحِ آقای مهدی قریب در سالِ ۱۳۷۶ به چاپ رسید. شیوه‌ی کار همان است که در داستان‌هایِ قبلی به کار گرفته شده و در تصحیح از ضبطِ نسخه‌های فلورانس ۶۱۴ و مجلسِ سنا و نسخه‌ی سیمرغ و کتابخانه‌ی ملک و مجلسِ شورا نیز بهره گرفته شده است. در این کتاب، مقدّمه ۳۴، متن ۷۸ و تفصیلِ نسخه‌بدل‌ها و برخی یادداشت‌ها ۲۹۴ صفحه جای به خود اختصاص داده‌اند.

۱۵ـ پس از فتورِ کارِ «بنیادِ شاهنامه» و امرِ شاهنامه‌پژوهی در ایران، خورشیدی دیگر از افقِ شاهنامه‌شناسی سر برزد. او آقای دکتر جلال خالقی مطلق است که در کشورِ آلمان به تدریس در دانشگاه اشتغال دارد. با جرأت می‌توان گفت که پس از فردوسی در هزار سالِ گذشته هیچ کس به اندازه‌ی آقای دکتر خالقی در کارِ شاهنامه رنج نبرده است و در خدمت به این کتاب، همتایِ او شناخته نیست.

دفترِ یکمِ شاهنامه به تصحیحِ ایشان را انتشاراتِ «روزبهان» با شماری اندک به طریقِ افست چاپ کرد که تاریخِ ۱۳۶۸ دارد، ولی بنده در اواخرِ سالِ ۱۳۶۹ به آن دست یافتم. تاریخِ چاپِ امریکا را نمی‌دانم، ولی قطعاً آن طبع، اند سالی پیش‌تر صورت گرفته است. نخستین نشانه‌هایِ این‌که آقای دکتر خالقی به کارِ تصحیحِ شاهنامه اشتغال داشته است، از مقاله‌ی ایشان در مجلّه‌ی «آینده» در سالِ ۱۳۶۱ و بیانِ نکته‌هایی از شاهنامه آشکار می‌شود. البتّه بسیار پیش‌تر از آن نیز در باره‌ی «منصور بن محمّد بن عبدالرّزّاق» مقاله‌یی با عنوانِ «یکی مهتری بود گردنفراز» به قلمِ ایشان در مجلّه‌ی دانشکده‌ی ادبیّات و علومِ انسانیِ دانشگاهِ فردوسی، شماره‌ی دوم، تابستانِ ۱۳۵۶ مندرج است که سمت و سویِ خیزشِ بزرگِ تصحیح و چاپِ شاهنامه را نشان می‌دهد (بار دیگر در این باره مقاله‌یی با عنوان «جوان بود و از گوهرِ پهلوان» قلمی کرده و مطلب را کامل کرده است که در جلدِ اوّلِ نامواره‌ی دکتر محمود افشار چاپ شده است).

نگاهی به فهرستِ نسخه‌هایِ بررسی شده توسّط این مردِ بزرگ نشان می‌دهد که چهل و شش نسخه‌ی شاهنامه را از نظر گذرانیده و خوانده و سره و ناسره کرده است. تعدادی از نسخه‌ها را به عنوانِ «دستنویسِ اصلی» و تعدادی را به عنوانِ «دستنویسِ غیراصلی» نامگذاری کرده است. در پنج دفترِ شاهنامه که تا کنون به چاپ رسیده، نسخه‌هایِ اصلی و غیراصلیِ ملاکِ تصحیحِ هر دفتر تفاوت‌هایی دارند که در زیر نوشته می‌شود:

ـ **دفتر یکم** (چاپ افست تهران ۱۳۶۸ ش.):

۱۲ دستنویسِ اصلی شاملِ فلورانس (ف) ۶۱۴، لندن (ل) ۶۷۵، طوپقاپوسرای (س) ۷۳۱، لنینگراد (لن) ۷۳۳، قاهره (ق) ۷۴۱، قاهره (ق ۲) ۷۹۶، لیدن (لی) ۸۴۰، پاریس (پ) ۸۴۴، واتیکان (و) ۸۴۸، آکسفورد (آ) ۸۵۲، لندن (ل۲) ۸۹۱، برلین (ب) ۸۹۴ و سه دستنویسِ غیرِ اصلی لندن (ل ۳) ۸۴۱، خاورشناسی (لن ۲) ۸۴۹ و طوپقاپوسرای (س ۲) ۹۰۳. از ترجمه‌ی بنداری نیز جزوِ منابعِ غیراصلی استفاده شده است.

ـ **دفتر دوم** (چاپ افست تهران ۱۳۷۱ ش.):

همان ۱۲ دستنویسِ اصلی و ۳ دستنویسِ غیراصلی، و به فهرستِ منابعِ غیراصلی (مآخذ دیگر)، «لغت فرس» اسدی و «معجم شاهنامه» محمّد بن الرّضا بن محمّدالعلویّ الطّوسی و «لغتِ شهنامه»ی عبدالقادر بغدادی و «راحة‌الصّدور و آیة‌السّرور» راوندی هم افزوده گردیده و از ۳۱ دستنویس بررسی شده‌ی دیگر نیز نام برده شده است.

ـ **دفتر سوم** (کالیفرنیا و نیویورک ۱۳۷۱ ش. ۱۹۹۲ م.):

۶ دستنویسِ اصلی (ف)، (ل)، (س)، (ق)، (ل۲)، (س۲) و ۹ دستنویس غیراصلی: (لن)، (ق۲)، (لی)، (ل ۳)، (پ)، (و)، (لن۲)، (آ) و (ب) و همان مآخذِ دیگرِ مذکور در دفترِ دوم و فهرستی از سی دستنویس بررسی شده.

ـ **دفتر چهارم** (کالیفرنیا و نیویورک ۱۳۷۳ ش. ۱۹۹۲ م.):

همان دستنویس‌ها و مآخذِ دفترِ سوم و فهرستی از ۳۱ دستنویس بررسی شده.

ـ **دفتر پنجم** (کالیفرنیا و نیویورک ۱۳۷۵ ش. ۱۹۹۷ م.):

۶ دستنویسِ اصلی: (ل)، (س)، (ق)، کراچی (ک) ۷۵۲، (ل۲) و (س۲)، (نسخه‌ی ف تنها ۱۲ بیتِ آغازِ پادشاهیِ لهراسب را دارد). همان دستنویس‌های غیراصلی و مآخذِ دفترِ سوم و فهرستی از ۳۰ دستنویس بررسی شده.

ذکر آنچه در آغازِ این پنج جلد آمده کافی است تا عظمتِ کارِ این بزرگمرد را برساند که از فراهم کردنِ عکسِ نسخه‌ها تا بررسی و انتخابِ نسخه‌های اصلی و فرعی و انتخابِ متن و ضبطِ نسخه‌بدل‌ها را یک‌تنه انجام داده است. این مراحل به نیروی مغز و جسم نیاز دارد و نخستین آثارِ چنین کاری ناهنجار شدنِ مهره‌های گردنِ محقّق و کاهشِ توان جسم است. دشواری‌های متعدّدی نیز در مرحله‌ی چاپ روی می‌نماید که پای دیگر همکاران مانندِ حروف‌چین و نمونه‌خوان و غلط‌گیر و صفحه‌آرا به میان می‌آید و دشواریِ یکنواخت نبودنِ رسم‌الخط و آرایِ متفاوت و گوناگون که در این باره هست. مصحّح درمی‌ماند که چه تصمیمی بگیرد تا واژه‌ها و ترکیب‌ها در چاپ مشخص‌تر باشد و خواننده آسان‌تر نوشته را دریابد و با اصولِ مرعی در شعر و نیز اصولِ چندگونه‌ی نگارش مغایرتِ اساسی نداشته باشد، و چگونه این تصمیم را به حروف‌چین و دیگر دست‌اندرکارانِ امرِ چاپ انتقال دهد. در این مرحله است که جز توان‌های مغز و جسم، پایِ عاملِ اعصاب نیز به میان کشیده می‌شود. دشواری‌های

آقای دکتر خالقی در این مرحله از کار، چند برابرِ کسی است که همه‌ی کارها را در ایران انجام دهد. ایشان در کشوری زندگی می‌کند، حروف چینی در کشورِ دوم و چاپ در کشورِ سوم انجام می‌گیرد. تو خود حدیثِ مفصّل بخوان از این مجمل.

در چهار جلدِ نخست، نسخه‌ی مبنایِ کارِ آقای دکتر خالقی نسخه‌ی فلورانس مورّخِ ۶۱۴ بوده است، ولی چشم و گوش بسته تسلیمِ ضبطِ اساس نشده و در بسیاری از موارد با اجتهاد ضبطِ دیگر نسخه‌ها را در متن آورده است. گاهی اوقات نیز تکیه‌ی بیش از حد به یک نسخه سبب شده است که ضبط‌هایِ اصیل‌ترِ دیگر نسخه‌ها به حاشیه برود. در جلدِ پنجم با ارزشِ برابر دادن به دو نسخه‌ی موزه‌ی بریتانیا ۶۷۵ و طوپقاپوسرای مورّخِ ۷۳۱ کار را پیش برده است.

ممکن است روشی که بنده در تصحیحِ شاهنامه برگزیده‌ام با روشِ ایشان تفاوت داشته باشد یا در جاهایی انتخاب‌هایِ این محقّق شایسته را نپسندم، ولی از جوانمردی به‌دور بود اگر با سکوت از کنارِ این کارِ عظیم می‌گذشتم. شاهنامه‌یی که به تصحیحِ آقای دکتر خالقی به دوستدارانِ شاهنامه عرضه شده است بسیار برتر و اصولی‌تر از شاهنامه‌ی چاپِ مسکو می‌باشد و با نشرِ این کار، مرحله‌یی نوین در کارِ شاهنامه‌پژوهی آغاز شده است. بنده از متن و نسخه‌بدل‌هایِ این پنج جلد بسیار سود برده‌ام و از ایشان بی‌نهایت سپاسگزارم. با کارِ چاپِ جلدِ پنجم، تصحیحِ شاهنامه تا پایانِ پادشاهیِ «دارای داراب» پیش رفته است که در حدودِ ۶۰درصد از تمامیِ شاهنامه می‌باشد و بیش‌ترِ دشواری‌هایِ شاهنامه در راهِ طی شده است و تصحیحِ حدودِ ۲۰۰۰۰ بیتِ باقی‌مانده (جز پادشاهیِ یزدگردِ سوم) دشواری‌های کمتر دارد. آرزومندم که خداوندِ متعال به این خدمتگزارِ گران‌مایه‌ی شاهنامه توفیق عطا کند تا تصحیحِ سه جلدِ باقی‌مانده را نیز انجام دهد و به چاپ برساند. دو جلد یادداشت‌هایِ ایشان که پیش‌تر وعده شده بود یقیناً جزوِ ابزارِ شاهنامه‌پژوهی درخواهد آمد. افسوس که دست پیدا کردن به مجلّداتِ چاپ شده در آمریکا برای ایرانیان در داخلِ کشور بسیار دشوار است. اگر روزی آقای دکتر خالقی تصمیم بگیرد که چاپِ دومِ کتاب، با هر تجدیدِ نظری که پسندِ ایشان باشد، در ایران دوباره حروف‌چینی شود، بنده تعهّد می‌کنم که اگر زنده باشم در این راه ایشان را بی‌دریغ یاری دهم. خداوند توفیقِ خدمت عنایت بفرماید.

۱۶ـ در سال‌هایِ ۱۳۷۳ تا ۱۳۷۵ آقای مهدی قریب و آقای محمّدعلی بهبودی شاهنامه‌یی به چاپ رسانیدند که در پنج جلد تهیّه شده و عنوانِ آن چنین است:

"شاهنامهٔ فردوسی: بر مبنایِ نسخ بریتیش میوزیوم (۶۷۵ هـ.) موزهٔ لنینگراد (۷۳۳ هـ.)، قاهرهٔ یک (۷٤۱ هـ.)، فلورانس (٦١٤ هـ.؟)، دهلی (مورّخ ۸۵۰ هـ.) و سیمرغ (حدود نیمهٔ دوم قرن نهم هجری.)"

و آقای قریب در مقدّمه نوشته است:

"... چاپ حاضر نوعی ویرایشِ متنِ نسخهٔ بریتیش میوزیم بر مبنای پنج نسخهٔ دیگر است و با تصحیح علمی و انتقادی در معنای مصطلح و جدید آن که واجد مقتضیات خاص و امکانات ضروری وسیعی‌ست فاصلهٔ بسیار دارد. و لابد ویرایشی با این خصوصیات و نیز به دلایل دیگری که پیش‌تر آمد فاقد تفصیل نسخه‌بدل‌ها و ضبط دقیق سقطات نسخهٔ اساس و افزوده‌های نسخه‌بدل‌ها و استدلال در توجیه وجوه مختار مصحّحان و غیره است."

لازم به تذکّر است که تعدادِ بیت‌هایِ این چاپ از شاهنامه ۵۰۰۷۴ است.

۱۷ـ در سالِ ۱۳۷۴ نیز شاهنامه‌یی با عنوانِ: «شاهنامهٔ فردوسی؛ نسخه‌ی موزه‌ی بریتانیا، به سعی و کوشش محمّد روشن [و] مهدی قریب» به انتشار رسید که آقای دکتر محمّد روشن در مقدّمه نوشته است:

"برای آراستن متن شاهنامه، با یاری جستن از تجربه‌های پیشین در بنیاد شاهنامهٔ فردوسی به سرپرستی استاد جاودانه یاد، مجتبی مینوی، به مددکاری دوست دانشور شاهنامه‌شناس آقای مهدی قریب بر آن شدیم تا با سود جستن از کهن‌ترین و معتبرترین نسخه‌ی شناخته‌ی شاهنامه، همان که مورّخ به سال ۶۷۵ هجری است و در موزه‌ی بریتانیا نگهداری می‌شود، متنی آماده سازیم.... گفتنی است که سراسر متن حاضر را با نسخهٔ بازشناختهٔ کتابخانهٔ فلورانس، که تاریخ ۶۱۴ هجری قمری دارد، بازسنجیدیم و در مواردی نه چندان اندک، با دیگر نسخه‌های معتبر نیز سنجیدیم. امید است حاصل رنج ده‌سالهٔ ما در آراستن نخستین متن کامل شاهنامه‌ای ایرانی، پذیرفتهٔ پژوهندگان ارجمند و دوستداران فردوسی باشد، و کاستیها و نادرستیهای آن را بازنمایند که بی‌گمان کار شاهنامه بدین گونه مساعی بسیار نیاز دارد."

این کتاب در سه ستون حروف‌چینی شده و مصراع‌هایِ یک بیت محاذی نیستند، بلکه پشتِ سر هم و مانندِ روزنامه چیده شده‌اند و بیت‌ها نیز شماره ندارند، ولی چون آگاهی از تعدادِ بیت‌هایِ شاهنامه‌هایِ چاپ شده یکی از مبناهایِ قضاوت است، ناچار شمارش به عمل آمد؛ این چاپ شاهنامه ۵۰۰۵۴ بیت دارد.

۱۸ـ در سالِ ۱۳۷۴ نیز آقای دکتر عزیزاللّه جوینی داستانِ «رستم و اسفندیار» را از رویِ دستنویسِ موزه‌ی لنینگراد (۷۳۳) همراهِ تحلیلِ داستان و شرحِ ابیات به چاپ رسانید. هم ایشان تصحیح شاهنامه بر اساسِ نسخه‌ی فلورانس مورّخِ ۶۱۴ را همراهِ گزارشِ ابیات و واژگانِ دشوار آغاز کرده که جلدِ اوّل (تا آخرِ پادشاهیِ فریدون) در سالِ ۱۳۷۵ و جلدِ دوم (تا پایانِ پادشاهیِ زوطهماسب) در سالِ ۱۳۷۷ به چاپ رسیده است. امیدوارم این کوشش ادامه پیدا کند.

۱۹ـ در اواخرِ سال ۱۳۷۸ آقای پرویز اتابکی تصحیحی از شاهنامه عرضه کرده است که اساسِ کار را نسخه‌ی «مُل» قرار داده و آن را با چاپ‌هایِ بروخیم و دبیرسیاقی و نسخه‌ی فلورانس و ترجمه‌ی بنداری مقابله کرده است (شاید باز هم چاپ‌هایی از شاهنامه شده باشد که بنده آگاهی نداشته باشم).

از خدمت‌هایِ ارزنده، عرضه شدنِ چاپِ عکسیِ نسخه‌ی کتابخانه‌ی ملّیِ فلورانس مورّخِ ۶۱۴ هجری است که با همکاریِ «انتشارات دانشگاه تهران» و «بنیاد دایرةالمعارف اسلامی» چشمِ علاقه‌مندان به شاهنامه و شاهنامه‌پژوهان را روشن کرد. پیش‌تر نیز گذشت که ظفرنامه‌ی حمداللّه مستوفی مورّخِ ۸۰۷ که شاهنامه در حاشیه‌ی آن کتابت شده است با همّتِ آقای دکتر نصراللّه پورجوادی و آقای دکتر نصرت‌اللّه رستگار در معرضِ استفاده‌ی علاقه‌مندان قرار گرفته است. مرکزِ دایرةالمعارفِ بزرگ اسلامی نیز نسخه‌یی از شاهنامه در اختیار دارد که بنا به گفته‌ی جنابِ آقای کاظم موسوی بجنوردی، مدیرِ اندیشمند آن مؤسّسه، متخصّصانِ امر تاریخِ کتابت آن را اغلب در قرن هفتم یا هشتم تشخیص داده‌اند. خمسه‌ی نظامی نیز در حاشیه‌ی این کتاب نوشته شده است. آقای دکتر فتح‌اللّه مجتبائی به سالِ ۱۳۷۲ این نسخه را در مجلّه‌ی «آینده» معرّفی کرده است. اخیراً نمونه‌ی چاپِ عکسیِ این کتاب را در چاپخانه دیدم و نویدی بود که قدمی نیک در راهِ شاهنامه برداشته شده است. این نسخه، هم به امرِ شاهنامه‌پژوهی یاری می‌رساند و هم ناگفته پیداست که نسخه‌یی از خمسه‌ی نظامی که در قرنِ هفتم نوشته شده باشد تا چه اندازه به تصحیحِ آثارِ نظامی کمک خواهد کرد.

انتشارِ چاپِ عکسیِ هر نسخه‌یی از شاهنامه یا هر کتابِ مهمّ دیگری از آثارِ مفاخرِ ایران گامی در راهِ تحقیق است و سطحِ پژوهش را بالا می‌برد. بیش از ده یا بیست نسخه‌ی شاهنامه که در کتابخانه‌ها و موزه‌های جهان پراکنده است ارزشِ چاپِ عکسی دارند. امید است که وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی یا مؤسّسات نامبرده در بالا در این راه اقدام کنند، بلکه این نسخه‌ها و عکس‌ها از انحصارِ کسانی بیرون بیاید که نه خود از آنها استفاده می‌کنند و نه برای استفاده در اختیارِ دیگران قرار می‌دهند، و بی‌جهت و سببی خود را بی‌سندِ امضاء شده‌یی میراث‌خوارِ فردوسی می‌انگارند. کارِ این میراث‌داران مَثَلِ «نه خود خوری، نه کس دهی....» را به ذهن متبادر می‌کند. بهتر است این مردمِ منّاع‌الخیر به جایِ میراث‌خوار و میراث‌دار، مارانِ سرِ گنج خوانده شوند.

نمونه‌یی را متذکّر می‌شوم تا اهمیّتِ کار روشن‌تر شود؛ تا چند سال پیش مثنویِ مولانا به تصحیحِ شادروان نیکلسون در میانِ چاپ‌هایِ موجود، برترین جای را داشت و با بیش از بیست سال تحقیق، حق همین بوده است. جز دو دفترِ اوّل و دوم و حدودِ شصت درصد از دفترِ سوم، می‌توان گفت که بقیّه‌ی مثنویِ مولانا به تصحیحِ شادروان نیکلسون بر اساسِ نسخه‌ی قونیه است و چه بسا اگر عمرِ دوباره می‌یافت، قسمت‌هایِ چاپ شده‌ی پیشین و ترجمه‌ی مثنوی به انگلیسی را بر مبنایِ همین نسخه انجام می‌داد.

به هر روی، مدیرِ دانشمندِ مرکز نشر دانشگاهی، آقای دکتر نصرالله پورجوادی در سالِ ۱۳۷۱ نسخه‌ی عکسیِ موزه‌ی قونیه را به چاپ عکسی آراست، تاریخ کتابتِ آن ۶۷۷ یعنی تنها پنج سال پس از مرگِ مولاناست و آثارِ تصحیحِ فرزندِ او، «**سلطان ولد**»، و نیز جانشینِ او «**حسام‌الدّین چلبی**»، در این نسخه دیده می‌شود و بسیاری از کلمات نیز مشکول هستند و خواننده به چگونگیِ تلفّظِ آن لغات در زمان و مکانِ زندگیِ مولانا بیش‌تر آشنا می‌شود. این کارِ فرخنده که نسخه‌ی قونیه را در اختیار پژوهندگان قرار داد، پایه و مایه‌ی سه تصحیحِ نو از مثنوی شد: نخست چاپی به کوششِ آقای دکتر توفیق سبحانی (۱۳۷۳)، دیگری به کوششِ آقای دکتر عبدالکریم سروش (۱۳۷۵) و سومی به کوششِ آقای قوام‌الدّین خرّمشاهی (۱۳۷۵) که هرسه آثاری ماندگار و جانشینِ شایسته‌ی مثنویِ تصحیحِ شادروان نیکلسون هستند و ضمنِ تعظیمِ کوشش‌هایِ بیست‌ساله‌ی آن مردِ بزرگ، مردم از نسخه‌یی از مثنویِ معنوی با تصحیحِ یک ایرانی بهره‌مند می‌شوند.

در این بخش که از پژوهندگانِ شاهنامه و از کارِ تصحیحِ این کتاب نام برده شد، خوب است در آخر از کسی یاد شود که ارزشِ کارِ او کمتر از تصحیحِ شاهنامه نیست. او شادروان «**فریتس ولف**» (Fritz Wolff) دانشمندِ زبان‌شناسِ آلمانی است که حدودِ بیست و پنج سالِ عمرِ خود را صرفِ تنظیمِ فهرست و فرهنگی از شاهنامه کرد، به گونه‌یی که هر کلمه‌یی که طبقِ چاپهای «**مُل**» و «**مَکَن**» و «**فوللِرس**» در شاهنامه آمده باشد، در این فرهنگ با معنایِ آن به زبانِ آلمانی مندرج است. اگرچه «**ولف**» خود با بختی بد همراه شد و سرنوشتی همانندِ «**منصور بن محمّد بن عبدالرّزّاق**» داشت و به سببِ یهودی بودن گرفتارِ جهلِ نژادگرایی نازیسم گشت و ناپدید و محتملاً کشته شد، کتابِ او بختِ آن داشت که بنا بر سیاستِ «**هیتلر**» برای نزدیکی به ایران در سالِ ۱۹۳۵ به چاپ برسد. هنوز این کتابِ عظیمِ هزار صفحه‌یی تنها مرجعِ دست‌یابی به بیتی از شاهنامه با داشتن یک کلمه از آن بیت می‌باشد.

۸ ـ شیوه‌های تصحیح شاهنامه

در این بند روش‌هایِ گوناگونِ تصحیحِ شاهنامه بررسی می‌شود. ممکن است برخی از آنها تا کنون به کار برده شده یا نشده باشد.

۱ـ ۸ ـ ویراستاری بر اساسِ یک نسخه

در این روش نسخه‌یی معتبر از شاهنامه بیت به بیت مورد بررسی قرار می‌گیرد و کوششِ ویراستار بر این است که استخوان‌بندیِ نسخه را از آغاز تا پایان رعایت کند و در آن هیچ دست نبرد. هرجا که کلمه‌یی ناخوانا بوده یا شکلِ ناآشنا داشته باشد، باید در حاشیه تذکّر داده شود و شکلِ آن کلمه به صورتِ نقّاشی شده چاپ گردد، شاید بعداً همان کلمه‌ی ناآشنا شناخته شود و وجهی اصیل برای آن به دست آید. اگر به نظرِ ویراستار بیتی اضافه باشد، باید داخلِ دو قلّاب نشان داده شود و اگر آن نسخه بیتی کم داشته و وجودِ آن بیت در روالِ مطلب لازم باشد، با ذکرِ مأخذ (در حاشیه) از نسخه و یا چاپِ دیگری به متن اضافه گردد و با ستاره یا علامتی مشخص شود. اگر ویراستار معنایِ کلمه یا بیتی را درنیابد نباید آن را اشتباه تصوّر کند، بلکه با قیدِ علامتِ سئوال در کنارِ بیت و ضبطِ نسخه یا چاپی دیگر در حاشیه عدمِ درک خود از متن را با وضوح بیان کند تا پس از چاپ، اگر دیگران معنایِ بیت را بر اساسِ همان نسخه دریافتند، با اتّکاء به آن علامتِ سئوالِ ویراستار که ابهامِ او را نشان می‌دهد، زودتر آن را در نقد و نظرها ارائه دهند. تعدادِ بیت‌هایِ مشکوک و اضافه شده و محلِّ ابهام در هر داستان و در نتیجه در تمامِ کتاب مشخّص شود و بودن یا نبودنِ برخی داستان‌ها در آن نسخه در مقدّمه معلوم گردد.

اگر تعدادِ نسخه‌هایی که با این ترتیب ویراستاری شده‌اند به چندین مورد برسد، می‌تواند به شناختِ خانواده‌های نسخه‌ها و اساس و مادرِ هر گروه منتهی شود و شاید با دقّت‌هایِ بیش‌تر، آیندگان بتوانند به چگونگیِ تحریرهایِ دو یا حدّاکثر سه‌گانه‌ی شاهنامه دست یابند. اگر نسخه‌ی ویراستاری شده قبلاً به صورتِ عکسی چاپ شده باشد یا هم‌زمان با ارائه‌ی طبعِ ویراسته شده به دانش‌پژوهان عرضه شود، خودبه‌خود ویراستار را به دقّتِ بیش‌تر وادار می‌کند. تا کنون نسخه‌هایی کهن و معتبر از شاهنامه شناخته شده که شاید بیش از ده نسخه از آنها قابلِ چاپِ عکسی و ویراستاری بر اساسِ تک‌نسخه هستند و ممکن است در آینده نیز نسخه‌هایی کهن‌تر یا برتر شناخته شود. گفتنی است که تا کنون هیچ شاهنامه‌یی به این شیوه ویراسته نشده، شاید تنها کوششِ آقای دکتر عزیزاللّه جوینی در عرضه‌ی دو جلدِ نخستِ شاهنامه‌ی فلورانس مورّخ ۶۱۴ (تا پایانِ پادشاهیِ زوطهماسپ یعنی کمتر از ۵۰۰۰ بیت) را بتوان از این دست خواند. البتّه اگر جنابِ ایشان از علامت‌هایِ دو قلّاب و ستاره و سئوال استفاده کند و همّتِ خود را در توجیهِ درستیِ ضبطِ آن نسخه صرف نکند، شاهنامه‌شناسانِ حال و آینده آسان‌تر نظرِ خود را در موردِ وجوهِ نسخه بیان خواهند کرد.

۲ـ ۸ـ تصحیحِ شاهنامه با هم‌ارز دانستنِ چند نسخه

در این روش چند نسخه‌ی کهنِ شاهنامه با هم سنجیده می‌شوند و هیچ یک از آنها بر دیگری ترجیح داده نمی‌شود. با این کار اجتهاد در متن پیش می‌آید و آشناییِ بسیار با شاهنامه لازم می‌شود و در صورتِ وجودِ کمترین بی‌دقّتی خطاهایِ فاحش در متن بروز می‌کند. متنی که به این ترتیب تصحیح شده باشد آمیزه‌یی است از نسخه‌ها و ضبط‌هایِ چندگانه و استقلال و استخوان‌بندیِ هیچ یک از آن نسخه‌ها در متنِ تصحیح شده حفظ نمی‌شود. اگر نسخه‌هایِ مورد استفاده متأخّر باشد، بسیاری بیت‌هایِ الحاقی در متن وارد می‌شود و اگر نسخه‌ها کهن باشد تعدادِ این بیت‌ها کمتر است. در هر حال ابزارِ ارائه شده برای دخالتِ مصحّح یا مصحّحان در پژوهشِ متن مشخّص نیست و خصوصاً اگر تصحیحِ هر قسمت به عهده‌ی یک تن باشد، تفاوتِ سلیقه‌ها نیز در دگرگونیِ متنِ ارائه شده آشکارتر می‌شود. چاپ‌هایِ «مَکّن» و «مُل» و «مسکو» را می‌توان در این رده قرار داد که با توجّه به زمانِ تصحیح و نسخه‌هایِ مورد استفاده، کیفیّت همواره رو به بهبود بوده و به‌تدریج حدودِ ۶۵۰۰ بیت از بیت‌های الحاقی کاسته شده است. اگر روشِ مصحّحان در چاپِ مسکو برای چند جلدِ نخست با جلدهایِ آخر متفاوت نمی‌بود، یقیناً به متنی بهتر دست می‌یافتند. آنان در داستان‌هایِ اسطوره‌ای که ضبطِ نسخه‌ی موزه‌ی بریتانیا بهتر است آن را از دست نهاده‌اند و به ترجمه‌ی بنداری متّکی بوده‌اند و در قسمت‌هایِ تاریخی که ضبطِ نسخه‌هایِ کمکی بهتر است به نسخه‌ی اساس بیش‌تر اعتماد کرده‌اند و همین امر سبب شده است که تمامیِ شاهنامه‌ی چاپ مسکو احتیاج به تجدیدِ نظر پیدا کند و این بازبینی به دو جلدی که آقایان «رستم علی‌یف» و «محمّد نوری عثمانوف» دوباره تصحیح کرده‌اند ختم نمی‌شود.

۳ـ ۸ـ تصحیح با اتّکاء به کهن‌ترین نسخه و سنجشِ آن با دیگر نسخه‌ها

در این روشِ تصحیح، یک نسخه‌ی کهن اساس قرار می‌گیرد و با چند نسخه‌ی دیگر سنجیده می‌شود و با کاستنِ بیت‌هایِ مشکوک از نسخه‌ی اساس و افزودنِ بیت‌هایی از نسخه‌هایِ دیگر که در نسخه‌ی مبنا نیست و نبودنِ آنها به روالِ مطلب آسیب می‌رساند، و با به اصلاح آوردنِ اشتباهِ ضبطِ یک کلمه تا یک مصراع در نسخه‌ی اساس از رویِ نسخه‌هایِ دیگر، متنی تهیّه می‌شود که استخوان‌بندیِ آن بسیار نزدیک به نسخه‌ی اساس است و از اشتباهاتِ آن نیز کاسته می‌شود. روشن است که این گونه تصحیح باید با دقّتِ بسیار انجام شود؛ نمونه‌هایِ این روش دو داستانِ «رستم و سهراب» و «سیاووش» به تصحیحِ مرحوم استاد مینوی و داستانِ «فرود» با تصحیحِ آقای دکتر محمّد روشن و داستانِ «بیژن و منیژه» به تصحیحِ آقای مهدی قریب می‌باشد. برای آگاهیِ بیش‌تر از این روش، داستانِ «رستم و سهراب»

از نسخه‌ی موزه‌ی بریتانیا و چاپِ استاد مینوی را بررسی می‌کنیم. اگر در پایانِ داستانِ رستم و سهراب، بیتِ

ازین داستان روی برتافتم به کار سیاووش پرداختم
(ضبط نسخه‌ی بریتانیا با اشتباهِ قافیه)

را جزوِ همین داستان بدانیم، نسخه‌ی موزه‌ی بریتانیا ۱۰۵۱ بیت در متن، دو بیتِ اصیل در میانِ سطرها و یک بیتِ اصیل در حاشیه و چند بیتِ یقیناً الحاقی با خطّی دیگر و مرکّبی نو در حاشیه دارد (بیت‌هایی که رستم از خدا خواسته است که اندکی از زورِ او بکاهد و پس از جنگِ نخست با سهراب بازپس دادن آن را از خدا طلبیده است. این بیت‌ها بی‌شک الحاقی هستند و ارزش ذکر کردن ندارند). استاد مینوی با اهلیّتِ تمام، تصحیحِ این داستان را به انجام رسانده؛ دو بیت (یکی از متن و دیگری از حاشیه‌ی این نسخه) را به حاشیه‌ی متن چاپی برده (در چاپ دوم آقایان قریب و مدائنی یک بیتِ حاشیه را به متن بازگردانده‌اند) و سه بیت از نسخه‌هایِ دیگر به متن افزوده است که نبودنِ آنها در داستان خلل ایجاد می‌کند. تعدادِ بیت‌هایِ متنِ داستان به ۱۰۵۳ رسیده است که استاد ۲۵ بیتِ آن را نیز مشکوک دانسته و با علامتِ (*) مشخّص کرده‌اند. با مراجعه به تفصیلِ نسخه‌بدل‌ها آشکار می‌شود که در ۵۷ بیتِ دیگر نیز استاد ضبطِ نسخه‌ی اساس را درست ندانسته و با استفاده از نسخه‌هایِ دیگر و یک مورد تصحیحِ قیاسی (چو می ← زمی) متن را به اصلاح آورده است. اگر نبودنِ نقطه در حروفِ نسخه و اصلاح کردنِ آنها نیز در نظر گرفته شود، این تعداد به ۱۱۱ مورد می‌رسد. بنابراین حذف و اضافه در این تصحیح حدودِ ۰/۵ درصد و تشکیک و پیشنهادِ حذف حدودِ ۲/۵ درصد (جمعاً در حدودِ ۳ درصد) می‌باشد، و تغییر و اصلاح به اعتباری ۵/۵ درصد و به اعتبار دیگر بـه حدودِ ۱۱ درصد می‌رسـد. روشن است که هیچ یک از نسخه‌هایِ شاهنامه بی‌اشتباه نیست و همه‌ی آنها تعدادی بیت کسر یا اضافه دارند. استبعادی ندارد که مصحّحِ دیگری، که او هم صاحبِ اهلیّت باشد، این ۳ درصد و ۱۱ درصد را بیش‌تر نکند و تبعیّت از نسخه را کاهش ندهد، کما این‌که در همین داستان آقای دکتر خالقی ۲۰ بیت از نسخه‌ی فلورانس کاسته و ۱۸ بیت به آن افزوده است، یعنی در موردِ نسخه‌یی با روشِ تبعیّتِ نسبی از یک نسخه‌ی اساس، کاهش و افزایشِ بیت‌ها به ۴٪ و تغییرِ ضبط به ۲۰۱ مورد یعنی به حدود ۲۰ درصد رسیده است. البتّه آقای دکتر خالقی در هیچ جایِ مقدّمه نگفته است که تصحیحِ او صرفاً بر مبنایِ نسخه‌ی فلورانس است، بلکه ضمنِ اصالت دادن به ضبطِ آن نسخه، وجودِ نسخه‌هایِ دیگری چون موزه‌ی بریتانیا مورّخِ ۶۷۵ و قاهره مورّخِ ۷۴۱ و طوپقاپوسرای مورّخِ ۷۳۱ را اصیل دانسته است و با معیارهایی که پس از چاپِ متن در دو جلد یادداشت منتشر خواهد شد، دلایلِ خود را برای اصلاحِ شاهنامه بیان خواهد کرد. ایشان در مقدّمه‌ی دفترِ یکم نوشته است :

> "بدین ملاحظات ما در تصحیح شاهنامه از یکسو دستنویس فلورانس ۶۱۴ را که فعلاً کهن‌ترین و معتبرترین دستنویس ماست، در نیمهٔ نخستین کتاب اساس تصحیح قرار دادیم، ولی از سوی دیگر از آن پیروی چشم‌بسته هم نکردیم و ضبط دستنویس‌های معتبر دیگر را بی اعتنا نگذاشتیم. منتها هرکجا ضبط دستنویس اساس را رها کرده‌ایم، این کار در چارچوب ضوابط و دستورهای معیّنی انجام گرفته است. نگارنده این روش را انتقادی می‌نامد..."

و در جایِ دیگر:

> "یک وظیفهٔ مهمّ دیگر تصحیح انتقادی شرح اصول کلّی شیوهٔ تصحیح و برشمردن دلایل برتری دادن ضبطی بر ضبط دیگر و همچنین شرح و توضیح برخی از مطالب کتاب است. نگارنده همگام با کار تصحیح یادداشت‌های فراوانی در این زمینه‌ها گرد آورده است. برخی از این یادداشت‌ها پیش از این در برخی از نشریّات منتشر شده‌اند (پیش از همه در شماره‌های سال سوم و چهارم و پنجم ایران‌نامه) و بقیّهٔ آنها سپس‌تر در دو دفتر جداگانه منتشر خواهد شد."

تصحیحِ آقای دکتر خالقی را می‌توان حالتی در میانه‌ی دو روش (۲ـ۸) و (۳ـ۸) دانست. به هر روی در روشِ یاد شده در این بند (۳ـ۸) نظر و اهلیّتِ مصحّح باز هم تأثیر دارد و نمی‌توان گفت که می‌تواند بی هیچ تغییر و تبدیلی در نسخه‌ی اساس آن را چاپ کند، چرا که پیش‌تر گفته شد که نسخه‌ی بی اشکال از شاهنامه وجود ندارد.

۴ـ ۸ـ روشِ پیشنهادی

در این بخش می‌خواهم برای تصحیحِ شاهنامه روشی پیشنهاد کنم که تا کنون نه‌تنها در موردِ شاهنامه، بلکه در موردِ هیچ‌یک از متن‌هایِ پارسی به‌کار نرفته است. شاید بتوان گفت تنها به اعتبارِ مضمونِ رباعی‌های خیّام، برخی از تصحیح‌هایِ ارائه شده برای رباعیّاتِ او، بویی از این روشِ پیشنهادی داشته باشد.

۱ـ۴ـ۸ـ در شاهنامه بیت‌هایی هست که در تمامیِ نسخه‌هایِ کهن حتّی نسخه‌هایِ نوشته شده در قرن‌هایِ هشتم تا دهم ضبطِ آنها یکسان است. اگر این بیت‌ها با یاریِ چاپ‌هایِ مسکو و خالقی استخراج شود و سپس با ضبطِ نسخه‌هایِ یاد شده در این دو چاپ سنجیده شود به نحوی که از انتقالِ دقیقِ ضبطِ بیت اطمینان حاصل شود، مجموعه‌یی از بیت‌ها به دست خواهد آمد که شاید تعدادِ آنها در حدود ۶ تا ۷ هزار باشد. با اطمینانی نزدیک به یقین می‌توان این بیت‌ها را تراویده‌ی اندیشه و اثرِ قلمِ فردوسی دانست. پس از تهیّه‌ی چنین مجموعه‌یی، تمامیِ ضوابطِ حاکم بر آنها مانندِ واژگان و ترکیب‌ها و قافیه‌ها و نحوِ جمله‌ها و نکته‌های دستوریِ دیگر، تبیین و چاپ شود و در اختیار شاهنامه‌پژوهان قرار گیرد.

۲ـ۴ـ۸ـ باز هم در شاهنامه بیت‌های فراوانی هست که اختلافِ ضبطِ آنها در نسخه‌هایِ مختلف و کهنِ شاهنامه بسیار جزئی و قابلِ چشم‌پوشی است، مانند تفاوت‌هایی چون ضبطِ «او» و «اوی» یا «گفتگوی» و «گفت‌وگوی» یا «لاژورد» و «لاجورد» یا «نوشتن» و «نبشتن» و کلمه‌ها و ترکیب‌هایی از این دست. این بیت‌ها نیز با همان ترتیبِ بالا از شاهنامه استخراج شود و بر اساسِ ضوابط یافته شده از مجموعه‌ی «۱ـ۴ـ۸» با همان اصلاحاتِ جزیی در مجموعه‌یی فراهم شود. شاید تعدادِ این‌گونه بیت‌ها نیز به ۶ تا ۷ هزار برسد. واژگان و ترکیب‌هایِ این مجموعه نیز استخراج گردد و نظامِ حاکم بر این بیت‌ها نیز همانندِ مجموعه‌ی «۱ـ۴ـ۸» روشن شود و اگر نکته‌هایِ متفاوتی در آنها باشد مشخّص گردد.

۳ـ۴ـ۸ـ در شاهنامه بیت‌هایی با اختلافِ ضبطِ بسیار اندک هست و من آنها را «دشوارِ درجه‌ی یک» می‌نامم. این بیت‌ها نیز با همان ترتیبِ یاد شده استخراج شود و دشواریِ اندکِ آنها با یاریِ نظامِ شناخته شده از دو مجموعه‌ی «۱ـ۴ـ۸» و «۲ـ۴ـ۸» به اصلاح آید. نمونه‌هایِ این تفاوت‌ها اختلاف در حرفِ اضافه است، مثلِ «بر» و «در» یا «از» و «ز» یا «به» و «ز»، و در حدِّ بالاتر «بدین» و «بدان» یا «بر این» و «بر آن». شاید تعدادِ این دسته بیت‌ها به ۱۰ تا ۱۲ هزار برسد. باز با همان ضوابطِ گفته شده، برای این گروه نیز مجموعه‌یی تهیّه شود. تا این مرحله تکلیفِ حدودِ ۲۵ هزار بیت روشن شده است.

۴ـ۴ـ۸ـ پس از در دست داشتنِ بیت‌هایِ سه گروهِ «۱ـ۴ـ۸» و «۲ـ۴ـ۸» و «۳ـ۴ـ۸» و شناختنِ معیارهایِ حاکم بر آنها باید به جست‌وجویِ بیت‌هایی پرداخت که دشواریِ بیش‌تری دارند. این دشواری‌ها اندکی بیش از دشواریِ گروهِ «۳ـ۴ـ۸» است و بیت‌ها را «دشوارِ درجه‌ی دو» می‌خوانیم. در این مرحله علاوه بر ضابطه‌هایِ شناخته شده برای تصحیحِ بیت‌ها و رسیدن به وجهِ درست، ابزارِ نسخه‌هایِ کهن نیز پا به میان می‌گذارد، یعنی با تکیه بر نسخه یا نسخه‌هایِ کهن و بهره‌گیری از نظامِ حاکم بـر ۲۵ هزار بیتِ قبلی می‌توان با دلیل و نظیر به صورتِ صحیحِ بیت دست یافت. شاید این گروهِ «۴ـ۴ـ۸» شاملِ ۱۵ تا ۲۰ هزار بیت شود.

۵ـ۴ـ۸ـ در مرحله‌ی بعدی بیت‌های دشوار باقی می‌ماند که شاید تعدادِ آنها بیش از سه هزار نباشد. در این مرحله باید گروهی از شاهنامه‌شناسان یکایکِ این بیت‌هایِ دشوار را بررسی کنند و با استفاده از نسخه‌های کهن و نظامِ حاکم بر بیت‌هایِ یکسان و همگون‌شده‌ی پیشین به چونی و چراییِ این تعدادِ اندک بیت‌هایِ دشوار بپردازند و در هر مورد به یک وجهِ مختار و حدّاکثر دو وجهِ درستِ بدل برسند و صورتِ گزیده در متن و صورت‌هایِ حدّاکثر دوگانه در حاشیه جای گیرند. با این ترتیب کارِ بررسی و تصحیحِ شاهنامه منحصر به حدودِ سه هزار بیت می‌گردد و در عمر و وقتِ مصحّحان صرفه‌جویی می‌شود.

۶ـ۴ـ۸ـ در آخرین مرحله بررسی بیت‌هایی لازم می‌شود که در نسخه‌یی هست و در نسخه‌ی دیگر نیست و نیز ترتیبِ بیت‌ها که در برخی نسخه‌ها متفاوتند. همان گروهِ کارشناس که در بندِ «۵ـ۴ـ۸» بیت‌ها را بررسی کرده‌اند، در این دو مورد نیز تصمیم می‌گیرند.

مراحلی که برشمردم گرچه در ظاهر کارِ زیاد و زمانی دراز می‌خواهد، ولی منجر به تهیّه‌ی نسخه‌یی از شاهنامه می‌شود که شاهنامه‌شناسانِ این زمان بر آن مُهرِ تأیید می‌نهند و تا پیدا شدنِ نسخه‌های کهن‌تر از شاهنامه، مرجع و متنِ قطعی خواهد بود. در ضمنِ کار فرهنگِ واژگان و ترکیب‌ها و تعبیرها و قافیه‌های شاهنامه نیز تهیّه می‌شود و به چاپ می‌رسد. در هر مرحله از کار، نتیجه‌ی زحمات آن گروه باید به چاپ برسد، در کتابخانه‌ها حفظ شود و در اختیارِ محقّقان باشد. اصولاً هر کوشش و پژوهشی که در کاری علمی صورت گیرد باید منتشر شود، تا اگر تحقیق به هر دلیلی نیمه‌کاره بماند، آیندگان آن راه را دوباره نروند و عمرهایِ دوباره و چند باره بر سرِ یک کار گذاشته نشود.

راهِ دیگری که در تصحیح شاهنامه باقی می‌ماند، در بند بعد (۹) خواهد آمد و آن روشی است که در تصحیحِ این متن برگزیده‌ام.

۹ـ شیوه‌ی تصحیحِ نگارنده

قبل از آن‌که به چگونگیِ این شیوه بپردازم لازم است اندکی در باره‌ی کاتبان و کتابتِ شاهنامه سخن گفته شود. در روزگارانِ کهن کاتبان معمولاً از سواد و خطِّ متوسّط بهره‌مند بوده‌اند. روشن است که اغلب ادیبانِ دانشمند و خطّاطانِ بسیار خوش‌خط در دربارهایِ شاهان بوده‌اند، یک دسته جزوِ افتخاراتِ آن شاه بوده‌اند و از گروهِ دیگر برای نوشتنِ فرمان‌هایِ او استفاده می‌شده است. هنرمندی که حدّاکثر در ماه یک فرمان می‌نوشته، عمر و جوانی و نیرویِ خود را صرفِ نوشتنِ شاهنامه نمی‌کرده است. تصوّرِ این امر بسیار آسان است؛ هر خطّاطی اگر بسیار تنددست باشد در عمرِ خود می‌تواند دو بار شاهنامه را رونویس کند، پس از آن، دردهایِ ناشی از همین کار توانی برای او باقی نمی‌گذارند. در صد سالِ اخیر تا حدودی نظام‌هایِ کهن دگرگون شده و هنرمندانی چون مرحوم عمادالکتّاب سیفی قزوینی و مرحوم ملک‌الخطّاطین جواد شریفی یا به سفارشِ دیگران یا به میلِ خود شاهنامه را کتابت کرده‌اند، ولی با دقّت در نسخه‌هایِ کهن، و دستِ‌کم مقایسه‌ی متنِ شاهنامه با عنوان‌ها یا آغاز و پایانِ این کتاب، روشن می‌شود که تفاوت در چگونگیِ خطِّ متن و عنوان تا چه اندازه است. مقایسه‌یی میانِ شاهنامه و دیوانِ حافظ نیز مثالی قابلِ توجّه است. تعدادِ بیت‌هایِ شاهنامه در حدودِ ۱۲/۵ برابرِ تعدادِ بیت‌هایِ دیوانِ حافظ است. یعنی هر خطّاطی بالقوّه می‌توانسته است در عمرِ خود بیست و پنج بار دیوانِ حافظ بنویسد، بنابراین می‌توان انتظار داشت که یک یا دو بار این کار را کرده باشد، به همین سبب دیوانِ حافظ به دستِ بهترین خوشنویسان هم نوشته شده است، ولی در موردِ شاهنامه امری استثنایی است.

کاتبِ متوسّط‌الخطِّ شاهنامه با سوادی متوسّط هرگاه به واژه‌یی دشوار برمی‌خورده در صورتِ امین بودن شکلِ کلمه را نقّاشی می‌کرده و در غیر این صورت کلمه‌یی متناسب با موقعِ بیت، از خود جایگزینِ آن واژه‌ی دشوار می‌کرده است. گرفتاری‌هایِ روزمرّه‌ی هر انسان نیز در اشتباه نوشتنِ کلمات بی‌تأثیر نبوده است.

از سویی، شیوه‌یی از کتابت که خواننده (راوی) شاهنامه را از رویِ آن می‌خوانده و چند کاتب تحریر می‌کرده‌اند گاهی سببِ کژفهمی در شنیدنِ کلمه و یا املایِ نادرست می‌شده است. هرچه نسخه‌ی کتاب متأخّرتر باشد به تعدادِ اشتباهات افزوده می‌شود، جز این‌که در مواردی کاملاً استثنایی نسخه‌یی را از رویِ اصلِ خیلی قدیم نوشته باشند که آن اصل از میان رفته باشد. در هر حال تنها مرجعِ تصحیح همین نسخه‌هایِ کهن است و باید آنها را با قرائنِ خود و ضوابطِ حاکم بر شاهنامه و قرائنِ خارجی به اصلاح آورد.

پیش از این تصحیح‌هایِ گوناگونی از شاهنامه شده است که در بندِ (۷) به تفصیل در بابِ آنها سخن رفت. کوشش‌هایی نیز به عمل آمده که منحصر به تصحیحِ چند داستان از شاهنامه

بوده است. من خود را مدیونِ آن کوشش‌ها می‌دانم. حتّی چاپی از شاهنامه که رونویسِ تصحیح یا چاپی دیگر است، دستِ‌کم از نظرِ طرزِ خواندن و برداشتِ کوشنده‌ی دوم، آگاهی‌هایی به من داده. از همه‌ی محقّقان و کوشندگانِ پیشین سپاسگزارم و برای کسانی که در آینده در راهِ ارائه‌ی متنِ بهتری از شاهنامه خواهند کوشید آرزویِ توفیق دارم.

در تصحیحِ شاهنامه برای سخن فردوسی دو روش و برای سخنِ دقیقی روشی کاملاً متفاوت به کار برده‌ام. همان گونه که پیش‌تر بیان شد فردوسی در برخی داستان‌ها که حاصل روزگارِ جوانیِ اوست تجدیدِ نظر نکرده و نیز در داستان‌هایی که چندان از نظرِ او اهمیّت نداشته‌اند (مانند پادشاهی اسکندر) کمترین پیرایش را به عمل آورده (فهرستِ برخی از این داستان‌ها را پیش‌تر در بند (۳ـ۴) به دست دادم)، ولی تمامِ زیباسازی‌ها را در بقیّه‌ی شاهنامه به کار برده است. از این روی تصحیحِ سخنِ فردوسی نیز ناچار باید به دو شیوه باشد.

۱ـ۹ـ تصحیح بخشِ عمده‌ی شاهنامه

هدفِ هر مصحّحِ شاهنامه هرچه نزدیک‌تر شدن به سخنی است که سروده‌ی فردوسی باشد و نه افزوده‌ی دیگران به این کتاب. از زبانِ «**حمدالله مستوفی**» خواندیم که در آغازِ قرنِ هشتم نیز شاهنامه از دستِ بدان و سهوِ نویسندگان شوریده‌حال و زیر و زبر بوده است، بنابراین نباید از نسخه‌هایِ کهنی که در دست است انتظار بیهوده داشت، ولی تنها مرجعِ به کتابت درآمده نیز همین نسخه‌هایِ کهن است و عدول از آنها می‌تواند مصحّح را به راهِ خطا بکشاند. هرچه نسخه کهن‌تر باشد، دست‌بردگی در آن کمتر است، از این روی نسخه‌هایِ موزه‌ی فلورانس مورّخِ ۶۱۴ (یک نیمه‌ی شاهنامه) و موزه‌ی بریتانیا مورّخِ ۶۷۵ و طوپقاپوسرای مورّخِ ۷۳۱ و کتابخانه‌ی قاهره مورّخِ ۷۴۱ را اساسِ تصحیح قرار دادم. چند صفحه‌ی اوّل و آخرِ نسخه‌ی موزه‌ی بریتانیا دوباره‌نویسی شده و کاتبِ آن چند صفحه در پایانِ کتاب نوشته است: "کتبت هذه النّسخة فی محرّم سنة خمس و سبعین و ستّمائه. کذا فی منقول عنه" و در پایان نسخه‌ی فلورانس آمده است:

> "تمام شد مجلّد اوّل از شاهنامه بپیروزی و خرّمی روز سه‌شنبه سیم ماه مبارک محرّم سال ششصد و چهارده بحمدالله تعالی و حسن توفیقه و صلّی‌الله علی خیر خلقه محمّد و آله الطّاهرین الطّیبین".

اگر کسی خواسته باشد بر این نسخه‌ها ایراد وارد کند، می‌تواند بگوید آنچه که کاتبِ دومِ چند صفحه‌ی آخرِ نسخه‌ی بریتانیا نوشته ممکن است راست نباشد و در منقول‌عنه چنین نبوده است، یا در نسخه‌ی فلورانس چرا تاریخ به عربی نوشته نشده و ماهِ محرّم، مبارک خوانده شده است. به گمانِ من محتوایِ این دو نسخه گویاتر از تاریخ‌هایِ انتهایِ آنهاست و نباید اساسِ پژوهش‌هایِ قبلی در شاهنامه زیرِ سئوال برده شود، چون سودی به حالِ شاهنامه شناسی

ندارد. در هر چهار نسخه‌ی یاد شده، ایرادهایی از آن دست که «حمدالله مستوفی» گفته است، دیده می‌شود، ولی به هر روی منابعِ مورد استفاده‌ی محقّق همین‌هاست و با تکیه بر همین نسخه‌ها یا چند نسخه‌ی دیگر می‌توان شاهنامه را تصحیح کرد. عکسِ نسخه‌ی بریتانیا به لطفِ دوستانِ بزرگوار آقای دکتر محمّد فشارکی و آقای دکتر سیّد محمّد رادمنش فراهم شد؛ همچنین امکانِ دست یافتن به عکسِ نسخه‌ی طوپقاپوسرای را نیز جناب آقای دکتر رادمنش فراهم آورد و بنده در این‌جا از هردو بزرگوار سپاس دارم. برای دست یافتن به عکسِ نسخه‌ی قاهره، یاوریِ ریاستِ محترمِ پژوهشگاهِ علومِ انسانی و مطالعاتِ فرهنگی را طلبیدم، ولی افسوس که این خواست برآورده نشد. ناچار شدم که برای آگاهی از چگونگیِ ضبطِ این نسخه از حاشیه‌ی چاپِ آقای دکتر خالقی (تا پایانِ جلد پنجم و آغازِ پادشاهیِ اسکندر) بهره ببرم. ناگفته نماند که همواره ضبطِ نسخه‌هایِ موردِ استفاده در چاپ‌هایِ مسکو و خالقی را مدِّ نظر داشته‌ام. گرچه در وهله‌ی نخست هیچ‌یک از این چهار نسخه را بر دیگر نسخه‌ها برتری نداده‌ام، ولی به‌طورِ طبیعی در آخرِ کار توافقِ متنِ به دست آمده با نسخه‌ی موزه‌ی بریتانیا بیش‌تر است. در کنارِ این چهار نسخه از ترجمه‌ی بنداری هم بهره برده‌ام و هرکجا که بنداری ترجمه‌ی دقیق بیت را به دست داده بوده است به سببِ قدمتِ نسخه‌ی در دستِ او، وجهِ موافق با ترجمه را برگزیده‌ام. روشی که در تصحیحِ این متن به کار برده‌ام با چهار روشِ ارائه شده در بند (۸) تفاوت دارد و می‌توان آن را «روشِ جامع» یا «تحلیلی و تفسیری» (Hermeneutical) و یا «تفسیرِ بعض به بعض» یا «استدلالی» نامید. اگر پیش‌تر این روش برای تصحیحِ برخی کتبِ پارسی به‌کار گرفته شده باشد، برای تصحیحِ شاهنامه از آن استفاده نشده است. در این روش، شاهنامه با شاهنامه مطابقه می‌شود و گاهی ممکن است از ضبطِ کتاب‌هایِ دیگرِ همزمان با شاهنامه و یا اندکی بعد از آن نیز استفاده شده باشد، یعنی تصحیح با ابزارهایِ درونی و بیرونی. برای این کار ابزاری لازم بود که در زیر فهرست می‌شود:

۱ـ۱ـ۹ـ بیت‌های یکسانِ شاهنامه و پاره‌یی از بیت‌های با تفاوتِ اندک (یعنی تمامی بیت‌هایِ گروه «۱ـ۴ـ۸» و تعدادی از بیت‌های گروهِ «۲ـ۴ـ۸» گفته شده در آن بند (۸) را از شاهنامه‌ی چاپِ مسکو استخراج کردم. پس از این‌که جلدهای اوّل تا پنجمِ چاپِ آقای دکتر خالقی منتشر شد، آن بیت‌ها را با چاپِ اخیر که تعدادِ نسخه‌هایِ موردِ استفاده در آن بیش‌تر بود مطابقت دادم و روشن است که از تعدادِ آنها کاسته شد. تعداد این بیت‌ها در حدودِ ۹۰۰۰ است که چندین بار آنها را خواندم تا با سیاقِ کلامِ فردوسی مأنوس‌تر شوم. با اطمینانی نزدیک به یقین می‌توان گفت که این بیت‌ها از فردوسی باشد. فهرستی از واژگان و ترکیب‌های این بیت‌ها استخراج و منظّم کردم، تا رجوع به آنها آسان‌تر باشد. برای قافیه‌هایِ استفاده شده

در این بیت‌ها نیز فرهنگی ترتیب دادم. این بیت‌ها جملگی سلیس و روان هستند؛ از این امر نتیجه می‌گیریم که اگر فردوسی اجباری در حفظِ امانتِ مرجعِ کار خود نمی‌داشته یا مطلبِ بیان شده در باره‌ی نامی خاص نبوده، شعرِ او روان و بی‌تعقید است و موسیقیِ کلام و حروفِ مشترکِ بیش‌تر در قافیه‌ی بیت‌ها را رعایت می‌کرده است.

۲ـ۱ـ۹ـ اصلِ «ضبطِ دشوارتر برتر است» (difficilior lectio portior) را با توجّه به بیت‌هایِ بالا با احتیاطِ بسیار در یک مصراعِ تمام رعایت کردم.

۳ـ۱ـ۹ـ اصلِ گفته شده را در موردِ واژگان صادق دانستم و در مواردی که کلمه‌یی در نسخه‌یی ناآشنا بود، برای یافتنِ شکلِ حقیقیِ آن به جست‌وجو در کتاب‌هایِ لغت و کتاب‌هایِ هم‌عصر با شاهنامه پرداختم و در برخی موارد به نکاتی نو دست یافتم که در پیوست فهرستِ آنها آورده می‌شود. اکنون به عنوانِ نمونه یک مورد را بررسی می‌کنیم. در آغازِ پادشاهیِ فریدون بیتی هست که ضبطِ مصراعِ اوّل در نسخه‌هایِ مختلف چنین است:

کجا کر جهان (کز جهان) کوشه خوانی همی	(فلورانس، ص ۲۷)
کجا کز جهان کوش خوانی همی	(موزه‌ی بریتانیا، ص ۱۴)
کجا کز جهان کوس خوانی همی	(طوپقاپوسرای، ص ۲۳)
کجا از جهان کوش خوانی همی	(قاهره، به نقل از چاپ خالقی)
کجا کز جهان کوش خوانی همی	(حاشیه‌ی ظفرنامه، ص ۴۱)
کجا کز جهان گوش خوانی همی	(چاپ مسکو، ج ۱، ص ۸۱، ب ۴۸)
کجا کز جهان کوس خوانی همی	(خاورشناسی ۲ به نقل از چاپ مسکو)
کجا کز جهان کوس خوانی همی	(چاپ دوم علی‌یف و عثمانوف)
کجا "کز جهان گوش" خوانی همی	(خالقی، ج ۱، ص ۹۲، ب ۴۵)
کجا کز جهان کوس خوانی همی	(چاپ مل)

بنداری هم این بیت و بیت قبل را ترجمه نکرده است.

در فرهنگِ «برهان قاطع» زیرِ معنایِ «کوس» آمده است: "و نامِ قصبه‌ایست از مازندران که بکوسان اشتهار دارد". مرحوم دکتر معین در حاشیه با ارجاع به «کوسان» دو بیت از آغازِ شاهنامه بر اساسِ چاپِ بروخیم را نقل کرده است:

ز آمل گذر سوی تمّیشه کرد نشست اندران نامور بیشه کرد
کجا کز جهان کوس خوانی همی جز این نام نیزش ندانی همی

و در برهان، «کوسان» نیز به «... نام قصبه‌ای باشد از مازندران» معنا شده است که مرحوم دکتر معین دوباره به کوس و نیز «کوس فرو کوفتن» و «کوسِ سفر کوفتن» ارجاع داده است. این معنا برای «کوس» به فرهنگ هایِ «آنندراج» و «ناظم‌الاطّباء» و «لغت‌نامۀ دهخدا» نیز راه یافته است.

گرو این بیت با نسخه‌های شاهنامه گشوده نمی‌شود و ظاهراً از هیچ‌یک از متن‌هایِ کهنِ پارسی نیز نمی‌توان برای یافتنِ اصلِ بیت سود جست. در بند ۳۳ کرده‌ی ۹ «آبان یشت» آمده است: "از برای او فریدون پسر آثویه از خاندان توانا در (مملکت) چهار گوشه (وَرِنَهْ) صد اسب هزار گاو ده‌هزار گوسفند قربانی کرد." (یشت‌ها؛ ترجمه‌ی پورداود، ص ۲۴۷).

مرحوم استاد پورداود در باره‌ی این کلمه نوشته است:

" از فقرهٔ ۱۷ از فرگرد اوّل وندیداد می‌توان استدلال نمود که گیلان مسقط‌الرّأس فریدون می‌باشد چه در فقرهٔ مذکور آمده است چهارمین کشوری که من اهورامزدا بیافریدم وَرِنه چهارگوشه می‌باشد در آن‌جائی که فریدون کشندهٔ اژی‌دهاک تولّد یافت امّا اهریمن بدکنش در آنجا حیضِ غیرطبیعی بیافرید و غیرآریائی را (خارجه را) بر آن مملکت مسلّط داشت؛ در هرجائی از اوستا که از فریدون ذکری شده می‌بینیم که او در مملکت وَرِنَهْ برای فرشتگان قربانی کرده است از این قبیل در آبان یشت و درواسپ‌یشت و رام‌یشت و ارت‌یشت و زامیادیشت که ذکرش بیاید. وَرِنه را غالب مستشرقین دیلم یا گیلان حالیّه دانسته‌اند. تفسیر پهلوی اوستا نیز ورنه را به پدشخوارگر تفسیر کرده است که عبارت باشد از ناحیهٔ کوهستانی جنوب غربی دریای خزر. بندهش در فصل ۱۲ در فقرهٔ ۱۷ می‌نویسد، پدشخوارگر کوهی است که در طبرستان و گیلان واقع است." (همان، ص ۱۹۲)

و در بند ۱۸ فرگردِ یکمِ وندیداد آمده است:

" چهاردهمین سرزمین کشور نیکی که من ـ اهوره مزدا ـ آفریدم، «وَرِن»یِ چهار گوشه بود که فریدون ـ فروکوبندهٔ اژی‌دهاک ـ در آن زاده شد..." (اوستا؛ دوستخواه، ۶۶۳).

«بندهش» و ترجمه‌ی مرحوم دکتر مهرداد بهار از آن ما را به وجهِ درستِ این نام رهنمون می‌شود. در صفحه‌ی ۱۳۴ این کتاب آمده است:

" چهاردهم، وَرِ چهارگوش بهترین (سرزمین) آفریده شده (که) دُنباوند است. او را چهارگوشی این‌که چهارسوی است. گوید که از چهارسویِ سرزمین آب در شهر آید..."

و مرحوم بهار صورتِ اوستایی آن را به دست داده است: (varəna čaəru gaoša) و در صفحه‌ی ۱۳۷ این کتاب نیز مندرج است:

"... و یکی آن‌که فریدون کرد به پَتِشخوارگَر. به وَرِ چهارگوش، دُنباوند."

وَرِنه، یا در زبانِ پارسی «وَر»، شهری است که دورِ آن بارو کشیده شده باشد و هنوز در نام‌های «کَنگوَر» و «دینَوَر» بر جای مانده است. به هر روی «وَرِ چهارگوش» صورتِ درستِ این نام است که در شعرِ فردوسی به ضرورتِ وزن «وَرْچهارگوش» خوانده می‌شود و تمامیِ وجوهی که در نسخه‌ها آمده مصحّفِ آن است (وَر ← کر (کز) و چهار ← جهان و گوش ← کوس) و در این چاپ بیت را به صورتِ زیر ضبط کرده‌ام:

کجا وَرْچهارگوش خوانی همی   جز این نیز نامش ندانی همی
(فریدون ۶۴)

با این یک نمونه دو نکته آشکار می‌شود: یکی این‌که برای تصحیحِ جامعِ شاهنامه علاوه بر ابزارِ درونی، به ابزارِ بیرونی نیاز است و گاهی علاوه بر کتاب‌هایِ کهنِ پارسی از کتاب‌هایِ به زبانِ پهلوی نیز باید سود برد. این تصحیح قیاسی به حساب نمی‌آید، بلکه باید آن را تحلیلی و بر اساسِ منابعِ دیگر دانست. دیگر این‌که فردوسی حفظِ امانت و ترجمه‌ی دقیقِ یک نامِ پهلوی را فدایِ زیبایی و سلاستِ بیت که روشِ معمولِ او بوده نکرده است و مصحّح باید این نکته را در سراسرِ شاهنامه در نظر داشته باشد و مواقعِ خاص را دریابد.

۴ـ۱ـ۹: فردوسی دست‌کم در پیرایشِ شاهنامه و تجدیدِ نظر در بیت‌ها، برای قافیه ضوابطی متفاوت با تحریرِ اوّل برگزیده که نه پیش از او و نه پس از او الزامی برای شاعر در سرودنِ مثنوی نبوده است. برای دست یافتن به چنین نظامی، نزدیک به ۸۰۰۰ بیت از آغازِ شاهنامه تا پایانِ داستانِ «رستم و سهراب» را به عنوانِ ملاکِ کار برگزیدم. با استفاده از چاپِ مسکو هر بیت را بر دو برگه نوشتم و در صورتِ وجودِ اختلافِ نسخ در محلِّ قافیه، این نکته را نیز یادداشت کردم. بر یک برگه کلمه‌ی قافیه در یک مصراع و بر برگه‌ی دیگر کلمه‌ی قافیه‌ی مصراعِ دوم نوشته شد. سپس این برگه‌ها را بر حسبِ حروف الفبایی مرتّب کردم و برای کارِ خود فرهنگِ قافیه‌ی شاهنامه را بر اساسِ این تعداد بیت فراهم کردم و در مراحلِ تصحیح در کنارِ ابزارهای دیگر از آن سود بردم.

۵ـ۱ـ۹: پس از در دست داشتنِ ابزارهای بالا و احاطه بر آنها، کارِ ضبطِ نسخه‌ها را آغاز کردم. نکته‌ی درخورِ یادآوری این است که بنده هر چاپی از شاهنامه را که در اختیار دارم دو بار و خصوصاً داستان‌های «رستم و سهراب» و «سیاووش» را بیش از ده بار خوانده‌ام، ولی هنگامِ استفاده از نسخه‌هایِ خطّی کوشش کردم که از حافظه هیچ استفاده نکنم و بیت‌ها را با دقّتِ کسی که برای نخستین بار شاهنامه را می‌خواند بخوانم تا ضبط و طرزِ خواندنِ مصحّحانِ چاپ‌هایِ قبلی در این رونویسی تأثیر نداشته باشد.

چون نسخه‌ی موزه‌ی بریتانیا کامل است و هیچ افتادگی ندارد، ابتدا ضبطِ آن نسخه را بر برگه‌هایی به ابعادِ ۱۴×۱۰ (س.م.) یادداشت کردم، سپس ضبطِ نسخه‌هایِ فلورانس و طوپقاپوسرای را با نشانِ اختصاری و تفاوت‌ها در زیرِ آن یادداشت کردم و با مراجعه‌ی بعدی به چاپِ خالقی، ضبطِ نسخه‌ی قاهره ۷۴۱ را در زیرِ برگه آوردم. سپس به چاپ‌هایِ قبلی مراجعه کردم و چگونگیِ ضبطِ آنها را دیدم؛ اگر تفاوتِ اساسی در برخی نسخه‌بدل‌هایِ چاپِ مسکو وجود داشت، زیرِ آن برگه با ذکرِ مأخذ یادداشت کردم و در پیِ یافتنِ نکته‌یی که روشن نبود و کلمه یا ترکیبی که کاربردِ آن مغشوش بود، با یاری گرفتن از فرهنگِ «ولف» تمامِ بیت‌هایی را که آن کلمه یا ترکیب در آنها آمده است از رویِ چاپِ «مُل» استخراج و یادداشت

کردم؛ سپس آن را با چاپ مسکو مطابقت دادم و ضبطِ متن و نسخه‌بدل‌ها را دیدم. هنگامی که چاپِ خالقی به دستم رسید، ضبطِ بیت‌های زیرِ آن واژه یا ترکیب را با آن چاپ مطابقه کردم و تفاوت‌ها را نوشتم. به این ترتیب فرهنگی فراهم آمد که ترتیبِ الفبایی به خود گرفت و چگونگیِ دگرگونی‌ها را روشن‌تر کرد؛ یعنی به یاریِ جاهایِ روشنِ شاهنامه تاریکی‌هایِ ناشی از تغییراتی که به دستِ کاتبان صورت گرفته بود به روشنی گرایید و از این روی این نکته را می‌توان «**تفسیرِ بعض به بعض**» نامید یعنی که شاهنامه با استفاده از شاهنامه تصحیح شود.

در این فرهنگ، اندکی بیش از ۲۰۰۰۰ بیت شاهدِ لغات یا ترکیبات آمده است. از کلمه‌ها و ترکیب‌هایِ این فرهنگ فهرستی بدون بیت‌هایِ شاهد تهیّه کردم تا در سراسرِ مدّتِ تصحیح هنگامِ برخورد به آن واژگان و ترکیب‌ها دسترس به آنها آسان‌تر باشد و در جایِ لازم به تفصیل شواهد رجوع شود. در این‌جا نیز نمونه‌ای مطلب را روشن‌تر می‌کند. در خانِ سیوم از هفتخانِ رستم (جنگِ رستم با اژدها)، هنگامی که رخش بیم دارد که مبادا اژدها بر رستم چیرگی یابد، به یاریِ سوارِ خود می‌آید:

چو زورِ تنِ اژدها دید رخش   که زان سان برآویخت با تاج‌بخش،
بمالید (؟) گوش اندرآمد شگفت   بکند اژدها را به دندان دو کفت
(مازندران ۳۷۵ـ۳۷۴)

ضبطِ بیتِ دوم در نسخه‌ی بریتانیا چنین است (ص ۶۴):

بمالیِ کوش اندرآمد شکفت   بلند اژدها را بدندان گرفت

اکنون جایِ بحث در مصراع دوم نیست، ولی در کلمه‌ی اوّلِ بیت حرفِ نخست نقطه ندارد و میان «ل» و «د» نیز دندانه نیست.

و در نسخه‌ی فلورانس چنین است (ص ۲۴):

بمالیذ کوش اندرامد شکفت   بکند اژدها را بدندان دو کفت

و در نسخه‌ی طوپقاپوسرای (ص ۶۸):

بمالنذ کوش و درامد شکفت   بکند اژدها را بدندان دو کفت

و نیز نسخه‌ی قاهره (به نقلِ چاپِ خالقی) چنین است:

بمالید گوش و برآمد شگفت   بلند اژدها را بدندان گرفت

ضبطِ بیت در حاشیه‌ی «**ظفرنامه**» چنین است:

بمالیذ کوش و درآمد شکفت   بکند اژدها را بدندان دو کفت
(حاشیه‌ی ظفرنامه، ص ۱۸۰)

در موردِ کلمه‌ی «بمالید»، هردو چاپِ مسکو و خالقی و نسخه‌بدل‌های آنها و نیز چاپ‌هایِ دیگرِ شاهنامه وجهی دیگر به دست نمی‌دهند. بنداری دو بیت گفته شده و یک مصراع از بیتِ بعدی را چنین ترجمه کرده است: "و کاد الثّعبان یغلب رستم. فلمّا رأی رخشه ذلک حمل

علی الثّعبان فعضه عضة انتزع بها کتفه، و شقّ جلده.» (ج ۱ ص ۱۱۱). می‌بینیم که در موردِ کلمه‌ی «بمالید» سکوت کرده است و در مصراعِ دوم ضبطِ نسخه‌های فلورانس و طوپقاپوسرای و حاشیه‌ی ظفرنامه را تأیید می‌کند.

به هر روی، «بمالید» با موقعیّت نمی‌خواند و ضبطِ نسخه‌هایِ اساسِ کار و نیز نسخه‌هایِ موردِ استفاده در دو چاپِ مسکو و خالقی وجهی متفاوت به دست نداده‌اند. بنابراین ناچار بودم تمامیِ وجوهی را که می‌توانست سببِ تحریف شده باشد بررسی کنم. همه‌ی وجوهِ فعلیِ (همچنین مصدریِ) مصدرهایِ «مالیدن»، «بالیدن»، «نالیدن» و «پالیدن» و برخی وجوهِ فعلیِ مصدرهایِ «آلودن» و «پالودن» را در فرهنگِ «ولف» دیدم و بیت‌ها را استخراج کردم. تعدادِ بیت‌هایِ استخراج شده که این لغت‌ها در آنها آمده است بالغ بر ۳۱۲ بود و ناچار همه را در چاپ‌هایِ «مُل» و «مسکو» یافتم و با ضبطِ تعدادی از آنها در جلدهایِ اوّل تا سومِ چاپِ خالقی نیز مقابله کردم تا حتّی‌الامکان هیچ نسخه‌بدلی نادیده باقی نماند. حاصل این بود که دو کلمه‌ی «ببالید» و «بمالید» بارها به صورتِ نسخه‌بدلِ یکدیگر ذکر شده‌اند. با منطقِ استقراء می‌توان دریافت که چون چندین بار «بمالید» به «ببالید» بدل شده است و یا به صورتِ عکس، یعنی «ببالید» به «بمالید»، در این بیت نیز با آن‌که در هیچ نسخه یی کلمه‌ی «ببالید» نیامده است، می‌باید با تکیه بر استقراءِ منطقی در این بیت «ببالید» جایگزینِ «بمالید» شود تا بیت معنایِ درستِ خود را بازیابد. در این بیت چون کلمه‌ی «گوش» آمده بوده و «گوشمالی» کلمه یی آشناست، کاتب ناخودآگاه این تغییر را انجام داده و کاتبانِ بعدی نیز تبعیّت کرده‌اند. «بالیدن» به معنایِ «قد کشیدن» و «دراز شدن» در لغت‌نامه مذکور است ولی در این بیت در وجهِ متعدّی به کار رفته، یعنی رخش گوش تیز کرد (گوش خود را برافراشت) و حمله برد و با دندان دو کتفِ اژدها را از جای کند. بنابراین ضبطِ انتخاب شده چنین است:

ببالید گوش اندرآمد شگفت   بکند اژدها را به دندان دو کفت

روشن است که «بمالید گوش» معنایِ محصّلی به دست نمی‌دهد. این تغییر را نیز از مقوله‌ی تصحیحِ قیاسی نمی‌دانم و آن را تصحیحِ استقرایی به شمار می‌آورم. در هرجایِ متن که چنین تغییری داده باشم، در یادداشت‌هایِ افزوده به متن بیان خواهد شد.

هنگامِ یادداشتِ بیت‌ها و نسخه‌بدل‌ها اگر بیتی در یکی یا دو نسخه نبود و احتمالِ الحاقی بودن داشت، با ملاک‌هایِ سنجشِ ۱ تا ۴ و مراجعه به چاپ‌هایِ دیگر اگر الحاقِ آن مسجّل می‌شد، رنگِ قلمِ یادداشت و شماره‌ی بیت را عوض می‌کردم تا بیت در حاشیه چاپ شود. اگر برای بیانِ مطلب وجودِ بیتی لازم بود که هیچ‌یک از نسخه‌هایِ مرجع آن بیت را نداشتند، از نسخه‌هایِ مرجعِ چاپ‌هایِ مسکو و خالقی انتخاب و بر برگه یی یادداشت می‌شد و با قلمِ قرمز

به برگه‌هایِ اصلی افزوده می‌گشت. تعدادِ این بیت‌ها از سه یا چهار تجاوز نمی‌کند. برای نمونه بیتی از داستانِ «جمشید» ذکر می‌شود که در هیچ یک از نسخه‌هایِ اساس نیست:

دگر بوی‌هایِ خوش آورد باز   که دارند مردم به بویش نیاز
(جمشید ۴۱)

این بیت تنها در دو نسخه‌ی «لیدن» و «پاریس» از نسخه‌هایِ استفاده شده‌ی آقای دکتر خالقی هست و ایشان آن را به حاشیه برده‌اند. در چاپِ مسکو با استفاده از چاپ «بروخیم» آن را در متن آورده‌اند. اگر بیت در متن نباشد، بیتِ بعدیِ آن بدون مرجع و مقدّمه باقی می‌ماند:

چو بان و چو کافور و چون مشک ناب   چو عود و چو عنبر چو روشن گلاب

مضمونِ این بیت در ترجمه‌ی بنداری نیز هست:

"ثمّ أخرج أنواع الطّیب من مستودعاتها کالمسک و الکافور و العنبر. ثمّ صعّد أنوار الورد و الأزاهیر حتّیٰ حصل منها أمواها تتنفّس عن روائح تفغم الخیاشیم، و تنعش الأرواح و النّفوس." (ج ۱ ص. ۲۳).

ممکن است صورت بیتی که از نسخه‌هایِ قرنِ نهم نقل می‌شود همان نباشد که فردوسی گفته بوده است، ولی برای مصحّح راهی جز نقلِ همین وجه نیست، خصوصاً که علاوه بر روالِ بیانِ مطلب، بنداری با تفصیلی بسیار بیش‌تر معادل آن را در ترجمه آورده است.

ضمنِ پیشرفتِ کار، به واژگان و ترکیب‌ها و شاهدهای آنها افزوده شد و نیز برگه‌هایی برای واژگان و ترکیب‌های دشوار فراهم آمد که امید است در آینده به صورتِ فرهنگِ شاهنامه منتشر شود. احتمالاً تا پایانِ کار ممکن بود به واژه‌هایی برخورد شود که بر اساسِ آنها تجدیدِ نظر در قسمت‌هایِ بررسی شده لازم آید. نوشتنِ بیت‌ها رویِ برگه‌هایِ جداگانه هیچگاه کارِ تجدیدِ نظر را با دشواری مواجه نکرد و می‌توان گفت که این چاپ از شاهنامه نخستین چاپی است که از آغاز تا پایان با هم سنجیده شده است. در بند (۱۳) و سپس در پیوستِ مربوط به آن با ذکرِ نکته‌هایِ نویافته، چگونگیِ این روش با ذکرِ مثال‌هایِ دیگر روشن‌تر خواهد شد.

۲ـ۹ـ تصحیحِ برخی داستان‌ها

در موردِ برخی قطعه‌ها و داستان‌ها در شاهنامه که پیش‌تر در بند (۳ـ۴) از آنها نام برده شده، شیوه‌ی تصحیح با اندکی تفاوت به کار گرفته شد. برای نمونه در داستانِ «بیژن و منیژه» که از ۵۱ الفِ اطلاق در سخنِ فردوسی ۴۱ بارِ آن در این داستان است، کوششِ مصحّح در بهسازیِ آن دست بردن در کارِ فردوسی به حساب می‌آید، از این روی در موردِ این داستان و چند قطعه و داستان کوتاهِ دیگر همان روشِ تصحیح بر اساسِ نسخه‌هایِ کهن کفایت می‌کند و نسخه‌هایِ متأخّر کوشش در بهبودِ آنها داشته‌اند. اصولِ حاکم بر قافیه در این چند داستان که تعدادِ بیت‌هایِ آنها در حدودِ ۱۵۰۰ تا ۱۶۰۰ بیت است به کار برده نشد و می‌توان گفت که

روشِ تصحیحِ این داستان‌ها روشی در میانه‌ی دو روش (۲ـ۸) و (۳ـ۸) است و کوشش بر این بوده که بیش‌تر از روشِ مندرج در بند (۳ـ۸) استفاده شود. کاربردِ کلمه‌هایِ با بسامدِ کم و عربی نیز در این ابیات عادی است. به هر روی، نامِ این چند داستان یک بارِ دیگر ذکر می‌شود:

- پیدا شدنِ آتش و نهادنِ جشن سده (در پادشاهیِ هوشنگ)
- کشتنِ رستمِ زال پیلِ سپید را (در پادشاهیِ منوچهر)
- رفتنِ رستم به کوهِ سپند به خون خواستنِ نریمان (در پادشاهیِ منوچهر)
- تفصیلِ رفتنِ رستم برای آوردنِ کیقباد از کوهِ البرز (در پادشاهیِ زوطهماسپ)
- داستانِ بیژن و منیژه (در پادشاهیِ کیخسرو)

این داستانها در اغلبِ نسخه‌هایِ کهن وجود دارند و با این‌که غثّ و سمین در آنها هست و بنداری هم برخی از آنها را ترجمه نکرده است، تا پیدا شدنِ نسخه‌هایِ کهن‌تر و روشن شدنِ امر یا اجماعِ شاهنامه‌پژوهان در حذفِ آنها، جزوی از شاهنامه هستند و به اتّکاءِ ضعفِ بیان، مصحّح نباید در اندیشه‌ی زدودنِ آنها باشد. اگر چنین اندیشه‌یی حاکم شود، حذفِ داستانِ «بیژن و منیژه» بر همه‌ی قطعات دیگر اولی است، هرچند که یکی از شناخته‌شده‌ترین داستان‌هایِ شاهنامه است و مقدّمه‌ی غنائی و زیبایِ آن بسیار خواهان دارد و در ترجمه‌ی بنداری نیز این مقدّمه و داستان نقل شده است. تنها تفاوتی که بنده قائل شدم در شیوه‌ی تصحیح بود.

۳ـ۹ـ تصحیحِ سخنِ دقیقی

یقین داریم که امانت‌داریِ فردوسی سببِ حفظ حدودِ یکهزار بیتِ دقیقی شده است، بنابراین چنین کسی در سخنِ او دست نبرده و آن را عیناً نقل کرده است، یعنی چه در تحریرِ اوّل و چه در تحریرِ دوم یک صورت داشته و آنچه به عنوانِ بدل در نسخه‌ها می‌بینیم حاصلِ دست بردنِ کاتبان است و بنده مانندِ همگان بر این باورم که سخنِ دقیقی در سطحی بسیار پایین‌تر از سخنِ فردوسی است و با این باور که در شاهنامه‌ی فردوسی این بیت‌ها تنها به یک صورت بوده است، شایسته نبود که معیارهایِ شعرِ والایِ خدایگانِ زبانِ پارسی را در موردِ سروده‌های دقیقی به کار ببرم. از این روی آن بیت‌ها را به روشِ مندرج در بندِ (۱ـ۸) یعنی ویراستاری بر اساسِ یک نسخه تصحیح کردم و چون کهن‌ترین نسخه‌یی که این داستان (آغاز پادشاهیِ گشتاسپ) را دارد نسخه‌ی موزه‌ی بریتانیاست، آن نسخه را اساس قرار دادم و هرجا بیتی اضافی به نظر می‌رسید یا برای حفظِ روالِ داستان وجودِ بیتی لازم بود، آن را میانِ دو قلّاب [ ] آورده‌ام. البتّه همان‌طور که در بندِ (۱ـ۸) بیان شد اشتباهِ واضحِ نسخه‌ی اساس با یاری گرفتن از نسخه‌های دیگر به اصلاح آمد. شاید با اعمالِ این روش حقّ دقیقی ادا نشده باشد؛ اگر روزی نسخه‌یی کهن‌تر از نسخه‌ی بریتانیا یافت شود که «گشتاسپ‌نامه» را هم داشته باشد، باید ویراستاری بر اساسِ آن نسخه انجام گیرد.

۴ـ۹ـ نتیجه

هنگامی که برگه‌هایِ بیت‌هایِ متن و حاشیه و شرحِ نسخه‌بدل‌ها فراهم شد، باید آن را رویِ ورق‌هایِ بزرگ‌تر پاکنویس می‌کردم و با رسم‌الخطِ یکی از نسخه‌هایِ کهن (مانندِ موزه‌ی بریتانیا) می‌نوشتم و حواشی و بدل‌ها را نیز به گونه‌یی که بتوان آن را در اختیارِ حروف‌چین گذاشت می‌نوشتم. در این زمان چند عامل سبب شد که این کار را به سه یا چهار سال بعد موکول کنم که اگر خدا بخواهد و توفیقی دست دهد، صورت خواهد گرفت. عواملِ تغییرِ تصمیم بنده اینها بوده است:

– هیچ‌کس بر بقایِ خود خطِّ امان ندارد و هرگاه دوست او را بخواند به دیدار می‌شتابد. به قولِ خواجه‌ی بزرگ حافظ:

ساقیا عشرت امروز به فردا مفکن   یا ز دیوان قضا خطّ امانی به من آر

این بنده‌ی ناچیز نه تنها خطِّ امان نخواسته و نمی‌خواهد، بلکه دیدار را بهتر و برتر می‌داند و «نشانی از خاکِ درِ دوست» را خواهان است. پس امکان داشت حاصلِ کوشش نیمه‌کاره بماند و اوراقِ گرد آمده پراکنده شود.

ـ امروز اگر جوانان و دانشجویانِ ایرانی چاپی از شاهنامه در دست داشته باشند که آسان‌خوان و با پاره‌یی یادداشت‌ها باشد (نسخه‌بدل‌ها و شماره‌های میانه و کناره‌ی بیت‌ها نیز آنان را آزار ندهد)، به خواندنِ آن رغبتِ بیش‌تری نشان می‌دهند و این امر برای پرورشِ فکریِ آنان مفید است، و به‌یقین سودِ آشناییِ جوانان با شاهنامه به کشور خواهد رسید.

ـ از صمیمِ دل و بنِ دندان می‌خواستم که انجامِ چاپِ شاهنامه دوازده سال پس از آغازِ کار باشد. در مهرماهِ سال ۱۳۶۷ به تصحیحِ این کتاب دست یازیدم (برخی کارهایِ مقدّماتی مانندِ نوشتنِ بیت‌هایِ یکسان و تهیّه‌ی فرهنگِ قافیه دو سالی زودتر شروع شده بود) و اکنون که تابستانِ ۱۳۷۹ رو به پایان است به نوشتنِ این مقدّمه مشغولم.

ـ هنگامِ این تصمیم، ناهنجاریِ مهره‌هایِ گردن و دردها و کشیدگیِ عضلانی و خواب رفتنِ انگشتان در من آشکارتر شد و هر روز و هر ماه شدیدتر می‌شود. دارو و درمان نیز سودی نمی‌بخشد. طبیعی است که نتیجه‌ی پنجاه‌هزار ساعت نوشتن جز این نیست.

ـ چون عکسِ نسخه‌ی قاهره‌ی مورّخ ۷۴۱ را هنوز به دست نیاورده‌ام، از حاشیه‌ی جلدهایِ اوّل تا پنجم شاهنامه‌ی چاپ آقای دکتر خالقی، سود برده‌ام. نسخه‌ی لنینگراد ۷۳۳ نیز بسیار مضبوط و درخورِ عنایت است و بی‌میل نبودم که اگر روزی عکسِ این دو نسخه نیز به دستم آید، از ضبطِ آنها هم استفاده کنم. اکنون که نسخه‌ی ظفرنامه‌ی حمداللّه مستوفی به صورتِ عکسی چاپ شده و نسخه‌ی مرکزِ دایرةالمعارفِ بزرگِ اسلامی نیز در دستِ چاپِ عکسی است، امید دارم که اگر توفیقی دست دهد ضبط این دو نسخه را نیز بر آنچه بوده است بیفزایم.

(به یادِ حکایتِ شیخ سعدی در بابِ سوم گلستان می‌افتم که آرزوهای بی‌پایانِ بازرگانی را گفته است که شبی در جزیره‌ی کیش سعدی را به حجره‌ی خویش خوانده بود).

عواملِ بالا سبب شد که بیت‌هایِ متن را رویِ ورق‌هایِ بزرگ بنویسم و بیت‌هایِ مشکوک را داخلِ دو قلّاب [ ] بیاورم و چون خواستم این چاپ آسان‌خوان باشد، دو نسخه‌ی عکسی از دست‌نویسِ خود تهیّه کردم و کسره‌هایِ اضافه را به آنها افزودم و برای برخی واژه‌هایِ دشوار اعراب گذاشتم و برای آسانیِ کارِ حروف‌چین نام‌هایِ خاص را نیز با رنگی دیگر مشخص کردم تا تهیّه‌ی فهرستِ نام‌ها آسان‌تر باشد. در تیرماهِ سال ۷۸ کار به حروف‌چینی سپرده شد که به انجام رسید و اکنون در مرحله‌ی نمونه‌خوانی‌ها و غلط‌گیری‌های چندباره است. رسم‌الخط را نیز امروزی کردم که در جایِ خود گفته خواهد شد. ممکن است که شاهنامه‌شناسان و دانشمندان و استادان بر این‌که حقِّ انتخاب از آنان گرفته شده است خرده بگیرند، ولی اگر به دیده‌ی عنایت بنگرند، انصاف خواهند داد که بسیاری از خوانندگان با وجودِ کسره‌ی اضافه و اعرابِ واژه‌هایِ دشوار متنِ شاهنامه را آسان‌تر خواهند خواند. امید است در چاپِ دیگر که با رسم‌الخطِّ کهن و ذکرِ بدل‌ها تهیّه می‌شود به دیده‌ی قبول بنگرند. اگر این بزرگواران تا پیش از آن چاپ پیشنهادی داشته باشند و مرا از آن آگاه کنند، سپاسگزار خواهم شد.

۱۰ـ نکاتی در نحوه‌ی ارائه‌ی متن

۱ـ۱۰ـ شیوه‌ی نگارشِ برخی واژه‌ها و ترکیب‌ها

برای نگارشِ خطِّ پارسی شیوه‌یی یگانه در دست نیست و کتاب‌هایی که در این باره نوشته شده است نه‌تنها با یکدیگر اختلاف دارند، بلکه در یک کتاب نیز گاهی میانِ ترکیب‌هایِ مشابه، بسته به آشناییِ پارسی‌زبانان با شکلِ ظاهریِ کلمات و زیباییِ نوشته، تفاوت دیده می‌شود. به هر روی در این چاپ کوشش بر این است که کلمات مشخّص‌تر و خواناتر باشند و تا جایِ ممکن جدانویسیِ ترکیب‌ها رعایت شود. جزئیاتِ این بند در «پیوستِ ۱» ارائه می‌شود.

۲ـ۱۰ـ اعراب‌گذاری

امروز بر ما روشن نیست که تلفّظِ کلمات در زمانِ فردوسی چگونه بوده است. در آن روزگار علاوه بر یکنواخت نبودن زبانِ معیار، در حوزه‌هایِ مختلفِ جغرافیایی نیز قطعاً تلفّظ‌ها متفاوت بوده است. همچنین کوشش برای کهن کردنِ طرزِ تلفّظِ شاهنامه آن را از زبانِ معیار و آشنایِ امروز دورتر و به لهجه‌ی تاجیکی نزدیک می‌کند. در این سال‌ها که با گسترشِ هرچه بیش‌ترِ حوزه‌ی نفوذِ رادیو و تلویزیون لهجه‌ی مرکزی بر زبانِ معیار چیرگی یافته است، تأکید بر تلفّظِ کهن، سببِ دشوارتر شدنِ کارِ بسیاری از خوانندگانِ ناآشنا با تلفّظ‌هایِ قدیم می‌شود، حال آن‌که هدفِ ما جز این است. به هر روی نوشتنِ حرکت برای حروفِ برخی کلمات خواننده را یاری می‌دهد. جزئیات این بند در «پیوستِ ۲» ارائه خواهد شد.

۳ـ۱۰ـ نشانه‌ها

در شعرِکهنِ پارسی گذاشتنِ نشانه‌هایِ نو برای بهتر خوانده شدن، به‌ویژه در میانه‌ی مصراع، رسم نیست و تا جایی که ممکن بوده از این کار پرهیز شده است؛ ولی برای آسان‌تر خوانده شدن چند علامت به کار گرفته شد:

«،» در میانه‌ی مصراع : جایی که ممکن بود در طرزِ خواندن اشتباهی روی دهد، در مواردی نادر علامتِ وقفِ کوتاه (،) گذارده شد. در دیگر جای‌ها از این کار خودداری گردید و دو کلمه با فاصله‌ی بیش‌تر نوشته شدند.

«،» در آخرِ بیت : هرجا معنا به بیتِ بعد موقوف باشد علامتِ وقف کوتاه (،) در انتهای بیتِ نخست اضافه شد. همین امر در موردِ چند بیتِ موقوف المعنی هم صادق است.

«:» در آخر بیت : هرجا که آمادگی برای بیانِ مطلبِ مندرج در بیت بعد با «که» بیانی آمده است، در آخرِ بیتِ اوّل علامت (:) گذاشته شد تا مشخص شود که آن بیت مقدّمه برای بیانِ

مطلب مذکور در بیتِ بعد است. در مواردی که زمینه‌سازی برای بیانِ مطلب در بیتِ نخست و پیام در بیتِ بعد آمده باشد نیز این علامت اعمال شده است.

«؟» هرجا که جمله پرسشی باشد، در میانه‌ی بیت با اضافه کردن فاصله‌ی بیش‌تر میانِ پرسش‌هایِ اوّل و دوم نموده شده، ولی در انتهایِ بیت علامتِ سئوال (؟) گذاشته شده است. در بابِ استفهامِ انکاری این امر به‌تمامی رعایت نشده است.

«:» در جایی که نقلِ قول‌ها مستقیم بوده باشد علامت (:) گذارده شده، ولی از علامت (" ") استفاده نشده، مگر مواردی معدود که ممکن بود در خواندن و درکِ مطلب دشواری ایجاد شود. از سنجیدنِ تعدادِ نقلِ قول‌هایِ مستقیم در شعرِ فردوسی و دقیقی نیز آماری درخورِ توجّه به دست می‌آید.

«" "» در مواردی که ترکیباتی مانندِ: "گیر و دار"، "ده و دار و گیر"، "آی و رو" و از این دست تعبیرات آمده باشد برای بهتر مشخص بودن داخلِ " " آمده است.

«ـ ـ» هرگاه جمله‌یی معترضه یا دعایی در میانِ بیت آمده باشد با دو خطِّ تیره مشخّص شده است. در مواردی که «گفت» و «گفتا»، در میانه‌ی مصراع دو پاره‌ی یک جمله را از هم جدا کرده باشند، این دو کلمه در میان «ـ ـ» آمده‌اند.

به هر روی کوشش بر این بوده که نشانه در میانِ بیت‌ها کمتر باشد و در انتهایِ بیت مراعات شود، ولی با اضافه کردنِ فاصله یا نزدیک کردنِ اجزایِ برخی ترکیب‌ها تلاش بر این بوده که خواندنِ کتاب تا آن‌جا که ممکن است آسان‌تر شود.

«کلید آغاز» در روزگارِ قدیم کتاب‌ها به صورتِ برگ‌هایی درونِ محفظه‌هایی که گاهی چفت و رزه و قفل داشته‌اند، نگاهداری می‌شده‌اند. شماره‌گذاری رویِ برگ‌ها نیز رسم نبوده است و برای پیش‌گیری از جابه‌جا شدنِ برگ‌ها در انتهای هر برگ چند کلمه‌ی آغازِ برگِ بعدی را می‌نوشته‌اند. این کلمات، پاورق خوانده می‌شده‌اند. صاحبِ «بهار عجم» می‌نویسد:

"پاورق به واو، کلمه‌ای که پایین صفحهٔ کتاب نویسند، مطابق سرصفحهٔ آینده و آن را در عرف رکابک گویند. ملّا طغرا[ی مشهدی]:

گوشه گیر اوراقِ گردون را بود چون پاورق　　پاورق سازد درست اوراق را گر ابتر است"

پس از اختراعِ کارِ صحّافی نیز، چون جابه‌جا شدنِ برگ‌هایِ نسخه‌هایِ خطّی پیش از صحّافی محتمل بوده، باز هم این کار صورت می‌گرفته است، حتّی در کتاب‌هایی هم که به چاپِ سنگی رسیده، بنا بر احتمالِ جابه‌جا شدنِ لوحه‌ها این چند کلمه نوشته می‌شده است. پس از اختراعِ چاپ با حروفِ سربی، چون ۴ یا ۸ یا ۱۶ یا ۳۲ صفحه‌ی کتاب رویِ یک طلقِ حسّاس می‌آید، این کار متروک مانده است. در چاپِ اخیر این رسمِ قدیم را احیاء کردیم و نامِ آن را «کلید آغاز»

یا به تعبیرِ صاحبِ بهارعجم «پاورق» یا «رکابک» می‌گذاریم. حسنِ آن هنگامی آشکار می‌شود که کسی کتاب را با صدایِ بلند برای دیگران قرائت کند؛ هنگامِ ورق زدنِ کتاب می‌تواند آن دو سه کلمه را بخواند تا در کارِ او وقفه‌یی پیدا نشود.

روشن است که این «کلید آغاز» (رکابک) تنها در زیرِ صفحاتِ فرد می‌آید و چند کلمه‌ی آغازینِ نخستین بیتِ صفحه‌ی زوجِ بعد در زیرِ صفحه و با خطّی دیگر و ریزتر درج شده است تا ذهنِ خواننده‌یی که نمی‌خواهد از آن استفاده کند به هم نخورد.

۱۱ـ یادداشت‌ها

می‌خواستم یادداشت‌هایی بر برخی بیت‌ها و واژگانِ دشوار شاهنامه ضمیمه کنم که برای این چاپ فراهم نیامد و تنها به موردهای زیر بسنده شد:

۱ـ۱۱ـ بیت‌هایی که به دو وجه خوانده می‌شوند

در شاهنامه به بیت‌هایی برمی‌خوریم که دوگونه خوانده می‌شوند که یا هردو وجهِ خواندن درست هستند یا یکی بر دیگری برتری دارد، بی‌آن‌که وجهِ دوم نادرست باشد. برای آن‌که حقِّ انتخاب در طرزِ خواندن از خواننده سلب نشده باشد، فهرستی از این بیت‌ها در «پیوستِ ۳» ارائه خواهد شد.

۲ـ۱۱ـ نکته‌های نویافته در شاهنامه

شاهنامه هزار سال پیش از این سروده شده و ویژگی‌هایِ زبانی و اسطوره‌یی آن برای کاتبان و خوانندگانِ بعدی پیچیدگی داشته است، از این روی در برخی موارد تنها با دقّت در واژگانِ کهن و یاری جستن از متن‌های دیگر می‌توان به صورتِ اصیلِ یک بیت یا یک واژه دست یافت. نگارنده با پژوهشِ چندین ساله در این کتاب به نکاتی نو دست یافته است. با ذکر آن بیت‌ها و دلایلِ گزینش، روشی که در تصحیح کتاب به کار برده شده روشن‌تر خواهد شد. تعدادی از این موارد در «پیوستِ ۴» ارائه می‌شود.

۱۲ـ سپاسگزاری

آغاز کردنِ کارِ پژوهش در شاهنامه و ادامه دادنِ آن در دوازده سالِ گذشته با خواستِ خودم بود و در سراسرِ این مدّت از هیچ بابی یار و از هیچ سویی یاور نداشته‌ام. باید از همسرِ بزرگوارم بسیار سپاسگزار باشم که فراغِ خاطرِ مرا به گونه‌یی فراهم کرده است که بتوانم این کار را به انجام برسانم. از ایشان و فرزندانِ خود پوزش می‌خواهم که زندگی کردن با همسر و پدری که کارِ او تحقیق و قلم زدن باشد، سختی‌ها و تنگی‌هایی نیز در بر دارد.

آن‌گاه که متنی گسترده و پرحجم مانندِ شاهنامه‌ی فردوسی به پایان برسد و مراحلِ حروف‌چینی و نمونه‌خوانی و غلط‌گیری و صفحه‌آرایی پایان یافته باشد، به مطبعه سپردنِ آن کاری است که بی یاریِ فرهیختگانِ فرهنگ‌دوست ممکن نیست. در چاپِ این کتاب بزرگوارانی که نام می‌برم اینجانب را یاری داده‌اند و از ایشان سپاسگزارم.

ـ جناب آقای دکتر سیّد عطاءاللّه مهاجرانی دانشمند فرزانه و شاهنامه‌شناس و وزیر محترم فرهنگ و ارشاد اسلامی

ـ جناب آقای احمد مسجدجامعی قائم‌مقام محترم وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی که نام ایشان با نامِ کتاب در فرهنگِ ایران پیوند خورده است.

ـ جناب آقای سیّد مهدی قدیم‌زاده مدیر عامل محترم سازمان چاپ و انتشارات وزارت فرهنگ و ارشادِ اسلامی

ـ جناب آقای سهراب حمیدی مشاور محترم معاونت فرهنگی وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی

ـ جناب آقای هوشنگ نوروزی مدیر فنّی سازمان چاپ و انتشارات و دیگر همکاران ایشان که در امرِ چاپِ کتاب کوشیدند و به زیبایی آن افزودند.

ـ قلم از بیان محبّت‌ها و بزرگواری‌های دوست ارجمندم جناب آقای مجید زهتاب مدیر کلّ محترم اداره‌ی کلّ فرهنگ و ارشاد اسلامی استان اصفهان درمی‌ماند. از ایشان بسیار سپاس دارم.

ـ از سرکار خانم شهلا مومبینی ممنونم که کار دشوار حروف‌چینی را انجام داده است.

ـ از پسرم مهیار و فرزند دیگرم مهرداد و همسرِ او سرکار خانم هاله زندی نیز سپاسگزارم که در کار مقابله و نمونه‌خوانی و آرایش و ویرایش کلمات و زیباسازی ظاهرِ کار مرا یاری داده‌اند. اگر صفحه‌آراییِ این چاپ زیبا باشد، حاصل کوشش نور چشم گرامی مهیار است.

ـ از دوستان بزرگوارم جناب آقای محمّد قهرمان شاعر نامدار و جناب آقای مصطفی کاویانی شاهنامه‌شناس گران‌مایه و جناب آقای دکتر محمّد فشارکی استاد دانشگاه، که مقدّمه‌ی کتاب را خواندند و در اصلاح آن بنده را رهنمون شدند، بسیار سپاسگزارم. به هر روی، مسئولیّت کاستی‌های آن با بنده است، نه این بزرگواران.

نکته‌یی که یک بار دیگر به آن اشاره می‌کنم این است که بسیاری از بزرگان پیش از این در تصحیح و چاپِ شاهنامه کوشیده‌اند؛ خود را مدیونِ آن بزرگواران و نیز کسانی که در باره‌ی شاهنامه و اسطوره‌شناسی و لغت، کتاب یا مقاله نوشته‌اند می‌دانم. کوشیده‌ام که از همه‌ی جنبه‌هایِ مثبتِ این آموزگارانِ گران‌مایه بهره ببرم. تمامِ تلاشِ من این بوده است که شاهنامه به سخنِ اصیلِ فردوسی نزدیک شود، ولی به یقین این چاپ آخرین تصحیح و طبعِ شاهنامه نخواهد بود. امیدوارم که در آینده نسخه‌هایِ بهتر و کهن‌ترِ این کتاب شناخته شود و آیندگان چاپ‌ها و پژوهش‌هایِ دقیق‌تر و نزدیک‌تر به زبانِ فردوسی به ایرانیان هدیه کنند.

مصطفی جیحونی

تابستان هزار و سیصد و هفتاد و نه

پیوست

پیوست ۱

جزئیات شیوه‌ی نگارش برخی واژه‌ها و ترکیب‌ها

در بند (۱ـ۱۰) اشاره شد که برای شیوه‌ی نگارش خطِّ پارسی، عقاید متفاوت است. در این چاپ کوشش بر این بوده که خواندن آسان‌تر باشد و جدانویسی بیش‌تر رعایت شود که اهمِّ موردها در زیر آورده شده است:

۱ـ ترکیب‌ها با افزودنِ علامتِ سکون بر رویِ آخرین حرفِ کلمه‌ی اوّل جدا نوشته شده‌اند، مانند: آبْ‌داده، آبْ‌دار، آبْ‌گون، آرامْ‌جوی، آزرمْ‌جوی، افسونْ‌گر، الماسْ‌گون، اندهْ‌گسار، بختْ‌یار، پاکْ‌دل، پاکْ‌دین، پشتْ‌گرمی، پیشْ‌بین، پیلْ‌بازی، پیمانْ‌شکن، تابْ‌داده، تابْ‌دار، تاجْ‌بخش، تاجْ‌دار (صاحب‌تاج)، تگْ‌آور، تنگْ‌دست، تنگْ‌دل، تیغْ‌زن، جانْ‌گسل، جنگْ‌آور (جز در مواردی که «جنگاوران» با «شاوران» هم‌قافیه شده است)، جنگْ‌ساز، جوشنْ‌ور، جهانْ‌بخش، جهانْ‌جوی (جوینده‌ی جهان)، جهانْ‌داور، جهانْ‌دیده، جهانْ‌سوز، چربْ‌دست، چربْ‌گوی، خامْ‌گفتار، خامْ‌گوی، خوابْ‌دار، خوبْ‌چهر، خوبْ‌رخ، خوبْ‌روی، خونْ‌ریز، دامْ‌ساز، دستْ‌بردار، دستْ‌رنج، دستْ‌یاب، دلْ‌افروز، دلْ‌پذیر، دلْ‌شاد، دلْ‌شده، دلْ‌پسند، دلْ‌خسته، دلْ‌شکن، دلْ‌فروز، دلْ‌فزا، دلْ‌گسل، دلْ‌گشای، دیهیمْ‌جوی، راهْ‌جوی (خواهان سفر و راه)، رزمْ‌جوی، رزمْ‌خواه، رزمْ‌دیده، رزمْ‌زن، رزمْ‌ساز، رنجْ‌دیده، روشنْ‌دل، رهْ‌آورد، زبانْ‌آور، زشتْ‌خوی، زشتْ‌گوی، زهرآبْ‌گون، سپهْ‌کش، ستمْ‌دیده، سخنْ‌دان، سخنْ‌گوی، سنانْ‌دار، شاهْ‌جوی، شاهْ‌دوست، شاهْ‌زاده، شاهْ‌گوی، علفْ‌زار، عنانْ‌دار، عیبْ‌جوی، فرمانْ‌روا، کشتْ‌زار،

کمانْ‌کش، کمینْ‌گاه، کمینْ‌گه، کینْ‌دار، گامْ‌زن، گردنْ‌فراز، گردونْ‌کش، گرمْ‌گوی، گلْ‌افشان، گلْ‌زرّیون، گنهْ‌کار، لعلْ‌گون، ماهْ‌رخ، ماهْ‌روی، ماهْ‌رویان، مردمْ‌کشان، مشکْ‌بوی، مشکْ‌موی، نگونْ‌بخت، نیرنگْ‌ساز، نیکْ‌خواه، نیکْ‌خوی، نیکْ‌مرد، نیمْ‌روز (ظهر)، نیمْ‌شب، وامْ‌خواه، همْ‌آواز، همْ‌آورد، همْ‌رزم، همْ‌رنگ، همْ‌زبان، همْ‌سال، همْ‌سخن، همْ‌گروه، همْ‌نبرد، همْ‌نورد، یکْ‌پاره، یکْ‌چند، یکْ‌سان، یکْ‌سو، یکْ‌سوار و ... در مواردی که کلمه‌ی نخست مختوم به «هاءِ بیانِ حرکت» یا «و» و «ی» باشد علامتِ جزم حذف شده است، مانند: آگنده‌یال، پاره‌پاره، پاکیزه‌تخم، پرده‌دار، پرده‌سرای، پری‌چهره، پری‌روی، پری‌زاده، پوشیده‌رویان، تازه‌روی، تبیره‌زنان، تیره‌تن، تیره‌چشم، تیره‌گُمان، تیره‌گون، جای‌گیر، چیره‌زبان، چاره‌جوی، خسروپرست، خَلیده‌دل، خیره‌خیر، رای‌زن، ستاره‌شُمَر، ستاره‌شناس، ستاره‌شناسان، فرخنده‌پی، فرّه‌مند، کرّه‌نای، گُرده‌گاه، گشاده‌دل، گشاده‌زَنَخ، گشاده‌سِلیح، منادی‌گر، نیزه‌دار، ولی دو جزءِ ترکیب با فاصله‌یی اندک از یکدیگر نوشته شده‌اند تا یگانگیِ کلمه‌ی مرکّب حفظ شود.

در مواردی که کلماتِ مرکّب در زبان پارسی چنان شده که به شکلِ پیوسته شناخته‌تر هستند، این پیوستگی حفظ شده، مانند: آبزن، آبگیر، آهنگر، بازیگر، بتخانه، بزمگاه، بیچاره، بیگهْ، پاسدار، پاسگاه، پایدار، پایکار، پایمرد، پرخاشخر، پرخاشجو، پیشباز، پیشدستی، پیشرو، پیلبان، تاجدار (شاه)، تختگاه، تندرست، تهیدست، تهیگاه، جهانجوی (شاه ـ پهلوان)، خاکسار، خشمناک، خوبکاری، خوشگوار، خونخواره، دستبرد، دستگیر، دلبر، دلخواه، دلربا، دلنواز، دمساز، دیندار، راستگوی، راهبر، راهجوی (بَلَد)، رهگذار، رهگذر، زیانکار، سبکبار، سبکسار، سبکسر، ستمگر، شبانروز، صورتگر، غارتگر، غمخواره، غمگسار، قلبگاه، کامجوی، کشتمند، گلرخ، میخواره، میگسار، ناباکدار، نابکار، نامجوی، نامخواه، نیمروز (سیستان)، همبر، همتا، همراه، همره، همزور، همسایه، یکبارگی، یکباره، یکجا، یکدل (متّحد).

۲ـ «ها» علامتِ جمع، همیشه (به استثنای آنها و اینها) جدا از کلمه نوشته شده است.

۳ـ آن‌جا و این‌جا به همین صورت و دو جزء نزدیک به هم نوشته شده‌اند، نه آنجا و اینجا.

۴ـ آن‌گاه که حرکتِ فتحه‌ی همزه در کلمه‌ی «است» به حرفِ آخرِ کلمه‌ی قبل تعلّق می‌گیرد به صورتِ «اِست» نوشته شده، و وقتی که حرفِ آخرِ کلمه‌ی قبل حرکت نمی‌گیرد همزه‌ی «است» حذف شده و نزدیک به کلمه‌ی پیش نوشته شده است، مانندِ آگهی‌ست، اندکی‌ست، ایزدی‌ست، بدی‌ست، تَهی‌ست، دلیری‌ست و رازی‌ست، زمانی‌ست، غمی‌ست، فروغی‌ست، کمی‌ست، یکی‌ست؛ جز برخی از مواردی که این کلمات در قافیه آمده باشند و برای حفظِ نگارشِ حروفِ مشترکِ قافیه به صورتِ پریست، تیرگیست، انگشتریست، تَهیست، یکیست و اندکیست نوشته شده‌اند و کلماتِ هم‌قافیه‌ی آنها همانندِ چیست، گریست و نیست می‌باشند.

۵ـ «اندر او» و «اندر این» برای روانی شعر به صورت «اندرو» و «اندرین» ضبط شده‌اند، ولی «در او» و «در این» و «بر این» و «بر او» جدا آمده‌اند تا با کلمات دیگر مشتبه نشوند.

۶ـ «به»، حرفِ اضافه، با فاصله از کلمه‌ی بعدی نوشته شده و هرگاه «باء» صفت‌ساز و قیدساز باشد به‌صورتِ «به» نوشته شده ولی به کلمه‌ی بعدی چسبیده است، مانند: به‌آرام، به‌آیین، به‌اختر (خوشبخت)، به‌انبوه، به‌بار، به‌پای (برجا ـ ایستاده)، به‌پر (پردار)، به‌تاب (تابدار)، به‌ترس (ترسان)، به‌جای (بر جای خود)، به‌خشم (خشمگین)، به‌خیره، به‌در، به‌درد، به‌رنج (رنجور)، به‌زار، به‌زر (زرّین)، به‌زرفی، به‌غم (غمگین)، به‌مانند، به‌مهر، به‌نفرین (نفرین‌شده)، به‌نیرو (نیرومند)، به‌ویژه، به‌هم (با هم)، به‌هنگام (سرِ موقع)، و.... در این مورد دو کلمه‌ی «بجز» و «بِخْرَد» استثناء هستند و به همین صورت‌ها نوشته شده‌اند. «سربسر» نیز جزو همین استثنائات است که گفته می‌شود.

۷ـ «آن‌کجا» و «آن‌گاه» و «آن‌گهْ» به همین صورت و دو کلمه نزدیک به هم آمده‌اند.

۸ـ «ازوی است» و «زوی است» و «بدوی است» به همین ترتیب نوشته شده‌اند و نه به صورت نسخه‌ها و رسم‌الخطِّ قدیم «ازویست»، «زویست» و «بدویست».

۹ـ طرزِ نگارش واژگانی چون «بدخوي»، «جادوي»، «سوي» و... به‌ویژه در محلِّ قافیه به همین صورت است و نه «بدخویی»، «جادویی»، «سویی» و... تا با «بدْخوی»، «جادویِ»، «سویِ» و... متفاوت باشند.

۱۰ـ «سربه‌سر» و «سربسر» به هردو صورت آمده است، اوّلی به معنایِ «یک‌به‌یک» و «یکایک» و «همگی» و دومی به معنایِ «تمامی» و «سرتاسر».

۱۱ـ «کز» نیز به دو صورت ضبط شده است؛ اگر کلمه‌ی پس از آن با حرفِ صامت آغاز شود با همین شکل آمده و اگر کلمه‌ی بعد با مصوّت شروع شده باشد، با شکلِ «که‌ز» چاپ شده است، مانند: «که‌زان»، «که‌زان‌جا»، «که‌زو»، «که‌زایدر»، «که‌زین»، «که‌زین‌جا» و «که‌زایشان».

۱۲ـ «که‌ت» و «که‌ش» و «که‌م» به معنای «که تو را» و «که او را» و «که مرا» به همین صورت آمده‌اند و نه صورت‌های کهنِ «کت» و «کش» و «کم».

۱۳ـ «مه» نهی پیش از فعل چسبیده نوشته شده و در دیگر موارد با تبعیّت از نسخه‌ها به صورت «مه» آمده است.

۱۴ـ پس از «ا» و «و» و «ی» و «هاءِ بیانِ حرکت»، «یاءِ» نکره به صورتِ «یی» آمده است و «یاءِ» خطاب و ضمیر پس از «و» و «ه» و «ی» به صورتِ «ای» ضبط شده، جز در موردِ «تویی» که در متن به همین صورت و در قافیه به شکلِ «توي» درج شده است.

۱۵ـ ضمایرِ «مان» و «تان» و «شان» جدا از کلمه نوشته شده‌اند و بسته به وزنِ شعر به حرفِ قبل از آنها حرکتِ «کسره» و یا «سکون» تعلّق گرفته است.

۱۶ـ ضمایرِ شخصیِ دیگر عموماً پیوسته نوشته شده‌اند.

۱۷ـ هرگاه دو ضمیر در پیِ یکدیگر آمده باشند اوّلی به کلمه چسبیده و دومی جدا نوشته شده است، مانند «بگشایی‌َم»، «فرستادی‌َم» که در آنها «ام» برای آسان‌تر خوانده شدن به صورت «َم» آمده است و مثلاً در مورد «بگشایی‌َم» اگر به صورتِ «بگشاییم» نوشته می‌شد ممکن بود خواندن آن ایهام ایجاد کند و نوعِ ضمیر و وزن به هم بخورد.

۱۸ـ «کاو» (که او) و «کاین» (که این) به همین صورت نشان داده شده‌اند و نه «کو» و «کین».

۱۹ـ قیدهای «این‌چنین» و «آن‌چنان» به همین صورت و نزدیک به هم نوشته شده‌اند.

پیوست ۲

اعراب‌گذاری

در بند (۲ـ۱۰) گفته شد که تلفّظ برخی واژگان در روزگار کهن با امروز متفاوت بوده است. با این‌که هدف کهن کردن گونه‌ی تلفّظ نیست، ولی کلماتی در شاهنامه هستند که با تلفّظِ امروزی آنها قافیه‌ی بیت معیوب می‌شود. به اعتبار همین امر این واژگان به صورت قدیم اعراب‌گذاری شده‌اند و به تبعِ آن وجوه در میانه‌ی بیت نیز کم‌وبیش رعایت شده است. برخی از آن کلمات در زیر آورده می‌شود و دلایل چگونگیِ تلفّظ نیز ارائه می‌گردد:

۱ـ سخن و کهن

با به دست دادنِ آماری از کاربردِ دو کلمه‌ی «سخن» و «کهن» در شاهنامه تلفّظ کهن آنها روشن‌تر می‌شود. بر اساسِ آمارِ نسبتاً دقیق، در این چاپ از شاهنامه، کلمه‌ی «سخن» و ترکیب‌های آن (شیرین‌سخن، کم‌سخن، نیکوسخن، نیکی‌سخن، هم‌سخن) ۴۱۹ بار در محلّ قافیه آمده که ۱۸۰ بار با «کهن» و ۱۳۳ بار با «بُن» و ۹۹ بار با «کُن» (و وجوه دیگر آن یعنی بکن، مکن و کارکن) هم‌قافیه شده و تنها ۵ بار در برابرِ «من» و ۲ بار در برابرِ «تن» آمده است.

در نسخه‌ی موزه‌ی بریتانیا که بیش از دیگر نسخه‌های اساسِ تصحیح «سخن» با تلفّظِ «سُخُن» آمده است، ده بار به چنین مواردی برمی‌خوریم که من در هفت مورد وجهِ آن را حفظ کرده‌ام (جمشید ۱۰۰، رستم و سهراب ۵۸۴، سیاوش ۸۹۰ و ۱۶۱۳، رستم و اسفندیار ۸۱ و ۱۸۹ و

کاموس ۱۵۳۴)؛ در دو مورد وجهِ بدل‌ها را پذیرفته‌ام (جنگ بزرگ ۷۴ و بهرام گور ۲۲۴۸) و در یک مورد که بیت در نسخه‌های دیگر نبوده و در روالِ داستان نیز زائد بوده است آن را به حاشیه برده‌ام (اردشیر بابکان پس از بیت ۲۴۴). در چاپِ آقای قریب و آقای بهبودی، بیتی از شاهنامه ذکر شده است که نمی‌دانم «چامه اندر سخن» را از چه نسخه‌یی بر «لاله اندر سمن» در نسخه‌ی بریتانیا ترجیح داده‌اند (بهرام گور ۹۲۹).

تلفّظِ بُن و کُن، بکُن و مکُن که روشن است. از سوی دیگر کلمه‌ی «کهن» جز ۱۸۰ موردِ یاد شده ۱۶ بارِ دیگر در محلِّ قافیه با «بُن» (۶ بار) و «کُن» و «مکُن» (۱۰ بار) هم‌قافیه شده است. تلفّظِ قدیم این کلمه نیز «کَهُن» یا «کُهُن» می‌باشد و مرحوم دکتر معین چه در حاشیه‌ی برهان و چه در فرهنگِ فارسی صورتِ پهلوی (Kahun) را به دست داده است. در فرهنگِ پهلویِ مرحوم دکتر بهرام فره‌وشی وجوهِ (Kahun) و (Kahwan) و (Kahxvan) و (Kohun) آمده است که «مکنزی» در فرهنگِ کوچکِ پهلوی تنها صورتِ (Kahwan) را متذکّر شده و تلفّظ‌های مانوی و پارسیِ کنونی را نیز به دست داده است. با رهنمونیِ قافیه در شعرِ فردوسی و نیز تلفّظِ قدیمی و پهلوی می‌توان این کلمه را به دو صورت «کَهُن» و «کُهُن» خواند، که بنده «کَهُن» را ترجیح داده‌ام و به تبعِ قافیه در میانه‌ی بیت‌ها نیز برای آن اعراب گذاشته‌ام.

بی‌آن‌که وجه «سَخَن» و یا «سُخَن» در هفت بیتِ شاهنامه را اشتباهِ کاتبان بدانیم، با توجّه به نسبتِ ۴۱۲ به ۷، وجهِ غالب را برای «سَخُن» می‌پذیریم. در مثنوی‌های دیگر نیز تأمّلی کرده‌ام؛ سنایی در «حدیقةالحقیقه» هردو صورت را به کار برده است، یعنی در نیمی این کلمه با کلماتی که حرف پیش از «نون» مضموم باشد قافیه شده و در نیمی با کلماتی که حرف پیش از «نون» مفتوح است، ولی تا جایی که دیده‌ام مولانا در مثنویِ معنوی حتّی یک بار این کلمه را با «من» یا «تن» در قافیه نیاورده و در همه‌ی موارد حرفِ پیش از «نون» ضمّه دارد، شاید در زبانِ مولانا و در جغرافیایِ زبانیِ روزگارِ او «سخن» تنها به ضمّ «خ» تلفّظ می‌شده و یا در این کلمه، قافیه را بیش از مواردِ دیگر رعایت کرده باشد.

در فرهنگ‌ها نیز صورتِ قدیم «سَخُن» مندرج است و گاهی به صورتِ «سَخون» اشباع می‌شده و مرحوم دکتر معین بیتی از رودکی را به نقل از چاپِ مرحوم سعید نفیسی در حاشیه‌ی برهان آورده است:

بودنی بود می بیار اکنون رطل پر کن مگوی بیش سخون

همچنین مرحوم دکتر معین در حاشیه‌ی برهانِ قاطع صورت‌های پهلوی (soxvan) و (saxvan) و اوستایی (saxvar) را به دست داده است. در لغت‌نامه چهار تلفّظِ سُخُن، سُخَن، سَخُن و سَخَن مذکور است که تلفّظِ آخری در ترجمه‌ی مشکول سورآبادی که بنیادِ فرهنگ

به صورتِ عکسی چاپ کرده است نیز دیده می‌شود. به هر روی به اعتبارِ آنچه گفته شد و پیش از همه خودِ شاهنامه «سَخُن» جز هفت موردِ یاد شده به همین صورت اعراب گذارده شد، هرچند که تلفّظ امروزی «سُخَن» باشد.

۲ـ خو

در اغلب کلماتی که «و» بعد از «خ» آمده و تلفّظِ «پهلوی» و آخرین نمونه‌های آن در لهجه‌های کردی، لکی، افغانی و تاجیکی باقی مانده، به گونه‌یی بوده است که «و» جزئی از «خ» بوده و تلفظِ آن با (x_w) بیان می‌شود، مانندِ کلماتِ «خوان»، «خواندن»، «خواهر»، «خود» و... که تلفّظِ پهلوی و پارسیِ کهنِ آنها (x_wān)، (x_wāndan)، (x_wāhar)، ($x_w$ad) است. وجودِ چنین کلمه‌هایی در محلِّ قافیه نیز مشخّص می‌کند که به همین گونه تلفظ می‌شده‌اند.

در پارسیِ معیارِ کنونی برخی از این کلمات با ضمِّ «خ» و اگر پس از «و»، «ا» آمده باشد به صورتِ «واو معدوله» بیان می‌شود، یعنی از تلفّظِ «و» عدول می‌شود یا خوانده نمی‌شود. علاوه بر این گونه‌یی حرف در زبانِ پهلوی بوده است که امروزه در لکی و برخی دیگر از لهجه‌های کردی باقی است و آن وجودِ «ها» در میانِ همین «خو» می‌باشد که کلماتِ «خوردن» و «خورشید» از این دست هستند و تلفّظِ کهنِ آنها (X_{hw}ardan) و (X_{hw}aršīd) است. این «ها» در زبان سنسکریت نیز بوده و اکنون در زبانِ هندی به صورت گسترده‌یی باقی است. بنابراین روا بود که برای حفظِ اصالتِ متن در این گونه کلمات «خ» مفتوح نوشته می‌شد، ولی این امر خواننده‌ی امروزی را با دشواری روبه‌رو می‌کرد. از این روی در داخلِ بیت آنها را بدون اعراب نوشتم و تنها در محلِّ قافیه این حرکت را نشان دادم.

۳ـ مصوّت‌های مرکّب

در زبانِ پارسی سه مصوّتِ کوتاهِ (َ)، (ِ) و (ُ) و سه مصوّتِ بلندِ «آ»، «ای» و «او» داریم که با آوانگاریِ a، e، o، ā، i، ū نشان داده می‌شوند و با اشباعِ دو مصوّتِ بلند مصوّت‌های کشیده و یا مرکّبِ āy (جای، پای) و ūy (موی، روی) ساخته می‌شود و حتّی گاهی در کلماتی خاص مصوّتِ کوتاهِ (ُ) نیز کشیده می‌شود مانندِ نامِ شهرِ «خُوی» (oy) (دکتر یدالله ثمره؛ آواشناسیِ زبانِ فارسی ص ۱۱۷). علاوه بر اینها، خلافِ آنچه در کتابِ درسی «ادبیّات فارسی» (قافیه و عروض ـ نقد ادبی) برای دوره‌ی پیش‌دانشگاهی رشته‌ی علوم انسانی (۱۳۷۶ حاشیه‌ی صفحه ۴) نوشته شده و فراهم‌آورنده‌ی این بخشِ کتاب از نوشته‌ی آقای دکتر هرمز میلانیان نقل کرده است، در پارسیِ امروز دو مصوّت مرکّب رایج است، یکی ei (یا ey) و دیگری aw (یا ow) مانندِ کلماتِ (مَی، پَی، نَی، مَیدان و اَیوان، کَیوان و...) برای مصوّتِ مرکّبِ اوّل، و (اوباریدن، اوج، موج، اومید، تومید و...) برای مصوّتِ مرکّبِ دوم. این دو مصوّت در زبانِ عربی نیست، ولی از آن‌جا که

در چند سال گذشته به آموزشِ زبانِ پارسی کمتر توجّه شده و آموزشِ تلفّظِ درستِ عربی وجهه‌ی همّتِ برخی قرار گرفته است، وقتی روی حرف آغازین «میدان» فتحه گذاشته شود، دانش‌آموز بی‌اختیار آن را مثلِ کلمه‌ی «أَیْمَن» در زبانِ عربی تلفّظ می‌کند. نمی‌دانم دانش‌آموزی که درس‌های خود را خوب آموخته باشد، وقتی بخواهد با تاکسی به «میدانِ فردوسی» برود با چه زبان و چه لهجه‌یی مقصدِ خود را به راننده می‌فهماند. البتّه اگر این دانش‌آموز به دانشگاه راه پیدا کند، در آن‌جا مصوّت‌های مرکّب را از استاد خود فرا می‌گیرد و تفاوتِ مصوّت‌های زبان‌های پارسی و عربی را می‌آموزد، ولی همه‌ی دانش‌آموزان به دانشکده‌های ادبیّات نمی‌روند و بهتر است که این درس‌ها را در دبیرستان بیاموزند.

باید برای مصوّتِ مرکب علامتی جز سه حرکتِ موجود در خط ابداع شود. بنده در عکسِ نوشته‌ی خود که اعراب‌گذاری شده است، برای نشان دادن مصوّتِ مرکب علامت‌های فتحه و جزم را به هم چسبانیده‌ام (ـَـْ) ولی به هنگامِ حروف‌چینی این ترکیب در خط‌های موجود چاپی وجود نداشت و ناچار حذف شد. نمی‌خواهم از زبان‌شناسانِ درگذشته نام ببرم، ولی هرکس که نخستین بار برای نوشتنِ «می» (mei یا mey) آن را با کسرِ «میم» یعنی «مِی» آورده است و باید «می» خوانده شود، بر پارسی‌زبانان ستم روا داشته است. پارسی‌زبانی که مسلمان است و قرآن کریم را نیز می‌خواند با یک گونه اعراب روبه‌رو می‌شود که دو صوت را بیان می‌کند، در یک جا کسره‌ی پیش از «یاء» و در دیگری مصوّتِ مرکّبِ پارسی و این امر سببِ گمراهی می‌شود، در حالی که ساختِ کام و دهانِ پارسی‌زبان به گونه‌یی است که همین مصوّتِ مرکب را درست می‌خواند و فتحه‌ی پیش از جزم در زبان عربی (ـَـْ) را با دشواری بیان می‌کند. چنین ابداعِ نادرستی سبب شده است که اکنون برخی از ویراستاران «مِی» و «پِی» و «مِیدان» می‌نویسند و مراد آنها mei (mey) و pei (pey) و meidān (meydān) است. کار به جایی رسیده است که گوینده‌ی تلویزیون که شعر هم می‌سراید، «اَیوان» را به صورتِ معرّبِ آن إیوان (iwan) تلفّظ می‌کند. به هر روی، بنده این اعراب را درست نمی‌دانم و در پاره‌یی جاها که لازم بوده، روی حرفِ نخستِ کلمه علامتِ فتحه گذاشته‌ام. برای مثال اگر کلمه با «او» آغاز می‌شده، اگر av خوانده می‌شده است، رویِ «الف» فتحه و رویِ «و» جزم گذاشته‌ام، مانند «اَوْژَن» که گونه‌یی وجهِ گفتاریِ «اَفْگَن» و «اَفْکَن» است؛ ولی اگر مصوّتِ مرکّب بوده، ناچار فقط در برخی موارد به فتحه‌ی حرف نخست قناعت شده است.

۴ـ در شاهنامه کلمه‌ی «جهان» اغلب با «مِهان» و «نِهان» و... قافیه شده و تلفّظِ پهلویِ gēhān نیز رهنمون به همین تلفّظ است، بی‌آن‌که وجه «جَهان» نادرست باشد. در این چاپ این کلمه و همه‌ی ترکیب‌های آن با کسره و کلمه‌ی «جَهان» به معنایِ «جَهَنده» به فتحِ «ج» نوشته شده است.

۵ـ تلفّظِ «و» عطف در زبانِ پارسی به صورتِ ضمّه است و در حقیقت «و» پایه‌ی آن می‌باشد. خلافِ زبانِ عربی که «وَ» به‌کار می‌رود. در پارسی گفته نمی‌شود «علی وَ برادرش با هم رفتند.»، بلکه گفته می‌شود «علی ـُ برادرش با هم رفتند.». از این روی در «وُ گر» و «وُ دیگر» و «وُ لیکن» به همین صورت آمده است. اگر بدعت در ضبطِ شعر نبود، حق این بود که به صورت «اُ گر» و «اُ دیگر» و «اُ لیکِن» و یا «ـُ گر» و «ـُ دیگر» و «ـُ لیکِن» نوشته می‌شد. «لیکِن» کلمه‌یی معادلِ «لٰکِنّ» عربی است، ولی از خانواده‌ی «ویک» و «بیک» پارسی است که در فرهنگ‌ها به آن اشاره شده است، بنابراین «وُ لیکِن» و یا «وُ لیکَن» مستقل از «وَلٰکِنّ» عربی می‌باشد. «وُرا» (vorā) مخففِ «او را» می‌باشد و به صورت‌های «وَرا» و «وِرا» نیز آمده است. در این کلمه «و» پایه نیست، بلکه صامت با مصوّتِ «ـُ» می‌باشد.

۶ـ در زیر فهرستِ کلماتی به دست داده می‌شود که با دو گونه اعراب خوانده می‌شوند و هردو درست است و در فرهنگ‌ها آمده.

آتَش	آتِش
ایدون	اَیدون
بـ (باءِ تأکید)	(در زبانِ معیارِ امروز با کسره تلفّظ می‌شود و گاهی حرکت ضمّه‌ی حرف آغازین کلمه‌ی بعد را به خود می‌گیرد. در لهجه‌های شرقی با فتحه خوانده می‌شود. محتمل است که در قدیم نیز با فتحه خوانده می‌شده باشد.)
بدان (به آن)	(امروز با کسرِ باء و در پهلوی (paδān) و در لهجه‌های شرقی با فتحِ اوّل تلفّظ می‌شود.)
تَشنگی	تِشنگی
تَشنه	تِشنه
جَوان	جُوان (در برخی متن‌های کهن و نیز در کردی به ضمّ ج تلفظ شده و می‌شود)
چَشم	چِشم
چَشمه	چِشمه
خَشم	خِشم
دِرَخت	دَرَخت
روزِگار	روزْگار
سَوار	سُوار
صُندوق	صَندوق

کِردِگار	کِردْگار و کَردْگار
کَنار	کِنار
هِزار	هَزار
یَک	یِک
یَک سو	یِک سو
یَکایَک	یِکایِک

۷ـ در فهرستِ زیر کلماتی می‌آید که در متن به یک صورت اعراب گذاشته شده ولی گونه‌های دیگر نیز یا درست و یا رایج هستند و در تداول به کار می‌روند و برخی وجوه در فرهنگ‌ها مندرج است.

آشْکار	آشِکار
آغَشته	آغِشته (در تداول)
آهِرْمَن	آهَرْمَن
ارجُمند (ارج + اومند)	ارجْمند
اَرمایِل	اِرمایِل
بدگُمان	بدگَمان
بُرز	بَرز (در کردی چنین تلفّظ می‌شود)
بَرگُستُوان	بَرگُستَوان
بُرنا	بَرنا (در مثنوی نسخه‌ی قونیه)
بِرون	بُرون (برون در زبانِ امروز نیست ولی در شعر به ضرورتِ وزن به کار رفته و تلفّظ با کسرِ اوّل بر مبنایِ صورتِ اشباع شده‌ی «بیرون» است.)
بَرَهمَن	بِرَهمَن
بَرَهنه	بِرَهنه و (در تداول) بِرِهنه
بِساط	بَساط (در تداول)
بُسَّد	بِسَّد
بُسَد (با تخفیف سین)	بِسَد (با تخفیفِ سین)
بِگماز	بَگماز
پالَهَنگ	پالْهَنگ
پَدرام	پِدرام
پَدرود	پِدرود و پُدرود
پژمردن	پَژمردن (تلفّظ با کسرِ «پ» بر اساسِ تحقیقِ «پاول هُرن» است.)
پژوهش	پَژوهش (تلفّظ با کسرِ «پ» بر اساسِ تحقیقِ «پاول هُرن» است.)

پژوهنده (بر اساس وجه اشتقاق هُرن)	پَژوهنده (رایج)
پُسَر	پِسَر (تلفّظِ پُسر بر مبنایِ پُس به همین معنی و pohr در پهلوی و همین گونه تلفّظ در برخی نقاطِ ایران مانندِ گیلان و یزد و بهبهان و... است)
پَنهان	پِنهان
پَگاه	پِگاه (در تداول)
تِریاک	تَریاک
تُنبُل (سحر، جادو)	تَنبُل
تُندَر	تُندُر
تُنُک	تَنُک
تُهی	تُهی و تِهی
جانَوَر	جانْوَر
جِبرَییل	جَبرَییل
جُلیل	جُلَیل
جِهان	جَهان
جَهان (در حال جستن و جهنده)	جِهان
چادَر	چادِر و چادُر
چَکان	چِکان
چُنان	چِنان (در تداول)
چُنین	چِنین (در تداول)
خایَسک	خایِسک (ضبط لغت‌نامه)
خُرامیدن	خَرامیدن و خِرامیدن
خَرِف	خِرِف (در تداول)
خَشَنسار	خُشَنسار
خَفتان	خِفتان
خِلعَت	خَلعَت
خَنیده	خُنیده
خَیال	خِیال (در تداول)
خیل	خَیْل
دِجله	دَجله
دَراز	دِراز
دُرَخشان	دِرَخشان و دَرَخشان

دُرَفشان	دِرَفشان و دَرَفشان
دَرگر (نجّار)	دُرگر (ضبطِ فرهنگ‌ها)
دِرَنگ	دَرَنگ
دُرود (ماضی از مصدر دُرودن)	دِرود (در پهلوی drūd و با سکون اوّل است بنابراین هردو صورت در پارسی درست می‌باشد.)
دِریغ	دَریغ
دُژَم	دِژَم (در تداول)
دَشنه	دِشنه
دُماوَند	دَماوَند (صورت رایج، که با دُنباوند مذکور در متون کهن مغایر است.)
دودْمان	دودَمان و دودِمان
دُوَم	دُوُم
دُویست	دِویست
دِهَد	دَهَد (در تداول) (بُنِ این فعل «دِه» است و با فتحه‌ی اوّل مغایرِ ریشه است.)
دِهِش	دَهِش
دَهِشن	دِهِشن
دِهَم	دَهَم (در تداول)
رُبودن	رَبودن و رِبودن
رهنُمای	رهنِمای و رهنَمای
زُدودن	زِدودن و زَدودن
زِرِهْ	زَرَهْ
زَلزَله	زِلزِله
زَنده (بزرگ)	زِنده (در برخی فرهنگ‌ها)
زَوان	زُوان (در کردی نیز با ضمّ اوّل است)
سَبوس	سُبوس
سِپید	سَپید
سِپیده‌دَم	سَپیده‌دَم
سَتاره (پرده، پشه‌بند)	سِتاره
سُتُرگ	سَتُرگ و سِتُرگ
سُتودن	سِتودن
سَرای	سِرای (در لهجه‌های مرکزی)

سَراینده	سُراینده (آقای دکتر محسن ابوالقاسمی این وجه را درست ندانسته و در کتاب «مادّه‌های فعلهای فارسی دری ص ۶۱» نوشته است: امروز مشتقّات «سرای» را به ضمّ «س» به قیاس با «سرود» تلفّظ می‌کنند، این قیاسی نادرست است. «س» را باید به فتح خواند.)
سَزیدن (و دیگر وجوه آن)	سِزیدن
سَنج	سِنج
سَنجاب	سِنجاب
سَند	سِند
شَش	شِش
شَکیب	شِکیب
شُمُرد (در قافیه با سپُرد و بپُرد)	شُمَرد (در جاهای دیگر)
شُمَردن	شُمُردن
شُنود	شِنود و شَنود
طِراز	طَراز
طِناب	طَناب
طَنبور	طُنبور
غِلاف	غَلاف و غُلاف
فِدا	فَدا
فِریدون	فِرَیدون و فَرَیدون
فَسُردن	فُسُردن و فِسُردن
فَسُرده	فُسُرده و فِسُرده و فُسَرده
فُسوس	فَسوس
فُسون	فَسون
فَشاندن	فِشاندن (در تداول)
فَشُردن	فِشُردن
فُندُق	فَندُق
فَوْرَدین	فوردین و فورَدین
قِرطاس	قُرطاس
کالبَد	کالبُد
کاووسْ کی	کاووسِ کَی
کِتْف	کَتْف (با توجّه به وزنِ شعر، کَتِف و کَتَف)

کَران	کِران
کَرمایِل	کِرمایِل
کَشتی	کِشتی (در لهجه‌های مرکزی)
کَشیدن	کِشیدن (در لهجه‌های مرکزی)
کِلید	کَلید
کَنارَنگ	کُنارَنگ
کَوَرْشتان	کورِشتان
کَیان	کیان (در تداول)
گِرامی	گَرامی (صورت پهلوی garāmik است)
گَران	گِران
گَرانْمایه	گِرانْمایه
گِراید (و دیگر وجوه)	گَراید (و دیگر وجوه فعل)
گُرْسَنه	گُرسِنه
گِزاف	گَزاف
گِزافه	گَزافه
گُسِلاندن	گُسَلاندن
گُسِلیدن	گُسَلیدن
گُشَن (بر حسب وزن شعر)	گَشَن و گَشِن
گُشْن	گَشْن (و به‌ندرت گُشَن و گَشَن و گَشِن با توجّه به وزنِ شعر)
گُمان	گَمان
گیهان	گَیهان
لُگام	لِگام و (لَگام در تداول)
مُژگان	مِژگان
مُستْمَند	مُستَمَند (در تداول و شاید در اصل مُستُمَند [مستی + اومند] بوده باشد)
مُشک	مِشک
مِکیس	مُکیس و مَکیس
مِنْبَر	مَنْبَر (در تداول)
مِهَشت	مَهَشت و مَهِشت (؟)
نُخُست	نَخُست
نُخُستین	نَخُستین
نِزار	نَزار (در تداول)

نِژَند	نَژَند
نَشاط	نِشاط (در تداول)
نِشیب	نَشیب (در تداول)
نَظاره	نِظاره
نَعلین	نَعلَیْن
نِفرین	نَفرین
نُمایِش	نِمایِش و نَمایِش
نُماینده	نِماینده و نَماینده
نُمودن	نِمودن و نَمودن
نُوید	نَوید (در تداول)
نِهادن	نَهادن
نِهار (کاهش)	نَهار (برهان قاطع)
نِهان	نَهان
نِهُفت	نُهُفت و نَهُفت
نِهُفته	نُهُفته و نَهُفته
نِهیب	نَهیب
وُ دیگر	وَ دیگر (؟)
	وَرا (یک بار در قافیه آمده است: زو طهماسپ ۲۱۴)
وُرا	وَرا و وِرا
وُ زان	وَ زان (؟)
وُ گر	وَ گر (؟)
وُلیکِن	وَلیکِن و وَلیکَن (؟) و وُلیکَن
ویله (در زبان پارسی)	وَیله (در زبان عربی)
هُرّا	هَرّا
هَرزَبَد	هِرزَبَد (در ترجمه‌ی بنداری)
هُرمَز	هُرمُز (در تداول)
هَندَسی	هِندِسی و هَندِسی (این کلمه معرّبِ «اندازه»یِ پارسی است.)
هَندوان	هِندوان
هَند	هِند
یارِستن	یارَستن

پیوست ۳

بیت‌هایی که به دو وجه خوانده می‌شوند

در زیر بیت‌هایی به دست داده می‌شود که در متن به گونه‌یی و در این‌جا به وجهِ دیگر خوانده می‌شوند و هردو طرز خواندن می‌تواند درست باشد. در برخی موارد اندکی نیز به تفاوتِ دو وجه پرداخته می‌شود و در برخی موارد به وجوهِ نسخه‌بدل اشاره‌یی خواهد شد. تفصیلِ معانی ان‌شاءاللّه در یادداشت‌های بعدی ارائه خواهد شد. شما می‌توانید در کتابِ خود کنارِ این بیت‌ها که نشانیِ آنها داده شده است علامتی بگذارید و وجهِ دلپسند خویش را یادداشت کنید. مطمئن نیستم که در این فهرست همه‌ی بیت‌هایی که دو گونه خوانده می‌شوند به دست داده شده باشد، ولی بیش‌ترِ آنها را تذکّر خواهم داد.

۱ــ خرد تیره و مردِ روشن‌روان نباشد همی شادمان یک‌زمان
(دیباچه ۲۰)

خرد تیره و مردْ روشن‌روان نباشد همی شادمان یک‌زمان
(وجه دیگر)

در متن «مردِ روشن‌روان» آمده یعنی «روشن‌روان» صفتِ «مرد» است و معنایِ بیت این است که «انسانِ روشن‌روان حتّی لحظه‌یی شادمان نیست که خردِ او در تیرگی باشد». در این صورت «باشد» در مصراعِ اوّل به قرینه‌ی لفظیِ «نباشد» مصراعِ دوم و نیز قرینه‌ی معنوی محذوف است. «خرد» جایگاهی برتر از «روان» دارد و بیت زیر این نکته را به‌خوبی روشن می‌کند:

روانش خرد بود و تن جانِ پاک   توگفتی که بهره ندارد ز خاک
(رستم و سهراب ۵۲)

در وجهِ دوم «واوِ عطف» باید در تقدیر تصوّر شود، یعنی «انسان حتّی لحظه‌یی شادمان و روشن‌روان نیست که خردِ او در تیرگی باشد».

۲ـ چو خورشیدِ بر گاه بنمود تاج   زمین شد به‌کردارِ تابنده عاج
ابوالقاسم آن شاهِ پیروزبخت   نهاد از برِ تاجِ خورشید تخت
(دیباچه ۱۶۸ ـ ۱۶۷)

چو خورشیدْ بر گاه بنمود تاج   زمین شد به‌کردارِ تابنده عاج،
ابوالقاسم آن شاهِ پیروزبخت   نهاد از برِ تاجِ خورشید تخت
(وجه دیگر)

در وجهِ انتخاب شده، فاعلِ بیتِ اوّل «سلطان محمود» است که مانندِ خورشیدی که بر تخت نشسته باشد تاج آشکار کرده است. در وجهِ دیگر فاعل خورشید است و باید با بیتِ بعد موقوف‌المعنی خوانده شود، یعنی «زمانی که خورشید بر تختِ خود نشست و تاج آشکار کرد[و] زمین مثلِ عاج سپید شد، «محمود»، شاهِ پیروزبخت، تختِ خود را برتر از تاجِ خورشید نهاد».

۳ـ به گیتی درون سالِ سی شاه بود   به خوبی چو خورشیدِ بر گاه بود
(کیومرث ۱۰)
به گیتی درون سالْ سی شاه بود   به خوبی چو خورشیدِ بر گاه بود
(وجه دیگر)

در متن اغلب عدد و معدود چونان صفت و موصوف شمرده شده است. در مواردی که مثلاً گفته شود «سی سال»، عدد و معدود در حالتِ طبیعی هستند و وقتی جابه‌جا شوند همان‌گونه که در حالتی که صفت و موصوف مضاف به هم باشند و هنگامِ مقلوب شدن کسره‌ی اضافه می‌افتد (مردِ نیک ← نیکْ‌مرد)، عکسِ آن در این امر نیز صادق است، یعنی «سی سال» به «سالِ سی» بدل می‌شود. می‌توان گفت که در ترکیب‌هایی از این دست، کسره جانشین و کوتاه شده‌ی «یاءِ» تقریب است یعنی «سالی سی» به «سالِ سی» دگرگونه گشته است. می‌توان آن را با فکِّ اضافه خواند یعنی «سالْ سی» که در این صورت «سی» صفتی است که معترضه آورده شده و یا گونه‌یی قید به حساب می‌آید. به هر روی، این امر کمتر تذکّر داده شده و از نوعِ دیگرِ خواندن یاد نشده است. در چند بیت زیر به صورت عکس با فکّ اضافه خوانده شده که باز هم با کسره خوانده شدن نیز می‌تواند درست باشد:

بفرمود تا خانگی مرغْ چار   پرستنده آرد برِ شهریار
(پادشاهی اردشیربابکان ۳۹)
شترواز سیصد طرایف ز چین   فرستاد و یاقوت سیصد نگین
(پادشاهی بهرام‌گور ۶۱۷)
بیفشارد بر گرزِ پولاد مشت   ز قلبِ سپه گردْ سیصد بکشت
(پادشاهی گشتاسپ ۱۴۴۳)

۴ـ چو روباه و قاقم، چو سنجابِ نرم چهارم سمور است که‌ش مویْ گرم
(هوشنگ ۳۳)
چو روباه و قاقم، چو سنجابِ نرم چهارم سمور است که‌ش مویِ گرم
(وجه دیگر)

در مصراعِ دوم «است» به قرینه‌ی لفظی، حذف شده و هردو صورتِ «موی گرم» و «مویِ گرم» درست است، یکی «چهارم سمور است که او را موی گرم است» و دیگری «چهارم سمور است که او را مویِ گرم هست»، ولی در وجهِ گزیده شده نیاز نیست که به‌طور ذهنی محذوفِ «است» به «هست» بدل شود.

۵ـ شدند انجمن دیوْ بسیارمر که پردخته مانند ازو تاج و فر
(طهمورث ۲۹)
شدند انجمن دیوِ بسیارمر که پردخته مانند ازو تاج و فر
(وجه دیگر)

روشن است که «دیو فراوان گرد آمدند» و «دیوِ فراوان گرد آمدند» (که تاج و تخت را از او دور و خالی کنند، یا به عبارتی دیگر او را بکشند) هردو درست است.

۶ـ چو شد بافته، شُستن و دوختن گرفتند ازو یکسر آموختن
(جمشید ۱۵)
چو شد بافته، شِستن و دوختن گرفتند ازو یکسر آموختن
(وجه دیگر)

«شِستن» مخفّفِ «نشستن» است و چند بار در شعرِ پارسی سابقه دارد، اگر فردوسی هم چنین تخفیفی در این مصدر قائل شده باشد تنها همین یک بار است و بنده آن را نپذیرفته‌ام و شُستنِ پارچه‌ی بافته شده را با هدفِ شور رفتنِ آن، سپس دوختن را بیش‌تر می‌پسندم که در متن آورده‌ام.

۷ـ چو شد نوش خورده شتاب آمدش گران شد سرش رایِ خواب آمدش
(ضحّاک ۲۸۹)
چو شد نوش خورده شتاب آمدش گران شد سرش رایْ خواب آمدش
(وجه دیگر)

«رایِ کاری کردن» یا «رایْ به کاری کردن» هردو درست است. علاوه بر بیتِ بالا در زیر بیت‌هایی ارائه می‌شود که به صورت اوّل خوانده شده یعنی بیت‌هایی که در متن «رایِ» با کسرِ «یاء» خوانده شده است. روشن است که در هر مورد وجهِ دیگر (با ساکن بودن «یاء») نیز درست است.

چو شب تیره شد رایِ خواب آمدش از اندیشه‌ی دل شتاب آمدش
(منوچهر ۱۰۸)
بدین زال را شاه پاسخ دهد چو خندان شود رایِ فرّخ نهد
(منوچهر ۱۱۶۰)
اگر همگنان رایِ جنگ آورید بکوشید و رسم پلنگ آورید
(کیخسرو: آغاز پادشاهی ۱۲۴)
سخن پرسمت گر تو پاسخ دهی شوم شاد اگر رایِ فرّخ نهی
(فرود ۱۶۵)

فراز آور از هر سوي سازْ رزم   مبادا که آید ترا رایِ بزم
(بهرام‌گودرز ۳۱۵)
سپه سازی و رایِ جنگ آوری   که اکنون دگرگونه شد داوری
(پادشاهی اشکانیان ۳۲۶)
نباید که راهِ پلنگ آوریم   که با هرکسی رایِ جنگ آوریم
(پادشاهی هرمزد ۱۵٦۵)

در دسته‌ی دیگر «یاء» با فکِّ اضافه (با سکون) خوانده شده و در وجهِ دیگر به کسر خواندن نیز درست است. نمونه‌هایِ آن از قرار زیر است:

کنون سلم را رایْ جنگ آمده‌ست   که یارش ز "دزهوخت‌کنگ" آمده‌ست
(فریدون ۹۷۹)
هنوز از دهن بويِ شیر آیدش   همی رایْ شمشیر و تیر آیدش
(رستم و سهراب ۱۱۷)
گرت رایْ جنگ است جنگ آزمای   ورت رایْ برگشتن ایدر مپای
(دوازده رخ ۴۰٦)
چو فردا بیایی تو پاسخ دهم   به برگشتنت رایْ فرّخ نهم
(پادشاهی اسکندر ۸۱۴)
اگر شاه را رایْ کین است و جنگ   ازو رام گردد به دریا نهنگ
(پادشاهی نوشین‌روان ۱۸۷۳)
برآشفت و زان کار تنگ آمدش   چو ارغنده شد رایْ جنگ آمدش
(پادشاهی خسروپرویز ۱۷۹۸)

اگر مواردی تذکّر داده نشده باشد به هردو صورت می‌توان خواند. به شماره‌های ۱۲ و ۱۲۵ رجوع شود.

۸ـ چه مایه کشیدیم رنج و بلا   ازین **اهرمنْ‌کیشْ** نر اژدها
(ضحّاک ۳۴۷)
چه مایه کشیدیم رنج و بلا   ازین **اهرمنْ‌کیشِ** نر اژدها
(وجه دیگر)

در وجهِ متن «اهرمنْ کیش» صفتِ مقلوب برای «نر اژدها»ست و در وجهِ دوم «اهرمنْ کیش» و «نر» صفت‌های «اژدها» می‌باشند.

۹ـ یکی گرز دارد چو یک **لختْ** کوه   همی تابد اندر میانِ گروه
(ضحّاک ۴۰۳)
یکی گرز دارد چو یک **لختِ** کوه   همی تابد اندر میانِ گروه
(وجه دیگر)

روشـن اسـت که «یک پاره کوه» و «یک پاره‌ی کوه» هردو درسـت اسـت. نمونه‌های دیگر از قرارِ زیرند:

شد از جادويِ تنْش یک **لختْ** کوه   از ایران بر او بر نظاره گروه
(مازندران ۸۱۳)
زدش بر زمین همچو یک **لختْ** کوه   پر از بیم شد جانِ توران گروه
(رستم و هفت‌گردان ۱۸۰)

۱۰ـ ز هرگونه چون بنگرم روزگار مرا هست خود بختْ آموزگار
(فریدون ۱۰۸)
ز هرگونه چون بنگرم روزگار مرا هست خود بختِ آموزگار
(وجه دیگر)

«بخت راهنمایِ من است» متن بر «بختِ راهنما دارم»، یعنی وجهِ دوم ترجیح داده شده است، بی‌آن‌که این صورت اخیر نادرست دانسته شود.

۱۱ـ سه فرزندْ شایسته‌یِ تاج و گاه اگر ـ داستان را ـ بُوَد گاهِ ماه
(فریدون ۱۰۹)
سه فرزندِ شایسته‌یِ تاج و گاه اگر ـ داستان را ـ بُوَد گاهِ ماه
(وجه دیگر)

صورت‌های خواندن برای دو معنایِ «اگر فی‌المثل ماهِ آسمان تخت داشته باشد، من سه فرزند [مانندِ ماهِ آسمان دارم] که لایقِ تاج و تخت هستند.» و «اگر فی‌المثل ماهِ آسمان تخت داشته باشد، من سه فرزندِ شایسته‌ی تاج و تخت [دارم که مثلِ ماهِ آسمان هستند]» هر دو درست‌اند.

۱۲ـ زدن رایِ هشیار و کردن نگاه هیون برفگندن به نزدیکِ شاه
(فریدون ۳۳۹)
زدن رایْ هشیار و کردن نگاه هیون برفگندن به نزدیکِ شاه
(وجه دیگر)

در متن «هشیار» صفتِ «رای» و در صورتِ اخیر قید و به جایِ «هشیارانه» به کار می‌رود. به شماره‌ی ۷ رجوع شود.

۱۳ـ به یک دست بربسته شیر و پلنگ به دستِ دگر زنده پیلانِ جنگ
(فریدون ۳۷۲ و ۶۸۳)
به یک دست بر بسته شیر و پلنگ به دستِ دگر زنده پیلانِ جنگ
(وجه دیگر)

در متن «بربسته» نعتِ مفعولی مرکّب آمده است، و نیز می‌توان «بر» را حرفِ اضافه‌ی مکرّر برای متمّم «یک دست» دانست و آمدنِ دو حرفِ اضافه برای یک متمّم در شاهنامه فراوان است. مواردی که حرف اضافه را می‌توان برای «متمّم» مکرّر دانست یا برای فعلِ بعدی «پیشوند» در شاهنامه بسیار است که از تذکّرِ آنها چشم‌پوشی می‌شود.

۱۴ـ به بالایِ سرو و چو خورشید روی چو کافور گردِ گلِ سرخ موی
(فریدون ۳۷۹)
به بالایْ سرو و چو خورشید روی چو کافور گردِ گلِ سرخ موی
(وجه دیگر)

وجه متن یعنی «به بالا و بلندیِ سرو است» و در صورتِ دوم یعنی «از نظرِ قدّ و بالا سرو است» که در حالتِ اخیر «چون» یا «به اندازه‌یِ» در تقدیر گرفته می‌شود. با شماره‌ی ۲۳ و بیت‌های زیر آن مقایسه شود.

۱۵- درِ بار بسته گشاده زبان همی گفت: زار ای نبرده جوان
(فریدون ۵۸۸)
درِ بار بسته گشاده زبان همی گفت زار: ای نبرده جوان
(وجه دیگر)

«زار» به عنوانِ قید با فعل‌های «گریستن» و «خروشیدن» و «شیون گرفتن» و «گفتن» به کار رفته است و وجهِ دوم نادرست نیست، یعنی «به زاری گفت»؛ ولی در این گونه موارد، «زار» صفت برای جوان کشته شده تصوّر شده است و در همه‌ی مواردی که مصراع‌هایی مانندِ این مصراع آمده است به همان وجهِ متن عمل کرده‌ایم و دلیل آن دستِ‌کم دو بیتِ زیر از شاهنامه است:

که زارا دلیرا شها نوذرا گوا تاجدارا مها سرورا
(نوذر ۴۶۰)
همی زار بگریست بهرامِ شیر که زار ای سوارِ جوانِ دلیر
(جنگ کاسه‌رود: بهرام گودرز ۵۲۶)

که چون «گفت» پیش از «زار» نیامده، صفت بودن آن برای کشته روشن‌تر است. بیت‌های همانند نیز در شاهنامه هست:

همی گفت: زار ای نبرده جوان سرافراز و از تخمه‌یِ پهلوان
(رستم و سهراب ۹۵۷)
بر آتش نهادند و برخاست غو همی گفت: زار ای جهاندارِ نو
(رستم و سهراب ۹۷۳)
همی گفت: زار ای جهانبانِ من سوارِ سرافراز پیرانِ من
(جنگ بزرگ ۲۴۳)
همی گفت: زار ای یل اسفندیار جهان‌جوی و از تخمه‌یِ شهریار
(رستم و اسفندیار ۱۴۰۰)
همی گفت: زار ای نبرده سوار نیا شاهِ جنگی پدر شهریار
(رستم و اسفندیار ۱۴۹۶)
همی گفت: زار ای گوِ پیلتن نخواهم که پوشد تنم جز کفن
(رستم و شغاد ۲۱۳)
همی گفت: زار ای نبرده جوان برفتی پر از درد و خسته‌روان
(نوشین‌روان ۳۲۵۲)
خروشان بغلتید در پیشِ گو همی گفت: زار ای جهاندارِ نو
(نوشین‌روان ۳۲۵۸)
سپهدار ازان کار شد دردمند همی گفت: زار ای گوِ سودمند
(هرمزد ۹۲۰)
همی گفت: زار ای سوارِ دلیر که‌زو بیشه بگذاشتی نرّه شیر
(خسروپرویز ۲۶۴۶)

۱۶- کَشنده درفشِ فریدون به جنگ کُشنده سرافراز جنگی پلنگ
(فریدون ۹۸۹)
کَشنده‌یْ درفشِ فریدون به جنگ کُشنده‌یْ سرافراز جنگی پلنگ
(وجه دیگر)

وجه متن براساس نسخه‌های اساس تصحیح است، ولی در وجهِ دوم «یْ» به جای کسره‌ی

اضافه (اضافه‌ی مختفی) افزوده می‌شود و اگر نسخه‌یی یافت شود که در آن به صورت «کشندهٔ» باشد همین وجهِ دیگر ترجیح داده می‌شود.

۱۷- کس از تاجداران بدین سان نمرد   که تو مردی ای نامبردارْ گرد
(فریدون ۵۸۹)
کس از تاجداران بدین سان نمرد   که تو مردی ای نامبردارِ گرد
(وجه دیگر)

که «نامبردار گُرد» مقلوبِ «گُردِ نامبردار» می‌باشد و وجهِ «نامبردارِ گُرد» نیز صفت‌های پی‌درپی می‌تواند باشد که یکی یا هردو جانشین اسم است. نمونه‌هایِ دیگر عبارتند از:

بدو گفت شاه ای جوانمردْ گرد   یک امروز نیزت بباید سپرد
(منوچهر ۱۲۹۸)
به مستی چنین گفت یک روز گیو   به رستم که ای نامبردارْ نیو
(رستم و هفت گردان ۱۷)
به جوش آمد آن نامبردارْ گرد   عنان باره‌یِ تیزتگ را سپرد
(سیاووش ۲۷۸۳)
سویِ پارس شد طوس و گودرز و گیو   چنان لشکری نامبردارْ نیو
(سیاووش ۲۸۹۹)
همی شد گریزان تژاوِ دلیر   پسش بیژنِ نامبردارْ شیر
(بهرام‌گودرز ۱۵۹)
چو گودرز بشنید گفتارِ گیو   بدید آن سر و ترگِ بیدارْ نیو
(بهرام‌گودرز ۴۳۱)
نمودم به ارژنگ یک دستبرد   که بود از شما نامبردارْ گرد
(کاموس کشانی ۱۹۰)
چنین گفت طوسِ سپهبد به گیو   که ای پرخرد نامبردارْ نیو
(کاموس کشانی ۳۳۵)
همه شاهِ ایران به رستم سپرد   چنین گفت کای نامبردارْ گرد
(کاموس کشانی ۶۶۵)
بدو گفت پولادوند: ای دلیر   جهان‌دیده و نامبردارْ شیر
(کاموس کشانی ۲۶۵۳)
به پولاد گفت: ای سرافرازْ شیر   به کشتی گر آری مر او را به زیر
(کاموس کشانی ۲۶۹۹)
پرستارْ با افسر و گوشوار   همان جعدمویانِ سیمین‌عذار
(کاموس کشانی ۲۸۱۰)
سویِ کردگارِ جهان کرد سر   که ای پاکْ بخشنده‌یِ دادگر
(بیژن و منیژه ۱۰۲۷)
گزین کرد خسرو به رستم سپرد   بدو گفت کای نامبردارْ گرد
(دوازده رخ ۱۰۷)
یکی تازیانه بر آن تیزرو   بزد خشم را نامبردارْ گو
(دوازده رخ ۱۵۲۲)
ز من بود تیزیّ و نابخردی   تویی پاکْ فرزانه‌یِ ایزدی
(جنگ بزرگ ۲۷۴۲)
همه پیشِ آن دین‌پژوه آمدند   ازان پیرْ جادو ستوه آمدند
(پادشاهی گشتاسپ ۱۱۴)

ازان‌پس که ایزد ترا شاه کرد یکی پیرْ جادوت بی‌راه کرد
(پادشاهی گشتاسپ ۱۵۲)
به خورشید و روشن روانِ زریر به جانِ پدرُم آن جهاندارْ شیر
(رستم و اسفندیار ۲۷۷)
که اینت سخن‌گویْ داننده مرد نه از بهرِ شطرنج و بازیّ نرد
(پادشاهی نوشین‌روان ۲۷۹۸)
هنرمند جمهورِ فرهنگ‌جوی سرافرازْ با دانش و آب‌روی
(پادشاهی نوشین‌روان ۲۸۳۶)
به دانش بُوَد بی‌گمان زنده مرد خنک رنج‌بردارْ یابنده مرد
(پادشاهی نوشین‌روان ۳۴۲۸)
سرافرازْ بادانش و خوب‌چهر بر آزادگان بر بگسترده مهر
(پادشاهی نوشین‌روان ۴۳۰۹)

در بیت‌های بالا صفت‌هایی را که با سکون خوانده شده‌اند می‌توان با اضافه نیز خواند. به شماره‌ی ۶۷ رجوع شود.

بیت‌هایی در متن هست که در مورد آنها عکسِ حالت بالا عمل شده و صفت اوّل به کسر خوانده شده و دو صفتِ پیاپی برای یک موصوف آمده‌اند، برای نمونه:

برادر سرافرازِ جنگی فرود که چون او کس اندر زمانه نبود
(بهرام گودرز ۳۳۵)
پیاده شد از اسپ گودرزِ پیر همان لشکرافروزِ دانش‌پذیر
(کاموس کشانی ۹۵۶)
فریبرز با لشکری گُردِ نیو بیامد بپیوست با طوس و گیو
(کاموس کشانی ۱۰۶۵)
بیاورد آزاده‌تن دایه‌یی یکی پاکِ باشرم پرمایه‌یی
(پادشاهی همای چهرآزاد ۱۳)
فرستاده‌یی نیز نزدیکِ اوی سرافرازِ بادانش و نرم‌گوی
(پادشاهی نوشین‌روان ۳۰۶۷)

در موارد بالا نیز می‌توان کسره‌ی اضافه را حذف کرد.

۱۸- که ایرج بر او مهرْ بسیار داشت قضا را کنیزک ازو بار داشت
(فریدون ۵۹۹)
که ایرج بر او مهرِ بسیار داشت قضا را کنیزک ازو بار داشت
(فریدون ۵۹۹)

در بیتِ بالا کلمه‌ی پیش از «بسیار» با سکون خوانده شده است. در موردِ این بیت و بیت‌هایی که در زیر به دست داده می‌شود، می‌توان کلمه را به کسر نیز خواند:

درختی گُشَن بُد به میدانِ شاه گذشته بر او سالْ بسیار و ماه
(منوچهر ۱۳۰۴)
رها کرد ازو چنگ و زنهار داد چو خشنود شد پندْ بسیار داد
(رستم و سهراب ۱۶۹)
سپردارْ بسیار در پیش بود که دلْشان ز رستم بداندیش بود
(سیاووش ۲۷۷۶)
یکی گنجِ آگنده دینار بود گهر بود و یاقوتْ بسیار بود
(سیاووش ۳۱۲۱)

به رستم دوصد بدره دینار داد   همان گیو را چیزْ بسیار داد
(جنگ بزرگ ۲۰۹۰)
به دستِ چپش سرخ دینار بود   سوی راست یاقوتْ بسیار بود
(پادشاهی همای چهرآزاد ۵۷)
گهر خواست از گنج و دینار خواست   گران‌مایه یاقوتْ بسیار خواست
(پادشاهی اردشیربابکان ۱۴۰)
مر او را گهر داد و دینار داد   گران‌مایه یاقوتْ بسیار داد
(پادشاهی خسروپرویز ۱۶۷۲)
دگر سی شتروار دینار بود   همان درّ و یاقوتْ بسیار بود
(پادشاهی خسروپرویز ۲۰۵۹)
مر او را درم داد و دینار داد   همان پوشش و خوردْ بسیار داد
(پادشاهی خسروپرویز ۲۵۵۶)
به مریم فرستاد چندی گهر   یکی نرّه طاووسْ کرده به زر
(پادشاهی خسروپرویز ۳۲۳۵)
مر او را یکی بدره دینار داد   به زندانیان چیزْ بسیار داد
(پادشاهی خسروپرویز ۳۷۶۲)

در گروه دوم کلمه‌ی پیش از «بسیار» به کسر خوانده شده و در این موارد هم می‌توان کسره را انداخت برای نمونه بیت‌های زیر ارائه می‌شود:

میانِ تلِ کشتگان اندرون   بر او ریخته خاکِ بسیار و خون
(بهرام‌گودرز ۵۴۰)
چو دربان بدید آن سپاهِ گران   سپردارِ بسیار و ژوپین‌وران
(پادشاهی بهرام‌گور ۸۸۹)

۱۹- ز گردِ سواران هوا بست میغ   چو برقِ درخشنده پولادِ تیغ
(فریدون ۸۹۳)
ز گردِ سواران هوا بست میغ   چو برقِ درخشنده پولادْ تیغ
(وجه دیگر)

«پولادِ تیغ» یعنی آهنِ تیغه‌ی شمشیر وجهِ منتخب در متن و در وجهِ دوم «پولادْ تیغ» مقلوبِ «تیغِ پولاد» است که «پولاد» به جایِ «پولادین» به‌کار رفته و این امر در شاهنامه بی‌سابقه نیست.

ز پولادِ پیکان و پرِّ عقاب   سپر کرد بر پیشِ روی آفتاب
(کاموس کشانی ۲۵۹)

در بیت‌های زیر «پولادْ تیغ» و «پولادْ ترگ» مقلوبِ «تیغِ پولاد» و «ترگِ پولاد» در متن آمده و در همه‌ی موارد می‌توان آنها را با اضافه نیز خواند.

بر ایشان ببارید چون ژاله میغ   چه تیر از کمان و چه پولادْ تیغ
(اکوان ۱۲۱)
بر او تیرباران کند چون تگرگ   به سر بر بدوزدْش پولادْ ترگ
(دوازده رخ ۶۳۸)
و گر بارد از میغ پولادْ تیغ   نشاید که داریم ما جان دریغ
(دوازده رخ ۶۶۴)
همی گرز بارید و پولادْ تیغ   ز گردِ سپه آسمان بست میغ
(بهمن ۸۶)

به پولادْ پیکان دهانش بدوخت　　همی خاور از زهرِ او برفروخت
(پادشاهی بهرام گور ۲۱۴۶)
که یابد به گیتی رهایی ز مرگ　　و گر جان بپوشد به پولادْ ترگ
(پادشاهی نوشین‌روان ۳۳۰۹)
کس آن را نبرّد مگر تیغِ مرگ　　شود نرم ازان زخم پولادْ ترگ
(پادشاهی خسروپرویز ۷۹)
اگر مهْ شوم گر نهم سر به مرگ　　که مرگ اندرآید به پولادْ ترگ
(پادشاهی خسروپرویز ۴۸۴)

۲۰ـ تنش نقره‌یِ سیم و رخ چون بهشت　　بر او بر نبینی یک اندامْ زشت
(منوچهر ۵۹)
تنش نقره‌یِ سیم و رخ چون بهشت　　بر او بر نبینی یک اندامِ زشت
(وجه دیگر)

که در صورتِ اوّل یعنی در او هیچ‌یک از اجزاءِ تن زشت نیست و در دومی یعنی که از اجزاءِ تنِ او یکی زشت نیست.

۲۱ـ یکی داستان زد بر این شیرِ پیر　　کجا بچّه را کرده بد سیرْشیر
(منوچهر ۷۷)
یکی داستان زد بر این شیرِ پیر　　کجا بچّه را کرده بد سیرِ شیر
(وجه دیگر)

که «سیرْشیر» به معنایِ سیر شده از شیر است و «سیرِ شیر» باز هم به همین معنا اشکال ندارد و کسره جایِ «از» را می‌گیرد. می‌توان این ترکیب را «شیرْسیر» نیز خواند که این هم درست و خالی از اشتباه است، نسخه‌های خطّی نیز معمولاً در نقطه‌گذاری چندان دقّت ندارند. نمونه‌های دیگر این ترکیب در زیر آورده می‌شود که در همه‌ی موارد می‌توان ترکیب را با کسره نیز خواند:

به رستم چنین گفت گودرزِ پیر　　که تا کرد مادر مرا سیرْشیر
(هاماوران ۴۰۹)
همی داشت مادر چو شد سیرْشیر　　دلارام و گوینده و یادْگیر،
(رستم و شغاد ۴۹)
همی داشتندش چنین چار سال　　چو شد سیرْشیر و بیاگند یال،
(یزدگرد شاپور ۹۳)
بدان‌گه که مردم شود سیرْشیر　　شتاب آورد مرگ و خواندْش پیر
(نوشین‌روان ۱۳)

در موردِ ترکیبِ «سیرْخواب» به معنی «آسوده» نیز همین امر صادق است و نمونه‌ی آن بیت‌های زیر می‌باشد:

کجا پهلوان خواند افراسیاب　　به بیداریِ او شود سیرْخواب
(کیخسرو: آغاز پادشاهی ۱۷۹)
کجا پهلوان خواند افراسیاب　　به بیداریِ او شود سیرِخواب
(وجه دیگر)

چو نزدیکِ شهر آمد افراسیاب   بر آن بُد که رستم بُوَد **سیرْخواب**
(جنگ بزرگ ۱۰۳۹)
چو نزدیکِ شهر آمد افراسیاب   بر آن بُد که رستم بُوَد **سیرِخواب**
(وجه دیگر)

۲۲ـ یکی **تاجْ** پر گوهرِ شاهوار   یکی طوقِ زرّین زبرجدنگار
(منوچهر ۲۸۲)
یکی **تاجِ** پر گوهرِ شاهوار   یکی طوقِ زرّین زبرجدنگار
(وجه دیگر)

که وجهِ دوم نیز قابلِ قبول است، اگرچه در متن با فکِّ اضافه ترجیح داده شده است.

نمونه‌های دیگر نیز ارائه می‌شود:

یکی **تاجْ** پر گوهرِ شاهوار   ابا طوق و با یاره و گوشوار
(منوچهر ۱۰۹۳)
یکی **تاجْ** پر گوهرِ شاهوار   ز گستردنی صد شتروار بار
(سیاووش ۷۹۸)
یکی **تاجْ** پر گوهرِ شاهوار   یکی تخت با طوق و با گوشوار
(سیاووش ۲۸۲۸)
یکی تاج با یاره و گوشوار   یکی **طوقْ** پر گوهرِ شاهوار
(سیاووش ۳۴۱۵)
یکی **طوقْ** پر گوهرِ شاهوار   فروهشته از تاج با گوشوار
(کیخسرو: آغاز پادشاهی ۲۶۸)
یکی جامِ **یاقوتْ** پر می به چنگ   دل و گوش داده به آوای چنگ
(بیژن و منیژه ۴۶)
یکی **جامْ** پر گوهرِ شاهوار   صد اسپ و صد استر به‌زین و به‌بار
(بیژن و منیژه ۱۲۵۶)
پرستار با طوق و با گوشوار   همان یاره و **تاجْ** گوهرنگار
(جنگ بزرگ ۱۸۰۶)
یکی **طوقْ** روشن‌تر از مشتری   ز یاقوتِ رخشان دو انگشتری
(جنگ بزرگ ۲۸۲۴)
غلام و پرستارِ رومی هزار   یکی **طوقْ** پر گوهرِ شاهوار
(پادشاهی لهراسپ ۸۸۴)
ببخشید تختی به اسفندیار   یکی **تاجْ** پر گوهرِ شاهوار
(پادشاهی گشتاسپ ۱۵۲۵)
یکی **طاسْ** پر گوهرِ شاهوار   ز دینار چندی ز بهرِ نثار
(هفت‌خان اسفندیار ۴۸۶)
یکی **تاجْ** پر گوهرِ شاهوار   دو یاره یکی طوقِ گوهرنگار
(پادشاهی همای چهرآزاد ۲۸۰)
ابا برده و بدره و با نثار   دو **صندوقْ** پر گوهرِ شاهوار
(پادشاهی داراب ۵۶)
بخندید از آیینِ او شهریار   یکی **جامْ** پر گوهرِ شاهوار
(پادشاهی دارای داراب ۱۱۴)
ببر طوق با یاره و گوشوار   یکی **تاجْ** پر گوهرِ شاهوار
(پادشاهی اسکندر ۷۳)

دو یاره بهاگیر و دو گوشوار   یکی طوقْ بر گوهرِ شاهوار
(پادشاهی نوشین‌روان ۳۴۵۳)
صلیبی فرستاد گوهرنگار   یکی تختْ بر گوهرِ شاهوار
(پادشاهی خسروپرویز ۲۰۶۰)

۲۳ـ و زین چهره و سروْ بالایِ ما   و زین نام و این دانش و رایِ ما
(منوچهر ۷۷۸)
و زین چهره و سروِ بالایِ ما   و زین نام و این دانش و رایِ ما
(وجه دیگر)

که در صورتِ انتخاب شـده در متن «سرو بالا» مقلوبِ «بالایِ سرو» یعنی قدِّ بلند و چون سرو است و با احتمالِ ضعیف می‌توان «بالا» را به معنای «بالنده» و «سرو» را استعاره برای قامت و مجموعاً «سروِ بالا» را به معنایِ «قدّ و قامتِ بالنده» (؟) دانسـت با شمارەی ۱۴ مقایسـه شود. نمونه‌ی دیگر از این دست بیت زیر است:

که باید که رنجه کنی پایِ خویش   نمایی مرا سروْ بالایِ خویش
(سیاووش ۲۴۷)

۲۴ـ بدو گفت آری همین است راست   زبانِ تو بر راستی **برگواست**
(منوچهر ۹۷۵)
بدو گفت آری همین است راست   زبانِ تو بر راستی **بر گواست**
(وجه دیگر)
برِ من فرستی به رسمِ نوا   که باشد به گفتارِ تو **برگوا**
(سیاووش ۸۵۹)
برِ من فرستی به رسمِ نوا   که باشد به گفتارِ تو **بر گوا**
(وجه دیگر)
گر او را ببخشد ز مهرش سزاست   که بر مهرِ او چهرِ او **برگواست**
(سیاووش ۹۱۲)
گر او را ببخشد ز مهرش سزاست   که بر مهرِ او چهرِ او **بر گواست**
(وجه دیگر)

مرحوم استاد مجتبی مینوی در یادداشتی بر بیتِ سوم نوشته است:

"... «بر» دوم را آیا می‌توان احتمال بعیدی داد که با «گوا» یک کلمه‌ی مرکّب درست کرده باشد، برگوا، به معنی گواه؟ امّا بهر صورت محلّ تأمّل است." (داستان سیاووش ص ۵۴)

سپس از قلم مرحوم دکتر احمد تفضّلی مطلبی در مجلّه‌ی کلک (شمارهٔ ۳۰ شهریور ۱۳۷۱) مندرج است که چکیده‌ی آن نقل می‌شود: «... بنابراین بناچار باید صورت برگوا را که شادروان مینوی «بعید» حدس زده است، بپذیریم. متأسّفانه همه‌ی موارد دیگری که کلمه‌ی «گوا» با «بر» در شاهنامه به کار رفته است و فهرست آنها را در فرهنگ شاهنامه‌ی ولف می‌بینیم، مبهم و دوپهلوست یعنی کلمه می‌تواند «گوا» یا «برگوا» باشد. مثلاً

به پیوستگی برگوا ساختند   چو زین عهد و پیمان بپرداختند
(چ م/۳/۱۰۰/۱۵۳۹)
و (مینوی داستان سیاوش، ص ۹۰ ب ۱۵۳۸)

ازین راه گر بازگردی رواست   روانت برین پند من برگواست
(چ م/۶/۱۷۴/۱۳۵)

در بیت زیر به سبب فاصله‌ای که میان حرف اضافه‌ی مقدّم «به» و «بر» افتاده است، شاید بتوان «برگوا» را مرجّح دانست:

پدر شاه و فرزانه‌تر پادشاست   بدین راست گفتار من برگواست
(چ م/۵/۲۵۸/۳۸۰)

شاهد دیگر در «راحة‌الانسان» یا «پندنامهٔ انوشروان» آمده است که به حدس شادروان سعید نفیسی از شاعران نیمه‌ی دوم قرن پنجم هجری بوده است (مجلّه مهر، سال دوم، ش ۲، تیرماه ۱۳۱۶، ص ۱۸۴):

به ارزانیان گر دهی جان رواست   برین گفته بر، مردمان بر گواست

واژه‌ی «ابر گوگاه» (Abar gugāh) که در پهلوی بدون هیچ ابهامی به کار رفته است، دلیل قاطعی است بر صحت صورت «برگوا» در شاهنامه:

“dānāgān čōnān guft kū xrad abar-gugāh kū ...”

"دانایان چنین گفته‌اند که خرد «برگوا» (گواه، شاهد) است که....   (داوستان دینیگ، پرسش ۹۰)."

ایشان صورتِ «بگواه» (کردن) را (که معادلِ گواه کردن در ترجمه‌ی کلمه‌ی شهادة عربی به کار رفته است) نیز دلیل بر صحّتِ «برگوا» دانسته و این ترکیب را همانندِ «بی‌گناه» و «ابر بی‌گناه»، «بر بی‌گناه»، «بر بی‌گنه» تشخیص داده است. به هر حال در متن به اعتبارِ نوشته‌ی دقیقِ مرحوم دکتر احمد تفضّلی صورتِ «برگوا» ترجیح داده شد و در وجهِ دوم «بر» دوم حرفِ اضافه‌ی مکرّر است. در بیت‌های دیگر «برگوا» آمده که این وجه درمتن انتخاب شده و وجه دوم (بر گوا) نیز درست است:

مر او را دهم دخترم را همای   و کرد ایزدش را بر این برگوای
(گشتاسپ ۱۲۶)

که آن‌جا کند زند و استا روا   کند موبدان را بر آن برگوا
(گشتاسپ ۹۸۸)

بدو راهبر گفت کای پادشا   دلت شد به فرزندِ خود برگوا
(اردشیر بابکان ۱۲۳)

ز دهْیک مرا چند بر شهرهاست   که دهقان و موبد بر آن برگواست
(اردشیر بابکان ۴۴۶)

و گر بر خرد چیره گردد هوا   نخواهد به دیوانگی برگوا
(نوشین روان ۳۳)

پیِ مور بر خویشتن برگواست   که ما بندگانیم و او پادشاست
(نوشین روان ۱۲۲)

گر او بی‌هنر شد هم از پشتِ ماست دلِ ما براین راستی **برگواست**
(نوشین روان ۸۷۵)

چنین گفت کاین را ببخشیم راست کجا زو سخن بر خرد **برگواست**
(نوشین روان ۱۲۰۲)

که بی دین جهان بهْ که بی پادشا خردمند باشد براین **برگوا**
(نوشین روان ۳۸۲۴)

دگر آن‌که پرسد گوا کیست راست که جان و خرد بر گوا **برگواست**
(نوشین روان ۴۳۸۸)

بدان **برگوا** شد دلِ پاکِ او که زهر است در کاسه تریاکِ او
(هرمزد ۴۶۰۰)

کنون تختِ ایران سزاوارِ تست بر این **برگوا** بختِ بیدارِ تست
(خسروپرویز ۷۸۸)

نبشته بر این **برگوایِ** من است روان و خرد آشنایِ من است
(خسرو پرویز ۱۳۶۵)

همه کهترانِ شما بوده‌اند بر این بندگی **برگوا** بوده‌اند
(خسرو پرویز ۳۲۹۳)

۲۵ـ همه آرزوها سپردم بدوی بسی روزِ فرّخ شمردم بدوی
(منوچهر ۱۳۳۶)

همه آرزوها سپردم بدوی بسی روزْ فرّخ شمردم بدوی
(وجه دیگر)

با احتمالی بعید می‌توان وجهِ دوم را هم درست دانست که صفت به صورتِ معترضه آمده باشد.

۲۶ـ دگر پیکرش درِّ خوشّاب بود که هر دانه‌یی **قطره‌یِ** آب بود
(منوچهر ۱۳۶۵)

دگر پیکرش درِّ خوشّاب بود که هر دانه‌یی **قطره‌یی** آب بود
(وجه دیگر)

از نسخه‌های خطّی تفاوتِ «ی» پایه‌ی کسره‌ی اضافه و «یی» برای بیانِ تنکیر دریافت نمی‌شود، و تشخیصِ موقع با مصحّح است. در موردِ این بیت هردو امر صادق است.

۲۷ـ نشست از برِ **تختِ** پرمایه سام ابا زال خرّم‌دل و شادکام
(منوچهر ۱۳۸۲)

نشست از برِ **تختْ** پرمایه سام ابا زال خرّم‌دل و شادکام
(وجه دیگر)

در حالتِ اوّل «پرمایه» صفتِ «تخت» و در حالتِ دوم صفتِ «سام» است و هیچ‌یک بر دیگری ترجیح ندارد.

۲۸ـ ز گرد آفْریدون و هوشنگ شاه همان از **منوچهرِ** زیبایِ گاه
(نوذر ۵۵)

ز گرد آفْریدون و هوشنگ شاه همان از **منوچهرْ** زیبایِ گاه
(وجه دیگر)

وجه دوم نیز قابلِ توجیه است که دو کلمه‌ی «که» و «است» در تقدیر گرفته می‌شود، یعنی «نیز از منوچهر که شایسته‌ی گاه است». در بیت‌هایِ زیر صورتِ مرجّح با فکِّ اضافه می‌باشد:

ز تخمِ فریدون بجستند چند   یکی شاهْ زیبایِ تختِ بلند
(زوطهماسپ ۹)

نشان داد موبد به ما فرّخان   یکی شاهْ با فرّ و بختِ جوان
(زوِ طهماسپ ۱۶۵)

ولی وجهِ دیگر یعنی با کسره‌ی اضافه خواندن نیز درست است.

۲۹- سراپرده‌یِ نوذرِ شهریار   کشیدند بر دشتِ پیشِ حصار
(نوذر ۱۲۱)

سراپرده‌یِ نوذرِ شهریار   کشیدند بر دشتْ پیشِ حصار
(وجه دیگر)

و زان سو سراپرده‌یِ شهریار   کشیدند بر دشتِ پیشِ حصار
(رستم و سهراب ۴۵۱)

و زان سو سراپرده‌یِ شهریار   کشیدند بر دشتْ پیشِ حصار
(وجه دیگر)

ظاهراً در کنارِ باروِیِ شهرها و دزها دشتی گسترده برای جنگ وجود داشته است و با این اعتبار به کسر خواندنِ «دشت» مناسب‌تر به نظر می‌رسد، یعنی «سراپرده را بر دشتِ کنارِ بارو کشیدند»، ولی می‌توان آن را با فکِّ اضافه نیز خواند یعنی «در جلو بارو، سراپرده بر دشت کشیدند».

۳۰- ز اسپ اندرآمد نگونسار سر   شد آن شیردل پیر سالارْ سر
(نوذر ۱۹۱)

ز اسپ اندرآمد نگونسار سر   شد آن شیردل پیر سالارِ سر
(وجه دیگر)

در وجهِ اوّل صفت‌های «شیردل» و «پیر» و «سالار» و «سر» (پیشرو - بزرگ) برای «قباد» آمده است و در وجهِ دوم «سالارِ سر» صفت‌های پیاپی برای «پیر» هستند که هردو وجه قابل قبول است؛ حتّی می‌توان «پیرِ سالارِ سر» خواند.

۳۱- بدو گفت رو نزدِ دیوِ سپید   چنان رو که بر چرخِ گردنده شید
(مازندران ۱۸۷)

بدو گفت رو نزدِ دیوِ سپید   چنان رو که بر چرخْ گردنده شید
(وجه دیگر)

در حالتِ نخست «گردنده» صفتِ فاعلی برای چرخ و در حالتِ دوم برای «شید» است و بیت را به هردو صورت می‌توان خواند.

۳۲- همی برتری را بیاراستی   چَراگاهِ مازندران خواستی
(مازندران ۲۰۷)

همی برتری را بیاراستی   چرا گاهِ مازندران خواستی؟
(وجه دیگر)

در متن «چَراگاهِ مازندران خواستی» خوانده شده و جمله خبری است و با مصراعِ اوّل و بیتِ بعدی نیز همخوان است؛ «چراگاه» به معنایِ جایِ نعمت می‌باشد که باز هم در شاهنامه به این معنی آمده است. با احتمالی بعید ممکن است جمله پرسشی بشود و «چرا گاهِ مازندران خواستی؟» خوانده شود، که «گاه» به معنایِ «تخت» است.

۳۳- دو روزه به یک روز بگذاشتی شبِ تیره را روز پنداشتی
(مازندران ۲۷۵)
دو روزه به یک روزه بگذاشتی شبِ تیره را روز پنداشتی
(وجه دیگر)

در وجهِ انتخاب شده یعنی «راه دو روزه را در یک روز طی می‌کرد» که درست‌تر می‌نماید. وجهِ دوم که در برخی نسخه‌ها آمده نیز شاید درست باشد. مصراعِ اوّل در بیتی دیگر نیز آمده است:

چو نخچیر ازان‌جا که برداشتی دو روزه به یک روز بُگْذاشتی
(بیژن و منیژه ۱۲۵)

۳۴- همه جایِ جنگ است میدانِ او بیابان و کوه است بستانِ او
(مازندران ۳۹۸)
همه جایْ جنگ است میدانِ او بیابان و کوه است بستانِ او
(وجه دیگر)

در وجهِ متن به معنایِ «میدانِ (بازیِ) او دشت و جایِ جنگ است» می‌باشد و در وجهِ دوم «میدانِ (بازیِ) او در همه جا جنگ است» معنا دارد و هردو صورت درست به نظر می‌رسد.

۳۵- همه جنگْ با شیر و نر اژدها ز دیو و بیابان نیابد رها
(مازندران ۳۹۹)
همه جنگِ با شیر و نر اژدها ز دیو و بیابان نیابد رها
(وجه دیگر)

که وجهِ دوم با احتمالِ ضعیف‌تر می‌تواند درست باشد.

۳۶- به پیشِ جهاندارْ گیهان‌خدای بیامد همی بود گریان به‌پای
(مازندران ۷۸۷)
به پیشِ جهاندارِ گیهان‌خدای بیامد همی بود گریان به‌پای
(وجه دیگر)

وجهِ متن که مقلوبِ «گیهان‌خدایِ جهاندار» است مطلوب‌تر می‌باشد و صورتِ دوم نیز محتمل است. به شماره‌ی ۱۷ رجوع شود.

۳۷- مرا پشت‌گرمی بُد از خواسته به فرزند بودم دل‌آراسته
(هاماوران ۹۹)
مرا پشت‌گرمی بُد از خواسته به فرزند بودم دل آراسته
(وجه دیگر)

در متن «دل‌آراسته» ترکیب و به معنایِ «شاد» آمده است، یعنی «به (داشتنِ) فرزند شاد بودم» و

در طرزِ خواندنِ دوم «آراسته» به‌تنهایی به معنایِ «شاد» و «پدرام» است، یعنی «مرا دل به (داشتنِ) فرزند شاد بود» که نقشِ ضمیرِ «م» در دو حالت متفاوت است.

۳۸ـ چو آمد به نزدیکِ کاووس شاه دلارامْ با زیب و با فرّ و جاه
(هاماوران ۱۱۸)
چو آمد به نزدیکِ کاووس شاه دلارامِ با زیب و با فرّ و جاه
(وجه دیگر)

که در متن «با زیب و با فرّ و جاه» عبارتِ وصفی برای دلارام و در حالتِ دوم جملگی صفتِ دلارام است.

۳۹ـ بیفگند و بهرام دستش ببست گرفتار شد نامبردارِ شست
(هاماوران ۲۷۵)
بیفگند و بهرام دستش ببست گرفتار شد نامبرداژ شست
(وجه دیگر)

در شماره‌ی ۳ نکته‌ی عدد و معدود توضیح داده شد. برای این بیت نیاز به توضیح است که در وجهِ دوم با این‌که نظامِ برگزیده به هم می‌خورد، ولی با سکون خواندنِ «ر» در «نامبردار» و عدد را قیدِ عددی پنداشتن به زیبایی و موسیقیِ شعر می‌افزاید. نمونه‌های دیگرِ بیت‌هایِ زیر است:

شتروارِ سیصد بیاراست شاه فرستاده برخاست از بارگاه
(پادشاهی نوشین‌روان ۳۳۸۶)
چو بالایِ سیصد به زرین ستام ببردند با خسروِ نیک‌نام
(پادشاهی خسروپرویز ۳۴۱۱)
ابا هریکی مردْ شاگردِ سی ز رومیّ و بغدادی و پارسی
(پادشاهی خسروپرویز ۳۵۷۹)

۴۰ـ چو نامه برِ شاهِ ایران رسید بر آن گونه گفتارِ بایسته دید
(هاماوران ۳۱۵)
چو نامه برِ شاهِ ایران رسید بر آن گونه گفتارْ بایسته دید
(وجه دیگر)

که در متن «گفتارِ بایسته» صفت و موصوف و در حالتِ دوم «بایسته» وصف برای گفتار است.

۴۱ـ ندانی که ایران نشستِ من است؟ جهان سربه‌سر زیردستِ من است؟
(هاماوران ۳۲۱)
ندانی که ایران نشستِ من است؟ جهان سربسر زیرِ دستِ من است؟
(وجه دیگر)

در متن «جهان» به معنایِ جهانیان و مراد از مصراع این است که «همه‌ی مردمِ جهان رعیّت و زیردستِ من هستند» و در حالتِ دوم «دست» به معنایِ «اختیار» است و «زیرِ دست» یعنی «در اختیار» و حاصلِ مصراع این است که «سرتاسر این جهان در اختیار من است». هردو وجه درست به نظر می‌رسد.

۴۲- به خواب اندرآمد سرِ روزگار   ز خوبیّ و از دادِ آموزگار
(هاماوران ۳۶۳)
به خواب اندرآمد سرِ روزگار   ز خوبیّ و از دادْ آموزگار
(وجه دیگر)

در وجهِ منتخبِ متن «آموزگار» به «کیکاووس» بر می‌گردد، یعنی «زمان (جهان) از خوبی و داد کاووس به آسودگی رسید». در وجه دوم «آموزگار» صفت فاعلی برای «روزگار» است، یعنی «روزگار برآسود و آموزگارِ خوبی و داد شده». صورت گزیده شده در متن ترجیح دارد و وجه دوم با احتمالی ضعیف‌تر می‌تواند درست باشد.

۴۳- جهان گفتی از داد دیبا شده‌ست   همان شاهِ بر گاه زیبا شده‌ست
(هاماوران ۴۴۳)
جهان گفتی از داد دیبا شده‌ست   همان شاهْ بر گاه زیبا شده‌ست
(وجه دیگر)

که در متن «شاهِ بر گاه» یعنی شاهی که بر تخت نشسته است و در حالتِ دوم «برگاه» قیدِ مکان برای نشان دادن جایِ «شاه» است؛ در هردو مورد «زیبا» به معنایِ شایسته و لایق می‌باشد.

۴۴- چو طوس و چو گودرزِ نیزه‌گزار   چو گرگین و چون گیوْ گردِ سوار
(رستم و هفت گردان ۸۹)
چو طوس و چو گودرزِ نیزه‌گزار   چو گرگین و چون گیوِ گردِ سوار
(وجه دیگر)

در وجهِ متن «سوار» صفت «گرد» و مجموعاً توصیف برای «گیو» است؛ در حالت دوم هردو کلمه صفت‌های پیاپی برای «گیو» و هردو صورت درست است. به شماره‌ی ۳ رجوع شود.

۴۵- بدان گونه شد گیو در کارزار   چو شیری که کَم کرده باشد شکار
(رستم و هفت گردان ۹۳)
بدان گونه شد گیو در کارزار   چو شیری که گُم کرده باشد شکار
(وجه دیگر)

در متن «کَم» به معنایِ «هیچ» آمده است، یعنی مانندِ شیری که هیچ شکار نکرده (و گرسنه) باشد. شاید در دو بیتِ زیر از شاهنامه نیز به همین معنی باشد:

نشانه نباید که خم آورد   سر افشان شود زخم کم آورد
(رستم و سهراب ۵۰۷)

یعنی تیرِ نشانه نباید که خم شود (خمیده باشد) که استعاره‌یی است برای راهنمایِ هجیر، و اگر سرِ تیر افشانده باشد هیچ ضربتی وارد نمی‌کند.

سپاهی که‌شان تاختن پیشه بود   و ز آزادمردی کم اندیشه بود
(نوشین‌روان ۳۵۶)

یعنی که هیچ در اندیشه‌ی آزادمردی و جوانمردی نبودند. محتملاً «کم» در سه بیتِ زیر از حافظ که از دیوانِ تصحیح مرحوم دکتر خانلری نقل می‌شود به همین معنا باشد:

تا به گیسوی تو دست ناسزایان کم رسد   هر دلی در حلقه‌ای در ذکر یارب یارب است
(۲/۳۰)
یعنی دستِ ناسزایان نرسد.

حافظ دوام وصل میسّر نمی‌شود   شاهان کم التفات به حال گدا کنند
(۱۰/۱۹۱)
یعنی شاهان هیچ التفات به حالِ گدایان ندارند.

خدا را کم نشین با خرقه‌پوشان   رخ از رندان بی سامان مپوشان
(۱/۳۷۹)
یعنی هیچ با خرقه‌پوشان منشین. در همه‌ی چاپ‌هایی از شاهنامه که در دستِ من است «چو شیری که گُم کرده باشد شکار» آمده؛ اگر شیر شکارِ خود را گم کرده باشد و آن را نبیند پس به چه چیزی حمله می‌برد، در حالی که شیرِ گرسنه که هیچ شکار نکرده باشد به گله‌ی شکار حمله می‌برد. ظاهراً بنداری هم معنا را به‌درستی درنیافته و به‌گونه‌یی ترجمه کرده که یعنی گیو راه گم کرده باشد. "و خاض جیو غمرة الحرب کانّه لیث أضلّ طریقه" به هر روی برای آن‌که وجهِ دیگر نیز به دست داده شده باشد در این‌جا آمد.

۴۶- برآویخت الکوس با پیلتن   بپوشید بر زینِ **توزی** کفن
(رستم و هفت گردان ۱۷۶)
برآویخت الکوس با پیلتن   بپوشید بر زینِ **توری** کفن
(وجه دیگر)

در متن «زینِ توزی» آمده است، یعنی زینِ چوبی (از چوبِ خدنگ) یا چرمی که برای استحکام بر آن توزِ درختِ خدنگ کشیده شده باشد. «توری» وجهِ دوم نیز به معنیِ «تورانی» است که احتمال می‌رود وجهی مقبول باشد.

۴۷- برافروخت چون گل رخِ تاج‌بخش   بخندید و زِ جای **برکند** رخش
(رستم و سهراب ۱۰)
برافروخت چون گل رخِ تاج‌بخش   بخندید و زِ جای **برکرد** رخش
(وجه دیگر)

«برکند» متن وجهِ دو نسخه‌ی فلورانس و بریتانیا و «برکرد» وجهِ دو نسخه‌ی دیگر است. «برکندنِ اسپ» و «برکردن اسپ» هردو درست و به معنایِ جهاندن و برانگیختن و تاختنِ اسب است و برای هر کدام یک شاهد به دست داده می‌شود:

بگفت این و از جای برکرد رخش   به زخمی سواری همی کرد پخش
(زوطهماسپ ۲۴۵)
بگفت این و ز جای برکند اسپ   همی تاخت بر سان آذرگشسپ
(خسروپرویز ۳۹۷۹)

۴۸- برِ مادر آمد بپرسید ازوی   بدو گفت **گستاخ: با** من بگوی
(رستم و سهراب ۹۶)
برِ مادر آمد بپرسید ازوی   بدو **گفت: گستاخ** با من بگوی
(وجه دیگر)

در وجهِ متن «گستاخ» قید برای فعلِ «گفت» و به معنایِ بی‌ملاحظه و بی‌پرواست و در حالتِ دوم قید برای فعلِ امرِ «بگوی» و به همان معنا و هیچ‌یک از وجوه بر دیگری برتریِ قابلِ ملاحظه ندارد، جز آن‌که پس از آن «سهراب» به مادرش می‌گوید:

گر این پرسش از من بماند نهان   نمانم ترا زنده اندر جهان
(رستم و سهراب ۹۰)

و این امر، که گستاخی و بی‌پروایی «سهراب» را می‌نماید، سبب ترجیحِ وجهِ اوّل می‌شود.

۴۹- برفتند بیدار دو پهلوان   به نزدیکِ **سهرابِ** روشن‌روان
(رستم و سهراب ۱۳۰)

برفتند بیدار دو پهلوان   به نزدیکِ **سهرابْ** روشن‌روان
(وجه دیگر)

در متن «روشن‌روان» صفتِ «سهراب» و در حالتِ دیگر قید برای دو پهلوان است. صورت متن یعنی به کسرِ «باء» ترجیح دارد زیرا قید (یا به تعبیری صفت) «بیدار» در مصراع اوّل برای دو پهلوان کفایت می‌کند.

۵۰- چو آوازِ او رعدِ غرّنده نیست   چو چنگالِ او تیغِ برّنده نیست
(رستم و سهراب ۹۶)

چو آوازِ او رعدْ غرّنده نیست   چو چنگالِ او تیغْ برّنده نیست
(وجه دیگر)

که در متن غرّنده و برّنده صفت‌های رعد و تیغ هستند و ترجیح داده می‌شود. در حالتِ دوم با احتمالِ بعید می‌توان پذیرفت که این دو، وصف برای رعد و تیغ باشند (؟)

۵۱- بشد پیش **سهرابْ** رزم‌آزمای   بر اسپش ندیدم فزون زان به‌پای
(رستم و سهراب ۲۶۴)

بشد پیش **سهرابِ** رزم‌آزمای   بر اسپش ندیدم فزون زان به‌پای
(وجه دیگر)

در متن «رزم‌آزمای» به «هجیر» در بیتِ قبل بازمی‌گردد و درست‌تر به نظر می‌آید، یعنی «هجیر برای رزم‌آزمایی نزدِ سهراب رفت»، در وجه دوم به «سهراب» راجع می‌شود.

۵۲- که آزادزادم نه من بنده‌ام   یکی بنده‌یِ آفریننده‌ام
(رستم و سهراب ۳۷۱)

که آزاد زادم نه من بنده‌ام   یکی بنده‌یِ آفریننده‌ام
(وجه دیگر)

در متن «آزادزاد» ترکیب تلقّی شده و به معنایِ نجیب‌زاده و کسی است که از مادری آزاده زاده شده باشد، در برابرِ بنده و بنده‌زاده. در «لغت‌نامه‌ی دهخدا» نیز برای همین ترکیب شاهدی از «مجمل‌التواریخ والقصص» ارائه شده است. با تسامح می‌توان «آزاد» را جدا از «زادم» خواند، یعنی آزاد زاده شدم و نه بنده (؟)

۵۳- چو دیدند گَردِ گوِ پیلتن همه نامداران شدند انجمن
(رستم و سهراب ۳۹۵)
چو دیدند گُردِ گوِ پیلتن همه نامداران شدند انجمن
(وجه دیگر)
چو دیدند گِردِ گوِ پیلتن همه نامداران شدند انجمن
(وجه دیگر)

در متن «گَرد» به معنایِ اثر و نشان آمده است. بر اثرِ تاختنِ اسب نیز گرد از زمین برمی‌خیزد که سمت و سویِ سوار را نشان می‌دهد، نگارنده این طرزِ خواندن را ترجیح می‌دهد. مصحّحانِ دیگر «گُردِ گوِ پیلتن» و «گِردِ گوِ پیلتن ... شدند انجمن» نیز خوانده‌اند که برای آگاهی خواننده ذکر شد.

۵۴- و زین ناسگالیده بدخواهِ نو دلم گشت باریک چون ماهِ نو
(رستم و سهراب ۴۲۰)
و زین ناسگالیده بدخواهِ نو دلم گشت تاریک چون ماهِ نو
(وجه دیگر)

برخی نسخه‌ها «باریک» و بعضِ دیگر «تاریک» دارند. من از طرزِ خواندنِ استاد مینوی پیروی کردم، «باریک» یعنی نازک و کاووس می‌گوید که از این دشمنِ ناخواسته‌ی جوان (تازه) دل‌نازک و زودرنج شده است. «تاریک» به معنایِ «غمگین» نیز وجهی دارد.

۵۵- به شبگیر چون من به آوردگاه روم پیشِ آن ترکِ آوردخواه
(رستم و سهراب ۷۶۹)
به شبگیر چون من به آوردگاه روم پیش آن ترکْ آوردخواه
(وجه دیگر)

در متن با اضافه کردنِ «ترک» به «آوردخواه» این کلمه به «سهراب» بازمی‌گردد و مطلوب‌تر است، ولی در وجهِ دوم «آوردخواه» به «من» (رستم) بازمی‌گردد.

۵۶- همی روزِ روشن نبینم ز درد بر آنم که خورشید شد لاجورد
(سیاووش ۳۱۸)
همی روزْ روشن نبینم ز درد بر آنم که خورشید شد لاجورد
(وجه دیگر)

با وجهِ «روزِ روشن» متن یعنی از شدّت درد روزِ روشن را نمی‌بینم و با وجهِ دوم یعنی از شدّت درد روز را روشن نمی‌بینم، هردو وجه درست هستند. به شماره‌ی ۱۰۴ رجوع شود.

۵۷- چو فرزند و زن باشد و جوشِ مغز که را پیش بیرون شود کارِ نغز؟
(سیاووش ۴۷۰)
چو فرزند و زن باشد و جوشِ مغز که را پیش بیرون شود کارْ نغز؟
(وجه دیگر)

در وجهِ متن یعنی «کارِ نیک و پسندیده از دستِ چه کسی برمی‌آید؟» و در وجهِ دوم یعنی «کار برای چه کسی خوب و پسندیده می‌شود؟ (یا) از دستِ او برمی‌آید؟» وجهِ نخست مطلوب‌تر است و صورت دوم با احتمال بعید می‌تواند درست باشد.

۵۸- چو فرزندِ شایسته آمد پدید ز مهرِ زنان دل بباید برید
(سیاوش ۵۵۹)
چو فرزندْ شایسته آمد پدید ز مهرِ زنان دل بباید برید
(وجه دیگر)
در صورتِ انتخاب شده در متن «شایسته» صفتِ فرزند است و در صورتِ بعیدِ دوم این کلمه به «پدید آمدن» بازمی‌گردد.

۵۹- یکی باد برخاستی پر ز گرد درفشِ مرا سرنگونسار کرد
(سیاوش ۷۱۹)
یکی باد برخاستی پر ز گرد درفشِ مرا سر نگونسار کرد
(وجه دیگر)
در متن «سرنگونسار» ترکیب تلقّی شده، در وجهِ دوم از هم جدا هستند. هردو درست به نظر می‌رسد.

۶۰- گر این خواب و گفتارْ من در جهان ز کس بشنوم آشکار و نهان
(سیاوش ۷۴۰)
گر این خواب و گفتارِ من در جهان ز کس بشنوم آشکار و نهان
(وجه دیگر)
وجهِ متن ترجیح دارد، یعنی «این خواب و سخن را (که به شما می‌گویم) اگر از زبانِ کسی بشنوم....». در حالی که با اضافه کردن نیز درست است، که خواب و گفتار به «من» اضافه می‌شوند.

۶۱- پرستار بسیار و چندی غلام یکی پر ز یاقوتْ رخشنده جام
(سیاووش ۱۳۹۴)
پرستار بسیار و چندی غلام یکی پر ز یاقوتِ رخشنده جام
(وجه دیگر)
در وجهِ متن «درخشنده» صفتِ «جام» است، «جامی رخشنده پر از یاقوت» و در حالت دوم «رخشنده» صفت یاقوت می‌باشد، یعنی «جامی پر از یاقوتِ رخشنده». هردو وجه درست است. علاوه بر این در مصراعِ اوّل نیز «پرستار» را هم می‌توان به اضافت خوانده و هم با فکِّ اضافه.

۶۲- تو پیمان همی داری و رایْ راست ولیکن فلک را جز این است خواست
(سیاووش ۱۶۰۱)
تو پیمان همی داری و رایِ راست ولیکن فلک را جز این است خواست
(وجه دیگر)
در وجهِ متن «راست داشتن» یعنی برقرار و دایر داشتن و حفظ کردن در وضعِ خود است یعنی عهد و نظرِ خود را عوض نمی‌کنی و به جای می‌آوری. در هر حال «رایِ راست» به معنیِ نظرِ درست و برحق نیز می‌تواند صحیح باشد، در آن صورت «داشتن» به معنایِ «نگاه داشتن» است و به «پیمان» بازمی‌گردد.

۶۳ـ ز هر سو سپاه انجمن شد بر اوی یکی لشکری گُشْنِ پرخاشجوی
(سیاووش ۱۶۲۹)
ز هر سو سپاه انجمن شد بر اوی یکی لشکری گُشْنْ پرخاشجوی
(وجه دیگر)

اگر وجهِ متن را انتخاب کنیم «پرخاشجوی» صفتِ دوم برای «لشکر» است یعنی لشکری انبوه [و] پرخاشجوی بر او گرد آمدند؛ و در وجهِ دوم به معنیِ لشکری انبوه از پرخاشجویان بر او گرد آمدند. برای بررسی وجوهِ مختلف به شماره‌ی ۱۷ رجوع شود.

۶۴ـ شنیدی که با ایرجِ کم‌سخن به آغازِ کینه چه افگند بن
(سیاووش ۱۹۴۳)
شنیدی که با ایرجِ کم‌سخن به آغازْ کینه چه افگند بن
(وجه دیگر)

وجهِ متن یعنی در «ابتدایِ جنگ» با ایرج چه بنیاد نهاد و در صورتِ دوم «بن افگندن» به «کینه» (در این حالت به معنیِ دشمنی) بازمی‌گردد، یعنی در ابتدا چه کینه‌یی بنیاد نهاد.

۶۵ـ سپهدارِ توران ازان بتّر است کنون گاوِ پیسه به چرم اندر است
(سیاووش ۱۹۴۶)
سپهدارِ توران ازان بتّر است کنون گاوْ پیسه به چرم اندر است
(وجه دیگر)

«گاوِ پیسه» (گاوِ دو رنگ) استعاره برای زمانه که شب و روزِ آن دو رنگ است بهتر به نظر می‌رسد، و در هر حال اگر با سکون هم خوانده شود همین معنا را می‌رساند.

۶۶ـ فریبرزِ کاووسْ درّنده شیر که هرگز ندیدش کس از جنگ سیر
(سیاووش ۲۱۷۲)
فریبرزِ کاووسِ درّنده شیر که هرگز ندیدش کس از جنگ سیر
(وجه دیگر)

در وجهِ متن «درّنده شیر» و تمامیِ عبارت وصفیِ مصراعِ دوم به «فریبرز» بازمی‌گردد و در وجهِ دوم، هم می‌تواند به «فریبرز» و هم به «کاووس» بازگردد و البتّه صورتِ اوّل ترجیح دارد.

۶۷ـ چو بشنید زو این سخن شهریار یکی اسپْ شایسته‌یِ کارزار
(سیاووش ۲۷۲۶)
چو بشنید زو این سخن شهریار یکی اسپِ شایسته‌یِ کارزار
(وجه دیگر)

با فکِّ اضافه که در متن آمده «یکی اسپ» به جایِ «اسپی» مناسب‌تر است، ولی با اضافه خواندن هم نادرست نیست. به شماره‌ی ۱۷ رجوع شود.

۶۸ـ ز توران‌زمین تا به سقلاب و روم نماندند یک مرزِ آبادْبوم
(سیاووش ۲۸۶۵)
ز توران‌زمین تا به سقلاب و روم نماندند یک مرزْ آباد بوم
(وجه دیگر)

در وجهِ اوّل «یک سرزمینِ آبادْبوم را بر جای نگذاشتند» و در وجهِ دوم یعنی «یک سرزمین را با بومِ آباد نگذاشتند». هردو صورت درست است.

۶۹ـ که کاووسْ بی فرّ و بی پرّ و پای نشسته‌ست بر تخت بی رهنمای
(سیاووش ۲۸۷۷)
که کاووسِ بی فرّ و بی پرّ و پای نشسته‌ست بر تخت بی رهنمای
(وجه دیگر)

در حالتِ اوّل که ترجیح دارد «بی فرّ و بی پرّ و پای» عبارتِ وصفی برای کاووس است و در وجهِ دوم به‌تمامی صفتِ «کاووس» می‌باشد.

۷۰ـ کجا سالیان اندرآمد به شش‌ْ که نگذشت بر ما یکی روزِ خوش
(سیاووش ۲۸۸۲)
کجا سالیان اندرآمد به شش که نگذشت بر ما یکی روزْ خوش
(وجه دیگر)

«یک روزِ خوش بر ما نگذشت» متن بر وجهِ دوم «یک روز بر ما خوش نگذشت» ترجیح دارد، ولی دومی نیز نادرست نیست.

۷۱ـ به ایران‌زمین رزم و کین آوریم نه جنگ آسمان بر زمین آوریم
(سیاووش ۲۹۰۹)
به ایران‌زمین رزم و کین آوریم به جنگ آسمان بر زمین آوریم
(وجه دیگر)

«نه» آغازِ مصراعِ دوم بر اساس برخی نسخه‌ها و «به» ضبطِ نسخه‌های دیگر است. هردو صورت درست است، یکی برای غلوّ در جنگ که «آن جنگ نخواهد بود، بلکه آسمان را به زیر کشیدن است» و در دیگری «به» به جایِ «با» به کار رفته است، یعنی «با جنگ آسمان را بر زمین می‌آوریم».

۷۲ـ یکی گنجِ آگنده دینار بود گهر بود و یاقوتْ بسیار بود
(سیاووش ۳۱۲۱)
یکی گنجْ آگنده دینار بود گهر بود و یاقوتِ بسیار بود
(وجه دیگر)

در هردو مصراع بیت دو گونه خوانده می‌شود. برای مصراعِ دوم به شماره‌ی ۱۸ رجوع شود. در مصراعِ اوّل نیز «آگنده» در حالت اوّل صفت «گنج» و در حالت دوم قید برای رساندن چگونگی «گنج» است.

۷۳ـ میانجی نخواهی جز از تیغ و گرز منش برز داریّ و بالایِ برز
(کیخسرو: آغاز پادشاهی ۹۲)
میانجی نخواهی جز از تیغ و گرز منش برز داریّ و بالایْ برز
(وجه دیگر)

در وجهِ گزیده شده در متن «برز» صفتِ «بالا»ست و در صورتِ دوم وصف برای آن است همان‌گونه که برای «منش» به کار رفته است. هردو وجه درست است.

۷۴- هم از خزّ و منسوج و هم پرنیان یکی جامِ پر گوهر اندر میان
(کیخسرو: آغاز پادشاهی ۱۷٦)
هم از خزّ و منسوج و هم پرنیان یکی جامْ پر گوهر اندر میان
(وجه دیگر)

هردو صورت بالا درست است و در متن حالت عکسِ شماره‌ی ۲۲ و بیت‌هایِ دیگر که در آن‌جا آورده شده است انتخاب شده.

۷۵- گوی چون درختی بر آن تختِ عاج به دیدارْ ماه و به بالایْ ساج
(فرود ۵۰۴)
گوی چون درختی بر آن تختِ عاج به دیدارِ ماه و به بالایِ ساج
(وجه دیگر)

در متن که با فکِّ اضافه خوانده شده یعنی «از نظر چهره مانند ماه و از نظر قد مانند ساج بود» در وجه دیگر یعنی «از نظر چهره زیبا مثل دیدارِ ماه و از نظر بالا به بلندی ساج بود» هردو طرز خواندن درست به نظر می‌رسد و نمونه‌های دیگر در زیر به‌دست داده می‌شود:

به بالایْ سرو و به دیدارْ ماه نشستن‌ش چون بر سرِ گاه شاه
(پادشاهی لهراسپ ۲۴۵)
یکی دختری دارد این نامدار به بالایْ سرو و به رخ چون بهار
(پادشاهی داراب ٦۷)
به دیدارْ ماه و به بالایْ ساج بنازد به تو تختِ شاهیّ و تاج
(پادشاهی بهرام گور ٦۷۷)
براین‌سان زنی داشت پرمایه شاه به بالایْ سرو و به دیدارْ ماه
(پادشاهی نوشین‌روان ۷۴۱)
یکی دخترِ مهترِ چاچ بود به بالایْ سرو و به رخ عاج بود
(پادشاهی نوشین‌روان ۱۰۴۵)
به بالایْ سرو و به رخ چون بهار بداند پرستیدنِ شهریار
(پادشاهی نوشین‌روان ۲۱۸۴)

در بیت‌های زیر متناسب با موقع کلمات به اضافت خوانده شده‌اند که با سکون خواندن نیز می‌تواند درست باشد:

که مردی گزین کرد از انجمن به بالایِ سروِ سهی در چمن
(پادشاهی لهراسپ ۲٦٦)
به بالایِ سرو است و با زورِ پیل به بخشش به‌کردارِ دریایِ نیل
(پادشاهی اسکندر ۱۵۸۲)
به بالایِ سرو است و رویین‌تن است به هر چیز مانندهٔیِ بهمن است
(پادشاهی اردشیربابکان ۲۲۹)
به بالایِ ساجند و همرنگِ عاج سزاوارِ تختند و زیبایِ تاج
(پادشاهی بهرام گور ٦۹۵)
به بالایِ سرو است و همزورِ پیل به بخشندگی همچو دریایِ نیل
(پادشاهی نوشین‌روان ۲۰۳۰)

۷۶ـ کسی را نبد یادْ روزِ نبرد همی اسپِ جنگی بکشت و بخَورد
(بهرام‌گودرز ۶۴)
کسی را نبد یادِ روزِ نبرد همی اسپِ جنگی بکشت و بخَورد
(وجه دیگر)
هردو صورت درست، ولی «یاد بودن» یعنی به فکر بودن که در متن انتخاب شده است ترجیح دارد.

۷۷ـ و زان روی با تاجِ بر سر تژاو که بودیش با شیرِ درّنده تاو
(بهرام‌گودرز ۱۵۵)
و زان روی با تاجْ بر سر تژاو که بودیش با شیرِ درّنده تاو
(وجه دیگر)
در هردو حالت «با تاجِ بر سر» یا «با تاجْ بر سر» عبارت‌های وصفی هستند و موقعیّت «تژاو» را می‌رسانند. هیچ یک بر دیگری ترجیح ندارد.

۷۸ـ که بیداردل شیرِ جنگی سوار دمان با شکار آمد از مرغزار
(بهرام‌گودرز ۱۸۴)
که بیداردل شیرْ جنگی سوار دمان با شکار آمد از مرغزار
(وجه دیگر)
در متن «شیرِ جنگی» صفت مرکّب است که مانند صفت «بیداردل» به «سوار» بازمی‌گردد؛ در وجه دوم «بیداردل شیر» مقلوب «شیرِ بیداردل» است و در این صورت در کنار صفتِ مقلوب «جنگی سوار» می‌آید. هردو صورت درست می‌نماید.

۷۹ـ فراز آور از هر سوي سازْ رزم مبادا که آید ترا رایِ بزم
(بهرام‌گودرز ۳۱۵)
فراز آور از هر سوي سازِ رزم مبادا که آید ترا رایْ بزم
(وجه دیگر)
در مصراع اوّل «رزم ساختن» وجه گزیده درمتن یک ترکیب است، یعنی «از هر سویی نبرد کن». در حالت دوم «ساز» به معنای «آمادگی» و «تجهیزات» است؛ یعنی «وسایل جنگ را از همه طرف آماده کن». برای آگاهی از چگونگیِ مصراع دوم به شماره‌ی ۷ رجوع شود.

۸۰ـ یکی تاجور شاهِ کهتر پسر نیازِ فریبرز و جانِ پدر
(بهرام‌گودرز ۴۶۵)
یکی تاجور شاهْ کهتر پسر نیازِ فریبرز و جانِ پدر
(وجه دیگر)
در متن «تاجور»، «شاه» و «کهتر» صفت‌هایی هستند که به «پسر» باز می‌گردند و در حالتِ دیگر «تاجور شاه» صفتِ مقلوبِ «شاهِ تاجور» می‌شود که در کنار صفتِ دومِ «کهتر» به پسر راجع می‌شود. در وجهِ دوم می‌تواند «تاجور شاه» به «کاووس» بازگردد و مراد از «کهتر پسر»، «ریونیز» باشد که پسر کوچک کاووس بوده است. هردو صورت خواندن درست می‌نماید.

۸۱ـ ترا بخشم این هفت زایدر مرو یکی جنگِ خیره میارای نو
(بهرام‌گودرز ۴۳۱)
ترا بخشم این هفت زایدر مرو یکی جنگْ خیره میارای نو
(وجه دیگر)

در متن «خیره» به معنایِ «بیهوده» صفت برای «جنگ» و در حالت دوم قید برای فعل «آراستن» می‌باشد. هردو وجه درست است.

۸۲ـ ز پیکارِ تو کشته و خسته شد چنین رزمْ ناگاه پیوسته شد
(بهرام‌گودرز ۵۸۸)
ز پیکارِ تو کشته و خسته شد چنین رزمِ ناگاه پیوسته شد
(وجه دیگر)

در متن «ناگاه» قید برای «پیوسته شدن» و در وجه دوم صفت برای «رزم» است. صورت متن ترجیح دارد ولی حالت دوم نیز نادرست نیست.

۸۳ـ به‌مهرش بدادم بسی پندِ خوب نمودم بدو راه و پیوندِ خوب
(بهرام‌گودرز ۵۹۳)
به‌مهرش بدادم بسی پندْ خوب نمودم بدو راه و پیوندْ خوب
(وجه دیگر)

در وجهِ منتخب «خوب» صفت برای «پند» و «پیوند» و در حالت دوم قید برای «پند دادن» و «راه نمودن» است صورت اوّل مرجّح است، ولی وجه دوم نیز نادرست نیست.

۸۴ـ برآمد یکی ابرِ چون آبنوس همی بوسه داد از برِ سندروس
(کاموس‌کشانی ۱۵۶)
برآمد یکی ابرْ چون آبنوس همی بوسه داد از برِ سندروس
(وجه دیگر)

وجه متن ترجیح داده می‌شود، در حالی که صورت دوم نیز نادرست نیست.

۸۵ـ خروشِ نگهبان و آوایِ زنگ توگفتی به جوش آمد از کوهْ سنگ
(کاموس‌کشانی ۴۵۳)
خروشِ نگهبان و آوایِ زنگ توگفتی به جوش آمد از کوهِ سنگ
(وجه دیگر)

در وجه منتخب در متن یعنی «سنگ از خروش نگهبان و بانگ زنگ به جوش آمد» که مرجّح است. در حالت دوم یعنی «خروش نگهبان و بانگ زنگ از کوه به جوش آمد» که با احتمال بعید درُست می‌نماید.

۸۶ـ نیایدْت زین کارِ خود شرم و ننگ؟ خور و خواب و آرام بر کوه و سنگ
(کاموس‌کشانی ۵۰۹)
نیایدْت زین کارْ خود شرم و ننگ؟ خور و خواب و آرام بر کوه و سنگ
(وجه دیگر)

با این‌که صورت دوم نادرست نیست، وجه متن ترجیح داده می‌شود.

۸۷ـ به‌سانِ شبیخون یکی رزمِ سخت بسازیم تا چون بُوَد یار بخت
(کاموس کشانی ۵۵۳)
به‌سانِ شبیخون یکی رزمْ سخت بسازیم تا چون بُوَد یار بخت
(وجه دیگر)

در حالتِ اوّل «سخت» صفت برای «رزم» و در حالت دوم قید بر «رزم ساختن» است. با شماره‌های ۹۱، ۹۴، ۱۰۹ و ۱۲۱ مقایسه شود.

۸۸ـ چنین گفت هومان به آوازِ تیز که نه جایِ جنگ است و جایِ گریز
(کاموس کشانی ۵۸۵)
چنین گفت هومان به آوازْ تیز که نه جایِ جنگ است و جایِ گریز
(وجه دیگر)

در وجهِ گزیده در متن «تیز» صفت «آواز» و در وجهِ دوم قید برای «گفتن» است.

۸۹ـ همی نیمی از روز لشکر گذشت کشیدند صف بر دو فرسنگْ دشت
(کاموس کشانی ۱۲۳۴)
همی نیمی از روز لشکر گذشت کشیدند صف بر دو فرسنگِ دشت
(وجه دیگر)

هردو وجه درست است.

۹۰ـ چو نازِش به اسپِ گران‌مایه دید کمان را بمالید و اندرکشید
(کاموس کشانی ۱۲۷۷)
چو نازَش به اسپِ گران‌مایه دید کمان را بمالید و اندرکشید
(وجه دیگر)

در متن «نازِش» اسم مصدر یا مصدر شینی انگاشته شده است و در حالت دوم می‌توان «ش» را ضمیر اضافه دانست و «نازَش» (نازیدنِ او) خواند. این کلمه تنها همین یک بار در شاهنامه آمده است، بنابراین یک وجه بر دیگری ترجیح ندارد.

۹۱ـ به پیران چنین گفت کای نیک‌بخت بد افتاد ما را ازین کارْ سخت
(کاموس کشانی ۱۵۸۲)
به پیران چنین گفت کای نیک‌بخت بد افتاد ما را ازین کارِ سخت
(وجه دیگر)

در حالتِ اوّل «سخت» قید برای «بد افتادن» و در حالتِ دوم صفت برای «کار» می‌باشد. وجهِ متن مرجّح است، ولی صورتِ دوم نیز نادرست نیست. با شماره‌های ۸۷، ۹۴، ۱۰۹ و ۱۲۱ مقایسه شود.

۹۲ـ همم گنج و بوم است و هم چارپای نبینم همی رویْ رفتن ز جای
(کاموس کشانی ۱۶۵۷)
همم گنج و بوم است و هم چارپای نبینم همی رویِ رفتن ز جای
(وجه دیگر)

در متن «روی» به معنای «مصلحت» است و ترجیح دارد. وجهِ دوم نیز می‌تواند درست باشد.

۹۳ـ بدو گفت کلباد کای پاک‌تن چنین تا توان فالِ بد را مزن
(کاموس کشانی ۱۷۸۰)
بدو گفت کلباد کای پاک‌تن چنین تا توان فالْ بد را مزن
(وجه دیگر)

در وجهِ متن «بد» صفت برای «فال» است و در وجه دوم «فال زدن» مرکّب است و «را» به جایِ «برای» به کار رفته است، یعنی «برای بدی فال نزن». صورت گزیده شده در متن مرجّح است.

۹۴ـ بینداختش همچو برگِ درخت که بر شاخِ او برزند بادِ سخت
(کاموس کشانی ۲۰۳۵)
بینداختش همچو برگِ درخت که بر شاخِ او برزند بادْ سخت
(وجه دیگر)

در حالت اوّل «سخت» صفت برای «باد» و در حالت دوم قید برای «برزدن» است. با شماره‌های ۸۷، ۹۱، ۱۰۹ و ۱۲۱ مقایسه شود.

۹۵ـ چهل روز یک‌سان همی جنگ بود شب و روزْ گیتی به یک رنگ بود
(کاموس کشانی ۲۳۳۱)
چهل روز یک‌سان همی جنگ بود شب و روزِ گیتی به یک رنگ بود
(وجه دیگر)

وجهِ متن بدین معناست که «جهان در شب و روز به یک رنگ (سیاه) بود» و در حالتِ دوم یعنی «شب و روزِ جهان یک رنگ داشت (تیره بود)» یا به تعبیر دیگر «روز هم مانند شب بود». هردو صورت درست است و یکی بر دیگری ترجیح ندارد.

۹۶ـ به دیبا بیاراسته گاهْ شاه نهاده به سر بر کیانی کلاه
(بیژن و منیژه ۴۵)
به دیبا بیاراسته گاهِ شاه نهاده به سر بر کیانی کلاه
(وجه دیگر)

در وجهِ متن «شاه» فاعل جمله‌ی مصراع اوّل نیز هست که با مصراع دوم بیش‌تر توافق دارد. در حالتِ دوم مراد آن است که «گاهِ شاه» (تخت شاه) به دیبا آراسته بود. صورت متن مرجّح است.

۹۷ـ ده اسپ آوریدند زرّین‌لگام نهاده بر او داغْ کاووس نام
(بیژن و منیژه ۸۱)
ده اسپ آوریدند زرّین‌لگام نهاده بر او داغِ کاووس نام
(وجه دیگر)

هردو صورت درست می‌نماید. در وجه متن یعنی «بر او داغ نهاده شده که به نام کاووس [بود]»؛ در وجه دیگر یعنی «داغِ رانِ او نامِ کاووس داشت».

۹۸ـ بیامد پر اُمّیدْ دل پهلوان ز بهرِ پسر کوزگشته نوان
(بیژن و منیژه ۵۶۴)
بیامد پر اُمّیدِ دل پهلوان ز بهرِ پسر کوزگشته نوان
(وجه دیگر)

صورت گزیده شده در متن ترجیح داده می‌شود زیرا «بر امّید دل» جمله‌ی وصفی برای «پهلوان» است. وجهِ دوم نیز با توجّه به این که جای امید در دل است با قیدِ احتیاط می‌تواند درست باشد، یعنی «امّیدِ دل» ترکیب اضافی باشد. نمونه‌ی دیگر بیتِ زیر است.

بگسترد بیژن پس آن نانِ پاک   بر امّیدْ دل گاه با ترس و باک
(بیژن و منیژه ۹۷۷)

۹۹- نبایدْش بردن به نخچیر روی   نه نیز از ددان رنجِش آید بروی
(بیژن و منیژه ۸۱۶)
نبایدْش بردن به نخچیر بوی   نه نیز از ددان رنجَش آید به روی
(وجه دیگر)

صورت گزیده شده در متن ترجیح داده می‌شود. در این حالت «روی» با «بر اوی» قافیه شده است و «رنجِش آمدن بر» به معنای رنجیده شدن است. در حالتِ دوم به ضرورت قافیه در یک‌سو «بوی» و در سوی دیگر «روی» باید باشد و در این صورت «ش» در «رنجَش» باید ضمیر تلقّی شود تا جمله معنای درست داشته باشد. هردو صورت که مستند به نسخه‌های خطّی است می‌تواند درست باشد.

۱۰۰- چو فرهاد و رهّامْ گردِ دلیر   چو اشکش کجا هست چون نرّه شیر
(بیژن و منیژه ۸۶۱)
چو فرهاد و رهّامِ گردِ دلیر   چو اشکش کجا هست چون نرّه شیر
(وجه دیگر)

هردو صورت درست است و در معنا هم چندان تفاوت ندارد. در وجه متن «گردِ دلیر» می‌تواند به هردو پهلوان یعنی «فرهاد» و «رهّام» بازگردد و در وجه دیگر فقط به «رهّام» راجع می‌شود.

۱۰۱- دو پنجهٔ پری‌رویِ بسته‌کمر   دو پنجهٔ پرستارِ با طوقِ زر
(بیژن و منیژه ۱۲۵۷)
دو پنجهٔ پری‌رویْ بسته‌کمر   دو پنجهٔ پرستارْ با طوقِ زر
(وجه دیگر)

هردو صورت درست هستند و یکی بر دیگری ترجیح ندارد.

۱۰۲- چو دریایِ جوشان زمین بردمید   چنان شد که کس روزْ روشن ندید
(دوازده رخ ۴۵)
چو دریایِ جوشان زمین بردمید   چنان شد که کس روزِ روشن ندید
(وجه دیگر)

در حالت اوّل جایِ «را»ی محذوف پس از «روز» و در حالت دوم پس از «روشن» است. هردو صورت درست است. آشکار است که در وجه دیگر «روشن» صفت «روز» است. شاهد دیگر بیت زیر است:

سپه میمنه میسره برکشید   چنان شد که کس روزْ روشن ندید
(هفت‌خان اسفندیار ۶۰۷)

به شماره‌های ۵۶ و ۱۰۴ نیز رجوع شود.

۱۰۳- بدو گفت کای پورِ سالارْ سر   برافراخته سر ز بسیار سر
(دوازده رخ ۱۵۰)
بدو گفت کای پورِ سالارِ سر   برافراخته سر ز بسیار سر
(وجه دیگر)

در وجهِ گزیده شده در متن «سالار سر» ترکیبی معادل «سر سالار» است و در حالت دوم «سالار» و «سر» صفت برای «پور» هستند. به سبب یگانگیِ حرکتِ سکون «ر» در هردو مصراع صورتِ اوّل ترجیح داده شده است.

۱۰۴- ز گرد سپه روزْ روشن نماند   ز نیزه هوا جز به جوشن نماند
(دوازده رخ ۲۷۲)
ز گرد سپه روزِ روشن نماند   ز نیزه هوا جز به جوشن نماند
(وجه دیگر)

در وجهِ متن «روشن ماندن» مصدر مرکّب و در وجهِ دوم «روشن» صفت «روز» است. هردو صورت درست است. به شماره‌های ۵۶، ۱۰۲ رجوع شود.

۱۰۵- ده اسپ آوریدند زرّین‌لگام   پری‌رویِ زرّین‌کمر ده غلام
(دوازده رخ ۸۵۱)
ده اسپ آوریدند زرّین‌لگام   پری‌رویْ زرّین‌کمر ده غلام
(وجه دیگر)

در حالی که وجهِ دوم نادرست نیست، صورت گزیده شده در متن مرجّح است.

۱۰۶- پس از دستْ زرجامه‌ی شهریار   بیاورد با تاجِ گوهرنگار
(دوازده رخ ۹۶۴)
پس از دستِ زرجامه‌ی شهریار   بیاورد با تاجِ گوهرنگار
(وجه دیگر)

در وجهِ متن «دست» به معنای «قواره» به‌کار رفته است، یعنی «از جامه‌ی زربفت شاه قواره‌یی آورد ...». در وجهِ دیگر «دست» به‌معنایِ گونه و نوع است، یعنی «از نوع جامه‌ی زربفت شاه برای او آورد...». بی‌آن‌که وجهِ دوم نادرست باشد، صورت اوّل ترجیح داده می‌شود.

۱۰۷- سرِ نامه کرد آفرینِ بزرگ   به یزدان پناهِش ز دیوِ سترگ
(دوازده رخ ۱۰۸۸)
سرِ نامه کرد آفرینِ بزرگ   به یزدان پناهَش ز دیوِ سترگ
(وجه دیگر)

«پناهِش» در متن اسمِ مصدر یا مصدرِ دیگرِ پناهیدن است و حاصل مصراع «پناه بردن از شیطان به خداوند» می‌باشد و در حالت دوم «ش» ضمیر اضافی. صورت گزیده شده ترجیح دارد. همین بیت در پادشاهیِ نوشین‌روان ۲۷۵۴ نیز تکرار شده است.

۱۰۸- بیارید بر شیده اشکش تگرگ   فراز آوریدش به‌نزدیکْ مرگ
(دوازده رخ ۱۲۶۳)
بیارید بر شیده اشکش تگرگ   فراز آوریدش به نزدیکِ مرگ
(وجه دیگر)

در وجهِ گزیده شده معنا این است که مرگ را به او نزدیک کرد و در حالت دوم یعنی او را به مرگ نزدیک کرد. هردو صورت مقبول است.

۱۰۹- زبان‌شان شد از تشنگی لختْ‌لخت   به تنگی فراز آمد آن کارْ سخت
(دوازده رخ ۱۸۴۲)
زبان‌شان شد از تشنگی لختْ‌لخت   به تنگی فراز آمد آن کارِ سخت
(وجه دیگر)

در متن «سخت» قید و به معنای «بسیار» می‌باشد و در وجه دیگر «سخت» صفت برای کار است. به شماره‌های ۸۷، ۹۱، ۹۴ و ۱۲۱ رجوع شود.

۱۱۰- همه زور و بخت از جهاندار دید   و زو گردشِ بختْ بیدار دید
(دوازده رخ ۱۹۰۶)
همه زور و بخت از جهاندار دید   و زو گردشِ بختِ بیدار دید
(وجه دیگر)

در وجهِ متن «بیدار» قید تلقی شده و در حالت دوم صفت برای «بخت». هردو وجه مقبول است.

۱۱۱- نگه کرد پیران که هنگامِ چیست   بدانست کآن گردشِ ایزدیست
(دوازده رخ ۱۹۶۱)
نگه کرد پیران که هنگامْ چیست   بدانست کآن گردشِ ایزدیست
(وجه دیگر)

صورت گزیده شده مرجّح است در حالی که وجهِ دوم نیز نادرست نیست.

۱۱۲- همه شب بنالید تا روزِ پاک   پر از درد چون مار پیچان به خاک
(دوازده رخ ۲۲۷۸)
همه شب بنالید تا روزْ پاک   پر از درد چون مار پیچان به خاک
(وجه دیگر)

در حالت اوّل «پاک» به معنای «روشن» صفت برای «روز» می‌باشد و در حالت دوم قید به معنای «یکسر» و «تمامی» برای «نالیدن» است. هردو صورت درست می‌نماید. در بیت زیر نیز همین امر صادق است.

شبی کرد جشنی که تا روزِ پاک   همی مرده برخاست از تیره خاک
(جنگ بزرگ بیت‌های ۹۴۷ و ۱۱۵۳)

۱۱۳- همانا که کاووس بد کرده بود   به پاداشْ او زهر و کین آزمود
(دوازده رخ ۲۳۸۱)
همانا که کاووس بد کرده بود   به پاداشِ او زهر و کین آزمود
(وجه دیگر)

در وجهِ متن «پاداش» به کار «کاووس» باز می‌گردد و در وجهِ دوم که با احتمال بعید درست می‌نماید به مفعولِ در تقدیرِ بیت راجع می‌شود.

۱۱۴- که در بزم گیتی بدو روشن است		به رزم اندرون کوهِ در جوشن است
(جنگ بزرگ ۲۱)
که در بزم گیتی بدو روشن است		به رزم اندرون کوهْ در جوشن است
(وجه دیگر)

وجه اوّل درست‌تر می‌نماید، در حالی که به گونه‌ی دوم نیز می‌تواند خوانده شود. به هر روی «کوهِ در جوشن» یا «کوهْ در جوشن» عبارت وصفی است.

۱۱۵- سران را به یاری برون آوریم		به جوی اندرون آبِ خون آوریم
(جنگ بزرگ ۴۶۶)
سران را به یاری برون آوریم		به جوی اندرون آبْ خون آوریم
(وجه دیگر)

مراد مصراع دوم این است که در جوی به جای آب، خون جاری می‌کنیم. صورت گزیده شده در متن ترجیح دارد و با تسامح می‌توان صورت دوم را هم پذیرفت.

۱۱۶- برفتند هردو ز لشکر به‌دور		چنان‌چون شود مردْ شادان به سور
(جنگ بزرگ ۶۲۲)
برفتند هردو ز لشکر به‌دور		چنان‌چون شود مردِ شادان به سور
(وجه دیگر)

در متن «مرد» به معنای «انسان» و «شادان» قید است ،یعنی «به گونه‌ای که انسان شادمان به سور می‌رود». در حالت دوم «شادان» صفت «مرد» است.

۱۱۷- نیایش‌کنان پیشِ او شد سپاه		که جاوید باد این سزاوارِ گاه
(جنگ بزرگ ۸۹۴)
نیایش‌کنان پیشِ او شد سپاه		که جاوید باد این سزاوارْ گاه
(وجه دیگر)

در وجهِ متن مراد از «سزاوارِ گاه» کیخسرو است و در حالت دوم «سزاوار» به «گاهِ» شاه بازمی‌گردد. وجه گزیده شده در متن ترجیح دارد.

۱۱۸- چو گرگینِ میلاد و رهّامِ شیر		هجیر و چو شیدوشِ گردِ دلیر
(جنگ بزرگ ۹۶۶)
چو گرگینِ میلاد و رهّامِ شیر		هجیر و چو شیدوشْ گردِ دلیر
(وجه دیگر)

در وجه گزیده شده در متن «گردِ دلیر» صفت «شیدوش» است و در وجهِ دیگر وصف برای او؛ هردو صورت درست است.

۱۱۹- دو هفته براین‌گونه شادان بزیست		که داند که فردا دل‌افروزْ کیست؟
(جنگ بزرگ ۱۰۸۸)
دو هفته براین‌گونه شادان بزیست		که داند که فردا دل‌افروزِ کیست؟
(وجه دیگر)

در وجهِ متن «دل‌افروز» کوتاه شده‌ی «دل‌افروزیده» است و به شخص بازمی‌گردد، یعنی «چه

کسی می‌داند که آینده کی را شادمان می‌کند؟». در وجه دیگر کوتاه شده‌ی «دل‌افروزنده» می‌باشد، یعنی «چه کسی می‌داند که فردا افروزنده‌ی دلِ کیست؟». هردو صورت درست به نظر می‌رسد.

۱۲۰- و زان جایگه رفت بهشت‌کنگ   حصاری پر از مردم و جایِ تنگ
(جنگ بزرگ ۱۴۷۴)
و زان جایگه رفت بهشت‌کنگ   حصاری پر از مردم و جایْ تنگ
(وجه دیگر)

در متن «جایِ تنگ» صفت و موصوف هستند و «جای» به حصار باز می‌گردد، یعنی «حصار جایی تنگ بود». در وجه دوم «تنگ» بیش‌تر حالت قید (وصف) دارد، یعنی «حصار پر از مردم و جای تنگ بود». هردو وجه درست می‌نماید.

۱۲۱- نباشد مرا با تو زین بیش جنگ   ببینی کنون روزْ تاریک و تنگ
(جنگ بزرگ ۱۵۶۷)
نباشد مرا با تو زین بیش جنگ   ببینی کنون روزِ تاریک و تنگ
(وجه دیگر)

در متن مراد این است که «روزگار را تاریک و سخت خواهی دید.» و در وجه دوم یعنی «روزگارِ سخت و تاریک را خواهی دید.» هردو صورت درست به نظر می‌رسد. با شماره‌های ۸۷، ۹۱، ۹۴ و ۱۰۹ مقایسه شود.

۱۲۲- چو گیو اندرآمد به‌نزدیکِ شاه   زمین را ببوسید بر پیشِ گاه
(جنگ بزرگ ۱۷۶۱)
چو گیو اندرآمد به‌نزدیکِ شاه   زمین را ببوسید بر پیشْ‌گاه
(وجه دیگر)

اگر «پیش» با اضافت خوانده شود، مراد این است که «زمینِ جلوِ تخت را بوسید» و در حالتِ دوم که با احتمال ضعیف درست می‌نماید یعنی «وقتی در پیشگاه بود زمین را بوسید».

۱۲۳- بپردخت زان‌پس به کارِ سپاه   درم داد یک‌ساله از گنجِ شاه
(جنگ بزرگ ۲۱۸۳)
بپردخت زان‌پس به کارِ سپاه   درم داد یک‌ساله از گنجْ شاه
(وجه دیگر)

در وجه گزیده شده «شاه» به «کاووس» باز می‌گردد، یعنی کیخسرو از گنج کاووس دستمزد یک‌ساله‌ی سپاه را پرداخت و در وجهِ دیگر مراد از شاه کیخسرو است، یعنی او از گنج، (مثلاً گنجِ خود) حقوقِ یک‌ساله سپاه را داد. هردو صورت درست است.

۱۲۴- بگویم گشاده چو پاسخ دهد   به پاسخ مرا روزِ فرّخ نهد
(جنگ بزرگ ۲۵۰۰)
بگویم گشاده چو پاسخ دهد   به پاسخ مرا روزْ فرّخ نهد
(وجه دیگر)

در حالت اوّل «فرّخ» صفت برای «روز» است. یعنی «برای من روزگاری خوش بنیاد می‌گذارد». در حالتِ دوم یعنی «روزگار را بر من خوش می‌کند». هردو وجه درست می‌نماید.

۱۲۵- ز پیرِ جهان‌دیده بشنو سخن چو کژ آورد رایْ پاسخ مکن
(جنگ بزرگ ۲٦٦۸)
ز پیرِ جهان‌دیده بشنو سخن چو کژ آورد رایِ پاسخ مکن
(وجه دیگر)
«رای کژ آوردن» به معنای «اندیشه و سخن مخالف مطرح کردن» به کار رفته است؛ از این روی وجه گزیده شده درست‌تر می‌نماید و مراد این است که «اگر سخن مخالف و غیر دلخواه تو گفتم جواب نده». در حالت دوم «کژ» و «کژ آوردن» به «سخن» در مصراع اوّل باز می‌گردد و «رایِ پاسخ کردن» به معنایِ «در فکر جواب بودن» است. ممکن است صورت دوم نیز درست باشد.

۱۲۶- ازو یاورت پاک یزدان بُوَد به کامِ تو خورشیدْ گردان بُوَد
(پادشاهی لهراسپ ۵۴۷)
ازو یاورت پاک یزدان بُوَد به کامِ تو خورشیدِ گردان بُوَد
(وجه دیگر)
در حالتِ اوّل مراد این است که «خورشید به خواست و میل تو گردان است» و در حالتِ دوم یعنی «خورشیدِ گردان به میل تو می‌باشد». متن بهتر به نظر می‌رسد ولی وجه دوم نیز نادرست نمی‌نماید.

۱۲۷- نگه کردم این نظم سست آمدم بسی بیتْ ناتندرست آمدم
(پادشاهی گشتاسپ ۱۰۳۲)
نگه کردم این نظم سست آمدم بسی بیتِ ناتندرست آمدم
(وجه دیگر)
در وجهِ گزیده شده در متن مراد این است که «بیت‌های بسیاری به نظرم نادرست بود». در حالت دوم یعنی «بیت‌های نادرستِ بسیار به نظرم آمد». در حالی که وجه دوم نادرست نیست، وجه گزیده شده در متن مناسب‌تر می‌نماید.

۱۲۸- بپوشید خفتان جهاندارِ گرد سپه را به فرّخ پشوتن سپرد
(هفت‌خان اسفندیار ۱۴۸)
بپوشید خفتان جهاندارْ گرد سپه را به فرّخ پشوتن سپرد
(وجه دیگر)
در متن «گرد» صفت «جهاندار» و در وجه دوم «جهاندار گرد» مقلوبِ «گردِ جهاندار» است. هردو صورت درست است.

۱۲۹- ز تن بازکردم سر ارجاسپ را برافراختم نامْ گشتاسپ را
(رستم و اسفندیار ۱۱۰)
ز تن بازکردم سر ارجاسپ را برافراختم نامِ گشتاسپ را
(وجه دیگر)
در وجه متن «نام برافراختن» به معنای «سربلند کردن» است، ضمن آن‌که معنای صریح

«بلندآوازه کردن» هم دارد. در وجه دیگر «برافراختم» به همین معنای اخیر است. در حالی که صورت دوم نادرست نیست، وجه گزیده شده در متن مرجّح است.

۱۳۰ـ چنین داد پاسخ که من بهمنم نبیره‌یْ جهاندارِ رویین‌تنم
(رستم و اسفندیار ۳۱۳)
چنین داد پاسخ که من بهمنم نبیره‌یْ جهاندارْ رویین‌تنم
(وجه دیگر)
هردو صورت درست است، تنها تفاوت این است که در وجه دوم دو صفت مقلوب شده‌اند.

۱۳۱ـ از ایوان سه مجمر پرآتش ببرد برفتند با او سه هشیارِ گُرد
(رستم و اسفندیار ۱۲۳۱)
از ایوان سه مجمر پرآتش ببرد برفتند با او سه هشیارْ گُرد
(وجه دیگر)
تفاوت این دو وجه در مقلوب بودن دو صفت در وجه دوم است و هیچ یک بر دیگری ترجیح ندارد.

۱۳۲ـ پشوتن همی رفت گریان به راه پسِ پشتِ تابوت و اسپِ سیاه
(رستم و اسفندیار ۱۵۳۸)
پشوتن همی رفت گریان به راه پسِ پشتْ تابوت و اسپِ سیاه
(وجه دیگر)
در وجهِ اوّل «پشوتن» پشتِ تابوت و اسب اسفندیار می‌رود و در دیگری تابوت و اسب پشتِ سر او است. هردو صورت درست است زیرا آگاهی دقیق از چگونگی حرکت سوکوارن نیست.

۱۳۳ـ بلند و کهن بود و آزرده بود یکی خسروی جایْ پر پرده بود
(پادشاهی همای چهرآزاد ۱۵۷)
بلند و کهن بود و آزرده بود یکی خسروی جایِ پر پرده بود
(وجه دیگر)
هر دو وجه درست است. به ظاهر «پرده» در این بیت به معنایِ «دیوار» به کار رفته است.

۱۳۴- ابا لشکری گُشنْ شمشیرزن به بیداد بگرفت شهرِ یمن
(پادشاهی اسکندر ۶۴۳)
ابا لشکری گُشنِ شمشیرزن به بیداد بگرفت شهرِ یمن
(وجه دیگر)
در متن معنایِ مصراع این است که «با لشکری انبوه [بود که] شمشیرزن [بودند]». وجهِ دوم را با تسامح می‌توان پذیرفت.

۱۳۵ـ دگر چارصد تایْ دندانِ پیل چه دندان درازیش بُد میل‌میل
(پادشاهی اسکندر ۱۰۰۰)
دگر چارصد تایِ دندانِ پیل چه دندان درازیش بُد میل‌میل
(وجه دیگر)
«تای» به معنایِ «عدد» است و هردو صورت درست به نظر می‌رسد.

۱۳۶ـ بخوردند و کردند آهنگِ خواب   بسی مارِ پیچان برآمد ز آب
(پادشاهی اسکندر ۱۱۵۲)
بخوردند و کردند آهنگِ خواب   بسی مارْ پیچان برآمد ز آب
(وجه دیگر)
در متن «پیچان» صفتِ «مار» و در وجهِ دوم قید برای «برآمدن» است.

۱۳۷ـ ز دستِ دگر شیرْ مهتر ز گاو   که با جنگِ ایشان نبد توش و تاو
(پادشاهی اسکندر ۱۱۵۶)
ز دستِ دگر شیرِ مهتر ز گاو   که با جنگِ ایشان نبد توش و تاو
(وجه دیگر)
چه «شیر» به اضافت خوانده شود و چه با فکِّ اضافه درست به نظر می‌رسد.

۱۳۸ـ به کرمان فرستاد چندی سپاه   یکی مردْ شایسته‌ی تاج و گاه
(پادشاهی اشکانیان ۷۷۵)
به کرمان فرستاد چندی سپاه   یکی مردِ شایسته‌ی تاج و گاه
(وجه دیگر)
هر دو صورت درست می‌نماید. به شماره‌ی ۱۷ رجوع شود.

۱۳۹ـ جهانی سراسر بدو گشت شاد   چه نیکو بُوَد شاهِ با بخش و داد
(پادشاهی اورمزد شاپور ۲۸)
جهانی سراسر بدو گشت شاد   چه نیکو بُوَد شاهْ با بخش و داد
(وجه دیگر)
وجهِ متن که «با بخش و داد» صفتِ شاه باشند مناسب‌تر می‌نماید. وجهِ دوم نیز پذیرفتنی است.

۱۴۰ـ گشادِ برت باشد و دستِ راست   نشانه بنه زان نشان کت هواست
(پادشاهی اورمزد شاپور ۷۶)
گشادِ برت باشد و دستْ راست   نشانه بنه زان نشان کت هواست
(وجه دیگر)
«راست» در این بیت به معنایِ «دقیق» و «میزان» است، در اوّلی صفتِ «دست» واقع می‌شود و در دومی قید برای «بودن» است.

۱۴۱ـ کجا نامِ او مهربنداد بود   بدان زخمِ شمشیرْ او شاد بود
(پادشاهی بهرام گور ۲۶۶)
کجا نامِ او مهربنداد بود   بدان زخمِ شمشیرِ او شاد بود
(وجه دیگر)
در متن «او» به «مهربنداد» دهقان باز می‌گردد و در وجهِ دوم به «بهرامِ گور». چون در وجهِ گزیده شده در متن ضمیرِ «او» که در هر دو مصراع به یک تن بازمی گردد درست‌تر می‌نماید.

۱۴۲ـ یکی جام بر دستِ هریک بلور   بدیشان نگه کرد بهرامِ گور
(پادشاهی بهرام گور ۶۳۶)
یکی جام بر دستْ هریک بلور   بدیشان نگه کرد بهرامِ گور
(وجه دیگر)
وجهِ دوم نیز نادرست نیست و مصراع اوّل وصفی می‌شود که حالتِ پرستندگان را می‌رساند.

۱۴۳ـ بیامد دگر شیرِ غرّان دلیر همی جفتِ او بچّه پرورد زیر
(پادشاهی بهرام گور ۱۱۳۵)
بیامد دگر شیرْ غرّان دلیر همی جفتِ او بچّه پرورد زیر
(وجه دیگر)

در متن «غرّان» صفتِ «شیر» و در وجهِ دوم قید حالت برای «شیر» است.

۱۴۴ـ زنی دید بر کتفِ او بر سبوی ز بهرامِ خسرو بپوشید روی
(پادشاهی بهرام گور ۱۳۲۷)
زنی دید بر کتفِ او بر سبوی ز بهرامْ خسرو بپوشید روی
(وجه دیگر)

در وجهِ اوّل «خسرو» به معنای شاه صفت برای «بهرام» است و در وجهِ دوم این صفت و موصوفِ مقلوب شده‌اند. هر دو وجه درست به نظر می‌آید.

۱۴۵ـ به‌نزدِ فرستاده‌ي پارسی که آمد به قنّوج با یارِ سی
(پادشاهی بهرام گور ۲۲۰۲)
به‌نزدِ فرستاده‌ي پارسی که آمد به قنّوج با یارْ سی
(وجه دیگر)

نکته‌ی گفته شده در شماره‌ی ۳ در این مورد هم رعایت شده است. اگر «راء» در «یار» با سکون خوانده شود قافیه استحکامی بیش‌تر پیدا می‌کند، ولی در این گونه موارد دو حرفِ «س» و «ی» مشترک در قافیه کفایت می‌کند. نمونه‌هایِ دیگر بیت‌هایِ زیر است:

چو من باشم و نامور یارِ سی زره‌دار با خنجرِ پارسی
(پادشاهی بهرام گور ۲۳۲۰)
ز اصطخر مهرآذرِ پارسی بیامد به درگاه با یارِ سی
(پادشاهی قباد ۳۰۳)

در بیتِ زیر و چند موردِ دیگر عکسِ روالِ معمول «راء» با سکون خوانده شده است.

یکی مرد بی دشمنم پارسی همان بار دارم شترواژْ سی
(پادشاهی خسروپرویز ۱۶۵۴)

۱۴۶ـ دگر شاهِ کشمیرِ بادستگاه دگر مولتان شاهِ با فرّ و جاه
(پادشاهی بهرام گور ۲۴۱۳)
دگر شاهِ کشمیرِ بادستگاه دگر مولتان شاهْ با فرّ و جاه
(وجه دیگر)

در وجهِ دوم «با فرّ و جاه» وصف برای «مولتان شاه» است. در وجهِ گزیده صفت برای او می‌باشد.

۱۴۷ـ همه دشت پر کشته و خواسته شده دشت چون چرخْ آراسته
(پادشاهی بلاش پیروز ۱۰۴)
همه دشت پر کشته و خواسته شده دشت چون چرخِ آراسته
(وجه دیگر)

در متن «آراسته شدن» مصدر مرکّب است و در وجهِ دوم «آراسته» صفت «چرخ» می‌باشد. هر دو صورت درست می‌نماید.

۱۴۸ـ هرآن‌گه که شد پادشا کژّه‌گوی ز کژّی شود شاهِ پیغاره‌جوی
(پادشاهی قباد ۹)
هرآن‌گه که شد پادشا کژّه‌گوی ز کژّی شود شاهْ پیغاره‌جوی
(وجه دیگر)
در حالتِ اوّل «پیغاره‌جوی» صفتِ شاه و در وجهِ دوم «پیغاره‌جوی شدن» مصدرِ مرکّب است.

۱۴۹ـ ز دریا به راهِ الانان کشید یکی مرزِ ویران و بیکار دید
(پادشاهی نوشین‌روان ۳۴۳)
ز دریا به راهِ الانان کشید یکی مرزْ ویران و بیکار دید
(وجه دیگر)
چه «مرز» به اضافت خوانده شود چه نشود درست به نظر می‌آید.

۱۵۰ـ و گر کارْ خشمِ جهاندار نیست مرا از چنین کار تیمار نیست
(پادشاهی نوشین‌روان ۸۲۸)
و گر کارِ خشمِ جهاندار نیست مرا از چنین کار تیمار نیست
(وجه دیگر)
هر دو وجه درست است.

۱۵۱ـ یکی بدره با هریکی یار کرد به برگشتن امّیدْ بسیار کرد
(پادشاهی نوشین‌روان ۹۹۰)
یکی بدره با هریکی یار کرد به برگشتن امّیدِ بسیار کرد
(وجه دیگر)
در متن «بسیار» قید و در دومی صفت برای «امّید» است.

۱۵۲ـ بیاراست آن شارستان چون بهشت ندید اندرو چشم یک جایِ زشت
(پادشاهی نوشین‌روان ۱۷۳۸)
بیاراست آن شارستان چون بهشت ندید اندرو چشم یک جایْ زشت
(وجه دیگر)
در وجهِ دوم باید «را» در تقدیر گرفته شود.

۱۵۳ـ بر ایشان سزد هرچه آید ز بد هم از شاه گفتارِ نیکو سزد
(پادشاهی نوشین‌روان ۱۸۵۵)
بر ایشان سزد هرچه آید ز بد هم از شاه گفتارْ نیکو سزد
(وجه دیگر)
هر دو صورت درست می‌نماید.

۱۵۴ـ مگر مادرت بر سر افسر نداشت همان یاره و طوقْ گوهر نداشت
(پادشاهی هرمزد ۳۵۹)
مگر مادرت بر سر افسر نداشت همان یاره و طوقِ گوهر نداشت
(وجه دیگر)
وجهِ گزیده شده در متن ترجیح دارد، زیرا دخترِ خاقان یاره و طوق داشته ولی آنها گوهرآگین نبوده‌اند. البتّه می‌توان یاره و طوق را مستقل گرفت و چنین پنداشت که او افسر، یاره، طوقِ گوهر نداشته است.

۱۵۵- چو خور برزند سر ز کوهِ سیاه   نمایم ترا **جنگِ** با ساوه شاه
(پادشاهی هرمزد ۷۹۸)
چو خور برزند سر ز کوهِ سیاه   نمایم ترا **جنگْ** با ساوه شاه
(وجه دیگر)
هر دو صورت درست می‌نماید، ولی متن ترجیح داده می‌شود.

۱۵۶- **سپهدارِ** گردنکش و خشمناک   همی خون شود زیرِ او تیره خاک
(پادشاهی هرمزد ۱۰۳۹)
سپهدارْ گردنکش و خشمناک   همی خون شود زیرِ او تیره خاک
(وجه دیگر)
متن ترجیح دارد و هردو صفت به «سپهدار» (شاه) باز می‌گردد. در وجهِ دوم باید «باشد» محذوف تصوّر شود.

۱۵۷- نگر تا چه گفت آن **خردمندِ** پیر   به ری چون دلش تنگ شد اردشیر
(پادشاهی هرمزد ۱۴۰۴)
نگر تا چه گفت آن **خردمندْ** پیر   به ری چون دلش تنگ شد اردشیر
(وجه دیگر)
هردو صورت درست است. در وجهِ دیگر «پیرِ خردمند» مقلوب شده است.

۱۵۸- اگر مهتری جوید و تاج و تخت   بپیچد به‌فرجام ازو **رویْ** بخت
(پادشاهی هرمزد ۱۷۷۷)
اگر مهتری جوید و تاج و تخت   بپیچد به‌فرجام ازو **رویِ** بخت
(وجه دیگر)
«بخت از او روی می‌گرداند» متن بر «رویِ بخت از او می‌پیچد» ترجیح دارد، ولی وجهِ دوم نیز نادرست نیست.

۱۵۹- چو مهمانت **آوازِ** فرّخ دهد   براین‌گونه بر دیو پاسخ دهد
(پادشاهی خسروپرویز ۱۹۷)
چو مهمانت **آوازْ** فرّخ دهد   براین‌گونه بر دیو پاسخ دهد
(وجه دیگر)
در متن «فرّخ» صفتِ «آواز» است و در وجهِ دوم «آواز دادن» مصدرِ مرکّب تلقّی می‌شود.

۱۶۰- که سرها بدادند هردو به باد   **جهاندارِ** پیمان‌شکن خود مباد
(پادشاهی خسروپرویز ۱۳۰۴)
که سرها بدادند هردو به باد   **جهاندارْ** پیمان‌شکن خود مباد
(وجه دیگر)
در متن «پیمان شکن» صفت جهاندار است و ترجیح دارد. در حالتِ دوم «پیمان شکن بودن» مصدرِ مرکّب است. در وجهِ متن گونه‌یی نفرین نهفته است که مفهومِ بیت را رساتر می‌کند.

۱۶۱ـ خردمندِ بیدار پانصد غلام بیامد به زرّین و سیمین ستام
(پادشاهی خسروپرویز ۱۵۱۸)
خردمندْ بیدار پانصد غلام بیامد به زرّین و سیمین ستام
(وجه دیگر)
در حالت دوم «خردمند بیدار» مقلوب است و می‌تواند پذیرفته باشد.

۱۶۲ـ چو بندوی را دید برپای خاست ز گنجوز پرمایه بالای خواست
(پادشاهی خسروپرویز ۲۱۱۸)
چو بندوی را دید برپای خاست ز گنجورِ پرمایه بالای خواست
(وجه دیگر)
در وجهِ متن «پرمایه» صفتِ «بالای» و در دیگری صفتِ «گنجور» است. در حالی که وجهِ دیگر نادرست نیست، متن ترجیح داده می‌شود.

۱۶۳ـ کمند و کمان برد و صد چوبه تیر یکی نیزه دوشاخ نخچیرگیر
(پادشاهی خسروپرویز ۲۳۷۰)
کمند و کمان برد و صد چوبه تیر یکی نیزه دوشاخِ نخچیرگیر
(وجه دیگر)
«دو شاخ» و «نخچیرگیر» صفت‌های «نیزه» هستند و هردو صورت درست می‌نماید.

۱۶۴ـ هرآن‌کس که او یارِ بندوی بود به‌نزدیکِ گستهمِ بدگوی بود
(پادشاهی خسروپرویز ۳۱۶۱)
هرآن‌کس که او یارِ بندوی بود به‌نزدیکِ گستهمْ بدگوی بود
(وجه دیگر)
در متن «بدگوی» صفت «گستهم» و در وجهِ دیگر صفتِ یاران اوست. هردو حالت پذیرفتنی است.

۱۶۵ـ که سالارِ او بود بر نیمروز گران‌مایه گردیّ و گیتی‌فروز
(پادشاهی خسروپرویز ۳۲۴۳)
که سالارْ او بود بر نیمروز گران‌مایه گردیّ و گیتی‌فروز
(وجه دیگر)
در متن «او» به «خسرو پرویز» باز می‌گردد و در وجهِ دیگر به «فرّخ» سالاری که گماشته‌ی «خسروپرویز» بر «نیمروز» بود راجع می‌شود.

۱۶۶ـ پس اندر ز رامشگران دوهزار همه ساخته رودِ روزِ شکار
(پادشاهی خسروپرویز ۳۴۱۹)
پس اندر ز رامشگران دوهزار همه ساخته رودْ روزِ شکار
(وجه دیگر)
در متن این گونه تصوّر شده است که سازِ رودی که مناسبِ شکارگاه بوده با سازِ مجلسِ بزم متفاوت بوده است. در وجهِ دوم مفهوم بیت این است که روزِ شکار سازها را کوک و آماده کرده بودند. متن ترجیح داده می‌شود، زیرا که صحنه‌ی تصویر شده در بیت‌هایِ پیشین و پسین تهیّه‌ی مقدّماتِ شکار رفتن است.

۱۶۷ـ سیوم گفت کامروز پاسخ دهد		سزد زو که آوازِ فرّخ نهد
(پادشاهی خسروپرویز ۳۴۸۳)
سیوم گفت کامروز پاسخ دهد		سزد زو که آواز فرّخ نهد
(وجه دیگر)

در متن «فرّخ» صفت «آواز» و در وجهِ دیگر قید برای «آواز نهادن» است. هردو صورت درست است.

۱۶۸ـ به می برپراگند مشک و گلاب		شد آن تشتِ بی‌زنگ چون آفتاب
(پادشاهی خسروپرویز ۳۴۹۵)
به می برپراگند مشک و گلاب		شد آن تشتْ بی‌زنگ چون آفتاب
(وجه دیگر)

در متن «بی‌زنگ» صفت «تشت» است، یعنی «آن تشتِ پاک مثل آفتاب شد» و در دیگری یعنی «مثل آفتاب بی‌زنگ شد».

۱۶۹ـ که روشن بُدی در شبِ تیره‌چهر		چو ناهیدْ رخشان شدی بر سپهر
(پادشاهی خسروپرویز ۳۶۰۷)
که روشن بُدی در شبِ تیره‌چهر		چو ناهیدِ رخشان شدی بر سپهر
(وجه دیگر)

در وجهِ اوّل «رخشان شـدن» مصدرِ مرکّب است و در دومی «رخشان» صفتِ «ناهید» است. هردو صورت درست می‌نماید.

۱۷۰ـ که پیکارِ گُردش همی خواندند		چنین نام زآوازِ او راندند
(پادشاهی خسروپرویز ۳۶۷۴)
که پیکارْ گُردش همی خواندند		چنین نام زآوازِ او راندند
(وجه دیگر)

«پیکارِ گُرد» یا «پیکار گُرد» (به فکّ اضافه) نامِ دستگاه و گوشه‌یی در موسیقی است. چون از صورتِ دقیقِ این نام آگاهی در دست نیست به هردو صورت می‌تواند خوانده شود.

۱۷۱ـ همانا که شد سال بر شست‌وشش		نه نیکو بُوَد مردمِ پیرْ کش
(پادشاهی خسروپرویز ۳۷۰۲)
همانا که شد سال بر شست‌وشش		نه نیکو بُوَد مردمِ پیرِ کش
(وجه دیگر)

مراد از وجهِ گزیده شـده در متن این اسـت که «اگر انسانِ پیر مغرور باشد خوب نیسـت». در دیگری صفت «کش» (مغرور، متکبّر) به پیر باز می‌گردد. هر دو وجه درست است.

۱۷۲ـ بیاریم بی‌باک شیروی را		جوانِ دلیرِ جهان‌جوی را
(پادشاهی خسروپرویز ۳۹۷۳)
بیاریم بی باک شیروی را		جوانِ دلیرِ جهان‌جوی را
(وجه دیگر)

در متن «بی باک» صفتِ «شیروی» به حساب می‌آید و در دیگری قید برای «بیاریم».

۱۷۳- ز ایران براو کرد بیعت سپاه   درم داد یک‌ساله از گنجِ شاه
(پادشاهی خسروپرویز ۴۰۹۶)
ز ایران براو کرد بیعت سپاه   درم داد یک‌ساله از گنجْ شاه
(وجه دیگر)

در وجهِ متن مراد از «شاه»، «خسروپرویز» است و در دومی «شیرویه». از جایی که بخششِ «شیرویه» از گنجِ پدرش بوده صورت اوّل ترجیح داده شد.

۱۷۴- بجویی بسی یارِ برنا و پیر   جهان را بپردازی از اردشیر
(پادشاهی اردشیرشیروی ۲۷)
بجویی بسی یارْ برنا و پیر   جهان را بپردازی از اردشیر
(وجه دیگر)

بیت به هردو صورت خوانده می‌شود و تفاوتی چندان در معنا نیست.

۱۷۵- چو با تخت منبر برابر کنند   همه نامِ بوبکر و عمّر کنند
(پادشاهی یزدگرد ۸۶)
چو با تخت منبر برابر کنند   همه نامْ بوبکر و عمّر کنند
(وجه دیگر)

در متن مراد این است که نام «بوبکر» و «عمر» را بر منبرها می‌برند و در دیگری این‌که مردم بر خود نامِ دو خلیفه را می‌گذارند. صورتِ دوم را با قیدِ احتیاط می‌توان درست دانست.

۱۷۶- شراعی زدند از برِ ریگِ نرم   همی رفت ماهوی چون بادْ گرم
(پادشاهی یزدگرد ۸۱۹)
شراعی زدند از برِ ریگِ نرم   همی رفت ماهوی چون بادِ گرم
(وجه دیگر)

در وجهِ گزیده شده «گرم» به معنایِ «تند» قید برای رفتن است و در وجهِ دوم صفت برای «باد». صورتِ انتخاب شده ترجیح دارد زیرا یقین نداریم که «بادِ گرم» با سرعت حرکت کند.

پیوست ۴

نکته‌های نویافته در شاهنامه

در این پیوست به بیت‌هایی پرداخته می‌شود که نکته‌یی نو در هر یک روشن شده است. تعدادِ این‌گونه بیت‌ها و واژگانِ نوشناخته بیش از آن است که در این‌جا ذکر می‌شود. امید است در یادداشت‌ها به آنها بپردازم. برای این‌که مقدّمه بیش‌تر به درازا نکشد تفصیل و شرح نیز به یادداشت‌ها واگذاشته می‌شود و گاهی به اندک توضیحی بسنده می‌گردد. در هر مورد که پیش از این شاهنامه‌پژوهی به نکته‌یی دست یافته باشد و بنده هم آن را پذیرفته باشم یا دوستی شاهنامه‌شناس آن را به من تذکّر داده باشد، از آن بزرگواران یاد می‌شود.

۱ـ ورا گَنْدَرو خواندندی به نام به گُنْدی زدی پیشِ بیداد گام
(ضحّاک ۳۷۹)

نامِ «گَنْدَرو» وزیر و وکیلِ ضحّاک در این بیت قابلِ دقّت است و «کُندرو» که در چاپ‌ها آمده و گاهی اعراب‌گذاری هم شده است درست نمی‌نماید. این نام با (Gandharva) در «وداها»ی هندی و (Gandarewa) در «آبان‌یشت» (گَندَرِوَ زره پاشنه یا گَندَرِوَ زرّین‌پاشنه) و عوج بن عوق (عوج بن عُنُق) در روایات اسلامی قابلِ تطبیق است. «رستم» در مفاخره با «اسفندیار» از دیوِ «گندرو» که به دستِ «گرشاسپ» کشته شده نام برده است:

دگر گندرو دیو بد بدگمان تنش بر زمین و سرش بآسمان
که دریای چین تا میانش بدی ز تابیدن خور زیانش بدی

همی ماهی از آب برداشتی سر از گنبد ماه بگذاشتی
به خورشید ماهیش بریان شدی ازو چرخ گردنده گریان شدی
(رستم و اسفندیار ٦٦٠-٦٥٧)

مرحوم استاد پورداود این نام را در شاهنامه به همین گونه‌ی متن ما خوانده است (یشت‌ها، ج ۱ ص ۲۰۰). محتمل است که خویشکاریِ نگاهبانیِ بکارتِ دختران مذکور در «ریگ ودا» با شخصیّتِ «گَندَرَو» در داستانِ «ضحاک» مطابقت داشته باشد، که در یادداشت‌ها به این مطلب و کلمه‌ی «گَندی» بیش‌تر پرداخته می‌شود.

۲ـ کجا وَرچهارگوش خوانی همی جز این نیز نامش ندانی همی
(فریدون ٦۴)

در باره‌ی «ورچهارگوش» (دُنباوند) به تفصیل در بند ۳ـ۱ـ۹ مقدّمه سخن رفت.

۳ـ میِ روشن آمد ز پرمایه جام مَناچهره دارد مَنوچهر نام
(فریدون ٦۱٦)

«مَناچهره» و «مَنوچهر» دو کلمه‌ی مرکّب و یکی هم‌ریشه با «مئینو» (مینو) و دیگری «چهر» (چیتره، نژاد) است که مجموعاً به معنایِ «بهشتی‌نژاد» می‌باشد و نامِ او در اوستایی (Manuš-čiθra) است، که آن را از نژاد و پشتِ «منوش» دانسته‌اند.

۴ـ بیامد به بالانِ پرده‌سرای به پرده درون بود خاورخدای
(فریدون ۷۴۲)

«بالان» (دهلیز، دالان) در اغلبِ نسخه‌ها به «بالای» تحریف شده است. در شاهنامه چند بار «بالان» به کار رفته است، از جمله در بیت‌های:

سپهدار با افسر و گرز و نای بیامد ز بالانِ پرده‌سرای
(فرود ۱۸)

در این بیت وجهِ «دهلیز» در برخی نسخه‌ها مؤیّدِ درستیِ صورتِ «بالان» است. (در لغت‌نامه شاهد آمده است):

چو خوان اندرآمد به بالانِ شاه بدو کرد زروانِ حاجب نگاه
(نوشین‌روان ۱٦۱۸)

چو شُعبه به بالانِ پرده‌سرای بیامد بر آن جامه ننهاد پای
(یزدگرد ۲۰۳)

و در بیتِ زیر به جایِ «بالانِ بیرونی» برابرِ «سقیفه» به کار رفته است.

به قالینیوس اندرون خانِ من یکی تود بُد پیشِ بالانِ من
(نوشین‌روان ٦۸۴)

۵ـ چو شیروی دید آن درفشِ کَیی به دز روی بنهاد مردِ یَیی
(فریدون ۹٦۳)

ظاهراً در این بیت «یَیی» به معنایِ «دنباله‌دار»، «دنباله‌کش»، «عقبه‌دار»، «عقب‌دار» و «دُمدارِ» لشکر به کار رفته و ترکیبِ اخیر نیز یک بار در شاهنامه آمده است:

چو دُمدار برداشتی پیشرو به منزل رسیدی همی نوبه‌نو
(جنگ بزرگ ۲۱۲۷)

۶ـ همه گیله مردان چو شیرِ یَله / آبا طوقِ زرّین و مُشکین گُله
(فریدون ۱۰۷۷)

در این بیت «گُله» با هاءِ بیانِ حرکت به معنایِ «زلفِ تابیده» و «موي مجعّد» است که در «لغت‌نامه‌ی دهخدا» نیز آمده، ولی در چاپ‌هایی از شاهنامه که در دست بنده هست «کُلَهْ» با هاءِ ملفوظ خوانده شده است. در کردی نیز «گُله» به همین معناست و در بیت نیز کلمه‌ی دیگرِ قافیه یعنی «یَله» خود رهنمون می‌باشد.

۷ـ همی گفت کای برتر از جایگاه / ز روشن مکان و ز خورشید و ماه
(منوچهر ۱۳۱)

«روشن‌مکان» در این بیت به معنایِ «خورشید پایه»ی مندرج در «بندهش» است.که نام‌های دیگرِ آن «گرودمان» و «اَنَغرِ روشن» می‌باشد:

"پنجم گرودمان که اَنَغرِ روشن خوانده شود و خورشید بدان پایه ایستد."

(بندهش؛ ترجمه‌ی مهرداد بهار ص ۴۸)

و در جای دیگر:

"در دین گوید که نخستین کوهی که فراز رُست البرزِ ایزدی‌بخت بود. از آن پس همهٔ کوهها(ی دیگر) به هیجده سال فراز رستند. البرز تا بسر رسیدن هشتصد سال می‌رست: دویست سال (تا) به ستاره پایه، دویست سال تا به ماه پایه، دویست (سال) تا (به)خورشید پایه، دویست سال تا به بالای آسمان." (همان ص ۷۱)

و می‌دانیم که جایگاهِ سیمرغ در همین البرزکوه بوده است و او زال را به آن‌جا برده، جایگاه ایزدِ «مهر» نیز همین کوه است. البتّه نباید با نامِ «البرز» امروزی خَلَط شود.

۸ـ که این گفته را گر شوی کاربند / درختی برومند کاری بلند،
که هر روز یاقوت بار آورد / برش نازِتان در کنار آورد
(منوچهر ۳۹۶ـ۳۹۵)

کلمه‌ی «نازِتان» در نسخه‌های قدیمی «تازیان» یا «تازنان» است یا برخی حرف‌ها نقطه ندارند. در نسخه‌های متأخّر و چاپ‌های قدیم نیز بیت دگرگون شده است. نقطه‌گذاری تنها در نسخه‌ی «خاورشناسی» درست است که اگر این نسخه هم وجهِ درست را نمی‌داشت، باید نقطه‌گذاری کلمه را مصحّح با دانش و دریافتِ خود انجام می‌داد و به همین نتیجه می‌رسید. «تازنان» و «تازیان» به هیچ روی درست نیست و «ناز» در این بیت به معنایِ «رفاه» و «آسایش» است. رودابه به کنیزکانِ خود می‌گوید که «اگر آنچه را که من می‌گویم به جای بیاورید، درختی بارآور می‌کارید که میوه‌ی آن یاقوت و در نتیجه آسایشِ زندگیِ شماست».

۹ـ که از تازی اسپان تگ‌آورترند / ز گردانِ ایران رگ‌آورترند
(منوچهر ۸۸۵)

کلمه‌ی اخیر در نسخه‌ی فلورانس «زکاوَرتر» (ص ۷۵) است و بنا بر حاشیه‌ی چاپِ خالقی، نسخه‌ی آکسفورد «رکاورتر» دارد. در دیگر نسخه‌ها «دلاورتر» جایگزینِ این کلمه‌ی متروک

شده است. وجهِ غریب و البتّه درست‌تر از ضبطِ این دو نسخه به دست می‌آید و آن «رگ‌آور» خلافِ «بی‌رگ» و به معنایِ غیرتی و متعصّب و با حمیّت [در جنگ و نبرد] است؛ «رگ» به معنایِ غیرت و حمیّت باز هم در شاهنامه آمده:

گشاده‌زنخ کردش و تیزتگ　　بدیدش که دارد دل و تاو و رگ
(زوطهماسپ ۱۴۳)

و رایج بودنِ ترکیبِ مخالف یعنی «بی‌رگ» خود مؤیّدِ این دریافت می‌باشد.

۱۰- چهل رَزمه دیبایِ پیکر به‌زر　　طرازش همه گونه‌گونه گهر
(منوچهر ۱۰۹۰)

نسخه‌های طوپقاپوسرای و قاهره، «رزمه» و فلورانس، «تخت» و بریتانیا، «جامه» دارند. وجهِ این دو نسخه که در شاهنامه کاربردِ غریب دارد برگزیده شد؛ «جامه» در معنایِ پارچه در این بیت زیاد مناسب به نظر نمی‌رسد ولی وجهِ «تخت» (تخته) به معنایِ قواره و دست نیز مناسب است، امّا «رزمه» به معنایِ «بوقچه» و «فرده» و «لنگه بار» است که مناسب‌تر می‌نماید و ظاهراً در شاهنامه همین یک بار به کار رفته باشد.

۱۱- یکی مرغ دارد بر ایشان کُنام　　نِشیمش به بامین بُوَد گه به شام
(منوچهر ۱۲۳۷)

ظاهراً در این بیت «بامین» و «شام» نامِ دو شهر نیست (گرچه ممکن است نام‌گذاریِ آن شهرها نیز بر مبنایِ معانیِ لغویِ آنها باشد)؛ بلکه «بامین» به معنایِ مشرق و «شام» به معنایِ مغرب به کار رفته است. محتملاً بنداری هم همین را دریافته است:

"... شجرتان من بواسق الأشجار، ثابتتان فی البحر الزّخار، علی کلّ واحدة منهما وُکَر لطائر یصبح علی إحداهما و یمسی علی الأُخری." (ج ۱ ص ۷۱)

۱۲- خروشیدنِ مردْبالای‌خواه　　یکایک برآمد ز درگاهِ شاه
(منوچهر ۱۲۹۱)

اغلب ترکیبِ «مردْبالای‌خواه» با «اسب خواستن» مشتبه شده و «مردِ بالای‌خواه» خوانده شده است. مرحوم ملک‌الشّعرا بهار «اسبِ خواستن» را در «سبک‌شناسی ج ۲» این گونه معنا کرده است:

"این اصطلاح در قدیم معمول بوده است و شاید خیلی قدیم باشد چه در شاهنامه هم دیده شده است و مراد آن است که وقتی در روز بار در پیشگاه کسی را به مقام یا لقبی یا کارداری جایی مفتخر می‌نمودند ساعت بیرون شدن از درخانه، کسی که گماشته و مأمور این کار بوده.... بانگ زده اسپ صاحب آن مقام یا لقب یا شغل را می‌طلبیده است، و این نوعی از اعلام و آگهی بوده است...." (ص ۸۲ و ۸۳)

ولی در این بیت سخن دیگر است و پس از میهمانیِ شبانه‌ی منوچهر، برای مهمانان «مردْبالای» به معنای چتری که مردی (انسانی) آن را بر سرِ بزرگی می‌گرفته است خواسته‌اند، و «مردْبالای‌خواه» ظاهراً باید کسی باشد که چترداران بزرگان را فرا می‌خوانده است. «بالای»

به معنایِ چتر و سایه‌بان است که انواعِ آن در جایِ خود بیان خواهد شد؛ شماره‌های (۱۵) و (۲۴) دیده شوند. ظاهراً دربیت‌های زیر نیز به همین معنایِ چترِ دستی است و در برخی هم ممکن است به معنای اسبِ جنیبت باشد.

خرام آر و گردنکشان را بخوان | می و خلعت آرای و بالای و خوان
(داستان فرود ۸۹)

ورا دید گشتاسپ بر پای خاست | ز فرمانبران زود بالای خواست
(لهراسپ ۸۷۳)

درِ پهلوان را بیاراستند | چو بالایِ پرمایگان خواستند
(منوچهر ۳۰۳)

ز بالا و از جامه‌یِ نابُرید | پرستار و ز کودکِ نارسید
(رستم و اسفندیار ۱۶۴۶)

چو بندوی را دید بر پای خاست | ز گنجور پرمایه بالای خواست
(خسروپرویز ۲۱۱۸)

۱۳ـ ترا یوبه‌یِ دختِ مهراب خاست | دلت را هُشِ سامِ زابل کجاست؟
(منوچهر ۱۲۹۹)

انتخاب «یوبه» به معنایِ «آرزو» بر اساسِ تحقیقِ مرحوم استاد مجتبی مینوی در بابِ این کلمه است (مجلّه‌ی یغما، سال ۱۳۳۵ شماره‌ی ۱۲ ص ۵۳۰ به بعد). آقایان مهدی قریب و محمّدعلی بهبودی نیز همین وجه را بر «بویه»‌ی متعارف ترجیح داده‌اند. این کلمه در بیتی دیگر از شاهنامه هم آمده است:

مرا یوبه‌ی زالِ سام است ـ گفت ـ | چنین آرزو را نشاید نهفت
(اکوان ۱۷۶)

۱۴ـ کمان‌ها گرفتند و تیرِ خدنگ | نهادند بُرجاس چون روزِ جنگ
(منوچهر ۱۳۰۲)

«بُرجاس» به معنایِ نشانه‌ی تیر و ژوپین در لغت‌نامه‌ها مندرج است. وجهِ بالا تنها در نسخه‌ی طوپقاپوسرای آمده است و دیگر نسخه‌ها «نشانه نهادند...» دارند که صورتِ آسان شده و معنایِ واژه‌ی دشوار را جایگزین کرده‌اند. کاربردِ این کلمه در شاهنامه را نخستین بار آقای دکتر علی رواقی در «واژه‌های ناشناخته در شاهنامه ـ دفتر ۱ تاریخ (؟)» آشکار کرد و صورتِ تحریف‌شده‌ی «پرخاش» در بیتِ زیر را نادرست و وجهِ درست را «بُرجاس» دانست:

بفرمود تا تختِ زرّین نهند | به میدان و بُرجاسِ ژوپین نهند
(سیاووش ۱۷۴۳)

و نیز صورتِ درستِ بیتی دیگر در همان کتابچه روشن شد:

نهادند بُرجاس و گشتاسپ گفت | که اکنون هنرها نشاید نهفت
(لهراسپ ۶۳۵)

۱۵ـ عَماریّ و بالای و هَودَج بساخت   یکی مهد تا ماه را درنشاخت
(منوچهر ۱۴۳۳)

«بالای» در این بیت، گونه‌ی دیگرِ سایه‌بان (چتر) است که بر اسب و یا مرکبِ دیگر بسته می‌شده. «اسبِ بالای» نامِ دیگرِ آن است و «بالای» به معنایِ اسبِ جنیبت نیز در حقیقت اسبی است که «بالای» بر آن بسته شده باشد و در فرهنگ‌ها آمده است. بنداری در ترجمه‌ی این بیت از عماری و مهد و هودج نام برده ولی از «بالای» ذکری به میان نیاورده است:

"فتوجّه الیها و امر زال بإعداد العماریّات و تهیئة المهود و الهوادج...." (ج ۱ ص ۷۵)

در شاهنامه باز هم «بالای» به معنایِ سایه‌بانی که بر اسب می‌بسته‌اند آمده است، از جمله در:

همه چوبِ بالایش از عودِ تر   بر او بافته چند گونه گهر
(هاماوران ۲۸۹)

که بنداری «بالای» را در این بیت، «پالان» خوانده و به اشتباه «إکاف» ترجمه کرده است که مصحّحِ کتاب مرحوم دکتر عبدالوهّاب عزّام صورتِ درست را «زین» دانسته است:

"... فجلس کیکاوس علی تخته و نفذ الی سوذابه تختا مرصّعا بالجواهر مجلّلا بالوشائع علی فرس بلجام ذهب علیه إکاف أعواده من‌المندل الرّطب، مزیّن بألوان الجواهر." (ج ۱ ص ۱۲۵)

و

ز بهرِ جوان اسپ و بالای خواست   همان جامه‌یِ خسروآرای خواست
(سیاوش ۲۴۰۸)

به شماره‌های (۱۲) و (۲۴) رجوع شود.

۱۶ـ دَهَستان گرفتند زایشان حصار   به سَنبار در بُد سپه را گذار
(نوذر ۲۷۶)

مصراعِ دوم در نسخه‌ها متفاوت است؛ ضبطِ بالا از نسخه‌ی طوپقاپوسرای می‌باشد (ص ۵۴) و ظاهراً تنها وجهِ کهن و درست همین است. «سَنبار» که با تقدیمِ «ن» بر «باء» در نسخه‌ی عکسی کاملاً روشن است و با ساختِ زبانِ پارسی نیز بیش‌تر تناسب دارد، ظاهراً نامِ سرزمینی در کنارِ «دهستان» بوده است و در این بیت می‌گوید که در «دَهَستان» حصاری شدند و راهِ گذرِ آنان تنها از دروازه‌ی «سَنبار» بود. این نام یک بار دیگر در شاهنامه آمده است:

به چپ بر دَهَستان و سنبار و آب   میان ریگ و پیش اندر افراسیاب
(جنگ بزرگ ۳۴۸)

این نام یک بار در ترجمه‌ی تاریخ یمینی (چاپ دکتر جعفر شعار ص ۲۸۳) به صورتِ «سیبار» در متن و «سنبار» (بدون نقطه در حرف دوم) و «سیمبار» در نسخه‌بدل‌ها آمده و بنا بر نوشته‌ی آن کتاب در محدوده‌ی گرگان (جرجان) و دهستان و نسا بوده است. شاید دو نامِ «سَنبار» و «دَهَستان» با دو نامِ «سائینی» (ساینی) و «داهی» مذکور در بندِ ۱۴۴ (از کردهٔ ۳۱) «فروردین یشت» یکی یا نزدیک باشند:

"فروهرهای مردان پاکدین ممالک سائینی را می‌ستاییم. فروهرهای زنان پاکدین ممالک سائینی را می‌ستاییم. فروهرهای مردان پاکدین ممالک داهی را می‌ستاییم.

فروهرهای زنان پاکدین ممالک داهی را می‌ستاییم." (یشت‌ها پورداود، ج ۲ ص ۱۰۹)

مرحوم استاد پورداود در یادداشت‌ها (ص ۵۶ و ۵۷) به تفصیل در باره‌ی این دو نام بحث کرده و نظرِ دیگران را نیز آورده است. در بیتِ نقل‌شده از جنگِ بزرگِ کیخسرو، آقای دکتر خالقی وجه «سبنار» مندرج در نسخه‌ی فلورانس را پذیرفته است (ج ۴ ص ۱۹۲ ب ۳۴۸).

۱۷ـ و زایشان فراوان تبه کرد نیز — نبود از بدِ بخت مانیده چیز
(مازندران ۲۰۰)

«مانیده» صورتی از «مانده» و از مصدرِ «مانیدن» به معنایِ فروگذاشتن و باقی گذاشتن است. این کلمه در نسخه‌های شاهنامه عموماً یا معمولاً تحریف شده و به صورت‌های «ماننده» و «مانند» (با حذفِ هاء) آمده است، حتّی آن را با تغییری اندک در دیگر کلمات به «مانده» بدل کرده‌اند. از جمله ضبطِ نسخه‌ی قاهره برای همین مصراع: «نبود از بدِ بختِ‌شان مانده چیز». در این چاپ، در دیگر بیت‌ها نیز همین صورتِ «مانیده» که وجهی کهن‌تر است انتخاب شده:

چو بندی بر آن بند بفزود نیز — نبود از بدِ بخت مانیده چیز
(ضحّاک ۴۹۴)

کنون هرچه مانیده بود از نیا — ز کین جستن و جنگ و از کیمیا
(نوذر ۸۱)

ز تیزی گرفتار شد ریونیز — نبود از بدِ بخت مانیده چیز
(فرود ۵۱۲)

گرفتند بسیار و کشتند نیز — نبود از بدِ بخت مانیده چیز
(بهرام گودرز ۲۲۳)

همان نیز دامادِ او ریونیز — نبود از بدِ بخت مانیده چیز
(کاموس ۴۷)

نبیند ز ما هیچ مانیده شاه — مگر تیره گردد رخِ هور و ماه
(کاموس ۹۴)

مرا این درست است کز کارکرد — نمانی تو مانیده روزِ نبرد
(دوازده رخ ۹۹۶)

ز خسرو نبُد بیش مانیده چیز — کنون کینه بر کینه بفزود نیز
(جنگ بزرگ ۷۱۲)

نماندم ز کینِ تو مانیده چیز — به رنج اندرم تا جهان است نیز
(جنگ بزرگ ۲۰۸۶)

ز پندت نبُد هیچ مانیده چیز — وُلیکن مرا خود پُر آمد قفیز
(خسروپرویز ۲۶۶۳)

مرحوم علّامه دهخدا هفت بیت از ده بیت بالا را در لغت‌نامه شاهدِ «مانیدن» و «مانیده» آورده است.

۱۸ـ به ره بر یکی چشمه آمد پدید — چو میشِ سُروآور آن‌جا رسید
(مازندران ۳۱۶)

«سُرو» به معنایِ «شاخ» و «سروآور» به معنایِ «شاخدار» است که در نسخه‌ی بریتانیا و به نقلِ چاپ‌های مسکو و خالقی در نسخه‌های خاورشناسی و طوپقاپوسرای (۲) به شکلِ «سُرآور بدانجا» باقی مانده است. دیگر نسخه‌ها متفاوت هستند.

۱۹- بیالید گوش اندرآمد شگفت   بکند اژدها را به دندان دو کفت
(مازندران ۳۷۵)

در باره‌ی «بالیدن» به معنایِ «برافراشتن» در بند ۳-۱-۹ مقدّمه به تفصیل سخن رفت.

۲۰- و زان رویِ بزگوش تا نرم‌پای   چو فرسنگِ سیصد کشیده سرای
(مازندران ۴۸۴)

«سرای» در این بیت به معنایِ «حفاظ» و «دیوار»، مشتقّ از مصدرِ «سراییدن» به معنایِ «حفاظت کردن» است که از ریشه‌ی اوستایی «سرا» (ثرا Θrā) و همانندِ ریشه‌ی سنسکریت «ترا» (Trā) می‌باشد (آقای مهدی قریب، به نقل از خانمِ دکتر کتایون مزداپور - داستان بیژن و منیژه ۱۳۷۶ ص ۳۷۲).

این کلمه و نیز همین بیت و بیتی از داستان «بیژن و منیژه» را برای نخستین بار آقای دکتر علی رواقی بررسی کرده است (واژه‌های ناشناخته در شاهنامه - دفتر ۱). ایشان صورت درست را «ترا» مندرج در فرهنگ‌ها دانسته است. با این‌که ریشه‌ی سنسکریتِ کلمه «ترا» می‌باشد، صورتِ پارسیِ «سراپرده» و «پرده‌سرای» (دیواری از پارچه که گردِ لشکر می‌کشیده‌اند) و نیز شواهدِ نقل شده از «گرشاسپ‌نامه» گواهی می‌دهد که اسدیِ طوسی نیز در کتابِ خود همین صورتِ «سرای» را آورده است و وجهِ «ترا» مندرج در «لغت فرس» اسدی می‌تواند گشته‌ی وجهِ درست باشد.

به هر روی، با سپرهای آهنی یا با کوفتن میخ‌های بزرگِ چوبی یا آهنی در زمین و بستنِ پرده به آنها گرداگردِ سپاه دیواری می‌کشیده‌اند که در فرصت‌های کوتاه با صفِ پیادگان یا ایستاندنِ پیلان این کار صورت می‌گرفته است. علاوه بر بیت بالا در بیت‌های زیر از شاهنامه نیز به همین معناست:

کشیدند لشکر بر آن پهن جای   به هر سو ببستند ز آهن سرای
(بیژن و منیژه ۱۱۵۶)

ببستند ز آهن به گردش سرای   پسِ پشت پیلانِ جنگی به‌پای
(دوازده رخ ۳۲۱)

که در بیتِ اخیر ممکن است «آهن» کنایه از زره و جوشنِ پهلوانان باشد. در بیت‌های زیر نیز «سرای» می‌تواند به جایِ «پرده‌سرای» یا به‌تنهایی به معنایِ همین دیوار آهنی (پولادبست) به کار رفته باشد:

تبیره برآمد ز هردو سرای   برفتند گردانِ لشکر ز جای
(کاموس ۱۱۵۳)

به شبگیر آوایِ شیپور و نای   ز پرده برآمد به هردو سرای
(دوازده رخ ۱۷۳۹)

تبیره برآمد ز هردو سرای   همان ناله‌یِ بوق با کرّه‌نای
(جنگ بزرگ ۷۱۵)

شواهدِ «سراپرده» و «پرده‌سرای» نیز در شاهنامه بسیار است.

۲۱ـ بدرّید کوه از دَمِ گاودُم زمین آمد از سمِّ اسپان به جُم
(هاماوران ۵۴)

کلمه‌ی «جُم» به صورت‌های «خم» و «حم» در نسخه‌ها آمده است. حرکتِ ضمّه‌ی پیش از حرفِ «رَوی» در مصراعِ اوّل، در مصراعِ دوم نیز همین الزام را به وجود می‌آورد. با این‌که ابدال و حذف در متونِ ادبی کمتر رواج دارد، ولی باید این کلمه را «جُم» و گونه‌یی بیان برای «جُنب» که خود کوتاه شده‌ی «جنبش» است دانست. اگر استنباط بنده درست باشد، این کلمه تنها همین یک بار در شاهنامه به کار رفته است.

۲۲ـ همه کُفته بودند و آراسته سِگالیده وَز جای برخاسته
(هاماوران ۱۵۰)

«کُفته» با ضمِّ اوّل یا بنا بر ضبطِ برخی فرهنگ‌ها به فتحِ اوّل به معنایِ «شکفته» و «شاد» و «خندان» است. وجهِ اغلبِ نسخه‌ها همین است و «ک» و «گ» نیز در رسم‌الخطِ قدیم با یک سرکج نوشته می‌شده‌اند. این نکته را دوستِ شاهنامه‌شناسِ بزرگوارم جناب آقای مصطفی کاویانی رهنمون شد. ظاهراً این کلمه فقط همین یک بار در شاهنامه آمده است.

۲۳ـ درفشش به دید اژدهاپیکر است بر آن نیزه بر شیرِ زرّین سر است
(رستم و سهراب ۵۴۲)

«به دید» در نسخه‌ها «بدید» نوشته شده و در چاپِ مسکو که حرفِ اضافه جدا نوشته نشده است آشکار نیست که چگونه خوانده شده، ولی در چاپ‌های استاد مینوی و آقای دکتر خالقی «پدید» خوانده شده است. «به دید» در معنایِ «به‌ظاهر» و «چنان که دیده می‌شود» به کار رفته و آقای دکتر محمّدجعفر یاحقّی در «سوکنامهٔ سهراب» آن را همین‌گونه خوانده است. در بیتی دیگر از شاهنامه نیز «به دید» آمده است:

درفشی به دید اژدها پیکرش پدید آمد و شیرِ زرّین سرش
(کاموس ۸۴۸)

که در این‌جا نیز همانندِ بیتِ موردِ بحث سخن در موردِ درفشِ رستم است.

۲۴ـ خروشان دمان شد به پرده‌سرای به نیزه درآورد بالا ز جای
(رستم و سهراب ۶۳۲)

در این بیت «بالا» به معنایِ «منظر» و «شاه‌نشین» و «سایه‌بانِ بزرگ» است که نوع سومِ «بالای» می‌باشد و دو گونه‌ی دیگر در شماره‌های (۱۲) و (۱۵) توضیح داده شد. شاید در بیت‌های زیر نیز «بالا» به همین معنای اخیرِ «منظر» و «کوشک» باشد:

فریدون ز بالا فرود آورید که آن جز به نام جهاندار دید
(ضحّاک ۳۳۴)

سپهدار گویی ز بالا بزد به ابر اندرآمد چنان‌چون سزد
(سیاوش ۸۸۶)

و زو برتر اسپانِ جنگی به‌پای بدان‌تا که آید به بالایِ رای
(نوشین‌روان ۲۷۲۱)

چو خورشید شیرین به پیش اندرون		خرامان به بالایِ سیمین ستون
(خسروپرویز ۳۰۴۳)
بنِ نیزه را بر زمین برنهاد		ز بالا به زین اندرآمد چو باد
(خسروپرویز ۳۰۴۸)

۲۵ـ دو شیراوژن از جنگ سیر آمدند		همی خسته و کُشته دیر آمدند
(رستم و سهراب ۶۹۸)

ترکیب‌های «خسته و کُشته»، «کُشته و خسته»، «خسته و رِخته»، «رِخته و خسته»، «خسته و مرده»، «خسته و بسته» و «خسته و کوفته» به معنایِ «درمانده» و «وامانده» و خسته در مفهومِ امروزی آن است و هنوز هم برخی از آنها در زبان پارسی به کار می‌رود. مصحّحانِ چاپِ مسکو در این بیت کلمه را «گشته» خوانده‌اند و تا جایی که دیده‌ام دیگر مصحّحان و شارحان تردیدی در این خواندنِ نادرست نکرده‌اند. در حالی که نمونه‌ی «خسته و کشته» به معنیِ گفته شده بیت‌های زیر است:

همه خسته و کشته بُد هرکه زیست		شد آن کشته بر خسته باید گریست
(بهرام گودرز ۲۶۱)
همه خسته و کشته بازآمدند		پر از ناله و با گداز آمدند
(خسروپرویز ۲۹۵۲)

روشن است که فعل‌های «زیست» و «بازآمدند» برای «کشته» به کار نمی‌روند، بلکه برای درماندگان آمده‌اند؛ و نیز «خسته و بسته» به معنایِ «درمانده» و «وامانده»:

کشیدندشان خسته و بسته خوار		به جان خواستند آن زمان زینهار
(طهمورث ۳۷)
ازان لشکرِ خسته و بسته مرد		به خورشیدِ تابان برآورد گرد
(نوذر ۴۲۳)
درِ دز چو بگشاد گردآفرید		تنِ خسته و بسته در دز کشید
(رستم و سهراب ۲۲۶)
همه خسته و بسته گشتند باز		به نزدیکِ پیرانِ گردن‌فراز
(سیاوش ۲۱۶۲)
پُرآگنده بر هر سوي خسته بود		همه مرز پر خسته و بسته بود
(نوشین‌روان ۱۸۰۴)

و در بیتِ زیر نیز این ترکیب به‌ظاهر به معنیِ «ملول» و «نگران» آمده است:

پسر هست و پوشیده‌رویان بسی		چنین خسته و بسته‌یِ هرکسی
(کاموس ۱۶۵۸)

و نیز شاهدی از شاهنامه برای «خسته و کوفته» به معنایِ درمانده:

سواران همه خسته و کوفته		ز راهِ دراز اندرآشوفته
(خسروپرویز ۷۱۴)

و شاهد برای «رِخته و خسته»:

تبه گشته اسپانِ جنگی ز کار		همه رِخته و خسته‌یِ کارزار
(کاموس ۲۱۳۷)

شاید اگر بیش‌تر دقّت شود، شاهدهای دیگری نیز به دست بیاید.

۲۶ـ کسی را که اندیشه ناخَوش بُوَد   بدان ناخوشی‌رای او کَش بُوَد،
همی خویشتن را چلیپا کند   به پیشِ خردمند رسوا کند
(سیاوش ۴ـ۳)

«کَش» به معنایِ «مغرور» و «متکبّر» است. در چاپ‌های «مَکَن» و «مُل» و «فوللِرس» نیز درست ضبط شده و «ولف» نیز آن را درست معنا کرده و شاهدهای زیر را نیز برای این معنی به دست داده است (۷۳۹/۲۰، ۸۸۸/۲۰، ۳۶۹۶/۴۱، C ۴۹۲/۴۳ـ در مُل «گُش» ـ و ۱۸۵۷/۴۳):

به پیروزی اندر سرت گشت کش   بر آن نامدارانِ شمشیرکش
(اسکندر ۷۰۲)
بدو گفت کای خسروِ شیرفش   به مردی مگردان سرِ خویش کش
(اسکندر ۸۵۱)
که ای خوب‌رخ کیست انبازِ تو؟   بدین کش خُرامیدن و ناز تو
(نوشین‌روان ۳۶۲۵)

(در این بیت، «کش» می‌تواند به معنای «خوش» و «خوب» هم باشد.) و

به رزمی که کردی چنین کش مشو   هنرمند بودی منی‌فش مشو
(خسروپرویز ۴۵۹)
بدو گفت شاپور کای دیوفش   سرِ خویش در بندگی کرده کش
(خسروپرویز ۱۷۹۲)

و بیش از اینها در چاپی که در دست دارید، «کش» در بیت‌های زیر به همین معناست:

فزون‌تر سه‌دیگر کش و دادگر   شکیبا و جویایِ نام و هنر
(نوشین‌روان ۴۴۳۰)
هر آن کس که شد در جهان شاه‌فش   سرش گردد از گنجِ دینار کش
(هرمزد ۵۵)
به پیروزی اندر چنین کش شدی   و زاندیشه‌یِ گنج سرکش شدی
(خسروپرویز ۳۹۶)
همانا که شد سال بر شست و شش   نه نیکو بُوَد مردمِ پیر کش
(خسروپرویز ۳۷۰۲)

اگرچه در لغت‌نامه «کش» به معنایِ بالا نیامده است، «کشّی» به «کبر» و «تکبّر»، مقابل تواضع معنا شده و سه شاهد از شاهنامه برای آن مذکور است:

چو بنوازدت شاه کشّی مکن   و گرچه پرستنده باشی کهن
(نوشین‌روان ۱۵۳۷)
به پیروزی اندر تو کشّی مکن   اگر تو نوی هست گیتی کهن
(هرمزد ۱۱۳۳)
سپهبد ز کشّی و کنداوری   نبُد آگه از جستنِ داوری
(هرمزد ۱۲۸۶)

و دستِ‌کم در چهار بیت دیگر از شاهنامه نیز به همین معناست:

تو زایشان مکن کشّی و برتری   که گر زآهنی بی‌گمان بگذری
(اسکندر ۱۶۰۴)
گر افزون ازان دوست بستایدش   بلندیّ و کشّی بیفزایدش
(نوشین‌روان ۴۰۹۰)

به کشّی بیامد برِ هفتواد | دلِ هفتواد از پسر گشته شاد
(اشکانیان ۶۰۳)

نه برداشتند از کسی این کشی | بلندیّ و تندیّ و بی‌دانشی
(خسروپرویز ۱۲۲۸)

ولی ضبطِ «گش» در بیتِ آغازِ داستانِ سیاووش در چاپِ مسکو، دیگر مصحّحان را به این ضبطِ غریب واداشته که به معنایی دیگر است و در جایِ خود از آن سخن خواهد رفت. به نظرِ بنده در بیتِ موردِ بحث «ناخوشی‌رای» به جایِ «ناخوش‌رایی» آمده و یاءِ مصدری جابه‌جا شده است، یعنی «کسی که اندیشه‌ی ناخوش داشته باشد و به آن ناخوش‌رایی مغرور باشد (نظرِ خود را درست بپندارد) خویشتن را انگشت‌نما و در نزدِ خردمند رسوا می‌کند».

۲۷ـ چنان شد که گفتی طرازی نخ است | و گر پیشِ آتش نهاده یخ است
(سیاوش ۱۳۵)

«طراز» نامِ شهری در ترکستان بوده که پارچه‌های نازک و پرند در آن‌جا بافته می‌شده است. پارچه‌ی نازک و ابریشمین نیاز به نخ و تار و پودِ بسیار نازک دارد، بنابراین «طرازی نخ» یعنی «نخِ طرازی» (نخِ نازک، تارِ نازک) مَثَلِ اعلایِ نازکی است. این وجه در دو نسخه‌ی طوپقاپوسرای و قاهره آمده و یاءِ آن از مقوله‌ی «یاءِ اشباعِ کسره‌ی اضافه» نیست که بتواند حذف شود. در چاپ‌ها به اعتبارِ نسخه‌های دیگر «طرازِ نخ» انتخاب شده است که درست نمی‌نماید. «طراز» به‌تنهایی در شاهنامه به معنایِ نخ نیز آمده است:

من از اخترِ کرم چندان طراز | بریسم که نیزم نباشد نیاز
(اشکانیان ۵۴۴)

۲۸ـ سرش تنگ بگرفت و یک بوسه چاک | بداد و نبود آگه از شرم و باک
(سیاوش ۲۸۱)

«چاک» در این بیت اسمِ صوت است، مانندِ آنچه در موردِ بوسه امروزه به صورتِ «چِلِپ» به کار می‌رود که صدایِ بوسیدن را می‌رساند و بار دیگر در شاهنامه برای بیانِ صدایِ خوردنِ تیرِ بهرام‌گور به تنِ شیر آمده است:

بزد تیر بر سینه‌ی شیر چاک | گذر کرد با پرّ و پیکان به خاک
(بهرام گور ۷۳۳)

و صدایِ برخوردِ سلیح و یا تبرزین بر جوشن و خود:

ز چاکِ سلیح و زِ آوایِ پیل | تو گفتی بیاگند گیتی به نیل
(فرود ۱۵)

ز چاکِ تبرزین و جرّ کمان | زمین گشت گردان‌تر از آسمان
(بهمن ۸۴)

این اسمِ صوت اکنون به صورتِ «چق» به کار می‌رود؛ «چاکْ‌چاک» هم چند بار برای بیانِ صوت به کار برده شده است:

به پیشِ من آمد پر از خون رخان — همی چاکْچاک آمدش زُ استخوان
(منوچهر ۱۰۴۸)
بر آن ترگِ زرّین و زرّین سپر — غمی شد سر از چاکْچاکِ تبر
(کیقباد ۵۲)
ز گرزش هوا شد پر از چاکْچاک — نیرزید جانم به یک مشت خاک
(کیقباد ۶۸)
چو بر کوههٔ زین نهادند سر — خروش آمد و چاکْچاکِ تبر
(هاماوران ۵۹)
ازان چاکْچاکِ عمودِ گران — سرانْشان چو سندانِ آهنگران
(کاموس ۲۴۸)
همی گرز بارید همچون تگرگ — همی چاکْچاک آمد از خود و ترگ
(اکوان ۱۲۶)
ز بس چاکْچاکِ تبرزین و خود — روان‌ها همی داد تن را درود
(جنگ بزرگ ۹۷۹)
ز بس نعره و چاکْچاکِ تبر — ندانست کس پایِ گیتی ز سر
(نوشین‌روان ۳۱۴۱)

«چکاچاک» نیز در شاهنامه آمده است که از آوردن شواهدِ آن صرف‌نظر می‌شود. در بیتِ مورد بحث ضبطِ «پوسه‌جاک» در نسخه‌ی بریتانیا و نقلِ «پوشه‌جاک» در چاپِ مسکو و توجیهِ غریبِ مرحوم عبدالحسین نوشین برای «پوشه» در «واژه‌نامک» این بیت را گرفتارِ دشواری کرده است. بنا بر نوشته‌ی آقای دکتر مجتبایی در مجلّه‌ی آینده (سال نهم ص ۶۱۱)، آقای دکتر جلال خالقی نیز همین اسم صوت را دریافته است.

۲۹ـ بکوشید تا بر زه آرد کمان — نیامد به ره خیره شد بدگمان
(سیاوش ۱۳۷۴)

در مصراعِ دوم «به ره» را برابرِ «به‌راه»، و در بیتِ بعد به معنایِ «دستکش» و «نرم» و «رام» و «به راه آمدن» را به معنای نرم شدن خوانده‌ام:

به زه کرد و خندان چنین گفت شاه — که اینت کمانی چو باید به‌راه
(سیاوش ۱۳۷۶)

و می‌دانیم که در بیتِ اخیر «به‌راه» یا «براه» امکانِ تحریف و تصحیف ندارد و راهنمایِ درست خواندنِ کلمه در بیتِ موردِ بحث است تا «به زه» خوانده نشود که کلمه‌ی «زه» مصراعِ اوّل تکرار شده باشد، یعنی «گرسیوز کوشید تا کمان را به زه درآورد، ولی (کمان) فرمان نبرد و دستکشِ او نشد و سببِ خیره شدنِ بدگمان (گرسیوز) گشت».

۳۰ـ نپاید مرا شاد بودن بسی — نشیند بر این جای دیگر کسی
(سیاوش ۱۵۸۴)

«پاییدن» به معنایِ «دوام آوردن» و «برقرار و دوام بودن» در شاهنامه به کار رفته است که چون در نسخه‌ها «پاید» و «باید» یک گونه نوشته می‌شده‌اند، در چاپ‌ها این تفاوت کمتر رعایت شده است. در لغت‌نامه شواهدی از شاهنامه برای کلمه آمده است، و اضافه بر آن

می‌توان بیتِ زیر را نیز افزود:

جهان‌آفرین بی‌نیازست ازین ز بهرِ تو پاید سپهر و زمین
(هاماوران ۳۸۴)

شاید بیت‌های دیگری نیز باشد که اگر در آنها «باید» به صورتِ «پاید» خوانده شود، معنای مناسب‌تری به دست دهد.

۳۱ـ پر افگند سالار بر شیرِ زاد بیامد اَبَر دستِ او بوسه داد
(سیاووش ۲۳۹۹)

نسخه‌ی بریتانیا این بیت را ندارد ولی در نسخه‌های دیگر هست. روشن است که «پر» با یک نقطه و به صورتِ «بر» نوشته می‌شده. اگر کلمه «برافگندن» خوانده شود بیت معنایِ محصّل ندارد. «پر افگندن» به معنایِ فروتنی کردن و تواضع کردن به کار رفته است و درست معادلِ «خفضِ جناح» در زبانِ عربی می‌باشد. حتّی حرفِ اضافه‌ی «بر» در این مصراع برابرِ صورتِ عربی «لِ» در تعبیرِ قرآنی است:

"واَخفض جناحک لمن اتبعک من المؤمنین" (شعراء ۲۱۵)
"واَخفض جناحک للمؤمنین" (حجر ۸۸)
"واَخفض لهما جناح‌الذّلّ من الرّحمة..." (اسراء ۲۴)

و معنایِ بیت این است که «سالار (پیران) نسبت به شیرِ آزاده (کیخسرو) فروتنی کرد و بر دستِ او بوسه زد». می‌توان «شیرزاد» را ترکیب و به معنیِ فرزندِ شیر (سیاووش) دانست، ولی اگر شیر را استعاره برای کیخسرو بدانیم که به جنگِ شیر و پلنگ می‌رفته است مناسب‌تر می‌نماید. ناگفته نماند که «پر افگندن» به معنایِ «مانده شدن» و «عاجز گشتن» نیز در شاهنامه به کار رفته است، و نیز بنده «بر گستردن» را به هنگامِ سخن گفتن به صورتِ «پر گستردن» به معنایِ فروتنی کردن نگرفته‌ام و آن را به معنای سینه سپر کردن و سر برآوردن و آماده‌ی سخن گفتن شدن در نظر داشته‌ام.

۲۳ـ ز خاکی که خونِ سیاوش بخَورد به ابر اندرآمد یکی شیر نَرد
(سیاووش ۲۴۷۵)

انتخابِ «نَرد» بر اساسِ نسخه‌ی فلورانس است که به معنایِ «تنه‌ی درخت» می‌باشد و در «لغت‌نامه» نیز علاوه بر این بیت شواهدی دیگر از شاهنامه برای آن آمده است:

نگه کن یکی شاخِ نردِ بلند نباید که از باد یابد گزند
(بهرام گور ۱۴۰۲)

(در این چاپ: «نگه کن یکی شاخ بر در بلند» است.)

چنین گفت کاین کینه با شاخ و نرد زمانه نپوشد به زنگار و گرد
(جنگ بزرگ ۱۱۲۳)

(در این چاپ: «کجا گفت کاین کینِ با دار و برد»، است. «... با شاخ و نرد» نیز در نسخه‌های معتبر هست.)

«نرد» به معنایِ «تنه» و «تنه‌ی درخت» و در بیت‌های زیر هم آمده است:

کمانی به بازو درافگند سخت   یکی تیر بر سانِ نردِ درخت
(نوذر ۳۸۷)
برادر ز تیرش بترسید سخت   بیامد سپر کرد نردِ درخت
(رستم و شغاد ۱۹۷)
ز سر تا به پایش ببویید سخت   شد از پیشِ او سوی نردِ درخت
(نوشین‌روان ۱۰۱۷)

در بیتِ زیر «شیر» به معنای «بزرگ» و «عظیم» و «نردِ شیر» در معنای «تنه‌ی بزرگ» است:

هم اندر تگِ اسپ یک چوبه تیر   بینداخت و بگذاشت بر نردِ شیر
(منوچهر ۱۳۰۷)

در این بیت کلمه‌ی «شیر» در قافیه آمده و تردید نیست که باید همین‌گونه خوانده شود (اگر «نرد» با فکِّ اضافه خوانده شود، «شیر» به استعاره به «زال» باز می‌گردد). به تبعِ نسخه‌ی فلورانس، در بیتِ موردِ بحث نیز خلافِ ضبطِ «لغت‌نامه» و چاپِ خالقی، آن را «شیر نرد» خواندم و نه «سبز نرد».

۳۳ــ تو با این سواران به ایران شوی   همی در دَمِ گاوِ شیران شوی
(سیاووش ۳۴۹۰)

نسخه‌های اساس جملگی «... دم و چنگِ شیران شوی» یا نزدیک به آن دارند و وجهِ اخیر به صورتِ «... در دم و گاو شیران شوی» در نسخه‌ی خاورشناسی ۲ آمده است (نقل از چاپِ مسکو). مصحّحانِ چاپ مسکو وجهِ «گاوِ شیدان» را به قرینه‌ی ضبطِ نسخه‌ی اخیر در متن آورده و در حاشیه نوشته‌اند:

> "در دم گاو شیدان، جایی که «گاو شیدان» جمع «گاو شید» را نشان می‌دهد ـ نام اژدهای افسانه‌ای که زمان درازی ایران را ویران و ساکنان آن را دوچار بدبختیهای گوناگون کرد. از قرار روایتی کهن، اژدها به دست کورش کشته شد. وی به یادبود این رویداد آتشکدهٔ بزرگی بنا کرد. در اثر فردوسی مفهوم لفظی اژدها، مار نیرومند است (بسنجید با Vullers Lexicon, II، ۹٤٦). نسخه‌نویسان با عدم درک متن تدریجاً آن را تحریف کرده، چهرهٔ آفریده شدهٔ فردوسی را با عبارت رایج «در دم و چنگ شیران» عوض کرده‌اند..." (نقل از چاپ آقای دکتر حمیدیان)

گرچه در چاپِ مسکو حقِ مطلب به‌درستی ادا نشده، ولی باید سپاسگزار بود که به صورتی کهن توجّه داشته‌اند. به‌ظاهر «گاوِ شیران» که «ان» در آن علامتِ نسبت است، همان گاوی باشد که در «دینکَرت» و «گزیده‌های زادسپَرَم» از آن ذکری به میان آمده و مرحوم استاد دکتر صفا در کتابِ «حماسه‌سرایی در ایران» (صص ۵۰۴ و ۵۰۵) و مرحوم دکتر مهرداد بهار در کتابِ «پژوهشی در اساطیر ایران» (صص ۱۹۱ و ۱۹۲) و آقای دکتر محمّدتقی راشد محصّل در کتابِ «گزیده‌های زادسپرم» (صص ۱۹ و ۲۰) آن را نقل کرده‌اند (ر.ج مقاله‌ی نگارنده در گلچرخ شماره ۱۷ آذر ۷۶). نامِ این گاو که از سوی ایزد برای تعیین مرز میانِ ایرانیان و تورانیان داور بوده، در «دینکرت» و «گزیده‌های زادسپرم» نیامده است. در این بیت «دَم» به فتح خوانده می‌شود، ولی با توجّه به تصحیحِ قیاسیِ مرحوم دکتر بهار می‌توان آن را «دُمِ» گاوِ شیران نیز خواند. به هر روی، در

شاهنامه نامی دیگر که می‌تواند مقلوبِ «گاو شیران» باشد، یک بارِ دیگر در شاهنامه آمده است:

کسی را که چون سر بپیچد تژاو سزد گر ندارد درِ شیرگاو
(آغاز کار کیخسرو ۱۹۶)

یعنی «پروایِ مرزِ شیرگاو (گاوِ شیران) را نداشته باشد.» که «در» در این بیت به معنایِ مرز است و اگر قیاسِ شادروان بهار را درست بدانیم، شاید بتوان آن را به شاهنامه هم تسرّی داد و «دُمِ شیر گاو» را که در هیچ نسخه‌یی نیست اصیل دانست (؟)

۳۴- به‌دردیم ازین رفتن اندر فریب زمانی فراز و زمانی نشیب
(سیاوش ۳۶۴۷)

در بیش‌تر نسخه‌ها این کلمه «فریب» و در نسخه‌ی فلورانس «وریب» نوشته شده است و به هر صورتی که نوشته شود به معنایِ «کجروی» می‌باشد. شیخ‌الرّئیس ابوعلی سینا رساله‌یی به نام «مخارج‌الحروف» دارد که با تصحیحِ متنِ رساله و ترجمه‌ی مرحوم دکتر پرویز خانلری به چاپ رسیده است. در آن‌جا چنین آمده است:

"امّا واو صامت از همان جایگاه فاء حادث می‌شود، امّا فشار و روانه کردن هوا در آن ضعیف است؛ چنانکه در بیرون آمدن از رویهٔ لب درنمی‌گذرد، و صورت آن با کندن از لب به همان مقدار که فاء منطبق بود تکمیل می‌شود." (ص ۸۱ چاپ بنیاد فرهنگ)

مرحوم دکتر خانلری در یادداشتی بر این مطلب نوشته است:

"واو صامت... در اینجا نیز میان سیبویه و ابوعلی سینا اختلاف است. سیبویه حرف فاء را حرف لب و دندانی شمرده و واو را حرف «دولبی» می‌داند و عین عبارت او چنین است: «و من باطن الشفة السفلی و اطراف الثنایا العلی مخرج الفاء، و ممّا بین الشفتین مخرج الباء و المیم و الواو». امّا ابوعلی سینا در چگونگی ادای فاء به حالت دندانها اشاره نکرده و دربارهٔ واو صامت می‌گوید که «از همان جایگاه فاء حاصل می‌شود.» البتّه تعریف سیبویه درست و دقیق است، زیرا که واو لب و دندانی به نحوی که در فارسی متداول است و در زبانهای دیگر هند و اروپایی نیز هست در زبان عربی وجود نداشته و امروز هم نیست، چنانکه از آغاز نوشتن زبان فارسی به خطّ عربی این اختلاف نزد ایرانیان مشهود بوده و برای ثبت واو فارسی نشانهٔ خاصّی اختیار کرده و آن را به صورت «ڤ» با سه نقطه روی آن نوشته و فاءالاعجمی خوانده‌اند، سپس این شیوهٔ خطّ در ایران متروک شده زیرا که با واو عربی سروکار نداشته‌اند و همان نشانهٔ «و» را برای حرفِ ملفوظ در فارسی به کار برده‌اند. امّا در کشورهای عربی‌زبان هنوز نشانهٔ فاء با سه نقطه معمول است و در کلمات خارجی که به خطّ عربی نوشته می‌شود این علامت را به کار می‌برند." (همان، ص ۱۰۷)

و این مطالب در کتابِ دیگرِ ایشان، «وزن شعر فارسی»، به تفصیل آمده است. در این چاپ چند کلمه مانندِ «ڤریب» و «ڤام» و «شڤشه» که در نسخه‌ها با «واو» و «فاء» آمده، برای زنده شدنِ این حرف که در لهجه‌های مرکزی به صورت (V) و در لهجه‌های شرقی به صورتِ «ڤ» تلفظ می‌شده و

به صورت «ڤ» (با سه نقطه) نوشته شد. نکته‌ی درخورِ توجّه این است که «راوندی» که لهجه‌ی مرکزی داشته در حدودِ ۶۷۰ بیت از شاهنامه در کتاب «راحة‌الصّدور» نقل کرده و کلمه‌ی «وریب» را با «واو» ذکر کرده است. کلمه‌ی «فریب» به معنیِ «کجروی» بارِ دیگر در شاهنامه آمده است:

یکی را همه رفتن اندر فریب گهی در فراز و گهی در نشیب
(جنگ بزرگ ۸۷)

به هر روی خواندنِ این چند کلمه در زبانِ امروز با «واو» (V) و «فاء» درست است و اختلافِ ضبطِ نسخه‌های متفاوت نیز در حقیقت شیوه‌ی بیان در لهجه‌ی کاتبان یا راویان است.

۳۵ـ جهان شد چو آبانِ بهمن سیاه ستاره ندیدند روشن نه ماه
(بهرام گودرز ۱۵۲)

ضبطِ مصراعِ اوّل در نسخه‌ها متفاوت است؛ فلورانس (ص ۲۹۳)؛ «جو از بادِ بهمن»، بریتانیا (ص ۱۴۷) «حو ابار بهمن» (هیچ حرفی جز نونِ بهمن نقطه ندارد)، طوپقاپوسرای (ص ۱۵۱) و قاهره: «جون ابر بهمن». در چاپ مسکو «آبار» انتخاب شده و شادروان نوشین در «واژه‌نامک» نوشته است:

"آبار تنها در نسخهٔ موزهٔ بریتانیا بمعنی ابر در فرهنگ‌ها یافت نشد. با وجود این چون آن نسخه قدیمی و معتبر است آبار در اینجا آورده شد تا شاید شاهدهای دیگری یافت شود... در نسخه‌های قاهره و اوّل و دوم لنینگراد: «جهان گشت چون ابر...» و در نسخهٔ سوم لنینگراد بجای آبار «آبان» که گویا تحریف «آبار» است."

خلافِ نظرِ آن مرحوم همین وجهِ نسخه‌ی خاورشناسی ۲ درست است و نسخه‌ی بریتانیا صورتی تصحیف شده می‌باشد. بر اساسِ حاشیه‌ی چاپِ خالقی پنج نسخه نیز «آبان و بهمن» دارند. «آبان» روزِ دهمِ هر ماه و «آبانِ بهمن» روزِ دهمِ بهمن یعنی زمانی است که جشنِ سده برگزار می‌شود. تیرگیِ ناشی از دودِ آتشِ سده مَثَلِ اعلایِ سیاهی و تیرگی است و در بیتی دیگر «شبِ بهمن» آمده:

جهان چون شبِ بهمن از تیره میغ چه ابری که بارانِ او تیر و تیغ
(دوازده‌رخ ۱۴۵۶)

در جشنِ سده دود چنان بوده که شب را در نظر می‌آورده است. هیچ‌یک از دو صورتِ «ابرِ بهمن» و «بادِ بهمن» نیز راه به مقصود نمی‌برد.

۳۶ـ بر او رایِ یزدان دگرگونه بود همان گردشِ بخت وارونه بود
هر آن‌گه که بخت اندرآید به خواب به گوشش بیاید سخن‌ها بر آب
(بهرام‌گودرز ۵۲۳ ـ ۵۲۲)

ضبطِ مصراعِ دومِ بیتِ اخیر در نسخه‌ها گوناگون است، به‌ویژه در نسخه‌ی بریتانیا مصراع به گونه‌یی معنا شده: «ترا گفتِ دانا نیاید صواب». در نسخه‌ی طوپقاپوسرای: «بکوشس بیابذ سحنها براب» و ضبطِ راوندی در راحة‌الصّدور: «بگوشش نباشد سخنها بذاب» که «بذاب»

صورتِ کهن «به آب» است و «گوشش» که مصحّح خوانده درست است، و نه «کوشش» که در نسخه‌ها آمده. معنایِ بیت این است که «هرگاه بختِ کسی به خواب رفته باشد (بخت از او برگشته باشد) پندهای (دیگران) و سخنانِ پنددهندگان در گوشِ او بیهوده می‌آید». «برآب» به معنی باطل و بیهوده هنوز هم در زبانِ پارسی با عبارتِ «نقشِ برآب» بیان می‌شود. نقطه‌گذاری برای «بیاید» یا جز آن نیز از سویِ مصحّح است و همین وجه انتخاب شده درست می‌نماید.

۳۷ـ همان بِهْ که ما خام یا نیم‌سوز همی بگذرانیم روزی به روز
(بهرام گودرز ۶۹۱)

انتخابِ مصراعِ اوّل بر اساسِ ضبطِ نسخه‌ی فلورانس است که جز همین وجه خوانده نمی‌شود، علاوه بر این در «اختیاراتِ شاهنامه» (بیت ۲۰۵۳) که در سالِ ٤٧٤ فراهم شده به صورتِ «همان به که هر خام یا نیم‌سوز» آمده است. وجهِ نسخه‌ی بریتانیا «همان به که با جام مانیم روز» است که قافیه درست نیست و با همین صورت نیز در چاپِ مسکو و چاپ‌هایی که از رویِ آن تهیّه شده آمده است.

با بی‌دقّتیِ کاتبان و توجّه نداشتنِ مصحّحان بیتِ عمیق و فلسفیِ فردوسی تا سطحی دون نزول کرده است. در نظرِ فردوسی انسان‌ها کامل نیستند و به «خام» یا «اندکی پخته» تقسیم می‌شوند؛ می‌گوید که «بهتر است ما انسان‌هایی که یا خام یا دستِ بالا نیمه کامل و نیم‌سوخته‌ی راهِ تکاملِ اندیشه‌ی انسانی هستیم، تنها عمری را بگذرانیم که بیش از این برای ما قابل درک نیست». حال اگر «خام» به شرابِ خام تعبیر شود یا بدتر از آن به «جام» بدل شود، سخن از آسمان به زمین می‌آید.

۳۸ـ اگر بد بُوَد بخششِ آسمان به پرهیز و پیشی نگردد زمان
(کاموس ۳۰۷)

روشن است که در نسخه‌ها «بیشی» آمده، چه «پرهیزِ بیشی» و چه «پرهیز و بیشی»، ولی به اعتقادِ بنده «پرهیز» به معنایِ «دوری گرفتن» مفهوم مخالفی دارد که با «پیشی» یعنی «سبقت جستن» و «زود اقدام کردن» بیان می‌شود، یعنی «اگر تقدیر و بخشِ آسمان بد باشد، اجل با دوری گرفتن و سبقت جستن دیگرگون نمی‌شود».

۳۹ـ بدو گفت پیران که بر ماست باد نکرده‌ست با باد کس رزم یاد
به دستِ پیاده بپیچد سپر شود تیره دیدارِ پرخاشخر
(کاموس ۵۴۳)

مطلب روشن است، پیران می‌گوید که جهتِ بادِ تند به سویِ ماست و با باد نمی‌شود جنگید. وضع چنین است که سپر از شدّتِ باد در دستِ پیادگانِ لشکر می‌پیچد و چشمِ جنگجو از آن تیره می‌شود. نسخه‌های کهن «بپیچید سر» و «بپیچند سر» دارند که مناسبِ جایگاه نیست و این وجه را با توجّه به ضبطِ نسخه‌ی قاهره: «چو پیچد سپر» و از روی نسخه‌های حاشیه‌ی چاپِ مسکو انتخاب کرده‌ام.

۴۰- همان رزمِ دیوانِ مازندران   شبِ تیره و کُرزه‌هایِ گران
(کاموس ۶۵۳)
رسیدم به دیوانِ مازندران   شبِ تیره و کُرزه‌هایِ گران
(کاموس ۲۱۵٦)

پیداست که در نسخه‌ها «کرزهای» ضبط شده و تا کنون با توجّه به صورتِ آشنا «گُرزهای» خوانده شده است. «کُرز» و «کُرزه» در لغت به معنایِ «کشتزار» و نیز «کرد» و «کرت» آمده است و در دو بیت بالا اشاره به خانِ پنجم از هفتخانِ رستم دارد که در هفتخان با «خوید» از آن نام برده شده، به‌ویژه که پیش از بیت ۶۵۳ آمده است:

بیابان و تاریکی و دیو و شیر   چه جادو زن و اژدهایِ دلیر

و نیز پس از آن:

همان تشنگی‌ها و راهِ دراز   گزیدن درِ رنج بر جایِ ناز

که در سه بیت به تقریب از همه‌ی خان‌ها نام برده شده است. وجهِ دیگرِ «بزرگان توران و مازندران» در مصراعِ اوّلِ بیتِ ۶۵۳ نیز در این بیت مناسبت ندارد.

۴۱- همه لشکرِ طوس با این سپاه   چو تیره کتان است با نورِ ماه
(کاموس ۹٦۷)

بنداری بیت را این‌گونه ترجمه کرده است:

"... إنّ جمیع عساکر طوس بالنّسبة الیهم کشعرة بیضاء فی جلد بقرة سوداء."
(ج ۱ ص ۲۲۲)

که ترجمه‌ی چنین مصراعی می‌تواند باشد: «چو مویِ سپید است و گاوِ سیاه» که هیچ‌کدام از نسخه‌های کهن این ضبط را ندارد؛ در چاپِ «مَکَن» به صورتِ «چو گاو سپید است و موی سیاه» آمده است و مأخذِ آن مشخّص نیست. محتمل است که ترجمه‌ی بنداری بر اساسِ جاهای دیگری از شاهنامه بوده باشد که این تعبیر به کار رفته است.

در نسخه‌ی بریتانیا مصراعِ دوم چنین است: «چو تیره شبان است با نور ماه»، که من با توجّه به سابقه‌ی کاربردِ «کتان» و «ماهتاب» در ادبِ پارسی و اعتقادِ ایرانیان که ماهتاب سببِ پوسیدنِ کتان می‌شده، قیاس کرده‌ام که در این نسخه «شبان» تصحیفِ «کتان» باشد و جز ترجمه‌ی بنداری این تنها وجهی است که تقابلِ اندکیِ سپاهِ طوس را با هفت لشکرِ توران، چین، هند و کشان نشان می‌دهد. اگر این تصحیح قیاسی به حساب آید، جزوِ تصحیح‌های قیاسیِ انگشت‌شمار است و پشتوانه‌ی آن در ادب پارسی فراوان:

وانچه دیگر کسان ترا گویند   ماهتاب است و قصّه‌یِ بیرم
(مسعود سعد ـ نقل از لغت‌نامه)

اگر مسعود سعد «بیرم» را در معنایِ «متقال» و «کتان» به کار برده باشد.

از ماهِ درفشِ تو مهِ چرخ   سوزان چو ز مه کتان ببینم
(خاقانی ـ نقل از لغت‌نامه)

زِ کینِ او دلِ دشمن چنان شود که شود   ز نورِ ماهِ درخشنده جامه‌یِ کتّان
(فرّخی ـ نقل از لغت‌نامه)

ترا که گفت که برقع برافکن ای فتّان   که ماهِ روی تو ما را بسوخت چون کتّان
(سعدی ـ نقل از لغت‌نامه)

شاهد برای این تعبیر بسیار است که به همین تعداد بسنده می‌شود.

۴۲ـ   که چون مرغِ پیخُسته بودم به دام   همه کار ناکام و پیکار خام
(کاموس ۱۰۳۸)

«پیخُسته» یا «پیخَسته» یا «پیخوسته» واژه‌یی کهن به معنایِ گرفتار و درمانده در شعرِ پیش از فردوسی سابقه دارد؛ در نسخه‌های فلورانس و طوپقاپوسرای همین وجه باقی مانده و در نسخه‌های بریتانیا و قاهره دگرگون شده است. «مُل» و «خالقی» با ضبطِ «پی‌خسته» وجهِ درست را در متن آورده‌اند.

۴۳ـ   کسی را که دانی تو از تخمِ کور   که بر خیره این آب کردند شور
(کاموس ۱۵۴۶)

«کور» با معنایِ خاص در این بیت کلمه‌یی کهن است که خوشبختانه در شاهنامه دست نخورده باقی مانده است. در ادبیّاتِ زرتشتی دو کلمه‌ی «کور» و «کر» به تعریض برای «کَوی»ها و «کَرپَن»ها که دشمنانِ زرتشت بوده‌اند به معنایِ کور باطن و کر باطن که چشم و گوش خود را بر حقایقِ الهی می‌بندند به کار رفته است. با این‌که جنگ‌های ایرانیان و تورانیان در ذاتِ خود نمی‌تواند دور از اختلاف‌های دینی باشد، ولی چنان روحِ تساهل و آزاداندیشی بر «شاهنامه‌ی کهن» حاکم است که تنها در همین یک بیت چنین تعریضی دیده می‌شود و یقیناً تسرّیِ دوره‌های بعد در حماسه‌ی کهن است. یک بار نیز در شعرِ دقیقی دشمنانِ ایرانیان (ارجاسپ و تورانیان) پیرو دینِ «کوری و ابلهی» خوانده شده‌اند:

زده سر ز آیین و دینِ بهی   گزیده رهِ کوری و ابلهی
(گشتاسپ ۲۴۳)

و «کوری» در این بیت نیز پیروی از آیینِ «کَوی»هاست که البتّه در زمانِ گشتاسپ و عصبیّتِ دینیِ حاکم بر او و اسفندیار اهانت به پیروانِ دیگر ادیان امری عادی بوده است.

۴۴ـ   میان بسته‌ام بندگی شاه را   نخواهم بر و بومِ خرگاه را
(کاموس ۱۸۱۹)

در نسخه‌های خطّی «بر و بوم و خرگاه» آمده است، ولی به اعتبارِ بیت‌های:

ز خرگاه تا ماوراالنّهر در   که جیحون میانجی است اندر گذر
(کیقباد ۱۱۴)

نیایَم سپهدار گرسیوز است   بدان مرزِ خرگاه او پروز است
(سیاوش ۵۷)

«بر و بومِ خرگاه» انتخاب شد. «خرگاه» به معنایِ سرزمینِ سغد و ناحیه‌یی وسیع در میانه‌ی ایران و توران در شاهنامه آمده است.

۴۵ـ تبه گشته اسپانِ جنگی ز کار همه رِخته و خسته‌یِ کارزار
(کاموس ۲۱۳۷)

انتخاب «رخته و خسته» بر مبنایِ نسخه‌ی بریتانیا می‌باشد که کلمه به صورتِ «رحته» آمده است. در نسخه‌های دیگر به صورتِ «رنجه و خسته» و «مانده و خسته» و «خسته و رنجه» ضبط شده است. واژه‌ی «رخته» چه به‌تنهایی و چه به صورتِ ترکیبِ «رخته و خسته» به معنایِ «خسته» در مفهومِ امروزی آن و «مانده» است. در لغت‌نامه‌ها به فتحِ اوّل ضبط شده، ولی «رخته» وجهی از «ریخته» است و با کسرِ اوّل درست‌تر می‌نماید. این کلمه دو بار دیگر در شاهنامه به کار رفته است:

ز کارِ بزرگان چو پردخته شد شهنشاه زان رنج‌ها رخته شد
(جنگِ بزرگ ۲۸۹۵)
تن از رنجِ رِخته گریزان ز بد بیامد درِ باغبانی بزد
(شاپور ذوالاکتاف ۲۴۷)

و یک بار نیز «ریخته» و یا «کوفته و ریخته» با همین معنا آمده است:

همه کوفته لشکر و ریخته به شیرین روان اندرآویخته
(جنگِ بزرگ ۱۰۴۳)

البتّه «ریخته» در شعرِ ناصرخسرو:

بندِ قبایِ چاکریِ سلطان چون از میانِ ریخته نگشایی
(مینوی ـ محقق ۱۳/۴)

به معنایِ سست آمده است و در دو بیت از مثنوی مولانا:

چون گزیدی پیر نازک‌دل مباش سست و ریزیده چو آب و گل مباش
(نسخه‌ی قونیه چاپِ سروش ۲۹۸۴/۱)
هین عزیزا در نگر اندر خرت که بپوسیدست و ریزیده برت
(همان ۱۷۶۳/۳)

در یکی به معنایِ سست و در دیگری به معنایِ پوسیده و از هم پاشیده است، که در کردی نیز «رژیاین» و «دارژیاین» به همین معنایِ اخیر نیز با «ریختن» یکی است و در بیتی از دقیقی به همین معنی به کار رفته:

زده باد گردنْت خسته میان به خاک اندرون ریخته استخوان
(گشتاسپ ۲۲۵)

به هر روی «رخته» وجهی کهن است و در سه بیتِ یاد شده از فردوسی آن را بر «رنجه» ترجیح داده‌ام.

۴۶ـ من این بار کنگ اندرآرم به چنگ بداندیشگان را شود کار تنگ
(کاموس ۲۲۷۴)

انتخابِ «کنگ» بر اساسِ بیت‌های ۲۲۲۹ و ۲۲۵۸ همین داستان است. نسخه‌ها چنین دارند: فلورانس (۳۶۱): «گر این بار تنگ اندر آید بحنک» و بریتانیا (ص ۱۸۰) و قاهره (به نقل آقای خالقی): «من این بار حنک اندرارم بحنک» و طوپقاپوسرای (ص ۱۹۰): «من این بار تیز ابذرآیم بحنک». پیش از این در بیت‌های گفته شده آمده بود:

و زایدر شوم تازنان تا به کنگ درنگی نه والا بُوَد مردِ سنگ
(۲۲۲۹)

سوی کنگ دارم کنون رای و روی مگر پیش گرزِ من آید گروی
(۲۲۵۸)

«رستم» در نامه‌ی خود به «کیخسرو»، پس از نوشتن شرحِ پیروزی بر تورانیان، نوشته است که اکنون به «کنگ» (شهر افراسیاب) می‌رود و در بیتِ موردِ بحث نیز با پهلوانان همین سخن را تکرار می‌کند. در چاپ‌های گوناگون به صورت‌های «من این بار تنگ اندرآیم بجنگ» (مَکَن، بروخیم، دبیرسیاقی و خالقی)، «من این بار جنگ اندرآرم بچنگ» (مل)، «من این بار چنگ اندرآرم بچنگ» (مسکو) و «گر این بار چنگ اندرآرم به جنگ» (قریب و بهبودی) آمده است. به نظرِ بنده رستم می‌گوید: «این بار شهرِ کنگ را تسخیر می‌کنم و روزگار بر دشمنان (بداندیشان) دشوار می‌شود.» (؟)

۴۷ـ بگشتیم گردِ دز ایدر بسی ندیدیم جز کینه‌ورمان کسی
(کاموس ۲۴۵۷)

دو نسخه «ندیدیم جز کنده درمان کسی»، یکی «ندیدیم جز کینه درمان کسی» و دیگری «جز از تو ندیدیم درمان کسی» دارند. در تمامِ نسخه‌ها کلمه‌ی «درمان» آشکارا خوانده می‌شود، ولی به نظرِ نگارنده در تمامیِ نسخه‌ها این کلمه تحریف شده و به کلمه‌ی «کینه‌ور» باید ضمیرِ «مان» چسبیده بوده باشد. «کینه‌ورشان» چند بار در شاهنامه آمده و وجودِ «کینه‌ورمان» با عوض شدنِ ضمیر نیز استبعادی ندارد. پهلوانان به رستم می‌گویند که «پیرامون دز بسیار گشتیم، ولی جز دشمنانِ خود کسی را ندیدیم».

۴۸ـ ز دار و ز کشتن نپرسم همی ز گردانِ ایران بترسم همی
(بیژن و منیژه ۳۲۷)

در سه نسخه‌ی اساس در هردو مصراع «نترسم» و در برخی بی‌نقطه آمده، و در نسخه‌ی طوپقاپوسرای مصراعِ دوم چنین است: «از این کار بر دل نیارم غمی». در شاهنامه «غمی» و «همی» با هم قافیه نشده‌اند، و «یاءِ» آنها نیز تفاوت دارد. در نسخه‌های دیگر نیز اگر «بترسم» و «نترسم» در دو مصراع خوانده شود، قافیه درست نیست. «نپرسم» یعنی نقطه‌گذاریِ کلمه بر اساسِ نسخه‌ی واتیکان مندرج در حاشیه‌ی چاپِ خالقی انتخاب شد و «پرسیدن از کسی یا چیزی» به معنایِ «اهمیّت دادن به آن کس و چیز» و «مهم شمردن آن» آمده است. در نسخه‌ی بریتانیا رویِ «ایران» خط کشیده و در بالا «توران» نوشته شده است.

۴۹ـ ز پیوند و خویشان شده ناامید گذارنده بر سانِ یک شاخ بید
(بیژن و منیژه ۵۸۶)

در نسخه‌های خطّی «کزارنده» و «کذازنده» و «گیارنده» آمده که دو وجهِ اوّل و دوم املایِ نادرست و وجهِ سوم یعنی ضبطِ نسخه‌ی فلورانس لهجه‌ی خاصِّ بیانِ «گذارنده» هستند.

نسخه‌ی طوپقاپوسرای نیز «گذاران و لرزان چو یک...» دارد. «گذاردن» به معنای «زندگی کردن»، «زیستن» و «روزگار گذرانیدن» باز هم در شاهنامه آمده است:

خورش دادشان لختکی از سبوس　　بدان‌تا گذارند روزی‌بیوس
(مازندران ۲۱۴)

گذاریم یک‌چند و باشیم شاد　　چو آیدْت ازان شهرِ آباد یاد
(سیاووش ۱۹۰۳)

تو با او جهان را به شادی گذار　　نگه کن بدین گردشِ روزگار
(بیژن و منیژه ۱۲۷۳)

«گذاشتن» به همین معنا نیز چند بار در شاهنامه به‌کار رفته است. لغت‌نامه‌ی دهخدا در باره‌ی بدل شدنِ «ذ» و «ی» به یکدیگر «آذین» و «آیین» را نمونه آورده و مرحوم دکتر احمدعلی رجایی در مقدّمه‌ی ترجمه‌ی آهنگینِ دو جزءِ قرآن مجید (پلی میان شعر هجائی و عروضی پارسی) ابدالِ «ذ» به «ی» در کلمه‌های «گیاره» (گدازه)، «بگیاریدش» (بگذاریدش)، «مگیارید» (مگذارید)، «بگیاشت» (بگذاشت) و «بمگیار» (بمگذار) را در آن کتاب متذکّر شده است.

۵۰ـ　سیه مار کاو را سر آید به کوب　　ز سوراخ پیچان شود سویِ چوب
(دوازده رخ ۷۷)

ضبطِ نسخه‌ها همین است، جز این‌که نسخه‌ی فلورانس «پیشِ چوب» دارد و در چاپ‌ها نیز «بکوب» را با وصلِ «به» و «کوب» نوشته‌اند و ممکن است استنباط شود که فعلِ امر است، در حالی که مرحوم دکتر محمود شفیعی در کتابِ «شاهنامه و دستور» (ص ۳۱۱) «کوب» را به جایِ اسم مصدرِ «کوبش» و همردیف «اویز» به جایِ «آویزش»، «ارز» به جایِ «ارزش»، «خور» به جایِ «خورش» (خوردن)، «نواز» به جایِ «نوازش»، «گداز» به جایِ «گدازش» و «ورز» به جایِ «ورزش» آورده است و همین درست می‌نماید، یعنی مارِ سیاه (افراسیاب) که سرِ او برای کوبیده شدن پیش بیاید، از سوراخ پیچان به سویِ چوب می‌رود ـ چوبی که در دستِ انسان (در این‌جا کنایه برای کیخسرو) آماده‌ی کوبیدنِ سرِ مار است ـ (آگاهی از این نکته را مدیونِ دوستِ دانشمندِ شاهنامه‌شناس جناب آقای مصطفی کاویانی هستم).

۵۱ـ　جهان سربسر گفتی آهرمن است　　به دامن بر از آستی دشمن است
(دوازده‌رخ ۲۸۰)

نسخه‌ها دارند: ل: «از آستین»، ف: «از راستی»، ط: «از آستی»، ق: «بر و آستی»؛ ضبطِ نسخه‌ی فلورانس پذیرفتنی نیست، چرا که کاتب مفهومِ این مصراع را درک نکرده است. در مصراع می‌گوید که «برای دامن که قسمتی از پیراهن است، در (آستین) همان پیراهن دشمن هست»، یعنی دشمن بسیار نزدیک است؛ «مَثَلِ دشمن در آستین پروردن» هنوز هم در زبانِ پارسی باقی است. ضبطِ نسخه‌ی قاهره نیز مقبول است که در آن «بر» به معنایِ بالاتنه‌ی پیراهن می‌باشد یعنی بالاتنه و آستینِ پیراهن نسبت به دامن دشمن هستند که باز هم مفهومِ نزدیک بودنِ دشمن

و بیم داشتن از او را می‌رساند. ضبطِ نسخه‌ی طوپقاپوسرای که «آستی» به جایِ «آستین» دارد روان‌تر و موسیقایی‌تر است و پیش از این آقایان قریب و بهبودی نیز همان را انتخاب کرده‌اند. در بیتی دیگر از شاهنامه نیز به تمثیل «بر و آستی» جزوِ خویشانِ نزدیکِ پیراهن شمرده شده است:

بەنزدیکِ من جایِ‌تان روشن است   بر و آستی هم ز پیراهن است
(خسروپرویز ۱۶۴۵)

که مرحوم علّامه دهخدا مصراع را به عنوانِ مَثَل ذکر کرده است.

۵۲- تو این نیزه را جای میدان گزین   نه مردِ سوارانی و دشتِ کین
(دوازده رخ ۴۸۸)

«میدان» از نسخه‌ی طوپقاپوسرای انتخاب شده است، دیگر نسخه‌ها «مردان» و «سندان» دارند. «هومان» باتعریض به «رهّام» می‌گوید که «تو به جایِ نیزه به دست گرفتن، میدانِ بازی را انتخاب کن (زیرا که) حریفِ سواران و مردانِ دشتِ جنگ نیستی». «مردان» و «سندان» نمی‌تواند گویایِ این تعریض باشد. در چاپِ «مَکَن» و به‌تبع در چاپ‌های بروخیم و دبیرسیاقی «دوک رشتن» آمده که در نسخه‌های کهن نیست، ولی نشان‌دهنده‌ی طعنی گزنده‌تر است.

۵۳- نشاید شکستن دلش را به جنگ   بَیوسید باید بر او نام و ننگ
(دوازده رخ ٦٦۵)

نخستین کلمه‌ی مصراعِ دوم در نسخه‌ها به صورت‌های «بپُوشید» و «بپوشید» و «بیوسبذ» می‌باشد که به تعبیرِ بنده وجهِ اخیر که در نسخه‌ی طوپقاپوسرای آمده به شکلِ اصلی کلمه نزدیک است و می‌توان بر مبنایِ این وجه آن را «بیوسید» از مصدرِ «بیوسیدن» به معنایِ خواستن و آرزو کردن خواند.

«نام و ننگ» به معنای «اعتبار» و «آبِ رو» در شاهنامه فراوان به کار رفته است و در این‌جا می‌گوید که «برای او (بیژن) کسبِ اعتبار و جنگیدن و نام آوردن باید آرزو کرد». روشن است که این واژه‌ی دشوار در دستِ کاتبان به کلمه‌ی آشنایِ «پوشیدن» بدل شده است.

۵۴- چنین گفت کز گاهِ جمِّ برین   نیاراست کس رزمگاهی چنین
(دوازده رخ ۱۰۷۹)

«جمّ برین» ضبطِ دو نسخه‌ی فلورانس و طوپقاپوسرای است و دو نسخه‌ی دیگر «رزم پشین» دارند که موجّه نیست. اگر مراد «رزمِ پَشَن» باشد، چون در آن جنگ ایرانیان شکست خورده‌اند، به عنوانِ مَثَلِ اعلا از زبانِ گودرز که هفتاد فرزند و نوه را در آن جنگ از دست داده درست نیست، به علاوه، «پشین» جایگزین «پَشَن» نمی‌تواند بشود. بنداری نیز بیت را چنین ترجمه کرده است:

"... و قال: لم یر من عهد جمشید مثل هذا الجمع بهذه الزّینة و هذه الهیئة" (ج ۱ ص ۲۵۸)

محتمل است که صفتِ «برین» به معنایِ «والا» و «برتر» و «آسمانی» برای «جمشید» سببِ این تغییر بوده باشد. بر اساسِ بسیاری نسخه‌ها «جمّ برین» در بیتِ دیگری نیز آمده است (خسروپرویز ۲۵۱۳) که «چهرِ برین» را در آن بیت برگزیده‌ام و در جایِ خود گفته خواهد شد.

۵۵- چرا من به کینِ برادر کمر نبندم بخارم بر این کینه سر؟
(دوازده رخ ۱۳۲۹)

در نسخه‌ی طوپقاپوسرای دو فعلِ «نبندم» و «نخارم» به صورتِ نفی آمده‌اند، ولی در نسخه‌های دیگر حرف اوّلِ هردو کلمه نقطه ندارد. «سر خاریدن» به معنایِ تعلّل و اهمال و درنگ کردن در شاهنامه باز هم به کار رفته است. در این بیت اگر فعلِ دوم «نخارم» خوانده شود، با «کمر بستنِ» قبلی مغایر است. «پیران» می‌گوید که «چرا من به خونخواهیِ برادر کمر نبندم و در این جنگ تعلّل کنم؟» یعنی بیت به صورتِ پرسشی است و «نبندم» با وجهِ نفی و فعلِ دوم با وجهِ اثباتی «بخارم» خوانده می‌شود و «چرا» وجهِ هردو فعل را به دو صورت تأیید می‌کند. در همه‌ی چاپ‌هایی که من دیده‌ام فعلِ دوم درست خوانده نشده است. بیتی در همین داستان مؤیّدِ این طرز خواندن است:

نیابی همی سیری از کارزار کمر بند و بپسیچ و سر برمخار
(دوازده رخ ۲۱۸۸)

و در این‌جا «میم» نهی امکانِ تحریف را از میان برده است.

۵۶- بر ایشان همه راستی شد نگون که برگشت روز و بخوشید خون
(دوازده رخ ۱۸۱۰)

نسخه‌ی فلورانس «بخُوشید» و نسخه‌ی بریتانیا «بحوسید» دارند. «خوشیدن» به معنی «خشک کردن» و «خشکیدن» در لغت‌نامه‌ها مذکور است و در شاهنامه نیز با دو وجهِ «خوشیده» و «بخوشید»:

کسی را کجا مغز خوشیده نیست بر او بر چنین کار پوشیده نیست
(نوذر ۷۳)

شماساس را خواست کآید برون نیامد برون کش بخوشید خون
(نوذر ۴۰۷)

در این بیت هم «بخوشید» مناسب‌تر است. در چاپِ مسکو «بجوشید» در متن آمده ولی در غلطنامه به «بخوشید» اصلاح شده است. شایان ذکر است که در دو چاپ که از رویِ چاپِ مسکو فراهم آمده، صورتِ مندرج در «غلطنامه» در نظر گرفته نشده است.

۵۷- یکی بیشه دیدند و آبِ روان بدو اندرون سایه‌یِ ناروان
(دوازده‌رخ ۲۲۲۶)

نسخه‌های فلورانس و طوپقاپوسرای «سایه‌گاهِ کیان» دارند که وجودِ «ان» به عنوانِ حروفِ مشترکِ قافیه در بیت‌های تجدیدِنظر شده‌ی فردوسی کمتر دیده می‌شود و نسخه‌ی بریتانیا «سایه‌ی کاروان» دارد. وجهِ منتخب بر اساسِ نسخه‌ی قاهره است و «ناروان» همان «ناروَن» است که به‌ظاهر بدین وجه در شاهنامه همین یک بار آمده است. بیشه و آبِ روان با سایه‌ی درختِ نارون بیش‌تر تناسب دارد تا «سایه‌ی کاروانِ» نسخه‌ی بریتانیا.

۵۸- بیامد شخیده به زین اندرون همی راند اسپ و همی ریخت خون
(دوازده رخ ۲۲۶۸)

وجهِ نسخه‌ها چنین است: فلورانس «سخنده»، بریتانیا «حمیذه»، طوپقاپوسرای «سنتس حمده» (فقط ت دو نقطه دارد)، قاهره (به نقلِ خالقی): «جمیذه». بنا به نقلِ آقای دکتر خالقی یکی از نسخه‌های بریتانیا نیز «سخوده» دارد و بنداری چنین ترجمه کرده است:

"و بقی کستهم علی ظهر فرسه مثخنًا بالجراحات..." (ج ۱ ص ۲۶۶)

بنا بر اصلِ «ضبط دشوارتر برتر است» باید «خمیده» را ضبطی نو و دگرگون شده دانست و در جست‌وجوی صورتی قابل قبول از ضبط «سخنده» و «سخوده» بود. در فرهنگ «ناظم‌الاطبّاء» مصدرِ «شخیدن» به معنایِ «پژمرده شدن و ناتوان و سست و ضعیف گشتن»، «به حال آمدن پس از افتادن»، «نگاهداشتن خود را هنگام غلطیدن» و صفتِ مفعولی یا اسمِ مفعولِ «شخیده» به معنایِ «سست و ناتوان گشته» و «کسی که خود را در هنگام افتادن و غلطیدن نگاهداری نماید» آمده است. به اعتبارِ همین فرهنگ «شخیده» را در متن آورده‌ام، ولی چون مرحوم ناظم‌الاطبّاء شاهدِ معنا را به دست نداده است، نمی‌توان مطمئن بود که «شخنده» یا «سخنده» یا «سخیده» درست نیست؛ بنابراین هر چهار صورت محتمل است. علاوه بر این در فرهنگ «الرائد»، «الثَّخَن» به «سنگینی و بدحالی از خستگی یا بیماری یا بی‌خوابی» و در «المنجد»، «أَثْخَنَتْهُ‌الجراحُ» به «جراحت و زخم او را سست و ضعیف کرد» معنا شده است. نمی‌دانم ریشه‌ی «ثَخُنَ» در زبانِ عربی می‌تواند معرّبِ «سخیدن» پارسی باشد (؟) چنین مطلبی را در قاموس‌های قدیمی و کتاب‌های کهن که در مورد کلماتِ معرّب سخن گفته‌اند نیافتم.

۵۹- بگفت این و سستی گرفتش زوان همی بود بیژن به سر بر نوان
(دوازده رخ ۲۳۱۱)

نسخه‌ها «روان» به جایِ «زوان» دارند ولی ترجمه‌ی بنداری:

"و لمّا فرغ من ذلک اعتقل لسانه فاضطرب بیژن علی رأسه ساعة..." (ج ۱ ص ۲۶۷)

جایِ تردید باقی نمی‌گذارد که «اعتقل لسانه» یعنی «زبانِ او بند آمد» ترجمه‌ی دقیقِ «سستی گرفتش زوان» است. از سویِ دیگر «روان» پریدنی است و تنها «زبان» سستی می‌گیرد و بند می‌آید.

۶۰- ازان کاو بر این دشتِ کین کشته شد زمین زیرِ او خونْ‌گل آغشته شد
(جنگ بزرگ ۴۰۰)

ترکیبِ «خاک و خون» و تعبیرِ «به خاک و خون کشیدن» رهنمون است که در این بیت «چون گِل» خوانده نشود و «خونْ‌گِل» یعنی گلی که از آمیختنِ خاک و خون به وجود آید مناسب‌تر باشد. در بیتی از داستانِ «رستم و سهراب» نیز ترکیبِ «خون و گِل» آمده:

از ایرانیان من بسی کشته‌ام زمین را به خون و گِل آغشته‌ام
(رستم و سهراب ۷۳۴)

که در آن مورد بنا بر ضبطِ نسخه‌ی بریتانیا: «خونِ گِل» می‌باشد و مرحوم استاد مینوی در

حاشیه نوشته است: "محتمل است که در اصل «به خونی گل» یا «به خونین گل» بوده باشد" و در یادداشت‌های ایشان آمده است: "گلی که از آغشتن خاک به خون حاصل شده باشد. نسخهٔ مب دارد: به خون چون گل، که شاید بهتر باشد." (داستان رستم و سهراب ص ۱۲۹)

و در ذیل بر توضیحات، استاد افزوده است: "شاید بتوان حدس زد که «به خونین گل» بوده است. نظیرش در داستان رستم و اسفندیار آمده است." (ب ۱۰۹۷)

چو بهمن برادَرْش را کشته دید — زمین را پر از خون گل آغشته دید

(که در نسخهٔ قدیم بمبی «زمین زیر او چون گل» ضبط شده است)". (همان، ص ۱۸۸)

بیتِ اخیر در این چاپ از شاهنامه به صورت زیر است:

چو بهمن برادرْش را کشته دید — زمین زیرِ او خونْگِل آغشته دید

(رستم و اسفندیار ۱۰۹۶)

و در دو بیتِ دیگر نیز «خون گل» و «خون و گل» آمده است:

همه رزمگه سربسر کشته بود — زمین سربسر خونْگِل آغشته بود

(بهرام گودرز ۲۴۷)

از ایرانیان کشتگان را بجست — کفن کرد و زِ خون و گِل‌شان بشست

(جنگ بزرگ ۱۰۳۶)

۶۱ـ وگر ـ دور از ایدر ـ تو گردی هلاک — ز ایران برآید یکی تیره خاک

(جنگ بزرگ ۵۱۰)

عبارتِ «دور از ایدر» جمله‌یی دعایی و به معنای «خدای ناکرده» است و برای آن‌که از دیگر اجزایِ جمله مشخّص باشد، بهتر است دو طرفِ آن خطِّ تیره (ـ) یا علامتِ وقفِ کوتاه (،) گذاشته شود. باز هم این عبارت در شاهنامه آمده است:

اگر تو شوی ـ دور از ایدر ـ تباه — نبینم کسی ازدرِ تاج و گاه

(سیاوش ۳۲۱۶)

اگر ـ دور از ایدر ـ به بیژن رسیم — به کامِ بد اندیش دشمن رسیم

(بهرام گودرز ۱۷۷)

اگر ـ دور از ایدر ـ یکی بادِ سرد — نشاند به رویِ تو بر تیره گرد

(نوشین‌روان ۹۱۶)

۶۲ـ که این شیرمردی ز رنگِ شب است — مرا بازگشتن ز زنگِ شب است

(جنگ بزرگ ۸۲۸)

ضبطِ بالا بر اساسِ نسخه‌ی قاهره می‌باشد و «زنگ» به معنایِ «سیاهی»، «تیرگی» و «ظلام» است که باز هم در شاهنامه آمده:

طلایه پراگند بر گردِ دشت — چو زنگِ درنگی شب اندرگذشت

(کاموس ۲۱۸۰)

چو خورشید برداشت از چرخ زنگ — بدرّید پیراهنِ مشک‌رنگ

(جنگ بزرگ ۱۱۱۰)

در لغت‌نامه نیز برای «زنگ» به معنایِ یادشده چند شاهد درج شده است.

۶۳ـ که آن شاه و لشکر بدین سو گذشت   که از بادِ کژ آستی برنگشت
(جنگ بزرگ ۲۰۵۷)

«برنگشت» در نسخه‌ی بریتانیا به صورتِ «تر نگشت» آمده، ولی ضبط درست نیست. آستینِ جامه نه‌تنها در روزگارِ کهن بلکه در زمانی نه چندان دور تاخورده و به منزله‌ی جیبِ امروزیِ لباس بوده و مراد این است که به سببِ بادِ مخالف (بادِ کژ، نکبا) حتّی آستینِ تاخورده‌ی جامه (لبه‌ی آستین) نیز برنگشت، یعنی که باد موافق بود (در چاپ‌های «مَکَن» و بروخیم و دبیرسیاقی صورتِ درست محفوظ است و از چاپِ «مُل» به بعد صورتِ درستِ کلمه متروک مانده است).

۶۴ـ به شمشیرِ هندی بزد گردنش   به خاک اندرافگند تاری تنش
(جنگ بزرگ ۲۳۵۲)

ضبطِ نسخه‌ی بریتانیا «نازک» به جایِ «تاری» است. در برخی نسخه‌ها «تاری» و در برخی بدون نقطه است. «مَکَن» نیز همین وجه را انتخاب کرده است. نمی‌دانم با چه منطقی می‌توان تنِ هفتاد اَرَشیِ افراسیاب را «نازک» خواند. تنِ ایرانیانی که در جنگ کشته می‌شده‌اند، «روشن» و تنِ دشمنان «تاریک» خوانده می‌شده و در شاهنامه هردو مورد به همین ترتیب فراوان به کار رفته است. به هر حال منطقِ حاکم بر این اصل، بطلانِ ضبطِ نسخه‌ی بریتانیا را آشکارتر می‌کند.

۶۵ـ ز ایوان و خرگاه و پرده‌سرای   همان خیمه و آخوری چارپای،
فریبرزِ کاووس را داد شاه   همان جوشن و ترگ و زرّین کلاه
(جنگ‌بزرگ ۲۸۲۴ ـ ۲۸۲۳)

ضبطِ نسخه‌های فلورانس و طوپقاپوسرای «آخُر چارپای» است و برخی نسخه‌ها نیز «آخُر و چارپای» دارند. نسخه‌های بریتانیا و قاهره این دو بیت را ندارند ولی ترجمه‌ی دقیقِ بنداری اصالت و صورتِ درستِ کلمه‌ی «آخُری چارپای» یا «آخوری چارپای» را به دست می‌دهد:

"و أعطی خیله و رعیله طوس بن نوذر... و وهب سرادقه و خیمه و دوابه المربوطة عنده لفری بُرز بن کیکاوس." (ج ۱ ص ۳۰۳)

«دوابه المربوطة» که با دقّت ترجمه‌ی «آخوری چارپایِ او» است، یعنی ستورانی که به صورتِ گله و فسیله نیستند و به «آخُر» بسته می‌شوند. در چند بیت بالاتر آمده است:

ز اسپان به جایی که بودش یله   به طوس سپهبد سپردش گله
(۲۸۱۹)

یعنی گله‌ی رها و فسیله را به طوس و اسپانِ آخوری را به فریبرز داد، و بنداری نیز به همین ترتیب ترجمه کرده است. بنابراین «یاءِ» نسبت در «آخوری» یا «آخُری» در نسخه‌ها افتاده و یا در کتابت به «و» عطف بدل شده است و باید بر اساسِ ترجمه‌ی بنداری افزوده شود تا معنایِ بیت درست درآید.

۶۶ـ از ایوان سوي پرده بنهاد روی خرامان و نازانْدل و جفتْجوی
(لهراسپ ۲۵۲)

«نازانْدل» به معنايِ «با تبختر» و «با کبر و ناز» از نسخه‌ی طوپقاپوسرای انتخاب شده است (در نسخه حرف اوّل نقطه ندارد) و بر «خرامان و پویان و دل جفت‌جوی» نسخه‌ی دیگر ترجیح داده شد، زیرا با حالتِ «خرامان» و چگونگیِ «کتایون» دخترِ قیصر بیش‌تر تناسب دارد.

۶۷ـ ز هیشوی و آن مهترِ نامجوی که هر سه بر اوی آوریدند روی
(لهراسپ ۳۳۳)

ضبطِ نسخه‌ی بریتانیا: «بذو اندر آورد روی» و طوپقاپوسرای و قاهره «... بروی آوریدند روی» است. «بدو» نیز به جایِ «بروی» در یک نسخه آمده است. به اعتبارِ روالِ داستان و «بدو» در نسخه‌ها «بروی» باید «بر اوی» خوانده شود و نه «به رُوی آوریدند روی». «مَکَن» نیز «بر او» ضبط کرده است.

۶۸ـ همه دوده را سر برافراختی بر این نیک بختی که تو ساختی
(لهراسپ ۶۵۹)

«بخت» در این بیت به معنايِ «ازدواج»، «همسری» و «همسرگزینی» است و می‌توان گفت که به معنايِ «شوهر» به کار رفته است. بنابراین باید از «نیک» جدا نوشته شود، تا با «نیکبختی» مشتبه نشود؛ می‌گوید «تو با این ازدواجِ خوب سببِ سرافرازيِ خاندانِ ما شدی». بر اساسِ حاشیه‌ی چاپ‌های مسکو و خالقی، مصراع در نسخه‌ی قاهره ۷۹۶ چنین است: «بدین خوب آیین که برساختی». به نظر می‌رسد که «مُل» همین صورت را در دست داشته و «بدین خوب آهن که برساختی» اشتباهِ چاپی و یا کژخوانيِ او بوده باشد. «ولف» کلمه‌ی «آهن» را در این بیت با تردید و علامتِ سؤال به «پهلوان» معنا کرده است. اگر ترجمه‌ی «مُل» در دست می‌بود، شاید قضاوت در باره‌ی برداشتِ او و یا اشتباهِ چاپی بودنِ کلمه آسان‌تر می‌شد.

۶۹ـ به مردان بخندند همی روزِ رزم هم از چامه‌یِ می به هنگامِ بزم
(لهراسپ ۷۹۳)

روشن است که در نسخه‌های خطّی «جامه» است، یعنی «چ» با یک نقطه ضبط شده ولی در این بیت باید «چامه» به معنايِ شعر و سرود خوانده شود. «میگساری» یکی از هنرها در ایران باستان بوده و سرودِ مناسب خواندن در مجلسِ میگساری نیز هنر به شمار می‌رفته است. در این بیت هم از هنرهای گشتاسپ در رزم و بزم سخن رفته است. یک بار نیز «چامه‌ی رزم» یعنی سرودی که هنرمنديِ جنگيِ پهلوان یا شاه در آن به زبانِ شعر بیان شود آمده است:

همه چامه‌یِ رزمِ خسرو زدند و زان هر یکی هر زمان نو زدند
(بهرام گور ۴۵۵)

کلمه‌ی «چامه» و ترکیب‌های «چامه گوی» و «چامه‌زن» بیست بارِ دیگر در شاهنامه آمده است.

۷۰- به ایراءِ دَین و صلیبِ بزرگ		به جان و سرِ شهریارِ سترگ
(اسکندر ۹۶۰)

در نسخه‌ی بریتانیا «بابرای و دین و...» و در طوپقاپوسرای «بابرا و دین صلیب» (حرف سوم بی‌نقطه) ضبط شده است. در چند بیتِ اخیر، «اسکندر» سوگندهای گران می‌خورد که با «قیدافه» نجنگد:

به دینِ مسیحا به فرمانِ راست		به دارنده کاو بر زبانم گواست،
به ایراءِ دَین و صلیبِ بزرگ		به جان و سرِ شهریارِ سترگ،
به زنّارِ شمّاس و روح‌القدس		که‌زین پس مرا خاک در آندلُس،
نبیند نه لشکر فرستم به جنگ		نه آمیزم از هر دری نیز رنگ

مسیحی بودنِ اسکندر اشتباهی است که در «اسکندرنامه»ی منبعِ کارِ فردوسی بوده. در این‌جا «دین مسیحا» آمده است، بنابراین در بیتِ بعدی «دین» (کیش) تکرار نمی‌شود، و «دَین» به معنایِ «وام» و «بدهی» می‌باشد. در لغت «اِبراء» به معنایِ رها شدن است و «اِبراءِ دَین» و «اِبراء از دَین» (اِبراءِ من الدَّین) به معنایِ رها شدن از «وام» است و در این‌جا به معنایِ «وفایِ به عهد» به کار رفته که می‌تواند صورتِ «ابرایِ دَین» هم درست باشد. در ترجمه‌ی بنداری به این ترکیب اشاره نشده و از سوگندهای گران سخن رفته است:

"و بدين المسيح و الصّليب الأكبر و سائر الأيمان المغلظة..."		(ج ۲ ص ۱۵)

در کتابت، تبدیل «ی» یا «ء» به «و» بسیار محتمل است و می‌توان گفت که اصلِ نسخه‌های مادر نیز «اِبراء دَین» یا «اِبرایِ دَین» بوده باشد.

۷۱- بدان‌تا نیاید بدین رویِ کوه		نینجاید از ما گروهاگروه
(اسکندر ۱۱۹۸)

در نسخه‌ی بریتانیا کلمه‌ی آغازِ مصراعِ دوم به صورت «بینجامذ» (حرف اوّل نقطه ندارد) و در نسخه‌ی طوپقاپوسرای «سجاند» (زیرِ «ج» یک نقطه هست) نوشته شده است و بر اساسِ حاشیه‌ی چاپِ مسکو وجوهِ «به پیچاند» و «نینجاهد» و «نه پیچاند» نیز در نسخه‌ها آمده. در این‌جا سخن از اژدهایی است که هر شب پنج گاو را می‌بلعد، بنابراین مردم از بیم آن‌که اژدها به سویِ دیگرِ کوه نیاید و آنها را نخورد، هر شب گاوها را به بالایِ کوه می‌برند. «جاییدن» و «جاویدن» شکل‌های دیگرِ مصدرِ «جویدن» هستند. صورت‌های کردیِ «جایین» و «جاوین» و مشتقّاتِ آن مانند «جاجِگ» (سقّز) صورتِ «جاییدن» را کهن‌تر نشان می‌دهد؛ شاید «خاییدن» نیز وجهی از همین مصدر باشد. «ان» نیز یکی از اداتِ نفی است، از این روی «انجاییدن» برابرِ «نجویدن» و معادلِ «بلعیدن» است که در لغت‌نامه‌ها نیامده. در این بیت با توجّه به این‌که اژدها مردم و جانورانِ دیگر را به دم درمی‌کشد و می‌بلعد صورتِ «نینجاید» به معنایِ «نبلعد» و «نجویده قورت ندهد» مناسب‌تر از «نینجامد» و «نپیچاند» به نظر می‌رسد (؟) شاید «نینجاهد» از مصدرِ «هنجیدن» به معنایِ «به دَم درکشیدن» و «کشیدن» که خود صورتی از «هختن» و «هیختن» است نیز وجهی داشته باشد (؟)

۷۲ـ شبی خفته بُد بابکِ رودیاب چنان دید روشن روانش به خواب
(اشکانیان ۹۹)

«رودیاب» ضبطِ نسخه‌ی بریتانیاست که در نسخه‌ی طوپقاپوسرای نقطه‌یی روی «و» در این کلمه هست. در چاپ‌ها از جمله در چاپِ مسکو همین صورت حفظ شده است. «رود» به معنایِ پسر و «رودیاب» به معنیِ «خواهنده‌ی فرزند پسر» است. «بابک» فرزندِ پسر نداشته و در آرزوی داشتنِ پسر بوده است (ر.ج کارنامه‌ی اردشیر بابکان). این ترکیب همین یک بار در شاهنامه آمده و تغییرِ آن به «زودیاب» به معنایِ «تیزهوش» و «زود دریابنده» که در لغت‌نامه آمده و چند بار هم در شاهنامه به‌کار رفته است، درست به نظر نمی‌رسد.

۷۳ـ ز دینار و دیبا و اسپِ رهی ز چینیّ و زربفتِ شاهنشهی
(اشکانیان ۱۶۰)

نسخه‌ی بریتانیا و نسخه‌ی خاورشناسی «اسپ رهی» دارند و نسخه‌ی طوپقاپوسرای «اسپ و رهی». به نظر می‌رسد که «رهی» در این بیت به معنایِ «رهوار» به کار رفته و ضبطِ نسخه‌ی بریتانیا درست باشد؛ از این روی تغییرِ آن به «اسپ و رهی» که «رهی» به معنایِ غلام باشد منطقی به نظر نمی‌رسد.

۷۴ـ دلِ مردِ جنگی برآمد ز جای به بالایِ رَود اندرآورد پای
(اشکانیان ۲۹۲)

نسخه‌ی بریتانیا: «برآشفت و زود اندرآمد بپای» و طوپقاپوسرای «ببالای اسپ اندرآورد پای» دارند. وجهِ گزیده بر اساسِ نسخه‌های مورد استفاده در چاپِ مسکو می‌باشد، جز این‌که در آن‌جا «زود» قید شده است. «رَود» به معنایِ «دستکش»، «رام»، «رَو» و «قولا» یک بار در گرشاسپ‌نامه‌ی اسدی آمده است:

هزار اسپِ رود از فسیله گزید دو ره ده‌هزار از بره سر برید
(ص ۳۴۵ ب ۴۱)

برای آن‌که احتمالِ یک واژه‌ی کمیاب از دست نرفته باشد «رَود» را در متن آوردم.

۷۵ـ از ایشان سبک اردشیر آب خواست یگانه ببردند با آب ماست
(اشکانیان ۴۸۱)

«یگانه» به معنایِ «صمیمانه» و «بااخلاص» و «خودمانی» و «بی‌رودربایستی» بر اساسِ دو نسخه‌ی لنینگراد و قاهره ۷۹۶ از نسخه‌های موردِ استفاده در چاپِ مسکو انتخاب شد و سبب آن است که با موقع بیش‌تر تناسب دارد تا «هم‌آنگه» و «یکایک»، و دیگر این‌که کلمه‌یی است که با این معنا در شاهنامه تنها یک بار دیگر آمده است:

بدین نامه ما بی بهانه شدیم همه روم و ایران یگانه شدیم
(خسروپرویز ۱۳۷۶)

که در بیتِ اخیر ممکن است به معنایِ «متّحد» و «واحد» نیز باشد.

۷۶- چو شبْ‌نیمه بگذشت تاریک شد جهاندار با کُرد نزدیک شد
(اشکانیان ۵۰۲)

«شبْ‌نیمه» به معنایِ «نیم‌شب» یا یک نیمه از شب بر اساسِ نسخه‌های بریتانیا و طوپقاپوسرای و دو نسخه‌ی خاورشناسی است و این ترکیب در شاهنامه نادر است.

۷۷- همه کومه‌هاشان به تاراج داد سپه را همه بدره و تاج داد
(اشکانیان ۵۰۸)

«کومه‌هاشان» بر اساسِ ضبطِ نسخه‌ی بریتانیاست که «کومهاشان» دارد. در نسخه‌های دیگر و چاپ‌های شاهنامه «بوم‌هاشان» انتخاب شده است. این داستان در موردِ جنگِ اردشیر با «کُرد» است که «کُرد» نه تنها در این داستان، بلکه در سراسرِ شاهنامه به معنی مردمِ چادرنشین و کوچنده است که زندگیِ خود را به گله‌داری می‌گذرانند و هیچ‌گاه برای نامیدن «کُرد» یعنی مردمِ ساکن در غربِ ایران که اکنون می‌شناسیم به کار نرفته است. «کومه» (در کردی «کولا») چادرِ بافته از موی یا بافته شده از نی و ترکه و علف است که در جالیزها برای سرپناه برپا می‌شود و تناسبِ آن با «چادرنشین» نیاز به توضیحِ بیش‌تر ندارد. در نسخه نیز مانند بسیاری دیگر از کلمات «هاء» بیان حرکت حذف شده است.

۷۸- همان نیز با کین نه همْ‌کوشه‌ام که خویشِ توأم دخترِ نوشه‌ام
(شاپور ذوالاکتاف ۵۸)

«هم‌کوشه» با «کافِ» عربی خوانده شد، چرا که از ریشه‌ی «کوش» از مصدر «کوشیدن» است و در این بیت «هم‌کوشه» به معنایِ «موافق» و «همکار» و «هم‌رای» به کار رفته است. در بیتی دیگر از شاهنامه نیز به همین معناست:

بپرسیدش از دوستانِ کهن که باشند همْ‌کوشه و یکْ‌سخن
(نوشین‌روان ۲۵۹۴)

و در بیتی دیگر از پادشاهیِ شاپور ذوالاکتاف:

کجا دیده بُد رنج از گنجِ او نه همْ‌کوشه بُد گنج با رنجِ او
(شاپور ذوالاکتاف ۴۶۳)

به معنایِ «هم‌ارز» و «هم‌سنگ» و «برابر» به کار رفته است.

۷۹- چو سروی بُدی بر سرش گرد ماه بر آن ماه تاجی ز مشکِ سیاه
(شاپور ذوالاکتاف ۲۰۰)

«تاجی» از نسخه‌های قاهره ۷۹۶ و خاورشناسی ۸۴۹ انتخاب شده. نسخه‌های طوپقاپوسرای و لنینگراد «گیسو چو مشک سیاه» دارند و نسخه‌ی بریتانیا «کُرسی» دارد. مصحّحانِ چاپ مسکو «کُرس» را انتخاب کرده‌اند که محتمل است همین درست باشد. «کُرس» و «گُرس» و «کُرسه» به معنایِ موی پیچیده و مجعّد است. چون تعبیری که در بیتِ بالا آمده در شاهنامه تکرار شده و هیچگاه «کُرس» در آنها نیامده است، این وجه را انتخاب نکرده‌ام ولی در درستیِ گزینش خود تردید دارم.

۸۰- کنیزک به دادار سوگند خَورد   به زُنّارِ شمّاسِ هفتاد کَرد
به جانِ مسیحا و سوکِ صلیب   به آبا و آبرایِ گشته مُصیب
(شاپور ذوالاکتاف ۲۰۸)

«کَرد» در بیتِ نخست به معنایِ «رشته» است و «زنّارِ هفتاد کَرد» کمربندِ هفتاد رشته است که با «کُستیِ» زرتشتیان که هفتاد و دو رشته دارد بیش‌تر متناسب است تا زنّارِ مسیحیان (آقایان قریب و بهبودی نیز ضبطِ «کرد» را به جایِ گَردِ دیگر چاپ‌ها برگزیده‌اند). در بیتِ دیگر نسخه‌ی بریتانیا «بدارای ایران گشته مصیب» و نسخه‌ی طوبقاپوسرای «بدارای و ابرای...» دارند که به‌ویژه ضبطِ نسخه‌ی بریتانیا دست‌خورده به نظر می‌رسد. صورتِ غریب و به قریبِ احتمال درست‌تر در نسخه‌ی خاورشناسی ۸۴۹ آمده که «بآبا و ابرای...» می‌باشد. آنچه از ظاهرِ مصراع برمی‌آید «آبا و ابرایِ» ثوابکار شده، شاید «پاپ و راهب» و یا صورت‌هایی از کلمه‌های آرامیِ (Abba) و (Abbot) باشند که از راهِ کتابِ مقدس به زبان‌های اروپایی راه یافته‌اند و در زبان سریانی نیز (Abbā) به معنیِ «پدر» و مراد پدرِمقدس است (به بخشِ ریشه‌شناسیِ فرهنگِ بزرگ Oxford زیرِ کلمه‌های Abba و Abbot رجوع شود). آقایان قریب و بهبودی نیز این دو کلمه را بی توضیحی در متنِ شاهنامه آورده‌اند. بنده نیز وجهِ غریب را با بیانِ نظرِ بالا آوردم، شاید قرائنِ دیگری برای درستی و معنایِ این ضبط پیدا شود (؟)

۸۱- بر این گونه از شهرِ بر خورستان   همی راند تا کشورِ سورستان
(شاپور ذوالاکتاف ۲۴۴)

«خور» به معنایِ شاخه‌های آبِ دریا به درونِ خشکی (خلیج) است و «خورستان» جایی که در آن‌جا خلیج باشد. در ظاهر «شهرِ پُر خورستان» کشورِ روم بوده باشد (و این گونه خواندن بر «بر خورستان» ترجیح دارد). «سورستان» نیز کشورِ عراقِ امروزی است که دلِ ایران‌زمین خوانده می‌شده، یعنی شاپور (همراه با کنیزک) از روم به سویِ عراق امروزی (که طیسفون پایتختِ ایران در آن‌جا بوده است) رفت.

۸۲- دو تن دید با نیزه و درع و خود   ز شاپور پرسید هست این درود؟
(شاپور ذوالاکتاف ۲۴۹)

عبارتِ «هست این درود» مانندِ «خیر باشد» و «خیر است» امروزی به کار رفته و یک بار نیز در آغازِ پادشاهیِ شاپور آمده است:

خروش آمد از راه اروند رود   به موبد چنین گفت هست این درود؟
(شاپورِ ذوالاکتاف ۹)

و در بیتی از داستانِ «دوازده رخ» به صورتِ «درود است باری» در شاهنامه آمده است:

درود است باری که بس ناگهان   رسیدی به نزدیکِ شاهِ جهان
(دوازده رخ ۹۵۳)

۸۳ـ بیاویزنید از درِ شارستان و گر پیشِ دیوارِ بیمارستان
(شاپور ذوالاکتاف ۵۹۲)

صورتِ «بیاویزنید» در نسخه‌ی طوپقاپوسرای آمده و از حاشیه‌ی چاپ مسکو هم برمی‌آید که در نسخه‌ی لنینگراد نیز به همین صورت بوده و در آن‌جا به صورتِ «بیاویز بند» خوانده شده است. نسخه‌ی بریتانیا «بیاویختند» دارد، ولی هنوز سخن از زبانِ «شاپور» است و فعلِ امر درست می‌نماید، نه ماضی. «آویزنیدن» مصدرِ دیگر «آویختن» و به معنایِ «آویزان کردن» و «بردار زدن» است و به همین صورتِ امری یک بار دیگر در شاهنامه به کار رفته است:

بیاویزنیدش ز دارِ بلند بدان‌تا بدو بازگردد گزند
(نوشین‌روان ۳۷۲۶)

۸۴ـ به داننده فرهنگیانم سپار چو گاه است بیکارْخواهم مدار
(یزدگرد شاپور ۹۷)

ضبط این بیت در نسخه‌ی طوپقاپوسرای و نسخه‌ی بریتانیا همین است که انتخاب شده. «بیکارخواه» ترکیبی به معنایِ «خواستارِ کاهلی و بطالت» است و «بیکارخوار» که در متن چاپِ مسکو آمده، نیز می‌تواند درست و به معنایِ «کسی که روزگار را با بطالت بگذراند» باشد.

۸۵ـ بهاران و گوران شده جفت‌جوی ز گُشنی به روی اندرآورده روی
(بهرام گور ۷۲۱)

«گُشن» به معنایِ «فحل» و «گُشنی» فحل بودن و آمادگیِ جفت‌گیری داشتن است. صحنه‌ی جنگیدنِ گورانِ نر برای انتخابِ جفت می‌باشد. در نسخه‌ی بریتانیا حرفِ آخرِ کلمه «ن» است و می‌تواند «کشتن» خوانده شود که مناسبِ مقام نیست. نسخه‌ی طوپقاپوسرای «کشنی» و بنا بر حاشیه‌ی چاپِ مسکو چهار نسخه به تعبیرِ مصحّحان «کشتی» دارند. جز کلمه‌ی «گُشنی»، کلمه‌ی دیگری مناسب نیست و آقایان قریب و بهبودی در یک چاپ و آقایان روشن و قریب در چاپِ دیگرِ شاهنامه نیز همین‌گونه خوانده و برگزیده‌اند.

۸۶ـ بیامد برِ پادشا چنگْ‌زن خرامان به‌سانِ بُنی نارون
(بهرام گور ۸۵۲)

مصراعِ دوم در نسخه‌ی بریتانیا «خرامان بسان بت برهمن» و در طوپقاپوسرای «خرامان و خندان چو گل در چمن» می‌باشد. وجهِ بالا بر اساسِ دو نسخه‌ی لنینگراد ۷۳۳ و خاورشناسی ۸۴۹ است که در حاشیه‌ی چاپ مسکو «بتی نارون» نقل شده و استنباطِ من این است که درست خوانده نشده. «بُن» به معنایِ درخت است که در ترکیب‌های «سروبُن»، «خرمابُن»، «گلبُن»، «ناربُن»، «گوزبُن» و «بیدبُن» به کار رفته. «ی» نیز علامتِ تنکیر یا وحدت است و «بُنی نارون» برابرِ «نارون بنی» یا «درختِ نارونی» است و به نظر نگارنده بر وجهِ دو نسخه‌ی قدیم‌تر ترجیح دارد.

۸۷ـ بدان‌تا نهند از برِ چاه چرخ کنند از درِ چاه چندی به کرخ
(بهرام‌گور ۱۱۱۸)

ضبطِ مصراعِ دوم از رویِ نسخه‌ی طوپقاپوسرای انتخاب شده که بر اساسِ حاشیه‌ی چاپِ مسکو نسخه‌ی خاورشناسی ۸۴۹ نیز «بکرخ» دارد. مصراع در نسخه‌ی بریتانیا چنین است: «کنند از بر چرخ چینی سطرخ». در داستان، بهرام گور برای شکارِ گور و شیر به دشتِ «جز» و «برقوه» رفته است. محلِّ شکار نیزار بوده و برای آبِ آشامیدنی چاه کنده‌اند و از حلقه‌ی چاه آب کشیده به «کرخ» ریخته‌اند. چنین می‌نماید که این کلمه به معنایِ جوی‌های سر و ته بسته‌یی باشد که در چراگاهِ گله و اسپان برای تأمین آب می‌بسته‌اند. «کرخ» با «کر» ایزدِ آب‌ها در آیین‌های بین‌النّهرینی نزدیک می‌نماید. نخستین بار شادروان دکتر مهرداد بهار ارتباط «کُر» خدایِ آب‌های شیرین را با نامِ پارسی رودخانه‌ی «کُر» و نام‌های مشابه بیان کرده است (از اسطوره تا تاریخ ص ۵۴۲ به بعد). بنده را تصوّر بر این است که «کَرخ» و «کَرخه» نیز با همین نام بی‌ارتباط نیست. نامِ یک «کَرخِ» دیگر نیز در شاهنامه هست که شهری در کنارِ دجله و از محلّه‌های بغداد است که امروز «کاظمین» خوانده می‌شود.

۸۸ـ بره کشته شد هم به فرجامِ کار به گفتارِ آن زن ز بهرِ سوار
چو شد کشته دیگی هریسه بپخت به رَند آتش از هیزمِ نیم‌سُخت
(بهرام‌گور ۱۳۵۰-۱۳۴۹)

این دو بیت در نسخه‌ی بریتانیا نیست ولی نبودنِ آنها در روالِ داستان خلل ایجاد می‌کند. در حاشیه‌ی چاپِ مسکو در باره‌ی بیتِ دوم نوشته‌اند (با ضبطِ برند): "معنی مصراع دوم مفهوم نشد". کلمه‌ی نخستِ مصراع در نسخه‌ی طوپقاپوسرای به صورتِ «بریذ» نوشته شده است (حرف اوّل نقطه ندارد). در چاپِ آقایان قریب و بهبودی به «بر آتش» تغییر داده شده و در چاپِ آقایان روشن و قریب نیز همان صورت چاپِ مسکو حفظ شده است. در مصراعِ اوّل نیز نسخه‌های طوپقاپوسرای و لنینگراد و خاورشناسی ۱ «ترینه» به جایِ «هریسه» دارند که می‌تواند درست باشد.

اشکال در این است که اگر «برند» فعل تلقّی شود، حتّی اگر فعل مجهول گرفته شود، معنایِ مصراع مفهوم نیست. حقیقت این است که «ب» در «برند» حرفِ اضافه است و باید جدا نوشته شود. «رَند» نیز به معنایِ «تراشه» و «خُرده» است و حاصلِ بیت این است که «با آتشِ خرده زغال از گوشتِ بره دیگی هلیم پخت». از زغالِ خاکه و خُرد آتشی کُند درست می‌شود که غذا را مغزپخت و دلخواه می‌کند. «هیزمِ نیم‌سخت» یعنی هیزم نیم‌سوخته نیز در حقیقت همان زغال است که در این‌جا صفتِ «رَند» برای آن آمده است.

۸۹ـ به تدبیرِ نخچیرِ کشمیهن است که دستورش اَژگَهن اهریمن است
(بهرام‌گور ۱۵۱۶)

نسخه‌ی بریتانیا «از کهل» دارد و نخستین بار آقای دکتر علی رواقی در «واژه‌های ناشناخته در شاهنامه ـ دفتر ۲ ـ ۱۳۵۵» کلمه‌ی «اژگهن» را صورتِ درستِ کلمه دانسته است که به صورت‌های «اژکهن» و «اژکهان» و «اژهان» و «اژهن» به معنایِ «بیکار» و «تنبل» و «کاهل» با شواهدی در لغت‌نامه آمده و شواهدِ بیش‌تری نیز ایشان به دست داده است. در مصراع می‌گوید که مشاور و وزیرِ او اهریمنِ تنبل (دیو تنبلی ـ دیو کاهلی) است.

۹۰ـ برآگنده‌یی نیست نامِ خرد از اندازه‌ها نامِ او بگذرد
(بهرام‌گور ۱۷۵۹)

نسخه‌ها «براکنده اینست....» دارند و تنها در نسخه‌ی «اختیاراتِ شاهنامه» (ب ۱۹۳) به صورتِ «پراکندهٔ نیست....» آمده است. در این بیت می‌خواهد بگوید که «نامِ خرد پنهان کردنی و پنهان کرده شده نیست (و) نامِ او از حدّ و قیاس برتر می‌رود». کلمه‌ی «برآگنده» به معنایِ دفین و نهان کرده شده می‌تواند گویایِ چنین مطلبی باشد. محتمل است که در کتابت «ای نیست» به «اینست» تبدیل شده باشد که با این وجه دست یافتن به معنایِ محصَّلِ بیت دشوار می‌شود.

۹۱ـ همان چشمه‌یِ عنبر و عود و مشک دگر زِغ کافورِ ناگشته خشک
(بهرام‌گور ۱۹۶۴)

نسخه‌ها «درِ گنج» و «دگر گنج» دارند. تنها در نسخه‌ی بریتانیا «دگر رغ کافور....» آمده است و به نظرِ بنده صورتِ اصیل همین است ولی نقطه‌ی روی «ز» در کتابت افتاده است. «زِغ» به معنایِ «تراویده» و «انگم» است. صورت‌های دیگر این کلمه «زد» (به کسر و فتح اوّل) و «ژد»، «زت» و «ژت» است که در فرهنگ‌ها به «صمغ» و «انگم» معنا شده. «زِغ» صورتِ کهن‌تر «زه» می‌باشد و زمینِ «زه‌زار» که آب از آن تراوش می‌کند «زاغ‌زار» نیز خوانده می‌شود.

۹۲ـ بدان جای نخچیرِ گوران بود به قنّوج در عودسوران بود
(بهرام‌گور ۲۲۶۰)

نسخه‌ی بریتانیا «عود سوزان» و طوپقاپوسرای و قاهره ۷۹۶ «سورسوران» دارند. «سورسوران» از نظر قافیه درست است و می‌تواند به معنایِ جشنِ بزرگ باشد. کلمه‌ی «سوران» به معنایِ جشن دستِ‌کم دو بار در شاهنامه هست:

همه سر سویِ رزم توران نهند همه شادمانیّ و سوران نهند
(آغاز کار کیخسرو ۱۶۴)

نه تو با سیاوش به توران بدی همانا به پرخاش و سوران بدی
(بهرام گودرز ۵۷۵)

چون محلِّ جشن هندوستان است و وجهِ «عود سوران» به معنایِ جشنی که با سوزاندنِ عود برگزار می‌شده دور از ذهن نمی‌نماید، حروفِ مشترکِ قافیه نیز بیش‌تر می‌شود، این ترکیب بر «عود سوزان» ترجیح داده شد. در خورِ یادآوری است که در چاپِ «مُل» به‌ظاهر «در» ساقط شده و وزنِ مصراع ایراد دارد، امّا همان وزنِ غلط به چاپِ «بروخیم» هم نقل شده است: «به قنّوج [ ] سورسوران بدی».

۹۳- که تا چون گریزند ز ایران‌زمین گزارنده بینند ازان دشتِ کین
(پرویز یزدگرد ۱۳۸)

مصراعِ دوم در نسخه‌ی بریتانیا: «پر از کین روانشان بد از دشت کین» و در چند نسخه‌ی حاشیه‌ی چاپِ مسکو «گذارند و بینند آن دشت کین» و در نسخه‌ی طوپقاپوسرای «کرارنده بینند ازان دشت کین» است. به نظرِ بنده تنها ضبطِ نسخه‌ی اخیر به وجهِ اصیل راهنمون می‌شود. پس از شکستِ ایرانیان از «خوشنواز» و کشته شدنِ «پیروز»، ایرانیان پریشان‌خاطر شده و راهِ گریز می‌جستند و در پیِ دیدن کسی بودند که گزارشِ آن جنگ را به آنان بدهد. «گزارنده» به معنایِ «گزارش‌دهنده» و «مفسّر» به‌کار رفته است.

۹۴- بخفتند بر پشت خُرد و بزرگ به آبشخور آمد همی میش و گرگ
(نوشین‌روان ۱۰۸)

در نسخه‌ی بریتانیا «دشت» به جایِ «پشت» آمده، ولی در نسخه‌ی طوپقاپوسرای و (به نقلِ حاشیه‌ی چاپِ مسکو) نسخه‌های لنینگراد و خاورشناسی ۱ «پشت» ضبط شده است و همین درست است. «بر پشت خفتن» تعبیری برای آسوده بودن است و بیت با شماره‌ی ۱۷۱۲ در همین داستان و نیز این اصطلاح در بیت دیگری آمده است:

جهان پر شد از دادِ نوشین‌روان بخفتند بر پشت پیر و جوان
(نوشین‌روان ۲۲۶۹)

که در این بیت چهار نسخه «پشت» دارند و ترجمه‌ی بنداری: "اطمأن النّاس عند ذلک" و در جایِ دیگر «وادع» دلیلِ درستیِ همین برداشت است. حتّی بنداری در آغازِ داستان «رستم و سهراب» بیتِ

بخفت و برآسود از روزگار چمان و چران رخش در مرغزار
(رستم و سهراب ۱۶)

را این گونه به ترجمه درآورده است: "و استلقی و نام، و ارسل فرسه فی روضة کانت هناک..." که «برآسودن» را به «بر پشت خفتن» ترجمه کرده و راهنمایی است که در این بیت‌ها «دشت» ضبطِ درست نیست و «پشت» درست است.

۹۵- همه رخنه‌ها خوار بگذاشتند رگِ کوه را خانه پنداشتند
(نوشین‌روان ۴۰۴)

وجه بالا از ضبطِ نسخه‌ی بریتانیا استنباط می‌شود که در مصراعِ اوّل «رخنها» و در مصراعِ دوم «رک کوه» دارد. در دیگر نسخه‌ها هردو مصراع به آسانی روی آورده، یعنی واژگان به «رخنها» و «رنجها» و «در و کوه» و «در و دشت» تغییر یافته‌اند. «رخنه‌ها» در این بیت «بیغوله‌ها»یی است که مردمِ کوچ و بلوچ در آنها می‌زیسته‌اند و از بیمِ شمشیرِ لشکریانِ نوشین‌روان به شکاف‌های کوه (رگ) پناه برده‌اند. اگر استنباطِ من از ضبطِ نسخه‌ی بریتانیا درست باشد، این دو کلمه با معناهای گفته شده را تنها در این بیت دیده‌ام.

۹۶- اگر شیرِ جنگی نیازد به گور   کَنابش کند گور در دشت شور
(نوشین‌روان ۴۳۹)

در نسخه‌ها ضبطِ «نیازد» مصراع اوّل به صورت‌های؛ بریتانیا: «سازد» (حرف اوّل و دوم نقطه ندارد)، طوپقاپوسرای: «بنارذ» (یا نیارذ) و بنا به نقلِ چاپِ مسکو در یک نسخه «بتازد» و در دو نسخه «بیازد» و در نسخه‌ی دیگر «نیارد» آمده است. «نیازد» با نقطه گذاریِ دقیق در «اختیاراتِ شاهنامه» (ب ۸۹۲) آمده است و با مفهومِ بیت نیز مناسب می‌نماید؛ گرچه «نتازد» نیز همین مفهوم را می‌رساند. مصراعِ دوم در نسخه‌ها چنین است؛ بریتانیا: «کبابش کند شیر در دشت کور»، طوپقاپوسرای: «کبابش کند شیر در آب شور» (نقطه‌ی نون در کلمه‌ی اوّل به روشنی دیده نمی‌شود). بنا بر حاشیه‌ی چاپ مسکو سه نسخه‌ی لنینگراد و قاهره و خاورشناسی ۲ نیز «کبابش» دارند و در چاپِ مسکو «کنامش» از نسخه‌ی خاورشناسی ۱ به متن آمده است. در چاپ‌های «مَکَن» و «مُل» مصراع شکلی غریب به خود گرفته است: «کبابش کند شیر در آب شور» (؟) و «کبابش کند شیر و هم آب شور» (؟) یعنی که لابد شیر، گور را به سیخ می‌کشد و کباب می‌کند (؟). ضبطِ دقیق و کلمه‌یی دشواریاب در «اختیاراتِ شاهنامه» آمده است، که محتمل است در نسخه‌های طوپقاپوسرای و آنچه از سه نسخه‌ی دیگر در حاشیه‌ی چاپ مسکو نقل شده کلمه‌ی «کناب» به صورتِ درست آمده باشد. ضبطِ «اختیارات» همان است که در متن انتخاب شده. «کناب» مرکّب از دو جزءِ «کن» و «آب» معادلِ «آبکند» و به معنایِ «برکه‌ی آب» است و مراد این است که «اگر شیرِ جنگی (استعاره برای نوشین‌روان) به گور (استعاره برای قیصر) نیازد یا نتازد، گور گستاخ می‌شود و آبشخورِ (کناب ـ آبکند) او را در دشت به هم می‌ریزد و گل‌آلود می‌کند». این کلمه یک بارِ دیگر در شاهنامه آمده است:

دگر بر کَنابی که ویران بُدی   رباطی که آرامِ شیران بُدی
(شیرویه ۵۶۳)

که در این مورد نیز «کناب» به «کنام» تبدیل شده و در نتیجه مفهومِ دقیقِ بیت از دست رفته است. در این بیت بنا به وصیّتِ «شیرین» بخشی از داراییِ او برای تعمیرِ آبکندها و کاروان‌سراهای میانِ راه اختصاص داده می‌شود، که اگر «کنام» درست هم باشد، دو مصراع معنایِ واحدی را بیان می‌کنند.

۹۷- اگر چرخ را تاج مَدریٰ بُدی   همانا که مَدریش کسریٰ بُدی
(نوشین‌روان ۷۶۵)

ضبطِ این بیت در نسخه‌ی بریتانیا چنین است:

اکر حرح را کوش صدری بدی   همانا کی صدریش کسری بذي

و در طوپقاپوسرای:

اکر جرخ را تاج مدری بوذ   همانا که مدریس کسری بوذ

و بنا بر حاشیه‌ی چاپ مسکو نسخه‌ها «کوس و مدری» و «نوش و مدری» و «نوش بدری» و «کوش و مدری» در مصراعِ اوّل و «مدریس» و «مدریش» و «بدریش» و «نذریش» در مصراعِ

دوم دارند. بنا بر وجوهی که آقایان قریب و بهبودی در حاشیه‌ی شاهنامه ارائه داده‌اند «کوش مردی» و «کوش و مدری» و «کوش و بدری» در مصراعِ اوّل و «مردیش» در مصراعِ دوم نیز آمده است. آقای دکتر سیّد جعفر شهیدی در کتابِ «شرح لغات و مشکلات دیوان انوری ابیوردی» (ص ۹۰ تا ۹۴) در بررسیِ بیتی از دیوانِ آن شاعر به همین بیتِ شاهنامه نیز اشاره کرده است (این مطالب در لغت‌نامه‌ی دهخدا و در مجلّه‌ی یغما، سال ۱۳۵۶ ص ۲۸۴ تا ۲۸۶ هم نقل شده است).

تا پیدا شدنِ تحلیلی بهتر، نگارنده پیشنهاد می‌کند که در این بیت «مَدریْ» پذیرفته شود و چنین می‌پندارم که فردوسی آن را به گونه‌یی بیانِ «مدار» و به معنایِ «مرکز» و «محور» و «رکن» به کار برده باشد، همان گونه که سنایی در بیتِ زیر (نقل از لغت‌نامه):

ذرّه‌ای از برق و فرّش گر برافتد بر سما — نه فلک چون هفت مرکز بازماند از مدر

و خاقانی در بیتِ (نقل از لغت‌نامه):

تا که ز دور سپهر هست مدار و مدر — تا که به گرد مدر هست فلک را مدار

«مَدَر» را به همین معنا به کار برده‌اند. «تاج» را از نسخه‌ی طوپقاپوسرای گرفتیم، که به معنایِ پادشاهی به کار رفته است. «کوس» در برخی نسخه‌ها به معنایِ کناییِ «جنگ» نیز می‌تواند درست باشد. حاصلِ بیت این است که «اگر مدار و ملاکِ چرخ و گردون پادشاهی (جنگ) می‌بود، به یقین کسری نوشین‌روان این مدار و ملاک بود» (؟)

۹۸- سویِ پاک یزدان شد آن یادِپاک — بلندی ندید اندرین تیره خاک
(نوشین‌روان ۹۲۶)

«یاد پاک» تنها در نسخه‌ی بریتانیا آمده و چون سخن در موردِ مسیح است، بـه معنایِ «قدّس ذکره» یا «تقدّس ذکره» یا «یادِ او مبارک باد» مناسب‌تر از «رای پاک» در دیگر نسخه‌ها به نظر می‌رسد. ضبطِ نسخه‌ی طوپقاپوسرای متفاوت است:

اگر کشته شد او بدین دین پاک — بلندی پدید آمد از تیره خاک

۹۹- چو این بشنوی دل ز غم بازکش — مران بر لبت بر ز تیمار گش
گرت هست جامی میِ زرد خواه — به دل خرّمی را مدان از گناه
(نوشین‌روان ۹۷۱)

«گش» در بیتِ اوّل تنها در «اختیاراتِ شاهنامه» (ب ۵۱۳) به این صورت است؛ در نسخه‌های دیگر به صورت‌های «تش» و «فش» و «بش» ضبط شده. «گش» به ضمّ اوّل به معنایِ «زرداب» و «صفرا» مندرج است، ولی شاهنامه ما را به فتحِ اوّل راهنمون می‌شود. در بیتِ دوم به جایِ صفرا بر لب آوردن «جامی میِ زرد» را پیشنهاد می‌کند و تقابلِ میِ زرد با زرداب و صفرا مؤیّدِ این است که ضبطِ «اختیارات» درست است و در نسخه‌های دیگر به سببِ ندانستنِ معنایِ کلمه به صورت‌های دیگر نوشته شده است. این کلمه سه بارِ دیگر در شاهنامه آمده است:

همه شاد و پیروز بودیم و کش　　نزد بر دلِ ما ز اندوه گَش
(جنگ بزرگ ۱۷۳۴)

ز رستم دلِ نامور گشت خَوش　　نزد نیز بر دل ز تیمار گَش
(رستم و اسفندیار ۱۶۱۸)

ازان پس نبُد زندگانیش خَوش　　ز تیمار زد بر دلِ خویش گَش
(هرمزد ۲۲۷)

که به اعتبارِ ضبطِ «اختیاراتِ شاهنامه» در بیتِ موردِ بحث، در این بیت‌ها نیز ضبط‌های «تش» و «فش» و «بش» به «گَش» تغییر داده شد. «تش» که در چاپ‌ها آمده در فرهنگ‌ها به معنی «آتش» درج شده است که دو بیت از چهار بیتِ بالا و نیز بیتی از مولانا شاهد آن ذکر شده است:

موسی اندر درخت هم تش دید　　سبزتر می‌شد آن درخت از نار
(به نقل از جهانگیری)

که در دیوانِ شمس به تصحیحِ مرحوم استاد فروزانفر (ج ۳ ص ۴۸) به صورت «موسی اندر درخت آتش دید» ضبط شده است و نمی‌تواند شاهدِ «تش» باشد. در برخی لهجه‌های محلّی این کلمه به جایِ «آتش» به کار می‌رود، ولی در ادبیّاتِ کهن قدری بعید می‌نماید.

۱۰۰ـ چو باید که دانش بیفزایدت　　سخن بافتن را خرد بایدت
(نوشین‌روان ۱۲۳۹)

حرف اوّل در کلمه‌ی «بافتن» یا «یافتن» نقطه ندارد، ولی در چاپ‌ها به پیرویِ چاپ‌های پیش، کلمه «یافتن» خوانده شده، در صورتی که ترکیبِ «سخن بافتن» به معنایِ «سخن گفتن» و در معنایِ مجازیِ «شعر سرودن» روشن است.

۱۰۱ـ خرد در جهان چون درختِ وفاست　　وُ زو بَرنخستین دلِ پادشاست
(نوشین‌روان ۱۲۴۹)

«بر نخستین» به معنایِ «نوبر» و «نخستین میوه» است که در نسخه‌ی طوپقاپوسرای و «اختیاراتِ شاهنامه» و نیز بر اساسِ حاشیه‌ی چاپ مسکو در نسخه‌های لنینگراد ۷۳۳ و خاورشناسی ۸۴۹ نیز همین ترکیب آمده است، ولی در نسخه‌ی بریتانیا «بار جستن» و یا «بازجستن» خوانده می‌شود. این ترکیب در بیتی دیگر نیز آمده است:

که‌زان بَرنخستین تو خواهی درود　　از آتش نیابی مگر تیره دود
(هرمزد ۱۷۵)

چاپِ مسکو در بیتِ اخیر همین ترکیب را حفظ کرده ولی در بیتِ موردِ بحث علی‌رغم چاپ‌های پیش‌تر «بار جستن» نسخه‌ی بریتانیا گزیده شده و این ترکیبِ زیبا به حاشیه رفته است.

۱۰۲ـ کَوَرشتان زمین پادشاهی مراست　　که دارند ازو چینیان پشت راست
(نوشین‌روان ۱۸۴۹)

نسخه‌ی بریتانیا «که تا آن زمین» دارد که صورتِ ساده شده‌ی کلمه‌ی دشوار است. نسخه‌ی طوپقاپوسرای «کروسان زمین» دارد و بنا بر حاشیه‌ی چاپِ مسکو یک نسخه «کورنسان» و

دو نسخه «کروشان» دارند. محتمل است این ضبط‌ها صورتی از «کَوَرستان» (شاید به معنی سرزمینِ کَوی‌ها) باشد که باز هم در شاهنامه به کار رفته است:

زمین کَوَرستان ورا داد شاه ... که بود او سزایِ بزرگیّ و گاه
(سیاوش ۱۳۲)

که فردوسی آن را صورتِ کهنِ «ماوراءالنّهر» دانسته است:

چنین خواندندش همی پیش‌تر ... که خوانی ورا ماوراالنّهر در
(سیاوش ۱۳۳)

به مرزِ کورستان زمین هرچه بود ... ز برگِ درخت و ز کشت و درود
(جنگ بزرگ ۲۱۲)

همه نامدارانِ ماچین و چین ... نشسته به مرزِ کورستان زمین
(جنگ بزرگ ۲۱۴)

آقای دکتر خالقی نیز این کلمه را در سه بیتِ یاد شده به همین گونه خوانده است و من مدیون ایشان هستم. در بیتِ زیر

کورستان زمین داد بیند کنون ... نه بینیم رنج و نه ریزیم خون
(نوشین‌روان ۲۳۰۰)

نیز نسخه‌ی بریتانیا صورتِ تصحیف‌شده‌ی «که از وی زمین....» دارد.

۱۰۳ـ یکی داشته جامه بد در برش ... کلاهی ز مشک ایزدی بر سرش
(نوشین‌روان ۲۱۷۳)

«داشته» به معنایِ «نیمدار» و «جامه‌ی داشته» لباسی است که هر روزه بر تن کنند. جز نسخه‌ی بریتانیا که در حقیقت «داشته» را به معنایِ شناخته‌ی آن «کهنه» بدل کرده است، دیگر نسخه‌ها همین وجه را دارند و در چاپ‌های قدیمِ شاهنامه نیز «داشته» آمده است. معادلِ این کلمه در زبانِ عربی «بِذلَه» (جامه‌ی بادروزه) است که ترجمه‌ی بنداری نیز دلیلِ درستی این وجه و انتخاب است:

"غیر أن واحدة منهن بلا تاج و لا طوق فی ثیاب بِذلة." (ج ۲ ص ۱۴۵)

۱۰۴ـ چنین داد پاسخ که انباز مزد ... نه کاهد نه سوزد نه ترسد ز دزد
(نوشین‌روان ۲۶۰۶)

کلماتِ قافیه در نسخه‌ی بریتانیا «انباز مرد» و «درد» و در نسخه‌ی طوپقاپوسرای «انبار مرد» و «درد» است، ولی در هردو نسخه تحریف صورت گرفته؛ «انبازمزد» توشه‌ی آخرت و ثوابِ کارهای نیک است که نه از آن کاسته می‌شود و نه می‌سوزد و نه بیمِ دزدیده شدنِ آن هست؛ و «انباز» به معنایِ همراه درست است، یعنی نقطه‌گذاری در کلماتِ قافیه باید قیاسی صورت گیرد جز همین کلمه‌ی «انباز» که آشکارا در نسخه‌ی بریتانیا نقطه‌گذاری شده است.

۱۰۵ـ سرِ نامه کرد آفرینِ بزرگ ... به یزدان پناهِش ز دیوِ سترگ
(نوشین‌روان ۲۷۵۴)

«پناهِش» اسمِ مصدر از «پناهیدن» تنها در همین بیت آمده است و این بیت یک بار دیگر نیز با شماره‌ی ۱۰۸۸ در داستانِ «دوازده رخ» تکرار شده و به صورتِ دقیق ترجمه‌ی تعویذ به خداوند از شیطان، یعنی عبارتِ «اعوذ باللّه من الشّیطان الرّجیم» است.

۱۰۶ـ بگفت آن‌کجا دید باینده مرد چنان هم برابر بیاورد نرد
(نوشین‌روان ۲۷۷۵)

در این بیت «باینده» به معنایِ «شایسته» و «بایسته» به کار رفته که دستِ‌کم دو بارِ دیگر در شاهنامه آمده است:

سخن‌های باینده گویم کنون که دل را به شادی بُوَد رهنمون
(نوشین‌روان ۲۴۸۳)

به دانش بُوَد بی‌گمان زنده مرد خنک رنج‌بردار باینده مرد
(نوشین‌روان ۳۴۲۸)

۱۰۷ـ نگه کرد اندر همه چار سوی سپه دید افگنده پَرچین بر اوی
(نوشین‌روان ۳۳۵۳)

ضبطِ مصراعِ دوم بر اساسِ نسخه‌ی بریتانیاست. دیگر نسخه‌ها «... چین در بروی» دارند و از زمانِ چاپ‌های سربیِ شاهنامه همین‌گونه خوانده شده که «شاه سپاهیان را دید که افکنده بودند و تاب و چین در ابرو دارند»، در صورتی که فقط ضبطِ نسخه‌ی بریتانیا درست به نظر می‌رسد که شاه (یعنی شاهِ شطرنج) سپاهیان (مُهره‌ها) را می‌بیند که از صحنه خارج شده‌اند و در دورِ او افگنده شده‌اند؛ «پَرچین» دیوار گونه‌یی است که دورِ باغ و مزرعه کشیده می‌شود، یعنی «چَپَر» و «خاربست» و «تجیر». مهره‌های شطرنج «ابرو» ندارند که چین بر آن بیاورند.

۱۰۸ـ درِ گنج بگشاد نوشین‌روان ز بزمی که بُد جامه‌یِ هندوان
(نوشین‌روان ۳۳۸۴)

وجهِ بالا از ضبطِ نسخه‌ی طوپقاپوسرای گرفته شد که در کلمه‌ی «بزمی» حرفِ اوّل نقطه ندارد و «هندوان» که مناسبِ موقع است در همین نسخه مندرج است. در نسخه‌ی بریتانیا «برمی» (بدون نقطه) و در آخر بیت «پهلوان» است. بر اساسِ حاشیه‌ی چاپ مسکو، دو نسخه‌ی خاورشناسی و نسخه‌ی لنینگراد نیز «ز رومی که بد جامهٔ پهلوان» دارند. «بزمی» که صفتِ نسبی و «جامه‌ی بزمی» لباسِ بزم و جامه‌ی مناسبِ بزم است، به‌ظاهر همین یک بار در شاهنامه به کار رفته است.

۱۰۹ـ چو مأمون رَوِشْنِ جهان تازه کرد چنین نامه بر دیگر اندازه کرد
(نوشین‌روان ۳۴۸۱)

نسخه‌ی بریتانیا «مأمون روشن‌روان» و نسخه‌ی طوپقاپوسرای «چو مامون جهان روشن و تازه کرد» دارند. «رَوِشْنِ جهان» از ضبطِ دو نسخه‌ی لنینگراد و خاورشناسی ۱ گرفته شد. «رَوِشْن» صورت کهنِ «روش» است که چندین بار در شاهنامه به کار رفته و نخستین بار مرحوم استاد مجتبی مینوی این نکته را دریافته و در «خلاصهٔ شاهنامه» چاپِ مرحوم فروغی آورده است (مجلّه‌ی یغما، سال ۵۴، ص ۲۰۹ به بعد). در روایتِ ترجمه‌ی «کلیله و دمنه» اشتباهی، شاید عمدی، روی داده، یعنی این نکته که در زمانِ مأمونِ عبّاسی «کلیله و دمنه» به زبانِ عربی ترجمه شده است. بنداری

در ترجمه‌ی شاهنامه آن را به صورتِ درست درآورده که ترجمه به دست «عبداللّه بن المقفّع» و در روزگارِ «منصور» دومین خلیفه‌ی عبّاسی انجام شده است؛ بنداری سپس از کلیله و دمنه‌ی بهرامشاهی نوشته‌ی نصراللّه منشی نیز نام برده است (ج ۲ ص ۱۵۶).

۱۱۰ـ ز پاسخ برآشفت و شد چون پلنگ ز آهن تنوری بفرمود تنگ
ز پیکان و ز میخ گرد اندرش هم از بندِ آهن نهنبن سرش
(نوشین‌روان ۳۵۵۴ ـ ۳۵۵۵)

«نهنبن» با تلفّظ‌های گوناگونِ «نِهَنبَن» و «نُهُنبَن» و «نُهَنبَن» و... به معنایِ «سرپوشِ تنور و دیگ» در لغت‌نامه با شواهدی چند از ناصرخسرو، سنایی، انوری، خاقانی،نظامی و عطّار آمده است. «نهنب» در پهلوی و پارسیِ باستان به صورت‌های "nihumb" و "ni-θunb" با «نهفت» یکسان است و برای ساختنِ مادّه‌ی مضارع از «نهفتن» به کار رفته است (دکتر محسن ابوالقاسمی، مادّه‌های فعلهای فارسی دری، ص ۸۰). در نسخه‌های خطّی «نهفته» آمده و این تصحیح را می‌توان قیاسی شمرد. به نظرِ بنده «نهنبن» در کتابت به «نهفتن» بدل شده و چون «مصدر» مناسبِ موقع نبوده به «نهفته» تبدیل شده است (؟)

۱۱۱ـ چو قیصر نگه کرد و عنوان بدید ز پیشیّ کسری دلش بردمید
(نوشین‌روان ۴۱۱۴)
یک امسال با مردِ برنا مکاو به عنوانِ پیشیّ و با باژ و ساو
(نوشین روان ۴۱۲۲)

به نظرِ بنده در هردو بیت باید «پیشی» خوانده شود و نه «بیشی» که به‌طورِ معمول در نسخه‌ها هست، یعنی نوشین‌روان در نامه‌ی خود به قیصر نوشته بوده است: «از نوشین‌روان به قیصر» و همین سبقت جستن در ذکرِ نام سببِ خشمِ قیصرِ جوان شده و مؤیّد این تقدّمِ نام از دو بیتِ دیگر آشکارتر می‌شود:

به هر کارداریّ و خودکامه‌یی فرستیم بر ناسزا نامه‌یی
به عنوان ز قیصر سرافرازِ روم خداوندِ مرز و خداوندِ بوم
(نوشین‌روان ۴۱۱۵ ـ ۴۱۱۴)

این کلمه در نسخه‌های چاپی که من دیده‌ام «بیشی» خوانده شده است.

۱۱۲ـ بدانست هرمز که او دستِ خون ببازد همی زنده بی رهنمون
(هرمزد ۲۲۲)

«دستِ خون باختن» در اصل آخرین دستِ بازی در قمار است و به مجاز به معنایِ «بر سرِ جان بازی کردن» و در این‌جا سخن گفتنی است که گوینده می‌داند که جانِ او بر سرِ آن سخن می‌رود. شگفت است که همین بیت در «لغت‌نامه» درست ذکر شده و در چاپ‌های شاهنامه به صورت «بیازد» و «بیابد» آمده است. نسخه‌ی بریتانیا «سامذ» (بی‌نقطه) و طوپقاپوسرای

«نبارذ» دارند. البتّه می‌توان آن را «نبازد» نیز خواند، یعنی که «او بی راهنما این گونه جان بر سرِ سخن نمی‌گذارد». «دستِ خون» به معنایِ آخرین جنگ و نبردی که بر سرِ جان باشد باز هم در شاهنامه به کار رفته است:

که کردار چون بود و پیکار چون　　چه زاری رسید اندران دستِ خون
(دوازده رخ ۷۵۷)
چه بینید یکسر به کار اندرون　　چه بازی نهید اندرین دستِ خون
(هرمزد ۱۵۶۱)
نه پیمانت این بد به نامه درون　　که پیش آوری داد در دستِ خون
(خسروپرویز ۱۷۹۰)

در نسخه‌ها بیش‌تر به همین صورت است، ولی در چاپ‌ها «دشتِ خون» خوانده شده.

۱۱۳ـ به بالا دراز و به اندام خشک　　به گردِ سرش جعد مویی چو مشک
قوی‌استخوان‌جلد و بینی‌بزرگ　　سیه‌چرده و تندگوی و سترگ
جهانجوی چوبینه دارد لقب　　هم از پهلوانانْش باشد نسب
(هرمزد ۳۸۰ـ ۳۷۸)

این بیت‌ها در وصف «بهرامِ چوبین» آمده است. گزینش بیت دوم بر مبنایِ ضبطِ نسخه‌ی طوپقاپوسرای می‌باشد. نسخه‌ی بریتانیا «سخن‌آوری جَلد و...» دارد که چون در سه مصراعِ آغازین و پاره‌یی از مصراعِ چهارم خصوصیّاتِ جسمانی «بهرام» وصف شده، و آخر به «تندگوی» بودنِ او پرداخته شده است، ضبطِ طوپقاپوسرای ترجیح داده شد که عبارت «قوی استخوان جِلد» به معنیِ با ظاهری درشت و استخوانی ترکیبی بدیع و کم کاربرد است. در بیتِ سوم نیز در باره‌ی لقب او سخن گفته شده است که در یادداشت‌ها به آن می‌پردازیم.

۱۱۴ـ یکی پاک چُبینِ پیوسته داشت　　بر او بر فراوان سرِ شسته داشت
(هرمزد ۵۴۹)

«چبینِ پیوسته» با دقّت در نسخه‌ی طوپقاپوسرای نقطه‌گذاری شده و «چُپین» یا «چُبین» یا «جُبین» به معنایِ «سبد»، «سَلّه»، «طَبَق»، و «چبینِ پیوسته» به معنایِ «سبدِ بافته شده (از ترکه)» است. ترجمه‌ی بنداریِ به «زنبیل» نیز همین معنا را می‌رساند.

۱۱۵ـ بدو گفت برگست باد این سخن　　گر ایدون که این رزم گردد کهن
(هرمزد ۸۵۲)

نسخه‌ها در مصراعِ اوّل «برگشت» و «برگشته» دارند، ولی «پرگست»، «برگست»، «برگس» و «پرگس» کلمه‌یی کهن و دعایی و «برگست باد» نیز جمله‌ی دعایی و به معنایِ «دور باد» و «خدا نکند» در شعرِ قدما به کار رفته و در لغت‌نامه هم مندرج است. در این بیت نیز همین دعا با روالِ مطلب بیش‌تر تناسب دارد.

۱۱۶ـ یکی بنده‌ای من یکی شهریار   برِ بنده من کی شوم خوارخوار
(هرمزد ۱۱۴۹)

«خوارخوار» چه به همین صورت نوشته شود و چه «خارخار» به معنایِ «گستاخانه» و «بی‌پروا» و «بی‌محابا» به‌کار رفته است. بیش‌ترِ نسخه‌ها همین ضبط را دارند و این قید در بیت‌هایی با همین معنا یا نزدیک به آن آمده است:

بسی یاد دادندم از روزگار   دمان از پس و من دوان خوارخوار
(کیقباد ۹۶)

چنین گفت پس نامور با تخوار   که این کیست کآمد چنین خوارخوار
(فرود ۱۴۸)

براهام گفت ای نبرده سوار   همی رنجه داری مرا خوارخوار
(بهرام گور ۱۸۹)

سخن هرچه بشنیدم از شهریار   بگفتم به بازاریان خوارخوار
(قباد ۲۴۷)

و در بیتِ زیر می‌تواند به معنایِ «آهسته آهسته» باشد که در لغت‌نامه نیز مندرج شده است:

همی رفت بر خاک بر خوارخوار   ز شمشیر کرده یکی دستوار
(بردگرد ۲۰۴)

آقای دکتر رواقی در «واژه‌های ناشناخته در شاهنامه ـ دفتر ۱» در باره‌ی این قید سخن گفته است.

۱۱۷ـ پَسودی که دستانْش چوبین بود   چنان دان که خوانش نوآیین بود
(هرمزد ۱۳۲۴)

کلمه‌ی آغازینِ بیت در نسخه‌ی بریتانیا «بسودی» و در طوپقاپوسرای «بسوری» ضبط شده است. «پَسودی» یکی از چهار گروهی است که جمشید تعیین کرده و این بیت نیز مؤیّدِ درستی همین واژه در آن داستان است. اصلِ کلمه از «فشو» (Fšū) به معنایِ چارپایانِ خانگی است و با توجّه به این‌که در کردی نیز به این چارپایان «پَس» اطلاق می‌شود، بر «بسودی» ترجیح دارد. مصراعِ اوّل در نسخه‌ی لنینگراد چنین است: «پسودی کجا خوانْش چوبین بود» و محتمل است که صورتی درست‌تر به دست داده باشد، چرا که طَبَق و خوانِ غذایِ مردِ گله‌دار حصیرِ بافته یا چوبین است. برای مزیدِ فایده بیتِ پادشاهیِ جمشید نیز در این‌جا نقل می‌شود:

پَسودی سه‌دیگر گُرُه را شناس   کجا نیست از کس بر ایشان سپاس
(جمشید ۲۴)

۱۱۸ـ چو از خنجرِ روز بگریخت شب   همی تاخت شیوانْدل و خشک‌لب
(خسروپرویز ۱۰۷)

در مصراعِ دوم، نسخه‌ی بریتانیا «سوزان دل» و نسخه‌های طوپقاپوسرای و قاهره ۷۹۶ «ترسان دل» دارند. بنا بر حاشیه‌ی چاپ مسکو نسخه‌ی لنینگراد «شیون دل» دارد. گزینشِ بالا از وجهِ مذکور در نسخه‌ی «اختیاراتِ شاهنامه» (ب ۶۷۸) می‌باشد و «شیوانْدل» به معنایِ «مضطرب» و «دل‌آشفته» است. در لغت‌نامه «شیوان» به معنی برهم‌زده و مصدرِ متعدّی «شیواندن» و مصدرِ لازمِ «شیویدن» درج شده است. به یقین این ضبطِ نادر بر «سوزان دل» و «ترسان دل» ترجیح دارد.

۱۱۹ـ همان خوهلْبینیّ و خوابیده‌چشم		دل آگنده دارد تو گویی به خشم
(خسروپرویز ۱۵۱)

ضبطِ نسخه‌ها چنین است: بریتانیا: «همان خوک بینی...»، طوپقاپوسرای: «همان کژ بینی و پرخون دو چشم»، و بنا بر حاشیه‌ی چاپِ مسکو، لنینگراد: «کژبینی» و خاورشناسی ۱ «خُهل بینی» دارند.

نخستین بار آقای دکتر علی رواقی به بررسیِ این ترکیب پرداخت و صورتِ «خول‌بینی» را پیشنهاد کرد و «خول»، «خوهل»، «خُهل» و «خُل» را به معنایِ کژ و ناراست، با ذکرِ این‌که مرحوم علّامه دهخدا «خول» را مصحّفِ «خوهل» دانسته است، به دست داد. بنده از نظر ایشان و مرحوم علّامه استفاده کردم و این وجه را در متن آوردم. آقایان قریب و بهبودی نیز «خُهل‌بینی» و آقایان روشن و قریب «خوهل بینی» را در متن پذیرفته‌اند.

۱۲۰ـ که خر شد که خواهد ز گاوان سُرو		به گوباره گم کرد گوش و نَرو
(خسروپرویز ۴۴۷)

ضبطِ مصراعِ دوم در نسخه‌ی بریتانیا «ببکباره کم کرد کوش و بروی» و در نسخه‌ی طوپقاپوسرای «مکر باره بنهاد کوش و برو» می‌باشد. در نسخه‌ی بریتانیا «بروی» به وضوح نقطه دارد و در طوپقاپوسرای «برو» هیچ نقطه ندارد. از حاشیه‌ی چاپِ مسکو برمی‌آید که این کلمه در نسخه‌های لنینگراد و قاهره ۷۹۶ نیز به همین صورت بوده و مصحّحان آن را درست نخوانده‌اند وگرنه نمی‌توانست با «سُرو» هم‌قافیه شود. دو تصحیف در این بیت روی داده؛ یکی کلمه‌ی «به گوباره» به معنایِ «طویله‌ی گاو» و «جایگاهِ گاوان» (نیز به معنایِ «گله‌ی گاوان») که در نسخه‌ی لنینگراد آمده به «ببکباره» و «مکر باره» بدل شده، دیگر این‌که کلمه‌ی «نرو» به معنایِ آلتِ نرینگی و برابرِ «نره» و «نری»، به «بروی» به معنایِ «ابرو» دگرگون شده است. درست است که مصحّح متن باید امین و دقیق باشد، ولی وقتی طبعی از شاهنامه انتقادی تلقّی شود، باید مصحّح بیندیشد که مفهومِ بیت چیست. تا خود او مفهومِ درست را درنیابد نمی‌تواند آن را به خواننده انتقال دهد. در این‌جا برای «خر»، «ابرو» تصویر شده است(!) در حالی که با نقطه‌گذاریِ درست مفهومِ بیت به صورتِ مَثَلی روشن می‌شود: «خر رفت که از گاوان شاخ وام بگیرد، در طویله (یا در میانِ گله‌ی گاوان) گوش و آلتِ نرینگی خود را از دست داد.»

۱۲۱ـ بدین رزمگه اندر امشب مباش		ممان تا شود گنج و لشکر بَلاش
(خسروپرویز ۵۱۶)

در فرهنگ‌ها، هم «لاش» به معنایِ غارت و تاراج و تالان آمده است و هم «بَلاش». در کردی نیز «بَلاش» به معنایِ به تاراج رفته و آسان از چنگ رفته است. بی‌آن‌که اصراری داشته باشم که «بَلاش» درست و «به لاش» نادرست است، به اعتبارِ متروک بودنِ هردو کلمه در پارسیِ امروز و رایج بودنِ آن در کردی این ضبط را در متن برگزیده‌ام.

۱۲۲ـ چو خورشید خنجر کشید از نیام پدید آمد آن مِطرَدِ زردفام
(خسروپرویز ۷۶۸)

«مِطرَد» به معنایِ «درفش» و «عَلَم» و «رایت» است. در نسخه‌ی بریتانیا و در «**اختیاراتِ شاهنامه**» (ب ۶۸۰) همین کلمه آمده و بر «**مُطرفِ**» دیگر نسخه‌ها که «پارچه‌ی عَلَم» است برتری دارد. آقایان روشن و قریب نیز ضبطِ «مطرد» را ترجیح داده‌اند. این کلمه یک بار دیگر در شاهنامه آمده است:

چو خورشید زان چادرِ لاجورد یکی مطردی زد ز دیبایِ زرد
(هفتخان اسفندیار ۱۱۰)

که در این مورد نیز ضبطِ نسخه‌ی بریتانیا «مطرد» است و آقایان قریب و بهبودی و نیز آقایان روشن و قریب همین وجه را انتخاب کرده‌اند.

۱۲۳ـ نشستِ تو در خورّه‌یِ اردشیر کجا باشد ای مردِ مهمان‌پذیر؟
بدو گفت کای شاه بیدار زی ز بازارگانان منم کارزی
(خسروپرویز ۱۰۲۴)

وجهِ اغلبِ نسخه‌ها برای بیتِ دوم همین است. در نسخه‌ی طوپقاپوسرای: «... هشیارزی... کارزی». ضبطِ نسخه‌ی بریتانیا غلط و بیت بی‌قافیه است: «... شاه با داد و رای... پاک رای» و کاتب یک کلمه‌ی کمیاب را به سببِ کم‌سوادی از دست نهاده است. «کارزی» منسوب به «کارزین» از شهرهای استان فارس و «خورّه‌ی اردشیر» (خرّه اردشیر) یا «اردشیر خورّه» است. اگر این کلمه در پاسخ نیامده باشد، مردِ بازرگان پرسشِ خسروپرویز را پاسخ نگفته است. در صورتی که با ضبطِ «کارزی» جواب داده است که «ای شاه هشیار باش (که) من بازرگانی از مردمِ کارزین هستم». «**ولف**» نیز معنایِ «کارزی» را درست درنیافته و با علامتِ تردید آن را منسوب به «کارَز» دانسته است. این انتساب در لغت‌نامه به نقل از «**معجم‌البلدان**» و نقل از حاشیه‌ی مرحوم علّامه قزوینی و مرحوم عبّاس اقبال بر کتاب «شدّالازار...» نیز آمده است. در «**معجم‌البلدان**» نوشته شده که «مقدسی» آن را منسوب به «کارزیات» دانسته و «یاقوت» حدس زده که «کارزیات» همان «کارزین» باید باشد، یا این‌که این شهر دو نام داشته است.

۱۲۴ـ به سوتام را بس کن از خوردنی مجوی ار نباشدْت گستردنی
(خسروپرویز ۱۴۷۱)

نسخه‌ی بریتانیا کلمه‌ی دشوارِ آغازِ بیت را به صورت «مشونام» آورده است که در دیگر نسخه‌ها به «باندک خورش...» و «بکمتر خورش...» بدل شده و کلمه را معنا کرده‌اند. حفظِ صورتِ اصیل مدیونِ بنداری است که آن را «بسوتام» ضبط کرده است.

«اجتز «بسوتام» من المأکول، و لا تتکلّف فی‌الملبوس و المفروش.» (ج ۲ ص ۲۱۱)

در فرهنگ‌ها «سوتام» به معنی «اندک» و «سخت اندک» آمده و در لغت‌نامه چند شاهدِ شعری برای آن ذکر شده است. «به» در آغاز بیت حرف اضافه است و باید جدا نوشته شود. مرحوم دکتر عبدالوّهاب عزّام نیز خوب توجّه داشته و «سوتام» را جزوِ کلماتِ پارسی داخل شده در ترجمه‌ی بنداری فهرست کرده است.

۱۲۵ـ ابا گنجِ‌تان نیز چندان سپاه زره‌هایِ رومیّ و عادی کلاه
(خسروپرویز ۱۴۷۵)

«عادی» ضبطِ نسخه‌ی بریتانیا و سه نسخه‌ی دیگر از نسخه‌های مورد استفاده در چاپ مسکو می‌باشد. نسخه‌ی طوپقاپوسرای «چینی» دارد. «عادی» مربوط به قومِ «عاد» است که در میانه‌ی بحرین تا یمن می‌زیسته‌اند. این کلمه باز هم در همین داستان آمده است:

بشد گردیه تا به نزدیک شاه زره خواست از ترک و عادی کلاه
(خسروپرویز ۳۰۴۴)

هم‌آنگه زره خواست از گنج شاه چو شمشیرِ هندیّ و عادی کلاه
(خسروپرویز ۴۰۲۲)

«مُل» نیز در بیتِ مورد بحث «عادی» را آورده و آقایان روشن و قریب نیز این کلمه را به جایِ «رومی» گزیده‌اند.

۱۲۶ـ سراپرده زد شاه بر دشتِ دوک چنان لشکری گشن و راهِ سَلوک
(خسروپرویز ۱۵۷۲)

مصراعِ دوم در نسخه‌ی بریتانیا «... راهی سه دوک» است که «یاء» در «راهی» از مقوله‌ی اشباعِ کسره‌ی اضافه است و اگر «سه دوک» نامِ خاص یا یک نام نباشد در درستیِ قافیه تردید هست. در نسخه‌ی طوپقاپوسرای «... راه سلوک» آمده که با ضبطِ سه نسخه‌ی لنینگراد و قاهره ۷۹۶ و خاورشناسی ۸۴۹ توافق دارد. بنداری ترجمه کرده است:

"... و سار إلی أن نزل فی أرض تعرف بأرض الحلفاء أو أرض المغازل" (ج ۲ ص ۲۱۲).

مرحوم دکتر عبدالوهّاب عزّام در حاشیه نوشته است:

"فی‌الطّبری: أنه نزل فی صحراء تدعی الدانق. و فی الشاه. صحراء دوک. أی صحراء المغزل"

و بنا به نقلِ آقای حسین شهیدی مازندرانی در کتابِ «**فرهنگ شاهنامه**»، مرحوم دکتر محمّدجواد مشکور در کتاب «**تاریخ سیاسی ساسانیان**»، دشتِ دوک را جلگه‌یی در نزدیکِ کنزک در آذربایجان دانسته که نامِ دیگر آن «دشت داناک» است. نامِ دشتِ دوک در چاپی از تاریخ طبری که در دست دارم «الدنق» است (چاپ مؤسسه الاعلمی للمطبوعات ج ۱ ص ۵۹۰). مرحوم ابوالقاسم پاینده هم «صحرای دنق» ترجمه کرده است (ج ۲ ص ۷۳۲) (دانق و دنق می‌تواند معرّبِ همین «داناک» باشد که مرحوم مشکور آورده است). «حَلفاء» و «حَلَف» به معنایِ گیاه «دوخ» و «لوخ» و «گز» است که از آن حصیر بافته می‌شود و «مغزل» به معنایِ «دوک» است،

بنابراین بنداری نیز پیشِ چشم کلمه‌ی «دوک» داشته که هم شکلِ ظاهری را ترجمه کرده و هم معنایِ آن را که گیاهی است که از آن حصیر می‌بافند. با این ترتیب و با جمع همه‌ی اطلاعات «دشتِ دوک» در نزدیکِ «اردبیل» بوده است، چرا که «کنزق» از روستاهای این شهر است، «دوک» و «دوخ» هردو شکل‌های دوگانه‌ی یک کلمه و به معنایِ «پیزر» و «لویی» و گیاه حصیر است.

نامِ دشوارِ دیگر در این بیت «سَلوک» می‌باشد که محتمل است «سَلوقیه» از نواحیِ «انطاکیه» باشد که در «فتوح‌البلدان بلاذری» (ترجمه‌ی دکتر محمّد توکّل ص ۲۱۴) نیز این نام آمده است. چون خسروپرویز از روم بازگشته بوده، ممکن است این تعبیر درست باشد. یعنی«(خسروپرویز) با چنان لشکری انبوه و (از) راهِ سلوقیه آمد و سراپرده بر دشتِ داناکِ (دشتِ دوک) زد» (؟)

۱۲۷ـ ببینم که رومی سواران که‌اند سپاسی سپاهند یا خود چه‌اند
(خسروپرویز ۱٦۸٦)

مصراعِ دوم در نسخه‌ی بریتانیا «سپاهی بجایند کر بر چینند» می‌باشد و در نسخه‌ی طوبقاپوسرای همان است که گزیده شده. بنا بر حاشیه‌ی چاپ مسکو ضبطِ دو نسخه‌ی لنینگراد و خاورشناسی ۱ چنین است: «سپاهی سپاهند یا برچینند». به سببِ این‌که دو کلمه‌ی «سپاهی» و «سپاسی» در نوشتن بسیار همانند هستند، یا مصحّحانِ چاپ مسکو این کلمه را درست نخوانده‌اند و یا کلمه‌ی «سپاسی» در نسخه‌های خطّی به «سپاهی» بدل شده است؛ چون «سپاهی سپاه» مفهومی دلخواه ندارد. ممکن است کلمه‌ی «سپاسی» در این بیت به معنایِ «ساسانی» باشد که به همین صورت و به شکلِ دیگرِ «ساسی» به معنیِ «گدا» و «دریوزه گر» با لحنِ تحقیرآمیز به «ساسانیان» گفته می‌شده و به نقلِ لغت‌نامه در کتاب «تاریخ بیهق» چنین مذکور است:

"پس مردمان به عیب این ساسان [ساسان بن بهمن] نشر کردن و دناءت همت او را شرح دادن دراز کردند.... و الی یومنا هذا هر فرومایه را که عیب و سرزنش کنند ساسی خوانند و گدایان را ساسی و ساسانی گویند." (تاریخ بیهق ص ۴۲)

این معنا به قیدِ احتیاط مطرح شد، ولی می‌تواند به معنایِ «افتخاری» باشد، یعنی کسی که شغلِ او سپاهیگری نباشد و به بیگار و به صورتِ افتخاری به جنگ رفته باشد که در شاهنامه باز هم شاهد دارد:

من از وهر با این سپاه آمدم سپاسی بدین رزمگاه آمدم
(کاموس ۱۵٦۸)

ز خونِ سیاوش همه بی‌گناه سپاسی کشیده بدین رزمگاه
(کاموس ۱٦٦۹)

در بیت‌های بالا کلمه‌ی «سپاسی» بر اساسِ ضبطِ نسخه‌ها انتخاب شده و با توجّه به تحریفِ «سپاسی» به «سپاهی» ممکن است در بیت‌های دیگری نیز این تحریف صورت گرفته باشد، ولی چون ضبطِ نسخه‌ها رعایت شده است، به صورتِ قیاسی تصحیح نشده باشند.

۱۲۸ـ مقاتوره چون جنگ را برنشست   به اورخ دو پایش به زین بر ببست
(خسروپرویز ۲۲۸۶)

در نسخه‌ی بریتانیا به جایِ «به اورخ» کلمه‌ی آسان شده‌ی «برادر» آمده است. نسخه‌ی طوپقاپوسرای «باورخ» دارد و بنا بر حاشیه‌ی چاپ مسکو نسخه‌ی لنینگراد «بَاوُرَغْ» و نسخه‌ی خاورشناسی ۲ مانندِ نسخه‌ی طوپقاپوسرای «باورخ» دارند. هیچ یک از دو کلمه‌ی «اورخ» و «اورغ» در لغت‌نامه نیست، ولی به نقل از چند فرهنگ دیگر «اورک» به «ریسمانی که در شاخِ درخت و مانندِ آن آویزند و کودکان در ایّام عید نوروز در آن نشسته در هوا آیند و روند کنند» معنا شده است. بنا بر اصلِ «ضبطِ دشوارتر برتر است»، صورتِ دشوار و ناشناسِ «اورخ» انتخاب شد و معنایِ ظاهریِ «تسمه» و «دوال» برای آن مناسب می‌نماید (؟) در فرهنگ‌ها «اپرداخ» و «پرنداخ» به «تیماج»، «ساغری» و «کیمخت» معنا شده که نمی‌دانم با «اورخ» نسبتی دارند یا نه (؟)

۱۲۹ـ نخست اندرآیم ز چهرِ برین   جهاندار طهمورثِ بآفرین
(خسروپرویز ۲۵۱۳)

همه‌ی نسخه‌ها و چاپ‌ها «جمّ برین» به جایِ «چهرِ برین» دارند، جز نسخه‌ی «اختیاراتِ شاهنامه» (ب ۲۳۹۸). «چهر» برابرِ «چیتره» به معنایِ نژاد و «چهرِ برین» به معنایِ «نژاد والا و آسمانی» و «آسمانی‌نژاد» است. «جمّ برین» نیز یک بار دیگر در شاهنامه آمده است که پیش از این بررسی شد (دوازده رخ ۱۰۷۹). در این بیت سخن از یک تن است، زیرا می‌گوید که «از طهمورث آسمانی‌نژاد با فرّه آغاز می‌کنم». به نظرِ من ضبطِ اختیارات بر دیگر نسخه‌ها که از دو تن نام برده شده بهتر است.

۱۳۰ـ چو خورشیدِ رخشنده مالیده تشت   یکایک بر آن مهتران برگذشت
(خسروپرویز ۳۴۸۶)

با برگزیدنِ «تشت» به جایِ «طشت» (که البته لزومِ این تغییر قطعی نیست) بیت از نسخه‌ی طوپقاپوسرای گرفته شده، در نسخه‌ی بریتانیا مخدوش و به صورتِ:

چو خورشیدِ رخشنده پالوده شد   یکایک ازان مهتر آلوده شد
(خسروپرویز ۳۴۸۶)

می‌باشد. «مالیده» در این بیت به معنایِ «شسته»، «پاک‌کرده» و «زدوده» است و در چاپ‌های «مَکَن» و «مُل» نیز همین وجه گزیده شده است.

۱۳۱ـ چو بشنید خسرو که فرغان گریخت   به گوینده بر خشمْ‌دارو بریخت
(خسروپرویز ۳۷۴۰)

ترکیبِ «خشم دارو» به معنایِ «فریاد» که دارو و فرونشاننده‌ی خشم است از ضبطِ نسخه‌ی طوپقاپوسرای انتخاب شد. ترکیب زیبا و دلپسند است و «خشم‌دارو ریختن» به جایِ «فریاد کشیدن» به کار رفته. نسخه‌ی بریتانیا به جایِ «دارو» کلمه‌ی «فرغان» مصراع اوّل را تکرار کرده است. بنا بر مندرجاتِ حاشیه‌ی طبعِ مسکو دو نسخه به جایِ «دارو» یا «فرغان»، «رومی» و دو نسخه «فرمان» دارند.

۱۳۲ـ بهیِ ترآور گرفته به دست دژم خفته بر جایگاهِ نشست
(شیرویه ۸۹)

«تراور» ضبطِ نسخه‌ی بریتانیاست. نسخه‌ی طوپقاپوسرای و به نقلِ حاشیه‌ی چاپِ مسکو دو نسخه‌ی لنینگراد و خاورشناسی ۱ «تناور» دارند. برای بوییدن وسیله‌یی به شکلِ میوه (بهی، ترنج و...)، توخالی و سوراخدار می‌ساختند و درونِ آن موادِ خوشبو می‌ریختند. اگر این وسیله «تناور» بوده باشد، در دست جای نمی‌گرفته و دیگر این‌که در نسخه‌ها ترکیبِ «تناور» به‌طورِ معمول پیوسته نوشته می‌شده است نه «تن‌آور»، و در نسخه‌ی بریتانیا آشکارا «تراور» نوشته شده است و می‌تواند به جایِ «تری‌آور» به معنایِ «شاداب‌کننده» و «فرح‌بخش» به کار رفته باشد. بنده این وجه را بر «تناور» برتری می‌نهم؛ شما را نمی‌دانم. در تاریخ طَبری گِردیِ بهی تذکّر داده شده، که غلتیدنِ آن نیز به همان دلیل بوده است (تاریخ الطّبری، مؤسّسةالاعلمی للمطبوعات، ج ۱ ص ۶۲۰) و در شاهنامه به «نرمی» تعبیر شده است.

۱۳۳ـ ز رایِ برین نزدِ ما نامه بود گهر بود و هرگونه‌یی جامه بود
(شیرویه ۱۶۰)

«رایِ برین» در این بیت به معنایِ «مهاراجه» یا «راجه‌ی بزرگ» (پادشاه هندوستان) به کار رفته و مؤیّدی بر ضبط «جمّ برین» (دوازده رخ ۱۰۷۹) و «چهرِ برین» (خسروپرویز ۲۵۱۳) می‌تواند باشد.

۱۳۴ـ تَبَنگوی از درّ خوشّاب صد در او مردِ دانا ندید ایچ بد
که هر حقّه‌یی را چو پنجه‌ْهزار بدادی درم مردِ گوهرْشمار
(شیرویه ۲۸۹ـ ۲۸۸)

«تَبَنگوی» به معنایِ «صندوق» در نسخه‌ی طوپقاپوسرای آمده است و بنا بر حاشیه‌ی چاپ مسکو، نسخه‌ی خاورشناسی ۸۴۹ نیز «تبنگوی پر درّ...» دارد و همین واژه‌ی کهن و دشوار اصیل به نظر می‌رسد، زیرا در بیتِ بعد نیز سخن از ارزشِ هر «حقّه» (صندوقچه) رفته است و نه هر دانه‌ی دُر.

۱۳۵ـ سویِ مرزبانانِ بَغمُنج و گاه که با فرّ و بُرزند و با داد و راه
شمیران و رویین‌دز و زاوه‌کوه کلات از دگر دست و دیگر کروه
(یزدگرد ۳۴۸ـ ۳۴۷)
بیاید یکی موبدی با گروه ز گاه و ز بغمنج و از زاوه کوه
(یزدگرد ۴۰۵)
دزِ گنبدان تیغ با خَرمُنه دگر لاژوردین ز بهرِ بنه
چو آل و چو تخموره و دوشَکِل ز خوبی نمود آنچه بودش به دل
(یزدگرد ۳۸۶ـ ۳۸۵)

در این چند بیت نام‌هایی آمده است که یافتنِ وجهِ درستِ آنها نه‌تنها دشوار، بلکه ناممکن می‌نماید. در برخی نسخه‌های خطّیِ متأخّر و چاپ‌ها صورت‌های تازه و آسان برای این

بیت‌ها انتخاب شده است. یزدگردِ سوم از طیسفون به فرمانداران و دزدارانِ **«طوس»** نامه نوشته است ولی به جایِ نامِ دزداران، نامِ دزها و کوه‌هایی که دز بر سرِ آنهاست آمده.

کوه در نظرِ آدمیان و ساکنانِ نزدیکِ آن اهمیّت داشته است و برای نامگذاریِ کوه‌ها شکلی را که تکّه‌هایی از قلّه و سنگ‌های آن در نظر می‌آورده‌اند به کار می‌برده‌اند که هنوز هم این گونه نامگذاری رایج است. بنده به صورتِ درست این چند بیت پی نبرده‌ام، ولی شکلِ ظاهریِ آنها را از نسخه‌ها برگزیده‌ام و پاره‌یی پیشنهادهای مقدّماتی برای نام‌ها دارم، شاید در آینده و به یاریِ قرائنِ دیگر (جز در نسخه‌ها) این نام‌هایِ غریب مشخص شود. اگر می‌خواستم مانندِ دیگر چاپ‌ها صورت‌های دگرگون شده را در متن بیاورم به روشن شدنِ این نام‌ها کمک نمی‌کرد. مصراعِ اوّلِ بیتِ ۳۴۷ در نسخه‌ها چنین است:

بریتانیا: «سوی مرزبانان با کنح و کاه» طوپقاپوسرای: «سوی مرزبانان بغمنج و کاه»
قاهره ۷۹۶: «سر مرزبان با گنج و گاه» لنینگراد: «سوی مرزبانان نعمنج و راه»
دو نسخه‌ی دیگر و چاپ مسکو: «سوی مرزبانان با گنج و گاه»

کلمه‌ی «بغمنج» که دو حرفِ اوّلِ آن در نسخه‌ی بریتانیا نقطه ندارد و ممکن است در نسخه‌ی لنینگراد نقطه رویِ حرفِ اوّل یا دوم باشد، می‌تواند مرکب از دو کلمه باشد، یکی «بَغ» به معنی «خدا» و دیگری «مُنج» به معنایِ «زنبور» یا «مگس» (این صورت تجزیه و تحلیلِ کلمه و دیگر واژگان این چند بیت پیشنهاد است و بر درستیِ آن هیچ اصرار ندارم). در بیتِ ۴۰۵ نسخه‌ی بریتانیا تنها نقطه‌یِ این کلمه رویِ حرفِ «ن» پس از «م» است. مصراعِ دومِ بیتِ ۴۰۵ در نسخه‌ها چنین است:

بریتانیا: «ز کاو و ز بعمنح و ز رابه کوه» طوپقاپوسرای: «ز کار شمیران و از راوه کوه»
لنینگراد: «ز کاه و ز یغمنج و از رابه کوه» خاورشناسی ۱: «ز کوه شمیران و از زاوه کوه»
دو نسخه‌ی دیگر و چاپِ مسکو: «ز گاه شمیران و از رابه کوه»

ضبطِ نسخه‌ی لنینگراد، اگر با دقّت نقل شده باشد، مؤیّد گزینشِ «بغمنج» است. در نسخه‌ی بریتانیا در یک بیت «کاو» و در بیت دیگر همان کلمه «کاه» نوشته شده، ولی چون «گاه» یک بار در قافیه آمده است وجهِ دیگر می‌تواند نادرست باشد و «گاه» نیز نامِ کوه و قلعه‌یی بوده باشد (؟)

هریک از وجوهِ «راوه کوه» و «رابه کوه» و «زاوه کوه» می‌تواند درست باشد، ولی چون در شاهنامه باز هم «زاوه کوه» آمده است، صورتِ اخیر انتخاب شد. مصراعِ اولِ بیتِ ۳۸۵ در نسخه‌ها چنین است: بریتانیا: «دز کنبدان بوذ تا حرمنه»، طوپقاپوسرای: «در کنبذان تىغ یا حرمنه»، قاهره ۷۹۶ و خاورشناسی ۱: «دز گنبدین تیغ با خرمنه» (؟)، خاورشناسی۲: «دز گنبدین تیغ تا خرمنه»، لنینگراد و چاپ مسکو: «دژ گنبدین کوه تا خرمنه»

«ان» و «ین» در «گنبدان» و «گنبدین» علامتِ نسبت است و «گنبدان تیغ» بر ضبط‌های دیگر برتری دارد، چرا که تیغِ کوه مانندِ گنبد است و «گنبدان» باز هم در شاهنامه به کار رفته، ولی «گنبدین» را بنده سراغ ندارم. «خرمنه» مرکّب از دو جزء است، یکی «خَر» به معنایِ «بزرگ» و یا «خُر» به معنایِ آفتاب و دیگری «مُنه» به جایِ «مُنج»، بنابراین «خَرمُنه» می‌تواند به معنایِ «خرمگس» باشد، همان گونه که «خَرمُنج» به همین معناست (لغت‌نامه) (؟)

آقای حسین شهیدی مازندرانی در باره‌ی «دژ جرمنه» به نقل از کتابِ «آثار تاریخی سمنان» در «فرهنگ شاهنامه» آورده است:

"دژ جرمنه در یک و نیم کیلومتری شهر سمنان و در کنار راه تهران به مشهد میان باغات [و] محلّات واقع شده است. ارتفاع این قلعه بیش از پنج متر می‌باشد. چون در محل گودی قرار دارد به علّت آبیاری کشتزارها و باغات اطراف و بارندگی‌های پی‌درپی این قلعه به تل خاکی تبدیل شده است."

دشواریِ بزرگ در ضبطِ بیتِ ۳۸۶ است:

بریتانیا: «جو ناد و حو نحمو و مرز شکل» طوپقاپوسرای: «جوال و حو مخمورم و دوشـ‌کل»

لنینگراد (به نقل چاپِ مسکو): «حَوال و بخَمُورَ حشْ مَردی سکِلْ»

خاورشناسی ۱ (به نقل چاپِ مسکو): «جوال و تمور و چو مردی شِکل»

خاورشناسی ۲ (به نقل چاپِ مسکو): «حوال و چو تخمورم و دو سکل»

قاهره ۷۹۶ و چاپِ مسکو: «ز هر گونه بنمود آن دلگسل»

پیداست که هیچ‌یک از کاتبان معنایِ این واژه‌ها را درک نکرده و خوشبختانه آنها را رونویس کرده‌اند. از میانِ این ضبط‌ها صورتِ «چو آل و چو تخموره و دو شَکِل» را انتخاب کرده‌ام که از نظرِ وزن درست باشد و به احتمالِ ضعیف از نظرِ معنا نیز راهی به دهی ببرد. «آل» می‌تواند به معنای «عقاب» باشد که به شکلِ «اَل» نیز در زبانِ پارسی و لهجه‌های محلّی به کار می‌رود. شاید «تخموره» که می‌تواند شکلی از «تهمور» باشد به معنایِ «تنوره» به کار رفته باشد (؟) (واللّه اعلم بحقایق الامور) و «شَکَل» نیز ممکن است شکلی از «شَکال» (شغال) و «دوشَکَل» به معنایِ «دوشغال» باشد که با توجّه به قافیه به صورت «شَکِل» ضبط کردم(؟)

امید است با دقّت اهل نظر دشواریِ این چند بیت گشوده شود.

۱۳۶ـ دو پیکر یکی کفشِ زرّین به پای ز خوشّاب و زر آستینِ قبای
(یزدگرد ۴۹۷)

نسخه‌ی بریتانیا این بیت را ندارد، ولی وجودِ ترجمه‌ی بنداری از بیت اصالتِ آن را تأیید می‌کند:

"... و علیه قباء من الدیباج الصینی مذهّب، و فی رجله مدارس ذهبی..." (ج ۲ ص ۲۷۰)

نسخه‌ی طوپقاپوسرای «دو پیکر» و بنا بر حاشیه‌ی چاپِ مسکو نسخه‌های دیگر «بپیکر» دارند. در این بیت «پیکر» به معنایِ «لخت» و «پارچه» و «تکّه» و «دوپیکر» به معنایِ «دو لخت»

و «دوتکّه» است. در گذشته کفش‌ها دو پارچه و سه‌پارچه بوده‌اند که «دو پیکر» و «دولخت» یا «سه پیکر» و «سه لخت» خوانده می‌شده‌اند. و صورتِ «بپیکر» و «به پیکر» درست نمی‌نماید.

۱۳۷ـ شبانگاهِ نَیرانِ خرداد ماه سویِ آسیا رفت نزدیکِ شاه
(یزدگرد ۶۳۰)

در زبانِ پهلوی «اَنَغزان» نامِ روزِ سی‌ام هر ماه است و «نیران» در این بیت نیز صورتِ پارسیِ همین کلمه است که در نسخه‌ها به شکل‌های «ببران» (حرف اوّل بی نقطه) و «تیران» و «ایران» و «انیران» نوشته شده؛ در نسخه‌ی طوپقاپوسرای مصراع متفاوت است: «شبانگه چو بنشست بر تخت ماه». «مُل»، «ایزان» را برگزیده که «ولف» نیز آن را به روزِ سی‌ام ماه معنا کرده است. همین ضبط در چاپِ «بروخیم» هم پذیرفته شده است. «ایزان» نمی‌تواند شکلِ تبدیل‌یافته‌ی «اَنَغزان» باشد. صورتِ ابدالِ درست «اَنَیران» است که «نَیران» نیز می‌تواند کوتاه شده‌ی آن باشد. اگر نسخه یی کهن یافت شود که «شبانگه اَنَغزانِ...» داشته باشد بر همه برتری دارد و وجهِ دوم «شبانگه اَنَیران...» می‌باشد و با نسخه‌های موجود، همین ضبطِ گزیده شده بهتر به نظر می‌رسد. تعداد بیت‌هایی که نکته‌های نو دارد، بیش از دو برابر آنچه ذکر شد، می‌باشد، ولی مقدّمه بیش از این به درازا کشیده می‌شد؛ ترجیح دادم که آن نکته‌ها ان‌شاءاللّه در یادداشت‌ها گفته شود. اگر نکته‌هایی درست در بیت‌های گفته شده یا آنچه در یادداشت‌ها گفته می‌شود، وجود داشته باشد از برکتِ شاهنامه و روانِ پاک فردوسی و اگر در آنها اشتباهی باشد از بضاعتِ اندکِ بنده است. کمترینِ سودِ نوشتنِ این یادداشت‌ها آن است که روشی که برای تصحیحِ شاهنامه برگزیده‌ام روشن‌تر می‌شود.

حماسه آفرینان

در این بخش شرحی درباره‌ی حماسه‌آفرینان شاهنامه نوشته شده است. در باره‌ی شخصیّت‌های شناخته شده‌ی اسطوره‌یی شرح بسیار مختصر است و ترجیح داده می‌شود که خواننده داستان‌های «شاهنامه‌ی کهن» را از متن کتاب بخواند. در باره‌ی آفرینندگان بخش‌های میانه و تاریخی تفصیل بیش‌تر به کار رفته است تا بتواند موجب رویکرد به متن شود.

آبتین (a:btin) :

پدرِ «**فریدون**». این نام به صورتِ «آتبین» نیز ضبط شده است. در زبان اوستایی (a:θwja) و سنسکریت (a:ptija) آمده و در متن‌هایِ کهن به صورت «اثفیان» نیز ذکر شده است. با توجّه به ضبط سنسکریت و محتمل بودن آن‌که از دو جزءِ «آب» و «تین» (هُزوارشِ گِل) بوده باشد، این وجه انتخاب شد؛ ممکن است «آتبین» نیز درست باشد. زمانی که از پادشاهی هزارساله‌ی «**ضحّاک**» چهل سال باقی مانده بود، شبی در کنارِ «ارنواز» خفته بود؛ در خواب دید که سه جوانِ جنگ‌آور به کاخ شاهی آمدند و آن‌که جوان‌تر بود و در میانه‌ی دو تنِ دیگر می‌رفت با گرز بر سرش کوبید، او را سراپای در دوال کشید و خوار و زار به کوه دماوند برد. فردای آن شب به توصیه‌ی «ارنواز» خوابگزاران را به درگاه خواند و تعبیر پرسید. روز چهارم و با تهدیدِ «**ضحّاک**»، معبّری «زیرک» نام به او گفت که پسری به نامِ «فریدون» از مادر زاده خواهد شد و تو را در بند خواهد کشید. پس از گذشتِ مدّتی «**فریدون**» فرزند «آبتین» پای به جهان نهاد. «**ضحّاک**» فرمان داد تا در سراسر جهان جست‌وجو کنند و آن کودک را بیابند. جاسوسان و دژخیمانِ «**ضحّاک**» به «آبتین» بازخوردند و او را نزدِ «**ضحّاک**» بردند و به فرمانِ شاه بیدادگر کشته شد. «**فرانک**» مادر «**فریدون**» فرزند را پنهان کرد و پرورد. (ر.ج. فرانک، فریدون)

آذرافروز توش (a:zar-afru:z-tu:ʃ) :

یکی از پسران «اسفندیار» که تنها یک بار از او نام برده شده و آن هنگامی است که «اسفندیار» با فرزندان خود سرگرم شکار بود و «جاماسپ» نامه‌ی «گشتاسپ» را مبنی بر احضار او به درگاه نزدش برد.

آذَرگُشنسپ (a:zar-goʃasp) :

در جنگِ دوم «خسروپرویز» با «بهرام چوبین» چهارده تن از یاران «پرویز» برگزیده شدند تا با برگزیدگانِ سپاه «بهرام» نبرد کنند. «آذرگشسب» یکی از این انتخاب شدندگان بود. «یلان‌سینه» و «ایزدگشسپ» پهلوانانِ سپاه همه‌ی آنان را شکست دادند.

آرِزو (a:rezu:) : ⇐ آرزوی (۲)

آرِزوی (۱) (a:rezu:j) :

نامی که «فریدون» بر همسرِ «سلم» نهاده است. بزرگ‌ترین دخترِ «سرو» شاهِ «یمن» که به عقدِ ازدواجِ «سلم» پسرِ «فریدون» درآمد. «سرو» همانندِ «فریدون» پیش از ازدواج نامی بر فرزندان خود ننهاده بود.

آرِزوی (۲) (a:rezu:j) :

دخترِ «مهربان» و چنگ‌زن و چکامه‌سرایِ «ماهیار» گوهرفروش در روزگارِ پادشاهیِ «بهرامِ گور». شاهِ ایران روزی برای شکارِ گور رفته بود، دو گورِ نر که گشنی آمده بودند با یکدیگر جنگیدند و گورِ نرِ پیروز برای جفت‌گیری بر پشتِ ماده گور رفت؛ «بهرام» با یک تیر نر و ماده را به هم دوخت؛ سپس به بیشه‌یی رسید و دو شیر را نیز از پای درآورد. سرشبان برای سپاسگزاری نزدِ او رفت و «بهرام» نامِ صاحبِ آن گله‌ی بزرگ را پرسید. او پاسخ داد که گوسفندان از آنِ مردی گوهرفروش است که دختری چنگ‌زن دارد و جز از دست آن دختر می نمی‌نوشد. «بهرامِ گور» به هوسِ دیدنِ چنگ‌زن راهِ خانه‌ی گوهرفروش پیش گرفت و با جامه‌ی پهلوانان و همراهِ یک تن مهترِ اسب به درِ خانه‌ی او رسید. او را به مهمانی در خانه بردند و بر خوانِ گوهرفروش نشست و نامِ خود را «گشسپ» سوار یاد کرد.

«گشسپ» به گوهرفروش گفت که به هوایِ شنیدنِ بانگِ چنگ آمده است. می و مجلس و میگسار آماده شد و مرد گوهرفروش که «ماهیار» نام داشت دخترِ چنگ‌زنِ خود، «آرزوی»، را فرا خواند. «آرزو» چامه‌یی در وصفِ «ماهیار» و چامه‌ی دیگر در وصفِ سوارِ جوان که خود را «گشسپ» خوانده بود سرود و چنگ نواخت. آن‌گاه که «بهرام» و «ماهیار» مست شدند، جوان که شیفته‌ی دختر شده بود او را خواستگار شد و دختر و گوهرفروش نیز پذیرفتند. آن شب «بهرام»

در خانه‌ی گوهرفروش خفت. با رسیدنِ بامداد، شاهِ ایران تازیانه‌ی خود را به مهترِ اسب داد تا بر درگاهِ خانه‌ی گوهرفروش بیاویزد. همه دانستند که پادشاهِ ایران در آن خانه مهمان است، «**ماهیار**» به پوزش نزدِ او رفت که شبِ گذشته وی را نشناخته و سخنانی بر زبان رانده است؛ «**آرزوی**» را نیز با می و نثار نزد او فرستاد. «**بهرام**» به «**ماهیار**» گفت که او میزبانی شایسته بوده و ناروایی بر زبان نیاورده است. بزرگانِ ایران به درگاهِ خانه‌ی «**ماهیار**»رسیدند، او آنان را به مهمانی خواند. شبِ دیگر نیز دختر چنگ نواخت و چامه سرود و آن‌گاه که «روزبه» موبدِ مشاورِ «**بهرام**» به آن ده رسید، شاه فرمان داد تا دختر را در عماری نشاندند و به شبستانِ او بردند. ⇐ آرزو

آرَش(۱) (a:raʃ) :

پهلوانِ ایرانی که تیراندازیِ او برای تعیینِ مرز ایران و توران شُهره است. این داستان در شاهنامه نیست، ولی چند بار به تیرِ «آرش» اشاره شده است. پس از روزگارِ «**اسکندر**» که اداره‌ی ایران ملوک‌الطّوایف شد، فرزندان او بر گوشه‌هایِ این کشور فرمان‌روایی کردند که «**اشکانیان**» نام دارند. از مفاخره‌ی «**بهرامِ چوبین**» با «**خسروِ پرویز**» نیز آشکار می‌شود که او و همچنین «**میلاد**» و «**گرگین**» از نوادگانِ «**آرش**» بوده‌اند.

برای آگاهی بیش‌تر پاره‌یی از کتابِ «**مینوی خرد**» و یادداشتِ مترجمِ آن نقل می‌شود. در پرسش ۲۶ بند ٤٤ در باره‌ی سودهای «**منوچهر**» آمده است: «و از زمین پدشخوارگر تا بُنِ گوزگ که افراسیاب گرفته بود، به پیمان از افراسیاب بازستد و به ملکیت ایرانشهر آورد.» (مینوی خرد، ترجمه‌ی احمد تفضلی، انتشارات بنیاد فرهنگ ایران، ص ٤٤). مرحوم دکتر احمد تفضّلی در تعلیقات افزوده است: «اشاره به داستان تیراندازی آرش است. در تیشتریشت اوستا به تمثیل از تیری که آرش پرتاب کرده یاد شده است. در ادبیات پهلوی نیز اطلاع چندانی در مورد افسانهٔ تیراندازی آرش در دست نیست. اما در مآخذ دورهٔ اسلامی اطلاعات بیشتری در بارهٔ آرش می‌یابیم. خلاصهٔ داستان بنا بر این مآخذ چنین است: بعد از این که افراسیاب تورانی منوچهر پادشاه پیشدادی را در طبرستان محصور کرد، سرانجام هردو به صلح گراییدند و منوچهر از افراسیاب درخواست کرد که به اندازهٔ یک تیر پرتاب از خاک او را به وی برگرداند. افراسیاب این تقاضا را پذیرفت. فرشته‌ای که نام وی در آثارالباقیه اسفندارمذ ذکر شده است، حاضر شد و به منوچهر دستور داد که تیر و کمان خاصی بسازد. بنا بر روایت غررالسیر چوب و پر و آهن پیکان این تیر و کمان هر کدام از جنگل و عقاب و معدن خاصی تهیه شد. چون این تیر و کمان آماده گشت به آرش که تیرانداز ماهری بود دستور دادند تیری پرتاب کند. بنا بر روایت بیرونی آرش برهنه شد و تن خود را به مردم نشان داد و گفت: «ببینید که بدن من عاری از هر جراحت و بیماری است اما بعد از این تیراندازی نابود خواهم شد.» در همان حال کمان را کشید و خود پاره‌پاره شد. خدا باد را

فرمان داد که تیر او را از کوه رویان بردارد و به اقصای خراسان، میانه‌ی فرغانه (احتمالاً فرخار) و طبرستان (احتمالاً طخارستان یا طالقان)، برساند. سرانجام این تیر بر درخت گردوی بزرگی برخورد. بنا بر روایتِ غررالسیر این تیر که افراسیاب بر آن نشانه‌ای از خود نهاده بود در هنگام طلوع خورشید رها شد و از طبرستان به بادغیس رسید. همین‌که نزدیک به فرود آمدن بود به دستور خدا فرشته‌ای («باد» بنا بر روایت بیرونی) آن تیر را به پرواز درآورد تا به زمین خُلم در بلخ رسید و آنجا در محلی به نام کوزین (مصحّف گوزبن) در هنگام غروب آفتاب فرود آمد. بعد این تیر را از خُلم به طبرستان نزد افراسیاب بازآوردند و به این طریق مرز ایران و توران معین شد.

در مورد جای فرود آمدن تیر آرش در منابع مختلف اختلاف نظر دیده می‌شود. در بسیاری از روایات اسلامی که بر اساس منابع ساسانی تدوین یافته، جای فرود آمدن تیر در بلخ و زمین خُلم از نواحی بلخ یا طخارستان و لب جیحون ذکر شده است. محل «کوزین» که در غررالسیر ضبط شده تصحیف «گوزبن» است که احتمالاً ناحیه‌ای است میان گوزگان و جیحون و این همان «بُن گوزگ» متن مینوی خرد است.» (همان مأخذ صص ۱۲۹ و ۱۳۰). محتمل است که «گوزبُن» همان درخت گردویی باشد که در سرزمین بلخ بوده و تیر بر آن نشسته است و نام جایی خاص نباشد.

آرَش(۲) (a:raʃ) :

یکی از بزرگانِ ایران که «**منوچهر**»، فرزند او، «**کیخسرو**» را در جنگ با «**افراسیاب**» یاری داد. آشکار نیست که همان «آرش (۱)» است یا کسی دیگر. ⇐ منوچهرِ آرش

آرَش(۳) (a:raʃ) :

یکی از شاهانِ اشکانی که نامِ او فقط یک بار در شاهنامه آمده است.

آزادسرو (۱) (a:za:d-sarv) :

دهقانی از طبقه‌ی اشراف که در دستگاهِ «**سهلِ ماهان**» و «**احمدِ سهل**» بود و کتابِ شاهنامه (خدای‌نامه) به زبانِ پهلوی را در دست داشت و از داستان‌هایِ «**رستم**» بسیار می‌دانست. بنا بر سروده‌ی فردوسی داستانِ «**رستم و شغاد**» و شاید داستان‌هایِ «**بهمن**»، «**همای**»، «**داراب**» و «**دارایِ داراب**» از روی نوشته‌هایِ او یا از کتاب‌هایی که در دست او بوده به شعرِ فردوسی درآمده باشد. ⇐ سرو (۲)

آزادسرو (۲) (a:za:d-sarv) :

یکی از موبدانِ روزگارِ «**نوشین‌روان**». او برای یافتنِ کسی که بتواند خوابِ شاه را تعبیر کند به «**مرو**» رفت؛ در آن شهر «**بوزرجمهر**» را یافت که گزارشِ آن خواب را می‌دانست و او را با خود به درگاهِ شاه برد. ⇐ بوزرجمهر

آزاده (a:za:də) :

یکی از دو کنیزکِ رومی «بهرامِ‌گور» هنگامی که در «یمن» می‌زیست. این دختر چنگ‌زن و هنرمند بود. روزی «بهرام» او را با خود به شکار برده و هردو بر پشتِ یک اسب نشسته بودند. دو جفت آهوِی نر و ماده پدیدار شدند. «بهرام» از «آزاده» پرسید که کدام آهو را با تیر بیفکند. «آزاده» پاسخ داد که کشتنِ آهو هنر نیست، بلکه اگر شاه‌زاده بتواند آهوِی نر را ماده و ماده را نر کند هنر است. «بهرام» تیری دوپیکانه از ترکش برگرفت و در کمان راند و با آن دو شاخِ آهوِی نر را از جای درآورد و تیرِ دوپیکانه‌ی دیگری بر سرِ ماده نشاند که مانند دو شاخ بود. سپس کمان مهره (کمان گروهه) برگرفت و ریگی سوِی آهوی سوم انداخت که ریگ در گوشِ او فرورفت؛ آهو با پای گوشِ خود را خارانید و هم درزمان با تیر سر و گوش و پایِ آهو را به هم دوخت. دلِ آزاده بر آن آهو سوخت و «بهرام» خشمناک وی را از اسب به زیر انداخت و تن او را زیر سمِ ستور لگدکوب کرد و او را گفت که اگر به جای آوردنِ خواستِ او صورت نمی‌پذیرفت، «بهرام» شرمنده می‌شد.

آزاده‌خوی (a:za:də-xu:j) :

نامی که «فریدون» بر همسرِ «تور» نهاده است. دخترِ میانینِ «سرو» شاهِ «یمن» که به عقدِ ازدواجِ «تور» پسرِ «فریدون» درآمد. «سرو» پیش از ازدواج نامی بر فرزندان خود ننهاده بود.

آزَر (a:zar) : ⟸ براهیمِ آزر

آزَرم (a:zarm) :

یا «آزرم‌دخت»، بیست‌وهفتمین پادشاهِ ساسانی. او پس از مرگِ «پوران‌دخت» بر تخت نشست و فقط چهار ماه پادشاهی کرد.

آفْریدون (a:fridu:n) : ⟸ فریدون

آوه (a:və) :

پهلوانی تورانی. او و «سمکنان» هنگام جنگِ بزرگ «کیخسرو» با «افراسیاب» در چپِ سپاهِ توران بودند و «افراسیاب» آن‌دو را به جنگ برانگیخت.

آیین‌گُشَسپ (a:jin-goʃasp) :

دبیرِ بارگاهِ «هرمزد» و یکی از نزدیکانِ او. وی نخستین کسی است که از «بهرامِ چوبین» نزدِ شاه بدگویی کرد. پس از آن‌که کالایِ «ساوه»، شاه ترکان، را که به دستِ «بهرام» کشته شده بود به درگاهِ «هرمزد» آوردند، او از «آیین‌گشسپ» در مورد کارِ «چوبینه» پرسید؛ پاسخ چنان بود که «بهرام» در آن خواسته دست برده است. پس از آن‌که «بهرامِ چوبین» سکّه به نامِ «خسروپرویز» زد و با بازرگانان به «طیسفون» فرستاد، نامه‌یی نیز به «هرمزد» نوشت و یادآور

شد که از «پرویز» پشتیبانی خواهد کرد. شاه با «آیین‌گشسپ» به رای‌زنی نشست و تصمیم بر آن شد که به «خسرو» زهر بخورانند. پرده‌دار آن سخنان را شنید، شاه‌زاده را آگاه کرد و «پرویز» شبانه به «آذرآبادگان» گریخت.

زمانی که او و «هرمزد» در باره‌ی «بهرام» رای می‌زدند، «آیین‌گشسپ» به شاه گفت که همه‌ی دشمنیِ «بهرام» با شخصِ او است و اگر شـاه وی را پای‌بسته نزدِ «بهرام» بفرستد کار به آشتی خواهد انجامید. «هرمزد» نپذیرفت و او را همراهِ سپاه با پیامِ آشتی سویِ «ری» گسیل داشت. مردی خونریز از همشهریان «آیین‌گشسپ» در زندانِ شاه بود. هنگامی که از لشکرکشیدنِ او آگاه شد، پیام فرستاد که اگر سالارِ سپاه نزدِ شاه پایمردی کند و همشهریِ خود را از بند رها سازد با «آیین‌گشسپ» به نبرد خواهد رفت. دبیر او را با اجازه‌ی «هرمزد» از زندان آزاد کرد و با خود به راه برد. «آیین‌گشسپ» با سـپاه به شهرِ «همَدان» رسید. در آن شهر پیرزنی کف‌بین و اخترشناس بود؛ او پیرزن را فراخواند و سرنوشتِ خود را پرسید. در همان زمان همشهریِ از زندان آزاد شده از پیشِ زن گذشت. پیرزن به «آیین‌گشسپ» گفت که این مرد جانِ تو را می‌ستاند. دبیر به یادِ ستاره‌شناسانِ پیشین افتاد که اجلِ او را به دستِ همسایه‌یی پیش‌بینی کرده بودند. وی نامه‌یی به شاه نوشت و اشتباهِ خود را از آزاد کردنِ مرد خونریز بیان کرد و از «هرمزد» خواست تا با خواندنِ نامه به کشتنِ او فرمان دهد. سپس نامه را به دستِ همشهریِ خود داد و از وی خواست تا به درگاهِ «هرمزد» ببرد و پاسخ بازآورد. مرد با نامه به راه افتاد. در راه بند از نامه گشود و از مضمونِ آن آگاه شد. زود به لشکرگاه بازگشت؛ «آیین‌گشسپ» تنها و بی‌سلاح در خیمه نشسته بود. مردِ خونی نزد او رفت و با شمشیر سرِ «آیین‌گشسپ» را از تن جدا کرد؛ سر را برداشت و با خود نزدِ «بهرام» برد. «بهرام» گفت که «آیین‌گشسپ» برای آشتی آمده بود و فرمان داد تا آن مردِ خونی را کشتند. سپاهیانِ «آیین‌گشسپ» پراکنده شدند، گروهی به «بهرام» پیوستند و گروهی به «آذرآبادگان» نزدِ «خسرو» رفتند. «هرمزد» از خبرِ کشته شدنِ «آیین‌گشسپِ» دبیر سخت اندوهگین شد و درِ بار بر دیگران بست و همین امر سبب شورش زندانیان و غوغاییان شد تا به کورکردنِ شاه به دستِ «گستهم» انجامید.

اَبدال یا **اِبدال** (abda:l یا ebda:l) :

فرمان‌روایِ سرزمینِ «خزر» در روزگارِ پادشاهیِ «هرمزد». او به «ارمینیه» و «اردبیل» لشکر کشید. «هرمزد» سپاهی به فرماندهیِ «خرّاد» به آن ناحیه فرستاد. سپاهیان «خزر» شکست خوردند؛ گروهی گریختند و گروهی در جنگ کشته شدند.

ابوالقاسم (abo-l-qa:sem) :

کنیه‌ی سلطان محمودِ غزنوی ← محمود

احمدِ سَهل (ahmad-e-sahl) :

«**احمدِ بنِ سهلِ بنِ ماهان**» بنا بر شعر فردوسی و «**احمدِ بنِ سهلِ بنِ هاشم بنِ ولید**» بنا بر کتاب‌هایِ تاریخ، یکی از اشراف و سردارانِ ایرانی در روزگارِ صفّاریان و سامانیان بوده که در سال ۳۰۷ هـ. ق. درگذشته است. او از خاندانِ کامگاریان بوده است.«آزادسرو(۱)» دهقانِ راویِ برخی داستان‌هایِ خدای‌نامه در روزگار و در دستگاهِ «**احمدِ سهل**» بود. (ر.ج. آزاد سرو(۱))

اَخْواشت (axwa:st) :

این نام به صورت‌هایِ «**اخواشت**»، «**اوخاشت**»، «**اورخواست**» و «**ارجاسپ**» در نسخه‌ها آمده است. ضبط بر اساسِ ترجمه‌ی بنداری است. این پهلوانِ تورانی جزوِ فرماندهانِ سپاهِ «**پشنگ**» پدرِ «**افراسیاب**» است و نامِ او در گوی‌بازیِ «**سیاوش**» و «**افراسیاب**» جزوِ بازیکنان آمده است. نقشِ او در «**جنگِ دوازده رخ**» آشکارتر می‌شود و در نبردِ تن‌به‌تن به دستِ «**زنگه‌ی شاوران**» از پایْ درمی‌آید.

اَرجاسْپ (ardʒa:sp) :

پادشاهِ توران در روزگارِ «**لهراسپ**» و «**گشتاسپ**». او از این‌که شاه و بزرگانِ ایران دینِ بهی برگزیدند برآشفته شد، نامه‌یی به «**گشتاسپ**» نوشت و او را در آن دین‌پذیری سرزنش کرد و افزود که اگر از آن دین بازگردد از ترکان آسیبی نخواهد یافت. نامه‌ی او با پاسخِ درشتِ «**گشتاسپ**» روبرو شد که با تهدیدِ سپاه بردنِ ایرانیان به توران همراه بود. «**ارجاسپ**» سپاه آراست و خود با پسران و پهلوانانِ توران لشکر به ایران برد. در نخستین جنگ با دلاوری‌هایِ «**اسفندیار**» لشکرِ توران شکسته شد و شاه و بزرگانِ آن کشور گریختند. بارِ دیگر که از زندانی شدنِ «**اسفندیار**» آگاه شد، لشکرِ توران را به فرماندهیِ «**کهرم**» فرزندِ خویش به «**بلخ**» گسیل داشت؛ در آن کارزار «**لهراسپ**» پیر به دستِ تورانیان کشته شد و آتشکده‌ها ویران گشت و ردان و هیربدان در خون غلتیدند. پس از آن‌که «**گشتاسپ**» لشکر فراهم آورد، «**ارجاسپ**» خود با سپاه به جنگِ وی رفت و در آن کارزار سی‌وهشت تن از پسرانِ «**گشتاسپ**» کشته شدند و خود از بیم به کوه گریخت. «**اسفندیار**» از بند رها شد و به یاریِ ایرانیان رسید؛ در نبردهایِ دلاورانه تورانیان را شکست داد و «**ارجاسپ**» بارِ دیگر از چنگِ او گریخت. «**اسفندیار**» برای بازآوردنِ خواهران (همسرانِ) خود «**همای**» و «**به‌آفرید**» پس از گذشتن از هفت‌خان به «**رویین دز**» رسید و در آن‌جا «**ارجاسپ**» را از پای درآورد و لشکریانِ توران را قتلِ عام کرد.

اَرْدَشیر (۱) (ardaʃir) :

یکی از پسرانِ «**گشتاسپ**»؛ او نخستین کسی بود که در جنگِ ایرانیان با «**ارجاسپِ**» تورانی به میدان رفت و با زخمِ ناوکِ تورانیان کشته شد.

اَردَشیر (۲) (ardaʃir) :

یکی از ایرانیان که «بستور» جایِ پدر کشته شده و افکنده‌ی خود، «زریو»، را از او پرسید.

اَردَشیر (۳) (ardaʃir) :

نامی که «گشتاسپ» بر «بهمن» پسرِ «اسفندیار» نهاد. ⟸ بهمن (۲)

اَردَشیر (۴) (ardaʃir) : ⟸ یاز اردشیر

اَردَشیر (۵) (ardaʃir) :

کسی که پادشاهیِ ساسانی را بنیاد نهاد. به روایتِ شاهنامه او پسرِ «ساسان»، نواده‌ی پنجم «بهمنِ اسفندیار»، و از دخترِ «بابک» (پاپک) فرمان‌روایِ «پارس» و «اصطخر» است. «بابک» در روزگارِ «اردوان» اشکانی می‌زیست و بر اثرِ خوابی دخترِ خود را به همسریِ «ساسانِ» شبان درآورد. نوزادِ آن‌دو به چهره مانندِ «اردشیر» (بهمن) پسرِ «اسفندیار» بود و پدر همین نام را برای او برگزید. «اردشیر» در جوانی هنرمند و کارآمد شد و چون خبر به «اردوان» رسید، به «بابک» نامه نوشت و «اردشیر» جوان را به بارگاهِ خود خواند؛ «بابک» نوه‌ی خود را با مالِ بسیار به «ری» نزدِ «اردوان» فرستاد.

«اردشیر» در جرگه‌ی ندیمانِ «اردوان» درآمد. روزی شاهِ اشکانی با او و پسرانِ خود به شکار رفته بود؛ «اردشیر» بر گوری تیر افکند و تیرِ او تا پر در تنِ گور نشست. «اردوان» چون آن گورِ افکنده را دید پرسید که چه‌کسی تیر افکنده است؛ «اردشیر» و یکی از پسرانِ شاه افکندنِ گور را کارِ خود دانستند. «اردشیر» به آن پسر گفت که دروغ نگوید و اگر هنر دارد گوری دیگر بیفکند. سخن بر «اردوان» گران آمد و «اردشیر» را بر اسپانِ خویش آخورْسالار کرد. جوان به نیایِ خود نامه نوشت و آنچه را که رفته بود بازگفت. «بابک» برای نوه‌ی خویش ده‌هزار دینار فرستاد و او را پند داد که دلِ «اردوان» را به دست آورد. «اردشیر» خانه‌یی نزدیکِ جایِ خود تهیّه کرد و در آن‌جا به باده‌نوشی پرداخت. یکی از کنیزکانِ «اردوان» که «گلنار» نام داشت و از عزیزکردگانِ شاه بود، او را دید و شیفته‌ی وی شد. پس از گذشتِ روزگاری به «اردشیر» خبر رسید که «بابک» از جهان درگذشته است؛ با کنیزک قرار گذاشت که همراه یکدگر از «ری» بگریزند و به «پارس» روند. «اردشیر» دو اسب آماده کرد و شبانه با «گلنار» گریخت. فردایِ آن شب «اردوان» آگاه شد و سر در پیِ آنان نهاد، در نیمه‌ی راه شاه از مردمِ شارستانی نشانیِ دو سوار را پرسید، بدو گفتند که دو سوار از آن‌جا گذشتند و آهویی از پسِ یک‌تن از آنان بر اسب بود؛ «اردوان» دانست که آن «غرم» فرّه‌ی شاهی است، از این روی دیگر در پیِ آنان نرفت. بسیاری از مردمِ «اصطخر» که دوستدارِ «بابک» بودند، چون از این ماجرا آگاه شدند به «اردشیر» پیوستند و سپاهی بر او گرد آمد. «بهمن» پسر «اردوان»

که فرمان‌روایِ «جهرم» بود به جنگِ وی شتافت، در جنگ شکست خورد و با تنِ زخمی گریخت. «اردشیر» به گنج‌هایِ او دست یافت و لشکر انبوه‌تر کرد و به سویِ «ری» برد؛ از سویِ دیگر «اردوان» نیز لشکر بیرون برد و شاهِ اشکانی در کارزار به دستِ مردی «خرّاد» نام گرفتار شد و به فرمانِ «اردشیر» دژخیم جانِ او را گرفت.

دو فرزندِ «اردوان» گرفتارِ بند و زندان شدند و دو پسرِ دیگرِ او به «هندوستان» گریختند. «اردشیر» دخترِ «اردوان» را به زنی خواست؛ پس از دو ماه ماندن در «ری» به «پارس» بازگشت و در آن‌جا شهری بنیاد نهاد که شاه آن را «گور» نامید و پس از وی «خورّه‌ی اردشیر» خوانده شد. چادرنشینانِ «پارس» (کردان) به جنگِ «اردشیر» برخاستند و بسیاری از سپاه او را کشتند یا مجبور به فرار کردند. «اردشیر» خود با چندتن از همراهان به یاری کوه‌نشینان راه بازجست و به «خورّه‌ی اردشیر» بازگشت.

بارِ دیگر با سی‌هزار سپاهی بر چادرنشینان (کردان) شبیخون برد و بسیاری از کردان را کشتند یا به اسارت بردند. «اردشیر» سپس به جنگِ «هفتواد» فرمان‌روایِ سرزمینِ «کرمان» رفت. «هفتواد» هفت پسر داشت و به بختِ کرمی بزرگ و پسرانِ خود توانایی‌هایِ بسیار از او ظاهر می‌شد. در آن هنگام که «اردشیر» در کرمان بود، مردی به نام «مهرکِ نوش‌زاد» در «جهرم» شورید، سپاه به «خورّه‌ی اردشیر» برد و کاخِ شاه را به تاراج داد. «اردشیر» بازگشت و به جنگِ «مهرکِ نوش‌زاد» رفت. فرمان‌روایِ «جهرم» از پیشِ او گریخت ولی سرانجام گرفتار و به دست «اردشیر» کشته شد. همه‌ی دودمانِ او نیز جز دختری که گریخت، به فرمان «اردشیر» کشته شدند. سپس لشکر به «کرمان» برد و سپهداری را به پهلوانی به نامِ «شهرگیر» سپرد، خود به جامه‌ی بازرگانان درآمد و با نیرنگ به قلعه‌ی کرم رفت و با ریختن قلع داغ در کامِ کرم او را از پای درآورد. «هفتواد» و پسرِ مهترِ او «شاهوی» چون آگاه شدند به جنگِ «اردشیر» آمدند، ولی با کشته شدنِ کرم بخت از آنان برگشته بود و باد نیز بر آنان برگشت؛ هردو گرفتار گشتند و به فرمانِ «اردشیر» پدر و پسر زنده بر دار شدند و «شهرگیر» آنان را با تیرباران از پای درآورد. «اردشیر» به «پارس» بازگشت؛ در آن زمان که پادشاهیِ او بر سراسرِ ایران مسلّم شد، به «طیسفون» رفت و در آن‌جا تاج بر سر نهاد.

«بهمن» پسرِ «اردوان» و برادرِ دیگر او که در هندوستان بودند، با فرستاده‌یی زهرِ هلاهل سویِ خواهرِ خود، که همسرِ «اردشیر» بود، فرستادند و به او پیام دادند که با آن زهر شاهِ ایران را از پای درآورد. در گرما گرمِ روزی که «اردشیر» از شکارگاه بازگشته و تشنه بود؛ دخترِ «اردوان» کاسه‌یی آرد (پست) و شکرِ آمیخته به زهر و جامی آب به دستِ او داد. کاسه از دستِ شاه بر زمین افتاد و شکست؛ همسرِ او از بیم بر خود لرزید. «اردشیر» بدگمان شد و دستور داد تا مرغی

خانگی آوردند که از آن آرد و شکر برچیند. مرغ در زمان مرد و شاه به وزیرِ خود فرمان داد تا همسرِ او را از کاخ بیرون ببرد و بکشد. موبدِ دستور زن را همراه برد، ولی همسرِ شاه به او گفت که از «اردشیر» آبستن است. وزیر نزدِ شاه برگشت و با او گفت ولی شاه بر رایِ خود پای فشرد. دستورِ شاه به خانه رفت و با خود اندیشید که «اردشیر» پسر ندارد و پس از مرگِ وی پادشاهی از آن خاندان بیرون خواهد رفت، چاره آن دید که تا هنگامِ زادن، همسرِ شاه را در خانه نگاه دارد. وزیر آلتِ نرینگی خود را برید و نمک زد و در حقّه‌یی نهاد و آن حقّه را با نشان دادن به شاه در گنج‌خانه نهاد و گنجور بر آن تاریخ نوشت. زمانی گذشت تا دخترِ «اردوان» پسری زاد که وزیر نامِ او را «شاپور» نهاد و مادر و پسر را هفت سال در خانه پنهان نگاه داشت.

روزی شاه از نداشتن پسر اشک در چشم آورد، به وزیر گفت که سالِ او به پنجاه‌ویک رسیده و پسری ندارد که جانشینِ او شود. وزیر آنچه را رفته بود به شاه بازگفت و از گنجور آن حقّه را خواست و به «اردشیر» نشان داد تا یقین کند که به چشمِ بد در دخترِ «اردوان» ننگریسته و «شاپور» پسرِ شاه است. شاه برای شناختن پسرش دستور داد که وزیر صد پسرِ هفت‌ساله را جامه‌ی یکرنگ بپوشاند و با «شاپور» به میدانِ شاه آورد. فردای آن روز کودکان برای گوی‌بازی به میدان برده شدند و شاه از مانندگیِ پسر به خود او را شناخت و به وزیر نشان داد. سپس کسی را گفت که با چوگان گوی را نزدیکِ شاه بیندازد. هیچ‌یک از کودکان یارایِ نزدیک شدن به «اردشیر» را نداشتند، ولی «شاپور» نزدیک شد و گوی را برداشت. شاه فرمان داد تا «شاپور» را از میدان آورند و در آغوش او نهادند؛ وی از کارِ وزیر شادمان شد و او را زر و گوهر بسیار داد و پسر و همسرش، دخترِ «اردوان»، را به کاخ برد. «اردشیر» فرمان داد تا شهرِ دیگری به نامِ «گندشاپور» بنا نهادند.

پندنامه‌ی «اردشیر» در بنیادهایِ کشورداری و رفتار با زیردستان و مردم در شاهنامه و کتاب‌هایِ دیگر شهرتِ بسیار دارد. او در هفتادوهشت سالگی بیمار گشت، در آن زمان چهل سال و دو ماه از پادشاهیِ او گذشته بود. به «شاپور» پسرِ خود وصیّت کرد و شهرستان‌هایی را که به فرمانِ او ساخته بودند بر او برشمرد که عبارت بودند از «خورّه‌ی اردشیر»، «رام اردشیر»، «اورمزد اردشیر»، «برکه‌ی اردشیر»، «سنابادِ شاه اردشیر» و دو شهرِ دیگر در سرزمین «میسان» و کنارِ رودِ «فرات»؛ پس از آن چشم بر جهان فرو بست. ⟸ بابکان اردشیر

اَردَشیر (۶) (ardaʃir) :

برادرِ «شاپورِ ذوالاکتاف» که پس از مرگِ او بر تخت نشست، با این پیمان که تا «شاپور» فرزندِ خردسالِ «شاپورِ ذوالاکتاف» به مردی برسد، پادشاهی را به او واگذار کند و خود وزیر و مشاورِ «شاپورِ شاپور» باشد. او ده سال پادشاه بود و در آن مدّت باژ و ساو و خراج را به مردم بخشید و همه از کارهایِ او آسوده و شادمان بودند. پس از آن‌که «شاپورِ شاپور» به سنِّ شاهی رسید، تخت و تاج را بدو واگذاشت.

اَردَشیر (۷) (ardaʃir) :

موبدان‌موبد در روزگارِ پادشاهیِ «پیروز» و «بلاش» ساسانی. او در جنگ با «خوشنواز» همراهِ «پیروز» بود و با «قباد»، فرزندِ شاه، در جنگِ تورانیان گرفتار شد. «سوخرای» وزیر و سپاه‌سالارِ «بلاش» سپاه به توران برد و «خوشنواز» با او از درِ آشتی درآمد؛ با پیمانِ صلح «قباد» و «اردشیر» موبد از زندان آزاد شدند. در پادشاهیِ «نوشین‌روان» نیز از موبدِ موبدان «اردشیر» نام برده شده است، ولی چون «اردشیر» موبد در روزگارِ «پیروز» موبدان‌موبد بوده و به احتمال قوی سالخورده، با توجّه به طُول پادشاهیِ «قباد» و «نوشین‌روان» ممکن است دو «اردشیر» مراد باشد. (ر.ج. اردشیر (۸))

اَردَشیر (۸) (ardaʃir) :

موبدِ موبدان در زمانِ پادشاهیِ «نوشین‌روان». از او در مجلسِ پنجم «بوزرجمهر» و دانشمندان در بارگاهِ «نوشین‌روان» و نیز در مجلسِ رای‌زنیِ شاه با بزرگان در کارِ خاقانِ چین و «غاتفر» شاهِ «هیتال» نام برده شده است. (ر.ج. اردشیر (۷))

اَردَشیر (۹) (ardaʃir) :

پسرِ «شیروی» (قباد)، بیست‌وچهارمین پادشاهِ ساسانی. او پس از مرگِ پدر بر تخت نشست و سپاه‌سالاری را به «پیروزِ خسرو» سپرد. «گراز» که مرزبان سرزمینِ غربیِ ایران بود و پیش‌تر بر «پرویز» شوریده بود، به «پیروزِ خسرو» نامه نوشت و از او خواست تا «اردشیر» را از تخت پایین کشد و ایران میانِ آن دو تن بخش شود. سرانجام «پیروزِ خسرو» شبی در میهمانی همه‌ی درباریان را مست و آنان را از مجلس دور کرد و چندان گلویِ «اردشیر» را فشرد تا جان داد. «پیروزِ خسرو» به «گراز» نامه نوشت و او را به پایتخت خواند. او نیز به پایتخت آمد و با نامِ «فرآیین» (گراز) بر تختِ شاهی نشست.

اَردَوان (۱) (ardawa:n) :

شاهِ اشکانی که در شاهنامه یک بار از او با «نامدار اردوان» نام برده شده است.

اَردَوان (۲) (ardawa:n) :

آخرین پادشاهِ اشکانی که «اردوانِ» بزرگ خوانده می‌شد و «شیراز»، «اصفهان»، «ری»، «گیل» و «دیلم» در فرمانِ او بود. «بابک» از سویِ او به فرمان‌روایی «اصطخر» گزیده شده بود. هنگامی که «اردشیر» پسرِ «ساسان» و نوه‌ی دختری «بابک» به جوانی رسید و «اردوان» از هنرهایِ او آگاه شد، نامه به «بابک» نوشت و «اردشیر» را به درگاه خواند. سپس از گستاخیِ او نسبت به یکی از فرزندانِ خود برآشفت و وی را به کارِ آخورسالاری گماشت. «اردشیر» و

«گلنار»، یکی از کنیزکان «اردوان» که گنجور او نیز بود، دلباخته‌ی یکدیگر شدند و با هم از «ری» گریختند. «اردشیر» سپاهی گرد آورد و «بهمن» پسرِ «اردوان» را که فرمان‌روای «جهرم» بود شکست داد، سپس سپاه به «ری» برد؛ جنگ میان سپاهیان «اردشیر» و «اردوان» درگرفت و مردی به نامِ «خزّاد» توانست «اردوان» را گرفتار کند و نزدِ «اردشیر» ببرد. دژخیم به فرمانِ «اردشیر» پیش رفت و «اردوان» را در خاک و خون کشید. سپس «نباک» یکی از سردارانِ پیشین او که در آن زمان در دستگاه «اردشیر» بود، تنِ کشته را برگرفت و پس از شستن در دخمه نهاد و «اردشیر» را پند داد که دخترِ «اردوان» را به همسریِ خویش درآورد.

اَردیبهشت یا **اُردیبهشت** (ardibeheʃt یا ordibeheʃt) :

یکی از امشاسپندان که آمدن این نام در داستان «بیژن و منیژه» در کنارِ نام‌های «اورمزد» (هرمزد)، «بهمن»، «خرداد»، «مرداد»، «دی»، «سفندارمذ» و «شهریور»، آن هم از زبانِ «رستم» که روزگارِ او بسیار کهن‌تر است نشان آن است که به این دلیل و چند دلیلِ دیگر، این داستان درزمانی دیرتر به «شاهنامه‌ی کهن» افزوده شده است.

اَرژَنگ (۱) (arʒang) :

نامِ دیوی که سالارِ سپاهِ مازندران بود. «دیو سپید» پس از در بند کشیدن «کاووس» و پهلوانان ایران، همه‌ی مال و خواسته‌ی شاه و سپاه را به او سپرد تا نزد شاهِ مازندران ببرد. «ارژنگ» فرماندهِ سپاهیانِ مرزبانِ مازندران بود و در خان ششم به دست «رستم» کشته شد.

اَرژَنگ (۲) (arʒang) :

پهلوانِ تورانی که همراهِ «تژاو»، در «گروگرد» برابرِ سپاهِ ایران به جنگ برخاست؛ در شاهنامه آمده است که «از کارزار سیرآمد». اگر «سیرآمدن» را به معنایِ ملول شدن بدانیم، یعنی که از لشکرگاه گریخت و اگر آن را تعبیری بدانیم که به معنای بی‌نیاز شدن از جنگ باشد، یعنی که کشته شد. به هر روی، با این دو تعبیر یکی از این دو سرنوشت را داشته است (؟)

اَرژَنگ (۳) (arʒang) :

پهلوانِ تورانی که از زبان سراینده‌ی شاهنامه «پورِ زره» نیز خوانده شده است. هنگامی که «طوس» برای دومین بار برای خونخواهیِ «سیاووش» به توران لشکر کشید؛ پس از آن‌که میانِ او و «پیران» پیام‌ها گذشت و دانست که «پیران» جز در پیِ نیرنگ نیست و ضمنِ آن پیام‌ها لشکر به ساحلِ رود (جیحون؟ سیحون؟) کشیده است، او نیز سپاه آراست. «ارژنگ» نخستین پهلوانی بود که به میدان آمد. «طوس» به نبردِ او رفت و تا پهلوانِ تورانی نامِ خود را بر زبان آورد، «طوس» با شمشیر سرِ او را از تن بینداخت. ممکن است این پهلوانِ تورانی برادرِ «گروی» (گرویِ زره) بوده باشد که سرِ «سیاووش» را از تن جدا کرد. ⇐ پورِ زره ⇐ زره

اَرَشطالیس (arsṭa:lis) :

حکیم و دانشمندِ رومی (یونانی) که در آغازِ پادشاهیِ «اسکندر» به وی پندها داد. هنگامی که «اسکندر» در سفرهایِ جنگی بود او به عنوانِ وزیرِ کشورِ روم را اداره می‌کرد و «اسکندر» که در «بابل» مرگِ خود را نزدیک دید به وی نامه نوشت. هنگامی که کالبدِ بی‌جانِ «اسکندر» را به «اسکندریه» بردند، «ارسطالیس» و دیگر حکیمان بر تابوتِ او گرد آمدند و هر یک نکته‌هایِ حکمی بر زبان راندند.

اَرمایل (arma:jel) :

این نام در نسخه‌ها به صورت‌هایِ «ارمانک» و «ارایل» نیز مندرج شده است. چون او از مردمِ کشورِ بابل بوده صورتِ درستِ همین «ارمایل» است که به کلمه‌ی آرامی نزدیک‌تر می‌نماید. او و «کرمایل» به آشپزی در خورش‌خانه‌ی «ضحّاک» پرداختند و هر روز یکی از قربانیان را از چنگِ مرگ نجات می‌دادند.

اَرمَنی (armani) :

یکی از پهلوانان که «رستمِ هرمزان» سپاه‌سالارِ ایران را در جنگ با «سعدِ وقّاص» به «قادسیه» یاری می‌کرد.

اَرنَواز (arnawa:z) :

نامِ خواهرِ جمشید که با «شهرناز» به چنگِ «ضحّاک» گرفتار شدند؛ سپس «فریدون» آن‌دو را آزاد کرد و به همسریِ خود درآورد؛ «ایرج» از «ارنواز»، «سلم» و «تور» از «شهرناز» زاده شدند. این دو تن به‌ظاهر خواهرانِ «جمشید» و در حقیقت و مغزِ داستان دو ایزدبانویِ باروری هستند که «ضحّاک» آنان را از زاد و ولد بازداشته است و پس از رهایی، در روزگارِ «فریدون» خویشکاریِ خود را از سر گرفته‌اند.

اِسپِنوی (espenu:j) :

پرستنده‌ی سروبالا و زیباروِی «تژاو» که به‌ظاهر آوازِ سحرانگیزِ او، در میدانِ جنگ سپاهیان دشمن را افسون می‌کرده است. هنگامی که پهلوانانِ ایران در درگاهِ «کیخسرو» گرد آمده بودند، «کیخسرو» ده غلامِ کمربسته و ده کنیز و ده اسب زرّین لگام پیش نهاد و گفت که این هدیه از آنِ کسی است که «اسپنوی» را بی‌آسیب از چنگ «تژاو» به‌در آورد. «بیژن» برای این کار گام پیش گذاشت. به هنگامِ جنگِ «کاسه رود»، «بیژن» پس از آن‌که تاج «تژاو» را از سرِ او ربود در پیِ وی تاخت. در نزدیکِ دزِ «تژاو»، پرستنده‌ی گلرخ آمدنِ او را چشم داشت. پس از آن‌که «تژاو» به دز رسید «اسپنوی» در پشتِ او بر اسب سوار شد. اسبِ «تژاو» از کشیدنِ دو سوار درماند.

با خواستِ «تژاو»، «اسپنوی» از اسب پیاده شد و سوار خود گریخت. «بیژن» به «اسپنوی» رسید و او را پشتِ خود بر اسب نشاند و نزدِ «طوس» برد.

اِستادِ پیروز یا **اَستادِ پیروز** (esta:d-e-piruz یا asta:d-e-piruz) :

فرماندهِ میمنه در سپاهِ «نوشین‌روان» هنگام لشکر کشیدن به «روم».

اُسْتُقیلا (ostoqila:) :

در جنگِ بزرگِ «کیخسرو» با «افراسیاب»، پس از آن‌که «شیده» در نبردِ تن‌به‌تن به دستِ «کیخسرو» کشته شد، سپاهِ دو کشورِ ایران و توران صف برکشیدند و با دلاوری‌هایِ ایرانیان شکست بر دشمن وارد شد. در پایانِ روز «گرسیوز» و «جهن» به «افراسیاب» پند دادند که چون سپاهِ توران در گریز است درست نیست که شاهِ توران خود بجنگد؛ آنان به سویِ ریگِ «آموی» رفتند. آن‌گاه «استقیلا»، «شاه‌ایلا» و «برزایلا» سه تن از پهلوانانِ توران به پیکارِ «کیخسرو» برخاستند و شاهِ ایران در آغاز «استقیلا» را با نیزه از زین برکند و بر زمین زد، سپس با زخمِ شمشیر «شاه ایلا» را از پای درآورد و «برزایلا» که خود را با «کیخسرو» برابر نمی‌دید از پیشِ او گریخت. به‌ظاهر این چهار پهلوان نوه‌ی «افراسیاب» بوده‌اند. ⟸ برزایلا ⟸ شاه ایلا ⟸ کِهیلا

اِسْفَندیار (esfandija:r) :

فرزندِ دلاورِ «گشتاسپ». او و برادرش «پشوتن» از «کتایون» دخترِ قیصر روم زاده شدند. شخصیّت «اسفندیار» در شاهنامه آمیزه‌یی از هنرمندی و توانایی‌هایِ جنگی و کوتاه‌اندیشی و ناخردمندی و تعصّبِ شدید دینی است که برخی کارهایِ تعصّب‌آمیز و نیز جنگیدنِ او با «رستم» پهلوانِ ملّی ایران چهره‌ی هنرمند و توانایِ او را پوشانده است.

نقلِ «دقیقی» در روالِ داستان بی مقدّمه و زمینه‌چینی است و برایِ کارهایِ شگرفِ وی در رویدادهایِ آینده کفایت نمی‌کند. هنگامی که «ارجاسپ» برای شکست آوردن بر دینِ «زرتشت» در روزگارِ «گشتاسپ» به ایران لشکر کشیده بوده است، «زریر» سپهدارِ لشکر ایرانیان بوده و «اسفندیار» کودک (جوان) شمرده شده است. سپس از او و «زریر» چنان نام برده شده که در بارگاهِ «گشتاسپ» شمشیر برکشیدند و گفتند که هرکس که دینِ «زرتشت» را نپسندد و نپذیرد او را خواهند کشت. پیش از جنگ میانِ ایرانیان و تورانیان، «جاماسپ» پیش‌بین همه رویدادها را از پیش به «گشتاسپ» گفته و این نکته نیز از ضعف‌هایِ داستان‌سرایی است که از «یادگارِ زریران» به شعرِ «دقیقی» راه یافته است.

در هنگامه‌ی جنگِ «ارجاسپ» با ایرانیان، «گشتاسپ» سپاه‌سالاری به «زریر» داد و «اسفندیار» را با پنجاه‌هزار سوار در یک دستِ لشکر گماشت. پس از کشته شدنِ «زریر» سپهبد،

«گشتاسپ» ندا داد که هرکس کینِ برادرش را بازآورد، دخترش «همای» را به زنی به او خواهد داد؛ «اسفندیار» با آگاه شدن از این نوید پای پیش نهاد؛ جایِ خود را به برادرش داد و در قلبِ سپاه جای گرفت و همان‌گاه آوازِ پدرش «گشتاسپ» از کوه بدو رسید که شاه سوگندها خورده است که اگر «اسفندیار» در آن کارزار پیروز شود پادشاهی را بدو واگذار خواهد کرد. این نخستین دروغی بود که در شاهنامه بر زبانِ «گشتاسپ» نیرنگ‌ساز رفته است. «اسفندیار» با دلیریِ بسیار به سپاهِ دشمن تاخت و «بستور» پسرِ «زریر» نیز یاور او بود.

«اسفندیار» در قلبِ سپاهِ توران «بیدرفش» پلید را به جنگ فراخواند و با شمشیر از پای درآورد؛ سرِ او را از تن جدا کرد و سلیح و جوشنِ «زریر» را که بر تن کرده بود به‌در آورد و اسبِ سپاه‌سالارِ ایران را که پهلوانِ تورانی به زیر آورده بود با سرِ دشمن نزدِ پدر برد. بارِ دیگر «اسفندیار» بر اسبِ «زریر» نشست و به میدان رفت و با یاریِ «بستور» و «فرش‌آورد» کار را بر «ارجاسپ» چنان تنگ کرد که شاهِ توران گریختن را بر ماندن در آوردگاه برگزید. سپاهِ توران به زنهار نزد «اسفندیار» رفتند و او همه را زنهار داد.

«گشتاسپ» با سپاهِ ایران به «بلخ» بازگشت و «اسفندیار» نزدِ او رفت. پدر به جای وفا کردن به پیمانِ خود و سپردنِ پادشاهی به او، جوان را برای گستردنِ دینِ بهی به «روم» و «هندوستان» و یمن گسیل کرد و شاهانِ آن کشورها از وی گزارشِ دین (تفسیر دین) خواستند و پس از آن به آیینِ نو گرویدند.

روزی یکی از بزرگانِ ایران به نام «گرزم» نزدِ «گشتاسپ» از «اسفندیار» بدگویی کرد و گفت که شاه‌زاده‌ی جوان در پیِ فراهم آوردنِ سپاه و در بند کشیدنِ شاه ایران است. «گشتاسپ» وزیر خود، «جاماسپ»، را با نامه‌یی به فراخواندنِ «اسفندیار» به بارگاه فرستاد. شاه‌زاده به بارگاه پدر رفت؛ «گشتاسپ» بزرگانِ کشور را گردِ هم آورده بود تا با تأییدِ آنان و با تمهیدی از پیش معیّن شده، «اسفندیار» را زندانی کند. او را در غل و زنجیر کشیدند و در «شبدز» (دژِ گنبدان) که بر سرِ کوهی قرار داشت زندانی کردند. هنگامی که «اسفندیار» در بند بود شاهِ ایران چنان رای دید که به «سیستان» برود تا در آن سرزمین نیز دینِ بهی را بگستراند. «گشتاسپ» دو سال مهمانِ «رستم» و «زال» بود. شاهانِ کشورهایِ تابع ایران که از زندانی شدن «اسفندیار» آگاه شدند، از فرمانِ «گشتاسپ» سر گرداندند. «ارجاسپ»، شاهِ توران، نیز موقعیّت را مناسب دانست و فرزندِ خود «کهرم» را با لشکری به «بلخ» فرستاد. در آن کارزار، «لهراسپ» با دلاوری به میدان رفت و کشته شد. تورانیان آتشکده‌ها را ویران کردند و هیربدان و ردان را کشتند و «همای» و «به‌آفرید» دخترانِ «گشتاسپ» را به اسارت بردند. یکی از زنانِ «گشتاسپ» به «سیستان» رفت و او را از چگونگی کار آگاه کرد. شاهِ ایران لشکر فراهم آورد و به جنگِ تورانیان رفت، از سویِ دیگر

«ارجاسپ» نیز لشکر به جنگ آورد. در آن کارزار بسیاری از ایرانیان کشته شدند و شاهِ بددل با سپاهیانِ خود به کوهی گریخت که تورانیان را بدان راه نبود. او که در آن کوه حصاری شده بود، چاره آن دید که «اسفندیار» را از بند رها کند تا به یاریِ ایرانیان بیاید. «جاماسپ» را در لباسِ تورانیان با پیام و نوید واگذاریِ تاج و تخت بدو و سوگندها به «گنبدان دز» فرستاد. وزیرِ چاره‌گر چندان در گوش «اسفندیار» خواند تا او را به رفتن به لشکرگاه واداشت. آهنگرانْ در گشودنِ غل و زنجیر که بر تنِ «اسفندیار» بود درماندند. پهلوانِ بزرگ خود با زور آوردن بندِ تن را گسست و با دست پایِ خود را گشود؛ به گرمابه شد و جامه‌ی رزم بر تن کرد و با پسرانِ خود و «جاماسپ» شبانه به لشکرگاه رفت. نخست برادرِ خود «فرشیدورد» را که تنها به خاطرِ او به رزمگاه بازگشته بود دید. برادرِ زخم‌دیده که در میانِ لشکرگاه بر جای مانده بود در آغوشِ او جان داد. تنِ کشته را بر اسپی نهاد و به کوه برد و در گوری گذاشت، سپس بر سرِ کشته‌ی بدگویِ خود «گرزم» رفت. پس از آن از میانِ طلایه‌ی سپاه دشمن گذشت و نزدِ «گشتاسپ» رفت.

«گشتاسپ» از کارِ خود پوزش خواست و دیگر بار خداوند را یاد کرد که اگر در آن جنگ پیروز شوند، پادشاهی ایران را به پسر واگذار خواهد کرد. ایرانیان از رسیدنِ «اسفندیار» دل گرفتند. در سویِ دیگر «ارجاسپ» از رسیدنِ شاه‌زاده‌ی ایرانی به لشکرگاه بیمناک شد و پهلوانی به نام «گرگسار» او را دل داد. فردایِ آن شب، «اسفندیار» لشکر از کوه فرود آورد و سپاه آراست و تورانیان صف برکشیدند. «اسفندیار» به میانِ دو صف رفت و در یک یورش صدوشست تن تورانی را کشت و «کهرم» از بیم گریخت.

سپس «گرگسار» به نبردِ «اسفندیار» رفت و به کمندِ وی گرفتار شد. شاه‌زاده‌ی ایرانی او را به همایون زرّین‌کلاه سپرد تا به لشکرگاهِ ایرانیان ببرد و بارِ دیگر به لشکرِ دشمن حمله برد؛ «ارجاسپ» و پهلوانانِ او از لشکرگاه گریختند و به توران رفتند و پیادگانِ تورانی همه به زنهارِ «اسفندیار» آمدند. پس از جنگ «اسفندیار» فرمود تا «گرگسار» را نزدِ او بردند. پهلوانِ تورانی امان خواست و پیمان بست که وی را به «رویین دزِ ارجاسپ» راهنمون شود. بارِ دیگر «گشتاسپ» حیله آراست و در نزدِ «اسفندیار» گفت که کاش در جنگ کشته شده بود و به چشم خویش نمی‌دید که دخترانش به اسارتِ تورانیان برده شده باشند. این بار با پسر گفت که از خداوند خواسته است که اگر «اسفندیار» به توران رود و خواهرانِ خود را بازآورد، تاج و تختِ ایران را به او خواهد سپرد و احساساتِ پسر را برانگیخت تا راهِ «رویین‌دز» را در پیش گیرد.

از آن پس هفت‌خانِ «اسفندیار» در شاهنامه آمده که تقلیدی از هفت‌خانِ «رستم»، ولی با نظمی بیش‌تر است. «اسفندیار» پهلوانِ تورانی را نزدِ خود خواند و با او چند جامِ می پیمود و آن‌گاه بدو گفت که اگر «گرگسار» او را با راستی و درستی به «رویین دز» راهنمون شود، وی را

شاهِ توران خواهد کرد و به هیچ‌یک از بستگانش نیز آسیب نخواهد رسانید، امّا اگر دروغی در کار او باشد با شمشیرِ «اسفندیار» به دونیمه خواهد شد. «گرگسار» برای رسیدن به «رویین دز» سه راه را برشمرد که نخستین در سه ماه و دومی در دو ماه و سومی در یک هفته پیموده می‌شد، ولی گفت که راهِ سوم هر روز دشواریی دارد که پدید آمدن گرگ، شیر، اژدها، زنِ جادو، سیمرغ، برف و گرمای سختِ همراه با بی‌آبی است. بدین ترتیب هفت‌خان را برشمرد و «اسفندیار» راهِ کوتاهِ دشوار را پسندید. شاه‌زاده‌ی دلیر برادرِ خود «پشوتن» و بسیاری از پهلوانانِ ایرانی و سپاهی گران با خود به توران برد و در هر منزل «گرگسار» او را به‌درستی راهنمایی کرد. در هر منزل با هنرمندی او یکی از موانع از پیش برداشته شد که کشته شدنِ «سیمرغ» ماده همسرِ «سیمرغ» پشتیبانِ خاندانِ «زال» و «رستم» به گونه‌یی نشان‌دهنده‌ی دشمنی «اسفندیار» و خاندانِ او با خاندانِ «سام» و ایزد ـ پرنده‌ی نگاهبانِ آنان است. سپاهِ ایران به «رویین دز» نزدیک شد و به ده فرسنگیِ آن رسید. «اسفندیار»، «گرگسار» را پیش خواند و راستیِ راهنمایِ خود را بازگفت، ولی چندان از تورانیان بدگویی کرد تا «گرگسار» برآشفته شد و تورانی بخت برگشته در پاسخ «اسفندیار» که پرسیده بود آیا از کشته شدن تورانیان شادمان است یا دژم، به نفرینِ شاه‌زاده‌ی ایرانی زبان گشاد؛ «اسفندیار» همین را بهانه کرد و راهنمای خود را کشت. سپس لشکر را به «پشوتن» سپرد و خود جامه‌ی بازرگانان پوشید و صدوشصت پهلوان را در صندوق‌هایی پنهان کرد و با کالایِ بازرگانی بسیار به دز رفت.

«اسفندیار» جامی پر از گوهر و دینار برای نثار با جامه‌یی از حریر برای پیشکش نزدِ «ارجاسپ» برد و خود را «خرّاد» نامید. «ارجاسپ» اجازه داد که وی در دز به بازارگانی بپردازد. خواهران نزدِ او رفتند و او آنان را به آزادی نوید داد؛ سپس در مهمانیِ شبانه تورانیان را چندان می داد که از خود بی‌خود شدند. «اسفندیار» با «پشوتن» چنان قرار گذاشته بود که اگر در شب آتش و در روز دود دیدند، لشکر به پیرامون حصار برده شود. پس از مست برگشتنِ پهلوانانِ توران به خانه‌های خود، به فرمانِ «اسفندیار» بر بامِ دز آتش افروختند و «پشوتن» لشکر به سوی بارو برد. تورانیان پنداشتند که «اسفندیار» فرماندهِ آن سپاه است، خبر به «ارجاسپ» بردند و او «کهرم» و «طرخان» را با سپاهِ توران به بیرونِ دز فرستاد. «طرخان» به دستِ «نوش‌آذر»، فرزندِ «اسفندیار»، کشته شد و «کهرم» به سویِ پدر به دز بازگشت و به او گفت که «اسفندیار» در پیشِ سپاهِ ایرانیان است. از سویِ دیگر در داخلِ دز، «اسفندیار» سرِ صندوق‌ها را برگشاد و گردانِ خود را به سه بهره بخش کرد؛ بهره‌یی را فرمان داد تا در میانِ دز، با تورانیان بجنگند و بهره‌ی دیگر بر درِ دز شوند و بهره‌ی سوم را سویِ تورانیانِ مست فرستاد که شب در مهمانیِ او بودند؛ خود با بیست تن از دلیران به کاخِ «ارجاسپ» رفت و با خنجر او را از پای درآورد. سپس

سرِ شاهِ توران را از دیوارِ دز آویختند و همراهانِ «اسفندیار» نامِ «گشتاسپ» را در درونِ دز به بانگ برآوردند، تا همه از شکستِ تورانیان آگاه شوند. «اسفندیار» با همراهانِ خود به بیرون باره رفت؛ در آن‌جا نیز میانِ او و «کهرم» جنگ درگرفت و شاه‌زاده‌ی تورانی به دستِ «اسفندیار» کشته شد. سپاهیانِ توران از سپاه‌سالارِ ایران زنهار خواستند، ولی او فرمان داد تا همه را از دمِ تیغ گذرانیدند. سپس «اسفندیار» به «گشتاسپ» نامه نوشت و آنچه را که گذشته بود در آن نامه بازگفت و با سپاهِ خود به ایران بازگشت.

«اسفندیار» از این‌که پدرش پیمانِ خود را با او به جای نیاورده و سخنی از واگذاریِ تاج و تخت به زبان نیاورده است نزدِ مادر گله برد. «کتایون» او را پند داد که پدر تنها نام و تاجی از پادشاهی در چنگ دارد و بهتر است که «اسفندیار» تا مرگِ پدر سخنی در این باب نگوید. گفتارِ مادر «اسفندیار» را خوش نیامد و دو روز به بارگاه پدر نرفت. روزِ سومِ «گشتاسپ» وزیرِ خود، «جاماسپ»، را خواست و اخترِ «اسفندیار» را پرسید و دانست که مرگِ وی به دستِ «رستم» و در «زابلستان» خواهد بود. شب که «اسفندیار» به نزدِ پدر شد و همه‌ی کارهایِ گذشته را بازگفت، «گشتاسپ» که پیش از آن دو سال مهمانِ «رستم» و «زال» بود، نیامدنِ جهان‌پهلوان به درگاهِ خود را بهانه کرد و از پسر خواست تا به «سیستان» برود و او را دست‌بسته به درگاه بیاورد و پس از آن‌که این کار را به انجام رسانید، تاجِ شاهی را به او واگذار خواهد کرد. «اسفندیار» برخی از هنرهایِ «رستم» و خدمت‌هایِ وی به ایران را برشمرد و بسیار روشن به پدر گفت که خواستِ او به درگاه آوردنِ «رستم» و «زال» نیست، بلکه مرگ فرزند را چشم دارد تا تاجِ شاهی را دور از خویشتن نبیند. «گشتاسپ» بر پیشنهادِ خود پای فشرد و کم‌خردی و شوقِ پادشاهی بر «اسفندیار» چیره گشت و خواستِ «گشتاسپ» را چون خواستِ خداوند پنداشت و آماده‌ی رفتن به «سیستان» شد. «کتایون» فرزند را پند داد ولی سودی نبخشید. «اسفندیار» برادرِ خود «پشوتن» و فرزندانِ خود را همراه با لشکری به سویِ «زابلستان» برد. «بهمن» پسرِ خود را با پیام سویِ «رستم» فرستاد. پهلوانِ ملّی ایران «بهمن» را گرامی داشت و به «اسفندیار» بازپیام داد که جز آن آرزویی نداشته است که شاه‌زاده‌ی دلیرِ ایران مهمانِ او باشد. وی کارهایِ نیک خود و خدمت به ایران را برشمرد و خدمت کردن به «اسفندیار» را، با حفظِ عزّت و آب‌روی خود، افتخار دانست و افزود که با شاه‌زاده به بارگاهِ «گشتاسپ» خواهد رفت و از او پوزش خواهد خواست و هر کاری جز بند بر دست داشتن را روا می‌دارد. هنگامی که «بهمن» نزدِ پدر بازگشت و از توش و توان «رستم» گفت، «اسفندیار» برآشفت. از سویِ دیگر «رستم» به پسر و برادرِ خود گفت که نزدِ «زال» و «رودابه» بروند و بگویند که کاخ‌ها را بیارایند تا شاه‌زاده‌ی جوان را به مهمانی بطلبد. خود به لبِ «هیرمند» رفت تا «اسفندیار» را ببیند و او را به کاخِ خود بخواند. «اسفندیار» با صد تن از سواران به لبِ

«هیرمند» رفت و «رستم» از آن سوي رود بر آب زد و به خدمتِ «اسفندیار» رسید، از دیدنِ وی بسیار شادمانی نشان داد و او را به خانه‌ی خود خواند. «اسفندیار» بهانه آورد که «گشتاسپ» اجازه‌ی چنین کاری به او نداده است. «رستم» گفت که از راهِ نخچیرگاه بازگشته است، به خانه بازمی‌گردد و جامه‌ی راه را به‌در می‌آورد و منتظر می‌نشیند تا «اسفندیار» او را به خوانِ خود بخواند. «رستم» نزدِ پدر بازگشت، ولی از سوي «اسفندیار» پیامی نرسید.

«رستم» فراخوانِ «اسفندیار» را چشم داشت، ولی از سوي شاه‌زاده کسی برای پیامِ دعوت نیامد. پس خود به نزدِ «اسفندیار» بازگشت و اندکی از هنرها و توانایی‌های خویش گفت ولی شاه‌زاده‌ی خام‌اندیش در نکوهشِ خاندانِ «سام» سخن‌ها گفت. از سوي «رستم» نرمش و از سوي «اسفندیار» پرخاش بسیار بود و هریک هنرهاي خود را بر دیگری برشمرد. مناظره‌های آن‌دو از زیباترین بیت‌هاي شاهنامه و هنرِ داستان‌سرایی است.

پس از سخن، کار به فشردنِ دستِ یکدیگر رسید؛ در این کارِ ناپسند نیز «اسفندیار» پیشگام بود. سپس به «رستم» گفت که امروز به می خوردن بنشینیم تا فردا در جنگ دستِ تو را ببندم و نزد «گشتاسپ» برم. «رستم» در پاسخ گفت که در میدان «اسفندیار» را در آغوش خواهد گرفت و او را نزدِ «زال» خواهد برد و بر تختِ زر خواهد نشاند. این داستانِ شگفت‌انگیز و زیبا هرچه پیش‌تر می‌رود، خردمنديِ «رستم» و نابخردی و خام‌گفتاريِ «اسفندیار» آشکارتر می‌شود. پس از آن به خوان نشستند و خورش خوردند و سپس بزمِ می آغاز شد. پس از میگساری، «اسفندیار» وعده به رزمِ فردا داد و «رستم» آشتی جست، ولی سخنانِ او کارگر نیفتاد. به هر روی، آن پیکار پیش آمد و «رستم» و «رخش» از تیرهاي «اسفندیار» بسیار زخم برداشتند. «زال» به چاره‌جویی پرِ «سیمرغ» را بر آتش نهاد؛ در زمان آن مرغ ـ ایزد پدید آمد و زخم‌هايِ سوار و اسب را بهبود بخشید و «رستم» را شبانه به دریای چین برد و فرمان داد تا شاخه‌یی از درختِ گز بِبُرّد و بر آن پیکان نهد و فردای آن شب به میدانِ کارزار رود، نخست «اسفندیار» را پند دهد، باشد که دست از کینه‌جویی بردارد و اگر نپذیرد تیر را سوي چشمانِ او رها کند.

بامدادِ روزِ بعد «رستم» به رزمگاه رفت و از آن سوی «اسفندیار» به آوردگاه آمد. هر چند که «اسفندیار» با پرخاش سخن گفت، «رستم» او را پند داد و کارگر نیفتاد. سرانجام «رستم» تیر در کمان راند و سوي «اسفندیار» رها کرد. از آن‌جا که خرد چشمِ جان است و جانِ «اسفندیار» بر اثرِ آرزوي پادشاهی و آز کور بود و با آن‌که از آزمایش‌هاي بسیار، بدخواهی‌هاي پدر را می‌دانست و باز هم در برآوردنِ خواستِ او می‌کوشید، با همان تیرِ گز از پای درآمد. وی هنگام درگذشتن مرگِ خویش را به دستِ «رستم» و «زال» و «سیمرغ» ندانست و «گشتاسپ» را سرچشمه‌ی آن شر برشمرد. سپس فرزندِ خود «بهمن» را به «رستم» سپرد تا با پرورش‌هاي

جهان‌پهلوان آماده‌ی پادشاهی بر ایران شود و به وسیله‌ی برادرِ خود «پشوتن» برای «گشتاسپ» و «جاماسپ» پیام‌هایِ درشت فرستاد. داستانِ «رستم» و «اسفندیار» یکی از زیباترین داستان‌هایِ شاهنامه است و حق آن است که بیت به بیت بررسی و گزارش شود، تا شگفتی‌هایِ آن آشکارتر گردد. ⇐ تهمتن (۲) ⇐ خرّاد (۲) ⇐ رویین‌تن

اِسکَندر (eskandar) :

بنا بر شاهنامه فرزندِ «داراب» پادشاهِ ایران و از «ناهید (۲)»، دخترِ «فیلقوس» شاه روم، و در واقع پسر «فیلیپ» شاهِ «مقدونیه» بوده است. بر اساس شاهنامه، هنگامی که «داراب» همسرِ خود «ناهید» را به خاطرِ بویِ بدِ دهان به «روم» بازگردانید، او از شاهِ ایران آبستن بود و در روم پسری زاد که نامش را «اسکندر» نهادند که نامِ گیاهِ سیر است که پزشکان برای درمانِ بویِ دهان به او خورانیده بودند. پس از مرگِ «فیلقوس» او بر تختِ شاهیِ «روم» نشست و دانشمندی «ارسطالیس» (ارسطاطالیس) نام را به وزارت و رهنمونیِ خویش برگزید. هنگامی که «دارایِ داراب» پادشاهِ ایران (و به زعمِ شاهنامه برادرِ اسکندر) فرستاده‌یی برای باژخواهی نزد وی فرستاد، از دادن باژ خودداری کرد و سپاه به «مصر» و سپس به «ایران» کشید. از این سوی نیز «دارایِ داراب» از «اصطخر» لشکر به لبِ «فرات» برد. «اسکندر» خود در جامه‌ی فرستادگان نزدِ شاهِ ایران رفت و چگونگی کارِ او را سنجید و در مجلس میگساری چهار جام زرّین را به فالِ نیک در آستین نهاد، که در چهار جنگ با ایرانیان پیروز خواهد شد. باژخواهانی که از روم بازگشته بودند «اسکندر» را شناخته و هویت او را به «دارا» گفتند؛ اسکندر از این ماجرا آگاه شد و از لشکرگاهِ ایران گریخت. در نخستین جنگ ایرانیان شکست خوردند و به سویِ دیگرِ «فرات» بازگشتند. «دارا» پس از یک ماه سپاه گرد کرد و بارِ دیگر به جنگِ «اسکندر» رفت. برای بار دوم نیز بسیاری از ایرانیان کشته شدند و «داراب» از کرانه‌ی «فرات» به «جهرم» و سپس به «اصطخر» رفت و باز هم سپاه فراهم آورد. جنگِ سوم نزدیکِ «اصطخر» روی داد و باز هم پیروزی با «اسکندر» بود. «دارایِ داراب» لشکرِ خود را به «کرمان» برد و از آن‌جا نامه‌ی آشتی به «اسکندر» نوشت؛ قیصرِ روم نیز در پاسخِ او به آشتی گرایید و شاهِ ایران را به «اصطخر» بازخواند. از سویِ دیگر «داراب» به «فور»، شاهِ هند، نامه نوشت و از او یاری خواست؛ «اسکندر» از آن کار خشم آورد و بارِ دیگر به جنگِ او رفت، ولی ایرانیان دست به جنگ نبردند و گریختند. دو موبد و وزیرِ «دارا» به نام‌هایِ «ماهیار» و «جانوشیار» (جانوسپار) با یکدیگر رای زدند و «دارایِ داراب» را به قصدِ کشتن زخمی کردند و خود خبرِ کشتنِ شاهِ ایران را به «اسکندر» بردند تا او هریک از آنان را بر شاهیِ کشوری بنشاند. «اسکندر» به بالینِ «دارایِ داراب» رفت و سرِ او را بر دامن نهاد. شاهِ ایران هنگامِ وصیّت دخترِ خود «روشنک» را به همسریِ او برگزید و چشم بر جهان فرو بست. «اسکندر» سخت اندوهگین شد و فرمان داد

تا «**ماهیار**» و «**جانوشیار**» را بر دار کشیدند. سپس از «**کرمان**» نامه به «**اصفهان**» فرستاد و پردگیانِ «**دارا**» را به «**اصطخر**» خواند و خود سوي آن شهر رفت. پس از آن به کارداران ایران نامه نوشت و خود را شاهِ ایران خواند. با آن‌که «اسکندر» از نظرِ ایرانیان گجسته بوده و کشور را به ویرانی کشیده است، در مأخذِ فردوسی از او به بدی یاد نشده است.

پس از آن قیصرِ پیروز لشکر به جنگِ «**کید**» هند برد. شاهِ «**هندی**» با اندرزِ دانشمندی به نامِ «**مهران**» با «اسکندر» از درِ آشتی درآمد و چهار چیزِ گران مایه را ـ یعنی دخترِ زیبایِ خود و فیلسوف و پزشکِ درگاه و نیز جامی که در آبِ آن کمی پیدا نمی‌شد ـ به او بخشید و «اسکندر» به جنگِ او برنخاست و از آن‌جا سويِ «**قنّوج**» به جنگِ «**فور**» هندی لشکر کشید و در کارزار او را از پای درآورد. سپس به زیارتِ «**بیت‌الحرام**» (خانه‌ی کعبه) رفت، پس از آن از راهِ «**مصر**» به «**اندلس**» لشکر برد که زنی به نامِ «**قیدافه**» بر آن کشور پادشاهی داشت. خود در جامه‌ی فرستادگان به بارگاه «**قیدافه**» رفت، ولی پیش از آن نقّاشان از چهره‌ی «**اسکندر**» صورتی تهیّه کرده بودند که در دستِ «**قیدافه**» بود و «اسکندر» را شناخت. «**قیدافه**» به او پند داد که هیچ‌گاه به جایِ فرستادگان نزدِ پادشاهی نرود و پیمان نهادند که میانِ دو کشور جنگ روی ندهد. «**اسکندر**» پس از آن به شهرِ برهمنان رفت و با آنان سخن گفت و از ایشان پندها شنید. سپس به دیدنِ شگفتی‌هایِ «**خاور**» رفت و با حبشیان و نرم‌پایان جنگید و در آن‌جا اژدهایی را هم کشت. پس از آن به شهرِ «**هروم**» رفت که کشورِ زنان بود و مردی در آن‌جا زندگی نمی‌کرد. سپس در ظلمات به یافتن آب حیات رفت که راه گم کرد و بدان دست نیافت، ولی «**خضر**» راهنمایِ او بدان آب رسید و زندگیِ جاویدان یافت.

«**اسکندر**» پس از آن به باختر رفت و برای نگاهداشتنِ آن سرزمین از یورشِ «**یأجوج و ـ ـمأجوج**» سدِّ اسکندر را ساخت؛ همچنین درختِ نر و ماده‌ی گویا را دید و سپس به «**چین**» و از آن‌جا به «**یمن**» رفت؛ سرانجام در «**بابل**» عمرِ او در جوانی به سر رسید. کالبد بی‌جانِ او را به روم بردند و به خاک سپردند. داستانِ کارهایِ«اسکندر» افسانه‌هایی بی پشتوانه‌ی تاریخی است که از اسکندرنامه‌ها به زبان‌هایِ دیگر و از جمله پارسی راه یافته است.

(ر.ج. دارایِ داراب) ⇐ سکندر ⇐ اسکندرِ فیلقوس

اِسکَندرِ فیلقوس (eskandar-e-filgu:s) : ⇐ اسکندر ⇐ سکندر

آشْتا (aʃta:) : ⇐ اشتاد ⇐ اشتاگشسپ

آشْتاد (aʃta:d) : ⇐ اشتا ⇐ اشتادِ پیروز

آشتادِ پیروز(aʃta:d-e-piruz) :

در جنگِ دوم «**خسروپرویز**» با «**بهرامِ چوبین**» چهارده تن از یاران «**پرویز**» برگزیده شدند تا

با برگزیدگانِ سپاه «بهرام» نبرد کنند. «اَشتادِ پیروز» نیز مانندِ یارانِ خود از «یلان‌سینه» و «ایزدگشسپ»، پهلوانانِ سپاه «بهرام»، را شکست خورد

اَشتاگُشَسپ (aʃta:-goʃasp) :

یکی از بزرگانِ دربارِ «خسروپرویز» و «شیروی». او و «خرّادِ برزین» پیام «شیروی» را پس از بر تخت نشستن به سویِ «خسروپرویز» زندانی بردند. در آن پیام کارهایِ بدِ «پرویز» برشمرده شده بود. «گلینوش» زندانبان نیز هنگامِ گزاردنِ پیام حضور داشت تا همه‌ی سخنان آنها را بشنود. این دو تن بازپیغامِ «خسرو» را نیز به «شیروی» رسانیدند.

اَشک (۱) (aʃk) :

پس از مرگِ «اسکندر» همسرِ او، «روشنک» (دخترِ دارا)، بر وی گریست و از چند شاه که به دست «اسکندر» کشته شده بودند نام برد، از آن جمله «اشک» بود که آشکار نیست نامِ شاه است یا سرزمینی.

اَشک (۲) (aʃk) :

یکی از شاهانِ اشکانی که در شاهنامه تنها یک بار از او نام برده شده است.

اَشکَبوس یا اَشکُبوس (aʃkabus یا aʃkbus) :

پهلوانی بزرگ از مردمِ «کشان». در داستانِ «کاموس» هنگامی که «رستم» به فرمانِ «کیخسرو» به یاریِ ایرانیان، که از بیم تورانیان به کوهِ «هماون» پناه برده بودند، رفت، فردایِ آن شب که به لشکرگاه رسید از دو سو لشکر آراسته شد (ر.ج. کاموس). نخستین پهلوانی که به میدان آمد و از ایرانیان آورد خواست «اشکبوس» بود. «رهّام» به پیکارِ او رفت و بر وی تیرباران گرفت که کارگر نیفتاد. سپس هردو با گرز نبرد آزمودند. پهلوانِ ایرانی از پهلوانِ کشانی به ستوه آمد و از جنگِ او سویِ کوه گریخت. «طوس» خشمگین شد و خواست به نبردِ «اشکبوس» برود، ولی «رستم» که از کارِ «رهّام» به خشم آمده بود او را باز داشت و خود به جنگ رفت. از آن‌جا که سمّ «رخش» از راهِ درازْ آسیب دیده بود، «رستم» پیاده به نبرد درآمد. «اشکبوس» خندید که کسی پیاده چگونه پیکار می‌کند، ولی «رستم» با تعریض به او گفت که مگر در کشورِ وی شیر و نهنگ و پلنگ سواره می‌جنگند؛ و افزود که «طوس» وی را بدان فرستاده است که اسب از «اشکبوس» بستاند. پهلوانِ ملّی ایران کمان را به زه کرد و با تیری اسبِ پهلوان کشانی را از پای درآورد و با خنده به او گفت که «اکنون در کنارِ اسبِ خود بنشین و سرِ او را در آغوش گیر». «اشکبوس» بیمناک شد و کمان برگرفت و بر «رستم» تیر بارید ولی تیرهایِ او بر «رستم» و «رخش» کارگر نبود. در پاسخ «رستم» کمان برکشید و تیری بر سینه‌ی «اشکبوس» زد و پهلوانِ کشانی در زمان جان داد.

اَشْکَش (aʃkaʃ) :

پهلوانی ایرانی از نژادِ «همای» که به فرماندهیِ سپاهیانِ «کوچ» و «بلوچ» برای کین‌خواهیِ «سیاووش» آماده بود و با درفشی پلنگ‌پیکر همراه لشکرِ خود از پیشِ «کیخسرو» گذشت. در رزمِ «پشن» و «لاون» نیز فرماندهیِ چپِ لشکرِ ایران با او بود. هنگامِ رفتنِ «رستم» به توران برای رهانیدنِ «بیژن» از چاهِ «افراسیاب» نیز همراهِ وی بود. «رستم» پس از برآوردنِ «بیژن» از چاه و شبیخون به کاخِ «افراسیاب» او را نگاهدارِ بنگاهِ لشکر کرد و «منیژه» را به وی سپرد. سپس هم او و «گستهم» فرماندهِ راستِ سپاهِ ایران شدند و «اشکش» به‌سختی با «گرسیوز» به جنگ برخاست. در هنگامه‌ی جنگِ «دوازده رخ»، «کیخسرو» با سپاهی او را به «خوارزم» فرستاد و او «شیده» پسرِ «افراسیاب» را شکستی سخت داد، به گونه یی که از لشکرگاه گریخت. «کیخسرو» در آغازِ جنگِ بزرگِ خود با «افراسیاب»، «اشکش» را با سپاهی به «زم» گسیل کرد تا لشکرِ دشمن از پشت به سپاهِ ایران تاخت نیاورد. هنگامی که «کیخسرو» سر در پیِ «افراسیاب» کشیده بود تا او را بیابد، شاهِ «تیز» و «مکران» سر به خواستِ «کیخسرو» فرود نیاورد و با او جنگید. «اشکش» در این جنگ شرکت داشت و پس از کشته شدنِ شاه آن سرزمین، «اشکش» با فرمانِ «کیخسرو» به شاهیِ «مکران» گزیده شد و پس از بازگشتِ «کیخسرو» از «کنگ» و دوباره گذشتنِ او از «تیز» و «مکران» آن سرزمین را آراستند. «اشکش» به پیشبازِ پادشاهِ ایران رفت؛ سپس «کیخسرو» یکی از نامدارانِ «مکران» را مهترِ آن سرزمین کرد و «اشکش» با پادشاه به ایران بازگشت. پس از آن دیگر نامی از «اشکش» در شاهنامه نیامده است.

اَغْریرَث (۱) (aγriraθ) :

(تلفّظِ حرف آخر در این نام با th در کلمه‌ی thin زبان انگلیسی یکی است و نوشتن آن با ث یا ت درست است.)

برادر خوشنام و نیک‌کردارِ افراسیاب و پسرِ «پشنگ (۲)». هنگامی که «پشنگ»، شاهِ توران، از مردنِ «منوچهر»، شاه ایران، آگاه شد و دانست که «نوذر» توانایی لازم برای پادشاهی ندارد پهلوانان کشور خود را فراخواند، سپاهی به فرماندهیِ «ویسه» به ایران گسیل داشت؛ «افراسیاب» را نیز همراه آن سپاه فرستاد. «اغریرث» ناخرسندی خود را از این لشکرکشی به پدر بازگفت ولی «پشنگ» او را نیز به رفتن واداشت. «اغریرث» با نبرد تن‌به‌تنِ «بارمان» و پهلوانِ ایرانی نیز مخالفت کرد امّا برادر به گفته‌ی او توجّه نکرد. در آن جنگ سپاه ایران شکست خورد و «نوذر» در «دهستان» حصاری شد و عاقبت در جنگ «افراسیاب» گرفتار شد.

پس از آن‌که «افراسیاب» از کشته شدن چند تن از پهلوانان تورانی آگاه شد فرمان داد تا «نوذر» را نزد او آوردند و خود با شمشیر سر او را از تن جدا کرد. دیگر پهلوانان زندانی ایرانی را نیز نزد «افراسیاب» بردند؛ آنان امان خواستند و «اغریرث» به پایمردی نزد برادر رفت و

درخواست کرد که بستگان را به وی بسپارد. «اغریرث» پهلوانان ایران را به «ساری» برد و در آن‌جا زندانی کرد. از سوی دیگر «زال» و پهلوانان بزرگِ ایران برای کین‌خواهیِ «نوذر» آماده شدند و این خبر در «ساری» به زندانیان رسید؛ آنان بیمناک شدند که تا «افراسیاب» از لشکرکشی ایرانیان آگاه شود همه‌ی اسیران را خواهد کشت. این نکته را با «اغریرث» در میان گذاشتند و او چاره اندیشید که اگر «زال» سپاه به «ساری» آورد، وی از آن‌جا خواهد گریخت و زندانیان را بر جای خواهد گذاشت تا برادرش، «افراسیاب»، کینِ او را به دل نگیرد. ایرانیان اسیر به «زال» پیام فرستادند و او «کشواد» را با سپاه به «ساری» فرستاد. «اغریرث» به قول خود عمل کرد و از «آمل» به «ری» و نزد «افراسیاب» رفت. برادر از کار او برآشفته شد و با شمشیر تنش را دو نیمه کرد. خبر به «زال» رسید و او سپاه به جنگ «افراسیاب» برد. «اغریرث» نه‌تنها در شاهنامه ستوده شده، بلکه در ادبیات پهلوی و زرتشتی نیز یکی از جاودانان است که در آخر زمان به یاری «کیخسرو» می‌آید.

اَغْریرَث (۲) (aγriraθ) :

یکی از پهلوانانِ تورانی که در جنگِ بزرگِ «کیخسرو» با «افراسیاب» فرماندهیِ سی‌هزار تن از یلانِ ترکمانِ سپاهِ توران با او بود.

اَفراسیاب (afra:sija:b) :

بارزترین چهره‌ی تورانیان و دشمنِ سرسختِ ایران که جنگ‌های او با شاهان و پهلوانان کشورِ ما بخش بزرگی از شاهنامه را به خود اختصاص داده است. نخستین جنگ او با ایرانیان هنگام پادشاهیِ «نوذر» روی داد؛ پدرش «پشنگ» با آگاه شدن از مرگ «منوچهر» و ناتوانیِ جانشینِ او، «نوذر»، سپاهی به فرماندهیِ «ویسه» به ایران گسیل کرد که در آن جنگ عملاً «افراسیاب» فرماندهِ لشکر بود و توانست ایرانیان را در «دَهِستان» حصاری کند و در نبردی تن‌به‌تن «نوذر» را در بند گرفتار نماید. هنگامی که «افراسیاب» از کشته شدنِ چند تن از پهلوانان تورانی آگاه شد، فرمان داد تا «نوذر» را نزد او آوردند و خود با شمشیر سرش را از تن جدا کرد. هم در آن جنگ به دستِ خود برادرش، «اغریرث»، را به سببِ یاری رساندن به ایرانیانِ اسیر کشت. «زال» سپاه به «خوارِ ری» برد و جنگِ انبوه میان دو لشکر درگرفت. «زال» و دیگر پهلوانان ایران «زَو» را به جایِ «نوذر» بر تختِ شاهی ایران نشاندند. در آن زمان تنگ‌سالی و عدمِ بارش باران زندگی را بر همه سخت کرده بود و «زَو» با «افراسیاب» از در آشتی درآمد؛ پس از آن پیمان آسمان نیز درِ رحمتِ خود را گشود. «افراسیاب» به توران بازگشت ولی پدرش، «پشنگ»، از درد و غمِ کشته شدن «اغریرث» به او روی ننمود.

پس از درگذشتِ «زَو» تا خبر به «پشنگ» رسید، «افراسیاب» را فراخواند و با سپاهی به ایران گسیل داشت. در آن زمان «رستم» به روزگارِ جوانی رسیده بود و ایرانیان «کیقباد» را بر تخت نشانده بودند. جنگ میان دو سپاه پیوسته شد و هنرنمایی‌های «قارنِ» دلاور، «رستم» را به وجد آورد و نشان و درفشِ «افراسیاب» را از «زال» پرسید و به میانِ سپاه دشمن رفت، دست در کمربندِ سپاه‌سالارِ توران برد و او را از زین برکند تا نزد «کیقباد» ببرد. از زورِ «رستم» و سنگینیِ «افراسیاب» دوالِ کمر برید و سالار لشکر توران از چنگ «رستم» گریخت؛ پس از آن جنگ انبوه شد و سپاهیان توران از پیش ایرانیان گریختند؛ «افراسیاب» نزد «پشنگ» رفت و او را به آشتی با ایرانیان واداشت. گرچه «رستم» با صلح موافق نبود «کیقباد» آن را پذیرفت.

هنگامی که «کاووس» در زندانِ شاهِ هاماوران گرفتار بود از یک سو تازیان و از سوی دیگر ترکان به فرماندهیِ «افراسیاب» به ایران لشکر کشیدند و با هم جنگیدند. به‌ظاهر در آن زمان «پشنگ» درگذشته و «افراسیاب» به جای پدر بر تخت شاهی توران نشسته بوده است. از نامه‌ی او به «کاووس» چنین برمی‌آید که ادّعای شاهی بر ایران را هم داشته است. «کاووس» که با یاری «رستم» از زندان هاماوران رها شده بود به جنگ «افراسیاب» رفت و او را از کشور راند.

آن‌گاه که «رستم» و هفت گردِ ایرانیِ همراهِ او برای مزاح به شکارگاه «افراسیاب» رفته بودند و پس از شکار به میگساری پرداختند، شاه توران با سپاه به جنگ آنان رفت ولی باز هم ترکان از چند تن پهلوان ایرانی شکست خوردند و «افراسیاب» از پیش «رستم» گریخت.

پس از آن‌که «افراسیاب» آگاه شد که از «رستم» و دختر شاهِ سمنگان پسری به نام «سهراب» زاده شده و به نوجوانی رسیده است، پلیدیِ ذاتیِ خود را به کار گرفت و دو تن از پهلوانانِ نامی خود به نام‌های «هومان» و «بارمان» را با سپاه سوی «سهراب» فرستاد و او را تشویق کرد که به جنگ ایرانیان برود و به پهلوانان خود گفت که کاری کنند تا پسر و پدر یکدیگر را نشناسند. در نبردی تن‌به‌تن «سهراب» به دست پدرش کشته شد.

پلیدترین جلوه‌ی وجودیِ «افراسیاب» در کارِ «سیاوش» شاه‌زاده‌ی ایرانی و فرزندِ «کاووس» روی نموده است. هنگامی که «سیاوش» از کارهای «کاووس» و «سوداوه» به تنگ آمده بود، «افراسیاب» به ایران لشکر کشید و شاه‌زاده‌ی جوان داوطلبِ جنگ با او شد. «رستم» در آن جنگ با «سیاوش» همراه بود و سپاهیانِ توران به فرماندهیِ «گرسیوز» و «بارمان» و «سپهرم» در بلخ شکست خوردند. «سپهرم» خبر به «افراسیاب» رسانید. شاهِ توران بر اثرِ خوابی که دید از «سیاوش» آشتی خواست، شاه‌زاده‌ی جوان به توصیه‌ی «رستم» از «افراسیاب» گروگان خواست و پیمان آشتی بست. «رستم» با پیامِ «سیاوش» نزد «کاووس» رفت و شاه ایران از آن پیمان سخت خشمناک شد و «رستم» را آزرده‌خاطر کرد. خواستِ «کاووس» این بود که «سیاوش» گروگان‌های تورانی را بکشد و خواسته‌هایی را که «افراسیاب» نزد او فرستاده است بر آتش نهد

و به جنگ تورانیان برود. «سیاوش» که پیمان‌شکنی را دونِ مردمی و دین می‌دانست نپذیرفت؛ «زنگه‌ی شاوران» را به پیامبری نزد «افراسیاب» فرستاد تا اجازه دهد که از توران بگذرد و به سرزمین‌های دورتر برود. «افراسیاب» با «پیران»، وزیرِ خود، رای زد. آنان می‌دانستند که «کاووس» پیر شده و او شاهِ آینده‌ی ایران خواهد بود، از این روی بر آن نهادند که «سیاوش» را به توران‌زمین بخوانند و در آن‌جا با عزّت و آب‌روی بماند. سرانجام «سیاوش» به «توران» رفت و «افراسیاب» دخترِ خود «فریگیس» را به همسریِ او درآورد. یک سال پس از آن «سیاوش» با همسر خود به سرزمینی رفت که «افراسیاب» بدو واگذاشته بود و در آن‌جا شهری به نام «سیاووش‌گرد» ساخت که همتایِ بهشت بود، ولی پیش از آن با تکیه بر ذاتِ خداییِ خود همه‌ی وقایع آینده را پیش‌بینی کرده و به «پیران» گفته بود. «پیران» بار دیگر به دیدن «سیاوش» و «فریگیس» رفت و با پذیراییِ بزرگوارانه‌ی آنان روبه‌رو شد و پس از بازگشت داستان ساختن آن شهر را به «افراسیاب» بازگفت. «افراسیاب» برادر خود، «گرسیوز»، را با هدیه نزد فرزند و داماد فرستاد و «گرسیوزِ» بدنهاد در کار «سیاوش» حسد کرد و با بدگویی‌های بسیار نزد برادر بازگشت و چندان توطئه کرد تا «افراسیاب» را به «سیاوش» بدبین کرد. بار دیگر که «گرسیوز» نزد «سیاوش» رفت او را نیز از بدکاری‌های «افراسیاب» هراسان کرد و روال کارها را به گونه‌یی گرداند تا شاه توران به «سیاووش‌گرد» سپاه برد و در آن‌جا فرمان داد تا «سیاوش» را سر ببرند. «گروی‌زره» که از «سیاوش» کینه در دل داشت سر او را از تن جدا کرد.

پس از آن‌که خبر به ایران رسید «رستم» به توران سپاه کشید و «افراسیاب» از او به‌سختی شکست خورد و گریخت. «رستم» پس از گریختنِ شاهِ توران چند سال بر آن کشور پادشاهی کرد. سرانجام «رستم» و ایرانیان به کشورِ خود بازگشتند و دوباره «افراسیاب» بر تاج و تختِ توران دست یافت. هنگامی که «کیخسرو» و «فریگیس» و «گیو» از توران به سوی ایران رفتند و با اسب از رود جیحون گذشتند، «افراسیاب» در پیِ آنان رفت ولی «هومان» او را از گذشتن از رود جیحون بازداشت.

«کیخسرو» پس از رسیدن به ایران‌زمین، بی‌آن‌که بر تخت بنشیند و تاج بر سر نهد جانشینِ «کاووس» شد و کین‌خواهیِ پدرش، «سیاوش»، را وجهه‌ی همّتِ خویش قرار داد؛ سپاهی به فرماندهیِ «طوس» به توران فرستاد که جز «رستم» و خاندان او دیگر پهلوانانِ ایرانی در آن لشکرکشی شرکت داشتند. «افراسیاب» خود به جنگ نرفت و «پیران» را به سپهداری گسیل داشت. ایرانیان در آن جنگ شکست خوردند و «طوس» به سببِ نافرمانی و گذشتن از راهِ «کلات» و کشتن «فرود»، برادر «کیخسرو»، در خانه زندانی گشت که با پایمردی «رستم» بخشوده شد.

بار دیگر «طوس» و «گودرز» و دیگر بزرگان سپاه به توران بردند و «افراسیاب» باز هم

«پیران» را برای رویارویی با سپاه ایران فرستاد. دو لشکر رویاروی هم جای گرفتند و بیش‌تر پیروزی با سپاه توران بود. سرانجام ایرانیان به دامنه‌ی کوهِ «هماون» پناه بردند. از سوی دیگر «افراسیاب» سپاهیان چند کشور و پهلوانان نامی آنان از جمله «کاموس» و «اشکبوس» را به یاری «پیران» فرستاد و از این روی داستانِ کاموس، جنگ هفت لشکر هم نامیده شده است. خبر شکست ایرانیان و پناه گرفتن آنان در کوه به «کیخسرو» رسید؛ او «رستم» را به یاری ایرانیان فرستاد که پهلوانان دشمن به دست او کشته شدند و سپاهیان آن کشورهایِ یاور و تورانیان از پیشِ وی گریختند. «رستم» سپاه به سرزمین توران راند و «افراسیاب» که از کشته یا اسیر شدنِ شاهان و پهلوانانِ یاور توران و گریختن سپاهِ کشور خویش و رسیدن «رستم» آگاه شد، «پولادوندِ» دیو را یار خواست. «رستم» در نبرد تن‌به‌تن با «پولادوند» پیکار کرد و سرانجام در کشتی او را بر زمین افکند. پس از آن «افراسیاب» به توصیه‌ی «پیران» از رزمگاه گریخت و به چین و ماچین رفت.

دیگر بار هنگامی که «رستم» برای کشتن «اکوان» دیو رفته بود، از رسیدن «افراسیاب» و همراهان او آگاه شد؛ صد تن از یاران شاه توران را کشت و چهار پیل سپید و تمامی اسبان گله‌ی او را غنیمت گرفت و باز هم «افراسیاب» از چنگ «رستم» گریخت.

بار دیگر «افراسیاب» در برخورد با «بیژن» ظاهر شده است؛ هنگامی که پهلوانِ جوانِ ایرانی با «منیژه» دختر او نردِ عشق باخته بود و خبر به «افراسیاب» رسید، برادرش «گرسیوز» را برای دستگیر کردن «بیژن» فرستاد و دستور داد تا جوان ایرانی را به دار بیاویزند؛ همان زمان «پیران» بدان‌جا فرا رسید و نزد «افراسیاب» پایمردی کرد تا به جای کشتن «بیژن» او را زندانی کند. پس از آن‌که «رستم» به توران رفت و «بیژن» را از چاهِ «ارژنگ» بیرون آورد، با چند تن از پهلوانانِ همراهِ خویش شبانه به کاخ «افراسیاب» حمله برد و شاهِ توران را به گریز واداشت؛ سپس در جنگی منظّم نیز سپاه توران را شکست داد و باز هم «افراسیاب» از پیش «رستم» گریخت.

«افراسیاب» که از شبیخونِ «رستم» به کاخ خود سخت خشمناک بود به تشویقِ پهلوانان توران باز هم سپاه آراست و به ایران گسیل داشت. از سوی دیگر نیز خبر به کیخسرو رسید و او «گودرز» را به فرماندهیِ سپاه برگزید. در آن جنگ «پیران» سپاه‌سالارِ توران بود و می‌توان آن نبرد را پیکارِ خونینِ خاندان‌های «گودرز» و «پیران» دانست. پس از آن‌که جنگ‌های انبوه درگرفت و بسیار از دو سپاه کشته شدند، سالارِ دو سپاه بر آن نهادند که چند تن از پهلوانان دو سپاه به نبرد تن‌به‌تن بپردازند. در آن نبردها همه‌ی پهلوانان تورانی به دستِ هماوردانِ ایرانی کشته شدند و «گیو» توانست «گروی زره» را در بند بکشد؛ در آن میان «گودرز» روزگار را بر «پیران» سر آورد. برادران و پسران و یاران «پیران» نیز در آن نبردها کشته شدند و «افراسیاب» از کشته شدن آنان سخت اندوهگین شد.

«کیخسرو» پس از کشته شدن «پیران» و افراد خاندان او، برای جنگ نهایی با «افراسیاب» سپاهی انبوه آراست و خود با «رستم» لشکر را همراهی کرد و جملگی به توران رفتند. «افراسیاب» در «کندز» (بیکند) بود که خبر کشته شدن «پیران» را شنید؛ در همان زمان «کیخسرو» لشکر سوی توران رانده بود. «افراسیاب» سپاهیان خود را برای مقابله به شهرهای مرزی فرستاد که در این جنگ پسران و نوه‌های او نیز شرکت داشتند. خود او نیز به «آموی» رفت و دو سپاه در نزدیک «خوارزم» روبه‌روی یکدیگر صف کشیدند. «افراسیاب» خود از «کیخسرو» درخواست کرد تا به نبرد تن‌به‌تن بپردازند، وگرنه رزم با پسر خود «شیده» (پشنگ) را پیشنهاد کرد. «کیخسرو» نبرد با «شیده» را پذیرفت و شاه‌زاده‌ی تورانی به دست «کیخسرو» کشته شد. فردای آن روز میانِ دو سپاه جنگِ انبوه درگرفت، «کیخسرو» و «افراسیاب» هردو در قلب سپاه خویش می‌جنگیدند. بسیاری از تورانیان به دست «کیخسرو» و «رستم» و پهلوانان ایران کشته شدند و دیگران گریختند. «افراسیاب» تا چنان دید در اندیشه‌ی گریختن شد و شبانه از رزمگاه به «آموی» به آن سوی «جیحون» رفت و به «بخارا» رسید، سپس در «کنگ» جای گزید.

«کیخسرو» در پیِ «افراسیاب» سپاه به «کنگ» راند و در آن‌جا نیز نبرد درگرفت که باز هم به شکست تورانیان انجامید. «افراسیاب» با سپاهِ خود گریخت و بر آن بود که بر سپاهی که فرماندهِ آن «رستم» بود شبیخون بزند؛ «رستم» آگاه و آماده‌ی جنگ بود و «افراسیاب» ناچار به «بهشت‌کنگ» رفت و در آن‌جا حصار گرفت؛ «کیخسرو» و «رستم» در پیِ او به آن شهر ـ دژ رسیدند و پیکارِ قلعه آراستند. «افراسیاب» پیام آشتی به «کیخسرو» فرستاد ولی او جز کشته یا گرفتار شدن نیایِ خود را نمی‌خواست. سرانجام با تدبیرِ «کیخسرو» دیوارهای دز در هم شکست و «جهن» پسر «افراسیاب» و «گرسیوز» برادر او به دست «رستم» گرفتار شدند؛ «افراسیاب» به‌تنهایی از چنگ نوه‌ی خود گریخت و به چین و ختن رفت؛ در آن‌جا سپاه فراهم کرد و دوباره به جنگ برخاست. سپاه ایران آماده بود که «افراسیاب» برای «کیخسرو» پیام فرستاد که یا آشتی کند تا نیا تمامیِ کشور را به او دهد یا به نبرد تن‌به‌تن بپردازد. «رستم»، «کیخسرو» را از نبرد بازداشت. «کیخسرو» پاسخِ پیام چنان داد که آشتی را نمی‌پذیرد و برای نبرد با او «رستم» و «گیو» آماده هستند. «کیخسرو» میدان جنگ را چنان آراست که «افراسیاب» ایرانیان را خفته بداند و در اندیشه‌ی شبیخون شود. هنگامی که لشکر تورانیان به میانه‌ی ایرانیان رسید، از همه سو بر آنان راه گرفتند و بسیاری از دشمنان را کشتند. برای چندمین بار «افراسیاب» سپاه را بر جای گذاشت و خود گریخت. فغفور چین به توصیه‌ی «کیخسرو» از یاری او دست کشید و «افراسیاب» ناچار تنها از «کوه اسپروز» گذشت و به «آبِ زره» رسید و با کشتی از آن دریا عبور کرد و به «کنگ‌دز» رفت.

«کیخسرو» در پیِ یافتنِ «افراسیاب» از کشورها و دریاها گذشت ولی به او دست نیافت؛ «افراسیاب» از «کنگ» هم گریخت و در جهان آواره شد، تا به هنگِ خود، که غاری در کوهِ کنارِ دریایِ «چیچست» بود، رفت و در آن‌جا به دستِ «هومِ» پرهیزگارِ گرفتار گشت. «هوم» دست او را بست و به ساحل دریاچه برد؛ «افراسیاب» توانست از چنگ او بگریزد و در آب فرو رود. به توصیه‌ی «هوم»، «گرسیوز» را به ساحل آوردند و شکنجه دادند تا «افراسیاب» از آب بیرون آمد و «کیخسرو» او را دستگیر و با شمشیر به دو نیمه کرد و جهان از بدی‌هایش آسوده گشت. ← پورپشنگ (۲)

اکْوان (akwa:n) :

دیوی که در هیأتِ گوری زیبا به رنگِ زرّین و خطّی سیاه از یال تا دم در میانِ گله‌ی اسپانِ «کیخسرو» پدید آمد و اسپان را در هم شکست. «کیخسرو» از چگونگیِ کار دانست که آن گور دیوی است که خود را به شکل گور درآورده. «رستم» با پهلوانان دیگر در مجلسِ «کیخسرو» بود که چوپان آن خبر را به شاه رسانید؛ «کیخسرو» از «رستم» خواست تا آن دیو را از میان بردارد. «رستم» به دشتِ فسیله شد و گور را دید؛ دلِ او برنتافت که گوری چنان زیبا را با خنجر هلاک کند، از این روی کمند سویِ او انداخت ولی گور نژاد از باد داشت، گریخت و ناپدید شد. «رستم» دانست که او «اکوانِ» دیو است. شاید از این توصیف آشکار شود که «اکوان» همان «وایِ بد»، یکی از یارانِ «اهریمن» باشد. به هر روی «رستم» چاره در تیر انداختن دید، ولی با کشیده شدنِ کمانِ او، بارِ دیگر «گور» ناپدید شد. «رستم» سه روز و سه شب از پیِ او اسب دوانید. سوار و اسب خسته و تشنه شدند، بر سرِ چشمه‌یی رفتند و آب خوردند. «رستم» خوابید و «رخش» را به چرا گذاشت. «اکوانِ» دیو سویِ او آمد و گرد تا گرد زمینِ زیر او را برید و «رستم» را خفته بر همان زمین بر سر گرفت و به آسمان تنوره کشید.

پس از بیدار شدنِ «رستم» از خواب، «اکوان» از او پرسید که وی را از آسمان خواهد افکند؛ خود بگوید که به کوه بیندازد یا به دریا افکند، «رستم» که می‌دانست کارِ دیو وارونه است، گفت که او را به کوه بیندازد؛ دیو او را به دریا افکند. «رستم» با یک دست شنا کرد و در دستِ دیگر شمشیر داشت و نهنگان را می‌کشت. چون به ساحل رسید، «رخش» را ندید؛ برای شکار پیاده رفت تا به مرغزاری رسید. «رخش» را در میانِ گله‌ی اسپان «افراسیاب» دید که در پیِ مادیانان می‌دوید. کمند افگند، «رخش» را گرفت و زین برنهاد و لگام زد و همه‌ی اسپانِ فسیله‌ی «افراسیاب» را به سوی ایران راند. سوارانی که با گله‌دارِ فسیله‌ی شاهِ توران بودند در پیِ او رفتند و بیش‌ترِ آنان به شمشیر «رستم» کشته شدند؛ برخی نیز گریختند و خبر به «افراسیاب» بردند. «افراسیاب» با سوارانِ خود و چهار پیلِ سپید سویِ «رستم» رفت. «رستم» بر آنان تیر

بارید و شست مرد از ایشان کشت و پیل‌ها را نیز از چنگِ آنان به‌در آورد. جهانْ‌پهلوان به همان چشمه بازگشت و «اکوان» را در آن‌جا دید. کمند افکند و او را در بند آورد، درزمان گرز بر سرِ او زد و سرش را با خنجر از تن گسست و با گله‌ی اسپان و چهار پیل سپید به نزد «کیخسرو» بازگشت. در داستان «بیژن و منیژه» به‌ظاهر همین سنگ که در زیر «رستم» بوده به نامِ سنگِ «اکوان» برای پوشاندن سرِ چاهِ «بیژن» به کار رفته است.

آلان شاه (ala:n-ʃa:h) :

شاهِ «الان» که پس از کشته شدنِ «یزدگرد» اوّل شورش کرد و استقلال خواست و خواهانِ پادشاهیِ ایران شد.

اَلکوس (alkus) :

پهلوانِ تورانی که در نبردِ «رستم» و هفت گردِ ایرانی با «افراسیاب» و سپاهیانِ او، «زواره» برادرِ «رستم» با زخمِ گرزِ وی بر زین بی‌توش گشت و «رستم» به یاریِ برادر آمد و این پهلوان را از پای درآورد.

اَلْوای (۱) (alwa:j) :

پهلوانی زابلی که اسب سواری و تیر گشادن و گرز افکندن و نیزه‌گزاری را خوب آموخته بود. پس از آن‌که «کاموس» به میدانِ جنگ آمد و از ایرانیان نبرد خواست، برای پیکار با او پیشگام شد. «رستم» وی را پند داد که هشدار! تا فریفته‌ی هنرهایِ خود نشوی. «کاموس» در نخستین حمله او را با نیزه از زین برگرفت و بر زمین زد و اسب بر وی گذرانید تا کشته شد.

اَلْوای (۲) (alwa:j) :

مردی نامور در سپاهِ «زابلستان» که سرافراز و اسب‌افکن بود. هم او دارنده‌ی سلیحِ «رستم» و به‌ویژه نیزه‌دارِ وی بود. هنگامی که «زواره» و «فرامرز» از به درازا کشیدنِ پیکارِ «رستم» و «اسفندیار» بیمناک شدند و سپاه سویِ بنگاهِ لشکرِ «اسفندیار» بردند، پس از پرخاش کردنِ «زواره» به فرزندانِ «اسفندیار» و کشته شدنِ تعدادی از سپاهیانِ بلخ به دست سپاهیانِ «زابلستان»، «نوش آذر» فرزندِ «اسفندیار» تیغ در دست به سویِ «الوای» رفت و او را کشت.

اِلیاس (elja:s) :

پسرِ «مهراس» که بر سرزمینِ «خزر» نزدیکِ «روم» پادشاهی داشت. پس از آن‌که «گشتاسپ» با نامِ مستعارِ «فرخ‌زاد» دامادِ قیصرِ روم شده و در کشتنِ گرگ و اژدها از خود دلیری نشان داده بود، قیصر با پشتیبانیِ «فرخ‌زاد» به «الیاس» نامه نوشت و از او باژ و ساو خواست. «الیاس» در پاسخِ نامه‌ی قیصر نوشت که رومیان به همان بسنده کنند که «خزران» از آنان باژ و

ساو نمی‌خواهند. پس از آن «الیاس» به روم لشکر کشید و در کارزاری که روی داد با نیزه‌ی «فرخ‌زاد» (گشتاسپ) زخم برداشت و «گشتاسپ» او را کشان به سوی قصر برد.

آنْدَریمان (۱) (andarima:n) :

این نام به صورتِ «اندیرمان» در نسخه‌هایِ شاهنامه آمده است. از این پهلوانِ تورانی نخستین بار در گوی‌بازی «سیاووش» و «افراسیاب» نام برده شده است. در جنگِ «دوازده رخ»، یکی از گزیدگانِ تورانی بود که به دستِ «گرگین» پهلوانِ ایرانی کشته شد.

آنْدَریمان (۲) (andarima:n) :

پسرِ «ارجاسپ» که «دقیقی» او را «اندیدمان» و برادرِ شاهِ توران خوانده است. او و برادرش «کهرم» سپاهیانِ توران را بر «ارجاسپ» گرد آوردند و برای لشکرکشیدن به ایران آماده شدند. «ارجاسپ» فرماندهیِ یک دستِ سپاه را به «اندریمان» (اندیدمان) واگذاشت. هنگامی که لشکرِ ایران با دلاوری‌هایِ «اسفندیار» از هفت‌خان گذشت و به کناره‌ی باروِی «رویین دز» رسید، «طرخان» و «کهرم» و «اندریمان» لشکرِ توران را از دز به پیشِ حصار بردند؛ آن‌گاه که از باروِی دز پاسبانانِ شب به جایِ نام «ارجاسپ»، نامِ «گشتاسپ» را بر زبان راندند و بانگ کردند، «کهرم» و «اندریمان» با یکدیگر رای زدند که راهی جز جنگ با «اسفندیار» برای آنان نمانده است. «اسفندیار» پس از پیروز شدن بر لشکرِ توران فرمود تا پیشِ درِ دز دو دار برپای کردند و «کهرم» و «اندریمان» را بر دار کشیدند. ← اندیدمان

آنْدیان (۱) (andija:n) :

یکی از سپَهْ‌کشانِ لشکرِ «فریدون».

آنْدیان (۲) (andija:n) :

یکی از پهلوانانِ روزگارِ «بهرامِ گور» که در جنگ با خاقان چین همراهِ او بود.

آنْدیان (۳) (andija:n) :

یکی از یارانِ «خسروپرویز» هنگام رویارویی با «بهرامِ چوبین». او زمانی که «پرویز» به «روم» گریخت، یکی از همراهان و فرستادگانِ وی به دربارِ قیصر بود. پس از برگشتنِ «خسرو» به «آذرآبادگان» و جنگِ دوباره با «بهرام» هم، «پرویز» را یاری کرد. «خسروپرویز» پس از دست یافتنِ مجدّد بر تاج و تخت ایران فرمان‌رواییِ شهرِ «مهرخسرو» را به «اندیان» سپرد.

آنْدیدْمان یا آنْدیدَمان (andidma:n یا andidama:n) :

بنا به قولِ «دقیقی» او برادرِ «ارجاسپ» بوده است که شاهِ توران یک جناحِ لشکر را به او سپرد تا سپاه به ایران کشیده شود. «دقیقی» این نام را «اندیدمان» و فردوسی «اندریمان» آورده و او را پسرِ «ارجاسپ» دانسته است. ← اندریمان (۲)

اوزمَزد (۱) (u:rmazd) :

یکی از امشاسپندان یا ایزدانِ روزگارِ کهن که در دینِ «زرتشت» برجسته شد و خداوندِ یکتا با این نام خوانده شد. سپس مغان در دین زرتشتی دیگر امشاسپندان و ایزدان را هم‌ترازِ او یا اندکی فروتر جای دادند. (ر.ج. اردیبهشت) ← هرمزد (۱)

اوزمَزد (۲) (u:rmazd) :

یکی از پسرانِ «گشتاسپ» که پس از کشته شدنِ برادرش «اردشیر»، برای کین‌خواهی به میدانِ جنگِ تورانیان رفت و پس از کشتنِ هزار تن از آنان و به هنگامِ بازگشت، تیرِ ترکان از پشت بر او نشست و کشته شد.

اوزمَزد (۳) (u:rmazd) :

یکی از شاهانِ اشکانی که تنها یک بار نامِ او در شاهنامه آمده است.

اوزمَزد (۴) (u:rmazd) :

پسرِ «شاپور(۴)» از دخترِ «مهرکِ نوش‌زاد». «شاپور» هفت سال او را از پدرِ خود «اردشیر- -بابکان» پنهان نگاه داشت. هنگامی که «اردشیر» به شکارگاه رفته بود، «اورمزد» از خانه بیرون رفت و در میدانِ شاه با کودکانِ دیگر به بازی پرداخت؛ «اردشیر» از نخچیرگاه به میدان بازگشت؛ در آن زمان «اورمزد» با چوگان، گویی زد و آن گوی تا پیشِ شاه رفت. هیچ یک از کودکان را یارایِ رفتن و آوردنِ گوی نبود، تنها «اورمزد» پیش رفت و آن را برگرفت و بانگی برآورد. «اردشیر» از موبد نام آن کودک را پرسید؛ نه موبد نام آن خُرد را می‌دانست و نه کسی دیگر. شاه به موبد فرمان داد تا کودک را در آغوش گیرد و نزدِ وی آورد. «اردشیر» از کودک نامِ او را پرسید و «اورمزد» با دلیری نامِ خود و پدرش «شاپور» و نیایِ مادریِ خود «مهرکِ نوش‌زاد» را بر زبان آورد. «اردشیر» فرزندِ خود «شاپور» را پیش خواند، او بیمناک نزدِ پدر رفت و داستانِ خود با دخترِ «مهرک» را بازگفت. «اردشیر» شادمان شد و «اورمزد» را به کاخ برد و بر سرِ او گوهر ریخت و جشن آراست؛ وی پیش‌بینیِ «کید» دانشمندِ ستاره‌شناسِ هندی را که گفته بود آرامش و صلح در ایران آن‌گاه به‌جای می‌ماند که کسی از تخمه‌ی «مهرکِ نوش‌زاد» به پادشاهی برسد، با بزرگانِ کشور در میان نهاد. پس از مرگِ «اردشیر» پسرش «شاپور(۴)» بر تخت نشست و پس از درگذشتِ وی «اورمزد» پادشاهِ ایران شد. در زمانِ پادشاهیِ او آشتی و آرامش بر ایران حاکم بود و دادگستریِ وی در شاهنامه ستوده شده است.

اوزمَزد (۵) (u:rmazd) :

پسرِ «نرسی(۲)» و هشتمین شاهِ ساسانی که مدّتِ پادشاهی او نه سال بود و هنگام مرگ

فرزندی نداشت، یکی از همسران او آبستن بود و چهل روز پس از مرگِ «اورمزد» فرزندش پای به جهان نهاد و موبد او را «شاپور» نام نهاد.

اورْمَزد (۶) (u:rmazd) :

یکی از پهلوانانِ همراهِ خسروپرویز در جنگ دوم با «بهرام چوبین». او یکی از چهارده تن پهلوانانی است که «گستهم» برای جنگ گزید و همگی به دستِ «ایزدگشسپ» و «یلان‌سینه» شکست خوردند.

اَوْرَند (aurand یا avrand) :

بنا بر سخنِ «اسفندیار» در مفاخره با «رستم»، «اورند» پدرِ «لهراسپ» و خود فرزندِ «کی‌پشین» پسرِ «کیقباد» بوده است. جز در گفته‌ی «اسفندیار» سخنی از «اورند» در شاهنامه نیست.

اولاد (u:la:d) :

مرزبانِ مازندران که «رستم» در خانِ پنجم او را اسیر کرد و به راهنماییِ وی به جایگاهِ «ارژنگ» و «دیوِ سپید» دست یافت. پس از پیروزی بر شاهِ مازندران، به تقاضایِ «رستم» و قبولِ «کاووس» به پادشاهیِ مازندران رسید.

اَهْرَن (ahran) :

یکی از گردانِ روم که به خواستگاریِ دخترِ کهترِ قیصر رفت. قیصر برآورده شدنِ خواست او را به کشتن اژدهایی که در کوهِ «سقیلا» بود وابسته کرد. «اهرن» نزدِ «میرین» دامادِ دیگر قیصر رفت و او «اهرن» را رهنمایی کرد که جوانِ غریب (گشتاسپ یا فرخ‌زاد) گرگ را کشته است، نامه‌یی به «هیشوی» باژبانِ دریا نوشت و از او خواست که آن جوانِ ناشناس «اهرن» را یاری دهد. پس از کشته شدنِ اژدها به دست «گشتاسپ»، «اهرن» به دامادیِ قیصر درآمد. (ر.ج. میرین)

ایرَج (۱) (iradʒ) :

کهترین پسرِ «فریدون» که از «ارنواز» زاده شد. پدرش پس از آزمونِ پسران به سبب دلیری و جوانی و هشیاری نام او را «ایرج» نهاد که ممکن است به معنای خردمند باشد، و همسر او را که کهترین دخترِ «سرو»، شاهِ یمن، بود «سهی» نامید. «فریدون» جهان را که تا آن زمان در پادشاهیِ او بود به سه قسمت کرد و نیابتِ خود و سرزمین‌های ایران و دشت نیزه‌وران و یمن و شاید هندوستان را به «ایرج» واگذار کرد. پس از آن‌که «فریدون» سالخورده شد، پسر دیگرش «سلم» که شاهِ خاور (مغرب‌زمین) و روم بود دل‌آزردگیِ خود را از تقسیمِ پدر به برادر دیگرش «تور» بازنمود و «تور» بی‌مغز شاهِ توران و چین را به گستاخی واداشت؛ هردو به «فریدون» پیام فرستادند که پدر یا «ایرج» را از نیابت خلع کند و مانند آنان کشوری دوردست را به او بسپارد یا به ایران لشکر خواهند کشید و از ایران و «ایرج» دمار برمی‌آورند. «فریدون» با آن‌که از

آن پیام برآشفت در بازپیغام فرزندانِ خود را پند داد، سپس «ایرج» را نزد خود خواند و او را به جنگ تشویق کرد، ولی فرزندِ آشتی‌خواه دوستی با برادران را برگزید و فقط با چند پرستنده و خدمتکار به توران رفت. سپاهیان برادران با دیدن «ایرج» دگرگون شدند و او را شایسته‌ی پادشاهی بر جهان دانستند. «سلم» آن امر را دریافت و به «تور» گفت. زمانی که سه برادر در خیمه بودند «تور» با «ایرج» درشتی آغاز کرد و او پاسخ داد که سراسر پادشاهی را به برادران واگذار خواهد کرد، ولی «تور» خشمگین با کرسیِ زرّین بر سر او کوبید و سپس سرش را از تن جدا کرد. «تور» و «سلم» سرِ «ایرج» را در تابوتی نهادند و سوی «فریدون» به ایران فرستادند. کنیزکی به نام «ماه‌آفرید» از «ایرج» بار داشت و دختری زاد که «فریدون» او را به همسری «پشنگ (۱)» درآورد. «منوچهر» از دخترِ «ایرج» زاده شد و با راهنمایی «فریدون» و یاری پهلوانان ایران توانست «سلم» و «تور» را در جنگ شکست دهد و به خونخواهی سر آن‌دو را از تن جدا کند. شاید نامِ «ایران» و «ایرج» با هم ارتباط داشته باشند.

ایرج (۲) (iradʒ) :

شاهِ «کابل» در روزگارِ «کیخسرو» که برای جنگیدن با تورانیان در فرمانِ شاه ایران بود.

ایزدگُشَسپ (۱) (izad-goʃasp) :

یکی از دبیرانِ روزگارِ «نوشین‌روان» که در کارِ «هرمزد»، فرزند شاه، کارشکنی می‌کرد. «هرمزد» پس از به تخت نشستن، از او و دو تنِ دیگر بیمناک شد. «ایزدگشسپ» را به زندان افکند. «ایزدگشسپ» از زندان پیامی نزدِ «زردهشت»، موبدِ موبدان، فرستاد و از گرسنگی در زندان نالید. موبد برای او خورش فرستاد و خود به دیدنش رفت. گزارش به «هرمزد» بردند؛ فرمان داد تا «ایزدگشسپ» را در زندان کشتند و خود به «زردهشت» زهر خورانید و او را هم از میان برداشت.

ایزدگُشَسپ (۲) (izad-goʃasp) :

یکی از فرماندهانِ لشکرِ «بهرام چوبین». او هنگامِ لشکر کشیدن برای جنگ با «ساوه»، شاهِ ترکان، سردارِ سپاه ایران بود و آن‌گاه که «بهرام» لشکر آراست، فرماندهیِ راستِ لشکر را به او داد. در جنگ با «پرموده» و سپس با «خسروپرویز» یار و یاورِ «بهرامِ چوبین» بود. او گنجِ «ساوه شاه» را با فرزندِ او، «پرموده»ی زنهارخواه، به درگاهِ «هرمزد» برد. هنگامی که «بهرام» نیّتِ شوریدن بر «هرمزد» داشت، او وفاداریِ خود را به «بهرام» اعلام کرد. در نخستین رویاروییِ «بهرام» و «خسرو» نیز شرکت داشت و سپس با «بهرام» به «آذرآبادگان» رفت و در شکست دادنِ یارانِ «خسرو» از خود دلاوری نشان داد. آن‌گاه که با نیرنگِ «بندوی»، سپاهیانِ «بهرام چوبین» به «خسرو» پیوستند، جزوِ یارانِ وفادارِ «بهرام» با او به چین رفت و پس از کشته شدنِ سپاه‌سالارِ ایران در کنارِ «گردیه»، خواهرِ او، با سپاهِ چینیان جنگید و تا آخرین مرحله مشاورِ «گردیه» بود. از آن پس دیگر نامی از او در شاهنامه نیست.

بابَک (۱) (ba:bak) :

فرمان‌روایِ «**اصطخر**» در روزگارِ «اردوان» آخرین پادشاهِ اشکانی. او پسر نداشت و آرزومندِ داشتنِ پسر بود و از این روی «رودیاب» خوانده شده است. نوه‌ی پنجمِ «بهمنِ اسفندیار» که «ساسان» نام داشت، شبانِ گله‌ی او شد. «بابک» در خواب دید که «ساسان» بر پیل نشسته و شمشیری در دست دارد؛ شبِ دیگر خواب دید که هیربد سه آتشِ «آذرگشسپ»، «خرّاد» و «مهر» را برافروخته نزدِ «ساسان» آورد. خوابگزاران به او گفتند که «ساسان» پادشاه خواهد شد. «بابک» پس از پرسیدن نژادِ «ساسان» و دانستن این‌که او از تخمه‌ی «اسفندیار» است دخترِ خود را به همسریِ وی درآورد. نوه‌ی او که پای به جهان گذاشت، مانندهٔ «بهمن» بود و پدر او را «اردشیر» نامید که نامِ دیگرِ «بهمنِ اسفندیار» است. بنا بر شاهنامه، «اردشیر» به اعتبارِ وابستگی به پدرِ مادرِ خود «اردشیرِ بابکان» یا «بابکان اردشیر» خوانده شده است. هنگامی که «اردشیر» به جوانی رسید و هنرهایِ او نمایان شد، «اردوان» از «بابک» خواست تا وی را به «ری» بفرستد. او نوه را با خلعت و خواسته سویِ شهریار فرستاد و بارِ دیگر نیز که شاه بر «اردشیر» خشم آورده بود ده‌هزار دینار سویِ او گسیل کرد. «بابک» در شهرِ «**اصطخر**» درگذشت.

بابَک (۲) (ba:bak) :

موبدی در زمانِ پادشاهیِ «نوشین‌روان» که شاه، دیوانِ عرضِ سپاه را بدو سپرد. او همه‌ی جنگجویان و سپاهیان را به درگاه خواند و چون شاه جزوِ سپاهیان نبود، آنان را بازگرداند. روزِ دوم نیز کار بر همان روال بود، او بانگ داد که چون «نوشین‌روان» خود به دیوان نیامده است همه بازگردند؛ روزِ سوم شاه آگاه شد، خود نیز سلیح پوشید و بر اسب نشست و به درگاه رفت و پیشِ «بابک» جولان داد. «بابک» او را پسندید و ستود و مستمرّیِ شاه را تنها یک درم بیش از بالاترین دستمزد، یعنی چهارهزارویک درم در سال معیّن کرد.

بابَکان اَرْدَشیر (ba:baka:n-ardaʃir) : ← اردشیر (۵)

بابویِ گُرد آرمنی (ba:bu:-je-gord-armani) :

پس از گریختنِ «خسروپرویز» از ایران و کشته شدن «هرمزد» به دستِ «بندوی» و «گستهم»، «بهرام چوبین» در «طیسفون» بر تختِ شاهی نشست و از بزرگانِ ایران پیمان خواست. برخی با پادشاهیِ او موافق و برخی مخالف بودند. «بابوی» یکی از موافقان بود و به پشتیبانیِ «بهرام» شمشیر از میان کشید و گفت که تنها «بهرام چوبین» شایسته‌ی شاهی است. چند تنِ دیگر از بزرگان او را در این کار همراهی کردند، ولی «بهرام» برای پیشگیری از درگیریِ خونین، او و دیگران را به نشستن وادار کرد.

بادانِ پیروز (ba:da:n-e-piruz) : ⇐ باذانِ پیروز

باذانِ پیروز (ba:za:n-e-piruz) :

یکی از مرزبانانِ ایران در روزگارِ پادشاهیِ «**هرمزد**». پس از آن‌که «**پرویز**» از بیمِ کشته شدن به فرمانِ پدر، به «**آذرآبادگان**» گریخت، چند تن از مرزبانانِ ایران به او پیوستند و «**باذانِ پیروز**» نیز یکی از آنان بود.این نام را می‌توان «**بادانِ پیروز**» نیز خواند. ⇐ بادانِ پیروز

باربَد (ba:rbad) :

رامشگری از مردمِ «**جهرم**». در سالِ بیست‌وهشتمِ پادشـاهیِ «**خسروپرویز**»، آن هنگام که پادشاه و درباریان در تن‌آسانی بودند، «**باربد**» برای راه یافتن به نزدِ «**پرویز**» به درگاه رفت، ولی «**سرکس**» رامشگرِ بزرگِ دربار از بار یافتنِ او جلوگیری کرد. «**باربد**» نزدِ «**مردوی**» باغبانِ شاه رفت و از او خواست تا روزی که «**خسرو**» در آن باغ مجلس می‌آراید وی به باغ برود. پیش از رسیدنِ شاه به باغ، «**باربد**» جامه‌ی سبز پوشید و رنگ رود و بربطِ خود را نیز سبز کرد و در میانِ شاخه‌های درخت سروی پنهان شد. پس از آن‌که «**خسروپرویز**» از باده‌ی خسروانی مست گشت، «**باربد**» بربط نواخت و آواز خواند. شاه کسانی را فرستاد تا خواننده و نوازنده را بیابند، جستند و نیافتند و بازآمدند. «**باربد**» باز هم دستانی دیگر خواند و نواخت. این بار نیز جستجوگران او را نیافتند؛ بازگشتند. «**باربد**» بارِ دیگر دستانی نو خواند و نواخت. این بار نیز جستجوگران او را نیافتند و بارِ سوم «**خسرو**» گفت که او را بیابند تا دهانش را پر از گوهر کند و او را مهترِ رامشگرانِ خود بخواند. «**باربد**» از درخت فرود آمد و نزدِ «**پرویز**» رفت و گذشته را بازگفت. شاه بر «**سرکس**» خشم آورد و «**باربد**» برترین رامشگرِ دربار شد.

«**باربد**» در «**جهرم**» بود که از زندانی شدنِ «**خسروپرویز**» در کاخی آگاه شد. وی برای دیدنِ شاه به «**طیسفون**» رفت. سپس در بارگاهِ کاخ به زبانِ پهلوی مویه آغاز کرد و بر «**پرویز**» دریغ خورد. پس از آن به خانه‌ی خویش رفت و چهار انگشتِ دستِ خود را برید و رود و بربط را بر آتش نهاد تا کسی او را به نوازندگی و رامشگری نخواند.

بازمان (ba:rma:n) :

پسرِ «**ویسه**» و برادرِ «**پیران**»، یکی از پهلوانانِ بزرگ توران و هم‌ارز با «**هومان**» که از روزگارِ «**پشنگ**» در جنگ با ایرانیان شرکت داشت و در نخستین نبرد، «**قبادِ کاوگان**» به دستِ او کشته شد. «**افراسیاب**» او و «**هومان**» را با سپاه نزدِ «**سهراب**» گسیل کرد تا با هم به ایران لشکر بکشند و به آنان آموخت که پدر و پسر را به یکدیگر نشناسانند تا با این ترفند «**رستم**» به دستِ پسرِ خود کشته شود و «**سهراب**» را نیز در هنگامِ خواب به آسانی از پای درآورند.

«بارمان»، «سپهرم» و «گرسیوز» پیشاپیشِ سپاهِ توران به ایران لشکر کشیدند و «سیاووش» با خواستِ خود به دفعِ آن تجاوز رفت و هر سه را شکست داد و آنان گریختند. هنگامی که «رستم» به کین‌خواهیِ «سیاووش» سپاه به توران برد، فرماندهیِ راستِ لشکرِ «افراسیاب» با «بارمان» بود. در جنگِ «کاسه‌رود» نیز همراهِ «تژاو» فرماندهیِ میمنه‌ی سپاهِ توران را به عهده داشت. او در جنگِ «کاموس» هم شرکت داشت ولی کاری به دستِ او صورت نگرفت. در جنگِ «دوازده‌رخ» در نبردِ تن‌به‌تن، «رهّام» پسرِ «گودرز» بر او چیره شد و وی را از پای درآورد. بر اساسِ بیتی الحاقی در پادشاهیِ «کیقباد» دو «بارمان» در شاهنامه تصوّر شده است، در صورتی که در شاهنامه همین یک «بارمان» است.

بازور (ba:zu:r) :

جادوگرِ تورانی که در آغازِ داستانِ «کاموس» و پس از نخستین جنگِ میان ایران و توران، به فرمانِ «پیران» بر سرِ کوه رفت و با افسون چنان برفی از آسمان فرود آورد که دستِ نیزه گزارانِ ایرانی به سببِ سرما از کار بازماند و بر گرفتنِ نیزه توانایی نداشتند (دستِشان بر نیزه‌ها یخ زد). در آن زمان «پیران» و «هومان» به سپاهیانِ توران فرمان دادند تا بر ایرانیان حمله برند و بسیاری از آنان را بکشند، تا آن‌که مردی ایرانی ودانشمند جایِ «بازور» جادوگر را به «رهّام» نشان داد. «رهّام» بر بالایِ کوه رفت و با شمشیر یک دستِ «بازور» را از تن جدا کرد و دستِ دیگر او را گرفت و به لشکرگاهِ ایرانیان برد، از آن پس هوا خوش شد. (ر.ج. زروان)

باطْرون (ba:ṭru:n) :

یکی از سرداران سپاهِ روم در جنگ دوم با «نوشین‌روان». در آن جنگ قیصرِ روم در «حلب» حصاری شد و با پیوستنِ جنگ، «باطرون» با سی‌هزار سپاهی به زنهارِ شاهِ ایران آمد. بارِ دیگر که قیصر آشتی خواست و باژ و ساو پذیرفت، فرستاده‌ی او که از جوانی و خامیِ قیصر سخن گفت، شاهِ ایران او را با «باطرون» بی‌خرد سنجید.

بالوی (ba:lu:j) :

یکی از بزرگانِ ایران که با «خسروپرویز» به روم گریخت. او و چند تنِ دیگر به رهبریِ «گستهم»، نامه و پیامِ «خسرو» را به قیصر بردند. قیصرِ روم بزرگانِ ایران را با طلسمی آزمود و هیچ‌یک جز «خرّادِ برزین» نتوانست رازِ آن را بگشاید. پس از آن‌که «خسروپرویز» دوباره به تاج و تختِ ایران دست یافت، فرمان‌روایی شهرِ «چاچ» را به «بالوی» سپرد.

بَرانوش یا **بِرانوش (۱)** (bara:nuʃ یا bera:nuʃ) :

فرماندهِ سپاهِ روم که در زمانِ «شاپور» پسرِ «اردشیرِ بابکان» از «التوینه» لشکر به جنگِ ایرانیان آورد. «شاپور» با رومیان جنگید و آنان را شکست داد. «برانوش» که مهندس بود در چنگ ایرانیان گرفتار شد و پس از آن‌که رومیان باژ و ساو پذیرفتند، شاهِ ایران او و بسیاری از رومیان را اسیر گرفت و این مهندسِ رومی را در ایران به کارهای شهرسازی گماشت. پلی بر رودخانه‌ی «شوشتر» نیز حاصلِ کار اوست و پس از آن «شاپور» او را به کشور خویش بازگردانید.

بَرانوش یا **بِرانوش (۲)** (bara:nuʃ یا bera:nuʃ) :

پس از گرفتار شدنِ قیصرِ روم در جنگِ «شاپورِ ذوالاکتاف» و شکسته شدنِ سپاه روم که بر «طیسفون» دست یافته بودند و گریختنِ «یانُس»، برادرِ قیصر، از پیشِ سپاهِ ایران که برای جنگ بـه روم رفته بودند و ویرانی‌هایی که در آن کشـور روی داد، بزرگانِ لشکرِ روم «برانوش» را به عنوان قیصر برگزیدند، او از درِ آشتی با «شاپور» در آمد و به او نامه نوشت. شاهِ ایران او را نزد خود فرا خواند. وی نزد «شاپور» آمد و پیمان بست که تمامِ ویرانی‌هایِ رومیان در ایران را جبران کند و باژ و ساوِ بسیار پذیرفت و فرمان‌روایی بر دشتِ عربستان و نصیبین را نیز به ایرانیان واگذاشت. با این عهدنامه، «شاپور» بازگشت و «برانوش» با آسودگی بر روم فرمان راند.

بَراهام (bara:ha:m) :

جهودی مالدار و سخت سیاه‌کاسه و لئیم که در روزگارِ «بهرام گور» می‌زیست. روزی شاهِ ایران به شکار رفته بود که پیرمردی نزدِ او آمد و از حال «لنبکِ» آبکش که جوانمردی گشاده‌دست بود و «براهام» که مالداری خسیس با او گفت. شاه نخست به خانه‌ی «لنبک» رفت و بسیار پذیرایی شد (ر.ج. لنبک)؛ سپس به درِ خانه‌ی «براهام» رفت و در زد و به خدمتکار گفت که از همراهانِ شاه ایران بازمانده است و از صاحبخانه می‌خواهد که آن شب را در خانه‌ی او بگذراند؛ . .شکار به «براهام» گفت و او نپذیرفت. «بهرام» اصرار ورزید و جهود برای راه ندادنِ او به خانه بهانه‌ها آورد تا چنان شد که از سوار پیمان گرفت که اگر چیزی نخواهد و اسب او خشتی از خانه نکَند و سرگین نیندازد در دالانِ سرای بخوابد. «بهرامِ گور» به خانه درآمد و اسب را بست و نمدْزین را زیر خویش انداخت. «براهام» خوان گسترد و می نوشید و نه‌تنها به شاه ایران تعارف نکرد، بلکه او را بر نداشتن و ناخوردن نیز سرزنش کرد. فردای آن روز نیز «بهرام» را واداشت تا سرگینِ اسب را با دستارِ حریر بردارد و بیرون افکند. شاهِ ایران به ایوان خود رفت و «لنبک» و «براهام» را فراخواند و هردو دانستند که مهمان آنان که یکی با او جوانمردانه و دیگری ناجوانمردانه رفتار کرده بوده «بهرام» شاه است. شاه فرمان داد تا مال و خواسته‌ی «براهام» را از خانه‌ی او به‌در آوردند. «براهام» مال و درّ و گوهر چندان داشت که از خزانه‌ی

شاه بیش‌تر بود. «بهرام» صد شتروار زر و درم و خواسته‌های دیگر از مالِ جهود را به «لنبک» بخشید و فقط چهار درم به «براهام» داد و بقیّه‌ی مالِ او را میانِ درویشان و ناداران بخش کرد.

بِراهیم (bera:him) :

«ابراهیمِ» خلیل پسرِ «آزر» بت‌تراش که بنایِ خانه‌ی کعبه منسوب بدوست. ⟸ براهیمِ آزر

براهیمِ آزَر (bera:him-e-a:zar) : ⟸ براهیم

بَرْته یا **بُرْته** (bartə یا bortə) :

یکی از نوادگان یا فرزندانِ «لواده» که فرماندهِ هشتادوپنج پهلوان از آن تخمه بود که در آغازِ کارِ «کیخسرو» نامشان در دفترِ نو نوشته شد تا به کین‌خواهیِ «سیاووش» به توران گسیل شوند. او در جنگِ «پشن» و «لاون» نیز شرکت داشت و هنگام گریختنِ «فریبرز» از بیمِ «هومان» به کوه، «برته»، «گرازه»، «گستهم» و «زنگه‌ی‌شاوران» سوگند خوردند که تا پایِ جان از جنگ دست نکشند. در جنگِ «دوازده رخ» نامزدِ نبردِ تن‌به‌تن با «کهرم»، پهلوانِ تورانی، شد و با زخمِ شمشیرِ او «کهرم» از فرق سر تا سینه به دو نیم گشت. «برته» و «کوهیار» در جنگ بزرگِ «کیخسرو» با «افراسیاب» نیز به پشتیبانیِ «گیو» و «گودرز» رفتند و با تورانیان جنگیدند. پس از آن دیگر نامی از «برته» در شاهنامه نیامده است.

بُرز ایلا (borz-ila:) :

به‌ظاهر یکی از نبیرگانِ «افراسیاب» است که در جنگِ بزرگِ «کیخسرو» با «افراسیاب» پشتیبانِ «شیده» پسرِ «افراسیاب» بود و در نبرد از برابرِ «کیخسرو» گریخت. (ر.ج. استقیلا، کِهیلا)

بُرزمِهر (۱) (borzmehr) :

یکی از موبدانِ روزگارِ «بهرامگور» که هنگامِ لشکر کشیدنِ خاقان چین به ایران مانندِ چند تن دیگر از بزرگان در پناهِ او رفت و سپس به نمایندگی دیگران با نامه‌ی پایمردیِ «نرسی» برای پوزش پیش «بهرام» شتافت.

بُرزمِهر (۲) (borzmehr) :

موبدِ موبدان در روزگارِ پادشاهیِ «نوشین‌روان». در جایی از او با عنوانِ دبیر و در جایِ دیگر موبدان‌موبد یاد شده است. ممکن است که دو تن مراد باشند. به هر روی یکی از سه تن بزرگانی است که «هرمزد» به جانِ آنان دست یازید، ولی چگونگیِ کشته شدنِ او در شاهنامه نیست. «بهرامِ آذرمهان» از او با عنوانِ موبدِ موبدان نام برده و یاد کرده است که «نوشین‌روان» چند تن از بزرگان از جمله «برزمهر» و «ایزدگشسپ (۱)» و «سیمایِ برزین» و خودِ او را به درگاه خوانده و در باره‌ی جانشینِ خویش با آنان رای زده بوده است. هیچ‌یک «هرمزدِ» ترک‌نژاد را شایسته‌ی شاهی ندانسته‌اند و تنها «سیمای برزین» به جانشینی او رأی داده است.

بُرزمِهر (۳) (borzmehr) :

یکی از بزرگان و دبیرانِ ایرانی که «خسروپرویز» پس از دست‌یابی دوباره بر تاج و تخت ایران او را به عنوان وزیرِ خویش برگزید. در شاهنامه از وی تنها یک بار نام برده شده است.

بُرزوی (۱) (borzu:j) :

نامی مستعار که «بهرامِ گور» هنگامی که به صورتِ فرستاده به هندوستان رفته بود برای خود برگزید. ⇐ بهرام (۹) ⇐ بهرامِ گور ⇐ گشسپ (۲)

بُرزوی (۲) (borzu:j) :

پزشکِ دانشمندِ روزگارِ پادشاهیِ «نوشین‌روان». او روزی به هنگامِ بار، به شاه گفت که در کتابی خوانده که در کوهِ هند گیاهی است که مرده را زنده می‌کند و از او اجازه خواست تا به هندوستان برود و آن گیاه را به چنگ آورد. «نوشین‌روان» به رایِ هند نامه نوشت و «برزوی» را با هدیه‌ی بسیار به آن سرزمین گسیل کرد. شاهِ هند او را به‌خوبی پذیرفت و پزشکان و برهمنان را برای یافتنِ آن گیاه با او یار کرد. هرچه جستند کمتر یافتند، تا او را از وجود مردی خردمند آگاه کردند که در کوه زندگی می‌کرد و از همه داناتر بود. «برزوی» را نزدش بردند و پزشک ایرانی از نوشته و رنجِ خود سخن گفت. آن دانشمند به «برزوی» گفت که تنِ مرده تمثیلِ انسانِ بی‌دانش و آن گیاه تمثیلِ دانش است که مرده را زنده می‌کند و در کتابخانه‌ی رایِ هند کتابی به نام «کلیله» هست که همان گیاهِ زنده‌کننده‌ی مرده است.

«برزوی» نزدِ رای هند رفت و آن کتاب را خواستار شد. شاهِ هند، با این پیمان که او آن کتاب را تنها در نزدِ شاه بخواند و از آن نسخه برندارد «کلیله» را در اختیارِ «برزوی» گذاشت، «برزوی» هر روز یک باب از کتاب را می‌خواند و در خاطر می‌سپرد؛ شب آن را بر کاغذ می‌آورد و با نامه سویِ «نوشین‌روان» می‌فرستاد. کار بر همین روال بود، تا همه‌ی کتاب «کلیله و دمنه» به ایران رسید. آن‌گاه «برزوی» از رایِ هند اجازه خواست تا به ایران بازگردد؛ رای پذیرفت و او را با هدیه‌هایِ بسیار به ایران بازگردانید. هنگامی که به بارگاهِ «نوشین‌روان» رسید، شاه سپاس گذاشت و او را سویِ گنجور فرستاد تا هرچه می‌خواهد بردارد. «برزوی» تنها یک دست جامه‌ی شاه را خواست و هیچ به دینار و گوهر نگاه نکرد. سپس از «نوشین‌روان» خواهش کرد که به خاطرِ آن کوشش، «بوزرجمهر» نامِ او را در یک باب از «کلیله و دمنه» بیاورد.

بنا بر سخنِ فردوسی «کلیله و دمنه» تا زمانِ «مأمون» عبّاسی به زبانِ پهلوی بود و به فرمانِ او به زبانِ عربی گردانده شد (ابنِ مقفع در روزگارِ منصور خلیفه‌ی دوم عبّاسی کلیله و دمنه را به تازی برگرداند. شاید این اشتباه از شاهنامه‌ی ابومنصوری به شاهنامه‌ی فردوسی راه یافته باشد). در زمانِ «امیر نصر سامانی»، «ابوالفضلِ معمّری» فرمان داد تا «کلیله و دمنه» از تازی به پارسیِ دری ترجمه شود. سپس آن کتاب را بر «رودکیِ» نابینا خواندند و او آن را به شعرِ پارسی درآورد.

بُرزین (۱) (borzin) :

پهلوان ایرانی که در روزگارِ «**نوذر**» و «**کیقباد**» از او در کنارِ جهان‌پهلوان «**زال**» و دیگر پهلوانان چون «**قارن**»، «**خرّاد**» و «**کشواد**» نام برده شده است. او هم از پهلوانانی است که همراه «**کاووس**» در مازندران گرفتار شد و نیز یکی از هفت گردان است که با «رستم» به شکارگاه افراسیاب رفته بود. او در جنگِ دوم کین‌خواهیِ سیاووش (داستان کاموس) هم شرکت کرد و در داستانِ «**اکوانِ دیو**» نیز نامِ «**برزینِ گرشاسپ**» از تخمه‌ی «**جم**» یاد شده که در مجلسِ «**کیخسرو**» بوده و محتمل است که مراد همین «**برزین**» بوده باشد. در این صورت او فرزندِ «**گرشاسپ**» است.← برزینِ گرشاسپ

بُرزین (۲) (borzin) :

روزی «**بهرامِ گور**» با تشریفاتِ بسیار به شکار رفت ؛ از جمله صدوشست باز و دویست چرغ و شاهین و به همین تعداد بازدار. در میانِ بازها، یکی «**طغری**» نام داشت و خاقانِ چین آن را با هدیه‌های بسیار برای «**بهرام**» فرستاده بود. طبل زده شد و «**طغری**» در هوا پرید و کلنگی را شکار کرد و ناپدید شد. «**بهرام**» اندوهگین از ناپدید شدنِ «**طغری**»، پیش راند تا به باغی رسید. در آن باغ آبگیری بود و پیرمردی دهقان در کنار آن نشسته و سه دختر زیباروی جامِ می در دست نزدِ او بودند. «**برزین**» از دیدنِ شاه شادمان شد و او را به مهمانی خواند. «**بهرام**» نگرانی خود را از گم شدنِ «**طغری**» به او گفت و وی پاسخ داد که مرغی سیاه دیده که بر درختِ گردو نشسته است. شاه کسی را به یافتنِ باز گماشت و او مژده داد که «**طغری**» بر شاخی نشسته است و بازدار او را از شاخ برگرفت. «**برزین**» شاه را به مژده‌ی پیدا شدنِ باز به جامی می فراخواند، «**بهرام**» جام از دست او گرفت و نوشید. سپس میزبان همه‌ی همراهانِ شاه را نیز به می مهمان کرد. دهقانِ پیر دخترانِ زیباروی را که یکی چامه‌گوی و دیگری چنگ‌زن و سومی پایکوب بود، نزدِ «**بهرام**» خواند و آنان با چنگ و سرود شاه را ستودند. شادخواریِ «**بهرام**» ادامه پیدا کرد تا جایی که آن سه دختر را از دهقانِ پیر خواستگاری کرد و «**ماه‌آفرید**» و «**فرانک**» و «**شنبلید**» به همسریِ شاه درآمدند.

بُرزین (۳) (borzin) :

یکی از سپاه‌سالاران ایران در زمانِ پادشاهی «**نوشین‌روان**» که با سپاهِ خود از شاهِ ایران روی گردانید و از درگاهِ او به جایی رفت. یکی از نامداران و کارآگاهان این امر را از «**نوشین‌روان**» پرسید و او در توقیعِ خود گفت که وقتی چرخِ گردان بر کسی روی گشاده باشد و با او همرای باشد، با رفتنِ «**برزین**» سالار روی نخواهد گرداند.

بُرزینِ گَرشاسْپ (borzin-e-garʃa:sp) :

یکی از پهلوانانِ ایران که محتمل است همان «برزین» باشد که نخستین بار در پادشاهیِ «نوذر» از او نام برده شده است. ⟸ برزین (۱)

بَرْسام (barsa:m) :

یکی از یاران و پهلوانانِ سپاه «بیژن»، مرزبانِ تورانی «سمرقند» هنگامِ گریختنِ «یزدگردِ سوم» به خراسان. با رسیدنِ «یزدگرد» به «مرو»، «ماهویِ سوری» مرزبانِ آن شهر به «بیژن» نامه نوشت و او را به جنگِ «یزدگرد» خواند. او «برسام» را با ده‌هزار سوار به «مرو» فرستاد. جنگ پیوسته شد و «ماهوی» با سپاهیانِ خود کناره گرفت و «یزدگرد» را در میانه رها کرد. آخرین شاهِ ایران پس از جنگیدنِ بسیار ناچار شد از لشکرگاه بگریزد و به آسیابی پناه ببرد. پس از آن‌که «ماهوی» با کشتنِ «یزدگرد» خود داعیه‌ی شاهی داشت، «بیژن» و «برسام» به جنگ او رفتند. «ماهوی» تاب جنگ نداشت و می‌خواست از میانه بگریزد. «برسام» به سوی او رفت و وی را با کمند در بند کشید و نزدِ «بیژن» برد. «بیژن» فرمان داد تا نخست دو دست و سپس دو پای، پس از آن گوش و بینی او را بریدند تا جان داد.

بَرْمایه (۱) (barma:jə) :

گاوی که «فریدون» با شیرِ او پرورده شد. این گاو سرانجام به فرمانِ «ضحّاک» کشته شد.

بَرْمایه (۲) (barma:jə) :

یکی از برادرانِ «فریدون» کـه هنگامِ آماده شـدنِ «فریدون» بـرای جنگ با «ضحّاک» او را همراهی کردند و آشکار نیست که در میانه‌ی راه، چرا به کشتنِ برادر کمر بستند. از گزارشِ «گندرو» به «ضحّاک» برمی‌آید که این دو برادر تا آخرین مرحله‌ی ورود به کاخِ «ضحّاک» همراهِ «فریدون» بوده‌اند. (ر.ج. کیانوش)

بَسْتور (bastu:r) :

پسرِ دلیرِ «زریر» سپهدار که در جنگ با «ارجاسپ» تورانی، پدر فرماندهیِ پشتِ سپاه را به او واگذاشت. پس از کشته شدن «گرامی»، فرزند دلاورِ «جاماسپ»، او به میدان رفت و بسیاری از دشمنان را از پای افکند. پس از کشته شدنِ پدرش بر اسب نشست و در میانِ سپاه بر سرِ کشـته‌ی «زریر» رفت و بر او نالید و از دلاوری‌هایِ پدر یاد کرد؛ سپس نزدِ عمویِ خود، «گشتاسپ»، رفت که آسوده بر سرِ کوه نشسته بود و دیگران را به کامِ مرگ می‌فرستاد؛ از او خواست تا خود به کین‌خواهی برادر رود. «گشتاسپ» اسب خواست و «جاماسپِ» نیرنگ‌ساز او را از آن کار بازداشت و پیشنهاد کرد که بهتر است «بستور» به کینِ پدر بشتابد و شاه که منتظرِ

همین پیشنهاد بود، اسبِ خود را به آن جوان داد و او را به میدان فرستاد. دلاوریِ او در کارزار چنان بود که «ارجاسپ» پنداشت «زریر» سپهبد زنده شده است. «بیدرفشِ» پلید و کشنده‌ی «زریر» به پیکارِ او برخاست. بسیار نبرد کردند و بر یکدیگر چیره نشدند تا «اسفندیار» به یاریِ «بستور» رفت و «بیدرفش» را از پای درآورد. هنگامی که «اسفندیار» دوباره لشکر آراست، «بستور» و «فرش‌آورد» را برای جنگیدن در کنارِ خود جای داد. پس از پیروزیِ ایرانیان بر تورانیان که با دلاوری‌های «اسفندیار» صورت گرفت، «گشتاسپ» هنگام بازگشت سپاه‌سالاری لشکر را به «بستور» داد تا به گونه‌یی پسرِ خود «اسفندیار» را تحقیر کرده و دل جوانِ پدرکشته را نیز به دست آورده باشد. هنگامی که «اسفندیار» در «گنبدان دز» زندانی بود و سپاهِ «کهرم» بلخ را ویران کردند و «لهراسپ» را کشتند، «گشتاسپ» لشکر گرد آورد و «ارجاسپ» نیز خود با سپاه به جنگِ ایرانیان آمد. در آن کارزار که به شکستِ کامل ایرانیان انجامید، فرماندهیِ چپِ سپاهِ «گشتاسپ» با «بستور» بود. پس از رسیدنِ «اسفندیار» به یاریِ ایرانیان و لشکر آراستنِ او، فرماندهیِ راستِ سپاه به «بستور» واگذاشته شد.

بِسْطام (besṭa:m) :

صورتِ دیگر نامِ «گستهم». او یکی از دو داییِ «خسروپرویز» بود که در کور کردن و سپس کشتنِ «هرمزد» دست داشت. سرانجام بر «پرویز» نیز شورید و با اغوایِ شاه به دستِ «گردیه»، همسرِ پیشینِ «بهرامِ چوبین» که به عقدِ «گستهم» درآمده بود، کشته شد. ← گستهم (۴)

بَلاش (bala:ʃ) :

پسرِ کهترِ «پیروز» و هجدهمین پادشاهِ ساسانی. هنگامی که «پیروز» لشکر به جنگِ «خوشنواز» برد «قباد»، پسرِ مهتر، همراهِ او بود و «بلاش» را به جایِ خود بر تخت نشاند. «پیروز» در جنگ کشته شد و «قباد» در جنگِ «خوشنواز» گرفتار و زندانی شد. «بلاش» پس از یک ماه سوکواری بر تختِ ایران نشست. «پیروز» به هنگامِ رفتن به جنگِ تورانیان، «سوخرای» را وزیر و پهلوانِ سپاهِ «بلاش» معیّن کرده بود. آن‌گاه که «سوخرای» از کشته شدنِ «پیروز» آگاه شد برآشفت و دانست که «بلاش» جوان در کین‌خواهیِ پدر ناتوان است؛ خود سپاه به توران برد. (ر.ج. سوخرای، خوشنواز). «سوخرای» با شکست دادنِ تورانیان، «قباد» و دیگر اسیران را از زندان به‌در آورد و با خود به ایران برد. «بلاش» از دیدنِ برادرِ خود خشنود شد. پس از گذشتِ چهار سال وزیرِ توانا «بلاش» را شایسته‌ی پادشاهی ندانست و «قباد» را بر جایِ او نشانید؛ «بلاش» جوان بی درگیری پذیرفت و در کاخ خود آسوده زیست.

بَنْداگُشَسپ (banda:-goʃasp) :

یکی از سردارانِ ایرانی که هنگامِ لشکر کشیدنِ «بهرامِ چوبین» به جنگِ «ساوه شاه» دُمدارِ

سپاه (ساقه‌دارِ لشکر) بود و زمانِ لشکر آراستن فرماندهیِ چپ سپاه را داشت. آن‌گاه که «بهرام» از کردارِ زشتِ «هرمزد» به تنگ آمده بود، بزرگانِ سپاهِ خود را گرد آورد و با آنان رای زد تا استقلال بخواهد و بر تخت بنشیند. «بنداگشسپ» نیز یکی از آن مشاوران بود و «بهرام» را به آن کار تشویق کرد.

بَنداه یا **بِنداه** یا **بُنداه** (banda:h یا benda:h یا bonda:h) :

شاهِ «سند» که با لشکرِ خود و لشکر هند، که به کین‌خواهی «فور» به او پیوسته بودند، با «اسکندر» جنگید. در آن جنگ سپاهیانِ «اسکندر» از لشکرِ «سند» و «هند» هیچ بر جای نگذاشتند؛ «اسکندر» بر زن و پیرمرد و کودکِ آن سرزمین نیز رحمت نیاورد و آنان را به اسارت برد.

بِندوی (۱) یا **بَندوی (۱)** (bendu:j یا bandu:j) :

یکی از بزرگانِ ایران در روزگارِ «قباد» ساسانی. پس از پیدا شدنِ «مزدک» و دین آوردنِ او، «کسری» با پدر خود، «قباد»، بر آن نهاد که اگر دینِ «مزدک» برحق و سخنِ او درست نباشد، پدرش از دینِ وی بازگردد و «زرمهر»، «خرّاد»، «فرآیین»، «بندوی» و «بهزاد» را بر این پیمان گوا گرفت.

بِندوی (۲) یا **بَندوی (۲)** (bendu:j یا bandu:j) :

داییِ نیرنگ‌سازِ «خسروپرویز». پس از گریختنِ «خسرو» از بیمِ «هرمزد»، شاه فرمان داد تا «گستهم» و «بندوی» دو داییِ شاه‌زاده را در بند کشیدند. هنگامی که «هرمزد» از کشته شدنِ «آیین‌گشسپ» اندوهگین شد و درِ کاخ بر خود بست، بزرگان از او کناره گرفتند و سپاهی اندک بر درگاهِ شاه ماندند. «بندوی» و «گستهم» بند و زندان‌ها را شکستند و با زندانیانِ آزاد شده و غوغاییانِ شهر به درگاهِ «هرمزد» روی بردند؛ او را از تخت به زیر کشیدند و بر چشمش داغ نهادند. شبانه کس به «آذرآبادگان» فرستادند و «خسروپرویز» را به «طیسفون» خواندند. پس از آن‌که «بهرامِ چوبین» به «نهروان» لشکر آورد و به سپاهیانِ «خسرو» شکست وارد شد و لشکریان به «بهرام» پیوستند، «بندوی» و «گستهم» با «خسرو» راهِ روم برگرفتند. «بندوی» و «گستهم» با موافقتِ «خسرو» به درگاه بازگشتند و «هرمزد» را کشتند تا «بهرام» دوباره شاهی را به او واگذار نکند، سپس به «پرویز» پیوستند.

«خسرو» و همراهان به پرستشگاهِ مسیحیان رسیدند و در آن‌جا آسودند. «بهرام سیاوش» در پیِ آنان رسید و «بندوی» با نیرنگ جامه‌ی شاهی از «خسرو» ستاند؛ او را از راهی دیگر با «گستهم» گریزاند و خود جامه‌ی شاه را پوشید و بر بام شد و خود را به «بهرام» و همراهان نشان داد؛ سپاهیان او را «پرویز» پنداشتند. سپس به زیر آمد و جامه دیگر کرد و باز بر بامِ پرستشگاه رفت و با «بهرامِ سیاوش» گفت که «خسرو» از خستگیِ راه درمانده شده و فردا نزدِ او خواهد

آمد. روزِ دیگر نیز باز از پشتِ‌بام با «بهرام» سخن گفت و دعا و نمازِ شاه را بهانه کرد و روزِ سوم آنچه را که گذشته بود بازگفت. «بهرام» کشتنِ «بندوی» را روا ندید و او را نزدِ «بهرامِ چوبین» برد. «بندوی» به «بهرام» گفت که او از جانبداریِ خواهرزاده‌ی خود ناگزیر بوده است. «بهرام» او را در بند کشید و به «بهرامِ سیاوش» سپرد. «بندوی» زندانبانِ خویش را فریب داد و به کشتنِ «بهرامِ چوبین» واداشت که این نیرنگ کارساز نیفتاد.

«بندوی» گریخت و با یارانی اندک نزدِ «موسیلِ» ارمنی رفت و تا زمانی که «خسرو» با سپاهِ «روم» به «آذرآبادگان» بازگشت همان‌جا ماند. «بندوی» و «موسیل» به دیدنِ «خسرو» رفتند. «گستهم» از دور برادر را بازشناخت، ولی «پرویز» می‌پنداشت که داییِ او کشته شده یا دستِ‌کم در زندان است. «بندوی» هنگامِ جنگِ «خسرو» و «بهرام» نیز نیرنگی نو ساخت؛ فرمان داد تا شبانه در میانه‌ی دو سپاه بانگ برداشتند که هرکس لشکرگاهِ «بهرام» را ترک کند و به زنهارِ «خسرو» درآید، ایمن خواهد بود؛ با این کار بیش‌ترِ سپاهیان را از خیمه‌هایِ خود به لشکرگاهِ «پرویز» کشانید.

پس از آن‌که «خسروپرویز» به «طیسفون» بازگشت و دوباره تختِ شاهی را به دست آورد، روزی بر خوان نشسته بودند؛ «خسرو» که جامه‌ی منقّش به صلیب پوشیده بود، واژ زمزمه کرد و «نیاطوس» رومی که انتظار داشت شاهِ ایران به دین مسیح درآمده باشد، خشمگین شد و نانی را که در دست داشت بر زمین انداخت و واژ خواندن در کنارِ صلیب را اهانت به مسیح دانست. «بندوی» با پشتِ دست بر رویِ «نیاطوس» زد و با این کار چندان نمانده بود که میان «نیاطوس» و «خسرو» جنگی درگیرد که «مریم»، دخترِ قیصر و همسرِ «خسرو»، پا در میانی کرد و «بندوی» را به پوزش نزدِ او برد و «نیاطوس» را بر سرِ آشتی آورد.

پس از کشته شدنِ «بهرامِ چوبین» در مرو، «خسرو» که کینِ کشته شدنِ پدرش را از یاد نبرده بود «بندوی» را در بند کشید و فرمان داد تا دست و پایش را بریدند و سپس او را کشتند.

بوالفَضل (bo-l-fażl) :

«**ابوالفضل محمّد بن عبداللّه بلعمی**» وزیرِ دانشمندِ سامانیان. در روزگارِ امارتِ «**امیر نصر**» و وزارتِ «**بلعمی**»، کتاب «**کلیله و دمنه**» از تازی به پارسی درآمد و سپس هم به فرمان آن‌دو «**رودکی**» آن را به شعر پارسی درآورد.

بوالمُظَفَّر (bo-l-možaffar) :

ابوالمظفّر لقب «**نصر بن سبکتگین**» برادرِ سلطان محمود غزنوی و سپهدارِ لشکرِ او است.

⇐ نصر (۱) ⇐ پیروز (۲)

بوبکر (bubakr) :

نخستین خلیفه‌ی مسلمانان. پس از درگذشت پیامبر اکرم(ص) چند تن از یاران و اصحاب رسول‌اللّٰه او را به خلافت مسلمانان برگزیدند.

بودُلَف (bu-dolaf) :

راویِ شاهنامه که با «علی دیلم» از رویِ کتاب فردوسی برای بزرگان شهر «طوس» نسخه برمی‌داشتند. (ر.ج. علی دیلم)

بوراب (bura:b) :

آهنگری در کشورِ «روم» که با سی‌وپنج شاگرد نعلِ اسپانِ قیصر را می‌ساخت و در چشمِ او محترم بود. «گشتاسپ» که به روم گریخته بود برای شاگردی نزدِ این آهنگر رفت. «بوراب» برای آزمودنِ «گشتاسپ» گویی در آتش نهاد و پتک را به او داد. شاه‌زاده‌ی ایرانی چنان بر گوی کوبید که «بوراب» به او گفت که با این زخمِ پتک او سندان هم بر جای نمی‌ماند و وی را به شاگردی نپذیرفت.

بورَسْپ (burasp) :

یکی از بزرگان ایران که فرزندانِ او در جنگِ بزرگ در سپاهِ «کیخسرو» بودند.

بوزَرْجُمِهر (buzardʒomehr) :

وزیرِ دانشمندِ «نوشین‌روان». چگونگیِ راه یافتنِ او به بارگاه شاه، یکی از داستان‌های دل‌انگیز در شاهنامه است و چگونگیِ رفتارِ شاه با او نیز عبرت‌آموز است. شبی «نوشین‌روان» در خواب دید که پیشِ تختش درختی رسته و شاه می و رود و رامشگران خواسته و مجلس آراسته است و در کنارِ او گرازی تیزدندان از جامِ میِ «نوشین‌روان» نوشید. فردایِ آن شب خوابگزاران را به درگاه خواند، ولی کسی نتوانست آن خواب را تعبیر کند. چند تن از موبدان را به شهرها فرستاد تا شاید در جایی جز پایتخت، کسی بتواند آن خواب را گزارش کند. موبدی به نام «آزادسرو» از پایتخت به «مرو» رفت و در آن شهر به دبیرستانی رسید؛ آموزگاری را دید که کودکان را اوستا و زند می‌آموخت. کودکی مهتر از دیگران به نامِ «بوزرجمهر» نزدِ آموزگار بود. «آزادسرو» نزدِ آموزگار رفت و خوابِ شاه را بازگفت و او پاسخ داد که دانشِ او در آموزشِ اوستا و زند است. «بوزرجمهر» به آموزگار گفت که او گزارشِ خواب را می‌داند ولی آن را تنها در نزدِ شاه بیان خواهد کرد. موبد «بوزرجمهر» را با خود از «مرو» به درگاهِ «کسری» برد. کودک به شاه گفت که دیگران را از بارگاه براند تا او تعبیر را بازگوید. سپس به «نوشین‌روان» گفت که مردی جوان در میانِ شبستانِ او است که خود را به جامه‌ی زنان درآورده است و باید

همه‌ی پردگیان پیشِ شاه بگذرند. نخستین بار که همسران و کنیزکان شاه در جامه بودند، چیزی آشکار نشد. «بوزرجمهر» گفت که باید همه جامه از تن به‌در آورند و پیشِ شاه بگذرند؛ آن‌گاه غلامی زیباروی در میانِ آنان پدیدار شد که با دخترِ مهترِ «چاچ» به شبستانِ «نوشین‌روان» راه یافته بود. شاه فرمان داد تا هردو را بر دار زدند. «نوشین‌روان» به «بوزرجمهر» بسیار هدیه داد و هر روز پایگاهِ آن جوان نزدِ شاه برتر رفت.

«نوشین‌روان» دانش را بسیار ارج می‌نهاد و در بارگاهِ او دانشوران گرد می‌آمدند و سخن می‌گفتند. «بوزرجمهر» در دانش از همه برتر بود و هفت مجلس از پرسش‌هایِ دانشمندان و پاسخ‌هایِ او در شاهنامه آمده است و سخنانِ پندآموز و پندآمیزِ او در ادبِ پارسی بسیار پرآوازه است.

روزی فرستاده‌یی از سویِ شاهِ هندوستان با هدیه‌ی بسیار به درگاهِ «نوشین‌روان» رسید و تختِ شطرنج را نزدِ شاهِ ایران نهاد و گفت که اگر ایرانیان بتوانند رازِ آن بازی را بگشایند، هندوان باژ و ساو می‌پذیرند و اگر در گشادنِ آن درمانده شوند، ایرانیان باید به هندوان باژ و ساو بپردازند. دانشمندان از گشودنِ رازِ شطرنج درماندند و «بوزرجمهر» آن را به خانه برد و چندان اندیشید تا به کار و چگونگیِ بازی دست یافت و ایرانیان در دانش بر هندیان چیره آمدند. پس از آن «بوزرجمهر» تخته‌ی بازیِ نرد را بنیاد نهاد و «نوشین‌روان» به رایِ «هند» نامه نوشت و رازِ شطرنج را آشکار کرد و گشودنِ رازِ بازیِ نرد را به دانشمندانِ هندی واگذاشت. «بوزرجمهر» با هدیه‌ی بسیار از سویِ شاهِ ایران به هندوستان رفت. هندوان هفت روز زمان خواستند، ولی به حلِّ آن بازی دست نیافتند و روزِ هشتم ناتوانیِ خود را بیان کردند. در روزِ نهم، «بوزرجمهر» از رای اجازه خواست تا به ایران باز گردد. رایِ هند باژ و ساوِ بسیار پذیرفت و وزیرِ دانشمندِ ایرانی رازِ آن بازی را بدو بازگفت.

روزی «نوشین‌روان» به شکار رفته بود. شاه و «بوزرجمهر» به مرغزاری رسیدند. خستگیِ شکار «نوشین‌روان» را واداشت تا در آن مرغزار بخوابد؛ سر بر دامنِ «بوزرجمهر» گذاشت و خوابید. مرغی از هوا فرود آمد و گوهرهایِ بازوبندِ شاه را یکایک کند و خورد و سپس به پرواز درآمد. «بوزرجمهر» دانست که کارِ شاه رو به نشیب است، انگشت به دهان گزید و همان‌گاه «نوشین‌روان» از خواب برخاست؛ وزیر را چنان دید پنداشت که در خواب بادی از او جسته است؛ بر «بوزرجمهر» خشم گرفت و هنگامی که به ایوان رسیدند، وزیر را در خانه زندانی کرد. یکی از خویشانِ «بوزرجمهر» پرستنده‌ی «نوشین‌روان» بود. وزیر از او در باره‌ی شاهِ ایران پرسید و بدین ترتیب آن جوان سخنانی را از شاه به وزیر می‌برد و می‌آورد. پرسشِ شاه همواره این بود که حالِ «بوزرجمهر» چگونه است؛ وزیر پاسخ می‌داد که از حالِ شاه بهتر است. کار به جایی رسید که «نوشین‌روان» فرمان داد تا از آهن تنوری ساختند و درونِ آن را پر از میخ و پیکان

کردند و «بوزرجمهر» را در آن گذاشتند و سرپوشی آهنین نیز بر تنور نهادند. وزیرِ مغضوب سه روز و سه شب خواب و آسایش نداشت؛ روزِ چهارم نیز پاسخ او همان بود که روزگارش از روزِ شاه بهتر است. «نوشین‌روان» مردی امین و خردمند را نزدِ او فرستاد تا سبب آن پاسخ را بپرسد. «بوزرجمهر» گفت که همه از مرگ ناگزیرند و شاهِ‌کشور بیش از دیگران از مرگ بیمناک است. «نوشین‌روان» او را در خانه زندانی کرد و چندان گذشت که نورِ چشمانِ او اندک شد.

روزی فرستاده‌ی قیصرِ «روم» نزدِ «نوشین‌روان» رسید. او صندوقچه‌یی قفل بر در همراه داشت، و گفت که اگر ایرانیان دست به صندوقچه نبرده، بگویند که در آن چیست، رومیان باژ و ساو خواهند پرداخت و اگر به آن پی نبرند باید ایرانیان از باژِ روم بگذرند. شاهِ ایران یک هفته زمان خواست؛ دانشمندان را گرد آورد ولی هیچ‌کس نتوانست آن راز را بازگوید. «نوشین‌روان» ناچار شخصی را نزدِ «بوزرجمهر» فرستاد و او را از فرستادنِ صندوقچه آگاه کرد و به بارگاه خواند.

فردایِ آن روز «بوزرجمهر» با مردی امین راهِ درگاهِ شاه برگرفت. به همراهِ خود گفت که چون چشمش به‌درستی نمی‌بیند، او هرکه را در راه دید از کارِ وی پرسش کند. سه زن پیش آمدند و «بوزرجمهر» از آنان پرسید. یکی شوهر کرده بود و کودکی در شکم داشت، دیگری شوهر داشت ولی بچّه نداشت و سومی دختری شوهر ناکرده بود. «بوزرجمهر» همین سه تن را به فال گرفت و نزدِ شاه رفت. «نوشین‌روان» از نابینا شدنِ وزیرِ خود اندوهگین شد و از کارِ گذشته پوزش خواست. «بوزرجمهر» از شاه خواست تا فرستاده‌ی قیصر و بزرگانِ ایران را به درگاه بخواند. در آن هنگام «بوزرجمهر» گفت که در آن صندوقچه سه گوهر هست، یکی سفته و دیگری نیم‌سفته و سومی ناپسود. فرستاده‌ی قیصر بدان سبب که چنان دانشمندانی در بارگاهِ شاه هستند که می‌دانند درونِ صندوقچه‌ی بسته چیست، باژ و ساو پذیرفت. «نوشین‌روان» هم پس از دیدنِ گوهران در درونِ آن دُرج، دهانِ «بوزرجمهر» را پر از گوهر کرد. سپس «بوزرجمهر» کارِ آن مرغ و بازوبند را به شاه بازگفت و بارِ دیگر مسندِ ورازت به او واگذاشته شد و تا پایانِ عمرِ شاه رای‌زنِ او بود. برای انتخابِ جانشینِ «نوشین‌روان»، «بوزرجمهر» خرد و مایه‌ی فرزند او، «هرمزد»، را سنجید و بر آن اســاس «نوشین‌روان» او را به جانشینی برگزید. در روزگار «هرمزد» نامی از «بوزرجمهر» در شاهنامه نیست.

بوسپاس (buspa:s) :

در داستانِ «کاموس»، هنگامی که «رستم» برای یاریِ ایرانیان به کوهِ «هماون» رسید، «هومان» برای دانستن این‌که پهلوانِ از راه رسیده، «رستم» است یا نه، به گونه‌ی ناشناس به دیدنِ او رفت. «رستم» نام او را پرسید و او نامی ناآشنا و غریب بر خود نهاد و گفت که او «کوه‌گوش» پسرِ «بوسپاس» است. (ر.ج. کوه‌گوش)

بهْ‌آفرید (beh-a:farid):

یکی از دو دخترِ «**گشتاسپ**». تورانیان او و «**همای**» را به اسارت به «**رویین دژ**» توران بردند. «**اسفندیار**» برای بازآوردنِ آنان پس از گذشتن از هفت‌خان به «**رویین دژ**» رسید و پس از کشتن شاه و پهلوانان و سپاهیانِ توران، خواهران خود را به کشور بازآورد. از وصیّت «اسفندیار» به «پشوتن» چنین برداشت می‌شود که «بهْ‌آفرید» نیز مانندِ خواهرِ دیگرش «همای» در همسریِ او بوده است. آخرین بار که از او نام برده شده هنگامی است که دو خواهر (و همسرِ) «**اسفندیار**» پس از کشته شدنِ او زاری‌ها کردند و در درگاهِ «**گشتاسپ**» پدر را بسیار سرزنش کردند و وی را سببِ کشته شدنِ آن شاه‌زاده دانستند. (ر.ج. همای (۲))

بهرام (۱) (bahra:m):

«**بهرام**» پسرِ «**گودرز**» که جزوِ پهلوانان همراهِ «**کاووس**» به مازندران و هاماوران رفت و یکی از گردانِ همراهِ «رستم» در شکارگاهِ «**افراسیاب**» بود. در داستان «**رستم و سهراب**» نیز از او نام برده شده است، ولی در داستان «**سیاووش**» او و «**زنگه‌ی شاوران**» هم‌سال و هم‌بازیِ «**سیاووش**» شمرده شده‌اند. اگرچه در اسطوره نمی‌توان زمانِ تولّدِ کسی را به‌درستی تعیین کرد، ولی این پرسش بر جایِ خود هست که چگونه در روزگارِ نوجوانیِ «رستم»، «**بهرامِ گودرز**» یکی از پهلوانان همراهِ «کاووس» در جنگِ مازندران است و در داستانِ «**سیاوش**» هم‌سالِ او خوانده می‌شود (؟) همین نکته در باره‌ی «**زنگه‌ی شاوران**» نیز قابلِ طرح است. آیا ممکن است یک «**بهرام**» در جنگ‌هایِ «**مازندران**» و «**هاماوران**» و «**بهرامِ**» دیگری در داستان‌هایِ «**رستم و سهراب**» و «**سیاووش**» بوده باشد (؟).

کارکردِ اصلیِ «بهرام» در داستان «**فرود**» و رویدادهای پس از آن آشکار شده است. «**جریره**» مادر «**فرود**» از او و «**زنگه‌ی شاوران**» به عنوان دوستان یکرنگِ «**سیاوش**» نام برده است. هنگامی که سپاه ایران به فرماندهیِ «**طوس**» به پایِ کوهی رسید که «**دژِ سپد کوه**» و جایگاهِ «**فرود**» بر سر آن بود، «**فرود**» و «**تخوار**» برای دیدن و شناختنِ پهلوانان ایرانی بر سر کوه رفتند. «**تخوار**» یکایکِ درفش‌های پهلوانان را به «**فرود**» شناسانید. «**طوس**» دو تن را بر سرِ کوه دید و برآشفت؛ «**بهرام**» را سوی آنان فرستاد تا اگر تورانی باشند آنان را به لشکرگاه ایرانیان بیاورد و اگر جاسوس باشند هم در آن‌جا هردو را از پای درآورد. آن‌گاه که «**بهرام**» نزدیک‌تر شد، «**تخوار**» دانست که از گودرزیان است. «**بهرام**» نزد «**فرود**» رسید و فرزندِ «**سیاوش**» از او در باره‌ی فرماندهِ سپاه و پهلوانان پرسید، او چند تن را نام برد که طبعاً نام خود را بر زبان نیاورد. «**فرود**» پرسید که چرا از «**بهرامِ گودرز**» نام نبرده است؛ او پاسخ داد که «**بهرام**» را از کجا می‌شناسد؛ «**فرود**» گفت که مادرش از دوستی «**بهرام**» و «**زنگه**» با پدرش، «**سیاوش**»، یاد کرده

است. «بهرام» دانست که او «فرود» است و تقاضا کرد که خالِ بازویِ او را که نشان خانوادگی خاندان «کیقباد» بود ببیند. «بهرام» با دیدن آن نشان سرِ تعظیم فرود آورد و از تندی و سبکسری «طوس» با آن جوان گفت و با او قرار گذاشت که اگر سپاه‌سالارِ ایران کسی جز او را دوباره نزدش بفرستند از روی دوستی و آشتی نخواهد بود. سپس به پای کوه بازگشت و به «طوس» گفت که «فرود»، فرزند «سیاوش»، بر سر کوه است ولی «طوسِ» نابخرد از آن‌جا که انتخاب «کیخسرو» به عنوانِ نایب و جانشین «کاووس» را خوش نمی‌داشت از پهلوانان خود خواست تا کسی برای جنگ با «فرود» بر سرِ کوه برود و هرچند که «بهرام» او را از آن کار بازداشت باز هم بر رای خود پای فشرد. پس از آن‌که «فرود» به دستِ «بیژن» و «رهّام» کشته شد، «بهرام» و «زنگه» بر سر کشته رفتند و گریان شدند.

«بهرام» در جنگِ «کاسه‌رود» نیز دلاوری‌ها کرد و در جنگِ «پشن» و «لاون» نیز کارهای شگفت‌انگیز از خود بروز داد. او تاجِ «ریونیز» پسرِ جوانِ «کیکاووس» را که در آن جنگ کشته شد از میانه‌ی آوردگاه بیرون آورد تا به دست تورانیان نیفتد، در همان حال تازیانه‌ی او گم شد. افتادن تازیانه‌یی، که نامِ «بهرام» بر آن بود، به دست تورانیان برایش سخت گران بود؛ هرچند «گودرز» و «گیو» او را پند دادند نپذیرفت و برای بازآوردنِ تازیانه به میدان جنگ رفت. تازیانه را یافت ولی همان‌گاه اسب او با شنیدن شیهه‌ی مادیانی از آنِ ترکان خروش برآورد. «بهرام» بر اسب نشست ولی بارگی از بویِ مادیان گام پیش نگذاشت و سوار از سرِ خشم مرکوب خود را پی زد و دوان به رزمگاهی که کشتگان ایرانی بودند بازگشت. صد تن از سواران تورانی برای دستگیر کردن او به میدان رفتند، ولی «بهرام» با تیر بسیاری از آنان را از پای درآورد، دیگران گریختند و نزد «پیران» رفتند؛ او پسرش «رویین» را برای دستگیر آوردنِ «بهرام» فرستاد که وی هم با تیر پهلوان ایرانی زخم برداشت. پس از آن «پیران» خود به دیدنِ «بهرام» رفت و با وعده و وعید خواست تا او را با خود به توران ببرد. پهلوان ایرانی نپذیرفت و «پیران» بازگشت. «تژاوِ» ایرانی‌نژاد که دامادِ «افراسیاب» شده بود با سپاهیان خود سوی «بهرام» رفت و دلاور ایرانی بر آنان چندان تیر بارید تا تیری در اطراف او نماند. آن‌گاه با نیزه و سپس با گرز و شمشیر جنگید و بسیاری از تورانیان را کشت و زخمی کرد، تا «تژاو» بر او کمین کرد و از پشت با شمشیر یک دستش را از تن جدا ساخت.

با رسیدنِ شب «گیو» نگرانِ برادر خود شد و با پسرش، «بیژن»، به یاریِ «بهرام» رفت و او را چنان زخمی دید. «بهرام» به برادر گفت که «تژاو» ستاننده‌ی جان اوست؛ گیو با روشِ جنگ و گریز «تژاو» را در کمند گرفتار کرد و نزد «بهرام» برد و سرش را از تن جدا کرد. پس از آن «بهرام» دلاور نیز جان داد. «گیو» تنِ بی‌جانِ برادر را بر اسبِ «تژاو» نهاد و به لشکرگاه برد و به روش ایرانیان برای او دخمه ساخت. ← بهرامِ گودرز

بَهرام (۲) (bahra:m) :
حکیمی که در پایانِ داستان «رستم و سهراب»، فردوسی از زبانِ او نکته‌یی حکمی بیان کرده است. روشن نیست که این شخص همان «بهرامِ چوبینه» است یا نه، زیرا او علاوه بر «پهلوانی» و سپه‌سالاری، کتاب «کلیله و دمنه» هم می‌خوانده است (؟)

بَهرام (۳) (bahra:m) :
خویشکاری و کارکردِ این «بهرام» در شاهنامه مشخّص نیست، ولی «بهرامِ تیز» (تندخو) خوانده شده که موبدی او را از کشتنِ بی‌گناهان برحذر داشته است.

بَهْرام (۴) (bahra:m) :
پهلوانی ایرانی از تخمه‌ی «زرسپ (۲)» که در روزگارِ «لهراسپ» می‌زیست. هنگامی که «لهراسپ» آگاه شد که فرزندِ او، «گشتاسپ»، در روم است و قیصر به پشتیبانیِ وی از ایران باژ خواسته است، فرزندِ دیگرِ خود، «زریر»، را با سپاه و چند تن از بزرگان از جمله «بهرام» از خاندانِ «زرسپ» و «ریونیز» از گودرزیان و همراه با تاج و تختِ شاهی به «حلب» فرستاد تا «گشتاسپ» را در همان‌جا شاه بخوانند. در همین داستان یک بارِ دیگر نیز «بهرام» از گودرزیان شمرده شده است.

بَهرام (۵) (bahra:m) :
پسرِ «اورمزد» و نوه‌ی «شاپورِ شاه اردشیر» که پس از مرگ پدر بر تخت پادشاهی ایران نشست. او بنا بر پند پدر با مردم خوش‌رفتار بود و در شاهنامه جز از پند گفتن او به بزرگان نکته‌یی دیگر نیامده است. او فرزند را به دادگری اندرز داد و هنگام نزدیک شدنِ مرگ تاج شاهی را بدو سپرد. پسر او نیز «بهرام (۶)» یا «بهرامِ بهرام» نام داشت.

بَهرام (۶) (bahra:m) ⇐ بهرامِ بهرام (۱)

بَهرام (۷) (bahra:m) :
«بهرامِ بهرامیان» ششمین پادشاه ساسانی که نام دیگرِ او «کرمان شه» است. ⇐ بهرام بهرامیان ⇐ کرمان شه

بَهرام (۸) (bahra:m) :
پسرِ «شاپور (۶)» و دوازدهمین پادشاهِ ساسانی. او پس از مرگِ پدر بر تختِ ایران نشست و چهارده سال پادشاهِ کشور بود. «شاپور» پسر نداشت و پس از او برادرش «یزدگردِ» اوّل بر ایران فرمان راند.

بَهرام (۹) (bahra:m) :

«بهرامِ گور» چهاردهمین پادشاهِ ساسانی و فرزندِ **«یزدگردِ»** اوّل است. پس از زاده شدنِ او ستاره‌شناسان پیش‌بینی کردند که پادشاه هفت کشور خواهد شد. موبدان با یکدیگر رای زدند تا پسر را از پدر دور دارند که خویِ او را نگیرد، از این روی به **«یزدگرد»** پیشنهاد کردند که تربیت فرزند را به دایگان واگذارد. **«یزدگرد»** بزرگانِ کشورها را به بارگاه خود خواند و از میانِ آنان **«نُعمان»** و **«مُنذِر»** را برگزید و **«بهرام»** را به آنان سپرد تا با خود به **«یمن»** ببرند. **«منذر»**، شاهِ **«یمن»**، او را به کشورِ خود برد و دو دایه‌ی ایرانی و دو دایه‌ی تازی برای او گزید؛ دایگان چهار سال او را شیر دادند. **«بهرام»** در هفت سالگی از **«منذر»** خواست که او را به فرهنگیان بسپارد. شاهِ **«یمن»** سه آموزگار از کشورِ **«سورستان»** را نزدِ خود خواند و آنان به آموزشِ **«بهرام»** پرداختند به گونه‌یی که در هجده سالگی همه‌ی هنرها را آموخته بود و روزگار را به شکار می‌گذرانید.

روزی با **«نعمان»** و **«منذر»** به شکار رفته بود؛ شترمرغی را با چهار تیر چنان زد که پیکانِ هر تیر بر پرِ تیرِ پیشین نشست. پس از آن‌که به ایوان بازگشتند، **«منذر»** صورتگری را فراخواند تا نقشِ **«بهرام»** را هنگام شکارِ شیر، گور، آهو و شترمرغ بنگارد، سپس آن صورت‌ها را نزدِ **«یزدگرد»** فرستاد. پدر را آرزویِ دیدارِ پسر خاست. شاهِ **«یمن»** فرزندِ خود، **«نعمان»**، را با **«بهرام»** و هدیه‌ی بسیار به **«اصطخر»** نزدِ **«یزدگرد»** فرستاد.

«بهرام» همواره نزد پدر بود، ولی ناشاد می‌زیست و هنگامی که **«نعمان»** به **«یمن»** بازگشت، نامه‌یی با او فرستاد و از ناخشنودیِ خود نوشت. شبی **«بهرام»** در پیشگاهِ پدر ایستاده بود که خواب او را درربود. **«یزدگرد»** برآشفت و او را در خانه زندانی کرد، تا زمانی که با پایمردیِ **«طینوش»**، فرستاده‌ی رومی، از حبسِ خانگی رهایی یافت. پس از آن **«بهرام»** از پدر خواست که وی را دوباره نزدِ **«منذر»** بفرستد. **«یزدگرد»** موافقت کرد.

«بهرام» به **«یمن»** بازگشت و تا هنگامی که پدرِ او در چشمه‌ی **«سو»** با لگد اسبِ آبی کشته شد در همان‌جا ماند. پس از مرگِ **«یزدگرد»** بزرگانِ ایران از پادشاهیِ **«بهرام»** بیمناک بودند و هرکس خود را شاه می‌دانست، تا جملگی بر آن نهادند که پیرمردی به نامِ **«خسرو»** را به پادشاهی برگزینند و چنان کردند.

خبرِ مرگِ **«یزدگرد»** به **«یمن»** رسید. **«بهرام»** یک ماه سوک پدر داشت؛ سپس برای ایجاد آشوب **«منذر»** را با ده‌هزار سپاهی به سرزمین ایران گسیل کرد. از سویِ دیگر کشورهای همسایه نیز به ایران دست‌درازی کردند. بزرگانِ کشور بیم در دل آوردند و موبدی به نامِ **«جوانوی»** را نزدِ **«منذر»** فرستادند تا نه‌تنها او را از لشکر کشیدن باز دارد، بلکه وی را به کوتاه کردنِ دستِ

دیگران وادار کند. «منذر» با شنیدنِ پیامِ ایرانیان و خواندنِ نامه‌ی آنان، فرستاده را نزدِ «بهرام» گسیل داشت. «جوانوی» از دیدنِ چهره‌ی «بهرام» و برز و بالایِ او چنان از خود رفت که توانِ پیام گزاردن نداشت. «بهرام» او را نزدِ «منذر» بازگردانید تا او پاسخِ نامه را بنویسد.

«منذر» به «جوانوی» گفت که تختِ ایران شایسته‌ی کسی جز «بهرام» نیست و او را از «یمن» بازگردانید. سپس «بهرام» و «منذر» با سی‌هزار سپاهی به ایران و نزدیک «جهرم» رفتند و در آن سرزمین خیمه زدند. «بهرام» بر تخت نشست و «منذر» و «نعمان» هر یک در سویی از آن تخت جای گرفتند.

موبدان و بزرگانِ ایران به دیدنِ «بهرامِ گور» رفتند و او را گفتند که از کردارِ «یزدگرد» سخت دل ناخوشند؛ کارِ گزینشِ شاه به قرعه انجامید و هر بار نامِ «بهرام» از میانه بیرون آمد. باز هم موبدان نپذیرفتند. چون «منذر» سببِ مخالفتِ آنان را پرسید، کسانی را نشان دادند که به فرمانِ «یزدگرد» دست، پا یا گوش آنان بریده شده بود. «بهرام» از دور بودن خود از بارگاه و زندانی شدنِ خویش سخن گفت و پیمان بست که اگر او را به شاهی برگزینند ویرانی‌ها را آباد خواهد کرد.وی از بزرگان و موبدان خواست که تاجِ شاهی را میانِ دو شیر بگذارند و هرکس که خواهان پادشاهی است، آن تاج را از آن میانه بردارد و اگر ایرانیان پیشنهادِ او را نپذیرند آماده‌ی جنگ با وی و «منذر» باشند. ایرانیان گفتند که پیش از آن «خسرو» از نژادِ «پشین» را برگزیده‌اند و یگانه راه همان است که «بهرام» پیشنهاد کرده.

دو شیرِ درّنده را به زنجیر کشیده به دشت بردند و تاج را در میانه نهادند. «خسرو» از دیدنِ شیران بیمناک شد و برای کشتنِ آن دو شیر پای پیش نگذاشت. «بهرام» گرز به دست گرفت و هردو شیر را از پای درآورد و تاج را برداشت. «خسرو» و همه‌ی موبدان و بزرگان پادشاهیِ او بر ایران را پذیرفتند و بدین ترتیب «بهرام» بر تختِ شاهی کشور نشست. در هشت روزِ پیاپی بزرگان به درگاهِ او آمدند. او هر روز با آنان سخن‌ها گفت و پیمان‌ها بست و همه به شاهی بر او آفرین خواندند؛ سپس کسانی که پیش از آن با پادشاهیِ «بهرام» مخالف بودند «منذر» را پایمرد کردند تا شاهِ نو گناهِ آنان را ببخشد.

«بهرام» به «منذر» و «نعمان» هدیه‌ی بسیار داد و «خسرو» را نواخت و برادرِ خویش «نرسی (۳)» را به سپاه‌سالاری برگزید؛ باقیِ خراج را بر مردم بخشید و دادخواهان را داد داد. پس از آن‌که کشور را آباد کرد و مردم از او شاد شدند کارِ وی جز شکار و گشتن نبود و داستان‌هایی دلکش از زندگیِ اجتماعی مردم در روزگارِ او در شاهنامه آمده است که از این قرارند:

۱ - داستان بهرام گور با لنبک آبکش و براهام جهود. (ر.ج. لنبک، براهام)

۲ - حرام کردن شراب (ر.ج. کبروی)

۳ - داستان بهرام گور با روزبه وزیر (ر.ج. روزبه)

۴ ـ داستان بهرام گور با آسیابان (ر.ج. مشک، سوسنک، سینک)
۵ ـ یافتن بهرام گور گنج جمشید را (ر.ج. پادشاهی بهرام گور صفحه ۱۵۷٤ تا صفحه‌ی ۱۵۷۷)
۶ ـ داستان بهرام گور با برزین (ر.ج. برزین)
۷ ـ داستان گوهرفروش با بهرام گور (ر.ج. ماهیار، آرزوی)
۸ ـ داستان بهرام گور با فرشیدورد (ر.ج. فرشیدورد(۲)، دل افروز)
۹ ـ داستان بهرام گور با مرد بازارگان (ر.ج. پادشاهی بهرام گور صفحه ۱٦۰۲ تا صفحه‌ی ۱٦۰۵)
۱۰ ـ داستان بهرام گور با زن پالیزبان (ر.ج. پادشاهی بهرام گور صفحه ۱٦۰۵ تا صفحه‌ی ۱٦۰۹)

مدّتی پس از پادشاهی «بهرام گور» خبر به همه‌ی کشورها رسید که کارِ «بهرام» جز شکار و بازی نیست. خاقان چین به ایران لشکر کشید، بزرگان نگران شدند و حال با شاهِ ایران گفتند. «بهرام گور» هریک از پهلوانان را با سپاه به مرزی فرستاد و برادرِ خود «نرسی (۳)» را بر تخت نشاند و خویشتن سپاهی برگرفت و به «آذرآبادگان» رفت. بزرگانِ کشور پنداشتند که «بهرام» از بیمِ جنگ با خاقان گریخته است و چاره در آن دیدند که فرستاده‌یی را با نامه و پیامِ آشتی به سوی خاقانِ چین گسیل کنند. فرستاده از گریختنِ شاه ایران به خاقان گفت، او خام شد و سپاه به «مرو» آورد. کارآگاهان همه‌ی امور را به «بهرام» می‌گفتند؛ او با سپاهی اندک از «آذرآبادگان» به «مرو» رفت و شکستی سخت بر خاقانِ چین که آسوده‌دل به شکار پرداخته بود وارد آورد. بزرگانِ چین نزد «بهرام» رفتند و زنهار خواستند. او مرزِ ایران و چین را معلوم کرد و مردی «شمر» نام را بر چین خاقان کرد. «بهرام» فتح‌نامه به «نرسی» نوشت. سپس بزرگانی که از خاقان زنهار خواسته بودند، به پوزش سویِ «نرسی» رفتند و او را نزدِ «بهرام» پایمرد کردند تا گناهشان را ببخشد. شاهِ ایران پس از آن‌که باز هم در دادگستری کوشید و کشور را آبادان کرد، خود در جامه‌ی فرستادگان و با نامه‌یی از «بهرام گور» به هندوستان نزدِ «شنگل» رفت و در آن‌جا هنرنمایی‌ها کرد، سپس دختر او، «سپینود»، را به همسریِ خویش درآورد، (ر.ج. شنگل، سپینود) و با او به ایران بازگشت.

بنا بر شاهنامه مردم در زمانِ «بهرام گور» با شادی و آسودگی می‌زیستند، به گونه‌یی که هرکس می نداشت از درگاهِ شاه رایگان دریافت می‌کرد و سایه‌ی درختان برای شادباشی کرایه داده می‌شد؛ مردمِ عادی به «بهرام» شکایت بردند که بزرگان هنگامِ میخواری مطرب در کنار دارند و آنان از این شادی بی‌نصیب هستند. شاهِ ایران به «شنگل» نامه نوشت و از او خواست تا ده‌هزار لوریِ (لولی) مطرب به ایران گسیل دارد تا همه‌ی مردم از شادی برخوردار باشند. هنگامی که به شصت‌وسه سالگی رسید و مرگ را نزدیک دید، پسرِ خود «یزدگرد (۲)» را فراخواند و پیشِ بزرگانِ کشور تاجِ شاهی بر سرِ او نهاد و آن شب در بستر درگذشت.

⇐ بهرامِ گور ⇐ برزوی ⇐ گشسپ (۲)

بَهرام (۱۰) (bahra:m) :

مردی دانا از لشکریانِ ایران که از سویِ «بهرامِ گور» گماشته شد تا مال و خواسته‌ی «فرشیدورد» کدخدای خسیس و لئیم را برآورد کند. ⟸ بهرامِ هور

بَهرام (۱۱) (bahra:m) :

«بهرام»، پسرِ «آذرمهان»، یکی از بزرگانِ روزگارِ پادشاهیِ «هرمزد» ساسانی ⟸ بهرامِ آذرمهان

بَهرام (۱۲) (bahra:m) :

«بهرامِ بهرام»، پسرِ «گشسپ»، ملقّب به «چوبینه»، تواناترین و برترین سردارِ ایرانی در روزگارِ «هرمزد» و «خسروپرویز» که دانشمند و دانا بود و کمتر از دو سال در «ری» بر تختِ شاهیِ ایران نشست. فردوسی بی‌آن‌که به طورِ مستقیم نظر داده باشد، چندان به این سردارِ بزرگ علاقه داشته که مرثیه‌ی پسرِ درگذشته‌ی خود را پیش از روایتِ سرنوشتِ او آورده است. پیروزیِ کاملِ این سردار می‌توانست سرنوشتی دیگرگون برای ایران رقم بزند.

در آن هنگام که دشمنان از چهارسو به ایران لشکر کشیده بودند و در آن میان بیش‌ترین بیم از «ساوه» شاهِ چین و توران می‌رفت، «هرمزد» درمانده شده و توانایی رویارویی با او نداشت. «نستوه»، یکی از بزرگانِ درگاه، به شاه گفت که پدرش «مهران‌ستاد» گفته است که می‌تواند شاهِ ایران را راهنمایی کند. «مهران‌ستاد» همان پیرمردی بود که «نوشین‌روان» او را به خواستگاریِ دخترِ خاقان فرستاده بود. پیرمرد به سنّی رسیده بود که ناچار او را بر تختِ روان به بارگاه «هرمزد» بردند. «مهران‌ستاد» گفت که هنگامی که برای خواستگاریِ مادرِ شاه به چین رفته بوده است، ستاره‌شناسانِ چینی پیش‌بینی کردند که در روزگارِ پادشاهیِ پسرِ دختِ خاقان (هرمزد)، دشمنی از ترکان پدید خواهد آمد که شکستِ او فقط به دستِ سرداری ایرانی و از کهترانِ شاه خواهد بود که در دوردست زندگی می‌کند؛ بالایی بلند و استخوانی دارد؛ سیه‌چرده، جعدموی و بینی بزرگ است و با لقبِ «چوبینه» خوانده می‌شود. «مهران‌ستاد» پس از بازگفتنِ آن سخنان در بارگاهِ «هرمزد» درگذشت. «زادفرّخ»، آخُرسالارِ شاه، نام و نشانِ «چوبینه» را دانست و گفت که او «بهرامِ بهرام» پسرِ «گشسپ» است و از سویِ شاهِ ایران فرمان‌روایِ «بردع» و «اردبیل» شده است. «هرمزد» درزمان کسی را سویِ «بهرام» گسیل داشت تا او را از سخنانِ «مهران‌ستاد» آگاه کند و به درگاه بخواند.

«بهرام» تنها نزدِ شاه رسید و با او به رای زدن پرداخت. «بهرام» دوازده‌هزار جنگجویِ چهل‌ساله را که زن و فرزند داشتند برگزید و سه تن از پهلوانان به نام‌هایِ «یلان‌سینه» و «ایزدگشسپ» و «بنداگشسپ» را پیشرو و بنه‌دار و دُمدارِ (ساقه‌دار) لشکر کرد. «هرمزد» نیز درِ گنجِ سلیح را گشاد و دستِ «بهرام» را باز گذاشت و پس از نمایشِ کارزار در میدانِ شاه،

درفشِ اژدها پیکرِ «رستم» را نیز به «بهرام» داد. سردارِ سپاه از شاه درخواست کرد که معتمدی همراهِ لشکر باشد تا نامِ جنگجویانی را که از خود هنر نشان می‌دهند بنویسد تا سبب سربلندیِ آن دلاوران شود؛ شاه کسی به نامِ «مهران‌دبیر» را بر آن کار گماشت.

«بهرام» با دوازده‌هزار لشکر از «طیسفون» بیرون رفت و همان‌گاه «آذرگشسپ»، موبدِ بداندیش، با «هرمزد» به رای‌زنی نشست و او را بیم داد که «بهرام» پیروز خواهد شد، ولی با این هنرنمایی سرپیچی آغاز می‌کند. با این سخن شاه بددل شد و مردی را به جاسوسی در پیِ لشکر فرستاد. «بهرام» با لشکر به راه افتاد و به مردی برخورد که سرِ گوسفند بر طبقی چوبین نهاده بود. پهلوانِ سپاه با نیزه سرِ گوسفندی را از طبق برداشت و همان امر را برای بریدنِ سرِ «ساوه شاه» به فالِ نیک گرفت. جاسوسِ «هرمزد» آن را به رسیدنِ «بهرام» به تاج و تخت تعبیر کرد و زود نزدِ شاهِ ایران بازگشت و سخن با او بازگفت. شاه فرستاده‌یی نزدِ «بهرام» گسیل داشت و او را گفت که از راه باز گردد؛ «بهرام» پاسخ داد که بازگشتن در نخستین مرحله‌ی رفتن به جنگ صواب نیست و پس از پیروزی بر دشمن باز خواهد گشت. در راه یکی از سوارانِ سپاه با ستم جوالی پر از کاه از زنی ستاند؛ آن زن شکایت به «بهرام» برد؛ پهلوانِ سپاه آن سوار را با شمشیر به دو نیمه کرد تا دیگر کسی بر سر راهِ لشکر ستم بر مردم و کشاورزان روا ندارد.

«هرمزد» که هنوز از «ساوه شاه» بیم داشت، نیرنگی اندیشید؛ نامه‌یی پندآمیز و دوستانه به «ساوه» نوشت و «خرّادِ برزین» را با هدیه‌ی بسیار سوی او فرستاد. فرستاده نخست نزدِ «بهرام» رفت و آن نیرنگ را بدو بازگفت، سپس به درگاهِ «ساوه» رسید و به او گفت که «بهرام» مرزبانی ایرانی است و شاهِ ترکان گمان نبرد که او از سویِ شاهِ ایران گسیل شده است. لشکرِ «ساوه شاه» به شهرِ «هری» رسید و سپاه «بهرام» نیز بر دشتِ نبردِ آن شهر سراپرده و خیمه زد. چند بار پیام میانِ «ساوه شاه» و «بهرامِ چوبین» پیوسته شد و شاهِ ترکان کوشید که پهلوانِ سپاهِ ایران را به اطاعتِ خویش درآورد ولی «بهرام» همواره به درشتی پاسخ می‌داد.

«ساوه» تا جایی در فریفتنِ «بهرام» پیش رفت که او را به دامادیِ خویش و پادشاهیِ ایران نوید داد ولی پهلوانِ ایرانی تنها خواهانِ جنگ با ترکان بود. «خرّادِ برزین» نیز شبانه از نزد «ساوه» گریخت و به لشکرگاهِ ایرانیان رسید و «بهرام» را از فراوانیِ سپاهِ ترکان آگاه کرد.

فردای آن شب «بهرام» سپاه را به چهار بخش کرد؛ هر یک از سردارانِ خود را فرمانده‌ِ سه هزار تن سوار کرد، راستِ لشکر را به «ایزدگشسپ» و چپ را به «بنداگشسپ» داد، «یلان سینه» را به فرماندهیِ بنه نشاند و «همدان‌گشسپ» را پیشرو گزید. لشکریان را بیم داد که اگر یک تن از جنگ بگریزد در زمان سرِ او را از تن جدا خواهد کرد. دبیر شاه را نیز، که سخن بیش از حدِّ خود گفت، بر تپّه‌یی نشاند تا شاهد جنگ باشد و «خرّاد برزین» را نیز با او یار کرد که دلاوری‌هایِ

سپاهیان را بنویسند. جنگ درگرفت و «ساوه» با جادویی ابری پدید آورد که از آن تیر بر ایرانیان می‌بارید. «ساوه شاه» به راستِ لشکر ایران حمله برد و آن را در هم شکست، سپس روی به قلبگاه آورد. «بهرام» با لشکریان گفت که راهِ گریز نیست و جز جنگِ سهمگین چاره‌یی نمانده است و همه را به تیر انداختن فرمان داد تا پیلانِ لشکرِ توران را از پای در آورند، سپس با گرز به سپاهیان حمله ببرند.

«ساوه شاه» تختِ خود را بر روی تپه‌یی نهاده بود و بر آن نشسته و رزمگاه را می‌دید؛ وقتی دید که پیلان کشته شدند، خود بر اسبی نشست و خواست تا بگریزد؛ «بهرام» با دیدنِ او و آگاه شدن از آن‌که ممکن است از رزمگاه جان به‌در ببرد تیری در کمان راند و به سوی او انداخت. «ساوه شاه» با تیرِ خدنگِ «بهرام» کشته شد. «بهرام» خود را به افکنده رسانید. سرِ «ساوه» را از تن جدا کرد و تنِ بی‌جانش را بر دشتِ نبرد افکند. ایرانیان به‌انبوه جنگیدند و بسیاری از ترکان را در میدانِ جنگ کشتند و بسیاری از آنان در زیر پای پیل از میان رفتند. سپس «بهرام» به «خرّاد برزین» گفت تا در میانِ کشتگان بگردد و ببیند که از ایرانیان چه کسی کشته شده است؛ او گشت و از نامورانِ ایران تنها «بهرامِ سیاوش» را نیافت. پس از گذشتِ زمانی او پدیدار شد در حالی که دستِ ترکی سرخ‌روی و گربه‌چشم را در دست داشت. آن ترک جادوگری بود که پیش از آن در خواب، امری نگران کننده را به «بهرامِ چوبین» نموده بود و خواست که از آن پس پهلوانِ ایران را یاوری و در کارِ دشمنان جادویی کند، ولی «بهرام» فرمان داد تا سرش را از تن جدا کردند. سپس «دبیرِ بزرگ» از تل فرود آمد و «بهرام» را ستود.

فردای آن روز «بهرام» گزارشِ جنگ را در نامه‌یی آورد و سرِ «ساوه شاه» و بزرگانِ توران را، هریک با درفشِ خودشان، به سوی «هرمزد» فرستاد و نوشت که از آن پس به جنگِ «پژموده» پسرِ «ساوه» خواهد رفت. از آن سوی خبرِ کشته شدنِ «ساوه» به «پژموده» رسید، او با صدهزار سپاهی به لبِ رود «جیحون» کشید. از سوی دیگر فرستاده‌ی «بهرام» با نامه و سرِ «ساوه» و پسرِ کهترِ او «فغفور» نزدِ «هرمزد» رسید و او، به شکرانه‌ی آن پیروزی، چهار سال خراجِ مردم را بخشید و صدهزار درم از گنج به درویشان و آتشکده‌ها داد و بخشی را برای آباد کردنِ ویرانی‌ها معیّن کرد. سپس نامه‌ی «بهرام» را پاسخ نوشت و برای او تختِ سیمین و کفشِ زرّین و هدیه‌ی بسیار فرستاد.

سپاهِ «پژموده» از «جیحون» گذشت و دو سپاه در «بلخ» با یکدیگر روبه‌رو شدند. ستاره‌شناسان به «بهرام» گفته بودند که جنگ در روز چهارشنبه برای او شگون ندارد، لذا او آن روز با بزرگان به باغی رفته و مجلس آراسته بود. چون خبر به «پژموده» رسید، شش‌هزار تن از سپاهیانِ خود را به آن باغ گسیل داشت. «بهرام» فرمان داد تا دیوارِ باغ را بیفکنند و با چند تن

از یارانِ نزدیک، تمامی لشکرِ ترکان را در هم شکستند. «بهرام» در اندیشه‌ی شبیخون افتاد و شبانه به لشکرگاهِ «پژموده» یورش برد؛ جنگ تا سپیده‌دم دوام داشت. بامداد «پژموده» گریخت و «بهرام» در پیِ او رفت. «پژموده» زنهار خواست و گفت که نامه‌یی به «هرمزد» خواهد نوشت و خود چون بندگان به درگاهِ او خواهد رفت. «بهرام» پذیرفت و به لشکرگاهِ ترکان رفت و بسیاری را کشت و سرشان را از تن جدا کرد. سرِ بزرگانِ توران را کنار هم چیدند، تپه‌یی شد که آن را «بهرام‌تل» نام نهادند.

از سوی دیگر «پژموده» در دزی حصاری شد. «بهرام» ده‌هزار تن سپاهی در اختیار «یلان‌سینه» و «ایزدگشسپ» گذاشت تا حصار را بشکنند. «پژموده» پس از آن‌که بسیاری از یارانِ خود را کشته دید، پیام داد که به زنهارِ شاهِ ایران درخواهد آمد. «بهرام» به «هرمزد» نامه نوشت و از او اجازه خواست، شاهِ ایران از زینهاری شدنِ خاقان چین شادمان شد و زینهارنامه‌یی برای «پژموده» به دستِ فرستاده داد. خاقانِ چین از دز بیرون آمد ولی با داشتنِ نامه‌ی زینهارِ شاهِ ایران، گستاخ شده بود و به «بهرام» نگاه نکرد. «بهرامِ چوبین» خشمگین شد و به او تازیانه‌یی زد و فرمان داد تا وی را در بند کشند. «خرّاد برزین» و «دبیرِ بزرگ» پهلوانِ سپاه ایران را پند دادند. او از کرده پشیمان شد و بند از پایِ خاقان برگرفت و او را تا نیمه‌ی راه همراهی کرد، باشد که کینِ وی در دل نداشته باشد و نزدِ «هرمزد» بدگویی نکند. سخن میانِ آن دو تن به درازا کشید و سرانجام «بهرام» به «پژموده» گفت که از گِله‌ی او نزدِ شاهِ ایران بیم ندارد. «پژموده» به راه ادامه داد و «بهرام» را بازگردانید.

«بهرام» به «خرّادِ برزین» و «دبیر بزرگ» فرمان داد تا به دزِ «پژموده» بروند و از مال و خواسته آمار بردارند. «بهرام» دو گوشوارِ بازمانده از «سیاوش» و دو موزه و دو بُردِ یمانیِ زربفت را از میانِ آنها برداشت و آن را در فهرست نیاورد. گنج‌هایِ دیگر را به «ایزدگشسپ» داد تا نزدِ «هرمزد» ببرد. از سویِ دیگر «پژموده» به درگاهِ «هرمزد» رسید و شاهِ ایران با او به خوبی رفتار کرد و وی را در ایوانی شایسته جای داد. روزِ دیگر گنج و خواسته به درگاه رسید و «آیین‌گشسپ» دبیر در کارِ «بهرام» بد گفت و او را به دزدی در خواسته متّهم کرد؛ از آن سو نیز «دبیرِ بزرگ» نامه‌یی به شاه نوشته و از بُردِ یمانی و گوشوار و موزه یاد کرده بود. یکی از بزرگان به نامِ «شاهک» نیز بدان امر گوایی داد و «هرمزد» سخت برآشفته شد. تازیانه زدن بر خاقانِ چین و گوشوار برداشتن او را بر آن نهاد که بهرام داعیه‌ی شاهی و گوشوار بر تاج بستن دارد. شاهِ ایران، «پژموده» را به درگاه خواند و با سوگندهایِ گران با او آشتی کرد و وی را با احترامِ بسیار و هدیه‌ی فراوان به توران و چین بازگردانید.

«بهرام» که از آشتیِ شاهِ ایران و خاقانِ چین آگاه شد، به پیشبازِ «پژموده» رفت، ولی خاقان به او هیچ اعتنا نکرد. «بهرامِ چوبین» به «بلخ» رفت و زمانی در آن شهر بود. بدگویی

دیگران و نادانی سبب شد تا «هرمزد» نامه‌یی ناشایسته به «بهرام» بنویسد و برای او دوک و دوکدان و پنبه و جامه‌یی زنانه و مقنعه بفرستد و بند کردنِ خاقانِ چین را بر این کار بهانه کند. «بهرام» جامه‌ی زنانه را پوشید و دوک و دوکدان را پیشِ خود نهاد و بزرگان را نزدِ خود فراخواند؛ به آنان گفت که من بنده‌ی شاهم و هرچه او کند درست است. بزرگان سخت برآشفته شدند و گفتند که از آن پس «هرمزد» را به شاهی نمی‌شناسند.

پس از گذشتِ دو هفته، روزی «بهرام» با چند تن از یاران به شکارِ گور رفته بود. گوری او را در پیِ خود کشاند و به کاخی در بیابان برد که زنی در آن کاخ بر تخت نشسته بود. آن زن با «بهرام» به راز گفتن نشست و همراهانِ او را بر خوانی در یک سویِ باغِ کاخ مهمان کرد. آشکار نیست که چه سخنانی میانِ آن زن و «بهرام چوبین» گذشته بود، ولی آن گفت‌وگو سببِ دیگرگونیِ «بهرام» شد و فردایِ آن روز فرمان داد تا کرسیِ زرّین برای بزرگان نهادند و خود بر زیرگاهِ زرّین نشست. «خرّادِ برزین» و «دبیرِ بزرگ» دانستند که «بهرام» خواهانِ پادشاهیِ ایران شده است، شبانه از پیشِ او گریختند. «بهرام» آگاه شد و «یلان‌سینه» را در پیِ آنان گسیل داشت. او «دبیرِ بزرگ» را دستگیر کرد و بازآورد، ولی «خرّادِ برزین» به نزدِ «هرمزد» رسید و آنچه را رفته بود با او بازگفت و شاه را پند داد تا کاری کند که «بهرام» سپاه را از بلخ به «طیسفون» بازآورد. شاه از فرستادن دوکدان و پنبه و جامه‌ی زنانه پشیمان شد.

زمانی گذشت تا «بهرام» سبدی پر از خنجرِ نشانده سویِ «هرمزد» فرستاد، یعنی که خواهانِ جنگ است. شاه خنجرها را شکست و سبد را با خنجرهای شکسته سویِ بهرام بازگردانید، یعنی که او را در جنگ شکست خواهد داد. «بهرام» بزرگان را فراخواند و سبد و خنجرهایِ شکسته را نشان داد و گفت که کارِ شاه بدان معناست که همه‌ی یاران «بهرام» را خواهد کشت. «بهرام» کارآگاهانی در هر سو گماشت تا مبادا «هرمزد» به بزرگانِ سپاهِ او نامه بنویسد و آنان را فریب دهد.

زمانی گذشت و «بهرام» با یارانِ خود رای زد که خود بر تخت بنشیند و «هرمزد» را از پادشاهی بردارد. برخی موافق بودند و برخی مخالف. از جمله مخالفانِ این کار خواهر و همسرِ او، «گردیه»، بود. «بهرام» مردی بود که با داشتنِ هنرهایی جنگی، دانا و کتاب‌خوان نیز بود، نیرنگی اندیشید و در ری سکّه به نامِ «خسروپرویز» زد و چند بازرگان را به «طیسفون» فرستاد تا با آن درم و دینار کالا بخرند و سکّه‌ی نو در پایتخت فراوان شود تا شاه آنها را ببیند. از سویِ دیگر نامه به «هرمزد» نوشت و گفت که اگر «خسرو» بر تخت بنشیند به فرمانِ وی درخواهد آمد. با این دو کار پدر را نسبت به پسر بدبین کرد تا آن‌جا که «هرمزد» فرمان داد که به «خسرو» زهر خورانیده شود. حاجبِ پدر خبر به شاه‌زاده برد و او شبانه به «آذرآبادگان» گریخت. بسیاری از

بزرگان به «پرویز» گرویدند و در پیِ او به «آذرآبادگان» رفتند. «هرمزد» فرمان داد تا «گستهم» و «بندوی» دو داییِ «خسرو» را به زندان افکندند.

«آیین‌گشسپ» که در کارِ «بهرام» دشمنی کرده بود به «هرمزد» گفت که اگر او به دستِ «بهرام» کشته شود، دشمنی میانِ شاه و پهلوان برداشته خواهد شد. «آیین‌گشسپ» با پیامِ آشتیِ شاه سویِ «بهرام» رفت، ولی در راه به دستِ یکی از همشهریانش کشته شد. سپاهیانی که با «آیین‌گشسپ» بودند به لشکریانِ «بهرام» پیوستند و برخی نیز به «آذرآبادگان» سوی «خسرو» رفتند. هنگامی که «هرمزد» از کشته شدنِ «آیین‌گشسپ» آگاه شد درِ بار بر بزرگان بست؛ درمیانِ درباریان گفت‌وگو برخاست. «گستهم» و «بندوی» از زندان گریختند و درِ زندان‌هایِ دیگر را هم گشودند و سویِ درگاهِ شاه رفتند؛ غوغاییان نیز با آنان همراه شدند. «گستهم» تاج از سرِ «هرمزد» برداشت و او را از تخت به زیر آورد و داغ بر چشمانش نهاد. فرستاده‌یی را به سویِ «خسروپرویز» فرستاد و او با سپاهی از مردم «بردع» و «اردبیل» و «ارمینیه» به پایتخت آمد و تاجِ شاهی بر سر نهاد.

هنگامی که خبر کور کردنِ «هرمزد» و نشستنِ «خسرو» بر تخت به «بهرام» رسید، سپاه برگرفت و به «نهروان» رسید. «خسرو» نیز سپاه از «طیسفون» به «نهروان» برد. در میانِ بزرگانِ درگاهِ «خسروپرویز»، «گردوی» برادرِ «بهرامِ چوبین» نیز بود. «خسروپرویز» در پیِ آشتی با «بهرام» بود، ولی او که برآشفته بود، «خسرو» را روسپی‌زاده‌یی خواند که خطِّ عارض برآورده و در پیِ شاهی است و وی را برای کور کردنِ پدر سخت سرزنش کرد. آن‌گاه که با یکدیگر روبه‌رو شدند، «خسرو» به «بهرام» وعده داد که او را سپهدارِ ایران خواهد کرد، ولی «بهرام» از اسب پیاده نشد و او را «الان شاه» خواند و شایسته‌ی پادشاهیِ ایران ندانست. سخنانِ خوش و ناخوش میانِ آن‌دو به درازا کشید، «خسرو» بازگشت و دعا را بر جنگ ترجیح داد؛ دوباره به میدان بازآمد و با «بهرام» بسیار سخن گفت. سه تن از یارانِ چینیِ «بهرام» خواستند تا «خسرو» را از میان بردارند. یکی از آنان سرِ شاه را در کمند آورد، ولی «گستهم» با شمشیر کمند او را گسست و «بهرام» نیز به او پرخاش کرد که چرا قصدِ جانِ شاهِ ایران کرده است. «بهرام» به لشکرگاه بازگشت؛ خواهر و همسرش، «گردیه»، او را بسیار پند داد.

سرانجام میانِ دو سپاه جنگ درگرفت و پس از کارزاری سخت، «بهرام» به «خسرو» رسید و با یکدیگر جنگیدند، ولی بخت با شاه یار بود و کشته نشد. «خسرو» از جنگ گریخت و بر پیشِ پلِ «نهروان» ایستاد. «بهرام» در پیِ «پرویز» رفت؛ شاه اسبِ او را با تیری از پای درآورد و به «طیسفون» گریخت؛ دروازه‌ها را بست، سپس به جایگاه پدر رفت و گفت که همه با «بهرام» متّحد شده‌اند و او را شاهِ ایران می‌خوانند و اگر «هرمزد» اجازه دهد او از تازیان یاور بخواهد. پدر او را گفت که به «روم» برود و از قیصر طلبِ یاری کند.

همان زمان خبر رسید که «بهرام چوبینه» از پلِ «نهروان» گذشته است. «پرویز» با یارانِ خود سر سویِ راه نهاد. «گستهم» و «بندوی» پای سست کردند؛ «خسرو» سبب پرسید، به او گفتند چون «بهرام» به «طیسفون» برسد «هرمزد» را بر تخت می‌نشاند و خود وزیرِ او خواهد شد و به قیصر نامه خواهد نوشت که «خسرو» از بارگاه گریخته و باید بازگردانده شود. «خسروپرویز» با سکوتِ خود و سخنی سربسته از سرنوشتِ محتوم با کشتنِ «هرمزد» موافقت کرد. «گستهم» و «بندوی» به کاخ بازگشتند و «هرمزد» را خفه کردند و پس از آن به خواهرزاده‌ی خویش پیوستند. «بهرامِ چوبینه» سی‌هزار سپاهی به «بهرام» پسرِ «سیاوش» داد و او را در پیِ «خسرو» فرستاد. «بندوی» توانست با نیرنگ «خسرو» را از چنگِ «بهرامِ سیاوش» برهاند. (ر.ج. بندوی (۳))

«بهرامِ چوبین» در پایتخت از بزرگان پیمان گرفت و بسیاری بر پادشاهیِ او گواهی نوشتند. او از مخالفانِ خود خواست که اگر شاهیِ او را نمی‌پذیرند، سه روز بیش‌تر در پایتخت نمانند و به «روم» بروند و به «خسرو» بپیوندند. پیوستگانِ «پرویز» کشور را ترک کردند و به «روم» رفتند.

«بهرامِ چوبین»، «بندویِ» اسیر شده را به «بهرامِ سیاوش» سپرد تا مراقبِ او باشد. «بندوی» زندانبانِ خود را فریب داد و از او خواست تا در میدانِ بازیِ چوگان «بهرامِ چوبینه» را از پای درآورد. زنِ «بهرامِ سیاوش» که دوستدارِ «چوبینه» بود، او را آگاه کرد. در میدانِ بازی «بهرامِ چوبینه» دست بر پشتِ «بهرامِ سیاوش» زد و دانست که او در زیرِ جامه سلیح پوشیده است. درزمان شمشیر برکشید و بدخواه را دو نیمه کرد.

قیصرِ روم دخترِ خود، «مریم»، را به همسریِ «خسروپرویز» درآورد و با سپاهی او را یاری داد. «خسرو» به «آذرآبادگان» رفت. «بهرامِ چوبین» به بزرگانِ سپاهِ «خسروپرویز»، چون «گستهم»، «بندوی»، «گردوی» و دیگران نامه نوشت و از آنان خواست تا «پرویز» را رها کنند و به وی بپیوندند. نامه‌ها را به مردی به نامِ «داناپناه» داد و او را در جامه‌ی بازرگانان سویِ لشکرگاهِ «خسرو» فرستاد. فرستاده با دیدنِ سپاه بزرگِ رومیان و ایرانیان، هراسناک شد و نامه‌ها را نزدِ «خسرو» برد. «پرویز» از زبانِ بزرگان پاسخ داد که اگر «بهرام» لشکر به «آذرآبادگان» بیاورد همه او را یاور خواهند شد. آن مرد پاسخ‌هایِ دروغین را نزدِ «بهرام» آورد و او آماده‌ی لشکر کشیدن به «آذرآبادگان» شد. پیرمردان او را پند دادند که لشکر به «آذرآبادگان» نبرد و صبر در کار آورد تا «خسرو» لشکر به پایتخت بکشد.

«بهرام» نپذیرفت و با بزرگان و لشکر به «آذرآبادگان» رفت. در نخستین جنگ سپاهِ رومیان را شکست داد و «کوت» فرماندهِ آن سپاه به دستِ بهرام کشته شد. روزِ دوم «بهرام» به «شاپور» یکی از فرماندهانِ لشکرِ «خسرو» گفت که چرا بر سرِ پیمانِ پیوستن به سپاه او نبوده است و

از پاسخِ «شاپور» دانست که «خسرو» در کارِ آن نامه‌ها نیرنگ به کار برده. «بهرام» خشمگین بر پیل نشست و تنها به قلبِ سپاهِ «خسرو» رفت. پیل با تیرِ همراهان «پرویز» کشته شد؛ «بهرام» بر اسب نشست. اسبِ او را نیز کشتند؛ او پیاده حمله برد. اسبی دیگر نزدِ «بهرام» بردند، او سوار شد و قلبگاهِ سپاهِ «پرویز» را در هم شکست. سپس به سویِ راستِ لشکر حمله برد. فرماندهِ میمنه «گردوی» برادرِ او بود. دو برادر با هم برآویختند و سرانجام «بهرام» از او دست کشید و «گردوی» نزدِ «خسرو» بازگشت.

سرانجام «خسرو» و چهارده تن از یارانِ او به جنگِ «بهرام چوبین» رفتند. «بهرام» نیز سپاه را به سالاری به نامِ «جان‌فروز» سپرد و خود با سه تن از نزدیکان سوی «خسرو» رفت. رومیان به فرماندهی «نیاطوس» به کوه رفتند و رزمِ ایرانیان را نگریستند. «خسروپرویز» یارایِ برابری با «بهرام» را نداشت از این روی به درّه‌ی کوه گریخت و چون راه را بر خود بسته دید، از اسب پیاده شد، پیاده بر کوه گریخت و به گونه‌یی غریب جان از دستِ «بهرام» به‌در برد. جنگِ دو سپاه به صورت انبوه درآمد و بسیاری کشته شدند. «بندوی»، شبانه منادی‌گری خوش‌آواز برگزید و در میانِ دو سپاه آواز داد که هرکس از سپاهیان به زینهارِ «خسرو» درآید ایمن خواهد بود. فردای آن شب «بهرام» خیمه و خرگاهِ سپاهیانِ خود را خالی دید، به ناچار با چند تن راهِ گریز گرفت و به چین رفت.

خاقان او را گرامی داشت. «بهرام» در آن سرزمین دستگاه یافت و دلاوری‌ها کرد. پهلوانی به نام «مقاتوره» را که از خاقان باج می‌ستاند در نبردِ تن‌به‌تن کشت (ر.ج. مقاتوره) و نیز شیرِ کپّی را که پیش از آن دخترِ خاقان و خاتون را کشته بود با دلیری از پای درآورد.

«خسروپرویز» که به «طیسفون» بازگشته بود، از زنده بودنِ «بهرام» بیم داشت؛ نامه‌یی به خاقان نوشت و بازپس فرستادنِ او را خواستار شد. خاقان پیمان‌شکنی را ننگ دانست و دخترِ خویش را به همسریِ «بهرام» درآورد. «بهرام» از خاقان سپاه خواست تا به جنگِ «خسرو» برود. «خسروپرویز» چون آگاه شد، «خرّادِ برزین» را به درگاهِ خاقان فرستاد، ولی او توجّهی به خواستِ «پرویز» نکرد.

«خرّادِ برزین» در چین ماند و در کارِ «بهرام» به نیرنگ دست زد. دخترِ خاتون را که بیمار و تب‌دار بود درمان کرد و در دلِ او راه جست؛ از سویی پیرمردی ترک و پوستین‌پوش به نام «قلون» را به کشتنِ «بهرام» اغوا کرد. «بهرامِ چوبین» به «مرو» رسیده بود که «قلون» را با نامه و پیامی دروغین از دختر خاقان سویِ او فرستاد. خاتون نیز پنهانی مُهرِ خاقان را بر نامه نهاده بود.

«قلون» به «مرو» رفت و «خرّادِ برزین» با دانستنِ این امر که «بهرامِ چوبین» در روزِ بهرامِ هر ماه از خانه بیرون نمی‌رود و تنها می‌ماند، به او گفته بود که نزدِ وی رود و بگوید که پیامی از

همسرش دارد و هنگامی که نزدیک می‌شود با خنجر پهلوی او را بشکافد. «قلون» به «مرو» رسید و در بهرام روز خواستارِ دیدنِ «بهرام» شد؛ به پرده‌دار گفت که پیام از دخترِ خاقان دارد. سرانجام نزدِ «بهرام» راه یافت و با کاردی که در آستین داشت پهلوی او را بردرید. ⇐ بهرامِ چوبین ⇐ بهرامِ چوبینه ⇐ بهرامِ بهرام (۲) ⇐ چوبینه

بَهرام (۱۳) (bahra:m) :

یکی از بزرگانِ لشکرِ «بهرامِ چوبینه». او با نامِ «بهرامِ سیاوش» و «پورِ سیاوش» نیز خوانده شده است. پس از جنگِ «بهرامِ چوبین» با «ساوه شاه»، «خرّادِ برزین» از بزرگان آمار برداشت و فقط «بهرامِ سیاوش» از میانه کم بود. ناگاه او را دیدند که دستِ ترکی سرخ‌روی و گربه‌چشم را به دست گرفته است. آن ترک جادوگری بود که در خواب «بهرامِ چوبین» را آشفته کرده بود. هنگام دستگیر شدن از «بهرامِ سیاوش» خواسته بود تا او را نزدِ سپاه‌سالارِ ایران ببرد؛ سپس از «بهرامِ چوبین» خواست تا در خدمتِ او باشد و در کارِ دشمنان جادو کند، ولی «بهرام» فرمان به کشتنِ او داد.

پس از گریختنِ «خسروپرویز» از «طیسفون» به سوی روم، «بهرامِ چوبین» سی‌هزار سپاهی در اختیارِ «بهرامِ سیاوش» گذاشت و او را در پیِ «پرویز» و همراهان فرستاد. «خسرو» به پرستشگاهِ ترسایان رسید و در آن‌جا فرود آمد. «بهرامِ سیاوش» به آن پرستشگاه نزدیک شد. «بندوی» نیرنگ‌ساز، «خسرو» و «گستهم» را به روم گسیل کرد و خود جامه‌ی شاه را پوشید و به بامِ دز برآمد. سپاهیان «بهرام» او را بر بام دیدند و گمان بردند که «پرویز» است. سپس از بام فرود آمد و جامه دیگر کرد. دوباره بر بام رفت و به «بهرام» گفت که «خسروپرویز» از خستگیِ راه نالان است و فردا با او نزدِ «بهرامِ چوبینه» خواهد رفت. روزِ دیگر نیز نماز و دعای «پرویز» را بهانه کرد و روزِ سوم به «بهرام» گفت که «خسرو» همان‌گاه که سپاه را دیده به سوی روم رفته است.

«بهرامِ سیاوش» به ناچار «بندوی» را با خود نزدِ «بهرامِ چوبین» برد. «بهرامِ چوبینه» خشمگین شد و «بندوی» را در بند کشید و به دستِ «بهرامِ سیاوش» سپرد. «بندوی» هفتاد روز در بند بود، تا «بهرامِ سیاوش» را فریب داد و گفت که «بهرامِ چوبین» بیش از دو ماه شاه نخواهد بود و اگر او بتواند «بهرام» را از پای درآورد نزدِ «خسرو» پایگاهی بزرگ خواهد یافت. «بهرامِ سیاوش» فریب خورد و روزی که برای بازیِ چوگان به میدانِ «بهرامِ چوبین» می‌رفت، زیر جامه سلیح پوشید و بر آن سر بود که در میدانِ بازی او را از پای درآورد. همسرِ «بهرامِ سیاوش» به «بهرامِ چوبین» خبر رساند و او با دست زدن بر پشتِ پسرِ «سیاوش» دانست که آن زن درست گفته و با شمشیر تنِ «بهرامِ سیاوش» را چاک کرد. ⇐ پورِ سیاوش ⇐ پورِ سیاووش.

بهرامِ آذرمهان (bahra:m-e-a:zarmeha:n) :

«هرمزد» در آغازِ پادشاهی، موبدان و بزرگان را از ستم به مردم بیم داد و آنان هراسان از موقعیّت‌هایِ پیشین که «نوشین‌روان» در اختیارشان گذاشته بود، در کارِ «هرمزد» توطئه کردند. «هرمزد» نخست «ایزدگشسپ» دبیر را زندانی کرد و کشت و چون موبدِ موبدان در زندان به دیدنِ دبیر رفته بود به او هم زهر خورانید. سپس دست در جانِ «بهرامِ آذرمهان» برد و از او خواست تا آن‌گاه که همه‌ی بزرگان در بارگاه هستند و شاه از وی در باره‌ی «سیمایِ برزین»، که یکی از بزرگانِ روزگارِ «نوشین‌روان» بود، پرسش می‌کند نامبرده را دشمنِ شاه بخواند.

فردایِ آن شب همه‌ی بزرگان نزدِ شاه رفتند و «هرمزد» از «بهرامِ آذرمهان» پرسید که آیا «سیمایِ برزین» نیک‌خواه است یا بدخواه؟ «بهرام» پاسخ داد که «سیمایِ برزین» سبب ویرانیِ ایران است و سخن جز بر بدی نمی‌گوید. «سیمایِ برزین» به او گفت که ای دوستِ دیرین چه کرده‌ام که بر بدیِ من گواهی می‌دهی؟ «بهرامِ آذرمهان» پاسخ داد که هنگامی که «نوشین‌روان» بزرگانِ کشور را برای تعیینِ جانشین نزدِ خود خوانده بوده، همه گفته‌اند که «هرمزد» خاقان‌نژاد است و شایسته‌ی شاهیِ ایران نیست، ولی «سیمایِ برزین» خواهانِ پادشاهیِ «هرمزد» بوده و به شایستگیِ او گوایی داده است و هم او سبب ویرانیِ کشور است. «هرمزد» برآشفت و هردو را به زندان افکند.

شبِ سوم فرمان داد تا «سیمایِ برزین» را در زندان کشتند. سپس «بهرام» برای شاه پیام داد که اگر «هرمزد» او را به درگاه بخواند، وی را پندی خواهد داد که به کار آید. «هرمزد» شبانه «بهرام» را نزدِ خویش خواند؛ او گفت که در گنجِ «نوشین‌روان» حقّه‌یی درونِ صندوقی سیاه است و رقعه‌یی از پرنیانِ سپید در آن و شایسته است که شاه آن نوشته را بخواند. «هرمزد» به گنجور فرمان داد تا آن صندوق را آورد. نوشته به خطِّ «نوشین‌روان» بود؛ بدین مضمون که «هرمزد» دوازده سال به آسودگی پادشاهی خواهد کرد و پس از آن از همه سو دشمن بر او پدید می‌آید و سرانجام از تخت به زیر کشیده شده، به دستِ یکی از خویشانِ زنش کور می‌شود. «هرمزد» برآشفت و «بهرامِ آذرمهان» را به زندان فرستاد و شبِ دیگر فرمان داد تا او را در زندان بکشند. ⟸ بهرام (۱۱)

بَهرامِ اَشکانیان (bahra:m-e-aʃka:nija:n) : یکی از شاهانِ اشکانی که نامِ او تنها یک بار در شاهنامه آمده است. ⟸ بهرام (۶)

بَهرامِ بَهرام (۱) (bahra:m-e-bahra:m) :

بر اساس شاهنامه پنجمین پادشاه ساسانی که پس از پدرش «بهرام(۵)» بر تختِ شاهی ایران نشست. در شاهنامه جز چند پند از زبان او سخنی دیگر نیست.

بَهرامِ بَهرام (۲) (bahra:m-e-bahra:m) :

«بهرامِ چوبین» سردارِ بزرگِ روزگارِ «هرمزد» و «خسروپرویز» که نامِ اصلی او «بهرامِ بهرام» پسرِ «سیاوش» بود. ⟸ بهرام (۱۲) ⟸ بهرامِ چوبین ⟸ چوبینه.

بَهرامِ بَهرامیان (bahra:m-e-bahra:mija:n) :

ششمین پادشاه ساسانی که پس از پدرش «بهرامِ بهرام» بر تختِ ایران نشست. زمان شاهی او کوتاه و بنا بر شاهنامه چهار ماه بود و پیش از مرگ، پسرش «نرسی» را به جانشینیِ خویش برگزید.

بَهرامِ پیروزِ بَهرامیان (bahra:m-e-piruz-e-bahra:mija:n) :

یکی از پهلوانانِ سپاه در روزگارِ «بهرامِ گور» که برای جنگ با خاقان چین همراهِ شاهِ ایران بود.

بَهرامِ چوبین (bahra:m-e-tʃubin) :

⟸ بهرام (۱۲) ⟸ بهرامِ بهرام (۲) ⟸ بهرامِ چوبینه ⟸ چوبینه

بَهرامِ چوبینه (bahra:m-e-tʃubinə) :

⟸ بهرام (۱۲) ⟸ بهرامِ بهرام (۲) ⟸ بهرامِ چوبین ⟸ چوبینه

بَهرامِ رازی (bahra:m-e-ra:zi) :

«بهرامِ چوبینه» که از مردمِ «ری» بود و بدین سبب در شاهنامه یک بار «بهرامِ رازی» خوانده شده است ⟸ بهرام (۱۲) ⟸ بهرامِ بهرام (۲) ⟸ بهرامِ چوبین ⟸ بهرامِ چوبینه ⟸ چوبینه

بَهرامِ فرّخ (bahra:m-e-farrox) :

یکی از پهلوانانِ سپاهِ «خسروپرویز» در جنگِ دوم با «بهرامِ چوبین». آن‌گاه که «خسرو» خود به جنگ با «بهرام» رفت و چهارده تن از یاران او برای جنگیدن با دو سه تن از یارانِ «بهرام» گزیده شدند، «پرویز» لشکرِ خود را به «بهرامِ فرّخ» سپرد. از این پهلوان در شاهنامه تنها یک بار نام برده شده است.

بَهرامِ گودرز (bahra:m-e-gudarz) : ⟸ بهرام (۱)

بَهرامِ گور (bahra:m-e-gur) : ⟸ بهرام (۹)

بَهرامِ هور (bahra:m-e-hur) : ⟸ بهرام (۱۰)

بهزاد (۱) (behza:d) :

نام اسب «سیاووش» که از او با «سیاه» و «شبرنگِ بهزاد» نیز نام برده شده است. «سیاووش» در گوشِ «بهزاد» گفته بود که تا پیدا شدنِ «کیخسرو» در فسیله رها باشد و به دیگری سواری ندهد. «کیخسرو» او را زین و لگام می‌کند و اسبِ خاصِّ وی خواهد بود. این امر به «بخشِ»

«میانه‌ی» شاهنامه نیز تسرّی داده شده است و «گشتاسپ» را هم سوارِ این اسب می‌بینیم (؟).
⇐ سیاه ⇐ شبرنگِ بهزاد

بهزاد (۲) (behza:d) :

یکی از بزرگانِ ایران در روزگارِ «قباد» ساسانی و از گواهانِ «کسری» بر این پیمان که اگر دینِ «مزدک» برحق نباشد، «قباد»، پدرِ «کسری»، از دینِ او برگردد. نامِ دیگر گواهان در شاهنامه «بندوی»، «خرّاد»، «زرمهر» و «فرآیین» ذکر شده است.

بَهمن (۱) (behman یا bahman) :

یکی از امشاسپندان. (ر.ج. اردیبهشت)

بَهمن (۲) (behman یا bahman) :

بزرگ‌ترین پسرِ «اسفندیار» که نخستین بار در شاهنامه از او هنگامی نام برده شده است که همراهِ پدر در شکارگاه بوده و «جاماسپ» نامه‌ی «گشتاسپ» را نزدِ «اسفندیار» برده است. در آن نامه شاه او را به بارگاه خوانده بود که به در بند کشیده شدن و زندانی گشتنِ «اسفندیار» انجامید. «اسفندیار» لشکر را به «بهمن» سپرد و به درگاه رفت. «بهمن» پس از آگاه شدن از در بند بودنِ پدرِ خود، با برادرانِ دیگر به «شبدز» (گنبدان دز) و به تیمارداریِ «اسفندیار» رفت. هنگامِ رفتنِ «اسفندیار» به «زابلستان» برای دست‌بسته آوردنِ «رستم» به درگاهِ «گشتاسپ» پسرانِ او از جمله «بهمن» همراهِ وی بودند. او پیامِ پدر را به «رستم» رسانید. لشکرِ «اسفندیار» بر لبِ «هیرمند» بود که «بهمن» با پیامِ پدر به بنگاهِ «رستم» رفت. «زال» دانست که او شاه‌زاده‌یی ایرانی است؛ به پیشبازِ وی رفت و تا رسیدنِ «رستم» از شکارگاه او را به مجلسِ میگساری خواند، ولی شاه‌زاده‌ی متکبّر نپذیرفت و از «زال» خواست تا کسی او را به شکارگاهِ «رستم» رهنمون شود. «بهمن» به بالایِ کوهی رفت و دید که «رستم» گوری شکار شده را بر درخت کشیده است و در دستی کباب و سیخ کباب و در دستی دیگر جامی می دارد و به خوردن مشغول است. بیمِ جهان‌پهلوان در دلِ او جای گرفت و با کم‌خردی بهتر دید که در همان‌جا «رستم» را از پای درآورد؛ سنگی بزرگ از کوه کند و سویِ «رستم» غلتاند. «رستم» با ضربه‌ی پاشنه‌ی پای خود سنگ را از خویشتن دور کرد و از جایِ خود نجنبید. «زواره» شاه‌زاده را بر سرِ خوانِ «رستم» برد و او پیام پدر را به پهلوانِ جهان رساند. «رستم» او را به کباب و می خواند. آن شاه‌زاده‌ی نازک‌تن و پر باد اندکی گوشت خورد و بیم داشت که مبادا شراب زهرآلوده باشد؛ «زواره» چاشنی‌گیر شد و لب به جام او زد تا «بهمن» آن می را ستاند و به جایِ نوشیدن، بددلانه به جامِ خود لب می‌زد.

«رستم» و «بهمن» بر اسب نشستند و پهلوانِ ملّی بازْپیغامِ «اسفندیار» را بدو بازگفت. «بهمن» پیام بازبرد و از هنرهایِ «رستم» با پدر گفت‌وگو کرد، امّا «اسفندیار» از سخنانِ او خشمگین شد.

آن‌گاه که نخستین پیکارِ «رستم» و «اسفندیار» به درازا کشید، «زواره» و «فرامرز» تاب نیاوردند و لشکرِ «سیستان» را پیش بردند. سخنانی تلخ میانِ برادرِ «رستم» و فرزندانِ «اسفندیار» گذشت و «زواره» به لشکر فرمانِ حمله داد و بسیاری از لشکریانِ بلخ کشته شدند. در این پیکار «الوای»، نیزه‌دارِ «رستم»، به دستِ «نوش‌آذر» پسرِ «اسفندیار» کشته شد و «زواره» به کین‌خواهیِ او «نوش‌آذر» را از پای درآورد. «مهرنوش» پسرِ دیگر «اسفندیار» از کشته شدنِ برادر برآشفت و با «فرامرز» پسرِ «رستم» درآویخت، ولی توش و توانِ نبرد با او را نداشت و اسبِ خود را با شمشیر از پای درآورد. «فرامرز» به شاه‌زاده‌ی پیاده امان نداد و او را کشت.

«بهمن» نزدِ «اسفندیار» رفت و کشته شدنِ برادران را به او بازگفت. هنگامی که تیرِ «رستم» بر چشمِ «اسفندیار» نشست، او پسرِ خود «بهمن» را به «رستم» سپرد تا وی را شایسته‌ی پادشاهیِ ایران تربیت کند. «زواره» به برادرش «رستم» پند داد که این کار مار در آستین پروردن است و اگر «بهمن» توانا شود «زابلستان» و «کابلستان» را ویران خواهد کرد. «رستم» که بسیار بلندنظر بود، سخنِ برادر را نپذیرفت و «بهمن» را پرورد و آموزش داد و با او رفتاری پدرانه داشت. پس از گذشتِ چند سال «گشتاسپ» نوه‌ی خود، «بهمن»، را با توصیه‌ی «جاماسپ» به درگاه خواند و پیش از مرگ تاج و تخت را بدو واگذاشت.

هنگام پادشاهیِ «بهمن» بر ایران، «رستم» چشم بر جهان بسته بود. «بهمن» حقِّ نان و نمک و آموزش‌ها و پرورش‌هایِ پدرانه‌ی «رستم» را هیچ شمرد و به «سیستان» لشکر کشید. «زال» نزدِ او پیام فرستاد و از خدمت‌هایِ «رستم» به ایران گفت و نوید داد که همه‌ی گنج‌هایِ «سام» را به او خواهد سپرد؛ «بهمن» نپذیرفت و با لشکر به درونِ شهر شد. «زالِ» پیر خود به پیشباز او رفت ولی «بهمن» فرمان داد تا او را در بند کشیدند و به زندان بردند. به فرمانِ شاهِ جوان همه‌ی گنج‌هایِ «سیستان» به تاراج رفت. در آن زمان «فرامرز» پسرِ «رستم» در سرزمینِ «بُست» بود. از کارِ «بهمن» برآشفت و سپاه سویِ «زابلستان» برد. «بهمن» نیز لشکرِ خود را پیش راند؛ دو لشکر در «گورابه» به هم رسیدند. باد با لشکرِ «فرامرز» موافق نبود و در روزِ چهارم بیش‌ترِ سپاهیانِ او کشته شدند و خود که زخم بسیار برداشته بود با دلاوری جنگید تا به دستِ «یاز اردشیر» گرفتار شد. «بهمن» فرمان داد تا او را زنده نگونسار بردار زدند و خود با کینه‌یی ددمنشانه بر او تیر بارید تا کشته شد. «پشوتن» برادرِ خردمندِ «اسفندیار» به «بهمن» پند داد که دست از کشتن و غارت بردارد و «زالِ» پیر را از بند آزاد کند؛ او به گفته‌ی عمویِ خویش تن داد و چنان کرد.

«بهمن» پسری به نامِ «ساسان» و دختری به نامِ «همای (۲)» داشت. «بهمن» دخترِ خود «همایِ چهرزاد» را به همسریِ خویش درآورد و پس از گذشت زمانی کوتاه بیمار شد. وصیّت کرد که «همای (۲)» جانشینِ اوست و تا زاده شدن فرزندی که از او آبستن است بر تخت خواهد بود و سپس تاج و تخت را به نوزادِ پسر یا دختر واگذار خواهد کرد. این امر بر «ساسان» گران آمد و از پایتخت گریخت. این نامِ پسرِ «بهمن» برساخته‌ی ساسانیان بوده است تا نژادِ خود را به «بهمن» پسرِ «اسفندیار» برسانند. ⇐ اردشیر (۳)

بَهمن (۳) (bahman یا behman) :

پسرِ مهترِ «اردوان» که از گریختن و لشکر فراهم کردنِ «اردشیرِ بابکان» سخت برآشفته شد و لشکر به جنگِ او برد. در همان زمان «نباک» فرمان‌روایِ «جهرم» با هفت پسرِ خود به «اردشیر» پیوست و همراه او به جنگِ «بهمن» رفت. آنان «بهمن» را شکست دادند و بر گنج‌هایِ او دست یافتند. «بهمن» با یکی دیگر از برادرانِ خود به «هندوستان» گریخت و از آن‌جا با پیامی زهرِ هلاهل برای خواهر خود یعنی همسرِ «اردشیر» فرستاد تا با آن شوهرِ خویش را از پای درآورد که آن تدبیر نیز سودی نبخشید. پس از آن دیگر نامی از او در شاهنامه نیامده است. ⇐ بهمنِ اردوان

بَهمن (۴) (bahman یا behman) :

یکی از دانشمندان و دبیرانِ ایرانی که در مجلسِ هفتم «نوشین‌روان» و «بوزرجمهر» حضور داشته و از او با نامِ «بهمنِ تیزویر» یاد شده است.

بَهمن (۵) (bahman یا behman) :

یکی از بزرگانِ زمانِ پادشاهیِ «نوشین‌روان» که شاه از او رازها را می‌پوشیده است. نامِ او با پرسش از «نوشین‌روان» در توقیعات آمده است.

بَهمن(۶) (bahman یا behman) :

یکی از درباریانِ «خسروپرویز». پس از کشته شدنِ «بهرام چوبین» و گذشتِ روزگاری دراز، شبی در مجلسِ میگساریِ شاهِ ایران جامی دید که بر آن نامِ «بهرام» نوشته شده بود. «پرویز» برآشفته گشت و فرمان داد تا شهرِ «ری» را به پایِ پیلان بکوبند و مردم را از شهر بیرون کنند. وزیر او را پند داد و شاه فرمان داد تا مردی بدکار و زشت‌روی را بیابند و بر «ری» بگمارند. «بهمن» برای یافتنِ چنان مردی پیشگام شد. نامِ این «بهمن» تنها یک بار در شاهنامه آمده است.

بَهمنِ اَردَوان (bahman-e-ardawa:n) : ⇐ بهمن (۳)

بید (bid) :

یکی از دیوانِ پهلوانِ مازندران که از او در کنارِ «دیوِ سپید»، «ارژنگ»، «سنجه» و

«کولادِ غُندی» نام برده شده است. او و «سنجه» نگاهبان و نگاهدارِ «دیوِ سپید» شمرده شده‌اند. صحنه‌ی قتل او در شاهنامه به طور دقیق مشخّص نیست ولی شاهِ مازندران از کشته شدنِ او و دیگر دیوانِ پهلوان غمگین شد.

بیدِرَفش (bideraf∫) :

پهلوانِ بزرگ تورانی در روزگارِ «ارجاسپ». آن‌گاه که شاهِ توران از پذیرفته شدنِ دینِ «زرتشت» در ایران به خشم آمده بود، نامه‌یی به «گشتاسپ» نوشت و آن را به دستِ «بیدرفش» و «نامخواست» به ایران فرستاد. او از زبانِ «جاماسپ» پلید خوانده شده است. هنگام لشکر کشیدن به ایران «ارجاسپ»، «بیدرفش» را با درفشِ پیل‌پیکر و سپاه، وظیفه‌ی غارتگری داد ولی هنگامِ آراسته شدنِ سپاه کوسِ بزرگ را به او سپرد. آن‌گاه که «زریر» سپهدار بر لشکرِ تورانیان اسب افکنده و بسیاری از آنان را کشته بود، «بیدرفش» به پیکارِ او رفت و با ژوپینِ زهرآگین وی را از اسب افکند و کشت و سلیح و اسبِ او را برداشت. «بستور» پسرِ دلاورِ «زریر» به کین‌خواهیِ پدر رفت و بسیاری از تورانیان را کشت و خواستارِ پیکار با «بیدرفش» شد. شاهِ توران که دلاوری‌های «بستور» را دید، «بیدرفش» را به پیکارِ او فرستاد. نبرد آن دو تن به درازا کشید تا «اسفندیار» به یاری «بستور» رفت و با شمشیر «بیدرفش» را از پای درآورد و سلیحِ «زریر» را از تنِ او باز کرد و اسبِ وی را نیز همراه با سرِ «بیدرفش» نزدِ پدرش «گشتاسپ» برد.

بیژن (۱) (biʒan) :

پسرِ بی‌باک و ماجراجویِ «گیو». نخستین بار در شاهنامه از او هنگامی یاد شده است که پهلوانانِ ایران نزدِ «کیخسرو» رفته بودند تا کارکردهایِ آنان را در جنگِ کین‌خواهیِ «سیاووش» روشن کند. او آمادگی خویش را برای کشتنِ «پلاشان»، پهلوانِ مرزبانِ توران و ربودنِ تاجِ «تژاو» و دستگیر آوردنِ «اسپنوی» پرستنده‌ی سمن پیکرِ او اعلام کرد. هنگامی که «تخوار» پهلوانانِ ایران را به «فرود» می‌شناسانیده او را دارنده‌ی درفشِ پرستارپیکر برشمرده است. «بیژن» از سرشکسته شدنِ «طوس» سپهدارِ ایران و «گیو» پدرِ خود به دستِ «فرود» خشمگین شد و از پدر دستوریِ جنگ با «فرود» را خواست. «گیو» مخالفت کرد و او نزدِ «گستهمِ گژدهم» رفت و از او اسپی کوه‌سپر خواست، ولی «گستهم» برای بازداشتنِ او از نبرد در آغاز خواستِ او را برنیاورد و آن‌گاه که پای فشردنش را دید، رخشِ (اسبِ بور ابرش) خود را به وی داد. دلِ «گیو» آرام نگرفت و درعِ «سیاووش» را که هیچ سلاحی بر آن کارگر نبود در اختیارِ پسر گذاشت. «فرود» با تیری اسبِ «بیژن» را از پای درآورد. «بیژن» پیاده به تیغِ کوه رفت و باز با تیرِ «فرود» سپرِ او شکافته شد، ولی با شمشیر اسبِ «فرود» را از پای افکند. «فرود» جوان از بیمِ او به دربندِ قلعه رفت. بار دیگر «طوس» همه‌ی سپاه را سویِ دز برد و «فرود» ناچار برای رزم از

حصن بیرون آمد و بیش‌تر سپاهیانِ «فرود» تا نیمه‌ی روز کشته شدند. «رهّام» و «بیژن» بر «فرود» کمین آوردند و با زخمِ شمشیرِ «رهّام» یک دستِ برادرِ «کیخسرو» از تن جدا گشت. «فرود» با چنان زخمی شگفت در دز شد و جان داد.

«بیژن» در جنگِ «کاسه رود» نیز «پلاشان» تورانی را کشت و سپس هم او در کوهی از هیزم که «افراسیاب» بر سرِ مرز چیده بود آتش افکند و یخ و برفِ فراوانِ «کاسه رود» آب شد. پس از آن نیز تاجِ «تژاو» را هنگامِ نبرد از سرِ او ربود و آن‌گاه که «تژاو» گریخت در پیِ او رفت و «اسپنوی» پرستنده‌ی وی را نیز بی آسیبی به چنگ آورد. در جنگِ «پشن» و «لاون» که «فریبرزِ کاووس» درفشِ کاویانی را همراهِ خود برده و از بیمِ «هومان» و لشکرِ توران به کوه گریخته بود، «بیژن» به فرمانِ «گودرز» برای بازگردانیدنِ درفش به نزدِ «فریبرز» رفت؛ با شمشیر آن را به دو نیمه کرد و یک نیمه را به لشکرگاهِ ایرانیان بازگردانید. پس از رفتنِ «بهرامِ گودرز» برای یافتنِ تازیانه‌ی خود، «بیژن» و «گیو» در پیِ او رفتند.

در داستانِ «کاموس» نیز در رزم‌ها شرکت داشت و در آغاز فرماندهیِ راست سپاهِ ایران با او و «گیو» بود. ایرانیان در این کارزار شکست خوردند ولی «بیژن» و چند تن دیگر به رزم ادامه دادند. هنگامی که علف بر ایرانیان تنگ شده بود، «طوس»، «گیو»، «رهّام» و چند تنِ دیگر به میانه‌ی سپاه دشمن رفتند و پیکاری بزرگ کردند. زمانی که در آن میانه گرفتارِ نبرد بودند، «شیدوش»، «گستهمِ گژدهم»، «گرازه» و «بیژن» به یاریِ آنان شتافتند. پس از رسیدنِ «رستم» به رزمگاه و دلاوری‌هایِ او، دیگر پهلوانان ایران دل گرفتند و سببِ گریختنِ تورانیان شدند.

داستانِ «بیژن و منیژه» به تمامی درباره‌ِ فرزندِ گستاخ و دلیر و کارنادیده‌ی «گیو» و دخترِ بی‌پروایِ «افراسیاب» است. چکیده‌ی آن داستان این است که «ارمانیان» که از حمله‌ی گرازهای وحشی به تنگ آمده بودند از «کیخسرو» یاری خواستند. او از پهلوانانِ خود خواست تا کسی به کشتنِ آنها به «ارمان» برود. «بیژن» گام پیش نهاد و «کیخسرو» پهلوانِ دیگرِ ایرانی، «گرگین»، را به عنوان یاور و راهنما همراهِ او فرستاد. «بیژن» به اغوایِ «گرگین»، که به دلاوری‌هایِ آن جوان رشک برده بود، به جشنگاهِ «منیژه» رفت و آن دو تن با دیدنِ یکدیگر دل از دست دادند و به خوشباشی پرداختند. سپس «منیژه» او را بیهوش کرد و با خود به کاخ برد. خبر به «افراسیاب» رسید و او «گرسیوز»، برادرِ خود، را برای دستگیر کردن «بیژن» فرستاد. شاهِ توران به کشتنِ این پهلوانِ جوانِ ایرانی فرمان داد، ولی با رسیدن و پادرمیانیِ «پیران»، بر آن شدند که او را در چاهِ «ارژنگ» دیو زندانی کنند و سنگِ «اکوانِ» دیو را بر سرِ چاه نهند. «بیژن» در چاه زندانی شد؛ «منیژه» را نیز از خانه به‌در کردند تا تیماردارِ او باشد. پس از بازگشتِ «گرگین» به ایران و پشیمانیِ او، «کیخسرو» به نوروز جایِ «بیژن» را در جامِ

جهان‌نما دید و «رستم» را برای رهانیدنِ او گسیل داشت. «رستم» با چند پهلوانِ ایرانی در جامه‌ی بازرگانان به «توران» رفت و «بیژن» را از چاه رهانید. سپس به کاخِ «افراسیاب» شبیخون زد، پس از آن در جنگی آراسته سپاهِ او را شکست داد و همراهِ «بیژن» و «منیژه» و دیگر پهلوانان به ایران بازگشت.

«بیژن» با پدرش، «گیو»، در سپاهِ ایران به فرماندهیِ «گودرز»، نیایِ خود، به توران رفت و برای رزم با تورانیان بی‌تابی‌ها کرد. از سویِ دیگر «هومان» برادرِ «پیران» نیز از آسودنِ دو سپاه بی‌تاب بود؛ به لشکرگاهِ ایران رفت و مبارز خواست. «بیژن» از «گودرز» اجازه خواست و به نبرد او رفت. پیکارِ سهمگینِ این دو پهلوان از سپیده‌دم تا ساعاتی از نیم‌روز گذشته به درازا کشید و با هرگونه سلاح جنگ آزمودند. سرانجام دو پهلوان به کشتی تن دادند و با آن‌که «هومان» زورمندتر از «بیژن» بود، بخت با او یار نبود و پهلوانِ جوانِ ایرانی او را بر زمین زد و سرش را با خنجر از تن گسست. «پیران» از کشته شدنِ برادر خشمگین شد و برادرِ دیگرش «نستیهن» را به شبیخون بر سپاهِ ایران واداشت. «بیژن» با تیر اسبِ «نستیهن» و با زخمِ گرز، خودِ وی را از پای درآورد.

در جنگی که با یورشِ «گیو» به لشکرِ توران آغاز شد، با پدر همراهی کرد و در پایانِ رزمِ «دوازده رخ» نامزدِ نبردِ تن‌به‌تن با «رویین»، پسرِ «پیران»، شد و در آن پیکار پهلوانِ تورانی با زخمِ گرزِ او کشته شد. پس از گریختنِ «لهّاک» و «فرشیدورد» و رفتنِ «گستهمِ گژدهم» در پیِ آنان و کشتنِ آن دو پهلوان، «گستهم» نیز زخم برداشت؛ «بیژن» که نگرانِ دوستِ خود شده بود از پسِ وی رفت و پهلوانِ زخمی را به لشکرگاهِ ایران بازگردانید. در جنگِ بزرگِ «کیخسرو» با «افراسیاب» نیز همراه پادشاه ایران به توران رفت و پس از عروج «کیخسرو» به آسمان با چند پهلوانِ دیگر در برف ناپدید شد. ⇐ بیژنِ گیو ⇐ پورِ گیو

بیژن (۲) (bižan) :

یکی از شاهانِ اشکانی که نامِ او تنها یک بار در شاهنامه آمده است.

بیژن (۳) (bižan) :

مرزبانِ «سمرقند» و پهلوانی از نژاد «طرخان» که از سویِ خاقان چین بر آن شهر فرمان می‌راند. پس از آن‌که «یزدگرد سوم» به «مرو» رسید، «فرخ‌زادِ هرمزد» او را به «ماهوی» مرزبانِ آن شهر سپرد. «ماهوی» در کارِ «یزدگرد» نیرنگ به کار برد و با نامه‌یی «بیژن» را به جنگ او خواند. «بیژن» پهلوانی به نام «برسام» را با ده‌هزار سوار به «مرو» گسیل کرد. «ماهوی» پس از کشتنِ «یزدگرد» می‌خواست که خود بر تخت شاهی ایران بنشیند و در اندیشه‌ی جنگ با «بیژن» بود. در جنگی که پیوست «ماهوی» به دستِ «برسام» گرفتار شد و «بیژن» فرمان داد تا دست‌ها و

پاها و بینی و گوش‌هایِ او را بریدند تا زار و خوار بر خاک جان دهد. سپس فرمان داد تا سه پسرِ او را که هریک بر تختِ نشسته بودند، در آتش بسوزانند.

بیژنِ گیو (bižan-e-giv) : ⟸ بیژن (۱)

بیطقون یا **بیطَقون** (bitqu:n یا bitaqu:n) :

وزیرِ «اسکندر». هنگامی که «اسکندر» خواست تا به «اندلس» برود، نخست به زنی به نام «قیدافه» که شاه آن کشور بود نامه نوشت و او را به فرمان‌بری خواند. «قیدافه» پاسخی سخت بدو نوشت و «اسکندر» به آن کشور لشکر برد؛ به شهری رسید که «فریان» بر آن فرمان می‌راند و «قیدروش» پسرِ «قیدافه» داماد او بود. «قیدروش» و همسر او به دستِ یکی از پهلوانانِ سپاهِ «اسکندر» گرفتار شدند. «اسکندر» به وزیرِ خود «بیطقون» پیشنهاد کرد که نزدِ «قیدروش» آن‌دو جایِ خود را عوض کنند، بدین ترتیب که آن وزیر در ظاهر «اسکندر» باشد و «اسکندر»، «بیطقون» خوانده شود؛ سپس شاهِ دروغین به کشتنِ شاه‌زاده فرمان دهد و وزیرِ دروغین جانِ او را بخواهد و سپس «اسکندر» با نامِ ظاهریِ «بیطقون» با نامه‌ی قیصر روم نزدِ «قیدافه» رود. با انجامِ این کار مهرِ «اسکندر» در دلِ «قیدروش» جای گرفت. «اسکندر» با نامِ مستعارِ «بیطقون» همراه ده سوار و فرزندِ «قیدافه» به رسولی نزدِ شاهِ «اندلس» رفت. «قیدافه» که از پیش چهره‌ی نقّاشی شده‌ی «اسکندر» را در دست داشت وی را شناخت و او را «زاده‌ی فیلقوس» خواند، «اسکندر» پاسخ داد که من «بیطقون» هستم و مرا «بچّه‌ی فیلقوس» مخوان. سپس «قیدافه» آن صورت نقّاشی شده را پیشِ روی نهاد و او را پندها داد؛ با وی پیمان بست و او را تا زمانی که در درگاهِ وی بود «بیطقون» خواند تا دیگران از حقیقتِ امر آگاه نشوند.

بیوَر (biwar) : ⟸ بیوراسپ ⟸ ضحّاک

بیوَراسپ (biwar-asp) :

نام دیگر «ضحّاک» به معنایِ دارنده‌ی ده‌هزار اسب. ⟸ بیور ⟸ ضحّاک

بَیوَرد (۱) (baiward) :

فرماندهِ یکی از لشکرهایی که به یاریِ «افراسیاب» و «پیران» در لشکرگاه «هماون» به جنگ با ایرانیان آمده بود. نامِ او در کنارِ «کاموس»، «منشور»، «خاقانِ چین» و «شنگل» آمده است. او «کاتی» خوانده شده و بنا بر نوشته‌هایِ جغرافیایی «کات» شهری در خوارزم بوده است.

بَیوَرد (۲) (baiward) :

یکی از مرزبانان ایران که پس از کشته شدنِ «یزدگردِ اوّل» در چشمه‌ی «سو»، سر از اطاعت برداشت و خود را مستقلّ و خودکامه خواند و خواهانِ پادشاهی ایران شد.

بَیوَرد (۳) (baiward) :

مرزبانِ «**کرمان**» که پس از گریختنِ «**خسروپرویز**» به «آذرآبادگان» به او پیوست.

پارس (۱) (pa:rs) :

یکی از بزرگانِ رانده شده از بارگاهِ «**یزدگرد**» اوّل که با پادشاهیِ «بهرامِ گور» موافق نبود.

پارس (۲) (pa:rs) : ⇐ پارس پهلو سپاه

پارس پهلو سپاه (pa:rs-pahlau-sepa:h) :

یکی از بزرگان و پهلوانانِ ایران که پس از مرگِ «**یزدگرد**» اوّل چون برخی دیگر از بزرگان کشور داعیه‌ی شاهی داشت. نام او در کنارِ «**الان شاه**»، «**بیورد**» و «**شگنان**» آمده است. شاید نامِ او «**پارس**» و سپاهیانش «**پهلو**» بوده باشد ولی چون کسره‌ی «س» در وزن نمی‌گنجد این حرف در بیت با سکون خوانده می‌شود. ⇐ پارس (۲)

پرویز (parviz) :

بیست و دومین پادشاهِ ساسانی، فرزندِ «**هرمزد**». پدر او را به نامِ «**خسرو**» نیز می‌خواند، از این روی «**پرویزِخسرو**» (پرویزخسرو) و «**خسروپرویز**» نیز خوانده شده است. در شاهنامه آشکار نیست که مادرِ او از چه خاندانی بوده، ولی «**بهرامِ‌چوبین**» او را روسپی‌زاده و سَند (حرام‌زاده) و بی‌ریش خوانده که با ریش برآوردن خواهانِ شاهی شده است. تجمّلِ دربار او از شگفتی‌ها بود. جنگ‌هایِ طولانیِ او با رومیان ایران را به ضعف کشانید که از این جنگ‌ها هیچ سخنی در شاهنامه نیست؛ ولی از بزدلیِ او سخن رفته است. نخستین بار در شاهنامه از وی هنگامی نام برده شده که اسبش به کشتزارِ مردی آسیب رسانیده بود. صاحبِ کشتزار به موکّلِ شاه شکایت برد و او به «**هرمزد**» گفت. شاهِ فرمان داد تا دم و گوشِ اسب را بریدند و از «**خسرو**» نیز تاوان ستاندند.

آن‌گاه که «**بهرامِ چوبین**» از رفتارِ ناشایستِ «**هرمزد**» آزرده شد و سر از اطاعت بیرون کشید به شهرِ خود، «**ری**»، رفت و در آن‌جا سرایِ درم ساخت و سکّه به نامِ «**خسرو**» زد تا پدر را نسبت به او بدبین کند. سکّه‌ها را به بازرگانان سپرد تا به «**طیسفون**» برند و کالا خریداری کنند تا درم و دینار با ضربِ «**پرویز**» به دستِ شاه برسد؛ از سویِ دیگر به «**هرمزد**» نامه نوشت که اگر «**خسروپرویز**» بر تخت بنشیند، به خدمتِ او درخواهد آمد. این امر سبب شد تا «**هرمزد**» در اندیشه‌ی جانِ «**پرویز**» شود. فرزند از آن کار آگاه شد و شبانه به «آذرآبادگان» گریخت و چند تن از مرزبانانِ ایران به او پیوستند. دو داییِ او، «**گستهم**» و «**بندوی**»، که به فرمانِ «**هرمزد**» زندانی بودند، پس از شکست وارد شدن در کارِ شاه، بند و زندان را شکستند و با زندانیانِ دیگر و (غوغاییانِ) شهر سویِ کاخ رفتند و «**هرمزد**» را از تخت فروکشیدند و بر چشمش داغ نهادند. سپس «**خسرو**» را از «آذرآبادگان» به «**طیسفون**» خواندند تا تاجِ شاهی بر سر بنهد.

خبرِ کور شدنِ «هرمزد» و نشستنِ «پرویز» بر تخت به «بهرامِ چوبین» رسید. او اندوهگین شد و سپاه از «ری» به «نهروان» برد. از سویِ دیگر نیز «خسرو» لشکر کشید و خود نزدِ «بهرام» رفت؛ با نرمی سخن گفت و از او آشتی خواست ولی سپاه‌سالارِ ایران با درشتی به او پاسخ داد. سپاهیانِ «خسرو» دل با «بهرام» داشتند و سویِ او رفتند. سرانجام «بهرام» و «پرویز» با یکدیگر به نبرد پرداختند و «خسرو»، که یارایِ برابری نداشت، گریخت و به سرِ پلِ «نهروان» رسید. «بهرام» در پیِ او آمد و اسبِ او با تیرِ شاه از پای افتاد. «بهرام» بازگشت و «خسرو» توانست از چنگِ او بگریزد و به «طیسفون» رود. «خسرو» پس از ورود به شهر دروازه‌هایِ آن را بست و نزدِ «هرمزد» رفت. پدر او را راهنمایی کرد که به «روم» برود و از قیصر یاری بخواهد.

«خسرو» با دو دایی خود راهِ روم را در پیش گرفت با «گستهم» و «بندوی» با موافقتِ نسبی «پرویز» به کاخ بازگشتند و زهِ کمان بر گردنِ «هرمزد» افکندند و او را کشتند، چرا که بیم داشتند که اگر «بهرام» به «طیسفون» برسد، «هرمزد» را شاه خواهد خواند و خود به وزارت خواهد نشست و بازپس فرستادنِ «خسرو» را از قیصر درخواست خواهد کرد.

«بهرامِ چوبین» هنگامی که به کاخِ «طیسفون» رسید و «هرمزد» را کشته دید، سی‌هزار سپاهی در اختیار «بهرامِ سیاوش» گذاشت و او را در پیِ «خسرو» فرستاد. «پرویز» و همراهان در بیابان به پرستشگاهِ مسیحیان رسیدند و از سکوبا می و نان خواستند.

«خسرو» هنوز چشم به‌درستی گرم نکرده بود که سپاهِ «بهرامِ سیاوش» نزدیکِ پرستشگاه رسید. «بندوی» دست به نیرنگ زد؛ تاج و گوشوار و کمرِ «خسرو» را از او ستاند و وی را از راهی دیگر با «گستهم» به سویِ روم فرستاد. خود جامه‌ی شاه را پوشید و بر بامِ پرستشگاه رفت تا «بهرام» و سپاهیان او را از دور ببینند و «پرویز» بپندارند. آن‌گاه فرود آمد و جامه دیگر کرد و باز بر بام شد. پس از آن‌که «بهرام» نزدیک شد به او گفت که امروز «خسرو» خسته‌ی راه است و فردا با وی به پایتخت باز خواهد گشت. فردا نیز بر آن بام رفت و نماز و دعایِ «پرویز» را بهانه کرد و برای روز دیگر وعده گذاشت. روزِ سوم که «پرویز» از آن‌جا بسیار دور گشته بود، باز بر بام رفت و به «بهرامِ سیاوش» گفت که «خسرو» همان‌گاه گریخته است. «بهرام» که در کشتنِ «بندوی» سودی نمی‌دید، او را با خود نزدِ «بهرامِ چوبین» برد. (ر.ج. بندوی، بهرام (۱۳))

از سویِ دیگر، «پرویز» نخست به شهر «باهله» رسید. بزرگانِ شهر به پیشبازش رفتند، ولی همان زمان فرستاده‌یی با نامه‌ی «بهرامِ چوبین» نزدِ مهترِ «باهله» رسید که در آن نامه او را از پذیرفتنِ «خسرو» هشدار داده بود. «پرویز» ناچار از آن شهر بیرون رفت و در نزدیکِ «فرات» به مردی تازی به نامِ «قیس بن‌حارث» برخورد و مهمانِ او شد. سپس به بازرگانی از مردمِ «کارزین» رسید که «مهران‌ستاد» نام داشت؛ او نیز از «خسرو» و «گستهم» و همراهان پذیرایی

کرد. پس از آن در کشورِ روم به دیرِ مسیحیان رسیدند و ساکنانِ آن صومعه آنان را راه ندادند، تا آن‌که شب باد بخشی از باره را ویران کرد و سکوبا خورش نزدِ «خسرو» برد و گریختگان را در دز فرود آورد.

«پرویز» نامه به قیصر نوشت و راه برگرفت و سویِ شهرِ «اوریغ» رفت. راهبی در راه به او برخورد و آینده‌ی او را پیش‌بینی کرد و گفت که از دایی خود «بسطام» (گستهم) آزار خواهد دید. در «اوریغ» نامه‌ی قیصر به او رسید که در آن او را به یاریِ خود امید داده بود. «پرویز» چند تن از یارانِ خود را نزدِ قیصر فرستاد و آنان با نویدِ بسیار سویِ او بازگشتند. فیلسوفانِ رومی جنگ‌هایِ گذشته‌ی ایران و روم را به قیصر یادآوری کردند و گفتند که بختِ ساسانیان خاموشی گرفته و بهتر است که او پا در میانه نگذارد، چرا که اگر «خسرو» نیرو بگیرد باژخواه می‌شود. قیصر نامه‌یی به «پرویز» نوشت و سخنانِ فیلسوفان را بازگفت و او در پاسخ نوشت که همیشه آسیب‌رسانی از سویِ رومیان بوده و اگر قیصر وی را یاری ندهد راه برمی‌گیرد و باز می‌گردد. قیصر با وزیری رای زد که اگر از روم به «خسرو» یاری نرسد، او سوی خاقان خواهد رفت و از رومیان کینه به دل می‌گیرد. سرانجام کار به پیش‌بینی ستاره‌شناسان کشید و آنان گفتند که «خسرو» چیره می‌شود و سی‌وهشت سال شاهِ ایران خواهد بود. این پیش‌بینی قیصر را به یاریِ «پرویز» واداشت و از او پیمان‌نامه‌یی خواست که پس از آن کینه‌یی در میانِ دو کشور نباشد. «خسرو» پیمان نوشت و با خواستگاریِ «مریم»، دخترِ قیصر، این آشتی‌نامه استوارتر شد.

«گستهم» به نمایندگیِ «پرویز» دخترِ قیصر را به همسریِ شاه درآورد و «مریم» همراهِ سپاهِ «نیاطوس» نزدِ «خسرو» رفت. «پرویز» با ایرانیان و رومیان به «آذرآبادگان» لشکر کشید و در دشتِ «دوک» خیمه زد. «بندوی» و «موسیل» ارمنی نیز به او پیوستند. «بهرامِ چوبین» از بازگشتنِ «خسرو» به «آذرآبادگان» آگاه شد. به ایرانیانِ همراهِ او نامه نوشت که از «پرویز» دست بازکشند و نزدِ او آیند. نامه‌ها را به دست مردی در جامه‌ی بازرگانان داد. آن مرد از بسیاریِ سپاهِ همراهِ «پرویز» هراسناک شد و نامه‌ها را نزدِ او برد. «خسرو» نیز از زبانِ بزرگان پاسخ نوشت که با رسیدنِ سپاهِ «بهرام» به «آذرآبادگان»، همه به او خواهند پیوست.

«بهرامِ چوبین» خام شد و لشکر پیشِ سپاه «خسرو» برد. دو جنگ درگرفت؛ یکی با رومیان و دیگری با همراهانِ «پرویز». «بهرام» در هردو کارزار پیروز شد و هنگامِ نبردِ تن‌به‌تن با «خسرو» نیز او را به گریز واداشت و «پرویز» به گونه‌یی غریب از چنگِ «بهرام» رست. سرانجام «بندوی» نیرنگْ‌ساز، شبانه منادی‌گری به میانِ دو صف فرستاد تا آواز دهد که هرکه به زینهارِ «خسرو» درآید در امان خواهد بود. بسیاری از سپاهیانِ «بهرام» شبانه به لشکرگاهِ «پرویز» رفتند و فردایِ آن شب «بهرام» با چند تن از یاران ناچار از «آذرآبادگان» روی سویِ چین نهاد.

«خسرو» به قیصر نامه نوشت و پیروزیِ خود را گزارش داد. در شاهنامه از این امر که «پرویز» به دینِ مسیح درآمده باشد سخنی گفته نشده، ولی او جامه‌ی هدیه‌ی قیصر را که علامتِ صلیب بر آن نقش بسته بود بر تن کرد و میانِ بزرگان آمد. سپس «نیاطوس» را با هدیه‌ی بسیار به روم گسیل کرد.

«خسروپرویز» به «اندیوشهر» در «مداین» رفت و دوباره بر تختِ شاهی ایران نشست و منشورِ هر سرزمینی را برای یکی از بزرگان نوشت؛ «خراسان» را به «گستهم» و «دارابگرد» و «اصطخر» را به «شاپور» و «مهرخسرو» را به «اندیان» داد. «چاچ» را به فرمانِ «بالوی» درآورد، کشوری دیگر را به «گردوی» داد و «خرّادِ برزین» را به گنجوریِ خویش برگزید.

هنگامی که «خسروپرویز» از دستگاه یافتنِ «بهرامِ چوبین» در درگاهِ خاقانِ چین آگاه شد، نامه‌یی سخت تهدیدآمیز نوشت و خواهانِ بازگردانیدنِ «بهرام» به ایران شد. خاقان پاسخِ او را درشت‌تر نوشت و فرستاده را بازگردانید. خاقان برای جنگیدن با «خسرو» سپاهی در اختیارِ «بهرام» گذاشت و او لشکر را تا «مرو» پیش برد. خبر لشکر آوردنِ «بهرام» به «خسرو» رسید. او بارِ دیگر «خرّادِ برزین» را با هدیه‌هایِ بسیار سویِ چین فرستاد. باز هم خاقان به خواستِ شاهِ ایران توجّه نکرد. «خرّاد» چندان در چین ماند و نیرنگ به کار برد تا مردی مفلوک و پشمینه‌پوش به نام «قلون» را به رفتن در پیِ «بهرام» و کشتنِ او واداشت.

«خرّادِ برزین» خبرِ کشته شدنِ «بهرامِ چوبین» را به «خسروپرویز» رسانید و او سخت شادمان شد. پس از آسوده شدن از کارِ «بهرام»، کینِ «هرمزد» را بازآورد و فرمان داد تا دست و پایِ «بندوی» را بریدند و او را کشتند. سپس کسی را سویِ «گستهم» به «خراسان» فرستاد و او را به درگاه فراخواند. «گستهم» لشکر سویِ پایتخت راند، ولی هنگامی که در «گرگان» شنید که شاه، «بندوی» را در مجلسِ میگساری کشته است با لشکرِ خود بر مرزبانانِ «خسرو» تاختن آورد و شهرهای آن سامان را نابسامان کرد. از سویِ دیگر «گردیه»، خواهر و همسرِ «بهرام»، با همراهانِ خود سویِ ایران آمد. «گستهم» به پیشبازِ او رفت و بر دردِ کشته شدنِ برادرش گریست و خبر کشته شدنِ «بندوی» را به «یلان‌سینه» و «ایزدگشسپ» که همراهِ «گردیه» بودند رسانید و آنان را بیم داد که از دستِ شاه جان به‌در نخواهند برد.

«گستهم» با «یلان‌سینه» به گفت‌وگو نشست، سخن را به خواستگاریِ «گردیه» کشانید؛ آن زن نیز پذیرفت و به همسری او درآمد. «گستهم» و «گردیه» در «آمل» ماندند. هر سپاهی که «خسرو» به آن سوی می‌فرستاد یا شکست می‌خورد یا به «گستهم» می‌پیوست. «پرویز» ناشکیب شد و با «گردوی» برادرِ «بهرامِ چوبین» رای زد و گفت که باید نامه‌یی به «گردیه» بنویسد و او را برای شاه خواستگاری کند و به کشتنِ «گستهم» وادارد.

«گردوی» نامه‌یی بدان مضمون با خطّ و مُهرِ «خسرو» از او گرفت و خود نیز نامه‌ی دیگری به خواهر نوشت و رقعه‌ی شاه را در آن پیچید و به دست همسرش داد. همسرِ «گردوی» با نامه‌ها نزدِ «گردیه» رفت و آن زن پس از خواندنِ نامه‌های شاه و برادرش با همسرِ او پیمان بست و شبانه شوهرِ مستِ خود را در بستر کشت و نامه‌یی در پاسخ به «خسرو» نوشت و آنچه را رفته بود بازگفت. «پرویز» در نامه‌ی دیگری «گردیه» را به پایتخت فراخواند و او را به همسریِ خویش درآورد و یارانش را بخشید (ر.ج. گردیه).

«خسروپرویز» از کینِ «بهرام»، مردی بدکنش را بر شهرِ «ری» گمارد و او فرمان داد تا ناودانِ خانه‌ها را کندند و همه‌ی گربه‌های شهر را کشتند. بام‌هایِ خانه‌ها از باران فروریخت و مردم از دستِ موش به جان آمدند و شهرِ خویش را رها کردند؛ تا «گردیه» در جشنِ نوروز گربه‌یی را آرایش کرد و در پیشِ شاه به نمایش درآورد و از «خسرو» خواهش کرد که آن مردِ بدکار را از «ری» فرا بخواند. «پرویز» آن مرد را بازخواند و به کشتن او فرمان داد.

پس از گذشت شش سال از پادشـاهیِ «پرویز» پسـرش پای به جهان نهاد. نامِ «قبـاد» را در گوش او خواند و نامِ عادیِ او را «شـیروی» نهاد و در نامه‌ای زاده شـدنِ فرزندِ «مریم» را به قیصر مژده داد.

داستانِ دلدادگی «خسرو» و «شیرین» به هم نیز با کمتر از صد بیت در شاهنامه بیان شده است. بنا بر شاهنامه، «شیرین» دوستِ روزگارِ شاه‌زادگیِ «خسرو» بوده و جنگ با «بهرام» آن زن را از یاد شـاه برده بوده اسـت. روزی که «پرویز» با دستگاهی عجیب و خدم و حشمِ بسیار به شکار می‌رفت، «شیرین» بر بامی که سرِ راهِ شاه بود ایستاد و با او از روزگارِ گذشته سخن گفت؛ «خسرو» او را به مشکویِ خود فرستاد. بزرگان دل‌آزرده شدند و سه روز به درگاهِ «پرویز» نرفتند و «شیرین» را سببِ آلودگی تخمه و تبارِ شاه دانستند. به ظاهر «شیرین» زنی بدنام بوده و «خسرو» خود را نخستین بدنام‌کننده‌یِ او خوانده است. «خسرو» فرمان داد تا تشـتی زرّین به بزرگان نمایاندند، سپس در آن تشت خون ریختند. همه از دیدنِ آن روی گرداندند، سپس فرمود تا آن را پاکیزه کردند. «خسرو» با این تمثیل «شیرین» را به تشتِ زر مانند کرد و با آبِ توبه پالوده شدن وی از آلودگی را بیان نمود. «شیرین» به «مریم» دختر قیصر نیز زهر خورانید و او را کشت، ولی این زن هرکه بود، وفاداریِ خود را به «خسرو» نشان داد و خود را در دخمه‌ی همسرش کشت.

هنگامی که بیست‌وسه سال از پادشاهی «خسروپرویز» گذشت، پسرِ خود «شیرویه» را در کاخی زندانی کرد. در شاهنامه از پدیده‌هایِ شگفتِ زمانِ «خسروپرویز» و گنج‌ها و حرمسراهایِ او نیز یاد شده است. از آن جمله یکی تختِ طاقدیس است که بسیار شگفت‌انگیز بوده، دیگر

داستانِ «باربد» رامشگر می‌باشد که با تدبیر به درگاهِ «خسرو» راه یافت و تنها او بر خواریِ شـاه مویه کرد و نالید و دریغ خورد. سوم ساختنِ ایوانِ مداین اسـت که به روزگارِ او نسبت داده شده. بر اساسِ کتاب‌هایِ دیگر این بنا در زمانِ پادشاهیِ «نوشین‌روان» ساخته شده است. در داستانِ ساخت این بنا یکی از اصولِ دقیق مهندسی ذکر شده که شاید شاهنامه کهن‌ترین مأخذ برای این اصلِ مهندسی باشد.

سرانجام «خسروپرویز» با زیردستان و درباریان چندان بدرفتاری کرد که از او به جان آمدند. نخست «گراز» و سپس «زادفرّخ» از فرمانِ او سـرپیچی کردند و با «تـخوار» همرای شدند. «تخوار» به زندانِ «شیروی» رفت و او را از حبس به‌در آورد و به پاسبانانِ شب فرمان داد تا در پاس‌ها نامِ «قباد» را بر زبان آوردند. «پرویز» در کنارِ «شیرین» خفته بود که بانگِ پاسبانان شب را شنید؛ بیمناک شد و به «شیرین» گفت که «قباد» نامِ پنهانیِ فرزندِ او «شیرویه» است و برملا شدنِ این نام را نشانِ برگشتنِ بختِ خود دانست. شبانه به باغی بزرگ در نزدیکِ کاخ گریخت و فردایِ آن شب گرسنگی او را وادار کرد تا شاخی از کمربندِ خود را که پنج گوهرِ در زر نشانده بر آن بسته بود به پرستنده‌یی دهد تا بفروشد و نان و خورش بخرد. نانوا آن پرستنده را نزدِ گوهرفروش فرستاد و آن‌دو پنداشتند که غلام آن گوهرها را دزدیده است. هرسه تن سویِ «زادفرّخ» رفتند و او نیز آن امر را به «شیروی» گفت. شاهِ نو «زادفرّخ» را سوی پدر فرستاد؛ «پرویز» را بر پیلی نشاندند و در کاخِ «طیسفون» زندانی کردند.

«شیرویه» بر تختِ شاهی نشست و دو تن را با پیامِ درشت و برشمردنِ ستم‌هایِ پدر نزدِ او فرستاد (ر.ج. شیرویه) و «پرویز» نیز پاسخ داد. آنان که «شیرویه» را به جای «خسروپرویز» نشانده بودند از زنده بودنِ پدر بیم داشتند. «شیروی» را با خود همرای کردند که جز کشتنِ «پرویز» چاره‌یی نیست. مردی به نام «مهرهرمزد» را که زشت‌روی و بدکردار و به چهره همانندِ کسی بود که «خسرو» بر «ری» گماشته بود به کشتنِ او واداشتند. «مهرهرمزد» به کاخِ زندانِ «پرویز» رفت و با خنجر سرش را از تن جدا کرد. هنگامی که مردم از کشته شدنِ «خسرو» آگاه شدند، به زندان رفتند و پانزده پسرِ زندانیِ او را کشتند.

⇐ پرویزخسرو ⇐ پورِ هرمز ⇐ خسرو (۳)

پرویزخسرو (parviz-x$_w$osrau) :

⇐ پرویز ⇐ خسرو (۳)

پژموده (peʒmu:də) :

فرزندِ مهترِ «ساوه» شـاهِ ترکان. او پس از کشته شـدنِ پدرش به جایگاهِ خاقانی برنشست. «بهرامِ چوبین» پس از شکست دادنِ لشکرِ ترک و کشتنِ «ساوه شاه»، از «هرمزد» اجازه

خواست تا به جنگِ «پژموده» سپاه ببرد. «پژموده» که از کشته شدنِ پدر سخت اندوهگین بود با صدهزار سپاهی به سوي «جیحون» کشید؛ گنج‌هاي خود را در دزي به نام «آواز» نهاد و از رود گذشت. هردو لشکرِ ایرانیان و تورانیان نزدیکِ «بلخ» آراسته شدند.

«بهرام» که جنگیدن در روزهاي چهارشنبه را بدشگون می‌دانست آن روز با چند تن از یاران از بامداد به باغی رفت و مجلسِ میگساری آراست. مجلسِ «بهرام» تا پاسی از شب ادامه داشت که خبر به «پژموده» رسید. او شش‌هزار سپاهی را به گردِ باغ فرستاد. «بهرامِ چوبین» و یارانِ او «یلان‌سینه» و «ایزدگشسپ» دیوارِ باغ را شکستند و از هر سو بر ترکان تاختند و هیچ‌یک را زنده نگذاشتند. «بهرام» نیمه‌شب سپاه سوي جایگاهِ «پژموده» برد و بر دشمنان تاخت. «پژموده» خود گریخت و «بهرام» در پیِ او رفت. خاقانِ چین او را از جنگ بازداشت و گفت که نامه‌یی به «هرمزد» خواهد نوشت و به زنهارِ او در خواهد آمد. «بهرام» دیگر در پیِ او نرفت و به لشکرگاه بازگشت و فرمان داد تا سرِ کشتگانِ تورانی را از تن جدا کردند و بر هم افکندند. کوهی از سرِ کشتگان فراهم آمد که آن را «بهرام تل» نام نهادند.

«بهرامِ چوبین» خبرِ پیروزيِ خود را در نامه‌یی به «هرمزد» نوشت. از سويِ دیگر «پژموده» در دزِ «آواز» حصاری شد. «بهرام» برای او پیامی داد و او را سخت نکوهش کرد. سرانجام «پژموده» با دریافتِ زنهارنامه‌ی «هرمزد» ناچار شد از دز بیرون بیاید و راهِ پایتختِ ایران در پیش گیرد. در آن هنگام با «بهرام» به درشتی سخن گفت و سپاه‌سالارِ ایران با تازیانه بر او نواخت و فرمان داد تا دست و پایش را بستند. «خرّادِ برزین» و «دبیرِ بزرگ» به «بهرام» پند دادند. او بند از دست و پايِ خاقان برگرفت و با وی نیکویی کرد، ولی «پژموده» از «بهرام» آزرده شد و کینِ او را به دل گرفت. «خرّاد» و «دبیرِ بزرگ» آنچه را که گذشته بود در نامه‌یی به «هرمزد» نوشتند. «بهرام» همه‌ی گنج‌هايِ خاقان را از دز بیرون آورد و با «ایزدگشسپ» و «پژموده» به سويِ «طیسفون» فرستاد.

هنگامی که «پژموده» نزدِ «هرمزد» رسید، شاه او را بسیار گرامی داشت و با هم پیمانِ آشتی و برادری نوشتند. «پژموده» با احترامِ تمام و با هدیه‌هايِ «هرمزد» به چین بازگشت. «بهرام» در راه به پیشبازِ او رفت، ولی خاقان توجّهی نکرد و پس از سه منزل همراهی، با پیغامی سپاه‌سالارِ ایران را بازگردانید.

هنگامی که «بهرام» از «هرمزد» سرپیچی کرد و خواست تا در «ری» بر تخت بنشیند، نامه‌یی به «پژموده» نوشت و از او پوزش خواست. در شاهنامه آشکار نیست که «بهرام» پس از گریختن از ایران به چین، نزدِ همین خاقان رفته است یا جانشینِ او. اگر در آن زمان هم او خاقان بوده باشد، نیکویی‌هایش در حقِّ «بهرام» ستودنی است.

پَشَنگ (۱) (paʃang) :

پدرِ «**منوچهر**» و کسی که «**فریدون**» دخترِ «**ایرج**» را، که از کنیزکی به نامِ «**ماه‌آفرید**» زاده شده و به سنّ ازدواج رسیده بود، به همسریِ او در آورد. (ر.ج. پورِ پشنگ (۱) (منوچهر))

پَشَنگ (۲) (paʃang) :

فرزندِ «**زادشَم**»، از نوادگانِ «**تور**» و پدر «**افراسیاب**». او در روزگارِ «**نوذر**» سالار و شاهِ ترکان بود و پس از آگاهی از مرگِ «**منوچهر**»، سالارِ لشکرِ خود، «**ویسه**»، و فرزندانِ وی را همراهِ جهان‌پهلوان «**افراسیاب**» به جنگ ایرانیان گسیل داشت. در روزگار «**کیقباد**» و پس از دلاوری‌هایِ رستم ناچار شد که با «**کیقباد**» درِ آشتی جوید. در شاهنامه از زمانِ مرگِ او سخنی گفته نشده، ولی در داستان «**سیاووش**»، «**افراسیاب**» در گفت‌وگو با برادر خود، «**گرسیوز**»، به گونه‌یی از پدر یاد کرده است که او درگذشته بوده. (ر.ج. پورِ پشنگ (۲) (افراسیاب))

پَشَنگ (۳) (paʃang) :

پهلوانِ ایرانی که «**رویین**» از فرزندان یا نوادگانِ او فرماندهِ سی‌وسه مهتر از آن تخمه بود و در آغازِ کار «**کیخسرو**» نامشان در دفتر نو نوشته شد تا برای کین‌خواهیِ «**سیاووش**» به توران گسیل شوند.

پَشوتَن (paʃu:tan) :

فرزندِ خردمندِ «**گشتاسپ**». او و «**اسفندیار**» از «**کتایون**» زاده شدند. در هفت‌خانِ «**اسفندیار**» همراهِ برادر به توران رفت و در منزل‌هایِ هفت‌خان که «**اسفندیار**» به جنگِ موانع می‌رفت، فرماندهی لشکر با «**پشوتن**» بود. هنگامی که به نزدیکیِ «**رویین دز**» رسیدند، «**اسفندیار**» به «**پشوتن**» گفت که خود در لباسِ بازرگانان درون دز می‌رود و «**پشوتن**» به همراهِ سپاه در بیرونِ دز مستقر شود و نشانه‌ی رفتنِ سپاه به سویِ باره، افروخته شدن آتش از سرِ دیوار باشد و «**پشوتن**» با دیدن آتش یا دود سپاه را به آن سوی ببرد. «**پشوتن**» با دیدنِ نشان سپاه را نزدیک بارو کشید. سپاهِ توران نیز به فرماندهی «**کهرم**» و «**طرخان**» به بیرونِ دز آمد. «**اسفندیار**» پس از کشتنِ «**ارجاسپ**» به یاری برادر رفت و ایرانیان سپاهِ دشمن را در هم شکستند.

«**پشوتن**» هنگامِ رفتنِ «**اسفندیار**» به سیستان همراهِ او بود و همواره برادر را به نرمش با «**رستم**» پند می‌داد و از پیکارِ دو پهلوانِ بزرگ سخت بیمناک و اندوهگین بود، تا جایی که از «**اسفندیار**» خواست که به مهمانیِ «**رستم**» برود. پس از آن‌که تیرِ گزِ «**رستم**» در چشمِ «**اسفندیار**» نشست او به برادر خود وصیّت کرد و وی را با پیام‌های درشت به سویِ «**گشتاسپ**» و «**جاماسپ**» فرستاد.

پس از کشته شدنِ «اسفندیار»، هنگامی که «پشوتن» به بارگاهِ «گشتاسپ» رسید، به وی تعظیم نکرد و درشت ترین سخنان را بر زبان راند و سپس «جاماسپ» را شوم و بدکیش و بدزاد خواند و بدآموزی به «گشتاسپ» را کارِ او دانست. پس از آن، زنانِ پردگی و مادرش را که بر شاه زبان گشاده بودند با خود بیرون برد. آن‌گاه که نامه‌ی «رستم» به «گشتاسپ» رسید و جهان‌پهلوان از پندهایِ خود به «اسفندیار» و از آموزش‌هایِ خویش به «بهمن» یاد کرده بود، «پشوتن» نزد پدر رفت و بر درستیِ سخنانِ «رستم» گوایی داد. از آن پس نامی از شاه‌زاده‌ی خردمند در کنارِ «گشتاسپ» کج‌اندیش دیده نمی‌شود، تا آن‌گاه که زمانِ مرگِ «گشتاسپ» فرارسید و او «بهمن» را جانشینِ خود و «پشوتن» را وزیر و راهنمایِ او معیّن کرد.

آن‌گاه که «بهمن» سپاه به «زابلستان» برد و آن کشور را تاراج کرد و «زال» را در بند کشید و «فرامرز» پسرِ «رستم» را زنده و سرنگونسار بر دار کشید و بر او تیر بارید تا کشته شد، «پشوتن» به شاهِ بی‌پروایِ خودکامه اندرز داد که دست از کشتن و غارت بردارد و «زال» را از زندان رها کند و پس از آن‌که شنید که «رودابه»، «بهمن» را نفرین کرده است، برادرِ خود را به بازگشتن از «سیستان» واداشت. «بهمن» پندِ او را پذیرفت و سپاه به «بلخ» برد. از آن پس دیگر نامی از او در شاهنامه نرفته است. «پشوتن» از کسانی است که نه‌تنها در شاهنامه، بلکه در «اوستا» نیز ستوده شده است.

پَشین (paʃin) : ⇐ کی‌پشین

پَلاشان (pala:ʃa:n) :

یکی از پهلوانانِ «افراسیاب» که «کیخسرو» از او نام برد و برای کشتنِ وی جایزه معیّن کرد و «بیژن» برای انجام این کار پیشگام شد. سپاهِ ایران به فرماندهیِ «طوس» به توران گسیل شد و پس از کشته شدن «فرود»، پسرِ دیگرِ «سیاووش»، از راهِ «جرم» به «کاسه‌رود» رسید. با رسیدنِ لشکرِ ایران به مرزِ توران «پلاشان» مرزبانِ آن سرزمین به دیدنِ سپاه ایرانیان رفت. «گیو» و «بیژن» بر سرِ کوهی نشسته بودند که او را دیدند. «گیو» خواست تا به نبرد با او برخیزد امّا پسرش «بیژن» چون برای آن کار از «کیخسرو» هدیه گرفته بود، به رزم کمر بست. «پلاشان» به کباب کردنِ گوشت آهویی شکارکرده مشغول بود که «بیژن» نزدیکِ وی رسید؛ نبرد درگرفت و جوانِ ایرانی با زخمِ گرزِ «پلاشان» را از پای درآورد.

پوران (pura:n) :

«پوران‌دخت» یا «دخت‌پوران» بیست‌وششمین پادشاهِ ساسانی است. پس از کشته شدنِ «فرآیین» (گراز) به دستِ «هرمزدِ شهران‌گراز»، بزرگانِ ایران در پی یافتن کسی از تخمه‌ی ساسانی بودند تا بر تخت بنشانند؛ مردی را نیافتند و ناچار «پوران» را به پادشاهی گزیدند.

او فرمان داد تا «پیروزِ خسرو» را یافتند و به خونخواهی «اردشیر» وی را به دم کرّه اسبی بستند؛ او چندان بر زمین کشیده شد تا جان داد. پادشاهیِ «پوران» تنها شش ماه به درازا کشید.
⇐ دخت پوران

پورِ پَشَنگ (۱) (pur-e-paʃang) :

مراد «**منوچهر**» است که نامِ پدرِ او «**پشنگ**» بوده. ⇐ منوچهر(ر.ج. پشنگ (۱))

پورِ پَشَنگ (۲) (pur-e-paʃang) :

نامِ دیگری برای «افراسیاب»، زیرا که او پسرِ «**پشنگ**» بوده است. (ر.ج. پشنگ (۲))
⇐ افراسیاب

پورِ تُخواره یا پورِ تَخواره(pur-e-tox$_w$a:rə یا pur-e-tax$_w$a:rə) :

یکی از بزرگانِ ایران که پس از دوباره دست یافتنِ «**خسروپرویز**» بر تاج و تخت، گنجور او شد.
(ر.ج. تخواره)

پورِ دَستان (pur-e-dasta:n) :

نام دیگرِ رستم که فرزندِ «دستان» (زال) است. ⇐ رستم

پورِ دَستانِ سام (pur-e-dasta:n-e-sa:m) : ⇐ رستم

پورِ زال (pur-e-za:l) :

نامِ دیگر رستم. ⇐ رستم

پورِ زِرِهْ (pur-e-zereh) :

«ارژنگ (۳)» پهلوانِ تورانی که در آغازِ داستانِ «کاموس» به آوردگاه آمد و مبارز خواست و در دم به دستِ «**طوس**» کشته شد. سراینده‌ی شاهنامه یا راویِ داستان او را «پورِ زره» خوانده است. محتمل است که او برادرِ «گرویِ زره» بوده باشد. ⇐ ارژنگ (۳)

پورِ سام (pur-e-sa:m) :

نامِ دیگرِ زال. ⇐ زال

پورِ سیاوُش (۱) (pur-e-sija:woʃ) : ⇐ فرود

پورِ سیاوُش (۲) (pur-e-sija:woʃ) : ⇐ خسرو (۱) ⇐ کیخسرو

پورِ سیاوُش (۳) (pur-e-sija:woʃ) : ⇐ بهرام (۱۳) ⇐ پورِ سیاووش

پورِ سیاووش (pur-e-sija:wu:ʃ) : ⇐ بهرام (۱۳) ⇐ پورِ سیاوش

پورِ طوس (pur-e-ṭus) : ⇐ زرسپ

پورِ فِریدون (pur-e-feridun) :

نامی که یک بار «نوذر» با آن خوانده شده است. ⟸ نوذر

پورِ قباد (۱) (pur-e-qoba:d) :

نامی که «**کاووس**» فقط یک بار بدان خوانده شده است. ⟸ کاووس ⟸ کاووس کی

پورِ قباد (۲) (pur-e-qoba:d) : ⟸ کسری ⟸ نوشین‌روان ⟸ نوشین‌روانِ قباد

پورِ کاووس (pur-e-ka:wu:s) : ⟸ سیاوخش ⟸ سیاوش ⟸ سیاووش

پورِ کَشواد (pur-e-kaʃwa:d) : ⟸ گودرز ⟸ گودرزِ کشواد ⟸ گودرزِ کشوادگان

پورِ گودرز (pur-e-gudarz) : ⟸ هجیر

پورِ گیو (pur-e-giv) : ⟸ بیژن

پورِ نَوذر (pur-e-nauzar) : ⟸ شهِ نوذران ⟸ شهِ نوذری ⟸ طوس ⟸ طوسِ نوذر

پورِ هُرمَز (pur-e-hormaz) : ⟸ پرویز ⟸ خسرو (۳)

پورِ هُرمَزد (pur-e-hormazd) :

«رستم» پسرِ «هرمزد». «رستمِ هرمزان» فرماندهِ سپاهِ ایران در جنگِ با «**سعد بن وقّاص**» بود. ⟸ رستم (۲)

پورِ هُمای (pur-e-homa:j) : ⟸ داراب ⟸ دارا (۱)

پولاد (۱) (pula:d) :

پهلوانی تورانی که «رستم» از او در کنارِ «پیران» و «**کلباد**» و «**گرویِ زره**» نام برده است. در داستانِ «**کاموس**» هنگامی که «**هومان**» به طور ناشناس نزد «رستم» رفته و از او پرسیده که این کسان را از کجا می‌شناسد و چرا خواهانِ تسلیمِ آنان به ایرانیان است، «رستم» از آن چند تن نام برده. یک بارِ دیگر نیز «رستم» این نام را بر زبان رانده است.

پولاد (۲) (pula:d) :

مختصرِ نامِ «**پولادوندِ**» دیو ⟸ پولادوند

پولادوند (pula:dwand) :

در داستانِ «**کاموس**»، پس از رسیدنِ «رستم» به کوهِ «**هماون**» و یاری دادن به ایرانیان و پیروز شدن بر چند لشکر از چند کشور که به یاری «پیران» آمده بودند، «رستم» به سویِ «**افراسیاب**» لشکر راند. «افراسیاب» پسرِ خود، «شیده»، را به چاره‌جویی با نامه‌یی سویِ «**پولادوندِ**» دیو فرستاد که اگر او به جنگِ «رستم» و ایرانیان برخیزد و پهلوانِ ایران را از پای درآورد، یک نیمه

از توران را بدو واگذار خواهد کرد. دیو «پولادوند» آماده شد و لشکرِ خویش را از کوه به سویِ پایتختِ «توران» برد و با «افراسیاب» به میگساری نشست. «افراسیاب» از جنگِ دیو با «رستم» گفت و «پولادوند» پاسخ داد که «رستم» همان مردی است که «دیوِ سپید» و «کولادِ غندی» و «بید» به دستِ او کشته شدند، وی نیز تابِ پایداری با چنان پهلوانی را ندارد و چاره آن است که او گردِ «رستم» بگردد تا او را سرگشته کند و آن‌گاه «افراسیاب» به‌انبوه بر لشکر ایران یورش برد. «پولادوند» به جنگِ ایرانیان رفت و با کمند سرِ «گیو» را در بند آورد؛ «رهّام» و «بیژن» به یاریِ «گیو» رفتند. پس از آن، دو گردِ ایرانی و فرزندِ «گودرز» را بر زمین افکند و بر آنان گذشت. «پولادوند» به درفش کاویان نزدیک شد و با خنجر آن را دو نیمه کرد. «فریبرز» و «گودرز» به «رستم» خبر دادند. پهلوانِ بزرگ ایران سویِ «پولادوندِ» دیو رفت و بر او نهیب زد. دیو بر «رستم» کمند افکند، امّا جهان‌پهلوان با شمشیر کمندِ او را گسست و با گرزِ خود زخمی بر او فرود آورد که چشمِ «پولادوند» تیره شد ولی از آن زخم گران کشته نشد و «رستم» در شگفتی فروماند.

«رستم» و «پولادوند» برای نبرد کشتی را برگزیدند. «افراسیاب» خود را به آن دیو نزدیک کرد و گفت که در میانه‌ی کشتی با خنجر کارِ «رستم» را بسازد. «گیو» از نیرنگِ شاهِ توران آگاه شد و به «رستم» خبر رسانید. پهلوانِ بزرگ او را از نیرنگ‌ها آسوده‌خاطر کرد و پس از آن «پولادوند» را از جای برکند و او را رویِ سرِ خویش گرفت و با سر بر زمین افکند. غریوِ شادمانیِ ایرانیان برخاست و «رستم» که گمان برده بود دیو کشته شده است بر «رخش» سوار شد و از او بازگشت و به صفِ ایرانیان پیوست. با رفتنِ «رستم»، «پولادوند» از جای برخاست و نزدِ «افراسیاب» شد و پیشِ او بر زمین خفت. «رستم» فرمانِ تیرباران داد و «پولادوند» گریختن را بر ماندن برگزید و با سپاهِ خود سرِ خویش گرفت و رفت. پس از آن «افراسیاب» و تورانیان از پیشِ لشکر ایران گریختند و ایرانیان نیز به کشور خویش نزدِ «کیخسرو» بازگشتند و داستانِ گریختنِ «پولادوند» را به او بازگفتند. ⟸ پولاد

پیران (pira:n):

پسرِ «ویسه»، وزیر و سپاه‌سالارِ «افراسیاب» که تدبیر، زیرکی و خردمندیِ او در میان تورانیان جلوه‌یی خاص دارد. نخستین بار در جنگِ هفت‌گردان که همراه «افراسیاب» برای دستگیر کردن یا کشتنِ «رستم» و چند تن از پهلوانان ایرانی که به شکارگاه تورانیان رفته بودند، از او نام برده شده است ولی در آن‌جا کارکردی ویژه ندارد. نقشِ اساسیِ او از داستان «سیاوش» به بعد آشکار شده است؛ هنگامی که شاه‌زاده‌ی ایرانی برای وفایِ به عهد از شاهِ توران اجازه خواست که از آن کشور بگذرد، «افراسیاب» با «پیران» رای زد. نظرِ وزیرِ باتدبیر بر آن بود که «سیاوش» با

عزّت تمام به توران خوانده شود و با او دوستی کنند تا در آینده دشمنی میانِ دو کشور از میان برخیزد. «سیاوش» با نامه‌ی دعوتِ «افراسیاب» به توران رفت و «پیران» با هزار تن از خویشانِ خود با هدیه و نثارِ فراوان به پیشبازِ او رفت و او را چون پسرِ خویش گرامی داشت. در گوی‌بازیِ «افراسیاب» و «سیاوش» نیز شرکت داشت. پس از مدتی «پیران» دخترِ «افراسیاب» را برای «سیاوش» خواستگاری کرد و «فریگیس» به همسریِ شاه‌زاده‌ی ایرانی درآمد. از سوی دیگر دختر خود، «جریره»، را نیز به همسری «سیاوش» درآورد. در مراسمِ سورِ عروسی «فریگیس» و «سیاوش»، «پیران» و «گلشهر»، همسر او، از هیچ خدمتی کوتاهی نکردند و چونان پدر و مادری مهربان کوشیدند؛ به مدّتِ یک ماه عروس و داماد را به شهرِ خویش، «ختن»، بردند. هنگامی که بازمی‌گشتند به جایی خوش و سرسبز رسیدند و «سیاوش» به «پیران» گفت که در آن‌جا شهری بزرگ خواهد ساخت، ولی نتوانست اندوه خود را پنهان کند و به نیرویِ فرّه‌ی ایزدی همه‌ی رویدادهای آینده و کشته شدن خود به فرمانِ «افراسیاب» را برای «پیران» پیش‌بینی کرد. پس از آن «پیران» به فرمانِ «افراسیاب» برای باز ستاندن از هند، سند و خزر گسیل شد و از سویی نیز «سیاوش» و همسرش به سرزمینی رفتند که شاه توران به آنان واگذاشته بود؛ شاه‌زاده‌ی جوان در آن جا شهرِ «سیاووش‌گرد» را بنا نهاد.

«پیران» پس از بازگشت از چین و هند از ساخته شدن آن شهر آگاه شد؛ برای دیدن «سیاوش» و «فریگیس» با هدیه‌های بسیار به آن‌جا رفت و با شادمانی چند روزی مهمان آنان بود. پس از بازگشت نزد «گلشهر»، همسر خود، و «افراسیاب» از بهشتی که «سیاوش» ساخته بود یاد کرد؛ «افراسیاب» نیز برادر خود، «گرسیوز»، را برای بردن هدیه به «سیاووش‌گرد» گسیل کرد و همان سفر سببِ کینه‌ی «گرسیوز» شد که سرانجام به کشته شدن «سیاوش» انجامید.

هنگامِ کشته شدن «سیاوش» به فرمان «افراسیاب» و به دست «گرویِ زره»، «پیران» حضور نداشت ولی آن‌گاه که دژخیمانِ «افراسیاب»، همسرِ «سیاوش» را چندان می‌زدند تا فرزندی را که در شکم دارد بیفکند، «پیلسم»، «لهّاک» و «فرشیدورد»، برادران «پیران»، بر اسب نشستند و به شهری که در آن‌جا بود رفتند و وی را آگاه کردند. «پیران» بی‌درنگ نزد «افراسیاب» رفت و «فریگیس» و فرزندِ «سیاوش» را که در شکم داشت نجات داد و دختر «افراسیاب» را تا هنگامه‌ی زادن به خانه‌ی خود برد. پس از زاده شدنِ «کیخسرو» نیز جانِ او را خرید و به فرمان «افراسیاب» وی را برای پرورش به دست شبانان سپرد. پس از آن‌که «کیخسرو» به نوجوانی رسید با خردمندی دشمنی «افراسیاب» را از او بازداشت.

هنگامی که «رستم» برای کین‌خواهیِ «سیاوش» لشکر به توران برده بود، «پیران» نیز در جنگ‌ها شرکت داشت ولی سپاه‌سالاری با «افراسیاب» بود که سرانجام از چنگِ «رستم» گریخت. آن‌گاه که «کیخسرو» و «فریگیس» و «گیو» از توران گریختند و روی به ایران نهادند،

«پیران» آگاه شد و دو برادر خود، «کلباد» و «نستیهن»، را با سپاه در پیِ آنان فرستاد ولی جملگی از «گیو» شکست خوردند. بارِ دیگر «پیران» خود با سپاه در پیِ آنان رفت امّا در چنگ «گیو» گرفتار شد و با پایمردیِ «کیخسرو» از مرگ رست و تنها با سوراخ شدن گوشش از نزد آنان به سوی «افراسیاب» بازگشت.

«کیخسرو» برای کین‌خواهیِ پدرش سپاهی به فرماندهی «طوس» و همراهی بسیاری از پهلوانان ایرانی به توران گسیل داشت؛ از سوی دیگر «پیران» فرماندهِ سپاهیان توران بود و در جنگ‌های «پشن»، «لاون» و «هماون» با این‌که بسیاری از تورانیان کشته شدند، پیروزی با آنان بود. در جنگ هفت‌لشکر (داستان کاموس)، چه در آن زمان که سپاه توران به‌تنهایی روبه‌روی ایرانیان بود (جنگ هماون) و چه هنگامی که چند لشکر از کشورهای دیگر به یاریِ آنان رسیدند، فرماندهِ تورانیان «پیران» بود و میانِ «گودرز» و او پیام‌های بسیار گذشت، پس از آن جنگ‌های انبوه درگرفت که بسیاری از دو طرف کشته شدند و سرانجام ایرانیان در کوه «هماون» پناه گرفتند.

«کیخسرو» آگاه شد و «رستم» را به یاری ایرانیان فرستاد. از سوی دیگر «افراسیاب» شاهان و پهلوانان و سپاهیان چند کشورِ دوست خود را به یاری سپاهیان «پیران» فرستاد. پس از یاری سپاهیان دیگر «پیران» و برادران و فرزندانش در جنگ شرکت نجستند و او با زیرکی و تدبیر پهلوانان بیگانه را به پیکارِ «رستم» می‌فرستاد که بسیاری از آنان کشته و برخی اسیر شدند. زمانی که خاقان چین در کمندِ «رستم» گرفتار شد و ایرانیان به لشکریان حمله بردند، «پیران» خویشان و لشکر خود را به گریختن واداشت و جملگی جان به‌در بردند و به «ختن» رفتند. هنگامی که «رستم» با سپاه به توران رفت و «پولادوندِ» دیو نیز از او شکست خورد، «افراسیاب» به توصیه‌ی «پیران» از رزمگاه گریخت و طبعاً خود او هم بر جای نماند.

هنگامی که «بیژن» در توران گرفتار بود و بنا بود به فرمان «افراسیاب» بر دار کشیده شود، «پیران» به میدان جلو کاخ رسید و از ماجرا آگاه شد؛ نزد شاهِ توران رفت و جان «بیژن» را خرید و از «افراسیاب» خواست تا او را زندانی کند. پس از آن در برخورد با «رستم» که در جامه‌ی بازرگانان به توران رفته بود، فریب خورد و او را نشناخت و اجازه داد تا در آن‌جا به خرید و فروش بپردازد. در داستان «بیژن و منیژه» پس از شبیخون زدن «رستم» به کاخ «افراسیاب» و گریختنِ شاهِ توران جنگِ منظّمِ دیگری روی داد که «پیران» نیز با «افراسیاب» همراه بود و هردو از «رستم» شکست خوردند و گریختند.

آخرین جنگِ بزرگِ «پیران» با ایرانیان نبرد «دوازده رخ» است که «افراسیاب» او را به فرماندهیِ سپاه توران به ایران فرستاد و از سوی دیگر «کیخسرو»، «گودرز» و فرزندان او را به جنگ گسیل داشت. درواقع این جنگ میانِ دو خاندانِ این پهلوانان روی داد. در آغاز

«گودرز» بنا بر اندرز «کیخسرو»، «پیران» را به دوری گزیدن از «افراسیاب» و رفتن به بارگاه شاهِ ایران تشویق کرد ولی او نپذیرفت. سپاهیان دو کشور در دو کوهِ مقابل جای گرفتند و هریک از فرماندهان انتظار داشت که دشمن از کوه پای پیش بگذارد. از دو لشکر «بیژن» و «هومان» برای نبرد بی‌طاقت بودند و سرانجام کار به نبرد آن‌دو انجامید که «هومان» پهلوان بزرگ توران به دستِ «بیژن» جوان کشته شد. «پیران» از سرِ خشم و اندوه برادرِ دیگرش «نستیهن» را به شبیخون بر ایرانیان واداشت که او هم با زخمِ گرزِ «بیژن» از پای درآمد. «پیران» نامه‌یی به «گودرز» نوشت و آشتی خواست ولی او نپذیرفت.

دو لشکر به جنگِ انبوه دست زدند و ایرانیان بر تورانیان شکست وارد آوردند و بسیاری را کشتند. سرانجام دو سپاه‌سالار بر آن قرار نهادند که یازده تن از پهلوانان ایرانی با یازده تن از پهلوانان تورانی به نبرد تن‌به‌تن بپردازند و پس از آن لشکریان در امان باشند. «گودرز» و «پیران» برای آخرین نبرد انتخاب شدند. جز «گرویِ زره» که به دست «گیو» گرفتار شد تا پیش چشم «کیخسرو» و به کینِ «سیاوش» کشته شود، دیگر پهلوانان تورانی به دست همرزمان خود کشته شدند. از جمله «پیران» تا آخرین نفس با «گودرز» جنگید و عاقبت به دست او کشته شد؛ «گودرز» به کینِ هفتاد فرزندِ خود که در جنگ با سپاه‌سالارِ توران کشته شده بودند، خونِ او را خورد و بر روی مالید. سپس که «کیخسرو» به رزمگاه رسید فرمان داد تا جسدِ «پیران» را با احترامِ تمام در دخمه نهادند. او ضمن وفاداریِ کاملِ به «افراسیاب» و سرزمینِ خود، «توران»، همواره مظهر خردگرایی در میانِ تورانیان بوده است. «فرود» پسرِ «سیاووش» نیز از دخترِ «پیران» به نامِ «جریره» زاده شده است. ⇐ پیرانِ ویسه

پیرانِ ویسه (pira:n-e-visə) : ⇐ پیران

پیروز (۱) (piruz) :

پهلوانِ ایرانی از فرزندانِ «کروخان (۲)» و از تخمه‌ی «کیقباد» که شاهِ «غرچگان» بود. در جنگِ بزرگِ «کیخسرو» با «افراسیاب»، شاهِ ایران او و سپاهش را برای یاریِ «منوچهرِ آرش»، فرماندهِ سپاهِ «خراسان»، معیّن کرد. دیگر نامی از او در شاهنامه نیامده است.

پیروز (۲) (piruz) :

لقبی که فردوسی برای «نصر بن سبکتگین» به کار برده که واژه‌ی معادلِ فارسیِ «مظفّر» است، چرا که «ابوالمظفّر» لقبِ او بوده است. ⇐ نصر (۱) ⇐ بوالمظفّر

پیروز (۳) (piruz) :

مرزبانِ سرزمینِ «گرزبان» که «یزدگرد» اوّل او را چون بسیاری دیگر از بزرگان خوار داشته و از خود رانده بود. پس از مرگِ شاه او با پادشاهیِ «بهرامِ گور» موافق نبود.

پیروز (۴) (piruz) :

هفدهمین پادشاهِ ساسانی. او پسرِ مهترِ «یزدگردِ دوم» بود. پس از آن‌که پدر، «هرمز» پسر کهتر را به جانشینی برگزید، «پیروز» برآشفت و از «فغانیش» شاه «هیتال» یاری خواست. «فغانیش» (چغانی) با این پیمان که بنا بر منشورِ «یزدگرد» فرمان‌روایِ شهرهایِ «تِرمذ» و «ویسه گِرد» باشد، سی‌هزار سپاهی به او داد.

«پیروز» بر برادر چیره شد و خود بر تخت شاهی نشست. یک سال با داد پادشاهی کرد، ولی در سال دوم خشکْ‌سال روی داد و تا هفت سال ادامه یافت. به فرمان «پیروز» درِ انبارهای غلّه را گشودند تا مردم آسوده باشند. در سال هشتم باران بارید و «پیروز» به شکرانه دو شهرِ «پیروزرام» (ری) و «باذانِ پیروز» (اردبیل) را بنیاد نهاد. سپس به بهانه‌ی عدم پذیرشِ مرزهایِ معیّن شده در عهدنامه‌ی «بهرام گور» با ترکان و هیتالیان، به جنگِ «خوشنواز» لشکر کشید. «پیروز» پیش از رفتن به جنگ پسرِ کهترش، «بلاش»، را به جایِ خود نشاند و «سوخرای» را به عنوانِ وزیرِ او معیّن کرد و برادرش، «هرمزد»، و پسرِ دیگرش، «قباد»، را با خود برد.

«بهرام گور» برای مرزِ ایران و توران نشانی نهاده و عهدنامه‌یی با ترکان و هیتالیان نوشته بود؛ «پیروز» آن نشان و عهدنامه را نپذیرفت و مرز را آن سوتر دانست. «خوشنواز»، شاهِ توران، به او نامه نوشت و پیمان با «بهرام» را یادآور شد ولی «پیروز» او را به جنگ تهدید کرد. «خوشنواز» سپاه گرد آورد و عهدنامه را با مردی چرب‌زبان نزد «پیروز» فرستاد، باز هم شاهِ ایران نپذیرفت. «خوشنواز» فرمان داد تا گردِ لشکرِ او کنده‌یی ساختند و دو سپاه در دو رویِ کنده جای گرفتند. شاه توران با نیرنگِ جنگ و گریز «پیروز» و همراهان را در پیِ خویش انگیخت. شاهِ ایران با همراهانِ خود، از جمله «هرمز» و «قباد» در کنده افتادند؛ بسیاری از آنان جان دادند؛ «قباد» و موبدِ موبدان «اردشیر» زنده ماندند و به دست ترکان در بند کشیده و زندانی شدند.

پیروز (۵) (piruz) :

یکی از بزرگانِ ایران که هنگامِ سرپیچیِ «نوش‌زاد» از پدرِ خود، «نوشین‌روان»، او را به برگشتن از دین مسیح و فرمانبرداری از پدر اندرز داد و شاه‌زاده‌ی جوان نپذیرفت.

پیروز (۶) (piruz) : ← پیروزِ خسرو

پیروز (۷) (piruz) :

«پیروزِ شاپور» یکی از پهلوانانِ سپاه «رستمِ هرمزان» بود. ← پیروزِ شاپور

پیروزِ خسرو (piruz-e-x_{bw}osrav) :

وزیر و گنجور و سپاه‌سالارِ ایران در روزگارِ پادشاهیِ «اردشیر» پسرِ «شیروی». «گراز» که در زمانِ شاهیِ «خسروپرویز» بر او شوریده و لشکر به «خورّه‌ی اردشیر» آورده بود، از کشته

شدنِ «شیروی» و بر تخت نشستنِ «اردشیر» آگاه شد؛ نامه‌یی به «پیروزِ خسرو» نوشت و از او خواست تا «اردشیر» را از میان بردارد. «پیروزِ خسرو» شبی همه‌ی مهمانان و درباریانِ بارگاه را مست از نزدِ شاه دور کرد و با او تنها ماند. سپس گلویِ «اردشیر» را چندان فشرد تا جان داد. به «گراز» نامه نوشت و او را به «طیسفون» فراخواند. «گراز» با نامِ «فرآیین» بر تختِ شاهیِ ایران نشست. هنگامی که «پوران‌دخت» بر ایران پادشاه شد، دستور داد تا «پیروزِ خسرو» را بیابند. سپس فرمان داد تا او را به دمِ کرّه اسبی که هنوز زین ننهاده بودند ببندند و کرّه را چندان بتازند تا «پیروز» کشته شود. ⇐ پیروز (۶)

پیروزِ شاپور (piruz-e-ʃa:pur) :

یکی از پهلوانانِ سپاه «رستمِ هرمزان» هنگامِ رویارویی با سپاهِ «سعدِ وقّاص» در «قادسیه». او نامه‌ی «رستم» را به «سعد» برد و پاسخ را به فرماندهِ سپاه ایران بازآورد. ⇐ پیروز (۷)

پیروز شاه (piruz-ʃa:h) :

پس از پیروزی‌هایِ «شاپورِ ذوالاکتاف» بر رومیان، همه‌ی مردم و شاهانِ کشورها او را «پیروز شاه» خواندند. ⇐ شاپور (۵) ⇐ شاپورِ نرسی

پَیغَمبر (peiɣambar) :

در دو بیت از دیباچه این کلمه به عنوانِ اسمِ خاص به کار رفته و مراد پیامبر اکرم (ص) است.

⇐ پیغمبرِ هاشمی ⇐ محمّد ⇐ نبی

پَیغَمبرِ هاشمی (peiɣambar-e-ha:ʃemi) :

پیامبر اسلام حضرت محمّد (ص) که از خاندانِ هاشمی بود و فردوسی از آن بزرگوار با نام «هاشمی» نیز یاد کرده است. ⇐ پیغمبر ⇐ محمّد ⇐ نبی ⇐ هاشمی

پیلتن (piltan) :

صفتی جایگزینِ اسم که برای نامیدنِ «رستم» به کار رفته است. در جلد سوم نیز چند بار «اسفندیار» با این صفت خوانده شده است. ⇐ رستم

پیلسَم (pilsam) :

یکی از برادرانِ «پیران» که در شاهنامه برای نخستین بار در داستان «رستم و هفت گردان» از او نام برده شده است. هنگامی که «افراسیاب» قصدِ کشتنِ «سیاوش» را داشت، او با این کار مخالفت کرد ولی نظرش موردِ توجّهِ «افراسیاب» و «گرسیوز» قرار نگرفت. سپس با برادرانِ خود، «لهّاک» و «فرشیدورد»، برای آگاه کردن «پیران» و نجاتِ «فریگیس» به سویِ او شتافت. «رستم» در خونخواهیِ «سیاوش»، در نبردی او را از پای درآورد.

داستان رزم «پیلسَم» با چهار گردِ ایرانی در شاهنامه آمده است امّا به دو دلیل احتمال می‌رود که این بخش الحاقی بوده یا جزوِ نخستین سروده‌های فردوسی باشد. نخست آن‌که بیت‌هایِ داستان رزم او با چهار گردِ ایرانی در نسخه‌هایِ مختلفِ شاهنامه در جاهایی متفاوت آمده است. دوم آن‌که این نام در محلِّ قافیه به دو وجه «پیلسَم» و «پیلسُم» خوانده می‌شود.

در داستانِ کین‌خواهیِ «سیاووش»، «پیلسم» در گفت‌وگو با «پیران» از رزم خود با چهار گردِ ایرانی یاد کرده است. با توجّه به این‌که بیت‌هایی که در باره‌ی «پیلسم» در داستانِ «سیاووش» آمده اصیل بوده و به دلیل آن‌که بیت‌هایِ داستانِ رزم پیلسم با چهار گردِ ایرانی در همه‌ی نسخه‌ها آمده از متن حذف نشد. شایسته‌ی توجّه است که وجهِ تلفّظِ نام «پیلسم» در قافیه در داستانِ کین‌خواهیِ «سیاووش» تنها با فتحِ «س» آمده است.

پیلْ‌مست یا پیلِ‌مست (pil-mast یا pil-e-mast) :

یکی از مرزبانانِ ایران در روزگارِ پادشاهیِ «هرمزد». پس از آن‌که «پرویز» از بیمِ کشته شدن به فرمانِ پدر به «آذرآبادگان» گریخت، «پیل مست» مانندِ چند تن از مرزبانان به نزدِ او رفت.

تاجْ‌بخش (ta:dʒ-baxʃ) :

صفتِ «رستم» که جانشین اسم شده و چندین بار با این نام خوانده شده است. ← رستم

تُبُرگ (toborg) :

یکی از پهلوانان چینی که به فرماندهیِ لشکری قصد داشت راه بر «گردیه» و همراهانِ او بگیرد تا آن زن ناچار به چین بازگردد و به همسریِ خاقان درآید. «تبرگ» به پیشِ لشکر رفت و از همراه بودنِ «گردیه» با سپاهیانِ ایران پرسید. «گردیه» سلیحِ جنگ پوشید، به نزدِ او رفت و خود را شناسانید. «تبرگ» پیامِ خواستگاریِ دوباره‌ی خاقان را بازگفت و افزود که اگر «گردیه» آن خواستگاری را با آشتی نپذیرد، وی را به زور باز خواهد گردانید. «گردیه» از او خواست تا از میان دو صف بیرون شوند و به آوردگاهی روند. در آوردگاهِ «گردیه» به جای پاسخِ زناشویی با او به نبرد پرداخت و با نیزه کمرگاهش را بردرید.

تَخوار یا تُخوار (۱) (toxʷa:r یا taxʷa:r) :

کسی که در دژِ «سپد کوه» بود و پهلوانانِ ایران و درفشِ آنان را می‌شناخت. «جریره» برای شناساندنِ «بهرامِ گودرز» و «زنگه‌ی شاوران»، که دوستانِ همسرِ او «سیاووش» بودند، وی را برای راهنماییِ فرزندش «فرود» برگزید ولی «تخوار» راهنمایی دوراندیش نبود و «فرود» را به کشتنِ «ریونیز» دامادِ «طوس» و «زرسپ» پسرِ او واداشت و وی را به کشتنِ اسبِ «طوس» و «گیو» اغوا کرد. ایرانیان از این سرشکستگی برانگیخته شدند و یک‌باره به دژ یورش بردند. «فرود» در جنگ با بیژن و با تیغِ «رهّام» کشته شد.

تَخوار یا تُخوار (۲) (toxwa:r یا taxwa:r) :

شاهِ کشور «دَهَستان» که در جنگِ بزرگ، «کیخسرو» را با سپاهیانِ کشورِ خود همراهی کرد و هنگامی که پادشاهِ ایران به «مکران» رسید او نگهبانِ لشکر بود. طلایه‌ی سپاهِ «مکران» به او باز خورد و «تخوار» او را با خنجر به دو نیم کرد.

تَخوار یا تُخوار (۳) (toxwa:r یا taxwa:r) :

یکی از بزرگانِ روزگارِ «خسروپرویز» که هنگامِ گریختنِ او از برابرِ «بهرامِ چوبین» همراهِ «زنگوی» تخت و گنج پادشاه را از میدان بیرون و به «طیسفون» برد. «تخوار» با «پرویز» به روم گریخت و نامه‌ی دوم و گلایه‌آمیز او را به قیصر رسانید. وی از پیشگامانِ فروکشیدنِ «خسروپرویز» از تختِ شاهی بود و «شیروی» را از زندان بیرون آورد.

تَخواره یا تُخواره (taxwa:rə یا toxwa:rə) :

یکی از بزرگان ایران و یاران «خسروپرویز» در جنگ دوم او با «بهرام چوبین» که جزوِ چهارده تن یارانِ ویژه‌ی «پرویز» برای نبرد با دو یا سه تن پهلوانِ سپاهِ «بهرام» بود. «خسروپرویز» پس از آن‌که دوباره بر تاج و تختِ ایران دست یافت، «پورِ تخواره» را به گنجوری برگزید. ممکن است او پسرِ همین «تخواره» بوده باشد. (ر.ک. پورِ تخواره)

تَژاو (taʒa:v) :

پهلوانِ ایرانی و به‌ظاهر از تخمه‌ی «گودرز» که از ایران به توران رفته و داماد «افراسیاب» شده بوده است. شاهِ توران تاجی ویژه به او داده بوده. «کیخسرو» برای کسی که آن تاج را از سرِ «تژاو» برباید هدیه‌یی معیّن کرد؛ «بیژن» برای این کار گام پیش نهاد. برای کشتنِ «تژاو» نیز هدیه‌یی پیشنهاد کرد که «گیو» آن‌کار را بر عهده گرفت. سپاهِ ایران پس از گذشتن از «کاسه رود» و مرزِ توران به «گروگرد» رسید که سرزمینِ «تژاو» و جایِ گلّه‌ی اسبان «افراسیاب» بود. زمانی که «تژاو» از آمدن لشکرِ ایران آگاه شد «کبوده»، چوپان گله، را برای بررسیِ چگونگیِ سپاه فرستاد. پس از کشته شدنِ «کبوده»، «تژاو» با سپاهِ خود به جنگ ایرانیان رفت که به گریختنِ وی و سپاهش انجامید. «بیژن» در پسِ «تژاو» رفت و تاجِ هدیه‌ی افراسیاب را از سر او ربود. «تژاو» نزدِ «افراسیاب» رفت و او را از رسیدنِ لشکر ایران به توران آگاه کرد. شاهِ توران، «پیران» را با سپاهی به جنگِ ایرانیان گسیل داشت که فرماندهیِ راستِ سپاهِ توران در دستِ «بارمان» و «تژاو» بود.

هنگامی که «بهرامِ گودرز» تازیانه‌ی خود را در میدانِ جنگ گم کرده بود و برای باز آوردنِ آن به میانه‌ی کشتگان و زخمیان رفته و با تیراندازی‌های خود پهلوانانِ توران را سرگشته کرده بود، «تژاو» ناجوانمردانه و از کمین با زخم شمشیر دستِ «بهرام» را از تن او جدا کرد. «گیو» و

پسرش، «بیژن»، در پیِ یافتن و یاریِ «بهرام» رفتند. «بهرام» به «گیو» گفت که خون او را از «تژاو» بخواهد. «گیو» با تدبیرِ جنگ و گریز «تژاو» را گرفتارِ کمند کرد و پیش از جان دادنِ «بهرام»، سرِ پهلوانِ تورانی شده را در برابر چشمِ «بهرام» از تن جدا کرد.

تَلیمان (talima:n) :

این شخص در شاهنامه نیست، فقط در یک جا از «گُـردِ تلیمان‌نـژاد» و در جایِ دیگر از «گُردِ تلیمان» نام برده شده است. به اعتبارِ این دو بیت «تلیمان» را هم می‌توان نام شخصی دانست که آن گُرد از نژادِ اوست و هم جایی و سرزمینی که آن گُرد منسوب به آن‌جا باشد (؟). در کتاب «مجمل التّواریخ و القصص»، «تلیمان» نام یکی از پهلوانانِ روزگارِ «فریدون» ذکر شده است (نقل از آقای دکتر رستگار فسائی: فرهنگ نامهای شاهنامه)

تور (tur) :

پسرِ میانینِ «فریدون» که از «شهرناز» زاده شد و پدر نام او را پس از آزمودنِ پسران به سببِ تندخویی و آتش‌مزاجی «تور» نهاد و سرزمین‌هایِ ترک و چین را به او داد. محتملاً نام‌های «ترک» و «توران» با نامِ او هم‌ریشه هستند. پس از آن‌که «فریدون» به سالخوردگی رسید «سلم»، برادرِ مهتر، که از بخش کردنِ جهان میانِ برادران ناراضی بود برادر خود «تور» را تحریک کرد؛ پیامی به پدر فرستادند و از او خواستند که «ایرج» را از نیابت خویش و پادشاهی بر ایران و دشت نیزه‌وران برکنار کند و او را به کشوری دوردست بفرستد یا آن‌دو به ایران لشکر خواهند کشید. «فریدون» از «ایرج» خواست تا با لشکر به جنگ برادران برود، ولی او نپذیرفت و آشتی با برادران را ترجیح داد؛ با چند تن همراه به دیدن آنان رفت، ولی «سلم» که سپاهیان خود و برادر را دوستدارِ «ایرج» دیده بود، «تور» را برانگیخت و او در میانِ سخنِ درشت با «ایرج» با کرسیِ زرّین بر سـر او کوفت، سپس با خنجر سرش را از تن دور کرد. برادران سرِ «ایـرج» را سویِ «فریدون» فرستادند. پدر از شدّت اندوه و گریستن بینایی خود را از دست داد؛ زمانی که نوه‌ی «ایرج» که او را «منوچهر» نام نهاد پای به جهان گذارد بینایی خود را باز یافت. هنگامی که «منوچهر» به جوانی رسید به خاورزمین لشکر برد و با دلاوری سپاهیان «سلم» و «تور» را شکست داد و هردو شاه را کشت و کینِ «ایرج» را بازآورد. ← تورِ فریدون

تورِ فِریدون (tur-e-feridun) : ← تور

تَهل (tahel) :

پهلوان تورانی. در داستانِ «کاموس» پس از نخستین جنگ میان ایرانیان و تورانیان دلاورانِ ایرانی و تورانی برای نبردهایِ تن‌به‌تن گزیده شدند، ولی این پیکارها صورت نگرفت. «تهل»

نامزدِ نبردِ تن‌به‌تن با «گرازه» از تخمه‌ی «گیوگان» شده بود. این نام تنها یک بار در شاهنامه آمده است و در نسخه‌ها به صورت‌هایِ «بهل»، «نمل» و «نهل» نیز ضبط شده.

تَهَم (taham) :

صفتی که «رستم» بدان خوانده شده است. ⇐ رستم

تَهَمتن (۱) (tahamtan) :

لقبِ «رستم» یا صفتی که جانشینِ اسم او شده است. ⇐ رستم

تَهَمتن (۲) (tahamtan) :

در شاهنامه «تهمتن» صفتِ ویژه‌ی «رستم» است؛ اگرچه پنج بار این صفت به «اسفندیار» نیز تعلّق گرفته است. ولی در داستانِ «رستم» و «اسفندیار» که از این دو پهلوان و شاه‌زاده در یک بخش نام برده شده صفت به صاحبِ اصلیِ خود «رستم» اطلاق شده است.

⇐ اسفندیار ⇐ خرّاد (۲) ⇐ رویین تن

تَهمینه (tahminə) :

یگانه دختر شاه «سمنگان» که خود را پزشکِ هزبر و پلنگان خوانده است. احتمال می‌رود که او ایزدبانویی وابسته به سیمرغ بوده باشد و در ظاهر دختر شاه «سمنگان» خوانده شده است. هنگامی که «رستم» در پیِ یافتنِ «رخش» به «سمنگان» رفت، این دختر شبانه به خوابگاه پهلوانِ بزرگ ایران رفت و از او تقاضای ازدواج کرد. با خواستِ هردو به همسری یکدیگر درآمدند و هدف پیدا کردن پسری از تخم «رستم» بود. به نظر می‌رسد که خواستِ او و سپس «رستم» دست یافتن به پادشاهیِ جهان بوده باشد. به هر روی حاصلِ این پیوند دلاوری سرخ‌روی و همانند پدرش و «سام» بود که «سهراب» نامیده شد. در برخی نسخه‌ها این نام به صورت «تهمیمه» آمده که ممکن است برای درست کردن قافیه با «نیمه» بوده باشد.

جاماسْپ (۱) (dʒa:ma:sp) :

وزیر و راهبرِ دانشمندِ «گشتاسپ» که «دقیقی» در هزار بیتِ سروده‌ی خود از پیشگویی‌هایِ او سخن گفته و او را ستوده است؛ در حالی که نیمی از بدی‌هایِ «گشتاسپ» از ذاتِ او و نیمی دیگر به سببِ راهنمایی‌هایِ «جاماسپ» است. وی پیش از درگرفتنِ جنگ میانِ لشکر ایران و توران همه‌ی رویدادهایِ آینده را برای «گشتاسپ» بازگو کرد و چون شاهِ ایران خواست که از جنگ پرهیز کند و برادر و پهلوانان را به میدان نفرستد، «جاماسپ» به او هشدار داد که سرنوشت و راه و روشِ جنگ همان است که وی پیش‌بینی کرده است.

او نامه‌ی فراخوانیِ «گشتاسپ» را نزد «اسفندیار» برد که آن امر به زندانی شدنِ شاه‌زاده‌ی دلاور در «گنبدان دز» انجامید. هنگامی که «گشتاسپ» و لشکریانِ ایران از بیمِ «ارجاسپ»

تورانی به کوه گریخته بودند، او شاه را به رها کردنِ «اسفندیار» از زندان راهنمایی کرد تا ایرانیان را از آن دشواری نجات دهد. «جاماسپ» جامه‌ی تورانی پوشید و شبانه از میانِ سپاهیان دشمن که کوه را در حصار داشتند گذشت و به «گنبدان دز» رفت. در آن‌جا چندان با «اسفندیار» سخن گفت تا سرانجام با برشمردنِ حال «فرشیدورد» که زخمی در میانه‌ی لشکرگاه به حال خود رها شده بود، غیرت او را به جوش آورد و با هم به جایگاهِ ایرانیان بازگشتند.

«جاماسپ» آینده‌ی «اسفندیار» را پیش‌بینی کرد و به «گشتاسپ» گفت که شاه‌زاده در «زابلستان» به دستِ «رستم» کشته خواهد شد و «گشتاسپ» کرد آنچه کرد. پس از رسیدنِ تیرِ «رستم» بر چشمِ «اسفندیار»، برادرِ او بر «گشتاسپ» و «جاماسپ» نفرین کرد و نابودی آن‌دو را از خدا خواست؛ «اسفندیار» هم‌ در آن حال وی را «گم‌بوده نام» خواند. هنگامی که «پشوتن» تابوتِ «اسفندیار» را به پایتخت برد و خود به درگاهِ «گشتاسپ» رفت، پس از برشمردن بر پدر، روی سوی «جاماسپ» کرد و دشنام‌های سخت داد و او را «پیرِ بی راه و کوتاه و کژ» خواند و وی را سرچشمه‌ی همه‌ی بدی‌ها دانست. «جاماسپ» پیش‌بینی کرده بود که «بهمن» پس از «گشتاسپ» شاهِ ایران خواهد شد؛ به شاه گفت که فرزندِ «اسفندیار» را از «سیستان» بازخواند. هنگامی که مرگِ «گشتاسپ» نزدیک شد، «جاماسپ» را فراخواند و بدو گفت که «بهمن» جانشینِ وی و «پشوتن» وزیرِ او خواهد بود. از آن پس دیگر نامی از این وزیرِ دانشمندِ نیرنگ‌ساز در شاهنامه نیست.

جاماسپ (۲) (dʒa:ma:sp) :

برادرِ خردسالِ «قباد» پسرِ «پیروز» ساسانی. هنگامی که «قباد» فرمان داد تا «سوخرای»، وزیرِ خردمندِ او، و سپاه‌سالارِ ایران را در زندان کشتند، مردم بر او شوریدند، بداندیشانِ درگاه را کشتند و «قباد» را دست و پای در بند به «زرمهر»، پسرِ «سوخرای»، سپردند تا اگر بخواهد کینِ پدر را بازجوید؛ از سوی دیگر «جاماسپ» را بر تخت نشاندند. «زرمهر» با «قباد» مهربانی کرد و با پنج تن از یارانِ نزدیکِ او به «هپتال» (هیتال) رفتند و سپاهی برای یاریِ خود خواستند. بزرگانِ ایران بیمناک شدند و «جاماسپ» ده‌ساله را از تخت فروکشیدند و دوباره «قباد» را بر تختِ شاهی نشاندند. «قباد» بر برادرِ خود بخشایش آورد و «جاماسپ» در خدمتِ او باقی ماند.

جان‌فُروز (dʒa:n-foruz) :

یکی از پهلوانانِ لشکرِ «بهرام چوبین» در جنگ دوم با «خسروپرویز». هنگامی که «بهرام» با دو سه تن از یارانِ خود برای نبرد با «خسرو» و چهارده تن یارانِ او از لشکر بیرون کشید، فرماندهیِ سپاهِ خود را به «جان‌فروز» واگذاشت. از او تنها یک بار در شاهنامه یاد شده است.

جانوسپار (dʒa:nu:spa:r) :

فرماندهِ نگاهبانان و جانداران شاه. این نام از زبانِ «بارید» در مویه بر «خسروپرویز» آمده است و می‌تواند نامِ خاص نباشد، بلکه پیشه‌یی را بیان کند.

جانوشیار (dʒa:nu:ʃja:r) :

موبدی که در آخرین جنگِ «دارایِ داراب» و «اسکندر»، همراهِ «ماهیار»، درکنارِ «دارا» بود. «جانوشیار» و «ماهیار» جزوِ وزیرانِ شاه ایران بودند. در میانه‌ی راهِ «اصطخر» و «کرمان»، پس از گریختنِ «دارا»، این دو تن با هم رای زدند که شاهِ ایران را از پای درآورند و نزدِ «اسکندر» روند تا هریک را بر کشوری شاه کند. این دو در چپ و راست شاه در راه بودند که ناگاه «جانوشیار» با دشنه زخمی بر «دارایِ داراب» فرود آورد؛ شاه از اسب افتاد. این دو مرد او را کشته پنداشتند و به سوی «اسکندر» رفتند و آنچه را رفته بود بازگفتند. «اسکندر» بر بالینِ «دارا» رفت و شاه سر بر دامانِ وی جان داد. سپس «جانوشیار» و «ماهیار» به فرمانِ «اسکندر» بر دار کشیده شدند. (ر.ج. ماهیار(۱))

جِبرَییل (dʒebrajil) :

فرشته‌ی پیام‌آور که نامِ دیگرِ او در زبان فارسی «سروش» است. این کلمه با فتحِ حرفِ اوّل یعنی «جَبرَییل» و به گونه‌هایِ دیگر نیز خوانده می‌شود. ⇐ روح‌القدس ⇐ سروش (۱)

جَریره (dʒarirə) :

دخترِ «پیران» و همسرِ «سیاوش» که با فرزندش، «فرود»، در دژِ «سپدکوه» زندگی می‌کرد. هنگامی که سپاهِ ایران به سالاریِ «طوس» به توران می‌رفت، از آن سوی گذشت. «جریره» فرزندِ خود را پند داد که ایرانیان را به مهمانی بخواند و خود برای کین‌خواهیِ پدر با آنان به توران رود. کار بدان‌گونه نشد و پس از کشته شدنِ داماد و پسرِ «طوس»، سپهدارِ ایران آماده شد تا فردای آن روز به دژ یورش ببرد. شب، که مادر در پیشِ پایِ «فرودِ» جوان خفته بود، در خواب دید که دژ و تمامیِ «سپدکوه» در آتش می‌سوزد؛ به بامِ دژ رفت و سپاهِ ایران را نزدیک دید؛ به نزدِ فرزند بازگشت و به او هشدار داد. سرانجام «فرود» به دستِ «بیژن» و «رهّام» کشته شد. «جریره» پس از کشته شدنِ «فرود» آتش در گنج‌هایِ دژ افکند و اسپانِ آخوری و گله را که «فرود» در دژ کشیده بود شکم درید و پی زد تا به دستِ ایرانیان نیفتند، سپس به بالینِ فرزند رفت؛ روی خود را به روی او نهاد و با خنجر شکمِ خویش را درید.

جَم (dʒam) :

صورتِ دیگرِ نامِ «جمشید». ⇐ جمشید ⇐ جمّشید

جَمّ (dʒamm) : ← جمشید ← جمّشید

جَمشید (dʒamʃid) :

چهارمین پادشاه اسطوره‌ای ایران و جهان که پس از مرگِ پدرش، «**طهمورث**»، بر تخت نشست. او نمادِ ایزدِ مهر است و با چهره‌یی خورشید مانند بود؛ نخستین کسی است که خود را شاه و موبد خوانده. کارهایی که به همّتِ او صورت گرفت عبارتند از ساختن آلاتِ جنگ از آهن، تهیّه‌ی جامه برای مردم، ساختن خشت و گچ و بنا نهادن کاخ و گرمابه و ایوان، بیرون کشیدن گوهرهایی مانند یاقوت و بیجاده و طلا و نقره از دل سنگ و شناساندن عطریّاتی مانند بان و کافور و مشک و عنبر. مهم‌ترین کار او تقسیم‌بندیِ وظایف و مشخّص کردنِ طبقاتِ چهارگانه‌ی اجتماعی است. مردم را به چهار گروه «**آثوریان**» (موبان و روحانیان)، «**تِشتاریان**» (لشکریان و نظامیان)، «**پَسودی**» (گله‌بانان و دامپروران) و «**اهتوخوشی**» (کارگران و کشاورزان) تقسیم کرد. با کشتی از کشوری به کشور دیگر می‌رفت، سپس تختی ساخت که بر آن می‌نشست و دیوان آن را از جایی به جای دیگر می‌بردند. هم او نوروز و آغاز فروردین را روز جشن معیّن کرد. سیصد سال از روزگار پادشاهیِ او بیماری و مرگ در میان مردم نبود. تمام این امور سبب شد که خود را همه‌کاره‌ی جهان دانست و این هنرها را به خداوند نسبت نداد. درزمان فرّ یزدان از او گسسته شد و «**ضحّاک**» تازی با یاریِ بزرگانِ ایران بر وی چیره گشت. او گریخت و پس از صد سال در چنگ «**ضحّاک**» گرفتار شد و به فرمان او با ارّه به دو نیمه گشت. ← جَم ← جمّشید

جَمّشید (dʒammeʃid) : ← جَم ← جَمّ ← جمشید

جُمهور (dʒomhur) :

شاهِ هندوستان که از «**کشمیر**» تا مرزِ «**چین**» در فرمانِ او بود و در شهرِ «**سندلی**» نشیمن داشت. همسرِ هوشمندِ او فرزندی زاد که «**گو**» نام گرفت. چندان از زادنِ پسر نگذشته بود که «**جمهور**» بیمار شد و درگذشت. بزرگانِ کشور برادرِ «**جمهور**» را که «**مای**» نام داشت و بر شهرِ «**دنبر**» پادشاه بود به شاهیِ «**سندلی**» نیز خواندند. او همسرِ برادرِ درگذشته را به زنی درآورد و پسری دیگر از تخمِ «**مای**» پای به جهان نهاد که او را «**طلخند**» نام نهادند. داستان «**گو**» و «**طلخند**» مایه‌ی بنیاد نهادنِ بازیِ شطرنج است. (ر.ج. طلخند، گو).

جَندَل (dʒandal) :

کسی که «فریدون» او را جهتِ یافتنِ سه خواهر برای همسریِ فرزندانِ خود گسیل کرد و او دریافت که «سرو»، شاه «یمن»، سه دختر با چهره‌ی یکسان دارد و از سویِ «فریدون» به خواستگاریِ آن دختران رفت.

جَوانو یا **جُوانو** (dʒowa:nu: یا dʒawa:nu:) : ← جوانوی

جَوانوی یا **جُوانوی** (dʒowa:nu:j یا dʒawa:nu:j) :

موبدی که بزرگانِ ایرانی پس از مرگِ «یزدگرد» اوّل و آگاهی از تصمیم «منذر» و «بهرام» مبنی بر لشکر کشیدن به ایران و دست‌درازی رومیان و ترکان و هندوان و دیگران به کشور، برگزیدند تا به «منذر» و «بهرام» پیام ببرد. او به «یمن» نزدِ «منذر» و سپس «بهرام» رفت و از دیدنِ فرّ و چهرِ شاهزاده توان بیان و پیام گزاردن نداشت و پس از آن‌که تهدیدهایِ «منذر» را شنید، از او خواست که با «بهرامِ گور» به ایران بروند و با ایرانیان گفت‌وگو کنند، باشد که بزرگان پادشاهی کشور را به شاهزاده‌ی جوان ایرانی واگذارند. ← جوانو

جویان (dʒuja:n) :

پهلوانی از دیوانِ «مازندران» که به آوردگاه آمد و از ایرانیان مبارز خواست و هیچ‌یک از پهلوانان ایران به نبردِ او نرفت، تا آن‌که «رستم» به نبرد با او برخاست و نیزه در تنِ او فرو برد و مانندِ مرغی که به سیخ کشیده باشند او را از زین برکند و بر زمین انداخت و کشت.

جِهانگیر (۱) (dʒeha:n-gir) :

صفتی که «رستم» بدان خوانده شده ← رستم

جِهانگیر (۲) (dʒeha:n-gir) :

صفتی که یک بار «اسکندر» با آن خوانده شده است.

جَهن(۱) (dʒahn) :

یکی از پسرانِ «افراسیاب» که برای نخستین بار در گوی بازیِ «سیاووش» و «افراسیاب» نامِ او در شاهنامه آمده است. در جنگِ بزرگِ «کیخسرو» به چنگِ «رستم» گرفتار شد و «کیخسرو» او را با عزّت در ایران جایگاه داد. ← جهنِ افراسیاب

جَهن (۲) (dʒahn) : ← جهنِ برزین

جَهنِ افراسیاب (dʒahn-e-afra:sija:b) : ← جهن (۱)

جَهنِ بُرزین (dʒahn-e-borzin) :

مردی که در کوهِ دماوند می‌زیست و پس از پیروزیِ «فریدون» بر «ضحّاک»، برای او تختی گوهرآگین ساخت. «فریدون» سی‌هزار درم و منشورِ شهرهای «ساری» و «آمل» را به عنوانِ پاداش به او داد. بنا بر نوشته‌ی شاهنامه تختِ «فریدون» مایه و بنیادِ تختی به نام «طاقدیس» بود که در روزگارِ «خسروپرویز» ساخته شد.

چَغانی (۱) (tʃaɣa:ni) :

«**فغانیش (۱)**» شاهِ «**هیتال**». این کلمه می‌تواند نام خاص نباشد و نسبت به «**چغان**» را برساند. به هر روی این صفت نسبی جانشین نامِ «**فغانیش**» شده است. ⇐ فغانیش (۱)

چَغانی (۲) (tʃaɣa:ni) :

شاید نام یکی دیگر از فرمانروایان «**هیتال**» باشد و یا باز هم نسبت به **چغان** را برساند. ⇐ فغانیش (۲)

چَنگِش (tʃangeʃ) :

یکی از پهلوانانی که در جنگ هفت لشکر (کاموس) برای یاری پیران آمده بود. پس از کشته شدنِ «**اشکبوس**» و گرفتار شدنِ «**کاموس**» به دستِ «**رستم**»، «**پیران**» به «**هومان**» گفت که باید کسی به لشکرگاه برود و نام و نشانِ آن پهلوان را بازآورد. آشکار نیست که به‌راستی نام «رستم» را نمی‌دانسته‌اند یا از روی نیرنگ صحنه‌سازی کرده‌اند. «**چنگش**» که شاید پهلوانی چینی بوده باشد به خاقان گفت که او به جنگِ پهلوانِ ایرانی می‌رود و از او کینِ «**کاموس**» را باز خواهد خواست. «**چنگش**» به میدان رفت و «**مردِ کاموس‌گیر**» (رستم) را خواستار شد. «رستم» پیش او رفت و پس از آن‌که نام خود را «**مرگِ او**» (مرگِ چنگش) خواند، پهلوان چینی بر او تیرباران گرفت و «رستم» سپر بر سر آورده بود تا آسیب نبیند. رستم اسب سویِ «**چنگش**» انگیخت و پهلوانِ چینی از او گریخت. «رستم» در پیِ وی رفت و دمِ اسبِ او را گرفت. «**چنگش**» عاجز شد و خویشتن را بر زمین افکند و «رستم» نیز به او امان نداد و سرش را از تن گسست.

چوبینه (tʃangeʃ) :

لقبی که دشمنان به «**بهرام بهرام**» پورِ «**گشسپ**» پهلوانِ بزرگِ روزگار «**هرمزد**» و «**خسروپرویز**» داده‌اند. وی در شاهنامه چنین وصف شده است:

به بالا دراز و به اندام خشک — به گردِ سرش جعد مویی چو مشک
قوی‌استخوان‌جلد و بینی‌بزرگ — سیه‌چرده و تندگوی و سترگ

«**بلعمی**» نیز او را این گونه صفت کرده است: «... و اصلِ بهرام از ری بود از ملک‌زادگان و اسپهبدانِ ری بود و اندران زمان هیچ‌کس ازو مرد[انه‌تر] و مبارزتر نبود، و بگونه سیاه‌چرده بود و ببالا دراز و خشک بود، از بهرِ آن چوبین گفتند». (تاریخ بلعمی به تصحیح ملک‌الشّعرا بهار، جلدِ دوم ۱۰۷۷). «**مینورسکی**» نامِ او را با «**ژوبین**» مقایسه کرده است (ایران در زمانِ ساسانیان؛ آرتورکریستنسن سن، ترجمه‌ی رشیدِ یاسمی، ص ۴۶۴ ح).

رسمِ روزگار بر این بوده که پیروزمندانِ میدانِ کشورداری و سیاست، شکست‌خوردگان و به تاج و تخت دست نیافتگان را با نام‌هایِ توهین‌آمیز یاد می‌کرده‌اند یا به دشمنان لقب‌هایِ

ناهنجار می‌داده‌اند. «چوبینه» که در زبانِ عربی «کروان» خوانده می‌شود، پرنده‌یی از راسته‌ی درازپایان و شبیه به لک‌لک است. امروزه نیز شخصِ لاغر و بلندبالا را به صورتِ اهانت‌آمیز «غازقلنگ» می‌خوانند. بیت زیر از شاهنامه این نکته را آشکارتر می‌کند:

کنون نامِ چوبینه بهرام گشت   همان تختِ سیمین ترا دام گشت

نمونه‌ی دیگر این‌گونه نامگذاری را در موردِ «گیلانشـاه» می‌بینیم. «گیلانشـاه» پسرِ امیر عنصرالمعالی کیکاووس بن اسکندر بن قاموس بن وشمگیر بن زیار از شاه‌زادگانِ زیاری بوده که به امارت نرسیده و پدرش کتاب مشهورِ «قابوس‌نامه» را برای او نوشته است. از سویِ دیگر «گیلانشاه» نامِ مرغی آبی و درازپا می‌باشد. (پرندگان ایران، چاپِ سازمانِ حفاظت محیط زیست، صص ۱۴۹ تا ۱۵۱). ⇐ بهرام (۱۲) ⇐ بهرامِ بهرام (۲) ⇐ بهرامِ چوبین

چهرزاد (tʃehr-za:d) :

نامِ دیگرِ «همای» دخترِ «بهمن» ⇐ همای (۳)

چینوی (tʃinu:j) :

یکی از پهلوانانِ چین. خاقانِ چین او و «زنگوی» را همراه سپاهی به فرماندهیِ «بهرامِ چوبین» برای جنگ با «خسروپرویز» گسیل داشت. «بهرام» در «مرو» به دستِ «قلون» کشته شد و آن سپاه به چین بازگشت.

حَیدر (ḥajdar) :

نامِ امیرالمؤمنین علیّ بن ابیطالب (ع). ⇐ علی ⇐ وصی

حُیَیِّ قُتَیب (ḥojaj-e-qotib یا ḥojaj-e-qotajb) :

نظامیِ عروضی در کتابِ «چهار مقاله» این مرد را عامل «طوس» خوانده است و نوشته‌ی او درست نمی‌نماید. محتمل است که فردوسی «عزراییل» را به این نام خوانده باشد. (ر.ج. مقدّمه)

خانگی (xa:nagi) :

فرســتاده‌ی قیصر روم به بارگاه «خسروپرویز». پس از آن‌که «شـیرویه» پسرِ «پرویز» از «مریم»، دخترِ قیصر، زاده شـد «خانگی» با هدیه‌های بسیار، پیشروِ چهل تن از فیلسوفان روم به «طیســفون» رفت. او و همراهان یک ماه مهمانِ «خســرو» بودند و ســپس با هدیه‌هایِ وی به کشور خود بازگشتند. در آن زمان قیصر بازگرداندنِ صلیبی را خواسته بود که ایرانیان از رومیان به غنیمت گرفته بودند، ولی شاه از بازپس فرستادن آن خودداری کرد.

خداوندِ بهزاد (xoda:wand-e-behza:d) : ⇐ گشتاسپ

خداوندِ رَخش (xoda:wand-e-raxʃ) :

نامی برای «رستم». ⇐ رستم

خَرّاد (۱) (xworra:d یا xwarra:d) :

یکی از پهلوانانِ ایران که در پادشاهیِ «نوذر» نام او در کنارِ نامِ «بُرزین» و «قارَن» و «کشواد» از یاورانِ جهان‌پهلوان «زال» آمده است. «خرّاد» و «زال» در نشاندنِ «کیقباد» بر تختِ شاهی همداستان بوده‌اند. در جنگِ مازندران جزوِ پهلوانانِ همراهِ «کاووس» بوده و با «رستم» نیز به شکارگاهِ افراسیاب رفته است. برای کین‌خواهیِ «سیاووش» هم با «رستم» به «توران» رفته و برای آخرین بار هنگامِ پدرود کردن «کیخسرو» با ایرانیان از او نام برده شده است.

خَرّاد (۲) (xworra:d یا xwarra:d) :

هنگامی که «اسفندیار» در جامه‌ی بازرگانان به «رویین دز» و درگاهِ «ارجاسپ» رفت و شاهِ توران نامِ او را پرسید، وی خود را «خرّاد» خواند. ⇐ اسفندیار ⇐ تهمتن (۲) ⇐ رویین‌تن

خَرّاد (۳) (xworra:d یا xwarra:d) :

یکی از سردارانِ سپاه «اردشیر (۵)» که در جنگِ ری «اردوان» را دستگیر کرد و نزدِ «اردشیر» برد که این امر به کشته شدنِ «اردوان» به فرمانِ بنیان‌گذارِ سلسله‌ی ساسانی انجامید. جایی دیگر از این مرد نام برده نشده است.

خَرّاد (۴) (xworra:d یا xwarra:d) :

پیرمردی از بزرگانِ ایرانی که در روزگارِ «اردشیر بابکان» می‌زیست. پس از آن‌که «اردشیر» قانون‌های دادگرانه‌ی خویش را بیان کرد و کارداران را به دادگستری پند داد، این مرد از جای برخاست و گفتار و کردارِ شاه را ستود.

خَرّاد (۵) (xworra:d یا xwarra:d) :

یکی از بزرگانِ ایران در روزگارِ پادشاهی «قباد» ساسانی که «کسری»، فرزندِ «قباد»، او و چند تن دیگر را بر این امر گواگرفت که اگر دینِ «مزدک» برحق نباشد، «قباد» از آن آیین برگردد. گواهانِ دیگر «بندوی»، «بهزاد»، «زرمهر» و «فرآیین» بودند.

خَرّاد (۶) (xworra:d یا xwarra:d) :

فرماندهِ سپاهِ ایران برای جنگ با «ابدال» و سپاه «خزر» که در روزگارِ پادشاهیِ «هرمزد» به «ارمینیه» و «اردبیل» تاخته بودند. «خرّاد» لشکرِ مهاجمان را در هم شکست و بسیاری از آنان را کشت و با خواسته‌ی بسیار به پایتخت بازگشت.

خرّادِ بُرزین (xwarra:d-e-borzin) :

یکی از حیله‌گرترین مردانِ دربارِ «هرمزد» و «خسروپرویز» و «شیرویه». پس از آن‌که «بهرامِ چوبین» برای جنگ با «ساوه شاه» لشکر کشید «هرمزد»، «خرّاد» را به درگاه خواند و با هم رای زدند. شاه او را با هدیه‌ی فراوان نزدِ «ساوه» فرستاد و هدف فریب دادنِ خاقان بود. «خرّادِ برزین» به «ساوه شاه» گفت که سپاهِ «بهرام» برای ایمن نگاه داشتنِ مالِ بازرگانان بوده و توانِ جنگ با لشکرِ خاقان ندارد. «ساوه» خام شد و چند بار با پیام‌هایِ خوش «بهرام» را به فرمانبریِ خود دعوت کرد. «خرّاد» شبانه از لشکرگاهِ ترکان گریخت و نزدِ «بهرام» رفت و او را از بسیاریِ سپاهِ ترکان بیم داد. سپاه‌سالارِ ایران به سخنانش توجّه نکرد و هنگامِ جنگ، او و «دبیرِ بزرگ» را بر تپّه‌یی نشاند تا شرحِ کارزار را بنویسند و پس از جنگ «خرّاد» را به آمار گرفتنِ از کشتگانِ احتمالی ایرانی واداشت. هنگامی که «بهرام» با تازیانه بر خاقانِ چین، «پژموده»، نواخت و او را در بند کشید، «خرّاد» و «دبیرِ بزرگ» سپاه‌سالارِ ایران را نکوهش کردند و پند دادند و از سویی گزارش همه‌ی کارهایِ او را به «هرمزد» نوشتند.

آن‌گاه که «بهرام» به سرپیچی از «هرمزد» میل پیدا کرد، «خرّاد برزین» با «دبیرِ بزرگ» سخن گفت و آن‌دو با یکدیگر گریختند. «یلان‌سینه» توانست «دبیرِ بزرگ» را بازآورد، ولی «خرّاد» به «طیسفون» نزدِ «هرمزد» رسید و آنچه را که گذشته بود بدو بازگفت.

«خرّاد» پس از بر تخت نشستنِ «پرویز» نیز با او یکدل بود و روبه‌رویِ سپاهیان «بهرام» ایستاد. «پرویز» در کارها با او مشورت می‌کرد. وی با «خسرو» به «روم» گریخت و یکی از کسانی بود که نامه‌ی شاه را به قیصر رسانید و گوینده‌ی پیام‌ها نیز همین «خرّاد» بود؛ هم او طلسمِ رومیان را بازشناخت. «پرویز» پس از آن‌که دوباره بر تاج و تختِ ایران دست یافت، «خرّاد» را به وزارتِ خویش برگزید و او را بر همه‌ی مهتران برتری داد. پس از اعتبار یافتنِ «بهرام» در چین، «خرّاد» با هدیه‌هایِ فراوان نزدِ خاقان رفت و در آن سرزمین پنهان ماند تا توانست با درمان کردنِ دخترِ خاتون در دلِ او راه یابد و سپس با نیرنگ مردی ترک به نام «قلون» را به کشتنِ «بهرامِ چوبین» وادارد. «پرویز» به پاداش این امر دهانِ او را پر از گوهر کرد و صدهزار دینار در پایش ریخت. پس از زندانی شدنِ «خسروپرویز»، او و «اشتاگشسپ» پیامِ پسرش «شیرویه» را به شاهِ مخلوع رسانیدند. پس از آن دیگر نامی از «خرّادِ برزین» در شاهنامه نیست.

خرّادِ بُرزینه (xwarra:d-e-borzinə) :

یکی از یاران و همراهانِ «بهرامِ چوبین» هنگام رفتن به نزد خاقان چین. اگر ضبطِ بیتی که این نام در آن آمده است درست باشد، از «خرّادِ برزینه» به عنوان پهلوان سپاه و یارِ «بهرام»، در شاهنامه تنها یک بار یاد شده است.

خراسان (۱) (xora:sa:n) :

یکی از سرداران ایرانی در روزگارِ «**نوشین‌روان**». در توقیعِ «**نوشین‌روان**» آمده است که «**خراسان**» سالار، «**کرزسپ**» را از کار برکنار کرده است و شاه در پاسخِ پرسنده گفته که آن امر به فرمانِ وی و به سببِ خسّت و زفتیِ «**کرزسپ**» بوده است. (ر.ج. خراسان (۲))

خراسان (۲) (xora:sa:n) :

یکی از بزرگانِ روزگارِ «**هرمزد**» و «**خسروپرویز**». او در مجلس عهد ستاندنِ «**بهرام چوبین**» از بزرگان ایران برای پادشاهی خویش شرکت داشت و با شاهی «**بهرام**» موافق نبود. ممکن است همان کسی باشد که نامِ او در توقیعِ «**نوشین‌روان**» آمده‌است. (ر.ج. خراسان (۱))

خُرداد ($x_w$orda:d) :

یکی از امشاسپندان (ر.ج. اردیبهشت)

خَرَنجاش (xarandʒaʃ) :

پهلوانِ تورانی که در جنگِ بزرگ هنگامِ سپاه آراستنِ «**افراسیاب**» در برابر «**کیخسرو**» و ایرانیان، همراه «**دمور**» و «**گوِ گردگیر**» به یاریِ «**جهن**» در چپِ لشکرِ توران گمارده شد. «**فریبرزِ کاووس**» به هنگامِ جنگِ انبوه «**خرنجاش**» را از پای درآورد.

خُزاعه (xoza:ạa) :

پسرِ «**قحطان**». «**قحطان**» پس از مرگِ «**سماعیل**» (اسماعیل پسر ابراهیم خلیل) از دشتِ نیزه‌وران به «**مکّه**» رفته بود و بر آن سرزمین و «**یمن**» فرمان می‌راند. پس از مردنِ «**قحطان**»، «**خزاعه**» فرمان‌روایِ آن سرزمین‌ها گشته بود. «**نصرِ قتیب**» از نوادگانِ «**سماعیل**» آنچه را بر «**مکّه**» و «**یمن**» رفته بود به «**اسکندر**» بازگفت و او فرمان‌روایی را از «**خزاعه**» ستاند و به بازماندگانِ «**اسماعیل**» سپرد.

خَزَوران (۱) (xazaʊra:n) :

نامِ پسرِ «**اهریمن**» که «**سیامک**»، پسرِ «**کیومرث**»، به دستِ او کشته شد. اعتقاد زروانیان بر آن بود که «**اهریمن**» نخستین زاده‌ی «**زروان**» (خدایِ زمان) و «**اهوره‌مزدا**» زاده‌ی پسینِ اوست. از سویِ دیگر «**خزوران**»، پسرِ «**اهریمن**»، و «**سیامک**»، فرزندِ «**کیومرث**»، را می‌توان با «**قابیل**» و «**هابیل**»، فرزندانِ آدم ابوالبشر مقایسه کرد. «**هوشنگ**» به خونخواهیِ «**سیامک**»، «**خزوران**» را کشت.

خَزَوران (۲) (xazaʊra:n) :

این نام به صورت «**خزروان**» و «**خزبران**» نیز ضبط شده است. یکی از پهلوانانِ تورانی.

«**افراسیاب**» او و «**شماساس**» را به نیمروز گسیل کرد تا در نبودن «**زال**» آن‌جا را تسخیر کنند. «**زال**» با پیامِ «**مهراب**» از «**گورابه**» بازگشت و در نبردی «**خزوران**» را از پای درآورد.

خَزَوران (۳) (xazaʊra:n) :

از پهلوانانِ روزگار «**بهرام چوبین**». هنگامی که خاقانِ چین به ایران سپاه کشیده بود «**بهرام**» چند تن از سرداران را برگزید و با لشکری اندک به «**آذرآبادگان**» و سپس به «**مرو**» رفت و بر دشمنان شکستی سخت وارد آورد. «**خزوران**» یکی از این پهلوانانِ برگزیده بود.

خَزَوران (۴) (xazaʊra:n) : ⇐ خزورانِ خسرو

خَزَورانِ خسرو ($xazaʊra:n\text{-}e\text{-}x_{hw}osraʊ$) :

یکی از بزرگان ایران در روزگار «**خسروپرویز**». **هنگامی که** «**بهرام چوبین**» بزرگانِ کشور را فراخواند تا از آنان برای پادشاهیِ خویش پیمان بستاند، هریک سخنانی گفتند. «**خزورانِ خسرو**» با شاهیِ «**بهرام**» موافق نبود و او را به بازگرداندنِ «**پرویز**» از روم و پوزش خواستن پند داد.

خسرو (۱) ($x_{hw}osraʊ$) :

«**کیخسرو**» فرزندِ «**سیاوش**» از «**فریگیس**» دخترِ «**افراسیاب**». ⇐ کیخسرو

خسرو (۲) ($x_{hw}osraʊ$) :

پیرمردی ایرانی از تخمه‌ی «**کی‌پشین**» که پس از مرگِ «**یزدگردِ اوّل**»، موبدان و بزرگانِ ایران او را به پادشاهیِ کشور برگزیدند. پس از آن‌که «**بهرامِ گور**» و «**منذر**» از «**یمن**» به «**ایـران**» لشکر کشیدند و بزرگان بیمناک شدند، با «**بهرام**» برآن نهادند که هرکس که خواهانِ پادشاهی باشد تاج را از میانِ دو شیر برباید. «**بهرام**» هردو شیر را کشت و تاج را برداشت، ولی «**خسرو**» در خود چنان توانی ندید و به پادشاهیِ «**بهرامِ گور**» سر فرود آورد.

خسرو (۳) ($x_{hw}osraʊ$) : ⇐ پرویز ⇐ خسروپرویز

خسرو (۴) ($x_{hw}osraʊ$) :

در جنگِ دوم «**خسروپرویز**» با «**بهرامِ چوبین**» چهارده تن از یاران «**پرویز**» برگزیده شدند تا با برگزیدگانِ سـپاه «**بهرام**» نبرد کنند. «**خسرو**» یکی از این انتخاب شدگان بود. چهارده تنی که «**گستهم**» برگزیده بود از «**یلان‌سینه**» و «**ایزدگشسپ**» شکست خوردند.

خسرو (۵) ($x_{hw}osraʊ$) :

آسیابانی در «**مرو**» که «**یزدگردِ سوم**»، آخرین پادشاهِ ساسانی، پس از جنگ با لشکرِ «**برسام**» به آسیایِ او پناه برد. «**خسرو**» برای برسم آوردن برای شاه سویِ مهترِ «**زَرق**» رفت و آن مرد او را نزدِ «**ماهوی**» برد. مرزبانِ «**مرو**» او را به کشتنِ «**یزدگرد**» فرستاد. «**خسرو**» به آسیا بازگشت و با دشنه تهیگاهِ شاهِ ایران را بردرید.

خَشاش (xaʃa:ʃ) :

پهلوانِ تورانی که در جنگِ «ارجاسپ» با ایرانیان دیده‌بان و پیشروِ سپاهِ توران بود.

خِضْر (xeźr) :

پیامبری که راهنمای «اسکندر» در سفر به ظلمات برای دست یافتن به آبِ زندگی بود. روزِ سومِ سفر به دو راه رسیدند، «خضر» به آبِ حیوان دست یافت و زنده‌ی جاوید شد ولی «اسکندر» راه را گم کرد.

خَنجَست یا **خُنجَست** (xandʒast یا xondʒast) :

مرزبانِ ایرانیِ «عمّان» که پس از گریختنِ «خسروپرویز» از درگاهِ پدرش و رفتن به «آذرآبادگان» به او پیوست.

خواستْ‌نام (x_wa:st-na:m) :

یا «خواست‌نامِ هزاران» که به گونه‌ی «نامخواست» نیز خوانده شده است. ⟵ نامخواست

خورشید (x_{hw}orʃid) :

یکی از بزرگان ایران که همراهِ «خسروپرویز» به روم گریخته بود. او تعهّد و پیمان‌نامه‌ی آشتیِ «پرویز» را نزدِ قیصر برد. در جنگ دوم با «بهرام چوبین» نیز یکی از چهارده تن یارانِ «خسرو» بود که برای نبرد با دو یا سه تن از یاوران «بهرام» گزیده شدند، که همگی از «ایزدگشسپ» و «یلان‌سینه» شکست خوردند. ⟵ خورشیدِ خرّاد

خورشیدِ خَرّاد (x_{hw}orʃid-e-$x_w$arra:d) : ⟵ خورشید

خوزان (xuza:n) :

پهلوانِ ایرانی که با «منوشان» در پادشاهیِ «پارس» شریک بود و هردو در جنگِ بزرگِ «کیخسرو» حضور داشتند. «منوشان» و «خوزان» هنگام لشکر آراستنِ ایرانیان در قلبگاه یاورِ «رستم» بودند و صندوق‌هایِ ناوک‌اندازان را بر پشتِ پیلان به جنگ آوردند. این دو پهلوان در این جنگ نیز، به همراهِ «گودرز» و «طوس» پشتیبانِ «کیخسرو» در قلبگاه بوده‌اند. (ر.ج. منوشان)

خوشنواز (xoʃnawa:z) :

شاهِ توران و هیتال در روزگارِ پادشاهی «پیروز» و «بلاش» ساسانی. «پیروز» که پیمانِ مرزیِ «بهرامِ گور» با تورانیان را قبول نداشت لشکر به جنگِ هیتالیان برد. «خوشنواز» آشتی خواست و فرستاده سویِ «پیروز» گسیل کرد و پیمانِ کهن را یادآور شد ولی شاهِ ایران نپذیرفت، تا جایی که دو سپاه لشکر کشیدند و «خوشنواز» دستور داد تا پیرامونِ سپاهش خندق کندند؛ عهدنامه‌ی «بهرام» را بر سرِ نیزه کرد و دوباره با فرستاده‌یی سویِ «پیروز» گسیل داشت. شاهِ

ایران آن پیمان را خوار داشت و با سپاهِ اندک به تورانیان حمله برد. «خوشنواز» با نیرنگِ جنگ و گریز، «پیروز» و بزرگانِ ایران را در پیِ خویش کشانید، تا شاه و همراهان در آن کنده افتادند. «پیروز» و بسیاری دیگر کشته شدند و «قباد»، پسرِ او، با چند تنِ دیگر در چنگِ «خوشنواز» گرفتار گشتند. سپس «سوخرای»، وزیر و سپاه‌سالارِ «بلاش»، برای خونخواهی به جنگِ تورانیان رفت و در کارزاری سخت پیروز شد. «خوشنواز» آشتی خواست و یادآور شد که کشته شدن «پیروز» به سببِ بدعهدیِ او بوده است؛ هم‌چنین متعهّد شد که «قباد» و دیگر زندانیان را آزاد کند و خواسته‌هایی را که از سپاهِ «پیروز» به دست آورده بود بازگرداند. «سوخرای» آشتی را پذیرفت و «خوشنواز» همه‌ی زندانیان از جمله «قباد» و موبدِ موبدان «اردشیر» را آزاد کرد و خواسته‌هایِ ایرانیان را سویِ «سوخرای» بازگردانید.

داد بُرزین (۱) (da:d-borzin) :

یکی از پهلوانانِ سپاه در روزگارِ «بهرامِ گور». او برای جنگ با خاقانِ چین همراهِ «بهرام» و لشکر ایران به «آذرآبادگان» رفت.

داد بُرزین (۲) (da:d-borzin) :

از فرماندهانِ سپاه در روزگار پادشاهی «بهرامِ گور». هنگامی که خاقانِ چین برای جنگ با ایرانیان به این کشور لشکر کشید، «بهرام» او و چند تنِ دیگر از پهلوانانِ سپاه را برگزید و با لشکری اندک به «آذرآبادگان» و از آن‌جا به «مرو» رفت. «داد برزین» با صفتِ «آژنگ چهر» (اخمو) خوانده شده است.

دارا (۱) (da:ra:) :

پسرِ «همای (۳)» که چند بار «دارا» خوانده شده است. ← داراب

دارا (۲) (da:ra:) : ← دارایِ دارا ← دارایِ داراب

داراب (da:ra:b) :

هنگامِ مرگِ «بهمنِ اسفندیار» دختر و همسرِ او، «همای (۳)»، از وی شش ماهه آبستن بود. «بهمن» وصیّت کرد که تا زاده شدنِ فرزند، «همای» بر تختِ ایران بنشیند. آن‌گاه که فرزندِ «همای» پای به جهان نهاد، مادر به کس نگفت و کودک را به دایه‌یی سپرد. زمانی که پسرِ او هشت‌ماهه شد، به ساختنِ صندوقی قیراندود فرمان داد و پسر را با زرّ و گوهرِ بسیار در آن نهاد و به کسی سپرد تا به آبِ رود بسپارد و پاس دارد که سرنوشتِ او چه خواهد شد. گاهواره در خمِ رودخانه به گازرگاهی رسید و مردِ رخت‌شوی آن را برگرفت و به خانه برد. از سویِ دیگر نگاهبانان نیز این خبر را به «همای» رسانید.

کودکِ مردِ گازر به تازگی درگذشته بود و این کودکِ از آب گرفته جایِ او را گرفت و همسر گازر وی را با شیرِ خود پرورد. چون آب نگاهدارِ آن کودکِ خُرد بود، وی را «داراب» نام نهادند. گازر که با زر و گوهرِ درونِ صندوق مالی فراوان یافته بود، از شهر خود به شهری دیگر رفت تا کارِ او پنهان بماند؛ امّا چون پیشه‌ی خود را می‌پسندید، به کارِ گازری ادامه داد. «داراب» چند ساله شد و پدرْخوانده او را به پیشه‌ی گازری می‌برد، امّا کودک از آن کار می‌گریخت و با کمانی که ساخته بود تیراندازی می‌کرد. «داراب» از گازر خواست تا او را به دبیران و آموزگاران بسپارد، چرا که کارگری را دوست نمی‌داشت. پدرْخوانده او را به آموزگاران سپرد و کودک هنرهایِ سواری و عنان و سنان تافتن را آموخت. «داراب» مردِ گازر را دوست نداشت و روزی درِ خانه را بست و با بیم دادنِ مادرخوانده به شمشیر، از واقعیّتِ امر پرسید و زنِ گازر هم آنچه را که گذشته بود بدو بازگفت.

در آن روزگار رومیان به مرزِ ایران تاختن آورده بودند و «همای» پهلوانی به نامِ «رشنواد» را به سپاه آراستن فرمان داده بود. «داراب» در سپاهِ «رشنواد» نام نوشت. هنگامی که لشکریان از پیشِ «همای» می‌گذشتند، چشمِ شاه به «داراب» افتاد و همان‌گاه از پستانِ او شیر تراوید. از نام ونشانِ آن جوان پرسید ولی کسی چیزی نمی‌دانست. «همای» دیدارِ آن جوان را به فالِ نیک گرفت و سپاه به جنگِ رومیان رفت.

روزی بارانی سخت می‌بارید و «داراب» به زیرِ طاقی شکسته پناه برده بود؛ «رشنواد» از آن‌جا می‌گذشت، بانگی شنید که ای طاق! هشدار که فرزندِ شاه «اردشیر» در زیرِ تو آسوده است. این آواز سه بار تکرار شد و «رشنواد» شخصی را فرستاد تا ببیند در زیر طاق کیست. فرستادگان رفتند و «داراب» را نزدِ «رشنواد» خواندند. چون او از زیرِ طاق بیرون آمد، آن ایوان فروریخت. «رشنواد» از چگونگیِ کارِ «داراب» پرسید و وی آنچه را از زنِ گازر شنیده بود به او گفت. «رشنواد» فرماندهیِ طلایه‌ی سپاه را بدو داد و «داراب» در آن کارزار دلاوری‌ها نمود. سپاهیانِ ایران بر رومیان پیروز شدند و با باژ و ساو به پایتخت آمدند. در راهِ بازگشت، به مرد گازر و زنش بازخوردند و «رشنواد» بارِ دیگر داستان را از آنان بازپرسید؛ سپس آنچه را دیده و شنیده بود در نامه‌یی به «همای» نوشت و پس از آن نزدِ «همای» رفت.

«همای» از بازیافتنِ فرزند شاد و از کارِ خود پشیمان شد. روزی فرخنده برگزید و «داراب» را به درگاه خواند؛ با رسیدنِ او خود از تخت فرود آمد و فرزند را در آغوش گرفت و با دستِ خویش تاج بر سرِ او نهاد و بر تخت نشاندش. «همای» از کارِ گذشته‌ی خود پوزش گرفت و همه‌ی داستانِ رفته را به «داراب» بازگفت و بدین ترتیب «داراب» پادشاهِ ایران شد. وی زن و مردِ رخت‌شوی را نزد خود خواند و زرّ و گهر فراوان به آنان داد و به شهرِ خویش بازگرداند.

«داراب» در آغازِ پادشاهی شهرِ «دارابگِرد» را بنیاد نهاد. پس از آن «شُعیب» از نژادِ «قُتیب» به جنگ او لشکر کشید و «داراب» با سپاهِ خود به کارزار رفت. «شعیب» در جنگ کشته شد و سپاهیانِ او از میدان گریختند. سپس به «سوس» رفت که در آن زمان دست نشانده‌ی «فیلقوس»، پادشاهِ روم، در آن شهر بود. «فیلقوس» سپاه به جنگِ «داراب» آورد، ولی رومیان شکست خوردند و قیصرِ روم باژ و ساوِ بسیار برای «داراب» فرستاد و پیغام داد که خوب است شاه ایران نیز رفتاری درخورِ مقام خویش داشته باشد؛ «عمّـوریه» شهری از کشور روم است و شایسته نیست که پادشاهِ ایران به آن کشور لشکر بکشد.

«داراب» با بزرگان رای زد و آنان گفتند که «فیلقوس» دختری به نام «ناهید» دارد که خوب است شاه او را به همسری خویش درآورد. این سخن شاه را پسند آمد و دخترِ «فیلقوس» را خواستگار شد و سالیانه صدهزار خایه‌ی زر و صدهزار گوهر شاهوار بر روم باژ نهاد؛ «فیلقوس» پذیرفت و «ناهید» را با باژ و ساو به ایران فرستاد. همراهِ دختر اسقفی بود تا او را به همسریِ «داراب» درآورد.

«داراب» شبی در بستر با «ناهید» خفته بود که از بویِ بدِ دهانِ همسرش رنجه شد. پس پزشکان را به درمانِ بویِ دهانِ زن واداشت و آنان به وی گیاه اسکندر (سیر) خوراندند. دهانِ «ناهید» از تندیِ سیر سوخت ولی ناخوشی او به خوبی روی آورد. «ناهید» از «داراب» بار داشت، ولی شاهِ ایران که از او دلزده شده بود، وی را به «روم» نزدِ «فیلقوس» بازگرداند. «ناهید» در روم پسری زایید که مادر او را به یادِ سیری که پزشکان به او خورانده بودند «اسکندر» نام نهاد. همه نام پدر واقعی «اسکندر» را از او پنهان کردند به گونه‌ای که او خود را پسرِ «فیلقوس» می‌دانست نه پسرِ «داراب» شاهِ ایران‌زمین.

«داراب» پس از آن‌که «ناهید» را به روم گسیل داشت، همسری دیگر اختیار کرد و از او پسری زاده شد که وی را نیز «دارا» (دارایِ داراب) نام نهاد. هنگامی که «دارایِ داراب» به دوازده‌سالگی رسید پدرش «داراب» درگذشت. درخورِ توجّه است که داستانِ ازدواجِ «داراب» و «ناهید» را ایرانیان ساخته‌اند تا تلخی شکست از «اسکندر» مقدونی را اندکی کاهش دهند. ⟸ پورِ همای ⟸ دارا

دارایِ دارا (da:ra:-je-da:ra:) : ⟸ دارا (۲) ⟸ دارایِ داراب

دارایِ داراب (da:ra:-je-da:ra:b) :

پسرِ «داراب» از دختری ایرانی، که در دوازده سالگی جانشینِ پدر شد و به شاهانِ همه‌ی کشورها نامه نوشت و باژ و ساو خواست و همه پذیرفتند. سپس شهری به نامِ «زرنوش» را بنیاد نهاد. در آن روزگار «فیلقوس»، قیصرِ روم، درگذشت و «اسکندر» به جایِ او نشست و دانشمندی

به نام «**ارسطالیس**» وزیر و رای‌زنِ او گشت. «**دارا**» برای باژ ستاندن از رومیان فرستاده‌یی نزدِ «**اسکندر**» روانه کرد امّا او از دادنِ باژ و ساو خودداری کرد و از راهِ «**مصر**» سپاهِ رومیان را به آن سویِ رودِ «**فرات**» کشید. «**دارا**» نیز لشکر از «**اصطخر**» برگرفت و به جنگ رفت.

در کنارِ «**فرات**» میان ایرانیان و رومیان دو جنگ پیوسته شد که به شکستِ سپاهِ «**دارا**» انجامید. «**دارایِ داراب**» به «**اصطخر**» رفت و دوباره لشکر آراست، ولی در این جنگ نیز که در «**اصطخر**» پایتختِ ایران صورت گرفت، ایرانیان شکست خوردند و «**دارا**» به «**کرمان**» رفت. در آن شهر بود که نامه‌ی آشتی به «**اسکندر**» نوشت و او نیز پذیرفت ولی شاهِ ایران از «**فور**»، پادشاهِ هند، یاری خواست و این خبر به «**اسکندر**» رسید. در جنگِ چهارم که دو سپاه در میانه‌ی راه «**اصطخر**» و «**کرمان**» به هم رسیدند، لشکریان و سرهنگانِ «**دارا**» دست به جنگ نبردند و گریختند.

دو موبد و وزیرِ شاهِ ایران که اخترِ «**دارا**» را تیره می‌دیدند به امیدِ پادشاهی یافتن از «**اسکندر**» به جانِ شاهِ ایران دست یازیدند و با دشنه وی را زخمی کردند و خود سویِ «**اسکندر**» رفتند و آنچه را رفته بود بدو بازگفتند. «**اسکندر**» بر بالین «**دارا**» رفت. شاهِ ایران به او وصیّت کرد که دخترش «**روشنک**» را به همسریِ خویش درآورد؛ وی سر در دامانِ «**اسکندر**» جان سپرد. «**اسکندر**» فرمان داد تا او را در دخمه نهادند و سپس دو دار بر پای کردند و وزیرانِ او «**جانوشیار**» و «**ماهیار**» را بر دار کشیدند.

⟸ دارا (۲) ⟸ دارایِ دارا ⟸ دارایِ داراب بن اردشیر

دارایِ داراب بنِ اَردَشیر (da:ra:-je-da:ra:b-ben-ardaʃir) :

عنوان «**دارایِ داراب**» که در نامه‌ها نوشته می‌شده است. ⟸ دارا (۲) ⟸ دارایِ داراب

داریان (da:rija:n) :

سپهدارِ «**ارمینیه**» که هنگامِ لشکر کشیدنِ «**بهرامِ چوبین**» به «**نهروان**» و «**طیسفون**» جزوِ یاران و رایْ‌زنانِ «**خسروپرویز**» بود.

داناپناه (da:na:-pana:h) :

یکی از یارانِ «**بهرامِ چوبین**». او در جامه‌ی بازرگانان، نامه‌هایِ «**بهرام**» به بزرگانِ لشکرِ «**خسروپرویز**» را به «**آذرآبادگان**» برد. «**داناپناه**» با دیدنِ لشکریانِ رومی، که برای یاری «**پرویز**» به ایران آمده بودند، بیمناک شد و نامه‌ها را نزدِ «**خسرو**» برد.

دبیرِ بزرگ (dabir-e-bozorg) :

دبیر موردِ اعتمادِ «**هرمزد**» که در جنگِ «**بهرامِ چوبینه**» با «**ساوه شاه**» همراه لشکر به «**هری**» رفت. «**دبیرِ بزرگ**» که در کتاب‌هایِ دیگر جز شاهنامه «**بزرگ دبیر**» خوانده شده، با «**بهرام**»

همدل نبود و همراهِ «خرّادِ برزین» بود. پس از در بند کردنِ «پژموده» او و «خرّادِ برزین»، «بهرام» را به آزاد کردنِ وی از بند پند دادند و گزارش کارهای سپاه‌سالار را در نامه به «هرمزد» نوشتند. همین «دبیرِ بزرگ» به شاهِ ایران نامه نوشت که «بهرام» از گنجِ توران دو گوشوارِ «سیاوش» و دو موزه و دو بُردِ یمانی را برای خود برگرفته و باقی را به درگاه «هرمزد» فرستاده است. هنگامی که «بهرام» از نامه و هدیه‌ی «هرمزد» آزرده شد و خیالِ پادشاهی در سر پرورد، «دبیرِ بزرگ» و «خرّادِ برزین» با هم رای زدند و از لشکرگاه او گریختند. «یلان‌سینه» توانست «دبیرِ بزرگ» را در نیمه‌ی راه دستگیر کند و نزدِ «بهرام» بازآورد. به هنگامِ مشورتِ «بهرام» با بزرگانِ لشکر، «دبیرِ بزرگ» با سر پیچیدنِ سپاه‌سالار از شاه موافق نبود. آخرین بار از او برای نوشتن نامه‌ی «بهرام» به خاقانِ چین نام برده شده است.

دُختِ افراسیاب (۱) (doxt-e-afra:sija:b) :

«فریگیس»، دخترِ «افراسیاب»، که همسرِ «سیاووش» شد و «کیخسرو» را بزاد. ⇐ فریگیس

دُختِ افراسیاب (۲) (doxt-e-afra:sija:b) : ⇐ منیژه

دُختِ بهرام (doxt-e-bahra:m) : ⇐ نوشه

دُختْ‌پوران (doxt-pura:n) : ⇐ پوران‌دخت

دُخترِ اردوان (doxtar-e-ardawa:n) :

دخترِ «اردوان»، پادشاه اشکانی، که پس از کشته شدنِ پدرش به همسریِ «اردشیر» درآمد. برادرانِ او که در «هندوستان» بودند او را به زهر خورانیدن به شاه ایران واداشتند؛ آن کار صورت عمل به خود نگرفت ولی با آگاهی «اردشیر» از نیّت همسرش، به کشتنِ او فرمان داد ولی وزیرِ دانا او را در خانه نگاه داشت تا پسرش پای به جهان نهاد. این پسر «شاپور» نامیده شد و تا هفت سال با مادرش در خانه‌ی «گران خوار» (وزیرِ اردشیر) می‌زیست. پس از آن وزیر راز همسر و پسر را بر «اردشیر» گشود.

دُختِ سیندُخت (doxt-e-sindoxt) :

«رودابه» دخترِ «مهراب» و «سیندخت» که همسرِ «زال» شد و «رستم» پهلوانِ ملّی ایران از بطنِ او زاده شد. ⇐ رودابه ⇐ دختِ مهراب

دُختِ مِهراب (doxt-e-mehra:b) :

«رودابه» دخترِ «مهراب» و «سیندخت»؛ مادر «رستم». ⇐ دختِ سیندخت ⇐ رودابه

دُختِ مِهرک (doxt-e-mehrak) :

دختر «مهرکِ نوش‌زاد» که بنا بر رویدادی غریب خلافِ خواستِ «اردشیر» به همسری پسر او، «شاپور»، در آمد. میوه‌ی این پیوند پسری به نام «اورمزد» بود که وجودِ او برای دولتِ «اردشیر»

شگون داشت و پس از پدر خود، «شاپور»، بر تخت شاهی نشست. در روزگار پادشاهی او نیز مردم در آسایش بودند.

دَشتان (dasta:n) :

نامی که «سیمرغ» بر «زال» فرزندِ «سام» نهاده بود. ⟸ زال

دَستانِ سام (dasta:n-e-sa:m) : ⟸ زال

دقیقی (daqiqi) :

شاعری که در حدود هزار بیتِ «گشتاسپ‌نامه» را سروده بوده و به دستِ غلامی کشته شد. فردوسی او را در خواب دید و سروده‌هایِ او را در پادشاهیِ «گشتاسپ» آورد؛ بدین ترتیب این سروده‌ها در شاهنامه جای گرفت و از خطر نابودی نجات یافت.

دلارای (dela:ra:j) :

همسرِ «دارایِ داراب» و مادرِ «روشنک». پس از مرگِ «دارایِ داراب»، «اسکندر» بنا بر وصیّتِ او به «دلارای» و «روشنک» نامه نوشت و دختر را خواستگاری کرد. سپس مادرِ خویش «ناهید» را از روم به ایران فراخواند تا برای خواستگاری «روشنک» به «اصفهان» برود. «دلارای» به پیشنهادِ مادرِ «اسکندر» گردن نهاد و با جهیزِ بسیار «روشنک» را همراهِ او سوی «اسکندر» فرستاد.

دل‌افروز (۱) (del-afruz) :

فرماندهِ دلاورانِ خاندانِ «کیقباد» که در جنگِ بزرگ «کیخسرو» با «افراسیاب» در لشکر ایران یاور پادشاه بودند.

دل‌افروز (۲) (del-afruz) :

هنگامی که «بهرامِ گور» به شکار رفته بود، پس از یک ماه شکار، سپاه را به پایتخت فرستاد و خود به دهی رسید. کدخدای آن ده مردی مالدار بود که در خانه‌یی ناشایست می‌زیست. او «بهرام» را به خانه راه نداد و از شربتی آبِ سرد نیز دریغ داشت. نامِ کدخدا «فرشیدورد» بود. «بهرام» پس از نومید بازگشتن از خانه‌ی آن مردِ لئیم به خارکنی رسید که «دل‌افروز» نام داشت. از او در باره‌ی داراییِ «فرشیدورد» پرسید و پاسخ شنید که آن کدخدا صدهزار گوسفند، اسب و استر دارد و دینارهایِ اندوخته را زیرِ زمین پنهان کرده است و خود بیش از یک جامه برای پوشیدن ندارد. شاهِ ایران مردی به نامِ «بهرام» یا «بهرامِ هور» را برای برآورد کردن ثروتِ آن کدخدا روانه کرد و یکْ دهمِ آن مال را به «دل افروز» بخشید.

(ر.ج. فرشیدورد (۳)، بهرام (۱۰)، بهرامِ هور)

دل‌افروز فرُّخ پی یا دل‌افروزِ فرُّخ پی (del-afruz-farrox-pei یا del-afruz-e-farrox-pei) :

نامی که «شاپورِ ذوالاکتاف» برای کنیزکِ رومی برگزید. او شیفته‌ی «شاپور» شد که در زندانِ قیصر و در کاخِ کدبانویِ روم وی را در چرم خر دوخته بودند. پرستار با ریختن شیر گرم آن چرم را نرم کرد و با شاهِ ایران از روم گریخت. «شاپور» او را به همسریِ خویش درآورد.

دَمور (damur) :

یکی از پهلوانانِ تورانی که در زورآزمایی با «سیاووش»، او و «گُرویِ زره» به نبرد با «سیاووش» پرداختند. «سیاووش» هردو را شکست داد و «دمور» را مانندِ موری در زیر بغل نزدِ «گرسیوز» آورد. او و «گروی» که کینه‌ی «سیاووش» را به دل گرفته بودند در تحریکِ «افراسیاب» به کشتنِ شاه‌زاده‌ی ایرانی کوشیدند.

دَی (dei) :

یکی از امشاسپندان (ر.ج. اردیبهشت)

دیوِ سپید (div-e-sepid) :

سپاه‌سالار و مهترِ دیوانِ مازندران که «کاووس» و بسیاری از پهلوانانِ ایران را با افسون کور کرد و در بند کشید. «رستم» در نبرد تن‌به‌تن او را کشت و جگرش را برای درمانِ چشمِ «کاووس» و پهلوانانِ ایران از تن بیرون آورد. تنِ این دیو سیاه و مویِ سر و ریشِ او چون شیر سپید بوده است. محتمل است که نامگذاریِ او به سببِ سپیدیِ موی یا تعریض به تنِ سیاهِ او بوده باشد.

ذوبانُس (zuja:nos) :

وزیرِ قیصرِ روم که قیصر را به یاری کردنِ «خسروپرویز» واداشت. از این وزیر و رهنمون تنها یک بار در شاهنامه نام برده شده است.

رادوی (ra:du:j) :

موبدی در دستگاهِ «ماهویِ سوری» مرزبانِ «مرو». هنگامی که «یزدگرد سوم» به آسیایی گریخته بود، «ماهوی» مردِ آسیابان را فرمان داد تا به آسیا بازگردد و او را بکشد. «رادوی» به بند دادنِ «ماهوی» برای دست برداشتن از آن نیّت برخاست. «ماهوی» به سخنانِ او و دیگر بزرگان هیچ توجّه نکرد و آسیابان (خسرو) را به رفتن و کشتنِ «یزدگرد» وادار کرد.

رام (ra:m) :

یکی از پهلوانانِ لشکر «بهرامِ چوبین» در جنگ دوم او با «خسروپرویز» و سپاهیانِ رومی. او با «بهرام» به درگاهِ خاقانِ چین رفته بود، ولی هنگام لشکر کشیدن به ایران همراهِ او نبود. پس از کشته شدنِ «بهرام» در «مرو» خاقان برادرِ خود را همراهِ «رام» به خواستگاریِ «گردیه» فرستاد.

رام بُرزین (۱) (ra:m-borzin) :

یکی از فرماندهانِ سپاه ایران. هنگامی که «نوشین‌روان» به روم لشکر برده بود و پیروز به «شام» و سپس «اردن» بازگشته بود، «نوش‌زاد» فرزندِ او که بر دینِ مسیح بود سر به شورش برداشت. «نوشین‌روان» نامه‌یی به «رام برزین» نوشت و از او خواست که شورش را فرونشاند و کوشش کند که «نوش‌زاد» در جنگ کشته نشود. «رام برزین» سپاه از «مداین» به «گند شاپور» برد. نخست «نوش‌زاد» جنگ آغاز کرد و «رام برزین» که چنان دید فرمانِ تیرباران داد و فرزندِ شاه نیز در میانه کشته شد.

رام بُرزین (۲) (ra:m-borzin) :

یکی از دربارِیانِ «خسروپرویز». او منشور «پرویز» برای فرمان‌روایی بر شهرهایِ «دارابگرد» و «اصطخر» را با خلعت و خواسته نزدِ «شاپور» برد.

رَخش (raxʃ) :

اسبِ بورابرشِ «رستم» که «گلرنگ» هم خوانده شده است. این اسب که سخن‌گو و حافظ و یار «رستم» بوده است، شاید نمادی از گردونه‌ی مِهر باشد. بنا به گفته‌ی چوپانِ گله‌ی اسپان، این اسب حتّی پیش از آن‌که «رستم» او را بپسندد «رخشِ رستم» نام داشته است. «رخش» در تمام جنگ‌ها یاور و همراهِ سوارِ خود بوده و با «رستم» از جهان رفته است. (ر.ج. خداوندِ رخش)

رُستم (۱) (rostam) :

فرزند «زال» و «رودابه». پهلوانِ ملّیِ ایران که سراسرِ زندگی او نجاتِ کشور از چنگالِ دشمن و اجرایِ پیمان‌ها و مردمی‌ها بوده، در بیش‌ترِ جنگ‌هایِ ایرانیان حضور داشته و همواره پیروز بوده است. جز هنرمندی‌ها و توانایی‌ها، جنبه‌ی خردمندیِ وی نیز درخورِ یادآوری است. شاید بتوان او را نماد و تجسّدِ ایزدِ مهر دانست. اگر کارکردها و چگونگیِ شخصیّتِ او نوشته شود خود کتابی مستقل خواهد شد؛ امید است روزی چنین کتابی نوشته آید.

⇐ پورِدستان ⇐ پورِزال ⇐ پیلتن ⇐ تاج‌بخش ⇐ تهم ⇐ تهمتن(۱) ⇐ جهانگیر(۱) ⇐ خداوندِرخش ⇐ رستمِ زال ⇐ رستمِ زالِ زر ⇐ رستمِ زالِ سام ⇐ سرفرازِ جهان‌بخش ⇐ شیرِ اوژن ⇐ شیرگیر ⇐ گوِ پیلتن ⇐ گوِ تاج‌بخش ⇐ گوِ شیردل ⇐ گوِ شیرگیر ⇐ گوِ نامدار ⇐ یلِ جنگجوی

رُستم (۲) (rostam) :

پسرِ «هرمزد». یکی از پهلوانان ایرانی در زمان پادشاهیِ «خسروپرویز» تا «یزدگردِ سوم». او که از «پرویز» رنجیده شده بود با سی‌هزار سپاهی از شاه سر پیچید. برادرِ او «زادفرّخ» در به زیر

کشیدنِ «پرویز» از تختِ شاهی دست داشت، ولی تا روزگارِ پادشاهیِ «یزدگردِ سوم»، دیگر از «رستم» نامی به میان نیامده است. او و برادرش که در این زمان «فرخ‌زاد» خوانده شده است در دستگاهِ «یـزدگـرد» بودند و هنگامی که «سـعدِ وقّـاص» به فرمانِ خلیفه‌ی دوم مسلمین به «قادسی» لشکر کشید، «یزدگرد» نیز «رستم» را به فرماندهیِ سپاهِ ایران برای جنگ با مسلمانان و تازیان فرستاد. «رستم» که خود اخترشناس بود، شمارِ سپهر برگرفت و دانست که ایرانیان و ساسانیان در جنگ شکست خواهند خورد. نامه‌یی به برادرش «فرخ‌زاد» نوشت و آینده را پیش‌بینی کرد. نکته‌ی درخور یادآوری این است که در این نامه بیش‌تر وضع و حالِ روزگار فردوسـی و سـتمِ دستگاهِ خلافتِ عبّاسی بیـان شـده اسـت. وی در آن نامه برادر را به نگاهداشتِ «یزدگرد» پند داده بود. سپس نامه‌یی به «سعدِ وقّاص» نوشت و او را به دست کشیدن از جنگ پند داد؛ «سعد» در پاسخ شاهِ ایران را به پذیرفتنِ دینِ نو اندرز داد. بارِ دیگر «مُغیرة بن شُعبه» (به تعبیر شاهنامه شُعبهٔ مُغیره) با نامه و پیام نزدِ «رستم» رفت. سرانجام جز جنگ چاره نماند. دو فرمانده نبرد آغاز کردند. گرد و خاک چشمِ «رستم» را تیره کرد و «سعد» با زخمِ شمشیر او را از پای درآورد.

رُستمِ زال (rostam-e-za:l) : ← رستم

رُستمِ زالِ زر (rostam-e-za:l-e-zar) : ← رستم

رُستمِ زالِ سام (rostam-e-za:l-e-sa:m) : ← رستم

رَشْنَواد (۱) (raʃnawa:d) :

سردارِ سپاهِ ایران در روزگارِ «همایِ چهرزاد». هنگامی که رومیان به مرزِ کشور لشکر آوردند و مرزبانِ ایران را کشتند، «همای» او را به گرد کردنِ سپاه گماشت. «داراب» فرزندِ دور گشته از مادر که با مرد و زنی گازر روزگار می‌گذرانید نیز در آن لشکر نام‌نویسی کرد. «رشنواد» به هویّتِ «داراب» پی برد و او را فرماندهِ طلایه‌ی سپاهِ خویش کرد. پس از پیروزیِ ایرانیان، او به «همای» نامه نوشت و در آن از چگونگی کارِ «داراب» گفت، سپس نزدِ «همای» بازگشت و در روزی فرخنده «داراب» را به درگاهِ مادر برد و او تاج و تخت شاهی را به پسر واگذاشت. (ر.ج. داراب)

رَشْنَواد (۲) (raʃnawa:d) :

منادیْ‌گری در سپاهِ «نوشـین‌روان» هنگام لشکرکشیدن به «روم». او فرمانِ شاه مبنی بر آزار نرسانیدن به مردمِ سر راه و باغ و کِشت و ورزِ آنان را به لشکریان می‌رسانیده است.

رضوان (reżwa:n) :

دربان و نگاهبانِ بهشت

روحُ‌القُدُس (ru:h-ol-qodos) :

«جبرییل» در دینِ مسیح و یکی از سه رکن مسیحیّت. او فرشته‌یی بزرگ است که بر «مریم» مقدّس مادرِ «مسیح» پیامبر ظاهر شد. آمدنِ این نام در روزگارِ «اسکندر» اشتباهِ کاتب‌های اسکندرنامه بوده که به شاهنامه نیز راه یافته است. ← جبرییل ← سروش(۱)

رودابه (ruda:ba) :

دخترِ «سیندخت» و «مهراب»، شاهِ کابل، که در داستانی دل‌انگیز به همسری «زال» درآمد و «رستم» پهلوانِ ملّیِ ایران زاده‌ی او است. نامِ او و نامِ «رودابد» (رودابه) که زیارتگاه خاندانِ «سام» است، نزدیک بودنِ شخصیّتِ او به «اَناهیتا» ایزد بانوی آب‌ها را می‌رساند.

← دختِ سیندخت ← دختِ مهراب

رودکی (rudaki) :

شاعرِ بزرگ ایران که در سال ۳۲۹ هـ.ق. چشم بر جهان فروبست و در همان سال فردوسی پای به جهان نهاد. در زمانِ «امیرنصرِ سامانی» و پس از ترجمه‌ی «کلیله و دمنه» به پارسی، «امیرنصر» و وزیرِ دانشمندِ او «ابوالفضل بلعمی» فرمان دادند تا «رودکی» آن کتاب را به شعر درآورد. «رودکی» در آن وقت نابینا بوده و کتاب را بر او می‌خوانده‌اند و وی به شعر در می‌آورده است.

روزبِهْ (ruzbeh) :

موبدی که مشاورِ «بهرامِ گور» بود. روزی هنگامِ شکار همراهِ شاه بود که به دهی رسیدند. مردمِ ده به دیدنِ «بهرام» رفتند ولی کسی او را به خانه دعوت نکرد. این امر بر شاه گران آمد و بر آن ده نفرین کرد. «روزبه» از همین بیان، خواستِ «بهرام» را دریافت و سوی مردم رفت و به آنان گفت که هیچ‌کس بر دیگری مهتر نیست و همه مهتر و کدخدا هستند. این امر سبب شد که کهتران گستاخ شدند و هیچ‌کس تن به کارِ آبادانی نداد. ده رو به ویرانی نهاد و سالِ دیگر که «بهرام» به همان ده رفت با ویرانه‌یی بی کِشت و باغ روبه‌رو شد. «بهرام» از خداوند بیمناک شد و دریغ خود را بیان داشت. «روزبه» به ده رفت و مردی سالخورده را به کدخدایی برگزید و گاو و خر برای ورز تخم برای کِشتن به او داد. کدخدا مردم را به کار واداشت و آن ده دوباره آبادان شد. سه سال پس از آن شاه از همان ده گذشت و دوباره آن را سرسبز و آباد دید؛ علّت را از موبد پرسید و او هردو گونه کار و سیاستِ خود را بیان کرد.

در داستانِ «بهرام» با مردِ گوهرفروش نیز «روزبه» هنگامِ شکار همراهِ شاه بوده است و هم او پیش‌بینی کرد که «بهرام» به خانه‌ی «ماهیار» خواهد رفت و دخترِ او را خواستگار خواهد شد.

در جایی دیگر از پادشـاهیِ «بهرامِ گور» آشکار می‌شود که سرپرستیِ شبستان‌هایِ شاه با «روزبه» بوده است.

روشَنَک (rauʃanak) :

دخترِ «دارایِ داراب» که بنا بر وصیّتِ پدر همسرِ «اسکندر» شد. پس از مرگ «دارا»، «اسکندر» به «روشنک» و مادرِ او، «دلارای»، که در «اصفهان» بودند نامه نوشت و سپس مادرِ خود را از روم به ایران خواند و به خواستگاریِ دخترِ «دارا» فرستاد. «روشنک» به عقدِ او درآمد و با جهیزِ فراوان به روم رفت. هنگامِ وصیّتِ «اسکندر» آشکار شده که «روشنک» از وی آبستن بوده است. یک بار دیگر هنگامی از او نام برده شده که بر سرِ تابوتِ شوهر رفته است.

رویین (۱) (rujin) :

فرزندِ «پیران» که نام او نخستین بار در گوی‌بازیِ «سیاووش» و «افراسیاب» آمده است. او همراهِ پدرش و «فرشیدورد» پس از آگاهی از چگونگیِ حالِ «فریگیس» برای نجاتِ او به درگاهِ «افراسیاب» شتافتند. در داستان تازیانه‌ی «بهرامِ گودرز» او با تیرِ «بهرام» زخم برداشت. در جنگِ «دوازده رخ» طلایه‌داریِ سپاهِ توران با او بود و سپس پیام و نامه‌ی «پیران» را سویِ «گودرز» برد. در همین جنگ و در نبردِ تن‌به‌تن به دستِ «بیژن» کشته شد. ⟸ روییِن پیران

رویین (۲) (rujin) :

پهلوانِ ایرانی از تخمِ «پشـنگ (۳)» که نامِ او و سـی‌وسـه مهتر از خاندانِ‌شان در دفترِ نوِ «کیخسرو» نوشته شد تا برای کین‌خواهیِ «سیاووش» به توران گسیل شوند. پس از این دیگر از وی نامی در شاهنامه نیست.

روییِن پیران (rujin-e-pira:n) : ⟸ رویین (۱)

رویین‌تن (rujin-tan) :

«اسفندیار» از زبانِ «گشتاسپ» با این صفت خوانده شده است. ⟸ اسفندیار ⟸ تهمتن (۲) ⟸ خرّاد (۲)

رُهّام یا رَهّام (۱) (rahha:m یا rohha:m) :

پسرِ «گودرز» که با «کاووس» و دیگر پهلوانان به «مازندران» رفت و در خونخواهیِ «سیاووش» نیز همراهِ «رستم» بود. در نبرد با «فرود» یارِ «بیژن» بود و از کمین با شمشیر دستِ «فرود»، برادرِ «کیخسرو»، را از تن جدا کرد. در جنگِ «کاسه‌رود» پیامِ «فـریبرز»، پسرِ «کاووس»، را سویِ «پیران» برد. در نبرد با «اشکبوسِ کشانی» از بیمِ او به سویِ کوه گریخت که «رسـتم» برآشفت و با طعن و تعریض به «طوس» گفت که «رهّام را جامِ باده‌ست جفت» و ادامه داد که

«رهّام در مجلس میگساری لاف می‌زند و اکنون می‌گریزد» و باز هم در جایِ دیگر درنگی و تنبل خوانده شده. برای رها کردن «بیژن» از چاهِ «افراسیاب» یکی از پهلوانانِ همراهِ «رستم» بود. در جنگِ «دوازده رخ» نیز حضور داشت و در آن‌جا «هومان» پهلوانِ تورانی با او به طعنه گفت:

تو این رزم را جای میدان گزین — نه مردِ سوارانی و دشتِ کین

او در نبـردِ تن به تن، «بارمان» یکی از پهلوانانِ بزرگِ توران را از پای درآورد و به کیـنِ «سـیاووش» خونِ او را بر چهره‌ی خود مالید در همین جنگ دستِ «بازور» جادوگر را از تن جدا کرد. در جنگِ بـزرگ نیز جزوِ همراهانِ «کیخسرو» بود و هنگامِ عروجِ «کیخسـرو» به آسمان نیز با چند پهلوانِ دیگر همراهِ او بود و در برف گم شد. ⇐ رهّامِ گودرز

رُهّام یا رَهّام (۲) (rahha:m یا rohha:m) :

یکی از پهلوانانِ سپاه در روزگارِ «بهرامِ گور». او برای جنگ با خاقان چین همراهِ «بهرام» و لشکرِ ایران بود.

رُهّامِ گودرز (rohha:m-e-gudarz) : ⇐ رهّام (۱)

ریونیز (۱) (rivniz) :

دامادِ «طوس». وی از طریقِ دیگری هم با «طوس» نسبت داشت و آن این‌که خواهرِ او همسرِ «زرسـپ» پسـرِ «طوس» بـود. هنگامِ گذر کردن سـپاهِ ایران از «کلات» و «جـرم» و رسیدن به نزدیکِ دژِ «سـپدکوه»، «طوس» از وجود دو تن بر سـرِ کوه که نظاره‌گرِ لشـکرِ ایران بودند خشمناک شد و دستور داد تا آن دو شخص را شناسایی کنند. پس از بازگشتِ «بهرامِ گودرز» و پی بردن به این نکته که یکی از آن دو تن «فرود» برادرِ «کیخسـرو» اسـت، سـپهدارِ تندخو که به پادشاهیِ «کیخسرو» نیز دلخوش نبود، از پهلوانان خواست تا یکی به کشتن «فرود» به پای خیزد؛ نخستین کسی که به این کار کمر بست «ریونیز» بود. فرزندِ «سیاووش» از راهنمایِ کج‌اندیشِ خود «تخوار» پرسید که تیر بر اسب بگشاید یا بر سوار؛ راهنما او را به کشـتنِ سوار واداشت و «فرود» با تیری جان‌شکار «ریونیز» را از پای درآورد.

ریونیز (۲) (rivniz) :

کهترین پسرِ «کاووس» که در جنگِ «پشن» و «لاون» که فرماندهیِ سپاهِ ایران با «فریبرز-کاووس» بود، در پیشِ سپاه به دستِ تورانیان کشته شد. او نه تنها در چشمِ پدر عزیز بود بلکه گرامی‌کرده‌ی برادرِ خود «فریبرز» نیز بود. تاجِ او در میدانِ جنگ افتاد؛ بازماندنِ آن تاج در میدان ننگی بر ایرانیان بود؛ «بهرامِ گودرز» با دلاوری آن را با نوکِ سنان از زمین برگرفت و پس از کارزار به لشکرگاهِ ایرانیان برد. در این میانه تازیانه‌ی «بهرام» هم گم شد؛ او این ننگ را

برتافت و برای یافتنِ آن به میانه‌ی کشتگان و زخمیان رفت و در نبردی دلاورانه که تیربارانِ او سر از تورانیان ربوده بود، با کمین کردنِ «تژاو» و زخمِ شمشیرِ او از پشتِ سر، دستِ وی از تن جدا گشت و پس از رسیدنِ «گیو» و «بیژن» به بالینِ او چشم بر جهان بست. «بهرام» قبل از جان دادن شاهد کشته شدن قاتل خود، «تژاو»، به دستِ برادرش «گیو» بود.

ریونیز (۲) (rivniz) :

یکی از بزرگانِ روزگارِ «لهراسپ» که همراهِ «زریر» برای بازگرداندنِ «گشتاسپ» به ایران و دادنِ تاج و تختِ شاهی بدو به «روم» رفت. او در یک بیت از تخمه‌ی «زرسپ (۲)» و در بیتی دیگر از گودرزیان خوانده شده است؛ شاید مراد دو تن بوده باشد.

زادشَم (za:dʃam) :

پدرِ «پشنگ» و نیایِ «افراسیاب» که به‌ظاهر آشتی‌خواه بوده و در روزگارِ او میان ایران و توران جنگی رخ نداده است. «اغریرثِ» نیکوکار و خوشنام نیز از وی به خوبی یاد کرده است.

زادفرّخ (۱) (za:d-farrox) :

آخورْسالارِ «هرمزد». پس از آن‌که «مهران ستاد» بر اساسِ پیش‌بینیِ ستاره‌شناسانِ چینی، مشخّصات مردی با لقبِ «چوبینه» را به «هرمزد» بازگفت و او را شکننده‌ی «ساوه شاه» و لشکرِ توران دانست، «زادفرّخ» که «بهرامِ بهرام»، پسر «گشسپ»، را می‌شناخت شاه را رهنمون شد که مردی که «مهران ستاد» مشخّصات او را گفته همان «بهرام» است.

زاد فرّخ (۲) (za:d-farrox) :

یکی از بزرگانِ ایران که هنگام عهد ستاندنِ «بهرام چوبین»، با پادشاهی او همرای نبود. ممکن است این «زاد فرّخ» همان کسی باشد که پرده‌دار و بزرگِ درگاهِ «خسروپرویز» بوده است.

(ر.ج. زادفرّخ (۳))

زاد فرّخ (۳) (za:d-farrox) :

پرده‌دارِ «خسروپرویز» و نزدیک‌ترکس به او. هیچ‌کس بی اجازه‌ی «زاد فرّخ» نمی‌توانست نزدِ شاه بار بیابد. «زاد فرّخ» در پایانِ پادشاهیِ «پرویز» جزوِ نخستین کسانی بود که با «گراز» همدل شد و سر از شاه پیچید؛ به «گراز» نامه نوشت و او را به لشکر کشیدن به پایتخت واداشت، سپس با «تخوار» نیز همدست شد. پس از نشاندن «شیرویه» بر تختِ شاهیِ ایران همه‌ی کارها به دستِ «زاد فرّخ» بود. هم او نزدِ «پرویز» به باغ رفت و شاهِ معزول را به کاخی برد و زندانی کرد. «زاد فرّخ» سپس «مهرهرمزد» را برای کشتنِ «خسروپرویز» به کاخِ زندان فرستاد. پس از کشته شدنِ «پرویز» دیگر نامی از «زاد فرّخ» در شاهنامه نیامده است. (ر.ج. زادفرّخ (۲))

زال (za:l) :

پسرِ سپیدمویِ «سام» که به فرمان پدر او را به «البرزکوه» افکندند. «سیمرغ» او را برگرفت و با بچّگانِ خود پرورد. پس از گذشت چند سال «سام» خوابی دید و هراسان شد و برای آوردنِ او به «البرز» رفت. «سیمرغ» فرزندِ جوان را نزد پدر آورد. سپیدیِ مویِ «زال» پوستهٔ داستان است و در حقیقت باید امری بالاتر از این در کار بوده باشد. محتمل است که «زال» صاحب فرّه بوده و «سام» از بیمِ «منوچهر» او را از خود دور کرده باشد. نقشِ «سیمرغ»، برترین فرزانهٔ گیتی، در پروردنِ «زال» از اهمیّتِ بسیار برخوردار است. او نمادِ خرد و فرزانگیِ ایران و ایرانی است و برای دریافتِ مغزِ داستانِ او باید وی را با «زروان» خدایِ زمان سنجید.

⇐ پورِ سام ⇐ دستان ⇐ دستانِ سام ⇐ زالِ زر ⇐ زالِ سام ⇐ زالِ سامِ نریمان

زالِ زر (za:l-e-zar) : ⇐ زال

زالِ سام (za:l-e-sa:m) : ⇐ زال

زالِ سامِ نَریمان (za:l-e-sa:m-e-narima:n) : ⇐ زال

زَردُشت (zardoʃt) : ⇐ زردهشت (۱)

زَردهُشت یا **زَردهِشت** (۱) (zardhoʃt یا zardheʃt) :

«اشو زرتشت» پیامبرِ ایرانی که به تعبیری نخستین پیامبری است که یکتاپرستی را به جهانیان عرضه کرد. اوّلین باری که نامِ او در چند بیتِ حکمت‌آمیز از زبانِ فردوسی آمده پس از مرگِ «کاووس» است (جنگِ بزرگِ کیخسرو ۲۴۱۴):

اگر شاه باشی اگر زردهشت نهالی ز خاک است و بالین ز خشت

او در زمانِ «گشتاسپ» برانگیخته شد و در هزار بیتِ «دقیقی» بسیار از این «پیامبر» نام برده شده است. محتمل است که در یورش سپاهیان «ارجاسپ» به ایران و شهرِ «بلخ» به فرماندهیِ «کهرم(۲)» وی نیز کشته شده باشد. ⇐ زردشت

زَردهُشت یا **زَردهِشت** (۲) (zardhoʃt یا zardheʃt) :

موبدِ موبدان در روزگارِ «نوشین‌روان» و «هرمزد». پس از زندانی شدنِ «ایزدگشسپ»، «زردهشت» به دیدنِ او رفت و از وی دلجویی کرد و برایش خوردنی فرستاد. جاسوسان به «هرمزد» خبر رسانیدند. شاه فرمان داد تا «ایزدگشسپ» را در زندان بکشند و سپس به دستِ خود لقمهٔ زهرآلود به «زردهشت» خورانید که پس از رسیدن به خانه درگذشت.

زَرَسْپ (۱) (zarasp) :

پسرِ «طوس» که به فرماندهیِ هشتاد مهتر از تخمهٔ «نوذر» نامشان در دفتر نو «کیخسرو»

نوشته شد تا به کین‌خواهی «سیاوش» فرستاده شوند. «طوس» او را به کینِ «ریونیز»، دامادِ خود، به «سپدکوه» و جنگ با «فرود» فرستاد. خواهرِ «ریونیز» همسرِ «زرسپ» بود و علاوه بر فرمانِ پدر، این دو خویشاوندی او را به کین‌خواهی مشتاق‌تر می‌کرد. «فرود» پس از دانستنِ نامِ او با تشویقِ «تخوار»، راهنمایِ خود، با تیری جوشن و کمر او و زینِ اسپش را به هم دوخت و «زرسپ» کشته شد. ⇐ پورِ طوس

زَرَسْپ (۲) (zarasp):

یکی از بزرگانِ ایران که گنجورِ «کیخسرو» و پرستنده و نگاه‌دارنده‌ی آتشِ «آذرگشسپ» بوده است؛ به‌ظاهر نگاهبانی آتشکده در خاندانِ وی موروثی بوده است. در جنگِ بزرگِ «کیخسرو»، با پسران و خاندانِ خود جزوِ فرماندهانِ سپاهِ ایران بود. در هنگامه‌ی جنگ بزرگ با «گودرز» و «منوشان» در قلبگاه در کنار «رستم» بود. از زبانِ «زال» گفته شده است که در آغاز «لهراسپ» با یک اسب نزدِ «زرسپ» آمد. از فرزندانِ «زرسپ» در روزگارِ «لهراسپ» نام برده شده است.

زَرمِهر (zarmehr):

پسرِ «سوخرایِ» سپاه‌سالار (وزیرِ «بلاش» و «قبادِ» ساسانی). «قباد» فرمان داد تا «سوخرای» را در زندان کشتند. پس از کشته شدنِ او مردم بر «قباد» و بدگویانِ دربارِ او شوریدند؛ بداندیشان را کشتند و «قباد» را پای در بند به «زرمهر» سپردند تا اگر بخواهد خونِ پدر از او بازخواهد. «زرمهر» با شاهِ در بند مهربانی کرد و بند از او برگرفت؛ سپس پنج تن از یارانِ نزدیکِ «قباد» را نزدِ او خواند و هر هفت تن از راهِ «اهواز» به «هیتال» رفتند. «زرمهر» در «اهواز» دخترِ میزبان را که «قباد» دیده و پسندیده بود برای شاهِ ایران خواستگاری کرد و «کسری» از آن دختر دهقان‌نژاد زاده شد. «زرمهر» با «قباد» و سی‌هزار سپاهیِ هیتالی به ایران بازگشت. بار دیگر از او در جایی نام برده شده که «کسری» وی را بر «پیمانِ» خود با «قباد» گوا گرفته است که اگر دینِ «مزدک» برحق نبود شاه از آیینِ او برگردد.

زَروان یا زُروان (zarwa:n یا zorwa:n):

حاجبِ درگاهِ «نوشین‌روان». او با «مهبودِ» وزیر کینه‌ی دیرینه داشت و با یاریِ جهودی افسونگر «مهبود» و خاندانش را از پای درآورد. نامِ او در نسخه‌یی از شاهنامه «زوران» است و چون «زور» به معنایِ سحر و جادو می‌باشد و کارِ حاجب با جادو و سحرِ مرد جهود همراه بوده، محتمل است همین وجهِ آن نسخه درست باشد؛ «زور» در نامِ «بازور» جادوگر نیز آمده است. به هر روی روزگاری پس از کشته شدنِ «مهبود» و فرزندان و خاندانِ او، شاه با «زروان» به شکار رفته بود؛ در میانه‌ی راه سخن از افسون و جادو رفت و «نوشین‌روان» به یاد «مهبود» افتاد. شاه در این زمینه با او بیش‌تر سخن گفت تا گناهکاریِ «زروان» پدیدار شد.

«نوشین‌روان» فرمان داد تا «زروان» و مردِ جهود را بر دار کشیدند و مال و خواسته‌ی حاجب را به دختر بازمانده‌ی «مهبود» و سه تن از مردانِ خاندان او سپردند. (ر.ج. مهبود)

زِرِهْ (zereh) :

به‌ظاهر پدرِ «گروی» و «ارژنگ (۳)» بوده است. «ارژنگ» پورِ زره خوانده شده و محتمل است که برادر «گروی» بوده باشد. همچنین می‌توان احتمال داد که «زره» نام دو تن باشد، یکی پدرِ «گروی» و دیگری پدر «ارژنگ». (ر.ج. ارژنگ (۳)، گرویِ زره)

زَریر (zarir) :

پسرِ هنرمند و دلیرِ «لهراسپ». خلافِ «گشتاسپ» از او هم در شاهنامه و هم در «اوستا» به نیکی یاد شده است. هنگامی که «گشتاسپ» از نزدِ پدر به سویِ «هند» گریخت، «زریر» تا نزدیک کابل در پیِ او رفت و وی را به درگاهِ پدر بازآورد. پس از آگاه شدنِ «لهراسپ» از این‌که «گشتاسپ» دامادِ قیصرِ روم شده و خواهانِ جنگ با ایران است، «زریر» و بزرگانِ کشور را با سپاه و تاج و تخت به «حلب» فرستاد تا در همان‌جا «گشتاسپ» را پادشاه بخوانند و به ایران بازگردانند. «زریر» به بارگاهِ قیصر رفت و در آن‌جا به‌ظاهر اعتنایی به «گشتاسپ» نکرد و پیامِ «لهراسپ» را به قیصر گزارد؛ آن پیام مبنی بر آمادگی ایرانیان برای جنگ با رومیان و نپذیرفتنِ باژ بود.

هنگامی که «گشتاسپ» به لشکرگاهِ ایرانیان رفت، «زریر» به پیشبازِ او رفت و برادر را بر تخت نشاند و تاج بر سرِ او نهاد. «زریر» در روزگارِ «گشتاسپ» سپاه‌سالارِ ایران بود و نیز پس از برادرش به دینِ «اشو زرتشت» گروید.

هنگامی که ارجاسپ و تورانیان به ایران حمله آورند «زریر» سپهدارِ لشکر بود و پس از دو هفته کارزارِ سخت، خود به میدان رفت و بسیاری از سپاهیان تورانِ را از پای درآورد تا «بیدرفش» جادو به پیکارِ او آمد و با ژوپینی زهرآب‌دار تنِ این سالارِ لشکر را در خون کشید.

زَند (zand) :

صورتِ دیگرِ «زندرزم» ⇐ زندرزم

زَندَرزم یا زَندْرَزم (zandarazm یا zandrazm) :

پهلوانِ تورانی که همراهِ «سهراب» به ایران آمده بود و هنگامی که «رستم» پنهانی به دیدنِ «سهراب» در مجلسِ بزمِ تورانیان رفت، برای کارِ واجب از مجلس بیرون آمد و «رستم» را دید. «رستم» ناچار او را با مشت از پای درآورد. در برخی از نسخه‌هایِ متأخّرِ شاهنامه او را خالِ «سهراب» دانسته‌اند که «رستم» را می‌شناخته است. می‌توان این نام را «زَنده‌رزم» نیز نوشت. ⇐ زند

زَنگاله (zanga:lə) : ← زنگله

زَنگَله (zangalə) :

پهلوانِ تورانی که در جنگِ «دوازده رخ» با «کلباد (۲)» و «سپهرم» ساقه‌دارِ لشکر توران بود و در نبردِ تن‌به‌تن نامزدِ پیکار با «فروهل» پهلوانِ ایرانی شد و با تیرِ او از پای درآمد.

زَنگوی (۱) (zangu:j) :

یکی از یارانِ «**خسروپرویز**» در نخستین جنگ با «**بهرامِ چوبین**». او و «**تخوار**» پس از شکست خوردنِ «**خسرو**» و پیوستنِ لشکریان به «**بهرام**»، گنج و بنه را از لشکرگاه به «**طیسفون**» بردند. در جنگِ دوم نیز نام او در میان چهارده یارِ گزیده‌ی «**پرویز**» آمده است.

زَنگوی (۲) (zangu:j) :

یکی از دو پهلوانِ چینی که خاقان آن‌دو را همراهِ «**بهرامِ چوبین**» و سپاهیان چینی برای جنگ با «**خسروپرویز**» گسیل داشت. با کشته شدن «**بهرام**» در «**مرو**» به دست «**قلون**» سپاه پیش‌تر نرفت.

زَنگه (zangə یا zaŋŋə) :

صورتِ کوتاه شده‌ی «زنگه‌ی شاوران» بی‌ذکرِ نامِ پدر یا خاندان یا سرزمینِ او ← زنگه‌ی شاوران

زَنگه‌ی شاوَران (zaŋŋə[gə]-je-ʃa:wara:n) :

در بابِ «شاور» و «شاوران» نظرهایِ متفاوت بیان شده است. ممکن است نامِ پدر یا خاندان یا سرزمینِ «زنگه» بوده باشد. پهلوانِ ایرانی که همراهِ «**کاووس**» به مازندران رفته و در داستانِ «**رستم**» و هفت‌گردان نیز با او به شکارگاهِ «**افراسیاب**» رفته است. از سویِ دیگر از او به عنوانِ همسال و هم‌بازیِ «**سیاووش**» نام برده شده است (ر.ج. بهرام(۱)، بهرامِ گودرز). در جنگِ «**سیاووش**» با سپاهِ «**افراسیاب**» نیز شاهزاده‌ی ایرانی را همراهی کرده است. هنگامِ گذشتنِ سپاهیانِ سرزمین‌های گوناگون در پیشِ «**کیخسرو**»، سپاهیانِ «**بغداد**» و «**کَرخ**» (در کنار بغداد، کاظمین امروزی) با او همراهی می‌کرده‌اند؛ از این روی به نظر می‌رسد که او فرماندارِ «**سورستان**» بوده باشد و می‌توان بر نظریّه‌های پیشین افزود که ممکن است «**شاوران**» صورتی از کلمه‌ی «ساوران» و پارسی شده‌ی «سوریان» یا «**سریانی**» بوده باشد. «**زنگه**» در جنگِ «**کاموس**» و نبرد «دوازده رخ» نیز شرکت داشت و در نبردِ تن‌به‌تن، «**اخواست**» پهلوانِ تورانی را از پای درآورد.

زَو (zaʊ) :

پسرِ «**طهماسپ**» که پس از کشته شدنِ «**نوذر**» به دستِ «**افراسیاب**» با خواستِ «**زال**» به عنوانِ نهمین شاهِ اسطوره‌ای در هشتاد سالگی بر تخت نشست. پیش از آشتیِ «**زو**» و «**افراسیاب**»،

ایران در خشک‌سالی به سر بر می‌برد و پس از آن درِ آسمان بر زمین گشوده شد. محتمل است که جشنِ آب‌پاشان در آبانگان از این زمان بنیاد نهاده شده باشد. او پس از شش سال پادشاهی درگذشت. ← زوِ طهماسپ

زَواره (zawa:rə) :

برادرِ «**رستم**». این نام در پهلوی، «**اُزوارَک**» است که آن را به معنایِ «**زنده و ذی‌حیات**» دانسته‌اند. در فارسی «زَوار» به معنایِ پرستار و نگاهدار است و محتمل می‌نماید که او همواره مراقبِ برادرِ خود «رستم» بوده و این نام بدان سبب بوده باشد. نامِ او نخستین بار در رفتن «رستم» و گُردان به شکارگاهِ «افراسیاب» آمده است. وی در همه‌ی جنگ‌هایِ ایرانیان حضور داشته است. مرگ او همانندِ «رستم» و «رخش» در چاهِ «شغاد» روی داده است.

زَوِ طَهْماسپ (zau-e-tahma:sp) : ← زو

زُهیر (zohir) :

فرماندهِ سوارانِ دشتِ نیزه‌وران (دشتِ عربستانِ امروزی) که هنگام جنگِ بزرگ «**کیخسرو**» با «**افراسیاب**»، خود و سوارانِ وی به فرمانِ «**کیخسرو**» در این جنگ شرکت داشتند. (تلفّظِ درست این نام زُهَیر zohajr است و به مناسبت آمدن در قافیه‌ی بیت زُهیر تلفّظ می‌شود.)

زیرک (zirak) :

نامِ موبد و خوابگزاری که خوابِ «**ضحّاک**» را تعبیر کرد. (ر.ج. ضحّاک)

ساسان (۱) (sa:sa:n) :

پسرِ «**بهمنِ اسفندیار**». «بهمن» به هنگامِ مرگ، «**همای (۳)**» را که از وی آبستن بود جانشینِ خویش کرد و بر آن نهاد که فرزندِ او که زاده شد شاهِ ایران شود؛ «ساسان» از این کارِ پدر رنجید و از پایتخت گریخت و به «نیشابور» رفت. در آن شهر دختری از تخمِ بزرگان را به همسری خواست. زنِ او فرزندی آورد که وی نیز «**ساسان (۲)**» نام گرفت. «ساسان» پس از به دنیا آمدن فرزند به‌زودی درگذشت. بی تردید ساختن پسری برای «**بهمن**» و «**ساسان**» نامیدنِ او افزوده‌ی شاهانِ سلسله‌ی ساسانی است تا بتوانند نسبِ خود را به «**بهمنِ اسفندیار**» برسانند و خاندانِ خود را از دودمان‌هایِ کهن به حساب آورند. (ر.ج. ساسان (۶))

ساسان (۲) (sa:sa:n) :

نوه‌ی «**بهمنِ اسفندیار**». پس از آن‌که «**ساسان**»، پسرِ «**بهمنِ اسفندیار**»، از پایتخت گریخت و در «**نشابور**» کدخدایی کرد، زنِ او پسری زاد که پدر نامِ او را نیز «**ساسان**» نهاد. این «**ساسان (۲)**» چوپانِ شاهِ شهرِ «**نشابور**» شد.

ساسان (۳) (sa:sa:n) :

یک بار در شاهنامه کسی به نام «ساسان» پسر «دارایِ داراب» خوانده شده و «ساسان (۶)» که دخترِ «بابک» را به همسری درآورد نواده‌ی او به حساب آمده است.

ساسان (۴ و ۵) (sa:sa:n) :

تمامی نوادگانِ «ساسان» پسرِ «بهمنِ اسفندیار» یا «ساسان» فرزند «دارایِ دارا» به این نام خوانده شده‌اند و «ساسانیان» خود را به آنان منتسب کرده‌اند.

ساسان (۶) (sa:sa:n) :

نبیره‌ی «بهمنِ اسفندیار» که دامادِ «بابک» فرمان‌روایِ «اصطخر» شد.

سام (sa:m) :

پهلوانِ ایرانیِ روزگارِ «منوچهر» که از او با عنوانِ «جهان پهلوان» نام برده شده است. او فرزندِ «نریمان» (گرشاسپ) و پدرِ «زال» بوده است. از جنگ‌هایِ او در «سکسار» و «مازندران» و کشتنِ اژدهایِ رودِ «کَشَف» تنها نامی به میان آمده، ولی «زال» و «رستم» از او همیشه با فخر نام برده‌اند. در روزگارِ «نوذر» پهلوانانِ ایران به او پیشنهاد کردند که به جایِ «نوذر» بر تختِ شاهی بنشیند ولی او نپذیرفت. مرگِ وی نیز در زمانِ پادشاهیِ «نوذر» روی داده است.

⇐ سامِ نریمان ⇐ سامِ نَیرَم

سامِ اسفندیار (sa:m-e-esfandija:r) :

«سام» پسرِ «اسفندیار» که در روزگارِ پادشاهیِ «هرمزد» ساسانی مرزبانِ «شیراز» بود. پس از گریختنِ «خسرو پرویز» از درگاهِ پدرش به «آذرآبادگان» او مانند چند تن دیگر از مرزبانان به «پرویز» پیوست و از شاه‌زاده پشتیبانی کرد.

سامِ نَریمان (sa:m-e-narima:n) : ⇐ سام ⇐ سامِ نَیرَم

سامِ نَیرَم (sa:m-e-neiram) : ⇐ سام ⇐ سامِ نریمان

ساوه (۱) (sa:və) :

در داستانِ «کاموس»، پس از کشته شدنِ «اشکبوس» و «چنگش» به دستِ «رستم» و گرفتار شدنِ «کاموس» در کمندِ او و کشته شدنش به دستِ ایرانیان و پس از گریختنِ «شنگل» پادشاهِ هندوستان از چنگِ «رستم»، جهان پهلوان به میانِ سپاهیانِ دشمن درآمد و میمنه‌ی سپاه را که در دستِ سپاهیان کشانی بود بر هم درید. «ساوه»، یکی از خویشانِ «کاموس»، به جنگِ «رستم» رفت و از او ناورد خواست. «رستم» گرزِ خود را برآورد و بر سر او کوفت. «ساوه» از پشتِ زین افتاد و «رستم» بر او اسب راند و تنِ وی را بر زمین پخش کرد.

ساوه (۲) (sa:və) :

یکی از پهلوانانِ بارگاهِ «**لهراسپ**» که از گودرزیان بود و هنگامی که «**زریر**» برای تاج نهادن بر سرِ «**گشتاسپ**» به روم رفته بود، با پهلوانانِ دیگر همراهِ او بود؛ در ظاهر هم او در سفرِ هفت‌خان همراهِ «**اسفندیار**» بوده و با وی به «**رویین دژِ ارجاسپ**» رفته است. «**اسفندیار**» پس از کشتنِ «**ارجاسپ**»، پادشاهِ توران، «**ساوه**» را با چند تن از ناموران در دژ گذاشت و خود با همراهان به نزدِ «**پشوتن**» و لشکر بازگشت.

ساوه (۳) (sa:və) :

یکی از دبیرانِ دانشمند که در مجلسِ هفتمِ «**نوشین‌روان**» و «**بوزرجمهر**» حضور داشت. او و دیگر دبیران، جملگی به سخنانِ حکمت‌آمیز «**بوزرجمهر**» گوش سپردند.

ساوه (۴) (sa:və) :

شاهِ ترکان در روزگارِ پادشاهیِ «**هرمزد**». هنگامی که ده سال از پادشاهیِ «**هرمزد**» گذشته بود، «**ساوه**» با چهارصد هزار سپاهی و هزارودویست پیلِ جنگی به ایران لشکر کشید و تا «**مرو**» پیش آمد. «**هرمزد**» با بزرگانِ ایران رای زد و «**نستوه**» به او گفت که در موردِ «**ساوه**» با پدرش «**مهران‌ستاد**» سخن گفته و او چنین پاسخ داده که از رازی آگاه است که آن را به شاه خواهد گفت. «**مهران‌ستادِ**» پیر را با تختِ روان به بارگاهِ «**هرمزد**» بردند. «**مهران‌ستاد**» به شاه گفت که هنگامی که برای خواستگاریِ مادر «**هرمزد**» به درگاهِ خاقانِ چین رفته بوده است، خاقان ستاره‌شناسانِ چینی را به درگاه فراخوانده و آنان گفته‌اند که از «**نوشین‌روان**» و دخترِ خاقان پسری پای به جهان می‌گذارد و پس از درگذشتِ پدر بر ایرانیان پادشاه می‌شود؛ در روزگارِ او شاهِ ترکان به ایران سپاه می‌کشد و مردی ایرانی با لقبِ «**چوبینه**» یگانه کسی است که با سپاهی اندک ترکان را شکست می‌دهد.

«**چوبینه**» لقبِ «**بهرامِ بهرام**» پسرِ «**سیاوش**» و مرزبانِ «**بردع**» و «**اردبیل**» بود. او را به درگاه خواندند و با دوازده‌هزار تن سپاهیِ چهل‌ساله به جنگِ «**ساوه شاه**» رفت. «**ساوه شاه**» پسرِ خود، «**فغفور**»، را نزدِ «**بهرامِ چوبین**» فرستاد و بر اساسِ نیرنگِ «**خرّادِ برزین**» از او پرسید که شنیده است که «**بهرام**» مرزبانِ «**پارس**» است و از درگاهِ «**هرمزد**» گریخته. «**بهرام**» پاسخ داد که از «**طیسفون**» با همان سپاهِ اندک به جنگ «**ساوه**» آمده است. بارِ دیگر «**ساوه**» پیرمردی زبان‌آور را نزدِ «**بهرام**» فرستاد و از او خواست تا به زنهارِ وی درآید. «**بهرامِ چوبین**» با درشتی پاسخ داد و جز جنگ با «**ساوه شاه**» چیزی نخواست.

لشکر از دو سوی آراسته شد و بار سوم نیز «**ساوه**» به «**بهرام**» پیام فرستاد و او باز بر جنگ پای فشرد. در آغاز «**ساوه**» چپِ لشکرِ «**بهرام**» را شکست. «**بهرام**» سپاهیان را دل داد و خود

با همراهان راستِ لشکرِ «ساوه شاه» را در هم کوبید و سپس به سوی قلبگاه حمله برد. «ساوه» فرمان داد تا پیلانِ جنگی را پیشِ سپاه بردند. «بهرام» دستورِ تیراندازی به سوی پیلان داد و هریک از سپاهیان سه چوبه تیر بر پیلان زدند و سپس با گرز به تورانیان حمله بردند. «ساوه شاه» تختِ خود را بر تپّه‌یی نهاده بود و کارِ جنگ را می‌دید. از شکست و گریختنِ سپاهیانِ خود بیمناک شد و بر اسب نشست تا بگریزد. «بهرام» آگاه شد و تیری خدنگ در کمان راند و نزدیک آن تل رفت. «ساوه» با تیرِ «بهرام» کشته شد و پس از آن «بهرام» سرِ او را از تن جدا کرد و تنش را بر رزمگاه افکند. «بهرامِ چوبین» سرِ «ساوه شاه» و پسرش، «فغفور»، را با سرِ بزرگانِ سپاهِ توران نزدِ «هرمزد» گسیل کرد.

سپهدارِ طوس (sepahda:r-e-tus) :

«**ارسلانِ جاذب**» که در روزگارِ «**فردوسی**» سپهسالار و امیرِ خراسان بوده است.

سِپَهْرَم (sepahram) :

یکی از پهلوانانِ تورانی از خویشانِ «**افراسیاب**» که نام او نخستین بار هنگام لشکرکشیِ «**سیاووش**»، برای دفاع در برابرِ یورشِ «**افراسیاب**» به ایران، آمده است. او و «**گرسیوَز**» و «**بارمان**» پیشروِ لشکر توران بوده‌اند. با شکستِ سپاهِ توران در دروازه‌ی «**بلخ**»، او برای آگاه کردنِ «**افراسیاب**» به «**تِرمِذ**» تاخت. در جنگِ «**دوازده رخ**» دُمدار (ساقه‌دارِ) لشکرِ توران بود و در نبردِ تن‌به‌تن به دستِ «**هُجیر**»، پسرِ «**گودرز**»، کشته شد.

سپینود یا **سَپینود** (sepinu:d یا sapinu:d) :

یکی از سه دخترِ «**شنگل**» رایِ هندوستان. هنگامی که «**بهرام گور**» به صورت فرستاده به هندوستان رفته بود و خود را «**برزوی**» نامیده بود، کارهایِ شگفت از خود آشکار کرد و «**شنگل**» که می‌خواست چنان دلاوری را جزوِ پهلوانانِ سپاهِ خود درآورد به «**برزوی**» پیشنهاد کرد که دخترانِ او را ببیند و یکی را به همسری برگزیند. «**بهرام**» هرسه دخترِ او را دید و «**سپینود**» را برگزید. «**بهرام**» با همسر رای زد که چاره‌یی بیندیشند و با هم به ایران بروند. «**سپینود**» گفت که هندوان در جشنِ «**عودسوران**» به بیشه‌ی سور در بیست فرسنگی پایتخت می‌روند و در آن زمان اگر آن‌دو با دیگران نروند، می‌توانند بگریزند. «**بهرام**» نزدیکِ دریا رفت و با بازرگانانِ ایرانی که در هندوستان بودند سخن گفت تا وی را در رفتن یاری دهند. از سویِ دیگر هنگامِ جشن، «**سپینود**» به مادرِ خود گفت که «**برزوی**» بیمار است و نمی‌تواند به جشنگاه برود و او نیز به تیمارِ شوهر خواهد پرداخت. شبانگاه «**بهرام**» و «**سپینود**» به کنار دریا رفتند و با قایق از آن گذشتند.

خبر به «**شنگل**» رسید و در پیِ آنان رفت و در کشتی نشست تا در آن سویِ دریا به دختر و

دامادِ خود رسید. در آن‌جا «بهرام» راز بر «شنگل» گشود و او از پیوند با شاهِ ایران شادمان شد. «سپینود» و «بهرام» به ایران رفتند و شاه همسرِ خویش را به آتشکده‌ی «آذرگشسپ» برد و او را به دینِ بهی درآورد.

سُتوه (sotu:h) :

مردی جاسوس و نهفته‌پژوه که برای یقین پیدا کردن از زندانی بودنِ «اسفندیار» و سفرِ «گشتاسپ» به «زابلستان»، پنهانی به «بلخ» رفت و در بازگشتن خبرها را به «ارجاسپ» رسانید. «ارجاسپ» نیز سپاهی برای ویران کردن آتشکده‌ها فرستاد که در کارزاری سخت «لهراسپِ» پیر دلاورانه جنگید و کشته شد. بسیاری از ردان و هیربدان در آتشکده‌ها به خاک و خون کشیده شدند و تورانیان دو دخترِ «گشتاسپ» را به اسارت بردند.

سِرافیل (sera:fil) :

مخفّفِ «اسرافیل» که روزِ رستاخیز در شیپور خواهد دمید. «اسکندر» او را بر سرِ کوهی صور در دست دید که در انتظارِ فرمان خداوند برای دمیدن در آن بود. او «اسکندر» را به سبب آن‌که بنده‌ی آز است نکوهش کرد.

سُرخه (sorxə) :

پسرِ «افراسیاب» که پدر او را در نخستین جنگِ خونخواهیِ «سیاووش»، که «رستم» و سپاهیانِ او به توران لشکر برده بودند، با ده‌هزار شمشیرزن به جنگ گسیل کرد. او در نبرد با «فرامرز»، پسرِ «رستم»، شکست خورد و اسیر شد. «رستم» فرمان داد تا «طوس» سرِ او را همچون «سیاووش» ببرد. وی خود را دوست و همسالِ «سیاووش» خواند و دلِ «طوس» بر او سوخت، ولی «رستم» بر او رحم نیاورد و جلّاد با فرمانِ «زواره» سرِ وی را از تن جدا کرد.

سرفرازِ جهان‌بخش (sarfara:z-e-dʒeha:n-baxʃ) :

صفتی که «سیمرغ» بدان «رستم» را خوانده است. ⇐ رستم

سِرکِس (۱) (serkes) :

یکی از سرداران رومی که با «نیاطوس» و لشکرِ رومیان به یاری «خسروپرویز» آمد. او از دستِ «بهرام» جان به‌در برد و کشته نشد.

سِرکِس (۲) (serkes) :

مهترِ رامشگرانِ دربارِ «خسروپرویز». او از توانایی «باربد» در نواختنِ رود و خواندنِ سرود به رشک افتاد و بیمِ آن داشت که جایِ خود را از دست دهد. سرانجام با تدبیر «باربد» کار به همین گونه برگشت و او جایِ «سرکس» را گرفت.

سَرْوْ (۱) (sarv) :

پادشاهِ «یمن» که دخترانِ او به همسریِ پسرانِ «فریدون» گزیده شدند. او در جنگِ کین‌خواهیِ «ایرج»، رای‌زن و مشاورِ «فریدون» و «منوچهر» بود. ⇐ سروِ یمن

سَرْوْ (۲) (sarv) :

«آزاد سرو» که یاد دارنده و صاحبِ شاهنامه‌هایِ کهن بوده است. ⇐ آزادسرو

سُروش (۱) (soruʃ) :

فرشته‌ی پیام آورِ خداوند که گاهی بر شاهانِ ایران ظاهر می‌شده و از سویِ خداوند برای آنان پیام می‌آورده است. ⇐ جبرییل ⇐ روح‌القدس

سُروش (۲) (soruʃ) :

دانشمندِ ستاره‌شناسِ هندی. او و «هشیار»، ستاره‌شمارِ دانشمند ایرانی، آینده‌ی «بهرام‌گور» را نزدِ پدرش «یزدگرد» اوّل پیش‌بینی کردند.

سَروِ یَمَن (sarv-e-jaman) : ⇐ سرو (۱)

سَعْد (۱) (saạd) :

مردی راوی (گوینده یا خواستگار و رابطِ ازدواجِ زنان و مردان) که «منذر» او را نزدِ برده‌فروش (نخّاس) فرستاد تا چند کنیزکِ رومی را پیشِ «بهرامِ گور» ببرد و «بهرام» دو تن را از میان آنان برگزیند.

سَعْد (۲) (saạd) : ⇐ سعدِ وقّاص

سَعْدِ وَقّاص (saạd-e-waqqa:s) :

فرماندهِ سپاهِ مسلمانان و تازیان که به فرمانِ خلیفه‌ی دوم برای جنگ با ایرانیان به «قادسیّه» لشکر کشید. از این سوی فرماندهِ سپاه ایرانیان «رستمِ هرمزان» بود. میانِ دو فرمانده نامه‌ها و پیام‌هایی مبادله شد و سرانجام جنگ روی داد و در نبردی تن‌به‌تن، «رستم» به دستِ «سعدِ وقّاص» کشته شد. ⇐ سعد (۲)

سِفَندارْمَذ یا سِفَندارْمَد (sefanda:rmaẓ یا sefanda:rmad) :

یکی از امشاسپندان (ر.ج. اردیبهشت)

سَقیل (saqil) :

پسرِ قیصر روم در زمانی که «گشتاسپ» به صورتِ ناشناس به آن کشور رفته بود. هنگامی که جنگِ رومیان با «الیاس»، شاهِ خزر، درگرفت فرماندهیِ چپِ لشکرِ روم با او و فرماندهیِ راست با پدرش بود. در آن کارزار «گشتاسپ» در پیشِ سپاه می‌جنگید.

سِکَندَر (sekandar) : ← اسکندر

سَکْسار (saksa:r) :

شاهِ «غرچه» که در داستانِ «کاموس» با سپاهیانِ خود برای یاریِ «پیران» به «هماون» رفته بود.

سَلْم (salm) :

مهترین پسرِ «فریدون» که نامِ او به معنایِ «آشتی‌خواه» و «سلامت‌گزین» است. شاید این نام همان صورتِ کهنِ پارسی باشد که به همین صورت به زبانِ عربی نیز راه یافته است. «فریدون» پادشاهی بر «روم» و مغرب‌زمین را به او واگذاشت. «منوچهر» به کینِ «ایرج» او و برادرِ دیگرش «تور» را در جنگ کشت.

سِماعیل (sema:ail) :

مخفّفِ «اسماعیل»، پسرِ «ابراهیم» خلیل که خانه‌ی کعبه را بنیاد نهاده بوده است. هنگامی که «اسکندر» به «قادسی» رسید، «نصرِ قُتیب» از نژادِ «اسماعیل» نزدِ او رفت و از چیره شدنِ «خُزاعه» از نژادِ «قَحطان» نزدِ او نالید. «اسکندر»، «حجاز» و «یمن» را از دستِ «خزاعه» به‌در آورد و به تخمه‌ی «اسماعیل» داد.

سَمْکَنان یا **سِمْکِنان** (samkana:n یا semkena:n) :

پهلوان تورانی که در جنگ بزرگ شرکت داشت و در چپِ لشکرِ توران بود؛ «افراسیاب» او و «آوه» را به جنگ با ایرانیان برانگیخت.

سَنباد (sanba:d) :

یکی از بزرگانِ ایران در مجلس عهد ستاندنِ «بهرامِ چوبین» برای پادشاهی خود. او تا پیدا شدنِ کسی از نژادِ ساسانیان با شاهی «بهرام» همرای بود. «بهرام» از شنیدنِ رایِ او برآشفت ؛ شمشیر کشید و گفت که اگر زنی از نژادِ شاهانِ پیشین پدید بیاید، او را خواهد کشت تا کسی در اندیشه‌ی پادشاهی نباشد.

سَنجه (۱) (sandʒə) :

یکی از دیوانِ پهلوانِ «مازندران» که پادشاهِ آن سرزمین وی را نزدِ «دیوِ سپید» گسیل کرد تا به جنگ با «کاووس» و ایرانیان، که به «مازندران» لشکر کشیده بودند، برود. «اولاد» از او به عنوانِ یکی از نگاهبانان و نگاهدارانِ «دیوِ سپید» نام برده است.

سَنجه (۲) (sandʒə) :

سالارِ سپاهِ خاقانِ چین هنگامِ لشکر کشیدن به جنگِ «غاتفر»، شاهِ «هیتال»، در روزگارِ پادشاهی «نوشین روان».

سوخرا (suxra:) : ⟸ سوخرای

سوخرای (suxra:j) :

یکی از بزرگانِ ایران و از مردمِ **«شیراز»** که **«پیروز»** ساسانی هنگامِ رفتن به جنگِ **«خوشنواز»** او را وزیرِ **«بلاش»**، فرزندِ جوان خود، خواند و به سپاه‌سالاری برگزید. پس از کشته شدنِ **«پیروز»** در جنگ با **«خوشنواز»** و گرفتار شدنِ **«قباد»** و بزرگان در زندانِ تورانیان و هیتالیان، او سخت برآشفته شد و **«بلاش»** جوان را شایسته‌ی کین‌خواهی ندانست؛ خود سپاه گرد آورد و به **«مرو»** رفت، سپس در کارزاری سخت بر لشکریانِ **«خوشنواز»** چیره شد. شاهِ هیتال با این پیمان که **«قباد»** و دیگر اسیران و خواسته‌های غنیمت گرفته شده را به ایرانیان بازگرداند، از او آشتی خواست و کار بر همان پیشنهاد قرار گرفت. **«سوخرای»**، **«قباد»** و موبدِ موبدان **«اردشیر»** به ایران بازگشتند. در همه‌ی کارها سخن و خواستِ **«سوخرای»** روان بود، تا پس از گذشتِ چهار سال **«بلاش»** را شایسته‌ی شاهی ندانست و او با آشتی از تخت کناره گرفت و **«قباد»** به پادشاهی نشست.

در مدتِ پنج سالِ آغازِ پادشاهیِ **«قباد»** نیز همه کارها به دستِ **«سوخرای»** بود و شاه جز نامی نداشت. آن‌گاه که **«قباد»** بیست‌وسه ساله شد، **«سوخرای»** به **«پارس»** رفت و همواره بر خود می‌بالید که نشاننده‌ی شاه بر تخت است و باژِ کشورها را می‌ستاند. رازدارانِ شاه، **«قباد»** را برانگیختند تا **«شاپورِ رازی»** را به جنگِ **«سوخرای»** گسیل دارد. **«شاپور»** با نامه‌ی عزل و بند کردنِ **«سوخرای»** از پایتختِ **«قباد»** سویِ او رفت. **«سوخرای»** فرمانِ شاه را پذیرفت و پای در بند نهاد و با **«شاپور»** به **«طیسفون»** رفت و به دستور **«قباد»** زندانی شد. پس از آن دیگران شاه را به کشتنِ او وادار کردند، بدین ترتیب وزیری دانا و سپاه‌سالاری توانا به فرمانِ **«قباد»** کشته شد. مردم از کشته شدنِ او برآشفتند و به ایوانِ **«قباد»** رفتند و شاه را در بند کرده و برادرِ خردسالِ او **«جاماسپ»** را بر تخت نشاندند. **«قباد»** را در بند به **«زرمهر»** پسرِ **«سوخرای»** سپردند تا کینه‌ی پدر بستاند، ولی آن جوانِ مهربان با شاه خوش‌رفتاری کرد، به گونه‌یی که دوباره او را به پادشاهی رسانید. (ر.ج. قارن (۴)) ⟸ سوخرا

سوداوه (suda:və) :

دخترِ شاهِ **«هاماوران»** که به همسریِ **«کاووس»** درآمد. عشق ورزیدنِ او به **«سیاووش»** و پاکی و پاکدامنی آن شاه‌زاده به داستانِ **«زلیخا»** و **«یوسف»** پیامبر که در سوره‌ی **«یوسف»** در قرآنِ کریم آمده است، بسیار شباهت دارد. پس از آن‌که **«رستم»** از کشته شدنِ **«سیاووش»** آگاه شد، به شبستانِ **«کاووس»** رفت و **«سوداوه»** را دو پاره کرد و **«کاووس»** از بیمِ **«رستم»** سخن بر لب نیاورد. ⟸ ماهِ هاماوران

سُوُرگ (sovorg) :

نام پهلوانی هندی. «اسکندر» پس از شکست دادنِ لشکر «قنّوج» و کشتنِ «فور»، خود دو ماه بر تختِ شاهیِ هندوستان نشست و پس از آن فرمان‌روایی بر آن سرزمین را به «سورگ» سپرد و خود سویِ خانه‌یِ کعبه رفت.

سوری (su:ri) :

«ماهویِ سوری»، مرزبانِ «مرو» در روزگارِ «یزدگرد سوم».

⇐ ماهو ⇐ ماهوی ⇐ ماهویِ سوری

سوسَنک (susanak) :

یکی از چهار دخترِ هنرمندِ آسیابانی پیر که هنگامِ رسیدنِ «بهرامِ گور» به نزدیکِ ده، با خواهرانِ خود و دخترانِ دیگر آتش روشن کرده بودند و گردِ آن پایکوبی می‌کردند و چامه‌ی ستایشِ «بهرام» می‌گفتند. با رسیدنِ شاه به میدان، چهار خواهر، «مشک»، «سیسنک»، «ناز» و «سوسنک» پیش رفتند و از نو چامه‌ی «بهرام» را سرودند. شاه از آنان پرسید، گفتند که دخترانِ آسیابانِ ده هستند. همان‌گاه پدر از راه رسید و «بهرام» آن چهار دختر را از او خواستگاری کرد و به مشکویِ خود فرستاد. (ر.ج. مشک، ناز، سیسنک)

سُهراب (sohra:b) :

پسرِ «رستم» از «تهمینه»، دخترِ شاهِ «سمنگان»، که برای یافتنِ پدر و به‌در آوردنِ پادشاهیِ ایران و توران از چنگِ «کاووس» و «افراسیاب» و با آرزویِ پادشاهیِ خود و پدر بر جهان، با سپاهی به ایران آمد و در نبردِ تن‌به‌تن به دستِ «رستم» کشته شد.

سَهلِ ماهان (sahl-e-ma:ha:n) :

بنا بر شعرِ فردوسی، «احمدِ سهل» سردارِ صفّاریان و سپس سامانیان پسرِ «سهلِ ماهان» بوده و «آزاد سرو»، صاحب و راویِ شاهنامه‌هایِ کهن (خداینامه)، در دستگاهِ این پدر و پسر روزگار می‌گذرانیده است. (ر.ج. احمدِ سهل)

سَهی (sahi) :

نامی که «فریدون» برای همسرِ «ایرج» برگزید. «سرو» نیز پیش از ازدواج نامی بر دخترانِ خود ننهاده بود.

سیامَک (۱) (sija:mak) :

پسرِ «کیومرث» که به دستِ «خزورانِ» دیو، فرزندِ «اهریمن»، کشته شد. نزدیکیِ شخصیّت و خویشکاریِ (عملکردِ ذاتی) او با «هابیل» قابلِ بررسی است.

سیامَک (۲) (sija:mak) :

پهلوانِ تورانی که در جنگِ «دوازده رخ» شرکت داشت و برای نبردِ تن‌به‌تن با «گرازه» پهلوانِ ایرانی نامزد شد. دو پهلوان با نیزه و سپس با گرز پیکار کردند و کارِ نبرد به درازا کشید تا به کشتی انجامید؛ «گرازه» او را چنان بر زمین زد که استخوان‌هایش درهم شکست و جان داد.

سیاوَخْش (sija:waxʃ) :

صورتِ دیگر نام «سیاووش». ⇐ سیاوش ⇐ سیاووش ⇐ پورِ کاووس

سیاوُش (۱) (sija:woʃ) :

یکی از چهره‌هایِ معصومِ شاهنامه، فرزندِ «کاووس» و پدرِ «کیخسرو» و «فرود». او از مادری تورانی زاده شد. وی برای دور شدن از توطئه‌هایِ «سوداوه»، به خواستِ خود برای دفعِ تجاوزِ «افراسیاب» به ایران به جنگِ او رفت. برای نگهداشتِ پیمانِ خود با «افراسیاب» ناچار شد که در «توران» زندگی کند و سرانجام با فریبکاری‌هایِ «گرسیوَز» به فرمانِ «افراسیاب» کشته شد. «رستم» برای کین‌خواهیِ او به توران لشکر کشید و «افراسیاب» را به گریختن واداشت. سرانجام خونخواهیِ او به دستِ پسرش «کیخسرو» و با کشتنِ «افراسیاب» به انجام رسید.

⇐ پورِ کاووس ⇐ سیاوخش ⇐ سیاووش

سیاوش (۲) (sija:woʃ) :

پدرِ «بهرام» یکی از پهلوانان و نزدیکانِ «بهرام چوبین». «بندوی»، دایی «خسروپرویز»، توانست با سخنانِ نیرنگ‌آمیزِ خود «بهرامِ سیاوش» را فریب دهد و به کشتنِ «بهرام چوبین» وادار کند، ولی شاه «بهرام» از نیرنگِ او آگاه شد و «بهرامِ سیاوش» را از پای درآورد.

(ر.ج. بهرام (۱۳))

سیاووش (sija:wu:ʃ) :⇐ پورِ کاووس ⇐ سیاوخش ⇐ سیاوش

سیاه (sija:h) :

نامی که به استعاره «بهزاد» یا «شبرنگِ بهزاد»، اسبِ «سیاووش»، با آن نامیده شده است.

⇐ بهزاد ⇐ سیه رنگِ بهزاد ⇐ شبرنگِ بهزاد

سیسَنَک (sisanak) :

یکی از چهار خواهرِ هنرمندِ آسیابان ده که این خواهران به همسریِ «بهرامِ گور» درآمدند.

(ر.ج. سوسنک، مشک، ناز)

سیمایِ بُرزین (sima:-je-borzin) :

یکی از بزرگانِ ایران در روزگار پادشاهیِ «نوشین‌روان» و «هرمزد» پسرِ او. «هرمزد» که قصدِ

جانِ او کرده بود، «بهرامِ آذرمهان» را بر آن واداشت تا در حضورِ بزرگان به پرسشِ شاه در باره‌ی «سیمایِ برزین» پاسخ دهد. در آن مجلس، «بهرامِ آذرمهان» پس از پرسیدنِ شاه گفت که «سیمایِ برزین» عاملِ ویرانیِ کشور ایران است؛ آن‌گاه که «سیما» سببِ گواهیِ دوست خود را پرسید، او پاسخ داد که هنگامِ رای زدنِ «نوشین‌روان» با بزرگانِ کشور همه با جانشینی «هرمزد» مخالف بوده‌اند و فقط «سیمایِ برزین» او را شایسته‌ی پادشاهیِ ایران پس از «نوشین‌روان» دانسته است. این سخنان سبب شد تا پس از گذشت سه شب «سیمایِ برزین» را به فرمانِ «هرمزد»، در زندان بکشند و پس از آن نیز «بهرامِ آذرمهان» به دستِ دژخیم کشته شد.

سیمرغ (۱) (simory) :

ایزد-پرنده‌ی دانا، نخستین پزشک و حکیم و تربیت کننده‌ی «زال» و پشتیبانِ خاندانِ «رستم»، که به گونه‌یی تعارض او با «همای» ایزد-پرنده‌ی حامیِ شاهان محسوس است. زادنِ «رستم» با شکافتنِ پهلویِ مادر به راهنمایی «سیمرغ» صورت گرفت؛ در جنگِ «رستم» و «اسفندیار» نیز «رستم» با هدایت او توانست با تیرِ گز «اسفندیار» را از پای درآورد. دشمنیِ «اسفندیار» با این مرغ و کشتنِ جفتِ او در «هفت‌خانِ اسفندیار» نیز درخورِ توجّهِ اسطوره‌شناسی است. نام او در اوستایی «سَئِنه» است. امروز در نامِ شهرهایی از ایران نشانه‌ی این نام دیده می‌شود: «سِنه» (سنندج)، «سَهَنه» (یکی از شهرهایِ استانِ کرمانشاه که در متون قدیمی به همین شکل و در تقسیماتِ کشوریِ امروزی به اشتباه صحنه نوشته می‌شود)، «هرسین» (نامِ شهری نزدیکِ کرمانشاه که مرکّب از دو جزءِ هر =هَرَ =کوه و سین =سیمرغ و در مجموع کوهِ سیمرغ است) و «سائین دز» (شاهین دژ و صائین دژ). شاهین نمادِ این مرغ -ایزد است.

سیمرغ (۲) (simory) :

جفتِ «سیمرغ (۱)» که با دو بچّه‌ی خود در خانِ پنجم «اسفندیار» بر سرِ راه او بود و شاه‌زاده‌ی ایرانی با ساختنِ صندوقی که از همه سو شمشیر بر آن نشانده و خود در آن پنهان گشته بود، توانست آن مرغ را بی توش و توان کند؛ سپس از صندوق بیرون آمد و با شمشیر خود «سیمرغ (۲)» را از پای درآورد.

سیندخت (sindoxt) :

همسرِ «مهراب» شاهِ کابل و مادرِ «رودابه» که چاره‌اندیشی و درایت و دلیریِ او در داستانِ «زال و رودابه» درخورِ ستایش است. این نام مرکّب از دو جزء «سین» (سیمرغ) و «دخت» (ایزد بانو) است، یعنی «ایزد-بانوی سیمرغ» یا «دخترِ سیمرغ» که خرد و تدبیرِ او با «سیمرغ» قابل مقایسه است.

سیه‌پیل (siah-pil) :

مردی ایرانی که «**گشتاسپ**» او را گسیل داشت تا پاسخِ نامه‌ی «**ارجاسپ**» و فرستادگانِ او «**بیدرفش**» و «**نامخواست**» را تا سرِ مرزِ توران برساند.

سیه‌رنگِ بهزاد (siah-pil) : ⇐ بهزاد ⇐ سیاه ⇐ شبرنگِ بهزاد

شاپور (۱) (ʃa:pur) :

یکی از پهلوانان روزگارِ «**فریدون**» که از او با صفت‌هایِ «**نستوه**» و «**یل**» نام برده شده است. در جنگِ «**نوذر**» با «**افراسیاب**» که «**قارن**» در قلبِ سپاه همراهِ شاه بود و «**گُردِ تلیمان**» میسره را نگاه می‌داشت، او فرماندهِ میمنه بود و در جنگ پایداری کرد تا کشته شد.

شاپور (۲) (ʃa:pur) :

یکی از پهلوانان ایران که از کشته شدنِ «**سیاوش**» سخت اندوهناک شد و برای کین‌خواهی همراهِ «**رستم**» به «**توران**» رفت. از او در داستانِ «**بیژن و منیژه**» نیز نام برده شده است و دور نیست که یکی از پسرانِ «**گودرز**» بوده باشد. آخرین بار هنگام بدرود کردنِ «**کیخسرو**» با ایرانیان از وی نام به میان آمده است.

شاپور (۳) (ʃa:pur) :

یکی از شاهانِ اشکانی که در شاهنامه از او یک بار نام برده شده است.

شاپور (۴) (ʃa:pur) :

پسرِ «**اردشیرِ بابکان**» از دخترِ «**اردوان**». همسرِ «**اردشیر**» با پیامِ برادرانِ خود خواست تا به شوهرِ خویش زهر بخوراند، که جامِ زهرآلوده از دستِ شاه بر زمین افتاد و زن بیمناک شد؛ شاه مرغی خانگی را بر سر آرد و شکرِ ریخته شده از جام نهاد و مرغ با خوردن آن مرد. «**اردشیر**» از نیرنگِ همسرِ خود آگاه شد و به وزیر فرمان داد تا او را از پای درآورد. زن وزیر را از آبستن بودنِ خود آگاه کرد و او بانوی شاه را در خانه نگاه داشت. از دخترِ «**اردوان**» پسری زاده شد که وزیرِ «**اردشیر**» او را «**شاپور**» نام نهاد. «**شاپور**» را تا هفت سالگی پنهان نگاه داشتند و آن‌گاه که «**اردشیر**» از نداشتنِ پسر اندوهگین بود، وزیر او را از آنچه گذشته بود آگاه کرد؛ «**اردشیر**» فرزندِ خود را از میانِ صد کودکِ همسال شناخت و در میدانِ گوی‌بازی، هنگامی که گوی پیشِ پای «**اردشیر**» افتاده بود، تنها «**شاپور**» جرأت کرد که آن گوی را از پیشِ پدر بردارد. شاه بسیار شادمان شد و فرزند و مادر را به کاخ برد.

«**اردشیر**» با پیشنهادِ وزیرِ خود نامه‌یی به «**کید**» ستاره‌شناسِ دانشمندِ هندی نوشت و سرنوشتِ خود و کشور را از او بازجست. «**کید**» پاسخ داد که اگر پسرِ او با دختری از

«مهرکِ نوش‌زاد» پیوندِ زناشویی بندد، پسری از آن‌دو پای به جهان می‌گذارد که در روزگارِ او آسایش و آرامش برای ایرانیان فراهم خواهد شد. «اردشیر» که کینه‌ی «مهرک» را از یاد نبرده بود، به این پیوند دلخوش نبود و می‌دانست که از او دختری بر جای مانده است؛ برای یافتنِ آن دختر و کشتنِ او کسانی به همه جا و از جمله «جهرم» گسیل داشت. دخترِ «مهرک» آگاهی یافت و در خانه‌ی کدخدای دهی پنهان شد تا روزگاری گذشت.

هنگامی که «اردشیر» و «شاپور» به شکار رفته بودند شاه‌زاده به همان دهی رسید که دخترِ «مهرک» در آن می‌زیست. «شاپور» دختر را دید که از چاه آب می‌کشید، او نزد «شاپور» رفت و خواست که به شاه‌زاده و همراهان و ستوران آنان آب دهد. «شاپور» گفت تا پرستندگانِ او دلو را از چاه برکشند، آنان توانایی کشیدنِ دلو را نداشتند و شاه‌زاده خود به آن کار تن داد؛ چون سنگینی آن را دریافت با خود گفت که آن دختر از نژادِ بزرگان است. دخترِ «مهرک» نیز او را به نام ستود. «شاپور» از نام و نژاد او پرسید و دختر خویشتن را به او شناساند و شاه‌زاده او را از مهترِ ده خواستگاری کرد. از پیوند این دو تن «اورمزد» پای در جهان نهاد.

هنگامی که «اردشیرِ بابکان» در هفتاد و هشت سالگی مرگ خود را نزدیک دید، با پندهایِ بسیار پادشاهی را به «شاپور» سپرد. تا خبرِ درگذشتِ «اردشیر» به رومیان رسید، آنان از پرداختِ باژ به ایرانیان خودداری کردند. «شاپور» ناچار به جنگِ رومیان رفت و سپاهِ روم را شکست داد. در این جنگ سالارِ لشکرِ روم، «برانوش»، گرفتار شد. قیصرِ روم باژ پذیرفت و «شاپور» از «التونیه» به ایران بازگشت و شهرِ «شاپورگِرد» را بنیاد نهاد و سپس «برانوش» را که مهندس بود به ساختنِ پلی بر رود «شوشتر» گماشت. «شاپور» سی سال و دوماه پادشاهی کرد و پیش از مرگ تاج و تختِ شاهی را به پسر خود «اورمزد» سپرد. ⇐ شاپورِ شاه اردشیر

شاپور (۵) (ʃa:pur) :

نهمین پادشاهِ ساسانی. او چهل روز پس از مرگِ پدر پای به جهان نهاد. هنگامی که به چهل روزگی رسید، او را بر تخت خواباندند و تاج بر آن تخت آویختند و وی را شاه ایران خواندند. در زمان خردسالیِ او موبدی به نامِ «شهروی» کشور را اداره می‌کرد. هنگامی که به پنج سالگی رسید، شبی در «طیسفون» نشسته بود که غوغایِ گذرندگان از پلِ روی «دجله» را شنید. سبب پرسید و پیشنهاد کرد که در کنار پل پیشین پلی دیگر بسازند، یکی را برای رفتن و دیگری را برای آمدن عابرین اختصاص دهند تا ازدحام پیش نیاید که همین امر بیانگرِ هوش بسیار او بود. در هشت سالگی خود بر تخت نشست و فرمان راند.

در آن روزگار «طایر» از غسّانیان سپاهی به طیسفون آورد و از ایوانِ شاهی زنی «نوشه» نام را که همسرِ پیشینِ «نرسی» و دخترِ «بهرامِ بهرامیان» بود با خود به «دشتِ نیزه‌وران» برد و

او را به همسری خود درآورد. آن زن پس از یک سال از تخمِ «طایر» عرب دختری به دنیا آورد که او را «مالکه» نام نهادند.

چون «شاپور» بیست‌وشش ساله شد، به دشتِ عربستان لشکر کشید و شکستی سخت بر سپاهِ «طایر» وارد کرد و سردارِ عرب به درونِ حصار گریخت. «مالکه» از بالای دز «شاپور» را دید و شیفته‌ی او شد؛ پیام داد که نژاد او با شاه یکی است و شاپور را به گشودنِ قلعه رهنمون شد. بسیاری از عرب کشته شدند؛ «طایر» اسیر گشت و به فرمانِ «شاپور» سرِ او را از تن جدا کردند. به فرمانِ شاه ایران دو کتفِ بسیاری از مردانِ عرب را از جای درآوردند و به همین سبب «ذوالاکتاف» (هویه سنبا) نام گرفت. شاه ایران «مالکه» را به همسریِ خویش درآورد و با خود به «پارس» برد.

«شاپور» پس از آباد کردن کشور و گستردن عدل و داد، بر آن شد که در جامه‌ی بازرگانان به «روم» برود. او به مهمانیِ کاخ قیصر راه یافت؛ مردی ایرانی که به روم گریخته بود «شاپور» را شناخت و قیصر را از این امر آگاه کرد. به فرمانِ قیصر، «شاپور» را زندانی کردند و بر او چرمِ خر کشیدند؛ قیصر که شاه را در بند داشت به ایران لشکر کشید و ویرانی و آشوب بسیار به بار آورد. «شاپور» در کاخِ همسرِ قیصر زندانی شده بود و تیماردارِ وی دختری بود که شیفته‌ی او گشت و با ریختنِ شیر بر چرمِ آن را نرم کرد تا «شاپور» از آن به‌در آمد و روزی که همسرِ قیصر برای جشنی به بیرونِ شهر رفته بود، با آن دختر از «روم» گریخت و هردو به ایران بازگشتند.

«شاپور» و دختر به دهی از ایران (سورستان یا عراق) رسیدند و به خانه‌ی باغبانی رفتند. «شاپور» از باغبان سراغِ موبدان‌موبد را گرفت و او گفت که جایگاهِ موبدان‌موبد را می‌داند؛ «شاپور» گِلِ مُهر خواست و بر آن مُهر زد و باغبان را نزدِ موبدِ موبدان گسیل کرد. موبدان‌موبد سپاه‌سالارِ ایران و همه‌ی بزرگان را فراخواند و در حالی که به زنده بودنِ «شاپور» امید نداشتند همگی به خانه‌ی باغبان رفتند و از دیدنِ او شاد شدند.

شاهِ ایران سپاهی گرد آورد و به سوی طیسفون رفت، پایتخت ایران را از چنگِ قیصر رها کرد و او را به اسارت درآورد. «شاپور» فرمان داد تا دو گوشِ قیصر را با خنجر دوشاخه کردند و مهاری بر بینی او نهادند. «شاپور» از او خواست که همه‌ی ویرانی‌های ایران را جبران کند. قیصر به روم پیام فرستاد و گنج‌های بسیار خواست و به «شاپور» سپرد. او تا زمانی که مرگش فرا رسید در زندان بود. پس از آن شاهِ ایران تن بی‌جانِ او را در تابوت به «روم» فرستاد.

«شاپور» پس از اسیر کردنِ قیصر در «طیسفون» به «روم» لشکر برد. برادرِ کهترِ قیصر که «یانُس» نام داشت سپاهِ رومیان را پیش برد، ولی تابِ جنگیدن با «شاپور» نداشت و گریخت. بسیاری از رومیان به دستِ ایرانیان کشته شدند. ایرانیان کلیساهای روم را به آتش کشیدند و

ویرانیِ آتشکده‌های ایران را تلافی کردند. بزرگانِ «روم» پس از شکستِ خوردنِ لشکر و گریختنِ «یانس» و ویرانی کشور، مردی خردمند به نامِ «برانوش (۲)» را به قیصری برگزیدند؛ او از شاپور آشتی خواست. شاهِ ایران شرطِ آشتی آن نهاد که «برانوش» نزدِ او برود. قیصر چنان کرد و با هدیه‌ی بسیار نزدِ «شاپور» رفت. عهدی نوشتند که رومیان باژگزار ایران باشند و آباد کردنِ ویرانی‌های ایران را به عهده گیرند. پس از بستنِ این پیمان لشکرِ ایران از مرزِ روم بازگشت.

توانایی‌های «شاپور» سبب شد که او را «پیروز شاه» خواندند. او که کنیزکِ رومی را رهاننده‌ی خود می‌دانست، وی را «دل افروزِ فرّخ پی» نام نهاد و به همسری برگزید و باغبانی که او و کنیزک را میزبانی کرده بود بسی خلعت داد. «شاپور» در ایران چند شهرِ نو بنا نهاد که «خرّم‌آباد» و «پیروز شاپور» و «کنامِ اسیران» از آن جمله‌اند.

«مانی»، پیامبرِ ایرانی، در روزگارِ «شاپورِ ذوالاکتاف» ظهور کرد. شاه او را با موبدان موبد به بحث عقیدتی واداشت و پس از چیرگیِ کلامیِ موبد «شاپور» فرمان داد تا «مانی» را کشتند و پوستِ او را پر از کاه کردند و بر دروازه‌ی شهر آویختند. هنگامی که «شاپور» هفتاد و چند سال داشت، پادشاهی را به برادرِ خود، «اردشیر» که «اردشیرِ نکوکار» خوانده شده است، واگذار کرد و از او پیمان گرفت که پس از به مردی رسیدنِ فرزندِ خردسالش که او نیز «شاپور» نام داشت پادشاهی به «شاپور» منتقل گردد. ← پیروزشاه ← شاپورِ نرسی

شاپور (۶) (ʃa:pur) :

یازدهمین پادشاهِ ساسانی که هنگامِ مرگِ پدرش «شاپورِ ذوالاکتاف» خردسال بود و عموی او «اردشیر نکوکار» به جایِ برادر نشست و پس از آن‌که «شاپور» به مردی رسید، بنا بر وصیّتِ برادر از پادشاهی کناره گرفت و تاج و تخت را به «شاپور» واگذاشت. پنج سال و چهار ماه از شاهیِ او گذشته بود که با بزرگانِ کشور به شکارگاه رفت. در آن‌جا زیرِ خیمه خفته بود که باد برخاست و چوب خیمه بر سر او افتاد و جان باخت.

شاپور (۷) (ʃa:pur) :

«شاپورِ رازی» که در روزگارِ پادشاهیِ «قباد» ساسانی، مرزبانِ «ری» بود و با «سوخرای» کینه‌ی دیرینه داشت. هنگامی که «سوخرای» با خواستِ خود از پایتخت به «پارس» رفته بود و بر آن سرزمین فرمان می‌راند، بدگویان «قباد» را تحریک کردند تا «شاپورِ رازی» را به جنگِ او بفرستد. شاهِ ایران فرستاده‌یی به «ری» گسیل داشت و «شاپور» را به درگاه خواند. او سپاه گرد آورد و به «طیسفون» رفت. «قباد» به او گفت که از پادشاهی جز نامی ندارد و «سوخرای» فرمان‌روایِ واقعیِ ایران است. «شاپور» از شاه خواست تا نامه‌یی تند به «سوخرای» بنویسد؛ سپس با آن نامه و لشکر به «شیراز» رفت و نامه‌ی شاه را به «سوخرای» سپرد و از او خواست

که تن به بند دهد و با او نزدِ شاه برود. «سوخرای» خدمت‌های خود را برشمرد، ولی خویشتن را برای اجرایِ فرمانِ شاه در اختیارِ «شاپور» گذاشت. «شاپورِ رازی» وزیرِ خردمند را در بند کشید و با خود به پایتخت برد. (ر.ج. سوخرای)

شاپور (۸) (ʃa:pur) :

یکی از دبیرانِ دانشمند که در مجلسِ پنجم «نوشین‌روان» و «بوزرجمهر» شرکت داشت و بار دیگر نامِ او در میانِ رایْ‌زنانِ شاه در کارِ خاقان چین و هیتالیان آمده است.

شاپور (۹) (ʃa:pur) :

یکی از بزرگانِ دربارِ «خسروپرویز» که در جنگ نخست با «بهرامِ چوبین» شرکت داشت و همواره یکی از چند تن مشاورانِ «پرویز» بود و با او به روم گریخت و نیز یکی از کسانی بود که نامه و پیام «خسرو» را به قیصر برد. در جنگ دوم «پرویز» با «بهرام» نیز حضور داشت و یکی از پهلوانان گزیده شده برای نبرد با دو یا سه تن از یارانِ «بهرام» بود؛ پهلوانان گزیده شده از سپاه «خسرو» چهارده تن بودند که همگی از دو تن از یاوران «بهرام» شکست خوردند. پس از دست‌یابیِ دوباره‌ی «خسروپرویز» به تاج و تختِ شاهیِ ایران، به پاسِ یاری‌هایِ او منشورِ فرمانْ‌روایی بر «دارابگرد» و «اصطخر» از سویِ شاه به او داده شد.

شاپورِ اورمزد (ʃa:pur-e-u:rmazd) :

شاپورِ ذوالاکتاف. ← شاپور (۵)

شاپورِ بهرام (ʃa:pur-e-bahra:m) :

این نام در شاهنامه از زبانِ «بهرامِ گور» آمده و محتمل است که درست نباشد. به‌ظاهر مرادِ گوینده «بهرامِ شاپور» پدرِ «یزدگردِ» اوّل و نیای «بهرامِ گور» است، چرا که از آغاز پادشاهی ساسانیان تا روزگارِ «بهرام» کسی که نامِ او «شاپور» و نام پدرش «بهرام» بوده باشد وجود ندارد، ولی در همه‌ی نسخه‌ها ضبط به همین صورت است.

شاپورِ رازی (ʃa:pur-e-ra:zi) : ← شاپور (۷)

شاپورِ شاپور (ʃa:pur-e-ʃa:pur) :

«شاپور» پسرِ «شاپورِ ذوالاکتاف». ← شاپور (۶)

شاپورِ شاه اردشیر (ʃa:pur-e-ʃa:h-ardaʃir) : ← شاپور (۴)

شاپورِ نرسی (ʃa:pur-e-nersi) :

«شاپورِ ذوالاکتاف» که در جامه‌ی بازرگانان به روم رفت و در مجلسِ قیصر، مردی ایرانی چهره‌ی او را شناخت و به قیصر روم شناساند. «شاپور» پسرِ «اورمزد» بوده است، ولی یک بار از

زبانِ رومیان «شاپورِ نرسی» خوانده شده است که می‌تواند اشتباهی از سوی آنان بوده باشد یا به تسامح با اضافه‌ی بنوّت به نیایِ خود منسوب شده است. ← شاپور (۶)← پیروز شاه

شادانِ بُرزین (ʃa:da:n-e-borzin) :

یکی از دهقانان و دانشمندان که داستانِ «کلیله و دمنه» و رفتنِ «برزوی» به هندوستان از گفته یا نوشته‌ی او بیان شده است. در مقدّمه‌ی شاهنامه‌ی ابومنصوری نیز از او نام برده شده است. وی راویِ شاهنامه و از مردمِ طوس بوده است.

شاه ایلا (ʃa:h-ila:) :

یکی از نبیرگانِ «**افراسیاب**» که جزوِ سپاهیانِ توران بود و در جنگِ بزرگِ «**کیخسرو**» با «**افراسیاب**» به دستِ «**کیخسرو**» پادشاهِ ایران کشته شد. (ر.ج. استقیلا)

شاهَک (ʃa:hak) :

فرستاده‌یی از سویِ «دبیرِ بزرگ» که نامه‌ی جاسوسانه‌ی او را به «هرمزد» رسانیده است. «دبیرِ بزرگ» در آن نامه نوشته بوده که «بهرامِ چوبین» دو بُردِ یمانی و دو گوشوارِ شاهی و دو موزه‌ی زرّین را از گنجِ تورانیان برای خود برداشته است. «هرمزد» پس از خواندنِ نامه از «شاهک» پرسیده تا آنچه را دیده است بازگوید. «شاهک» نیز بر آن امر گواهی داده است.

شاهوی (۱) (ʃa:hu:j) :

پسرِ عیّار و دلاور «**هفتواد**» که در کشوری دور از «**کرمان**» و «**کجاران**» می‌زیست؛ هنگامی که دانست که «اردشیر» به جنگِ پدرِ او سپاه برده است، با سپاه بر کشتی نشست و به یاریِ پدر آمد. پدر و پسر در جنگِ نخست کار را بر «اردشیر» تنگ کردند. در جنگِ دوم، پس از آن‌که «اردشیر» کرمِ هفتواد را کشت و بخت از «**هفتواد**» و پسر برگشت هردو در جنگِ لشکریانِ «**اردشیر**» گرفتار شدند و او آن‌دو را بر دار کشید و «**شهرگیر**» پهلوانِ سپاهِ «اردشیر» با تیرباران «**هفتواد**» و «**شاهوی**» را از پای درآورد.

شاهوی (۲) (ʃa:hu:j) :

راویِ داستانِ «**طلخند**» و «**گو**» که جنگِ آن دو برادر مایه‌ی بنیاد نهادنِ بازیِ شطرنج بود. در مقدّمه‌ی شاهنامه‌ی ابومنصوری نیز از «**ماهویِ خورشید**» پسرِ «**بهرام**» به عنوان یکی از راویان شاهنامه نام برده شده است. ممکن است یکی از دو صورتِ «**شاهوی**» و «**ماهوی**» گشته‌ی دیگری باشد.

شَبدیز (۱) (ʃabdiz) :

اسبِ «**بهرامِ گور**».

شَبدیز (۲) (ʃabdiz) :

اسبِ نامدارِ «**خسروپرویز**». نامِ «شبدیز» در مویه‌ی «**باربد**» بر «پرویز» آمده است.

شبرنگ (ʃabrang) : ⇐ شبرنگِ بهزاد

شبرنگِ بهزاد (ʃabrang-e-behza:d) :

اسبِ «**سیاووش**». ⇐ بهزاد ⇐ سیاه ⇐ سیه‌رنگِ بهزاد

شِطْرُخ (ʃetrox) :

پهلوانِ تورانی که پس از نخستین جنگِ ایرانیان و تورانیان در داستانِ «**کاموس**» برای نبردِ تن‌به‌تن با «**گیو**» نامزد شد، ولی آن نبردها صورت نگرفت.

شُعبه (ʃoaba) : ⇐ شعبه‌ی مُغیره

شُعبه‌یْ مُغَیره (ʃoaba-j-moɣajra) :

نامِ درست این مرد «**مغیرة بن شعبه**» و گشتگیِ نام او در شاهنامه اشتباه است. بنا بر مندرجاتِ شاهنامه «**مغیره**» نامه‌ی دوم «**سعد بن وقّاص**» و پیام او را به «**رستمِ هرمزان**» سپاهسالارِ ایرانیان رسانید. استاد دکتر محمّد محمّدی ملایری در کتابِ «**تاریخ و فرهنگِ ایران در دوران انتقال از عصر ساسانی به عصر اسلامی**» (جلد ۲، بخش ۱ صفحات ۴۲۳ تا ۴۳۳) با استناد به کتاب‌هایِ تاریخی شخصیّتِ «**مغیرة بن شعبه**» را آشکار، و مدلّل کرده است که او در «**جنگِ قادسیه**» و دیگر کارزارهایِ واقع در سرزمین ایران شرکت نداشته است.

شُعَیب (ʃoaajb) :

سردارِ عرب از نژادِ «**قُتیب**» که در روزگارِ «**داراب**» به جنگِ ایرانیان آمد و سه روز و سه شب با سپاهِ ایران در جنگ بود تا سرانجام کشته شد و لشکریانِ او از کارزار گریختند. پس از کشته شدن «**شعیب**» و گریختنِ تازیان از کارزار «**دارا**» مرزبانی بر «**دشتِ نیزه‌وران**» گماشت تا باژِ دو ساله‌ی آنان را بستاند.

شَغاد (ʃaɣa:d) :

برادرِ «**رستم**» از کنیزکی رامشگر که ستاره‌شناسان او را تباه کننده‌ی دودمانِ «**سام**» دانستند. پس از بالیدن، «**زال**» او را نزد پادشاهِ «**کابل**» فرستاد و سپس در آن‌جا دامادِ وی گشت. «**رستم**» هر سال از شاهِ کابل باژ و ساو می‌گرفت؛ او از این امر به «**شغاد**» گله برد و «**شغاد**» طمع در جانِ «**رستم**» کرد؛ با شاهِ کابل رای زد و به او گفت که در شکارگاهِ آن شهر چاه‌هایِ بسیار بکَنند و درون آنها تیغ و نیزه بنشانند و سرِ همه را بپوشانند تا او برادر را به نیرنگ به آن‌جا بکشاند. حیله‌ی دیگرِ آن‌دو بر این قرار گرفت که شاهِ کابل در مجلسِ سور «**شغاد**» را خوار کند تا او به قهر نزد

«رستم» رود و به او شکایت ببرد. پس از آن نیرنگ، «شغاد» به «زابل» رفت و از کارهای شاه کابل با «رستم» گفت. «رستم» خواست تا سپاه به کابل بکشد، ولی «شغاد» او را از آن کار بازداشت و گفت که بهتر است «رستم» و «زواره» تنها با صد سوار به کابل بروند، زیرا یقین دارد که مهترِ کابل از گفته‌هایِ خود پشیمان شده است. پیش از رسیدنِ «رستم» و همراهان به کابل، «شغاد» برای شاهِ آن کشور پیام فرستاد و او با سر و پایِ برهنه به پوزش نزد «رستم» رفت. «رستم» او را بخشید و به دعوتِ وی به شکارگاهی رفت که چاه‌هایِ گودِ سرپوشیده در آنجا کنده شده بود. «رستم» و «زواره» به شکار پرداختند و هریک در چاهی افتادند.

تنِ «رستم» و «رخش» از زخمِ شمشیرها چاک‌چاک شد. «تهمتن» که به نیرنگِ «شغاد» پی برده بود، خود را تا نیمه از چاه برکشید و از نابرادر کمانِ خویشتن را خواستار شد تا اگر شیری به نخچیرگاه بیاید، تنِ او را ندرّد. «شغاد» کمانِ برادر را کشید و با خنده پیشِ «رستم» نهاد. جهان‌پهلوان تا کمان به دست گرفت، «شغاد» دانست که آن تیر از بهرِ اوست؛ پشتِ تنه‌ی درختی کهن‌سال و میان‌تهی پنهان شد. «رستم» با تیری درخت و «شغاد» را به هم دوخت و پس از آن چشم بر جهان بست. «زواره» نیز در چاهی دیگر درگذشت. سواری از آن میانه گریخت و به «زال» خبر رساند و او «فرامرز» را به خونخواهی فرستاد.

«فرامرز» پس از سوکواری بر پدر، شاهِ کابل را کشت و زابلیان زمین را از خونِ بزرگانِ کابل همانندِ دریایِ آب کردند. سپس «فرامرز» فرمان داد تا تنِ بی‌جانِ «رستم» و «رخش» و «زواره» را بر تختِ روان‌هایی از تیرهایِ چوبینِ بزرگ نهادند. در همه‌ی راه کابل تا زابل مردم ایستاده بودند و پهلوان بزرگ را دست به دست تا آن شهر رسانیدند و جسدِ بی‌جانِ «رستم» و «زواره» را در دخمه نهادند.

شِگْنان یا شَگْنان (ʃegna:n یا ʃagna:n) :

«شگنانِ» زرّین‌کلاه که پس از مرگِ «یزدگردِ» اوّل خواهانِ استقلال و پادشاهی بر کشور شد.

شَمّاخ (ʃamma:x) :

شاهِ «سورستان» و سوریان که یکی از فرمانبران و پهلوانانِ «کیخسرو» بود. هنگامی که در جنگِ «دوازده رخ»، «هجیر» با نامه و پیامِ پدرش، «گودرز»، نزدیکِ بارگاهِ «کیخسرو» رسید، او «شمّاخ» را به پیشبازِ فرستاد. در جنگِ بزرگِ «کیخسرو» نیز او جزوِ فرماندهانِ سپاهِ ایران بود و هنگامی که نخستین جنگ درگرفت، شاه او را با ده‌هزار شمشیرزن به میدان فرستاد.

⇐ شمّاخِ سوری

شَمّاخِ سوری (ʃamma:x-e-suri) : ⇐ شمّاخ

شَمّاس (ʃamma:s) :

سردارِ مسیحیِ سپاهِ «نوش‌زاد»، پسر «نوشین‌روان»، که با تصوّرِ مرگِ پدر بر او شوریده بود. به‌ظاهر او از رومیانی بود که پیرامونِ «نوش‌زادِ» مسیحی گرد آمده بودند.

شَماساس (ʃama:sa:s) :

یکی از پهلوانانِ تورانی که «افراسیاب» هنگامِ جنگ با «نوذر»، او و «خزوران» را برای تسخیرِ «نیمروز» گسیل کرد. در آن زمان «زال» برای به گور سپاردنِ «سام» به «گورابه» رفته بود. «مهراب» پهلوانانِ توران را فریب داد و با پیک «زال» را به «سیستان» بازخواند. «خزوران» به دستِ «زال» کشته شد. «شماساس» با بازمانده‌ی لشکرِ درمانده‌ی خود بازگشت و در راه با سپاهِ «قارنِ کاوه» روبه‌رو شد؛ بیش‌ترِ لشکریانِ او کشته شدند و خود توانست با چند تن از سپاهیان بگریزد. پس از آن دیگر نامی از او در شاهنامه نیامده است.

شَمْر (ʃamr) :

مردی خردمند و باگوهر که «بهرامِ گور» پس از شکست دادنِ سپاهِ توران و چین و گرفتار کردنِ خاقان، فرمان‌روایی آن سرزمین را به او واگذاشت.

شَمیران (ʃamira:n) :

شاهِ «شگنان» که در داستانِ «کاموس» برای یاریِ «پیران» در جنگ با ایرانیان به پایِ کوهِ «هماون» رفته بود.

شَمیران شَهْ (ʃamira:n-ʃah) :

نیایِ مادریِ «بهرامِ گور». از او تنها یک بار و از زبانِ «بهرام» نام برده شده است.

شَنْبَلید (ʃanbalid) :

سومین دخترِ «برزین» دهقان که او و دو خواهرِ دیگرش «ماه‌آفرید» و «فرانک» به همسریِ «بهرامِ گور» درآمدند. (ر.ج. برزین (۳)، فرانک (۲)، ماه آفرید (۳))

شَنگَل یا **شَنگُل** (۱) (ʃangal یا ʃangol) :

شاهِ هندوستان که برای یاریِ «پیران» در جنگِ «هماون» (داستان کاموس) حضور داشت. او با «کاموس»، «منشور»، «خاقان چین» و «بیورد» به دیدنِ سپاهِ ایران رفت. پس از کشته شدنِ «اشکبوس» و «کاموس» و «چنگش» و یقین بر این‌که «رستم» به یاریِ سپاهِ ایران رسیده است، «شنگل» به «پیران» دل داد که «رستم» را از پای درخواهد آورد.

فردایِ آن روز سپاه از دو سو صف آراستند و «شنگل» با چترِ هندی بر سر و سپاهیانی از «دنبر»، «مَرغ» و «مای» میانِ دو صف بود. آن‌گاه «رستم» را به نبرد فراخواند و او را «سگزی»

نامید. «رستم» برآشفت و گفت که «زالِ زر» نامِ مرا «رستم» نهاده است و اکنون سگزی مرگِ تست. جهان‌پهلوان او را با نیزه از زین برگرفت و بر زمین زد ولی از آن روی که «شنگل» شاه بود و پهلوانان کشتنِ شاهان را روا نمی‌داشتند، از او چشم پوشید و «شنگل» به میانِ لشکریانِ خود رفت.

شَنگَل یا شَنگُل (۲) (ʃangal یا ʃangol) :

شاهِ هندوستان در روزگارِ پادشاهیِ «بهرامِ گور» که باژِ «چین» و «سند» را می‌ستاند و گاهی به مرزهایِ ایران نیز دست‌درازی می‌کرد. «بهرام» نامه‌یی به او نوشت و او را بیم داد و به فرمانبری خواند و خود در جامه‌ی فرستادگان آن نامه را به بارگاهِ «شنگل» برد.

در هندوستان او را به درگاهِ شاه بردند. «بهرام» نامه را داد و پیامِ درشت گزارد؛ «شنگل» نیز از تهدید دست برنداشت و به گنج و سپاهِ خود نازید. سپس شاهِ هندوستان مجلس بزم آراست و «بهرام» را دعوت کرد. در پیشِ مجلس دو کشتی‌گیرِ هندی به زورآزمایی پرداختند و «بهرام» از «شنگل» اجازه خواست که همزمان با هردو پهلوان کشتی بگیرد. «شنگل» اجازه داد و او هردو کشتی‌گیر را بر زمین زد. روز دیگر شاهِ هند «بهرام» را به میدان برد و او در تیراندازی دادِ مردی داد. «شنگل» گمان برد که او برادرِ «بهرام» باشد؛ از وزیرِ خود خواست تا نام او را بپرسد و بازآورد، وزیر نام و نشانِ او را پرسید، شاهِ ایران خود را «برزوی» نامید و گفت که با خاندانِ شاهی هیچ پیوند ندارد؛ و از او برای بازگشتن به ایران اجازه خواست؛ شاهِ هندوستان موافق نبود و او را به ماندن واداشت. «بهرام» در هندوستان کرگدن و سپس اژدهایی را که در آن سرزمین به مردم آزار می‌رسانیدند کشت و نزدِ رایِ هند آب‌رویی تمام یافت.

«شنگل» از بازگشتِ «برزوی» به ایران و یاری رساندنِ او به «بهرامِ گور» بیمناک شد و برای نگاه داشتنِ او در هندوستان دخترِ خود «سپینود» را به زنی به وی داد. خاقانِ چین نیز که از بودن چنان پهلوانی در بارگاه «شنگل» آگاه شد، به او نامه نوشت و خواست که نزدِ وی به چین برود ولی «بهرام» نپذیرفت.

«بهرام» و همسرِ خود به چاره‌اندیشی نشستند که چگونه به ایران بروند. هنگامی که رایِ هند و همه‌ی بزرگان برای جشنِ عود (عود سوران) به بیرون شهر رفته بودند، «بهرام» که خود را بیمار وانمود کرده بود در شهر ماند و با همسر خویش نزدِ بازرگانان ایرانی به کنار دریا رفت؛ هردو تن در زورق نشستند و از دریا گذشتند. تا خبر به «شنگل» رسید در پیِ آنان رفت و با «برزوی» به درشتی سخن گفت، آن‌گاه «بهرام» رازِ ناگفته را برگشاد و به «شنگل» گفت که او شاهِ ایران است. شاهِ هند بسیار شادمان شد و در همان‌جا مجلسی آراست و دو پادشاه با یکدیگر به شادخواری نشستند و به پیمانِ دوستی دست در دستِ هم گذاشتند.

«**بهرام**» یا «**سپینود**» به ایران بازگشت و پسرش «**یزدگرد (۲)**» و برادرش «**نرسی**» از نگرانی به‌در آمدند. پس از گذشتِ روزگاری «**شنگل**» و شاهانِ «**کابل**»، «**سندل**»، «**سند**»، «**مندل**» و «**کشمیر**» برای دیدنِ «**بهرام**» به مهمانی او آمدند. «**شنگل**» از بزرگیِ جاهِ دخترِ خود شادمان شد. دو شاه بارِ دیگر پیمان بستند و «**شنگل**» عهدنامه‌یی نوشت که پس از مرگِ او پادشاهیِ هندوستان به «**بهرام**» و «**سپینود**» واگذار شود. «**شنگل**» و شاهانِ همراهِ او دو ماه در ایران مهمان بودند و سپس با هدیه‌هایِ بسیار به هندوستان بازگشتند. نام او بارِ دیگر هنگامی در پادشاهیِ «**بهرامِ گور**» آمده که شاهِ ایران از وی برای شادی مردمِ ایران تعدادی لوری خواسته و «**شنگل**» ده‌هزار مطرب به ایران گسیل داشته است.

شَهْرانگُراز (۱) (ʃahra:n-gora:z) :

یکی از بزرگان ایران در روزگارِ «**هرمزد**» و «**خسرو**». او در مجلسِ عهد ستاندنِ «**بهرامِ چوبین**» از بزرگانِ ایران برای پادشاهیِ خود شرکت داشت. این پیرِ جهاندیده «**بهرام**» را شایسته‌ی شاهی بر ایرانیان دانست و به سود او رأی داد.

شَهْرانگُراز (۲) (ʃahra:n-gora:z) :

مراد «**هرمزدِ شهرانگراز**» است که یک بار نیز با نامِ پدر خوانده شده است. ← هرمزدِ شهرانگراز

شَهْرَسْپ (ʃahrasp) :

وزیرِ خردمندِ «**طهمورث**» که عمر را به روزه و نماز می‌گذرانید و سببِ فرّه‌مندی و توانایی «**طهمورث**» هم او بود. این نام در برخی از نسخه‌هایِ شاهنامه به صورتِ «**شیدسپ**» آمده، یعنی کسی که مرکوبِ او خورشید است؛ در این صورت می‌تواند نخستین نمادِ ایزدِ مهر باشد.

شهرگیر (۱) (ʃahr-gir) :

صفتی که برای نامیدنِ «**اسکندر**» به کار رفته است.

شهرگیر (۲) (ʃahr-gir) :

یکی از پهلوانان سپاه «**اسکندر**». «**اسکندر**» پیش از رفتن به «**اندلس**»، به شهری لشکر کشید که «**فریان**» شاهِ آن سرزمین و «**قیدروش**» پسر «**قیدافه**»، شاهِ «**اندلس**»، دامادِ وی بود. به فرمانِ «**اسکندر**» باره‌ی شهر را شکستند ولی به مردم و سپاهیان آسیب نرساندند. «**شهرگیر**» توانست «**قیدروش**» و همسرش را دستگیر کند و به بنگاهِ لشکرِ «**اسکندر**» بیاورد.

شهرگیر (۳) (ʃahr-gir) :

پهلوانِ سپاه «**اردشیرِ بابکان**» که هنگامِ جنگ با «**هفتواد**»، «**اردشیر**» فرماندهیِ لشکر را به او سپرد و خود درونِ دژِ کرم «**هفتواد**» رفت.

شهرْناز (ʃahrna:z) :

یکی از دو خواهرِ «جمشید» که در چنگِ «ضحّاک» گرفتار شدند. بنا بر شاهنامه او مادرِ «سلم» و «تور» است. (ر.ج. ارنواز)

شَهروی (۱) (ʃahru:j) :

موبدی که پس از درگذشتِ «اورمزد (۵)» و نیز پس از به دنیا آمدنِ فرزندِ او، «شاپور (۵)»، در ایران نایبِ شاه بود و تا زمانی که آن کودک به هشت سالگی رسید بر ایران فرمان می‌راند.

شَهروی (۲) (ʃahru:j) :

مردی دانشمند که «ماهوِیِ سوری» را به پرهیز از کشتنِ «یزدگرد سوم» پند داد و او نپذیرفت.

شهریار (ʃahrja:r یا ʃahrija:r) :

یکی از چهار پسر «خسروپرویز» که از «شیرین» زاده شده بود. پسرانِ دیگر «نستود»، «فرود» و «مردان‌شه» نام داشته‌اند. در شاهنامه این نام‌ها تنها یک بار از زبانِ «شیرین» بیان شده‌اند.

شهریور (ʃahriwar) :

یکی از امشاسپندان (ر.ج. اردیبهشت)

شهِ نَوذران (ʃah-e-nauzara:n) : ⇐ شهِ نوذری ⇐ طوس ⇐ طوسِ نوذر

شهِ نَوذری (ʃah-e-nauzari) :

یک بار «طوس» پسرِ «نوذر» با این نام خوانده شده است. ⇐ طوس ⇐ شهِ نوذران

شیدَسپ (ʃidasp) :

فرزندِ «گشتاسپ» که «جاماسپ» پیشگویی کرد که پس از کشته شدنِ برادرش «اردشیر» به جنگِ تورانیان خواهد رفت ولی در عمل چنین نشد. پس از کشته شدنِ «اردشیر»، پسرِ دیگر «گشتاسپ» یعنی «اورمزد (۲)» به میدان رفت و کشته شد؛ سپس «شیدسپ» به آوردگاه رفت و از «کهرم» پسرِ «ارجاسپ» نبرد خواست. ترکی به پیکارِ او برخاست که نامِ او در شاهنامه آشکار نیست. آن تُرک به دستِ «شیدسپ» کشته شد ولی ناگاه تیری به شاه‌زاده‌ی ایرانی رسید و او را از پای درآورد.

شیدوش (۱) (ʃiduʃ) :

از پهلوانانِ ایرانی که «فریدون» از او به عنوانِ یکی از یاورانِ «منوچهر» برای جنگ با «سلم» و «تور» نام برده و در روزگارِ «نوذر» نیز نام او در کنارِ «کشواد» و «قارن» آمده است. از این روی محتمل است که یکی از پسرانِ «کاوه» بوده باشد (؟) «نوذر» هنگامِ جنگ با «افراسیاب» شبستان و پردگیان و پسرانِ خود را به پارس گسیل کرد. «افراسیاب» نیز «کروخانِ ویسه‌نژاد»

را در پیِ آنان فرستاد. «شیدوش» و «کشواد» و «قارن» به رای زدن با یکدیگر پرداختند و برای پیش‌گیری از آسیب دیدنِ روی پوشیدگان و بنه، «قارَن» با سپاهی در پیِ «کَروخان» رفت. پس از این سخنی در باره‌ی «شیدوش» نیست و محتمل است که «شیدوش» که در داستان‌هایِ بعدی از او نام برده شده، پسرِ «گودرز» بوده باشد.

شیدوش (۲) (ʃiduʃ) :

به‌ظاهر یکی از پسرانِ «گودرز» است که در جنگِ «هاماوران» در میانِ پهلوانانِ همراهِ «کاووس» بود و در کین‌خواهیِ «سیاووش»، «رستم» را همراهی کرد. هنگامِ گذشتنِ لشکرهای گوناگون از پیشِ «کیخسرو»، که برای خونخواهیِ «سیاووش» به «توران» می‌رفتند، او با درفشِ پیل‌پیکر در پشتِ سرِ «گودرز» حرکت کرده است. در داستانِ «فرود» او دارنده‌ی درفشِ «ببر پیکر» خوانده شد. در جنگِ «کاموس» نیز سخن از نبردِ تن‌به‌تن میانِ پهلوانانِ ایران و توران رفته و «شیدوش» را برابرِ «لهّاک» نهاده‌اند، ولی این نبردها صورت نگرفته است. در این جنگ علف بر سپاهیان ایران تنگ شد و «طوس»، «گیو» و «رهّام» با یارانی چند به میانه‌ی سپاهِ دشمن درآمدند و بسیاری از آنان را کشتند. هنگامی که کار بر پهلوانانِ ایران سخت شد، «شیدوش»، «گستهم»، «بیژن» و «گرازه» به یاریِ آنان شتافتند و تا صبحِ روزِ بعد با ترکان جنگیدند. او در «جنگِ بزرگ کیخسرو با افراسیاب» نیز شرکت داشت.

شیده (ʃidə) :

پسرِ «افراسیاب» که نامِ دیگر او «پشنگ» بود و پدر وی را «شیده» می‌خواند. او فرزندِ خردمند و محبوب و مشاورِ پدر بود. نخست برای بردن هدایایِ «افراسیاب» به سویِ «سیاوش» از او نام برده شده است، سپس در گوی‌بازیِ آن‌دو. در پایانِ داستانِ «کاموس» به فرمانِ پدر، «پولادوندِ» دیو را برای نبرد با «رستم» فراخواند و هنگام کشتیِ «پولادوند» با «رستم»، «افراسیاب» او را به آموختنِ ترفند به «پولادوند» واداشت ولی «شیده» از آن کار سر باز زد. هنگامِ جنگِ «رستم» با «افراسیاب» در داستانِ «بیژن و منیژه»، پدرش قلبِ سپاه را به او و «گرسیوز» سپرد. در جنگِ «دوازده رخ» از سویِ پدر با پنجاه‌هزار سپاهی به نگهبانیِ «خوارزم» رفت و در جنگ با سپاهیانِ «اشکش»، پهلوانِ ایرانی، شکست خورد و به «گرگانج» بازگشت. در «جنگِ بزرگ» برای نبردِ تن‌به‌تن با «کیخسرو» آمادگیِ خود را به پدر اعلام کرد تا «افراسیاب» خود بدین کار دست نبرد. او پیامِ پدر را به «کیخسرو» رسانید. «رهّام» به «کیخسرو» پیشنهاد کرد که به جایِ شاه، او با «شیده» نبرد کند ولی «کیخسرو» نپذیرفت. «کیخسرو» و «شیده» در نبرد، سواره بر یکدیگر دست نیافتند و با پیشنهادِ «شیده» نبردِ پیاده و کشتی آزمودند. «کیخسرو» او را بر زمین افکند و با خنجر وی را از پای درآورد. ← پشنگ (۳)

شیر (۱) (ʃir) :

صورتِ مختصر و وجه‌ی تسمیه‌ی «شیروی» ⇐ شیروی (۱)

شیر (۲) (ʃir) :

کوتاه شده‌ی نام «شیروی» یا «شیرویه» پسرِ «خسروپرویز».

⇐ شیروی ⇐ شیرویه (۳) ⇐ قباد (۴)

شیران (ʃira:n) :

یکی از مرزبانان ایرانی در روزگار پادشاهی «هرمزدِ» ساسانی. پس از گریختن «خسروپرویز» از درگاهِ پدرش به «آذرآبادگان»، او نیز مانندِ چند تن از مرزبانان به «پرویز» پیوست و از شاه‌زاده پشتیبانی کرد.

شیرْ اوژن (ʃir-avʒan) :

صفتِ «رستم». ⇐ رستم

شیرخون (ʃirxu:n) :

کسی که «زال» او را به رهنمونی با «بهمن (۲)» به شکارگاهِ «رستم» فرستاد. او تا نزدیک نخچیرگاه با «بهمن» همراه شد ولی از دور جایِ «رستم» را نشان داد و خود بازگشت.

شیرزیل (ʃirzil) :

یکی از مرزبانان ایـرانی که پس از گریختنِ «پرویز» از درگاه «هرمزد» به «آذرآبادگان»، نزدِ «خسروپرویز» رفت و از او پشتیبانی کرد.

شیر گاو (ʃir-ga:v) : ⇐ گاوِ شیران

شیرگیر (ʃir-gir) :

نامی که «کاووس»، «رستم» را به آن می‌خواند. ⇐ رستم

شیروی (۱) (ʃiru:j) :

پهلوانِ سپه‌کشِ روزگارِ «فریدون» که «فریدون» از او و «سامِ نریمان» و «سرو ِ یمن» با عنوان پیشروانِ سپاه و رایْ‌زنانِ «منوچهر» نام برده است. در جنگِ «منوچهر» با «سلم» و «تور»، «قارَن» به «الانان دز» حمله برد که در آن جنگ «شیروی» ساقه‌دارِ لشکر بود؛ سپس به فرمانِ «منوچهر» خواسته‌های گرد آمده در آن دز را به درگاهِ «فریدون» برد. از مرگِ او سخنی در شاهنامه نرفته است ولی هنگامی که سپاهیانِ گوناگون برای خونخواهیِ «سیاووش» از پیشِ «کیخسرو» می‌گذشتند، هفتاد تن از پهلوانانِ خویشاوندِ او به فرماندهیِ «فرهاد» حضور داشتند. از این روی محتمل است که «فرهاد» فرزندِ «شیروی» بوده باشد. ⇐ شیر (۱)

شیروی (۲) (ʃiru:j) :

«شیروی» پسرِ «بهرام» که هنگامِ لشکر کشیدنِ «نوشین‌روان» به «روم» سپهدارِ ایرانیان بود. شاهِ ایران پس از شکست دادنِ رومیان به «شام» رفت و هنگامی که از آن شهر عازمِ «اردن» بود، فرمان‌روایی بر «شام» را به «شیروی» سپرد. ← شیرویِ بهرام.

شیروی (۳) (ʃiru:j) :

پسرِ «خسروپرویز» از «مریم» دخترِ قیصرِ روم. پس از زاده شدنِ او، پدر نامش را در گوش، «قباد» و آشکارا «شیروی» (شیر، شیرویه) نهاد. ستاره‌شناسان پیش‌بینی کردند که در روزگارِ او در کشور آشفتگی روی خواهد داد. قیصر از زاده شدن نوه‌ی خود شادمان شد و هدایای بسیار به ایران فرستاد و چهل فیلسوف را به رهبری «خانگی» به درگاهِ «خسروپرویز» گسیل داشت و از او خواست تا صلیبی را که ایرانیان از رومیان به غنیمت گرفته بودند بازپس بفرستند. «پرویز» از آن کار سر باز زد و همین امر یکی از گلایه‌های «شیروی» از پدر بود. در شانزده سالگی پدر او را به آموزگاران و فرزانگان سپرد ولی «شیرویه» به جای آموختن به بازی‌های بدشگون می‌پرداخت. خبر به «پرویز» بردند و او پسر را با همسالانِ خود در کاخی زندانی کرد. در آخرِ کار و در روزگارِ بیدادگریِ «خسروپرویز»، «شیروی» با یاریِ درباریان و بزرگان پدر را در کاخی زندانی کرد و «خرّادِ برزین» و «اشتاگشسپ» را با پیام‌های گلایه‌آمیز و درشت نزد او فرستاد. «پرویز» همه را پاسخ گفت و فرستادگان نزد «شیروی» بازگشتند. بزرگان ایران که «شیروی» را برکشیده بودند و از زنده بودن و نیرو گرفتن «پرویز» بیم داشتند، «شیروی» را به کشتن پدر واداشتند. سرانجام «زادفرّخ» یکی از بزرگان درگاه، کسی به نامِ «مهرهرمزد» را یافت که بسیار همانند مرزبانی بود که «پرویز» بر «ری» گماشته بود و او را برای کشتن «خسروپرویز» گسیل داشت. پس از کشته شدنِ «پرویز» مردم به زندان‌ها رفتند و پانزده پسرِ زندانیِ او را نیز کشتند. «شیروی» از «شیرین»، همسرِ پدر، خواستگاری کرد ولی «شیرین» که با شویِ خود پیمانی سخت داشت همه‌ی خواسته‌های خویش را میان پرستندگان و دوستانِ خود بخش کرد و سپس به دخمه‌ی «خسرو» رفت و با خوردنِ زهر خود را از پای درآورد. «شیروی» فقط هفت ماه پادشاهِ ایران بود و بزرگان به او نیز زهر خورانیدند و او را کشتند

← شیر (۲) ← شیرویه ← قباد (۴)

شیرویِ بهرام (ʃiru:j-e-bahra:m) : ← شیروی (۲)

شیرویه (ʃirujə) :

صورت دیگر نام «شیروی» بیست‌وسومین پادشاهِ ساسانی و فرزندِ «خسروپرویز».

← شیر (۲) ← شیروی (۳) ← قباد (۴)

شیرین (ʃirin) :

معشوقه‌ی «خسروپرویز» به هنگامِ شاه‌زادگی او. نخستین بار از او در جایی نام برده شده که همراهِ «خسرو» برای تماشایِ هنرنمایی‌هایِ «گردیه» رفته است. این مطلب پیش از پرداختنِ فردوسی به داستان «شیرین» آورده شده است. زمانی که «خسروپرویز» از بیمِ «بهرامِ چوبین» گریخته بود، «شیرین» را از یاد برده بود. پس از دست یافتنِ دوباره به تخت و تاج، روزی با تجمّلِ بسیار به شکار می‌رفت. «شیرین» به‌تمامی آرایش کرد، جامه‌یی زرد پوشید و بر بامی سرِ راهِ «خسرو» جای گرفت. با نزدیک شدنِ شاه، او زبان برگشاد و دوستیِ دیرینه و بی‌مهری آن زمان را یادآور شد. «پرویز» او را به شبستانِ خود فرستاد. بزرگانِ ایران از این‌که بدنامی چون «شیرین» به مشکویِ شاه راه یافته است برآشفتند؛ سه روز به درگاه نرفتند؛ روزِ چهارم «خسرو» با ترفند و تمثیل نشان داد که خودِ شاه سببِ ناپاکیِ آن زن بوده و اکنون که به همسریش درآمده، از آلودگی‌های پیشین پاک شده است. خسروپرویز سپس سرپرستیِ دوازده‌هزار کنیزک خود را به او واگذار کرد.

«شیرین» همواره به «مریم»، دختر قیصر و دیگر همسرِ «خسرو»، رشک می‌برد تا جایی که او را زهر خورانید و کشت. «شیرین» پس از کشته شدنِ «خسرو» به همسرِ پیشینِ خود وفادار باقی ماند و خواستگاری «شیرویه» را نپذیرفت؛ به دخمه‌ی «پرویز» رفت و با خوردنِ زهر خویشتن را از پای درآورد.

صبّاح (ṣabba:ḥ) :

شاهِ «یمن» در روزگارِ «کیخسرو» که برای جنگ با تورانیان به همراهِ سپاهش در فرمانِ شاه ایران بود.

ضَحّاک (żaḥḥa:k) :

پسرِ «مرداس» از گران‌مایگانِ روزگارِ «جمشید» که فرمان‌روایی «بابل» با او بود. «ابلیس» فرزند را فریب داد و به کشتنِ پدر واداشت؛ سپس گوشتخواری را به او آموخت و بوسه‌ی او بر دو کتفِ «ضحّاک» سببِ روییدنِ دو مار بر شانه‌های او شد. پس از آن «ابلیس» به صورتِ پزشکی ظاهر شد و درمانِ درد و آرامش دادن به مارها را به او آموخت، که روزانه دادنِ مغزِ دو جوان به مارها بود. «ضحّاک» پیش از آن نیز خواهرانِ «جمشید» یعنی «ارنواز» و «شهرناز» دو ایزدِ بانویِ باروری را در اختیار گرفته بود تا از زادنِ آدمیان کاسته شود. با کشتنِ جوانان نیز خویشکاریِ این «دُش خدا» به کمال رسید ولی با همّتِ دو جوان به نام‌های «ارمایل» و «کرمایل» نسلِ بشر دوام یافت. سپس «فریدون» بر «ضحّاک» چیره شد و خواست تا او را هلاک کند، امّا «سروش» از سویِ خداوند پیام آورد که «ضحّاک» نباید کشته شود و باید در بند و زنده باقی

بماند. او تا پایانِ جهان زنده است و در آخر زمان کشته خواهد شد. از «ضحّاک» چه در شاهنامه و چه در کتاب‌های دیگر با بدی نام برده شده است ولی این نکته درخورِ توجّه است که در زمانِ «جمشید» مرگِ مردم در میان نبود و زمین گنجایشِ ساکنان آن را نداشت و خویشکاریِ «اهریمن» و «ضحّاک» کاستن از تعدادِ نفوسِ آدمیان بوده است. ⇐ بیور ⇐ بیوراسپ

طایر (ta:jer) :

فرماندهِ غسّانیان که در روزگارِ کودکیِ «شاپورِ ذوالاکتاف» سپاهی از «قادسی» و «بحرین» گرد آورد و به «طیسفون» حمله برد. او «نوشه»، دخترِ «بهرامِ بهرامیان» و همسرِ پیشینِ «نرسی (۲)»، را از ایوان شاهی ربود و با خود به عربستان برد و به همسریِ خویش درآورد. هنگامی که «شاپور» بیست‌وشش ساله شد، سپاه به سوی غسّانیان برد و «طایر» از او شکست خورد و در دز حصاری شد. دخترِ او «مالکه» که از «نوشه» زاده شده بود شیفته‌ی «شاپور» گشت و با مست کردنِ بزرگانِ عرب، قلعه را به رویِ شاه ایران گشود؛ بسیاری از غسّانیان کشته شدند و «طایر» گرفتار شد. به فرمانِ «شاپور (۵)» دژخیم سر از تنِ «طایر» جدا کرد.

طَرخان (۱) (tarxa:n) :

به‌ظاهر یکی از پسرانِ «ارجاسپ» بوده است. هنگامی که شاهِ توران از رسیدنِ سپاهِ ایران به کنارِ «رویین دز» آگاه شد، به «کهرم» و «طرخان» فرمان داد تا سپاهِ توران را برای جنگیدن با ایرانیان به بیرونِ دز برند. «طرخان» به پیکار درآمد و «نوش‌آذر»، پسرِ «اسفندیار»، با شمشیر او را از کمر به دو نیم کرد.

طَرخان (۲) (tarxa:n) :

یکی از بزرگان توران و چین که «بیژن»، مرزبان «سمرقند» در روزگارِ «یزدگرد سوم»، از تخمه‌ی او بود. ⇐ بیژن (۳)

طُغری (toγri) :

بازِ سیاه با منقارِ زرد که خاقانِ چین به «بهرام گور» هدیه داده بود و ناپدید شدنِ این پرنده سبب شد تا شاهِ ایران به باغ «برزینِ» دهقان برود و سه دخترِ او را خواستگاری کند. ⇐ برزین (۳)

طَلْخَند (talxand) :

پسرِ «مای»، شاهِ «دنبر»، از همسرِ برادرِ درگذشته‌ی او «جمهور»؛ نام برادرِ ناتنیِ او از پشتِ «جمهور» «گو» بود. بازیِ شطرنج بر مبنایِ زندگی و جنگِ این دو برادر یعنی «گو» و «طلخند» بنیاد نهاده شده. «جمهور» شاهِ هند بر سرزمینی بزرگ از «کشمیر» تا مرز «چین» فرمان می‌راند و پایتختِ او شهرِ «سندلی» بود. همسر او که زنی هوشمند بود، پسری به جهان آورد که «گو»

نام گرفت. از زاده شدنِ فرزند چندان زمان نگذشته بود که **«جمهور»** بیمار شد و چشم بر جهان فروبست. فرزندِ او خردسال بود و بزرگان رای زدند که **«مای»** برادر **«جمهور»** را که بر شهرِ «دنبر» فرمان داشت به جایِ او بنشانند.

«مای» به «سندل» آمد و بر تختِ برادر نشست و همسرِ برادرِ درگذشته‌ی خود را خواستگاری کرد. آن زن از وی نیز پسری زاد که **«طلخند»** نام گرفت و پنج سال از نابرادریِ خویش، **«گو»**، کوچک‌تر بود. **«طلخند»** دو ساله بود که پدرش **«مای»** درگذشت و بزرگانِ کشور، مادر این دو پسر را به تختِ شاهی نشاندند. زمانی که پسران به روزگارِ جوانی رسیدند، هریک گاه‌گاه نزدِ مادر می‌رفت و از او در باره‌ی پادشاهی می‌پرسید. مادر هردو را می‌ستود و وعده می‌داد که شاهی از آنِ او خواهد بود. رشک در دلِ هردو برادر پدیدار شد؛ از سویِ دیگر آموزگاران و وزیرانِ آن‌دو هرکدام را برای به دست آوردنِ تاج و تخت تحریک می‌کردند.

سرانجام **«طلخند»**، **«گو»** را به جنگ طلبید و با پندِ برادر به راه نیامد تا کار به آن‌جا کشید که هردو سپاه آراستند. پس از آن نیز **«گو»** بسیار پیامِ آشتی فرستاد و **«طلخند»** نپذیرفت. جنگ درگرفت و بسیاری از سپاهیانِ **«طلخند»** کشته شدند. **«گو»** لشکریانِ برادر را زینهار داد تا **«طلخند»** بیمناک شود و دست از کارزار بردارد.

شاه‌زاده‌ی شکست‌خورده به «مَرغ» رفت و دوباره سپاه گرد آورد و به برادر پیامِ جنگ فرستاد. **«گو»** پیشنهاد کرد تا پیرامون هردو سپاه خندقی بکنند و تیر و شمشیر به کار نبرند، بلکه لشکریانِ یکدیگر را دستگیر کنند و در کنده بیندازند. دو برادر جنگ آراستند، ولی بسیاری از سپاهیان کشته شدند. **«طلخند»** که بر پشتِ پیل بود با دیدنِ لشکریانِ شکست‌خورده‌ی خود بی‌آن‌که زخمی به او رسیده باشد، از خشم و گرسنگی جان داد. **«گو»** که برادر کهتر را مرده یافت، بسیار گریست و زاری کرد. خبر به مادر رسید؛ جامه بر تن درید و کاخ و تختِ شاهی را به آتش کشید. **«گو»** آنچه را که گذشته بود به مادر گفت و برای متقاعد کردنِ او به این‌که در مردنِ برادر گناهی نداشته است دانشمندان را گرد آورد تا میدانِ جنگ را به گونه‌یی روشن با نوعی بازی بیان کنند. آنان با یکدیگر رای زدند و برای بیانِ صحنه‌ی کارزار، بازیِ شطرنج را بنیاد نهادند. (ر.ج. گو)

طُوُرگ (۱) (tovorg) :

یکی از نامدارانِ تورانی. در شاهنامه دو بار از **«طورگ»** یاد شده است؛ یکی هنگامی که **«زنگه‌ی شاوران»** پیام و نامه‌ی **«سیاوش»** را نزدِ **«افراسیاب»** برد و این پهلوان او را به بارگاهِ شاهِ توران درآورد. جایِ دیگر، در **«جنگِ بزرگِ کیخسرو»** پس از آن‌که **«افراسیاب»** از جنگِ نبیره گریخت، **«کاکله»** از نوادگانِ **«تور»**، پهلوانی به نام **«طورگ»** را به یاریِ او فرستاد، ولی آشکار نیست که در این دو بار نام یک تن آمده است یا نام دو تن. ← طورگ (۲)

طُوُرگ (۲) (ṭovorg) :

پهلوانِ تورانی که پس از گریختنِ «افراسیاب» از جنگِ «کیخسرو»، «کاکله» از نوادگانِ «تور» او را به یاری شاهِ توران فرستاد. آشکار نیست که این پهلوان همان «طورگ (۱)» است یا کسی دیگر ← طورگ (۱)

طوس (۱) (ṭus) :

پسرِ «نوذر» که پدر هنگامِ جنگ با «افراسیاب» او و برادرش «گستهم» را همراهِ بنه و پردگیان از میدانِ جنگ دور کرد و به «پارس» گسیل داشت. پس از کشته شدنِ «نوذر» او و برادرش با حالتِ اعتراض به سوی «زال» رفتند و وی را به کین‌خواهی واداشتند. «زال» این دو برادر را با این‌که صاحبِ فرّه‌ی شاهی بودند، به دلیلِ نداشتنِ فرّه‌ی ایزدی، شایسته‌ی پادشاهی ندانست و «زَو» را به شاهیِ ایران برگزید. در روزگارِ «زَو» و «کیقباد» نامی از «طوس» در شاهنامه نیست ولی از هنگامِ پادشاهیِ «کاووس» و پس از آن کارکردِ او در شاهنامه بسیار است.

هنگامی که «کاووس» تصمیم گرفت به «مازندران» لشکر بکشد، «طوس» که از رفتنِ او به این سفر نگران بود پیشنهاد کرد که «زال» را از این امر آگاه کنند. به هر روی، «طوس» همراهِ «کاووس» و دیگر پهلوانانِ ایران به «مازندران» رفت. در جنگ «هاماوران» نیز همراهِ «کاووس» بود و مانند دیگران زندانی شد. او با «رستم» و گُردانِ دیگر به شکارگاهِ «افراسیاب» رفت و در بزمی که بر پای شد، «رستم» نخستین جام بزرگ را با یادِ «کاووس» و دومی را با یادِ «طوس» نوشید و همین امر نشان‌دهنده‌ی بزرگیِ اوست. «کاووس» سپهداریِ لشکر و زرّینه کفش را به او سپرده بود. «سهراب» در نظر داشته است تا دست او و «کاووس» را از ایران کوتاه کند و این نکته نیز نماینده‌ی اهمیّت «طوس» می‌باشد.

«طوس» در شاهنامه به تندخویی وصف شده است. به هنگامِ آشتی جستنِ «افراسیاب» از «سیاووش» و پای‌بندیِ این شاه‌زاده‌ی ایرانی به پیمانِ خود «کاووس»، «طوس» را جانشینِ «رستم» کرد و از پسرِ خود خواست که سپاه را به این سپهدارِ نو بسپارد. پس از کشته شدن «سیاووش» در توران، همراهِ «رستم» به خونخواهیِ او رفت. هنگامی که «رستم» به او فرمان داد که دستور دهد تا دژخیم سرِ «سرخه»، پسرِ «افراسیاب»، را مانندِ «سیاووش» از تن جدا کند، «طوس» بر آن جوان رحم آورد و «زواره» برادرِ «رستم» این مهم را به انجام رسانید. در جنگِ کین‌خواهی، «رستم» میمنه‌ی سپاه را به «گیو» و «طوس» داد و «افراسیاب» میمنه را در هم شکست و «طوس» گریخت. در آن هنگام که «کاووس» به سببِ کارکردِ خود بی فرّ و برز شده بود و گودرزیان «کیخسرو» را برای نیابتِ او انتخاب کرده بودند، «طوس» همرای نبود و «فریبرز»، پسرِ «کاووس»، را برای جانشینیِ پدر می‌پسندید. این داوری به لشکر آراستنِ

«گودرز» در برابرِ «طوس» انجامید و این شاه‌زاده‌ی تندخو خردمندی در کار آورد و اختلاف میانِ بزرگان را به زیانِ کشور دانست و قضاوت را به «کاووس» واگذاشت.

پس از آن‌که «کیخسرو» در آزمونِ ایزدیِ گشودنِ «دژ بهمن» شایستگیِ خود را برای جانشینیِ «کاووس» نشان داد، «طوس» درفشِ کاویانی و زرّینه کفش را نزدِ او برد تا به هرکس که بخواهد بسپرد، ولی «کیخسرو» با بزرگ‌منشی دوباره سپهداری را به او واگذار کرد.

هنگامی که «طوس» در جنگِ کین‌خواهیِ «سیاووش» سپه‌سالارِ لشکرِ ایرانیان بود از «سپدکوه» گذشت و ماجرایِ کشته شدنِ «فرود»، برادرِ «کیخسرو»، پیش آمد. در جنگ با تورانیان نیز با شکست روبرو شد و «کیخسرو» سپه‌سالاری را به «فریبرزِ کاووس» داد و او را به پایتخت بازخواند.

تا پیش از جنگِ «دوازده رخ» دوگانگی‌هایی در شخصیّت «طوس» دیده می‌شود که می‌تواند به سببِ محروم شدنِ او از پادشاهی ایران بوده باشد. او در جنگ‌هایِ دیگرِ ایرانیان و تورانیان شرکت جسته و با تمامی توانِ خود کوشیده است. «کیخسرو» پیش از عروج به آسمان، سپه‌سالاری و درفش کاویانی را به او سپرد و وی را مرزبانِ «خراسان» کرد. به هنگام عروج «کیخسرو» نیز مانندِ بسیاری از پهلوانانِ ایرانی در برف گم شد و به تعبیری زنده است تا در آخر زمان به یاریِ «کیخسرو» بشتابد. ⇐ پورِ نوذر ⇐ شهِ نوذران ⇐ شهِ نوذری ⇐ طوسِ نوذر

طوس (۲) (tus) :

«یزدگرد سوم» پیش از رفتن از پایتخت به خراسان، نامه‌یی به مرزبانِ «طوس» نوشت. در آن نامه «طوس» نام کسی نیست، بلکه مراد فرمان‌روای شهرِ «طوس» است.

طوسِ نَوذر (tus-e-nauzar) : ⇐ پورِ نوذر ⇐ شهِ نوذران ⇐ طوس

طَهْماسْپ (tahma:sp) :

پدرِ «زَو»، شاهی که «زال» او را بر تخت نشانید. از «طهماسپ» تنها یک بار در شاهنامه نام برده شده است. (ر.ج. زَو)

طَهْمورَث (tahmureθ) :

پسرِ «هوشنگ» و سومین شاهِ اسطوره‌ای که دیوان را دستگیر کرد و از آنان انواع خط را آموخت. اهلی کردنِ چارپایان و بافتنِ پارچه و دوختنِ لباس نیز با اندیشه و راهنمایی او بوده است.

طینوش (۱) (tinu:ʃ) :

پسرِ «قیدافه»، شاهِ «اندلس»، و دامادِ «فور» هندی که به دستِ «اسکندر» کشته شده بود. هنگامی که «اسکندر» با نامِ دروغینِ «بیطقون» به بارگاهِ «قیدافه» رفت، آن زن وی را شناخت

ولی به او پند داد که این امر از «طینوش» پنهان بماند تا به کینِ «فور» او را از پای در نیاورد. به هر روی، «طینوش» از درشتیِ پیامِ «اسکندر» تند شد ولی مادر او را آگاه کرد که فرستاده آورنده‌ی پیام است و بر وی ایرادی نیست. «اسکندر» که خود را «بیطقون» خوانده بود، دستِ «طینوش» را گرفت و پیمان بست که دستِ «اسکندر» را در دست او خواهد نهاد. «طینوش» با فرستاده به لشکرگاه «اسکندر» رفت و در آن‌جا آگاه شد که آن مرد «اسکندر» بوده که دست در دست او نهاده است. «اسکندر» بر سرِ پیمانِ آشتی با «قیدافه» ماند و «طینوش» را با خلعت و خواسته نزد مادرش گسیل داشت.

طینوش (۲) (ṭinu:ʃ) :

فرستاده‌ی قیصر روم به درگاهِ «یزدگرد» اوّل. هنگامی که «طینوش» به ایران آمد، «بهرامِ گور» به فرمانِ پدر در زندانِ خانگی بود. «بهرام» به او پیام داد تا پایمردی کند و با خواهشِ او پدرش اجازه دهد که از زندان آزاد شود و دوباره به «یمن» نزدِ «منذر» بازگردد. «یزدگرد» به پایمردی «طینوش» با خواستِ «بهرامِ گور» موافقت کرد.

عبّاس (ʻabba:s) :

یکی از دو فرمان‌روایِ تازی در زمانِ پادشاهیِ «هرمزد». او و «عمرو» با سپاهیان خود به تاراجِ سرزمین‌هایی دست زدند که باژِ آنها به ایران پرداخته می‌شد. ⟸ عمرو

عُزَیر (ʻozeir یا ʻozajr) :

«عِزرا» پیامبرِ بنی‌اسراییل و عبرانیان. در شاهنامه از او در کنارِ «مسیحا» نام برده شده است. در اسراییلیات جمع‌آوری و تصحیحِ عهدِ عتیق به او نسبت داده شده است. او در روزگارِ هخامنشیان می‌زیست و یهودیان همراهِ او از «بابل» به «اورشلیم» بازگشتند. در قرآنِ کریم نیز یک بار نامِ او آمده است: و قالَت الیهود عزیر اَبن اللّه (توبه ۳۰).

علی (ʻali) :

امام علیّ بن ابیطالب (ع) ⟸ حیدر ⟸ وصی

علی‌دَیلَم (ʻali-deilam) :

کاتبِ شاهنامه در روزگارِ فردوسی. او و «بودلف» برای بزرگان شهر «طوس» نسخه‌هایی از شاهنامه تهیّه می‌کردند. (ر.ج. مقدّمه)

عُمَر (ʻomar) :

خلیفه‌ی دوم مسلمانان که «سعد بن وقّاص» با فرمان او سپاه به ایران کشید. ⟸ عمّر

عُمَّر (ʻommar) : ⟸ عمر

عَمْرو (aamr) :

یکی از دو فرمان‌روای دشتِ نیزه‌وران در روزگارِ پادشاهیِ «**هرمزد**». او و «**عبّاس**» با سپاهی از تازیان به تاراجِ سرزمین‌هایی دست زدند که باژگزارِ ایران بودند. ⇐ عبّاس

عیسی (aisa:) :

پیامبر مسیحیان که بیش‌ترِ مردمِ روم بر دین او بودند. ⇐ عیسیِ مریم ⇐ مسیح ⇐ مسیحا

عیسیِ مریم (aisij-je-marjam) :

پیامبر مسیحیان ⇐ عیسی ⇐ مسیح ⇐ مسیحا

غاتْفَر (γa:tfar) :

شاهِ «**هیتال**» در روزگارِ پادشاهیِ «نوشین‌روان». هنگامی که خاقانِ چین هدیه‌هایِ بسیار برای شاه ایران فرستاده بود، «**غاتفر**» از بیمِ یگانگی و اتّحادِ دو شاه بر کاروانِ هدیه‌ها حمله برد؛ فرستادگان را کشت و هدیه‌ها را تاراج کرد. خبر به خاقان رسید و او سپاهی گران از «**بیکند**» و «**قجغارباشی**» برگرفت و به «**گلْزریون**» و «**چاچ**» کشید. «**غاتفر**» نیز سلیح و سپاه از «**بلخ**»، «**شگنان**»، «**آموی**»، «**زم**» و شهرهایِ دیگر خواست؛ دو سپاه در نزدیکیِ «**بخارا**» به یکدیگر رسیدند. یک هفته جنگ‌هایِ سخت درگرفت و در روزِ هشتم «**هیتالیان**» شکست خوردند. بزرگانِ «**هیتال**» با هم رای زدند که چاره‌یی نیست جز آن‌که یا «**غاتفر**» به فرمانِ «**نوشین‌روان**» درآید یا یکی از بازماندگانِ «**خوشنواز**» به شاهی برگزیده شود تا او از شاهِ ایران فرمان ببرد، باشد که «نوشین‌روان» به جنگِ خاقان یاور بفرستد. همه‌ی هیتالیان این سخن را پذیرفتند و یکی از چغانیان به نام «**فغانیش**» را به شاهی برداشتند.

خبر به «**نوشین‌روان**» رسید و با بزرگانِ کشور برای بردنِ سپاه به جنگِ خاقان رای زد، برخی از شکست خوردنِ «**هیتالیان**» شاد بودند و برخی از نیرو گرفتنِ خاقان بیمناک؛ «**نوشین‌روان**» را از خالی کردنِ پایتخت و حمله‌ی رومیان بیم دادند. شاه دانست که بزرگان تن‌آسان شده‌اند و گفت که سرِ ماه به خراسان لشکر خواهد کشید. تا سرِ ماه رسید لشکریان ماهِ نو را به روی شاه دیدند و از «**مداین**» بیرون رفتند. «**نوشین‌روان**» با لشکر به «**گرگان**» رسید و آن زمان خاقان در «**سغد**» بود.

خاقان چین می‌خواست که به «**ایران**» و سپس به «**دشتِ سواران نیزه‌گزار**» لشکر بکشد، ولی هنگامی که بزرگانِ چین از رسیدنِ «**نوشین‌روان**» به «**گرگان**» آگاه شدند خاقان را از جنگ با «**نوشین‌روان**» بیم دادند؛ شاهِ چین ده تن از بزرگان را با هدیه‌ی بسیار و نامه‌ی آشتی سویِ «**نوشین‌روان**» فرستاد و از هدیه‌هایِ پیشین که به تاراجِ هیتالیان رفته بود نوشت و از آنچه گذشته بود یاد کرد. نامه‌های دیگری نیز میانِ دو شاه نوشته شد و سرانجام پیمانِ آشتی بر آن قرار گرفت که یکی از دخترانِ خاقان به همسریِ «**نوشین‌روان**» درآید. پیری خردمند به نامِ

«مهران‌ستاد» به خواستگاریِ دخترِ خاقان رفت (ر.ج. مهران‌ستاد (۱)) و دختری را که زاده‌ی خاتون بود برگزید و غایبانه به همسریِ شاه ایران درآورد و با هم به «گرگان» بازگشتند.

فرآیین (۱) (fara:jin) :

یکی از بزرگان ایـران در روزگارِ «قبادِ» ساسانی. هنگامی که «مزدک» دین نو آورد و «قباد» به او گروید، شاه‌زاده «کسری» و موبدان برآشفتند. «کسری» از پدر پیمان ستاند که اگر «مزدک» در بحث‌هایِ دینی شکست بخورد، شاه از دینِ او بازگردد و بر این پیمان «فرآیین»، «بندوی»، «بهزاد»، «خرّاد» و «زرمهر» را گواه گرفت.

فرآیین (۲) (fara:jin) :

«گراز» یکی از مرزبانانِ ایران که بر «خسروپرویز» شورید و از مرزِ روم به «خورّه‌ی اردشیر» سـپاه برد. پس از کشـته شـدنِ «پرویز» و پادشاهیِ کوتاهِ «شـیروی»، هنگامی که «اردشیر» بر تخت ایران نشسـت، «گراز» به «پیروزِ خسرو»، وزیر و سپاه‌سالارِ ایران، نامه نوشت و او را به کشتنِ «اردشیر» واداشت. سپس با لشکرِ خود به پایتخت رفت و با نامِ «فرآیین» تاج بر سر نهاد. از آغازِ پادشاهی، فرزندانِ او خواهانِ شاهی شدند و او با بخششِ گنج‌هایِ «اردشیر» کوشش داشت تا پایه‌هایِ تخت خود را استوار کند. سرانجام «هرمزدِ شهران‌گراز»، یکی از بزرگانِ شهر «اصطخر»، با لشکریان رای زد که «فرآیین» از تخمه‌ی شهریاران نیست و باید از تخت به زیر کشیده شود. با شورش «هرمزد» در پایتخت، «فرآیین» به دست او کشته شد و ایرانیان در پیِ یافتنِ کسی از تخمه‌ی ساسانیان برآمدند. ← گراز (۲)

فَرامَرز (fara:marz) :

پسرِ «رستم» که نخستین بار در کین‌خواهی «سیاوش» به عنوان پیشرو و طلایه‌دارِ سپاهِ ایران از او نام برده شده است. «وِرازاد»، شاهِ «سپیجاب»، را در جنگ از پای درآورد و سپس «سرخه» پسـرِ «افراسیاب» را در بند کرد و به نزد پدر برد. در داسـتانِ «رستم و اسفندیار»، «مهرنوش» پسـرِ «اسفندیار» به دستِ او از پای درآمد. شاهِ کابل که با همدستیِ او، «شغاد» برادرانِ خود «رستم» و «زواره» و نیز «رخش» را در چاه‌هایِ تعبیه شده کشـت، به دستِ «فرامرز» از پای درآمد. «بهمن» پسرِ «اسفندیار» که حقّ تربیتِ خود را نادیده گرفته بود، به «سیستان» لشکر کشید و به فرمانِ او «فرامرز» به دار آویخته شد.

فَرانَک (۱) (fara:nak) :

مادرِ «فریدون» و همسرِ «آبتین» که با تدبیرِ خود، پسر را از دشمنی‌هایِ «ضحّاک» دور داشت و او را با درایت پرورد تا «فریدون» جهان را از چنگِ «ضحّاک» رهایی داد.

فَرانَک (۲) (fara:nak) :

یکی از سه دخترِ زیبا و هنرمندِ «برزینِ» دهقان. «بهرامِ گور» برای یافتنِ بازِ گم‌شده به باغ دهقان رفت و او شاه را به مهمانی فراخواند و دخترانش «ماه‌آفرید» و «فرانک» و «شنبلید» نزدِ «بهرام» هنرنمایی کردند. شـاهِ ایران هرسه دختر را از پدرشان خواستگاری کرد و آنان را به همسریِ خویش درآورد. (ر.ج. برزین (۳)، شنبلید، ماه‌آفرید (۳))

فَرُّخ (farrox) :

مرزبانِ «نیمروز» در روزگارِ پادشـاهیِ «خسـروپرویز». هنگامی که به مناسـبتِ زاده شـدنِ «شیروی»، قیصرِ روم «خانگی» را با هدیه‌های بسیار به دربار ایران فرستاد، وی در بارگاهِ شاه حضور داشت و «پرویز» او و چند سوار دیگر را به پیشبازِ فرستاده‌ی قیصر گسـیل داشت.

فرخ‌زاد (۱) (faroxza:d) :

نامِ مستعاری است که «گشتاسپ» در سرزمین روم بر خود نهاده بود و تا آن‌گاه که «زریر» تاجِ شاهی بر سرِ او نهاد همه‌ی رومیان وی را به این نام می‌خواندند.

فرخ‌زاد (۲) (faroxza:d) :

یکی از بزرگانِ ایران که در مجلس عهد ستاندنِ «بهرامِ چوبین» از ایرانیان برای پادشاهیِ خود شرکت داشت. او سخنانی دوپهلو گفت که بیش‌تر مخالفت با «بهرام» را می‌رسانید. روشن نیست که این شخص همان فرخ‌زاد (۳) باشد که یاورِ خسروپرویز بود یا نه. (ر.ج. فرخ‌زاد (۳))

فرخ‌زاد (۳) (faroxza:d) :

یکی از یارانِ «خسروپرویز» در جنگِ دوم با «بهرامِ چوبین». او یکی از پهلوانانی بود که برای نبرد با یارانِ «بهرام» گزیده شدند و همگی از «ایزدگشسپ» و «یلان‌سینه» شکسـت خوردند. شاید این مرد با «فرخ‌زاد (۲)» که در مجلس عهد سـتاندنِ «بهرامِ چوبین» حضور داشـته یکی باشد. (ر.ج. فرخ‌زاد (۲))

فرخ‌زاد (۴) (faroxza:d) :

بیسـت‌وهشتمین پادشاهِ ساسانی. پس از مرگِ «آزرم‌دخت»، بزرگان ایران «فرخ‌زاد» را از «جهرم» به پایتخت خواندند و پادشاه نامیدند. بیش از یک ماه از پادشاهی او نگذشته بود که بدخواهان زهر در جامش ریختند؛ او پس از یک هفته بیماری درگذشت.

فرخ‌زاد (۵) (faroxza:d) :

پسرِ «هرمزد» و برادرِ «رستمِ هرمزان». این دو برادر از بزرگانِ روزگار «خسروپرویز» بودند که هردو بر او شوریدند. در زمانِ «یزدگردِ سوم»، «رستم» به دستِ «سعدِ وقّاص» کشته شد و

«فرخ‌زادِ هرمزد» نزدِ «یزدگرد» رفت و او را به گریختن از پایتخت واداشت. «یزدگرد» از «طیسفون» به «ری» و سپس به «گرگان» و «بُست» رفت؛ «فرخ‌زاد» که به «آلتونیه» رفته بود در «طوس» به او پیوست؛ شاهِ ایران را به «ماهوی سوری» سپرد و خود به «ری» بازگشت ⇐ زادفرّخ (۳) ⇐ فرخ‌زادِ هرمزد

فرخ‌زادِ آزَرمَگان (faroxza:d-e-a:zarmaga:n) :

وزیرِ «خسروپرویز» در پایانِ روزگارِ او. «فرخ‌زادِ آزرمگان» با زیردستان خشن بود و مالِ بزرگان را مصادره می‌کرد تا جایی که کسانی چون «گراز» و «زادفرّخ» و «تخوار» را بر شاه شوراند. همین کارها سبب شد که «پرویز» را زندانی کنند و «شیروی» را به جای او بنشانند.

فرخ‌زادِ هُرمَزْد (faroxza:d-e-hormazd) : ⇐ فرخ‌زاد (۵) ⇐ زادفرّخ (۳)

فردوسی (ferdausi) :

شاعرِ بزرگِ سراینده‌ی شاهنامه؛ او تنها یک بار تخلّصِ خود را در شاهنامه آورده است.
(ر.ج. مقدّمه)

فرش‌آورد (farʃ-a:ward) :

به‌ظاهر همان «فرشیدورد» برادرِ «اسفندیار» است که یک بار نام او به این وجه آمده. هنگامی که در جنگ ایرانیان با «ارجاسپ» تورانی، «زریر» سپهبد به دستِ «بیدرفش» کشته شد، «اسفندیار» پس از کشتنِ پهلوانِ تورانی، «سلیح» و اسبِ «زریر» را همراهِ سرِ «بیدرفش» نزدِ «گشتاسپ» برد و برای ادامه‌ی جنگ سپاه را به سه بهره کرد؛ یک بهره را به «فرش‌آورد» و بهره‌ی دیگر را به «بستور» داد و خود به فرماندهیِ یک گروه جنگید. این کارزار به شکستِ تورانیان و گریختنِ «ارجاسپ» انجامید. ⇐ فرشیدورد (۲)

فَرشیدوَرد (۱) (farʃidward) :

برادرِ «پیرانِ ویسه» که نخستین بار از او در شاهنامه هنگامی نام برده شده است که به پیشنهادِ «پیلسم» برای نجاتِ «فریگیس» از جنگِ دژخیمانِ «افراسیاب»، «فرشیدورد» و «لهّاک» و «پیلسم» به سویِ «پیران» شتافته‌اند. او و «لهّاک» در جنگِ «کاسه‌رود» نقشِ اساسی داشتند. او در داستانِ «کاموسِ کشانی» نیز به عنوانِ هم‌نبردِ «رُهّام» گزیده شد، ولی نبردهایِ تن به تن در این جنگ صورتِ واقع به خود نگرفت. در جنگِ «دوازده رخ» او و «لهّاک» فرماندهیِ میمنه‌ی سپاهِ «توران» را داشتند. در نبرد سنگین دیگری در داستانِ «دوازده رخ»، «لهّاک» و «فرشیدورد» با «گیو» پهلوان ایرانی به جنگ برخاستند. از زخمِ گرزِ «گیو» بر گردنِ «فرشیدورد» خون از دهانِ او بیرون جست ولی جان به‌در برد. پس از گُزیده شدنِ پهلوانانِ ایران و توران

برای نبرد تن‌به‌تن در همین جنگ، «پیران» برادرانِ خود «لهّاک» و «فرشیدورد» را نگاهبانِ لشکرِ توران کرد و گفت که اگر خود در نبردِ تن‌به‌تن کشته شد، آنان با ایرانیان به جنگ نپردازند و بگریزند. آن‌دو پس از کشته شدنِ برادر و دیگر پهلوانانِ تورانی از لشکرگاه گریختند، ولی «گستهم» پسرِ «گژدهم» در پیِ آنان رفت و هردو را از پای درآورد.

فَرشیدوَرد (۲) (farʃidward) :

یکی از برادرانِ «اسفندیار» که پس از گسترده شدنِ دینِ بهی، برادر فرمان‌روایی خراسان را به او داد. وی از بدگویی‌هایِ «گرزم» و زندانی شدنِ «اسفندیار» ناخشنود بود. در زمانی که «اسفندیار» زندانی بود تورانیان به بلخ یورش بردند و «لهراسپ» را کشتند و آتشکده‌ها را ویران کردند؛ پس از آن «گشتاسپ» سپاه آراست و میمنه‌ی لشکر را به «فرشیدورد» داد که در این کارزار او به دستِ «کهرم»، پسرِ «ارجاسپ»، زخمی شد؛ «گشتاسپ» او و دیگر زخمیان را در لشکرگاه گذاشت و خود با سپاه به کوه گریخت.

آن‌گاه که «جاماسپ» به آگاه کردنِ «اسفندیار» و بازآوردنِ او به زندان رفت، هرچه از کشته شدنِ «لهراسپ» و به اسارت بردنِ خواهران و گریختنِ «گشتاسپ» گفت، «اسفندیار» اهمیّت نداد، ولی وقتی از زخمی شـدنِ «فرشیدورد» گفت که همواره از زندانی بودنِ برادر اندوهگین بوده و بر «گرزم» نفرین می‌کرده است، خونِ «اسفندیار» به جوش آمد و آماده‌ی یاری رساندن به ایرانیان شد. شاه‌زاده‌ی دلیر هنگامی که به لشکرگاه بازگشت، نخست نزدِ برادر رفت و با هم سخن گفتند تا «فرشیدورد» پیشِ چشمِ برادر جان داد و «اسفندیار» او را در سایه‌گاهی به گور سپرد.

فَرشیدوَرد (۳) (farʃidward) :

کدخدایِ دهی که «بهرامِ گور» برای آسودن درِ خانه‌ی او را زد، ولی آن مردِ خسیس و زفت نه تنها او را به خانه راه نداد، بلکه از دادنِ شربتی آبِ سرد نیز دریغ ورزید. این مرد خانه‌یی پر از سرگین داشـت، در حالی که بنا بر گفته‌ی «دل‌افروز» خارکن اگر گوسفندان و کِشـت و زرعِ خود را می‌فروخت می‌توانست یک خانه پر از گوهر داشته باشد. او درم و دینارِ خود را نیز در زیرِ زمین دفن کرده و بی زن و فرزند بود و همیشه گرسنه و تنها با یک‌دست جامه می‌زیست.

«بهرامِ گور» ده‌یکِ مالِ وی را به «دل‌افروز» خارکن بخشید تا او «بهرام (۱۰)» (بهرامِ هور) را به جایِ اندوخته‌هایِ وی راهنمون شود. «بهرامِ هور» خواسته و مالِ فراوانِ «فرشیدورد» را برآورد کرد و در نامه به شاهِ ایران نوشت که اندازه‌ی مال آن مرد از شمار گذشته و بهتر آن است که شاه از آنها گنجی اندوخته کند. «بهرامِ گور» از خواندنِ نامه اندوهگین شد و نوشت که آن مرد مال را از دزدی و خون ریختن به دست نیاورده و همان بس که او پاسبانِ آن مال است و «بهرامِ هور»

سرِ مویی از آن را برای خود و شاه بر ندارد، بلکه همه را به مستمندان و درماندگان دهد و نقدینه‌ی «فرشیدورد» را نیز به وی بسپارد که داشتن و نداشتن برای کسی که از آن سود نبرد تفاوت ندارد.

فرطوس (fartus) :

شاهِ «**چغانی**» که در داستانِ «**کاموس**» به یاریِ «**پیران**» به لشکرگاهِ «**هماون**» سپاه برده بود تا با ایرانیان بجنگد.

فَرغار (farɣa:r) :

در داستانِ «**کاموس**»، پس از آن‌که «**افراسیاب**» از شکست خوردن و هزیمت گرفتنِ هفت لشکرِ یاورِ سپاه خود آگاه شد و دانست که «رستم» با لشکرِ ایران سر سویِ او نهاده است، «**فرغار**» را به کارآگاهی سویِ سپاه ایران فرستاد تا از چند و چونِ لشکرِ ایرانیان آگاه شود. «**فرغار**» رفت و بازگشت و شبانه نزدِ «**افراسیاب**» رسید و چگونگیِ ایران سپاه را به او بازگفت.

فَرغان (farɣa:n) :

مهندسی که طرّاحی و ساختِ ایوان مداین در روزگارِ «**خسروپرویز**» به او نسبت داده شده است. بنایِ ایوان مداین به روزگار پیش‌تر (زمانِ نوشین‌روان و شاپور) منتسب است، ولی در شاهنامه از کارهایِ انجام شده در زمانِ «پرویز» خوانده شده است (؟)

فَرفوریوس (farfurijus) :

فرماندهِ سپاهِ رومیان در نخستین جنگ با «**نوشین‌روان**» و لشکرِ ایرانیان. پس از آن‌که «**منذر**» به شاهِ ایران خبر برد که رومیان گاهی به «**دشتِ نیزه‌وران**» حمله می‌کنند و قیصر هم پاسخِ نامه‌ی «**نوشین‌روان**» را با درشتی داد، شاهِ ایران به روم لشکر برد. نخست شهرهایِ «**شوراب**» و «**آرایشِ روم**» را گشود، سپس در میانه‌ی راه «**فرفوریوس**» با سپاه به جنگ پیش آمد. رومیان شکست خوردند و «**فرفوریوس**» که زخم برداشته بود گریخت و نزد قیصر رفت و او را به پذیرفتنِ باژ و ساو واداشت. در آن هنگام «**نوشین‌روان**» شهرِ «**انطاکیه**» را نیز تسخیر کرده بود. با نامه‌ی پوزشِ قیصر و پذیرشِ باژ و ساو، شاه ایران دست از جنگ برداشت و به «**شام**» و سپس به «**اردن**» رفت.

فُرود (۱) (forud) :

پسرِ «**سیاووش**» از «**جریره**» دخترِ «**پیران**». زمانی که «**کیخسرو**» برای کین‌خواهیِ «**سیاووش**» به توران لشکر فرستاد، چنان که از رویدادهایِ بعدی آشکار می‌شود، به «**طوس**» سپهدار اندرز کرده بود که از راهِ «**کلات**» و «**جَرَم**» نگذرد که برادر او، «**فرود**»، در آن‌جاست و جوانی دلاور است که ایرانیان را نمی‌شناسد. «**طوس**» که پادشاهیِ «**کیخسرو**» دلخواهِ او نبود و پادشاهی ایران را حقّ خود می‌دانست، خلافِ فرمانِ «**کیخسرو**» از همان راه لشکر کشید. زمانی که «**فرود**»

از آمدنِ سپاهِ ایران آگاه شد اسب‌های رها شده در کوه را به دز برد و درِ دز را بست و نزدِ مادر خود «جریره» رفت و داستانِ آمدنِ لشکرِ ایران را بازگفت. مادر سرگذشتِ «سیاووش» و پادشاهی «کیخسرو» بر ایرانیان را بازگفت و از او خواست که ایرانیان را به مهمانی بخواند و خود پیشاپیشِ آنان به جنگِ کین‌خواهیِ پدر برود. سپس به فرزند گفت که با «تخوار» که ایرانیان را می‌شناسد سویِ ایرانیان برود و نشانِ «بهرامِ گودرز» و «زنگه‌ی شاوران» دوستانِ نزدیکِ «سیاووش» را بجوید. «فرود» با «تخوار» بر سرِ کوه رفت و راهنما یکایک درفش‌ها و نامِ پهلوانانِ ایران را بدو بازگفت. در پایینِ کوه، «طوس» با دیدنِ دو تن بر سرِ کوه برآشفت و «بهرام» را فرستاد تا هردو را بی سخنی بکشد. «بهرامِ گودرز» به بالایِ کوه رسید و با «فرود» سخن گفت و پسرِ «سیاووش» خالِ بازویِ خود را که نشانِ خانوادگی او بود به «بهرام» نشان داد. «فرود» از او خواست که پهلوانان را یک هفته به مهمانی در دز بخواند و روزِ هشتم او هم با «طوس» به توران برود.

«بهرام» که از تندخوییِ «طوس» آگاه بود، به «فرود» گفت که به لشکرگاهِ ایران باز می‌گردد، اگر «طوس» دوباره او را به سرِ کوه گسیل کند، نشانِ دوستی است و اگر کسی دیگر را بفرستد پذیرفته نشدنِ آن دعوت آشکار می‌شود. «فرود» گرزی از پیروزه با دسته‌ی زر به او هدیه داد و «بهرام» نزدِ «طوس» بازگشت و آنچه را رفته بود بازگفت. سپهدارِ ایران برآشفت و از پهلوانان خواست تا کسی برای کشتنِ «فرود» کمر بر میان بندد. «ریونیز»، دامادِ «طوس»، که از سویِ دیگر نیز خواهرِ او همسرِ «زرسپ»، پسرِ سپهدار، بود برای رفتن آماده شد. «ریونیز» سر سویِ کوه نهاد و «تخوار» نامِ او را به «فرود» گفت و پیشنهاد کرد که وی را با تیری از پای درافکند. تیرِ «فرود» بر «ریونیز» کارگر شد و اسبِ او کشته را باز نهاد و برگشت. دیگر بار «زرسپ» به سویِ کوه رفت که او نیز با تیرِ «فرود» کشته شد.

سپس «طوس» خود روی به بالا نهاد؛ این بار «تخوار»، «فرود» را به بازگشتن به دز تشویق کرد، ولی او گریختن را برنتافت و با اندرزِ «تخوار» تیر بر اسبِ «طوس» گشاد که سپهبد ناچار پیاده و سرشکسته به لشکرگاه بازگشت. «گیو» برآشفته شد و به بالایِ کوه روی نهاد ولی اسبِ او نیز به همان سرنوشت گرفتار شد.

جوشِ جوانی بر «بیژن» تاختن آورد و اسبی از «گستهم» خواست و درعِ «سیاووش» را که هیچ سلاحی بر آن کارگر نبود بر تن کرد و روی به سوی کوه نهاد. «فرود» با تیری اسب را از پای درآورد ولی «بیژن» پیاده به جنگ برخاست و تیرِ دیگر بر سپرِ او نشست. «بیژن» شمشیر به دست سویِ «فرود» روی آورد و با گریختنِ «فرود» شمشیرِ «بیژن» به اسب او برخورد و سوار به درونِ دز رفت. «بیژن» به لشکرگاه بازگشت و «طوس» سوگند خورد که فردایِ آن روز با یورشی انبوه بر سرِ «فرود» مرگ فرود آورد.

آن شب «جریره» مادرِ «فرود» در خوابی دز را در میان آتشی دید که سراسرِ «سپد کوه» را برافروخته بود؛ بامداد نگران به باره برآمد و سپاهِ ایران را نزدیکِ دز دید؛ بازگشت و فرزند را بیدار کرد؛ ساکنان دز همگی جوشن پوشیدند و به کارزار شدند. از بامداد تا نیمه‌ی روز جنگ ادامه یافت و بیش‌ترِ دزبانان کشته شدند. «بیژن» و «رهّام» بر «فرود» کمین ساختند و یک دستِ «فرود» با شمشیرِ «رهّام» که از پشت بر او زد از تن جدا شد و او خود را نیمه‌جان به داخلِ دز کشانید. جوان را بر تخت نهادند و مادر و پرستندگان بر بالین او موی کندند و مویه کردند؛ او پرستندگان را واداشت تا بر باره‌ی دز روند و خود را از بام بیفکنند تا به دستِ «بیژن» گرفتار نشوند. «فرود» بر آن تخت جان داد. «جریره» اسب‌هایِ فسیله را که «فرود» پیش از آن به دز کشیده بود و چارپایان آخوری را پی زد و شکم درید و سرتاسرِ دز را به آتش کشید و خود به نزد فرزند جوان بازگشت، روی بر روی او نهاد و با خنجر شکمِ خویش را بردرید.

کشته شدنِ «فرود» برای ایرانیان بدشگون بود و در جنگ‌هایِ «کاسه‌رود»، «پشن» و «لاون» از تورانیان به‌سختی شکست خوردند. «کیخسرو» سپهدارِ ایران «طوس» را از جنگ بازخواند و از اندرزِ خود به نرفتنِ سپاه ایران از راهِ «کلات» و «جرم» و سرپیچی «طوس» یاد کرد و به پاسِ ریشِ سپید و از تخمه‌ی «منوچهر» بودن، وی را نکشت ولی «طوس» را خانه‌نشین کرد. پس از گذشت روزگاری، با پا در میانیِ «رستم»، شاه او را بخشید و دوباره به جنگِ توران گسیل داشت؛ از آن پس دیگر کاری نابخردانه از «طوس» در شاهنامه دیده نمی‌شود. ← فرودِ سیاوش ← فرودِ سیاووش

فُرود (۲) (forud) :

یکی از چهار پسرِ «خسروپرویز» که از شیرین زاده شده بود. سه پسرِ دیگر، «شهریار»، «نستود (۲)» و «مردان‌شه» نام داشته‌اند. این چهار نام تنها یک بار و از زبانِ «شیرین» بیان شده است.

فُرودِ سیاوُش (forud-e-sijaːwoʃ) : ← فرود (۱) ← فرودِ سیاووش

فُرودِ سیاووش (forud-e-sijaːwoːʃ) : ← فرود (۱) ← فرودِ سیاوش

فُروهَل یا **فُروهِل** (foruhal یا foruhel) :

پهلوانِ ایرانی که در جنگِ «دوازده رخ» شرکت داشت. هنگامی که «گودرز» در برابر تورانیان لشکر آراست، فرماندهیِ چپِ سپاه را به «رهّام» داد و «گستهمِ گژدهم»، «گژدهم» و «فروهل» را یاور او معیّن کرد. «هومان» نیز هنگامِ جنگ جستن از «رهّام»، از «گستهم» و «فروهل» نام برده است. در پایان آن جنگ، «فروهل» برای نبردِ تن‌به‌تن با «زنگله»، پهلوان تورانی، نامزد شد و با تیرِ جان‌شکار دشمن را از پای درآورد.

فَرهاد (۱) (farha:d) :

یکی از پهلوانان ایرانی. نخستین بار در شاهنامه از او به هنگام بردن نامه‌ی «**کاووس**» به شاهِ «**مازندران**» یاد شده است. در جنگِ «**هاماوران**» نیز همراهِ «**کاووس**» بوده است. گرچه در آغازِ داستانِ «**رستم و هفت گردان**» و رفتنِ آنان به شکارگاهِ «**افراسیاب**» از او نامی برده نشده، ولی در هنگامه‌ی جنگ نامِ او به میان آمده است. هنگامِ لشکر کشیدنِ «**سهراب**» به ایران نام او در میانِ مشاورانِ «**کاووس**» دیده می‌شود. در جنگِ خونخواهیِ «**سیاووش**» نیز همراهِ «**رستم**» به توران رفته است. هنگامی که سپاهیانِ ایران بر پیشِ «**کیخسرو**» گذشته‌اند، نامِ او به عنوانِ فرماندهِ خویشانِ «**شیروی**» آمده و محتمل است که «**فرهاد**» پسرِ او بوده باشد. در جنگ «**کاموس**» هم حضور داشته است. هنگام رفتنِ «**رستم**» به توران برای رهانیدنِ «**بیژن**» از چاهِ «**افراسیاب**» نیز همراهِ او بوده، در جنگِ «**دوازده رخ**» هم «**گودرز**» را همراهی کرده است. در جنگِ بزرگِ «**کیخسرو**» او و «**هجیر**» و «**شیدوش**» پشتیبانِ «**گودرز**» و از پهلوانانِ میسره‌ی سپاه بوده‌اند. آخرین باری که در شاهنامه از «**فرهاد**» یاد شده هنگامی است که «**کیخسرو**» او و «**گودرز**» را بر «**بهشت کنگ**» فرمانْروا کرده و خود به جنگِ «**افراسیاب**» رفته است.

(ر.ج. شیروی (۱))

فَرهاد (۲) (farha:d) :

در آغازِ کارِ «**کیخسرو**» از این پهلوان با «**گزیده فرهاد**» (فرهادِ گزیده) از نژادِ «**همای**» یاد شده و در داستانِ «**فرود**» نیز «**تخوار**» او را «**شهره فرهاد**» خوانده است. بنابراین دو مورد، محتمل است که این پهلوان کسی جز «**فرهاد (۱)**» که به احتمال پسرِ «**شیروی**» بوده است، باشد (؟)

فَرهاد (۳) (farha:d) :

فرماندهِ چپِ لشکرِ «**نوشین‌روان**» در جنگ با سپاهِ روم.

فَریان (farja:n) :

فرمانْروایِ سرزمینی نزدیکِ «**اندلس**» که پسرِ «**قیدافه**»، شاهِ «**اندلس**»، دخترِ وی را به زنی داشت. از کشته شدنِ او به دستِ «**اسکندر**» آشکارا سخن نرفته ولی از زبانِ دامادِ او آمده است که در شهرِ «**فریان**» افسر و تخت و لشکر و گنج به‌جا نمانده است. در جایِ دیگرِ «**داستانِ اسکندر**» نیز به گونه‌یی سخن رفته که احتمال می‌رود «**فریانِ تازی**» به دستِ «**اسکندر**» کشته شده باشد. همچنین آن‌گاه که «**روشنک**» بر تابوتِ «**اسکندر**» زاری و مویه کرده نامِ «**فریان**» جزوِ کشته‌شدگان به دستِ او ذکر شده است.

فَریبُرز (fariborz) :

پسرِ «کاووس» که در جنگِ «مازندران» همراهِ پدر بوده و در میانِ سپاهیانِ «کاووس» برای مقابله با «سهراب» نام او از زبانِ «هجیر» ذکر شده است. پس از دور شدنِ فرّه از «کاووس» میانِ «گودرز» و «طوس» برای جانشینیِ پادشاه دو رای آشکار شد؛ «گودرز» خواهانِ پادشاهی «کیخسرو» بود و «طوس» خواهانِ جانشینیِ «فریبرز». در آزمونِ گشودنِ «دزِ بهمن»، «فریبرز» توفیقی نداشت و همین امر سبب گشت که «کیخسرو» به نیابت «کاووس» گزیده شود. در جنگ‌هایِ کین‌خواهیِ ایرانیان در روزگارِ «کیخسرو» او با لشکرِ ایران به فرماندهیِ «طوس» به توران رفت. پس از خطایِ «طوس» در کشته شدنِ «فرود» و شکستِ سپاهِ ایران در برابرِ تورانیان، «کیخسرو» سپاه‌سالاری را به «فریبرز» داد و «طوس» را به پایتخت فراخواند. «فریبرز» نیز از بیمِ دشمن به کوه گریخت. او در جنگ‌هایِ دیگر نیز شرکت داشت و در جنگِ «دوازده رخ» به عنوانِ یکی از پهلوانانِ ایران برای نبرد تن‌به‌تن گزیده شد و «کلباد ویسه» را از پای درآورد. هنگامِ عروج «کیخسرو» به آسمان نیز جزوِ همراهانِ او در برف گم شد.

← فریبرزِ کاووس

فَریبُرزِ کاووس (fariborz-e-ka:wus) : ← فریبرز

فِریدون (feridun) :

آخرین پادشاهی که بر ایران و سراسرِ جهان فرمان می‌راند. او پادشاهیِ جهان را از چنگِ «ضحّاک» به‌در آورد و او را در کوهِ «دماوند» زندانی کرد. سپس جهان را میانِ پسرانِ خود به سه پادشاهی بخش کرد. «ایران‌شهر» و «دشتِ نیزه‌وران» را به «ایرج»، «خاور زمین» (مغرب زمین) را به «سلم» و سرزمین‌های «توران» و «چین» را به «تور» داد؛ بدین ترتیب بر پسرانِ خود و کشورهایِ جهان نام گذاشت. پس از آن‌که «منوچهر» از تخمه‌ی «ایرج»، کینِ نیا را از «سلم» و «تور» باز ستاند، «فریدون» با آسودگیِ خاطر جهان را بدرود گفت. ← آفریدون

فَریگیس (farigis) :

دخترِ «افراسیاب» که به همسریِ «سیاووش» درآمد و «کیخسرو» که پالاینده‌ی جهان از بدی‌های «افراسیاب» است از او زاده شد. وی فرزندِ خود را تا روزگارِ جوانی پرورد و آن‌گاه که «گیو» برای بردنِ «کیخسرو» به توران رفت، همراهِ آن دو تن به ایران بازگشت. پس از آن در شاهنامه از او ذکری به میان نیامده است. ← دختِ افراسیاب (۱)

فَضلِ بنِ احمد (fażl-e-ben-aḥmad) :

«ابوالعبّاس فضلِ بنِ احمد اسفراینی» وزیرِ ایران‌دوستِ سلطان محمود غزنوی که از سالِ ۳۸۴ تا ۴۰۱ در این سِمت بود و در آن سال به زندان افتاد و اموالِ وی مصادره شد. او دیوان را از عربی

به پارسی درآورد. به‌ظاهر با «فردوسی» دوستی داشته و در تقدیمِ شاهنامه به محمود میانجی بوده است. (در شاهنامه فضلِ بنِ احمد تلفّظ می‌شود.)

فَغانیش (۱) (faγa:niʃ) :

«**فغانیش**» یا «**چغانی**» شاهِ «**هیتال**» در روزگار «**هرمز**» و «**پیروز**» ساسانی فرزندان «**یزدگردِ-دوم**». پس از آن‌که «**هرمز**» به جایِ پدر بر تختِ شاهیِ ایران نشست، «**پیروز**»، برادرِ بزرگ‌ترِ او، از «**فغانیش**» یاری خواست و او با این پیمان که بر اساس منشورِ «**یزدگرد**» بر «**ترمِذ**» و «**ویسه‌گرد**» فرمان‌روا باشد، سی‌هزار سپاهی در اختیارِ «**پیروز**» گذاشت. ← **چغانی (۱)**

فَغانیش (۲) (faγa:niʃ) :

شاهِ «**هیتال**» در روزگارِ «**نوشین‌روان**». پس از شکستِ سخت هیتالیان و شاهِ آنان، «**غاتفر**»، در برابرِ لشکرِ خاقانِ چین بزرگانِ آن سرزمین «**فغانیش**» فرزندِ «**خوشنواز**» را به شاهی برگزیدند. او از شاهِ ایران فرمان برد و یاری خواست. پس از آشتی میانِ ایران و چین، آن‌گاه که دخترِ خاقان به همسریِ «**نوشین‌روان**» درآمد، «**فغانیش**» نزدِ شاهِ ایران رفت و کهتری پذیرفت. ← **چغانی (۲)**

فَغفور (faγfur) :

پسرِ کهترِ «**ساوه**» شاهِ توران و چین. او هنگامِ جنگ با «**بهرام چوبین**» همراهِ پدر بود و پیامِ آشتی و پیشنهادِ به فرمانِ «**ساوه**» درآمدن را از سویِ پدر به «**بهرام**» برد. «**فغفور**» نیز مانندِ پدرش در جنگ کشته شد و «**بهرام**» سرِ هردو را سویِ «**هرمزد**» فرستاد.

فَلاطون (fala:tun) :

فیلسوفِ مشهورِ یونانی که دانشِ او مَثَلِ اعلا بوده است.

فور (fu:r) :

شاهِ «**قنّوج**» و «**هندوستان**» در روزگارِ پادشاهیِ «**دارایِ داراب**» که شاهِ ایران برای جنگِ چهارم با «**اسکندر**» از او یاری خواست. پس از کشته شدنِ «**دارا**»، «**اسکندر**» روزگاری در ایران ماند و سپس به هندوستان لشکر کشید؛ از شهرِ «**میلاد**» نامه‌یی به «**فور**» نوشت و او را به درگاهِ خویش خواند. شاهِ هند برآشفت و در پاسخِ «**اسکندر**» نوشت که با «**دارا**» همدل نبوده و تنها برای وی چند پیل فرستاده است و «**اسکندر**» بداند که بختِ «**دارا**» برگشته بود وگرنه کشته نمی‌شد؛ وی «**اسکندر**» را در برتری جستن بر خویش هشدار داد. «**اسکندر**» که از روبه‌رو شدنِ اسپانِ لشکرِ خود با پیلانِ جنگیِ هند بیم داشت، دانشمندان و فیلسوفان را به یاری خواست و آنان سوار و اسب آهنین ساختند که درون آنها نفت ریخته بودند و هنگام آراسته شدنِ دو لشکر، اسپان و سوارانِ آهنین را آتش زدند؛ پیلان ترسیدند و بازگشتند و سپاهیانِ هند را لگدکوب

کردند. «اسکندر» از «فور» نبرد خواست و هنگامِ پیکار با او نیرنگ ساخت و با شمشیر وی را از پای درآورد. اسکندر دو ماه بر تختِ هندوستان نشست، سپس یکی از پهلوانانِ هندوستان به نام «سُوُرگ» را بر کشور پادشاه کرد و خود از آن سرزمین رفت.

فیلقوس (filgu:s) :

«**فیلقوس**» در روزگارِ «داراب»، قیصرِ روم بود. هنگامی که «**داراب**» پس از شکست دادنِ لشکر عرب به «**سوس**» رفت، شاهِ آن کشور که دست‌نشانده‌ی قیصر روم بود به «**فیلقوس**» نامه نوشت و کار به جنگِ ایران و روم کشید. رومیان شکست خوردند و «**فیلقوس**» باژ و ساوِ گران پذیرفت. «**داراب**» دخترِ او «**ناهید**(۲)» را خواستگار شد و «**فیلقوس**» وی را همراهِ اسقفی به ایران فرستاد. پس از بازگشتنِ «**ناهید**» به نزدِ پدر و زاده شدنِ «اسکندر» از او، «**فیلقوس**» درگذشت و فرزندِ «**ناهید**» جانشینِ او شد.

قارَن (۱) (qa:ran) :

پسرِ «**کاوه**» که «**فریدون**» از او با عنوانِ سپهدارِ لشکر ایران نام برده است. وی در سپاه «**منوچهر**» در جنگ با «**سلم**» و «**تور**» در همان جایگاه بود و در آن جنگ «**دزِ الانان**» را با یاریِ «**شیروی**» گشود. او در جنگِ «**نوذر**» با «**افراسیاب**» نیز سپهدار بود و دلاوری‌هایِ بسیار از او به ظهور رسید و پس از آن‌که از رفتنِ «**کروخان**» در پیِ «**طوس**» و «**گستهم**» و زنان و بستگانِ «**نوذر**» آگاه شد او را تعقیب کرد و کشت. در جنگی دیگر نیز سببِ گریختنِ «**ویسه**» پدرِ «**کروخان**» شد. پس از آن به سپاهِ «**شماساس**» بازخورد و بیش‌تر سپاهیان او را کشت و فرمانده سپاهِ توران را گریزاند. پس از کشته شدنِ «**نوذر**» به دستِ «**افراسیاب**»، او یکی از کسانی بود که با انتخابِ «**زَو**» به پادشاهی همداستان بود و این خبر را به او ابلاغ کرد. او در روزگارِ «**کیقباد**» نیز با یاریِ «**کشواد**» قلب سپاه را نگاه می‌داشت. دلاوری‌هایِ او در این جنگ سبب آموزش و انگیزش «**رستم**» شد. «**قارن**» در جنگِ بزرگِ «**کیخسرو**» با «**افراسیاب**» پیشروِ سپاهِ ایران بود و هم او پیامِ «**شیده**» را به «**کیخسرو**» رسانید و پیامِ او را بازبرد. در جنگ با سپاهِ «**جهن**» نیز نگاهداریِ قلبِ لشکرِ ایران با او بود و بر شاه‌زاده‌ی جوان تورانی پیروز شد.

← قارنِ کاوه ← قارنِ کاویان

قارَن (۲) (qa:ran) :

یکی از بزرگانِ ایران در روزگارِ «**یزدگرد اوّل**» و «**بهرامِ گور**». او پسرِ «**گشسب**» بود و «**یزدگرد**» بر وی ستم روا داشته بود، از این روی پس از کشته شدنِ شاه ایران با پادشاهی فرزندش «**بهرام**» موافق نبود.

قارَن (۳) (qa:ran) :

یکی از پهلوانانی که در جنگِ «بهرامِ گور» با خاقان چین همراه او بود و هنگام هزیمتِ چینیان با «بهرام» سی فرسنگ در پیِ آنان تاخت. او «قارنِ پارسی» خوانده شده است.

قارَن (۴) (qa:ran) :

پدرِ «سوخرای» وزیرِ خردمندِ «بلاش» و سپاه‌سالارِ ایران در زمانِ پادشاهی «پیروز»، «بلاش» و «قبادِ» ساسانی. تنها در سخنِ «گردیه» با برادر و همسرش «بهرامِ چوبین» آشکار است که «سوخرای» پسرِ «قارن» بوده است.

قارَنِ بُرزْمِهر (qa:ran-e-borzmehr) :

یکی از پهلوانانِ روزگارِ «بهرامِ گور» که در جنگ با خاقان چین در سپاهِ اندکِ «بهرام» بود.

قارَنِ کاوه (qa:ran-e-ka:və) : ⇐ قارن (۱) ⇐ قارنِ کاویان

قارَنِ کاویان (qa:ran-e-ka:vija:n) : ⇐ قارن (۱) ⇐ قارنِ کاوه

قام (qa:m) :

شاهِ «چگل». در جنگِ دوم ایرانیان با «ارجاسپ»، زمانی که «اسفندیار» به یاریِ ایرانیان که به کوه گریخته بودند شتافت و سپاه آراست، شاهِ توران فرماندهیِ چپِ لشکرِ خویش را به «قام» سپرد.

قَباد یا **قُباد (۱)** (qaba:d یا qoba:d) :

پسرِ «کاوه» که در روزگارِ «فریدون» می‌زیست. فرماندهیِ میمنه‌ی لشکرِ «منوچهر» در جنگ با «سلم» و «تور» با او و «سام» بود. علاوه بر این فرماندهیِ طلایه نیز در کفِ او نهاده شد. در زمانِ پیری نبردِ تن‌به‌تنِ او با «بارمان» پهلوانِ تورانی از بامداد تا آخرین ساعتِ عصر به طول انجامید و سرانجام به دستِ «بارمان» کشته شد.

قَباد یا **قُباد (۲)** (qaba:d یا qoba:d) :

پادشاهِ ایران پس از درگذشتِ «زو». او در «البرزکوه» زندگی می‌کرد و «زال» و دیگر پهلوانانِ ایران او را به شاهی برگزیدند و «رستم» برای آوردنِ او به «البرزکوه» رفت. ⇐ کیقباد (۱)

قَباد یا **قُباد (۳)** (qaba:d یا qoba:d) :

نوزدهمین پادشاهِ ساسانی. او فرزندِ مهترِ «پیروز» بود و همراهِ وی به جنگِ «خوشنواز» رفت. در آن جنگ «پیروز» کشته و «قباد» در توران زندانی شد. «سوخرای»، وزیرِ داناي «بلاش» و سپاه‌سالارِ ایران، به جنگِ «خوشنواز» لشکر برد و توانست با پیمانِ آشتی «قباد» را به ایران بازگرداند. پس از چهار سال با خواستِ «سوخرای» او به جایِ «بلاش» بر تختِ شاهی نشست.

به مدّتِ پنج سال همه‌ی کارها به دست وزیر انجام می‌شد، تا «سوخرای» از «**طیسفون**» به «پارس» رفت. «**قباد**» نامه‌یی نزدِ «**سوخرای**» فرستاد و «**شاپورِ رازی**» او را پای‌بسته به پایتخت برد. سپس بدگویان «**قباد**» را به کشتنِ «**سوخرای**» واداشتند. مردم بر «**قباد**» شوریدند و او را در بند کشیدند و به «**زرمهر**» پسرِ «**سوخرای**» سپردند؛ از سویِ دیگر برادرِ کهترِ او «**جاماسپ**» را به پادشاهی برداشتند. «**زرمهر**» با «**قباد**» نیکی کرد و کینه‌ی کشته شدنِ پدر را در دل نگاه نداشت؛ بند از پایِ او برگرفت و به فرمانِ «**قباد**»، پنج تن از یارانِ نزدیکِ او را فراخواند و همگی برای یاری خواستن از هیتالیان راه برگرفتند. در سرِ راه به «**اهواز**» رسیدند و در خانه‌ی دهقانی پرمایه مهمان شدند. «**قباد**» شیفته‌ی دخترِ آن کدخدای شد و «**زرمهر**» را به خواستگاری فرستاد. دهقان دخترِ خود را به همسریِ «**قباد**» درآورد. «**قباد**» انگشتریِ خویش را به همسرش داد و پس از یک هفته از آن‌جا سویِ «**هیتال**» رفت. شاهِ آن سرزمین با این پیمان که «**قباد**» با «**چغانی**» دوستی نداشته باشد، سی‌هزار شمشیرزن در اختیارِ او گذاشت. «**قباد**» با سپاه به «**اهواز**» بازگشت و آگاه شد که همان شب همسرِ او پسری زاده است؛ به خانه‌ی دهقان رفت و آن پسر را «**کسری**» نام نهاد. از دهقان نژادِ او را پرسید و او گفت که نژادش به «**فریدون**» می‌رسد. «**قباد**» همسر و فرزند را در عماری نشاند و به «**طیسفون**» رفت.

بزرگانِ ایران که «**قباد**» را با آن سپاه دیدند، بیمناک شدند و بر آن نهادند که تاج و تخت را از «**جاماسپ**» ده‌ساله بستانند و دوباره به «**قباد**» واگذارند؛ او دوباره بر تختِ ایران نشست و برادرِ کهتر را هم بخشید. چند سال پس از آن لشکر به روم برد و رومیان را شکست داد و مردمِ دو شهرِ «**میدیا**» و «**فارقین**» (میافارقین) به زنهارِ او آمدند و دینِ بهی پذیرفتند. سپس شهرهایِ «**مداین**» و «**اَرّج**» (حُلوان) را بنیاد نهاد. در زمانِ او «**مزدک**» دینِ نو آورد (ر.ج. مزدک). «**قباد**» چهل سال شاهِ ایران بود و آن‌گاه که هشتاد ساله شد تاج و تخت را به «**کسری**» سپرد و دیده بر جهان بست. ⟸ کیقباد (۲)

قباد (۴) (qoba:d) :

نامِ پنهانی «**شیروی**» که «**پرویز**» در گوش او خوانده بود.

⟸ شیر (۲) ⟸ شیروی (۳) ⟸ شیرویه

قِبْطون (qebṭun) :

پادشاهِ «**مصر**». «**اسکندر**» پس از زیارتِ خانه‌ی خدا به «**مصر**» رفت و «**قبطون**» او را پذیره شد. «**اسکندر**» و سپاهیانِ وی یک سال مهمانش بودند. او «**اسکندر**» را از چگونگیِ کارِ «**قیدافه**»، شاهِ «**اندلس**»، آگاه کرد.

قُتَیب (qotajb) :

یکی از بزرگانِ عرب که «شُعَیب» از نژادِ او با «داراب» جنگید و در کازار کشته شد و سپاهیانِ او از پیشِ ایرانیان گریختند.

قَحطان (qahta:n) :

پدرِ عربِ متعرّبه که پس از درگذشتِ «اسماعیل»، پسرِ «ابراهیم» خلیل، از دشتِ حجاز به «مکّه» و «یمن» رفت و بر آن سرزمین فرمان راند. پس از درگذشتِ او «خُزاعه» جایِ وی را گرفت. در آن زمان فرمان‌روایی بـر عرب از چنگِ خانـدان «اسماعیل» به‌در رفته بود تا «اسـکندر» فرمان‌روایی بر آن سرزمین‌ها را به «نصرِ قتیب» و بازماندگانِ «اسماعیل» سپرد.

قَراخان (۱) (qara:xa:n) :

پسرِ «افراسیاب» که پدر در کارِ «منیژه» با او رای زد و پسر گفت که به شنیده اکتفا نکند و ببیند که چه کاری روی داده است. پس از شکستِ «افراسیاب» از «رستم» که برای رهانیدنِ «بیژن» به توران رفته بود، شـاهِ توران بزرگانِ کشور چون «پیران»، «گرسیوز»، «قراخان» و «شیده» را به درگاه خواند و برای لشـکر کشـیدن به ایـران با آنان رای زد و همیـن کار مقدّمه‌ی جنگِ «دوازده رخ» شـد. در جنگِ بزرگِ «کیخسـرو» او فرزندِ مهترِ «افراسیاب» خوانده شـده است که پدر او را با سـپاهی در «بخارا» نشـاند تا در جنگ پشـتیبانِ وی باشـد. «گسـتهمِ نوذر» به «کیخسرو» پیام فرسـتاد که لشکرِ او به سـپاهِ «قراخان» بازخورده اسـت و ایرانیان شـبانه به تورانیان یورش برده و همه را از دمِ تیغ گذرانده‌اند و «قراخان» با چند تن گریخته است.

قَراخان (۲) (qara:xa:n) :

فرمان‌روایِ «بلخ» در روزگارِ «نوشین‌روان». او با ستم بر مردمِ آن شهر سیصدهزار درم از آنان سـتانده بود و موبدانِ درگاهِ شـاه آن مال را از او گرفتـه و به گنج سـپرده بودنـد. این امر را به «نوشین‌روان» گزارش دادند و شاه در توقیعِ خود گفت که آن مال را به مردمِ زیردست و ستمدیده بازگردانند.

قَراخانِ سالار (qara:xa:n-e-sa:la:r) :

چهارمین پسرِ «افراسیاب» که در جنگِ بزرگِ «کیخسرو» با «افراسیاب»، پدر او را با سی‌هزار سوار از مردمِ «چگل» به پشتیبانیِ «پشنگ (۳)» (شیده) به پشتِ سپاه فرستاد.

قُلون (۱) (qolun) :

طلایه‌دار سپاهِ توران هنگامی که «رستم» برای آوردنِ «کیقباد» به «البرزکوه» رفت. «افراسیاب» چون از رفتنِ «رستم» آگاه شد، «قلون» را با سپاهی بر سرِ راهِ او فرستاد و این پهلوانِ تورانی در همان جنگ به دستِ «رستم» کشته شد.

قُلون (۲) (qolun) :

پیری زشت‌روی و پوستین‌پوش در چین که خوردی جز نانِ جو و ارزن نداشت. «خرّادِ برزین» نیرنگ‌ساز برای کشتنِ «بهرامِ چوبین» در چین ماند؛ در دستگاهِ خاتون راه یافت و «قلون» را نیز با فریب و نوید به کشتنِ سپاه‌سالارِ ایران واداشت. «قلون» به «مرو» رفت و روزی که «بهرام» در خانه تنها می‌ماند با بهانه‌ی رساندنِ پیامِ دخترِ خاقان، همسرِ «بهرام»، نزدِ او راه یافت و با کاردی که در آستین داشت جگرگاهش را بردرید. هرچند او را با مشت و سیلی زدند رازِ آن کار را بازنگفت.

قیدافه یا **قَیدافه** (qida:fa یا qajda:fa) :

زنی که در روزگارِ «اسکندر» شهریارِ «اندلس» بود. هنگامی که «اسکندر» در «مصر» مهمانِ «قبطون» بود، او صورتگری را به آن سرزمین فرستاد تا چهره‌ی وی را بر پرده‌ی نقّاشی آورد. آن نقّاش تصویر را نزدِ شاهِ «اندلس» باز برد. «اسکندر» با پرسش از «قبطون» از بزرگیِ «قیدافه» و چگونگی پادشاهیِ او آگاه شد و نامه‌یی مبنی بر طلبِ باژ و ساو به او فرستاد ولی پاسخِ وی درشتی و بیم دادن به «اسکندر» بود. «اسکندر» به سرزمینی لشکر برد که نامِ فرمان‌روایِ آن «فریان» بود و «قیدروش»، پسرِ «قیدافه» و دامادِ «فریان»، را با همسرش دستگیر کرد و خود در جامه‌ی فرستادگان و نامِ مستعارِ «بیطقون» با آن پسر به «اندلس» رفت. پسر به مادرش گفت که این فرستاده‌ی «اسکندر» رهاننده‌ی او از چنگِ مرگ است. «اسکندر» در لباسِ فرستاده نزد «قیدافه» رفت و خود را «بیطقون» نامید. «قیدافه» او را «زاده‌ی فیلقوس» خواند و چهره‌ی نقّاشی شده‌ی وی را نشان داد و او را به آشتی پند داد و گفت که می‌توانست به کشتنِ وی فرمان دهد، ولی بهتر است که بی جنگ از آن سرزمین بگذرد. پیمان بر آشتی نهادند و «اسکندر» به لشکرگاهِ خویش بازگشت و به دستِ «طینوش»، فرزندِ «قیدافه»، برای او خلعت و خواسته فرستاد.

قیذروش یا **قیذَروش** یا **قَیذروش** یا **قَیدَروش** (qidru:ʃ یا qidaru:ʃ یا qajdru:ʃ یا qajdaru:ʃ) :

پسرِ «قیدافه»، پادشاهِ «اندلس»، و دامادِ «فریان». او و همسرش در دستِ «شهرگیر» یکی از پهلوانانِ «اسکندر» گرفتار شدند؛ «اسکندر» با نمایشی به یاریِ «بیطقون» وزیر، خود را «بیطقون» و وزیر را «اسکندر» جلوه داد و «قیدروش» و همسرش را به‌ظاهر از مرگ رهانید و در جامه‌ی فرستادگان با وی به بارگاهِ «قیدافه» رفت و پسر نزدِ مادرش وی را رهاننده‌ی خویش از چنگ مرگ خواند.

قَیسِ بن حارِث (qajs-e-ben-ḥa:res) :

بازرگانِ آزاده‌ی عرب که از «مصر» با کاروانی به نزدیکِ «فرات» آمده بود. «خسروپرویز»

هنگام گریختن از ایران به روم بدو بازخورد و آن مرد، گاوی ماده کشت و کباب کرد و به «پرویز» و همراهانش خورانید. «قیس» سپس توشه‌ی راه به «خسرو» و همراهان داد و آنان را در ادامه‌ی راه رهنمون شد. (در شاهنامه قیس بن حارث تلفّظ می‌شود و نه قیس بن حارث.)

کافور (ka:fur) :

در داستانِ «کاموس»، «رستم» پس از کشتنِ پهلوانانی از هفت لشکر که به یاریِ «پیران» در لشکرگاهِ «هماون» گرد آمده بودند، با سپاهِ ایران به سویِ «کنگ» کشید تا شاید به «افراسیاب» دست یابد. پس از رسیدنِ نامه و خلعتِ «کیخسرو»، لشکرِ ایران به «سُغد» رفت و پس از مدّتی که در آن‌جا بودند، «رستم» و لشکر به شهری به نامِ «بیداد» رسیدند که نام شاهِ آن شهر «کافور» بود. «رستم» با رسیدن به دزِ آن شهر «گستهم» و دو گردِ دیگر را با سپاهی برای گشودنِ آن گسیل داشت.

«کافور» به جنگ برخاست و ایرانیان از دست‌یابی به شهر درماندند. «گستهم»، «بیژن» را برای آگاه کردنِ «رستم» فرستاد؛ جهان‌پهلوان خود سویِ دز رفت و به «کافور» حمله برد، او شمشیر برکشید و «رستم» سپر بر سر آورد و با گرزِ خود زخمی بر «کافور» مردم‌خوار فرود آورد و او را از پای افکند. ساکنانِ دزی که ساخته‌ی «تور» بود اعتقاد داشتند که هیچ‌کس نمی‌تواند به آن قلعه دست یابد. «رستم» و دیگر پهلوانان و سپاهیانِ ایران از سویی مردانِ سرِ باره را با تیر سرنگون می‌کردند و از سویِ دیگر با تدبیرِ «رستم» زیرِ دیوار را خالی کردند و چوب نهادند. سرانجام چوب‌ها را به آتش کشیدند تا باره فروریخت؛ ایرانیان به درونِ دز رفتند و ساکنانِ آن را کشتند یا وادار به گریز کردند.

کاکُله یا کاکَله (ka:kolə یا ka:kalə) :

از نوادگانِ «تور» که پس از شکست خوردنِ «افراسیاب» از «کیخسرو» و گریختن از پیشِ ایرانیان «کاکله» ناخشنود شد و پهلوانی به نام «طُوُرگ» را به یاریِ شاهِ توران فرستاد.

کاکوی (۱) (ka:ku:j) :

نبیره‌ی «ضحّاک» که از «دز هوخت کنگ» به یاریِ «سلم» رفته بود و در نبردِ تن‌به‌تن به دستِ «منوچهر» کشته شد. «سام» نیز از «کاکویِ» دیگری نام برده که نبیره‌ی «سلم» بوده است.

(ر.ج. کاکوی (۲))

کاکوی (۲) (ka:ku:j) :

نبیره‌ی «سلم» که به دستِ «سام» کشته شده است. «سام» در بیانِ رویدادهایِ پیش‌آمده و گزارش به «منوچهر»، از جنگیدنِ خود با «کاکوی» و کشته شدنِ او به دستِ خویش ذکری

در میان آورده است. در شاهنامه از «**کاکویِ**» دیگری نیز نام برده شده که نبیره‌ی «**ضحّاک**» شمرده شده است. (ر.ج. کاکوی(۱))

کاموس (ka:ku:j) :

پهلوانی بزرگ از مردمِ «**کشان**». پس از آن‌که نخستین جنگِ کین‌خواهیِ ایرانیان به خاطرِ کشته شدنِ «**سیاوش**» به فرمانِ «**افراسیاب**»، با خطایِ «**طوس**» و ناکارآمدیِ «**فریبرز کاووس**» به شکست انجامید و بسیاری از گودرزیان کشته شدند، سپاهِ ایران به کشور بازگشت. «**کیخسرو**» همه‌ی پهلوانان را خوار کرد و آنان را از درِ خود راند و چندگاهی به هیچ‌یک بار نداد. بزرگانِ کشور به «**رستم**» روی آوردند و از او خواستند تا نزدِ شاه پایمردشان شود.

«**رستم**» نزدِ «**کیخسرو**» رفت و از او خواهش کرد که گناهِ پهلوانان را ببخشد؛ «**کیخسرو**» پذیرفت. «**طوس**» به پوزش نزدِ «**خسرو**» رفت و درخواست کرد تا دوباره به جنگِ تورانیان برود و پیمانِ زبانی داد که اندیشه‌ی تاج و تخت را که پیش از آن حقّ خود می‌دانست از سر دور کند. «**کیخسرو**» او را سپهدار کرد و «**گیو**» را مشاورِ وی گزید.

لشکرِ ایران با همه‌ی پهلوانان جز «**رستم**» و «**فریبرز**» به توران رفتند و پیام‌هایِ گوناگون میانِ «**طوس**» و «**پیران**»، سپهدارِ تورانیان، گذشت و جنگ‌هایِ طولانی صورت گرفت که عاقبت به پناه بردنِ ایرانیان به کوهِ «**هماون**» و نومید شدنِ آنان انجامید. از سویِ دیگر «**پیران**» از «**افراسیاب**» سپاه خواست و لشکرِ چند کشور از جمله «**چین**» و «**هند**» و «**کشان**» ماوراءالنّهر به یاریِ او به لشکرگاهِ ایران و توران رسیدند.

«**کاموسِ کَشانی**» پیشروِ لشکرِ «**ماوراءالنّهر**» چندان از سویِ «**افراسیاب**» و «**پیران**» به توانایی و هنرمندی ستوده شده است که این داستان نامِ او را بر خود دارد. ایرانیان از دامنه تا سرِ کوهِ «**هماون**» لشکر آراستند و درفشِ کاویان در دستِ «**گیو**» بود. «**کاموس**» از دور به دیدنِ سپاهِ ایران رفت و آن را بسیار پسندید؛ «**پیران**» به او پیشنهاد کرد که سه روز سپاهیانِ تازه رسیده به یاریِ تورانیان، بیاسایند و پس از آن به جنگ برخیزند ولی «**کاموس**» نپذیرفت و گفت که همان شب هشیار باشند که ایرانیان نگریزند تا فردایِ آن روز «**کاموس**» با آنان کارزار کند. در همان زمان «**کیخسرو**» که از چگونگیِ کارِ ایرانیان آگاه بود، «**رستم**» را به یاریِ لشکر گسیل کرد. «**رستم**» نیز «**فریبرزِ کاووس**» را به طلایه پیش فرستاد و او را گفت که ایرانیان تا رسیدنِ خودِ وی به جنگ نپردازند و خویشتن نیز بی‌آن‌که در راه بیاساید به سویِ توران رفت. بامدادِ روزِ بعد «**فریبرز**» به لشکرگاهِ ایرانیان رسید و مژده داد که «**رستم**» نیز به لشکرگاه خواهد آمد.

«**پیران**» و دیگر پهلوانانِ توران از پیوستنِ «**فریبرز**» به لشکرِ ایران نمی‌ترسیدند بلکه هراسِ آنان از «**رستم**» بود. «**پیران**»، «**کاموس**» را از این امر بیم داد که او رسیدنِ «**رستم**» به لشکرگاه را هم به چیزی نداشت. با مژده‌ی رسیدنِ «**رستم**» به لشکرگاه، «**طوس**» دل یافت و سپاه آراست.

«کاموس» به آوردگاه آمد و مبارز طلبید. «گیو» بر او تیرباران گرفت ولی آن‌گاه که «کاموس» نزدیک شد با نیزه به کمرگاهِ «گیو» زد؛ «طوس» به یاریِ «گیو» رفت و «کاموس» اسبِ او را کشت. «گیو» سواره و «طوس» پیاده تا شبانگاه با «کاموس» جنگیدند و کسی در نبرد چیره نشد. با تاریک شدنِ هوا هریک به لشکرگاهِ خویش رفتند و همان شب «رستم» به لشکرگاهِ ایرانیان رسید. فردایِ آن شب هفت لشکر در برابرِ ایرانیان آراسته شد؛ خاقانِ چین در قلبگاه و «کاموس» در راست و «پیران» و برادرانش در چپ سپاه چیدند و از رویِ دیگر ایرانیان نیز فرمانِ «رستم» لشکر آراستند، «طوس» در قلبگاه و «گودرز» بر راست و «فریبرزِ کاووس» بر چپِ لشکر ایستادند.

نخست «اشکبوس» پهلوانِ بزرگ از مردمِ «کشان» به میدان آمد و از ایرانیان نبرد جست (ر.ج. اشکبوس). پس از کشته شدنِ «اشکبوس» با تیرِ «رستم»، «پیران» نزدِ «کاموس»، «منشور» و «فرطوس» رفت و چاره‌جویی کرد؛ «کاموس» از برز و بالایِ سوارِ پیاده‌ی ایرانی (رستم) گفت و بیم داشت که مبادا او «رستم» باشد. «پیران» از چگونگیِ «رستم» گفت و سپس «کاموس» را دل داد. فردایِ آن روز «کاموس» به دشتِ نبرد رفت و از ایرانیان ناورد خواست. «طوس» و «رهّام» و «گیو» که پیش‌تر او را آزموده بودند، پای پیش ننهادند و «الوای (۱)» زابلی که اسبْ‌افکن بود و هنرهای تیر و گرز و سنان می‌دانست، به نبردِ او تن داد. «کاموس» با نیزه «الوای» را از زین برگرفت و بر زمین زد و اسب بر او راند تا کشته شد. «رستم» از کشته شدنِ «الوای» اندوهگین شد و خود به رزم «کاموس» شتافت. شمشیرِ «کاموس» به برگستوانِ گردنِ «رخش» خورد ولی اسب آسیبی ندید. «رستم» کمندی بر کمرِ «کاموس» انداخت و سرِ دیگر آن را به رانِ خود بست و «رخش» را از جای برکند. «کاموس» ران بر اسبِ خود فشرد تا از زین جدا نشود؛ از بسیاریِ زورِ «رستم» و مقاومتِ «کاموس»، پهلوانِ کشانی بیهوش شد و «رستم» اسب را نگاه داشت و بازگشت و «کاموس» را با کمند بست و او را دست‌بسته به لشکرگاهِ ایران آورد و پیشِ پهلوانانِ ایرانی افکند. پهلوانان با شمشیر تنِ او را چاک‌چاک کردند. (ر.ج. اشکبوس)

کاووس (ka:wu:s) :

مهترین پسرِ «کیقباد» که پس از مرگِ پدر جانشینِ او شد. کارکرد و شخصیّتِ کاووس (کیکاووس) در شاهنامه ستوده نشده ولی کشورگشایی‌ها و شناختِ ناشناخته‌ها به دستِ او صورت گرفته است. در این راه دشواری‌هایِ فراوان برای او پیش آمده که همه به دستِ «رستم» گشوده شده است. جنگِ او با مردمِ مازندران و گرفتار شدنِ وی و دیگر پهلوانانِ ایران به دستِ دیوان، از کارهایِ ناپسندیده و شگفتِ «کاووس» است؛ «رستم» او و پهلوانان را از جنگِ دیوان رها کرد و «مازندران» (محتملاً هندوستان) را گشود. «کاووس» سپس به جنگِ کشورهایِ «بربر» و

«هاماوران» رفت و «سوداوه» دخترِ شاهِ «هاماوران» را خواستگاری و با او ازدواج کرد؛ شاهِ «هاماوران» ایرانیان را به مهمانی خواند و در آن میهمانی، «کاووس» و همه‌ی پهلوانان ایران گرفتار شدند و باز هم گره به دست «رستم» گشوده شد. «کاووس» خودکامه به آسمان پرواز کرد تا از چگونگی گردش خورشید و ماه آگاه شود؛ در کوهِ «البرز» (آسمان) شهری ساخت. او و «افراسیاب» سببِ کشته شدنِ «سهراب» به دستِ پدرش، «رستم»، بودند. با عشقِ کورِ این پادشاه به «سوداوه» و هوسبازیِ آن زن، «سیاووش» برای گریختن از چنگِ آن‌دو به دفعِ تجاوزِ «افراسیاب» رفت و سپس برای نگاهداشتِ پیمان ناچار شد در توران‌زمین اقامت کند، که در همان جا به فرمانِ «افراسیاب» کشته شد. بر اثرِ همین رای‌ها و به‌ویژه کارکردِ «کاووس» در مورد «سیاووش» فرّه از او گسست. مرگِ «کاووس» هنگامی پیش آمد که «کیخسرو» همه‌ی دشمنانِ ایران و مادّه‌ی شر یعنی «افراسیاب» را کشت. (ر.ج. کی آرش، کی ارشش، کی پشین)
⟸ کاووسْ کی ⟸ کیوس

کاووسْ کَی یا کاووسِ کَی (ka:wu:s-kei یا ka:wu:s-e-kei) :

این کلمه به هر دو صورتِ «**کاووسْ کَی**» (شاه کاووس، کیکاووس) «**کاووسِ کَی**» (کاووسِ کیانی) خوانده می‌شود. ⟸ کاووس ⟸ کیوس

کاوه (ka:və) :

آهنگری ایرانی که از فرمانِ «ضحّاک» مبنی بر کشتنِ فرزندِ خود برآشفت و از او داد خواست؛ محضرِ بزرگانِ دربارِ «ضحّاک» را که بر خوبی و راستیِ آن شاهِ بیدادگر نوشته بودند لگدکوب کرد، سپس به کوی و بازار رفت و چرمِ پیشِ پایِ خود را بر سرِ چوب بست و مردم را به پشتیبانیِ «فریدون» فراخواند و جملگی به سویِ او رفتند. «فریدون» آن چرم را به صورتِ درفشِ ایران درآورد و بر آن گوهرها افزود که به تعبیری تا روزگارِ جنگِ عرب با ایران نیز باقی بود (درفشِ کاویان؛ درفشِ کاویانی). از زندگی او در روزگارِ «فریدون» نامی نیست ولی فرزندانش، «قارن» و «قباد» (و محتملاً شیدوش و کشواد؟)، از فرماندهان و پهلوانان ایران‌زمین بودند.

کَبُرد (kabord) :

پهلوانِ تورانی که در جنگِ بزرگِ «کیخسرو» با «افراسیاب» در میسره‌ی سپاهِ توران می‌جنگید.

کَبْروی (kabru:j) :

هنگامی که «بهرام گور» به شکارِ شیر رفته بود، دهقانی «کبروی» نام از روستا بارهایِ میوه به درگاه شاه برد. شاه او را به مجلس می خواند و او به یادِ «بهرام» چندان می درکشید تا بیخود شد. هنگامی که به ده باز می‌گشت از یاران جدا شد و تنها سوی کوه رفت. خوابِ مستی بر او

شتاب آورد و در زیرِ درختی خفت. هنگامِ خواب کلاغ چشم او را از جای کند و آن مرد همان‌جا مرد. خبر به «بهرام» رسید و او فرمان داد تا هیچ‌کس می ننوشد. در مجلسِ شاه نیز به جای میگساری، شاهنامه (نامه‌ی باستان) خوانده می‌شد. یک سال گذشت تا جوانی کفشگر که داماد شده بود با نوشیدنِ می دلیری گرفت و بر شیرِ گریخته از باغِ وحشِ شاهی سوار شد و از آن پس «بهرام» فرمان داد که نوشیدنِ می به‌اندازه آزاد است.

کَبوده (kabudə) :

گله‌بانِ اسپان «افراسیاب» که به صورت فسیله در دشتِ «گروگرد» رها بودند. پس از آگاه شدنِ «تژاو» از رسیدنِ لشکرِ ایران به آن سرزمین، «کبوده» را برای آگاهی از چگونگیِ سپاهِ ایران گسیل کرد و «بهرامِ گودرز» که طلایه‌دارِ ایرانیان بود با شنیدنِ بانگِ اسبِ «کبوده» سویِ او آمد و تیری بر کمربندش زد. «کبوده» زنهار خواست و گفت که «تژاو» او را بدان کار فرستاده است. «بهرام» به او زنهار نداد و با خنجر سرش را از تن جدا کرد.

کَتایون (kata:ju:n) :

دخترِ مهترِ قیصرِ «روم» که نامِ اصلیِ او «ناهید» بوده است. در «روم» رسمِ زناشوییِ شاه‌زاده خانم‌ها چنان بوده که در جشنی مردانِ جوان در ایوانِ کاخ گرد می‌آمده‌اند و دخترِ قیصر به جوانی که موردِ پسندش بوده دسته‌یی گل می‌داده است. شبی «کتایون» در خواب دید که از مردان انجمنی فراهم شده و بیگانه‌یی سروْبالا و ماه‌روی در میان آنان است و دختر به او دسته‌یی گل داده و او دسته‌یی دیگر بازپس داده است. فردای آن شب، قیصر جوانانِ بزرگ و نامدارِ کشور را در ایوانِ کاخ گرد آورد و «کتایون» را گفت که به میانه‌ی آنان برود؛ دختر همه‌ی جوانان را دید و کسی را نپسندید. سپس قیصر فرمان داد تا کهتران را نیز به ایوان بخوانند. «گشتاسپ» هم به راهنماییِ کدخدایِ دهی از آن کشور به کاخِ شاه رفت. «کتایون» با دیدنِ او به یاد چهره‌یی که در خواب دیده بود افتاد؛ تاجِ خود را برداشت و بر سرِ او گذاشت. بزرگان به قیصر خبر بردند و از چهره و بالایِ آن جوان گفتند، ولی افزودند که کسی او را نمی‌شناسد.

قیصر خواست تا از رسمِ دیرین سر باز زند ولی بزرگان او را از تن زدن و روی گرداندن از رسمی چنان کهن بازداشتند. قیصر به آن پیوند تن داد ولی از دادن گنج و جهیز خودداری کرد و آن‌دو را از کاخ راند. «کتایون» و «گشتاسپ» (فرخ‌زاد) به همان دهی رفتند که شوی در آن می‌زیست. دو همسرِ جوان با فروختن زر و زیوری که به دختر آویخته بود روزگار گذرانیدند تا زمانی که «فرخ‌زاد» در میدانِ قیصر هنرنمایی آشکار کرد و به قیصر گفت که او کشنده‌ی گرگ و اژدها بوده است. آن‌گاه «گشتاسپ» از قیصر گله کرد که داماد و دختر را از کاخ رانده است. سپس قیصر نزد دختر رفت و از آن زمان «فرخ‌زاد» پهلوانِ سپاهِ روم شد. پس از آن‌که «زریر»

با بزرگان و سپاه به «روم» رفت و تاج بر سرِ «گشتاسپ» نهاد، «کتایون» با شویِ خود به ایران رفت و پدر گنج و دینار و هزار غلام و کنیز با او روانه کرد.

«کتایون» شاه‌بانویِ ایران شد و «اسفندیار» و «پشوتن» از او زاده شدند. پس از آن‌که «اسفندیار» خواهران (همسرانِ) خود، «همای» و «به‌آفرید»، را از توران بازآورد و «ارجاسپ» و بزرگانِ آن کشور را کشت و «گشتاسپ» پیمانِ خود را که سپردنِ تاج و تختِ ایران به او بود به جای نیاورد؛ «اسفندیار» مست از کاخِ پدر بازگشت و نزدِ مادر خود رفت و در کنارِ او خفت نیم‌شب که از خواب بیدار شد، داستان گذشته را به مادر بازگفت و از آرزوهایِ خود برای پادشاهی سخن راند. «کتایون» او را پند داد که پدر از پادشاهی تنها نامی دارد و تاجی بر سر، سپاه و گنج به فرمان تو است، ولی «اسفندیار» از این سخنان ناخشنود شد. هنگامی که «اسفندیار» خواست تا با فرمانِ پدر به سیستان برود و «رستم» را دست‌بسته نزد «گشتاسپ» بیاورد، «کتایون» آگاه شد و پسر را پند داد و از هنرهایِ «رستم» و خدمت او به ایران و ایرانیان گفت و کوشید تا فرزند را از آن سفر بازدارد ولی «اسفندیار» نپذیرفت. آخرین باری که در شاهنامه نامِ «کتایون» آمده، هنگامی است که تابوتِ «اسفندیار» را به پایتخت بازآوردند و مادر بر تابوتِ بازگشاده‌ی فرزند و نیز بر اسبِ او بسیار گریست و نالید. ← ناهید (۱)

کِرزَسْپ (۱) (kerzasp) :

فرماندهِ سپاهِ ایران در جنگ با رومیان به روزگارِ «شاپور» پسرِ «اردشیرِ بابکان». ایرانیان در آن جنگ پیروز شدند و «التوینه» را تسخیر کردند. پس از آن‌که قیصرِ روم باژ و ساو پذیرفت آن شهر را ترک کردند و با خود اسیرانی به ایران آوردند.

کِرزَسْپ (۲) (kerzasp) :

یکی از بزرگانِ ایران که «خراسان» سالار او را از کار بازکرده بود. این امر از «نوشین‌روان» پرسیده شد؛ او در توقیع پاسخ داد که «کرزسپ» زُفت و لئیم بود و فرمانِ شاه به بخشش مال به درویشان را اجرا نکرده بود، از این روی «خراسان» به دستور شاه، دستِ او را از کار کوتاه کرده است.

کرمان شه (kerma:n-ʃah) : ← بهرام (۷) ← بهرامِ بهرامیان

کَرْمایِل (karma:jel) :

یکی از جوانانِ نیکوکارِ بابِلی که هر روز جانِ یکی از دو جوان را، که بنا بود مغزِ سرِ آنان خورشِ مارانِ دوشِ «ضحّاک» باشد، نجات می‌دادند و بقایِ نسلِ انسان با یاریِ او و «ارمایل» بوده است. «گرمایل» و «گرمانک» وجوهِ دیگر این نام هستند، ولی همین صورتِ آرامیِ کلمات مناسب‌تر به نظر می‌رسد. (ر.ج. ارمایل)

کَروخان (۱) (karuxa:n) :

پسرِ «ویسه» و برادرِ «پیران» که هنگامِ یورشِ تورانیان به ایران در روزگارِ «نوذر»، «افراسیاب» او را در پیِ «گستهم» و «طوس» و «پردگیان و بنه‌ی «نوذر» به سوی پارس گسیل داشت. «قارن» پس از آگاه شدن از این امر در پیِ او رفت و وی را کشت.

کَروخان (۲) (karuxa:n) :

یکی از بزرگانِ ایران از تخمه‌ی «کیقباد» که «پیروز» از فرزندان یا نوادگانِ او شاهِ «غرچگان» بود و برای شرکت در جنگِ بزرگِ «کیخسرو» با تورانیان جزوِ فرماندهانِ سپاه ایران بود و به یاریِ «منوچهرِ آرش» در لشکر جای گرفت.

کِسرا (kesra:) : ⇐ کسری ⇐ نوشین‌روان ⇐ نوشین‌روانِ قباد

کِسری یا کَسری یا کَسریٰ (kasra: یا kasri یا kesri) :

فرزندِ «قباد» ساسانی از دختری دهقان‌نژاد از مردمِ «اهواز». هنگامی که مردم «قباد» را از تخت به زیر کشیده و او را به «زرمهر» پسرِ «سوخرای» مقتول سپرده بودند، آن جوان با «قباد» به مهربانی رفتار کرد و با پنج تنِ دیگر از یارانِ نزدیکِ شاه از راهِ «اهواز» به «هیتال» رفتند. در «اهواز» مهمانِ کدخدایی شدند و «قباد» دخترِ او را به همسریِ خویش درآورد. هنگامِ بازگشتن از «هیتال» با سی‌هزار شمشیرزن که شاهِ آن سرزمین در اختیارِ وی گذاشته بود، همسرِ او پسری زاده بود که «قباد» او را «کسری» نام نهاد. «قباد» با همسر و فرزند به «طیسفون» بازگشت و دوباره بر تخت نشست. فرزندش را برای پرورش به موبدان سپرد و او با تربیت‌هایِ اخلاقیِ متولّیانِ دینِ «زرتشتی» بار آمد. هنگامی که «مزدک» دین و آیینِ نو آورد و «قباد» به او گروید، «کسری» بیش از دیگران خشمگین بود. او و موبدان و اشراف به بهانه‌ی دفاع از دینِ رسمی، «مزدک» و مزدکیان را کشتند و همان روشِ کهنِ یگانگیِ دین و دولت و ثروت را دوباره بر ایران حاکم کردند. پس از آن‌که «قباد» چهل سال پادشاهی کرد و مرگ را نزدیک دید؛ فرزندش «کسری» را بر جایِ خود نهاد. «کسری» پس از مرگِ پدر بر تختِ شاهی نشست و از آن پس «نوشین‌روان» نام گرفت. ⇐ نوشین‌روان ⇐ نوشین‌روانِ قباد

کَشماره (kaʃma:rə) :

پهلوانِ ایرانی که به قرینه‌ی نامِ «کشماره‌ی قارنان» چنین می‌نماید که فرزندِ «قارن» بوده باشد. او در جنگِ «دوازده رخ»، هنگامی که «گودرز» سپاه آراسته بود و قلبِ لشکر را نگاه می‌داشت، با «شیدوش» و «فرهاد» و «هجیر» گردِ او را گرفته بودند و قلبِ سپاه را به‌آیین پاس می‌داشتند. سپس که «گودرز» و پهلوانانِ دیگر برای نبردِ تن‌به‌تن به جایِ پیکار می‌رفتند، «گودرز» لشکر و سالارگاه را به «گستهمِ گژدهم» و چپِ لشکر را که جایِ «رهّام» بود به «فرهاد» و راست را که

جایِ «فریبرز» بود به «کشماره‌ی قارن» سپرد. در جای دیگری از شاهنامه، نامی از این پهلوان نیامده است. ⟵ کشماره‌ی قارنان

کَشماره‌ی قارَنان (kaʃma:rə-je-qa:rana:n) : ⟵ کشماره

کَشمَگان (kaʃmaga:n) :

پسر «فرخ‌زادِ هرمزد» که با «یزدگردِ سوم» از «طیسفون» به «نیشابور» و «بُست» رفت. «یزدگرد» او را برای شناختنِ دزهای سرزمینِ «طوس» به آن سوی فرستاد و در بازگشت نامِ آن جای‌ها را به شاه گزارش داد تا «یزدگرد» به کوتوالان آن دزها نامه بنویسد.

کَشواد (kaʃwa:d) :

پهلوانِ ایرانی و پدرِ «گودرز». از او در پادشاهیِ «نوذر» یاد شده است. نام او را در کنارِ «زال»، «بُرزین»، «قارن» و «خرّاد» می‌بینیم. او اسیرانِ ایرانی را از «ساری» به «زابل» برد و این کار با رادمردیِ «اغریرث» صورت گرفت. «کشواد» با پادشاهیِ «کیقباد» نیز همداستان بود و هنگامِ جنگیدنِ این پادشاه با «افراسیاب»، به همراهیِ «قارن» قلبِ سپاهِ ایران را فرماندهی کرد. در شاهنامه از او با عنوان «کشوادِ زرّین‌کلاه» نام برده شده است. از زمان کیکاووس به بعد به گونه‌یی از او سخن می‌رود که گویی که درگذشته بوده، ولی از مرگِ وی سخنی در شاهنامه نیست و محتمل است که کشواد نیز فرزندِ کاوه بوده باشد (؟) ⟵ گودرزِ کشواد

کَلاهور (kala:hur) :

یکی از دیوانِ پهلوانِ «مازندران» که برای بیم دادن، چنگِ «رستم» را سخت فشرد و «رستم» در بازفشردنِ دست وی چنان کرد که همه‌ی ناخن‌هایِ «کلاهور» فروریخت و با دستِ آویخته به سویِ شاهِ «مازندران» رفت و او را به آشتی جستن با ایرانیان ترغیب کرد.

کَلباد (۱) (kalba:d) :

پسرِ «ویسه» که «پَشنگ»، پدرِ «افراسیاب»، او و دیگر پهلوانان را برای جنگ با «نوذر» به ایران گسیل کرد. هنگامی که «افراسیاب» برای تسخیرِ «سیستان» دو پهلوانِ تورانی، «اخواست» و «شماساس»، را به آن سرزمین فرستاد، او نیز همراهِ آنان بود و با تیرِ «زال» کشته شد. در شاهنامه باز هم از «کلبادِ ویسه» نام برده شده است، بنابراین دو احتمال می‌توان داد، یکی آن‌که در شاهنامه یا نسخه‌هایِ آن اشتباهی شده و کشته شدنِ «کلباد» از خاطرِ سراینده یا کاتب رفته باشد، دیگر آن‌که دو پسرِ «ویسه» به این نام خوانده شده باشند که چندان هم بعید نمی‌نماید. ⟵ کلباد (۲) (؟)

کَلباد (۲) (kalba:d) :

پهلوانِ تورانی و پسرِ «ویسه» که جزوِ بازی‌کنانِ تورانی در گوی باختنِ «افراسیاب» و «سیاووش»

از او نام برده شده است. هنگام گریختن «فریگیس»، «کیخسرو» و «گیو» از توران به ایران، «پیران» او و «نستیهن» را برای کشتن «فریگیس» و «گیو» و دستگیر کردن «کیخسرو» در پیِ آنان فرستاد که «گیو» به‌تنهایی آن دو پهلوان و دیگر سپاهیان را شکست داد. «کلباد» در جنگِ «کاموس» نیز شرکت داشت و برای نبردِ تن‌به‌تن با «بیژن» نامزد شد، ولی این نبرد و نبردهایِ دیگر پهلوانان انجام نشد؛ سپس در لشکر آراستنِ خاقانِ چین، او و «هومان» پشتیبانِ «پیران» در میسره بودند. در پایانِ این جنگ، «پیران» او و «نستیهن» را به تن زدن از جنگ و پنهان شدن در پشتِ سپاه واداشته است. «کلباد» در جنگِ «دوازده رخ» همراهِ «زنگاله» و «سپهرم» ساقه‌دارِ لشکرِ توران بود و در پایانِ این جنگ در نبرد تن‌به‌تن به دستِ «فریبرزِ کاووس» کشته شد. ← کلباد (۱) ← کلبادِ ویسه (؟)

کَلبادِ ویسه (kalba:d-e-visə) : ← کلباد (۲)

کُندُر یا کُندَر (۱) (kondor یا kondar) :

شاهِ «سقلاب» که در داستانِ «کاموس» برای یاریِ «پیران» به لشکرگاهِ «هماون» سپاه برده بود. هنگامِ لشکر آراستن در برابرِ ایرانیان، فرماندهیِ راستِ لشکر دشمن را داشت و «رستم» در یورش به آن سپاه، نخست میمنه را بر هم درید.

کُندُر یا کُندَر (۲) (kondor یا kondar) :

پهلوانِ تورانی که در جنگِ دوم «ارجاسپ» و «گشتاسپ» فرماندهیِ راستِ سپاه توران با او بود و «ارجاسپ» یک بار از او با صفتِ «شیرگیر» یاد کرده است.

کوت (kut) :

پهلوانِ بزرگ رومی که قیصر به یاریِ «خسروپرویز» فرستاد. فرماندهِ سپاهِ قیصر «نیاطوس» و یاران بزرگ او «سرکس» و «کوت» بودند. «پرویز» با همراهانِ خود و لشکریان روم به «آذرآبادگان» رسید و در دشتِ «دوک» پرده زد. از سوی دیگر «بهرامِ چوبین» نیز سپاه به آن سرزمین برد. روز نخست «کوت» از میانِ سپاه روم بیرون آمد و از «بهرام» نبرد خواست. «بهرام» خود بیرون رفت و بسیار آسان با زخمِ شمشیر «کوتِ» هزاره را که خود برابرِ هزار تن جنگ‌آور بود از سر تا تن به دو نیمه کرد. تن بی‌جانِ «کوت» را به فرمانِ «بهرام» بر اسب بستند و به لشکرگاهِ رومیان فرستادند تا سپاهیان هنرِ سپاه‌سالارِ ایران را به چشم ببینند.

کولاد (kula:d) :

از دیوانِ پهلوانِ مازندران. ← کولادِ غندی

کولادِ غُندی (kula:d-e-γondi) :

از دیوانِ پهلوانِ مازندران که «اولاد» از او به عنوانِ سپهدارِ «دیو سپید» نام برده است. از سخنِ شاهِ «مازندران» چنین برمی‌آید که «کولاد» به دستِ «رستم» کشته شده است. ← کولاد

کوه گوش (kuh-guʃ) :

در داستانِ «کاموس»، هنگامی که «هومان» ناشناس به لشکرگاهِ ایران رفت تا پهلوانی را که به یاریِ سپاه ایران رسیده بود بشناسد؛ «رستم» نام او را پرسید، وی به دروغ خود را «کوه گوش» پسرِ «بوسپاس» و اهلِ «وهر» خواند. ← بوسپاس

کوهیار (kuhja:r) :

پهلوانِ ایرانی که در جنگِ بزرگِ «کیخسرو» با «افراسیاب» شرکت داشت و با «برته» در دستی از لشکر که فرماندهیِ آن با «گیو» و «گودرز» بود جای گرفت.

کُهْرَم (۱) (kohram) :

پهلوانِ تورانی که در جنگِ کین‌خواهی ایرانیان به خاطرِ کشته شدنِ «سیاووش»، فرماندهِ میسره‌ی سپاهِ توران بود. دیگر از او تا نبردِ تن‌به‌تنِ «دوازده رخ» نامی به میان نیامده و در این نبرد به دستِ «برته»، پهلوانِ ایرانی، کشته شده است.

کُهْرَم (۲) (kohram) :

پســرِ «ارجاسپ» تورانی که «دقیقی» او را در آغاز برادرِ پادشاه توران و سپس پسرِ او خوانده است. در جنگِ نخستِ تورانیان با «گشتاسپ»، فرماندهیِ یک جناحِ لشکرِ توران با «کهرم» بود و در میانه‌ی کارزار پدر او را به سپهداری برگزید. هنگامی که «اسفندیار» در زندانِ پدرِ خود بود، «کهرم» به فرمانِ «ارجاسپ» به بلخ سـپاه برد. «لهراسپ» آگاه شـد و با همه پیری به جنگِ تورانیان رفت و پس از دلاوری‌هایِ بسیار و کشتنِ پهلوانانِ تورانی، به فرمانِ «کهرم» او را در میان آوردند و چندین تن با او جنگیدند تا کشته شد. در همین یورش بود که دخترانِ «گشتاسپ» را به اسارت بردند و آتشکده‌ها را ویران کردند. در رزمِ دومِ «ارجاسپ» با «گشتاسپ» فرماندهیِ چپِ سپاهِ توران با او بود و هم او در این جنگ «فرشیدورد (۳)»، پسرِ «گشتاسپ»، را زخمی کرد و در لشکرگاه افکند و پس از رسیدنِ «اسفندیار» به یاریِ ایرانیان، فرماندهِ راستِ لشکر توران بود ولی از بیمِ حمله‌ی شاهزاده‌ی ایرانی گریخت.

هنگامی که «اسفندیار» به جامه‌ی بازرگانان در «رویین دز» بود، لشکرِ ایران به سپهداریِ «پشوتن» به کنار بارو رسـید. «ارجاسـپ» با پســرش «کهرم» و پهلوانی دیگر به نام «طرخان» (که محتمل است او هم پسر «ارجاسـپ» بوده باشد.) لشکر به بیرونِ حصار بردند. با کشته شدن

«طرخان» به دستِ «نوش آذر»، «کهرم» گریزان سوي دز رفت و آنچه را رفته بود به پدر بازگفت و دیگر بار با فرمانِ «ارجاسپ» به بیرونِ دز آمد. پس از آن «اسفندیار» به بیرونِ حصار رفت و پهلوانانِ ایرانيِ درونِ دژ نامِ «گشتاسپ» را با بانگِ بلند بر زبان آوردند؛ «کهرم» بیمناک شد و دوباره با سپاهیان سويِ دز گریخت. این بار «اسفندیار» با لشکر سويِ آنان رفت و میان «اسفندیار» و «کهرم» پیکار پیوست. شاه‌زاده‌ی دلاور ایران کمربندِ او را گرفت و وی را بر سرِ دست برد و بر زمین افکند و ایرانیان نیز دستِ او را بستند و پس از آن به فرمانِ «اسفندیار» او و برادرش، «اندریمان»، را بر دار آویختند. (در شعر دقیقی این نام کُهَرم koharm خوانده می‌شود.)

کِهیلا یا کُهیلا یا کِهْایلا (kehila: یا kohila: یا keh-ila:) :

یکی از نبیرگانِ «افراسیاب» که هنگامِ جنگِ بزرگِ «کیخسرو» فرماندهِ یکی از لشکرهايِ توران بود و در هنگامه‌ی جنگ در میمنه به دستِ «منوچهرِ آرش» پهلوانِ ایرانی کشته شد.

(ر.ج. استقیلا، برزایلا، شاه ایلا)

کَی‌آرش (kei-a:raʃ)

«کیقباد» چهار پسر داشت، نخست «کاووس»، دیگر «کی‌آرش»، سوم «کی پشین» و چهارم «کی‌ارشش»، که «کاووس» فرزندِ مهتر به جانشینی پدر گزیده شد. «سوداوه» در ظاهر از دخترانِ «کی‌آرش» برای همسريِ «سیاووش» نام برده و «کاووس» نیز همین امر را بر زبان رانده است. (ر.ج. کی ارشش، کی پشین، کاووس)

کَی ارشش (kei-arʃaʃ) :

چهارمین فرزندِ «کیقباد». جز یک بار نامی از او در شاهنامه نیامده است.

(ر.ج. کاووس، کی آرش، کی پشین)

کَیانوش (kaja:nuʃ) :

یکی از دو برادرِ مهترِ «فریدون»: او و «برمایه» هنگامِ آماده شدنِ «فریدون» برای جنگ با «ضحّاک» یاورِ او بودند و آشکار نیست که در میانه‌ی راه به چه دلیل قصدِ جانِ او کردند. به‌ظاهر این دو برادر هنگام ورودِ «فریدون» به کاخِ «ضحّاک» نیز همراهِ او بودند، ولی دیگر در شاهنامه نامی از آنان به میان نیامده است. (ر.ج. برمایه(۲))

کَی پشین (kei-paʃin) :

سومین پسرِ «کیقباد» که در داستان «سیاووش»، «سوداوه» در ظاهر از دخترانِ او برای همسريِ «سیاووش» نام برده و «کاووس» نیز همین امر را به «سیاووش» بازگو کرده است.

(ر.ج. کاووس، کی آرش، کی ارشش، کی پشین)

کَیخسرو (kei-x_{hw}osrau) :

دوازدهمین و پارساترین و تواناترین پادشاه اسطوره‌ای ایران، فرزند «سیاووش» و «فریگیس» دخترِ «افراسیاب». «سیاووش» که از کشته شدنِ خود آگاهی داشت، هنگامی که فرزندش در شکمِ مادر بود این نام را بر او گذاشت و پیش‌بینی کرد که «کیخسرو» خونخواهِ وی خواهد بود و جهان را از بدی‌ها خواهد شست. او در میان شبانان پرورده شد و در ده سالگی به شکارِ شیر و پلنگ می‌رفت. «گیو» بر اثرِ خوابی که پدرش، «گودرز»، دیده بود برای یافتنِ او به توران رفت و هفت سال در این کار رنج برد؛ عاقبت او را یافت و «کیخسرو»، «فریگیس» و «گیو» به ایران گریختند. دلاوری‌هایِ «گیو» در آن سفر و جنگ با «کلباد» و «نستیهن» و سپس با «پیران» و سپاهیانِ توران از بخش‌هایِ دل‌انگیزِ شاهنامه است. «کیخسرو» همان‌گونه که «فریدون» با اسب از «اروند رود» گذشته بود، به یاریِ فرّه‌ی ایزدی از «جیحون» گذشت. در ایران «گودرزیان» به پیشبازِ او رفتند و وی را جانشینِ شایسته و فرّه‌مند «کاووس» دانستند. «طوس» با این امر مخالف بود و «فریبرزِ کاووس» را پیشنهاد کرد، ولی با آزمونی الهی، «کیخسرو» دژِ جادوییِ «بهمن» را گشود و شایستگیِ خود را نشان داد. «کیخسرو» تا زنده بودنِ «کاووس» بر تختِ شاهی ننشست. در آغاز ویرانی‌هایِ کشور را آباد کرد و پس از آسوده شدنِ مردم، سپاهیانِ همه‌ی کشورهایِ تابع ایران را به کین‌خواهیِ «سیاووش» گرد کرد و به توران گسیل داشت. در برخی جنگ‌ها پیروزی با ایرانیان بود و در برخی با تورانیان. در آخرین جنگِ خود با «افراسیاب» که «جنگِ بزرگ» خوانده شده است، چند بار نیا را شکست داد و در آن سرزمین‌ها نیز به آبادیِ شهرهایِ ویران شده از ستمِ «افراسیاب» دست زد؛ سرانجام «افراسیاب» و «گرسیوز» را کشت و جهان از بدی پاک شد. «کیخسرو» پس از کشتنِ «افراسیاب» همه‌ی مردم را در دشت گِرد آورد و جشنی همانندِ «سیزده‌بدر» امروزی برگزار شد.

«کیخسرو» از عمرِ دراز و احتمالِ گناه بیم داشت و از این روی از خداوند خواست تا گناه ناکرده او را نزدِ خویش برد؛ نیایش‌هایِ او به درگاهِ خداوند پذیرفته شد و «سروش» این پیام را بدو رسانید. ایرانیان گرد آمدند تا وی را از آن کارِ شگفت پشیمان کنند، ولی او در پیوند و پیمان با خداوند ثابت‌رای بود. پادشاهیِ ایران را به «لهراسپ»، شاهیِ «نیمروز» را به «رستم»، «خراسان» را به «طوس» و شهرهایِ «اصفهان» و «قم» را به «گیو» واگذار کرد؛ سپس راهِ بیابان در پیش گرفت. برخی از پهلوانان وی را همراهی کردند؛ گرچه او آنان را از آن کار بازداشت ولی نپذیرفتند. در بیابان داخل چشمه‌یی شد و برای پاکی خود را شست و از همان‌جا به آسمان عروج کرد. همراهان نیز در برف گم شدند. در آخر زمان «کیخسرو» پادشاهِ جهان و پهلوانانِ ایران یاورِ او خواهند بود. از میانِ تورانیان نیز «اغریرث» جزوِ یارانِ «کیخسرو» خواهد بود. ← خسرو (۱)

کَید یا کَیْد یا کید (۱) (keid یا kajd یا kid) :

پادشاهِ هندوستان که در روزگارِ چیرگیِ «اسکندر» بر جهان، خوابی دید و دانشمندی به نامِ «مهران» آن خواب را گزارش کرد و او را به آشتی جستن با «اسکندر» پند داد. «اسکندر» از ایران به شهرِ «میلاد» رفت و به «کید» نامه نوشت؛ «کید» برای آشتی‌جویی با وی فیلسوف و پزشکِ درگاه را نزدش فرستاد و دخترِ زیبایِ خود را به همسریِ او درآورد؛ هدیه‌ی دیگر جامی بود که آبِ آن کمی نمی‌یافت. «اسکندر» نیز با او آشتی جست و بدین ترتیب «کید» بر کشورِ خود پادشاه ماند. «اسکندر» هنگامِ نزدیک دیدنِ مرگ وصیّت کرد که دخترِ «کید» را بی گزند نزدِ پدر بازگردانند.

کَید یا کَیْد یا کید (۲) (keid یا kajd یا kid) :

دانشمندِ ستاره‌شناسِ هندی که «اردشیرِ بابکان» در نامه‌یی از او خواست تا آینده‌ی ایران و پادشاهی کشور را پیش‌بینی کند؛ او در پاسخ گفت که پیوندی میانِ فرزندِ «اردشیر» و دخترِ «مهرکِ نوش‌زاد» صورت خواهد گرفت که فرزندِ آن‌دو برای ایرانیان آسایش و آرامش ارمغان خواهد آورد. با همه‌ی دشمنی‌هایِ «اردشیر» با خاندانِ «مهرک»، این پیوند به انجام رسید و حاصل آن زاده شدن «اورمزد (۴)» بود.

کَیقُباد (۱) (kei-qoba:d) :

مردی از تخمه‌ی «فریدون». پس از مرگِ «زَو»، «افراسیاب» بر شرق و مرکزِ ایران دست یافته بود. «زال» و «رستم» برای جنگ با او سپاه آوردند، ولی «زال» لشکرِ بی پادشاه را چون کشتیِ بی کشتیبان می‌دانست و از این رو «رستم» را برای آوردنِ «کیقباد» که موبدان نشانِ او را در کوهِ «البرز» داده بودند فرستاد. «کیقباد» پس از آمدن به ایران، بر تختِ شاهی نشست؛ «زال» و دیگر پهلوانان بر او آفرینِ شاهی خواندند. «کیقباد» با یاریِ پهلوانانِ ایران «افراسیاب» را شکست داد و به گریز و آشتی و بازگشتن به مرزهایِ پیشین واداشت. ⟸ قباد (۲)

کَیقُباد (۲) (kei-qoba:d) : ⟸ قباد (۳)

کَیوس (kaju:s) :

وجهِ دیگرِ نامِ «کاووس». در شاهنامه تنها یک بار «کاووس» با این نام خوانده شده است.
⟸ کاووس ⟸ کاووس کی

کَیومَرْث (kajumarθ) :

نخستین انسانِ آفریده‌ی خداوند و اوّلین پادشاهِ جهان که به پیامِ «سروش» با خداوند ارتباط داشت. شخصیّتِ او با «آدم ابوالبشر» قابلِ مقایسه است.

گاوِ شیران (ga:v-e-ʃira:n) :

گاوی که از سوی خداوند تعیین شـده بود تا در صورتِ اختلاف میان ایرانیـان و تورانیـان، خطِّ مرز را مشخص کند. بنا بر «دینکَرت» این گاو به فرمانِ «کیکاووس» و به دستِ «سریت» کشته شد. ← شیرِ گاو

گُراز (۱) (gora:z) : ← گرازه

گُراز (۲) (gora:z) :

مرزبان سـرزمینِ غربیِ ایران که هم‌مرزِ روم بوده اسـت. او نخسـتین کسی بود که در پایانِ پادشـاهیِ «**خسـروپرویز**» سـر از او پیچید. وی به قیصر روم نامه نوشـت و از او خواسـت تا به ایران لشکر بکشد. قیصر لشکر آورد و «پرویز» نامه‌یی نیرنگ‌آمیز به «گراز» نوشت. در آن نامه آمده بود که شـاه از حیله‌ی «گراز» در کارِ قیصر شادمان است و هنگامی که سپاه روم به میانه‌ی راه برسد، «گراز» و «پرویز» از دو سوی آنان را در میان خواهند گرفت، از سویِ دیگر به نامه‌بر گفت که کاری کند تا در جنگِ رومیان گرفتار شود و قیصر با آگاه شدن از آن نوشته یقین پیدا کند که «گراز» در کارِ او نیرنگْ‌سازی کرده است. بدین ترتیب قیصر لشکر از ایران بازپس برد. «گراز» از نیرنگ «پرویز» آگاه شد و دوازده‌هزار سپاهی به «**خورّه‌ی اردشیر**» کشید. شـاه، «**زادفرّخ**» را نزدِ سپاهیان فرسـتاد تا آنان را از پیرویِ «گراز» بازگرداند، ولی او نیز با «گراز» همدست بود. سرانجام پهلوانِ دیگری به نام «**تخوار**» نیز با آنان یار شد؛ «**شیروی**» را از زندان بیرون آوردند و بر تخت شـاهی نشاندند. پس از کشـته شدنِ «شیروی» و بر تخت نشستنِ «**اردشیر**»، پسرِ او، «گراز» «**پیروزِ خسرو**» را به کشـتنِ «اردشیر» واداشـت. سپس «گراز» با نامِ «**فرآیین**» بر تخت ایران نشست. ← فرآیین (۲)

گُرازه (gora:zə) :

پهلوانِ ایرانی که از تخمه‌ی گیوگان شمرده شده است. او جزوِ همراهانِ «**کاووس**» در جنگِ «**مازنـدران**» بـود و سـپس همراهِ «**رسـتم**» بـرای رهانیـدنِ «کاووس» و پهلوانانِ ایـرانی به «**هاماوران**» رفت. «گرازه» از جمله پهلوانانی بود که با «رستم» به شکارگاه «**افراسیاب**» رفت. او فرمانـدهِ صدوپنج تن از گردانِ تخمه‌ی خویـش بود که بـرای جنگ کین‌خواهیِ «**سیاووش**» از پیشِ «**کیخسرو**» گذشتند. «تخوار» نیز از او با درفشی گرازپیکر نام برد و وی را به «**فرود**» شناسانید. در جنگِ «**کاموس**» برای نبردِ تن‌به‌تن با «**تهل**» گزیده شد، ولی این نبرد و دیگر نبردها صورت نگرفت. «گرازه» از پهلوانانی است که همراهِ «رستم» برای رهانیدنِ «**بیژن**» از چاهِ «افراسیاب» به توران رفت. در جنگِ «**دوازده رخ**» نیز او و «**زواره**» پشتیبانِ «**فریبرز**» میمنه‌دارِ لشـکرِ «**گودرز**» بودند. در پیکاری که میان «**گیو**» از یک سـو و دو پهلوانِ تورانی،

«لهّاک» و «فرشیدورد»، از سوی دیگر انجام می‌شد برای یاریِ «گیو» به نبرد با «فرشیدورد» شتافت و در نبردِ تن‌به‌تن «سیامک» پهلوانِ تورانی را از پای درآورد. در جنگِ بزرگِ «کیخسرو» نامی از این پهلوان در شاهنامه نیست و تنها در پادشاهی «لهراسپ» یک بارِ دیگر از او نام برده شده است. ← گراز (۱)

گَرامی (gara:mi) :

پسرِ دلیرِ «**جاماسپ**». در نخستین جنگِ «ارجاسپ» و «**گشتاسپ**»، هنگامی که «زریر» سپهبد لشکر آراست، فرماندهیِ یک دستِ سپاه ایرانیان با «**گرامی**» بود. پس از کشته شدنِ «شیدسپ»، فرزندِ «گشتاسپ»، او به میدان رفت و از «**نامخواست**» پهلوانِ تورانی نبرد خواست. دو پهلوان با گرز، نیزه، شمشیر و تیر پیکار کردند و بر یکدیگر چیره نشدند، تا پهلوانِ تورانی گریخت و «**گرامی**» شمشیر بر کف به صفِ دشمنان یورش برد؛ سپس لشکر از دو سو به جنگِ انبوه برخاستند. ناگاه درفش از دستِ ایرانیان فرو افتاد. «**گرامی**» درفش را برداشت و خاکِ آن را سترد و با خود برد. تورانیان تا چنان دیدند گردِ او را گرفتند و با شمشیر یک دستش را از تن جدا کردند. جوانِ دلاور درفش را به دندان گرفت و با دستِ دیگر با گرز بر سر دشمنان می‌کوفت؛ او چندان جنگید تا کشته شد.

گَران‌خوار ($gara:n\text{-}x_wa:r$) :

وزیرِ خردمندِ «اردشیرِ بابکان» که با تدبیرِ او دخترِ «اردوان» که همسرِ شاه بود از چنگِ مرگ رست و جانشینی برای شاه به دنیا آورد. دستگاهِ «**گران‌خوار**» در پادشاهی چنان بود که بر یک رویِ سکّه‌هایِ دینار و درم نامِ «اردشیر» و بر روی دیگر نامِ او بود.

گُردآفرید (gord-a:farid) :

زنِ دلاورِ ایرانی، خواهرِ «**گژدهم**» و همسرِ «**هجیر**» که از گرفتار شدنِ «**هجیر**» در دست «**سهراب**» سخت خشمگین شد و برای رزم با «**سهراب**» پیشِ او رفت و مردانه جنگید، ولی چون توانِ برابری با او را نداشت، کلاهخودِ خود را برداشت تا «**سهراب**» بداند که هم‌رزمِ او زن است. «**سهراب**» فریفته‌ی او شد ولی «**گردآفرید**» با تدبیر از چنگِ پهلوانِ جوان رست و در دژِ «**سپید**» شد؛ از پشتِ بام به «**سهراب**» خندید که ایرانیان همسرِ تورانیان نمی‌شوند و به او اندرز داد که به توران بازگردد.

گُردوی (۱) (gordu:j) :

شاهِ «**وهر**» که در داستانِ «**کاموس**» برای یاریِ «**پیران**» و جنگ با ایرانیان به لشکرگاهِ «**هماون**» سپاه برد.

گُردوی (۲) (gordu:j) :

در جنگِ دومِ «گشتاسپ» و «ارجاسپ»، پادشاهِ ایران پس از شکست، از راهی یگانه که تورانیان از آن آگاه نبودند با لشکرِ بازمانده به کوه گریخت. هنگامی که «اسفندیار» از زندان آزاد شد و به یاری ایرانیان دوباره لشکر آراست، فرماندهیِ چپِ سپاه ایران با «گردوی» بود. در شاهنامه دیگر بار از او نام برده نشده است.

گُردوی (۳) (gordu:j) :

برادرِ «بهرامِ چوبین» که جزوِ یاران و رایْ‌زنانِ «خسروپرویز» بود؛ در نخستین جنگِ «خسرو» و «بهرام» در «نهروان» شرکت داشت و برادر را از دور به «پرویز» شناساند تا شاه با وی سخن بگوید. هم او «خسرو» را به گریختن از لشکرگاهِ «بهرام» پند داد و یکی از همراهان «پرویز» هنگامِ گریختن او به «روم» بود. در جنگِ دوم نیز با برادرش «بهرام» به نبردِ تن‌به‌تن پرداخت؛ هیچ‌یک بر دیگری چیره نشد و هردو از هم بازگشتند. همچنین «گردوی» یکی از پهلوانانی بود که «گستهم» برای نبرد با دو یا سه تن یارانِ «بهرام» برگزید؛ این یاران گزیده‌ی «پرویز» چهارده تن بودند که جملگی از «یلان‌سینه» و «ایزدگشسپ» شکست خوردند.

«خسرو پرویز» پس از دوباره دست یافتن به تاج و تختِ ایران، فرمانْروایی بر سرزمینی را بدو واگذاشت. پس از کشته شدنِ «بهرامِ چوبین» در «مرو» خواهر و همسرش، «گردیه»، به «گردوی» نامه نوشت و از او خواست تا نزدِ «پرویز» پایمردی کند که همراهانِ «بهرام» را ببخشد. پس از آن‌که «گردیه» به همسری «گستهم» درآمد، «پرویز» و «گردوی» همدست شدند و دو نامه به «گردیه» نوشتند؛ همسر «گردوی» نامه‌ها را نزدِ «گردیه» برد. «پرویز» از «گردیه» خواسته بود که شوهرش «گستهم» را بکشد تا شاه او را به زنی برگزیند. این کار به دستِ «گردیه» انجام گرفت و به پاداشِ آن همسرِ «پرویز» شد. از آن پس دیگر نامی از «گردوی» در شاهنامه نیست.

گُردیه (gordiə) :

خواهر و همسرِ خردمند و دلیرِ «بهرامِ چوبین». هنگامی که «بهرام» با بزرگانِ سپاه خویش رای زد و نظر آنان را برای بر تخت نشستن جویا شد، «گردیه» سخن آغاز کرد و «بهرام» را بسیار پند داد و داستان‌هایِ پیشینیان را بر او یاد کرد، که هیچ‌یک از پهلوانان به تختِ شاهی چشم نداشته‌اند. پس از کشته شدن «بهرام» به دستِ «قلون»، خاقان چین برادر خود را با نامه و پیامِ خواستگاری سوی «گردیه» فرستاد و او با تدبیر پذیرفتنِ آن پیشنهاد را به گذشتِ چهار ماه سوکواری موکول کرد و فرستاده را به‌خوبی بازگردانید؛ خود با بزرگانِ لشکر رای زد و گفت که به برادرش «گردوی» نامه نوشته و از او خواسته است تا نزدِ «خسروپرویز» پایمردِ وی و یارانِ

«بهرام» شود. سپس مانندِ مردان جوشن پوشید و با لشکریان راو ایران برگرفت. خاقان چین برای بازگرداندنِ او سپاهی به فرماندهیِ «تبرگ» گسیل داشت. «گردیه» خود به میدان رفت و «تبرگ» گفت که برای برگردانیدن آن زن رفته است. زنِ دلاور مغفر از سر برداشت و در نبرد «تبرگ» را از پای درآورد؛ دلیران ایران نیز لشکریانِ چین را شکست دادند. «گردیه» با سپاه از «مرو» به «آموی» رفت و «گستهم»، دایيِ «خسروپرویز»، که در آن زمان فرمانْروایِ خراسان بود به پیشبازِ او رفت. «گستهم» که به سبب کشته شدنِ برادرش، «بندوی»، به فرمانِ «پرویز» بر او شوریده بود، از «گردیه» خواستگاری کرد و زن به همسریِ وی درآمد. سپس که نامه‌ی «خسرو» و «گردوی» به «گردیه» رسید و شاه در آن نامه «گردیه» را خواستگاری کرده و خواهانِ کشتنِ «گستهم» شده بود، او شبانه و در بسترِ مستی شوهر خود را کشت. سپس با همراهان به پایتخت رفت و به همسريِ «خسروپرویز» درآمد و سرپرست دوازده‌هزار کنیزکِ شاه شد. پس از آن‌که «خسرو» با گماشتنِ مردی بدکنش به فرمان‌رواییِ «ری» آن شهر را به ویرانی کشید، «گردیه» به هنگام نوروز و با آراستنِ گربه‌یی توانست شاه را به عزل و کشتنِ آن مردِ بدطینت وادار کند.

گُرَزم (gorazm) :

پهلوانِ ایرانی که بنا بر پیش‌بینيِ «جاماسپ» در جنگِ نخستِ «گشتاسپ» و «ارجاسپ»، باید به دستِ «بیدرفش» تورانی کشته می‌شد؛ این پیش‌بینی درست از کار در نیامد و نامی از «گرزم» در نخستین جنگِ «ارجاسپ» و «گشتاسپ» نیست. «گرزم» با «اسفندیار» کینه داشت و هنگامی که شاه‌زاده‌ی ایرانی برای گستردنِ دینِ بهی به چار سویِ جهان رفته و بازگشته بود، نزدِ «گشتاسپ» از لشکر گردآوردن و شوریدنِ «اسفندیار» گفت و پادشاهِ بددل را در گمان افکند؛ «اسفندیار» به فرمانِ پدر در غل و زنجیر به زندان فرستاده شد. وقتی که «جاماسپ» برای آوردن آن شاه‌زاده‌ی دلاور به «شبدز» رفت و برای تحریک احساسات او فراوان سخن گفت، «اسفندیار» به «جاماسپ» به طعنه پاسخ داد که «گرزم» فرزند شاه است نه من. هنگامی که «اسفندیار» برای یاری رساندن به لشکرگاه رفت، «گرزم» را در میانِ کشتگان دید، با تمثیل با کشته‌ی او سخن گفت و او را دوستِ نادان خواند.

گَرسیوَز (garsiwaz) :

برادرِ نابکارِ «افراسیاب». هنگام پادشاهی «نوذر» در ایران و «پشنگ»، پدرِ «افراسیاب»، در توران «گرسیوز» جزوِ کسانی بود که «پشنگ» برای لشکر کشیدن به ایران با آنان مشورت کرده ولی در جنگ‌ها از او نامی برده نشده است. در آغازِ داستانِ «سیاووش» دختری که نژادِ

آسمانی داشت و از جنگِ پدر گریخته بود خود را از خویشان و نبیرگان «گرسیوز» خواند که آشکار نیست همین «گرسیوز» برادرِ «افراسیاب» است یا نه. هنگام پادشاهی «کاووس» و روزگارِ جوانیِ «سیاووش» او و «بارمان» پیشرو سپاهیانی بودند که به ایران تاختن آوردند؛ «سیاووش» به خواستِ خود به دفعِ آنان رفت و سپاهشان را شکست و هردو پهلوان به توران گریختند. سپس «گرسیوز» نامه و پیام و هدیه‌هایِ «افراسیاب» را برای «سیاووش» و «رستم» برد. او در گوی‌بازیِ «سیاووش» و «افراسیاب» نیز حضور داشت و پس از هنرنماییِ «سیاووش»، «افراسیاب» کمانِ او را به «گرسیوز» داد تا به زه کند و او نتوانست؛ این ناتوانی و سرشکستگی کینه‌یی در دلِ وی نسبت به «سیاووش» ایجاد کرد و توجّهِ بعدیِ «افراسیاب» به «سیاووش» او را کینه‌کش‌تر کرد.

پس از آن‌که «سیاووش» به جایگاه خود رفت و شهرِ «سیاووش‌گِرد» را ساخت، «گرسیوز» نامه و پیام «افراسیاب» را نزد او برد و غبطه و حسد او نسبت به شاه‌زاده‌ی ایرانی بیش‌تر شد. هنرنماییِ «سیاووش» در گوی‌بازی و شکست دادنِ هم‌زمانِ دو حریفِ تورانی، «گروی» و «دمور»، «گرسیوز» را کینه‌ورتر کرد و همه‌ی کوشش خود را به کار برد تا «افراسیاب» را نسبت به «سیاووش» بدبین کرد و تا اندازه‌یی به بدگویی‌ها و حیله‌هایِ خود افزود تا «سیاووش» به فرمانِ «افراسیاب» کشته شد.

در داستانِ «بیژن و منیژه» هم او «بیژن» را دستگیر کرد و نزدِ «افراسیاب» برد و با فرمانِ برادر وی را تا پایِ چوبه‌ی دار کشانید که با پادرمیانیِ «پیران» از آن سرنوشت رست، ولی «گرسیوز» چاهِ زندانِ «بیژن» را تهیّه دید. در این داستان هنگامِ لشکرکشیدنِ «افراسیاب» در برابرِ لشکرِ «رستم»، او و «شیده» پسرِ «افراسیاب» قلبِ سپاهِ توران را نگاه می‌داشتند که کار به شکست و گریزِ تورانیان انجامید.

هنگامِ جنگِ بزرگِ «کیخسرو» با «افراسیاب»، «گرسیوز» در نخستین جنگ سپهدارِ لشکرِ توران بود؛ این جنگ به گریختنِ او و «افراسیاب» و «جهن» انجامید. در جنگِ دوم نیز او ساقه‌دارِ لشکر بود که باز هم همین سه تن از جنگِ «کیخسرو» گریختند. سرانجام «گرسیوز» و «جهن» به دستِ «رستم» گرفتار شدند. سپس «کیخسرو» داییِ خود، «جهن»، را با احترامِ شایسته در کاخی جای داد و «گرسیوز» را پای در بند به زندان فرستاد. پس از دست یافتنِ «کیخسرو» به «افراسیاب»، او و برادرش «گرسیوز» به فرمانِ شاهِ ایران کشته شدند.

گَرسیون (۱) (garsijun) :

پهلوانِ تورانی. در آغازِ جنگِ «دوازده رخ»، هنگامی که «افراسیاب» از شبیخونِ «رستم» به کاخ خود خشمناک بود، «پیران»، «گرسیوز»، «قراخان» و «گرسیون» را به بارگاه خواند و برای لشکر کشیدن به ایران با آنان رای زد. نامِ «گرسیون» تنها یک بار در شاهنامه آمده است.

گَرسیون (۲) (garsijun) :

پهلوانِ پیشروِ لشکر «ماهویِ سوری» هنگام جنگ جستن از «بیژن» مرزبانِ «سمرقند».

گَرشاسپ (۱) (garʃa:sp) :

پهلوانِ بزرگ ایران که فرّه‌ی پهلوانی پس از گسسته شدن از «جمشید» به او پیوست. «نریمان» صفتِ «گرشاسپ» نیز دانسته شده است. او جدِّ بزرگِ «رستم» است و یا «گرشاسپِ جم» نیز نام برده شده که با «سامِ نریمان» از پهلوانانِ روزگارِ «فریدون» هم‌تراز به شمار آمده است. «گرشاسپ» گنجورِ «فریدون» نیز شمرده شده است. او هنگام جنگِ «منوچهر» با «سلم» و «تور» فرماندهِ چپِ لشکرِ ایران بود. در روزگارِ «نوذر» نیز «افراسیاب» از او به عنوانِ یکی از پهلوانانِ بزرگ ایران نام برده است. (ر.ج. گرشاسپ (۲)) ← گرشاسپِ جم

گَرشاسپ (۲) (garʃa:sp) :

در کتاب‌های تاریخ و در برخی نسخه‌ها و چاپ‌های شاهنامه از «گرشاسپ» دیگری نیز نام برده شده است که او را پسر، وزیر و شریکِ «زَو» در پادشاهی دانسته‌اند. محتمل است که «گرشاسپ (۱)» پادشاهی «زَو» را نپذیرفته و در «بابِل» پادشاهیِ مستقل برپا کرده باشد (؟) (ر.ج. گرشاسپ (۱))

گَرشاسپِ جَم (garʃa:sp-e-dʒam) : ← گرشاسپ (۱)

گُرگُسار (gorgsa:r) :

پهلوانِ تورانی که «ارجاسپ» برای جنگ با «گشتاسپ» او را به سپهبدیِ لشکرِ توران برگزید و در هنگامِ لشکر آراستن فرماندهیِ یک دستِ سپاه را بدو داد. در نخستین جنگ نامی از او در میان نیست ولی در جنگِ دوم، هنگامی که «اسفندیار» به یاریِ ایرانیان آمده بود، «ارجاسپ» از رسیدنِ شاه‌زاده‌ی ایرانی دلتنگ شد و جز «کهرم» چهار پسرِ دیگر خود را با گنج و خواسته به توران گسیل کرد، ولی «گرگسار» او را دل داد و گفت که تنها «اسفندیار» به یاریِ ایرانیان آمده است و از یک تن نباید بیم داشت و من او را از پای درخواهم آورد. هنگامی که دو لشکر آراسته شد، «اسفندیار» به میمنه‌ی سپاهِ توران حمله برد و «کهرم» از او گریخت، سپس به میسره یورش برد؛ «ارجاسپ» پهلوانِ خود «گرگسار» را فراخواند. او به جنگِ «اسفندیار» رفت و در جنگش گرفتار شد و «همایون» زرّین‌کلاه او را دست‌بسته به لشکرگاه برد. سپس «گرگسار» از «اسفندیار» زنهار خواست و پیمان بست که او را به «رویین دز» راهنمون شود. «اسفندیار» در سفرِ هفت‌خان او را با خود برد و پیمان بست که اگر راهنمایی‌هایش درست باشد او را به پادشاهی توران می‌رساند و کسی از خویشانش را نخواهد کشت. «گرگسار» سه راهِ رسیدن به «رویین دز»

را به «اسفندیار» بازگفت که او راهِ کوتاه و پرخطر را پسندید. با آن‌که «گرگسار» از پیروزی‌هایِ «اسفندیار» در هر منزلی دلخوش نبود، شاه‌زاده‌ی ایرانی را به‌درستی رهنمون شد. پس از پایان هفت‌خان، هنگامی که نزدیکِ باره‌ی «رویین دژ» رسیدند، «اسفندیار» با گفته‌هایِ خود او را برآشفت تا نفرین بر زبان آورد و با این بهانه شمشیر برکشید و تنِ «گرگسار» را به دو نیم کرد.

گُرگوی (gorguj) :

پهلوانی که با «افراسیاب» دوست بود و در جنگ «کاموس» (هفت لشکر) چون شاهان و پهلوانان دیگر کشورها به یاری «پیران» برای جنگ با ایرانیان آمده بود.

گُرگین (gorgin) :

پسرِ «میلاد» از پهلوانانِ ایرانی که از مردم «ری» بود و همراهِ «کاووس» به «مازندران» و «هاماوران» رفت و گرفتار بند شد. هنگام رفتن «رستم» به شکارگاهِ «افراسیاب» نیز با گردانِ دیگر همراهِ او بود. زمانی که «سهراب» لشکر کشید نامِ او در میان مشاورانِ «کاووس» آمده و در لشکرکشیِ «کاووس» برای مقابله با «سهراب» هم حضور داشته است. در جنگِ کین‌خواهیِ «سیاووش» نیز «رستم» را همراهی کرد. در بسیجِ پهلوانان برای کین‌خواهیِ «سیاووش» او پیشاپیشِ صد سوار از خویشانِ «میلاد» از پیشِ «کیخسرو» گذشت و داوطلب شد که پیام «کیخسرو» را به «افراسیاب» برساند. هنگام جنگِ «فرود» نیز در میانِ پهلوانانِ «طوس» بود. در جنگِ «کاموس» ، «رستم» او را وزیر و مشاورِ «طوس» معیّن کرد.

«کیخسرو» هنگام فرستادنِ «بیژن» به جنگِ گرازان، «گرگین» را مشاور و راهنمایِ او کرد؛ وی بر «بیژن» رشک برد و نابخردانه او را گرفتار تورانیان کرد که به سبب این خطا در بند «کیخسرو» گرفتار آمد و با پا در میانی «رستم» بخشیده شد. در جنگِ «دوازده رخ» نیز جزوِ پهلوانانِ همراهِ «گودرز» بود و در نبردِ تن‌به‌تن «اندریمان»، پهلوانِ تورانی، را از پای درآورد. در جنگِ بزرگ با چند پهلوانِ دیگر یاور «کیخسرو» در قلبگاه بود و هنگامِ عروجِ «کیخسرو» به آسمان، با دیگر پهلوانان در برف گم شد. ← گرگینِ میلاد

گُرگینِ میلاد (gorgin-e-mila:d) : ← گرگین

گُرُوی (goru:j) :← گرویِ زره

گُرُویِ زره (goru:j-e-zereh) :

یکی از ناجوانمردان و نابکاران تورانی که به‌ظاهر نامِ خودِ او «گروی» و نامِ پدرش «زره» است. «سیاووش» در آزمونی دوستانه او و «دمور» را که با هم به نبردِ او آمدند شکست داد و کینه چنان در جانِ «گروی» جای گرفت که مشوّقِ «افراسیاب» به کشتنِ «سیاوش» شد و خود سرِ او را از تن جدا کرد. در نبردِ تن‌به‌تنِ پایانِ جنگ «دوازده رخ»، «پیران» او را برای رزم با «گیو»

نامزد کرد. «گیو» و «گروی» در آغاز با نیزه جنگیدند تا نیزه‌ها لخت‌لخت شد، سپس با تیرباران کردن نبرد آزمودند و «گیو» نمی‌خواست که او را در میدان از پای درآورد، بلکه خواهانِ گرفتار کردنش بود تا او را دست‌بسته به نزدِ «کیخسرو» ببرد، پس با گرز بر سر او کوفت و با دستِ دیگر او را چنان سخت فشرد که توان خود را از دست داد و بیهوش شد. «گیو» پیاده شد و دو دستِ «گروی» را از پشت بست و سپس او را به لشکرگاه ایرانیان برد. پس از رسیدن «کیخسرو» به لشکرگاه، «گروی» را نزدِ او بردند و «کیخسرو» فرمان داد تا تنِ او را با زهِ کمان بستند و فشردند تا اندامش از یکدیگر جدا شد و سپس سرش را از تن دور کردند. ⟸ گروی

گَژْدَهَم یا گَژْدَهْم (gaʒdaham یا gaʒdahm) : (به ضرورتِ وزنِ شعر گاهی گَژْدَهَم تلفّظ می‌شود)
پهلوانِ ایرانی که در دو جا از او با عنوانِ دزدار سخن رفته است. در جنگِ «کیقباد» با «افراسیاب» برای راندنِ تورانیان از کشورِ ایران، فرماندهیِ یک دستِ سپاه با «زال» و دیگر دست با «گژدهم» بود. هنگام لشکر کشیدنِ «سهراب» به ایران او نگاهدارِ «دژِ سپید» بود و پس از آگاهی از هنرها و توانایی‌هایِ «سهراب»، به «کاووس» نامه نوشت و ساکنانِ دژ شبانه از راهی زیرزمینی گریختند. در جنگ‌هایِ بسیار تنها نامِ او آمده ولی پسرش، «گستهم»، از سویِ خاندانِ او در کارزارها شرکت می‌کرده است و گویا خودِ وی در همان کارِ دزداری روزگار می‌گذرانیده است. اگرچه در جنگِ «دوازده رخ» باز به میدان آمده و در لشکرِ «گودرز» با «گستهم» و «فروهل» به یاریِ «رهّام» میسره‌دار بوده است ولی دیگر نامی از او در شاهنامه نیست.

گُسْتَهَم یا گُسْتَهْم (۱) (gostaham یا gostahm) : (گاهی به ضرورتِ وزن گُستَهَم تلفّظ می‌شود)
یکی از دو پسرِ «نوذر» که پدر هنگام جنگ با «افراسیاب»، او و «طوس» را برای دوامِ نسلِ «فریدون» با بردگیان و بنه سویِ پارس فرستاد. دو برادر پس از آگاهی از کشته شدنِ پدر پهلوانانِ ایران را با زاری به خونخواهی خواندند. «زال» هیچ‌یک از آن‌دو را برای جانشینیِ «نوذر» نپسندید و «زَو» را به پادشاهی برداشت.

در «شاهنامه‌ی کهن» از دو «گستهم» یاد شده است، یکی همین پسرِ «نوذر» که دلاوری و دلیری از او دیده نشده و دیگری پسرِ «گژدهم» که با اطمینان می‌توان گفت که کارِ شگفتِ جنگیدن با «لهّاک» و «فرشیدوَرد» از او برآمده است. با آن‌که محتمل است در گزینش بیت‌ها اشتباه شود، بنده پهلوانی‌ها را از «گستهمِ گژدهم» می‌دانم. در داستان «رستم و سهراب» پس از کشته شدنِ «سهراب» بزرگانِ ایران مانندِ «طوس»، «گودرز» و «گستهم» بر بالینِ جوان رفتند که در این‌جا می‌تواند مراد همین «گستهمِ نوذر» باشد. در بزمِ «کیخسرو» در آغازِ داستانِ «بیژن و منیژه» یا هنگامِ یادکردِ «گرگین» نیز می‌تواند سخن از «گستهمِ» شاه‌زاده باشد.

هنگام جنگِ بزرگِ «کیخسرو»، «گستهم» از سویِ او فرماندارِ «بلخ» بود که «افراسیاب» برای جنگ با او سپاه گسیل کرد و «کیخسرو» چون آگاه شد، سپاهی به یاریِ او فرستاد. در رزم دوم «کیخسرو» فرماندهی راستِ سپاه با «گستهم» بود؛ سپاهیان «افراسیاب» در جنگ با سپاهِ او تاب نیاوردند و گریختند. همچنین هنگامِ حمله‌ی «کیخسرو» به «کنگ» (شهر افراسیاب)، از یک سو خودِ وی و از سه سویِ دیگر «رستم»، «گودرز» و «گستهم» یورش بردند. «کیخسرو»، «گستهم» را بر «بهشت‌کنگ» فرمان‌روا کرد و خود در پیِ «افراسیاب» که گریخته بود به سویِ «چین» رفت. یک بارِ دیگر از او در روزگارِ پادشاهیِ «لهراسپ» نام برده شده است.

← گستهمِ نوذر

گُستَهْم یا **گُستَهَم** (۲) (gostahm یا gostaham) : (گاهی به ضرورتِ وزن گُستَهَم تلفّظ می‌شود)

پسرِ «گژدهم» که محتمل است هنگامِ رفتن «رستم» به شکارگاهِ «افراسیاب»، او با پهلوانانِ دیگر همراهِ «رستم» بوده باشد و نه «گستهمِ نوذر»(؟) در آغازِ کارِ «کیخسرو»، پیشاپیشِ شصت‌وسه تن از پهلوانانِ خاندانِ «گژدهم» از پیشِ شـاه گذشت و هنگام رفتن سـپاهِ ایران به جنگِ کین‌خواهی نیز جزوِ سـرکردگانِ لشـکر بود و «تخوار» نشانِ او را با درفشِ ماه‌پیکر به «فرود» گفت. «بیژن» برای رفتن به جنگِ «فرود» از او اسب خواست و «گستهم» برای بازداشتنِ وی از نبرد در آغاز از این کار خودداری کرد و سپس که «بیژن» پای‌فشاری کرد، اسبِ رخشِ (بور اَبرَش) خود را در اختیار وی گذاشت. در جنگ «کاسه رود» نیز دلاوری‌ها کرد.

دوستیِ او با «بیژن» نشانگرِ آن است که هرجا این نام در کنارِ نامِ «بیژن» آمده باشد، مراد «گستهمِ گژدهم» اسـت. در جنگِ «کاموس»، در آغازِ کار چپِ سپاهِ ایران را نگاه می‌داشـت و آن‌گاه که «طوس» با «گیو» و «رهّام» خواسـتند که با روشی غیرمتعارف و به خاطرِ تنگی علوفه‌ی سپاه، به میانِ دشمنان بتازند، «طوس» درفشِ کاویانی را به «گستهم» سپرد و در همان یورش با «شیدوش» و «بیژن» و «گرازه» به دیگر پهلوانان پیوست و آنان را از محاصره به‌در آوردند. برای گشودنِ دژِ «کافور» مردم‌خوار، «رستم» او را گسیل کرد. در پایانِ آن جنگ نیز او و «گرازه» و «بیژن» طلایه‌دارِ لشکرِ ایران بودند.

هنگامِ رفتن «رستم» برای رهانیدنِ «بیژن» از چاهِ «افراسیاب»، «گستهم» جزوِ پهلوانانِ همراهِ او بود و در پایان آن داستان و جنگ «رستم» با «افراسیاب»، او و «اشکش» میمنه‌دارِ سپاهِ ایران بودند. در جنگِ «دوازده رخ» هم جزوِ پهلوانانِ سپاهِ «گودرز» بود. «گودرز» پس از نامزدکردنِ پهلوانانِ ایرانی برای نبرد با پهلوانانِ تورانی، «گستهم» را در سالارگاه به جای خود گزید و پس از کشته شدنِ «پیران» و دیگر پهلوانانِ توران به دستِ ایرانیان، آن‌گاه که «لهّاک» و «فرشیدورد» از لشکرگاه گریختند، «گستهم» داوطلب شـد که در پیِ آنان برود؛ در نبردی

دلاورانه آن‌دو را از پای درآورد و خود نیز بسیار زخم برداشت؛ سپس «بیژن» به بالین او آمد و وی را نزدِ «کیخسرو» که به لشکرگاه رسیده بود برد. با داروی پزشکان و دعایِ «کیخسرو» از آن زخم شفا یافت. «گستهم» در جنگِ بزرگِ «کیخسرو» نیز حضور داشت و هنگام عروجِ او به آسمان، همراه پهلوانانِ دیگر در برف ناپدید شد. ← گستهمِ گژدهم

گُستَهْم یا گُستَهَم (۳) (gostahm یا gostaham) : (گاهی به ضرورتِ وزن گُستَهَم تلفّظ می‌شود)

یکی از بزرگان ایران در زمانِ پادشاهیِ «یزدگرد» اوّل که شاهِ ایران او را خوار کرده و از خود رانده بود، از این روی پس از مرگِ شاهِ ایران با پادشاهی فرزندش، «بهرامِ گور»، موافق نبود. هنگامی که بنا شد «بهرام» تاجِ شاهی را از میانِ دو شیر بردارد، «گستهم» دو شیرِ باغِ وحشِ خود را با زنجیر به میدان آورد و «بهرام گور» با کشتنِ آن دو شیر، تاج را از میانه برداشت.

گُستَهْم یا گُستَهَم (۴) (gostahm یا gostaham) : (گاهی به ضرورتِ وزن گُستَهَم تلفّظ می‌شود)

یکی از دو داییِ «خسروپرویز» که «بسطام» نیز خوانده شده است. پس از گریختنِ «خسرو» از درگاهِ پدرش، «هرمزد» او و برادرش، «بندوی»، را در بند کشید. پس از شکست آمدن در کارِ «هرمزد»، این دو برادر بر او شوریدند و چشمش را کور کردند و «پرویز» را به جایِ پدر نشاندند. «گستهم» در جنگ‌هایِ «خسرو» با «بهرامِ چوبین» نیز خواهرزاده‌ی خود را یاری داد و با او به روم گریخت. کشتنِ «هرمزد» هم به دستِ «بندوی» و «گستهم» صورت گرفت. در راهِ روم، راهبی مسیحی پیش‌بینی کرد که «گستهم» بر «خسرو» خواهد شورید؛ او با سوگندهای سخت خواهرزاده‌ی خود را از وفاداریِ خویش ایمن کرد. «گستهم» یکی از کسانی بود که نامه و پیامِ «خسرو» را به قیصر برد و دخترش، «مریم»، را به نیابت به همسریِ «خسرو» درآورد؛ سپس با «پرویز» و سپاه روم به «آذرآبادگان» بازگشت و در آخرین جنگ با «بهرام» نیز یکی از یاران «پرویز» بود.

پس از بازگشتِ شاه به پایتخت، مرزبانی و فرمان‌رواییِ خراسان به او سپرده شد. «خسروپرویز» پس از آن‌که «بندوی» را کشت، «گستهم» را به درگاه فراخواند. «گستهم» که از کشته شدنِ برادرش به فرمانِ «پرویز» آگاه شده بود، از رفتن سر باز زد و سپاهیان و فرستادگانِ شاه را کشت یا به فرمانِ خود درآورد. با رسیدنِ «گردیه» به ایران، از او خواستگاری کرد و خواهرِ «بهرامِ چوبین» به همسری وی درآمد. «گستهم» به اغوایِ «خسروپرویز» به دستِ زنِ خود کشته شد. ← بسطام.

گُستَهْمِ گَژدَهْم (gostahm-e-gaȝdahm) : ← گستهم (۲)

گُستَهْمِ نَوذر (gostahm-e-nauzar) : ← گستهم (۱)

گُشتاسپ (goʃta:sp) :

به‌ظاهر پسرِ مهترِ «لهراسپ» که بنا بر شاهنامه شخصیّتِ او ناستودنی و شگفت است. وی نخستین شاه‌زاده‌یی است که در روزگارِ پادشاهیِ پدر به تاج و تخت او چشم داشته است. روزی در مجلسِ میگساری با پدر و بزرگانِ کشور بدو گفت که همان‌گونه که «کیخسرو» پادشاهی را به «لهراسپ» واگذاشته است، او نیز پسر را به شاهی برگزیند و خود از تخت کناره کند. پدر او را جوان و بیدادگر خواند و «گشتاسپ» شبانه با سیصد سوارِ خود سویِ «هندوستان» رفت. بامدادِ روزِ دیگر «لهراسپ» برای یافتن و بازآوردنِ او «گستهم نوذر» را سویِ «روم»، «گرازه» را سویِ «چین» و پسرِ دیگر خود «زریر» را به سوی «هندوستان» فرستاد. «زریر» نزدیکِ «کابل» به او رسید و وی را نزدِ «لهراسپ» بازگردانید. پس از چندگاهی دوباره «گشتاسپ» جامه‌ی رومی پوشید و تنها به سویِ روم رفت؛ این بار فرستادگان پدر او را نیافتند.

«گشتاسپ» در روم با مردی پیر به نام «هیشوی» که باژخواهِ دریا بود دوست شد. در روم مالی را که با خود برده بود خرج کرد؛ سپس در پیِ یافتنِ کاری به دیوانِ قیصر و سویِ چوپانِ گله‌ی قیصر و نزد آهنگری رفت، ولی در یافتنِ کار توفیق نداشت. روزی در سایه‌گاهی نشسته بود که کدخدایِ ده که مردی ایرانی و از تخمه‌ی «فریدون» بود او را به رفتن به جشنی واداشت که به رسمِ رومیان، دخترِ قیصر به میانِ مردانِ حاضر در آن جشن می‌رفت و به کسی که برای شوهریِ خویش می‌پسندید، دسته‌یی گل می‌داد. «کتایون»، دخترِ قیصر، شبی در خواب چهره‌ی مردی بیگانه را دیده بود که به یکدیگر دسته‌گل داده بودند. «گشتاسپ» با اندرزِ آن کدخدا به مجلس جشن رفت. «کتایون» همان مردی را که چهره‌ی او را در خواب دیده بود مشاهده کرد؛ دسته‌گل را بدو داد و بنا بر آن رسم شویِ خود را گزید. از آن‌جا که «گشتاسپ» غریب و ناشناخته بود، پسندِ دختر قیصر را خوش نیامد، ولی بزرگانِ آن کشور شکستنِ رسمِ کهن را روا نداشتند و قیصر ناچار بدان زناشویی تن داد ولی زن و شوهر را در کاخِ خود راه نداد.

پس از آن قیصر از خواستگارانِ دو دخترِ دیگرش کارهایِ شگرف خواسته بود، که یکی کشتن گرگی سترگ و دیگر اژدهایی بزرگ بود. «میرین» خواستگارِ نخست و در پیِ او «اهرن» خواستگارِ دوم انجامِ آن کارها را از «گشتاسپ» خواستند و او گرگ و اژدها را کشت و آن دو خواستگار به خواستِ خود رسیدند. روزی «کتایون» همسرِ خود را به رفتن به میدانِ قیصر و هنرنمایی در آن‌جا واداشت. «گشتاسپ» در بازیِ گوی هنر آشکار کرد و قیصر نام او را پرسید، در پاسخ گفت که او همان دامادی است که قیصر او را با دخترِ خود از خانه رانده است و کشتنِ گرگ و اژدها نیز کار اوست، نه «میرین» و «اهرن». قیصر نزدِ دختر رفت و او و داماد را که خود را «فرخ‌زاد» خوانده بود با آب‌رو به کاخ بازگرداند. با دیدنِ دلاوری‌هایِ «گشتاسپ» (فرخ‌زاد)

او را به جنگ با «الیاس»، شاهِ «خزر»، فرستاد و او در جنگ «الیاس» را از پای درآورد. قیصر با بودنِ «فرخ‌زاد» در سپاهِ خود از ایرانیان باژ خواست.

«لهراسپ» از فرستاده نشان‌هایِ «فرخ‌زاد» را پرسید و او پاسخ داد که دامادِ قیصر به‌مانندهٔ «زریر»، پسرِ شاهِ ایران، است که همان‌گاه در بارگاهِ پدر بود. شاهِ ایران و «زریر» دانستند که این هنرها از رومیان برنمی‌آید و آن پهلوان کسی جز «گشتاسپ» نیست. «زریر» سپاهِ ایران را به «حلب» برد و لشکر را به «بهرام (۴)» سپرد و خود به بارگاهِ قیصر رفت. «گشتاسپ» هم آن‌جا بود و «زریر» گفت که «فرخ‌زاد» در ایران بنده‌یی بوده و به روم گریخته است و ایرانیان هرگز به رومیان باژ نخواهند داد، اگر قیصر خواسته باشد، ایرانیان آماده‌ی جنگ هستند. از دو سوی لشکر آراسته شد ولی پیش از آغازِ جنگ، «گشتاسپ» به جایگاهِ «زریر» برادر خود رفت. «زریر» به فرمانِ «لهراسپ» تاجِ شاهیِ ایران را که با خود به رزمگاه آورده بود، به «گشتاسپ» داد و او شادمان قیصر را به رزمگاه خواند؛ شاهِ روم دامادش را بر تختِ شاهیِ ایران دید و دانست که او پسرِ «لهراسپ» است. «گشتاسپ» و «کتایون» با «زریر» و سپاهیان به ایران بازگشتند. از آن پس «لهراسپ» به پرستشگاه «نوبهار» در بلخ رفت و «گشتاسپ» بر تختِ ایران نشست.

حدود هزار بیت از پادشاهیِ «گشتاسپ» سروده‌ی «دقیقی» است که برانگیخته شدنِ «اشو زرتشت» پیامبرِ ایرانی سروده‌ی اوست که به همّتِ «فردوسی» برجای مانده است. «گشتاسپ» دینِ نوِ «زرتشت» را پذیرفت. پیامبرِ نو پادشاهِ ایران را به باژ ندادن به تورانیان وادار کرد. «ارجاسپ»، پادشاهِ توران و چین، که از پذیرفته شدنِ دین نو ناخرسند بود، لشکر به جنگِ ایرانیان فرستاد.

در این جنگ «گشتاسپ» خود در کوه جای گرفت و دیگران را به میدانِ نبرد فرستاد. برادرِ او «زریر» در آن جنگ دلاوری‌ها کرد تا کشته شد. بددلی و ترسِ «گشتاسپ» در این جنگ و کارزارهایِ بعدی از او چهره‌یی زبون ساخته است. او دستور داد ندا دهند تا هرکه به جنگِ تورانیان برود و آنان را شکست دهد، دخترش «همای» را به همسریِ او درخواهد آورد. فرزندِ دلیرِ «گشتاسپ» یعنی «اسفندیار» به جنگ رفت و تورانیان را شکست داد.

پس از پایانِ آن جنگ پدر به او وعده داد که پادشاهیِ کشور را به پسر خواهد سپرد. سپس «اسفندیار» را برای گستردنِ دینِ بهی به گردِ جهان گسیل داشت تا از واگذاشتنِ شاهی بدو سر باز زند. «گشتاسپ» با بدگویی‌هایِ پهلوانی به نامِ «گرزم» فرزندِ خود، «اسفندیار»، را در «گنبدان دز» زندانی کرد و سپس خود به مهمانی «زال» و «رستم» به سیستان رفت. «ارجاسپ» پادشاهِ توران از زندانی شدنِ «اسفندیار» و رفتنِ «گشتاسپ» به «نیمروز» آگاه شد و دوباره به بلخ لشکر کشید که در آن کارزار «لهراسپ» کشته شد و در آتشکده‌ی «نوش‌آذر» بسیاری

از هیربدان و ردان به دستِ تورانیان کشته شدند و دو دخترِ «گشتاسپ»، «همای» و «به‌آفرید»، را نیز به اسارت بردند. یکی از همسرانِ شاهِ ایران به او خبر رسانید و او با سپاهی به جنگِ «ارجاسپ» رفت.

در این کارزار سی‌وهشت پسرِ «گشتاسپ» کشته شدند و فرزندِ نام‌آورِ او «فرشیدورد» نیز زخمی گشت. «گشتاسپ» از بیمِ تورانیان با سپاه به کوهی گریخت که دشمن را بدان دسترس نبود. پادشاهِ ایران یگانه چاره را در آن دید که «جاماسپ» را با نویدِ پادشاهیِ کشور به سویِ «اسفندیار» بفرستد. وزیرِ فریبکار به «گنبدان‌دز» رفت و «اسفندیار» را بازآورد. با دلیری‌هایِ «اسفندیار» تورانیان شکست خوردند و گریختند. «گشتاسپ» حیله‌گر این بار فرزندِ دلاورِ خود را برای رهانیدن خواهران گسیل کرد و به او وعده داد که پس از بازگشتن، خود به جایگاهِ پرستش خواهد رفت و پادشاهیِ ایران را به «اسفندیار» واگذار خواهد کرد. پس از انجامِ آن کار باز هم پدر در کارِ پسر نیرنگ به کار برد و بر بنیادِ پیش‌بینی‌هایِ «جاماسپ» که «اسفندیار» به دستِ «رستم» کشته خواهد شد، او را به سیستان فرستاد تا پهلوانِ جهان را دست‌بسته به درگاهِ شاه بیاورد.

«گشتاسپ» پس از کشته شدنِ «اسفندیار» به دستِ «رستم» آسوده بر تخت نشسته بود و تا پیش آمدنِ مرگ و سپردنِ پادشاهی به «بهمن»، پسرِ «اسفندیار»، کاری درخورِ یادآوری از او دیده نشده، تنها در هنگامِ مرگ از کشته شدنِ فرزندِ دلیرِ خود نزدِ «جاماسپ» نالیده است.

«گشتاسپ» در روزگارِ جوانی خیره‌سر و نسبت به پدر نافرمان بود، تا پادشاهی را از چنگ او به‌در آورد. کارهایِ شگرف و هنرهایِ او در «روم» با آنچه از وی به هنگامِ پادشاهی دیده شده بسیار دیگرگون است. در روزگارِ شاهی جز ترس و نیرنگ کارکردی از وی به ظهور نرسیده است. او خلافِ شاهنامه در «اوستا» بسیار ستوده شده است.

← فرخ‌زاد (۱) ← خداوندِ بهزاد

گُشَنسپ (۱) (goʃasp) :

دبیری در روزگارِ پادشاهیِ «یزدگردِ اوّل» که شاهِ ایران او و پسرش، «قارن (؟)»، را از درگاه رانده بود. پس از مرگِ شاه او نیز مانند چندین تن از بزرگان با پادشاهیِ «بهرامِ گور» موافق نبود و از دوستیِ شاه‌زاده‌ی ایرانی با «منذر» نیز برای آینده‌ی بزرگان و موبدان ایران بیمناک بود.

گُشَنسپ (۲) (goʃasp) :

نامی مستعار که «بهرامِ گور» در خانه‌ی «ماهیار» گوهرفروش برای خود برگزید و «آرزوی» دختر چامه‌سرا و چنگ‌نواز، او را با این نام بسیار ستود تا شاه فریفته‌ی «آرزوی» شد.

گُشَنسپ (۳) (goʃasp) :

بنه‌دارِ لشکرِ «نوشین‌روان» در نخستین جنگِ او با رومیان.

گُشَنسپ (۴) (goʃasp) :

پیرمردی سرافراز و فرّخ‌نژاد در روزگارِ پادشاهیِ «نوشین‌روان». هنگامِ توقیعِ «نوشین‌روان» یکی از موبدان از شاه پرسید که پیش از آن بنا بوده است که شاه مردی دادگر را برگزیند تا او در کشور بگردد و کاستی‌ها را گزارش دهد. آن موبد «گشسپ» را پیشنهاد کرد و شاه در توقیعِ خود گفت که او ضمنِ بی‌نیازی مردی آزمند است و شایسته‌ی آن کار نیست؛ بهتر است که مردی درستکار و خشن و مالدار گزیده شود تا جانب تهیدستان را نگاه دارد.

گُشَنسپ (۵) (goʃasp) :

نام پدر یا نیای «بهرام چوبین». در شاهنامه چند بار از سردار بزرگ زمانِ «هرمزد» و «خسروپرویز» با نام‌هایِ «بهرام پورِ گشسپ» یا «بهرامِ بهرام پورِ گشسپ» یاد شده است.

گُشَنسپ (۶) (goʃasp) :

گنجور و دستورِ «خسروپرویز». از او یک بار و از زبانِ «پرویز» در پاسخِ پیامِ «شیروی» نام برده شده است.

گُلبویِ سوری (golbu:-je-su:ri) :

یکی از پهلوانانِ سپاهِ «رستمِ هرمزان» در جنگ با سپاهِ مسلمانان و تازیان.

گُلشهر (golʃahr) :

همسر و کدبانویِ «پیران» (وزیرِ «افراسیاب» و سپه‌سالار توران). «گلشهر» جشن عروسی «سیاووش» با «فریگیس»، دخترِ «افراسیاب»، را سامان داد و نخستین کسی بود که پس از خوابِ «پیران» از زاده شدنِ «کیخسرو» آگاه شد. هنگامی که «گیو» دستِ «پیران» را بست با او سوگند یاد کرد که فقط «گلشهر» آن بند را بگشاید.

گُلنار (golna:r) :

پرستنده و گنجورِ زیباروِیِ «اردوان» که از بامِ کاخ، «اردشیرِ بابکان» را در خانه‌ی خود دید و دلباخته‌ی او شد؛ با کمند از بام پایین آمد و نزدِ «اردشیر» رفت. روزی «اردوان» ستاره‌شناسان را نزدِ «گلنار» فرستاد و سه روز زیج انداختند و به آن کنیزک گفتند که روزگاری نمی‌گذرد که یکی از کهترانِ «اردوان» از او می‌گریزد و پادشاهِ ایران می‌شود. شبانه «گلنار» نزدِ «اردشیر» رفت؛ جوان از دیرکردِ کنیزک برآشفت ولی گلنار پیشگوییِ ستاره‌شناسان را بازگفت؛ «اردشیر» خرسند شد و دختر زیبا را فراخواند تا با یکدیگر از ری بگریزند. «گلنار» بسیار زر و گوهر از گنجِ شاه برداشت و با «اردشیر» به پارس گریخت. فردایِ آن شب «اردوان» آگاه شد و در پیِ ایشان رفت ولی به آن‌دو دست نیافت و وقتی دانست که فرّه‌ی شاهی که به صورت آهویی در پیِ

«اردشیر» و «گلنار» می‌دوید، بر اسبِ «اردشیر» نشسته است به «ری» بازگشت. «اردشیر» و «گلنار» به «پارس» رسیدند ولی دیگر نامی از این پرستنده در شاهنامه نیامده است.

گُلینوش یا گَلینوش (galinu:ʃ یا golinu:ʃ) :

کسی که «شیروی» او را با هزار سوار به زندانبانیِ «خسروپرویز» گماشت. هنگامی که «خرّادِ برزین» و «اشتاگشسپ» پیامِ «شیروی» را به «پرویز» بردند، «گلینوش» گفت که به فرمانِ «قباد» (شیروی) باید او نیز هنگام گزاردنِ پیام نزدِ «خسرو» باشد؛ سپس از «خسروپرویز» اجازه خواست و آن‌دو را نزدِ وی برد.

گَنْدَرَو (۱) (gandarau) :

وکیلِ «ضحّاک» که محتمل است خویشکاری او جلوگیری از باروریِ زنان با هدفِ کاهشِ نفوسِ انسانی بوده باشد. هنگامی که «فریدون» به بارگاهِ «ضحّاک» رفت، به وکیل فرمان داد تا بزرگان را به مجلسِ میگساریِ شبانه بخواند. «گندرو» پس از آرام شدنِ گیتی و پایانِ جشنِ شبانه، برای آگاه کردنِ «ضحّاک» سویِ او شتافت و وی را به جنگ با «فریدون» تشجیع کرد.

گَنْدَرَو (۲) (gandarau) :

«گندروِ زره پاشنه» که به دستِ «گرشاسپ» کشته شده و «رستم» از این امر یاد کرده است.

گَو (gau) :

پسرِ «جمهور» پادشاهِ هندوستان. او و برادرش، «طلخند»، خواهانِ نشستن بر تختِ شاهی بودند. «گو» آشتی‌خواه و «طلخند» جنگ‌طلب بود. سرانجام در دو جنگ «گو» بر «طلخند» پیروز شد و «طلخند» بی‌آن‌که زخم دیده باشد بر پشتِ پیلِ جنگی مرد. «گو» دانشمندان را برای بازسازیِ صحنه‌ی کارزار فراخواند تا مادرش آگاه شود که «طلخند» بی هیچ زخمی کشته شده است. بازیِ شطرنج بیان‌کننده‌ی آن جنگ و ابداعِ دانشمندانِ هندی است. (ر.ج. طلخند)

گَوِ پیلتن (gau-e-piltan یا gav-e-piltan) : ⇐ رستم

گَوِ تاج‌بخش (gau-e-ta:dʒ-baxʃ یا gav-e-ta:dʒ-baxʃ) : ⇐ رستم

گودرز (gudarz) :

از پهلوانانِ بزرگ ایران و پسرِ «کشوادِ» زرّین‌کلاه. او در جنگ‌هایِ «مازندران» و «هاماوران» با دیگر پهلوانان همراهِ «کاووس» بود و همگی گرفتار شدند تا «رستم» آنان را از بند رهانید. هنگامِ رفتنِ «رستم» به شکارگاهِ «افراسیاب» نیز همراهِ او و دیگر پهلوانان بود. هنگامِ لشکر کشیدنِ «سهراب» به ایران جزوِ مشاوران «کاووس» بود و پس از رنجیدنِ «رستم» از «کاووس» پهلوانانِ ایران او را به پایمردی برانگیختند تا «رستم» را بازگرداند. چون «کاووس» به جنگِ

«سهراب» لشکر برد «گودرز» هم با پهلوانانِ دیگر همراهِ شاهِ ایران بود. پس از زخم برداشتنِ «سهراب»، «رستم» او را برای درخواستِ نوشدارو نزدِ «کاووس» فرستاد. در جنگِ کین‌خواهیِ «سیاووش» نیز همراهِ «رستم» به توران رفت و فرماندهی میمنه‌ی سپاه با او و پسرانش به‌ویژه «هجیر» بود. پس از پیروزیِ ایران، «رستم» فرمان‌روایی بر «سپیجاب» را به او واگذاشت.

پس از بازگشت به ایران، «گودرز» شبی «سروش» را در خواب دید که به او گفت «کیخسرو»، پسرِ «سیاووش»، در توران است و کسی جز «گیو» (پسرِ گودرز) او را نمی‌یابد. «گودرز» فرزندِ خود را به توران گسیل داشت تا «کیخسرو» را یافت. پس از بازگشتِ «کیخسرو» و «فریگیس» و «گیو» به ایران، برای جانشینیِ «کاووس» که فرّه‌ی ایزدی از او گسسته بود، «گودرز» پشتیبانِ «کیخسرو» بود و «طوس» نیابتِ «فریبرز» را می‌پسندید، که در آزمونی الهی، «کیخسرو» گزیده شد.

در روزگارِ «کیخسرو» نیز در همه‌ی جنگ‌هایِ ایران و توران شرکت کرد و در جنگِ «دوازده رخ» که کارزارِ ویژه‌ی خاندانِ «گودرز» است، در نبردِ تن به تن «پیران»، وزیرِ «افراسیاب»، را از پای درآورد؛ به کین «سیاووش» و هفتاد پسر و نبیره‌ی خود خونِ او را خورد و بر چهره مالید. او در شاهنامه فرمان‌روایِ «اصفهان» و «قم» شناخته شده است. به‌ظاهر پس از «کیخسرو» نیز زنده بوده است ولی در زمان‌هایِ بعد نامی از کارکردِ او نیست.

⇐ پورِ کشواد ⇐ گودرزِ کشواد ⇐ گودرزِ کشوادگان

گودرزِ اَشکانیان (gudarz-e-aʃka:nija:n) :

یکی از شاهانِ اشکانی که در شاهنامه نامِ او تنها یک بار آمده است.

گودرزِ کَشواد (gudarz-e-kaʃwa:d) : ⇐ پورِ کشواد ⇐ گودرز ⇐ گودرزِ کشوادگان

گودرزِ کَشوادگان (gudarz-e-kaʃwa:daga:n) : ⇐ پورِ کشواد ⇐ گودرز ⇐ گودرزِ کشواد

گوشْ بِستر (gu:ʃ-bestar) :

مردی با تنی سترگ و خلقتی شگفت که دو گوشِ او به بزرگی گوشِ پیل بود. هنگامی که «اسکندر» از «یمن» سپاه به «بابِل» می‌برد، «گوش بستر» بر سرِ راهِ او پیدا شد و به وی گفت که در میانِ آب، شهرستانی همانندِ بهشت است و ساختمان‌هایِ آن از استخوان است و بر ایوان‌های آنها چهره‌ی «کیخسرو» و «افراسیاب» نقش شده است؛ سپس هشتاد تن از مردمِ آن شهر را نزدِ «اسکندر» آورد.

گَوِ شیرْدل (gav-e-ʃirdel) :

صفتی که برای نامیدن «رستم» به کار رفته است: ⇐ رستم

گَوِ شیزگیر (gav-e-ʃirdel) :

صفتی که برای نامیدنِ «رستم» به کار رفته است. ← رستم

گَوِ گُرذگیر (gav-e-gordgir یا gaʊ-e-gordgir) :

پنجمین پسر «افراسیاب» که در جنگِ بزرگِ «کیخسرو» با «افراسیاب» فرماندهِ سپاهیانی از مردم «تتار» و «غز» و «خلّخ» بود؛ او با «دمور» و «خرنجاش»، برادر خود «جهن» را یاوری کرد.

گَوِ نامدار (gav-e-na:mda:r یا gaʊ-e-na:mda:r) :

صفتی که «رستم» بدان نامیده شده است. ← رستم

گَهار (gaha:r) :

شاهِ «گَهان (؟)» که در داستانِ «کاموس» برای یاریِ «پیران» و پیکار با ایرانیان، به لشکرگاهِ «هماون» سپاه برد. او «گهارِ گهانی» نیز خوانده شده است. هنگام لشکر آراستن در برابرِ سپاهِ ایران فرماندهیِ چپِ لشکرِ دشمن با او بود. «رستم» پس از آن‌که به راستِ سپاهِ آنان حمله برد و آن را بر هم درید و «ساوه» را کشت به چپ روی آورد. «گهار» در آغاز غرّشی کرد و اسب برانگیخت ولی با نزدیک شدنِ «رستم» بیم بر او چیره شد و گریخت. «رستم» از پیِ او تاخت و با نیزه وی را مانندِ برگِ درخت از اسب برکند، کشت و بر زمین افکند. ← گهارِ گهانی

گَهارِ گهانی (gaha:r-e-gaha:ni) : ← گهار

گیو (giv) :

نام‌آورترین پسرِ «گودرز». او از پهلوانانِ دلیر و خوشنامِ ایران است. در جنگ‌هایِ «مازندران» و «هاماوران» همراهِ کاووس بود و همانندِ شاه و دیگر پهلوانان به بند کشیده شد تا «رستم» جملگی را رهانید. هنگامِ رفتنِ «رستم» به شکارگاهِ «افراسیاب» نیز با چند پهلوان او را همراهی کرد. در لشکرکشیدنِ «کاووس» برای رویارویی با «سهراب» نیز حضور داشت. او و «طوس» دختری را که سپس «سیاووش»، پسرِ «کاووس»، از او زاده شد در دشتِ «دغوی» یافتند. «گیو» در جنگِ کین‌خواهیِ «سیاووش» با دیگر پهلوانان همراهِ «رستم» به توران رفت. بر اثرِ خوابِ پدرش، «گودرز»، برای یافتنِ «کیخسرو» به توران رفت و هفت سال در جست‌وجویِ او بود؛ سپس با او و «فریگیس» به سویِ ایران بازگشتند. دلاوری‌هایِ او هنگام بازگشتن به ایران در کارزار با «کلباد» و «نستیهن» و سپس «پیران» از شگفتی‌های شاهنامه است.

در روزگارِ «کیخسرو» نیز در همه‌ی جنگ‌هایِ کین‌خواهی شرکت داشت و دلیری‌هایِ بسیار از او نمایان شد. در جنگِ «دوازده رخ» و در نبردِ تن‌به‌تن، هم‌نبرد او «گرویِ زره» بود که سرِ «سیاووش» را از تن جدا کرده بود. «گیو» او را دستگیر کرد و به لشکرگاهِ ایرانیان آورد، سپس

«گروی» را به فرمانِ «کیخسرو» کشتند. در جنگِ بزرگِ «کیخسرو» نیز شرکت داشت و هنگامی که آخرین شاهِ اسطوره‌ای به آسمان عروج کرد او و چند پهلوانِ دیگر در برف ناپدید شدند.
← گیوِ گودرز

گیوِ گودرز (giv-e-gudarz) : ← گیو

گیوه (givə) :

شاهِ کشورِ «داور» که با سپاه خود برای جنگِ بزرگ با «افراسیاب» به یاری «کیخسرو» رفته بود.

لشکرْسِتان (laʃkarseta:n) :

پیشـروِ سـی‌هزار سوار و پیاده از «روم» و «بربرستان» که برای جنگِ بزرگ با «افراسیاب» به «کیخسرو» یاری داد.

لَنبَک یا **لُنبَک** (lanbak یا lonbak) :

مردِ آبکشِ بخشنده و مهمان‌نواز در روزگارِ «بهرامِ گور». هنگامی که شاهِ ایران برای شکارِ شیر رفته بود، پیرمردی او را به شناختنِ دو مرد با کارکردهایِ دیگرگون راهنمون شد؛ یکی «براهام» جهودِ زفت و لئیم (ر.ج. براهام) و دیگری «لنبکِ» جوانمرد.

کارِ «بهرام» با «لنبک» یکی از داستان‌هایِ دلنشین شاهنامه است. «بهرام» فرمان داد تا نخســت در شهر بانگ برداشتند که هیچ‌کس از «لنبک» آب نخرد؛ سپس هنگامِ غروبِ آفتاب در هیأتِ سواری از ســپاهیانِ ایران به درِ خانه‌ی او رفت، گفت که از سپاهِ شاه بازمانده است و خواست تا آن شب مهمانِ او شود. «لنبک» به او خوشامد گفت و اسپش را قشو کرد و بر جایی بست؛ سوار را به بازیِ «شهره شطرنج» خواند، سپس خوان گسترد و می در کفِ او نهاد. آبکش چنان شادمانه از مهمان پذیرایی کرد که او شگفت‌زده شد.

فردای آن شب «لنبک» از پذیراییِ خود پوزش خواست و از سوار خواهش کرد که آن روز نیز مهمانِ او باشـد و اگر بخواهد دوستانش را هم به خانه بخواند. «بهرام» پذیرفت و «لنبک» به بازار رفت ولی کسی از او آب نخرید؛ ناچار پیراهنِ خود را فروخت، گوشت تهیّه کرد و به خانه برد و با مهمان خورد و نوشید. روزِ سوم نیز سوار را در خانه‌ی خود نگاه داشت و مَشکِ آبکشی را گرو گذاشت، باز هم گوشت خرید و به خانه برد و کبابی بر آتش نهاد و با هم به شادی گذرانیدند. روز چهارم نیز از مهمان خواست که دو هفته در خانه‌اش باشد، سوار نپذیرفت و از پیشِ او رفت. «بهرام» پس از آن‌که همراهانِ خود را دید به خانه‌ی «براهام» جهود رفت و آن مردِ خسیس او را با دشواری در دالانِ خانه جای داد (ر.ج. براهام).

پس از آن «بهرام» به ایوانِ خود رفت؛ «لنبک» و «براهام» را فراخواند و فرمان داد تا مال و خواســته‌ی جهود را از خانه‌ی او به‌در آوردنـد. صد شـتروار زر و درمِ مرد جهود را با فرش

و دیگر چیزها به «لنبک» داد و تنها چهار درم در اختیارِ «براهام» گذاشت؛ بقیّه‌ی مال را به درویشان بخشید.

لَواده (lava:də) :

یکی از بزرگانِ ایران که در حدودِ هشتادوپنج تن از خاندانِ او، به فرماندهیِ «برته»، نامشان در دفترِ نوِ «کیخسرو» نوشته شد تا به خون‌خواهیِ «سیاووش» به توران گسیل شوند. این نام به صورت‌های گوناگونِ «توابه»، «کوانه»، «لوایه»، «نواده»، «نوانه» و «نوایه» در نسخه‌های شاهنامه آمده است.

لَهّاک (lahha:k) :

پسرِ «ویسه» و برادرِ «پیران». او برای رهانیدنِ «فریگیس» از چنگِ مرگ با برادرانش، «پیلسم» و «فرشیدورد»، به آگاه کردنِ «پیران» شتافت. در جنگِ «کاسه‌رود» در میانِ فرماندهانِ سپاهِ توران بود. در جنگِ «کاموس» برای نبرد تن‌به‌تن با «شیدوش» پهلوان ایرانی نامزد شد، که این نبرد نیز مانند دیگر نبردهای تن‌به‌تن انجام نشد. در جنگِ «دوازده رخ» فرماندهیِ راستِ سپاهِ «پیران» با او و «فرشیدورد» بود و این دو برادر در نبردی برابرِ «گیو» شرکت داشتند. هنگامی که پهلوانانِ تورانی برای نبرد تن‌به‌تن با گردان ایرانی گزیده شدند، «پیران» او و «فرشیدورد» را نگاهبانِ لشکر کرد و اندرز داد که در صورتِ کشته شدنِ پهلوانانِ تورانی به جنگ با ایرانیان برنخیزند؛ پس از آگاهی از کشته شدنِ «پیران» و دیگر پهلوانانِ توران ودر بند شدنِ «گروی» آن‌دو از لشکرگاه گریختند؛ «گستهمِ گژدهم» در پیِ آنان رفت و در نبردی دلاورانه «لهّاک» و «فرشیدورد» را از پای درآورد.

لُهراسپ (lohra:sp) :

بنا بر وصیّتِ «کیخسرو» پیش از عروج به بارگاه خداوند، «لهراسپ» به عنوانِ پادشاهِ ایران گزیده شد. نخستین باری که در شاهنامه از او نام آورده شده در جنگِ «دوازده رخ» و پس از پیکارهایِ انبوه ایرانیان و تورانیان و در نامه‌ی «گودرز» به «کیخسرو» می‌باشد. «گودرز» در نامه‌ی خود نوشته بوده که جنگ با «پیران» و «هومان» را برمی‌تابد ولی از رسیدنِ «افراسیاب» به لشکرگاه بیم دارد؛ در همان نامه از چگونگیِ کارِ «رستم»، «لهراسپ» و «اشکش» پرسیده است. در نامه‌یی که «کیخسرو» به پاسخ فرستاده است آشکار شده که شاه، «رستم» را به «کشمیر» و «کابل»، «اشکش» را به «خوارزم»، و «لهراسپ» را به «الانان» و «غز» فرستاده است و هرسه بر دشمنان چیره گشته‌اند. از نامه‌هایِ «پیران» و «گودرز» به یکدیگر نیز آشکار می‌شود که «لهراسپ» بر «الان» و «غز» دست یافته و سرزمین‌هایِ «باختر» تا «خزر» به اختیار او درآمده بوده است. در آغازِ جنگِ بزرگِ «کیخسرو» نیز شاه «رستم»، «اشکش»، «لهراسپ» و دیگر

شاهان و پهلوانان را از کشورهایِ خود به پایتخت خوانده و برنامه‌ی جنگِ نهایی با «افراسیاب» را تهیّه دیده است.

از آن پس دیگر نامی از «لهراسپ» در شاهنامه نیست، تا هنگامی که «کیخسرو» با پیامِ «سروش» دعاهایِ خود را برای رفتن به بارگاه خداوندی پذیرفته دید. «کیخسرو» پس از عهد و منشور دادن به «رستم» و «گیو» و «طوس»، «بیژن» را سویِ «لهراسپ» فرستاد و او را فراخواند؛ با رسیدنِ وی خود از تخت برخاست و تاج بر سرِ «لهراسپ» نهاد و او را شاهِ آینده‌ی ایران خواند. همه‌ی پهلوانان در شگفتی ماندند، «زال» مخالفتِ خود را آشکار کرد و گفت که «لهراسپ» پهلوانی بود که با یک اسب به نزدِ «زرسپ» آمد و او را به جنگِ «الانان» فرستادی، ما از نژاد و هنرِ او آگاه نیستیم و تا کنون چنین پادشاهی ندیده‌ایم؛ همه‌ی پهلوانان با «زال» هم‌آواز شدند. «کیخسرو» به «زال» پاسخ داد که «لهراسپ» مردی است دیندار و نژاده و دارایِ شرم و فر و در پادشاهی دادگر خواهد بود و افزود که او نبیره‌ی «هوشنگ» است. «زال» با شنیدنِ سخنانِ «کیخسرو» با انگشت خاک بر لب زد و از گفته‌ی خود پوزش خواست و افزود که او نیز به پیرویِ «کیخسرو» وی را شاهِ ایران می‌خواند و این نکته که «خسرو» گفت بر کسی جز شاه آشکار نبود. سپس «کیخسرو» چهار کنیزکِ خود را به «لهراسپ» سپرد که تا زمانِ مرگ در خانه‌ی خویش در کنارِ پردگیان نگاه دارد. پس از آن به او گفت که با دینِ «کیخسرو» جهان را اداره کند و جز داد پیشه نکند؛ «لهراسپ» پذیرفت و زمین بوسه زد. پس از عروج «کیخسرو»، «رستم» و «زال» و «گودرز» که با شاه نرفته بودند، نزدِ «لهراسپ» بازگشتند و دوباره با او به پادشاهی عهد بستند. «لهراسپ» در روزی فرخنده تاج بر سر نهاد. «زال» و «رستم» به «سیستان» رفتند و به‌ظاهر «گودرز» نیز به «اصفهان» رفته بوده است؛ از آن پس این پهلوانان به درگاهِ «لهراسپ» بازنگشتند.

«لهراسپ» مردی دیندار و بی‌آزار بود و در روزگارِ پادشاهی به جایِ اداره‌ی کشور، در ساختنِ آتشکده‌ها همّت به‌کار برد. او دو فرزند به نام‌هایِ «زریر» و «گشتاسپ» داشت که این «گشتاسپ» از همان آغاز چشم به تخت و تاج پدر داشت و ناسازگاری آغاز کرد؛ نخست به سویِ هند گریخت که او را بازآوردند و دیگر بار به روم رفت.

«لهراسپ» سرانجام تخت و تاج را به پسر واگذاشت و خود در آتشکده‌یی به عبادتِ خداوند نشست. در این زمان «زرتشتِ» پیامبر ظهور کرد؛ «گشتاسپ» و سپس «لهراسپ» و «زریر» و بزرگان به وی گرویدند. هنگامی که «ارجاسپِ» تورانی آگاه شد که «گشتاسپ» به «زابلستان» رفته و پسرِ او «اسفندیار» نیز در «گنبدان دز» زندانی است و «لهراسپ» در «بلخ» که پرستشگاهِ «نوبهار» در آن شهر بود به پرستش مشغول است، «ستوه» جادو را به کارآگاهی فرستاد؛ او خبر

آورد که «لهراسپ» در «بلخ» تنهاست. «ارجاسپ» پسرِ خود، «کهرم (۲)»، را با سپاهی به آن شهر گسیل داشت. «لهراسپ» پیر دلاورانه جامه‌ی رزم پوشید و به میدانِ نبرد رفت؛ مانندِ پهلوانی جوان جنگید تا به دستِ تورانیان کشته شد.

ماخ (ma:x) :

دهقانِ مرزبانِ «هری» که فردوسی داستانِ پادشاهی «هرمزد» را از زبان یا قلم او بیان کرده و وی را پیرِ خراسان نیز خوانده است. به‌ظاهر «شاج پسر خراسانی» که نامِ او به همین صورت در مقدّمه‌ی شاهنامه‌ی ابومنصوری آمده «ماخ پیرِ خراسانی» بوده است.

مالِکه (ma:leka) :

دخترِ «طایرِ» غسّانی از «نوشه» همسرِ پیشینِ «نرسی» که از دیوارِ دز چشمش به «شاپور (۵)» (ذوالاکتاف) افتاد و شیفته‌ی او شد. این دختر پنهانی با «شاپور» پیمانی نهاد و قلعه‌ی پدر را به روی او گشود و شاهِ ایران آن دختر را به همسريِ خویش درآورد. (ر.ج. شاپور (۵)، طایر)

مانی (ma:ni) :

پیامبرِ ایرانی که در روزگارِ «شاپورِ ذوالاکتاف» دینی نو آورد و یکی از کتاب‌هايِ خود را به نامِ شاهِ ایران «شاپورگان» نامید و پادشاهِ ایران را به دینِ نو خواند. «شاپورِ ذوالاکتاف» موبدانِ زرتشتی را به مناظره با او واداشت؛ بنا بر مختصری که در شاهنامه آمده است او بدعت‌گذار خوانده شد؛ به فرمانِ شاه او را کشتند و بر دار آویختند. به‌ظاهر «مانی» کتاب‌هايِ خود را به نقّاشی‌هايِ زیبا می‌آراسته و کتاب‌ها و نقش‌هايِ او مَثَلِ اعلايِ زیبایی شده است. در ادبیّات فارسی و شاهنامه از «ارژنگِ مانی» (ارتنگِ مانی) و «نقشِ مانی» به عنوانِ زیباترین نقش سخن رفته است.

ماه‌آذر (ma:h-a:zar) :

یکی از دبیران و بزرگانِ دربار «نوشین‌روان» که «هرمزد» پس از نشستن بر تختِ پدر قصدِ جانِ او داشت. در شاهنامه از چگونگیِ کشته شدنِ «ماه‌آذر» یاد نشده است.

ماه‌آفرید (۱) (ma:h-a:farid) :

پرستنده‌یی که از «ایرج» بار داشت و پس از کشته شدنِ «ایرج» به دست «تور» و «سلم»، دختری زاد که همین دختر به همسريِ «پشنگ» درآمد و «منوچهر» حاصلِ این پیوند بود.

ماه‌آفرید (۲) (ma:h-a:farid) :

دخترِ «تور» که «کیخسرو» از او بدین گونه نام برده که کسی مانند او در روزگار دیده نشده؛ «کیخسرو» به کنیزان خود گفته است که همه از جهان خواهند رفت همان‌گونه که خواهران «جمشید» و «فریگیس» و «ماه‌آفرید» درگذشته‌اند.

ماه‌آفرید (۳) (ma:h-a:farid) :

دخترِ مهینِ «برزین» دهقان که «بهرامِ گور» برای یافتنِ بازِ گم‌شده‌ی خود به باغ او رفت و به شراب مهمان شد. سپس سه دختر ماه‌روی و هنرمندِ او را خواستگاری کرد و به همسری خویش در آورد. (ر.ج. برزین (۳)، شنبلید، فرانک (۲))

ماهو (ma:hu:) : ⇐ ماهوی ⇐ ماهویِ سوری

ماهوی (ma:hu:j) :

مرزبانِ «مرو» در روزگارِ «یزدگردِ سوم». پس از کشته شدن «رستمِ هرمزان» به دست «سعدِ وقّاص» و شکست سپاه ایران، «یزدگرد» از «طیسفون» به «ری»، سپس به «گرگان» و «بُست» رفت؛ از آن‌جا نامه‌یی به «ماهوی» مرزبان نوشت و او را از رفتنِ خویش به «مرو» آگاه کرد. «ماهوی» به پیشباز شاه رفت و در «طوس» نزد او رسید. «فرخ‌زادِ هرمزد» شاه را به «ماهوی» سپرد و خود به «ری» بازگشت. «ماهوی» در کارِ «یزدگرد» نیرنگ به کار برد؛ به «بیژن» که از سویِ خاقان چین به مرزبانیِ «سمرقند» گماشته شده بود نامه نوشت و او را به جنگ با شاهِ ایران تشویق کرد.

«بیژن» سپاهی به فرماندهیِ «برسام» به جنگ فرستاد. جنگ درگرفت و «ماهوی» با کنار کشیدن از میدان، «یزدگرد» را در میانِ سپاهیانِ «برسام» رها کرد. «یزدگرد» پس از کارزاری سخت ناچار از لشکرگاه گریخت و به آسیایی پناه برد. «ماهوی» برای یافتنِ «یزدگرد» همه سوی را به جستن گرفت تا «خسرو» آسیابان او را از پناه بردنِ «یزدگرد» به آسیا آگاه کرد. «ماهوی» به «خسرو» فرمان داد تا «یزدگرد» را در آسیا از پای درآورد. هرچه بزرگان «ماهوی» را پند دادند نپذیرفت. «خسرو» به آسیا رفت و با دشنه تهیگاه «یزدگرد» را بردرید.

«ماهوی» پس از کشته شدنِ «یزدگرد» خود را شاهِ ایران خواند و تاج و انگشتری شاهی را برگرفت و شهرهای خراسان را میان پسران خود بخش کرد. سپس سپاهی فراهم آورد و پهلوانی به نام «گرسیون» را به فرماندهی گزید و برای به دست آوردن سرزمین‌های «بخارا» و «سمرقند» سوی جنگِ «بیژن» رفت. در جنگی که درگرفت پیروزی با سپاه «بیژن» بود. «ماهوی» می‌خواست از میدان بگریزد که در کمندِ «برسام» گرفتار و به فرمانِ «بیژن» با شکنجه‌ی بسیار کشته شد. ⇐ سوری ⇐ ماهو ⇐ ماهویِ سوری

ماهویِ سوری (ma:hu:-je-su:ri) : ⇐ سوری ⇐ ماهو ⇐ ماهوی

ماهِ هاماوران (ma:h-e-ha:ma:vara:n) : ⇐ سوداوه

ماهیار (۱) (ma:hja:r) :

یکی از دو موبدی که پس از جنگ‌های «دارا» و «اسکندر» دست در جانِ شاه ایران بردند؛ وی را زخمی زدند که بر اثر همان زخم جان سپرد. (ر.ج. جانوشیار)

ماهیار (۲) (ma:hja:r) :

پیرمردی صدوشصت‌وچهار ساله در روزگارِ «بهرامِ گور». هنگامی که مردی کشاورز «بهرام» را به گنجِ «جمشید» رهنمون شد و شاه همه‌ی آن گنج را به درویشان و وامداران بخشید و ده‌یکِ آن را در اختیارِ مردِ راهنما نهاد، «ماهیارِ» پیر برخاست و «بهرامِ گور» را بسیار ستود.

ماهیار (۳) (ma:hja:r) :

مردِ گوهرفروشِ مالدار که گله‌ی گوسفند فراوان داشت. «بهرامِ گور» با راهنماییِ سرشبان او را شناخت و دانست که آن مرد روزگار را به خوشباشی می‌گذراند و دختری هنرمند و چامه‌سرا و چنگ‌نواز دارد. شاهِ ایران به خانه‌ی او رفت و مهمان شد؛ «آرزو» دخترِ هنرمندِ «ماهیار» برای او چنگ نواخت و چامه سرود. «بهرام» او را از «ماهیار» خواستگاری کرد و به همسریِ خویش درآورد. (ر.ج. آرزو، آرزوی (۲))

مای (ma:j) :

شاهِ «دنبر» که پس از درگذشتِ «جمهور»، شاهِ هندوستان، بزرگان او را به شهرِ «سندلی» خواندند و بر خویش پادشا کردند. او همسرِ برادرِ درگذشته‌ی خود را به زنی برگزید. آن زن از او پسری زاد که «طلخند» نام نهاده شد؛ زن از «جمهور» درگذشته نیز پسری به نام «گو» داشت. کارِ این دو برادر پس از رسیدن به سنِّ جوانی به جنگ کشید و بازیِ شطرنج گونه‌یی نمودِ صحنه‌ی کارزارِ آن‌دو است. (ر.ج. طلخند، گو)

مأمون (maàmun) :

هفتمین خلیفه‌ی عبّاسی، پسرِ «هارون‌الرّشید» و از مادری ایرانی. در شاهنامه ترجمه شدنِ «کلیله‌ودمنه» از پهلوی به تازی به اشتباه در روزگار و به فرمانِ او درج شده است؛ در حالی که ترجمه به دستِ «ابنِ مقفّع» و در زمانِ خلافتِ «منصور» دومین خلیفه‌ی عبّاسی صورت گرفته است؛ به‌ظاهر این اشتباه از شاهنامه‌ی ابومنصوری به شاهنامه‌ی فردوسی راه یافته است.

محمّد (moḥammad) :

پیامبر اسلام حضرت محمّدِ مصطفی (ص) ⇐ پیغمبر ⇐ پیغمبرِ هاشمی ⇐ نبی ⇐ هاشمی

محمود (maḥmud) :

پسرِ «سبکتگین» که سرسلسله‌ی غزنویان است و نخستین کسی بود که لقب سلطان گرفت. (ر.ج. ابوالقاسم)

مرداد (morda:d) :

یکی از امشاسپندان (ر.ج. اردیبهشت)

مِرداس (merda:s) :

پدرِ «**ضحّاک**»، از گران‌مایگانِ روزگارِ «**جمشید**» که در شاهنامه به خوبی و رادی ستوده شده است. «**ضحّاک**» به اغوایِ ابلیس او را کشت.

مردانْشهْ (marda:n-ʃah) :

یکی از چهار پسرِ «**خسروپرویز**» که از «**شیرین**» زاده شده بود. سه پسر دیگر «**شهریار**»، «**فرود**» و «**نستود (۲)**» نام داشته‌اند. این چهار نام تنها یک بار و از زبانِ «**شیرین**» بیان شده است.

مَردوی (۱) (mardu:j) :

از پهلوانان تورانی که در دشتِ «**گروگرد**» به پشتیبانیِ «**تژاو**» به جنگ با ایرانیان رفت. در این جنگ بیش‌ترِ تورانیان کشته شدند و برخی گریختند.

مَردوی (۲) (mardu:j) :

باغبانِ گلستانی که «**خسروپرویز**» به هنگامِ نوروز در آن مجلسِ سور می‌آراست. «**باربد**» رامشگر که با کارشکنیِ «**سرکس**» مهترِ رامشگران دربار، نزدِ «**خسرو**» راه نیافته بود سوی «**مردوی**» رفت و از او خواهش کرد که پیش از رسیدنِ شاه به باغ وی را در آن‌جا پنهان کند. باغبان پذیرفت و «**باربد**» جامه‌ی سبز پوشید، رنگ سازِ خویش را سبز کرد و در میان شاخه‌های درختِ سروی جای گرفت و هنگامِ شادْخواریِ «**پرویز**» نغمه آغاز کرد. (ر.ج. باربد).

مَریَم (۱) (marjam) :

نام مادر «**مسیح**» پیامبرِ ترسایان. ← عیسیِّ مریم

مَریَم (۲) (marjam) :

دخترِ قیصرِ روم که «**گستهم**» او را به نیابت به عقدِ «**خسروپرویز**» درآورد. «**نیاطوس**» برادرِ قیصر سپاهی با خود به یاریِ «**پرویز**» برد؛ «**مریم**» را نیز در عماری نشاندند و از روم به «**آذرآبادگان**» بردند. قیصر سه منزل دختر و برادرِ خود را بدرقه کرد و به دخترش پند داد که تا زمانی که «**پرویز**» بر تخت ننشسته است به خوابگاهِ او نرود. پس از پیروزیِ «**پرویز**» و بر تخت نشستنِ او، «**مریم**» داوری و جدل میانِ «**بندوی**» و «**نیاطوس**» را فرونشاند. آن‌گاه که پنج سال از پادشاهیِ «**پرویز**» گذشته بود، «**مریم**» برای او پسری زاد که «**شیرُوی**» (قباد) نام گرفت. «**مریم**» مهترِ زنانِ «**خسروپرویز**» بود و همین امر سبب رشکِ «**شیرین**» شد تا آن‌که «**شیرین**» او را زهر خورانید و کشت.

مَزدک (mazdak) :

مردی زبان‌آور و دانشمند و کامروا که وزیرِ «قبادِ» ساسانی بود. هنگامی که تنگ‌سالی در ایران پدید آمد و مردمِ نیازمندِ غلّه بر درِ کاخِ شاه گرد آمدند، «مزدک» نزدِ «قباد» رفت و با تمثیل پرسید که اگر کسی پادزهر داشته باشد و در اختیارِ مارگزیده نگذارد تا او بمیرد، رفتار با آن پادزهردار چگونه خواهد بود؛ شاه پاسخ داد که آن تریاک‌دار قاتل و شایسته‌ی کشتن است. «مزدک» نزدِ دادخواهان بازگشت و آنان را گفت تا به خانه روند و فردا بازآیند. فردای آن روز نیز مردم گرد آمدند و «مزدک» نزدِ شاه رفت و پرسید که اگر کسی از بی‌غذایی بمیرد و دیگری که نان داشته باشد به او ندهد، حکم آن‌که نان داشته و از گرسنه دریغ کرده چیست؛ شاه پاسخ داد که خونِ آن‌که از گرسنگی مرده به گردنِ کسی است که نان داشته.

«مزدک» نزدِ مردم رفت و فرمان داد تا گرسنگان درِ انبارهایِ گندمِ شاه و محتکران را بشکنند و به خانه ببرند. مردم چنان کردند و جاسوسان خبرِ تاراجِ انبارهایِ گندم را به شاه بردند و گفتند که «مزدک» به این کار فرمان داده است. «قباد» وزیر را نزدِ خود خواست و سبب را پرسید. او تمثیلِ مارگزیده و پادزهردار و نیز گرسنه و غلّه‌دار را که شاه پاسخ داده بود بدو بازگفت.

از آن پس «مزدک» و «قباد» با هم سخن گفتند و «مزدک» گفتار و کردارِ موبدان را ستم بر مردم شمرد و دادگری و یکسانی در مال و خواسته و بر هم خوردنِ رسمِ حرمسراها را بیان کرد و بدین ترتیب دینی نو آورد. «قباد» و بسیاری از مردم به «مزدک» گرویدند. «قباد» موبدانِ ستمگر را از درگاه راند و «مزدک» را در کنارِ خود نشاند.

آیینِ نو گسترش یافت و توانگران ناچار شدند که پاره‌یی از مال خود را به نیازمندان بدهند. روزی «مزدک» صدهزار تن از پیروان خود را در دشت گرد آورد و از شاه خواست تا تخت از کاخ بیرون ببرد. در آن‌جا سر باز زدن «کسری»، فرزندِ «قباد»، را از آیینِ خود بازگفت و افزود که آنچه سبب بیداد می‌شود پنج دیوِ «رشک»، «کین»، «خشم»، «نیاز» و «آز» است و آنچه که سبب چیرگی این دیوها شده نابرابری در مال و تعدادِ زنانِ مردم است. «مزدک» دستِ «کسری» را نیز در دست گرفت تا از او نیز بر آیینِ نو پیمان بستاند؛ «کسری» با خشم دستِ خود را کنار کشید و پنج ماه زمان خواست تا در آن کار اندیشه کند.

«کسری» موبدانی چون «هرمزد (۲)» و «مهرآذر» را از شهرهای «خورّه‌ی اردشیر» و «اصطخر» نزدِ خود فراخواند و با آنان رای زد. سپس نزدِ «قباد» رفت و گفت که او مدافعِ دینِ زرتشتی است و آماده‌ی بحث با «مزدک» می‌باشد. «کسری» با پدر پیمان بست که اگر «مزدک» در بحث پیروز شود، او نیز به آیینِ نو خواهد گرایید، وگرنه «قباد» از دینِ او بازگردد. «کسری» بر این پیمان «زرمهر»، «خرّاد»، «فرآیین»، «بندوی» و «بهزاد» را گواه گرفت.

در مجلس مباحثه یکی از موبدان با تهمت‌هایی از گونه‌هایی که در کتاب‌های تاریخ مندرج است با «مزدک» سخن گفت. او گفت که اگر زن و خواسته در میانِ مردم مشترک باشد، چگونه آشکار می‌شود که پدرِ کودک کیست و اگر همه‌ی مردم برابر باشند، تفاوتی میان کهتر و مهتر آشکار نیست و هیچ‌کس به رعیّتی نمی‌پردازد و کسی هم نمی‌تواند بزرگ و شریف باشد، میراث‌خوار نیز مشخص نیست و کسی هم در پیِ کار نمی‌رود. هیچ سخنی از دفاعِ «مزدک» در میان نیامده و اتّهام از همان گونه‌یی است که بر مصلحان اجتماعی بسته می‌شود.

پس از سخنان موبد، «کسری» به یاریِ دینداران روزگار و اشراف رفت و گفت که باید «مزدک» از درگاهِ «قباد» رانده شود. شاهِ ایران به سخنِ فرزندِ خویش و موبدان تن داد و «مزدک» و یارانش را در اختیارِ «کسری» گذاشت. شاه‌زاده در باغِ خود گودال‌هایی کند و همه‌ی مزدکیان را با سر در آن گودال‌ها چال کرد و سپس «مزدک» را به دیدنِ پیروانِ خود برد و او را نیز بر دار کشید و تیرباران کرد.

در روزگارِ ساسانی نظامِ طبقاتی چنان رعایت می‌شد که هیچ‌کس نمی‌توانست از طبقه‌یی برتر رود و اشراف و موبدان مالک جان و مال و ناموسِ مردم بودند؛ از سویی چندان زن و کنیزک در حرمسرایِ شاه و بزرگان بود که بسیاری مردان از داشتنِ همسر محروم بودند. روشن است که آیینِ «مزدک» در آن زمان انقلابی بزرگ پدید می‌آورده و اشراف و موبدان، «کسری» پسر «قباد» را با خود همدست کرده و «مزدک» و مزدکیان را از میان برداشته‌اند؛ پس از آن قلم در دستِ دشمن بوده و کوشیده‌اند که آن مصلحِ اجتماعی را بدنام کنند. درخورِ توجّه است که فردوسی تا آن‌جا که به صورتِ راوی، داستان را بیان کرده با تمثیل‌های درست از زبان «مزدک» جانبِ او را نگاه داشته و مانندِ تاریخ‌نگاران درباری قلم خویش را نفروخته است.

مَسیح (masiḥ) :

یکی از پیامبرانِ اولوالعزم. در اسکندرنامه‌ها به اشتباه «اسکندر» را پیرو دین «مسیح» دانسته‌اند و همین امر به شاهنامه نیز راه یافته است. ⇐ عیسی ⇐ عیسیِ مریم ⇐ مسیحا ⇐ یونانی (؟)

مَسیحا (masiḥa:) :

عیسی مسیح پیامبر بزرگ. ⇐ عیسی ⇐ عیسیِ مریم ⇐ مسیح ⇐ یونانی (؟)

مُشک (moʃk) :

یکی از چهار دخترِ هنرمندِ پیرمردِ آسیابانِ ده که هنگام رسیدن «بهرامِ گور» به جشنگاهِ دخترانِ، آنان به پیشباز رفتند و در چامه‌یی او را ستودند. سپس «بهرام» دختران را از پدر خواستگاری کرد و به همسریِ خویش درآورد. (ر.ج. سپنک، سوسنک، ناز)

مَقاتوره (maqa:turə) :

پهلوانِ بزرگ درگاه خاقان چین. «بهرامِ چوبین» پس از رفتن به نزدِ خاقان چین در بارگاهِ او جایگاهی والا یافت و تنها پهلوانی که مقامی برتر از او داشت «مقاتوره» بود. او هر روز به بارگاه می‌رفت و به جای سلام و تعظیم، انگشت بر دو لبِ خود می‌زد و خاقان هزار دینار به وی می‌بخشید. «بهرام» سبب پرسید و خاقان گفت که از شورش آن پهلوان بیمناک است. «بهرام» با خاقان بر آن نهاد که روزِ دیگر در وی ننگرد. «مقاتوره» دانست که آن امر کارِ «بهرام» است و او را به جنگ فراخواند. فردای آن روز میدان جنگ آراستند. دو پهلوان سلیح پوشیدند و نخست «مقاتوره» تیری به سوی «بهرام» انداخت. «بهرام» بر جای نجنبید و پهلوانِ چینی پنداشت که او کشته شده است؛ از جای خود بازگشت ولی «بهرام» او را بازخواند و با تیرِ خود وی را از پای درآورد. پس از کشته شدنِ «مقاتوره» جایگاه «بهرام» نزد خاقان و خاتونِ چین برتر رفت.

مُنذِر (۱) (monzer) :

بنا بر شاهنامه، فرمان‌روایِ «یمن» در روزگارِ پادشاهیِ «یزدگردِ اوّل» و بنا بر کتاب‌های تاریخی شاهِ «لخمی» که در روزگارِ ساسانیان از سویِ ایران فرماندهِ «حیره» بوده است. «یزدگرد» پرورشِ پسرِ خود، «بهرام»، را به او سپرد. «منذر» و پسرش «نُعمان» با شاه‌زاده‌ی ایرانی نیکوی‌ها کردند. «منذر» او را به چهار دایه‌ی ایرانی و تازی داد، سپس از «سورستان» آموزگارانی برای آموزشِ او به «یمن» فراخواند.

پس از آن‌که «یزدگرد» در چشمه‌ی «سَو» با لگدِ اسبِ آبی کشته شد، موبدان و اشراف که «یزدگرد» دستِ آنان را از ستم بر مردم کوتاه کرده بود، پادشاهیِ «بهرامِ گور» را نپذیرفتند و پیرمردی «خسرو» نام از نژادِ «پشین» را بر تخت نشاندند. «منذر» یاورِ «بهرام» بود و با سی‌هزار سپاهی به ایران آمد؛ ایرانیان از بیمِ آن سپاه و با پیشنهادِ «بهرام» بدان تن دادند که هرکس تاجِ شاهی را از میانِ دو شیر بردارد، پادشاهی از آنِ او خواهد بود. «بهرام» دو شیر را کشت و تاج را برداشت و سپس بر تختِ ایران نشست. «منذر» جز پرورشِ «بهرامِ گور» در کارِ پادشاهیِ او نیز نقشِ مؤثّر داشت و شاهِ ایران نیز با او نیکوی‌ها کرد. (ر.ج. نعمان)

مُنذِر (۲) (monzer) :

پسرِ «نُعمان» و فرمانْروایِ «حیره» و «دشتِ‌نیزه‌وران» در زمانِ پادشاهیِ «نوشین‌روان». هنگامی که شاهِ ایران از «گیلان» به «طیسفون» باز می‌گشت، «منذر» نزدِ او رفت و از تاختنِ رومیان به «عربستان» نالید. «نوشین‌روان» فرستاده‌یی با پیام نزدِ قیصر گسیل داشت و او را به دانستنِ حدِّ خود پند داد. قیصر به فرستاده گفت که سخنِ «منذر» دروغ است و اگر لشکری از «دشتِ نیزه‌وران» به «روم» بیاید همه را از میان خواهد برد. «نوشین‌روان» از پاسخِ او برآشفت و

سی‌هزار شمشیرزن در اختیارِ «منذر» گذاشت؛ از سویِ دیگر به قیصر نامه نوشت و او را از حمله به سپاهِ «منذر» بیم داد. پاسخِ نامه از سویِ قیصر درشت بود. شاهِ ایران خود به روم سپاه کشید و سه شهر را به چنگ آورد و لشکرِ روم را شکست داد. قیصر نامه‌یی با پوزش نوشت و باژ و ساو سویِ «نوشین‌روان» فرستاد. شاهِ ایران از جنگ دست کشید و به «شام» و «اردن» رفت.

مَنْشور (manʃur) :

شاه یا پهلوانی بزرگ که در شاهنامه آشکار نیست که بر سپاهِ چه کشوری فرمان می‌رانده است. در داستانِ «**کاموس**» (جنگ هفت لشکر) او سپاهِ خود را برای یاریِ «پیران» و جنگیدن با ایرانیان به لشکرگاهِ «هماون» برد. تورانیان از توانایی‌ها و هنرمندی‌هایِ او بسیار سخن گفته‌اند ولی کارکردِ او در آن جنگ مشخّص نیست. سخنان «افراسیاب» نیز روشن نمی‌کند که «منشور» به دستِ «رستم» کشته شده یا اسیر گردیده است.

مَنوچهر (۱) (manutʃehr) :

نوه‌ی «ایرج» و نبیره‌ی «فریدون» که از دخترِ «ایرج» و از تخم «پشنگ» است. او به کین‌خواهیِ «ایرج» برخاست و به دستِ خویش «سلم» و «تور» را کشت. پس از درگذشتِ «فریدون» بر تختِ شاهی ایران نشست. زاده شدنِ «زال» و نیز داستانِ دل‌انگیزِ «زال» و «رودابه» در زمانِ پادشاهی او روی داده است. از رویِ تجزیه‌ی نامِ او می‌توان گفت که «بهشتی‌نژاد» است، ولی در کتاب‌هایِ لغت او را از نژادِ «منوش» خوانده‌اند.

مَنوچهر (۲) (manutʃehr) :

پسرِ «آرش» و فرماندهِ سپاهِ خراسان که برای جنگِ بزرگ به یاریِ «کیخسرو» رفت و شاهِ ایران، «لشکرستان» و «پیروز» را زیرِ فرماندهیِ او قرار داد. به هنگامه‌ی جنگ، «کهیلا»، نوه‌ی «افراسیاب»، که در راستِ سپاهِ توران بود به دستِ وی کشته شد؛ در لشکرِ «کیخسرو» فرماندهیِ چپ سپاهِ ایران با او بود. ⇐ منوچهرِ آرش

مَنوچهرِ آرَش (manutʃehr-e-a:raʃ) : ⇐ منوچهر (۲)

مَنوشان (manuʃa:n) :

پهلوان ایرانی که او و «خوزان» در شاهیِ کشور «پارس» شریک بودند و زرّین‌کلاه خوانده شده‌اند. این دو پهلوان در جنگ بزرگ یاورِ «کیخسرو» بودند و بیش‌ترِ کارهای جنگی آنان با هم بود. هنگامی که «جهن» پیام پدرش «افراسیاب» را به «کیخسرو» برد، «منوشان» او را به بارگاه «خسرو» راهنمون شد. (ر.ج. خوزان)

مَنیژه (maniʒə) :

دخترِ زیباروی «**افراسیاب**» که هر سال با دختران پری‌چهره‌ی تورانی به جشنگاهی نزدیکِ سرزمینِ «**ارمان**» می‌رفت. هنگامی که «**بیژن**» برای کشتنِ گرازان به آن سرزمین رفته بود، پس از کشتنِ گرازان، فریفته‌ی سخنِ «**گرگین**» شد و به نزدیکِ جشنگاه رفت؛ زیرِ سایه‌ی درختی ایستاد و به جشنگاه نگریست. «**منیژه**» از دور او را دید و دل بدو داد؛ دایه‌یی را با پیام نزدش فرستاد و «**بیژن**» را به خیمه فراخواند. «**بیژن**» به خیمه درآمد، «**منیژه**» بی‌پروا او را در آغوش گرفت و سه روز و سه شب به دلدادگی و مستی با هم بودند. روز چهارم «**منیژه**» به «**بیژن**» داروی بیهوشی خوراند و وی را با خود به کاخ برد و با هم به شادی گذرانیدند.

دربانِ کاخ خبر به «**افراسیاب**» برد و او پس از مشورت با «**قراخان**»، فرزندِ خود، برادرش «**گرسیوز**» را برای دستگیر کردنِ «**بیژن**» فرستاد. «**گرسیوز**» پهلوانِ جوانِ ایرانی را در بند آورد و نزدِ «**افراسیاب**» برد. پس از اندکی گفت‌وگو و آسمان و ریسمان بافتنِ «**بیژن**»، «**افراسیاب**» فرمان به کشتنِ جوانِ ایرانی داد که با پایمردیِ «**پیران**» از کشتن رهانیده شد و در چاهِ «**ارژنگ**» زندانی گشت. به فرمانِ «**افراسیاب**» دخترش را با اندکی پوشش از کاخ بیرون کردند تا تیماردارِ «**بیژن**» باشد. «**رستم**» در لباسِ بازرگانان به توران رفت و با راهنماییِ «**منیژه**» به سرِ چاه رسید و «**بیژن**» را از بند رها کرد؛ سپس به کاخ «**افراسیاب**» یورش برد، پس از آن در جنگی آراسته، سپاهِ او را شکست داد و «**بیژن**» و «**منیژه**» را به ایران برد. «**کیخسرو**» آن‌دو را زن و شوهر خواند و «**منیژه**» را هدیه‌ی بسیار فرستاد.

موسی (mu:sa:) :

یکی از پیامبرانِ اولوالعزم. «**مهران**» دانشمندِ هندی که خوابِ «**کید**»، پادشاه هندوستان، را تعبیر کرده بوده است وعده به چهار دین‌آور و پیامبر داده که یکی «**زرتشت**» و دیگر «**موسی**» و سوم «**یونانی**» (که محتمل است مراد مسیح باشد) و چهارم پیامبر اسلام از دشتِ سوارانِ نیزه‌گزار است.

موسیل (mu:sil) :

«**موسیل**» ارمنی در روزگار «**هرمزد**» و «**خسروپرویز**» در سرزمین «**آذرآبادگان**» صاحبِ دستگاه و سپاه بود. «**بندوی**» پس از گریختن از زندانِ «**بهرام چوبین**» نزدِ «**موسیل**» رفت و در آن سرزمین ماند؛ در آن زمان «**پرویز**» در روم بود. پس از بازگشتِ «**خسرو**» همراهِ سپاه روم و رسیدن به کناره‌ی دریاچه‌ی «**چیچست**»، «**بندوی**» و «**موسیل**» به پیشبازِ او رفتند. «**بندوی**» از مهربانی‌هایِ «**موسیل**» به «**خسرو**» گفت. «**موسیل**» در جنگ با «**بهرامِ چوبین**» با سپاهِ خویش «**خسروپرویز**» را یاری داد.

مَهْبود (mahbu:d) :

وزیرِ «نوشین‌روان» که خود و دو پسرش بسیار موردِ اعتمادِ شاه بودند و خورش‌خانه‌ی «نوشین‌روان» در خانه‌ی او بود و آن‌دو پسر خورشِ پادشاه را از خانه نزدِ او می‌بردند. «زروان»، حاجبِ درگاه، به «مهبود» رشک می‌برد و همواره بر آن بود که کارِ او را نزدِ شاه تیره کند. مردی جهود با «زروان» به کارِ ربا پرداخت و با او نزدیک شد. روزی جهود با حاجب از سحر و جادو سخن گفت و او از جهود خواست تا با جادوگری «مهبود» را از میان بردارد. جهودِ جادوگر به او گفت که هرگاه شیر جزوِ خورشِ شاه باشد، می‌تواند با نگاه کردن به شیر آن را زهرآگین کند. بامدادان پسرانِ «مهبود» شهد و شیر نزدِ شاه می‌بردند. روزی «زروان» خواست تا طبقِ خورشِ شاه را ببیند. پسران پوشش از خورش برگرفتند، حاجب و آن مردِ جهود در شیرِ آن خوان نگریستند. هنگامی که خورش نزدِ شاه رسید، «زروان» نزدِ او رفت و شاه را از زهرآگین بودنِ شیر آگاه کرد. پسرانِ «مهبود» که خورش را از نزدِ مادرِ خود آورده بودند زود از کاسه‌ی شیر نوشیدند و همان‌گاه جان سپردند. «نوشین‌روان» فرمان داد تا «مهبود» و کسانِ او را کشتند و ایوان و خان‌ومانِ او را به تاراج دادند.

زمانی گذشت تا روزی که شاه و «زروان» به شکار می‌رفتند؛ «نوشین‌روان» بر رانِ یکی از اسبان داغِ «مهبود» را دید و به یادِ او گریست. در راه شاه با «زروان» سخن می‌گفت، تا گفت‌وگو به افسون و جادو کشید، حاجب گفت که آنچه در باره‌ی سحر و جادو سخن گفته شود درست است و کسانی هستند که با نگاه کردن به شیر آن را زهرآلود می‌کنند. با این سخن، «نوشین‌روان» به یادِ «مهبود» و پسرانِ او افتاد. شاه بدبین شد و آن‌گاه که به منزل رسیدند و در سراپرده رفتند، «نوشین‌روان» دوباره سخن را به افسون و «مهبود» کشانید، «زروان» بر خود لرزید. شاه به گناهکاریِ او پی برد و وی را به گفتنِ حقیقت واداشت. «زروان» آنچه را که رفته بود بازگفت و گناه بر گردنِ مردِ جهود افکند. «نوشین‌روان» حاجب را در بند کشید، کس فرستاد و جهود را نیز فراخواند. مردِ جهود هم یک بار نزدِ شاه و یک بارِ دیگر نزدِ او و همه‌ی بزرگان کارِ رفته را بازگفت. «نوشین‌روان» فرمود تا هردو را بر دار زدند و مال و خواسته‌ی «زروان» و جهود را به تنها دخترِ بازمانده از «مهبود» و سه تن از خویشانِ او داد.

مِهرآذر (mehr-a:zar) :

موبدِ شهرِ «اصطخر» در زمانِ پادشاهیِ «قباد» ساسانی. «کسری» برای مباحثه با «مزدک» و چاره‌اندیشی در آیینِ نوِ او، «مهرآذر» را نزدِ خود فراخواند و با موبدانِ دیگر به رای‌زنی پرداختند.

مِهراب (mehra:b) :

از نوادگانِ «ضحّاک». او شاهِ «کابل» بود و عشقِ دخترِ وی، «رودابه»، به «زال»، فرزندِ «سام»، و تدبیرهایِ همسرِ او، «سیندخت»، از داستان‌هایِ دلکشِ شاهنامه است که سرانجام به ازدواجِ «زال» و «رودابه» انجامید؛ سپس او در جنگ‌ها وزیر و مشاورِ «زال» بود.

مِهراس (۱) (mehra:s) :

نامِ پدرِ «الیاس». فرزند او به روزگاری که «گشتاسپ» در روم بود، بر کشورِ «خزر» فرمان می‌راند. (ر.ج. الیاس)

مِهراس (۲) (mehra:s) :

پس از آن‌که «نوشین‌روان» در نخستین جنگ با رومیان سه شهرِ «شوراب» و «آرایش روم» و «انطاکیه» را گشود و سپاهِ روم را در هم شکست، «فرفوریوس» سپاه‌سالارِ رومیان زخم‌خورده نزدِ قیصر رفت و او را به آشتی با شاهِ ایران واداشت. قیصر نامه‌یی پوزش‌آمیز به «نوشین‌روان» نوشت و گروهی از پیرانِ دانا را به رهبریِ «مهراس» نزدِ او گسیل داشت. فرستاده با زبان‌آوری شاهِ ایران را به آشتی واداشت و بر آن برنهادند که رومیان سالانه ده پوستِ گاو پر از دینار باژ و ساو به ایرانیان بپردازند.

مِهران (۱) (mehra:n) :

دانشمند و خوابگزارِ هندی که «کید»، پادشاهِ هندوستان، خوابی را که دیده بود بدو بازگفت و او «کید» را به آشتی با «اسکندر» پند داد.

مِهران (۲) (mehra:n) :

یکی از پهلوانانِ سپاه در روزگارِ «نوشین‌روان» که هنگام لشکرکشیدنِ او به «روم»، نگاهداریِ قلبِ سپاه با این پهلوان بود.

مِهران (۳) (mehra:n) :

«مهرانْ‌ستاد (۱)» یکی از بزرگانِ روزگارِ «نوشین‌روان» که دخترِ خاقانِ چین را برای شاه ایران خواستگاری کرد و با خود به ایران آورد. ← مهران‌ستاد (۱)

مِهرانْ دبیر (mehra:n-dabir) :

دبیری که با خواستِ «بهرامِ چوبین» و به فرمانِ «هرمزد» همراهِ لشکرِ ایران بود تا در جنگ با «ساوه شاه»، دلیری‌هایِ بزرگانِ لشکر را بنویسد تا آن دلاوران از هدیه‌هایِ شاه برخوردار شوند.

مِهرانْ سِتاد (۱) (mehra:n-seta:d) :

پیرمردی دانا در روزگارِ پادشاهیِ «نوشین‌روان». هنگامی که پیمان آشتیِ ایران و چین بر این قرار گرفت که دخترِ خاقان به همسریِ «نوشین‌روان» درآید، شاهِ ایران «مهرانْ‌ستادِ» پیر را به چین فرستاد تا یکی از دخترانِ خاقان را ببیند و بپسندد و غایبانه به همسریِ شاهِ ایران درآورد و به او توصیه کرد که دختر زاده‌ی خاتون و نبیره‌ی فغفور باشد. «مهرانْ‌ستاد» به چین رفت و به درگاهِ خاقان بار یافت. پرستندگان او را به شبستان بردند؛ پنج دخترِ خاقان بر تخت نشسته بودند؛ چهار تن به بوی و رنگ و جامه‌هایِ زیبا آراسته بودند و دختری که زاده‌ی خاتون و نبیره‌ی فغفورِ چین بود جامه‌یی کهنه و هرروزه داشت و چهرش به رنگ و نگار آراسته نبود. «مهرانْ‌ستاد» دانست که خاقان و خاتون در آن کار نیرنگ بسته‌اند؛ گفت که شاهِ ایران یاره و تاج فراوان دارد و همان دختری پسندیده است که تاج و یاره و آرایش ندارد. خاتون دخترانِ دیگر را پیشنهاد کرد و او جز دخترِ خاتون‌زاده کسی را نپذیرفت. خاقان ستاره‌شناسان را گرد آورد و آنان سرنوشت دختر را دیدند و آینده‌یی روشن برای او و شاهِ ایران پیش‌بینی کردند. رسمِ عقد به جای آمد و دختر خاقان با هدیه‌ها و جهیز فراوان و غلامان و کنیزان با «مهرانْ‌ستاد» به سویِ ایران رفت. خاقان تا لبِ رود جیحون دختر را بدرقه کرد و از آن‌جای بازگشت. مردمِ شهرها در راه بر سرِ عروس گوهر و درم نثار می‌کردند تا به «گرگان» نزدِ «نوشین‌روان» رسیدند. شاهِ ایران با همسرِ خود و سپاهیان به پایتخت بازگشت؛ از سوی دیگر نیز خاقان از «سُغد» و «سمرقند» به «قَجغارباشی» رفت.

در روزگارِ پادشاهیِ «هرمزد»، پسرِ «نوشین‌روان»، هنگامی که از همه سو به ایران سپاه تاخته بود، رومیان با پیامِ شاه که شهرهایِ روم، که «نوشین‌روان» ستانده بود، بازگردانده شود لشکر بازپس کشیدند؛ سپاهیانِ خزر از لشکر ایران به فرماندهیِ «خرّاد» شکست خوردند ولی کارِ جنگ با چهارصدهزار سپاهیِ «ساوه»، شاهِ توران، دشوار می‌نمود. «نستوه» پسرِ «مهرانْ‌ستادِ» پیر به «هرمزد» گفت که با پدرش در باره‌ی «ساوه» سخن گفته و پیرمرد رازی در دل دارد که تنها به شاه باز خواهد گفت. «مهرانْ‌ستاد» را بر تختِ روان به بارگاه بردند. او به شاه گفت که ستاره‌شناسان چینی، هنگام خواستگاریِ مادرِ «هرمزد» پیش‌بینی کرده بودند که از «نوشین‌روان» و دخترِ خاقان فرزندی زاده خواهد شد که جانشینِ پدر می‌شود و چند سال بعد سپاهی از ترکان به جنگِ او خواهد رفت؛ تنها سرداری بلند قامت و لاغر و استخوانی با لقبِ «چوبینه» می‌تواند سپاهِ دشمن را شکست دهد. «مهرانْ‌ستاد» پس از گفتنِ این سخنان درگذشت.

← مهران (۳)

مِهرانْ سِتاد (۲) (mehra:n-seta:d) :

بازرگانی از مردمِ «کارزین» و «خورّه‌یِ اردشیر» که «خسروپرویز» هنگامِ گریختن از ایران به روم به او بازخورد. «مهرانْ ستاد» با گشاده‌دستی از «پرویز» پذیرایی کرد و شاه فرمان داد که نام و شهرِ او را در دفتری بنویسند تا پس از دست یافتن به تخت کارِ او را پاس دارد.

مِهر بُرزین (mehr-borzin) : ⇐ مهر بُرزینِ خرّاد

مِهر بُرزینِ خَرّاد (mehr-borzin-e-$x_w$arra:d یا $x_w$orra:d) :

یکی از پهلوانانِ سپاه در روزگار «بهرامِ گور». «بهرام» او و چند تن از بزرگان و سردارانِ لشکر را برای جنگیدن با خاقانِ چین که به ایران لشکر کشیده بود برگزید. ⇐ مهر بُرزین

مِهر بَنداد (mehr-banda:d) :

دهقانی در روزگارِ پادشاهیِ «بهرامِ گور». هنگامی که «بهرام» به شکار رفته بود، پس از کشتنِ دو شیر نر و ماده، «مهربنداد» که از کشته شدنِ شیران شادمان بود نزدِ «بهرام» رفت، او و همراهانش را به مهمانی فراخواند. این دهقان با پذیراییِ درخور، شایستگیِ خود را نشان داد؛ «بهرام» به پاداش، مرتع و جنگلِ جایگاهِ شیران را به «مهربنداد» بخشید. (ر.ج. کبروی)

مِهر پیروزِ بَنداد (mehr-piruz-e-banda:d) :

یکی از پهلوانانِ سپاه در روزگارِ «بهرامِ گور». هنگامی که خاقان چینِ برای جنگ به ایران لشکر کشید، «بهرام» چند تن از سردارانِ سپاه را برگزید و با سپاهی اندک به «آذرآبادگان» و سپس به «مرو» کشید و شکستی سخت بر خاقان وارد کرد. «مهر پیروزِ بنداد» یکی از آن پهلوانان بود.

مِهرَک (۱) (mehrak) :

«مهرکِ نوش‌زاد» فرمان‌روایِ «جهرم» بوده است. هنگامی که «اردشیرِ بابکان» برای جنگِ نخست با «هفتواد» به «کرمان» و «کجاران» رفته بوده، «مهرک» سپاه به «پارس» برده و کاخِ او را به تاراج داده بود. «اردشیر» به «پارس» بازگشت و به جنگِ «مهرک» رفت. او تاب نیاورد و گریخت، ولی «اردشیر» او را به چنگ آورد و با شمشیر از پای افکند و همه‌ی دودمانِ او را از دمِ تیغ گذرانید؛ دخترِ «مهرک» گریخت و سپس در داستانی دل‌انگیز به همسری «شاپور» پسرِ «اردشیر» درآمد. ⇐ مهرکِ نوش‌زاد

مِهرَک (۲) (mehrak) :

یکی از بزرگانِ ایران در روزگارِ «نوشین‌روان». هنگامِ توقیعِ شاه، کسی پرسید که چرا روزیِ «مهرک» اندک شده است؛ «نوشین‌روان» پاسخ داد که او می بسیار می‌نوشد و روزی مست به درگاه آمده است.

مِهرَکِ نوش‌زاد (mehrak-e-nu:ʃza:d) : ⇐ مهرک (۱)

مِهرنوش (۱) (mehrnu:ʃ) :

دومین پسرِ «اسفندیار». او هنگامی که پدر در شکارگاه بود و «جاماسپ» نامه‌ی «گشتاسپ» را به «اسفندیار» برد نزدِ وی بود. در زندان نیز با برادران خود تیماردار پدر بود و با وی به یاریِ ایرانیان که از بیم تورانیان به کوه گریخته بودند شتافت. هنگامِ رفتنِ «اسفندیار» به «زابلستان» برای دستگیر کردن و آوردنِ «رستم» به درگاهِ «گشتاسپ» نیز «مهرنوش» همراهِ پدر بود. پس از آن‌که میانه‌ی زابلیان و بلخیان جنگ درگرفت، «زواره» به کین‌خواهیِ «الوای»، «نوش‌آذر» پسرِ دیگرِ «اسفندیار» را با تیر از پای درآورد؛ «مهرنوش» به جنگ آمد و با «فرامرز»، پسرِ «رستم»، درآویخت و از ناتوانی شمشیر را بر گردنِ اسبِ خود فرود آورد؛ سپس «مهرنوشِ» پیاده به دستِ «فرامرز» کشته شد.

مِهرنوش (۲) (mehrnu:ʃ) :

مردی دانشمند که هنگامِ سرپیچیِ «نوش‌زاد» و شاد شدنِ او از مرگِ پدرش، «نوشین‌روان»، مَثَلی از زبانِ «مهرنوش» در پند به شاه‌زاده آمده است.

مِهرنوش (۳) (mehrnu:ʃ) :

یکی از دانایان دستگاهِ «ماهویِ سوری» که می‌خواست با پندهای خود او را از کشتنِ «یزدگردِ» سوم بازدارد، ولی اندرز او و دیگران سودمند نیفتاد.

مَهروی (mahru:j) :

یکی از بزرگان دربارِ «بهرامِ چوبین». «بهرام» پس از کشتن «بهرامِ سیاوش»، نگاهبانِ «بندوی»، که از او فریب خورده بود، «مهروی» را به زندانبانیِ «بندوی» گماشت ولی زود خبر آوردند که زندانی از بند گریخته است. تنها یک بار از «مهروی» نام برده شده است.

مِهرهُرمَزد (mehr-hormazd) :

مردی بدکنش و زشت‌روی که نزدِ «زادفرّخ» رفت و به او گفت که آماده است تا «خسروپرویز» را بکشد. او به چهره همانند مردی بود که «پرویز» بر «ری» گماشت و او آن شهر را به ویرانی کشید. «مهرهرمزد» به کاخی رفت که «پرویز» در آن‌جا زندانی بود. «خسرو» با دیدن او دانست که به چه کار آمده است؛ از ریدکِ خود جامه و آبدستان و آب خواست و بَرسَم به دست، نیایشِ واژ گرفت و پارچه بر سر کشید. سپس «مهرهرمزد» پیش رفت، جامه را برگرفت و سرِ «پرویز» را از تن جدا کرد.

مَهِ کابُلِستان (mah-e-ka:bolesta:n) : ← رودابه

میروی طَبْری (miru:-je-tabri) :

یکی از پهلوانان سپاهِ «رستمِ هرمزان» در جنگ ایرانیان با مسلمانان و تازیان.

میرین (mirin) :

یکی از بزرگانِ روم که خواستگارِ دخترِ دومِ قیصر بود. قیصر برآورده شدنِ خواستِ او را به کشتنِ گرگی که در بیشه‌ی «فاسقون» بود وابسته کرد. «میرین» دفترچه‌ی طالع خود را پیش آورد و در آن نگریست. در آن نوشته آمده بود که مردی از ایران به روم می‌آید و دامادِ قیصر می‌شود و دو دد را که به آن روزگار در روم پدید می‌آید، هم او خواهد کشت. از کارِ «کتایون» و «گشتاسپ» و دوستیِ «هیشوی»، باژبانِ دریا، با جوانِ ایرانی آگاه بود. نزدِ «هیشوی» رفت و از آنچه اخترشناسان در آن طالع‌نامه نوشته بودند با وی سخن گفت. با رسیدنِ «گشتاسپ» خواستِ قیصر را به وی گفتند. از سترگیِ آن گرگ سخن بسیار رفت و «میرین» اسبی گرم‌تاز و شمشیری را که از «سلم» به یادگار داشت به «گشتاسپ» داد. شاه‌زاده‌ی ایرانی به جنگِ گرگ رفت و او را کشت. «میرین» این دلاوری را به خود نسبت داد تا قیصر به زناشوییِ او با دخترِ دومِ خود راضی شد.

سپس که «اهرن» به خواستگاریِ کهترین دخترِ قیصر رفت و او کشتنِ اژدهایی را شرطِ ازدواج نهاد، «میرین» او را به نزدِ «گشتاسپ» راهنمون شد. قیصر دو دامادِ خود، «میرین» و «اهرن»، را تا آشکار شدنِ آن‌که «فرخ‌زاد» (گشتاسپ) کشنده‌ی گرگ و اژدها بوده است بسیار گرامی می‌داشت. این دو داماد قیصر را از ناتوانیِ «فرخ‌زاد» در جنگ با «الیاس»، شاهِ «خزر»، بیم دادند و «گشتاسپ» نیز شرط کرد که آن‌دو در جنگ با «الیاس» شرکت نداشته باشند. (ر.ج. اهرن)

میلاد (۱) (mila:d) :

پدرِ «گرگین» که از کارهایِ او در شاهنامه بسیار نام برده شده، ولی از «میلاد» فقط دو بار یاد شده است. «کاووس» هنگام رفتن به «مازندران» گنج‌هایِ ایران را بدو سپارده است و همین امر سبب شده که «عثمان مختاری» در قصیده‌یی در مدحِ خازنِ (گنجور) موردِ نظرِ خود با تلمیح از «میلاد» نام برده باشد:

در عالم صورت چو دگر رستم نبود   از طالع میلاد تو میلادی و گرگین

(دیوان، تصحیح و تحشیه‌ی استاد همائی ص. ٤٤)

«میلاد» در جنگِ «هاماوران» نیز جزوِ پهلوانانِ همراهِ «کاووس» بود و چون دیگران در بندِ شاهِ «هاماوران» گرفتار شد که همگی به دستِ «رستم» رهانیده شدند.

میلاد (۲) (mila:d) :

یکی از بزرگان رانده شده از بارگاه «یزدگرد» اوّل که پس از مرگِ شاه ایران با پادشاهیِ فرزند او، «بهرام»، موافق نبود.

ناز (na:z) :

یکی از چهار دخترِ ماه‌روی و هنرمندِ آسیابانِ ده که در میدانِ جشنگاهِ ده با خواهران به پیشوازِ «بهرامِ گور» رفتند و شاه را ستودند. سپس شاه هر چهار خواهر را از پدرشان خواستگاری کرد و به همسریِ خود درآورد. (ر.ج. سوسنک، سیسنک، مشک)

ناصِرُالدّین (na:ser-o-ddin) :

لقبِ «سبکتگین» پدر سلطان محمود غزنوی.

نامخواست ($na:m\text{-}x_wa:st$) :

«نامخواست» یا «خواستْ‌نام» که نامِ دیگرِ او «هزاران» است. یکی از پهلوانانِ تورانی که او و «بیدرفش» نامه‌ی «ارجاسپ» به «گشتاسپ» را به ایران آوردند. «ارجاسپ» به هنگامِ لشکر آراستن در برابرِ ایرانیان فرماندهیِ میانگاه (قلبگاهِ) سپاه را به «نامخواست» داد. «گرامی» پسرِ دلاورِ «جاماسپ» از او نبرد خواست. دو پهلوان با گرز و نیزه و شمشیر و تیر پیکار کردند و کسی پیروز نشد. «نامخواست» که ناتوانی خود را در برابرِ «گرامی» دید از پیشِ او گریخت. دیگر بار نامی از او در شاهنامه نیامده است. ⟸ خواست‌نام ⟸ هزاران

ناهید (۱) (na:hid) :

نامِ اصلیِ دخترِ قیصر و همسرِ «گشتاسپ» که شوی او را «کتایون» می‌خواند. ⟸ کتایون

ناهید (۲) (na:hid) :

دخترِ «فیلقوس» که «داراب»، شاهِ ایران، خواستگارِ او شد. قیصر او را با شصت کنیزک که هریک جامی از زر در دست داشتند همراه با اسقفی به ایران فرستاد و آن اسقف وی را به عقدِ «داراب» درآورد. شاهِ ایران شبی در بسترِ خواب از بویِ بدِ دهانِ «ناهید» آزرده شد و پس از آن پزشکان را به درمان او واداشت. پزشکان به «ناهید» گیاه سیر خورانیدند که در زبانِ رومی «اسکندر» خوانده می‌شد. بویِ بدِ دهانِ او درمان پذیرفت ولی کامِ وی از آن گیاه سوخت. سپس جایِ مهرِ «داراب» بر «ناهید» سرد شد و وی را به روم بازگردانید. او در آن کشور فرزندی زاد که به یادِ گیاهِ سیر وی را «اسکندر» نامید و هیچ‌گاه به فرزندش نگفت که پدر وی «داراب» است.

نَباک (naba:k) :

شاهِ «جهرم» که پس از گریختنِ «اردشیرِ بابکان» از «ری»، با هفت پسرِ خود به او پیوست و

سوگند خورد که از «اردوان» سیر گشته است و در خدمت «اردشیر» خواهد بود. «اردشیر» و «نباک» به جنگِ «بهمن»، پسرِ «اردوان»، رفتند که از گریختن و لشکر فراهم آوردنِ «اردشیر» سخت برآشفته بود. «نباک» و «اردشیر» سپاهِ «بهمن» را شکست دادند و او از پیشِ آنان گریخت. «نباک» در جنگِ «اردشیر» با «اردوان» نیز شرکت داشت و هم او تنِ کشته‌ی شاهِ اشکانی را از خاک برگرفت، شست و در دخمه نهاد و به «اردشیر» پیشنهاد کرد که برای دست یافتن به گنج‌هایِ «ری» دخترِ «اردوان» را به همسریِ خویش درآورد؛ «اردشیر» پذیرفت و از آن دختر خواستگاری کرد. این نام در «کارنامه‌ی اردشیرِ بابکان» به‌صورت «بُناک» آمده است.

نَبی (nabi) :

پیامبر اکرم حضرت محمّد مصطفی (ص) ⇐ پیغمبر ⇐ پیغمبرِ هاشمی ⇐ محمّد ⇐ هاشمی

نِرسی (۱) (nersi) :

یکی از شاهانِ اشکانی که در شاهنامه از او یک بار نام برده شده است.

نِرسی (۲) (nersi) :

پسرِ «بهرامِ بهرامیان» و بر اساس شاهنامه هفتمین شاهِ ساسانی که در این کتاب جز پندهایی از او مندرج نیست. نه سال کشور را با دادگری اداره کرد و هنگام مرگ، پادشاهی را به پسرش «اورمزد (۵)» سپرد.

نِرسی (۳) (nersi) :

برادرِ «بهرامِ گور» و فرزندِ «یزدگردِ اوّل». هنگامی که «بهرام» بر تختِ ایران نشست، برادرش «نرسی» را به فرماندهیِ لشکر ایران برگزید. آن‌گاه که «بهرام» به جنگِ خاقانِ چین رفت و چنان وانمود که با سپاهی اندک به «آذرآبادگان» گریخته است، او را به جایِ خود بر تخت نشاند. در آن زمان موبدان و بزرگان نزدِ «نرسی» رفتند و او را به زنهار خواستن از خاقان واداشتند ولی او نپذیرفت. بزرگانِ ایران موبدی به نامِ «همای» را با نامه‌ی پوزش و هدیه نزد خاقانِ چین فرستادند.

«بهرام گور» پس از شکست دادنِ تورانیان و گرفتار کردنِ خاقان چین، به «نرسی» نامه نوشت و او از پیروزیِ برادر سخت شادمان شد. موبدان و بزرگان از کرده پشیمان شدند و «نرسی» را نزدِ شاه پایمرد کردند تا از آنان درگذرد. «نرسی» نامه‌ی «بهرام» را پاسخ نوشت و پوزشِ بزرگان را یادآور شد؛ موبدی به نامِ «برزمهر» آن نامه را نزدِ شاهِ ایران برد و آنچه را که رفته بود بازگفت. پس از بازگشتِ «بهرام»، برادر تاج و تخت را بدو واگذاشت. سپس «بهرام» فرمان‌روایی بر خراسان را به «نرسی» داد. هنگامِ بازگشتنِ «بهرام» از هندوستان نیز از «نرسی» و «یزدگرد (۲)»، پسرِ «بهرام»، یاد شده که به پیشبازِ شاه ایران رفته‌اند.

نَریمان (narima:n) :

پدرِ «سام» که به‌ظاهر به دستِ مردمِ ساکن در دژِ «سپند» کشته شده بوده. «زال» پسرِ خود، «رستم» نوجوان، را به خونخواهیِ او به گشودنِ آن دز واداشت. ← نیرم

نَستاو (nasta:v) :

چوپانِ گله‌ی اسپان قیصر روم. هنگامی که «گشتاسپ» به ناشناس در روم بود، برای یافتنِ شغلی نزدِ او رفت و خود را کرّه‌تاز (رایض و تعلیم‌دهنده‌ی اسپان) خواند. «نستاو» به سبب آن‌که او بیگانه و در روم ناشناس و بی معرّف بود، «گشتاسپ» را بر سرِ آن کار نگذاشت.

نَستود (۱) (nastu:d) :

یکی از پهلوانانِ و یارانِ «خسروپرویز». او در جنگِ نخست با «بهرامِ چوبین» شرکت داشت. در جنگ دوم نیز پس از گریختنِ «بهرام» با چند تن از یاران خود، «پرویز» او را با سه‌هزار سپاهی در پیِ آنان فرستاد. «نستود» با سپاهیانِ خود به نیستانی رسید. «بهرام» فرمان داد تا آتش در نیستان زدند و خود «نستود» را با کمند گرفتار کرد. او از «بهرام» زینهار خواست و خواهش کرد که در خدمتِ وی بماند ولی «بهرام»، که از یاریِ چنان پهلوانی ننگ داشت، او را رها کرد و به سویِ «پرویز» فرستاد و خود به «ری» و سپس به چین رفت.

نَستود (۲) (nastu:d) :

یکی از چهار پسرِ «خسروپرویز» که از «شیرین» زاده شده بود. سه پسرِ دیگر «شهریار» و «فرود» و «مردان‌شه» نام داشته‌اند. این چهار نام تنها یک بار و از زبانِ «شیرین» بیان شده است.

نَستوه (۱) (nastu:h) :

یکی از بزرگانِ توران که هنگام جنگِ بزرگِ «کیخسرو» با «افراسیاب» سالارِ سی‌هزار تن از گردان خنجرگزار بود که با تورانیانی دیگر به فرمانِ «پشنگ (۳)» (شیده) پسرِ «افراسیاب» بودند.

نَستوه (۲) (nastu:h) :

پسرِ «مهران‌ستاد (۱)». یکی از درباریانِ «هرمزد» بود و هنگام لشکرکشیدنِ «ساوه شاه» به ایران، «هرمزد» را از دانسته‌هایِ پدرِ خود آگاه کرد. (ر.ج. مهران‌ستاد (۱))

نَستیهَن (nastihan) :

پسرِ «ویسه» و برادرِ «پیران» که نخست هنگامِ گوی‌بازیِ «سیاوش» و «افراسیاب» از او نام برده شده است. هنگامِ گریختنِ «کیخسرو» و «فریگیس» و «گیو» از توران به سویِ ایران، «پیران» او و «کلباد» را برای کشتنِ «فریگیس» و «گیو» و دستگیر کردنِ «کیخسرو» در پیِ آنان فرستاد. «گیو» آن دو پهلوان و سپاهِ همراهِ آنان را به‌سختی شکست داد، سپس خودِ «پیران» نیز

گرفتارِ همین سرنوشت شد. در جنگِ «کاسه‌رود» فرماندهیِ چپ لشکرِ توران با او بود. «نستیهن» در جنگِ «کاموس» نیز حضور داشت و پس از شکستِ هفت لشکر به دستِ «رستم»، «پیران» او و «کلباد» را به گریختن از لشکرگاه وادار کرد. در جنگِ «دوازده رخ» پس از کشته شدنِ «هومان»، پهلوانِ بزرگ تورانی، «پیران» او را به جنگِ انبوه با ایرانیان واداشت و «نستیهن» نیز با زخمِ گرزِ «بیژن» از پای درآمد و بر غم برادر افزوده شد.

نَصر (۱) (nasr) :

«نصر بن سبکتگین» برادرِ سلطان **«محمود»** که سپه‌سالارِ خراسان و سپس امیرِ لشکر او شد.

نَصر (۲) (nasr) :

«نصرِ قُتَیب» که بزرگِ **«مکّه»** و از نوادگانِ **«اسماعیل»** بود. هنگام رفتنِ **«اسکندر»** به سوی «حرم»، در **«قادسی»** به پیشبازِ او رفت و وی را از کارهایِ **«قحطان»** و **«خُزاعه»** که فرمان‌روایِ **«حجاز»** و **«یمن»** را از دستِ فرزندانِ **«اسماعیل»** به‌در آورده بودند آگاه کرد. «اسکندر» او و نوادگانِ **«اسماعیل»** را در **«حجاز»** و **«یمن»** برتری و رهبری داد. ⇐ نصرِ قتیب

نَصر (۳) (nasr) :

«نصر بن احمد» امیرِ سامانی که به فرمانِ او و وزیرِ دانشمندش، **«ابوالفضل بلعمی»**، کتابِ **«کیله و دمنه»** از تازی به پارسی برگردانده شد؛ سپس آن کتاب بر **«رودکی»** خوانده شد و او آن را به نظم درآورد.

نَصرِ قُتَیب (nasr-e-qotajb) :

«نصر» پسرِ **«قتیب»** از فرزندانِ **«اسماعیل»** و **«ابراهیمِ»** خلیل که **«اسکندر»** او را بر **«حجاز»** و **«یمن»** فرمان‌روا کرد. ⇐ نصر (۲)

نُعمان (noama:n) :

پسرِ **«مُنذِر»** که در روزگارِ **«یزدگرد»** با پدرش به درگاهِ شاه ایران آمدند و پرورش **«بهرام»** را پذیرفتند. **«نعمان»** مانندِ پدرش در خدمتِ **«بهرام»** کوشید و در حقّ او برادری را تمام کرد. هنگامی که **«یزدگرد»** خواهانِ دیدنِ **«بهرامِ گور»** شد، **«منذر»** پسرش **«نعمان»** را همراهِ شاه‌زاده به ایران فرستاد و او یک ماه مهمانِ شاهِ ایران بود. آن‌گاه که به **«یمن»** بازگشت، **«یزدگرد»** با او ده اسبِ زرّین و سیمین لگام و پنجاه‌هزار دینار و هدایایِ بسیار برای **«منذر»** گسیل داشت. پس از مرگِ **«یزدگرد»** اوّل، بزرگانِ ایران یکی از نجیب‌زادگانِ کشور به نامِ **«خسرو»** را بر تختِ شاهی نشاندند. **«منذر»** فرزندِ خود، **«نعمان»**، را با ده‌هزار سوار به ایران فرستاد و آن سپاه دست به غارت و سوختن زدند تا موبدان و بزرگان از کرده پشیمان شوند و **«بهرام»** را به جایِ پدر بر

تخت شاهی بنشانند. پس از آن‌که «بهرامِ گور» با سی‌هزار سپاهی به ایران آمد، «منذر» و «نعمان» بر دستِ راست و چپِ تختِ او نشستند و بزرگانِ کشور به دیدنِ وی آمدند. «بهرام» پس از آن‌که به شاهی گزیده شد با «منذر» و «نعمان» نیکوی‌ها کرد. (ر.ج. منذر(۱)) ← نُعمانِ منذر

نُعمانِ مُنذِر (noama:n-e-monzer) : ← نُعمان (ر.ج. منذر)

نَوذر (nauzar) :

پسرِ «منوچهر». نخستین بار در شاهنامه از او هنگامی نام برده شده که «سام» پسرش «زال» را از نزدِ «سیمرغ» باز آورد، «منوچهر» وی را نزدِ «سام» فرستاد تا او و «زال» را به بارگاهِ «منوچهر» بخواند. «نوذر» پس از درگذشتِ پدرش بر تخت ایران نشست ولی در جنگ با «افراسیاب» از خود شایستگی نشان نداد و به دستِ او گرفتار شد؛ زمانی که «افراسیاب» از کشته شدنِ پسرانِ «ویسه» و دیگر پهلوانانِ توران آگاه شد، خود با شمشیر سر «نوذر» را از تن گسست.

نوش‌آذَر (nu:ʃ-a:zar) :

چهارمین پسرِ «اسفندیار». نخستین بار در شاهنامه از او هنگامی نام برده شده که با پدرش در نخچیرگاه بوده است. هنگام زندانی شدنِ «اسفندیار» در «گنبدانِ دز» نیز با برادرانِ خود پدر را تیمار می‌داشت؛ آن‌گاه که «جاماسپ» برای رهانیدنِ «اسفندیار» و یاری جستن از او نزدیکِ دز رسید، نخست «نوش‌آذر» که بر بامِ دز ایستاده بود او را دید. سپس با پدر و برادران به یاریِ ایرانیان رفت. هنگامِ رفتنِ «اسفندیار» به «رویین دزِ ارجاسپ» و گذشتن از هفت‌خان، «نوش‌آذر» نیز با پدر همراه بود. زمانی که «کهرم» و «طرخان» به فرمانِ «ارجاسپ» لشکر به بیرونِ دز بردند، «نوش‌آذر» با «طرخانِ» تورانی به نبرد خاست و با زخمِ شمشیر او را از کمر به دو نیم کرد. هنگامی که «اسفندیار» لشکر به «سیستان» برد، «نوش‌آذر» نیز با دیگر برادران پدر را همراهی می‌کرد؛ آن‌گاه که «زواره» بی‌تابی کرد و دشنام آغازید، «نوش‌آذر» به او پاسخ داد و به فرمانِ «زواره» میانِ دو سپاه جنگ پیوست. «الوای»، دارنده‌ی سلیحِ «رستم»، به دستِ «نوش‌آذر» کشته شد و «زواره» به کین‌خواهیِ او شاه‌زاده‌ی جوان را از پای درآورد.

نوش‌زاد (nu:ʃ-za:d) :

«نوشین‌روان» همسری مسیحی داشت. او پسری زاد که «نوش‌زاد» نام نهاده شد. هنگامی که به سنّ تشخیص رسید از میانِ دین‌ها به دینِ مسیح گرایش پیدا کرد. پدرش از این امر اندوهناک شد و او را در کاخِ خود در «جندشاپور» به صورتِ زندانیِ خانگی درآورد. زمانی که «نوشین‌روان» از جنگِ روم تن‌آزرده بود و در «اردن» ماند، به «نوش‌زاد» خبر رسید که پدرش در آن شهر درگذشته است؛ او از مرگِ پدر شادمان شد، درِ کاخ را گشود و زندانیان را آزاد کرد؛

همچنین بند از دیوانگان برگرفت و آنان را به میانِ مردم بـرد. ترسایانِ ایران بـر او گرد آمدند و سپاهی فراهم آورد. قیصرِ روم نیز نامه نوشت و او را مهترِ «جندشاپور» خواند.

«نوشـینروان» از شورشِ فرزندش آگاه شـد؛ فرسـتاده‌یی با نامه نزدِ «رام برزین» گسـیل داشت و دستگیری «نوش‌زاد» را از او خواست و پند داد که تا امکان دارد به او آزاری نرساند، بداندیشان را بکشد و اجازه ندهد که کسی به «نوش‌زاد» اهانت کند، زیرا که مرادِ بدگویان نه فرزند، بلکه پدرِ او است. «رام برزین» سپاه به «جند شاپور» کشید؛ از سوی دیگر نیز «نوش‌زاد» سـپاه آراست و جاثلیقان و بطریقانِ روم با او همراه بودند؛ فرماندهِ سپاه او با مردی مسیحی به نام «شمّاس» بود. هنگامی که دو سپاه روبه‌روی یکدیگر صف بستند، مردی پیر و دانا به نامِ «پیروز» پیش رفت و به «نوش‌زاد» بسیار پند داد ولی آن جوان نپذیرفت. شاه‌زاده به چپِ لشکرِ «رام برزین» حمله بـرد و بسـیاری را از پای درآورد. فرماندهِ سـپاهِ «نوشین‌روان» خشمگین شـد و فرمانِ تیرباران داد. «نوش‌زاد» زخم برداشـت و به اسقف وصیّت کرد که مادرش او را به رسم مسیحیان به خاک بسپارد. سپاهیانِ «نوش‌زاد» پس از کشته شدن او از جنگ بازگشتند و «رام‌برزین» دست از کارزار برداشت؛ از اسقف چگونگیِ وصیّت «نوش‌زاد» را پرسید و او بازگفت. تنِ کشته‌ی جوان را به رسم مسیحیان به خاک سپردند و ترسایانِ شهر بر او زار گریستند.

نوشه (nu:ʃə) :

دخترِ «بهرامِ بهرامیان» و همسرِ «نرسی (۲)» که در روزگارِ کودکیِ «شاپورِ ذوالاکتاف» از ایوانِ شـاهی ربوده شد؛ «طایر» غسّانی او را به دشـتِ نیزه‌وران بـرد و به همسریِ خویش درآورد. هنگامی که «شاپور» بر «طایر» شکست آورد و او را به دژخیم سپرد، از زبانِ شاه ایران این زن «دختِ بهرام» و در جایِ دیگر پیوندِ «نرسی» خوانده شده است. ← دختِ بهرام

نوشین‌روان (nuʃin-rawa:n) :

در آغازِ داستانِ اشکانیان و آغازِ کارِ «اردشیرِ بابکان»، فردوسی در ستایشِ محمود، زمانه‌ی او را با روزگارِ «نوشین‌روان» سنجیده و برای پندِ شاهان به دادگری از زبانِ او مثل آورده که این بسیار پیش از پادشاهیِ این شهریارِ ساسانی است.

پدرش «قباد» نامِ «کسری» بر او نهاد و پس از مرگِ پدر بر تخت نشـست و از آن زمان «نوشین‌روان» نام گرفت. او در روزگارِ پادشاهی قانون‌هایِ دقیق و سخت گذاشت و از این روی دادگر به معنایِ قانون‌گذار خوانده شده است. «نوشین‌روان» نخست کشور را به چهار سرزمین بخش کرد و بر هریک فرمان‌روایی گماشت. این چهار مرز عبارت بودند از:

۱ـ خراسان

۲ـ قم، اصفهان، آذرآبادگان، گیل، ارمینیه و اردبیل

۳ـ پارس، اهواز و خزر

۴ـ عراق (سورستان پایتخت ایران) و روم.

سپس در نظام خراج دگرگونی‌ها پدید آورد؛ پیش از پادشاهیِ «قباد» سه یک یا چهاریکِ حاصلِ کشت و ورز و میوه‌هایِ باغ‌ها از آنِ پادشاه بود. «قباد» آن را به ده یک کاهش داد و می‌خواست تا آن را کمتر کند که اجل مهلتش نداد. «نوشین‌روان» آن نظام را به گزیت دگرگون کرد. بر مال و درخت و کِشت و درود گزیت نهادند و آن را به سه بخش کردند و هر چهار ماه یک بار از مردم و دهقانان می‌ستاندند. هم بر آن نهادند که اگر کسی چهارپا و تخمِ غلّه نداشته باشد، از درگاهِ شاه بستاند.

در روزگار او مردم در امن و آسایش بودند، کارداران خود را نیز به داد کردن با مردم واداشت. پس از آن دفتر و دیوانِ لشکر را به موبدی به نامِ «بابک» سپرد؛ سپاهیان در درگاه او گرد آمدند ولی «نوشین‌روان» در میان سپاهیان نبود؛ «بابک» سپاه را پراگنده کرد و روزِ دوم نیز کار به همین ترتیب گذشت؛ رئیس دیوانِ عَرض بانگ برداشت که چون شاه ایران در میانه نیست همه بازگردند و روز سوم به درگاه آیند. روز سوم «نوشین‌روان» نیز سلیح پوشید و جولان داد و عنان و سنان تافت تا هنر او در جنگ نیز آشکارا شود. «بابک» از دلیریِ شاه خرسند شد و حقوقِ سپاهیان و سواران را از دوهزار تا چهارهزار درم در سال معیّن کرد و برای شاه هم یک درم افزود تا از دیگران اندکی برتر باشد.

شاهانِ بسیاری از کشورها با شنیدنِ خبرِ سامانِ لشکر ایران، به درگاهِ «نوشین‌روان» باژ و ساو فرستادند. سپس به گوشه و کنار ایران رفت و در هرجای آبادانی‌ها کرد. به او خبر بردند که مردم بلوچ از یک سو و گیلان از سویِ دیگر شوریده‌اند. در آغاز با سپاه به سرزمینِ کوچ و بلوچ رفت و بسیاری از آن مردم را کشت و دیگران را به فرمانبری واداشت، سپس در گیلان نیز با همین روش عمل کرد.

هنگام بازگشت به «مداین»، پایتخت ایران، «مُنذِر» پسر «نُعمان» در راه پیش «نوشین‌روان» رفت و از تاخت و تازِ رومیان به «دشتِ سوارانِ نیزه‌گزار» نالید. شاه فرستاده‌یی زبان‌آور برگزید و به قیصر پیام داد که یا دست‌درازی را کوتاه کند یا در انتظار لشکرِ ایران باشد. قیصرِ روم که تهدیدِ «نوشین‌روان» را به چیزی نگرفته بود، پاسخ داد که سخنِ «منذر» بیهوده است و اگر سواری از دشتِ نیزه‌وران پای در خاکِ روم نهد جانِ خویش را از دست خواهد داد. فرستاده نزدِ «نوشین‌روان» بازگشت؛ او از سخنِ قیصر برآشفت و سی‌هزار سپاهی به «منذر» داد تا به «روم» برود ولی خود نامه‌یی به قیصر نوشت؛ پاسخِ قیصر درشت بود؛ پس از آن شاهِ ایران خود نیز لشکر به سویِ «روم» برد و دو شهرِ «شوراب» و «آرایشِ روم» را به چنگ آورد. سپاهیانِ روم به فرماندهیِ «فرفوریوس» به جنگِ ایرانیان آمدند؛ بسیاری از رومیان کشته شدند و فرماندهِ آنان زخم برداشت و با بازماندگان گریخت.

ایرانیان سپس به شهر و دزِ «قالینیوس» رسیدند و مردمِ آن‌جا زنهار خواستند. «نوشین‌روان» فرمان داد تا مردانِ جنگیِ آن شهر را اسیر کردند و با خود بردند. آخرین جنگ در «انطاکیه» پیوست که باز هم رومیان شکست خوردند و ایرانیان گنج و اسیرِ بسیار به چنگ آوردند. شاه فرمان داد تا در ایران نیز شهری همانندِ «انطاکیه» ساختند؛ آن را «زیب‌خسرو» نام نهاد و اسیرانِ رومی را در آن شهر جای داد. «فرفوریوس» خبرِ شکستِ رومیان را به قیصر برد؛ او با باژ و ساوِ گران نامه‌یی سویِ «نوشین‌روان» فرستاد و گروهی از فیلسوفان را به سرپرستیِ مردی «مهراس» نام نزدِ او گسیل داشت. شاهِ ایران پوزش و باژ و ساو را پذیرفت و به «شام» رفت. مرزبانیِ آن سرزمین را به «شیرویِ بهرام» سپرد و خود با سپاه به «اردن» رفت.

«نوشین‌روان» همسری مسیحی داشت که پسری به نامِ «نوش‌زاد» زاد؛ این پسر در کودکی و جوانی دینِ مادر را برگزید. هنگامی که شاه در «اردن» بود به فرزندش خبر رسید که «نوشین‌روان» مرده است. او شورید و پدرش یکی از سردارانِ را بر وی گماشت؛ «نوش‌زاد» در آن جنگ کشته شد. (ر.ج. نوش‌زاد).

«نوشین‌روان» شبی خوابی دید که خوابگزاران از تعبیر آن درماندند، تا سرانجام کودکی آن خواب را گزارش کرد. نامِ آن کودک «بوزرجمهر» بود که سخنانِ او بیش‌ترین جا را در داستانِ روزگارِ پادشاهیِ «نوشین‌روان» دارد (ر.ج. بوزرجمهر). داستانِ «مهبودِ دستور» از دیگر داستان‌های پادشاهیِ «نوشین‌روان» است. (ر.ج. مهبود، زروان)

آوازه‌ی جهانگیریِ «نوشین‌روان» به خاقانِ چین رسید و او هدیه‌ی بسیار برای شاهِ ایران فرستاد. سالارِ هیتالیان، «غاتفر»، راه بر کاروانِ هدیه‌ها گرفت و فرستادگان خاقان را کشت. سپس داستانِ «نوشین‌روان» با خاقان چین آمده است (ر.ج. غاتفر). داستان نوشته شدنِ «کلیله و دمنه» نیز در روزگارِ پادشاهیِ «نوشین‌روان» روی داده است (ر.ج. برزوی (۲)).

هنگامی که قیصر روم درگذشت فرزندِ او بر تخت نشست و «نوشین‌روان» نامه‌ی تسلیت به او نوشت، قیصرِ جوان از آن‌که «نوشین‌روان» نامِ خود را در عنوان پیش از قیصر نوشته است برآشفت و فرستاده را خوار کرد. «نوشین‌روان» چون آگاه شد سپاه به روم برد و مردمِ شهرِ «حلب» از بیم حصاری شدند. کارِ شهربندان به درازا کشید و سپاه نیازمندِ درم و دینار شد. «نوشین‌روان» به «بوزرجمهر» گفت که کاروانی سویِ «مازندران» گسیل کند و از گنجِ آن سرزمین برای سپاه درم و دینار بیاورد ولی وزیر پیشنهاد کرد که از بازرگانان و دهقانان «سورستان» (ایران یا عراق) وام بگیرند. شاه پذیرفت و «بوزرجمهر» کسی را بر آن کار گماشت. فرستاده‌ی «بوزرجمهر» به نزدیک‌ترین شهر رفت؛ کفشگری مایه‌دار برای وام پیشگام شد و «چهل من درم هر منی صدهزار» (چهارمیلیون درم) در اختیارِ فرستاده گذاشت و تقاضا کرد تا

از «بوزرجمهر» بخواهد که فرزندِ او اجازه داشته باشد خطّ و دبیری بیاموزد. فرستاده با درمِ وام بازگشت و خواستِ کفشگر را به «بوزرجمهر» گفت؛ او نیز نزد شاه رفت و «نوشین‌روان» از آن‌که در کشور موزه‌گری تا آن اندازه مال دارد که بتواند به آن میزان به شاه وام دهد شادمان شد، به وزیر گفت که هنگام بازپس دادنِ وامِ صدهزار درم سود بر آن بیفزایند؛ آن‌گاه «بوزرجمهر» تقاضایِ کفشگر را با شاه در میان نهاد. «نوشین‌روان» به وزیر فرمان داد تا درزمان آن وام را بازگرداند که سواد آموختنِ کودکی کفشگر نظامِ طبقاتی ایران را بر هم خواهد زد. در آن هنگام نیز فرستادگان قیصر به پوزش نزدِ «نوشین‌روان» رسیدند و باژوساوِ ایران را پذیرفتند؛ شاه مردی را بر آن سرزمین گماشت تا باژ روم را گردآوری کند و خود با سپاه به «طیسفون» بازگشت.

هنگامی که «نوشین‌روان» به هفتادوچهار سالگی رسید فرزندِ خود، «هرمزد»، را با پند و اندرزِ بسیار جانشین خویش معیّن کرد و عهدی به نام او نوشت. «نوشین‌روان» یک سال پس از نوشتنِ منشورِ پادشاهیِ «هرمزد» زنده بود و پس از آن چشم بر جهان فرو بست.

⇐ پورِ قباد ⇐ کسری ⇐ نوشین‌روانِ قباد

نوشین‌روانِ قُباد (nuʃin-rawa:n-e-qoba:d) : ⇐ پورِ قباد ⇐ کسری ⇐ نوشین‌روان

نیاطوس (nija:ṭus) :

برادرِ قیصر و سالارِ لشکرِ رومیان که برای یاریِ «خسروپرویز» در جنگِ با «بهرامِ چوبین» به ایران آمد. هنگامِ لشکرکشیِ رومیان «مریم»، دخترِ قیصر و همسرِ «پرویز»، نیز با او همراه بود. «نیاطوس» هفتاد تن از پهلوانانِ رومی را برگزید و هزار سوارِ خنجرگزار را به زیرِ درفشِ هر یک درآورد. دو تن از نامبردارانِ رومی «سرکس» و «کوت» بودند که «کوت» به دست «بهرام» کشته شد. روز دوم «نیاطوس» با لشکرِ خود کناره گرفت و ایرانیان از دو سوی با هم جنگیدند تا «پرویز» و یارانِ او شکست خوردند. پس از آن‌که سپاهیانِ «بهرامِ چوبین» با نیرنگِ «بندوی» به «پرویز» پیوستند و «بهرام» با چند تن یارانِ نزدیک به «ری» و سپس به چین گریخت، «پرویز» مجلس آراست و جامه‌ی اهداییِ قیصر روم را که نقشِ صلیب بر آن بود بر تن کرد. «بندوی» بَرسَم آورد و «خسرو» واژ گفت. «نیاطوس» که واژ و بَرسَم را اهانت به صلیب و مسیح می‌دانست، نان از دست افکند و از خوان کناره گرفت. «بندوی» با پشتِ دست به صورتِ «نیاطوس» زد؛ او خشمناک به لشکرگاهِ خود رفت و آماده‌ی جنگ با ایرانیان شد. این تیرگی با پادرمیانی «مریم» به آشتی گرایید و «خسروپرویز» برادرِ قیصر را با هدیه‌هایِ بسیار به روم بازگردانید.

نَیرَم یا نَیْرَم (neiram یا najram) :

صورتِ دیگرِ نامِ «نریمان» ⇐ نریمان

نیوه‌زار (nivəza:r) :

پسرِ «گشتاسپ» که در جنگ با سپاهیانِ «ارجاسپ» پس از «بستور»، پسرِ «زریر»، که پیروزمندانه به کارزار رفت و بازگشت، جای او را گرفت و هم‌آورد خواست ولی تورانیان به‌انبوه با او جنگیدند. «نیوه‌زار» شست تن از تورانیان را کشت و سرانجام با تیرِ ترکان کشته شد.

ورازاد (vera:za:d) :

شاهِ «سپیجاب» که هنگامِ رفتنِ «رستم» برای کین‌خواهیِ «سیاووش» نخستین تورانی بود که به جنگِ «فرامرز»، پسرِ «رستم»، رفت و به دستِ او کشته شد.

وِشتوی (vestu:j) :

یکی از مرزبانان ایرانی که پس از گریختنِ «خسروپرویز» از درگاه پدرش به «آذرآبادگان» به او پیوست. در شاهنامه از این مرزبان تنها یک بار نام برده شده است.

وَصی (wasi) :

این کلمه در عرفِ شاهنامه به معنایِ جانشین در کاری و آن‌که بدو وصیّت شده باشد آمده است:

چو بُگشاد در گنجِ آباد را　　　وصی کرد گودرزِ کشواد را

(جنگِ بزرگِ کیخسرو ۲۸۰۱)

و از این روی امام علی بن ابیطالب (ع) با این نام خوانده شده است. ⇐ حیدر ⇐ علی

ویسه (visə) :

سالارِ سپاهِ «پشنگ». فرماندهیِ سپاهِ توران در جنگیدن با «نوذر» به‌ظاهر با او بود، ولی در عمل «افراسیاب» در آن کارزار پیشدست بود. پسرانِ «ویسه» مانندِ «پیران» و «هومان» و ... در تمامیِ جنگ‌هایِ ایران و توران شرکت داشته‌اند.

هاشمی (ha:ʃemi) :

صفتی که فردوسی پیامبرِ اکرم (ص) را با آن خوانده است.

⇐ پیغمبر ⇐ پیغمبرِ هاشمی ⇐ محمّد ⇐ نبی

هُجیر (hodʒir) :

پسرِ «گودرز» که هنگامِ لشکرکشیدنِ «سهراب» به ایران و رسیدن به دژِ «سپید» به نبردِ او رفت و به آسانی از وی شکست خورد و اسیر شد. هنگام لشکر کشیدنِ «کاووس» به دشتِ پیشِ حصارِ آن دز، «سهراب» برای شناختنِ پدرش «رستم» نامِ پهلوانانِ ایران و رنگ سراپرده‌ها و درفش‌ها را از او پرسید ولی «هجیر» از بیمِ آن‌که مبادا «رستم» به دست او کشته شود چنان که باید وی را راهنمونی نکرد.

او «رستم» را در جنگِ کین‌خواهیِ «سیاووش» همراهی کرد؛ او و پدرش چپِ لشکرِ ایران را آراستند. در جنگِ «دوازده رخ» نیز همراهِ پدرش به توران رفت. او نامه‌ی «گودرز» به «کیخسرو» را نزدِ شاه برد و با نامه و پیامِ «کیخسرو» بازگشت. در نبردِ تن‌به‌تن «سپهرم» پهلوانِ تورانی را از پای درآورد. در جنگِ بزرگِ «کیخسرو» با «افراسیاب» نیز شرکت داشت و در یکی از کارزارها با دیگر پهلوانان ایران در میمنه‌ی سپاهِ ایران بود. ← پورِ گودرز

هَرزَبَد یا هِرزَبَد (harzabad یا herzabad) :

مردی که چون خواجه‌سرایان به شبستانِ «کاووس» رفت و آمد داشت و هم او «سیاووش» را به شبستانِ شاه برد.

هُرمَز (۱) (hormaz) :

وزیرِ «بهرامِ گور». او و «روزبه» موبد همراهِ شاه بودند که به دهی سبز و خرّم رسیدند؛ مردمِ ده به تماشایِ «بهرام» و همراهان رفتند ولی کسی شاه را به ده دعوت نکرد. آن کار بر «بهرام» گران آمد و برای آن ده ویرانی آرزو کرد. (ر.ج. روزبه)

هُرمَز (۲) (hormaz) :

شانزدهمین پادشاه ساسانی و پسرِ کهترِ «یزدگردِ دوم». پدر او را هنگام نزدیک شدنِ مرگ به جانشینی برگزید، چرا که در نظر او شایسته‌تر و خردمندتر از «پیروز» برادرِ مهتر بود. «پیروز» برآشفت و از «فغانیش» شاهِ «هیتال» یاری خواست؛ «فغانیش» با این پیمان که بنا به منشورِ «یزدگرد» بر شهرهای «تِرمِذ» و «ویسه‌گرد» فرمان‌روایی داشته باشد، سی‌هزار سپاهی در اختیار او گذاشت. «پیروز» بر برادر چیره گشت و «هرمز» گرفتار شد؛ بنا بر آنچه در شاهنامه آمده، پادشاهیِ «پیروز» را پذیرفت و به ایوانِ خود بازگردانده شد. «هرمز» در جنگِ «پیروز» با «خوشنواز» تورانی همراهِ برادر بود و با او در کنده افتاد و کشته شد.

هُرمَز (۳) (hormaz) : ← هرمزد (۳)

هُرمَزد (۱) (hormazd) :

یکی از امشاسپندان که «اشو زرتشت» این نام را نامِ خدایِ یکتا قرار داد و سپس مغان با دگرگونی‌هایی در دین زرتشتی گاهی او را در رده‌یی برابر با ایزدان و امشاسپندان جای داده‌اند. (ر.ج. اردیبهشت) ← اورمزد (۱)

هُرمَزد (۲) (hormazd) :

موبدِ شهرِ «خورّه‌ی اردشیر» در روزگارِ پادشاهیِ «قباد» ساسانی. پس از آن‌که «قباد» به آیینِ «مزدک» گرویده بود، «کسری» این موبد و دیگر موبدان را برای چاره‌اندیشی در کارِ «مزدک»

فراخواند و با یکدیگر رای زدند. موبدان در مباحثه با تهمت‌هایِ خود شـاه را ناچار کردند تا مردِ دین‌آور را در اختیارِ شـاه‌زاده «کسری» بگذارد، «مزدک» و همه‌ی پیروان او به فرمانِ «کسری» کشته شدند.

هُرمَزد (۳) (hormazd) :

پسرِ **«نوشین‌روان»** از دخترِ خاقانِ چین و بیست و یکمین پادشـاهِ ساسانی. **«کسری»** در زمانِ پادشاهیِ خود به او نامه یی نوشت و همه‌ی رسم‌هایِ درستِ شاهی را در آن نامه متذکّر شد و او را به درستی و زیردسـت‌نوازی راهنمایی کرد. هنگامی که **«نوشین‌روان»** به هفتاد و چهار سالگی رسـید، به **«بوزرجمهر»** گفت که **«هرمزد»** را که از پنج پسـرِ دیگرش به سال مهتر بود در خرد و شایستگی نیز بیازماید. **«بوزرجمهر»** بزرگانِ کشور را فراخواند و در بارگاهِ **«نوشین‌روان»** شاه‌زاده را در دانش و کشورداری آزمود. **«هرمزد»** از آزمایش سربلند بیرون آمد و پدر منشورِ شاهیِ ایران را به نامِ او نوشت؛ هم در آن عهد، او را به پرهیزگاری و داد پند داد. یک سال پس از نوشته شدن آن منشور، **«نوشین‌روان»** درگذشت و **«هرمزد»** به جایِ پدر بر تختِ شاهی نشست. فردوسی داستانِ پادشاهیِ **«هرمزد»** را خود از **«ماخ»** شنیده و در شاهنامه آورده است. او در آغازِ شاهی خود و بزرگان را به رعایتِ حالِ درویشان و زیردستان پند داد و به همین سبب موبدان و اشراف بیمناک شدند و در حقّ او توطئه و نیرنگ به کار بردند.

«هرمزد» از سه تن وزیران و دبیرانِ روزگارِ پدرش به نام‌هایِ **«ایزدگشسپ»** و **«برزمهر»** و **«ماه‌آذر»** بیمناک شد. نخست **«ایزدگشسپ»** را زندانی کرد و موبد به دیدارِ زندانی رفت؛ به همین سبب **«هرمزد»** فرمان داد تا **«ایزدگشسپ»** را در زندان کشتند و موبد را هم زهر خورانید. بدین ترتیب چند تن از بزرگانِ درگاهِ **«نوشین‌روان»** را که از آنان بیم داشت از پای درآورد.

(ر.ج: سیمای برزین، بهرام آذرمهان)

دادکردنِ **«هرمزد»** چنان بود که وقتی اسبِ پسرِ او، **«خسروپرویز»**، به کشتزاری رفته بود و صاحبِ آن کشتمند شکایت به شاه برد، **«هرمزد»** فرمان داد تا پسرش تاوان آن زیان را به مرد بازگردانید و نیـز گوش و دمِ اسـب را بریدند. همچنین آن‌گاه که سـواری چند خوشـه غوره از تاکسـتانِ مردی چیده بود، از بیمِ جزایِ شـاه آماده بود که کمربندِ زرّینِ خود را به صاحب بوستان واگذارد.

ده سال از پادشـاهیِ **«هرمزد»** گذشـته بود که «ساوه»، شـاهِ ترکان، به ایران سپاه کشـید و به **«هرمزد»** نامه نوشت که به فرمانبری درآید و راهِ گذشتنِ سپاهِ او را آماده کند. از سویِ دیگر قیصر روم و شاهِ خزر و فرمان‌روایِ دشتِ تازیان نیز سر از باژ دادن کشیدند. از چهار سوی دشمن فراز آمده بود و **«هرمزد»** در هراس شـد. بزرگان را به درگاه خواند و با آنان رای زد؛ جملگی

گفتند که باید از «ساوه شاه» بیم داشت و پیشنهاد کردند که شهرهایی را که «نوشین‌روان» از رومیان گرفته بود به آنان باز پس دهد تا قیصر سپاه را بازگرداند. با این پیمان قیصر سپاهِ خود را به «روم» بازگردانید. «هرمزد» از سوی دیگر سپاهی به فرماندهیِ «خرّاد» به سرزمینِ «خزر» فرستاد؛ سپاهیانِ «ابدال» شکسته شدند و گریختند.

«نستوه» پسرِ «مهران‌ستادِ» پیر به شاه گفت که از «ساوه» با پدرش سخن گفته و او پاسخ داده که «هرمزد» را در این کار راهنمایی خواهد کرد. «مهران‌ستادِ» پیر را که روزی مادرِ «هرمزد» را در چین خواستگاری کرده و به همسری «نوشین‌روان» درآورده بود، با تختِ روان به درگاهِ شاه آوردند. او بنا بر پیش‌بینی ستاره‌شناسانِ چینی گفت که تنها سرداری با لقبِ «چوبینه» می‌تواند لشکرِ ترک را شکست دهد. «مهران‌ستاد» پس از گفتن آن راز در بارگاهِ شاه چشم بر جهان بست. شاه بزرگان را گفت که نشانِ «چوبینه» را بیابند. «زادفرّخ» آخُرسالارِ شاه او را می‌شناخت، نزدِ شاه رفت و گفت که آن سردار «بهرامِ بهرام» پسرِ «گشسپ» است و به فرمانِ شاه به «بردع» و «اردبیل» رفته است. فرستاده‌یی به «بردع» رفت و «بهرام» را نزدِ شاه خواند.

«بهرام» به درگاهِ «هرمزد» آمد و سپاه گرد کرد و به جنگِ «ساوه» شتافت. شاهِ ترکان را کشت و بر سپاهِ او چیره شد (ر.ج. بهرام چوبین). پس از پیروزیِ «بهرام» و کشته شدنِ «ساوه» و گرفتار شدنِ «پرموده»، فرزند او، «هرمزد» در حقِّ سپاه‌سالارِ پیروز ایران کاری ناشایست کرد؛ دوک و دوکدان و پنبه و جامه‌ی زنانه برای او فرستاد و همین امر سبب شد که «بهرامِ چوبین» از او سر پیچید و خود تاج بر سر نهاد. «بهرام» که مردی دانا و با سیاست بود توانست با نیرنگ «هرمزد» و پسرش، «خسروپرویز»، را به یکدیگر بدبین کند. شاه فرمان داد که فرزندش را زهر دهند؛ حاجبِ درگاه «خسرو» را آگاه کرد. «خسروپرویز» در بیم شد و از «طیسفون» به «آذرآبادگان» گریخت.

برخی از بزرگانِ ایران به شاهزاده پیوستند؛ «هرمزد» از سویی «گستهم» و «بندوی»، دو داییِ «خسرو»، را زندانی کرد. «هرمزد» یکی از بزرگان به نام «آیین‌گشسپ» را برای آشتی جستن سویِ «بهرام» فرستاد ولی فرستاده در راه به دستِ همشهریِ خود کشته شد و آن دشمنی دیگرگون نشد. بزرگانِ «طیسفون» از کارِ «هرمزد» بیمناک شدند و «بندوی» و «گستهم» بند شکستند و دیگر زندانیان را نیز آزاد کردند. مردم کوچه و بازار و غوغاییان هم با آنها یکی شدند و به درگاه «هرمزد» رفتند. دو داییِ «پرویز» داغ بر چشم شاه نهادند و او را از تخت به زیر کشیدند و زندانی کردند. «گستهم» شبانه کسی را سویِ «خسرو» فرستاد؛ او به «طیسفون» بازگشت و تاج بر سر نهاد. «هرمزد» هنگام پادشاهیِ متزلزلِ «خسروپرویز» زندانیِ خانگی بود؛ سرانجام آن‌گاه که «بهرامِ چوبین» پس از شکست دادنِ «پرویز» به پایتخت نزدیک شد، «خسرو» با دو دایی خود گریخت. پیش از رسیدنِ «بهرامِ چوبین» به کاخِ شاهی، «گستهم» و «بندوی»

با سکوتِ موافقت‌آمیزِ «پرویز»، از بیم آن‌که «بهرام» به کاخ برسد و پادشاهی را به «هرمزد» بازگرداند، از راه بازگشتند و «هرمزدِ» نابینا و زندانی را کشتند، سپس به خواهرزاده‌ی خود پیوستند.

هُرمَزد (۴) (hormazd) :

پدرِ «رستم» و «فرخ‌زاد» (زادفرّخ) پهلوانان درگاهِ «یزدگردِ سوم». در یکی از بیت‌ها «هرمزد» شاه خوانده شده است. پسرانِ او به «یزدگرد» وفادار بودند. «رستم» به دستِ «سعدِ وقّاص» کشته شد و «فرخ‌زاد» در «طوس» شاه ایران را به «ماهوی» سپرد و خود به جنگ تازیان بازگشت.

هُرمَزدِ خَرّاد (۱) (hormazd-e-$x_w$arra:d) :

موبدی نیک‌اندیش که در دستگاهِ «ماهویِ سوری» بود. او «ماهوی» را بسیار پند داد تا از کشتنِ «یزدگرد» بازدارد، ولی مرزبانِ «مرو» اندرزهای او و دیگران را نپذیرفت.

هُرمَزدِ شَهرانْ‌گراز (hormazd-e-ʃahra:n-gora:z) :

یکی از بزرگان ایران در روزگارِ پادشاهی «فرآیین» (گراز). او از مردمِ شهر «اصطخر» بود؛ پادشاهیِ «فرآیین» را که از تخمه‌ی ساسانیان نبود برنتافت؛ با لشکریان رای زد و در پایتخت دست به شورش زد. «فرآیین» به دستِ او کشته شد و ایرانیان از آن پس در پی یافتنِ کسی از تخمه‌ی ساسانی بودند تا او را بر تخت بنشانند. ← شهران‌گراز (۲)

هِزاران یا **هَزاران** (haza:ra:n یا heza:ra:n) :

نامِ دیگر «خواست‌نام» یا «نامخواست» یکی از پهلوانانِ توران در زمانِ «ارجاسپ».
← خواست‌نام ← نامخواست

هُشیار (hoʃja:r) :

دانشمندِ ستاره‌شناس ایرانی که با همتایِ هندیِ خود، «سروش»، آینده‌ی «بهرامِ گور» را پیش‌بینی کردند و به «یزدگردِ» اوّل بازگفتند.

هَفتواد (haftwa:d) :

مردی از شهرِ «کجاران» در سرزمینِ «کرمان» و نزدیکِ «دریای پارس» که فردوسی او را بدان سبب «هفتواد» خوانده که هفت پسر داشته است. در آن شهر دختران به کارِ ریسندگی مشغول بودند. روزی یگانه دخترِ «هفتواد» که با دخترانِ دیگر برای پنبه رشتن به کوه رفته بود سیبی از درخت افتاده دید، سیب را گاز زد و در آن کرمی دید؛ کرم را با انگشت برداشت و در دوکدانِ خود گذاشت و آن روز بر اخترِ آن کرم پنبه رشت. پنبه‌ی رشته‌ی او دو برابرِ کارِ هر روزه بود.

دختر این امر را به مادر گفت و هر روز رشته‌ی او بیش‌تر می‌شد. «**هفتواد**» آن کرم را به فالِ نیک گرفت و خانواده‌ی او کرم را پروردند تا دوکدان بر او تنگ شد؛ صندوقی سیاه برای کرم ساختند و کارِ «**هفتواد**» در آن شهر بالا گرفت و مردم به یاری وی شتافتند و فرمان‌روایِ آن شهر را کشتند. برای کرم دزی ساختند و حوضی از سنگ و ساروج کردند؛ کرم را که بسیار بزرگ شده بود در آن نهادند و هر روز دیگی برنج می‌پختند و به او می‌دادند. «**هفتواد**» و هفت پسر او با ده‌هزار سپاهی بر دشمنانی که به آن شهر روی می‌آوردند شکست وارد می‌کردند.

«**اردشیرِ بابکان**» سپاه به آن دز فرستاد ولی بسیاری کشته شدند و اندکی گریختند. بارِ دیگر «**اردشیر**» خود با سپاه رفت ولی لشکریانِ «**هفتواد**» و پسرش، «**شاهوی**»، گردِ آن سپاه را گرفتند و راه بر آنان بستند و تنها راهِ بازگشتِ «اردشیر» آبگیری در پشتِ لشکر بود.

در همان زمان «**مهرکِ نوش‌زاد**» شوریده بود و کاخِ «اردشیر» در «پارس» را به تاراج داده بود. «**اردشیر**» به «**پارس**» بازگشت و شورشِ «**مهرک**» را فرونشاند و بار دیگر سپاه به «**کجاران**» برد؛ لشکر را به «**شهرگیر**» سالار سپرد و خود در جامه‌ی بازرگانان به قلعه‌ی کرم رفت و با خوراندنِ ارزیز (قلع) او را از پای درآورد. با کشته شدنِ کرم بخت از «**هفتواد**» روی گرداند؛ او و پسرش «**شاهوی**» در دستِ سپاهیان «**اردشیر**» گرفتار و بر دار کشیده و تیرباران شدند.

هُمای (۱) (homa:j) :

یکی از بزرگانِ ایران که «**فرهاد (۲)**» (گزیده فرهاد یا شهره فرهاد) از نژادِ او، برای رفتن به کینِ «**سیاوش**» با درفشی پلنگ‌پیکر و به فرماندهیِ سپاهیانِ «**کوچ**» و «**بلوچ**» از پیشِ «**کیخسرو**» گذشت. (ر.ج. فرهاد (۲))

هُمای (۲) (homa:j) :

دخترِ «**گشتاسپ**». در جنگِ «**ارجاسپ**» و «**گشتاسپ**»، پس از کشته شدنِ «**زریر**» دلاور، «**گشتاسپ**» آواز داد که هرکس به پیکار تورانیان برود و آنان را شکست دهد، دخترش «**همای**» را به همسریِ او در خواهد آورد. «**اسفندیار**» پای پیش گذاشت و بر تورانیان شکست آورد و خواهرش به همسریِ او درآمد. هنگامی که «**اسفندیار**» در زندانِ پدر و «**گشتاسپ**» در «**زابلستان**» بود، «**کهرم**» پسرِ «**ارجاسپ**» سپاه به بلخ آورد و «**لهراسپ**» پیر در پیکاری دلاورانه کشته شد؛ سپس تورانیان آتشکده‌ی «**نوش‌آذر**» را ویران و با خونِ ردان و هیربدان رنگی کردند و «**همای**» و خواهر او، «**بهْ‌آفرید**»، را به اسارت بردند.

هنگامی که «**جاماسپ**» از اسیر شدنِ «**همای**» به «**اسفندیار**» گفت، او آن را به چیزی نگرفت و گفت که خواهرش در زمانِ زندانی بودن از او یاد نکرده است. پس از پیروزیِ «**اسفندیار**» بر

تورانیان در جنگِ دوم و گریختن «ارجاسپ»، «گشتاسپ» برای وفا نکردن به پیمانِ واگذاریِ تاج و تخت به «اسفندیار»، احساس او را به جوش آورد تا برای بازآوردنِ خواهران به توران رود. او پس از پیمودنِ هفت‌خان در جامه‌ی بازرگانان درونِ «رویین دژ» رفت. «همای» و «بهْآفرید» که در آن دژ آبکش شده بودند به کلبه‌ی بازرگانیِ «اسفندیار» رفتند و در باره‌ی شاه و شاه‌زاده‌ی ایران پرسیدند. برادر برای آشکار نشدنِ راز خود با بانگِ بلند آنان را راند ولی «همای» صدایِ برادر و شوهرِ خود را شناخت؛ «اسفندیار» بر آنان آشکار کرد که برای بردن خواهرانِ خود به «رویین دژ» رفته است و آنان را به آرامش واداشت. پس از پیروزی بر «ارجاسپ» و تورانیان «همای» و «بهْآفرید» با برادر به ایران بازگشتند.

پس از کشته شدنِ «اسفندیار» و بازگرداندنِ تابوتِ او به پایتخت، خواهران پس از مویه بر پیکرِ برادر نزدِ پدر رفتند و بر «گشتاسپ» زبان گشادند و وی را کشنده‌ی «اسفندیار» نامیدند.

هُمای (۳) (homa:j) :

دخترِ «بهمنِ اسفندیار» که نامِ دیگر او «چهرزاد» است. او دختری زیبا و بادانش بود و پدر او را به همسری برگزید. هنگامی که شش ماهه آبستن بود، مرگِ «بهمن» فرارسید و او «همای» را جانشینِ خود کرد و گفت که چه دختر و چه پسری از وی زاده شود، شاهِ ایران خواهد بود. «همای» پس از درگذشتِ «بهمن» تاج بر سر نهاد و با مردم نیکوکاری کرد. برای آن‌که تاج و تخت را از دست ندهد زاده شدنِ پسرِ خود را از همه پنهان داشت و فرزند را به دایه‌یی سپرد تا کودک هشت‌ماهه شد؛ آن‌گاه فرمان داد تا گاهواره‌یی ساختند؛ آن را با قیر به گونه‌یی کردند که آب را بدان راه نباشد؛ درون آن را با پرند و پرنیان نرم کردند؛ کودک را در آن نهادند و در گهواره زر و گوهر گذاشتند و در رود انداختند. «همای» دیده‌بانی گماشت تا ببیند که سرنوشتِ کودک چه خواهد شد. گاهواره به گازرگاهی رسید، مردی رخت‌شوی آن را برگرفت و دیده‌بان خبر به «همای» رسانید. مردِ گازر و همسرِ او کودک را «داراب» نام نهادند.

سپس «داراب» جزوِ لشکریانِ ایران با رومیان جنگید و دلاوری‌ها کرد. هنگام گذشتنِ لشکرِ ایران از پیشِ «همای»، با دیدنِ چهره‌ی «داراب» از پستانِ مادر شیر تراوید. پس از گذشتِ روزگاری «همای» از کرده‌ی خویش پشیمان شد و پسر را به کاخ فراخواند و از تخت فرود آمد و با دستِ خود تاج بر سرِ «داراب» نهاد.

هُمای (۴) (homa:j) :

موبدی ایرانی در روزگارِ «بهرام گور». هنگامی که خاقانِ چین سپاه به سرزمین ایران کشیده بود و «بهرام» با سپاهی اندک از «پارس» به «آذرآبادگان» رفته بود و «نرسی» را به جایِ خود

بر تخت نشانده بود، بسیاری گمان بردند که شاهِ ایران گریخته است. بزرگانِ ایران بیمناک شدند و بـه «نرسـی» گفتند که از خاقانِ چین زنهار بخواهد؛ او نپذیـرفت ولی موبـدان خود نامه یی با پوزش و هدیه‌ی بسیار سویِ خاقان فرستادند. «همای» آن نامه و خواسته را نزدِ خاقان برد و با او سخن گفت و زنهار خواسـت. خاقان گمان برد که بی جنگ ایران را به چنگ آورده اسـت. همین امر سبب شد تا روزگار را به شراب و شکار به سر ببرد و «بهرامِ گور» با همان سپاهِ اندک بر او تاخت؛ تورانیان را شکستی سخت داد و خاقان نیز در چنگِ وی گرفتار شد.

هُمایون (homa:ju:n) :

یکی از بزرگانِ ایران در روزگارِ «گشتاسپ» که «اسفندیار» پس از در بند آوردنِ «گرگسار» او را به دستِ «همایون» زرّینْ‌کلاه سپرد تا به بنگاهِ لشکر ببرد.

هَمْدانْ‌گُشَسْپ (hamda:n-goʃasp) :

یکی از فرماندهان و پهلوانانِ سپاهِ «بهرامِ چوبین» در جنگ با «ساوه شاه». هنگام لشکر کشیدن، او جلودارِ سپاه بود. آن‌گاه که «بهرام» برای سرپیچیدن از «هرمزد» با بزرگان رای زد، این فرمانده نیز یکی از مشاوران بود و «بهرام» را به آن کار تشویق کرد. «همدان‌گشسپ» در نخستین جنگِ «بهرام» با «خسروپرویز» هم شرکت داشت.

هوش‌دیو (huʃ-div) :

پهلوانِ تورانی که «ارجاسپ» فرماندهیِ ساقه‌ی (دنباله و پای) لشکرِ خود را برای جنگِ نخست با «گشتاسپ» به او سپرد.

هوشنگ (huʃang) :

پسـرِ «سـیامک» و نوه‌ی «کیومرث» که پس از مرگِ پدر در مقامِ وزیرِ «کیومرث» بود. او در خونخواهیِ پدر، «خزوران» فرزندِ اهریمن را کشـت و پس از مرگِ «کیومرث» پادشـاهِ جهان شـد. کشفِ آهن به دسـتِ «هوشنگ» صورت گرفت. کشاورزی و ساختنِ نهرها و جوی‌ها و آب‌رسانی به زمین‌هایِ کشاورزی به تدبیرِ او بود؛ جشنِ سده را هم «هوشنگ» بنیاد نهاد.

هوم (hum) :

مردی زاهد و پـرهیزگار از تخمه‌ی «فریدون» که در روزگارِ «کیخسـرو» درون غارِ کوهی به ستایشِ خداوند مشغول بود؛ آن‌گاه که «افراسیاب» از بیمِ «کیخسرو» به غاری دیگر در آن کوه گریخته بود، «هوم» ناله‌ی وی را شنید و او را با کمربندِ پشمینه‌ی خود در بند آورد و به کنارِ دریایِ «چیچسـت» برد. «افراسـیاب» از تنگیِ بند نالید و «هوم» آن را اندکی سـست کرد؛ شاهِ توران از این فرصت سود جست و درونِ دریایِ «چیچست» پنهان شد. «گودرز» و «گیو» که از

آن سـوی می‌گذشـتند او را دیدند، از آنچه رفته بود پرسـیدند و او رویداد را گفت. «**گودرز**» به آتشـکده‌یی در آن نزدیک رفت که «**کیخسـرو**» و «**کاووس**» در آن‌جا بودند و آنان را آگاه کرد. آن دو شاه نزدِ «**هوم**» رفتند، آنچه را که گذشته بود بازگفت و توصیه کرد که «**گرسیوز**» را به آن‌جا بیاورند و شکنجه دهند تا «**افراسـیاب**» با شـنیدنِ خروشِ بـرادر از آب بیرون آید و چنان کردند.

هومان (huma:n) :

پسرِ «**ویسه**» و یکی از بزرگ‌ترین پهلوانانِ توران‌زمین. نخستین بار در شـاهنامه در داسـتانِ «**رستم و سهراب**» از او نام برده شده است که «**افراسیاب**» او و «**بارمان**» را با هدیه‌ی بسیار و سپاه نزدِ «**سهراب**» فرستاد تا به ایران لشکر بکشند و بنا بر اندرزِ «**افراسیاب**»، «**سهرابِ**» جوان را فریفتند تا پدرِ خود را نشناسد. پس از کشته شدنِ «**سهراب**» به دستِ پدر، «**رستم**» با در نظر داشتنِ وصیّت پسرش، به «**هومان**» پیام داد که آزادانه به توران برود. او در گوی‌بازیِ «**سیاووش**» و «**افراسیاب**» نیز حضور داشـت. هنگامی که «**رستم**» به کینِ «**سیاووش**» لشکر به توران برد، در نبردی با «**افراسیاب**» اسبِ او را از پای درآورد و «**هومان**» با زیرکی با گرز بر شانه‌ی «**رستم**» نواخت تا «**افراسیاب**» فرصتِ گریختن داشته باشد.

پس از گریختنِ «**کیخسرو**» و «**فریگیس**» و «**گیو**» از توران و آن‌گاه که از رودِ «**جیحون**» گذشته بودند، «**افراسیاب**» و «**هومان**» به لبِ رود رسیدند؛ «**هومان**» شاهِ توران را از گذشتن از رود بازداشـت. او در جنگِ «**کاسه‌رود**» نیز شرکت داشـت و «**فریبرزِ کاووس**» از جنگ با او گریزان شد. «**هومان**» در جنگِ «**کاموس**» نیز حضور داشت و در نبردی با «**طوس**» اگر کمربندِ او نمی‌گسست در چنگِ پهلوانِ ایرانی گرفتار می‌شد. در آن جنگ بر آن نهادند که «**هومان**» و «**طوس**» در نبردی تن‌به‌تن بجنگند، که نبردهایِ تن‌به‌تن صورت نگرفت. به هر روی «**هومان**» در این جنگ هم دلاوری آشکار کرد و هم ترفند به کار برد و نقشِ او برای مقابله با سپاهِ ایران کمتر از «**پیران**» نبود. در داستانِ «**بیژن و منیژه**» و آن‌گاه که «**افراسیاب**» در برابرِ «**رستم**» سپاه آراست، میمنه را به «**هومان**» سپرد.

در جنگِ «**دوازده رخ**» نیز فرماندهیِ قلبگاهِ سپاهِ «**پیران**» با او بود. سپس که دو لشکر به دو کوه پناه برده بودند، از یک سو «**بیژن**» و از سویِ دیگر «**هومان**» برای جنگ شتاب داشتند که سرانجامِ این بی‌تابی‌ها به نبردِ آن‌دو کشیده شد و در رزمی که بسیار به درازا کشید و سرانجام به کشتی گرفتن انجامید، «**بیژن**» بر «**هومان**» دست یافت، او را بر زمین زد و با خنجر سرش را از تن دور کرد. ⇐ هومانِ ویسه

هومانِ ویسه (huma:n-e-visə) : ← هومان

هیشوی (hiʃu:j) :

باژخواهِ دریایِ روم که «گشتاسپ» هنگام گریختن از بارگاه پدر و رفتن به آن سرزمین، نخست با او آشنا شد و به یاریِ وی با کشتی از دریا گذشت. دوستیِ «هیشوی» و «گشتاسپ» دوام پیدا کرد؛ «میرین» و «اهرن» برای یاری جستن از جوانِ ایرانی در کشتنِ گرگ و اژدها با واسطه‌ی «هیشوی» به دیدار «گشتاسپ» راه یافتند. «گشتاسپ» دندان‌هایِ گرگ و اژدها را نـزدِ «هیشوی» گذاشته بود؛ پس از آن‌که از کشتنِ آن دو دد به دستِ خود با قیصر سخن گفت، «هیشوی» دندان‌ها را نزدِ قیصر برد و درستیِ سخنِ «گشتاسپ» آشکار شد.

یاز اردشیر (ja:z-ardaʃir) :

پهلوانی که در جنگِ «بهمنِ اسفندیار» و «فرامرزِ رستم» شرکت داشت. در روزِ چهارم که باد بر سپاهِ «زابل» برگشت، بسیاری از لشکریانِ «فرامرز» کشته شدند و خود با دلاوری پیکار کرد؛ «فرامرز» آن‌گاه که بسیار زخم برداشته بود به دستِ «یازاردشیر» گرفتار شد. «یازاردشیر» او را نزدِ «بهمن» برد و شـاهِ نمک‌ناشناس فرمان داد تا وی را زنده، واژگون بر دار آویختند و «بهمن» به دستِ خود او را تیرباران کرد و کشت.

یانُس (ja:nos) :

برادرِ قیصر روم. پس از گرفتار شدنِ قیصر به دستِ «شاپورِ ذوالاکتاف» و هنگامی که شاهِ ایران به سرزمینِ روم لشکر کشید، «یانس» به جنگ برخاست و مادرش هزینه‌ی سپاه را تأمین کرد. «یانس» و لشکرِ او در برابرِ «شاپور» و ایرانیان تاب نیاوردند و او از پیشِ شاهِ ایران گریخت.

یزدگرد (۱) (jazdgerd) :

پسرِ «شاپور(۶)» و سیزدهمین پادشاهِ ساسانی. پس از مرگِ زودهنگامِ «بهرام(۸)»، چون او پسر نداشت، «یزدگرد» به جایِ وی بر تختِ پادشاهیِ ایران نشست. او دستِ موبدان و اشراف را از ستم بر مردم کوتاه کرد و دست و پایِ بسیاری از بزرگان و موبدانِ ستمگر را برید و آنان را از درگاه راند. وزیر و درباریان نیز در کارِ او نیرنگ به کار بردند و با این تمهید که «یزدگرد» فرستادگان را نمی‌پذیرد و فریادخواهان را پیشِ خود راه نمی‌دهد، او را از چشم‌ها انداختند. بزه‌گر (گناهکار) خواندنِ او نیز کارِ همان موبدان و اشرافِ حیله‌گر است که دستشان از ستم بر مردم بریده بود. هنگامی که پسرِ او، «بهرام»، پای به جهان نهاد، بزرگان رای زدند که آن کودک را از تربیتِ پدر دور دارند؛ به پیشنهادِ آنان، «یزدگرد» پرورش فرزند را به «منذر» سپرد و او همه‌ی روزگار خردسالی تا جوانی را در «یمن» گذرانید. در مدّتِ کوتاهی که فرزند به بارگاهِ پدر بازگشته بود، به سبب آن‌که شبی ایستاده چشم بر هم نهاده بود شاه او را در خانه زندانی کرد.

موبدان و ستاره‌شناسان پیش‌بینی کردند که هنگامی که مرگِ «یزدگرد» فرارسد او به «طوس» و چشمه‌ی «سَو» خواهد رفت و در آن‌جا خواهد مرد. سه ماه پس از آن پیش‌بینی، خون از بینیِ شاه گشاده شد و پزشکان درمانِ او را آب چشمه‌ی «سَو» دانستند. «یزدگرد» ناچار بدان چشمه رفت و درمان یافت. اسبی آبی از چشمه بیرون آمد؛ چوپانان و کرّه‌تازان (رایض‌ها) از گرفتنِ آن اسب درمانده شدند. ناچار پادشاه خود زین و لگام برداشت و سوی اسب رفت؛ اسبِ آبی آرام بر جای ماند تا «یزدگرد» بر او زین نهاد. هنگامی که برای بستنِ پاردم به پشتِ اسب رفت با جفته‌ی آن چارپا جان داد. به نظر می‌رسد که آنچه در این باره آمده است ساخته‌ی همان موبدان باشد و دشمنانِ خانگی که شاه دستِ ستمِ آنان را کوتاه کرده بوده با نیرنگی او را از پای درآورده باشند. تنِ بی‌جانِ شاه را به «پارس» بردند و در دخمه سپردند. پس از آن از پادشاهیِ «بهرام» بیمناک شدند که مبادا خویِ پدر برگرفته باشد. «خسرو» از تخمه‌ی «پشین» را به جایِ او نشاندند، ولی «بهرامِ گور» با هنرمندیِ خود و با یاریِ «منذر» و «نعمان» تخت و تاج پدر را به دست آورد.

یزدگرد (۲) (jazdgerd) :

پسرِ بهرام گور؛ نخستین بار از او هنگامی نام برده شده که «بهرام» و «سپینود»، دخترِ رایِ هند، از آن سرزمین به ایران بازگشته بودند؛ «یزدگرد» و «نرسی»، برادرِ «بهرام»، به پیشباز او رفتند. آن‌گاه که «بهرام» شصت و سه ساله شد و مرگ را نزدیک دید، بزرگان و پسرش «یزدگرد» را نزدِ خود فراخواند و در پیشِ درباریان تاج و تخت را به فرزند داد. شب فرا رسید و «بهرامِ گور» از خواب شبانه به خواب ابدی رفت.

«یزدگرد» پس از مرگِ «بهرام» به جایِ او بر تختِ شاهیِ ایران نشست. شانزده سال با داد و بخشش پادشاهی کرد و هنگامِ نزدیک دیدنِ مرگ، تاج و تخت را به پسرِ کهترِ خود، «هرمز»، واگذاشت چرا که او را سنگی‌تر و باوقارتر از برادرِ بزرگترش «پیروز» می‌دانست.

یزدگرد (۳) (jazdgerd) :

دبیری دانشمند در روزگارِ «نوشین‌روان» که در مجلس‌هایِ «بوزرجمهر» و «نوشین‌روان» شرکت داشت و سخنانی حکمت‌آمیز از زبانِ او بیان شده است. «یزدگرد» در کارِ خاقانِ چین با هیتالیان هم یکی از مشاورانِ «نوشین‌روان» بود. او و «اردشیر» موبد به کشورها نامه نوشتند و لشکرها را به درگاهِ شاه خواندند. «یزدگرد» نیز هنگام لشکر کشیدنِ «نوشین‌روان» برای جنگ با خاقان که به آشتی انجامید، شاه را همراهی می‌کرد. هم او نامه‌ی ستایش‌آمیزِ رایِ هند در باره‌ی «بوزرجمهر» را برای «نوشین‌روان» خواند.

یزدگرد (۴) (jazdgerd) :

نخستین بار در پادشاهیِ «**نوشین‌روان**» نامِ «**یزدگرد**» آخرین پادشاهِ ساسانی از زبانِ **فردوسی** آمده که در بیتی آرزو کرده است که چندان عمر داشته باشد تا از پادشاهی «**کیومرث**» تا «**یزدگرد**» را به پایان برساند و شاهنامه را نیز بازبینی و بی خار و خو کند.

پس از کشته شدنِ «**فرخ‌زاد**» بر اثرِ زهر، «**یزدگرد**» بر تختِ شاهی ایران نشست. شانزده سال از پادشاهی او گذشته بود که «**سعدِ وقّاص**» به فرمان خلیفه‌ی دوم مسلمانان و تازیان به‌ایران سپاه کشید. «**یزدگرد**» نیز سپاهی به فرماندهی «**رستمِ هرمزد**» به جنگ فرستاد. سی ماه در قادسی جنگ پیوسته بود، تا سرانجام ایرانیان شکست خوردند و «**رستم**» به دست «**سعد**» کشته شد. در آن زمان «**یزدگرد**» در «**بغداد**» (طیسفون) بود. «**فرخ‌زادِ هرمزد**» به او پیشنهاد کرد که به «**بیشه‌ی نارون**» در «**طبرستان**» برود، ولی «**یزدگرد**» چنان روی دید که به «**خراسان**» رود.

هنگامی که یزدگرد به «**بُست**» و «**نشابور**» رسید، به مرزبانِ «**طوس**» و نیز به «**ماهویِ‌ـ ـسوری**»، مرزبانِ «**مرو**»، نامه نوشت. «**ماهوی**» در «**طوس**» به پیشبازِ او رفت ولی خیلی زود نیـرنگ در کار آورد و به «**بیژن**»، مرزبانِ تورانیِ «**سـمرقند**»، نامه نوشـت و او را به جنگ با «**یزدگرد**» خواند. «**بیژن**» خود به جنگ نیامد ولی «**برسام**» را با ده‌هزار سوار به «**مرو**» فرستاد. هنگام کارزار، «**ماهوی**» با حیله سپاهیان خود را به کناره برد تا تورانیان «**یزدگرد**» را در میان بگیرند. شاهِ ایران بسیار جنگید ولی ناچار شد از میدان بگریزد و به آسیایی پناه ببرد. از «**خسرو**» آسیابان برای نیایش بَرسَم خواست. آسیابان سوی مهترِ «**زَرق**» رفت و آنچه را دیده بود بازگفت. مهترِ «**زرق**» خسرو را نزدِ «**ماهوی**» فرستاد. مرزبانِ «**مرو**» دانست که مردی که به آسـیا پناه برده کسی جز «**یزدگرد**» نیسـت. «**ماهوی**» از «**خسرو**» خواسـت تا به آسیا بازگردد و سرِ «**یزدگرد**» را از تن جدا کند. هرچه بزرگان به او پند دادند نپذیرفت و بر آن کار پای فشرد. «**خسرو**» به آسیا بازگشت و «**یزدگرد**» را کشت. سوارانِ «**ماهوی**» که در پیِ آسیابان رفته بودند تاج و نگینِ «**یزدگرد**» را برگرفتند و خبر به «**ماهوی**» بردند. دو تن از پیشکاران به آسیا بازگشتند و شبانه تنِ بی‌جانِ شاه ایران را در آب «**زرق**» افکندند. فردای آن شب راهبان مسیحی کالبد «**یزدگرد**» را از آب گرفتند و با مویه و شیونِ بسیار در دخمه نهادند. خبر به «**ماهوی**» بردند و او فرمان داد تا راهبان را کشتند و خانه‌هایِ آنان را تاراج کردند.

یَلان‌سینه (jala:n-sinə) :

سرکرده‌ی پهلوانانِ لشکرِ «**بهرامِ چوبین**» برای جنگ با «**ساوه شاه**». او هنگام لشکر کشیدن ساقه‌دار بود، در جنگ با سپاهِ توران دلاوری‌ها آشکار کرد و در همه جا یاورِ «**بهرام**» بود. پس از گریختنِ «**خرّادِ برزین**» و «**دبیرِ بزرگ**» در پیِ آنان رفت و «**دبیر بزرگ**» را دستگیر کرد و نزدِ

«بهرام» بازآورد. برای بر تخت نشستنِ «بهرام» و استقلال‌خواهی با او همرای بود. در هر دو جنگ با «خسروپرویز» نیز «بهرام» را یاری کرد و با او به چین و درگاهِ خاقان گریخت. «بهرام» به هنگامِ مرگ سپاه را به «یلان‌سینه» سپرد و او را به رای‌زنیِ «گردیه» گماشت و اندرز داد که همه به ایران بازگردند. آن‌گاه که چینیان بر «گردیه» راه بستند، «یلان‌سینه» سپاهیانِ «تبرگ» را در هم شکست. هم او «گردیه» را برای «گستهم» خواستگاری کرد. پس از کشته شدنِ «گستهم» نیز مانندِ دیگر بزرگان با «گردیه» به درگاهِ «خسروپرویز» رفت و شاه او و دیگران را بخشید ولی از آن پس در شاهنامه نامی از «یلان‌سینه» نیست. ⇐ یل‌سینه

یلِ جنگجوی (jal-e-dʒangdʒu:j) :

صفتی که «رستم» بدان خوانده شده است. ⇐ رستم

یلْ‌سینه (jal-sinə) : ⇐ یلان‌سینه

یونانی (ju:na:ni) :

«مهران»، خوابگزارِ هندی، در تعبیرِ خوابِ «کید»، پادشاهِ هندوستان، از «یونانی» به عنوانِ یکی از چهار پیامبرِ بزرگ نام برده و محتمل است که مراد «مسیح» باشد (؟)
⇐ عیسی ⇐ عیسیِّ مریم ⇐ مسیح ⇐ مسیحا

فهرست‌ها

راهنما

برای دست‌یابیِ آسان به بیت‌هایی که نشانِ آنها در فهرست‌ها داده می‌شود، شاهنامه به شصت و چهار بخش تقسیم شده است. برای نمونه در «فهرست نام کسان» زیر نام «رستم» چنین است:

... (۱۵) ۷، ۲۱، ۲۶، ...

یعنی نامِ او در بیت‌های ۷، ۲۱، ۲۶، ... داستانِ (۱۵) (رستم و سهراب) آمده است.

جدولِ راهنمای داستان‌های شاهنامه پیش از فهرست‌ها آمده است که در ستون اوّل شماره‌ی داستان، در ستون دوم عنوان آن، در ستون سوم تعداد بیت‌های داستان، در ستون چهارم شماره‌ی بیت‌های آغاز و پایان (با شمارش از آغازِ شاهنامه) و در ستون چهارم شماره‌ی صفحه‌ی آغازین داستان به دست داده شده است.

لقب‌ها و صفت‌های پهلوانان که جایگزینِ اسم شده‌اند، به‌ویژه در موردِ «رستم»، اسم خاص تلقی شده و شماره‌ی بیت‌هایی که این نام‌ها در آنها آمده در «فهرست نام کسان» آورده شده است. در موردِ برخی اعلام جغرافیایی مانند «آب»، «رود»، «رودِ آب» در بیت‌هایی که با وضوح به «جیحون» راجع هستند نیز به ترتیب بالا عمل شده است.

فهرست جای‌ها به فهرست «شهرها و ...»، «دریاها و ...»، «کوه‌ها و ...» و ... تفکیک شده‌اند. این نام‌ها در «فهرست عمومی» (نام کسان) بدون ذکر شماره‌ی بیت آورده شده و به فهرست ویژه‌ی خود ارجاع داده شده‌اند تا دستیابی به اطّلاعات مربوط به نام موردِ نظر آسان‌تر گردد.

کتاب اوّل

شماره	عنوان داستان	تعداد بیت	شماره‌ی آغاز تا پایان	صفحه
(۱)	دیباچه	۲۱۲	۱ ـ ۲۱۲	۱
(۲)	پادشاهی کیومرث	۷۱	۲۱۳ ـ ۲۸۳	۱۹
(۳)	پادشاهی هوشنگ	۳۹	۲۸۴ ـ ۳۲۲	۲۵
(۴)	پادشاهی طهمورث	۴۶	۳۲۳ ـ ۳۶۸	۲۹
(۵)	پادشاهی جمشید	۱۹۳	۳۶۹ ـ ۵۶۱	۳۵
(۶)	پادشاهی ضحّاک تازی	۴۹۸	۵۶۲ ـ ۱۰۵۹	۴۷
(۷)	پادشاهی فریدون	۱۰۹۸	۱۰۶۰ ـ ۲۱۵۷	۷۱
(۸)	پادشاهی منوچهر	۱۷۹۶	۲۱۵۸ ـ ۳۹۵۳	۱۱۹
(۹)	پادشاهی نوذر	۵۴۵	۳۹۵۴ ـ ۴۴۹۸	۱۹۵
(۱۰)	پادشاهی زَوِطهماسپ	۲۵۹	۴۴۹۹ ـ ۴۷۵۷	۲۲۱
(۱۱)	پادشاهی کیقباد	۱۹۲	۴۷۵۸ ـ ۴۹۴۹	۲۲۵
	پادشاهی کیکاووس:			
(۱۲)	جنگ مازندران	۸۹۰	۴۹۵۰ ـ ۵۸۳۹	۲۲۹
(۱۳)	جنگ هاماوران	۴۵۰	۵۸۴۰ ـ ۶۲۸۹	۲۸۹
(۱۴)	داستان رستم و هفت گردان	۲۰۷	۶۲۹۰ ـ ۶۴۹۶	۳۱۱
(۱۵)	داستان رستم و سهراب	۱۰۲۰	۶۴۹۷ ـ ۷۵۱۶	۳۲۳
(۱۶)	داستان سیاووش	۳۶۵۲	۷۵۱۷ ـ ۱۱۱۶۸	۳۶۷

کتاب دوم

شماره	عنوان داستان	تعداد بیت	شماره‌ی آغاز تا پایان	صفحه
	پادشاهی کیخسرو:			
(۱۷)	آغاز پادشاهی	۳۶۶	۱۱۱۶۹ ـ ۱۱۵۳۴	۵۲۵
(۱۸)	داستان فرود	۵۲۰	۱۱۵۳۵ ـ ۱۲۰۵۴	۵۴۳
(۱۹)	داستان بهرامِ گودرز	۷۱۳	۱۲۰۵۵ ـ ۱۲۷۶۷	۵۶۷
(۲۰)	داستان کاموس کشانی	۲۸۱۹	۱۲۷۶۸ ـ ۱۵۵۸۶	۵۹۹
(۲۱)	داستان اکوانِ دیو	۱۸۹	۱۵۵۸۷ ـ ۱۵۷۷۵	۷۱۳
(۲۲)	داستان بیژن و منیژه	۱۲۸۲	۱۵۷۷۶ ـ ۱۷۰۵۷	۷۲۳
(۲۳)	داستان دوازده رخ	۲۴۷۸	۱۷۰۵۸ ـ ۱۹۵۳۵	۷۷۷
(۲۴)	جنگ بزرگ کیخسرو با افراسیاب	۳۱۱۵	۱۹۵۳۶ ـ ۲۲۶۵۰	۸۷۹

کتاب سوم

(۲۵) پادشاهی لهراسپ	۹۱۳	۲۲۶۵۱ ـ ۲۳۵۶۳	۱۰۰۹
پادشاهی گُشتاسپ :			
(۲۶) سخن دقیقی ـ سخن فردوسی	۱۵۳۳	۲۳۵۶۴ ـ ۲۵۰۹۶	۱۰۵۱
(۲۷) هفتخان اسفندیار	۸۴۹	۲۵۰۹۷ ـ ۲۵۹۴۵	۱۱۱۷
(۲۸) داستان رستم و اسفندیار	۱۶۶۲	۲۵۹۴۶ ـ ۲۷۶۰۷	۱۱۵۵
(۲۹) داستان رستم و شغاد	۳۳۹	۲۷۶۰۸ ـ ۲۷۹۴۶	۱۲۲۵
(۳۰) پادشاهی بهمن	۱۵۹	۲۷۹۴۷ ـ ۲۸۱۰۵	۱۲۴۳
(۳۱) پادشاهی همای چهرآزاد	۳۲۲	۲۸۱۰۶ ـ ۲۸۴۲۷	۱۲۵۳
(۳۲) پادشاهی داراب	۱۳۵	۲۸۴۲۸ ـ ۲۸۵۶۲	۱۲۶۹
(۳۳) پادشاهی دارایِ داراب	۴۵۷	۲۸۵۶۳ ـ ۲۹۰۱۹	۱۲۷۹
(۳۴) پادشاهی اسکندر	۱۹۰۰	۲۹۰۲۰ ـ ۳۰۹۱۹	۱۳۰۱
(۳۵) پادشاهی اشکانیان	۷۷۸	۳۰۹۲۰ ـ ۳۱۶۹۷	۱۳۸۱
(۳۶) پادشاهی اردشیرِ بابکان	۶۵۴	۳۱۶۹۸ ـ ۳۲۳۵۱	۱۴۱۵
(۳۷) پادشاهی شاپور پسر اردشیر	۱۲۰	۳۲۳۵۲ ـ ۳۲۴۷۱	۱۴۴۳
(۳۸) پادشاهی اورمزدِ شاپور	۹۵	۳۲۴۷۲ ـ ۳۲۵۶۶	۱۴۵۱
(۳۹) پادشاهی بهرامِ اورمزد	۳۸	۳۲۵۶۷ ـ ۳۲۶۰۴	۱۴۵۹
(۴۰) پادشاهی بهرامِ بهرام	۲۶	۳۲۶۰۵ ـ ۳۲۶۳۰	۱۴۶۳
(۴۱) پادشاهی بهرامِ بهرامیان	۱۴	۳۲۶۳۱ ـ ۳۲۶۴۴	۱۴۶۷
(۴۲) پادشاهی نرسیِ بهرام	۲۵	۳۲۶۴۵ ـ ۳۲۶۶۹	۱۴۷۱
(۴۳) پادشاهی اورمزدِ نرسی	۳۹	۳۲۶۷۰ ـ ۳۲۷۰۸	۱۴۷۵
(۴۴) پادشاهی شاپور ذوالاکتاف	۶۵۲	۳۲۷۰۹ ـ ۳۳۳۶۰	۱۴۷۹
(۴۵) پادشاهی اردشیر نکوکار	۱۷	۳۳۳۶۱ ـ ۳۳۳۷۷	۱۵۰۹
(۴۶) پادشاهی شاپور پسر شاپور	۳۳	۳۳۳۷۸ ـ ۳۳۴۱۰	۱۵۱۳
(۴۷) پادشاهی بهرامِ شاپور	۳۲	۳۳۴۱۱ ـ ۳۳۴۴۲	۱۵۱۷
(۴۸) پادشاهی یزدگردِ شاپور	۶۸۹	۳۳۴۴۳ ـ ۳۴۱۳۱	۱۵۲۱
(۴۹) پادشاهی بهرام گور	۲۵۹۳	۳۴۱۳۲ ـ ۳۶۷۲۴	۱۵۵۴

(۵۰) پادشاهی یزدگرد پسر بهرام گور	۲۶	۳۶۷۲۵ ـ ۳۶۷۵۰	۱۶۶۱
(۵۱) پادشاهی هرمز	۱۸	۳۶۷۵۱ ـ ۳۶۷۶۸	۱۶۶۷
(۵۲) پادشاهی پیروزِ یزدگرد	۱۳۸	۳۶۷۶۹ ـ ۳۶۹۰۶	۱۶۷۳
(۵۳) پادشاهی بلاشِ پیروز	۱۹۰	۳۶۹۰۷ ـ ۳۷۰۹۶	۱۶۸۳
(۵۴) پادشاهی قباد	۳۷۵	۳۷۰۹۷ ـ ۳۷۴۷۱	۱۶۹۵
(۵۵) پادشاهی نوشین‌روان	۴۴۸۵	۳۷۴۷۲ ـ ۴۱۹۵۶	۱۷۱۵
(۵۶) پادشاهی هرمزد	۱۹۱۶	۴۱۹۵۷ ـ ۴۳۸۷۲	۱۸۹۷
(۵۷) پادشاهی خسرو پرویز	۴۰۹۸	۴۳۸۷۳ ـ ۴۷۹۷۰	۱۹۷۷
(۵۸) پادشاهی شیرویه	۶۰۵	۴۷۹۷۱ ـ ۴۸۵۷۵	۲۱۴۱
(۵۹) پادشاهی اردشیرِ شیروی	۵۰	۴۸۵۷۶ ـ ۴۸۶۲۵	۲۱۶۹
(۶۰) پادشاهی فرآیین	۴۷	۴۸۶۲۶ ـ ۴۸۶۷۲	۲۱۷۵
(۶۱) پادشاهی پوران‌دخت	۲۳	۴۸۶۷۳ ـ ۴۸۶۹۵	۲۱۸۱
(۶۲) پادشاهی آزرم‌دخت	۱۱	۴۸۶۹۶ ـ ۴۸۷۰۶	۲۱۸۷
(۶۳) پادشاهی فرخ‌زاد	۱۵	۴۸۷۰۷ ـ ۴۸۷۲۱	۲۱۹۱
(۶۴) پادشاهی یزدگرد	۸۶۱	۴۸۷۲۲ ـ ۴۹۵۸۲	۲۱۹۵

فهرست نام کسان
و
فهرست عمومی

آب : (ر.ج. نام دریاها و ...)

 o آبتین (a:btin):

(۶) ۱۲۵(۲)، ۱۶۴، ۳۵۱ (۶۰) ۷ (۶۴) ۵۶۰

آبِ زَرَق : (ر.ج. نام دریاها و ...)

آبِ زِرِهْ : (ر.ج. نام دریاها و ...)

آبِ گل‌زرّیون : (ر.ج. نام دریاها و ...)

آبِ نیل : (ر.ج. نام دریاها و ...)

آذرآباذگان : (ر.ج. نام شهرها ...)

o آذَرافروز توش (a:ẓar-afru:z-tu:ʃ):

(۲۶) ۹۰۷

آذرگُشَسپ : (ر.ج. نام پرستشگاه‌ها و ...)

o آذَرگُشَسپ (a:ẓar-goʃasp):

(۵۷) ۱۸۴۱

آرایشِ روم : (ر.ج. نام شهرها ...)

o آرِزو (a:rezu:): ← آرزوی (۲)

(۴۹) ۸۲۴، ۸۴۸، ۸۵۳، ۹۲۰، ۹۲۵، ۹۴۲،
۹۵۳

o آرِزوی (۱) (a:rezu:j):

(۷) ۲۹۰

o آرِزوی (۲) (a:rezu:j): ← آرزو

(۴۹) ۸۳۷، ۸۵۵، ۸۷۱، ۸۷۶، ۹۰۳،
۹۱۹(۲)، ۹۴۰

o آرَش(۱) (a:raʃ):

(۲۶) ۵۷۲ (۳۵) ۶۹، ۴۴۱ (۵۵) ۲۴۹
(۵۷) ۳۴۸، ۴۰۷، ۴۱۰ (۵۸) ۳۲۰

o آرَش(۲) (a:raʃ):

(۲۴) ۱۷۷

o آرَش (۳) (a:raʃ):

(۳۵) ۷۷

o آزاد سَرو (۱) (a:za:d-sarv): ← سرو (۲)

(۲۹) ۱

o آزاد سَرو(۲) (a:za:d-sarv):

(۵۵) ۹۹۶

o آزاده (a:za:də):
(۴۸) ۱۶۸، ۱۷۵، ۱۷۸، ۱۹۴
o آزاده‌خوی (a:za:də-xu:j):
(۷) ۲۹۰
o آزَر (a:zar): ← براهیمِ آزر
(۳۴) ۶۲۶
o آزَرم (a:zarm):
(۶۲) ۱، ۹
o آفریدون (a:fridu:n): ← فریدون
(۶) ۹۸، ۱۱۹، ۱۵۹، ۱۹۲، ۲۴۱، ۳۲۱، ۳۴۳،
۳۵۸، ۴۳۸ (۷) ۱۴، ۸۳، ۲۲۹، ۲۶۲، ۲۹۸،
۳۶۹، ۵۵۸، ۶۵۳، ۶۷۶، ۶۸۶، ۷۴۸، ۷۷۶،
۷۸۱، ۷۸۹، ۹۰۳، ۱۰۶۸ (۸) ۱۶۳۶ (۹) ۵۵
(۱۱) ۸۵، ۱۱۲، ۱۱۶ (۱۶) ۳۴، ۵۶، ۲۲۱۲
(۲۴) ۲۱۶۱ (۲۵) ۲۲۸ (۲۸) ۵۴۰ (۲۹)
۱۸۴ (۳۰) ۱۵. (۳۵) ۵۳ (۴۹) ۵۷۷،
۸۶۷، ۲۰۶۴ (۵۴) ۱۸۰، ۱۸۱ (۵۷) ۱۱۷۰،
۲۳۱۰، ۲۵۴۳، ۲۵۴۷، ۲۵۵۱ (۶۴) ۱۲، ۵۶۱
آل: (ر.ج. نام شهر–دزها)
آمل: (ر.ج. نام شهرها ...)
آمل: (ر.ج. نام کوه‌ها و تل)
آموی: (ر.ج. نام شهرها ...)
آموی: (ر.ج. نام دریاها و ...)
آواز: (ر.ج. نام شهر–دزها)
o آوه (a:və):
(۲۴) ۷۶۳
o آیین‌گُشَسپ (a:jin-goʃasp):
(۵۶) ۱۳۲۱، ۱۳۲۳، ۱۷۲۷، ۱۷۳۰، ۱۷۶۸،
۱۷۷۰، ۱۷۸۱، ۱۷۸۳، ۱۷۸۸، ۱۷۹۵، ۱۸۰۱،
۱۸۱۰، ۱۸۳۳، ۱۸۴۶، ۱۸۵۲، ۱۸۵۶
(۵۷) ۴۶۱
o ابدال (abda:l یا ebda:l):
(۵۶) ۲۸۹
o ابوالقاسِم (abo-l-qa:sem): ← محمود
(۱) ۱۶۸ (۲۴) ۲۲ (۲۶) ۱۰۵۶ (۲۷) ۱۵
(۲۹) ۸ (۳۲) ۲ (۳۵) ۲۶ (۵۵) ۲۸۹۷
o احمدِ سَهل (ahmad-e-sahl):
(۲۹) ۱
o اَخواست (axwa:st):
(۹) ۶۹ (۱۶) ۱۳۳۵ (۲۳) ۳۴۴، ۱۷۹۰،
۱۹۰۸، ۱۹۰۹
اَرَج: (ر.ج. نام شهرها ...)
o اَرجاسپ (ardʒa:sp):
(۲۶) ۱۱، ۳۶، ۱۰۳، ۱۲۳، ۱۹۵، ۲۱۰، ۲۱۴،
۲۴۲، ۳۰۶، ۳۷۴، ۴۵۵، ۵۵۳، ۵۶۹، ۵۸۰،
۷۵۱، ۷۵۹، ۸۱۸، ۸۲۰، ۱۰۲۷، ۱۰۶۴،
۱۰۶۶، ۱۱۵۰، ۱۱۵۹، ۱۱۸۳، ۱۲۳۸، ۱۳۰۹،
۱۳۳۶، ۱۳۷۸، ۱۳۹۰، ۱۴۱۰، ۱۴۲۶، ۱۴۲۸،
۱۴۳۱، ۱۴۵۱، ۱۴۶۹، ۱۴۷۲، ۱۴۷۴، ۱۴۸۴،
۱۵۰۲، ۱۵۱۸ (۲۷) ۴۲، ۴۱۵، ۴۴۱، ۴۴۴،
۴۸۹، ۵۱۰، ۵۱۶، ۵۲۶، ۵۲۷، ۵۲۹، ۵۵۵،
۵۶۳، ۵۷۴، ۵۹۷، ۶۲۱، ۶۳۸، ۶۴۸، ۶۴۹،
۶۵۴، ۶۵۶، ۶۵۸، ۶۶۱، ۶۶۸، ۷۰۷، ۷۱۰،
۷۶۰، ۷۹۰، ۷۹۴، ۸۰۲ (۲۸) ۲۲، ۸۵، ۸۹،
۹۴، ۱۱۰، ۲۵۵، ۷۱۲، ۱۵۸۰ (۵۵) ۱۷۷۷،
۱۸۴۶، ۱۸۶۴، ۱۹۰۳، ۲۲۸۷، ۲۲۸۸ (۵۶)
۳۱۸، ۴۹۱، ۱۲۷۲، ۱۲۷۸ (۶۴) ۵۷۱
اَردَبیل: (ر.ج. نام شهرها ...)
o اَردَشیر (۱) (ardaʃir):
(۲۶) ۳۴۲، ۳۷۱، ۴۸۰
o اَردَشیر (۲) (ardaʃir):
(۲۶) ۶۷۰
o اَردَشیر (۳) (ardaʃir): ← بهمن (۲)
(۲۸) ۱۶۵۲ (۳۰) ۱۰۰، ۱۳۷ (۳۱) ۱،
۵۵، ۱۶۶ (۳۲) ۶ (۳۵) ۱۲۷، ۱۳۷
o اَردَشیر (۴) (ardaʃir): ← یاز اردشیر
o اَردَشیر (۵) (ardaʃir): ← بابکان اردشیر

(۳۵) ۱۳۸، ۱۴۷، ۱۵۲، ۱۶۲، ۱۷۰، ۱۷۷، ۱۸۱، ۱۸۵، ۱۸۷، ۱۹۵، ۲۰۲، ۲۰۹، ۲۱۹، ۲۲۳، ۲۳۶، ۲۵۴، ۲۶۴، ۲۷۱، ۲۷۳، ۲۸۹، ۲۹۱، ۳۰۳، ۳۰۶، ۳۱۱، ۳۱۵، ۳۲۹، ۳۳۵، ۳۳۷، ۳۴۰، ۳۴۳، ۳۴۶، ۳۴۹، ۳۶۴، ۳۶۷، ۳۷۲، ۳۷۹، ۳۸۵، ۳۸۸، ۳۹۱، ۴۰۴، ۴۰۷، ۴۱۵، ۴۳۱، ۴۳۴، ۴۳۶، ۴۳۹، ۴۵۱، ۴۶۹، ۴۷۸، ۴۸۱، ۴۹۰، ۴۹۷، ۵۱۵، ۵۸۷، ۵۹۶، ۶۰۶، ۶۱۶، ۶۲۰، ۶۲۴، ۶۳۴، ۶۴۱، ۶۴۳، ۶۴۷، ۶۵۷، ۶۷۱، ۶۸۲، ۷۰۰، ۷۲۷، ۷۳۲، ۷۴۷، ۷۵۰، ۷۵۶، ۷۶۳ (۳۶) ۲۴، ۲۷، ۳۱، ۳۶، ۵۱، ۵۴، ۵۷، ۷۷، ۱۲۰، ۱۲۲، ۱۲۴، ۱۳۰، ۱۳۳، ۱۵۲، ۱۵۹، ۱۶۹، ۱۸۸، ۲۲۵، ۲۴۷، ۲۵۱، ۲۵۳، ۲۵۶، ۲۷۹، ۲۹۶، ۳۲۰، ۳۲۲، ۳۶۵، ۳۸۷، ۴۶۰، ۵۰۴، ۵۳۹ (۳۷) ۳۳، ۴۹، ۵۸، ۶۰، ۷۸، ۱۱۳ (۳۸) ۲۷ (۴۸) ۵۷۴ (۴۹) ۱۱۵۹ (۵۵) ۳۸۸، ۳۹۰ (۵۶) ۱۴۰۴ (۵۷) ۳۰۶، ۳۰۷، ۳۲۲، ۴۶۷، ۱۲۷۱، ۱۴۲۹، ۳۵۶۸، ۳۵۷۴ (۶۴) ۵۹۰، ۵۹۱، ۶۷۰، ۶۹۳

○ اَردَشیر (۶) (ardaʃir):

(۴۴) ۵۹۸، ۶۰۱، ۶۰۶، ۶۱۰، ۶۵۲ (۴۵) ۱

○ اَردَشیر (۷) (ardaʃir):

(۵۳) ۱۳۵، ۱۳۷، ۱۴۳، ۱۴۷، ۱۵۶، ۱۶۸

○ اَردَشیر (۸) (ardaʃir):

(۵۵) ۱۳۷۶، ۱۸۳۲، ۱۸۹۵، ۱۹۹۱

○ اَردَشیر (۹) (ardaʃir):

(۵۸) ۶۰۵ (۵۹) ۱، ۳، ۱۷، ۲۷، ۳۴، ۳۷، ۴۱، ۴۴ (۶۰) ۱۳

اَردَن: (ر.ج. نام شهرها ...)

○ اَردَوان (۱) (ardawa:n):

(۳۵) ۷۸

○ اَردَوان (۲) (ardawa:n):

(۳۵) ۸۰، ۱۴۳، ۱۴۵، ۱۵۳، ۱۶۱، ۱۶۳، ۱۶۵، ۱۶۸، ۱۷۱، ۱۷۲، ۱۷۷، ۱۷۸، ۱۸۳، ۱۸۹، ۱۹۷، ۱۹۸، ۲۰۳، ۲۱۴، ۲۱۶، ۲۲۸، ۲۳۳، ۲۳۷، ۲۳۹، ۲۴۷، ۲۵۵، ۲۵۶، ۲۷۰، ۲۸۰، ۲۹۹، ۳۰۲، ۳۰۳، ۳۱۷، ۳۲۵، ۳۳۰، ۳۵۳، ۳۶۹، ۳۸۹، ۴۱۲، ۴۲۸، ۴۲۹، ۴۳۲، ۴۳۴، ۴۳۵، ۴۳۹، ۴۴۷، ۴۵۳ (۳۶) ۱۵، ۳۳، ۴۸، ۷۴، ۱۰۰، ۱۴۵ (۵۷) ۳۰۷، ۱۶۳۵

اَردَویل: (ر.ج. نام شهرها ...)

○ اُردیبهشت (ordibeheʃt یا ardibeheʃt):

(۲۲) ۷۴۳

○ اَرژَنگ (۱) (arʒang):

(۱۲) ۲۱۶، ۲۲۱، ۲۴۵، ۲۶۵، ۲۶۷، ۵۰۲، ۵۰۴، ۵۰۹، ۵۱۱، ۵۳۰، ۶۳۰، ۶۵۰ (۲۲) ۳۹۶ (۲۸) ۶۷۱

○ اَرژَنگ (۲) (arʒang):

(۱۹) ۱۵۶، ۱۵۷

○ اَرژَنگ (۳) (arʒang): ← پورِ زره

(۲۰) ۱۶۵، ۱۶۹، ۱۹۰، ۱۹۷

○ اَرَسطالیس (arsṭa:lis):

(۳۳) ۲۹ (۳۴) ۱۷۱۳، ۱۷۱۶، ۱۸۴۰

اِزمان: (ر.ج. نام شهرها ...)

○ اَرمایل (arma:jel):

(۶) ۱۶

○ اَرمَنی (armani):

(۶۴) ۵۴

اِرمینیه: (ر.ج. نام شهرها ...)

○ اَرنَواز (arnawa:z):

(۶) ۸، ۴۳، ۵۶، ۶۲، ۳۵۷، ۳۸۲، ۴۱۶

(۷) ۶۸

اَروَند: (ر.ج. نام دریاها و ...)

اَروَند رود: (ر.ج. نام دریاها و ...)

اَسپروز: (ر.ج. نام کوه‌ها و تل‌ها)

○ اِشپِنوی (espenu:j):

(۱۷) ۱۹۹ (۱۹) ۱۶۷، ۱۷۱، ۱۷۳، ۱۷۹، ۱۸۱

اُست : (ر.ج. نام کتاب‌ها)
اُستا : (ر.ج. نام کتاب‌ها)
ه اَستادِ پیروز (asta:d-e-piruz یا esta:d):
(۵۵) ۵۴۲
اُستا و زند : (ر.ج. نام کتاب‌ها)
ه اُسْتُقیلا (ostoqila:):
(۲۴) ۸۱۴، ۸۱۸
ه اِسْفَندیار (esfandija:r):
← تهمتن (۲) ← خرّاد (۲) ← رویین‌تن
(۲۶) ۳۲، ۱۹۱، ۲۰۲، ۲۱۲، ۲۱۷، ۲۵۷،
۳۲۸، ۳۶۶، ۳۷۲، ۳۹۷، ۴۰۳، ۴۴۶، ۶۲۳،
۶۴۶، ۶۴۹، ۶۵۲، ۶۵۵، ۷۰۴، ۷۱۲، ۷۲۳،
۷۳۰، ۷۶۰، ۷۶۴، ۸۲۵، ۸۲۹، ۸۳۹، ۸۴۲،
۸۶۳، ۸۸۱، ۸۸۵، ۸۹۱، ۸۹۴، ۸۹۸، ۹۰۳،
۹۲۵، ۹۲۸، ۱۰۰۲، ۱۰۰۴، ۱۰۰۷، ۱۰۱۸،
۱۰۷۲، ۱۰۹۴، ۱۱۰۸، ۱۱۹۶، ۱۲۱۷، ۱۲۲۱،
۱۲۲۶، ۱۲۳۴، ۱۲۵۸، ۱۲۶۷، ۱۳۰۸، ۱۳۳۳،
۱۳۴۸، ۱۳۷۲، ۱۳۷۹، ۱۳۸۲، ۱۳۸۷، ۱۴۰۷،
۱۴۱۹، ۱۴۲۰، ۱۴۲۴، ۱۴۳۰، ۱۴۳۷، ۱۴۴۲،
۱۴۵۷، ۱۴۶۰، ۱۴۷۲، ۱۴۷۷، ۱۴۸۶، ۱۴۹۶،
۱۵۱۵، ۱۵۲۵، ۱۵۲۹ (۲۷) ۲۲، ۲۸، ۳۶،
۵۸، ۸۴، ۹۷، ۱۰۴، ۱۲۱، ۱۴۵، ۱۵۴، ۱۷۴،
۱۷۷، ۲۰۱، ۲۰۶، ۲۱۰، ۲۱۸، ۲۳۱، ۲۳۵،
۲۶۶، ۲۸۷، ۲۹۲، ۳۲۰، ۳۷۶، ۳۹۰، ۴۱۳،
۴۳۳، ۴۳۸، ۴۵۱، ۴۶۵، ۵۰۶، ۵۲۲، ۵۲۴،
۵۳۵، ۵۳۶، ۵۴۲، ۵۴۹، ۵۹۶، ۶۰۵، ۶۰۶،
۶۱۹، ۶۲۶، ۶۴۱، ۶۵۱، ۶۵۴، ۶۵۷، ۶۶۱،
۶۹۹، ۷۰۱، ۷۰۶، ۷۲۲، ۷۳۵، ۷۶۴، ۷۸۹،
۸۰۱، ۸۱۱، ۸۴۲ (۲۸) ۱۵، ۱۸، ۲۱، ۳۸،
۴۲، ۴۷، ۵۷، ۷۷، ۸۱، ۱۰۴، ۱۳۴، ۱۴۲، ۱۵۵،
۱۶۳، ۱۶۸، ۱۸۲، ۲۰۴، ۲۱۰، ۳۰۵، ۳۰۹،
۳۱۷، ۳۲۹، ۳۳۸، ۳۴۸، ۳۵۲، ۳۵۴، ۳۷۶،
۳۷۹، ۴۳۱، ۴۳۵، ۴۴۷، ۴۵۳، ۴۶۱، ۴۶۹،
۴۸۵، ۴۹۶، ۵۲۳، ۵۳۸، ۵۴۴، ۵۴۸، ۵۵۰،
۵۷۵، ۵۷۷، ۵۸۵، ۵۸۹، ۶۰۵، ۶۱۰، ۶۲۷،
۶۸۶، ۷۲۸، ۷۵۵، ۷۶۲، ۷۶۶، ۷۷۳، ۷۷۸،
۷۹۰، ۷۹۴، ۸۰۵، ۸۱۳، ۸۵۱، ۸۷۱، ۸۸۵،
۸۹۷، ۸۹۹، ۹۱۴، ۹۴۱، ۹۴۸، ۹۶۵، ۹۸۲،
۹۸۹، ۱۰۱۲، ۱۰۱۳، ۱۰۳۴، ۱۰۴۴، ۱۰۶۵،
۱۰۶۹، ۱۰۹۷، ۱۱۱۴، ۱۱۳۰، ۱۱۳۵، ۱۱۴۷،
۱۱۵۱، ۱۱۶۵، ۱۱۷۱، ۱۱۷۵، ۱۱۷۸، ۱۱۸۳،
۱۱۹۲، ۱۲۱۶، ۱۲۱۸، ۱۲۴۴، ۱۲۵۲، ۱۲۶۶،
۱۲۶۹، ۱۲۷۴، ۱۲۸۱، ۱۲۹۳، ۱۲۹۸، ۱۳۱۲،
۱۳۱۴، ۱۳۲۴، ۱۳۴۹، ۱۳۵۸، ۱۳۶۲، ۱۳۶۷،
۱۳۷۴، ۱۳۷۸، ۱۳۹۴، ۱۴۰۰، ۱۴۱۲، ۱۴۲۶،
۱۴۳۰، ۱۴۳۷، ۱۴۴۸، ۱۴۵۰، ۱۵۰۵، ۱۵۰۷،
۱۵۲۶، ۱۵۳۲، ۱۵۶۸، ۱۵۷۱، ۱۵۷۵، ۱۶۰۶،
۱۶۳۴، ۱۶۵۱، ۱۶۵۶، ۱۶۶۰ (۲۹) ۳۱۹
(۳۰) ۴، ۱۰، ۱۲، ۲۵، ۳۸، ۴۲، ۱۱۳، ۱۲۶
(۳۳) ۲۷۲، ۳۷۳ (۳۵) ۱۲۸، ۳۵۳، ۷۰۴
(۳۶) ۴۴۷ (۵۶) ۳۲۱، ۴۹۰، ۱۶۹۰ (۵۷)
۳۱۹، ۱۳۵۵، ۱۴۱۸، ۲۵۱۵ (۵۸) ۳۲۷
(۶۴) ۵۷۲
ه اِسْکَندر (eskandar):
← اسکندرِ فیلقوس ← سکندر
(۳۲) ۱۱۲، ۱۱۷ (۳۳) ۹۶، ۱۱۹، ۱۲۸،
۱۵۳، ۲۵۲، ۲۶۵، ۲۷۹، ۳۰۳، ۳۲۴ (۳۴) ۱۰،
۲۲۳، ۲۳۷، ۳۲۸، ۵۵۹، ۶۷۳، ۶۸۶، ۷۱۱،
۸۳۸، ۸۴۱، ۸۶۳، ۸۹۵، ۹۱۶، ۹۸۵، ۱۴۶۴،
۱۵۴۵، ۱۸۹۹ (۳۵) ۴۵۱ (۴۴) ۴۸۵ (۴۹)
۱۱۶۲ (۵۷) ۳۷۰، ۳۳۶۲
ه اِسْکَندرِ فیلقوس (eskandar-e-filgu:s):
← اسکندر ← سکندر
(۳۳) ۴۱۴ (۳۴) ۳۰۶، ۴۵۸، ۷۲۶، ۷۷۴
اِسکَندری : (ر.ج. نام شهرها ...)
ه اَشْتا (aʃta:): ← اشتاد ← اشتاگشسپ
(۵۸) ۹۵
ه اَشْتاد (aʃta:d): ← اشتاد ← اشتاگشسپ
(۵۸) ۱۹، ۷۲، ۷۸، ۹۶، ۱۰۲، ۳۴۸
ه اَشْتادِ پیروز (aʃta:d-e-piruz):
(۵۷) ۱۸۴۳

ο اَشتاگُشَسپ (aʃta:-goʃasp):
(۵۸) ۲۳، ۵۴

ο اَشک (۱) (aʃk):
(۳۴) ۱۸۸۰

ο اَشک (۲) (aʃk):
(۳۵) ۷۵

ο اَشکَبوس (aʃkabus):
(۲۰) ۱۲۴۶، ۱۲۴۹، ۱۲۵۳، ۱۲۵۶، ۱۲۵۹، ۱۲۷۲، ۱۲۸۱، ۱۲۸۵، ۱۳۱۴، ۱۳۷۷، ۱۷۲۸

ο اَشکَش (aʃkaʃ):
(۱۷) ۳۰۷ (۱۹) ۳۸۴ (۲۲) ۸۶۱، ۱۰۹۰، ۱۰۹۱، ۱۰۹۵، ۱۱۵۸، ۱۱۹۳ (۲۳) ۱۱۷، ۹۳۵، ۱۰۰۵، ۱۰۱۰، ۱۰۴۲، ۱۱۲۸، ۱۲۶۳ (۲۴) ۱۱۰، ۳۴۲، ۱۹۳۳، ۱۹۴۴، ۲۰۶۲، ۲۰۶۹، ۲۰۷۰

اِصطَخر: (ر.ج. نام شهرها ...)

اِصفَهان: (ر.ج. نام شهرها ...)

ο اَغریرَث (۱) (aγriraθ):
(۹) ۹۰، ۱۵۰، ۱۵۳، ۴۴۳، ۴۸۱، ۴۸۹، ۴۹۲، ۵۰۱، ۵۰۴، ۵۱۴، ۵۲۶، ۵۳۷ (۱۰) ۴۹، ۵۲ (۱۱) ۹۳، ۱۳۴ (۱۶) ۱۹۴۸، ۱۹۷۶ (۲۴) ۱۲۴۳، ۲۲۴۴

ο اَغریرَث (۲) (aγriraθ):
(۲۴) ۳۲۷

ο اَفراسیاب (afra:sija:b): ← پوریشنگ (۲)
(۹) ۷۱، ۷۶، ۸۳، ۸۹، ۹۹، ۱۲۳، ۱۲۸، ۱۳۳، ۱۹۲، ۲۰۲، ۲۲۴، ۲۲۹، ۲۶۰، ۲۶۳، ۲۷۹، ۲۸۳، ۳۱۱، ۳۱۵، ۳۲۴، ۳۵۲، ۳۶۸، ۴۸۰، ۴۸۷، ۵۳۱، ۵۴۲ (۱۰) ۱، ۴۷، ۵۹، ۶۱، ۹۳، ۱۵۶، ۱۷۷ (۱۱) ۵، ۲۲، ۳۳، ۳۷، ۱۰۳، ۱۳۲، ۱۳۷ (۱۳) ۱۸۶، ۱۸۷، ۳۰۷، ۳۱۶، ۳۲۳، ۳۳۴، ۳۳۷ (۱۴) ۱۹، ۲۹، ۳۷، ۴۳، ۵۹، ۸۰، ۸۵، ۸۷، ۹۶، ۱۰۰، ۱۰۶، ۱۱۲، ۱۱۶، ۱۵۳، ۱۸۷ (۱۵) ۱۱۲، ۱۱۶، ۱۲۱، ۴۴۸ (۱۶) ۵۶۱، ۵۶۴، ۵۷۶، ۵۹۵، ۶۴۰، ۶۵۱، ۶۶۴، ۶۷۹، ۶۹۶، ۷۰۲، ۷۰۴، ۷۱۴، ۷۶۰، ۸۲۵، ۸۲۷، ۸۵۳، ۸۶۵، ۹۰۵، ۹۳۰، ۹۴۶، ۹۴۹، ۹۵۷، ۱۰۰۱، ۱۰۵۲، ۱۱۰۵، ۱۱۴۸، ۱۲۰۳، ۱۲۳۱، ۱۲۵۸، ۱۲۷۴، ۱۲۷۷، ۱۳۰۵، ۱۳۰۸، ۱۳۵۲، ۱۴۳۹، ۱۴۷۰، ۱۴۸۲، ۱۵۸۷، ۱۵۹۰، ۱۶۳۲، ۱۶۵۲، ۱۶۸۹، ۱۸۱۳، ۱۸۱۹، ۱۸۶۴، ۱۸۸۷، ۱۹۳۶، ۱۹۴۴، ۱۹۶۴، ۲۰۲۸، ۲۰۳۹، ۲۰۴۹، ۲۰۶۵، ۲۰۷۲، ۲۰۹۲، ۲۱۲۵، ۲۱۳۱، ۲۲۱۹، ۲۲۶۶، ۲۲۷۷، ۲۲۹۹، ۲۳۰۷، ۲۳۵۰، ۲۴۱۲، ۲۴۲۸، ۲۴۴۰، ۲۴۴۳، ۲۴۶۱، ۲۵۶۲، ۲۵۷۷، ۲۶۱۱، ۲۶۷۱، ۲۶۷۸، ۲۶۸۲، ۲۶۸۴، ۲۷۰۹، ۲۷۶۸، ۲۷۷۷، ۲۷۷۹، ۲۷۸۴، ۲۸۰۹، ۲۸۲۱، ۲۸۳۸، ۲۸۵۶، ۲۸۶۹، ۲۸۷۸، ۲۹۰۱، ۲۹۲۴، ۳۰۷۲، ۳۱۸۶، ۳۱۹۴، ۳۲۰۳، ۳۲۶۵، ۳۲۸۶، ۳۳۲۰، ۳۳۵۷، ۳۳۸۲، ۳۳۸۸، ۳۴۰۶، ۳۴۸۲، ۳۵۰۳، ۳۵۰۷ (۱۷) ۷۸، ۸۱، ۸۵، ۱۱۸، ۱۷۹، ۱۸۹، ۲۳۳ (۱۸) ۴۴، ۸۳ (۱۹) ۵۳، ۱۰۱، ۱۴۲، ۱۶۵، ۱۸۹، ۱۹۳، ۱۹۹، ۴۸۶، ۶۹۲، ۶۹۸، ۷۰۰ (۲۰) ۱۳۶، ۱۴۲، ۱۴۴، ۲۲۸، ۴۷۰، ۶۳۶، ۷۳۷، ۷۵۵، ۷۶۲، ۹۸۴، ۱۰۰۰، ۱۱۸۸، ۱۳۲۸، ۱۳۶۸، ۱۴۷۰، ۱۵۴۹، ۱۶۰۳، ۱۶۵۶، ۱۶۵۹، ۱۶۸۶، ۱۶۹۳، ۱۷۱۹، ۱۷۲۷، ۱۷۵۳، ۱۷۹۸، ۱۹۱۰، ۱۹۱۳، ۱۹۹۵، ۲۱۰۲، ۲۳۲۵، ۲۳۲۸، ۲۳۳۹، ۲۴۶۶، ۲۴۶۸، ۲۴۷۵، ۲۴۸۶، ۲۵۴۳، ۲۵۵۴، ۲۵۶۰، ۲۵۸۴، ۲۵۸۹، ۲۵۹۶، ۲۶۰۴، ۲۶۵۷، ۲۶۷۷، ۲۶۸۹، ۲۷۰۱، ۲۷۰۴، ۲۷۱۹، ۲۷۲۹، ۲۷۶۱، ۲۷۹۰ (۲۱) ۹۲، ۱۰۷ (۲۲) ۱۵۴، ۲۳۱، ۲۵۹، ۳۰۴، ۳۲۴، ۳۴۵، ۳۷۵، ۴۲۸، ۶۰۵، ۶۷۳، ۸۴۴، ۹۴۷، ۱۰۹۲، ۱۰۹۷، ۱۱۱۰، ۱۱۱۴، ۱۱۲۴، ۱۱۳۳، ۱۱۶۲ (۲۳) ۳۸، ۵۹، ۶۲، ۶۷، ۱۱۳، ۱۶۶، ۱۷۲، ۱۹۷، ۲۰۰، ۲۲۴، ۲۵۷، ۳۳۱، ۴۰۲، ۷۱۱، ۹۲۹، ۹۷۴، ۹۹۱، ۹۹۸، ۱۰۱۴، ۱۰۲۸، ۱۰۳۸، ۱۱۰۹، ۱۲۲۰، ۱۳۳۸، ۱۳۸۰، ۱۴۴۶، ۱۵۰۲، ۱۶۲۸، ۱۷۱۴، ۱۷۳۳، ۱۷۶۵، ۱۸۹۵، ۱۹۷۸، ۲۰۳۳، ۲۰۶۷، ۲۱۱۸،

۲۱۵۳، ۲۲۶۵، ۲۳۷۴، ۲۳۸۹، ۲۳۹۲ (۲۴)
۱۲۰، ۲۱۶، ۲۲۱، ۲۴۲، ۲۵۸، ۲۸۷، ۳۱۷،
۳۳۷، ۳۴۸، ۳۵۴، ۳۶۸، ۳۹۲، ۴۰۲، ۴۸۰،
۴۹۱، ۴۹۶، ۵۰۳، ۵۲۵، ۵۳۴، ۵۷۱، ۵۷۷،
۶۹۶، ۷۰۱، ۷۲۱، ۷۴۰، ۷۵۰، ۷۵۵، ۸۲۶،
۸۳۶، ۸۳۸، ۸۶۹، ۸۷۷، ۹۰۲، ۹۱۱، ۹۴۸،
۹۶۰، ۹۸۸، ۹۹۵، ۱۰۰۰، ۱۰۱۴، ۱۰۲۸،
۱۰۳۹، ۱۰۷۰، ۱۰۷۲، ۱۱۱۳، ۱۱۴۲، ۱۱۴۵،
۱۱۶۱، ۱۲۰۳، ۱۲۶۷، ۱۲۷۰، ۱۳۱۵، ۱۳۱۶،
۱۳۴۳، ۱۳۵۰، ۱۳۷۲، ۱۴۱۰، ۱۴۱۵، ۱۴۲۱،
۱۴۵۵، ۱۴۶۹، ۱۴۸۶، ۱۴۹۵، ۱۵۱۴، ۱۵۶۹،
۱۵۸۶، ۱۶۰۵، ۱۶۴۱، ۱۶۶۹، ۱۶۸۱، ۱۶۸۳،
۱۶۸۶، ۱۶۹۴، ۱۷۰۲، ۱۷۱۶، ۱۷۳۲، ۱۷۳۶،
۱۷۴۲، ۱۷۴۹، ۱۷۸۲، ۱۸۳۹، ۱۹۹۰، ۱۹۹۳،
۲۰۱۰، ۲۰۲۷، ۲۰۷۶، ۲۰۸۶، ۲۱۰۰، ۲۱۰۵،
۲۱۱۹، ۲۱۸۴، ۲۲۰۷، ۲۲۱۲، ۲۲۲۹، ۲۲۳۱،
۲۲۷۰، ۲۲۹۸، ۲۳۰۵، ۲۳۱۱، ۲۳۲۰، ۲۳۳۱،
۲۳۳۵، ۲۴۳۱، ۲۶۷۲، ۲۶۸۳، ۲۷۱۷، ۲۷۱۹،
۲۸۰۴، ۲۹۶۲ (۲۶) ۳۷، ۵۸۰ (۲۸) ۱۷۵،
۶۶۹، ۷۴۰ (۳۰) ۱۹ (۳۴) ۱۶۹۴ (۳۵)
۶۶۵ (۵۵) ۱۷۷۷، ۱۸۴۶، ۱۸۶۱، ۱۸۶۴،
۱۹۰۳، ۲۲۸۵ (۵۶) ۱۲۷۲ (۵۷) ۸۲۷،
۱۲۷۵، ۱۹۲۱، ۲۷۹۲، ۳۸۱۷ (۶۴) ۵۶۸

○ اَکْوان (akwa:n):
(۲۱) ۴۶، ۵۹، ۶۲، ۷۴، ۱۲۹، ۱۴۱، ۱۶۲،
۱۷۴ (۲۲) ۳۹۴، ۸۴۵، ۱۰۵۰

اَلان: (ر.ج. نام شهرها ...)

○ اَلان شاه (ala:n-ʃa:h):
(۴۸) ۳۹۰

اَلانان: (ر.ج. نام شهرها ...)

اَلبُرز: (ر.ج. نام کوه‌ها و تل‌ها)

اَلبُرز کوه: (ر.ج. نام کوه‌ها و تل‌ها)

اَلتونِیَه: (ر.ج. نام شهرها ...)

○ اَلْکوس (alkus):
(۱۴) ۱۵۴، ۱۵۷، ۱۵۸، ۱۶۱، ۱۶۴، ۱۶۷،
۱۶۹، ۱۷۱، ۱۷۲، ۱۷۶

اَلماس رود: (ر.ج. نام دریاها و ...)

○ اَلْوای (۱) (alwa:j):
(۲۰) ۱۴۰۷، ۱۴۱۳، ۱۴۱۷

○ اَلْوای (۲) (alwa:j):
(۲۸) ۱۰۷۷، ۱۰۸۲

○ اِلْیاس (elja:s):
(۲۵) ۶۷۵، ۶۷۶، ۶۸۰، ۶۸۶، ۶۸۹، ۶۹۳،
۷۰۳، ۷۱۱، ۷۱۶، ۷۲۲، ۷۳۳، ۷۳۵، ۷۳۷،
۷۸۷، ۸۳۶

اَندراب: (ر.ج. نام شهرها ...)

○ اَندَریمان (۱) (andarima:n):
(۱۶) ۱۳۳۵ (۲۳) ۳۳۴، ۱۵۷۳، ۱۵۷۶،
۱۷۸۸، ۱۹۲۷، ۱۹۳۵

○ اَندَریمان (۲) (andarima:n): ← اندیدمان
(۲۷) ۴۱۷، ۶۸۴، ۷۴۲

اَندَلُس: (ر.ج. نام شهرها ...)

○ اَندیان (۱) (andija:n):
(۷) ۶۳۶، ۷۷۱

○ اَندیان (۲) (andija:n):
(۴۹) ۱۴۴۶

○ اَندیان (۳) (andija:n):
(۵۷) ۷۵، ۵۲۱، ۱۱۲۴، ۱۱۵۲، ۱۳۴۷،
۱۴۱۴، ۱۶۲۸، ۱۷۸۴، ۱۸۰۰، ۱۸۴۰، ۲۱۶۱

○ اندیدمان (andídama:n یا andidma:n):
← اندریمان (۲)
(۲۶) ۲۷۰، ۲۷۶

اَندیوْ شهر: (ر.ج. نام شهرها ...)

اَنطاکیه: (ر.ج. نام شهرها ...)

○ اورمَزد (۱) (u:rmazd): ← هرمزد (۱)
(۲۲) ۷۴۷ ([illegible]) ۳۵۱۷

○ اورمَزد (۲) (u:rmazd):
(۲۶) ۴۸۶

○ اورمَزد (۳) (u:rmazd):

(۳۵) ۷۷

○ اورمَزد (۴) (u:rmazd):

(۳۶) ۲۴۸، ۲۴۹، ۲۵۲، ۲۵۹، ۲۷۵، ۴۲۴

(۳۷) ۱۰۷ (۳۸) ۱، ۳

○ اورمَزد (۵) (u:rmazd):

(۴۲) ۱۴ (۴۳) ۱ (۴۴) ۲۷۴

○ اورمَزد (۶) (u:rmazd):

(۵۷) ۱۸۴۴

اورمَزد اَردَشیر: (ر.ج. نام شهرها ...)

○ اورَند (avrand یا aorand):

(۲۸) ۶۹۲، ۶۹۳

اوریغ: (ر.ج. نام شهرها ...)

○ اولاد (u:la:d):

(۱۲) ۴۳۵، ۴۴۱، ۴۴۶، ۴۵۹، ۴۶۸، ۵۰۰، ۵۰۶، ۵۱۹، ۵۲۰، ۵۵۲، ۵۵۴، ۵۵۸، ۵۸۳، ۵۸۴، ۵۸۵، ۸۵۰، ۸۵۵

○ آهْرَن (ahran): ← میرین

(۲۵) ۴۷۷، ۴۹۴، ۴۹۸، ۵۰۲، ۵۰۳، ۵۰۶، ۵۰۸، ۵۱۰، ۵۱۲، ۵۱۴، ۵۱۹، ۵۲۰، ۵۲۹، ۵۵۴، ۵۵۷، ۵۷۷، ۵۷۸، ۵۸۳، ۵۸۷، ۵۹۲، ۶۰۰، ۶۰۷، ۶۵۵، ۶۸۶، ۶۹۹

اَهواز: (ر.ج. نام شهرها ...)

ایتاش: (ر.ج. نام شهرها ...)

ایران: (ر.ج. نام شهرها ...)

ایران زَمی: (ر.ج. نام شهرها ...)

ایران زمین: (ر.ج. نام شهرها ...)

○ ایرَج (۱) (iradʒ):

(۷) ۲۸۷، ۲۹۱، ۲۹۶، ۳۰۷، ۳۲۷، ۳۶۶، ۴۳۶، ۴۷۸، ۴۸۵، ۴۸۷، ۴۹۶، ۵۰۴، ۵۱۱، ۵۲۲، ۵۲۵، ۵۵۴، ۵۵۷، ۵۶۹، ۵۷۸، ۵۸۴، ۵۹۷، ۵۹۹، ۶۰۴، ۶۰۹، ۶۱۰، ۷۰۵، ۷۰۷، ۷۱۳، ۸۱۴، ۸۳۰، ۸۴۱، ۹۱۷ (۸) ۱۷۷۶ (۹) ۲۱۱ (۱۱) ۶۲، ۱۰۹، ۱۱۱، ۱۱۵، ۱۱۶، ۱۱۹، ۱۳۱ (۱۶) ۸۰۳، ۱۸۲۵، ۱۹۴۳ (۲۳) ۱۵۷، ۱۱۴۰، ۱۲۱۷ (۲۴) ۵۲۷، ۱۱۹۲، ۱۶۲۲، ۲۲۴۰، ۲۲۶۶ (۲۶) ۱۹۹ (۴۴) ۴۸۳ (۴۹) ۱۰۶۸ (۵۷) ۱۲۹۵، ۱۲۹۹، ۲۲۸۰، ۲۵۵۰، ۲۵۵۴ (۶۴) ۵۶۵

○ ایرَج (۲) (iradʒ):

(۲۴) ۱۲۴

○ ایزَدگُشَسپ (۱) (izad-goʃasp):

(۵۶) ۶۷، ۷۲، ۷۵، ۸۷، ۸۹، ۹۲، ۹۵، ۹۶، ۱۰۵، ۱۷۷

○ ایزَدگُشَسپ (۲) (izad-goʃasp):

(۵۶) ۴۶۱، ۸۰۴، ۱۰۵۹، ۱۱۱۰، ۱۲۸۸، ۱۲۹۷، ۱۴۲۱، ۱۴۲۴، ۱۴۲۶، ۱۵۶۲ (۵۷) ۱۱۵، ۱۶۸۷، ۱۷۴۹، ۱۸۶۳، ۱۸۷۶، ۱۸۷۹، ۱۹۷۵، ۲۲۰۶، ۲۸۱۷، ۲۸۶۵، ۲۹۱۸

○ بابَک (۱) (ba:bak):

(۳۵) ۸۲، ۹۵، ۹۹، ۱۰۳، ۱۰۷، ۱۰۹، ۱۱۰، ۱۱۵، ۱۱۶، ۱۱۸، ۱۲۴، ۱۲۶، ۱۲۹، ۱۳۱، ۱۴۵، ۱۵۱، ۱۵۸، ۱۶۵، ۱۷۱، ۱۹۹، ۲۳۲، ۳۴۴، ۳۵۹ (۵۷) ۳۰۶، ۴۱۲

○ بابَک (۲) (ba:bak):

(۵۵) ۱۸۱، ۱۸۵، ۱۸۹، ۱۹۰، ۱۹۴، ۱۹۶، ۲۰۳، ۲۰۵، ۲۱۰، ۲۱۱، ۲۱۷، ۲۲۲

○ بابَکان اَردَشیر (ba:baka:n-ardaʃir):

← اردشیر (۵)

(۳۵) ۱۴۰ (۵۷) ۱۳۵۶، ۱۶۳۳

بابِل: (ر.ج. نام شهرها ...)

○ بابوی گُرد اَرمَنی (ba:bu:-je-gord-armani):

(۵۷) ۸۴۵

باختَر: (ر.ج. نام شهرها ...)

باذانِ پیروز: (ر.ج. نام شهرها ...)

○ باذانِ پیروز (ba:za:n-e-piruz):

(۵۶) ۱۷۴۵

○ باربَد (ba:rbad):
(۵۷) ۳۶۳۳، ۳۶۴۳، ۳۶۴۶، ۳۶۴۸، ۳۶۴۹، ۳۶۵۵، ۳۶۵۶، ۳۶۹۴، ۳۶۹۸، ۳۶۹۹، ۳۸۲۱
(۵۸) ۳۷۸، ۳۷۹

○ بارمان (ba:rma:n):
(۹) ۶۹، ۱۴۳، ۱۵۰، ۱۵۴، ۱۵۶، ۱۶۵، ۱۸۳، ۱۸۵، ۱۸۹، ۱۹۲، ۳۰۳، ۲۰۵ (۱۵) ۱۲۳، ۱۳۷، ۴۶۲ (۱۶) ۶۳۷، ۶۳۸، ۶۶۲، ۲۶۹۶ (۱۹) ۲۰۱ (۲۰) ۱۷۷۰ (۲۳) ۱۷۸۶، ۱۸۶۲، ۱۸۶۸

○ بازور (ba:zu:r):
(۲۰) ۳۴۰، ۳۴۵، ۳۶۲، ۳۷۰

○ باطرون (ba:ţru:n):
(۵۵) ۴۱۶۳، ۴۲۵۱

باغِ ارم: (ر.ج. نام شهرها ...)

○ بالوی (ba:lu:j):
(۵۷) ۱۱۲۴، ۱۱۲۸، ۱۱۵۱، ۱۴۱۴، ۱۴۴۴، ۱۵۲۹، ۲۱۶۳

بامیان: (ر.ج. نام شهرها ...)
بامین: (ر.ج. نام شهرها ...)
باوَرد: (ر.ج. نام شهرها ...)
باهِله: (ر.ج. نام شهرها ...)
بَحرَین: (ر.ج. نام شهرها ...)
بُخارا: (ر.ج. نام شهرها ...)
بَدَخشان: (ر.ج. نام شهرها ...)

○ بِرانوش (۱) (bara:nuʃ یا bera:nuʃ):
(۳۷) ۶۶، ۷۵، ۹۳، ۹۵، ۱۰۳

○ بِرانوش (۲) (bara:nuʃ یا bera:nuʃ):
(۴۴) ۴۶۹، ۴۷۲، ۴۷۴، ۵۰۶، ۵۱۳، ۵۱۶، ۵۲۰

○ بَراهام (bara:ha:m):
(۴۹) ۱۱۴، ۱۲۱، ۱۷۴، ۱۷۸، ۱۷۹، ۱۸۳، ۱۸۵، ۱۸۹، ۲۱۳، ۲۲۳، ۲۲۹، ۲۳۲، ۲۴۵

○ بِراهیم (bera:him): ← براهیمِ آزر
(۳۴) ۶۳۷ (۴۹) ۴۶

○ بِراهیمِ آزَر (bera:him-e-a:zar): ← براهیم
(۳۴) ۶۲۶

بَربَر: (ر.ج. نام شهرها ...)
بَربَرستان: (ر.ج. نام شهرها ...)

○ بَرته (bartə):
(۱۷) ۱۵۲ (۱۹) ۴۲۳ (۲۳) ۱۷۹۰، ۱۹۴۰، ۱۹۴۲، ۱۹۴۳ (۲۴) ۱۸۹

بَردَع: (ر.ج. نام شهرها ...)

○ بُرز ایلا (borz-ila:):
(۲۴) ۳۱۶، ۸۱۵، ۸۲۲، ۸۲۳

○ بُرزمِهر (۱) (borzmehr):
(۴۹) ۱۵۹۳

○ بُرزمِهر (۲) (borzmehr):
(۵۶) ۶۷، ۱۷۷

○ بُرزمِهر (۳) (borzmehr):
(۵۷) ۲۱۵۷

○ بُرزوی (۱) (borzu:j):
← بهرام (۹) ← بهرامِ گور ← گشسپ (۲)
(۴۹) ۲۰۷۰، ۲۲۹۳، ۲۲۹۶

○ بُرزوی (۲) (borzu:j):
(۵۵) ۳۳۶۸، ۳۴۰۰، ۳۴۰۲، ۳۴۱۷، ۳۴۲۰، ۳۴۳۱، ۳۴۳۸، ۳۴۴۳، ۳۴۴۴، ۳۴۵۵، ۳۴۶۶، ۳۴۷۱، ۳۴۷۷

بُرزین (*۱): (ر.ج. نام پرستشگاه‌ها و ...)
بُرزین (*۲): (ر.ج. نام پرستشگاه‌ها و ...)

○ بُرزین (۱) (borzin): ← برزینِ گرشاسپ
(۹) ۴۸۴ (۱۱) ۴، ۱۶۱ (۱۲) ۷۹۶ (۱۴) ۱۴، ۹۰ (۲۰) ۳۲۴

○ بُرزین (۲) (borzin):
(۴۹) ۶۳۹، ۶۴۰، ۶۴۳، ۶۴۴، ۶۴۶، ۶۶۰، ۶۶۱، ۶۶۸، ۶۸۹، ۷۰۰، ۷۰۶، ۷۱۰

 o بُرزین (۳) (borzin):

(۵۵) ۳۷۲۹، ۳۷۳۳

 o بُرزینِ گَرشاسپ (borzin-e-garʃa:sp):

← برزین (۱)

(۲۱) ۲۲

 o بَرسام (barsa:m):

(۶۴) ۴۵۸، ۴۶۱، ۷۷۰، ۷۹۴، ۸۰۴، ۸۰۷،

۸۱۴

بَرطاس: (ر.ج. نام شهرها ...)

بَرقوهْ: (ر.ج. نام شهرها ...)

بَرَک: (ر.ج. نام دریاها و ...)

بِرکه‌ی اَردَشیر: (ر.ج. نام شهرها ...)

 o بَرمایه (۱) (barma:jə):

(۶) ۱۰۷، ۱۲۰، ۱۳۲، ۱۵۴، ۱۵۵، ۳۵۳

 o بَرمایه (۲) (barma:jə):

(۶) ۲۶۱، ۲۷۸

بُزگوش: (ر.ج. نام شهرها ...)

بُست: (ر.ج. نام شهرها ...)

 o بَستور (bastu:r):

(۲۶) ۳۵۹، ۴۵۲، ۵۲۷، ۶۶۱، ۷۰۱، ۷۰۸،

۷۱۳، ۷۲۰، ۷۳۹، ۷۴۲، ۷۹۴، ۸۰۰، ۸۰۵،

۱۱۵۶، ۱۴۲۱

بِسطام: (ر.ج. نام شهرها ...)

o بِسطام (besṭa:m): ← گستهم (۴)

(۵۷) ۹۷۷، ۱۰۹۰، ۱۰۹۳، ۱۰۹۴

بَغداد: (ر.ج. نام شهرها ...)

بَغْنُنج: (ر.ج. نام شهر-دزها)

o بَلاش (bala:ʃ):

(۵۲) ۴۳، ۴۵، ۱۳۴ (۵۳) ۱، ۲۳، ۳۰، ۳۸،

۱۷۲، ۱۷۵، ۱۸۵، ۱۸۹

بَلخ: (ر.ج. نام شهرها ...)

بلوچ: (ر.ج. نام کوه‌ها و تل‌ها)

بلوچ: (ر.ج. نام قوم‌ها)

o بَنداگُشَسپ (banda:-goʃasp):

(۵۶) ۴۶۳، ۸۰۵، ۱۵۳۲، ۱۵۸۱، ۱۵۸۳

o بُنداه (bonda:h یا benda:h یا banda:h):

(۳۴) ۱۶۴۹

o بندوی (۱) (bendu:j یا bandu:j):

(۵۴) ۳۱۵

o بندوی (۲) (bendu:j یا bandu:j):

(۵۶) ۱۷۶۵، ۱۸۶۶، ۱۸۷۲ (۵۷) ۷۴، ۱۰۹،

۱۲۵، ۱۵۴، ۴۲۹، ۵۰۵، ۵۲۲، ۵۶۰، ۵۶۳،

۶۱۹، ۶۲۶، ۶۳۰، ۶۵۵، ۶۸۰، ۶۸۵، ۶۸۷،

۶۹۴، ۶۹۷، ۷۰۸، ۷۲۶، ۷۳۹، ۷۴۸، ۷۵۱،

۷۵۲، ۷۵۶، ۷۶۱، ۷۶۶، ۸۷۹، ۸۸۰، ۸۸۱،

۸۹۵، ۸۹۶، ۸۹۷، ۹۰۵، ۹۱۴، ۹۳۰، ۹۳۶،

۹۳۷، ۹۵۱، ۹۵۳، ۹۵۷، ۹۶۱، ۱۵۷۷(۲)،

۱۵۸۳، ۱۵۸۴، ۱۵۹۰، ۱۶۲۷، ۱۷۰۶، ۱۸۴۰،

۱۸۸۰، ۱۹۴۱، ۱۹۴۹، ۲۰۸۴، ۲۰۸۸، ۲۰۹۶،

۲۱۰۵، ۲۱۰۷، ۲۱۱۵، ۲۱۱۸، ۲۱۲۱، ۲۱۵۵،

۲۸۸۷، ۲۹۱۷، ۲۹۱۹، ۳۱۶۱ (۵۸) ۱۴۰،

۱۴۳ (۶۴) ۵۷۴

o بوالفَضْل (bo-l-fażl):

(۵۵) ۳۴۸۵

o بوالمُظَفَّر (bo-l-možaffar):

← نصر (۱) ← پیروز (۲)

(۳۵) ۳۱

o بوبَکر (bubakr):

(۶۴) ۸۶

o بودُلَف (bu-dolaf):

(۶۴) ۸۵۰

o بوراب (bura:b):

(۷۵) ۱۹۸، ۲۰۵، ۲۰۹

o بورَسپ (burasp):

(۲۲) ۱۴۱

ο بوزَرْجُمِهر (buzardʒomehr):

(۵۵) ۱۰۰۰، ۱۰۰۳، ۱۰۰۷، ۱۰۱۴، ۱۰۶۰، ۱۰۶۷، ۱۰۷۸، ۱۱۱۸، ۱۱۲۲، ۱۱۴۲، ۱۱۴۴، ۱۲۳۵، ۱۳۲۷، ۱۳۲۸، ۱۳۷۸، ۱۴۰۶، ۱۴۲۵، ۱۴۲۶، ۱۴۲۹، ۱۵۰۲، ۱۵۶۰، ۲۴۰۹، ۲۶۱۸، ۲۶۴۲، ۲۶۸۶، ۲۶۹۳، ۲۷۰۳، ۲۷۲۲، ۲۷۲۷، ۲۷۶۸، ۲۷۸۸، ۲۷۹۱، ۲۸۰۶، ۲۸۱۹، ۲۸۲۳، ۲۸۲۶، ۳۴۷۱، ۳۴۷۶، ۳۴۹۷، ۳۵۰۲، ۳۵۱۲، ۳۵۱۹، ۳۵۲۵، ۳۵۲۸، ۳۵۴۰، ۳۵۵۰، ۳۵۶۹، ۳۵۷۶، ۳۵۹۵، ۳۶۰۶، ۳۶۰۷، ۳۶۱۲، ۳۶۱۶، ۳۶۲۷، ۳۶۳۳، ۳۶۷۰، ۴۱۷۵، ۴۱۷۹، ۴۱۸۴، ۴۱۹۷، ۴۲۰۳، ۴۲۱۱، ۴۳۱۳، ۴۳۲۵، ۴۳۳۵

ο بوشپاس (buspa:s): ← کوه‌گوش

(۲۰) ۱۵۶۷

ο بِهْ‌آفَرید (beh-a:farid):

(۲۶) ۱۱۳۷، ۱۲۵۶ (۲۷) ۶۴۰ (۲۸) ۱۵۷۳

بِهار: (ر.ج. نام پرستشگاه‌ها و ...)

ο بَهرام (۱) (bahra:m): ← بهرامِ گودرز

(۱۲) ۴۴، ۱۴۴، ۶۰۵ (۱۳) ۲۷۵ (۱۴) ۱۲، ۹۰، ۱۱۹ (۱۵) ۲۹۰، ۵۱۹ (۱۶) ۶۱۱، ۱۰۱۹، ۱۰۵۹، ۱۰۶۲، ۱۱۹۴، ۱۲۰۶، ۱۴۴۶، ۱۷۰۷، ۲۲۱۷، ۲۵۰۸، ۲۵۴۴ (۱۸) ۹۸، ۱۵۶، ۱۶۶، ۱۶۸، ۱۷۱، ۱۷۳(۲)، ۱۷۵، ۱۷۸، ۱۸۱، ۱۸۲، ۱۸۷، ۲۰۲، ۲۲۲، ۲۳۵، ۲۴۰، ۲۴۳، ۲۴۶، ۲۵۱، ۴۸۶، ۵۰۱ (۱۹) ۷۰، ۱۰۷، ۱۰۸، ۱۱۲، ۱۱۴، ۱۱۷، ۴۷۸، ۵۰۰، ۵۰۳، ۵۰۹، ۵۱۸، ۵۲۶، ۵۳۰، ۵۳۳، ۵۴۳، ۵۵۳، ۵۵۷، ۵۶۲، ۵۶۳، ۵۶۷، ۵۸۲، ۵۹۲، ۵۹۷، ۶۰۳، ۶۰۷، ۶۱۶، ۶۱۸، ۶۲۷، ۶۲۹، ۶۴۳، ۶۴۵، ۶۴۷، ۶۴۸، ۶۵۵، ۶۵۸، ۶۶۲، ۶۶۹، ۶۷۰ (۲۰) ۷۲، ۹۹، ۱۵۸۸، ۱۸۳۹

ο بَهرام (۲) (bahra:m):

(۱۵) ۱۰۱۶

ο بَهرام (۳) (bahra:m):

(۲۲) ۲۳۵۸

ο بَهرام (۴) (bahra:m):

(۲۵) ۸۱۴، ۸۱۸، ۸۶۳

ο بَهرام (۵) (bahra:m):

(۳۸) ۳۴، ۹۰، ۹۵ (۳۹) ۱، ۳۵ (۴۰) ۱

ο بَهرام (۶) (bahra:m): ← بهرامِ بهرام (۱)

(۳۹) ۳۵ (۴۰) ۱، ۶

ο بَهرام (۷) (bahra:m):

← بهرامِ بهرامیان ← کرمان شه

(۴۱) ۱۰، ۱۳ (۴۲) ۱۷ (۴۴) ۲۳، ۱۱۳

ο بَهرام (۸) (bahra:m):

(۴۷) ۱

ο بَهرام (۹) (bahra:m):

← بهرامِ گور ← برزوی ← گشسپ (۲)

(۴۸) ۳۳، ۶۰، ۸۲، ۱۰۱، ۱۱۶، ۱۱۹، ۱۳۲، ۱۳۹، ۱۴۰، ۱۴۵، ۱۶۱، ۱۶۵، ۱۹۵، ۲۱۷، ۲۲۰، ۲۲۵، ۲۲۷(۲)، ۲۲۸، ۲۳۹، ۲۴۲، ۲۴۴، ۲۴۷، ۲۶۵، ۲۸۴، ۲۸۵، ۲۹۷، ۳۰۲، ۳۰۸، ۳۰۹، ۳۱۲، ۳۸۴، ۴۰۵، ۴۰۶-۴۱۸، ۴۵۶، ۴۵۸، ۴۶۲، ۴۸۸، ۴۹۶، ۵۱۸، ۵۲۰، ۵۲۴، ۵۲۷، ۵۳۲، ۵۳۸، ۵۴۰، ۵۴۲، ۵۴۳، ۵۴۵، ۵۵۵، ۵۵۷، ۵۵۹، ۶۳۷، ۶۳۹، ۶۴۴، ۶۴۷، ۶۵۸، ۶۶۳، ۶۶۹، ۶۷۴ (۴۹) ۱۱، ۱۷، ۳۸، ۵۶، ۶۰، ۹۲، ۹۷، ۱۳۲، ۱۳۴، ۱۳۶، ۱۳۹، ۱۵۳، ۱۵۶، ۱۵۹، ۱۶۱، ۱۶۸، ۱۷۴، ۱۸۱، ۱۸۷، ۱۹۷، ۲۰۱، ۲۰۳، ۲۰۹، ۲۱۶، ۲۲۰، ۲۶۳، ۲۷۵، ۲۸۰، ۲۸۲، ۳۰۹، ۳۶۶، ۳۸۳، ۴۵۹، ۴۷۱، ۴۷۸، ۴۸۴، ۴۸۷، ۴۹۰، ۵۰۷، ۵۱۱، ۵۱۹، ۵۲۳، ۵۳۱، ۶۲۲، ۶۵۹، ۶۶۲، ۷۰۰، ۷۰۶، ۷۱۵، ۷۲۳، ۷۲۵، ۷۴۱، ۷۴۲، ۷۴۹، ۷۵۲، ۷۵۶، ۷۵۹، ۷۹۱، ۸۰۶، ۸۰۸، ۸۱۷، ۸۱۸، ۸۲۶، ۸۴۱، ۸۵۷، ۸۵۸، ۸۶۹، ۹۰۴، ۱۰۰۳، ۱۱۲۸، ۱۱۸۹، ۱۲۶۰(۲)، ۱۲۶۵، ۱۲۷۵، ۱۲۷۷، ۱۲۸۱، ۱۲۸۷، ۱۲۸۹، ۱۳۲۴، ۱۳۲۷، ۱۳۲۸، ۱۳۳۳، ۱۳۳۷، ۱۳۴۳، ۱۳۵۳، ۱۳۵۹، ۱۳۸۸، ۱۴۰۶، ۱۴۱۴، ۱۴۱۹،

۱۴۲۳، ۱۴۳۸، ۱۴۴۲، ۱۴۵۵، ۱۴۵۶، ۱۴۶۰،
۱۴۷۱، ۱۴۷۴، ۱۴۸۶، ۱۴۹۹، ۱۵۰۴، ۱۵۰۶،
۱۵۱۷، ۱۵۲۸، ۱۵۴۲، ۱۵۴۸، ۱۶۲۴، ۱۷۲۵،
۱۷۷۰، ۱۷۷۵، ۱۹۱۲، ۱۹۲۴، ۱۹۳۴، ۱۹۳۶،
۱۹۸۲، ۱۹۹۰، ۱۹۹۳، ۱۹۹۷، ۲۰۰۴، ۲۰۰۸،
۲۰۱۸، ۲۰۲۳، ۲۰۲۶، ۲۰۲۹، ۲۰۳۲، ۲۰۳۹،
۲۰۴۱، ۲۰۵۶، ۲۰۵۷، ۲۰۵۸، ۲۰۶۶، ۲۰۷۸،
۲۰۸۳، ۲۰۸۸، ۲۱۰۵، ۲۱۰۷، ۲۱۱۵، ۲۱۲۰،
۲۱۳۲، ۲۱۴۰، ۲۱۴۲، ۲۱۵۷، ۲۱۶۸، ۲۱۷۲،
۲۱۷۴، ۲۱۷۸، ۲۱۸۶، ۲۱۸۷، ۲۱۹۱، ۲۲۰۰،
۲۲۲۵، ۲۲۳۶، ۲۲۴۱، ۲۲۴۵، ۲۲۵۵، ۲۲۶۵،
۲۲۶۷، ۲۲۷۱، ۲۲۷۸، ۲۲۹۰، ۲۳۰۱، ۲۳۱۰،
۲۳۱۲، ۲۳۱۷، ۲۳۳۲، ۲۳۴۱، ۲۳۴۲، ۲۳۵۶،
۲۴۱۹، ۲۴۵۴، ۲۴۵۶، ۲۴۶۲، ۲۴۶۴، ۲۴۶۶،
۲۴۷۷، ۲۴۹۷ (۵۲) ۴۸، ۶۹، ۷۷، ۸۶، ۱۰۰
(۵۳) ۵۰، ۵۳، ۱۲۵

o بَهرام (۱۰) (bahra:m): ← بهرامِ هور
(۴۹) ۱۰۲۴

o بَهرام (۱۱) (bahra:m): ← بهرامِ آذرمهان
(۵۶) ۱۵۴، ۱۶۸، ۱۹۷، ۱۹۸، ۲۱۸، ۲۲۰، ۲۲۳

o بَهرام (۱۲) (bahra:m): ← بهرامِ بهرام (۲)
← بهرامِ چوبین ← بهرامِ چوبینه ← چوبینه
(۵۶) ۴۰۵، ۴۰۷، ۴۰۹، ۴۱۶، ۴۳۷، ۴۳۹،
۴۴۲، ۴۴۵، ۴۴۸، ۴۷۰، ۴۷۵، ۵۱۳، ۵۱۴،
۵۲۹، ۵۴۷، ۵۷۳، ۵۷۷، ۵۸۴، ۵۹۱، ۵۹۲،
۵۹۷، ۶۰۲، ۶۲۵، ۶۳۰، ۶۳۹، ۶۴۵، ۶۵۱،
۶۵۳، ۶۷۲، ۶۸۶، ۶۹۲، ۷۰۶، ۷۸۰، ۷۸۳،
۷۸۴، ۷۹۲، ۷۹۵، ۸۱۹، ۸۲۱، ۸۲۳، ۸۲۶،
۸۲۷، ۸۳۸، ۸۴۴، ۸۴۵، ۸۶۳، ۸۸۴، ۸۹۹،
۹۰۳، ۹۱۲، ۹۳۴، ۹۷۸، ۹۸۷، ۹۹۱، ۹۹۲،
۱۰۱۰، ۱۰۱۵، ۱۰۲۱، ۱۰۳۲، ۱۰۴۴، ۱۰۴۷،
۱۰۴۸، ۱۰۵۴، ۱۰۵۷، ۱۰۵۹، ۱۰۶۳، ۱۰۹۷،
۱۱۵۳، ۱۱۵۵، ۱۱۹۶، ۱۱۹۷، ۱۲۰۰، ۱۲۰۱،
۱۲۰۹، ۱۲۱۶، ۱۲۱۸، ۱۲۳۰، ۱۲۳۳، ۱۲۴۲،
۱۲۴۹، ۱۲۵۱، ۱۲۶۳، ۱۲۸۱، ۱۳۶۱، ۱۳۶۴،
۱۳۶۷، ۱۳۶۹، ۱۳۸۰، ۱۳۸۴، ۱۴۰۶، ۱۴۰۹،
۱۴۱۵، ۱۴۱۸، ۱۴۱۹، ۱۴۲۰، ۱۴۲۳، ۱۴۳۸،
۱۴۳۹، ۱۴۴۶، ۱۴۴۸، ۱۴۵۱، ۱۴۶۶، ۱۴۷۳،
۱۴۷۴، ۱۴۷۷، ۱۴۷۹، ۱۴۸۵، ۱۴۹۹، ۱۵۰۱،
۱۵۰۹، ۱۵۱۸، ۱۵۱۹(۲)، ۱۵۳۲، ۱۵۵۳،
۱۵۶۹، ۱۵۷۸، ۱۵۸۹، ۱۶۰۱، ۱۶۱۰، ۱۶۵۱،
۱۶۷۴، ۱۶۷۸، ۱۶۸۰، ۱۶۸۴، ۱۶۹۵، ۱۷۶۹،
۱۷۷۱، ۱۸۴۲، ۱۸۴۵، ۱۸۴۷، ۱۸۵۳، ۱۸۶۰
(۵۷) ۴۹، ۵۲، ۶۰، ۷۱، ۹۴، ۱۱۱، ۱۱۲،
۱۱۷، ۱۲۲، ۱۲۷، ۱۴۷، ۱۶۱، ۱۷۴، ۱۷۵،
۱۸۲، ۱۹۰، ۲۰۴، ۲۶۰، ۳۰۵، ۳۲۶، ۳۳۸،
۳۴۱، ۴۰۸، ۴۱۱، ۴۱۶، ۴۲۲، ۴۳۰، ۴۳۸،
۴۵۳، ۴۸۱، ۴۹۵، ۵۲۴، ۵۳۰، ۵۳۸، ۵۴۰،
۵۷۰، ۵۷۱ ۵۷۳، ۵۸۰، ۵۸۶، ۵۹۳، ۶۰۵،
۶۲۹، ۶۳۰، ۶۶۱، ۷۱۷، ۷۳۴، ۷۵۱، ۷۵۳،
۷۶۴، ۸۳۶، ۸۴۷، ۸۴۸، ۸۵۴، ۸۵۷، ۸۶۱،
۸۶۴، ۸۶۶، ۸۸۵، ۹۰۴، ۹۱۷، ۹۲۱، ۹۳۲،
۹۳۵، ۹۳۷، ۱۶۲۲، ۱۶۲۴، ۱۶۵۳، ۱۶۶۰،
۱۶۹۸، ۱۷۲۹، ۱۷۳۰، ۱۷۳۲، ۱۷۳۴، ۱۷۳۸،
۱۷۴۸، ۱۷۸۶، ۱۷۹۷، ۱۸۰۴، ۱۸۰۵، ۱۸۰۸،
۱۸۱۷، ۱۸۲۲، ۱۸۲۹، ۱۸۵۵، ۱۸۶۷، ۱۸۷۶،
۱۸۸۴، ۱۸۹۱، ۱۹۰۶، ۱۹۲۵، ۱۹۲۷، ۱۹۵۹،
۱۹۶۰، ۱۹۶۱، ۱۹۷۲، ۱۹۷۳، ۱۹۷۸، ۱۹۸۳،
۱۹۸۸، ۱۹۸۹، ۱۹۹۵، ۱۹۹۶، ۱۹۹۸، ۲۰۰۰،
۲۰۰۶، ۲۰۰۷، ۲۰۰۹، ۲۰۱۷، ۲۰۲۲، ۲۰۲۶،
۲۰۲۸، ۲۲۰۷، ۲۲۱۹، ۲۲۲۷، ۲۲۳۳، ۲۲۴۷،
۲۲۵۵، ۲۲۶۲، ۲۲۶۴، ۲۲۶۹، ۲۲۷۴، ۲۲۷۶،
۲۲۸۰، ۲۲۸۲، ۲۲۹۰، ۲۲۹۸، ۲۳۱۸، ۲۳۲۱،
۲۳۲۳، ۲۳۲۵، ۲۳۴۳، ۲۳۴۴، ۲۳۴۷، ۲۳۶۳،
۲۳۶۹، ۲۳۷۸، ۲۳۷۹، ۲۳۸۱، ۲۳۹۱، ۲۳۹۷،
۲۴۰۰، ۲۴۰۱، ۲۴۰۶، ۲۴۰۸، ۲۴۱۰، ۲۴۲۸،
۲۴۴۳، ۲۴۵۶، ۲۴۵۹، ۲۴۶۱، ۲۴۷۱، ۲۴۷۷،
۲۴۷۶، ۲۴۷۳، ۲۴۸۶، ۲۴۸۹، ۲۵۳۱، ۲۵۴۳،
۲۵۵۰، ۲۵۷۶، ۲۵۹۰، ۲۵۹۹، ۲۶۱۹، ۲۶۲۹،
۲۶۳۶، ۲۶۴۲، ۲۶۸۶، ۲۶۹۲، ۲۷۰۳، ۲۷۰۷،
۲۷۱۷، ۲۷۳۰، ۲۷۳۲، ۲۷۳۵، ۲۷۴۱، ۲۷۵۸،
۲۸۵۰، ۲۸۶۱، ۲۸۷۵، ۲۸۸۲، ۲۹۱۰، ۲۹۱۶،
۲۹۲۶، ۲۹۳۰، ۲۹۸۴، ۲۹۹۴، ۳۰۶۹، ۳۰۷۱،
۳۱۳۱، ۳۴۰۷ (۵۸) ۱۳۳، ۱۳۶، ۱۳۸، ۲۷۵

○ بهرام (۱۳) (bahra:m):
← پورِ سیاوش ← پورِ سیاووش.
(۵۶) ۹۱۶، ۹۱۹ (۵۷) ۶۶۳، ۷۱۲، ۷۲۶، ۷۳۱، ۷۴۰، ۷۴۷، ۷۵۶، ۷۶۶، ۸۷۹، ۸۸۰، ۸۸۹، ۹۰۰، ۹۱۲، ۹۱۹(۲)، ۹۲۲، ۱۵۹۱
○ بهرامِ آذَرمِهان (bahra:m-e-a:ẕarmeha:n):
← بهرام (۱۱)
(۵۶) ۱۴۵، ۱۶۱، ۱۶۳، ۱۶۵، ۱۷۴، ۱۸۹
○ بهرامِ اَشکانیان (bahra:m-e-aʃka:nija:n):
(۳۵) ۷۹
○ بهرامِ بهرام (۱) (bahra:m-e-bahra:m):
← بهرام (۶)
(۳۹) ۲۶
○ بهرامِ بهرام (۲) (bahra:m-e-bahra:m):
← بهرام (۱۲) ← بهرامِ چوبین ← چوبینه
(۵۶) ۴۰۲، ۴۵۷، ۹۲۳، ۱۵۷۶
○ بهرامِ بهرامیان (bahra:m-e-bahra:mija:n):
← بهرام (۱۲) ← بهرامِ چوبین ← چوبینه
(۴۱) ۱
○ بهرامِ پیروزِ بهرامیان
(bahra:m-e-piruz-e-bahra:mija:n):
(۴۹) ۱۴۴۶
بهرام تَل: (ر.ج. نام کوه‌ها و تل‌ها)
○ بهرامِ چوبین (bahra:m-e-tʃubin):
← بهرام (۱۲)
(۵۷) ۱۴۴، ۹۶۸
○ بهرامِ چوبینه (bahra:m-e-tʃubinə):
← بهرام (۱۲)
(۵۷) ۳۷، ۲۴۴، ۹۱۶، ۹۲۰، ۱۹۳۴، ۲۱۹۹، ۲۵۵۰، ۲۹۵۴ (۶۴) ۳۵۴
بهرام چید: (ر.ج. نام کوه‌ها و تل‌ها)
○ بهرامِ رازی (bahra:m-e-ra:zi):
← بهرام (۱۲) ← بهرامِ بهرام (۲)
← بهرامِ چوبین ← بهرامِ چوبینه ← چوبینه

(۶۴) ۵۹۴
○ بهرامِ فرّخ (bahra:m-e-farrox):
(۵۷) ۱۸۵۴
○ بهرامِ گودَرز (bahra:m-e-gudarz):
← بهرام (۱)
(۱۶) ۱۰۵۵ (۱۸) ۱۴۵ (۲۰) ۲۱۵۰
○ بهرامِ گور (bahra:m-e-gur): ← بهرام (۹)
(۴۸) ۱۸۴، ۲۰۶، ۲۰۸، ۲۵۸، ۴۰۱، ۴۱۴، ۴۷۳، ۴۸۲ (۴۹) ۱، ۱۴۲، ۱۶۴، ۲۱۱، ۴۱۸، ۴۶۲، ۴۶۷، ۴۷۲، ۵۲۴، ۵۷۵، ۶۰۸، ۶۳۱، ۶۳۶، ۶۵۸، ۶۸۵، ۷۸۰، ۸۷۵، ۱۰۳۸، ۱۰۵۶، ۱۱۵۷، ۱۱۹۰، ۱۳۱۱، ۱۴۲۸، ۱۵۳۳، ۱۶۷۳، ۱۷۰۹، ۱۹۲۷، ۲۱۸۶، ۲۱۹۶، ۲۲۱۶، ۲۲۲۱، ۲۵۲۳ (۵۴) ۵۵، ۵۸ (۵۵) ۱۸۴۳، ۲۲۹۴ (۶۴) ۱۰۷
○ بهرامِ هور (bahra:m-e-hur): ← بهرام (۱۰)
(۴۹) ۱۰۳۸
○ بِهزاد (۱) (behza:d):
← سیاه ← سیه‌رنگِ بهزاد ← شبرنگِ بهزاد
(۱۶) ۳۰۸۳، ۳۰۹۲، ۳۱۱۷ (۲۶) ۵۰۷، ۷۰۳
○ بِهزاد (۲) (behza:d):
(۵۴) ۳۱۵
بِهشت: (ر.ج. نام شهرها ...)
بِهشت کَنگ: (ر.ج. نام شهرها ...)
بَهمَن: (ر.ج. نام شهر-دژها)
○ بَهمَن (۱) (behman یا bahman):
(۲۲) ۷۴۲ (۵۵) ۳۵۱۷
○ بَهمَن (۲) (behman یا bahman):
← اردشیر (۳)
(۲۶) ۹۰۷، ۹۳۹، ۱۰۰۱، ۱۳۰۴ (۲۸) ۱۶۹، ۲۲۴، ۲۸۹، ۳۰۱، ۳۱۳، ۳۱۵(۲)، ۳۲۲، ۳۲۷، ۳۳۷، ۳۴۶، ۳۴۸، ۳۵۱، ۳۵۸، ۳۶۲، ۳۶۶، ۳۷۰، ۳۷۱، ۳۷۳، ۳۷۵، ۳۷۷، ۴۳۲، ۴۵۱

۴۵۲، ۴۶۱، ۶۱۹، ۱۰۹۶، ۱۳۸۶، ۱۳۹۲،
۱۴۵۵، ۱۴۶۱، ۱۵۰۶، ۱۵۲۲، ۱۵۷۰، ۱۵۹۹،
۱۶۲۹، ۱۶۳۰، ۱۶۳۳، ۱۶۴۰، ۱۶۴۸، ۱۶۵۹
(۲۹) ۳۲۱، ۳۳۹ (۳۰) ۱، ۲۷، ۵۸، ۵۹، ۶۲،
۶۷، ۷۷، ۷۸، ۸۱، ۹۷، ۱۲۷، ۱۲۹، ۱۴۲، ۱۴۹،
۱۵۹ (۳۱) ۳۰۵ (۳۶) ۲۲۹ (۵۷) ۱۳۵۵

ㅇ بَهمَن (۳) (bahman یا behman):
→ اردشیر(۳)
(۳۵) ۱۲۷، ۳۷۸، ۴۰۸، ۴۱۰ (۳۶) ۱۹، ۳۵

ㅇ بَهمَن (۴) (bahman یا behman):
(۵۵) ۱۵۰۱

ㅇ بَهمَن (۵) (bahman یا behman):
(۵۵) ۳۸۱۸

ㅇ بَهمَن(۶) (bahman یا behman):
(۵۷) ۳۰۷۹

ㅇ بَهمَنِ اَرْدَوان (bahman-e-ardawa:n):
→ بهمن (۳)
(۳۵) ۳۷۴، ۳۹۸، ۴۰۶

بَیتُ‌الْحَرام: (ر.ج. نام شهرها ...)
بَیتُ‌الْمُقَدَّس: (ر.ج. نام شهرها ...)

ㅇ بید (bid):
(۱۲) ۲۶۵، ۴۶۳، ۴۷۰، ۴۷۷، ۵۰۲، ۶۵۰
(۲۰) ۲۵۹۸ (۲۴) ۲۸۳۹ (۲۸) ۶۷۱

بیداد: (ر.ج. نام شهرها ...)

ㅇ بیدِرَفْش (bideraf∫):
(۲۶) ۱۲۶، ۱۷۸، ۲۷۹، ۳۷۸، ۳۸۳، ۳۹۴،
۳۹۸، ۴۵۷، ۵۷۹، ۵۹۳، ۶۰۶، ۷۰۹، ۷۱۷،
۷۱۸، ۷۳۲

ㅇ بیژَن (۱) (biʒan): → بیژنِ گیو
(۱۷) ۲۰۲ (۱۸) ۳۵۲، ۳۵۷، ۳۶۱، ۳۷۲،
۳۷۹، ۳۸۹، ۴۰۰، ۴۰۱، ۴۰۵، ۴۰۷، ۴۱۰،
۴۱۴، ۴۳۷، ۴۵۲، ۴۵۳، ۴۵۴، ۴۶۸، ۴۹۶
(۱۹) ۱۰، ۱۵، ۱۷، ۲۰، ۲۲، ۲۶، ۲۸، ۳۰، ۴۰،
۴۳، ۴۶، ۷۹، ۸۳، ۱۴۶، ۱۵۴، ۱۵۹، ۱۶۶،
۱۷۷، ۲۳۸، ۴۳۸، ۴۴۱، ۴۴۴، ۴۴۷، ۴۵۰،
۴۵۴، ۴۵۹، ۴۶۱، ۴۹۳، ۶۱۳، ۶۶۵ (۲۰)
۳۸۳، ۳۹۷، ۴۴۹، ۵۵۷، ۵۸۹، ۵۹۶، ۸۴۱،
۱۳۰۸، ۱۷۸۵، ۲۱۸۵، ۲۳۸۸، ۲۴۲۷، ۲۶۲۲،
۲۶۵۱، ۲۷۲۴ (۲۱) ۴۹، ۸۹، ۹۰، ۱۰۱،
۱۰۳، ۱۰۸، ۱۱۱، ۱۱۲، ۱۱۶، ۱۱۸، ۱۲۴،
۱۲۷، ۱۳۶، ۱۴۰، ۱۶۰، ۱۶۶، ۱۶۷، ۱۹۱،
۱۹۲، ۱۹۳، ۲۰۳، ۲۲۱، ۲۲۴، ۲۳۰، ۲۳۲،
۲۶۵، ۲۶۷، ۲۷۳، ۳۰۸، ۳۱۶، ۳۲۵، ۳۳۶،
۳۳۷، ۳۴۰، ۳۶۸، ۳۷۶، ۳۹۵، ۴۱۸، ۴۱۹،
۴۲۵، ۴۳۰، ۴۳۲، ۴۳۶، ۴۴۰، ۴۴۲، ۴۶۳،
۴۷۷، ۴۷۹، ۴۸۰، ۴۸۴، ۴۹۶، ۵۱۲، ۵۱۶،
۵۲۰، ۵۲۴، ۵۲۸، ۵۳۳، ۵۴۶، ۵۵۵، ۵۷۶،
۵۸۱، ۵۸۳، ۶۲۲، ۶۵۲، ۶۵۳، ۶۶۲، ۶۷۴،
۶۷۶، ۶۸۶، ۶۸۹، ۶۹۱، ۷۸۱، ۸۰۹، ۸۲۱،
۸۳۲، ۸۴۴، ۹۲۴، ۹۵۱، ۹۵۶، ۹۶۷، ۹۶۸،
۹۷۷، ۹۸۷، ۹۹۳، ۹۹۶، ۹۹۸، ۱۰۰۷، ۱۰۰۹،
۱۰۱۸، ۱۰۲۶، ۱۰۴۶، ۱۰۵۹، ۱۰۶۱، ۱۰۶۸،
۱۰۸۲، ۱۰۸۶، ۱۰۹۱، ۱۰۹۴، ۱۱۰۱، ۱۱۰۴،
۱۱۰۶، ۱۱۳۸، ۱۱۹۵، ۱۲۰۷، ۱۲۳۲، ۱۲۶۵،
۱۲۷۱، ۱۲۸۲ (۲۲) ۴۳، ۳۸۱، ۳۹۷، ۵۹۱،
۶۱۳، ۶۳۹، ۶۵۱، ۶۵۷، ۶۶۱، ۶۸۰، ۶۹۲،
۷۰۶، ۷۰۹، ۷۲۴، ۷۳۵، ۷۴۸، ۷۸۴، ۷۹۲،
۷۹۴، ۷۹۹، ۸۱۱، ۸۱۲، ۸۱۹، ۸۲۱، ۸۲۸،
۸۳۱، ۸۳۵، ۸۳۸، ۸۴۵، ۸۴۷، ۸۷۴، ۸۸۰،
۸۸۳، ۸۸۴، ۸۸۶، ۹۲۷، ۱۳۶۰، ۱۳۶۴،
۱۵۰۵، ۱۵۶۸، ۱۵۷۱، ۱۶۰۲، ۱۸۸۷، ۲۱۵۷،
۲۱۵۸، ۲۱۶۹، ۲۱۷۳، ۲۱۸۱، ۲۱۹۰، ۲۱۹۲،
۲۲۰۷، ۲۲۱۶، ۲۲۲۳، ۲۲۷۹، ۲۲۸۴، ۲۲۸۹،
۲۲۹۸، ۲۲۹۹، ۲۳۱۰، ۲۳۱۱، ۲۳۲۴، ۲۴۴۰،
۲۴۴۳، ۲۴۴۶، ۲۴۷۴ (۲۳) ۲۴۷۴، ۲۶۰۹،
۲۷۶۵، ۲۸۲۶، ۲۸۹۶، ۲۹۸۷، ۳۰۱۳، ۳۰۹۶

ㅇ بیژَن (۲) (biʒan):
(۳۵) ۷۶

ㅇ بیژَن (۳) (biʒan):
(۶۴) ۴۴۴، ۴۴۶، ۴۵۱، ۴۶۰، ۷۵۹، ۷۶۵،

۷۶۶، ۷۶۹، ۷۸۶، ۷۹۶، ۸۰۱، ۸۰۳، ۸۱۵،
۸۱۶، ۸۱۸، ۸۲۰، ۸۲۲

ο بیژَنِ گیو (bisan-e-giv): ← بیژن (۱)
(۱۷) ۱۸۱، ۱۹۰ (۱۸) ۱۲۸ (۱۹) ۱۸۰،
۴۴۶ (۲۰) ۹۰، ۲۰۰، ۳۳۱، ۸۷۲، ۸۷۵،
۲۳۹۰، ۲۴۵۰، ۲۵۴۸ (۲۲) ۸۵، ۹۸، ۱۹۵،
۲۱۹، ۲۲۳، ۴۰۵، ۴۲۲، ۱۱۶۰ (۲۳) ۸۲،
۳۵۸، ۷۲۳، ۸۷۰، ۱۶۵۹، ۱۷۸۹، ۱۸۷۸،
۲۲۷۴، ۲۴۶۹ (۲۴) ۱۴۳

بیشتون : (ر.ج. نام کوه‌ها و تل‌ها)

بیشه‌ی شیرچین : (ر.ج. نام بیشه‌ها)

بیشه‌ی فاشقون : (ر.ج. نام بیشه‌ها)

بیشه‌ی ناروَن : (ر.ج. نام بیشه‌ها)

ο بیطَقون (biṭaqu:n):
(۳۴) ۷۲۵، ۷۳۵، ۷۳۷، ۷۴۱، ۷۴۶، ۷۵۲،
۷۵۳، ۷۵۹، ۷۶۳، ۸۲۶، ۸۳۷، ۸۶۸، ۸۹۱،
۱۰۱۰

بَیکَند : (ر.ج. نام شهرها ...)

ο بیوَر (biwar): ← بیوراسپ ← ضحّاک
(۲۹) ۱۸۳

ο بیوَراَسپ (biwar-asp): ← بیور ← ضحّاک
(۵) ۸۴

ο بَیوَرْد (۱) (baiward):
(۲۰) ۷۴۶، ۹۱۸

ο بَیوَرْد (۲) (baiward):
(۴۸) ۳۹۰

ο بَیوَرْد (۳) (baiward):
(۵۶) ۱۷۴۷

پارس : (ر.ج. نام شهرها ...)

پارس : (ر.ج. نام دریاها و ...)

ο پارس (۱) (pa:rs):
(۴۸) ۳۷۶

ο پارس (۲) (pa:rs): ← پارس پهلو سپاه

ο پارس پهلو سپاه (pa:rs-pahlau-sepa:h):
← پارس (۲)
(۴۸) ۳۹۰

ο پَرویز (parviz):
← خسرو (۳) ← پرویز خسرو
(۵۶) ۲۳۸، ۲۴۰، ۲۴۴، ۲۵۰ (۵۷) ۲۱۵۲،
۲۶۰۶، ۲۷۱۹، ۲۸۹۴، ۲۹۸۲، ۳۲۲۴، ۳۲۲۶،
۳۲۴۱، ۳۲۶۶، ۳۴۰۳، ۳۴۰۹، ۳۴۳۸، ۳۵۴۱،
۳۵۷۱، ۳۶۱۷، ۳۶۸۲، ۳۸۰۳، ۳۸۵۶، ۳۹۷۷،
۴۰۰۰ (۵۸) ۲۷۳، ۴۸۲، ۵۸۷ (۵۹) ۱۹
(۶۴) ۱۲، ۵۷۳

ο پَرویز خُسْرو (parviz-x_{hw}osrau):
← پرویز ← خسرو (۳)
(۵۶) ۱۶۷۲

ο پژْمورده (peʒmu:də):
(۵۶) ۷۱۰، ۹۶۸، ۹۷۲، ۹۸۱، ۱۰۱۸، ۱۰۲۵،
۱۰۲۶، ۱۰۳۲، ۱۰۳۳، ۱۰۳۵، ۱۰۴۱، ۱۰۵۴،
۱۰۶۶، ۱۰۸۰، ۱۰۹۸، ۱۱۰۳، ۱۱۱۴، ۱۱۷۵،
۱۱۷۸، ۱۱۹۳، ۱۲۰۳، ۱۲۰۹، ۱۳۰۲، ۱۳۰۷،
۱۳۰۹، ۱۳۱۱، ۱۳۳۷، ۱۳۴۰، ۱۳۵۹، ۱۳۶۲،
۱۵۴۳، ۱۵۴۵، ۱۷۱۳

پَسا : (ر.ج. نام شهرها ...)

پَشَن : (ر.ج. نام شهرها ...)

ο پَشَنگ (۱) (paʃang):
(۷) ۶۰۶ (۱۷) ۱۵۴

ο پَشَنگ (۲) (paʃang):
(۹) ۶۵، ۷۰، ۸۳، ۸۶، ۸۹، ۹۹، ۱۳۴ (۱۰)
۴۸، ۵۰، ۵۹ (۱۱) ۵۹، ۱۳۹، ۱۴۶ (۱۶)
۱۸۳۵، ۳۴۸۳ (۲۲) ۱۳۹۵ (۲۴) ۲۲۴،
۶۴۲، ۶۵۰، ۱۵۵۳، ۲۳۲۴، ۲۷۱۸

ο پَشَنگ (۳) (paʃang): ← شیده
(۲۴) ۳۰۱، ۳۰۵، ۳۱۵، ۳۲۵، ۳۶۵، ۴۴۲،
۴۵۷، ۵۶۲، ۵۸۸، ۶۷۰، ۷۱۰، ۱۲۵۵، ۱۵۵۵،
۲۶۸۲، ۲۷۳۳

○ پَشوتَن (paʃu:tan):
(۲۶) ۳۳ (۲۷) ۷۴، ۹۲، ۱۱۰، ۱۲۰، ۱۴۷، ۱۴۸، ۱۶۳، ۱۶۶، ۱۹۴، ۲۲۸، ۲۷۲، ۳۵۵، ۳۵۹، ۴۵۱، ۴۶۶، ۵۸۹، ۵۹۰، ۶۰۴، ۶۷۸ (۲۸) ۲۱۰، ۲۲۳، ۲۷۹، ۴۶۶، ۵۲۵، ۵۴۳، ۵۴۸، ۸۰۰، ۸۰۲، ۸۹۶، ۹۰۰، ۹۰۶، ۹۲۵، ۱۰۲۳، ۱۱۸۵، ۱۱۹۴، ۱۳۱۵، ۱۳۲۰، ۱۳۸۷، ۱۳۹۱، ۱۳۹۳، ۱۳۹۹، ۱۴۷۰، ۱۵۱۹، ۱۵۲۸، ۱۵۳۹، ۱۵۴۱، ۱۵۵۲، ۱۵۷۲، ۱۵۹۱، ۱۵۹۲، ۱۵۹۳، ۱۶۰۵، ۱۶۱۵، ۱۶۲۲ (۲۹) ۳۲۱، ۳۳۹ (۳۰) ۱۰۱، ۱۱۷، ۱۲۷، ۱۲۸

○ پَشین (paʃin): ← کی‌پشین
(۲۸) ۶۹۳، ۶۹۴ (۳۸) ۶۴۱

○ پَلاشان (pala:ʃa:n):
(۱۷) ۱۷۸ (۱۹) ۷، ۱۱، ۱۳، ۱۶، ۲۴، ۲۵، ۲۷، ۳۴، ۴۱، ۱۹۱

پَنجهیر: (ر.ج. نام شهرها ...)

○ پوران (pura:n): ← دخت پوران
(۶۱) ۱، ۸

○ پورِ پَشَنگ (۱) (pur-e-paʃang): ← منوچهر
(۷) ۱۰۵۰

○ پورِ پَشَنگ (۲) (pur-e-paʃang):
← افراسیاب
(۸) ۱۷۸۹ (۹) ۱۵۳، ۲۱۴، ۲۲۳ (۲۲) ۱۵۷۶

○ پورِ تُخواره
(pur-e-tax$_w$a:rə یا pur-e-tox$_w$a:rə):
(۵۷) ۲۱۶۴

○ پورِ دَستان (pur-e-dasta:n): ← رستم
(۸) ۱۵۲۹، ۱۵۳۳ (۱۳) ۲۶، ۱۹۵ (۲۸) ۶۶، ۳۰۴، ۱۴۲۳

○ پورِ دَستانِ سام (pur-e-dasta:n-e-sa:m):
(۲۲) ۱۵۴۹ (۲۶) ۵۰۴ (۲۸) ۵۵۶

○ پورِ زال (pur-e-za:l): ← رستم
(۸) ۵۹۰، ۱۵۴۰ (۱۲) ۶۱۵ (۱۶) ۲۶۲۳ (۲۰) ۲۳۹۸ (۲۶) ۹۹۵ (۲۸) ۱۲۲

○ پورِ زِرِهْ (pur-e-zereh): ← ارژنگ (۳)
(۲۰) ۱۶۸، ۱۷۱

○ پورِ سام (pur-e-sa:m): ← زال
(۸) ۱۳۴، ۲۸۷، ۳۴۰، ۳۶۰، ۳۸۲، ۴۲۴، ۴۳۱، ۴۷۳، ۴۸۹، ۵۹۰، ۶۳۶، ۷۹۴، ۸۳۴، ۸۵۲، ۱۲۰۳، ۱۲۱۳ (۱۲) ۶۵ (۲۴) ۳۰۸۴

○ پورِ سیاوُش (۱) (pur-e-sija:woʃ): ← فرود
(۱۹) ۷۱

○ پورِ سیاوُش (۲) (pur-e-sija:woʃ):
← خسرو(۱) ← کیخسرو
(۲۲) ۱۹۹۷، ۲۷۱۵

○ پورِ سیاوُش (۳) (pur-e-sija:woʃ):
← بهرام(۱۳) ← پورِ سیاووش
(۵۷) ۷۵۴، ۹۱۷، ۹۲۷

○ پورِ سیاووش (pur-e-sija:wu:ʃ):
← بهرام(۱۳) ← پورِ سیاوش (۳)
(۵۷) ۷۱۲

○ پورِ طوس (pur-e-tus): ← زرسپ (۱)
(۲۰) ۴۶

○ پورِ فِریدون (pur-e-feridun): ← نوذر
(۹) ۱۱۶

○ پورِ قُباد (۱) (pur-e-qoba:d):
← کاووس ← کاووس کی
(۱۳) ۸۸

○ پورِ قُباد (۲) (pur-e-qoba:d):
← نوشین‌روان ← کسری
(۵۵) ۴۴۲۴

○ پورِ کاووس (pur-e-ka:wu:s):
← سیاوخش ← سیاوش ← سیاووش
(۲۲) ۳۵۹

○ پورِ کَشواد (pur-e-kaʃwa:d): ⇐ گودرز ⇐ گودرزِ کشواد ⇐ گودرزِ کشوادگان
(۲۰) ۱۳۹۵، ۱۸۶۷

○ پورِ گودَرز (pur-e-gudarz): ⇐ هجیر
(۲۲) ۱۸۹۶

○ پورِ گیوْ (pur-e-giv): ⇐ بیژن
(۲۳) ۱۳۵۹، ۱۸۸۰

○ پورِ نوذَر (pur-e-nauẕar): ⇐ شهِ نوذران ⇐ شهِ نوذری ⇐ طوس ⇐ طوسِ نوذر
(۲۰) ۳۶

○ پورِ هُرمَز (pur-e-hormaz):
⇐ پرویز ⇐ خسرو (۳)
(۵۷) ۱۹۹۸

○ پورِ هُرمَزد (pur-e-hormazd): ⇐ رستم (۲)
(۶۴) ۲۴، ۱۳۴

○ پورِ هُمای (pur-e-homa:j):
⇐ دارا (۱) ⇐ داراب
(۳۲) ۳۸، ۴۴

○ پولاد (۱) (pula:d): ⇐ جهن (۱)
(۲۰) ۱۵۷۸، ۲۱۹۷

○ پولاد (۲) (pula:d): ⇐ پولادوند
(۲۰) ۲۶۲۴، ۲۶۹۹، ۲۷۱۸، ۲۷۲۱، ۲۷۳۲

○ پولادْوَند (pula:dwand):
(۲۰) ۲۵۶۴، ۲۵۶۶، ۲۵۷۷، ۲۵۸۳، ۲۵۹۵، ۲۶۰۵، ۲۶۱۱، ۲۶۱۵، ۲۶۲۱، ۲۶۲۳، ۲۶۳۰، ۲۶۳۲، ۲۶۴۰، ۲۶۵۳، ۲۶۵۸، ۲۶۶۰، ۲۶۶۶، ۲۶۷۰، ۲۶۷۳، ۲۶۷۶، ۲۶۸۳، ۲۶۹۰، ۲۶۹۵، ۲۷۰۸، ۲۷۱۶، ۲۷۲۶، ۲۷۹۰، ۲۷۹۴، ۲۸۱۹

○ پیران (pira:n): ⇐ پیرانِ ویسه
(۱۴) ۱۰۰، ۱۰۶، ۱۴۵ (۱۶) ۱۱۰۷، ۱۱۱۲، ۱۱۲۶، ۱۱۳۸، ۱۱۴۳، ۱۲۰۳، ۱۲۱۵، ۱۲۲۳، ۱۲۲۷، ۱۲۴۲، ۱۲۴۵، ۱۲۵۷، ۱۲۷۱، ۱۲۹۱، ۱۳۳۳، ۱۴۱۸، ۱۴۱۹، ۱۴۴۲، ۱۴۵۰، ۱۴۸۵، ۱۴۹۴، ۱۴۹۶، ۱۵۰۰، ۱۵۰۴، ۱۵۰۶، ۱۵۰۷، ۱۵۳۸، ۱۵۵۳، ۱۵۵۵، ۱۵۵۹، ۱۵۶۷، ۱۵۷۱، ۱۵۷۹، ۱۵۸۹، ۱۵۹۸، ۱۶۱۲، ۱۶۵۲، ۱۶۵۷، ۱۶۶۳، ۱۶۶۷، ۱۶۹۳، ۲۰۹۷، ۲۱۵۷، ۲۱۷۵، ۲۲۴۱، ۲۲۴۲، ۲۲۷۸، ۲۲۸۰، ۲۲۸۹، ۲۳۰۲، ۲۳۰۳، ۲۳۰۵، ۲۳۲۸، ۲۳۳۵، ۲۳۴۰، ۲۳۴۵، ۲۳۹۱، ۲۳۹۶، ۲۴۰۰، ۲۴۲۰، ۲۴۲۸، ۲۴۳۲، ۲۴۴۲، ۲۷۱۵، ۲۷۲۱، ۲۷۵۶، ۳۱۳۸، ۳۱۴۱، ۳۱۶۲، ۳۱۷۱، ۳۱۷۲، ۳۱۸۲، ۳۱۹۰، ۳۱۹۱، ۳۲۰۶، ۳۲۲۲، ۳۲۳۴، ۳۲۵۶، ۳۲۶۰، ۳۲۷۷، ۳۲۹۳، ۳۲۹۹، ۳۳۰۴، ۳۳۲۱، ۳۴۵۳ (۱۸) ۳۳، ۷۵، ۳۳۸ (۱۹) ۵۵، ۱۹۹، ۲۰۸، ۲۱۴، ۲۱۷، ۳۴۵، ۳۵۴، ۳۵۹، ۳۶۱، ۳۹۸(۲)، ۴۲۲، ۴۷۵، ۴۸۷، ۴۸۸، ۵۰۴، ۵۵۶، ۵۶۱، ۵۶۳، ۵۷۲، ۵۸۴، ۵۹۲(۲)، ۵۹۵، ۶۸۴، ۶۸۵، ۶۹۹، ۷۰۵، ۷۱۲، ۷۱۳ (۲۰) ۱۱۲، ۱۱۴، ۱۱۹، ۱۴۵، ۱۴۹، ۱۷۵، ۲۲۱، ۲۲۶، ۲۳۸، ۲۷۰، ۲۹۲، ۳۳۳، ۳۴۲، ۳۴۸، ۴۱۳، ۴۴۸، ۴۵۵، ۴۶۰، ۴۶۱، ۴۶۹، ۴۸۴، ۴۹۰، ۴۹۲، ۵۱۲، ۵۱۷، ۵۳۸، ۵۴۰، ۵۴۲، ۵۶۰، ۶۱۵، ۶۱۸، ۶۹۵، ۶۹۸، ۷۰۰، ۷۲۴، ۷۳۳، ۷۵۱، ۷۵۲، ۷۷۶، ۷۸۲، ۸۶۳، ۹۰۰، ۹۰۳، ۹۲۲، ۹۲۶، ۹۲۷، ۹۲۸، ۹۹۵، ۹۹۶، ۱۰۰۳، ۱۰۱۳، ۱۰۷۳، ۱۱۶۰، ۱۱۶۷، ۱۲۰۶، ۱۲۹۳، ۱۲۹۷، ۱۳۰۴، ۱۳۰۷، ۱۳۲۰، ۱۳۲۲، ۱۳۲۶، ۱۳۴۲، ۱۳۴۴، ۱۳۴۹، ۱۳۶۵، ۱۴۵۲، ۱۴۶۳، ۱۵۷۴، ۱۵۷۷، ۱۵۷۸، ۱۵۸۲، ۱۵۸۷، ۱۵۹۶، ۱۶۲۱، ۱۶۲۶، ۱۶۳۰، ۱۶۳۳، ۱۶۷۲، ۱۶۸۴، ۱۶۹۱، ۱۷۳۰، ۱۷۵۰، ۱۷۶۷، ۱۷۶۹، ۱۷۷۱، ۱۷۷۵، ۱۷۹۳، ۱۷۹۶، ۱۸۱۸، ۱۸۲۵، ۱۸۳۷، ۱۸۴۳، ۱۸۵۱، ۱۸۷۴، ۱۸۹۳، ۱۹۱۸، ۱۹۲۸، ۱۹۳۳، ۲۰۷۷، ۲۱۲۹، ۲۱۳۵، ۲۱۴۹، ۲۱۸۳، ۲۱۹۷، ۲۲۳۶، ۲۵۳۵، ۲۵۵۰، ۲۵۵۲، ۲۵۵۵، ۲۵۶۱، ۲۶۵۰، ۲۷۲۹ (۲۲) ۳۳۲، ۳۴۷، ۳۵۱، ۳۸۲، ۸۸۴، ۸۸۹، ۸۹۱، ۹۰۲، ۹۱۴، ۱۱۴۱، ۱۱۶۵، ۱۲۸۲ (۲۳) ۲۲، ۵۴، ۷۰، ۱۳۲، ۱۴۴، ۱۵۲، ۱۵۳، ۲۰۸، ۲۱۲، ۲۱۳(۲)، ۲۱۵، ۲۲۲، ۲۲۴، ۲۲۹، ۲۳۵، ۲۵۹، ۲۶۴، ۲۶۵، ۳۲۳، ۳۵۶،

۳۶۸، ۴۱۳، ۴۴۳، ۵۱۹، ۵۲۲، ۵۶۷، ۶۲۴، ۷۳۲، ۸۲۴، ۸۳۰، ۸۵۴، ۸۹۲، ۸۹۸، ۹۱۶، ۹۲۱، ۹۳۳، ۹۸۴، ۹۸۸، ۹۹۰، ۹۹۹، ۱۰۱۷، ۱۰۲۴، ۱۰۲۷، ۱۰۸۴، ۱۱۷۸، ۱۱۸۳، ۱۳۱۳، ۱۳۲۰، ۱۳۲۱، ۱۳۷۸، ۱۳۸۲، ۱۳۸۶، ۱۴۳۰، ۱۴۳۱، ۱۴۶۳، ۱۴۹۸، ۱۵۱۵، ۱۵۱۶، ۱۵۱۷، ۱۵۲۰، ۱۵۲۵، ۱۵۲۹، ۱۵۳۳، ۱۵۳۹، ۱۶۰۰، ۱۶۰۳، ۱۶۳۵، ۱۶۳۹، ۱۶۴۹، ۱۶۵۲، ۱۶۶۲، ۱۶۷۴، ۱۷۱۱، ۱۷۶۲، ۱۷۶۴، ۱۷۷۳، ۱۷۹۳، ۱۸۰۲، ۱۹۵۴، ۱۹۵۹، ۱۹۶۱، ۱۹۶۷، ۱۹۸۲، ۱۹۹۰، ۱۹۹۳، ۲۰۱۳، ۲۰۱۹، ۲۰۵۳، ۲۰۵۴، ۲۰۶۹، ۲۰۷۰، ۲۰۸۷، ۲۱۰۰، ۲۱۰۸، ۲۱۵۵، ۲۱۶۵، ۲۳۴۵، ۲۳۵۴، ۲۳۵۶، ۲۴۷۸ (۷۴) ۲۳۰، ۲۳۱، ۲۳۴، ۲۴۳، ۲۵۴، ۲۶۰، ۲۸۰، ۳۸۱، ۳۹۴، ۴۰۲، ۴۲۸، ۱۲۲۱، ۱۲۲۷، ۱۲۵۲، ۱۴۹۱

○ پیرانِ ویسه (pira:n-e-visə): ⇐ پیران
(۱۹) ۱۹۴، ۶۲۴ (۲۰) ۱۳۰ (۲۲) ۳۳۳، ۳۴۱، ۸۸۶ (۲۳) ۱۵۱۸، ۱۸۸۳ (۲۴) ۱۰۰

○ پیروز (۱) (piruz):
(۲۴) ۱۷۹

○ پیروز (۲) (piruz): ⇐ نصر (۱) ← بوالمظفّر
(۳۵) ۳۲

○ پیروز (۳) (piruz):
(۴۸) ۳۷۶

○ پیروز (۴) (piruz):
(۵۰) ۲۲ (۵۱) ۲، ۱۱، ۱۳، ۱۶ (۵۲) ۱۸، ۳۳، ۴۱، ۴۲، ۴۵، ۵۱، ۶۷، ۷۹، ۹۱، ۹۶، ۱۰۰، ۱۰۶، ۱۱۱، ۱۱۴، ۱۲۱، ۱۳۲ (۵۳) ۲۲، ۲۷، ۴۲، ۵۹، ۷۳، ۷۷، ۱۱۸، ۱۲۲، ۱۳۴، ۱۵۸، ۱۷۹ (۵۵) ۱۸۵۷، ۲۲۹۶ (۵۶) ۱۶۴۳ (۵۷) ۸۳۲، ۸۸۳، ۱۳۰۳، ۱۳۰۶، ۱۳۰۷، ۱۶۴۷، ۳۱۳۷

○ پیروز (۵) (piruz):
(۵۵) ۸۹۹، ۹۲۰، ۹۲۸، ۹۳۴

○ پیروز (۶) (piruz): ← پیروزِ خسرو
(۶۱) ۹

○ پیروز (۷) (piruz): ⇐ پیروزِ شاپور
(۶۴) ۱۷۱، ۱۷۳

○ پیروزِ خُسرو (piruz-e-x_{hw}osrau):
(۵۹) ۹، ۲۴، ۳۲، ۳۸، ۴۲، ۴۵ (۶۱) ۷

پیروز رام: (ر.ج. نام شهرها ...)

پیروز شاپور: (ر.ج. نام شهرها ...)

○ پیروزِ شاپور (piruz-e-ʃa:pur):
(۶۴) ۱۶۵

○ پیروز شاه (piruz-ʃa:h):
⇐ شاپور (۵) ← شاپورِ نرسی
(۴۴) ۵۳۸

○ پیغمبر (peiγambar): ← محمّد ⇐ نبی
(۱) ۹۳، ۹۵

○ پیغمبرِ هاشمی (← peiγambar-e-ha:ʃemi):
← پیغمبر ⇐ محمّد ← نبی ⇐ هاشمی
(۶۴) ۱۷۶

○ پیلتَن (piltan): ← رستم
(۱۰) ۸۱ (۱۲) ۴۳۰، ۵۱۷، ۵۲۶، ۵۶۹، ۶۶۴، ۷۴۸، ۸۰۴، ۸۶۳ (۱۴) ۱۰۸، ۱۷۶ (۱۵) ۱۳، ۳۵۶، ۴۰۶، ۶۱۴، ۷۴۴، ۸۲۵، ۹۰۳، ۹۱۹ (۱۶) ۸۷، ۱۰۱، ۶۲۷، ۸۱۲، ۸۳۹، ۱۰۰۷، ۱۰۶۳، ۱۲۴۰، ۲۵۱۶، ۲۶۵۲، ۲۶۵۸، ۲۷۱۱، ۲۷۷۵، ۲۷۹۱، ۲۸۰۰ (۱۷) ۲۷، ۴۴، ۱۳۴، ۳۳۶ (۱۸) ۴۳ (۲۰) ۵۵، ۱۰۱۰، ۱۱۲۹، ۱۲۲۰، ۱۶۰۷، ۱۶۳۳، ۱۹۰۰، ۱۹۱۷ (۲۱) ۶۲ (۲۸) ۱۹۲ (۲۹) ۹۶، ۱۵۵، ۲۶۲

○ پیلسَم (pilsam):
(۱۴) ۱۱۵، ۱۲۴، ۱۲۹، ۱۳۶، ۱۴۲، ۱۵۲ (۱۶) ۲۱۵۸، ۲۱۵۹، ۲۲۳۹، ۲۲۷۵، ۲۲۹۱، ۲۷۰۴، ۲۷۲۱، ۲۷۲۸، ۲۷۳۲، ۲۷۳۵، ۲۷۳۷، ۲۷۴۰، ۲۷۴۳، ۲۷۴۷، ۲۷۵۱، ۲۷۵۶ (۲۰) ۱۶۶۲

○ پیلْ مَست (pil-mast یا pil-e-mast):
(۵۶) ۱۷۴۶
○ تاج بَخش (ta:dʒ-baxʃ): ← رستم
(۱۲) ۳۷۴، ۵۲۲ (۱۵) ۱۰، ۲۴، ۸۷ (۲۲)
۷۱۲ (۲۸) ۱۳۹، ۴۷۱، ۱۲۶۴
تاریخِ شاهان: (ر.ج. نام کتاب‌ها)
تازیان: (ر.ج. نام شهرها ...)
○ تُبُرگ (toborg):
(۵۷) ۲۸۴۱، ۲۸۴۴، ۲۸۴۸، ۲۸۵۹، ۳۰۵۱
تَخموره: (ر.ج. نام شهر-دزها)
○ تخوار (۱) (tax$_w$a:r یا tox$_w$a:r):
(۱۸) ۹۶، ۱۰۶، ۱۰۹، ۱۳۵، ۱۴۸، ۲۵۰،
۲۵۳، ۲۵۶، ۲۷۰، ۲۷۲، ۲۸۵، ۲۸۹، ۲۹۲،
۳۰۳، ۳۰۸، ۳۳۶، ۳۹۱، ۳۹۳
○ تخوار (۲) (tax$_w$a:r یا tox$_w$a:r):
(۲۴) ۱۶۹، ۱۹۱۰
○ تخوار (۳) (tax$_w$a:r یا tox$_w$a:r):
(۵۷) ۵۶۵، ۵۷۵، ۱۲۳۷، ۳۹۶۱، ۳۹۷۶،
۳۹۸۳، ۳۹۸۶، ۳۹۸۸
○ تخواره (tox$_w$a:rə یا tax$_w$a:rə):
(۵۷) ۱۸۴۲
تُرک: (ر.ج. نام شهرها ...)
تُرکان: (ر.ج. نام شهرها ...)
تُرکانِ چین: (ر.ج. نام شهرها ...)
تُرکِ چین: (ر.ج. نام شهرها ...)
تِرمِذ: (ر.ج. نام شهرها ...)
○ تَژاوْ (taʒa:v):
(۱۷) ۱۸۸، ۱۹۶، ۲۱۱ (۱۹) ۹۸، ۱۱۵،
۱۱۷، ۱۲۰، ۱۲۴، ۱۲۹، ۱۴۰، ۱۴۸، ۱۵۵،
۱۵۹، ۱۶۱(۲)، ۱۶۴، ۱۷۰، ۱۷۱، ۱۷۴، ۱۷۵،
۱۷۹، ۱۸۹، ۲۰۱، ۵۹۱، ۵۹۵، ۶۰۷، ۶۱۰،
۶۲۳، ۶۲۶، ۶۳۱، ۶۳۴، ۶۳۸، ۶۴۴، ۶۵۲،
۶۵۸، ۶۵۹، ۶۶۵

تَلیمان: (ر.ج. نام شهرها ...)
○ تَلیمان (talima:n):
(۷) ۸۲۲ (۹) ۲۶۸
تَمَیشه: (ر.ج. نام شهرها ...)
تنزیل: (ر.ج. نام کتاب‌ها)
تنگِ قارن: (ر.ج. نام کوه‌ها و تل‌ها)
تور: (ر.ج. نام شهرها ...)
○ تور (tur): ← تورِ فریدون
(۷) ۲۸۲، ۲۹۰، ۲۹۵، ۳۰۳، ۳۰۴، ۳۳۳،
۳۳۴، ۴۹۱، ۴۹۳، ۵۰۶، ۵۱۱، ۵۲۱، ۶۳۸،
۷۳۹، ۷۷۹، ۸۲۴، ۸۲۸، ۸۷۸، ۸۸۹، ۸۹۶،
۹۲۴، ۹۳۸، ۹۴۹ (۸) ۱۷۷۶ (۹) ۶۶، ۷۲،
۹۵، ۱۰۸، ۴۳۳ (۱۱) ۸۵، ۱۰۹، ۱۱۹، ۱۳۱
(۱۶) ۸۰۲، ۱۲۷۹، ۱۸۲۵، ۱۹۴۲، ۲۲۱۳،
۲۳۵۹، ۲۳۶۸، ۲۴۲۶، ۲۹۲۱، ۳۳۳۱، ۳۵۱۸
(۱۷) ۲۴۵، ۳۶۰ (۲۰) ۸۲، ۲۴۱۱، ۲۴۲۲
(۲۳) ۴۷، ۳۴۶، ۵۸۰، ۸۲۲، ۱۱۳۹، ۱۲۱۷،
۱۲۱۸، ۱۳۹۵ (۲۴) ۵۱۵، ۵۲۷، ۹۱۳، ۱۱۴۸،
۱۲۴۰، ۲۴۲۹، ۲۴۳۰، ۲۷۲۷، ۲۹۶۳ (۲۶)
۱۹۹ (۳۰) ۱۷ (۴۴) ۴۸۴ (۴۹) ۱۰۶۸
(۵۷) ۱۲۹۳، ۱۹۲۱، ۳۳۱۰ (۶۴) ۵۶۴
توران: (ر.ج. نام شهرها ...)
توران زَمی: (ر.ج. نام شهرها ...)
توران زَمین: (ر.ج. نام شهرها ...)
○ تورِ فِریدون (tur-e-feridun): ← تور
(۱۳) ۳۲۷ (۲۰) ۲۴۰۴ (۲۴) ۱۱۹۲،
۲۱۳۲، ۲۲۶۶ (۲۸) ۷۲۱
○ تَهِل (tahel):
(۲۰) ۳۲۹
○ تَهَم (taham): ← رستم
(۲۲) ۷۱۹ (۲۸) ۶۶
○ تَهَمْتَن (۱) (tahamtan): ← رستم
(۸) ۱۵۹۶، ۱۶۰۰، ۱۶۰۶، ۱۶۱۳، ۱۶۱۶،
۱۶۱۸، ۱۶۸۹، ۱۶۹۳، ۱۶۹۷، ۱۷۳۱، ۱۷۴۱

(۱۰) ۱۷۳، ۱۹۵، ۲۰۲، ۲۲۴، ۲۲۶، ۲۲۷،
۲۳۴، ۲۳۵، ۲۴۳، ۲۴۸، ۲۵۳، ۲۵۵ (۱۲)
۸۳، ۲۹۸، ۳۱۱، ۳۱۷، ۳۳۴، ۳۴۴، ۳۸۱،
۳۹۶، ۴۰۵، ۴۱۱، ۴۴۳، ۴۴۴، ۵۰۰، ۵۲۰،
۵۷۹، ۶۸۳، ۷۰۷، ۷۲۸، ۷۹۷، ۸۱۱، ۸۱۴،
۸۳۲، ۸۴۹، ۸۶۵ (۱۳) ۲۳۲، ۲۴۹، ۲۵۶،
۲۷۱ (۱۴) ۳۶، ۵۶، ۷۵، ۷۷، ۸۶، ۱۰۹،
۱۷۸، ۱۸۷ (۱۵) ۳۹، ۴۴، ۱۲۶، ۲۴۴، ۳۱۹،
۳۲۴، ۳۴۰، ۳۵۹، ۳۶۱، ۴۰۰، ۴۰۲، ۴۱۵،
۴۵۴، ۴۵۸، ۴۷۲، ۴۹۳، ۶۴۶، ۶۹۵، ۷۰۶،
۷۹۹، ۸۹۱، ۹۷۶، ۱۰۰۴، ۱۰۰۶ (۱۶) ۷۳،
۷۸، ۹۳، ۵۹۸، ۶۲۹، ۸۳۴، ۹۴۷، ۱۴۴۵،
۲۲۱۵، ۲۵۱۳، ۲۵۳۷، ۲۶۴۶، ۲۶۵۱، ۲۷۱۸،
۲۷۷۸، ۲۷۸۷، ۲۷۹۹، ۲۸۰۸، ۲۸۱۰، ۲۸۱۲،
۲۸۴۱، ۲۸۵۸، ۲۸۶۳، ۲۸۸۶، ۲۸۹۱ (۱۷)
۳۷، ۴۵، ۲۴۲، ۳۵۳ (۲۰) ۵۴، ۷۸، ۵۹۳،
۶۷۱، ۶۸۰، ۹۷۵، ۱۰۲۸، ۱۰۴۴، ۱۰۶۴،
۱۱۰۲، ۱۱۲۰، ۱۲۵۷، ۱۲۶۵، ۱۲۶۸، ۱۲۸۲،
۱۴۱۷، ۱۵۰۹، ۱۷۸۶، ۱۸۷۰، ۱۸۹۳، ۲۰۱۴،
۲۰۳۲، ۲۰۵۰، ۲۰۷۴، ۲۰۷۸، ۲۰۷۹، ۲۱۳۸،
۲۲۲۳، ۲۲۷۰، ۲۳۷۷، ۲۳۹۰، ۲۴۲۳، ۲۴۳۹،
۲۴۶۳، ۲۶۱۳، ۲۶۴۷، ۲۶۷۲، ۲۶۷۳، ۲۶۸۳،
۲۷۲۱، ۲۷۴۳، ۲۷۷۸، ۲۸۰۵، ۲۸۱۳ (۲۱)
۱۳۱، ۱۷۵ (۲۲) ۶۴۰، ۶۴۵، ۷۲۶، ۸۰۰،
۸۲۸، ۸۵۵، ۸۷۰، ۸۸۶، ۱۰۴۴، ۱۰۴۹،
۱۰۸۳، ۱۱۲۹، ۱۱۵۴، ۱۱۶۷، ۱۲۳۲ (۲۴)
۱۰۰۹، ۱۵۶۵، ۱۵۸۳، ۲۵۹۳، ۲۸۳۶ (۲۸)
۳۴۳، ۴۳۳، ۴۷۲، ۸۵۹، ۱۰۰۰، ۱۰۲۲،
۱۳۷۳، ۱۴۴۱، ۱۴۶۲، ۱۵۲۳، ۱۶۴۹ (۲۹)
۱۳۱، ۱۵۷، ۱۸۰، ۱۹۵، ۱۹۶، ۲۰۲، ۲۹۴،
۳۱۵، ۳۱۷ (۳۰) ۷۷ (۵۶) ۵۱۹ (۵۷) ۳۶۴

○ تَهَمتَن (۲) (tahamtan):
← اسفندیار ← خرّاد(۲) ← رویین‌تن
(۲۶) ۸۳۷ (۲۷) ۲۴۹، ۴۰۵، ۷۲۴، ۷۸۸

○ تَهمینه (tahminə):
(۱۵) ۵۵، ۹۲

تیز: (ر.ج. نام شهرها ...)

جادوِستان: (ر.ج. نام شهرها ...)

○ جاماسْپ (۱) (dʒa:ma:sp):
(۲۶) ۱۸۶، ۱۹۴، ۲۱۲، ۲۱۷، ۳۱۴، ۳۲۲،
۴۱۸، ۴۳۴، ۵۰۳، ۶۱۰، ۸۱۵، ۸۹۳، ۸۹۹،
۹۰۴، ۱۱۸۸، ۱۱۹۱، ۱۱۹۵، ۱۲۰۳، ۱۲۱۲،
۱۲۱۴، ۱۲۲۰، ۱۲۳۰، ۱۲۳۱، ۱۲۴۴، ۱۲۶۱،
۱۲۷۰، ۱۲۸۰، ۱۲۸۲، ۱۳۰۵ (۲۸) ۴۶، ۵۶،
۶۵، ۶۷، ۹۵، ۷۰۸، ۸۹۴، ۱۴۱۱، ۱۴۶۰،
۱۵۶۱، ۱۶۲۹، ۱۶۳۵، ۱۶۳۸ (۲۹) ۳۱۸
(۵۶) ۱۶۸۳ (۵۷) ۳۵۵۹، ۳۵۶۱، ۳۵۷۸
(۵۸) ۳۳۰

○ جاماسْپ (۲) (dʒa:ma:sp):
(۵۴) ۱۱۹، ۱۸۹، ۱۹۶، ۱۹۷

○ جان فُروز (dʒa:n-foruz):
(۵۷) ۱۸۶۵

○ جانوسْپار (dʒa:nu:spa:r):
(۵۸) ۳۹۵

○ جانوشْیار (dʒa:nu:ʃja:r):
(۳۳) ۳۱۵، ۳۲۲، ۳۲۶، ۳۹۸ (۳۴) ۵۴

○ جِبْرَییل (dʒebrajil):
(۱) ۱۹۸ (۲۴) ۱۷

جَدّه: (ر.ج. نام شهرها ...)

جَرَم: (ر.ج. نام کوه‌ها و تل‌ها)

جُرْم: (ر.ج. نام کوه‌ها و تل‌ها)

○ جَریره (dʒarirə):
(۱۸) ۶۸، ۷۲، ۴۲۶، ۴۸۰

جَز: (ر.ج. نام شهرها ...)

جَغوان: (ر.ج. نام شهرها ...)

○ جَم (dʒam): ← جمّ ← جمشید ← جَمّشید
(۶) ۳۴۲، ۴۱۵ (۱۲) ۳۹، ۱۲۳ (۱۶) ۲۰۷
(۱۷) ۲۰ (۱۸) ۳۲۶ (۲۰) ۲۶۰۶ (۲۱)
۲۲ (۲۴) ۱۸۳، ۱۱۸۲، ۲۴۲۹، ۲۴۶۲، ۲۹۶۱

(۲۶) ۳۰۳ (۲۸) ۲۵۰، ۱۴۱۵ (۳۰) ۱۶
(۳۴) ۱۶۰۵ (۳۵) ۵۳ (۴۹) ۲۵۳، ۵۶۶،
۵۹۰، ۵۹۴، ۱۰۶۹، ۱۸۲۵ (۶۴) ۵۵۹

o جَمّ (dʒamm): ← جم ← جمشید ← جمّشید
(۲۳) ۱۰۷۹ (۵۵) ۲۸۱۶ (۵۸) ۵۴۳

o جَمشید (dʒamʃid):
← جم ← جمّ ← جمّشید
(۵) ۱، ۵۲، ۷۴، ۱۶۸، ۱۷۱، ۱۷۸، ۱۷۹ (۶)
۶، ۷، ۱۱۷ (۷) ۲۴۸، ۷۶۴ (۱۲) ۵۰ (۱۶)
۲۸۲۶ (۲۶) ۲۲، ۷۵ (۲۹) ۱۸۳ (۴۹)
۵۵۵، ۵۵۶، ۵۵۸، ۵۶۸ (۵۲) ۹ (۵۳) ۳۷
(۵۷) ۸۲۵، ۲۱۰۰

o جَمّشید (dʒammeʃid):
← جم ← جمّ ← جمشید
(۲۳) ۲۴۵۷ (۲۴) ۱۲۴۸، ۲۱۶۱، ۲۷۲۶
(۲۸) ۸۸۲، ۸۸۹ (۳۳) ۲۱۱ (۳۷) ۱۰۹
(۴۹) ۵۶۹ (۵۷) ۱۳۵۰، ۲۶۶۵ (۵۸) ۳۱۶

o جُمهور (dʒomhur):
(۵۵) ۲۸۳۱، ۲۸۳۶، ۲۸۴۴، ۲۸۵۴، ۲۸۶۵،
۲۹۰۳، ۲۹۱۵، ۲۹۴۴، ۲۹۹۳، ۳۰۰۴

جُند شاپور: (ر.ج. نام شهرها ...)

جَندل: (ر.ج. نام شهرها ...)

o جَنْدَل (dʒandal):
(۷) ۷۱، ۷۷، ۸۵، ۸۹، ۹۱، ۱۶۴، ۱۶۸

o جَوانو (dʒawa:nu:): ← جوانوی
(۴۸) ۴۶۸

o جَوانوی (dʒawa:nu:j): ← جوانو
(۴۸) ۴۴۱، ۴۵۲، ۴۵۷، ۴۷۰، ۴۷۶، ۴۹۲
(۴۹) ۳۶، ۷۲، ۸۴

o جویان (dʒuja:n):
(۱۲) ۷۵۰، ۷۵۵، ۷۵۸، ۷۶۵، ۷۶۸(۲)، ۷۷۰

o جِهانگیر (۱) (dʒeha:n-gir): ← رستم
(۲۸) ۱۳۹ (۲۹) ۲۲۵

o جِهانگیر (۲) (dʒeha:n-gir):
(۳۴) ۶۶۰

جَهرُم: (ر.ج. نام شهرها ...)

o جَهرُم (dʒahrom): ← جهرمِ پارسی
(۳۴) ۶۳۲

o جَهرُم پارسی (dʒahrom-e-pa:rsi): ← جهرم

o جَهْن (۱) (dʒahn):
← پولاد (۱) ← جهنِ افراسیاب
(۱۶) ۱۳۳۲، ۱۴۱۵ (۲۴) ۳۰۹، ۳۱۲، ۳۲۳،
۴۴۲، ۷۱۶، ۷۱۸، ۷۲۵، ۷۴۰، ۷۵۹، ۸۱۲،
۱۱۳۲، ۱۱۳۴، ۱۱۳۶، ۱۱۴۳، ۱۲۰۰، ۱۲۶۶،
۱۳۱۶، ۱۳۳۴، ۱۳۶۴، ۱۴۱۳، ۱۷۳۸، ۱۷۷۹،
۱۷۸۱، ۱۷۸۹

o جَهْن (۲) (dʒahn): ← جهنِ برزین
(۵۷) ۳۵۴۸

o جَهْنِ اَفْراسیاب (dʒahn-e-afra:sija:b):
(۲۴) ۹۶۱

o جَهْنِ بُرزین (dʒahn-e-borzin):
(۵۷) ۳۵۴۵

جیحون: (ر.ج. نام دریاها و ...)

چاج: (ر.ج. نام شهرها ...)

چاج: (ر.ج. نام شهرها ...)

چِشمه‌ی سو: (ر.ج. نام دریاها و ...)

o چَغانی (۱) (tʃaγa:ni): ← فغانیش (۱)
(۵۱) ۴، ۵

o چَغانی (۲) (tʃaγa:ni): ← فغانیش (۲)
(۵۴) ۱۶۷، ۱۷۰ (۵۵) ۱۸۲۴، ۱۸۲۹،
۲۲۸۳

چِگِل: (ر.ج. نام شهرها ...)

o چَنگِش (tʃangeʃ):
(۲۰) ۱۴۷۶، ۱۴۸۱، ۱۴۸۴، ۱۴۹۲، ۱۴۹۷،
۱۵۰۱، ۱۵۰۳، ۱۵۰۷، ۱۷۲۸

○ چوبینه (tʃangeʃ): ← بهرام (۱۲)

← بهرامِ بهرام (۲) ← بهرامِ چوبین

(۵۶) ۳۸۰، ۱۳۲۲، ۱۳۲۳ (۵۷) ۱۵۶، ۱۵۸، ۳۳۸، ۴۵۳، ۶۲۲، ۶۳۳، ۹۰۲، ۹۱۴، ۹۲۴، ۱۶۷۳، ۱۶۷۴، ۱۸۳۳، ۱۸۶۹، ۱۹۹۳، ۲۵۹۷ (۵۸) ۱۳۹

○ چِهرزاد (tʃehr-za:d): ← همای (۳)

(۳۰) ۱۳۹، ۱۴۵

چیچَست: (ر.ج. نام دریاها و ...)

چین: (ر.ج. نام شهرها ...)

چین: (ر.ج. نام دریاها و ...)

چین: (ر.ج. نام کوه‌ها و تل‌ها)

چین‌ستِان: (ر.ج. نام بیشه‌ها)

○ چینوی (tʃinu:j):

(۵۷) ۲۴۸۰

حَبَش: (ر.ج. نام شهرها ...)

حِجاز: (ر.ج. نام شهرها ...)

حَرَم: (ر.ج. نام شهرها ...)

حَلَب: (ر.ج. نام شهرها ...)

حُلوان: (ر.ج. نام شهرها ...)

○ حَیدَر (ḥajdar): ← علی ← وصی

(۱) ۱۰۸

○ حُییِ قُتَیب

(ḥojaj-e-qotib یا ḥojaj-e-qotajb):

(۴۸) ۶۸۸ (۶۴) ۸۵۱

○ خانَگی (xa:nagi):

(۵۷) ۳۲۲۹، ۳۲۴۵، ۳۲۴۹، ۳۲۵۲، ۳۳۱۷، ۳۳۸۱

خاوَر: (ر.ج. نام شهرها ...)

خاوَر زَمین: (ر.ج. نام شهرها ...)

خَتلان: (ر.ج. نام شهرها ...)

خُتَن: (ر.ج. نام شهرها ...)

○ خداوندِ بِهزاد (xoda:wand-e-behza:d):

← گشتاسپ

(۲۶) ۵۰۷

○ خداوَندِ رَخْش (xoda:wand-e-raxʃ):

← رستم

(۲۰) ۲۱۱۳ (۲۲) ۱۰۰۶، ۱۰۱۱، ۱۱۱۵ (۲۴) ۲۸۱۵ (۲۸) ۱۳۹ (۳۱) ۲۲۶

خَرّاد: (ر.ج. نام پرستشگاه‌ها و ...)

○ خَرّاد(۱) ($x_w$arra:d یا $x_w$orra:d):

(۹) ۴۸۴ (۱۱) ۴، ۱۶۱ (۱۲) ۴۴، ۷۹۶ (۱۴) ۱۳ (۱۶) ۲۵۴۴ (۲۰) ۹۰، ۳۲۴، ۵۵۷، ۱۷۸۴ (۲۱) ۲۳

○ خَرّاد(۲) ($x_w$arra:d یا $x_w$orra:d):

← اسفندیار ← تهمتن (۲) ← رویین‌تن

(۲۷) ۵۱۷، ۵۱۸، ۵۷۶

○ خَرّاد(۳) ($x_w$arra:d یا $x_w$orra:d):

(۳۵) ۱۰۵، ۴۳۳

○ خَرّاد(۴) ($x_w$arra:d یا $x_w$orra:d):

(۳۶) ۵۰۵

○ خَرّاد (۵) ($x_w$arra:d یا $x_w$orra:d):

(۵۴) ۳۱۵

○ خَرّاد (۶) ($x_w$arra:d یا $x_w$orra:d):

(۵۶) ۳۳۲، ۳۳۵ (۵۷) ۵۲۲

خَرّادِ بُرزین: (ر.ج. نام پرستشگاه‌ها و ...)

○ خَرّادِ بُرزین ($x_w$arra:d-e-borzin):

(۴۸) ۳۲۶ (۵۶) ۵۸۵، ۵۹۶، ۶۱۰، ۶۱۶، ۶۳۶، ۷۸۹، ۸۲۱، ۹۱۳، ۹۱۵، ۱۲۱۲، ۱۲۴۹، ۱۲۶۴، ۱۴۵۳، ۱۴۶۲، ۱۴۶۳، ۱۴۷۵، ۱۴۸۲، ۱۴۹۱، ۱۴۹۲، ۱۵۲۲ (۵۷) ۱۲۵، ۵۲۱، ۱۰۱۸، ۱۰۲۱، ۱۱۲۵، ۱۱۳۳، ۱۱۵۲، ۱۱۵۶، ۱۱۵۸، ۱۱۶۰، ۱۱۶۴، ۱۱۸۳، ۱۳۴۷، ۱۴۲۸، ۱۴۳۲، ۱۴۵۱، ۱۴۵۸، ۱۵۳۰، ۲۱۲۹، ۲۱۶۵، ۲۴۹۰، ۲۴۹۴، ۲۵۰۳، ۲۵۴۲، ۲۵۵۲، ۲۵۶۷، ۲۵۸۱، ۲۶۱۰، ۲۶۱۵، ۲۷۱۵، ۲۷۱۸، ۲۷۲۶،

۳۲۶۴، ۳۳۶۸ (۵۸) ۱۹، ۲۳، ۵۴، ۵۷، ۷۸،
۳۴۸

○ خَرّادِ بُرزینه ($x_w$arra:d-e-borzinə):
(۵۷) ۲۲۰۶

خُراسان: (ر.ج. نام شهرها ...)

○ خُراسان (۱) (xora:sa:n):
(۵۵) ۳۷۵۰

○ خُراسان (۲) (xora:sa:n):
(۵۷) ۷۹۱، ۸۰۰، ۸۲۰

○ خُرداد ($x_w$orda:d):
(۲۲) ۷۴۶

خَرگاه: (ر.ج. نام شهرها ...)

خُرّم‌آباد: (ر.ج. نام شهرها ...)

خَرمُنه: (ر.ج. نام شهر-دزها)

○ خَرَنجاش (xarandʒaʃ):
(۲۴) ۳۲۳، ۷۸۹

○ خُزاعه (xoza:ʕa):
(۳۴) ۶۴۲، ۶۴۷، ۶۵۱

خَزَر: (ر.ج. نام شهرها ...)

○ خَزَوْران (۱) (xazaʊra:n):
(۲) ۳۶

○ خَزَوْران (۲) (xazaʊra:n):
(۹) ۱۲۴، ۳۵۵، ۳۸۳، ۳۹۲، ۳۹۴، ۴۰۰

○ خَزَوْران (۳) (xazaʊra:n):
(۴۹) ۱۴۴۶، ۱۵۲۳

○ خَزَوْران (۴) (xazaʊra:n): ← خزورانِ خسرو
(۵۷) ۸۱۵، ۸۲۲

○ خَزَوْرانِ خُسرو (xazaʊra:n-e-x_{hw}osraʊ):
(۵۷) ۸۰۶

○ خُسرو (۱) (x_{hw}osraʊ): ← کیخسرو
(۱۶) ۲۳۸۴، ۳۰۱۶، ۳۰۶۲، ۳۱۰۲، ۳۱۳۷،
۳۱۶۹، ۳۱۷۳، ۳۱۹۳، ۳۳۲۹، ۳۳۳۳، ۳۳۶۵،
۳۳۶۷، ۳۴۳۹، ۳۴۸۱، ۳۴۸۴، ۳۵۰۰، ۳۵۸۶،
۳۵۹۲، ۳۶۱۰، ۳۶۳۴، ۳۶۳۹، ۳۶۴۳ (۱۷)
۴۴، ۱۳۵، ۱۴۰، ۲۱۷، ۲۳۷، ۲۶۱، ۳۱۵ (۱۸)
۴۳، ۱۵۳، ۳۳۳، ۳۹۳ (۱۹) ۵۵، ۳۲۹ (۲۰)
۲۳، ۶۲، ۶۴، ۴۷۷، ۶۰۷، ۶۱۸، ۶۵۰، ۶۶۴،
۷۳۲، ۲۰۸۳، ۲۲۶۲، ۲۲۹۰، ۲۲۹۱، ۲۳۱۶،
۲۷۷۶، ۲۸۱۴ (۲۱) ۳۰ (۲۲) ۴۱، ۵۲، ۵۷،
۶۲، ۷۵، ۹۹، ۱۴۵، ۱۵۹، ۵۱۸، ۵۱۹، ۵۲۷،
۵۳۴، ۵۳۷، ۵۴۲، ۵۶۰، ۵۶۵، ۶۲۳، ۶۴۲،
۶۵۰، ۶۷۹، ۷۲۹، ۷۳۰، ۷۴۰، ۷۵۰، ۸۵۳،
۸۶۵، ۹۳۰، ۹۵۵، ۱۲۳۱، ۱۲۳۵، ۱۲۴۵،
۱۲۶۳، ۱۲۶۷ (۲۳) ۳۴، ۷۸، ۱۰۷، ۱۹۴،
۱۹۵، ۹۲۱، ۹۵۰، ۹۵۵، ۹۵۸، ۹۶۱، ۹۶۹، ۹۷۰،
۱۰۳۵، ۱۰۳۶، ۱۰۵۲، ۱۱۲۷، ۱۱۳۳، ۱۱۳۵،
۱۲۴۷، ۱۲۵۰، ۱۲۵۱، ۱۲۵۵، ۱۲۶۴، ۱۲۷۳،
۱۴۱۲، ۱۴۱۵، ۱۴۳۸، ۱۶۳۴، ۱۸۲۸، ۲۳۳۳،
۲۳۴۲، ۲۳۴۴، ۲۳۷۸، ۲۴۴۳، ۲۴۴۴ (۲۴)
۳۳۹، ۴۹۴، ۴۹۵، ۵۸۶، ۶۳۲، ۶۴۱، ۶۵۵،
۶۷۴، ۷۱۲، ۷۱۷، ۷۲۱، ۷۷۴، ۸۱۰، ۸۱۲،
۸۲۱، ۸۴۳، ۱۰۲۵، ۱۱۳۵، ۱۳۶۶، ۱۳۹۲،
۱۴۲۶، ۱۵۱۲، ۱۵۴۳، ۱۵۴۹، ۱۵۶۰، ۱۵۸۰،
۱۶۵۰، ۲۸۲۱۱۸۸۳، ۲۸۳۱، ۲۸۷۷، ۲۹۱۴،
۲۹۱۹، ۲۹۸۵، ۳۰۳۲، ۳۰۳۶، ۳۰۳۹، ۳۰۵۸،
۳۰۸۴، ۳۱۰۷، ۱۹۷۶، ۲۰۴۹، ۲۱۷۶، ۲۱۸۵،
۲۲۰۲، ۲۴۶۷، ۲۵۳۱، ۲۵۹۴، ۲۶۳۶، ۲۷۵۸

○ خُسرو (۲) (x_{hw}osraʊ):
(۴۸) ۳۹۸، ۶۴۱، ۶۴۴، ۶۵۸، ۶۵۹، ۶۷۸
(۴۹) ۷۶، ۷۷

○ خُسرو (۳) (x_{hw}osraʊ):
← پرویز ← پرویزخسرو
(۵۶) ۲۳۸، ۲۴۸، ۲۵۵، ۱۷۰۶، ۱۷۱۶،
۱۷۲۱، ۱۷۲۸، ۱۷۳۳، ۱۷۳۸، ۱۷۳۹، ۱۷۴۳،
۱۷۴۸، ۱۷۵۶، ۱۷۶۴، ۱۷۶۶، ۱۸۵۴، ۱۸۶۱،
۱۸۹۳، ۱۹۰۸، ۱۹۱۶ (۵۷) ۱، ۳۵، ۵۴، ۵۶،
۷۰، ۷۷، ۱۰۲، ۱۲۰، ۱۲۲، ۱۴۳، ۱۴۴، ۱۷۳،
۱۹۰، ۲۱۴، ۲۷۲، ۳۱۴، ۳۲۷، ۳۵۹، ۴۰۹،

۴۱۳، ۴۱۷، ۴۳۶، ۵۰۴، ۵۱۹، ۵۲۳، ۵۳۵،
۵۳۶، ۵۴۸، ۵۴۹، ۵۵۵، ۵۷۱، ۵۷۵، ۵۷۶،
۵۸۱، ۵۸۷، ۵۹۳، ۵۹۴، ۶۱۸، ۶۲۴، ۶۲۷،
۶۵۶، ۶۶۴، ۶۶۸، ۶۷۲، ۶۷۸، ۶۸۳، ۶۸۶،
۶۸۹، ۶۹۹، ۷۰۷، ۷۲۵، ۷۳۲، ۷۴۱، ۷۵۳،
۷۵۹، ۷۷۴، ۷۹۰، ۸۰۹، ۸۱۲، ۸۱۴، ۸۳۵،
۸۷۵، ۸۹۲، ۸۹۸، ۹۱۰، ۹۶۰، ۹۶۲، ۹۶۳،
۹۶۶، ۹۷۱، ۹۷۲، ۹۸۱، ۹۸۲، ۹۸۶، ۱۰۰۰،
۱۰۰۴، ۱۰۱۴، ۱۰۱۸، ۱۰۲۶، ۱۰۴۴، ۱۰۵۵،
۱۰۵۶، ۱۰۶۳، ۱۰۶۵، ۱۰۷۶، ۱۰۸۵، ۱۰۸۹،
۱۰۹۳، ۱۰۹۷، ۱۱۱۰، ۱۱۲۳، ۱۱۶۴، ۱۱۸۴،
۱۱۹۲، ۱۱۹۹، ۱۲۱۱، ۱۲۱۷، ۱۲۱۹، ۱۲۳۹،
۱۲۴۴، ۱۲۵۱، ۱۲۵۷، ۱۳۳۰، ۱۳۳۶، ۱۳۳۸،
۱۳۳۹، ۱۳۵۷، ۱۳۷۱، ۱۵۰۹، ۱۵۱۰، ۱۵۳۹،
۱۵۴۶، ۱۵۴۹، ۱۵۶۲، ۱۵۷۸، ۱۵۷۹، ۱۵۸۴،
۱۵۸۹، ۱۵۹۰، ۱۵۹۱، ۱۵۹۳، ۱۵۹۹، ۱۶۰۳،
۱۶۲۱، ۱۶۵۰، ۱۶۵۶، ۱۶۶۵، ۱۶۶۸، ۱۶۷۹،
۱۶۹۲، ۱۷۰۴، ۱۷۱۱، ۱۷۱۵، ۱۷۱۸، ۱۷۲۲،
۱۷۳۳، ۱۷۳۸، ۱۷۳۹، ۱۷۴۰، ۱۷۴۴، ۱۷۵۳،
۱۷۶۶، ۱۷۶۸، ۱۷۸۱، ۱۷۹۴، ۱۷۹۷، ۱۷۹۹،
۱۸۰۰، ۱۸۲۴، ۱۸۲۶، ۱۸۳۷، ۱۸۴۶، ۱۸۶۴،
۱۸۶۷، ۱۸۷۷، ۱۸۸۴، ۱۸۹۲، ۱۸۹۸، ۱۸۹۹،
۱۹۰۱، ۱۹۰۱، ۱۹۱۲، ۱۹۱۴، ۱۹۲۴، ۱۹۴۵،
۲۰۲۴، ۲۰۲۸، ۲۰۶۴، ۲۰۶۵، ۲۰۶۶، ۲۰۷۳،
۲۰۸۰، ۲۰۸۳، ۲۰۸۹، ۲۰۹۴، ۲۰۹۵، ۲۰۹۹،
۲۱۰۴، ۲۱۱۳، ۲۱۲۰، ۲۴۳۲، ۲۴۶۷، ۲۵۴۷،
۲۵۷۸، ۲۶۸۴، ۲۷۱۸، ۲۸۸۹، ۲۹۴۱، ۲۹۵۰،
۲۹۷۷، ۲۹۹۰، ۳۰۰۴، ۳۰۱۶، ۳۰۲۰، ۳۰۲۹،
۳۰۴۲، ۳۰۵۶، ۳۰۸۱، ۳۰۸۶، ۳۰۸۹، ۳۰۹۲،
۳۰۹۶، ۳۱۰۸، ۳۱۱۵، ۳۱۲۹، ۳۱۴۰، ۳۱۸۸،
۳۱۹۴، ۳۱۹۵، ۳۲۱۸، ۳۳۰۳، ۳۳۸۷، ۳۴۰۸،
۳۴۱۱، ۳۴۳۷، ۳۴۴۷، ۳۴۵۷، ۳۴۵۹، ۳۴۶۰،
۳۴۶۲، ۳۴۶۳، ۳۴۶۸، ۳۴۷۵، ۳۴۸۹، ۳۴۹۷،
۳۵۰۰، ۳۵۲۵، ۳۶۴۱، ۳۶۵۴، ۳۶۵۷، ۳۶۶۹،
۳۶۷۵، ۳۶۹۰، ۳۷۰۶، ۳۷۰۸، ۳۷۱۳، ۳۷۳۴،
۳۷۴۰، ۳۷۴۹، ۳۷۶۰، ۳۷۶۴، ۳۷۹۴، ۳۷۸۳،
۳۸۴۵، ۳۸۷۳، ۳۸۷۶، ۳۸۹۵، ۳۸۹۹، ۳۹۱۲،
۳۹۱۷، ۳۹۴۱، ۳۹۴۳، ۳۹۶۴، ۳۹۸۷، ۴۰۰۹،
۴۰۳۲، ۴۰۴۴، ۴۰۵۷، ۴۰۵۹، ۴۰۶۵، ۴۰۶۸،
۴۰۷۳ (۵۸) ۶۶، ۷۰، ۷۴، ۷۹، ۲۷۴، ۲۷۶،
۴۱۱، ۴۵۰، ۴۵۳، ۴۵۹، ۴۷۰، ۴۸۳، ۵۱۵،
۵۳۸، ۵۶۴، ۵۷۰، ۵۹۴ (۵۹) ۱۱، ۱۵

○ خُسرو (۴) (xhwosrau):
(۵۷) ۱۸۴۳

○ خُسرو (۵) (xhwosrau):
(۶۴) ۴۹۳، ۴۹۸، ۵۱۳

○ خَشاش (xaʃa:ʃ):
(۲۶) ۲۸۰، ۲۸۹

○ خِضْر (xeżr):
(۳۴) ۱۳۴۸، ۱۳۵۹، ۱۳۶۱

خَلُّخ: (ر.ج. نام شهرها ...)
خَلُّخِستان: (ر.ج. نام شهرها ...)

○ خَنْجَشت (xandʒast یا xondʒast):
(۵۶) ۱۷۴۶

خوارِ ری: (ر.ج. نام شهرها ...)
خوارَزم: (ر.ج. نام شهرها ...)

○ خواشت‌نام (xwa:st-na:m):
(۲۶) ۵۰۹

○ خورشید (xhworʃid): ← خورشیدِ خرّاد
(۵۷) ۱۸۴۴

○ خورشیدِ خَرّاد (xhworʃid-e-xwarra:d):
← خورشید
(۵۷) ۱۳۶۹

خَورّه‌ی اَردَشیر: (ر.ج. نام شهرها ...)
خوزان: (ر.ج. نام شهرها ...)
خوزیان: (ر.ج. نام شهرها ...)

○ خوزان (xuza:n):
(۷۲) ۱۲۹، ۱۳۰، ۷۷۳، ۹۶۵

○ خوشنَواز (xoʃnawa:z):
(۵۲) ۴۷، ۵۶، ۵۹، ۶۶، ۷۲، ۷۴، ۹۲، ۹۵،
۹۸، ۱۰۷، ۱۱۰، ۱۱۲، ۱۱۹، ۱۲۳، ۱۳۰ (۵۳)

۴۷، ۵۹، ۶۲، ۸۴، ۹۶، ۹۸، ۱۰۳، ۱۱۴، ۱۲۹،
۱۳۶، ۱۵۴، ۱۶۶، ۱۸۲ (۵۴) ۹۶، ۱۶۵ (۵۵)
۱۸۱۸، ۲۲۹۶ (۵۶) ۱۶۳۴ (۵۷) ۸۳۱،
۸۸۳، ۱۳۰۳، ۱۳۰۶

o داذبُرزین (۱) (da:d-borzin):
(۴۹) ۱۴۴۸

o داذبُرزین (۲) (da:d-borzin):
(۴۹) ۱۴۴۹

o دارا (۱) (da:ra:): ← داراب
(۳۱) ۱۱۰، ۱۷۵، ۲۹۱، ۳۱۴، ۳۱۷، ۳۲۰
(۳۲) ۸، ۴۷، ۵۲، ۹۱، ۱۱۰، ۱۱۱، ۱۲۵

o دارا (۲) (da:ra:):
← دارایِ دارا ← دارایِ داراب
(۳۲) ۱۲۷ (۳۳) ۱، ۴۳، ۴۵، ۶۴، ۷۱، ۷۸،
۷۹، ۹۳، ۹۴، ۱۰۹، ۱۳۲، ۱۳۵، ۱۵۰، ۱۶۶،
۱۷۲، ۱۹۰، ۱۹۷،۲۱۸، ۲۲۰، ۲۲۷، ۲۳۸،
۲۴۲، ۲۸۰، ۲۸۷، ۳۰۸، ۳۱۲، ۳۱۶، ۳۲۹،
۳۴۲، ۳۶۰، ۳۶۵، ۳۹۰، ۳۹۵، ۴۰۶، ۴۰۸،
۴۲۷، ۴۳۲ (۳۴) ۲۲، ۲۹، ۴۴، ۴۹، ۶۵، ۷۰،
۴۸۳، ۴۸۸، ۴۹۱، ۵۱۵، ۵۳۲، ۶۹۵، ۷۰۱،
۷۰۹، ۱۵۶۵ (۳۵) ۸۸، ۳۴۵ (۴۴) ۴۸۵
(۵۷) ۴۱۷، ۸۳۰

o داراب (da:ra:b): ← دارا (۱)
(۳۱) ۶۳، ۷۰، ۸۰، ۸۷، ۱۲۰، ۱۲۷، ۱۳۵،
۱۴۰، ۱۴۶، ۱۵۵، ۱۷۶، ۱۸۵، ۱۸۷، ۱۹۴، ۱۹۸،
۲۱۰، ۲۲۳، ۲۲۷، ۲۴۳، ۲۴۴، ۲۵۳، ۲۷۷،
۲۸۳، ۲۸۹، ۲۹۲ (۳۲) ۷، ۱۲۹ (۳۳) ۱

دارابگرد: (ر.ج. نام شهرها ...)

o دارایِ دارا (da:ra:-je-da:ra:):
← دارا (۲) ← دارایِ داراب
(۳۲) ۱۳۱ (۳۳) ۳۰۳ (۳۴) ۱۸۷۹

o دارایِ داراب (da:ra:-je-da:ra:b):
(۳۴) ۲۷، ۸۵۲، ۹۴۹، ۱۵۹۹

o دارایِ داراب بِنْ اَردَشیر
(da:ra:-je-da:ra:b-ben-ardaʃir):
(۳۳) ۱۱، ۲۶۵

o داریان (da:rija:n):
(۵۷) ۷۵

دامغان: (ر.ج. نام شهرها ...)

o دانا پَناه (da:na:-pana:h):
(۵۷) ۱۶۲۴

داوَر: (ر.ج. نام شهرها ...)

o دَبیرِ بُزُرگ (dabir-e-bozorg):
(۵۶) ۸۱۴، ۹۴۱، ۱۲۱۳، ۱۲۶۴، ۱۳۲۶،
۱۴۶۱، ۱۴۷۱، ۱۵۳۱، ۱۵۸۷، ۱۵۸۸، ۱۶۰۳،
۱۶۹۵

دِجله: (ر.ج. نام دریاها و ...)

o دُختِ اَفْراسیاب (۱) (doxt-e-afra:sija:b):
← فریگیس
(۱۶) ۲۰۶۰ (۲۰) ۱۶۳۲ (۲۴) ۲۹۶۲

o دُختِ اَفْراسیاب (۲) (doxt-e-afra:sija:b):
← منیژه
(۲۲) ۱۹۹، ۹۱۷

o دُختِ بهرام (doxt-e-bahra:m): ← نوشه
(۴۴) ۱۱۳

o دُختِ پوران (doxt-pura:n): ← پوران
(۶۱) ۳

o دُخترِ اَردَوان (doxt-e-ardava:n):
(۳۶) ۳۳، ۴۸، ۷۴، ۱۰۰، ۱۴۵

o دُختِ سینْدُخت (doxt-e-sindoxt):
← دختِ مهراب ← رودابه
(۸) ۵۹۷

o دُختِ مِهْراب (doxt-e-mehra:b):
← دختِ سیندخت ← رودابه
(۸) ۵۹۳، ۶۴۳، ۶۵۰، ۶۸۷، ۸۵۲، ۱۲۱۳،
۱۲۹۹، ۱۳۹۵

○ دُختِ مِهرَک (doxt-e-mehrak):
(۳۶) ۱۹۶، ۱۹۷
دریایِ آب: (ر.ج. نام دریاها و ...)
دریایِ پارس: (ر.ج. نام دریاها و ...)
دریایِ چیچَست: (ر.ج. نام دریاها و ...)
دریایِ چین: (ر.ج. نام دریاها و ...)
دریایِ روم: (ر.ج. نام دریاها و ...)
دریایِ سَبز: (ر.ج. نام دریاها و ...)
دریایِ سَند: (ر.ج. نام دریاها و ...)
دریایِ شَهد: (ر.ج. نام دریاها و ...)
دریایِ قُلزُم: (ر.ج. نام دریاها و ...)
دریایِ قنّوج: (ر.ج. نام دزیاها و ...)
دریایِ کَنگ: (ر.ج. نام دریاها و ...)
دریایِ کیماک: (ر.ج. نام دریاها و ...)
دریایِ گیلان: (ر.ج. نام دریاها و ...)
دریایِ مِصر: (ر.ج. نام دریاها و ...)
دریایِ نیل: (ر.ج. نام دریاها و ...)
دریایِ هندوستان: (ر.ج. نام دریاها و ...)
دِزِ گُنبدان: (ر.ج. نام شهر ـ دزها)
دِزِ هوخُت کَنگ: (ر.ج. نام شهرها ...)
○ دَستان (dasta:n): ← زال
(۸) ۱۳۸، ۴۰۰، ۴۱۵، ۵۳۹، ۶۶۲، ۶۶۷،
۷۱۲، ۷۵۴، ۷۶۴، ۸۲۳، ۹۲۹، ۹۳۸، ۱۰۵۷،
۱۱۱۲، ۱۱۴۱، ۱۳۴۵، ۱۳۷۷، ۱۳۹۴، ۱۴۵۰،
۱۴۵۲، ۱۵۵۹، ۱۵۶۸، ۱۷۵۷ (۹) ۱۲۶،
۳۶۵، ۳۷۶، ۳۸۰، ۴۰۹، ۴۷۲، ۴۸۳، ۴۹۵،
۵۰۳، ۵۰۶، ۵۱۴، ۵۲۵، ۵۴۲ (۱۰) ۱۳
(۱۱) ۳، ۶۵، ۱۵۵ (۱۲) ۷۵، ۸۷، ۲۲۴،
۲۲۳، ۳۷۱ (۱۵) ۳۱۸، ۳۳۹، ۷۷۵، ۷۸۴،
۱۰۰۱ (۱۶) ۶۲۷، ۶۲۸، ۶۳۰، ۶۳۱،
۱۴۴۵، ۲۲۱۴، ۲۸۹۸ (۱۷) ۷۷، ۹۸، ۳۳۸
(۲۰) ۵۳۵ (۲۲) ۶۳۶، ۶۳۷، ۶۳۸، ۶۴۳،
۷۰۳ (۲۳) ۸۱ (۲۴) ۱۴۷، ۲۵۳۲، ۲۵۳۵،
۲۵۴۰، ۲۶۰۸، ۲۶۱۰، ۲۶۳۶، ۲۶۹۹، ۲۷۰۹،
۲۷۴۰، ۲۷۵۰، ۲۸۳۱، ۲۹۱۹، ۲۹۸۷، ۳۰۱۲،
۳۰۶۶، ۳۰۸۹، ۳۰۹۷ (۲۶) ۹۹۱ (۲۸) ۶۶،
۱۵۵، ۳۱۱، ۴۳۴، ۶۱۴، ۶۲۹، ۶۳۴، ۸۶۳،
۹۴۲، ۹۴۷، ۱۱۴۵، ۱۲۰۲، ۱۲۰۸، ۱۳۱۸،
۱۴۴۳ (۲۹) ۸۷، ۲۸۷ (۳۰) ۵۸، ۱۲۰، ۱۲۵
○ دَستانِ سام (dasta:n-e-sa:m): ← زال
(۸) ۱۶۷، ۲۶۱، ۲۷۹، ۲۸۳، ۳۰۲، ۳۱۸،
۵۱۴، ۵۱۷، ۵۷۱، ۷۲۳، ۸۴۵، ۹۳۹، ۱۳۰۵،
۱۷۴۳ (۹) ۵۰۰، ۵۱۸ (۱۰) ۹۵ (۱۱) ۳۵،
۱۵۹ (۱۲) ۸۹، ۱۰۱، ۲۳۶ (۱۵) ۱۰۱،
۱۰۰۳ (۱۷) ۲۹، ۳۳۷ (۲۱) ۱۰۴ (۲۲)
۳۶۵، ۶۳۱، ۷۵۴ (۲۴) ۲۷۳۷، ۲۹۱۶ (۲۸)
۱۵۱، ۲۸۳، ۶۴۹، ۸۳۰، ۱۱۶۳ (۲۹) ۴۴، ۹۰
(۳۰) ۳۷، ۶۶، ۶۹
دَشت: (ر.ج. نام شهرها ...)
دَشتِ دِلیران: (ر.ج. نام شهرها ...)
دَشتِ دوک: (ر.ج. نام شهرها ...)
دَشتِ سَواران: (ر.ج. نام شهرها ...)
دَشتِ سَوارانِ نیزه‌گُزار: (ر.ج. نام شهرها ...)
دَشتِ سَوارانِ نیزه‌وَران: (ر.ج. نام شهرها ...)
دَشتِ گُردان: (ر.ج. نام شهرها ...)
دَشتِ نیزه سَواران: (ر.ج. نام شهرها ...)
دَشتِ نیزه‌وَران: (ر.ج. نام شهرها ...)
دَشتِ یَلان: (ر.ج. نام شهرها ...)
دَغُوی: (ر.ج. نام شهرها ...)
○ دَقیقی (daqiqi):
(۲۶) ۲
○ دِلارای (dela:ra:j):
(۳۴) ۳۳، ۴۳، ۷۱، ۸۱، ۸۴، ۹۲
○ دِل‌اَفروز (۱) (dela:ra:j):
(۲۴) ۱۴۰

o دِل‌آفروز (۲) (dela:ra:j):
(۴۹) ۱۰۲۹، ۱۰۳۱، ۱۶۲۲
o دِل‌اَفروزِ فَرُّخ پی (del-afruz-e-farrox-pei):
(۴۴) ۵۴۰
دُماوَند: (ر.ج. نام کوه‌ها و تل‌ها)
دُماوَند کوه: (ر.ج. نام کوه‌ها و تل‌ها)
دَمنه: (ر.ج. نام کتاب‌ها)
o دَمور (damur):
(۱۶) ۱۷۹۲، ۱۷۹۴، ۱۷۹۷، ۱۸۱۰، ۲۱۸۴
(۲۴) ۳۲۳
دَنبَر: (ر.ج. نام شهرها ...)
دوشَکِل: (ر.ج. نام شهر–دزها)
دوک: (ر.ج. نام شهرها ...)
دوک: (ر.ج. نام کوه‌ها و تل‌ها)
دَهستان: (ر.ج. نام شهرها ...)
o دی (dei):
(۲۲) ۷۴۷، ۷۴۸
دیلم: (ر.ج. نام قوم‌ها)
دیلم: (ر.ج. نام شهرها ...)
دیلمان: (ر.ج. نام شهرها ...)
o دیوِ سپید (div-e-sepid):
(۱۲) ۱۸۷، ۱۹۳، ۲۰۶، ۲۴۵، ۲۶۵، ۴۶۳،
۴۷۰، ۵۰۲، ۵۳۰، ۵۳۷، ۵۴۰، ۵۴۴، ۵۶۲،
۵۷۵، ۵۷۸، ۵۹۷، ۶۳۰، ۶۵۰، ۶۷۵ (۱۵)
۶۸۸ (۱۶) ۳۰۷۳ (۲۰) ۶۳۰، ۲۵۹۸ (۲۴)
۲۸۳۹ (۲۸) ۱۷۳، ۵۹۶، ۶۷۱، ۷۳۲، ۱۲۱۵
o ذویانُس (zuja:nos):
(۵۷) ۱۵۳۳
o رادوی (ra:du:j):
(۶۴) ۵۳۴
o رام (ra:m):
(۵۷) ۱۷۴۹، ۲۷۵۸

رام‌اَردَشیر: (ر.ج. نام شهرها ...)
رام‌بُرزین: (ر.ج. نام شهرها ...)
o رام‌بُرزین (۱) (ra:m-borzin):
(۵۵) ۸۸۲، ۸۸۷، ۸۹۳، ۹۳۲، ۹۵۲
o رام‌بُرزین (۲) (ra:m-borzin):
(۵۷) ۲۱۵۹
رام‌خَرّاد: (ر.ج. نام شهرها ...)
رایِ بَرین: (ر.ج. نام شهرها ...)
o رَخش (raxʃ):
(۱۰) ۱۲۰، ۱۲۶، ۱۴۷، ۲۰۲، ۲۴۴، ۲۴۵
(۱۱) ۳۲ (۱۲) ۲۳۹، ۲۵۲، ۲۶۶، ۲۶۸،
۲۷۰، ۲۷۶، ۲۷۸، ۲۷۹، ۲۸۴، ۲۹۰(۲)، ۲۹۴،
۲۹۹، ۳۰۱، ۳۲۷، ۳۳۴، ۳۳۶، ۳۴۳، ۳۴۶،
۳۴۸، ۳۵۱، ۳۵۷، ۳۷۲، ۳۷۴، ۴۲۰، ۴۲۶،
۴۲۹، ۴۴۴، ۴۴۵، ۴۵۹، ۵۲۲، ۵۲۴، ۵۲۹،
۵۵۰، ۷۶۲، ۸۱۸ (۱۳) ۲۲۸، ۲۵۳، ۲۷۱
(۱۴) ۱۸۷، ۱۸۸، ۱۹۰ (۱۵) ۱۰، ۱۶، ۱۹،
۲۰، ۲۴، ۳۱، ۳۸، ۷۴، ۸۷، ۸۸، ۳۰۴، ۳۴۸،
۳۶۶، ۳۶۸، ۵۹۲، ۶۴۲، ۶۴۴، ۶۴۹، ۷۰۲،
۷۹۷، ۹۰۹ (۱۶) ۲۱۰۶، ۲۷۰۸ (۲۰) ۶۳۱،
۱۲۱۶، ۱۳۳۸، ۱۳۷۹، ۱۳۸۷، ۱۳۸۸، ۱۴۲۷،
۱۴۲۸، ۱۴۳۰، ۱۴۳۳، ۱۴۸۹، ۱۵۰۵، ۱۷۴۳،
۱۹۹۸، ۲۰۰۱، ۲۰۲۰، ۲۰۵۰، ۲۰۸۰، ۲۰۹۰،
۲۱۱۵، ۲۴۶۲، ۲۶۴۵، ۲۷۱۷ (۲۱) ۴۰، ۵۵،
۵۷، ۸۸، ۸۹، ۹۳، ۱۱۲، ۱۵۷، ۱۵۹ (۲۲)
۴۷۸، ۶۷۵، ۷۱۰، ۷۱۲، ۷۱۹، ۸۸۱، ۱۰۴۳،
۱۰۷۲، ۱۱۰۵، ۱۱۵۴، ۱۱۹۰ (۲۴) ۱۰۰۷
(۲۸) ۳۲۶، ۴۷۱، ۵۳۶، ۵۷۶، ۵۷۸، ۵۸۲،
۵۹۷، ۷۳۵، ۷۴۴، ۸۶۹، ۹۵۸، ۱۱۱۷، ۱۱۲۹،
۱۱۳۱، ۱۱۳۲، ۱۱۳۳، ۱۱۴۱، ۱۱۴۹، ۱۱۵۰،
۱۲۰۷، ۱۲۲۳، ۱۲۴۳، ۱۲۴۷، ۱۲۴۹، ۱۲۶۲،
۱۲۶۴، ۱۲۸۵، ۱۲۸۶، ۱۳۱۷ (۲۹) ۷۷،
۱۵۳، ۱۵۸، ۱۶۰، ۱۶۱، ۱۶۲، ۱۶۶، ۲۳۹،
۲۴۲

ہ رُستم (۱) (rostam):
⇐ پورِ دستان ⇐ پورِ زال ⇐ پیلتن
⇐ تاجْبخش ⇐ تهم ⇐ تهمتن (۱)
⇐ جهانگیر (۱) ⇐ خداوندِ رَخش
⇐ رستمِ زال ⇐ رستمِ زالِ زر
⇐ رستمِ زالِ سام ⇐ سرفرازِ جهانْبخش
⇐ شیرْاوژن ⇐ شیرگیر ⇐ گوِ پیلتن
⇐ گوِ تاج بخش ⇐ گوِ شیردل ⇐ گوِ شیرگیر
⇐ گوِ نامدار ⇐ یلِ جنگجوی
(۸) ۱۴۹۴، ۱۵۰۱، ۱۵۰۶، ۱۵۲۵، ۱۵۲۶، ۱۵۴۸، ۱۵۵۹، ۱۵۶۱، ۱۵۶۸، ۱۵۷۱، ۱۵۸۷، ۱۵۹۳، ۱۶۱۹، ۱۶۲۴، ۱۶۲۵، ۱۶۵۳، ۱۶۵۹، ۱۶۶۹، ۱۶۷۲، ۱۶۷۸، ۱۶۸۰، ۱۶۸۶، ۱۶۸۸، ۱۷۰۱، ۱۷۵۱، ۱۷۵۷ (۱۰) ۷۴، ۷۷، ۸۱، ۸۷، ۹۵، ۱۱۱، ۱۱۲، ۱۲۱، ۱۲۳، ۱۲۴، ۱۲۶، ۱۲۹، ۱۳۱، ۱۳۳، ۱۳۹، ۱۴۱، ۱۵۲، ۱۶۷، ۱۸۵، ۲۰۴، ۲۰۶، ۲۰۸، ۲۱۵، ۲۱۷، ۲۲۳، ۲۳۹ (۱۱) ۷، ۲۰، ۳۰، ۳۸، ۴۴(۲)، ۴۷، ۶۵، ۹۹، ۱۴۳ (۱۲) ۷۳، ۱۰۷، ۱۳۱، ۱۵۷، ۲۲۴، ۲۳۶، ۲۴۷، ۲۵۹، ۲۶۶، ۲۷۰، ۲۷۹، ۲۹۳، ۳۱۰، ۳۲۶، ۳۴۸، ۳۵۸، ۳۵۹، ۳۶۱، ۳۶۳، ۳۷۱، ۳۷۹، ۳۹۲، ۳۹۷، ۴۰۲، ۴۰۴، ۴۲۹، ۴۳۴، ۴۴۸، ۴۵۸، ۴۶۰، ۴۹۰، ۵۰۵، ۵۱۲، ۵۵۷، ۵۶۸، ۵۷۱، ۵۷۴، ۵۸۹، ۶۰۴، ۶۲۸، ۶۴۷، ۶۴۹، ۶۶۵، ۶۷۶، ۶۸۷، ۷۱۱، ۷۱۷، ۷۲۶، ۷۳۵، ۷۵۹، ۷۷۰، ۸۱۶، ۸۱۷، ۸۸۰ (۱۳) ۲۰۱، ۲۳۱، ۲۳۷، ۲۳۹، ۲۴۳، ۲۷۹، ۳۰۱، ۳۴۹، ۴۰۸، ۴۰۹ (۱۴) ۷، ۱۷، ۲۴، ۴۴، ۵۷، ۶۰، ۹۶، ۹۹، ۱۵۰، ۱۵۵، ۱۶۲، ۱۷۰، ۱۷۲، ۱۷۴، ۱۹۱ (۱۵) ۷، ۲۱، ۲۶، ۳۰، ۵۳، ۷۳، ۷۸، ۸۶، ۹۱، ۱۰۱، ۱۰۳، ۱۰۶، ۱۱۰، ۱۱۳، ۱۲۸، ۲۴۴، ۲۹۶، ۲۹۹، ۳۱۵، ۳۲۲، ۳۴۷، ۳۵۳، ۳۵۵، ۳۶۵، ۳۷۵، ۳۸۱، ۳۸۶، ۳۹۴، ۴۱۰، ۴۱۵، ۴۲۲، ۴۶۸، ۴۸۷، ۴۹۰، ۴۹۱، ۵۱۹، ۵۴۶، ۵۷۴، ۵۹۱، ۵۹۹، ۶۰۶، ۶۱۳، ۶۳۷، ۶۴۰، ۶۴۳، ۶۵۵، ۶۵۹، ۶۶۶، ۶۶۸، ۶۶۹، ۶۸۷، ۶۹۷، ۷۰۹، ۷۱۴، ۷۱۹، ۷۳۶، ۷۳۸، ۷۴۷، ۷۴۹، ۷۶۴، ۷۶۷، ۷۹۳، ۷۹۵، ۸۰۳، ۸۱۱، ۸۲۷، ۸۳۸، ۸۴۶، ۸۶۱، ۸۷۴، ۸۷۶، ۸۷۸، ۸۷۹، ۸۹۳، ۸۹۶، ۹۰۱، ۹۰۹، ۹۲۷، ۹۳۶، ۹۴۳، ۹۴۸، ۹۵۱، ۹۵۶، ۹۸۴، ۹۹۳، ۹۹۹، ۱۰۲۰ (۱۶) ۷۷، ۸۵، ۹۱، ۱۱۰، ۶۴۲، ۶۸۹، ۷۸۹، ۸۱۳، ۸۲۷، ۸۴۱، ۸۴۸، ۸۵۸، ۸۷۵، ۸۸۰، ۸۹۵، ۹۲۲، ۹۲۸، ۹۶۳، ۹۷۱، ۹۷۲(۲)، ۹۹۲، ۱۰۰۸، ۱۰۲۱، ۱۶۵۱، ۲۱۶۸، ۲۱۶۹، ۲۲۱۴، ۲۵۴۱، ۲۵۴۶، ۲۵۵۷، ۲۵۶۶، ۲۶۰۸، ۲۶۲۱، ۲۶۶۹، ۲۶۷۰، ۲۶۹۰، ۲۶۹۸، ۲۷۰۷، ۲۷۲۹، ۲۷۳۱، ۲۷۳۸، ۲۷۴۰، ۲۷۷۳، ۲۷۷۶، ۲۷۸۰، ۲۷۸۲، ۲۷۸۵، ۲۷۸۹، ۲۷۹۳، ۲۷۹۸، ۲۸۰۱، ۲۸۰۲، ۲۸۳۹، ۲۸۵۷، ۲۹۰۱، ۳۰۴۹، ۳۱۶۸، ۳۱۷۹، ۳۴۷۷ (۱۷) ۴۱، ۴۶، ۵۰، ۶۰، ۷۷، ۹۸، ۹۹، ۲۴۴، ۲۵۵، ۳۳۲، ۳۳۷، ۳۵۸ (۱۸) ۴۲ (۱۹) ۷۱۱ (۲۰) ۱۳، ۴۴، ۴۷۸، ۵۳۵، ۵۸۸، ۶۲۳، ۶۲۶، ۶۴۸، ۶۶۵، ۶۸۲، ۶۹۲، ۸۰۴، ۸۱۱، ۹۷۰، ۹۷۴، ۹۹۰، ۱۰۰۹، ۱۰۱۲، ۱۰۱۶، ۱۰۱۸، ۱۰۲۵، ۱۰۳۷، ۱۰۴۲، ۱۱۰۳، ۱۱۱۲، ۱۱۱۸، ۱۱۲۰، ۱۱۲۳، ۱۱۶۶، ۱۱۶۷، ۱۱۷۳، ۱۱۷۷، ۱۱۸۲، ۱۲۰۷، ۱۲۱۴، ۱۲۲۷، ۱۲۷۶، ۱۲۷۹، ۱۲۸۲، ۱۲۸۴، ۱۲۸۹، ۱۳۰۸، ۱۳۷۴، ۱۳۸۴، ۱۴۰۹، ۱۴۱۰، ۱۴۲۱، ۱۴۸۹، ۱۴۹۴، ۱۴۹۹، ۱۵۰۶، ۱۵۱۲، ۱۵۲۲، ۱۵۲۳، ۱۵۳۲، ۱۵۶۲، ۱۵۷۳، ۱۵۸۳، ۱۵۹۷، ۱۶۰۲، ۱۶۲۱، ۱۶۲۵، ۱۶۲۹، ۱۶۳۱، ۱۶۷۲، ۱۶۹۶، ۱۷۱۴، ۱۷۲۵، ۱۷۳۹، ۱۷۸۳، ۱۸۴۲، ۱۸۵۳، ۱۸۶۶، ۱۸۷۷، ۱۹۱۸، ۱۹۳۴، ۱۹۴۹، ۱۹۶۲، ۱۹۶۷، ۱۹۷۳، ۱۹۹۵، ۱۹۹۶، ۲۰۱۵، ۲۰۱۶، ۲۰۱۸، ۲۰۲۵، ۲۰۲۸، ۲۰۳۳، ۲۰۳۷، ۲۰۴۰، ۲۰۴۴، ۲۰۵۹، ۲۰۷۲، ۲۰۸۰، ۲۰۸۶، ۲۱۱۵، ۲۱۲۰، ۲۱۳۶، ۲۱۴۴، ۲۱۸۳، ۲۱۸۹، ۲۱۹۰، ۲۱۹۸، ۲۲۱۷، ۲۲۹۷، ۲۳۱۴، ۲۳۳۷، ۲۳۳۸، ۲۳۴۷، ۲۳۵۴، ۲۳۶۲، ۲۳۶۵، ۲۳۸۹، ۲۳۹۱، ۲۳۹۷، ۲۴۱۲، ۲۴۱۶، ۲۴۲۳، ۲۴۷۱، ۲۴۷۵، ۲۴۷۷، ۲۴۹۶، ۲۵۰۳، ۲۵۰۶، ۲۵۰۸، ۲۵۱۵، ۲۵۳۰،

۲۵۴۴، ۲۵۵۵، ۲۵۶۸، ۲۵۶۹، ۲۵۷۰، ۲۵۷۸،
۲۵۹۷، ۲۶۳۰، ۲۶۳۳، ۲۶۳۹، ۲۶۴۷، ۲۶۵۸،
۲۶۶۳، ۲۶۸۵، ۲۶۸۶، ۲۷۰۳، ۲۷۰۶، ۲۷۱۶،
۲۷۲۸، ۲۷۳۰، ۲۷۳۴، ۲۷۳۷، ۲۷۵۰، ۲۷۶۶،
۲۷۸۳، ۲۷۹۱، ۲۷۹۸، ۲۸۰۴، ۲۸۱۴ (۲۱)
۲۲، ۳۱، ۳۳، ۴۳، ۴۵، ۶۱، ۶۲، ۶۵، ۷۴، ۹۴،
۱۰۲، ۱۰۳، ۱۰۴، ۱۰۶، ۱۱۴، ۱۱۹، ۱۲۰،
۱۲۵، ۱۴۶، ۱۴۹، ۱۵۵، ۱۶۲، ۱۸۳، ۱۸۷
(۲۲) ۱۴۳، ۳۵۹، ۳۶۶، ۳۷۳، ۵۹۱، ۵۹۳،
۵۹۵، ۶۴۰، ۶۴۱، ۶۴۴، ۶۴۸، ۶۵۴، ۶۷۲،
۶۷۵، ۶۷۸، ۶۷۹، ۶۹۷، ۷۰۱، ۷۰۸، ۷۱۶،
۷۱۷، ۷۱۸، ۷۲۱، ۷۲۳، ۷۲۷، ۷۳۵، ۷۳۸،
۷۴۹، ۷۵۵، ۷۷۲، ۷۷۳، ۷۸۳، ۷۹۷، ۸۰۱،
۸۱۰، ۸۳۴، ۸۴۱، ۸۴۲، ۸۴۷، ۸۵۳، ۸۵۷،
۸۸۷، ۸۹۳، ۹۰۸، ۹۱۷، ۹۲۹، ۹۳۲، ۹۳۶،
۹۵۵، ۹۵۸، ۹۶۴، ۹۸۰، ۱۰۰۷، ۱۰۰۹، ۱۰۶۵،
۱۰۷۱، ۱۰۷۳، ۱۰۷۷، ۱۰۸۰، ۱۰۸۷، ۱۰۹۱،
۱۰۹۵، ۱۱۰۰، ۱۱۰۲، ۱۱۲۰، ۱۱۲۲، ۱۱۴۶،
۱۱۵۷، ۱۱۶۲، ۱۱۸۸، ۱۱۹۰، ۱۲۰۱، ۱۲۲۹،
۱۲۴۲، ۱۲۴۴، ۱۲۵۳، ۱۲۵۹ (۲۳) ۱۹، ۳۶،
۸۱، ۱۰۷، ۳۶۴، ۴۱۰، ۹۳۵، ۱۰۰۵، ۱۰۰۹،
۱۱۲۲، ۱۲۵۹، ۱۲۶۰ (۲۴) ۱۱۱، ۱۱۵،
۱۴۶، ۳۴۹، ۵۲۰، ۵۲۱، ۶۹۲، ۷۷۳، ۷۷۷،
۷۷۹، ۹۲۱، ۱۰۰۵، ۱۰۰۷، ۱۰۱۸، ۱۰۲۶،
۱۰۲۷، ۱۰۳۱، ۱۰۳۳، ۱۰۳۹، ۱۰۴۲، ۱۰۴۴،
۱۰۹۴، ۱۱۰۵، ۱۱۱۲، ۱۲۷۴، ۱۳۱۴، ۱۳۲۳،
۱۳۲۸، ۱۳۳۳، ۱۵۵۴، ۱۵۶۰، ۱۵۸۰، ۱۶۱۳،
۱۶۲۶، ۱۶۳۷، ۱۷۰۲، ۱۷۱۹، ۱۷۲۴، ۱۸۸۵،
۲۰۷۷، ۲۰۸۳، ۲۰۹۰، ۲۵۲۲، ۲۵۳۵، ۲۵۳۷،
۲۵۸۸، ۲۵۹۰، ۲۵۹۵، ۲۶۰۸، ۲۶۱۰، ۲۶۳۹،
۲۷۰۴، ۲۷۵۴، ۲۷۵۸، ۲۷۶۳، ۲۷۶۷، ۲۸۱۶،
۲۸۳۳، ۲۸۵۵، ۲۹۸۷، ۳۰۱۲، ۳۰۵۴، ۳۰۸۷
(۲۵) ۱۴۶ (۲۶) ۳۴۷، ۷۷۴، ۹۹۰ (۲۸)
۱۶، ۱۵۰، ۱۵۵، ۱۸۳، ۱۸۹، ۲۱۴، ۲۱۹، ۲۳۰،
۲۷۰، ۳۰۷، ۳۲۷، ۳۳۴، ۳۴۷، ۳۵۵، ۳۶۳،
۳۶۸، ۳۷۴، ۳۷۷، ۴۳۲، ۴۴۹، ۴۵۵، ۴۵۷،
۴۶۵، ۴۹۲، ۵۱۱، ۵۳۳، ۵۴۲، ۵۴۵، ۵۵۰،
۵۵۴، ۵۶۵، ۵۷۱، ۵۷۲، ۵۸۸، ۵۹۰، ۵۹۵،
۶۱۰، ۶۱۷، ۶۲۷، ۶۴۳، ۶۴۶، ۶۸۶، ۷۲۸،
۷۵۱، ۷۵۶، ۷۶۶، ۷۷۳، ۷۹۳، ۷۹۶، ۷۹۸،
۸۰۳، ۸۰۴، ۸۰۷، ۸۱۹، ۸۲۴، ۸۵۱، ۸۶۸،
۸۷۵، ۸۸۱، ۸۸۶، ۹۳۲، ۹۳۷، ۹۴۲، ۹۶۱،
۹۹۵، ۱۰۰۲، ۱۰۲۸، ۱۰۴۵، ۱۰۶۱، ۱۰۶۲،
۱۰۶۳، ۱۰۷۸، ۱۱۰۳، ۱۱۰۸، ۱۱۱۴، ۱۱۲۰،
۱۱۲۹، ۱۱۳۰، ۱۱۳۲، ۱۱۳۴، ۱۱۳۵، ۱۱۵۱،
۱۱۵۹، ۱۱۷۰، ۱۱۷۱، ۱۱۷۲، ۱۱۹۰، ۱۱۹۳،
۱۱۹۵، ۱۲۰۲، ۱۲۱۰، ۱۲۴۱، ۱۲۴۸، ۱۲۵۰،
۱۲۵۴، ۱۲۶۷، ۱۲۷۸، ۱۲۸۶، ۱۲۸۹، ۱۲۹۰،
۱۲۹۶، ۱۳۰۷، ۱۳۱۱، ۱۳۱۳، ۱۳۱۶، ۱۳۲۴،
۱۳۲۵، ۱۳۲۹، ۱۳۴۶، ۱۳۵۸، ۱۳۶۲، ۱۳۷۰،
۱۳۷۸، ۱۴۲۴، ۱۴۲۶، ۱۴۳۷، ۱۴۴۶، ۱۴۵۰،
۱۴۵۲، ۱۴۶۵، ۱۴۹۵، ۱۵۰۸، ۱۵۱۶، ۱۵۶۸،
۱۵۷۰، ۱۵۸۷، ۱۶۰۰، ۱۶۰۳، ۱۶۱۵، ۱۶۱۸،
۱۶۲۶، ۱۶۴۲، ۱۶۴۸ (۲۹) ۴، ۵۶، ۵۸، ۷۷،
۸۷، ۸۹، ۹۹، ۱۰۰، ۱۰۵، ۱۰۸، ۱۲۱، ۱۲۸،
۱۳۸، ۱۴۴، ۱۴۸، ۱۶۱، ۲۰۰، ۲۰۳، ۲۱۸،
۲۶۱، ۲۹۹ (۳۰) ۶، ۲۲، ۴۵، ۴۹، ۵۲، ۷۴،
۱۰۸، ۱۱۲، ۱۲۳ (۵۶) ۴۸۶، ۵۱۲، ۵۱۵،
۵۱۷، ۱۶۲۲، ۱۶۲۷ (۵۷) ۲۵۱۵

○ رُستم (۲) (rostam): ← پورِ هُرمَزد
(۵۷) ۳۹۴۵ (۶۴) ۲۵، ۲۹، ۱۳۴، ۱۷۳،
۱۹۲، ۱۹۳، ۱۹۷، ۲۰۶، ۲۰۷، ۲۰۸، ۲۲۶،
۲۲۸، ۲۳۲، ۲۳۴، ۲۳۷، ۲۳۹، ۳۳۲، ۴۳۵

○ رُستمِ زال (rostam-e-za:l): ← رستم
(۱۲) ۸۷۷، ۸۸۳ (۱۵) ۹۳ (۲۰) ۴۴۰،
۱۴۴۳ (۲۸) ۱۲۹، ۱۷۰، ۱۰۵۹ (۵۸) ۳۲۷

○ رُستمِ زالِ زَر (rostam-e-za:l-e-zar):
← رستم
(۱۲) ۷۴۱ (۱۳) ۲۵۵

○ رُستمِ زالِ سام (rostam-e-za:l-e-sa:m):
← رستم
(۲۰) ۲۱۰ (۲۴) ۲۰۷۳ (۲۵) ۴۹

ه رَشنَواد (raʃnawa:d):
(۳۱) ۱۳۲، ۱۳۴، ۱۵۲، ۱۶۴، ۱۸۸، ۱۹۱،
۲۰۴، ۲۱۸، ۲۲۸، ۲۳۸، ۲۴۳، ۲۴۷، ۲۵۰،
۲۵۵، ۲۶۰، ۲۷۱
ه رَشنَواد (۲) (raʃnawa:d):
(۵۵) ۵۵۷
ه رِضْوان (reżwa:n):
(۱۲) ۱۸۳ (۱۶) ۱۶۸۵
رَم: (ر.ج. نام شهرها ...)
ه روحُ‌القُدُس (ru:ḥ-ol-qodos):
(۳۴) ۹۶۱
رود: (ر.ج. نام دریاها و ...)
رودِ آب: (ر.ج. نام دریاها و ...)
رودِ آموی: (ر.ج. نام دریاها و ...)
رودابَد: (ر.ج. نام پرستشگاه‌ها و ...)
ه رودابه (ruda:bə):
(۸) ۳۳۳، ۳۳۵، ۳۵۲، ۳۷۷، ۳۹۲، ۴۴۵،
۴۶۰، ۴۸۸، ۵۵۷، ۷۱۳، ۷۱۸، ۷۳۰، ۷۳۳،
۷۳۸، ۷۴۳، ۷۵۰، ۷۹۴، ۷۹۹، ۸۲۵، ۸۲۸،
۸۳۳، ۸۴۰، ۱۰۶۰، ۱۰۸۱، ۱۱۴۱، ۱۱۵۲،
۱۳۵۹، ۱۳۷۰، ۱۴۱۷، ۱۴۵۳، ۱۷۴۴ (۲۸)
۲۸۳، ۳۳۰، ۱۲۰۴ (۲۹) ۲۹۴، ۲۹۷، ۳۰۵
(۳۰) ۱۲۸
رودِ بَرَک: (ر.ج. نام دریاها و ...)
رودِ جیحون: (ر.ج. نام دریاها و ...)
رودِ ری: (ر.ج. نام دریاها و ...)
رودِ شهد: (ر.ج. نام دریاها و ...)
رودِ فُرات: (ر.ج. نام دریاها و ...)
رودِ کَشَف: (ر.ج. نام دریاها و ...)
ه رودَکی (rudaki):
(۵۵) ۳۴۸۹
رودِ نیل: (ر.ج. نام دریاها و ...)
ه روزْبه (ruzbeh):
(۴۹) ۳۸۴، ۳۹۷، ۳۹۹، ۴۱۷، ۴۲۲، ۴۴۲،
۵۰۵، ۷۱۸، ۷۶۱، ۹۵۰، ۹۵۴، ۱۲۴۴
روس: (ر.ج. نام شهرها ...)
ه روشَنَک (raʊʃanak):
(۳۳) ۳۷۰ (۳۴) ۱۴، ۲۳، ۳۰، ۶۰، ۷۲، ۹۱،
۱۷۶۹، ۱۸۷۸
روم: (ر.ج. نام شهرها ...)
روم: (ر.ج. نام دریاها و ...)
ه رویین (۱) (rujin): ⟸ رویینِ پیران
(۱۶) ۱۳۳۴، ۲۲۹۵ (۱۹) ۵۶۳، ۵۶۶ (۲۰)
۱۷۱۳، ۲۱۹۷ (۲۳) ۳۴۰، ۳۴۴، ۱۱۷۰،
۱۱۷۲، ۱۱۷۹، ۱۱۸۴، ۱۱۹۵، ۱۲۵۲، ۱۳۰۸،
۱۳۲۰، ۱۶۵۲، ۱۷۸۹، ۱۸۷۸، ۱۸۸۰، ۱۸۸۸
(۲۴) ۲۵۵، ۲۶۰، ۴۲۸
ه رویین (۲) (rujin):
(۱۷) ۱۵۴
ه رویینِ پیران (rujin-e-pira:n):
⟸ رویین (۱)
(۱۹) ۵۶۹ (۲۳) ۱۱۷۴، ۱۳۱۵، ۱۵۱۱
ه رویینْ‌تن (rujin-tan):
⟸ اسفندیار ⟸ تهمتن (۲)
(۲۸) ۱۶۵۹
رویین دِز: (ر.ج. نام شهر-دزها)
ه رُهّام (۱) (rohha:m): ⟸ رهّامِ گودرز
(۱۲) ۸۶، ۶۰۵، ۷۹۴ (۱۴) ۱۱۸ (۱۵)
۶۴۵ (۱۶) ۲۵۴۵ (۱۷) ۵۸، ۲۹۱، ۲۹۵
(۱۸) ۴۵۲، ۴۵۵، ۴۹۶ (۱۹) ۳۴۴، ۳۵۱،
۳۵۳، ۳۵۸، ۳۶۰، ۳۶۱، ۳۷۲، ۳۷۳ (۲۰)
۸۹، ۱۳۷، ۳۲۴، ۳۶۲، ۳۶۴، ۳۶۷، ۳۶۹،
۳۸۴، ۳۹۷، ۵۵۹، ۵۸۰، ۷۹۴، ۸۴۱، ۱۲۴۸،
۱۲۴۹، ۱۲۵۴، ۱۲۵۵، ۱۲۵۷، ۱۴۰۴، ۱۷۸۴،
۲۰۷۳، ۲۰۷۹، ۲۰۸۰، ۲۶۲۲، ۲۶۵۱، ۲۷۲۴،
۲۷۸۰، ۲۷۸۴ (۲۱) ۲۳ (۲۲) ۴۹، ۶۵۲،

۳۰۰، ۴۶۸، ۴۷۷، ۵۴۲، ۱۶۸۲، ۱۸۶۶،
۲۰۲۲، ۲۰۲۵ (۲۴) ۱۴۳، ۶۴۵، ۶۴۹، ۶۶۹،
۶۷۹، ۹۶۶، ۲۴۷۴، ۲۷۶۴، ۲۷۶۸، ۳۰۹۶

○ رُهّام (۲) (rohha:m):
(۴۹) ۱۴۴۶

○ رُهّامِ گودَرز (rohha:m-e-gudarz):
← رهّام (۱)
(۱۹) ۲۵۶ (۲۰) ۳۱۱، ۳۲۰ (۲۳) ۱۷۸۶،
۱۸۶۲ (۲۴) ۵۹۴، ۶۰۱

ری: (ر.ج. نام شهرها ...)

ری: (ر.ج. نام دریاها و ...)

ریگ: (ر.ج. نام شهرها ...)

ریگِ فَرَب: (ر.ج. نام شهرها ...)

○ ریوْنیز (۱) (rivniz):
(۱۸) ۲۳۴، ۲۵۳، ۲۶۰، ۲۶۲، ۲۷۴، ۳۲۵،
۳۶۸، ۵۱۲ (۱۹) ۷۵ (۲۰) ۴۷، ۶۰

○ ریوْنیز (۲) (rivniz):
(۱۹) ۴۶۴، ۴۷۰، ۴۷۴، ۴۸۵، ۵۲۵ (۲۰)
۵۰، ۷۲، ۲۱۵۰

○ ریوْنیز (۳) (rivniz):
(۲۵) ۸۱۴، ۸۶۳

زابُل: (ر.ج. نام شهرها ...)

زابُلستان: (ر.ج. نام شهرها ...)

○ زادشَم (za:dʃam):
(۹) ۶۶، ۷۹، ۹۶ (۱۰) ۷۸ (۱۶) ۲۴۲۷
(۲۰) ۲۴۶۸ (۲۴) ۱۸۳، ۴۴۵، ۵۱۵، ۷۳۶،
۱۱۸۲

○ زاد فَرُّخ (۱) (za:d-farrox):
(۵۶) ۴۰۰

○ زاد فَرُّخ (۲) (za:d-farrox): ← زادفرّخ (۳)
(۵۷) ۸۱۵، ۸۱۶

○ زاد فَرُّخ (۳) (za:d-farrox): ← زادفرّخ (۲)
(۵۷) ۳۸۴۵، ۳۸۴۸، ۳۹۱۳، ۳۹۲۶، ۳۹۳۱،
۴۴۴

○ زال (za:l):
← پورِ سام ← دستان ← دستانِ سام ← زالِ زر
← زالِ سام ← زالِ سامِ نریمان
(۸) ۱۸۰، ۱۸۸، ۱۸۹، ۱۹۱، ۲۲۸، ۲۴۲،
۲۵۸، ۲۵۹، ۲۶۷، ۲۶۹، ۲۸۴، ۲۸۹(۲)، ۲۹۹،
۳۰۰، ۳۰۴، ۳۰۷، ۳۱۶، ۳۲۴، ۳۲۸، ۳۵۳،
۳۸۲، ۳۹۸، ۴۰۳، ۴۴۵، ۴۷۶، ۴۸۴، ۵۰۱،
۵۳۳، ۵۴۶، ۵۶۴، ۶۶۱، ۶۸۷، ۶۹۸، ۷۰۷،
۷۰۸، ۷۵۸، ۷۶۳، ۷۷۲، ۸۴۶، ۸۵۱، ۹۳۰،
۹۴۱، ۹۴۹، ۹۵۰، ۹۷۴، ۱۰۴۲، ۱۰۴۶، ۱۱۱۰،
۱۱۲۸، ۱۱۵۲، ۱۱۶۰، ۱۱۸۲، ۱۲۲۲، ۱۲۲۴،
۱۲۲۵، ۱۲۸۷، ۱۲۹۴، ۱۳۰۹، ۱۳۱۶، ۱۳۲۹،
۱۳۳۳، ۱۳۳۵، ۱۳۵۶، ۱۳۷۹، ۱۳۸۱، ۱۳۸۲،
۱۳۹۵، ۱۳۹۸، ۱۴۳۲، ۱۴۳۷، ۱۴۴۱، ۱۴۵۸،
۱۴۵۹، ۱۴۸۰، ۱۵۱۳، ۱۵۱۵، ۱۵۲۱، ۱۵۲۲،
۱۵۳۴، ۱۵۴۳، ۱۵۶۲، ۱۵۷۳، ۱۵۷۵، ۱۵۸۶،
۱۶۱۹، ۱۶۵۴، ۱۷۰۸، ۱۷۹۰، ۱۷۹۱ (۹)
۱۲۷، ۳۵۷، ۳۷۵، ۳۹۱، ۳۹۳، ۴۰۳، ۴۱۰،
۴۵۹، ۵۱۲، ۵۳۷ (۱۰) ۱، ۱۵، ۳۳، ۶۵، ۹۰،
۱۵۶، ۱۶۷، ۲۲۱، ۲۵۸ (۱۱) ۱۱، ۲۵، ۱۵۴
(۱۲) ۶۲، ۶۴، ۹۴، ۱۳۴، ۱۴۲، ۱۴۵، ۱۵۲،
۱۵۷، ۲۴۸، ۲۶۹، ۵۲۸، ۷۴۱، ۸۷۷، ۸۸۳
(۱۶) ۵۳۴، ۱۶۵۱، ۲۵۱۴ (۱۷) ۲۷، ۴۸
(۲۰) ۵۹۳، ۶۴۵، ۱۶۳۶، ۲۸۰۷ (۲۲)۷۱۴،
۱۱۰۲، ۱۲۳۶، ۱۲۴۴ (۲۴) ۲۵۲۲، ۲۵۳۶،
۲۵۸۸، ۲۵۹۵، ۲۶۰۲، ۲۶۱۵، ۲۶۵۷، ۲۶۶۷،
۲۷۰۲، ۲۷۱۳، ۲۷۶۲، ۲۷۶۷، ۲۸۱۵، ۲۹۰۸،
۲۹۳۱، ۳۰۵۴ (۲۶) ۱۰۰۹ (۲۸) ۲۹۶،
۳۰۲، ۳۰۶، ۳۳۰، ۴۴۹، ۶۳۵، ۶۳۸، ۶۷۴،
۷۸۰، ۹۸۴، ۹۸۵، ۹۹۰، ۱۱۴۸، ۱۲۲۶، ۱۲۳۶،
۱۲۳۷، ۱۲۴۸، ۱۲۵۳، ۱۳۰۶، ۱۳۲۷، ۱۳۲۸،
۱۳۵۱، ۱۴۲۵، ۱۴۴۶، ۱۵۸۷، ۱۵۹۸ (۲۹)
۳۱، ۵۰، ۶۹، ۹۵، ۱۰۶، ۲۱۲، ۲۹۴، ۲۹۶،
۳۱۱ (۳۰) ۶، ۴۱(۲)، ۱۲۲

ـ زالِ زر (za:l-e-zar): ← زال
(۸) ۲۲۱، ۲۹۰، ۳۳۰، ۳۴۳، ۴۴۰، ۵۴۳،
۵۵۹، ۱۱۵۸، ۱۲۰۰، ۱۲۴۸، ۱۳۳۹، ۱۴۰۶،
۱۴۰۸، ۱۴۵۳، ۱۵۷۰، ۱۵۹۱، ۱۷۴۰، ۱۷۶۰
(۹) ۱۳۷، ۴۰۰، ۵۲۰ (۱۰) ۳۶، ۶۹، ۱۴۷،
۱۷۳، ۲۱۰ (۱۲) ۱۰۰، ۱۰۸ (۲۰) ۱۹۶۷
(۲۴) ۲۵۹۰، ۲۷۵۳

ـ زالِ سام (za:l-e-sa:m): ← زال
(۸) ۱۱۸۶، ۱۳۹۱ (۱۲) ۵۸ (۱۷) ۴۱
(۲۱) ۱۷۶ (۲۴) ۲۸۵۶ (۲۹) ۳۸ (۳۰)
۶۱، ۱۳۲

ـ زالِ سامِ نَریمان (za:l-e-sa:m-e-narima:n):
← زال
(۱۷) ۲۴ (۲۸) ۵۳۷

زاوُل: (ر.ج. نام شهرها ...)

زاوُلستان: (ر.ج. نام شهرها ...)

زاوه کوه: (ر.ج. نام کوه‌ها و تل‌ها)

ـ زَردُشت (zardoʃt): ← زردهشت
(۲۶) ۹۳، ۳۷۶ (۲۸) ۹۱۸، ۱۳۳۳ (۴۴)
۷۳ (۴۹) ۴۵، ۴۶، ۱۳۹۲ (۵۴) ۳۰۸ (۵۷)
۳۸۴، ۷۹۶، ۲۰۷۴

ـ زردهشت(۱) (zardhoʃt یا zardheʃt):
(۲۴) ۲۴۱۴ (۲۶) ۴۳، ۵۸، ۸۳، ۸۹، ۱۱۲۰
(۲۷) ۲۱۷ (۲۸) ۷۲۳، ۸۹۵، ۱۵۸۲ (۳۳)
۳۷۴(۴۹) ۲۳۹۸ (۵۵) ۷۴۶ (۵۷) ۲۸۹

ـ زردهشت (۲) (zardhoʃt یا zardheʃt):
(۵۶) ۷۴، ۱۰۷

ـ زَرَسپ (۱) (zarasp): ← پورِ طوس
(۱۷) ۱۴۵ (۱۸) ۲۶۵، ۲۶۸، ۲۷۳، ۲۷۷،
۳۲۴، ۳۶۲، ۳۶۸، ۳۷۴، ۳۷۹، ۴۲۱، ۵۱۱
(۱۹) ۷۴ (۲۰) ۶۰، ۷۰، ۳۸۶

ـ زَرَسپ (۲) (zarasp):
(۲۴) ۱۴۲، ۷۷۹، ۲۳۷۳، ۲۳۸۷، ۲۵۹۱،
۲۹۱۲ (۲۵) ۸۱۴

زَرَق: (ر.ج. نام شهرها ...)

زَرَق: (ر.ج. نام دریاها و ...)

ـ زَرمِهر (zarmehr):
(۵۴) ۱۲۴، ۱۲۷، ۱۳۳، ۱۴۲، ۱۵۱، ۱۵۵،
۳۱۵ (۵۶) ۱۶۴۴، ۱۶۴۵

زَرنوش: (ر.ج. نام شهرها ...)

ـ زَروان (zarwa:n):
(۵۵) ۱۵۸۳، ۱۵۹۰، ۱۵۹۵، ۱۶۰۲، ۱۶۰۷،
۱۶۱۸، ۱۶۲۲، ۱۶۲۶، ۱۶۴۰، ۱۶۵۴، ۱۶۵۸،
۱۶۶۳، ۱۶۶۴، ۱۶۷۱، ۱۶۷۴، ۱۶۷۷، ۱۶۸۴،
۱۶۸۹، ۱۶۹۴، ۱۷۰۵

زِرِه: (ر.ج. نام دریاها و ...)

ـ زِرِه (zereh):
(۱۶) ۱۷۸۶، ۱۷۸۸، ۱۷۹۵، ۲۱۴۴، ۲۲۴۸،
۲۲۵۲ (۲۰) ۱۶۸، ۱۷۱، ۱۵۴۷، ۱۵۷۸ (۲۳)
۱۷۸۳، ۱۸۲۳، ۲۰۴۱، ۲۳۴۵، ۲۳۸۳، ۲۳۹۰
(۲۹) ۱۸۵

ـ زَریر (zarir):
(۲۵) ۳۵، ۷۳، ۸۳، ۸۶، ۸۹، ۱۳۶، ۵۷۰،
۵۷۴، ۷۸۰، ۸۰۰، ۸۰۱، ۸۰۵، ۸۱۱، ۸۱۸،
۸۲۵، ۸۲۸، ۸۳۹، ۸۴۷، ۸۵۱، ۸۵۴، ۸۶۸،
۸۹۸ (۲۶) ۵۳، ۶۰، ۱۱۳، ۱۸۹، ۱۹۰، ۱۹۴،
۲۰۲، ۲۰۸، ۲۱۲، ۲۱۵، ۲۱۷، ۲۳۶، ۲۵۷،
۳۲۸، ۳۵۹، ۳۶۵، ۳۷۱، ۴۴۳، ۴۵۰، ۵۲۷،
۵۵۰، ۵۵۷، ۵۶۶، ۵۹۸، ۶۰۵، ۶۱۸، ۶۳۲،
۶۴۹، ۶۶۱، ۶۶۹، ۷۰۸، ۷۱۵، ۷۱۶، ۷۲۱،
۷۳۰، ۷۳۲، ۷۳۵، ۷۷۱، ۷۸۵، ۱۴۲۱ (۲۸)
۵۴، ۶۲، ۲۷۷، ۴۹۱، ۱۵۷۶

زَم: (ر.ج. نام شهرها ...)

زند: (ر.ج. نام کتاب‌ها)

ـ زَند (zand):
(۱۵) ۴۶۹، ۴۷۴، ۴۷۷، ۴۷۹، ۴۸۴

ـ زَندَرَزم (zandarazm):
(۱۵) ۴۶۱، ۴۷۳، ۴۷۵، ۴۷۸، ۴۸۶، ۴۹۹،
۶۲۸

زَند و اُست: (ر.ج. نام کتاب‌ها)

زَند و اُستا: (ر.ج. نام کتاب‌ها)

زَنگ: (ر.ج. نام شهرها ...)

○ زَنگاله (zanga:lə): ← زنگله
(۲۳) ۳۳۸

○ زَنگَله (zangalə):
(۲۳) ۱۷۹۱، ۱۸۵۰، ۱۸۵۳، ۱۸۵۵، ۱۸۵۶

○ زَنگوی (۱) (zangu:j):
(۵۷) ۵۶۵، ۱۸۴۱

○ زَنگوی (۲) (zangu:j):
(۵۷) ۲۲۸۰

○ زَنگه (zangə یا zanŋə):
(۱۶) ۱۰۸۸، ۱۰۹۰، ۱۰۹۹، ۱۱۰۲، ۱۱۷۷ (۱۷) ۳۲۸ (۱۹) ۴۳۳ (۲۲) ۸۶۵، ۱۱۵۹ (۲۳) ۸۲، ۱۲۱، ۱۹۱۹

○ زَنگه‌ی شاوَران (zanŋə[gə]-je-ʃa:wara:n):
(۱۲) ۷۹۴ (۱۴) ۱۳، ۹۰، ۱۱۹، ۱۳۳ (۱۶) ۶۱۱، ۶۳۴، ۱۰۱۹، ۱۰۵۱، ۱۰۶۰، ۱۱۱۰، ۱۱۵۶، ۱۱۷۹، ۱۴۴۶، ۲۲۱۷ (۱۷) ۳۲۴ (۱۸) ۹۸، ۱۲۶، ۱۷۰، ۱۷۶، ۵۰۲ (۲۰) ۹۰ (۲۲) ۸۵۹ (۲۳) ۳۰۸، ۱۴۸۵، ۱۷۹۰، ۱۹۰۷، ۱۹۰۹ (۲۴) ۱۵۷

○ زَو (zaʊ): ← زَوِ طهماسپ
(۱۰) ۱۰، ۱۲، ۱۴، ۱۵، ۲۵، ۳۳، ۳۵، ۴۰، ۴۶، ۵۷، ۱۶۳ (۱۲) ۱۱۳

○ زَواره (zawa:rə):
(۱۳) ۷۵، ۷۶، ۱۶۱، ۱۶۳، ۱۶۴، ۱۶۷، ۱۷۵، ۲۰۲ (۱۵) ۶۴۹، ۷۶۶، ۹۱۹، ۹۹۵، ۱۰۰۰ (۱۶) ۶۲۹، ۲۶۷۲، ۲۸۴۳، ۲۸۴۷، ۲۸۵۰، ۲۸۵۵ (۱۷) ۲۶، ۲۹، ۲۴۳ (۲۰) ۱۶۳۶ (۲۲) ۷۰۳، ۷۵۴ (۲۳) ۱۲۲، ۲۹۸، ۴۹۹ (۲۴) ۱۹۱، ۷۷۷ (۲۸) ۱۳۰، ۱۵۱، ۲۸۳، ۳۰۷، ۳۳۲، ۳۳۴، ۳۳۶، ۳۴۵، ۳۷۱، ۴۳۳، ۴۴۶، ۴۴۹، ۹۳۳، ۹۳۶، ۹۹۷، ۹۹۹، ۱۰۰۲، ۱۰۰۵، ۱۰۶۰، ۱۰۶۴، ۱۰۷۳، ۱۰۷۴، ۱۰۸۱، ۱۰۸۳، ۱۱۴۱، ۱۱۵۰، ۱۱۶۳، ۱۲۰۳، ۱۲۰۵، ۱۴۴۴، ۱۵۰۰ (۲۹) ۱۲۲، ۱۵۵، ۱۵۷، ۲۰۷، ۲۱۰، ۲۱۴

○ زَوِ طَهْماسْپ (zaʊ-e-ṭahma:sp): ← زَو
(۲۴) ۲۶۱۷

○ زُهیر (zohir):
(۲۴) ۱۷۲

زیب خُسرو: (ر.ج. نام شهرها ...)

زیبَد: (ر.ج. نام کوه‌ها و تل‌ها)

○ زیرَک (zirak):
(۶) ۹۱

ساری: (ر.ج. نام شهرها ...)

○ ساسان (۱) (sa:sa:n):
(۳۰) ۱۳۷، ۱۴۹، ۱۵۴ (۳۵) ۱۲۶

○ ساسان (۲) (sa:sa:n):
(۳۰) ۱۵۵

○ ساسان (۳) (sa:sa:n):
(۳۵) ۸۹، ۹۲ (۵۷) ۴۱۷

○ ساسان (۴ و ۵) (sa:sa:n):
(۳۵) ۹۳

○ ساسان (۶) (sa:sa:n):
(۳۵) ۱۰۰، ۱۰۶، ۱۱۹، ۶۷۱ (۵۵) ۳۰۰ (۵۶) ۱۷۲۲ (۵۷) ۴۱۱، ۴۱۲، ۴۱۳، ۴۱۵، ۴۱۶، ۲۴۷۳، ۲۶۵۵ (۶۴) ۲۱۳، ۵۹۱

○ سام (sa:m):
(۷) ۸۱۸، ۸۲۱ (۸) ۳۱، ۴۲، ۴۵، ۴۶، ۵۲، ۵۴، ۵۷، ۶۱، ۱۱۲، ۱۱۹، ۱۲۵، ۱۳۵، ۱۵۴، ۱۵۷، ۱۶۲، ۱۶۴، ۱۷۰، ۱۷۱، ۱۷۲، ۱۷۵، ۱۷۹، ۱۸۳، ۱۸۷، ۲۰۹، ۲۱۹، ۲۲۲، ۲۳۸، ۲۴۲، ۲۶۹، ۳۱۳، ۴۱۵، ۴۵۷، ۵۵۵، ۵۹۷، ۶۲۰، ۶۲۲، ۶۳۶، ۶۵۳، ۶۶۵، ۷۱۵، ۷۵۸، ۷۶۰، ۸۱۰، ۸۱۳، ۸۱۸، ۸۶۰، ۸۶۲، ۸۶۴، ۸۶۵، ۹۱۹، ۹۲۰، ۹۳۴، ۹۳۸، ۹۴۸، ۹۴۹،

۹۵۱، ۹۶۱، ۱۰۳۰، ۱۰۷۴، ۱۰۹۸، ۱۱۰۱،
۱۱۰۲، ۱۱۰۶، ۱۱۱۳، ۱۱۲۷، ۱۱۳۷، ۱۱۶۷،
۱۱۷۳، ۱۱۷۴، ۱۱۷۷، ۱۱۷۹، ۱۱۹۷، ۱۲۹۶،
۱۲۹۹، ۱۳۲۳، ۱۳۳۰، ۱۳۴۰، ۱۳۸۰، ۱۳۸۲،
۱۳۹۴، ۱۴۰۴، ۱۴۰۶، ۱۴۱۵، ۱۴۱۷، ۱۴۱۹،
۱۴۲۱، ۱۴۴۱، ۱۴۶۵، ۱۵۰۱، ۱۵۰۶، ۱۵۰۷،
۱۵۲۸، ۱۵۲۹، ۱۵۳۱، ۱۵۴۲، ۱۵۴۴، ۱۵۴۵،
۱۵۴۷، ۱۵۵۰، ۱۵۶۰، ۱۵۷۰، ۱۵۷۳، ۱۶۴۱،
۱۶۴۸، ۱۷۴۶، ۱۷۹۰ (۹) ۹، ۱۰، ۱۲، ۱۷،
۲۹، ۳۳، ۳۶، ۴۹، ۱۳۶، ۲۰۷، ۳۶۵ (۱۰) ۶۶
(۱۱) ۳۶، ۶۵، ۸۳ (۱۲) ۳۷۱ (۱۵) ۹۱،
۲۷۱، ۳۲۵، ۳۳۷، ۴۹۸، ۶۵۲، ۹۶۰، ۹۶۵،
۱۰۱۱ (۲۰) ۱۸۵۷ (۲۳) ۸۵۲ (۲۶) ۵۸۸،
۹۹۰ (۲۸) ۵۸۱، ۶۰۴، ۶۱۰، ۶۲۱، ۶۳۰،
۶۳۱، ۶۴۰، ۶۵۰، ۶۵۲، ۶۷۸، ۱۱۴۵ (۲۹)
۳۳، ۹۸ (۳۰) ۴۸، ۵۵ (۵۷) ۴۷۳، ۴۷۵

○ سامِ اِسْفَندیار (sa:m-e-esfandija:r):
(۵۶) ۱۷۴۷

سامان: (ر.ج. نام شهرها ...)

○ سامِ نَریمان (sa:m-e-narima:n):
← سام ← سامِ نَیرَم
(۷) ۷۱۲، ۷۱۸ (۸) ۴۹، ۹۶، ۶۸۶، ۱۴۳۱
(۹) ۲۰، ۱۲۷ (۱۵) ۸۲، ۱۰۴ (۲۸) ۱۳۵۱
(۲۹) ۴ (۳۰) ۱۱۰

○ سامِ نَیرَم (sa:m-e-neiram):
← سام ← سامِ نَریمان
(۸) ۱۶۹، ۵۵۱، ۶۲۶، ۱۷۴۹ (۹) ۲۵، ۹۳
(۱۵) ۶۶۹ (۲۹) ۴۱، ۸۹

○ ساوه (۱) (sa:və):
(۲۰) ۲۰۱۳، ۲۰۱۸، ۲۰۲۰

○ ساوه (۲) (sa:və):
(۲۵) ۸۶۳ (۲۷) ۶۶۹

○ ساوه (۳) (sa:və):
(۵۵) ۱۵۰۱

○ ساوه (۴) (sa:və):
(۵۶) ۲۷۵، ۲۷۶، ۳۰۷، ۳۱۰، ۳۱۵، ۳۳۶،
۳۴۲، ۴۱۸، ۴۱۹، ۴۴۰، ۴۷۶، ۵۳۹، ۵۵۲،
۵۸۳، ۵۹۸، ۶۰۳، ۶۰۵، ۶۱۵، ۶۲۴، ۶۳۲،
۶۳۷، ۶۴۸، ۶۶۴، ۶۷۷، ۶۸۲، ۶۹۱، ۷۰۳،
۷۷۲، ۷۸۹، ۷۹۱، ۷۹۸، ۸۲۹، ۸۳۴، ۸۴۲،
۸۶۱، ۸۷۹، ۸۸۲، ۸۸۴، ۸۸۸، ۸۹۵، ۹۳۵،
۹۶۳، ۹۹۱، ۹۹۵، ۱۰۱۰، ۱۰۱۷، ۱۰۲۲، ۱۰۴۵،
۱۰۸۵، ۱۱۱۶، ۱۵۴۳، ۱۵۴۵، ۱۶۴۸، ۱۷۱۳
(۵۷) ۳۵۰، ۴۰۲، ۴۵۶، ۴۷۰، ۴۹۷، ۷۸۳

سبز: (ر.ج. نام دریاها و ...)

سِپاهان: (ر.ج. نام شهرها ...)

سِپیدکوه: (ر.ج. نام کوه‌ها و تل‌ها)

سِپَند: (ر.ج. نام کوه‌ها و تل‌ها)

○ سپهدارِ طوس (sepa:hda:r-e-tus):
(۱) ۲۰۷

○ سِپَهرَم (sepahram):
(۱۶) ۶۳۸، ۶۵۱، ۶۶۲، ۲۲۹۵، ۳۲۹۸
(۲۳) ۳۳۸، ۱۷۹۲، ۱۸۹۵، ۱۸۹۹

سَپیجاب: (ر.ج. نام شهرها ...)

سپید: (ر.ج. نام شهر-دزها)

○ سِپینود (sepinu:d):
(۲۹) ۲۱۸۸، ۲۱۸۹، ۲۱۹۶، ۲۲۴۵، ۲۲۵۲،
۲۲۵۶، ۲۳۰۲، ۲۳۰۶، ۲۳۱۰، ۲۳۱۲، ۲۳۴۸،
۲۳۹۹، ۲۴۴۴، ۲۴۶۲، ۲۴۶۷

○ سُتوه (sotu:h):
(۲۶) ۱۰۲۱

○ سِرافیل (sera:fil):
(۳۴) ۱۳۸۹

سَرَخس: (ر.ج. نام شهرها ...)

○ سُرخه (sorxə):
(۱۶) ۲۶۲۱، ۲۶۲۷، ۲۶۳۴، ۲۶۳۶، ۲۶۴۰،
۲۶۴۳، ۲۶۴۸، ۲۶۵۸، ۲۶۶۴، ۲۶۷۹

○ سَرفرازِ جِهان‌بَخش (sarfara:z-e-dʒeha:n-baxʃ): ← رستم

(۲۸) ۱۲۴۷

○ سِرکِس (۱) (serkes):

(۵۷) ۱۵۵۸، ۱۷۷۱

○ سِرکِس (۲) (serkes):

(۵۷) ۳۶۳۰، ۳۶۳۵، ۳۶۳۸، ۳۶۴۲، ۳۶۹۴، ۳۸۲۱

○ سَرو (۱) (sarv): ← سروِ یمن

(۷) ۸۴، ۸۶، ۱۶۹، ۱۹۹، ۲۴۲، ۷۶۷، ۷۶۸، ۸۱۹، ۸۴۸

○ سَرو (۲) (sarv):

(۲۹) ۲۹

شروج: (ر.ج. نام شهرها ...)

○ سُروش (۱) (soruʃ): ← جبرییل

(۲) ۲۷، ۴۵ (۶) ۴۵۶، ۴۸۹ (۷) ۱۷۱ (۱۶) ۱۶۸۶، ۱۷۰۰، ۲۹۱۷، ۲۹۳۵، ۳۵۸۳ (۲۱) ۷۱ (۲۴) ۲۲۹۴، ۲۵۷۴، ۲۶۵۳، ۲۹۴۸، ۳۰۰۰، ۳۰۲۰ (۲۸) ۵۰، ۱۵۴۶ (۳۰) ۳۹ (۵۵) ۲۰۳۴ (۵۶) ۱۷۱۱ (۵۷) ۱۸۹۷، ۱۹۰۲

○ سُروش (۲) (soruʃ):

(۴۸) ۳۵

○ سَروِ یَمَن (sarv-e-jaman): ← سرو (۱)

(۷) ۷۱۲ (۸) ۸۲۳

○ سَعد (۱) (saad):

(۴۸) ۱۵۹

○ سَعد (۲) (saad): ← سعدِ وقّاص

(۶۴) ۱۳۲، ۱۶۸، ۲۱۳، ۲۲۸، ۲۳۲، ۲۳۳، ۲۳۷

○ سَعدِ وَقّاص (saad-e-waqqa:s): ← سعد (۲)

(۶۴) ۲۲، ۱۳۵، ۱۶۶، ۱۹۲، ۳۳۳

سغد: (ر.ج. نام شهرها ...)

سُغدِ کَشانی: (ر.ج. نام شهرها ...)

○ سِفَندارمَذ (sefanda:rmaz):

(۲۲) ۷۴۵

سَقلاب: (ر.ج. نام شهرها ...)

○ سَقیل (saqi:l):

(۲۵) ۷۳۰

سَقیلا: (ر.ج. نام شهرها ...)

سَقیلا: (ر.ج. نام کوه‌ها و تل‌ها)

سَکسار: (ر.ج. نام شهرها ...)

○ سِکَندَر (sekandar): ← اسکندر

(۳۲) ۱۰۷، ۱۱۰، ۱۱۹، ۱۲۳ (۳۳) ۲۷، ۳۰، ۳۹، ۴۴(۲)، ۴۸، ۵۷، ۶۹، ۷۰، ۸۲، ۸۴، ۱۰۱، ۱۰۷، ۱۱۲، ۱۱۸، ۱۲۵، ۱۲۶، ۱۵۲، ۱۶۸، ۱۶۹، ۱۷۲، ۱۷۶، ۱۸۱، ۱۸۷، ۲۰۳، ۲۱۸، ۲۲۷، ۲۲۹، ۲۸۰، ۲۹۷، ۳۰۷، ۳۱۹، ۳۲۶، ۳۳۱، ۳۵۹، ۳۶۴، ۳۷۹، ۳۸۲، ۳۸۶، ۳۹۴، ۴۰۶، ۴۳۶ (۳۴) ۱، ۶۷، ۶۹، ۹۵، ۹۷، ۱۶۱، ۲۲۹، ۲۳۱، ۲۳۵، ۲۶۲، ۲۸۵، ۲۹۸، ۳۱۸، ۳۴۴، ۳۶۱، ۳۶۲، ۳۶۶، ۳۹۱، ۴۰۵، ۴۲۰، ۴۲۳، ۴۳۰، ۴۷۴، ۴۹۸، ۵۱۳، ۵۲۶، ۵۵۴، ۵۶۷، ۵۷۴، ۵۷۶، ۵۷۹، ۵۸۷، ۵۹۰، ۵۹۴، ۶۰۳، ۶۰۸، ۶۲۰، ۶۲۵، ۶۳۲، ۶۳۵، ۶۴۰، ۶۵۱، ۶۶۴، ۶۶۹، ۶۷۵، ۶۷۶، ۶۷۷، ۶۸۵، ۷۱۶، ۷۱۸، ۷۲۳، ۷۳۸، ۷۴۹، ۷۶۴، ۷۸۸، ۷۹۷، ۸۰۱، ۸۰۴، ۸۱۶، ۸۱۸، ۸۲۳، ۸۲۸، ۸۳۳، ۸۴۲، ۸۴۶، ۸۷۴، ۸۸۰، ۸۸۳، ۸۹۶، ۸۹۷، ۹۰۰، ۹۰۹، ۹۱۲، ۹۱۴، ۹۲۸، ۹۵۰، ۹۵۲، ۹۵۵، ۹۷۲، ۱۰۱۳، ۱۰۱۷، ۱۰۱۸، ۱۰۲۱، ۱۰۲۸، ۱۰۳۲، ۱۰۴۱، ۱۰۵۴، ۱۰۶۵، ۱۰۷۰، ۱۰۷۶، ۱۰۸۶، ۱۱۰۷، ۱۱۳۴، ۱۱۳۶، ۱۱۴۲، ۱۱۶۴، ۱۱۷۲، ۱۱۸۲، ۱۱۸۶، ۱۱۹۰، ۱۲۲۰، ۱۲۷۵، ۱۲۹۶، ۱۳۱۳، ۱۳۱۵، ۱۳۲۱، ۱۳۲۲، ۱۳۴۹، ۱۳۶۵، ۱۳۸۸، ۱۳۹۱، ۱۴۳۹، ۱۴۴۵، ۱۴۵۰، ۱۴۸۲، ۱۴۹۳، ۱۵۰۰، ۱۵۱۲، ۱۵۱۸، ۱۵۲۰، ۱۵۴۷، ۱۵۵۱، ۱۵۵۷، ۱۵۸۰، ۱۵۸۹، ۱۵۹۱،

۱۶۱۰، ۱۶۲۵، ۱۶۲۶، ۱۶۳۰، ۱۶۴۲، ۱۶۵۱،
۱۶۵۶، ۱۶۶۹، ۱۶۷۲، ۱۶۷۴، ۱۶۸۶، ۱۶۸۷،
۱۶۹۹، ۱۷۲۳، ۱۷۳۸، ۱۷۵۳، ۱۷۹۷، ۱۸۲۴،
۱۸۳۴، ۱۸۳۶، ۱۸۹۴ (۳۵) ۶۷، ۷۴، ۸۵،
۶۶۶ (۵۷) ۳۱۷، ۸۲۹، ۱۲۰۷، ۳۵۶۴، ۳۵۶۶

○ سَگسار (sagsa:r):
(۲۰) ۷۴۷

○ سَلْم (salm):
(۷) ۲۷۸، ۲۹۰، ۲۹۴، ۳۰۰، ۳۱۵، ۳۴۸،
۴۲۴، ۴۸۹، ۴۹۳، ۶۳۸، ۶۸۴، ۷۳۹، ۷۷۹،
۸۲۴، ۸۷۸، ۹۱۸، ۹۲۶، ۹۲۹، ۹۷۹، ۱۰۲۸
(۸) ۸۹۱، ۱۷۷۶ (۹) ۷۲، ۹۵، ۴۳۳ (۱۱)
۱۱۹ (۱۶) ۸۰۲، ۲۲۱۳ (۱۷) ۳۶۰ (۲۰)
۸۲ (۲۳) ۱۱۳۹، ۱۲۱۸ (۲۴) ۲۳۶۶، ۲۴۲۹
(۲۵) ۱۶۵، ۳۵۴، ۳۵۵(۲)، ۳۷۰، ۳۷۴، ۴۲۸
(۲۸) ۶۹۷، ۶۹۸ (۳۰) ۱۷ (۳۴) ۴۸۴
(۴۹) ۱۰۶۸، ۱۷۱۲ (۵۷) ۱۲۹۳، ۱۳۵۸،
۱۹۲۱، ۳۳۱۰، ۳۳۶۲

شلوک: (ر.ج. نام شهرها ...)

○ سِماعیل (sema:ail):
(۳۴) ۶۳۷، ۶۴۳، ۶۵۰، ۶۵۳

سَمرقند: (ر.ج. نام شهرها ...)

○ سَمْکَنان (samkana:n):
(۳۴) ۷۶۳

سَمَنگان: (ر.ج. نام شهرها ...)

سَناباذِ شاه اَردَشیر: (ر.ج. نام شهرها ...)

○ سَنباد (sanba:d):
(۵۷) ۸۳۷

سَنبار: (ر.ج. نام شهرها ...)

○ سَنْجه (۱) (sandʒə):
(۱۲) ۱۸۶، ۱۹۱، ۲۶۵، ۴۷۷ (۲۶) ۲۸۴۰
(۲۸) ۶۷۱

○ سَنْجه (۲) (sandʒə):
(۵۵) ۱۷۷۹

سَند: (ر.ج. نام شهرها ...)

سَند: (ر.ج. نام دریاها و ...)

سَندل: (ر.ج. نام شهرها ...)

سَندَلی: (ر.ج. نام شهرها ...)

○ سوخْرا (suxra:): ← سوخرای
(۵۲) ۴۴ (۵۴) ۵۸، ۶۳، ۱۱۵، ۱۲۳

○ سوخْرای (suxra:j): ← سوخرا
(۵۳) ۲۴، ۲۷، ۴۳، ۶۱، ۶۳، ۶۶، ۷۹، ۸۶،
۹۵، ۹۷، ۱۰۰، ۱۰۶، ۱۱۳، ۱۲۷، ۱۳۲، ۱۵۹،
۱۷۳، ۱۸۱، ۱۸۳ (۵۴) ۲۴، ۲۶، ۲۸، ۳۷، ۴۹،
۶۵، ۷۸، ۸۱، ۱۰۴، ۱۲۶ (۵۶) ۱۶۳۵،
۱۶۴۱، ۱۶۳۵، ۱۶۴۱ (۵۷) ۱۶۳۷

سَو: (ر.ج. نام دریاها و ...)

○ سوداوه (suda:və):
(۱۳) ۱۰۲، ۱۰۷، ۱۱۰، ۱۲۲، ۱۲۴، ۱۳۱،
۱۳۵، ۱۶۹، ۱۷۰، ۲۹۰ (۱۶) ۱۳۴، ۱۳۹،
۱۴۷، ۱۵۵، ۱۶۸، ۱۷۴، ۱۹۰، ۱۹۴، ۲۱۱،
۲۱۴، ۲۱۷، ۲۳۴، ۲۳۵، ۲۴۱، ۲۴۴، ۲۵۱،
۲۶۰، ۲۶۸، ۲۸۸، ۲۹۸، ۳۰۷، ۳۲۷، ۳۳۵،
۳۳۷، ۳۴۷، ۳۵۲، ۳۵۳، ۳۶۹، ۳۷۱، ۳۷۵،
۳۸۱، ۳۹۸، ۴۰۳، ۴۰۵، ۴۱۱، ۴۲۱، ۴۳۷،
۴۳۹، ۴۵۰، ۴۵۲، ۴۵۹، ۴۶۲، ۴۶۸، ۴۹۹،
۵۱۳، ۵۲۵، ۵۴۰، ۵۴۳، ۵۴۴، ۵۴۹، ۵۸۰،
۱۰۱۸، ۱۰۲۴، ۲۵۲۴، ۲۵۳۷

سوزَنستان: (ر.ج. نام شهرها ...)

○ سُوُرگ (sovorg):
(۳۴) ۶۱۷

○ سوری (su:ri):
← ماهو ← ماهوی ← ماهویِ سوری
(۶۴) ۴۵۹

سوس: (ر.ج. نام شهرها ...)

○ سوسَنک (susanak):
(۴۹) ۴۶۹

○ سُهراب (sohra:b):
(۱۵) ۹۲، ۱۰۵، ۱۱۶، ۱۲۹، ۱۳۰، ۱۴۱، ۱۵۳،
۱۵۵، ۱۶۲، ۱۶۵، ۱۶۸، ۱۸۰، ۱۸۵، ۱۸۶،
۱۸۸، ۱۹۰، ۱۹۱، ۲۰۲، ۲۱۷، ۲۲۵، ۲۳۲،
۲۳۶، ۲۴۹، ۲۵۴، ۲۶۴، ۲۶۶، ۲۸۲، ۳۲۳،
۳۶۳، ۳۷۲، ۴۱۲، ۴۴۰، ۴۴۱، ۴۴۴، ۴۴۹،
۴۶۱، ۴۶۳، ۴۷۴، ۴۷۵، ۴۷۸، ۴۷۹، ۴۹۶،
۵۰۲، ۵۴۶، ۵۷۴، ۵۷۹، ۵۹۶، ۶۱۳، ۶۲۴،
۶۵۲، ۶۵۴، ۶۶۶، ۶۷۱، ۶۹۶، ۶۹۹، ۷۰۱،
۷۰۷، ۷۱۲، ۷۱۷، ۷۲۳، ۷۳۳، ۷۳۷، ۷۴۹،
۷۸۶، ۷۸۷، ۸۰۱، ۸۱۶، ۸۲۳، ۸۵۲، ۸۵۵،
۸۶۰، ۸۷۵، ۸۸۹، ۹۰۰، ۹۰۳، ۹۵۴ (۲۴)
۲۸۴۱ (۲۸) ۶۷۳

○ سَهلِ ماهان (sahl-e-ma:ha:n):
(۲۹) ۲۹

○ سَهی (sahi):
(۷) ۲۹۱

○ سیامَک (۱) (sija:mak):
(۲) ۱۶، ۲۳، ۲۹، ۳۳، ۳۶، ۵۰، ۵۱

○ سیامَک (۲) (sija:mak):
(۲۳) ۱۷۸۷، ۱۸۳۸، ۱۸۴۷

○ سیاوَخْش (sija:waxʃ):
← سیاوش (۱) ← سیاووش
(۱۶) ۶۹، ۹۹ (۲۲) ۱۸۷، ۱۱۰۵ (۲۳)
۱۲۴۹، ۱۶۳۰ (۲۴) ۵۲۸، ۶۰۸ (۲۸) ۴۷۸،
۴۷۹

○ سیاوُش (۱) (sija:woʃ):
← سیاوخش ← سیاووش
(۱۳) ۴۰۴ (۱۴) ۸۳، ۹۲، ۱۱۸، ۱۳۴، ۱۵۱،
۱۵۶، ۱۶۹، ۱۷۳، ۱۷۶، ۱۸۱، ۱۸۸، ۱۹۴،
۱۹۹، ۲۰۵، ۲۱۲، ۲۲۳، ۲۳۶، ۲۳۹، ۲۴۶،
۲۴۸، ۲۶۴، ۲۶۹، ۲۸۲، ۲۸۸، ۲۹۹، ۳۲۴،
۳۳۸، ۳۵۲، ۳۶۷، ۳۷۰، ۳۷۸، ۳۹۰، ۴۴۰،
۴۵۹، ۴۶۶، ۴۸۷، ۴۹۴، ۵۰۲، ۵۰۳، ۵۱۷،
۵۲۲، ۵۳۳، ۵۴۲، ۵۴۸، ۵۷۸، ۵۸۶، ۵۹۲،
۵۹۴، ۵۹۹، ۶۰۴، ۶۱۰، ۶۲۶، ۶۴۵، ۶۸۳،
۶۸۸، ۷۵۳، ۷۵۶، ۷۶۲، ۸۲۱، ۸۲۳، ۸۴۱،
۸۵۰، ۸۵۱، ۸۸۱، ۸۸۷، ۸۹۴، ۹۱۵، ۹۲۶،
۹۳۹، ۹۵۴، ۹۶۰، ۹۶۸، ۱۰۰۵، ۱۰۰۸، ۱۰۸۴،
۱۱۰۹، ۱۱۲۵، ۱۱۴۶، ۱۱۸۰، ۱۱۸۱، ۱۲۲۲،
۱۲۳۸، ۱۲۵۲، ۱۲۷۰، ۱۲۷۱، ۱۲۷۵، ۱۲۸۶،
۱۲۸۸، ۱۲۸۹، ۱۲۹۹، ۱۳۰۵، ۱۳۰۷، ۱۳۰۸،
۱۳۱۲، ۱۳۱۴، ۱۳۲۴، ۱۳۳۱، ۱۳۳۴، ۱۳۳۶،
۱۳۴۱، ۱۳۴۵، ۱۳۴۷، ۱۳۴۸، ۱۳۴۹، ۱۳۶۲،
۱۳۷۰، ۱۳۷۹، ۱۳۸۰، ۱۳۹۰، ۱۳۹۵، ۱۴۰۳،
۱۴۱۰، ۱۴۱۴، ۱۴۱۶، ۱۴۱۸، ۱۴۴۲، ۱۴۶۴،
۱۴۸۶، ۱۴۸۷، ۱۴۹۷، ۱۵۳۳، ۱۵۳۸، ۱۵۴۳،
۱۵۴۹، ۱۵۶۷، ۱۵۷۴، ۱۵۷۷، ۱۵۹۳، ۱۵۹۷،
۱۶۳۰، ۱۶۳۳، ۱۶۳۸، ۱۶۶۲، ۱۶۶۳، ۱۶۶۴،
۱۶۶۷، ۱۶۷۲، ۱۶۸۷، ۱۶۹۱، ۱۶۹۲، ۱۷۰۶،
۱۷۲۰، ۱۷۲۱، ۱۷۲۲، ۱۷۲۴، ۱۷۳۱، ۱۷۳۹،
۱۷۴۹، ۱۷۵۲، ۱۷۵۹، ۱۷۷۳، ۱۷۷۷، ۱۷۸۵،
۱۷۸۸، ۱۷۹۰، ۱۷۹۴، ۱۸۲۱، ۱۸۳۴، ۱۸۳۸،
۱۸۷۵، ۱۸۷۷، ۱۸۹۷، ۱۹۰۶، ۱۹۰۷، ۱۹۱۲،
۱۹۱۳، ۱۹۱۷، ۱۹۲۳، ۱۹۲۷، ۱۹۲۹، ۱۹۵۸،
۱۹۸۶، ۲۰۱۱، ۲۰۳۱، ۲۰۴۴، ۲۰۶۱، ۲۰۶۹،
۲۰۷۶، ۲۰۸۰، ۲۱۱۰، ۲۱۲۰، ۲۱۲۲، ۲۱۲۴،
۲۱۳۵، ۲۱۳۸، ۲۱۵۶، ۲۱۸۰، ۲۱۸۵، ۲۲۰۴،
۲۲۱۹، ۲۲۲۴، ۲۲۳۲، ۲۲۳۴، ۲۲۳۶، ۲۲۴۰،
۲۲۶۲، ۲۲۷۲، ۲۳۳۶، ۲۳۵۰، ۲۳۶۴، ۲۴۰۹،
۲۴۱۵، ۲۴۷۳، ۲۴۷۵، ۲۴۹۸، ۲۵۰۷، ۲۵۲۸،
۲۵۲۹، ۲۵۴۷، ۲۵۵۰، ۲۵۸۴، ۲۶۰۶، ۲۶۶۲،
۲۶۶۵، ۲۶۸۱، ۲۸۰۹، ۲۸۴۸، ۲۹۲۰، ۳۰۳۱،
۳۰۴۳، ۳۰۸۵، ۳۰۹۳، ۳۱۱۸، ۳۲۵۹، ۳۴۰۶،
۳۴۲۲، ۳۴۲۴، ۳۵۱۶، ۳۶۴۳ (۱۷) ۴۷، ۵۱،
۷۹، ۱۰۹، ۲۱۹ (۱۸) ۳۲، ۶۸، ۷۷، ۸۴، ۹۹،
۱۸۱، ۲۲۳، ۲۴۵، ۳۲۳، ۳۸۸، ۴۹۴ (۱۹) ۲۱،
۵۴، ۵۷۵ (۲۰) ۱۲۱، ۱۴۱، ۵۳۱، ۶۸۵،
۸۳۱، ۹۵۹، ۱۳۳۰، ۱۵۳۶، ۱۵۴۸، ۱۵۷۵،
۱۵۸۶، ۱۶۴۲، ۱۶۵۰، ۱۶۶۶، ۱۶۶۹، ۱۶۸۵،
۱۷۳۹، ۱۷۹۴، ۱۸۴۵، ۲۰۴۵، ۲۲۷۶، ۲۵۹۰
(۲۱) ۱۷۸ (۲۲) ۴۳، ۱۸۵، ۱۹۴، ۳۶۱،

۵۲۳، ۶۸۴ (۲۳) ۶۰۴، ۶۷۴، ۶۹۲، ۶۹۸،
۸۰۴، ۸۱۵، ۱۲۳۷، ۱۲۴۰، ۱۲۷۹، ۱۶۳۸،
۱۷۶۵، ۱۷۶۸، ۱۷۸۴، ۱۸۷۱، ۲۰۰۵، ۲۲۱۹،
۲۳۶۱، ۲۳۸۷، ۲۳۸۹، ۲۴۰۱ (۲۴) ۲۵۱،
۳۷۶، ۴۲۷، ۴۴۱(۲)، ۵۲۱، ۶۱۵، ۱۲۱۴،
۱۲۲۹، ۱۲۳۲، ۱۴۰۹، ۱۴۱۴، ۱۵۳۹، ۱۵۶۲،
۱۷۰۶، ۱۷۷۹، ۱۸۳۷، ۲۰۰۶، ۲۰۰۸، ۲۱۶۴،
۲۲۴۴، ۲۳۴۲، ۲۳۸۲، ۲۳۹۷، ۲۶۱۸، ۲۷۱۵،
۲۸۸۲، ۲۹۷۰، ۳۰۶۴ (۲۸) ۱۲۷، ۱۷۵
(۲۹) ۱۸۵ (۵۶) ۴۸۹، ۱۲۷۵ (۵۷) ۲۷۹۲
(۵۸) ۳۲۵ (۶۴) ۵۶۷

o سیاوُش (۲) (sija:woʃ):
(۵۶) ۹۱۷ (۵۷) ۶۶۳

o سیاووش (sija:wu:ʃ):
← سیاوخش ← سیاوش (۱)
(۱۶) ۱۰۵، ۱۲۸، ۱۳۶، ۱۴۶، ۱۷۹، ۲۵۱،
۲۵۶، ۳۱۲، ۳۴۴، ۳۴۷، ۳۴۸، ۴۶۴، ۴۶۵،
۵۱۴، ۵۱۶، ۵۴۷، ۵۵۳، ۶۴۱، ۶۴۹، ۶۵۲،
۷۹۰، ۷۹۶، ۸۲۵، ۸۲۹، ۱۲۰۷، ۱۲۰۹،
۱۳۰۱، ۱۳۵۷، ۱۵۰۱، ۱۵۰۴، ۱۸۶۱، ۲۲۲۹،
۲۲۸۳، ۲۳۱۱، ۲۳۴۱، ۲۶۰۰، ۲۸۳۶، ۳۱۳۰،
۳۴۲۷ (۱۸) ۱۸۴، ۳۴۴، ۴۸۹، ۵۰۴ (۱۹)
۳۳۴ (۲۰) ۱۶۰۵، ۱۷۳۷ (۲۲) ۳۶۲ (۲۳)
۱۶۱، ۱۷۶، ۴۹۵، ۶۲۸، ۶۶۳، ۷۰۵، ۱۲۲۳،
۱۷۴۹ (۲۴) ۳۷۱، ۱۱۵۵، ۱۱۶۱، ۲۶۴۰
(۲۸) ۷۴۶ (۵۶) ۱۳۲۹

سیاووش گِرد: (ر.ج. نام شهرها ...)

o سیاه (sija:h):
← بهزاد ← سیه‌رنگِ بهزاد ← شبرنگِ بهزاد
(۱۶) ۲۱۴۳، ۳۰۷۸، ۳۱۰۳، ۳۲۶۵

سیحون: (ر.ج. نام دریاها و ...)

سیستان: (ر.ج. نام شهرها ...)

o سیسَنَک (sisanak):
(۴۹) ۴۶۹

o سیمای بُرزین (sima:-je-borzin):
(۵۶) ۱۵۰، ۱۵۵، ۱۶۱، ۱۶۳، ۱۶۸، ۱۷۱، ۱۸۷

o سیمُرغ (۱) (simorγ):
(۸) ۷۳، ۸۰، ۸۵، ۸۹، ۱۳۴، ۱۳۸، ۱۵۰،
۱۸۶، ۱۸۹، ۲۳۳، ۶۳۳، ۱۱۱۰، ۱۴۵۴، ۱۴۵۵،
۱۵۶۴ (۲۰) ۸۵۸ (۲۲) ۷۷۴ (۲۸) ۶۳۳،
۶۳۵، ۶۳۸، ۱۲۲۸، ۱۲۳۹، ۱۲۴۶، ۱۲۸۰،
۱۲۸۷، ۱۲۹۷، ۱۳۷۳، ۱۴۲۴، ۱۴۵۲، ۱۵۸۷

o سیمُرغ (۲) (simorγ):
(۲۷) ۵۱، ۲۴۳، ۲۴۸، ۲۵۲، ۲۵۸، ۲۶۱،
۲۶۳، ۲۶۵، ۲۸۵

o سینْدُخت (sindoxt):
(۸) ۳۳۳، ۳۳۸، ۷۲۴، ۷۲۶، ۷۳۲، ۷۶۳،
۷۸۵، ۷۸۹، ۸۰۰، ۸۱۲، ۸۱۹، ۸۲۵، ۸۲۶،
۸۲۸، ۸۲۹، ۱۰۶۰، ۱۰۶۴، ۱۰۷۳، ۱۰۸۰،
۱۱۰۳، ۱۱۱۳، ۱۱۱۹، ۱۱۳۱، ۱۱۳۸، ۱۱۶۴،
۱۱۶۷، ۱۱۷۲، ۱۱۸۱، ۱۳۵۰، ۱۳۵۵، ۱۳۶۲،
۱۳۸۳، ۱۳۸۴، ۱۴۱۳، ۱۴۱۷، ۱۴۱۸، ۱۴۱۹،
۱۴۳۴، ۱۴۵۱، ۱۴۵۴، ۱۴۸۲، ۱۴۹۰

o سیه پیل (siah-pil):
(۲۶) ۲۲۸، ۶۳۰

o سیه‌رنگِ بِهزاد (siah-rang-e-behzad):
← بهزاد (۱) ← سیاه ← شبرنگِ بهزاد
(۲۶) ۴۷۰، ۷۰۵

o شاپور (۱) (ʃa:pur):
(۷) ۶۸۴، ۷۱۰، ۷۷۲ (۹) ۲۶۸، ۲۷۳، ۲۷۴

o شاپور (۲) (ʃa:pur):
(۱۶) ۲۵۰۸، ۲۵۴۴ (۲۲) ۴۸، ۶۵۲، ۷۹۷
(۲۴) ۲۷۶۴، ۲۷۶۸

o شاپور (۳) (ʃa:pur):
(۳۵) ۷۵

o شاپور (۴) (ʃa:pur): ← شاپورِ شاه اردشیر
(۳۶) ۷۵، ۱۰۴، ۱۰۶، ۱۱۸، ۱۳۱، ۱۵۸،
۲۰۱، ۲۰۴، ۲۰۷، ۲۱۱، ۲۱۷، ۲۲۵، ۲۲۶،
۲۲۸، ۲۳۰، ۲۳۳، ۲۳۷، ۲۴۲، ۲۴۸، ۲۵۱،
۲۶۸، ۲۷۰، ۲۷۱، ۲۷۴، ۲۹۳، ۵۴۱، ۶۵۴

(۳۷) ۳۰، ۵۷، ۶۰، ۶۲، ۷۸، ۸۴، ۹۲، ۱۰۲،
۱۰۵ (۳۸) ۲۷ (۵۷) ۱۲۷۱

ه شاپور (۵) (ʃa:pur):
← پیروز شاه ← شاپورِ نرسی
(۴۳) ۳۴ (۴۴) ۱۴، ۳۷، ۴۶، ۴۹، ۵۶، ۷۹،
۹۳، ۱۱۲، ۱۳۰، ۱۶۲، ۱۶۳، ۱۶۸، ۱۷۱، ۱۸۶،
۱۹۱، ۱۹۵، ۱۹۶، ۱۹۷، ۲۰۴، ۲۱۱، ۲۱۹،
۲۲۱، ۲۳۴، ۲۴۹، ۲۵۱، ۲۵۷، ۲۶۰، ۲۶۱،
۲۶۶، ۲۷۴، ۲۸۴، ۲۸۹، ۳۱۳، ۳۱۷، ۳۴۵،
۳۵۳، ۳۶۴، ۳۷۲، ۳۸۰، ۴۰۰، ۴۳۱، ۴۳۹،
۴۵۳، ۴۵۷، ۴۹۸، ۵۱۲، ۵۲۲، ۵۲۸، ۵۳۲،
۵۴۴، ۵۴۶، ۵۶۳، ۵۹۴، ۶۰۹ (۴۵) ۱، ۹

ه شاپور (۶) (ʃa:pur):
(۴۴) ۶۰۰ (۴۵) ۱۶ (۴۶) ۱، ۳۰

ه شاپور (۷) (ʃa:pur):
(۵۴) ۵۷، ۶۶، ۷۳، ۷۵، ۸۱، ۸۴، ۹۹

ه شاپور (۸) (ʃa:pur):
(۵۵) ۱۲۷۶، ۱۸۳۲

ه شاپور (۹) (ʃa:pur):
(۵۷) ۷۵، ۵۲۱، ۱۱۲۵، ۱۱۵۱، ۱۳۴۷،
۱۴۱۵، ۱۵۲۸، ۱۶۲۸، ۱۷۸۴، ۱۷۸۹، ۱۷۹۲،
۱۷۹۴، ۱۸۲۶، ۱۸۴۰، ۲۱۶۰

ه شاپورِ اورمَزد (ʃa:pur-e-u:rmazd):
← شاپور (۵) ← شاپورِ ذوالاکتاف
(۵۵) ۲۲۹۱

ه شاپورِ بهرام (ʃa:pur-e-bahra:m):
(۴۸) ۵۷۴

ه شاپورِ رازی (ʃa:pur-e-ra:zi): ← شاپور (۷)
(۵۴) ۴۹، ۵۲، ۵۶

ه شاپورِ شاپور (ʃa:pur-e-ʃa:pur):
(۴۵) ۸

ه شاپورِ شاه اردشیر (ʃa:pur-e-ʃa:h-ardaʃir):
← شاپور (۴)
(۳۶) ۲۲۵ (۳۷) ۷۰۸ (۳۸) ۲۷ (۵۷)
۱۲۷۱

ه شاپورِ شاه اورمزد
(ʃa:pur-e-ʃa:h-u:rmazd):
← شاپور (۵) ← شاپورِ اورمزد
(۴۴) ۲۷۴

شاپورگِرد: (ر.ج. نام شهرها ...)

ه شاپورِ نِرسی (ʃa:pur-e-nersi): ← شاپور (۵)
(۴۴) ۱۷۲

ه شادانِ بُرزین (ʃa:da:n-e-borzin):
(۵۵) ۳۳۶۳

شام: (ر.ج. نام شهرها ...)

ه شاه ایلا (ʃa:h-ila:):
(۲۴) ۸۱۵، ۸۱۹

ه شاهَک (ʃa:hak):
(۵۶) ۱۳۳۱، ۱۳۳۲

ه شاهوی (۱) (ʃa:hu:j):
(۳۵) ۶۰۲، ۷۶۲

ه شاهوی (۲) (ʃa:hu:j):
(۵۵) ۲۸۲۹(۲)

شاهه: (ر.ج. نام شهرها ...)

شَبدِز: (ر.ج. نام شهر ـ دزها)

ه شَبدیز (۱) (ʃabdiz):
(۴۹) ۵۷۱، ۱۱۹۰، ۱۲۹۱

ه شَبدیز (۲) (ʃabdiz):
(۵۸) ۳۹۷

ه شَبرَنگ (ʃabrang): ← بهزاد ← سیاه
← سیه‌رنگِ بهزاد ← شبرنگِ بهزاد
(۱۶) ۲۵۹۷

ه شَبرَنگِ بِهزاد (ʃabrang-e-behza:d):
← بهزاد ← سیاه ← سیه‌رنگِ بهزاد
← شبرنگ
(۱۶) ۲۱۱۲، ۲۰۸۶، ۳۳۴۴ (۲۴) ۶۰۵
(۲۶) ۷۱۰

شُشتَر: (ر.ج. نام شهرها ...)
ﻩ شِطْرُخ (ʃeṭrox):
(۷۰) ۳۳۲
ﻩ شُعْبه (ʃoạba): ← شعبهٔ مُغیره
(۶۴) ۲۰۳
ﻩ شُعبهٔ مُغَیْره (ʃoạba-j-moɣajra):
(۶۴) ۱۹۳
ﻩ شُعَیب (ʃoạajb):
(۳۲) ۲۸، ۳۶
ﻩ شَغاد (ʃaɣa:d):
(۷۹) ۴۸، ۵۹، ۶۱، ۷۰، ۸۵، ۹۲، ۱۰۰، ۱۱۶، ۱۲۸، ۱۳۴، ۱۵۴، ۱۶۸، ۱۶۹، ۱۷۲، ۱۸۹، ۱۹۴، ۲۰۲، ۲۱۵، ۲۸۵، ۲۸۶
شَگْنان: (ر.ج. نام شهرها ...)
ﻩ شَگْنان (ʃagna:n یا ʃegna:n):
(۴۸) ۳۹۰
ﻩ شَمّاخ (ʃamma:x): ← شَمّاخِ سوری
(۷۳) ۹۵۱
ﻩ شَمّاخِ سوری (ʃamma:x-e-suri): ← شَمّاخ
(۷۴) ۱۳۶، ۷۶۶
ﻩ شَمّاس (ʃamma:s):
(۵۵) ۸۹۰
ﻩ شَماساس (ʃama:sa:s):
(۹) ۱۲۴، ۱۳۸، ۳۵۴، ۳۵۹، ۳۹۲، ۴۰۷، ۴۱۳، ۴۱۴، ۴۱۸، ۴۲۰، ۴۲۴
ﻩ شَمر (ʃamr):
(۴۹) ۱۵۵۷
شَمیران: (ر.ج. نام شهر-دزها)
ﻩ شَمیران (۱) (ʃamira:n):
(۷۰) ۷۴۹، ۱۳۵۷
ﻩ شَمیران شَه (ʃamira:n-ʃah):
(۴۸) ۵۷۶
ﻩ شَنْبَلید (ʃanbalid):
(۴۹) ۲۷۹، ۴۲۰، ۶۳۸، ۷۰۴، ۸۱۵
ﻩ شَنگُل (۱) (ʃangol یا ʃangal):
(۷۰) ۷۴۷، ۷۵۸، ۹۱۸، ۱۱۳۴، ۱۱۶۸، ۱۳۵۷، ۱۶۹۲، ۱۷۵۲، ۱۷۶۶، ۱۷۷۳، ۱۷۷۴، ۱۷۷۶، ۱۸۷۴، ۱۸۷۸، ۱۸۹۰، ۱۹۶۰، ۱۹۶۲، ۱۹۶۶، ۱۹۷۳، ۱۹۷۴، ۲۰۶۴، ۲۵۰۵
ﻩ شَنگُل (۲) (ʃangol یا ʃangal):
(۴۹) ۱۸۷۳، ۱۸۷۶، ۱۹۱۵، ۱۹۱۹، ۱۹۳۱، ۱۹۴۰، ۱۹۹۰، ۱۹۹۴، ۲۰۰۵، ۲۰۰۷، ۲۰۱۱، ۲۰۱۹، ۲۰۲۱، ۲۰۲۶، ۲۰۳۶، ۲۰۷۱، ۲۰۸۵، ۲۰۹۳، ۲۱۰۴، ۲۱۰۹، ۲۱۱۲، ۲۱۲۵، ۲۱۲۷، ۲۱۳۵، ۲۱۵۱، ۲۱۵۵، ۲۱۷۱، ۲۱۷۹، ۲۱۸۹، ۲۱۹۰، ۲۱۹۸، ۲۱۹۹، ۲۲۲۹، ۲۲۴۱، ۲۲۴۳، ۲۲۹۲، ۲۲۹۶، ۲۲۹۹، ۲۳۰۰، ۲۳۰۹، ۲۳۲۲، ۲۳۲۳، ۲۳۳۸، ۲۳۴۲، ۲۴۰۲، ۲۴۰۸، ۲۴۱۰، ۲۴۳۵، ۲۴۴۳، ۲۴۶۸، ۲۵۵۸، ۲۵۶۱
شوراب: (ر.ج. نام شهرها ...)
شوشْتَر: (ر.ج. نام شهرها ...)
شَهد: (ر.ج. نام شهرها ...)
شَهد: (ر.ج. نام دریاها و ...)
شَهد: (ر.ج. نام کوه‌ها و تل‌ها)
ﻩ شَهران گُراز (۱) (ʃahra:n-gora:z):
(۵۷) ۷۸۱
ﻩ شَهران گُراز (۲) (ʃahra:n-gora:z):
← هرمزدِ شهران گراز
(۶۰) ۳۱
شهرِ ایران: (ر.ج. نام شهرها ...)
شهرِ توران: (ر.ج. نام شهرها ...)
شَهرزور: (ر.ج. نام شهرها ...)
ﻩ شَهرَسْپ (ʃahrasp):
(۴) ۲۱
ﻩ شَهرگیر (۱) (ʃahr-gir):
(۳۴) ۱۳۲۳

o شَهرگیر (۲) (ʃahr-gir):
(۳۴) ۷۲۲، ۷۳۹، ۷۴۵

o شَهرگیر (۳) (ʃahr-gir):
(۳۵) ۷۰۰، ۷۵۰، ۷۵۶، ۷۶۳، ۷۶۷

o شَهرناز (ʃahrna:z):
(۶) ۸، ۳۸۲، ۴۱۶، ۴۴۷ (۷) ۶۸

o شَهروی (۱) (ʃahru:j):
(۴۴) ۲

o شَهروی (۲) (ʃahru:j):
(۶۴) ۵۵۰

o شَهریار (ʃahrja:r یا ʃəhrja:r):
(۵۸) ۵۴۲

o شَهریوَر (ʃahriwar):
(۲۲) ۷۴۴

o شَهِ نَوذران (ʃah-e-nauẓara:n):
← پورِ نوذر ← شهِ نوذری ← طوس
(۲۳) ۱۰۴۰

o شَهِ نَوذری (ʃah-e-nauẓari):
← پورِ نوذر ← شهِ نوذران ← طوس
(۱۶) ۴۲

o شیدَسپ (ʃidasp):
(۲۶) ۳۴۷، ۳۵۲، ۴۹۲

o شیدوش (۱) (ʃiduʃ):
(۷) ۷۱۱ (۹) ۳۰۰

o شیدوش (۲) (ʃiduʃ):
(۱۳) ۵۷ (۱۶) ۲۵۴۴ (۱۷) ۲۹۲ (۱۸)
۱۳۰، ۱۶۹ (۲۰) ۳۲۴، ۳۳۰، ۳۸۴، ۳۹۷،
۵۵۷، ۵۸۹، ۵۹۵، ۸۴۰، ۲۴۴۹، ۲۵۴۷ (۲۲)
۸۱، ۳۱۹، ۱۶۸۴ (۲۴) ۱۵۰، ۶۹۲، ۹۶۶

o شیده (ʃidə):
(۱۶) ۱۳۰۸، ۱۳۳۴ (۲۰) ۲۵۰۱، ۲۵۳۲،
۲۵۷۶، ۲۶۸۵، ۲۶۸۹، ۲۶۹۱ (۲۲) ۱۱۶۶
(۲۳) ۲۲، ۵۱، ۷۲، ۱۱۹، ۱۰۱۱، ۱۲۶۳
(۲۴) ۳۰۵(۲)، ۳۰۷، ۳۰۸، ۴۱۹، ۴۷۴، ۴۷۶،
۴۷۷، ۴۷۹، ۴۸۳، ۴۸۵، ۴۸۹، ۵۰۵، ۵۰۸،
۵۰۹، ۵۳۹، ۵۴۳، ۵۶۵، ۵۶۹، ۵۷۷، ۵۸۲،
۶۰۷، ۶۳۲، ۶۵۰، ۶۵۴، ۶۵۷، ۶۶۵، ۶۷۲،
۶۹۴، ۱۵۵۲، ۲۷۲۹

شیر: (ر.ج. نام شهرها ...)

o شیر (۱) (ʃir): ← شیروی (۱)
(۷) ۹۶۵

o شیر (۲) (ʃir):
← شیروی ← شیرویه ← قباد (۴)
(۵۷) ۳۲۶۹

شیراز: (ر.ج. نام شهرها ...)

o شیران (ʃira:n):
(۵۶) ۱۷۴۶

o شیراَوژَن (ʃir-avʒan): ← رستم
(۲۸) ۱۳۹

شیرچین: (ر.ج. نام بیشه‌ها)

شیرخوان: (ر.ج. نام کوه‌ها و تل‌ها)

o شیرخون (ʃirxu:n):
(۲۸) ۳۱۹

o شیرزیل (ʃirzil):
(۵۶) ۱۷۴۵ (۵۷) ۱۸۴۱

o شیرگاو (ʃir-ga:v): ← گاوِ شیران
(۱۷) ۱۹۶

o شیرگیر (ʃir-gir): ← رستم
(۲۸) ۱۳۷

o شیروی (۱) (ʃiru:j): ← شیر (۱)
(۷) ۶۳۶، ۷۱۱، ۷۷۲، ۹۴۳، ۹۴۷، ۹۶۲،
۹۶۳، ۱۰۶۴، ۱۰۸۸ (۱۷) ۱۵۶

o شیروی (۲) (ʃiru:j): ← شیرویِ بهرام
(۵۵) ۷۳۰

○ شیروی (۳) (ʃiru:j):
← شیروی ← شیرویه ← قباد (۴)
(۵۷) ۳۱۹۴، ۳۲۲۶، ۳۲۲۹، ۳۲۳۹، ۳۲۵۹،
۳۲۶۱، ۳۵۱۲، ۳۹۵۹، ۳۹۷۳، ۳۹۸۴، ۳۹۸۵،
۳۹۹۲، ۴۰۱۳، ۴۰۴۸، ۴۰۴۹، ۴۰۵۷ (۵۸)
۱، ۱۸، ۵۹، ۳۵۴، ۳۵۵، ۳۷۰، ۳۷۴، ۴۲۵،
۴۲۳، ۴۷۵، ۴۸۳، ۴۸۵، ۴۹۶، ۵۰۵، ۵۱۰،
۵۲۰، ۵۲۴، ۵۵۰، ۵۵۴، ۵۵۸، ۵۸۹، ۵۹۰،
۵۹۲، ۵۹۸، ۶۰۱ (۵۹) ۱۲، ۱۶
○ شیروِیِ بَهرام (ʃiru:j-e-bahra:m):
← شیروی (۲)
(۵۵) ۵۴۰، ۷۲۸
○ شیرویه (ʃirujə):
← شیر (۲) ← شیروی (۲) ← قباد (۴)
(۵۷) ۳۵۱۶، ۳۵۲۹، ۴۰۱۲ (۵۸) ۳۵۳
○ شیرین (ʃirin):
(۵۷) ۳۰۴۳، ۳۰۵۲، ۳۰۵۴، ۳۲۸۷، ۳۴۰۴،
۳۴۰۶، ۳۴۳۲، ۳۴۴۳، ۳۴۵۵، ۳۴۶۰، ۳۴۷۶،
۳۴۹۶، ۳۵۰۰، ۳۵۰۲، ۳۵۰۸، ۳۵۰۹، ۳۵۱۱،
۴۰۰۳، ۴۰۰۷، ۴۰۰۸، ۴۰۱۸، ۴۰۱۹ (۵۸)
۱۵۶، ۱۷۴، ۳۷۷(۲)، ۴۸۳، ۴۸۵، ۴۸۹، ۵۰۷،
۵۱۱، ۵۱۲، ۵۱۸، ۵۲۴، ۵۳۱، ۵۳۳، ۵۵۰،
۵۵۵، ۵۸۰، ۵۹۰
○ صَبّاح (ṣabba:ḥ):
(۲۴) ۱۳۴
صِطَخر: (ر.ج. نام شهرها ...)
صِطَرخ: (ر.ج. نام شهرها ...)
○ ضَحّاک (żaḥḥa:k):
(۵) ۸۳، ۹۸، ۱۱۹، ۱۲۷، ۱۲۹، ۱۴۶، ۱۵۲،
۱۶۱، ۱۷۴، ۱۸۴ (۶) ۱، ۹، ۳۸، ۴۸، ۵۳، ۵۶،
۹۲، ۱۰۴، ۱۰۹، ۱۲۴، ۱۲۸، ۱۴۰، ۱۵۱، ۱۵۴،
۱۶۸، ۱۸۴، ۱۸۶، ۱۹۱، ۲۳۸، ۲۵۲، ۳۱۹،
۳۳۳، ۳۳۷، ۳۵۱، ۳۵۲، ۳۵۹، ۳۷۷، ۳۹۷،
۴۰۸، ۴۱۲، ۴۱۹، ۴۲۷، ۴۳۴، ۴۳۸، ۴۴۱،
۴۴۴، ۴۴۸، ۴۸۴، ۴۸۷، ۴۹۱ (۷) ۱۰، ۱۴، ۳۲،
۳۵، ۱۳۸، ۹۷۶ (۸) ۶۰۳، ۶۸۲، ۸۴۹، ۹۲۵،
۱۱۴۰، ۱۵۷۲ (۹) ۳۶۲ (۱۲) ۳۹ (۱۶)
۲۲۱۲ (۲۰) ۲۶۰۶ (۲۳) ۱۶۲۰، ۱۶۲۷
(۲۴) ۱۲۴۸، ۲۴۲۹، ۲۴۶۲، ۲۷۲۷ (۲۸)
۲۵۰، ۶۶۳، ۶۷۷ (۳۰) ۱۶ (۳۳) ۲۱۱
(۳۴) ۱۶۰۵ (۳۵) ۵۳، ۵۵، ۶۶۴ (۵۴)
۱۸۰ (۵۷) ۳۹۷، ۷۷۲، ۸۲۴، ۳۵۴۲ (۵۸)
۳۱۹ (۶۴) ۵۵۹، ۵۶۰، ۵۶۲
طاقِ گُشتاسپیان: (ر.ج. نام پرستشگاه‌ها و ...)
طالِقان: (ر.ج. نام شهرها ...)
○ طایِر (ṭa:jer):
(۴۴) ۲۷، ۳۴، ۳۵، ۴۲، ۴۳، ۶۵، ۸۵، ۸۹،
۹۰، ۹۹، ۱۰۲، ۱۰۸، ۱۰۹، ۱۱۶
طایِف: (ر.ج. نام شهرها ...)
طِراز: (ر.ج. نام شهرها ...)
○ طَرخان (۱) (ṭarxa:n):
(۲۷) ۵۹۹، ۶۰۲، ۶۱۱، ۶۱۳
○ طَرخان (۲) (ṭarxa:n):
(۶۴) ۴۴۴
○ طُغری (ṭoɣri):
(۴۹) ۶۱۴، ۶۲۴، ۶۳۷، ۶۴۴، ۶۵۱، ۶۵۲
○ طَلْخَند (ṭalxand):
(۵۵) ۲۸۲۸، ۲۸۵۷، ۲۹۰۲، ۲۹۲۵، ۲۹۴۳،
۲۹۵۷، ۲۹۷۹، ۲۹۸۲، ۲۹۸۶، ۲۹۹۱، ۳۰۰۱،
۳۰۰۷، ۳۰۰۹، ۳۰۱۴، ۳۰۲۸، ۳۰۳۰، ۳۰۴۳،
۳۰۶۰، ۳۰۷۹، ۳۰۸۸، ۳۰۹۵، ۳۰۹۷، ۳۱۲۳،
۳۱۲۶، ۳۱۳۰، ۳۱۳۳، ۳۱۴۵، ۳۱۵۶، ۳۱۶۱،
۳۱۹۹، ۳۲۱۶، ۳۲۳۴، ۳۲۳۵، ۳۲۴۹، ۳۲۵۶،
۳۲۶۱، ۳۲۶۴، ۳۲۷۵، ۳۲۸۴، ۳۲۸۷، ۳۲۸۹،
۳۳۱۴، ۳۳۵۶، ۳۳۵۷، ۳۳۵۹
○ طُوَرگ (۱) (ṭovorg):
(۱۶) ۱۱۰۱
○ طُوَرگ (۲) (ṭovorg):
(۲۴) ۹۱۵

طوس: (ر.ج. نام شهرها ...)

○ **طوس** (tus): ← پورِ نوذر ← شهِ نوذران
← شهِ نوذری ← طوسِ نوذر
(۹) ۲۳۷، ۲۳۸، ۲۵۷، ۲۹۲، ۴۵۴ (۱۰) ۶
(۱۲) ۴۴، ۵۶، ۸۶، ۹۱، ۱۴۴، ۱۵۳، ۱۵۸،
۶۰۵، ۷۴۲، ۷۹۳ (۱۳) ۵۶، ۱۵۴، ۱۶۴،
۱۷۴، ۲۸۳، ۴۰۸ (۱۴) ۱۲، ۷۱، ۸۹، ۱۱۸
(۱۵) ۱۰۹، ۲۹۰، ۳۵۷، ۳۵۹، ۳۶۴، ۳۶۷،
۴۲۸، ۵۱۸، ۶۳۹، ۶۴۵، ۷۳۹، ۸۹۸، ۹۲۴،
۹۴۶ (۱۶) ۲۰، ۲۶، ۱۰۰، ۱۰۱، ۶۰۱، ۹۶۶،
۹۶۹، ۹۷۲، ۹۷۴، ۹۷۵، ۹۹۵، ۱۰۰۳، ۱۰۰۷،
۱۰۱۶، ۱۰۵۶، ۱۱۹۶، ۲۱۷۰، ۲۵۰۸، ۲۵۴۳،
۲۶۶۳، ۲۶۶۸، ۲۶۹۹، ۲۷۷۱، ۲۷۷۲، ۲۷۷۸،
۲۸۰۱، ۲۸۲۰، ۲۸۹۹، ۳۴۷۵، ۳۴۷۶، ۳۴۸۹،
۳۴۹۱، ۳۴۹۴، ۳۵۰۱، ۳۵۱۱، ۳۵۱۲، ۳۵۳۶،
۳۵۴۱، ۳۵۴۹، ۳۵۵۰، ۳۵۵۲، ۳۵۶۳، ۳۶۲۲
(۱۷) ۳۲، ۳۸، ۵۸، ۱۳۴، ۱۴۶، ۱۵۵، ۳۶۴
(۱۸) ۱۲، ۱۹، ۲۵، ۴۰، ۴۷، ۴۹، ۵۸، ۷۰،
۱۲۰، ۱۳۶، ۱۵۸، ۱۶۸، ۱۹۸، ۲۰۳، ۲۲۰،
۲۲۲، ۲۲۵، ۲۴۷، ۲۵۰، ۲۵۴، ۲۵۷، ۲۶۳،
۲۷۳، ۲۷۶، ۲۸۱، ۲۸۶، ۲۹۰، ۳۰۴، ۳۱۰،
۳۲۲، ۴۱۶، ۴۹۳، ۴۹۷، ۵۰۶، ۵۰۸ (۱۹)
۱۳۸، ۱۸۳، ۱۹۰، ۲۱۳، ۲۵۴، ۲۸۳، ۲۹۵،
۳۰۴، ۳۰۹، ۳۲۰، ۳۲۴، ۳۳۰، ۳۶۲ (۲۰)
۲۷، ۳۲، ۳۳، ۳۴، ۳۹، ۴۰، ۵۶، ۵۹، ۶۵، ۸۹،
۹۸، ۱۱۶، ۱۱۸، ۱۲۳، ۱۳۱، ۱۳۷، ۱۴۸، ۱۵۱،
۱۶۷، ۱۷۴، ۱۷۷، ۱۸۸، ۲۱۳، ۲۲۷، ۲۲۸،
۲۳۷، ۲۳۹، ۲۴۰، ۲۷۱، ۲۷۶، ۲۹۵، ۳۰۹،
۳۳۳، ۳۳۶، ۳۷۵، ۳۷۸، ۳۹۷، ۳۹۹، ۴۰۱،
۴۰۲، ۴۳۰، ۴۴۵، ۴۸۰، ۵۰۳، ۵۰۶، ۵۱۴،
۵۲۵، ۵۳۰، ۵۴۷، ۵۴۸، ۵۵۶، ۵۸۰، ۵۹۴،
۵۹۷، ۶۰۱، ۶۰۵، ۶۲۲، ۶۳۵، ۶۷۵، ۶۸۳،
۶۸۶، ۷۱۳، ۷۳۰، ۷۳۲، ۷۵۸، ۷۹۳، ۷۹۹،
۸۹۱، ۹۱۵، ۹۶۷، ۱۰۱۶، ۱۰۱۸، ۱۰۲۰،
۱۰۳۵، ۱۰۵۹، ۱۰۶۵، ۱۰۸۶، ۱۰۸۷، ۱۰۹۰،
۱۰۹۴، ۱۱۱۷، ۱۱۳۰، ۱۱۵۹، ۱۲۰۸، ۱۲۲۲،
۱۲۵۶، ۱۲۵۷، ۱۲۷۲، ۱۲۹۹، ۱۳۰۰، ۱۳۰۷،
۱۳۱۴، ۱۴۰۴، ۱۶۹۹، ۱۷۸۴، ۱۸۳۶، ۱۸۵۰،
۱۸۶۵، ۲۰۳۸، ۲۰۹۳، ۲۱۴۹، ۲۲۰۱، ۲۲۷۳،
۲۴۱۴، ۲۴۴۹، ۲۵۴۷، ۲۵۶۹، ۲۶۱۶، ۲۶۵۱،
۲۷۸۰ (۲۲) ۴۹، ۳۵۹، ۶۵۱، ۷۳۱، ۷۵۷،
۱۲۱۶ (۲۳) ۱۳۱، ۱۰۲۱، ۱۰۲۳، ۱۰۳۴،
۱۰۴۳، ۱۰۴۸، ۱۴۱۵، ۱۶۷۲ (۲۴) ۱۱۶،
۱۲۸، ۱۹۵، ۳۴۹، ۷۷۴، ۹۶۵، ۱۵۷۶، ۱۵۸۲،
۱۶۱۴، ۱۶۳۶، ۱۹۱۵، ۲۴۷۴، ۲۵۱۵، ۲۵۹۲،
۲۶۰۸، ۲۷۵۴، ۲۷۶۴، ۲۷۶۸، ۲۸۱۸، ۲۸۳۵،
۲۸۷۷، ۲۸۸۴، ۲۹۸۸، ۳۰۱۳ (۲۶) ۴۸۱
(۲۸) ۶۵۳، ۷۳۱، ۷۴۱ (۵۶) ۱۶۳۲

○ **طوسِ نوذر** (tus-e-nauzar): ← پورِ نوذر
← شهِ نوذران ← شهِ نوذری ← طوس
(۱۲) ۷۴۵ (۱۵) ۵۲۹ (۱۶) ۴۱، ۴۴،
۳۴۶۵، ۳۴۶۹، ۳۵۴۰ (۲۰) ۲۹، ۱۲۱۲،
۱۳۹۶، ۱۸۶۹، ۲۶۱۸ (۲۲) ۱۴۳

○ **طَهماسپ** (tahma:sp):
(۱۰) ۱۰ (۲۴) ۲۶۱۷

○ **طَهمورِث** (tahmureθ):
(۴) ۱، ۳۰، ۳۴ (۶) ۱۶۶ (۷) ۷۶۵ (۲۲)
۱۰۸ (۲۳) ۲۴۵۷ (۴۹) ۴۲ (۵۷) ۲۵۱۳
(۵۸) ۳۱۶

طیسفون: (ر.ج. نام شهرها ...)

○ **طینوش** (۱) (tinu:ʃ):
(۳۴) ۸۷۸، ۸۸۹، ۹۰۰، ۹۰۷، ۹۰۹، ۹۱۲،
۹۲۳، ۹۲۹، ۹۳۶، ۹۴۶، ۱۰۱۴، ۱۰۱۹، ۱۰۲۹،
۱۰۳۵، ۱۰۴۷

○ **طینوش** (۲) (tinu:ʃ):
(۲۸) ۲۹۴، ۳۰۱، ۵۶۳

○ **عَبّاس** (aabba:s):
(۵۶) ۲۹۲

عَدَن: (ر.ج. نام شهرها ...)

عِراق: (ر.ج. نام شهرها ...)

○ **عُزَیر** (aozeir یا aozajr):
(۵۴) ۳۱۰ (۵۵) ۷۴۶

ο عَلی (aali):
(۱) ۹۵، ۱۰۰ (۳۷) ۷(۲)
ο علی دَیلَم (aali-deilam):
(۶۴) ۸۵۰
عُمان: (ر.ج. نام شهرها ...)
ο عُمَر (aomar):
(۶۴) ۲۲
ο عُمَّر (aommar):
(۶۴) ۸۶، ۸۴۳
ο عَمْرو (aamr):
(۵۶) ۲۹۲
عَمّوریه: (ر.ج. نام شهرها ...)
ο عیسی (aisa:): ← عیسیِّ مریم
(۵۷) ۳۳۵۴ (۵۸) ۳۸
ο عیسیِّ مَریَم (aisij-je-marjam): ← عیسی
(۵۷) ۱۴۶۷
ο غاتْفَر (γa:tfar)
(۵۵) ۱۷۶۵، ۱۷۶۸، ۱۷۸۱، ۱۷۹۰، ۱۸۰۱،
۱۸۱۶، ۱۸۴۲، ۱۸۴۷، ۱۸۶۳، ۱۹۴۸
غَرچگان: (ر.ج. نام شهرها ...)
غُز: (ر.ج. نام شهرها ...)
غَزنین: (ر.ج. نام شهرها ...)
فارِقین: (ر.ج. نام شهرها ...)
فاریاب: (ر.ج. نام شهرها ...)
فاشقون: (ر.ج. نام بیشه‌ها)
فُرات: (ر.ج. نام دریاها و ...)
ο فَرآیین (۱) (fara:jin):
(۵۴) ۳۱۵
ο فَرآیین (۲) (fara:jin):
(۶۰) ۱، ۲۰، ۲۶ (۶۴) ۵۹۷
ο فَرامَرز (fara:marz):
(۱۶) ۲۵۶۸، ۲۵۷۴، ۲۵۸۰، ۲۵۹۰، ۲۵۹۵،
۲۶۲۸، ۲۶۳۴، ۲۶۳۶، ۲۶۳۹، ۲۶۴۱، ۲۶۴۳،
۲۶۴۷، ۲۶۵۶، ۲۷۳۴، ۲۷۷۵، ۲۷۷۸ (۱۷)
۲۶، ۲۹، ۴۲، ۲۴۳، ۲۵۸، ۳۲۹، ۳۳۵ (۲۰)
۱۶۳۶ (۲۲) ۷۰۳، ۷۱۴، ۷۵۴ (۲۳) ۱۱۱
(۲۸) ۱۳۰، ۱۵۱، ۲۸۳، ۳۰۷، ۴۳۳، ۱۰۸۸،
۱۰۹۲، ۱۰۹۵، ۱۱۱۲، ۱۱۶۳، ۱۲۰۳، ۱۴۴۴
(۲۹) ۱۸۸، ۲۲۲، ۲۲۴، ۲۶۱، ۲۶۷، ۲۷۱،
۲۷۳، ۲۹۲ (۳۰) ۷، ۲۱، ۷۶، ۸۰، ۸۸، ۹۲،
۹۴، ۹۹
ο فَرانَک (۱) (fara:nak):
(۶) ۱۳۰، ۱۴۹، ۱۶۳ (۷) ۳۱
ο فَرانَک (۲) (fara:nak):
(۲۹) ۷۰۴
فَرَب: (ر.ج. نام شهرها ...)
ο فَرّخ (farrox):
(۵۷) ۳۲۴۲
ο فَرُخزاد (۱) (faroxza:d): ← گشتاسپ
(۷۵) ۶۶۴، ۶۷۲، ۶۷۹، ۶۹۲، ۷۶۲، ۸۲۷
ο فَرُخزاد (۲) (faroxza:d):
(۵۷) ۸۰۱، ۸۲۱
ο فَرُخزاد (۳) (faroxza:d):
(۵۷) ۱۸۴۳
ο فَرُخزاد (۴) (faroxza:d):
(۶۳) ۱
ο فَرُخزاد (۵) (faroxza:d):
(۶۴) ۲۵۲، ۲۵۹، ۲۶۳، ۲۹۰، ۳۸۰، ۴۲۹
ο فَرُخزادِ آزَرمَگان
:(faroxza:d-e-a:zarmaga:n)
(۵۷) ۳۸۳۶
ο فَرُخزادِ هُرمَزد (faroxza:d-e-hormazd):
← زادفَرّخ (۳) ← فرخزاد (۵)
(۶۳) ۲۴۸، ۳۲۰، ۴۴۰
ο فردوسی (ferdausi):
(۷۶) ۳

ο فَرش آوَرد (farʃ-a:ward):
(۲۶) ۷۴۲
ο فَرشیدوَرد (۱) (farʃidward):
(۱۶) ۲۲۷۶، ۲۲۹۵ (۱۹) ۳۹۹، ۴۰۵ (۲۰)
۳۳۰، ۱۰۰۵، ۱۵۵۲، ۱۶۸۸، ۲۵۳۵ (۲۳)
۳۳۶، ۱۴۶۳، ۱۴۶۹، ۱۴۷۳، ۱۴۸۶، ۱۵۳۴،
۱۵۴۲، ۱۵۴۷، ۱۵۵۷، ۱۵۶۴، ۱۵۶۹، ۱۷۴۱،
۲۰۵۹، ۲۰۷۰، ۲۰۸۰، ۲۰۸۳، ۲۱۲۱، ۲۱۳۶،
۲۱۵۹، ۲۱۹۲، ۲۲۲۴، ۲۲۳۳، ۲۲۳۸، ۲۲۵۵،
۲۳۲۱، ۲۴۴۱، ۲۴۴۶ (۲۴) ۲۳۴، ۲۴۴،
۲۵۵، ۲۶۰، ۲۹۷، ۴۲۸
ο فَرشیدوَرد (۲) (farʃidward):
(۲۶) ۸۵۲، ۱۱۵۵، ۱۱۷۲، ۱۲۷۳، ۱۲۷۷،
۱۳۱۹، ۱۳۳۲، ۱۳۳۵، ۱۴۴۴، ۱۵۰۶ (۲۷)
۴۱۶ (۲۸) ۱۰۳
ο فَرشیدوَرد (۳) (farʃidward):
(۴۹) ۱۰۰۲، ۱۰۱۲، ۱۰۴۴، ۱۰۸۱
ο فَرطوس (farṭus):
(۲۰) ۷۴۸، ۱۱۷۰، ۱۳۱۰، ۱۸۳۱، ۲۱۳۰
ο فَرغار (farɣa:r):
(۲۰) ۲۴۹۴، ۲۴۹۵، ۲۴۹۸، ۲۵۴۲، ۲۵۴۹،
۲۵۵۱
ο فَرغان (farɣa:n):
(۵۷) ۳۷۴۰
ο فَرفوریوس (farfu:rijus):
(۵۵) ۶۱۳، ۶۲۴، ۶۹۲
ο فُرود (۱) (forud): ← پورِ سیاووش (۱)
← فرودِ سیاوش ← فرودِ سیاووش
(۱۸) ۵۹، ۶۲، ۶۸، ۶۹، ۹۳، ۱۰۶، ۱۳۵،
۱۵۱، ۱۵۹، ۱۶۷، ۱۷۴، ۱۷۹، ۱۸۰، ۱۸۲، ۲۱۸،
۲۲۳، ۲۴۶، ۲۴۹، ۲۵۵، ۲۷۷، ۲۸۴، ۲۸۹،
۲۹۹، ۳۰۱، ۳۰۸، ۳۱۲، ۳۲۲، ۳۴۷، ۳۸۶،
۴۰۰، ۴۰۵(۲)، ۴۰۹، ۴۱۲، ۴۱۵، ۴۳۱، ۴۳۴،
۴۴۴، ۴۴۷، ۴۵۴، ۴۵۸، ۴۶۲، ۴۸۳، ۴۸۷،
۵۰۶ (۱۹) ۷۶، ۲۹۸، ۳۰۲، ۳۳۵ (۲۰) ۱۸،
۲۹، ۳۱، ۴۵، ۴۸، ۷۰ (۲۳) ۶۴۰
ο فُرود (۲) (forud):
(۵۸) ۵۴۲
ο فُرودِ سیاوُش (forud-e-sija:woʃ):
← پورِ سیاووش (۱) ← فرود (۱)
← فرودِ سیاووش
(۱۸) ۲۳۶، ۳۲۹ (۲۰) ۳۷
ο فُرودِ سیاووش (forud-e-sija:wuʃ):
← پورِ سیاووش (۱) ← فرود (۱)
← فرودِ سیاوش
(۱۹) ۴۷۰
ο فروهل (foruhel یا foruhal):
(۲۳) ۳۰۵، ۴۷۳، ۱۷۹۱، ۱۸۵۰، ۱۸۵۱،
۱۸۵۷
ο فَرهاد (۱) (farha:d):
(۱۲) ۶۳۱، ۶۳۳، ۶۴۴، ۶۴۵، ۶۵۸، ۶۶۳،
۷۹۶ (۱۳) ۵۶ (۱۴) ۹۰ (۱۵) ۲۹۰ (۱۶)
۲۱۷۰، ۲۵۰۸، ۲۵۴۴ (۱۷) ۱۵۷ (۱۸) ۱۶۹
(۲۰) ۲۴۴۹ (۲۲) ۲۸، ۴۷۶، ۶۵۲، ۷۳۱،
۷۹۷، ۸۶۱، ۱۱۹۴ (۲۳) ۸۱، ۱۲۲، ۲۳۱،
۳۱۹، ۶۵۳، ۱۴۸۴، ۱۶۸۲ (۲۴) ۱۵۰، ۱۴۹۹
ο فَرهاد (۲) (farha:d):
(۱۷) ۳۱۵ (۱۸) ۱۳۳
ο فَرهاد (۳) (farha:d):
(۵۵) ۵۴۱
ο فَریان (farja:n):
(۳۴) ۷۱۳، ۷۱۹، ۷۲۱، ۷۳۳، ۷۴۳، ۷۷۳،
۱۵۶۵، ۱۵۹۹، ۱۸۸۰
ο فَریبُرز (fariborz): ← فریبرزِ کاووس
(۱۲) ۶۰۵ (۱۵) ۵۶۱ (۱۶) ۳۴۸۶،
۳۴۹۰، ۳۵۴۰، ۳۵۴۴، ۳۵۴۸، ۳۵۵۶، ۳۵۶۳،
۳۶۱۹ (۱۷) ۲۸۲ (۱۸) ۲۰۶، ۲۱۱ (۱۹)
۳۱۹، ۳۲۰، ۳۲۵، ۳۴۳، ۳۵۱، ۳۶۰، ۳۷۳،

۳۷۴، ۳۸۶، ۴۰۶، ۴۱۵، ۴۳۹، ۴۴۰، ۴۴۲،
۴۶۵ (۲۰) ۶۷۴، ۹۵۸، ۹۷۱، ۹۷۵، ۱۰۱۲،
۱۰۶۱، ۱۰۶۵، ۱۳۹۴، ۱۷۸۴، ۱۸۶۸، ۲۲۴۰،
۲۲۶۰، ۲۲۸۲، ۲۲۹۰، ۲۳۲۳، ۲۳۲۷، ۲۳۶۲،
۲۵۴۷، ۲۶۲۹، ۲۷۸۰، ۲۷۸۴ (۲۲) ۷۹۷
(۲۳) ۱۲۲، ۲۹۷، ۲۹۹، ۴۹۰، ۵۰۱، ۵۴۲،
۱۶۷۲، ۱۶۸۳، ۱۸۱۵ (۲۴) ۱۶۶، ۱۷۰،
۳۰۱۳، ۳۰۳۶

ο فَریبُرزِ کاووس (fariborz-e-ka:wus):
← فریبرز
(۱۶) ۲۱۷۲، ۲۵۴۵، ۲۸۳۵، ۳۵۵۰ (۱۷)
۱۴۳ (۱۸) ۱۲۲ (۱۹) ۲۸۶، ۳۵۴، ۳۸۵،
۴۰۸، ۴۱۸ (۲۰) ۶۷۰، ۹۵۴، ۱۰۰۸، ۱۰۲۱،
۱۱۵۹، ۱۲۱۱، ۲۲۳۴، ۲۲۶۲، ۲۲۸۸ (۲۲)
۴۷ (۲۳) ۱۷۸۵ (۲۴) ۷۸۹، ۹۶۷، ۱۱۰۶،
۲۸۲۳، ۲۹۸۸

ο فِریدون (feridun): ← آفریدون
(۶) ۱۱۲، ۱۱۵، ۱۲۵، ۱۲۹، ۱۳۰، ۱۵۷، ۱۸۰،
۱۹۱، ۲۳۸، ۲۵۲، ۲۵۹، ۲۶۲، ۲۶۶، ۲۷۴،
۲۸۶، ۳۰۷، ۳۱۰، ۳۲۱، ۳۳۴، ۳۵۰، ۳۶۲،
۳۸۸، ۳۹۵، ۴۳۱، ۴۳۴، ۴۴۷، ۴۵۴، ۴۵۹،
۴۷۲ (۷) ۷، ۸، ۹، ۱۸، ۵۹، ۷۰، ۸۵، ۹۳، ۹۴،
۱۱۹، ۱۳۰، ۱۴۲، ۱۶۶، ۱۹۵، ۲۰۷، ۲۰۹،
۲۴۸، ۲۴۹، ۲۶۵، ۳۱۲، ۳۵۰، ۳۷۸، ۳۸۲،
۳۹۱، ۴۲۳، ۵۴۶، ۵۵۵، ۵۷۱، ۶۱۴، ۶۴۳،
۶۵۲، ۸۴۱، ۹۰۶، ۹۲۰، ۹۲۵، ۱۰۲۱، ۱۰۵۹،
۱۰۸۰، ۱۰۸۳، ۱۰۹۱ (۸) ۱۸، ۶۸۲، ۸۲۳،
۸۴۹، ۹۳۵، ۹۸۹، ۱۷۷۵، ۱۷۸۱ (۹) ۲۱۱،
۲۴۹، ۴۶۵ (۱۰) ۹، ۱۲، ۱۶۶، ۲۱۶ (۱۱)
۱۰۸، ۱۱۹، ۱۴۶ (۱۲) ۵۲، ۱۲۳ (۱۶)
۲۰۷، ۸۰۹، ۱۴۳۳، ۱۴۹۰، ۲۳۶۰، ۲۴۱۶،
۲۴۲۵، ۳۳۵۰، ۳۵۲۲ (۱۷) ۲۰، ۳۶۰ (۲۳)
۱۵۶، ۱۱۴۰، ۱۲۱۹، ۱۶۲۵، ۱۶۶۹ (۲۴) ۴۵،
۴۶، ۱۸۳، ۲۱۷، ۲۲۱، ۲۶۰، ۵۴۹، ۶۴۲،
۶۵۲، ۱۱۸۲، ۱۲۱۰، ۱۵۳۷، ۱۵۵۳، ۲۲۱۶،
۲۲۵۰، ۲۲۲۴، ۲۶۶۳، ۲۷۱۸، ۲۸۷۹، ۳۰۰۰،
۳۱۰۳ (۲۶) ۳۴، ۷۶، ۳۵۶، ۵۲۴ (۲۷) ۷۷۱
(۲۸) ۲۵۰، ۲۵۱، ۶۷۶، ۶۹۵، ۶۹۸، ۱۴۱۵
(۳۴) ۱۶۰۵ (۳۵) ۵۶ (۴۸) ۶۰۲ (۴۹)
۳۵۳، ۵۷۸، ۵۹۰، ۸۳۷، ۱۰۶۸، ۱۱۶۵،
۱۷۱۱ (۵۴) ۳۱۰ (۵۵) ۳۱۵ (۵۶) ۹۴۲
(۵۷) ۱۳۰، ۳۹۸، ۱۹۲۱، ۳۲۸۰، ۳۲۹۴
(۵۸) ۳۱۸، ۵۴۳ (۶۰) ۷ (۶۴) ۲۵۸

ο فَریگیس (farigis): ← دختِ افراسیاب (۱)
(۱۶) ۱۴۳۶، ۱۴۶۹، ۱۵۲۱، ۱۵۲۴، ۱۵۵۲،
۱۶۷۳، ۱۶۸۲، ۱۶۹۷، ۱۷۰۹، ۱۷۱۶، ۱۷۲۷،
۱۷۲۸، ۱۸۷۸، ۱۹۰۰، ۲۰۱۹، ۲۰۲۰، ۲۰۴۵،
۲۰۴۸، ۲۰۶۷، ۲۰۷۷، ۲۱۰۸، ۲۱۹۸، ۲۲۲۷،
۲۲۶۳، ۲۲۹۲، ۲۲۹۷، ۲۳۰۰، ۲۳۲۱، ۲۳۳۳،
۲۳۴۰، ۲۴۶۹، ۳۰۶۹، ۳۰۷۱، ۳۱۱۵، ۳۱۱۷،
۳۱۳۵، ۳۱۴۰، ۳۱۴۴، ۳۱۴۷، ۳۱۹۸، ۳۱۹۹،
۳۲۶۵، ۳۲۹۷، ۳۳۲۶، ۳۳۵۸، ۳۳۶۶ (۱۹)
۵۱۳ (۲۰) ۱۲۰، ۱۶۵۲، ۱۷۹۵

ο فَضلِ بِن اَحْمَد (fażl-e-ben-aḥmad):
(۲۴) ۲۹

ο فَغانیش (۱) (faɣa:niʃ): ← چغانی (۱)
(۵۱) ۴، ۵

ο فَغانیش (۲) (faɣa:niʃ): ← چغانی (۲)
(۵۵) ۱۸۲۵، ۲۲۹۷، ۲۳۱۱

ο فَغفور (faɣfur):
(۵۶) ۶۱۸، ۶۲۴، ۶۲۷، ۶۳۴، ۷۷۳، ۹۹۵

ο فَلاطون (fala:ṭun):
(۴۹) ۱۷۰۴ (۵۷) ۱۲۵۰

فَمّ‌الاَسد: (ر.ج. نام شهرها...)

ο فور (fu:r):
(۳۳) ۲۹۳، ۳۰۲ (۳۴) ۴۵۷، ۴۵۹، ۴۷۵،
۴۷۷، ۴۸۲، ۴۸۷(۲)، ۵۰۰، ۵۰۶، ۵۱۷،
۵۳۸، ۵۵۹، ۵۶۱، ۵۷۵، ۵۷۸، ۵۸۵، ۵۹۳،
۶۰۱، ۶۰۳، ۶۰۵، ۶۱۳، ۶۱۶، ۶۲۰، ۶۹۵،
۷۰۱، ۸۵۲، ۸۷۹، ۸۸۱، ۹۰۵، ۹۴۹، ۱۵۶۴،
۱۵۹۹، ۱۶۴۷، ۱۸۸۰ (۵۵) ۲۸۳۱

o فیلقوس (filgu:s):

(۳۲) ۴۳، ۴۸، ۵۰، ۵۵، ۶۴، ۷۶، ۱۰۴، ۱۲۲
(۳۳) ۲۶ (۳۴) ۴۸۲، ۸۳۲، ۸۳۷، ۱۷۷۱

قادِسی: (ر.ج. نام شهرها ...)

قارَن: (ر.ج. نام کوه‌ها و تل‌ها)

o قارَن (۱) (qa:ran):

← قارنِ کاوه ← قارنِ کاویان
(۷) ۷۱۰، ۷۶۷، ۸۰۱، ۸۱۲، ۸۱۶، ۸۲۱، ۸۴۸، ۸۸۶، ۹۲۹، ۹۵۹، ۹۶۱، ۹۶۵، ۹۷۲، ۹۸۳ (۸) ۱۷۹ (۹) ۹۴، ۱۰۹، ۱۱۸، ۱۵۸، ۱۶۳، ۱۷۰، ۱۹۴، ۲۰۰، ۲۰۲، ۲۰۴، ۲۱۰، ۲۲۸، ۲۶۷، ۲۸۳، ۲۹۵، ۳۰۰، ۳۰۴، ۳۰۹، ۳۲۵، ۳۳۱، ۳۳۴، ۳۳۷، ۳۴۴، ۳۴۹، ۳۵۱، ۴۲۰، ۴۲۱، ۴۸۴ (۱۰) ۱۱ (۱۱) ۳، ۱۰، ۱۷، ۱۸، ۲۰، ۱۰۰، ۱۶۱ (۲۴) ۱۹۲، ۱۹۴، ۴۸۸، ۴۹۲، ۴۹۴، ۵۵۲، ۵۷۵، ۷۲۵ (۵۸) ۳۲۰

o قارَن (۲) (qa:ran):

(۴۸) ۳۷۵

o قارَن (۳) (qa:ran):

(۴۹) ۱۵۲۹

o قارَن (۴) (qa:ran):

(۵۶) ۱۶۳۵

o قارَنِ بُرزمِهر (qa:ran-e-borzmehr):

(۴۹) ۱۴۴۹

o قارَنِ کاوه (qa:ran-e-ka:və):

← قارن (۱) ← قارنِ کاویان
(۹) ۱۵۶، ۳۲۸، ۴۱۸

o قارَنِ کاویان (qa:ran-e-ka:vija:n):

← قارن (۱) ← قارنِ کاوه
(۷) ۶۲۶، ۷۷۱ (۲۴) ۴۸۶، ۷۱۷

قاف: (ر.ج. نام کوه‌ها و تل‌ها)

قالوس: (ر.ج. نام شهر-دزها)

قالینیوس: (ر.ج. نام شهرها ...)

o قام (qa:m):

(۲۶) ۱۴۲۹

o قُباد (۱) (qoba:d):

(۷) ۸۱۸، ۸۲۲، ۸۲۸، ۸۳۸ (۹) ۱۵۹، ۱۶۳، ۱۷۰، ۱۷۱، ۱۸۵، ۱۹۰، ۲۰۸

o قُباد (۲) (qoba:d): ← کیقباد (۱)

(۱۰) ۲۰۱، ۲۰۲، ۲۰۷، ۲۱۱، ۲۲۳، ۲۲۸ (۱۱) ۵، ۴۱، ۵۰، ۶۴، ۹۱، ۱۵۴ (۱۶) ۱۰۵۰ (۱۸) ۱۸۴، ۳۲۶ (۲۴) ۵۴۹، ۲۸۷۹ (۲۸) ۹۸۳، ۹۸۷ (۳۰) ۱۱۴ (۵۷) ۱۳۵۳ (۵۸) ۳۲۱

o قُباد (۳) (qoba:d): ← کیقباد (۲)

(۳۵) ۷۵ (۵۲) ۴۱، ۱۱۶، ۱۲۲، ۱۳۱ (۵۳) ۱۳۷، ۱۳۸، ۱۴۲، ۱۴۷، ۱۵۵، ۱۶۰، ۱۶۴، ۱۶۷، ۱۷۵، ۱۸۸ (۵۴) ۱، ۲۴، ۳۵، ۳۸، ۱۰۰(۲)، ۱۱۵، ۱۱۶، ۱۲۰، ۱۲۲، ۱۲۸، ۱۳۷، ۱۵۷، ۱۵۹، ۱۶۹، ۱۷۶، ۱۷۹، ۱۸۲، ۱۸۸، ۲۰۷، ۲۱۰، ۲۱۸، ۲۳۸، ۲۴۲، ۲۴۵، ۲۵۵، ۲۶۸، ۲۷۶، ۲۹۳، ۳۰۶، ۳۳۱، ۳۵۰، ۳۵۹، ۳۶۵، ۳۷۵ (۵۵) ۸۲، ۱۱۲، ۳۸۳۹، ۳۸۴۵، ۴۴۳۲ (۵۶) ۱۶۳۹، ۱۶۴۱، ۱۶۴۳ (۵۷) ۱۶۳۸، ۱۶۳۹، ۲۱۳۶ (۵۸) ۲۶۵

o قُباد (۴) (qoba:d):

(۵۷) ۳۱۹۴، ۳۹۹۹، ۴۰۰۲، ۴۰۱۱، ۴۰۱۳، ۴۰۸۹، ۴۰۹۵ (۵۸) ۶، ۵۸، ۶۶، ۶۹، ۳۰۱، ۳۵۸، ۴۲۸

o قِبطون (qebṭun):

(۳۴) ۶۶۱، ۶۷۷، ۶۷۸

o قُتَیب (qotajb):

(۳۲) ۲۸

قَجغار: (ر.ج. نام شهرها ...)

قَجغار باشی: (ر.ج. نام شهرها ...)

o قَحطان (qaḥṭa:n):

(۳۴) ۶۴۳

○ قَراخان (۱) (qara:xa:n):
(۲۲) ۲۵۰، ۲۵۲ (۲۳) ۲۲ (۲۴) ۲۷۷،
۸۷۸، ۱۰۰۳، ۱۰۱۵
○ قَراخان (۲) (qara:xa:n):
(۵۵) ۲۸۰۸
○ قَراخانِ سالار (qara:xa:n-e-sa:la:r):
(۲۴) ۳۱۳
قُسطنیه: (ر.ج. نام شهرها ...)
قُلا: (ر.ج. نام کوه‌ها و تل‌ها)
قُلزُم: (ر.ج. نام دریاها و ...)
○ قُلون (۱) (qolun):
(۱۰) ۱۷۹، ۱۸۳، ۲۴۱، ۲۴۶، ۲۴۸، ۲۵۱،
۲۵۲
○ قلون (۲) (qolun):
(۵۷) ۲۵۵۳، ۲۵۸۲، ۲۶۰۷، ۲۶۱۸، ۲۶۲۱،
۲۶۳۰، ۲۶۳۲، ۲۶۳۴، ۲۷۱۰
قُم: (ر.ج. نام شهرها ...)
قَندهار: (ر.ج. نام شهرها ...)
قَنوج: (ر.ج. نام شهرها ...)
قَنّوج: (ر.ج. نام دریاها و ...)
قیدافه: (ر.ج. نام شهرها ...)
○ قیدافه (qida:fa یا qajda:fa):
(۳۴) ۶۶۷، ۶۷۶، ۶۷۷، ۶۸۷، ۶۹۸، ۷۱۹،
۷۲۰، ۷۳۳، ۷۳۹، ۷۴۲، ۷۶۸، ۷۷۱، ۷۷۷،
۷۸۳، ۷۹۱، ۷۹۶، ۸۰۲، ۸۰۶، ۸۱۳، ۸۲۶،
۸۳۰، ۸۳۸، ۸۴۴، ۸۵۰، ۸۷۷، ۸۸۴، ۸۸۹،
۹۵۰، ۹۵۸، ۹۶۶، ۱۰۱۴، ۱۰۱۵، ۱۰۳۴،
۱۰۴۲، ۱۰۴۸
○ قیدروش (qajdru:ʃ یا qajdaru:ʃ):
(۳۴) ۷۲۱، ۷۲۸، ۷۴۲، ۷۵۳، ۷۵۹، ۷۶۴،
۷۶۸، ۷۷۲، ۸۸۹
○ قَیسِ بن حارِث (qajs-e-ben-ḥa:reṡ):
(۵۷) ۹۸۳

کَابُل: (ر.ج. نام شهرها ...)
کابُلستان: (ر.ج. نام شهرها ...)
کات: (ر.ج. نام شهرها ...)
کاسه رود: (ر.ج. نام دریاها و ...)
○ کافور (ka:fur):
(۲۰) ۲۳۷۹، ۲۳۸۰، ۲۳۸۴، ۲۳۹۴، ۲۳۹۵،
۲۳۹۷
○ کاکُله (ka:kolə):
(۲۴) ۹۱۲
○ کاکوی (۱) (ka:ku:j):
(۷) ۹۷۶، ۹۸۵(۲)، ۹۸۷، ۹۹۸، ۱۰۰۰،
۱۰۰۹
○ کاکوی (۲) (ka:ku:j):
(۸) ۸۹۲، ۸۹۸
○ کاموس (ka:ku:j):
(۲۰) ۱۶، ۷۳۰، ۷۴۳، ۷۵۸، ۹۱۸، ۹۳۶،
۹۴۷، ۹۸۳، ۹۹۶، ۱۰۱۰، ۱۰۱۱، ۱۰۴۸،
۱۰۶۹، ۱۰۷۷، ۱۰۷۹، ۱۰۸۰، ۱۰۸۷، ۱۰۸۹،
۱۰۹۴، ۱۱۳۴، ۱۱۳۵، ۱۱۶۸، ۱۱۷۰، ۱۱۷۵،
۱۱۸۴، ۱۱۹۳، ۱۲۰۵، ۱۲۴۳، ۱۲۸۸، ۱۳۱۰،
۱۳۱۳، ۱۳۴۲، ۱۳۵۶، ۱۳۹۱، ۱۴۰۰، ۱۴۱۳،
۱۴۲۰، ۱۴۲۵، ۱۴۳۳، ۱۴۴۵، ۱۴۴۹، ۱۴۵۳،
۱۴۵۵، ۱۴۵۷، ۱۴۶۹، ۱۴۸۰، ۱۴۸۷، ۱۴۹۱،
۱۵۱۷، ۱۶۰۱، ۱۷۱۸، ۱۷۲۲، ۱۷۵۷، ۱۸۳۱،
۱۸۳۲، ۱۸۸۰، ۲۰۱۳، ۲۰۱۵، ۲۰۱۷، ۲۱۰۹،
۲۱۵۳، ۲۲۲۱، ۲۳۲۹، ۲۳۴۳، ۲۵۰۴، ۲۵۴۰،
۲۵۹۱، ۲۸۱۷ (۲۴) ۲۸۴۳ (۲۸) ۵۹۸، ۹۶۴
کاوُلستان: (ر.ج. نام شهرها ...)
○ کاووس (ka:wu:s):
← پورِ قباد (۱) ⇐ کاووشِ کی ← کیوس
(۱۱) ۱۸۰، ۱۹۲ (۱۲) ۱۱، ۳۵، ۷۶، ۱۰۱،
۱۲۲، ۱۴۳، ۱۴۶، ۱۵۹، ۱۸۰، ۱۸۹، ۲۰۱، ۲۴۹،
۳۰۶، ۴۷۱، ۴۹۷، ۵۲۰، ۵۲۶، ۵۲۸، ۵۸۴،
۵۹۹، ۶۱۱، ۶۳۷، ۶۴۵، ۶۶۴، ۶۶۹، ۷۰۹،
۷۴۰، ۷۴۷، ۷۵۱، ۷۶۱، ۷۸۶، ۸۱۵، ۸۳۴،

۸۵۷، ۸۷۶، ۸۸۷، ۸۸۸ (۱۳) ۱، ۱۶، ۱۹، ۴۲،
۴۹، ۶۱، ۶۹، ۷۳، ۷۸، ۹۱، ۱۰۲، ۱۱۸، ۱۲۲،
۱۴۵، ۱۵۴، ۱۶۱، ۱۶۴، ۱۶۵، ۱۷۷، ۱۷۸، ۱۹۶،
۲۰۳، ۲۰۴، ۲۰۶، ۲۱۲، ۲۴۸، ۲۴۹، ۲۷۹،
۲۸۳، ۲۸۶، ۳۳۲، ۳۴۸، ۳۶۸، ۳۷۰، ۳۷۴،
۳۹۶، ۴۱۱، ۴۲۸، ۴۳۹، ۴۴۵ (۱۴) ۴۷، ۲۰۱
(۱۵) ۱۰۹، ۱۱۰، ۱۱۸، ۱۲۸، ۳۴۴، ۳۶۰،
۳۶۷، ۳۹۸، ۴۰۴(۲)، ۴۱۷، ۴۲۴، ۴۵۷، ۶۰۷،
۶۲۴، ۶۳۶، ۶۳۹، ۶۴۱، ۷۰۹، ۷۴۷، ۷۶۱،
۸۹۸، ۹۳۵، ۹۴۱، ۹۴۲، ۹۴۶، ۹۷۵ (۱۶)
۵۱، ۹۹، ۱۰۳، ۱۰۷، ۳۶۹، ۳۸۹، ۴۰۰، ۴۰۷،
۴۰۹، ۴۱۹، ۴۹۲، ۴۹۳، ۵۰۱، ۵۱۵، ۵۴۱،
۵۶۲، ۵۸۲، ۶۱۶، ۶۲۱، ۶۲۶، ۷۲۷، ۷۲۸،
۷۶۴، ۸۹۱، ۹۱۳، ۹۶۲، ۹۷۷، ۱۰۰۷، ۱۰۴۷،
۱۰۶۹، ۱۰۹۷، ۱۱۰۸، ۱۱۲۴، ۱۱۴۵، ۱۱۶۲،
۱۲۹۱، ۱۳۲۸، ۱۴۲۲، ۱۴۲۹، ۱۴۴۴، ۱۴۸۲،
۱۶۱۸، ۱۶۵۰، ۱۷۰۷، ۱۸۲۲، ۱۸۲۳، ۱۹۰۸،
۲۱۶۸، ۲۲۱۴، ۲۴۹۸، ۲۵۰۴، ۲۵۱۲، ۲۵۱۷،
۲۵۳۵، ۲۵۳۹، ۲۸۷۷، ۲۸۷۹، ۳۰۶۰، ۳۴۰۲،
۳۴۰۸، ۳۴۳۴، ۳۴۶۲، ۳۴۸۶، ۳۵۰۵، ۳۵۰۸،
۳۵۲۵، ۳۵۲۹، ۳۶۳۹ (۱۷) ۷۲، ۷۷، ۱۱۱،
۲۴۷ (۱۸) ۲۲۴ (۱۹) ۳۰۵، ۴۵۳، ۴۶۴،
۴۶۹، ۴۸۴، ۵۱۵ (۲۲) ۸۱، ۷۲۳ (۲۳)
۱۰۳۴، ۲۳۸۶ (۲۴) ۴۳۲، ۵۲۶، ۵۵۰، ۵۵۷،
۵۷۴، ۸۶۴، ۱۱۲۲، ۱۱۵۵، ۱۱۹۵، ۱۷۵۷،
۱۷۶۲، ۱۷۶۷، ۱۷۸۲، ۲۰۲۸، ۲۱۱۵، ۲۱۸۵،
۲۲۸۷، ۲۳۹۳، ۲۴۳۰، ۲۴۳۱، ۲۴۶۲، ۲۵۲۶،
۲۶۷۳، ۲۷۲۰، ۲۷۲۶، ۲۷۷۷، ۲۸۱۴، ۲۸۳۵،
۲۸۴۲، ۲۸۶۰، ۲۸۸۴، ۳۰۶۲ (۲۵) ۸۱۲
(۲۸) ۱۳۷، ۱۴۴، ۴۳۷، ۶۶۶، ۶۷۰، ۷۴۱،
۷۴۶، ۸۹۱ (۴۹) ۱۰۶۹، ۱۸۲۵، ۱۹۷۵ (۵۵)
۲۸۱۶ (۵۶) ۱۶۱۹، ۱۶۳۲ (۵۷) ۱۳۵۲
○ کاووس کی (ka:wu:s-kei یا ka:wu:s-e-kei):
← پورِ قباد (۱) ← کاووس ← کیوس
(۱۱) ۱۸۴ (۱۲) ۱۶۳، ۴۶۴، ۴۷۲، ۴۹۵،
۵۹۵، ۶۰۶، ۶۵۲، ۶۷۸ (۱۳) ۳۲، ۷۱، ۱۳۲،
۲۱۵، ۳۳۱، ۳۴۲ (۱۴) ۶۹ (۱۵) ۳۴۲،
۳۵۸، ۳۸۱، ۴۰۲، ۶۲۶، ۶۲۹، ۷۴۸، ۸۹۶،
۹۸۴ (۱۶) ۶۶، ۲۹۸، ۴۶۸، ۲۵۲۲، ۳۴۰۷،
۳۴۳۹، ۳۶۳۲ (۱۷) ۷۶، ۱۰۱، ۱۴۲ (۲۰)
۵۰ (۲۳) ۱۲۲۲ (۲۵) ۳۷، ۸۶۲ (۲۶) ۳
(۲۸) ۱۲۵، ۷۳۹، ۷۹۶، ۸۸۳ (۵۶) ۴۸۵،
۴۸۷ (۵۷) ۲۶۶۷ (۵۸) ۳۲۲
○ کاوه (ka:və):
(۶) ۲۰۸، ۲۱۷، ۲۱۸، ۲۲۶، ۲۲۹، ۲۳۳، ۲۳۶
○ کَبُرد (kabord):
(۲۴) ۷۶۱، ۹۶۲
○ کَبْروی (kabru:j):
(۴۹) ۲۹۱، ۲۹۶، ۳۱۰، ۳۱۱
○ کَبوده (kabudə):
(۱۹) ۱۰۲، ۱۰۶، ۱۰۸، ۱۱۰، ۱۱۱، ۱۲۰
○ کَتایون (kata:ju:n):
(۲۵) ۲۴۱، ۲۴۲، ۲۴۶، ۲۵۰، ۲۶۱، ۲۸۵،
۲۸۷، ۲۹۱، ۳۰۳، ۳۱۲، ۳۳۲، ۳۳۸، ۴۴۲،
۴۴۵، ۴۴۷، ۴۵۲، ۵۹۱، ۶۱۷، ۶۴۶، ۶۵۴،
۸۸۳، ۸۹۳ (۲۶) ۳۱ (۲۸) ۱۹، ۱۶۷، ۱۵۴۸
کُجاران: (ر.ج. نام شهرها ...)
کَرخ: (ر.ج. نام شهرها ...)
○ کِرزَسپ (۱) (kerzasp):
(۳۷) ۶۹
○ کِرزَسپ (۲) (kerzasp):
(۵۵) ۳۷۵۱
کَرگسار: (ر.ج. نام شهرها ...)
کَرگساران: (ر.ج. نام شهرها ...)
کِرمان: (ر.ج. نام شهرها ...)
○ کِرمانشَهْ (kerman-ʃah):
← بهرام (۷) ← بهرامِ بهرامیان
(۴۱) ۲
○ کَرمایل (karma:el):
(۶) ۱۶

ه کَروخان (۱) (karuxa:n):
(۹) ۲۸۰، ۲۸۸
ه کَروخان (۲) (karuxa:n):
(۲۴) ۱۷۸
ه کِسرا (kesra:): ← پورِ قباد (۲)
← کسری ← کسریِّ نوشین‌روان
← نوشین‌روان ← نوشین‌روانِ قباد
(۵۵) ۱۱۰
ه کِسری (kesra: یا kesri): ← پورِ قباد (۲)
← کسرا ← کسریِّ نوشین‌روان
← نوشین‌روان ← نوشین‌روانِ قباد
(۵۴) ۱۷۸، ۱۹۸، ۲۸۲، ۲۹۱، ۲۹۳، ۲۹۵، ۲۹۶، ۲۹۹، ۳۰۱، ۳۰۵، ۳۰۶، ۳۳۲، ۳۳۶، ۳۳۹، ۳۴۲، ۳۴۶، ۳۵۲، ۳۶۰، ۳۷۲، ۳۷۵ (۵۵) ۱۵، ۸۵، ۱۹۰، ۲۰۳، ۲۱۶، ۲۹۵، ۳۴۹، ۳۷۸، ۴۵۵، ۴۸۳، ۴۸۵، ۴۹۹، ۵۵۷، ۵۹۸، ۶۴۶، ۶۹۳، ۶۹۷، ۷۱۰، ۷۱۲، ۷۳۳، ۷۵۶، ۷۶۵، ۷۷۴، ۷۸۱، ۷۸۶، ۸۰۳، ۸۰۹، ۸۱۵، ۸۸۲، ۹۱۰، ۹۱۴، ۹۲۳، ۹۸۳، ۹۹۶، ۱۰۲۳، ۱۰۲۸، ۱۰۳۷، ۱۰۳۸، ۱۰۶۲، ۱۰۸۴، ۱۱۲۰، ۱۱۴۴، ۱۲۳۵، ۱۴۹۷، ۱۵۵۵، ۱۵۶۶، ۱۶۱۲، ۱۶۴۵، ۱۶۷۵، ۱۷۲۱، ۱۷۳۹، ۱۷۴۷، ۱۷۵۰، ۱۸۱۶، ۱۸۳۴، ۱۹۱۴، ۱۹۳۶، ۲۰۲۲، ۲۰۷۸، ۲۱۱۶، ۲۱۳۹، ۲۲۳۴، ۲۲۵۸، ۲۲۷۲، ۲۲۹۸، ۲۳۳۰، ۲۳۳۶، ۲۳۷۰، ۲۴۵۲، ۲۴۵۷، ۲۴۶۲، ۲۵۱۹، ۲۵۴۵، ۲۵۴۷، ۲۵۵۰، ۲۵۹۷، ۲۶۰۷، ۲۶۳۵، ۲۶۶۱، ۲۶۷۴، ۲۶۸۸، ۲۷۲۷، ۲۷۸۹، ۲۸۲۴، ۳۲۸۹، ۳۴۶۲، ۳۴۹۹، ۳۵۲۲، ۳۶۲۹، ۳۶۶۷، ۴۰۹۸، ۴۱۰۰، ۴۱۱۲، ۴۱۱۴، ۴۱۲۰، ۴۱۲۸، ۴۱۴۱، ۴۲۳۴، ۴۲۷۸، ۴۳۱۰، ۴۴۰۸، ۴۴۸۲ (۵۶) ۱۷۶، ۲۲۱، ۹۴۲ (۵۷) ۲۰۳، ۲۱۳۶، ۳۲۸۶
ه کِسریِّ نوشین‌روان (kesra:-je-nuʃin-rawa:n یا kesrij-je-nuʃin-rawa:n):
← پورِ قباد (۲) ← کسرا ← کسری
← نوشین‌روان ← نوشین‌روانِ قباد
(۵۶) ۹۴۲

کَشان: (ر.ج. نام شهرها ...)
کَشانی: (ر.ج. نام شهرها ...)
کَشَف: (ر.ج. نام دریاها و ...)
کَشَف رود: (ر.ج. نام دریاها و ...)
ه کَشماره (kaʃma:rə):
(۲۳) ۳۲۰
ه کَشمارِی قارنان (kaʃma:rə-je-qa:rana:n):
(۲۳) ۱۶۸۳
کَشمَر: (ر.ج. نام شهرها ...)
ه کَشمگان (kaʃmaga:n):
(۶۴) ۳۸۲
کَشمیر: (ر.ج. نام شهرها ...)
کَشمیهن: (ر.ج. نام شهرها ...)
ه کَشواد (kaʃwa:d):
(۹) ۳۰۰، ۴۸۴، ۵۱۱، ۵۱۶، ۵۱۸، ۵۲۰ (۱۱) ۴، ۱۰، ۱۰۱، ۱۶۱ (۱۵) ۱۵۲ (۱۶) ۳۰۲۴، ۳۴۶۱ (۱۹) ۴۲۶ (۲۰) ۲۳۵ (۲۲) ۴۳۷ (۲۴) ۶۴۷
کَلات: (ر.ج. نام شهر ـ دزها)
ه کَلاهور (kala:hur):
(۱۲) ۶۹۱، ۶۹۶، ۷۰۰، ۷۰۱
ه کَلْباد (۱) (kalba:d):
(۹) ۶۹، ۴۰۸، ۴۱۱، ۴۱۲
ه کَلْباد (۲) (kalba:d): ← کلبادِ ویسه
(۱۶) ۱۳۳۲، ۳۱۴۲، ۳۱۶۱، ۳۱۶۶، ۳۱۷۲، ۳۱۷۴، ۳۲۸۹ (۲۰) ۳۳۱، ۱۰۱۶، ۱۲۰۶، ۱۵۵۲، ۱۵۷۸، ۱۷۷۶، ۱۷۸۰، ۲۱۳۲، ۲۱۹۷، ۲۵۳۵ (۲۲) ۳۳۸، ۱۸۲۰
ه کَلْبادِ ویسه (kalba:d-e-visə): ← کلباد (۲)
(۲۳) ۱۷۸۵، ۱۸۱۶
کَلیله: (ر.ج. نام کتاب‌ها)
کَنابَد: (ر.ج. نام کوه‌ها و تل‌ها)
کُنامِ اَسیران: (ر.ج. نام شهرها ...)
کَنج: (ر.ج. نام شهرها ...)

○ کُندر (۱) (kondar یا kondor):
(۲۰) ۷۴۶، ۱۳۵۷، ۱۸۷۲، ۲۰۱۱، ۲۵۰۵

○ کُندر (۲) (kondar یا kondor):
(۲۶) ۱۱۵۸، ۱۴۷۱

کَندِز: (ر.ج. نام شهرها ...)

کَنگ: (ر.ج. نام شهرها ...)

کَنگ: (ر.ج. نام دریاها و ...)

کَنگ: (ر.ج. نام کوه‌ها و تل‌ها)

کَنگِ افراسیاب: (ر.ج. نام شهرها ...)

کَنگ دِز: (ر.ج. نام شهرها ...)

کَنگ دِز هوخت: (ر.ج. نام شهرها ...)

○ کوت (kut):
(۵۷) ۱۵۵۸، ۱۷۱۶، ۱۷۲۲، ۱۷۲۵، ۱۷۲۷، ۱۷۳۴، ۱۷۴۲، ۱۷۵۱، ۱۷۵۳

کوچ: (ر.ج. نام قوم‌ها)

کوچ و بلوچ: (ر.ج. نام قوم‌ها)

کَوَرشتان: (ر.ج. نام شهرها ...)

کوفَج: (ر.ج. نام شهرها ...)

کوفه: (ر.ج. نام شهرها ...)

کوفه (بیشه‌ی ...): (ر.ج. نام بیشه‌ها)

کوکَجان: (ر.ج. نام شهرها ...)

○ کولاد (kula:d): ← کولادِ غندی
(۱۷) ۲۶۸، ۵۰۲

○ کولادِ غُندی (kula:d-e-γondi): ← کولاد
(۱۷) ۲۶۵، ۴۶۳، ۴۷۷، ۶۵۰ (۲۰) ۲۵۹۸
(۲۴) ۲۸۳۹ (۲۸) ۶۷۱

کوهِ آمل: (ر.ج. نام کوه‌ها و تل‌ها)

کوه اَشپروز: (ر.ج. نام کوه‌ها و تل‌ها)

کوهِ اَلبُرز: (ر.ج. نام کوه‌ها و تل‌ها)

کوهِ بلوچ: (ر.ج. نام کوه‌ها و تل‌ها)

کوهِ چین: (ر.ج. نام کوه‌ها و تل‌ها)

کوهِ دُماوَند: (ر.ج. نام کوه‌ها و تل‌ها)

کوهِ دوک: (ر.ج. نام کوه‌ها و تل‌ها)

کوهِ زِیند: (ر.ج. نام کوه‌ها و تل‌ها)

کوهِ سِپَند: (ر.ج. نام کوه‌ها و تل‌ها)

کوهِ سقیلا: (ر.ج. نام کوه‌ها و تل‌ها)

کوهِ شَهد: (ر.ج. نام کوه‌ها و تل‌ها)

کوهِ قاف: (ر.ج. نام کوه‌ها و تل‌ها)

کوهِ قُلا: (ر.ج. نام کوه‌ها و تل‌ها)

کوهِ کَنابد: (ر.ج. نام کوه‌ها و تل‌ها)

کوهِ کَنگ: (ر.ج. نام کوه‌ها و تل‌ها)

○ کوهْ‌گوش (kuhguʃ):
(۲۰) ۱۵۶۷

کوهِ هَماون: (ر.ج. نام کوه‌ها و تل‌ها)

کوهِ هَند: (ر.ج. نام کوه‌ها و تل‌ها)

○ کوهیار (kuhja:r):
(۲۴) ۱۸۹

○ کُهرَم (۱) (kohram):
(۱۶) ۲۶۹۷ (۲۳) ۱۷۹۰، ۱۹۴۰، ۱۹۴۳، ۱۹۴۶

○ کُهرَم (۲) (kohram):
(۲۶) ۲۷۰، ۲۷۵، ۴۶۵، ۴۹۵، ۱۰۶۵، ۱۰۷۷، ۱۰۷۹، ۱۰۸۳، ۱۰۹۷، ۱۱۱۰، ۱۱۵۹، ۱۱۷۲، ۱۱۷۳، ۱۳۷۸، ۱۳۹۲، ۱۴۰۰، ۱۴۰۱، ۱۴۲۸، ۱۴۴۶، ۱۴۷۰ (۲۷) ۴۱۶، ۵۹۸، ۶۱۳، ۶۱۶، ۶۱۷، ۶۸۳، ۶۹۱، ۶۹۵، ۷۰۰، ۷۲۲، ۷۲۴، ۷۶۰

○ کِهیلا (kehila:(keh-ila:)):
(۲۴) ۳۱۶، ۷۹۰

○ کَی آرَش (kei-a:raʃ):
(۱۱) ۱۸۰ (۱۶) ۲۲۱، ۲۳۱

○ کَی آرَشَش (kei-arʃaʃ):
(۱۱) ۱۸۱

○ کَیانوش (kaja:nuʃ):
(۶) ۲۶۱، ۲۷۸

○ کَی پَشین (kei-paʃin): ← پشین
(۱۱) ۱۸۰ (۱۶) ۲۲۱، ۲۳۰ (۲۸) ۶۹۳
○ کَیخُسرو (kei-x_{hw}osrau):
← پورِ سیاوش (۲) ← خسرو (۱)
(۱۶) ۲۰۸۸، ۲۱۰۵، ۲۱۱۵، ۲۳۳۸، ۲۳۴۲،
۲۴۰۲، ۲۴۳۴، ۲۴۶۷، ۲۴۶۹، ۲۹۱۹، ۲۹۳۹،
۲۹۸۹، ۳۰۰۰، ۳۰۱۲، ۳۰۲۷، ۳۰۳۱، ۳۰۳۵،
۳۰۳۸، ۳۰۸۷، ۳۰۹۵، ۳۱۴۵، ۳۱۶۴، ۳۲۰۸،
۳۲۶۴، ۳۲۷۳، ۳۳۲۶، ۳۳۳۵، ۳۳۴۹، ۳۳۶۰،
۳۳۹۵، ۳۴۰۱، ۳۴۱۰، ۳۴۳۵، ۳۴۹۸، ۳۵۷۳،
۳۵۹۹، ۳۶۱۷ (۱۷) ۱۹۲، ۳۱۳ (۱۸) ۷۳،
۲۳۶، ۲۴۴، ۴۹۳ (۱۹) ۷۰۸ (۲۰) ۶۰۹،
۶۶۰، ۱۰۱۸، ۱۱۷۶، ۱۳۸۰، ۱۵۴۳، ۱۷۹۵،
۱۷۹۸، ۲۰۶۱، ۲۴۸۲، ۲۴۹۰، ۲۷۷۰، ۲۷۸۵
(۲۱) ۲۰، ۱۶۹ (۲۲) ۳۸، ۱۷۳، ۵۳۰، ۶۶۸،
۷۱۶، ۷۲۰، ۷۸۳، ۹۳۹ (۲۳) ۲۳۴، ۴۱۵،
۴۱۶، ۱۱۱۳، ۱۳۴۶، ۱۳۷۲، ۱۳۹۸، ۱۴۰۱،
۱۴۱۷، ۱۴۴۸، ۱۶۳۳، ۱۸۷۶، ۲۱۱۲، ۲۴۷۸
(۲۴) ۷۹، ۹۶، ۱۱۹، ۲۳۶، ۲۵۱، ۲۵۲، ۴۱۲،
۴۲۴، ۶۹۰، ۷۶۲، ۸۹۲، ۹۰۴، ۹۱۷، ۹۲۹،
۹۶۴، ۹۸۰، ۱۰۲۰، ۱۰۳۴، ۱۰۸۹، ۱۳۶۱،
۱۳۷۷، ۱۳۸۳، ۱۴۳۱، ۱۴۹۷، ۱۴۹۸، ۱۵۱۸،
۱۶۳۵، ۱۷۰۱، ۱۸۲۸، ۲۰۱۳، ۲۰۷۴، ۲۰۸۴،
۲۲۵۳، ۲۲۶۴، ۲۳۷۳، ۲۳۸۰، ۲۴۰۳، ۲۴۱۰،
۲۵۹۸، ۲۷۰۱، ۲۷۴۶، ۲۷۹۲، ۲۸۵۰، ۲۸۵۴،
۳۰۱۵، ۳۱۱۳ (۲۵) ۲۳، ۴۶، ۵۰، ۵۴، ۹۷،
۱۲۳ (۲۶) ۱۴۵ (۲۸) ۱۲۵، ۱۴۰، ۳۹۷،
۶۶۷، ۶۸۳، ۷۴۷، ۸۸۳ (۳۰) ۱۹، ۱۱۴
(۳۴) ۱۶۹۵ (۴۹) ۲۰۶۵ (۵۳) ۳۷ (۵۵)
۲۲۸۶ (۵۶) ۱۲۷۷ (۵۷) ۱۳۵۲، ۲۵۱۵،
۳۵۵۶ (۵۸) ۳۱۵ (۶۴) ۵۶۹
○ کَید (۱) (keid یا kajd):
(۳۴) ۱۰۵، ۱۱۲، ۱۱۹، ۱۵۹، ۲۲۶، ۲۳۰،
۲۳۳، ۲۳۶، ۲۴۶، ۲۶۶، ۲۶۸، ۲۹۷، ۲۹۸،
۴۴۲، ۴۴۸، ۴۸۵، ۱۷۷۳
○ کَید (۲) (keid یا kajd):
(۳۶) ۱۶۵، ۱۷۵، ۱۷۷، ۲۸۹

○ کَیقُباد (۱) (kei-qoba:d): ← قباد (۲)
(۱۰) ۱۶۶، ۱۶۹، ۱۹۸، ۱۹۹، ۲۱۶، ۲۳۹
(۱۱) ۲، ۱۱، ۹۷، ۱۲۵، ۱۲۹، ۱۴۱، ۱۴۵،
۱۹۱، ۱۹۲ (۱۷) ۳۹، ۷۲، ۱۱۳، ۱۲۴ (۱۶)
۱۲۴۹، ۱۴۹۰، ۲۳۶۸، ۲۹۲۱، ۳۰۴۶، ۳۳۳۱،
۳۳۹۷ (۱۸) ۲۲۴ (۲۰) ۶۵۰ (۲۳) ۵۰۵،
۱۲۲۱ (۲۴) ۱۳۹، ۱۷۸، ۱۱۴۸، ۲۶۱۶، ۲۸۶۰
(۲۸) ۱۳۸، ۲۵۱، ۳۹۷، ۴۱۷، ۶۹۴، ۷۸۲
(۲۹) ۱۸۴ (۴۹) ۵۷۸، ۱۰۶۹، ۱۹۷۵، ۲۰۶۵
(۵۷) ۱۱۷۲، ۲۱۰۰، ۲۵۱۴ (۵۸) ۳۱۵
○ کَیقُباد (۲) (kei-qoba:d): ← قباد (۳)
(۵۳) ۳۷، ۱۳۴، ۱۷۲ (۵۴) ۴۲، ۵۱، ۵۷،
۱۶۳، ۱۹۱، ۲۱۴، ۳۲۰ (۵۵) ۴۶۸ (۵۶)
۲۲۱، ۱۶۷۰ (۵۷) ۸۸۴، ۱۲۷۳
کیماک: (ر.ج. نام دریاها و ...)
○ کَیوس (kaju:s):
← پورِ قباد (۱) ← کاووس ← کاووسْ کی
(۲۸) ۷۳۱
○ کَیومَرْث (kajumarθ):
(۲) ۶، ۱۶، ۲۶، ۶۱، ۶۸ (۴۹) ۷۰۲ (۵۵)
۴۲۹۹ (۵۷) ۱۱۶۹، ۱۳۵۰، ۲۱۰۰
○ گاوِ شیران (ga:v-e-ʃira:n): ← شیرگاو
(۱۶) ۳۳۹۰
گاه: (ر.ج. نام شهر ـ دزها)
○ گُراز (۱) (gora:z): ← گرازه
(۱۳) ۲۷۷
○ گُراز (۲) (gora:z):
(۵۷) ۳۸۴۲، ۳۸۴۸، ۳۸۴۹، ۳۸۵۴، ۳۸۵۹،
۳۸۷۱، ۳۸۸۲، ۳۸۸۶، ۳۸۹۲، ۳۸۹۸، ۳۹۰۰،
۳۹۰۵، ۳۹۱۹ (۵۹) ۱۱، ۴۶
○ گُرازه (gora:zə): ← گراز (۱)
(۱۲) ۷۹۵ (۱۳) ۱۴، ۴۰، ۵۳، ۱۱۹ (۱۵)
۵۶۵ (۱۶) ۲۵۴۵ (۱۷) ۱۵۸، ۳۲۰ (۱۸)
۱۳۱، ۱۷۰ (۱۹) ۴۳۳ (۲۰) ۳۲۹، ۳۸۴،

۵۹۶، ۲۵۴۸ (۲۲) ۸۶۰ (۲۳) ۱۲۲، ۲۹۸، ۴۹۹، ۱۵۰۵، ۱۵۶۴، ۱۵۶۶، ۱۵۶۸، ۱۷۸۷، ۱۸۳۸، ۱۸۴۴، ۱۸۴۶ (۲۵) ۷۶

○ گَرامی (gara:mi):
(۲۶) ۳۵۵، ۴۴۹، ۵۰۴، ۵۱۲، ۵۱۳(۲)، ۵۱۴، ۵۱۹

○ گَران خوار (gara:n-x_wa:r):
(۳۶) ۱۵۳

○ گُردآفَرید (gord-a:farid):
(۱۵) ۱۵۱، ۱۸۳، ۱۸۸، ۱۹۴، ۱۹۶، ۲۰۸، ۲۲۴، ۲۲۶، ۲۲۸، ۲۳۱، ۲۳۹

○ گُردوی (۱) (gordu:j):
(۲۰) ۷۴۹

○ گُردوی (۲) (gordu:j):
(۲۶) ۱۴۲۳

○ گُردوی (۳) (gordu:j):
(۵۷) ۷۵، ۱۲۴، ۱۴۵، ۱۴۹، ۵۰۵، ۵۱۴، ۶۱۹، ۱۶۲۷، ۱۷۸۲، ۱۸۱۳، ۱۸۱۸، ۱۸۲۳، ۱۸۴۰، ۱۸۸۰، ۲۷۹۶، ۲۹۰۸، ۲۹۴۴، ۲۹۵۰، ۲۹۵۹، ۲۹۶۸، ۲۹۸۳

○ گُردیه (gordiə):
(۵۶) ۱۵۵۳، ۱۵۵۸، ۱۶۰۲، ۱۶۷۵ (۵۷) ۲۷۴۸، ۲۸۲۱، ۲۸۴۳، ۲۸۴۷، ۲۸۵۷، ۲۹۱۱، ۲۹۱۴، ۲۹۱۶، ۲۹۳۰، ۲۹۳۱، ۲۹۳۵، ۲۹۴۴، ۲۹۵۰، ۲۹۵۴، ۲۹۵۶، ۲۹۹۳، ۳۰۴۴، ۳۰۵۵(۲)، ۳۰۵۷، ۳۰۶۵، ۳۱۱۸، ۳۱۲۴

گُرزُبان: (ر.ج. نام شهرها ...)

○ گُرَزم (gorazm):
(۲۶) ۳۸۱، ۸۶۲، ۸۷۶، ۸۸۸، ۱۲۳۹، ۱۲۴۱، ۱۲۷۴، ۱۲۹۱، ۱۳۲۷، ۱۳۴۶، ۱۳۶۷، ۱۳۷۴ (۲۸) ۹۰، ۷۰۶

○ گَرسیوَز (garsiwaz):
(۹) ۶۹ (۱۶) ۳۴، ۵۷، ۶۳۷، ۶۴۷، ۶۸۷، ۶۹۷، ۷۰۶، ۷۱۳، ۷۳۲، ۷۶۱، ۷۹۴، ۸۰۸، ۸۱۶، ۸۱۸، ۸۲۰، ۸۲۲، ۸۲۴، ۸۲۶، ۸۳۶، ۸۳۹، ۸۴۹، ۸۶۴، ۸۶۸، ۸۸۲، ۸۸۵، ۹۱۴، ۱۰۲۸، ۱۳۳۲، ۱۳۷۳، ۱۴۱۵، ۱۴۳۲، ۱۶۵۲، ۱۷۰۴، ۱۷۱۸، ۱۷۲۳، ۱۷۳۰، ۱۷۴۰، ۱۷۴۶، ۱۷۵۷، ۱۷۶۵، ۱۷۷۶، ۱۷۸۳، ۱۷۸۹، ۱۷۹۹، ۱۸۰۱، ۱۸۰۴، ۱۸۰۸، ۱۸۱۶، ۱۸۲۱، ۱۸۳۳، ۱۸۵۴، ۱۸۶۴، ۱۸۷۴، ۱۸۹۳، ۱۸۹۷، ۱۹۰۵، ۱۹۱۳، ۱۹۱۵، ۱۹۲۲، ۱۹۳۹، ۱۹۶۷، ۱۹۹۵، ۲۰۲۵، ۲۰۴۰، ۲۰۴۳، ۲۰۴۷، ۲۰۵۵، ۲۰۶۸، ۲۰۷۳، ۲۱۲۱، ۲۱۲۸، ۲۱۳۱، ۲۱۵۵، ۲۱۷۷، ۲۱۸۶، ۲۲۱۱، ۲۲۳۳، ۲۲۴۵، ۲۲۴۸، ۲۲۶۲، ۲۲۶۸ (۲۰) ۱۵۴۵، ۱۷۳۸ (۲۲) ۲۵۴، ۲۵۸، ۲۶۱، ۲۸۱، ۳۱۷، ۳۹۰، ۴۰۴، ۴۰۹، ۱۱۶۵، ۱۱۹۳ (۲۳) ۲۲ (۲۴) ۳۲۹، ۷۹۶، ۸۰۰، ۸۰۴، ۸۱۲، ۹۶۳، ۱۳۱۶، ۱۳۳۴، ۱۳۶۴، ۱۷۳۸، ۱۷۷۹، ۱۷۸۰، ۱۷۹۱، ۲۰۸۰، ۲۳۰۲، ۲۳۰۷، ۲۳۱۴، ۲۳۶۱ (۶۴) ۵۶۸

○ گَرسیون (۱) (garsijun):
(۲۳) ۲۲

○ گَرسیون (۲) (garsijun):
(۶۴) ۷۶۱

○ گَرشاسپ (۱) (garʃa:sp): ← گرشاسپ جم
(۷) ۷۶۸، ۸۱۸، ۹۴۰

○ گَرشاسپ (۲) (garʃa:sp):
(۹) ۷۹، ۹۴، ۱۰۹

○ گَرشاسپِ جَم (garʃa:sp-e-dʒam):
← گرشاسپ (۱)
(۷) ۷۱۸

گُرگان: (ر.ج. نام شهرها ...)

گُرگانج: (ر.ج. نام شهرها ...)

○ گُرگسار (gorgsa:r):
(۲۶) ۲۷۷، ۴۵۹، ۱۴۰۴، ۱۴۵۱، ۱۴۵۴، ۱۴۵۷، ۱۴۶۱، ۱۴۷۲، ۱۴۹۶ (۲۷) ۲۲، ۲۸، ۲۹، ۳۶، ۴۱، ۶۰، ۶۴، ۷۵، ۹۷، ۱۰۱، ۱۲۴، ۱۷۴، ۱۷۷، ۲۳۱، ۲۳۶، ۲۴۰، ۲۷۸، ۲۸۲،

۲۸۷، ۳۰۹، ۳۱۱، ۳۱۸، ۳۷۶، ۳۸۱، ۳۸۹،
۳۹۶، ۴۰۰، ۴۰۶، ۴۱۳، ۴۲۲، ۴۲۶، ۵۲۲

○ گُرگوی (gorgu:j):
(۲۰) ۲۵۰۴

○ گُرگین (gorgin): ← گرگینِ میلاد
(۱۲) ۴۴، ۸۶، ۶۰۵، ۷۴۲، ۷۹۴ (۱۳) ۵۶
(۱۴) ۱۳، ۸۹، ۱۲۶ (۱۵) ۲۹۰، ۶۴۴، ۷۴۰
(۱۶) ۲۱۷۰، ۲۵۴۴ (۱۷) ۵۸، ۱۵۱ (۱۸)
۱۶۹ (۲۰) ۸۹، ۱۳۰۸، ۱۷۸۵، ۲۵۴۷،
۲۷۲۴، ۲۷۸۰ (۲۱) ۲۳ (۲۲) ۱۱۶، ۱۲۳،
۱۶۰، ۱۶۵، ۱۶۷، ۲۳۴، ۴۱۹، ۴۳۲، ۴۴۳،
۴۴۱، ۴۴۳، ۴۵۰، ۴۵۱، ۴۵۹، ۴۶۴، ۴۸۹،
۴۹۷، ۴۹۹، ۵۱۰، ۵۱۴، ۵۱۷، ۵۱۸، ۵۲۷،
۵۳۴، ۶۵۲، ۶۷۲، ۸۰۰، ۸۱۰، ۸۲۹، ۸۳۲،
۸۵۹، ۱۰۷۵، ۱۰۸۴، ۱۱۹۴ (۲۳) ۸۲، ۱۲۱،
۲۳۱، ۳۰۸، ۱۷۸۸، ۱۹۲۷، ۱۹۳۲، ۱۹۳۵
(۲۴) ۶۹۲، ۲۴۷۴، ۲۶۰۹، ۲۷۶۴، ۲۷۶۸
(۵۷) ۳۴۹، ۳۵۹

○ گُرگینِ میلاد (gorgin-e-mila:d): ← گرگین
(۱۷) ۲۳۵ (۲۰) ۶۷۸ (۲۲) ۴۸، ۱۰۱،
۱۰۴، ۱۱۳، ۱۰۶۷، ۱۰۶۹ (۲۳) ۱۴۸۷ (۲۴)
۱۴۴، ۹۶۶ (۵۷) ۲۵۳

گُروگِرد: (ر.ج. نام شهرها ...)

○ گُروی (goru:j): ← گرویِ زره
(۱۶) ۱۷۹۴، ۱۸۱۰، ۲۱۸۴، ۲۲۲۳(۲)،
۲۲۵۴، ۲۲۸۴، ۲۲۸۶، ۲۵۵۱ (۱۸) ۴۳۷
(۱۹) ۲۱۲ (۲۰) ۱۵۴۸، ۲۲۵۸ (۲۳)
۱۷۸۲، ۱۸۲۹ (۲۴) ۲۰۸۰، ۲۰۸۳

○ گُرویِ زِره (goru:j-e-zereh): ← گروی
(۱۶) ۱۷۸۶، ۱۷۸۸، ۱۷۹۵، ۲۱۴۴، ۲۲۴۸،
۲۲۵۲ (۲۰) ۱۵۴۷، ۱۵۷۸ (۲۳) ۱۷۸۳،
۱۸۲۳، ۲۰۴۱، ۲۳۴۵، ۲۳۸۳، ۲۳۹۰ (۲۹)
۱۸۵

○ گَژدهم (gaʒdaham یا gaʒdahm):
(۹) ۳۰۲ (۱۱) ۹ (۱۵) ۱۴۸، ۱۷۳، ۲۲۵،
۲۲۹، ۲۵۴، ۲۸۰، ۲۸۴، ۲۹۳، ۳۰۹، ۳۱۳،
۳۸۴، ۴۰۹ (۱۷) ۱۵۰، ۳۰۱ (۱۸) ۵۴ (۲۲)
۱۴۳ (۲۳) ۸۲، ۳۰۵

○ گُستهم (۱) (gostaham یا gostahm):
← گستهمِ نوذر
(۹) ۲۳۸، ۲۵۷، ۲۹۲، ۴۵۴ (۱۰) ۶ (۲۲)
۴۷، ۱۴۳، ۶۵۱ (۲۴) ۱۰۲۶، ۲۰۹۵، ۲۱۱۷

○ گُستهم (۲) (gostaham یا gostahm):
← گستهمِ گژدهم
(۱۴) ۱۳، ۱۱۸، ۱۲۸، ۱۳۴ (۱۵) ۹۲۴
(۱۷) ۵۸، ۱۵۰، ۳۰۱، ۳۰۷ (۱۸) ۱۷۰،
۳۶۳، ۳۶۷، ۳۷۵، ۳۸۰، ۳۸۷، ۳۸۹ (۱۹)
۴۳۳، ۴۵۶، ۴۹۱، ۴۹۳ (۲۰) ۳۲۴، ۳۸۳،
۵۵۸، ۵۸۹، ۵۹۵، ۱۷۸۴، ۲۳۷۸، ۲۳۸۲،
۲۳۸۸، ۲۴۲۷، ۲۴۴۹، ۲۵۴۸ (۲۱) ۲۲
(۲۲) ۸۵۹، ۱۱۵۸ (۲۳) ۸۲، ۱۲۱، ۳۰۴،
۴۷۳، ۱۵۰۵، ۱۵۷۱، ۱۵۷۴، ۱۵۷۵، ۱۶۸۶،
۱۶۸۹، ۱۶۹۳، ۲۱۴۲، ۲۱۵۰، ۲۱۵۲، ۲۱۵۷،
۲۱۶۶، ۲۱۷۱، ۲۱۷۸، ۲۱۷۹، ۲۱۹۳، ۲۲۱۰،
۲۲۲۳، ۲۲۳۵، ۲۲۴۷، ۲۲۵۰، ۲۲۵۲، ۲۲۵۳،
۲۲۵۶، ۲۲۶۲، ۲۲۶۷، ۲۲۹۸، ۲۳۱۷، ۲۳۲۴،
۲۳۲۷، ۲۴۴۲، ۲۴۴۶، ۲۴۴۷، ۲۴۴۸، ۲۴۵۰،
۲۴۵۲، ۲۴۵۹، ۲۴۶۰، ۲۴۶۲، ۲۴۶۸، ۲۴۷۳،
۲۴۷۴ (۲۴) ۹۲۰، ۲۶۰۹، ۲۷۶۵، ۲۹۸۷

○ گُستهم (۳) (gostaham یا gostahm):
(۲۸) ۳۷۵، ۶۵۴ (۲۹) ۱۴۴۳

○ گُستهم (۴) (gostaham یا gostahm):
(۵۶) ۱۷۶۵، ۱۸۶۶، ۱۸۷۲، ۱۸۸۱، ۱۸۹۲
(۵۷) ۳۹، ۴۳، ۷۴، ۱۰۹، ۱۲۵، ۱۵۴، ۱۷۰،
۴۲۸، ۵۰۵، ۵۰۷، ۵۲۱، ۵۶۰، ۵۷۶، ۵۸۱،
۵۸۳، ۶۱۹، ۶۲۶، ۶۵۵، ۶۹۸، ۱۰۹۴، ۱۰۹۶،
۱۱۰۲، ۱۱۰۵، ۱۱۰۶، ۱۱۲۴، ۱۱۵۱، ۱۳۴۷،
۱۳۹۳، ۱۳۹۴، ۱۴۰۲، ۱۴۰۵، ۱۴۱۱، ۱۴۴۴،
۱۵۱۰، ۱۵۲۷، ۱۵۸۰، ۱۵۸۲، ۱۵۸۶، ۱۵۸۷،
۱۶۲۷، ۱۷۰۶، ۱۷۸۵، ۱۸۲۸، ۱۸۳۵، ۱۸۳۸،
۱۸۸۰، ۱۸۸۱، ۱۸۸۳، ۲۰۹۰، ۲۱۵۶، ۲۸۹۲،

۲۸۹۵، ۲۹۰۶، ۲۹۱۰، ۲۹۱۵، ۲۹۳۷، ۲۹۳۹،
۲۹۴۳، ۲۹۴۴، ۲۹۶۱، ۳۱۶۱ (۵۸) ۱۴۰،
۱۴۴ (۶۴) ۵۷۴
ο گُستَهمِ گَژدَهم (gostahm-e-gaȝdahm):
← گَستهم (۲)
(۱۸) ۱۲۴ (۲۴) ۱۹۴
ο گُستَهمِ نَوذر (gostahm-e-nauẕar):
← گَستهم (۱)
(۲۴) ۲۶۸، ۳۴۱، ۷۱۹، ۹۹۸، ۱۲۷۵، ۱۸۳۳،
۲۰۹۱، ۲۱۱۶ (۲۵) ۷۶
ο گُشتاسپ (goʃta:sp): ← فرخ‌زاد (۱)
(۲۵) ۳۵، ۳۸، ۳۹، ۴۰، ۴۴، ۵۳، ۵۸، ۷۰،
۷۷، ۸۵، ۹۰، ۹۵، ۱۰۲، ۱۱۶، ۱۲۴، ۱۳۵،
۱۳۶، ۱۴۰، ۱۴۵، ۱۵۰، ۱۵۱، ۱۵۳، ۱۶۰،
۱۶۶، ۱۷۶، ۱۸۶، ۱۸۸، ۱۹۰، ۲۰۱، ۲۰۳،
۲۰۷، ۲۱۰، ۲۱۴، ۲۲۶، ۲۲۹، ۲۵۷، ۲۵۹،
۲۶۳، ۲۷۸، ۲۸۰، ۲۸۷، ۲۹۰، ۲۹۷، ۳۰۳،
۳۰۴، ۳۰۷، ۳۳۲، ۳۴۶، ۳۴۹، ۳۶۳، ۳۷۰،
۳۷۸، ۳۸۰، ۳۸۲، ۳۸۷، ۳۹۱، ۴۰۴، ۴۱۹،
۴۲۱، ۴۲۵، ۴۴۹، ۵۵۴، ۵۷۰، ۵۸۵، ۵۸۹،
۶۱۸، ۶۲۴، ۶۳۵، ۶۴۱، ۶۴۲، ۶۶۷، ۶۹۷،
۷۰۷، ۷۰۸، ۷۲۰، ۷۳۲، ۷۳۵، ۷۳۷، ۷۳۸،
۷۴۳، ۷۵۰، ۷۵۶، ۸۲۳، ۸۲۴، ۸۳۰، ۸۴۰،
۸۴۱، ۸۴۶، ۸۴۸، ۸۵۴، ۸۶۱، ۸۶۶، ۸۷۳،
۸۷۵، ۸۷۶، ۸۹۱، ۸۹۷، ۸۹۸، ۹۰۱، ۹۰۶
(۲۶) ۱۱، ۱۴، ۲۳، ۴۱، ۶۴، ۶۸، ۹۷، ۱۰۱،
۱۱۲، ۱۳۱، ۱۸۶، ۲۱۰، ۲۱۶، ۲۴۰، ۲۸۸،
۳۰۲، ۳۱۱، ۳۱۴، ۳۲۲، ۳۷۴، ۴۴۳، ۴۶۸،
۵۵۶، ۵۹۶، ۶۰۹، ۶۸۰، ۸۹۳، ۹۹۵، ۹۹۷،
۱۰۱۵، ۱۰۲۵، ۱۰۷۱، ۱۱۱۱، ۱۱۱۴، ۱۱۲۱،
۱۱۲۵، ۱۱۲۹، ۱۱۳۹، ۱۱۴۸، ۱۱۵۰، ۱۱۵۷،
۱۱۷۶، ۱۱۷۸، ۱۱۸۱، ۱۱۹۸، ۱۲۰۴، ۱۲۴۱،
۱۲۵۳، ۱۳۰۵، ۱۳۲۴، ۱۳۴۳، ۱۳۶۱، ۱۳۹۰،
۱۴۲۵، ۱۴۹۵، ۱۵۰۷، ۱۵۲۰ (۲۷) ۲۷،
۲۱۷، ۵۴۲، ۵۵۰، ۶۷۳، ۶۸۱، ۷۵۴، ۷۶۳،
۸۲۵، ۸۳۵، ۸۴۱ (۲۸) ۴۲، ۴۴، ۱۱۰، ۱۲۶،
۱۴۱، ۱۵۹، ۲۴۷، ۲۵۲، ۳۱۲، ۳۴۴، ۶۹۱(۲)،
۷۰۴، ۷۶۲، ۷۸۶، ۸۲۲، ۸۳۸، ۸۵۰، ۸۹۴،
۹۲۰، ۹۷۶، ۹۸۰، ۱۴۱۱، ۱۴۹۳، ۱۴۹۷،
۱۵۲۴، ۱۵۲۸، ۱۵۳۱، ۱۵۷۵، ۱۶۰۲، ۱۶۳۰،
۱۶۳۵، ۱۶۵۰، ۱۶۵۷ (۲۹) ۳۱۸ (۳۰)
۱۱۳، ۱۲۴ (۳۲) ۶ (۳۳) ۲۷۲ (۳۵) ۱۲۸
(۳۶) ۳ (۵۵) ۲۲۸۸ (۵۶) ۳۱۹، ۱۲۷۷
(۵۷) ۲۹۰، ۱۳۵۴، ۳۵۵۷، ۳۵۵۸، ۳۵۷۸
(۵۸) ۳۲۹
ο گُشَسپ (۱) (goʃasp):
(۲۸) ۳۷۵، ۳۷۹ (۴۹) ۸۲
ο گُشَسپ (۲) (goʃasp): ← بهرام (۹)
(۴۹) ۸۱۹، ۸۲۴، ۸۵۶، ۸۷۷، ۸۸۰
ο گُشَسپ (۳) (goʃasp):
(۵۵) ۵۴۲
ο گُشَسپ (۴) (goʃasp):
(۵۵) ۳۷۳۷
ο گُشَسپ (۵) (goʃasp):
(۵۶) ۴۰۲، ۱۵۱۸، ۱۶۵۱ (۵۷) ۱۹۹۸
ο گُشَسپ (۶) (goʃasp):
(۵۸) ۲۸۲
ο گُلبویِ سوری (golbu:-je-su:ri):
(۶۴) ۵۵
گُل‌زَرّیون: (ر.ج. نام شهرها ...)
گُل‌زَرّیون: (ر.ج. نام دریاها و ...)
ο گُلشَهر (golʃahr):
(۱۶) ۱۵۰۷، ۱۵۱۸، ۱۵۲۲، ۱۶۸۵، ۲۳۳۱،
۲۳۳۹، ۲۳۴۳، ۳۲۸۱، ۳۲۸۴
ο گُلنار (golna:r):
(۳۵) ۲۱۵، ۲۴۲، ۲۵۷، ۲۷۵، ۲۸۱، ۲۸۷،
۳۰۷، ۳۱۵
ο گُلینوش (golinu:ʃ یا galinu:ʃ):
(۵۷) ۴۰۹۲ (۵۸) ۵۰، ۵۵، ۵۸، ۶۱، ۶۸،
۷۵، ۸۲

گُنبدان: (ر.ج. نام شهر ـ دزها)
گُنبدان تیغ: (ر.ج. نام شهر ـ دزها)
گُنبدان دِز: (ر.ج. نام شهر ـ دزها)
○ گَندَرَو (۱) (gandarau):
(۶) ۳۷۹، ۳۸۰، ۳۹۶، ۴۱۳
○ گَندَرَو (۲) (gandarau):
(۲۸) ۶۵۷
گُند شاپور: (ر.ج. نام شهرها ...)
○ گو (gau):
(۵۵) ۲۸۴۰، ۲۸۴۲، ۲۸۴۳، ۲۸۵۵، ۲۸۵۸،
۲۹۰۰، ۲۹۲۶، ۲۹۳۱، ۲۹۴۳، ۲۹۵۶، ۲۹۷۹،
۲۹۸۲، ۲۹۸۳، ۲۹۸۶، ۳۰۰۷، ۳۰۱۵، ۳۰۲۶،
۳۰۲۹، ۳۰۳۲، ۳۰۴۴، ۳۰۵۴، ۳۰۵۷، ۳۰۶۰،
۳۰۷۹(۲)، ۳۰۸۸، ۳۰۹۹، ۳۱۱۹، ۳۱۲۶،
۳۱۴۵، ۳۱۵۱، ۳۱۵۶، ۳۱۶۶، ۳۱۶۹، ۳۱۹۸،
۳۱۹۹، ۳۲۰۱، ۳۲۰۲، ۳۲۱۷، ۳۲۳۷، ۳۲۴۱،
۳۲۴۷، ۳۲۵۶، ۳۲۵۸، ۳۲۸۳، ۳۲۸۶، ۳۲۸۹،
۳۲۹۵، ۳۳۱۳(۲)، ۳۳۱۶، ۳۳۱۸، ۳۳۲۳،
۳۳۵۶
○ گَوِ پیلتن (gav-e-piltan یا gau-e-piltan):
← رستم
(۱۲) ۳۲۴، ۴۵۱، ۵۴۳، ۸۲۴ (۱۳) ۲۱۹،
۲۲۷ (۱۴) ۸، ۱۹۴ (۱۵) ۹۱، ۱۰۱، ۳۹۵،
۴۸۸، ۶۲۲، ۸۹۴، ۹۵۳ (۱۶) ۴۴۱، ۵۹۰،
۶۳۱، ۶۳۹، ۸۲۱، ۸۹۰، ۹۱۱، ۲۱۷۱، ۲۵۸۳
(۱۷) ۳۹، ۴۴ (۲۰) ۶۰۸، ۶۴۰، ۸۹۵،
۱۰۲۱، ۱۰۵۴، ۱۰۹۹، ۱۴۲۸، ۱۴۳۳، ۲۲۶۳،
۲۲۶۴ (۲۴) ۲۸۵۱ (۲۸) ۴۸۶، ۱۲۶۵
(۲۹) ۱۲۹، ۱۷۶، ۲۱۳، ۲۵۲، ۲۹۸
○ گَوِ تاج‌بخش (gav-e-ta:dʒ-baxʃ): ← رستم
(۱۵) ۲۴
○ گودَرز (gudarz): ← پورِ کشواد
← گودرزِ کشواد ← گودرزِ کشوادان
(۱۲) ۸۶، ۱۴۴، ۱۵۳، ۱۵۸، ۶۰۵، ۷۹۴
(۱۳) ۱۱، ۱۵۴، ۱۶۴، ۱۷۴، ۲۸۳، ۴۰۹، ۴۱۴
(۱۴) ۸۹ (۱۵) ۳۷۶، ۳۸۷، ۳۸۹، ۳۹۳،
۴۰۶، ۵۱۸، ۵۵۳، ۶۱۰، ۹۲۴، ۹۲۹، ۹۳۴،
۹۴۸ (۱۶) ۱۶۵۱، ۱۷۰۷، ۲۱۷۰، ۲۲۱۶،
۲۵۰۸، ۲۵۴۳، ۲۸۲۹، ۲۸۹۹، ۲۹۱۶، ۲۹۱۷،
۲۹۲۸، ۲۹۴۰، ۲۹۵۳، ۳۰۳۳، ۳۰۴۹، ۳۰۵۹،
۳۴۱۳، ۳۴۶۳، ۳۴۶۷، ۳۴۹۱، ۳۴۹۶، ۳۵۱۱،
۳۵۱۵، ۳۵۳۶ (۱۷) ۳۲، ۳۸، ۵۸، ۱۳۴،
۳۰۰، ۳۰۱ (۱۸) ۵۰، ۱۵۵، ۱۶۹، ۲۰۶،
۴۹۸، ۵۰۵، ۵۰۸ (۱۹) ۲۲۷، ۲۴۴، ۲۷۲،
۳۱۱، ۳۲۱، ۳۹۸، ۴۱۷، ۴۳۱، ۴۳۸، ۵۰۷
(۲۰) ۸۹، ۱۲۹، ۱۳۱، ۱۳۷، ۳۰۵، ۳۱۰،
۳۲۰، ۳۳۳، ۳۷۵، ۳۹۷، ۴۲۴، ۴۲۵، ۴۳۰،
۴۸۰، ۵۰۶، ۵۱۴، ۵۴۷، ۵۴۸، ۵۵۶، ۶۳۵،
۶۹۱، ۷۱۴، ۷۳۰، ۷۹۹، ۸۲۱، ۸۲۶، ۸۴۹،
۹۵۰، ۹۵۲، ۹۵۶، ۹۶۲، ۹۷۴، ۹۷۸، ۱۱۰۲،
۱۱۰۶، ۱۱۱۸، ۱۱۳۰، ۱۲۱۰، ۱۶۸۸، ۱۷۸۴،
۱۸۰۹، ۱۸۴۲، ۱۸۵۰، ۱۹۵۷، ۲۰۳۸، ۲۰۷۲،
۲۲۳۲، ۲۲۷۳، ۲۴۱۴، ۲۴۴۹، ۲۴۵۱، ۲۵۴۷،
۲۶۲۹، ۲۶۳۵، ۲۷۲۲، ۲۷۸۰، ۲۷۸۴، ۲۷۸۶،
۲۷۹۱ (۲۱) ۲۲ (۲۲) ۴۷۶، ۶۱۱، ۶۵۱،
۷۵۷، ۷۹۷، ۸۲۵، ۹۳۱، ۹۴۰، ۱۲۱۰، ۱۲۱۶،
۱۲۱۹، ۱۲۲۱، ۱۲۸۲ (۲۳) ۸۱، ۱۲۰، ۱۲۵،
۱۲۶، ۱۴۲، ۱۴۶، ۲۱۰، ۲۳۱، ۲۵۲، ۲۵۶،
۲۶۷، ۲۷۶، ۳۱۴، ۳۲۲، ۳۵۰، ۳۵۶، ۳۶۴،
۳۷۱، ۳۹۴، ۴۱۷، ۴۶۲، ۴۸۶، ۵۲۹، ۵۳۶،
۵۳۷، ۵۴۴، ۵۷۴، ۵۷۶، ۵۸۶، ۵۹۷، ۶۰۷،
۶۱۵، ۶۳۰، ۶۴۵، ۶۶۰، ۶۶۸، ۶۷۶، ۸۴۶،
۸۶۶، ۹۵۷، ۱۰۵۰، ۱۰۶۱، ۱۰۹۱، ۱۱۷۱،
۱۱۷۶، ۱۱۸۰، ۱۱۸۱، ۱۱۸۸، ۱۳۰۸، ۱۳۱۴،
۱۳۱۶، ۱۳۲۶، ۱۳۵۱، ۱۴۱۵، ۱۴۲۵، ۱۴۷۲،
۱۴۷۵، ۱۵۳۱، ۱۵۹۳، ۱۵۹۸، ۱۶۰۴، ۱۶۷۹،
۱۷۰۵، ۱۷۲۶، ۱۷۶۲، ۱۸۰۰، ۱۸۲۳، ۱۹۶۵،
۱۹۷۰، ۱۹۷۲، ۱۹۸۷، ۱۹۹۲، ۲۰۰۰، ۲۰۰۲،
۲۰۱۳، ۲۰۳۲، ۲۰۷۰، ۲۰۷۴، ۲۰۹۱، ۲۱۱۵،
۲۱۳۶، ۲۱۴۷، ۲۱۶۰، ۲۱۶۸، ۲۱۷۳، ۲۱۷۶،
۲۱۸۷، ۲۳۳۸، ۲۳۴۲، ۲۳۵۱، ۲۳۷۰، ۲۳۷۲،
۲۳۹۵ (۲۴) ۱۱۵، ۱۵۲، ۳۴۹، ۴۳۲، ۶۹۲،

۹۶۵، ۱۱۰۷، ۱۲۷۵، ۱۵۰۱، ۲۲۷۹، ۲۴۷۴،
۲۵۱۵، ۲۵۳۳، ۲۵۹۳، ۲۶۰۸، ۲۷۵۴، ۲۷۶۴،
۲۷۶۸، ۲۸۱۵، ۲۸۱۹، ۲۸۳۵، ۲۸۵۸، ۲۸۷۵،
۲۸۷۷، ۲۹۸۷، ۳۰۱۲، ۳۰۵۴، ۳۰۶۲، ۳۰۹۵،
۳۰۹۶ (۲۸) ۷۳۱، ۷۴۱ (۵۶) ۱۶۲۲،
۱۶۳۲ (۵۸) ۳۲۸

ه گودَرزِ آشکانیان (gudarz-e-aʃka:nija:n):
(۳۵) ۷۶

ه گودَرزِ کَشواد (gudarz-e-kaʃwa:d):
← پورِ کشواد ← گودرز ← گودرزِ کشوادگان
(۱۲) ۴۴، ۷۴۶، ۷۹۸ (۱۳) ۵۷ (۱۵) ۲۹۰،
۳۸۰ (۱۶) ۲۷۰۰، ۳۴۸۹ (۱۷) ۱۴۷، ۲۸۹
(۱۹) ۴۱۸ (۲۰) ۲۹۸، ۱۰۶۱، ۱۱۰۰،
۱۶۹۹ (۲۲) ۴۸، ۳۷۴، ۷۳۱، ۹۵۴ (۲۳)
۴۵۰، ۵۰۶، ۱۷۹۳ (۲۴) ۱۵۰، ۱۸۸، ۱۴۹۹،
۲۸۰۰، ۳۰۶۱

ه گودَرزِ کَشوادَگان (gudarz-e-kaʃwa:daga:n)
← پورِ کشواد ← گودرز ← گودرزِ کشواد
(۱۲) ۷۴۲ (۱۴) ۱۲ (۱۵) ۵۳۳، ۵۹۶
(۱۶) ۳۴۰۰، ۳۵۶۲، ۳۶۰۷ (۱۷) ۶۱ (۲۰)
۲۰۰، ۲۳۳، ۶۲۰، ۷۹۴ (۲۲) ۲۶۹ (۲۳)
۱۲۴، ۲۲۵، ۵۱۶، ۱۷۴۷ (۲۴) ۷۷۸، ۲۲۵۷
(۲۵) ۸۱۳ (۵۶) ۴۸۸

گور: (ر.ج. نام شهرها ...)
گورابه: (ر.ج. نام پرستشگاه‌ها و ...)
گوزگانان: (ر.ج. نام شهرها ...)

ه گوش بِستَر (gu:ʃ-bestar):
(۳۴) ۱۶۸۹، ۱۷۰۰

ه گَوِ شیرْدِل (gav-e-ʃirdel): ← رستم
(۱۶) ۸۸

ه گَوِ شیرگیر (gav-e-ʃirdel): ← رستم
(۱۵) ۵۷۷، ۶۰۳

ه گَوِ گُردگیر (gav-e-gordgir):
(۲۴) ۳۲۲

ه گَوِ نامدار (gav-e-na:mda:r):
(۱۵) ۲۲۱

ه گَهار (gaha:r): ← گَهارِ گَهانی
(۲۰) ۷۴۸، ۱۸۷۳، ۲۰۲۴، ۲۰۳۶، ۲۵۰۴

ه گَهارِ گَهانی (gaha:r-e-gaha:ni): ← گَهار

گیل: (ر.ج. نام شهرها ...)
گیل: (ر.ج. نام قوم‌ها)
گیلان: (ر.ج. نام شهرها ...)
گیلان: (ر.ج. نام قوم‌ها)
گیلان: (ر.ج. نام دریاها و ...)
گیله: (ر.ج. نام قوم‌ها)

ه گیو (gila:n): ← گیوِ گودرز
(۱۲) ۴۴، ۸۶، ۱۴۴، ۱۴۵، ۱۶۶، ۱۷۱، ۶۰۵،
۷۴۲، ۷۹۳، ۷۹۹ (۱۳) ۵۷، ۱۵۴، ۱۶۴،
۱۷۴، ۲۸۳، ۴۰۸ (۱۴) ۱۲، ۱۷، ۷۹، ۸۹، ۹۳،
۱۱۸، ۱۴۰، ۱۴۷، ۱۵۵ (۱۵) ۲۹۰، ۲۹۵،
۳۱۰، ۳۱۴، ۳۲۰، ۳۴۳، ۳۵۲، ۳۵۵، ۳۵۶،
۴۲۸، ۴۸۷، ۴۹۰، ۴۹۴، ۵۱۸، ۵۵۳(۲)، ۶۴۳،
۷۳۶، ۷۳۸ (۱۶) ۲۶، ۲۹، ۴۳، ۴۵، ۱۰۰،
۲۵۰۸، ۲۵۴۴، ۲۶۹۹، ۲۷۳۰، ۲۷۳۳، ۲۸۹۹،
۲۹۲۶، ۲۹۳۲، ۲۹۴۰، ۲۹۴۸، ۲۹۵۲، ۲۹۸۷،
۳۰۲۴، ۳۰۲۸، ۳۰۳۰، ۳۰۳۳، ۳۰۳۴، ۳۰۳۹،
۳۰۴۲، ۳۰۴۵، ۳۰۴۷، ۳۰۵۰، ۳۰۵۶، ۳۰۶۵،
۳۰۶۷، ۳۰۷۸، ۳۰۸۹، ۳۰۹۹، ۳۱۰۰، ۳۱۰۴،
۳۱۰۶، ۳۱۱۱، ۳۱۲۴، ۳۱۳۰، ۳۱۳۹، ۳۱۴۴،
۳۱۴۸، ۳۱۴۹، ۳۱۵۰، ۳۱۵۶، ۳۱۶۰، ۳۱۷۳،
۳۱۷۵، ۳۱۸۵، ۳۱۹۳، ۳۱۹۷، ۳۱۹۸، ۳۲۰۰،
۳۲۰۵، ۳۲۱۱، ۳۲۲۱، ۳۲۳۰، ۳۲۳۷، ۳۲۳۸،
۳۲۴۰، ۳۲۴۲، ۳۲۴۹، ۳۲۶۴، ۳۲۶۶، ۳۲۷۰،
۳۲۷۶، ۳۲۷۹، ۳۲۹۷، ۳۳۰۰، ۳۳۰۵، ۳۳۲۹،
۳۳۳۳، ۳۳۳۶، ۳۳۳۸، ۳۳۴۱، ۳۳۴۹، ۳۳۶۶،
۳۳۷۷، ۳۳۹۵، ۳۳۹۶(۲)، ۳۴۰۴، ۳۴۰۹،
۳۴۲۰، ۳۴۲۱، ۳۴۳۰، ۳۴۴۸، ۳۴۵۱، ۳۴۶۸،
۳۴۷۳، ۳۴۷۴، ۳۴۸۸، ۳۵۸۸، ۳۵۹۱ (۱۷)
۳۲، ۳۸، ۵۸، ۶۱، ۲۲۴، ۲۲۶، ۲۹۱، ۲۹۴،

۳۰۰ (۱۸) ۱۳۴، ۱۶۹، ۲۰۶، ۲۱۸، ۳۴۲،
۳۴۸، ۳۵۰، ۳۵۲، ۳۵۸، ۳۸۶، ۳۹۴، ۳۹۵،
۳۹۷، ۴۹۸، ۵۰۵، ۵۰۸ (۱۹) ۱۰، ۱۲، ۱۷،
۲۲، ۳۱، ۴۵، ۷۹، ۸۲، ۸۷، ۱۲۶، ۱۳۲، ۱۵۳،
۲۲۷، ۲۲۸، ۲۴۲، ۳۱۴، ۳۲۱، ۳۹۵، ۴۰۰،
۴۱۷، ۴۲۱، ۴۳۱، ۴۵۶، ۴۶۷، ۴۷۵، ۴۸۳،
۵۱۱، ۵۱۸، ۶۱۲، ۶۲۲، ۶۲۷، ۶۳۲، ۶۴۴،
۶۴۷، ۶۴۸، ۶۵۵ (۲۰) ۹۵، ۱۲۹، ۱۳۷،
۲۲۷، ۲۳۲، ۳۲۴، ۳۳۲، ۳۸۳، ۳۹۷، ۴۰۳،
۴۰۶، ۴۴۵، ۵۵۹، ۵۸۰، ۵۹۴، ۶۳۵، ۷۹۴،
۸۰۶، ۸۴۰، ۹۱۶، ۱۰۶۵، ۱۰۷۶، ۱۰۸۳،
۱۰۸۸، ۱۱۱۷، ۱۱۳۰، ۱۲۹۹، ۱۳۱۴، ۱۴۰۴،
۱۶۹۹، ۱۷۸۴، ۲۰۷۵، ۲۱۳۴، ۲۲۷۳، ۲۴۴۱،
۲۴۴۴، ۲۴۴۶، ۲۴۴۹، ۲۵۴۷، ۲۶۱۸، ۲۶۲۱،
۲۶۵۱، ۲۷۰۱، ۲۷۲۴، ۲۷۸۰، ۲۷۸۴ (۲۱)
۲۳ (۲۲) ۴۸، ۸۹، ۱۴۳، ۱۷۳، ۲۶۹، ۳۷۳،
۴۳۳، ۴۳۴، ۴۳۸، ۴۸۸، ۴۹۱، ۴۹۲، ۵۱۵،
۵۱۷، ۵۱۸، ۵۱۹، ۵۲۶، ۵۲۸، ۵۴۴، ۵۵۶،
۵۶۰، ۵۶۵، ۵۸۰، ۶۱۱، ۶۱۵، ۶۱۸، ۶۲۳،
۶۳۳، ۶۳۴، ۶۴۵، ۶۴۶، ۶۴۸، ۶۷۵، ۶۸۱،
۶۹۷، ۷۰۱، ۷۰۳، ۷۱۳، ۷۱۸، ۷۲۲، ۷۲۷،
۷۷۸، ۷۹۳، ۷۹۷، ۸۲۵، ۹۳۱، ۹۴۰، ۹۵۵،
۱۲۱۰، ۱۲۱۹، ۱۲۲۱، ۱۲۴۱، ۱۲۴۳ (۲۳)
۳۶، ۸۱، ۱۲۲، ۱۴۹، ۲۰۹، ۲۱۴، ۲۳۱، ۲۳۸،
۲۴۸، ۲۴۹، ۲۵۱، ۲۵۶، ۲۵۹، ۳۰۶، ۳۰۸،
۳۸۱، ۵۲۰، ۵۹۶، ۶۰۶، ۶۲۸، ۶۴۶، ۶۵۱،
۶۵۳، ۶۵۶، ۶۷۶، ۷۱۹، ۷۴۳، ۸۳۶، ۹۲۲،
۹۲۳، ۹۸۳، ۱۲۱۱، ۱۴۷۹، ۱۴۸۳، ۱۵۱۶،
۱۵۱۹، ۱۵۲۷، ۱۵۲۸، ۱۵۳۲، ۱۵۴۲، ۱۵۴۳،
۱۵۴۵، ۱۵۴۶، ۱۵۴۸، ۱۵۴۹، ۱۵۵۳، ۱۵۵۴،
۱۵۶۰، ۱۵۶۴، ۱۵۹۸، ۱۶۳۱، ۱۶۵۲، ۱۷۸۲،
۱۸۲۳، ۱۸۲۷، ۱۸۲۹، ۱۸۳۰، ۲۱۹۲، ۲۱۹۴،
۲۲۱۴، ۲۲۲۱، ۲۲۴۵ (۲۴) ۱۸۶، ۱۹۰،
۳۴۹، ۶۹۲، ۱۵۶۵، ۱۷۳۹، ۱۷۵۲، ۱۷۵۶،
۱۷۶۰، ۱۷۶۱، ۱۷۶۴، ۱۷۷۰، ۱۷۷۶، ۱۸۰۴،
۱۸۰۸، ۱۸۰۹، ۱۸۲۷، ۱۹۸۲، ۲۰۴۶، ۲۰۵۰،
۲۰۹۰، ۲۲۵۷، ۲۴۷۴، ۲۵۱۸، ۲۵۳۳، ۲۷۵۴،
۲۷۶۴، ۲۷۶۸، ۲۸۱۵، ۲۸۲۱، ۲۸۶۳، ۲۸۶۵،
۲۸۶۷، ۲۸۷۳، ۲۹۸۷، ۳۰۱۳، ۳۰۴۵، ۳۰۹۶
(۲۸) ۷۳۱، ۷۴۱ (۵۶) ۱۶۳۲

○ گیوِ گودَرز (giv-e-gudarz): ← گیو
(۱۶) ۲۱، ۲۷۳۲، ۳۰۳۲، ۳۲۹۶، ۳۳۲۳
(۱۷) ۲۱۲ (۱۹) ۲۸۳ (۲۰) ۱۰۳ (۲۲)
۱۹۷، ۷۲۱ (۲۳) ۲۲۰، ۱۴۷۷ (۲۴) ۱۸۵،
۹۶۹، ۱۶۱۴، ۱۶۳۶

○ گیوه (givə):
(۲۴) ۱۳۷

لاژَوَردین: (ر.ج. نام شهر‌ـدزها)

لاوَن: (ر.ج. نام شهرها ...)

○ لشکریستان (laʃkarseta:n):
(۲۴) ۱۷۴

○ لُنبَک (lanbak یا lonbak):
(۴۹) ۱۱۵، ۱۱۸، ۱۲۴، ۱۲۶، ۱۲۹، ۱۳۲،
۱۳۴، ۱۳۷، ۱۴۲، ۱۴۷، ۱۴۸، ۱۵۲، ۱۵۳،
۲۲۸، ۲۴۴

○ لَواده (lava:də):
(۱۷) ۱۵۲

○ لَهّاک (lahha:k):
(۱۶) ۲۲۷۶ (۱۹) ۳۹۹ (۲۰) ۳۳۰، ۴۸۵،
۴۸۷، ۴۸۹، ۱۰۰۵، ۱۵۵۲، ۱۶۸۸ (۲۳)
۳۳۶، ۱۲۵۲، ۱۴۶۳، ۱۴۶۸، ۱۴۷۳، ۱۴۸۹،
۱۵۳۴، ۱۵۴۲، ۱۵۴۳، ۱۵۴۷، ۱۵۵۳، ۱۵۵۷،
۱۷۴۱، ۲۰۵۹، ۲۰۸۰، ۲۰۸۳، ۲۱۲۱، ۲۱۳۶،
۲۱۴۹، ۲۱۵۷، ۲۱۵۹، ۲۲۲۴، ۲۲۲۳، ۲۲۳۷،
۲۲۳۸، ۲۲۵۸، ۲۳۲۱، ۲۴۴۱، ۲۴۴۶ (۲۴)
۲۳۴، ۲۴۴، ۲۵۵، ۳۹۷، ۴۲۸

○ لُهراسپ (lohra:sp):
(۲۳) ۱۱۴، ۹۳۵، ۱۰۰۵، ۱۰۱۲، ۱۱۲۶،
۱۲۵۷ (۲۴) ۱۱۰، ۲۸۹۵، ۲۸۹۶، ۲۸۹۹،
۲۹۰۷، ۲۹۱۱، ۲۹۱۸، ۲۹۲۴، ۲۹۳۲، ۲۹۳۴،
۲۹۶۶، ۲۹۶۷، ۲۹۷۱، ۲۹۷۹، ۲۹۸۴، ۳۰۷۶،
۳۰۸۹، ۳۱۰۷، ۳۱۰۸ (۲۵) ۱۲، ۲۶، ۲۸،

۳۹، ۴۲، ۶۸، ۹۳، ۱۰۵، ۱۰۸، ۱۱۰، ۱۱۲،
۱۲۳، ۱۲۸، ۱۴۸، ۱۵۰، ۳۹۴، ۵۷۰، ۷۵۳،
۷۸۳، ۷۹۹، ۸۰۲، ۸۰۵، ۸۱۱، ۸۲۳، ۸۴۸،
۸۷۶، ۸۹۸، ۹۰۳ (۲۶) ۱۴، ۱۰۱، ۱۱۱،
۱۳۲، ۲۴۰، ۶۱۰، ۶۵۰، ۶۸۰، ۸۹۹، ۱۰۱۰،
۱۰۱۴، ۱۰۲۵، ۱۰۸۳، ۱۰۹۰، ۱۱۰۰، ۱۱۱۱،
۱۱۲۵، ۱۱۳۲، ۱۲۱۳، ۱۲۴۶، ۱۲۵۳، ۱۳۱۰،
۱۳۲۶، ۱۳۳۶، ۱۴۲۵، ۱۵۰۲، ۱۵۰۶ (۲۷)
۴۱۵، ۷۰۷، ۷۵۴، ۷۶۳ (۲۸) ۲۲، ۴۶، ۹۴،
۲۴۶، ۲۹۹، ۳۱۲، ۶۹۱، ۶۹۲، ۷۰۷، ۷۴۷،
۷۴۹ (۳۰) ۲۰ (۵۶) ۳۱۹، ۱۲۷۷(۲)(۵۷)
۲۹۰، ۱۳۵۴(۲)، ۲۵۵۷ (۶۴) ۵۷۱

ماچین: (ر.ج. نام شهرها ...)

ο ماخ (ma:x):
(۵۶) ۱۶

مازندران: (ر.ج. نام شهرها ...)

مازندران: (ر.ج. نام قوم‌ها)

ο مالِکه (ma:leka):
(۴۴) ۳۶، ۵۱

مانوی: (ر.ج. نام شهرها ...)

ο مانی (ma:ni):
(۲۷) ۷ (۴۴) ۵۶۱، ۵۶۵، ۵۶۹، ۵۷۱،
۵۸۶، ۵۸۷

ماوَراالنَّهر: (ر.ج. نام شهرها ...)

ο ماه‌آذَر (ma:h-a:zar):
(۵۶) ۶۸

ο ماه‌آفَرید (۱) (ma:h-a:farid):
(۷) ۵۹۸، ۶۰۲

ο ماه‌آفَرید (۲) (ma:h-a:farid):
(۲۴) ۲۹۶۳

ο ماه‌آفَرید (۳) (ma:h-a:farid):
(۴۹) ۷۰۴

ο ماهو (ma:hu:):
← سوری ← ماهوی ← ماهویِ سوری
(۶۴) ۸۱۰

ο ماهوی (ma:hu:j):
← سوری ← ماهو ← ماهویِ سوری
(۶۴) ۲۸۲، ۴۲۶، ۴۲۹، ۴۳۸، ۴۴۶، ۴۵۱،
۴۵۳، ۴۵۷، ۴۶۷، ۴۷۵، ۴۷۶، ۵۱۱، ۵۲۰،
۵۲۱، ۵۲۹، ۵۳۵، ۵۴۵، ۵۵۰، ۵۵۶، ۶۱۵،
۶۲۷، ۶۳۱، ۶۳۲، ۶۴۷، ۶۵۳، ۶۵۴، ۶۵۵،
۶۶۸، ۷۲۱، ۷۲۳، ۷۴۶، ۷۶۶، ۷۷۵، ۷۷۶،
۷۹۳، ۸۰۲، ۸۱۷، ۸۱۹، ۸۳۷

ο ماهویِ سوری (ma:hu:-je-su:ri):
← سوری ← ماهو ← ماهوی
(۶۴) ۳۲۶، ۴۲۳، ۴۳۰، ۴۶۵، ۵۱۸، ۷۱۷،
۷۹۸، ۸۰۵

ο ماهِ هاماوران (ma:h-e-ha:ma:wara:n):
← سوداوه
(۲۸) ۱۷۴

ο ماهیار (۱) (ma:hja:r):
(۳۳) ۳۱۵، ۳۲۱، ۳۲۶، ۳۹۸ (۳۴) ۵۴
(۵۷) ۳۱۹

ο ماهیار (۲) (ma:hja:r):
(۴۹) ۵۸۸

ο ماهیار (۳) (ma:hja:r):
(۴۹) ۸۳۰، ۸۳۲، ۸۳۴، ۸۵۱، ۸۵۳، ۸۵۵،
۸۶۲، ۸۷۳، ۸۷۷، ۸۸۵، ۹۳۸

مای: (ر.ج. نام شهرها ...)

ο مای (ma:j):
(۵۵) ۲۸۵۰، ۲۸۵۱، ۲۸۵۳، ۲۸۵۶، ۲۸۵۹،
۲۸۶۱، ۲۹۱۷، ۲۹۴۴، ۲۹۹۳، ۲۹۹۷، ۳۰۰۴

ο مأمون (maâmun):
(۵۵) ۲۴۸۱

ο محمّد (mohammad): ← پیغمبر
← پیغمبرِ هاشمی ← نبی ← هاشمی
(۱) ۱۰۰ (۳۷) ۶ (۶۴) ۱۸۲، ۱۹۱، ۲۱۵

○ مَحمود (maḥmud):

(۱) ۱۸۵، ۱۸۷ (۲۲) ۲۳، ۶۰ (۲۶) ۵، ۱۰۵۷، ۱۵۳۲ (۲۷) ۱۹ (۲۹) ۸ (۳۲) ۴ (۳۵) ۲۵ (۶۴) ۸۵۵

مَداین: (ر.ج. نام شهرها ...)

○ مُرداد (morda:d):

(۲۲) ۷۴۶

○ مِرداس (merda:s):

(۵) ۷۷

○ مَردانْ شَه (marda:n-ʃah):

(۵۸) ۵۴۲

○ مَردوی (۱) (mardu:j):

(۱۹) ۱۵۶

○ مَردوی (۲) (mardu:j):

(۵۷) ۳۶۴۶، ۳۶۴۸، ۳۶۵۳

مَرزِ خَرگاه: (ر.ج. نام شهرها ...)

مَرغ: (ر.ج. نام شهرها ...)

مَرو: (ر.ج. نام شهرها ...)

مَروْرود: (ر.ج. نام شهرها ...)

○ مَریَم (۱) (marjam):

(۵۷) ۱۴۶۷

○ مَریَم (۲) (marjam):

(۵۷) ۱۵۰۸، ۱۵۲۱، ۱۵۳۷، ۱۵۴۲، ۱۵۵۳، ۱۹۱۰، ۱۹۱۳، ۱۹۱۶، ۲۱۰۴، ۲۱۰۸، ۲۱۱۷، ۳۲۲۱، ۳۲۳۵، ۳۳۵۶، ۳۵۰۸، ۳۵۱۱

○ مَزدَک (mazdak):

(۵۴) ۲۰۹، ۲۱۵، ۲۲۸، ۲۳۸، ۲۴۴، ۲۵۸، ۲۷۴، ۲۷۶، ۲۷۷، ۲۸۱، ۲۹۲، ۲۹۳، ۲۹۴، ۲۹۸، ۳۰۶، ۳۱۱، ۳۲۱، ۳۳۳، ۳۳۸، ۳۴۲، ۳۴۴، ۳۴۸، ۳۵۰

○ مَسیح (masiḥ): ← عیسی ← عیسیِّ مریم ← مسیحا ← یونانی

(۳۴) ۱۶۳۲ (۴۴) ۴۶۸ (۵۵) ۵۰۰، ۷۴۶، ۹۰۲ (۵۷) ۱۳۰۵ (۶۴) ۶۶۶

○ مَسیحا (masiḥa:): ← عیسی ← عیسیِّ مریم ← مسیح ← یونانی

(۳۴) ۳۴۸، ۸۷۴، ۹۵۹ (۴۴) ۲۰۹، ۵۲۹، ۵۳۳ (۵۴) ۳۱۰ (۵۵) ۷۴۲، ۷۴۷، ۸۵۶، ۸۵۷، ۹۲۴، ۹۲۵، ۹۴۵، ۹۵۷، ۹۵۸، ۴۱۰۹ (۵۷) ۱۳۹۰، ۱۳۹۶، ۱۴۶۶، ۱۴۷۷، ۲۰۸۷، ۲۱۰۰، ۲۱۰۲، ۳۲۹۹، ۳۳۴۸، ۳۳۶۵ (۵۸) ۳۷، ۲۹۳، ۲۹۹

○ مُشک (moʃk):

(۴۹) ۴۶۹

مِصر: (ر.ج. نام شهرها ...)

مِصر: (ر.ج. نام دریاها و ...)

مُغان: (ر.ج. نام شهرها ...)

○ مَقاتوره (maqa:turə):

(۵۷) ۲۲۲۹، ۲۲۴۷، ۲۲۴۹، ۲۲۵۱، ۲۲۶۰، ۲۲۶۶، ۲۲۶۸، ۲۲۷۳، ۲۲۷۷، ۲۲۸۰، ۲۲۸۱، ۲۲۸۶، ۲۳۱۸

مُکران: (ر.ج. نام شهرها ...)

مُکران زَمین: (ر.ج. نام شهرها ...)

مَکّه: (ر.ج. نام شهرها ...)

مَنْدَل: (ر.ج. نام شهرها ...)

○ مُنذِر (۱) (monẓer):

(۲۸) ۶۵، ۷۵، ۸۸، ۹۵، ۹۸، ۱۰۹، ۱۱۷، ۱۲۴، ۱۲۵، ۱۲۶، ۱۲۹، ۱۳۶، ۱۴۴، ۱۴۷، ۱۵۸، ۱۶۴، ۲۰۴، ۲۰۶، ۲۱۴، ۲۱۵، ۲۱۷، ۲۲۸، ۲۳۰، ۲۴۷، ۲۵۶، ۲۶۲، ۲۶۳، ۲۶۵، ۳۰۰، ۳۰۷، ۳۰۸، ۳۱۰، ۳۸۵، ۴۰۹، ۴۱۴، ۴۱۸، ۴۲۱، ۴۲۳، ۴۴۲، ۴۴۳، ۴۵۳، ۴۶۵، ۴۶۸، ۴۷۸، ۴۸۷، ۴۹۵، ۴۹۷، ۴۹۹، ۵۱۵، ۵۲۰، ۵۴۷، ۵۵۴، ۵۵۷، ۵۶۴، ۵۹۲، ۶۳۶ (۲۹) ۵۶، ۶۱، ۶۸، ۷۲

○ مُنذِر (۲) (monẓer):

(۵۵) ۴۲۶، ۴۲۷، ۴۲۹، ۴۳۵، ۴۴۰، ۴۵۰، ۴۵۱، ۴۶۲، ۴۷۵

ο مَنْشور (manʃur):
(۷۰) ۲۲۵، ۷۴۲، ۹۱۸، ۹۸۶، ۱۱۳۴، ۱۱۷۰،
۱۳۱۰، ۱۳۵۶، ۱۵۷۲، ۱۶۹۲، ۱۸۳۱، ۲۰۶۴،
۲۱۳۰، ۲۲۲۹، ۲۲۳۷، ۲۳۷۹، ۲۵۰۴، ۲۵۹۱

ο مَنوچِهر (۱) (manutʃehr):
(۷) ۶۱۶، ۶۳۰، ۶۳۹، ۶۷۰، ۶۸۰، ۶۹۵،
۷۰۵، ۷۰۷، ۷۲۶، ۷۴۹، ۷۶۵، ۷۹۰، ۷۹۶،
۸۱۶، ۸۱۹، ۸۲۹، ۸۳۹، ۸۶۴، ۸۷۵، ۸۸۳،
۸۸۴، ۸۸۵، ۸۹۸، ۹۲۵، ۹۳۵، ۹۵۲، ۹۷۲،
۹۷۴، ۱۰۱۴، ۱۰۳۱، ۱۰۵۳، ۱۰۸۰، ۱۰۸۷،
۱۰۸۹، ۱۰۹۳ (۸) ۱، ۲، ۲۷، ۱۶۳، ۱۷۵،
۱۷۶، ۱۷۸، ۲۰۵، ۵۵۰، ۵۹۸، ۶۲۰، ۸۱۰،
۸۶۷، ۸۷۰، ۸۷۱، ۸۷۹، ۹۱۹، ۹۸۶، ۱۱۵۸،
۱۲۰۵، ۱۷۶۳ (۹) ۲، ۱۶، ۴۰، ۵۵، ۶۳، ۶۷،
۹۳، ۱۰۸، ۱۷۳، ۴۳۶ (۱۱) ۱۱۱ (۱۲) ۵۴،
۱۱۲، ۱۲۴ (۱۶) ۷۶۷، ۲۲۱۳، ۳۴۷۸ (۱۷)
۲۴۶ (۱۹) ۳۳۹ (۲۲) ۲۶، ۱۱۱۱، ۱۲۲۱،
۱۳۵۲ (۲۴) ۱۲۳۹، ۲۶۱۶، ۲۶۳۸، ۲۸۶۰
(۲۸) ۱۲۸، ۱۵۲۹ (۴۲) ۴۸۳ (۵۷) ۴۰۸،
۴۷۷، ۳۵۵۴ (۶۴) ۵۶۶

ο مَنوچِهر (۲) (manutʃehr):
(۲۴) ۱۸۱، ۷۹۰، ۹۶۸ (۳۰) ۱۷

ο مَنوچِهرِ آرَش (manutʃehr-e-a:raʃ):
(۲۴) ۱۷۷

ο مَنوشان (manuʃa:n):
(۲۴) ۱۲۹، ۱۳۰، ۷۷۳، ۷۷۹، ۹۶۵، ۱۱۳۴

ο مَنیژه (maniʒə):
(۲۲) ۱۵۴، ۱۸۰، ۱۹۲، ۲۰۳، ۲۱۰، ۲۲۴،
۲۳۶، ۲۵۰، ۳۰۲، ۳۹۸، ۴۱۱، ۴۱۶، ۵۷۹،
۹۱۶، ۹۴۴، ۹۴۷، ۹۶۶، ۹۷۱، ۹۸۳، ۹۹۱،
۱۰۰۷، ۱۰۱۵، ۱۰۳۷، ۱۰۴۲، ۱۰۹۱، ۱۱۲۸،
۱۱۴۸

ο موسی (mu:sa:):
(۳۴) ۱۸۳

ο موسیل (mu:sil):
(۵۷) ۹۵۴، ۹۵۶، ۹۵۸، ۹۵۹، ۱۵۷۶، ۱۵۹۴،
۱۵۹۹، ۱۶۰۱، ۱۸۲۶

مولْتان: (ر.ج. نام شهرها ...)

مولیان: (ر.ج. نام شهرها ...)

ο مَهْبود (mahbu:d):
(۵۵) ۱۵۶۱، ۱۵۷۶، ۱۵۷۹، ۱۵۸۲، ۱۵۸۵،
۱۵۸۹، ۱۵۹۷، ۱۶۰۰، ۱۶۰۵، ۱۶۱۰، ۱۶۳۶،
۱۶۳۷، ۱۶۳۸، ۱۶۴۵، ۱۶۴۶، ۱۶۴۷، ۱۶۶۲،
۱۶۶۴، ۱۶۶۶، ۱۶۷۳، ۱۶۹۲، ۱۶۹۵

مِهر: (ر.ج. نام پرستشگاه‌ها و ...)

ο مِهرآذَر (mehr-a:zar):
(۵۴) ۳۰۳

ο مِهراب (mehra:b):
(۸) ۲۷۶، ۲۸۳، ۲۸۷، ۲۸۹، ۳۰۴، ۳۰۹،
۳۱۶، ۳۳۱، ۳۳۸، ۳۴۲، ۴۰۱، ۴۱۸، ۵۹۶،
۶۰۳، ۶۱۴، ۷۷۲، ۷۷۵، ۷۸۵، ۷۹۷، ۸۱۵،
۸۴۵، ۸۴۶، ۹۲۱، ۹۲۹، ۱۰۷۱، ۱۰۷۷،
۱۲۰۱، ۱۱۲۲، ۱۱۲۸، ۱۱۴۰، ۱۱۶۸، ۱۱۷۷،
۱۳۴۳، ۱۳۴۹، ۱۳۹۰، ۱۳۹۷، ۱۳۹۹، ۱۴۲۳،
۱۴۳۴، ۱۵۳۵، ۱۵۴۳، ۱۵۶۹، ۱۵۷۳ (۹)
۳۵۸، ۳۶۰، ۳۸۱، ۳۸۲، ۳۸۴، ۳۹۳ (۱۱) ۹،
۱۰۲، ۱۵۰ (۲۸) ۶۶۲

ο مِهراس (۱) (mehra:s):
(۲۵) ۶۷۵

ο مِهراس (۲) (mehra:s):
(۵۵) ۷۰۴، ۷۰۸، ۷۱۰

ο مِهران (۱) (mehra:n):
(۳۴) ۱۱۳، ۱۲۰، ۱۲۲، ۱۵۹، ۲۲۶

ο مِهران (۲) (mehra:n):
(۵۵) ۵۴۳

ο مِهران (۳) (mehra:n):
(۵۶) ۴۰۷

o مِهرانْ دَبیر (mehra:n-dabir):

(۵۶) ۵۲۷

o مِهرانْ سِتاد (۱) (mehra:n-seta:d):

(۵۵) ۲۱۳۷، ۲۱۳۹، ۲۱۴۸، ۲۱۶۳، ۲۱۶۷، ۲۱۷۶، ۲۱۸۶، ۲۲۰۵، ۲۲۳۹، ۲۲۴۶، ۲۳۳۲، ۲۳۶۹ (۵۶) ۳۳۹، ۳۴۴، ۳۴۹، ۳۹۴، ۴۱۲، ۴۱۷ (۵۷) ۳۶۲

o مِهرانْ سِتاد (۲) (mehra:n-seta:d):

(۵۷) ۱۰۱۱

o مِهربُرزین: (ر.ج. نام شهرها ...)

o مِهربُرزین (mehr-burzin):

← مهربُرزینِ خرّاد

o مِهربُرزینِ خَرّاد

(mehr-borzin-e-$x_w$arra:d): ← مهربُرزین

(۴۹) ۱۴۴۵

o مِهربَنداد (mehr-banda:d):

(۴۹) ۲۶۶، ۲۷۷، ۲۸۰

o مِهرپیروزِ بَنداد (mehr-piruz-e-banda:d):

(۴۹) ۱۴۴۵

مِهرخُسرو: (ر.ج. نام شهرها ...)

o مِهرَک (۱) (mehrak): ← مهرکِ نوش‌زاد

(۳۵) ۶۲۶، ۶۲۸، ۶۳۰، ۶۹۱، ۶۹۲ (۳۶) ۱۸۹، ۱۹۲، ۱۹۶، ۱۹۷، ۲۶۸، ۲۷۷

o مِهرَک (۲) (mehrak):

(۵۵) ۳۷۵۶

o مِهرَکِ نوش‌زاد (mehrak-e-nu:ʃza:d):

← مهرک (۱)

(۳۵) ۶۱۹، ۶۹۰ (۳۶) ۱۸۱، ۲۳۹، ۲۹۱

o مِهرنوش (۱) (mehrnu:ʃ):

(۲۶) ۹۰۷، ۱۳۰۴ (۲۸) ۱۰۸۵، ۱۰۸۹، ۱۰۹۲، ۱۰۹۹، ۱۱۸۱، ۱۱۹۱ (۳۰) ۹، ۳۹

o مِهرنوش (۲) (mehrnu:ʃ):

(۵۵) ۸۴۶

o مِهرنوش (۳) (mehrnu:ʃ):

(۶۴) ۵۵۵

o مَهروی (mahru:j):

(۵۷) ۹۳۶

o مِهرهُرمَزد (mehr-hormazd):

(۵۸) ۴۵۲، ۴۶۳

o مَهِ کابُلِستان (mah-e-kabolesta:n):

← رودابه

(۲۸) ۴۳۴

میدیا: (ر.ج. نام شهرها ...)

o میروي طَبَری (miru:-je-tabri):

(۶۴) ۵۴

o میرین (mirin):

(۲۵) ۳۰۸، ۳۲۱، ۳۴۳، ۳۴۴، ۳۵۱، ۳۷۲، ۳۷۷، ۳۸۴، ۳۸۶، ۴۱۸، ۴۳۶، ۴۶۰، ۴۷۳، ۴۷۵، ۴۷۶، ۴۷۹، ۴۸۳، ۴۸۹، ۴۹۱، ۴۹۲، ۴۹۶، ۴۹۷، ۵۰۲، ۵۱۱، ۵۲۳، ۵۴۰، ۶۵۵، ۶۸۶، ۶۸۷، ۶۹۹

مَیسان: (ر.ج. نام شهرها ...)

میلاد: (ر.ج. نام شهرها ...)

o میلاد (۱) (mila:d):

(۱۲) ۱۵۵ (۱۳) ۵۷ (۱۷) ۱۵۱ (۵۷) ۳۴۷

o میلاد (۲) (mila:d):

(۴۸) ۳۷۶

مَیم: (ر.ج. نام کوه‌ها و تل‌ها)

نارَوَن: (ر.ج. نام بیشه‌ها)

o ناز (na:z):

(۴۹) ۴۶۹

o ناصِرالدّین (na:ser-o-ddin):

(۱) ۲۰۵

o نامخواست (na:m-x_wa:st): ← خواست‌نام

(۲۶) ۱۲۷، ۱۷۹، ۴۶۱، ۵۱۰

نامورنامه: (ر.ج. نام کتاب‌ها)

نامورنامه‌یِ باستان: (ر.ج. نام کتاب‌ها)
نامه‌یِ باستان: (ر.ج. نام کتاب‌ها)
نامه‌یِ خسروان: (ر.ج. نام کتاب‌ها)
نامه‌یِ شهریار: (ر.ج. نام کتاب‌ها)
○ ناهید (۱) (na:hid):
(۲۶) ۳۰
○ ناهید (۲) (na:hid):
(۳۲) ۷۳، ۸۹، ۹۸، ۱۲۵، ۱۲۶
○ نَباک (naba:k):
(۳۵) ۳۷۶، ۳۸۳، ۳۸۷، ۴۰۳، ۴۴۷
○ نَبی (nabi): ← پیغمبر ← پیغمبرِ هاشمی
← محمّد ← هاشمی
(۹) ۱۰۰، ۱۰۳، ۱۰۶، ۱۰۹
نَخشَب: (ر.ج. نام شهرها ...)
○ نِرسی (۱) (nersi):
(۳۵) ۷۷
○ نِرسی (۲) (nersi):
(۴۱) ۱۳ (۴۲) ۱، ۱۷، ۲۴ (۴۴) ۲۱، ۳۵،
۵۷
○ نِرسی (۳) (nersi):
(۴۹) ۷۷، ۸۰، ۱۴۵۲، ۱۴۵۷، ۱۴۵۸، ۱۴۶۹،
۱۴۷۶، ۱۵۶۲، ۱۵۷۸، ۱۵۸۸، ۱۶۲۰، ۱۶۲۲،
۱۶۹۱، ۱۶۹۸، ۲۳۵۵، ۲۳۵۷ (۵۵) ۲۲۹۰،
۲۲۹۱
نَرم پای: (ر.ج. نام شهرها ...)
○ نَریمان (narima:n):
(۸) ۱۶۲۹، ۱۶۳۶، ۱۷۲۷ (۲۸) ۶۵۰(۲)
نَسا: (ر.ج. نام شهرها ...)
○ نَشتاو (nasta:v):
(۲۵) ۱۷۸، ۱۷۹، ۱۸۴
○ نَشتود (۱) (nastu:d):
(۵۷) ۵۲۲، ۱۹۷۱، ۱۹۷۲، ۲۰۱۱، ۲۰۱۷،
۲۰۱۹، ۲۰۲۵

○ نَشتود (۲) (nastu:d):
(۵۸) ۵۴۲
○ نَستوه (۱) (nastu:h):
(۲۴) ۳۲۵
○ نَستوه (۲) (nastu:h):
(۵۶) ۳۳۷
○ نَستیهَن (nastihan):
(۱۶) ۱۲۳۳، ۳۱۴۲، ۳۱۶۱، ۳۱۶۶، ۳۱۸۴
(۱۹) ۲۰۲ (۲۰) ۱۵۵۲، ۱۷۷۰، ۲۱۳۲،
۲۵۳۵ (۲۳) ۸۵۵، ۸۶۱، ۸۶۴، ۸۸۰، ۸۸۳،
۸۹۴، ۸۹۶، ۹۰۵، ۹۲۶، ۱۰۲۵، ۱۳۳۲، ۱۳۶۳
نِشابور: (ر.ج. نام شهرها ...)
○ نَصر (۱) (naṣr):
(۹) ۲۰۴(۲) (۲۵) ۳۰
○ نَصر (۲) (naṣr): ← نصرِ قتیب
(۳۴) ۶۳۸، ۶۳۹، ۶۴۲، ۶۵۱، ۶۵۶
○ نَصر (۳) (naṣr):
(۵۵) ۲۳۸۴(۲)
○ نَصرِ قُتَیب (naṣr-e-qotajb):
(۳۴) ۶۳۳
نَصیبین: (ر.ج. نام شهرها ...)
○ نُعمان (noama:n): ← نعمانِ منذر
(۴۸) ۶۵، ۱۳۶، ۱۳۸، ۲۰۴، ۲۲۳، ۲۳۵،
۲۴۲، ۲۴۵، ۲۶۱، ۲۶۲، ۳۰۷، ۴۰۹، ۴۲۱،
۴۲۳، ۴۲۶، ۵۲۰، ۵۵۳ (۴۹) ۶۸، ۷۲
○ نُعمانِ مُنذِر (noama:n-e-monzer):
← نعمان
(۴۸) ۲۵۴
نوبهار: (ر.ج. نام پرستشگاه‌ها و ...)
○ نَوذر (nauzar):
(۸) ۱۶۴، ۱۶۹، ۱۷۱، ۸۵۹، ۸۶۴، ۸۶۵،
۱۷۷۱، ۱۷۹۳ (۹) ۱، ۱۰، ۳۰، ۳۷، ۴۶، ۴۹،
۵۱، ۵۲، ۵۳، ۵۴، ۵۷، ۶۰، ۶۲، ۶۴، ۱۱۵،

۱۱۹، ۱۲۱، ۱۳۲، ۱۳۵، ۱۴۵، ۱۵۷، ۲۰۵،
۲۰۶، ۲۳۰، ۲۳۶، ۲۶۰، ۲۷۸، ۲۸۴، ۲۹۱،
۳۰۹، ۳۱۵، ۳۱۶، ۴۲۷، ۴۲۸، ۴۲۹، ۴۳۵،
۴۶۰، ۵۲۲، ۵۲۴ (۱۱) ۱۳۳، ۱۹۱ (۱۲)
۱۱۳ (۱۶) ۳۵۲۴ (۱۷) ۱۴۴ (۱۸) ۲۱،
۲۰۷، ۳۲۴، ۵۱۱ (۱۹) ۳۲۷ (۲۰) ۴۳۲
(۲۳) ۱۲۲۱ (۲۴) ۱۲۴۲، ۱۸۱۶، ۲۲۴۴،
۲۳۴۰ (۴۹) ۵۷۷ (۵۷) ۴۷۴، ۴۷۷، ۸۲۸

نوش‌آذر: (ر.ج. نام پرستشگاه‌ها و ...)

o نوش‌آذَر (nu:ʃ-a:ẓar):
(۲۶) ۹۰۸، ۱۲۱۷، ۱۲۲۹، ۱۳۰۴ (۲۷)
۶۱۰، ۶۱۲ (۲۸) ۱۰۶۶، ۱۰۷۵، ۱۰۷۹،
۱۰۸۱، ۱۰۸۴، ۱۰۹۹، ۱۱۸۱، ۱۱۹۱ (۳۰) ۹،
۳۹

o نوش زاد (nu:ʃ-za:d):
(۵۵) ۷۴۴، ۷۵۵، ۷۵۷، ۷۶۴، ۷۷۳، ۷۹۰،
۸۰۱، ۸۰۳، ۸۰۹، ۸۱۲، ۸۵۳، ۸۶۰، ۸۷۰،
۸۷۲، ۸۷۶، ۸۸۳، ۸۸۸، ۸۹۱، ۸۹۶، ۹۰۰،
۹۲۱، ۹۳۴، ۹۴۰، ۹۴۷، ۹۵۳، ۹۶۶

o نوشه (nu:ʃə): ← دختِ بهرام
(۴۴) ۳۱، ۵۸

o نوشین‌رَوان (nuʃin-rawa:n):
← پورِ قباد (۲) ← کسرا ← کسری
← کسریِ نوشین‌روان ← نوشین‌روانِ قباد
(۳۵) ۴۰، ۴۸ (۵۴) ۳۷۴ (۵۵) ۱۴، ۶۸،
۱۷۹، ۲۲۱، ۲۳۳، ۲۵۸، ۲۶۰، ۲۷۷، ۲۸۷،
۳۶۰، ۳۶۴، ۳۸۳، ۴۴۷، ۴۶۸، ۴۹۷، ۵۶۸،
۶۷۳، ۶۹۶، ۷۰۰، ۷۰۹، ۷۷۶، ۷۸۹، ۹۶۱،
۹۷۷، ۹۸۱، ۱۰۲۴، ۱۰۲۹، ۱۰۴۹، ۱۰۵۳،
۱۰۵۵، ۱۰۸۳، ۱۲۸۸، ۱۳۱۸، ۱۳۶۸، ۱۳۷۰،
۱۳۷۸، ۱۴۲۲، ۱۵۵۴، ۱۵۷۳، ۱۵۹۹، ۱۶۱۶،
۱۶۱۹، ۱۶۲۵، ۱۶۳۰، ۱۶۳۴، ۱۶۶۱، ۱۷۱۰،
۱۸۱۹، ۱۹۷۷، ۲۱۵۴، ۲۱۵۵، ۲۲۶۳، ۲۲۶۹،
۲۳۰۵، ۲۵۶۶، ۲۶۶۲، ۲۸۰۹، ۳۳۶۴، ۳۳۷۸،
۳۳۸۴، ۳۴۳۹، ۳۴۴۹، ۳۵۲۶، ۳۵۶۱، ۳۵۹۴،
۳۶۵۸، ۳۶۷۲، ۳۶۷۸، ۳۷۰۹، ۳۷۶۷، ۳۸۳۵،
۳۸۹۹، ۴۰۹۶، ۴۲۲۳، ۴۲۴۹، ۴۳۰۲، ۴۴۱۵،
۴۴۱۶، ۴۴۲۰، ۴۴۲۳ (۵۶) ۶۶، ۶۹، ۲۰۶،
۲۰۹، ۲۱۱، ۲۸۶، ۳۸۴، ۹۴۲، ۱۶۵۳ (۵۷)
۲۱، ۱۳۲، ۱۲۷۴، ۱۹۳۰، ۲۱۵۰، ۳۲۸۶
(۵۸) ۲۶۵ (۶۴) ۱۵، ۱۶۰، ۳۶۵، ۵۹۰،
۶۷۱، ۶۷۴، ۸۲۴

o نوشین‌رَوانِ قُباد
(nuʃin-rawa:n-e-qoba:d):
← پورِ قباد (۲) ← کسری ← نوشین‌روان
(۳۵) ۴۸ (۵۸) ۲۶۵

نَوَند: (ر.ج. نام شهرها ...)

نَهرَوان: (ر.ج. نام دریاها و ...)

o نیاطوس (nija:ṭus):
(۵۷) ۱۵۴۱، ۱۵۴۴، ۱۵۴۵، ۱۵۵۱، ۱۵۵۷،
۱۵۶۰، ۱۵۶۴، ۱۵۷۳، ۱۷۰۶، ۱۷۳۹، ۱۸۷۱،
۱۹۰۹، ۱۹۱۲، ۲۰۸۲، ۲۰۸۶، ۲۰۹۱، ۲۰۹۲،
۲۱۰۷، ۲۱۱۷، ۲۱۲۰، ۲۱۲۶، ۲۱۲۸، ۲۱۳۴،
۲۱۳۷ (۵۸) ۲۷۹، ۲۸۴

o نَیرَم (nairam یا nciram): ← نریمان
(۱۲) ۳۷۱ (۱۴) ۱۶۲ (۱۵) ۹۱، ۱۰۱،
۶۶۸ (۱۷) ۳۳۷ (۲۸) ۵۹۵ (۳۰) ۱۲۳

نیل: (ر.ج. نام دریاها و ...)

نیمروز: (ر.ج. نام شهرها ...)

o نیوه‌زار (nivəza:r):
(۲۶) ۵۳۰

o وِرازاد (vera:za:d):
(۱۶) ۲۵۷۰، ۲۵۷۴، ۲۵۸۶، ۲۵۹۲، ۲۵۹۵،
۲۶۰۴، ۲۶۰۹، ۲۶۴۸

وَر چهارگوش: (ر.ج. نام شهرها ...)

وُریغ: (ر.ج. نام شهرها ...)

o وِستوی (vestu:j):
(۵۶) ۱۷۴۶

o وَصی (wasi): ← حیدر ← علی
(۱) ۱۰۰، ۱۰۳، ۱۰۶، ۱۰۹

وَهر: (ر.ج. نام شهرها ...)
○ ویسه (visə):
(۹) ۷۰، ۲۸۰، ۳۲۷، ۳۳۰، ۳۳۴، ۳۳۶، ۳۴۰، ۳۴۹، ۳۵۰، ۳۵۱، ۳۵۲، ۴۱۹، ۴۲۷ (۲۰) ۱۸۹، ۱۵۵۱، ۱۵۸۷، ۱۶۹۴ (۲۳) ۲۰۷۳
ویسه‌گِرد: (ر.ج. نام شهرها ...)
○ هاشِمی (ha:ʃemi):
← پیغمبر ← پیغمبرِ هاشمی ← محمّد ← نبی
(۴۴) ۶۵۰
هاماوَران: (ر.ج. نام شهرها ...)
○ هُجیر (hodʒir): ← پورِ گودرز
(۱۵) ۱۵۲، ۱۵۳، ۱۵۶، ۱۵۷، ۱۵۹، ۱۶۰، ۱۶۴، ۱۷۱، ۱۷۲، ۱۷۴، ۲۲۸، ۲۶۳، ۵۰۶، ۵۱۴، ۵۴۴، ۵۴۸، ۵۷۲، ۵۷۷، ۵۸۹، ۶۰۳ (۱۶) ۲۷۰۰ (۲۳) ۳۲۰، ۹۳۹، ۹۵۲، ۹۵۵، ۹۵۶، ۹۶۱، ۹۶۵، ۹۶۸، ۱۰۳۶، ۱۰۵۲، ۱۰۶۷، ۱۴۷۶، ۱۴۸۱، ۱۵۰۵، ۱۵۷۶، ۱۷۹۲، ۱۸۹۴، ۱۸۹۹، ۱۹۰۳ (۲۴) ۱۵۰، ۹۶۶
○ هَرزَبَد (harzabad):
(۱۶) ۱۷۰، ۱۷۸، ۱۸۱، ۲۴۶
○ هُرمَز (۱) (hormaz):
(۴۹) ۳۵۲
○ هُرمَز (۲) (hormaz):
(۵۰) ۲۰، ۲۲، ۲۳ (۵۱) ۱، ۱۴، ۱۵ (۵۲) ۴۰، ۱۱۶ (۵۸) ۱۲۷
○ هُرمَز (۳) (hormaz):
(۵۶) ۱۳، ۱۷، ۷۰، ۱۱۶، ۱۲۳، ۱۲۹، ۱۸۳، ۱۸۵، ۱۹۶، ۲۰۴، ۲۱۲، ۲۱۷، ۲۲۲، ۲۴۶، ۲۵۳، ۲۶۸، ۲۷۲، ۲۸۰، ۲۹۳، ۲۹۵، ۳۴۹، ۴۲۳، ۵۲۷، ۵۳۱، ۵۳۸، ۵۸۳، ۱۶۵۳، ۱۶۶۶، ۱۶۶۷، ۱۶۶۹، ۱۷۲۵، ۱۷۳۱، ۱۷۳۳، ۱۷۶۴، ۱۸۷۶ (۵۷) ۱۷، ۲۶، ۲۰۳، ۲۶۸، ۲۸۷، ۲۹۹، ۳۰۱، ۴۵۵، ۴۶۱، ۶۱۰، ۶۳۳، ۶۴۹، ۶۵۲، ۱۲۷۳، ۱۳۵۷، ۲۱۳۶، ۲۵۲۳، ۲۱۵۹

○ هُرمَزد (۱) (hormazd): ← اورمزد (۱)
(۲۲) ۷۴۲
○ هُرمَزد (۲) (hormazd):
(۵۴) ۳۰۲
○ هُرمَزد (۳) (hormazd):
(۵۵) ۳۸۴۱، ۴۲۰۸، ۴۳۱۹، ۴۳۲۴، ۴۳۶۲، ۴۴۱۰، ۴۴۲۱، ۴۴۲۳، ۴۴۸۱، ۴۴۸۵ (۵۶) ۹۸، ۱۰۴، ۱۳۳، ۱۱۷۵، ۱۷۲۰ (۵۷) ۲۶۵، ۳۲۶۸ (۶۴) ۵۷۳
○ هُرمَزد (۴) (hormazd):
(۶۴) ۲۴، ۱۳۴، ۲۴۸، ۳۲۰، ۴۴۰
○ هُرمَزدِ خَرّاد ($hormazd-e-x_{w}arra:d$):
(۵۵) ۵۴۴ (۶۴) ۵۴۴
○ هُرمَزدِ شَهران گُراز
(hormazd-e-ʃahra:n-gora:z):
← شهران گراز (۲)
(۶۰) ۲۴
هَروم: (ر.ج. نام شهرها ...)
هَری: (ر.ج. نام شهرها ...)
○ هزاران (haza:ra:n یا heza:ra:n):
← خواست‌نام ← نامخواست
(۲۶) ۴۶۱، ۵۰۹
○ هُشیار (hoʃja:r):
(۴۸) ۳۶
○ هَفتَواد (haftwa:d):
(۳۵) ۵۲۶، ۵۵۳، ۵۶۱، ۵۶۴، ۵۶۷، ۵۷۶، ۵۸۱، ۵۸۶، ۵۸۷، ۵۸۹، ۵۹۸، ۶۰۳(۲)، ۶۱۳، ۶۵۸، ۶۶۸، ۶۷۲، ۶۷۷، ۷۵۲، ۷۵۷، ۷۶۱
هَماوَن: (ر.ج. نام کوه‌ها و تل‌ها)
○ هُمای (۱) (homa:j):
(۱۷) ۳۰۸
○ هُمای (۲) (homa:j):
(۲۶) ۶۲۱، ۶۲۶، ۷۹۹، ۱۰۱۳، ۱۱۳۶،

۱۲۵۶، ۱۲۶۰ (۲۷) ۵۵۲، ۵۵۶، ۶۳۹ (۲۸)
۱۵۷۳ (۳۰) ۱۳۸، ۱۴۱، ۱۴۳، ۱۵۹

o هُمای (۳) (homa:j):
(۳۱) ۲، ۳۲، ۱۳۱، ۱۳۷، ۱۴۸، ۲۵۲، ۲۵۹، ۲۶۵، ۲۸۵، ۲۸۹، ۲۹۱، ۲۹۹، ۳۱۱ (۳۲) ۷، ۱۲۹

o هُمای (۴) (homa:j):
(۴۹) ۱۴۷۸، ۱۴۸۴

o هُمایون (homa:ju:n):
(۲۶) ۱۴۶۵

هَمْدان: (ر.ج. نام شهرها ...)

o هَمْدانْ گُشَسْپ (hamda:n-goʃasp):
(۵۶) ۸۰۷، ۱۵۳۱، ۱۵۹۲، ۱۵۹۵ (۵۷) ۱۱۶

هَند: (ر.ج. نام شهرها ...)

هَند: (ر.ج. نام کوه‌ها و تل‌ها)

هَندوان: (ر.ج. نام شهرها ...)

هَندوستان: (ر.ج. نام شهرها ...)

o هوش دیو (huʃ-div):
(۲۶) ۲۸۲

o هوشَنگ (huʃang):
(۲) ۵۲، ۵۵، ۶۵ (۳) ۱، ۱۲، ۲۲، ۳۸ (۹) ۵۵ (۱۶) ۲۰۷ (۲۳) ۲۴۵۷ (۲۴) ۲۶۶۳، ۲۷۷۷، ۲۹۲۵ (۲۸) ۲۵۰، ۶۵۱، ۱۴۱۵ (۴۹) ۵۷۷، ۷۰۲ (۵۵) ۹۰۱ (۵۷) ۲۲۷۳، ۳۳۴۳ (۵۸) ۳۱۶، ۵۷۶

o هوم (hum):
(۲۴) ۲۲۱۹، ۲۲۲۸، ۲۲۳۹، ۲۲۴۲، ۲۲۵۲، ۲۲۵۴، ۲۲۵۹، ۲۲۶۵، ۲۲۸۵، ۲۲۸۷، ۲۲۸۹

o هومان (huma:n): ← هومانِ ویسه
(۱۵) ۱۲۳، ۱۳۷، ۱۴۲، ۱۴۳(۲)، ۱۷۰، ۴۴۲، ۴۴۳، ۴۴۴، ۴۶۲، ۷۲۷، ۷۲۹، ۷۸۸، ۷۹۵، ۸۳۷، ۸۳۸، ۸۳۹، ۹۲۰، ۹۹۳ (۱۶) ۱۳۳۳، ۲۷۹۰، ۲۸۰۴، ۳۳۲۸، ۳۳۸۹ (۱۹) ۴۰۵، ۴۰۹، ۴۵۲ (۲۰) ۱۷۸، ۱۹۵، ۲۲۴، ۲۳۲، ۲۴۲، ۲۵۶، ۲۶۱، ۲۶۵، ۲۶۹، ۲۷۳، ۲۷۷، ۲۸۷، ۲۹۷، ۳۲۷، ۳۳۳، ۳۳۴، ۳۵۰، ۴۵۶، ۴۷۳، ۴۹۲، ۴۹۹، ۵۰۵، ۵۰۶، ۵۱۷، ۵۲۱، ۵۴۰، ۵۶۳، ۵۷۶، ۵۸۵، ۶۱۴، ۶۹۸، ۷۵۲، ۷۷۲، ۸۶۵، ۱۰۰۵، ۱۰۷۳، ۱۱۵۴، ۱۲۰۶، ۱۳۰۰، ۱۳۰۴، ۱۴۵۲، ۱۵۱۴، ۱۵۱۶، ۱۵۵۲، ۱۵۶۱، ۱۵۶۳، ۱۵۷۷، ۱۵۸۱، ۱۶۸۸، ۱۷۱۳، ۱۷۷۰، ۱۷۷۱، ۱۷۷۳، ۱۷۷۴، ۱۸۹۴، ۲۰۷۷، ۲۱۴۹، ۲۱۹۷، ۲۵۳۵، ۲۶۵۰ (۲۲) ۱۱۶۵ (۲۳) ۳۳۳، ۴۰۱، ۴۱۳، ۴۲۶، ۴۴۴، ۴۴۸، ۴۵۷، ۴۶۱، ۴۶۴، ۴۶۷، ۴۶۸، ۴۸۷، ۵۱۲، ۵۳۶، ۵۵۱، ۵۵۸، ۵۶۸، ۵۷۷، ۵۸۶، ۵۹۱، ۶۱۴، ۶۳۵، ۶۴۳، ۶۴۸، ۶۸۴، ۶۹۰، ۶۹۳، ۷۰۶، ۷۱۷، ۷۳۲، ۷۳۸، ۷۴۳، ۷۸۹، ۷۹۲، ۷۹۸، ۸۱۵، ۸۱۸، ۸۲۵، ۸۲۷، ۸۴۴، ۸۴۶، ۸۵۹، ۹۰۴، ۹۲۶، ۱۰۲۵، ۱۳۳۱، ۱۳۵۷، ۱۳۵۹، ۱۶۵۹، ۲۱۶۵ (۲۴) ۳۹۷

o هومانِ ویسه (huma:n-e-visə): ← هومان
(۲۰) ۱۶۲۷ (۲۳) ۴۵۰، ۵۸۳، ۸۱۰

هیتال: (ر.ج. نام شهرها ...)

هیتالیان: (ر.ج. نام شهرها ...)

هیرمَند: (ر.ج. نام دریاها و ...)

o هیشوی (hiʃu:j):
(۲۵) ۱۵۲، ۱۵۶، ۱۶۰، ۱۶۲، ۲۹۸، ۳۰۰، ۳۰۱، ۳۰۴، ۳۰۵، ۳۳۳، ۳۳۴، ۳۳۶، ۳۴۳، ۳۴۴، ۳۴۹، ۳۶۵، ۳۷۷، ۳۷۸، ۳۸۱، ۳۸۴، ۳۸۹، ۴۱۸، ۴۵۳، ۵۱۱، ۵۱۹، ۵۲۰، ۵۲۲، ۵۳۰، ۵۳۳، ۵۵۶، ۵۷۷، ۵۸۳، ۵۸۸، ۶۴۹، ۶۵۱، ۶۵۲

یأجوج و مأجوج: (ر.ج. نام قوم‌ها)

یادشَهر: (ر.ج. نام شهرها ...)

o یازاَردَشیر (ja:z-ardaʃir): ← اردشیر (۴)
(۳۰) ۹۶

o یانُس (ja:nos):
(۴۴) ۴۴۲، ۴۴۵، ۴۴۸، ۴۵۶

ο یَزدگِرد (۱) (jazdgerd):
(۴۸) ۱، ۴۲، ۵۷، ۶۶، ۸۱، ۲۲۴، ۳۱۵، ۳۱۷، ۳۴۹، ۳۵۹، ۳۷۴، ۳۷۸، ۵۵۰ (۴۹) ۵۸، ۹۴، ۱۸۶۰، ۱۹۱۳، ۲۰۳۲ (۵۱) ۱۰ (۵۵) ۲۲۹۳

ο یَزدگِرد (۲) (jazdgerd):
(۴۹) ۲۳۵۴، ۲۵۸۱، ۲۵۸۷، ۲۵۹۳ (۵۰) ۱

ο یَزدگِرد (۳) (jazdgerd):
(۵۵) ۱۳۷۶، ۱۲۹۴، ۱۴۲۲، ۱۴۳۳، ۱۵۰۱، ۱۸۳۲، ۱۸۹۵، ۱۹۴۲، ۲۰۸۸، ۲۸۲۱

ο یَزدگِرد (۴) (jazdgerd):
(۵۵) ۴۲۹۹ (۶۴) ۱، ۱۳، ۲۳، ۱۸۴، ۲۴۷، ۳۴۳، ۵۲۹، ۵۸۷، ۶۱۶، ۶۴۳، ۷۰۷، ۷۲۹، ۷۶۴، ۷۷۱، ۸۶۰

ο یَلان سینه (jala:n-sinə): ← یل سینه
(۵۶) ۸۰۶، ۱۰۵۸، ۱۱۰۹، ۱۴۲۵، ۱۴۲۸، ۱۴۳۶، ۱۴۷۰، ۱۴۷۱، ۱۵۳۱، ۱۵۷۰، ۱۵۷۱، ۱۶۵۱، ۱۶۶۵ (۵۷) ۱۱۶، ۵۹۰، ۵۹۱، ۱۶۸۷، ۱۷۰۲، ۱۷۳۰، ۱۷۴۹، ۱۸۴۲، ۱۸۵۸، ۱۸۶۳، ۱۸۷۶، ۱۹۷۵، ۱۹۸۳، ۲۲۰۶، ۲۶۸۰، ۲۸۱۷، ۲۸۶۷، ۲۹۱۸، ۲۹۲۵، ۲۹۳۳، ۲۹۳۵، ۲۹۳۹

ο یَلِ جنگجوی (jal-e-dʒangdʒu:j): ← رستم
(۱۶) ۹۱۳

ο یَل سینه (jal-sinə): ← یلان‌سینه
(۵۶) ۴۵۸

یَمَن: (ر.ج. نام شهرها ...)

ο یونانی (ju:na:ni): ← عیسی ← عیسیِّ مریم ← مسیح ← مسیحا
(۴۴) ۱۸۴

نام شهرها، کشورها و سرزمین‌ها

○ آذرآبادگان (a:zar-a:ba:daga:n):

(۱۷) ۶۹ (۴۹) ۱۴۵۳، ۱۶۰۱ (۵۵) ۷۴،

۵۱۶، ۲۳۳۴ (۵۶) ۱۷۴۱ (۵۷) ۱۵۷۰،

۱۶۸۳ (۶۴) ۶۲

○ آرایشِ روم (a:ra:jeʃ-e-ru:m):

(۵۵) ۵۹۸، ۶۰۹، ۲۳۸۱

○ آمل (a:mol):

(۷) ۶۳ (۸) ۸۷۲، ۱۰۴۹ (۹) ۱۰۶، ۴۹۷،

۵۰۴، ۵۱۳، ۵۲۶ (۱۱) ۱۰۱ (۱۳) ۴۰۲

(۳۰) ۱۷ (۴۹) ۱۵۰۹، ۱۵۱۰ (۵۵) ۳۰۷

(۵۷) ۲۸۹۶، ۲۹۴۶، ۲۹۵۱، ۳۵۴۹ (۶۴)

۲۶۴

○ آموی (a:mu:j):

(۲۳) ۳۵، ۱۱۱۹ (۲۴) ۲۸۵، ۲۸۶، ۸۱۳،

۱۲۵۵ (۴۹) ۱۵۳۵، ۱۵۳۶ (۵۵) ۱۷۸۳،

۲۲۵۰، ۲۲۸۰، ۲۲۸۴ (۵۷) ۲۸۷۲، ۲۸۷۳،

۲۸۸۱، ۲۹۱۴ (۶۴) ۷۶۰

○ اَرَج (aradʒ):

(۵۴) ۲۰۷

○ اَردَبیل (ardabil):

(۱۶) ۳۵۳۲ (۲۴) ۱۵۱، ۹۱۸ (۴۹) ۱۵۰۹

(۵۲) ۳۷ (۵۵) ۷۵ (۵۶) ۲۹۰، ۴۰۴،

۱۹۰۲ (۵۷) ۵۲۸، ۹۳۴

○ اَردَن (ardan):

(۵۵) ۷۳۲، ۷۵۴، ۷۵۶

○ اَردَویل (ardavil):

(۵۶) ۴۰۶

○ اِرمان (erma:n):

(۹) ۳۵۳ (۲۲) ۶۲، ۷۰، ۱۶۴، ۴۳۶، ۴۶۷،

۴۶۹ (۲۴) ۷۴۸

○ اِرمینیه (erminijə):

(۵۵) ۷۵ (۵۶) ۲۹۰، ۳۳۳، ۱۹۰۳ (۵۷)

۷۵، ۵۲۸، ۳۲۹۱

ه إسکَندری (eskandari):

(۳۴) ۱۸۳۴، ۱۸۳۶، ۱۸۳۸

ه إصطَخر (eṣṭaxr):

(۱۱) ۱۶۵ (۳۳) ۶۵، ۲۲۱، ۲۲۹، ۳۰۵
(۳۵) ۸۲، ۴۶۷ (۴۴) ۲۴، ۵۲۶(۲) (۵۴)
۳۰۳ (۵۶) ۲۲۸

ه إصفَهان (eṣfaha:n):

(۱۶) ۲۴۰۰، ۲۴۱۲ (۲۳) ۲۳۹۵ (۲۴)
۲۸۷۰ (۳۳) ۲۸۳، ۴۰۴ (۳۴) ۲۶، ۲۸، ۸۰
(۳۵) ۸۱ (۴۹) ۱۲۴۶ (۵۵) ۷۳

ه آلان (ala:n):

(۲۸) ۳۹۰(۵۷) ۱۸۶، ۲۰۱، ۲۰۷، ۲۸۴

ه آلانان (ala:na:n):

(۷) ۸۲۷، ۹۳۰ (۲۳) ۱۱۴، ۱۰۱۳، ۱۱۲۶
(۲۴) ۲۹۱۳ (۵۵) ۳۴۳، ۳۸۴ (۵۷) ۳۱۵۰

ه آلتویُنه (altujonə):

(۳۷) ۶۳، ۶۵، ۷۶، ۸۳، ۸۶ (۶۴) ۲۸۱

ه أندراب (andara:b):

(۲۳) ۱۱۱۵

ه أندَلُس (andalos):

(۳۴) ۶۶۶، ۶۷۳، ۹۶۱

ه أندیو شهر (andiv-ʃahr):

(۵۷) ۲۱۴۸

ه أنطاکیه (anṭa:kijə):

(۵۵) ۶۵۵، ۶۶۹، ۶۷۴، ۶۹۱

ه اورمَزد أردَشیر (u:rmazd-ardaʃiɪ):

(۳۶) ۶۳۸

ه اوریغ (u:riγ): ← وُریغ

(۵۷) ۱۰۵۸

ه أهواز (ahwa:z):

(۸) ۸۱۸، ۱۳۶۹ (۳۳) ۲۴ (۳۷) ۸۶
(۴۴) ۵۵۷ (۵۴) ۱۴۶، ۱۵۴، ۱۷۴، ۲۰۶
(۵۵) ۷۶ (۵۶) ۴۷۲ (۵۷) ۳۷۱۱، ۳۷۴۵

ه ایتاش (ita:ʃ):

(۲۶) ۵۶۰، ۸۰۳، ۱۳۷۸

ه ایران (ira:n): ← ایران ✻ ← ایران‌زمی
← ایران‌زمین ← شهرِ ایران

(۱) ۱۹۶ (۵) ۱۶۷، ۱۷۲، ۱۷۴، ۱۷۷ (۶)
۱۶۸، ۳۵۵ (۷) ۸۰، ۹۲، ۳۰۸، ۳۲۷، ۳۶۶،
۴۹۷، ۵۰۷، ۵۱۰، ۵۱۳، ۵۱۶، ۶۴۹، ۷۸۷،
۷۸۹ (۸) ۳۳، ۱۷۷، ۸۵۰، ۸۸۵، ۱۰۶۳،
۱۲۲۰، ۱۷۸۷ (۹) ۲۸، ۳۴، ۶۵، ۷۸، ۸۰،
۸۶، ۹۳، ۲۳۴، ۲۸۵، ۲۹۸، ۴۳۶، ۴۵۶، ۴۶۱،
۴۸۵، ۴۹۸، ۵۰۳ (۱۰) ۶۳، ۱۴۰، ۱۵۸،
۱۹۷، ۲۰۹، ۲۱۹، ۲۲۴، ۲۳۰، ۲۳۷، ۲۴۲
(۱۱) ۸۸، ۱۰۴، ۱۲۶، ۱۲۸ (۱۲) ۱۷، ۴۹،
۸۷، ۱۳۱، ۱۸۸، ۲۱۸، ۶۵۷، ۶۵۹، ۷۱۸،
۷۲۲، ۷۳۲، ۷۵۳، ۸۶۰ (۱۳) ۲، ۵۶، ۱۰۰،
۱۸۲، ۱۸۹، ۱۹۳، ۱۹۴، ۱۹۷، ۲۰۹، ۲۸۵،
۳۱۵، ۳۱۷، ۳۲۱، ۳۲۵، ۳۲۶ (۱۴) ۱۱،
۱۰۵، ۱۲۵، ۱۵۶ (۱۵) ۱۰۹، ۱۱۱، ۱۲۸،
۱۳۴، ۱۳۵، ۲۰۳، ۲۷۳، ۲۸۹، ۲۹۴، ۳۰۶،
۳۳۳، ۳۷۴، ۳۸۱، ۴۱۲، ۴۸۷، ۴۹۰، ۴۹۸،
۵۰۵، ۵۱۱، ۵۱۴، ۵۲۳، ۵۲۴، ۵۴۱، ۶۰۷،
۶۱۱، ۶۲۰، ۶۵۶، ۷۱۵، ۹۰۱، ۹۰۶، ۹۹۷،
۹۹۹ (۱۶) ۴۹، ۵۰، ۹۷، ۱۱۷، ۱۳۹، ۱۷۲،
۲۶۷(۲)، ۲۹۱، ۵۷۰، ۶۰۹، ۶۳۹، ۶۴۱،
۶۴۶، ۶۴۸، ۶۶۶، ۶۸۳، ۷۲۲، ۷۵۰، ۷۸۷،
۸۰۰، ۸۰۴، ۸۱۱، ۸۷۶، ۹۲۲، ۹۸۵، ۹۹۸،
۱۱۷۱، ۱۱۷۴، ۱۳۰۷، ۱۳۷۸، ۱۴۰۸، ۱۴۲۴،
۱۴۲۸، ۱۴۲۹، ۱۴۴۴، ۱۴۵۲، ۱۴۵۳، ۱۴۸۳،
۱۴۸۹، ۱۶۰۳، ۱۶۰۵، ۱۶۰۸، ۱۶۱۷، ۱۶۵۳،
۱۷۰۶، ۱۷۶۵، ۱۸۰۲، ۱۸۰۸، ۱۸۰۹، ۱۸۴۲،
۱۸۵۵، ۱۹۴۴، ۱۹۸۲، ۲۰۳۳، ۲۰۳۷، ۲۰۵۱،
۲۰۹۰، ۲۰۹۹، ۲۱۰۲، ۲۱۱۸، ۲۱۸۸، ۲۳۱۲،
۲۵۵۹، ۲۵۶۵، ۲۵۶۷، ۲۶۰۸، ۲۶۲۹، ۲۶۴۲،
۲۷۱۴، ۲۷۴۴، ۲۷۷۲، ۲۷۷۴، ۲۸۱۰، ۲۸۷۸،
۲۸۸۳، ۲۸۹۷، ۲۹۱۶، ۲۹۲۲، ۲۹۲۶، ۳۰۲۹،
۳۰۳۹، ۳۰۴۰، ۳۰۴۹، ۳۰۶۱، ۳۱۲۶، ۳۱۳۷،

۳۱۳۹، ۳۱۶۸، ۳۱۹۳، ۳۲۹۱، ۳۳۲۶، ۳۳۵۲،
۳۳۹۰، ۳۳۹۳، ۳۴۲۸، ۳۴۶۵، ۳۴۷۷، ۳۴۹۵،
۳۵۰۲، ۳۵۱۹، ۳۶۱۶، ۳۶۱۹ (۱۷) ۶۳، ۷۹،
۸۱، ۱۱۶، ۱۲۱، ۱۷۴، ۲۲۱، ۲۲۲، ۲۴۲، ۲۴۸،
۲۵۱ (۱۸) ۳۶، ۷۰، ۷۳، ۱۰۳، ۱۰۸، ۱۵۳،
۱۹۰، ۲۸۰، ۳۴۱، ۳۹۶، ۴۹۸ (۱۹) ۶، ۵۷،
۱۰۰، ۱۰۴، ۱۰۶، ۱۲۴، ۱۳۳، ۱۳۷، ۲۱۸،
۲۲۵، ۲۹۷، ۳۰۳، ۴۱۱، ۴۵۲، ۴۵۸، ۴۷۲،
۴۹۹، ۵۸۹، ۵۹۴، ۵۹۹ (۲۰) ۴۴، ۸۰، ۸۳،
۱۱۶، ۱۲۶، ۱۲۷، ۱۳۴، ۱۳۷، ۱۵۲، ۱۷۱،
۱۷۴، ۱۹۲، ۲۲۱، ۳۵۱، ۳۵۲، ۳۸۷، ۴۵۷،
۴۶۰، ۴۷۲، ۴۹۰، ۵۰۴، ۵۰۶، ۵۲۴، ۵۷۲،
۵۹۰، ۶۲۴، ۶۳۴، ۶۵۱، ۶۶۵، ۶۹۴، ۷۳۵،
۷۳۷، ۷۶۵، ۷۶۸، ۷۷۰، ۷۸۵، ۸۰۳، ۸۲۰،
۸۲۳، ۸۳۵، ۸۳۶، ۸۴۵، ۸۵۲، ۸۵۴، ۸۵۶،
۸۵۸، ۸۶۷، ۸۷۰، ۸۹۲، ۹۱۶، ۹۱۷، ۹۲۰،
۹۳۹، ۹۴۴، ۹۵۵، ۹۸۰، ۹۹۹، ۱۰۰۲، ۱۰۰۶،
۱۰۱۴، ۱۰۲۱، ۱۰۴۶، ۱۰۵۳، ۱۰۵۹، ۱۰۷۴،
۱۱۴۸، ۱۱۶۳، ۱۱۷۱، ۱۱۷۴، ۱۲۹۳، ۱۲۹۷،
۱۳۰۱، ۱۳۰۵، ۱۳۰۶، ۱۳۰۷، ۱۳۱۹، ۱۴۰۵،
۱۴۳۸، ۱۴۴۱، ۱۵۲۸، ۱۵۳۹، ۱۵۵۶، ۱۵۶۴،
۱۵۶۵، ۱۶۲۲، ۱۷۰۲، ۱۷۰۹، ۱۸۴۵، ۱۹۰۳،
۱۹۸۷، ۲۰۳۹، ۲۰۴۵، ۲۰۶۱، ۲۰۶۸، ۲۱۱۱،
۲۱۵۱، ۲۱۹۶، ۲۲۰۷، ۲۲۸۸، ۲۳۲۴، ۲۳۲۷،
۲۳۳۰، ۲۳۴۱، ۲۳۴۵، ۲۳۵۲، ۲۳۶۶، ۲۴۰۴،
۲۴۵۹، ۲۴۸۲، ۲۴۹۶، ۲۴۹۸، ۲۵۱۰، ۲۵۴۲،
۲۶۲۸، ۲۶۷۸، ۲۷۱۴، ۲۷۶۷، ۲۷۸۱، ۲۸۱۵
(۲۲) ۴۰، ۶۱، ۶۸، ۱۳۱، ۱۹۵، ۲۴۷، ۲۹۰،
۳۱۷، ۳۲۷، ۳۳۶، ۳۳۹، ۳۶۰، ۳۷۰، ۳۷۶،
۴۲۷، ۴۷۴، ۵۲۲، ۵۶۲، ۶۴۹، ۷۱۶، ۷۵۲،
۷۷۴، ۸۷۷، ۸۹۰، ۸۹۴، ۹۱۲، ۹۲۲، ۹۲۴،
۹۴۳، ۹۵۴، ۹۷۲، ۱۰۱۲(۲)، ۱۱۳۹، ۱۱۴۱،
۱۲۲۵، ۱۲۲۸ (۲۳) ۲۷، ۳۲، ۶۱، ۶۴، ۶۹،
۷۶، ۸۰، ۹۱، ۱۲۱، ۱۶۷، ۱۹۸، ۲۱۲، ۲۲۳،
۲۲۵، ۲۸۲، ۳۴۲، ۳۶۴، ۴۳۴، ۴۳۷، ۴۴۲،
۴۵۲، ۴۷۰، ۴۹۳، ۵۳۲، ۸۲۶، ۸۳۲، ۸۶۴،
۹۰۹، ۹۱۴، ۹۳۰، ۹۵۰، ۹۹۹، ۱۰۲۶، ۱۰۴۸،
۱۰۸۴، ۱۰۹۷، ۱۱۱۲، ۱۱۱۴، ۱۱۱۶، ۱۱۵۲،
۱۲۱۱، ۱۲۲۲، ۱۲۲۵، ۱۳۵۲، ۱۳۵۶، ۱۳۵۸،
۱۳۷۵، ۱۳۷۷، ۱۳۹۴، ۱۳۹۸، ۱۴۱۶، ۱۴۳۵،
۱۴۴۸، ۱۴۷۴، ۱۴۹۲، ۱۴۹۶، ۱۵۷۱، ۱۵۸۱،
۱۶۳۰، ۱۶۳۱، ۱۶۳۵، ۱۶۵۱، ۱۷۱۸، ۱۷۶۷،
۱۷۷۸، ۱۷۹۸، ۱۸۵۱، ۱۹۵۵، ۲۰۳۰، ۲۱۱۹،
۲۲۲۵، ۲۲۷۵، ۲۴۰۲، ۲۴۳۸ (۲۴) ۵۶،
۲۲۳، ۲۵۷، ۳۴۰، ۳۴۳، ۳۷۹، ۳۸۳، ۴۴۳،
۴۸۱، ۴۹۳، ۵۰۶، ۵۰۷، ۵۱۰، ۵۱۱، ۵۱۸،
۵۱۹، ۵۲۳، ۵۳۳، ۵۶۴، ۵۹۱، ۶۱۶، ۶۹۱،
۷۳۱، ۷۴۷، ۷۶۶، ۷۷۶، ۷۷۸، ۸۳۱، ۸۵۳،
۸۶۱، ۸۶۸، ۹۱۴، ۹۳۶، ۱۰۹۲، ۱۳۳۰،
۱۳۳۱، ۱۴۴۱، ۱۵۳۰، ۱۵۴۲، ۱۵۵۱، ۱۶۵۵،
۱۷۲۲، ۱۷۶۶، ۱۷۷۰، ۱۷۷۱، ۱۸۵۹، ۱۸۸۳،
۱۸۸۵، ۱۹۱۰، ۱۹۲۷، ۱۹۵۸، ۲۰۲۵، ۲۰۲۹،
۲۰۸۱، ۲۰۹۲، ۲۳۶۵، ۲۴۶۹، ۲۵۳۰، ۲۵۳۴،
۲۵۴۰، ۲۶۲۵، ۲۶۲۶، ۲۶۸۳، ۲۷۰۴، ۲۷۱۹،
۲۷۴۸، ۲۷۹۲، ۲۸۰۳، ۲۸۰۴، ۲۸۳۳، ۲۸۶۵،
۲۹۱۲، ۲۹۴۲، ۲۹۷۷، ۲۹۸۶، ۲۹۹۸، ۳۰۲۸
(۲۵) ۹۶، ۱۰۶، ۱۳۴، ۱۵۴، ۱۷۰، ۳۲۷،
۴۵۰، ۷۵۲، ۷۵۵، ۷۵۹، ۷۶۰، ۷۷۰، ۸۳۰،
۸۳۴، ۸۳۶، ۸۵۳، ۸۵۸، ۸۶۷، ۸۷۲، ۸۹۴،
۸۹۹ (۲۶) ۱۰۷، ۱۱۱، ۱۱۳، ۱۱۶، ۱۲۳،
۱۸۷، ۲۰۸، ۲۳۲، ۵۶۸، ۷۴۰، ۸۳۲، ۸۸۸،
۱۰۲۳، ۱۰۷۹، ۱۱۲۳، ۱۱۷۴، ۱۲۱۸، ۱۲۲۷،
۱۲۳۷، ۱۲۳۸، ۱۳۴۹، ۱۳۵۳ (۲۷) ۳۸،
۲۷۳، ۳۰۶، ۳۲۱، ۴۱۹، ۴۴۲، ۴۹۲، ۵۲۲،
۵۴۲، ۶۰۶، ۶۱۸، ۷۶۵، ۸۲۱ (۲۸) ۵۱،
۱۸۴، ۲۷۴، ۲۸۵، ۴۰۱، ۴۲۲، ۷۲۴، ۷۳۴،
۷۴۰، ۷۴۲، ۷۴۵، ۸۱۷، ۹۱۶، ۹۵۲، ۹۸۸،
۱۰۰۴، ۱۱۲۴، ۱۲۵۵، ۱۲۷۰، ۱۴۷۲، ۱۴۷۶،
۱۵۲۷، ۱۵۳۱، ۱۵۹۷ (۲۹) ۵۶، ۱۷۳، ۱۸۶
(۳۰) ۱۵۰ (۳۱) ۱۶۲، ۲۱۵، ۲۳۳ (۳۲)
۲۹، ۹۷ (۳۳) ۶۳، ۶۶، ۸۵، ۸۷، ۱۰۴، ۱۱۳،
۱۶۵، ۱۷۳، ۲۳۸، ۲۸۴، ۳۴۴، ۴۱۲ (۳۴) ۲۴،
۱۰۱، ۱۶۱، ۲۲۹، ۵۱۹، ۷۸۹، ۱۲۳۱، ۱۷۲۴،
۱۷۲۶، ۱۷۸۴ (۳۵) ۲۸، ۲۵۹، ۴۸۴، ۴۹۵،

۶۷۳ (۳۶) ۲۶، ۴۳، ۱۸۰، ۱۸۴، ۴۲۷، ۵۱۹
(۴۴) ۱۰۱، ۱۵۹، ۱۸۸، ۱۸۹، ۱۹۰، ۱۹۴،
۲۷۰، ۲۷۷، ۳۸۵، ۳۸۷، ۴۰۹، ۴۱۰، ۴۱۸،
۴۲۱، ۴۲۶، ۴۳۵، ۴۳۷، ۴۴۴، ۵۲۰، ۵۲۲
(۴۶) ۱ (۴۸) ۲۵۴، ۳۱۶، ۳۷۲، ۳۷۷، ۳۸۶،
۳۹۳، ۴۳۲، ۴۳۵، ۴۶۴، ۴۸۹، ۴۹۲، ۵۱۶،
۵۸۱، ۵۹۶، ۶۴۳ (۴۹) ۸۸، ۱۲۷، ۱۶۶،
۲۴۱، ۲۶۸، ۴۲۵، ۶۰۲، ۷۶۱، ۸۹۷، ۱۰۵۴،
۱۱۴۳، ۱۱۶۲، ۱۲۴۴، ۱۲۴۷، ۱۴۲۳، ۱۴۲۵،
۱۴۲۷، ۱۴۳۱، ۱۴۳۴، ۱۴۴۲، ۱۴۶۶، ۱۴۶۸،
۱۴۷۵، ۱۴۸۴، ۱۴۸۹، ۱۴۹۵، ۱۴۹۷، ۱۵۵۵،
۱۶۲۱، ۱۸۷۵، ۱۹۹۵، ۲۰۳۴، ۲۰۶۰، ۲۰۶۸،
۲۱۱۵، ۲۱۳۰، ۲۱۳۹، ۲۱۵۹، ۲۱۶۷، ۲۲۰۸،
۲۲۱۴، ۲۲۲۲، ۲۲۳۴، ۲۲۴۹، ۲۲۷۰، ۲۲۷۴،
۲۳۱۵، ۲۳۳۶، ۲۳۵۱، ۲۴۰۳، ۲۴۳۷، ۲۴۶۸،
۲۵۶۰، ۲۵۶۲ (۵۲) ۱۵، ۵۱، ۱۳۲ (۵۳)
۱۱۰، ۱۲۴، ۱۲۵، ۱۲۶، ۱۳۱، ۱۳۳، ۱۳۹، ۱۴۷
(۵۴) ۲۴، ۳۶، ۶۵، ۹۰، ۱۰۷، ۱۱۳، ۱۱۴،
۱۱۵، ۱۸۵، ۲۱۳، ۲۲۸، ۲۹۱، ۳۲۷ (۵۵)
۱۴۹، ۱۹۳، ۲۸۳، ۲۹۴، ۳۰۸، ۳۲۰، ۳۳۷،
۳۴۹، ۳۵۴، ۴۳۰، ۵۰۲، ۶۲۵، ۶۳۹، ۶۵۸،
۷۱۳، ۷۵۱، ۹۳۱، ۱۷۲۸، ۱۷۶۹، ۱۸۴۶،
۱۸۷۲، ۱۹۰۵(۲)، ۱۹۰۶، ۱۹۰۹، ۱۹۲۱،
۲۰۶۳، ۲۰۷۴، ۲۰۷۷، ۲۰۸۹، ۲۲۲۸، ۲۲۴۷،
۲۲۶۵، ۲۲۸۸، ۲۳۸۲، ۲۳۸۳، ۲۳۸۸، ۲۶۷۱،
۲۶۹۵، ۲۷۴۶، ۲۷۶۹، ۲۶۶۰، ۲۷۶۰، ۲۸۱۸،
۴۱۲۵، ۴۱۵۷، ۴۱۸۰، ۴۱۸۳، ۴۲۴۳(۲)
(۵۶) ۱۴۹، ۱۵۹، ۱۹۵، ۲۹۸، ۲۹۹، ۳۲۷،
۳۲۸، ۳۷۵، ۳۷۶، ۴۱۷، ۴۴۶، ۵۱۲، ۶۲۰،
۶۳۰، ۷۳۰، ۷۵۰، ۷۵۲، ۸۱۷، ۸۳۸، ۸۵۷،
۹۶۵، ۱۰۴۷، ۱۰۷۹، ۱۲۲۵، ۱۲۴۸، ۱۲۶۱،
۱۲۹۸، ۱۴۰۹، ۱۴۲۹، ۱۵۴۱، ۱۵۴۳، ۱۵۴۴،
۱۶۳۶، ۱۶۵۵، ۱۶۶۷، ۱۷۰۰، ۱۷۴۹، ۱۸۶۱،
۱۸۷۷، ۱۸۹۳، ۱۸۹۹ (۵۷) ۷۶، ۱۸۱، ۲۶۸،
۳۲۱، ۳۴۵، ۳۵۰، ۳۷۲، ۴۰۶، ۴۶۸، ۴۶۹،
۴۷۱، ۶۲۰، ۷۷۳، ۷۸۷، ۸۲۹، ۸۳۴، ۸۷۴،
۸۸۲، ۸۸۷، ۹۶۷، ۱۰۶۹، ۱۱۴۶، ۱۱۶۱،
۱۱۹۵، ۱۲۲۲، ۱۲۷۵، ۱۲۸۸، ۱۲۹۶، ۱۳۴۰،
۱۳۴۶، ۱۳۷۵، ۱۳۷۶، ۱۵۹۵، ۱۷۴۲، ۲۳۲۴،
۲۳۳۶، ۲۴۰۹، ۲۴۳۱، ۲۴۵۴، ۲۴۶۱، ۲۴۶۵،
۲۴۶۶، ۲۴۷۵، ۲۴۸۷، ۲۴۹۲، ۲۵۱۷، ۲۵۲۲،
۲۵۳۶، ۲۵۳۷، ۲۵۳۸، ۲۵۴۳، ۲۷۷۸، ۲۷۹۴،
۲۷۹۵، ۲۷۹۹، ۲۸۲۶، ۲۸۷۱، ۲۸۹۷، ۲۹۲۸،
۳۱۲۳، ۳۱۴۱، ۳۲۷۱، ۳۲۷۸، ۳۲۸۰، ۳۳۵۵،
۳۳۶۰، ۳۳۶۱، ۳۳۸۰، ۳۳۸۵، ۳۴۷۵، ۳۵۵۰،
۳۵۷۴، ۳۷۱۱، ۳۸۳۴، ۳۸۴۰، ۳۸۴۴، ۳۸۵۰،
۳۸۶۵، ۳۸۸۹، ۳۸۹۷، ۳۹۵۶، ۳۹۷۷، ۳۹۷۸،
۴۰۹۶ (۵۸) ۳۲، ۴۳، ۵۹، ۶۹، ۱۲۹، ۱۳۸،
۲۵۵، ۴۱۲، ۴۱۴، ۵۲۶، ۵۲۹، ۵۵۱، ۵۵۲
(۵۹) ۱، ۱۰، ۱۸، ۲۰، ۲۳ (۶۰) ۱۹ (۶۴)
۵۶، ۶۴، ۱۲۵، ۱۴۴، ۱۶۶، ۲۴۶، ۲۶۸، ۲۹۸،
۳۴۴، ۳۶۸، ۴۶۲، ۴۷۰، ۵۶۴، ۶۲۰، ۶۵۱،
۷۲۱

○ ایران * (ira:n): ـــه ایران
(در بیت‌های زیر ایران به معنای ایرانیان یا مردم ایران به کار رفته است.)
(۹) ۱۸۳ (۸) ۶۶۲ (۱۲) ۷۶۱، ۸۱۲ (۱۵)
۲۴۰، ۳۰۱، ۳۲۱، ۶۲۹، ۶۳۱، ۶۳۸ (۱۶)
۱۳۲۸، ۱۴۰۲، ۱۶۴۱، ۱۷۱۱، ۲۱۳۳ (۱۸)
۹۳، ۹۷، ۱۱۱، ۳۹۳ (۱۹) ۵۹، ۱۳۰، ۱۴۲،
۶۶۶ (۲۰) ۸۶، ۱۱۱۷، ۱۱۶۱، ۱۲۴۷، ۱۳۵۸،
۱۴۴۲، ۱۴۷۸، ۱۵۴۵، ۲۰۴۰، ۲۰۴۲، ۲۰۴۳،
۲۰۹۴، ۲۰۹۸، ۲۴۵۹، ۲۴۸۱، ۲۶۵۰ (۲۲)
۳۰۵، ۶۳۴، ۹۲۳، ۹۳۵ (۲۳) ۲۶، ۱۵۷،
۵۷۲، ۷۴۷، ۱۷۸۱، ۲۱۲۶، ۲۲۴۳ (۲۴)
۵۳۹، ۶۱۳، ۲۵۱۹، ۲۶۸۸، ۲۷۳۰ (۲۵)
۷۶۳ (۲۶) ۱۰۲۰ (۲۷) ۳۲۷، ۵۲۰ (۲۸)
۶۰۰ (۲۹) ۹ (۳۳) ۲۱۴، ۳۱۲، ۴۰۴ (۴۴)
۱۹۳ (۴۸) ۴۴۴، ۵۳۶، ۵۵۰ (۴۹) ۱۴۸۰،
۱۵۸۰، ۱۸۸۱، ۲۰۱۹، ۲۱۳۶، ۲۱۹۸، ۲۳۳۴،
۲۳۴۲ (۵۲) ۱۳۶ (۵۳) ۱۳۷، ۱۵۶، ۱۶۹،
۱۷۰ (۵۴) ۴۶، ۲۰۰ (۵۵) ۱۸۷۸، ۴۱۰۱
(۵۶) ۹۱۲، ۱۳۵۶، ۱۵۶۰، ۱۶۳۱ (۵۷)
۲۶۶، ۸۱۷، ۱۱۳۲، ۱۱۵۵، ۱۸۳۸، ۱۸۴۵،

۲۳۲۰، ۲۴۰۳، ۳۰۶۰، ۳۱۳۶، ۳۱۴۳، ۳۸۵۷،
۳۹۰۶ (۵۸) ۴۸۶ (۶۴) ۱۰۳، ۱۹۴، ۳۲۰

○ ایران زَمی (ira:n-zami): ← ایران
(۱۰) ۱۳۹

○ ایران زمین (ira:n-zamin): ← ایران
(۵) ۱۷۵، ۱۷۶ (۶) ۱۴۹، ۱۶۴، ۳۵۱ (۷)
۲۹۹، ۳۲۸، ۹۲۱ (۸) ۷۱، ۳۸۱ (۹) ۱۱۰،
۱۲۳، ۲۴۱ (۱۰) ۱۸۵، ۲۵۷ (۱۱) ۱۱۶
(۱۲) ۵۵، ۸۱، ۹۲، ۱۴۹، ۱۵۵ (۱۶) ۵۸۹،
۸۶۰، ۹۱۰، ۹۵۵، ۱۲۵۷، ۲۰۰۷، ۲۱۹۴،
۲۲۰۴، ۲۳۱۳، ۲۹۰۹، ۲۹۳۹، ۳۴۷۰ (۱۷)
۳۰۶ (۱۹) ۳۲۳ (۲۰) ۹۸۱، ۱۵۱۱، ۲۰۴۶،
۲۲۲۱، ۲۳۴۹ (۲۳) ۴۰۴، ۱۶۸۰، ۲۴۱۵،
۲۴۶۱ (۲۴) ۲۵۷، ۴۸۰، ۵۵۱، ۱۵۳۲،
۱۶۶۶، ۱۷۸۷، ۲۰۲۹، ۲۰۷۲، ۲۸۹۹ (۲۵)
۸۴۱ (۲۶) ۱۰۶، ۱۵۶، ۲۸۷، ۷۹۶، ۷۹۸،
۱۳۹۵ (۲۸) ۱۴۴۷ (۳۴) ۱۰۲ (۴۴) ۲۶۷،
۵۱۴ (۴۸) ۴۸۳ (۴۹) ۱۴۸۲، ۱۵۶۷،
۱۷۹۵، ۱۹۰۲، ۱۹۶۹، ۲۱۲۱، ۲۱۵۲، ۲۱۸۰،
۲۱۹۷، ۲۲۳۸، ۲۴۷۱ (۵۰) ۲۰ (۵۲) ۱۳۸
(۵۳) ۱۶۵ (۵۵) ۳۳۲، ۳۴۴، ۵۲۸، ۱۷۶۶،
۱۸۱۵، ۱۸۷۱، ۲۲۶۵، ۲۲۷۰، ۲۷۴۹ (۵۶)
۳۵۱، ۷۲۲، ۱۶۴۹، ۱۸۷۹ (۵۷) ۳۶۵، ۴۷۰،
۱۳۳۳، ۱۵۰۴، ۱۶۷۹، ۱۹۱۳، ۲۱۱۳، ۲۳۹۱،
۲۴۶۴، ۲۵۷۷، ۲۵۷۹، ۳۲۰۳، ۳۵۷۶، ۳۶۲۶
(۶۴) ۷۸، ۳۱۷، ۷۶۵

○ بابِل (ba:bel):
(۳۴) ۱۶۷۴، ۱۷۰۹، ۱۷۳۸، ۱۷۵۶، ۱۷۹۴
(۶۴) ۳۶۸

○ باختَر (ba:xtar):
(۸) ۱۴۳۸، ۱۵۸۳ (۱۳) ۲۲ (۲۳) ۱۲۵۷
(۲۴) ۳۳۴ (۵۵) ۷۵۱، ۳۹۷۲ (۵۷)
۳۱۵۱، ۳۲۹۱

○ باذانِ پیروز (ba:za:n-e-piruz):
(۵۲) ۳۶

○ باغِ ارم (ba:γ-e-eram):
(۱) ۱۹۵ (۵۵) ۲۷۹

○ بامیان (ba:mija:n):
(۲۳) ۱۱۱۶

○ بامین (ba:min):
(۱۰) ۱۱ (۵۵) ۲۶۴۷

○ باوَرد (ba:vard):
(۱۹) ۲۱۳(۲)

○ باهِله (ba:hela):
(۵۷) ۹۶۴، ۹۶۹

○ بَحرَین (baḥrajn):
(۴۴) ۲۸

○ بُخارا (boxa:ra:):
(۱۶) ۸۷۸ (۲۳) ۱۱۲۰ (۲۴) ۲۸۰، ۸۸۲،
۲۱۲۹ (۴۹) ۱۵۳۴ (۵۵) ۱۷۸۹، ۲۱۰۰،
۲۲۸۴ (۶۴) ۴۶۳، ۷۶۲، ۷۸۸

○ بَدَخشان (badaxʃa:n):
(۲۳) ۱۱۱۸ (۲۴) ۹۹۶

○ بَربَر (barbar):
(۱۳) ۵، ۷، ۱۴، ۴۰، ۴۳، ۱۵۱، ۲۳۴، ۲۴۷،
۲۹۳، ۳۰۱، ۳۱۲، ۳۳۳ (۲۰) ۱۷۲۲، ۱۸۷۵
(۵۵) ۱۷۳۰

○ بَربَرستان (barbaresta:n یا barbarseta:n):
(۱۳) ۶، ۴۴، ۵۵، ۱۵۳، ۲۱۶، ۲۷۷، ۳۱۴
(۲۴) ۱۷۴

○ بَردَع (bardaa):
(۲۴) ۱۵۱، ۹۱۸، ۲۲۱۰ (۵۵) ۱۹۶۴ (۵۶)
۴۰۴، ۴۰۸، ۱۹۰۲ (۵۷) ۴۶۳، ۵۲۸، ۵۲۹
(۵۸) ۱۳۲

○ بَرطاس (barta:s):
(۵۷) ۳۸۱۲ (۵۸) ۲۰۸

○ بَرقوه (barqu:h):
(۴۹) ۱۱۶۹، ۱۱۷۸، ۱۲۱۰

o بِرکه‌ی اَردَشیر (berkə-je-ardaʃir):

(۳۶) ۶۴۰

o بُزگوش (bozguʃ):

(۱۲) ۴۸۴، ۴۸۵ (۲۰) ۱۷۲۳

o بُست (bost):

(۸) ۲۰۷ (۹) ۳۴۱ (۲۳) ۱۱۱۴ (۲۸) ۱۲۳ (۲۹) ۲۹۱ (۳۰) ۷۶ (۳۴) ۱۶۵۸ (۵۳) ۲۶ (۶۴) ۳۲۴، ۴۲۲

o بِسطام (besṭa:m):

(۵۵) ۲۲۵۱

o بَغداد (baɣda:d):

(۶) ۳۰۳ (۱۷) ۳۲۶ (۲۳) ۲۴۶۱ (۲۴) ۱۵۷، ۱۶۷، ۲۱۴۶ (۳۶) ۱ (۴۹) ۱۲۲۳ (۵۶) ۶۳۱، ۱۷۲۴، ۱۸۹۵، ۱۹۰۴ (۵۷) ۱۰۳، ۳۵۷۶ (۶۴) ۲۴۷، ۲۵۰، ۲۹۷

o بَلخ (balx):

(۱۳) ۳۴۵ (۱۶) ۶۳۶، ۶۴۵، ۶۴۸، ۶۵۰، ۶۵۲، ۶۶۰، ۶۸۸، ۸۱۹، ۹۰۴، ۹۶۷، ۱۰۲۸ (۲۰) ۷۶۶، ۱۴۴۹ (۲۳) ۲۰۹، ۲۱۱، ۲۱۴، ۱۱۱۵ (۲۴) ۲۶۷، ۳۴۱، ۲۱۳۵، ۲۱۳۶ (۲۵) ۳۰ (۲۶) ۱۵، ۵۴، ۱۷۸، ۱۸۰، ۳۱۲، ۷۸۱، ۱۰۰۸، ۱۰۱۰، ۱۰۱۲، ۱۰۲۴، ۱۰۶۸(۲)، ۱۰۸۲، ۱۰۸۸، ۱۱۱۵، ۱۱۲۶، ۱۱۲۷(۲)، ۱۱۲۸، ۱۱۳۲(۲)، ۱۱۴۹، ۱۳۲۶، ۱۴۰۰ (۲۷) ۲۳ (۲۸) ۹۳، ۱۵۸۰ (۵۵) ۱۷۸۳، ۲۲۸۳، ۲۶۴۷، ۳۸۰۹ (۵۶) ۳۲۰، ۱۰۳۰، ۱۳۶۴، ۱۳۶۵، ۱۴۶۸، ۱۵۰۳، ۱۷۰۴ (۵۷) ۴۴۳ (۶۴) ۷۵۳

o بِهِشت (beheʃt): ← بهشت کَنگ

(۲۴) ۱۰۵۲

o بِهِشت کَنگ (beheʃt-kang): ← بهشت

(۲۴) ۸۹۴، ۸۹۸، ۱۰۴۷، ۱۰۵۸، ۱۴۷۴، ۱۶۶۵، ۲۰۹۶، ۲۱۱۴، ۸۹۴، ۸۹۸، ۱۰۴۷، ۱۰۵۸، ۱۴۷۴، ۱۶۶۵، ۲۰۹۶، ۲۱۱۴

o بَیتُ‌الْحَرام (bajt-ol-ḥara:m):

(۳۴) ۶۲۸، ۶۵۴

o بَیتُ‌الْمُقَدَّس (bajt-ol-moqaddas):

(۶) ۳۱۷

o بیداد (bida:d):

(۲۰) ۲۳۷۲

o بَیکَند (baykand یا beikand):

(۲۴) ۲۱۳، ۲۲۰، ۲۸۲ (۲۶) ۲۶۶ (۵۳) ۸۵ (۵۵) ۱۷۵۳ (۶۴) ۷۹۷

o پارس (pa:rs):

(۸) ۱۳۶۹ (۹) ۲۴۵، ۲۸۱، ۲۹۷، ۳۰۸، ۳۲۶، ۳۳۷، ۵۴۰ (۱۰) ۳۵ (۱۱) ۱۶۴(۲) (۱۲) ۸۵۶ (۱۳) ۳۴۲ (۱۶) ۶۰۷، ۲۸۹۹، ۳۶۳۱ (۲۴) ۱۳۰، ۲۱۴۷، ۲۳۹۰ (۲۵) ۴۱ (۳۲) ۹۳ (۳۳) ۶۶، ۲۰۴، ۲۲۹(۲) (۳۵) ۲۳۴(۲)، ۲۷۹، ۳۲۶، ۳۶۸، ۴۱۱، ۴۵۶، ۵۱۷(۲)، ۶۴۷، ۷۷۳ (۳۶) ۶۳۷ (۳۷) ۹۱ (۴۴) ۱۲۰، ۵۲۶(۲) (۴۸) ۶۶، ۳۶۸، ۳۷۴، ۳۷۶، ۳۹۰، ۳۹۴ (۴۹) ۱۴۵۴ (۵۴) ۳۱، ۴۱، ۱۰۰، ۲۰۶ (۵۵) ۷۶ (۵۶) ۴۷۲، ۶۲۹ (۵۷) ۳۴۶، ۸۱۲

o پَسا (pasa:):

(۵۵) ۳۷۶۸

o پَشَن (paʃan):

(۲۳) ۳۶۵، ۵۳۸، ۶۴۱، ۱۶۳۹ (۲۴) ۱۲۵۲ (۵۷) ۳۶۵۸

o پَنجهیر (pandʒhir):

(۲۳) ۱۱۱۶

o پیروز رام (piruz-ra:m):

(۵۲) ۳۴

o پیروز شاپور (piruz-e-ʃa:pur):

(۴۴) ۵۵۶

o تازیان (ta:zija:n):

(۵) ۱۷۲، ۱۷۷ (۴۸) ۵۹

ο تُرک (tork): ← توران
(۷) ۲۹۹، ۵۰۷ (۹) ۲۴۱ (۲۴) ۱۷۹۸، ۲۲۲۳ (۲۶) ۵۵۹ (۳۴) ۱۷۲۵ (۳۶) ۴۲۵ (۴۸) ۴۳۱ (۴۹) ۱۴۱۸ (۵۲) ۵۶ (۵۳) ۱۲۶ (۵۵) ۱۸۳۶، ۱۸۳۷، ۱۸۳۸، ۱۸۵۱، ۲۳۰۱، ۲۳۸۰، ۲۳۸۹ (۵۶) ۱۰۴۷ (۵۷) ۲۳۴۵، ۲۵۷۷، ۳۲۷۸، ۳۲۹۲

ο تُرکان (torka:n): ← توران
(در بیت‌های زیر ترکان می‌تواند به معنای سرزمین توران به کار رفته باشد.)
(۷) ۳۰۳، ۳۲۱، ۳۲۸، ۳۳۲، ۳۶۵ (۸) ۱۷۸۷ (۹) ۱۱۳، ۱۱۴، ۲۴۴، ۳۳۸، ۴۱۷، ۴۲۵ (۱۱) ۴۸، ۱۰۳ (۱۳) ۱۸۵ (۱۴) ۱۱۷، ۱۹۲ (۱۵) ۲۳۲ (۱۶) ۱۱۰۰، ۱۶۱۰، ۲۵۹۶، ۲۹۸۰، (۱۹) ۱۸۶، ۲۴۵، ۲۵۴، ۲۵۹، ۴۴۹، ۴۷۳، ۴۹۷، ۵۰۲، ۶۷۴ (۲۲) ۱۱۳۱، ۱۱۹۷ (۲۳) ۱۸، ۳۱، ۷۶، ۸۵۳، ۹۱۶، ۱۱۳۲، ۱۳۳۱، ۲۱۱۸ (۲۴) ۲۱۳، ۲۲۴، ۲۵۸، ۲۶۳، ۳۵۶، ۵۷۸، ۵۸۴، ۶۵۱، ۶۹۷، ۷۰۰، ۷۹۳، ۸۰۸، ۸۳۴، ۸۷۹، ۱۰۱۲، ۱۰۳۸، ۱۱۷۹، ۱۳۴۱، ۱۵۲۸، ۱۵۳۵، ۱۵۸۹، ۱۶۳۱، ۱۶۳۳ (۲۶) ۱۰۱، ۱۹۶، ۲۸۲، ۱۴۰۵ (۲۷) ۳۱، ۶۷۶، ۷۴۵ (۴۹) ۱۴۸۵ (۵۲) ۵۲ (۵۶) ۶۸۳، ۱۱۱۹ (۵۷) ۲۲۰۰، ۲۲۰۸ (۶۴) ۷۳۹

ο تُرکانِ چین (torka:n-e-tʃin): ← توران
(۲۶) ۱۲۵، ۱۳۳، ۱۵۶، ۱۶۲، ۱۹۵، ۴۴۰

ο تُرکِ چین (tork-e-tʃin): ← توران
(۲۶) ۴۴۰

ο تِرمِذ (termez):
(۱۶) ۶۶۲، ۱۲۱۰ (۲۳) ۱۱۲۰ (۵۱) ۱۰ (۵۵) ۱۷۸۴

ο تَلیمان (talima:n):
(۷) ۸۲۲ (۹) ۲۶۸

ο تَمّیشه (tammiʃə):
(۷) ۶۳، ۸۱۱، ۱۰۶۹

ο تور (tu:r): ← توران
(۱۰) ۳۱ (۱۶) ۲۹۲۳ (۲۲) ۶۱، ۱۴۶، ۸۹۴، ۱۰۱۲، ۱۱۲۷، ۱۱۸۰ (۲۳) ۷۴۷، ۱۷۹۸، ۱۹۹۰ (۲۶) ۳۷ (۴۹) ۱۳۱۴، ۱۳۱۵ (۵۶) ۸۲۴

ο توران (tu:ra:n):
← ترک ← ترکان ← ترکانِ چین
← ترکِ چین ← تور ← توران *
← توران‌زمی ← توران‌زمین ← شهرِ توران
(۷) ۳۰۶ (۸) ۱۷۸۹ (۹) ۶۳، ۹۶، ۱۴۶، ۲۸۵، ۳۳۰، ۳۳۲، ۳۶۱ (۱۰) ۱۷۶ (۱۳) ۲، ۳۲۶، ۳۳۸ (۱۴) ۲۳، ۲۵، ۵۴، ۶۷، ۹۸، ۹۹، ۱۰۳، ۱۵۰، ۱۵۱، ۱۵۷، ۱۸۰ (۱۵) ۹، ۶۱، ۱۱۱، ۱۳۵، ۱۳۷، ۲۴۳، ۲۴۷، ۲۸۱، ۴۹۸، ۶۶۴، ۷۰۶، ۷۱۷، ۹۹۴ (۱۶) ۵۸۳، ۶۸۷، ۷۵۵، ۷۸۷، ۸۰۴، ۸۶۱، ۹۱۴، ۱۰۱۴، ۱۰۴۳، ۱۰۹۱، ۱۳۲۲، ۱۳۶۸، ۱۳۷۸، ۱۴۲۴، ۱۴۴۷، ۱۴۶۵، ۱۴۷۹، ۱۴۸۳، ۱۴۸۹، ۱۶۰۳، ۱۶۰۵، ۱۶۰۸، ۱۶۲۴، ۱۶۳۵، ۱۶۵۳، ۱۶۹۵، ۱۷۶۵، ۱۸۱۴، ۱۸۳۴، ۱۸۹۴، ۱۹۰۸، ۱۹۱۷، ۱۹۳۱، ۱۹۳۲، ۱۹۴۴، ۱۹۴۶، ۲۰۱۶، ۲۰۹۰، ۲۱۰۶، ۲۱۱۹، ۲۱۴۹، ۲۱۸۴، ۲۱۹۵، ۲۲۱۵، ۲۲۲۳، ۲۲۲۵، ۲۳۱۵، ۲۵۶۹، ۲۶۰۷، ۲۶۰۹، ۲۶۹۵، ۲۷۰۵، ۲۷۱۲، ۲۷۱۴، ۲۷۴۴، ۲۷۵۳، ۲۷۵۷، ۲۷۷۱، ۲۷۸۵، ۲۸۹۲، ۲۸۹۸، ۲۹۱۹، ۲۹۸۸، ۳۰۰۳، ۳۱۸۸، ۳۱۹۹، ۳۳۸۱، ۳۳۹۳، ۳۳۹۷، ۳۴۴۲، ۳۴۴۸، ۳۵۱۹ (۱۷) ۱۰۷، ۱۶۴، ۲۲۱، ۲۴۸، ۲۵۰ (۱۸) ۱۵۳، ۱۹۴، ۳۳۸ (۱۹) ۳، ۶، ۱۱، ۵۳، ۱۲۵، ۱۳۳، ۱۵۸، ۱۷۳، ۲۱۶، ۲۲۲، ۲۹۶، ۴۵۷، ۵۱۴، ۵۷۵ (۲۰) ۱۷۵، ۱۷۶، ۲۱۴، ۲۶۳، ۲۷۰، ۴۸۴، ۵۰۸، ۵۳۶، ۷۳۳، ۷۳۷، ۸۳۵، ۸۶۶، ۹۷۹، ۱۰۵۵، ۱۰۶۲، ۱۲۲۰، ۱۳۷۲، ۱۵۳۸، ۱۵۵۶، ۱۶۸۳، ۱۶۸۴، ۱۸۲۲، ۲۰۲۶، ۲۳۱۱، ۲۴۴۶، ۲۵۳۹، ۲۷۶۰، ۲۷۶۳، ۲۷۸۵ (۲۱) ۱۱۳ (۲۲) ۵۵، ۶۵، ۱۰۱، ۲۴۴، ۲۴۷، ۲۷۹، ۲۹۰، ۳۲۳، ۳۶۴، ۳۶۸، ۳۷۶، ۵۶۲، ۵۸۳، ۶۲۱، ۶۶۷،

۸۵۱، ۸۷۳، ۸۷۷، ۸۹۰، ۹۷۲، ۱۰۰۲، ۱۱۱۲،
۱۱۱۸، ۱۱۳۵، ۱۱۴۴، ۱۱۹۴، ۱۱۹۸، ۱۲۰۰،
۱۲۰۳، ۱۲۰۸، ۱۲۳۴ (۲۳) ۲۶، ۶۱، ۷۰،
۱۳۰، ۱۹۹، ۲۳۲، ۲۷۶، ۳۱۳، ۵۲۰، ۵۸۵،
۶۲۲، ۸۱۲، ۸۷۷، ۸۹۱، ۸۹۶، ۹۲۷، ۹۹۰،
۱۰۰۴، ۱۰۹۷، ۱۱۶۱، ۱۲۴۸، ۱۳۴۰، ۱۳۵۲،
۱۴۴۶، ۱۴۷۰، ۱۵۰۶، ۱۵۷۲، ۱۵۷۳، ۱۵۸۱،
۱۵۹۹، ۱۶۳۱، ۱۶۴۳، ۱۶۵۹، ۱۶۷۴، ۱۷۰۱،
۱۷۰۲، ۱۷۴۲، ۱۷۴۴، ۱۷۴۶، ۱۷۵۸، ۱۷۷۴،
۱۷۸۱، ۱۸۰۵، ۱۸۳۸، ۱۹۲۷، ۱۹۵۴، ۱۹۵۵،
۲۰۶۳، ۲۰۸۱، ۲۰۹۳، ۲۱۰۸، ۲۱۳۸، ۲۱۴۳،
۲۱۶۴، ۲۱۹۳، ۲۲۷۶، ۲۳۷۲، ۲۳۹۷، ۲۴۰۲
(۲۴) ۲۰۸، ۲۲۶، ۳۱۸، ۳۷۹، ۴۰۱، ۴۴۱،
۴۸۲، ۵۱۳، ۶۰۹، ۷۲۳، ۷۴۷، ۸۹۷، ۹۸۷،
۱۰۱۶، ۱۱۲۶، ۱۲۳۲، ۱۲۳۴، ۱۳۶۴، ۱۴۴۴،
۱۴۵۴، ۱۵۲۲، ۱۵۷۸، ۱۶۱۸، ۱۶۳۰، ۱۶۴۳،
۱۶۴۷، ۱۸۱۸، ۲۰۱۷ (۲۶) ۳۶، ۲۳۷، ۸۰۲،
۱۰۹۰، ۱۱۵۱، ۱۲۲۱، ۱۲۵۷، ۱۳۹۸، ۱۵۱۱
(۲۷) ۴۴، ۷۲، ۳۰۶، ۴۹۲، ۷۰۹، ۷۹۲ (۲۸)
۲۶۰، ۶۶۹، ۷۱۷ (۳۴) ۱۷۸۴ (۵۳) ۱۵۲
(۵۶) ۸۱۸ (۵۷) ۴۷۱، ۸۲۷، ۲۴۳۱،
۲۴۴۱، ۲۴۶۶، ۲۷۱۰، ۲۷۸۹، ۲۷۹۴، ۲۸۰۹،
۳۲۷۱، ۳۲۷۸، ۳۸۰۶ (۵۸) ۵۹، ۱۳۸ (۶۴)
۲۷۹، ۵۰۲

ه توران * (tu:ra:n): ⇐ توران
(در بیت‌های زیر توران به معنای تورانیان یا مردم توران به کار رفته است.)
(۹) ۱۸۳ (۱۰) ۱۰۶ (۱۵) ۳۰۱ (۱۶)
۱۴۰۲، ۱۶۴۱ (۲۰) ۴۹۹ (۲۲) ۱۶۸، ۶۷۷
(۲۳) ۲۶، ۱۱۶، ۱۲۳، ۸۲۹، ۱۲۴۶، ۱۷۰۸،
۲۲۲۳، ۲۲۳۵، ۲۳۱۹ (۲۴) ۶۱۳، ۱۶۰۱

ه توران زَمی (tu:ra:n-zami): ← توران
(۱۶) ۳۰۵۳

ه توران زَمین (tu:ra:n-zamin): ← توران
(۷) ۳۰۳، ۳۳۲، ۹۰۹ (۱۴) ۶۱، ۹۵ (۱۶)
۵۸۴، ۱۳۹۶، ۱۶۱۴، ۱۷۰۶، ۱۹۸۲، ۲۰۴۶،
۲۰۷۸، ۲۲۷۱، ۲۴۰۲، ۲۸۴۸، ۲۸۶۵، ۳۳۳۲،
۳۴۴۹ (۱۷) ۲۵۴ (۱۸) ۳۳۳ (۱۹) ۳۶۹
(۲۰) ۱۱۶۸، ۱۵۷۲، ۱۹۱۲، ۲۳۲۹، ۲۵۳۱
(۲۲) ۳۹ (۲۳) ۷۱۱، ۱۳۹۸، ۱۶۹۹، ۲۴۳۹
(۲۴) ۵۶، ۱۰۱۱، ۱۴۰۶، ۱۴۵۹، ۲۶۷۱،
۲۸۶۳ (۲۶) ۲۲۷، ۲۶۸، ۱۳۷۸، ۱۴۱۳،
۱۴۷۹، ۱۵۱۸ (۲۷) ۴۹۹، ۵۲۶، ۷۳۸، ۷۵۵
(۴۹) ۱۵۵۸، ۱۵۶۰ (۵۳) ۵۶ (۵۵) ۱۸۳۶
(۵۶) ۹۶۴، ۹۷۱

ه تیز (tiz):
(۲۴) ۱۹۰۳، ۱۹۲۹، ۲۰۶۴

ه جادوستان (dʒa:duseta:n):
← هند ← هندوان ← هندوستان
(۶) ۱۴۴، ۳۶۶ (۲۵) ۷۵ (۲۸) ۳۹۰ (۴۹)
۱۹۱۸، ۲۰۶۸ (۵۷) ۳۲۷۸ (۵۸) ۲۲۰

ه جَدّه (dʒodda یا dʒadda):
(۳۴) ۶۵۸، ۶۶۰

ه جَز (dʒaz):
(۴۴) ۱۵۴ (۴۹) ۱۱۰۵، ۱۱۱۰، ۱۱۶۹،
۱۱۷۸، ۱۲۱۰

ه جَغوان (dʒaγwa:n):
(۴۴) ۱۶۳۹، ۱۶۴۱، ۱۶۴۵

ه جُند شاپور (dʒond-ʃa:pu:r):
(۵۵) ۷۵۱، ۷۸۴، ۹۶۷

ه جَندل (dʒandal):
(۴۹) ۲۴۱۲

ه جَهْرُم (dʒahdrom):
(۳۳) ۱۹۰، ۱۹۴ (۳۵) ۲۷۷، ۲۷۹، ۶۱۹،
۶۲۲، ۶۹۲ (۳۶) ۱۹۲، ۱۹۵ (۴۸) ۴۹۵،
۴۹۷، ۵۰۴ (۴۹) ۲۳۷ (۵۸) ۳۸۰ (۶۳) ۱

ه چاچ (tʃa:dʒ): ← چاچ
(۱۶) ۸۷۸، ۱۲۱۱، ۲۸۲۰ (۲۲) ۱۹۹ (۲۴)
۲۰۸، ۹۱۴، ۲۱۲۷ (۳۵) ۶۸ (۵۵) ۱۰۴۶،
۱۷۴۹، ۱۸۴۵، ۱۹۴۸، ۲۰۰۴، ۲۰۹۵، ۲۲۶۷
(۵۷) ۲۱۶۳، ۲۲۹۲ (۶۴) ۷۶۳، ۷۷۳

° چاچ (tʃa:tʃ): ← چاج

(۲۴) ۸۹۱ (۵۲) ۹۴ (۵۵) ۱۷۸۰، ۱۸۳۷، ۲۲۸۰، ۲۲۸۲ (۶۴) ۷۷۰

° چِگِل (tʃegel):

(۲۶) ۴۳۲، ۱۰۱۴، ۱۴۲۹

° چین (tʃin):

(۷) ۲۹۹، ۳۰۳، ۳۱۸، ۳۲۱، ۳۲۸، ۳۳۲، ۳۴۴، ۳۶۵، ۴۶۱، ۵۱۳، ۵۴۵، ۷۸۴، ۸۳۵، ۸۵۳، ۹۲۱، ۱۰۶۸ (۸) ۳۶۷، ۳۸۱، ۴۶۶، ۱۳۶۶ (۹) ۱۱۴، ۲۴۱ (۱۰) ۳۲ (۱۳) ۲ (۱۴) ۹۵ (۱۵) ۲۳۲، ۵۴۳، ۹۹۴ (۱۶) ۷۰۰، ۱۵۴۶، ۱۶۵۷، ۱۶۹۵، ۱۸۴۳، ۲۰۰۷، ۲۰۳۴، ۲۰۵۲، ۲۱۸۰، ۲۸۳۹، ۳۳۹۲ (۱۹) ۶۲۵، ۶۴۶ (۲۰) ۷۲۶، ۷۵۷، ۷۸۱، ۷۹۵، ۸۹۹، ۹۰۳، ۹۱۰، ۹۱۸، ۹۲۰، ۹۲۷، ۹۶۸، ۹۸۱، ۹۹۶، ۱۰۰۳، ۱۱۳۴، ۱۱۶۸، ۱۱۸۵، ۱۲۸۸، ۱۳۵۲، ۱۳۵۵، ۱۳۷۱، ۱۳۷۲، ۱۳۹۳، ۱۴۶۳، ۱۴۸۱، ۱۵۱۴، ۱۵۷۲، ۱۶۹۲، ۱۷۱۵، ۱۷۲۱، ۱۷۴۲، ۱۷۵۰، ۱۷۶۸، ۱۸۸۹، ۱۸۹۷، ۱۹۱۲، ۱۹۹۹، ۲۰۰۸، ۲۰۲۶، ۲۰۴۲، ۲۰۴۶، ۲۰۶۴، ۲۰۶۹، ۲۰۷۸، ۲۰۸۳، ۲۰۸۴، ۲۱۰۱، ۲۱۰۷، ۲۱۱۹، ۲۱۲۰، ۲۱۲۱، ۲۱۳۰، ۲۱۵۲، ۲۲۱۰، ۲۲۲۱، ۲۲۴۹، ۲۲۷۵، ۲۲۷۷، ۲۳۲۹، ۲۳۴۳، ۲۳۵۲، ۲۵۰۴، ۲۵۴۰، ۲۵۶۷، ۲۷۳۸، ۲۷۴۱ (۲۲) ۲۰۰، ۶۰۵ (۲۳) ۳۱، ۴۴، ۵۴، ۸۱۱، ۱۰۰۳، ۱۰۸۱، ۱۳۹۴، ۲۴۶۱ (۲۴) ۵۶، ۲۱۴، ۴۸۰، ۵۱۳، ۵۸۴، ۶۸۹، ۸۵۰، ۱۰۲۵، ۱۰۶۵، ۱۰۶۸، ۱۰۷۰، ۱۱۴۹، ۱۱۷۹، ۱۱۹۳، ۱۲۸۰، ۱۴۸۶، ۱۴۸۷، ۱۴۸۸، ۱۴۹۰، ۱۴۹۷، ۱۵۲۲، ۱۵۳۲، ۱۶۶۶، ۱۶۷۲، ۱۶۷۵، ۱۶۷۷(۲)، ۱۶۸۴، ۱۷۰۷، ۱۷۰۸، ۱۷۵۴، ۱۷۹۸، ۱۸۳۴، ۱۸۴۲، ۱۸۴۸، ۱۸۷۰، ۱۸۷۱، ۱۸۸۱، ۱۸۸۳، ۱۸۸۵، ۱۹۵۲، ۱۹۸۰، ۲۰۷۲، ۲۰۷۷، ۲۱۱۸، ۲۲۲۳، ۲۴۲۳ (۲۵) ۲۷، ۷۶ (۲۶) ۷، ۸۳، ۹۴، ۹۸، ۲۳۰، ۲۶۸، ۲۸۸، ۳۴۹، ۴۰۳، ۴۲۶، ۴۴۵، ۴۵۵، ۴۹۹، ۵۲۱، ۵۳۵، ۵۳۷، ۵۶۰، ۵۹۴، ۷۱۳، ۱۰۰۶، ۱۱۳۰، ۱۳۷۸، ۱۴۰۵ (۲۷) ۷، ۴۴۲، ۴۴۷، ۴۹۹، ۶۹۸، ۷۰۵، ۷۳۸، ۷۴۵، ۸۰۵ (۲۸) ۸۵، ۱۳۶، ۳۹۰، ۵۷۶، ۵۹۸، ۶۶۹، ۷۰۵، ۷۱۷، ۷۴۵، ۹۶۴، ۹۸۹، ۱۴۴۷ (۳۰) ۱۸ (۳۲) ۶۸ (۳۳) ۲۱ (۳۴) ۵۰۵، ۱۵۴۲، ۱۵۵۰، ۱۵۶۰، ۱۵۶۳، ۱۵۷۳، ۱۵۷۷، ۱۵۸۰، ۱۵۸۴، ۱۵۸۷، ۱۵۸۹، ۱۶۲۴، ۱۶۳۴، ۱۷۲۵، ۱۷۸۴ (۳۶) ۱۹۳، ۴۲۵، ۵۱۵ (۴۴) ۵۶۰، ۵۶۳ (۴۸) ۵۸، ۴۳۱ (۴۹) ۵۰۲، ۵۷۰، ۶۱۵، ۶۱۷، ۱۱۴۸، ۱۱۵۵، ۱۱۷۹، ۱۴۱۸، ۱۴۲۲(۲)، ۱۴۲۵، ۱۴۲۶، ۱۴۴۲، ۱۴۴۳، ۱۴۶۶، ۱۴۸۸، ۱۵۲۵، ۱۵۳۱، ۱۵۵۴، ۱۵۶۷، ۱۵۹۱، ۱۶۱۷، ۱۶۴۳، ۱۸۷۴، ۱۸۷۶، ۱۹۰۲(۲)، ۱۹۶۹، ۱۹۷۱، ۱۹۷۳، ۲۰۸۲، ۲۱۰۶، ۲۱۹۷، ۲۲۱۸، ۲۲۳۲، ۲۲۳۸، ۲۲۴۰ (۵۳) ۱۲۶، ۱۷۶ (۵۴) ۱۸۷ (۵۵) ۲۸۸، ۹۱۳، ۱۷۴۴، ۱۷۴۸، ۱۷۵۷، ۱۷۶۲، ۱۷۶۶، ۱۷۶۹، ۱۷۷۵، ۱۷۷۶، ۱۷۷۹، ۱۸۱۵، ۱۸۲۰، ۱۸۲۶، ۱۸۳۶، ۱۸۳۷، ۱۸۳۸، ۱۸۵۱، ۱۹۰۶، ۱۹۱۶، ۱۹۱۹، ۱۹۲۰، ۱۹۳۴، ۱۹۴۰، ۱۹۴۵، ۱۹۵۰، ۱۹۹۷، ۲۰۲۰، ۲۰۲۷، ۲۰۴۲، ۲۰۷۴، ۲۰۹۰، ۲۱۰۰، ۲۱۰۶، ۲۱۱۰، ۲۱۱۲، ۲۱۱۵، ۲۱۱۷، ۲۱۲۸، ۲۱۴۶، ۲۱۵۱، ۲۱۶۴، ۲۲۰۱، ۲۲۱۵، ۲۲۴۷، ۲۲۵۳، ۲۲۶۵، ۲۲۷۵، ۲۳۶۹، ۲۳۸۰، ۲۳۸۹، ۲۷۴۹، ۲۸۳۳، ۲۸۵۲، ۳۰۳۷، ۳۰۸۶ (۵۶) ۳۱۹، ۳۵۱، ۳۵۵، ۴۷۷، ۹۶۴، ۹۷۱، ۱۱۱۵، ۱۱۵۵، ۱۱۶۲، ۱۱۶۵، ۱۳۳۴، ۱۳۳۹، ۱۳۵۹، ۱۳۸۱، ۱۷۰۰ (۵۷) ۳۴۵، ۳۶۵، ۴۷۰، ۶۸۹، ۲۲۰۸، ۲۲۲۷، ۲۲۳۱، ۲۳۱۷، ۲۳۲۶، ۲۳۴۵، ۲۳۴۹، ۲۳۵۱، ۲۳۵۳، ۲۳۹۰، ۲۳۹۴، ۲۴۰۴، ۲۴۰۷، ۲۴۴۱، ۲۴۶۲، ۲۴۶۴، ۲۴۸۰، ۲۴۸۷، ۲۴۹۵، ۲۵۱۸، ۲۵۳۸، ۲۵۷۷، ۲۵۷۹، ۲۵۸۴، ۲۵۸۹، ۲۶۸۷، ۲۷۰۸، ۲۷۱۶، ۲۷۳۳، ۲۷۹۹، ۲۸۱۶، ۲۸۲۸، ۲۸۴۹، ۲۸۶۸، ۲۹۱۲، ۳۱۵۵، ۳۲۷۶، ۳۲۸۰، ۳۳۳۱، ۳۵۷۶، ۳۶۲۵، ۳۷۰۸، ۳۸۰۶، ۳۸۱۲، ۴۰۱۴ (۵۸) ۳۴، ۲۰۸، ۵۷۸ (۶۴) ۲۷۹، ۳۱۷، ۳۹۱، ۴۶۸، ۶۲۴

o حَبَش (haba∫):

(۳۴) ۱۱۵۹، ۱۱۶۷

o حِجاز (hedʒa:z):

(۳۴) ۶۵۲

o حَرَم (haram):

(۳۴) ۶۲۵، ۶۲۷، ۶۴۸، ۶۶۲

o حَلَب (halab):

(۲۵) ۸۱۰، ۸۱۶ (۵۵) ۴۱۵۸، ۴۱۵۹، ۴۱۶۳

o حُلوان (holwa:n):

(۵۴) ۲۰۷

o خاوَر (xa:var):

(۷) ۲۹۹، ۳۰۰، ۳۰۱، ۳۲۷، ۴۲۶، ۵۰۸، ۵۱۳، ۶۴۶، ۶۴۹، ۷۴۱، ۷۸۴، ۷۸۷، ۱۰۵۴ (۲۴) ۱۶۵ (۵۵) ۲۹۷۱

o خاوَر زَمین (xa:var-zamin):

(۹) ۱۱۴

o خُتلان (xotla:n یا xatla:n):

(۲۰) ۱۹۱۲، ۲۱۰۱ (۲۳) ۱۱۱۹ (۵۵) ۱۷۸۴، ۲۲۸۳

o خُتَن (xotan):

(۱۰) ۳۲ (۱۶) ۱۵۵۴، ۱۶۸۳، ۲۳۳۰ (۱۹) ۷۱۳ (۲۰) ۲۲۲۶، ۲۴۴۲ (۲۳) ۴۱، ۴۴، ۳۴۰ (۲۴) ۱۴۸۶، ۱۴۹۲، ۱۴۹۵، ۱۶۷۲، ۱۶۸۴، ۱۸۶۹ (۴۹) ۱۴۲۲، ۱۴۲۶، ۱۹۷۱ (۵۵) ۱۷۷۶، ۱۸۳۷، ۲۲۸۰، ۲۳۰۱ (۵۷) ۲۶۱۸

o خُراسان (xora:sa:n):

(۱۶) ۱۳۰ (۲۴) ۱۷۶، ۱۱۹۴، ۲۸۹۰ (۲۶) ۸۵۳ (۴۹) ۱۶۹۲، ۱۶۹۷ (۵۵) ۷۲، ۳۰۰، ۱۸۶۹، ۱۸۸۲ (۵۶) ۱۸، ۳۰۸، ۱۷۰۳ (۵۷) ۸۱۳، ۲۱۵۶، ۲۸۹۰، ۲۸۹۳، ۳۱۵۴ (۶۴) ۲۷۷، ۲۹۷، ۳۷۷، ۷۵۰

o خَرگاه (xarga:h):

(۱۱) ۱۱۴ (۲۰) ۱۸۱۹ (۲۶) ۱۴۱۳

o خُرّم‌آباد (xorram-a:ba:d):

(۴۴) ۵۵۳

o خَزَر (xazar):

(۱۶) ۱۶۲۷ (۲۳) ۱۲۵۷ (۲۵) ۶۷۴، ۶۷۵، ۶۷۷، ۶۹۸، ۷۰۱، ۷۰۶، ۷۸۷، ۷۸۹، ۸۳۶ (۴۹) ۱۲۴۵ (۵۵) ۷۶ (۵۶) ۲۸۸، ۳۰۵، ۳۳۱، ۳۳۳ (۵۷) ۳۲۹۱، ۳۳۳۱

o خَلُّخ (xallox):

(۲۳) ۲۰ (۲۶) ۲۱۱، ۲۳۲(۲)، ۵۶۰، ۱۰۷۵، ۱۳۷۸، ۱۴۷۶ (۲۷) ۷۱۶ (۲۸) ۱۵۸۰

o خَلُّخِستان (xalloxseta:n):

(۲۶) ۸۰۳

o خوارِ رِی (x_wa:r-e-rei)

(۹) ۵۴۳ (۱۰) ۴۷

o خوارَزم (x_wa:razm)

(۲۳) ۵۲، ۵۳، ۷۱، ۱۱۸، ۱۱۹، ۱۰۱۰، ۱۰۴۱، ۱۲۶۱ (۲۴) ۳۴۷، ۶۲۳، ۸۷۳، ۲۶۸۱ (۵۵) ۳۲۱، ۲۲۸۴

o خَورِّه‌ی اَردَشیر (x_{hw}arrə-je-arda∫ir)

(۳۵) ۴۵۸، ۴۹۲، ۶۸۸، ۷۷۰ (۳۶) ۶۳۶ (۵۴) ۳۰۲ (۵۷) ۱۰۱۰، ۱۰۲۴، ۳۹۱۰

o خوزان (xu:za:n):

(۱۳) ۳۴۰

o خوزیان (xu:zija:n):

(۱۳) ۳۲۲، ۳۲۹ (۳۶) ۶۲۹ (۳۷) ۹۰ (۴۴) ۵۵۱ (۵۶) ۵۷۰

o دارابگرد (da:ra:bgerd):

(۳۲) ۲۲ (۵۷) ۲۱۵۸

o دامغان (da:mɣa:n):

(۱۱) ۵۶

○ داوَر (da:war):
(۲۴) ۱۳۸
○ دِز هوخت کَنگ (dez-huxt-kang):
(۷) ۹۷۹، ۹۸۷
○ دَشت (daʃt):
(۲۲) ۴۱ (۳۴) ۶۴۳ (۲۸) ۲۱۶، ۴۳۸
○ دَشتِ دِلیران (daʃt-e-delira:n):
(۲۷) ۴۹۲ (۴۴) ۵۲۰ (۵۵) ۱۹۰۵
○ دَشتِ دوک (daʃt-e-duk):
(۵۷) ۱۵۷۲، ۱۶۱۶
○ دَشتِ سَواران (daʃt-e-sawa:ra:n):
(۲۸) ۴۱۶ (۵۵) ۴۳۱
○ دَشتِ سَوارانِ نیزه‌گُزار
(daʃt-e-sawa:ra:n-e-neizə-goza:r):
(۵) ۷۵ (۲۳) ۹۵ (۲۸) ۲۶۱ (۳۴) ۱۸۰
(۵۵) ۱۹۶۵ (۵۶) ۲۹۱
○ دَشتِ سَوارانِ نیزه‌وَران
(daʃt-e-sawa:ra:n-e-neizə-wara:n):
(۱۳) ۳۰۰ (۲۴) ۱۷۱ (۵۵) ۴۹۶
○ دَشتِ گُردان (daʃt-e-gorda:n):
(۷) ۱۵۴، ۲۹۹
○ دَشتِ نیزه سَواران
(daʃt-e-neizə-sawa:ra:n):
(۴۸) ۱۳۷
○ دَشتِ نیزه‌وَران (daʃt-e-neizə-wara:n):
(۷) ۱۲۷، ۳۰۸ (۱۳) ۱۸۵ (۲۵) ۷۶۱
(۴۸) ۴۵۲ (۵۵) ۴۵۲، ۴۶۲ (۵۶) ۱۷۴۹
(۶۴) ۱۵۰
○ دَشتِ یَلان (daʃt-e-jala:n):
(۷) ۳۲۷
○ دَغوی (daγu:j):
(۱۶) ۲۲ (۲۳) ۲۱۵۴، ۲۱۵۸
○ دَنبَر (danbar یا dambar):
(۸) ۲۰۶ (۲۰) ۱۸۹۱ (۴۴) ۲۵۲۸،
۲۶۱۲، ۲۶۲۴ (۵۵) ۲۸۴۹، ۲۸۵۰، ۲۸۵۳،
۲۹۱۷، ۳۳۲۱
○ دوک (duk):
(۵۷) ۱۷۰۰، ۱۷۰۷
○ دَهَستان (dahasta:n یا dahesta:n):
(۹) ۱۰۷، ۱۱۸، ۱۲۰، ۱۲۲، ۱۲۹، ۱۴۲، ۲۰۴،
۲۷۵، ۲۷۶، ۴۵۲ (۲۳) ۱۰۲۲، ۱۰۴۱، ۱۲۶۱
(۲۴) ۱۶۹، ۳۴۸
○ دیلم (deilam):
(۳۵) ۴۱۷
○ دیلمان (deilama:n):
(۵۵) ۲۳۳۵
○ رام‌اَردَشیر (ra:m-ardaʃir):
(۳۶) ۶۳۷
○ رام‌بُرزین (ra:m-borzin):
(۵۴) ۳۶۴
○ رام‌خَرّاد (ra:m-$x_w$arra:d):
(۳۵) ۳۹۳
○ رایِ بَرین (ra:j-e-barin):
(۲۳) ۱۰۹
○ رَم (ram):
(۲۳) ۱۱۱۹
○ روس (rus):
(۵۷) ۲۸۱۲
○ روم (rum):
(۱) ۱۸۲ (۷) ۲۹۹، ۳۰۰، ۳۲۷، ۳۴۴، ۳۶۵،
۵۴۵، ۸۵۳، ۱۰۱۸ (۱۳) ۲۹۶، ۲۹۹ (۱۶)
۱۸۲۳، ۲۰۳۴، ۲۰۵۲، ۲۰۶۸، ۲۱۸۰، ۲۸۶۵
(۲۰) ۷۳۱، ۹۶۸، ۲۰۸۴ (۲۳) ۹۳، ۲۴۶۱
(۲۴) ۱۷۴، ۱۰۵۴، ۱۲۸۰، ۲۴۲۳ (۲۵) ۲۷،
۷۶، ۱۳۴، ۱۶۴، ۱۶۷، ۲۵۴، ۲۷۶، ۳۲۱، ۳۳۵،

۳۵۳، ۳۵۷، ۳۶۰، ۴۲۵، ۴۷۵، ۴۸۵، ۴۹۹،
۵۴۳، ۵۹۵، ۶۱۹، ۶۲۱، ۶۸۱، ۶۸۲، ۶۹۲،
۷۰۸، ۷۴۸، ۷۵۵، ۷۶۱، ۷۸۵، ۷۹۶، ۷۹۸،
۸۳۴، ۸۹۶، ۸۹۷ (۲۶) ۸۲۰، ۸۳۶، ۸۳۷
(۲۸) ۲۶۰، ۳۹۰ (۲۹) ۱۲۹، ۱۳۳، ۱۹۳،
۱۹۵، ۱۹۹، ۲۰۵، ۲۱۴، ۲۳۵، ۲۳۶، ۲۳۹
(۳۲) ۱۵، ۱۹، ۴۲، ۴۳، ۴۵، ۴۷، ۷۰، ۷۴،
۷۷، ۸۱، ۱۰۰ (۳۳) ۲۱، ۲۶، ۲۸، ۴۳، ۴۷،
۵۳، ۵۴، ۵۵، ۶۴، ۶۶، ۱۱۶، ۱۲۳، ۲۰۲،
۲۱۱، ۲۹۷، ۳۳۷ (۳۴) ۱۶۱، ۳۲۵، ۳۴۷،
۵۰۵، ۵۱۸، ۵۴۶، ۵۹۶، ۷۸۹، ۸۲۷، ۹۸۵،
۱۲۲۵، ۱۲۲۹، ۱۲۳۱، ۱۲۴۱، ۱۲۶۸، ۱۵۰۰،
۱۵۲۹، ۱۵۳۲، ۱۵۵۹، ۱۵۹۶، ۱۷۱۲، ۱۷۲۶،
۱۷۳۲، ۱۷۶۲، ۱۷۶۶، ۱۷۷۰، ۱۷۹۴، ۱۸۰۲
(۳۵) ۷۴، ۸۶، ۹۱ (۳۶) ۱۹۳، ۴۲۵، ۴۴۱
(۳۷) ۶۱، ۸۶، ۸۹، ۹۸ (۴۴) ۱۳۸، ۱۴۵،
۱۵۹، ۱۶۵، ۱۹۲، ۱۹۵، ۲۲۴، ۲۲۶، ۲۷۸،
۳۹۵، ۳۹۶، ۳۹۸، ۴۱۹، ۴۲۳، ۴۲۴، ۴۳۵،
۴۳۷، ۴۳۹، ۴۵۹، ۴۶۴، ۴۶۵، ۴۶۶، ۴۶۸،
۴۷۴، ۴۸۲، ۴۸۸(۲)، ۴۸۹، ۵۰۷، ۵۱۳، ۵۲۳،
۵۴۳، ۵۴۶ (۴۸) ۵۸، ۴۳۱، ۴۳۸ (۴۹)
۵۷۰، ۷۶۹، ۱۱۴۸، ۱۱۶۲، ۱۲۴۵، ۱۴۱۸،
۱۴۲۴، ۱۴۲۵، ۱۷۰۵، ۱۷۱۱، ۱۹۱۴ (۵۴)
۱۸۷، ۲۰۱ (۵۵) ۷۷، ۲۸۳، ۳۳۳، ۴۲۹،
۴۳۷، ۴۴۶، ۴۶۳، ۴۶۶، ۴۶۹، ۴۷۳، ۴۹۴،
۵۳۳، ۶۰۶، ۶۵۹، ۶۶۱، ۶۷۲، ۷۰۱، ۷۱۳،
۷۱۴، ۷۱۷، ۷۲۲، ۷۲۳، ۷۵۳، ۸۸۹، ۸۹۷،
۹۰۵، ۹۳۶، ۱۷۱۹، ۱۷۲۱، ۱۷۲۶، ۱۷۳۰،
۱۸۷۰، ۱۹۲۴، ۱۹۶۴، ۲۲۵۰، ۲۲۸۱، ۲۲۸۹،
۲۷۴۹، ۳۶۰۳، ۳۶۳۲، ۳۷۰۰، ۳۷۶۰، ۴۰۹۸،
۴۱۲۴، ۴۱۴۸، ۴۱۶۱، ۴۲۴۳(۲)، ۴۲۴۸،
۴۲۶۵، ۴۲۷۲ (۵۶) ۲۸۴، ۳۲۶، ۳۲۹، ۷۳۱،
۱۵۴۴ (۵۷) ۶۱۴، ۶۲۵، ۶۳۶، ۷۴۱، ۷۴۳،
۷۵۳، ۷۷۴، ۸۲۹، ۸۷۸، ۸۸۷، ۸۹۲، ۹۶۰،
۱۰۲۹، ۱۰۴۲، ۱۱۲۱، ۱۱۹۵، ۱۲۱۲، ۱۲۲۵،
۱۲۲۶، ۱۲۷۵، ۱۲۸۸، ۱۲۹۶، ۱۳۳۳، ۱۳۴۱،
۱۳۷۶، ۱۵۹۵، ۱۶۴۸، ۱۶۶۶(۲)، ۱۷۴۱،
۱۷۴۲، ۱۷۷۰، ۲۱۳۶، ۲۱۳۸، ۲۴۶۵، ۳۱۴۰،
۳۱۴۱، ۳۲۲۷، ۳۲۵۹، ۳۲۷۸، ۳۲۸۰، ۳۳۵۵،
۳۳۶۰، ۳۳۶۱، ۳۳۸۵، ۳۵۷۶، ۳۷۰۸، ۳۸۰۶،
۳۸۱۲، ۳۸۴۳، ۳۸۵۲، ۳۸۸۶، ۳۹۱۵ (۵۸)
۳۴، ۳۷، ۵۹، ۲۲۰، ۵۲۹، ۵۷۸ (۵۹) ۱۲،
۲۰، ۳۰ (۶۴) ۳۹۱، ۳۹۲، ۷۱۸، ۷۲۱

ο ری (rei):
(۸) ۱۳۶۹ (۹) ۴۵۲، ۵۰۴، ۵۲۶ (۱۰)
۱۵۷ (۲۰) ۲۴۷۳ (۲۴) ۱۴۴، ۲۱۴۵،
۲۱۴۶، ۲۱۴۷ (۲۵) ۱۶۳، ۲۵۹، ۳۳۳، ۴۵۰،
۴۵۶ (۴۹) ۱۲۲۶، ۱۴۴۷ (۵۲) ۳۵ (۵۴)
۵۳، ۵۴ (۵۶) ۱۴۰۴، ۱۵۸۴، ۱۶۷۷، ۱۶۹۱،
۱۷۰۴، ۱۷۲۴ (۵۷) ۳۱۷، ۳۱۹، ۳۴۶، ۳۵۹،
۲۰۲۶، ۲۶۸۶، ۳۰۷۲، ۳۰۷۳، ۳۰۷۵، ۳۰۷۸،
۳۰۸۹، ۳۰۹۷، ۳۰۹۹، ۳۱۰۸، ۳۱۲۶، ۳۱۲۷،
۳۱۳۰ (۶۴) ۳۲۲، ۳۲۳، ۴۳۳، ۴۴۰

ο ریگ (rig): ← قَرَب (ریگِ ...)
(۲۴) ۲۹۴، ۳۴۸

ο زابُل (za:bol):
← زابلستان ← زاول ← زاولستان
(۸) ۳۰۴، ۴۸۴ (۹) ۵۱۳ (۱۵) ۲۹۵، ۳۱۲،
۳۴۹ (۱۶) ۶۳۲ (۲۰) ۹۸۸، ۱۰۹۹ (۲۲)
۱۲۳۷ (۲۴) ۲۵۳۸، ۲۵۴۰ (۲۸) ۱۹۸،
۵۰۰، ۸۱۷، ۸۳۰، ۱۵۰۴، ۱۵۲۲، ۱۵۲۳،
۱۵۸۵، ۱۶۴۰ (۲۹) ۹۲، ۱۱۴، ۲۴۶، ۲۶۴،
۲۷۵ (۳۰) ۴۰، ۱۳۴

ο زابُلستان (za:bolesta:n یا za:bolseta:n):
← زابل ← زاول ← زاولستان
(۸) ۱۱۳۶، ۱۳۴۷، ۱۳۸۷ (۹) ۳۴۱، ۳۵۳،
۴۰۲، ۴۱۵ (۱۰) ۳۶، ۱۱۰، ۱۵۵ (۱۳) ۲۶
(۱۵) ۳۱۸، ۳۴۶، ۵۷۸، ۷۷۵ (۱۶) ۷۸
(۲۰) ۴۷۸، ۷۶۷، ۱۴۴۲، ۱۶۹۷، ۲۸۱۵
(۲۲) ۶۲۸ (۲۴) ۲۵۲۱، ۲۵۲۹ (۲۶)
۱۰۰۸ (۲۸) ۱۲۳، ۱۶۹، ۵۰۹، ۸۸۷، ۱۰۰۸،
۱۰۳۷، ۱۲۲۴، ۱۳۵۲، ۱۴۵۷، ۱۵۰۶، ۱۵۹۹
(۲۹) ۷۳، ۲۰۹، ۲۱۱، ۲۴۳، ۲۶۵، ۲۸۷، ۲۹۱

(۳۰) ۱۱، ۵۲، ۷۵ (۳۵) ۲۸ (۴۹) ۱۴۴۸
(۵۳) ۲۶ (۵۴) ۸۸ (۵۷) ۳۱۴۴ (۶۴) ۶۴

○ زاوُل (za:vol):
← زابل ← زابلستان ← زاولستان
(۸) ۲۷۵ (۹) ۵۲۰ (۱۵) ۳۱۵ (۱۶)
۲۵۱۳ (۲۲) ۱۰۱۲ (۲۶) ۹۹۳، ۱۰۰۹،
۱۰۱۶ (۲۸) ۹۳، ۱۸۸، ۲۷۱، ۳۰۵، ۸۲۴

○ زاوُلستان (za:volseta:n یا za:volesta:n):
← زابل ← زابلستان ← زاول
(۸) ۱۶۸، ۲۰۷، ۲۱۴، ۲۳۹، ۱۵۰۲، ۱۵۰۴،
۱۵۳۳ (۹) ۱۲۶، ۳۶۴، ۴۲۱، ۴۵۸، ۴۸۳،
۵۰۶، ۵۱۷ (۱۰) ۶۴، ۱۵۱ (۱۱) ۱۴۸
(۱۲) ۲۲۴ (۱۳) ۱۹۵ (۱۵) ۱۰۰۱ (۱۶)
۶۲۷، ۱۲۳۹، ۲۸۹۸ (۱۷) ۲۴۵ (۲۰) ۵۹۳،
۶۶۷، ۱۱۷۷، ۱۶۰۵ (۲۴) ۱۴۷ (۲۶) ۹۹۹
(۲۸) ۶۶، ۶۹، ۲۹۳، ۸۲۹، ۹۴۹ (۵۳) ۴۴

○ زَرق (zarq):
(۶۴) ۴۸۲، ۵۱۰

○ زَرنوش (zarnuʃ):
(۳۳) ۲۴

○ زَم (zam):
(۱۶) ۳۳۹۵، ۳۳۹۹، ۳۴۰۱ (۲۳) ۱۱۱۹
(۲۴) ۲۸۵، ۳۴۲ (۵۵) ۱۷۸۳، ۲۲۸۴

○ زَنگ (zang):
(۲۸) ۹۹۸

○ زیب خُسرو (zib-x_{hw}osraʊ):
(۵۵) ۶۷۵، ۶۷۶، ۶۸۵، ۶۸۸

○ ساری (sa:ri:):
(۷) ۱۰۷۴ (۸) ۸۷۲ (۹) ۴۵۱، ۴۷۹، ۴۹۶،
۴۹۹، ۵۱۵، ۵۱۶، ۵۱۷ (۲۸) ۱۴۵ (۵۵)
۳۰۷ (۵۶) ۱۶۲۱ (۵۷) ۲۸۹۶، ۳۵۴۹
(۶۴) ۲۶۴

○ سامان (sa:ma:n):
(۵۵) ۲۲۸۳

○ سِپاهان (sepa:ha:n):
(۹) ۲۴۷

○ سَپیجاب (sapidʒa:b):
(۱۰) ۶۱ (۱۶) ۸۷۸، ۲۵۷۰، ۲۸۲۹، ۲۸۳۴
(۲۰) ۷۳۱

○ سَرَخس (saraxs):
(۱۴) ۳۰ (۱۹) ۲۱۳

○ سُروج (sorutʃ):
(۱۶) ۶۰۷ (۵۵) ۲۳۳۶

○ سُغد (soɣd):
(۱۶) ۶۶۴، ۷۰۰، ۸۰۱، ۸۷۸، ۱۰۲۹ (۲۰)
۲۳۶۹ (۲۳) ۱۱۲۱ (۲۴) ۹۰۸، ۹۲۳(۲)،
۲۱۲۸(۲) (۵۵) ۱۷۶۴، ۱۹۰۲، ۱۹۰۳،
۲۲۶۷، ۲۲۸۲

○ سُغدِ کَشانی (soɣd-e-kaʃa:ni):
(۲۴) ۹۲۸

○ سَقلاب (saqla:b):
(۱۶) ۲۸۶۵ (۲۰) ۷۴۶، ۹۶۸، ۱۲۲۲،
۱۳۵۷، ۱۶۶۸، ۱۹۱۲، ۱۹۶۵، ۱۹۹۰، ۱۹۹۹،
۲۰۰۸، ۲۲۱۰، ۲۲۷۵، ۲۲۷۷، ۲۳۵۲، ۲۵۶۷
(۳۴) ۱۷۲۵ (۴۹) ۱۹۱۴، ۱۹۶۹ (۵۵)
۲۲۸۰، ۲۲۸۹ (۵۷) ۳۳۳۱

○ سَقیلا (saqila:):
(۵۵) ۴۱۶۲

○ سَکسار (saksa:r):
(۸) ۶۹۱، ۸۸۶ (۹) ۱۰ (۲۰) ۱۷۲۳

○ سُلوک (soluk):
(۵۷) ۱۵۷۲

○ سَمرقَند (samarqand):
(۱۶) ۸۷۸ (۵۲) ۱۰۵ (۵۵) ۲۲۶۷، ۲۲۸۲
(۵۷) ۳۲۹۲ (۶۴) ۴۴۵، ۷۶۳

○ سَمَنگان (semenga:n یا samanga:n):
(۱۵) ۲۲، ۲۳، ۲۷، ۳۲، ۵۶، ۷۲، ۱۳۵، ۳۲۷

ο سَنابادِ شاه اَردَشیر
(sana:ba:d-e-ʃa:h-ardaʃir):
(۳۶) ۶۴۲
ο سَنبار (sanba:r):
(۹) ۲۷۶ (۲۴) ۳۴۸
ο سَند (sand):
(۲۰) ۱۳۵۷، ۱۸۷۵، ۲۵۰۵ (۲۳) ۱۱۲۵،
۱۲۵۸ (۲۶) ۸۲۲ (۲۹) ۲۷۷ (۳۴) ۴۵۹،
۵۰۶، ۷۰۱، ۸۵۲، ۹۴۹، ۱۶۴۵، ۱۶۴۶ (۴۹)
۱۸۷۶، ۱۹۱۵، ۲۴۱۱ (۵۵) ۲۶۴۹، ۲۷۵۵
ο سَندل (sandal):
(۴۹) ۲۴۱۱ (۵۵) ۲۸۵۱
ο سَندَلی (sandali):
(۵۵) ۲۸۳۴، ۲۸۶۱، ۲۹۱۸، ۲۹۵۶، ۲۹۷۸،
۲۹۸۴
ο سورَشتان (sursta:n):
(۴۴) ۲۴۴، ۳۲۱ (۴۸) ۱۱۰، ۱۱۱، ۴۲۸
(۵۵) ۱۷۳۹ (۵۷) ۲۱۴۹
ο سوس (sus):
(۲۴) ۲۸۱۴ (۳۲) ۴۳
ο سیاوش گِرد (sija:wu:ʃ gerd):
(۱۶) ۱۶۵۶، ۱۷۰۵، ۱۷۱۹، ۲۰۶۴، ۲۱۴۸،
۲۴۵۹، ۳۰۶۸ (۲۴) ۲۰۷۸
ο سیستان (sista:n):
(۸) ۲۱۶، ۱۴۳۱، ۱۴۳۴، ۱۵۸۶ (۹) ۳۵۴
(۱۲) ۱۵۱ (۱۵) ۱۰۰۲ (۲۰) ۹۹۲، ۱۰۱۲،
۱۷۲۴ (۲۲) ۱۲۶۱ (۲۳) ۱۰۸ (۲۴)
۲۵۳۴ (۲۶) ۹۸۷، ۱۱۲۳، ۱۱۴۹ (۲۸)
۱۲۸، ۱۴۹، ۱۸۰، ۶۳۹، ۹۶۵، ۱۲۵۵، ۱۴۵۳
(۲۹) ۴۲، ۱۰۴، ۲۹۳ (۳۰) ۳۳، ۶۱
ο شاپورگِرد (ʃa:pur-gerd):
(۳۷) ۸۷
ο شام (ʃa:m):
(۸) ۱۲۳۷ (۱۳) ۳۱، ۲۷۲ (۴۴) ۵۵۶

(۵۵) ۷۲۵
ο شاهه (ʃa:hə):
(۱۲) ۱۳۷، ۱۳۸
ο شُشتَر (ʃoʃtar):
(۳۷) ۱۰۴
ο شَگنان (ʃagna:n یا ʃegna:n):
(۲۰) ۱۹۹۹، ۲۰۸۳، ۲۲۷۷ (۲۳) ۱۱۲۰
(۵۵) ۱۷۸۳
ο شوراب (ʃu:ra:b):
(۵۵) ۵۸۳
ο شوشتَر (ʃuʃtar):
(۳۷) ۹۴
ο شَهد (ʃahd):
(۴۸) ۳۳۴
ο شهرِ ایران (ʃahr-e-ira:n): ← ایران
(۷) ۳۰۷ (۸) ۷۰۱، ۷۰۶، ۸۵۵ (۱۰) ۷۹
(۱۲) ۸۵۷، ۸۵۹ (۱۳) ۲۰۳، ۳۲۷ (۱۵)
۸۹، ۹۰۰ (۱۶) ۴۷۴، ۸۰۶، ۱۲۴۱، ۲۵۱۱،
۲۵۱۸، ۲۵۴۱، ۲۶۸۱، ۳۱۴۰ (۱۷) ۲۶
(۲۰) ۵۹۳، ۱۴۷۰، ۲۷۶۵ (۲۲) ۶۶، ۲۵۵،
۴۳۱، ۶۹۶، ۷۰۸، ۷۱۵، ۷۷۵، ۱۲۳۸ (۲۳)
۵۵، ۱۱۰۸، ۱۱۶۴، ۱۲۴۳، ۱۲۵۳، ۱۲۵۴،
۱۶۲۹، ۲۱۰۵، ۲۳۶۲ (۲۴) ۲۰۲۶ (۲۶)
۱۰۷۴ (۲۷) ۷۸۷، ۸۱۵، ۸۲۲، ۸۲۹ (۲۸)
۳۰، ۲۱۷، ۲۴۷، ۳۴۰، ۴۸۱، ۴۹۷، ۱۵۵۵
(۲۹) ۴۲ (۳۰) ۱۳۴ (۳۲) ۹۲ (۳۳) ۱۹۳،
۲۰۷ (۳۴) ۲۸ (۴۴) ۱۹۲، ۲۴۲، ۴۸۲
(۴۹) ۸۹، ۱۰۹، ۱۱۱۳، ۱۴۴۰، ۲۱۴۱ (۵۳)
۱۸۲ (۵۵) ۳۳۰، ۳۵۷، ۲۰۳۵، ۲۲۰۱ (۵۶)
۱۶۹، ۹۴۴، ۱۱۲۴، ۱۷۵۴ (۵۷) ۲۶۵۶،
۲۶۸۶، ۴۰۷۱ (۵۹) ۱۶ (۶۴) ۷۳۰
ο شهرِ توران (ʃahr-e-tura:n): ← توران
(۸) ۱۷۹۲ (۱۳) ۳۱۸، ۳۴۰ (۱۴) ۶۳
(۱۶) ۱۱۶۰، ۱۲۸۲، ۲۲۲۳، ۲۳۶۹، ۲۵۰۲
(۲۰) ۵۰۷ (۲۲) ۵۲۲، ۸۸۰، ۱۱۴۲ (۲۳)

۱۵۵، ۱۲۲۹، ۱۴۹۹، ۱۵۶۳، ۱۷۴۹، ۲۰۶۷،
۲۳۵۲ (۲۴) ۱۳۴۰، ۱۴۴۱ (۲۶) ۱۸۰
(۲۷) ۳۱۷، ۷۴۴ (۴۹) ۱۵۵۹

ο شَهرزور (ʃahr-zur):
(۳۴) ۱۸۸۰

ο شیر (ʃir):
(۱۰) ۳۱

ο شیراز (ʃira:z):
(۳۵) ۸۱ (۵۳) ۲۵ (۵۴) ۲۹، ۳۵، ۷۷،
۱۰۲ (۵۶) ۱۷۴۷

ο صِطَخر (setaxr):
(۱۶) ۳۴۶۱ (۳۳) ۱۹۴، ۴۱۱، ۴۵۶ (۳۵)
۳۴۴، ۳۷۳، ۴۰۸، ۴۹۷، ۵۱۱ (۴۸) ۲۳۴
(۴۹) ۱۲۴۱، ۱۶۰۴ (۵۴) ۲ (۶۰) ۲۵

ο صِطَرخ (setarx):
(۵۷) ۲۱۵۸

ο طالِقان (ta:leqa:n):
(۱۶) ۶۳۵ (۲۳) ۱۱۱۵ (۲۴) ۲۱۳۹

ο طایِف (ta:jef):
(۶۴) ۳۹۲

ο طِراز (tera:z یا tara:z):
(۸) ۴۴۹، ۴۸۷، (۱۵) ۴۳ (۱۶) ۲۵۴
(۲۴) ۱۴۰۲، ۱۴۸۲ (۲۷) ۷۱۶ (۳۶) ۱۹۳
(۵۸) ۵۷۸

ο طوس (tus):
(۱) ۲۰۷ (۴۸) ۳۲۳، ۳۶۴ (۶۴) ۳۳۸،
۳۷۹، ۴۲۲، ۴۲۳

ο طیسفون (tisfu:n):
(۳۵) ۷۷۶ (۴۴) ۷، ۲۹، ۳۲، ۳۳۶، ۳۴۵،
۳۵۵، ۳۵۹، ۳۹۲ (۴۸) ۴۲۸ (۴۹) ۱۶۲۰
(۵۴) ۲، ۵۹، ۱۰۳، ۱۰۵، ۱۸۴ (۵۵) ۲۳۳۰،
۲۳۳۳، ۲۳۶۵، ۴۲۷۳ (۵۶) ۵۲۹، ۵۴۷،
۷۲۳، ۱۷۰۸، ۱۷۱۹، ۱۷۴۰، ۱۸۲۵، ۱۸۶۳
(۵۷) ۵۹۴، ۸۱۲، ۴۰۹۰ (۵۸) ۲۴، ۴۹،

۳۸۰ (۵۹) ۴۹ (۶۴) ۳۳۴

ο عَدَن (aadan):
(۴۸) ۲۳۲

ο عِراق (aera:q):
(۳۳) ۲۱۹ (۵۵) ۷۷

ο عُمّان (aomma:n):
(۵۶) ۱۷۴۶

ο عَمّوریه (aammu:rijə):
(۳۲) ۴۶، ۴۸، ۵۴، ۶۰ (۳۴) ۷۰ (۵۵)
۴۱۵۸

ο غَرچِگان (ɣartʃaga:n)
(۲۳) ۱۱۱۴ (۲۴) ۱۸۰

ο غُز (ɣoz)
(۲۳) ۱۱۴، ۱۰۱۳، ۱۱۲۶

ο غَزنین (ɣaznin)
(۲۳) ۱۰۹ (۲۸) ۱۲۳ (۵۳) ۲۶

ο فارِقین (fa:reqin):
(۵۴) ۲۰۳

ο فاریاب (fa:rja:b):
(۲۳) ۱۱۱۵

ο فَرَب (farab): ← ریگ
(۲۴) ۸۶۸ (۴۹) ۱۵۲۶، ۱۵۵۳

ο فَرَب (ریگِ ...) (rig-e-farab): ← ریگ
(۶۴) ۸۰۸، ۸۰۹

ο فَمّ الاَسد (famm-ol-asad):
(۲۴) ۱۹۶۶

ο قادِسی (qa:desi):
(۳۴) ۶۳۲ (۴۴) ۲۸ (۶۴) ۲۸، ۴۶، ۱۲۱،
۱۲۶

ο قالینیوس (qa:linius):
(۵۵) ۶۲۹، ۶۳۴، ۶۵۱، ۶۸۴، ۶۹۲

ο قَجغار (qadʒɣa:r): ← قجغار باشی
(۲۴) ۲۱۱۶

ㅇ قَجغار باشی (qadʒɣa:r-ba:ʃi): ← قجغار
(۱۶) ۱۲۱۳، ۱۲۴۴، ۲۸۷۵ (۵۵) ۱۷۷۶،
۲۲۶۷ (۶۴) ۷۸۷

ㅇ قُسطینیه (qostinijə):
(۵۷) ۱۲۶۶

ㅇ قُم (qom):
(۲۴) ۲۸۷۰ (۵۵) ۷۳

ㅇ قَندهار (qandaha:r یا qandha:r):
(۸) ۸۱۸ (۲۳) ۱۱۲۵

ㅇ قَنّوج (qannudʒ):
(۱) ۱۸۲ (۸) ۳۶۹ (۹) ۳۴۱ (۱۷) ۳۳۸
(۲۴) ۲۵۲۸، ۲۶۱۲، ۲۶۲۴ (۲۸) ۱۶۲۴
(۳۴) ۴۵۶ (۳۵) ۲۸ (۴۴) ۴۶۸ (۴۹)
۱۹۱۵، ۱۹۶۹، ۲۰۴۲، ۲۰۵۱، ۲۱۱۴، ۲۱۱۵،
۲۱۹۳، ۲۲۰۲، ۲۲۰۹، ۲۲۶۰، ۲۳۰۰، ۲۳۰۸،
۲۳۵۱، ۲۴۰۸، ۲۴۶۴ (۵۵) ۲۶۵۹، ۲۶۹۱،
۲۷۵۵، ۲۷۶۰، ۲۷۶۶، ۲۷۹۹، ۲۸۰۶، ۳۳۹۷،
۳۴۵۵

ㅇ قیدافه (qajda:fa یا qida:fa):
(۳۷) ۶۱، ۶۴

ㅇ کابُل (ka:bol): ← کابلستان ← کاولستان
(۸) ۲۰۶، ۲۷۲، ۲۷۵، ۲۷۹، ۳۰۴، ۴۸۴،
۴۸۵، ۶۵۳، ۷۵۴، ۷۶۷، ۸۱۱، ۹۲۱، ۹۳۰،
۹۶۸، ۹۷۳، ۱۰۴۹، ۱۰۵۹، ۱۰۷۹، ۱۱۲۳،
۱۱۴۴، ۱۱۴۷، ۱۱۵۱، ۱۱۶۶، ۱۱۷۵، ۱۱۷۹،
۱۱۸۴، ۱۳۴۳، ۱۳۴۶، ۱۳۸۴، ۱۳۹۳، ۱۴۰۹،
۱۵۳۵ (۱۰) ۱۱۴، (۱۱) ۹، ۱۰۲، ۱۵۰ (۱۳)
۲۰۵ (۱۶) ۶۳۲، ۱۴۳۹، ۲۵۱۶ (۱۷) ۲۴،
۳۳۱ (۲۰) ۷۶۷، ۹۸۸ (۲۳) ۱۱۲، ۱۰۰۹،
۱۱۲۵ (۲۴) ۱۳۵، ۲۵۳۸، ۲۷۶۳ (۲۵) ۷۸
(۲۹) ۳۴، ۵۰، ۵۲، ۵۷، ۶۲، ۷۰، ۸۳، ۸۶،
۸۸، ۱۰۰، ۱۰۷، ۱۱۴، ۱۱۶، ۱۱۷، ۱۲۰، ۱۲۱،
۱۲۳، ۱۳۰، ۱۴۰، ۱۷۵، ۲۲۴، ۲۶۴، ۲۷۴،
۲۸۸، ۲۸۹، ۲۹۰ (۳۰) ۲۲، ۱۰۸ (۴۹)
۲۴۱۱

ㅇ کابُلستان (ka:bolseta:n یا ka:bolesta:n):
← کابل ← کاولستان
(۸) ۴۰۲، ۴۴۸، ۹۳۲، ۱۰۵۱، ۱۱۱۲، ۱۱۳۶،
۱۳۴۷، ۱۳۷۲، ۱۳۸۷، ۱۴۰۶، ۱۵۰۲ (۹)
۳۴۱، ۴۰۲، ۴۱۵ (۱۰) ۱۱۰ (۲۰) ۶۶۷،
۷۶۷، ۱۴۴۲، ۱۶۹۷ (۲۴) ۲۵۲۱، ۲۵۲۹
(۲۸) ۱۲۳، ۱۰۳۷، ۱۵۰۶ (۲۹) ۶۰، ۷۳،
۲۱۱، ۲۴۳، ۲۶۵ (۳۵) ۲۸ (۵۳) ۲۶

ㅇ کات (ka:t):
(۲۰) ۷۴۶

ㅇ کاوُلستان (ka:volseta:n یا ka:volesta:n):
← کابل ← کابلستان
(۹) ۴۸۳ (۱۶) ۱۲۳۹ (۲۸) ۶۹

ㅇ کُجاران (kodʒa:ra:n):
(۳۵) ۵۱۷، ۵۶۶، ۵۶۹

ㅇ کَرخ (karx):
(۲۴) ۱۵۸، ۱۶۷ (۶۴) ۲۴۹

ㅇ کَرگسار (kargsa:r):
(۹) ۲۷

ㅇ کَرگساران (kargsa:ra:n):
(۸) ۲۲۸، ۶۵۷، ۸۱۴، ۹۷۰، ۱۰۳۷، ۱۴۳۸
(۱۳) ۳۰۵ (۲۲) ۵۷۷

ㅇ کِرمان (kerma:n):
(۲۴) ۱۳۳ (۳۳) ۲۲۸، ۲۳۸، ۲۷۹، ۳۰۴،
۴۵۶ (۳۵) ۵۸۲، ۷۷۵ (۵۶) ۱۷۴۷

ㅇ کَشان (kaʃa:n):
(۲۴) ۲۱۰ (۵۷) ۳۳۶

ㅇ کَشانی (kaʃa:ni):
(۲۰) ۱۴۲۴، ۱۷۲۱ (۲۶) ۱۵۶

ㅇ کَشمَر (kaʃmar):
(۲۶) ۶۶، ۸۰، ۸۲، ۸۸، ۹۰، ۹۱

ㅇ کَشمیر (kaʃmir):
(۱) ۱۸۶ (۸) ۲۷۲ (۱۶) ۱۴۳۹، ۲۵۱۶

○ کَشمیهَن (ka∫meihan):
(۱۷) ۳۳۱ (۲۰) ۷۴۱، ۲۲۵۰، ۲۵۰۵ (۲۳) ۱۱۲، ۱۰۰۹، ۱۱۲۵ (۲۹) ۳۴ (۴۹) ۲۴۱۳ (۵۵) ۲۸۳۳، ۲۸۵۲، ۳۰۸۶، ۳۲۱۲، ۳۳۲۱ (۶۴) ۳۹۱

○ کَشمیهَن (ka∫meihan):
(۴۹) ۱۵۱۶، ۱۵۱۹، ۱۵۲۶ (۵۳) ۸۲

○ کُنامِ اَسیران (kona:m-e-asira:n):
(۴۴) ۵۵۸

○ کَنج (kandʒ):
(۱۱) ۵۳

○ کَندِز (kandez):
(۲۴) ۲۱۶، ۲۱۷، ۲۱۸، ۲۱۹، ۲۲۰، ۲۲۱

○ کَنگ (kang): ← کنگ دز
(۱۶) ۸۷۹، ۱۲۷۳، ۲۰۴۲، ۲۰۷۰، ۲۶۲۰، ۲۸۱۸ (۲۰) ۲۲۲۹، ۲۲۵۸، ۲۲۷۴ (۲۳) ۹۱۱، ۹۴۸، ۹۵۰، ۹۵۵، ۱۰۷۲، ۱۰۸۹، ۱۱۷۰، ۱۲۷۱، ۱۴۶۹، ۱۵۰۶، ۱۵۳۰، ۱۵۳۲، ۱۶۷۷، ۱۷۲۲، ۱۸۲۸، ۱۸۳۴، ۱۹۹۲، ۱۹۹۳، ۲۰۱۳، ۲۰۲۴، ۲۰۵۱، ۲۱۱۵، ۲۱۸۸

○ کَنگِ افراسیاب (kang-e-afra:sija:b):
(۲۴) ۱۴۶۹

○ کَنگ دِز (kang-dez): ← کنگ
(۲۴) ۱۱۸۷، ۱۶۹۶، ۱۷۰۲، ۱۹۹۰، ۱۹۹۶، ۲۰۰۱، ۲۰۲۲، ۲۱۷۱، ۲۲۹۱ (۵۸) ۳۲۶

○ کَنگ دِز هوخت (kang-dez-huxt):
(۶) ۳۱۸

○ کَوَرزشتان (kavarsta:n):
(۱۶) ۱۳۲ (۲۴) ۲۱۱، ۲۱۴ (۵۵) ۱۸۴۹، ۲۳۰۰

○ کوفَج (kufadʒ):
(۵۵) ۱۷۳۴

○ کوفه (kufa):
(۴۸) ۱۴۴

○ کوکَجان (kaukadʒa:n):
(۲۴) ۱۵۰۷

○ گُرزُبان (gorzoba:n):
(۱۰) ۱۱ (۴۸) ۳۷۶ (۵۵) ۲۶۴۷

○ گُرگان (gorga:n):
(۹) ۱۰۷ (۲۳) ۱۰۲۲ (۴۹) ۱۵۱۰، ۱۵۱۱ (۵۵) ۳۰۵، ۳۰۷، ۱۹۰۰، ۱۹۰۲، ۱۹۱۴، ۲۲۵۱، ۲۲۷۴، ۲۳۲۴، ۳۶۸۹ (۵۷) ۲۸۹۶ (۶۴) ۳۲۳، ۳۲۴

○ گُرگانج (gorga:ndʒ):
(۲۳) ۱۰۱۱

○ گُروگِرد (gorugerd):
(۱۹) ۹۵، ۹۸، ۱۴۳، ۲۱۲

○ گُل‌زَرّیون (golzarriun):
(۲۴) ۲۱۰، ۸۹۳، ۸۹۶، ۸۹۷، ۹۴۱، ۹۵۶، ۱۴۷۱، ۱۴۸۸ (۵۵) ۱۷۴۹، ۱۷۷۸، ۲۳۰۱

○ گُند شاپور (gond-∫a:pur):
(۳۶) ۱۵۷

○ گور (gu:r):
(۳۵) ۴۶۲، ۴۶۶، ۷۷۴

○ گوزگانان (gozga:na:n):
(۲۳) ۱۱۱۷

○ گیل (gil):
(۳۵) ۴۱۷

○ گیلان (gila:n):
(۴۹) ۱۴۴۷

○ لاوَن (la:van):
(۲۰) ۲۳۴ (۲۳) ۳۶۶، ۵۳۹، ۱۶۳۹، ۲۲۰۹ (۲۴) ۲۸۸۳

○ ماچین (ma:t∫in)
(۱۶) ۲۸۳۹، ۳۳۹۲ (۲۰) ۲۷۴۱ (۲۴) ۲۱۴، ۱۱۹۳، ۱۶۶۶، ۱۷۰۸، ۱۷۵۴، ۲۰۷۷ (۲۷) ۴۴۷، ۴۹۹ (۵۷) ۴۰۱۴ (۶۴) ۶۲۴

ه مازَندَران (ma:zandara:n):
(۸) ۲۲۸، ۶۹۱، ۸۸۱، ۹۷۰، ۹۹۶، ۱۰۳۷، ۱۴۴۰ (۹) ۱۰ (۱۲) ۱۹، ۲۴، ۲۵، ۳۶، ۵۱، ۷۰، ۱۱۴، ۱۲۴، ۱۲۸، ۱۵۴، ۱۶۷، ۱۷۲، ۱۸۱، ۱۸۵، ۱۸۸، ۱۹۰، ۱۹۴، ۲۰۷، ۲۱۶، ۲۲۱، ۲۴۶، ۲۹۶، ۳۵۴، ۴۰۶، ۴۶۶، ۴۸۵، ۴۹۹، ۵۰۱، ۵۷۷، ۵۸۹، ۵۹۰، ۵۹۲، ۶۰۴، ۶۰۸، ۶۱۴، ۶۲۷، ۶۲۹، ۶۳۶، ۶۳۸، ۶۷۷، ۶۸۱، ۶۹۰، ۶۹۱، ۷۰۵، ۷۰۸، ۷۱۹، ۷۳۰، ۷۳۲، ۷۳۵، ۷۴۴، ۷۴۹، ۷۷۵، ۷۷۷، ۸۰۴، ۸۱۱، ۸۲۳، ۸۴۸، ۸۵۱، ۸۵۳، ۸۵۵ (۱۳) ۳۲۵، ۴۱۷ (۱۵) ۳۰۲، ۷۹۶ (۱۶) ۱۷۵۳ (۲۰) ۶۵۳، ۱۰۲۴، ۱۷۲۳، ۱۸۵۷، ۲۱۵۶، ۲۳۵۰، ۲۵۹۷، ۲۶۶۳ (۲۲) ۶۰۰، ۶۸۴، ۷۸۹ (۲۳) ۱۵۶۳ (۲۴) ۲۸۳۴، ۲۸۳۶، ۲۸۳۸، ۲۸۸۴ (۲۸) ۶۷۰، ۷۳۰، ۹۶۳ (۵۵) ۴۱۷۸ (۶۴) ۵۶

ه مانوی (ma:nu:j):
(۵۷) ۱۰۵۱(۲)

ه ماوَراالنَّهر (ma:wara-nnahr):
(۱۱) ۱۱۴ (۱۶) ۱۳۳ (۲۰) ۷۲۷

ه مای (ma:j):
(۸) ۲۰۶، ۲۷۲ (۲۰) ۹۸۸، ۱۸۹۱ (۲۴) ۲۵۲۸، ۲۶۲۴ (۴۹) ۱۵۳۸ (۵۵) ۱۷۸۷، ۳۳۲۱

ه مَداین (mada:jen):
(۵۴) ۲۰۵ (۵۵) ۴۲۳، ۶۶۶، ۷۸۶، ۷۸۷، ۸۸۷، ۱۸۹۸، ۲۳۶۸، ۳۴۹۹، ۴۱۵۴ (۵۶) ۲۷۱ (۵۷) ۳۷۰۶

ه مَرزِ خَرگاهْ (marz-e-xarga:h):
(۱۶) ۵۷

ه مَرغ (marγ):
(۲۰) ۱۸۹۱ (۲۴) ۲۵۲۸، ۲۶۲۴ (۴۹) ۱۵۳۸ (۵۵) ۱۷۸۷، ۳۱۶۲، ۳۳۲۱

ه مَرو (marv):
(۱۳) ۲۴۵ (۲۹) ۱، ۲۹ (۴۹) ۱۴۹۳، ۱۴۹۶، ۱۴۹۸، ۱۵۰۰، ۱۵۰۶، ۱۵۱۴، ۱۵۲۶، ۱۵۲۷، ۱۵۳۳ (۵۳) ۴۴، ۵۴، ۵۶ (۵۵) ۹۹۶، ۹۹۷، ۱۰۱۰، ۱۰۲۵، ۲۲۵۰، ۳۷۷۹، ۳۷۸۳ (۵۶) ۲۷۹ (۵۷) ۲۵۷۶، ۲۵۹۰، ۲۵۹۲، ۲۶۱۸، ۲۷۵۷، ۲۷۸۵، ۲۸۳۴، ۲۹۰۹ (۶۴) ۲۸۲، ۳۲۶(۲)، ۴۴۸، ۴۶۲، ۴۶۳، ۶۸۰، ۷۷۱، ۷۷۴، ۷۷۸

ه مَرورود (marvrud):
(۱۶) ۶۳۵ (۲۴) ۲۱۳۹ (۵۶) ۲۷۸

ه مِصر (meṣr):
(۱۳) ۳۱، ۴۰، ۲۲۴، ۲۹۳، ۳۰۱ (۳۳) ۵۵، ۵۷ (۳۴) ۵۳۰(۲)، ۶۶۰، ۶۶۱، ۶۶۵، ۶۷۳، ۱۷۶۷ (۵۷) ۹۸۴

ه مُغان (moγa:n):
(۱۱) ۵۶

ه مُکران (mokra:n):
(۱۳) ۳، ۲۲ (۲۴) ۱۷۰۷، ۱۸۱۸، ۱۸۵۶(۲)، ۱۸۸۵، ۱۸۸۶، ۱۸۸۷، ۱۸۹۵، ۱۹۰۲، ۱۹۰۳، ۱۹۰۶، ۱۹۰۹، ۱۹۱۲، ۱۹۱۸، ۱۹۲۸، ۱۹۲۹، ۱۹۴۱، ۱۹۴۴، ۱۹۵۲، ۲۰۶۴، ۲۰۶۷، ۲۰۷۲ (۵۵) ۲۷۴۹ (۵۷) ۳۵۷۶

ه مُکران زمین (mokra:n-zamin):
(۱۳) ۲ (۲۴) ۱۱۹۴، ۱۷۰۸، ۱۷۵۴، ۱۸۴۲، ۱۹۸۰، ۲۰۷۱، ۲۱۱۸، ۲۱۲۲ (۳۴) ۱۷۸۴ (۴۸) ۴۳۱ (۵۷) ۴۰۱۴

ه مَکّه (makka):
(۲۶) ۱۶ (۳۴) ۶۳۳، ۶۳۵

ه مَندَل (mandal):
(۴۹) ۲۴۱۲

ه مولْتان (mu:lta:n):
(۴۹) ۲۴۱۳

ه مولیان (mulija:n):
(۲۳) ۱۱۱۸

ه مِهربُرزین (mehr-burzin):
(۲۶) ۶۶

○ مِهرِ خُسرو (mehr-x$_{hw}$osrau):
(۵۷) ۲۱۶۱
○ میدیا (midija:):
(۵۴) ۲۰۳
○ مَیسان (majsa:n):
(۳۶) ۶۴۱
○ میلاد (mila:d):
(۳۴) ۲۳۳، ۳۱۸، ۴۴۸، ۴۵۶
○ نَخْشَب (naxʃab):
(۶۴) ۷۸۸
○ نَرم پای (narm-pa:j):
(۱۲) ۴۸۴
○ نَسا (nasa:):
(۴۹) ۱۵۱۱ (۵۵) ۳۷۶۸
○ نِشابور (neʃa:bur):
(۱۳) ۳۴۵ (۲۴) ۲۱۴۲ (۳۰) ۱۵۱، ۱۵۷
(۳۷) ۹۲ (۶۴) ۴۲۲
○ نَصیبین (naṣibin):
(۴۴) ۵۱۹، ۵۲۰، ۵۲۷، ۵۲۸، ۵۳۲
○ نَوَند (navand):
(۱۴) ۹
○ نیمروز (nimruz):
(۸) ۲۱۵، ۴۱۵، ۱۴۳۶، ۱۷۳۷ (۹) ۱۳۸،
۳۳۵ (۱۱) ۱۴۹ (۱۲) ۶۴، ۲۷۴، ۸۷۵
(۱۳) ۲۷، ۳۴ (۱۶) ۲۵۱۰ (۱۷) ۲۳، ۳۳۱
(۲۰) ۱۱۲۷ (۲۲) ۵۹۲ (۲۳) ۱۱۲۲، ۱۲۵۸
(۲۴) ۳۳۵، ۷۹۱، ۹۲۱، ۲۸۵۳، ۳۰۹۲ (۲۶)
۹۹۰، ۱۰۱۵ (۲۸) ۱۴۵۳ (۳۰) ۱۰۷ (۳۴)
۱۶۵۸ (۵۵) ۱۷۲۸ (۵۷) ۱۶۱۹، ۳۲۴۳
○ وَر چهارگوش (war-tʃaha:r-guʃ):
(۷) ۶۴
○ وُریغ (voriɣ): ⇐ اوریغ
(۵۷) ۱۰۵۷، ۱۱۱۵، ۱۵۴۵
○ وَهر (vahr):
(۲۰) ۷۴۹، ۱۵۶۸، ۲۲۱۰ (۲۷) ۴۴
○ ویسه گِرد (visəgerd):
(۲۳) ۲۱۱، ۱۱۲۰ (۵۱) ۱۰ (۵۵) ۱۷۸۴
○ هاماوَران (ha:ma:wara:n):
(۱۳) ۴۱، ۶۶، ۶۸، ۸۰، ۸۹، ۹۲، ۱۱۰، ۱۱۳،
۱۲۵، ۱۲۸، ۱۳۲، ۱۳۶، ۱۴۲، ۱۴۷، ۱۵۳،
۱۶۱، ۲۰۷، ۲۲۱، ۲۳۲، ۲۴۱، ۲۵۸، ۲۷۸،
۲۷۹، ۲۹۳، ۳۰۰ (۱۵) ۳۰۲ (۱۶) ۲۶۶،
۳۷۳، ۴۱۱، ۴۵۶، ۱۰۶۰ (۲۸) ۱۴۶، ۶۷۰،
۷۳۶، ۷۴۲، ۹۶۳ (۵۶) ۴۸۵، ۱۶۲۵
○ هَروم (harum):
(۳۴) ۱۲۲۵، ۱۲۲۹، ۱۲۳۱، ۱۲۴۱، ۱۲۵۰،
۱۲۵۹، ۱۲۶۸، ۱۳۱۳
○ هری (hari یا heri):
(۱۳) ۳۴۵ (۱۶) ۶۳۳ (۵۶) ۱۵، ۲۷۵،
۲۷۸، ۵۹۰، ۶۰۰، ۶۰۱، ۶۰۴، ۶۰۹، ۶۶۰،
۶۸۸، ۶۹۲، ۷۰۵، ۹۶۶ (۶۴) ۷۵۳
○ هَمَدان (hamda:n):
(۵۶) ۱۷۹۶
○ هَند (hand):
⇐ جادوستان ⇐ هندوان ⇐ هندوستان
(۱) ۱۸۲ (۸) ۲۰۶ (۱۶) ۱۶۲۶، ۱۶۵۷
(۲۰) ۷۴۷، ۹۶۸، ۹۸۸، ۱۳۵۷، ۱۳۹۲،
۱۷۶۸، ۱۸۷۵، ۱۹۱۶، ۱۹۶۵، ۲۲۱۰، ۲۲۷۵،
۲۲۷۷، ۲۵۰۵ (۲۳) ۲۴۶۱ (۲۴) ۵۶،
۱۰۵۴، ۲۴۲۳ (۲۵) ۲۷، ۶۵ (۲۶) ۸۲۲
(۲۸) ۲۶۰، ۶۶۲، ۱۶۲۴ (۲۹) ۹، ۲۷۷
(۳۳) ۲۱، ۳۳۷ (۳۴) ۱۰۵، ۲۹۷، ۲۹۹،
۴۳۰، ۴۵۹، ۵۶۶، ۶۰۹، ۷۰۱، ۸۵۲، ۹۴۹،
۱۶۴۶، ۱۷۲۵، ۱۷۸۴ (۳۶) ۱۷۰، ۱۹۳،
۴۲۵، ۴۴۱، ۵۱۵ (۴۸) ۵۸، ۴۳۱، ۴۳۸
(۴۹) ۱۴۱۸، ۱۴۲۵، ۱۸۷۶، ۱۹۰۶، ۱۹۱۵،
۱۹۳۵، ۱۹۴۶، ۱۹۷۱، ۱۹۷۸، ۲۰۳۲، ۲۰۴۵،
۲۰۷۷، ۲۰۸۲، ۲۱۰۶، ۲۱۲۹، ۲۱۳۱، ۲۱۳۲،

۲۱۸۴، ۲۲۳۲، ۲۲۷۴، ۲۴۱۱، ۲۴۶۷ (۵۵)
۲۸۳، ۲۸۸، ۳۲۳، ۳۸۴، ۱۷۲۶، ۱۹۲۴،
۱۹۶۴، ۲۶۴۹، ۲۶۶۲، ۲۷۲۳، ۲۷۵۵، ۲۸۰۷،
۲۸۳۰، ۳۰۳۴، ۳۲۳۷، ۳۲۷۷، ۳۲۹۴(۲)،
۳۲۷۴، ۳۲۸۰(۲)، ۴۲۴۵ (۵۷) ۱۴۵۸، ۲۳۳۱،
۳۷۰۸، ۳۸۰۶

ه هَندوان (handuwa:n):
← جادوستان ← هند ← هندوستان
(۸) ۹۸، ۲۷۲ (۱۶) ۶۳۲ (۱۷) ۳۳۸ (۲۳)
۹۳، ۱۱۲۴ (۲۴) ۱۲۸۰ (۲۵) ۶۴ (۳۲) ۱۹
(۳۳) ۲۹۵ (۴۹) ۲۳۲۱ (۵۵) ۲۷۳۱،
۲۸۳۲

ه هَندوستان (handusta:n یا hendusta:n):
← جادوستان ← هند ← هندوان
(۶) ۱۴۴، ۳۶۶ (۸) ۳۶۷، ۹۲۱ (۱۶)
۳۴۵۱ (۲۳) ۱۰۸ (۲۵) ۷۵، ۹۸ (۲۶)
۸۳۶، ۸۳۷ (۲۸) ۳۹۰ (۲۹) ۵۶ (۳۲) ۱۵
(۳۴) ۱۰۸، ۳۲۸، ۴۲۱، ۴۳۱، ۵۴۱، ۶۰۰،
۶۰۴، ۶۱۷، ۱۷۷۶ (۳۵) ۹۲، ۴۴۴ (۳۶)
۱۷، ۱۹، ۲۳ (۴۹) ۱۸۷۴، ۱۹۰۱، ۱۹۱۸،
۱۹۵۱، ۱۹۸۸، ۲۰۶۸، ۲۰۹۴، ۲۱۲۲، ۲۱۳۰،
۲۱۵۲، ۲۱۶۰، ۲۱۷۷، ۲۲۰۶، ۲۲۲۴، ۲۲۴۷،
۲۴۰۹، ۲۴۵۴، ۲۴۷۰، ۲۴۷۶ (۵۵) ۳۷۴،

۲۷۶، ۳۳۹۴ (۵۷) ۲۲۱۴، ۳۲۷۸ (۵۸)
۱۵۹، ۲۲۰

ه هیتال (hita:l):
(۵۱) ۳ (۵۲) ۵۲، ۵۶ (۵۳) ۱۷۶ (۵۴)
۱۴۵، ۱۶۳ (۵۵) ۱۷۴۳، ۱۷۴۴، ۱۷۶۳،
۱۷۶۴، ۱۷۸۹، ۱۷۹۰، ۱۸۱۷، ۱۸۲۶، ۱۸۲۸،
۱۸۳۶، ۱۸۳۸، ۱۸۳۹، ۱۸۴۰، ۱۸۵۴، ۱۸۶۳،
۱۹۴۷، ۲۳۰۱، ۲۷۴۹ (۵۶) ۱۰۱۵ (۵۷)
۲۴۴۱، ۳۱۵۵، ۳۲۹۲

ه هیتالیان (hita:lija:n):
(۵۴) ۱۷۴

ه یاد شَهر (ja:d-ʃahr):
(۵۵) ۱۷۲۱

ه یَمَن (jaman):
(۷) ۸۴، ۸۹، ۹۲، ۹۵، ۱۲۰، ۱۵۴، ۱۶۹،
۱۸۰، ۲۰۱(۲)، ۲۳۴، ۲۳۹، ۲۴۶، ۳۲۷، ۷۶۷،
۷۶۸، ۸۴۸ (۲۴) ۱۳۴ (۲۶) ۸۳۷ (۳۴)
۶۴۴، ۶۴۸، ۶۵۲، ۱۶۵۹، ۱۶۶۰، ۱۶۶۱،
۱۶۶۲، ۱۶۷۰، ۱۶۷۳ (۴۴) ۴۵ (۴۸) ۸۴،
۸۸، ۲۱۸، ۲۳۰، ۲۵۷، ۳۰۶، ۴۰۷، ۴۰۹،
۴۸۹، ۴۹۷ (۵۵) ۳۷۰۹ (۵۶) ۳۷۵

فهرست نام دریاها و رودها

○ آب (a:b): ← جیحون
(۱۱) ۱۲۶، ۱۳۲، ۱۳۷ (۱۲) ۶۶۴، ۸۱۹،
۹۴۹، ۱۲۰۳، ۱۲۳۱، ۲۹۰۱، ۳۳۳۳ (۲۳)
۹۲۹، ۹۹۸، ۱۰۳۸، ۲۰۳۳ (۲۲) ۳۳۷، ۴۹۶،
۸۳۸، ۹۰۴ (۵۵) ۱۸۶۴ (۵۷) ۸۲۷ (۶۴)
۷۸۹

○ آموی (a:mu:j):
(۲۲) ۸۳۸

○ اَروَند (arvand):
(۶) ۳۰۲

○ اَروَند رود (arvand-rud):
(۶) ۳۰۱، ۳۰۴ (۱۶) ۳۳۵۰، ۳۵۲۲ (۴۴)
۹ (۶۴) ۲۴۸، ۳۶۷

○ اَلماس رود (alma:s-rud):
(۲۰) ۲۵۱۴

○ بَرَک (barak):
(۵۲) ۵۴، ۶۹ (۵۵) ۱۷۸۶، ۲۲۸۲ (۵۶)
۱۰۱۵

○ بَرَک (رودِ ...) (rud-e-barak):
(۵۲) ۶۹ (۵۵) ۱۷۸۶ (۵۶) ۱۰۱۵

○ پارس (دریایِ ...) (darja:-je-pa:rs):
← سبز (دریایِ ...)
(۲۵) ۵۱۷

○ جیحون (dʒeihun): ← آب ← دریای آب
(۹) ۱۱۶، ۳۵۴ (۱۰) ۶۰، ۶۷ (۱۱) ۵۷،
۱۱۴، ۱۲۶، ۱۴۱ (۱۳) ۳۱۳ (۱۶) ۶۶۳،
۶۸۰، ۱۲۰۹، ۳۳۲۷، ۳۳۲۹، ۳۳۶۶، ۳۳۷۱،
۳۳۸۵، ۳۴۵۹، ۳۵۲۱ (۱۸) ۳۴۱ (۲۰) ۸۸۶
(۲۳) ۳۴، ۶۵، ۶۶، ۲۱۹، ۲۲۰، ۱۰۱۴،
۱۴۱۴ (۲۴) ۲۵۳، ۲۷۰، ۲۷۶، ۲۸۵، ۲۹۳،
۳۳۸، ۷۸۳، ۸۳۷، ۸۷۷، ۸۸۹، ۱۰۱۹، ۲۱۳۵
(۲۶) ۲۶۳(۲)، ۳۱۲ (۲۸) ۶۶۹ (۴۹)
۱۵۵۶ (۵۲) ۵۷، ۷۷ (۵۳) ۱۵۲، ۱۶۴،
۱۶۹ (۵۵) ۱۷۶۴، ۱۹۱۶، ۱۹۴۹، ۲۲۴۵
(۵۶) ۳۰۹، ۳۸۸، ۱۰۲۸، ۱۷۱۷ (۵۷)
۲۴۸۴(۲)، ۲۴۹۵ (۶۴) ۷۶۸، ۸۰۵

○ جیحون (رودِ ...) (rud-e-dʒeihun):
← رود ← رودِ آب ← گل‌زریون
(۷) ۸۶۱ (۱۶) ۸۰۱، ۸۱۷، ۱۰۰۰، ۲۱۰۰،
۲۵۴۹، ۳۴۵۸ (۲۳) ۸۵۷، ۸۶۱، ۹۳۰،
۱۰۰۲ (۲۴) ۲۸۲ (۲۶) ۱۶۳(۲) (۵۲) ۷۰
(۵۵) ۱۷۴۸، ۲۲۴۳ (۵۶) ۲۸۷، ۹۸۴ (۶۴)
۱۲۲

○ چیچَست (tʃitʃast):
(۲۴) ۲۲۷۸ (۵۷) ۱۵۷۵

○ چیچَست (دریایِ ...) (darja:-je-tʃitʃast):
(۲۴) ۲۲۵۶، ۲۲۶۱

○ چین (دریایِ ...) (darja:-je-tʃin):
(۱) ۱۸۶ (۵) ۱۸۲ (۸) ۲۰۶، ۱۰۱۶ (۹)
۱۹۵ (۱۱) ۱۳ (۱۶) ۱۱۶۷، ۱۵۳۰، ۱۶۲۵،
۲۸۱۱ (۲۰) ۷۲۵، ۱۱۷۸، ۲۵۳۱ (۲۴)
۱۸۱۸، ۲۱۱۶ (۲۶) ۱۴۱۳ (۲۸) ۶۵۸
(۳۴) ۱۱۶۹ (۳۵) ۵۸۲ (۵۵) ۲۰۰۷،
۳۲۱۲

○ دَجله (dadʒla یا dedʒla):
(۶) ۳۰۲، ۳۰۳ (۴۴) ۱۲

○ دریایِ آب (darja:-je-a:b): ← جیحون
(۲۴) ۱۷۰۲، ۲۰۲۷، ۲۹۶۲

○ رود (rud): ← جیحون
(۱۱) ۵۹ (۲۳) ۱۰۰۶، ۱۰۱۹ (۲۴) ۹۰۵
(۵۳) ۸۳ (۵۵) ۲۲۴۴

○ رودِ آب (rud-e-a:b): ← جیحون
(۱۰) ۶۱ (۱۵) ۹۲۲ (۱۶) ۳۲۲۸، ۳۲۵۷
(۲۴) ۸۳۶

○ روم (دریایِ ...) (darja:-je-rum):
(۲۰) ۱۲۲۱

○ ری (رودِ ...) (rud-e-rei):
(۱۰) ۱۵۷

○ زَرْق (a:b-e-zarq):
(۶۴) ۶۵۸، ۶۶۳

○ زَرْق (آبِ...) (a:b-e-zarq):
(۶۴) ۴۸۰

○ زِرِهْ (zereh):
(۱۳) ۴۰

○ زِرِهْ (آبِ...) (a:b-e-zereh):
(۱۳) ۳، ۴۲ (۲۴) ۱۶۹۰، ۱۶۹۹، ۱۷۰۴،
۱۷۰۹، ۱۷۵۵، ۱۹۵۱

○ سَبز (دریایِ ...) (darja:-je-sabz):
← دریای پارس ← دریای گیلان
(۸) ۸۷۲ (۹) ۲۷ (۱۵) ۶۰۱ (۲۷) ۱۵۷
(۵۵) ۴۱۵۴

○ سَند (دریایِ ...) (darja:-je-sand):
(۱) ۱۸۲ (۸) ۲۰۶ (۱۱) ۱۴۸ (۱۶)
۱۶۲۶ (۲۰) ۱۶۶۸، ۲۲۴۹

○ سو (چَشمه‌ی ...) (tʃaʃmə-je-saʊ):
(۲۸) ۳۲۲، ۳۲۷، ۳۳۴، ۳۴۱

○ سیحون (seiḥun): ← گل‌زَرّیون (آبِ ...)
(۲۶) ۲۶۳(۲)، ۱۰۰۸

○ شَهد (دریایِ ...) (darja:-je-ʃahd):
(۲۰) ۲۴۹، ۱۱۳۸ (۲۸) ۳۳۹

○ شهد (رودِ ...) (rud-e-ʃahd):
(۱۴) ۲۸ (۲۰) ۱۱۱، ۱۱۳، ۱۴۷، ۷۴۱،
۲۱۲۲

○ فُرات (fora:t):
(۳۱) ۳۲، ۲۶۹ (۳۳) ۶۷، ۱۵۱، ۱۶۷ (۳۶)
۶۴۱ (۵۶) ۲۹۴ (۵۷) ۹۷۵، ۹۸۵

○ فرات (رودِ ...) (rud-e-fora:t):
(۳۳) ۱۵۱، ۱۶۷ (۳۶) ۶۴۱

○ قُلزُم (دریایِ ...) (darja:-je-qolzom):
(۱۶) ۲۹۲۴ (۲۴) ۱۵۳۴

○ قنّوج (دریایِ ...) (darja:-je-qannudʒ):
(۴۹) ۱۹۱۵ (۵۵) ۲۷۵۵

○ کاسه رود (ka:sə-rud):
(۱۷) ۲۱۹، ۲۲۲ (۱۹) ۴، ۶، ۵۴، ۶۹، ۹۰،
۲۵۳، ۶۸۲ (۲۳) ۱۶۳۸
○ کَشَف (kaʃaf):
(۸) ۹۹۸
○ کَشَف (رودِ ...) (rud-e-kaʃaf):
(۸) ۹۹۸
○ کَشَف رود (kaʃaf-rud):
(۸) ۱۰۲۷
○ کَنگ (دریایِ ...) (darja:-je-kang):
(۱۶) ۲۹۰۲
○ کیماک (kima:k):
(۲۴) ۱۱۸۶، ۱۷۰۷
○ کیماک (دریایِ ...) (darja:-je-kima:k):
(۲۴) ۱۱۸۶، ۱۷۰۷
○ گُل‌زَرّیون (golzarriun): ← جیحون
(۵۵) ۱۹۴۹
○ گُل‌زَرّیون (آبِ...) (golzarriun): ← سیحون
(۱۶) ۲۸۳۴، ۳۲۴۶ (۵۵) ۱۷۸۰
○ گیلان (دریایِ ...) (darja:-je-gila:n):
← سبز (دریایِ ...)
(۷) ۱۰۷۴ (۲۴) ۲۹۲
○ مِصر (دریایِ ...) (darja:-je-meṣr):
(۳۴) ۶۴۸
○ نَهرَوان (nahrava:n):
(۴۹) ۲۴۲۱ (۵۷) ۵۵، ۱۱۰، ۱۲۰، ۱۴۲،
۲۸۴، ۵۷۹، ۵۹۲، ۵۹۳، ۶۰۶، ۶۲۳
○ نیل (nil):
(۱) ۱۹۸ (۱۶) ۵۹۱ (۲۴) ۱۱۹ (۲۸)
۱۷۲، ۵۸۳ (۵۷) ۱۸۰۳
○ نیل (آبِ...) (a:b-e-nil):
(۱۶) ۴۴۲
○ نیل (دریایِ ...) (darja:-je-nil): ← نیل
(۷) ۸۶۹ (۸) ۳۴۵، ۱۶۱۱، ۱۶۴۲ (۱۰)
۱۰۷ (۱۲) ۳۸۴ (۱۷) ۲۶۹ (۱۸) ۶۰،
۳۴۲ (۲۰) ۱۲۰۱، ۱۷۴۱، ۱۸۰۵، ۲۰۱۶،
۲۰۲۹، ۲۰۹۵، ۲۵۲۱، ۲۶۵۴ (۲۳) ۲۰۴۵
(۲۴) ۱۵۴، ۷۷۲، ۱۷۴۵ (۲۸) ۲۰۵، ۲۵۸،
۱۴۰۲ (۳۳) ۱۵۷ (۳۴) ۱۵۸۲ (۳۶) ۲۲۸
(۴۹) ۲۱۱۱ (۵۵) ۵۱۳، ۲۰۳۰، ۳۲۳۴
(۵۶) ۸۷۷ (۵۷) ۹۴۱، ۱۶۲۰ (۶۴) ۴۷۲
○ نیل (رودِ ...) (rud-e-nil):
(۸) ۱۰۲۵ (۱۶) ۴۴۸ (۵۵) ۷۹۷
○ هندوستان (دریایِ ...)
(darja:-je-handusta:n):
(۵۵) ۳۷۶
○ هیرمَند (hirmand):
(۹) ۳۵۶، ۳۷۸ (۲۲) ۶۲۶، ۶۲۹ (۲۸)
۲۰۷، ۲۹۲، ۳۵۳، ۴۵۰، ۴۵۹، ۴۷۰، ۵۴۲،
۹۵۸، ۱۰۰۳ (۳۰) ۳۶

فهرست نام کوه‌ها و تل‌ها

○ آمل (کوهِ ...) (kuh-a:mol):
(۵۷) ۲۹۰۳
○ آسْپروز (aspruz): ← کوه آسْپروز
○ اَلبُرز (alborz):
(۵۳) ۱۰۶
○ اَلبُرز (کوهِ ...) (kuh-e-alborz):
(۹) ۲۴۶ (۱۳) ۲۵۹ (۱۵) ۹۸۴ (۲۰)
۱۸۶ (۵۳) ۱۰۶
○ اَلبُرز کوه (alborz-kuh):
(۶) ۱۴۵، ۱۵۹، ۴۷۵ (۸) ۸۶، ۶۵۱ (۱۰)
۱۶۸، ۱۸۶، ۲۱۱ (۱۱) ۱۸۷ (۱۳) ۲۵۰
(۵۸) ۳۲۱
○ بلوچ (کوهِ ...) (kuh-e-balutʃ):
(۵۵) ۲۲۳۶
○ بَهرام تَل (bahra:m-tal):
(۵۶) ۱۱۰۱
○ بَهرام چید (bahra:m-tʃid):
(۵۷) ۱۷۶۸
○ بیستون (bistu:n):
(۲۴) ۹۵۶ (۲۶) ۴۷۰ (۲۸) ۱۱۳۴ (۴۹)
۸۴۶ (۵۵) ۲۳۶۵ (۵۷) ۲۲۱
○ جَرَم (dʒaram):
(۱۸) ۴۶، ۵۲، ۶۷، ۲۴۸، ۳۲۸ (۱۹) ۱،
۳۰۱، ۳۳۳ (۲۰) ۱۷، ۳۰
○ جُزم (dʒorm):
(۴۴) ۱۸۲۷، ۱۸۳۲
○ چین (کوهِ ...) (kuh-e-tʃin):
(۵۷) ۲۲۰۰
○ دُماوَند (doma:wand):
(۵۷) ۳۵۴۴
○ دُماوَند (کوهِ ...) (kuh-e-doma:wand):
(۶) ۴۹۱

○ دُماوَند کوه (doma:wand-kuh):

(۶) ۵۲، ۴۹۰

○ دُوک (کوهِ ...) (kuh-e-duk):

(۵۷) ۱۷۰۷

○ زاوه کوه (za:və-kuh):

(۹) ۲۴۶ (۶۴) ۳۴۸، ۴۰۵

○ زیبَد (zibad):

(۲۳) ۱۴۶، ۱۵۳، ۲۶۷، ۲۷۱، ۷۴۶، ۹۱۴،
۱۳۵۳، ۱۵۹۲، ۲۰۴۲، ۲۴۷۶

○ زیبَد (کوهِ ...) (kuh-e-zibad):

(۲۳) ۲۰۴۲

○ سِپِد کوه (seped-kuh):

(۱۸) ۶۵، ۲۴۸، ۳۴۹، ۳۹۰، ۴۲۸، ۴۹۹
(۱۹) ۶۹، ۳۰۱

○ سِپَند (کوهِ ...) (kuh-e-sepand):

(۸) ۱۶۲۹، ۱۶۵۱، ۱۶۶۳، ۱۷۱۱، ۱۷۳۵
(۱۰) ۸۹، ۹۱

○ سَقیلا (کوهِ ...) (kuh-e-saqila:):

(۲۵) ۴۸۴، ۵۵۶

○ شَهد (کوهِ ...) (kuh-e-ʃahd):

(۲۰) ۲۲۵۰

○ شیرخوان (ʃirx_wa:n):

(۶) ۴۸۵، ۴۸۷

○ قارن (تنگِ ...) (tang-e-qa:ran):

(۲۶) ۱۴۷۹

○ قاف (کوهِ ...) (kuh-e-qa:f):

(۱۳) ۲۲ (۲۳) ۱۱۲۷ (۲۴) ۱۸۲

○ قُلا (qola:):

(۱۶) ۲۳۸۰

○ قُلا (کوهِ ...) (kuh-e-qola:):

(۱۶) ۲۳۸۰

○ کَنابَد (kana:bad):

(۲۳) ۲۵۰، ۲۶۵، ۲۷۱، ۵۵۳، ۷۴۶، ۷۵۱،
۸۲۱، ۹۰۸، ۹۲۴، ۱۳۵۰، ۱۵۹۲، ۲۰۴۹

○ کَنابَد (کوهِ ...) (kuh-e-kana:bad):

(۲۳) ۵۵۳، ۷۴۶، ۷۵۱، ۸۲۱، ۹۰۸، ۱۳۵۰،
۱۵۹۲۲، ۲۰۴۹

○ کَنگ (کوهِ ...) (kuh-e-kang):

(۱۸) ۱۰۵ (۲۳) ۱۵۲۶ (۲۴) ۴۳۵ (۲۸)
۹۰۲

○ کوه اَسپِروز (kuh-aspruz):

(۱۷) ۱۵۹، ۴۹۶، ۵۱۸ (۲۲) ۱۶۸۸

○ مَیَم (majam):

(۱۸) ۵۲، ۶۷، ۲۶۳ (۲۰) ۱۷

○ هَماوَن (hama:wan):

(۲۰) ۴۳۶، ۴۴۴، ۴۹۱، ۴۹۴، ۵۲۰، ۵۲۳،
۵۳۳، ۶۱۹، ۶۳۸، ۷۷۳، ۷۹۲، ۸۶۱، ۹۱۹،
۹۷۸، ۹۸۰، ۱۰۲۳، ۱۰۷۱، ۱۱۱۸ (۲۳) ۲۸۸۱

○ هَماون (کوهِ ...) (kuh-e-hama:van):

(۲۰) ۴۳۶، ۴۴۴، ۴۹۱، ۴۹۴، ۵۲۰، ۵۲۳،
۶۱۹، ۶۳۸، ۷۷۳، ۷۹۲، ۸۶۱، ۹۱۹، ۱۰۲۳،
۱۱۱۸

○ هَند (کوهِ ...) (kuh-e-hand):

(۸) ۱۰۹، ۶۳۳

نام بیشه‌ها

○ چین‌ِستان (tʃinseta:n):

(۲۲) ۲۹۵

○ شیرچین (بیشه‌ی ...) (biʃə-je-ʃirtʃin):

(۱۳) ۴۰۲ (۲۲) ۱۰۵۸

○ فاسقون (بیشه‌ی ...) (biʃə-je-fa:squ:n):

(۲۵) ۲۱۶، ۲۵۹، ۲۸۵

○ کوفه (بیشه‌ی ...) (biʃə-je-kufa):

(۲۸) ۱۴۴

○ نارون (بیشه‌ی ...) (biʃə-je-na:rvan):

(۷) ۸۱۶، ۸۳۵ (۱۶) ۲۵۶۷ (۵۷) ۲۹۰۲، ۲۹۹۲، ۲۲۸۸ (۶۴) ۲۵۷، ۲۶۳

فهرست نام شهر ـ دزها

○ آل (a:l):

(۶۴) ۳۸۶

○ آواز (a:wa:z):

(۵۶) ۱۰۲۶

○ بَغمُنج (baymondʒ):

(۶۴) ۳۴۷، ۴۰۵

○ بهمَن (bahman یا behman):

(۱۶) ۳۵۲۳

○ تَخموره (taxmu:rə):

(۶۴) ۳۸۶

○ خَرمُنه (xarmonə):

(۶۴) ۳۸۵

○ دو شَکِل (do-ʃakel):

(۶۴) ۳۸۶

○ رویین دِز (ru:jin-dez):

(۲۶) ۱۵۰۰ (۲۷) ۲۰، ۲۲، ۳۸، ۴۷، ۵۲،
۳۰۲، ۳۹۷، ۴۱۰، ۵۰۱، ۷۶۰، ۸۰۴ (۲۸)
۵۶۹، ۷۱۵، ۱۵۸۴ (۵۶) ۱۶۹۰ (۶۴) ۳۴۸

○ سِپید (sepid):

(۱۵) ۱۴۷

○ شَبدِز (ʃab-dez):

(۲۶) ۹۷۷، ۱۰۰۳

○ شَمیران (ʃamira:n):

(۶۴) ۳۴۸

○ قالوس (qa:lu:s):

(۲۵) ۷۵۷، ۷۸۱، ۸۲۳

○ کَلات (kala:t):

(۱۸) ۳۱، ۳۵، ۴۶، ۵۲، ۴۲۴، ۴۹۷ (۱۹)
۶۹، ۳۰۱ (۲۰) ۱۷، ۳۰ (۶۴) ۳۴۸

○ گاه (ga:h):

(۶۴) ۳۴۷، ۴۰۵

○ گُنبَدان (دِزِ ...) (dez-e-gonbada:n):

(۲۶) ۹۸۱، ۱۲۱۶ (۲۷) ۵۲۵ (۲۸) ۱۹۸

○ گُنبَدان تیغ (gonbada:n-tiy):

(۶۴) ۳۸۵

○ گُنبَدان دِز (gonbada:n-dez):

(۲۷) ۶۲۰ (۲۸) ۹۲

○ لاژوَردین (la:ʒavardin):

(۶۴) ۳۸۵

فهرست نام پرستشگاه‌ها، آتش‌ها، آتشکده‌ها و شبستان‌ها

○ آذرگُشَسپ (a:zar-goʃasp):

(۸) ۶۵۳ (۹) ۲۰۰ (۱۲) ۵۱۲ (۱۵) ۱۹۲
(۱۶) ۱۷۷۴، ۲۶۳۷، ۲۶۱۲ (۱۷) ۷۰، ۱۱۶
(۱۸) ۲۶۵ (۱۹) ۷۴، ۱۶۶، ۴۴۱، ۵۴۲
(۲۰) ۷۰، ۱۴۸۴ (۲۱) ۵۰ (۲۲) ۷۳۸
(۲۳) ۱۸۴۶ (۲۴) ۱۴۲، ۶۶۹، ۲۱۹۱،
۲۱۹۷، ۲۲۸۳، ۲۳۷۳، ۲۳۸۷، ۲۴۷۸، ۲۹۹۹
(۲۵) ۸۱۵ (۳۵) ۱۰۵ (۴۸) ۱۴۵ (۴۹)
۱۱۷۲، ۱۴۵۵، ۱۵۰۷، ۲۳۹۶ (۵۵) ۲۱۶،
۵۱۷، ۹۳۰، ۲۳۵۷، ۲۴۰۳، ۴۱۴۹ (۵۶)
۸۰۴، ۱۳۴۴، ۱۷۵۲، ۱۷۵۷، ۱۸۹۲ (۵۷)
۲۳۵، ۸۹۱، ۱۱۰۴، ۱۶۰۸، ۲۰۴۰، ۲۱۴۰،
۳۹۷۹ (۶۴) ۶۳

○ برزین (۱) (borzin):

(۱۴) ۱۰ (۱۸) ۱۹۵ (۲۵) ۳۳ (۴۸)
۳۲۶، ۴۹۳ (۵۷) ۳۴۹

○ بُرزین (۲) (borzin):

(۴۹) ۷۶۴، ۱۲۳۶

○ بِهار (beha:r): ← نوبهار

(۸) ۵۰۷ (۱۶) ۶۴، ۲۰۸، ۹۰۴ (۲۱) ۲۱
(۲۶) ۱۵ (۵۷) ۳۸۲۲

○ خَرّاد ($x_w$arra:d)

(۱۶) ۳۳۱۵ (۴۹) ۱۲۴۴

○ خَرّادِ بُرزین ($x_w$arra:d-e-borzin)

(۴۸) ۳۲۶

○ رودابَد (ruda:bad):

(۱۰) ۳۱ (۱۴) ۲۹

○ طاقِ گُشتاسپیان (ṭa:q-e-goʃta:spija:n):

(۲۶) ۸۱۴

○ گورابه (gura:bə):

(۸) ۱۵۵۵ (۹) ۳۵۷ (۲۲) ۶۲۷ (۳۰) ۷۹

○ مِهر (mehr):

(۳۵) ۱۰۵

○ نَوبِهار (nau-beha:r): ← بِهار

(۸) ۶۱ (۲۲) ۷۹۹ (۲۷) ۶۴۱ (۴۹)
۵۷۴، ۲۴۳۹ (۵۵) ۶۶۹

○ نوش‌آذر (nu:ʃazar):

(۲۶) ۱۱۳۳، ۱۲۴۹ (۲۸) ۱۳۳۳، ۱۵۸۲

فهرست نام قوم‌ها

○ بلوچ (balutʃ):

(۵۵) ۳۸۰، ۳۸۸، ۳۹۱، ۴۰۱، ۱۹۵۸، ۲۳۳۶، ۲۳۳۹

○ دیلم (deilam):

(۵۵) ۴۰۵، ۴۲۱

○ کوچ (kutʃ):

(۵۵) ۴۰۰، ۲۳۳۶

○ کوچ و بلوچ (kutʃ-o-balutʃ):

(۱۶) ۶۰۷ (۱۷) ۳۰۹

○ گیل (gil):

(۵۵) ۷۵، ۴۰۵، ۴۲۱، ۲۶۹۰

○ گیلان (gila:n):

(۱۶) ۶۰۷ (۵۵) ۳۸۲، ۴۰۵، ۴۰۷، ۴۱۲، ۴۱۷، ۴۱۸، ۴۲۳، ۱۷۳۴، ۲۳۳۵

○ گیله (gilə):

(۷) ۱۰۷۷

○ مازندران (ma:zandara:n):

(۱۲) ۸۸۷

○ یأجوج و مأجوج (jaàdʒu:dʒ-o-maàdʒu:dʒ):

(۳۴) ۱۴۲۰، ۱۴۶۲

فهرست نام کتاب‌ها

ه تاریخِ شاهان (ta:rik-e-ʃa:ha:n):

(۶۴) ۸۴۵

ه اُست (ost یا ast):

(۵۵) ۱۰۰۵، ۵۳۰

ه اُستا (osta: یا asta:):

(۴۴) ۵۳۰

ه اُستا و زند (osta:-va-zand):

(۲۶) ۲۲۰ (۲۸) ۱۳۳۴ (۳۵) ۳۸۶ (۵۷)
۷۹۶، ۸۹۶، ۲۱۴۳

ه تنزیل (tanzil):

(۱) ۹۴

ه دَمنه (damna): ← کَلیله

(۵۷) ۶۹، ۷۳

ه زند (zand):

(۲۶) ۲۲۰، ۳۷۶، ۹۹۴، ۱۱۱۷ (۲۸) ۱۸۳،
۱۳۳۴ (۳۵) ۳۸۶ (۵۴) ۲۰۳ (۵۵) ۳۲۵،
۷۴۷، ۹۹۸، ۱۰۰۲، ۱۳۴۶ (۵۷) ۳۸۴، ۷۹۵،
۷۹۶، ۸۹۵، ۸۹۶، ۲۱۴۳

ه زَند و اُست (zand-o-ost):

(۴۴) ۲۱۰۲، ۲۲۰۲، ۳۰۲۳ (۲۸) ۸۹۵
(۴۴) ۵۲۹ (۵۴) ۳۱۰ (۵۵) ۵۲۰، ۹۹۷
(۵۶) ۳۴۰

ه زَند و اُستا (zand-o-osta:):

(۲۴) ۲۱۸ (۲۶) ۸۴۴، ۹۲۲، ۹۸۸، ۱۲۴۷
(۳۱) ۹۳، ۲۷۴ (۳۳) ۳۷۴ (۵۵) ۹۹۹
(۵۷) ۱۶۱۰

ه کَلیله (kalila): ← دَمنه

(۵۵) ۳۴۲۹، ۳۴۴۴، ۳۴۴۸، ۳۴۵۸، ۳۴۸۳
(۵۷) ۷۳، ۳۵۱۷

ه نامورنامه (na:mvar-na:mə):

(۱) ۱۱۷، ۱۲۹، ۲۱۲

ه نامورنامه‌یِ باستان
(na:mvar-na:mə-je-ba:sta:n):

(۱۶) ۲۴۹۴

ه نامه‌یِ باستان (na:mə-je-ba:sta:n):

(۲) ۵ (۴۹) ۳۱۵

ه نامه‌یِ خسروان (na:mə-je-x_{hw}osraʊa:n):

(۱) ۱۴۸

ه نامه‌یِ شهریار (na:mə-je-ʃahrja:r):

(۱) ۱۶۳

راهنمای آوانگاری

مصوّت‌ها

َ	a
ِ	e
ُ	o
حرکت میان َ و ِ	ə
آ	a:
ای	i
ای (کشیده)	i:
او	u
او (کشیده)	u:
اوی	uj
اوی (واو کشیده)	u:j
اَو	aʊ
آی	a:j
اَی	ej
ء (همزه)	à

صامت‌ها

ب	b	ض	ż
پ	p	ط	ṭ
ت	t	ظ	ž
ث	θ	ع	ạ
ج	dʒ	غ	γε
چ	tʃ	ف	f
ح	ḥ	ق	q
خ	x	ک	k
خوَ	x_w و x_{hw}	گ	g
د	d	ل	l
ذ	ẓ	م	m
ر	r	ن	n
ز	z	و	w
ژ	ʒ	و(ڤ)	v
س	s	ه	h
ش	ʃ	ی	j
ص	ṣ		

Ferdowsī's Shāh-nāme

The Book of Kings

Critical Edition and Introduction
by
Mostafâ Jeihooni
(M. S. J.)
Vol. 0

Publisher: **Shahname Pezhoohi**
Pirinted in: Lithography, Printing & Binding Organization
First Edition: 2001
© All rights reserved.

Address: P.O. Box: 81465-1835, Esfahan-Iran.
info@Shahname-pezhoohi.com